1

کتاب کلیات جامی

کلیات اصولنك تألیفنه افادت پناه حضرت حقایق آب معارف دستگاه

برسم خزانة كتب العالي الحضرة
السلطان عظيم الشأن بديع الآثار جمشيد
أساس السلطنة قهرمان أبناء جمشيد ... خاقان صاحب
قران ... بطبقات ... شاه
السلطان المجاهد الغازي في سبيل الله المستعان
السلطنة الدنيا والدين أبو الفتح سلطان
محمد بن سلطان مراد خلد الله ملكه وسلطانه
وعلى العالمين بره وإحسانه

مولانا وشیخنا العارف الکاشف نور الحق والدین عبد الرحمن الجامی نور الله مرقده

2

٤٠٤٥

ومحشی زاده افندینك مجموع وشرحنده اول تفصیلی ابن محمد تشبیکه اصطلاح

وانقیاد درنمی ابیدلرن ملاحظه صورته ابن جدول ومن الله التوفیق وعلیه المعول

کتاب شواهد النبوة

الحمد لله الذی ارسل رسلا مبشرین ومنذرین لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل وختم بینهم حسنه محمد بالهدایة الیه
علی اعدل الطرق واقوم السبل واقام علی ماهیته فی النبوة شواهد صادقة عادلة علی جلالته فی رسالته دلائل قاطعة کاملة
بنه الاجل بالضم شرف والشهم نباهة وجعلنا وسیلة الی محبته التی هی اصل کل سعادة وذریعة الی متابعة
التی هی رأس کل عبادة صلی الله علیه وعلی سایر النبیین وآل کل سایر الصالحین نهایة ماینبغی ان یسأله السائلون کما ذکره
الذاکرون وکلما غفل عن ذکره الغافلون وسلم تسلیما کثیرا اما بعد نموده می باید که نخستین رکنی از ارکان اسلام
اقرار بکلمه شهادتست وحقیقت ایمان تصدیق بمضمون آن وآن مشتمل بر دو امرست یکی اقرار بوحدانیت حق سبحانه
وتعالی وکرویدن بآن وامر اول اقرار به نبوت ورسالت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم وکرویدن بآن وامر اول وقتی
معتبرست که مقتبس آن مشکوة نبوت باشد که اگر بمجرد دلایل عقلی اکتفا کنند چون فلاسفه وازمشکوة نگیرند مفید نجات نیست
پس سرچشمه دولتها وسرمایه همه سعادتها اقرار وتصدیق به نبوت محمدست صلی الله علیه وسلم وآن متضمن ایمانست
باوردهای وی واصل درین تصدیق ایمان مناسبت وجنسیتست با آن حضرت ودر اصل فطرت طبقات مردم
درین معنی متفاوتند وبعض ازآن قبیل بوده اند که حکم آن مناسبت درایشان چنان قوی بود که بمجرد مشاهده جمال باکمال
آن حضرت بی اقتراح معجزات بسعادت ایمان بوی مشرف شدند از عبدالله بن سلام رضی الله عنه آورده اند که وی گفت که چون
رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد رفتم که بوی نظر کنم چون ویرا دیدم شناختم که روی وی نه روی دروغ گویست امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه گفت روزی عبدالله بن سلام را رضی الله عنه ان حال پیغامبر صلی الله علیه وسلم پرسیدم گفت انا اعلم به منی
یعنی معرفت من بصدق نبوت وی از معرفت من بحال پسر من زیادتست امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت این چگونه
تواند بود گفت ممکنست که بر مادر پسر من خیانتی رفته باشد ودر رسالت محمد وصدق وی قطعا شک نیست وامیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه سر ویرا بوسه داد واز ابو رمثه تیمی رضی الله عنه آورده اند که گفت بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمدم ویرا
بمن نمودند چون ویرا دیدم گفتم این پیغامبر خداست عز وجل وجامع بن شداد رضی الله عنه گفته است که مردی از ما که طارق

نام بود گفت که رسول صلی الله علیه وسلم در مدینه دیدیم ویرا نشناختیم پرسیدیم که هیچ چیزی فروختنی دارید گفتیم
که آری این شتر را میفروشیم گفت بچند گفتیم بچندین وچندین وسق خرما وی مهار شتر گرفت وبرفت چون وی شتر را
ببرد با یکدیگر گفتیم که شتر خود را بکسی فروختیم که ویرا نمی شناسیم زنی با ما همراه بود گفت من ضامن این شترم مردی
دیدم چون ماه شب چهارده با شما خیانت نخواهد کرد چون بامداد کردیم مردی آمد ومقدار خرما آورد وگفت من رسول
خدایم صلی الله علیه وسلم مرا سوی شما فرستاده است وفرموده که ازین خرما بخورید وبیایید وثمن ناقه خود را بپیمایید
قال بعض العلماء فی قوله تعالی یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار این مثلیست که خدای تعالی برای رسول خود زده است
میگوید که نزدیکست که منظر وی دلیل کند بر نبوت وی واگرچه تلاوت قرآن نکند همچنانک ابن رواحه رضی الله
عنه گفته است لو لم یکن فیه آیات مبینة لکان منظره ینبیک بالخبر وفایده مشاهده آیات ومعجزات درحق
این گروه تاکید محبتست وزیادتی کشف ویقین قال الله تبارک وتعالی لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم وبعض دیگر ازان
قبیل بوده اند که اگرچه مناسبت تمام بآن حضرت داشته اند بسبب رسوخ رسوم عادات وطبیعت ایشان حکم
آن مناسبت مخفی مانده بود مادام که مشاهده احوال واقوال وآیات ومعجزات وی نکردند بدولت ایمان بوی مشرف نشدند
پس مشاهده آیات ومعجزات درحق این طایفه دراول حال افاده اصل تصدیق کند وبعد از تحقیق تصدیق ایمان افاده
زیادتی یقین چنانک درگروه اول پوشیده نماند چنانک مشاهده شواهد نبوت ودلایل رسالت از اهل سعادت
دوگروه بوده اند همچنین مستمعان انها از عدول وثقات دوگروه اند گروه ازان قبیل اند که ایشان را مناسبت وجنسیت
بآن حضرت چنان قوی افتاده است که چون بعد از قرنها شرح احوال واقوال واخلاق آنحضرت بشنوند اگرچه نه
از قبیل معجزات باشد به نبوت وی تصدیق کنند وباوردهای وی ایمان آورند وبنبوت ومعجزات وی تصدیق
کنند وایمان ایشان قوی تر گردد وگروه ازان قبیل اند که مادام که استماع معجزات وتصدیق بنبوت آن بآن نظام
نیابد بدولت تصدیق وایمان موفق نشوند وبعد ازان توفیق تصدیق وایمان ملاحظه سایر معجزات نسبت با ایشان
موجب ازدیاد یقین گردد وبعض دیگر ازان قبیل بوده اند که وصف مناسب ایشان منتفی بود ونور جنسیت
منطفی هرچند مشاهده آیات ومعجزات بیش کردند طریق عناد واستکبار بیش سپردند چون صنادید قریش
که اقتراح معجزات میکردند وبعد ازان مشاهده آن گفتند که از قبیل سحر وشعبده است وآن مشاهده درحق
ایشان جز شقاوت وبدبختی نیفزود وملحق با ایشان اند جماعتی دیگر از ملاحده وزنادقه که در قرنهاء دیگر
انکار معجزات کرده اند ومیکنند وطریق عناد واستکبار سپرده اند ومی سپرند معجزات را بلکه نبوت را مطلقا

مُنکِر اند وحشر ونشر وقیامت ودوزخ وبهشت وغیر آن از آوردهای پیغامبر صلی الله علیه وسلم ایمان ندارند وجماعتی
دیگر هستند که اگرچه بآنچه منقولست از آیات ومعجزات بحسب ظاهر اقرار میکنند اما همه را تاویل میکنند
وبر معنیهای حمل میکنند که از حد اعجاز بیرون می برند ومعجزات را بلک خوارق عادات را مطلقا منکر اند انکه
وعجیبتر آنکه با وجود این انکار برای استمالت قلوب عوام واستجلاب منافع از ایشان دعوی کرامات وخوارق عادات میکنند
وبانواع کید وتزویر اجلاف را معتقد خود میسازند نعوذ بالله من شرور اَنفُسِنا وسیئات اعمالنا من یهدی الله فلا مُضِلَّ
لَهُ ومن یُضلِلهُ فلا هادِیَ لَهُ وچون مشاهدهٔ آیات ومعجزات یا استماع آن از عُدول وثقات چنانکه دانستی نسبت به بعضی
دیگر موجب زیادتی ایقان وادقان لاجرم علماء دین ومقتفیان آیات سید المرسلین صلی الله علیه وسلم وعلی آله اجمعین
شَفَقَةً علی اُمَّتِهِ وترغیبًا فی متابعةِ سنة در ذکر شواهد نبوت ودلایل رسالت وی کتب ساخته اند ودر بیان
آن جدا از سایر احوال وآثار مصنفات برداخته وچون این فقیر بمطالعهٔ بعضی از انها مشرف شد وفایدهٔ مطالعهٔ آن که
قوت محبت وداعیهٔ حسن متابعتست در خود باز یافت خواست که از آن فایدهٔ سایر مسلمانان منتفع شوند بتخصیص
عزیزانی که این فقیر را نسبت به ایشان صدق محبتی وخلوص عقیدتی هست وبیشتر ازین استدعاء جمع کتاب نفحات الانس
من حضرات القدس که در بیان سیر واحوال مشایخ صوفیه است کرده بودند لاجرم آنچه در آن کتب پراکنده بود تَمهیدًا
للمؤنة در یکجا جمع کرده شد تعمیمًا للفایده بعبارات بادی ایراد افتاد طلبًا للاختصار بحذف طرق مختلفه واسانید متنوعه
کرده آمد وچون کمال که متابعانرا بواسطهٔ متابعت حاصل می شوند شاهد کمال متبوع است وکرامت وفضیلتی
که از امت ظاهر میگردد از قبیل معجزات پیغامبر ایشانست ذکر بعض احوال وآثار آل واصحاب آن حضرت وتابعین وتبع
تابعین تا طبقهٔ صوفیه که در بیان احوال ایشان چنانک گذشته علی حدة کتابی جمع کرده شده بود بآن منضم کرده آمد
وچون ثبوت نبوت آن حضرت بواسطهٔ تواتر اخبار بنوع معجز بجای رسیده است که هیچ سعادت مندی را در آن دغدغهٔ اشتباه
نمانده است پس فایدهٔ عظمی درین تالیف تقویت یقین راه نورد آن راه طریقت وچون مردان اهل حقیقت تواند بود اگر نه
آنرا بشواهد النبوة لتقویة الیقین اهل الفتوة تسمیه کنند دور نمی نماید وترتیب این مجموع بر مقدمه وهفت رکن
وخاتمه نهاده شد **مقدمه** در بیان معنی نبی ورسول وآنچه تعلق بآن دارد **رکن اول** در
شواهد ودلایل که بیش از ولادت آنحضرت ظاهر شده است **رکن ثانی در بیان** آنچه از وقت ولادت تا خیر
بعثت ظاهر شده است **رکن ثالث در بیان** آنچه از بعث تا هجرت ظاهر شده است **رکن الرابع**
در بیان آنچه از هجرت تا وفات ظاهر شده است **رکن خامس در بیان آنچه خصوصیت** اوقات ندانسته

باشد تا معلوم نباشد وبعد از وفات ظاهر شده است **رکن سادس در بیان شواهد** دلایل که از صحبت
کرام واینهٔ اهل بیت رضی الله عنهم بظهور آمده است **رکن سابع در بیان شواهد** شواهد که از تابعین
وتبع تابعین تا طبقهٔ صوفیه ظاهر شده است **رکن الثامن در بیان** در عقوبت اعدا
مقدمه در بیان معنی نبی ورسول وآنچه تعلق بآن دارد بدان ایدک الله تعالی که نبی عبارت از کسی است که بروی
شریعتی فرود آمده باشد من عند الله بطریق وحی که متضمن باشد آن شریعت در بیان کیفیت پرستش وی مر خدای را عز وجل
وچون مامور شود که آن شریعت را بغیر خود رساند ویرا رسول گویند وفی باب العشرین من فتوحات المکیة اعلم ایدک
الله تعالی اِنَّ النَّبِیَّ هُوَ الَّذِی یاتیه المَلَکُ من عند الله یتضمن ذلک الوحی شریعة یتعبد بها فی نفسه فان بعث بها الی غیره کان
رسولا واولوا العزم انانند که بعد از تبلیغ رسالت مامورند بقتال وجهاد آنان که ایمان نیاورند با ایشان قتال وجهاد
کنند بخلاف نبوت ورسالت که در آن این شرط نیست چنانک در اوایل بعثت رسول صلی الله علیه وسلم بود که
خطابی وقتی بوی چنین می آمد که مَا عَلَیْکَ اِلَّا البَلَاغ ووقتی چنین که وَقُلِ الحَقُّ مِن رَبِّکُمْ فَمَن شَاءَ فَلْیُؤْمِن وَمَن شَاءَ
فَلْیَکْفُرْ واما در آخر مامور گشت بقتال وجهاد وقال الله تعالی اُقتُلُوا المُشرِکِینَ کَافَّةً اُقتُلُوهُم حَیثُ ثَقِفتُمُوهُم
معجزه فعلی است خارق عادات که مقرون باشد بدعوی نبوت بی معارضی کرامت اَولیاءُ الله واستدراج مقهوران
ومردودان بیرون رفت زیرا که از اَولیاءُ الله دعوی نبوت نمی تواند بود واز اصحاب استدراج اگرچه دعوی نبوت
متصورست اما الله بآن جاری نشده است که در حین آن دعوی خوارق عادات از ایشان صادر شود اگر فرضا
صادر شود بآن معارض خواهد بود که بر نقیض دعوی ایشان دلالت کند ومیان انبیا ورسل تفاضل واقع است یعنی
از بعض فاضل تر اند قال الله تعالی تِلْکَ الرُّسُلُ فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلَی بَعْضٍ ولکن تعیین فاضل ومفضول مشروع نیست
چنانک رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که لَا تُخَیِّرُوا بَیْنَ الاَنْبِیَاءِ مگر رسول صلی الله علیه وسلم که فضیلتی وی
بر سایر انبیا به نص حدیث ثابت شده است چنانک انا سید ولد آدم ولا فخر وهم رسول صلی الله علیه وسلم سید المرسلین
وخاتم النبیین است ومبعوثست بکافهٔ ناس بلک بانس وجن وجملهٔ ادیان وملل بظهور دین او منسوخ شد
وحکم سایر کتب منزله با وجود قرآن که بروی منزل گشت زایل شد وکمال نبوت ورسالت او مهر زوال وانقطاع
بر در نبوت ورسالت نهاد بعد از وی طریق نبوت مسدود است وجملهٔ دعوتها الا دعوت او مردودست هر که از
طریق متابعت وی روی بگرداند واحکام شریعت ویرا بر خود واجب ولازم نداند وی شیطان وعدو رحمن بود واز
جملهٔ زنادقه وملاحده خذلهم الله تعالی باشد واگر خوارق عادات بروی چیزی ظاهر شود باید که مکر واستدراج

خوانند نه کرامات فرعون وقتی که برکنار نیل میرفت هرگاه که روان شدی نیل با او روان شدی وچون بایستادی نیل با
او بایستادی وشك نیست که آنه از جملهٔ کرامات بود اگرچه قوم او را آن چنان می‌نمود که آن محض قدرت وعین اعجاز
بلك مکر الهی بود تا در مکر خود راسخ تری شد واز قبول ایمان دورتر میکشت وچون عیسی علیه السلام در آخر زمان
نازل شود بموجب شریعت پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم عمل ومقتضاء آن حکم خواهد کرد خمر وخنزیر را حرام خواهد
داشت وصیلت را نخواهد شکست وپیغامبر ما صلی الله علیه وسلم در عالم شهادت اگرچه آخرین پیغامبران بود
اما در عالم غیب اولین ایشان بود کما قال علیه السلام کُنتُ نَبِیًّا وآدم بَینَ الماءِ والطینِ وبیان این آنست که حضرت
ذو الجلال والافضال در ازل آزال حیث کان الله ولا شیء معهُ اول تجلی که برخود کرد بی آنك وجودی غیری در میان
باشد شانی بود مطلق کلی جامع مر جمیع شیون را بی امتیاز بعضی از بعضی وصورت معلومیت آن شاید اول حقیقت
محمدی گویند وخلایق سایر موجودات همه اجزاو تفاصیل آن حقیقت اند وتجلیات انها واقع شده است در عین
علم انتشاد وانبعاث از تجلی بصورت آن حقیقت یافته است وصورت وجود آن حقیقت اولا در مرتبهٔ ارواح جبروتی است
بجود که شارع صلی الله علیه وسلم از ان تارةً بعقل وتارةً بقلم وتارةً بروح یا بنور تعبیر کرده است حیث قال صلی الله
علیه وسلم اول ما خلق الله تعالی العَقلَ والاول ما خلق الله تعالی القلم واول ما خلق الله تعالی روحی او نوری وشك
نیست که اختلاف عبارات مبنی بر اختلاف عبارات است زیرا که مرتبهٔ اولیت جز یك چیز نمی تواند بود وصورت وجود
سایر حقایق منتشر از صورت وجود آن حقیقت است مرتبه بعد از مرتبه تا منتهی شود بصورت جسمانی عنصری
انسانی که اول افراد آن آدم است علیه السلام بس آدم وسایر انبیا علیهم السلام مادام که بصورت جسمانی عنصری در
شهادت ظاهر نشده اند وبنبوت موصوف نگشت بخلاف پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم که چون بوجود روحانی موجود
شد بشارت داده شد واعلام کرده آمد بنبوت بالفعل ودر همهٔ شرایع حکم وی را دادند اما بر دست انبیا
ورسل که نواب وی بودند چنانك در عالم شهادت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه ومعاذ جبل رضی الله عنهما بنیابت
وی بیمن رفتند وتبلیغ احکام کردند زیرا که نبوت نبوت نیست جز باعتبار شرع ومقرر من عند الله بس همهٔ شرایع شریعت
وی بود باشد که بر دست نواب وی بوده اند واز دست نواب وی بخلق رسیده است وچون بوجودی جسمانی عنصری
ظاهر شد نسخ آن شرایع کرد که بحسب باطن اقتضا کرده بود زیرا که اختلاف امم در استعداد آن وقابلیات مقتضی اختلاف شرایع است
والجماع است بر ان که انبیا علیهم السلام از جملهٔ بشرند وهیچ یك از اولیا وصدیقان بدرجهٔ ایشان نرسند اگرچه بلند
پایه وقوی مایه بوند سلطان ابو یزید قدس الله سره گفته است که آخر نهایات صدیقین اول الاحوال الانبیا وابن عطا

رحمة الله تعالی گفته ادنی مراتب المرسلین اعلا مراتب الانبیاء وادنی مراتب الانبیاء اعلا مراتب الصدیقین
وادنی مراتب الصدیقین اعلا مراتب الشهداء وادنی مراتب الشهداء اعلا مراتب الصالحین اعلی مراتب المؤمنین وآنچه منقول
از بعض اولیاء الله که ولایت از نبوت فاضل تر است بنا بر آنست که نبی را دو جهت است یکی جهت ولایت که باطن نبوت است
دیگر جهت نبوت که ظاهر ولایت است ونبی بجهت ولایت از حق تعالی عطا وفیض می ستاند واز راه نبوت که ظاهر
ولایت است بخلق میرساند وشك نیست که روی در حقیقت سبحانه اشرف وافضل است از روی که در خلق است بس
مراد وی آنست که از جهت ولایت نبی از جهت نبوت وی افضل است نه انکه ولایت ولی تابع افضل است از نبوت نبی متبوع
واز انجام لازم نمی آید چنانك قاصر از ا متوهم میشود که ولی افضل است از نبی زیرا که نبی را جهت ولایت حاصل است بروجه
اکمل از ولایت ومرتبهٔ نبوت بران زیادت قال بعض الکبراء العارفین قدس الله تعالی سره اذا سمعتُ احدًا من اهل الله
او ینقل الیك عنه انه قال الولایة اعلی من النبوة فلیس یرید لك الا ان الولایة النبی اعلی من النبوة او یقول ان الولی فوق النبی
والرسول فانه یعنی بذلك فی شخص واحد وهو ان الرسول من حیث انه ولی اتم منه من حیث انه نبی ورسول
لان التابع له اعلی منهُ واگر کسی مجموع جهتین ولایت ونبوت را نبوت نام نهد شك نیست که بآن نبوت افضل
خواهد بود از ولایت ونزاع راجع باصطلاح وآنچه در کلام خواجه محمد بن علی حکیم ترمذی قدس سره واقع شده است
حتمولی سره نیز بران رفته است که نهایت الانبیاء بدایة الاولیاء آن خواسته اند که نهایت الاولیاء فی شریعة بدایة الانبیاء
زیراك چون شرایع انبیا در آخر کار ایشان بکمال میرسد چنانك نبی ما را صلی الله علیه وسلم در آخر کار گفتند که اَلیَومَ اَکمَلتُ
لَکُم دِینَکُم وولی تا شریعت را بکمال نکرد قدم در ولایت نتواند نهاد بس آنچه نبی را در آخر کار باشد ولی را در
ابتداء کار باشد که اگر کسی بیان احکام که در مکه نازل شد سلوك کند وآنچه در مدینه نازل شد التفات ننماید
هرگز بولایت نرسد بلکه اگر انکار کند کافر گردد بس بدایت ولایت ولی آنست که آن شایع شرایع شرع را که نهایت کار نبی است
قبول کند ومطابعت آن نماید **ازانجمله آنست** **رکن اول** در شواهد ودلایله که بیش از ولادت ظاهر شده است
که عرباض بن ساریه رضی الله عنه روایت کند که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که نزد خدای تعالی نام من خاتم النبیین
نوشته شده بود وآدم هنوز جسد خاکی بی روحی بود وشما را از مبداء حال خود خبر دهم دعاء ابرهیم علیه السلام
بود که رَبَّنا وَابعَث فِیهِم رَسُولًا مِنهُم یَتلُوا عَلَیهِم آیاتِكَ ودیگر بشارت عیسی علیه السلام که یا بنی اسرائیل
اِنّی رَسُولُ اللهِ اِلَیکُم مُصَدِّقًا لِمَا بَینَ یَدَیَّ مِنَ التَّورٰیةِ وَمُبَشِّرًا بِرَسُولٍ یَأتِی مِن بَعدِی اسمُهُ اَحمَدُ وخواب که آمنه مادر من دید
که نوری از وی ساطع شد که قصرهای شام بنمود **وازانجمله آنست** که در جزو ثانی از صفر خامس توریة سبعین که هفتاد

کس از احبار یهود بر صحت آن اتفاق نموده اند آیتی است که ترجمه آن بعربی بدین عبارتست که انی مقیم لهم نبیاً من بنی
اخوانهم مثلك واجری قولی فیه ویقول لهم ما امره به والرجل الذی لا یقبل قول النبی الذی یتکلم باسمی فانی انتقم
منه خدای تعالی با موسی علیه السلام خطاب میکند که هر اینه من بپای کنم وبرانگیزانم از ورای بنی اسرائیل پیغمبری
از میان برادران ایشان که آن پیغامبر تو باشد وروان کردانم قول خود را بر زبان وی بکوید آنچه ویرا بآن فرمایم
وهر که قبول نکند قول آن پیغامبر را که بنام من کویا باشد هر اینه از وی انتقام کشم وجه استدلال باین آیت آنست
که وجوب ایمان به پیغامبری تخصیص فرموده که موصوف باشد بدو صفت که آن هر دو مخصوص است بپیغامبر ما
صلی الله علیه وسلم یکی آنکه آن پیغامبر از بنی اسرائیل است پس جملهٔ آن بر بنی اعمام باید کرد واز بنی اعمام ایشان
بغیر از پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم از فرزندان اسماعیل است برادر اسحاق که جد یعقوب است علیهم السلام
از هیچکس آیات وعلامات نبوت ظاهر نشده است ودیکر آنکه فرموده است که آن پیغامبری باید که مثل موسی علیه
السلام صاحب عزم وصاحب شریعت وشوکت باشد وبعد از موسی علیهم السلام پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم
صاحب شریعت وشوکت بود وجز او پیغامبری بدین صفت موصوف نشد واکر نصرانی کویند که آن پیغامبر عیسی
بود علیه السلام جواب کوییم که لفظ بنی اخوانهم از آن مانع است وایضاً عیسی علیه السلام صاحب شوکت وشریعت
نبوده است ودر انجیل آمده است حکایت عن عیسی علیه السلام اِنّی مَا جِئْتُ لتبدیل شرع موسیٰ بل لتکمیل
وازانجمله آنست که در جزو آخر که ریة بآن تمام می شود آیتی است که ترجمهٔ آن بعربی این می شود که جاء الله من سیناء واشرق
علی ساعیر واستعلن من جبال فاران وپوشیده نماند که مراد از مجیء الله تعالی واشراق واستعلان وی ظهور مظهری
از مظاهر این اسم جامع تواند بود وآن در طور سینا موسی بود علیه السلام ودر ساعیر که موضع است از جبال شام
که مقام عیسی علیه السلام آنجاست ودر فاران که کوه مکه است پیغامبر ماست صلی الله علیه وسلم وازانجمله آنست
که حقوق نبی علیه السلام کفته است وتوریة بآن ناطق که جاء الله بالبیان عن جبل فاران وامتلات السموات من
تسبیح احمد وامته یحمل خیله فی البحر کما یحمل فی البر ویحکما یحمل فی البر یاتینا بکتاب حدیث
بعد خراب بیت المقدس وازانجمله آنست که در کلام شعیاست علیه السلام رایت راکبین اضاء لهما الارض
احدهما علی حمار والاخر علی جمل راکب حمار عیسی است علیه السلام وراکب جمل پیغامبر است صلی الله علیه وسلم
وایضا فی کلام یا قوم انی رایت صورت راکب البعیر صورت مثل ذوالبعیر ودر وصایای موسی است علیه السلام
مر بنی اسرائیل را سیاتیکم نبی من بنی اخوتکم فله فصد قوا ومنه فاسمعوا واز ابن عباس رضی الله عنهما آرند که نام

وصف پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم در توریة اینست که احمد الضحوک القتال یرکب البعیر ویلبس الشملة ویجتزی بالکسرة
سیفه علی عاتقه معنی ضحوک آنست که همیشه خندان باشد ونفس کریم وی با جفا پیش آیند منقبض نکردد وکاه بودی که چنان بخندیدی
که دندانهای آخرین وی بنمودی وظاهر شدی صلی الله علیه وسلم ووی کفته است علیه السلام که من مزاح میکنم
ولا جز راست چیزی نمی کویم روزی عجوزه را کفت که عجایز ببهشت در نیایند آن عجوزه بکریست پس کفت عجایز دختران
بکر شوند آنکاه ببهشت در آیند وهمانا که اشارت بهمین معنی است قوله تعالی فبما رحمة من الله لنت لهم ولو
کنت فظاً غلیظ القلب لانفضوا من حولك ومعنی قتال آنست که حریص بود بر جهاد با اعداء با عداء الله ومعنی
سیفه علی عاتقه یعنی شمشیر وی بر دوش باشد آنست که وی شجاع باشد بنفس خود مباشرت وجهاد کند امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه کفته است وقتی جنگ سخت شدی که ما برسول صلی الله علیه وسلم پناه بردی ووی از همه با عدا
نزدیکتر بود وازانجمله آنست که داود علیه السلام در زبور کفته است اللهم ابعث مقیم السنة بعد الفترة
بعد از داود علیه السلام هیچ پیغامبری که بعد از فترت شریعت وسنت توریة اقامت آن کرده باشد جز پیغامبر ما
صلی الله علیه وسلم نبود زیرا که عیسی علیه السلام موافقت سنت توریة کردی مکر آن نه مقیم آن بعد از فترت
که در انجیل قول عیسی علیه السلام انی ذاهب الی ربی وربکم والفارقلیط اجاء هو الذی یشهد لی بالحق کما
شهدت له بالحق وهو الذی یفسر لکم کل شیء مراد بفارقلیطا پیغامبر ماست صلی الله علیه وسلم ومعنی آن یعنی
احمد نزدیک است واز یوحنا که دوست ترین مردمان بود بعیسی علیه السلام بصحت رسیده است که کفته است
اخبرنا المسیح علیه السلام بدین محمد العربی وبشرنی به ان یکون من بعده فبشرت به الحواریین فآمنوا به وازانجمله آنست
که عبدالله عمر رضی الله عنهما کفته است که ذکر رسول صلی الله علیه وسلم در کتب ما تقدم چنین است که عبد المتوکل
المختار لیس بفظ ولا غلیظ ولا سخاب فی الاسواق ولا یجزی بالسیئة مثلها ولکن یعفو ویصفح ولا یذهب حتی یقیم السنة
العوجاء ویشهدان لا اله الا الله وعطا بن یسار رضی الله عنه کفته است که از عبدالله بن عمر رضی الله عنه برسیدم که صفت
رسول صلی الله علیه وسلم در توریة چون است کفت چنانکه در قرآن هست قوله تعالی یا ایها النبی انا ارسلناك
شاهداً ومبشراً ونذیراً وحرز الامیین انت عبدی ورسولی سمیتك المتوکل لست بغیض ولا غلیظ ولا سخاب فی الاسواق
ولا تدفع السیئة بالسیئة ولکن تعفو وتغفر ولکن اقبضك حتی اقیم بك الملة العوجاء وان یقولوا لا اله الا الله فافتح
بك اذاناً صماً واعیناً عمیاً وقلوباً غلفاً وازانجمله آنست که جبیر بن مطعم رضی الله عنه کفته است که چون رسول
صلی الله علیه وسلم مبعوث شد من مکروه میداشتم از آن رسانیدند قریش را ومرا کمان شد که ویرا زود بخواهند کشت

بجانب شام بیرون رفتم چون بدیر از دیرهای ایشان رسیدیم اهل آن دیر مهتر خود را خبر کردند مهتر فرمود که ما را خدمت کاری لایق و بجای آورید چون سه روز گذشت مهتر خود را گفتند که وی بیرون مرا طلب کرد و گفت که تو
از اهل حرمی گفتم بلی گفت این شخص را که دعوی نبوت میکند می شناسی گفتم بلی دستم گرفت و بدیری
درآورد که دران صورتهای بسیار کشیده بودند گفت نظر کن که درمیان این صورتها صورت پیغامبری
که مبعوث شده است کدام است می بینی نظر کردم صورت وی را ندیدم گفتم نمی بینم بعد از ان مرا بدیری از ان
بزرگتر درآورد آنجا صورتهای بیشتر بود گفت نیک بنگر که درین خانه صورت وی را می بینی چون نظر کردم
صورت رسول صلی الله علیه وسلم و صورت ابوبکر صدیق را دیدم که عقب وی را گرفته از من پرسید که صورت وی را
دیدی گفتم آری و با خود گفتم که با وی نگویم که آن کدام است تا ببینم که وی چه میگوید گفتم صورت وی اینست
و اشارت بجهت رسول صلی الله علیه وسلم کرد گفتم آری خدایا گواهی میدهم که این اوست وی نیز گفت
گواهی میدهم که این صاحب شماست و این خلیفه وی است بعد از وی اشارت بصورت ابوبکر کرد من گفتم
که هرگز ندیدم که چیزی بچیزی مانند باشد چنین که این صورت بوی گفت تو می ترسی که وی را بکشند من
گفتم که گمان من اینست که اکنون از قتل وی فارغ شده باشند گفت والله که ایشان وی را نخواهند کشت آنانرا که
قتل وی میخواهند هرآینه که خدای تعالی وی را غلبه و نصرت خواهد داد بر ایشان **وازانجمله آنست**
که هشام بن عاص گفته است که امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه در عهد خلافت خود مرا با شخصی دیگر
برسالت هرقل فرستاد که صاحب روم بود تا وی را باسلام خوانیم چون بغوطه رسیدیم جبلة غسانی از امرای هرقل
آنجا بود خواستم که وی را به پیش رسولی پیش ما فرستاد که سخن دارید با وی بگویید گفتیم والله که ما سخن نمیگوییم
الا با جبله غسانی مرا با وی درآوردند گفت سخنی که دارید بگویید هشام گفته است که من با وی سخن گفتم وی را
باسلام خواندم دیدم که جامهای سیاه پوشیده گفت سیاه پوشیده ام بیرون نکنم من گفتم والله که این جای
که نشسته خواهیم گرفت و ملک ملک بزرگتر نیز انشاء الله تعالی ما را پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم خبر
کرده است گفت شما آن قوم نیستید که این ملک را خواهید گرفت بلکه ایشان قومی اند که روز روزه دارند
و شب افطار کنند بعد از ان کیفیت روزه ما پرسید وی را از ان خبر دادیم رنگ روی سیاه برآمد گفت
برخیزید و رسولی با ما روان کرد که ما را پیش هرقل برد چون نزدیک بشهر وی رسیدیم رسول ما را گفت
که مثل خلیهای شما را درین شهر نمی برند اگر خواهید شما را بر مرکب دیگر سوار کنیم گفتیم لا والله ما درین شهر در

نمی‌آییم مگر بر رواحل خود این سخن را پیش ملک عرضه داشت کردند ما را همچنان بر رواحل ما شمشیرها حمایل کرده بشهر
درآوردند تا رسیدیم بپای غرفه که در آنجا بود راحلهای خود را آنجا خوابانیدیم و ملک بما نظر میکرد بر گفتیم
لا اله الا الله والله اکبر خدای تعالی میداند که غرفه بجنبش درآمد چون درخت خرمای که وی را باد بجنباند
کسی پیش ما فرستاد که نمی باید که بما دین خود اظهار کنید و اذن کرد که درآیید درآمدیم وی بر فراش خود نشسته بود
در بروی جامهای سرخ و هرچه دران غرفه بود همه سرخ بود و جمعی از بطریقان وی پیش وی بودند چون بوی نزدیک
رسیدیم بخندید و گفت چه می شد اگر بر ما تحیتی گفتید چنانک بر یکدیگر میگویید گفتیم تحیتی که ما
بیکدیگر میگوییم روا نیست که بر شما بگوییم و تحیتی که شما میگویید روا نیست که ما بگوییم گفت تحیت شما در
میان شما چگونه است گفتیم السلام علیک گفت ملک خود را چون تحیت میگویید گفتیم بهمین کلمه گفت کلام
بزرگتر شما کدام است گفتیم لا اله الا الله والله اکبر چون ما این کلمه بگفتیم آن غرفه بجنبش درآمد چنانک
وی سر خود بالا کرد سوی نیز می جنبید پرسید که این کلمه را هرگاه که در خانهای خود میگویید همچون این
غرفها بجنبش درمی آید گفتیم والله که ما این را ندیده ایم مگر اینجای وی گفت من دوست میدارم که هرجا که شما این
کلمه را گفتی بجنبش درآمدی و نیک نیمه ملک من از دست من بیرون رفتی گفتیم چرا گفت زیرا که آن هنگام نزدیکتر
بآن بودی که از مقتضیات نبوت نبودی بلکه از حیلها و شعبدهای مردم بودی بعد از ان از ایشان هرچه خواست
پرسید جواب گفتیم پس از نماز و روزه و وضوی ما پرسید جواب گفتیم گفت برخیزید و از برای ما منزلی
نیکو تعیین کرد و اسباب مهمانی مهیا داشتند چون سه روز در آنجا بودیم ما را در شب طلب فرمود
و هرچه پرسیده بود بان پرسید ما این جوابها را اعاده کردیم بعد از ان چیزی طلب داشت صندوق چهار
گوشه بزرگ بزر اندوده آوردند و در آنجا خانهای بود خورد و بسیار بر هریکی دری و بر هر دری غلقی یک غلق را
قطعه حریر سیاه بیرون آورد و آنرا بگشاد و در آنجا صورت مردی بود سرخ رنگ فراخ چشم بزرگ سرین بدراز
گردن وی هرگز کسی را نبوده و ندیده بودیم و مرا او را ریش نبود و گیسوی داشت بهترین خدای تعالی آفریده است گفت
این را می شناسید گفتیم نی گفت این آدم است صلوات الله علیه بعد از ان دری دیگر بگشاد و قطعه
دیگر حریر سفید بیرون آورد در آنجا صورت مردی سفید زنجیر موی سرخ چشم بزرگ محاسنی نیکو بود گفت
این می شناسید گفتیم نی گفت این صورت نوح پیغامبر است علیه السلام بعد از ان دری دیگر بگشاد و از آنجا
قطعه حریر بیرون آورد در آنجا نوشته بود صورت مردی بود سخت سفید چشمان خوب روشن پیشانی کشیده

رخسار سفید وریش کویا زنده بود وتبسم میکرد کفت این را میشناسی کفتم نی کفت که این صورت ابرهیم
است علیه السلام بعد ازان دری دیکر بکشاد وقطعهٔ حریر سیاه بیرون آورد ودرانجا صورت سفید
جون نکاه کردم که صورت بیغامبر ماست صلی الله علیه وسلم کفت این را می شناسی کفتم آری والله
که این صورت بیغمبری ماست صلی الله علیه وسلم وکریه برما افتاد ووی بر بای خواست وبعد ازان بنشست
بس کفت سوکند بخدای شما که این بیغمبری شماست کفتم آری این بیغمبری ماست کویا که ویرا حالی می بینم
ساعت تیز تیز در ما نکریست بس کفت آخرین خانهای این صندوق است لیکن من تعجیل کردم در نمودن
وی تا به بینم که شما جه میکویید بعد ازان یکیک خانه در میکشاد وبرهمان دستور صورت بیغمبری
از بیغامبران در وی تا آخر صورت جوانی بیرون آورد محاسن نیک سیاه بسیار موی جشمان خوب روی
نیکو کفت این را می شناسید کفتیم نی کفت که این عیسی است صلوات الله الرحمن علیه بعد ازان ازوی برسیدیم
که این صورتها از کجا بیدا شده است که میدانیم که موافق حیلهٔ انبیاست علیهم السلام زیراکه صورت بیغامبر ما صلی الله
علیه وسلم حیلهٔ وی بود کفت آدم صلوات الرحمن علیه از خدای تعالی درخواست کرد که صورت انبیا از اولاد
وی بوی نماید صورتهای ایشان را بوی فرستاد ودر خزانهٔ آدم بود علیه السلام نزدیک مغرب شمس ذو القرنین
آنرا از مغرب شمس بیرون آورد وبدانیال داد دانیال علیه السلام آنرا در قطعهای حریر تصویر کرد واین صورت
بعینها تصویر دانیال است بعد ازان کفت که من دوست میداشتم که از ملک خود بیرون آیم وبندهٔ بدخوترین شما باشم
تا بمیرم بس ما را جایزها نیکو داد وبازکردانید جون بیش امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه رسیدیم
وآنجه کفته بود کفتیم ابوبکر رضی الله عنه بکریست وکفت مسکین هر اینه اکر خدای تعالی بوی خیری خواست
بکند آنجه کفته است بس کفت که ما را رسول صلی الله علیه وسلم خبر کرده است که نصاری ویهود نعت
ویرا در انجیل وتوریة می یابند قال الله تعالی یَجِدُونَهُ مَكْتُوبًا عِنْدَهُمْ فِي التَّوْرَاةِ وَالْإِنْجِيلِ **وازانجمله آنست**
که در اسکندریه سنکی یافتند بر انجا نوشته انا شداد بن عاد انا الذی سمك العماد در دریا کنجی نهاده ام که آنرا
بیرون نیارد مکر امت احمد **وازانجمله آنست** که جون اوس بن حارثه بن عمرو بن عامر را وفات نزدیک رسید
قوم وی حاضر آمدند وکفتند در جوانی زن نخواستی وترا فرزند غیر مالک نیست واینک برادر تو خروج کرد
وبنج بسر دارد کفت کم کسی جان سبارد که جون مالک بدلی بکذارد خداوند که آتش از سنک بیرون آوردن
می تواند وی شاید که نسل مالک ملک را بسیار کرداند بعد ازان روی بمالک آورد وویرا وصیتها کرد

ودر آخر بیتی چند بخواند که خاتمهٔ آن این دو بیت بود بیت اذا بعث المبعوث من آل غالب • بمکة فیما بین زمزم والحجر
هنالک فابغوا نصره ببلاد کم • بنی عامر ان السعادة فی النصر **وازانجمله آنست** که کعب الاحبار کوید رضی الله
عنه کفت که بدر من مرا تعلیم توریة کرده بود مکر یک صفر که آنرا در صندوق نهاده بود وقفل کرده جون بدر
من وفات یافت آن صفر را بیرون آوردم در وی نوشته بود که بیغمبری در آخر الزمان بیرون آید که موی
بکذارد ودست وبای خود را بشوید وازار بمیان بندد ومولد وی مکه باشد وهجرتکاه وی مدینهٔ
طیبه باشد امت وی حمد کویندکان باشند خدای تعالی را بهر حال الحمد کویند وبهر بلندی تکبیر کویند
ایشان را برانکیزانند روز قیامت بیشانیها ودستها وبایهای ایشان از اثر وضو سفید باشد **وازانجمله آنست**
که وهب بن منبه کوید رضی الله عنه خدای تعالی بشعیا که انبیاء بنی اسرائیل بود وحی کرد که درمیان
قوم خویش خطیب باش که من زبان ترا بوحی خود روان سازم وی حمد خدای تعالی وتسبیح وتقدیس
وتهلیل وی کرد بس کفت ای آسمان کوش باش وای زمین خاموش باش وای کوهها دمسازی وهم آوازی
کنید که خدای تعالی میخواهد که بآن نماید حال بنی اسرائیل را که بنعمت خود شان برورده وازجهانیان برکزیده
وبکرامت خود مخصوص کرده بعد ازان خدای تعالی خطابهای عتاب آمیز بر زبان وی جاری ساخت آن
قدر که خواست ودر آخر آن بود که تقدیر کرده ام روزی که آسمان وزمین را آفریدم که نبوت را در غیر بنی اسرائیل
نهم وملک وبادشاهی را از ایشان بکردانم ومحل آن کرامی سازم که جرانندکان کوسفند باشند وعزت را در
جماعتی نهم که خوار باشند وقوت را بجماعت ارزانی دارم که ضعیف باشند وبی معدار وتوانکری را بطایفهٔ دهم
که فقیر ونادان باشند وازمیان ایشان بیغمبری برانکیزانم که کوشهای کر را شنوا کرداند وجشمهای کور را
بینا سازد ودلهای در غلاف را از غلاف بیرون آرد ومولد وی در مکه باشد متوکل برکزیده بدی را بدی
مکافات نکند ولکن عفو کند ودر کذراند بر مؤمنان رحیم باشد بکرید بر جهان بایان کران بار وبر بیوه کان
رحم کند ویتیمان در کنار کیرد واکر بپهلوی جراغ افروخته بکذرد از باد دامن وی جراغ ننشیند واکر نیهای
خشک را بزیر بای سبرد از ان آواز برنیاید در اهل بیت وی نهم صادقان وصدیقان وشهدا والصالحین
وامت وی بعد از وی بحق را نمایی کنند امر معروف ونهی منکر بجای آرند نماز کذارند وزکوة دهند
وبعهد وفا کنند بر ایشان ختم کنم جیزی را که آغاز کرده ام والحمد ذلک من فضلی واتیه من اشاء انا
ذو الفضل العظیم که مطرف بن مالک کوید که جون در ایام امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه فتح تستر شد درمیان

غنایم صندوقی یافتیم در وی کتابی نصرانی با ما همراه بود نعیم نام گفت آنرا بفروشیم گفتیم که این از کتب
الهی نباشد گفت هست ما مکروه داشتیم که آنرا بفروشیم صندوق را بوی فروختیم و کتاب را بوی بخشیدیم و بروایت
آنست که کتاب را کعب احبار قبول کرد بعد از آن در ایام معاویه رضی الله عنه در بیت المقدس بودم سواری دیدم
که به نعیم میمانست ویرا آواز دادم که تو نعیم هستی گفت آری گفتم همچنان نصرانی گفت حنیفی شده ام با وی همراه
بدمشق رفتیم و بمرافقت کعب الاحبار به بیت المقدس باز گشتیم چون احبار یهود خبر نعیم و کعب احبار شنیدند
پیش ایشان آمدند کعب آن کتاب را با ایشان داد که بخوانید قاری ایشان میخواند چون باخر آن رسید در غضب
شد و آن کتاب را بر زمین زد نعیم نیز در غضب شد و آن کتاب را بر داشت و گفت که این کتابیست کهنه شده است
شما را نمیگذارم تا آخر این را بخوانید چون بخواندند این کلام بود وَمَن يَبْتَغِ غَيْرَ الْإِسْلَامِ دِينًا فَلَن يُقْبَلَ مِنْهُ
وَهُوَ فِي الْآخِرَةِ مِنَ الْخَاسِرِينَ آن روز چهل و دو حبر از احبار مسلمانان شدند و معاویه رضی الله عنه ایشانرا
تحفها بخشید و عطاها داد و از آن جمله آنست که عمر رضی الله عنه گفته است که عمر بن الخطاب رضی الله عنه
بسعد بن ابی وقاص نوشت و وی در قادسیه بود که نضلة ابن معاویه انصاری را بحلوان عراق فرست سعد
ویرا بفرستاد چون نضله نواحی حلوان را غارت کرد و اسیر و غنیمت بسیار گرفت وقت نماز دیگر در پای کوه
فرود آمدند و آغاز بانگ نماز کردند چون مؤذن گفت اَللّٰهُ اَكْبَرُ اَللّٰهُ اَكْبَرُ از کوه آواز بر آمد که كَبَّرْتَ
كَبِيرًا يا نضله چون گفت اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ آواز آمد که كلمة الاخلاص يا نضله چون گفت که اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا
رَسُولُ اللّٰهِ آواز آمد هُوَ الَّذِي وهو الذي بشرنی به عیسی بن مریم و علی رأس امته يقوم القيامة چون گفت حَيَّ عَلَى
الصَّلٰوة آواز آمد که طوبی لمن مشی الیها و واظب علیها چون گفت حی علی الفلاح آواز آمد که افلح لمن اجاب چون
گفت اللّٰهُ اَكْبَرُ اللّٰهُ اَكْبَرُ آواز آمد که اَخْلَصْتَ الاخلاص كُلَّهُ يا نَضْلَة چون از بانگ نماز فارغ شد گفتند کیستی تو
یرحمك الله همچنانک آواز خود شنودی صورت خود ما را بنمای زیرا که ما بندگان خداییم عز و جل و امت رسول
وییم صلی الله علیه و سلم و جماعت عمر خطابیم رضی الله عنه ناگاه کوه بشکافت از انجا پیری بسیار بزرگ بیرون
آمد با موی و محاسن سفید و جامهٔ پشمینه کهنه در گفت السلام علیکم و رحمة الله و برکاته گفتند و علیك
السلام و رحمة الله گفتند تو کیستی گفت من زریب بن برثملی وصی بنده صالح عیسی بن مریم صلوات الله علیه مرا
درین کوه نشانده است و دعا کرده است که مرا چندان عمر باشد که وی از آسمان فرود آید و خنزیر را قتل کند و
صلیب را بشکند و از افتراهای نصاری تبرا کند بعد از آن گفت ملاقات محمد را در نیافتم سلام من بعمر

رسانید و ویرا بگویید که یا عمر سدد و قارب فقد دنا الامر و سخنان دیگر گفت پس غایب شد نضله این قصه
بسعد نوشت و سعد رضی الله عنه نوشت و عمر رضی الله عنه نوشت که بان جماعت مهاجر و انصار که با تواند بآن
کوه روید اگر ویرا به بینید سلام من برسانید که رسول صلی الله علیه و سلم ما را خبر داده بود که بعضی از اوصیاء
عیسی بن مریم علیه السلام در آن کوه منزل گرفت سعد با چهار هزار مهاجر و انصار رضی الله عنه
چهل روز در آن کوه بود و هر وقت نماز اذان گفتند هیچ آواز نیامد **و از آن جمله آنست** و از آن جمله
آنست که کعب احبار گوید که بخت نصر بعد از قتل وی اسری بنی اسرائیل خواب سهمگین دید و فراموش کرد کاهنان
و ساحران را طلب داشت و تعبیر خواب خود پرسید گفتند خواب خود را بگوی تا تعبیر کنیم در غضب شد
و گفت من شما را از بهر چنین روزها تربیت میکنم من کرده ام سه روز شما را مهلت دادم تا تعبیر خواب من کنید
و اگر نه همه را بخواهم کشت و این خبر در میان مردم مشهور شد دانیال علیه السلام در حبس وی بود صاحب
سخن را گفت که هیچ توانی که مرا در پیش ملك یاد کنی که من خواب وی و تعبیر وی میدانم صاحب سخن بخت نصر را
خبر کرد دانیال را طلب داشت پیش وی در آمد و سجده نکرد چنانك عادت قوم او بود بخت نصر هر کس
که پیش وی بود همه را فرمود تا بیرون روند پس دانیال را گفت چرا مرا سجده نکردی گفت مرا خدایست که مرا
تعبیر علم خواب داده است بشرط آنک غیر ویرا سجده نبرم ترسیدم که اگر ترا سجده برم آن علم را از من باز ستاند
و از عهدهٔ تعبیر خواب تو بیرون نتوانم آمد و مرا بکشتی دانستم که ترك سجدهٔ من ترا آسان تر خواهد بود از این
رنج و اندوه که در آن پس ترا سجده نکردم هم از برای تو و هم از برای خود بخت نصر گفت هرگز کسی پیش من
معتمد تر از تو نیست که بعهد خدای خود وفا کردی و خوب ترین مردان پیش من آنانند که بعهود خداوند خود
وفا کنند بعد از آن گفت خواب مرا و تعبیر آن را میدانی گفتم آری صنمی بزرگ دیدی که طرف اعلای آن از زر بود
و میان وی از نقره و سرین وی از مس و ساقهای وی از آهن و قدمهای وی از سفال در میان آنک تو میگریستی از خوبی
آن ترا شگفت می آمد ناگاه از آسمان سنگی فرود آمد و بر تارك سر وی خورد و ویرا بکوفت چنانك گویی آرد
شد از نقره و مس و آهن و سفال بهم آمیخت چنانك گمان بردی که اگر همهٔ جن و انس جمع شوند آنرا از هم جدا
نتوانند کرد و اگر باد بوزد همه را پراکنده سازد و نظر کردی بدان سنگ که از آسمان آمد دیدی که می بالد
و بزرگ میشود تا همهٔ روی زمین را فرو گرفت پس چنان شد که غیر از آسمان و زمین و آن سنگ دیگر هیچ
نمی دیدی بخت نصر گفت راست گفتی خوابی که من دیده بودم اینست تعبیر آن چیست گفت صنم امم مختلفه است

نزدین امتی است که تو دولتی و نقره امتی که بس تو بعد از تو ممالک ایشان شود و مس اهل روم اند و آهن فارس و سفال دو
زن که پادشاه روم و فارس شوند اما آن سنگ که آن صنم را بآن کوفتند نبی است که در آخر الزمان پیدا شود خدای
تعالی پیغمبری از عرب برانگیزد و همه دینها را باطل کند و همه روی زمین را فرو گیرد **وازانجمله آنست**
که ابوهریره گوید رضی الله عنه که چون بنی اسرائیل را قهر و غلبه بخت نصر در عالم پراکنده شوند جماعتی را از فرزندان
هارون علیه السلام که در کتابهای خود نعت رسول علیه السلام خوانده بودند و دانسته که ظهور وی در یکی
از دیهای بلاد عرب خواهد بود که در آنجا درخت خرمای بسیار خواهد بود چون از شام بیرون آمدند هر دهی
که میان شام و یمن بود می دیدند یثرب را بآن وصف یافتند آنجا ساکن شدند و امید میداشتند که بلقاء جهان
آرای محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم مشرف گردند و متابعت وی کنند بس آن جماعت بردند و ایمان بمحمد
صلی الله علیه وسلم داشتند که مبعوث خواهد شد و فرزندان خود را وصیت کردند که بوی ایمان آورند
و متابعت نمایند اما بعضی فرزندان ایشان که ویرا یافتند و بشناختند ایمان نیاوردند **وازانجمله آنست**
که کعب بن لوی بن غالب که میان موت و مبعث رسول صلی الله علیه وسلم پانصد و شصت سال بوده است
بنا بر آنک از اهل توریة و انجیل شنیده بوده است بنا بر آنک از اهل توریة و انجیل که ذکر رسول علیه السلام
میکرده اند و در خطبهای خود صفات و نعوت وی می گفته اند و از جمله سخنهای وی است این بیت
عَلَى غَفْلَةٍ يَأْتِي النَّبِيُّ مُحَمَّدٌ فَيُخْبِرُ أَخْبَارًا صَدُوقًا خَبِيرُهَا **وازانجمله آنست** که ابن عدی بن ربیعه را که محمد نام داشت
پرسیدند که پدر تو در جاهلیت چون نام نهاد ترا محمد گفت که من نیز این را از پدر خود پرسیدم گفت که چهار
تن را اتفاق سفر شام افتاد که یکی از ایشان من بودم بنزدیک دیری فرود آمدیم با یکدیگر سخنی میگفتیم
صاحب دیر سر خود بیرون کرد و گفت زبان شما نه زبان اهل این شهر است گفتیم آری ما از قومی عربیم
گفت زود باشد که از میان شما پیغمبری مبعوث گردد بسوی وی شتابید و بهره خود از وی برگیرید
تا راه راست یابید بدرستی که وی خاتم النبیین است گفتیم که نام وی چه خواهد بود گفت محمد چون ما
از شام باز گشتیم خدای تعالی هر یکی را از ما پسری خواهد داد محمد نام کردیم **وازانجمله آنست**
که ابن عباس رضی الله عنه گفته است سطیح غسانی کاهنی بوده است از اولاد آدم علیه السلام مثل نداشته است
و در بدن وی هیچ استخوان و پی نبوده است مگر در کاسه سر و کف دست وی و جز زبان وی حرکت نمی کرده است
تختی ساخته بودند از شاخ و برگ درخت خرما و ویرا در می نوردیدند از پای تا سر همچنانک جامه را در می نوردند

ویرا بر تخت می نهادند هر جا که میخواستندی بردند و ویرا بمکه آوردند چهار کس از بزرگان قریش بدیدند و چون بدیدن
وی رفتند برای وی هدیه بردند و پنهان داشتند و نسبت خویش را نیز بپوشیدن و خود را نسبت بقبیله
دیگر دادند وی گفت که شما از آن قبیله نیستید بلکه از قریش اید و هدیهای پنهان داشته را اظهار
کرد پیش وی آوردند و ویرا از احوال آینده سوال کردند سخنان بسیار گفت و در آخر گفت که در مکه
جوانی بیرون آید از عبد مناف که بپرستی خواند و اصنام را نگون سار کند و خدای یگانه را پرستد و ویرا خلفا
باشد و نشان هر یکی را به تفصیل باز گفت و همچنین از ملوک که بعد از ایشان باشد خبر داد و تفضیل مبسوط
مسطور است **وازانجمله آنست** که یکی از ملوک یمن خوابی دید که از آن بترسید کاهنان و منجمان
بطلبید و از ایشان خواب خود را و تعبیر آن را به پرسید گفتند ایها الملک خواب خود را بگوی تا تعبیر کنیم
گفت که من میخواهم که خواب مرا هم بگویید تا خاطر من قرار گیرد گفتند که این کار ما نیست که این کار سطیح
و شق است که در آن عهد در میان کاهنان معین بودند بطلب ایشان فرستادند او سطیح آمد و خواب
ایشان را بگفت که چنان دیدی سوخته چون خاکستر یا انگشت از تاریکی بیرون آمد و همه کس از آن
خوردند و تعبیر آن آنست که حبشه بر مملکت تو غالب شوند گفت آن کی باشد گفت از بعد از
شصت یا هفتاد گفت آن مملکت ایشان را دایم باشد یا نه سیف ذی یزن ایشان بیرون کند گفت ملک
در خاندان ذی یزن دایم بماند گفت نی منقطع شود گفت بلی منقطع شود گفت به پیغمبری که مبعوث
خواهد شد و از کلام قوم خواهد بود گفت از فرزندان غالب بن فهر و ملک در قوم ایشان بماند تا آخر
دنیا گفت دنیا آخر باشد گفت آری روزی که جمع کنند در وی اولین و آخرین دهای را و از هر یکی از نیکو
کاران و بدکاران بجزای مناسب خود برسند چون سطیح را از پیش ملک بیرون آوردند و شق رسید و هر چه
سطیح گفته بود بعینه باز گفت چون از سوال و جواب ایشان فارغ شد فرزند و اهل و بیت خود را
بعراق فرستاد و ایشان را بملوک فارس سفارش نوشت ایشان را در حیره ساکن گردانید و نعمان بن المنذر
از اولاد وی است **وازانجمله آنست** و از آن جمله آنست که عبد الملک گفته است در حجره در خواب بودم
خوابی دیدم که بسیار بترسیدم پیش کاهنه قریش آمدم چون بمن نظر کرد و تعبیر مراد دریافت گفت
سید ما را چه می شود که رنگ او متغیر است مگر ویرا حادثه رسیده است گفتم دوش در حجره بودم
در خواب دیدم که گویا درختی بزرگ است که سر بر آسمان میزد و شاخهای وی بمشرق و مغرب رسیده بود

وهرکز نوری ازان رخشان تر ندیده بودم هفتاد بار ان نور آفتاب بزرکتر بود همه عرب را و عجم را دیدم که بسوی وی سجده می بردند و هر ساعت بزرکی و بلندی آن زیاده می شد ساعتی پنهان می شد و ساعتی درخشان میکشت و دیدم جماعتی از قریش که بشاخهای آن درخت در آویخته بودند و دیدم جماعتی دیکر از قریش که میخواستند انرا ببرند وقتی که بان نزدیک می شدند ایشان را بازکردانید جوانی که هرکز از ان خوب روی تر ندیده بودم پس پشتهای ایشان را وچشمهای ایشان را میکند من دست خود را برداشتم تا از ان نصیبی کیرم و کفتم که مر کراست نصیب آن جوان کفت آن کسانی راکه بآن در آویخته اند و بر تو پیشی کرفته پس بیدار شدم ترسناک عبد المطلب میکوید رنگ کاهنه را دیدم که متغیر شده است پس کفت کر خواب تو راست باشد ترا فرزند باشد که از مشرق تا بمغرب بکیرد وهمه مردم مر او را منقاد شوند پس رنگ با بوطالب کرد و کفت شاید که آن فرزند تو باشی جون رسول صلی الله علیه وسلم ظهور کرد ابوطالب آن حدیث را میکفت و میکفت که والله که آن شجره ابو القاسم امین است ویرا میکفتند تو ایمان نمی آوری وی میکفت من از دشنام و عار میترسم **وازانجمله آنست** که عبد المطلب بیمن رفته بود یکی از علماء یهود کفت از کدام قومی کفت از قریش کفت از کدام قبیله کفت از بنی هاشم کفت مرا دستوری میدهی که در دو عضو از اعضای تو بنکرم کفت آری اکر عورت نباشد یهودی کفت بینی و دو دست ترا میخواهم عبد المطلب ویرا دستوری داد بینی و دو دست ویرا نظر کرد پس کفت ملک بادشاهی می بینم و در بینی تو و نبوت پیغامبری در یکی تو نمی کیرد آنچه کفتم مکر به بنی زهره ای عبد المطلب زن کرده ای کفت نی کفت برو و از بنی زهره زن خواه عبد المطلب از یمن بازکشت و هاله بنت اهیب از بنی زهره نکاح کرد **وازانجمله آنست** که خارج بن عبد الله بن کعب بن مالک از پدر خود روایت کرده است که جمع از پیران قوم ما کفتند که بقصد عمره بمکه می رفتیم یهودی بر سم تجارت با ما همراه شد جون بمکه رسیدیم آن یهود عبد المطلب را دید کفت ما در کتب خود که تغییر و تبدیل دران راه نیست یافته ایم که از نسل این مرد پیغمبری بیرون خواهد آمد که وی ما را بکشد همچون کشتن قوم عاد **وازانجمله آنست** که جون آدم علیه السلام اول افراد انسانی بود و سایر افراد که اولاد وی اند در صلب وی بصورت ذراینده و در ابتدا راج داشتند بواسطه صلب وی برای جزو ذری که ماده جسمانی عنصری محمدی بود صلی الله علیه وسلم نور عظیم از جهره مبارک وی می تافت و آن جزو ذری از صلب آدم علیه السلام برحم حوا و ازانجا بصلب شیث علیه السلام

وهمچنین از صلب طاهرین و ارحام طاهرات باصلاب طاهرین و آن نور از جبهه بجبهه انتقال می رفت تا بنوبت بعبد الله بن عبد المطلب بن هاشم رسید جون آن جزو ذرین در صلب وی و دیعت نهاده شد و آن نور از جبهه او تافتن کرفت ویرا جمالی ظاهر شد که همه زنان قریش شیفته و فریفته وی شدند و استدعاء تزویج وی کردند اما آن دولت نصیب امنه بنت وهب بن عبد مناف شد جنانک بیاید ان شاء الله تعالی و تقدس و تعظم **وازانجمله آنست** که میکویند پیش احبار یهود که در شام بودند جبهه بود از صوف سفید بخون یحیی بن زکریا علیهما السلام الوده و در کتب ثالثه خوانده بودند که هرکاه که خون ازان جبهه متقاطر کردد و تمام سفید شود وقت ولادت عبد الله بن عبد المطلب خواهد بود که پدر محمد است صلی الله علیه وسلم جون آن علامت ظاهر شد ولادت ویرا بتحقیق دانستند جون بجندی ازان بر آمد جماعتی از قریش باسم تجارت بشام رفته بودند جماعتی از یهود از ایشان استفسار حال عبد الله میکردند ایشان صفت بها و جمال و آن نوری که از جبهه وی می تافت کردند کفتند آن نور عبد الله نیست که نور محمد بن عبد الله است که از وی متولد خواهد شد و تعیین اصنام خواهد کرد جون قریش آن شنیدند بجهت علامات و امارات که ازان نور مشاهده کرده بودند کفتند سوکند برب کعبه که اخبار راست میکویند و صدق **وازانجمله آنست** که جون پیش یهود به تحقیق پیوست که عبد الله متولد شده است هفتاد تن از احبار یهود ایشان اتفاق کردند که بمکه روند تا عبد الله را بکشند با تنکردند شب می رفتند و روز پنهان می شدند جون بنواحی مکه رسیدند منتظر بودند و فرصت نکاه میداشتند ناکاه عبد الله را در وادیهای مکه که بصید رفته بود تنها یافتند بقصد هلاک وی بکرد وی در آمدند و هب بن عبد مناف را ازان خبر شد حمیت عرب در وی بجنبید کفت جکونه روا دارم که یکی از اشراف قریش بدست طایفه از یهود هلاک شود یا جمع از اتباع و اشیاع خود باستخلاص وی شتافت دید که کروهی از آسمان فرود می آیند که هیچ بزمینیان نمی مانند و بدفع و محو آن طایفه سعی بلیغ نمودند جون وهب آنرا مشاهده کرد بسوی خانه شتافت و اهل و بیت خود را بسوی عبد المطلب فرستاد و کفت فرزند خود امنه را از برای عبد الله بروی عرضه کن جون براه که اهل وهب بود پیش عبد المطلب آمد و مقصود خود عرضه کرد عبد المطلب آنرا قبول کرد و کفت دختری بر من عرض کردی که جز وی هیچ کس لایق و مناسب عبد الله نیست هم دران روز امنه را که در عفت و جمال سیده قریش میخواندند بعبد الله نکاح بستند **وازانجمله آنست** جون عبد الله

بدامنه زفاف واقع شد مدتی برآمد هنوز آن نور در جبههٔ او لامع بود وصفت آن در اطراف عالم واکناف
شام شهرتی تمام داشت دختر پادشاه شام فاطمه نام که در حسن وجمال وحشمت وجلال در غایت کمال بود
به اقتباس آن عزیمت مکه کرد با جمعی از حواشی وحشم وجواری وقدم در جوار بیت الله فرود آمد بعد از چند روز
بعبدالله ملاقات کرد آن نور از جبههٔ وی مشاهده نمود عشق آن بروی زور آورد پردهٔ حیا از پیش برداشت
والتماس نکاح کرد عبدالله چون آن حسن وکمال وشوق غالب دید استدعاء ویرا قبول کرد اما گفت
بی مشورت پدر عبدالمطلب این کار نتوان کرد فاطمه با رای وی صواب نمود چون عبدالله شبانگاه بخانهٔ
خود باز آمد ویرا با امنه میل اجتماع افتاد وآن جزو نزیهٔ محمدی از صلب وی برحم امنه انتقال یافت و
آن نور از چهرهٔ وی سر برزد بامداد قصهٔ فاطمه شامیه را با پدر بگفت پدر بآن رضا داد بسوی فاطمه آمد
تا رضای پدر با وی بگوید فاطمه آن نور را در جبین وی ندید دود از نهاد وی برآمد گفت ای عبدالله
آن نور که در جبین تو لحاس میکردم دیگری اقتباس کرد وآن گوهر که در صندوق وجود تو مشاهده
میکردم دیگری بربود بدرود باش که ما را با تو بعد ازین سر این سودا نماند اختر تمنای ما فرو رفت واخگر
از روی ما فرو مرد انگاه از نیل مراد ما یوس بوطن مالوف ومسکن مانوس جود باز گشت وازانجمله
آنست که ابن عباس رضی الله عنه گفته است که آن وقت که عبدالمطلب عبدالله را میبرد که
زن دهد بر کاهنه که ویرا خثعمیه میگفتند بگذشت نور نبوت را در جبین وی مشاهده کرد گفت
ای عبدالله هیچ توانی که با من درهمین زمان جمع کردی وترا صد شتر بدهم عبدالله گفت اگر بحرام میخواهی قبول
ندارم واگر بحلال میخواهی چندان صبر کن تا فرو آیم ودرین کار اندیشه نمایم بعد از ان با پدر از انجا بگذشت
وامنه را نکاح کرد وسه روز با وی بود ناگاه سخن خثعمیه بخاطر وی آمد نفس وی بان میل کرد بپیش وی
رفت گفت ای جوان چون از انجا گذشتی چکار کردی گفت پدرم امنه دختر وهب را بمن داد پیش وی سه
روز اقامت کردم آن زن گفت والله که من زن بدکار نیستم لیکن در روی تو نوری دیدم خواستم
که آن نور در من فرود آید اما خدای تعالی آنجا فرود آورد که خواست وازانجمله آنست که چون نطفهٔ
عبدالله که مادهٔ نور محمد بود علیه الصلوة والسلام در رحم امنه قرار گرفت همهٔ بتهای روی زمین نگون
سار شدند وهمهٔ شیاطین از کار خود فرو ماندند ملایکهٔ تخت ابلیس را نگون سار کردند ویرا در دریا
انداختند وچهل روز معقوبت کردند ناگاه از دست ایشان گریخته بجبل ابو قبیس برآمد وچنان فریادی کرد
که همهٔ جنود وی شنودند وجمع آمدند گفت وای بر شما که ولادت محمد بن عبدالله نزدیک شد بعد ازین از
سبب ولد عبدالله عبادت لات وعزی واصنام باطل شوند ونور توحید جهان را فرو گیرد وهمچنین همهٔ کارها
وهمهٔ کاهنان قریش وسایر قبایل عرب از صنعت خویش محجوب مانند ومعنی کهانت از ایشان مسلوب شد
وآن شب ندای از آسمان وزمین شنیده می شد که نزدیک شد وقت بیرون آمدن نبی آخر الزمان با هزار یمن وبرکت
ونه ماه در رحم امنه قرار گرفت که هیچ وجعی والمی بوی نرسید وولادت وی صلی الله علیه وسلم روز دوشنبه
بود دوازدهم ربیع الاول بنجاه وپنج روز بعد از ان واقعهٔ فیل که ابرهه اشرم از برای خراب کردن بیت الله زاده الله
تعالی تشریفا وتکریما آمده بود در ایام ملک عادل نوشیروان ونوشیروان بعد از ولادت وی بیست
ودو سال بزیست وازانجمله قصهٔ اصحاب فیل است وآن چنان بود که ابرهه
از قبل نجاشی در یمن مقیم شده بود وبضبط امور یمن قیام می نمود در صنعاء یمن کنیسه بنا کرد وقلیس
نام نهاد وبنجاشی نوشت که بنام ملک کنیسهٔ بنا کرده ام که در ایام پیشین مثل وی نبوده است میخواهم که
حج عرب را بانجا باز گردانم ونگذارم که کسی بکعبه رود چون این سخن در میان عرب شهرت گرفت شخصی از قبایل
از سر غضب بقلیس آمد وآنجا بقضاء حاجت نشست وبعضی گویند که جماعتی از اعراب آتش کردند وعمارت
قلیس از چوب بود که زر اندود کرده بودند باد بان آتش بدانجا برد وتمام بسوخت ابرهه از سر غضب سوگند
یاد کرد که کعبه را خراب کند با لشکر حبشه بیرون آمد وبا وی یک فیل بود وبروایتی ده فیل بود وبروایتی
هزار فیل بود چون نزدیک رسیدند عبدالمطلب ثلث مال تهامه برایشان عرض کرد تا باز گردند قبول
نکردند سوار شدند وفیل بزرگ که داشتند پیش انداختند اما هرچند بجانب حرم میراندند نمی رفت
وچون میزدند بطرف دیگر که میراندند دوان دوان میرفت عاجز شدند وغروز آمدند وگرد هر دند
تا مقدار دویست شتر از شتران عبدالمطلب گرفتند وبسوی لشکر خود بردند عبدالمطلب بطلب
شتران خود بجانب ابرهه رفت چون چشم ابرهه بروی افتاد هیبت بروی مستولی شد پرسید که این
کیست بگفتند که این بزرگ تهامه است استقبال وی کرد وویرا بر وسادهٔ خود بنشاند پرسید که حاجت
چیست گفت از شتران برخی گرفته اند بفرمای که باز دهند گفت که سید قریش من آمده ام که این خانه را
که عزت وشرف شما در انست خراب کنم تو از خانه هیچ نیکویی وطلب شتران خود میکنی عبدالمطلب گفت
اشتران ملک منست ومن طلب ملک خود میکنم وخانه را خداوندی است از همه قوی تر که محافظت خانهٔ خود

میتوانند کرد فرمود که اشتران ویرا باز دهند عبد المطلب اشتران خود را گرفت وباز گشت آنگاه
بدر خانه آمد وحلقهٔ در را بگرفت وبمناجات مشغول شد ناگاه نظرش بر آسمان افتاد مرغانی دید
که هرگز ندیده بود هر مرغی سنگی در منقار از نخود خوردتر واز عدس کلانتر ودو سنگی دیگر در دو
چنگال وبر هر سنگی نام کافری نوشته چون آن سنگ بر سر آن کافران آمدی از سفل وی بیرون آمدی
وهلاک شدی کفار می‌گریختند ومرغان در عقب ایشان می‌پریدند وایشان را می‌کشتند تا ابرهه بر بدترین حال کشته
شد دو وزیر وی گریزان قصد تختگاه نجاشی کردند چون بخدمت نجاشی در آمدند وقصه باز گفتند
نجاشی می‌پرسید که چگونه مرغان بودند که این همه مبارزان را هلاک کردند وزیر بالا نگریست دید که
از آن مرغان یکی بر گرد سر وی می‌گردد گفت ای ملک اینک یکی از آن مرغان آن مرغ سنگ رها کرد وبرفت
آن سنگ بر فرق وزیر آمد فی الحال در نظر نجاشی هلاک شد اینها ببرکت قرب زمان ولادت رسول بود
صلی الله علیه وسلم واز امارات نبوت او ابن عباس رضی الله عنه گفته است که در خانهٔ ام هانی از آن سنگها بسیار
بود که در طفولیت با آن بازی میکردیم چون پنجاه وپنج روز از این واقعه گذشت حضرت رسالت منبع جلالت
علیه افضل الصلوات واکمل التحیات متولد شد از وقت ولادت وی تا عیسی علیه السلام دویست
سال واز عیسی علیه السلام تا زمان داود علیه السلام دویست سال واز داود تا موسی علیه السلام پانصد سال
واز موسی تا ابرهیم علیهما السلام هفتصد وهفتاد سال واز ابرهیم تا نوح علیه السلام هزار وچهار صد وبیست
سال واز طوفان تا آدم علیهم السلام هزار ودویست وچهل سال که جمله شش هزار وهفتصد وپنجاه سال باشد

رکن ثانی

در بیان آنچه از مولود تا مبعوث ظاهر شده است **واز آنجمله است** که آمنه
والدهٔ رسول صلی الله علیه وسلم گفته است که در وقت ولادت وی تنها بودم در منزل خود وزن عبد المطلب
در طواف بود وعبد الله پیش از ولادت آن حضرت صلی الله علیه وسلم بچهار ماه فوت شده بود وهمان نفس تمام
شده بود ناگاه احساس کردم که چیزی عظیم از سقف خانه فرود آمد بر من هیبتی عظیم مستولی
شد بر جان دریافتم که مرغ خود برآید آن بر من نازل شد شربت سفید بمن داد که تصور کردم که مگر
شیر است وتشنه بودم از آن شربت خوردم وزنان دیدم بلند بالا وزیبا روی که بدختران عبد مناف می‌مانستند
که من در آمدم وتعهد حال من میکردند ودیباجهٔ دیدم سفید از آسمان تا زمین آویخته ومی‌شنیدم که
قایلی میگفت بگیرید او را از چشم مردمان جوق مرغان دیدم که می‌آمدند ومنقارهای ایشان از زمرد وبالهای

ایشان از یاقوت ودر آن پردهٔ از چشم من برداشتند تا مشارق ومغارب روی زمین را دیدم سه علم از روی
زمین برافراشته یکی بر مشرق ویکی بر مغرب ویکی بر بام کعبه بعد از آن زنان بسیار دیدم گرد من در آمدند
چون محمد بر زمین آمد علیه الصلوة والسلام سر بسجده نهاد وانگشت خویش بسوی آسمان برداشت بعد از آن
پارهٔ ابر فرود آمد چون برخاست محمد را علیه السلام غایب گردانید پس شنیدم که منادی میگفت
که محمد را علیه السلام گرد همهٔ عالم بر آورند تا همه خلق عالم او را باسم وصورت وصفت بشناسند
پس در یک چشم زدن آن ابر منجلی شد محمد را علیه السلام دیدم در صوف پیچیده سفیدتر از شیر وزیر
او حریری سبز بود دیگر باره ابری آمد عظیم‌تر از اول که از وی سخن مردان سهیل شنیدم منادی میگفت
محمد را علیه السلام گرد جن وانس وسباع بر آورند واو را عطا دادند صفوت آدم علیه السلام ورقت
نوح وخلت ابرهیم ولسان اسماعیل وجمال یوسف وبشرای یعقوب وصفوت داود وصبر ایوب وزهد
یحیی وکرم عیسی علیه الصلوة والسلام والتحیة ودر یک چشم زدن این ابر نیز منجلی شد **واز آنجمله
آنست** که عثمان بن ابی العاص از مادر خود روایت میکند که گفته است که من شب ولادت رسول صلی الله
علیه وسلم در پیش آمنه حاضر بودم در آن شب تاریک بهر که نظر میکردم چون آفتاب روشن میدیدم
وستارگان را چنان میدیدم که نزدیک می‌آیند وگمان می‌بردم شاید که بر من فرود آیند **واز آنجمله آنست**
که صفیه بنت عبد المطلب گفته است که در شب ولادت رسول صلی الله علیه وسلم قابلهٔ وی من بودم چنان
دیدم که نور وی بر نور چراغ غالب شد ودر آن شب شش علامت ظاهر شد ومشاهده کردم یکی آنکه
چون بر زمین آمد سجده کرد دویم آنکه سر برداشت وبزبان فصیح گفت لا اله الا الله انی رسول الله سیم خانه
را روشن دیدم چهارم آنکه خواستم که او را بشویم هاتفی آواز داد که ای صفیه تو خویش را رنجه مدار که ما او را
شسته بیرون آورده‌ایم پنجم آنکه چون خواستم که احتیاط کنم که پسر است یا دختر دیدم که ختنه کرده
بود وناف زده ششم آنکه چون خواستم که او را لفافه پیچم بر پشت او خاتم نبوت را دیدم در میان دو کتف
او لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّٰهِ برانجا نوشته **واز آنجمله آنست** که عبد المطلب گفته است که شب
ولادت محمد علیه السلام در طواف بودم چون از شب نیمه گذشت خانه را دیدم که بجانب مقام ابرهیم
علیه السلام بسجده آورد وآواز بر آمد که لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ اَللّٰهُ اَكْبَرُ اَللّٰهُ اَكْبَرُ اَللّٰهُ اَكْبَرُ بدرستی که اکنون پاک گردانید
از انجاس مشرکان وناپاکیهای جاهلیت پس از آن همه اصنام فرو ریختند ومن نظر بر هبل داشتم که

بزرکترین اصنام بود سرنکون بر روی سنک افتاد و منادی این ندا در داد که آکاه باشید که امنه محمد را علیه السلام بزاد بجانب صفا بیرون رفتم صفا را برغوغا دیدم و بچشم من چنان نمود که کوییا طیر و سحاب بمکه حشر کرده اند پس بطرف خانهٔ امنه آمدم در را بسته یافتم آواز دادم در را بکشاد و کفت ای بدر محمد متولد شد کفتم بیار تا به بینم کفت دستوری نیست آینده کفت ای امنه این فرزند را تا سه روز بهیچ کس منمای شمشیر کشیدم و بخانه درون رفتم مردی دیدم شمشیری کشیده و برقع بروی انداخته کفت ای عبد المطلب باز کرد تا ملایکهٔ مقربین و ساکنان علیین از زیارت فرزند تو فارغ شوند لرزه بر من افتاد همچنان شمشیر کشیده بیرون آمدم تا قریش را خبر دار سازم زبان من تا هفت روز از کار افتاد که با هیچ کس سخن نتوانستم کفت **و از انجمله آنست** که مجاهد کفت که از ابن عباس رضی الله عنهما پرسیدم که طیر و سحاب در ارضاع محمد صلی الله علیه و سلم نزاع کردند فرمود که بلی جمیع خلق خدای تعالی جل جلاله در معنی نزاع کردند مکر آدمی زاد و سبب آن بود که چون رسول صلی الله علیه و سلم متولد شد آمد که ای معشر الخلایق محمد بن عبد الله متولد شد خوشا بستان که ارضاع وی کند لاجرم میان خلایق نزاع برخواست خطاب آمد که از نزاع باز ایستید که خدای تعالی مرضعهٔ او را هم از جنس انس تقدیر کرده است چون سه روز کذشت بروایت ابن عباس رضی الله عنه ثویبه که کنیزک ابو لهب بود تا آمدن حلیمه بارضاع وی قیام نمود بعد از چهار ماه حلیمه آمد **و از انجمله آنست** که در شب ولادت رسول صلی الله علیه و سلم ایوان کسری بجنبید و چهارده کنکره از آنجا بیفتاد و آتش فارس که هزار سال برافروخته بود و هرکز نمرده بود فرو نشست و دریاچهٔ ساوه بزمین رفت و موبدان که اعلم مجوس بود در خواب دید که اشتران سرکش مهار نا کرده اسبان عربی را میکشند کسری از جنبیدن ایوان و افتادن کنکرها بترسید اما خویشتن داری کرد و با خود نیاورد چون بامداد شد صبرش نماند بر تخت نشست و آن قصه را با وزیران و دانایان در میان نهاد درین سخن بودند که نامه رسید که نامه رسید که آتش فارس فرو مرده اند وی زیادت شد آنکاه موبدان خواب خود را باز کفت کسری کفت ای موبدان این چه تواند بود کفت حادثه ییست که از ناحیت عرب پیدا شود پس کسری بنعمان بن المنذر نوشت که مردی که دانا باشد بآنچه از وی بپرسم بفرست عبد المسیح غسانی را بفرستاد کسری آن واقعه را از وی پرسید کفت این علم پیش خال منست در شام سطیح کاهن کفت برو و از وی بپرس عبد المسیح برفت چون بوی رسید مشرف

بموت بود سلام کردم جواب نداد آغاز شوری کرد چون سطیح آواز او را بشنید چشم بکشاد و کفت ترا کسری فرستاده است از جهة جنبیدن ایوان و افتادن کنکرها و خواب موبدان و فرو مردن آتش فارس و فرو رفتن دریاچهٔ ساوه اینها همه آنست که نبی آخر الزمان ظاهر خواهد شد و این بلاد را خواهند کرفت و از اکاسره جمعی پادشاهی کنند آنکاه دولت ایشان منقطع شود چون عبد المسیح این خبر را بکسری آورد کفت تا آن وقت که چهارده کس پادشاهی کنند بسی کار است ده کس از ایشان در چهار سال پادشاهی کردند و چهار دیکر تا خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه **و از انجمله آنست** که کسری در دجله بنایی کرده بود و در عمارت آن مال صرف کرده بود که حساب آنرا خدای تعالی داند یک روز بامداد کرد در میان وی شکستی افتاد و آن بنا که کرده بود آب ببرد در ملازمت وی سیصد و شصت از کاهنان و ساحران و منجمان بودند و در میان ایشان مردی از عرب سایب نام که در عیافت مهارت داشت و در احکام وی خطا کم افتادی کسری آن جماعت را جمع کرد و بدایشان کفت طاق ایوان من بی آنکه سبب ظاهر شود شکست یافت و بنای که بر دجله کرده بودم خراب شد درین باب فکری بکنید که سبب این چه بوده باشد از پیش وی بیرون آمدند تا درین باب فکری کنند همهٔ راههای سحر و کهانت و نجوم را بر خود بسته یافتند سایب در شب تاریک به پشتهٔ بلند بالا رفت و در اطراف و جوانب آسمان و در اطراف زمین نظاره کرد دید که از جانب حجاز برقی بدرخشید و میرفت تا بمشرق رسید چون بامداد کرد دید که زیر قدم وی مرغزار سبز کشته با خود کفت اکر آنچه دیدم راست آید پادشاهی ظهور کند از خواب حجاز که تا مشرق باحاطهٔ وی در آیند و در عالم رخصت و فراخی پیدا کردد و چون آن جماعت با یکدیکر اجتماع کردند و احوال یکدیکر را دانستند بران اجتماع کردند که پیغمبری مبعوث شده است یا خواهد شد که ملک کسری در سر وی خود و ما آنرا باوی نمی توانیم کفت که همه را میکشد پیش وی آمدند که انکسار ایوان و خرابی بنای دجله بجهة آن بوده است که در اختیار وقت بنای آن خطای واقع شده بوده است ما وقتی اختیار کنیم که دیکر آن بنا خراب نشود وقتی اختیار کردند دیکر بار بنا کردن چون با تمام رسید با همه ارکان دولت آنجا جشنی ساخت آب دجله نو دآورد و آن بنا را ویران ساخت و ویرانیم مرده از آن آب بیرون آوردند بدان جماعت کرد و بسیاری از ایشان بقتل آورد و باقی ماندکان کفتند چنانکه ما تقدیمان غلط کرده بودند ما نیز خطا کردیم باری دیکر

اختیار کردند بنا با تمام رسید کسری ترسان ترسان سوار بدانجا بگذشت آنجا آن بنا از زیر پای او برفت و ویرا بان بهزار حیله نیم مرده از زیر آن بیرون آوردند باز آن جماعت طلبید و تهدید بقتل کرد گفت سخن راست آنست که پیغمبری مبعوث شده است یا خواهد شد که سبب زوال ملک تو شد چون آن شنید دست از بنای دجله برداشت تا خراب شد **وازانجمله آنست** که یهودی بود ساکن مکه دران شب که رسول صلی الله علیه وسلم متولد شد بمجلس از مجالس قریش آمد و پرسید که در میان شما دوشینه هیچ فرزندی متولد شده است گفتند نمی دانیم گفت دوشینه پیغامبر این امّت متولّد شده است اگر از شما در گذشت در فلسطین خواهد بود میان دو شانهٔ وی موی چند است بیا بی دو شب شیر نخورد زیرا که عفریت از جن انگشت در دهان وی کند و ویرا از شیر باز دارد پس قریش ازان مجلس متفرق شدند و آن سخن با تعجب کنان در خوانهای خود میگفتند ناگاه خبر یافتند که عبد الله بن عبد المطلب را خدای تعالی پسر داده است و ویرا محمد نام کرده اند و آن قصه را با یهودی گفتند بخانهٔ آمنه آمد و آن علامت را برمیان دو شانهٔ رسول صلی الله علیه وسلم بدید بیهوش بیفتاد و چون بهوش آمد گفت والله که نبوّت از بنی اسرائیل بیرون رفت پس روی بقریش کرد و گفت شما باین شادمان شدید والله اعلم که برشما قهر کند که خبر آن بشرق و مغرب رسد **وازانجمله آنست** که حلیمه مرضعهٔ رسول صلی الله علیه وسلم گفته است که با جماعتی از زنان قبیله بقصد دایگی اولاد قریش متوجه مکه شدم و شوهر من با من بود با خود درازگوشی داشتم و ناقهٔ سال خورده که هیچ شیر نمی داد و آن سال قحط بود و مردم از سختی و گرانی بتنگ آمده بودند و در پستان من چندان شیر که فرزند من ضمره که رضیع رسول بود صلی الله علیه وسلم بآن خرسند شود نبود و از گریهٔ وی همه شب خواب نمی آمد چون بمکه رسیدیم رسول صلی الله علیه وسلم بر من عرضه کردند و ان نادی گفتم از برای احسان دایه پدر باید کریم و ویرا پدر نیست تا غایتی که همهٔ همراهان من فرزند گرفتند و هیچ فرزند دیگر نماند و من شرم داشتم که بی رضیعی باز گردم ویرا قبول کردم آمنه گفت که بیش ازین بسه روز آینده مرا گفت که فرزند را دایهٔ از بنی سعد بگیر کی که آن آل ذُوَیب باشد من گفتم که بنی سعدم و بدر من ذُوَیب است و شوهر من ابو ذُوَیب آمنه دست مرا بگرفت و بخانه در آورد محمد را علیه السلام دیدم در صوف سفید پیچیده و از وی بوی مشک می آمد و آن طلعت وی بر تو سعادت می تافت بر حریر سبز خفته پستان خود بر سینهٔ وی نهادم چشم مبارک بگشاد نوری

دیدم که از دو چشم وی بآسمان بالا رفت روان روی ویرا به بوسیدم و آن را از آمنه پنهان داشتم بعد ازان ویرا بر گرفتم و پستان راست در دهان وی نهادم مکیدن آغاز کرد بعد ازان پستان چپ در دهان وی نهادم بخورد ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که دران حالت ویرا الهام عدل کرد که دران شیر شریکی داشت لاجرم یک پستان را برای وی بگذاشت حلیمه گفته است که دران حالت پستان راست را بمحمد صلی الله علیه وسلم میدادم و پستان چپ برای فرزند خود ضمره و هرگز فرزند من پیش از محمد علیه السلام شیر نمیخورد **وازانجمله آنست** که حلیمه گفته است که چون محمد را علیه السلام شیر دادم پستان چنان پر شیر شد که محمد را علیه السلام شیر میدادم و ضمره را نیز شیر میدادم و همچنان پستان من پر شیر می بود و ناقهٔ من که شیر نمیداد شیر آور شد که هر طرف که در منزل ما بود همه را پر شیر ساختی شوهر من گفت ای حلیمه برکت بخانهٔ ما روی آورده است و حق سبحانه و تعالی نسبت بما عنایتی ظاهر کرده است واین همه به برکت وجود این فرزند سعادت مند است **وازانجمله آنست** که هم حلیمه گفته است که چون محمد را علیه السلام بمنزل خود بردم سه شب در مکه بودیم شب سیم دیدم که مردی جامهای سبز پوشیده بود و نور از جبههٔ وی می تافت بر بالین محمد نشسته و روی وی می بوسد شوهر خود را گفتم و ازان آگاه کردم گفت ای حلیمه این را پنهان دار که هیچ کس سعادت مندتر ازما بدیا نخود بان نخواهد گشت **وازانجمله آنست** که حلیمه گفته است که چون عزیمت مراجعت کردیم بر درازگوش خود سوار شدم و محمد را علیه السلام پیش خود گرفتم دراز گوش را دیدم که سه نوبت بجانب مکه سلام آورد و سجده برد بعد ازان سر برداشت و از همه مرکبهای همراهان در گذشت و چنان میرفت که همه از وی باز ماندند و می گفتند که ای حلیمه عنان مرکب خود کشیده دار آخر این همان مرکب است که بهزار حیله از جای خود نمی جنبید من گفتم چنان گمان می برم که همه از برکت این فرزند است **وازانجمله آنست** که هم حلیمه گفته است که در هیچ منزل از منازل بنی سعد فرود نیامدیم که نه آنجا سبزه رسته بود و تر او تازه و حق سبحانه و تعالی همه جهان با یاران مرا برکت داد پستان های گوسفندان مرا پر شیر کرد تا غایتی که همه بنی سعد با شبانان خود عتاب میکردند که چرا گوسفندان ابو ذُوَیب فربه و پر شیر باز گشت و گوسفندان ما لاغر و بی شیر شما نیز همانجا چرانید که گوسفندان ابو ذویب می چرانند **وازانجمله آنست** گفته است که چون محمد دو ساله شد وقت فطام وی رسید ویرا پیش مادرش بردیم تا بوی بسپاریم امّا خواستیم

حرم خواهد بود و گمان می‌بریم که او بوجود آمده است و یا نزدیک است که بوجود آید حلیمه گفته است
که از ایشان بترسیدم و شبگیر کردیم **و از الجمله آنست** که چون محمد سه ساله شد میل کرد که با برادران
بمرغای گوسفندان رود هر روز عصای برمی‌گرفت و با برادران بذوق و بنشاط میرفت و شبانگاه شاد و
خرم می‌آمد یک روز هوا بسیار گرم شد من تأسف میخوردم که هوا بسیار گرم است تشویش خواهد یافت
خواهر رضاعی وی گفت ای مادر غم مخور که من پیش وی رفتم و ویرا در میان برگان دیدم پارهٔ ابر بر روی
سایه کرده بود و بهر طرف که میرفت آن ابر با وی میرفت **و از الجمله آنست** که هم حلیمه خاتون گفته است
که روزی با برادران بمرغای گوسفندان رفته بود ناگاه در میان روز برادر وی نعره کنان آمد و گفت
ای مادر برادر قریشی مرا دریاب که زنده ویرا دریافتن مشکل می‌بینم گفتم قصه چیست گفت در اثنای
آنکه با هم بازی میکردیم مردی او را از میان ما در ربود و به بالای کوه شتافت و شکم ویرا بکارد بشکافت
من و ابو ذیب بدویدیم و ویرا در بالای کوه بدیدیم چهره برافروخته و روی بر آسمان دوخته پیش وی بروی
درافتادیم و بوسه بر پیشانی وی دادیم و گفتیم ای جان برادر حال چیست و قاصد آزار تو کیست
گفت در آن وقت که با برادران بازی میکردم سه کس آمدند در دست یکی ابریق سیمین پر آب و در دست
یکی طشتی از زمرد پر برف سفید مرا از میان برادران در ربودند و به بالای کوه برآوردند یکی بلطف تمام
مرا بخوابانید و سینهٔ مرا تا ناف بشکافت من نظر میکردم هیچ المی و رنجی نیافتم دست در درون من کرد
و دلم را بیرون آورد و بینداخت و گفت در وجود تو این بهر شیطان بود آنرا بینداختیم و از وسوسه
و از فریب وی ایمن ساختیم بر دل مرا بجای باز نهاد و بخاتم از نور مهر کرد و من هنوز سرخاتم را
در عروق و مفاصل خود احساس میکنم مرد سیم برخاست و گفت شما دور شوید که کار خود کردید
پس نزدیک من آمد و دست بر شکاف سینهٔ من نهاد آن شکاف فراهم آمد پس با یکی از آن دو کس گفت که ویرا با
ده کس از امت وی برکش برکشیدند من بچربیدم پس گفت که با صد کس برکشید برکشیدند من بچربیدم
پس گفت که با هزار کس و اگر با همهٔ امتش برکشی بخواهد چربید پس دست مرا گرفت و باز نشاند پس هر سه
بر سر و پیشانی من بوسه دادند و گفتند ای حبیب خدای هیچ مترس مباد ترا اگر دانی چه سعادتها و کرامتها
خواسته اند ترا هر آینه روشنایی های چشم تو بیفزاید و پس بسوی بالا پرواز کردند و بمیان آسمان درآمدند
اگر خواهید موضع درآمدن آنها بشما نمایم **و از الجمله آنست** که هم حلیمه خاتون گفته است که چون این

خیر و برکت او بی از ما منقطع شد گفتیم ما هیچ **و از الجمله آنست**
که هم حلیمه گوید که چون نزدیک شد که سخن گوید از همه عجیبتر آن بود که آواز برداشت و گفت اَللّٰهُ اَکْبَر
اَللّٰهُ اَکْبَر اَللّٰهُ اَکْبَر اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ و چنین آورده اند که رسول علیه السلام چون دو ماهه شد
نشسته با کودکان بهر طرف غژغژان میرفت و بر پای می‌ایستاد و چون چهار ماه شد دست بر دیوار می‌نهاد
و می‌رفت چون پنج ماهه شد قدرت بر رفتن پیدا کرد و چون شش ماهه شد تیز تیز می‌رفت و در هفت
ماهگی بهر طرف خوش می‌دوید چون هشت ماه بروی بگذشت چنان سخن میگفت که مفهوم
می‌شد و در نه ماهگی سخن فصیح آغاز کرد و چون ده ماهه شد با طفلان بهم تیر می‌انداخت **و از الجمله آنست**
که هم حلیمه خاتون گفته است که در ایام رضاع از تعهد او در آسایش بودم هرگز بر هیچ چیز بول نکرد
که آنرا بایستی شست بلکه در هر شبانه روزی در وقتی معین یکبار بول میکرد تا روز دیگر آن وقت
نمی‌رسید بول نمیکرد **و از الجمله آنست** که هم حلیمه خاتون گفته است که چون از مکه بیرون آمدیم
بسرای منزل کردیم شیخی از هذیل آنجا حاضر بود همراهان مرا گفتند که آن غرایب و عجایب را که مادر محمد از
وی گفته است از این شیخ سوال کن گفتم ای شیخ مادر این فرزند گفت که در وقت ولادت وی نوری
از من پیدا شد که همه چیزها با آن ظاهر گشت چون بزمین آمد یک قبضه خاک از زمین بگرفت و سر برداشت
و روی بسوی آسمان کرد شیخ هذیل فریاد برداشت که ای آل هذیل این فرزند را بکشید که مالک همه روی
زمین خواهد شد و منتظر آنست که از آسمان بروی امری نازل شود **و از الجمله آنست** که هم حلیمه خاتون
گفته است که چون محمد دو ساله شد و وقت فطام وی رسید ویرا پیش مادرش بردیم تا بوی سپاریم اما
نمیخواستیم که خیر و برکت از ما منقطع شود گفتیم ما هیچ کودک از این به برکت ندیده ایم و از کرما و وبای مکه
ایمن نشستیم ویرا هم بما سپار ویرا باز بما سپرد یکسال دیگر با ما بود روزی بر جماعتی از نصاری حبشه
میگذشتم محمد را دیدند تیز تیز در وی نگاه همی کردند و کارهای خود را گذاشته روی بتفحص
حال وی آوردند و در میان دو کتف وی تامل نمودند و سرخی چشمان ویرا دیدند از من پرسیدند که این فرزند
تو از درد چشم شکایت میکند گفتم نی گفتند سرخی چشمان وی هرگز مفارقت میکند
گفتم نی گفتند هر چند مال میخواهی بدهیم و صد هزار منت بر جان خود نهیم این پسر را بما ده که بحبشه
بریم که ویرا شانی عظیم خواهد بود و ما در کتب خود چنین یافته ایم که یک پیغامبر مانده است و مولودی

احوال مشاهده کردم ویا مردم گفتم مرا گفتند ویرا بکاهنی باید برد که همانا طایفهٔ از جن بروی گشته اند و از ایشان اثری بوی رسیده است ویرا بکاهنی بردم و صورت حال ویرا بتمام باز نمودم آن کاهن فی الحال از جای خود بجست و محمد را علیه الصلوة والسلام بسینه خود برداشت و فریاد براورد که ای آل عرب بیایید که بلای که روی بشما آورده و ظهور وی نزدیک رسیده است دفع کنید این پسر را بکشید و مرا با وی بکشید که اورا بکذارید ببلغ رجال رسد و هر آینه دین شما را براندازد و بدین خواند که هرگز نشنوده باشید و نشناخته حلیمه گفته است که چون سخن وی شنودم محمد را از دست وی کشیدم و گفتم ترا بکاهنی می باید برد که تعویذ تو نویسد که دیوانه شده اگر یک روز این هرزه گویی تو میدانستم بسوی تو نمی آمدم من فرزند خود را بکشتن نمی دهم تو کسی پیدا کن که ترا بکشد پس ویرا برداشتم و بمنزل خود آمدم وازانجمله آنست که هم حلیمه خاتون گفته است که بعد از مشاهدهٔ این احوال بترسیدم و خواستم که محمد را بمکه باز برم و از عهدهٔ امانت بیرون آیم چون عزیمت کردم از منادی شنیدم که گفت هَنِیْئًا لَكَ یا بطحاء مکه امروز نور یقین و جمال دین و کمال اقبال و بها و عز و جلال بتو باز خواهد گشت و بعد ازین ابدالاباد و حزن و الام و کفر و ظلال بساحت احوال تو راه نخواهد یافت در ان کوش خود را برنشستم و ویرا بمکه رسانیدم جماعتی دیدم محمد را پیش ایشان گذاشتم و بجهت بعضی کارها که داشتم برفتم ناگاه آوازی همکین بگوش من آمد بتعجیل باز گشتم محمد را ندیدم گفتم ای گروه مردمان کودک اینجا گذاشته بودم کجا شد گفتند کدام کودک گفتم که محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب که ویرا آورده بودم تا بجدش بسپارم هیچکس نشان باز نداد ایشان را بگذاشتم و ناله و فریاد برداشتم که وامحمداه ناگاه پیری دیدم ضعیف و نحیف گفت ای سعدیه من ترا بکسی نشان دهم که داند که فرزند تو کجاست و اگر خواهد تو باز گرداند گفتم روحی فداك آن کیست گفت صنم بزرگ که نام وی هبل است ویرا دعا بد کردم و گفتم که مگر ندانسته که بخبه در شب ولادت بر هبل و سایر اصنام گذشت گفت ای سعدیه تو دیوانه گشته بی حالی من پیر هبل دایم و از وی هبل برآمد و طواف کرد و بوسه بر روی داد و گفت ای سید من هرگز لطف و فضل و احسان تو از تو پیش منقطع نشده است و این ضعیفه سعدیه میگوید که فرزند وی محمد گم شده است چون نام محمد بر زبان راند هبل و سایر اصنام بر زمین افتادند و گفتند ای شیخ هلاک ما بخواهد بود الا بدست محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم شیخ گریان و لرزان باز گشت گفت ای سعدیه فرزند ترا پروردگاریست که ویرا ضایع نکرداند دلتنگ مباش و بآهستگی طلب کن حلیمه است گفته است که ترسیدم که پیش من خبر بعبدالمطلب رسد پیش وی رفتم و قصه باز گفتم و برا گمان شد که مگر قریش کیدی کرده اند شمشیر برکشید و به بانگ بلند گفت ای آل غالب همه پیش وی جمع شدند و بموافقت وی همه اطراف و جوانب طلب میکردند هیچ جای از وی نشانی نیافتند عبدالمطلب همه را بگذاشت و تنها بحرم درآمد و هفت بار طواف کرد و مناجات درگرفت که خداوندا محمد را بمن باز گردان ناگاه از میان زمین و آسمان هاتفی آواز داد که محمد را پروردگاریست که ویرا ضایع نگذارد عبدالمطلب گفت ای هاتف محمد کجاست گفت در وادی تهامه نزدیک فلان درخت عبدالمطلب بسوی آن وادی تاخت و رقه بن نوفل ویرا در راه پیش آمد هر دو باتفاق آنجا رسیدند ویرا دیدند در زیر درخت ایستاده و بشاخ و برگ آن بازی میکند عبدالمطلب گفت تو کیستی گفت من محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب گفت ای پسر من جد توام ویرا پیش زین نشاند و بمکه آورد و حلیمه بعد از ان باکرام و انعام بقبیلهٔ خود باز گردانید و امیرالمؤمنین عباس رضی الله عنه در بعضی از مدحهای نبی صلی الله علیه وسلم به این قصه اشارت کرده است آنجا گفته است مِنْ قَبْلِهَا طِبْتَ فِی الظِّلَالِ وَفِی مُسْتَوْدَعٍ حِینَ یُخْصَفُ الْوَرَقُ وازانجمله آنست که امیرالمؤمنین عباس رضی الله عنه گفته است با رسول صلی الله علیه وسلم که مرا بدین توان خواند که تو در گهواره بودی و با ماه سخن میگفتی و بسوی وی بانگشت اشارت میکردی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که با وی حدیث میکردم و مرا از گریه باز داشت و آواز او را که در تحت العرش بسجده می افتاد می شنیدم وازانجمله آنست که امنه مادر رسول صلی الله علیه وسلم رسول علیه السلام بمدینه برد پیش اخوال وی و ام ایمن با ایشان بود یکماه آنجا اقامت کردند چون رسول صلی الله علیه وسلم بعد از هجرت بمدینه رسید بعضی امور که در ان وقت بروی گذشته بود یاد میکرد و میگفت یهودی بمن می نگریست روزی مرا تنها دید گفت ای غلام نام تو چیست گفتم احمد در پشت من نظر کرد شنیدم که میگفت که این پیغامبر این امت است بعد از ان پیش اخوال من رفت و این خبر را با ایشان گفت مادر من بترسید از مدینه بیرون آمدیم و ام ایمن گفته است که در ان وقت که در مدینه بودم دو مرد از یهود در میان روز آمدند و گفتند احمد را بیرون آور بیرون آوردم بوی نظر کردند و در پشت و روی وی بسیار نگریستند پس از یکی مردی دیگری را گفت این پیغمبری این امت است و این بلده دار هجرت وی خواهد بود زود باشد که درین بلده از قتل و اسر کاری عظیم واقع شود وازانجمله آنست

که چون در وقت مراجعت بمکه بموضع ابوا که میان مکه و مدینه است رسیدیم آمنه بیمار شد
رسول صلی الله علیه وسلم بر بالین وی نشسته بود ناگاه بیهوش شد بعد از آن بهوش باز آمد بروی رسول
صلی الله علیه وسلم نظر کردم و بیت چند بر خواند که این ابیات از آن جمله است شعر
بَارَكَ اللهُ فِيكَ مِنْ غُلَامٍ ۔ ان صح ما أبصرت فی المنامی ۔ فانت المبعوث الی الانام ۔ مِن عِندِ ذِی الجَلَالِ وَالاکرام
بعد از آن گفت هر زنده میرنده است و هر نوی کهنه شونده است اگر من میرم ذکر من خواهد بود زیرا که
پاکیزه نهاد زاده ام و نیکو کاری یادگار گذاشته ام چون وی بمیرد آواز نوحهٔ جن برآید که بروی میگریستند
و میگفتند شعر تَبْكِي الفَتَاةَ البَرَّةَ الامِينَة ۔ زَوجَةَ عَبدِ اللهِ وَالقَرِينَة ۔ اُمَّ نَبِیِّ اللهِ ذی السَّکِینَة ۔ وَصَاحِبِ
المِنبَرِ وَالمَدِینَة و از آن جمله آنست که چون سیف ذی یزن بعد از مولد رسول صلی الله علیه وسلم بر حبشه مستولی
شد و سلطنت آنجا بروی قرار گرفت عبد المطلب و وهب بن عبد مناف و سایر اشراف قریش بتهنیت
وی بصنعای یمن رفتند و بعد از آن بیرون آمدند و بروی در آمدند عبد المطلب نزدیک وی نشست و اذن
کلام طلبید و در تهنیت و دعا و سلام وی داد و در فصاحت کوشید که ویرا خوش آمد پرسید که تو کیستی
گفت من عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف ویرا بیشتر خواند و بنزدیک تر نشاند و بروی و بر سایر قدس و
قریش اقبال نمود و نوازش فرمود و فی دار الضیافت فرود آورد و منزلهای لایق ایشان تعیین کرد ماهی
آنجا ماندند که نه ویرا دیدند و نه اذن بازگشتن یافتند بعد از یکماه بحال ایشان افتاد کسی پیش عبد المطلب
فرستاد و ویرا بخواند و بخلوت پیش خود نشاند و گفت ای عبد المطلب از سر علم خود با تو چیزی در میان
نهم و ترا از امری خبر دهم که اگر بجای تو دیگری بودی ویرا نگفتمی اما چون تو معدن آنی ترا بآن مطلع
میگردانم باید که آنرا پوشیده داری که چون وقت آن در آید خدای تعالی بهمه ظاهر گرداند پس گفت
که کتاب موزون و مخزون و علم مکنون که آنرا برای خود اختیار کردیم خبر عظیم یافته ایم که خیر تو
و عامهٔ ناس در آنست و خواهد بود و آن خبر آنست که مولود شده است یا درین روز مولود خواهد شد
در تهامه کودکی که نام وی محمد باشد پدر و مادر وی بمیرند و عم و جد وی کفالت وی کنند خدای
تعالی ویرا برانگیزد و ما را انصار و اعوان وی گرداند و دوستان خود را بوی عزیز گرداند و دشمنان
خود را بوی براندازد پس معاونت آن دوستان از هر طرف که خواهد در آید و بهر که خواهد بزند ذخایر و
نفایس را بتصرف خود در آورد آتشهای کفر بسبب وی فرو میرد و هر کس طریق پرستش خدای تعالی

کیرد شیاطین مرجوم و مدحور گردند و اوثان مهجور و منکوس قول وی فصل باشد یعنی فاصل میان حق
و باطل و حکم وی عدل باشد یعنی در راستی قوی باشد و کامل بمعروف امر کند و خود ارتکاب
آن نماید و از منکر نهی کند و خود از آن اجتناب کند عبد المطلب چون این سخن بشنید دعا و ثنا گفت
و گفت ای ملک این سر را روشن تو بگوی ابن ذی یزن سوگندان عظیم خورد و گفت یا عبد المطلب
انک لجده من غیر کذب عبد المطلب چون سخن بشنید سر بسجده نهاد ابن ذی یزن گفت سر بردار
که دل تو آرام گیرد و کار تو ارتفاع یابد پس گفت دانستی که کیست گفت بلی مرا پسری بود شایسته
دختر وهب را از قوم خود بوی دادم از وی پسر آمد او را محمد نام کردم پدر و مادر وی هر دو
وفات کردند من و عم تربیت وی میکنیم ابن ذی یزن گفت هرچه با تو گفتم آنچنانست
حال او را پنهان دار و با قوم یهود مگذار که دشمن وی اند اما حق تعالی ایشانرا بروی ظفر نخواهد
داد و این سخن را با این جماعت که نیز همراه اند آشکارا مکن که از کید ایشان ایمن نیستم مباداکه چون بدانند
که شما را بجهت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بر ایشان ممانعت هست و یا ریاستی هست و خواهد
بود هلاکت وی خواهند و ایشان یا فرزندان ایشان این خواهند کرد پس گفت اگر دانستمی که پیش
بعث وی مرا اجل نخواهد رسید سوار و پیادهٔ خود را بیثرب بردی و آنرا دار الملک خود ساختمی و کرمعاونت
بر جستمی زیرا که در عالم سابق و کتاب ناطق یافته ام که دار الملک وی مدینه خواهد بود و کار او آنجا استحکام
خواهد پذیرفت و اعوان و انصار وی از آنجا خواهند خواست و مدفن وی آنجا خواهد بود و اگر نه بروی از
آفات ترسیدمی حال وی اظهار کرده می و عرب مطیع و منقاد وی گردانیدمی ولیکن این معنی را
بتو باز گذاشتم که از تو تقصیر نخواهد بود و بعد از آن هر یکی را از آن قوم ده غلام و کنیزک و ده حله برد و
صد شتر و پنج رطل زر و ده رطل و ظرف پر از نقره و عنبر عطا کرد و عبد المطلب را ده برابر همه و گفت
می باید که سال دیگر بیایی و وی خود همان در آن سال وفات کرد بعد از آن عبد المطلب همیشه با
قریش گفتی که مرا حسد می برد بانک عطای ملک مرا بیشتر بود که نسبت باشرف و ذکری مرا و فرزندان مرا خواهد
بود اندک است چون از وی پرسیدم که آن کدامست اظهار نکردی و از آن جمله آنست که روزی
رسول خدای صلی الله علیه وسلم با کودکان بازی میکرد قومی از بنی مذحج ویرا دیدند و پیش خود خواندند
و در قدم وی نظر کردند و اثر قدم ویرا احتیاط کردند بعد از آن بر عبد المطلب بگذشتند دیدند

که ویرا در کنار گرفته است بپرسیدند که این فرزند کیست گفت فرزند منست گفتند ویرا محافظت کن
که با هیچ کس نمی بینیم که در قدم وی اشبه باشد بقدم که در قدم ابرهیم است وازانجمله آنست که روزی
عبد المطلب در حجرهٔ نشسته بود واسقف نجران که دوست وی بود بپیش وی نشسته ومیگفت که ما
می یابیم در کتب خود صفت پیغمبری که وی باقی مانده است از اولاد اسمعیل علیه السلام که این زمان ولادت
اوست صفت وی چنین وچنین است درین سخن بود که رسول صلی الله علیه وسلم آنجا رسید اسقف بوی
نظر کرد وچشم وپشت وقدم ویرا احتیاط نمود گفت آن پیغمبری که می نمود اینست این فرزند کیست
عبد المطلب گفت فرزند منست اسقف گفت می باید که پدر وی زنده نباشد عبد المطلب گفت پسر پسر منست
مادر وی هنوز آبستن بود که پدر وی وفات یافت عبد المطلب فرزند را گفت برادر زادهٔ خود را محافظت
نمایید که در شان وی چه میگویند وازانجمله آنست که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که برای عبد المطلب
در سایهٔ مکه تختی بنهادی وفرشی بینداختی وتعظیم واحترام ویرا بدان کسی ننشستی وپسران وی گرد آن نشستندی
تا وی بیرون آمدی وبران نشستی ورسول صلی الله علیه وسلم کودک بود بیرون می آمد ومیخواست که بر انجا نشیند
اعمام او نمی گذاشتند عبد المطلب میگفت دَعُوا اِبنِي فَاِنَّهُ ان له شانا عظیما یعنی پسر مرا بگذارید
که هرجا که خواهد بنشیند که مر او را کار بزرگ خواهد بود ومیگفت می بینم که روزی پیش آید که او سید شما
باشد واین نور که در جبین او می بینم نور جبین کسی است که ازوی سروری مهتری مردم آید آنگاه روی با بوطالب
کرد با عبد الله از یک مادر بودند وگفت یا ابوطالب این کودک را کاری عظیم در پیش است او را نگاه
دار تا مکروهی بوی نرسد واو را برکردن خود نشاندی وطواف کردی وچون دانستی که وی بتان را مکروه
میدارد ویرا پیش ایشان نبردی وچون عبد المطلب در هشتاد ودو سالگی وبروایتی در صد وده سالگی وفات یافت
وابوطالب بجهة وصیّت پدر بتعهد وتربیت وی قیام نمود چنان مشهور است وازانجمله آنست که رسول
صلی الله علیه وسلم بعد از وفات عبد المطلب با ابوطالب بود وآن وقت هشت ساله بود وابوطالب ویرا
بسیار دوست میداشت وقتی که عیال ابوطالب بایکدیگر یا تنها طعام خوردی سیر نشدندی پس ابو
طالب وقتی که میخواست که عیال خود را طعام دهد گفتی باشید که تا محمد حاضر شود چون محمد علیه السلام
حاضر شدی وبا ایشان طعام خوردی همه سیر شدندی وچیزی از طعام افزون آمدی اگرچه شیر بودی
اول رسول صلی الله علیه وسلم بیاشامیدی پس کاسهٔ شیر را بعیال ابوطالب وفرزندان او دادندی همه سیر شدندی

شدندی واگرچه آن کاسه را هر یکی تنها توانستی آشامید پس ابوطالب ویرا گفتی که ای فرزند تو پس مبارکی وازانجمله آنست
که چون رسول صلی الله علیه وسلم بامداد از خواب برخاستی وبجمع فرزندان ابوطالب با جمال خود بیامدی
همه را مویها درهم شکسته بودی ومژگان برهم بسته ویرا موی عنبرین وچشم جهان بین مصراع
بی شانه شانه کرده وبی سرمه سرمه ناک وازانجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم مفارقت عم بغایت دشوار
آمد وبا وی گفت که عم من مرا باعتماد میگذارد چون پدر ومادر مشفق ومهربان ندارم مرا بکه می سپارد
ابوطالب را رقتی بیدا شد سوگند خورد که او را باخود ببرد وبرادران وخواهرانش ملازمت کردند که وی خورد
سالست وطاقت سفر ندارد متردد شد وخواست که ویرا نبرد روزی رسول صلی الله علیه وسلم تنها دید
که میگریست ازوی پرسید که سبب گریه چیست رسول صلی الله علیه وسلم خاموش شد گفت شاید
که از اندیشهٔ مفارقت من باشد گفت آری ابوطالب سوگند خورد که بعد ازین هرگز مفارقت تو اختیار نکنم ویرا
باخود ببرد وهمواره مراقب حال وی می بود تا بموضع فرود آمدند از زمین شام که ویرا بصری گویند وآنجا راهبی
بود ویرا بحیرا میخواندندی واعلم نصارا او بود وآن قافله بسیار بوی گذشته بودند ووی هرگز التفات
ننمودی مگر آن سال زیرا که چون قافله نزدیک رسیدندی که دران قافله کسی است که ابر سفید برروی سایه
کرده است هرجا که میرود با وی میرود چون در پای درخت درختی نزول کرد آن ابر بالای آن درخت
بایستاد وشاخهای درخت نیز ببالای سر وی میل کردند تا وی در سایهٔ آنها باشد بحیرا آن بدید طعام
ساخت وقافله را طلب کرد که بطعام وی حاضر شوند هیچ کس از خورد وبزرگ تخلف نکند چون
جماعتی حاضر شدند بحیرا هرچند نظر کرد مقصود خود ندید با ایشان گفت که می باید که هیچ کس
از شما تخلف نکند گفتند نکرده است مگر کودکی بحیرا گفت ویرا نیز حاضر کنید چون حارث بن عبد
المطلب این سخن را بشنید سوگند بلات وعزی یاد کرد که از کرم ومروت دور است که محمد بن عبد الله
بن عبد المطلب را در منزل بگذاریم وما بطعام حاضر شویم چون بحیرا نام محمد را علیه السلام بشنید
در احضار او استعجال نمود حارث بطلب وی رفت بحیرا می نگریست دید که چون از زیر درخت بیرون
آمد آن ابر سفید با وی روان شد چون بنزدیک مجلس رسید بحیرا برخاست وبتعظیم تمام ویرا تقدیم
کرد تیز تیز در روی می نگریست ومشاهده های که در کتب سالفه دانسته بود می نمود چون جماعت از طعام
فارغ شدند واز طعام متفرق شدند بحیرا با وی گفت ای کودک بلات وعزی که هرچه از تو بپرسم مرا خبر ده

دران سوکند تقلید آن جماعت کرد رسول صلی الله علیه وسلم کفت بلات وعزی برمن سوکند مده که
بیش من هیچ چیز معیوبتر از لات وعزی نیست پس بحیرا کفت پس بخدای که از تو هرچه پرسم مرا از آن خبر
دهی رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که از هرچه خواهی بپرس بحیرا از خواب واز بیداری وسایر احوال
وی بپرسید رسول صلی الله علیه وسلم جواب کفت بآنچه از صفات وسمات دانسته بود موافق یافت
بعد از آن خواست که مهر نبوت ملاحظه کند رسول صلی الله علیه وسلم کتف مبارک را نمی کشاد
ابوطالب کفت ای فرزند کتف مبارک خودرا بکشای چون بکشاد مهر نبوت را بهمان صفت که در
کتب الهی خوانده بود مشاهده کرد آنرا بوسه داد وکریان کشت وبا ابوطالب کفت این کودک با تو چه
نسبت دارد کفت ابوطالب که پسر منست بحیرا کفت بایدکه پسر تو نباشد وپدر ومادر وی زنده نباشد
ابوطالب کفت برادرزادهٔ منست بحیرا کفت راست میکویی پس کفت این سرخی چشم او هرکز
دور میشود ابوطالب کفت که نی کفت بحیرا که این برادرزادهٔ تو پیغمبرست وسید ورسول امت
وخواهد بود ویرا زود بشهر خود بر وویرا از یهود نکاه دار که اکر آنچه من دانسته ام ایشان بدانند قصد
وی کنند ومرماد ریاب این کودک عهد ومیثاق بسیارست ابوطالب کفت آن عهد ومیثاق از شما
که کرفته است بحیرا تبسم کرد کفت خدای تعالی درکتابی که بعیسی علیه السلام فرستاده است چون
ابوطالب از آن سفر بمکه باز آمد دیکر ویرا بسفر نبردی اکر از وی احساس الم مفارقت کردی خود نیز
بسفر نرفتی **واز الجمله آنست** که چون رسول صلی الله علیه وسلم در سن بیست وپنج سالکی پیش از تزویج خدیجه
رضی الله عنهما با غلام وی میسره نام بسفر شام بیرون رفت ببصری رسید در سایهٔ درختی که نزدیک
بسطور راهب بسطور میسره را می شناخت کفت ای میسره این کیست که در سایهٔ درخت فرود آمده است
کفت مردیست از اشراف قریش وبزرکان بنی هاشم کفت حقا که در زیر این درخت جز پیغمبری نزول
نکرده است پس پرسید که در چشم وی سرخی هست که نه از دردست وهرکز دور نشود میسره کفت
آری هست سوکند خورد که وی پیغمبرست وپیغمبر آخر الزمان خواهد بود وخاتم الانبیاست کاشکی
تا وقت بعثت وی زنده بودمی تا در ملت اسلام متابعت وی بردمی **واز الجمله آنست** که چون رسول
صلی الله علیه وسلم درین سفر بخرید وفروخت مشغول شد میان وی وشخصی در بیع وشرا اختلاف افتاد
آن شخص رسول را علیه الصلوة والسلام کفت اکر راست میکویی بلات وعزی سوکند یاد کن رسول صلی الله

علیه وسلم فرمودند که من هرکز بلات وعزی سوکند نخورده ام وهیچ چیز از ایشان دشمن ترنمی دارم آن شخص کفت
که قول قول تست پس پرسید که تو از اهل حرمی کفت بلی پس آن شخص با میسره خلوت ساخت وکفت والله
که این همراه تو پیغمبر خداست جل جلال الله وعم نواله وخاتم انبیاست میسره بموجب فرموده راهب وآن شخص
در اکرام واحترام وی افزود ودر مراقبهٔ احوال وی زیاده اهتمام نمود **واز الجمله آنست** که چون در مراجعت
ازین سفر بمر ظهران رسید ابوبکر رضی الله عنه دران کاروان بود میسره کفت که از برای بشارت قدوم
قافلهٔ محمد را بخدیجه فرست میسره قبول کرد چون ویرا روان می ساخت ابوجهل نیز دران قافله بود کفت
ای میسره وی خود سالست مبادا که راه کم کند دیکری را بفرست میسره کفت اکر بسال خورد است بعقل
بزرک است ویرا روان ساخت چون مقداری برفت ویرا خواب ببرد بر بالای شتر شتر از راه بیرون رفت حق
سبحانه وتعالی جبرئیل را امر کرد که مهار شتر ویرا بکیر وبراه راست درآور وسه روزه راه را بیک روز
قطع کن جبرئیل چنان کرد واشارت باین معنیست قوله تعالی وَوَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَىٰ رسول صلی الله علیه
وسلم درهمان روز نامهٔ میسره را بخدیجه رسانید ودرهمان روز بازکشت چون بکاروان نزدیک رسید
ابوجهل ویرا بدید شادمان شد وکفت ای میسره سخن من نشنیدی اینک محمد راه غلط کرده است وبازکشته
ابوبکر ومیسره هردو غمکین شدند رسول صلی الله علیه وسلم بکاروان رسید ومکتوب خدیجه را رسانید میسره
کفت که ابوجهل را معلوم شد که تو راه غلط کرده ای ومحمد راه غلط نکند ابوجهل شرمنده کفت من بدین نامه
اعتماد ندارم که چندین روزه راه بیک روز قطع کند واین محالست من غلام خود را می فرستم غلام خود را فرستاد
وموجب شرمندکی شد **واز الجمله است قصهٔ قس بن ساعدة الایادی** چون وفد ایاد بیش رسول صلی الله علیه
وسلم آمدند از ایشان پرسیدند که کدام از شما قس بن ساعده را می شناسید کفتند یا رسول الله ما همه را
می شناسیم ویرا فرمود که حال وی چه شد کفتند وفات کرد فرمود کویا روزی بود که در سوق عکاظ
بر شتر سرخ موی نشسته بود وخطبه می کرد ومواعظ ونصایح نیکو میکفت چون بتوحید خدای
تعالی رسید وایمان بوی دلالت میکرد وبیت چند میخواند که زبان من بآن روان نمی شود مردی برخواست
وکفت یا رسول الله من آن ابیات را از وی شنیده ام مرا کفا نخواهد بود که او را بخوانم رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که الشعر کلام فحسنه بحسن الکلام وقبیحه قبیح پس آن مرد کفت که از وی شنیدم که میکفت
من الذاهبین الاولین من القرون لنا بصایر
لما رایت مواردا للموت لیس لها مصادر

وروایت قومی نحوها یمضی الاکابر والاصاغر • لا یرجع الماضی الی ولا من الباقین غابر • ابقیت لا محاله
حیث صار القوم صایر بعد از رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست که زیادت کرداند ایمان قس بن ساعده
مردی دیگر برخواست وگفت یا رسول الله روزی در دیار خود بکوهی برآمدم دیدم که در وادی وحش و طیر
بسیار جمع آمدند وقس بن ساعده عصایی بدست داشت بر سر چشمه ایستاده ومیگوید بخدای آسمان
که نخواهم گذاشت که قوی بیش از ضعیف آب خورد بلک می باید که اول ضعیف آب خورد بعد از ان
قوی بآن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است که من دیدم که آنچه قوی بود از وحش وطیر باز می ایستادند
تا ضعیف آب میخورد ومیل بجانب میرفت پس قوی آب میخورد جون وحش وطیر از پیش دور شدند پیش وی
رفتم در میان دو قبر ایستاده بود ونماز میگذارد گفتم این چه نماز است که میگذاری که عرب این را نمیدانند
گفت این نماز نیست که از برای خدای آسمان میگذارم من گفتم که آسمان را بغیر از لات وعزی خدای دیگر هست
بلرزید ورنگ او متغیر شد وگفت دور شو از من اِنَّ لِلسَّمَاءِ اِلٰهًا وَفِی الْاَرْضِ اِلٰهٌ اِنَّ لِلسَّمَاءِ لِاِلٰهًا عَظِیْمَ الشَّاْنِ
هُوَ الَّذِی خَلَقَهَا فَسَوَّیهَا وَبِالْكَوَاكِبِ زَیَّنَهَا وَبِالْقَمَرِ الْمُنِیْرِ وَالشَّمْسِ زَیَّنَهَا اَشْرَقَهَا بعد از ان پرسیدم که جون خدای
آسمان را درین موضع می پرستی گفت صاحبان این دو قبر یاران من بودند من اینجا منتظرم تا آنچه بایشان رسید
از موت بمن نیز برسد بعد از ان گفت که زود باشد که فرا رسد شما را حق ازین جانب وروی بمکه کرد
پرسیدم که آن حق چه خواهد بود گفت رَجُلٌ مِنْ وَلَدِ بْنِ غَالِبٍ یَدْعُوكُمْ اِلَی كَلِمَةِ الْاِخْلَاصِ وَعَیْشِ الْاَبَدِ وَنَعِیْمٍ
لَا یَنْفَدُ فَاَجِیْبُوهُ کس گفت اگر من تا وقت ظهور وی بزیستی اول کسی که باوی ایمان آوردی من بودمی وپیش از
همه با وی بیعت کردمی رسول صلی الله علیه وسلم بشنید آنچه گفتی قس بن ساعده امتی بود خدای تعالی
وی را تنها برخواهد انگیخت وازانجمله آنست که یکی از انصار برخواست وگفت من شتری گم کرده بودم
بطلب وی بکوه وبیابان میگشتم شب در آمد ومن در موضع هولناک بماندم نزدیک صبح هاتفی آواز داد که
ایها الراقد فی اللیل الاحم • قد بعث الله نبیا فی الحرم • من هاشم اهل الوفاء والکرم • یجلو دجنات الدیاجی والبهم
هرچند در اطراف وجوانب خود نگاه کردم هیچ کس ندیدم گفتم **شعر** یا ایها الهاتف فی داج الظلم
اهلا وسهلا بك من طیف الم • بین هداك الله فی لحن الکلم • ماذا الذی تدعو الیه یغتنم • ناگاه آواز نعره برآمد
که کسی میگوید ظهر النور وبعث الله محمدا بالنور بالجود صاحب النجیب الاحمر والوجه الازهر والحاجب الاقمر
والطرف الاحور بعد از ان گفت الحمد لله الذی لم یخلق الخلق عبثا ولم یخلنا سدی من بعد عیسی

وکثرت ارسل فینا احمد خیر نبی قد بعث صلی الله علیه وسلم ماج له رکب وخت جون بامداد شد از شادی
وسرور شتر خود را فراموش کردم وروان شدم ناگاه بجای رسیدم قس بن ساعده در سایه درختی نشسته
بودم وچوب بر دست گرفته وبرسنگ میزند وزجری میگوید نزدیک وی رفتم وسلام کردم جواب
داد دیدم چشمه آب ومسجدیست میان دو قبر ودو شیر بزرگ آنجا اند خود را بوی میمالند ووی تبرک
میجوید یکی از ان هردو بسوی چشمه آب روان شدند تا آب خورند ودیگری در عقب وی برفت قس بن ساعده
چوب که در دست داشت بروی زد وگفت چندان بایست که آنک بیش از تو رفته است بازگردد جون باز
گشت دیگری رفت وآب خورد بعد از ان از وی پرسیدم که این قبرها از ان کیست گفت من دو برادر داشتم
که درین مکان با من خدای تعالی را می پرستیدند وبوی شرک نمی آوردند فوت شده اند این قبرهای ایشانست
من نیز انتظار میکشم تا با ایشان برسم وازانجمله است قصه زید بن عمرو بن نفیل که زید بن عمرو وورقه بن
نوفل سفر کردند در طلب دین در موصل براهبی رسیدند وورقه نصرانی شد اما زید را نصرانیت ملایم نیفتاد
وقبول نکرد جون آنجا سفر کرد براهبی دیگر رسید راهب از وی پرسید که از کجا می آیی گفت از خانه که ابرهیم
علیه السلام بنا کرده است یعنی کعبه گفت از برای چه بیرون آمده گفت از برای دین گفت بازگرد که آنچه تو مطلبی
نزدیک رسیده است که در دیار تو ظاهر گردد ووی را اشعار بسیار است مشتمل بر توحید وتمجید خدای
تبارک وتعالی وایمان بروز جزا ووی پیش از مبعث رسول صلی الله علیه وسلم مقتول شد وعن سعد بن زید
رضی الله عنه سوال کردند قال سالت انا وعمر بن الخطاب رسول صلی الله علیه وسلم عن زید وعمرو بن نفیل
فقال یاتی یوم القیامة امة وحده **رکن ثالث** دبیان آنچه از بعثت تا هجرت ظاهر شده است ازانجمله است
جون ایام ونزول جبرئیل علیه السلام نزدیک رسید کاهی حضرت رسول صلی الله علیه وسلم از مکه بیرون
آمدی بر هر سنگی که بگذشتی از ان سنگ آواز آمدی که السلام علیك یا رسول الله صلی الله علیه وسلم بهر جانب
که نگاه کردی هیچ کس ندیدی ودر صحیح بخاری مذکور است که ابتدای کار رسول صلی الله علیه وسلم خوابهای
راست بود که هرچه دید همچون روشنایی صبح ظاهر شدی وخلوت دوست میداشت وشبهای بسیار در
غار حرا بعبادت بسر میبرد وجون بسوی خدیجه رضی الله عنها بازگشتی زاد چند روزه از برای وی آماده
کردی از همراه وی روان کردی در ماه رمضان بغار حرا تکیه کرده بود که مردی آمد جادری در دست
رسول را صلی الله علیه وسلم گفت بخوان رسول صلی الله علیه وسلم گفت که من گفتم که خواننده نیستم

قصه زید بن عمرو بن نفیل

آن جادر شب را برسرمن انداخت وبدستور بیشتر بامن عمل کرد بازبکشاد وکفت اِقْرَاْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ خَلَقَ الْإِنسَانَ مِنْ عَلَقٍ اِقْرَاْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ عَلَّمَ الْإِنسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ بعدازان بازایستاد آنچه ازوی شنوده بودم درد لخود مسطور یافتم ترسیدم که بشعر وجنون نسبت کنند وهیچکس چون شاعر وجنون نزد من مبغوض نبود خواستم که خودرا ازسرکوه بلند دراندازم بکوهی برآمدم ودران اثنا ازجانب آسمان آوازی شنیدم که ای محمد تو رسول خدایی ومن جبرئیل ام نظر بجانب آسمان کردم جبرئیل را علیه السلام دیدم بصورت مردی دوقدم خود برافق آسمان نهاده ومیکوید ای محمد تو رسول خدایی ومن جبرئیلم بردرآن بایستادم وازخاطر انداختم وانداختن خود ازسرکوه باز آمدم وبهرطرف ازان اطراف آسمان که نظر میکردم آن صورت دربرابر خود میدیدم تا نماز شام بدین حال درمقام حیرت بودم ودرین وقت هرچه دیدم خدیجه کسان بطلب من فرستاده بود چون بعضی ازایشان بمن رسیدند جبرئیل علیه السلام غایب شد من بسوی خدیجه بازکشتم دهشت زده ولرزان تکیه بر زانوی او کردم وواقعهٔ خودرا باوی درمیان نهادم کفتم که می ترسم ناکاه کاهنی شوم خدیجه کفت معاذ الله که حضرت حق سبحانه وتعالی درحق تو جز خیر خواهد امید میدارم که تو پیغامبر این امت باشی بعدازان خدیجه برخاست وبسوی ورقة بن نوفل رفت که ابن عم خدیجه وقاری کتاب سابقه بود واحوال رسول صلی الله علیه وسلم باوی بکفت ورقه کفت بحق آن خدای که نفس من درقبضهٔ قدرت اوست که کر درین کلام صادقی محمد علیه السلام پیغامبرست وخواهد بود وناموس اکبر که بموسی علیه السلام می آمد بوی خواهد آمد بعدازان ورقه رسول را صلی الله علیه وسلم درطواف بیت الله بدید وکفت ای فرزند من آنچه دیدهٔ خبر باز ده چون اخبار بیان کرد ورقه سوکند خورد که البته ناموس اکبر احکام آلهی بتو خواهد آورد چنانکه بموسی علیه السلام آورده بود تو پیغامبر این امتی وبتو از نُواتْ آزارها خواهد رسید وترا ازوطن تو بیرون خواهند کرد وطایفهٔ بر نصرت تو خواهند یافت واکر عمر من وفا کردی هرآینه بجان ومال وبدست وبزبان بیاری دادن تو برخاستمی بعدازان بوسهٔ برتارك مبارك رسول صلی الله علیه وسلم داد ورسول صلی الله علیه وسلم باطمینان خاطر بخانهٔ خدیجه رضی الله عنهما آمد **وازانجمله است قصهٔ اکثم** که چون خبر بعثت رسول صلی الله علیه وسلم بوی رسید خواست که بپیش رسول صلی الله علیه وسلم آید قوم وی کفتند

که تو بزرکتر قوم مایی سبکی مکن دوکس را ازقوم خود بپیش رسول صلی الله علیه وسلم فرستاد تا نسب واحوال واقوال واخلاق وی را معلوم کنند چون آن دوکس بازکشتند وآنچه دیده ومعلوم کرده بودند بوی کفتند قوم خودرا وصیت کرد که در ایمان بوی سبقت کیرید وبعدازان باندك فرصتی وفات کرد

وازانجمله است قصهٔ امیة بن ابی الصّلت ابوسفیان کفته است که امیة بن ابی الصلت درشام استفسار احوال واخلاق عتبة بن ربیعه درشام می کرد ومن جواب میکفتم ووی استحسان میکرد چون ازسن وی پرسیدم کفت بکبر سن رسیده است کفت اینست عیب وی کفتم چنین کبر سن ویرا نیفزوده است مکر شرف وفضل کفت خاموش باش که تا سر این را بکویم مادر کتب خوانده ایم که اززمین ما پیغامبری مبعوث خواهد شد وشك نداشتم که آن من خواهم بود وچون با اهل علم کفت وکوی آن کردم دانستم که وی ازبنی عبد مناف خواهد بود هرچند دربنی عبد مناف نظر کردم هیچکس صالح این امر نیافتم مکر عتبة بن ربیعه را چون تو کفتی بکبر سن رسیده است دانستم که وی نیست زیراك که از اربعین تجاوز کرده است ومبعوث نکشته است چون این سخن اندك روزکار برآمد ورسول صلی الله علیه وسلم مبعوث شد او باسم تجارت بیمن می رفت به امیة بن ابی الصّلت بکذشتم بر سبیل استهزا کفتم پیغامبری که انتظار وی میبردی مبعوث شده است کفت بدانك وی حق وراست میکوید متابعت وی کن کفتم تو چرا متابعت وی نمی کنی کفت اززنان قبیلهٔ خود شرم میدارم که مدت عمر میکفتم که آن پیغامبر من خواهم بود اکنون به بینند که متابعت غلامی ازبنی عبد مناف میکنم کویا که می بینم ای ابوسفیان که اکر باوی مخالفت کنی ریسمان درکردن تو کرده اند همچنانك درکردن بزغاله کنند وپیش وی آورند وبر تو حکم میکند بهرچه میخواهد **وازانجمله آنست** که وی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وقصیدهٔ آورد ودروی ذکر ابتداء خلقت آسمانها وزمینها کرده واحوال انبیا علیهم السلام خبرهان داده وختم آن بمدح رسول صلی الله علیه وسلم کرده رسول صلی الله علیه وسلم ویرا دران قصیده تصدیق کرد وسورهٔ طه بروی خواند امیه کفت من کواهی میدهم که این کلام بشر نیست ولیکن من برادران دارم نمیخواهم که بی مشورت ایشان هیچ کار کنم رسول صلی الله علیه وسلم ویرا بر ایمان آوردن ومتابعت راه راست کن کفت زود بتو باز میکردم وشتر خود را سوار شد وبتعجیل تمام بشام متوجه شد تا بکلیسیای رسید که جمع راهبان بعبادت مشغول بودند رسید وصورت حال با

با ایشان بانگ زد یکی از ایشان گفت اگر این کس را که می‌گویی ببینی بشناسی گفت آری ویرا خانه بود که در دیوار
های آن صورت انبیا علیهم السلام تصویر کرده بودند امیه را بآن خانه درون برد و یکیک صورت
بروی عرض کرد چون بصورت رسول صلی الله علیه وسلم رسید امیه گفت این ویست راهب گفت
و یک روتر بر کرد و بوی ایمان آور که وی رسول خدا و خاتم انبیا است چون باز گشت غزوه بدر واقع
شده بود و اشراف قریش کشته شده بودند گفت اگر وی پیغمبری بحق بودی اشراف قوم خود را نکشتی
و برای کشتگان بدر مرثیه گفت و بطایف رفت و چندگاه آنجا بود یکروز در خواب شد و خواهری وی پیش
وی بود دید که سقف خانه شکافته شد و دو مرغ سفید فرود آمدند یکی از آن دو مرغ بر شکم وی نشست
و جامه ویرا از شکم وی دور کرد و دیگری ویرا گفت که وی شنیده است گفت نی گفت ابعده
الله جامه ویرا بر شکم وی راست کرد و هر دو برفتند و سقف خانه باهم آمد خواهر وی ویرا بیدار
کرد و آنرا با وی بگفت گفت بمن خیری خواسته بودند از من گردانیده شد بعد از آن بشام رفت پیش
آل جفنه و بمداحی ایشان مشغول شد و وی زبان مرغان میدانست روزی با ایشان بشرب خمر مشغول بود
ناگاه غرابی بانجا بگذشت و بانگ کرد امیه متغیر شد گفتند ترا چه شد گفت اگر آنچه این غراب میگوید
راست آید من چندان نخواهم زیست که دور شراب بمن رسد از برای تکذیب وی در شراب دادن تاخیر
نمود چون دور بانکس رسید که امیه بهلوی وی نشسته بود امیه بر زمین افتاد جامه ویرا بروی پوشیدند
چون بعد از آن جامه را برداشتند مرده بود نبض وی حرکت نمیکرد بعد از مردن این دو بیت بر زبان
وی بگذشت **شعر** كُلُّ عَيْشٍ وَاِنْ تَطَاوَلَ دَهْرًا ٭ صَائِرٌ مَرَّةً اِلَى اَنْ يَزُولَا ٭
لَيْتَنِي كُنْتُ قَبْلَ مَاقَدْ بَدَا لِي ٭ فِي قِلَالِ الْجِبَالِ اَرْعَى الْوُعُولَا **و از آنجمله است قصه عسکلان بن ابی عوالم الحمیری**
عبدالله بن عوف گفته است که پیش از مبعث رسول صلی الله علیه وسلم برسم تجارت بمدینه یمن رفته
بودم بر عسکلان ابی العوالم فرود آمدم و وی پیری بود سال خورده و از ضعیفی چون جوزه شده هر بار
که بیمن میرفتم بروی فرود می آمدم هر بار از من میپرسید که میان شما هیچ مردی پیدا شده که ویرا شهرتی و
شرفی باشد یا در دین شما مخالفتی کرده باشد میگفتم نی چون این بار فرود آمدم از پیشتر ضعیف تر
شده فرزندان وی و فرزندان فرزندان همه قوم جمع آمدند و ویرا بر نشاندند مرا گفت هان نسبت خود را بیاور
گفتم انا عبدالرحمن بن عوف بن عبد عوف بن حارث بن زهره گفت همین بسنده است گفت ترا بشارت

دهم بچیزی که بهتر باشد از تجارت خدای تعالی پیغمبری برانگیخت در ماه گذشته و ویرا از همه خلق برگزید
و کتاب بروی فرستاد و از پرستیدن اصنام منع و نهی میکند باسلام میخواند و بحق می فرماید و از
باطل باز میدارد گفتم وی از کدام قبیله است گفت از بنی هاشم و شما اخوال وییدای عبدالرحمن سبک باش
و زود باز گرد و بوی موافقت کن و ویرا راست گوی دار و مددکاری نمای و این چند بیت از من بوی رسان
و از آنجمله ابیات وی این سه بیت است **شعر** اَشْهَدُ بِاللهِ ذِي الْمَعَانِي ٭ اَفَالِقِ اللَّيْلِ بِالصَّبَاحِ ٭
اَشْهَدُ بِاللهِ رَبِّ مُوسَى ٭ اَنَّكَ اُرْسِلْتَ بِالْبِطَاحِ ٭ فَكُنْ شَفِيعِي اِلَى مَلِيكٍ ٭ يَدْعُوا الْبَرَايَا اِلَى الصَّلَاحِ ٭
بتعجیل هر چه تمام تر کفایت مهمات خود کردم و مراجعت نمودم چون بمکه رسیدم با ابوبکر
رضی الله عنه ملاقات کردم و سخن حمیری را با وی گفتم گفت خدای تعالی محمد بن عبدالله
را برسالت فرستاده است پیش وی رو رسول صلی الله علیه وسلم در خانه خدیجه بود رضی الله عنها
آنجا رفتم و اذن خواستم مرا اذن داد در آمدم چون مرا بدید بخندید فرمود که روی می بینم که از وی امید خیر میدارم
گفتم آن کدام است ای محمد گفت حمله هدیه کرده ای یا انکی رسالت آورده بیار آنرا و بدانکه آن
حمیری از خواص مؤمنانست من اسلام آوردم و شهادت گفتم و شعر حمیری را بروی خواندم و از سخنی که گفته
بود خبر دادم فرمود که رب مؤمن بی و ما آنانی و مصدق بی و ما شهد زمانی و لیکن حقا اخوانی و عبد
الرحمن بن عوف را رضی الله عنه در بیان این قصه بیتی چند است که در کتب مبسوط مذکور است **و از آنجمله**
است قصه سمحج جنی ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم بصفا بیرون آمدیم
و مشرکان همه آنجا جمع بودند و ابوجهل نیز در میان ایشان بود و آنجا صنمی بود که می پرستیدند رسول
صلی الله علیه وسلم بمیان ایشان در آمد و گفت ای معشر قریش بگوئید که لَا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ
الله ولید بن مغیره با ابوجهل گفت میخواهی که امروز محمد را خجل سازم ابوجهل سوگند بوی داد که البته
چنان کن ولید آن صنم را بگردن خود گرفت و روی سوی رسول کرد صلی الله علیه وسلم و گفت
ای محمد تو میگویی که خدای نزدیک تراست بمن از حبل الورید اینک خدای من بر گردن منست خدای تو کجاست
تا ببینم بعد از آن ولید آن صنم را بجای نهاد و قریش ویرا سجده کردن و مناجات در گرفتند که ای خدای ما را
وسید ما را مددکاری کن بر قتل محمد ناگاه از درون آن صنم آواز بر آمد که و بیتی چند در مدت رسول
و مذهب و ملت اسلام و اهل آن خاندان گفتن گرفت رسول صلی الله علیه وسلم باز گشت ابن مسعود

رضی الله عنه گفته است که من نیز در عقب رسول صلی الله علیه وسلم بازگشتم وگفتم فداك ابی وامّی یا رسول الله
شنیدی که آن صنم چه گفت فرمود که بلی یا ابن مسعود آن شیطانی است که بدرون اصنام در می آید ومردم را
بقتل انبیا بر می انگیزد وهیچ شیطانی زبان به طعن ولعن انبیا دراز نکند مگر آنك خدای تعالی ویرا زود
هلاك کند بعد از آن دو شب یا سه شب پیش رسول صلی الله علیه وسلم نشسته بودم ناگاه آینده آمد و
گفت السلام علیك یا محمد ما کلام ویرا می شنیدیم وویرا نمی دیدیم رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که از
اهل آسمانی گفت نی فرمود که از جنیانی گفت آری فرمود بچه کار آمدی گفت من غایب بودم دی روز
مرا خبر دادند که مسعر جنی رسول صلی الله علیه وسلم مذمت کرده است من در طلب وی بودم تا ویرا نزدیک
صفا یافتم بشمشیر بزدم وبکشتم وترا از وی برهانیدم یا رسول الله فردا با دوستان خود بصفا حاضر شو تا
بشنوانم ترا آنچه بآن شادمان شوی رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که نام تو چیست گفت سمحج رسول صلی
الله علیه وسلم گفت میخواهی که ترا نام از این بهتر نهم گفت بلی یا رسول الله فرمودند ترا عبد الله نام نهادم
بعد از آن برفت ابن مسعود رضی الله عنه گوید که هرگز بر ما شبی از آن درازتر نگذشت چون بامداد کردیم
همراه رسول صلی الله علیه وسلم بصفا بیرون رفتیم ومشرکان همه آنجا جمع بودند رسول صلی الله علیه وسلم
میان ایشان درآمد وفرمود که یا معشر قریش قولوا لا اله الا الله قریش برخواستند وپیش آن صنم بسجده درافتادند
وتضرع درگرفتند ورسول صلی الله علیه وسلم در توهم آن بود که امروز نیز همچنان آوازی خواهد آمد که پیشتر
آمده بود ناگاه اندرون وی آوازی آمد که شعر انا عبد الله وانا ابن البعیر ، انا قتلت الفجور مسعر
یشتم نبینا المطهر ، چون مشرکان آنرا شنیدند آن صنم را ناسزا گفتند هیچ خدای پیش از تو بر صفا نشنیدیم
که محمد را نوازش کرد دی روز ویرا مذمت کردی امروز محمدت میگوئی پس ویرا برداشتند وبر زمین
زدند وبشکستند پس روی با رسول صلی الله علیه وسلم آوردند ودستها بوی دراز کردند وجبین
مبارك ویرا خون آلود کردند ناگاه پیری پیدا شد وعصای سنان دار در دست گفت ای مهتر قریش شنیدم
که محمد قوی است مرا بنزدیك وی رسانید تا این عصا را بر شکم وی زنم چون عصا بلند کرد دست وی در
هوا خشك شد ورسول صلی الله علیه وسلم از شر آن ملعونان برست **وازانجمله است قصه اسقف اسکندریه** مغیرة بن
شعبه رضی الله عنه گفته است در زمان بعثت رسول صلی الله علیه وسلم با طایفه از آنجا وطایفه دیگر
باسکندریه رفتیم آنجا اسقفی بود بانواع عبادات مشغول مردمان بیماران خود را بوی می بردند وطلب شفاعتهای از

وی میکردند از وی پرسیدم که هیچ پیغامبری از انبیا باقی مانده است که خاتم انبیا باشد ومیان وی و
میان عیسی زمان اندك بود نه بلند بود ونه کوتاه نه سفید بود ونه سیاه در چشمان وی سرخی بود وموی
سر فرو گذاشته بود وشمشیر حمایل کرده وهرکه پیش وی آید باك ندارد وبدست خود قتال ومباشرت کند
واصحاب وی جان فدای وی کنند وویرا از جان ومال وفرزندان وپدر ومادر خود دوستتر دارند واز
زمین قرظ بیرون آید واز حرم بحرم رحلت وهجرت کند ووی بر زمینی شوره بود که گیاه نروید
ومتابعت دین ابرهیم کند علیه السلام مغیره رضی الله عنه گفت که زیادت کند در وصف وی
گفت آزار برمیان بندد وهر پیغمبر مبعوث بقوم خویش بود روی بکافه ناس باشد وهمه روی زمین مسجد
وی باشد وچون آب نیابد تیمم کند ونماز بگذارد مغیره رضی الله عنه گفته است که بعد از آن بهرکنیسه
که رسیدم درآمدم واز هر اسقفی صفات محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم سوال کردم همه را یاد گرفتم
بعد از مراجعت بمدینه همه را پیش رسول صلی الله علیه وسلم حکایت کردم رسول صلی الله علیه وسلم را خوش
آمد ودوست میداشت که آنرا اصحاب وی بشنوند چند روز آنرا در حضور جماعتی بعد از جماعتی حکایت
میکردم **وازانجمله است قصه ایمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه** امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفته است
که با ابوجهل وشیبه نشسته بودم ناگاه ابوجهل برخواست وبنیاد خطبه کرد وگفت ای معشر قریش محمد خدایان
شما را دشنام میدهد وشما را بنادانی نسبت میکند ومیگوید پدران شما در دوزخ اند همچون خران در آتش
دوزخ بر روی در می افتند هرکس که محمد را بکشد او را صد اشتر سرخ موی میدهم وهزار اوقیه نقره من خواستم
وگفتم ای عبد الحکم آنچه گفتی صحیح هست گفت آری عاجلست نه آجل من گفتم که سوگند بلات وعزی که من این
کار میکنم ابوجهل دست مرا بگرفت وبخانه کعبه درآورد وهبل را برمن گواه گرفت وهبل بزرگترین اصنام ایشان
بود هرگاه که سفری یا جنگی یا صلحی یا نکاحی پیش می گرفتند پیش وی می آمدند وباوی مشورت میکردند وویرا گواه می
گرفتند پس من شمشیر را حمایل کردم ورسول را صلی الله علیه وسلم میطلبیدم ناگاه بجای رسیدم که گوساله
میکشتند آنجا بستادم تا بنگرم که با وی چه میکنند شنیدم که از اندرون آن گوساله آوازی برآمد که خوش
کاریست مشتمل بر فتح وفیروز که مردی باواز فصیح خلق را بآن خواند که گواهی دهند به آنك خدای تبارك وتعالی
وتقدس وتعظم یکی است ومحمد رسول ویست با خود گفتم که همانا که بااین سخن مرا میخواهند بعد از آن برسه گوسفند
بگذشتم از میان ایشان نیز آوازی آمد که کسی مثل این سخن میگفت که از درون گوساله می آمد با خود گفتم که والله که

کمان نمی برم که مراد باین غیر من باشد چون از انجا گذشتم بصنمی رسیدم که ویرا ضماد میگفتند از درون وی هاتفی
آواز داد و گفت که این ابیات را بشنو شعر ترك الضماد وکان یعبد وحده • بعد الصلوة علی النبی محمدی
ان الذی ورث النبوة والهدی • بعد ابن مریم من قریش مهتدی • سیقول من عبد الضماد ومثله
لیس الضماد ومثله لم یعبدی • فاصبرا باحفض فاندامرو • یاتیك عز غیر عز بنی عدی • لاتجعلن فانت نامرد
حقا یقینا باللسان والیدی • آن زمان دانستم که ازان سخنها مقصود منم بخانه خواهر خود آمدم
حباب بن الارت رضی الله عنه انجا بود وشوهر وی سعد بن زید انجا بود چون مرا دیدند که شمشیر حمایل
دارم بترسیدند گفتم باکی نیست حباب گفت رضی الله عنه ویحك ای عمر اسلام او را بطلب کردم
ووضو ساختم واز رسول صلی الله علیه وسلم سوال کردم گفتند درخانهٔ ارقم بن الارقم است انجا رفتم
درخانه بود حمزه رضی الله عنه بیرون آمد چون مرا شمشیر حمایل کرده دید بانك بر من زد وی مردی
مهیب بود من نیز بانك بروی زدم پس رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمد چون مرا دید سر مرا در
یافت فرمودند که دعاء من در حق تو مستجاب شد ای عمر اسلام آور من گفتم أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ وَأَنَّكَ
رَسُولُ اللّٰهِ رسول صلی الله علیه وسلم واصحاب وی بآن مسرور شدند وآن روز من چهلم تن شدم از مسلمانان
واین آیت نازل شد یَا أَیُّهَا النَّبِیُّ حَسْبُكَ اللّٰهُ وَمَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْمُؤْمِنِینَ من گفتم یا رسول الله بیرون آی
سوگند بخدای تعالی که دیگر هرگز مشرکان برما غالب نمی شوند پس بیرون آمدیم وتکبیر گفتیم چنانکه
مشرکان همه شنیدند ورسول صلی الله علیه وسلم طواف خانه کرد بعد ازان همیشه با مشرکان مقاتله
میکردم تا خدای تعالی دین خود را غالب گردانید وازانجمله آنست که سفیان هذلی رضی الله عنه گفته است که
با کاروانی در راه شام میرفتم در وقت صبح فرود آمدیم تا خواب کنیم ناگاه دیدیم سواری درمیان زمین وآسمان
ایستاده ومیگوید ای خواب کنندگان برخیزید که وقت خواب نیست احمد بیرون آمده است وجنیان
همه مردود ومطرود شده اند ما بترسیدیم وبا وجود آنك همه دلیران بودیم چون بخانه های خود باز
رسیدیم شنیدیم که در مکه اختلافی واقع است که از بنی عبد المطلب پیغمبری بیرون آمده است نام
وی اَحمد وازانجمله آنست که عمرو بن مرة الجهنی رضی الله عنه گفته است که در ایام جاهلیت بحج بیرون
رفتم در مکه بخواب دیدم که از کعبه نوری ساطع شد چنانك کوههای یثرب را دیدم وشنیدم
ازان نور آوازی آمد که آن قَشَعَتِ الظُّلُمَاتُ وَسَطَعَ الضِّیَاءُ وَبُعِثَ خَاتَمُ الْأَنْبِیَاءِ بعد ازان نور دیگر

ظاهر شد چنانك قصور حیره ومداین را دیدم وازان نور آوازی آمد که ظهر الاسلام وکسر الاصنام و
وصلت الارحام بیدار شدم ترسناك بقوم خود گفتم که والله که درمیان قریش امری حادث
خواهد شد چون ببلاد خود رسیدم خبر آمد که مردی احمد نام مبعوث شده است پیش وی
آمدم وویرا از انچه دیده بودم خبر کردم واسلام آوردم وازانجمله آنست که مردی از بابل بمکه
آمد وچهارپای داشت با ابوجهل فروخت وابوجهل در ادای ثمن وی تاخیر میکرد روزی آن
بابلی بمسجد قریش آمد وگفت من مردی غریبم وابوجهل از من چیزی خریده است وثمن آن نمیدهد کیست
که حق من بستاند رسول صلی الله علیه وسلم دران نزدیکی نشسته بود قریش از برای استهزا بابلی را بسوی
رسول صلی الله علیه وسلم نشان دادند که آن مرد را بگوی که مهم تو کفایت کند بابلی پیش رسول
صلی الله علیه وسلم آمد وقصه خود باز گفت رسول صلی الله علیه وسلم برخواست وگفت بیا که تا حق
ترا بستانم قریش دو کس را در عقب ایشان فرستادند تا مشاهدهٔ حال ایشان کنند رسول صلی الله علیه
وسلم حلقه بر درخانهٔ ابوجهل زد ابوجهل گفت کیست رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که
محمد بن عبد الله بیرون آی ابوجهل فی الحال در بگشاد رنك وروی وی متغیر شده ولرزه بر اعضای
وی افتاده گفتند رسول صلی الله علیه وسلم حق ویرا بده گفت بدهم رسول صلی الله علیه وسلم
گفتند اینجا نمیروم تا حق ویرا ندهی ابوجهل زود بخانه درآمد وحق آن مرد بیرون آورد وتسلیم نمود ورسول
صلی الله علیه وسلم برفت آن مرد بابلی بمجلس قریش آمد وزبان شکرگذاری رسول صلی الله علیه وسلم
بگشاد وگفت خدای خیر دهاد محمد را علیه الصلوة والسلام که حق مرا از ظالم بستد بعد از ان آن دو کس
آمدند وقصه باز گفتند ابوجهل در عقب ایشان رسید گفت دران حالت که حلقه بر در زد دل من
از جای برفت بیرون آمدم بر بالای سروی شیری دیدم بغایت عظیم ودهان باز کرده که اگر یك لحظه
در ادای حق آن مرد توقف میکردم سر از تن من بر می داشت آن قوم گفتند این نیز از سحرهای محمد است
وازانجمله آنست که مردی از بنی اسد سه شتر آورد که بفروشد ابوجهل از وی خریداری کرد وثمن نداد
رسول صلی الله علیه وسلم در مسجد نشسته بود آن اسدی در پیش رسول صلی الله علیه وسلم حکایت حال
خویش کرد رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که شتران تو کجاست گفت در بازار است رسول صلی الله
علیه وسلم برخواست وببازار آمد وشتر ویرا برضای وی بخرید ودو شتر را بفروخت وادای ثمن هر سه

شتر کرد وشتری دیکر را بفروخت وبر ارامل بنی عبد المطلب قسمت کرد ابوجهل در نهایت بازاد
نشسته بود ومجال دم زدن نداشت بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم روی با ابوجهل کرد وکفت
ای عم دیکر چنین معامله نکنی واکر نه بتو لاحق شود آنچه از آن مکروه تر نباشد ابوجهل کفت
نکنم ای محمد بعضی شرکان ابوجهل را کفتند در دست محمد خوار شدی ای ابوالحکم مکر متابعت
دین او کردی یا خوفی بر تو مستولی کشت کفت من هرکز متابعت دین وی نخواهم کرد اما مردی چند
بر دست راست وی میدیدم ومردی چند بر دست چپ وی ودر دست خود نیزها داشتند وبر من
حمله میکردند اکر انقیاد محمد نمیکردم مرا هلاک میکردند کفتند این نیز از سحرهای محمد است
علیه السلام **وازانجمله آنست** قصهٔ زنیره رضی الله عنها وزی کنیزک بود رومیه چون اسلام آورد
نابینا شد ابوجهل کفت این عمل لات وعزی است که زنیره کفت لات وعزی از عبادت کننده وناکننده
آکاه نیستند ولیکن این تقدیر خدایی است من پروردکاری دارم که بر بینا ساختن من قادرست همان
شب خدای تعالی چشم وی را بینا ساخت اما کوردلان قریش کفتند این نیز از سحرهای محمد است
وازانجمله است قصهٔ عتبة بن ابی لهب خدیجه رضی الله عنها در حالت حیات بخواهر زادهٔ خود ابوالعاص
داده بود ورسول صلی الله علیه وسلم رقیه یا ام کلثوم را بعتبة بن ابی لهب چون میان قریش ورسول
صلی الله علیه وسلم خصومت بالا کرفت دامادان رسول را صلی الله علیه وسلم کفتند دختران
محمد را خواستکاری کردید وباری از دل وی برداشتید آنها را بوی رد کنید تا در رنج افتد هرکدام که از دختران
قریش خواهید بشما دهیم ابوالعاص کفت که من از زوجهٔ خود مفارقت نمیکنم وهیچ زنی را از قریش با وی برابر
نمیکنم رسول صلی الله علیه وسلم وی را ثنا کفت درین کار وعتبه کفت اکر دختر سعید بن ابی العاص را بمن
دهند دختر محمد را طلاق دهم دختر سعید را بوی دادند آن بی سعادت هنوز با دختر رسول صلی الله علیه
وسلم ننشسته بود بیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وکفت این دامادان تو لا یؤمن بالذی دنی فتدلی
فکان قاب قوسین او ادنی وآب دهان ناپاک خود بجانب رسول صلی الله علیه وسلم انداخت ودختر رسول
صلی الله علیه وسلم رد کرد وسخنان ناخوش کفت وباز کشت رسول صلی الله علیه وسلم بروی دعای
بد کرد وکفت اللهم سلط علیه کلبا من کلابک ابوطالب حاضر بود عتبه را کفت ای برادر زاده
من بچه حیله از این دعا توان رست وبعضی کویند که غمکین شد وبا رسول صلی الله علیه وسلم کفت

ای برادر زادهٔ من ترا ازین دعای بد چه منفعت عتبه بیش پدر آمد واو را با پدر بکفت اندوهکین شد
بعد از آن هر دو برسم تجارت عزیمت شام کردند ودر منزلی فرود آمدند راهبی ایشان را کفت واقف با
شید که درین منزل سباع بسیارند ابولهب همراهان را کفت مرا مدد کاری کنید که از دعای محمد
ایمن نیستم جمیع بارها را بر یکدیکر نهادند وعتبه را بر بالای آن بخوابانیدند وکرداکرد وی بخفتیدند
نیم شب بود که شیری آمد وهر یکی را از ایشان ببویید وبر بالای بارها جست وبضربت پنجه بزد وشکم وی را
بدرید عتبه فریاد بر آورد وجان بمالک دوزخ سپرد وحسان بن ثابت رضی الله عنه این معنی را در
یکی از قصاید خود آورده است **وازانجمله است قصهٔ نجاشی رحمة الله تعالی** دویم بار که اصحاب
رسول صلی الله علیه وسلم بحبشه هجرت کردند هشتاد مرد وبیست ویک زن بودند جعفر بن ابی
طالب وام سلمه رضی الله عنهما با ایشان بودند ام سلمه رضی الله عنها کفته است که آنجا اقامت کردیم
به خوشترین حالی اظهار دین خود کردیم وبعبادت خدای تعالی مشغول شدیم بی آنکه مکروهی بما
رسد چون خبر فراغت ورفاهیت ما بمکه رسید قریش باتفاق عمرو بن العاص را وعبد الله بن ابی
ربیعه را با هدایا بنجاشی فرستادند وبطارقه وی یعنی امرای وی فرستادند چون آن دو مرد آنجا رسیدند
وهدایا رسانیدند با بطارقه کفتند که جمعی جوانان سفیه مفارقت دین آبا واجداد خود کرده اند
ومتابعت دین ملک نیز نکرده اند بدران وخویشان ایشان ما را فرستاده اند تا ملک ایشان را همراه
ما بمکه باز کرداند بطارقه کفتند که شما صورت خود بملک باز نمایید تا ما مدد کاری کنیم
آن دو تن در حضور بطارقه صورت حال بیش نجاشی باز نمودند بطارقه کفتند حال این طایفه را ایشان
به می شناسند می باید که ایشان را بسپارند تا ایشان ببرند نجاشی در غضب شد وکفت بمجرد این
سخن با ایشان نتوان سپرد این طایفه پناه بجوار من آورده اند نخست ایشان را بطلبم واز حقیقت حال
سوال کنم اکر حال بدین کونه باشد که این دو تن تقریر کرده اند ایشان را بایشان سپارم واکر
برخلاف این باشد رعایت جانب ایشان نمایم واز تعرض این دو تن نکاه دارم ام سلمه کوید رضی الله
عنها که بعد از آن نجاشی اساقفه یعنی علما جمع کرد همه کرداکرد نجاشی کتابهای خود بیش
خود نهادند بس رسول صلی الله علیه وسلم اصحاب را طلب فرمودند جعفر بن ابی طالب با سایر اصحاب
رضی الله عنهم آنجا حاضر آمدند اساقفه برخواستند وجعفر را تعظیم کردند ومقدم نشاندند

نجاشی نیز تعظیم کرد والتفات بسیار نمود و از کیفیت حال تفحص فرمود جعفر رضی الله عنه گفت
ای ملک ما قومی بودیم از اهل جهل که بت می پرستیدیم و مردار میخوردیم و ظلم میکردیم و انواع کارهای
ناپسندیده از ما در وجود می آمد حق سبحانه و تعالی از بهترین قوم ما پیغمبری برانگیخت بکمال حسب
و نسب موصوف و موفور امانت و دیانت معروف ما را بتوحید خدای تعالی خواند تا ویرا پرستیم و در
پرستش وی شریکی نیاوریم و اقامت صلوة کنیم و طریق صدق پیش گیریم و بعهدهای خود وفا نماییم
و در ادای امانت و صلهٔ رحم کوشش کنیم ما نیز بوی ایمان آوردیم و متابعت دین وی کنیم قوم با ما
بمعادات برخواستند و انواع خصومت تا ما را باز بکفر و شرك باز گردانند دیگر طاقت ایذا
نداشتیم بنا ء باین دیار آوردیم که دست تعدی ایشان اینجا کوتاه هست نجاشی گفت بخوان از آنچه
به پیغامبری شما فرو آمده است جعفر رضی الله عنه آغاز کرد سورهٔ کهیعص چون مقداری
بخواند بگریست که محاسن وی تر شد و اساقفه نیز بگریستند چندان که کتابهای ایشان تر شد پس
نجاشی گفت والله که نور همه از آن مشکاتست که نور موسی بود علیه السلام و سرچشمهٔ هر دو یکی است
پس نجاشی بآن دو تن گفت که والله که من ایشانرا بشما نمی سپارم چون از پیش نجاشی بیرون آمدند عمرو بن
العاص گفت من چیزی بر اصحاب محمد علیه الصلوة والسلام آورده ام که همه برافتند عبد الله
بن ابی ربیعه گفت ای عمرو این چنین مگوی که هرچند مخالفت ما کرده اند اما خویشی و صلهٔ رحم در
میانست عمرو نشنید و بنجاشی رسانید که اصحاب محمد صلی الله علیه و سلم عیسی را علیه الصلوة والسلام
بندهٔ خدا میخوانند نجاشی جعفر را با اصحاب رضی الله عنهم باز طلبید و از ایشان پرسید که در حق عیسی
علیه السلام چه میگویند جعفر رضی الله عنه گفت همان میگوییم که حضرت حق سبحانه و تعالی جل
جلاله فرموده است که عیسی کلمة الله است و روح او که بمریم القا کرده است نجاشی آن سخن را بشناخت
که حضرت حق است سبحانه و تعالی و تقدس و تعظم گفت سوگند بدان خدای که جز بوی سوگند
روا نیست عیسی نیز همین میگوید که تو گفتی بروید و درین مملکت ایمن باشید و هیچکس متعرض
شما نشود بعد از آن قوم خود را گفت که هدایای این دو تن را باز گردانید که ما را بآن حاجتی نیست
پس آن دو کس از پیش نجاشی خار و خجل و مردود الهدایا مبغوض البرایا بیرون آمدند و جعفر با سایر اصحاب
رضی الله عنهم با خوشترین حالی در آن دیار اقامت نمودند و از انجمله آنست که اساقفه از نجاشی اجازت

طلبیدند و بمکه آمدند و ایشان بیست تن بودند بپیغامبر ما صلی الله علیه و سلم نشستند یافتند
اسقفی که نام وی طابور بود با رسول صلی الله علیه و سلم گفت که تویی که گمان میبری که رسول
خدایی طابور گفت خدایرا چه میخوانی گفت بخدای که ویرا هیچ شریك نیست بعد از آن قرآن برایشان
خواند بگریستند چندانکه محاسن ایشان تر شد طابور گفت من گواهی میدهم که خدای تعالی یکی است
و تو رسول اویی و باقی اصحاب وی این گواهی دادند و تصدیق کردند چون اساقفه از پیش رسول
صلی الله علیه و سلم بیرون آمدند ابو جهل با جمعی از قریش با ایشان گفتند خدای تعالی نومید کرداناد
کسی را که شما را از برای تفحص دین فرستاده است شما آمده اید که خبر این مرد ببرید عقل شما اینست که چون
در مجلس وی نشستید از دین خود برگشتید و هرچه گفت تصدیق وی کردید مدتی دو سالاست
که دعوی میکند از ما هیچکس بوی نگرویده است مگر کودکی بی عقل و رای و گدای بی سر و پای اساقفه گفتند
که سلامتی بر شما باد ما حق کسی را ضایع نمیکردانیم و بر قول جاهلان حقی که بر ما ظاهر شده است بر نمی پیچیم بعد از آن
قرآن و احکام شریعت آموختند و بزبور اسلام آموختند به ولایت خود باز گشتند و از انجمله آنست
که چون رسول صلی الله علیه و سلم در سال ششم از بعث قصهٔ معراج را با قریش باز گفت و در آنجا مذکور
شد که در آن شب بمسجد اقصی رسیده است چنانك نص قرآن بآن ناطق است و قریش میدانستند که وی
اورا هرگز ندیده است و آنجا نرسیده است از وی صفت بیت المقدس را پرسیدند جبرئیل علیه السلام
زمین بیت المقدس را در برابر وی بداشت تا هرچه سوال میکردند جواب آنرا از سر مشاهده باز گفت و کاروانی
بشام فرستاده بودند از حال وی پرسیدند رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که کاروانی در راه است
و فرمود در وقت گذشتن ما فلانکس بر شتر نشسته بود سر ما یافت از غلام خود گلیم طلبید و من نشسته
بودم از کوزهٔ فلانکس آب خوردم و فلانکس چیزی گم کرده خود را باز یافت و اشتران کاروان از براق
باز ماندند و نیز بار آمیدند و متفرق شدند اگر کاروانیان در طلب آنها روزگار نبرند باید که فلان روز
وقت طلوع شمس بآنجا رسند قریش از آن اخبار تعجب نمودند و منتظر بودند چون وقت موعد رسید قریش
دو گروه شدند گروهی چشم بر آفتاب داشتند و گروهی منتظر کاروان ناگاه از یك گروه فریاد برآمد که کار
وان رسید گروه دیگر فریاد برآوردند که اینك آفتاب برآمد همه استقبال کاروان کردند و قصهٔ
گلیم خواستند و کوزهٔ آب و شتران رمید و یافتن کرده استفسار کردند همه آنچنان بود که حضرت

رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده بودند وخبر داده، امّا با وجود آن تقفلهای که در دلهای ایشان بود کشاده نشد بلك جهالت واستکبار می افزود ودر جحود واستنکار مبالغه می‌نمود **وازانجمله آنست** که ابوجهل بعد از مناظره ومشاجرات بسیار با قریش کفت که در کار این مرد معذور کشتیم والله که اکر بعد الیوم بینم که بدستور کذشته بهمان قیام می‌نماید سنکی بکیرم وسر او را بکوبم تا از شر او خلاص یابیم باید که دران ساعت دست از مدد کاری من باز ندارید ومرا بدست دشمنان باز نسبارید همه سوکندان عظیم خوردند که ای ابوالحکم هرکز دست از تو باز نداریم وترا بدشمن نسباریم چون بامداد رسول صلی الله علیه وسلم بهمان کاه خود آمدند لعین سنکی بدست کرفته از عقب وی شد چون رسول صلی الله علیه وسلم در نماز ایستاد واین لعین نزدیك رسید رنك وروی نامبارکش متغیر شد ولرزان وکریزان باز برآمد قریش کفت چه شد ای ابوالحکم ترا کفت والله که ازجانب وی اشتری مست بر من حمله کرد که هرکز به بلندی کوهان وی کوهان ندیده بودم وبدرشتی وتیزی دندان وی نشنیده اکر نزدیك تر آمدی هراینه مرا هلاك کردی ورسول صلی الله علیه وسلم نیز کفته است که لودنی منه الاخذه یعنی اکر نزدیك بان شتر شدی هراینه وی را بکرفتی که جبرئیل علیه السلام مرا چنین خبر کرده بود **وازانجمله است** که روزی دیکر آن ملعون با قریش کفت که هرکز محمد علیه السلام پیش شما روی خود خاك آلود میکند یعنی نماز میکذارد کفتند که آری کفت سوکند بآنکه بان سوکند میخورند که اکر من وی را چنان ببینم هراینه کردن او را بپای خود بکوبم کفتند اینك آنجا نماز میکذارد بجانب وی روان شد وبوی نارسیده بقفا باز کشت وبدست چیزی از روی خود دور میکرد وی را کفتند که ای ابوالحکم چه حال شد کفت میان خود ووی خندقی دیدم از آتش خدای تعالی این آیت فرستاد ارایت الَّذِي يَنْهَىٰ عَبْدًا إِذَا صَلَّىٰ الی آخره **وازانجمله آنست** که روزی رسول صلی الله علیه وسلم میکذشت برحکم بن ابی العاص حکم از پس پشت وی تقلید وی کرد وخود را بجنبانید رسول صلی الله علیه وسلم بنور ولایت ونبوت دریافت کفت همچنین باد بر همینجا وی را رعشه کرفت وهرکز ازوی مفارقت نکرد **وازانجمله آنست** که روزی رای قریش بران قرار کرفت که یك دوکس را بپیش احبار فرستادند واز احوال رسول صلی الله علیه وسلم شنیدند ودانستند که بجه میخواند کفتند وی را از سه چیز سوال کنید یکی قصه اصحاب کهف ودیکری از قصه ذوالقرنین

ودیکر آنکه روح چیست اکر این سه سوال جواب کوید بدانید که وی نبی مرسل است اتباع وی کنید واکر جواب نکوید بدانید که وی دروغ کوی است هرچه خواهید با وی بکنید چون این سه سوال کردند رسول صلی الله علیه وسلم کفت که فردا شما را خبر دهم وانشاء الله نکفت ده روز وحی منقطع شد قریش آغاز شماتت کردن وآن بر رسول صلی الله علیه وسلم بغایت دشوار آمد بعد از آن جبرئیل علیه السلام وسورة الکهف آورد مشتمل بر جواب آن که پرسیده بودند رسول صلی الله علیه وسلم آن سوره را بر ایشان خواند شنیدند امّا نشنیدند وهمان طریقه کفر وجحودی ورزیدند **وازانجمله آنست** که اسود بن المطلب وعاص بن الوائل وولید بن المغیره وابن الطلاطله در سخریه واستهزا بآن حضرت صلی الله علیه وسلم مبالغه بسیار می‌نمودند روزی جبرئیل علیه السلام آمد ودر پهلوی آن حضرت بایستاد واین جماعت در طواف بیت الله بودند ولید بن المغیره بر جبرئیل علیه السلام بکذشت جبرئیل علیه السلام بزخمی که برکتف نامبارك او از تیر شده بود مندمل کشته اشارت کرد خون روان شد وبران هلاك شد بعد از آن عاص بن وائل بکذشت وبرکف پای وی زخمی بود که روزی خاری زان در آنجا خلیده بود جبرئیل علیه السلام دران نکاه کرد آن زخم تازه شد وبهمان هلاك شد بعد اسود بن عبد المطلب کذشت ورقی سبز بر روی انداخت کور شد بعد از آن ابن طلاطله کذشت اشارت بسر او کرد ریم از آن روان شد وبهمان هلاك کشت حق سبحانه وتعالی این آیت در حق ایشان فرستاد إِنَّا كَفَيْنَاكَ الْمُسْتَهْزِئِينَ یعنی ما کار اهل استهزا را برای تو کفایت کردیم **وازانجمله آنست که** روزی رسول صلی الله علیه وسلم از خوف قریش بیرون آمد از دور سیاهی دید چون نزدیك رسید کله اشتران بود درمیان آن اشتران درآمد وبنشست شتران رم کردند بوسروان که بسر آن شتران بود کرد برآمد هیچ ندید بمیان اشتران درآمد رسول صلی الله علیه وسلم کفت تو کیستی که شتران مرا برمانیدی فرمود که من کسی که آمدم که میان شتران تو آرام کیرم باز کفت تو چه کسی کفت مردی ام آمده ام که در بیابان میان شتران انس کیرم ابوثروان کفت ترا آن مردی می‌بینم که می‌کویند که دعوی پیغامبری میکند رسول صلی الله علیه وسلم کفت میخواهی ترا شهادت أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَٰهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ ابوثروان کفت که از میان شتران من بیرون رو که فلاح نیابند شتران که تو درمیان ایشان باشی ورسول را صلی الله علیه وسلم از میان شتران بیرون

کرد و رسول صلی الله علیه وسلم ویرا دعاء بد کرد اطل بقاه وشقاه پیری کهن سال شد و آرزوی مرگ می
برد ویرا گفتند نی بینم ترا مگر آنک هلاك شدی بجهة دعای رسول صلی الله علیه وسلم بر تو کرده است
گفت کلا که هلاك شده باشم چون اسلام ظاهر شد بیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم وایمان آوردم
ومرا دعاء خیر کرد ولیکن دعاء اول سبقت گرفته است **واز انجمله آنست** که روزی
اهل مکه آزار بسیار بر رسول صلی الله علیه وسلم رسانیدند وروی مبارک ویرا خون آلود کردند
جای بنشست بسیار اندوهگین جبرئیل علیه السلام بوی بدرختی از درختان نظر کرد وگفت فلان
درخترا بخوان رسول صلی الله علیه وسلم آن درخترا بخواند آن درخت روان شد وآمد تا بیش
رسول صلی الله علیه وسلم بس ویرا گفت بازگرد بازگشت تا بمکان خود رسول صلی الله علیه
وسلم فرمودند که همین بسنده است مرا **واز انجمله آنست** که چون قریش بجهت حمایت ابو طالب
از معارضه ومجادله رسول صلی الله علیه وسلم عاجز آمدند بمجمعی ساختند وعهدنامه نوشتند وبنام
خدای تعالی در انجا سوگند خوردند که دیگر بنی هاشم وبنی عبد المطلب مرعات صله رحم نکنند
ودختر با ایشان ندهند ونخواهند وبا ایشان بیع وشرا نکنند وسخن نکنند آن عهدنامه را در
حریر بیچیدند ودر موم گرفتند ومهر کردند وبر در کعبه بیاویختند چون ابو طالب آنرا شنید
با همه بنی هاشم وبنی عبد المطلب بجای لهب شعبی که مخصوص ایشان بود درمیان دو کوه وآنجا خانها
بود در انجا در آمد ومدت دو سال در آن شعب بسر بردند که هیچکس نسبت بدیشان نیکویی نکرد مگر
ابو العاص بن ربیع داماد رسول صلی الله علیه وسلم که گاه گاه به شب کاروان گندم بدان شعب بردی
ورسول صلی الله علیه وسلم در آن کار استحسان وی کرده است وَمُحَرِّت وی گفته است چون
کار بر ایشان بتنگ آمد وسخن بنهایت رسید حضرت حق سبحانه وتعالی جانور بر عهدنامه قریش
فرستاد که هرچه نوشته بودند بخورد وجز نام خدای تعالی هیچ نگذاشت رسول صلی الله علیه وسلم
آنرا دانست وعم خود را که ابو طالب است ازوی خبر داد ابو طالب با همه بنی هاشم وبنی عبد المطلب
جامهای فاخر بوشیدند وبسوی حرم آمدند ودر مجلس قریش بنشستند ایشان اکرام واحترام کردند
ابو طالب گفت ای معشر قریش از برای کاری ما بشما آمده ایم که بعد ازین از روی انصاف بما کار
کنید گفتند منت داریم گفت محمد ما را خبر کرده است که خدای تعالی در آن هیچ نگذاشته است وهرچه

از جنس قطع رحم وظلم وجور بوده دور کرده من هرگز ازوی دروغ نشنیده ام در آن صحیفه نظر کنید
اگر راست میگوید از خدای تعالی بترسید وازین طریقهٔ ناپسندیده باز آیید واگر دروغ میگوید
ویرا بشما سپارم از حمایت وی باز دارم تا هرچه خواهید بکنید قریش گفتند ای ابو طالب اندیشه نیکو کردی
کسی بفرستادند تا آن عهدنامه را آورد در وی جز باسمك اللهم هیچ نمانده بود ابو طالب زبان ملامت دراز
کرد همه خاموش شدند وهیچ نگفتند واز آن عهد برگشتند بس رسول صلی الله علیه وسلم با همه
قوم خود از آن شعب بیرون آمدند وقریش مدتی با ایشان طریق شابش گرفتند **واز انجمله آنست**
که مشرکان بیش رسول صلی الله علیه وسلم گفت اگر ماه را بدو نیم کنم ایمان می آورید گفتند آری ودر آن
شب چهاردهم ماه بود که رسول صلی الله علیه وسلم از پروردگار خود درخواست کرد که ماه بدو نیم شود
ماه بدو نیم شد یك نیم بر کوه ابو قبیس بود ویك نیمه بر کوه دیگر رسول صلی الله علیه وسلم
ندا میکرد ونام یك یك را می برد ای فلان بن فلان به بینید ببینید چون آن بدبختان چنان مشاهده
کردند گفتند محمد ما را سحر کرد بس گفتند ما از مسافران که از اطراف وجوانب می آیند بپرسیم
اگر گویند که ما آنرا مشاهده کردیم بس بدانیم که راستست واگرنه سحر است ودروغ از هر مسافر که پرسیدند
خبر دادند که ما نیز این دیدیم که شما دیده اید **واز انجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم رکانة
بن عبد یزید را دید فرمود که وقت نشد که ایمان آوری میخواهی که معجزه بنمایم گفت آری گفت نصف
فلان درخت را بخوان تا بیاید رسول صلی الله علیه وسلم نصف آن درخت را بخواند آن درخت بشکافت
ونصف آن درخت بیامد بعد از آن ویرا گفت بازگرد بازگشت وبآن نصف دیگر بپیوست راوی گوید
من آن درخت را دیدم که محل اتصال چون درز مینمود چون رکانه او را مشاهده کرد گفت من اینها را نمی
دانم اگر تو مرا بیندازی یك نیمه گوسفندان من از تو رسول صلی الله علیه وسلم ویرا بینداخت رکانه یکبار
دیگر طلب کشتی کرد باز بیفتاد تا رسول صلی الله علیه وسلم ویرا سه بار بینداخت با رسول صلی الله علیه
وسلم گفت چون بقریش روی چه خواهی گفت گفت خواهم گفت که رکانه را بینداختم ونصف
گوسفندان ویرا گرفتم رکانه گفت که مگوی که مرا دشوار می آید بگوی که بخشید رسول صلی الله علیه
وسلم گفت دروغ چون گویم رکانه گفت تو هرگز دروغ نمی گویی گفت نی بس مسلمان شد
واز انجمله آنست که دعا کرد که اللهم اعز الاسلام باحب الرجلین الیك بعمر بن الخطاب او بابی

جهل بن هشام چون بامداد شد عمر رضی الله عنه آمد واسلام آورد **وازانجمله آنست** که رسول صلی الله
علیه وسلم شبی در میان بطن نخله بتهجد مشغول بود وقرآن می خواند هفت نفر جن نصیبین بروی
بگذشتن وقرآن استماع کردند بعد از ان چون مدتی گذشت بان همان نفر باگروه دیگر بسوی
رسول صلی الله علیه وسلم آمدند وباعلای مکه نزول کردند ویکی از ایشان بسوی رسول صلی الله
علیه وسلم وروی با اصحاب نشسته بود فرمود که می باید که با من از شما یکی همراه بیاید که در دل وی
مثقال غل نبود عبدالله بن مسعود رضی الله عنه برخواست ومطهره رسول صلی الله علیه وسلم
برهنه خرما بود وپنداشت که پر آب است برداشت وببرد رسول صلی الله علیه وسلم باعلای مکه
بیرون آمد وخط بکشید وعبدالله را گفت ازین خط بیرون نیایی واز هیچ نترسی عبدالله
رضی الله عنه گفت که من در میان آن نشستم وآن دور مجلسها می دیدم که اشخاص نشسته بودند
چون رسول صلی الله علیه وسلم نزدیک بدیشان رسید همه برخواستند وشرایط تعظیم بجای آوردند
رسول صلی الله علیه وسلم تا وقت صبح با ایشان بود وبعد از ان بسوی من آمد وگفت بسی نشستی ای
عبدالله بن مسعود گفتم چون ننشینم ومتابعت فرمان تو نکنم که سعادت دو جهانی در موافقت
فرمان توست بعد از ان دو شخص از ان طایفه بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمدند رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که من حاجت شمارا کفایت کردم برای جه آمدید گفتند که آمدیم تا در نماز بشما
اقتدا کنیم رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که با تو هیچ آب هست نبیذتم نیست یا رسول الله فرمود
که تَمْرَةٌ طَيِّبَةٌ وَمَاءٌ طَهُورٌ وضو ساخت ونماز گذارد وباز گشت گفتم یا رسول الله اینان کیانند
فرمود که جن نصیبین اند سلام آورده اند ودر چیزها اختلاف داشتند میان ایشان حکم کردم
زاد طلبیدند استخوانهای از اد ایشان ساختم وروث را علف دواب ایشان گردانیدم بعد از ان
استنجا باستخوان وروث نهی کرد **وازانجمله آنست** که هم ابن مسعود رضی الله عنه گفته است
که شبی رسول صلی الله علیه وسلم دست مرا گرفت وبه بطحای مکه بیرون رفت بس مرا جای بنشاند
وخطی گرد من بکشید وفرمود که ازین خط بیرون میا ومردمان پیش تو خواهند رسید
با ایشان سخن مگوی که ایشان نیز با تو سخن نخواهند گفت وبعد از ان رسول صلی الله علیه وسلم برفت
ومن بنشستم ناگاه دیدم که مردمانی می آیند چون بمن رسیدند بخط در نمی آمدند وبسوی رسول
صلی الله علیه وسلم میرفتند چون شب بآخر رسید رسول صلی الله علیه وسلم آمدند وتکیه بر
زانوی من کرد ودر خواب شد ناگاه دیدم که مردان جامهای سفید در بر در جمال وخوبی بحدی که
خدای تعالی داند آمدند بعض از ایشان بالای سر رسول صلی الله علیه وسلم بنشستند وبعض در زیر
پای وی بعد از ان با یکدیگر گفتند که هرگز ندیده ایم بنده که بوی داده باشند آنجه باین پیغامبر داده اند
چشم وی در خوابست ودل وی بیدار مثل وی جنانست که بادشاهی قصری بنا کرد وسفره کشید و
مردمان را بطعام وشراب خواند هرکه اجابت کرد از طعام وی خورد واز شراب وی آشامید وهرکه
اجابت وی نکرد وی را عتاب وخطاب کرد بس ایشان برفتند ورسول صلی الله علیه وسلم
بیدار شد ومرا پرسید که شنیدی آنجه این جماعت گفتند ودانستی که جه کسان بودند گفتم الله و
رسوله اعلم فرمود که فرشتگان بودند ومثلی که ایشان زدند آنست که خدای تعالی بهشت را بیافرید
ومردمان را بآنجا خواند هرکه اجابت کرد ببهشت درآمد وهرکه اجابت نکرد معاقب ومعذب شد
وازانجمله آنست که از مسروق رحمة الله علیه پرسیدند که رسول صلی الله علیه وسلم لیلة الجن
که استماع قرآن کردند از حال جن که آگاه گردانیدند از یکی از صحابه کرم الله وجهه ورضی الله عنهم
روایت کرد که درختی وی را آگاه گردانید **وازانجمله آنست** که ذباب بن حارث رضی الله عنه گفته است
که من در ایام جاهلیت صنمی داشتم که می پرستیدم ودوستی داشتم از جن که اخبار غیب بمن می رسانید وقتی
پیش صنم خود خفته بودم ناگاه آن دوست جنی آواز داد که یا ذباب یا ذباب اسمع العجاب بعث محمد
بالکتاب یدعو بمکة فلا یجاب وهو صادق غیر کذاب ذباب گفت از ان در تعجب شدم وبیرون آمدم
وقوم خود را خبر کردم ناگاه آینده آمد وخبر رسول صلی الله علیه وسلم آورد صنم خود را بشکستم
وشتری سوار شدم وبسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمدم چون وی را دیدم کسی دیدم که هرگز مثل
وعکس ندیده بودم گویا که نور از جبین مبارک وی می درخشید چون نزدیک وی رسیدم گفت ترا
جه آورد ای ذباب گفتم آمدم تا بهرجه فرمایی فرمان برم از قصه آن صنم وجنی خبر داد وآن
روز را تعیین کرد گفتم که اشهد ان لا اله الا الله بس بگوی وانک رسول صلی الله علیه وسلم بعد از ان
انشا کردم وگفتم **شعر** وَلَمَّا رَأَيْتُ اللهَ أَظْهَرَ دِينَهُ • أَجَبْتُ رَسُولَ اللهِ حِينَ دَعَانِي
تَبِعْتُ رَسُولَ اللهِ إِذْ جَاءَ بِالْهُدَى • وَخَلَّفْتُ أَصْنَامِي بِدَاوِ هَوَانِي • شَدَدْتُ عَلَيْهَا شِدَّةً فَتَرَكْتُهَا

کان لم یکن فی الدهر ذو حدثان • فمن مبلغ سعد العشیرة اننی • شربت الذعیبقی باخر فانی

وازانجمله آنست که جابر رضی الله عنه گفته است که در وقت بیعت تحت الشجرة شنیدم که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که یدخل کل من بایع تحت الشجرة الجنة الا صاحب الجمل الاحمر ما برفتیم تا به بینیم که آن کیست مردی را یافتیم که شتری خود را گم کرده بود گفتیم که بیا بیعت کن گفت اگر من شتری خود را بیابم دوستتر دارم از آنک بیعت کنم وازانجمله آنست که مازن بن عضوبه رضی الله عنه گفته است که درمیان قومی ماصنمی بود که وی را می پرستیدن روزی نزدیک وی قربانی کردم از درون وی آواز آمد که یا مازن اسمع تسر ظهر خیر وبطن شر بعث نبی من مضر بدین الله الکبر فدع نحیتا من حجر تسلم من حر سقر از آن بترسیدم که با خود گفتم این امر عظیم خواهد بود بعد از چند روز یکبار دیگر بیش وی قربانی کردم دیگر بار از درون وی آواز آمد که اقبل الی واقبل تسمع ما لا تجهل هذا نبی مرسل بوحی منزل فامن به کی تعدل عن حر نار تشعل وقودها بالجندل با خود گفتم که این خیریست که بمن خواسته اند بعد از چند روز شخصی برما فرود آمد ازوی خبر پرسیدم گفت در مکه مردی از قریش ظاهر شده است که نام وی احمد است هرکه بوی می آید میگوید اجیبوا داعی الله مازن گفت که ما خود گفتیم والله اینست بیان آنچه من از اندرون صنم شنیدم برخواستم وآن صنم را پاره پاره کردم وراحله خود را برنشستم تا بر رسول صلی الله علیه وسلم بپیوستم واسلام آوردم وازانجمله آنست که من مردی بودم بسیار بطرب و استماع غنا وشرب خمر وموافقت با زنان فاحشه مولع وسالها برین گذشته بود واموال من هلاک شده بود ومرا فرزند نبود از رسول صلی الله علیه وسلم درخواست کردم که دعا کن تا خدای تعالی حرص بطرب وشرب خمر ومیل فواحش را از من ببرد ودر زمین ما باران ببارد رسول صلی الله علیه وسلم گفت اللهم ابدله بالطرب قراءة القرآن وبالحرام الحلال وبالخمر ریا لا اثم فیه وبالعهر عفة الفرج واتهم بالحیا وهب له ولدا خدای تعالی آن همه دعاها در حق وی مستجاب گردانید وازانجمله آنست که مسجد بنا کرده بود که در آنجا عبادت میکرد گویند که هر ظالم رسیده که بآن مسجد رفتی وسه روز در آنجا عبادت کردی وبر ظالم دعاء بد کردی البته آن ظالم بزودی بمردی یا مبروص شدی وآن مسجد را مبرص گفتندی وهو اعلم

رکن رابع

در بیان آنچه از هجرت تا وفات ظاهر شده است وآن دو قسم است **قسم اول** در بیان دلایل وشواهدی که اوقات ظهور آن در کتبی که ماخذ این کتاب افتاده اند متعین بود وازانجمله آنست که چون رسول صلی الله علیه وسلم بهجرت از مکه بسوی مدینه مامور شد وآن سال چهاردهم بود از بعثت آن شب که از مکه بیرون می آمدند کفار قریش قصد آن داشتند که چون در خواب شود بخانه وی درآیند ووی را بکشند چون وقت خفتن شد همه قوم آمدند وبر در خانه رسول صلی الله علیه وسلم منتظر می بودند تا در خواب شود آن شب اول سوره یس نازل شد رسول صلی الله علیه وسلم مشت خاک برگرفت وبیرون آمد وآیة وجعلنا من بین ایدیهم سدا ومن خلفهم سدا برایشان خواند وخاک بر روی وچشم آن خاکساران افشاند وازمیان ایشان چنان بیرون آمد که هیچکس از ایشان خبر نشد شخصی آنرا دیده بود با ایشان گفت که خدای تعالی شما را نومید گردانید محمد را ندیدید وآنچه با شما کرد نبین همه برخواستند وخاک از سر وروی خود می افشاندند وازانجمله آنست که چون آن شب رسول صلی الله علیه وسلم با ابوبکر صدیق رضی الله عنه بدر غاری که در جبل ثور بود رسیدند ابوبکر رضی الله عنه گفت که یا رسول الله من بیشتر درآیم تا شما را گزندی نرسد چون بغار درآمد هر سوراخ که میدید انگشت درآن میکرد تا سوراخ بزرگی دید پای خود را آنجا کرد تا مار بس پای خود بیرون آورد وبروایت پیراهن خود را پاره پاره کرد ودر هر سوراخ پاره استوار میکرد تا پیراهن وی تمام شد ویک سوراخ بماند پای خود را دران سوراخ نهاد وبهر تقدیر آن شب وی را بگزید پس گفت یا رسول الله درآی که از برای تو جای راست کرده ام رسول صلی الله علیه وسلم درآمد وباستراحت مشغول شدند اما ابوبکر صدیق رضی الله عنه از زخم مار ودرد آن مشوش وناخوش بود چون بامداد شد رسول صلی الله علیه وسلم ورم آن بر تن ابوبکر صدیق رضی الله عنه بدید گفت این چیست یا ابا بکر گفت مار گزیده است یا رسول الله فرمودند که چرا مرا خبر نکردی گفت نخواستم که خواب را بر تو بشورانم رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک بر تن ابی بکر رضی الله عنه بمالید وورم فرو نشست که چون رسول صلی الله علیه وسلم با ابوبکر صدیق رضی الله عنه در غار قرار گرفت همان شب بر در آن غار درختی از زمین برست و عنکبوت بر در آن غار پرده تنید ودو کبوتر وحشی میان پرده عنکبوت وآن درخت بنشستند پس چون مشرکان از رفتن ایشان خبردار شدند از هر قبیله از قریش جوانان با عصاها وکمانها در طلب ایشان بیرون آمدند تا بجای رسیدند که میان ایشان وغار دویست گز بماند وبروایت پنجاه گز یکی را فرمودند

تابغار درآید چون نزدیک بغار رسید بازگردید گفتند که چرا بازگشتی گفت دو کبوتر وحشی بر در غار
دیدم دانستم که در غار کسی نیست رسول صلی الله علیه وسلم دانست که مشرکان بسبب آن کبوتر در
غار درنیامدند در حق آن کبوتر دعاء خیر کرد حق سبحانه وتعالی ایشانرا در حرم جای داد آنجا
بیضه نهادند وبسیار شدند **وازانجمله آنست** که سراقه رئیس قوم بنی مدلج گفته است که درمیان
قوم خود نشسته بودم شخصی آمد که در ساحل بحر سیاهی دیدم گمان می‌برم که محمد است علیه الصلوة والسلام
اما گفتم که ایشان نیستند بلکه فلان فلان اند که چیزی گم کرده اند وآنرا می‌طلبند بعد از آن بخانه رفتم
وکنیزک خود را فرمودم که اسب مرا بیرون آورد من نیزه برداشتم وسوار شدم وبتاختم تا با ایشان
نزدیک رسیدم چنانک آواز قرائت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم می‌شنیدم ورسول صلی الله
علیه وسلم بازنمی‌نگریست اما ابوبکر صدیق رضی الله عنه بسیار بازمینگریست ناگاه دیدم که پای اسب من
تا بشکم بزمین فرو رفت فریاد کردم که شما در حق من دعاء بد کردید دعا کنید که خلاص شوم وسوگند خوردم
که هرکه بطلب شما بیاید ویرا بازگردانم بس دعا کردند خلاص یافتم بازگشتم وهرکه بیش آمد باز گردانیدم
ودر روایتی آمده است که سراقه رسول را صلی الله علیه وسلم گفت بگوسفندان من خواهید رسید هرچه
خواهید بگیرید فرمودند که عطای مشرکان را قبول نمی‌کنیم **وازانجمله آنست** که درین سفر بخیمهٔ ام
معبد رسیدیم و وی رسول را صلی الله علیه وسلم نمی‌شناخت رسول صلی الله علیه وسلم ویرا گفت
ای ام معبد نزدیک تو هیچ شیر هست گفت نی والله وگوسفندان ما دورانند رسول صلی الله علیه وسلم
نظر کرد در خیمهٔ وی میشی دید گفت آن میش چیست گفت میشیست که از ضعیفی ولاغری
از گوسفندان باز مانده است رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که اذن میکنی که از وی شیر دوشم
گفت والله که هرگز هیچ گوسفند نر با وی جفت نشده است اختیار تراست رسول صلی الله علیه وسلم آن
میش را بیش خود خواند ودست مبارک بر پستان وپشت آن گوسفند فرود آورد بس ظرف طلب کرد
وچندان شیر بدوشید که آن ظرف پرشد وهمهٔ اصحاب را از آن شیر سیر گردانید ویک ظرف
دیگر بدوشید وپیش ام معبد بگذاشت وبا اصحاب از آنجا کوچ کردند **وازانجمله آنست** که ام معبد
گفته است که آن گوسفند مبارک باشیر همچنان درخانهٔ ما بود تا سال رماده زمان امیرالمؤمنین عمر
خطاب رضی الله عنه بامداد وشبانگاه میدوشیدیم ودر جملهٔ قبایل آن سال آن مقدار شیر حاصل

نمیشد **وازانجمله آنست** که زمخشری در کتاب ربیع الابرار روایت کرده است که گفت هند خواهرزادهٔ ام معبد که وی
از ام معبد روایت کرده است که گفت رسول خدای صلی الله علیه وسلم در خیمهٔ من خواب کرد چون بیدار شد
آب طلبید وهر دو دست مبارک خود بشست ومضمضه کرد وآب مضمضه را در خاربنی که در طرف خیمه
بود ریخت چون بامداد کردیم دیدیم که از آن خار درختی بزرگ رسته است ومیوه بار آورده بس بزرگ وبوی
آن چون بوی عنبر وطعم آن چون طعم شهد واگر گرسنه بخوردی سیر شدی واگر تشنه خوردی سیراب شدی
واگر بیمار خوردی صحت پیوستی وهیچ شتر وگوسفندی برگ آن بخوردی مگر شیر وی بسیار شدی وما آنرا مبارک
نام نهاده بودیم واز همه بادیه‌ها بطلب شفای بیماران بسوی ما می‌آمدند واز میوه آن زاد میگرفتند یکروز بامداد
کردیم میوه‌های آن ریخته بود وبرگهای آن خورده شده فزع بسیار کردیم ناگاه خبر وفات رسول صلی الله علیه وسلم
رسید چون از آن واقعه سی سال گذشت یکروز بامداد کردیم دیدیم که از بیخ وی تا شاخ همه خار باز آورده است
ومیوه‌های آن ریخته ناگاه خبر مقتل امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه رسید وبعد از آن دیگر میوه نداد اما
از برگ وی نفع میگرفتند ویکبار بامداد کردیم دیدیم که از ساق وی خون خالص بیرون آمده است وبرگهای
وی پژمرده شده ودرمیان آنک ما بسیار مهموم ومحزون بودیم ناگاه خبر مقتل امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه
آوردند بعد از آن آن درخت خشک شد وناچیز گشت زمخشری گفته است عجبست که این قصه بچون قصهٔ گوسفند
مشهور نشده است **وازانجمله آنست** که اهل مکه تا آن روز که رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب بخیمه
ام معبد رسیدند نمی‌دانستند که ایشان بکدام جانب توجه نموده اند در آن روز بالای کوه ابوقبیس آواز شنیدند
و آواز کننده را ندیدند بیتی چند بخواند که از جملهٔ آنهاست این ابیات **شعر** جزی الله خیرا والجزاء بکفه
رفیقین قالا خیمتی ام معبد • هما رحلا بالحق وانت لایه • قد افلح من امسی رفیق محمد • بس اهل
مکه دانستند که ایشان بجانب مدینه رفته اند **وازانجمله آنست** که هم درین راه بریدهٔ اسلمی با هفتاد
سوار از قبیلهٔ خود رسول صلی الله علیه وسلم بیش آمد چون رسول صلی الله علیه وسلم بریده را دید نام وی بپرسید
تفال کرد فرمود که برد امرنا وچون دانست که از قبیلهٔ اسلم است فرمود که سلمنا بس بریده از رسول صلی الله
علیه وسلم بپرسید که تو کیستی فرمود که محمد بن عبدالله بریده گفت اشهد ان لا اله الا الله وانك عبده ورسوله
وجماعتی که با وی بودند همه اسلام آوردند وچون بامداد شد بریده رسول را صلی الله علیه وسلم گفت نباید که
بی علمی بمدینه درآیی دستار خود را بر نیزه بست وپیش رسول صلی الله علیه وسلم میراند تا بمدینه درآمدند و

امتحان کردن شاه آن دو غلام را

رسول صلی الله علیه وسلم بریده را گفت تو بعد از من در خراسان بشهر مرو کنی که آنرا ذو القرنین بنا کرده است و آنرا مرو گویند وفات تو در آن شهر خواهد بود و در روز قیامت در محشر نور اهل مشرق وقایدهٔ ایشان تو باشی بر همچنانکه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده بود در بعضی غزوات بمرو نزول کرد و همانجا وفات یافت و بعضی از اصحاب حدیث گفته اند که از احادیث که در شان شهرها واقع شده است بصحت پیوسته مگر حدیث بریده و قبر بریده نزدیک بقبر حکم بن عمرو غفاریست که وی نیز از اصحاب رسول است صلی الله علیه وسلم و امیر و قاضی مرو بود و وفات وی به پنجاه سال بعد از هجرت بوده و وفات بریده بشصت سال رضی الله عنهما **و از انجمله آنست** که سلیمان فارسی رضی الله عنه پیش از اسلام بصحبت چند از راهبان و خدمت ایشان رسیده بود و هر یک بصحبت دیگری وصیت کرده بود چون از راهب آخرین طلب وصیت کرد و گفت بعد از وفات تو در صحبت که باشم وی گفت که حالا در روی زمین کسی نمیدانم که ترا در صحبت وی خیری باشد اما نزدیک رسیده است که پیغامبر آخر الزمان مبعوث گردد بدین ابرهیم علیه السلام و هجرتگاه وی بمینی خواهد بود که در میان دو سنگستان باشد و در آنجا نخل بسیار بود و میان دو کتف وی مهر نبوت بود و هدیه بخورد و صدقه نخورد سلیمان رضی الله عنه بمقتضای وصیت وی بزمین عرب متوجه شد و آخر بمدینه افتاد چون رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه هجرت کرد و در قبا نزول کرد سلیمان رضی الله عنه چیزی جمع کرد و پیش رسول صلی الله علیه وسلم برد و گفت این صدقه است رسول صلی الله علیه وسلم اصحاب را گفت که بخورید و خود نخورد سلیمان رضی الله عنه با خود گفت یکی از آن علامات شد سلمان رضی الله عنه گوید بعد از آن چون رسول صلی الله علیه وسلم از قبا بمدینه چیزی دیگر جمع کردم و پیش رسول صلی الله علیه وسلم بردم و گفتم این هدیه است رسول صلی الله علیه وسلم در خوردن آن با اصحاب موافقت کرد با خود گفتم دو علامت شد بعد از آن یکبار دیگر پیش وی رفتم و وی در بقیع بجنازهٔ یکی از اصحاب رفته بود و بر وی دو شمله بود یکی را ردا کرده بود و یکی را ازار ساخته من بر قفای وی گشتم و بیستادم تا مهر نبوت را مشاهده کنم رسول صلی الله علیه وسلم ردا را از کتف مبارک خود دور کرد تا مهر نبوت را مشاهده کردم همچنانکه آن راهب مرا صفت کرده بود بی طاقت شدم آنرا بوسه میدادم و میگریستم مرا پیش خود خواند پیش آمدم و بنشستم و قصهٔ خود را حکایت کردم ویرا خوش آمد و دوست میداشت که اصحاب بشنوند **و از انجمله آنست** سلیمان رضی الله عنه بندهٔ یهودی بود رسول صلی الله علیه وسلم ویرا گفت از خواجهٔ خود درخواه تا ترا مکاتب سازد سلیمان رضی الله عنه خواجهٔ خود را الحاح کرد تا ویرا مکاتب ساخت بر آنکه برای وی سیصد نخل بنشاند که هیچ یک خطا نشود و بر چهل وقیه نقره که چهار هزار درم باشد رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب گفت که برادر خود را سلمان مددکاری نمایید هر کدام آن مقدار که توانستند مددکاری نمودند تا سیصد نخل جمع شد رسول صلی الله علیه وسلم ویرا فرمود که برو و مواضع اینها را بکن و بعد از آن مرا خبر کن چون مواضع آنها را بکند رسول صلی الله علیه وسلم همه را بدست مبارک خود بنشاند سلمان سوگند خورده است که بآن خدای که جان محمد در قبضهٔ قدرت اوست که یکی از آنها خطا نشد بعد از آن یکی از اصحاب پیش رسول صلی الله علیه وسلم مقدار بیضهٔ زر خالص آورد که در بعض معادن یافته بود رسول صلی الله علیه وسلم سلمان را طلب کرد و گفت این بستان و بقیهٔ کتابت خود را باین ادا کن سلمان گفت یا رسول الله باین وفا نخواهد کرد باداء آنچه در ذمهٔ من دارد رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که خدای تعالی باین دین ترا ادا خواهد کرد و در بعضی روایتها چنین آمده است که رسول صلی الله علیه وسلم آن بیضه را بر زبان مبارک خود گردانید پس گفت برو و تمام دین خود را باین ادا کن سلمان آنرا ببرد و وزن کرد موازی چهل وقیه برآمد و هیچ کم و زیادت نیامد **و از انجمله آنست** که چون سلمان رضی الله عنه آمد تا ایمان آورد رسول صلی الله علیه وسلم نمیدانست که وی چه میگوید ترجمانی طلبید تاجری را آوردند از یهود که فارسی و عربی میدانست سلمان نبی را صلی الله علیه وسلم مدح گفت و قوم یهود را مذمت کرد یهودی از این مغموم شد ترجمه را تحریف کرد و با رسول صلی الله علیه وسلم گفت سلمان ترا دشنام داد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که این فارسی آمده است و ما را این میگوید جبرئیل علیه السلام آمد و ترجمهٔ کلام سلمان کرد رسول الله صلی الله علیه وسلم آنرا با یهودی گفت یهودی گفت یا محمد چون تو این میدانستی چرا مرا ترجمان ساختی گفت که من نمیدانستم جبرئیل مرا تعلیم کرد یهود گفت که ای محمد ترا پیش از این متهم میداشتم اکنون مرا یقین شد که تو رسول خدایی أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلٰهَ إِلَّا اللهُ وَأَنَّكَ رَسُولُ اللهِ بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم جبرئیل را گفت سلمان را زبان عربی تعلیم کن گفت ویرا بگوی که هر دو چشم خود را بپوشد و دهان بگشاد و آب دهان در دهان وی انداخت در ساعت عربی گفتن آغاز کرد **و از انجمله آنست** که چون رسول صلی الله علیه بقصد آنکه بمدینه در آید بر ناقهٔ قصوای سوار شد بهر قبیله که میرسید زمام ناقهٔ وی میگرفتند و التماس نزول میکردند رسول صلی الله علیه وسلم میفرمودند که راه ناقه را مگیرید که وی مأمور است تا بآن موضع رسید که اکنون مسجد است و آن ایام کاه اشتران بود ملک دو یتیم که نام یکی سهیل بود و نام دیگری سهل بود ناقه آنجا چوک زد بعد از آن

ان الله خلق الخلق على كمال صورة يصلح لربه اعوذ بالله ان اكون من الجاهلين

سوی راست وحب تکیه است وبرخواست وبا وی برفت ورسول صلی الله علیه وسلم مهار وی را گذاشته بود بس بجای که اکنون
جوك زده بود نگاه کرد وبان آمد وجوك زد وآرام گرفت رسول صلی الله علیه وسلم فرود آمد وابو ایوب رخت
وبار شتر را بخانه خود برد انگاه استرضای آن دو یتیم کردند وآرام گاه ناقه را مسجد ساختند وآورده اند که
جون رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه درآمد زنان وکودکان می گفتند **شعر** طَلَعَ الْبَدْرُ عَلَیْنَا مِنْ ثَنِیَّاتِ الْوَدَاعِ
وَجَبَ الشُّکْرُ عَلَیْنَا مَا دَعَا لِلّٰهِ دَاعِ • وبروایت انس بن مالك رضی الله عنه کنیزکان از بنی نجار بیرون آمدند ودف
میزدند ومیگفتند نَحْنُ جَوَارٍ مِنْ بَنِی النَّجَّارِ • یَا حَبَّذَا مُحَمَّدًا مِنْ جَارٍ **وازانجمله آنست** که ام المؤمنین صفیه
رضی الله عنها گفته است که من دوسترین فرزندان بودم بیش بدر خود حیی بن اخطب وبیش عم خود یاسر بن اخطب
هرگز با ایشان نرسیدمی که مرا بر نداشتندی وتلطف نکردندی آن روز که خبر آمد که رسول صلی الله علیه
وسلم در قبا فرود آمد بدر وعم من هردو بامداد بگاه که هنوز تاریك بود بدین وی رفتند وباز نگشتند
مگر وقت غروب آفتاب که می آمدند مانده وکوفته واندوهگین وآهسته می رفتند بیش ایشان بعادت معهود
باز دویدم هیچ کدام بمن التفات نکردند از غایت اندوه که داشتند شنیدم که عم من با بدر من میگفت که این
اوست بدر من گفت آری والله عم من گفت که تو میشناسی او را واسباب وی میکنی گفت آری والله بس گفت
در دل تو چیست بدر من گفت دشمنی وی تا باشم **وازانجمله آنست** که عمارة بن خزیمه گوید که در میان اوس وخزرج
کسی نبود که محمد را صلی الله علیه وسلم وصف کننده تر باشد از ابو عامر با یهود مخالفت کردی واز ایشان وصف وی
می برسید صفات رسول را صلی الله علیه وسلم با وی میگفتند وخبر میدادند که هجرت گاه وی مدینه خواهد
بود ودر طلب دین بشام رفت وآنجا نیز از یهود ونصاری صفت رسول صلی الله علیه وسلم شنید وبمدینه بازگشت
ورهبانیت بیش گرفت وپشمینه بوشید ودعوی وی آن بود که بر ملت حنیفه است ومنتظر بعثت رسول صلی الله
علیه وسلم می بود جون رسول صلی الله علیه وسلم در مکه مبعوث شد بانجا نرفت وجون بمدینه هجرت کرد
حسد ونفاق پیشه ساخت وبیش رسول صلی الله علیه آمد وگفت بچه چیز مبعوث شده ای ای محمد گفت
بدین حنیفی ابو عامر گفت آنرا بغیر آن آموخته رسول الله صلی الله علیه وسلم آورده ام او را بدلیل روشن وپاکیزه گفت رحمت
الله احبار یهود ترا از صفات من خبر میکردند گفت تو آن نیستی که صفت می کردند رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که دروغ میگویی ابو عامر گفت خدای تعالی دروغ گوی را غریب وتنها ورانده وغریب وبدین سخن تعریض برسول
صلی الله علیه وسلم میکرد یعنی که تو بدینه چنین آمده رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که آری هرکه دروغ گوید

خدای تعالی باوی چنین کناد بس آن بدبخت بمکه رفت وتابع مشرکان مکه شد وجون مکه فتح شد بطایف رفت
وجون اهل طایف ایمان آوردند بشام رفت وانجا تنها وراند وغریب بمرد **وازانجمله آنست** که بیش از اسلام مردی از یهود
شام که وی را ابن هیبان گفتندی بمدینه آمد وآنجا متوطن شد ودرمیان بنی قریظه می بود یکی از بنی قریظه گوید که من هرگز
کسی را که نماز پنجگانه خود ازوی بهتر گذاردی ندیدم هرگاه که قحط شدی بطلب باران بیش وی رفتمی وی ما را بصدقه فرمودی
وبعد از صدقه دعا کردی والله که هرگز دعا نکردی که بیش از آن که از مجلس خود برخواستی باران نباریدی جون وقت
وفات وی رسید ودانست که خواهد مرد گفت ای معشر یهود هیچ میدانید که از زمین فراخ عیش شام جرا باین زمین
گرسنگی وسختی آمده ام گفتند که خدای تعالی به میداند گفت من اینجا که آمده ام انتظار ظهور بیغامبری میبرم که وقت او
نزدیك رسیده است واین بلده هجرتگاه وی است من امید میداشتم که وی را دریابم ومتابعت وی کنم زمان وی
نزدیك رسیده است بر شما باد که ای معشر یهود در ایمان بوی دیگران بر شما سبقت نگیرند وی خونهای مخالفان
خواهد ریخت وزنان وذریات ایشان را اسیر خواهد گرفت باید که این شما را از ایمان بوی مانع نیاید که وی باین مأمور است
در آن وقت که رسول صلی الله علیه وسلم بنی قریظه را محاصره کرده بود جمعی از جوانان ایشان که آن وصیت را شنیده
بودند گفتند که ای بنی قریظه والله که این آن بیغامبر است که ابن هیبان گفته بود گفتند که وی اینست از جوانان
گفتند که والله این اوست از حصار فرود آمدند وایمان آوردند ونفس ومال واهل وعیال خود ایمن گردانیدند
وازانجمله آنست که رفاعة بن رافع رضی الله عنه گفته است که برادر من خلاد بن رافع در غزاة بدر من بر شتر بچه
سوار می شدیم جون بروحا رسید شتر بچه ما مانده شد وبخفت برادر من گفت بار خدایا نذر کردیم که اگر
ما را بمدینه بازگردانی این شتر بچه را قربان کنیم ناگاه رسول صلی الله علیه وسلم بر ما بگذشت وما را بدان حال بدید
آب خواست ومضمضه کرد ودر ظرفی وضو ساخت بعد از آن گفت دهان شتر بچه را باز کنید وآن آب را در دهان
شتر بچه ریخت بعد از آن بر سر او وبعد از آن بر گردن او وبعد از آن بر کوهان او وبعد از آن بر دم او وبعد از آن فرمود که سوار
شوید وبرفت بس ما سوار شدیم وبرسول صلی الله علیه وسلم لاحق شدیم وما را برداشت ودوان میبرد تا بان وقت
که از بدر بازگشتیم وبمصلا رسیدیم بانجفت برادرم وی را بکشت وبر فقرا قسمت کرد **وازانجمله آنست** که در غزوه
بدر بیش از آن که حرب قایم شود رسول صلی الله علیه وسلم بدست مبارك خود اشارت بزمین میکرد ومیگفت
این موضع هلاك فلانست واین موضع هلاك فلانست بس هلاك هیچکس از آن موضع که تعیین فرموده بود تخلف
نکرد امیر المؤمنین عمر بن خطاب رضی الله عنه گفته است که سوگند بدان خدای جل جلاله که وی را بحق فرستاد که از ان

شواهد بله

الخلق الاعرف

خطهای که کشیده بودند وحدهای که تعیین کرده بودند درنکذشتند وبرهمان جایها هلاک شدند وامیر
المؤمنین علی کرم الله وجهه ورضی الله عنه فرموده اند که آن وقت که بمدینه آمدیم رسول صلی الله علیه وسلم
خبر بدر بمکه رسیدند وازانجمله آنست که جون مشرکان ببدر متوجه شدند جمعی ازجوانان ازایشان بازماندند
ودرمکه درمهتاب باهم افسانه میکفتند واشعار بریکدیکر میخواندند ناکاه دراثنای آن آوازی
شنیدند که کسی درنزدیک ایشان جند بیت بلند خواندی که مضمون ان اخبار ازنصرت جماعت حنفیین بود جون
دنبال آن آواز رفتند هیجکس را نیافتند ازان بسیار ترسناک شدند بحرم آمدند جمعی پیران آنجا بودند صورت حال
بازنمودند کفتند اکر آنجه شما میکویید راستاست محمد را صلی الله علیه وسلم وقوم وی را حنفیه میکویند
جون ازان یک شب یا دو شب کذشت خبر اهل بدر وکشته شدن مشرکان بمکه آوردند وازانجمله آنست که عقبة بن
ابی معیط درمکه وقتی که رسول صلی الله علیه وسلم هجرت کرد این دو بیت را بکفت • یَا رَاكِبَ النَّاقَةِ القَصْوَاءِ هَا
عَمَّا قَلِيلٍ تَرَانِي رَاكِبَ الفَرَسِ • اُعَلُّ رُمْحِي فِيكُم ثُمَّ اَنْهَلُ • وَالسَّيْفُ يَأْخُذُ مِنْكُم كُلَّ مُلْتَبِسِ • این شعر
وی برسول صلی الله علیه وسلم رسید فرمود که اَللّٰهُمَّ اَكِبَّهُ بِمَنْخِرِهِ وَاَصْرَعْهُ روز بدر راست وی سرکشی کرد یکی
از اصحاب وی را اسیر کرفت وپیش رسول صلی الله علیه وسلم آورد بفرمود تا وی را کردن زدن وازانجمله آنست
که رسول صلی الله علیه وسلم روز بدر با سیصد وپانزده تن از مقابله بعدد اصحاب طالوت بیرون آمد برایشان نظر
دعا کرد وکفت اَللّٰهُمَّ اِنَّهُمْ حُفَاةٌ فَاحْمِلْهُمْ اَللّٰهُمَّ اِنَّهُمْ عُرَاةٌ فَاكْسُهُمْ اَللّٰهُمَّ اِنَّهُمْ جِيَاعٌ فَاَشْبِعْهُمْ
هیچ کس ازایشان بازنکشت مکر بایک شتر ودو شتر وپوشیده وسیر بودند وازانجمله آنست که درشب سابق
بر روز حرب خواب وامنیت بر لشکر رسول صلی الله علیه وسلم غلبه کرد که هرجند میخواستند که بیدار باشند
نمیتوانستند زبیر رضی الله عنه کفته است خواب برما مسلط شد که میخواستم بنشینم خواب مرا برزمین انداخت
ورسول صلی الله علیه وسلم واصحاب وی نیز جنین بودند سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه کفته است خود را
دیدم که زنخ من میان دو پستان من بود تا خبر می شدم بر پهلو می افتادم ورفاعة بن رافع رضی الله عنه کفته است
جنان خواب برمن غلبه کرد که مرا احتلام افتاد وغسل کردم ومشرکان قریش در پهلوی ایشان فرود آمده بودند
بترس وبیم رسول صلی الله علیه وسلم عمار یاسر وابن مسعود را رضی الله عنه فرستاد تا ازایشان خبری بیاورند
بازکشتند وکفتند یا رسول الله جنان خوف برایشان مستولی شده است که جون اسب ایشان بانک میکند بر روی
اسب میزنند وازانجمله آنست که در روز حرب ملایکه نازل شدند امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله

وجهه ورضی الله عنه کفته اند که دراثنای آن که ازجاه بدر آب میکشیدیم ناکاه باد قوی آمد که ازان باد
قوی تر ندیده بودیم بعد ازان باد دیکر آمد که ازان قوی تر ندیده بودیم مکر باد اول بعد ازان باد دیکر
آمد که ازان قوی تر ندیده بودیم مکر آن دو باد باد اول جبرئیل بود علیه السلام با هزار فرشته وباد
دویم میکائیل بود وی نیز با هزار فرشته وباد سیم اسرافیل بود علیه السلام وی با هزار فرشته میکائیل
بر دست راست رسول بود صلی الله علیه وسلم بیستاد وابوبکر صدیق رضی الله عنه آنجا بود واسرافیل
بر دست جپ ومن آنجا بودم ابن عباس رضی الله عنه روایت کرده است که یکی از انصار پیش رسول صلی الله علیه
وسلم آمد وکفت یا رسول الله من در پی یکی از مشرکان میرفتم واو یک کام پیش من میرفت ناکاه بربالای سر خود
آواز تازیانه شنیدم وسخن از کسی که تازیانه براسب خود میزد بکوش من رسید وآن مشرک که در پی وی میرفتم افتاده
دیدم رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که آری این از مدد ملایکه ومدد آسمانست ابوبرده رضی الله عنه
درین روز پیش رسول صلی الله علیه وسلم سه سر درآورد رسول صلی الله علیه وسلم وی را کفت ظَفِرَتْ یَمِینُكَ
همیشه فیروز باد همیشه دست راست تو ابوبرده کفت یا رسول الله دو کس را من کشتم اما سیم را مرد سفید
خوب روی سر برید ومن برداشتم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که این از مدد ملایکه است وبسیاری
از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم روایت است که کفته اند که ما قصد مردی از قریش میکردیم وپیش ازانکه
ما شمشیر زنیم سر وی از تن جدا می شد وازانجمله آنست که جون ابوسفیان بن الحرب از بدر کریخته بمکه رسید
ابولهب از وی حال پرسید کفت دشمنان سلاح کرفته بودند وبرهرجا که میخواستند میزدند وبا وجود این مردانی
دیدم براسبان ابلق نشسته ودرمیان زمین وآسمان ایستاده که بهیچ وجه ما را طاقت مقاومت ایشان نبود
ابن عباس رضی الله عنهما کفته است که مردی از بنی غفار حکایت کرد که من با ابن عم من بر تلی بیکیکه بر بدر مشرف
بود برآمده بودیم منتظر آنکه هرطایفه که غالب شوند درغارت موافقت کنیم زیرا که هنوز باسلام درنیامده بودیم
ناکاه پاره ابری نزدیک آمد وازانجا آواز اسبان شنیده شد ازان میان یکی کفت پیش رو ای حیزوم وحیزوم نام اسب جبرئیل است
علیه السلام ازین هیبت ابن عم من هلاک شد ومن نزدیک بهلاکت رسیدم اما نجات یافتم وازانجمله آنست
که ابوالیسر کعب بن عمرو وامیر المؤمنین عباس را رضی الله عنهما اسیر کرد وکعب مردی کوتاه بود وعباس
بغایت جسیم رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که عباس را جکونه اسیر کردی کفت یا رسول الله مردی
مرا مددکاری کرد که هرکز وی را ندیده بودم وبعد ازان نیز ندیدیم ووصف هیئت او کرد رسول الله صلی الله

علیه وسلم گفت که ترا ملکی کریم مدد کاری کرده است **وازانجمله آنست** که چون عباس اسیر شد وبا او بیست اوقیه زر بود که از برای اطعام مشرکان برداشته بود زیراکه وی یکی از آن ده کس که متکفل اطعام ایشان شده بودند اما هنوز نوبت بوی نرسیده بود عباس میگوید که رسول صلی الله علیه وسلم آن زرها از من بستد گفتم که رسول الله آنرا در فدیهٔ من حساب کن گفت چیزی که بیرون آوردی که تا بدان دشمنان ما را یاری دهی از فدیه محسوب نمی افتد وبر من تکلیف فدیهٔ من وفدیهٔ متعلقان من کرد گفتم چنان کردی که در باقی عمر از مردم چیزی باید خواست فرمود که آن زر که بام الفضل دادی وگفتی اگر حادثه باشد از آن وعبدالله وفضل وقثم من گفتم آنجا دانستی فرمود که مرا خدای تعالی خبر داد گفتم که گواهی میدهم که تو صادقی زیراکه من آن زر بام الفضل دادم وهیچکس بغیر از خدای تعالی بر آن مطلع نشد من گواهی دهم که هیچ خدای بغیر از خدای عالم نیست وتو رسول خدایی **وازانجمله آنست** که عکاشه بن محصن در روز بدر مقاتله میکرد شمشیر وی بشکست رسول صلی الله علیه وسلم شاخ هیزم بزرگ بوی داد که با این مقاتله میکن چون آنرا بدست خود گرفت وبجنبانید شمشیری شد بغایت خوب بآن مقاتله میکرد تا اهل اسلام غالب آمدند بعد از آن در همه غزوات بآن حرب میکرد تا روزی که در حرب رده شهید شد وآن شمشیر را عون نام کرده بودند **وازانجمله آنست** که در این روز امیه بن خلف ضربه بر خبیب زد ویک دست ویرا از دوش جدا کرد بعد از آنکه خبیب امیه کشت رسول صلی الله علیه وسلم دست خبیب را بجای باز نهاد وخدای تبارک وتعالی صحت داد **وازانجمله آنست** که در این روز چیزی بر چشم قتاده بن النعمان رضی الله عنه آمد که حدقه وی بیرون آمد وبر رخسار وی افتاد قوم خواستند که آنرا ببرند باز گفتند که اول با رسول صلی الله علیه وسلم مشاورت کنیم رسول صلی الله علیه وسلم ویرا طلبید ونزدیک خود نشاند وحدقه ویرا بجای وی باز نهاد ودست مبارک بر آنجا مالید چنان شد که ندانستند که کدام چشم بوده است **وازانجمله آنست** سایب بن ابی حبیش در زمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفته است که والله در روز بدر هیچکس مرا اسیر نکرد ولیکن چون قریش بگریخت من نیز با ایشان بگریختم مردی سفید پوست میانه بالای بر اسب ابلقی سوار میان زمین وآسمان بمن رسید ومرا ببست عبدالرحمن بن عوف بمن رسید ومرا بسته دید منادی کرد که این را که اسیر کرده است هیچکس جواب نداد مرا پیش رسول صلی الله علیه وسلم آورد از وی پرسید که ترا که اسیر کرده ای ابن ابی حبیش من گفتم نمی شناسم ومکروه داشتم که ویرا خبر کنم بآنچه دیده بودم رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که ویرا ملکی از ملایکه اسیر کرده است ای ابن عوف بر اسیر خود را سایب بن ابی حبیش گفته است که همیشه این کلمه بر یاد من بود و در

اسلام من تاخیر افتاد تا بود آنچه بود **وازانجمله آنست** که بعد از واقعهٔ بدر عمیر بن وهب الجمحی با صفوان گفت وذکر مصیبت بدر کرد وپسر عمیر بن وهب در میان اسیران بدر بود صفوان گفت آری عیش را خدای تعالی ناخوش گردانید بعد از کشته شدگان بدر عمیر گفت آری بعد از این در زندگانی هیچ چیزی نماند اگر چنانچه قرض مردم در ذمهٔ من نبودی واز ضایع شدن عیال واطفال خود اندیشه نکردمی حقا که از برای قتل محمد بمدینه میرفتم که شنیده ام که محمد تنها در بازار مدینه میگردد وبا همه کس می نشیند ومرا بهانهٔ رفتن هست که پسر من اسیر ایشانست صفوان گفت ادای دین تو در ذمهٔ من وتعهد عیال تو در عهدهٔ من در این کار تقصیر مکن صفوان تجهیز راه وی کرد ووی شمشیر خود را تیز کرد وبزهر آب داد وصفوان را وصیت کرد که این سر را پوشیده دار وروی بمدینه نهاد چون بمدینه رسید بر در مسجد فرود آمد وراحله خود را ببست وشمشیر خود را حمایل کرد وبسوی پیغامبر صلی الله علیه وسلم متوجه شد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه با جمعی نشسته بود ناگاه چشم وی بر عمیر افتاد گفت بگیرید این سگ را که دشمن خداست ودر روز بدر قوم را بر حرب ما تهییج میکرد وایشان را از قلت عدد ما اخبار وی میکرد آن جمع ویرا بگرفتند امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه پیش رسول صلی الله علیه وسلم رفت وقصه را باز گفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که ویرا بیاور امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بیک دست بند شمشیر ویرا که بر گردن داشت تاب داد ومحکم بگرفت وبدست دیگر دستهٔ شمشیر ویرا نگاه داشت وپیش رسول صلی الله علیه وسلم در آورد وجمعی از انصار را گفت که پیش رسول صلی الله علیه وسلم بنشینید واز تعرض این سگ ایمن مباشید رسول صلی الله علیه وسلم گفت ویرا بگذار وپیش آی ای عمیر بن گفت چرا آمدی ای عمیر گفت از برای اسیری که در دست شماست رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که شمشیر چرا آویختی گفت روی های ما سیاه که هرگز برای ما کاری نکرد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که راستی پیش آر که جز براستی نرهی گفت که جز برای این مهم نیامده ام رسول صلی الله علیه وسلم فرمود با صفوان بن امیه بنشستی واهل قلیب را یاد نکردی وچون ادای دین وتعهد عیال تو بر خود گرفت بقتل محمد نیامدی از برای این مهم آمدی اما خدای تعالی میان تو ومراد تو حایل گشت عمیر گفت گواهی میدهم که تو رسول خدایی واز غایت جهل انکار تو میکردیم صدق تو بر من ظاهر شد زیراکه از این حال غیر از من وصفوان هیچکس خبر نداشت ترا از این حال خبر داده است شکر خدای تعالی که مرا بدولت اسلام مشرف گردانید رسول صلی الله علیه وسلم باصحاب گفت برادر خود را احکام اسلام بیاموزید وقرآن تعلیم دهید بعد از آن

حال حریش معنی دیگر خواستند

رخصت مراجعت بمکه دهید و خلق را بخدای خوانید و جمعی کثیر بواسطهٔ وی بدولت اسلام مشرف شدند
وازانجمله آنست که حارث بن ابی ضرار پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد تا اسیران خود را بستاند واز برای
فدیه شتری چند و کنیزک آورده بود اما در راه پنهان کرد چون بر رسول صلی الله علیه وسلم در آمد و طلب اسیران
کرد رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که فدیه چه آورده گفت که هیچ نیاورده‌ام فرمود که کو آن شتران و کنیزک که
در فلان موضع گذاشتی حارث گفت اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَاَنَّكَ رَسُولُ اللّٰهِ با من هیچ کس نبود و هیچکس پیش
از من نیامد **وازانجمله آنست** که قباث بن اشیم الکنانی رضی الله عنه گفته است که در روز بدر با مشرکان بودم
وهنوز در نظر منست قلت مسلمانان و کثرت سواران و پیادگان که با ما بودند و چون لشکر ما منهزم شدند من
نیز بگریختم و از هر طرف مشرکان را دیدم که میگریختند با خود گفتم ما رایت مثل هذا الامر فر منه الا النساء یعنی
هرگز مثل این امر ندیدم که همه از وی بگریختند مگر زنان چون بمکه رسیدم چند وقت آنجا بودم داعیهٔ
اسلام در باطن من افتاد گفتم بمدینه روم و ببینم که محمد چه میگوید چون بمدینه رسیدم و خبری وی پرسیدم
گفتند اینک در سایهٔ مسجد است با اصحاب نشسته پیش وی رفتم و ویرا در میان ایشان نمی‌شناختم پس سلام کردم
فرمود که یا قباث بن اشیم تو یی آنکه روز بدر میگفتی ما رایت مثل هذا الا النساء گفتم گواهی میدهم که تو رسول
خدایی زیرا که این سخن بزبان نیاورده بودم و با هیچکس نگفته بودم همین که در خاطر من گذشته بود اگر چنانچه تو رسول خدای
نبودی ترا بران اطلاع ندادی دست بیار تا با تو بیعت کنم پس مسلمان شدم **وازانجمله آنست** که عصما بنت مروان
از بنی امیه بن زید بود در ازای رسول صلی الله علیه وسلم و عیب در ملهٔ اسلام جهد بلیغ مینمود در آن وقت که رسول
صلی الله علیه وسلم ببدر رفته بود آن ملعون در مذمت اسلام و اهل آن بیتی چند گفته بود و آن ابیات بسمع عمیر بن عدی
الخطمی رسیده بود که اعمی بود و بان واسطه در مدینه مانده بود رسید و با خدای تعالی عهد کرد که چون رسول صلی الله
علیه وسلم بمدینه مراجعت نماید عصما را بکشد همان شب که رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه رسید عمیر
در نیمه شب شمشیر برکشید و بخانهٔ عصما در آمد و فرزندان گرد وی در خواب بودند و پستان در دهان کودک
خود نهاده بود و بخواب رفته عمیر بدست خود بپسود و آن کودک را بیک سوی نهاد و سر شمشیر بر سینهٔ
عصما نهاد و زور کرد تا از پشت وی گذشت چون با رسول صلی الله علیه وسلم نماز صبح گزارد رسول صلی الله
علیه وسلم بوی نظر کرد و گفت ای عمیر دختر مروان را بکشتی گفت آری یا رسول الله رسول صلی الله علیه
وسلم روی با اصحاب کرد گفت اگر دوست میدارید که مردی را ببینند که نابینا ند نصرت خدای و رسول خدای

کرد بعمیر بن عدی نظر کنید امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت باین اعمی که شب در طاعت خدای تعالی گذرانیده
است و رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اعمی مگوی که وی بصیر است **وازانجمله آنست** که دعثور بن حارث بن
محارب با جمعی از بنی محارب و بنی ثعلبه قصد تعرض اطراف مدینه کردند رسول صلی الله علیه وسلم بالجهاد
صدو پنجاه کس بیرون آمد و بجانب ایشان روان شد مردی از بنی ثعلبه پیش آمد و ایمان آورد و گفت که ایشان
با شما مقاتلات نمیکنند پس رسول صلی الله علیه وسلم بموضع ایشان دلالت کرد چون بدانجا رسید ندایشان
آنچه داشتند در کوهها پنهان کرده بودند و گریختند رسول صلی الله علیه وسلم بجانب ذاامر توجه نمود و
سه روز اقامت کرد روز چهارم بجهة حاجتی از میان لشکر بیرون آمد باران می بارید جامهٔ وی تر شد بیرون
آورد که تا خشک کند و خفته در زیر درختی تنها تکیه کرد اعراب از کوه او را دیدند دعثور را آگاه کردند
شمشیری کشیده روان شد و بالای سر رسول صلی الله علیه وسلم بیستاد و گفت ای محمد ترا از من که خلاص دهد
رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که خدای تعالی فی الحال جبرئیل امین علیه السلام چنان بر سینهٔ وی زد که شمشیر
از دست وی بیفتاد رسول صلی الله علیه وسلم شمشیر ویرا برداشت و گفت ترا از دست من که خلاص دهد گفت
هیچکس و کلمهٔ شهادت گفت و عهد کرد که هرگز بحرب رسول صلی الله علیه وسلم لشکر را جمع نکند
وازانجمله آنست که چون در غزوهٔ احد هزیمت بر لشکر اسلام افتاد اُبَیّ بن خلف بر اسب سوار بود روی
به پیغمبر صلی الله علیه وسلم آورد و گفت امروز مرا نجات مباد اگر تو نجات یابی و رسول صلی الله علیه وسلم
در میان حارث بن صمه بود و سهیل بن حنیف تکیه بر ایشان کرده بود ابی بن خلف بر رسول صلی الله علیه وسلم حمله
کرد مصعب بن عمیر خود را وقایهٔ رسول صلی الله علیه وسلم ساخت ابی نیزه بر مصعب زد و ویرا شهید ساخت
نیم نیزه در دست سهیل بود رسول صلی الله علیه وسلم آنرا بستد و در زیر بغل درع اُبَیّ اسب بدوانید تا بقوم خود
رسید و همچون گاوان بانگ میکرد ابو سفیان گفت ویلک این همه جزع از چیست این خراشتی بیش نیست
نه چیزی که از ان زحمت رسد گفت ویلک ای ابن حرب میدانی که مرا نیزه که زده است محمد زده است در وقتی در مکه
بودیم که با من گفت که زود باشد که بدست من کشته شوی اکنون دانستم که وی قاتل منست و من ازین زخم هم نخواهم
زیست و حقا که الحال این جراحت احساس میکنم که اگر بر همهٔ اهل حجاز قسمت کنند همه هلاک شوند پس همچنان
نعره می‌زد و بانگ میکرد تا بدوزخ رفت **وازانجمله آنست** مُخَیْرِیق از علماء یهود مردی توانگر بود و مال
بسیار داشت از نخلستان و غیر آن و رسول صلی الله علیه وسلم می‌شناخت بان صفاتی که دانسته بود اما

دوستی دین وی و انس بران وی از ایمان برسول صلی الله علیه وسلم میداشت تا آن روز که حرب احد قایم شد و آن
روز شنبه بود گفت ای معشر یهود والله که میدانند که نصرت یهود نخواهد بود و نصرت محمد صلی الله علیه وسلم بر شما
واجبست گفت که حکم شنبه باقی مانده است و سلاح خود برگرفت و بیرون آمد و برسول صلی الله علیه وسلم رسید
در احد و قوم خود را وصیت کرده بود که اگر امروز من کشته شوم مال من تمام از آن محمد است هرچه خدای تعالی فرماید
آن کند و با مشرکان مقاتله کرد تا کشته شد و رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که بهترین یهود مخیریق است
بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم اموال وی را گرفت و همه صدقات وی از آن بود **و از انجمله آنست** که یکی از
اصحاب که وی را قزمان گفتندی از حرب احد تخلف کرده بود فردا زنان مدینه وی را گفتند که تو مگر از زنانی که درین وقت
در خانه نشسته وی را حمیة بران داشت که بیرون آمد و در قتال مشرکان جد تمام نمود حال وی پیش رسول صلی الله علیه
وسلم بازگفتند رسول صلی الله علیه وسلم گفت که وی از اهل نار است مردم ازین سخن تعجب کردند قزمان گفت مردان
از کریختند بهتر و چندان مقاتله کرد که هفت کس از مشرکان بکشت و جراحتهای وی قوی شد بعضی از اصحاب بروی
گذشتند گفتند هنیئا لك الشهادة گفت والله من از برای دین مقاتله نکردم من نخواستم که قریش نخلستان ما را بگیرند
و چون آن جراحت وی بیشتر شد سر شمشیر بر سینه نهاد و خود را بکشت مردمان حقیقت حال وی دانسته پیش
رسول صلی الله علیه وسلم گفتند وی هفت مشرك را بکشت و شهید شد رسول صلی الله علیه وسلم گفت یفعل الله
ما یشاء و بعد از آن چون حقیقت حال وی را پیش رسول صلی الله علیه وسلم باز نمودند گفت اشهد ان رسول الله بعد از آن
فرمود ان الله تعالی لیؤید هذا الدین بالرجل الفاجر یعنی خداوند تعالی و تقدس این دین را بمرد فاجر فاسق یاری میدهد
و از انجمله آنست که مصعب بن عمیر رضی الله عنه لوای مهاجرین در دست داشت ابن قمیه وی را بسوی بند اشت ضربتی
بروی زد و دست راست وی ببرید مصعب لوا را بدست چپ گرفت و میگفت وما محمد الا رسول ابن قمیه سوار بود باز گشت
و ضربتی دیگر زد و دست چپ وی را نیز ببرید بدو بازوی چپ خود لوا را نگاه داشت و نگونسار شد نذ نگذاشت
لوا را تا وقتی که رسول صلی الله علیه وسلم به علی داد کرم الله وجهه و رضی الله عنه **و از انجمله آنست** که حنظله بن ابی
عامر رضی الله عنه جمیله بنت عبد الله بن ابی ابن سلول را تزویج کرده بود و شب زفاف آن شب بود که رسول صلی الله
علیه وسلم بجانب احد می رفت رسول صلی الله علیه وسلم که شب پیش جمیله باشد چون نماز بامداد گذارد خواست
که برسول صلی الله علیه وسلم ملحق شود جمیله دست در دامن وی زد و طلب خلوت کرد و پیش تر کسی را فرستاده
بود و از قوم خود چهار کس از برای اشهاد حاضر کرده بود حنظله با وی بخلوت در آمد و بعد از قضای حاجت

از خوف آنکه مبادا از قتال باز ماند غسل ناکرده سلاح بپوشید و روان شد در آن وقت که رسول صلی الله علیه وسلم
... جهاد داشت میکرد باحد رسید و در مقاتله اجتهاد تمام بجای آورد و بعد از آن هزیمت بعضی از مسلمانان با ابو سفیان
بن حرب در افتاد و ضربتی بر اسب او زد چنانکه ابو سفیان فریاد برآورد که معشر قریش من ابو سفیان بن حرب وی را خلاص کردند
و حنظله بعد از آن که بسی کافران را بدوزخ فرستاد شهید شد رسول صلی الله علیه وسلم چون از مقاتله مشرکان فارغ شد
نظر بدامن کوه انداخت پس گفت به بینید که آنجا کیست که ملایکه صحاف سیمین آورده اند و او را بآب باران غسل
میکنند ابو اسید ساعدی رضی الله عنه میگوید که رفتیم دیدیم که حنظله بود و از سر او قطرههای آب میچکید رسول
صلی الله علیه وسلم خبر دادم پیش جمیله کسی را فرستاد و از وی پرسید جمیله گفت وقت بیرون آمدن بغسل حاجت
داشت بعد از آن قوم جمیله از وی استفسار کردند که چرا ما را بدخول نه چهار خود گواه ساختی گفت از آنکه شب
در خواب میدیدم که دری از آسمان گشاده شد و حنظله بآنجا در آمد و باز پوشیده شد من گفتم که آن شهادت خواهد بود
خواستم که برسیدن وی را استشهاد کنم **و از انجمله آنست** که حارث بن صمه رضی الله عنه گفته است که روز احد
در آن وقت که رسول صلی الله علیه وسلم در شعب بود از من پرسید که عبد الرحمن عوف را دیدی گفتم آری یا رسول الله
وی را دیدم که از کوه فرو نمی آمد و از مشرکان گرد وی در آمده بودند خواستم که وی را مدد کاری کنم ترا دیدم بسوی
شما آمدم فرمودند که ملایکه مدد کاری وی با مشرکان مقاتله میکنند حارث بن صمه رضی الله عنه گوید که
بسوی وی باز گشتم و وی را یافتم میان هفت تن از مشرکان که کشته افتاده بودند گفتم فیروزی باد گفتم که این
همه را تو کشته اشارت بدو تن کرد گفت این دو تن را من کشته ام و اما دیگران را کسی کشت که من وی را نمی دیدم حارث
رضی الله عنه گفت صدق الله و رسوله **و از انجمله آنست** که چون مسلمانان منهزم شدند قتاده بن النعمان از پیش
رسول صلی الله علیه وسلم غایب نگشت بر چشم وی زخم زدند که بیرون جست رسول صلی الله علیه وسلم
آن را بجای نهاد از اول بهتر و بیناتر گشت چنین است در اکثر روایات آمده است که این واقعه در روز بدر بوده است
چنانکه گذشت والله اعلم **و از انجمله آنست** که امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه گفته است که چون قوم
از پیش رسول صلی الله علیه وسلم منهزم شدند و آواز برآمد که الا ان محمدا قد قتل در میان کشتگان رسول را
صلی الله علیه وسلم نیافتم گفتم که والله که رسول خدای فرار نکند و کشته نشده است همانا که خدای تعالی
بر ما غضب و رسول را صلی الله علیه وسلم از میان ما برداشت هیچ به از آن نیست که مقاتله کنم چندانکه کشته
شوم و عالم را باقی و ببینم نیام شمشیر خود را شکستم و دل بر شهادت نهادم بعد از آن بر قوم از مشرکان که مجتمع بودند

حمله کردم متفرق شدند دیدم که رسول صلی الله علیه وسلم درمیان آن قوم بوده است وفرشتگان ویرا بفرمان خدای
تعالی نگاه میداداشته اند تا سالامت مانده است **وازانجمله آنست** که ابوبراء بسوی رسول صلی الله علیه وسلم
دو اسب ودو شتر هدیه فرستاد رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که اگر هدیهٔ مشرکی قبول میکردم هدیهٔ ابوبراء قبول
میکردم گفتند یا رسول الله دمله ایست طلب شفا اینهارا بتو فرستاده است رسول صلی الله علیه وسلم کلوخ را
از زمین برداشت وآب دهان مبارك بران انداخت وفرمود که این را درآب اندازد وآن آب را بخورد چون برآن موجب
عمل کرد شفا یافت **وازانجمله آنست** که چون درغزوة الرجیع که درسال چهارم از هجرت بود عاصم بن ثابت شهید
شد دشمنان قصد کردند که سر ویرا از تن جدا کنند وبسلافه دختر سعد فرستند که عاصم رضی الله عنه که در
حرب احد پسر ویرا کشته بود ووی نذر کرده بود که هرکه سر عاصم را بوی آورد صد شتر بدهد وچون بسر وی دست
یابد در کاسهٔ سر وی خمر خورد حق سبحانه وتعالی زنبوران را فرستاد تا بگرد عاصم درآمدند وهرکه نزدیك می آمد
نیش میزدند تا روی او ورم میکرد وبهلاکت نزدیك میرسید گفتند که چون شب شود زنبوران دور شوند
سر ویرا جدا کنیم چون شب آمد ابر وباران پیدا شد وسیل عظیم آمد وبدن عاصم را دربود امیرالمؤمنین عمر رضی الله
عنه گفت که عاصم نذر کرده بود که تن هیچ مشرك را مساس نکند وهیچ مشرك چون بوفای نذر خود قیام نمود حق
تعالی بعد از وفات وی تن ویرا از مساس مشرکان نگاه داشت **وازانجمله آنست** که خبیب بن عدی رضی الله عنه
نیز درغزوة الرجیع بود ویرا اسیر گرفتند وبمشرکان مکه بصد شتر فروختند مشرکان ویرا محبوس ساختند روزی
ویرا دیدند که خوشهٔ انگور میخورد ودر مکه هیچ میوه نبود گفتند که این میوه از کجاست گفتند رزقی است
خدای تعالی بمن داده است **وازانجمله آنست** که چون خواستند که خبیب را بردار کنند بر اهل مکه دعای بد
آغاز کرد معاویه رضی الله عنه گوید که از خوف دعای او ابوسفیان خواست که مرا بر زمین خواباند که درمیان
عرب شهرت داشت که هرکه در وقت دعا بر پهلو بر زمین خسبد دعا را در وی اثری نیست از بس اضطراب که از
هیبت دعای وی در ابوسفیان پیدا شد مرا چنان بر زمین زد که مدتها الم آن از من نمی رفت وگفته اند که سالی
گذشت از نظارگیان وی کم کسی مانده بود امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه سعید بن عامر را رضی الله عنه در حمص عملی
فرموده بودند واو گاه گاه بیخود میشد امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه سبب آن از وی پرسید گفت در وقت مقتل
خبیب ودعای وی حاضر بودم هرگاه که از حالت بخاطرم می آیم بیخود میشوم بعد از آن چون ویرا بردار کردند
گفت خداوندا تا بتبلیغ رسالت رسول تو چنانك فرموده بود قیام نموده ام واینجا هیچکس نیست که پیغام من بوی
رساند تو قادری که سلام من بوی رسانی واسامه گوید رضی الله عنه رسول صلی الله علیه وسلم درمیان اصحاب
نشسته بود که آثار وحی بروی ظاهر شد وگفت وعلیه السلام ورحمة الله پر آب درچشم آورد وگفت برادرم
جبرئیل از خدای تعالی سلام خبیب بمن رسانید چون خبر خبیب رضی الله عنه برسول صلی الله علیه وسلم رسید
فرمود که هرکه خبیب را از دار فرود آورد جزای وی بهشت باشد زبیر العوام ومقداد بن الاسود رضی الله عنهما
باین کار برخواستند شب میرفتند وروز پنهان میشدند تا بمکه رسیدند وشب درحوالی دار چهل کس
از برای نگاه داشتن وی مست خسبیده بودند آهسته ویرا فرود آوردند ودست وی بر جراحتش بود خون
از آن جراحت میرفت اما رنگ رنگ خون بود وبوی بوی مشك وهیچ تغییر در بدن وی پیدا نشده بود با وجود
آنك قریب بچهل روز از شهادتش گذشته بود زبیر رضی الله عنه ویرا بر اسب خود بار کرد وروان شدند
چون مشرکان آگاه شدند هفتاد کس در عقب ایشان تاختند چون با ایشان رسیدند زبیر ومقداد خبیب را
بر زمین نهادند زمین ویرا ابتلاع کرد یعنی فرو برد ازین سبب ویرا بلیع الارض لقب کردند بعد از آن
زبیر ومقداد رضی الله عنهما بمحاربه مشغول شدند مکیان بازگشتند وزبیر ومقداد رضی الله عنه
بپیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند جبرئیل با رسول صلی الله علیه وسلم گفت ای محمد فرشتگان با
دو مرد از امت تو مباهات میکنند **وازانجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم درسال چهارم از
هجرت پنج کس را از اصحاب که ابوقتاده رضی الله عنه یکی از ایشان بود بخیبر فرستاد که سلام بن ابی الحقیق را قتل کنند
چون شب بخانهٔ وی درآمدند وویرا کشتند وبیرون آمدند ابوقتاده کمان خود را فراموش کرد بازگشت
وکمان خود را گرفت وپای ویرا زخم رسید وبعضی گفته اند بشکست بعمامهٔ خود آنرا ببست وبیاران پیوست
پس هریکی ویرا بنوبت برمیداشتند چون به پیش رسول صلی الله علیه وسلم رسیدند دست مبارك خود را بر پای
وی مالید فی الحال صحت یافت **وازانجمله آنست** که جابر عبدالله رضی الله عنه گوید که درغزوهٔ ذات الرقاع
من شتر ضعیف چونك رننده داشتم رسول صلی الله علیه وسلم برمن گذشت اشتر من چونك زده بود ومرا مجال
رفتن نبود برسیدند که چه ایستاده قصه بازگفتم عصا طلبید وسه بار عصا در تن وی خلانید بعد از آن
آب خواست ویك کف آب بر روی زد وگفت برنشین برنشستم بحق آن خدای که محمد را صلی الله علیه وسلم
براستی بخلق فرستاده که هرچند رسول صلی الله علیه وسلم اشتر خود را تیز میراند اشتر من از وی باز نمیماند
لاجرم از همراهی رسول صلی الله علیه وسلم باز نماندم که چون از غزوهٔ ذات الرقاع فارغ شدند **وازانجمله آنست**

که جون از غزوهٔ ذات الرقاع فارغ شدند شبیع محاربی راسبی نشسته ومهار اشتری کرفته پیش رسول صلی الله علیه
وسلم آمد وکفت در شکم اسب من جیست رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که لا یعلم الغیب الا الله بعد از ان
پرسید که باران کی فرود آید رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که آن امریست موجل خدای تعالی میداند باز پرسید
که فردا چه کار خواهم کرد فرمودند که نمیدانم دیکر پرسید که در کدام زمین خواهم مرد فرمودند که مرا
معلوم نیست پس حضرت حق سبحانه وتعالی این آیت را فرستاد که اِنَّ اللّٰهَ عِنْدَهُ عِلْمُ السَّاعَةِ وَيُنَزِّلُ الْغَيْثَ وَيَعْلَمُ
مَا فِي الْأَرْحَامِ وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ مَاذَا تَكْسِبُ غَدًا وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ الآیه بعد از ان آن ملعون کفت
ای محمد این اشتر من از خدای تو دوست تر است رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که پروردکار من مرا از جان دوستر است
واز نفس عزیزتر است وسر بسجده نهاد جون سر برآورد که ای محاربی پروردکار من مرا خبر داد که در یك جانب ریش
تو ریش پیدا شود که همه کوشت وپوست ترا از ان فرو ریزد بعد از ان بدوزخ روی اندك مدتی کذشت آن ریش
پیدا شد وروی تمام فرو ریخت وجنان بوی ناخوش پیدا شد که مردم از کند آن میکریختند وآن ملعون میکفت
محمد بحق کفت وراست آمد **واز انجمله آنست** که جون جویریه بنت حارث رضی الله عنها که رسول صلی الله
علیه وسلم ویرا تزویج کرده بود وکفته است که جون رسول صلی الله علیه وسلم بغزوهٔ بنی المصطلق بیرون
آمد وپدر وی مهتران قوم بود بیش از آمدن رسول صلی الله علیه وسلم درخواب دیدم که ماه تمام از جانب
یثرب طلوع کرد ودر کنار من درآمد خواب خود را پنهان داشتم وجون آمدن رسول صلی الله علیه وسلم
یقین شد پدرم کفت ما را لشکری پیش آمد که طاقت مقاومت آن نداریم در ان لشکر مردانی میدیدم بر اسبان
ابلق نشسته ولشکری وخیل وسلاح بسیار مشاهده می افتاد جون اسلام آوردم ورسول صلی الله علیه وسلم
مرا تزویج کرد در لشکر اسلام نظر کردم دیدم که بدان استعداد وکثرت که اول دیده بودم نبود دانستم
که آن بواسطهٔ امداد الهی بود **واز انجمله آنست** که در غزوهٔ خندق که اصحاب حفر خندق میکردند سنکی
سخت پیش آمد که از شکستن آن عاجز آمدند سلمان رضی الله عنه رسول را از ان خبر کرد رسول صلی الله
علیه وسلم بخندق فرود آمد وسلمان نیز همراه بود وبعضی اصحاب برکنار ایستاده بودند رسول صلی الله
علیه وسلم از ان خبر کرده شده بود میتین را از سلمان کرفت وبر ان سنك زد پاره شد واز ان برقی جست
که همهٔ مدینه را روشن کردانید رسول صلی الله علیه وسلم تکبیر فتح کفت وهمهٔ اهل اسلام نیز تکبیر
کفتند ضربهٔ دیکر زد برقی دیکر بجست ورسول صلی الله علیه وسلم تکبیر کفت وهمه بموافقت

تکبیر کفتند ودر ضربت سیم نیز همین حال شد سلمان کفت یا رسول الله پدر ومادر من فدای تو باد
این جیست که ما دیدیم که هرکز مثل این ندیده ایم رسول صلی الله علیه وسلم بقوم کفت که شما دیدید آنجه سلمان
دید کفتند بلی یا رسول الله فرمود که در ضربهٔ اول برقی جست ودر روشنی آن کوشکهای حیره را از ارض کسری
دیدم انیاب کلاب وجبرئیل مرا خبر کرد که امت من بر ان دست خواهند یافت در ضربهٔ دوم برقی جست ودر روشنی
آن کوشکهای سرخ در زمین روم جون انیاب کلاب مشاهده کردم جبرئیل مرا خبر داد که امت تو برین ممالك غالب
خواهند شد ودر ضربهٔ سیم برقی جست جنانك دیدید ودر روشنائی آن کوشکهای صنعا را دیدم وجبرئیل خبر داد
که امت تو بر آن بلاد دست خواهند داد واقدی میکوید که رسول صلی الله علیه وسلم کوشك سفید کسری را وصف
کرد سلمان کفت والله که صفت آن همین است که میکویی من کواهی میدهم که تو رسول خدایی رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که هر اینه شام فتح شود وهرقل با قصای مملکت خود کریزد وبر شام حاکم شوید وهیچ با شما منازعت نتواند کرد
وهر اینه یمن فتح شود وکسری کشته کردد وبعد از ان کسری نباشد سلمان کوید آنجه رسول صلی الله علیه
وسلم فرمود همه را بعد از وی همجنان مشاهده کردم **واز انجمله آنست** که جابر کوید رضی الله عنه که رسول
صلی الله علیه وسلم ابرای شکستن سنك بخندق درآمد واز کرسنکی سنك بر شکم بسته بود جون آنرا دیدم
دلتنك شدم اجازت خواستم وبخانه رفتم وحال را با اهل خانه کفتم کفتند یك صاع جو داریم ویك بزغاله
جو را آرد کردم وبزغاله را ذبح آوردم ودر دیك انداختم بعد از ان بسوی رسول صلی الله علیه وسلم بازکشتم
اهل خانه کفته بودند که صورت حال را بانمای تا شرمسار نشویم من آهسته با رسول صلی الله علیه وسلم کیفیت
وکمیت آن طعام را بیان نمودم رسول صلی الله علیه وسلم آواز برداشت که ای اهل خندق جابر سوری ساخته وضیافت
کرده همه بیایید که بسیار است وبا کین وبا من کفت که اهل خود را بکوی تا دیك از دیکدان بر نه آرد وتا من
برسم نان نپزند من پیشتر رفتم وبا اهل خود کفتم که رسول صلی الله علیه وسلم با همه مهاجرین وانصار
واتباع واشیاع می آیند کفت اکر رسول صلی الله علیه وسلم دانیست هیچ باك نیست جون رسول صلی الله علیه
وسلم با جمع بخانهٔ ما رسیدند فرمودند که فرقه فرقه درآیند پس فرمود که خمیر را بیاورید آوردند دهان
مبارك بکشاد واز ان سرجشمهٔ همه خیرات وبرکات رشحی در ان خمیر دمید واز خدای تعالی برکت طلبید پس
فرمودند که پزنده نان را بیاورد تا بپزد وفرمودند که از تنور نان واز دیك کوشت می کرفتم ومیدادم تا همه
سیر خوردند ومراجعت نمودند ونان وکوشت همجنان باقی بود **واز انجمله آنست** که هم جابر عبدالله رضی الله

عنه کفت که عادت سید عالم آن بود که هرکه ویرا مهمان خواندی اجابت کردی روزی جابر بن عبد الله رضی الله
عنه رسول را صلی الله علیه وسلم مهمان خواند وعده داد که فلان روز بیایم جون آن روز شد رسول صلی الله
علیه وسلم بدرخانهٔ جابر رسید جون رسول صلی الله علیه وسلم بدید شاد شد واز شادی مشك آب بینداخت
بینداخت وغلطان بیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وکفت یا رسول الله درای رسول صلی الله علیه وسلم
درآمد برهٔ داشت حالی بره را بسمل کرد تا بریان کند جابر را دو بسر بود بسر بزرك من بسر خود را کفت بیا تا تو
نمایم که بدر ما این بره را جکونه بسمل کرد بجه خود را ببست وکارد برحلق وبراند وبنا دانی ویرا بسمل کرد
وسر برادر را برداشت عیال جابر جون آن بدید از بس بر بدوید بجه بترسید وبر بام کریخت مادر برا تر وی آمد
از بیم مادر آن دیکر بسر از بام افتاد وهلاك شد آن زن فزع نکرد وکفت اکر بنالم وفریاد کنم خاطر بیغمبر صلی الله
علیه وسلم ملول شود وصبر کرد وجزع نکرد وهر دو فرزند خود را بخانه برد وکلیم برهر دو بوشید
وکسی را از آن حال خبر نکرد وروی تازه داشت ولیکن بدل خونی مینالید تا بره را بریان کرد وجابر را
از آن حال فرزندان خبر نی جون بره را بیاوردند در بیش رسول صلی الله علیه وسلم نهاد جبرئیل امین از حضرت
رب العالمین نازل شد وکفت یا محمد خدای تعالی میفرماید که جابر را بکوی تا فرزندان خود را بیاورد
جابر بیرون آمد وعیال را برسید که فرزندان کجا اند عیال را وکفت مهتر را صلی الله علیه وسلم بکوی که غایب اند
رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که فرمان خدای تعالی است تا ایشان را حاضر کنی جابر بیرون آمد وعیال
خود را کفت که از خدای تعالی جل جلاله فرمان آمده است که تو ایشان را بخوان آن ضعیفه کریان شد وکفت
یا جابر نمی آرم کفت چه افتاده است هر دو بسر را بجابر نمود وکلیم از ایشان برداشت جابر هر دو را بدید مرده
کریان شد که از حال ایشان بی خبر بود بس هر دو بیامدند ودر بای رسول صلی الله علیه وسلم افتادند خروش
از آن خانه برآمد خدای تعالی جل جلاله جبرئیل را علیه السلام فرستاد که رب العزت می فرماید که تو که محمدی بر سر
ایشان دو رکعت نماز بکذار ودعا کن زنده کردانیدند رسول صلی الله علیه وسلم برخاست وبر سر ایشان آمد و
دعا کرد هر دو فرزند جابر رضی الله عنه فی الحال زنده شدند بفرمان خدای تعالی وتقدس وتعظم **وازانجمله آنست**
که دختر بشیر بن سعد کفت که مادر من رواحه یك کف خرما بمن داد که این را ببر بخود عبد الله وخال خود
عبد الله رواحه ببر تا بخورند من خرما را کرفتم ورفتم رسول صلی الله علیه وسلم جایی نشسته بود کفت ای
دخترك من بیا وبا خود چه داری کفت اندك خرما وآنرا در دو کف مبارك وی ریختم آنرا بدست مبارك

خود برای جامه جید ومردی را فرمود که اهل خندق را ندا کن تا همه بیایند همه جمع شدند وجندانك بایستند
خوردند وباز کشتند وهمه سه هزار بودند وهنوز از اطراف آن جامه از بسیاری خرما خرما می ریخت **وازان**
جمله آنست که جون لیلة الاحزاب حذیفه بن الیمان را رضی الله عنه بجانب لشکر احزاب روانه ساخت
تا جیزی بیاورد دست مبارك برسینه ومیان ودوکتف وی مالید وکفت اللهم احفظه من بین یدیه ومن خلفه
وعن یمینه وعن شماله وآن شب سرمای سخت بود حذیفه میکوید روان شدم وبنداشتم که بحمام درآمدم وهیچ
سرما در من اثر نمیکند ونکرد تا با احزاب رسیدم وخبر ایشان معلوم کردم وباز کشتم وباصحاب بیوستم
بعد از مخالطه باصحاب سرما در من تاثیر کرد واثر آن بظهور آمد **وازانجمله آنست** که جون حذیفه رضی
الله عنه برفت رسول صلی الله علیه وسلم نماز کذارد وبعد از آن مناجات کرد که یا صریخ المکروبین ویا مجیب
الدعوة المضطرین اکشف همی وکربی فقد تری حالی ومن بعد جبرئیل فرود آمد وکفت خدای تعالی ترا نصرت
داد بادی از آسمان دنیا برایشان فرستاد وبادی دیکر از آسمان جهارم که سنك می آورد حذیفه رضی الله
عنه میکوید جون آنجا رسیدم باد سرد در ایشان بیجیده بود وآتش های ایشان را میکشت ویکدیکر را
ندا میکردند که سرما ما را هلاك کرد بعد از آن بادی دیکر عظیم رسید که سنکهای بزرک می آورد
جنانك قوم بسر خود را از آن نکاه میداشتند بس هزیمت در ایشان افتاد وبتعجیل تمام بکریختند واشارت
بابنست آنك خدای تعالی میفرماید اذکروا نعمة الله علیکم اذ جاءتکم جنود فارسلنا علیهم ریحا وجنودا
لم تروها **وازانجمله آنست** که جون قریش بکریختند رسول صلی الله علیه وسلم کفت لن تغزوکم قریش بعد
عامهم ولکنکم تغزونهم یعنی بعد از این سال دیکر قریش با شما غزا نخواهند کرد لیکن شما با قریش
غزا خواهید کرد لاجرم قریش هیچ غزا نکردند تا فتح مکه میسر شد **وازانجمله آنست** که جون لشکر
قریش بکریختند روزی ابو سفیان با کروه از قریش میکفت که در میان شما هیچکس نیست که فرصتی نکاه دارد
وانتقام ما از محمد بکشد که میکویند تنها در بازارها میرود وبواسطه مشغولی تبلیغ رسالت از حال هرکس
غافل می باشد ناکاه مردی از منزل ابو سفیان درآمد وکفت اکر تو مرا تقویت کنی من این کار را کفایت کنم که رهها را
نیکو میدانم وخنجری دارم بغایت تیز ابو سفیان ویرا زاد وراحله داد بایکدیکر شرط کردند که با هیچکس نکویند
عرب روان شد وروز ششم را بمدینه رسید واز هرکسی رسول را صلی الله علیه برسید کفتند بسوی بنی عبد الاشهل
رفته است زانوی راحله خود ببست وبیاده بجانب بنی عبد الاشهل رفت رسول صلی الله علیه وسلم با جمعی

از اصحاب سخن میگفت چون آن عرب را از دور دید فرمودند که این مرد اندیشه غدر دارد اما خدای تعالی
وی را بمراد نرساند چون نزدیک رسید این ابن عبد المطلب رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که انا ابن عبد المطلب
قصد کرد که نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم رود دران صورت که کویی سخن پنهان داشته باشد اسید بن
خضیر او را کشید وکفت دور باش ای ملعون ودست دکر وی زد دید که دراندرون جامه خنجر دارد
فریاد کرد که یا رسول الله مرد غادر ست عرب در پای وی افتاد که خون مرا ببخشید رسول صلی الله علیه وسلم
کفتند که راست بکوی که صدق تو را منفعت رساند واکر دروغ کویی خدای تعالی مرا بر اندیشه تو مطلع ساخته است
عرب امان طلبید وتمامی احوال باز کفت رسول صلی الله علیه وسلم وی را باسید سپرد وروز دیکر
طلب داشت وکفت ترا امان دادم بهرجا خواهی برو واکر خواهی ازین بهتر نیز هست کفت بهتر کدام است فرمود
که آنک شهادت بکویی وبرسالت من اقرار کنی عرب کفت که اَشْهَدُ اَنْ لا اله الا الله واشهد انک رسول الله
والله ای محمد که من هرکز از هیچکس نترسیدم واز خوف تیغ وتیر برخود نلرزیدم جون ترا دیدم هوش از
من برفت وترا بر اندیشه من اطلاع افتاد ومیدانم که هیچکس ترا خبر نداده است بر دانستم که ملهم ومحافظ تو حق است
وجز ابوسفیان حزب شیطان رسول صلی الله علیه وسلم از سخن وی تبسم میفرمودند جند روز اقامت کرد
واجازت طلبید وبرفت ودیکر از وی خبری شنیده نشد **واز انجمله آنست** که جون در سال ششم از هجرت رسول
صلی الله علیه وسلم با جمیع اصحاب بقصد عمره بمکه توجه فرمودند ودر نواحی حُدَیبیّه که جایست فرود آمدند
آب آن جاه کم بود جون اندکی آب کشیدند تمام شد ومردم از تشنکی شکایت بحضرت رسول آوردند صلی الله علیه
وسلم حضرت رسول صلی الله علیه وسلم تیر از ترکش بیرون آوردند وفرمودند که این تیر را در تک جاه بخلانید
راوی میکوید که والله بعد از بخلانیدن تیر هزار وجهارصد کس معه جهار پایان ایشان همه سیراب شدند و
در صحیح بخاری بروایت براء بن عازب رضی الله عنه جنانست که در حدیبیّه که مردم از کمی آب وتشنکی شکایت کردند
رسول صلی الله علیه وسلم بکنار جاه آمد ودلو آب طلبید واز ان وضو کرد ودهان مبارک بشست و
از ان آب در جاه ریخت لحظه بکذشت آن آب جنان طغیان کرد که همه اصحاب سیراب شدند وهمه
اشتران را نیز آب دادند **واز انجمله آنست** که جابر بن عبد الله رضی الله عنه کفته است که روز حدیبیّه تشنکی
بر مردم غلبه کرده بود وپیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند وتظلم نمودند رکوه بود رسول صلی الله علیه وسلم
از ان وضو ساخت وهمه مردم روی بجانب وی نهادند فرمود که شما را جه بوده است کفتند که ما را جه آبست که

وضو سازیم ونه بیاشامیم دست مبارک خود را در رکوه نهاد از میان انکشتهای وی آب جنان برجوشید که
از جشمه بجوشد وآب جوشیدن کرفت وروان شد همه سیراب شدیم ووضو ساختیم از جابر رضی الله عنه
برسیدند که جند کس بودید کفت که اکر صد هزار کس می بودیم بس میکرد اما ما هزار وپانصد کس بودیم
واز انجمله آنست که یکی از اصحاب کوید که جون نزدیک بحدیبیه رسیدیم خبر آمد که قریش جماعتی را بپیش فرستادند
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست که ما را از راه بکرداند وبحدیبیه رساند کفتم من یا رسول الله بدر
ومادر من فدای تو باد بس در راه ایستادم وبدان راه بسیار رسیده بودم وهمیشه دران راه بلندیها وعقبهای
بسیار دیده بودم زمین هموار شد وهیچ عقبه بپیش نیامد تا رسول را صلی الله علیه وسلم بحدیبیه رسانیدم
واز انجمله آنست که جون در روز حدیبیه حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه در باب مصالحه که میان
رسول صلی الله علیه وسلم ومیان قریش شد کتابتی مینوشت بسم الله الرحمن الرحیم نوشت ومحمد رسول الله کتابت
کرد سهیل بن عمرو که آن روز هنوز ایمان نیاورده بود کفت من رحمن را نمی شناسم همجنانک رسم کتابت ماست
باسمک اللهم بنویس وبجای محمد رسول الله محمد بن عبد الله بنویس که اکر ما را رسالت او معلوم می بود با او مقاتله نمی کردیم
بعد از کفت وکوی بسیار میان اصحاب وسهیل بن عمرو رسول صلی الله علیه وسلم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله
وجهه ورضی الله عنه فرمودند که او را محو کن وجنانک سهیل میکوید بنویس امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه رعایت
ادب را بر محو آن اقدام ننمود ورسول صلی الله علیه وسلم خود آنرا محو کرد وفرمودند که ای علی روزی این ترا واقع
خواهد شد جون بعد از حرب صفّین میان آن حضرت ومعاویه واقع شد در کتابت که دران باب میکردند
کاتب بنوشت که این کتاب مصالحهٔ امیر المؤمنین علی است معاویه کفت که امیر المؤمنین منویسید که اکر من وی را امیر
مؤمنین شناختمی با وی مقاتله نمی کردمی جون حضرت امیر المؤمنین رضی الله عنه اینرا بشنید کفت صدق رسول الله
علی بن ابی طالب نوشت **واز انجمله آنست** که رسول الله صلی الله علیه وسلم در حدیبیه موی تراشید خود را بر سر
درخت سبز انداخت اصحاب بران درخت ازدحام نمودند وآن موی را ازیکدیکر می ربودند اما عماره میکوید
که من جند تار موی کرفته بودم بعد از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم هرکرا مرضی بودی آن مویها را در آب می
شستم وبمریض میدادم خدای تعالی وی را صحت میداد **واز انجمله آنست** که جون بعد از بیست روز کا بیش
که در حدیبیه اقامت کردند مراجعت نمودند اصحاب در بعضی مواضع از قلت زاد شکایت کردند رسول
صلی الله علیه وسلم براحلها اشارت فرمود آن سخن با امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه رسید بپیش رسول صلی الله

علیه و سلم آمد و کفت که یا رسول الله اکر در میان مردم اندک جهاد بای باشد بر نشیند بهتر می نماید اکر جنانچه اشان
روح که مردم بقیه زادی که دارند در آرند جمع کنند و از فضل و عنایت الهی زیادت برکت خواهید شک نیست که
ملتمس شما مبذول خواهد بس قوم بقیه زاد که داشتند جمع کردند و بر نطعها بیا کندند بعضی را یک مشت
تمر مانده بود و بعضی را یک کف سویق پس رسول صلی الله علیه و سلم از حضرت حق سبحانه و تعالی برکت خواست و فرمودند
که او عیه خود را بیا ورید آوردند و چندان زاد بر داشتند که جهار پایان را دیکر طاقت برداشتن نماند چون از ان
موضع کوچ کردند انکه تابستان بود و هوا صافی خدای تعالی باران فرستاد که همه سیراب شدند و از ان
جمله آنست که رسول صلی الله علیه و سلم در آخر ذی الحجه از سال ششم یا اول محرم از سال هفتم رسول
آن بار باب ادیان فرستاد دحیة الکلبی را رضی الله عنه بهرقل صاحب روم فرستاد و کتابت با وی همراه کرد
مضمونش بعد از بسمله آنک این کتابی است از محمد که بندهٔ خدای و رسول اوست بسوی هرقل که عظیم روم است
سلام بر کسانی که متابعت هدایت کنند اما بعد بدرستی که من ترا بر عایت اسلام میخوانم اسلام آور تا سلامت
مانی و خداوند تبارک و تعالی اجر ترا مضاعف کرده اند و اکر از این دولت روی بکردانی کناه همهٔ اهل
روم که محکوم فرمان تو اند بر تو خواهد بود يَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ أَلَّا نَعْبُدَ
إِلَّا اللَّهَ وَلَا نُشْرِكَ بِهِ شَيْئًا وَلَا يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضًا أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللَّهِ فَإِنْ تَوَلَّوْا فَقُولُوا اشْهَدُوا بِأَنَّا مُسْلِمُونَ دحیه
کلبی رضی الله عنه در حمص بهرقل رسید و کتاب را بوی داد چون هرقل دید که عنوان آن عربی است ترجمانی طلب
کرد و در صحیح بخاری جنانست که دران وقت ابو سفیان با جمع از قریش در ایلیا یعنی بیت المقدس بودند
هرقل ایشان را طلب داشت و کفت کدام از شما با این مرد که کتاب فرستاده است نزدیک ترست ابو سفیان
کفت که من از همه نزدیکترم هرقل کفت وی را نزدیک من آورید و دیکران را در قفای وی بدارید پس ترجمان را
کفت با ایشان بکوی که من از این مرد که دعوی قرابت صاحب کتاب میکند سخنان خواهم پرسید هرچه دروغ
کوید تکذیب وی کنید ابو سفیان کفته است والله که اکر وهم تکذیب نبودی شایستی که دروغ کفتمی پس اول
سوال که کرد این بود که نسب وی جکونه است کفتم نسب شریف دارد دیکر کفت که این دعوی که
وی میکند هرکز کسی دیکر در میان شما کرده بود کفتم نی پس کفت که هیچکس از پدران وی ملک بوده است
کفتم نی کفت اشراف مردم متابعت او کرده اند یا ضعیفان کفتم ضعیفان کفت روز بروز زیادت میشوند
یا کم کردند کفتم زیادت میشوند کفت هیچکس از جهت ناپسندیدن دین او بر کشته اند کفتم نی کفت

بیش از انک این سخن کوید در هیچ امری وی را متهم بکذب میداشته اند کفتم نی کفت هیچ غدر میکند کفتم نی
اما حالی دو دیم از وی از جزییات احوال وی خبر نداریم ابو سفیان میکوید که جز این سوالات وی متعاقب
بود که مرا بغیر از این کلمه زیادت کفتن مجال نبود بعد از ان پرسید که او هیچ مقاتله کردید کفتم آری کفت
قتال شما با وی چون بود کفتم که کاهی ظفر در جانب او بود و کاهی در جانب ما کفت شما را بچه میفرماید کفتم که
میفرماید که خدای را عز و جل بیکانکی بپرستید و هیچ چیز با وی در عبادت شریک مسازید و بصلوة و صدق و عفاف
و صلهٔ رحم میفرماید پس ترجمانی را کفت که با وی بکوی که من از نسبت وی پرسیدم تو او را شریف النسب کفتی
و انبیا چنین باشند و پرسیدم که در میان شما هیچکس این دعوی کرده بود کفت نی کفتم که اکر کسی پیش از وی
این دعوی کرده باشد شاید که وی نیز بتبعیت وی کرده باشد کفتم از پدران وی کسی ملک بودی شایستی
که بجهت ملک پدران این دعوی کردی دیکر پرسیدم که پیش از این هرکز متهم بکذب بوده است کفتی که نی
دانستم که هیچکس چنان نکند که با خلق راست کوید و بر خدای تعالی دروغ کوید و افترا کند و دیکر پرسیدم که اشراف
متابعت وی کنند یا ضعیفان کفتی ضعیفان و ما میدانیم که اتباع رسل همیشه ضعیفان بوده اند دیکر کفتی که زیادت
میشوند نه کم همیشه سنت الهی چنین بوده است تا دین تمام شده است و کفتی که هیچکس از دین وی بر نمیکردد
این نشان صفای قلب است بنور ایمان و دیکر کفتی که غدر نمیکند و بعبادت خدای میفرماید و از شرک نهی میکند
و بصلوة و صدق و عفاف و صلهٔ رحم میخواند اکر آنچه تو میکویی راست باشد والله که این موضع را که قدم بر او نهاده ام
در تحت تصرف خود آورد و من یقین میدانستم که چنین کسی مبعوث خواهد شد اما کمان نمی بردم که از شما باشد
اکر من دانستمی که بخدمت وی می توانم رسید لقای وی را غنیمت شمردمی و خاک پای او را توتیای دیده کردمی بعد از ان
کتاب رسول صلی الله علیه و سلم که دحیه آورده بود فرمود تا بکشادند چون بر مضمون کتاب اطلاع یافت و آنچه
بخاطر وی رسید تقریر کرد آواز قیل و قال بلند شد ما از انجا بیرون آمدیم و من با صحاب کفتم که کار محمد بلند
شد که ملک بنی اصفر از خوف وی می لرزد و مرا یقین شد که کار وی ظهور تمام یافت و این یقین در دل من روز
بروز می افزود تا حق تعالی دل مرا بنور اسلام منور ساخت و از انجمله آنست که روزی در بیت المقدس هرقل
از خواب بیدار شد متغیر الحال و اندوهکین بطارقه از وی سوال کردند که موجب ملال چیست کفت دوش
در خواب دیدم که ملک ختنه کنندکان ظهور یافته بود و بروایتی چنانست که وی علم نجوم میدانست کفت
در نجوم نظر کردم چنان دیدم که طایفه که ختنه میکنند بر ملک من مستولی خواهند شد بطارقه

گفتند که ما را بغیر از یهود طایفه نمی دانیم که ختنه کنند و ایشان مطیع تواند همه را قتل کن تا این شوی درین اندیشه
بودند که ناگاه شخصی از پیش حاکم بُصری که نایب او بود آمد و مردی از عرب همراه آورد و گفت ای ملک این شخص
میگوید که در عرب شخصی دعوی نبوت میکند و جمعی متابعت وی کرده اند و بعضی مخالف اند و میان ایشان
قتل بسیار واقع شده هرقل ویرا گفت بخلوت برید و ببینند که مختونست یا نی دیدند که مختونست پس از عرب سید
که همه مختون اند هرقل گفت که والله که اینان همه از طایفه اند که بمن نموده اند که ظهور خواهند کرد بعد از آن
هرقل بصاحب خود که در روم بود و در علم نجوم ماهر بود کتابی نوشت و از احکام نجومی استعلام کرد و خود
بطرف حمص رسید کتابی صاحب وی آوردند مشتمل بر آنکه وقت ظهور سلطنت نبی عرابی است **و از انجمله آنست**
بعد از آن هرقل منادی فرمود که همه عُظمای روم در کشاده خوتن معابد جمع شوند جون جمع شدند فرمود تا همه
درها ببستند با ایشان خطاب کرد که ای معشر روم صلاح و سداد و رشاد خویش میخواهید و دوام دولت
و ثبات سلطنت خود می طلبید گفتند آری ای ملک جون نطلبیم گفت بیایید تا با این نبی متابعت کنیم و
دین ویرا متابعت نماییم جون این شنیدند جون حُمُر وحش همه برمیدند و بسوی درها شتافتند جون درها
بسته یافتند آغاز قلق و اضطراب کردند جون هرقل کمال نفرت ایشان را دید ایشان را بان طلبید و گفت مقصود
من ازین سخن امتحان شما بود که ببینم که در دین خود راسخ هستید همه بان از وی راضی شدند و سجده کردند
و از انجمله آنست که در بعضی روایات آمده است که جون میان هرقل و ابو سفیان آن مقالات گذشته بود تمام
شد ابو سفیان گفت ای ملک ظاهر شود اگر یکی از سخنان وی بان گویم تا کذب وی بپیش ملک ظاهر شود گفت که آن
کدامست گفت که او جنان میگوید که در یک شب از زمین ما به بیت المقدس آمده است و پیش از صبح باز گشته ابو سفیان
گفته است جون من این سخن گفتم بطریق بیت المقدس بر سر او ایستاده بود فی الحال گفت که من آن شب را دانستم
و در علامات که آن شب مشاهده افتاد ملک را ازین اعلام کرده ام پس گفت ما را عادت جنان بود که پیش از خواب
رفتن همه درها را می بستند دران شب یکدر را نتوانستم بست همه اهل بیت المقدس را جمع کردیم تحریک آن
در نتوانستند کرد و جون بامداد شد اثر بستن را به نزدیک آن در دیدیم **و از انجمله آنست** که جون هرقل
از ایمان قوم نومید شد دحیهٔ کلبی را رضی الله عنه گفت که والله که من میدانم که صاحب تو نبی مرسل است ولیکن
از اهل روم می ترسم که مرا هلاک کنند اگر جنانچه این ترس نبودی هر آینه متابعت وی کردمی و آن سعادت
دو جهانی شناختمی اما پیش فلان اسقف برو که وی در روم از من عظیم تر است و باحکام کتب الهی عظیم تر بدین

که جد بیک گوید دحیه رضی الله عنه پیش آن اسقف رفت و حال را بان عرض داد اسقف گفت والله که او نبی مرسل است
ما او را بصفتش میشناسیم بعد از ان بخانه درآمد و جامهٔ سیاه که داشت بینداخت و جامهٔ سفید بپوشید و عصا
برگرفت و بسوی اهل روم بیرون آمد و ایشان در کنیسه بودند گفت که ای معشر روم بدرستی که ما را از احمد احمد
مُرسَل رسولی آمده که ما را بخدای تعالی میخواند و من گواهی میدهم که هیچ خدای بغیر الله که خالق سموات و ارض
است نیست و احمد بندهٔ او و رسول اوست همه باتفاق بروی ازدحام کردند و جندان زدند که کشته
گشت پس جون دحیه بسوی هرقل باز گشت و قصه را بان گفت هرقل گفت که من با تو گفته بودم که از قصد این
طایفه ایمن نیستم والله که این اسقف پیش ایشان بقدر از من عظیم تر بود و قول او مقبول تر بود با وجود این
نسبت بسبب ایمان ویرا قتل کردند **و از انجمله آنست** که رسول صلی الله علیه و سلم شجاع بن وهب را
برسالت پیش حارث فرستاد و وی در غوطهٔ دمشق می بود شجاع اول پیش حاجب حارث آمد که از سبب
آمدن خود اعلام کرد حاجب از بعض احوال رسول صلی الله علیه و سلم استفسار کرد و ایمان آورد
و گفت انچه تو گفتی بعینه صفت رسولی است که عیسی علیه السلام بقدوم وی بشارت داده است و شرایط
اکرام و احترام بجای آورد و حارث را از ان خبر داد حارث بیرون آمد و تاج بر سر نهاد و شجاع را طلبید
و جون نامهٔ رسول صلی الله علیه و سلم بخواند او را بر زمین انداخت و گفت ملک مرا از من میتواند ستاند اسباب
نعل بربندند که بسوی وی لشکر میکشم اگرجه در یمن باشد پس شجاع را گفت برو و از انچه دیدی صاحب
خود را خبر کن اما شجاع را رعایت بسیار کرد و گفت سلام من بحضرت رسول صلی الله علیه و سلم برسان و اعلام
کن که من متبع دین ویم پس شجاع بازآمد و رسول را صلی الله علیه و سلم از حال حارث خبر داد رسول صلی الله علیه
و سلم فرمودند که هلاک شد ملک حارث و عام فتح بود که حارث وفات کرد و ملک وی بدیگری
انتقال یافت **و از انجمله آنست** که فروة بن عمرو الجذامی که عامل قیصر بود بر عمان جون خبر رسول صلی الله
علیه و سلم شنید ایمان آورد و از اسلام خود رسول را صلی الله علیه و سلم اعلام کرد و کتاب نوشت
و هدایا فرستاد و مضمون کتاب آنکه بمحمد رسول الله اعلام نموده می آید که من باسلام اقرار کردم و گواهی
میدهم که تو همان رسولی که بقدوم تو عیسی علیه السلام بشارت داده است والسلام علیکم و جون خبر
اسلام فروه بقیصر رسید ویرا عزل کرد و حبس فرمود فروه فرمود که والله من هرگز از دین محمد صلی الله علیه و سلم
اعراض نخواهم کرد و تو نیز میدانی که او رسول خدای است جل جلاله و همان پیغمبر است که عیسی علیه السلام

بقدوم وی بشارت داده است و بعدم انقیاد ترا از عیسی علیه السلام دوستی دنیا ست قیصر کفت که بحق ابخیل
که راست میکویی و غرو از اسلام باز کشت و هلاك شد **وازانجمله آنست** که جون حاطب بن ابی بلتعه کتاب رسول
را صلی الله علیه وسلم بمقوقس ملك اسکندریه رسانید وی را توقیر و تعظیم بسیار کرد و در جواب نوشت که من میدانم
که تو پیغمبری و پیغامبری باقی مانده است که خاتم انبیا اوست ولیکن کمان میبرم که وی از شام بیرون آید و همراه کتاب
دو جاریه که یکی ماریه بود و استر سفید که بدلدل مشهور است و هدایای دیکر فرستاد و با حاطب کفت که این سخنی
که تو از صاحب خود میکویی همه صفت آن رسول است که عیسی علیه الصلوة والسلام بمقدم وی بشارت داده است
و آن بعد از این ظاهر خواهد شد و اصحاب او بساحل ما نزول خواهند کرد و جون حاطب مراجعت نمود و مقالت وی را
با رسول صلی الله علیه وسلم بکفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که آن بخیل بملك خود بخیلی کرد اما ملك وی را
بقا نخواهد بود وی در زمان امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در مصروفات کرد **وازانجمله آنست** که جون سلیط
بن عمرو بن العاص کتاب رسول را صلی الله علیه وسلم بسوی هوذة بن علی الحنفی برد در جواب آن نوشت که من شاعر قوم
و خطیب ایشانم و در دل عرب از من مهابتی هست آنجه خلق را بآن میخوانی بغایت خوشست عمل بجهة من کن تا اتباع تو کنم
رسول صلی الله علیه وسلم کفت که اکر از من یك خرما طلبد که بر زمین افتاده باشد بدو ندهم خود و آنجه در دست
وی است هلاك شد جون رسول صلی الله علیه وسلم از فتح مکه باز کشت جبرئیل علیه السلام از موت هوذه خبر
داد رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که بعد از این دروغ کویی پیدا شود که دعوی نبوت کند و بعد از
من کشته شود فکان کما قال صدق رسول الله **وازانجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم عبد الله حذافه را
بکسری فرستاد و کتابی بوی نوشت کسری آن کتاب را که نامه سعادت وی بود بدرید جون آن خبر برسول صلی الله
علیه وسلم رسید فرمودند که مزق کتابی والله ممزق ملکه یعنی وی نامه مرا پاره کرد زود باشد که خدای
تعالی نامه ملك و دولت وی را پاره کند هم در آن نزدیك شیرویه پسر وی را بقتل آورد **وازانجمله آنست**
که آن کتاب رسول صلی الله علیه وسلم هیبتی بر کسری مستولی شد جون عبد الله بن حذافه از پیش وی باز کشت
حجاب خود را فرمود که بعد الیوم میباید که هیچکس را از عرب نکذارید که بیش من در آید و جون بخلوت خواص خود
رفتی که آنجا هیچکس را بار نبود در آمد دید که مردی ایستاده است و عصای بدست کرفته میکوید که ای کسری ایمان
آور که خدای تعالی رسول فرستاده است که خلق را بدین حق میخواند کفت امروز از پیش من بیرون رو بعد از آن حجاب
طلب کرد و سیاست نمود بعضی را بکشت و بعضی را دست و پای ببرید و کفت با وجود این مقابله که من کردم

جون میکذارید که عرب بخلوة خاص من در آید ایشان سوکندان عظیم یاد کردند که ما محافظت درکاه کرده ایم
و هیچکس را نکذاشته ایم باز دیکر همان شخص بهمان طریق ظاهر شد و عصا بر سر او زد و کفت پیش از آنکه این
عصا شکسته شود ایمان آور جون ایمان نیاورد باز سیم عصا را بشکست و همان شب پسر وی شیرویه
وی را قتل کرد **وازانجمله آنست** که کسری بعد از آنکه کتاب رسول را صلی الله علیه وسلم پاره کرد بباذان
که نایب وی بود در یمن نوشت که جنین معلوم شد که در آن زمین شخصی پیدا آمده که دعوی نبوت میکند فی الحال
مردی دانایی را بدان جانب فرست تا کماهی احوال وی را معلوم کند بلك وی را مقید سازد و زود بما برساند باذان
دو کس فرستاد و جون بمدینه رسیدند بملاقات رسول صلی الله علیه وسلم مشرف شدند کفتند که ملك الملوك
یعنی کسری بباذان نوشته است که ترا بخدمت وی فرستد رسول صلی الله علیه وسلم تبسم فرمودند و کفتند
که بنشینید هر دو بزانو در آمدند و بنشستند رسول صلی الله علیه وسلم ایشان را دعوت کرد و باسلام خواند
ایشان کفتند بر خیز ای محمد و فرمان ملك را امتثال نمای اکر باختیار خود بروی باذان ترا بملك ترا سپارش نویسد
که نافع باشد و اکر نروی میدانی که کسری کیست و جکونه ترا با قوم تو هلاك کردند و بلاد ترا ویران کند و آن دو کس اکرجه
دلیرانه سخن میکفتند اما از هیبت مجلس رسول صلی الله علیه وسلم لرزه بر ایشان افتاده بود و جون از آن بیرون
آمدند با یکدیکر کفتند اکر پیش از این ما را در مجلس خود بازداشتی بیم بودی که از هیبت وی شدیمی بعد از آن از
رسول صلی الله علیه وسلم جواب کتاب باذان طلبیدند رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که امروز بمنزل خود
باز روید و فردا بیایید جون بامداد بیامدند فرمودند که بصاحب خود خبر برید که پروردکار من پروردکار وی را
دوش قتل کرد اکر ایمان آورد و اسلام قبول کند ملکی که حالا در تصرف اوست باو بکذاریم و زود باشد که دین من ظاهر
شود و اهل اسلام هرجه در تحت و تصرف کسری است همه را متصرف شوند جون خبر رسول صلی الله علیه وسلم
بباذان رسانیدند باذان کفت که اکر وی در این سخن صادق باشد پیغمبر خدای است عز و جل باید که هیچکس
در ایمان پیش از ما بروی سابق نباشد و در این حال بودند که رسول شیرویه خبر قتل کسری آورد باذان با اهل و
فرزندان و با جماعت قومی که با وی بودند بدولت اسلام مشرف شدند **وازانجمله آنست** که جون سال هفتم
از هجرت بغزوه خیبر بیرون آمدند رسول صلی الله علیه وسلم اول بار علم بامیر المؤمنین عمر داد رضی الله عنه
وی با جماعت مسلمانان برفت و جنك در پیوست لشکر اسلام فتح ناکرده باز کشتند و رسول صلی الله علیه
وسلم درد شقیقه داشت بیرون نیامد اما فرمودند که مقاتله کنند امیر المؤمنین ابا بکر رضی الله عنه علم

برداشت و برفت و جنگ ازان سخت تر کرد و فتح ناشده باز کردیدند دیکر با امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه علم برداشت
و برفت و جنگ ازان سخت تر کرد و فتح ناشده باز کشت جبرئیل علیه السلام بحضرت رسول صلی الله علیه وسلم رسید
و فرمود لَأُعطِيَنَّ الرَّايَةَ غَدًا رَجُلًا كَرَّارًا غَيرَ فَرَّارٍ يُحِبُّ اللهَ وَرَسُولَهُ وَيُحِبُّهُ اللهُ وَرَسُولُهُ لَا يَرجِعُ حَتَّى يَفتَحَ اللهُ عَلَى يَدَيهِ
راوی میکوید که امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه و رضی الله عنه آن روز انجا حاضر نبودند که درد
جشم داشتند امیر المؤمنین ابا بکر صدیق و امیر المؤمنین عمر الفاروق و سایر صحابه کبار آنحضرت رضی الله
عنهم اجمعین مترصد می بودند که آن کس یکی از ایشان باشد سعد رضی الله عنه میکوید که در برابر هر دو جشم
رسول صلی الله علیه وسلم بنا نود را آمدم و بان برخواستم و بایستادم بامید آنک آنکس من باشم و امیر المؤمنین عمر
رضی الله عنه میکوید که هرکز امارت را دوست نداشتم مکر آن روز که از رسول صلی الله علیه وسلم شنیدم که خدا
و رسول خدا را دوست دارد تا فتح نشود بردست وی نان نکردند بر حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمودند
که تا حضرت امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه بیاوردند و درد جشم داشت آب دهان مبارک در جشم وی
انداخت در حال صحت یافت و در باقی عمر هرکز درد نکرد بعد ازان رایت بوی داد و درع خود را در وی
بوشید و ذو الفقار بدست وی داد و بدعا کفت اَللّٰهُمَّ اكْفِهِ الْحَرَّ وَالْبَرْدَ امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله
وجهه و رضی الله عنه فرموده اند که بعد ازان هرکز کرما و سرما در من اثر نکرد و کویند که در کرمای سخت قبای
برپنبه می بوشیدند و هیچ باک نمی داشتند و در سرمای سخت با جامهٔ تنک بیرون می آمدند و از سرما متضرر نمی
شدند بس امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه بتعجیل تمام متوجه حصن شدند جنانک لشکری
که در آخر بود هنوز نرسیده بود که وی بحصن رسید ابو رافع مولای رسول صلی الله علیه وسلم کوید که جون بنزدیک
حصار رسید یهودی جنان ضربتی بروی زد که سبرش بیفتاد در اهنین حصار را بر کند و سبر خود ساخت
و همجنان در دست وی بود تا فتح کرد و کویند بعد ازان در را بر بشت خود نهاد و بل ساخت تا همه مسلمانان
بحصن درآمدند و جون فارغ شدند در را بینداخت ابو رافع رضی الله عنه کفت ما هفت مرد رفتیم تا در را
منقلب کردانیم نتوانستیم **و از انجمله آنست** که در آن غزوه زنی از یهود کوسفندی بزهر آلوده کرده بریان
کرد و در ذراع و کتف آن زهر بیشتر بود که انکاشته بود که رسول صلی الله علیه وسلم آنرا دوست می دارد بیش
رسول صلی الله علیه وسلم آورد و ازان تناول کرد و ذراع آن با آن حضرت در سخن آمد و کفت که یا رسول
من بزهر آلوده ام بارهٔ در دهان داشتند و میخواییدند بینداختند و بشر بن البراء ازان جیزی بخورده بود

و از انجمله آنست که در آن وقت که بعضی از حصون خیبر را محاصره داشتند شبانی سیاه بیش رسول صلی الله
علیه وسلم آمد و دنبهٔ کوسفندی با خود بیاورد و کفت که یا رسول الله اسلام بر من عرضه کن رسول صلی الله
علیه وسلم اسلام بروی عرضه کرد جون اسلام آورد کفت که یا رسول الله من مزدور صاحب این رمه ام
و این امانت است بیش من بان جکنم کفت بزن بر رویهای ایشان که بخداوند خود باز خواهند کشت آن سیاه
مشت سنک ریزه برداشت و در روی آن کوسفندان زد کفت بخداوند خود باز کردید که من دیکر با شما نمی آیم
آن کوسفندان فراهم آمدند و روی بحصار نهادند جنانک کویی کسی ایشان را می راند تا بحصار در آمدند بس آن سیاه
بیش رفت و با اهل حصار بمقاتله مشغول شد سنکی بروی آمد و شهید شد وی را در شملهٔ بیجیده آوردند و در
بر بشت رسول صلی الله علیه وسلم نهادند بسوی وی التفات فرمودند بعد ازان روی برتافت اصحاب کفتند
یا رسول الله جرا روی از وی برتافتی کفت زیرا که اکنون دو زوجه از حور العین با وی اند **و از انجمله آنست**
که اسما بنت عمیس کفته است که در صهبا از خیبر بودیم که سر مبارک رسول صلی الله علیه وسلم بر کنار علی بن ابی
طالب بود کرم الله وجهه و وحی نازل شد که آفتاب غروب کرد و علی رضی الله عنه نماز عصر نکزارده بود جون وحی
منجلی شد رسول صلی الله علیه وسلم دعا کرد که الهی اکر علی در طاعت تو و رسول بود که آفتاب را باز کردان اسما بنت
عمیس کفت که بعد ازانک آفتاب غروب کرده بود دیدم که باز طلوع کرد و بر کوه و زمین افتاد طحاوی کفته که این حدیث
صحیح است و راویان ثقات اند و از احمد بن صالح حکایت کرده که کفت اهل علم را سزاوار نیست که از حفظ این حدیث
تخلف کنند که از علامات نبوت است **و از انجمله آنست** که هم در سال هفتم محکم بن جثامه عامر را شخصی را بعد ازانک
اسلام آورده بود بکشت رسول صلی الله علیه وسلم محکم را عتاب کرد که مرد مسلمان را جرا کشتی محکم کفت که یا رسول
الله کلمه کفتن وی از جهة فرار از موت بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که تو دل وی را بشکافتی تا بدانی که وی
جه خواسته بود زبان ترجمان دلست بعد ازان رسول صلی الله علیه وسلم بر محکم دعای بد کرد محکم بعد از هفته بمرد
جون وی را دفن کردند در زمین زمین وی را بیرون انداخت و حال بدین کونه بود تا بنج نوبت آخر وی را در زیر سنک
بنهان کردند جون رسول صلی الله علیه وسلم را ازان خبر دادند فرمود که زمین بدتر از وی فرو می برد این از برای
آن بود که شرف کلمهٔ شهادت را بدانید **و از انجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم وقتی خطبه میخواند
تکیه بر جوب نخلی میکرد که در مسجد افراشته بودند در سال هشتم از هجرت و بروایت از سال هفتم از برای رسول
صلی الله علیه وسلم منبر ساختند و روز جمعه بر آن خطبه خواندند آن جوب نخل در ناله آمد و جون اطفال بنالید

رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ناله از آن جهة میکند که خطبه نه بروی میخوانم بس از منبر فرود آمد ودست
مبارك بروی مالید تا ساکن شد وباز بر منبر شد وجون مسجد را از حال خود بکردانید ندانی بن کعب آن جوب
را بخانهٔ خود برد ودر خانهٔ وی بود تا ورا خون خورد وفرو ریخت **وازانجمله آنست** که جون رسول صلی الله علیه
وسلم در سال هشتم سریّه سه هزار مرد بموته که دهی است از بلقاء شام میفرستاد زید بن حارثه را رضی الله عنه
برایشان امیر ساخت وبرایشان مظفر کردانید وفرمود که اکر وی شهید شود جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه
امیر باشد واکر وی شهید شود بر هرکه مسلمانان اتفاق کنند امیر باشد جون لشکر اسلام با کفار در موته ملاقات
کردند رسول صلی الله علیه وسلم در مدینه بمنبر بر آمدند وکفت رایت را زید کرفت وشهید شد وبعد از آن جعفر
کرفت وشهید شد وبعد از آن عبد الله رواحه کرفت ووی هم شهید شد بعد از آن خالد بن الولید بی آنکه ویرا
امیر سازند بردست وی فتح شد بس کفت اَللّٰهُمَّ انه سَیْفٌ مِن سیوفك فانت تَنْصُرُهُ یعنی خداوندا او شمشیریست
از شمشیرهای تو بس نصرت میدهی ویرا ودرین روز خالد را رضی الله عنه سیف الله نام نهادند وبعد از آن جون
یعلی بن منیه خبر موته بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آورد فرمود که ای یعلی من ترا خبر دهم یا تو مرا خبر میدهی
یعلی کفت تو خبر ده یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم از جمیع آن وقایع جنانك بود خبر داد یعلی کفت
بحق آن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است که حدیث قوم حرفی فرونکذاشتی بس رسول صلی الله علیه وسلم کفت
انّ الله تعالی رفع الیّ الارض حتی رایتُ معترکهم یعنی خدای تعالی زمین را برداشته برنظر من داشت تا جنك کاه
ایشان را مشاهده کردم **وازانجمله آنست** که جون بنی بکر بامداد قریش بر خزاعه که در عام حدیبیه بعهد
رسول صلی الله علیه وسلم در آمده بودند شبیخون آوردند وبسیاری از ایشان کشتند در صباح آن بود که رسول
صلی الله علیه وسلم با عایشه رضی الله عنهما فرمود که در خزاعه امری حادث شد عایشه کفت رضی الله عنهما
که قریش در زیر شمشیر فانی شده اند جکونه بر نقض عهد اقدام نمایند رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که
یَنْقُضُونَ عَهْدَ اللهِ مِنْ بَعْدِ مِیثَاقِهِ لامرٍ یُریدُ اللهُ بِهِمْ کفت عهد میشکنند از برای امری که خدای تعالی
با ایشان خواسته است عایشه رضی الله عنهما کفت آن امر اسلام را خیر خواهد بود یا شر رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که خیر خواهد بود **وازانجمله آنست** که جون درین سال رسول صلی الله علیه وسلم عزیمت
مکه کرد ودر دعا این کفت که بار خدایا قریش را غافل کردان جندانك ما با ایشان برسیم حاطب بن ابی
بلتعه رضی الله عنه که از کبرهای مهاجرین بود واز اهل بدر بنا بر آنك اهل وی در مکه بودند تا قریش

مراعات احوال ایشان نماید بقریش نامه نوشت که رسول صلی الله علیه وسلم فلان روز بیرون خواهد آمد و
قصد شما دارد ومکتوب را بسارهٔ آزاد کردهٔ ابولهب داد وبنهان ویرا بفرستاد جبرئیل علیه السلام رسول را
صلی الله علیه وسلم از آن خبر داد رسول صلی الله علیه وسلم علی وزبیر ومقداد را رضی الله عنهم طلب کرد
وفرمود که ساره را دریابید ونامه را از وی بستانید در عقب وی برفتند با وجود آنك بر بیراهه رفته بود ویرا
یافتند وبا نامه باز آوردند **وازانجمله آنست** که جون فتح مکه میسر شد ورسول صلی الله علیه وسلم طواف
خانه کرد در حوالی خانه سیصد وشصت صنم بود بایهای ایشان برصاص ونحاس محکم کرده رسول صلی الله
علیه وسلم بجوبی که در دست داشت بسوی بتی اشارت کرد وکفت جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا
بی آنك جوب بروی رسد برو در افتاد وهمه بتان دیکر برو در افتادند ودر همه مکه در هر خانه
که بتی بود در آن لحظه نکونسار افتاد **وازانجمله آنست** که بعضی کفته اند که رسول صلی الله علیه وسلم
با علی رضی الله عنه بخانه در آمدند وبعضی اصنام را بر مواضع بلند نهاده بودند که دست نمی رسید علی
رضی الله عنه فرمودند که بای بر بشت من نهید واین بتان را فرو آورید رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که
ترا قوة وطاقت نقل نبوت نیست تو بای بر کتف من بنه حضرت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه امتثال فرمان
رسول را صلی الله علیه وسلم بای بر کتف مبارك رسول صلی الله علیه وسلم نهاد وبتان را فرود آورد ودر آن
حالت رسول صلی الله علیه وسلم برسید که یا علی خود را جکونه میبینی فرمودند که یا رسول الله همه حجابها
مکشوف شده است وجنان میبینم که سر من بساق عرش میساید وبهرجه دست دراز میکنم بدست من می آید
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خوشا وقت تو که کار حق میکنی وحبذا حال من که بار حق میکشم **وازانجمله
آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم در روز فتح مکه وقت نماز بیشین بلال را کفت ببام کعبه برای وبانك
نماز کوی قریش بر سرهای کوه کریخته بودند جون بانیجا رسید که اشهد ان محمدا رسول الله جویریه بنت ابی
جهل کفت خداوند بلند داشت نام تو وذکر تو نماز را خود بکذاریم والله که دوست نخواهیم داشت آنکس را که
دوستان ما را کشت بدرستی که ببدر من آمد آنجه بمحمد آمد از نبوت بدر من آنرا رد کرد ودوست نداشت
که خلاف قوم خود کند وخالد بن اسید کفت حمد ویرا که بدرم را بآن کرامی کرد که بانك را نشنید وبدرش
بیش از فتح بیك روز مرده بود وجمعی دیکر بودند هرکس سخنی کفتند ابوسفیان کفت من هیچ نمیکویم که هرجه
کویم این سنك ریزه ها محمد را صلی الله علیه وسلم خبر خواهند کرد رسول صلی الله علیه وسلم

آمد و بر ایشان بایستاد و هر یکی را جدا خطاب کرد که تو فلان چنین گفتی و تو ای فلان چنین گفتی ابوسفیان
گفت یا رسول الله من هیچ نگفتم رسول الله صلی الله علیه وسلم بخندید **وازانجمله آنست** که شیبة بن عثمان میگوید
که چون رسول صلی الله علیه وسلم بعد از فتح مکه بغزوهٔ حنین که وادیست میان مکه و طایف عزیمت کرد
و آنجا فرود آمد پدر و عم من که در روز احد کشته شده بودند بخاطر من آمدند با خود گفتم امروز فرصتی نگاه
دارم و کینهٔ خود را از محمد بکشم قصد کردم که از دست راست درآیم عباس رضی الله عنه ایستاده بود از قفای
وی درآمدم و گمان بد آنجا رسید که بر جهم و شمشیر بروی زنم ناگاه پارهٔ آتش دیدم که بر آمد چون برقی میان من و وی
صلی الله علیه وسلم حایل شد بترسیدم که آتش مرا بسوزد دست بر چشم خود نهادم و بقهقری واپس میرفتم
که رسول صلی الله علیه وسلم حایل شد بترسیدم بر بسوی من نگاه کرد و گفت ای شیبه بمن نزدیک شو بس گفت
خداوندا دور کن از وی شیطان را چون دیده بر دیدار رسول صلی الله علیه وسلم انداختم مرا از سمع و بصر من خوشتر
نمود گفت که ای شیبه قتال با کافران کن **وازانجمله آنست** که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است در میان آنکه
با رسول صلی الله علیه وسلم طواف خانه میکردیم ناگاه دیدیم که دستی و جامهٔ بزرگی ظاهر شد گفتیم
که یا رسول الله آن دست و جامهٔ بر چه بود فرمودند که شما دیدید آنرا گفتیم آری فرمود عیسی بن مریم
بود که بر من سلام کرد **وازانجمله آنست** که مالک بن عوف که در غزوهٔ حنین صاحب لشکر کفار بود
چون بلشکر اسلام نزدیک رسید جمعی جاسوسان فرستاد چون مشاهدهٔ لشکر اسلام کردند بسوی مالک
باز گشتند متفرق شدند و بحال مالک از ایشان سبب تغیر پرسید گفتند که مردان سفید دیدیم بر اسبان
ابلق نشسته که اگر با ما مقاتله کنند والله که ما را طاقت مقاومت ایشان نیست اگر سخن ما می شنوی با قوم خویش
بازگرد و خود را و ما را از هلاکت باز رهان **وازانجمله آنست** که چون اول در غزوهٔ حنین هزیمت بر مسلمانان
افتاد و باز جمع آمدند رسول صلی الله علیه وسلم دعا کرد که خداوندا بده ظفر و نصرت که وعده فرموده نصرت
الهی در رسید و ملایکه سفید بر اسبان ابلق بجنگ درآمدند و رسول صلی الله علیه وسلم گفت هذا حین
حمی الوطیس یعنی این هنگام است که گرم شده است تنور حرب پس مشت خاک طلبید و در روی کافران
افشاند و گفت شاهت الوجوه گفتند که هیچکس نماند که هر دو چشم وی بر خاک نشد بعد از آن کافران پشت دادند
و هزیمت کردند **وازانجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم با عباس رضی الله عنه گفت ای عباس
مرا یک کف دست خاک و یا ریگ بده ناقه که شهبای که رسول صلی الله علیه وسلم بران سوار بود آنرا نهم کرد

خود را بست گردانید چنانک شکم وی بزمین رسید رسول صلی الله علیه وسلم بدست مبارک خود ریگ گرفت
و در روی مشرکان افشاند و فرمودند که شاهت الوجوه ثم لا ینصرون خدای تعالی هزیمت بر ایشان انداخت
وازانجمله آنست که عایذ بن عمرو مزنی رضی الله عنه گفته است که روز حنین پیش رسول صلی الله علیه وسلم
مقاتله میکردم تیری بر جبههٔ من آمد و خون بروی و ریش من روان شد رسول صلی الله علیه وسلم آن خون
بدست مبارک خود از روی و ریش من پاک کردند و بینهٔ من آورد عایذ در ایام حیوة خود این حکایت
میکرد چون وفات یافت در وقت غسل بآن موضع از سینهٔ وی که دست مبارک رسول صلی الله علیه وسلم
رسیده بود نظر کردند نورانی بود چون غزوهٔ فرس **وازانجمله آنست** که در سال نهم از هجرت رسول صلی الله علیه
وسلم سریه بنی کلاب فرستاد و کتاب بنوشت ایشان انقیاد اسلام نکردند و کتاب را بشستند و آن دلو
که کتابت بر آنجا کرده بودند بر آنه دلو خود دوختند چون خبر ایشان بسمع مبارک رسول صلی الله علیه وسلم رسید
گفت ما لهم اذهب الله عقولهم حبست مرایشان را خدای تعالی عقلهای ایشان ببرد گویند که ایشان بواسطه
دعای رسول صلی الله علیه وسلم همه سفیة العقل و مختلط الکلام اند و بعضی چنانند که سخن ایشان مفهوم
نمیشود **وازانجمله آنست** که هم درین سال عزوم تبوک واقع شد در منزلی از منازل که شکیر کرده بودند
رسول صلی الله علیه وسلم نزدیک صبح در خواب شد تا غایتی که آفتاب بر آمد ابو قتاده آب طلبید ابو قتاده
گفته است که مطهرهٔ آب داشتم برداشت رسول صلی الله علیه وسلم آب ریختم تا وضو ساخت و فرمود که باقی
را نگاه دار بکار خواهد آمد و همه مردم پیشتر رفته بودند و در موضع بی آب فرود آمده و هرچند ابوبکر
و عمر رضی الله عنهما گفته بودند که بر سر آب فرود آییم التفات نکرده بودند چون با ایشان رسیدیم دیدیم
که حرارت هوا در ایشان اثر کرده است و از تشنگی اشتران خویش قربان میکنند و باقی آبی که در معدهٔ اشتران
میماند میخوردند چون رسول صلی الله علیه وسلم آن حال را دانست فرمود که اگر فرمان ابوبکر و عمر رضی الله عنهما
میشنیدید با ایشان گزندی نمیرسید بعد از آن آن مطهره را که در روی بقیهٔ آب مانده بود طلبید و مردم را صلا
داد و آب میریخت و مردم میخوردند تا همه سیراب شدند و ده هزار اسب و پانزده هزار شتر را نیز آب دادند
وازانجمله آنست که عبدالله بن خیثمه رضی الله عنه بعد از آن که رسول صلی الله علیه وسلم بجانب تبوک رفته بود
بخانهٔ خود درآمد و دو زن صاحب جمال داشت و هر یکی عریشی یعنی سایگاه داشتند آنرا آب زده بودند و فرش
نیکو انداخته و طعام حاضر کرده عبدالله چون آنرا بدید گفت سبحان الله رسولی که خدای تعالی گناه گذشته

وآینده وی را آمرزیده است در چنین هوای گرم سلاح برداشته بقتال کفار رود و عبد الله در سایه طعام مهیا ساخته بازنان خوب روی معاشرت کند این معامله از انصاف دور است والله که بخدمت رسول صلی الله علیه وسلم مشرف نشوم بهیچ یکی ازین زنان سخن نگویم بازگشت و براشتر خود نشست و براه در آمد هر چند زنان وی با وی سخن گفتند جواب نداد چون بنزدیک تبوک رسید رسول صلی الله علیه وسلم خبر دادند که شتر سواری از دور مینماید که باین جانب متوجه است رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که امید میدارم که آن ابو خیثمه باشد چون نزدیک رسید گفتند که والله ابو خیثمه است چون پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و سلام کرد رسول صلی الله علیه وسلم بعد از آن جواب فرمودند که اولی لك یا ابا خیثمه یعنی بعمت و نان فالخیر پرداخته و آزاردن رضای حق سبحانه و تعالی در باختن عزیز بهتر است **واز انجمله آنست** ابو امیه رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه وسلم در سفر تبوک بوادی القری رسید آنجا زنی بود و نخلستانی داشت اصحاب را فرمود که خرماهای نخلستان وی را ببرید چون ببریدند خرمای آن ده وسق بیرون آمد و آن زن را فرمود که تو نیز بعد از این حساب آن را نگاه دار که چند خرما بیرون می آید چون مراجعت فرمود سوال کرد که بعد از آن خرمای نخلستان تو چند آمد گفت که دَهْ وَسْق همان مقدار که رسول صلی الله علیه وسلم و اصحاب و عبر برید بود **واز انجمله آنست** که چون از وادی القری بجانب تبوک روان شد فرمود که امشب بادی سخت خواهد بود باید که هیچکس از جای خود برنخیزد و شتران خود را محکم به بندند در ان شب بادی سخت آمد و در ان شب دو مرد برخاسته بودند ایشان را باد ببرد و بکوههای که از انجا دور بود انداخت **واز انجمله آنست** که ابو ذر غفاری رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه وسلم بجانب تبوک توجه نمود اشتر من ضعیف و لاغر بود گفتم چند روز آن را تعهد کنم و در عقب رسول صلی الله علیه وسلم بجانب تبوک بروم چند روز آن شتر را علف دادم بعد از ان روان شدم چون بیکی از منازل رسیدم اشتر من جوك زد و دیگر از انجای برنخاست متاعی که داشتم بر پشت خویش گرفتم و در ان گرمای سخت راه تبوک پیش گرفتم چون مردم از دور ظاهر شده بودم گفته بودم که یا رسول الله پیاده تنها از راه می آید فرموده بودند که امید میدارم که ابوذر غفاری باشد چون نزدیك آمدم گفتند که والله که ابو ذر است چون پیش رسول صلی الله علیه وسلم برخواست و گفتند که مرحبا یا ابی ذر تمشی وحدهٔ ویموت وحدهٔ ویبعث وحدهٔ یعنی راحت و فراخ عیشی باد ابو ذر را میرود تنها و خواهد مرد تنها و برانگیخته شود تنها و همچنان شد که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود تنها بربذه آمد و آنجا وفات یافت ابن مسعود رضی الله عنه او را مرده دید گفت

صدق رسول الله صاحب مستقصی گفته است که روضه ابو ذر را در ربذه زیارت کردم انجا اثری یافتم که در مقابر سایر صحابه نیافتم بیش قبر وی نماز گذاردم و سر بسجده نهادم رایحه مشك از فواحی آن قبر معطر بمشام من رسید **واز انجمله آنست** که هم درین غزوه در بعض منازل ناقه رسول صلی الله علیه وسلم گم شد یکی از منافقان گفت محمد صلی الله علیه وسلم گمان می برد که پیغامبر است و شما را از آسمان خبر میدهد چون است که نمیداند که ناقه وی کجاست این را با رسول صلی الله علیه وسلم باز گفتند فرمود که من نمیدانم مگر آنچه خدای تعالی مرا بران مطلع میکرداند و اکنون مرا مطلع کردانید که در فلان درغاله است مهار وی در درختی بند شده است رفتند ناقه را همانجا که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده بودند همانجا یافتند **واز انجمله آنست** که با رسول صلی الله علیه وسلم بتبوك میرفتند و یکی از ایشان وذیعه بن ثابت بود و با ایشان یکی بود از اشجع نام وی مخشی بن حمیر بعضی از ایشان با بعضی گفتند که می بندارند که قتال بنی الاصفر چون قتال دیگران خواهد بود والله که گویا می بینم که فردا اینها را اسیر کرده در ریسمانها کشیده اند مخشی بن حمیر گفت والله که دوست میدارم که هر یکی را از ما صد جلد بزنند و در شان قرآن نازل نشود باین سخن گفتن بودند که رسول صلی الله علیه وسلم عمار یاسر را گفت که این قوم را دریاب که جسوختند از ایشان بپرس که چه گفتند اگر منکر شوند بگوی که چنین و چنین گفتند چون عمار یاسر پیش ایشان رفت و آن را با ایشان بگفت همه بعذر خواهی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند ودیعه بن ثابت حقب ناقه رسول را صلی الله علیه وسلم بگرفت و گفت یا رسول الله اِنَّمَا كُنَّا نَخُوضُ وَنَلْعَبُ و مخشی بن حمیر گفت یا رسول الله مرا نام من و نام پدر من در میان ایشان نشاند از مخشی را عفو کردند و نام وی عبد الرحمن شد و از خدای تعالی سوال کرد که وی را بشهادت رساند جایی که هیچکس نداند در روز یمامه شهید شد و از وی اثری نیافتند **واز انجمله آنست** که چون نزدیك بتبوك رسیدند رسول صلی الله علیه وسلم با صحاب گفت که فردا وقت چاشت بتبوك خواهید رسید آب چشمه بغایت کم بود دست بآن نرسانیدند تا رسول صلی الله علیه وسلم آمد و دست و روی بآن آب بشست آب از چشمه بجوش آمد و بسیار گشت تا همه مردم بقدر حاجت آب برگرفتند تا معاذ بن جبل رضی الله عنه گفت امید است که چندان عمر یابی که آب این چشمه را در بساتین جاری بینی **واز انجمله آنست** که معاذ بن جبل رضی الله عنه گفته است که چون از غزوه تبوك باز گشتیم بوادی رسیدیم که انجا چشمه آب بود که از شکاف سنگ بیرون می آمد چندانك سواری یا دو سوار بیاشامد رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که می باید که هیچکس در ان

آب بر ما بیش نکیرد و هر که بیش کیرد می باید که آب بجنبانند جهان نفر از صحابه بیشتر آنجا رسیدند که
آب را کرفته بودند فرمودند که این آب را که کرفته است کفتند که فلان و فلان ایشان را لعنت کردند بعد از آن
فرود آمدند و شکاف آن سنک را بانکشت مبارک مسح کشیدند و تکلم کردند بآنچه خدای تعالی خواست
که تکلم کنند تا آب از آن شکاف سنک روان شد یک کف آب کرفتند و بر آن سنک باشیدند معاذ جبل رضی الله
عنه کوید که والله که شنیدم که در آن وادی جون صاعقه آواز آب می آمد بر رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که هر کس از شما جندان برید که این وادی را دریابد و که دا کرد وی هیچ وادی از وی سبزتر و خرم تر نیست یکی از سلف
کوید که والله میان ما و شام از آن وادی سبزتر و خرم تر نیست وازانجمله آنست که در آن راه ماری عظیم و
سهمکین با شکلی عجب بیش آمد مردم بسیار ترسناک شدند بنزدیک رسول صلی الله علیه وسلم آمدند و رسول
صلی الله علیه وسلم را حله خود را بسیار نکاه داشت بعد از آن آن مار از راه بیرون رفت و سر خود بلند کرد و متوجه
اصحاب کشت و فرود آمد بر رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که این از نفر جن است که بسوی ما آمده بودند
و استماع قرآن کرده جون نزدیک مقام وی رسیدیم بسلام ما آمده بود اکنون شما را سلام میکند جواب
وی باز دهید جواب دادند بر رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که اجیبوا داعی الله اجیبوا عباد الله مرکانوا
بندکان خدای را عزوجل دوست دارید هر که باشند وازانجمله آنست جوان مردی از بنی سعد کفته است که رسول
صلی الله علیه وسلم با شش تن از صحابه رضی الله عنهم در تبوک نشسته بودند آنجا رفتم و کفتم که یا رسول الله اشهد
ان لا اله الا الله واشهد انک رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که دولت ابدی یافتی و بسعادت سرمدی
شتافتی بعد از آن ان بلال طعام خواست بلال رضی الله عنه نطعی بکسترد و از انبانی مقدار خرما بروغن برورده
بیرون آورد همه از آن خوردیم تا سیر شدیم کفتم که یا رسول الله من بیفتر از این این همه را تنها میخوردم و سیر نمی
شدم رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معی واحد دیکر روز
بقصد دریافتن طعام جاشت باز آمدم تا یقین من در اسلام زیادت شود رسول صلی الله علیه وسلم با ده تن نشسته
بود بلال رضی الله عنه کفت ما را طعام ده بلال از انبان یک کف خرما بیرون آورد رسول صلی الله علیه وسلم
فرمودند که همه را بیرون آور و از خدای تبارک و تعالی که کفیل روزی حق است نومید مباش بلال آنچه در انبان
داشت بیرون آورد کمان میبرم که مقدار دو مد بودی رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک خود بر آن خرما
نهاد و کفت که کلوا باسم الله قوم بخوردند و من نیز میخوردم و من بسیار خورنده بودم و کرسنه میشدم جنان

خوردم که مجال خوردن یک خرما نداشتم جون نکاه کردم بروی نطع همان مقدار خرما که بلال آورده بود
باقی بود تا سه روز بقیه همان خرما که بلال آورده بود باقی بود تا سه روز بقیه همان خرما میخوردیم و بلال
همان مقدار که نهاده بود بر میداشت و یقین من در حقیقت اسلام بکمال رسید وازانجمله آنست که جون
رسول صلی الله علیه وسلم در تبوک نزول کرد هرقل بحمص رسیده بود انجا توقف کرد و مردی از غسان
بسوی رسول صلی الله علیه وسلم فرستاد تا بر مطالعه آیات و علامات نبوت اندیشه کار د آن مرد آمد و در
اخلاق و اوصاف آن حضرت تامل نمود و سرخی جشم و مهر نبوت را بدید و صدقه ناکرفتن وی را دانست و بسوی
هرقل باز کشت و از آنچه دیده بود و دانسته وی را اعلام کرد هرقل قوم خود را باسلام دلالت نمود و بمتابعت
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود قوم ابا کردند و دست بسلاح بردند و غوغا برخواست خوف بروی مستولی
شد جنانک از آنجا که نشسته بود مجال جنبش نماند بنوعی که دانست ایشان را تسکین داد وازانجمله آنست
که رسول صلی الله علیه وسلم خالد بن الولید را رضی الله عنه با جمعی از تبوک دومة الجندل فرستاد و از برای محاربه
اکیدر که صاحب دومة الجندل بود و نصرانی بود خالد کفت یا رسول الله حال ما با وی در میان بلاد دشمنان
جون شود و حال آنکه ما جماعتی اندکیم جون خواهد بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خدای تعالی ترا بروی
نصرت خواهد داد و در وقتی که بصید کاو کوهی مشغول باشد بر خالد رضی الله عنه روانه شد و در شب که ماهتاب
بود بحصن اکیدر رسید اکیدر با خاتون خود در باب نام بر بالای بام شراب میخورد و زنی مغنیه سرود
میکفت و خالد از دور کمین کرده بود و جشم بر ایشان کماشته ناکاه دید که کاوان کوهی بازی کنان بر در
حصن آمدند و در حصن را بشاخهاء خود میکوفتند دربان با اکیدر کفت که هرکز مثل این دیده کفت نی هرکز کسی
شکار جنین از دست دهد اکیدر فرمود که اسب وی را زین کردند و با برادر خود حسان و جمعی دیکر از حصن
بیرون آمدند و در عقب کاوان کوهی تاختن کرفتند خالد رضی الله عنه بر ایشان حمله آورد حسان در محاربه کشته
شد و اکیدر اسیر کشت و دیکران کریزان بحصن در آمدند وازانجمله آنست که جمعی از بنی سعد بتبوک آمدند
و کفتند که یا رسول الله ما بسوی تو آمدیم و اهل خود را بر سر جاهی کذاشته ایم که آب اندک است و با اهل ما وفا نمیکند
میخواهیم که از خدای تعالی درخواهی که آب از جاه زیادت شود تا سبب عزت و رفاهیت ما کردد
و مخالفان دین را طمع از ما منقطع شود و رسول صلی الله علیه وسلم داد از نا بدست مبارک خود بمالید و
بهمان کس داد و کفت اینرا ببدید و یکان یکان در آن جاه بیندازید و نام خدای تعالی بر زبان

برانید چون چنان کردند آب آن چاه بجوش آمد و بسیار شد و بسبب شوکت و غلبه ایشان شد بر
مخالفان دین **وازانجمله آنست** که عرباض بن ساریه گفت که رسول صلی الله علیه وسلم در تبوک در خیمهٔ
ام سلمه بود رضی الله عنهما من و دو کس دیگر از اصحاب آنجا حاضر شدیم و هر سه گرسنه بودیم رسول
صلی الله علیه وسلم از برای ما طعام طلبید نیافتند بلال را آواز داد که ازین خیل از برای این نفر طعام پیدا
کن بلال گفت که والله همه انبانها را افشانده‌ایم رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که باز بیفشان شاید که
چیزی بیابی بلال انبانها را یکان یکان باز بیفشانید هفت خرما یافت رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک
خود بران نهاد و گفت که بخورید باسم الله تبارک وتعالی عرباض میگوید که من تنها پنجاه و چهار خرما خوردم
و دانهای آن در دست و آن دو یاری دیگر همچو من میخوردند چون دست باز کشیدیم همان هفت خرما
باقی بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که این خرماها را بردار و در وی انداز که هر که ازین خرما بخورد البته
سیر شود و روز دیگر کرده فعید دیگر پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند همان هفت خرما را طلبیدند
و دست مبارک بر آنها نهاد و گفت کلوا باسم الله عرباض میگوید بحق آن خدای که محمد را صلی الله علیه
وسلم براستی بخلق فرستاده است که همه سیر خوردیم و آن هفت خرما همچنان برجای بود بعد ازان رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که اگر چنانچه شرم از پروردگار خود نداشتمی تا بمدینه همه دیگران ازین خرما سیر خوردهمی و
آن خرماها را بطفلی داد **وازانجمله آنست** که در وقت مراجعت از تبوک جمعی از منافقان اتفاق کردند که رسول را
صلی الله علیه وسلم از عقبه بیندازند شب بود که بعقبه رسیدند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که همه قوم
از راه وادی روند و خود تنها طریقه عقبه اختیار کرد و هیچکس را رخصت اتباع نداد مهار شتر خود را بدست
عمار بن یاسر نهاد و حذیفه از برای سوق ناقه تعیین کرد بدین طریقه براه عقبه میرفتند ناگاه جمعی از عقب پیدا شدند
رسول صلی الله علیه وسلم حذیفه را فرمود که باز گرد و ایشان را باز گردان حذیفه باز گردید و در دست
محجنی داشت بی محابا بمحجن بر روی رواحل ایشان زدن گرفت آن منافقان گمان آن شد که بر کید ایشان اطلاع یافته
است زود از عقبه فرود آمدند و رسول صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم از حذیفه پرسید که هیچکس را ازین گروه
شناختی گفت که یا رسول الله راحلهٔ فلان و فلان را شناختم چون از عقبه گذشت و صبح دمید رسول صلی الله علیه
وسلم اسید بن حضیر را گفت یا ابا یحیی میدانی که دوش منافقان چه اندیشه کرده بودند میخواستند که مرا از
عقبه بیندازند اسید گفت یا رسول الله بفرمای تا سر منافقان را فی الحال بحضرت تو بیاورم گفت که ای اسید

مکروه میدارم که مردم گویند که چون حرب منقضی شد محمد صلی الله علیه وسلم قتل مردم خود آغاز کرد
سید گفت که ایشان از اصحاب تو نیستند فرمود که اظهار شهادت میکنند و خدای تعالی مرا از قتل
شهادت نهی کرده است بعد ازان رسول صلی الله علیه وسلم نامهای آن جماعت با حذیفه گفت و گفت
که خدای تعالی از نماز گزاردن بر ایشان نهی کرده است و تعیین وی از اصحاب هیچکس آن را نمیدانست و بعد از
وفات رسول صلی الله علیه وسلم امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در وقت نماز جنازه دست امیر حذیفه را گرفتی
اگر حذیفه بر متوفی نماز کردی وی نماز کردی و اگر نکردی وی نکردی **وازانجمله آنست** که رسول صلی الله
علیه وسلم در تبوک گفت که حق سبحانه و تعالی بگنج فارس و روم بشارت داد و از امداد ملوک حمیر بجهاد فی
سبیل الله خبر کرد چون بمدینه رسیدند رسول صلی الله علیه وسلم ملوک حمیر رسیده و از اسلام ایشان
و از مفارقت ایشان از شرک اخبار نمود و گفت که از حضرت عزت جل جلاله رسالت التماس کتابی دارند رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود تا کتابی مشتمل بر احکام اسلام نوشتند و تسلیم رسول ایشان نمودند و فرستادند
وازانجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم از تبوک باز گشت رسولان ملوک اطراف و وفود قبایل روی
بمدینه نهادند ازانجمله وفد بنی مره بود که سیزده تن از ایشان بمدینه آمدند و اظهار اسلام کردند و گفتند
مبتلای قحط شده‌ایم در بلاد ما باران نباریده و گیاه نرسته است بدعای تو امیدواریم رسول صلی الله علیه
وسلم گفت اللهم اسقهم الغیث چون ببلاد خود باز گشتند قوم خود را در رفاهیت یافتند و همان روز
که رسول صلی الله علیه وسلم دعا کرده بود در دیار ایشان باران باریده بود **وازانجمله آنست** که چون وفد
عبد القیس بمدینه آمدند مجنونی همراه آورده بودند وی را پیش رسول صلی الله علیه وسلم آوردند و در
نظر کردن وی اثر جنون ظاهر بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که پشت وی را سوی من کنید چنان کردند
جامه بر پشت وی زد و فرمودند که اخرج یا عدو الله فی الحال آن اثر جنون از چشم وی دور شد و باز نگریست
چون نگریستن عاقلان بعد ازان رسول صلی الله علیه وسلم وی را پیش خود نشاند و دعا کرد و دست مبارک
بروی وی فرود آورد اثر آن در روی وی بماند پیر شده بود و روی وی چون روی جوانان خوب روی بود و عقل
وی چنان بکمال شد که دران قوم از وی عاقل‌تر نبود **وازانجمله آنست** که درین قوم شخصی بود که در
بحرین با برعم خود شراب خورده بود و برعم وی زخم بر ساق وی زده بود و اثر آن مانده بود آن قوم گفتند
که هوای زمین ما ناسازگار است ما شراب بالای طعام میخوریم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که چون یکی از شما

یك کاسه شراب خورد دیگری بران بیفزاید مست شود برخیزد وشمشیر بر ساق پسر عم خود زند چون
آن شخص این سخن را بشنید ساق پای خود را بپوشید وازانجمله آنست که درین سال نجاشی ملك حبشه در
حبشه وفات یافت رسول صلی الله علیه وسلم اصحاب را فرمود ان اخاکم النجاشی قد مات بس بجهار تکبیر بروی
نماز گذارد وعایشه رضی الله عنها فرموده است برقبر نجاشی نوری مشاهده کرده می شده است وازانجمله
آنست که در سال دهم وفد بنی عامر بمدینه آمدند واظهار اسلام کرد واحکام دین آموختند اربد بن
قیس وعامر بن الطفیل درمیان ایشان بود آن قوم عامر را گفتند مسلمان شو گفت من سوگند خورده ام
که دست از مقاتله ندارم تا همه عرب بمن اقتدا نکنند حالی چگونه متابعت این جوان قریشی کنم بعد از ان
اربد را گفت که من روی محمد را بطرف خود کنم وویرا غافل سازیم تو بشمشیر کار ویرا بساز چون پیش رسول
صلی الله علیه وسلم آمدند عامر رسول را صلی الله علیه وسلم میگفت خویه برمن مقدد ساز ومرا بگذار
ورسول صلی الله علیه وسلم میگفت که خویه برمن مقرر سازو ومرا بگذار رسول صلی الله علیه وسلم
فرمودند که تا ایمان نیاوری چاره نیست بدین سخن رسول صلی الله علیه وسلم مشغول میساخت وبه اربد
نگریست واربد هیچ کار نمیکرد چون مجلس دراز شد عامر با رسول صلی الله علیه وسلم گفت بلاد ترا از سوار
وبیاده برسازم رسول صلی الله علیه وسلم گفت اللهم اکفنی عامرا خدای تعالی بروی طاعون فرستاد
وهلاکش کرد واربد گفته است هربار که قصد میکردم که شمشیر بر محمد صلی الله علیه وسلم زنم عامر میان
من ومحمد حایل میشد وحق سبحانه وتعالی اربد را بصاعقه بسوخت وازانجمله آنست که چون درین سال رسول
صلی الله علیه وسلم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب را کرم الله وجهه بیمن فرستاد کعب الاحبار انجا بود پیش حضرت امیر
آمد واز صفات رسول صلی الله علیه وسلم استفسار نمود چون حضرت امیر رضی الله عنه بشرح اخلاق وشمایل رسول
را صلی الله علیه وسلم مشغول شدند کعب تبسم کرد حضرت امیر رضی الله عنه از سبب تبسم پرسید کعب
گفت بسبب این صفات که ما در کتب قدیم خود چنین یافته ایم بس تصدیق کرد وایمان آورد وبقدر طاقت احکام
اسلام آموخت وهم درین اقامت نمود واحکام اسلام بمردم می آموخت ودر ایام خلافت امیر المؤمنین عمر خطاب
رضی الله عنه بمدینه آمد وعمر میگفت کاش در ایام حیات آمدی تا شرف صحبت رسول صلی الله علیه وسلم دریافتی
در بعضی کتب چنین است اما مشهور آنست که اسلام کعب در شام بود در وقت خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
بدست وی سعید بن مسیب رضی الله عنه گوید که درمیان آنکه امیر المؤمنین عباس رضی الله عنه در زمزم نشسته بود

تا که کعب الاحبار پیش وی آمد از وی پرسید که ترا چه مانع آمد که در عهد نبی صلی الله علیه وسلم ودر وقت
ابوبکر صدیق رضی الله عنه ایمان نیاوردی ودر ایام عمر ایمان آوردی گفت پدر من از برای من چیزی از
توریة نوشت وبمن داد که بااین عمل میکن وتوریة را مهر کرد وبمن داد واز ان برمن سوگند داد که این مهر نشکنی
چون اسلام ظاهر شد ودر روی خیر از خیر چیزی ظاهر نشد ومشاهده نکردم با خود گفتم شاید که
پدر تو بعضی علمها از تو پنهان داشته باشد مهر ویرا بشکستم در وی صفت محمد وامت ویرا یافتم
آمدم وایمان آوردم وازانجمله آنست که هم درین سال جریر بن عبد الله بجلی رضی الله عنه از یمن بمدینه آمد
واسلام آورد پیش از ان در خواب دید که بمدینه درآید رسول صلی الله علیه وسلم درمیان خطبه خواندن
فرمود که ازین در مردی درآید که بهترین وفاضل ترین اهل یمن باشد وازانجمله آنست که جریر بن عبد الله
رضی الله عنه بر اسب نمی توانست ایستاد رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارك بر سینه وی زد چنانك
اثر آن در سینه وی بماند وگفت اللهم ثبته واجعله هادیا مهدیا دیگر هرگز از اسب نیفتاد وازانجمله آنست
که هم درین سال وفد طی بحضور رسول صلی الله علیه وسلم آمدند واسلام آوردند وزید الخیل که سید قوم بود
با ایشان بود رسول صلی الله علیه وسلم ویرا زید الخیر نام نهاد ودر حق وی فرمود که عرب هر کرا بفضل پیش من
یاد کردند چون دیدم شنید از دیده زیاده بود غیر زید الخیل که دیده از شنیده زیاده بود وچون عزیمت
بلاد خود کرد رسول صلی الله علیه وسلم گفت کاش زید از حمای مدینه خلاص یابد چون ببعض از بلاد
نجد رسید از تب وفات یافت وازانجمله آنست که چون درهمین سال عدی بن حاتم بمدینه آمد رسول صلی الله
علیه وسلم ویرا گفت ای عدی اسلام آور تا سلامت مانی عدی گفت مرا دینی است رسول صلی الله
علیه وسلم ویرا گفت من از تو داناترم بدین تو دینی میان نصاری وصابیین اختیار کرده بودی عدی گوید
که گفتم بلی گفت درمیان قوم مرباع بودی یعنی ربع ستاننده بودی از غنایم گفتم بلی گفت آن در دین تو
جایز نبود گفتم بلی چون این سخنان از وی شنیدم آن کراهت که از وی در خاطر من بود نماند بس گفت همانا
که فقری که از اهل اسلام مشاهده میکنی ترا از اسلام مانع می آید روزی باشد که مال در میان ایشان چنان بسیار شود
که چون صدقه از مال خود بیرون کنند کسی نیابند که صدقه قبول کند وشاید که ترا از دخول در اسلام کثرت
دشمنان اهل اسلام مانع آید هرگز تو بحیره رسیده گفتم نرسیده ام اما آنرا میدانم گفت زود باشد که زنی از
حیره بطواف بیت الله بیرون آید وبغیر از خدای از هیچکس نترسد وشاید که ترا مانع از دخول در اسلام آن باشد

که ملوك وسلاطین را در غیر اهل اسلام نبی نبود باشد که اکنون کسری بن هرمز بید اهل اسلام مفتوح کردد
کفتم که کسری بن هرمز عدی کوید اسلام آوردم وو الله زنی دیدم که تنها از حیره بطواف بیت الله رفت ومن
در اول جماعتی بودم که بر ملك کسری غارت آوردند ووالله که آن امر سیم واقع خواهد شد وازانجمله آنست
که در همین سال وفد سلامان آمدند واسلام آوردند واحکام شریعت آموختند وکفتند که در زمین ما
قحط است وخشك سال وازرسول صلی الله علیه وسلم التماس دعا کردند دعا کرد چون ببلاد خود بازکشتند
همان روز که رسول صلی الله علیه وسلم دعا کرده بود باران آمده بود وازانجمله آنست که فیروز دیلمی که خواهر
زاده نجاشی بود در همین سال بمدینه آمد واسلام آورد ووی بود که اسود عنسی کذاب را که دعوی پیغمبری
میکرد بکشت دران شب که ویرا بکشت بامداد ان رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب کفت که دوش اسود
عنسی کشته شد کفتند که کشت او را یا رسول الله کفت مردی مبارک از خانواده مبارک که نام وی فیروز است
پس بسبیل دعا کفت فاز فیروز فاز فیروز یعنی فیروزمند باد فیروز وازانجمله آنست که در همین سال
وفد کنده آمدند ووایل بن حجر که ملك زاده ایشان بود همراه بود از وی ارند که کفت که پیش از انکه بحضور
برسم صلی الله علیه وسلم با اصحاب وی ملاقات کردم کفت سه روز است که رسول صلی الله علیه وسلم
ما را بقدوم تو بشارت داده است پس پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم وایمان آوردم وازانجمله آنست
که در همین سعد بن ابی وقاص را رضی الله عنه در مکه در ایام حجة الوداع مرضی عارض شد رسول صلی الله
علیه وسلم بعیادت وی آمد سعد رضی الله عنه کفته است که کفتم یا رسول الله من از اصحاب خود در مکه
باز خواهم ماند رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که انشاء الله خدای تعالی ترا ابدا رد چون بیانی خیر و نعمت تو
زیادت کردد وعملهای نیکو از تو بظهور آید وقوم را از تو منفعت رسد وقومی را از تو مضرت بعد از ان سعد صحت
یافت وتا ایام معاویه رضی الله عنه بزیست وعراق بر دست وی ومثنی بن حارثه رضی الله عنهما فتح شد ودر
یوم الردة حرب بسیار کرد وکارهای عظیم از وی کفایت شد واهل اسلام را منفعت رسید واهل ردت
را مضرت چنانك رسول صلی الله علیه وسلم فرموده بودند وازانجمله آنست که اسامه بن زید رضی الله عنه
کفته است که چون رسول صلی الله علیه وسلم بحج میرفت ویرا در راه زنی پیش آمد که یکی از اصحاب کفته است که در
حجة الوداع بیکی از خانهای مکه درآمدم رسول را صلی الله علیه وسلم در انجا بود کوییا که روی وی دایره ماه
بود مردی از اهل یمامه کودکی در خرقه پیچیده آورد رسول صلی الله علیه وسلم از ان کودك پرسید که من انا کفت

انت رسول الله فرمود که صدقت پس کفت یا رسول الله بارك الله فیك بعد از ان آن کودك سخن نکفت تا بزرك شد
مبارك الیمامه نام نهادند وازانجمله آنست که اسامه بن زید رضی الله عنه کفته است که چون رسول
صلی الله علیه وسلم بحج میرفتند ویرا در راه زنی پیش آمد کودکی بر دوش وسلام کرد رسول صلی الله علیه و
سلم بیستاد آن زن کفت که یا رسول الله این پسر منست واز ان روز که ویرا بزاده ام ویرا چیزی میکیرد
که از ان زحمت می آید رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارك دراز کرد وآن کودك را از ان زن کرفت وآب
دهان مبارك خود در دهان وی انداخت وکفت اخرج عدو الله انا رسول الله پس ویرا بمادرش داد وکفت که ویرا
بستان که بعد از ان وی هیچ نبینی که آنرا مکروه داری چون در وقت مراجعت بهمان موضع رسیدیم آن زن آمد
وکوسفندی بریان کرده آورد یا رسول الله من آن زن کودکم که بیش شما آورد بودم رسول صلی الله علیه وسلم
پرسید که حال آن کودك چه شد کفت از ان روز که چیزی از وی مکروه باشد ندیده ام اسامه رضی الله عنه کوید
که بعد از ان کفت مرا که یا اسامه ذراع آن کوسفند را بمن ده یك ذراع را بوی دادم بخورد دیکر بار فرمود
که یا اسامه ذراع آنرا بمن ده کفتم یا رسول الله یك کوسفند را دو ذراع بیش نباشد فرمود که اکر تو این نمیکفتی
همیشه دران کوسفند ذراع می یافتی مادام که میطلبیدم بعد از ان فرمودند که یا اسامه برو وببین که هیچ جا
بناهی می یابی قضای حاجت را بیرون آمدم وچندان برفتم که مانده شدم ندا از میان مردمان بیرون آمدم ونه
هیچ بناهی یافتم بازکشتم وصورت حال را باز نمودم فرمودند که هیچ درختی وسنکی دیدی کفتم که آری یك جای
رسیدم سه درخت خورد خرما دیدم که در پهلوی آن سنکی چند بود فرمود که بیش آن درختان وسنکها رو
وبکوی که رسول خدای تعالی میفرماید که تا بنا هی باشد فراهم آیند که مر رسول خدای را بنا هی باشد رفتم وانچه
فرموده بود کفتم سوکند بان خدای که ویرا براستی بخلق فرستاده است که کوییا می بینم که آن درختان که با نجها
وخاکهای که بر انجا بود از جای خود بجستند وبا یکدیکر چسبیدند چنانك کوییا که یك درخت شدند وکوییا که می بینم
آن سنکها را که بعضی بر بالای بعضی دیکر چیده شدند وچون دیوار کشتند پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم
وانچه دیده بودم کفتم فرمودند که آب بردار برداشتم وپیش از وی بردم وبنهادم چون وضو ساختند وبخیمه
باز آمدند فرمود که یا اسامه پیش آن درختان وسنکها رو وبکوی که رسول خدای میفرماید که هر یك بجای خود
باز کردید سوکند بان خدای که ویرا براستی بخلق فرستاده است که کوییا می بینم که آن درختان که با نجها
وخاکها بران برمی جهند وبجای خود میروند وآن سنکها را که یك یك برمی جهند وبجای خود باز میکردند

و از انجمله آنست که چون رسول صلی الله علیه وسلم قربانی میکرد پنج شتر و بروایتی شش شتر چون
پیش وی آوردند آن شتران بر یکدیگر پیشی میگرفتند و برسول صلی الله علیه وسلم تقرب می جستند تا با ایشان
ابتدا کند و از انجمله آنست که عایشه رضی الله عنها گوید که در سال یازدهم که در میان شب از خوابگاه
خود برجست گفتم که پدر من و مادر من فدای تو باد بجای روی بگورستان بقیع که مامور شدم بآنکه از برای اهل
آن مغفرت خواهم ابو موبهبه که زمان در آن از برای اهل بقیع استغفار کرد بعد از آن گفت خوش
گوارا باد آن نعمتهای که خدای تعالی شما را داده است و مبارک باد آن منازل که ابواب آن را بدست رحمت بر روی شما
گشاده است بآن رسته اید از فتنهای که بیاید که چون شبهای تاریک روی بخلق نهاده است آخر آن باول
پیوسته است انجام آن باغاز بازجسته است لاحق آن از سابق بترست و آینده از گذشته سخت تر بعد از آن گفت
ای موبهبه مرا مخیر گردانیدند میان خزانهای دنیا و بقاء در آن و بعد از آن بهشت و لقای خدای تعالی و بعد از آن
بهشت گفتم که رسول الله پدر و مادر من فدای تو باد خزانهای دنیا و بقاء در آن و آنکه بهشت اختیار کن گفت نه
ای والله که بهشت و لقای خدای تعالی اختیار کردم و چند روز بعد از آن رنجور شد و از انجمله آنست
که رسول صلی الله علیه وسلم در همه مرضها از خدای تعالی صحت و عافیت میخواهم مگر در مرض اخیر که وی
فرمود ای نفس چیست ترا که از بی طاقتی بهر چیزی پناه میگیری و از انجمله آنست که عایشه رضی الله عنها
میگوید که رسول صلی الله علیه وسلم در ایام صحت فرموده بود که هیچ پیغمبری از عالم نمیرود مگر که مقام
خود را در بهشت می بیند پس اختیار وی را در دست وی می نهد اگر میخواهد می برند و اگر میخواهد صحت میدهند رسول
صلی الله علیه وسلم در آخر مرض سر بر زانوی من نهاده بود و لحظه چشم بر سقف خانه دوخت بعد از آن گفت
اللهم الرفیق الاعلی دانستم که وی را مخیر گردانیدند و او اختیار رفیق اعلی کرده آخرین کلمه که رسول صلی الله
علیه وسلم بآن تکلم کرد این بود و از انجمله آنست که ابن مسعود رضی الله عنه گوید که رسول صلی الله علیه
وسلم بیک ماه بیشتر از وفات ما را در خانه عایشه رضی الله عنها جمع کرد و دعاهای خیر فرمود و وصیتها
کرد و خدای تعالی را بر ما خلیفه گردانید گفتم که یا رسول الله وقت رحلت شما کی خواهد بود دنا الفراق والمنقلب
الی الله و الی الجنة یعنی نزدیک آمده است مفارقت اصحاب و بازگشت برب الارباب و بنزد بدار الثواب و از انجمله
آنست که چون معاذ را رضی الله عنه بیمن میفرستاد وی را وصیتی در آن فرمود و بعد از آن گفت یا معاذ
اگر میان ما و تو بعد از این ملاقات بودی وصیت کوتاه کردمی ولیکن تا روز قیامت بهم بآن نخواهیم رسید

و چنان بود که معاذ در یمن بود که رسول صلی الله علیه وسلم وفات کرد و از انجمله آنست که فاطمه رضی الله
عنها بخواند و در گوش وی چیزی گفت فاطمه رضی الله عنها گریستن آغاز کرد باز سر بگوش وی آورد و
سخنان دیگر بگوش وی گفت فاطمه رضی الله عنها بخنده در آمد ازواج طاهرات رضی الله عنهن از فاطمه
رضی الله عنها پرسیدند گفت که حاشا که من افشاء سر رسول کنم صلی الله علیه وسلم عایشه رضی الله عنها بعد از
وفات رسول صلی الله علیه وسلم از آن سوال کرد گفت اول مرا خبر داد که هر سال جبرئیل علیه السلام بر من یکبار
قرآن عرض میکرد امسال دو بار عرض کرد دانستم که اجل من نزدیک آمده من بگریستم چون گریه مرا دید
دویم بار گفت ای فاطمه راضی هستی که سید زنان امت باشی و اول کسی که از اهل من بمن لاحق شود تو باشی چون
این سخن از رسول صلی الله علیه وسلم شنیدم بخندیدم و از انجمله آنست که فاطمه رضی الله عنها گوید که
بر بالین رسول صلی الله علیه وسلم نشسته بودم ناگاه کسی از در خانه گفت که السلام علیکم یا اهل بیت
النبوه اجازت هست که در آیم و گرد رسول خدای بر آیم گفتم ای بنده خدای تعالی ترا درین عیادت اجر دهاد
ساعتی امان ده که حالی رسول خدای را صلی الله علیه وسلم پروای کسی نیست وی بانگ بر من زد که ای فاطمه
منع من مکن که از در در آمدن چاره نیست درین حال وجع رسول صلی الله علیه وسلم کمتر شد چشم مبارک
بگشاد و گفت ای فاطمه میدانی که با که سخن میگویی ملکوت است اجازت ده تا در آید در آمد و گفت السلام علیک
یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که و علیک السلام یا امین الله بعد از آن ملک الموت گفت بحق
آن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است پیش از تو بر در خانه هیچکس اذن نخواسته ام و بعد از تو هم نخواهم
خواست و از انجمله آنست که ام سلمه رضی الله عنها میگوید که در آن روز که رسول صلی الله علیه
وسلم وفات میکردند دست بر سینه وی نهادم بعد از آن چند هفته گذشت که از برای وضو دست و روی
می شستم و طعام میخوردم بوی مشک از دست من نمی رفت و از انجمله آنست که چون رسول صلی الله علیه وسلم
وفات یافت و در کیفیت غسل وی خلاف کردند که ویرا که شوید و چون مردگان دیگر برهنه غسل کنیم
یا در پیراهن که ناگاه خوابی بر همه غلبه کرد تا همه ذقن بر سینه نهاده آرام گرفتند درین حال آوازی شنیدند
که بشویید رسول خدای را صلی الله علیه وسلم هم در پیراهنش و از انجمله آنست که امیر المؤمنین علی بن ابی طالب
کرم الله وجهه و رضی الله عنه گوید که رسول را صلی الله علیه وسلم وصیت کرده اند که بغسل وی من قیام نمایم که
بغیر من هر که را نظر بر عورتش افتد نابینا گردد و از انجمله آنست که هم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله

وجهه ورضی الله عنه کوید که درحالت غسل کوییا ماراازغیب مددکاری میکردند وازانجمله آنست که امیر
المؤمنین علی کرم الله وجهه ورضی الله عنه درمحل غسل بربدن مبارك وی هیچ کونه چرکی والایشی مشاهده نکردند
وکفت بابی وامی ما اطیبك حیا ومیتا وازانجمله آنست که می آرند که امیرالمؤمنین علی را کرم الله وجهه آن سبب
زیادتی فهم وحرص وحفظ وی بردیکران برسیدند کفت که چون رسول را صلی الله علیه وسلم غسل کردم آنکه
آبی درچشم خانه مبارك وی مانده بود دریغ داشتم که آنرا برزمین ریزم انرا بزبان برداشتم وبخوردم این قوة حفظ
من ازانست وازانجمله آنست که آن روزجهان تاریك کشته بود که بعضی اصحاب بعضی را نمی دیدند وکفت
دست خودرا می کشادند بچشم نمی نمود تاآن زمان که ازدفن فارغ شدند وازانجمله آنست که امیرالمؤمنین
علی کرم الله وجهه میکوید که چون رسول صلی الله علیه وسلم وفات کرد ازغیب ندا رسید که السلام
علیك یااهل البیت ورحمة الله وبرکاته کل نفس ذایقة الموت وانما توفون اجورکم یوم القیامة وازانجمله
آنست که می آرند که چون رسول صلی الله علیه وسلم وفات یافت عبدالله بن زید انصاری رضی الله عنه که صاحب
اذان رسول بود صلی الله علیه وسلم انرا شنید دربستان خود بود کفت خداوندا چشم مرا نابینا کردان فی
الحال نابینا شد کفتند چرا این دعا کردی کفت لذت چشم درنظرآنست وبعدازمحمد صلی الله علیه
وسلم چشم من ازدیدار هیچکس لذت نیابد وازانجمله آنست که امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه ورضی
تعالی عنه اورید که کفت چون رسول را صلی الله علیه وسلم دفن کردیم اعرابی آمد وخود را برتربت
مقدسه انداخت وازان خاك پاك برسر میکرد ومیکفت که یارسول الله امر کردی وشنیدیم وقرآن از
خدای تعالی فرا کرفتی وما ازتو فرا کرفتیم وازانجمله آنست که فرمود ولو انهم اذ ظلموا انفسهم جاؤك
فاستغفروا الله واستغفر لهم الرسول لوجدوا الله توابا رحیما وبرنفس خود ظلم کرده ایم تا از بهر ما
استغفار کنی فی الحال ازقبر ندا آمد که ترا آمرزیدند وازانجمله آنست که درروز فتح خیبر درازکوشی در
سهم غنیمت رسول صلی الله علیه وسلم افتاد چون رسول صلی الله علیه وسلم بروی سوار شد ازوی برسید
که نام تو چیست کفت یزید بن شهاب رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که من ترا یعفور نام کردم دیکر ازوی
برسید که صاحب تو که بود کفت یهودی مرحب نام هرکاه که نام مبارك تو می شنید ناسزا میکفت چون
بروی سوار می شد عمدا می لغزیدم ووی را بروی در می انداختم با من زندکانی میکرد ومرا کرسنه میداشت دیکر
برسید که چه حاجت داری میخواهی که ترا جفتی بدهم کفت نی برسیدم که چرا کفت بدان من از اجداد من بعد

کرده اند که نسل ما را هفتاد از انبیا سواری خواهند کرد وآخرین نسل ما پیغمبری سوار شود که نام وی
محمد باشد صلی الله علیه وسلم من میخواهم که از اخرین باشم پس در ان کوش بیش رسول صلی الله علیه
وسلم تا آن روز که وفات کرد وبعد از ان سه روز برآمد از بسیاری جزع بر چاه رفت وخود را در ان چاه
انداخت قسم ثانی از رکن رابع دربیان شواهد ودلایل که اوقات وقوع ان در کتب که ماخذ این کتاب است
تعیین نیافته بود وازانجمله آنست که زید بن ارقم رضی الله عنه کفته است که یا رسول الله در بعضی کوچهای
مدینه می کذشتم ناکاه بخیمه اعرابی رسیدیم دیدیم که آهوی ماده را بآن خیمه بسته اند فریاد کرد که یا رسول
الله این اعرابی مرا صید کرده است ومن دو فرزند دارم دربیابان وشیر در پستانهای من بند شده است نه مرا
میکشد که ازین رنج خلاص یابم ونه میکذارد تا بروم وفرزندان خود را شیر دهم رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که اکر ترا بکذارم باز می آیی کفت آری واکر باز نیایم خداوند مرا عذاب کناد عذاب عشارین رسول
صلی الله علیه وسلم وی را بکذاشت چندان برنیامد که باز آمد وزبان لب خود را می لیسید رسول
صلی الله علیه وسلم وی را بهمان خیمه بازبست ناکاه دیدیم که آن اعرابی میآمد با مشك آب رسول
صلی الله علیه وسلم وی را کفت که آن آهو را می فروشی اعرابی کفت وی از ان توست یارسول الله رسول
صلی الله علیه وسلم وی را آزاد کرد زید بن ارقم رضی الله عنه کوید که والله وی را دیدم که دربیابان فریاد میکرد
ومیکفت لا اله الا الله محمد رسول الله وازانجمله آنست که سلمة بن الاکوع کفته است که روزی
رسول صلی الله علیه وسلم بر جمعی از اسلم بکذشت که تیر می انداختند فرمود که نیکست این بازی تیر اندازید
که یکی از پدران شما تیر می انداخته است تیر اندازید که من با ابن الاکوعم قوم از تیر انداختن باز ایستادند
که چرا تیر نمی اندازید کفتند که یارسول الله چون تو با ابن الاکوع باشی بر همه غلبه خواهد کرد رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که من با همه شمایم تمام آن روز تیر انداختند وآخر روز از یکدیکر جدا شدند برابر که هیچ
یك بر دیکر غلبه نکرده بود وازانجمله آنست که ابوسعید خدری رضی الله عنه کوید که در حوالی مدینه
شبانی کوسفندی می چرانید کرکی خواست که از کوسفندان وی کوسفندی برباید شبان مانع آن کرک شد
آن کرک بردم خود باز نشست وکفت که از خدای تعالی نمی ترسی که میان من وروزی من حایل شدی شبان کفت
که عجب حالی که کرک بردم خود نشسته است وچون آدمیان سخن میکوید کرک کفت عجب تر ازین آنست
که رسول صلی الله علیه وسلم در مدینه با مردمان خبر از قرنهای کذشته میدهد شبان کوسفندان خود را

راندن گرفت تا بمدینه رسید انها را جای مضبوط ساخت و پیش رسول صلی الله علیه وسلم درآمد و آن قصه
باز گفت رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمد و داعی را گفت که آنچه آن گرگ گفته است با مردم بگوی شبان
برخواست و آنرا با مردم بگفت رسول صلی الله علیه وسلم گفت شبان راست میگوید از علامات قیامت
آنکه سباع با آدمی سخن گوید **وازانجمله آنست** که روزی اهبان بن اوس خزاعی در میان گوسفندان خود
بود ناگاه گرگی گوسفندی از وی در ربود و بدرید اهبان که والله که من هرگز گرگی ازین ظالم تر ندیدم و در عقب
وی بدوید تا گوسفند از وی باز ستاند گرگ بسخن آمد و گفت مرا محروم میکردانی از آنچه خدای تعالی مرا روزی
کرده است اهبان گفت عجب از گرگی که سخن میگوید گرگ گفت عجیبتر آنکه محمد در نخلستانها یثرب ظاهر
شده است و شما را بکتاب خدای تعالی میخواند و شما از وی غافلید اهبان گفت گوسفندان مرا که نگاه میدارد
اگر من پیش وی روم گرگ گفت که من محافظت نمایم و زیادت از آنچه مرا تعیین نمایی نخورم اهبان از برای وی قوتی
مقرر ساخت و گوسفندان را بوی گذاشت و با جمعی از شبانان روان شد چون بمدینه رسیدند رسول صلی الله علیه
وسلم با اصحاب نشسته بودند چون چشم وی بر اهبان افتاد گفت ای اهبان آن گرگ وفا کرد با آنچه ضامن شده بود
اهبان با همه همراهان ایمان آوردند **وازانجمله آنست** که یکی از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم گفته است
که مردی برای رسول صلی الله علیه وسلم طعامی آورد ما خوردن گرفتیم و رسول صلی الله علیه وسلم لقمه
گرفت و بخایید هرچند جهد کرد بگلوی وی فرو نرفت آنرا بینداخت و از طعام باز ایستاد چون آنرا بدیدیم
ما نیز باز ایستادیم رسول صلی الله علیه وسلم صاحب طعام را بخواند و گفت مرا خبر ده که این گوشت از
کجا بوده است گفت یا رسول الله گوسفندی بود از آن صاحب من و وی حاضر نبود من تعجیل کردم و آنرا بکشتم
بنیت آنکه چون بیاید بهای ویرا بدو دهم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که آنرا بردارند و اسیرانرا بآن طعام
کنند **وازانجمله آنست** که روزی رسول صلی الله علیه وسلم مر عباس را رضی الله عنه گفت یا ابا الفضل در خانه
خود باش تا من بیایم و چاشتگاه بخانه وی درآمد و بر اهل و بیت وی سلام گفت و ایشان نیز بروی سلام گفتند
بعد از آن فرمود که بهم نزدیک نشینید بر ردای خود را بر ایشان بپوشید و گفت خداوندا اینها اهل و بیت
من اند ایشانرا از آتش دوزخ بپوشان چنانکه من ایشانرا بردای خود پوشیده ام از آستان در و دیوار های
خانه آواز برآمد که آمین آمین **وازانجمله آنست** که روزی خاتونان مهاجر و انصار مجمعی داشتند پیش رسول
صلی الله علیه وسلم آمدند و استدعا کردند که فاطمه نیز رضی الله عنها در آن مجمع حاضر شود حضرت فاطمه

رضی الله عنها بواسطه جامه که در آن مجلس حاضر شود و مناسب آن مجمع باشد نداشت در رفتن تعلل مینمود رسول
صلی الله علیه وسلم فرمودند که طریقه ماند آنست که کسی را نومید کردانیم فاطمه رضی الله عنها با تشویش
تمام در آن مجلس حاضر آمد و چون بجای خود باز گشت اظهار ملالت نمود رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند
تا یکی از زنان آن مجمع طلب داشتند و از وی حال آن مجمع را پرسیدند که چون حضرت فاطمه در آن مجلس درآمد
جامهای فاخر که پوشیده بود حیران ماندند و با یکدیگر گفتند باید با این جنسهای شریف را کجا یافته اند
و از کجا آورده اند فاطمه رضی الله عنها گفت یا رسول الله چرا اینرا بمن ننمودی تا من نیز شادمان شدمی رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که زیبایی آن در آن بود که در تو پوشیده بودند و از تو پوشیده که تو آنرا نمی دیدی
وازانجمله آنست که در بئر آبی بود که هر که از آن آب بخوردی البته بمردی رسول صلی الله علیه وسلم بآن
آب پیغام فرستاد که مردمان مسلمان شدند تو نیز مسلمان شو آن آب مسلمان شد و دیگر هر کس که
از آن آب بخورد ویرا تب میگیرد اما نمی میرد **وازانجمله آنست** که یکی از اصحاب گوید که بمدینه آمدم و ایمان آوردم
و از مجلس رسول صلی الله علیه وسلم هیچ مفارقت نمیکردم رسول صلی الله علیه وسلم میان شام و خفتن
بیرون می آمد و ما را احکام اسلام می آموخت یک شب رعد و برق پیدا آمد و هوا بسیار تاریک شد و بادی
عظیم در ایستاد گفتیم یا رسول الله ما چون بمنزلهای خود خواهیم رفت فرمود که من شما را بمنزلهای شما رسانم
بی آنکه شما را از باران آسیبی رسد چون نماز گزاردیم فرمود که برخیزند همه برخواستیم و از مسجد بیرون
آمدیم دنیا تاریک بود و از آسمان باران می ریخت فرمود که بروید برفتیم و هر کدام از ما بمنزل خود رسیدیم که جامه
ما را هیچ باران نرسیده بود **وازانجمله آنست** که ابن عباس رضی الله عنهما گوید که یهودی بود صاحب جمال
و پیوسته بمجلس رسول صلی الله علیه وسلم می آمد یک روز رسول صلی الله علیه وسلم ویرا گفت دریغ میدارم
که با این جمال بآتش دوزخ بسوزی وی گفت که من دین خود را نمی گذارم برای دین دیگری روزی دیگر
بمجلس رسول صلی الله علیه وسلم آمد رسول صلی الله علیه وسلم این آیه میخواند وَحُورٌ عِينٌ كَأَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ
الْمَكْنُونِ جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ یهودی گفت یا رسول الله ضامن میشوی بیکی رسول صلی الله علیه
وسلم فرمود که بهفتاد حور ضامن میشوم یهودی اسلام آورد و اسلام وی نیکو شد چون وفات یافت
رسول صلی الله علیه وسلم بروی نماز گزارد و چون ویرا در قبر نهادند بقبر وی فرود آمد و در آنجا بسیاری
بماند بعد از آن بیرون آمد و جبین مبارک وی عرق کرده بود و پیراهن وی از محل کتف باز شده اصحاب

آنرا سوال کردند فرمود که ازان سبب بنیاد دین کردم که چندین حور بسوی وی بیشین میکرفتند این میکفت
من ازان وی‌ام تا عدد ایشان بهفتاد رسید و جامهای مرا میکشیدند تا بابه کردند وازانجمله آنست
که رسول صلی الله علیه وسلم با ابوبکر و عمر و علی رضی الله عنهم روزی بخانهٔ ابوالهیثم بن التیهان رفته بودند وی
کفت مرحبا برسول الله واصحابه من همیشه دوست میداشتم که رسول خدای و یاران وی بخانهٔ من آیند
ونزدیک من چیزی باشد نزدیک من چیزی بود اما بر همسایکان قسمت کردم رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که نیکو کردی مرا جبرئیل در حق همسایه چندان وصیت کرد که مرا کمان آن شد که مکر همسایه را
میراث می‌رسد بعد ازان رسول صلی الله علیه وسلم نظر کرد دید که در یک جوانب سرای ابوالهیثم درخت خرماست
فرمود که ای ابوالهیثم اذن میکنی که ازان درخت خرما بکیریم ابوالهیثم کفت که آن درختی است خشک که هرکز خرما
بار نیاورده است اختیار آن بیش توست رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خدای تعالی در آن خیر بسیار نهاده است
کرداند پس فرمود که ای علی قدح آب بیاور علی رضی الله عنه قدح آب آورد ازان آب بخورد وقدری در دهان
مضمضه کرد وبران درخت ریخت ازان درخت خوشهای خرما در آویخت بعضی خرمای خشک وبعضی تر چندان
که می‌بایست پس رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که این از جمله نعیمی است که شما ازان در روز قیامت
خواهند پرسید وازانجمله آنست که ابوهریره رضی الله عنه کوید که با رسول صلی الله علیه وسلم بودم در یکی از
غزوات فرمود که هیچ چیز داری کفتم که آری نزدیک من تمری چند است در توشه دانی فرمود که بیاور دیده
بیاوردم دست مبارک خود در آنجا کرد وازانجا که خرما بود بیرون آورد وآنرا بپسود وبر آنجا دعا کرد
وفرمودند که ده تن را از اصحاب بخوان بخواندم ازان چندانی بخوردند که سیر شدند وده ده را میخواندم ومیخوردند
تا همه از جیش سیر خوردند وهنوز در آن توشه دان خرما مانده بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای
ابوهریره این توشه دانرا بکیر ودست در آنجا میکن وآنرا نکونسار مسازان در ایام حیوة رسول صلی الله علیه
وسلم ازانجا خرما خوردم وبمردم دادم ودر ایام خلافت ابوبکر وعمر وعثمان رضی الله عنهم نیز در آن روز که
عثمانرا رضی الله عنه شهید ساختند خانهٔ مرا غارت کردند وآنرا نیز ببردند ابوهریره رضی الله عنه کوید
که ازان توشه دان دویست وسق خرما بیش کرفته بودم وازانجمله آنست که راشد بن عبد ربه کفته است
که در میان چند قبیله صنمی بود سواع نام روزی بعضی ازان قبایل هدایا بمن دادند که بیش سواع بر بیش ازانکه بسواع
رسم بصنمی دیکر رسیدم از درون آواز آمد که العجب کل العجب من خروج نبی من بنی عبد المطلب یحرم الزنا والربوا
والذبح للاصنام وحرست السماء ورمینا بالشهب العجب کل العجب بعد ازان از درون صنمی دیکر آواز آمد ان الذین ورث
النبوة والهدی بعد ابن مریم من قریش احمد بعد ازان بسواع رسیدم دیدم که دو روباه کرد وی میکردند وپا
میلیسند وهدیه که کرد وی نهاده‌اند میخورند بعد ازان پای برداشتند وبروی بول کردند ومن درین معنی
کفته ام وآن کفته اینست شعر اربٌّ یبول الثعلبان برأسه ⁕ لقد ذلّ من بالت علیه الثعالب ⁕ واین وقت
بود که رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه هجرت کرده بود بمدینه آمدم وبا خود سکی همراه داشتم وآن روز نام من ظالم
بود ونام سکی من راشد چون بیش رسول صلی الله علیه وسلم رسیدم پرسیدم که نام تو چیست کفتم ظالم پرسیدند
نام سک تو چیست کفتم راشد فرمودند که نام تو راشد باشد ونام سک تو ظالم اسلام آوردم وبا وی بیعت
کردم بعد ازان از وی در دیار خود اقطاعی طلبیدم مقدار یک اسب دویدن وسه سنکی دیکر دست انداختن
برای من تعیین کرد ومطهره آب بمن داد وآب دهان مبارک در آنجا انداخت وفرمودند که این را در بالا آب
زمین خود ریز ومردم را ازان آب که از تو زیادت آید منع مکن راشد چنان کرد چشمهٔ آب شیرین پیدا آمد وبر آنجا
نخلها نشاند واهل آن دیار بنیت شفا آنجا غسل میکنند وآنرا ماء الرسول نام نهاده‌اند وکویند که سنکی بوده که
راشد بدست خود انداخته بود بجای رسیده است که از معهود بیرون است وازانجمله آنست که روزی رسول
صلی الله علیه وسلم با اصحاب نشسته بودند ناکاه شتر سواری در رسید بحوالی شتر کهن در وی اثر کوده
وبحتی سفر بروی بید آمده بیستاد وپرسید که محمد صلی الله علیه وسلم در میان شما کدامست اصحاب اشارت
برسول صلی الله علیه وسلم فرمودند کفت ای محمد اول تو عرضه میکنی بر من آنچه خدای تعالی فرموده است
یا من عرضه کنم آنچه صنم من خبر داده است ازان رسول صلی الله علیه وسلم بروی عرضه کرد بعد ازان وی
کفت یا رسول الله منم عثمان بن مالک العامری در میان ما صنمی بود که نزدیک وی قربانیها میکردیم روزی
عصام نام مردی نزدیک وی قربانی میکرد چون ازان فارغ شد از درون آن صنم آواز آمد که یا عصام
یا عصام بلّغ الانام جاء الاسلام وبطلت الاصنام وحقنت الدماء ووصلت الارحام وظهرت الحنیفیة والسلام
عصام ازان بترسید وبیرون آمد وما را ازان خبر داد بعد ازان خبر تو با ما آمد بعد از چند روز مردی دیکر
طارق نام بیش آن صنم قربانی میکرد از درون آن صنم آواز آمد که یا طارق یا طارق بعث النبی الصادق جاء
بوحی ناطق من العزیز الخالق وی نیز بیرون آمد وآنرا با ما بکفت واخبار تو در میان ما قوی تر شد بعد ازان بچند
روزی دیکر من نیز بیش آن صنم قربانی میکردم چون فارغ شدم از درون وی آوازی بلند برآمد که بزبان

فصیح که یا عثمان بن هامة لحق بنینا بتهامة الناصریة السلامة ولحاذلیة الندامة هذا وداعیا الی یوم القیامة
بعد از آن بت از زمین بلند شد و بروی در افتاد رسول صلی الله علیه وسلم واصحاب وی جون این را شنیدند
تکبیر کفتند بعد از آن عثمان کفت یا رسول الله درین معنی سه بیت کفته ام اذن هست که بخوانم اذن یافت
و بخواند وازانجمله آنست که عباس رضی الله عنه کفته است که در کرد مکه روزی در میان شتران خود بودم
ناکاه دیدم که شترمرغی سفید ظاهر شد و بروی کسی سوار جامهای سفید جون شیر پوشیده مرا کفت که
یا عباس بن مرداس الم تر ان الذی نزل بالبر والتقی یوم الثلثاء صاحب الناقة القصواء از آن بترسیدم از
میان شتران بیرون رفتم و پیش صنمی آمدم که ویرا می پرستیدم و ویرا ضماد نام بود کرد ویرا برفتم و دست
بروی مالیدم و ببوسیدم ناکاه از درون وی آوازی برآمد که قل للقبایل من سلیم کلها هلك الضماد وفاز اهل المسجد هلك الضماد وکان یعبد مرة قبل الصلوة علی النبی محمد ان الذی جاء بالنبوة والهدی بعد ابن
مریم من قریش مهتد ترسان از پیش وی بیرون آمدم وان قصه را باقوم بکفتم و با سیصد مرد از بنی حارثه بدید
رفتم جون بمسجد در آمدم وجشم رسول صلی الله علیه وسلم بر من افتاد تبسم نمودند و فرمود ای عباس السلام
تو جکونه بود قصه خود را بتمام بکفتم کفت راست میکویی و باز شادمان شد بر قوم خود همه
اسلام آوردیم وازانجمله آنست که جون ابوهریره رضی الله عنه کوید که روزی حریم بن فاتک امیر المؤمنین
عمر را رضی الله عنه کفت که یا امیر المؤمنین میخواهم که ترا از بدایت اسلام خود خبر کنم فرمود که بلی کفت که
شتری کم کرده بودم براثر وی برفتم ناکاه شب رسید و من در وادی هولناك بماندم آواز بلند کردم
اعوذ بعزیز هذا الوادی من سفهاء قومه ناکاه هاتفی آواز داد که ویحك عذ عیاذا بالله ذی الجلال والکبر
والمجد والنعماء والافضال واقرا آیات من الانفال ووحد الله ولا تبال من از آن آواز بتحت
بترسیدم جون بحال خود باز آمدم کفتم شعر یا ایها الهاتف ما تقول ارشد عندك ام تضلیل وی جواب
من کفت شعر هذا رسول الله ذو الآیات بیثرب یدعو الی الخیرات یامر بالصوم والصلوة ویزع الناس عن الهنات
جون آن شنیدم بر راحله خود سوار شدم و روی بمدینه آوردم جون بمدینه رسیدم روز جمعه بود ابوبکر
صدیق رضی الله عنه از مسجد بسوی من بیرون آمد و کفت درای رحمك الله که خبر اسلام تو بما رسیده است
کفتم نمی دانم که طهارت جون می باید کرد مرا تعلیم طهارت کرد و طهارت کردم و بمسجد در آمدم
رسول صلی الله علیه وسلم دیدم که بر بالای منبر خطبه میخواندند و کویا که ماه جهارده بود و میکفت

ما من مسلم توضا فاحسن الوضوء ثم صلی صلوة یحفظها ویعقلها الا دخل الجنة وازانجمله آنست جنین آمده است
که خدیو کفت که من از وی برسیدم که تو کیستی کفت من مالك بن مالك سید جن نجد بپیش رسول صلی الله علیه
وسلم رفتم و ایمان آوردم مرا بجن نجد فرستاده است تا ایشان را بخدای تعالی خوانم زودتر باش ای حریم و خود را
بوی رسان و ایمان آور من کار شتر ترا کفایت کنم و با اهل تو برسانم من بمدینه متوجه شدم روز جمعه بانجا
رسیدم رسول صلی الله علیه وسلم بر منبر بود و خطبه می خواند با خود کفتم که راحله خود را بر در مسجد بخوابانم
جون نماز دیکر بکذارم بمسجد درایم و رسول را صلی الله علیه وسلم از حال خود خبر دهم جون راحله
را بخوابانیدم ناکاه دیدم که ابوذر رضی الله عنه بیرون آمد و کفت مرحبا ای حریم مرا رسول صلی الله وسلم بسوی
تو فرستاده است و فرمود که خبر اسلام تو بما رسید بمسجد درای و با مردمان نماز بکذار دم بس پیش رسول
صلی الله علیه وسلم آمدم مرا از حال من خبر داد و فرمودند که صاحب تو بوعده خود وفا کرد و شتر ترا با اهل
تو رسانید و اخباراتی که جن از بعثت رسول صلی الله علیه وسلم کرده اند بسیار است و در کتب مبسوطه بدین
قدر اقتصار کرده ایم وازانجمله آنست که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرموده اند که رسول صلی الله علیه
وسلم مرا بدین فرستاد تا قاضی باشم و میان اهل یمن بموجب شرع حکم کنم کفتم یا رسول الله من عالم نیستم باحکام
قضا دست مبارك بر سینه من نهاد بس کفت اللهم اهد قلبه وسدد لسانه بعد از آن هرکز مرا در میان
دو کس شك نیفتاد وازانجمله آنست که روزی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه نشسته بود شخصی از پیش وی
کذشت کفتند این سواد بن قارب است که جنی ویرا از ظهور رسول صلی الله علیه وسلم خبر کرده است امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه ویرا بخواند و از وی برسید که تو همجنان بر کهانت خودی بسیار در غضب شد و کفت که هرکز کسی
در روی من نکفته است آنجه تو کفتی با امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه کفت غضب مکن که آنجه ما در آن بودیم
از شرك عظیم تر بود از کهانت تو اکنون ما را خبر ده از آنجه جنی تو با تو کفته است از مر رسول صلی الله علیه
وسلم کفت شبی میان خواب و بیداری بودم جنی من بمن آمد و پای خود بمن زد کفت برخیز ای سواد بن قارب و
سخن من کوش کن و دریاب آنجه میکویم اکر هوشمندی داری بدرستی که مبعوث شد پیغمبری از لوی بن غالب که
بخدای تعالی و بعبادت وی میخواند و بیتی جند مشتمل برین معنی بخواند من کفتم مرا بکذار که من خواب کنم که دوش خواب
نکرده ام و بوی التفات نکردم شب دوم نیز آمد و آنجه شب اول کفته بود باز کفت من نیز همان جواب
کفتم که شب اول کفته بودم شب سیم نیز آمد و کفت آنجه کفته بود در دل من اثر کرد جون بامداد شد

بمدینه آمدم رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب نشسته بودند گفتم یا رسول الله مقالت مرا گوش کن گفت بیاور
آنچه داری بیتی چند که مضمون آن همین بود که گفتم بخواندم اینست ودر آخر آن چند بیت خواندم فاشهد
ان الله لا شیء غیره وانك مامون علی كل غایب • وانك ادنی المرسلین وسیلة • الی الله یا ابن الاكرمین الاطایب
فمن نابنا یاتیك یا خیر من مشی • وان كان فیما جاء شیب الذوایب • وكن لی شفیعا یوم لا ذو شفاعة سواك بمغن
عن سواد بن قارب رسول صلی الله علیه وسلم واصحاب وی بحكایتی كه گفتم شادمان شدند چنانك اثر آن
در رویهای ایشان مشاهده كردم چون امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه این حكایت را از سواد بن قارب بشنید
از جای بجست ووی را در بر گرفت وگفت میخواستم كه این حدیث را از تو بشنوم این زمان هرگز از جنی بتو می آید گفت
از ان وقت كه قرآن میخوانم بمن نیامده است وخوش عوضیست از ان جنی وسخنان وی **واز انجمله آنست** كه امیر المؤمنین
علی كرم الله وجهه ورضی الله عنه فرموده اند كه رسول صلی الله علیه وسلم فرمود كه ناقه من سوار شو بیمن رو وچون
بفلان عقبه برسی كه نزدیك یمن است وبآن بالا روی خواهی دید مردمانرا كه استقبال تو كرده باشند بگوی كه یا
حجر یا مدر رسول الله یقرؤك السلام چون بآن عقبه بالا رفتم دیدم مردمانرا كه روی بمن آورده اند ومی آیند
گفتم كه السلام علیكم یا حجر یا مدر یا شجر رسول صلی الله علیه وسلم علیكم السلام خروش وغلغله از
زمین بر آمد كه علی رسول الله السلام چون آن جماعت آنرا شنیدند همه اسلام آوردند **واز انجمله آنست**
كه ابو هریره رضی الله عنه پیش رسول صلی الله علیه وسلم شكایت كرد كه یا رسول الله هرچه از تو می شنوم فرا
موش میكنم ویرا فرمودند كه ردای خود را بگستر ابو هریره ردای خود را بگسترانید رسول صلی الله علیه وسلم
دست دراز كرد پیكبار وپاسه بار از هوا چیزی گرفت ودر ردای وی انداخت پس فرمودند كه آنرا فراهم
گیر وبر سینه خود نه ابو هریره آنرا فراهم گرفت وبر سینه خود نهاد بعد از ان هرچه شنید فراموش كرد
واز انجمله آنست كه ابو هریره رضی الله عنه گفته است كه مادر من مشرك بود وهرچند ویرا باسلام میخواندم
قبول نمیكرد یك روز ویرا باسلام دعوت كردم نسبت برسول صلی الله علیه وسلم سخنی گفت كه
آنرا مكروه داشتم گریان پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم وقصه را بازگفتم پس گفتم یا رسول الله دعا كن
تا خدای تعالی مادر ابو هریره را ایمان روزی كند رسول صلی الله علیه وسلم گفت اللهم اهد ام ابی هریرة
بیرون آمدم تا آن بشارت را بمادر خود رسانم چون بدر خانه رسیدم در بسته بود وآواز آب می آمد كه غسل
میكرد چون آواز من بشنید گفت ای ابو هریره همانجا باش بعد از ان جامه بپوشید ودر بگشاد وگفت

انی اشهد ان لا اله الا الله وان محمدا عبده ورسوله بسوی رسول صلی الله علیه وسلم باز گشتم واز شادی میگریستم
چنانك اول بار از اندوه میگریستم گفتم یا رسول الله بشارت باد دعایی كه در حق مادر من كردی مستجاب شد
پس گفتم یا رسول الله دعا كن كه خدای تعالی مرا ومادر مرا در دل مردمان دوست گرداند وایشانرا
نیز در دل ما دوست گرداند رسول صلی الله علیه وسلم دعا كرد هیچ مؤمنی نام مرا نشنود مگر انك دوست دارد مرا
واز انجمله آنست كه نابغه شعر خود را برسول صلی الله علیه وسلم خواند فرمود كه لا یفضض الله فاك صد وبیست
سال بزیست كه یك دندان وی نیفتاد **واز انجمله آنست** كه رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارك بسر قیس
بن زید فرو آورد وگفت بارك الله فیك یا قیس وی صد سال بزیست سروی سفید شده بود وهرموی كه
دست مبارك رسول صلی الله علیه وسلم بر انجا گذشته بود همچنان سیاه بود واثر شیب بر انجا نرسیده بود
واز انجمله آنست كه جابر رضی الله عنه گفته است كه در یكی از غزوات با رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمدم
در سایهٔ درخت فرود آمدم ناگاه رسول صلی الله علیه وسلم انجا رسید گفت كه یا رسول الله درین سایه
فرود آی فرود آمدم در بار خود خیاری داشتم بیرون آوردم فرمود كه این از كجا بوده است گفتم كه از مدینه بر
داشته ام وبا مرا صاحب بود كه شتر مرا میچرانید شتر مرا پیش كرده بود ومیرفت وبروی دو جامه كهنه بود
رسول صلی الله علیه وسلم پرسیدند كه وی بجز این جامه ندارد گفتم دارد یا رسول الله وی دو جامه
دیگر دارد كه من ویرا بپوشانیده ام در جامه دان نهاده است فرمود كه ویرا بخوان وبفرمای تا آنها بپوشد
ویرا خواندم وجامهها را بپوشید ومیرفت رسول صلی الله علیه وسلم گفت ویرا چه حال بود ضربه الله عنقه
وعنقه این از ان بهتر نیست آن مرد بشنید گفت یا رسول الله فی سبیل الله رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
كه فی سبیل الله آن مرد در غزو كشته شد **واز انجمله آنست** كه در یكی از غزوات ناقهٔ رسول صلی الله علیه و
سلم غایب شد دعا كرد كه خدای تعالی آن ناقه را بوی باز گرداند گردبادی آن ناقه میراند ومی آورد
تا پیش رسول صلی الله علیه وسلم **واز انجمله آنست** كه حنظله بن حذیم گوید كه دست مبارك رسول
صلی الله علیه وسلم بر سر خود نهاده بودم ورسول صلی الله علیه وسلم ویرا دعا كرده بود بارك الله فیك
راوی گوید كه هرگاه مردی را روی ورم كردی یا گوسفندی را پستان ورم كردی حنظله رضی الله عنه
نفس بر دست خود دمیدی پس دست خود را بر سر خود نهادی پس گفتی بسم الله علی اثر ید رسول صلی الله علیه
وسلم پس آنرا بران ورم مالیدی آن ورم برفتی **واز انجمله آنست** كه حبیب بن فویك حكایت كرده است

که بدو من را پیش رسول صلی الله علیه وسلم برد و هر دو چشم من سفید بود و هیچ چیز نمیدید رسول
صلی الله علیه وسلم پرسیدند که چشم ترا چه شده است گفتم روزی شتری خود را می راندم پای من بر بیضهٔ
ماری آمد چشم من سفید شد رسول صلی الله علیه وسلم نفس مبارک بر دو چشم من دمید چشم من
بینا شد راوی گوید که من ویرا دیدم هشتاد ساله شده بود و رشته در سوزن میکشید و چشمهای وی
سفید بود **وازانجمله آنست** که شخصی بدست چپ چیزی میخورد رسول صلی الله علیه وسلم ویرا گفت
که بدست راست چیزی خور وی گفت بدروغ که بدست راست چیزی نمیتوانم خورد رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که نتوانی خورد بعد از آن هرگز دست راست وی بدهان وی نرسید **وازانجمله آنست**
که رسول صلی الله علیه وسلم روز جمعه خطبه میخواند مردی از در مسجد درآمد وگفت یا رسول الله چهار
پایان ما هلاک شدند و راهها منقطع شد دعا کن تا خدای تعالی ما را باران دهد رسول صلی الله علیه وسلم
دستها برداشت وگفت اللهم اغثنا اللهم اغثنا اللهم اغثنا انس بن مالک رضی الله عنه گوید که در آسمان
هیچ ابر نبود ناگاه از سر کوه سبلی ابر برآمد چون بمیان آسمان رسید پهن شد و باران درایستاد یک هفته آفتاب
ندیدیم جمعهٔ دیگر مردی از در مسجد درآمد و رسول صلی الله علیه وسلم خطبه میخواند گفت که یا رسول الله
چهارپایان هلاک شدند و راهها منقطع شد دعا کن که تا باران بایستد رسول صلی الله علیه وسلم دستها
برداشت اللهم حوالینا ولا علینا اللهم علی الاکام والظراب وبطون الاودیة ومنابت الشجر باران بازایستاد
و چون از مسجد بیرون آمدیم در آفتاب میرفتیم و مثل این معنی از آن حضرت بسیار واقع شده است و بکرات
ظاهر گشته و تفاصیل آن در کتب مبسوطه مذکور است **وازانجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم یک دینار
بعروة بن ابی الجعد البارقی داد که گوسفندی بخرد آن یک دینار را دو گوسفند خرید و آن یک گوسفند را بیک دینار
فروخت و آن دینار را و گوسفند را پیش رسول صلی الله علیه وسلم آورد رسول صلی الله علیه وسلم ویرا دعا کرد
وگفت که بارک الله فی صفقتک وی گفته است که از بازار کوفه باز نمی گشتم بی آنکه چهل هزار درم سود میکردم
و گویند که از مال دارترین اهل کوفه شد **وازانجمله آنست** که سعد بن ابی وقاص را رضی الله عنه دعا کرد و گفت
اللهم استجب لسعد اذا دعاک سعد مستجاب الدعوه شد که هر دعا که سعد میکرد مستجاب میشد
وخدای تعالی جل جلاله از وی اجابت میکرد **وازانجمله آنست** که ملوک رضی الله عنه گفته است که یا
مولای خود پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم وایمان آوردم رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک
خود بر سر من نهاد و فرود آورد راوی گوید که من دیدم که انجا دست مبارک رسول صلی الله علیه وسلم رسیده
سیاه مانده بود و غیر آن همه سفید گشته **وازانجمله آنست** که جمیل اشجعی رضی الله عنه گوید که در بعضی
غزوات اسب ضعیف لاغر داشتم رسول صلی الله علیه وسلم تازیانهٔ خود را برآورد و بروی زد وگفت اللهم
بارک له فیها دیگر سر ویرا نگاه نتوانستم داشت که بر همه کس پیشی میگرفت و از نسل وی دوازده هزار
درم فروختم **وازانجمله آنست** که انس رضی الله عنه گوید که رسول صلی الله علیه وسلم شخصی را دید که نماز میگزارد
و در وقت سجده موی خود را بدست نگاه میداشت تا بخاک نرسد فرمود که اللهم اقبح شعره مویهای وی برکند
وازانجمله آنست که ثعلبة بن حاطب پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وگفت یا رسول الله دعا کن که
خدای تعالی مرا مال بسیار دهد فرمود که ویحک ای ثعلبه اندکی که شکر آن توانی گفت بهتر از بسیاری که شکر
آن نتوانی گفت باز گفت یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی مرا مال بسیار دهد فرمودند که ویحک ای ثعلبه
نمیخواهی که مثل من باشی اگر من خواهم که این کوهها زر شود و با من روان گردد البته چنان شود باز گفت که یا
رسول الله دعا کن که خدای تعالی مرا مال بسیار دهد سوگند بدان خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است که هر
حقی که بمال من متوجه شود آنرا ادا کنم فرمود که ای ثعلبه اندکی که شکر توانی گفت به از بسیاری که
شکر نتوانی گفت باز گفت که یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی مرا مال بسیار دهد رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که اللهم ارزق ثعلبة مالا بعد از آن گوسفندی چند خرید خدای تعالی آنرا برکت داد که مدینه گنجایی آن نداشت
از مدینه بیرون رفت روزی بمسجد رسول صلی الله علیه وسلم حاضر می شد و شب نمی شد گوسفندان وی
زیادت شدند دورتر رفت چنانک از جمعه تا جمعه بمسجد حاضر نمی شد چون گوسفندان بیشتر شد
بجایی رفت که بجمعه و جماعت حاضر نمی توانست شد چون رسول صلی الله علیه وسلم چند وقت ویرا ندید
حال پرسید خبر وی چنان که بود باز گفتند رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که وای ثعلبه بن حاطب
بعد از آن خدای تعالی زکوة فریضه کرد رسول صلی الله علیه وسلم دو کس را تعیین فرمود تا زکوة گیرند وایشانرا
گفت که بثعلبه و بمردی از بنی سلیم بگذرند چون بثعلبه رسیدند و از وی طلب زکوة کردند گفت کتابی
که دارید بمن نمایید چون بوی نمودند گفت این نیست مگر جزیه حالا بروید تا از دیگران فارغ شوید ایشان
برفتند چون آن مرد سلمی خبر ایشان شنید استقبال کرد و بهترین شتران خود پیش ایشان آورد گفتند
آنچه بر تو واجب است فروتر ازین است گفت اینها را بگیرید که من میخواهم که بهترین از مال خود بخدای

تعالی تقرب جویم چون دیگر بار پیش ثعلبه رفتن گفت کتاب خود بمن نمایید بوی نمودند گفت نیست
این مگر جزیه شما بروید تا من درین باب فکری کنم ایشان برفتند چون بمدینه رسیدند رسول
صلی الله علیه وسلم ایشانرا دید و پیش از آنک ایشان سخن گویند فرمود که وای ثعلبة بن حاطب و آن مرد
سلمی را بحرکت دعا کرد خدای تعالی در شان ثعلبه آیتی فرستاد وَمِنْهُمْ مَنْ عَاهَدَ اللّٰهَ الی قوله بِمَا كَانُوا يَكْذِبُونَ
خویشان ثعلبه آنرا شنیدند ویرا آگاه کردند و گفتند هلاک شدی ای ثعلبه خدای تعالی در شان
تو چنین و چنین آیتی فرستاده است ثعلبه پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت اینک زکوة مالست
قبول کن رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خدای تعالی مرا منع کرده است که زکوة از تو قبول کنم ثعلبه
میگریست و خاک بر سر میکرد رسول صلی الله علیه وسلم ویرا گفت که تو خود با خود این کردی ترا فرمودم
فرمان من نبردی رسول صلی الله علیه وسلم از وی زکوة و چون وفات یافت پیش ابو بکر صدیق رضی الله
عنه آمد و گفت زکوة من قبول کن فرمود که چیزی را که رسول صلی الله علیه وسلم قبول نکرده باشد
من چون قبول کنم و همچنین عمر رضی الله عنه قبول نکرد و در مدت خلافت که عثمان رضی الله عنه وفات
یافت **و از انجمله آنست** که قتادة بن ملحان پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد رسول صلی الله علیه وسلم
دست مبارک خود بروی وی فرود آورد وی پیر و معتبر شده و در همه حال وی اثر پیری ظاهر شده مگر در روی
وی راوی گوید که وقت مردن پیش وی نشسته بودم زنی از پس پشت وی بگذشت روی آن زن را در روی وی
ندیدم چنانک در آیینه بینند **و از انجمله آنست** که جابر رضی الله عنه گوید که در میان آنکه رسول صلی الله علیه
وسلم در بازار میرفت زنی فریاد کرد که مرا شوهریست که مرا آزار دهد و بمن نزدیک نمیکند مرا از وی جدا کن رسول
صلی الله علیه وسلم شوهر ویرا بخواند گفت که یا رسول الله من ویرا گرامی دارم و بخود نزدیک میکردانم آن زن در
گریه شد و گفت دروغ هیچ چیز نیست در روی زمین هیچکس را از وی دشمن تر نمی بینم رسول صلی الله علیه وسلم
تبسم نمودند و طرف مقنعه ویرا گرفت و بر شوهر وی نهاد و گفت که خدایا بپیوستگی و الفت ده هر یکی ازین دو کس را بان
دیگر جابر گوید رضی الله عنه که چون ازین یکماه بگذشت رسول صلی الله علیه وسلم در بازار میرفت آن زن
پیش آمد و ادیمی چند بر سر داشت آنرا بینداخت و گفت که گواهی میدهم که تو رسول خدایی عز و جل والله که
در روی زمین هیچکس بمن از شوهر من دوست تر نیست **و از انجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم شخصی
بجای فرستاد از وی دروغ گفت رسول صلی الله علیه وسلم ویرا دعای بد کرد ویرا یافتند مرده و شکم

بدرید و چون دفن کردند خاک قبول نکرد **و از انجمله آنست** که ابو هریره رضی الله عنه گفته است
که روزی که ابن بود در مسجد بودیم همه اصحاب جمع شدند و چنان گمان بردیم که نماز پیشین بیگاه شد
ناگاه اعرابی آمد و گفت هنوز نگذارده اید گفتم آنک رسول صلی الله علیه وسلم در خوابست
آواز ده برخواست و گفت الصلوة یا رسول الله بعد از آن خاموش بنشست تا آن وقت که خدای تعالی خواست دیگر
بار گفتند آواز ده گفت الصلوة یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم بیرون غضب ناک و چوب
در دست فرمود که آواز دهنده که بود اعرابی برخاست و گفت که من بودم ویرا بآن چوب بزد چون نماز
گزاردیم و این گشاده شد آفتاب از میانه آسمان همان زمان گشته بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که اعرابی کجاست اعرابی نزدیک آمد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که مرا بیدار کردی آن زمان جلیس
من نزدیک من بود و من در حاجت از حاجات پروردگار خود بودم بدرستی که سلیمان بن داود در طوی
بود از طوهای دینی خدای تعالی برای وی آفتاب را باز گردانید خدای تعالی از آن بزرگ تر است که آفتاب را
نگذارد که از آن وقت بگردد که من در آن نماز میگزارم بعد از آن اعرابی را گفت چوب که بر تو زدم
قصاص کن اعرابی گفت قصاص نمیکنم یا رسول الله فرمود که آنرا بمن بخش گفت که من محتاج توام پس
رسول صلی الله علیه وسلم آنرا از وی بیک شتر بخرید و فرمود که العدل من ربکم جل جلاله **و از انجمله آنست**
که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که مردی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت بچه دلیل
تو پیغمبری خدایی رسول صلی الله علیه وسلم گفت اگر جانچه آن درخت خرما را بخواند و امدان مرد ایمان
آورد و در بعضی روایات چنین آمده است که رسول صلی الله علیه وسلم یک خوشه خرما را از آن درخت
بکند و بر زمین افتاد و بر میجست تا به پیش رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که بجای خود باز گرد
باز گشت تا بهمان جای رسید که از اول بود آن مرد گفت أَشْهَدُ أَنَّكَ رَسُولُ اللّٰهِ **و از انجمله آنست**
که روزی رسول صلی الله علیه وسلم از برای قضای حاجت بصحرا بیرون رفت بنا هی نبود یکی از اصحاب را گفت
فلان درخت را بگوی تا بپهلوی آن درخت دیگر آید آن صحابی آن درخت را بخواند بپهلوی
آن درخت دیگر آمد و رسول صلی الله علیه وسلم در تفای آنها قضای حاجت کرد و بعد از آن
فراغ آن درخت بموضع خود باز گشت **و از انجمله آنست** که ابو هریره رضی الله عنه گفته است که روزی
با رسول صلی الله علیه وسلم بجانب قبا میرفتیم ناگاه بحایطی رسیدیم که در آنجا شتری بود که بر وی آب

می‌کشیدند چون آن شتر رسول را صلی الله علیه وسلم بدید گردن خود بر زمین نهاد چون اصحاب
آن را دیدند گفتند یا رسول الله ما سزاوارتریم از این شتر بآنک ترا سجده بریم رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که سبحان الله نمی‌شاید کسی را که غیر خدای تعالی کسی را سجده برد و اگر شایستی بفرمودمی تا زنان شوهران
خود را سجده بردندی **و از انجمله آنست** که یعلی بن سیابه رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه
وسلم بودم در راهی خواست که قضای حاجت کند دو درخت متفرق بود انجا فرمود که یکی از ایشان بپهلوی دیگری
رفت و بعد از آن بفراغت بجای خود بازگشت بعد از آن دیدم که شتری پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گردن
خود بر زمین نهاد و آواز خود در گلو می‌گردانید و بگریست چندانک زمین از گریه وی تر شد رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که می‌بینید که چه می‌گوید میگوید که صاحب وی قصد کرده است که ویرا قربان کند
پس رسول صلی الله علیه وسلم صاحب ویرا بخواند و فرمود که ویرا بمن بخش گفت یا رسول الله و الله که مالی از این
دوست‌تر ندارم فرمود که با وی بطریق معروف زندگانی کن گفت لاجرم والله که مالی از این دوست‌تر ندارم بعد از آن
رسول صلی الله علیه وسلم بگور قبری رسید فرمود که صاحب این قبر معذب است از برای گناه غیر کبیره پس شاخ
از درخت خرما طلبید و بر قبر وی نهاد و فرمود که شاید خدای تعالی عذاب وی تخفیف کند تا مادام که این چوب
تر باشد **و از انجمله آنست** که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که مردی دو شتر داشت مست شدند و بحایط
درآمدند آن مرد در آن حایط را بگشاد آن مرد پیش رسید که مبادا که رسول را صلی الله علیه وسلم آسیبی رسانند باز
فرمود که در را بگشای چون در را بگشاد یکی از آن دو شتر نزدیک در ایستاده بود چون رسول صلی الله علیه
وسلم بدید بسجده درافتاد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که چیزی بیاد تا سر ویرا ببندم آن چیزی آورد تا
سر ویرا به بست بعد از آن بدرون حایط درآمد چون آن شتر دیگر ویرا بدید سجده کرد و چیزی دیگر
طلبید و سر ویرا نیز ببست و هر دو را بآن مرد داد و گفت اینها را نگاه دار که دیگر حرکت نکرده نخواهند
کشید چون اصحاب آن بدیدند گفتند این شتران که هیچ نمی‌دانند ترا سجده می‌کنند ما ترا سجده نکنیم
فرمود که من کسی نمی‌فرمایم که کسی را سجده کند و اگر فرمودمی زنان را فرمودمی که تا شوهران خود را سجده کردندی
و از انجمله آنست که ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که در سفر مکه بودیم و عادت رسول صلی الله علیه
وسلم آن بود که در وقت قضای حاجت دور رفتی و بنا و بیناکردی که با آن خود را از نظر خلق بپوشیدی در یکی
از منازل بنایی نیافت جز دو درخت که از یکدیگر دور بودند مرا گفت ای ابن مسعود بسوی آن دو درخت رو

و گفت که رسول خدای شما را فرموده است که فراهم آیید و با یکدیگر مجتمع شوید تا بشما خلق را از نظر
خلق بپوشاند هر یکی از ایشان بسوی دیگری رفت و چون رسول صلی الله علیه وسلم قضای حاجت
کرد هر یکی بجای خود رفتند **و از انجمله آنست** که هم ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که چون رسول
صلی الله علیه وسلم بکوچهای مدینه درآمد شتری دوان بسوی وی آمد و در سجده افتاد پس برخاست
و از چشمان وی اشک می‌ریخت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خداوند این شتر کیست گفتند
که فلان کس است فرمود که ویرا بخوانید چون آنکس پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد فرمودند که با این شتر
چه کرده که شکایت میکند گفت که این شتریست که بیست سال شد که
بر پشت وی آب میکشیده ایم و اکنون ویرا فربه ساخته ایم تا بکشیم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که
ویرا بمن فروش یا بمن بخش گفت که وی از آن شماست یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم آن را بمیان شتران
خود فرستاد **و از انجمله آنست** که جابر رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم بسفر بیرون
رفتیم روزی فرمود که ای جابر مطهره آب بردار مطهره آب را برداشتم و روان شدیم ناگاه درختی پیدا شد
که میان ایشان چهار ذرع مسافت پیدا شده بود فرمود که بسوی آن درخت دو و بگوی که با آن دیگری
پیوند چون بآن دیگری پیوست در قفای آن درخت قضای حاجت کرد بعد از فراغت آن درخت بجای خود
بازگشت بعد از آن سوار شدیم و میرفتیم زنی پیش آمد که با خود کودکی داشت گفت یا رسول الله هر روز
سه بار این فرزند مرا دیو میگیرد رسول صلی الله علیه وسلم از برای وی بایستاد و کودک را از وی گرفت
و پیش پالان شتر نهاد پس سه بار گفت که اخسأ عدو الله و کودک را بوی داد چون در وقت مراجعت
بان موضع رسیدیم آن زن با آن کودک آمد و دو گوسفند آورد و گفت که یا رسول الله هدیه مرا
قبول کن که سوگند بآن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است که از آن روز فرزند مرا دیو نگرفته است
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که یک گوسفند از وی بگیرید و یکی را بوی بگذارید بعد از آن روان شدیم
و از انجمله آنست که یعلی بن امیه شقفی گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم میرفتیم بشتری بگذشتیم
چون آن شتر رسول را صلی الله علیه وسلم دید آواز در گلوی خود انداخت و گردن خود بر زمین نهاد
رسول صلی الله علیه وسلم بایستاد و فرمود که خداوند این شتر کیست مردی آمد و گفت از آن منست
فرمود که این را بمن فروش گفت بتو بخشم گفت نی بمن فروش گفت نی بتو بخشم پس گفت از آن اهل

ویثیست که وجه معاش غیر ازین ندارد فرمود که چون این را کفتی حال این شتر آنست که شکایت میکند از کثرت عمل وقلت علف باوی نیکویی کنید بعد از ان برفتیم تا بمنزلی فرود آمدیم رسول صلی الله علیه وسلم درخواب شد دیدیم که درختی زمین را میشکافد ومیاید تا رسول را صلی الله علیه وسلم بپوشید پس بجای خود بازکشت چون رسول صلی الله علیه وسلم بیدار شد آنرا باوی کفتیم فرمود که آن درخت بود که از پروردکار خود دستوری خواست تا برسول صلی الله علیه وسلم سایه کند **واز انجمله آنست** که انس بن مالک رضی الله عنه کفته است که رسول صلی الله علیه بحایطی که از ان انصار بود در آمد وابوبکر وعمر وجمعی از انصار رضی الله عنهما باوی بودند دران حایط رمهٔ کوسفندی بود رسول را صلی الله علیه وسلم سجده کردند ابوبکر رضی الله عنه کفت یا رسول الله ما لایق تریم بسجده کردن ازین کوسفندان فرمود که نمی شاید که کسی جز خدای تعالی را جل جلاله سجده برد اکر شایستی من زنان را فرمودمی تا شوهران خود را سجده کردندی **واز انجمله آنست** که اهل وبیت رسول را صلی الله علیه وسلم جانوری بود وحشی چون رسول صلی الله علیه وسلم از خانه بیرون می آمد وی بر می جست وبازی میکرد وچون رسول صلی الله علیه وسلم بخانه درون می آمد آن وحشی بزانو در می آمد وانجای جنبید وآواز نمیکرد **واز انجمله آنست** که یکی از اهل وبیت مین کوید که درخانهٔ خود درین جاه آب کندم آب شور بیرون آمد آنرا با رسول صلی الله علیه وسلم کفتم مطهرهٔ آب داد دران جاه ریختم شیرین **واز انجمله آنست** که زیاد بن الحارث الصدایی کفته است که قوم من پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمده بودند کفتند که یا رسول الله ما را حاجتی است که چون در زمستان کرد آن می نشینیم آب آن همه را فرا میرسد ودر تابستان آب آن کم میشود پیش ازین چون تابستان می شد متفرق می شدیم وبدیهای که در حوالی آنست می رفتیم واکنون آن نان که کرد اکرد ماست اعدای مااند اکر متفرق می شویم ما را هلاک میکنند دعا کن تا خدای تعالی جل جلاله جاه ما را برکت دهد وآب آن در تابستان بما وفا کند رسول صلی الله علیه وسلم هفت سنک ریزه طلبید وبدست مبارک خود بمالید ودعای بران دمید وفرمود که وقتی که بجاه خود برسید این سنک ریزه ها را یکان یکان درانجا افکنید ونام خدای تعالی را یاد کنید آن قوم بان عمل کردند آب چنان بسیار شد که نمی توانستند که در قعر آن نکاه کنند **واز انجمله آنست** که سعد مولی ابی بکر رضی الله عنه کفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم در سفر بودیم در منزلی فرود آمدیم مرا کفت ای سعد برو وآن بز را بدوش ومن آن موضع را می دانستم

وآنجا هیچ بزی نبود چون برفتم دیدم که انجا بزیست بستانها پر شیر آنرا بدوشیدم چند بار چون وقت کوچ کردند رسید کسی را بران بز موکل ساختم ومن از ان غافل شدم ناکاه غایب شد هرچند طلب کردم نیافتم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که چرا دیر کردی ای سعد کفتم بکوچ کردند مشغول شدم وآن بز غایب شد فرمود که آن بز را خداوند آن ببرد کفتم آری **واز انجمله آنست** که ابن عباس رضی الله عنهما کفته است که زنی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وپسری آورد وکفت یا رسول الله این پسر را بامداد وشبانکاه جنون می کیرد وکارهای ناشایست میکند رسول صلی الله علیه وسلم بدست مبارک خود سینهٔ ویرا مسح کرد دعا کرد ویرا قی آمد مثل بچهٔ سیاه از اندرون وی بیرون آمد وبرفت **واز انجمله آنست** که انس بن مالک رضی الله عنه کفته است که زید بن ارقم را رضی الله عنه جشم دردی می کرد بعیادت وی رفتم رسول را صلی الله علیه وسلم نزدیک وی یافتم هردو جشم زید را بکشاد وآب دهان مبارک درانجا انداخت وفرمود که لیس علیک بأس جشم وی نیکو شد بامداد پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد فرمود که چون می بودی ای زید اکر جشم تو برهمان حال می بود کفت صبر میکردم وجشم نتیجه میداشتم رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که سوکند بان کسی که جان من در قبضهٔ قدرت اوست که اکر جشم تو بودی جنانک بود وتو بران صبر کردی بخدای تعالی رسیدی آمرزیده **واز انجمله آنست** که خاتون عتبه بن فرقد کفت که جند زن بودیم که هریک همواره کوشش می کردیم وبویهای خوش بکار میبردیم که از ان دیکری خوش بوی تر باشیم وعتبه هرکز هیچ عطر بکار نمی برد واز ما همه خوش بوی تر بود وهرکاه که بمیان مردم در آمدی میکفتند که ما هرکز بویی از بوی عتبه خوشتر نشنوده ایم روزی ویرا کفتم ما در بوی خوش بکار بردن مبالغهٔ تمام میکنیم وتو هرکز بوی خوش بکار نمی بری واز همه خوش بوی تری سبب این جیست کفت که در عهد رسول صلی الله علیه وسلم آبله برآوردم وبوی از ان شکایت کردم مرا فرمود که تن خود را برهنه کردم وپیش وی بنشستم نفس در دست خود دمید ودر پشت وشکم من مالید از ان روز باز مرا این بوی پیدا آمده است **واز انجمله آنست** که جُهَد اسلمی رضی الله عنه پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وطعام حاضر بود جوهد را دست راست درد میکرد دست جب دراز کرد تا طعام خورد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که بدست راست طعام خور جوهد کفت که یا رسول الله دست راست من درد میکند رسول صلی الله علیه وسلم نفس مبارک

بردست وی دمید دست وی نیك شد ودیگر هرگز درد نکرد وازانجمله آنست که یکی از اصحاب
گفته است که پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدیم وباما کودکی همراه بود که پیش ازان بیك روز دست
وی شکسته بود وجبایر برانجا بسته بودیم رسول صلی الله علیه وسلم ویرا گفت که پیش آی
پیش آمد آن جبایر را ازدست وی بگشاد ودست مبارك برانجا مالید فی الحال نیك شد چنانك معلوم
نمی شد که دست شکسته وی کدامست طعام پیش آمد رسول صلی الله علیه وسلم ویرا فرمود که
بدست راست میخور چون از طعام فارغ شدیم آن کودك را گفت ای جبایر را بسوی اهل خود ببر شاید
که بآن محتاج باشند پس کودك آن جبایر را گرفت وبرفت به پیری رسید از قوم ما که هنوز ایمان نیاورده بود
آن پیر از وی پرسید که حال تو چیست گفت که رسول صلی الله علیه وسلم دست خود را بردست من مالید
وحال دست من اینست که می بینی آن پیر پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وایمان آورد وازانجمله آنست
که روز رسول صلی الله علیه وسلم اسب ابی طلحه را که کاهل بود سوار شد چنان تیز رو گشت که دیگر هیچ اسب
بروی سبقت نمی توانست گرفت وازانجمله آنست که شرحبیل جعفی رضی الله عنه گفته است که پیش رسول
صلی الله علیه وسلم آمدم وبرکف دست من سلعه ظاهر شده بود گفتم که یا رسول الله این سلعه مرا ازانست که
دسته شمشیر وعنان مرکب نمی توانم گرفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که نزدیك من نشین
نزدیك وی نشستم فرمود که کف دست خود را بگشای بگشادم نفس مبارك خود درکف من دمید بعد ازان
کف خود را بران مالید تا تمام دور شد ومعلوم نمی شد که اثر آن بکجا رفت وازانجمله آنست که جابر بن عبدالله
رضی الله عنه گفته است که بیمار بودم رسول صلی الله علیه وسلم با ابوبکر رضی الله عنه بعیادت من آمدند
ومن از خود رفته بودم رسول صلی الله علیه وسلم وضو ساخت وآب وضوی خود را برمن ریخت باخود
آمدم وازانجمله آنست که جوانی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وگفت یا رسول الله مرا در زنا
کردن رخصت ده اصحاب بانك بروی زدند رسول صلی الله علیه وسلم ویرا گفت نزدیك آی نزدیك
آمدم وپیش رسول صلی الله علیه وسلم بنشستم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که دوست میداری
که با مادر تو زنا کنند گفت نی همچنین اند همه مردمان با مادر خود این کار را نمیخواهند پس فرمود
که این را باد ختر خود روا میداری گفت نی فرمود که همچنین اند همه مردمان پس فرمود وبر همچنین
باین طریقه نام عمه وخاله کرد بعد ازان دست مبارك بر سینهٔ وی نهاد وفرمود که اللهم اغفر

ذنبه وطهر قلبه وحصن فرجه دیگر هرگز بهیچ جهت التفات نکرد وازانجمله آنست که عایشه
رضی الله عنهما گفته است که در عهد رسول صلی الله علیه وسلم زنی بود بطاله روزی به رسول صلی الله
علیه وسلم درآمد ووی نشسته بود وپیش وی قدری گوشت قدید نهاده بود ومیخورد آن زن گفت
ویرا ببینید که نشسته است همچنانك بندگان نشینند ومیخورد همچنانك بندگان میخورند رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که آری من بنده ام چنان می نشینم که بندگان مینشینند وچنان میخورم
که بندگان میخورند بعد ازان آن زن گفت مرا طعام ده ازانچه پیش داشت چیزی بوی داد آن
زن گفت ازان میخواهم که در دهان داری پارهٔ گوشت نیم خاییده از دهان بیرون آورد آن زن گفت
یا رسول الله بدست خود در دهان من نه رسول صلی الله علیه وسلم آنرا بدست خود در دهان وی
نهاد وبخورد دیگر هرگز بآن زن بطالگی که داشت معاودت نکرد وازانجمله آنست که رافع بن خدیج
رضی الله عنه گفته است که روزی به رسول صلی الله علیه وسلم درآمدم ونزدیك ایشان دیگی بود
که درانجا گوشت میجوشید مرا پارهٔ گوشت فربه خوش آمد آنرا بگرفتم وفرو بردم یك سال شکم من درد
کرد آنرا با رسول صلی الله علیه وسلم گفتم فرمود که هفت تن را دران حق بود بعد ازان دست مبارك
بر شکم من فرود آورد آن از من بیفتاد پس سوگند بآن خدای که ویرا براستی بخلق فرستاده است
که تا این زمان هرگز شکم من درد نکرده است وازانجمله آنست که ابو شهم گفته است که در راه مدینه
میرفتم مرا زنی پیش آمد دست خود را بپهلوی وی رسانیدم پس مردم میرفتند ومن با ایشان برفتم تا با
رسول صلی الله علیه وسلم بیعت کنم چون دست خود دراز کردم تا با وی بیعت کنم دست خود را باز
کشید وعبادتی گفت که اشارت بود بدست رسیدن من بآن زن گفتم یا رسول الله بیعت کن با من که
دیگر بآن باز نگردم هرگز فرمود که آری وبیعت کرد وازانجمله آنست که انس بن مالك رضی الله عنه
گفته است که ذکر کردیم نزدیك رسول صلی الله علیه وسلم مردی را بقوت اجتهاد در عبادت خدای
تعالی ناگاه از دور آن مرد پیدا شد گفتم اینست یا رسول الله آن مرد که میگفتیم رسول صلی الله علیه
وسلم فرمود که سوگند بآن خدای که جان من در قبضهٔ قدرت اوست که من در وی اثر شیطان می بینم آن
مرد پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وسلام کرد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که سوگند بخدای
بر تو که چون ما را بدیدی نفس تو حدیث کرد بآنك درین قوم هیچکس از تو بهتر نیست گفت آری بعد ازان

برفت وخطی بر زمین کشید ومسجدی ساخت ودر نماز ایستاد رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست
که برود وویرا بکشد ابو بکر رضی الله عنه کفت که من بس برفت وویرا در نماز یافت بترسید که ویرا در
نماز بکشد باز کشت رسول صلی الله علیه وسلم ازوی برسید که جه کردی کفت ویرا در نماز یافتم
بترسیدم که ویرا بکشم باز رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست که برود وویرا بکشد عمر رضی الله عنه
کفت که من وویرا نیز جنان کرد که ابو بکر رضی الله عنه کرد باز رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست
که برود وویرا بکشد علی رضی الله عنه کفت که من فرمود که تویی اکر ویرا دریابی بس برفت وویرا آنجا نیافت باز
کشت وآنرا با رسول صلی الله علیه وسلم بکفت فرمود که این اول کسی است که خروج کند از امت من اکر این
کس را بکشتی میان دو کس از امت من اختلاف واقع نمی شد بس فرمود که بنی اسرائیل هفتاد ویك فرقه شدند
وزود باشد که امت من هفتاد وسه فرقه شوند وهمه در آتش باشند مکر یك فرقه **وازانجمله آنست**
که رسول صلی الله علیه وسلم باصحاب کفت که فردا هرکه بیاید جیزی صدقه بیارد علبة بن زید رضی الله عنه
کوید که من شب باخدای تعالی مناجات کردم وکفتم خداوندا تو میدانی که رسول صلی الله علیه
وسلم مارا بصدقه فرمود ونزدیك من هیچ جیزی که صدقه کنم نیست من عرض آب وروی خود را صدقه
کردم جون بامداد شد همه اصحاب صدقات آوردند وعلبة بن زید رضی الله عنه با ایشان در آمد
رسول صلی الله علیه وسلم نظر کرد هیچکس را ندید مکر که جیزی آورد فرمود که این المتصدق بعرضه
البارحة یعنی کجاست آنکس که عرض خود را دوش صدقه میکرد هیچکس جواب نداد باز فرمود که این المتصدق
بعرضه البارحة هیچکس جواب نداد علبة بن زید برخاست وکفت که آن منم فرمود قبله الله منك
وازانجمله آنست که ابو هریره رضی الله عنه کفته است که رسول صلی الله علیه وسلم مرا فرمود که زکات ماه
رمضان را محافظت نمایم یکشب کسی آمد تا جیزی ازان بکیرد ویرا کرفتم وکفتم که ترا پیش رسول صلی الله
علیه وسلم میبرم کفت مرا بکذار که دیکر باز نیایم واین ازان سبب کردم که عیالمندم ومحتاجم
بروی رحم کردم وبکذاشتم جون بامداد کردم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای ابو هریره اسیر تو
دوشینه جه کرد کفتم که یا رسول الله بدر ومادر من فدای تو باد کفت عیالمند ومحتاجم بروی
رحم کردم وبکذاشتم فرمود که وی با تو دروغ کفت وباز خواهد آمد جون شب دیکر شد
کمین کردم وویرا بکرفتم وکفتم که نکفته بودی که دیکر باز نیایم باز اظهار حاجت کرد باز رحم

کردم وویرا بکذاشتم جون بامداد کردم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای ابو هریره اسیر تو
دوشینه جه کرد حال را باز کفتم فرمود که دروغ میکوید ومعاودت خواهد کرد شب دیکر کمین کردم
وویرا بکرفتم وکفتم که کفته بودی دیکر نیایم کفت مرا بکذار که ترا کلمهٔ جند تعلیم کنم که خدای
تعالی ترا بآن نفع رساند کفتم که آن کدامست کفت وقت که بجامهٔ خواب خود بیایی آیة الکرسی را از اول
تا آخر بخوان که خدای تعالی برای تو حافظی بپای کند وشیطان بتو نزدیك نیاید تا بامداد جون بامداد کردم
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای ابو هریره اسیر تو دوشینه جه کرد کفتم که کفت که دیکر نیایم
ومرا کلمهٔ تعلیم کفت که خدای تعالی ترا بان نفع خواهد رسانید فرمود که آن کدامست کفتم کفت که آیة الکرسی
بخوان بر روی فراش خود تا خدای تعالی برای تو حافظی بپای کند وشیطان را نکذارد که نزدیك تو آید فرمود که
بدرستی که راست کفت اما وی دروغ کوی است دانستی که وی که بود کفتم که نی کفت که وی شیطان بود
وازانجمله آنست که ابو سعید خدری رحمة الله علیه کفته است مرا مادر من بفرستاد تا از رسول صلی الله
علیه وسلم جیزی خواهم جون بیش وی آمدم وبنشستم روی بمن کرد وفرمود که مَنِ اسْتَغْنَی
اغناه الله وَمَنِ اسْتَعَفَّ اعفه الله ومن استکفی کفاه الله ومن سال وله قیمة اوقیة فقد الحف من با خود
کفتم که فلان ناقه من از یك اوقیه بهتر است باز کشتم وهیچ نطلبیدم **وازانجمله آنست** که ابو هریره
رضی الله عنه کفته است که جون آیة تیمم نازل شد نمی دانستم که تیمم جون می باید کرد بنزد رسول
صلی الله علیه وسلم رفتم تا بپرسم جون بآنجا رسیدم وی بیرون آمد جون مرا دید ودانست که حاجت
من جیست بعد ازان دو دست خود را بر زمین زد وروی ودو دست خود را بآن مسح کرد وبرین
زیادت نکرد باز کشتم وازوی سوال نکردم **وازانجمله آنست** که جون صهیب رضی الله عنه
انجرت کرد جمعی از جوانان قریش در عقب وی بیرون آمدند وی کیش بر تیر خود را با ایشان نمود وکفت
شما میدانید که من تیرانداز تر از شمایم والله که شما بمن نخواهید رسید مادام که یك تیر در کیش من باقیست
ایشان کفتند ما را بر خیره که در مکه کذاشته ای نشان ده ما عهد کنیم که ترا بکذاریم ایشان را
نشان داد ویرا بکذاشتند جون برسول صلی الله علیه وسلم رسید رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که رَبِحَ الْبَیْعُ اَبَا یَحْیَی سه بار بس این آیة نازل شد وَمِنَ النَّاسِ مَنْ یَشْرِی نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ الله
وَاللهُ رَؤُفٌ بِالْعِبَادِ **وازانجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم لشکری بجانبی می فرستاد ودر

میان ایشان مردی بود جُنَیر نام و آن سال قحط بود و طعام نایافت همه را زاد راه داد و جُنَیر را بروی
فراموش کردانیدند جُنَیر هم بان جماعت بیرون رفت بی زاد و صبر پیشه کرد و نتیجه آن چشم میداشت
و در اخر قوم میرفت و میگفت لا اله الا الله والله اکبر سبحان الله والحمد لله ولا حول ولا قوة الا بالله بس
میگفت نیکو زادیست این ای پروردگار من واین را تکرار میکرد جبرئیل علیه السلام آمد و با رسول
صلی الله علیه وسلم گفت که پروردگار من مرا بتو فرستاده است و ترا خبر میدهد که همه اصحاب را زاد
راه دادی و جُنَیر را فراموش کردانیدند که جُنَیر را زاد راه دهی و وی در آخر قوم میرود و میگوید لا اله
الا الله والله اکبر سبحان الله والحمد لله ولا حول ولا قوة الا بالله و میگوید که نعم الزاد هذا یا ربّ و این
کلام وی را نوری خواهد بود از زمین تا آسمان برای وی زاد بفرست رسول صلی الله علیه وسلم مردی
را بخواند و زاد جُنَیر را بوی داد و فرمود که چون بوی رسی آنچه میگوید یاد گیر و چون زاد بوی دهی
آنچه گوید یاد گیر و بگوی که رسول خدای تعالی جل جلاله ترا سلام میرساند و میگوید که زاد ترا فراموش
کردم خدای تبارک و تعالی جل جلاله جبرئیل را بمن فرستاد تا مرا یاد داد چون آن مرد بجُنَیر رسید همان
کلمات را میگفت چون سلام پیغامبر را صلی الله علیه وسلم رسانید گفت الحمد لله رب العالمین
ذکرنی ربّی من فوق سبع سمواته ومن فوق عرشه و رحم جوعی و ضعفی پس گفت یا ربّ کما لم تنس جُنَیرًا
فاجعل جُنَیرًا لا ینساک پس آن مرد آنچه شنیده یاد گرفت و پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و باز گفت
فرمود که اگر تو سر خود بسوی آسمان بالا کنی هر آینه مر کلام وی را نوری بلند در میان زمین و آسمان دهی
وازانجمله آنست که روزی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که میخواهم که جماعتی بجانب فرستم چیزی
تصدق کنید عبد الرحمن عوف رضی الله عنه گفت یا رسول الله نصف مال خود میدهم و نصفی برای عیال
خود میگذارم و صحابی دیگر یک صاع ثمر آورد و گفت که یا رسول الله دو صاع ثمر اجره دلو کشیدن
گرفته ام یک صاع از برای اهل خود گذاشته ام و یک صاع اینک آورده ام منافقان در شان عبد الرحمن
بن عوف رضی الله عنه گفتند که این تصدق از برای سمعه و ریاست و در شان آن صحابی دیگر گفتند که
خدای و رسول خدای بی نیاز اند از صاع ثمر این مرد خدای تعالی آیت فرستاد که اَلَّذِیْنَ یَلْمِزُوْنَ الْمُطَّوِّعِیْنَ
فِی الصَّدَقَاتِ **وازانجمله آنست** که میمونه رضی الله عنها گفته است که در شبی نوبت من بود رسول صلی الله
علیه وسلم بوضو ساختن برخاست ناگاه آوازی بگوش من آمد که میفرمودند لبیک لبیک سه بار از

وی پرسیدم که یا رسول الله آنجا با شما که بود که سخن میگفت فرمود که راجز بنی کعب بود که از من طلب نصرت
میکرد ایشان اکنون آن شده است که ایشان را در مکه می کشند از آن سه روز بر نیامد که از بنی کعب
کسی آمد و با رسول صلی الله علیه وسلم نماز گذارد و رجزی خواند مضمون آن طلب نصرت از برای بنی کعب
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که لبیک لبیک پس از مدینه بیرون آمد و در روحا نزول فرمود نظر
کردند که ابری برآمد فرمودند که این از برای نصرت ابی کعب برآمده است **وازانجمله آنست** که ابن مسعود
رضی الله عنه گفته است که در شب میرفتم با رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست که وقت نماز را
نگاه دارد من گفتم که من نگاه دارم فرمود که در خواب خواهی شد باز فرمود که کیست که وقت را
نگاه دارد باز گفتم که من پس زمام ناقه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده بود در خواب شدم بیدار
نشدم مگر از حرارت آفتاب چون بیدار شدم ناقه خود را دیدم که نزدیک بود و ناقه رسول صلی الله علیه
وسلم غایب بود مردی را فرمود که همچنین برو و اشارت بجانب کرد آن مرد برفت ناقه را یافت زمام
وی بر شاخ درختی پیچیده زمام وی را بکشاد و آورد بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم وضو ساخت
و قوم وضو ساختند پس فرمود تا بلال اذان گفت و سنت فجر گذاردند بعد از آن اقامت کرد
و جماعت گزاردند چون سلام داد فرمود که اگر خدای تعالی خواستی شما را در خواب نماندی لیکن خواست که
تعلیمی باشد مر آنان را که بعد از شما باشند هر کس که در خواب ماند یا فراموش کند باید که چنین کند
وازانجمله آنست که جابر رضی الله عنه گفته است که با رسول الله در سفر بودیم ناگاه باد برانگیخته شد فرمود
که این باد از برای فوت منافقی برانگیخته شده است چون بمدینه رسیدیم آن روز منافقی عظیم النفاق مرده بود
وازانجمله آنست که قتاده بن النعمان رضی الله عنه فرموده است که شبی سخت عظیم تاریک که باران عظیم
می آمد غنیمت شمردم و نماز خفتن را با رسول صلی الله علیه وسلم گزاردم چون از نماز بازگشت مرا دید و با وی
شاخ چوب خرما بود که عصا ساخته بود فرمود که ترا چه بوده است ای قتاده این جا درین ساعت گفتم که
غنیمت شمردم حضور این نماز را با تو آن شاخ چوب را بمن داد و فرمود که شیطان در خانه تو خلف تو شده است
براهل تو این چوب را ببر و در روشنایی آن بخانه رو شیطان در زاویه خانه خود خواهی یافت وی را با این
چوب بزن از مسجد بیرون رفتم آن چوب همچو شمع روشنایی میداد چون بخانه رسیدم اهل بیت
من در خواب شده بودند بزاویه خانه نظر کردم دیدم که شیطان بصورت خاربشتی در زاویه خانه است

بان جوب وی را می زدم که بیرون رفت **و از انجمله آنست** که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که رسول صلی
علیه وسلم بسوی ما بیرون آمد وابری برآمده بود که ما بان طمع باران میداشتیم فرمود که فرشته که این ابر
میراند حالی بر من فرود آمده بود بر من سلام کرد وگفت که این را بفلان وادی از یمن میرانم بعد از ان جمعی از
شتر سواران از ان جوانب آمدند از ایشان حال آن ابر پرسیدیم گفتند که در ان روز باران بارید آنجا
و از انجمله آنست که مردی از ابو جُدعه نام بر زنی از اهل قبا شیفته شد وبروی قدرت نیافت بیامد ردت
وحله خرید مثل حلهٔ رسول صلی الله علیه وسلم بر بسوی اهل قبا آمد وگفت که من رسول رسول خدایم بسوی
شما اینک حله که مرا پوشانیده است ومرا فرموده است که در خانهٔ از خانهای شما منزل کیرم ومهمان باشم
جون وی را دیدند که بر زنان مینکریست با یکدیگر گفتند که انجه ما از رسول خدای صلی الله علیه وسلم دانسته‌ایم
آنست که از فواحش نهی میکند پس این جیست که این مرد میکند دو کس را پیش رسول صلی الله علیه وسلم فرستادند
تا حال معلوم کنند رسول صلی الله علیه وسلم قیلوله کرده بود منتظر بودند تا بیدار شد گفتند که یا رسول الله
شما ابو جذعه را فرستاده‌اید فرمودند که ابو جذعه کیست گفتند رسولیست که بما فرستاده اید وحلهٔ شما در بر اوست
میکوید که شما پوشانیده اید اورا ما آمدیم که از حال وی بپرسیم وی را رسول صلی الله علیه وسلم در غضب
شد جنانکه رنگ مبارک وی سرخ برآمد پس فرمودند که مَنْ كَذَبَ عَلَيَّ مُتَعَمِّدًا فَلْيَتَبَوَّأْ مَقْعَدَهُ مِنَ النَّارِ
پس فرمود که ای فلان وای فلان زود بروید اگر وی را در یابید زود بکشید وبسوزید باتش ولیکن کمان نمی
برم شما را مگر اینک جون بوی رسید کار وی را کفایت کرده باشند پس وی را باتش بسوزید آن دو کس بوی آمدند
وی رفته بود تا بول کند ماری وی را گزیده بود ومرده **و از انجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم ام ورقه را
رضی الله عنها در ایام حیات زیارت میکرد وشهیده میخواند غلام وجاریهٔ داشت که ایشان را مدبر ساخته
بود در ایام خلافت عمر رضی الله عنه اتفاق کردند وری را بکشتند جون عمر آنرا شنید گفت صدق الله ورسوله
همیشه رسول صلی الله علیه وسلم میفرمود برخیزید تا برویم وشهیده را زیارت کنیم **و از انجمله آنست**
که روزی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست که برود وخالد بن نبیح را بکشد وطلم را از وی فارغ کرداند
عبدالله انیس رضی الله عنه گفت که من بروم یا رسول الله وی را صفت کن که جون وی را ببینم بشناسم رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که جون وی را ببینی هراسی از وی در دل تو خواهد افتاد گفتم که یا رسول الله سوگند
بان خدای که ترا گرامی داشته است که من هرگز از هیچ نترسیده ام وخالد بن نبیح آن وقت در عرفات می‌بود عبدالله

بن انیس روی بعرفات آورد وی گفته است که پیش از غروب آفتاب مردی را دیدم که از وی هراسی در دلم افتاد دانستم
که آن کس است که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است از من پرسید که جه کسی گفتم بحاجتی بیرون آمده‌ام شب
پیش شما می توان بود گفت که آری در عقب من بیا در عقب وی روان شدم پس نماز دیگر را سبک بگزاردم
وترسان از انک مرا نه بیند بوی رسیدم ووی را بشمشیر بزدم وبکشتم **و از انجمله آنست** که ثقفی وانصاری
فراهم رسیدند که میخواستند که از رسول صلی الله علیه وسلم سوالی کنند ثقفی انصاری را گفت که این
شهر تو است وهر وقت که میخواهی برسول صلی الله علیه وسلم در میتوانی آمد مرا دستوری ده که پیشتر از تو
سوال کنم دستوری داد ثقفی پیش آمد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که تو سوال خود را میکویی یا من بگویم
که سوال تو از جیست ثقفی گفت که یا رسول الله تو خبر ده از سوال من رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که سوال تو
از نماز وروزه است ثقفی گفت که سوگند بان خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است که من نیامده ام الا برای
آنک ترا سوال کنم از اینها پس رسول صلی الله علیه وسلم جنانک می بایست از سوالات وی جواب گفت بعد از ان
انصاری پیش آمد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که تو خود از سوال خود خبر میکنی یا من خبر کنم انصاری
گفت یا رسول الله تو خبر کن فرمود که آمدهٔ که از حج وروز عرفه وحلق شعر وطواف سوال کنی انصاری گفت سوگند
بان خدای که معبود بحق وی است که من نیامده بودم الا از برای سوال اینها رسول صلی الله علیه وسلم جواب
وی نیز بگفت **و از انجمله آنست** که عمار بن یاسر رضی الله عنه گفته است که با رسول الله صلی الله علیه
وسلم در سفری بودیم جون در منزلی فرود آمدیم من دلو ومشک خود را گرفتم تا آب بیاورم رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که ترا کسی از آب مانع خواهد آمد جون بسر جاه رسیدیم مردی سیاه آمد وگفت والله که امروز
یک دلو آب ازین جاه نخواهی گرفت ومرا بگرفت ومن اورا بگرفتم ووی را بر زمین زدم وبسنگ بینی وروی وی را
بشکستم بعد از ان مشک خود را پر کردم وپیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم فرمود که هیچکس بر سر آب
ترا پیش آمد قصهٔ با او گفتم فرمود که هیچ میدانی که آن جه کس بود گفتم که فرمودند که آن شیطان بود علیه اللعنة
و از انجمله آنست که وابصه بن معبد رضی الله عنه گفته است که من پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم
ومیخواستم که هیچ جیز را از نیکی وبدی نگذارم که از وی سوال نکنم نزدیک وی جماعتی بودند رفتم تا از ایشان
بگذرم گفتند دور باش ای وابصه از رسول خدای تعالی جل جلاله گفتم که مرا بگذارید تا بوی نزدیک شوم
که وی دوست ترین کسی است بسوی من رسول صلی الله علیه وسلم فرمود اُدْنُ يَا وَابِصَةُ اُدْنُ يَا وَابِصَةُ

نزدیک شدم چنانک زانوی من بزانوی وی سود فرمود که یا وابصه من ترا خبر کنم از انچه آمده تا بپرسی مرا
از نیکویی وبدی بعد ازان انکشتان مبارك برسینهٔ من زد وکفت یا وابصه یا وابصه ستفت كلبك
اذ تَعَنت نفسك البر ما اطمان الیه القلب واطمانت الیه النفس والاثم ما حاك فی القلب وتردد فی الصدر
وان افتاك النَّاسُ وافتوك وازانجمله آنست که ابو هریره رضی الله عنه کفته است که در عهد رسول صلی الله
علیه وسلم دو مرد بودند که یکی ازیشان مجلس رسول را صلی الله علیه وسلم کم مفارقت کردی ودیکری کم حاضر شدی
واز وی عمل بسیار نیز مشاهده نیفتادی یک روز آن مرد که از مجلس رسول صلی الله علیه وسلم کم مفارقت کردی
برسید که یا رسول الله قیامت کی قایم خواهد شد فرمود که از برای وی چه آماده کرده کفت حب خدای تعالی
وحب رسول وی فرمود که اِنَّكَ مَعَ اَحْبَبْتَ ولك ما اجتسبت وآن مرد کم بمجلس می آمد وفات یافت رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که هیچ دانستید که خدای تبارك وتعالی ویرا در بهشت درآورد اصحاب در یکدیکر
نکریستند وتعجب نمودند بعضی برخواستند وپیش زوجه وی رفتند وویرا از قول رسول صلی الله علیه وسلم
خبر کردند وآن تعجب وی از ان حال زوجهٔ وی کفت چنین است که شما میکویید ولیکن هرکاه که می شنید
که موذن می کفت اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وی میکفت وانا اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ اشهد بها مع کل شاهد
واکفی من ابی وچون می شنید که موذن میکفت اشهد اَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللّٰهِ وی میکفت وَاَنَا اَشْهَدُ اَنَّ
مُحَمَّدًا رَسُولُ اللّٰهِ اشهد بها مع کل شاهد واکفی من ابی چون اصحاب به پیش رسول صلی الله علیه وسلم
بازکشتند فرمود که پیش اهل فلان کس رفتید وویرا از انچه میکفتم خبر کردید وی شما را خبر کرد از انچه می کفت
هر وقت که بانك نماز میشنید کفتند آری یا رسول الله فرمودند که بسبب این خدای تعالی ویرا به بهشت درآورد
وازانجمله آنست که عقبه بن عامر الجهنی رضی الله عنه کفته است که روزی که خدمت رسول صلی الله علیه
وسلم میکرد چون از پیش وی بیرون آمدم دیدم که جماعتی از اهل کتاب کتابها همراه آمدند وکفتند که
دستوری خواه تا بر وی درآییم بازکشتم ورسول را صلی الله علیه وسلم از ان خبر کردم فرمود که مرا با ایشان چه کار
مرا از چیزهای می برسند که من آنرا نمی دانم من بنده ام نمی دانم مکر آنچه پروردکار من مرا بازدانا کرداند بعد ازان
فرمود که آب وضو بیار وضو ساخت ودو رکعت نماز کزارد واسر برود در روی مبارك آن حضرت علیه
الصلوة والسلام ظاهر شد فرمود که برو وایشان را وهرکه از اصحاب من حاضر است همه را درون آور چون من
ایشانرا درآوردم رسول صلی الله علیه وسلم ایشانرا دید فرمود که اکر میخواهید شما را خبر دهم از انچه میخواهید

که سوال کنید وچنان خبر دهم که در کتب شما مسطور است کفتند که آری خبر ده ما را پیش از انك ما سخن کوییم
از انچه می خواهیم که ما سوال کنیم فرمود که آمده اید که مرا از قصهٔ اسکندر سوال کنید ومن شما را
خبر دهم از وی چنانك در کتب شما مسطور است بعد ازان قصهٔ اسکندر بکفت همه اعتراف نمودند
وکفتند که قصهٔ اسکندر چنین مسطور است که تو کفتی وازانجمله آنست که حبیب بن مسلمه فهری رضی
الله عنه پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد بمدینه پدر وی در عقب وی آمد وکفت که یا رسول الله
برمن دست وپای منست فرمود که ای حبیب با پدر خود بازکرد که وی نزدیک میمیرد در همان سال
بمرد وازانجمله آنست که عمران بن حصین رضی الله عنه کفته است که در سفری با رسول بودیم صلی الله علیه
وسلم یك شب تا آخر شب براندیم ونزدیک صبح فرود آمدیم ابوبکر بود رضی الله عنه بعد ازان
عمر رضی الله عنه چون عمر آن حال را مشاهده کرد باواز بلند تکبیر کفت چنانك رسول صلی الله علیه
وسلم بیدار شد مردم از فوت نماز بامداد شکایت کردند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که باکی
نیست کوچ کنید چون اندک راهی برفتیم رسول صلی الله علیه وسلم فرود آمد وآب طلبید ووضو بساخت
وبا مردم نماز بکذارد چون فارغ شد دید که مردی از مردم بیك کنار ایستاده نماز کذارده فرمودند
که ای فلان چرا با قوم نماز نکذاردی کفت یا رسول الله مرا جنابت رسیده بود وآب نیست فرمود که
برو باد بخاك پاك که آن ترا بسنده است بعد ازان روان شدیم ومردم را تشنکی دریافت پیش رسول صلی الله
علیه وسلم شکایت کردند علی بن ابی طالب را کرم الله وجهه ورضی الله عنه ویك کسی دیکر را طلبید
وکفت بروید وآب طلب کنید ایشان برفتند ناکاه دیدند که زنی می آید دو مشك بر شتری بارکرده
ودرمیان آن نشسته از وی برسیدند که آب کجاست کفت دی روز همین وقت از آب جدا شده ام ویرا
پیش رسول صلی الله علیه آوردند رسول صلی الله علیه وسلم اناءی طلبید وبفرمود تا اندهانهای
آن مشکها آب در وی ریختند ازان آب مضمضه کرد ودر انا ریخت بس فرمود که آب خورید وآب
بردارید هرکه خواست آب خورد وهرکه خواست آب برداشت ودر آخر کار آن مرد جنابت رسیده را
یك انا آب داد وفرمود که برو وبرخود ریز وآن زن ایستاده بود ومینکریست که آب وی چه میکنند
عمران بن حصین کوید که سوکند بآن خدای که جان محمد صلی الله علیه وسلم در قبضهٔ قدرت اوست که چون
دست ازان مشکها باز داشتند پر آب تر از اول بود بعد ازان رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که از برای وی

قرری خرما وآرد وسویق جمع کردند وپیش شتری وی نهادند پس رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند
که دانستی که ما آب تو هیچ نقصان نرسانیدیم بلک خدای تعالی جل جلاله ما را آب داد وچون آن زن بقوم
خود رسید ازوی پرسیدند که چرا دیر آمدی کفت مرا دو مرد پیش آمدند وپیش آن مرد بردند که میکویند
از دین قوم خود برکشته است وقصه را بازکفت پس کفت که والله ساحرترین کسانی است که میان
زمین وآسمان اند ویا خود پیغامبر خدا است بعد از آن چون مسلمانان بر کافران غارت می آوردند همه
حوالی آن زن را غارت می آوردند وقوم وی را میکذاشتند روزی آن زن با ایشان کفت والله که این
جماعت قوم ما را بقصد میکذارند وغارت نمیکنند هیچ میل آن دارید که اسلام آرید همه فرمان
وی بردند ومسلمان شدند **وازانجمله آنست** که ابوهریره رضی الله عنه کفته است که والله من از کرسنکی
چنان بودم که سنک بر شکم می بستم روزی بر ره کذار اصحاب بنشستم که شاید مرا همراه ببرند وقوت دهند
ابوبکر صدیق رضی الله عنه بمن بکذشت وی را از آیتی کلام الله سوال کردم وآن برای آن کردم
تا مرا همراه خود ببرد ونبرد بعد از آن عمر رضی الله عنه بمن بکذشت وی را نیز از آیتی سوال کردم بهمان
نیت وی نیز مرا با خود نبرد ناکاه رسول صلی الله علیه وسلم بمن بکذشت چون مرا بدید واز روی من
دریافت آنچه مرا بود از کرسنکی فرمود که یا باهر کفتم لبیک کفت بما بپیوند وروان شد وبخانه یکی از امهات
امیرالمومنین آمد وپرسید که پیش شما هیچ طعام هست کفتند که آری فلان کس برای شما مقدار شیر هدیه فرستاده
است فرمود که یا باهر کفتم لبیک فرمود که برو واصحاب صفه را آواز ده واصحاب مهمانان اهل اسلام
بودند وایشان را اهل ومال نبود هرکاه که رسول را صلی الله علیه وسلم هدیه می رسید خود می خورد
واهل صفه را نیز میداد وچون صدقه میرسید نمی خورد وهمه را با اهل صفه میداد من با خود کفتم
که چه بودی که مرا ازین شیر یک شربت دادی چون اهل صفه بیایند ازیک کاسه شیر چند بمن خواهد
رسید پس من اهل صفه را حاضر کردم وهریک بجای خود بنشستند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که یا باهر بیا شام بیاشامیدم دیکر باره کفت که یا باهر زیادت کن بیاشامیدند تا زیادت کردم دیکر باره
فرمود که زیادت کن زیادت کردم چهار بار کفت که بیاشام کفتم که والله یا رسول الله که دیکر جای
نماند کاسه را از من بستد وآنچه باقی بود بیاشامید **وازانجمله آنست** که انس بن مالک رضی الله عنه
کفته است که روزی رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد ومن هشت ساله بودم وپدر من مرده بود

ومادر من ابوطلحه را شو کرده بود وابوطلحه را هیچ نبود وکاه بودی که یک شب یا دو شب بکذشتی که ما شام
نخوردی یک روز مادر من مشت جو یافت آنرا آرد کرد ودو نان بپخت واندک شیر از همسایه
طلبید وبر آنجا ریخت ومرا کفت برو وابوطلحه را بخوان تا این را بهم بخورید من بیرون رفتم وشادی
کنان که چیزی خواهم خورد ناکاه دیدم که رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب نشسته است بوی
نزدیک شدم وکفتم که مادر من ترا میخواند رسول صلی الله علیه وسلم برخواست واصحاب را کفت که برخیزید
وآمدند تا بمنزل ما نزدیک رسیدند رسول صلی الله علیه وسلم ابوطلحه را کفت هیچ چیزی آماده ساخته
که ما را میخوانی ابوطلحه کفت سوکند بآن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است وترا بپیغامبری برانکیخته
است که از دی بامداد هیچ در دهان من نرسیده است رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که پس ام سلیم
ما را بچه طلبیده است درای وبدبین پس ابوطلحه بخانه درآمد وپرسید که ای ام سلیم رسول خدا را بچه
خوانده ام سلیم کفت من غیر ازین کاری نکردم که قرص جوین بخته ام وقدری شیر از همسایه کرفتم
وبر آنجا ریخته ام وانس را کفتم برو وابوطلحه را طلب کن تا آنرا بهم بخورید پس ابوطلحه بیرون آمد وآنچه
ام سلیم کفته بود باز کفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که باکی نیست ما را بخانه درآر پس رسول
صلی الله علیه وسلم وابوطلحه بخانه درآمدند ومن نیز با ایشان درآمدم فرمود که ام سلیم بیار قرص خود را
ام سلیم آنرا آورد رسول صلی الله علیه وسلم کفت وکف مبارک خود را بران قرص نهاد وانکشتان از یکدیکر
جدا ساخت وفرمود که بنشینید وبسم الله بکویید واز میان انکشتان من بخورید بنشستند وبسم الله کفتند
واز میان انکشتان وی میخوردند تا سیر شدند وکفتند که سیر شدیم یا رسول الله فرمود که بازکردید
وابوطلحه را کفت ده تن دیکر را بخوان همچنین ده تن دیکر میرفتند وده تن دیکر می آمدند تا هفتاد
وسه تن از آن خوردند پس فرمود که ای ابوطلحه وای انس بیایید رسول صلی الله علیه وسلم وابوطلحه
ومن نیز بخوردیم چنانک سیر شدیم بعد از آن قرص را برداشت وفرمود که ای ام سلیم این را بستان
وخود بخور وهر کرا خواهی بخوران **وازانجمله آنست** که عبدالرحمن بن ابی بکر رضی الله عنهما کفته است
که با رسول صلی الله علیه وسلم صد وسی تن از اصحاب همراه بودیم فرمود که با هیچ یک از شما طعام هست با یکی
از اصحاب صاع آرد بود خمیر کردند بعد از آن مشرکی آمد وبا وی کوسفندی همراه رسول صلی الله علیه وسلم
از وی پرسید که این فروختنی است یا هدیه است کفت فروختنی است آنرا از وی بخریدند پس فرمود که

جکر وی را بریان کردند والله که هیچکس از آن صد وسی تن نماندند که رسول صلی الله علیه وسلم از برای وی
قطعهٔ نبرید اگر حاضر بود بوی داد واگر غایب بود از برای وی بنهاد واز ان دو کاسه کرد همه بخوردیم
و سیر شدیم و در ان دو کاسه چیزی باقی ماند و بر شتر بار کردیم و ببردیم واز انجمله آنست که سمرة
بن جندب رضی الله عنه گفته است که یك کاسه طعام بیش رسول صلی الله علیه وسلم آوردند از بامداد
تا ظهر جمعی بعد از جمعی میخوردند یکی از سمره رضی الله عنه برسید که آن کاسه را هیچ مددی میرسید سمره
رضی الله عنه گفت که آنرا هیچ مددی نمیرسید مگر از انجا و اشارت باسما کرد واز انجمله آنست
که ام اوس رضی الله عنها عکهٔ از روغن پیش رسول صلی الله علیه وسلم هدیه فرستاد آنرا قبول کرد اندکی
روغن در انجا گذاشت ونفس مبارک بر انجا دمید ودعای برکت کرد پس فرمود که این را بوی باز دهید
آنرا بوی باز بردند پر روغن وی را تصور شد که آنرا رسول صلی الله علیه وسلم قبول نکرده است پیش رسول
صلی الله علیه وسلم آمد فریاد کنان وگفت یا رسول الله آن روغن را ساخته ام مگر آنك شما آنرا بخورید رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که بگویید که روغن آنرا بخورد ودعای برکت کند ام اوس رضی الله عنها گفته است
که روغن آنرا میخوردم در مدت حیوة رسول صلی الله علیه وسلم ودر مدت خلافت ابوبکر وعمر وعثمان رضی
عنهم تا آن زمان که واقع شد میان امیر المؤمنین علی ومعاویه رضی الله عنهما انچه واقع شد واز انجمله آنست
که ام سلیم مادر انس بن مالك رضی الله عنهما عکهٔ روغن بهدیه فرستاد رسول صلی الله علیه وسلم آنرا قبول کرد
عکه را باز پس فرستاد زنی پیش ام سلیم آمد واز وی قدری روغن طلبید ام سلیم عکهٔ روغن که داشتیم بهدیه
بیش رسول صلی الله علیه وسلم فرستادیم آن زن گفت آن عکه را باز جویید شاید که چیزی بیابید ام سلیم
دختر خود را گفت برخیز و عکهٔ روغن رسول را صلی الله علیه وسلم باز جوی دختر برفت دید که آن عکه
پر روغن است ام سلیم پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وگفت ترا چه باز داشت از آنك عکهٔ ما را قبول کنی
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ما آنرا خالی ساختیم چنانك در وی چیزی باقی نماند ام سلیم گفت سوگند
بآن خدای که ترا براستی برانگیخته است که از روغن پر است رسول صلی الله علیه وسلم خندان شد وگفت
از ان میخورید و آنرا از جای مجنبانید واز انجمله آنست که ام شریك رضی الله عنها عکهٔ روغن بکنیزك داد وگفت که
به پیش رسول صلی الله علیه وسلم بر وبگوی که ام شریك فرستاده است کنیزك آنرا ببرد رسول صلی الله علیه
وسلم آنرا قبول کرد وخالی ساخت وبآن کنیزک گفت که آن عکه را بیاویز و سر آنرا مبند چون ام شریک

بخانه در آمد دید که آن عکه پر روغن است سر او را به بست و با کنیزك عتاب کرد که ترا نگفتم که آنرا پیش رسول
صلی الله علیه وسلم ببر کنیزك گفت که سوگند بخدای که آنرا بپیش رسول صلی الله علیه وسلم بردم وخالی ساخت
چنانك بر دست سرنگون کردم یك قطره از ان نچکید لیکن مرا گفت که آنرا بیاویز و سر او را مبند پس از ان
عکه میخوردند تا آن وقت که ام شریك وفات یافت وی یکبار هفتاد و دو وکس از ان خوردند و هیچ کم نشد
واز انجمله آنست که دکین بن سعید المزنی رضی الله عنه گفته است که ما چهار صد سوار یا چهل سوار
پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدیم واز وی طعام طلبیدیم عمر رضی الله عنه گفت برو وایشانرا عطاده
عمر رضی الله عنه گفت غیر از صاعی چند خرما که هیچ چیز نیست رسول صلی الله علیه وسلم دیگر بار گفت
برو وایشانرا عطاده عمر رضی الله عنه گفت سمعا وطاعة با وی برفتیم از میان خود کلیدی بیرون آورد
و در خانه بگشاد دیدیم که در ان خانه مقدار شتر بچه خوابیده خرما بود گفت بردارید هر کدام از ما آن قدر
که خواست برداشت چون بیرون رفتیم چنان پنداشتیم که یك خرما از انجا برنداشته ایم واز انجمله آنست
که جابر بن عبد الله گفته است رضی الله عنه که در مدینه یهودی بود که خرما بوی میفروختم که در
وقت خرما بریدن بوی تسلیم کنم و ثمن آن می گرفتم یکسال خرما کم آمد آن یهودی وقت خرما بریدن
پیش من آمد هر چند از وی تا سال دیگر مهلت خواستم از من قبول نکرد رسول را صلی الله علیه
وسلم از ان خبر دادم با اصحاب گفت بیایید تا برویم واز برای جابر از یهودی مهلت خواهیم بنخلستان
من آمدند و رسول صلی الله علیه وسلم از ان یهودی از برای من مهلت خواست گفت یا ابا القاسم ویرا مهلت
نمیدهم چون رسول صلی الله علیه وسلم آنرا بدید گرد آن نخلستان بر آمد و دیگر باره از ان یهودی
مهلت خواست مهلت نداد من برخواستم و پارهٔ خرمای تر پیش رسول صلی الله علیه وسلم آوردم آنرا تناول
کرد و برسید که جای نشست تو درین نخلستان بکجاست گفتم فلان جای گفت آنجا از برای من فرشی
بینداز بینداختم انجا خواب کرد چون بیدار شد مقدار دیگر خرما آوردم بخورد و دیگر باره از ان
یهودی مهلت خواست قبول نکرد برخواست و گرد نخلستان بر آمد وگفت ای جابر خرمای
خود را ببر وقضای دین خود کن در خرما بریدن ایستادم وقضای دین خود کردم ومثل آن فاضل آمد
پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم و ویرا بآن بشارت دادم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که
اشهد انی رسول الله واز انجمله آنست که هم جابر بن عبد الله رضی الله عنه گفته است که بدر من

وفات یافت وازوی دین بسیار ماند چون وقت خرما بریدن رسید خرماستان را بر غریمان عرض
کردم تا همه خرماها را بگیرند ومرا بگذارند قبول نکردند ودانستند که این بدین ایشان وفا
نمیکند پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم وگفتم که میخواهم که غریمان ترا ببینند فرمود
که برو وخرماهای خود را خرمن خرمن کن هر صنفی را علاحده آنچه فرموده بود کردم پیش وی را بخواندم
چون غریمان وی را دیدند درمن آویختند رسول صلی الله علیه وسلم چون آنرا بدید گرد من خرمن بزرگ
تر بر آمد سه بار وبر انجا نشست پس فرمود که غریمان خود را بخوان بخواندم ازان خرمن خرما برایشان می
پیمود تا خدای تعالی دین پدر مرا بتمام ادا کرد ومن راضی بودم که خدای تعالی دین پدر مرا ادا کند
ویك خرما باقی نماند وهمه خرمنهای خرما سلامت بماند تا غایتی که من بآن خرمن که رسول صلی الله
علیه وسلم بران نشسته بود نظر میکردم گویا که یك خرما کم نشده بود وازانجمله آنست که ابو
قتاده انصاری رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم در سفری بودیم نماز شام خطبه
کرد وفرمود که امشب همه شب راه خواهید رفت وفردا باب خواهید رسید انشاء الله تعالی
پس من آن شب بهلوی رسول صلی الله علیه وسلم میرفتم تا نیمهٔ شب رسول صلی الله علیه وسلم در
خواب شد واز بالای شتر میل کرد من وی را استون شدم ونگاه داشتم بی آنك وی را بیدار کنم پس
بر بالای شتر راست بستاد پس برفتیم تا وقت سحر بار رسول صلی الله علیه وسلم میل کرد بیشتر از
بیشتر چنانك نزدیك شد بآن که بیفتد باز وی را استون شدم سر بالا کرد وگفت کیست گفتم منم
ابو قتاده پرسید که از کی باز با منی گفتم امشب همه شب با تو بودم فرمود که حفظك الله بما حفظت به
نبیه پس فرمود که همانا که از مردم باز پس ماندیم وبر ایشان پوشیده شدیم هیچکس از ایشان می بینی گفتم
اینك یك سوار واینك دیگری تا هفت کس جمع شدیم پس رسول صلی الله علیه وسلم از راه بیك
سو شد وسر بنهاد وفرمود که وقت نماز ما را نگاه دارید وروی صلی الله علیه وسلم اول کسی بود که
بیدار شد وآفتاب بر پشت مبارك وی تافته بود پس ما بفزع تمام برخاستیم فرمود که سوار شوید سوار
شدیم وبرفتیم تا آفتاب بلند شد مطهره آب را طلبید مطهرهٔ آب را که داشتیم آوردیم وضو ساخت و
اندك آبی در مطهره بماند فرمود که این را نگاه دارید که مرا وازان عظیم خواهد بود پس رکعتین سنت
فجر را بگزارد وبعد ازان فرض را چنانك هر روز میگزارد پس فرمود که سوار شوید سوار شدیم

و با یکدیگر آهسته میگفتیم که تقصیر کردیم ونماز فوت شد فرمود که شما را بمن اقتدا پس نیست بدرستی
که در خواب تقصیر نیست تقصیر آنست که تا وقت نماز دیگر آنرا نگذارید هر کس را که این واقع شود
باید که آن نماز را بگذارد وقتی که آگاه شود پس فرمود که چه گمان میبرید که مردم که پیش رفته اند چه کرده
باشند باز فرمود که چون بامداد کردند وپیغامبر خود را نیافتند ابو بکر وعمر گفتند که رسول
صلی الله علیه وسلم در عقب است ازان قبیل نیست که شما را بازپس گذارد ودیگران گفتند که در پیش است
اگر مردم فرمان ابو بکر وعمر میبردند راه راست مییابند چون روز بلند شد بمردم رسیدیم که همه
فریاد بر آورده بودند که یا رسول الله از تشنگی هلاك شدیم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که لا هلك علیکم
پس فرمود که فرود آیید وفرمود که قدح صغیر ما را بیارید بیاوردند وآن مطهره که در آنجا بقیه آب بود
طلبید آوردم آب ازانجا دران قدح میریخت ومن بمردم میدادم چون مردم دیدند که در مطهره آب
اندك است با یکدیگر گفتند رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که بدخویی مکنید که همه سیراب
خواهید شد پس رسول صلی الله علیه وسلم آب میریخت ومن بمردم میدادم تا همه سیراب شدند
وهیچکس باقی نماند غیر از من وغیر از رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که بیاشام گفتم نمی آشامم تا شما
نیاشامید فرمود که ای ساقی القوم آخرهم شربًا من بیاشامیدم پس رسول صلی الله علیه وسلم بیاشامید
بعد ازان باب رسیدند همه سیراب وماندکی انداخته وازانجمله آنست که مقداد بن اسود رضی الله
عنه گفته است که من ودو یار دیگر بمدینه آمدیم واز رنج راه چنان شده بودیم که چشمهای ما وگوشهای
ما رفته بود خود را باصحاب رسول صلی الله علیه وسلم عرض کردیم هیچکس ما را قبول نکرد پیش
رسول صلی الله علیه وسلم رفتیم ما را بسوی اهل خود برد وانجا سه بز بود فرمود که اینها را میدوشید
ومیان یکدیگر قسمت میکنید چنان میکردیم ونصیب رسول را صلی الله علیه وسلم نگاه میداشتیم
رسول صلی الله علیه وسلم می آمد در شب وسلام میگفت سلام گفتنی که بیدار نمیکرد وبیدار را میشنوانید
پس بمسجد میرفت ونماز میگذارد بعد ازان میآمد وشیری که نصیب وی بود میآشامید شبی
شیطان مرا وسوسه کرد وگفت انصار وی را تحفها می آرند وی را بدین شیر حاجت نیست مرا این
وسوسه میکرد تا آنرا بخوردم ودر شکم من قرار گرفت باز آمد ومرا ازان پشیمان ساخت وگفت این چه
بود که کردی نصیب محمد را صلی الله علیه وسلم بخوردی حالی می آید وبر تو دعای بد میکند

ودنیا و آخرت تو در سر آن می‌شود و بر شمله بود که چون بر سر خود میکشیدم پای من برهنه میشد و چون برپای خود میکشیدم سر من برهنه میشد مرا خواب نمی‌آمد و یاران من در خواب بودند زیرا که آنچه من کرده بودم ایشان نکرده بودند ناگاه دیدم که رسول صلی الله علیه و سلم آمد و سلام گفت و بمسجد رفت و نماز گزارد بعد از آن بسر آن شیر آمد هیچ نیافت روی بآسمان کرد با خود گفتم که اکنون بر من دعای بد خواهد کرد گفت اَطْعِمْ اللهُ مَنْ اَطْعَمَنِي وَسَقٰى مَنْ سَقَانِي چون این را شنیدم برخواستم و شمله خود را محکم ببستم و کارد گرفتم تا هر بز که فربه تر باشد برای رسول صلی الله علیه و سلم بکشم دیدم که آن بزها را همه پستانها همه پر شیر است کاسه گرفتم و شیرها را بدوشیدم چنانک دوغ بر بالای آن ایستاد پس پیش رسول صلی الله علیه و سلم بردم فرمود که امشب شما شیر خود را نیاشامیده اید من گفتم بیاشام یا رسول الله بیاشامید پس بمن داد باز گفتم بیاشام یا رسول الله باز بیاشامید پس کاسه را بمن داد من نیز بیاشامیدم و بخندیدم چنانک از خنده بر زمین افتادم فرمود که این یکی از بدیهای توست ای معاد من قصه را باز گفتم فرمود که این نیست جز رحمتی از خدای تعالی چرا مرا خبر نکردی تا آن دو یار را نیز بیدار کردمی تا از این نصیبی یافتندی گفتم سوگند بآن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است که من هیچ باک ندارم چون تو بآن رسیدی و من بآن رسیدم که کسی دیگر بآن رسد یا نرسد وازانجمله آنست که ابو قرصافه رضی الله عنه گفته است که بدایت اسلام من آن بود که من مادری و خاله داشتم و مرا با خاله من میل بیشتر بود و من گوسفندی چند داشتم که میچرانیدم همواره خاله من مرا میگفت که ای فرزند میباید که با این مرد یعنی با محمد صلی الله علیه و سلم نگذری که ترا گمراه خواهد کرد و من یکروز گوسفندان را بچراگاه بردم و بگذاشتم و بمجلس رسول صلی الله علیه و سلم رفتم و همه روز آنجا بودم و شبانگاه گوسفندان را لاغر و پستانها خشک بخانه بردم خاله من گفت گوسفندان ترا چه حال است گفتم نمیدانم و روزی دیگر باین دستور برفتم شنیدم که رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که اَیُّهَا النَّاسُ هَاجِرُوا وَتَمَسَّكُوا بِالْاِسْلَامِ فَاِنَّ الْهِجْرَةَ لَا تَنْقَطِعُ مَا دَامَ الْجِهَادُ و شبانگاه گوسفندان را بخانه بردم چون شب بیشتر بر روز سیم بمجلس وی رفتم و آنجا بودم تا اسلام آوردم و بیعت و مصافحه کردم پس با وی شکایت کردم از حال خاله خود و گوسفند خود فرمود که گوسفندان خود را پیش من آر پیش وی آوردم دست مبارک بر پشتها و پستانهای ایشان فرود آورد و دعای برکت کرد فی الحال همه فربه و پر شیر شدند

چون ایشان را بر خاله خود در آوردم گفت ای فرزند میباید که هر روز گوسفندان را چنین چرانی من گفتم امروز هم گوسفندان را چنان چرانیده ام که هر روز میچرانیدم اما قصه دیگر هست و قصه حکایت کردم مادر و خاله من نیز با من آمدند و اسلام آوردند والله اعلم رکن خامس

در بیان آنچه خصوصیت بیکی از این اوقات نداشته باشد و در بیان آنچه دلالت آن بعد از وفات ظاهر شده باشد و آن دو قسم است قسم اول در بیان آنچه خصوصیت بیکی از این اوقات نداشته باشد از انجمله است جمال صورت و تناسب اعضا و حسن آن بر وجه که بران مزیدی متصور نیست چنانچه در بسیاری از احادیث بصحت رسیده است و در اوصاف وی صلی الله علیه و سلم آمده است که میانه بالا بود در کمال اعتدال و با وجود این هیچ بلند بالای که بطول قامت منسوب بودی با وی همراهی نکردی که قامت آن حضرت صلی الله علیه و سلم از قامت وی بلندتر نمودی و چون سخن گفتی روشنایی دیده شدی از میان دندانهای وی در ماه نظر کردندی و در روی او و حسن ماه در مقابله روی جهان افروز او ناقص مینمود عایشه رضی الله عنها در حجره چیزی گم کرده بود و نمییافت رسول صلی الله علیه و سلم در آمد بنور جبهه مبارک او حجره روشن شد عایشه رضی الله عنها گمشده خود را باز یافت و از انجمله است نظافت جسم و طیب رایحه و عرق و نزاهت بدن وی از قاذورات انس گوید رضی الله عنه گوید که هرگز نبوییدیم هیچ عنبری و هیچ مشکی و هیچ بویی خوشتر از بوی رسول صلی الله علیه و سلم و آورده اند که هیچکس با وی مصافحه نکردی مگر همه روز بوی خوش آن را شنیدی و دست بر سر هیچ کودک ننهادی مگر که آن کودک از همه کودکان ببوی خوش ممتاز گشتی روزی در خانه انس رضی الله عنه در خواب شده بود و عرق کرده مادر انس رضی الله عنهما شیشه آورده بود و آن عرق را جمع میکرد رسول صلی الله علیه و سلم از وی پرسید که این را چه میکنی گفت این را با بوی خوش خود می‌آمیزم زیرا که این خوشبوی ترین همه بویهاست و بخاری رحمة الله در تاریخ کبیر خود آورده است که چون رسول صلی الله علیه و سلم براهی میگذشتی هر که از پی وی در آمدی بدانستی که وی از آن راه گذشته است و اسحاق بن راهویه گفته است که آن رایحه خاصه وی بوده نه آنکه طیبی بکار برده بود صلی الله علیه و سلم و از انجمله آنست که مندیلی که بر روی مبارک وی رسیده بود آتش بران کار نمیکرد جماعتی مهمان انس بن مالک رضی الله عنه شدند برای ایشان طعام آورد چون فارغ شدند کنیزک خود را آواز داد که فلان مندیل را

بیاد آن کنیزک مندیل چرکین آورد انس ویرا کفت که ویرا در تنور آتش برافروز در آتش برافروخت پس بفرمود تا آن مندیل را درمیان آتش انداختند وبعد ازان بیرون آوردند چون شیر سفید شد وهیچ سوخته برسید ندازوی که این چیست فرمود که این مندیلیست که رسول صلی الله علیه وسلم بان روی مبارک خود پاك میکرد هرکاه که چرکین شد در آتش اندازیم پاك میکردد ونمی سوزد واز انجمله آنست که ابوهریره رضی الله عنه کفته است که مردی بپیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد که دختر خودرا بشوهر میدهم مرا مدد کاری کن رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که چیزی موجود نیست ولیکن چون بامداد شود شیشه کشاده سر بیاور وشاخ چوب چون بامداد شد آن مرد شیشه وشاخ چوب آورد رسول صلی الله علیه وسلم از ساعدهای مبارك خود عرق جمع میکرد ودران شیشه میکرد تا پر شد فرمود که اینرا بدختر خود ده وبکوی که هرکاه که بوی خوش بکار برد این چوبرا باین شیشه فروبرد آنچه باین چوب بیرون آید برخود مالد کویند که هرکاه آن دختر آن کار بکردی همه اهل مدینه آن بوی خوش را بشنیدندی وخانواده ایشانرا بنوت المطیبین نام نهاده بودند واز انجمله آنست که هرکز هیچکس غایط ویرا ندید هرکاه که ویرا بان حاجت افتادی زمین بشکافتی وآنرا فروبردی واز عایشه رضی الله میکویند که از نبی صلی الله علیه وسلم پرسید که یا رسول الله تو بخلاجای میروی وآنجا از تو هیچ اثری نمی بینم رسول صلی الله علیه وسلم کفت ای عایشه تو ندانسته که هرچه از انبیا ظاهر میشود زمین فرو میبرد واز انجمله آنست که در وقت بعثت از همه کس زیادت بود بان کانه که قوی ترین روزکار خود بود کشتی کرفت وویرا بر زمین زد وقتی که ویرا باسلام خوانده بود وهمچنین پدر وی ابو رکانه را که وی نیز قوی ترین وقت خود بود در جاهلیت بر زمین زد وابو رکانه سه بار ازوی طلب کشتی کرد رسول صلی الله علیه وسلم هر سه بار ویرا بینداخت واز انجمله آنست که چون پیاده رفتی هیچکس بوی نرسیدی ابوهریره رضی الله عنه کوید که ندیدم هیچکس را که بشتاب تر رفتی از رسول صلی الله علیه وسلم کویا که زمین در زیر پای آن حضرت نوردیده میشد ما خود را در رنج میانداختیم ووی بی رنج میرفت وبوی نمیرسیدیم واز انجمله آنست که بآب دهان مبارك وی آب شور شیرین میشد انس بن مالك رضی الله عنه کوید که رسول صلی الله علیه وسلم در خانه وی آب دهان در چاه انداخت چنان آب آن چاه شیرین شد که ازان آب شیرین تر نبود واز انجمله آنست که مردی از یمامه بپیش رسول

صلی الله علیه وسلم آمد که من درده هی بزرك میباشم وآنجا هیچ مسجدی نیست رسول صلی الله علیه وسلم آب طلبید وروی مبارك ودهان ودودست وساعد وکف خودرا بان آب بشست وآن آب را بان شخص داد کفت برو وآنجا مسجدی بنا کن واین آب را بان دیه بیامیز ودرانجا بپاش که درین برکت بسیار خواهد بود آن شخص چنان کرد مسجدی بغایت خوب وبربرکت آمد ودرو کیاهی بردمید که زمستان وتابستان خشك نمیشد واز انجمله آنست که ازجای دلوی آب بپیش رسول صلی الله علیه وسلم آوردند ازان دلو آب بیاشامید وآن آب از دهان مبارك خود در دلو ریخت آن دلو را در چاه ریختند ازان چاه بوی مشك میآمد واز انجمله آنست که بینایی چشم وی چنان بود که هرچه از پیش روی میدید از پس پشت نیز میدید وهمچنانك در روشنایی میدید در تاریکی نیز همچنان میدید ومیآرند که در ثریا یازده ستاره میدید صلی الله علیه وسلم واز انجمله آنست فصاحت لسان وبلاغت کلام وی صلی الله علیه وسلم بجوامع کلم وبدایع حکم مخصوص بود زبان همه قبایل عرب وطوایف ایشان را نیکو میدانست وباهرکس بزبان وی سخن میکفت چنانك بسیار بود که فهم آن بر اصحاب مشکل میشد وازوی شرح آن میطلبیدند واز انجمله آنست که جماعتی که دندان رباعیه رسول را صلی الله علیه وسلم شکسته بودند هرکس فرزندان ایشانرا دندان رباعیه نمیرست واز انجمله آنست دست مبارك وی بهرچه رسیدی خیر وبرکت کرفتی چنانك چون بستان کوسفندی رسیدی شیرآور شدی ابن مسعود رضی الله عنه کوید که من کوسفندی مردم نکاه میداشتم رسول صلی الله علیه وسلم باابوبکر رضی الله عنه بمن بکذشتند رسول صلی الله علیه وسلم کفت ای کودك هیچ شیرداری کفتم آری ولیکن من امینم کفت هیچ میشی داری که بابز جفت نشده باشد همچنان میشی آوردم پستان ویرا بدست مبارك خود بسود شیر بسیار فرود آمد چون بنوشید وابوبکررا نیز داد بعدازان بپیش وی آمدم وکفتم مرا ازین دین تعلیم کن دست مبارك برسر من فرود آورد وکفت تو لودکی معلمی واز انجمله آنست قوت رجولیت وی میآورند که ویرا در مجامعت نسا قوت چهل مرد بود وکاه بودی که دریك ساعت از شب یا روز برهمه نساء خود از حرایر وسراری وهمه یازده تن بودند بکذشتی سلمی کنیزك وی رضی الله عنها کفته است که رسول صلی الله علیه وسلم برزنان کانه خود بکذشت واز هریکی پیش ازان که بدیکری رسد غسل آورد وفرمود که این پاکیزه ترست وخوشتر واز انجمله آنست

حشمت و بزرگی وی در چشمها و دلها پیش از بعثت و بعد از ان مشرکان مکه تکذیب وی و ایذاء اصحاب
وی میکردند و در خاطر خود میگرفتند که بوی آزار رسانند چون بوی میرسید ویرا بزرگ میداشتند و
قضای حاجات وی میکردند و گاه بودی که کسی ویرا ندیده بودی هیبت بروی مستولی شدی و لرزه
بر اندام وی افتادی و میآرند که شخصی پیش وی رسید لرزه بروی افتاد فرمود صلی الله علیه و سلم بر خود
آسان گیر که من پادشاه نیستم **وازانجمله است** مهر نبوت که بر کتف جانب ایسر وی بوده است ما بین
الکتفین گوشت پاره بود از پوست برآمده ویرا بجا موی چند و در بعضی روایات از ابن عمر رضی الله عنهما آمده است
که بر انجا بگوشت مکتوب بود لا اله الا الله و در بعضی روایات هم از وی محمد رسول الله **وازانجمله است**
که کمال عقل و علم و معرفت وی بمثابه که هرگز هیچ آدمی چنان نبوده است و دلیل برین آنست که وی با وجود
آنک امی بود و از هیچکس تعلم نکرده بود اعمال و احوال و سیر و شمایل وی بر وجهی بود که علم و عقل هیچکس
بمثل آن وفا نمیکرد و ایضا هرچه در توریة و انجیل و زبور و سایر کتب منزل واقع بود علم داشت بی آنک
ویرا کسی تعلیم کند یا مطالعه کتب کند یا بعلماء اهل کتاب مجالست کند و همچنین حکمتهای حکما و سیر تهای
امتهای گذشته نیکو میدانست و ضرب و امثل و سیاسات انام و تقریر شرایع و احکام و تعیین آداب شریعت
و خصال حمیده همه از وی بر وجه صادر میشد که دلالت میکرد بر کمال عقل و علم وی بحیثیتی که از
قوت بشری خارج مینمود و همچنین سایر اخلاق وی از حلم و عفو و جود و شجاعت و حیا و حسن معاش
با خلق و شفقت و رافت و رحمت با جمیع خلایق و وفا بعهد و صله رحم و تواضع و عدل و امانت و عفت
و صدق و وفا و مروت و زهد در دنیا و قناعت و غیر ذلک من الاخلاق الحمیدة و الاوصاف الشریفة چنان
در کمال اعتدال واقع بود که مزید بران متصور نبود و تفاصیل آن بقدر وسع در قلم خواهد آمد در کتب مبسوطه
و مذکور خواهد شد و درین مختصر باشارتی اجمالی اکتفا کرده شد **وازجملهٔ معجزات** وی قرآن عظیم
و فرقان مجیدست و آن قوی ترین معجزات و ظاهرترین و باقی ترین همه است و آن یک معجزه نیست بلکه هزار
آن معجزات است زیراکه از هر موضع از قرآن که مقدار قصر سوره که سورهٔ کوثرست میگیرند معجزه ایست علی
حدهٔ که قوت بشر از ایراد مثل آن عاجزاست و یکی از وجوه اعجاز آن فصاحت مفردات و بلاغت نظم آنست
که بر وجه که همه فصحا و بلغاء عرب از ایراد مثل آن عاجز آمده اند با وجود آنک ایشان در کمال حرص بودند
بمعارضه و مجادله حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم از وجوه اعجاز نظم عجیب و اسلوب غریب

آنست که مخالف اسالیب عرب است و هیچ بآن نمیماند و مثل آن در کلام عرب نه پیش از نزول آن یافته اند
و نه بعد از ان روزی رسول صلی الله علیه و سلم قرآن خواند ولید بن مغیره که از فصحای عرب بود آنرا شنید
رقت کرد ابوجهل ویرا دران سرزنش کرد ولید گفت که والله هیچکس از شما بکلام عرب و اشعار ایشان
داناتر از من نیست انچه وی میخواندم هیچ بآنها نمیماند و روزی دیگر که روز یکی از مواسم عرب که قبایل جمیع
میآمدند ولید بن المغیره با قریش گفت که در حق محمد مکری کنید و رایهای خود را بر یک خبر قرار دهید
که یکدیگر را دران تکذیب نکنید تا قبایل عرب را بان از وی بتنفیر و تحذیر کنیم قریش گفتند میگوییم
که وی کاهن است ولید گفت والله که وی کاهن نیست و کلام وی بزمزمه و سجع کاهنان نمیماند گفتند که
میگوییم که وی مجنون است مجنون هم نیست و هیچ اثری جنون و وسوسهٔ آن نیست ویرا گفتند
میگوییم که وی شاعر است گفت والله که شاعر هم نیست من همه اقسام شعر را نیکو میشناسم کلام وی بهیچ
ازان نمیماند گفتند میگوییم که ساحر است گفت ساحر هم نیست و نفث و عقدی که ساحران را میباشد
ویرا نیست قریش گفتند پس چه گوییم گفت هرچه ازینها میگویید همه کذب و باطل است اما نزدیک
تر بکار آنست که گویید وی ساحر است که میان مرد و فرزند و زوجهٔ وی و خویشان وی جدائی افکند
پس همه بران اتفاق کردند و متفرق گشتند و بر سر راهها بنشستند و مردم را از وی متنفر میکردند
و دیگری از وجوه اعجاز وی آنست از امور که در قرنهای گذشته واقع شده بود و از امتهای
پیشین و شرایع ایشان با وجود آنکه اخبار اهل کتاب که عمر در گفت و گوی و جست و جوی آن گذرانیده
بودند نمیدانستند از انها مکر یکان یکان را و معلوم بود که رسول صلی الله علیه و سلم خواننده
و نویسنده نیست و هیچ کتاب نخوانده و همچنین با اهل کتاب مجالست نکرده و بسیار بودی که
اهل کتاب ویرا ازانها سوال کردندی پس بروی قرآن نازل شدی مشتمل بر جواب و سوال ایشان و هم
تصدیق وی کردندی و مجال انکار نداشتندی از وجوه اعجاز وی اخبار است از مغیبات که بهرچه از امور
مستقبله خبر کرد واقع شده است یا خواهد شد و آن در قرآن بسیار است و یکی از جزئیات آن آنست
که خدای تعالی فرموده است إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ یعنی ما قرآن را فرو فرستادیم و نگاه دارنده
آنیم از آنک در وی تغییر واقع شود و امروز هشتصد سال زیادت است که وی نازل شده است
و هرچند ملاحده و زنادقه بتخصیص قرامطه خواستند که در وی تغییر کنند نتوانستند نه یک کلمه

ونه بیك حرف والحمد لله علی ذلك وبوشیده نماند که محفوظ ماندن وی بدین وجه نیز وجهی است
از وجوه اعجاز زیراك محافظ کلامی بدین طول در مدتی بدین درازی باکثرت معارضان ومعاندان از قوهٔ
بشر بیرون نست واز قبیل اخبار از مغیبات است کشف اسرار منافقان واهل کتاب وغیرهم ودیگر
از مغیبات است از وجوه اعجاز وی هیبت وترسی است که در وقت تلاوت واستماع از وجوه او بر قاری
وسامع واقع میشود می آورند که عتبة بن ربیعه با رسول صلی الله علیه وسلم سخنی میگفت در باب
انچه رسول صلی الله علیه وسلم آورده بود مخالف دین قوم خود رسول صلی الله علیه وسلم سورهٔ حم
فصلت تا انجا که صاعقة مثل صاعقة عاد وثمود عتبه دست بیش دهان مبارك رسول صلی الله علیه
وسلم برد وسوکند بروی داد که از قراءت باز ایست ودر روایت جنان آمده است که رسول صلی الله
علیه وسلم آن سوره را میخواند وعتبه میشنید ودستهای خود بر بشت نهاده بود جون بآیة سجده
رسید رسول صلی الله علیه وسلم سجده کرد عتبه برخواست وندانند که جه کند بخانهٔ خود باز کشت
وبیش قوم برفت تا بدر خانهٔ وی آمدند بر عذر خواهی کرد وکفت والله بکلام با من تکلم کرد که هرکز
کوش من مثل آن نشنیده است ندانستم که در جواب وی جه کویم وهمچنین از بسیاری از بلغا که بعضی معاصر
آن در آمده است حکایت کرده اند که ایشانرا هیبتی وترسی عارض شده است که از آن باز ایستاده اند ابن
مقفع که بلیغ ترین قوم خود بود بآن مقام در آمد که در معارضه قرآن کلامی کند ودر آن کار شروع کرد
ناکاه بکودکی بکذشت که این آیت میخواند که وَقِيلَ يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ أَقْلِعِي وَغِيضَ الْمَاءُ باز کشت
وآنچه ترتیب کرده بود محو کرد بس کفت که من کواهی میدهم که این کلام بشریت نیست ومی آرند که یحیی بن
الغزال که از بلغای اندلس بود خواست که سورهٔ اخلاص ایراد کند بروی بغتی وهیبت عظیم مستولی شد
توبه کرد دیگری از وجوه اعجاز وی آنست که قاری سامع را از ملالت آن واستماع آن ملالت نخیزد
هرجند بیش خوانند وبیش شنوند حلاوت ومحبت آن زیادت کردد بخلاف کلام مردمان که هرجند
فصیح وبلیغ بود جون بتکرار خوانده وشنیده شود ملالت آرد دیگری از وجوه اعجاز
اشتمال آنست بر علوم ومعارفی که از شان عرب نبود که آنرا دانند بلك از شان رسول صلی الله علیه
وسلم نیز نبود که آنرا داند بیش از بعثت ونزول قرآن واز آن قبیل است علوم غریبه که حق سبحانه وتعالی
در آنجا درج کرده است وبعضی خواص را بر آن اطلاع داده قسم ثانی در بیان آنچه دلالت

آن بر نبوة وی صلی الله علیه وسلم بعد از وفات وی ظاهر شده است از انجمله است اخبار از خلافت
ابوبکر صدیق رضی الله عنه بعد از وی روزی زنی بنزدیك وی آمد وجیزی خواست رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که باز آی آن زن کفت یا رسول الله شاید که جون باز آیم ترا نه بینم رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که اکر مرا نیابی بیش ابوبکر آی که بعد از من خلیفه وی خواهد بود واز انجمله
آنست که رسول صلی الله علیه وسلم شخصی را جند شتروار خرما داد آن شخص کفت که یا رسول الله
میترسم که بعد از تو مرا آن عطا ندهند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که شاید بدهند آن شخص کفت که
کدهد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ابوبکر رضی الله عنه آن شخص آن سخن را با امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه باز کفت فرمود که باز کرد وببرس که بعد از ابوبکر مرا که عطا خواهد داد رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که عمر بن الخطاب باز امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرمود که ببرس که بعد از عمر که
عطا خواهد داد رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که عثمان رضی الله عنه جون حضرت امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه از اشنید خاموش شد واز انجمله آنست که اعرابی جند شمشیر بمدینه آورد تا
بفروشد رسول صلی الله علیه وسلم از اعرابی وی بنسیه خرید ومهلتی در میان کرد امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه از آن اعرابی برسید که شمشیرهای خود را جه کردی کفت برسول صلی الله علیه وسلم
فروختم بمهلتی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه ورضی الله عنه کفت اکر رسول را صلی الله علیه وسلم
حادثه واقع شود بهای شمشیر ترا که خواهد داد اعرابی کفت نمیدانم بروم وببرسم بیش رسول صلی
الله علیه وسلم رفت وببرسید فرمود اداء مال تو وقضای دین من ووفا بوعدهای من ابوبکر صدیق
رضی الله عنه خواهد کرد بر اعرابی آنرا با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بکفت فرمود که اکر ابوبکر را
رضی الله عنه حادثه واقع شود مال ترا که ادا کند کفت آنرا نیز برسیدم رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند
که اکر عمر او ابوبکر را رضی الله عنه حادثه افتد عمر قایم مقام من خواهد بود وقضای دین من خواهد کرد
وبوعدهای من وفا خواهد نمود بعد از آن اعرابی با علی رضی الله عنه ملاقات کرد وآنرا باز کفت
امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرمودند که اکر عمر را حادثه افتد جه خواهی کرد اعرابی بیش رسول صلی الله
علیه وسلم رفت واز آن سوال کرد فرمود که وقتی که مرا حادثه افتد وهمچنین ابوبکر را وعمر را
هلاکت باد ترا واز انجمله آنست که انس بن مالك رضی الله عنه کفته است با رسول صلی الله علیه وسلم

در حایطی بودم در بسته ناکاه آینده آمد و در را بکفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای انس به بین که
بیرون رفتم ابو بکر بود رضی الله عنه یا رسول صلی الله علیه وسلم کفتم کفت ابرای وی در بکشای و ویرا
ببهشت بشارت ده و بکوی که بعد از من خلیفه وی خواهد بعد از ان دیکری در را بکوفت رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که ای انس به بین که کیست بیرون رفتم دیدم که عمر بود رضی الله عنه یا رسول صلی الله علیه وسلم
کفتم فرمود که در بکشای و ویرا ببهشت اشارت ده و بکوی که بعد از ابو بکر خلیفه تو خواهی بود بعد از ان
دیکری در را بکوفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای انس به بین که کیست بیرون رفتم عثمان بود
رضی الله عنه یا رسول صلی الله علیه وسلم کفتم فرمود که در بکشای و بشارت ده او را ببهشت و بکوی که بعد از
عمر خلیفه تو خواهی بود بس فرمود که کار وی بجای برسد که ویرا بکشند بروی باد که صبر کند **وازانجمله آنست**
سفینه رضی الله کفته است که جون رسول صلی الله علیه وسلم مسجد بنا میکرد سنکی بنهاد بس ابو بکر را
کفت سنکی خود را بهلوی سنکی من بنه بعد از ان عمر را کفت سنکی خود را بهلوی سنکی ابو بکر بنه بس فرمود
که اینها خلفا اند بعد از من **وازانجمله آنست** که جون روزی جنین حرب سخت شد جندب بیش رسول
صلی الله علیه وسلم در آمد و کفت که یا رسول الله جنک سخت شده است ما را خبر کن که کرامین ترین اصحاب
تو کیست که اکر امر واقع شود ویرا بدانیم واکر نشود ویرا بر کزینیم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اینک ابو بکر
صدیق رضی الله عنه وزیر من قایم مقام من خواهد بود بعد از من عمر بن الخطاب دوست منست براستی سخن میکوید
وان زبان من عثمان بن عفان از منست ومن از وی وعلی بن ابی طالب برادر منست وصاحب من روز قیامت
وازانجمله آنست که سفینه رضی الله عنه کفته است که از رسول صلی الله علیه وسلم شنیدم که کفت مدت
خلافت بعد از من سی سال خواهد بود و بعد از ان ملک وسلطنت باشد بعد از ان سفینه کفت دو سال مدت
خلافت ابو بکر رضی الله عنه وده سال از ان عمر رضی الله عنه ودوازده سال از ان عثمان رضی الله عنه وشش سال
از ان علی رضی الله عنه **وازانجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم با ابو بکر وعمر وعلی وعثمان وطلحه
وزبیر رضی الله عنهم بر کوه حرا بود ان کوه بجنبید رسول صلی الله علیه وسلم کفت بیارام که نیست بر تو مکر
بیغامبری یا صدیقی یا شهیدی **وازانجمله آنست** که عایشه رضی الله عنها کفته است که با رسول صلی الله
علیه وسلم کفتم که اجازت ده که مرا بعد از وفات بهلوی تو دفن کنند فرمود که ترا جون انجا دفن کنند
که نیست انجا مکر موضع قبر من وقبر ابو بکر وقبر عمر وقبر عیسی بن مریم صلوات الرحمن علیه

که عایشه رضی الله عنها کفته است که رسول صلی الله علیه وسلم بعثمان نظر کرد بس کفت که خدای
تعالی رحمت کناد بر عثمان که شهید خواهد شد و بعلی وزبیر رضی الله عنهما نظر کرد وکفت که
شما نیز با یکدیکر مقاتله خواهید کرد وتو ای زبیر ظالم خواهی بود و بعد از ان بطلحه نظر کرد وکفت
خدای تعالی رحمت مکناد بر قاتل وی **وازانجمله آنست** که عایشه رضی الله عنها کفته است که روزی رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که میخواهم که بعضی از اصحاب من اینجا باشند تا با وی بعضی از امور بکویم کفتم یا
رسول الله ابو بکر را بخوانم هیچ نکفت دانستم که ویرا نمیخواهد کفتم عمر را بخوانم هیچ نکفت دانستم
که ویرا نیز نمیخواهد کفتم که ابن عم تو علی را رضی الله عنه بخوانم هیچ نکفت دانستم که ویرا نیز نمیخواهد کفتم
که ابن عفان را بخوانم کفت بخوان ویرا بخواندم آمد و بیش رسول صلی الله علیه وسلم بایستاد رسول صلی الله علیه
وسلم با وی جیزی میکفت ورنک وی متغیر میشد دران روز که عثمان را در دار وی محاصره میکرده
بودند ویرا کفتند که مقاتله نمیکنی کفت با من رسول صلی الله علیه وسلم عهدی کرده است ومن تن کفته که
من برین بلیه صابرم عایشه رضی الله عنها کفته است که کمان مردم جنان بود که رسول صلی الله علیه وسلم ویرا
از ان روز خبر کرده بود **وازانجمله آنست** که عمار یاسر رضی الله عنه کفته است که رسول صلی الله علیه وسلم
با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کفت ای علی خبر کنم ترا از بدبخت ترین مردمان عاقر ناقه صالح است وآن کس
که شمشیر بر سر تو زند واز ان محاسن تو رنکین **وازانجمله آنست** که ابو الاسود دیلی کفته است که از امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه شنیدم که کفت روزی از مدینه بیرون میآمدم عبد الله بن سلام آمد در وقتی که بای در رکاب
کرده بودم بس کفت که کجا میروی کفتم بعراق میروم کفت آکاه باش که اکر تو بعراق روی البته بر تو سر
شمشیر رسد بعد از ان سوکند خورد که من این را از رسول صلی الله علیه وسلم شنیده ام که میکفت
وازانجمله آنست که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه در ینبع بیمار شد ویرا کفتند جرا اینجا ایستاده اکر
اجل تو اینجا برسد تر اعراب اینجا کار سازی خواهند کرد جرا بمدینه نروی که اکر اجل تو برسد برادران تو ساز
کاری تو کنند وبر تو نماز کذارند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کفت من حالی نمی میرم و رسول صلی الله
علیه وسلم مرا خبر کرده است که من نخواهم مرد تا امیر نشوم بس این موی از این من رنکین شود یعنی محاسن من
از خون سر من **وازانجمله آنست** که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم
بحدیقه بکذشتم کفتم یا رسول الله جه خوش است این حدیقه رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای علی

مرترا در بهشت بهتر ازاین خواهد بود وهمچنین بر هفت حدیقه بگذشتم در همه گفتم چه خوبست این حدیقه
رسول صلی الله علیه وسلم گفت مرترا در بهشت خوبتر ازین جا خواهد بود بعد از ان رسول صلی الله علیه
وسلم آواز برداشت وآغاز گریه کرد گفتم که یا رسول الله چه میگریاند ترا گفت کینهای که در سینهای
قومیست از تو که آنرا ظاهر نخواهند کرد مگر بعد از من گفتم یا رسول الله بسلامت گذرد گفت بسلامت دین
وازانجمله آنست که عایشه رضی الله عنها گفته است که پیغمبر صلی الله علیه وسلم طلحه را دید که میرفت
گفت شهیدیست که بروی زمین میرود **وازانجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم با ازواج طاهرات
رضی الله تعالی عنهن گفت کدام از شمایید خداوندی جملی که بیشانی شما بر پشم باشد بیرون آید تا انجا که سگان
حوأب متعجل است در اصل وادی گشاده را گویند بروی بانگ کنند بسیاری بر دست راست وی کشته شوند
وبسیاری بر دست چپ وی و وی هم نزدیک بان برسد اما نجات یابد چون عایشه رضی الله عنها در
وقت توجه بعراق ببعضی آبهای بنی عامر رسید سگان بروی بانگ کردند برسید که این چه آبست گفتند
حوأب گفت من باز میگردم ابن زبیر گفت رضی الله عنهما بازمگرد شاید که خدای تعالی بواسطهٔ تو
اصلاح ذات البین اینها کند باز گفت باز میگردم وآنچه رسول صلی الله علیه وسلم با ازواج طاهرات گفته
بود حکایت کرد **وازانجمله آنست** که اشارت بهمین قصه فرموده است صلی الله علیه وسلم که بیرون آیند
قومی هلاك شوندگان که فلاح نیابند بیشوای ایشان زنی باشد بیشوای ایشان در بهشت باشد **وازانجمله آنست**
که رسول صلی الله علیه وسلم با ازواج طاهرات گفت آنکسی که مهربانی نماید باشما بعد از من راست گفتاری
نیکوکرداری خواهد بود باشما بار خدایا سیراب گردان عبد الرحمن بن عوف را از سلسبیل بهشت عبد الرحمن
عوف رضی الله عنه بعد از وفات رسول صلی الله علیه وسلم بعضی اموال خود را بچهل هزار دینار بفروخت
وبر ازواج طاهرات رضی الله عنهن قسمت کرد **وازانجمله آنست** که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه روزی
بازبیر رضی الله عنه رازی میگفت رسول صلی الله علیه وسلم با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت
با زبیر رازی میگویی وحال آنکه وی با تو مقاتله خواهد کرد وآن از وی ظلم خواهد بود در حرب
روز جمل امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آنرا بیاد زبیر رضی الله عنه داد زبیر از مقاتله وی بازگشت شخصی از
قفای وی برفت و ویرا قتل کرد وشمشیر ویرا پیش امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آورد فرمود که بشارت
باد قاتل زبیر را باتش دوزخ **وازانجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم در روز حفر خندق دست

مبارك بر سر عمار بن یاسر رضی الله عنه فرود آورد وگفت ترا گروهی از اهل بغی خواهند کشت چون در
روزی از روزهای حرب صفین جنگ سخت شد عمار یاسر رضی الله عنه سوگند بر امیر المؤمنین علی رضی الله
عنه داد که این آن روز هست که رسول صلی الله علیه وسلم مارا بان وعده میداد حضرت امیر هیچ جواب
نداد بار دوم سوگند داد حضرت امیر هیچ نگفت بار سیم سوگند داد حضرت امیر فرمودند که آری
همان روز است عمار رضی الله عنه تکبیر آورد وگفت باد خوش وزیدن گرفت اَلْیَوْمَ نَلْقَی الْأَحِبَّةَ مُحَمَّداً
وحِزْبَهُ وروی بلشکر معاویه آورد وبمقاتله مشغول شد وبعضی از مبارزان لشکر معاویه از
پای در آورد تشنگی بروی غلبه کرد آب خواست قدح شیر باب آمیخته آوردند عمار چون آنرا بدید گفت
والله اکبر انگاه قدری از ان بیاشامید وگفت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مرا خبر داده است
که ای عمار ترا گروه اهل بغی بکشند وکشتن تو میان جبرئیل ومیکائیل واقع شود وعلامت آن آن باشد
که دران وقت آب خواهی ترا شیر باب آمیخته دهند **وازانجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم
عبد الله بن عمرو العاص را رضی الله عنه فرموده بود که ای عبد الله بشارت ده کشندهٔ عمار را باتش دوزخ
گویند که چون عمار را شهید ساختند دو کس سر ویرا گرفته بپیش معاویه آوردند وهر یکی میگفت که
ویرا من کشتم معاویه گفت هر که ویرا کشته باشد ویرا یك انبان درهم بدهم تشخیص آنرا بعبد الله عمرو بن
العاص رضی الله عنه حواله کرد عبد الله از یکی برسید که ویرا چون کشتی گفت بروی حمله کردم وویرا بقتل
آوردم عبد الله گفت که تو قاتل وی هستی بر اثر ان از دیگری برسید که ویرا چون کشتی گفت بر یکدیگر
حمله کردیم طعن من بروی موثر افتاد چون از مرکب جدا شد بزانو در آمد وگفت لَا أَفْلَحَ مَنْ نَدِمَ بین
جبرئیل ومیکائیل یعنی فیروزی نیابد آنکه ندامت وخسارات وی در حضور میکائیل واسرافیل باشد این
قول بر زبان می آرند واز جب وراست میشنودیت من سر ویرا جدا کردم عبد الله گفت خُذِ الْجَوَابَ وَأَبْشِرْ
بِالْعَذَابِ یعنی بگیر انبان درهم وبشارت داده باش بعذاب جهنم آن شخص گفت اگر کشته شویم واگر
برهیم وگر بکشیم وای برما وانبان را بینداخت وگفت اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ معاویه گفت ای عبد الله چه
جای این سخنانست عبد الله گفت گواهی میدهم که در روز بنای مسجد که هر کس یك سنگ می آورد وعمار
دو سنگ می آورد از رسول صلی الله علیه وسلم شنیدم که فرمود ای عمار ترا گروهی اهل بغی بکشند
بر گفت ای عبد الله بشارت ده کشندهٔ عمار را باتش دوزخ معاویه گفت خاموش باش که تا ویل این کلام

راء نمیدانی کشندهٔ وی انکر است که او را بحرب آورده است این سخن با امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه رسید
فرمود که بدین تقدیر قاتل امیرالمؤمنین حمزه رضی الله عنه رسول صلی الله علیه وسلم بوده باشد نه
وحشی وازانجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم گفته بود که ای علی زود باشد که میان تو وعایشه
چیزی واقع شود وآن اشارت بحرب یوم الجمل بود امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه گفت یا رسول الله این
خاصه مرا واقع شود از میان اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که آری امیرالمؤمنین علی رضی الله
عنه گفت پس من بدبخت ترین اصحاب باشم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که نه چنین است ولیکن
چون آن واقع شود وبروی مسلط شوی ویرا بما من وی باز گردان لاجرم چون امیرالمؤمنین علی رضی الله
عنه در یوم الجمل بر لشکر عایشه رضی الله عنها ظفر یافت ویرا باکرام واحترام تمام بمدینه مراجعت فرمود
وازانجمله آنست که عمار بن یاسر رضی الله عنه روزی که بحرب معاویه رضی الله عنه میرفت گفت که
از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مامور شده ام بآنک مقاتله کنم با ناکثین القسوط لحق والعدول
عن الحق یعنی ناقضان عهد وبیعت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه وآن طلحه وزبیر رضی الله عنهما وجمع ایشان
بودند واز مقاتلهٔ ایشان فارغ شده ایم وبالمروق نفوذ السهم من الرمیة ومنه سمیت الخوارج مارقة
مارقین وایشان را ندیده ایم هنوز ومراد با ایشان خوارج اند که امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه بعد از شهادت
عمار با ایشان محاربه کرد وازانجمله آنست که امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه مقدار زر که هنوز
از خاک جدا نکرده بودند از یمن بپیش حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرستاد آنرا بر جمعی قسمت کردند
از اهل نجد قریش وانصار گفتند که یا رسول الله ما را میگذاری وبر اهل نجد قسمت میکنی رسول صلی
الله علیه وسلم فرمود که از برای آن برایشان قسمت کردم تا باسلام واهل آن الفت گیرند در دین بودند
که ناگاه شخصی چشمها بمغاک فرو رفته ورخسارها بر آمده با ریش کثیف بروی آمد وگفت ای محمد از خدای
تعالی بترس همین رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که فرمان خدای تعالی که برد اگر من عاصی شوم خالد بن الولید
رضی الله عنه حاضر بود اجازت قتل وی خواست اجازت نیافت پس آن شخص روی بگردانید وبرفت
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که از نسل این شخص قومی پیدا شوند که قرآن خوانند اما از گلوهای ایشان
در نگذرد اهل اسلام را بقتل آورند وعابدان اصنام را بگذارند یمرقون من الاسلام کما یمرق السهم من
الرمیه یعنی از دین اسلام بیرون آیند همچون بیرون آمدن تیر از شکاری وخوارج از اصل وی بودند

لاجرم ایشان را مارقین گویند وازانجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم اسما بنت عمیس را گفت که ترا
از امت من سه نفر زن کنند جعفر بن ابی طالب وابوبکر بن ابی قحافه وعلی بن ابی طالب اختیار کن از ایشان
آنکه دوستر است بپیش تو تا در بهشت شوهر تو باشد وی جعفر بن ابی طالب را رضی الله عنه اختیار کرد زیرا که
بکارت ویرا جعفر بن ابی طالب برده بود وهمچنانک رسول صلی الله علیه وسلم اخبار کرده بود واقع شد
بعد از آن بعد از جعفر اسما را ابوبکر رضی الله عنه نکاح کرد وبعد از وفات ابوبکر علی نکاح کرد رضی الله
تعالی عنهم وازانجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم امیرالمؤمنین علی را رضی الله عنه خبر کرده
بود که محاربه خواهی کرد با جماعتی مارقین از دین یعنی خوارج که در میان ایشان شخصی باشد که بجای
یکدست وی پارهٔ گوشت باشد بر سر دوش وی چون پستان زنان وبر آن گوشت پارهٔ موی چند باشد
چون دم یربوع مجا آرند که چون حضرت امیر رضی الله عنه بر خوارج ظفر یافت واز ایشان بسیار کشته
شدند فرمود که آن شخص را بجویید یکبار بجستند نیافتند باز حضرت امیر سوگند خورد که والله من
دروغ نمیگویم وبا من دروغ نگفته اند دیگربار ویرا بجستند در زیر چهل تن از کشتگان یافتند
بهمان صفت که حضرت امیر از رسول صلی الله علیه وسلم روایت کرده بود وازانجمله آنست
که رسول صلی الله علیه وسلم با امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه گفته بود که ترا از اسیران بنی حنیفه جاریه بدست
خواهد آمد چون پسری از وی متولد شود واو را محمد نام کن وبکنیت منش بخوان چون در زمان خلافت
امیرالمؤمنین ابابکر رضی الله عنه فتح یمامه کردند واز بنی حنیفه اسیران آوردند امیرالمؤمنین ابابکر صدیق
رضی الله عنه حنیفه را که مادر محمد حنیفه است با امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه داد واز
وی محمد حنیفه متولد شد وازانجمله آنست که زنی از یمامه فرزندی بپیش رسول صلی الله علیه وسلم
آورد که بر روی ریشی بود رسول صلی الله علیه وسلم آب دهان مبارک بر روی انداخت آن ریش نیک
شد ودر نسل آن کودک هرگز آن علت پیدا نشد وهمان زن پسری دیگر را بهمین علت بپیش مسیلمة
الکذاب برد آب دهان نامبارک خود بر سر روی انداخت سر او کل شد ودر نسل وی بماند
وازانجمله آنست که چون ابوذر غفاری رضی الله عنه در عهد امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه از
مدینه بیرون آمده بود ودر ربذه اقامت کرده بیمار شد وبر موت مشرف شد خاتون وی ام ذر
رضی الله عنها بسیار میگریست ابوذر رضی الله عنه گفت که چرا میگریی گفت چون نگریم که وفات تو

نزدیك آمده است وچندان کرباس حاضر نیست که بکفن تو وفا کند ابوذر رضی الله عنه کفت غم مخور که روزی
در صحبت رسول صلی الله علیه وسلم نشسته بودیم فرمود که یکی از شما در بیابانی وفات کند جماعتی از اهل
اسلام در وقت وفات وی حاضر شوند وازان جماعت کسی که نسبت بوی این واقع شود غیر از من نمانده است
برخیز وبرین تل برای وبهر طرفی نظر کن که چنانچه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است جماعتی پیدا
خواهند شد ام ذر کفت موسم آمد شدِ حاجیان کذشته است امید از نیست که کسی پیدا شود
دیکر بار مبالغه کرد که برخیز وبرین تل برای چون ام ذر بآن تل بر آمد دید که جماعتی شتر سواران پیدا
شدند بجامه خود بسوی ایشان اشارت کرد بیش وی آمدند کفت ابوذر صاحب رسول
صلی الله علیه وسلم در حالت نزع است کفتند بلد وما در ما فدای وی باد وبسوی وی آمدند ایشان
برجا کفت وبنقل حدیث کذشته اشتغال نمود بعد ازان کفت کفن ندارم اما میخواهم که کفن
من کسی دهد که امیر وعامل ونقیب قوم نبوده باشد جوانی از انصار در میان ایشان بود کفت ای عم
من هیچ یك نبوده ام ورد وجامه وار کرباس دارم که مادر من رشته است وبافته ابوذر رضی الله تعالی عنه
وی را دعای خیر کرد وبعد ازان وفات یافت آن جماعت بروی نماز کزاردند ویکی از ایشان ابن مسعود
بود رضی الله عنهما ودیکری مالك بن اشتر رضی الله عنهما **ولانجمله آنست** که ابوهریره رضی الله عنه
کفته است که روزی جمعی در حضرت رسول صلی الله علیه وسلم نشسته بودیم ورجال بن عنفوه در
میان ما بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود اِنَّ فِیکُم لرجلا ضرسه یوم القیامة فی النار اعظم من اُحُدٍ
وچون آن قوم که در مجلس بودند همه وفات یافته اند وبغیر از من در حیات کسی نمانده است خوف بر من
مستولی شد دایم ازحال رجال خبر میپرسیدم چون خبر ارتداد وامداد وی مُسَیلمهٔ کذاب را شنیدم
خوف من کمتر شد **ولانجمله آنست** که رافع بن خدیج را رضی الله عنه در اُحُد یا خیبر تیری بسینه آمد
بیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وکفت یا رسول الله این تیر را از سینهٔ من بکش فرمود که ای رافع
اکر خواهی تیر وپیکان را هردو بکشم واکر خواهی تیر را بکشم وپیکان را بکذارم وکواهی دهم از برای تو که تو شهیدی
رافع کفت یا رسول الله تیر را بکش وپیکان را بکذار ودر قیامت بشهادت من کواهی ده رسول صلی الله علیه
وسلم تیر را کشید وپیکان را کذاشت رافع رضی الله عنه تا زمان معاویه رضی الله عنه بزیست بس جراحت
وی تازه شد وبدان برد **ولانجمله آنست** که در شواهدی ودلایلی از صحب کلام کرام وایمهٔ عظام

رضی الله تعالی عنهم بظهور آمده است از امام همام احمد بن حنبل رضی الله عنه سوال کردند که سبب چیست
که از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم وخوارق عادات آن مقدار بحد استشهاد نرسیده است که از اولیا
امت وصلحاء ایشان رسیده است فرمود که ایمان ایشان چنان قوی بود که حاجت بآن نداشتند که از کرا
مات وخوارق عادات تقویت کنند واما دیکران را ایمان ضعیف بود لاجرم آنرا با ظهار کرامات تقویت کردند
قَالَ الشَّیخُ الْإمام العارف بالله شهاب الدین السهروردی قدس الله تعالی سره وخرق العادة انما یکاشف
لموضع ضعف یقین للکاشف من الله تعالی لعباده العباد ثوابا معجلا لهم وفوق هولاء قومٌ ارتفعت الحُجُبُ
عن قلوبهم وباشروا بواطنهم روح الیقین وصرف المعرفة فلا حاجة لهم الی مدد من الخوارق ورویة القدرة
والایات ولهذا المعنی ما نُقِلَ عن اصحاب رسول الله صلی الله علیه وسلم کثیر من ذلك الا القلیل ونُقِلَ عن المتأخرین
عن المشایخ والصادقین اکثر من ذلك لان اصحاب رسول الله صلی الله علیه وسلم ببرکة صحبة النبی صلی الله علیه
وسلم ومجاورة نزول الوحی وتردد الملایکة وهبوطها تنورت بواطنهم وعاینوا الاخرة وزهدوا فی الدنیا
وتَزَکَّتْ اَنْفُسُهُمْ وانخلعت عاداتهم وانصقلت مرایا قلوبهم فاستغنوا بما اُعطوا عن رویة الکرامات
وانوار القدرة ومن بلغ من قوة الیقین هذه المبلغ یری فی اَجری عالم الحکمة ما یری الغیر من قدرة ویری القدرة
مکمنة بل متجلیة من سُجُفِ الحکمة فلو تجردت له القدرة وانکشفت لهُ ما استغرب والمستغرب للقدرة تقوی
بقیة بها لانه محجوب بالحکمة عن القدرة امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه همه احوال واعمال واقوال وی دلیل
نبوت وشاهد رسالت متبوع وی است صلی الله علیه وسلم مامور شد بهجرت از جبرئیل علیه السلام
برسید که یا من که هجرت خواهد کرد جبرئیل علیه السلام کفت ابوبکر صدیق ازان روز باز حق تعالی وی را از خدای
تعالی صدیق نام کردانید جمله احوال وی آنست که ابن مسعود انصاری رضی الله تعالی عنه کفته است که اسلام
ابوبکر رضی الله عنه شبیه بوحی است زیراکه وی کفته است که شب بیش از بعثت رسول صلی الله
علیه وسلم در خواب دیدم که نوری عظیم از آسمان فرود آمد وبربام کعبه افتاد ودر مکه هیچ خانه
نماند که ازان نور چیزی بآن در نیامد بس آن انوار همه جمع شدند ویك نور کشتند همچنانچه اول
بود وبخانهٔ من درآمد ومن در خانهٔ خود را به بستم بامدادان خواب را بیکی از احبار یهود کفتم وتعبیر
آن خواستم کفت این از قبیل اضغاث احلام است واعتباری ندارد چون روز کاری بدین کذشت در
بعضی تجارات بدیر بحیرا که مسکن بحیرا راهب بود رسیدم وتعبیر خواب خود را ازان برسیدم کفت تو

جدکی گفت من مردی‌ام از قریش گفت خدای در میان شما پیغامبری برخواهد انگیخت و تو در ایّام جهالت وی وزیر وی خواهی بود و بعد از وفات وی خلیفه وی پس چون رسول صلی الله علیه وسلم مبعوث شد مرا باسلام خواند گفتم هر پیغامبری را دلیل بوده است بر نبوّت وی دلیل تو چیست گفت دلیل نبوّت من آن خوابی که دیدی و آن خبر در جواب تو گفت که آن را اعتباری نیست و بحیری گفت که تعبیر آن چنین است و چنین من گفتم ترا باین که خبر کرد گفت جبرئیل گفتم من از تو هیچ دلیل و برهانی طلب نمی‌دارم اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَحْدَهُ لَا شَرِیکَ لَهُ وَاَشْهَدُ اَنَّكَ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که هیچکس را باسلام دعوت نکردم که در اول توقف و تردد نکرد مگر ابوبکر صدیق که چون ویرا دعوت مرا تصدیق کرد و گفت که تو رسول خدایی و وی صدیق اکبر است **و از آنجمله آنست** که امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه گفته است که روزی در ایّام جاهلیت در سایهٔ درختی نشسته بودم ناگاه دیدم که شاخی از آن درخت میل بجانب من کرد چنانکه بر من رسید من در آن می‌نگریستم و می‌گفتم این چه خواهد بود آوازی از آن درخت بگوش من آمد که پیغامبری در فلان وقت بیرون خواهد آمد می‌باید که تو سعادتمندترین مردمان باشی بوی گفتم روشن‌تر بگوی که آن پیغامبر کیست و نام وی چیست گفت محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم گفتم که وی صاحب و الیف و حبیب منست از آن درخت عهد بستم که هرگاه وی مبعوث شود مرا بشارت دهی چون وی مبعوث شد از آن درخت آوازی آمد که بجد باش و اهتمام کن ای پسر ابو قحافه که وحی بوی آمد سوگند برب موسی که هیچکس بر تو راه در اسلام سبقت نخواهد گرفت چون بامداد کردم بسوی رسول صلی الله علیه وسلم رفتم چون مرا دید گفت ای ابوبکر ترا بخدای تعالی و رسول وی میخوانم گفتم اشهد انك رسول الله بعثك بالحق سراجاً منیراً پس بوی ایمان آوردم و تصدیق وی کردم **و از آنجمله آنست** که امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه گفته است که پیش از مبعث رسول صلی الله علیه وسلم بقصد تجارت بجانب یمن رفته بودم بر شیخی از قبیله ازد فرود آمدم که وی کتب آسمانی خوانده بود و عمر وی بجهان صد سال رسیده بود چون مرا بدید گفت من گمان می‌برم که تو از حرم مکه گفتم آری گفت از قریشی گفتم آری گفت از بنی تیمی گفتم آری گفت یك علامت دیگر مانده است گفتم آن کدامست گفت شکم خود را برهنه کن گفتم نکنم تا نگویی که مقصود تو چیست گفت در کتب یافته‌ام که در حرم پیغامبری مبعوث خواهد شد که ویرا دو معاون باشند جوانی و کهلی اما الفتی فخوّض غمرات و اما الکهل فابیض نحیف علی بطنه شامة شکم خود را برهنه کردم دید که بر بالای ناف من خالی است سیاه گفت سوگند برب الکعبه که تو آن کهلی پس مرا وصیت کرد و گفت ایاك والمیل عن الهدی و تمسّك بالطریقة المثلی و خف الله فیما اعطاك چون کارهای خود را در یمن بساختم و آمدم تا ویرا وداع کنم بیتی چند بمن داد که این را بآن پیغامبر رسان چون بمکه رسیدم رسول صلی الله علیه وسلم مبعوث شده بود صنادید قریش بدیدن من آمدند گفتم در میان شما هیچ امری غریب ظاهر شده است گفتند کدام امر ازین غریب‌تر که یتیم ابوطالب دعوی نبوّت میکند ما منتظر تو بودیم چون آمدی تو کفایت این خواهی کرد ایشان را بهر نوع که بود دفع کردم و خبر رسول را صلی الله علیه وسلم پرسیدم گفتند که در خانهٔ خدیجه است رضی الله عنها رفتم و در بکوفتم رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمد گفتم ای محمد ترا در منازل اهل تو نیافتم میگویند دین آبا و اجداد خود گذاشته گفت ای ابوبکر من رسول خدایم بتو و بهمهٔ مردمان بخدای تعالی ایمان آر گفتم دلیل تو برین چیست گفت آن شیخ ازدی که در یمن دیدی گفتم در یمن بسیار مشایخ دیده‌ام کدام را میگویی گفت آنکه بیتی چند بتو داده است گفتم ترا باین که خبر کرد ای حبیب من گفت آن فرشتهٔ بزرگ که پیش از من بانبیا آمده است دست وی بگرفتم و گفتم اشهد ان لا اله الا الله و انّك رسول الله پس از پیش وی باز گشتم و هیچکس شادمان‌تر از من نبود بسبب آنکه توفیق ایمان یافتم **و از آنجمله آنست** که در مرض اخیر خود گفت که امشب در تفویض امر خلافت بتو کرا استخاره کردم و از خدای تعالی درخواستم که مرا بجد رضای وی در آن باشد توفیق دهد گفت میدانید که دروغ نخواهم گفت و کدام عاقل در وقت ملاقات خدای تعالی افترا بروی روا دارد و فریفتن مسلمانان بدروغ جایز شمارد همه گفتند که ای خلیفه رسول خدای هیچکس را در خلافت تو شکی نیست بگوی آنچه میگویی گفت در آخر شب خواب بر من غلبه کرد رسول را صلی الله علیه وسلم دیدم که دو جامهٔ سفید پوشیده بود و اطراف آن جامها را من جمع میکردم ناگاه آن دو جامه سفید سبز شدند و درخشیدن گرفت چنانك نور آن دیدهٔ بیننده را می‌ربود و بر دو جانب رسول صلی الله علیه وسلم دو مرد بلند بالا بودند در غایت حسن و جمال لباس ایشان از نور و لقای ایشان سرمایهٔ سرور پس رسول صلی الله علیه وسلم

مرا سلام کرد و بشرف مصافحه مشرف ساخت و دست مبارك برسینه من نهاد خفقان و اضطرابی
که در خود می یافتم ساکن شد گفت ای ابوبکر اشتیاق ما بملاقات تو بسیار است وقت شد
که بیش ما آیی من در خواب چندان گریستم که اهل من از آن خبردار شدند و بعد از آن مرا خبر دادند
پس گفتم واشوقاه الیك یا رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که اندکی مانده است که وصال بی توهم
فراق دست دهد بعد از آن گفت خدای تعالی ترا در تفویض خلافت اختیار داد گفتم یا رسول الله
تو اختیار کن رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ولی رعیت سان عامل صادق قوی فاروق را که مرضی
است در زمین و آسمان و پاکیزه ترین روزگار است اعنی عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه پس گفت این دو
مرد وزیران تواند در دنیا و مددکاران تواند در وقت وفات و همسایگان تواند در بهشت بعد از آن
مرا سلام کرد و آن دو مرد مرا نیز سلام کردند و گفتند که خلاصه را یافتی از مکروه و تو صدیقی
در آسمان و صدیقی در میان ملایکه و صدیقی در زمین و صدیقی در میان خلق گفتم یا رسول الله
پدر و مادر من فدای تو باد این دو مرد کیانند که من مثل ایشان ندیده ام فرمود که این دو فرشته کریم
جبریل و میکاییل بودند و من بیدار شدم رخساره از آب دیده تر و اهل و بیت من بر سر بالین من گریان
وازانجمله آنست که عایشه رضی الله عنها گفته است که بعضی گفتند که ابوبکر را رضی الله عنه
در میان شهدا دفن کنیم و بعضی گفته اند ببقیع بریم و من گفتم در حجره خویش پیش حبیب خود دفن
میکنم درین اختلاف بودیم که خواب بر من غلبه کرد آوازی شنیدم که کسی میگوید ضموا الحبیب
الی الحبیب دوست را بدوست رسانید چون بیدار شدم همه آن آواز را شنیده بودند یا غایتی که
مردان در مسجد نیز شنیده بودند وازانجمله آنست که ابوبکر رضی الله عنه وصیت کرده بود که
تابوت مرا بدر روضه رسول صلی الله علیه وسلم برید و بگویید که السلام علیك یا رسول الله
این ابوبکر است بآستانه تو آمده اگر جا نجد اجازت شود و در گشاده گردد درآرید والا ببقیع
برید راوی میگوید که چون بموجب وصیت ابوبکر رضی الله عنه عمل کردند هنوز آن کلمات
تمام نشده بود که پرده در دور شد و آواز در برآمد و ندای بگوش ما رسید که درآرید حبیب را بسوی
حبیب وازانجمله آنست شبی وی را مهمانان رسیدند و وی پیش حضرت رسالت بود صلی الله
علیه وسلم تا وقت خواب کردند بماند چون بخانه باز آمد پرسید که مهمانان شام خورده اند

اهل وی گفتند طعام آوردیم نخوردند و موقوف داشتند تا با تو طعام خورند وی در غضب شد
و سوگند خورد که ازین طعام نخورد بعد از آن گفت این سوگند از شیطان بود از آن طعام خوردن
گرفت راوی گوید که هر لقمه که از آن طعام برمیداشتیم از زیر لقمه بیشتر از آنك برمیداشتیم بیدا می
آمد تا همه سیر خوردند و آنچه باقی بماند سه برابر اول بود و بعد از آن مردم بسیار که عدد ایشان را
نمیدانم از آن طعام خوردند وازانجمله آنست در مرض موت فرزندان خود را بعایشه رضی الله عنها
سپارش مینمود دو برادر و دو خواهر خود را و حال آنك ورای عایشه رضی الله عنها یك دختر دیگر
بیش نبود عایشه رضی الله عنها گفت که مرا یك خواهر هست دیگری کدامست گفت خاتون من حامله است
و گمان می برم که فرزند وی دختر خواهد بود و آن چنان بود و چون خاتون وی وضع حمل کرد دختر آمد
امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که در امم سالفه جماعتی
محدثین می بوده اند یعنی خدای تعالی با ایشان سخن میگفت و اگر درین امت همچنان کسی باشد عمر بن
الخطاب است رضی الله عنه و موید این معنی است آنکه ابن عمر رضی الله عنهما گفته است که در هر امری که اصحاب
سخن گفتند حکم الهی موافق سخن عمر رضی الله تعالی عنه نازل شد ابوهریره رضی الله عنه گوید که از رسول
صلی الله علیه وسلم شنیدم که میگفت در خواب دیدم که دلو در چاه انداخته بودند بدان دلو
آب از چاه کشیدم چندانك خدای تعالی خواسته بود بعد از آن ابن ابی قحافه برگرفت و یك دو دلو
آب کشید و در کشیدن وی ضعفی بود خدای تعالی بروی رحمت کناد بعد از آن ابن خطاب گرفت
و من هرگز چون وی در کشیدن آب مردی قوی ندیدم تا همه حوض ها را پرآب ساخت و همه مردم
سیراب گردانید و این ماول بخلافتست و فضایل وی بسیارست و خوارقی که بروی گذشته بی شمار
ازانجمله آنست که روزی آدینه در میان آنکه بمنبر برآمده بود و خطبه می خواند ترك خطبه کرد
و دو بار یا سه بار گفت یا ساریة الجبل و باز بخطبه مشغول شد و تمام ساخت مردمان گفتند
همانا عمر دیوانه شده است عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه بعد از آن بروی درآمد و گفت ای عمر
چه بوده ترا که در میان خطبه آن سخن گفتی و زبان مردم را برخود دراز کردی گفت در آن وقت
دیدم که ساریه و قوم وی نزدیك کوهی با کافران محاربه میکنند و کافران از پس و پیش ایشان
درمی آیند چون از ادیدم بی طاقت شدم و آن سخن گفتم تا پشت بکوه باز نهند و از شر کافران

بان رهند وکویند که از مدینه بالشکرکاه ساریه یکماهه راه بود جون یکجند برآمد وساریه
ازان سفر مراجعت کرد کفت که روز جمعه باکافران محاربه میکردیم از وقت صبح تا وقت
نماز جمعه ناکاه شنیدیم که منادی ندا میکند که یا ساریه الجبل پشت بکوه بازنهادیم وجندان محاربه
کردیم که بسیاری از ایشان کشته شدند ودیکران بکریختند جون آنان که بر عمر رضی الله عنه
طعن مجنون زده بودند این سخن را شنیدند کفتند بکذارید ویراکه از برای این کار ساخته شده است
وکویند که این سخن را در همان روز جمعه با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کفتند فرمود که وی
هیچ کاری نکند وسخنی نکوید که از عهدهٔ آن بیرون نتواند آمد **وازانجمله آنست** که جیشی بیکی از بلاد
بعیده فرستاده بود روزی درمدینه آواز برداشت که یا لبیکاه یا لبیکاه وهیچکس ندانست که
آن جیست تا بآن وقت که آن جیش بمدینه مراجعت نمود وصاحب جیش فتحهایی راکه خدای تعالی توفیق
آتش داده بود تعداد میکرد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه کفت اینها را بکذار حال آن مرد که
ویرا بر جزو در آب فرستادی جه شد کفت والله یا امیر المؤمنین که من بوی شری نخواستم بآب رسیدیم
که عبور از آن نمیدانستم تا انجا بکذریم ویرا برهنه ساختم ودر آب فرستادیم هوا خنك بود در وی اثر
کرد فریاد برداشت که واعمراه واعمراه وبعد از ان از شدت سرما هلاك شد جون مردمان آنرا شنیدند
دانستند که لبیك وی جواب ندای آن مظلوم بوده است بعد از ان صاحب جیش را کفت اکر نه آن
بودی که این بعد از من دستوری بماندی هراینه کردن ترا بزدمی برو ودیت ویرا با اهل وی رسان
وجنان مکن که دیکر ترا به بینم بر کفت کشتن مسلمانی پیش من بزرکتر است از هلاك بسیاری
وازانجمله آنست که در آن وقت که مصر فتح شد وعمرو بن العاص رضی الله عنه آنجا حاکم بود در یکی
از ماهها اهل مصر پیش وی در آمدند وکفتند که رود نیل را عادتی است که بی آن نمی رود وآب وی
کشك می شود عمرو رضی الله عنه برسید که آن عادت کدامست کفتند آنست که جون از این ماه که درآییم
دوازده روز بکذرد دختری بکر بیدا کنیم ومادر وپدر ویرا جندان مال بدهیم که راضی شوند
پس ویرا بخوبترین جامها وزیورها بیاراییم ودر نیل اندازیم عمرو رضی الله عنه جون آنرا بشنید کفت
این امریست که هرکز در اسلام مثل این نخواهد بود بدرستی که اسلام همهٔ قاعدهای بدرا که پیش از آن
بوده است ویران میکند جون از ان تاریخ سه ماه بکذشت آب نیل تمام خشك شد واهل
مصر بهیئت جلا کردند عمرو رضی الله عنه جون آن حال را مشاهده کرد کیفیت آنرا با امیر المؤمنین عمر
رضی الله عنه نوشت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بوی نوشت که آنجه کردهٔ صواب بوده است
در درون مکتوب خود کاغذپارهٔ نهاده ام آنرا در رود نیل بینداز جون مکتوب وی
بعمرو رسید آن کاغذپاره را بکشاد بروی نوشته یافت که من عبد الله امیر المؤمنین الی
نیل مصر اما بعد فانك ان کنت تجری من قبلك فلا تجر وان کان الله الواحد القهار هو الذی
یجریك فنسال الله الواحد القهار ان یجریك پس عمرو رضی الله عنه آن کاغذپاره را در نیل انداخت
دیکر روز بامداد را شانزده کز بالای آب روان شده بود واز ان وقت باز این عادت بد از مصر برآن
برخواسته است **وازانجمله آنست** که در آن روز که وی کشته شد همه روی زمین تاریك
شد جنانك کودکان پیش مادران خود می آمدند ومیکفتند ای مادر مکر قیامت برخواست
میکفتند نه بلك عمر بن الخطاب کشته شده است **وازانجمله آنست** که در تعزیت ومصیبت وی جن
ابیات را شنیدند وکوینده را ندیدند ابیات اینست **شعر** لبیك من اسلام من کان باکیا
فقد اوشکوا هلکی وما قدم العهد . وادبرت الدنیا وادبر خیرها . وقد ملها ما کان یومن بالوعد
وازانجمله آنست که جنیان این ابیات را در مرثیه وی کفته اند وخوانده اند **شعر**
ستبکیك نساء الجن یبکین شجیات . ویخمشن وجوها کالدنانیر النقیات . ویلبسن لباس السود بعد القصبیات
این بیتهای دیکر که بعد از وفات وی بسه روز جنیان خوانده اند **شعر** جزی الله خیرا من امیر وبارکت
ید الله فی ذاك الادیم الممزق . فمن یسع او یرکب جناحی نعامة . لیدرك ما قدمت فی الخیر یسبق
وازجمله کرامات شیخین است عقوبات روافض که نسبت بایشان بی ادبی کرده اند وامام مستغفری رحمه الله تعالی
در کتاب دلایل النبوة آورده است که یکی از ثقات که فرموده که ما سه تن بجوانب یمن متوجه شدیم ویا ما
شخصی بود از کوفه که در حق ابو بکر وعمر رضی الله عنهما سخنان بد میکفت هرجند ویرا نصیحت
میکردیم از آن باز نمیایستاد جون بنزدیك یمن رسیدیم فرود آمدیم وخواب کردیم جون وقت
کوچ رسید وضو ساختیم وآن کوفی را بیدار کردیم بیدار شد وکفت هیهات من از شما درین منزل باز
ماندم درین وقت که مرا بیدار ساختید رسول صلی الله علیه وسلم بالای سر من ایستاده بود ومیکفت
ای فاسق خدای تعالی فاسق را خوار کرداند تو درین منزل مسخ خواهی شد کفت وای بر تو برخیز ووضو

اشارات الی معراجه صلی الله علیه وسلم

سازوی بنشست و پایهای خود را گرد آورد ناگاه دیدیم که انگشتان پای وی آغاز سخ شدن گرفت هرد و پای وی چون دو پای بوزنه شد پس بزانوی وی رسید آنگاه بتهیگاه وی رسید بعد از آن بسینه وی ودر آخر بسر و روی وی رسید بوزنه شد ویرا بگرفتیم وبر بالای شتر بستیم و روان شدیم در وقت غروب آفتاب بیشه رسیدیم که بوزینه چند آنجا جمع آمده بودند چون ایشانرا بدید اضطراب بسیار نمود ریسمانرا باز کرد وبایشان بپیوست بعد از آن از آنجا روی باما کرد و آن بوزنگان با وی موافقت کردند ما گفتیم کار ما بد شد وقتی که وی آدمی بود ما را ایذا میکرد اکنون که بوزنه شد و بوزنگان دیگر یاور شدند تا چه خواهد کرد آمد و نزدیک ما بر دم خود بنشست و در رویهای ما نظر میکرد و از چشمان وی اشک می ریخت چون ساعتی گذشت بوزنگان برفتند و وی نیز در عقب ایشان برفت وهم امام مستغفری آورده است از علی بن زید رضی الله عنهما که وی گفته است که سعید بن مسیب رحمة الله تعالی مرا گفت که کسی را بفرست که فلان شخص را ببیند گفتم تو حال ویرا بگوی گفت نه کسی را بفرست فرستادم سعید بن مسیب رحمة الله تعالی مرا گفت که کسی را بفرست فرستادم سعید بن مسیب رحمة الله تعالی گفت آن شخص بود که بعضی از اصحاب رسول را صلی الله علیه وسلم دشنام میداد بر روی وی ریشی پیدا شد وهمه روی ویرا گرفت وسیاه گشت وهم وی آورده است از مردی صالح که گفته است شخصی بود از کوفه که ابوبکر و عمر را رضی الله عنهما ناسزا میگفت باما هم سفر شد هرچند ویرا نصیحت کردیم نشنید گفتیم از ما جدا شو جدا شد در وقت مراجعت غلام ویرا دیدیم گفتیم که خواجهٔ خود را بگوی که باما مراجعت کند گفت خواجهٔ مرا عجب حادثه واقع شده است دو دست وی چون دو دست خوک شده است پیش وی رفتیم و گفتیم باما مراجعت کن گفت مرا حادثهٔ عظیم افتاده است دو دست خود را از آستین بیرون کرد چون دو دست خوک بود باما همراه شد تا بجایی رسیدیم که آنجا خوکان بسیار بودند خود را از مرکب بینداخت و صورت خوک گرفت و با خوکان بپیوست چنانکه ویرا از ایشان باز نشناختیم متاع و غلام ویرا بکوفه آوردیم وهم وی آورده است از یکی غازیان که گفته است که جماعتی بغزا میرفتیم و با ما شخصی از موالی بنی تیم ابوحیان نام و ابوبکر و عمر را رضی الله عنهما دشنام میداد و ناسزا میگفت هرچند ویرا نصیحت کردیم سود نداشت

اشارات تکلمها علی حکام الی خلافة ابن ابی بکر

ویرا یکی از حکام که راه ما بروی بود ببردیم گفت ویرا پیش من بگذارید و بروید ویرا بگذاشتیم و برفتیم چون زمانی برآمد دیدیم که از عقب می آید آن حاکم ویرا جامه پوشانیده و اسبی داده چون بما رسید آغاز شماتت کرد و گفت چون دیدید ای دشمنان خدای تعالی گفتیم که با ما همراهی مکن وی در یکجانب راه میرفت و ما در جوانب دیگر ناگاه از راه بیرون رفت و بقضاء حاجت بنشست دیدیم که جماعت زنبوران بوی حمله کردند از ما مدد کاری خواست خواستیم که ویرا خلاص کنیم زنبوران بر ما حمله کردند ما باز گشتیم روی بوی آوردند و گوشت و پوست ویرا تمام بکندند چنانکه استخوانهای وی از سفیدی میدرخشید ما فریاد برداشتیم که کیست از بنی تیم که ترک ابوحیان را جمع کند وهم وی آورده است از یکی از اکابر سلف که گفته است مرا همسایه بود که ابوبکر و عمر را رضی الله عنهما ناسزا میگفت یک شب رسول را صلی الله علیه وسلم در خواب دیدم که ابوبکر بر دست راست وی و عمر بر دست چپ وی بود گفتم یا رسول الله همسایه دارم که مرا ایذا میرساند در شان این دو مرد رسول صلی الله علیه وسلم شخصی را گفت که برو و همسایه ویرا بکش چون بامداد شد گفتم بروم و ویرا خبر کنم از آنچه دیده ام چون بمحله وی درآمدم از سرای وی خروش و ولوله می آمد حال وی پرسیدم گفتند دوش کسی بروی درآمده است و ویرا کشته وهم وی آورده است که یکی از اهل بصره گفته است که بیکی از بزرگان اهواز متاعی فروخته بودم مرا گفتند که ویرا فضی است و ابوبکر و عمر را رضی الله عنهما ببدی ذکر میکند چون آمد شدی من بوی بسیار شد یکروز پیش وی بودم ناگاه نسبت بدیشان سخنان ناخوش گفتن آغاز کرد از پیش وی بسیار مغموم و محزون بیرون آمدم و آن شب افطار نکردم رسول را صلی الله علیه وسلم در خواب دیدم گفتم یا نبی الله فلان کس را می بینی که در شان ابوبکر و عمر چه میگوید فرمود که آن ترا بد می آید گفتم بلی یا رسول الله گفت که برو و ویرا پیش من آر رفتم و ویرا آوردم گفت ویرا بخوابان بخوابانیدم کاردی بمن داد و گفت ویرا بکش گفتم یا رسول الله ویرا بکشم گفت بکش مدتی باز از وی این سوال کردم زیراکه کشتن پیش من امری عظیم می نمود بار سیم گفت ولی بر تو بکش ویرا بکشتم چون بامداد شد گفتم پیش آن خبیث روم و از آنچه دیده ام خبر کنم چون بمحلهٔ وی رسیدم از خانهٔ وی فریاد و افغان می آمد گفتم چه بوده است گفتند دوش فلان کس را بر بستر وی کشته یافته اند

اشارت بانکه کتاب اسم فقیر سست

کفتم که والله من ویرا کشته ام بامر رسول صلی الله علیه وسلم جون بسروی آنرا دانست کفت تو ما
خود بستان وبکذار مرا تا ویرا در زیر خاك کنم مال خود بستدم وبرفتم وهم وی آورده است
که یکی از سلف کفته است که من در کودکی معلمی داشتم که مرا بمذهب روافض دلالت میکرد ومن
ابوبکر وعمر را رضی الله عنهما ناسزا میکفتم بشب درخواب دیدم که قیامت قایم شده است و
همه مردمان روی بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم نهاده اند ناکاه دیدم که رسول صلی الله
علیه وسلم نشسته است ودر بیان وی پیری دوموی نشسته است وبرجیان وی پیری
دیکرد وموی نشسته است ومردم برسول صلی الله علیه وسلم سلام میکردند من نیز
نزدیك شدم تا بروی سلام کنم یکی از آن دو پیر کفت یا رسول الله این شخص از ما چه میخواهد
رسول صلی الله علیه وسلم خواست که مرا بکیرد از خواب درآمدم وفی الحال موی روی و
ابروی من بریخت ومدت جهار ماه جنان بماندم یکروز یکی از آشنایان برمن درآمدند وکفتند
این چه عارض است که ترا پیش آمده است که همه طبیبان از مداوای آن عاجز شده اند وچنان دید
یافتم که ویرا تصور شده است که مکر مرا چنانك جوانان شده است وجوانانرا باشد عیش ومحبت
کسی بآن حال کردانیده من حقیقت حال را با وی کفتم کفت سبحان الله چرا پیش رسول صلی الله
علیه وسلم توبه نکردی وعذر نخواستی مکر ندانستی صلوات وتسلیمات که بروح رسول
صلی الله علیه وسلم میفرستند بوی میرسد وفی الحال طشت وابریق طلبید وضو ساختم ودو رکعت
نماز کزاردم وکفتم خداوندا توبه کردم وبفضیلت شیخین رضی الله عنهما قایل شدم یك هفته
برمن نکذشت موی روی وابروی من بردمید وهم وی آورده است که یکی از اکابر سلف کوید
که بشام سفر کردم نماز بامداد را در مسجدی کزاردم جون امام از نماز فارغ شد برابوبکر و
عمر رضی الله عنهما دعای بد کرد جون سال آینده بان بشام رسیدم اتفاقا نماز بامداد را
درهمان مسجد کزاردم جون امام فارغ شد از برای ابوبکر وعمر رضی الله عنهما دعای نیکو کرد با اهل
مسجد کفتم که پارینه برابوبکر وعمر رضی الله عنهما دعاء بد میکرد وامسال دعاء نیکو سبب
این چه بود کفتند که میخواهی که امام پارینه را ببینی کفتم آری مرا بسرای درآوردند که در آنجا سکی
بود وازچشمهای وی اشك میریخت باوی کفتم که تو آن امامی که پارینه برابوبکر وعمر رضی الله عنهما

دعاء بد میکردی بسر خود اشارت کرد که آری وهم وی آورده است که یکی از سلف کفته است که در مداین
بودم وهرجا که می شنیدم که کسی مرده است ویرا کفن میکردم روزی شخصی آمد که اینجا نفری از اهل کوفه
فرود آمده اند ویکی از ایشان مرده است وکفن ندارد غلام خودرا فرستادم تا برای وی کفن بخرد ومن بروی
درآمدم دیدم که مرده است وخشت برشکم وی نهاده اند ناکاه بان نشست وکفت یا ویله یا ویله من ویرا کفتم
بکوی لا اله الا الله کفت این نفعی نمیرساند من با قومی بودم که شتم ابوبکر وعمر رضی الله عنهما میکردند ومن با
ایشان شتم میکردم واکنون هلاك شدم وجای مرا دوزخ بمن نموده اند پس مرا انکیختند تا مرده مانرا ببینم کنم
من از پیش وی بیرون آمدم واصحاب ویرا از آن خبر کردم کفتند که این شیطان است که بزبان وی سخن کفته است
وازجمله کرامات شیخین رضی الله عنهما آنستکه درکتاب فتوحات مکیه مذکور است که طایفهٔ از اولیاء الله هستند
که ایشانرا رجبیون میکویند وایشان جهل تن می باشند بی زیادت ونقصان وحال ایشان آنست که
دراول روز رجب جنان کران میشوند که کویا آسمان بربالای ایشان نهاده اند برخود نمی توانند جنبید
نه برپای می توانند خواست ونه می توانند نشست بلك جشم را نمی توانند جنبانید ودر روز اول رجب
جنین می باشند وروز بروز سبکتر میشوند جون ماه شعبان درمی آید سبکبار میشوند جنانك کویا
ازبند خلاص شده اند وایشانرا در رجب کشفهای بسیار وتجلیهای بی شمار واطلاع بر مغیبات می باشد
ودر شعبان آنها از ایشان مسلوب میشود وکاه باشد که بعضی از آن احوال بربعضی باقی کزارند در تمام سال
وصاحب فتوحات رضی الله عنه کفته است که من یکی از ایشانرا دیده ام وبروی کشف روافض را کذاشته بودند
که ایشانرا در صورت خوك میدید کاه بودی که مردی مستور را بحالی که هیجکس مذهب وی ندانستی بروی
بکذشتی ومذهب رفض داشتی ویرا در صورت خوك دیدی ویرا طلب داشتی وکفتی توبه کن وبخدای باز
کرد که تو رافضیی وآن شخص در تعجب افتادی واکر توبه کردی در توبهٔ خود صادق بودی ویرا در صورت
ایشان دیدی وکفتی راست میکویی واکر کاذب بودی همجنان ویرا در صورت خوك دیدی وکفتی
که دروغ میکویی وتوبه نکرده روزی دو مرد از عدول شافعیه بروی درآمدند که هرکز هیجکس
از ایشان رفض فهم نکرده بود وازجماعت شیعه نیز نبودند بفکر ونظر خود آن مذهب کرفته بودند
ونسبت با بوبکر وعمر رضی الله عنهما اعتقاد بد کرده بودند ودر شان علی رضی الله علو داشتند
جون این دو عدل بروی درآمدند فرمود تا ایشانرا بیرون کردند سبب پرسیدند فرمود که

من شما را در صورت خوك می بینم واین علامتی است میان من وخدای من که رافضیان را درین صورت بمن می نماید در باطن خود ازان مذهب توبه کردن ایشان را گفت که درین ساعت توبه کردید زیرا که شما را درصورت انسان می بینم ازین معنی تعجب نمودند وبالکلیّت ازان مذهب باطل توبه کردند امیر المؤمنین عثمان عفان رضی الله عنه کنیت وی ابو عبد الله است ولقب وی ذو النورین است زیرا که دو دختر رسول صلی الله علیه وسلم بنکاح وی درآمده بود یکی بعد از دیگری اول رقیه رضی الله عنها و دیگری بعد از وفات رقیه ام کلثوم رضی الله عنهما ورسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که اگر مرا دختر سیم هم بودی بعثمان نکاح کردمی وگفته اند که هیچکس را از آدمیان این دولت دست نداده است که دو دختر پیغامبر صلی الله علیه وسلم بنکاح وی درآید وکمده باشد وویرا فضایل و کرامات بسیار است از انجمله است که روزی یکی از اصحاب بخانه وی میرفت ناگاه بنامحرمی نگاه کرد چون بخانه وی درآمد فرمود که چه بوده است مر شما را که یکی از شما بخانه من درمی آید و در چشم وی آثار زنا ظاهر است آن صاحب گفت یا خلیفه رسول صلی الله علیه وسلم بعد از رسول صلی الله علیه وسلم وحی نازل می شود گفت این وحی نیست که نور فراست است وازانجمله آنست که در ان شب که صباح آن شهید خواهند شد رسول را صلی الله علیه وسلم درخواب دید که فرمود که ای عثمان پیش ما افطار خواهی کرد لاجرم روز دیگر کسان خود را نگذاشت که با مخالفان مقاتله کنند وسعادت شهادت یافت که جهجاه بن سعید غفاری در ان ایام عصایی که از رسول صلی الله علیه وسلم بوی رسیده بود از دست وی در ربود وبر زانو نهاد تا بشکند مردم بانگ بروی زدند در زانوی وی علتی پیدا آمد که پیش از ان که سال بروی بگذرد در ان برد وازانجمله آنست که یکی از ثقات گفته است که در طواف بودم نابینایی را دیدم که طواف میکرد ومی گفت خداوندا مرا بیامرز و گمان ندارم که مرا بیامرزی گفتم سبحان الله درهمچنین جایی چنین سخنی میگویی گفت از من گناه عظیم صادر شده است گفتم آن کدام است گفت آن روز که عثمان را محاصره کرده بودند من با یکی از اصحاب خود سوگند خوردیم که اگر عثمان رضی الله عنه بر روی برهنه وی طپانچه زنیم چون وی کشته شد بخانه وی درآمدیم وسر وی درکنار خاتون وی بود صاحب من با خاتون وی گفت که روی ویرا برهنه کن گفت مقصود چیست گفت سوگند خورده ایم که طپانچه بر روی برهنه وی زنم خاتون وی گفت

هیچ نگاه نکرد ای حق صحبت رسول را صلی الله علیه وسلم وتزویج وی هر دو دختر رسول صلی الله علیه وسلم وتعداد دیگر فضایل وی کرد صاحب من شرم داشت وباز گشت من بآن التفات نکردم وطپانچه بر روی وی زدم خاتون وی گفت که خدای تعالی گناه ترا نیامرزاد ودست ترا خشک کناد وچشم ترا کور گرداناد والله که هنوز از آستانه خانه وی بیرون نیامده بودم که دست من خشک شد وچشم من کور گشت وگمان نمیبرم که خدای تعالی گناه من بیامرزد وازانجمله آنست که چون عثمان رضی الله عنه شهید ساختند سه روز جنیان بر بام مسجد رسول صلی الله علیه وسلم توحه میکردند ودر مرثیه وی ابیات میخواندند وازانجمله آنست که عدی بن حاتم رضی الله عنه گفته است که در روز قتل امیر المؤمنین رضی الله عنه شنیدم که گوینده میگفت اَبْشِرِ ابن عَفّانَ بِرُوحٍ وریحان وبِرَبٍّ غَیْرِ غضبان اَبْشِرْ ابن عفّان بغُفْرانٍ ورِضْوانٍ چون باز نگریستم هیچکس را ندیدم وازانجمله آنست که چون ویرا شهید ساختند سه روز بماند که ویرا دفن نکردند ناگاه هاتفی آواز داد که ادفِنُوه ولا تُصَلُّوا علیه فانّ الله عزّ وجلّ قد صلّی علیه وازانجمله آنست که چون بعد از سه روز ویرا بجوانب بقیع میبردند تا دفن کنند سواری از قفای ایشان پیدا شد وخوف بر ایشان مستولی شد چنانک نزدیک بود که جنازه ویرا بگذارند ومتفرق شوند از میان آن سوار کسی آواز داد که برقرار باشید ومترسید که ما آمده ایم که در دفن وی با شما حاضر باشیم بعضی از حاضران میگفته اند که والله ایشان فرشتگان بوده اند وازانجمله آنست که در بعضی مواسم حج چون قافله بمدینه رسیدند همانا شخصی بطریق تهاون وخار داشت بمشهد امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه نرفت که در وقت از راه همه قافله بسلامت رفتند وبسلامت باز گشتند وسبعی از میان قافله درآمد وویرا پاره پاره ساخت همه قافله دانستند که سبب بی حرمتی با امیر المؤمنین عثمان بود رضی الله عنه ازانجمله کرامات خلفاء ثلثه است رضی الله عنهم آنک پیش ابوذر غفاری امیر المؤمنین عثمان را رضی الله عنهما ذکر کردند گفتم من در حق وی نیکو بی ابداً مگر خیر زیرا که روزی رسول صلی الله علیه وسلم از خانه بیرون آمد وروان شد من نیز در عقب روان شدم بموضع رسید وبنشست من پیش وی رفتم وسلام کردم وبنشستم فرمود که ترا چه چیز آورد ای ابوذر گفتم خدای تعالی ورسول وی داناترند ناگاه امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه آمد وبر دست راست رسول صلی الله علیه وسلم بنشست رسول صلی الله علیه وسلم

برسید که تا جه آورد ابوبکر رضی الله عنه کفت خدای تعالی جل جلاله و رسول وی صلی الله علیه وسلم دانا
ترند بعد از ان امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه آمد و بر دست راست ابوبکر رضی الله عنه بنشست و
باوی همان سوال وجواب واقع شد بعد از ان عثمان رضی الله عنه آمد و بر دست راست عمر رضی الله عنه
بنشست رسول صلی الله علیه وسلم هفت یانه سنک ریزه برداشت و در کف مبارك کرفت ثنا و تسبیح
کفتن کردند جنانک آواز آنرا می شنیدم جون آواز زنبور عسل بعد از ان آن سنک ریزه ها را بر زمین
نهاد خاموش شدند بعد از ان برداشت و در دست ابوبکر نهاد باز بتسبیح درآمدند جون بر زمین
نهاد خاموش شدند باز رسول صلی الله علیه وسلم آنرا برداشت و در دست عمر نهاد رضی الله عنه بتسبیح
درآمدند جون بر زمین نهاد خاموش شدند باز آنرا برداشت و بر دست عثمان رضی الله عنه نهاد باز
بتسبیح درآمدند جون بر زمین نهاد خاموش شدند و از الجمله آنست که جون انصار دید روز فتح
قتل مُسیلَمَةُ الکذّاب کشته شده بود وی را در میان کشتکان می طلبیدند شنیدند که یکی از شیطان میکوید
مُحَمّد رسول الله ابوبکر صدیق عمر الشهید عثمان اللعین الرحیم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه و علی امام اول است
از ایمهٔ اثنی عشر و کنیت وی رضی الله عنه ابو الحسن و ابو ترابست و هیچ نامی وی را از ابو تراب بهتر نیامدی
وجون وی را بآن نام بخواندندی شادمان شدی روزی رسول صلی الله علیه وسلم بخانهٔ فاطمه رضی
الله عنها آمد امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه آنجا ندید از فاطمه رضی الله عنها برسید که بسر عم تو
کجاست کفت میان من و وی جیزی واقع شد خشم کرد و بیرون رفت و بیش من قیلوله نکرد رسول
صلی الله علیه وسلم کسی را فرمود که ببین که وی کجاست آنکس آمد و کفت یا رسول الله وی در مسجد در
خوابست رسول صلی الله علیه وسلم آنجا رفت وی را دید خفته و ردای وی از دوش وی افتاده و دوش
وی خاک آلوده شده رسول صلی الله علیه وسلم آن خاک را بدست مبارك خود از دوش وی دور میکرد
ومیکفت قم یا ابا تراب قم یا ابا تراب و شمایل و فضایل وی از ان که بتقریر زبان و تحریر بیان استقصای
آن توان کرد اما احمد بن حنبل رضی الله عنه فرموده است که از هیچ یك از صحابهٔ کرام رضی الله عنهم
آن قدر فضایل بما نرسیده است که از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه و رضی الله عنه رسیده است
جنین کفته است قدس الله سرهٔ اکر جنانجه حضرت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه از محاربات که با
مخالفان میکرد باز پرداختی هر اینه از وی بما نقل کردندی ازین علم یعنی علم حقایق و تصرف

آنجه دلها طاقت آن نیاوردی و در شرح تعرف است که علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه سر عارفانست
و عروه آن سخنانست که کسی بیش از وی نکفته است و کسی بعد از وی مثل آن نیاورده است تا بدانجا
که روزی بمنبر برآمده بود کفت سلونی عما دون العرش فانّ ما بین الجوانح علماً جمّاً هذا لعاب رسول
صلی الله علیه وسلم فی فمی هذا ما زقّنی رسول صلی الله علیه وسلم زقّاً زقّاً فو الذی نفسی بیده لو اذن
للتوریة والانجیل ان یتکلما لو ضعت وسادةً فاخبرتُ بما فیهما فصدّقانی علی ذلك و در ان مجلس مردی
بود که وی را دعلب یمانی میکفتند کفت ای مرد بس عریض دعوی کرد هر اینه وی را فضیحت سازد
بس برخواست و کفت سوال دارم حضرت امیر فرمود که وای بر تو سوالِ که میکنی از برای تفقه
و دانایی کن نه از برای تعنّت و مرد آن مایی دعلب کفت تو مرا برین داشتی بس برسید که اهَلْ رایت ربّك
یا علی آنکه ما کنت لاعبد ربّاً لم اره قال کیف رایته قال لم تره العیون بمشاهدة العیان ولکن رایة القلوب
بحقایق الاتفاق ربّی وحده لا شریك احد لا ثانی له فرد الا مثل له لا یحویه مکانا و لا ابدا و له زمان لا یدرك
بالحواسِ و لا یقاس بالناس جون دعلب این سخنان اشنید صیحه زد و بیهوش بیفتاد جون با خود آمد
کفت با خدای عهد کردم که سوال نکنم از هیچکس بر سبیل تعنّت و امتحان سوال نکنم حضرت امیر
فرمود که اکر کاری بدست تو باشد و امام مستغفری رحمة الله در کتاب دلایل النبوة آورده است
که ملك روم در وقت خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه سوال مشکل نوشت و تفصیل آن در ان
کتاب مذکور است و آنرا با حضرت امیر المؤمنین عمر فرستاد که جون امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه آنرا بخواند
و برداشت و بیش امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آورد جون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آنرا بخواند دوات
و قلم طلبید و جواب آنرا بنوشت و در بیجید و برسول قیصر داد رسول قیصر برسید که این جواب که نوشت
کیست امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه کفت که این ابن عم رسول خداست صلی الله علیه وسلم و داماد
وی و دوست وی و ولادت وی بمکه بوده است بعد از تمام فیل بهفت سال و بعضی کفته اند ولادت
وی در خانهٔ کعبه بوده است و در وقت بعثت رسول صلی الله علیه وسلم بانزده ساله بوده است و بعضی
کفته اند سیزده ساله بوده است و بعضی ده ساله و بعضی نه ساله و بعضی هفت ساله و کفته اند که
اول اصح است و ابن جوزی در کتاب صفة الصفوة آورده که در سن وی جهار قول است شصت و سه
و شصت و بنج و بنجاه و هفت و بنجاه و هشت والله اعلم کویند که یك روز مردمان بروی اجتماع کردند

وازدحام نمودند چنانک پای مبارک وی را خون آلود کردند مناجات کرد که خداوندا من این قوم را مکروه میدارم وایشان نیز مرا مکروه میدارند مرا از ایشان باز رهان وایشان را از من سحرگاه همان شب وی را زخم زدند وی را کرامت بسیار است ازانجمله آنست که بروایات صحیحه ثابت شده است که چون پای مبارک برکاب می نهاد افتتاح تلاوت قرآن میکرد وچون پای دیگر برکاب می رسید و بروایتی بر پای مرکب راست می ایستاد ختم تمام میکرد وازانجمله آنست که اسما بنت عمیس از فاطمه رضی الله عنها روایت کند که گفت درشبی که علی بن ابی طالب با من زفاف کرد از وی ترسیدم زیرا که شنیدم که زمین با وی سخن میگفت بامداد آنرا با رسول صلی الله علیه وسلم حکایت کردم رسول صلی الله علیه وسلم سجدهٔ دراز کرد پس سر برآورد وگفت ای فاطمه بشارت باد مرترا بپاکیزی نسل بدرستی که خدای تعالی فضیلت نهاد شوهر ترا برسایر خلایق وزمین را فرمود که با وی بگوید اخبار خود را وآنچه بروی زمین خواهد گذشت از مشرق تا مغرب وازانجمله آنست که چون امیرالمومنین علی رضی الله عنه بکوفه آمد ومردم بروی جمع آمدند ودرمیان ایشان جوانی بود از شیعهٔ وی ودرپیش وی با اعدا مقاتله میکرد ناگاه زنی خواست روزی حضرت امیر نماز بامداد گذارده بود شخصی را فرمود که بفلان موضع رو آنجا مسجدیست ودر پهلوی مسجد خانه ایست ودران خانه مردی وزنی با یکدیگر نزاع دارند ایشان را پیش من حاضر کن آن شخص برفت وایشان را آورد روی با ایشان کرد وفرمود که امشب نزاع شما دراز شد آن جوان گفت ای امیرالمومنین این زن را نکاح کردم وچون پیش وی درآمدم مرا از وی نفرتی واقع شد که اگر توانستی همان لحظه وی را از پیش خود دور کردی با من آغاز جنگ ونزاع کرد تا آن زمان که فرمان شما رسید پس امیر کرم الله وجهه روی با حاضران مجلس کرد وفرمود که بسیار سخنان هست که آن کس با آن مخاطب میشود نخواهد که دیگری بشنود همه برفتند وآن جوان وزن بماندند روی با آن زن کرد وگفت این جوان را می شناسی گفت که نی فرمود که من ترا بگویم چنانک وی را بشناسی اما می باید که منکر نشوی گفت نشوم فرمود که تو فلانه بنت فلان نیستی گفت هستم فرمود که تو پسری عم داشتی که هردو همدیگر را دوست میداشتید گفت آری پس فرمود که پدر تو نخواست که ترا بزنی بوی دهد ووی را از پیش خود بیرون کرد گفت آری پس فرمود که یکشب بقضای حاجت بیرون آمدی وعمترا [illegible] وبا تو مجامعت کرد وآبستن شدی وآنرا با مادر گفتی وازپدر پنهان داشتی چون وقت وضع حمل

آمد شب بود مادر تو ترا از خانه بیرون برد چون فرزند آمد وی را در خرقه پیچیدی ودر بیرون دیوارها که محل قضاء حاجت بود بینداختی سگی آمد ووی را بوی میکرد سنگی بر آن سگ انداختی بر آن کودک خورد وبشکست مادر تو پارهٔ از ازار خود بدرید وبر سر وی بست پس وی را بگذاشتید وبرفتید ودیگر حال وی را ندانستید آن زن گفت حال چنین بود یا امیرالمومنین واین هیچکس غیر از من ومادر من نمیدانست پس فرمود که چون بامداد شد فلان قبیله آن کودک را گرفتند وتربیت کردند تا بزرگ شد وهمراه ایشان بکوفه آمد وترا زن کرد پس آن جوان را فرمود که سر خود را برهنه کرد اثر شکستگی بر سر وی ظاهر بود پس فرمود که این پسر تست که خدای تعالی وی را از آنچه بروی حرام بود نگاه داشت پسر خود را بگیر وبرو وازانجمله آنست که اهل کوفه گفتند که یا امیرالمومنین آب فرات امسال طغیان کرده است وهمه کشت زارها را ضایع ساخته چه باشد اگر از خدای تعالی درخواهی که آب کمتر شود برخواست وبخانه درآمد ومردمان همه بر در خانه منتظر وی ایستاده ناگاه بیرون آمد جبهٔ رسول صلی الله علیه وسلم در بر وعمامهٔ وی بر سر وعصای وی در دست بر اسب طلبید وسوار شد وهمه مردمان از اولاد وی وغیر ایشان همه پیاده در رکاب وی روان شدند چون بکنار فرات رسید فرود آمدند ودو رکعت نماز گزاردند پس برخواست وعصا را بدست خود گرفت وبه بالای پل برآمد وامیرالمومنین حسن وامیرالمومنین حسین رضی الله عنهما با وی پس بآن عصا بجانب آب اشارت کرد یک گز آب کم شد فرمود که این قدر بس هست مردمان گفتند که نی ای امیرالمومنین باز بعصا بسوی آب اشارت کرد یک گز دیگر کم شد یکبار دیگر اشارت کرد یک گز دیگر کم شد چون سه گز کم شد مردمان آواز برداشتند که همین بسنده است یا امیرالمومنین وازانجمله آنست که جندب بن عبدالله الازدی گوید که در جمل وصفین با امیرالمومنین علی بودم کرم الله وجهه ومرا هیچ شک نبود دران که حق بجانب وی است اما چون بنهروان فرود آمدیم شکی در خاطر من افتاد که آن جماعت همه قرا وخیار ما یند کشتن ایشان کاری بس عظیم است بامدادی از میان لشکرگاه بیرون آمدم وبا خود مطهرهٔ آب داشتم جای نیزهٔ خود را بزمین فرو بردم وسپر خود را بآن باز نهادم ودر سایهٔ آن بنشستم ناگاه امیرالمومنین علی رضی الله عنه آنجا رسید پرسید که هیچ آب همراه داری مطهره که داشتم پیش آوردم بستد وچندان دور رفت که از نظر من پنهان شد بعد از آن پیدا آمد وضو ساخته ودر سایهٔ

آن سبب بنشست ناگاه دیدم که سواری از حال وی می‌پرسد گفتم ای امیر المؤمنین این سوار ترا می‌جوید
گفت ویرا بخوان بخواندم آمد و گفت ای امیر المؤمنین مخالفان از نهر بگذشتند و آب را
بریدن فرمود که کلّا که ایشان گذشته باشند بار آن سوار گفت که والله گذشتند حضرت امیر
فرمود که کلّا که ایشان نگذشته اند درین سخن بودند که دیگری آمد که مخالفان گذشتند حضرت
امیر فرمودند که نگذشته اند آن شخص گفت که والله من نیامدم تا ندیدم رایات ایشان را بران جانب
آب حضرت امیر فرمود که والله که نگذشته اند و چون گذرند که محل افتادن و جای ریختن
خون ایشان اینجاست بعد ازان برخواست و من نیز برخواستم و با خود گفتم که الحمد لله که میزان بدست
من افتاد که حالی این مرد را بشناسم یا آنست که کذابیست دلیر یا خود ویرا بیّنه هست از خدای تعالی
برکار خود یا از رسول صلی الله علیه و سلم خبری دانسته است و با خود گفتم بار خدایا با تو عهده
کردم که اگر ببینم که مخالفان از نهروان گذشته اند اول کسی که با وی محاربه کند من باشم و اگر نگذشته
باشند بر محاربه و قتال ثابت باشم چون از صفوف بگذشتیم دیدیم که رایات ایشان همچنان بجای
خود ایستاده است حضرت امیر کرم الله وجهه بر پشت مرا بگرفت و بجنبانید و گفت ای فلان
حقیقت کار بر تو روشن شد گفتم آری ای امیر المؤمنین فرمود که بکار مشغول باش یک تن از ایشان را کشتم
و دیگری را هم کشتم پس با دیگری در آویختم من ویرا زخمی زدم و وی مرا زخمی زد و هر دو بیفتادیم
اصحاب من مرا برداشتند و ببردند با خود نیامدم تا حضرت امیر کرم الله وجهه از محاربه فارغ شده بود
و از انجمله آنست که در وقت توجه بسوی ایشان فرمود که ایشان از انجا نمی‌گذرند مادام که مقاتلان
ایشان کشته نشوند و از ایشان هیچکس زنده نماند مگر کم از ده تن و از اصحاب من هیچکس کشته نشوند مگر
کم از ده تن بعد ازان متوجه آن جماعة شد و چندان مقاتله کرد که از ایشان نه تن باقی ماندند و از
اصحاب وی نه تن کشته شدند و از انجمله آنست که شخصی را از احوال وی خبر داد و گفت که
ترا صلب خواهند کرد در فلان موضع بر فلان درخت خرما و همچنانک گفته بود بعینه واقع شد
و از انجمله آنست که حجاج کمیل زیاد را رضی الله عنه طلب کرد از وی بگریخت وظایف و عطاهای
قوم ویرا باز گرفت کمیل با خود گفت که عمر من باخر رسیده است نمی‌شاید که قوم خود را محروم گردانم
پیش حجاج آمد حجاج گفت دوست میداشتم که بتو راه یابم کمیل گفت باقی نمانده است از عمر من مگر

اندکی هرچه میخواهی بکن که موعد ما خدای تعالی است و بعد از قتل من حساب خواهد بود و مرا امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه خبر کرده است که قاتل من تو خواهی بود حجاج گردن ویرا بزد و از انجمله آنست
که حجاج روزی گفت که دوست میدارم که بر سر یکی از اصحاب ابوتراب با خدای تعالی تقرب جویم
بقتل وی گفتند که ما هیچکس نمیدانم که با وی صحبت داشته باشد که قنبر مولای وی ویرا طلب
داشت و گفت تو یی قنبر گفت آری گفت مولای علی بن ابی طالبی گفت من خدای تعالی است و امیر
المؤمنین علی رضی الله عنه ولی نعمة منست گفت از دین وی بیزار شو گفت مرا بدین از دین وی فاضل‌ تر
راه نمایی کن گفت ترا خواهم کشت هر نوع کشتن که میخواهی اختیار کن قنبر گفت که اختیار پیش توست
هر نوع که تو امروز مرا بکشی من فردا ترا بجان خواهم کشت بدرستی که خبر کرده است مرا امیر المؤمنین علی کرم
الله وجهه که ترا بظلم خواهند کشت حجاج بفرمود تا ویرا بکشتند و از انجمله آنست که براء بن
عازب را رضی الله عنه گفته بود که فرزند من حسین را بکشند و تو زنده باشی و ویرا نصرت نکنی چون امیر
المؤمنین حسین را رضی الله عنه شهید کردند براء بن عازب رضی الله عنه گفته است که امیر المؤمنین
علی بن ابی طالب رضی الله عنه راست گفته است حسین رضی الله عنه کشته شد و من ویرا نصرت نکردم
و اظهار ندامت میکرد و از انجمله آنست که در بعضی سفرهای خود بکربلا رسید براست و چپ
نگریست و گریان گریان از انجا بگذشت پس گفت والله اینست محل خوابانیدن شتران ایشان و موضع
مردن ایشان اصحاب گفتند ای امیر المؤمنین این چه موضع است فرمود که این کربلاست اینجا قومی را
بکشند که بی‌حساب ببهشت درآیند بعد ازان برفت و هیچکس تاویل سخن وی ندانست تا آن روز که واقعهٔ
امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه واقع شد و از انجمله آنست که چون از کوفه لشکر طلبید و بعد از
قال و قیل بسیار لشکری فرستادند پیش از انک لشکر بوی برسد فرمود که از کوفه دوازده هزار
مرد و یک مرد می‌آیند یکی از اصحاب وی گوید که چون من آن سخن را شنیدم بر گذرگاه آن لشکر بنشستم
و یک یک را بشمردم والله که از ان که فرموده بود نه یک مرد کم بود و نه یکی زیادت و از انجمله آنست
که در وقت توجه بصفین اصحاب وی محتاج باب شدند هرچند از چپ و راست شتافتند نیافتند
حضرت امیر کرم الله وجهه ایشان را اندکی از جاده بگردانید دیری ظاهر شد در میان بیابان
از ساکن آن دیر سوال آب کردند گفت از اینجا تا آب دو فرسنگ است اصحاب گفتند که یا

امیرالمومنین اجازت دهید تا بانجا بروم شاید که بیش ازانک هیچ قوت نماند باب برسیم حضرت
امیرالمومنین علی کرم الله وجهه فرمود که حاجت باین نیست وعنان بغله خود را بجوانب قبله
تافت وبجای اشارت کرد که آنرا بکاوید جون مقداری خاك برداشت سنکی بزرکی پیدا آمد که هیچ
آلتی بران کار نمیکرد حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که این سنك بربالای آبست جهد کنید وآنرا برکنید
هرجند اصحاب مجتمع شدند وجهد کردند نتوانستند که اورا ازجای بجنبانند جون حضرت
امیر آنرا بدیدان بغله خود فرود آمد وآستین از ساعد باز نوردید وانکشتان مبارك بزیرآن
سنك درآورد وزور کرد وآن سنك را از بالای جشمه دور انداخت آبی ظاهر شد بغایت صافی
وشیرین وخنك که دران سفر بهتر ازان آب نخورده بودند همه آب خوردند وآن مقداری که خواستند
برداشتند بس حضرت کرم الله وجهه ورضی الله عنه آن سنك را برداشت وبه بالای جشمه نهاد
وفرمود که آنرا بخاك بینباشتند جون راهب آن دیر آن حال را مشاهده کرد از دیر فرود آمد وبیش
حضرت امیر بایستاد وبرسید که تو بیغمبری فرمود که نه بس کفت که تو فرشته مقربی کفت نی
بس کفت تو جه کسی کفت من وصی بیغامبری مرسلم محمد بن عبد الله خاتم النبیین صلی الله علیه وسلم
راهب کفت دست بیار که مسلمان میشوم حضرت امیر کرم الله وجهه دست بوی داد کفت
اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله واشهد انك وصی رسول الله بعد ازان حضرت امیر
ازوی برسید که سبب جه بود که بعد ازان که مدتی که بر دین خود بودی امروز ایمان آوردی کفت
ای امیرالمومنین بنای این دیر از برای کننده این سنك است وبیش از من بسیار درین دیر بوده اند
زیرانك ما در کتب خود دیده ایم واز علمای خود شنیده ایم که درین موضع جشمه ایست وبربالای آن
سنکی که آنرا نداند وکندن آنرا نتواند مکر بیغامبری یا وصی بیغامبری بس جون من این دیدم
که تو این کار کردی بآرزوی خود رسیدم وآنجه انتظار آن میبردم یافتم جون حضرت امیر آنرا بشنید
جندان بکریست که محاسن مبارك ایشان تر شد بعد ازان کفت الحمد لله الذی لم یکن فی
کتبه عنده منسیا وکنت فی کتبه مذکورا بس آن راهب ملازم حضرت امیر شد ودر بیش وی
با اهل شام مقاتله کرد جندانك شهید شد حضرت امیر بروی نماز کزارد ووی را دفن کرد وازبرای
وی از خدای تعالی آمرزش خواست وهرکاه که ویرا یاد میکرد میکفت وی مولای منست

واز الجمله آنست که حبه عرنی که از اصحاب امیرالمومنین علی بود رضی الله عنه کوید که در ایام محاربه
معاویه حضرت امیر رضی الله عنه برکنار دریایی فرود آمد ناکاه مردی آمد وکفت السلام علیك
یا امیرالمومنین حضرت امیر فرمود که وعلیکم السلام آن مرد کفت من سمعون بن یوحنا ام صاحب
این دیر واشارت کرد بدیری که آنجا بود بس کفت نزدیك ما کتابی است که اصحاب عیسی علیه
السلام آنرا از یکدیکر میراث کرفته اند اکر خواهی آنرا بر تو خوانم واکر خواهی آنرا بیش تو آرم حضرت فرمود
که بخوان آن مرد خواندن کرفت در نعت رسول بود صلی الله علیه وسلم واوصاف امت وی
ودر آخر آن این بود که روزی فرود آید برکنار این دریا مردی که اقرب باشد بوی از اهل این زمان
در قرابت ودین اهل شرق را بیارد وبا اهل غرب مقاتله کند الدنیا اهون علیه من رماد اشتدت به الریح
فی یوم عاصف والموت فی جنب الله اهون علیه من شربة ماء یشربها ظمآن العون له رضوان الله والقتلة
معه شهادة بس آن مرد کفت جون نبی مبعوث شد بوی ایمان آوردم وجون اینجا فرود آمدی بیش تو آمدم
تا در زنده ومرده با تو باشم حضرت امیر رضی الله عنه بکریست باوی بس فرمود که الحمد لله الذی لم یجعلنی
عنده منسیا والحمد لله الذی ذکرنی فی کتاب الابرار بس آن حبه عرنی کفت که ای حبه این را با خود نکاه
دار هرکاه که شام وجاشت خوردی ویرا طلب کردی در لیلة الهریر که حرب وی با معاویه صعب شد
شهید کشت حضرت امیر رضی الله عنه بروی نماز کزارد ودر قبر وی فرود آمد که هذا رجل منا اهل البیت
واز الجمله آنست که ابن عباس رضی الله عنهما کفته است که جون رسول صلی الله علیه وسلم روزی
حدیبیه بمکه متوجه شد مسلمانان تشنه شدند وهیجا آب نبود رسول صلی الله علیه وسلم در
جحفه فرود آمد بس کفت که کیست که با جمعی از مسلمانان بفلان جاه رود ومشکها ببرند واز آن جاه
برآب کنند وبیارند که رسول خدای ضامن میشود ویرا ببهشت مردی برخواست وکفت من بروم یا رسول الله
رسول صلی الله علیه وسلم ویرا با جمعی از سقایان همراه کرد سلمة بن الاکوع رضی الله عنه کوید که من با ایشان
بودم جون بنزدیك آن جاه رسیدیم آنجا درختان بود ازان درختان آوازها شنیدیم وحرکات بسیار
دیدیم وآتشهای افروخته بی آنك هیمه باشد دیدیم ترس بسیار برما مستولی شد نتوانستیم که از آن درختان
بکذریم به بیش رسول صلی الله علیه وسلم بازکشتیم فرمود که آن جماعتی از جن بوده اند که شما را ترسانیده اند
رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که اکر شما میرفتید جنانك شما را فرموده بودیم هیج کزندی بشما

نمی رسد دیکری جون آنرا بشنید برخواست که من بروم یا رسول الله وی نیز بآن جماعة سقایان برفت
ایشانرا نیز همان حال پیش آمد به بیش رسول صلی الله علیه وسلم باز کشتند رسول صلی الله
علیه وسلم با ایشان کفت اکر میخواهی که شما را فرستاده بودیم می رفتید هیچ مکروهی بشما نمی رسید
شب رسید و تشنکی بر اصحاب غلبه کرد رسول صلی الله علیه وسلم علی را رضی الله عنه طلب
کرد و فرمود که باین جماعت سقایان بروید وازان جاه آب بکیرید سلمة بن الاکوع رضی الله عنه
کوید که بیرون آمدیم مشکها بر دوش و شمشیرها در دست وعلی رضی الله عنه در پیش ما میرفت
واین رجز با خود میکفت شعر اعوذ بالرحمن ان امیلا ، عن عزف جن اظهرت تغولا ، واوقدت نیرانها
وقرعت مع عزفها الطبولا ، تا رسیدیم بان محل که آوازها و حرکتها بیدا آمد و هول بر ما مستولی
شد با خود می کفتیم که علی نیز جون آن دو کس بان خواهد کشت وی روی بما کرد و کفت قدم بر
قدم من نهید و از انجه ببنید مترسید که کزندی بشما نخواهد رسید جون بمیان درختان در آمدیم
آتشهای عظیم افروختن کرفت بی آنک هیمه باشد و سرهای بریده بی بدن بیدا آمد و آوازهای هولناک
میکردند جنانک هوش از ما برفت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بران سرها میکذشت و میکفت
که در عقب من بیایید و از جب و راست منکرید که هیچ باکی نیست در عقب وی میرفتیم تا بآنجا
رسیدیم یک دلو داشتیم براء بن مالک رضی الله عنه یک دلو یا دو دلو آب کشید ریسمان بکسست و
دلو در جاه افتاد و از تک جاه آواز خنده و قهقهه بر آمد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کفت که کیست
که برود و از لشکر ما دلو بیاورد اصحاب کفتند که هیچکس را طاقت آن نیست که ازان درختان بکذرد
امیر المؤمنین علی رضی الله عنه میزر میان بست و بجاه فرود آمد و آواز خنده و قهقهه زیاده شد
جون بمیان جاه رسید بای وی بلغزید و بیفتاد و غلغله و ولولهٔ عظیم از جاه بر آمد و آواز جنانک
کسی را خناق کرده باشند می آمد ناکاه امیر المؤمنین علی رضی الله عنه ندا کرد که الله اکبر الله اکبر انا
عبد الله واخو رسول الله مشکها را فرو کذارید همه مشکها را بر آب کرد و بر بست و یک یک را
بالا آورد بعد ازان وی دو مشک برداشت و ما هر یکی یک مشک برداشتیم جون بآن درختان رسیدیم
از انجه دیده و شنیده بودیم هیچ واقع نبود جون نزدیک آمد که از درختان بکذریم آواز سهمکین شنیدیم
که هاتفی در نعت رسول صلی الله علیه وسلم و در منقبت علی رضی الله عنه ابیات خواندن کرفت

وعلی رضی الله عنه در پیش ما می رفت و رجزی میکفت تا بیش رسول صلی الله علیه وسلم ر
سیدیم علی رضی الله عنه قصه را بتمامها پیش رسول صلی الله علیه وسلم حکایت کرد
رسول صلی الله علیه وسلم کفت که آن هاتف عبد الله بود آن جنی که شیطان اصنام در کوه
صفا بکشت **وازانجمله آنست** که خدای تعالی برای وی دو بار رد شمس کرد و آفتاب را از
مغرب باز کردانید یکی در عهد رسول صلی الله علیه وسلم و یکی بعد از وفات وی ام سلمه
واسما بنت عمیس و جابر بن عبد الله انصاری و ابو سعید خدری رضی الله عنهم روایت کرده اند
که رسول صلی الله علیه وسلم روزی در خانهٔ خود بود و علی رضی الله عنه بیش وی ناکاه جبرئیل
علیه السلام بوی آمد و از کرانی وحی تکیه بر ران علی رضی الله عنه کرد و سر بر نداشت
تا آن زمان که آفتاب غروب کرد علی رضی الله عنه نماز عصر را نشسته کزارد باشارت جون
رسول صلی الله علیه وسلم بحال خود باز آمد فرمود که ای علی عصر از تو فوت شد کفت یا رسول
الله باشارت کزاردم نشسته رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که دعا کن که خدای تعالی آفتاب را
بر کرداند تا تو نماز دیکر را در وقت بکزاری برای علی رضی الله عنه دعا کرد آفتاب بآن موضع
که نماز دیکر می باشد باز کشت و علی رضی الله عنه نماز خود را در وقت بکزارد اسما بنت
عمیس کوید که از آفتاب در وقت غروب آواز می آمد همجون آواز اره واین قصه اکرجه پیشتر
کذشته اما جون بین الروایتین تفاوت بود ثانیا مذکور شد و آنچه بعد از وفات رسول
صلی الله علیه وسلم واقع شد آن بود که در وقت توجه ببابل جون خواست که از فرات بکذرد
نماز دیکر بود با طایفه از اصحاب خود نماز دیکر را در وقت بکزارد و سایر اصحاب
بکذرانیدن جهار بایان خود مشغول بودند آفتاب غروب کرد و نماز دیکر از ایشان
فوت شد دران باب سخنان کفتند جون حضرت امیر کرم الله وجهه آنرا شنید از خدای تعالی
درخواست که آفتاب را بر کرداند تا اصحاب وی همه نماز را در وقت کذارند خدای تعالی دعای ویرا
اجابت کرد و آفتاب بجای نماز دیکر آمد جون با قوم سلام باز داد آفتاب غروب کرد
و از وی آواز سخت هولناک می آمد خوف بر مردم غلبه شد و بتسبیح و تهلیل و استغفار اشتغال
نمودند **وازانجمله آنست** که حضرت امیر کرم الله وجهه شخصی را بآن متهم داشت که خبرهای ویرا

بسوی معاویه رضی الله عنه می رسانند آن شخص انکار کرد حضرت امیر فرمود که اگر درین سوگند
کاذب باشی خدای تعالی چشم ترا کور کناد از آن هفته بر نیامد که بیرون آمد و عصای ویرا گرفته
بودند و میکشیدند و چشمان وی هیچ نمی دید و مثل اینست که امام مستغفری رحمة الله
در کتاب دلایل النبوة آورده است که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه روزی در رحبه شخصی را
از سخنی سوال کرد آن شخص راست نگفت حضرت امیر فرمود که دروغ میگویی گفت
نمیگویم فرمود که بر تو دعا خواهم کرد که اگر دروغ گفته باشی خدای تعالی ترا کور کرداند گفت
دعا کن حضرت امیر دعا کرد آن شخص از رحبه بیرون نرفت الا نابینا **و از انجمله آنست** که روزی
بر حاضران مجلس سوگند داد که هر که از رسول صلی الله علیه وسلم شنیده است که گفته من کنت
مولاه فعلی مولاه گواهی دهد دوازده تن از انصار حاضر بودند گواهی دادند که یکدیگر از رسول
صلی الله علیه وسلم شنیده بود حاضر بود اما گواهی نداد حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که ای
فلان تو چرا گواهی ندادی با آنکه تو هم شنیده ای گفت من نیز شنیده ام و فراموش کرده ام
امیر دعا کرد که خداوندا که اگر این شخص دروغ میگوید سفیدی بر پیش وی ظاهر کردان که عمامه آنرا
نپوشاند راوی گوید که والله من آن شخص را دیدم که سفیدی بر میان دو چشم وی پیدا آمده بود
و از انجمله آنست که زید بن ارقم رضی الله عنه گفته است که من در همان مجلس یا مثل آن حاضر بودم و
من نیز از آن جمله بودم که شنیده بودم اما گواهی ندادم و آنرا پنهان داشتم خدای تعالی روشنایی چشم
مرا ببرد و گویند که همیشه بر فوت آن شهادت اظهار ندامت می کرد و از خدای تعالی آمرزش میخواست
و از انجمله آنست که روزی بر بالای منبر گفت انا عبد الله و اخو رسول الله و وارث نبی الرحمة منم ناکح
سید النساء اهل الجنة منم سید اوصیا و خاتم ایشان منم که هر که غیر از من هر که این دعوی کند خدای
تعالی ویرا ببدی گرفتار کرداند مردی از آن مجلس گفت که کیست که از وی خوش نیاید که گوید انا عبد الله
و اخو رسول الله از جای خود برنخاسته بود ویرا خوفی و فسادی در دماغ واقع شد چنانک پای ویرا
بگرفتند و از مسجد بیرون کشیدند بعد از آن از قوم وی پرسیدند که هرگز ویرا این عارضه می بوده است
گفتند که نی **و از انجمله آنست** که روزی از روزها حرب صفین ندا فرمود که یا با مسلماه یعنی ابو مسلم
کجاست محمد بن حنیفه رضی الله عنه فرمود که در آخر صف فرستاد فرمود که ای فرزند مراد من ابو مسلم
نیست مقصود من صاحب خیش ماست که از جوانب مشرق با رایات سیاه بیرون آید و چندان محاربه
کند که خدای تعالی بواسطه وی حق در مرکز خود قرار دهد خوشا وقت آن نان که با وی موافقت نمود
در اعلاء دین و نکون ساری ظالمان جد و جهد نمایند **و از انجمله آنست** که چون حضرت امیر کرم الله
وجهه اهل کوفه را بفریاد رسی محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما تحریض کرد و اجابت ننمودند گفت
بار خدایا کسی را برین طایفه مسلط کردان که هرگز برایشان رحم نکند یا گفت غلام از ثقیف بر ایشان گماد
همان شب حجاج در طایف متولد شد و با اهل کوفه رسید از وی رسید آنچه رسید
و از انجمله آنست که روزی معاویه رضی الله عنه گفت که چگونه توان کرد که عاقبت کار خود بدانیم
حاضران مجلس گفتند که ما طریق دانستن این را نمیدانیم گفت من آنرا از علی رضی الله عنه معلوم می
توانم کرد که هرچه بر زبان وی گذرد حق تواند بود نه باطل سه تن از معتمدان خود را طلبید و گفت
با یکدیگر بروید تا یک مرحله از کوفه و از انجا هر یک بعد از دیگری بکوفه در آیید و خبر مرگ مرا باز
گویید ولیکن می باید که همه با یکدیگر متفق باشید در ذکر بیماری و روز مردن و ساعت
آن و موضع قبر و گزاردن نماز و غیر از آن سه تن چنانک معاویه گفته بود روان شدند چون
نزدیک بکوفه رسیدند یکی روز اول در آمد اهل کوفه از وی پرسیدند که از کجا می رسی گفت
از شام گفتند خبر چیست گفت معاویه وفات یافت پیش حضرت امیر کرم الله وجهه
آمدند و خبر را بازگفتند بان التفات ننمود بعد از آن روزی دیگر کس دیگری آمد و وی نیز
خبر وفات معاویه گفت با امیر بگفتند هیچ نگفت روز سیم دیگری آمد و وی نیز موافق
ایشان گفت با امیر رضی الله عنه گفتند که این خبر تحقیق شد و بصحت پیوست امروز کسی دیگر
آمد و موافق آن دو کس خبر وفات معاویه باز گفت حضرت امیر کرم الله وجهه فرمودند که کلا که وی
نمیرد مادام که این و اشارت بمحاسن خود کرد و اشارت بسر خود کرد خضاب کرده نشود
و رنگین نکردد و ابن آکلة الاکباد بآن ملاعنه نکند آن سه تن این خبر را بمعاویه بردند
و از انجمله آنست که در یکی از خطبهای خود اشارت بواقعه بغداد کرده است و گفته است که گویا
می بینم که یکی از بنی العباس را که ویرا می کشند همچنانک شتران قربانی را بقربان گاه کشند استطاعت
آن ندارد که این از خود دفع کند و ای بروی و ای بروی چه خوار شده است در میان آن قوم

بسبب آنکه امروز امر برود کار خود را گذاشته است و روی بدنیا کرده بعد از آن هم دران خطبه
گفته است که اگر خواهم شما را خبر دهم از نامهای ایشان و کیفیتهای ایشان و حلیهای ایشان
و موضع قتل ایشان **و از انجمله آنست** که روزی عبدالرحمن بن ملجم را لعنه الله که قاتل وی بود در
مسجد کوفه دید با نفس خود مخاطبه آغاز کرد و گفت • اشدد حیازیمک للموت فان الموت لاقیک
ولا تجزع من الموت اذا حل بواديك • بعد از ان وی را طلبید و گفت ای ابن ملجم در ایام جاهلیت یا ایام
هیچ لقبی داشتهٔ گفت نمیدانم فرمود که ترا هیچ دایه جهودیه بود که ترا ای شقی و ای عاقر ناقه صالح میگفت
گفت بلی بود حضرت امیر خاموش شد **و از انجمله آنست** که روزی گفت که دوش حضرت
رسالت را صلی الله علیه وسلم در خواب دیدم گفتم یا رسول الله چه محنتها و خصومتها که از امت
تو بمن رسید فرمود که بر ایشان دعا کن گفتم خداوندا مرا بهتر از ایشان عوض ده و بدتر از من بر ایشان
گمار در همان ایام شهید شد **و از انجمله آنست** که از امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه روایت
کنند که چون حضرت امیر کرم الله وجهه وفات شنیدیم که قایلی میگفت که بیرون روید و
این بندهٔ خدا را با ما گذارید بیرون رفتیم از درون خانه آوازی آمد که محمد علیه السلام درگذشت
و وصی او شهید شد نگاه بان امت که تواند کرد دیگری گفت هر سیرت ایشان ورزد وی
روی ایشان کند چون آواز ساکن شد درآمدیم وی را غسل کرده و در کفن پیچیده یافتیم بروی نماز
گزاردیم و دفن کردیم **و از انجمله آنست** که امیر المؤمنین حسن و حسین را رضی الله عنهما وصیت
کرده بود که چون بمیرم مرا بر سریر نهید و بیرون برید و بغریین برسانید که آنجا سنگی سفیدی خواهید
یافت که از ان نور درخشان باشد آنرا بکنید که درانجا گشادگی خواهید یافت مرا درانجا دفن کنید
و از انجمله است که موضع قبر وی را با زمین هموار کرده بودند و مستور ساخته روزی هارون
الرشید شکارکنان بناحیت غریین رسید آهویان پناه بغریین بردند هرچند جرح بر ایشان انداختن
و سگان بر ایشان سر دادند بازگشتند و بر ایشان در نیامدند بعضی از پیران غریین را از سر آن پرسیدند
گفتند از پدران ما چنین بما رسیده است که قبر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه اینجاست هارون الرشید
آنرا قبول کرد و تا زنده بود هر سال بزیارت می آمد **و از انجمله است** عقوبات مخالفان از نواصب و غیرهم
امام مستغفری رحمة الله در کتاب دلایل النبوة از فراس بن عمر آورده است رضی الله عنه که

وی را در عهد رسول صلی الله علیه وسلم صداع عارض شد رسول صلی الله علیه وسلم پوست میان
دو چشم وی را بگرفت از موضع اصابع وی مویی برست چون موی خارپشت و آن درد سر از وی
برفت دران روز که خوارج بر امیر المؤمنین علی رضی الله خروج کردند فراس نیز با ایشان موافقت کرد
آن موی از پیشانی وی بر انگیخت فراس را ازان جزع عظیم پیدا شد وی را گفتند این بسبب آن شد که
بر علی رضی الله عنه خروج کردی توبه کرد و استغفار نمود باز آن موی بر پیشانی وی برست راوی
گوید که من آن موی را دیدم پیش از آنکه بریزد و بعد از آنکه ریخته بود و دوم بار که رسته بود
و هم وی آورده است که از یکی از صالحین که گفت شبی قیامت را در خواب دیدم که قایم شده است
و همه خلایق را در حسابگاه حشر کرده اند بصراط نزدیک رسیدم و از انجا بگذشتم ناگاه دیدم
که رسول صلی الله علیه وسلم بر کنار حوض کوثر است و حسن و حسین رضی الله مردمان را آب
میدهند پیش ایشان رفتم که مرا آب دهید ندادند پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم
که یا رسول الله ایشان را بگوی که مرا آب دهند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ترا آب نخواهند
داد گفتم چرا یا رسول الله گفت از انکه در همسایگی تو شخصی است که علی را لعنت میکند و بد میگوید
و تو وی را منع نمیکنی من گفتم یا رسول الله میترسم که قصد هلاک من کند و مرا استطاعت آن نیست
که منع وی توانم کرد رسول صلی الله علیه وسلم کاردی برهنه بمن داد و فرمود که برو وی را بکش
من در خواب وی را بکشتم پس بازگشتم و پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم و گفتم یا رسول الله
آنچه فرموده بودی کردم پس رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای حسن وی را آب ده امیر المؤمنین
حسن رضی الله عنه مرا آب داد و من کاسه از وی گرفتم و نمیدانم که خوردم یا نه بعد از ان از خواب
بیدار شدم بسیار ترسناک وضو ساختم و بنماز مشغول گشتم تا آن زمان که صبح بدمید ناگاه آواز
مردم برآمد که فلانکس را بر جامهٔ خواب وی کشته اند و گماشتگان حاکم بیامدند و همسایگان را
بگناه گرفتند با خود گفتم سبحان الله این چه خوابیست که من دیده ام خدای تعالی آنرا راست
ساخته است برخواستم و پیش حاکم رفتم و گفتم این کاریست که من کرده ام و مردم از این بیگناهند
حاکم گفت که وای بر تو این چیست که میگویی گفتم آن خوابیست که من دیده ام و خدای تعالی
آنرا راست ساخته است گناه من چیست و خواب با وی حکایت کردم گفت جزاک الله خیراً بر خیر

وبروکه تو بیکاهی وقوم نیز بیکناهند وهم وی آورده است که علی بن زید رضی الله عنهما کفته است که سعید بن
مسیب رحمة الله شخصی با من بود وکفت بخین و ویرا بدین کفتم تو حال ویرا بازنمای جه حاجت است
که من بد بینم کفت این شخصی بود که نسبت باصحاب رسول صلی الله علیه وسلم یعنی علی وعثمان رضی الله
عنهما سخنان ناشایسته میکفت من مناجات کردم که خداوندا اکر اینانرا پیش تو سابقهٔ عنایتی
هست نشانهٔ بمن بنمای روی این شخص سیاه شد وهم وی آورده است که در مدینه شخصی بود که نسبت
با امیر المؤمنین علی رضی الله سخنان ناشایسته میکفت سعد بن مالک رضی الله عنه ویرا دعای بد
کرد آن شخص شتر خود را در بیرون مسجد کذاشته بود وخود بمسجد درآمده ودر میان حلقهٔ مردم
نشسته آن شتر از جای خود بجست وبمسجد درآمد واین شخص را در میان مردمان در زیر سینهٔ خود
درآورد وبر زمین میمالید تا بکشت وامام حسن بن علی المجتبی رضی الله عنهم روایتست که ابرهیم بن هشام المخزومی والی مدینه
بود هر روز جمعه ما را نزدیک منبر جمع میکرد ودر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه می افتاد
وناسزا میکفت در یکی از جمعها آن مقام بر از مردمان برآمده بود من به پهلوی منبر افتادم ودر خواب
شدم دیدم که قبر رسول صلی الله علیه وسلم بشکافت واز انجا مردی بیرون آمد جامهای سفید
پوشیده مرا کفت ای ابو عبدالله ترا اندوه کین نمی‌سازد آنچه این شخص میکوید کفتم بلی کفت چشمهای
خود را بکشای وببین که خدای تعالی با وی جه میکند جون جشم بکشادم وی ذکر علی کرم
الله وجهه میکرد از بالای منبر بیفتاد وبمرد امیر المؤمنین حسن رضی الله تعالی عنه وی امام دوم است
از ائمهٔ اثنی عشر رضی الله عنهم کنیت وی ابو محمد است ولقب وی تقی وسید وولادت وی در مدینه
بود در نیمهٔ رمضان سنه ثلث من الهجرة وجبرئیل علیه السلام نام ویرا بهدیه پیش رسول صلی الله علیه وسلم
آورد بر قطعهٔ از حریر بهشت نوشته وشبیه ترین مردمان بود برسول صلی الله علیه وسلم از سینه
تا بفرق سر روزی امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه امیر المؤمنین حسن را رضی الله عنه بر دوش کرفته
بود وسوکند میخورد که این شبیه نبی است صلی الله علیه وسلم نه شبیه علی رضی الله عنه آنجا ایستاده بود
وتبسم میفرمود واز وی آرند که بیست وپنج حج پیاده کذارد وحال آنکه نجائب ویرا با وی میکشیدند
در خبر است که روزی رسول صلی الله علیه وسلم بمنبر برآمد وحسن بن علی رضی الله عنهما با وی بود
کاهی بمردمان نظر میکرد وکاهی بسوی وی ومیکفت این پسر من سید است وزود باشد که خدای

اصلاح کند بواسطهٔ وی میان دو کروه از مسلمانان واین اشارت بآنست که معاویه میدانست که امیر المؤمنین
حسن رضی الله عنه دشمن دارترین مردمانست مر فتنه را چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه شهید شد
معاویه با امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه در سر مصالحه کرد وعهد بست بر آنکه اکر ویرا حادثهٔ پیش آید
خلیفه امیر المؤمنین حسن باشد رضی الله عنه خطبه خواند وکفت ای مردمان من همیشه بودم که فتنه را
مکروه میداشتم امروز مصالحه کردم واین کار را بمعاویه کذاشتم اکر حق وی بود بوی رسید واکر حق
من بود بوی بخشیدم از جهت صلاح امت محمد صلی الله علیه وسلم وخدای تعالی ترا ولی ساخت ای
معاویه یا از برای خیری که دانسته است نزدیک تو یا از برای شری که دیده است در تو وَإِنْ أَدْرِي لَعَلَّهُ
فِتْنَةٌ لَكُمْ وَمَتَاعٌ إِلَى حِينٍ پس از منبر فرود آمد یکی از حاضران مجلس روی بوی کرد وکفت یا مسود
وجوه المسلمین یا معاویه بیعت کردی ومال را بوی کذاشتی امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه کفت خدای
تعالی بوی فرو فرستاد که إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ یعنی نهرا فی الجنة وانا انزلناه فی لیلة القدر وما ادرک
ما لیلة القدر لیلة القدر خیر من الف شهر تنزل الملائکة والروح فیها باذن ربهم مراد بالف شهر مدت
ملک بنی امیه است راوی کوید که مدت ملک ایشانرا حساب کردیم هزار ماه بود وآورده اند که چون
امیر المؤمنین حسن آن کار را بمعاویه کذاشت معاویه کفت ای ابو محمد بجیزی جوانمردی کردی
که هرکز نفس خود آن مرد بمثل آن جوانمردی نکرد ابو هریره رضی الله عنه کوید که یک شب حسن بن علی رضی
الله تعالی عنهما پیش رسول صلی الله علیه وسلم دو ویرا بسیار دوست میداشت ویرا فرمود که پیش
مادر خود رو من کفتم که با وی همراه بروم فرمود که نی ناکاه برقی از آسمان آمد وروشنی آن برفت تا به
پیش مادر خود رسید واز جملهٔ کرامات وی رضی الله عنه که در بعضی از مواسم حج که بپیاده بمکه رفت پای مبارک
وی ورم کرد یکی از موالی وی کفت کاشکی چندان سوار شوی که ورم پای تو فرو نشیند آنرا قبول
نکرد وکفت چون بمنزل رسی ترا سیاهی پیش خواهد آمد که مقدار روغن داشته باشد از وی بخر ومکاس
مکن مولای وی کفت پدر ومادر من فدای تو باد در هیچ منزلی کسی ندیدیم که ویرا این دوا باشد در این
منزل از انجا خواهد بود فرمود که خواهد بود چون بمنزل رسیدند سیاهی پیدا آمد فرمود که آنست
آن سیاهی که میکفتم برو از وی روغن بخر وثمن ویرا بوی ده چون آن مولی پیش آن سیاهی آمد وروغن
طلبید کفت که ای غلام این را از برای که میخری کفت از برای حسن بن علی رضی الله عنهما کفت مرا بپیش

وی بس که من مولای ویم چون پیش وی رسید گفت که من مولای توام و تمن نکیم لیکن خاتون من درد زه گرفته است دعای کن که خدای تعالی ویرا پسری تمام اندام بدهد فرمود که بمنزل خود باز گرد که خدای تعالی ترا چنان پسری که خواستی داد و وی از شیعهٔ ما خواهد بود چون آن سیاه بخوانه رسید حال را چنان دید که فرموده بود **ولنا جمله آنست** که روزی با یکی از اولاد زبیر رضی الله عنه در سفری بودند در نخلستان که خشك شده بود فرود آمدند برای امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه در پای یك نخل فرش انداختند و برای زبیر در پای یك نخل دیگر زبیر گفت کاش برین نخله خرمای تر بودی تا بخوردمی امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه فرمود که خرمای تر میخواهی زبیر گفت آری دست بدعا برداشت و در زیر لب چیزی گفت که کسی ندانست فی الحال یك نخل سبز شد و برگ برآورد و بخرمای تر بار آورد شتربانی که با ایشان بود گفت این سحراست والله که امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه فرمود که این سحر نیست ولیکن دعاییست که مستجاب که از فرزند پیغامبر صلی الله علیه وسلم واقع شده است پس بآن نخله بالا رفتند و آنچه بار آورده بود ببریدند همه را کفایت کرد و آنچه در مناقب وی از علم و عبادت و کرم و جود و غیر اینها از مکارم اخلاق نوشته اند و بصحت رسیده است بیش از آنست که استقصای آن توان کرد لاجرم در آن شروع نمیرود آورده اند که ویرا زهر دادند در وقت وفات وی امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه بر سر بالین وی بود فرمود که ای برادر بر که گمان داری که ترا زهر داده است گفت برای آن می‌پرسی که ویرا بکشی گفت آری فرمود که اگر آن کس باشد که من گمان می‌برم باس و نکال خدای تعالی از همه سخت تراست اگر نباشد دوست نمیدارم که بیگناهی را برای من بکشند و مشهور آنست که ویرا خاتون وی جعده زهر داده است بفرموده معاویه و وفات وی در اوایل ربیع الاول بوده است سنه خمسین من الهجرة رضی الله تعالی عنه امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه وی امام سیم است و ابوالائمة است کنیت وی ابوعبدالله است و لقب وی شهید و سید ولادت وی در مدینه بود روز سه شنبه چهارم ماه شعبان سنه اربع من الهجرة و گویند مدت حمل وی شش ماه بوده است و هیچ فرزند شش ماهه نیامده است مگر وی و یحیی بن ذکریا علیهما السلام و میان ولادت امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه پنجاه روز بوده است و رسول صلی الله علیه وسلم ویرا حسین نام نهاده است و ویرا جمالی بود که چون در تاریکی بنشستی از بیاض جبین و بریق رخسارهٔ وی بوی راه بردندی و ویرا از سینه تا بابهام شبیه

بود با رسول صلی الله علیه وسلم چنانك امیرالمؤمنین حسن را رضی الله عنه از سینه تا فرق و رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که حسین از من است و من از حسین خدای دوست دارد آنکس را که حسین را دوست دارد حسین سبطی است از اسباط و روایت کرده اند که روزی حسن و حسین رضی الله عنهما پیش رسول صلی الله علیه وسلم کشتی میگرفتند رسول صلی الله علیه وسلم مر حسن را گفت که بگیر حسین را فاطمه رضی الله عنها گفت یا رسول الله بزرك را میگویی که خورد را بگیر رسول صلی الله علیه وسلم گفت اینك جبرئیل حسین را میگوید که حسن را بگیر و روایتست از ام الحارث که گفت پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم و گفتم یا رسول الله خوابی دیده ام که از آن ترسیده ام رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که چه دیدی گفت دیدم که پاره از تن تو ببریدند و در کنار من نهادند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که نیك دیدهٔ فاطمه پسری آرد و در کنار تو باشد بعد از آن امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه در وجود آمد و روایت است که روزی رسول صلی الله علیه وسلم فرموده که اگر حسین را بر ران راست خود نشانده بود و ابرهیم را بر ران چپ جبرئیل علیه السلام فرود آمد و گفت خدای تعالی این هر دو را از برای تو جمع کرده نخواهد گذاشت یکی را از تو باز خواهد ستد اکنون تو اختیار کن رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر حسین وفات کند بفراق وی هم جان من بسوزد هم جان علی و فاطمه و اگر ابرهیم برود بیشتری الم بر جان من باشد من الم خویش را اختیار کردم بر الم ایشان و بعد از سه روز ابرهیم وفات کرد هرگاه که حسین پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمدی ویرا بوسه دادی و گفتی اهلا و مرحبا بمن فدیته بابنی ابرهیم ام سلمه رضی الله عنها گفته است که شبی رسول صلی الله علیه وسلم از خانه بیرون رفت و بعد از زمانی دراز باز آمد ژولیده موی و غبار آلوده و چیزی در دست گرفته گفتم یا رسول الله این چه حالت است که بر تو مشاهده می‌کنم فرمود که امشب مرا بموضع بردند از عراق که آنرا کربلا گویند و جای قتل حسین و جماعتی از فرزندان من نمودند و من خونهای ایشان برچیدم و اینست در دست من و دست بگشود و گفت این را نگاه دار من آنرا بستدم خاکی بود سرخ آنرا در شیشه کردم و سر آنرا محکم ببستم چون حسین بن علی بسفر عراق بیرون رفت آن شیشه را هر روز بیرون می‌آوردم و نگاه می‌کردم و میگریستم چون روز دهم محرم رسید اول روز آنرا نگاه کردم بر قرار خود بود باز در آخر روز نگاه کردم آن خاک در آن شیشه خون تازه گشته بود دانستم که ویرا کشته اند اندوهیاب گریستم

اما خود را فروگرفتم که دشمنان بزودی شماتت نکنند چون خبر شهادت وی آمد موافق همان روز
بود که وشهادت وی روز عاشورا بوده است روز شنبه احدی وستین من الهجرة ومدت عمر وی پنجاه
وهفت سال وپنج ماه واز عایشه رضی الله عنها آورده است که روز رسول صلی الله علیه وسلم با جبرئیل
بود علیه السلام حسین بن علی رضی الله عنهما بر ایشان درآمد جبرئیل پرسید که این کیست رسول صلی
الله علیه وسلم فرمود که پسر منست وویرا بر کنار خود نشاند جبرئیل گفت زود باشد که ویرا بکشند
رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که ویرا که کشد جبرئیل گفت که امت تو اگر خواهی ترا بگویم که ویرا در
کدام زمین خواهند کشت پس جبرئیل علیه السلام اشارت بجانب کربلا کرد وقدری خاک سرخ
گرفت وبرسول صلی الله علیه وسلم نمود وگفت که این از خاک مقتل وی است واز امام زین العابدین
رضی الله تعالی عنه آورده اند که فرموده است که در وقت توجه بکوفه در هیچ منزلی فرونیامدیم وکوچ
نکردیم مگر که امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه ذکر یحیی بن ذکریا علیهما السلام کرده باشد یک روز
فرمود که از خواری وبی اعتباری دنیا آنست که سر یحیی بن زکریا را علیهما السلام بزنی نابکار از بکاران
بنی اسرائیل هدیه فرستادند سعید بن جبیر از ابن عباس رضی الله عنهما روایت کند که وی گفته که برسول
صلی الله علیه وسلم وحی آمد که بجهت قتل یحیی بن زکریا علیهما السلام هفتاد هزار را کشتیم وبرای فرزند
تو دوبار هفتاد هزار کس را خواستیم کشت وبصحت رسیده است که هیچکس از قاتلان امیر المؤمنین حسین
واصحاب وی نماند که پیش از مرگ فضیحت نشدند ومبتلا نگشتند بقتلی وبلای دیگر یکی از ثقات
گوید که چون سرهای عبد الله بن زیاد واصحاب ویرا بمسجد کوفه آوردند ودر رحبه بنهادند من بآنجا
رسیدم آواز مردم شنیدم که میگفتند آمد آمد ناگاه ماری وبمیان آن سرها درآمد وبسوراخ
بینی عبد بن زیاد در رفت وساعتی درنگ کرد وبیرون آمد وبرفت تا غایب شد باز مردم گفتند
که آمد آمد دیگر باره آن مار آمد وآنچه پیش کرده بود کرد واین چند بار مکرر شد گویند که شمر بن ذی
الجوشن مقداری زر سرخ درمیان بارهای امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه یافته بود بعضی از آن را بدختر
خود داد دختری وی آنرا بزرگری داد تا از برای وی زیوری سازد چون زرگر آن زر را باتش برد در
آتش هبا ونا چیز شد ومی آورند که شتری چند که از امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه مانده بود آن
بدبختان آنرا بکشتند وبپختند چنان تلخ بود که از آن هیچ لقمه نتوانستند خورد یکی از ثقات گوید

که با مردی از قبیله لخم گفتم که بما رسیده است که شما جنیان بر امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه شنیده اید
گفت آری هیچ آزاد وبنده را ازین قبیله نبینی مگر که ترا ازین معنی خبر دهد گفتم من دوست میدارم
که از تو بشنوم آنچه از ایشان شنیده گفت من آنچه از ایشان شنیدم که می گفتند مسح الرسول جبهته
فله بریق فی الخدود ابواه من علیا قریش وجده خیر الجدود ومیگویند که چون یکی از بدبختان در مدینه
خطبه خواند وبقتل امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه اظهار بشارت کرد شب آنروز در مدینه آوا
زی شنیدند وصاحب آواز را ندیدند که میخواند بیت ایها القاتلون جهلا حسینا ابشروا بالعذاب
والتنکیل کل من فی السماء یدعوا علیکم من نبی وملاک وقبیل قد لعنتم علی لسان ابن داود
وعیسی صاحب الانجیل ویکی از عازیان ارض روم گفته است که در یکی از کنایس ایشان دیدم که نوشته
بودند اترجوا امة قتلت حسینا شفاعة جده یوم المعاد پرسیدم که این را که نوشته گفتند
نمیدانیم واز زید بن ارقم آرند رضی الله عنه که چون ابن زیاد علیه اللعنه گفت که سر امیر المؤمنین حسین
را رضی الله عنه برنیزه کرده درکوچهای کوفه بگردانند من در غرفه درخانه خود بودم چون برابر
من رسید از سر وی شنیدم که میخواند ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا واز
هیبت موی بر اندام من برخاست ندا کردم که والله که این سر توست یا ابن رسول الله وامر تو عجیب تراست
وعجیب تراست می آرند که معمر وزهری رحمهم الله در مجلس عبد الملک بودند ولید پرسید که کدام از
شما میدانید که در روز قتل امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه حال سنگهای بیت المقدس چه بود زهری
رحمة الله گفت چنین بمن رسیده است که هیچ سنگی را برنداشتند که مگر در زیرا وخون تازه نیافتند
واز دیگری آرند که گفت چون حسین بن علی رضی الله عنهما شهید شد از آسمان خون ببارید
وهر چیز که ما را بود خون شد وچند روز آسمان درچشم ما چون خون بسته می نمود وچون بعضی
از ایمه اهل بیت مذکور شدند ذکر سایر ایمه نیز اگرچه بشرف صحبت حضرت رسالت صلی الله علیه
وسلم مشرف نشده اند بآن انضمام می باید تا آن سلسله که آنرا علماء دین وعرفای اهل یقین لعزتها
ونفاستها سلسلة الذهب نامیده اند از صورت انتظام نیفتد وبعد از تمام آن انشاء الله تعالی
رجوع بذکر خوارق وکرامات بعضی دیگر از صحابه رضی الله عنهم خواهد افتاد علی بن الحسین
رضی الله تعالی عنهما وی امام چهارم است وکنیت وی ابو محمد است وابو الحسن وابو بکر نیز گفته اند

سجاد و زین العابدین است ولادت وی در مدینه بود است سنه ثلث وثلثین من الهجرة وقیل سنه ثمان
وثلثین وقیل سنه ست وثلثین ومادر وی شهربانواست دختر یزدجرد که از اولاد نوشروان عادلست
ووفات وی در ثامن عشر محرم بوده است سنه اربع وتسعین وقیل سنه خمس وتسعین وگفته اند
که سبب آنک ویرا زین العابدین نام کردند آن بود که یک شب در نماز تهجد بود شیطان بصورت اژدهای
متمثل شد تا ویرا از عبادت مشغول سازد وی هیچ التفات نکرد آمد وانگشت پای ویرا بگرفت نیز التفات
نکرد پس چنان کرد که درد ناک شد هنوز نماز خود را قطع نکرد پس خدای تعالی بروی مکشف کردانید
که آن شیطانست ویرا دشنام داد وطپانچه زد وگفت دور شو خاسر وذلیل ای ملعون چون دور شد
برخاست تا ورد خود تمام کند آوازی شنید وقایل را ندید که میگفت انت زین العابدین سه بار وی
گفته اند که هرگاه که وضو ساختی گونه وی زرد شدی ولرزه براندام وی افتادی چون ویرا از آن پرسیدندی
فرمودی که میدانید که پیش که خواهم ایستاد وگفته اند که وقتی درخانه که نماز میگزارد آتش افتاد و
وی در سجده بود هرچند فریاد کردند که یا ابن رسول الله یا ابن رسول الله النار النار سر خود از سجده بر
نداشت چون آتش بنشست از وی پرسیدند که چه چیز ترا غافل کردانید از این آتش گفت آتش آخرت
و ویرا کرامات وخوارق عادات بسیار است وازانجمله آنست که زهری رحمه الله گفته است
که علی بن الحسین را رضی الله عنهما دیدم که عبدالملک بن مروان فرموده بود که بندهای گران بر پای وی
نهاده بودند وغل بر دست وگردن وی ونگاهبانان بروی گماشته اند از ایشان اجازت خواستم که بر
وی سلام کنم ووداع کنم بروی در آمدم ووی در خیمه بود چون ویرا بدان حال بدیدم بگریستم و
گفتم چه بودی که بجای تو من بودی وتو بسلامت بودی فرمود که ای زهری تو پنداری که این که
بردست وپای منست مرا در رنجم بدان که اگر من نخواهم این دور شود ومیباید که اگر بتو وامثال تو اندوهی
برسد عذاب خدای تعالی را جل جلاله یاد کنی تا آن بر تو آسان کردد وبعد از آن دست خود را از
غل بیرون کرد وپای خود را از بند وگفت ای زهری من در منزل پیش ایشان نخواهم رفت چون
جهان روز از این بر آمد گماشتگان بروی بمدینه بازگشتند وویرا در مدینه میطلبیدند ونیافتند
بعضی از ایشان گفتند که در منزلی فرود آمده بودیم وما همه درگرد بر گرد وی بیدار بودیم
و ویرا نگاه میداشتیم چون بامداد کردیم در میان محل وی غیر از غل وی هیچ نیافتیم مرا آنجا

علی بن الحسین برسید گفتم آنچه دانستم گفت در همان وقت که گماشتگان من او را گم کرده بودند بر من در آمد
وگفت میان من وتو چه افتاده است ویرا گفتم پیش من اقامت کن گفت نمیخواهم پس بیرون رفت و
والله که من از خوف وهیبت وی پر شده بودم وزهری رحمة الله هرگاه که علی بن الحسین را رضی الله عنهما
یاد میکرد میگریست ومیگفت وی زین العابدین است وازانجمله آنست که یکی از ثقات گفته است
که روزی بدر خانه علی بن الحسین رضی الله عنهما رفتم نخواستم که آواز دهم بنشستم تا بیرون آمد بروی
سلام کردم ودعا گفتم جواب من باز داد پس بپای دیواری آمد وگفت ای فلان این دیوار را می
بینی گفتم بلی یا ابن رسول الله گفت روزی تکیه برین دیوار کرده بودم واندوهگین بودم ناگاه دیدم
که مردی خوب منظر جامهای نیکو در بر پیش روی من ایستاده بود ودر من نظر میکرد بعد از آن
گفت یا علی بن الحسین چرا ترا اندوهگین می بینم اگر از برای دنیاست رزقی است حاضر که نیکو وبد از آن تو و
فاجر گفتم امروز اندوه من از برای دنیا نیست ودنیا چنانست که تو میگویی پس گفت اگر اندوه تو
برای آخرتست آن وعده ایست صادق وحکم خواهد کرد در آن پادشاهی قاهر گفتم اندوه من
از برای اینست وآخرت چنان خواهد بود که تو میگویی پس گفت ای اندوه تو از چیست گفتم می ترسم
از فتنه ابن زبیر گفت ای علی هیچکس را دیدی که از خدای تعالی چیزی خواست که بوی نداد گفتم
نی گفت هیچکس را دیدی که از خدای تعالی ترسید وکفایت کار وی نکرد گفتم نی بعد از آن غایب
شد مرا گفتند یا علی بن الحسین این حضرت خضر بود علیه السلام که با تو راز گفت وازانجمله آنست
که همین راوی گفته است که روزی پیش علی بن الحسین بودم رضی الله عنهما جوقی از عصافیر نیز گرد
وی میگشتند وبانگ میکردند فرمود که ای فلان هیچ میدانی که این عصافیر چه میگویند گفتم نی
گفت تقدیس پروردگار خود میکنند وقوت امروز خود میطلبند وازانجمله آنست که در
میانه شب سایلی میگفت که این الزاهدون فی الدنیا الراغبون فی الآخرة از جانب بقیع هاتفی آواز
داد که آواز ویرا میشنیدند وویرا نمیدیدند که آن علی بن الحسین است علیهما السلام وازانجمله آنست
که روزی از اولاد وموالی وغیر ایشان بصحرای بیرون آمده بود سفره نهادند تا چاشت خورند
آمد ونزدیک ایشان بایستاد روی بوی کرد وگفت که من علی بن الحسین بن علی بن ابی طالبم ومادر
من فاطمه بنت رسول الله است بیا وما چاشت بخور آن آهو آمد وبا ایشان چیزی بخورد چندانک

خواست بر بیك سو رفت بعضی از غلامان وی کفتند که بان ویرا بخوان فرمود که ویرا زنهار خواهم
داد زنهار مرا بر نیندازید کفتند نیندانیم کفت من علی بن الحسین بن علی بن ابی طالبم و مادر من فاطمه
بنت رسول الله است بیا و با ما چاشت خور آن آهو بان آمد تا برهایه بیستاد و با ایشان چیزی خوردن
آغاز کرد یکی از آن جماعت دست بر پشت وی نهاد وی برمید علی بن الحسین رضی الله عنهما با وی کفت
بر انداختی زنهار مرا هر کز دیکر با تو سخن نخواهم کفت **وازانجمله آنست** که روزی ناقهٔ وی در راه کاهلی
میکرد و نمیرفت ویرا بخوابانید و تازیانه و عصا بروی نمود و کفت تیز تیز برو و اکر ترا باین تازیانه
و عصا بزنم آن شتر تیز رفتن کرفت و بعد از آن دیکر کاهلی نکرد **وازانجمله آنست** که روزی
با اصحاب خود در صحرای خود نشسته بودم ناکاه آهوی آمد و در برابر وی بایستاد و دست
خود را بر زمین می زد و بانك میکرد حاضران کفتند یا ابن رسول الله این آهو چه میکوید فرمود
که میکوید که فلان قریشی بچهٔ مرا کرفته است و من باز ویرا شیر نداده ام درد لاجعض حاضران
انکاری در آمد کس بفرستاد تا آن قریشی را آورد فرمود که این آهو از تو شکایت میکند که دی روز
بچهٔ ویرا کرفتهٔ و از آن وقت ویرا شیر نداده اکنون از من درخواست میکند که از تو درخواهم تا بچهٔ
ویرا بوی باز دهی تا شیر دهد و چون شیر دهد بتو باز کرداند آن قریشی بچهٔ ویرا حاضر کرد
ویرا شیر داد علی بن الحسین رضی الله عنهما از آن قریشی درخواست کرد که آن آهو بچه را ببخشد
بخشید علی بن الحسین رضی الله عنهما نیز ویرا با در بخشید با بچهٔ خود روان شد و بانك میکرد
کفتند که یا ابن رسول الله وی چه میکوید فرمود که شما را دعا میکند و میکوید که جزاکم الله خیرًا
وازانجمله آنست که در شبی که وفات میکرد فرزند خود محمد باقر را کفت ای پسر برای من
آب وضو بیا را آورد کفت آب دیکر بیار که درین آب جانوری مرده است شب تاریك بود
چراغ آورد و احتیاط کرد موشی در آن آب مرده بود آب دیکر آورد و وضو ساخت و کفت ای
فرزند امشب وعدهٔ من رسیده است و وصیت کرد **وازانجمله آنست** ویرا ناقه بود که چون
بمکه میرفت تازیانه را از پیش بالان وی می آویخت هیچ بآن حاجت نمی شد که ویرا بزند تا آن
وقت که بان بمدینه میرسید چون بمدینه وی وفات کرد آن ناقه بر سر قبر وی آمد و سینه
بر زمین نهاد و ناله میکرد امام محمد باقر رضی الله عنه آمد و کفت برخیز که خدای تعالی برکت

دهاد ترا برخاست کفت ویرا بکذارید که می رود سه روز آنجا بود بعد از آن بمرد **وازانجمله آنست**
که بعد از مقتل امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه محمد الحنفیه رضی الله عنه بپیش علی بن الحسین
آمد و کفت من عم توام و بسن از تو بزرکترم و بامامت سزاوارترم سلاح رسول صلی الله علیه و سلم
بمن ده علی بن الحسین رضی الله عنه کفت ای عم از خدای تعالی بترس و دعوی آنچه حق تو نیست مکن دیکر باد
محمد الحنفیه مبالغه کرد فرمود که ای عم بیا تا پیش حاکمی رویم که میان ما حکم کند کفت آن حاکم کیست
فرمود که حجر الاسود هر دو پیش وی آمدند فرمود که ای عم سخن کوی سخن کفت هیچ جواب نیامد ازان بعد
دست بدعا برداشت و خدای تعالی را باسماء عظام بخواند و طلب آن کرد که حجر الاسود را بسخن درآورد
پس روی بحجر الاسود کرد و کفت بحق آن خدای که مواثیق بنده خود در تو نهاده است که ما را خبر کن
که امامت و وصایت بعد از حسین بن علی حق کیست حجر الاسود بر خود بجنبید چنانك نزدیك بود که از
جای خود بیفتد و بزبان عربی فصیح کفت که محمد مسلم بکذار که بعد از حسین بن علی حق علی بن الحسین است
وازانجمله آنست که دست زنی و مردی بر حجر الاسود چسفیده که هرچند کردند بان نشد مردم
کفتند که دستهای ایشان را میباید برید ناکاه در آن میانه علی بن الحسین رضی الله عنه آنجا رسید و آنرا
دید پیش آمد و دست مبارك بر ایشان مالید دستهای ایشان کشاده شد و برفتند **وازانجمله آنست**
که عبد الملك بن مروان بحجاج فرستاد که از قتل بنی عبد المطلب اجتناب نمای که آل ابوسفیان در آن
مبالغه نمودند مدت ملك ایشان زود منقطع شد و آن نوشته را بنهان بحجاج فرستاد علی بن الحسین
از آن آکاه شد بعبد الملك نوشت که در فلان روز در فلان ساعت بحجاج مکتوبی چنین و چنین نوشتی
رسول صلی الله علیه و سلم مرا خبر داد که آن پسندیده خدای تعالی آمد و ملك ترا ثبات داد و مقداری
از زمان بران افزود و آن نوشته را بغلامی داد و بر راحلهٔ خود سوار کرد و بوی فرستاد چون عبد
الملك تاریخ آنرا موافق کتابت خود یافت دانست که آن حق است بسیاری شادمان شد و آن راحله را چندان
درهم که طاقت داشت بار کرد و بوی فرستاد **وازانجمله آنست** که منهال بن عمر کوید که بحج رفته بودم
بر علی بن الحسین رضی الله عنه در آمدم از من پرسید که حال حرملة بن کاهل الاسدی چیست کفتم که ویرا در
کوفه زنده کذاشتم دست بدعا بر آورد و کفت اللهم اذقه حرّ الحدید اللهم اذقه حرّ النار چون بکوفه
باز کشتم مختار بن ابی عبید خروج کرده بود و با وی سابقهٔ دوستی داشتم سوار شد تا با وی ملاقات

کنم جون بوی رسیدم سوار می شد باوی همراه شدم بموضعی رسید وبایستاد وانتظار کسی می برد
تا کاحریه را حاضر کردند مختار کفت الحمد لله که خدای تعالی مرا بر تو دست داد وجلاد را طلب
کرد وبفرمود تا دستهای ویرا ببرید وپایهای ویرا ببرید بعد از آن کفت که آتش را بیارید آتش
بیاوردند وخوارنی بیاوردند وحرمله را درمیان آن کردند وآتش در انجا زدند تا وی بسوخت
جون آنرا مشاهده کردم کفتم سبحان الله مختار از من برسید که جرا سبحان الله کفتی قصه دعای علی بن الحسین
را رضی الله عنه باز کفتم مرا سوکند داد که تو بخود شنیدی آنرا از وی کفتم بلی فرود آمد ودو رکعت نماز
کزارد وبعد از آن ساعتی درنک کرد وسر بسجده نهاد ودیری در سجده بود بس سر برداشت وروان شد
ومن نیز با آن روان شدم راه وی بر در خانه من افتاد ویرا مراعات کردم که فرود آی که طعام حاصه کنم
کفت ای منهال مرا خبر دادی که خدای تعالی دعای علی بن الحسین را رضی الله عنه اجابت کرد بس میکوئی
که بیا تا جیزی خوریم امروز روزی آنست که روزه دارم شکرانه آنرا خدای تعالی مرا این توفیق داد محمد بن علی بن
الحسین رضی الله عنهم وی امام بنجم است که کنیت وی ابو جعفر است ولقب وی باقر وسمی بذلک لتبقرة فی العلم
وهو توسعة فیه ما در وی فاطمه بود بنت حسین بن علی رضی الله عنهما ولادت وی در مدینه بود روز
جمعه سیم ماه صفر سنه سبع وخمسین من الهجرة بیش از قتل امیر المؤمنین حسن رضی الله بسه سال ووفات
وی در سنه اربع عشر ومایة بود وسن وی آن وقت بنجاه وهفت بود وقبر وی در بقیع است نزدیک
بدر وی وی کفته است که بر جابر بن عبد الله رضی الله عنه در آمدم وبروی سلام کفتم در وقتی که جشم
وی بوشیده شده بود سلام مرا جواب داد وکفت کیستی تو کفتم محمد بن علی بن الحسین کفت ای فرزند من
بیشتر آی بیش تر آمدم دست مرا ببوسید ومیل کرد که تا بای مرا ببوسد من دور شدم کفت ان رسول الله علیه
وسلم یقرئك السلام من کفتم وعلی رسول الله السلام ورحمة الله وبرکاته بس کفتم این جون بوده است ای جابر
کفت روزی با رسول صلی الله علیه وسلم بودم مرا کفت ای جابر شاید که تو بمانی تا آن زمان که ملاقات
کنی با یکی از فرزندان من که ویرا محمد بن علی بن الحسین کویند خدای تعالی ویرا نور وحکمت خواهد داد ویرا از من سلام
رسان ودر روایت دیکر از جابر رضی الله عنه جنین آمده است که کفت قال لی رسول الله صلی الله علیه
وسلم یوشك ان یتبقی حتی تلقی ولدا من الحسین یقال له محمد یبقر علم الدین بقرا فاذا لقیت فاقرأه من السلام
ودر بعضی روایات جنین آمده است که رسول صلی الله علیه وسلم جابر را کفت که بقای تو بعد از ملاقات

وی اندکی خواهد بود دران جند روز جابر وفات کرد رضی الله عنه واز وی کرامات وخوارق عادات
بسیار روایت کرده اند واز انجمله آنست که یکی از ثقات کوید که با محمد بن علی بن الحسین رضی الله عنهم بدار
هشام بن عبد الملك بکذشتیم دران وقت که بنای آن میکردند فرمود که والله که این دار خراب کرده شود
والله که خاك این را از انجا نقل کنند والله که هر آینه سنکهای بنای آن ظاهر شود راوی میکوید که مرا از آن
سخن عجب آمد که دار شام را که خراب تواند کرد جون هشام وفات کرد ولید بن هشام فرمود که آنرا خراب
کردند وخاك آنرا بیرون بردند جنانك سنکهای آن نماینده شد ومن آنرا دیدم واز انجمله آنست
که هم این راوی کوید که با وی بودم که برادر وی زید بن علی رضی الله عنهم بر ما بکذشت کفت که والله این
در کوفه خروج کند وویرا بکشند وسر ویرا بکردانند وبا ینجا آورند بر سر قصبه نیزه با آن
آوردند واز انجمله آنست که دیکری کفته است که جعفر بن محمد رضی الله عنهما کفته است
که بدر من وصیت کرد که جون من بمیرم تو مرا غسل کن زیرا که امام را بجز امام نشوید ودیکر کفت که
برادر تو عبد الله زود باشد که دعوی امامت کند ومردم را بخود خواند ویرا بکذار که عمر وی کوتاه
خواهد بود وجون بدر من وفات یافت من ویرا غسل کردم وبرادر من عبد الله دعوی امامت کرد
وجندان نزیست جنانك بدر کفته بود واز انجمله آنست که فیض بن مطر کوید که بر ابو جعفر محمد بن
علی رضی الله عنهما در آمدم ومیخواستم که ویرا از نماز شب در محمل سوال کنم جون در آمدم بی آنك
من سخن کویم فرمود که کان رسول الله صلی الله علیه وسلم یصلی علی راحلة حیث توجهت به واز انجمله
آنست که دیکری کفته است که اجازت خواستم که تا بر ابو جعفر رضی الله عنه در آیم کفتند که
تعجیل مکن که نزدیك وی جماعتی اند از اخوان تو جندان برنیامد که دوازده مرد بیرون آمدند قباهای
تنك در بر وموزها در بای سلام کردند وبکذشتند بعد از آن من بروی در آمدم وکفتم که این جماعت
را که از بیش تو بیرون آمدند نمی شناسم ایشان جه کسانند فرمود که ایشان برادران شما اند از جنیان
برسیدم که ایشان بر شما ظاهر می شوند فرمود که آری همجنانك شما بیش ما می آیید واز حرام وحلال می برسید
ایشان نیز می آیند واز انجمله آنست که جعفر بن محمد رضی الله عنه کفته است که روزی بدر من
فرمود که از مدت عمر من بنج سال بیش نمانده است جون وی وفات یافت حساب کردیم راست آمد نه
زیادت ونه نقصان واز انجمله آنست که دیکری کفته است که با محمد بن علی رضی الله عنهما میان

مکه و مدینه می‌رفتیم و کبر بعقله سوار بود و من بر درازگوشی ناکهان دیدیم که کرکی از بالای فرود آمد
تا بنزدیک محمد بن علی رضی الله عنهما رسید وی بعقله خود را نکاه داشت و کرک دست خود
بر پیش زین بعقله نهاد و دیری با وی سخن کفت و وی کوش میکرد بس با کرک کفت برو که جنانت
کردم که میخواستی کرک برفت با من کفت که میدانی که جه میکفت کفتم الله و رسوله ابن رسول الله
اعلم فرمود که وی کفت که جفت مرا درین کوه درد زه کرفته است دعا کن که خدای تعالی وی را خلاصی
دهد و هیچ تن را از نسل من بر شیعه تو مسلط نکرداند من کفتم که دعا کردم **وازانجمله آنست** که یکی
از سلف کوید که در مکه بودیم و اشتیاق محمد بن علی بن الحسین رضی الله عنهما بر من غالب شد خاصه
از برای وی بمدینه رفتم در آن شبی که بمدینه رسیدم مرا باران و سرمای سخت کرفت نیم شب بود که بدر
سرای وی رسیدم در فکر بودم که در همان ساعت در بکوبم یا صبر کنم که بامداد بیرون آید ناکاه آوازی
آمد که کفت ای جاریه از برای فلان در بکشای که وی را امشب سرما و باران رسیده است جاریه آمد و در را
بکشاد و من در آمدم **وازانجمله آنست** که دیکری کوید که بدر سرای وی رفتم مرا دستوری نداد و غیر مرا
دستوری داد بسیار اندوهکین بخانه خود رفتم و مرا خواب نمی‌آمد در فکر شدم و با خود کفتم
بکه بانک کردم اکر بجماعتی مرجیه بانک کردم ایشان جنین میکویند و اکر بقدریه بانک میکردم ایشان
جنین میکویند و اکر بحروریه جنین و اکر بزیدیه جنین و سخن هیچ یک بی فسادی نیست درین فکر
بودم که تا بانک نماز بامداد کفتند ناکاه آواز آمد که کسی در میکوبد کفتم کیست کفت رسول محمد بن علی بن
الحسین بیرون رفتم کفت اجابت کن که ترا میخواند جامه در پوشیدم و برفتم جون بروی در آمدم کفت
که ای فلان نه بمرجیه بانک کن نه بقدریه و نه بحروریه بما بانک کن **وازانجمله آنست** که دیکری کفته است
که در میان مکه و مدینه بودیم که ناکاه از دور سیاهی نمود کاهی ظاهر میشد و کاهی بنهان میشد
جون نزدیک رسیدیم دیدیم که کودکی هشت ساله یا هفت ساله بر من سلام کرد جواب دادم
بعد از ان کفتم که من این قال من الله فقلت و الی این قال الی الله فقلت فما زادک قال التقوی فقلت ممن انت
قال انا رجل عربی فقلت این لی قال انا رجل قریشی فقلت بین لی قال انا رجل هاشمی فقلت بین لی قال انا رجل
علوی ثم انشد ٭ فنحن علی الحوض رواده ٭ نزود و یسعد وراده ٭ فما فاز من فاز الا بنا ٭ و ما
خاب من حبنا زاده ٭ ثم قال انا محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب جون باز نکریستیم ندانستیم

وی را ندیدیم نمیدانم که باسمان بالا رفت یا بزمین درون رفت **وازانجمله آنست** که دیکری کفته است
که ان باقر رضی الله عنه برسیدم که ما حق المؤمن علی الله روی خود را از من بکردانید سه بار تکرار از ان
سوال کردم باز بسیم کفت حق مؤمن بر خدای تعالی آنست که اکر نخله بکوید که بیا بیاید بسوی وی
اشارت کرد که بجای خود قرار کیر که با این سخن آمدن ترا نخواستم **وازانجمله آنست** که دیکری
کفته است که بدر خانه باقر رضی الله عنه رفتم و در بکوفتم کنیزکی بیرون آمد که بستان وی در اغان
خواستن بود دست بر سر بستان وی زدم و کفتم مولای خود را بکوی که فلان بر در است از درون
خانه آواز داد که درون آی که مادرمباد ترا درون رفتم و کفتم که من بدان بدی نه اندیشیده بودم
فرمود که راست میکویی اما اکر شما کمان میبرید که این دیوارها پیش ابصار ما حجاب میشود جنانک پیش
ابصار شما بس میان ما و شما جه فرق باشد زنهار که دیکر جنین نکنی **وازانجمله آنست** که دیکری
کفته است که جابر بن عبد الله نیز با باقر رضی الله عنه در آمد فرمود که جرا پیش ما دیر ما آیی جابر کفت که
بیری من سفیدی بیدا شده است که خاطر مرا مشغول میدارد باقر رضی الله عنه فرمود که آنرا بمن بنمای
بوی نمود دست مبارک بوی فرود آورد سیاه شد بس فرمود که آیینه بوی دادند دید که
موی وی سیاه شده است **وازانجمله آنست** که دیکری کفته است که با باقر رضی الله عنه در
مسجد رسول بودم صلی الله علیه و سلم در ان روزها که علی بن الحسین رضی الله عنهما وفات کرده
بود ناکاه داود بن سلیمان و منصور دوانقی در آمدند داود بیش باقر رضی الله عنه آمد و دوانقی جای
دیکر بنشست باقر رضی الله عنه کفت که دوانقی جرا پیش ما نیاید داود عذری کفت فرمود که جندان
دیر بر نیاید که دوانقی والی او خلق شود و مالک شرق و غرب کردد و عمر دراز یابد و جندان کنوز جمع کند
که پیش از وی کسی نکرده باشد داود برخواست باد دوانقی بکفت دوانقی پیش وی آمد و کفت که
مرا هیچ از آمدن پیش تو بازنداشت مکر تعظیم و اجلال تو بس پرسید که آنچه سخن بود که داود کفت فرمود
که راست و جنان خواهد شد دیکر پرسید که ملک ما بیش از ملک شما خواهد بود فرمود که آری
دیکر پرسید که بعد از من هیچ یک از فرزندان من رسد فرمود که آری دیکر پرسید که مدت
ملک ما بیشتر باشد یا از بنی امیه فرمود که مدت ملک شما درازتر باشد و هر اینه بکیرند ملک را کودکان
شما و بآن بازی کنند جنانک با کودکان کنند اینست آنجه از بدر من بمن رسیده است جون ملک بدوانقی

رسید از قول باقر رضی الله عنه تعجب مینمود **وازانجمله آنست** که ابو بصیر که بصری و مکفوف بوده
گفته است که روزی باقر را رضی الله عنه گفتم که شما ذریت پیغمبرید صلی الله علیه وسلم فرمود
که آری گفتم که پیغمبر صلی الله علیه وسلم وارث همهٔ پیغمبران است فرمود که آری علوم ایشانرا
میراث گرفته است گفتم شما نیز میراث گرفته اید علم پیغمبر را صلی الله علیه وسلم گفت آری گفتم شما
قدرت آن هست که مرده را زنده گردانید وکور مادر زاد را وابرص را مبرا گردانید از کوری و برص
وخبر کنید مردم را از انچه در خانهای خود میخورند وذخیره می نهند فرمود که آری باذن الله تعالی
بعد از ان فرمود که پیش نشین پیش وی نشستم ودست مبارك برابروی من فرود آورد چشم من بینا
شد چنانك کوه ودشت وآسمان وزمین را دیدم بعد از ان دست بروی فرود آورد بحال خود باز
گشتم فرمود که این دو حال کدام را میخواهی آنرا که چشم تو بینا باشد وحساب تو بر خدای تعالی باشد
یا آنك چشم تو نابینا باشد وبی حساب به بهشت روی گفتم آنرا که نابینا باشم وبی حساب به بهشت
روم **وازانجمله آنست** که دیگری گفته است که قریب بنجاه تن بودیم در حضور باقر رضی الله عنه
ناگاه شخصی از کوفه درآمد که کار وی آن بوده است که دانه خرما می فروخته است روی بباقر کرد رضی الله
عنه که فلان کس تو در کوفه چنین گمان دارد که با تو فرشته ایست که کافر را از مؤمن وشیعهٔ ترا از اعدای
تو جدا می سازد وترا بآن شناسا میگرداند باقر رضی الله عنه پرسید که حرفه تو چیست گفت گندم می
فروشم فرمود که دروغ میگویی گفت که گاه گاه جو نیز می فروشم که چنین نیست که میگویی بلکه حرفه
توانست که دانه خرما فروشی آن شخص فرمود که ترا باین که خبر کرد فرمود که فرشته ایست ربانی که مرا آشنا
میگرداند بشیعه من وعدو من وتو خواهی مرد مگر بفلان علت راوی میگوید که چون بکوفه
بازگشتم از حوالی آن شخص باز پرسیدم گفتند که سه روز است که وی مرده است وبهمان علت مرده بود
که باقر رضی الله عنه فرموده بود **وازانجمله آنست** که دیگری گفته است که روزی باقر رضی الله
عنه سوار شد ومن نیز با وی سوار شدم چون اندکی برفتیم دو شخص پیش آمدند باقر رضی الله عنه
فرمود که اینها دزدان اند اینها را بگیرید ومحکم ببندید غلامان وی آن دو شخص را محکم ببستند
یکی از معتمدان خود را گفت باین کوه برای بر بالای غاریست بآنجا درآی وهرچه یابی بیار آن معتمد
برفت ودو جامه دزدان برده بود آورد ویك جامه دار دیگر از موضع دیگری بیرون

آورد باقر رضی الله عنه فرمود که صاحبان این جامه ها از انها یکی حاضر است ویکی غایب چون بمدینه باز
گشتیم صاحب آن دو جامه نخستین جماعتی را تهمت کرده بودند وولی ایشانرا عتاب میکرد باقر رضی
الله عنه فرمود که اینها را عتاب میکرد باقر رضی الله عنه فرمود که وآن دو جامه را بصاحب
آنها داد وفرمود که دزدانرا قطع ید کردند یکی از ایشان گفت که الحمد لله که قطع ید وتوبه من بر دست
فرزند رسول الله صلی الله علیه وسلم واقع شد باقر رضی الله عنه فرمود که دست بریدهٔ تو پیش از تو به بیست
سال به بهشت رفت آن شخص بیست سال دیگر بزیست وبعد از سه روز صاحب آن جامه دان
دان دیگر آمد باقر رضی الله عنه فرمود که در جامهٔ تو هزار دینار است از ان تو وهزار دینار از ان دیگری
واز جامها چنین وچنین وی گفت اگر بدانی که نام صاحب آن هزار دینار چیست راست باشد
فرمود که نام وی محمد بن عبد الرحمن ووی مرد صالح است وکثیر الصدقه وکثیر الصلوة است واکنون
بر بیرون است در انتظار تو آن شخص نصرانی بود گفت آمنت بالله الذی لا اله الا هو وان محمدا عبده ورسوله
ومسلمان شد **وازانجمله آنست** که ابو بصیر روایت کند که باقر رضی الله عنه فرمود که من مردی میشناسم
اگر بر کنار دریا رسد همه دواب بحر وامهات وعمات وحالات ایشانرا بداند **وازانجمله آنست**
که دیگری میگفت است که جماعتی بدهلیز خانه باقر رضی الله عنه درآمدیم شنیدیم که کسی بلغت سریانی
چیزی میخواند باواز خوش ومیگوید گمان میبردیم که مگر از اهل کتاب چیزی میخواند چون درآمدیم
هیچکس نبود گفت مناجات فلان نبی را یاد کردم وخواندم مرا گریانید **وازانجمله آنست** که دیگری گفته است
که روزی ابن عکاشه اسدی بر باقر رضی الله عنه درآمد وفرزند جعفر رضی الله عنه پیش وی ایستاده
بود ابن عکاشه باقر رضی الله گفت که جعفر بآن سن رسیده است که ویرا اذن دهی چرا ویرا اذن نمیدهی
وپیش باقر رضی الله عنه صره زر سربمهر نهاده بود فرمود که درین زودی از بربر نخاس خواهد آمد ودر
فلان موضع نزول خواهد کرد وچون دیگر بار بوی درآمدیم فرمود که شمارا نگفتم که نخاس خواهد
آمد آمده است بروید وباین صره جاریه بخرید چون پیش نخاس رفتیم گفت هرچه داشتم فروختم مگر دو
کنیزك که هریك از دیگری بهتر است گفتم بیرون آر تا ببینم هردو را بیرون آوردیم ویکی را اختیار
کردیم وبگفتیم که بچند می فروشی گفت بهفتاد دینار گفتم که چیزی کم کن گفت هیچ کم نمیکنم بر ما
گفتیم بهرچه درین صره باشد میخریم ونمیدانیم که در انجا چند است ونزدیك نخاس مردی بود ابیض الرأس واللحیه

كفت صرّه بكشایید و وزن كنید نخاس كفت بكشایید كه اكر یك حبه از هفتاد دینار كم باشد نخواهم
فروخت وی كباب آن پیر مبالغه كرد كه وزن كنید صرّه را بكشادیم وزن كردیم هفتاد دینار بود
نی زیادت ونه نقصان پس جاریه را كرفتیم وبر باقر رضی الله عنه درآوردیم وجعفر پیش وی ایستاده بود
باقر را رضی الله عنه بآنچه كذشته بود خبر كردیم شكر خدای تعالی كفت پس از آن جاریه
پرسید كه نام تو چیست كفت حمیده فرمود كه حمیدةٌ فی الدنیا محمودةٌ فی الآخرة پس كفت مرا خبر ده
كه بكری یا ثیب كفت بكر فرمود كه این چون بوده است كه هیچ جاریه از دست نخاسان سلامت
نمی‌جهد كفت هركاه كه این نخاس پیش من می‌آمد وقصد من می‌كرد پیری ابیض الرأس واللحیه می‌آمد و ویرا
بطپانچه می‌زد و از پیش من دور می‌كرد این صورت بتكرار واقع شد پس باقر رضی الله عنه جعفر را
كفت بكیر این كنیزك را و از وی متولد شد خیر اهل الارض موسی بن جعفر رضی الله عنهما و از انجمله
آنست كه روزی در مدینه با جماعتی نشسته بود ناكاه سر خود در پیش افكند بعد از آن سر برآورد
و كفت حال شما چون خواهد بود وقتی كه مردی بدین شما درآید با چهار هزار مرد روز
قتل كند مقاتلان شما را قتل كند و از وی بلای عظیم بینید كه نتوانید كه دفع آن كنید
واین در سال آینده خواهد بود از این حذر كنید ویقین بدانید كه آنچه كفتیم راستست البته اهل
مدینه بسخن وی التفات نكردند و كفتند این هركز نخواهد بود مكر نفری اندكی و بنوهاشم خاصه
زیرا كه ایشان میدانستند كه هرچه وی میكوید راست كوید و چون سال دیكر آمد باقر رضی
الله عنه وسایر بنوهاشم عیال خود را كرفتند واز مدینه بیرون رفتند ونافع بن الازرق وكرد
آنچه فرموده بود پس اهل مدینه كفتند بعد از این هرچه باقر رضی الله عنه كوید از آن تجاوز
ننماییم كه ایشان اهل بیت نبوت اند هركز هیچ نكویند مكر حق و صدق جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن
ابی طالب رضی الله عنهم وی امام ششم است و كنیت وی ابو عبدالله است وقیل ابو اسماعیل و لقب
اشهر الصادق مادر وی ام فروه است بنت قسم بن محمد بن ابی بكر الصدیق رضی الله عنهم ومادر ام
فروه اسما است بنت عبدالرحمن بن ابی بكر رضی الله عنه و كذلك قال الصادق رضی الله عنه لقد ولدنی
ابی بكر مرّتین ولادت وی در مدینه بوده است در سنه ثمانین من الهجرة وقیل سنه ثلث وثمانین
فی یوم الاثنین لثلث عشرة لیلة بقیت من شهر ربیع الاول ووفات وی نیز در مدینه بوده است

یوم الاثنین للنصف من رجب سنه ثمان واربعین ومایه وقبر وی بالمدینة بالبقیع وهو القبر
الذی فیه ابوه الباقر وجده زین العابدین وعمه حسن بن علی رضی الله تعالی عنهم اجمعین ولله درّه
من قبر ما اكرمه واشرفه واعلی قدره عند الله تعالی وی از عظمای اهل بیت است وعلمای ایشان حكایت
من كثرة علومه للغاضة علی قلبه صارت العلوم التی تقصر الافهام من الاحاطة بها تضاف الیه وتروی
عنه وقد قیل ان كتاب الجفر الذی بالمغرب یتوارثه بنو عبد المؤمن هو من كلامه رضی الله عنه این كتاب
جعفر مشهور است ومشتمل است بر علوم واسرار ایشان در كلام امام علی بن موسی الرضا رضی الله
عنهما صریح است آنجا كه كفت كه چون مامون ویرا ولی عهد خود ساخت الجفر والجامع یدلان علی
خلاف ذلك وكان الصادق رضی الله عنه یقول علمنا غابر ومزبور ونكت فی القلوب
ونقر فی الاسماع وان عند الجفر الاحمر والجفر الابیض ومصحف فاطمة علیها السلام وان عندنا الجامعة
فیها جمیع ما یحتاج الناس الیه فقیل له تفسیر هذا الكلام فقال اما الغابر فعلم ما یكون واما المزبور
فالعلم بما كان واما النكت فی القلوب وهو الالهام واما النقر فی الاسماع فهو حدیث الملائكة علیهم
السلام نسمع كلامهم لا نری اشخاصهم واما الجفر الاحمر فوعاء فیه سلاح رسول الله صلی الله علیه وسلم
ولن یخرج حتی یقوم قائمنا اهل البیت واما الجفر الابیض فوعاء فیه توریة موسی وانجیل عیسی وزبور داود
وكتب الله الاولی واما مصحف فاطمة علیها السلام ففیه ما یكون من حادث واسماء كل من یملك الی
یوم القیامة واما الجامعة وهو كتاب طوله سبعون ذراعا املاء رسول الله صلی الله علیه وسلم من فلق فیه
وخط علی بن ابی طالب رضی الله عنه بیده فیه والله جمیع ما یحتاج الناس الیه الی یوم القیامة حتی ان فیه ارش
الخدش والجلدة ونصف الجلدة واز بعضی ثقات از آنكه كفته است كه شنیدم از جعفر بن محمد الصادق
رضی الله عنهما كه میكفت سلونی قبل ان تفقدونی فانه لا یحدثكم احد بعدی مثل حدیثی
وچون حقایق معارف ودقایق حكم كه بر زبان مبارك وی كذرانیده اند مشهور است ودر كتب
اهل اسلام مسطور است اینجا بر ذكر بعضی از كرامات وخوارق عادات كه از وی ظاهر شده است
اقتصار میرود و از انجمله آنست كه منصور خلیفه ربیع را فرمود كه جعفر بن محمد را رضی الله عنه حاضر
كردان چون ربیع ویرا حاضر كرد منصور كفت قتلنی الله ان لم اقتلك اتلحد فی سلطانی وتبغیه الغوائل
میخواهی كه خون مسلمانان ریزی صادق رضی الله عنه كفت والله كه من نكرده ام ونخواسته ام

اگر بتو چیزی رسیده است از زبان دروغ گویی رسیده است و اگر عیاذا بالله آنچه گفتی کرده باشم
بر یوسف علیه السلام ظلم کرده با شم عفو کرد و ایوب علیه السلام ببلای مبتلا شد صبر پیش آورد
و سلیمان را عطا دادند شکر گذاری نمود ایشان پیغمبرانند و نسب تو با ایشان باز میگردد منصور گفت
راست میگویی وی را بالا خواند و بپهلوی خود بنشاند پس گفت فلان بن فلان این سخن را از تو بمن رسانیده
است پس فرمود تا وی را حاضر کردند از وی پرسید که تو خود شنیدی این سخن را از وی گفت آری
گفت سوگند میتوانی خورد گفت بلی آغاز سوگند کرد که بالله الذی لا اله الا هو عالم الغیب و
الشهادة صادق رضی الله عنه گفت یا امیر المؤمنین من وی را سوگند میدهم گفت تو سوگند ده با آن شخص
گفت بگوی برئت من حول الله و قوته والتجات الی حولی و قوتی لقد فعل کذا و کذا جعفر و قال و کذا
جعفر اندکی امتناع نمود و آخر سوگند خورد هم در مجلس بیفتاد و بمرد منصور گفت پای وی را بکشید
و از مجلس بیرون برید لعنة الله ربیع گوید که چون صادق رضی الله عنه بر منصور در آمد لب خود می جنبانید
و هر چند لب می جنبانید غضب منصور فرو می نشست تا وی را نزدیک خود نشاند و از وی خشنود
شد چون از پیش وی بیرون آمد از وی پرسیدم که این مرد خشمناک تر از همه کس بود بر تو چون در آمد
لب می جنبانیدی چه میخواندی که دم بدم غضب وی فرو می نشست گفت دعای جد خود حسین بن
علی را رضی الله عنه میخواندم که یا عدتی عند شدتی و یا غوثا عند کربتی احرسنی بعینک التی لا تنام و
اکنفنی برکنک الذی لا یرام ربیع گوید که از صادق رضی الله عنه پرسیدم که چرا نگذاشتی که آن شخص سوگند
خود را تمام کند و وی را سوگند دیگر دادی فرمود که چون بنده خدای تعالی را بیگانگی و بزرگواری یاد
میکند با وی حلم میورزد و تاخیر عقوبت وی میکند وی را سوگند دادم بآنچه شنیدی خدای تعالی
وی را زود بگرفت و از انجمله آنست که روزی منصور با حاجب خود گفت وقتی که جعفر بن محمد بر من
در آید پیش از آنکه بمن رسد وی را بکش روزی صادق رضی الله عنه بروی در آمد و پیش وی بنشست
منصور حاجب را طلبید آمد و دید که صادق رضی الله عنه نشسته است چون صادق رضی الله
عنه برفت حاجب را طلبید و گفت ترا چه فرموده بودم حاجب سوگند خورد که وی را ندیدم
مگر پیش تو نشسته نه در وقت در آمدن وی و نه در وقت بیرون رفتن و از انجمله آنست که یکی
از مقربان منصور گوید که روزی پیش وی در آمدم وی را متفکر یافتم گفتم یا امیر المؤمنین موجب تفکر تو

چیست گفت ای فلان جمعی کثیر را از علویان فانی ساختم و پیشوای ایشان را گذاشتم گفتم آن کیست
گفت جعفر بن محمد گفتم وی مردیست مشغول بعبادت خدای و اصلا نظر بر دنیا ندارد گفت من دانسته
ام که تو بامامت وی اعتقاد داری اما ملک عقیم است من سوگند خورده ام که بشب در نیایم تا خاطر
خود را از وی فارغ نسازم سیاف را بخواند و گفت چون جعفر بن محمد حاضر شود هرگاه که من دست
بر سر خود نهم باید که وی را قتل کنی پس بفرمود تا صادق را رضی الله عنه حاضر کنند در وقت آمدن پیش
پیوستم دیدم که لب می جنبانید اما ندانستم که چه میخواند لیکن قصر منصور را دیدم بجنبش در آمد
چون کشتی از تلاطم امواج بحر و منصور را دیدم سر و پای برهنه و لرزه بر اندامهای وی افتاده استقبال
وی کرد و بازوی وی را گرفت و بر وساده خود نشاند و گفت یا ابن رسول الله باعث آمدن
چه بود فرمود که مرا خواندی آمدم گفت حاجتی که داری بخواه فرمود که حاجت من آنست که مرا نخوانی
تا هر وقت که خواهم باختیار خود حاضر شوم از آنجا برخواست چون بیرون رفت منصور جامه
خواب طلبید و تا نیم شب بخسپید و نماز عشا از وی فوت شد چون بیدار شد و نمازهای قضا کرد
مرا پیش خواند و گفت در آن وقت که جعفر بن محمد حاضر شد اژدهای دیدم یک لب وی بر زمین و یک
لب وی بر بالای قصر من و بزبان فصیح با من گفت که مرا خدای تعالی فرستاده است که اگر بصادق گزندی
رسانی ترا و قصر ترا فرو برم حال بر من متغیر شد چنانکه دیدی من گفتم این سحر است گفت مگوی که سحر است
که این خاصیت اسم اعظم است که برسول صلی الله علیه و سلم آمده بود که هر چه میخواست چنان میشد
و از انجمله آنست که ابن جوزی در کتاب صفة الصفوة باسناد خود از لیث بن سعد روایت کند که
وی گفت که در موسم حج در مکه بودم نماز دیگر گزارده ام و بکوه ابو قبیس بالا رفتم دیدم که مردی
نشسته و دعا میکند گفت یا رب یا رب چندانکه نفس وی منقطع شد پس گفت یا رباه یا رباه
چندانکه نفس وی منقطع شد پس گفت رب رب چندانکه نفس وی منقطع شد پس گفت
یا الله یا الله چندانکه نفس وی منقطع شد پس گفت یا حی یا حی تا نفس وی منقطع شد پس گفت
یا ارحم الراحمین تا نفس وی منقطع شد هفت بار چنین کرد پس گفت اللهم انی اشتهی من هذا
العنب اللهم وان بردی قد اخلقا هنوز دعای خود تمام نکرده بود که دیدم سله پر از انگور و دو
برد تو بر آنجا نهاده و آن وقتی بود که بروی زمین انگور نبود چون خواست که از آن انگور بخورد گفتم

من نیز شریک توام فرمود که بچه سبب گفتم تو دعا کردی و من آمین کردم فرمود که بیش آی و هیچ تناول
مکن انگور بود که دانه نداشت و هرگز مثل آن نخورده بودم چندان خوردم که سیر شدم و هیچ از آن سله
کم نشد بعد از آن فرمود که هر کدام ازین ده برد را که میخواهی بگیر گفتم بآن حاجت ندارم فرمود
که بنهان شو تا آنرا بپوشم پنهان شدم یکی را ازار ساخت و یکی را ردا و آن دو برد کهنه را که برداشت
بدست گرفت و روان شد من نیز بر اثر وی روان شدم چون بمسعی رسید مردی ویرا پیش وی رسید و گفت
اُکسُنی کساک الله یا ابن رسول الله آن دو برد کهنه را بوی داد و در عقب آن مرد برفتم و پرسیدم که
این کیست گفت این جعفر بن محمد است بعد از آن ویرا هر چند طلبیدم که از وی سماع حدیث کنم نیافتم
وازانجمله آنست که داود بن علی بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهما یکی از موالی صادق را رضی الله
قتل کرد و اموال ویرا گرفت صادق رضی الله عنه بروی در آمد و ردای خود را در زمین میکشید و
فرمود که مولای مرا کشتی و مال ویرا گرفتی والله که دعای بد خواهم کرد بر تو داود بر سبیل استهزا گفت
مرا از دعای خود میترسانی صادق رضی الله عنه بخانه خود در آمد و همه شب بیدار بود در قیام و
قعود چون وقت سحر شد شنیدند که بر داود دعای بد کرد ساعتی بر نیامد که ویرا بکشتند **وازان**
جمله آنست که ابو بصیر گوید که بمدینه در آمدم و کنیزک همراه داشتم با وی جمع شدم چون بیرون
شدم که بحمام روم دیدم که جماعتی از اصحاب بزیارت صادق رضی الله عنه توجه نموده اند با ایشان
همراه شدم چون بخانه صادق رضی الله عنه در آمدیم و چشم وی بر من افتاد فرمود که ای ابو بصیر
مگر ندانسته که در خانه پیغمبران و فرزندان ایشان جنب در نمی توان آمدن گفتم یا ابن رسول الله
اصحاب را دیدم که می آمدند ترسیدم که این دولت از من فوت شود توبه کردم که دیگر هرگز
چنین نکنم و بیرون آمدم **وازانجمله آنست** که دیگری گفته است که دوستی داشتم که
منصور ویرا حبس کرده بود صادق را رضی الله عنه در موسم حج در عرفات دیدم بعد از نماز
عصر از من پرسید که حال دوست تو که در حبس منصور بود چه شد گفتم همچنان در حبس وی است
دست بدعا برداشت چون ساعتی بر آمد گفت والله که دوست ترا بگذاشتند راوی گوید که
چون از حج باز گشتم از دوست خود پرسیدم که ترا کی گذاشتند گفت روز عرفه بعد از نماز عصر
وازانجمله آنست که دیگری گفته است که در مکه بردی خریدم و آن جزم کردم که آنرا از دست

ندهم تا بعد از وفات کفن باشد چون از عرفات بمزدلفه باز گشتم از من غایب شد بسیار مغموم شدم
چون بامداد از مزدلفه بمدینه آمدم و در مسجد خیف نشستم ناگاه کسی از پیش صادق رضی الله عنه
آمد که ترا می طلبد زود پیش وی رفتم و سلام گفتم و بنشستم روی بمن کرد و گفت میخواهی که ترا بردی
دهم که بعد از وفات کفن تو باشد گفتم آری که بردی من ضایع شده است غلام خود را آواز داد و غلام
وی آمد و بردی آورد چون دیدم همان برد من بود بعینه فرمود که اینرا بگیر و خدای تعالی را سپاس
گوی **وازانجمله آنست** که دیگری گفته است که روزی با صادق رضی الله در مکه میرفتیم
ناگاه بزنی بگذشتیم که پیش وی گاوی افتاده مرده بود و آن زن با جمعی از کودکان خود میگریستند
صادق رضی الله عنه از وی پرسید که حال چیست گفت من و فرزندان من باین گاو و شیر وی
میگذرانیدیم و وی بمرد و من در کار خود حیران شده ام صادق رضی الله عنه فرمود که میخواهی که
خدای تعالی آنرا زنده گرداند گفت با من سخریه میکنی با این مصیبتی که مرا رسیده است فرمود که سخریه
نمیکنیم بعد از آن دعا کرد و سر پای بروی زد و آواز داد روان برخاست تن درست صادق رضی الله
عنه بمیان مردم در آمد و آن زن ندانست که با وی که بود **وازانجمله آنست** که دیگری گفته است
که با صادق رضی الله عنه بحج میرفتم در پای خرمای خشک فرود آمدیم صادق رضی الله عنه لب میجنبانید
و چیزی میخواند که من فهم نمیکردم ناگاه روی بآن خرما بن کرد و فرمود که ما را اطعام کن
از آنچه خدای تعالی در تو ودیعت نهاده است از روی بندگان خود دیدم که آن خرما بن بسوی
وی میل کرد و از وی خوشها آویخته بر خرمای تر گفت پیش آی و بسم الله بگوی و بخور بخوردم
خرمای که هرگز از آن شیرین تر و خوشتر نخورده بودم اعرابی آنجا حاضر بود گفت هرگز چنین سحری که امروز
دیدم ندیده بودم صادق رضی الله عنه فرمود که ما وارثان پیغامبرانیم در میان ما ساحر و کاهن نمی باشد
دعا می کنیم خدای تعالی اجابت میکند اگر خواهی دعا کنم که خدای تعالی ترا مسخ کند و سگی گرداند اعرابی
از جهلی که داشت گفت که دعا کن دعا کرد فی الحال سگی شد پس روی بخانه خود نهاد صادق رضی الله عنه
مرا فرمود که در عقب وی برو برفتم بخانه خود در آمد و پیش اهل و ولد خود دم می جنبانید عصا
برداشتند و ویرا براندند من باز گشتم و آنرا پیش صادق رضی الله عنه میگفتم وی نیز باز آمد و پیش
صادق رضی الله عنه در خاک می غلطید و آب از چشمان وی میرفت صادق رضی الله عنه بروی

رحم فرمود ودعا کرد بصورت خود بازکشت فرمود که ای اعرابی بابخه کفته بودم ایمان آوردی کفت آری هزار بار وهزار بار وازانجمله آنست که دیکری کفته است که باجماعتی پیش صادق بودیم رضی الله عنه برسید که جون خدای تعالی ابرهیم را علیه السلام کفت که خُذ اَربَعَةً من الطیر فَصُرهُنّ الیک آن مرغان از یک جنس بودند یا از اجناس مختلف بس فرمود که میخواهید که مثل آن شما را بنمایم کفتیم آری فرمود که ای طاوس فی الحال طاوس حاضر شد بس فرمود که ای غراب غرابی حاضر شد بس فرمود که ای بازبازی حاضر شد بس فرمود ای کبوتر کبوتری حاضر شد بس بفرمود تا همه را بکشتند وریزه ریزه کردند وبایکدیکر آمیختند وسرهای ایشان نکاه داشتند بعد ازان سر طاوس را برداشت وفرمود که ای طاوس دیدیم که کوشت واستخوان وپرهای وی از دیکران جدا شد وبروی جسبید وبدن وی راست شد وزنده کشت وبا آن سه مرغ دیکر همین معامله کرد همه زنده شدند وازانجمله آنست که شخصی پیش وی ده هزار درم آورد وکفت من حج می روم این را برای من سرای بخر که جون از حج باز کردم با اهل وعیال خود آنجا متوطن شویم جون از حج بازکشت وپیش صادق رضی الله عنه آمد فرمود که از برای تو سرای خریده‌ام در بهشت که حد اول آن منتهی برسول می شود صلی الله علیه وسلم وثانی بعلی وثالث بحسن ورابع بحسین رضی الله تعالی عنهم واینک صک نوشته ام جون آن شخص آنرا بشنید کفت راضی شدم باین صک را بستد جون بمنزل خود رسید بیمار شد وصیت کرد که آن صک را باوی در قبر نهند جون وفات کرد وآن صک را در قبر وی نهادند یک روز بامداد دیدند که آن صک بروی قبر وی است وبر پشت وی نوشته که جعفر بن محمد وفا نمود بآنچه وعده کرده بود وازانجمله آنست که شخصی از وی التماس دعا کرد که خدای تعالی ویرا چندان چیز دهد که حج بسیار بکذارد فرمود که خداوندا ویرا چندان بده که بنجاه حج بکذارد انکس بنجاه حج کذارد ودر حج بنجاه ویکم جون بجحفه رسید خواست که غسل کند سیل ویرا در ربود ودران برد وازانجمله آنست که جون زید را رضی الله عنه کشتند وبردار کردند حکم بن عباس کلبی این دو بیت بکفت

صَلَبنا لَکُم زیدًا علی جذع نخلةٍ ولم اَرَ مهدیًّا علی الجذع یُصلَبُ

وقستم بعثمانٍ علیًّا سفاهةً وعثمانُ خیرٌ من علیٍّ واطیبُ

جون این دو بیت بصادق رضی الله عنه رسید دست بدعا برداشت وفرمود که اللّهمّ اِن کانَ عبدُکَ کاذبًا فسلّط علیه کلبک بنی امیه ویرا بکوفه فرستادند شیر ویرا در راه بدرید جون آن خبر بصادق رسید رضی الله عنه در سجده افتاد وکفت الحمد لله الذی انجزنا ما وعدنا

موسی بن جعفر رضی الله عنهما وی امام هفتم است کنیت وی ابو الحسن است وابو ابرهیم وقیل غیر ذلک انصار لقب وی کاظم وانا لقب بالکاظم لفظ حلمه درء عن المقتدین علیه مادر وی ام ولد بود حمیده بربریه ولادت وی درابوا بود میان مکه ومدینه یوم الاحد لسبع لیال خلون من صفر سنه ثمان وعشرین ومائة اول بار مهدی بن منصور ویرا از مدینه به بغداد آورد وحبس کرد شب امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه بخواب دید که فرمود یا محمّد فهل عسیتم اِن تولّیتم اَن تُفسدوا فی الارض وتُقطّعوا اَرحامکم ربیع کوید که هم در شب بود که مرا طلبید جون پیش وی رفتم شنیدم که این آیة را میخواند بآواز خوش کفت حالی برو وموسی بن جعفر را بیاور رفتم وآوردم ویرا معانقه کرد وبنشاند وخواب را با وی بکفت بس کفت هیچ توانی که مرا این کردانی از آنک بر من وفرزندان من خروج کنی فرمود که والله که هرکز نکرده ام واز شان من نیست که بکنم کفت راست میکویی بس ربیع را کفت که ویرا ده هزار دینار بده وساختکی وی کن تا بمدینه رود ربیع کوید که هم در شب کار وی بساختم وویرا روان کردم از خوف آنک مباد امانعی بیدا شود وتا ایام رسید در مدینه بود بس دوم بار رشید ویرا به بغداد طلبید وحبس کرد ومات فی حبس هارون الرشید ببغداد یوم الجمعة لخمس خلون من رجب سنه ست وثمانین ومائة من الهجرة وقبر وی در بغداد است وکویند که ویرا یحیی بن خالد البرمکی در رطب زهر داد بفرموده هارون الرشید وازوی روایت کنند که جون ویرا زهر دادند فرمود که مرا امروز زهر دادند وفردا بدن من خورد خواهد شد بس نصف ازوی سرخ خواهد شد وبس فردا سیاه خواهد کشت انکاه بخواهم مرد وجنان شد که فرموده بود رضی الله تعالی عنه فضایل ومناقب وی بسیارست عابدترین اهل زمان خود بود وفقیه ترین وسخی ترین وکریم ترین ایشان ویرا کرامات وخوارق عادات بسیارست ازانجمله آنست که در کتب معتبره از شقیق بلخی رحمة الله روایت کرده اند که کفت در سفر حج بقادسیه رسیدیم جوانی دیدم خوب روی کندم کون بالای جامهای خود بشمینه بوشیده وشمله بر کتف خود زده ونعلین در بای خود کرده واز میان مردمان بیرون آمده وتنها نشسته باخود کفتم که این جوان از صوفیه می نماید همانا که میخواهد که درین راه بر کردن مسلمانان بار باشد بروم وویرا سرزنش کنم تا ازین باز ایستد جون

نزدیک وی رسیدم فرمود که یا شقیق اجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ پس مرا بگذاشت و برفت
با خود گفتم این عجب کاری شد نام مرا و ما فی الضمیر مرا بگفت هر آینه بنده ایست صالح بوی رسیم و از
وی بحلی خواهیم صبر کردم تا فارغ شد هر چند تیز برفتم بوی نرسیدم چون بمنزل دیگر رسیدم دیدم
که در نماز است لرزه بر اعضای وی افتاده و اشک از چشمان وی روان شده گفتم بروم و از وی بحلی خواهم
صبر کردم تا فارغ شد چون روی بوی نهادم گفت ای شقیق بخوان این آیه را که وَإِنِّي لَغَفَّارٌ لِمَنْ تَابَ
وَآمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا ثُمَّ اهْتَدَى پس مرا بگذاشت و برفت گفتم این جوان از ابدال است دو بار شد که
از سر باطن من خبر میدهد چون بمنزل دیگر رسیدم دیدم که بر سر چاه ایستاده است و در دست
وی رکوه ایست میخواهد که آب گیرد رکوه از دست وی در چاه افتاد بآسمان نگریست و گفت انت
ربی اذا ظمیت الماء وقوتی اذا اردت الطعاما اللهم سیدی ما لی غیرها فلا تعدمنیها والله که دیدم آب
چاه بالا آمد دست دراز کرد و رکوه را پر آب گرفت و وضو ساخت و چهار رکعت نماز گزارد بعد از آن
بجانب توده ریگ میل کرد و بدست خود ریگ میگرفت و در رکوه می ریخت و می جنبانید و
می آشامید پیش رفتم و بروی سلام کردم جواب داد گفتم مرا اطعام کن از زیادتی آنچه خدای تعالی انعام
کرده است گفت ای شقیق همیشه نعمتهای خدای تعالی چه ظاهر و چه باطن بما می رسد ظن خود را با خدای
تعالی نکو گردان و بعد از آن رکوه را بمن داد بیاشامیدم سویق و شکر بود والله که هرگز از آن خوشتر
و لذیذتر چیزی نیاشامیده بودم سیر شدم و سیراب گشتم چنانک چند روز مرا بطعام و شراب حاجت
نیفتاد و بعد از آن ویرا ندیدم تا مکه چون بمکه رسیدم دیدم که در نیم شب بنماز ایستاده بود
بخشوع تمام و زاری و گریه میکرد همه شب چنین بود چون صبح دمید نماز گزارد و طواف
کرد و بیرون رفت در پی وی برفتم دیدم که بر خلاف آنک در راه بود ویرا موالی و خدم بودند و مردمان
گرد وی در آمدند و بر وی سلام میگفتند پرسیدم که این کیست گفتند که هذا موسی بن جعفر بن
محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهم اجمعین گفتم این عجایب و غرایب از مثل
این سید عجیب و غریب نیست **و از انجمله آنست** که هارون الرشید علی بن یقطین جامهای فاخر
داد و از انجمله دراعه بود از خز سیاه زربفت علی بن یقطین بنابر محبتی که نسبت با کاظم رضی الله
عنه داشت چیزی از اموال بر آن جامها افزود و همه را پیش وی فرستاد همه را قبول کرد

جز دراعه را که رد کرد و گفت که این را نگاه دار که ترا بکار آید بعد از آن بچند روز علی بن یقطین
بر یکی از غلامان خود غضب کرد و از پیش براند غلام پیش رشید آمد و گفت که سید من موسی
بن جعفر را امامی دارد و برای وی مال و رخت بسیار میفرستد و از انجمله دراعه ایست که امیر المؤمنین
ویرا بآن اکرام و احترام کرده است چون رشید آنرا شنید غضب بروی مستولی شد فی الحال
کاشته بطلب وی فرستاد چون حاضر شد از وی پرسید که آن دراعه را که ترا پوشانیده بودم
چه کردی گفت نزدیک منست یا امیر المؤمنین گفت که حاضر کن فی الحال غلامی را طلبید و گفت
بفلان خانه رو از سرای من و کلید آنرا از فلان کنیزک بطلب در آن خانه صندوقیست سر آن
صندوق را بگشای و در آن صندوق طرفی است سر بمهر آنرا بیار غلام زود آن طرف را حاضر کرد
رشید فرمود تا مهر آنرا برداشتند آن دراعه را دید بیویهای خوش مطیب ساخته غضب وی
فرونشست و گفت این را بجای وی باز فرست و خوش باش که بعد از این من سخن کسی را در حق تو نخواهم
شنید **و از انجمله آنست** که شخصی گفته است که در کرت اول که مهدی کاظم را رضی الله عنه به
بغداد طلبید مرا فرمود که بعضی از حوایج راه از بازار بخرم چون بمن نظر کرد مرا بسیار مغموم
و محزون دید گفت ای فلان چیست که ترا مغموم می بینم گفتم چون مغموم نباشم که پیش این
ظالم می روی و معلوم نیست که سرانجام چه خواهد بود فرمود که هیچ باکی نیست در فلان ماه
در فلان روز بآن خواهم آمد تو در اول شب منتظر من میباش دایم ماه و روز می شمردم تا آن روز
که موعد بود رسید انتظار میبردم تا بنزدیک غروب هیچکس را ندیدم شیطان وسوسه در خاطر
من انداخت ترسیدم که شکی در دل من راه یابد اضطراب عظیم در دل من افتاد ناگاه دیدم که از جانب
عراق سیاهی پیدا آمد و کاظم در پیش آن سیاهی بر بغله سوار آواز داد که ای فلان گفتم لبیک یا ابن
رسول الله فرمود که نزدیک بود که شک در دل تو افتد گفتم چنین بود گفتم الحمد لله که از این ظالم
بسلامتی خلاص شدی فرمود که یک دیگر مرا خواهند برد که خلاص نیابم **و از انجمله آنست** که دیگری
گفته است که در مدینه مجاور بودم و خانه را بکرایه گرفته بودم و ملازمت مجلس کاظم رضی
الله عنه میکردم روزی باران عظیم می آمد احرام ملازمت وی بستم چون بروی در آمدم
و سلام کردم جواب داد و گفت ای فلان بخانه خود باز گرد که خانه تو بر بالای متاع تو فرو آمده

جمعی را بکرایه کرفتم تا متاع مرا از زیر بار بیرون کردند هیچ چیزی کم نشد مکر سطلی جون بامداد پیش وی آمدم فرمود
که هیچ چیز از خانهٔ تو کم نشد کفتم نی مکر سطلی که بآن وضو میساختم زمانی سر در پیش افکند پس سر برآورد
وکفت که من کمان میبرم که تو آنرا جای فراموش کرده برو و از کنیزک صاحب سرای سوال کن وبکوی که سطلی را
که تو برداشته بمن باز ده که بتو باز خواهد داد جون باز کشتم و پیش کنیزک صاحب سرای آمدم وکفتم سطلی که در
جای فراموش کرده بودم تو در آمده و برداشته ای بمن باز ده که میخواهم وضو سازم فی الحال برفت وبیاورد
که دران وقت که وی را بمصر میبردند نزدیک بمداین باوی بکشتی نشستیم و در عقب ما کشتی بود که در وی زنی
بود که باشوهر خود زفاف کرده بود و در آنجا شور و غوغای بود فرمود که این جه شور است کفتم که عروسی
برند جون ساعتی برآمد شنیدیم که فریاد و نعره برآمد پرسید که این فریاد جیست کفتند ان عروس خواسته است
تا مشت آب بردارد دستوانه زرین از دست وی در آب افتاده است فریاد کرده است فرمود که کشتی را نکاه
دارید نکاه داشتند فرمود که ملاح ایشان را بکویید که کشتی ایشان را نیز نکاه دارد نکاه داشتند بکناد
کشتی آمد و در زیر لب جیزی بخواند پس فرمود که ملاح ایشان را بکویید تا فوطه بندد و بآب در آید و آن دستوانه
بکیرد جون نظر کردیم آن دستوانه بروی زمین می نمود و اندک آبی بر بالای آن ملاح بآب در آمد و آنرا برکرفت
و از انجمله آنست که دیکری کفته است که یکی از اصحاب صد دینار بامن همراه کرد که پیش کاظم رضی الله
عنه برم و مرا نیز جیزی بود جون بمدینه رسیدم آب بخود ریختم و بضاعت خود را بشستم و ازان آن
شخص را نیز و مشک سوده بر انجا پاشیدم جون بضاعت آن مرد را بشمردم نود و نه دینار بود دیکر باد
بشمردم همان بود یکدینار دیکر از خود بشتم و باوی ضم کردم و در صره کردم همجنانک بود و
بشب بروی در آمدم کفتم جان من فدای تو باد اندک بضاعتی دارم که بآن تقرب میجویم بخدای تعالی کفت
بیار دنانیر خود را پیش وی بردم پس کفتم که مولای تو فلان کس جیزی بامن همراه کرده است کفت بیار در ا
پیش وی بردم فرمود که بر زمین ریز بریختم بدست خود آنرا پراکنده ساخت و دینار مرا جدا کرد و فرمود
که وی وزن را اعتبار کرده است نه عدد را و از انجمله آنست که دیکری کفته است که علی بن یقطین
و کسی دیکر مرا کفتند که بکوفه رو و فلانی را با خود همراه کن و دو راحله بخرید و این مال را و مکتوبات را
بموسی بن جعفر برسانید من بکوفه رفتم و بآن کس دو راحله خریدیم جون بمدینه نزدیک رسیدیم بر
جای فرود آمدیم و جیزی میخوردیم ناکاه دیدیم که موسی بن جعفر بر بغله سوار ظاهر شد برخواستیم

و بروی سلام کردیم فرمود که بیارید آنجه با شماست هرجه داشتیم پیش وی بردیم پس مکتوبات را بوی دادیم
مکتوب جند از آستین خود بیرون کرد و فرمود که این جواب مکتوبهای شماست بازکردید در حفظ
خدای تعالی کفتیم که زاد ما تمام شده است و مدینه نزدیک است اکر اجازت باشد زیارت رسول صلی الله
علیه وسلم بکنیم و توشه نیز برداریم فرمود که با شما هیج زاد باقی مانده است کفتیم آری فرمود که پیش
آرید پیش آوردیم آنرا بدست مبارک خود بکرفت و فرمود که این زاد شما تا بکوفه بسنده است باز کردید
در حفظ خدای تعالی باز کشتیم و آن زاد تا بکوفه ما را بسنده بود علی بن موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهم
وی امام هشتم است و کنیت وی ابو الحسن است جون کنیت پدر وی کاظم رضی الله عنه و از کاظم رضی الله
عنه آورده اند که فرموده است که کفت عطا دادم ویرا کنیت خود وکفت وی رضاست قیل لابی جعفر بن محمد بن
علی بن الرضا رضی الله عنهما ان اباک سماه المأمون الرضا ورضیه لولایة عهده فقال الله سبحانه تعالی
سماه الرضا لانه کان رضی الله عزوجل فی سمائه ورضا رسوله صلی الله علیه وسلم فی ارضه وحض من بین ابائه
الماضین بذلک لانه رضی به المخالفون کما رضی به الموافقون وکان ابوه موسی الکاظم رضی الله عنه یقول
ادعوا لی ولدی الرضا واذا خاطبه قال یا ابا الحسن ولادت وی در مدینه بوده است روز پنجشنبه یازدهم
ربیع الاخر سنه ثلث وخمسین وثمان مائه بعد از وفات جده الصادق رضی الله تعالی عنه
بخمس سنین وقیل غیر ذلک وفات وی در ولایت طوس بوده است در قریه سناباد از رستاق نوقان
وقبر وی در قبله قبر هارون الرشید است در قبه که در سرای حمید بن قحطبه بن الطائی است و
ذلک فی شهر رمضان لتسع یقین منه یوم الجمعه سنه ثلث ومایتین مادر وی ام ولد بوده است
ولها اسمای منها ام وی نجمة و شمانه دام النبیین واستقر اسمها علی تکتم کویند که وی کنیزک
حمیده بود مادر کاظم رضی الله عنه شبی حمیده مصطفی را صلی الله علیه وسلم در خواب دید که فرمود
که نجمه را به پسر خود موسی بخش که زود باشد که از وی فرزندی بوجود آید که بهترین اهل زمین
باشد و از ام رضی رضی الله عنه روایت کنند که کفت جون برضا حامله شدم هرکز از خود
ثقل حمل در نیافتم و در خواب از شکم خود آواز تسبیح و تهلیل می شنیدم هول و هیبت بر من غلبه
میکرد جون بیدار میشدم هیج آواز نمی آمد و در زمان ولادت دستها بر زمین نهاد و روی
باسمان کرد و لب مبارک می جنبانید جنانک کسی سخن کوید و مناجات کند و یکی از خواص کاظم

رضی الله عنه چنین روایت کرده است والله اعلم که روزی کاظم رضی الله تعالی عنه مرا گفت که هیچ
دانسته ای که از تاجران مغرب کسی آمده است گفتم ندانستم فرمود که آمده است با وی سوار شدیم و
برفتیم تا با آن مغرب رسیدیم هفت کنیزک بما عرض کرد هیچ کدام را قبول نکرد فرمود که دیگر
عرض کن گفت دیگر نمانده است مگر کنیزکی که بیمار است فرمود که چه شود گر وی را عرض کنی قبول
نکرد پس بازگشت روزی دیگر مرا فرستاد و گفت بگوی که غایت ثمن وی چیست هرچه گوید
با آن بخر پیش وی رفتم گفت که از چنین و چنین کم نمیکنم گفتم با آنچه گفتی خریدم گفت بتو فروختم اما
بگوی که آن مرد که دی با وی همراه بودی کیست گفتم مردیست از بنی هاشم گفت از کدام قبیله بنی هاشم
گفتم که من پیش از این نمیدانم گفت ترا چیزی بگویم چون این کنیزک را از اقصای بلاد مغرب خریدم زنی از
اهل کتاب مرا دید گفت این کنیزک چیست گفتم کنیزکی است که از برای خود خریده ام گفت این
کنیزک از آن قبیل نیست که از آن تو باشد می باید که این نزدیک ترین اهل ارض باشد که از وی در اندک
وقتی فرزندی آید که از شرق تا غرب مثل وی نباشد زادی گوید چون وی را آوردم اندک روزگاری
پیش وی بود که رضا رضی الله عنه متولد شد وعن موسى الكاظم رضی الله عنه انه قال رأيت رسول الله صلی الله
علیه وسلم علیٰ ابنك ينظر بنور الله عز وجل وينطق بحكمة يصيب ولا يخطی ويعلم ولا يجهل قد ملئ
حکما و علما و هرچند آنچه بر زبانها مذکور است در کتابها مسطور از مناقب و فضایل رضا رضی الله عنه
اندکی است از بسیار و قطره ایست از بحر نخا این مختصر را گنجایی آنها نیست لاجرم بر بعضی کرامات و
خوارق عادات اقتصار می رود و از آنجمله آنست که چون مامون وی را ولی عهد خود ساخت هرگاه
که قصد ملاقات مامون کردی خادمان و حاجبان استقبال وی کردندی و پرده که بر در بارگاه
مامون آویخته بودی بالا داشتندی تا وی در آمدی و آخر آن مرتبا تقابلی که میان اصحاب نفس و هوا
دار باب صدق و صفا می باشد ایشان را نفرتی از رضا رضی الله عنه واقع شد با یکدیگر اتفاق
کردند که من بعد بر قاعده معهود استقبال وی نکنند و پرده را بالا اندازند چون دیگر بار
رضا رضی الله عنه آمد و ایشان نشسته بودند بی اختیار برجستند و استقبال کردند و پرده را
بالا داشتند چون وی درون رفت با یکدیگر گفتند این چه بود که ما کردیم دیگر بار اتفاق
کردند که کرت دیگر این نکنیم چون کرت دیگر آمد برخاستند و سلام کردند اما در برنداشتند

برده توقف نمودند خدای تعالی بادی را برانگیخت که آن برده را برداشت پیش از آن که ایشان بر میداشتند
چون وی در آمد آن باد ساکن شد و چون قصد بیرون آمدن کرد باز آن باد برخواست و آن
را بالا داشت آن جماعت چون آنرا دیدند گفتند که هر کرا خدای تعالی عزیز گردانید هیچکس خوار
نمیتواند کرد و بعادت معهود خود عود کردند و از آنجمله آنست که دعبل بن علی الخزاعی رحمة
الله تعالی که از شعراء فصیح آن عصر بود گوید که چون من آن قصیده را گفتم که مدارس آیات خلت من
تلاوة آنرا پیش رضا رضی الله عنه بردم در خراسان در آن عهد که ولی عهد مامون بود چون آنرا بخواندم
استحسان کرد و فرمود که این را پیش هیچ کسی دیگر مخوان انکه من گویم خبر من بمامون رسید مرا
طلب داشت و احوال من پرسید پس گفت که قصیده مدارس من آیات را بخوان من تعلل کردم فرمود
که رضا را رضی الله عنه حاضر کردند گفت یا ابا الحسن دعبل را از قصیده مدارس آیات پرسیدم نخواند
رضا رضی الله عنه فرمود که ای دعبل آنرا بخوان بخواندم استحسان نمود و بنجاه هزار درم عطا داد
و رضی رضی الله عنه نیز نزدیک باین عطا داد من گفتم یا سیدی میخواهم که مرا از جامه های خود چیزی
بخشی تا کفن من باشد مرا پیرهن داد که پوشیده بود و منشفه داد بغایت لطیف و فرمود که اینها را
نگاه دار که بآن از آفات نگاه داشته خواهی شد بعد از آن قصد مراجعت کرد بعراق کردم
در راه بعضی کردان بیرون آمدند و قافله ما را غارت کردند چنانکه با من پیراهن کهنه ماند و بس
و بر هیچ چیز چندان تاسف نخوردم که بر آن پیرهن و منشفه و در آن سخن رضا رضی الله عنه فرموده بود
که اینها را نگاه دار که بآن نگاه داشته خواهی شد متفکر می بودم ناگاه دیدم که یکی از آن کرد آن سوار
و جامه باران من در بر آمد و نزدیک من بایستاد منتظر آنکه اصحاب وی جمع شوند و این بیت را خواندن
گرفت که مدارس آیات خلت من تلاوة و گریه آغاز کرد با خود گفتم عجب است این که دزدی کرد
آن طریق محبت اهل بیت رسول الله صلی الله علیه وسلم می ورزد پس طمع کردم که شاید پیرهن رضا رضی
الله عنه و منشفه وی بدست من آید وی را گفتم یا سیدی این قصیده را که گفته است گفت ترا با این چه کار
گفتم مرا در این سری هست که خواهم گفت گفت صاحب این از آن مشهورتر است که کسی نداند گفتم کیست
آن گفت دعبل بن علی شاعر آل محمد صلی الله علیه وسلم گفتم ای سیدی والله که دعبل منم
و این قصیده را من گفته ام استبعاد بسیار کرد و اهل قافله را طلب کرد و از ایشان استفسار

نمود همه کواهی دادند که این دعبل است هرچه از قافله کرفته بود همه را باز داد و هیچ نکاه نداشت و ما
بدرقه شد و از ان محل خطر کذرانید بس من و قافله ببرکت آن پیرهن و منشقه ازان بلا برستیم و نکاه داشته
شدیم و قصیده و عید اینست ❊ ذکرت محل الربع من عرفات ❊ فاسبلت دمع العین بالعبرات
وفل عری الفل الکبیر صبری و رادت صبابتی ❊ رسوم دیار اقفرت وعرات ❊ مدارس آیات خلت من تلاوة
ومنزل وحی مقفر العرصات ❊ لال رسول الله بالخیف من منی ❊ وبالبیت والتعریف والجمرات
ای دیار علی والحسین وجعفر ❊ وحمزة والسجاد ذی الثفنات ❊ دیار عفاها جور کل معاند
ولم تعف بالایام والسنوات ❊ دیار عبدالله والفضل صنوه ❊ سلیل رسول الله ذی الدعوات
منازل کانت للصلوة والتقی ❊ وللصوم والتطهیر والحسنات ❊ منازل خیر الامین کلها
من الله بالتسلیم والزکوة ❊ منازل وحی الله معدن علمه ❊ سبیل الرشاد والضح الطرقات
منازل وحی الله ینزل حولها ❊ علی احمد الروحات والغدوات ❊ فاین الاولی شطت بهم غربة النوی
افانین فی الاقطار مختلفات ❊ هم المیراث النبی صلی الله علیه وسلم اذا انتموا ❊ وهم خیر سادات وخیر حماة
مطاعیم فی الاعسار فی کل مشهد ❊ فقد شرفوا بالفضل والبرکات ❊ اذا لم تناج الله فی صلواتنا
بذکرهم لم یقبل الصلوات ❊ ایمة عدل یهتدی بفعالهم ❊ وتؤمن منهم زلة العثرات
فیا رب زد قلبی هدی وبصیرة ❊ وزد اختهم یا رب فی الحسنات ❊ دیار رسول الله اصبحن بلقعا
ودیار زیاد اصبحت عمرات ❊ وآل رسول الله هلب رقابهم ❊ وآل زیاد غلظ القصرات
وآل رسول الله تدمی نحورهم ❊ وآل زیاد زینوا الحجلات ❊ وآل رسول الله یسبی حریمهم
وآل زیاد آمنوا السربات ❊ وآل زیاد فی القصور مصونة ❊ وآل رسول الله فی الفلوات
فیا وارثی علم النبی وآله ❊ علیکم سلام دایم النفحات ❊ لقد آمنت نفسی بکم فی حیوتها
وانی لارجو الامن عند مماتی ❊ و این قصیده در اصل روایات بنجاه بیت زیادت است و در انجا
ذکر قبول اهل بیت کرده است و چنین روایت است که دران قصیده چون باین بیت رسید که
وقبر ببغداد لنفس زکیة تضمنها الرحمن فی الغرفات رضا رضی الله عنه فرمود که ای دعبل بدین موضع
بیتی دیکر الحاق کنم که قصیدهای تو بدان تمام شود کفت بلی یا ابن رسول الله فرمود که وقبر بطوس
یالها من مصیبة الحت علی الاحشاء بالزفرات دعبل رسید که این قبر کی خواهد بود یا ابن رسول الله

فرمود که قبر من زود بود که بطوس محل آمد شد دوستان و محبان اهل وبیت شود هرکه مرا زیارت
کند درین غربت با من باشد در درجه من در روز قیامت آمرزیده **وازانجمله آنست** که یکی از
کوفیان کفته است که از کوفه بعزیمت خراسان بیرون آمدم دختر من حله بمن داد که این را بفروش و
برای من فیروزه بخر چون بمرو رسیدم غلامان رضا رضی الله عنه آمدند که یکی از خادمان وی فوت
شده است حله که داری بما بفروش تا کفن وی سازیم من کفتم که هیچ حله ندارم برفتند دیکر باره
باز آمدند که مولای ما ترا سلام می رساند و میکوید که با تو حله هست که دختر تو بتو داده است
که بفروشی و فیروزه خری اینک بهای آنرا آورده ایم حله را با ایشان دادم و بعد ازان با خود کفتم که
از وی مسله چند بپرسم ببینم که چه جواب میدهد چند مسله برجای نوشتم و بامداد بدر خانه
وی رفتم از ازدحام مردمان محال آن نشد که ویرا ببینم جه جای آنک بپرسم متحیر ایستاده بودم
ناکاه غلامی بیرون آمد و نام من برد و نوشته بمن داد که ای فلان این جواب مسایل توست چون نکاه کردم
جواب مسئلهای من بود **وازانجمله آنست** که یکی از اهالی نباج کفته است که رسول صلی الله علیه وسلم
در خواب دیدم بنباج آمده است و در مسجدی که حاجیان فرود می آیند فرود آمده است پیش وی رفتم
و سلام کردم در نظر وی طبقی بود از برک درخت خرما بافته بر ان خرمای صیحانی رسول صلی الله علیه
و سلم کفی ازان برداشت و بمن داد بشمردم هفده بود با خود تعبیر چنان کردم که بعدد هر خرمای
سالی خواهم زیست چون بعد ازان بیست روز کا بیش شنیدم که رضی رضی الله عنه دران مسجد فرود آمده
فی الحال بخدمت او شتافتم ویرا در همان موضع که رسول صلی الله علیه وسلم دیده بودم یافتم طبقی
بر همان صفت پیش وی نهاده سلام کردم جواب داد و مرا نزدیک خود خواند و کفی خرما بمن داد
بشمردم آن هم هفده خرما بود کفتم یا ابن رسول الله خرما بیشتر ازین میخواهم فرمود که اکر رسول
صلی الله علیه وسلم بیشتر بتو میداد من هم بیشتر میدادم **وازانجمله آنست** که دیکری کفته است
که ریان بن الصلت با من کفت که میخواهم که از رضا رضی الله عنه دستوری خواهم که بروی درایم و
امید میدارم که مرا جامه بوشاند از جامهای خود و درهمی چند ازانها که بنام وی زده اند عطا فرماید
راوی کوید که چون پیش رضا درآمدم هنوز هیچ نکفته بودم که فرمود که ریان بن الصلت میخواهد که
درآید و امید میدارد که ویرا جامه بوشانیم و از ما درهمی که بنام زده اند چیزی بوی دهیم ویرا درارید

دیان درآمد ویرا دوجامه وسی درهم عطا فرمود وازانجمله آنست که قطاع طریق تاجری را در راه
کرمان دربرف کرفتند ودهان ویرا برف کردند زبان وی ازکار برفت جنانک بآسانی سخن نمی توانست
کفت جون بخراسان رسید شنید که رضا رضی الله عنه در نشابور است باخود کفت که وی ازاهل بیت
نبوت است بپش وی روم شاید که این را علاج تواند کرد شب درخواب دید که پیش رضا رضی الله
عنه آمد وطلب شفا کرد فرمود که بستان کمّونی وسعتر وملح وآنرا بآب ترکن ودو سه بار دردهن
کیر که شفا یابی ازخواب درآمد وازان خواب اعتباری نکرفت جون بنشابور رسید رضا رضی الله عنه
بیرون رفته بود ودر بعضی رباطها نزول کرده آن تاجر بخدمت وی رفت وقصهٔ خود را باز کفت
وذکر خواب نکرد رضا رضی الله عنه فرمود که دوای تو همانست که درخواب باتو کفته ام کفت
یا ابن رسول الله میخواهم که دیکر بار بشنوم فرمود که بستان قدری کمّونی وسعتر وملح وبآب ترکن و
دو سه بار دردهان کیر که شفا یابی آن شخص جنان کرد شفا یافت وازانجمله آنست که روزی در
شخصی نظر کرد وفرمود که ای بندهٔ خدای وصیت کن بآنجه میخواهی وآماده باش ازبرای جیزی که ازان
کزیر نیست جون ازین سخن سه روز بکذشت آن شخص بمرد وازانجمله آنست که ابو اسماعیل سندی
کفته است که برضا رضی الله عنه درآمدم ویک کلمه ازعربی نمیدانستم بروی بلفظ سندی سلام کفتم وی بهمان
لفظ جواب داد وبعد ازان ازوی سوالات کردم بزبان سندی وی همه بهمان جواب کفت جون
بیرون می آمدم کفتم که من زبان عربی نمیدانم دعای کن که خدای تعالی بدانستن آن زبان ملهم کرداند دست
مبارک برلبهای من مالید فی الحال بزبان عربی سخن کفتن آغاز کردم وازانجمله آنست که دیکری
کفته است که عزیمت حج کردم جامهٔ من برای من دو ثوب ملحم ترتیب کرده بود که دران احرام بندم
جون وقت احرام رسید مرا درخاطر دغدغهٔ پیدا شد که احرام در ثوب ملحم جایز هست یا نی ترک
آن کردم وجامهٔ دیکر پوشیدم جون بمکه رسیدم بسوی رضا رضی الله عنه کتابتی کردم وهمراه
آن جیزها بوی فرستادم وفراموش کردم که درانجا ازوی سوال کنم که احرام در ثوب ملحم جایز هست
یا نی با وجود آنک درخاطر داشتم جندان برنیامد که قاصد آمد وجواب مکتوب من آورد ودر آخر
آن نوشته که هیج باک نیست اکر محرم جامهٔ ملحم بپوشد وازانجمله آنست که دیکری کفته است
که روزی با رضا رضی الله عنه درحایطی بودم وباوی سخن میکفتم ناکاه عصفوری آمد وخود را

پیش وی برزمین انداخت وبانک میکرد واضطراب مینمود رضا رضی الله عنه فرمود که میدانی که این
عصفور جه میکوید کفتم الله ورسوله اعلم فرمود که میکوید که درین خانه ماری درآمده است
ومیخواهد که فرزندان مرا بخورد فرمود که برخیز وباین خانه درای وآن مار را بکش برخاستم وبآن خانه
درآمدم که ماری کرد آن خانه میکردد ویرا بکشتم وازانجمله آنست که دیکری کفته است
خاتون من حامله بود پیش رضا رضی الله عنه درآمدم وکفتم دعا کن که خدای تعالی ویرا پسری کرداند فرمود
که خاتون تو بدو فرزند حامله است جون برکشتم ودرخاطر من افتاد که یکی را محمد نام نهم ودیکری را
علی مرا آواز داد که یکی را علی نام کن ویکی را ام عمرو جون آن فرزندان برزمین آمدند یکی پسر بود ودیکری
دختر علی وام عمرو نام کردم روزی ازمادر خود برسیدم که ام عمرو جه نام است مادر من کفت
که نام مادر من ام عمرو بوده است وازانجمله آنست که دیکری کفته است که در خراسان از رضی
رضی الله عنه شنیدم که میفرمود که جون مرا از مدینه طلبیدند همهٔ عیال خود را جمع کردم وایشانرا
فرمودم که بر من بکریید تا بشنوم بعد ازان دوازده هزار درهم برایشان قسمت کردم وکفتم که دیکر
هرکز بسوی شما معاودت نخواهم کرد وازانجمله آنست که جون مامون بروی عرض خلافت میکرد
قبول نمیکرد واین استدعا را بامدت دو ماه برداشت آخر الامر جون مبالغه از حد کذشت وبوعید
وتهدید انجامید قبول کرد ودران باب فصلی نوشت ودر آخر آن بیت کرد که والجفر والجامعة بدلان
علی ضد ذلک وما ادری ما یفعل بی ولا بکم ان الحکم الا لله یقص الحق وهو خیر الفاصلین لکنی امتثلت
امر امیر المومنین واثرت رضاه والله یعصمنی وایاه وازانجمله آنست خوارقی که انقصه که از ابو
الصلت هروی روایت کرده اند معلوم می شود وآن جنانست که ابو الصلت کفته است که روزی
پیش رضا رضی الله عنه ایستاده بودم با من کفت که درین قبه رو که قبر هارون الرشید درانجاست
وازجهار جوانب آن خاک بیار رفتم وخاک آوردم ببویید وبینداخت وکفت زود باشد که اینجا
برای من جفر کنند وسنکی ظاهر شود که اکر هر کلنکی که در خراسانست بیارند آنرا نتوانند کند بعد ازان
فرمود که از فلان موضع خاک بیار آوردم فرمود که ازبرای من درین موضع جفر کنید وبکو که تا هفت درجه
فروبرند ودرمیان قبر شق کنند واکر نکذارند بفرمای تا لحد کنند وآنرا دو ذراع وشبری سازند که آنرا
خدای تعالی فراخ کرداند جندانک خواهد ودر وقت جفران بالای سر من تری پیدا خواهد شد بکلام که ترا

تعلیم میکنم تکلم کن که آب بجوش شد وحدی برآید ودران آب ماهیان خورد پس این نان که بتو میدهم
خرد کن ودر آب انداز تا آن ماهیان بخورند چنانچه هیچ نماند انگاه غایب شود چون غایب شود دست
بر آب نه با آنچه گفتم تکلم کن تا آب کم شود وهیچ نماند وآنچه گفتم نکنی مگر در حضور مامون بعد ازان فرمود
که ای ابوالصّلت فردا بر مامون در خواهم آمد اگر چنانچه بدر آیم وچیزی بر سر خود نپوشیده باشم با من
سخن گوی واگر چیزی بر سر خود انداخته باشم با من سخن مگوی ابوالصلت گفت چون رضا رضی الله
عنه بامداد کرد جامها پوشیده ومنتظر نشست تا غلام مامون بطلب وی آمد بر مامون در آمد
پیش مامون طبقهای میوه نهاده بودند خوشهٔ انگور در دست داشت ومیخورد چون ویرا بدید از
جای خود برجست وویرا معانقه کرد وبر میان دو چشم وی بوسه داد ویرا بنشاند وآن خوشهٔ انگور را
بوی داد وگفت یا ابن رسول الله ازین انگور خوبتر دیدهٔ ای رضا رضی الله عنه فرمود که انگور نیکو از بهشت
باشد پس مامون گفت که ازین انگور بخور رضا رضی الله عنه فرمود که مرا معاف دار مامون مبالغه
کرد وگفت مانع چیست مگر مارا متهم میداری وآن خوشه را بستد وبعضی ازان بخورد ودیگر بار
برضا رضی الله عنه داد رضا ازان دو سه دانه بخورد وبینداخت وبرخاست مامون گفت بکجا میروی
فرمود بانجاکه فرستادی وچیزی بر سر مبارک خود پوشیده بیرون آمد باوی سخن نگفتم برای خود
در آمد وفرمود تا در ببندند وبر فراش خود بخفت ومن در میان سرای ایستادم غمگین ناگاه دیدم که
جوانی در آمد خوب روی ومشک موی بسیار شبیه برضا رضی الله عنه پیش وی دویدم وگفتم از
کجا در آمدی که در بسته بود فرمود که انکس مرا آورد که بیک ساعت از مدینه آورد پرسیدم که تو کیستی
فرمود که من حجة الله محمد بن علی وپیش پدر در آمد ومرا نیز گفت که در آی چون رضا رضی الله عنه ویرا
بدید برخاست ومعانقه کرد وبسینهٔ خود کشید ومیان دو چشم وی ببوسید وویرا در
بستر خود برد ووی نیز روی بپدر خود نهاد ویاری سخنانی پنهانی گفت که من ندانستم بعد ازان
بر دولب رضا رضی الله عنه کفی دیدم سفید تر از برف ومحمد بن علی رضی الله عنهما آنرا میلیسید
بزبان خود پس دست در میان جامهٔ پدر وسینهٔ او کرد وچیزی مثل عصفور بیرون آورد وفرو برد
ورضا رضی الله عنه درگذشت محمد بن علی رضی الله عنهما گفت ای ابوالصّلت وبرخیز واز خزانه آب
وتخته بیار گفتم در خزانه نه آبست ونه تخته فرمود که هرچه ترا میگویم بجای می آر در خزانه رفتم

آب وتخته یافتم بیرون آوردم وخواستم که ویرا مدد دهم فرمود که ای ابوالصّلت با من کسی دیگر
هست که مدد میدهد ویرا غسل کرد وفرمود که در خزانه جامه دانی است در وی کفن وحنوط
بیرون آر رفتم آنجا جامه جامه دانی دیدم که هرگز ندیده بودم بیرون آوردم ویرا تکفین کرد
ونماز گزارد پس گفت تابوت بیار گفتم بروم ونجار را بگویم تا تابوت بتراشد گفت در
خزانه رو رفتم تابوت دیدم که هرگز ندیده بودم آوردم ویرا در تابوت کرد ودو رکعت نماز
آغاز کرد هنوز تمام نکرده بود که تابوت از جای خود برخاست وسقف خانه بشکافت
وتابوت ازانجا بالا رفت گفتم یا ابن رسول الله مامون هم درین ساعت بیاید وویرا طلب دارد
ماچه گوییم فرمود که خاموش باش که تابوت زود باز خواهد گشت پس فرمود که ای ابوالصلت
هیچ پیغامبری نیست که در مشرق مرده باشد ووصی وی در مغرب بمیرد مگر که خدای تعالی میان
اجساد ایشان ومیان ارواح ایشان جمع کند این سخن تمام نشده بود که باز سقف خانه بشکافت
وتابوت فرود آمد ویرا از تابوت بیرون آورد وبر فراش بخوابانید چنانکه گوییی ویرا نشسته اند
وکفن نکرده پس بفرمود که برخیز ودر بگشای بگشادم مامون وغلامان بر در بودند در آمدند
گریان واندوهگین گریبان می دریدند وطپانچه بر سر میزدند ومامون میگفت یا سیّداه
فجعت بك یا سیّداه بعد ازان بتکفین وتجهیز وی مشغول شدند وبفرمود تا بجهت قبر وی
اشتغال نمایند من دران موضع حاضر شدم هرچه رضا رضی الله عنه گفته بود همه ظاهر شد
چون مامون آن آب وماهیان بدید گفت رضا رضی الله عنه گفته بود چنانچه در حیوة
خود مارا عجایب مینمود ودر ممات خود هم مینماید یکی از مقربان مامون گفت میدانی که این اشارت
بچیست اشارت بآنست که ملك شمای بنی العباس با وجود کثرت شما وطول مدت شما مثل این ماهیانست
چون وقت اجلهای شما در آید وزمان انقطاع آثار شما نزدیك گردد خدای تعالی مردی را بر شما مسلط
گرداند تا شمارا فانی سازد ومامون گفت راست میگویی دیگر ابوالصلت گوید که چون مامون از
دفن رضا رضی الله عنه فارغ شد گفت ان کلام که گفتی مرا تعلیم کن گفت که آنرا همان ساعت فراموش کردم
وراست گفتم فرمود که مرا حبس کردند مدت یکسال در حبس ماندم عیش بر من تنگ شد گفتم بار خدایا
بحق محمد وآل محمد که مرا فرجی روزی کن هنوز دعا را تمام نکرده بودم که محمد بن علی الرضا را دیدم که در آمد

وگفت تنگ دل شدی ای ابا الصلت گفتم آری والله گفت برخیز وبیرون رو و دست بر بندهای که بر تو بسته بود زد همه بگشاد ودستم را گرفت واز ان سرای بیرون آورد وحارسان وغلامان مرا میدیدند ونتوانستند که با من سخن گویند پس گفت برو ودر ضمان خدای تعالی رو که بعد ازین دیگر نه تو باو رسی واو بتو رسد

ابو الصلت گوید که تا این وقت مامون را ندیده ام محمد بن علی بن موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهم

وی امام نهم است وکنیت وی ابو جعفر است در کنیت ونام موافق با قراست رضی الله عنه ولهذا ویرا ابو جعفر ثانی گفته اند ولقب وی تقی وجوادست مادر وی ام ولد بوده است ونام وی خیزران وقیل ریحانی وقیل کانت من اهل مریة القبطیة ولادت وی در مدینه بود روز جمعه ده روز از رجب گذشته سنه خمس وتسعین ومایه ووفات وی روز سه شنبه شش روز از ذو الحجه گذشته سنه عشرین ومایتین ودر عهد خلافت معتصم وقیل مات مسموما ولکنه ما صح وقبر وی در بغداد است در قفای قبر جد وی کاظم رضی الله عنه واز کمال علم وادب وفضلی که داشت با صغر سن مامون مشغول وی شد ودختر خود را ام الفضل بزنی بوی داد وهمراه وی بمدینه روان کرد وهر سال هزار هزار درهم بوی فرستادی واز وی آرند که بعد از فوت پدر خود رضا رضی الله عنه در سن یازده سالگی در بعضی از کوچهای بغداد با جمعی از کودکان ایستاده بود اتفاقا مامون بقصد شکار بیرون می رفت گذر وی برانجا افتاد همه کودکان انرا بگریختند وجواد رضی الله عنه برجای خود ایستاده بود جون مامون نزدیک رسید ویرا دید وخدای تعالی ویرا در دلها قبول عظیم داده بود بارگی خود نگاه داشت وپرسید که ای کودک توجرا با کودکان دیگر انرا نرفتی بر خود جواب داد که ای امیر المومنین راه تنگ نیست که برفتن خود آنرا گشاده کردانم وعرا جریمه نیست که از ترس آن بگریزم وحسن ظن من بتو انست که بی جریمه آزار نه بعکس رسانی مامون را صورت او وتکلم او بغایت خوش آمد پرسید که نام تو جیست فرمود که محمد پرسید که فرزند کیستی فرمود که فرزند رضا رضی الله عنه بر پدر وی ترحم وترضی کرد وبآن جوانب که میرفت روان شد وبا خود بازهای شکاری داشت جون از عمارات بیرون رفت بازی را بر تدروی انداخت آن باز غایب شد وغیبت وی دراز کشید بعد از ان از هوا فرود آمد ودر منقار وی ماهی خورد نیم زنده مامون از ان تعجب بسیار کرد وآنرا بدست خود گرفته بود باز گشت جون بآن موضع رسید که جواد رضی الله عنه با کودکان ایستاده بود کودکان بدستور پیشتر از راه یکسو شدند وجواد رضی الله عنه با ایستاد جون خلیفه نزدیک

ی رسید گفت ای محمد فرمود که لبیک یا امیر المومنین گفت این جه جیزاست در دست من فرمود که ان الله تعالی بشیة فی بحر قدرته سمکا صغارا تصیدها بزات الملوك والخلفاء فیختبرون بها سلالة اهل النبوة جون مامون این سخن بشنید تعجب نمود وبسیاری بوی نگریست وگفت انت ابن الرضا حقا انعام واحسانی که نسبت بوی داشت مضاعف ساخت وجنین روایت کرده اند که ام الفضل به پدر خود مامون از مدینه شکایت نوشت که جواد بر سر من سریت گرفته است وزن خواسته است مامون در جواب نوشت که ترا برای آن بوی داده ام که حلالی را بر وی حرام سازم می باید که بعد ازین دیگر مثل این سخنان نگویی وبمن ننویسی ومن کلماته القدسیة قال رضی الله عنه العامل بالظلم والمعین له والراضی به شرکاء وقال رضی الله عنه یوم العدل علی الظالم اشد من یوم الجور علی المظلوم وقال رضی الله عنه العلماء غرباء لکثرة الجهال بینهم وقال رضی الله عنه الصبر علی المصیبة مصیبة علی الشامت بها وقال رضی الله عنه من امل فاجرا کان ادنی عقوبة الحرمان وقال رضی الله عنه اثنان علیك ان ابدا صحیح مختبی علیك مختلط ومن جمله کرامات رضی الله عنه که جون مامون دختر خود را ام الفضل را باوی نکاح کرد وهمراه وی ساخت تا بمدینه برد جون بکوفه رسید آخر روز نزول فرمود وبمسجدی درآمد که در صحن آن درخت سدر بود که هنوز بار نیاورده بود کوزه آب طلبید ودر بیخ آن درخت وضو ساخت بعد از ان با مردم نماز شام گزارد وجون نماز شام گذارد در وقت بیرون آمدن بپای آن درخت رسید آن درخت میوه تازه بار آورده بود میوه شیرین بیدانه مردم آنرا بتبرکی میگرفتند ومیخوردند واز انجمله آنست که یکی از سلف گفته است که در عراق بودم شنیدم که کسی در شام دعوی پیغامبری کرده است ویرا بند آهنین نهاده اند وآورده وفلان جای محبوس است بآنجای رفتم ودربانانرا جیزی دادم وپیش وی رفتم ویرا با عقل وفهم تمام یافتم از وی پرسیدم که قصه تو جون بوده است گفت من مردی بودم از شام بعبادت مشغول در ان مسجدی که میگویند سر مبارك امیر المومنین حسین رضی الله عنه آنجا نصب کرده بوده اند یك شب روی در قبله نشسته بودم وبذکر خدای تعالی مشغول بودم ناگاه دیدم که شخصی از پیش روی من پیدا آمد وگفت برخیز برخاستم مرا اندکی را ببرد خود را در مسجد کوفه دید فرمود که میدانی که این کجاست گفتم بلی در مسجد کوفه است در نماز ایستاده ومن نیز در نماز ایستادم جون از نماز فارغ شدم بیرون آمد ومن نیز با وی بیرون آمدم اندکی برفت ومن نیز برفتم خود را در مسجد رسول

صلى الله عليه وسلم يافتم بر روضه رسول صلى الله عليه وسلم گفت ودر نماز ايستاد من نيز در
نماز ايستادم پس بيرون آمد ومن نيز بيرون آمدم اندك برفت خودرا در مكه يافتم طواف كردم
ومن نيز طواف كردم پس بيرون آمد ومن نيز بيرون آمدم از من غايب شد ومن خودرا دران موضع يافتم
از شام كه بعبادت مشغول مى بودم ازين حال در تعجب ماندم وهيچ ندانستم كه آن كه بود چون سال آينده
بهمان وقت رسيد باز آن شخص پيدا شد ومرا همراه ببرد وهرچه در سال گذشته كرده بودم بجاى آورد
وچون وقت مفارقت رسيد سوگند بروى دادم كه بآن خدايى كه باينچه مشاهده كردم قدرت داده است
كه مرا بگويى كه تو كيستى فرمود كه من محمد بن على بن موسى بن جعفرم چون بامداد شد آن واقعه را با آنان
كه بمن ترددى داشتند باز گفتم خبر بوالى شام رسيد مرا متهم داشتند بآنكه دعوى نبوت ميكنى مرا بند
بر نهادند وهمراه خود باينجا آوردند چنين كه مى بينى بآن والى رقعه نوشتم وعرض حال وى كردم
بر پشت رقعه نوشت كه آنكس را كه در يكشب ويرا از شام بكوفه برد واز كوفه بمدينه واز مدينه بمكه
وازمكه بشام بگوييد كه ويرا ازحبس خلاص دهد آن بيچاره بسى گران آمد ومغموم ومحزون شدم
چون بامداد كردم بجانب حبس روان شدم تا ويرا ازان حال آگاه كنم لشكر يانرا ويگاه با نان را در اضطراب
تمام يافتم پرسيدم كه حال چيست گفتند اين شخص كه دعوى نبوت كرده بود وويرا حبس كرده بودند
دوش غايب شده است نمى دانيم كه ويرا زمين فرو برده است يا مرغان آسمان بربوده اند **وازانجمله آنست**
كه چون مامون فوت شد فرمود كه فرج ما بعد از گذشتن سى ماه خواهد بود چون از فوت مامون سى ماه
گذشت ويرا وفات رسيد **وازانجمله آنست** كه شخصى گفته است كه بر جواد رضى الله عنه درآمدم
وگفتم كه فلان صالحه دعا رسانيده است وازجامهاى شما جامه طلبيده است كه كفن وى كنند فرمود
كه وى ازان مستغنى شده است من بيرون آمدم وهيچ ندانستم كه معنى آن سخن چه بود ناگاه خبر رسيد
كه وى پيش ازين به سيزده روز يا چهارده روز مرده است **وازانجمله آنست** كه ديگرى گفته است
كه با يكى از اصحاب قصد سفرى داشتيم بر جواد رضى الله عنه درآمدم كه وداع كنم فرمود كه امروز بيرون
مرويد ويا فردا صبر كنيد چون بيرون آمديم صاحب من گفت كه من بيرون مى روم كه يار من بيرون رفته است
من بايستادم وى برفت شب دران وادى كه فرود آمد سيلى آمد ودران غرق شد وبرد على بن محمد بن
على بن موسى بن جعفر رضى الله تعالى عنهم وى امام دهم است كنيت وى ابوالحسن است وويرا ابوالحسن

ثالث گفتند نقى ولقب وى هادى وبعسكرى مشهور است مادر وى ام ولد بوده است سمانه نام
وقيل آن امة ام الفضل بنت المامون ولادت وى در مدينه بوده است سيزدهم ماه رجب سنه اربع
عشرة ومائتين ووفات وى در زمان منتصر بوده است در سر من راى از نواحى بغداد در روز دوشنبه
از اواخر ماه جمادى الآخر سنه اربع وخمسين ومائتين وقبر وى هم در سراى وى است كه در سر من راى داشت
وقيل ان مشهد على الهادى رضى الله عنه بقم وليس بصحيح وانما الصحيح ان مشهد فاطمة بنت موسى بن جعفر بن
محمد رضى الله عنهم ببلدة قم وقد نقل عن الرضا على بن موسى رضى الله عنهما انه قال من زارها دخل الجنة
ودر مناقب هادى رضى الله آورده اند كه روزى بيكى از دههاى كه در نواحى سر من راى بود رفته بود
اعرابى ويرا طلب كرد گفتند كه بفلان ديه رفته است در عقب وى رفت چون بوى رسيد از
اعرابى پرسيد كه بچه حاجت آمده گفت من از آنانم كه بولاى جد تو على بن ابو طالب تمسك نموده اند
مرا دين عظيم كه از اداى آن عاجزم برآمده است وغير از تو هيچكس نميدانم كه آنرا ازگردن من برهاند فرمود
كه خاطر خويش خوش دار وويرا فرود آورد چون بامداد كرد اعرابى را گفت با تو سخنى خواهم گفت
ميبايد كه دران مخالفت من نكنى اعرابى گفت نكنم هادى رضى الله عنه بدست مبارك خود خطى نوشت
مضمون آنكه اعرابى را مبلغ كذا كه زيادت از دين وى بود در ذمه من دين است وفرمود كه اين خط را بستان
چون من بسر من راى مراجعت كنم پيش من آى وچون درميان جماعتى نشسته باشم طلب دين خود كن وبا
من سخن درشت گوى البته مى بايد كه درين امر مخالفت نكنى اعرابى گفت نكنم وخط را گرفت چون
هادى رضى الله عنه بسر من راى باز آمد وجمع كثير از اصحاب خليفه وغيرهم پيش وى حاضر آمده بودند
آن اعرابى حاضر شد وخط را بيرون آورد وچنانچه هادى رضى الله عنه با وى نرم نرم سخن ميگفتند
واعتذار مى نمودند ووعده اداى آن ميكرد خبر آن بمتوكل رسيد فرمود كه سى هزار درم پيش وى بردند
نگاه داشت تا آن اعرابى آمد فرمود كه اين را بگير ودين خود را اداكن وآنچه زيادت آيد بر عيال خود
نفقه كن ومارا معذور دار اعرابى گفت يا ابن رسول الله والله كه آنچه من اميد ميداشتم از ثلث آنچه
دارى كمتر بود ولكن الله اعلم حيث يجعل رسالاته **وازانجمله آنست** كه متوكل بيمار شد و
خراجى بيرون آورد كه اطبا از علاج آن عاجز آمدند ومشرف بر موت شد ومادر متوكل نذر كرد
كه اگر متوكل شفا يابد مال بسيار از خاصه خود بهادى فرستد رضى الله عنه روزى فتح ابن خاقان

که از مقربان متوکل بود گفت که کسی پیش هادی رضی الله عنه می باید فرستاد و شاید که وی چیزی داند که
آنرا نفع رساند کسی پیش وی فرستادند هادی رضی الله عنه فرمود که انجیر را باتجا نهید که نفع خواهد دادن
باذن الله تعالی چون آن چیز بمجلس متوکل آوردند بعضی از حاضران استهزا کردند و بخندیدند فتح بن خاقان
گفت که تجربه کردند زیان نمیدارد آن چیز را حاضر کردند و بر خراج وی نهادند منفجر شد و آنچه در آن
بود بیرون آمد و خبر شفای متوکل بمادرش بردند ده هزار دینار در صره کرد و مهر خود بران نهاد و
بهادی رضی الله عنه فرستاد و متوکل تمام شفا یافت چون ازین واقعه روزی چند برآمد کسی سعایت کرد
و با متوکل گفت که در خانهٔ هادی مال بسیار و صلاح بیشمار است متوکل سعید حاجب را گفت
می باید که نیم شب بخانهٔ وی درایی و آنچه از اموال و سلاح یابی بگیری و ویرا بیاری سعید حاجب را
گفت که نردبانی با خود همراه بردم و نیم شب ببام وی بالا رفتم و بر دریچهٔ سرای وی فرود آمدم تاریک
بود ندانستم که بکجای باید رفت ناگاه از درون سرای آواز هادی رضی الله عنه برآمد که ای سعید بجای خود
باش تا شمعی بیاورند چندان برنیامد که شمع آوردند فرود آمدم و پیش وی رفتم ویرا یافتم جامهٔ پشمین
بر سر و سجادهٔ از حصیر زیر پای و متوجه قبله نشسته فرمود که خانها پیش تو است درای بخانها در آمدم
و آنچه گفته بودند هیچ نیافتم غیر آن صره که مادر متوکل بوی فرستاده بود و همچنان بمهر بود و کیسهٔ دیگر
با آن و آن نیز بمهر بود بعد از آن هادی رضی الله عنه فرمود که این مصلی نیز پیش تو است ببین آنرا بالا داشتم در زیر آن
شمشیر بود در غلاف همه را گرفتم و پیش متوکل بردم چون متوکل آن صره را بمهر مادر خود دید از کیفیت
آن استفسار کرد گفتند که آنرا در وقت مرض تو نذر وی کرده بود متوکل فرمود که یک صرهٔ دیگر
بآن ضم کردند و کیسه و شمشیر را نیز بوی باز فرستاد و سعید حاجب گفته است که آنها پیش وی بردم
شرمنده گفتم یا سیدی بر من بسیار دشوار بود که بی اذن بسرای تو در آمدم و لیکن مامور بودم که وَسَيَعْلَمُ
الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ وازانجمله آنست که چون متوکل ویرا از مدینه بعراق طلبید و بسر
من رأی رسید ویرا در منزلی فرود آوردند که آنرا خان الصعالیك میگفتند و جای ناخوش بود یکی
از محبان وی که ویرا صالح بن سعید نام بود بروی در آمد و گفت یا ابن رسول الله جُعِلْتُ فِدَاكَ
این جماعت در همه امور اخفای قدر و اطفاء نور تو میخواهند که ترا درین منزل پر وحشت فرود آورده اند
فرمود که ای ابن سعید هنوز درین مقامی پس بدست مبارک خود اشارت کرد دیدم که باغهای خرم

وجویهای روان و قصرهای فِيهَا خَيْرَاتٌ حِسَانٌ و وِلْدَانٌ كَأَنَّهُمْ لُؤْلُؤٌ مَكْنُونٌ ظاهر شد حیرت
بر من غالب شد فرمود که ای ابن سعید ما هر جا که هستیم با ماست ما در خان الصعالیك نیستیم وازانجمله
آنست که شخصی گفته است که حرا فرزندی در راه بود ازوی استدعای کردم که این فرزند پسر
باشد فرمود که چون متولد شود اورا محمد نام کن چون متولد شد پسر بود اورا محمد نام کردم وازانجمله
آنست که دیگری گفته است که مرا فرزندی در راه بود ازوی التماس آن کردم که دعا کند تا پسر
باشد فرمود که بسیار دختر که از پسر بهتر باشد چون متولد شد دختر بود وازانجمله آنست
که شخصی از قاضی کوفه بیشوی شکایت کرد که مرا ایذای بسیار می رساند فرمود که دو ماه دیگر صبر کن
چون از آن سخن دو ماه برآمد قاضی را عزل کردند وازانجمله آنست که متوکل را خانه بود در وی مرغان
بسیار هر کس بآن خانه در آمدی از اختلاف آوازهای ایشان نه سخن کسی توانستی شنیدی و نه کسی سخن وی
هر وقتی که هادی رضی الله عنه بآن خانه در آمدی همه مرغان خاموش گشتندی و چون بیرون آمدی آغاز
آواز کردندی وازانجمله آنست که مشعبدی از هند پیش متوکل آمده بود و شعبدهای غریب
می نمود روزی متوکل ویرا گفت که اگر شعبدهٔ پیش آری که علی بن محمد را خجل سازی ترا هزار دینار بدهم
مشعبد گفت نانی چند تنک سبک برمایدهٔ نهید و مرا بپهلوی وی بنشانید چنان کردند هادی رضی الله
عنه دست دراز کرد تا نانی بردارد آن مشعبد عملی کرد که نان از پیش دست وی بپرید سه بار این
عمل کرد مجلسیان بخندیدند در مجلس مسوده بود بران صورتی شیر کشیده هادی رضی الله عنه اشارت
بآن صورت کرد که بگیر این را آن صورت شیر شد و برجست و مشعبد را فرو برد و بصوره آمد
هر چند متوکل درخواست کرد که مشعبد را باز کرداند قبول نکرد و فرمود که والله بعد از این هرگز
ویرا نه بیند و هرگز نه بیند دشمنان خدا را بر دوستان وی مسلط پس از مجلس بیرون آمد و آن مشعبد را
بعد از آن هیچکس ندید وازانجمله آنست که روزی در ولیمهٔ بعضی اولاد خلفا بود و جمعی کثیر بتعظیم
و توقیر نشسته بودند و در آن مجلس جوانی بود بی ادب که حق تعظیم وی بجا نمی آورد و سخن بسیار میگفت
و میخندید هادی رضی الله عنه روی بوی کرد و گفت یا هذا تضحک بملاء فيك وتذهل عن ذکر الله
دانست بعد ثلث من اهل القبور آن جوان از آن بی ادبیها باز ایستاد اما چون طعام خوردن و بیرون
آمدند روزی دیگر بیمار شد و بروز سیم وفات یافت وازانجمله آنست که روزی دیگر

دو ولید دیگر از اهل سامره بود نی ادنی در مجلس سخنان بیهوده میگفت و حق تعظیم وی رعایت نمیکرد
فرمود که این شخص ازین طعام نخواهد خورد و از خانه وی خبری خواهند آمد که زندگانی را بروی تلخ کرد اند چون
طعام حاضر آوردند و آن شخص دست بشست و خواست که از آن طعام تناول کند غلام وی گریان و فریاد
کنان از در درآمد که مادر تو از بام افتاده است و بر شرف موت است زودتر خود را بآنجا رسان باشد که وی را
زنده دریابی آن شخص طعام ناخورده برخاست و برفت والله اعلم حسن بن علی بن محمد بن علی الرضا رضی الله عنهم
وی امام یازدهم است و کنیت وی ابو محمد است و لقب وی زکی است و خالص و سراج و وی نیز چون پدر
خود بعسکری مشهور است مادر وی ام ولد بوده نام وی سوسن و قیل غیر ذلك هادی رضی الله عنه
او را حدیث نام نهاده و ولادت وی بمدینه بوده است در سنه احدی و ثلثین و مائتین و قیل سنه اثنین
و ثلثین و مائتین و وفات وی در سر من رای در سنه ستین و مائتین و قبر وی در پهلوی پدر وی است
رضی الله عنهما و وی را کرامت بسیار است و خوارق عادات بیشمار از انجمله آنست که محمد بن علی بن
ابرهیم بن موسی بن جعفر رضی الله عنهم گفته است که معیشت بر ما بغایت تنگ شد پدرم مرا گفت بیا
تا پیش این مرد رویم یعنی ابو محمد زکی رضی الله عنه زیرا که وی را بجود و سماحت وصف میکنند گفتم تو وی را
می شناسی گفت نی و وی را نمی شناسم و هرگز ندیده ام پس بقصد وی در راه ایستادیم پدرم در راه گفت پس
حاجت مندیم بآنکه ما را پانصد درهم بدهد دویست درهم را جامه سازیم و دویست درهم را آرد خریم
و صد درهم را در سایر اخراجات نفقه کنیم و من با خود گفتم چه باشد که مرا سیصد درهم دهد صد درهم
را جامه سازم و صد درهم را نفقه کنم و صد درهم را دراز گوشی بخرم و بجانب کوهستان روم چون بدر
خانه وی رسیدیم بی آنکه با کسی سخن گوییم غلام وی بیرون آمد و گفت علی بن ابرهیم و پسر وی محمد درون
آیند چون درون آمدیم و سلام گفتیم فرمود که ای علی ترا از ما چه باز داشت که تا این وقت پیش ما نیامدی
پدرم گفت ای سیدی شرم میداشتم که با این حال پیش تو آیم چون از پیش وی بیرون آمدیم غلام وی
در عقب ما آمد و صره به پدرم داد گفت درانجا پانصد درهم است دویست درهم برای کسوه
و دویست درهم برای آرد و صد دینار از برای نفقه و صره دیگر بمن داد و گفت این سیصد درهم است
صد درهم از برای کسوه و صد درهم برای نفقه و صد درهم بهای دراز گوش اما می باید که بکوهستان
نروی و بفلان جای روی بآنجا اشارت کرد رفتم و کدخدا شدم و در همان روز مرا دو هزار دینار رسید

از انجمله آنست که دیگری گفته است که پدر من بیطار بود و چهارپایان زکی را رضی الله عنه بیطاری میکرد
و مستعین را بغله بود که هیچکس از رابطان وی را رام نتوانستند ساخت و زین و لگام نتوانستند کرد تا بسواری
خود چه رسد یکی از ندمای مستعین را گفتند که چرا نمیگویی که حسن بن رضا را حاضر کنند تا یا این بغله را
سواری کنند و رام گرداند یا این بغله وی را بکشد مستعین وی را طلبید چون بسرای وی درآمد بغله را در صحن
سرای داشتند پیش وی رفت و دست بر کفل وی مالید عرق از وی روان شد بعد از آن پیش مستعین رفت
مستعین وظیفه تعظیم و توقیر بجای آورد و وی را نزدیک خود نشاند پس گفت یا ابا محمد این استر را
لگام کن ابو محمد رضی الله عنه پدرم را گفت ای فلان آن استر را لگام کن مستعین با وی گفت
که خود لگام کن ابو محمد رضی الله عنه طیلسان بنهاد و برخاست و آنرا لگام کرد و باز آمد و بجای خود
بنشست باز مستعین گفت که وی را زین کن ابو محمد به پدرم اشارت کرد که ای فلان آن بغله را زین کن مستعین
گفت خود زین کن دیگر بار برخاست و بغله را زین کرد و بجای خود بازگشت مستعین گفت چه باشد
که سوار شوی سوار شد و در صحن سرای وی را رهوار براندی بی آنکه هیچ سرکشی کند پس فرود آمد مستعین
برسید که چون یافتی این بغله را فرمود که ازین خوبتر بغله ندیده ام مستعین پیش وی کشید زکی رضی
الله عنه پدرم را گفت که آنرا بگیر و ببر پدرم آنرا گرفت و چنانکه هیچ سرکشی کند ببرد و از انجمله آنست
که دیگری گفته است که پیش زکی رضی الله عنه از فقر شکایت کردم تازیانه بدست داشت زمین را
بآن بکاوید و سبیکه زر موازی پانصد دینار بیرون آورد و بمن داد و از انجمله آنست که دیگری گفته است
که در زندان بوده ام از تنگی زندان و گرانی قید بزکی رضی الله عنه شکایت نوشتم و میخواستم که از
تنگ دستی خود نیز چیزی بنویسم و لیکن شرم داشتم و ننوشتم و جواب من نوشت که امروز نماز پیشین را
در خانه خود خواهی گذارد نماز پیشین مرا از زندان بیرون آوردند و نماز در خانه خود گذاردم ناگاه دیدم
که قاصد وی آمد و برای من صد دینار آورد و همراه آن کتابتی بود در آنجا نوشته که هر وقت که ترا حاجتی باشد
آنرا طلب کن و شرم مدار که آنچه طلب کنی بآن خواهی رسید ان شاء الله تعالی و از انجمله آنست که دیگری
گفته است که بوی رقعه نوشتم و در آنجا از وی مسئله پرسیدم و میخواستم که از حمای ربع نیز سوال کنم اما
فراموش کردم و نتوانستم و وی بمن نوشت که جواب مسئله تو اینست و میخواستی که از حمای ربع نیز بپرسی
و فراموش کردی این آیت را که یا نار کونی بردا و سلاما علی ابرهیم بر پاره کاغذ بنویس و بر گردن محموم

بیاویز چنان کردم آن محموم شفا یافت وازانجمله است که دیگری گفته است که پیش وی کشته بودم جوانی خوب روی درآمد با خود گفتم که این کیست زکی رضی الله عنه فرمود که این بهرام غانم است سنگ پاره که ابای من خاتم خود همه بران سنگ پاره نهاده اند ومهر برآمده است پیش من نیز آمده است تا من نیز مهر خود بران نهم پس روی بآن کرد وگفت سنگ پارهٔ خود را بده سنگ پاره را بیرون آورد وبوی داد خاتم خود را برموضع نهاد که ساده بود ونقش نداشت مهر برآورد وگویا که حالا می خوانم آن نقش را که الحسن بن علی بود بعد ازان جوان آن جوان بیرون آمد وازوی پرسیدیم که تو هرگز وی را دیده گفت که نی والله دیرگاه بود که آرزوی دیدار وی داشتم درین ساعت چون آمد که وی را ندیده بودم گفت برخیز ودران درآمدم وازانجمله آنست که دیگری گفته است که بوی کتابتی کردم ودرانجا از معنی مشکوة پرسیدم وخاتون من حامله بود درخواستم که وی را دعای خیر کند وفرزند وی را نام نهد درجواب نوشت که مشکوة قلب محمد است صلی الله علیه وسلم وازحال خاتون وفرزند هیچ ننوشت ودرآخر کتاب این بود که عظم الله اجرک واخلف علیک خاتون من فرزندی زاد مرده وبعد ازان حامله شد وپسر آورد والله اعلم

محمد بن حسن بن علی بن محمد بن علی الرضا رضی الله تعالی عنهم

وی امام دوازدهم است وکنیت وی ابو القاسم است ولقبه الامامیة بالحجة والقایم والمهدی والمنتظر والصاحب الزمان وهو عندهم خاتم الاثنی عشر اماما وانهم یزعمون انه دخل السرداب الذی بسرّ من رای وامه ینظر الیه فلم یخرج الیها وذلک فی خمسین وستین ومایتین وقیل فی سنه ست وستین ومایتین وهو الاصح فاختفی الی الامان علی زعمهم مادر وی ام ولد بوده است صقیل نام وقیل سوسن وقیل نرجس وقیل غیر ذلک وولادت وی در سرّ من رای بوده است فی ثالث والعشرین من رمضان سنه ثمان وخمسین ومایتین وقیل فی لیلة النصف من شعبان سنه خمس وخمسین ومایتین وازانجمله آنست حکیمه عمه ابو محمد زکی رضی الله عنه گفته است که روزی پیش ابو محمد رضی الله عنه درآمدم فرمود که ای عمه امشب درخانهٔ ما باش که امشب خدای تعالی ما را خلفی خواهد داد من گفتم که این فرزند از که خواهد بود که در نرجس هیچ اثری حمل نمی بینم فرمود که ای عمه مثل نرجس همچو مثل ام موسی است علیه السلام که حمل وی جز وقت ولادت ظاهر نخواهد شد آن شب آنجا بودم چون شب بنیمه رسید برخواستم وتهجد گزاردم وبعد ازان با خود گفتم که وقت فجر نزدیک رسید وآنچه ابو محمد گفت ظاهر نشد ابو محمد

رضی الله عنه از مقام خود آواز داد که ای عمه تعجیل مکن بآن خانه که نرجس آنجا بود باز گشتم مادر راه پیش آمد لرزه بروی افتاد وی را بسینهٔ خود باز گرفتم وقل هو الله احد وانا انزلنا وآیة الکرسی بروی خواندم از شکم وی آواز آمد که هرچه من خواندم فرزند وی نیز بخواند بعد ازان دیدم که خانه روشن شد نظر کردم دیدم که فرزند وی بزمین آمده بود ودر سجده افتاده وی را برگرفتم ابو محمد رضی الله عنه از حجرهٔ خود آواز داد که ای عمه فرزند مرا بیش من آر پیش وی بردم وی را برکنار خود نشاند وزبان در دهان وی کرد وفرمود که سخن گوی ای فرزند من باذن الله تعالی گفت بسم الله الرحمن الرحیم وَنُرِيدُ أَن نَّمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضْعِفُوا فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ بعد ازان دیدم که مرغان سبز ما را فرو گرفتند ابو محمد رضی الله عنه یکی ازان مرغان را بخواند وگفت خُذْهُ فَاحْفَظْهُ حَتّی یَأذَنَ اللهُ فِیه فَإِنَّ اللهَ بَالِغُ أَمْرِهِ از ابو محمد رضی الله عنه پرسیدم که این مرغ که بود واین مرغان دیگر کیانند فرمود که آن جبرئیل ودیگران ملائکهٔ رحمتند بعد ازان فرمود که یا عمه وی را بمادر وی باز گردان کَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ وَلِتَعْلَمَ أَنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ وَلَٰكِنَّ أَكْثَرَهُمْ لَا يَعْلَمُونَ وی را پیش مادر وی بردم چون متولد شد ناف زده بود وختنه کرده وبر دراغ ایمن وی مکتوب بود که جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا وازدیگری روایت کرده اند که گفته است که چون متولد شد بدو زانو درآمد وانگشت سبابه بجانب آسمان برداشت پس عطسه زد وگفت الحمد لله رب العالمین وازدیگری آورده اند که گفته بر ابو محمد زکی رضی الله عنه درآمدم وگفتم که یا ابن رسول الله خلیفه وامام بعد از تو که خواهد بود بخانه درآمد پس بیرون آمد وکودک بر دوش گرفته که گویی ماه شب چهارده بود در سن سه سالگی پس فرمود که ای فلان اگر نه پیش خدای تعالی گرامی بودی این فرزند خود را بتو ننمودی نام این نام رسول است صلی الله علیه وسلم وکنیت این کنیت وی هو الذی یملأ الارض قسطا کما ملئت جورا وظلما وازدیگری که گفته است که روزی بر ابو محمد رضی الله عنه درآمدم بر دست راست وی خانه دیدم پرده بآن فرو گذاشته گفتم یا سیدی صاحب این امر بعد از این که خواهد بود فرمود که این پرده را بردارید برداشتیم کودکی بیرون آمد در کمال طهارت وپاکیزگی بر رخسارهٔ راست وی خالی وگیسوان گذاشته آمد وبرکنار ابو محمد رضی الله عنه نشست ابو محمد رضی الله عنه فرمود که اینست صاحب شما بعد ازان از زانوی وی برخواست ابو محمد رضی الله عنه وی را گفت یا بنی ادخل الی الوقت المعلوم بآن خانه درآمد ومن بوی نظر می کردم بر ابو محمد

رضی الله عنه مرا گفت برخیز و ببین که درین خانه کیست بخانه درآمدم هیچکس را ندیدم **واز دیگری**
وآرند که گفته است که معتضد ما دو کس را طلبید و گفت حسن بن علی در سر من رای فوت شده است
زود بروید و خانهٔ وی را فرو گیرید و هر که در خانهٔ وی بینید سر وی را بمن آورید رفتیم و بسرای وی درآمدیم
سرای دیدیم در غایت خوبی و پاکیزگی که گویا حالی از عمارت آن فارغ شده بودند در آنجا پرده دیدیم فرو
گذاشته پرده را برداشتیم سردابه دیدیم بآنجا درآمدیم دریایی دیدیم در اقصای آن حصیری بر روی آب
انداخته و مردی بر خوبترین صورتی بر بالای آن حصیر در نماز ایستاده بما هیچ التفات نکرد یکی از آن دو نفر
که با من بودند سبقت کرفت و خواست که پیش وی رود در آب غرق شد و اضطراب میکرد تا آن زمان
که من دست وی گرفتم و خلاص کردانیدم بعد از آن نفری دیگر خواست که پیش رود وی را نیز همان
حال پیش آمد وی را نیز خلاص کردم من حیران بماندم پس گفتم ای صاحب خانه از خدای تعالی و از تو عذر
میخواهم والله که من ندانستم که حال چیست و بکجا می‌آییم از آنچه کردم بخدای تعالی باز گشتیم هرچند گفتیم
بما هیچ التفات نکرد باز گشتیم و پیش معتضد رفتیم و قصه را باز گفتیم گفت این سر را پوشیده دارید
والا بفرمایم با شما را گردن زنند وچون بعضی از احوال وی را دانستی بدانک شیعهٔ امامیه مر ورا دو غیبت
اثبات میکنند یکی غیبت قصری یعنی کوتاه‌تر و آن از زمان ولادت ویست تا زمان انقطاع سفارت
و دیگری غیبت طولی یعنی درازتر و آن از زمان انقطاع سفارتست تا آن زمان که خدای تعالی ظهور
وی را مقدر ساخته است و در غیبت قصری وی را سفیران اثبات میکنند یکی بعد از دیگری که واسطه
بوده‌اند میان وی و سایر خلایق که حاجات و سؤالات ایشان را بوی رفع میکرده‌اند و جواب آن می‌آورده
و آن سفارت بر شخصی علی بن محمد نام ختم شده است وفات وی در سنه ست و عشرین و ثلثمایه بوده است
و از وی آرند که پیش از وفات خود به شش روز توقیعی بیرون آورد که محمد بن الحسن العسکری رضی
الله عنهما نوشته است و نسخه‌اش اینست بسم الله الرحمن الرحیم یا علی بن محمد اعظم الله اجر اخوانک
فیک فانک میت ما بینک و بین سته ایام فاجمع امرک ولا توص الی احد یقوم مقامک بعد
فانک فقد وقعت الغیبة التامة فلا ظهور الا بعد اذن الله تعالی و ذلک بعد طول الامد و قسوة القلب
و امتلاء الارض و سیاتی من شیعتی من یدعی المشاهدة الا فمن ادعی المشاهدة قبل خروج السفیانی والصیحة
فهو کذاب مفتر مفتن ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم چون روز ششم رسید فوت شد

و هیچ کس وصیت سفارت نکرد بعد از آن وقت غیبت طولی درآمد الا ماشاء الله تعالی
و این طایفه را در مدت غیبت قصری از وی حکایات بسیار است **و از الجمله آنست** که یکی از
اهالی حله را که اسمعیل نام داشت ریشی برآمد که همهٔ اطبای حله و بغداد از علاج آن عاجز آمدند و
گفتند که علاج آن جز بقطع آن ممکن نیست و در قطع آن خطرست زیرا که بعرق اکحل که از قطع آن حیات
منقطع میگردد نزدیک است که اسمعیل گفته است که چون از اطبا مایوس شدم عزیمت مشهد سر
من رای کردم بعد از زیارت ائمه رضی الله عنه بسرداب درآمدم و از خدای تعالی استعانت جستم
و از ائمه استمداد نمودم و بعضی از شب قیام کردم و چند روز آنجا بسر بردم یک روز بکنار دجله
رفتم و غسل کردم و جامهٔ پاک پوشیدم و بمشهد شریف متوجه شدم دیدم که از آن جوانب چهار
سوار پیدا شدند شمشیرها بسته یکی نیزه در دست داشت و یکی در میان ایشان فرجی در بر کمان بردم
که مگر از شرفای مشهد اند چون بمن رسیدند سلام کردم جواب دادند آن نیزه دار بر طرف یمین
فرجی دار بایستاد و آن دو دیگر بر طرف یساری وی پس آن صاحب فرجی مرا گفت که تو فردا بجای
خود پیش اهل خود خواهی رفت گفتم آری فرمود که پیش آی که ریش ترا به بینم پیش رفتم دست دراز کرد
و ریش مرا بیفشرد بسیار درد کرد آن نیزه دار مرا گفت افلحت یا اسمعیل من تعجب کردم که نام مرا چون
دانست پس گفتم افلحنا و افلحتم ان شاء الله تعالی آن نیزه دار گفت که این امام است پیش دویدم
و وی را در بر کشیدم و زانوی وی را ببوسیدم پس روان شد و من نیز روان شدم مرا گفت که باز گرد
گفتم من هرگز از تو جدا نخواهم شد بار دیگر گفت که باز گرد که مصلحت آنست که باز گردی همان
جواب گفتم صاحب نیزه گفت شرم نمیداری که امام ترا دو بار گفت که باز گرد و تو مخالفت میکنی
بایستادم چون مقداری برفت روی بمن باز کرد و فرمود که چون ببغداد رسی مستنصر ترا خواهد
طلبید زنهار که از وی هیچ قبول نکنی چندان بودم که از نظر من غایب شدند بعد از آن بمشهد آمدم و
از احوال آن سواران پرسیدم گفتند که از شرفای این نواحی بودند من گفتم امام بود پرسیدند که امام
صاحب نیزه بود یا صاحب فرجی گفتم صاحب فرجی گفتند که ریش خود را بوی نمودی گفتم آری
آنرا بیفشرد و آن بر ران داشت من بود برهنه کردم هیچ اثر نبود مردم بر من ازدحام کردند و پیراهن مرا
بدریدند خادمان مشهد مرا بخانه درآوردند و از مزاحمت مردم مرا خلاص کردند چون ببغداد

رسیدم این خبر ببغداد رسیده بود مردم برمن ازدحام کردند چنانکه نزدیک بود که کشته شوم
بعد از آن مرا پیش مستنصر بردند قصه را از من پرسید بازگفتم گفت وی را هزار دینار بدهید گفتم نمیگیرم
زیراکه امام مرا رخصت کرده است که از وی چیزی نگیری مستنصر بگریست از پیش وی بیرون آمدم
وجه نکرفتم هذا ما قالوه وفی جامع الاصول فی اشراط الساعة وعلاماتها ابن مسعود رضی الله عنه
از رسول صلی الله علیه وسلم قال لو لم یبق من الدنیا الا یوم واحد لطول الله ذلك الیوم حتی یبعث الله
فیه رجلا منی ومن اهل بیتی یواطی اسمه اسمی واسم ابیه اسم ابی یملاء الارض قسطا وعدلا کما ملئت ظلما
وجورا وفی اخری لا ینقضی الدنیا حتی یملك العرب من اهل بیتی رجلا یواطی اسمه اسمی اخرجه ابوداود رحمه الله
تعالی وفی جامع الاصول ایضا ابو اسحق رضی الله عنه قال قال علی رضی الله عنه ونظر الی ابنه الحسن رضی الله
عنه فقال ان ابنی هذا سید کما سماه رسول الله صلی الله علیه وسلم یشبهه فی الخلق ولا یشبهه فی الخلق ثم ذکر
قصه یملاء الارض عدلا اخرجه ابوداود ولم یذکر القصة وقال صاحب الفتوحات المکیة رضی الله عنه
فی ذکر المهدی وانه یکون معه ثلثماء وستون رجلا من رجال الله الکاملین اعلم ایدك الله
تعالی وایانا ان الله تعالی خلیفة یخرج وقد امتلئت الارض جورا وظلما فیملاها قسطا وعدلا لو لم یبق من
الدنیا الیوم واحد لطول الله تعالی ذلك الیوم حتی یلی هذا الخلیفة من عترة رسول الله صلی الله علیه وسلم کنیته
کنیته جده الحسن بن علی رضی الله عنهما یبایع بین الرکن والمقام یشبه رسول صلی الله علیه وسلم فی الخلق
بفتح الخاء وینزل فی الخلق بضم الخاء لانه لا یکون احد مثل رسول الله صلی الله علیه وسلم فی خلقه والله
تعالی یقول فیه وانك لعلی خلق عظیم ثم قال یبایعه العارفون بالله تعالی من اهل الحقایق عن شهود و
کشف بتعریف الهی رجال الهیون یقیمون دعوته وینصرونه هم الوزراء یحملون اثقال المملکة
ویعینونه علی ما قلده الله تعالی ثم قال وان الله تعالی یستور له طایفة جناهم فی مکنون غیبه اطلعهم
الله سبحانه کشفا وشهودا علی الحقایق وما هو امر الله علیه من عباده فبمشاورتهم یفصل ما یفصل
وهم العارفون الذین عرفوا ما ثمه وما هو فی نفسه یعرف من الله تعالی قدر ما یحتاج الیه مرتبته ومنزلته
لانه خلیفة مسدد یفهم منطق الحیوان یسری عدله فی الانس والجان وقال شیخ علاء الدوله احمد بن محمد
السمنانی قدس سره فی ذکر الابدال واقطابهم وقد وصل الی الرتبة القطبیة محمد بن الحسن العسکری
رضی الله عنه وعن آبائه الاکرام ایمة اهل البیت الطهارة وهو اذا اختفی دخل فی الدایرة الابدال وتدرج

للتدرج طبقة الی ان صار سید الاوتاد وکان القطب علی بن الحسین البغدادی فلما جاء بنفسه ودفن فی شو
نیزیة صلی علیه محمد بن الحسن العسکری رضی الله عنهما وجلس مجلسه وبقی فی الرتبة القطبیة تسع عشر
سنة ثم توفاه الله تعالی الیه بروح وریحان واقام مقامه عثمان بن یعقوب الجوینی الخراسانی وصلی هو
وجمیع اصحابه علیه ودفنوه فی المدینة الرسول الله صلی الله علیه وسلم فلما جاء الجوینی بنفسه جلس احمد
کوجك من الابناء عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه مجلسه وکان توفی فی العجم وصلی علیه وقبورهم لا صفة
بالارض غیر مشرفة ولا مبنة لا یعرفها غیرهم وهم یزورونها کل سنة وچون حضرت حق سبحانه وتعالی
توفیق اتمام بعض احوال واقوال وکرامات وخوارق عادات ایمه اهل بیت رضوان الله علیهم اجمعین کرده
می شود ومی باید که فضیلت وکمال وولایت وکرامات اهل بیت را منحصر درین دوازده تن ندانی واکثر
ایشان بمزید فضیلت وکمال اختصاص اشتهار یافته اند زیراکه اهل فضیلت وکمال از اهل بیت بسیار بوده اند
چه در طبقات ایمه مذکورین وچه متوخر از ایشان وبعضی از متاخران ایشان در کتاب نفحات الانس
ودر طبقات صوفیه مذکور شده اند چون ابرهیم سعد علوی وسیدی عبد القادر کیلانی و
غیرهما قدس الله ارواحهم والتوفیق من الله سبحانه سعید بن زید بن عمرو بن نفیل رضی الله تعالی عنهم
وی از عشره مبشره است که رسول صلی الله علیه وسلم ایشان را بآنکه از اهل بهشت اند بشارت داده است
آورده اند که زنی پیش بعضی از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم آمد واز سعید بن زید رضی الله عنه شکایت
کرد که زمین مرا گرفته است ودر آنجا بنایی ساخته وی را بگوی که زمین مرا بمن گذارد واگرنه از دست وی در
مسجد رسول صلی الله علیه وسلم فریاد خواهم کرد آن صحابی آن سخن را بسعید رضی الله عنه گفت سعید
رضی الله عنه فرمود که سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم یقول من اخذ شبرا من الارض بغیر حقه یطوقه
الله یوم القیامة من سبع ارضین گو آن زن بیا وآنچه میگوید که حق وی است از آن زمین بگیر بعد از آن
گفت اللهم ان کانت کذبت علی فلا تمتها حتی تعمی بصرها تجعل میتتها فیها آن خبر را بآن زن رسانیدند آمد
وبنای سعید را رضی الله عنه خراب کرد وبرای خود عمارتی آغاز نهاد چندان بر نیامد که کور چون شب
برخاستی کنیزك خود بیدار ساختی تا دست وی گرفتی وبهر جا خواستی ببردی یك شب کنیزك را بیدار ناساخت
وتنها بیرون آمد در چاه افتاد بامداد وی را در چاه یافتند مرده عباد بن بشر واسید بن حضیر رضی الله عنهم
انس رضی الله عنه گفته است که عباد بن بشر انصاری واسید بن حضیر انصاری پیش رسول صلی الله علیه

وسلم در شبی سخت تاریك جون هر دو بیرون آمدند عصای یکی از ایشان روشن شد جنانك در
روشنی آن می رفتند جون راه از یکدیکر جدا شد عصای آن دیکری نیز روشن شد وهر یك
در روشنی عصای خود برفتند **عمار بن یاسر رضی الله عنه** امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کفته که در
سفری بودیم رسول صلی الله علیه وسلم عمار بن یاسر را باب فرستاد شیطان در صورت بنده سیاهی
میان وی وآب حایل شد عمار ویرا بکرفت وبر زمین زد کفت مرا بکذار تا من ترا نیز بکذارم که آب بردار[ی]
ویرا بکذاشت دیکر بار پیش آب حایل شد عمار باز ویرا بر زمین زد باز کفت مرا بکذار تا من ترا نیز بکذا[رم]
عمار ویرا بکذاشت دیکر بار پیش آب حایل شد باز عمار ویرا بر زمین زد باز کفت مرا بکذار تا ترا بکذارم ویرا
بکذاشت وروی نیز بوعده وفا کرد وعمار آب را کرفت هنوز عمار نیامده بود که رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که شیطان در صورت بنده سیاه میان عمار وآب حایل شد وخدای تعالی عمار را ظفر داد
امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کوید که عمار را کفتم که رسول صلی الله علیه وسلم جنین وجنین کفت
کفت والله که اکر من میدانستم که وی شیطانست ویرا میکشتم ولیك قصد کردم که بینی ویرا بدندان
بکنم اما از بینی وی بوی ناخوش می آمد **العلاء بن الحضرمی رضی الله عنه** وی از مهاجرانست وعامل رسول بود
صلی الله علیه وسلم بر بحرین ابو هریره رضی الله عنه کفته است که از علاء بن الحضرمی رضی الله عنه سه جیز مشاهده
کرده ام که هیجکس مشاهده نکرده ام نه پیش از وی ونه بعد از وی وهر یك از آن از دیکری عجیب تر است
یکی آنك یکبار در دریا رسیدیم فرمود که نام خدای تعالی بکویید وبدریا در آیید نام خدای تعالی کفتیم
وبدریا در آمدیم وبکذشتیم وهیج جیز را آب تر نکرد مکر کفهای پای شتران ما را ودیکر آنك جون از دریا
بکذشتیم وبیابانی رسیدیم وتشنکی بر ما غلبه کرد وآب نداشتیم ویرا آکاه کردیم دو رکعت نماز کزارد
ودعا کرد مقدار سبری ابر پیدا آمد وجندان ببارید که همه سیراب شدیم وآب برداشتیم وسیم آنك
جون وفات یافت بروی نماز کزاردیم وخشت بر قبر وی نهادیم بعد از آن یاد ما آمد که بندهای کفن
وی را نکشاده ایم خشتها را برداشتیم وویرا در لحد نیافتیم وآورده اند که در بصره سنك ریزه در کوش کسی
رفت وبصماخ وی رسید جنانك خواب شب وقرار روز از وی ببرد وهمه اطبا از معالجه وی عاجز
آمدند پیش یکی از اصحاب حسن رضی الله عنه رفت وحال بکفت کفت اکر ترا جیزی نفع رساند دعاء
علاء بن حضرمی رساند که در دریا وبیابان دعا کرد آن شخص پرسید که آن کدامست رحمك الله فرمود

که یا علی یا عظیم یا حلیم یا علیم را وی کوید که جون آن شخص آن دعا را بخواند فی الحال آن سنك ریزه از
کوش وی آوازکنان بیرون افتاد وسخت بر دیوار خورد **ابو امامة باهلی رضی الله عنه** وی آخرین اصحاب رسول است
صلی الله علیه وسلم که در شام باقی مانده بود از وی آرند که کفته است رسول صلی الله علیه وسلم مرا
بجماعتی فرستاد که ایشانرا باسلام دعوت کنم از من قبول نکردند تشنه شدم از ایشان آب طلبیدم
ندادند وکفتند ترا همجنین میکذاریم تا از تشنکی بمیری عبایی داشتم سر در آنجا کشیدم ودر آفتاب کرم
بخفتم در خواب دیدم که آینده آمد ودر دست وی قدحی از آبکینه که هرکز مردم قدحی از آن خوبتر ندیده اند
ودر آن قدح شربتی که هرکز از آن شربت لذیذتر شربت نجشیده اند آنرا بمن داد بیاشامیدم جون فارغ شدم
بیدار کشتم والله که از آن وقت که از آن شربت جشیده ام هرکز تشنه وکرسنه نشده ام وهم از وی آورده اند
که کنیزك وی کفته است که ابو امامه تصدق را دوست میداشت واز برای صدقه دینار ودرهم وهر جه
ذخیره میکرد وجون سایلی می آمد بوی میداد روزی در خانه وی هیج نبود مکر سه دینار سایلی آمد
یك دینار بوی داد ودیکری آمد دینار دیکر بوی داد من در غضب شدم که در خانه برای ما هیج نماند بر فرش
خود بخسپید در خانه بروی به بستم جون بانك نماز پیشین کفتند ویرا بیدار کردم بمسجد رفت
وروزه داشت جیزی قرض کردم واز برای وی جیزی مهیا ساختم وجراغی روشن کردم وصفره
بنهادم ونزدیك بفراش وی شدم تا آنرا بکسترم دیناری جند دیدم آنجا نهاده با خود کفتم اعتماد
برین دینارها آن تصدق کرد آنرا بشمردم سیصد دینار بود آنرا بهمان جای بکذاشتم جون از نماز
خفتن باز کشت ودید آنجه آماده کرده بودم حمد خدای تعالی کفت ودر روی من تبسم کرد
جون طعام خورد کفتم خدای تعالی ترا بیامرزاد که آوردی آنجه آوردی وآن دینارها را پیش وی نهادم
کفت این جیست کفتم آنجه آنجا نهاده بودی از دنانیر فزع کرد وکفت ویحك این جیست
کفتم مرا بدین علم نیست آنرا یافتم همجنین که می بینی فزع وی زیادت شد **خالد بن الولید رضی الله تعالی عنه**
ابو بکر رضی الله عنه کفته است که پیش رسول صلی الله علیه وسلم ذکر خالد بن الولید می رفت رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود سَیْفٌ مِن سُیُوفِ الله سَلَّهُ الله عَلَى الکُفّارِ واز وی آرند که جون ابو بکر رضی
الله عنه ویرا در وقت خلافت خود بجانب حیره فرستاد اهل حیره شخصی را عبد المسیح نام پیش وی
فرستادند وبرسم هدیه مقداری زهر که اثر وی در یك ساعت ظاهر می شود فرستادند جون عبد المسیح

آن زهر را پیش وی آورد از وی پرسید که این چه چیزاست سَمّ ساعة خالد رضی الله عنه او را برکف دست
خود نهاد و گفت بسم الله وبالله رب الارض والسماء بسم الله الذی لا یضر مع اسمه داء پس آنرا بیاشامید
عبد المسیح بقوم خود باز گشت و گفت با وی مصالحه کنید که زهر یک ساعت را خورد و هیچ ضرر نیافت
این کاریست که ایشانرا آمده است وهم از وی آرند که روزی در لشکر خود میگشت لشکری را دید که
خیک شراب همراه دارد پرسید که این چه چیزاست جواب داد که این سرکه است خالد رضی الله عنه گفت سرکه باد
اللهم اجعله خلا اللهم اجعله خلا اللهم اجعله خلا چون آن شخص آن خیک را پیش اصحاب خود رسانید
سر بگشادند دیدند که سرکه است گفتند ویحک این چه چیزاست که آورده گفت والله که خمر می آوردم امیر
شمارا در راه دیدم گفتم که سرکه است وی دعا کرد دانستم که خدای تعالی آنرا سرکه کرد اند خدای تعالی دعای
وی اجابت کرد عبد الله بن عمر بن الخطاب رضی الله عنهما وی بزرگترین فرزندان عمر بود
رضی الله عنه در مکه ایمان آورد و هنوز بالغ نشده بود با پدر خود بمدینه هجرت کرد و وفات وی
در مکه بود در وقت رمی جمار مردم ازدحام کردند چیزی بمیان دو انگشت پای وی آمد جراحت
شد و ورم کرد و بدان برد و کان ذلک سنة اربع وسبعین وقیل سنة ثلث وسبعین وهو ابن اربع
وثمانین سنة از وی آرند که در سفری بود جماعتی گرد آمده بودند پرسید که این چیست گفتند اینجا
شیری است که مردم را از راه باز داشته است از مرکب خود فرود آمد و بسوی آن شیر رفت و بدست خود
ویرا بیسود و بروایتی ویرا سیلی زد و از راه دور کرد و فرمود که سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم
یقول انما یسلط علی ابن آدم من یخافه ولو ان ابن آدم لم یخف الا الله تعالی لم یسلط علیه غیره ولادت وی
در شعب بود وقتی که بنی هاشم در آنجا محصور بود وذلک قبل الهجرة بثلث سنین و وقتیکه رسول صلی الله
علیه وسلم وفات یافت وی سیزده ساله بود و وی گفته است که دو بار جبرئیل را دیده ام و دو بار
رسول صلی الله علیه وسلم مرا دعا کرده است که خدای تعالی مرا حکمت دهد توفی رضی الله عنه بالطایف سنة
ثمان وستین وهو ابن احدی وسبعین میمون بن مهران گوید که در طایف در جنازه ابن عباس رضی الله
عنهما حاضر بودم چون آنرا بنهادند که نماز گزارند مرغ سفید آمد و بمیان کفن وی درون رفت هرچند
ویرا طلب کردند نیافتند و چون ویرا دفن کردند و قبر ویرا بیاراستند آوازی شنیدم و صاحب
آوازرا ندیدم که میخواند یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی

جنتی وهم از وی آرند که روزی بمسجد میرفت ویرا دو راه نخ حمیله پیش آمد در نفس خود میلی بوی باز
یافت گفت اللهم انک جعلت لی بصری نعمة وقد خشیت ان یکون علی نقمة فاقبضه الیک چشم وی
پوشیده شد چون بمسجد میرفت برادرزاده داشت که ویرا می برد و در پیش اسطوانه روی بقبله میکرد
و میرفت و با کودکان بازی میکرد هرگاه که ویرا حاجتی پیش آمدی آن کودکرا تنبیه کردی یک روز ویرا
احتیاج بوضو شد آن کودک را طلب داشت ببازی مشغول بود نیامد بترسید که فضیحت نشود گفت
اللهم انک جعلت لی بصری نعمة وخشیت ان یکون علی نقمة فسالتک نقیضة اللهم وقد خشیت
الفضیحة چشم وی بینا شد و بمنزل خود باز گشت راوی گفت که من ویرا هم نابینا دیدم وهم بینا
عمران بن حصین رضی الله عنه وفات وی در بصره بوده است سنة ثلث وخمسین ابن سیرین رحمة الله گفته است
که در بصره از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم هیچکس نبود که بر عمران بن حصین مقدم بوده باشد سی سال
شکم وی درد میکرد هرچند گفتند که آنرا داغ می باید کرد قبول نکرد تا آخر چون دو سال بوفات
وی ماند داغ کرد مطرف رحمة الله گوید که بر عمران بن حصین ملایکه سلام میگفتند چون
داغ کرد ترک سلام کردند چون آن داغ نیک شد و اثر آتش برفت مرا گفت آن کس که بر من سلام میکرد
عود کرد و دیگر سلام میکند حمزة بن عمرو الاسلمی رضی الله عنه از وی آرند که در یکی از اسفار با رسول
بود صلی الله علیه وسلم در شبی که بغایت تاریک بود شترها برمید و متاعهای ایشان بیفتاد
انگشتان حمزة بن عمرو رضی الله عنه چون چراغ روشن شد چنانک هرچه از شتران افتاده بود یافتند
و بر شتران بار کردند سلمان فارسی رضی الله عنه که وی از اصفهان بوده است کنیت وی ابو عبد الله است
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه ویرا والی مداین ساخت و در وقت خلافت عثمان رضی الله عنه در مداین
وفات کرد قال اهل العلم بالسیر کان سلیمان بن المعمر بن ادرک وصی عیسی بن مریم علیه السلام وعاش مایتین
وخمسین سنة ویقال اکثر از انس بن مالک رضی الله عنه روایت کرده اند که گفت رسول
صلی الله علیه وسلم گفت السباق اربعة انا سابق العرب وصهیب سابق الروم وسلمان سابق
الفرس وبلال سابق الحبشة و رسول صلی الله علیه وسلم در روز خندق در حق وی فرموده است
که سلمان منا اهل البیت از وی آرند که چون وفات وی نزدیک رسید خاتون خود را گفت که مقداری
مشک داشتی چه کردی آنرا در آب کن و برهم زن و آن آبرا در حوالی سر من بپاش که حالی قومی خواهند آمد

کردی

که نه از انس اند ونه از جن خاتون وی گفته است که آنچه فرموده بودی بجای آوردم وبیرون رفتم از
درون خانه آواز آمد که السلام علیك یا ولی الله السلام علیك یا صاحب رسول الله چون درآمدم
دیدم که روح وی مفارقت کرده است وبر روی فراش خود چنان خفته است که گوییا در خوابست سعید بن
مسیب از عبدالله بن سلام رضی الله عنه روایت کنند که وی گفته که روزی سلمان رضی الله عنه با من گفت
که ای برادر من هرکدام که پیشتر از ما وفات کند می باید که در خواب خود را بدان دیگری نماید من گفتم که
این می تواند بود ومرده را اختیار آن هست که خود را در خواب بر دیگری نماید فرمود که آری که روح بنده مؤمن
سرکزاراست هرکجا که خواهد از زمین می رود وروح کافر در سجین محبوس است بعد از آن چون سلمان رضی الله
عنه وفات کرد روزی در میان روز قیلوله میکردم چون چشم من گرم شد ناگاه دیدم که سلمان
رضی الله عنه آمد وگفت السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته من گفتم وعلیك السلام ورحمة الله یا اباعبدالله
کیف وَجَدتَ مَنزِلَكَ قال خیرا وعلیك بالتوکل فنعم الشئ التوکل رَدَّدَه ثلث مرات **طفیل بن عمرو الدوسی**
از وی آرند که گفته است که بعد از مبعث رسول صلی الله علیه وسلم بمکه رفتم بعد از مردان قریش
پیش من آمدند وگفتند ای طفیل بلاد ما آمده واین مرد یعنی محمد صلی الله علیه وسلم در میان ما
ظاهر شده است جماعت ما را متفرق ساخته وکار ما را از انتظام انداخته قول وی حکم سحر داد برادر
را از برادر جدا می سازد وزن را از شوهر دور می اندازد می ترسم از آنچه بما وبقوم ما رسیده است بتو و
قوم تو نیز برسد زنهار که با وی سخن نکنی وگوش بسخن وی نداری چندان مبالغه کردند که عزیمت کردم که با وی
قطعا سخن نگویم واز وی هیچ نشنوم تا غایت که چون بمسجد می رفتم گوش خود را از پنبه استوار میکردم تا سخن
وی نشنوم بامدادی بمسجد حرام درآمدم دیدم که رسول صلی الله علیه وسلم نزدیك خانه نماز میگزارد نزدیك
وی بایستادم چون خدای تعالی خواسته بود که کلام وی بشنوم کلامی شنیدم بسیار خوب با خود گفتم که
من مردی شاعر وزیرکم حسن وقبح کلام را نیکو می شناسم پیش وی روم اگر گوید قبول کنم واگر بد گوید ویرا
بگذارم چون بخانه خود باز گشت در عقب وی برفتم وبروی درآمدم وگفتم ای محمد قوم تو مرا چندان از
استماع کلام ترسانیدند که گوش خود را به پنبه استوار کردم چون خدای تعالی خواسته بود که بشنوم شنیدم
کلام نیکو آنچه داری بر من عرضه کن اسلام بر من عرضه کرد وقرآن بر من خواند والله که هرگز از آن کلام نیکوتر نشنوده
بودم اسلام آوردم وشهادت گفتم بعد از آن گفتم یا رسول الله من در میان قوم خود مطاع وفرمان روایم

میخواهم که بقوم خود باز گردم وایشان را باسلام خوانم دعای کن تا خدای تعالی مرا علامتی وآیتی دهد که چون
قوم خود را باسلام خوانم مرا عون ومدد باشد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود اللهم اجعل له آیة
پس بسوی قوم خود روان شدم چون بایشان نزدیك رسیدم میان دو چشم من نوری پیدا آمد وچون
چراغ میدرخشید گفتم خداوندا این آیت را در غیر روی من ظاهر گردان که می ترسم که قوم من گویند که این
تغییریست که در صورت وی از جهت مفارقت دین ما پیدا شده است آن نور بسر تازیانه من مستقبل شد
چون قندیلی آویخته میدرخشید چندگاه در میان ایشان بودم اندکی از ایشان پیش ایمان نیاورده بودند پیش
رسول صلی الله علیه وسلم بمکه باز آمدم وگفتم که یا رسول الله بر دوس دعای بد کن که زنا در میان ایشان
بسیار شده است رسول صلی الله علیه وسلم فرمود اللهم اهد دوسا پس مرا گفت بقوم خود باز
گرد وایشان را باسلام دعوت کن برفتم ودر میان ایشان می بودم وایشان را باسلام میخواندم چون رسول
صلی الله علیه وسلم هجرت کرد وغزوات احد وبدر وخندق واقع شد در غزوهٔ خیبر با جمعی که اسلام
آورده بودند بوی صلی الله علیه وسلم پیوستم وتا فتح مکه با وی بودم مرا فرستاد بدو الکفین که
صنمی بود تا ویرا بسوزنم رفتم وآن صنم را بسوختم وبسوی رسول صلی الله علیه وسلم باز آمدم تا روز وفات
وی با وی بودم وهم از وی آرند که چون بعد از وفات رسول صلی الله علیه وسلم عرب مرتد شدند
با جماعتی مسلمانان بجانب یمامه متوجه شد با اصحاب گفت که در خواب چنان دیدم که سر مرا
تراشیدند ومرغی از دهان من بیرون برید وزنی مرا دید وبفرج خود درون برد وپسر من مرا بسیار طلب
کرد ونیافت اصحاب گفتند خیر خواهد بود وی گفت که من تعبیر این کرده ام سر تراشیدن سر آنست
که سر خواهم نهاد ومرغی که از دهان من بیرون برید روح منست که مفارقت خواهد کرد وآن زن
که مرا بفرج خود درون برد زمین است که قبر من در وی خواهد بود ومرا در آنجا پنهان خواهند ساخت
اما طلب پسر من مرا آنست که وی نیز بسیار جهد کند تا چون من بشهادت رسد اما ویرا آنجا میسر نشود
طفیل رضی الله عنه یوم الیمامه شهید شد وبروی عمرو بن الطفیل را جراحت بسیار رسید اما صحت
یافت ودر خلافت عمر رضی الله عنه عام الیرموك شهید شد **سفینه مولی رسول الله صلی الله علیه وسلم** وی
گفته که مرا ام سلمه رضی الله عنها آزاد کرد بشرط آنکه مادام که رسول صلی الله علیه وسلم در حیوة
باشد خدمت وی کنم من گفتم که والله که اگر تو این شرط نکنی تا زنده ام در خدمت وی خواهم بود

و در روایت آمده است که وی ده ساله خدمت کرد ازوی برسیدند که نام تو جیست گفت من نام خود
نمیگویم مرا رسول صلی الله علیه و سلم سفینه نام نهاده است برسیدند که تراچرا سفینه نام نهاد
فرمود که روزی رسول صلی الله علیه و سلم با اصحاب بیرون آمدند متاعهای ایشان کرانی کرد
رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که کساء خود رابکستر بکستردم متاعهای همه را در انجا نهاد بس
مراکفت بردار که تو سفینهٔ اکر آن روز بر من بار کردندی بار شتری و شتری و همچنین تا هفت بار بشردم
بر من کران نیامدی و ازوی آرند که کفت روزی در کشتی نشستم کشتی بشکست و من بر تختهٔ باره
بماندم موج مرا به بیشهٔ انداخت که در انجا شیری بود کفتم یا ابا الحارث من سفینه ام مولای رسول
صلی الله علیه و سلم سر خود را بر هم تواضع فرود آورد و بهلوی خود را بر من میزد و مرا براه دلالت میکرد
جون براه رسیدم نرم نرم آوازی میکرد دانستم که مرا وداع میکند حسان بن ثابت رضی الله عنه
ازوی آرند که جون جبلهٔ غسانی که مرتد شده بود و بقیصر روم بیوسته و از آل صفیه بود همراه
رسول امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه برای حسان رضی الله عنه هدیه فرستاد امیر المؤمنین عمر رضی الله
عنه حسان را طلبید جون حسان رضی الله عنه بدر خانهٔ امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه رسید بایستاد
و سلام کرد و کفت یا امیر المؤمنین بدرستی که من بوی عطایای آل جفنه می شنوم از نزدیک تو امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه کفت آری ای حسان جبلهٔ غسانی برای تو جیزی فرستاده است راوی کفته است که
والله که من هرکز فراموش نمیکنم آن عجبی که از حسان دید که بوی آل جفنه را استنشاق کرد بی
آنکه او را از آن خبر بوده باشد **عمرو بن مرة الجهنی رضی الله عنه** ازوی آرند که جون اسلام آورد از
رسول صلی الله علیه و سلم درخواست کرد که مرا بقوم من فرست شاید که خدای تعالی
بسبب من ایشان را بدولت اسلام مشرف کرداند جنانکه مرا بدولت تو بدین شرف مشرف کردانید
جون بقوم رسید همه اجابت کردند جز یک کس که کفت یا عمرو بن مرة امر الله عیشک
که ما را میفرمایی که ترک خدایان خود کنیم و مخالفت دین بدران خود ورزیم و در مذمت
عمر بیت جند کفت عمرو رضی الله عنه کفت الکاذب منی و منک امر الله عیشه آن شخص
نمرد تا لب و دهان وی بریخت و جنان شد که طعم طعام در نمی یافت و جشم وی کور و زبان
وی کنک کشت **انس رضی الله تعالی عنه** وی در مرض موت وصیت کرد که وی را در دو جامه

کفن کنند وی را در دو جامه و قمیصی کفن کردند جون بامداد کردند دیدند که آن قمیص بر بالای جوی آبست
که جامها بر آن می اندازند در تردد افتادند که این همان قمیص است که وی را بآن در قبر کردند ابو قرصافه
رضی الله عنه رسول صلی الله علیه و سلم وی را کلیمی بوشانید مردم بوی می آمدند ایشان را دعای خیر میکرد
و برکت میخواست اثر خود می یافتند وی در عسقلان بود و بسر وی قرصافه در روم بغزا رفته بود هر کاه که
صبح شدی ابو قرصافه از عسقلان آواز دادی که بآوازی بلند که یا قرصافه یا قرصافه الصلوة الصلوة قرصافه
از بلاد روم جواب دادی که لبیک یا ابتاه اصحاب وی کفتندی و یحک کرا جواب میدهی قرصافه کفتی
که بدر خود را سوکند برب الکعبه مرا از برای نماز بیدار میکند و وی کفته است که از رسول صلی الله علیه و سلم
شنیدم که میکفت هر که شب ببستر خود آید بس سورهٔ تبارک بخواند و بعد از آن جهار بار بکوید
اللهم رب الحل والحرام ورب البلد الحرام ورب المشعر الحرام بکل آیة انزلها فی شهر رمضان بلغ روح محمد
منی تحیة و سلاما خدای تعالی برانکیزد دو فرشته را تا بیش محمد روند صلی الله علیه و سلم تا آنرا بوی بکویید
محمد صلی الله علیه و سلم کوید و علی فلان بن فلان منی السلام ورحمة الله وبرکاته **انس بن مالک الانصاری
رضی الله عنه** کنیت وی ابا حمزه است وی ده سال خدمت بیغمبر کرد صلی الله علیه و سلم جون رسول
صلی الله علیه و سلم بمدینه آمد وی ده ساله بود وی آخرین کسی است که به بصره وفات کرد از اصحاب
رسول صلی الله علیه و سلم محمد بن سیرین وی را غسل کرد و رسول صلی الله علیه و سلم وی را دعا کرد بکثرت
مال و ولد و طول حیوة و مغفرت وی کفته است که درختهای خرمای من هر دو سال بار میدهد و از
صلب من صد فرزند کم دو فرزند یا کفت صد و دو فرزند بیرون آمده است و جندان حیوة یافتم که مرا
حیوة نام نهاده اند و آن جهارم را که مغفرت امیدوار می باشم ونووی داند عمر بایة الاسنة وقیل انه
مات ملیة ابن مایة وثلث سنین وقیل سبع سنین و ازوی آرند که برزکری آمد و کفت یا ابا حمزه زمینهای
تو تشنه شده است وضو ساخت و نماز کزارد دعا کرد ابر بارهٔ بیدا شد و زمین وی را بوشید و بباریدی
جندانکه زمین وی بر شد و این در تابستان بود بعد از آن غلام خود را بفرستاد که ببیند که باران تا
کجا رسیده است خبر آورد که از زمینهای تو نکذشته است **ثابت بن قیس رضی الله عنه** وی کفته است
که در سریهٔ بیرون آمدیم ناکاه جاسوسان اعدا را دیدیم روی در کریز آوردیم اسب یکی از اصحاب بلغزید
در بدن وی افتاد و ران وی خرد بشکست جنانکه کوبی را نهای خرما بود بس ما خواستیم که وی را بر جهار بای

دیکی با کنیم تن با آن در نداد و کفت عمر امیکشید وی را بکذاشتیم و ما یکشب و یك روز برفتیم ناکاه از عقب رسید
پای وی نیك شده چنانك نظر کردم در پای وی هیچ اثری جراحت نیافتم بپنداشتم که سالی بران کذشته
است کفت که آینده آمد بر اسب سفیدی سوار دست بر پای من فرود آورد که بخوان که فَاِنْ تَوَلَّوْا فَقُلْ حَسْبِیَ اللّٰهُ
لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ عَلَیْهِ تَوَکَّلْتُ وَهُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِیْمِ جراحت من روی بر آورد و نیك شد تمیم الداری
رضی الله تعالی عنه و من در محل که رسول صلی الله علیه و سلم از تبوك باز کشته بود با جماعتی دارتین آمد
و اسلام آورد و از وی آرند که در مدینه در حره آتشی پیدا آمد در وقت خلافت عمر رضی الله عنه پیش تمیم
داری آمد و کفت برخیز بسوی این آتش رو تمیم کفت یا امیر المؤمنین من کیستم و من چیستم عمر رضی الله عنه چندان
مبالغه کرد که تمیم برخواست و هر دو بسوی آن آتش روی نهادند راوی کوید که من نیز در عقب ایشان روان
شدم تمیم را دیدم را که بدست خود اشارت میکرد و آتش را میراند تا آن زمان که آن آتش بدر غاره
در آمد و تمیم نیز در عقب آتش در آمد و عمر رضی الله عنه میکفت لیس من رای کمن لم یره نعمان بن خارجه
رضی الله عنه نعمان بن بشیر رضی الله عنه کوید که زید بن خارجه رضی الله عنه تن درست ترین مردم مدینه بود
ناکاه دردی در کلوی وی پیدا شد و میان ظهر و عصر وفات کرد وی را بخوابانیدیم و بردی بر وی کسالی
بر وی بپوشیدیم چون بمسجد رفتم و نماز شام و دیکر بکزاردم کسی خبر آورد که برخیز که زید بن خارجه
بعد از وفات سخن میکوید بتعجیل پیش وی رفتم جمعی از انصار پیش از من آنجا حاضر شده بودند چون بنشستم
شنیدم که میکفت یا بزبان وی میکفتند که عمر امیر المؤمنین اجلد قوم بود باک نمیداشت از آنك در راه
خدای تعالی ملامتی بوی رسید مردم را امیکرد از آنکه قوی ایشان ضعیف را بخورد بعد از آن بیا رجال
امیر المؤمنین عثمان کرد و از اختلافات و فتنهای که در آخر خلافت وی واقع شد خبر داد بعد از آن
از بهشت و دوزخ و اصحاب آنها چیزها کفت چون خاموش شد از حاضران پرسیدم که پیش از آنکه من بیایم
چه کفته بود کفتند بر همین طریقه از احوال رسول صلی الله علیه و سلم و احوال ابوبکر صدیق
رضی الله عنه خبر داده بود از این کثیر که عمر الخطاب رضی الله عنه کویند روزی نزدیك رسول صلی الله علیه و سلم
آمد و بر وی سلام کفت رسول صلی الله علیه و سلم کفت با زاید جرا دیر دیر بنزدیك من می آیی
تو موفقه و من ترا دوست میدارم کفت یا رسول الله امروز بعجبی آمده ام کفت آن چیست کفت
بامداد بطلب هیزم میرفتم چون خرمه ببستم و بر سنکی نهادم تا بر کیرم که ناکاه سواری

دیدیم که از آسمان بر زمین آمد و بر من سلام کفت و کفت سید را از من سلام کوی و بکوی که رضوان خازن بهشت
کفت که بشارت مر ترا که بهشت مر امتان تو بسه قسمت کرده اند که کروهی بیحساب ببهشت در شوند
و با کروهی حساب آسان کنند و کروهی را بشفاعت تو بخشند این بکفت و قصد آسمان کرد و از میان
آسمان و زمین بمن التفات کرد مرا دید که خرمه بر نمی توانستم داشت کفت یا زایده آن خرمه بر سنك بکذار
و سنك را کفت یا سنك آن خرمه را با زایده بخانه عمر آن سنك روان شد و خرمه هیزم را همی آورد
تا بدر خانه عمر رضی الله تعالی عنه رسول صلی الله علیه و سلم برخاست و با زایده بدر خانه عمر آمد اثر آمد شدن
سنك بدیدند رسول صلی الله علیه و سلم کفت الحمد لله که خدای تعالی مرا از دنیا بیرون نبرد تا رضوان
مرا بآمرزش امت من بشارت نداد و خدای تعالی زنی را از امت من بدرجه رسانید ام داود انصاریه رضی الله عنه
انس بن مالك رضی الله عنه کفته است که بعیادت جوانی از انصار رفتیم و وی مادر داشت سالخورده و
نابینا شده هنوز ما بر سر بالین وی بودیم که وی بمرد جامه بر روی او پوشیدیم و مادر وی را کفتیم که خدای تعالی
ترا درین مصیبت اجر دهاد کفت پسر من بمرد کفتیم آری کفت خدایا اکر تو میدانی که بسوی تو و پیغامبر تو هجرت
کرده ام تا در هر سختی فریادرس من باشی با من این مصیبت را امروز بر من مپسند انس رضی الله عنه کوید که
ما هنوز بیرون نرفته بودیم که وی جامه از روی خود برداشت بس طعام خورد و ما نیز بوی طعام خوردیم

رکن السابع در ذکر شواهد دلایلی که از تابعین و تبع تابعین تا طبقه صوفیه رحمهم الله تعالی

ظاهر شده است ربیع بن حراش رضی الله عنه ربعی بن خراش کفته است که چهار برادر بودیم و ربیع از
همه بیشتر نماز میکزارد و روزه میداشت در روزهای کرم وی وفات کرد روی وی را بپوشیدیم
و کرد وی بنشستیم و کسی فرستادیم که از بازار برای وی کفن بخرد ناکاه دیدیم که روی خود را بکشاد و کفت
السلام علیکم حاضران کفتند و علیکم السلام بعد از مردن سلام میکویی کفت نعم کفتیت زتی بعدکم
فلقیتُ ربّاً غیر غضبان واستقبلنی بروح وریحان واستبرق الا ان ابا القاسم صلی الله علیه و سلم ینتظر
الصلوة فتعجلونی وی تو خروفی چون این خبر بعایشه رضی الله عنها رسید فرمود که از رسول صلی الله
علیه و سلم شنیدم که کفت از امت من کسی بعد از مردن سخن خواهد کفت و وی از بهترین تابعین خواهد
بود و هم از وی آرند که سوکند خورده بود که هرکز نخندد مادام که نداند که بازکشت وی کدام خواهد بود
از بهشت و دوزخ کویند که وی نخندید مکر بعد از موت غاسل وی کفته است که در آن وقت که وی را غسل

میکردم بر روی سر بی تبسم میکرد و از یکی از سلف آرند که گفت همسایهٔ داشتم نصرانی وفات کرد
در میان آنکه نصاری ویرا غسل میکردند راست بنشست وگفت مسلمانان پیش من آواز دهید چون
آنرا بشنیدیم پیش وی رفتیم گفت أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللّٰهِ بعد از آن در ساعت
برد ویرا غسل کردیم و نماز گزاردیم و در مقابر مسلمانان دفن کردیم ابو مسلم خولانی رحمة الله تعالی وی هرگز سخنی
دینی نگفتی و چون با کسی بنشستی که سخن دینی گفتی از مجلس وی برخاستی روزی بمسجدی درآمد جمعی دید
نشسته امیدوار شد که شاید بذکری و سخن چیزی مشغول باشند پیش ایشان بنشست ناگاه یکی از ایشان
گفت که غلام من از تجارت آمد و چندین سودا آورد و دیگری گفت که چهار غلام خود ساختهام
و بفلان سفر میفرستم ابو مسلم رحمة الله در ایشان نگریست وگفت میدانید که مثل من و مثل شما چیست
همچون کسی است که ویرا باران بسیار گرفته ناگاه دید که درگاه پیدا شد و در بزرگ بر انجا نشانده باخود
گفت بدین در درآیم چندانکه باران باز ایستد چون درآمد آن خانه سقف نداشت من نیز پیش وی
شما بنشستم که شاید از شما چیزی سر بر زند شما خود اهل دنیا بوده اید از وی آرند که چون اسود عنسی
درین دعوی پیغامبری کرد ابو مسلم خولانی را طلبید وگفت تو گواهی میدهی که محمد صلی الله علیه
وسلم رسول خداست گفت آری چند بار این سخن را مکرر کرد جواب همین گفت بفرمود تا آتش
عظیم برافروختند و ابو مسلم را در آتش انداختند ویرا هیچ گزندی نرسید اسود را گفتند ویرا دور کن و
اگر نه اعتقاد متابعان تو بفساد خواهد آورد ویرا فرمود تا کوچ کند و از یمن بمدینه رود و رسول صلی الله
علیه وسلم وفات کرده بود و ابو بکر رضی الله عنه بخلافت نشسته بمسجد درآمد و نماز گزارد
امیر المؤمنین عمر ویرا دید پیش وی رفت و پرسید که از کدام قومی گفت از اهل یمن پرسید که چه کرد آن مرد
که آن کذاب ویرا در آتش انداخت گفت آن عبد الله بن ثوب بود عمر رضی الله عنه گفت سوگند بخدای تعالی
بر تو که تویی گفت آری ویرا در کنار گرفت و بگریست و ویرا پیش ابو بکر رضی الله عنهما برد و میان
خود و ابو بکر بنشاند وگفت الْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي لَمْ يُمِتْنِي حَتّٰى أَرَانِي فِي أُمَّةِ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مَنْ
فُعِلَ بِهِ كَمَا فُعِلَ بِإِبْرَاهِيمَ خلیل الرحمن صلوات الله علیه و هم از وی آرند که ویرا جاریه بود روزی از وی
پرسید که ای ابو مسلم چندگاه است که پیوسته زهر در طعام تو میکنم و نمیبینم که ترا از آن ضرری رسد
ابو مسلم گفت چرا چنین کردی گفت من جاریه جوانم نه مرا بفراش خود نزدیک میکردانی و نه مرا بکسی دیگر

میفروشی ابو مسلم گفت من هرگاه که میخواهم که طعام خورم این دعا را میخوانم بِسْمِ اللّٰهِ خَيْرِ الْأَسْمَاءِ الَّذِي
لَا يَضُرُّ مَعَ اسْمِهِ شَيْءٌ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي السَّمَاءِ رَبِّ الْأَرْضِ وَرَبِّ السَّمَاءِ و هم از وی آرند که هرگاه بقصد قضا بیرون
رفتی چون بآب عظیم رسیدی که از مثل آن گذشتن معهود نبودی با همراهان خود گفتی بگذرید باسم الله
تعالی و در پیش ایشان روان شدی و ایشان در عقب وی و از آن آب بگذشتندی گاه بودی که آب بر کاب
ایشان نرسیدی چون از آن آب بگذشتندی با مردمان گفتی هیچ چیز از شما آب نبرده است هرچه
برده است من ضامنم یک روز کسی بقصد توبرهٔ در آب انداخت و با وی گفت که توبرهٔ مرا آب برده است
ابو مسلم ویرا گفت که دنبال من بیا چون مقداری برفتند دیدند که آن توبره در چوبی آویخته است فرمود
که برو و توبرهٔ خود را بگیر و هم از وی آرند که درهمی داشت بازار رفت تا آرد خرد سایلی در مقابلی
وی ایستاد و بروی الحاح بسیار کرد چند جا رفت تا از آن سایل خلاصی یابد آن سایل در مقابلی وی ایستاد
درهم را بوی داد و توبرهٔ که همراه داشت بکار خانه درودگران برد و از چوب ریزه که از اره ایشان
ریخته بود پر کرد و سر آنرا به بست و بخانه برد و پنهان از اهل خود بخانه درآورد و بیرون رفت اهل وی
آن توبره را دید سر بگشاد دید که پر آرد سفید است خمیر کرد و نان بخت چون مدتی برآمد ابو مسلم
رحمة الله از اهل خود ترسان بخانه درآمد اهل وی آن نان و طعام میداشت پیش وی نهاد بخورد و چون
فارغ شد پرسید که این از کجا بود گفت از آن آردی که آورده بودی ابو مسلم رحمة الله هیچ نگفت و هم
از وی آرند که هرگاه بمنزل خود درآمدی چون بمیان سرای رسیدی تکبیر گفتی خاتون وی نیز تکبیر
گفتی و چون بخانه درآمدی تکبیر گفتی و وی نیز تکبیر گفتی و شرایط خدمت وی بجای آوردی و طعام
پیش وی نهادی روزی زنی با اهل وی گفت که خاتون ابو مسلم خولانی اگر وی با معاویه سخن میگوید ویرا خادم
میدهد و چندان عطا میدهد که معاش شما بخیر گذرد چون شب شد ابو مسلم بخانه آمد و تکبیر گفت
اهل وی موافقت نکرد و بطریق معهود وظیفهٔ خدمت بجای نیاورد دانست که کسی ویرا بفساد
آورده است گفت بارخدایا هرکه اهل مرا بفساد آورده است که چشم ویرا نابینا گردان آن زن در خانه
خود نشسته بود و چراغ بنهاده با حاضران گفت که چراغ برد گفتند نی گفت إِنَّا لِلّٰهِ چشم من نابینا شد
و چون دانست که آن بسبب دعای ابو مسلم شده است و پیش وی می آمد و اظهار توبه میکرد و استدعا
دعا میکرد تا آن وقت که ابو مسلم رحمة الله دعا کرد که بارخدایا اگر راست میگوید چشم ویرا بینا گردان

خدای تعالی چشم ویرا بینا کردانید وهم ازوی آرند که کاهی آهوان بروی میکذشتند کودکان ویرا میکفتند ای
ابو مسلم دعا کن تا خدای تعالی آهوانرا باز دارد تا مابدست بکیریم وی دعا کردی وخدای تعالی ایشانرا از رفتن
باز داشتی تا کودکان بدست بکرفتندی **عامر بن عبد قیس رحمة الله تعالی** ازوی آرند که جون عطای خود بکرفتی
در طرف ردای خود کردی وهیچ یک از مساکین ازوی چیزی طلب نداشتی مکر آنک بدادی جون بخانه
رسیدی آنرا بپش اهل خود انداختی آنرا بشمردندی همان بودی که در اول بود وهیچ کم و زیاد نیامدی
وهم ازوی آرند که روزی قومی ویرا مهمانی کردندی جون کوچ میکرد مشک ویرا پر شیر میکردند
جون مقداری راه برفت با خود کفت این شیر برای آشامیدنست وقتی که بوضو حاجت افتد جه خواهم
کرد بازکشت وآن قوم را کفت که شیر را بستانید وآب بر کنید جنان کردند هرکاه که میخواست که وضو سازد
آب بیرون می آمد وجون میخواست که بیاشامد شیر بیرون می آمد وازوی آرند که هروقت که نماز کزاردی
شیطان بصورت ماری مشتمل شدی وبزیر پیراهن وی در آمدی واز آستین وی بیرون آمدی وی از ان هیچ متغیر
نشدی ویرا کفتند جرا این مار را از خود دور نمیکنی کفت از خدای تعالی شرم میدارم که از غیر وی بترسم
والله که من آکاه نمیشوم آن وقت که بپراهن من درون می آید وبیرون می آید **زادان کندی رحمة الله تعالی**
تابعی کوفه بود روزی کفت خداوندا من کرسنه ام از روزنه خانه وی نانی فرو افتاد مانند سنک آسیای
زرارة بن اوفی رحمة الله تابعی بصری بود روزی در مسجد امامت میکرد جون باین آیة رسید که فاذا
نقر فی الناقور بیفتاد ومرد **سعید بن مسیب رحمة الله** ازوی آرند که بعضی امراکه والی مدینه شده بود بمدینه آمد
علی بن الحسین وقاسم بن محمد وسالم بن عبد الله رضی الله عنهم وجمعی دیکر از قریش بدیدن وی آمدند
آن والی روی با ایشان کرد که سعید بن مسیب کدام است از شما علی بن الحسین فرمود رضی الله عنهما که وی
مسجد را لازم کرفته است وبصحبت امرا نمیرود کفت توکه علی بن حسین بن علی بن ابی طالبی وقاسم که پسر
محمد بن ابی بکر صدیق است وسالم که پسر عبد الله بن عمر است پیش من می آیید وسعید بن مسیب نمی آید
والله که کردن ویرا بخواهم زد وسه بار مکرر کرد علی بن الحسین رضی الله عنهما میکوید که بدین سبب مجلس
برهان تنک شد جون بیرون آمدیم پیش سعید بن مسیب رفتیم وقصه را بوی بازکفتیم وکفتم اکر بعمره میروی
دور نیست کفت مرا در عمره نیتی صادق در خاطر نیفتاده است کفتم بخانه بعضی از برادران رو کفت باین
منادی که روزی پنج بار ندا میکند جکنم والله که هرکز مرا ندا نخواهد کرد یکی اینک بوی خواهم آمد

پس کفتم در مسجد از انجا که مینشینی بجای دیکر نقل کن زیراکه ترا در جای تو خواهند طلبید کفت مجلس را
نمیکزارم که مرا در ان خوی داده است از خیرات وطاعات کفتم ای برادر من تو نمیترسی کفت جون برسیدی خدای
تعالی میداند که من از هیچ جیز غیر وی نمیترسم لیکن آنجه اول میکویم واوسط آن وآخر آن حمد وثنای خدای تعالی
است ودرود بر محمد صلی الله علیه وسلم واز خدای تعالی درمیخواهم که مرا ببین والی فراموش کرداند
مدت آن امیر در مدینه بود بعد از ان غرلش کردند وعزیمت شام کرد جون جند منزل از مدینه
بیرون آمد روزی غلام وی ویرا وضو میداد غلام را کفت یک ساعت باش نمی رسوایی وشرمندکی
من از علی بن الحسین وقاسم بن محمد وسالم بن عبد الله که من در پیش ایشان سوکند خوردم که کردن سعید
مسیب را بزنم والله که از ان وقت تا این زمان در هیچ ساعت از ساعات شب وروز بیاد من نیامده است
غلام کفت آنجه خدای تعالی بتو خواست بهتر از انست که تو بخود خاسته بودی وهم ازوی آرند که کفته
در ایام حره که یزیدیان بر مدینه مسلط شده بودند وبسیاری از مهاجرین وانصار را بقتل آوردند غیر از
من در مسجد رسول صلی الله علیه وسلم هیچکس نبود هرکاه که وقت نماز شدی از روضه شریفه آواز بانک
نماز آمدی وبرخاستمی ونماز بکزاردی اهل شام بمسجد درمی آمدند ومیکفتند انظروا الی هذا الشیخ المجنون
سعید بن جبیر رحمة الله تعالی تابعی کوفی بود فقیه وعابد وفاضل بود حجاج بن یوسف ویرا بکشت سنه خمس و
تسعین وبها وهو ابن تسع واربعین سنة ازوی آرند که حجاج یکی از خواص خود را باده نفر بطلب سعید بن
جبیر رحمة الله فرستاد ودر اثنای طلب بصومعه راهبی رسیدند ویرا اشراغ کردند ایشانرا نشان
داد جون بروی رسیدند ودر مسجد در سجده بود سلام کردند سر از سجده برداشت ونماز خود تمام کرد
وجواب سلام ایشان باز داد کفتند که حجاج ترا میطلبد حمد وثنای خدای تعالی کفت ودرود بر رسول
صلی الله علیه وسلم فرستاد وبا ایشان روان شد بصومعه آن راهب رسیدند راهب ایشانرا
کفت باین دیر بالا آیید که شیر وببر شب بکرد این دیر می آیند سعید بن جبیر در نیامد کفتند
که میخواهی که بکریزی کفت نمیکریزم اما بخانه مشرکی در نخواهم آمد آنرا کفتند سباع ترا هلاک خواهند
کرد کفت باکی نیست پروردکار من با منست شر ایشانرا از من خواهد کردانید وایشانرا پاسبان من خواهد
خواست تا مرا از هر کزندی نکاه دارند راهب کفت ازوی عهد وپیمانی بستانید سعید کفت
باخداوند بزرکوار خود عهد کردم که تا صباح از انجا دور نشوم راهب کفت شما بالا آیید وکمانهای

خود را نکه کنید تا امشب این بندهٔ صالح را از سباع نکاه دارید جون شب درآمد دیدند که ببری آمد و بوی نزدیک شد و خود را بروی مالید بس برفت و دور تر بایستاد بعد ازان شیری آمد و انجه ببر کرده بود بکرد جون راهب آنرا بدید و بامداد کرد فرود آمد و از وی شرایع اسلام و سنن رسول صلی الله علیه وسلم برسید و ایمان آورد وهم ازوی آرند که بیش از کشتن خود بر حجاج دعا کرد و کفت اللهم لا تسلطه علی احد تقتله بعدی بعد ازوی حجاج بانزده روز دایم میکفت مرا با سعید بن جبیر جه کار بود هر کاه که میخواهم که خواب کنم بای مرا میکیرد وهم ازوی آرند که خروسی داشت که وقتی بانک کردی که تهجد برخاستی یک شب بانک نکرد جون بامداد کرد بنماز شب برخاسته بود بروی بسیار دشوار آمد کفت آن خروس را جه شده است قطع الله صوته دیکر ازان خروس آواز برنیامد مادر وی از وی درخواست که ای سعید بعد ازین بر هیچ جیز دعای بد مکن واز وی آرند که جون وی را کردن زدند و سر وی بر زمین افتاد سه بار لا اله الا الله کفت دو بار بلند و یکبار آهسته اویس قرنی رحمة الله علیه امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در عهد خلافت خود در موسم حج مردمان را کفت بر بای خیزند بس کفت بنشینید مکر اهل کوفه بس کفت اهل کوفه بنشینید مکر آن نانک از مراد ند بس کفت مرادیان بنشینید مکر آنک از قرن باشد یک کس بر بای بماند و آن انیس بود عم اویس امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه از انیس برسید که اویس را می شناسی انیس کفت تو وی را جه می برسی ای امیر المؤمنین والله که در میان ما از وی نادان تر و دیوانه تر و محتاج تر کسی نیست عمر رضی الله عنه بکریست و کفت سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم یقول یدخل الجنة بشفاعته مثل ربیع و مضر هرم ابن حیان رحمة الله کوید که جون این خبر بمن رسید بکوفه رفتم و مرا هیچ مقصودی نبود جز دریافت صحبت وی ناکاه در میانه روز یکبار بفرات رسیدیم دیدیم که وضو میسازد وی را بشناختم زیرا که خلیه وی را شنوده بودم بروی سلام کفتم جواب داد خواستم که مصافحه کنم مصافحه نکرد کفتم یرحمک الله یا اویس و غفر لک کیف انت رحمک الله بعد ازان کریه بر من رو کرد از غایت محبتی که با وی داشتم و وی نیز بکریست جون از کریه فارغ شدیم کفت حیاک الله یا هرم ابن حیان کفت انت یا اخی ترا که بمن رهنمایی کرد کفتم خدای تعالی کفت لا اله الا الله سبحان ربنا کان وعد ربنا لمفعولا ازوی برسیدم که نام من و نام بدر من از کجا دانستی و بیش ازین هرکز ترا ندیده ام فرمود که انبانی العلیم الخبیر و بعد ان سخنان دیکر فرمود و در آخر موعظه که می فرمود کفت مات محمد صلی الله علیه وسلم و مات ابو بکر خلیفة رسول الله و مات اخی و صدیقی عمر بن الخطاب

من کفتم رحمک الله هنوز عمر نمرده است کفت بلی مرده است خدای تعالی خبر مرک وی بمن رسانید و بعد ازان سخنان دیکر فرمود و مرا دعاهای خیر کرد و در آخر کفت السلام علیک ورحمة الله وبرکاته بعد ازین ترا دیکر نخواهم دید و روان شد خواستم که با وی قدمی جند بروم نکذاشت در قفای وی میکریستم و مینکریستم تا بکوجهای کوفه درآمد بعد ازان هر جند در طلب وی شتافتم ازوی هیچ اثری و خبری نیافتم اما بر من هیچ هفته نکذشت که وی را یکبار یا دو بار در خواب ندیدم ازوی آرند که در آذربیجان که بغزا رفته بود وی را وفات رسید اصحاب وی خواستند که قبر وی بکنند بسنکی رسیدند که قبری در ان کنده بودند و لحد آن مهیا ساخته و خواستند که کفن سازند در جامه دان وی جامها یافتند که دست بافت بنی آدم نبود وی را ازان کفن ساختند و در ان قبر دفن کردند منصور بن شبیب رحمة الله تعالی وی کفته است که زمان حجاج خواستم که بمسجد جمعه روم باز با خود کفتم که جرا در عقب این ظالم نماز کزارم درین متردد می بودم آخر رای من بر رفتن قرار کرفت شنیدم که از جوانب خانه آواز آمد که یا ایها الذین آمنوا اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة الآیة وهم وی کفته است که روزی مکتوبی می نوشتم جیزی بخاطر من آمد که اکر آنرا می نوشتم آن مکتوب زینتی می یافت اما دروغ بود و اکر نمی نوشتم راست بود اما مکتوب اندکی قبحی داشت کاهی میکفتم بنویسم و کاهی میکفتم که ترک کنم تا آخر خواطر من بر ترک قرار کرفت از کوشهٔ خانه آواز آمد که یثبت الله الذین آمنوا بالقول الثابت فی الحیوة الدنیا الآیه صلة بن اشیم رحمة الله تعالی یکی از ثقات کفته که با وی بغزا بجانب کابل بیرون آمدیم جون شب در منزلی فرود آمدیم با خود کفتم امشب مراقب حال وی میباشم تا ببینم که آنجه مردمان از عبادت وی میکویند جونست جون نماز خفتن کرد بخفت و بعد ازانک مردم قرار کرفتند برخواست و در ان نزدیکی بیشه بود بآنجا درآمد من نیز در عقب وی درآمدم وضو ساخت و در نماز ایستاد ناکاه دیدم که شیری بنزدیک وی رسید آنجا درختی بود از ترس بآنجا بالا رفتم وی بآن شیر التفات نکرد و از وی حساب موئی بر نداشت جون بسجده رفت کفتم حالی بخورد جون نماز را تمام کرد و سلام داد روی بآن شیر کرد و کفت برو ای سبع روزی خود از جای دیکر طلب کن آن شیر برکشت و بانکی کرد که کفتم که مکر کوهها از هم بدرید و همجنان نماز می کزارد تا صبح بدمید وهم وی کفته است که جون بسعد نزدیک رسیدیم و امیر لشکر حکم کرد که هیچکس از لشکر جدا نشود استر وی با بار بهم کم شد برخواست و در نماز ایستاد و کفت اللهم اقسمت علیک

این ترد علی بغلتی وثقلها فی الحال استروی با بار بهم آمد و پیش وی بایستاد   و از صلة بن اشیم رحمه الله
آرند که وی گفته که روزی در نواحی اهواز می گشتم گرسنگی بر من غلبه کرد هرچند طعام طلبیدم که
که بخورم نیافتم دعا کردم و از خدای تعالی طعام طلبیدم بر بالای مرکب خود در خواب شد آوازی بگوش
من آمد دیدم دستارچه ایست افتاده و چیزی در انجا پیچیده آنرا برداشتم و بگشادم در انجا طرفی بود
از برگ خرما بافته پر خرمای تر و در آن وقت در هیچجا خرمای تر نبود از ان چندان بخوردم که سیر شدم و باقی
را برداشتم براهبی رسیدم و آنرا بوی گفتم از من طلب طعام کرد رطبی چند بوی دادم بعد از ان بروزگاری
که من براهب افتاد آنجا درختهای خرمای خوب رسته بود گفت این از ان رطبهاست که بمن داده بودی
هرم بن حیان رحمه الله از وی آرند که در تابستان که هوا بسیار گرم بود وفات کرد چون ویرا در قبر
کردند پاره ابر آمد بر ان قبر وی نه زیاده و نه کم و بر بالای قبر وی ببارید و از انجا تجاوز نکرد و گویند که در
همان روز از قبر وی گیاه بدمید **عمر بن عبد العزیز رحمه الله تعالی** کنیت وی ابوحفص است و مادر وی
ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب و مدت خلافت وی دو سال و پنج ماه و پانزده روز بود است و مات
رحمة الله لعشرین بقین من رجب سنة احدی و مائة وهو ابن تسع وثلثین سنة گویند که امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه شبی از مدینه گشت سحرگاه بخانه رسید که آواز زنی آمد که دختر خود را میگفت برخیز
و آب با شیر بیامیز دختر گفت این نمی شاید زیرا که امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه ازین نهی کرده است
و منادی وی بآن ندا کرده گفت برخیز که اینجا که توئی نه عمر است و نه منادی دختر گفت که والله که من
چنان نخواهم کرد که در ملا فرمان عمر برم و در خلا مخالفت وی کنم چون بامداد شد امیر المؤمنین عمر
رضی الله عنه پسر خود عاصم را گفت بفلان خانه رو انجا دختریست اگر مشغول بدیگری نشده باشد
ویرا نکاح کن شاید که خدای تعالی از وی فرزندی مبارک دهد عاصم برفت و ویرا نکاح کرد از وی ام عاصم
بنت عاصم بن عمر بن الخطاب متولد شد چون عبد العزیز بن مروان خواست که ام عاصم را نکاح کند
وکیل خود را گفت چهار صد دینار از طیب مال من جمع کن که میخواهم که با خانواده که اهل صلاح اند وصلت
کنم پس ام عاصم نکاح کرد و از وی عمر بن عبد العزیز متولد شد   سفیان ثوری رحمة الله گفته است
الخلفاء خمسة ابوبکر و عمر و عثمان و علی و عمر بن عبد العزیز رضی الله عنهم   و رباح بن عبیده گفته است
که در وقت که عمر بن عبد العزیز امیر مدینه بود دیدم که پیری تکیه بر دست وی انداخته بود با خود گفتم

که این پیر بی ادب کیست که تکیه بر دست امیر کرده است چون نماز گزارد و بخانه درآمد من نیز از عقب وی درآمدم
و گفتم اصلح الله الامیر ان پیر که بود که تکیه بر دست امیر کرده بود فرمود که ویرا دیدی ای رباح گفتم آری
فرمود که می پندارم ترا مگر مرد صالح وی برادر من خضر بود علیه السلام آمده بود و مرا آگاه میکرد که بزودی امر
خلافت بمن خواهد رسید و درانجا عدل خواهم ورزید   آورده اند که چون وی بخلافت بنشست شبانان
در کوهها گفتند که این مرد صالح که بخلافت نشسته است کیست از ایشان پرسیدند که این بچه دانستید
گفتند گرگان و شیران از گوسفندان ما دور شدند و آسیبی نمی رسانند   آورده اند که بعضی از عمال وی بوی
نوشت که شهر ما ویرانست اگر امیر المؤمنین چیزی تعیین فرماید آنرا مرمت کنم در جواب نوشت که مضمون
کتاب ترا دانستم که گرد شهر خویش از عدل حصاری بساز و راههای آنرا از ظلم پاک کن که مرمت شهر تو اینست
و آورده اند که چون بر موت مشرف شد فرمود که مرا بنشانید ویرا بنشاندند فرمود که الٰهی من آنم که مرا امر
کردی و تقصیر کردم و نهی فرمودی و عاصی گشتم ولیکن میگویم که لا اله الا الله بعد از ان سر بالا کرد
و تیز تیز نگریست از وی پرسیدند که بچه تیز مینگری فرمود که جماعتی حاضر آمده اند که نه انس اند و نه جن
بعد از ان فوت شد   و آورده اند که چون خاک بروی ریختند از آسمان کاغذی فرود آمد در وی نوشته
بسم الله الرحمن الرحیم هذا امان من الله لعبد العزیز من النار صاحب فتوحات مکه قدس الله سره در ذکر اقطاب
آورده است که بعضی از ایشان از ان قبیل اند که با خلافت معنوی ایشان خلافت صوری نیز انضمام یافته است
و عمر بن عبد العزیز رحمة الله تعالی ازین قبیل داشته است **عمرو بن عتبه رحمه الله تعالی** وی از کبار تابعین
اهل کوفه بود قد شغلته العبادة عن الروایة   شرط وی با اصحاب این بود که وی خدمت ایشان کند روزی که
هوا بسیار گرم بود بچرانیدن گوسفندان بیرون رفته بود یکی از اصحاب در عقب وی برفت ویرا یافت
در خواب و پاره ابر ویرا سایه کرده چون بیدار شد گفت ای عمرو بشارت باد ترا عمرو از وی پیمان بستد
که آنرا با کس نگوید از وی آرند که وقتی بغزا میرفت جهار پایان اصحاب را نگاه میداشت ابر بر وی
سایه میکرد و وی نماز میگزارد و سباع بگرد وی در می آمدند و ویرا نگاه میداشتند   وی گفته است
که از خدای تعالی سه چیز خواسته ام دو چیز عنایت کرده است و سیم را امیدوار می باشم از خدای تعالی
درخواستم که مرا در دنیا بی رغبت کرداند آمدن و شدن وی پیش من برابر شده است و دیگر درخواستم
که مرا قوة دهد بر ادای صلوات قوة داد و دیگر درخواسته ام که مرا شهادت روزی کند امیدوارم

که آن هم رونی کند مطرف بن عبدالله بن شخیر رحمه الله ازوی آرند که با یکی از اصحاب خود در شب تاریک میرفتند
بر سر تاز یانه یکی از ایشان روشنایی پیدا شد که راه را میدیدند وهم ازوی آرند که شخصی بدروغ بروی
جیزی کفت مطرف کفت خداوندا اگر این شخص این سخن را بر مطرف دروغ میکوید وزود ویرا هلاک کردان فی
الحال آن شخص بیفتاد وبمرد اهل آن شخص بوالی که زیاد بود استغاثه کردند زیاد کفت که هیچ جیز بروی
زد کفتند نی کفت دعای مرد صالح با تقدیر موافق افتاد جه توان کرد محمد بن المنکدر رحمه الله ازوی آرند
که با جمعی از غازیان در راهی میرفتند یکی از ایشان کفت قدری بنیر تازه میخواهیم محمد بن منکدر کفت از خدای
تعالی بخواهید که وی قادر است که درین راه بنیر تازه بدهد همه قوم دعا کردند جون اندکی راه برفتند
زنبیلی یافتند سرد وخته پر از بنیر تر دیکری از ایشان کفت که قدری عسل بایستی که با این بنیر بخوردیمی
محمد بن منکدر کفت انکس که شما را بنیر داد تواند که عسل هم بدهد قوم دعا کردند جون اندکی برفتند قدحی بر عسل
دیدند بر سر راه نهاده فرمود که فرود آمدند وان بنیر وعسل را باهم بخوردند عبیدالله بن ابی جعفر رحمه الله
وی کفته است که بغزای قسطنطنیه میرفتیم کشتی ما بشکست وموج ما را بسنکی انداخت درمیان دریا ما پنج کس
یا شش کس بودیم خدای تعالی هر بامداد برای هر یکی از ما یك برک از ان سنک میرویانید که آنرا میکندیم
وبجای طعام وشرابی نشست تا آن وقت که کشتی بما رسید وما را برداشت وبکناره برد ایوب السختیانی رحمه الله
از نساک بصره بوده است قال الحسن البصری رحمه الله سَیِّدُ شباب اهل البصرة ایوب السختیانی عبدالواحد بن
زید کفته است که با ما ایوب سختیانی درکوه حرا بودم مرا تشنکی سخت دریافت جنانك وی از ان بترهٔ من
فهم کرد کفت ترا جه شد کفتم مرا جنان تشنکی دریافته است که بر نفس خود ترسانم کفت هرجه بکنم بوشیده
خواهی داشت کفتم آری مرا سوکند داد من هم سوکند خوردم که تا زنده باشم با هیچکس نکویم بای خود را برکوه
حرا زد آب برجوشید سیر آب بخوردم ومقداری باخود برداشتم وتا زنده بود با هیچکس نکفتم سالم بن
بنانی رحمه الله وی بصری است جهل سال در صحبت انس بوده است رضی الله عنه همیشه روزه میداشت
ودر هر شبانه روزی یك ختم قرآن میکرد از جماعتی که در صحراها بر قبر وی میکذشته اند روایت کرده اند
که میکفته اند که جون بنزد یك قبر سالم میرسیدیم آواز قراءت قرآن میشنودیم روزی سالم از حمید
طویل برسید که هیچ بتو رسیده است که کسی غیر از انبیا در قبر خود نماز کزارد حمید کفت نی سالم کفت
خداوندا اکر کسی را اذن خواهی کرد که در قبر نماز کزارد سالم را اذن کن یکی از ثقات کفته است که و الله

الذی لا اله الا هو که من سالم را در قبر نهادم وحمید طویل با من بود جون خشتها را بر لحد وی راست کردیم
ناکاه یك خشت فرو رفت دیدیم که در نماز ایستاده است حمید را کفتم که می بینی کفت خاموش باش
جون از دفن وی باز کشتیم پیش دختر وی رفتیم که عمل سالم جه بود کفت از وی جه مشاهده کردید
آنجه مشاهده کرده بودیم کفتیم کفت بنجاه سال بود که وی قیام شب میکرد جون وقت سحری شد
در دعا میکفت اللهم انی کنت اعطیت احدا من خلقك الصلوة فی قبره فاعطینها از کرم خدای تعالی نزدیکی که دعای
ویرا رد کند ابو حلیم حبیب ابو حلیم حبیب بن سالم الراعی رحمة الله تعالی وی صحبت سلمان
فارسی یافته بود وی صاحب کوسفند بود وبر کرانهٔ فرات نشستی وطریقش عزلت بود ویکی از مشایخ روایت
میکند که وقتی بدو بر کذشتم واو در نماز بود وکرک کوسفندان ویرا میجرانید کفتم این پیر را زیارتی کنم
که علامتی بزرکی می بینم ببودم تا از نماز فارغ شد بروی سلام کردم کفت ای پسر بجه کار آمده ای کفتم بزیارت
کفت خیرك الله کفتم ایها الشیخ کرك را با میش موافقت می بینم کفت از انك راعی میش با حق موافق است
این بکفت وکاسهٔ جوبین در زیر سنکی داشت دو جشمه از ان سنك بکشاد یکی شیر ویکی عسل کفتم ایها
الشیخ این درجه بجه یافتی کفت بمتابعت مصطفی صلی الله علیه وسلم کفت ای پسر قوم موسی علیه السلام
با آنکه او را مخالف بودند سنك خارهٔ ایشان را آب داد وموسی بدرجه محمد بود جون محمد را صلی الله علیه
وسلم متابع باشم آخر سنك مرا انکبین بشیر ندهد ومحمد صلی الله علیه وسلم بهتر از موسی بود علیهم
السلام کفتمش مرا پندی ده کفت لا تجعل قلبك صندوق الحرص وبطنك وعاء الحرام دل را محل از مکن ومعده
را موضع حرام ندکه هلاک درین دو جیز است ونجات در حفظ این دو جیز حسن بصری رحمة الله تعالی
وی از کبار تابعین است دُر رسیده بقیتات من خلافت عمر رضی الله عنه صد وبیست تن را از اصحاب رسول
صلی الله علیه وسلم دریافته است وقیل مایة وثلثین والله اعلم ودر ماه رجب وفات یافته است سنه
عشر ومایة وهو ابن تسع وثمانین سنه وسلف کفته اند که کلام وی شبیه بود بکلام انبیا علیهم السلام
من کلماته المبارکه رحم الله عبدا جعل الهموم همًّا واحدًا فا کل کسرةً ولبس خلقًا ولصق بالارض واجتهد
فی العبادة وبکا علی الخطیئة وطلب هذه الرحمة وهرب من هذه العذاب شعر لا تضحك فانك لا تدری لعل الله
قد اطلع علی بعض اعمالك فقال لا اقبل منك شیئًا لا تخرج نفس ابن آدم من الدنیا الا بحسرات ثلث
انه لم یشبع مما جمع ولم یدرك ما امل ولم یحسن الزاد مما قدم علیه جون عمر عبدالعزیز بخلافت بنشست

نامه نوشت بحسن بصری وگفت اعنی باصحابك جواب فرستاد اما الطالب الدنيا فلا يصحبك وطالب
المولی فلا يصحبك واکتف بزوی الانساب فانهم اذا لم يتقوا اکرموا گفت مرا کسی فرست از یاران خویش که مرا
یاری کند جواب فرستاد حسن گفت آنکس را که بتو فرستم از دو بیرون نیست یا آن جهان جوید یا این
جهان این جهان جویی ترا نصیحت نکند و آن جهان جویی با تو صحبت نکند ولیکن بسنده کن بخداوندان
اصل که اگر پرهیز نکنند باری مردمان را گرامی دارند و اصل پاك هرگز خطا نکند وازوی آرند که پیوسته
یکی از خوارج بمجلس وی حاضر می شد واهل مجلس را ایزا میکرد یك روز اهل مجلس با وی گفتند یا با سعید
هیچ با امیر نمی گویی که شر این خوارجی را از ما دفع کند حسن هیچ نگفت روزی با اصحاب نشسته بود
دید که آن شخص می آید گفت اللهم علمت اذاه لنا فاکفنا بما شئت آن شخص بروی در افتاد ویرا برداشتند
و با اهل وی می بردند با یشان نرسید مگر مرده طاوس بن کیسان رحمه الله تعالی کنیت وی ابو عبد الرحمن است
از اهل یمن است وی بود که بر خود را وصیت کرد که چون مرا در قبر کنی بقبر من نظر کن اگر مرا در قبر نیابی
خدای تعالی را شکر گوی و اگر بیابی انا لله وانا الیه راجعون راوی گوید که از بعضی اولاد وی شنیدم
که چون بسر وی ویرا در قبر کرد و بعد از آن نظر کرد در قبر ویرا نیافت شادمان شد عبد الله بن مطر
کنیت وی ابو ریحانه است از تابعین است از وی آرند که در کشتی نشسته بود و چیزی میدوخت سوزن
وی در دریا افتاد گفت سوگند بر تو خدا وندا سوزن مرا بمن باز گردان سوزن وی از دریا ظاهر شد دست
دراز کرد و برگرفت و گویند که دریا در شورش آمد گفت آرام گیر ای دریا نیستی تو مگر بنده حبشی دریا
آرام گرفت تا غایتی که چنان صافی شد که گویی زیت است کرز بن وبرة العابد رحمه الله تعالی
کوفی سکن جرجان و بها مات قبره مشهور بها سمع مالك بن انس رضی الله عنه از کنیزك وی پرسیدند
که وی آنجا نفقه میکرد گفت هر گاه که از وی چیزی طلب میکردم میگفت بفلان روزن رو و بگیر می
رفتم و آنچه خواسته بودم از آن روزنه میگرفتم و از بعضی اهل جرجان آرند که گفته است که در خواب
دیدم که بگورستان جرجان میگذشتم همه اهل گورستان نشسته بودند و جامهای سفید پوشیده گفتم
ای اهل گورستان شما را چه بوده است که جامهای سفید پوشیده اید گفتند که ما را جامهای سفید پوشانیده
اند بجهت قدوم کرز بن وبره مورق العجلی رحمه الله تابعی بصری بود از وی آرند که وی نفقه خود را از زیر
سر خود می یافت حبیب بن عیسی العجمی کنیت وی ابو محمد است از اهل فارس بود در بصره ساکن شد عابد و
متقی و مجاب الدعوه بود از وی آرند که ویرا بوم الترویه در بصره می دیدند و روز عرفه در عرفات وهم
از وی آرند که گفته است که عادت من آن بود که هر روز بیك خرمای خشك افطار میکردم واهل من آنرا برای
من آماده می ساختند یك روز در وقت افطار آنرا طلب داشتم نیافتم نفس من از آن متاثر شد ناگاه
دیدم که آینده آمد و یك خرما بدست من داد بخوردم وهم از وی آرند که وی کیسه خود را خالی می نهاد
وچون بر میداشت پر می بود سفیان بن سعید الثوری رحمه الله وی کوفی بود، از وی آرند که شیخی ثقه صادق
از هراة کنیت وی ابو عبد الله گفته است که سحر گاهی بزمزم در آمدم و بنشستم ناگاه دیدم که پیری از در زمزم
در آمد و جامه بر روی خود پوشیده بکنار چاه آمد و دلو آب کشید و بیاشامید من نیز برفتم و آنچه باقی
مانده بود بیاشامیدم پست بادام بود هرگز چیزی از آن بهتر نیاشامیده بودم چون باز نگریستم وی
رفته بود و سحری دیگر آمدم و همانجا بنشستم دیدم که همان شیخ بهمان صورت آمد و دلو آب کرفت
و بیاشامید من بر مانده ویرا بیاشامیدم آبی بود بعسل آمیخته چون باز نگریستم رفته بود و سحری دیگر
بهمان موضع بنشستم وی نیز بهمان صورت آمد و آب خورد بقیه ویرا خوردم شیرین بود بشکر
آمیخته جامه ویرا بگرفتم و بر دست بپیچیدم و سوگند بر وی دادم که بحق این خانه که بگوی که تو کیستی
بشرط آنك تا زنده باشم با کس نگویی گفتم نگویم گفت من سفیان بن سعید ثوری ام وهم از وی آرند که
وی در خانه یکی از دوستان خود فوت شد در بصره صاحب خانه گفته است که برهرا بلبلی بود روزی سفیان
رحمه الله گفت که چند این مرغ را محبوس دارید کاش ویرا آزاد کنید من گفتم از آن پسر من است وی آنرا بتو بخشد
تو آنرا آزاد کن گفت نی ویرا یك دینار میدهم یك دینار داد و ویرا گرفت و آزاد کرد آن مرغ روز میرفت و شب
بآن خانه که سفیان رحمه الله می بود می آمد چون سفیان وفات کرد در عقب جنازه وی بر قبر
وی می آمد و اضطراب بسیار کرد و بعد از آن پیوسته بر قبر وی می آمد گاهی شب آنجا می بود و گاهی بخانه
وی باز می آمد آخر ویرا بر سر قبر وی مرده یافتند در بهلوی قبر وی در خاک کردند وهم از وی آرند که
چون ویرا بعد از مردن غسل کردند بر جسد وی یافتند نوشته که فسیکفیکهم الله ومات رحمه الله
بالبصره سنه احدی وستین ومایه شیبان الراعی رحمه الله گویند که سفیان را شبانی میکرد چون روز
جمعه آمدی بعصای خود خطی گرد گوسفندان کشیدی و بنماز رفتی آن گوسفندان از آن خط بیرون
نرفتندی تا آمدن وی و گویند که وقتی که ویرا جنابت رسید و آب نبود که غسل کند ابر پاره برآمد و بباریدی

تاغسل کرد وبس برفت وکویند که ویرا درخانه حبس کردند ودر را بروی استوار کردند چون در را بکشادند وی درخانه نبود سفیان ثوری رحمة الله کفته است که من وشیبان بحج بیرون آمدیم روزی در راه ما را شیری پیش آمد با شیبان کفتم که این سک را می بینی که پیش ما راه کرفت کفت مترس ای سفیان بعد از آن بانک بر آن شیر زد آن شیر مثل سک دم خود جنبانید تا کرفت شیبان کوش ویرا بکرفت وبمالید ویرا کفتم این چه شهرتست کفت اینک می بینی چه شهرتست ای ثوری اکر نه من شهرت را مکروه داشتمی زاد خود را بار نکردی مکر بر پشت وی تا مکه عبد الله بن المبارک رحمة الله تعالی از اهل مرو بوده است ودهیت که بلده ایست بر کنار فرات فوت شده است وقبر وی آنجاست قیل کان فیه خصال مجتمعه لم تجتمع فی احد من اهل العلم فی زمانه کان فقیها عالما ورعا حافظا یعرف بالسنن رجالا فی جمیع العلم همامًا ینازل الابطال ادیبًا یقول الشعر سخیا بما یملک سفیان ثوری رحمة الله تعالی کفته است که هرچند کوشش می کنم که در سالی سه روز مثل ابن المبارک توانم بود نمی توانم وفضیل عیاض رحمة الله تعالی کفته است که سوکند بخداوند خانه کعبه که دو چشم من مثل عبد الله مبارک ندیده است وازوی آرند که شخصی نابینا شده بود پیش وی رفت وکفت که دعا کن که خدای تعالی چشم مرا بینا کرداند برخواست ودعای دراز کرد خدای تعالی چشم ویرا بینا کردانید یکی از سلف کوید که من آن شخص را بینا دیدم بعد از آنکه نابینا دیده بودم وهم ازوی آرند که در مرض موت غلام خود را کفت که شک ندارم که امشب می روم این کتابهای مرا ببر ودر رودخانه انداز غلام کتابها را بکنار رودخانه برد از دلش برنیامد که در آب اندازد باز کشت ازوی برسید که کتابها را در رودخانه انداختی غلام کفت انداختم کفت چه علامت دیده ای غلام کفت که هیچ علامت ندیدم کفت نینداخته غلام کوید که بعد از آن رفتم وآن کتب را در آب انداختم دیدم که از رودخانه نوری باسمان بالا رفت بترسیدم وباز کشتم برسید چه کردی کفتم آنچه فرموده بودی بجای آوردم فرمود که چه دیدی کفتم نوری دیدم که از رودخانه باسمان بالا رفت فرمود که آری آنچه فرمودم بجای آوردی بعد از آن فرمود که من امشب می روم مرا غسل کن وجامهایی که در آن احرام بسته بودم کفن ساز وپیش از آنکه مردم جمع شوند مرا دفن کن وصیت ویرا بجای آوردیم چون جنازهٔ ویرا بیرون آوردیم دیدیم که از رودخانه کشتی پیدا شد جماعتی بیرون آمدند وچون بما رسیدند کفتند الحمد لله که نماز ویرا دریافتیم بروی نماز کزاردیم ودفن کردیم وچون فارغ شدیم از آن جماعت برسیدیم که شما از کجا دانسته اید که وی وفات یافته است

پیری که مهتران جماعت بود کفت در خواب دیدم که کفتند اینجا مردی فوت شده است هر که بنماز وی حاضر شود خدای تعالی ویرا بهشت روزی کند این کشتی را بکرفتیم وبشتافتیم تا نماز ویرا دریافتیم ابو معاویة الاسود رحمه الله یکی از ثقات کوید که در طرسوس بر معویهٔ اسود در آمدم ووی مکفوف البصر بود یعنی چشم وی بوشیده بود دیدم که در خوانهٔ وی مصحف آویخته است کفتم رحمک الله چون چشم تو نمی بیند این مصحف چیست کفت با تو سخن بکویم هرکاه که میخواهم که قرآن خوانم چشم مرا بینا میکرداند کویند که هر وقت که مصحف را میکشاد وچشم وی کشاده می شد وچون مصحف را می بوشید چشم وی بوشیده می شد رجل مجهول وی کفته است که در سفر بودیم در منزلی فرود آمدیم دیدیم که مار سفیدی مرده افتاده کفتیم که شاید که این مسلمان باشد آب بروی ریختیم وبزیر خاک دفن کردیم چون شب رسید کلام شنیدیم که متکلم را نمی دیدیم کفتند برحکم الله دیدیم آنچه کردید در حق آن مسلمان اکر خواهید شما را ادویه بیاموزیم که بآن خود را ودیکران را دوا کنید واکر خواهید کفایت آب وچرانیدن دواب شما را با خود کیریم کفتیم شغل آب ودواب را از ما بردارید که این تر نزدیک ما دوستر است از تعلیم ادویه کفتند که هرکاه که در منزلی فرود آیند مشکها در کردن شتران آویزند وشتران را از پیش خود دور می رانیم چون نماز شام باز می آمدند شتران سیر می بودند ومشکها پر آب در همهٔ آن سفر چنین بود والله تعالی اعلم خاتمه در عقوبات اعدا همچنانکه کرامت اولیاء الله از قبیل معجزات رسول صلی الله علیه وسلم همچنین عقوباتی که نسبت بمخالفان آنحضرت وبجادبانی که رعایت ادب بآن حضرت وشریعت وطریقت وی نکرده اند از قبیل معجزات وی است صلی الله علیه وسلم واز الجمله است آنکه مردی نصرانی مسلمان شد والبقره وآل عمران خواند وکتابت وحی نیز میکرد آخر مرتد شد وبدین خود باز کشت ومیکفت محمد چیزی نمیداند مکر آنچه من نوشته ام از برای وی چون بمرد ویرا دفن کردند بامداد ویرا دیدند که زمین بیرون انداخته بود کفتند این اصحاب محمد کرده اند بار دیکر برای وی قبری مغاک تر بکندند ودفن کردند بامداد دیکر ویرا یافتند که زمین بیرون انداخته بود کفتند این بار نیز اصحاب محمد صلی الله علیه وسلم کرده اند دیکر از برای وی قبری کندند وآن قدر که توانستند عمیق ساختند بامداد دیکر ویرا از زمین بیرون انداخته یافتند دانستند که آن نه عمل مردم است ویرا بینداختند واز الجمله است که یکی از زنادقه شنید که رسول صلی الله علیه وسلم

فرموده است که إنّ الملائکة لتضع اجنحتها لطالب العلم رضًا بما یصنع بما یضع گفت والله که هر آینه اجنحهٔ
ملایکه را بزیر پای خود بکوبم در نعلین خود میخهای آهنین استوار کرد و روی بمجلس مالك بن انس رضی الله
عنه نهاد و در راه زمین را بنعلین خود میکفت و میگفت که بالهای فرشتگان را میشکنم ناگاه بلغزید و بیفتاد
و نتوانست که بر پای خیزد و ویرا برداشتند و بخانه بردند خوره در هر دو پای وی افتاد هر دو پای ویرا ببریدند
و بر زمین بماند تا وقت مرگ راوی گوید که من ویرا دیدم که چون آهو بره و بحیّتی می رفت بعد از ان بر جای
بماند تا بمرد **وازانجمله آنست** آنکه از ابن منده اصفهانی رحمة الله که صاحب کتاب اسماء صحابه است
رضی الله عنهم و غیر ان از تصانیف و امام است در علم حدیث حکایت کنند که وی گفته است که در شام
بر یکی از مشایخ حدیث در آمدم تا از وی استماع حدیث کنم دیدم که وی پردهٔ پیش خود بسته است و بنشستم
و از پس پرده در وی حدیث خواندم و متعجب می بود از آنك چرا پردهٔ پیش خود بسته است چون قراءت حدیث
باخر رسید و دانست که من این بنده ام گفت یا اباعبدالله هیچ میدانی که من چرا در پس پرده می نشینم گفت نی
گفت تا از این کنم که از اهل علمی و از جانزاده حدیث هست روزی پیش یکی از شیوخ خود حاضر بودم این حدیث
را بر وی میخواندند که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که أمَا یخشی الذی یرفع رأسه قبل الامام آن
یحول الله تعالی رأسه رأس حمار آن شیخ این حدیث را تکرار کرد و از طرق مختلف روایت از شقاوتی که
داشتم شکی در دل من در آمد که این چون تواند بود چون آن شب خواب کردم و بامداد بیدار شدم سر من چون
سر حماری گشته بود از این جهت از مجالس علما محروم ماندم و هر که از طلب علم بنزدیك من می آمد با وی از پس
پرده سخن میگفت و چون کمال علم و دین ترا می دانم این سر را با تو در میان می نهم با خدای تعالی عهد کن که
تا زنده باشم با هیچکس نگویی و چون بمیرم بگویی تا مردم در وقت سماع احادیث رسول صلی الله علیه وسلم
باادب باشند و شك در دل نیارند من خدای تعالی عهد کردم پرده را از پیش برداشت و خود را بمن
نمود جسد وی چون جسد آدمی بود و سر وی چون سر دراز گوش و این سخن را تا زنده بود با هیچکس نگفتم
والله تعالی اعلم واحکم **وازانجمله است** عقوبت ظلمه و اهل غلول امام مستغفری رحمة الله از یکی
از سلف روایت کرده است که وی گفته است که در سفر بودم دیدم که جایی جنازهٔ نهاده اند و قبری میکنند
من نیز آنجا رفتم تا ایشان را در ان کار مدد کار شوم ناگاه دیدم که سر و موی و روی سفید بمرکبی سفید
سوار و بوی خوش از وی می آمد آنجا برسید و بپرسید که این میّت کیست گفتند یکی است از مسلمانان

پرسیدند که کدام از شما بوی نزدیك تر بد اشارت بکسی کردند که این غلام وی است از غلام پرسید که خواجهٔ
تو نقیب قوم بوده است یا هیچ عملی از اعمال سلاطین با عهدهٔ خود گرفته بوده است غلام گفت من اینها را
نمیدانم اما می دانم که در غنایم خیانت میکرد آن پیر ما را گفت برخیزید و بروی نان مکنید چون
ما برخاستیم که بروی نماز گذاریم آن پیر روی از ما بگردانید و دیگر ویرا ندیدیم چون ویرا در قبر وی کردیم
تبری در قبر وی فراموش کردیم غلام گفت من این تبر را از کسی عاریت گرفته بودم و شرط کرده بودم
که بوی باز برم خاک را از وی دور کردند دیدند که وی نشسته است حلقهٔ تبر در گردن وی است
و دستهٔ آن در دست وی ویرا بگذاشتیم و باز گشتیم و خداوند تبر را خبر کردیم وی نیز آمد و دید آنچه
ما دیده بودیم **وازانجمله است** آنك هم امام مستغفری از یکی از سلف روایت کند که وی گفته است
که روزی در ایام حج در بعضی کوچهای مکه میگشتم دیدم که مردم بسیار یکجا جمع آمده بودند من نیز
آنجا رفتم دیدم که سیاهی زمین را گرفته است از استخلاص وی نومید شدند با وی گفتند که بگوی
بکدام عمل سزاوار این شدی تا دیگران اعتبار گیرند و از مثل آن باز ایستند وی هیچ جواب نمیداد
تا زمین ویرا تا بتهی گاه وی فرو برد و وی میگریست بان ویرا مبالغه کردند که سبب این را بگوی تا دیگران
پند گیرند هیچ نگفت چون بسینهٔ وی رسید بان مبالغه کردند که سبب این را بگوی که این کریان
گفت عادت من آن بود که کبوتران حرم را میگرفتم و میکشتم و میخوردم **وازانجمله است** آنك هم
امام مستغفری رحمة الله روایت کند که قومی بحج میرفتند چون بحرم رسیدند در منزلی فرود آمدند
آهوی بنزدیك ایشان آمد یکی از ان قوم پای ویرا بگرفت ویرا گفتند وای بر تو آنرا بگذار نگذاشت و بخندید
تا آن زمان که آهو بشك انداخت و بول کرد بعد از ان بگذاشت چون در گرم گاه روز خواب کرد ماری
آمد و بر شکم وی حلقه زد اصحاب وی بانگ بروی زدند که وای بر تو حرکت مکن و بدان که بر شکم تو حیّت است
ماران شکم وی فرود نیامد تا بول و غایط نکرد چنانچه آهو کرده بود **وازانجمله است** که هم
امام مستغفری رحمة الله گفته است که جماعتی در سایهٔ درختان خرم فرود آمده بودند کاجی بختند
و نان خورش نداشتند یکی از ایشان تیری بر کمان نهاد و آهو بچهٔ را شکار کرد دیگ بر نشاندند و میپختند
ناگاه آتشی عظیم از زیر دیگ بیرون آمد و آن قوم را تمام بسوخت بی آنك جامها و قباهای ایشان بسوزد
و آن درختان را که در سایهٔ آن بودند آسیبی رسد **وازانجمله است** عقوبات اهل اغلال هم امام

مستغفری رحمة الله آورده است که یکی از سلف گفته است که مرا همسایه بود نابینا وقاری بود وحفظ
کلام الله داشت روزی ویرا با شخصی نزاع افتاد گفت اگر قرآن مخلوق نباشد خدای تعالی آیات ویرا از دل وی
محو کرداناد چون شب بخفت خدای تعالی قرآنرا از دل وی محو کرد چنانک بامداد نمی دانست که قرآن
چه چیز است چون ویرا گفتندی که قرآن بخوان زبان میجنبانید واز دهان وی آوازی می آمد که هیچکس نمیدانست
که وی چه میگوید اهل وی از وی ننگ داشتند ویرا اخته کردند تا بمرد وازانجمله است آنک هم امام
مستغفری روایت کرده است که یکی از سلف گفته است که پدر ومادر من عذاب قبر را ایمن بودند وهرچند
با وی دران باب مناظره میکردند ازان برنمیگشتند یك شب با ایشان در یك خانه خفته بودم با ضطراب
وفزع تمام از خواب بیدار شد وآواز داد که ای فلان برخیز وچراغ روشن کن چون چراغ آوردم گفت دو کف
پای من نظر کن چون نظر کردم دیدم که در کف پای وی اثر سوختگی بود وآبله کرده بود پس گفت در خواب
چنان دیدم که بگورستانی درآمدم پای من بعقبی فرو رفت وبسوخت واین اثر آنست بعد ازان بعذاب قبر ایمان
آورد وانکار نکرد وازانجمله است آنکه روزی متوکل بخانه که از آبگینه ساخته بودند وآب ازان بالا
وزیر آن میگذشت درآمد وخواص وندیمان وی با وی درآمدند در اثنای آنک نشسته بودند خندان
شد بعد ازان گفت که چون از سبب خنده نمی پرسید گفتند اضحك الله سنك یا امیر المؤمنین سبب خنده
چیست واثق بالله درهمین مجلس با خواص خود بهمین صورت نشسته بود ومن بر بالای سر وی ایستاده
بودم با خواص گفت که من بسی اندیشه کردم درین مسئله که خلق قرآنست ودرانکه مردم را بآن خوانم بعضی قبول
کردند بنا بر طمع آنچه در دست ماست از مال وجاه وبعضی بعد از زجر بسیار از رعب وحبس وغیر آن
بنا بر قوت دین وکمال ورع قبول نکردند مارا درین امر شکی پیدا درآمده است بمثابه که قصد آن کردم
که این را ترک کنم وخوض درین نکنم ابن ابی داود از حاضران مجلس بود ودرین مسئله غلوی تمام داشت گفت
الله الله یا امیر المؤمنین زنهار که این سنت راکه خود زنده کرده نمیرانی متقدمان بسی جهد کرده اند نرسیده اند
بآنچه تو رسیدی خدای تعالی ترا جزای خیر دهاد برانچه کردی در حق اسلام ودرین باب مبالغه بسیار کرد
خوف آنکه مبادا که ازین مذهب برگردد واثق گفت بیایید که درین معنی مباهله کنیم ابن ابی داود گفت
خدای تعالی مرا مفلوج کرداناد درد دار دنیا پیش ازانك بآخرت روم اگر آنچه امیر المؤمنین بآن رفته است
از خلق قرآن حق نباشد ودیگری گفت بدن من بمیخهای آهنین دوخته باد اگر قرآن مخلوق نباشد ودیگر گفت

خدای تعالی مرا بدبوی کناد بمثابه که آشنا وبیگانه از من بگریزند اگر قرآن مخلوق نباشد ودیگری گفت
خدای تعالی مرا در تنگ ترین محلی بمیراناد اگر قرآن مخلوق نباشد ودیگری گفت خدای تعالی مرا در دریا
غرق کرداناد اگر قرآن مخلوق نباشد وبعد از همه واثق گفت خدای تعالی بدن مرا بسوزاناد در دنیا
پیش از آخرت اگر قرآن مخلوق نباشد پس متوکل گفت که خنده من ازان بود که این قصه بخاطر من آمد هیچ کس
ازان جماعت نماندند که آن دعایی که در حق خود کرده بودند که مستجاب نشد وبآنچه گفته بود مبتلا
نگشت ابن ابی داود مفلوج شد وبدن آن دیگری را بمیخهای آهنین دوختند تا بمرد وآن دیگری در
مرض اخیر عرقی میکرد که از نتن آن هیچکس گرد وی نمیتوانست گشت هرچند عطر بکار میبردند سود نمیداشت
وآن دیگری خانه در بالای وی بنا کردند یك گز در دو گز تا در انجا بمرد وآن دیگری در دجله غرق شد وبمرد
وواثق را مرضی عارض شد که اطبا بران اتفاق کردند که از چوب زیتون تنوری می باید تافت چنانک از
اخگر پر آید بعد ازان آنرا خاک کنند واز سبست برسازند وواثق را سه ساعت در انجا نشانند وبعد ازان
بیرون آرند چون هوای بیرون در وی اثر کند وجع وی عظیم خواهد شد وفریاد خواهد کرد که مرا بتنور باز
برید می باید که ویرا بتنور باز نبرند اگر نه ملاک خواهد شد چون انچه اطبا گفته بودند کردند وانتنور بیرون
آوردند چنانک گاو بانگ کند فریاد میکرد که مرا بتنور باز برید زنان وغلامان وی ترحم کردند وویرا بتنور
باز بردند فریاد وی کم شد وآبلهای که از بدن وی بیرون آمده بود بترقید وی چون انگشت سیاه شد
چون بیرون آوردند فی الحال بمرد وتفاصیل عقوبات مخالفان ازان بیشتر است که بتقریر زبان وتحریر بنان
استیفای آن توان نمود چه ظاهر است که در هر دور روزگاری در هر دیاری چندان وبال ونکال متوجه حال ارباب
ظلم وزور واصحاب فسق وفجور که از سنت نبوی وشریعت مصطفوی تجاوز کرده اند میگردد ومشاهده
خواص وعام می افتد که از شرح وبیان مستغنی است بلك هر کس راکه باطن بنور ایمان منور شده باشد از
ملاحظه احوال خود تفاوت تمام میان اوقات طاعات وزمان مباشرت معاصی ومخالفات در میابد
چه نتیجه طاعات همه ذوق وحضور ومکارم اخلاق ومحاسن افعال است وثمره معاصی همه کدورت
وظلمت ومذمایم اخلاق وقبایح افعال وشك نیست که هیچنانك انها از قبیل مثوبات است اینها از مقوله
عقوباتست وفقنا الله وجمیع المسلمین لارتکاب الطاعات المفضی الی نیل المثوبات وجنبنا عن اقتراف السیئات
المودی الی المواخذه بالعقوبات انه خیر موفق ومعین   اینست آخر آنچه مفیض خیر وملهم صواب توفیق

ایراد آن داد در طی این کتاب امیدست که چون مطالعه کنند که آن بر مضمون آن مطلع شوند و از آن در
معانی مقتضع کردند باعث و متصدی این جمع و تالیف را بدعای خیر و رحمت یاد کنند و باستدعا

فضل و مکرمت امداد نمایند
دران وقتم اتمام آن دست داد
کزو یافت طور نبوت کمال
باتباع و ابتاع ایشان آن
زخمخانهٔ عشقشان یک سفال

لکل الحمد و الشکر یا ذا الجلال
که تمتد بود تاریخ سال
بصحب و بالش که برکس نتافت
مقدم بشیشان صف رجال
بان جرعه بستان جان از خودش
دران بیخودی بازکشتش تو باش
که حسن المآبی و نعم المآل

که وصف تمامی گرفت این مقال
خدایا بآن سرور انبیا
فروغ هدی جز بآن صحب و آل
که در کام جام لب تشنه ریز
که افتد ز خود بیخبر لایزال

الحمد لله الذی جعل مرائی قلوب اولیائه مجالی جمال وجهه الکریم و لاح منها علی صفایح
وجوههم لوایح نوره القدیم فصار و بحیث اذا رؤا ذکر الله والصلوة علی افضل من ارتفع حجب
الکون عن بصر بصایرهم وانکشف سر سریان وجوده الساری فی الکل علی سرایرهم فما
راوا فی الوجود الا ایاه وعلی آله الطیبین واصحابه الطاهرین وعلی من تبعهم وتبع تابعهم
اجمعین الی یوم الدین اما بعد میگوید پای شکستهٔ زاویهٔ خمول وکم نامی عبد الرحمن بن
احمد الجامی ثبته الله علی منهج الصدق والسداد فی العمل والقول والاعتقاد که شیخ امام
عالم عارف ابو عبد الرحمن محمد بن حسین السلمی النیشابوری قدس الله تعالی روحه در بیان
سیر واحوال مشایخ طریقت قدس الله تعالی ارواحهم که کبراء دین وعظماء اهل یقین اند
وجامع اند میان علوم ظاهر وعلوم باطن کتابی جمع کرده است وآنرا طبقات الصوفیه نام
نهاده وانرا پنج طبقه گردانیده وطبقه را عبارت از جماعتی داشته که در زمان واحد یا در ازمنهٔ
متقاربه انوار ولا وآثار هدایت از ایشان نموده وسفر ورحلت مریدان ومستفیدان با ایشان
بوده وهر طبقه بیست تن از مشایخ وائمه وعلماء این طایفه ذکر کرده وبحسب اقتضای وقت
ومقام از کلمات قدسیه وشمایل مرضیهٔ ایشان آنچه دلالت میکند بر طریقت وعلم وحال وسیرت
ایشان در بیان آورده وحضرت شیخ الاسلام کهف الانام ناصر السنة قامع البدعة ابو اسمعیل
عبد الله بن محمد الانصاری الهروی قدس الله تعالی روحه انرا در مجالس صحبت ومجامع تذکیر
وموعظت املا میفرموده وسخنان دیگر بعضی از مشایخ که در آن کتاب مذکور نشده وبعضی
از اذواق ومواجید خود بران می افزوده ویکی از محبان ومریدان انرا جمع میکرده ودر قید کتابت
می آورده والحق آن کتابیست لطیف ومجموعه ایست شریف مشتمل بر حقایق معارف صوفیه و

دقایق لطایف این طایفهٔ علیه اما چون بزبان هروی قدیم که در آن عهد معهود بوده وقوع یافته
وبتصحیف وتحریف نویسندگان بجای رسیده که در بسیاری از مواضع فهم مقصود بسهولت
دست نمیدهد وایضا مقتصر هست بر ذکر بعضی متقدمان واز ذکر بعضی یکی واز ذکر حضرت
شیخ الاسلام ومعاصران وی ومتاخران از وی خالیست بارها در خاطر این فقیر میگشت که بقدر
وسع وطاقت در تحریر وتقریر آن کوشش نماید آنچه معلوم شود بعبارتی که متعارف روزگارست
در بیان آرد وآنرا که مفهوم نشود در حجاب ستر وکتمان بگذارد واز کتب معتبرهٔ دیگر سخنان چیده
ومعارف سنجیده اضافهٔ آن کرده بر لوح تبیان نگارد وشرح احوال ومقامات ومعارف
وکرامات وتاریخ ولادت ووفات جماعتی که در آن کتاب مذکور نشده با آن منضم گرداند
اما بواسطهٔ وفور علایق وهجوم عوایق میسر نمیشد تا آنکه در تاریخ سنه احدی وثمانین وثمانمائه
محب درویشان ومعتقد معتقد ایشان آن از همه شغل سیر بر فقر دلیر امیر نظام الدین علیشیر
اعز الله بعز قبوله ووفقه لسلوک طریق وصوله که بطوع واختیار از اعلی مراتب جاه واعتبار اعراض
نموده وبقدم تسلیم ورضا بر سلوک جادهٔ فقر وفنا اقبال فرموده از این فقیر مثل آن صورتی که
بر دل گذشته بود ودر خاطر متمکن گشته استدعا کرد داعیهٔ قدیم صورت تجدید یافت ودغدغهٔ
سابق بسمت تقویت وتاکید پذیرفت لاجرم بصدق همت وخلوص طویت در امضای آن نیت و
استقصای آن امنیت شروع افتاد ومامول از مکارم اخلاق ومراسم اشفاق مطالعه کنندگان
آنکه چون ایشانرا از یمن انفاس طیبهٔ اولیاء الله وفیض ارواح مقدسهٔ ایشان وقت خوش گردد
متصدی وباعث این جمع وتالیف را که بجهت اشتمال بر نفحات انفاس طیبهٔ مشایخ که از حظایر
قدس رسیده وبر مشام جان مشتاقان بخاطر انس من حضرات القدس از گوشهٔ خاطر فرو نگذارند
وبدعای خیر یاد آرند والتکلان فی جمیع الاحوال علی المهیمن المتعال ممهید فی القول فی
الولایة والولی ولایت مشتق است از ولی که قربست وان بر دو قسم است ولایت عامه وولایت
خاصه ولایت عامه مشترکست میان همهٔ مومنان قال الله تعالی اللّٰهُ وَلِیُّ الَّذِینَ آمَنُوا یُخْرِجُهُمْ
مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ وولایت خاصه مخصوص است بواصلان از ارباب سلوک وهی عبارة عن فناء
العبد فی الحق وبقائه به فالولی هو الفانی فیه والباقی به وفنا عبارتست از نهایت سیر الی الله

وبقا عبارت از بدایت سیر فی الله چه سیر الی الله وقتی منتهی شود که بادیهٔ وجود را بقدم صدق بیکبار قطع کند وسیر فی الله آنگاه متحقق شود که بنده را بعد از فناء مطلق وجودی وذاتی مطهر از لوث حدثان ارزانی دارد تا بدان در عالم اتصاف باوصاف الهی وتخلق باخلاق ربانی ترقی کند ابو علی جوزجانی گوید رحمه الله الولی هو الفانی من حاله الباقی فی مشاهدة الحق لم یکن له عن نفسه اخبار ولا مع غیر الله قرار ولی آن بود که فانی بود از حال خود وباقی بمشاهدهٔ حق سبحانه ممکن نباشد مر اورا که از خود خبر دهد ویا جز خداوند بیارامد ابراهیم رحمه الله تعالی مردی گفت لا ترغب فی شیء من الدنیا والآخرة وافرغ نفسك لله تعالی واقبل بوجهك علیه بدنیی وعقبی رغبت مکن که رغبت بانها اعراض بود از حق سبحانه وفارغ مر خود را از برای دوستی خداوند ودنیی وعقبی را در دل راه مده وروی دل بحق آر وچون این اوصاف در تو موجود شد ولی باشی وفی الرسالة القشیریه ان الولی له معنیان احدهما فعیل وهو من یتولی الله امره قال الله تعالی وهو یتولی الصالحین فلا یکله الی نفسه بل یتولی الحق سبحانه رعایته والثانی فعیل مبالغة من الفاعل وهو الذی یتولی عبادة الله وطاعاته فعبادته تجری علیه علی التوالی من غیر ان تتخللها عصیان وکلا الوصفین واجب حتی یکون الولی ولیا یجب قیامه بحقوق الله علی الاستقصاء ودوام حفظ الله ایاه فی السراء والضراء ومن شرط الولی ان یکون محفوظا کما ان من شرط النبی ان یکون معصوما فکل من کان للشرع علیه اعتراض فهو مغرور مخادع قصد ابو یزید البسطامی قدس الله تعالی روحه بعض من وصف بالولایة فلما وافی مسجده قعد ینتظر خروجه فخرج الرجل ورمی ببزاقه تجاه القبلة فانصرف ابو یزید ولم یسلم علیه وقال هذا رجل غیر مامون علی ادب من آداب الشریعة فکیف یکون امینا علی اسرار الحق شخصی بنزدیك شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره در آمد ونخست پای چپ اندر مسجد نهاد وشیخ اورا گفت باز گرد که هر که در خانهٔ دوست ادب آمدن نداند ما را نشاید که با وی صحبت داریم

القول فی المعرفة والعارف والمتعرف والجاهل

وفی فصل الاول من الباب الثالث من ترجمة العوارف معرفت عبارتست از باز شناختن معلوم مجمل در صور تفاصیل چنانچه در علم نحو مثلا بداند که هر یك از عوامل لفظی ومعنوی چه عمل کند این چنین دانستن بر سبیل اجمال علم نحو باشد وباز شناختن هر عاملی ازان علی التفصیل در وقت خواندن سواد عربیت بی توقفی ورویتی واستعمال آن در محل خود معرفت نحو وباز شناختن بفکر ورویت تعرف نحو وغافل بودن ازان با وجود علم سهو وخطا پس معرفت ربوبیت عبارت بود از باز شناختن ذات وصفات الهی در صور تفاصیل احوال وحوادث ونوازل بعد از انکه بر سبیل اجمال معلوم شده باشد که موجود حقیقی وفاعل مطلق اوست سبحانه وتا صورت توحید مجمل علی مفصل عینی نگردد چنانك صاحب علم توحید در صور تفاصیل وقایع واحوال متجدده متضاده از ضر ونفع وعطا ومنع وقبض وبسط ضار ونافع ومعطی ومانع وقابض وباسط حق را سبحانه بیند وشناسد بی توقفی ورویتی اورا عارف نخوانند واگر در اول وهله ازان غافل بود وعنقریب حاضر گردد وفاعل مطلق را جل ذکره در صور وسایط وروابط باز شناسد اورا متعرف خوانند نه عارف واگر بکلی غافل بود وتاثیرات افعال را حواله بوسایط کند اورا ساهی ولاهی ومشرك خفی خوانند مثلا اگر معنی توحید را تقریر میکند وخود را مستغرق بحر توحید می نماید ودیگری آنرا بر سبیل انکار با او باز گرداند وگوید این سخن نه از سر حالست بل نتیجهٔ فکر ورویتست در حال برنجد وبر وی خشم گیرد ونداند که این رنجش عین مصداق قول منکرست والا فاعل مطلق را در صورت این انکار باز شناختی وبر وی خشم نگرفتی ومعرفت الهی را مراتبست اول آنکه هر اثری که یابد از فاعل مطلق جل ذکره داند چنانك گفته شد دوم آنکه هر اثری که یابد از فاعل مطلق جل ذکره بیقین داند که نتیجهٔ کدام صفتست از صفات او سیم آنکه مراد حق را عز وعلا در تجلی هر صفتی بشناسد چهارم آنکه صفت علم الهی را در صورت معرفت خود باز شناسد وخود را از دایرهٔ علم ومعرفت بل وجود اخراج کند چنانکه از جنید قدس سره پرسیدند که معرفت چیست گفت المعرفة وجود جهلك عند قیام علمه گفتند زدنا ایضاحا فرمود هو العارف والمعروف وچندانکه مراتب قرب زیاده شود وآثار عظمت الهی ظاهر گردد علم بجهل بیشتر حاصل شود ومعرفت نکرت زیاده گردد حیرت بر حیرت بیفزاید وفریاد رب زدنی تحیرا فیك از نهاد عارف برخیزد واین معنی که تقریر می افتد هم علم معرفتست نه معرفت چه معرفت امری وجدانی است وتقریر ازان قاصر اما علم مقدمهٔ آنست پس معرفت بی علم محال باشد وعلم معرفت

القول فی معرفة الصوفیة والمتصوف والملامتی والفقیر والفرق بینهم

وفی الفصل العاشر من الباب الثالث من ترجمهٔ العوارف بدانک مراتب طبقات مردم علی اختلاف درجاتهم
بر سه قسم است قسم اول مرتبهٔ واصلان وکاملان وآن طبقهٔ علیاست وقسم دوم مرتبهٔ سالکان
طریق کمال وآن طبقهٔ وسطی است وقسم سیم مقیمان وهذه نقصان وآن طبقهٔ سفلی است
واصلان مقربان وسابقانند وسالکان ابرار واصحاب یمین ومقیمان اشرار واصحاب شمال واهل
وصول بعد از انبیا صلوات الرحمن علیهم دو طایفه اند اول مشایخ صوفیه که بواسطه کمال
متابعت رسول صلی الله علیه وسلم مرتبهٔ وصول یافته اند وبعد از ان در رجوع برای دعوت
خلق بطریق متابعت مأذون ومامور شده اند واین طایفهٔ کاملان مکمل اند که فضل وعنایت
ازلی ایشانرا بعد از استغراق در عین جمع ولجهٔ توحید از شکم ماهی فنا بساحل تفرقه ومیدان
بقا خلاصی ومناصی ارزانی فرموده تا خلق را بنجات ودرجات دلالت کنند واما طایفهٔ دوم
آن جماعت اند که بعد از وصول بدرجهٔ کمال حوالهٔ تکمیل ورجوع بخلق بایشان نرفت وغرقهٔ
بحر جمع کشتند ودر شکم ماهی فنا جنان ناجیز ومستهلک شدند که از ایشان هرکز خبری
واثری بساحل تفرقه وناحیت بقا نرسید ودر سلک زمرهٔ سکان قباب عزت وقطان دیار
حیرت انخراط یافتند وبعد از کمال وصول ولایت تکمیل دیکران بایشان مفوض نکشت
واهل سلوک نیز بر دو قسم اند طالبان مقصد اعلی ومریدان وجه الله یریدون وجهه و
طالبان بهشت ومریدان آخرت ومنکم من یرید الآخرة واما طالبان حق دو طایفه اند
متصوفه وملامتیه متصوفه آن جماعت اند که از بعضی صفات نفوس خلاص یافته اند وببعضی
از احوال واوصاف صوفیان متصف کشته ومتطلع نهایات احوال ایشان شده ولیکن باذیال
بقایای صفات نفوس متشبث مانده باشند وبدان سبب از وصول غایات ونهایات اهل
قرب وصوفیه متخلف کشته واما ملامتیه جماعتی باشند که در رعایت معنی اخلاص ومحافظت
قاعدهٔ صدق غایت جهد مبذول دارند در اخفای طاعات وکتم خیرات از نظر خلق مبالغت
واجب دانند باآنکه هیچ دقیقه از صوالح اعمال مهمل نکذارند وتمسک بجمیع فضایل ونوافل
از لوازم شمرند ومشرب ایشان در کل اوقات تحقیق معنی اخلاص بود ولذتشان در تفرد نظر
حق باعمال واحوال ایشان وهمجنانکه عاصی از ظهور معصیت بر حذر بود ایشان از ظهور طاعت

که مظنهٔ ریا باشد حذر کنند تا قاعدهٔ اخلاص خلل نپذیرد بعضی کفته اند الملامتی هو الذی لا
یظهر خیرا ولا یضمر شرا واین طایفه هرچند عزیز الوجود وشریف الحال باشند هنوز حجاب وجود
خلقیت از نظر ایشان بکلی منکشف نشده باشد وبدان سبب از مشاهدهٔ جمال توحید ومعاینهٔ
عین تفرید محجوب مانده باشند چه اخفاء اعمال وستر احوال خود از نظر خلق مشعر ومؤذنست
برویت وجود خلق ونفس خود که مانع معنی توحید اند ونفس نیز از جملهٔ اغیارست تا هنوز
بر حال خود نظر دارند اخراج اغیار از مطالعهٔ اعمال واحوال خود بکلی نکرده اند وفرق میان
ایشان وصوفیه آنست که جذبهٔ عنایت قدیمه صوفیه را بکلی از ایشان انتزاع کرده بود وحجاب خلق
وانانیت از نظر شهود ایشان برداشته لاجرم در اثبات طاعات وصدور خیرات خود را وخلق را
درمیان نه بینند واز اطلاع نظر خلق مأمون باشند وباخفاء اعمال وستر احوال مقید نه اکر
مصلحت وقت در اظهار طاعت بینند اظهار کنند واکر در اخفاء آن بینند اخفا کنند پس ملامتیه مخلصا
بکسر لام وصوفیه مخلصان بفتح لام انا اخلصناهم بخالصة وصف حال ایشانست واما طالبان آخرت جهار
طایفه اند زهاد وفقرا وخدام وعباد اما زهاد طایفهٔ باشند که بنور ایمان وایقان جمال آخرت
مشاهده کنند ودنیا را در صورت قبح معاینه به بینند واز التفات بزینت مزخرف فانی او رغبت
بکردانند ودر جمال حقیقی باقی رغبت نمایند وتخلف این طایفه از صوفیه بآنست که زاهد بحظ
نفس از حق محجوب بود جه بهشت مقام حظ نفس است فیها ما تشتهی الانفس وصوفی بمشاهدهٔ
جمال ازلی ومحبت ذات لم یزلی از هر کون محجوب بود همجنانک از دنیا صرف رغبت کرده باشد از
آخرت نیز رغبتش مصروف بود پس صوفی را در زهد مرتبهٔ بود ورای مرتبهٔ زاهد که حظ
نفس از ان دور بود واما فقرا آن طایفه اند که مالک هیچ چیز از اسباب واموال دنیوی نباشند
ودر طلب فضل ورضوان الهی ترک همه کرده باشند وباعث این طایفه بر ترک یکی از سه چیز
باشد اول رجاء تخفیف حساب یا خوف عقاب چه حلال را حساب لازمست وحرام را عقاب
دوم توقع فضل ثواب ومسابقت در دخول جنت چه فقرا بپانصد سال پیش از اغنیا ببهشت در آیند
سیم طلب جمعیت خاطر وفراغت اندرون از برای اکثار طاعات وحضور دل در ان وتخلف
فقیر از ملامتیه ومتصوفه بآنست که او طالب بهشت وخواهان حظ نفس خودست وایشان طالب حق

وخواهان قرب او ووراى اين مرتبه درفقر مقاميست فوق مقام ملامتيه ومتصوفه وآن وصف
خاص صوفيست چه صوفی اگرچه مرتبهٔ او وراى مرتبهٔ فقيرست وليكن خلاصهٔ مقام فقير در مقام
او درج است وسبب آنست كه صوفی را عبور بر مقام فقرا از جملهٔ شرايط ولوازمست وهر مقام كه ازان
ترقی كند صفاوه ونقاوهٔ آنرا انتزاع نمايد ورنگ مقام خودش دهد پس فقر را در مقام صوفی
وصفی ديگر زايد بود وآن سلب نسبت جميع اعمال واحوال ومقاماتست از خود وعدم تملك آن چنانكه
هيچ عمل وهيچ حال وهيچ مقام از خود نه بيند وبخود مخصوص نداند بلكه خود را نه بيند پس او را نه وجود
بود ونه ذات ونه صفت محو در محو وفنا در فنا بود واين حقيقت فقرست كه مشايخ در فضيلت آن
سخن گفته اند وآنچه پيش ازين در معنی فقر ياد كرده شد رسم فقرست وصورت آن شيخ عبد الله
خفيف قدس سره گفته است الفقر عدم الاملاك والخروج عن احكام الصفات واين حد جامعست
مشتمل بر رسم فقر وحقيقت آن وبعضی گفته اند كه الفقير الذی لا يملك ولا يملك وفوقيت مقام
صوفی از مقام فقير بآنست كه فقير بارادت فقر وارادت حظ نفس محجوب بود وصوفی را هيچ ارادت
مخصوص نبود ودر صورت فقر وغنا ارادت او در ارادت حق محو بود بلكه ارادت او عين ارادت
حق سبحانه باشد وبنا برين اگر صورت فقر ورسم آن اختيار كند بارادت واختيار خود محجوب نشود
چه ارادت او ارادت حق باشد ابو عبد الله خفيف رحمه الله گفته است الصوفی من استصفاه الحق
لنفسه تودداً والفقير من استصفی نفسه فی فقره تقرباً وبعضی گفته اند الصوفی هو الخارج عن النعوت
والرسوم والفقير هو الفاقد للاشياء وابو العباس نهاوندی رحمه الله گويد الفقر بدايت التصوف
وفرق ميان فقر وزهد آنست كه فقر بی وجود زهد ممكن بود چنانكه ترك دنيا كند بعزمی ثابت از سر
يقين وهنوز رغبت اندران باقی بود وهمچنين زهد بی فقر ممكنست چنانكه كسی با وجود اسباب
رغبتش ازان منصرف بود فقر را رسميست وحقيقتی رسم او عدم املاكست وحقيقت او خروج از
احكام صفات وسلب اختصاص چيزی بخود ورسم فقر صورت زهدست وامارت آن ومعنی زهد
صرف رغبت از دنيا وحق سبحانه چون خواهد كه بعضی از اولياء خود را در تحت قباب عزت از
نظر اغيار محجوب كرداند ظاهر ايشانرا بلباس غنا كه صورت رغبتست بپوشاند تا اهل ظاهر ايشانرا
از جملهٔ راغبان دنيا پندارند وجمال حال ايشان از نظر نامحرمان پوشيده ماند واين حقيقت فقر

وزهد وصف خاص ولازم حال صوفيست واما رسم فقر اختيار بعضی از مشايخ صوفيانست ومراد ايشان
دران اقتدا بانبيا وتقلل از دنيا وترغيب ودعوت طالبان با صورت فقر بزبان حال واختيار ايشان
درين معنی مستند باختيار حق نه بطلب حظی اخروی واما خدام جماعتی باشند كه خدمت وطالبان حق
اختيار كنند چنانكه با داود عليه السلام خطاب كردند كه اذا رايت لی طالباً فكن له خادماً واوقات
خود را بعد از اداى فرايض در تفريغ وترفيه خاطر ايشان از اهتمام بامور معاش واعانت بر استعداد امر
معاد مصروف دارند وآنرا بر نوافل عبادات تقديم كنند ودر طلب مايحتاج ايشان در هر طريق كه در شرع
مذموم نباشد مداخلت نمايند وبعضی بكسب وبعضی بدريوزه وبعضی بفتوح ونظر ايشان در اخذ و
اعطا بر حق بود وخلق را در اخذ رابطهٔ اعطاء حق سبحانه دانند ودر اعطا واسطهٔ قبول واز عزت اين
مقام بر طايفهٔ حال خادم وشيخ مشتبه شده است وخادم را از شيخ فرقی نهاده اند وفرق آنست كه
خادم در مقام ابرارست وشيخ در مقام مقربان زيرا كه مراد خادم در اختيار خدمت نيل ثواب آخرت
بود والا بدان مقيد نگردد وشيخ بمراد حق قايم بود واما عباد آن طايفه اند كه پيوسته بر وظايف عبادات
وفنون نوافل مواظبت وملازمت نمايند از براى نيل ثواب اخروی واين وصف در صوفی موجود بود
ولكن معرا ومبرا از شوايب علل واغراض چه ايشان حق را براى حق پرستند نه براى ثواب اخروی و
فرق ميان عباد وزهاد آنست كه با وجود رغبت بدنيا صورت عبادت ممكن بود وفرق ميان عباد
وفقرا آنكه با وجود غنا شايد كه شخص عابد بود پس معلوم شد كه واصلان دو طايفه اند وسالكان
شش طايفه وهر يك وهر يك ازين طوايف هشتگانه دو متشبه دارد يكی محق وديگری مبطل اما متشبه
محق بصوفيان متصوفه اند كه بنهايات احوال صوفيان متطلع ومشتاق باشند وببقايا تعلقات
صفات از بلوغ مقصد ومقصود معوق وممنوع ومتشبه مبطل بايشان جماعتی كه خود را در زمرهٔ
صوفيان اظهار كنند واز حليت عقايد واعمال واحوال ايشان عاطل وخالی باشند وربقهٔ طاعات
از گردن برداشته خليع العذار در مرتع اباحت ميچرند وگويند تقيد باحكام شريعت وظيفهٔ عوام است
كه نظر ايشان بر ظواهر اشيا مقصور باشد واما حال خواص واهل حقيقت ازان عالی ترست كه برسوم
ظاهر مقيد شوند واهتمام ايشان بمراعات حضور باطن بيش نبود واين طايفه را باطنيه ومباحيه
خوانند واما متشبه محق بمجذوبان واصل طايفهٔ باشند از اهل سلوك كه سير ايشان در قطع منازل

صفات نفوس بود وازتابش حرارت طلب وجود شان درقلق واضطراب وبش از ظهور تباشیر صبح کشف
ذات واستقرار وتمکن در مقام فنا گاه گاه برقی از بوارق کشف بر نظر شهود ایشان لایح ولامع
کردد ونفحهٔ از نفحات وصل از مهب فنا بمشام دل ایشان پیوندد چنانکه ظلمات نفوس ایشان در لمعات
نور آن برق منطوی ومتواری کردد وهبوب آن نفحهٔ باطن ایشانرا از وهج آتش طلب وقلق شوق
روحی وآرامی بخشد دیکر باره چون آن برق منقطع کردد وان نفحه ساکن شود ظهور صفات نفوس
وحرارت طلب وقلق شوق معاودت نماید وسالک خواهد که بکلی از ملابس صفات وجود منسلخ
ومنخلع کردد وغرق بحر فنا شود تا از تعب وجود یکبارکی بیاساید وچون آن حال هنوز مقام او نکشته
باشد وکاه کاه بدو نازل کردد وباطن او بکلی متطلع ومشتاق این مقام او را لقب متشبه محق بمجذوبان
واصل کرده شد واما متشبه مبطل بمجذوبان واصل طایفه باشند که دعوی استغراق در بحر
فنا واستهلاک درعین توحید کنند وحرکات وسکنات خود را هیچ بخود اضافت نکنند وکویند حرکات
ما همچو حرکات ابوابست که بی محرک ممکن نبود واین معنی هرچند صحیح است ولکن نه حال ایشان جماعت
بود زیرا که مراد ایشان ازین سخن تمهید عذر بمعاصی ومناهی بود وحوالت آن بارادت حق
ودفع ملامت از خود واین طایفه را زنادقه خوانند سهل عبدالله را رحمه الله تعالی کفتند
شخصی میکوید نسبت حرکت ابواب با محرک آن کفت این قایل اکر کسی بود که مراعات اصول
شریعت ومحافظت حدود احکام عبودیت کند از جملهٔ صدیقان باشد واکر کسی بود که از تورط
وانهماک در مخالفات احکام شرع باک ندارد واین سخن را برای آن کوید تا وجه حوالت افعال
با حق سبحانه واسقاط ملامت از نفس خود بانخلاع از دین وملت ظاهر کرداند از جملهٔ زنادقان
بود واما متشبه محق بملامتیه طایفهٔ باشند که بتعمیر وتخریب نظر خلق مبالاتی زیادت ننمایند
واکثر سعی ایشان در تخریب رسوم وعادات واطلاق از قیود آداب مخالطات بود وسرمایهٔ
حال ایشان جز فراغ خاطر وطیبة القلوب نباشد وترسم بمراسم زهاد وعباد از ایشان صورت
نبندد واکثار نوافل وطاعات از ایشان نیاید وتمسک بعزایم اعمال ننمایند وجز بر ادای فرایض
مواظبت نکنند وجمع واستکثار اسباب دنیوی بایشان منسوب باشد وبطیبة القلب قانع باشند
وطلب مزید احوال نکنند ایشانرا قلندریه خوانند واین طایفه از جهت عدم ریا بملامتیه مشابهت

دارند وفرق میان ایشان آنست که ملامتی بجمیع نوافل وفضایل تمسک جوید ولیکن آنرا از نظر خلق پنهان
دارد اما قلندری از حد فرایض درنکذرد وباظهار واخفار اعمال مقید نبود واما طایفه که درین زمان بنام
قلندر موسوم اند وربقهٔ اسلام از کردن برداشته اند وازین اوصاف که شمرده شد خالی اند این اسم برایشان
عاریت است واکر ایشانرا حشویه خوانند لایق تر واما متشبه مبطل بملامتیه طایفهٔ باشند هم
از زنادقه که دعوی اخلاص کنند وبر اظهار فسق وفجور مبالغت نمایند وکویند مراد ما ازین ملامت
خلق واسقاط نظر مردم است وحق سبحانه از طاعت خلق بی نیازست واز معصیت ایشان غیر متضرر
ومعصیت را در آزار خلق منحصر دانند وطاعت را در احسان واما متشبه محق بزاهدان طایفهٔ باشند
که هنوز رغبت ایشان بکلی از دنیا مصروف نشده باشد وخواهند که بیکبارکی از دنیا رغبت
بکردانند وایشانرا متزهد خوانند واما متشبه مبطل بدیشان جماعتی باشند که از برای قبول خلق
ترک زینت دنیا کنند وخاطر از جمع اسباب دنیوی بازکیرند وبدان طلب تحصیل جاه کنند در میان
مردم وممکن بود که بر بعضی حال ایشان مشتبه شود وپندارند که ایشان از دنیا اعراض کلی کرده اند
وایشان خود بترک مال جاه خریده اند ترکوا الدنیا للدنیا وممکن که بر ایشان نیز حال خود شان مشتبه
وکمان برند که چون خاطر شان بطلب اسباب دنیوی مشغول نیست علت آنست که اعراض کرده اند
واین طایفه را مرائیه خوانند واما متشبه محق بفقرا آنست که ظاهرش برسم فقرا مترسم بود وباطنش
خواهان حقیقت فقر ولیکن هنوز میل بغنا دارد وبتکلف بر فقر صبر میکند وفقیر حقیقی فقر را نعمتی
خاص داند از حق سبحانه وبران وظایف شکر همواره بتقدیم میرساند واما متشبه مبطل آنست که ظاهرش
برسوم فقر مترسم بود وباطن بحقیقت آن غیر متطلع ومرادش بمجرد اظهار دعوی بود وصیت وقبول
خلق واین طایفه راهم مرائیه خوانند واما متشبه محق بخادم آنست که همواره بخدمت بندکان
حق سبحانه قیام مینماید وبباطن میخواهد که خدمت ایشانرا بشایبهٔ غرض دنیوی مالی یا جاهی
مشوب نکرداند ونیت را از شوایب میل وهوا وریا تخلیص کند ولیکن هنوز بحقیقت زهد
نرسیده باشد پس وقتی بحکم غلبهٔ نور ایمان واختفاء نفس بعضی از خدمات او در محل استحقاق
افتد ووقتی بحکم غلبهٔ نفس خدمت او بهوی وریا آمیخته بود جمعی را که نه در محل استحقاق باشند
بتوقع محمدت وثنا خدمت بلیغ بتقدیم رساند وبعضی را که مستحق خدمت باشند محروم کذارد

واین چنین کس را متخادم خوانند واما متشبه مبطل کسی بود که او را در خدمت نیتی اخروی نباشد بلکه خدمت خلق را دام منافع دنیوی کرده بود تا بآن سبب استجلاب اقوات از اوقاف و اسباب میکند واگر آنرا در تحصیل غرض و تیسیر مراد خود موثر نه بیند ترک کند پس خدمت او مقصود بود بر طلب جاه و مال و کثرت اتباع و اشیاع تا در محافل و مجامع بدان تقدم و مفاخرت جوید و نظر او در خدمت همگی بر حظ نفس خود بود واین چنین کس را مستخدم خوانند واما متشبه محق بعابد کسی بود که اوقات خود را مستغرق عبادات خواهد ولیکن بسبب بقایای دواعی طبیعت و عدم کمال تزکیه نفس بهر وقت در اعمال و اوراد طاعات او فترات و تعویقات افتد و یا کسی که هنوز لذت عبادت نیافته باشد و بتکلف بدان قیام می نماید و او را متعبد خوانند واما متشبه مبطل باو شخصی بود از جمله مرائیه که نظر او در عبادت بر قبول خلق بود و در دل او ایمان بثواب آخرت نباشد و تا اطلاع غیری بر طاعت خود نه بیند بدان قیام ننماید اعاذنا الله سبحانه من السمعة والریا وبالله العصمة والتوفیق

القول فی التوحید و مراتبها و اربابها

وفی الفصل الثانی من الباب الاول من ترجمة العوارف توحید را مراتب است اول توحید ایمانی دوم توحید علمی سیم توحید حالی چهارم توحید الهی اما توحید ایمانی آنست که بنده بتفرد وصف الهیت و توحد استحقاق معبودیت حق سبحانه و تعالی بر مقتضای اشارت آیات و اخبار تصدیق کند بدل و اقرار دهد بزبان واین توحید نتیجه تصدیق مخبر و اعتقاد صدق خبر باشد و مستفاد بود از ظاهر علم و تمسک بآن خلاص از شرک جلی و انخراط در سلک اسلام فایده دهد و متصوفه بحکم ضرورت ایمان با عموم مومنان درین توحید مشارک اند و بدیگر مراتب متفرد و مخصوص اما توحید علمی مستفادست از باطن علم که آنرا علم الیقین خوانند وآن چنان بود که بنده در بدایت طریق تصوف از سر یقین بداند که موجود حقیقی و موثر مطلق نیست الا خداوند عالم جل جلاله و جملهٔ ذوات و صفات و افعال را در ذات و صفات و افعال او ناچیز داند هر ذاتی را فروغی از نور ذات مطلق شناسد و هر صفتی را پرتوی از نور صفت مطلق داند چنانکه هر کجا علمی و قدرتی و ارادتی و سمعی و بصری یابد آنرا اثری از آثار علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر الهی داند و علی هذا القیاس جمیع الصفات والافعال واین مرتبه از اوایل مراتب توحید اهل خصوص و متصوفه است و مقدمهٔ آن باساقهٔ توحید عام

پیوسته و مشابه این مرتبه مرتبه ایست که کوته نظران او را توحید علمی خوانند و نه توحید علمی بود بلکه توحیدی باشد رسمی از درجه اعتبار ساقط وآن چنان باشد که شخصی از سر ذکا و فطنت بطریق مطالعه یا سماع تصوری کند از معنی توحید و رسمی از صورت توحید در ضمیر او مرتسم گردد واز انجا در اثنای بحث و مناظره گاه گاه سخنی بی مغز گوید چنانک از حال توحید هیچ اثر درو نباشد و توحید علمی اگرچه فرود مرتبهٔ توحید حالی است ولیکن از توحید مزجی با آن همراه بود و مزاجه من تسنیم عینا یشرب بها المقربون وصف شراب این توحید ست واز این جهت صاحب آن بیشتر در ذوق و سرور بود چه بنابر مزج حال بعضی از ظلمت رسوم او مرتفع شود چنانکه در بعضی تصاریف بر مقتضای علم خود عمل کند و وجود اسباب را که روابط اتصال الهی اند در میان نه بیند اما در اکثر احوال بسبب بقایای ظلمت وجود از مقتضای علم خود محجوب شود وبدین توحید بعضی از شرک خفی برخیزد واما توحید حالی آنست که حال توحید وصف لازم ذات موحد گردد و جملهٔ ظلمات رسوم وجود الا اندک بقیه در اشراق نور توحید متلاشی و مضمحل شود و نور توحید در نور حال او مستتر و مندرج گردد بر مثال اندراج نور کواکب در نور آفتاب فلما استبان الصبح ادرج ضوءه باسفاره اضواء نور الکواکب و درین مقام وجود موحد در مشاهدهٔ جمال وجود واحد در نظر شهود او نیاید تا غایتی که این توحید را صفت واحد بیند نه صفت خود واین دیدن را هم صفت او بیند و هستی او بدین طریق قطره وار در تصرف تلاطم امواج بحر توحید افتد و غرق جمع گردد واز اینجاست قول جنید قدس الله تعالی سره التوحید معنی یضمحل فیه الرسوم ویندرج فیه العلوم ویکون الله کما لم یزل ومنشا این توحید علمی نور مراقبه و بدین توحید اکثری از رسوم بشریت منتفی شود و بتوحید علمی اندکی از آن رسوم مرتفع گردد و سبب بعضی از بقایا رسوم در توحید حالی آنست که تا صدور ترتیب افعال و تهذیب اقوال از موحد ممکن بود بدین جهت در حال حیات حق توحید چنانکه باید گزارده نشود از اینجاست قول ابو علی دقاق قدس سره که التوحید غریم لا یقضی دینه وغریب لا یؤدی حقه و خواص موحدان از در حال حیوة از حقیقت توحید صرف که یکبارگی آثار وجود و رسوم در و متلاشی گردد گاه گاه لمحهٔ بر مثال برقی خاطف لامع گردد و فی الحال منطفی شود و بقایا رسوم دیگر باره معاودت کند و درین حالت بکلی بقایاء شرک خفی مرتفع گردد و ورای این مرتبه در توحید آدمی را مرتبه

دیگر ممکن نیست واما توحید آلهی آنست که حق سبحانه در ازل آزال بنفس خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف
وحدانیت ونعت فردانیت موصوف بود ومنعوت کان الله ولم یکن معه شیٔ واکنون همچنان
بر نعت ازلی واحد وفردست والآن کما کان وتا ابد الآباد هم برین وصف خواهد بود کل شیٔ هالک
الا وجهه نگفت یهلك تا معلوم شود که وجود همه اشیا در وجود او امروز هالک است وحواله شهود
این حال بفردا در حق محجوبانست والا ارباب بصایر واصحاب مشاهدات که از مضیق زمان ومکان
خلاص یافته اند این وعده در حق ایشان عین نقدست واین توحید آلهی است که از وصمت نقصان
بریاست وتوحید خلایق بسبب نقصان وجود ناقص وحضرت شیخ الاسلام قدس سره کتاب منازل
السایرین را باین سه بیت ختم کرده است ٭ ما وحد الواحد من واحد ٭ اذ کل من وحده جاحد
توحید من ینطق عن نعته ٭ عاریة ابطلها الواحد ٭ توحیده ایاه توحیده ٭ ونعت من ینعته لاحد

القول فی اصناف ارباب الولایة قدس الله اسرارهم

وفی کتاب کشف المحجوب خداوند سبحانه وتعالی برهان نبوی را باقی کرده است واولیارا سبب
اظهار آن کرده تا پیوسته آیات حق وحجت صدق محمد صلی الله علیه وسلم ظاهر می باشد ومر ایشان را
والیان عالم کردانیده تا مجرد مر حدیث وی را کشته اند وراه متابعت نفس را در نوشته از آسمان باران
ببرکات اقدام ایشان آید واز زمین نبات بصفاء احوال ایشان روید وبر کافران مسلمانان نصرت بهمت
ایشان یابند وایشان چهار هزارند که مکتومان اند ومر یکدیگر را نشناسند وجمال حال خود ندانند و
اندر کل احوال از خود وخلق باشند واخبار بدین وارد ست وسخن اولیا بدین ناطق ومرا خود
اندرین معنی بحمد الله خبر عیان کشت واما آنانکه اهل حل وعقد اند وسرهنکان درکاه حق اند
سیصد اند که مر ایشان را اخیار خوانند وچهل دیگر از ایشان ابدال خوانند وهفت دیگر از ایشان را
ابرار خوانند وچهار دیگر اند که ایشان را اوتاد خوانند وسه دیگر اند که ایشان را نقبا خوانند ویکی که
وی را قطب وغوث خوانند واین جمله مر یکدیگر را بشناسند واندر امور باذن یکدیگر محتاج باشند
وبدین نیز اخبار مروی ناطق است واهل حقیقت بر صحت این مجتمع اند صاحب کتاب فتوحات
مکیه رضی الله تعالی عنه در فصل سی ویکم از باب صد ونود هشتم از آن کتاب هفت کانه را ابدال
کفته است ودر آنجا ذکر کرده که حق سبحانه وتعالی زمین را هفت اقلیم کردانیده وهفت تن از بندکان خود

وایشانرا ابدال نام نهاده ووجود هر اقلیمی را بیکی از آن هفت تن نکاه میدارد وکفته است که من در حرم مکه
با ایشان جمع شدم وبر ایشان سلام کردم کفتم وایشان بر من سلام کفتند وبا ایشان سخن کفتم فما رایت
فیما رایت احسن سمتا منهم ولا اکثر شغلا منهم بالله وفرموده است که مثل ایشان نیز ندیدیم مکر یکی
در قونیه شیخ طریقت شیخ فرید الدین عطار قدس الله تعالی سره کفته اند نوعی از اولیاء الله عز وجل
باشند که ایشانرا مشایخ طریقت وکبراء حقیقت اویسیان نامند وایشانرا در ظاهر به پیری احتیاج
نبود زیرا که ایشانرا حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم در حجر عنایت خود پرورش میدهند بی واسطه
غیری چنانکه اویس را داد رضی الله تعالی عنه واین عظیم مقامی بود وبس عالی تا کرا اینجا رسانند
واین دولت روی که نماید ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء وهمچنین بعضی از اولیاء الله که متابعان
آنحضرت اند صلی الله علیه وسلم بعضی از طالبانرا بحسب روحانیت تربیت کرده اند بی آنکه اورا در ظاهر
پیری باشد واین جماعت نیز داخل اویسیان اند وبسیاری از مشایخ طریقت را در اول سلوك توجه باین مقام
بوده است چنانکه شیخ بزرکوار شیخ ابو القاسم کرکانی طوسی را که سلسله مشایخ حضرت ابو الجناب
نجم الدین الکبری بایشان می پیوندد واز طبقه شیخ ابو سعید ابو الخیر وشیخ ابو الحسن خرقانی اند قدس الله
تعالی ارواحهم در ابتداء ذکر این بوده که علی الدوام کفتی اویس اویس

القول فی الفرق بین المعجزة والکرامة والاستدراج

وفی التفسیر الکبیر للامام المحقق فخر الدین الرازی رحمة الله تعالی اذا ظهر خارق العادة علی انسان فذلك
اما ان یکون مقرونا بالدعوی اولا مع الدعوی والقسم الاول وهو ان یکون بالدعوی اما ان یکون دعوی الالهیة
او دعوی النبوة او دعوی الولایة او دعوی السحر وطاعة الشیاطین فهذه اربعة اقسام القسم الاول
ادعاء الالهیة وجوز اصحابنا ظهور خوارق العادات علی یده من غیر معارضة کما نقل ان فرعون
کان یدعی الالهیة وکان یظهر علی یده خوارق العادات وکما نقل ذلك ایضا فی حق الدجال قال اصحابنا
وانما جاز ذلك لان شکله وخلقته یدل علی کذبه فظهور الخوارق علی یده لا یفضی الی التلبیس والقسم
الثانی ادعاء النبوة وهذا القسم علی قسمین لانه اما ان یکون ذلك المدعی صادقا او کاذبا فان کان صادقا
او کاذبا فان کان وجب ظهور الخوارق علی یده وهذا متفق علیه بین کل من اقر بصحة النبوة واما من کان
کاذبا لم یجز ظهور الخوارق علی یده وبتقدیر ان یظهر وجب حصول المعارضة واما القسم الثالث وهو

ادعاء الولایة فالقایلون بکرامات الاولیاء اختلفوا فی انه هل یجوز ادعاء الکرامة ثم انها لحصل علی وفق
دعواه ام لا القسم الرابع وهو ادعاء السحر وطاعة الشیاطین فعند اصحابنا یجوز ظهور خوارق العادات
علی یده وعند المعتزلة لا یجوز واما الثانی وهو ان یظهر خوارق العادات علی ید انسان من غیر شیء من الدعاوی
فذلک الانسان من غیر شیء اما ان یکون صالحا مرضیا عند الله واما ان یکون خبیثا مذنبا والاول من القول
بکرامات الاولیاء وقد اتفق اصحابنا علی جوازه وانکرها المعتزله الا ابا الحسین البصری وصاحبه محمود
الخوارزمی واما القسم الثانی ان یظهر خوارق العادات علی بعض من کان مردودا عن طاعة الله فهذا هو المسمی بالاستدراج

القول فی اثبات الکرامة الاولیاء

وفی کتاب دلایل النبوة للامام المستغفری رحمه الله کرامات الاولیاء حق بکتاب الله تعالی والآثار
الصحیحه المرویة والجماع اهل السنة والجماعة علی ذلک فاما الکتاب فقوله تعالی کلما دخل علیها زکریا
المحراب وجد عندها رزقا قال اهل التفسیر فی ذلک کان یری عندها فاکهة الصیف فی الشتاء وفاکهة
الشتاء فی الصیف ومریم رضی الله عنها لم تکن نبیة بالاجماع فهذه الآیه حجة علی منکر الکرامات
للاولیاء وفی کتاب کشف المحجوب خداوند سبحانه در نص کتاب ما را خبر داد از کرامت آصف که چون
سلیمان را بایست که تخت بلقیس پیش از آمدن وی اینجا حاضر کند وخدای تعالی خواست تا شرف آصف را
بخلق نماید که کرامت اولیا جایز بود سلیمان علیه السلام گفت از شما کیست که تخت بلقیس را پیش از آمدن وی
اینجا حاضر کند قال عفریت من الجن انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک عفریتی از جن گفت من بیاورم تخت
وی را پیش از آنک تو بر خیزی از جایگاه خود سلیمان علیه السلام گفت زودتر خواهم آصف گفت انا آتیک به
قبل ان یرتد الیک طرفک من پیش از آنکه تو چشم بر هم زنی آن تخت اینجا حاضر کنم بدین گفتار سلیمان بر وی متغیر
نشد وانکار نکرد وبر آن مستحیل نیامد واین بهیچ حال معجز نبود زیرا که آصف پیغامبر نبود پس لا محالة
باید که کرامت باشد ونیز احوال اصحاب کهف وسخن گفتن سگ با ایشان وخواب ایشان وتقلب ایشان
اندر کهف بر یمین ویسار ونقلبهم ذات الیمین وذات الشمال وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید این جمله
ناقض عادتست ومعلومست که معجز نیست پس باید که کرامت باشد واما اثبات کرامت اولیا بسنت آنست
که در حدیث صحیح واردست که روزی صحابه رضی الله تعالی عنهم گفتند یا رسول الله ما را از عجایب امم
ماضیه چیزی بگوی گفت پیش از شما سه کس بجای میرفتند چون شبانگاه شد قصد غاری کردند واندر آنجا

شدند چون پارهٔ از شب بگذشت سنگی از کوه در افتاد ودر غار را استوار کشت ایشان متحیر شدند گفتند که رهانا
ما را ازینجا هیچ چیز جز آنکه کردارهای خود را آنچه بی ریاست بخدا سبحانه شفیع آوریم یکی گفت
مرا مادری وپدری بود وا زمال دنیا چیزی نداشتم که با ایشان دهم بجز بزکی که شیر او بدیشان
دادمی ومن هر روز پشتهٔ هیزم بیاوردمی وبهای آن اندر وجه طعام خود کردمی شبی بیگاه تر آمدم
تا من آن بزک را بدوشیدم وطعام ایشان در شیر آغشتم ایشان خفته بودند آن قدح ذر دست من
بماند من بر پای ایستاده وچیزی ناخورده انتظار بیداری ایشان می بردم تا صبح بر آمد وایشان بیدار
شدند وطعام بخوردند آنگاه بنشستم بار خدا اگر من درین راست گویم مرا فریادرس پیغامبر صلی الله علیه
وسلم گفت آن سنگ جنبیدن گرفت وشکافی پدید آمد دیگری گفت مرا دختر عمی بود با جمال ودلم پیوسته
مشغول وی بودی وهرچند وی را بخواندمی اجابت نمی کردی تا وقتی بحیله صد واند دینار زر بدو فرستادم
تا یک شب با من خلوتی کرد چون بنزدیک من اندر آمد ترسی اندر دلم پدید آمد از خداوند تعالی دست
از وی بداشتم بار خدایا اگر من درین راست گویم ما را فرج فرست پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت
آن سنگ جنبیدن دیگر کرد وآن شکاف زیادت شد اما نه چنان که از آن بیرون توانند شد آن کس
سیمین گفت مرا گروهی مزدوران بودند چون کاری که میکردم تمام شد همه مزد خود بستدند یکی
از ایشان ناپدید شد من آن مزد وی بگوسفندی بدادم یک سال ودو سال وده سال وچهل سال گذشت
مرد پدید نیامد ومن نتایج آن گوسفند نگاه میداشتم روزی آمد وگفت من وقتی کار تو کرده ام یاد
داری واکنون مرا بآن مزد حاجتست او را گفتم برو وآن گوسفندان جمله حق تست بر آن مرد گفت
بر من افسوس میداری گفتم افسوس نمیدارم وراست میگویم آن همه فراوی دادم وببرد بار خدا اگر من
درین راست گویم ما را فرج فرست پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت آن سنگ یکبار از آن در غار
فراتر شد تا هر سه بیرون آمدند واین فعل ناقض بود ودیگر حدیث جریج راهبست وراوی آن حدیث
ابوهریره است رضی الله عنه که پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت که در بنی اسرائیل راهبی بود جریج
نام ومردی مجتهد بود ومادری داشت مستوره روزی بآرزوی دیدار پسر بیامد وی در نماز
بود در صومعه نگشاد بازگشت روز دوم وسیم همچنان مادرش گفت از تنگ دلی که یارب پسر مرا
رسوا گردان وبسخن من بگیر در آن زمانه زنی بود بدسیرت گفت من جریج را از راه ببرم

بصومعهٔ وی شد جریج باو التفات نکرد با شبانی در راه صحبت کرد و حامله شد چون بشهر آمد
گفت این از جریج است چون بار بنهاد مردم قصد صومعهٔ جریج کردند و وی را بش سلطان
آوردند جریج گفت ای غلام پدر تو کیست گفت مادرم بر تو دروغ همی گوید پدر من شبانی است
ثم قال الامام المستغفری رحمه الله والحجة علیهم من طرق الآثار کثیرة منها قول ابی بکر
الصدیق رضی الله عنه لابنه عبد الله یا بنیّ ان وقع بین العرب یوما اختلاف فات الغار الذی
کنت فیه انا ورسول الله صلی الله علیه وسلم وکن فیه فانه یاتیك رزقك بکرةً وعشیّاً ففی
قوله رضی الله عنه فانه یأتیك رزقك بکرةً وعشیّاً اثبات الکرامات الاولیاء وروی الامام
المستغفری رحمه الله باسناده عن جابر بن عبد الله رضی الله عنه قال امر ابو بکر رضی الله
عنه وقال اذا انا مت فجیئوا بی علی الباب یعنی باب البیت الذی فیه قبر رسول الله صلی الله علیه وسلم
فادعوه فان فتح لکم فادفنونی قال جابر رضی الله عنه فانطلقنا فدققنا الباب وقلنا ان هذا
ابو بکر رضی الله عنه قد اشتهی ان یدفن عند النبی صلی الله علیه وسلم ففتح الباب ولا ندری من فتح
لنا وقال لنا ادخلوا ادفنوه وکرامته ولا نری شخصا ولا نری شیئاً وروی الامام المستغفری
باسناده عن مالك بن انس عن نافع عن ابن عمر رضی الله عنهما ان عمر بن الخطاب رضی الله عنه خطب
الناس بالمدینة فقال یا ساریة بن زنیم الجبل الجبل من استرعی الذیب فقد ظلم قال فانکر الناس
ذکر ساریة وساریة بالعراق فقال الناس لعلی رضی الله عنه انا سمعنا عمر یذکر ساریة وساریة
بالعراق علی المنبر فقال ویحکم دعوا عمر فقلما دخل فی شیء الا خرج منه فلم یلبث ان جاء رسول
ان ساریة لقی العدو فهزمهم ثم جاء بالغنیمة الی سفح الجبل فاراد العدو ان یحولوا بینهم و
بین الغنیمة وسفح الجبل فاتاهم نداء من السماء یا ساریة بن زنیم الجبل الجبل من استرعی الذیب فقد ظلم
قال وکانوا یرون ان صوت عمر رضی الله عنه هو الذی سمعوه وروی الامام المستغفری رحمه الله
ایضا باسناده انه لما فتحت مصر اتی اهلها الی عمرو بن العاص رضی الله عنه فقالوا ایها الامیر ان لنیلنا
هذا سنة لا یجری الا بها قال لهم وما ذلك قالوا اذا کانت ثنتا عشرة لیلة خلون من هذا الشهر عمدنا الی
جاریة بکر بین ابویها فارضینا ابویها فجعلنا علیها من الحلی والثیاب افضل ما یکون ثم القیناها فی هذا
النیل فقال عمرو ان هذا الامر لا یکون ابدا فی الاسلام وان الاسلام یهدم ما کان قبله فاقاموا ثلثة

اشهر لا یجری قلیلا ولا کثیرا حتی هموا بالجلاء فلما رأی ذلك عمرو کتب الی عمر بن الخطاب رضی الله عنه
بذلك فکتب عمر رضی الله عنه انك قد اصبت الذی فعلت وان الاسلام یهدم ما کان قبله وبعث ببطاقة
فی داخل کتابه وکتب الیه انی قد بعثت الیك ببطاقة فی داخل کتابی فالقها فی النیل فلما قدم الکتاب
الی عمرو بن العاص اخذ البطاقة ففتحها فاذا فیها من عبد الله عمر امیر المومنین الی نیل مصر اما بعد فانك
ان کنت تجری من قبلك فلا تجر وان کان الله الواحد القهار سبحانه هو الذی یجریك فنسأل الله الواحد
القهار ان یجریك فالقی البطاقة فی النیل وقد تهیأ اهل مصر للجلاء والخروج منها لانها لا تقوم مصلحتهم
فیها الا بالنیل فاصبحوا وقد اجراه الله تعالی ستة عشر ذراعا فی لیلة واحدة وقطع الله تعالی تلك السنة
السوء عن اهل مصر الی الیوم وروی الامام المستغفری رحمه الله ایضا باسناده عن نافع عن ابن عمر
رضی الله عنهما قال عثمان رضی الله عنه لیلة قتل فی صبیحتها رسول الله صلی الله علیه وسلم وهو یقول
یا عثمان انك تفطر عندنا فقتل رضی الله عنه من یومه روی الامام المستغفری رحمه الله باسناده
ان امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه سال رجلا عن حدیث فی الرحبة فکذبه قال انما کذبتنی
قال ما کذبتك قال فادعو الله علیك ان کنت کاذبا ان یعمی بصرك قال فادعو الله فدعا علیه امیر
المومنین علی رضی الله تعالی عنه فعمی بصره فلم یخرج من الرحبة الا وهو اعمی وهمچنین از سایر صحابه
وتابعین وتبع تابعین ومشایخ طریقت طبقة بعد طبقه نه چندان کرامات وخوارق عادات ظاهر شده
که در حیز تحریر وتقریر گنجد قال الامام القشیری رحمة الله فی رسالته والکثرة ما تواترنا
جناسها یعنی باجناس الکرامات الاخبار والحکایات صار العلم بکونها وظهورها علی الاولیاء
علما قویا انتفی عنه الشکوك ومن توسط هذه الطایفة وتواتر علیه حکایاتهم واخبارهم لم یبق له
شبهه فی ذلك ومقصود ازین همه مبالغه وتطویل در اثبات کرامت اولیا آنست که تا مسلیم القلبی
که مشاهدهٔ احوال این طایفه ومطالعهٔ اقوال ایشان نکرده است بسخنان سست وحکایات نادرست
اصحاب جهالت وارباب ضلالت که درین زمان ظاهر شده اند ونفی کرامات اولیا بلك انکار معجزات
انبیا می کنند فریفته نشود ودین خود بر باد ندهد وهمانا باعث این طایفه بر نفی کرامات آنست که خود را
در اعلی مراتب ولایت می نمایند واین امور واحوال ایشان اخبری واثری نی نفی آن میکنند تا پیش عوام فضیحت
نشوند واز فضیحت خواص نمی اندیشند با آنکه اگر صد هزار خوارق عادات بر ایشان چون نه ظاهر ایشان

موافق احکام شریعت است ونه باطن ایشان مطابق آداب طریقت ان ازقبیل مکر واستدراج خواهد بود نه ازمقوله ولایت وکرامت وفی کتاب اعلام الهدی وعقیدة ارباب التقی تصنیف الشیخ الامام قطب الانام شهاب الدین ابی عبدالله عمر بن محمد السهروردی قدس الله تعالی روحه ونعتقد ان للاولیاء من امته یعنی امت صلی الله علیه وسلم کرامات واجابات وهکذا کان فی زمن کل رسول کان لهم اتباع ظهرت لهم کرامات وخرقات للعادات وکرامات الاولیاء من تتمه معجزات الانبیاء له وعلی یده من المخرقات وهو علی غیر الالتزام باحکام الشریعت نعتقد انه زندیق وان الذی ظهر له مکر واستدراج

القول فی انواع الکرامة وخوارق العادات

انواع خوارق عادات بسیارست چون ایجاد معدوم واعدام موجود واظهار امری مستور وستر امری ظاهر واستجابت دعا وقطع مسافت بعیده در مدت اندک واطلاع بر امور غایبه از حس واخبار از آن وحاضر شدن در زمان واحد در امکنهٔ مختلفه واحیاء موتی واماتهٔ احیا وسماع کلام حیوانات ونباتات وجمادات از تسبیح وغیر آن واحضار طعام وشراب در وقت حاجت بی سببی ظاهر وغیر ذلک من فنون الاعمال الناقضه للعادة کالمشی علی الماء والسیاحة فی الهواء وکان لا اکل من الکون وکتسخیر الحیوانات الوحشیة وکالقوة الظاهرة علی ابدانهم کالذی اقتلع شجرة برجله من اصلها وهو یدور فی السماع وضرب الید علی الحائط فتشق وبعضهم یشیر باصبعه الی شخص لیقع فیقع اویضرب عنق احد بالاشارة فیطیر راس المشار الیه وبالجمله چون حضرت حق سبحانه وتعالی یکی از دوستان خود را مظهر قدرت کاملهٔ خود کرد اند در هیولاء عالم هر نوع تصرفی که خواهد تواند کرد وبالحقیقه آن تاثیر وتصرف حضرت حق است سبحانه وتعالی که در وی ظاهر می شود ووی در میان نی قال بعض کبراء العارفین والاصل الذی یجمع لک هذا کله انه من خرق عادة فی نفسه مما استمرت علیها نفوس الخلق او نفسه فان الله یخرق له عادة مثلها فی مقابلتها یسمی کرامة عند العامة واما الخاصة فالکرامة عندهم العنایة الالهیة التی وبتهم التوفیق والقوة حتی خرقوا عوایدا نفسهم فتلک الکرامة عندنا واما هذه التی تسمی فی العموم کرامة فالرجال انعوا من ملاحظتها لمشارکة المستدرج الممکور به فیها ولکونها معارضة فیخافوا ان تکون حظ عملهم لان الحظوظ محلها الدار الآخرة فاذا عجل منها بشیء فزعنا ان یکون حظ عملنا وقد وردت فی ذلک اخبار وانی نصح الخوف مع الکرامة فاذن لیست بکرامة عندنا وانما هو خرق عادة فان اقترن معها البشری بانها زیادة لاتنقص حظا ولاسبقت لحجاب فحینئذ یسمی کرامته فالبشری علی الحقیقه هی الکرامة وقال ایضا اجل الکرامات واعظمها التلذذ بالطاعات فی الخلوات والجلوات ومنها مراعاة الانفاس مع الله ومنها حفظ الادب معه فی تلقی الواردات فی الاوقات ومنها الرضا عن الله فی جمیع الحالات ومنها البشری لهم من الله بالسعادة الابدیة فی الدار الآخرة

القول فی انه متی سمیت الصوفیة صوفیة

قال الامام القشیری رحمة الله اعلموا رحمکم الله ان المسلمین بعد رسول الله صلی الله علیه وسلم لم یتسم افاضلهم فی عصرهم بتسمیة علم سوی صحبة الرسول صلی الله علیه وسلم اذ لافضیله فوقها فقیل لهم الصحابة ولما ادرکهم اهل العصر الثانی سمی من صحب الصحابة التابعین ثم اختلف الناس وتباینت المراتب فقیل لخواص الناس ممن لهم شدة عنایة بامر الدین الزهاد والعباد ثم ظهرت البدعة وحصل التداعی بین الفرق فکل فریق ادعوا ان فیهم زهادا فانفرد خواص اهل السنة المراعون انفاسهم مع الله الحافظون قلوبهم عن طوارق الغفلة باسم التصوف واشتهر هذا الاسم لهؤلاء الاکابر قبل المائتین من الهجرة بس آنجه مذکور خواهد شد دربن کتاب اسامی بسیاری از مشایخ طایفه صوفیه خواهد بود وتاریخ ولادت ووفات ایشان وذکر سیر واحوال ومعارف وکرامات ومقامات ایشان باشد که مطالعه کنندگان را از مطالعه وملاحظهٔ آن یقینی نسبت باین طایفه حاصل شود وهدایات جماعتی که نفی کرامات ومقامات این طایفه میکنند در ایشان سرایت نکند واز غائله غوایت آن جماعت محفوظ مانند اعاذنا الله وجمیع المسلمین من شرور انفسنا وسیئات اعمالنا وورای این فواید دیگر هست که بعضی از آن بتفصیل مذکور میگردد قال سید الطایفه ابوالقاسم جنید بن محمد الصوفی قدس الله تعالی سره حکایات المشایخ جند من جنود الله عز وجل یعنی للقلوب از وی پرسیدند که این حکایات چه منفعت کند مریدان را جواب داد که حضرت حق سبحانه وتعالی میفرماید وکلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فؤادک یعنی قصهای پیغامبران واخبار ایشان بر تو میخوانیم واز احوال ایشان ترا آگاه میکنیم تا دل ترا بآن ثبات باشد وقوت افزاید وچون بار ورنج بتو رسد وبر تو نعد آورند از اخبار واحوال ایشان شنوی وبر اندیشی دانی که چون مثل این بارها ورنجها بایشان رسیده در آن صبر کرده اند واحتمال وتوکل وثقت بیش آورده اند دل ترا بآن ثبات وعزم وصبر افزاید همچنین شنیدن سخن نیکان وحکایات پیران

واحوال ایشان دل مریدان را تربیت باشد وقوت وعزم افزاید ودران از حضرت حق سبحانه ثبات
یابد ودر بلا وامتحان از وبهر درویشی وبکامی قدم فشارد تا عزم مردان یابد وسیرت ایشان گیرد
وایضا سخنان مشایخ ودوستان حق تعالی دوستی ایشان آرد ودوستی ایشان ترا با ایشان نسبت
چنانکه گفته اند المَوَدَّةُ اِحدَی القَرابتین وگفته اند لا قرابة اقرب من المودة ولا بعد ابعد
من العداوة ولله در القایل القوم اخوان صدق بینهم نسب من المودة لم یعدل به سبب
ومصطفی را صلی الله علیه وسلم پرسیدند از مردی که قومی را دوست میدارد اما بکردار با ایشان
نمی رسد گفت المرء مع من احب مرد با آن کس است که او را دوست میدارد ودر خبر است از
مصطفی صلی الله علیه وسلم که روز قیامت بندهٔ نومید مانده از مفلسی کردار خود حق سبحانه
وتعالی گوید فلان دانشمند را در فلان محله می شناختی گوید می شناختم گوید برو که ترا بوی
بخشیدم پس وقتی که بشناخت نسبت می پیوندد وسبب نجات می گردد بمهر دوستان
وی وگرفتن سیرت ایشان اولیتر وبچه بردن با ایشان ابو العباس عطا گوید اگر نتوانی که دست
در دوستی او زنی دست در دوستی دوستان او زن که دوستی دوستان او دوستی اوست و
مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت یا ابن مسعود اتدری ای عری الاسلام اوثق قال الله ورسوله
اعلم قال صلی الله علیه وسلم الولایة فی الله وَالحبُّ فیه وَالبغضُ فیه وفضیل عیاض
رحمه الله گوید که الله تعالی فردا با بنده گوید یا ابن آدم اما زهدك فی الدنیا فانما طلبت الراحة
لنفسك ولکن هل عادیت لی عدوا او والیت لی ولیا وکمترین فایدهٔ در شنیدن حکایات این
طایفه آنست که بداند که افعال واحوال واقوال وی نه چون ایشانست مگر از کردار خود
برگیرد وتقصیر خود در جنب کردار ایشان ببیند از عجب وریا واستحسان بپرهیزد شیخ
الاسلام مذکور شود مراد ایشان خواهد بود وصیت کرده است که از هر پیری سخنی یاد گیرید
واگر نتوانید نام ایشان یاد دارید که بآن بهره یابید ونیز فرموده است که بیشترین نشان دین
کار آنست که سخنان مشایخ شنوی خوش آید ودل با ایشان گراید وانکار نیاری وهر گاه
از دوستان خود یکی با تو نماید ترا قبول نیفتد وحقیر آید بتر باشد از هر گناه که آن بتر باشد
که بکنی زیرا که آن دلیل محرومی وحجاب باشد نعوذ بالله من الخذلان واگر در نظر غلط افتد ووی

تا آن باشد که ترا بوی قبول افتاد ترا زیان ندارد که قصد تو بآن راست بوده باشد والله المستعان وعلیه التکلان

ابو هاشم الصوفی قدس الله سره بکنیت مشهورست شیخ بوده بشام ودر اصل کوفی است وبا
سفیان ثوری معاصر بوده ومات سفیان الثوری رحمه الله بالبصرة سنه احدی وستین ومایه
وسفیان ثوری گوید لولا ابو هاشم الصوفی ما عرفت دقیق الریاء وهم وی گوید که من ندانستم که صوفی
چه بود تا ابو هاشم صوفی را ندیدم وپیش از وی بزرگان بوده اند در زهد وورع ومعاملت نیکو در طریق
توکل وطریق محبت لیک اول کسی که وی را صوفی خواندند وی بود وپیش از وی کسی را باین نام نخوانده
بودند وهمچنین اول خانقاهی که برای صوفیان بنا کردند آنست که برمله شام کردند وسبب
آن بود که روزی امیر ترسا بشکار رفته بود در راه دو تن را دید ازین طایفه که فراهم رسیدند
دست در آغوش یکدیگر کردند وهم آنجا بنشستند وآنچه داشتند از خوردنی پیش نهادند وبخوردند
انگاه برفتند امیر ترسا را معامله والفت ایشان با یکدیگر خوش آمد یکی از ایشان را بخواند وپرسید
که آن که بود گفت ندانم گفت ترا چه بود گفت هیچ چیز گفت از کجا بود گفت ندانم آن امیر گفت پس
این الفت چه بود که شما را با یکدیگر بود درویش گفت که این ما را طریقتست گفت شما را جایی
هست که آنجا فراهم آیید گفت نی گفت من برای شما جایی بسازم تا با یکدیگر آنجا فراهم آیید
پس آن خانقاه برمله بساخت شیخ الاسلام قدس سره • خیر دار حل فیها خیر ارباب الدنیا
وقدیما وفق الله خیار الخیار وایضا قدس سره • هی المعالم والاطلال والدیار
وابو هاشم گفته لقلع الجبال بالابر ایسر من اخراج الکبر من القلوب بسوزن کوه کندن آسان تر
از بیرون کردن کبر ومنی از دلها ابو هاشم شریك قاضی را دید که از خانهٔ یحیی خالد بیرون می آید
بگریست وگفت اعوذ بالله من علم لا ینفع وهم وی گفته اَخذُ المرء نفسه بحسن الادب تادیب اهله
منصور عمار دمشقی گوید که ابو هاشم صوفی بیمار بود بیماری مرگ وی را گفتم خود را چون می یابی گفت
بلای عظیم می بینم اما هوا یعنی مهر ودوستی بیش از بلاست یعنی بلای بزرگست اما در جنب مهر
حقیرست شیخ الاسلام قدس سره گفت اگر بقدر هوا بلا بودی هوا نبودی **ذو النون مصری قدس
الله تعالی سره** از طبقهٔ اولیاست نام وی ثوبان بن ابراهیم است کنیت وی ابو الفیض و
ذو النون لقب است وغیر ازین نیز گفته اند اما اصح اینست ووی باخمیم مصر بوده انجا که قبر شافعی است

رضی الله تعالی عنه وپدر وی نوبی بوده از موالی قریش ونوبه بلادیست میان مصر وحبشه ووی را برادران
بوده یکی از ایشان ذوالکفل است روی عنه حکایات فی المعاملات وغیرها وقیل اسمه میمون و
ذوالکفل لقب له وذوالنون شاگرد مالک انس بوده ومذهب وی داشته وموطا از وی سماع داشت
وفقه خوانده بود وپیروی اسرافیل بوده بمغرب شیخ الاسلام گفت ذوالنون آنست که وی را بنیا داینده
بکرامات ونستایند بمقامات مقام وحال ووقت در دست وی سخره بود ودرمانده امام وقت ویگانه
روزگار وسر این طایفه است وهمه را نسبت واضافت باوست وپیش از وی مشایخ بودند ولیکن وی پیشین
کسی بود که اشارت باعبارت آورد واز این طریق سخن گفت وچون جنید پدید آمد در طبقهٔ دیگر این
علم را ترتیب نهاد وبسط کرد وکتب ساخت وچون شبلی پدید آمد این علم را باسر منبر برد وبر خلق
آشکارا کرد ذوالنون گفت سه سفر کردم وسه علم آوردم در سفر اول علمی آوردم که خاص بپذیرفت
ودر سفر دوم علمی آوردم که خاص بپذیرفت وعام بنپذیرفت ودر سفر سیم علمی آوردم که نه خاص بپذیرفت
ونه عام فبقیت شریدا طریدا وحیدا شیخ الاسلام گفت قدس سره که اول علم بود که خاص قبول کنند
ودوم علم توکل ومعاملت ومحبت بود که خاص قبول کنند نه عام وسیم علم حقیقت بود که نه بطاقت
علم وعقل خلق بود در نیافتند ویرا مهجور کردند وبر وی بانکار برخاستند تا آنگاه که از دنیا برفت
در سنه خمس واربعین ومائتین چون جنازهٔ وی می بردند گروه مرغان بر سر جنازهٔ وی پر درهم
بافتند چنانکه همه خلق را بسایهٔ خود بپوشیدند وهیچ کس از آن مرغان یکی ندیده بود مگر پس از وی
بر سر جنازهٔ مزنی شاگرد امام شافعی رضی الله تعالی عنه پس از آن ذوالنون را قبول پدید آمد دیگر
روز بر سر قبر وی نوشته یافتند چنانکه بخط آدمیان نمی مانست که ذوالنون حبیب الله من الشوق
قتیل الله هرگاه که آن نبشته را بتراشیدندی باز آنرا نبشته یافتندی شیخ الاسلام گفت آن سفر
بیش نه بپای بوده که با و نه بقدم روند که بهمم روند ذوالنون گفته ما اعز الله عبدا بعز اعز له
علی ذل نفسه وهم وی گفته اخفی الحجاب واشده رویة النفس وتدبیرها وهم وی گفته
التفکر فی ذات الله جهل والاشارة الیه شرک وحقیقة المعرفة حیرة شیخ الاسلام گفت حیرت
دو است حیرت عام وآن حیرت الحاد وضلالت است وحیرت دیگر در عیانست وآن حیرت یافتست
وهم وی گفته اول گسستن وپیوستن آخر نه گسستن ونه پیوستن لشیخ الاسلام قدس سره

کیف یحلی وصل اثنین ما فی الاصل واحد من تسمی الواحد جهلا فهو بالواحد جاحد ذوالنون را گفتند
که مرید کیست ومراد کیست گفت المرید یطلب والمراد یهرب شیخ الاسلام گفت که مرید می طلبد
وبا او صد هزار نیاز ومرادی گریزد وبا او صد هزار ناز وگفت بنشین کسی که موی سفید در پای من
مالید احمد چشتی بود که وقتی بسر بازار بیسکران فرا من رسید با ابوسعید معلم که بنزدیک تربت شیخ
ابو اسحق شهریار در کودست بپارس ایشان با یکدیگر در مناظره بودند که مرید به یا مراد چون فرا من
رسیدند گفتند آنک حاکم آمد من گفتم لا مرید ولا مراد ولا خبر ولا استخبار ولا حد ولا رسم و
هو الکل بالکل بوسعید مرقعی داشت از سر برکشید وبینداخت وبانگی چند بکرد وبرفت وچشتی
در پای من افتاد وموی سفید در پای من می مالید ذوالنون گفته که وقتی با جماعتی در کشتی نشستم
تا از مصر بجده روم جوانی مرقع دار با ما در کشتی بود ومرا آرزوی التماس صحبت می بود اما هیبت وی
مرا نمی گذاشت بسخن گفتن با وی که سخت عزیز روزگار بود وهیچ از عبادت خالی نه تا روزی صرهٔ زر جواهر
از آن مردی غایب شد وخداوند صره مرآن جوان را متهم کرد خواستند که با وی جفا کنند من گفتم
که با وی از این گونه سخن مگویید تا من از وی بخوبی بپرسم بنزدیک وی آمدم وبا وی بلطف بگفتم که این
مردمان را صورت چنین دست داده است وبتو بدگمان شده اند ومن ایشانرا از درشتی وجفا باز داشتم
اکنون چه باید کرد او روی باسمان کرد وچیزی بگفت ماهیان دریا بر روی آب آمدند هر یک جوهری
در دهان گرفته یک جوهر بستد وبدین مرد داد وقدم بر روی آب نهاد وبرفت پس آنکه صره را برده بود
صره را بیفکند وبیافتند واهل کشتی ندامت بسیار خوردند ذوالنون سیاح بوده میگوید وقتی میرفتم
جوانی دیدم شوری بود در وی گفتم از کجا می آیی ای غریب گفت غریب بود کسی که با وی موانست دارد
بانگ از من برآمد وبیفتادم بیهوش چون بهوش آمدم گفت چه شد گفتم دارو با درد موافق افتاد
شیخ الاسلام گفت قدس سره که خستهٔ او پیدا بود کسی که او را دیده بود جان در تن او شیدا بود هرجا
که آدام باید دشمن آرام شود که او وطن غریبانست ومایهٔ مفلسانست وهمراه یکانگانست وقتی که کسی
یابی که بضاعت تو بدست او بود ودرد تو با دارو ی او موافق بود دامن او استوار دار ذوالنون
مصری بمغرب شد پیش عزیزی که از مقدمان مشایخ است بجهت مسئلهٔ عزیزی گفت بهر چه آمده
اگر آمده که علم اولین وآخرین بیاموزی اینجا روی نیست این همه خالق داند واگر آمده که او را جوی

انجا که اول گام بر گرفتی او خود انجا بود شیخ الاسلام گفت که او با جوینده خود همراه هست دست
جوینده خود گرفته در طلب خود می تازاند سرافیل از فتیان است شیخ الاسلام گفت که وی از
یاران ذوالنون مصری اند از مغرب بوده و بمصر رسیده بوده وی را سخنانست بسیار در زهد و توکل
و معاملات نیکو شیخ الاسلام که قصد شیخ کرد بمصر شد ششصد فرسنگ بیک سوال با سرافیل چون فرصت
یافت پرسید از وی هل تعذب الاشارة قبل الذلك گفت مرا صبر ده سه روز روز چهارم گفت
مرا جواب دادند آری روا بود ثواب بیش از عمل هم روا بود عذاب بیش از زلل این بگفت و زعقه بزد و در شورید
پس آن سه روز نیز بیست و برفت شیخ الاسلام گفت که آن سه روز درنگ بر جواب آن سه روز درنگ خوا
بود اگر در وقت جواب دادید در وقت برفتید شیخ الاسلام گفت ربوبیت هم عین عبودیت است و قسمتها
بکرده پیش از کرد خلق و خلق زیر حکم و خواست وی اسیر تا هر یکی را رقم چیست عاقبت آن کند که خوی
خواهد و ویراست حکم و در ان عادلست کس را چون و چرا نیاید و نرسد که وی کار بر علم و حکمت
میکند و کرد تا سزای هر کس چیست و عنایت وی بکیست ابو الاسود مکی رحمة الله تعالی بزیارت عزیزی رفت
سلام کرد گفت ایها الشیخ من دوست توام ابو الاسود عزیزی بر جست و گفت علیك السلام چون
در حال از خود غایب گشت همان حال بود تا سه بار بدانست که عزیزی از دست آب و خاک و دو سوم
انسانیت بیرون شده است دید از وی غنیمت گرفت و بازگشت ابو الاسود اعمی رحمه الله تعالی نیز از مشایخ
بوده وقتی در بادیه اهل خود را گفت بدرود باش که من رفتم خواهر را مطهره او از شیر پر کرد و بوی
داد وی برفت چون بطهارت احتیاج شد خواست که طهارت کند از مطهره شیر بیرون آمد از راه
بازگشت و گفت آب ندارم که طهارت کنم مرا آب واجبتر از شیر مطهره را از شیر تهی کرد و
از آب پر و رفت هرگه طهارت کردی آب فرو آمدی و چون تشنه و گرسنه شدی شیر ابو یعقوب
هاشم از این طایفه بوده وی گفته که هرگز مرا فراموش نشود که روز عید با ذوالنون می
آمدم مردمان از عید باز گشته بودند شادی کنان ذوالنون گفت این مردمان شادی می کنند
که امانت خود بگذارده اند خود ندانند که از ایشان بذیرفته اند یا نه یعنی طاعت رمضان بیا تا بگوی
باز شویم و بر ایشان بگرییم شیخ الاسلام گفت این حکایت همان حکایت جوهر و جوهری است
آنکه قیمت ندانستی بسفتی و آنکه دانستی از سفتن آن ترسان بودی و عید بان نکرد و بجای خود رود

اهران غافل بودند آنان که نه اهل آن بودند بیدار بودند آن وعید در ایشان آویخت شیخ
الاسلام گفت که سیاح موصلی گفت که داود گفت علیه السلام خداوندا سرا گفتی که دست و
روی بشوی خدمت را اکنون بصحبت میخوانی دل را چه چیز بشوید صحبت را گفت الهموم و الاحزان
تماد و اندوه شیخ الاسلام گفت که درین طریق ازین چاره نیست ولید بن عبد الله السقا رحمه الله
کنیت وی ابو اسحق است از اصحاب ذوالنون بود و گوید که ذوالنون گفت که در بادیه زنگی دیدم
سیاه هرگه الله گفتی سفید شدی ذوالنون گوید هرکه الله یاد کند در حقیقت صفت وی جدا گردد ابو عبد الله
رازی گفت پیش ولید سقا در رفتم وی خواستم که در تفسیری از وی سوالی کنم سر برآورد و گفت اسم نفر انرا
مسلم است که جز حق هرگز در خاطر او در نیامده است و بقیامت از عهده این سخن بیرون تواند آمد توفی
ولید السقا سنة عشرین و ثلثمائه و قیل سنه ست و عشرین و ثلثمائه فضیل بن عیاض قدس الله تعالی روحه
از طبقه اولی است کنیت او ابو علی است باصل از کوفه است و گفته اند باصل از خراسان بود از ناحیت مرو
و گفته اند که وی بسمرقند زاده و بباورد بزرگ شده و کوفی الاصل است و نیز گفته اند که بخاری الاصل است
و الله تعالی وفات وی در محرم سنه سبع و ثمانین و مائة بوده فضیل عیاض گوید قدس الله روحه که
من حق را سبحانه و تعالی بر دوستی پرستم که نشکیبم که نپرستم لمحمود الوراق تعصی الاله و
انت تظهر حبه هذا وربی فی القیاس بدیع لو کان حبك صادقا لاطعته ان المحب لمن یحب مطیع
شیخ الاسلام گفت قدس سره هرکه او را بر بیم می پرستند و بطمع نجاة خود می جنبند نه بجهت محبت و اطاعت
فرمان و هرکه او را بامیدی پرستد او نیز خود را می پرستد و بتوقع تنعم و راحت خود می جنبد نه برای
محبت و اطاعت من او را نه بر بیم و امید پرستم چون مزدوران و نه بر دعوی محبت او که آن پرستش که سزای
او باشد و استحقاق آن دارد عاجز مانم بلکه او را بر فرمان او پرستم که گفت پرست می پرستم و بر دوستی
سنت رسول او صلی الله علیه و سلم و بتقصیر خود معترفم محمد بن سعید النجیا رحمه الله پرسیدند که سفله
کیست گفت آنکه حق را سبحانه بر بیم و امید پرستد گفتند پس تو چون پرستی مهر و دوستی وی مرا بر خدمت
و اطاعت دارد یوسف اسباط از متقدمان است از ائمه شرع است و سید در زهد و ورع و خوف و فزع بر وی
غلبه کرد علم بر وی در وی در شورید مات سنه ست و تسعین و مائه شیخ الاسلام گفت که او گفته
که دوستان او را سه چیز بداده اند حلاوت و مهابت و محبت شیخ الاسلام فضیل عیاض را پیری بود علی نام

از بدو امر بود در زهد و عبادت و ترس روزی در مسجد حرام نزدیک زمزم خواننده بر خواند ویوم
القیمة تری المجرمین الآیه وی بشنید نعره بزد و جان بداد شیخ الاسلام گفت از دوست نشان و از
عارف جان من مات عشقا فلیمت هکذا لا خیر فی عشق بلا موت **معروف کرخی قدس الله تعالی سره**
از طبقه اولی است و از قدماء مشایخ استاد سری سقطی و غیر او و کنیت او ابو محفوظ است نام پدر وی فیروز
و بعضی گفته فیروزان و بعضی گفته اند معروف بن علی الکرخی پدر وی مولی بوده و دربان امام علی ابن
موسی الرضا رضی الله عنهما و گویند که بر دست وی مسلمان شده بود روزی بار داده بود ازدحام کردند
در پای آمد و دران هلاک گشت و معروف با داود طایی قدس الله روحه صحبت داشته و مات داود
الطایی سنة خمس وستین ومایه و معروف در سنه مائتین از دنیا رفته و وی گفته است که صوفی
اینجا مهمان است تقاضای مهمان بر میزبان جفاست مهمان که با دب بود منتظر بود نه متقاضی
شخصی معروف را گفت مرا وصیتی کن گفت احذران لا یراک الله الا فی ذی مسکین شیخ الاسلام گفت
که معروف روزی فرا خواهر زاده خود گفت که چون ترا با وحاجت بود بمن سوگند برا و ده و مصطفی
صلی الله علیه وسلم در دعای گفت اللهم انی اسئلك بحق السائلین علیك وبحق الراغبین الیك
وبحق ممشای الیك بحق این گامهای من بر تو وسئل معروف عن المحبة فقال المحبة لیست من تعلیم الخلق
انما هی مواهب الحق وفضله و قبر معروف در بغداد دست بدعا کردن و زیارت و تبرک بدان جاوند فخر است
که هر که دعا کند مستجاب گردد **ابو سلیمان دارانی قدس روحه** از طبقه اولی است نام وی عبد
الرحمن بن احمد بن عطیة العنسی است و بعضی گفته اند عبد الرحمن بن عطیه از قدماء مشایخ شام بوده
و داران که دهی است از دهها دمشق و قبر وی در همان ده است و وی استاد احمد بن ابی الحواری است
ریحانة الشام و در سنه خمس وعشر ومائتین برفته از دنیا ابو سلیمان را پرسیدند که حقیقت معرفت
گفت آنست که مرادجز یکی نبود در دو جهان و هم وی گفته که در کتابی خوانده ام که حق سبحانه وتعالی
گفته است که کذب من ادعی محبتی اذا جنه اللیل نام عنی و هم وی گفته که وقتی که بعراق بودم عابد
بودم و بشام عارفم بعضی ازین طایفه گفته اند که بشام ازان عارف که بعراق عابد بود اگر اینجا عابد تر
بودی اینجا عارف تر بودی و هم ابو سلیمان گفته ربما سکت الحقیقة فی قلبی اربعین یوما فلا اذن لها ان تدخل
قلبی الا بشاهدین الکتاب والسنة و هم وی گفته که هر چیزی که ترا از حق سبحانه مشغول کند بر تو شوم است

و هر چیزی که خوی تو از حق باز کند و خوی تو با اسباب کند ترا دشمن است و هر نفسی که از تو بر آید
در غفلت نه در یاد حق سبحانه بر تو داغ است و هم وی گفته اذا بکی القلب من الفقد ضحك الروح
من الوجد احمد بن ابی الحواری گوید که ابو سلیمان را گفتم که در خلوت نماز گذاردم ازان لذت
یافتم پرسید که سبب لذت تو چه بود گفتم آنکه مرا هیچ کس ندید گفت انك لضعیف حیث خطر
بقلبك ذکر الخلق و هم وی گفته لکل شیء صداء وصداء نور القلب الشبع و هم وی گفته
من اظهر الانقطاع الی الله فقد وجب علیه خلع ما دونه من رقبته و هم وی گفته ابلغ الاشیاء
فیما بین الله وبین العبد المحاسبة **داود بن احمد دارانی رحمة الله تعالی** وی برادر ابو سلیمان دارانی است و صاحب
ریاضت عظیم بود و با ابو سلیمان صحبت داشته بود و سخنان وی در معاملت مثل سخنان وی بود احمد بن
ابی الحواری گوید از داود پرسیدم که چگونه ای در دلی که آواز خوش در وی سرایت میکند گفت ان دل ضعیف
و بیمار بود او را معالجه باید کردن **ابو سلیمان داود بن نصر الطایی قدس الله سره** از کبراء مشایخ و سادات
و سادات اهل تصوف بود و در زمانه خود بی نظیر و شاگرد ابو حنیفه رضی الله عنه بود و از اقران فضیل
و ابراهیم ادهم و غیر ایشان بود در طریقت مرید حبیب راعی بود و در جمله علوم حظ وافر داشت و
بدرجه اعلی بود و در فقه فقیه الفقها بود عزلت اختیار کرد و از ریاست اعراض کرد و طریق زهد
و ورع و تقوی بر دست گرفت و وی را فضایل بسیار است و مناقب مذکور وی گفته ان اردت السلامة
سلم علی الدنیا وان اردت الکرامة کبر علی الآخرة ای اگر سلامت خواهی دنیا را وداع کن و اگر کرامت
خواهی بر آخرت تکبیر گوی و از معروف کرخی قدس سره روایت کنند که گفت هیچ کس را ندیدم که دنیا را
در چشم وی قدر و خطر کمتر بود از داود طایی که همه دنیا را و اهل او را بنزدیک وی هیچ مقدار نبود و
در فقرا بچشم کمال نگریستی اگر چه پر آفت بودندی **ابراهیم بن ادهم قدس الله تعالی روحه**
از طبقه اولی است کنیت او ابو اسحق است و نسب او ابراهیم بن ادهم بن سلیمان بن منصور البلخی
از ابناء ملوک است در جوانی توبه کرد وقتی بصید بیرون رفته بود هاتفی آواز داد که ابراهیم نه برای
این کار آفریده اند ترا وی را آگاهی پدید آمد دست در طریقت نیکو زد بمکه رفت و آنجا با سفیان ثوری
و فضیل عیاض و ابو یوسف غسولی صحبت داشت و بشام رفت آنجا کسب میکرد در طلب حلال
ناطور باغی میکرد و وی را حدیث است و از اهل کرامات و ولایت است و بشام از دنیا رفته در سنه

احدی واثنتین وستین ومائة ویقال فی سنة ست وستین وهذا اکثر وشخصی با ابراهیم ادهم همراه
شد وهمراهی وی در کشید چون میخواست که جدا شود گفت شاید که درین صحبت از من رنجیده شده
باشی که بی حرمتی فراوان کردم ابراهیم گفت من ترا دوست بودم دوستی عیب تو بر من بپوشید من از دوستی
تو خود ندیدم که نیک میکنی یا بد ویقبح من سواک الفعل عندی ونفعله فیحسن منک ذاکا عثمان
عماره گفت که بر همین حجر بودم با ابراهیم بن ادهم ومحمد بن ثوبان وعباد منقری سخن میگفتیم جوانی
دورتر نشسته بود با ارادت ونیاز تمام گفت ای جوان مردان من کرد این کار میکردم بشب نخسبم وبروز
هیچ نخوردم وعمر خویش را بخش کرده ام یکسال حج کنم ویکسال غزا چونست که مرا بوی نمیرسد ودر دل هیچ
هیچ چیز نمی یابم ونمیدانم که شما چه میگویید گفت هیچ کس از ما جواب وی باز نداد ودر سخن خویش برفتند
آخر یکی از یاران گفت که مراد بر نیاز وی بسوخت گفت ای جوانمرد آنان که کرد این کار میکردند وآن را
خواهان وطالب اند نه در فراوانی طاعت وخدمت میکوشند در نگریستن وتیز بینی میکوشند شیخ
الاسلام گفت این نه آنست که خدمت وطاعت نباید کرد یعنی با آن چیز دیگر باید صوفی بی خدمت نبود
اما تصوف نه خدمت است صوفیان خدمت بنگذارند بلکه از همه خلق زیادت آرند اما آنچه کنند بر نشمارند
یعنی عوض ومزد ومکافات بان طلب نکنند ومایه ایشان چیز دیگرست در باطن نه در ظاهر ظاهر بتلبیس
گذرانند وبباطن در جهان دیگر زیند ابو القاسم نصرابادی گفته جذبة من جذبات الحق تربی علی عمل
الثقلین یک کشیدن که دل تو با او نکرد یعنی محبت ومعرفت وصحبت تراه به از کردار آدمی وپری ابراهیم
ادهم وعلی بکار وحذیفه مرعشی وسلم خواص یاران یکدیگر بودند با یکدیگر بیعت کردند که هیچ چیز
نخوریم مگر که دانیم که از حلالست چون در ماندند از یافتن حلال بی شبهه بانک خوردن آمدند گفتند چندان
خوریم که ازان چاره نبود باری شبهه اندک تر بود ابراهیم بن سعد العلوی الحسینی قدس سره کنیت او ابو
اسحاق است شریف است حسنی از قدیمان مشایخ است از اهل بغداد از انجا بشام رفت وانجا متوطن شد
صاحب کرامات ظاهر بود نظیر ابراهیم ادهم شیخ الاسلام گفت که فرد دویست واند شیخ شناسم
ازین طایفه دو علوی بوده اند یکی ابراهیم بن سعد دیگر حمزه علوی صاحب کرامات ابراهیم سعد
اوستاد ابو الحارث اولاسی است ابو الحارث اولاسی در ابتداء ارادت بخانه خود خاکینه خورده بود
بی یاران بلش ابراهیم سعد رفت ووی در راه بود پای بر آب نهاد وابو الحارث را گفت دست بیاد

دست بوی داد پای وی در آب فرو شد ابراهیم گفت پای تو در خاکینه آویخته است بااین سخن ویرا مطالبه
وعتاب کرد بران کار پس گفت تو نه جوینده این کاری برو واز خلق عزلت گیر وفراغت دل جوی
وکرد کردار کرد ابو الحارث الاولاسی رحمه الله تعالی نام وی فیض بن الخضر است شاگرد ابراهیم سعد علوی است
وی گفته که ابتدای دیدن من ابراهیم سعد را آن بود که در غیر ایام موسم از اولاس بعزیمت مکه بیرون آمدم
در راه بسه تن باز خوردم گفتم که من هم با شما همراهم دو تن از ایشان جدا شدند من ماندم ویک تن وآن
ابراهیم سعد علوی بود شریف بود حسنی گفت تو کجا میروی گفتم بشام گفت بکوه لکام میروم بعد ازان
جدا شدیم اما همیشه کتابت وی بمن می آمد وهم وی گفته که روزی با ابراهیم علوی از کوه لکام می آمدم لشکری
در از گوش زنی را گرفته بود آن زن بما استغاثه کرد ابراهیم با آن لشکری سخن گفت قبول نکرد دعا کرد آن لشکری
وزن هر دو بیفتادند بعد ازان زن برخاست ولشکری بمرد من گفتم دیگر با تو مصاحبت نمی کنم که تو مستجاب
الدعوة می ترسم که از من بی ادبی ظاهر شود وبر من دعا کنی گفت ایمن نیستی گفتم نی پس وصیت کرد وگفت
تا بتوانی بکمتر چیزی از دنیا قناعت کن وهم وی گفته که روزی در اولاس نشسته بودم دل من بجهت
بیرون رفتن در حرکت آمد بیرون آمدم دیدم که شخصی در میان درختان نماز میگذارد مرا هیبت او فرو گرفت
چون نیک نظر کردم ابراهیم سعد بود نماز را کوتاه کرد وسلام داد وبکنار بحر آمد ولب بجنبانید
ماهیان بسیار صف کشیده روی بوی نهادند بخاطر من بگذشت که صیادان کجا اند همه ماهیان متفرق
شدند پس گفت ای ابو الحارث تو مرد این کار نه برتو باد که درین دیگها از خلق پنهان باشی وبقلیلی از
دنیا بسازی تا اجل تو برسد وغایب شد ودیگر ندیدم اورا وهم ابو الحارث گفته که آوازه ذو النون شنیدم
بجهت مسئله چند عزیمت زیارت وی کردم چون بمصر رسیدم گفتند وی دی ده روز از دنیا برفت بسر
تربت وی رفتم وبر وی نماز گذاردم وبنشستم مرا خواب در ربود وی را بخواب دیدم آنچه مشکل داشتم
از وی سوال کردم همه را جواب گفت ابراهیم ستنبه هروی قدس الله روحه کنیت وی ابو اسحاق است
صحب ابراهیم بن ادهم وکان من اقران ابی یزید وی در اصل از کرمان بوده ودر هراة اقامت کرده
بوده ازان وی را هروی گویند وقبر وی در قزوین است یزار ویتبرک به وی گفته که بصحبت ابراهیم رسیدم
اول مرا دلالت بتجرید کرد از دنیا بعد ازان مرا دلالت بکسب کرد کسب میکردم وبر فقرا نفقه میکردم
بعد ازان مرا گفت کسب را بگذار وتوکل خود را بر خدای درست کن تا ترا صدق ویقین حاصل آید آنچه گفت

وسالن برهم بعدازان ونمود که ببادیه درای بر قدم تجرید بادیه درآمدم مرا صدق توکل
واعتماد بر خدای تعالی میسر شد گفته اند که ویرا جاهی عظیم بود در هراة جند حج بکرد بر توکل
ودر همه دعا میکرد ومیگفت اللهم اقطع رزقی عن اموال اهل هراة وزهد هم میگوید که بعدازان
روزها گرسنه می ماندم وجون ببازاری گذشتم مردم باهم میگفتند که این کسی است که هر شب
جندین وجندین درم نفقه میکند وقتی بحج رفت بر قدم تجرید وجند روز در بادیه هیچ نخورد
وهیچ نیاشامید گفت نفس من بامن حدیث کرد که ترا نزدیک خدای تعالی قدری ومنزلتی هست
ناگاه شخصی ازجانب دست راست من بامن در سخن آمد وگفت یا ابراهیم تراءی الله فی سرک بوی
نگریستم وگفتم قد کان ذلک بود انجه میگوی بس گفت میدانی که جندگاهست که من اینجایم
هیچ نخورده وهیچ نخواسته باانکه بر جای مانده ام بر زمین افتاده ام گفتم خدای تعالی داناتر است
گفت هشتاد روز است ومن شرم میدارم ازخدای تعالی که خاطری که ترا واقع شده است مرا واقع شود
واگر بر خدای تعالی سوگند دهم که این درخت را زر گرداند هر اینه زر گرداند وببرکت
دیدار وی مرا آگاهی حاصل شد روزی بایزید با اصحاب خود نشسته بود گفت برخیزید که باستقبال
دوستی از دوستان خدای تعالی میرویم جون بدروازه رسیدند ابراهیم ستنبه را دیدند که می آمد
بایزید اورا گفت در خاطر من آمد که باستقبال تو آیم وترا شفیع گردانم بخدای تعالی در حق خویش
ابراهیم گفت اگر در همه خلق مرا شفاعت دهد باره گل بخشیده باشد شیخ در جواب او متحیر شد
که سخت زیبا گفت وی گفته که روزی بمجلس بایزید حاضر گشتم مردمان میگفتند فلان کس علم از فلان
گرفته است بایزید گفت مسکینان علم خود از مردگان گرفتند وما علم از زنده گرفتیم که هرگز نمیرد
وهم وی گفته من اراد ان یبلغ الشرف کل الشرف فلیختر سبعا علی سبع الفقر علی الغنی والجوع علی
الشبع والدون علی المرتفع والذل علی العز والتواضع علی الکبر والحزن علی الفرح والموت علی الحیوة

ابراهیم باطحی رحمة الله تعالی وی مرید ابراهیم ستنبه است وطریقه توکل ازوی گرفته است وقبر وی
بر در رباط زنگی زاده است در هراة وقتی با ابراهیم ستنبه در سفر بود جون در راه میرفتند ابراهیم
باطحی گفت که با تو هیچ معلومی هست وبا تو هیچ زادی برگرفته باطحی گفت نه باره دیگر برفت باز گفت با تو
هیچ معلوم هست گفت نه باره دیگر برفت برنشست گفت راست بگوی که پای من گران شد نمیتوانم رفت باطحی گفت
با من جند شراک نعلین است که جون بگسلد دران کشم گفت اکنون بگسسته است گفتم نه گفت بس بینداز که معلوم است
ازان نمیتوانم رفت باطحی انرا بینداخت در خشم وخواست که زود ترد و الک بگسلد تا وی را سرزنش کند قضا را
یکی بگسست دست فراکرد که برون کشد دیگری دید افتاده همه را همچنین بود آخر ویرا گفت کذا من عامل الله
علی الصدق **ابراهیم ابطوس رحمة الله** شیخ الاسلام گفت که وی ازمتاخران است ووی گفته که رکوه صوفی
کف اوست ومالش ودست اواست وخزینه او اوست یعنی حق سبحانه وتعالی شیخ الاسلام گفت
هرکه برین بیفزاید کاری فرادست خود دهد که بان درماند وگفت صوفی با دنیا افتاد گفتند سبب جه بود
گفت سبب سوزنی بسفر میرفتم گفتم سوزنی باید جون فرادست آمد گفتم جیزی باید که در انجا نهم کنفی
بدست آوردم گفتم کنف در دست نتوان گرفت رکوه بدست آوردم گفتم حمالی نتوانم کرد رفیقی بدست
آوردم اسباب فراهم پیوست تا باینجا رسید این همه ازان سوزن شد **ابراهیم الخواص** قدس سره فراهم
لعلک توضح الطریق الیک حقا فوضحا احد بغیرک یستدل فان ورد الشتاء فانت کنف وان ورد المصیف فانت ظل
ابراهیم الصیاد البغدادی کنیت وی ابو اسحق است با معروف کرخی صحبت داشته بود معروف وی را
گفته بود که لا تدع کیر فقر را ومدرس ازان مذهب وی تجرید وانقطاع بود جنید گوید که روزی بیش سری
سقطی آمد باره حصیر ازار خود ساخته جون سری آن یکی دید از اصحاب را فرمود تا برای وی جبه از بازار
بخرید گفت ای ابو اسحق این را بپوش که با من ده درم بود بآن برای تو این جبه را خریده ام ابراهیم گفت
با فقرا می نشینی وده درم ذخیره میکنی وانرا نپوشید **ابراهیم اجری صغیر رحمة الله تعالی** کنیت او نیز ابو اسحق
ابو محمد جریری وابو احمد مغازلی گویند که یهودی بیش ابراهیم جریری آمد بتقاضای جیزی که بیش
وی داشت بعدازان که با هم سخن گفتند یهودی گفت مرا جیزی بنمای که بآن شرف اسلام وفضل آن را
بر دین خود بدانم تا ایمان آرم گفت راست میگویی گفت آری ابراهیم گفت ردای خود را بمن ده ردای وی را
بستد ودرمیان ردای خود بپیچید ودر آتش داشخانه انداخت ودر عقب آن درآمد وانرا برگرفت
وردای خود را ازان بگشاد ردای یهودی درمیان سوخته وردای وی بیرون سلامت یهودی
ایمان آورد **ابراهیم اجری کبیر رحمة الله تعالی** جنید گوید که از عبدون زجاج شنیدم که ابراهیم آجری
مرا گفت لان ترد الی الله عزوجل همک ساعة خیر لک مما طلعت علیه الشمس **فتح بن علی الموصلی**
قدس الله سره از بزرگان متقدمان مشایخ موصل است بشر حافی او را نظیر دانسته دوستی عشرین

از مشایخ بزرگ گشت جعفر خلدی از وی بسیار حکایت میکند از وی روایت که از وی آورند که گفته است وقتی
که بعمل آجر مشغول بودم در میان خشتهای که زده بودند میرفتم ناگاه شنیدم که خشتی مر خشتی دیگر را
گفت سلام بر تو باد که امشب اران باتش در می آیم مزدوران را منع کردم که خشتها را باتش در دادند و همه را
بران حال بگذاشتم و بعد ازان دیگر خشت بختم ابرهیم بن شماس السمرقندی قدس سره مدتها ببغداد مقام داشت
و بسمرقند بازی آمد وقتی لشکری از کفار بدر سمرقند آمد شبی برخاست و بیرون رفت و بانگی بران لشکر
زد جمله در هم افتادند و یکدیگر را بسیار بکشتند و بامداد هزیمت کردند وی گفته هر کس
میگوید که ادب چیست من میگویم ادب آنست که خود را بشناسی وفات او بسمرقند بود فتح بن علی
الموصلی قدس الله تعالی روحه از بزرگان و متقدمان مشایخ موصل است بشر حافی از نظیران او
در سنه عشرین و مأتین برفته از دنیا پس از بشر حافی بهفت سال روز عید اضحی در کویها میگذشت
ان قربانها دید که میکردند گفت آلهی دانی که چیزی ندارم که برای تو قربان کنم من این دادم و بپس انگشت
بر گلو نهاد و بیفتاد بنگرستند برفته بود و خطی سبز بر گلوی وی روزی بخانه بشر حافی آمد
گفت اگر چیزی خوردنی داری بیار طعام آوردند لختی بخورد و باقی در گلیم نهاد و ببرد دخترکی آنرا بدید
گفت میگویند که امام متوکلانست آنک طعام برداشت و ببرد بشر گفت او شما را می آموزد که چون توکل
درست شود هیچ زیان ندارد شیخ الاسلام گفت که چون تجرید درست شود ملک سلیمان معلوم نبود و چون
تجرید درست نشده باشد آستین افزونی از سر دست معلوم بود فتح بن شخرف المروزی قدس الله تعالی روحه
کنیت او ابونصر است از قدماء مشایخ خراسانست با قبا رفتی برسم لشکریان عبدالله بن احمد حنبل گوید
که از خاک خراسان چون فتح نیامد سیزده سال در بغداد بود از بغداد قوت نخورد از انطاکیه ویرا قوت
می آوردند و می خورد در حالت نزع با خود چیزی میگفت گوش با او داشتند میگفت آلهی اشتد شوقی الیك
فعجل قدومی علیك چون ویرا میشستند برساق وی دیدند نبشته برگ سبز برخاسته از پوست که الفتح لله
شیخ الاسلام گفت که ابرهیم حربی گفت که من حاضر بودم دیدم آن نبشته را گویند که سی وسه بار بر وی نماز
کردند قریب سی هزار مرد مات للنصف من شعبان سنه ثلاث وسبعین ومأتین بشر بن الحارث بن عبد
الرحمن الحافی قدس سره از طبقه اولاست کنیت او ابونصرست و گویند اصل وی از بعضی دیهای مروست
مقیم بغداد گشته و انجا برفته از دنیا روز چهارشنبه ده روز از محرم گذشته سنه سبع وعشرین ومأتین

بشر از احمد حنبل با اینها و ویرا بزرگ میداشتند از احمد تا آنگاه که فتنه مخلوق گفتند قرآن افتاد وی در
خانه بنشست و احمد پای بیش بنهاد ویرا گفتند یا ابانصر چرا بیرون نیایی و سخن نگویی نصرت دین را
و تقویت اهل سنت را گفت هیهات احمد حنبل در مقام پیغامبران ایستاده است که چون وی تواند کرد مرا
طاقت این نیست و وی گفته است که ما اعظم مصیبة من فاته الله عزوجل شقیق بن ابراهیم البلخی قدس الله
تعالی سره از طبقه اولاست کنیت او ابوعلی است و وی در اول صاحب رای بود صاحب حدیث گشت
و سنی پاکیزه شاگرد زفرست از قدماء مشایخ بلخ است استاد حاتم اصم و با ابراهیم ادهم صحبت داشته
و از نظیران وی است و بر وی زیادت کرده در زهد و فتوت بر طریق توکل رفتی وقتی با ابراهیم ادهم گفت
که شما در معاش چگونه میکنید گفت ما چون می یابیم شکر میکنیم و چون نمی یابیم صبر میکنیم شقیق گفت
سگان خراسان همچنین میکنند ابراهیم گفت پس شما چون میکنید گفت ما چون می یابیم ایثار میکنیم و چون
نیابیم شکر ابراهیم ادهم بوسه بر سر وی داد و گفت استاد تویی و در کتاب سیر السلف این حکایت را
بعکس این آورده آنچه اینجا نسبت با براهیم کرده انجا نسبت بشقیق کرده و آنچه اینجا نسبت بشقیق کرده
انجا نسبت با براهیم ادهم والله تعالی اعلم شقیق گفته که با ابویوسف قاضی در مجلس ابوحنیفه رضی الله
عنهم حاضر می شدم مدتی میان ما مفارقت افتاد چون ببغداد درآمدم ابویوسف را دیدم در مجلس قضا
مردمان گرد بر گرد وی جمع گشته بمن نگاه کرد گفت ایها الشیخ چه بوده است که تغییر لباس کرده
گفتم آنچه تو طلب کردی یافتی و آنچه من طلب کردم نیافتم لاجرم ماتم زده و سوگوار و کبودپوش گشته ام
ابویوسف گریان شد و وی گفته که من از گناه ناکرده بیش ازان میترسم که از گناه کرده یعنی دانم که چه
کرده ام اما ندانم که چه خواهم کرد و وی گفته توکل آنست که دل تو آرام گیرد بانچه خدای تعالی وعده کرده
و هم وی گفته اصحب الناس کما تصحب النار خذ منفعتها واحذر ان تحرقك و در بعضی تواریخ بلخ مذکور
که شقیق را در سنه اربع وسبعین ومائه در ولایت ختلان شهید کردند و تربت وی انجاست بشر الطبرانی قدس
الله تعالی سره از مستوران مشایخ طبریه بود و سخت بزرگ بود و صاحب کرامات بود ویرا خبر آوردند که مشایخ
گفته اند که تا بشر در طبریه بود ما را از روم ایمنی است چون این سخن بشنید غلامان داشت که قیمت هر یک
هزار دینار بود همه را آزاد کرد بشر گفت ما را درویش کردی گفت ای بشر شکر آنرا کردم که حق تعالی
از من چنین چیزی درد از دوستان خود انگند قاسم جرعی رحمة الله تعالی کان فی حاله مسددا ومن اسباب الدنیا

بحرتا بشر حافی بزیارت وی میرفت روزی بیمار شد بشر حافی بعیادت وی آمد دید که خشتی زیر سر نهاده
و یک پاره بوریای کهنه در زیر پهلو انداخته چون بیرون آمد همسایگان وی گفتند می‌بایست که همسایه
ماست از ما حاجتی نخواسته است شیخ حارث بن الاسد المحاسبی قدس سره از قدماء مشایخ خراسانست ابرهیم ادهم
گوید در میان کوفه و مکه با مردی مصاحب شدم چون فریضهٔ نماز شام گذارد بعد از آن دو رکعت سبک گذارد
و در زیر لب سخنی گفت از جانب دست راست وی کاسه ثرید و کوزهٔ آبی پیدا آمد خود بخورد و مرا نیز داد
این قصه را با یکی از مشایخ که صاحب آیات و کرامات بود بگفتم گفت ای فرزند وی برادر منست داود وی
حال وی چندان بگفت که هر که در آن مجلس بود بگریست پس گفت وی از دیهی از دیههای بلخ است که آن ده
بر سایر بقاع افتخار دارد که داود از وی است پس آن شیخ از من پرسید که ترا چه آموخت گفتم اعظم گفت
کدامست گفتم آن دروی من از آن بزرگترست که بر زبان بگذرانم داود البلخی قدس الله تعالی روحه
از طبقهٔ اولاست نام وی عسکر بن الحصین است و گفته اند که عسکر بن محمد بن الحصین از اجلهٔ مشایخ خراسانست
بعلم و فتوت و زهد و توکل و با ابو حاتم عطار بصری و حاتم اصم بلخی صحبت داشته استاد ابو عبد الله جلا
و ابو عبید بسری است ابو تراب با سیصد رکوه دار در بادیه شد دو تن با وی بماندند ابو عبد الله جلا
و ابو عبید بسری و دیگر همه باز گشتند و وی گفته که عارف آنست که هیچ چیز وی تیره نکند
و همه با و روشن شود و هم وی گفته که نیست از عبادات چیزی با منفعت تر از اصلاح خواطر
دلها و هم وی گفته من شغل مشغولا بالله عن الله ادرکه المقت فی الوقت و هم وی گفته اذا تواترت
علی احدکم النعم فلیبک علی نفسه فقد سلک غیر طریق الصالحین و کان هو ایضا یقول بینی و بین الله
عهد ان لا امد یدی الی الحرام الا قصرت یدی عنه گویند حارث محاسبی رحمه الله چهل سال بروز و شب
پشت بدیوار باز ننهاد و جز بدو زانو ننشست از وی پرسیدند که چرا خود را بتعب میداری گفت شرم دارم
شاهد بنده وار ننشینم ابو حاتم عطار قدس الله سره از اقران ابو تراب بوده و استاد ابو سعید خراز
و جنید گفته اند کان ابو حاتم العطار ظاهره ظاهر التجار و باطنه باطن الابرار و گفته اند اول کسی
که از علوم اشارات سخن گفت وی بود چون صوفی دیدی با مرقع و فوطه گفتی یا سادتی قد نشرتم
اعلامکم و ضربتم طبولکم فیا لیت شعری فی اللقاء ای رجال تکونون شخصی بدر سرای ابو حاتم عطار شد
در بزد گفت کیست گفت درویشی است که میگوید الله ابو حاتم در باز کرد و بیرون افتاد و روی بر خاک نهاد

و بوسه بر پای وی داد و گفت کسی مانده که میگوید الله وقتی بغداد را آراسته بودند و فسق بسیار میرفت
شبلی را بخواب گفتند اگر نه آن بودی که تو میگویی الله ما همهٔ بغداد بسوختی شبلی آنرا باز گفت گفتند
ما نیز میگوییم که الله گفت شما میگویید الله بنفس و من میگویم الله بحق قل الله ثم ذرهم شعر
حقیقه الحق شیء لیس یعرفه الا المجرد فیه حق تجرید شیخ الاسلام گفت که همه خلق میگویند یکی از
هزار در وی آویزند و این قوم میگویند یکی و از نشان خود یکی بر زنند شعر الا کل شیء ما خلا الله باطل
و کل نعیم لا محاله زایل و ابو حاتم گفته السیاحة بالقلوب سری بن المغلس السقطی قدس الله تعالی سره از طبقه اولی
کنیت او ابو الحسین است استاد جنید و سایر بغدادیانست از اقران حارث محاسبی و بشر حافی ست و شاگرد
معروف کرخی و آنان که از طبقهٔ ثانیه اند اکثر نسبت بوی درست کنند بامداد سه شنبه سیم رمضان
سنه ثلاث و خمسین و مایتین برفته از دنیا جنید گفته ما رایت اعبد من السری اتت علیه سبعون
سنة ما رای مضطجعا الا فی علة الموت و هم جنید گفته که روزی بخانهٔ سری درآمدم خانهٔ خود را
می‌رفت نشسته و این بیت میخواند و میگریست لا فی النهار و لا فی اللیل فرج فلا ابالی اطال اللیل ام قصر
نی شب تهیم نه روز از ناله و آه خواهی شب من دراز خواهی کوتاه سری در وقتی که محتضر بود جنید را
گفت ایاک و صحبة الاشرار و لا تقطع عن الله بصحبة الاخیار شیخ الاسلام گفت که جنید گفته که وقتی
پیش سری سقطی بودم نشسته قومی بر در سرای وی بودند نشسته سری مرا گفت کیست برو ده هیچ بیگانه نیست
گفتم نه درویشی است همین کار بجویید گفت دیبا بخوان خواندم سری با وی در سخن آمد دیر بماند و سخن
چنان بازیک شد که من هیچ در نیافتم تنگ دل گشتم آخر گفت شاگردی که کرده گفت بیهوده مرا استاد بست
که فرایض نماز مرا اوی می‌باید آموخت اما علم توحید او مرا تلقین میکند سری گفت تا این علم در خراسان
بجای بود همه جای برد چون آنجا رسد هیچ جا نیابی سری گفته که معرفت از بالا فرود آید چون مرغ
پرواز کنان تا دل بیند که در و شرم بود و حیا آنجا فرود آید و هم وی گفته بدایت المعرفة تعجب النفس
التفرید المحو و هم وی گفته من تزین للناس بما لیس فیه سقط من عین الله عز و جل و هم وی گفته که
در طرسوس بیمار شدم جمع از کران جانان قرایان بعیادت من آمدند چندان بنشستند که من از آزار ایشان
ملول شدم بعد از آن از من استدعای دعا کردند دست بر داشتم و گفتم اللهم علمنا کیف نعود المرضی
جنید گفته که روزی بر سری سقطی درآمدم مرا کاری فرمود زود آنرا بساختم و پیش وی رفتم کاغذ پاره بمن داد

دروی نوشته که سمعت جادیا یحدو فی البادیة ویقول شعر ابکی وما یدریک ما یبکینی •
ابکی حذارا ان تفارقینی • وتقطعی حبلی وتهجرینی • گویند که دری خانهٔ سری بکوفتم شنیدم که می گفت
اللهم من شغلنی عنک فاشغله بک عنی از برکت دعای وی حق سبحانه وتعالی مرا چهل حج بپیاده
ازحلب روزی کرد ابو جعفر السماک رحمه الله تعالی وی بغدادی است ازمشایخ سری سقطی منزوی و منقطع
ومتعبد بوده است جنید گوید که از سری شنیدم که گفت روزی ابو جعفر سماک بر من درآمد دید که نزدیک من
جمعی نشسته اند بیستاد ونشست بس بمن نگریست وگفت یاسری صرت مناخ البطالین وبازگشت و اجتماع
آن جماعت را گرد من نپسندید احمد بن خضرویه البلخی قدس الله تعالی الطبقة اولی است کنیت او ابو حامد است
ازبزرگان مشایخ خراسانست ازبلخ بود با ابو تراب نخشبی وحاتم اصم صحبت داشته بود وابراهیم ادهم را
دیده بود وی گوید که ابراهیم ادهم گفت التوبة هی الرجوع الی الله بصفاء السر ازنظیران بایزید وابو
حفص حداد است درسفر حج ابو حفص را زیارت کرد در نشابور و بایزید را دربسطام ابو حفص راگفتند ازین
طایفه کرا بزرگتر دیدی گفت ازاحمد خضرویه بزرگتر ندیدم بهمت وصدق احوال شخصی از احمد
طلب وصیت کرد گفت امت نفسک حتی تحییها وهم وی گفته الطریق واضح والحق لایح والداعی قد اسمع
فما التحیر بعد هذا الامن العمی توفی رحمه الله فی سنة اربعین ومائتین وقبره ببلخ مشهود یزار ویتبرک
یحیی بن معاذ الرازی رحمه الله تعالی روحه ازطبقهٔ اولی است کنیت او ابو زکریاست ولقب او واعظ
یوسف بن الحسین الرازی گفت بصد وبیست شهر رسیده ام بدیدار علما وحکما ومشایخ هیچ کس ندیدم که در
بر سخن ازیحیی معاذ رازی وهم وی گفته انکسار العاصین احب الی من صولة المطیعین شیخ الاسلام
گفت وقت بود که مرد را درطاعت یا درطاعت افکند وازانجا بدر بیرون آرد یعنی در غرور افکند ومعجب
شود بخود ووقت بود که در شغلی افکند یا درمعصیتی ووی را ازان نیکو بیرون آرد دران غفلت وی را
بخود مشغول کند ونظارهٔ خود بوی ارزانی دارد خداوندست هرچه کند وخواهد تواند ووی را رسد
وایمن بودن برهردو غرورست ومکرست که حکم او دران ندانی وعاقبت خود ران نشناسی باید که دلیر
نباشی که الله تعالی گله میکند ازقومی که دلیروار درمعصیت وی میروند ومیگویند سیغفر لنا این
خود ما را بیامرزند هیچ چیز درگناه بتر ازحقیر داشتن آن نیست درحقارت آن منگر درآن نگر
که با که میروی یحیی معاذ را گفتند قومی اند که میگویند ما بجای رسیده ایم که ما را نماز نباید کرد

گفت بگو رسیده اید اما بدوزخ رسیده اید ووی گفته صدق المحبة العمل بطاعة المحبوب وهم
وی گفته که زاهدان غرباء دنیا اند وعرفا غرباء آخرت وهم وی گفته که حق سبحانه و
تعالی قومی را دوست داشت دل ایشان در خود بست کسی که کسی را دوست دارد دل او در او
خو بسته دوستر دارد وهم وی گوید هرکه ازدوست جز دوست دید وی دوست ندید وهم
وی گفته که اهل معرفت وحش الله اند در زمین با انس موانست نکنند وهم وی گفته که
حقیقت محبت آنست که بر بیفزاید وبجفا نکاهد قال التاریخ خرج یحیی بن معاذ الی بلخ
واقام بها مدة ثم رجع الی نشابور ومات بها سنه ثمان وخمسین ومائتین حلف بن علی رحمة
الله تعالی وی ازبصره بود وبا یحیی معاذ صحبت داشته بود وی گفته که وقتی درمجلس یحیی بودم
یکی را وجدی بدید آمد دیگری ازشیخ پرسید که وی را چه بوده است گفت سخنی خدای شنید سرّ
وحدانیت بر دلش کشف شد صفت انسانیت محو شد ابو یزید بسطامی قدس الله تعالی سره
الطبقهٔ اولی است نام وی طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان است جد او گبری بوده مسلمان
شده از اقران احمد خضرویه وابو حفص ویحیی معاذ است وشقیق بلخی را دیده بود وفات او
در سنه احدی وستین ومائتین بوده ودرسنه اربع وثلثین نیز گفته اند واول درست ترست
واستاد وی کردی بوده وصیت کرده که قبر من فروتر از استاد من نهید حرمت استاد را
ووی از اصحاب رای بوده لیکن وی را ولایتی کشاد که مذهب دران بدید نیامد شیخ گفت که
بر بایزید فراوان دروغها بسته اند یکی آنست که وی گفت شدم خیمه زدم برابر عرش شیخ
الاسلام گفت این سخن درشریعت کفرست ودرحقیقت بعد حقیقت درست میکنی بفرا دید
آوردن خویش حقیقت چیست برستن از خویش حقیقت بنا بودن خود درست کن برابر گفتن خود
کفرست توحید بدو کانگی درست میکنی وابرسیدن می باید نه فرارسیدن حصری گفت اگر عرش بینم کافر باشم
جنید متمکن بوده او را بوح نبوده امروزهی را بزرگ داشته وکار از اصل گرفته لاجرم همه فرقها
وی را بپذیرفته اند او را گفتند وطن تو کجاست گفت زیر عرش یعنی غایت همت من ومنتهای نظر من
وآرام جان من وسرانجام کار من آنست که الله تعالی گفت موسی را که تو غریبی ومن وطن تو میگویند که چون
بایزید نماز میکردی قعقعه از استخوان سینهٔ وی برون می آمدی وی شنیدندی از هیبت حق وتعظیم شریعت

بایزید بعد مرگ کفت الهی ذکرتک الا عن غفلة وما خدمت الا عن فترة هرکز یاد نکردم ترا مکر از سر غفلت وهرکز ترا نپرستیدم مکر از سر فترت این بکفت وبرفت ابو موسی کوید شاکرد وی که بایزید کفت الله تعالی را بخواب دیدم کفتم راه بتو جونست کفت از خود کذشتی رسیدی شیخ الاسلام کفت راه بشناخت الله تعالی آسانست راه بیافت او عزیزست بایزید را قدس الله سره پس از مرگ بخواب دیدند کفتند حال تو کفت مرا کفتند ای پیر چه آوردی کفتم درویشی بدرکاه ملکی شود ویرا نکویند چه آوردی کویند چه خواهی وکویند در نشابور عجوزه بود عراقیه نام او از در ها سوال کردی اندنیا بر فتش بخواب دیدند کفتند حال تو کفت کفتند چه آوردی کفتم آه همه عمر مرا باین در حوالت میکردند که خدای دهاد واکنون میکویند چه آوردی کفت راست میکوید از و باز شوید

ابو علی سندی قدس الله تعالی سره

در شرح شطحیات شیخ روزبهان بقلی آورده است که وی از استادان بایزید ست بایزید کوید که من از ابو علی علم فنا در توحید می آموختم وابو علی از من الحمد وقل هو الله

ابو حفص حداد قدس الله تعالی سره

ابو حفص از طبقه اولی است نام وی عمر بن سلمه است از دههای نشابورست یکانه جهان بود وشیخ وقت وپیر ابو عثمان حیری است وشاه شجاع کرمانی بوی نسبت درست کند شیخ الاسلام کفت که وی نموده جهان بود در وقت خود حق تعالی او را فرا نمود که مرا چنین باید بود قال المومل الجصاص الشیرازی رحمه الله اعطی الجنید الحکمه واعطی شاه الکرمانی الوجود واعطی ابو حفص الاخلاق واعطی ابو یزید البسطامی الهیمان وابو حفص رفیق احمد الخضرویه وبایزید ست شاکرد عبد الله مهدی باوردی است باوی صحبت داشته مات ابو حفص فی سنة اربع وستین ومائتین وقیل فی سنة سبع وستین والاول اکثر وفی تاریخ الامام عبد الله الیافعی انه مات سنه خمس وستین ومائتین ووی کفته که حسن ادب ظاهر عنوان حسن ادب باطن است مصطفی کوید صلی الله علیه وسلم لو خشع قلبه لخشع جوارحه وقتی بحج میرفت ببغداد رسید جنید استقبال کرد ابو حفص پیر بود بر سر وی بپای ایستاده بودند وآداب نیکویی ورزیدند جنید کفت اصحاب خود را آداب ملوک آموخته کفت نکاه داشتن ادب ظاهر دوستان حق را عنوان ادب باطن است حق را اشد شیخ الاسلام لغیره وقل من خمنت شیاطینه الا فی وجهه من ذاک عنوان وهم وی کفته هر که در هر وقتی افعال واقوال واحوال خود را بمیزان کتاب وسنت نسنجد وخواطر خود را متهم ندارد ویرا از جمله مردان نمی شمرند وهم وی کفته الفتوة اداء الانصاف وترک مطالبة الانتصاف

ابو محمد حدادی رحمة الله تعالی

یکی از مریدان ابو حفص بود از کویان نشابور پیش ابو حفص آمد ویرا کفت که آهنکری میکن بکجند سکردم مردم بوی زبان دراز کردند که حرص نکرید که کار میکند وسوال هم میکند جون آخر بجای آوردند که حال وی جونست ویرا قبول پدید آمد دست احسان بر وی بکشادند ابو حفص کفت جون حال ترا بجای آوردند دیکر سوال مکن که سوال بر تو حرام شد از آن کاری که میکنی می خور ومیده وکفته اند که وقتی مریدی بوی آمد ویرا کفت اکر قصد این طریق داری اول بر وجای بیاموز تا نام جایی بر تو نهند نه از ابتدا ترا عارف خوانند انکاه اکر خواهی بکن واکر خواهی مکن

عبد الله رحمة الله تعالی

از بزرکان مشایخ بود نام او عبد الله بود لیکن خود را ظالم نام کرده بود کفت از من هرکز بندکی حق نیامد پس من ظالم باشم ووی از اصحاب ابو جعفر حداد بود وی کفته هر که خواهد که راه بر وی کشاده شود این سه کار را ملازمت باید کرد آرام کرفتن با ذکر حق واز خلق کریختن وکم خوردن

ابراهیم شیرازی رحمة الله تعالی

وی بزرکی بوده از مشایخ فارس با جنید وشبلی مناقره کرده بود جون سخن کفتی در معرفت مشایخ او و بتر سیدندی صاحب حدیثی سخت بزرکوار بود شیخ ابو عبد الله خفیف ویرا در کتاب اسامی مشایخ فارس ذکر کرده در سنه خمس واربعین وثلثمائه از دنیا برفته وی بزیارت ابو حفص می آمد ابو حفص واصحاب ویرا جند فتوح رسیده بود کفتند باین خلاها پاک کنیم ابو حفص کفت این ما کرده ایم هم ما را پاک باید کرد وانچه فتوحست درویشان را بکار باید برد بان مشغول بودند که شخصی در رسید وابو حفص را کفت که خود را بشوی وجامه در پوش که شیخ ابو مزاحم از فارس در رسید کفت اکر این آن شیخ ابو مزاحم است که من می شناسم می شاید که مرا چنین بیند فی الحال ابو مزاحم در رسید جون آن حال بدید سلام کرد وجامه بیرون افکند ودر کار ایستاد ابو الحسین فوشنجی صوفی کوید رحمه الله تعالی من ذل فی نفسه رفع الله قدره ومن عز فی نفسه اذله الله فی اعین عباده ابو بکر وراق کوید این کار کسی است که برای خدای تعالی بر بلها بالجان رفته است

عبد الله مهدی باوردی رحمة الله تعالی

وی یکی از بزرکان این طایفه است استاد ابو حفص حداد ست ابو حفص بباورد نزدیک وی شد وویرا شاکردی میکرد این عبد الله در ابتدا آهنکر بود وسبب دست از کار بازداشتن آن بود که روزی آهنکری میکرد آهن در آتش نهاده بود نابینایی بر در دکان وی بکذشت واین آیت میخواند که الملک یومئذ الحق للرحمن عبد الله این بشنید آن آهن که در دست داشت از دست وی بیفتاد بی خود دست با آهن تافته برد وبرداشت

شاگرد او آن بدید بیفتاد و بیهوش گشت شاگرد را گفت چه شدی بنگریست آهن در دست خود دید گفت چون سر من فاش شد بر دستم برخاست و برفت و دکان را بگذاشت

حمدون قصار قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ اولی است کنیت او ابو صالح است شیخ و امام اهل ملامت بود و در نیشابور طریق ملامت را وی نشر کرد اول مسئله که از وی و اصحاب وی بعراق بردند و احوال ایشان بگفتند سهل تستری و جنید گفتند اگر روا بودی که پس از احمد مرسل صلی الله علیه و سلم پیغامبری بودی از ایشان بودی حمدون عالم بود و فقیه مذهب ثوری داشت و طریقت او استاد عبدالله منازل است و هیچکس از شاگردان وی طریقت وی نگرفت چون ابن منازل و صحبت داشته بود با سلم بن الحسین الباروسی و ابوتراب النخشبی و علی نصرابادی رفیق ابوحفص بود در سنه احدی و سبعین و مائتین برفته از دنیا در نیشابور و قبر وی در حیره است و وی گفته که نفس خویش را بر نفس فرعون فضل ننهم اما دل خویش را بر دل فرعون فضل نهم وهم وی گفته من نظر فی سیر السلف عرف تقصیره و تخلفه عن درجات الرجال وهم وی گفته من رایت فیه خصلة من الخیر فلا تفارقه فانه یصیبک من برکاته وقتی حمدون جای مهمان بود میزبان بیرون رفته بود ویرا پارهٔ کاغذ در بایست شد اهل بیت میزبان پارهٔ کاغذ بیرون انداختند حمدون آن رد کرد و گفت روا نبود این را بکار بردن که وی غایبست و من ندانم که وی زنده هست یا نی شیخ الاسلام گفت که همه سیرت و کار ایشان برین قیاس بود اکنون جماعتی اباحت و تهاون شرع و زندقه و بی‌ادبی و بی‌حرمتی پیش گرفته اند که ملامتست ملامت نه آن بود که کسی به بی‌حرمتی شریعت کاری کند تا او را ملامت کنند ملامت آن بود که در کار حق سبحانه و تعالی از خلق باک ندارد

ابوالحسن الباروسی قدس الله تعالی روحه

نام او سلم بن الحسن الباروسی است کنیت او ابوعمران شیخ ابوعبدالرحمن سلمی ویرا در تاریخ صوفیه ذکر کرده است و گفته که وی از قدماء مشایخ نشابور است از استادان حمدون قصار و مستجاب الدعوه بود وی گفته که لا یظهر علی احد شیء من نور الایمان الا باتباع السنة و مجانبة البدعة و کل موضع تری فیه اجتهادا ظاهرا بلا نور فاعلم ان ثمه بدعة خفیه ابو عبدالله کرام ویرا گفت چه گویی در اصحاب من گفت اگر رغبتی که در باطن ایشانست بر ظاهر ایشان بودی و زهدی که بر ظاهر ایشانست در باطن ایشان بودی مردان بودندی نماز بسیار کنیم و روزه فراوان اما از نور ایمان هیچ چیز نیست بر ایشان و گفت که از تاریکی باطن است تاریکی ظاهر

منصور بن عمار قدس الله سره

از طبقهٔ اولی است کنیت وی ابوالسری است از اهل مرو بوده و گفته اند از اهل باورد و گفته اند از اهل فوشنج و بصره بوده و وی از حکماء مشایخ است و سخنان نیکو دارد در معاملت پس از مرگ ویرا بخواب دیدند گفتند حال تو چیست گفت مرا بنواختند و در آسمان هفتم منبری نهادند و مرا گفت برو آنجا از من میگفتی اینجا با من بگوی و با دوستان و فرشتگان من بگوی وقتی برای بر دست وی توبه کرده بود و توبه شکسته و از راه برگشته گفت هیچ سبب ندانم جز آنکه همراهان اندک دیدی ملول شدی و وحشت یافتی و برگشتی

ابو محمد عاصم الانطاکی رحمه الله تعالی

از طبقهٔ اولی است کنیت وی ابوعلی است و گفته اند ابوعبدالله و این درست تر است از اقران بشر حافی و سری سقطی و حارث محاسبی است و گفته که فضیل عیاض را دیده بود از استادان احمد ابی الحواری است وی گفته امام هر عمل علم است و امام هر علم عنایت وهم وی گفته که الله تعالی میگوید انما اموالکم و اولادکم فتنة و نحن نستزید من الفتنة ما آن فتنه زیادت میخواهیم وهم گفته وافقنا الصالحین فی اعمال الجوارح و خالفناهم فی الهمم وهم وی گفته الصبر من اول الرضا ویرا از اخلاص پرسیدند گفت وقتی که عملی صالح بکنی و نخواهی که ترا بآن یاد کنند و از برای آن ترا بزرگ دارند و ثواب آنرا از غیر حق سبحانه نطلبی آن اخلاص است وهم وی گفته اعمل علی ان لیس فی الارض احد غیرک و لا فی السماء احد غیره

محمد بن منصور الطوسی قدس الله تعالی سره

وی ببغداد بوده صوفی است و محدث استاد عثمان بن سعید الدارمی است و استاد ابوالعباس مسروق و ابو جعفر حداد مهین و ابوسعید خراز و جنید است ابوسعید خراز گفته که در ابتدای ارادت بسیاحت شغف تمام داشتم روزی محمد بن منصور گفت ای فرزند مقام ارادت خود را لازم گیر تا بر تو در کارها خیر و برکت گشاده گردد وهم وی گفته که محمد بن منصور الطوسی گفت که در طواف بودم شخصی طواف میکرد و میزارید وی گفت آن گم شدهٔ من بمن باز ده گفتم آن شدهٔ تو چیست گفت زندگانی داشتم با او خوش وقتی در بادیه تشنه مانده بودم بیگانگانه گفتم تابستانست و بادیه اکنون آب اینجا آرم هلاک شوم در ساعت میغ برآمد و بارانی عظیم در ایستاد چنانکه گفتم هم اکنون غرقه گردم و هلاک شوم چون با خود آمدم آن نیکویی زندگانی منغص شده بود شیخ الاسلام گفت که او را عقوبت کرد که مرا حق نشناختی که در قدرت من تابستان و زمستان یکی بود وهم بوسعید خراز گفته که از محمد منصور پرسیدند از حقیقت فقر گفت السکون عند کل عدم و البذل عند کل وجود وهم وی گفته یحتاج المسافر فی سفره الی اربعة اشیاء علم یسوسه و ذکر یونسه و ورع یحجزه و یقین یحمله شیخ الاسلام گفت

همه عمر ازین چهار چیز بیرون نشود که تو همیشه در سفری و روی فرا منزل داری هر که ازین چهار چیز
خالی است ضایع است علمی که رایض وی بود که ویرا راست و نرم کند و ذکری که مونس وی بود تا در
تنهایی وحشت نگیرد و ورعی که باز دارندهٔ وی بود تا بهر ناشایست ننگرد و یقینی که مرکب وی بود
تا باز پس نماند و در هر چه باشد در زندگانی باشد نی کراهیت و هم این محمد منصور وقتی سخن
میگفت با جمع و همه که سخن بذکر ملامت و ملامتی انجامیده بود یکی گفت سخن ملامتی نه سخن
ماست ماکه اینیم وی جواب داد که عند ذکر الصالحین تنزل الرحمه در ساعت باران در ایستاد

بهیچ شیخ علی عکی رحمه الله تعالی وی هم ازین طایفه بوده است در مکه مجاور و وی گفته من
رضی من الدنیا بالدنیا فهو ملعون ومن رضی من العلم بالعلم فهو مفتون ومن رضی من الزهد
بالثناء فهو محجوب ومن رضی من الحق بشیء مادون الحق کاینا ما کان فهو طامع شیخ الاسلام
گفت تو دانی که دنیا کدام است ما ادناک من قلبک فالهاک هر چه بدل تو رسد که دل ترا ازان باز پوشد
دنیای تست و هر چیز که ترا ازو مشغول کند فتنهٔ تست وانکه از علم بعلم راضی است مفتون تست علم
سیرت راهست و آگاهی کار کرد را علمی که ترا سیرت ندهد و آگاهی که با آن کار کرد نبود فتنهٔ تست

المناجات الهی ما را بر آگاهی فرو مگذار که آگاهی همه شغل است و در دانش مبند که دانش همه
درد است و تابنده با خود دست چوب خشک و آهن سرد است و هر که از زهد بثنا و نیک نامی رضا داد
محجوب است و نیم درم در کنف صوفی کنز است

حاتم بن عنوان الاصم قدس الله تعالی روحه از طبقهٔ اولی است
کنیت وی ابو عبد الرحمن از قدماء مشایخ خراسان است از اهل بلخ با شقیق بلخ صحبت داشته است و
استاد احمد خضرویه است مات بواشجرد من نواحی بلخ سنه سبع وثلثین ومائتین وگفته اند که وی
اصم نبود ضعیفهٔ با وی سخن میگفت در اثنای سخن بادی از وی جدا شد دفع خجالت وی را گفت
آواز بلندتر کن با وی چنان فرا نمود که گوش وی گرست آنرا نشنید آن ضعیفه شادمان شد
وآن لقب بر وی بماند وی گفته است هر که درین طریق در می آید می باید که چهار موت را بر خود گیرد
موت ابیض وان گرسنگی است و موت اسود وان صبر کردن است بر اذای مردم و موت احمر وان
مخالفت نفس است و موت اخضر وان پارها بر هم دوختن است پوشش را و هم وی گفته هر
بامداد شیطان میگوید چه خواهی خورد میگویم مرگ و میگوید چه خواهی پوشید میگویم کفن

و میگوید کجا خواهی بود میگویم در گور شخصی از وی پرسید که چه آرزو داری گفت عافیت روزی
تا شب آن شخص گفت این عافیت نیست که در همه روزها داری گفت عافیت روز من آنست که در وی
عاصی نشوم خدای را سبحانه شخصی از وی طلب موعظت کرد گفت اذا اردت ان تعصی مولاک فاعصه
فی موضع لا یراک بزرگی بوی چیزی فرستاد قبول کرد گفتند چرا قبول کردی گفت در گرفتن آن
ذل خود دیدم و عز وی و در ناگرفتن آن عز خود دیدم و ذل وی عز ویرا بر عز خود اختیار کردم
و ذل خود را بر ذل وی از وی پرسید که از کجا می خوری گفت ولله خزاین السموات والارض ولکن
المنافقین لا یفقهون

احمد بن ابی الحواری رحمه الله تعالی احمد از طبقهٔ اولی است کنیت او
ابو الحسن از اهل دمشق است صحبت داشته با ابو سلیمان دارانی و ابو عبد الله نباجی و غیر ایشان از
وی برادری بود محمد بن ابی الحواری که در زهد و ورع با وی برابری میکرد و پسر وی عبد الله بن
احمد بن ابی الحواری از زهاد بود و پدر وی ابو الحواری که نام وی میمون بود از متورعان و عارفان
بود خاندان زهد و ورع بود مات رحمه الله سنه ثلثین ومائتین وکان الجنید یقول احمد بن
ابی الحواری ریحانة الشام وی گفته که دنیا مزبله و مجمع سگانست و کمتر از سگ آنکس است
که از وی دور نمی شود زیرا که سگ حاجت خود ازان میگیرد و میرود و دوستدار وی بهیچ حال
جدا نمیشود گویند که ویرا با سلیمان دارانی عهدی بود که هرگز مخالفت فرمان وی نکند روزی
ابو سلیمان در مجلس سخن میگفت احمد آمد و گفت تنور تافته شد چه میفرمایی ابو سلیمان جواب
نداد دو سه بار مکرر کرد ابو سلیمان را دل تنگ آمد گفت برو در انجا نشین ابو سلیمان ساعتی
مشغول شد بعد ازان یاد او آمد که احمد را چه گفت گفت احمد را بجویید که در تنور خواهد بود
چون باز جستند ویرا در تنور یافتند یک موی از وی نا سوخته و هم وی گفته که محمد بن السماک
بیمار بود تاروره ویرا گرفتیم که بطبیبی بریم نصرانی در راه مردی خوب روی خوش بوی
پاکیزه جامه پیش آمد گفت کجا میروید گفتیم بفلان طبیب تا تاروره ابن سماک بوی بنماییم گفت
سبحان الله در معالجهٔ دوست خدا بدشمن خدا استعانت می جویید این تاروره را بر زمین زنید
وابن سماک را بگویید که دست خود را بر موضع وجع نهد و بگوید بالحق انزلناه وبالحق نزل
پس غایب شد چنانکه ویرا ندیدیم پس بسوی ابن سماک باز گشتیم و قصه با وی بگفتیم دست خود

بر موضع وجع نهاد وآنچه آن مرد گفته بود بگفت در حال نیک شد وگفت آن مرد خضر بود علیه السلام

عبد الله بن خبیق الانطاکی رحمه الله تعالی از طبقهٔ اولاست کنیت وی ابو محمد وهو من زهاد الصوفیه والآکلین من الحلال والورعین فی جمیع الاحوال اصل وی از کوفه بود اما مقیم انطاکیه شده بود و طریقت وی در تصوف طریقت سفیان ثوری بود زیراکه با اصحاب سفیان صحبت داشته بود فتح بن شخرف گوید که اول بار که عبد الله بن خبیق را دیدم گفت ای خراسانی چهار چیزست که غیر آن نیست چشم وزبان ودل وهوا چشم خود را نگاه دار که بآنچه خدای تعالی نپسندد ننگرد وزبان خود را نگاه دار که چیزی نگوید که خدای تعالی از دل تو خلاف آن داند ودل خود را نگاه دار که در وی غل هیچ مسلمانی نباشد وهوای خود را نگاه دار که بهیچ ناشایستی مایل نشود وقتی که این خصلتها در تو نباشد خاکستر بر سر خود کن که بدبخت شدی وی گفته که چنین بما رسیده است که حبری از احبار بنی اسرائیل میگفت کم اعصیك ولا تعاقبنی فاوحی الله الی نبی من انبیاء بنی اسرائیل قل له کم اعاقبك وانت لا یدری الم اسلبك حلاوة مناجاتی

سهل بن عبد الله التستری قدس الله تعالی سره از طبقهٔ ثانیه است کنیت او ابو محمد است از کبرآء این قوم وعلماء این طایفه است اما ربانی که اقتدا را شاید در احوال قوی بوده اما در سخن ضعیف است شاگرد ذو النون مصری است وصحبت داشته با خال خود محمد بن سوار از اقران جنید است وپیش از جنید برفته از دنیا در محرم سنه ثلاث وثمانین ومائتین وکان عمره ثمانین سنه سهل گوید سه ساله بودم که شب زنده میداشتم ودر نماز کردن خال خود محمد سوار می نگرستم مرا میگفت ای سهل برو وخواب کن که دل مرا مشغول میداری وروزی مرا گفت هیچ یاد نمیکنی آفریدگار خود را گفتم چگونه یاد کنم گفت هر شب در جامهٔ خود بی آنکه زبان تو بجنبد سه بار بگوی الله معی الله ناظری الله شاهدی چند شب آنرا گفتم وویرا آگاه کردم از آن گفت هر شب هفت بار بگوی چند شب آنرا گفتم وویرا آگاه کردم از آن گفت هر شب یازده بار بگوی چندگاه آنرا گفتم ودر دل خود از آن حلاوتی یافتم چون سالی از آن بگذشت گفت یاد دار آنچه ترا آموختم وبر آن مداومت نمای تا بقبر در آیی که آن ترا سود خواهد داشت در دنیا وآخرت بعد از چندگاه دیگر مرا گفت من کان الله معه وهو ناظره وشاهده یعصیه ایاك والمعصیة از سهل پرسیدند که نشان بدبختی چیست گفت آنست که ترا علم دهد وتوفیق عمل ننهد وعمل دهد واخلاص ندهد که عمل کنی بیکار کنی ودیدار وصحبت دهد با نیکان وترا قبول ندهد از عتبه غلام پرسیدند که نشان نیکبختی ونشان بدبختی چیست گفت نشان نیکبختی آنست که ترا فرا خدمت کند وترا حاضر کند ونشان بدبختی آنست که فرا خدمت کند و حاضر نکند وهم عتبهٔ غلام گفته که بدبختی بدوست نرسیدنست بشناخت نه بدوزخ رسیدن ونیکبختی بدوست پیوستن بشناخت نه ببهشت رسید شیخ الاسلام گفت هیچ نشان نیست بدبختی را روشنتر از دور بتری هرکه نه در زیادتی است در نقصانست سهل گفته است اول هذا الامر علم لا یدرك وآخره علم لا ینفد وهم وی گفته ما دمت تخاف الفقر فانت منافق وهم وی گفته درویشی که از دل وی شیرینی چیزی از دست مردمان فرا ستدن نیفتد از وی هرگز فلاح نیاید وهم وی گفته فی تفسیر قوله تعالی واجعل لی من لدنك سلطانا نصیرا یعنی لسانا ینطق عنك لا ینطق عن غیرك وهم وی گفته در تفسیر این آیت که ان الله یامر بالعدل والاحسان عدل آن بود که انصاف رفیق در لقمه بدهی واحسان آنکه او را بلقمه از خود اولیتر دانی وهم وی گفته که شیطان از خفته گرسنه بگریزد وهم وی گفته طوبی کسی را که دوستان ویرا بجوید اگر دوستان وی را یافت نور یافت واگر در طلب مرد شفیع یافت از وی پرسیدند که از مسلمانان که بکافری نزدیکتر گفت ممتحن بی صبر وی سالها بواسیر داشت وبیماران بدعای وی نیک می شدند شیخ الاسلام گفت دانی چرا چنین بود زیراکه او خلق را شفیع بود وازبرای خود با خصومت بود ابو نصر ترشیزی مرا گفت که آن بواسیر سهل آنچه بود که ویرا چندان ولایت بود من گفتم که سهل ولایت از آن علت یافته بود از آن دعا نکرد تا از وی بشود گویند که در میان مریدان وی جوانی بود امرد از شیخ سهل درخواست محاسن کرد گفت فرو کن تا چند میخواهی جوانی دست فرو کرد محاسن نیکو بدستش در آمد

عباس بن حمزه النیشابوری قدس الله روحه کنیت او ابو الفضل است مردی بزرگست از متقدمان با ذو النون وبایزید وغیرهما صحبت داشته در ماه ربیع الاول سنه ثمان وثمانین ومائتین برفته از دنیا پیش از جنید جد ابو بکر حفید است ابو بکر حفید گوید که وی گفته که ذو النون گفته کیف لا ابتهج بك سرورا وقد کنت اخطرها الی حین رزقتنی الاسلام ودر روایت دیگر چنین جعلتنی من اهل التوحید من چون شاد نباشم بتو که بر علم تو میگذشتم آن وقت که مرا از اهل توحید کردی

عباس بن یوسف الشکلی رحمه الله تعالی کنیت او نیز ابو الفضل است از مشایخ قدیم بغدادست وی گفته هرکه بحضرت حق سبحانه وتعالی

مشغولست از ایمان وی نباید پرسید شیخ الاسلام گفت هرکه امروز ازو مشغولست یعنی بخود و خلق
فردا ازو مشغول باشد یعنی محجوب باشد از دولت مشاهده او قومی اند که مشغول اند باو و درو از
همه خلق و قومی اند که مشغول اند ازو بغیر او شعر اشغلت قلبی عن الدنیا و لذتها فانت والقلب شیء غیر مفترق
و ما تتابعت الاجفان عن سنة الا وجدتك بین الجفن والحدق عباس بن احمد الشاعر الازدی رحمه الله
کنیت او نیز ابو الفضل است یگانهٔ مشایخ شام بود در وقت خود زبان نیکو داشت و فتوت ظاهر
شاگرد ابو المظفر کرمانشاهی است شیخ الاسلام گفت که من یک تن دیده ام که وی را دیده شیخ
ابو القاسم بو سلمهٔ باوردی و خوانهٔ عباس برملهٔ شام بوده شیخ ابو سعید مالینی حافظ گوید
که بر بالین شیخ عباس بودم و او محتضر بود گفتم چونی و حال تو چونست گفت متردّدم ندانم که چون
کنم اگر اختیار کنم که بروم ترسم که دلیری بود و گستاخی و دعوی داری و اگر اینجا بودن
اختیار کنم ترسم که در آرزو مقصر باشم و کراهیت دیدار بود منتظرم تا خود چگوید و چکند شیخ
بو سعید گوید که بیرون آمدم وی در وقت برفت شعر ولو قلت لی مت مت سمعا و طاعة
و قلت لداعی الموت اهلا و مرحبا شیخ الاسلام گفت مالک دینار محتضر بود گفت الهی
دانی که زندگانی نه برای جوی کندن میخواهم و آن آن وقت بود که در بصره جویها می کندند
بس گفت اگر بگذاری برای تو زیم و اگر ببری بتو آیم و در وقت برفت انّ صلاتی و نسکی و
محیای و مماتی لله ربّ العالمین شیخ الاسلام گفت این قوم یعنی دوستان وی برای وی زیند
و با او زیند و برای او میرند و با او خیزند همه خلق برای آن زیند تا خورند و برای خود زیند
و دوستان او برای آن خورند تا زیند و برای او زیند و با او زیند ابو حمزه خراسانی قدس الله تعالی روحه
از طبقهٔ ثالثه است گفته اند اصل وی از نشابور بوده با مشایخ عراق صحبت داشته و از اقران جنید
بوده و با ابو تراب نخشبی صحبت داشته و سفر کرده و با ابو سعید خراز رفیق بوده و وی
از جوانمردان مشایخ است در سنه تسعین و مائتین برفته از دنیا پیش از جنید و نوری و پس
از خراز و ابو حمزه بغدادی وقتی در مسجدی پای تابه خواست کسی دیبقی بوی انداخت بقیمت
فراوان آنرا فرو درید و بر پای بپیچید وی را گفتند این چه بود که کردی با این چندین پای تابه توانستی
خرید جواب داد که لا اخون المذهب گفت من در مذهب خیانت نکنم و صاحب کشف المحجوب گفته

که من دیدم درویشی را از متأخران که سلطان وی را سیصد مثقال زر فرستاد که این بگرمابه صرف
کن وی بگرمابه شد و آن جمله را بگرمابه بان داد و برفت شیخ الاسلام گفت التصوف و
التصرف لا یکون تصوف و تصرف بهم نبود دنیا دریغ داشتن و آنرا قیمت نهادن مرد را از
تصوف بیرون برد چون موی از خمیر صوفیان دنیا را قیمت ننهند و اندوه بران نخورند اگر همه
دنیا لقمه سازی و در دهان درویشی نهی اسراف نباشد اسراف آن باشد که نه برضای حق
سبحانه صرف کنی حق تعالی از دست تو چندان ترک دنیا نخواهد که از دل تو ترک دوستی دنیا
خواست الدنیا مدرة لك منها غبرة دنیا همه کلوخی است و نصیب تو از آن کلوخ گردی
شبلی میگوید کسی که در دنیا زاهد شد بار نبود حضرت حق را که بمن قیمت داشت اگر دنیا را پیش
حضرت حق هیچ قیمت بودی بدشمنان خود ندادی ابو حمزه در وجد و صحبت حال مثل نداشت
گویند که چون آوازی بشنیدی وجدش رسیدی وقتی در خانهٔ حارث محاسبی آواز گوسفندی
شنید و وجدش رسید گفت عز الله جل جلاله حارث گفت این چه حالست اگر بیان کنی فبها و نعمت
و اگر نه ترا بکشم گفت ای بیچاره برو و خاکستر و نخاله باهم بیامیز و می خور چندین سال تا ترا این
مسئله روشن شود ابو حمزه نشابوری قدس الله روحه نام وی محمد ابرهیم است و گویند از فرزندان
عیسی بن ابان بوده از اقران سری سقطی است و با وی و با بشر حافی صحبت داشته و در سفر رفیق
ابو تراب نخشبی بوده ابو بکر کتانی و خیر نساج و غیرهما از وی حدیث روایت کنند در سنه
تسع و ثمانین و مائتین برفته از دنیا پیش از جنید و حمزه خراسانی و پس ابو سعید خراز وی گفته
لولا الغفلة لمات الصدیقون من روح ذکر الله شیخ الاسلام گفت از یاد تو بر اندیشم از علم حق
بگریزم بر زهرهٔ خود بترسم در غفلت آویزم و گفت وقت بود که کسی مرا در هزل و غفلت یکساعت
مرا مشغول سازد از باری که بر من بود تا آنکه برآسایم طمع دارم که از همه جرمها آزادی یابد
شیخ ابو عبد الله خفیف را گفتند چرا عبد الرحیم اصطخری با سگبانان بدشت میرود گفت تا از آن
بار وجود که بر وست دم زند شیخ الاسلام گفت لذت و خوشی در طلب است دریافت خوشی
نیست دریافت صدمت است که ترا فرو می شکند بشیخ الاسلام وجدانکم فوق السرور و فقدکم
فوق الحزن ابو حمزه گوید که الله تعالی میگوید که واعرض عن الجاهلین و نفس جاهل ترست
سزاوار ترست بآنکه از وی اعراض کنی وقتی ابو حمزه در بغداد از توب الله تعالی چیزی

می اندیشید از خود غایب گشت همچنان در رفتن ایستاد چون با خویشتن آمد خود را در میان بادیه
دید در زیر میلی شیخ الاسلام گفت که این زیادتیست از آن که شیخ علی سقا در بادیه از ترتیب
الله تعالی چیزی می اندیشید از خود غایب گشت چون با خود آمد سیزده روز گذشته بود
ویرا گفتند از چه بجای آوردی که چندین روز بگذشت که کسی نبود که ترا بگوید گفت پیش از آنکه غایب
گشتم از ماه سیزده روز مانده بود چون با خویش آمدم ماه نو دیدم دانستم که چند گذشته است و ابو حمزه
گفته است حب الفقراء شدید ولا یصبر علیه الا صدیق وقتی بطوس رفت ویرا انجا قبول عظیم
پیدا شد و مردمان روی بوی آوردند ناگاه ازوی در حال سکر سخنی صادر شد که مردم فهم آن نکردند
بروی بحلول و زندقه گواهی دادند و از طوس بیرون کردند و چهارپایان ویرا غارت کردند و فریاد میکردند
که این چهارپایان زندیق است چون از طوس بیرون رفت این بیت را بخواند لک فی قلبی المکان المصون
کل عتب علیک فیک یهون حمزة بن عبدالله العلوی الحسینی رحمه الله کنیت او ابو القاسم است سافر فی البادیة
علی التوکل سنین یقال لم یضع جنبه علی الارض سنین فی الحضر وکان لا یحمل معه فی اسفاره رکوة
ولا یفتر فی الذکر حمزه علوی شاگرد ابو الخیر تیناتی است وی شکم گرسنه در بادیه بردی که کمی
شکم سیر از معلوم است وی گفته که صوفی را در بادیه آن نگاه باید داشت که در حضر که صوفی در سفر
در حضر هست یکی از علویان نزد شیخ الاسلام گفت که بدین هرا آمدت پنج سال هر روز پیش ابو یزید که
پیری بود از صوفیان هروی فرستاد از وی یک فایده خواهم که روزی گفت تا ازین علوی گوی خویش
یعنی از نجیب و ترفع نسب بکل بیرون نیایی بدین کار تصوف بوی نیابی شیخ الاسلام گفت
چنانست که او گفت آنکه با و گوید و با و بنازد صوفی اوست و اگر نه از نسب چیزی نیاید بر گفت
که هزار و دویست امام شناسم ازین طایفه یکی و نیم علوی شناسم یکی ابرهیم سعد علوی صاحب
کرامات و دیگری حمزه علوی ابو سعید خراز قدس الله تعالی سره از طبقه ثانیه است نام وی
احمد بن عیسی است و لقب وی خراز و گفته اند که وی در دری خرز موزه میکرد و بازمیگشاد
گفتند این چیست گفت نفس خود را مشغول میکنم پیش از آنکه مرا مشغول کند وی بغدادی الاصل است
و در صحبت صوفیان بمصر شده و در مکه مجاور بوده و از ایمه قوم و اجله مشایخ است یگانه و بی
نظیر شاگرد محمد بن منصور طوسی است و با ذو النون مصری و ابو عبید بسری و سری سقطی و بشر حافی

و غیر ایشان صحبت داشته گفته اندکه پیشین کسی است که در علم فنا و بقا سخن گفت شیخ الاسلام
گفت که وی خویشتن بشاگردی جنید فرا می نمود اما بار خدای جنید بود از یادان و اقران وی است
پیش ازوی برفته در سنه ست وثمانین ومائتین وقیل فی التی قبلها وقیل فی التی بعدها کذا فی
تاریخ الامام عبدالله الیافعی رحمه الله تعالی جنید گفته لو طالبنا الله تعالی بحقیقة ما علیه
ابو سعید الخراز لهلکنا وسئل عن راوی هذه الحکایة عن الجنید ای کان حاله قال اقام کذا وکذا
سنه یخرز ما فاته الحق بین خرزتین خراز گوید که در اول حال ارادت محافظت سر و وقت خود
میکردم روزی به بیابانی در آمدم وی رفتم از قفای من آوازی چیزی بر آمد دل خود را از التفات
بآن و چشم خود را از نظر بآن نگاه داشتم بسوی من می آمد تا بمن نزدیک شد دیدم که دو سبع
عظیم بدوشهای من بالا آمدند من بایشان نظر نکردم نه در وقت بر آمدن و نه در وقت فرو
آمدن شیخ الاسلام گفت که آنکه میگویند که بایزید سید العارفین است سید عارفین خواست سبحان
و اگر از آدمیان میگویی احمد عربی صلی الله علیه وسلم و اگر ازین طایفه ابو سعید خراز سر نعش
گوید همه خلق و بال اند بر خراز چون در چیزی از حقایق سخن گوید شیخ الاسلام گفته که از
مشایخ هیچ کس مه ازوی نشناسم در علم توحید همه بروی و بال اند هم واسطی و هم فارس
عیسی بغدادی و غیر ایشان و هم وی گفته که دنیا از خراز بر بود و نیز لبسری آمد و هم وی گفته
که نزدیکست که خراز پیغامبر بودی از بزرگی خویش امام این کار اوست و هم وی گفته که در بوسعید
خراز بزرگی لنگی در می بایست که کسی با او نمی تواند رفت و در واسطی بزرگی رحمت در می بایست
و در جنید بزرگی تیزی در می بایست که وی عیلی بود و هم وی گفته که خراز عاشست که نرق او کس
نیست و هم وی گفته که خراز گوید که اول این کار قبولست که روی فرا مرد کند و آخر یافت و هم
شیخ الاسلام گفته که توحید و یافت آنست که او جای بگیرد و دیگران را کسیل کند کسی گفت که
اهل غیب با من گفتند که شناخت و یافت نه آموختنی است و نه نوشتنی و هم وی گفته روزگاری
او را می جستم خود را می یافتم اکنون خود را می جویم او را می یابم چون بیابی برهی و چون برهی بیابی
کدام پیش بود او داند چون او پیدا شود تو نباشی چون تو نباشی او پیدا شود کدام پیش بود او داند
بایزید گوید باو نه پیوستم تا از خود نگسستم و از خود نگسستم تا باو نه پیوستم کدام پیش بود او داند

شیخ ابو علی سیاه گوید که ماوراء النهریان میگویند تا زهی بیابانی و عراقیان میگویند تا بیابی زهی
هر دو یکیست خواه سبوی بر سنگ و خواه سنگ بر سبوی لیکن من با عراقیانم که سبق او نیکوتر است
ابو سعید خراز گوید من ظن انه ببذل المجهود یصل فمتعنی ومن ظن انه بغیر بذل المجهود یصل
فمتمنی شیخ الاسلام گفت که وی را بطلب نیابند اما طالب یابد و تا نیابد بیش طلب نکند و هم
خراز گوید ریاء العارفین خیر من اخلاص المریدین وهم وی گوید تدارک کردن وقت ماضی
ضایع کردن وقت باقی است وهم وی گوید هرگز بهیچ نعمت شاد نبوده ام وهم وی گوید
روزی در مسجد حرام نشسته بودم شخصی از آسمان فرود آمد پرسید که صدق و علامت دوستی چیست
گفتم وفاداری گفت صدقت و رفت بر آسمان وقتی خراز در عرفات بود حاجیان دعا میکردند وی
دا دیدند گفت مرا هم آرزو آمد که من هم دعای کنم باز گفتم چه دعا کنم یعنی هیچ چیز نمانده که با من
نکرده باز قصد کردم که دعا کنم هاتفی آواز داد که پس از وجود حق دعا میکنی یعنی پس از یافت از ما
چیزی خواهی ابو بکر کتانی با بو سعید خراز نامه نوشت که تا تو از اینجا برفتی در میان صوفیان
عداوت و نفاق پدید آمد والفت برخاست وی جواب نوشت که از رشک حق است بر ایشان تا با یکدیگر
موانست نگیرند ابو الحسن مزین گوید که روزی در میان صوفیان نقار بود آن روز را بخیر ندارند شیخ
الاسلام گفت نقار نه جنگ کردن را گویند نقار آنست که با یکدیگر گویند که کن و مکن یعنی با آنچه موافق طریق
ایشان باشد امر کنند و آنچه موافق آن نباشد نهی کنند تا از عهده حق صحبت بیرون آمده باشند
ومن الاشعار المنسوبة الی الخراز قدس سره شعر الوجد یطرب من فی الوجد راحته ٭ والوجد عن وجود الحق مفقود
قد کان یطربنی وجدی فاذهلنی ٭ عن رویة الوجد من بالوجد مقصود ٭ شیخ ابو عبد الرحمن سلمی رحمه الله
تعالی در کتابی که در بیان مبادی ارادت مشایخ و اوایل احوال ایشان جمع کرده است میگوید که ابو عبد الله
جلا گفته است که ابو سعید خراز گفت که مرا در حداثت سن جمالی صوری بود شخصی دعوی محبت من میکرد
و ابرام می نمود و من از وی می گریختم روزی تنگ دل شدم ببادیه در آمدم چون مقداری برفتم باز نگریستم
دیدم که آن شخص از عقب من می آید چون بمن نزدیک شد گفت گمان بردی که با این از من برهی با خود گفتم
اللهم اکفنی شره و نزدیک بمن چاهی بود خود را در آن چاه افکندم خدای تعالی مرا در میانه آن چاه نگاه
داشت آن شخص بر کناره آن چاه آمد بنشست و بگریست گفتم خداوندا تا در برآن که مرا از این چاه بیرون آری

و از شر آن شخص نگاه داری دیدم که بادی در من بجنبید و از چاه بالا انداخت آن شخص پیش من آمد و دست و پای مرا
ببوسید و عذرخواهی کرد و گفت مرا قبول کن که در خدمت تو باشم و در ارادت خود چنان شد که مرا بر وی حسد
می آمد از بس صدق و اخلاص که از وی میدیدم و همیشه مصاحب من می بود تا از دنیا برفت احنف الهمدانی رحمه
الله تعالی وی از کبار مشایخ همدان است وی گفته که ابتداء کار من آن بود که من در بادیه بودم تنها
مانده شدم دست نیاز برداشتم و گفتم خداوندا ضعیفم و بر جای مانده و بضیافت تو آمده ام چون این گفتم
در دل من افتاد که مرا میگویند ترا که خوانده است گفتم یا رب این مملکتی است که طفیلی را آنجایی دارند ناگاه
کسی از پس پشت من آواز داد باز نگریستم دیدم که اعرابی است بر شتر سوار گفت ای عجمی کجا میروی گفتم
بمکه گفت خوانده است گفتم نمیدانم گفت وی نه درین راه استطاعت شرط کرده است گفتم آری ولکن
من طفیلی ام گفت نیکو طفیلی تو مملکت گشاده است میتوانی که این اشتر را غمخوارگی کنی گفتم آری از شتر فرود
آمد و بمن داد و گفت برو بخانه تعالی ابو یعقوب المقنع رحمة الله تعالی نام وی صالح است ساکن مصر
بوده و در روزگار ابو سعید خراز بوده هفتاد حج گذارده بود بپیاده در هر حجی از صخره بیت المقدس احرام
بستی و ببادیه بتوکل در آمدی بر توکل گویند در آخرین حج سگی دید در بادیه که از تشنگی زبانش از دهان
بیرون آمده بود بانگ زد که کیست که هفتاد حج بیک شربت آب بخرد شخصی یک شربت آب بوی داد
آنرا بآن سگ داد و گفت این بهتر است مرا از حجهای من زیرا که رسول صلی الله علیه فرموده است که فی
کل ذات کبد حری اجر ابو عقال رحمة الله تعالی از مشایخ معروفست و با ابو هرون اندلسی صحبت
داشته و بمکه برفته از دنیا و قبر وی آنجاست ابو عثمان مغربی گفته است که بعضی از اصحاب ابو عقال
مرا گفتند که وی در مکه چهار سال هیچ نخورد و هیچ نیاشامید تا بمرد و بعضی بیشتر از این گفته اند
وی گفته که با من هفتاد رکوه دار بودند در مکه قحط افتاد همه بمردند جز من و شش تن دیگر
هفده روز گذشت هیچ نیافتیم از زندگانی نومید شدیم در سر من افتاد که بارکن خانه بروم
و آنرا در بر گیرم و بر آنجا بمیرم خواستم که برخیزم نتوانستم بر زمین بخزیدم و خود را بآنجا
رسانیدم و رکن خانه را در بر گرفتم این چند بیت بر خاطر من بگذشت و گفته شد دیدم که جان بر من بگذشت
عقدت علیک مکنات خاطری ٭ عقد الرجاء فالزمتک حقوقا ٭ ان الزمان علا علی فرادنی
علما بانک صاحبی تصدیقا ٭ ما نالنی یوما بوجه مساءة ٭ الا عمدت به الیک طریقا
حسبی بانک عالم بمصالحی ٭ اذکنت مولی مونا علی شفیقا ٭ باز گشتم و پشت بر حرم باز نهادم ناگاه

آمدو بره بریان ونان بسیار وکاسهٔ بزرک طعام همراه آورد وکفت ابو عقال نوبتی کفتم آری آن را پیش من نهاد یاران را اشارت کردم خوردن بیامدند ومن درمیان ایشان همچو از ایشان بودم **حماد قرشی قدس الله تعالی سره** کنیت او ابوعمرست بغدادی است جعفر خلدی کوید چند روز برآمد که حماد قرشی را ندیدم بدر سرای وی شدم وی نبود بنشستیم تا بیامد در حجره شدیم وی چیزی خوردنی نداشته بود مقنعه از سر اهل خانه باز کرده بود وفروخته وچیزی داده درآورد وپیش اصحاب نهاد شخصی درآمد وسی دینار نزد آورد وی را بیداد وی می بجهد آخر سوکند خورد وبپذیرفت اهل وی از خانه آواز داد که امروز مقنعهٔ من فروخته است وچیزی خریده بنکرید که چه میکند جعفر خلدی کوید پیش جنید رفتم وآن قصه را باز کفتم جنید او را بخواند کفت علم آن با من بکوی کفت ببازار شدم وآن مقنعه دلال را دادم کرد برآمد وا را بفروخت آوازی شنیدم که کفتند این را برای ما کردی جواب آن بتو آید آن سی دینار جواب آن بود از آن بپذیرفتم جنید او را کفت اصبت چون کردی که نکرفتی شیخ الاسلام کفت نکرید که بپاداش غره نکردید **ابوالحسن نوری قدس الله تعالی سره** از طبقهٔ ثانیه است ونام وی احمد بن محمد وکویند محمد بن محمد واحمد درست معروفست بابن البغوی پدر وی از بغشور است که شهری بوده میان هراه ومرو ومنشا ومولد وی بغداد بوده با سری سقطی ومحمد علی قصاب واحمد ابوالحواری صحبت داشته وذو النون مصری را دیده بود از اقران جنید بوده اما بیر وقت از جنید بوده جنید بحلم مه بود ونوری بزبدکانی وی شوری داشت وقتی جنید را از صبر وتوکل چیزی پرسید ندخواست که جواب کوید نوری بانک بروی زد که تو وقت تخت صوفیان بیک سوی باز شدی ودست در دانشمندی زدی سخن این طایفه مکوی ووی پیش از جنید برفته از دنیا سنه خمس وتسعین ومایتین وفی تاریخ الیافعی انه توفی سنه ست وثمانین چون نوری برفت جنید کفت ذهب نصف هذا العلم بموت النوری نوری همیشه تسبیح داشتی در دست وی را کفتند تستجلب الذکر کفت لا استجلب الغفله کفتند باین تسبیح میخواهی که الله تعالی در یاد تو بود کفت نی بلک باین تسبیح غفلت میجویم وهم وی کفته لا یعزنک صفاء العبودیت فان فیه نسیان الربوبیت ووی را کفتند که الله تعالی را بچه شناختی کفت بالله کفتند پس عقل چیست کفت عاجز است راه ننماید مکر بعاجز

وهم وی کفته که هرکاه الله تعالی خود را از کسی باز پوشد دلیل وخبر او را باو نرساند اذا ستر الحق عن احمد لم یهده استدلال ولاخبر شیخ الاسلام کفت جوانی خراسانی با براهیم قصار آمد کفت میخواهم نوری را به بینم کفت او چند سال نزدیک ما بود هیچ از دهشت بیرون نیامد یکسال کرد شهر میکشت باکس نیامیخت دوسال در ویرانه خانه بکرا کرفت هیچ بیرون نیامد بکو بنماز وسالی زبان باز کرفت باکس سخن نکفت آن جوان کفت البته میخواهم که وی را به بینم وی را بنوری دلالت کرد چون درآمد نوری کفت با که صحبت داشتهٔ کفت با شیخ ابوحمزهٔ خراسانی کفت آن مرد که از قرب نشان میدهد واشارت میکند کفت آری کفت چون باوی رسی وی را سلام کوی وبکوی که اینجا که ماییم قرب بعد است ابن الاعرابی کوید قرب نکویند تا مسافت نبود وتا مسافت بود دوکونکی بجای بود پس قرب بعد بود وهم نوری کفته که ساعتی از عارف بهولی کرامی تر از تعبد متعبدان هزار هزار سال وهم وی کفته نظرت یوما الی النور فلم ازل انظر الیه حتی صرت ذلک النور **سید الطایفه جنید البغدادی قدس سره** از طبقه ثانیه است کنیت او ابوالقاسم است ولقب وی قواریری وزجاج وخراز است قواریری وزجاج از آن کویند که پدر وی آبکینه فروختی وفی تاریخ الیافعی ان الخزاز بالخاء المعجمة والزاء المشدده المکرره وانما قیل له الخزاز لانه کان یعمل الخز کویند اصل وی از نهاوند است ومولد ومنشاء وی بغداد مذهب ابوثور داشت مهینه شاکرد شافعی وکفته اند مذهب سفیان ثوری داشت با سری سقطی وحارث محاسبی ومحمد قصاب صحبت داشته بود وشاکرد ایشان بود وی از ائمه وسادات این قوم است وهمه نسبت بوی درست کنند چون خراز ورویم ونوری وشبلی وغیرهم ابوالعباس عطا کوید امامنا فی هذا العلم ومرجعنا المقتدی به الجنید خلیفه بغداد رویم را کفت من بی ادب باشم ونیم روز با جنید صحبت داشته ام یعنی هرکس که با وی نیم روز صحبت داشته باشد از وی بی ادبی نیاید وکیف که بیشتر شیخ ابوجعفر حداد کوید اکر عقل مردی بودی بر صورت جنید بودی کفته اند از این طبقه سه تن بوده اند که ایشان را چهارم نبوده جنید ببغداد وابوعبدالله جلا بشام وابوعثمان حیری بنشابور بدر سنه سبع وتسعین ومائتین برفته از دنیا کذا فی کتاب الطبقات والرسالة القشیریه وفی

تاریخ السافعی انه مات سنه ثمان وتسعین وقیل سنه تسعین تسع ومائین والله تعالی اعلم
روزی جنید در ایام صغر با کودکان بازی میکرد سری سقطی کفت ما تقول فیه الشکر یا غلام
کفت الشکر ان لا تستعین بنعمته علی معاصیه سری کفت بسیار می ترسم که بهرهٔ تو همین
از زبان تو باشد جنید کفت همیشه از ان سخن ترسان می بودم تا آنکه روزی بروی در آمدم و آنچه
محتاج الیه وی بود همراه در آوردم کفت بشارت باد ترا که از حضرت حق سبحانه درخواسته بودم
که این را بدست مفلحی یا موفقی بمن رساند جنید کفت که سری مرا کفت که مجلس نه و مردم را سخن کوی
و من نفس خود را متهم داشتم و استحقاق آن نمی دانستم تا آنکه حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم
در یکی از شبهای جمعه بخواب دیدم که کفت تکلم علی الناس بیدار شدم و بیش از صبح بدر خانه
سری رفتم و در بکوفتم کفت مرا است کوی نداشتی تا ترا نکفتند پس بامداد مجلس نهادم و آغاز
سخن کردم خبر منتشر شد که جنید سخن میکوید اجوانی ترسانه در لباس ترسایان بر کنار
مجلس بایستاد و کفت ایها الشیخ ما معنی قول رسول الله صلی الله علیه وسلم اتقوا فراسة المؤمن
فانه ینظر بنور الله جنید کفت ساعتی سر در پیش افکندم پس سر بر آوردم و کفتم اسلام آور که
وقت اسلام تو رسیده است اما یا فتی میکویید که مردم می بندارند که جنید را درین یک کرامات
و من میکویم درین دو کرامات است یکی اطلاع بر کفر آن جوان و دیکر اطلاع وی بر آنکه
در حال اسلام خواهد آورد جنید را کفتند این علم از کجا میکویی کفت اکر از کجا بودی پرسیدی
و وی کفته تصوف آنست که ساعتی بنشینی بی تیمار شیخ الاسلام کفت که بی تیمار چه بود
یافت بی جستن و دیدار بی نکرستن که بیننده در دیدار علتست و هم وی کفته استغراق
الواجد فی العلم خیر من استغراق العالم فی الوجد و هم وی کفته اشرف المجالس و اعلاها الجلوس
مع الفکرة فی میدان التوحید و هم وی کفته اصرف همک الی الله عز وجل و ایاک ان تنظر
بالعین التی بها تشاهد الله عز وجل الی غیر الله عز وجل فتسقط عن عین الله و هم وی کفته است
که موافقت با یاران بهتر است از شفقت شیخ الاسلام کفت طاعت داری به از حرمت داری
و هم جنید کوید مردمان بندارند که من شاکرد سری سقطی ام من شاکرد محمد بن علی القصاب
از وی پرسیدم که تصوف چیست کفت ندانم لکن خلق کریم یظهره الکریم فی زمان کریم
من رجل کریم بین قوم کرام شیخ الاسلام کفت که سخن ظریف و نیکوست که اول کفت ندانم پس
کفت خلقی است کریم ظاهر میکند آنرا کریم در زمان کریم از مردم کریم در میان قوم کریمان والله تعالی
داند که آن خلق چیست شیخ الاسلام کفته اذا اصافی عبدا رتضاه بخالصته وعده من خاصته الق الیه
کلمة کریمة من لسان کریم فی وقت کریم علی مکان کریم بین قوم کرام الکلمة الکریمة
سخنی تازه بدست بیخودی از حق رسانیده و بقمع کوش آسوده بر دل نشنه بکذرانیده و بجان
فرازل رکران رسانیده سخنی از دوستی و از دوست نشان تشنه را شراب و خسته را درمان
شنیدن آسان واز و باز رستن نتوان دخولک من باب الهوی ان اردته یسیر ولکن الخروج عسیر
من لسان کریم از ربانی وجه زبان از حق ترجمان و بر نامهٔ صحبت عنوان نه کوینده دانست و نه
زبان سخن همه بکوش شنوند و آن بجان فی وقت کریم درجه زمان در زمانی که جز حق یاد نیست
دران و کذشته عمر خجل است از نیکویی آن و عمر جهانیان از آرزوی آن کران علی مکان
کریم جایی که نه دل پراکنده و نه زبان خواهنده و نه مستمع باز نکرنده بین قوم کرام نزدیک محقق
کویان و مستمع سوزان و ناظر پرسان شیخ الاسلام کفت که وقتی جنید با ذوالنون فرا فلج مجنون
رسیدند ویرا کفتند مرا نکویی که این جنون تو از چیست جواب داد که جست فی الدنیا فحبست بفراقه
جنید را پرسیدند که بلا چیست کفت البلاء هو الغفلة عن المبتلی و شبلی را پرسیدند که عافیت
چیست کفت العافیة قرار القلب مع الله لحظة شخصی جنید را کفت که پیران خراسان ایران
یافتم که حجاب سه است یک حجاب خلق است و دویم دنیا و سیم نفس جواب داد که این حجاب دل
عام است خاص محجوب بچیز دیکر است رویت الاعمال و مطالعة الثواب علیها و رؤیة النعمة
شیخ الاسلام کفت آنکه کردار خود بیند دل او از الله محجوبست و آنکه پاداش جوید پیران و آنکه
از منعم بنعمت نکرد هم محجوب است واسطی کفته مطالعة الاعراض علی الطاعات من نسیان الفضل
پاداش طاعت فرا چشم آمدن و طلب کردن ثواب فضل و منت الله تعالی را فراموش کردنست و هم
واسطی کفته ایاکم لذات الطاعات فانها سموم قاتلة فارسی عیسی بغدادی کفته است حلاوة
الطاعات والشرک سواء شیخ الاسلام کفت تا از خود بنسندی خوشت نیاید و لذت نیابی
و بسند از خود شرک است طاعت بکذار چنانکه فرمایند بشرط علم و سنت و آنکاه از خود مبسند

وبوی سپار و ببند چو بر روی دیو زن اذا محاسنی اللاتی اسر بهالی الذنوب فقل لی کیف

اعتذر سئل الجنید یکون عطاء من غیر عمل فقال کل العم من عطائه یکون ابو جعفر الکرینی

رحمه الله تعالی از اقران جنید است و گفته اند از استادان وی و از جمله مشایخ بغداد

بود جعفر خلدی گوید که جنید در روز وفات ابن الکرینی بالای سر وی نشسته بود سر خود

باسمان برداشت ابو جعفر گفت بعداست و دوری سر خود بسوی زمین فرو افکند ابو جعفر

گفت بعداست و دوری معناه ان الحق اقرب الی العبد من ان یشار الیه فی جهة همشین

الحسین الهمدانی رحمه الله لقب وی ابو محمد بوده از همدان بود و با بسیاری از مشایخ صحبت داشته

بود روی گفته است که شبی در همدان در خانه خود نشسته بودم یکی در بزد با خود گفتم

جنید باشد چون در بگشادم جنید بود سلام کرد و گفت قاصد بزیارت آمده ام معلوم شد

راستی خاطر تو و بازگشت دیگر روز در همدان طلب کردمش نیافتم و از جمعی که

از بغداد رسیده بودند پرسیدم که فلان وقت وی غایب بود هیچ کس نشان نداد همان شب

آمده بود و رفته **عمرو بن عثمان المکی الصوفی رحمه الله تعالی** از طبقه ثانیه است کنیت او ابو

عبدالله است استاد حسین منصور حلاج است نسبت با جنید کند و با خراز صحبت داشته بود

و از اقران ایشانست و ابو عبدالله بناجی را دیده بود و کان یقول ما صحبت احدا کان انفع لی

صحبة و رؤیته من ابی عبدالله النباجی و عالم بوده بعلوم حقایق اصل وی از یمن است

سخن او باریک شد وی را بکلام منسوب کردند و مهجور کردند و از مکه بیرون کردند

بجده رفت وی را قاضی کردند و فی کتاب صفة الصفوة لابن الجوزی انه توفی ببغداد

سنه ست و تسعین و مائتین وقیل سبع و تسعین وقیل احدی و تسعین ویقال انه توفی

بمکة والاول اصح وی گفته المروة التغافل عن زلل الاخوان و قال ابو حفص المروة ان

ان تبذل لاخوانك جاهك و مالك فی الدنیا و تخصهم بالدعاء فی الخفی و هم عمرو بن

عثمان گفته لا تقع علی کیفیة الوجد عبارة لانه سر الله عند المؤمنین یعنی عبارت

بر کیفیت وجد دوستان نیفتد زیرا که آن سر حق است بنزدیک مؤمنان و هرچه عبارت

بنده اندر ان تصرف تواند کرد آن سر حق نباشد از آنکه تکلف بنده بالکلیه از اسرار حق

منقطع

منقطع بود و گویند که عمر باصفهان آمد نوجوانی بصحبت وی بپیوست پدر وی مانع آمد

بیمار شد و مدتی بر آمد روزی عمرو برخاست و با جمعی فقرا بعیادت وی رفت آن جوان التماس

کرد که قوال چیزی بخواند عمرو بقوال اشارت کرد این بیت بخواند مالی مرضت فلم یعدنی عاید

منکم و یمرض عبدکم فاعود چون بیمار این بشنید برخاست و بنشست و شدت بیماری او

کمتر شد گفت دیگر بخوان قوال این بیت دیگر بخواند واشد من مرضی علی صدودکم وصدود عبدکم

علی شدید بیماری از وی زایل شد و پیدا نا اندیشه که در دلش گذشته بود توبه کرد

و وی را بعمرو تسلیم کرد و یکی از بزرگان طریقت شد روزی علی سهل وی را گفت ما قانون

الذکر فی الجمله گفت که وجود افراده مع معرفته اوصافه یافت یگانه داشتن او بس

شناخت صفات او شیخ الاسلام گفت که آدمی افراد مولی نیابد نه آدمی است این که

بجز و وی خسید چیزی دیگر است **شاه شجاع کرمانی قدس الله تعالی روحه** از طبقه ثانیه است

از اولاد ملوک بود از رفیقان ابو حفص است با ابو تراب نخشبی و ابو عبدالله ذراع بصری و ابو عبید

بسری صحبت داشته استاد ابو عثمان حیری است و وی با قبا رفتی و باب فرغانی و نوری

و سیروانی و حیری با طیلسان رفتندی و دقاق با گلیم درزی گردان و شاه پیش از ابو حفص

برفته از دنیا مات بعد سنه سبعین و مائتین و قیل قبل الثلثمائه و وی را کتابی است

رد بر یحیی معاذ رازی در فضل غنی بر فقر که یحیی کرده و وی آنرا جواب باز داده و فقر را بر غنی فضل

نهاده چنانچه هست شیخ الاسلام گفت از فضل درویشی بر توانگری تمامست و کفایت

که مصطفی صلی الله علیه و سلم درویشی بر توانگری برگزید و حضرت حق وی را آن اختیار

کرد و بپسندید و شاه شجاع بزرگ بوده خواجه یحیی عمار گفتی شاه شاهی بود روزی ابو حفص

نشسته بود در نیشابور شاه شجاع بر سر او بایستاد با قبا و از وی چیزی پرسید ابو حفص

باز نگرید و او را دید با قبا گفت بخدای که تو شاهی گفت من شاهم در آن سوال بجای آورد

که شاه هست دانست که آن سوال جز وی نتواند کرد گفت با قبا شاه گفت وجدنا فی القبا

ما طلبنا فی العبا شیخ الاسلام گفت شاه چهل سال نخفته بود بر طمع وقتی در خواب شد

حق تعالی را بخواب دید بیدار شد و این بیت گفت شعر رؤیتك فی المنام سرور عینی

فاجت النعن والمناما بس ازان بیوسته همی خفتی یا وی را خفته یافتندی یا در طلب خواب المجنون
وانی لاستغشی ومابی غشیه * لعل خیالا منك یلقی خیالیا ، روزی شاه در مسجد نشسته بود
درویشی برپای خواست و دو من نان خواست کسی نمی داد شاه گفت کیست که بنجاه حج من بخرد
بدو من نان و باین درویش دهد فقیهی آنجا نشسته بود این بشنید گفت ایها الشیخ استخفاف
با شریعت گفت هر که خود را قیمت ننهادم کردار خود را چه قیمت نهم وهم وی گفته من غض بصره
عن المحارم وامسك نفسه عن الشهوات وعمر باطنه بدوام المراقبة وظاهره باتباع السنة
لم یخط الله فراسته **ابو عثمان حیری قدس الله تعالی سره** از طبقه ثانیه است نام وی
سعید بن اسمعیل الحیری النیشابوری است اصل وی از ری است شاگرد شاه شجاع است و با ابو حفص
حداد و یحیی معاذ رازی صحبت داشته است امام و یگانه وقت بوده استاد نیشابوریان
با شاه شجاع از ری بنیشابور آمد ابو حفص وی را گفت اینجا بایست که شاه آنجا اشغال و عیال دارد
تو کسی نداری شاه بآن گشت و وی بیش ابو حفص بایستاد ابو حفص برای وی مجلس نهاد در ماه ربیع
الاول سنه ثمان وتسعین ومائتین برفته از دنیا و قبر وی در نیشابور است وی را گفتند جوانمردان
که اند گفت ایشان که خود را نه بینند وهم وی گفته الشوق من شعایر المحبة وی را امام مقتدی
ربانی گفته اند که ربانی آن بود که شاگردان را بکمینه علم بروراند تا قوی شوند علم
مهین را و وی چنان بود در سخن ضعیف است اما در معاملت نیکوست وهم وی گفته النهایات
بالاحکام من قله المعرفة بالامر **ذکریاء بن دلویه رحمه الله تعالی** کنیت وی ابو یحیی است از اهل نیشابور
بوده است از شاگردان احمد حرب از جمله زهاد و متوکلان بود و در لقمه نیک با احتیاط
بوده است و از کسب خود خوردی ابو عثمان حیری رحمة الله تعالی گفته است هر که چون ابو یحیی زید
او را اندیشه مرگ نبود و اندیشه بعد از مرگ هم نبود و وفات وی در سنه اربع وتسعین
ومائتین بوده در نیشابور **ذکریاء بن یحیی الهروی رحمه الله تعالی** از کبار مشایخ بوده و مستجاب
الدعوه احمد حنبل رحمة الله تعالی گفته است که ذکریا از جمله ابدالست ابو سعید زاهد گفته
ذکریا را دیدم و با او صحبت داشتم از جمله صدیقان بود وفات وی در هراة بود در رجب سنه
خمس وخمسین ومائتین **ذکریای الکبیر الهمدانی رحمة الله تعالی** از همدان بود و در صحبت

جنید قدس سره بوده و فقیه و مستجاب الدعوه بود کهمس الهمدانی رحمة الله گفته است که وقتی
در مسجد آدینه شدم زکریا را دیدم در محراب نشسته استسقی میکند هنوز دعا باخر نرسیده بود که
باران چنان گرفت که بخانه باز نتوانستم آمد **ابو عثمان مغربی قدس الله سره** وی از طبقه پنجم است
نام وی سعید بن سلام المغربی است شاگرد ابو الحسین صایغ دینوری است از ناحیت قیروان مغرب
بوده سالها در مکه مجاورت کرده و آنجا سید الوقت و یگانه مشایخ بوده و آنجا وی را قصه افتاد
بنیشابور آمد و در نیشابور برفت در سنه ثلث وسبعین وثلثمائه قبر وی در نیشابور است بهلوی
ابو عثمان حیری و ابو عثمان نصیبی هر سه بهلوی یکدیگراند صحبت داشته با ابو علی کاتب
و حبیب مغربی و بو عمر زجاج و ابو یعقوب نهرجوری را دیده بود و صاحب کرامات ظاهر بود و فراست
نیز وی گفته که ابتدای در آمدن من درین کار آن بود که من اسبی و سگی داشتم و در بیکی رنجر ابر بستی
شکار میکردم و کاسهٔ داشتم چوبین که در آن شیر میکردم روزی خواستم که از آن کاسه شیر خورم
آن سگ بانگ بسیار کرد و بر من حمله آورد چنانکه مرا از شیر خوردن باز داشت چون بار دوم قصد
کردم که شیر خورم باز بر من حمله کرد چون بار سیم خواستم که بخورم سر در آن کاسه کرد و شیر خوردن
گرفت کرد و بمرد معاینا که وی دیده بوده که ماری سر در آن شیر کرده بود خود را فدای من کرد چون آن را
دیدم توبه کردم و درین کار در آمدم شیخ الاسلام گفت که ابو الحسین کواشانی مرا گفت که
ابو عثمان مغربی گفت که آن روز که من از دنیا بروم فرشتگان خاك باشند ابو الحسین گفت که چون
وی برفت من حاضر بودم در نیشابور که کس کس را نمی دید از بسیاری گرد شیخ الاسلام گفت که
وی سی سال در مکه بود و در حرم بول نکرده بود حرمت حرم را و بو عثمان گفته لا یجی
هذا الامر الا براحیه الدم وهم وی گفته الاعتکاف حفظ الجوارح تحت الاوامر وهم وی
گفته العاصی خیر من المدعی لان العاصی ابدا یطلب طریق توبته والمدعی یخبط ابدا فی خیال دعویه
ابو طالب الاحمی رحمة الله تعالی از جمله مشایخ بود و از وی کرامات بسیار ظاهر شد
ابو عثمان مغربی گوید ابو طالب را دیدم با مرغان سخن میگفت وهم عثمان گوید که با ابو طالب در سفر
بودم در راه در راه از اسباع خوفی عظیم بدید آمد و سباع بسیار بودند من گفتم سنگ تری تا بدید
گذشت ابو طالب شب آنجا مقام کرد و من هیچ نخفتم از خوف و او بخفت بس مرا گفت چرا نخفتی گفتم

از خوف سباع خوابم نیاید گفت هر که از خوف حق بود از هیچ چیز نترسد چون تو از سباع می ترسی
بعد ازین با من صحبت نداری و برفت وی گفته است در مناجات الهی اگر نه فرمان بودی
کرا زهره بودی که نام تو بزبان راندی **طلحة بن محمد بن الصباح البلخی رحمة الله تعالی** از کبار
اصحاب ابو عثمان حیری است مات سنه اثنین وثلثمائه ابو عثمان مغربی ویرا گفت میخواهی ترا
بندی دهم که بنجاه سالست تا خلق را می دهم و نمی پذیرند گفت تهمت بر کردار خود نه تا قیمت
گیرد و تهمت از خلق برگیر تا جنگ برخیزد شیخ الاسلام گفت که صحبت با الله تعالی سه جزوست
دیدن فضل او و عیب خود و عذر خلق و این را چهارم نیست عذر خلق بین که همه آن میرود که
او میخواهد ایشان زیر قدر و حکم او مضطراند و عیب خود بین تا منت با د آید شیخ الاسلام
گفت که ابو عثمان نصیبی گفت که شبلی گفت که دست بسر ابو یعقوب میدانی فرود آوردم در ان
وقت که بمصر می رفتم گفتم که خیرک الله هیچ موی نبود بر تن او که نگفت آمین **ابو العباس مسروق
قدس الله روحه** از طبقهٔ ثانیه است نام وی احمد بن محمد بن مسروق است از اهل طوس است
ببغداد ساکن شد و هم انجا از دنیا برفت در سنه تسع وتسعین ومائتین وگفته اند که در صفر
سنه ثمان وتسعین ومائتین والله تعالی اعلم جنید از وی حکایت کند از استادان ابو علی رودباری است
شاگرد حارث محاسبی و سری سقطی و محمد بن منصور و محمد بن الحسین البرجلانی است
با ایشان صحبت داشته از قدمای مشایخ قوم است و اجلهٔ ایشان شیخ الاسلام گفت که ابو
العباس مسروق بغدادی گوید که شب شنبه نشسته بودمی و مادر من و پدر من بر من میگریستی
از ضعیفی انکه من از نماز آدینه آمده بودمی و از بس که بیران دیده بودمی و سخنان که شنیده بودمی
سئل عن القوف فقال خلو الاسرار مما منه بد و تعلقها بما لیس منه بد وهم وی گفته
من ترک التدبیر عاش فی راحة **شیخ ابو العباس هوبه زن بغدادی رحمة الله تعالی** شیخ الاسلام
گفت که وی گفته که نفس خویشتن را مشغول کن که بیش از انکه ترا در شغل افکند شعر
لقد جلب الفراق علیک شغلا واسباب البلاء من الفراغ **ابو عبدالله المغربی قدس الله تعالی روحه**
از طبقهٔ ثانیه است نام وی محمد بن اسمعیل است گویند که استاد ابراهیم خواص و ابراهیم
شیبان کرمانشاهی و ابو بکر بیکندی است و شاگرد ابو الحسین علی رزی هروی است

ابو عبدالله صد و بیست و دو سال بوده و عمر استاد وی ابو الحسین صد و بیست سال بود و
ابو الحسین شاگرد عبد الواحد زید بصری است و عبد الواحد زید شاگرد حسن بصری است
رحمهم الله تعالی و قبر ابو عبدالله بر سر کوه طور سیناست بهلوی استاد وی ابو الحسین علی
بن رزین در زیر درخت خرنوب گویند در سنه تسع وسبعین ومائتین برفته از دنیا و درست
آنست که در سنه تسع وتسعین ومائتین برفته شیخ الاسلام گفته که وی هرگز تاریکی ندیده
و آنجا که خلق را تاریکی بودی ویرا روشنی بودی وی گفته بآن خدای که بو عبدالله مغربی را
بیافرید که اگر الله تعالی مؤنت شهوت را از من باز ستاند مرا دوستر از ان باشد که اکنون
مرا گوید در بهشت شو این آنست که علی بن ابی طالب کرم الله تعالی وجهه گفت اگر مرا اختیار
دهند که در بهشت شو یا در مسجد من در مسجد شوم که بهشت نصیب منست و مسجد نزدیک او
نصیب اوست نزدیک من وقتی ابو عبدالله مغربی بر سر کوه سینا سخن میگفت سخن بجای رسید
که گفت بنده با وجدان نزدیکی جوید که فرو ماند فرد را سنگ از کوه بجنبید و پاره پاره می شد
و بهامون می آمد و وی گفته افضل الاعمال عمارت الاوقات فی الموافقات وهم وی
گفته مافطنت الا هذه الطایفه و احترقت بما فطنت و لابی عبدالله المغربی قدس سره
یا من یعد الوصال ذنبا کیف اعتذاری من الذنوب ان کان ذنبی لدیک حبی فانتی منه
لا اتوب و هم وی گفته ما رایت انصف من الدنیا ان خدمتها خدمتک وان ترکتها ترکتک
هرگز از دنیا منصفتر چیزی ندیدم اگر ویرا خدمت کنی وی ترا خدمت کند و چون از وی اعراض
کنی و طلب خداوند بر دست گیری از تو بگریزد و اندیشه آن بر دلت نیاورد بس هر که بصدق
از دنیا اعراض کند از شر او ایمن گردد و از آفت وی رسته شود **ابو عبدالله البناجی قدس
الله تعالی سره** نام وی سعید بن یزید است وی از قدمای مشایخ است از اقران ذا النون مصری
و از استاد احمد ابو الحواری بناجی گفت الادب حلیة الاحرار وهم وی گفته لکل شیء
خادم و خادم الدین الادب شیخ الاسلام گفت که عبدالله بناجی گوید که چشم برودار که یا بس
هیچ نشان روشن تر از و نیست هم ابو عبدالله گوید که موسی علیه السلام گفت الهی من ترا کجا
گفت چون قصد دست کنی مرا یابی و کتانی گوید که چون قصد دست کردی ویرا بیافتی و حلاوت

کوید لا تفرح آن یک کاست شیخ الاسلام کفت آن یک کام تو بی جون از خود در کذشتی باو رسید
ابو عبد الله الانطاکی قدس الله روحه نام وی احمد بن عاصم الانطاکی است از اعیان قوم بود و از سادات
ایشان و عالم بعلوم شریعت عمری دراز یافت و با قدما صحبت داشته بود و اتباع تابعین را دریافته
و از اقران بشر و سری بود و مرید حارث محاسبی بود و بصحبت فضیل رسیده بود و شیخ الاسلام
کفت که وی کفته که از هیچکس و هیچ خیزم جنید نیاید مکر از معرفه عارفانه نه معرفت
تصدیقی ابو علی دقاق کوید معرفة رسمیته کقطره وسمیته لا غلیلا تشفی ولا غلیلا تسقی معرفت
رسمی چون بارانست تابستانی نه بیمار را شفا دهد و نه تشنه سیراب کرداند و هم انطاکی کفته انفع
الفقر ما کنت به متجملا و به راضیا نافعترین فقر آنست که تو بدان متجمل باشی و بدان راضی
یعنی جمال الخلق همه در اسباقا اسباب بود و جمال فقر در نفی اسباب و اسبات مسبب و رجوع
با وی و رضا با حکام او زیرا که فقر فقد سبب بود و غنا وجود سبب و لحی سبب ناچق بود
و با سبب با خود بس است محل حجاب آمد و ترک اسباب محل کشف جمال دو جهان در کشف
و رضاست و ناخوشی عالم در حجاب و سخط و این بیان واضح است در تفصیل فقر بر غنا و الله تعالی
اعلم ممشاد الدینوری قدس الله تعالی سره از طبقهٔ ثالثه است از بزرکان مشایخ است و جوانمردان
ایشان یکانه در علم با کرامات ظاهر و احوال نیکو با یحیی جلا و مه از وی از مشایخ صحبت
داشته و از اقران جنید و رویم و نوری و غیر ایشان بود کوینده اند که در سنه تسع و مایتین برفته
از دنیا وی کفته که الله تعالی عارف را آینهٔ داده است در سر که هرکاه در ان نکرد الله بیند
شیخ الاسلام کفت که ویرا در دل مؤمن جای است که جزوی نرسد چون تبفرقه درماند بآن باز
کردد بیا سا یدحصری کوید که دوش می اندیشیدم که هرکاه کاه جنین تفرقه می بود حال مریدان
و شاکردان من چکونه خواهد بود اکرنه آن بودی که دانستم که او جایی دارد در دل دوستان
خود که جزوی از انکیرد و جزوی آنجا نکذرد پاره پاره شدمی ما ابالی یغیبون وظنون اتقیتها
لی فی سری مرآة اری وجهک فیها و هم ممشاد کفته که چهل سالست که بهشت با هر چه
درو ست بمن عرضه میکنند کوشه چشم بعاریت بآن نداده ام شیخ الاسلام کفت که در صحبت او
وحضور او بنکریستن بغیر او شرکست بلی و الله تعالی پیغمبر خود را صلی الله علیه و سلم میکوید

ما زاغ و ما طغی قل الله ثم ذرهم و هم ممشاد کفته که هرکز بر هیچ پیر نشده ام و سوال نبرده ام با دل
صافی با وی شده ام تا او خود چکوید و هم وی کفته همه معرفت صدق افتقار است بالله تعالی
و هم وی کفته طریق الحق بعید و السیر مع الحق شیخ الاسلام کفت راه حق دور است مکر او دست کیرد
و صحبت و صبر کردن و روزکار کذرانیدن با خداوند نخست مکر او مونس بود و هم ممشاد کفته
هرکه بر دوستی از دوستان وی انکار کند کمینه عقوبت وی آنست که هرکز ویرا آن ندهند
که او داشته ذو النون کفته هرکه بر نعرهٔ زراقی که بر فرق زنند انکار کند هرکز از صدق نیابد
یعنی بر اصل ان انکار کننده از زرق وی چه زرق وی بر وی است تو راست نکر و راست بین تا بهره
یابی شیخ الاسلام کفت که ابو عامر کوید شاکرد ممشاد که روزی بیش ممشاد نشسته بودیم
جوانمردی اندر خوانه در آمد و نمیزبانی اجازت خواست شیخ کفت توانی که صوفیان از خانه برخت
و بازار در میان نه شیخ بهانه می جست اجابت نکرد چون بیرون شد اصحاب کفتند شیخ هرکز
چنین نکردی این چه بود شیخ کفت او ازین جوانمردان بود دنیا بدست وی در آمد آن از دست وی
نشد اکنون می آمد و چیزی نفقات میکند میخواهد که سرمایهٔ خود باز یابد تا مهر آن از دل بیرون
نکند این باز نیابد قال الشیخ عبد الله طاقی رحمة الله تعالی سمعت محمد بن خفیف یقول
رایت ممشاد الدینوری فی النوم کانه قایم رافع یدیه الی السماء و هو یقول یا رب القلوب
و السماء تدنو من راسه حتی وقعت علی راسه فانشقت و حمل ممشاد یعنی ممشاد از در سرای خود بیرون شد
سکی بانک کرد ممشاد کفت لا اله الا الله سک بر جای بمرد و قال ممشاد ادب المرید فی التزام حرمات
المشایخ و خدمته الاخوان و الخروج عن الاسباب و حفظ اداب الشرع علی نفسه الحسن بن علی المسوحی
قدس سره کنیت او ابو علی است کویند که از استادان جنید و ابو حمزه است اما از اقران ایشانست
کان من کبار اصحاب السری سقطی جنید کوید که حسن مسوحی را چیزی کفتم در انس کفت
ویحک لو مات من تحت السماء ما استوحشت اکر خلق بیکبار بمیرند مرا ملالت نیاید و وحشت نکیرد
شیخ الاسلام کفت محمد نفیسه که محمد عبد الله کاندر ویرا جایی تنها نشانده بود و هفتهٔ فراموش
کرده بود و ویرا عذر میخواست که من ترا فراموش کردم کفت رنجور مشو که الله تعالی وحشت تنهایی
از دوستان خود برداشته شعر لموت المحب علیک ما نفس بالتخلی فالعیش فی الانس و التسلی

احمد بن ابراهیم المسوحی رحمه الله تعالی

کنیت وی نیز ابو علی است وهو من اجلة مشایخ بغداد با سری
سقطی صحبت داشته بود وا زوی روایت کند وا زحسن مسوحی نیز وگفته اند که وی حج میکرد با یك
پیرهن وردایی ونعلی بی آنکه رکوه یا کوزه بردارد جز آنکه سیبی شامی در کوزه نهادی وبوی میکردی
وا زمیانه بغداد تا مکه بآن بکذرانیدی وی گفته من فتح له شیٔ من غیر مسٔلة فرده وهو یحتاج
الیه خرج الله الی ان یاخذ مثله بمسٔله رویم بن احمد بن یزید بن رویم قدس الله سره از طبقه ثانیه است
کنیت ابو محمد است وگفته اند که ابو بکر است وابو الحسین وا بو شیبانی نیز گفته اند نبیره رویم مهین است
که قرات از نافع روایت کند از بغداد است از جمله مشایخ آن فقیه بوده وعالم بمذهب داود اصفهانی
شیخ الاسلام گفت که رویم خود را شاگردی جنید می نمود ازیاران ویست ومه ازوی ومن موحی
ا ز رویم دوستردارم که صد از جنید وابو عبد الله خفیف گوید که هرکند دیدهٔ من کس ندیده که
در توحید سخن گفتی چنانکه رویم سٔل رویم عن التصوف فقال هو الذی لا یملك شیأ ولا یملکه
وقال ایضا التصوف ترك التفاصل بین الشیئین خود را در آخر عمر میان دنیی داران پنهان کرد
اما بآن شغل محجوب نگشت جنید گفته ما فارغ مشغولیم ورویم مشغول فارغ شیخ الاسلام گفت
رویم بزرگست تلبیسی خود را بمهتری وتوانگری فرا نمودی وکیل قاضی بود ویرا چهار بالش بود واحتشام
تمام ابو عمرو زنجانی یکچند خدمت جنید میکرد ویرا گفته بود زنهار نزدیك رویم نروی چون
زنجانی را عزم رفتن خاست باخود گفت از بغداد برویم رویم را ندیده باشم چون کسی پرسد چه عذر
آرم بنهان از جنید بوی شد ویرا دید در چهار بالش واحتشام چون خلوت شد دختری ازان وی
بنزدیك وی آمد رویم بو عمرو را گفت اصحاب تو نیکو بینند چرا این شغل بنگذاری ودرمیان
ما آیی چگونه آیم چرا این شغل کودکان نسازند تا بیایم ایشانرا خبر کنم از آنچه ازوی یافتم
وایشانرا علم توحید گویم شیخ الاسلام گفت که جنید را میگفت ویاران او را چون ابو عمرو
پیش جنید آمد کسی ویرا آگاه کرده بود که وی بنزدیك رویم رفت گفت هین بگوی چون
دیدی ویرا گفت سخت بزرگوار گفت الحمد لله از بیم ترا میگفتم بوی مرو نباید که در اسیرت
وتلبیس ویا بینی فرا چشم تو نیاید مایهٔ خود بباد دهی الحمد لله که نیکو دیدهٔ مردی بزرگست
در فتوحات مذکور است که رویم گفته من قعد من الصوفیة وخالفهم فی شیٔ مما یتحققون

به نزع الله نور الایمان من قلبه وقتی کسی رویم را چیزی گفته بود از احتشام ولباس گفت بدان می آیم
که پای تابهٔ در سر بندم وببازار برآیم وباك ندارم ابو عبد الله خفیف بوی شد چون بازمیکشت
رویم دست بر کتف وی نهاد وگفت ای پسر هو بذال الروح فلا تشتغل بترهات الصوفیة گفت
این کار جان فدا کردن است زنهار بترهات صوفیان مشغول نشوی شیخ الاسلام گفت
بذل روح نه آن بود که بغزا شوی تا ترا بکشند آنست که با الله تعالی بهر جان خود منازعت دیگری
جان ودل وتن ودل در سر کار او کنی وهنوز بخود باقی کنی نه که بهیچ رنج که از وی بتو رسد
شکایت درگیری کسی بنزدیك وی درآمد ویرا گفت حالك وی گفت کیف حال من کان
دینه هواه وهمته دنیاه لیس بصالح تقی ولا بعارف نقی چگونه باشد حال آنکس که دین او
سوای او بود وهمت او دنیای او نه نیکوکاری از خلق رمیده بود ونه عارف بود از خلق گزیده
واین اشارت بعیوب نفس است وهمانا که در جواب تحقیق حال سایل اشارت کرده است ونیز روا
بود که در ان وقت او را با او بازگذاشته باشند تا از وصف وجود خود عبارت کرده است وانصاف
صفت خود بداده وسٔل رویم عن الانس فقال ان تستوحش من غیر الله حتی من نفسك وسٔل عن
المحبه فقال الموافقة فی جمیع الاحوال وانشد ولو قلت لی مت مت سمعا وطاعة وقلت
لداعی الموت لداعی الموت اهلا ومرحبا وقال الراضی استلذاذ البلوی والیقین هو المشاهدة
شیخ الاسلام بن انصار رویم را مه نهادی بر جنید ونوری را رویم گفته بیست سال کذا لیم
که هیچ خوردنی در خاطر من نگذشت مگر بعد از آنکه حاضر شده باشد وهم وی گفته اخلاص
آنست که رویت تو از عمل تو مرتفع شود یعنی عمل را از خود بینی ونه دانی وهم وی گفته
که فتوت آنست که برادران خود را معذور داری در هر زلتی که ازیشان واقع شود وبا ایشان چنان
چنان معامله نکنی که ازیشان عذر باید خواست وهم وی گفته اذا وهب الله لك مقالا
وفعالا فاخذ منك المقال وترك علیك الفعال فلا تبال فانها نعمة وان اخذ منك الفعال فلا
تبال فانها نعمة وان اخذ منك الفعال وترك علیك المقال فنح فانها مصیبه وان اخذ منك
المقال والفعال فاعلم انها نعمة وهم وی گفته فقر را حرمتی است وآن ستر واخفا وغیرت
بر وست هرکه از اکشف کرد وبا خلق نمود اهل فقر نیست ویرا در فقر کرامی نی وهم وی گفته

من حکم الحکیم ان توسع علی اخوانه فی الاحکام ویضیق علی نفسه فیها فان التوسعة علیهم
اتباع العلم والتضیق علی نفسک من حکم الورع وهم وی کفته ادب المسافران لایجاوز همه قدمه
وحیث ماوقف قلبه یکون منزله **یوسف بن الحسین الرازی قدس سره** از طبقهٔ ثانیه است
کنیت او ابو یعقوب است شیخ ری وجبال بود در وقت خویش امام بوده مر این طایفه را اما وی بنکوهٔ
طریق ملامت داشته مردمان بر خویش شورانیدن وقبول ایشان بخویشتن ویران کردن وخود را
از چشمها بیفکندن شاکرد ذوالنون مصری است وبا ابو تراب نخشبی ویحیی معاذ رازی وغیر ایشان
صحبت داشته رفیق ابو سعید خراز بوده در سفرها ویرا مکاتبات است با جنید بحث نیکو در سنه
ثلث واربع وثلثمائه برفت از دنیا در وقت مردن کفت الهی خلق را با تو خواندم بجهد وهر چند توانستم
برخود کردم از ید مرا بیکی بخش از ایشان پس برفت ویرا بخواب دیدند کفتند حال تو چیست کفت
الله تعالی مرا کفت آن سخن را بار دیکر باز کوی باز کفتم کفت ترا بتو بخشیدم شیخ الاسلام
کفت که کفت دانی که چرا ترا بتو بخشیدم میان خود وا و واسطه در نیاورد که میان او وایشان وسیله وواسطه
هم اوست شیخ الاسلام وصیت کرد یاران خود را که یکدیکر را بنازدارید که آنچه شما را
می باید هم از شما آید میان ایشان ترجمه ووسیله هم ایشان اند یوسف بن الحسین کفت بنزدیک
ذالنون رفتم بمصر چون ویرا دیدم موی بر اندام من برخاست بمن نکریست وکفت از کجایی کفتم از ری
کفت بر تو زمین تنک شده بود که بمصر آمدی کفتم آمدم تا خدمت ترا در یابم کفت دور باش از آنکه
دروغ کویی یا خیانت کنی بنی یا بنی صحح حالک مع الله لا یشغلک عنه شاغل ولا تشغل بما یغوی
الخلق منک فانهم لن یغنوا عنک من الله شیئا واذا صحت حالک مع الله ارشدک للطریق الیه واقتد
بسنة النبی صلی الله علیه وسلم وظاهر العلم وایاک ان تدعی فیما لیس لک فما اهلک عامة المریدین
الا الدعاوی روزی از ذالنون طلب وصیت کرد کفت ایاک وهذه الاوراد المتصلة فان
النفس بالفتها وانظر ما فیه مخالفة نفسک من صیام او فطر فاعلمها فان فی متابعة النفس طاعة
کانت او معصیة فتنة فما القت النفس شیئا الا وفیه بلاء وحظ ونیز ذوالنون وصیت کرده
است ویرا فقال لا تشکن الی مدح الناس ولا تجزع من قبولهم وردهم فانهم قطاع الطریق
واسکن الی ما تحققه من احوالک سرا وعلنا وهم یوسف بن الحسین کوید که از ذالنون جدا

شدم ویرا کفتم مرا وصیتی کن کفت تن خود را از رنج خلق دریغ مدار وناتوانی دل خود را جز برای
الله خالی مدار وفرمان الله را کرامی دار تا او ترا کرامی دارد ویوسف بن الحسین کفته الخیر کله
فی بیت ومفتاحه التواضع والشر کله فی بیت ومفتاحه الکبر **عبد الله بن خاضر قدس الله تعالی**
روحه شیخ الاسلام کفته که وی خال یوسف بن الحسین است از متقدمان مشایخ بوده از اقران
ذالنون وهو از ذالنون یوسف بن الحسین میکوید که از مصر می آمدم از پیش ذالنون روی بری
نهاده چون ببغداد رسیدم خال من عبد الله حاضر آنجا بود میخواست بحج رود نزدیک وی شدم
کفت از کجا می آیی کفتم از مصر بری میروم خواهم که مرا وصیتی کنی کفت نپذیری کفتم شاید
که پذیریم کفت نپذیری کفتم باشد که پذیرم کفت دانم که نپذیری کفتم بود که پذیرم کفت چون شب درآید
برو وکتب خویش وهر چه از ذالنون نوشته در دجله انداز کفتم بیندیشم آن شب مرا از اندیشه
خواب نبرد ومرا از دل بر نیامد ودیکر روز ویرا کفتم بیندیشیدم مرا از دل بر نیامد کفت کفتم ترا
که نپذیری کفتم چیزی دیکر کوی کفت هم نپذیری کفتم بپذیرم کفت چون بری شوی مکوی که
من ذوالنون را دیده ام وازان بازاری مساز یوسف کفت بیندیشیدم همه شب می اندیشیدم
این بر من صعب تر می آمد ازان کفت بیشینه دیکر ویرا کفتم این بر من صعب تر می آید کفت کفتم
که نپذیری آخر کفته ات سخنی کویم که ترا ازان چاره نیست کفتم بکوی کفت چون بخانه باز شوی
خلق را با خود مخوان که با وی میخوانم وچنان کن که همیشه الله تعالی در یاد تو بود شیخ الاسلام
کفت که الله تعالی موسی علیه السلام کفت ای موسی چنان کن که همیشه زبان تو بیاد من
بود وهر جا که شوی کذا تو بر من ابو عبد عبد الله سباحی یوسف بن الحسین را کفت جهان از صادقان
وراستان خالی شده است اکر تو الی صدق را لازم کیر در جمیع احوال خود وبدانکه
در زمرهٔ مردان این راه در نیایی ومراتب ایشان نیابی تا ما دام که رد همهٔ خلایق نشوی واز خاص
بندکان الله تعالی نکردی مکر بعد از مهاجرت ومفارقت خلایق یوسف بن الحسین کوید
که مرا سخن هیچکس آن نفع نرسانید که سخن ابو عبد الله بناحی زیرا که مرا دلالت باسقاط جاه کرد
ومن انرا قبول کردم **ثابت بن الحبابه رحمة الله تعالی** از قدمای مشایخ است با جنید ورویم صحبت
داشته است وطریقت از ایشان کرفته وپیوسته حکایات ایشان کفتی **ابو ثابت الرازی**

رحمة الله تعالى از مشاهیر علما و قرا و فقرا بودی گفت وقتی در مسجدی نشسته بودم
و کودکی را قرآن تعلیم میکردم یوسف بن الحسین بر آنجا بگذشت مرا گفت شرم نداری که مخنثی را
قرآن تعلیم کنی با خود گفتم سبحان الله کودک خورد بهشتی را چنین میگوید بدین دیری بر نیامد
که آن کودک را با مخنثان دیدم بخدمت وی رفتم و ارادت گفتم سمنون بن حمزة المحب الکذاب
قدس سره از طبقه ثانیه است امام المحبه کنیت او ابو الحسن است و گفته اند ابو القاسم خود را کذاب
لقب کرده بود تا نگفتندی باز ننگریستی یگانه بود در علم محبت همه عمر از ان گفتی با سری
سقطی و محمد بن علی القصاب و ابو احمد القلانسی صحبت داشته بود از اقران جنید و نوری
است بیش از جنید برفته از دنیا و بعضی گفته اند پس از وی وی گفته محبت بنده را صافی
نشود تا رشتی بر همه عالم ننهد وهم وی گفته اول وصال العبد للحق هجرانه لنفسه و اول
هجران العبد للحق مواصلة لنفسه روزی سمنون را در کنار دجله دیدند شاخ چوبی
بر ران خود میزد و این ابیات میخواند ران وی بدریده بود و خون میرفت و وی آگاه نی
کان لی قلب اعیش به • ضاع منی فی تقلبه • رب فاردده علی فقد • ضاق صدری فی تطلبه
و اغث ما دام بی رمق • یا غیاث المستغیث به • گویند که روزی سمنون این دو بیت برخواند
تریدمنی اختیار سری • وقد علمت المراد منی • ولیس لی فی سواک حظ • فکیف ما شئت فاختبرنی
در حال باحتباس بول اش امتحان کردند جزع نمی کرد و صبر می نمود آن شب چند کس از اصحاب
وی در خواب دیدند که سمنون دعا و تضرع میکند و از خدای تعالی شفا میخواهد چون سمنون
از ان دانست که تادب مقصود از ان تادب باداب عبودیت است و اظهار عجز نه ستر حال کرد بمکتبها
می گشت و با کودکان میگفت ادعوا لعمکم الکذاب شخصی وی را دید سر در کشیده بعد
از ساعتی سر بر آورد و زفری کرد و این بیت بخواند ترکت الفؤاد علیلا یعاد و شردت نومی فما لی رقاد
ابو احمد قلانسی گفته که ورد سمنون در هر شبانه روزی پانصد رکعت بود وهم وی
گفته که مردی در بغداد چهل هزار درم بر فقرا نفقه کرد سمنون گفت یا ابا احمد ما را استطاعت
این نفقه نیست برخیز تا بگوشه باز رویم و بهر درمی یک رکعت نماز بگذاریم پس بمداین رفتیم
و چهل هزار رکعت نماز کردیم غلام الخلیل شخصی بود مرائی خود را بیش خلیفه بصوفی گری
معروف ساخته بود و همواره از مشایخ و درویشان سخنان ناخوش بخلیفه رسانیدی تا ایشان
مهجور شوند و اعتبار وی بیفزاید روزی زنی را چشم بر سمنون افتاد خود را بر وی عرضه کرد
سمنون التفات ننمود زن بنزدیک جنید رفت و گفت سمنون را بگوی تا مرا بزنی کند جنید را
از ان ناخوش آمد وی را زجر کرد آن زن بیش غلام الخلیل شد و تهمتی چنان که زنان نهند بر سمنون
نهاد غلام الخلیل سعایت بر دست گرفت و خلیفه را بروی متغیر کردانید بفرمود تا وی را بکشند
چون سیاف را آوردند خواست تا بقتل او فرمان دهد زبانش بگرفت کشتن او را تاخیر کردند
شب خلیفه را بخواب نمودند که زوال ملک تو در زوال حیات اوست دیگر روز او را بخواندند و عذر
خواست شعر و انشد ابو فراس لسمنون المحب • و کان فؤادی خالیا قبل حبکم
و کان بذکر الخلق یلهو و یمزح • فلما دعا قلبی هواک اجابه • فلست اراه عن فنائک یبرح
رمیت ببین منک ان کنت کاذبا • وان کنت فی الدنیا بغیرک افرح • وان کان شیء فی البلاد باسرها
اذا غبت عن عینی بعینی یملح • فان شئت واصلنی وان شئت لا تصل • فلست اری قلبی بغیرک یصلح
زهرون المغربی قدس الله تعالی روحه از اهل طرابلس است از اقران مظفر کرمانشاهی در صحبت
یکدیگر بمکه رفته اند زهرون در بیش و مظفر پس او و ستیده زن مظفر پس ایشان و همه در رمله
برفته اند از دنیا رحمهم الله تعالی ابو عبد الله مغربی گوید که هیچ جوانمردی ندیدم از جوانمردان
چون زهرون شیخ الاسلام گفته که وقتی بتماشا بیرون شده بود با جمعی از درویشان این دو
بیت برخواند • وسنا برق نفی عن الکری • لم یزل یلمع بی من ذی طوی • منزل سلمی به نازلة
طیب الساحة معمور الفنا • وی بخروشید و بانگی چند بزد و لختی شور کرد و باز گشت گفت من تماشای
خود بکردم عوف بن الثابت رحمه الله تعالی کنیت وی ابو الاصبع شیخ الاسلام گفته که در کتاب
احمد بن ابی الحواری دیده ام که وی شیخ بود بمکه و بشام از دنیا برفته وی را بخواب دیدند و از حال
وی پرسیدند گفت حاسبوا فدققوا ثم منوا فاعتقوا شمار با من درگرفتند خرد خرد بر منت
نهادند و بیکبار بگذاشتند میمون المغربی قدس الله تعالی روحه هو من اهل المغرب و کان
من السیاحین و هو من قدماء المشایخ و کان یوافق ابا موسی الدبیلی فی الاسفار و کان صاحب آیات
و کرامات وی سیاه بوده چون در سماع درآمدی سفید شدی وی را گفتند که حال تو در سماع میکردد

کفت اکر شما نیز ازان آکاه باشید که من آکاهم حال شما هم برشما بکردد وحکی انه کان معه
جراب کلما اراد شیئا ادخل یده فیه واخرجه منه **سعدون مجنون رحمة الله تعالی** **عطا بن سلیمان**
کوید وقتی در بصره قحط افتاده بود مردمان باستسقا بیرون شده بودند ومن بایشان بودم در میان
کورستان آوازی شنیدم باز نکر بستم سعدون مجنون را دیدم در جهار طاقی از آن کورستان
نشسته دست بر زانوی خود میزد وباخود جیزی میکفت بیش وی رفتم وسلام کردم کفت وعلیکم
السلام عطا من کشف علیك الغطا بس کفت این جه ابوهی است نفخ فی الصور ام بعثر من فی القبور
کفتم نه باستسقا اند اندك تنکی افتاده کفت تو بایشان آمدهٔ کفتم آری کفت بقلب سماوی ام
بقلب خاوی بس کفت خواهی که من آب بخواهم کفتم جرا نخواهم کفت خداوندا بآن راز دوشینه
برتو باران در ایستاد وکفت ای عطا تا نرسد مرو که تا تر نشوند نباید شد **عطا بن سلیمان رحمه الله
تعالی** از زهاد بصره است بزرك وقت خود بوده روزی بیمار بود در آفتاب خفته وی را کفتند
جرا با سایه نیایی کفت میخواهم که بسایه آیم اما می ترسم که مرا کویند که در راحت نفس خود کام
بر کرفتی **علی بن سهل بن الازهری الاصفهانی رحمة الله تعالی** از طبقه ثانیه است
کنیت او ابو الحسن است از قدمای مشایخ اصفها شاکرد محمد بن یوسف البناست از اقران
جنید بوده ومیان ایشان مکاتبت ورسالت بوده با ابو تراب نخشبی صحبت داشته وکان
له ریاضة عظیمة ربما کان امتنع عن الاکل والشرب عشرین یوما یبیت فیها قایما بعد ان
کان نشوه نشو ابناء النعمة والمترفین وی کفته که ما احتملت قط الاذی وشاهدین
وقتی عمرو بن عثمان مکی را بمکه سی هزار درم وام بر آمد باصفها آمد بنزدیك علی سهل اصفها
تا وی ایاری دهد علی سهل وام وی را معلوم کرد که جند است نقد کرده بمکه فرستاد واو را کا
نکرد بس ور ابنواخت وکسیل کرد وی میرفت دلی از وام بر اندیشه جون بمکه رسید وام را
باز داده یافت بر آسود شیخ الاسلام کفت که دانی که علی سهل جرا جنان کرد از بیم عذر خوا
وباد شکر کذاردن که هیج آزادمرد ان ابر نتابد علی سهل کفت روا نیست بیش ما که این طایفه
درویش خوانند که ایشان توانکرترین خلق اند شیخ الاسلام کفت حق سبحانه وتعالی
که جامهای نیکو بدنی داران داد وجامه بدرویشان داد وطعام پاکیزه بایشان داد ولذت

طعام بدرویشان داد وهم علی کفته اعاذنا الله وایاکم من غرور حسن الاعمال مع فساد بواطن
الاسرار وهم وی کفته التصوف التبری عن من دونه والتخلی عن من سواه وبرسید ندا زوی
از حقیقت توحید کفت قریب من الظنون بعید من الحقایق وانشد لبعضهم فقلت لاصحابی
هی الشمس ضوءها قریب ولکن فی تناولها بعد شیخ الاسلام کفت که علی سهل را کفتند
روز بلی یاد داری کفت جون ندانم کویی که دی بود وبعضی این سخن را با بو جعفر محمد بن فاذ
که وی نیز از شاکردان محمد بن یوسف البناست نسبت کرده اند جنانکه در کتاب سیر السلف
مسطور است ومی تواند بود که این سخن از هر دو بزرك واقع شده باشد ومی تواند بود که یکی از نا قلان را
سهوی افتاده باشد شیخ الاسلام کفت درین نقص است صوفی را دی وفردا جه بود آن روز را
هنوز شب نیامده صوفی دران روز است وکان علی بن سهل یقول لیس موتی کموت احدکم
انما هو دعاء واجابة ادعی فاجیب فکان کما قال کان یوما قاعدا فی جماعة فقال لبیك
وقع میتا **محمد بن یوسف بن معدان البنا قدس الله تعالی سره** کنیت او ابو عبد الله است کفته اند
که وی از سیصد شیخ کتابت حدیث کرده بود بس ارادت خلوت وانقطاع بروی غالب شد وبجزیمت
مکه بیرون رفت وبادیه را بقدم تجرید قطع کرد وکفته اند که وی در روز بعمل بنایی مشغول
بودی از انجه حاصل کردی بحقری بنفقهٔ خود صرف کردی وباقی را بر فقرا تصدق نمودی وباوجود کسب
وعمل هر روز یك ختم قرآن بکردی جون نماز خفتن بکذاردی بسوی کوه رفتی وتا صبح آنجا
بودی وبسیار میکفتی خداوندا یا مرا شناسایی ومعرفت خود روزی کن یا کوه را فرمان ده تا بر سر من
فرود آید که بی آشنایی وشناسایی تو زندکانی نمیخواهم ووی کفته که جون بمکه در آمدم دیدم که
بیران در مقام ابراهیم نشسته اند نزدیك بایشان بنشستم قاری خواند که بسم الله الرحمن الرحیم
بر دل من جیزی واقع شد فریادی کردم بیران قاری را کفتند خاموش بس مرا کفتند ای جوان تراجه بود
که فریاد کردی وهنوز قاری یك آیت نا خوانده من کفتم باسمه قامت السموات والارضون
وباسمه قامت الاشیاء وکفی به بسم الله سماعا همه بیران برخواستند ومرا در میان خود نشاندند
وکرامی داشتند وهم وی کفته که در مکه بسیار دعا میکردم که یارب دل مرا بجز دآشنا لت
وشناسایی ده یا جان مرا بستان که مرا جز شناخت تو بجان حاجت نیست در خواب دیدم که کویند

میکوید اکر این میخواهی یکماه روزه دار و با کس سخن مکوی پس بزمزم در آی و حاجت خواه چون
ماه تمام شد بزمزم در آمدم و دعا کردم هاتفی از چاه زمزم کفت یا ابن یوسف اختر من الامرین
واحدا ایهما احب الیک العلم مع الغنی والدنیا ام المعرفت مع القلة والفقر من کفتم المعرفه مع القلة
والفقر پس از چاه زمزم آواز آمد که قد اعطیت قد اعطیت وکویند که جنید قدس سره بفضل
وکمال وی قایل بوده و در رسالتی که بشیخ علی سهل اصفهانی فرستاده نوشته بوده است که
سهل شیخک اباعبدالله بالغالب علیک بن علی بن سهل از وی سوال کرد کفت بنویس بوی که والله
غالب علی امره **محمد بن قاده رحمة الله تعالی** کنیتا وابو جعفر است از شاکردان محمد
یوسف بناست کان مجتهدا قویا فی العبادة سخیا فی البذل والعطیة هر روز سه ختم قرآن ورد داشت
ویرا از پدر میراث بسیار رسید سالها بر محمد بن یوسف و عیال او نفقه کرد چنانکه وی ندانست
دوستی داشت ویرا فرموده بود که ما یحتاج ویرا میخرید و بمنزل وی می برد و ویرا کفته بود که
هیچکس را ازان آکاه نکند چون چند سال برین کذشت محمد بن یوسف دوست ویرا الحاح
تمام کرد که بکوی چه کس است که مؤنت عیال من میکند کفت محمد بن قاذه کفت جزاه الله
عنی مافضل الجزاء عزیزی در میان زمستان بر محمد بن قاذه در آمد اورا دید با یک پیرهن نشسته
کفت یا اباجعفر سرمانمی یابی کفت دست خود بیار و بکوی لا اله الا الله دست خود در زیر دامن
وی بردم و کفتم لا اله الا الله دیدم که از کرمی عرق میکرد **سهل بن علی المروزی رحمة الله
تعالی** وی بود که در سرای عبدالله مبارک شد کفت چرا این کنیزکان مطرب آراسته بر بام کرده
چرا از بام فرو نخوانی ابن المبارک کفت چنین کنم چون بیرون شد کفت بکوشید و ویرا دریابید
که هم اکنون میرود از دنیا آنکه او بر بام من دید حور انند که به زیره وی فرستاده اند از بهشت
که بر بام من هیچ کنیزک نبود و وی دروغ نکوید چون از سرا بیرون رفت حالی جان بداد
سهل علی مروزی را پرسیدند که از نواختهای الله تعالی که بنده را بآن بنوازد کدام مه
کفت فراغت دل مصطفی کفت صلی الله علیه وسلم نعمتان مغبون فیها کثیر من الناس
الصحة والفراغه وهم سهل علی کوید الفراغ بلاء من البلایا شیخ الاسلام کفت که کسی را که
تقوی بروی غالب نباشد ویرا شغل به از فراغت سلکی بود بی بها و فراغت دلخوانه چنانست

سبحانه و درویشی دکان این کار ابن خفیف کوید هر که او را طریق عزم نیست او را بزیادت روی نیست
حسن بن حمزة الاصفهانی قدس الله تعالی سره شیخ الاسلام کفت که وی نه حلاج بود چون حسین منصور
شاکرد محمد بن یوسف بنا بود باصفهان علی بن حمزه کفته است که من روزکاری نزدیک محمد بن
یوسف بنای بودم باصفهان با وی می نشستم و در علم حلال خوردن فرا وا نکفتنی از حکایات او می
نوشتم وقتی از نزدیک او بحج شدم چون باز کشتم ببصره رسیدم خبر وفات محمد بن یوسف ببصره رسید
بغمی رسیدم که صفت نتوان کرد کفتم اصفهان مرا نشاید ببصره بنشستم نزدیک شاکردان سهل تستری
و ایشان از وی حکایت میکردند و از سخنان وی چیزی باز میکفتند وقتی که سخنی رفتی که مرا خوش
آمدی از کسی درخواستمی که از برای من بنوشتی که من امی بودم روزی بر کنار آب طهارت میکردم
هرچه نوشته بودم از آستین من در آب افتاد و تباه شد رنجی بمن رسید عجب صعب که برونکار در از
جمع کرده بودم آن شب سهل تستری را بخواب دیدم مرا کفت ای مبارک رنجه شدی که دفترهای تو
در آب افتاد کفتم آری ای استاد کفت حق دوستی آن سخنان و حق الله از خود طلب نکنی و حق دوستان
کفتم ای استاد مرا طاقت این نیست درین سخن بودیم که مصطفی را صلی الله علیه وسلم دیدم که می آید
با جماعتی از یاران از اصحاب صفه من چون از ایدیدم از شادی بیش مصطفی صلی الله علیه وسلم
دویدم در روی من خندید کفت چرا نکوئی این صدیق را یعنی سهل تستری را که دوستی این طایفه
و این سخنان عین حقیقت است بآن می مانست که مصطفی صلی الله علیه وسلم آمده بود که با سهل
ازان سخن کوید سهل کفت استغفر الله یا رسول الله مصطفی صلی الله علیه وسلم بخندید از شادی
بیدار شدم شیخ الاسلام کفت که دوستی این کار این کار است نزدیک است که انکار
برین کار این کار بود که از حقیقت هیچ خبر مجاز نبود غلام الخلیل در آخر عمر بجنون شد یکت
از بزرکان این طایفه شنید کفت یکی از نارسیدکان متصوفه همت در وی بسته است و نیک
نکرده که او منازع این طایفه بود کاه کاه اعمال ایشان بوی انجامی میکرفت خدایش شفا دهاد
این سخن با غلام الخلیل کفتند ازان توبه کرد و هرچه داشت بیش مشایخ فرستاد و قبول
نکردند نیکد که انکار این طایفه اخر آن فرد را بتوبه رسانید کسی که اقرار داشته باشد خود
چون بود علی بن شعیب السقاء قدس الله تعالی روحه از جیره نیشابور بود و با ابوحفص صحبت

داشته بود گویند که وی پنجاه و پنج حج گذارده بود همه از نشابور احرام بسته و در زیر هر میل دو رکعت نماز گذارده وی را گفتند این نماز چیست گفت لیشهدوا منافع لهم این منافع منست از حج من باو و قصه اندیشه کردن وی در قرب الله تعالی و غایب گشتن وی از خود سیزده روز در بیان احوال ابو حمزه بغدادی گذشت شیخ الاسلام گفت که انا اقرب الله تعالی بخود اندیشیدن حیرتست و نیندیشیدن خیانت

علی بن موفق البغدادی رحمة الله تعالی از قدمای مشایخ عراق بوده سفر بسیار کرد ذو النون مصری را دیده بود شیخ الاسلام گفت که وی را هفتاد و چهار حج آمده و فتی حج کرد بود و با خود میگفت بتا سفر کدی آیم و محشوم نه دل و نه وقت من خود درجه درجه ام آن شب حق تعالی را بخواب دید که وی را گفت ای بن موفق تو بخانه خویش خوانی کسی را که نخواهی اگر من ترا نخواستی نخواندی و بیاوردی وی گفته که خداوندا اگر من ترا از بیم دوزخ می‌پرستم در دوزخ فرود آر و اگر با مید بهشت می‌پرستم هر کنم در آنجا جای مده و فرو میار و اگر ترا می‌پرستم یک دیدار بنمای و بعد از ان هر چه خواهی کن

ابو احمد القلانسی قدس الله تعالی سره وی از قدمای مشایخ است نام وی مصعب بن احمد بن البغدادی است گویند که اصل وی از مروست از اقران جنید و رویم بوده و فی التاریخ حج احمد القلانسی سنه تسعین و مائتین و مات بمکة بعد انصراف الحاج بقلیل ابو احمد قلانسی گفته که روزی در میان قوم بودم گفتم که ازار من در میان نخ ازار من ببریدند که تو گوئی آن من شیخ الاسلام گفت نه ادب است در میان صوفیان که گوئی ازار من یا نعلین من از آداب ایشانست که خود را در میان یاران چیزی ملک نه بینند مگر بضرورت ظاهر شیخ سیروانی گوید که چون صوفی بگوید نعلین من ازار من باید که در وی ننگری یعنی اینان را ملک نباشد چون احمد قلانسی بیمار شد و محتضر گشت گفت خداوندا اگر مرا بنزدیک تو هیچ قدری مرگ من بین المنزلین بودی صورتی واقع شد وی را در محفه بیرون آوردند که بجای دیگر برند در راه بمرد

ابو الغریب الاصفهانی رحمة الله تعالی از محققان بود و صاحب آیات و کرامات در عشق بعین جمع رسیده بود او را حلولی خواندند شیخ ابو عبد الله خفیف او را دوست داشتی با او مزاح کردی وقتی دشیر از زندگانی خود نومید گشت یاران خود را پیش خود خواند و گفت از بهر خدای مرا با شما یک حاجتست روا خواهید کرد گفتند آری بگوی گفت چون مرا اینجا مرگ آید مرا در گورستان

دفن کنید یاران متحیر گشتند که این چیست گفت خداوند را گفته بودم که اگر مرا بنزدیک تو هیچ قدری هست مرا بطرطوس مرگ ده اکنون اینجا می‌میرم دانستم که مرا بنزدیک وی هیچ قدری نیست عن قریب در وی آثار صحت پدید آمد و برخاست و بطرسوس شد و آنجا برفت یکی از این طایفه گوید که بر ابو الغریب در آمدم در طرسوس و هر دو ران وی آماس کرده بود و از ران وی تازه نو اشکافته بود و ریم و خون بسیار میرفت و حالتی عجب داشت یکی از وی پرسید که چونی گفت چنین که می‌بینی اما هنوز نگفته ام که بسی القرا ابو عبد الله القلانسی قدس الله تعالی روحه وی از کرام قوم و بزرگان این طایفه است وی گفته که در بعضی سیاحات خود در کشتی نشسته بودم بادی برخاست و طوفان عظیم شد اهل کشتی بدعا و تضرع در آمدند و نذرها کردند مرا گفتند تو نیز نذری بکن گفتم من از دنیا مجردم چه نذر کنم الحاح بسیار کردند تا خدای تعالی نذر کردم که اگر از آنچه در آنم خلاص یابم هرگز گوشت فیل نخورم گفتند این چه نذر است که میکنی هرگز کسی گوشت فیل خورده است گفتم همچنین در خاطر من افتاد و خدای تعالی بر زبان من گذرانید ناگاه کشتی بشکست و من با جماعتی بر کنار افتادم و چند روز بود که هیچ نخورده بودیم در میان آنکه نشسته بودیم ناگاه فیل بچه پیدا شد وی را بگرفتند و بکشتند و از گوشت وی بخوردند و بر من عرض کردند من گفتم نذر کرده ام که گوشت فیل نخورم الحاح کردند که مقام اضطرار است و نقض عهد رخصت است من فرمان نبردم و از عهد خود بر نگشتم چون چیزی بخوردند در خواب شدند هنوز ایشان در خواب بودند که مادر آن فیل بچه آمد و بوی میکشید تا باستخوانهای بچه خود رسید از او بوی کرد بعد از آن آمد و آن مردمان را بوی کردن گرفت از هر کدام که آن بوی می‌یافت وی را در زیر دست و پای می‌مالید و میکشت تا همه را بکشت پس بسوی من آمد و مرا بوی کرد تا دیری و از من هیچ بوی نیافت پشت بجانب من کرد و بخرطوم خود بمن اشارت کرد که سوار شو من در نیافتم پای خود بالا داشت دانستم که میخواهد که سوار شوم سوار شدم پس اشارت کرد که راست بنشین راست بنشستم در رفتن ایستاد و بشتاب تمام آوردم مرا در شب بموضعی که زراعت و سیاهی می‌نمود و اشارت کرد که فرود آی فرود آمدم بازگشت بشتاب تمام تر از پیشتر چون بامداد کردم جماعتی پیدا شدند و مرا بخانه خود بردند و ترجمانی ایشان حال من پرسید قصه را باز گفتم مرا گفتند میدانی که از آنجا که ترا آورده تا اینجا چند راهست گفتم

کفتند هشت روزه راحت که ترا بیك شب آورده **ابو عبد الله الجلا قدس الله تعالی روحه** از طبقهٔ ثانیه است نام وی احمد بن یحیی الجلاست وکفته اند که محمد بن یحیی واحمد درست بغدادی الاصل است اما برمله ودمشق بوده از اجلهٔ مشایخ شام است شاکرد ابو تراب نخشبی وذو النون مصری است ولادان پدر خود یحیی الجلا وبا ابو عبد الله بسری بوده در صحبت وسفر استاد دقی بوده عالم بوده وصاحب ورع وقتی ابو الخیر تنیاتی ابو عبد الله جلا را دید که در هوا میرفت در صیغ ابو الخیر آواز داد که بشناختم جواب داد که نشناختی شیخ الاسلام کفت ابو الخیر شناخت شخص را میکفت وابو عبد الله شناخت مقام وشرف را شیخ الاسلام کفت که ابو بکر واسطی با جلا لت خود کفته که من مردی ونیم دیده ام آن مرد تمام ابو امیهٔ الماحوری وآن نیم مرد ابو عبد الله الجلا واسطی را کفتندی جون آن را مرد تمام کفتی واین را نیم مرد کفت ابو امیهٔ ماحوری از دست هیچ مخلوقی جیزی نخورد کان یاکل مما لیس للمخلوقین فیه صنع وابن جلا از مال مردی میخورد که او را علی بن عبد الله القطان کفتندی ابو بکر واسطی کسی را نه بسندیدی نه از خواری خلق به نزدیك او واز عزیزی توحید در علم او وابو عبد الله جلا را پرسیدند از محبت کفت مالی وللمحبة وانا ارید ان القم التوبة وی را پرسیدند که متی یستحق الفقیر اسم الفقر کفت اذا لم یبق علیه من نفسه مطالبه طاهرا وباطنا شیخ الاسلام کفت بیست تن با ابو تراب نخشبی در بادیه شدند بار کوها دو تن با وی بماندند ابو عبد الله جلا وابو عبید بسری

ابو عبد الله خاقان الصوفی رحمة الله تعالی وی از کبار صوفیه بغداد است شیخ جعفر خدا کفته است که وی صاحب کرامات بوده واز ابن قصاب رازی نقل کرده است که کفت پدر من در بازار بغداد دکانی داشت من بر در دکان نشسته بودم ناکاه شخصی بکذشت مرا کمان آن شد که وی از فقرای بغداد است ومن هنوز بحد بلوغ نرسیده بودم خاطر من بجانب وی کشش کرد برخاستم وبروی سلام کفتم وبا من یك دینار بود بوی دادم از او بستد وروان بکذشت وبا من جندان التفات نکرد با خود کفتم این دینار را در عقب وی روان شدم تا بمسجد شونیز رسید آنجا دید که سه تن از فقرا نشسته اند آن دینار را بیکی از روی ایشان داد وخود در نماز ایستاد آنکس که دینار را کرفته بود بیرون رفت ومن در عقب وی می رفتم تا طعام خرید وبیش یاران آورد وبا هم بخوردند وآن شخص همچنان در نماز بود جون از طعام فارغ شدند روی بایشان کرد وکفت هیچ میدانید که مرا جه جیز از موافقت شما بازداشت

کفتند لی ای استاد کفت جوانی آن دینار را بمن داد من تا این زمان از خدای تعالی درمیخواستم که وی را از بندکی آزاد کرداند ابن قصاب کوید که میخواست که برخیزد بیش وی بنشستم وکفتم راست میکویی ای استاد ووی شیخ خاقان صوفی بود توفی سنه تسع وتسعین ومائتین **ابو عبد الله النستری قدس الله سره** نام وی محمد بن حسان است از قدمای مشایخ است با ابو تراب نخشبی صحبت داشته بود قال ابن جلا رحمة الله لقیت ستمایه شیخ ما رایت منهم مثل اربعة ذو النون المصری وابو تراب النخشبی وابو عبد الله البسری وابو العباس ابن عطا قدس الله تعالی ارواحهم یکی از اصحاب ابو عبید بسری کفته که وی بکاری مشغول بود و تا وقت حج سه روز مانده بود دو کس از این طایفه کفتند که یا ابا عبید حج میر وی کفت نی پس روی بمن کرد وکفت شیخ نوا وبآن خود را خواست قادر نراست ایشان بر آنجه میکویید یعنی طی ارض میکویند که رمضان شدی ابو عبد الله بخانه در آمدی واهل بیت را کفتی که در خانه بروی برآورند سوراخ بکذاشتی وهر شبی نانی از آنجا بیندا ختی جون روز عید آمدی درخانه باز کردندی آن سی نان در زاویهٔ خانه نهاده بودی نه هیچ خورده ونه آشامیده ونه خواب کرده وسی شبانه بیك طهارت نماز کذارده کویند که ابو عبد الله بغزا رفت بر اسب کرهٔ سوار در اثنای آن اسب کره بیفتاد وبمرد کفت خداوندا این اسب کره را عاریت بمن ده جندانکه ببصری برسم اسبکره از زمین برخاست زنده جون از غزا فارغ شد وببصری رسید بر جو در اکفت زین اسب کره را بردار بروی کفت کرم است وعرق دارد کفت بردار که عاریت است جون از وی کرفت بیفتاد وبمرد ووی کفته که النعم طرد فمن رضی بالنعم فقد رضی بالطرد والبلاء قربه فمن ساءه البلاء فقد احب ترك القربة والتقرب الی الله تعالی وکویند که روزی با اصحاب خود در دمشق جایی نشسته بود سواری بکذشت ودر عقب وی غلامی غاشیه بر دوش مید وید جشم آلود جون برابر ابو عبید واصحاب وی رسید کفت اللهم اعتقنی وارحمنی منه بس روی با ابو عبید کرد وکفت ای شیخ مراد عا کن ابو عبید کفت اللهم اعتقه من النار ومن الرق فی الحال مرکوب آن سوار را بیند اخت التفات بان غلام کرد وکفت ترا آزاد کردم خاصه لوجه الله غلام غاشیه را بیش وی انداخت وکفت ای خواجه مرا تو آزاد نکردی که این جماعت آزاد کردند واشارت با ابو عبید واصحاب وی کرد با ایشان می بود تا از دنیا برفت روزی بسروی بوی آمد که سبوی جند روغن داشتم

که سرمایهٔ من بود بیرون می‌آوردم بیفتاد و بشکست و سرمایهٔ من ضایع شد گفت ای فرزند سرمایهٔ خود آن ساز که سرمایهٔ پدر تو است والله که پدر ترا هیچ سرمایه نیست در دنیا و آخرت غیر الله تعالی

ابو عبدالله السجزی رحمة الله تعالی از طبقهٔ ثانیه است از بزرگان مشایخ خراسان است و جوانمرد ایشان با بوحفص صحبت داشته و بادیه بریده بارها بر توکل وی گفته علامة الاولیاء ثلثه تواضع عن رفعه و زهد عن قدرت و انصاف عن قوت وهم وی گفته هر واعظی که توانگر از مجلس وی نه درویش برخیزد و درویش نه توانگر وی نه واعظ است وهم وی گفته سودمندترین چیزی مرید را صحبت صلحا دانست و اقتدا بایشان در اخلاق و افعال و زیارت کردن قبرهای دوستان خدای تعالی و قیام بخدمت یاران و فقیران ویرا پرسیدند که چرا برسم صوفیان مرقع نمی‌پوشی گفت از نفاق باشد که لباس قطبان و جوانمردان بپوشم و زیر بارهای فتوت در نیایم بس گفتند ویرا که فتوت چیست گفت خلق را معذور داشتن در آنچه بر ایشان میرود و تقصیر خود دیدن و شفقت بر همه خلایق چه نیکوکار و چه بدکردار و کمال فتوت آنست که ترا از خلق مشغول نگرداند شخصی ویرا گفت یک دینار زر سرخ دارم میخواهم بتو بدهم مصلحت چون می‌بینی گفت اگر بدهی ترا بهتر و اگر ندهی مرا بهتر یکی ازین طایفه میگوید که با ابو عبدالله سجزی از طرطوس همراه شدم چند شبانه روز برفتیم که هیچ نخوردیم پارهٔ کدوی تر دیدم بر راه افتاده برداشتم تا بخورم شیخ بجانب من نگریست دانستم که از آن کراهت داشت بینداختم بعد از آن پنج دینار فتوح رسید بدهی رسیدیم گفتیم شاید طعامی بخرد برگذشت و نخرید بعد از آن گفت شاید که گویی پیاده میرویم گرسنه و چیزی می‌نخریدی اینک بر سر راه دیهی است نزدیک آنجا مردیست صاحب عیال چون بآن دیه درآییم بخدمت ما مشغول خواهد گرفت آن پنج دینار را بوی دهیم تا بر ما و عیال خود نفقه کند چون بآن دیه رسیدیم از آن بوی دادیم و نفقه کرد چون بیرون آمدیم گفت تو کجا میروی گفتم با تو همراهی میکنم گفت من با تو همراهی نمیکنم خیانت میکنی در بارهٔ کدوی تر و مصاحبت میکنی بآن دینار مدکه با او مصاحب باشم

ابو عبدالله الحصری قدس سره از اهل بصره است از مشایخ قدیم شاگرد فتح موصلی است یقول سمعت الفتح الموصلی یقول صحبت ثلثین شیخا کانوا یعدون من الابدال کلهم اوصونی عند فراقی ایاهم فقالوا ایاک و معاشرة الاحداث

جعفر بن الکبه فتح رحمه الله تعالی از علمای مشایخ این قوم است ذکره ابو عبدالله الحصری انه سمع یقول منه ثلثین سنه اطلب من یقول الله فی تحقیق هذا الاسم فلم اجده

علی بن بندار بن الحسین الصوفی الصیرفی قدس الله سره از طبقهٔ خامسه است کنیت او ابوالحسن است از بزرگان متاخرین مشایخ نشابور است روزی مند بوده از دیدار مشایخ و مرزوق از صحبت ایشان در نشابور با بوعثمان حیری و محفوظ صحبت داشته بود و در سمرقند با محمد فضل بلخی و در بلخ با محمد حامد و در جوزجانان با علی جوزجانی و در ری بابو یوسف بن الحسین و در بغداد با جنید و رویم و سمنون و ابن عطا و جریری و در شام با طاهر مقدسی و ابن جلا و ابو عمر دمشقی و در مصر با بوبکر مصری و ابو بکر زقاق و ابو علی رودباری مشایخ جهان دیده بود و حدیث بسیار داشت و ثقه بود در حدیث در سنه تسع و خمسین و ثلثمائه برفته از دنیا وقتی علی بندار با شیخ ابو عبدالله خفیف به تنگی پلی رسیدند شیخ ابو عبدالله خفیف ویرا گفت پیش رو ای ابوالحسن گفت بچه سبب پیش روم ابو عبدالله حفیف گفت تو جنید را دیدهٔ و من ندیده ام شیخ الاسلام گفته همینه نسبت این طایفه دیدار پیرانست و صحبت ایشان علی بندار گفته دائسیت علی البلوی بلا بلوی محال وهم وی گفته یطلب الحق بالموجود و انما وجود الحق بطرح الدارین وهم وی گفته دور باش از مخالفت خلق هر که خدای تعالی به بندگی وی راضی است بر ادر وی راضی باش وهم وی گفته که بدمشق رفتم بعد از سه روز بر ابو عبدالله جلا در آمدم گفت کی آمدی گفتم سه روز است گفت درین سه روز کجا بودی که بمن نیامدی گفتم باین جوضا بودم بحدیث نوشتن گفت شغلک الفضل عن الفرض گفت فضیلت یعنی فضایل و نوافل ترا از فریضه مشغول داشت شیخ الاسلام گفته دیدار پیران از فرایض این قوم است که از دیدار پیران آن یابند که بهیچ چیز نیابند مرضت فلم تعدنی الحدیث وهم شیخ الاسلام گفته الهی این چیست که دوستان خود را کردی هر که ایشان را جست ترا یافت و تا ترا ندید ایشان را نشناخت و انشدنا لنفسه صرتنی مراة من یبغیک من یری یرک فتریهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون سخن جوانمردان با جوانمردان است جوانمرد باید تا جوانمرد بیند هر که جوانمرد را دید نه او را دید که حق را دید از آنکه او نه اوست قصه بپرسید حق گاه گاهی رهی را از دست رهی برباید و خویشتن را بهانهٔ رهی بدیده هم قوم نماید تا دیدها بدیدن او بیاساید آنکه حقیقت بود در رهی باز آید و گر رهی هرگز بار رهی نباید

هم شاید آنانکه فتنه رهی از رهی می‌نماید بهرچه از بهانه میکاهد از حقیقت می‌افزاید چون بهانه
تمام برخاست حقیقت فرود آید آدمی بابن کاریست که این کار نه ثابت آدمیست یکی را دیده بر بهانه
آمد و یکی را بر حقیقت کار حقیقت دارد بهانه را چه قیمت علی بندار بسری داشت محمد نام نجیب بن
نجیب عزیز بود و عارف نادر شیخ الاسلام گفته که بخط محمد بن علی بن بندار دیدم در کتابی
که واسطی گفته هرچه این طایفه دارند این کار علم و سخن او آن همه دو آیت از قرآن بیابند یکی انزل
من السماء ماء و دیگری والبلد الطیب شیخ الاسلام گفته که با این آیت بشناختم وی را محمد
بن الفضل البلخی قدس الله تعالی سره از طبقهٔ ثانیه است کنیت وی ابو عبدالله است بلخی الاصل
متعصبان وی را از بلخ بیرون کردند بی گناه بسبب مذهب وی روی با شهر کرده و بریشان نفرین
شیخ الاسلام گفت بس از وی از بلخ هیچ صوفی نخواست بسمرقند رفت وی را آنجا قاضی ساختند از آنجا
عزیمت حج کرد بنشابور رسید از وی مجلس خواستند بر کرسی شد گفت الله اکبر ولذکر الله اکبر
ورضوان من الله اکبر و از کرسی فرود آمد و آخر بسمرقند باز گشت و آنجا برفت از دنیا در سنه
تسع عشر وثلثمائه ابو عثمان حیری بوی نوشت که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز است آنکه
علم دهند و توفیق عمل ندهند و توفیق عمل دهند و از اخلاص داران محروم گردانند و دولت
دوستان خدای تعالی دریابند و وظیفهٔ اکرام و احترام بجا نیاورند و ابو عثمان گفته است
محمد بن الفضل سمسار الرجال یعنی نقاد مردانست شیخ الاسلام گفت که ابو بکر واسطی
گوید وجود هیچکس چون وی نگوید وی سخن گوید و از دیگران اندک حکایت کند یکی از آن
اینست که گفت محمد بن الفضل گفت آن چیز که بود وی همه نیکویها میکو شود و بنور وی
همه زشتها زشت شود این استقامت است شیخ الاسلام گفت سخت نیکو گفت فاستقم کما
امرت یکی مصطفی را صلی الله علیه وسلم گفت مرا وصیت کن گفت قل آمنت ثم استقم بگوی که
یکی و بران بپای و محمد فضل گوید عجب میدارم از کسی که بیابانها و وادیها قطع میکند
تا برسد بخانهٔ وی و آنجا آثار انبیا بیند چرا وادی نفس را قطع نمیکند تا بدل برسد و آثار پروردگار
خود بیند و هم وی گفته که چون مرید را بینی که طلب زیادتی دنیا میکند آن نشان ادبار و
نگونساری اوست و هم وی گوید اعرف الناس بالله اشدهم مجاهده فی اوامره واتبعهم لسنته

نبیه یعنی بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشان باشد که در ادای شریعت و از اعتبرین ایشان در حفظ
سنت و هرکه بحق نزدیکتر بود بر امتثال امرش حریص‌تر بود و هرکه دورتر از متابعت رسول وی صلی الله
علیه وسلم معرض‌تر وی را از زهد پرسیدند گفت بچشم نقصان در دنیا نگریستن و با عراض
از وی عزیز و کرامی رستن محمد بن الحکیم الترمذی قدس الله تعالی سره از طبقهٔ ثانیه است کنیت
وی ابو عبدالله است از کبار مشایخ است با ابو تراب نخشبی و احمد خضرویه و ابن جلا صحبت داشته
و حدیث بسیار داشت و وی را تصانیف بسیار است و کرامات ظاهر اندر بیان هر کتاب چون
ختم الولایه و کتاب النهج و نوادر الاصول و خزین کتابهای دیگر کرده است و در علوم ظاهر
هم وی را کتب است و تفسیری ابتدا کرده بود اما عمر وی با تمام آن وفا نکرد و وی
صحبت دار خضر است علیه السلام ابو بکر وراق که مرید وی بود روایت کند که هر یکشنبه
خضر علیه السلام بنزدیک وی آمدی و واقعها از یکدیگر پرسیدندی صاحب کتاب کشف
المحجوب گوید که وی سخت معظم است بنزدیک من چنانکه جملگی دل من شکار اوست و شیخ من
گفتی که محمد دریتیم است که در عالم همتا ندارد وی گفته ما صنفت حرفا من تدبیر ولا ینسب
الی شیء منه ولکن کان اذا اشتد علی وقتی التسلی به و هم وی گفته است من جهل باوصاف العبودیت
فهو باوصاف الربوبیت اجهل یعنی هرکه خود را نشناسد او را چون شناسد و هم وی گفته حقیقت
دوستی الله تعالی دوام انس است بیاد او و سئل عن صفة الذات والفعل فقال کل ما یحتمل الزیادة
والنقصان فهو من صفات الفعل وکل ما لا یقع علیه الزیادة والنقصان فهو من صفات
الذات و سئل عن الایثار فقال اختیار حظ غیرک علی حظ نفسک وقال فی الیقین الیقین استقرار
القلب علی الله تعالی و علی قوله و امره وقال فی الشکر الشکر تعلق القلب بالمنعم حضرت خواجه
بهاء الحق والدین محمد بخاری المعروف بنقشبند قدس الله تعالی سره در وقتی که از مبادی احوال
و سلوک خود حکایت میکرده اند از اثر توجهات خود را با رواح طیبهٔ مشایخ کبار در بیان می
آورده می‌گفته اند که هرگاه توجه بروحانیت قدوة الاولیا خواجه محمد علی حکیم ترمذی
نموده شدی اثر آن توجه ظهوری صفتی محض بودی و هرچند در آن توجه سیر افتادی هیچ
اثری و گردی و صفتی مطالعه نیفتادی مشایخ گفته اند اولیاء الله مختلف اند بعضی بصفت اند

وبی نشان و بعضی بصفت اند و بعضی از صفات نشان مند کشته اند مثلا کویند اهل معرفت یا اهل
معامله یا از اهل محبت یا اهل توحیدند و کمال حال و نهایت درجات اولیا را در بی صفتی و بی نشانی
کفته اند بی نشانی اشدت بکشف ذاتی است که مقام بس بلند و درجهٔ بس شریف است و عبارت و اشارت
از کنه آن مرتبه قاصر است علی بن بکار قدس الله تعالی روحه کنیت وی ابوالحسن است از متقدمان مشایخ است
با ابراهیم ادهم صحبت داشته سکن المصیصه مرابطا میکویند که جون شب درآمدی و کنیزکی
جامهٔ خواب وی بینداختی از ابدست خود بسودی و کفتی والله که تو بسیار خوشی و لکن والله که امشب
بر تو نخواهم خسبید پس نماز بامداد را بوضوی نماز خفتن بکذاردی یکی ازین طایفه کوید که بیش
بکار در آمدم وی برای اسب خود جو پاک میکرد کفتم ای ابوالحسن ترا کسی نیست که این کار بکند کفت در
بعض غزوات بودم شکست بر مسلمانان افتاد بکریختند و من هم با ایشان بکریختم اسب من سستی کرد
کفتم انا لله و انا الیه راجعون اسب با من کفت انا لله و انا الیه راجعون آن وقتست که مرا بفلان
کنیزک میکذاری که تعهد حال من کند ضامن شدم که من بجد خود بآن قیام نمایم و با کسی دیکر نکذارم
و از وی آرند که با یکی از اصحاب بصحرا بیرون رفتند تا هیزم جمع کنند و از یکدیکر دور افتادند
و صاحب وی هر چند انتظار برد وی بیدا نشد در عقب وی برفت دید که مربع نشسته و سبعی سر در کنار
وی نهاده و در خواب شده و از وی مکس میراند صاحب وی کفت جند نشینی کفت این سبع سر
در کنار من نهاد و در خواب شد منتظرم تا بیدار شود و بترسم ابوعبدالله باکانی رحمه الله تعالی
از شاکردان خاص سهل عبدالله تستری است وی کفته که روزکاری بمن می رسید و مرا آرزو بود که
که وی را به بینم بدری بیر و ضعیف داشتم با و در مانده بودم نمی توانستم رفت جون بدر از دنیا برفت
برخواستم و ببغداد آمدم جون بنزدیک وی رسیدم قومی دیدم از درویشان که از بیش وی بیرون
می آمدند مرا بشناختند کفتند بجه آمده کفتم آمدم که شبلی را به بینم بوی رافت اما زینهار که
دعوی بر وی نبری کفتم نبرم جون بنزدیک وی درآمدم و آن روز آدینه بود رو در صومعت وی
کفتم سلام علیکم کفت و علیکم السلام ایش انت ایدک الله و عادت وی آن بود که جنین
کفتی کفتم من آن نقطه ام که در زیر باست وی کفت مقام خود معلوم کن که خود کجایی من کفتم اکر
بکویم هم از من سر برد از وی کریختم و باره دور شدم که وی را سیس به بینم و بروم تا کاه درویش

درآمد و کفت سلام علیکم کفت و علیک السلام ایش انت ایدک الله آن درویش کفت محال کفت
درجه کفت فی حال او را از آن خوش آمد بخندید من از وی این فایده کرفتم و رفتم معمر نعش کوید که ابوعبدالله
حصری را از تصوف سوال کردم و بیست سال بود که سخن نکفته بود مرا از قرآن جواب کفت کفت رجال
صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللهَ عَلَیهِ کفتم صفت ایشان جون است کفت لا یرتد الیهم طرفهم و افئدتهم
هواء کفت محل ایشان از احوال کجاست کفت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر کفتم زیادت کن
کفت ان السمع و البصر و الفواد کل اولئک کان عنه مسئولا ابوعبدالله السالمی قدس الله تعالی روحه
نام وی احمد بن سالم البصری است به بصره بوده شاکرد سهل تستری سی سال یا شصت سال با وی می بوده
و طریقت از وی کرفته شیخ الاسلام کفت که ابوعبدالله سالمی کفته بود که الله تعالی در ازل
همه جیزی دید وی را مهجور کردند بدین سبب شیخ ابوعبدالله خفیف کوید که این قوم دهری بودند
شیخ الاسلام کفت که ابوعبدالله خفیف انصاف نداده است ممکن است که او دیدار علم را کفته باشد
ابوعبدالله سالمی را پرسیدند که بجه جیز شناسند اولیاء الله را در میان خلق کفت بلطافت زبان
و حسن اخلاق و تازه رویی و سخای نفس و قلت اعتراض و بذیرفتن عذر هر که عذر خواهد بیش ایشان
و تمامی شفقت بر همه خلق نیکوکار ایشان و بدکار ایشان و هم وی کفته که دیدار بهشت کلید
دوستی است ابوطالب محمد بن علی بن عطیه الحارثی المکی رحمه الله وی صاحب قوت القلوب است که بجمع
اسرار طریقت است قالوا لم یصنف فی الاسلام مثله فی دقایق الطریقه نشا بمکه اشراق بقصه
علی وجه الارض ثم دخل البصره و قدم بغداد و توفی بها فی جمادی الآخر سنه ست و ثمانین و ثلثمایه
و نسبت وی در تصوف شیخ عارف ابوالحسن محمد بن ابی عبدالله احمد بن سالم البصری است
و انتساب شیخ ابوالحسن بپدر خود ابوعبدالله احمد بن سالم و انتساب پدر وی بسهل بن عبدالله
التستری قدس الله تعالی ارواحهم ابوعبدالله جاوباره صوفی همدانی رحمه الله تعالی از کبار مشایخ است
جاوباره نام جامی است بتنفر بهم وی بود که عهد کرده بود که جیزی که مرا دل از آن برهد و نفور
شود نخورم وقتی در مسجد شوهر به بود طعام آوردند دل وی از آن برمید نمی خورد یاران وی را کفتند هم
ساعت خلاف کنی بخور بخورد آن شب در مسجد بماند وی را احتلام افتاد در خواب با وی کفتند جیزی
خوری که دل تو از آن برهد ندانی که تو بلا برسد وی کفته که از شیخ ابوبکر دقاق مصری پرسیدم

که صحبت باکه دارم گفت باآنکس که هرچه الله تعالی از تو داند با و بگوئی از تو نهد و از تو بزد شیخ الاسلام گفت که قبول و صحبت پس از عیب دیدن درست آید که آدمی مجرای عیب ست چون بگذرد نیکوئی صحبت پیوندی چون عیب پدید آید صحبت سپری آن صحبت است صحبت پس از شناخت عیب است مکر عیب دهی و بدعتی باشد که آن دیگر است که چشم از آن پوشیدن مداهنت و مخنثی بود در دین مکر بضرورت آن عیب که نه در دیانت و بدعت باشد جدا بود آدمی نه معصوم است ازوی عیب و جرم آید که کفور و جهول و ظلوم است شافعی گوید رضی الله عنه که نه دوست تو بود هرکه ترا با او مدارا باید کرد شیخ الاسلام گفتم که چون از تو عیب و خطا آید از وی عذر باید خواست و اگر با تو نیکی کند شکر باید گفت آن نه دوستی باشد شخصی یحیی معاذ را پرسید که صحبت باکه دارم گفت با آنکه چون بیمار شوی بپرسیدن تو آید و چون از تو جرم بیند خود از تو عذر خواهد و از شرایط صحبت است که حق صحبت بدهی و حق خود طلب نکنی و عیب خود و عیب دیگران را عذر خواهی و خلق را نیز قدر بنهی مضطر و مقهور بینی تا خصومت برخیزد تا تو از او بر خود لازم گیری و عذر بیاری و فتی امرکافور شیخ ابو عبدالله جاو پاره بسیاری زر فرستاد وی نه بذیرفت و باز فرستاد یعنی لشکری است کافور گفت ای مرد له ما فی السموات و ما فی الارض و ما بینهما و ما تحت الثری فاین الکافور شیخ الاسلام گفت که این سخن کافور به از کردار او بود اما آن هم از برکات پیر بود شیخ ابوعلی کاتب را گفت که فلان کس از لشکری چیزی نمی ستاند و فلان از لشکری می ستاند گفت آنکه نمی ستاند از علم نمی ستاند و آنکه می ستاند از عین می ستاند شیخ الاسلام گفت که بعضی از مشایخ چنین میکردند و آن ایشان از عین درست می آمد چون با علم بودند مکر دند و آن نادر باشد و آن اخوات دارد که همه چیزهای نیک و بد و شادی و غم و نعمت و بلا از یکجای می دیدند و جزوی نمی دیدند اما چون کسی که ویرا آن عین و دید نباشد مثل ایشان بکند الله تعالی پرده وی بدرد و دین و شریعت در سر آن کند اعاذنا الله و جمیع المسلمین عن ذلک ابوبکر الوراق الترمذی قدس الله تعالی سره از طبقه ثانیه است نام وی محمد بن عمر الحکیم الترمذی است با صل از ترمذ بوده و قبر وی ببخاست اما ببلخ بودی حال ابو عیسی ترمذی است صاحب مسند احمد خضرویه را دیده بود و با وی صحبت داشته ویرا تصانیف بسیار بوده و توریه و انجیل و زبور و کتب اسمانی خوانده بود و ویرا دیوان

شعر است وی گفته اگر طمع را پرسند که پدر تو کیست گوید شک در مقدور و اگر گویند پیشه تو چیست گوید اکتساب ذل و خواری و اگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان یمنع اصحابه عن الاسفار و یقول مفتاح کل برکة الصبر فی مواضع ارادتک ای ان تصح بک الارادة فاذا صحت لک الارادات فقد ظهر علیک اوایل البرکه شیخ الاسلام گفت هرکه اکنون بسفر شود و بترک نماز و ترک مذهب گفته بود و از عصمت حق بیرون رفته باشد ان الله مع الذین اتقوا و الذین هم محسنون و هم ابوبکر وراق گفته که مردمان سه گروه اند یکی امرا دوم علما سیم فقرا چون امرا تباه شوند معاش و اکتساب رعیت تباه شود و چون علما تباه شود فساد امرا بظلم باشد و فساد علما بطمع و فساد فقرا بریا

ابوالقاسم رازی رحمة الله تعالی نام وی جعفر بن احمد بن محمد است نشابوری نشستی و صحبت با ابن عطا و محمد بن ابی الجواری و ابوعلی رودباری رحمهم الله تعالی داشته است مال بسیار داشت جمله بر این طایفه خرج کرد چنانکه درویش از دنیا بیرون رفت مشایخ ری گفته اند چهار چیز در ابوالقاسم رازی جمع بود که کسی را نبود جمال و مال و زهد بکمال و سخاوت تمام و در دعوتی با صوفیان حاضر بود و جعفر خلدی نیز حاضر بود چون سفره بنهادند ابوالقاسم دست نمی برد گفتند موافقت باید کرد گفت صایمم جعفر خلدی گفت اگر ثواب روزه تو بر تو دوستر از شادی دل برادر است روزه بگشای حالی دست بطعام برد و وفات وی در سنه ثمان و سبعین و ثلثمائه بوده ابوالقاسم الحکیم السمرقندی رحمة الله تعالی نام وی اسحق بن محمد بن اسمعیل است و قد قالوا فی وصفه لم یکن نظر من العرش الی الثری الی الله سبحانه و کان معاملة من الخلق طلبا بحظوظهم دون حظه از مشایخ است صحبت داشته با ابوبکر وراق و ویرا سخنان نیکوست در معاملات و عیب نفس و آفات اعمال توفی رحمة الله تعالی فی محرم یوم عاشورا سنة اثنین و اربعین و ثلثمائه و دفن بمقبرة جاکردیزه وی گفته اگر بعد المصطفی صلی الله علیه و سلم پیغمبری روا بودی از علم و حکمت وی و شفقت وی بر خلق و انصاف گویند که روزی ابوالقاسم حکیم در سرای خود نشسته بود ابوطاهر که از بزرگان آن وقت بود بسرای وی آمد نیک بدید حوض آب دید و سروها باز گردید و بر دکانی نشست شیخ ابوالقاسم غلام را گفت تبری بیاور و آن سروها را بیفکن آنگاه گفت برو و ابوطالب را بخوان چون در آمد گفت یا اباطاهر آنکه ترا از حق سبحانه حجاب شد از میان برداشتم لیکن با حق صحبت چنان کن

که در نخستین از وی حجاب نشود روزی نشسته بود میان خلق حکم همی کرد یکی از بزرگان بزیارت
وی آمد وی را چنان مشغول یافت سجاده بر روی حوض انداخت و نماز کرد چون فارغ گشت شیخ ابو القاسم
مر او را گفت ای برادر این خود کودکان کنند مرد آنست که در میان چندین شغل دل را با خدای عز و جل
در نگاه تواند داشت هاشم سعدی رحمه الله تعالی از سعد سمرقند است از این طایفه شاگرد ابو بکر وراق
وی گفته که ابو بکر وراق مردی کریم بود خدا را هرگز کار نکردی که بتعظیم کردی هاشم سعدی
رحمه الله تعالی وی نیز از مریدان ابو بکر وراق بود از بلخ و سخنان وی یاد داشتی و پیوسته از وی سخن
گفتی ابو ذر الترمذی رحمه الله از مشایخ خراسان بود و صاحب کرامات عبد الله گفته با جمعی بودیم که
با ابو ذر صحبت میداشتیم هر وقت که جمع را چیزی بایستی ابو ذر برخاستی و در نماز ایستادی چالت
آنچنین بدید آمدی هاشم سعدی رحمه الله تعالی وی نیز از سعد سمرقند است و شاگرد ابو بکر
وراق تا روز وفات وی باوی می بود وی گفته که ابو بکر وراق گفت که سخن افزونی دل را سخت کند
شیخ الاسلام گفت که بیش از گفته اند جواب فراوان و گفت فراوان دل سخت کند و ابو بکر وراق
گفته که آن گفت فراوان در خیر و شر است یکی از این طایفه گفته است که با ابو بکر وراق در یک راه
می رفتم بر یک سوی ردای وی حرف خا دیدم نوشته و بر دیگر سو میم پرسیدم که آن چیست گفت
از آن نوشته ام تا هرگاه خا بینم اخلاص یاد آید و هرگاه میم بینم مروت یاد آید شیخ الاسلام
گفت اخلاص آن بود که در معاملت با او کسی دیگر نه بینی و با خلق مروت برای او بود تا نا کوار نباشی
وهم ابو بکر وراق گفت که تصفیهٔ عبودیت اثبات مخصوصیت است و انکار ربوبیت هم
وی گفته که عارف نبود آنکه علم معرفت گوید بیش ابنای دنیا شیخ الاسلام گفت که ابو بکر
وراق گفته که محمد مسلم حصیر باف در مهمانی بود با یوسف خیاط ترمذی میزبانی بچیزی مشغول
بود محمد مسلم گفت زود باشید که من کاری دارم وی زاهد بود و عابد دل وی بورد معلق بود
یوسف خیاط گفت ترا چه از آن کاری هست که الله تعالی بیش تو ارد و نیز تو را ان نیت آمده که بخانه
باز شوی سی سالست که هرگز بان نیت از خانه بیرون نیامده ام که بخانه باز شوم ابو بکر
وراق گوید آن دو سخن یوسف به از صد ساله عبادت محمد مسلم وهم ابو بکر وراق گفته ربما
اصلی رکعتین وانصرف منهما وانا بمنزله من ینصرف من السرقه من الحیاء محمد بن الحسین الجوهری رحمة

الله تعالی کنیت وی ابو بکر است از اهل بغداد بوده شاگرد ذو النون مصری است مردی بزرگست
شیخ ابو بکر واسطی با جلالت خود از وی حکایت کند که ابو بکر واسطی امام توحید گوید که محمد
حسن جوهری گفته که مردی ذو النون مصری را گفت مرا دعای کن گفت ای جوانمرد اگر ترا کاری در
سابق تقدیر حق شده باشد بسیار دعاهای ناکرده که مستجاب است و اگر نه شده باشد غرق شده
در آب ازبانگ چه سود جز غرق شدن و زیادتی آب در گلو رفتن شیخ الاسلام گفته که
شخصی پیری را گفت مرا دعای کن گفت آنچه ترا در سابق علم حق رفته است به از معارضه یکی
از پیران گوید اگر نه آن بودی که وی گفته مرا بخوان و از من خواهید که من ادعونی استجب لکم
وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیدعونی من هرگز دعا نکردمی و لیکن گفت
و فرمود که بخواه میخواهم شیخ الاسلام گفت دعا صوفیان را نه مذهبست که ایشان حکم سابق را
می نگرند که همه بودنیها بوده است با حفص نجار و دان تا با سی از شب میگفت کاری که بوده است
نابوده چون کنم چون کنم همه خلق رانند که چه خواهد بود و حکیم دانست که چه بود
شیخ الاسلام گفت این نه آنست که دعا نباید کرد و ورد نباید خواند من هر شبانه روزی ورد خود
بخوانم و آن دو بیت فضل دعاست لیکن هیچ چیز نمیخواهم آن ذکر زبان بود فرمان برداری را و همت عزات
ابو بکر کتانی دینوری رحمه الله تعالی از قهستان عراق بوده بدینور مردی بزرگست از قدمای اصحاب
جنید و اقران وی او را ریاضت بسیار و سفرهای معروفست جنید گوید اگر نه ابو بکر کسانی
بودی من در عراق نبودی جنید را بوی مکاتبات است و رسایل نیکو بیش از جنید برفته از دنیا
از جنید هزار مسئله پرسیده بود همه را جواب نوشته بود و بوی فرستاده چون وی را وقت وفات
نزدیک آمد همه را بشست جز وفات وی بجنید گفت کاش آن مسئلها که از من پرسیده بود بشستی
گفتند بشت جنید شادمان گشت شیخ الاسلام گفت جنید از آن می ترسید که آن بدست عام افتد
یا بدست سلطان از آن می ترسید که بدست صوفیان افتد و از آن دکانی سازند یعنی سخن گفتن
و قبول جستن شیخ الاسلام گفت که جنید گفتا زهزار صوفی یکی عالم بود صوفی را آن بس بود که
می شنود و می داند این قوم دل فصیح بود نه زبان شیخ الاسلام گفت رویم گفته که چون حال
از مردستانند و مقال بگذارند وی را هلاک کردند شیخ ابو الخیر عقلانی گفته که چون ابو بکر

کسانی در جواب شدی از سینهٔ وی آواز قرآن خواندن شنیدندی **ابو علی الجوزجانی رحمه الله تعالی**
از طبقهٔ ثانیه است نام وی حسن بن علی است از بزرگان مشایخ خراسانست در وقت خود بی نظیر بود
وی را تصانیف است در معاملات و رؤیت آفات و ربما یتکلم فی شیء من علوم المعارف والحکم صحبت
داشته با محمد بن علی ترمذی و محمد فضل بلخی و قریب السن است با ایشان وی گفته الخلق کلهم فی
میادین الغفلة یرکضون و علی الظنون یعتمدون و عندهم انهم فی الحقیقة یتقلبون و عن
المکاشفة ینطقون وهم وی گفته بدبخت کسی است که حق سبحانه گناه وی را بر وی بپوشاند
و وی اظهار کند **محمد بن احمد ابناء ابی الورد رحمه الله** از طبقهٔ ثانیه اند از بزرگان مشایخ عراق
از اقران جنید صحبت داشته اند با سری سقطی و ابو الفتح حمال و حارث محاسبی و بشر حافی و طریقهٔ ایشان
در ورع نزدیکست بطریقهٔ بشر حافی کنیت محمد ابو الحسن است شاگرد بشر حافی است وی گوید وقتی نماز
شام تمام کردم و پای فرو کردم هاتفی آواز داد و گفت هکذا تجالس الملوك وهم وی گوید از آداب
فقر در فقر آنست که ملامت و سرزنش نکند گرفتاران بمحبت دنیا را و بر ایشان رحمت و شفقت کند
و دعای خیر کند ایشان را تا خدای تعالی خلاصی دهدشان از آنچه در آنند وهم وی گفته هلاك
مردم در دو چیز است اشتغال بنافله و تضییع فریضه و عمل کردن بجوارح بی موافقت دل و سئل
عن الولی فقال من یوالی اولیاء الله و یعادی اعداءه و احمد بن ابی الورد گوید چون الله تعالی در وی
سه چیز بیفزاید وی در سه چیز بیفزاید چون در جاه وی بیفزاید وی در تواضع و فروتنی بیفزاید
و چون در مال وی بیفزاید وی در سخاوت بیفزاید و چون در عمر وی بیفزاید وی در اجتهاد و عبادت
بیفزاید **طاهر مقدسی رحمه الله تعالی** از طبقهٔ ثالثه است از بزرگان مشایخ شام و قدمای ایشان ذو النون
مصری را دیده و با یحیی جلا صحبت داشته عالم بوده ذو النون و گویند شبلی وی را حبر الشام خوانده
طاهر مقدسی گوید که ذو النون مصری مرا گفت العلم فی ذات الحق جهل والکلام فی حقیقة
المعرفة حیرة والاشارة عن المشیر شرك شیخ الاسلام گفت که سخن در ذات حق جهل است که
هیچ کس را در ذات الله تعالی سخن نیست و روا نبود که گوید مگر آنکه الله تعالی خود را و پیغمبر وی
گفت وی را و کیفیت آن دانستنی نیست و جز تصدیق و تسلیم در آن روی نیست و سخن در حقیقت معرفت
حیرتست که او خود را شناسد بحق الحقیقة در یکدهمه عاجز اند و متحیر و او عجز رهی را از معرفت

خود بفضل خود معرفت می انگارد و مصطفی میگوید صلی الله علیه وسلم در ثنا و دعای الله تعالی
لا ابلغ مدحك ولا احصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك و حق تعالی میگوید ولا یحیطون به علما
آن روی همین دانی که اوست خدای یگانه بی همتا و اشارت از مشیر شرکیت یعنی شرك خفی که اشارت
را اشارت کننده باید و او بدو گونگی در نیاید هست بحقیقت اوست و دیگر همه بهانه و وی در
بود و هستی یگانه الا کل شیء ما خلا الله باطل طاهر مقدسی گوید اگر مردمان نور عارف
بینند در آن بسوزند و اگر عارف نور وجود بیند در آن بسوزد وهم وی گوید حد المعرفة
التجرد من النفوس و تدبیرها فی کل و یصغر **ابو یعقوب السوسی رحمه الله** نام وی یوسف بن حمدانست
استاد ابو یعقوب نهرجوری است از قدمای مشایخ است عالم بوده صاحب تصانیف در بصره می بوده
و در ابله که شهریست در چهار فرسنگ بصره قدیمی تر و قیل انها من جنان الدنیا از دنیا برفته وی گوید
هر که علم توحید گوید بتکلیف شرك است شیخ الاسلام گفت هر که علم تصوف گوید بتکلف او
در شرکست و هر که سخن گوید و در هر وقت تواند گفت رزق است سخن بزندگانی باید گفت و آن وقت
باید گفت که در سکوت از خدای تعالی بترسی سخن خیانت است تحقیق از امساح کند کلام این طایفه
نه چون کلام دیگر است چون زندگانی نباشد می برد تا بزندقه و اباحت از آنجا می افتد باید که
چون متفرق باشی از جمع و توحید نگویی اما چو خود نباشی تفرقه را با توجه کار خراز گوید لا یصلح
مدد العلم الامن یخبر عن وجده و ینطق عن فعله **ابو یعقوب نهرجوری قدس الله تعالی روحه** از طبقهٔ
رابعه است نام وی اسحق بن محمد از علمای مشایخ است با جنید و عمرو بن عثمان مکی صحبت داشته
شاگرد ابو یعقوب سوسی است سالها در مکه مجاور بوده و آنجا برفته از دنیا در سنه ثلثین
و ثلثمائه شیخ الاسلام گفت که من یك تن دیده ام که میگفت که من وی را دیده ام امام ایقین نشد
ابو یعقوب نهرجوری گوید که با یر کار زنی تا بترك علم و عمل خلق نگویی یعنی بدل و همت از علم
و خبر برگذری نه آنکه دست باز داری و عمل از بهر ثواب نکنی یعنی و دانه از برای ثواب باشی
و در خلا و ملا با وی باشی نه با عمل و ثواب ابن ابراهیم فاتك گوید که ابو یعقوب نهرجوری گوید
الدنیا بحر والآخرة ساحل والمرکب التقوی والناس علی سفر و انشد للنهرجوری العلم یبند
وطا العدو عندك ی حتی التقیت فلم یعد و لم یلم اما علمك لی نا صح عندك بی مقام شاهد

عدل غیرهم وهم ابو یعقوب گوید اعرف الناس بالله اشدهم تحیرا فیه وهم وی گوید من اخذ
التوحید بالتقلید فهو عن الطریق بعید ابو یعقوب المزابلی رحمة الله تعالی جنید گوید که با جمعی از اصحاب
در خانه ابو یعقوب بزیارت بگوفتیم گفت شما را با خدای تعالی مشغولی نبود که از مشغولی آمدن بمن
مشغول گرداند من گفتم چون آمدن ما بتو از جمله مشغولی بحق است با آن از حق سبحانه ببریده نشویم
ابو یعقوب از بعضی مریدان پرسید که قرآن یاد دارید گفتند نی گفت واغوثاه بالله مریدی که
قرآن یاد ندارد چون ترنجی است که بوی ندارد پس بچه چیز تنعم میکنید و بچه چیز ترنم میکنید و بچه
چیز با پروردگار خود راز میگویید احمد بن وهب رحمه الله تعالی کنیت وی ابو جعفر است از بصره
بوده با ابو حاتم عطار صحبت داشته و استاد وی ابو یعقوب زیادت بود مدتی در مسجد سونیزیه
بتوکل نشسته وی گفته هر که بطلب قوت برخاست نام فقر از وی برخاست وفات او در سنه
سبعین ومائتین بوده ابو یعقوب اقطع رحمه الله تعالی بغدادی است از اقران جنید و ویرا
پرسیدند که تصوف چیست گفت حال یضمحل فیها معالم الانسانیة ابو یعقوب مزابلی رحمه الله تعالی
کاتب الجنید ووالده وی بمکه بوده ابو عبدالله حفیف گوید که ابو الحسن مزین گفت که بمکه
رسیدم شیخ ابو یعقوب اقطع در حال رفتن بود بروی در آمدم مرا گفتند اگر بتو التفات کند
شهادت بروی عرضه کن مرا فریب دادند که کودک بودم ببالین وی بنشستم بمن نگریست
گفتم ایها الشیخ تشهد ان لا اله الا الله وی گفت ایای تعنی بعزة من لا یذوق الموت ما بقی
بینی وبینه الا حجاب العزة گفت مرا هیچ راهی با این شهادت گفتن بعزت آنکه هرگز مرا نخسید
که نماند میان من وا و مگر پردهٔ عزت شیخ الاسلام گفت که پردهٔ عزت او نه جای وست که
او اوست و تو تو ابو الحسن مزین بروزگار میگفتی که گرانی چون من آمد که شهادت بر دو ستی
از دوستان او عرضه کند شیخ ابو عبدالله حفیف گفته است که مرد در الوهیت میسوخت
آمده وا نعدای پردهٔ عزت شهادت بروی عرضه میکردند شیخ ابو عبدالله طاق متحضر بود
یکی شهادت بروی عرضه کرد گفت خاموش که قوی بی ادبان و بی حرمتان آمده اند و شهادت
بر دوستی از دوستان او عرضه میکنند تا آن خود نگویی که من آن خود گفته ام توفنی مسلما
والحقنی بالصالحین این بگفت و جان بداد وقتی جماعتی بر بری از مشایخ شهادت

عرضه کردند وی از آن غیرت برجست و بر یک یک ایشان شهادت عرضه میکرد تا همه بگفتند سر باز نهاد
و جان بداد یکی پس از وفات ویرا بخواب دید گفت حال تو چیست گفت سخت نیکو گفت ایمان بردی
گفت بردم گفت بدم مرگ شهادت نگفتی گفت آن خود در من رسته بود ابو یعقوب بن زیزی رحمه الله
تعالی شیخ ابو عبدالله خفیف گوید که با ابن زیزی در سماع حاضر شدم و قوال این بیت میخواندند
لو اسندت میتا الی نحرها عاش ولم ینقل الی القبر وقت ابن زیزی خوش شد دستها را از پس
پشت بر زمین نهاد و سینهٔ خود بالا کرد و چشم خود در آسمان دوخت و می گفت بگوی والله
که جز من کسی نمی شنود ناگاه خون از رگهای گردن وی بگشاد که پنداشتی از آنجا فصد کرده اند
و همچنان می بود تا بیهوش بیفتاد ویرا برگرفتند و خونها را بشستند و خرقه بر آنجا بستند وهم
شیخ ابو عبدالله خفیف گوید که میان ابراهیم خواص و ابن زیزی نقاری واقع شد ابن زیزی ویرا
گفت چند دعوی کنی و صولت بر ما که بتوکل بادیه در می آیی آنچه با خود داری از مرقع و رکوه
همه اسباب کردهٔ است اگر دعوی توکل میکنی چنانکه من گویم ترا ببادیه در آی ابراهیم خواص
در غضب شد و بیرون رفت ابن زیزی در عقب وی برفت و آزار و ردای ویرا نیکو گرفت و کوزهٔ
آبگینه چون بوی رسید گفت مرقع خود بکش و انها را در پوش مرقع را بکشید و آنها را بپوشید
رکوه را از وی بستد و کوزهٔ آبگینه را بوی داد و گفت برو چون ابراهیم حج کرد و بازگشت ابن زیزی
مرقع و رکوهٔ وی برداشت واستقبال وی کرد و گفت اکنون هر چه خواهی بپوش و خواص را از بس
که ریاضت و فاقه کشیده بود مویها ریخته بود ابن زیزی را گفت قتلتنی ابعدک الله وهم وی
گفته که شیخ ابو طالب خزرج گفت که میان من و ابن زیزی در اخلاص سخنی میگذشت و اصحاب هیچ
بر آن بودند که شب در خانهٔ من باشند هر وقت که من سخن گفتم گفت باش تا شب بیاید و من هیچ
نمی دانستم که وی چه میگوید چون برخاستم ابن زیزی گفت انتظار من مبر یک که من بیگاه خواهم
آمد ما طعام خوردیم و نصیب وی که اشتیم چیزی از شب گذشته بود که آمد و بطهارت خانه
در رفت گفتم مگر طهارت میکند او خود با خود دفی داشته آنجا پنهان میکرد بس بیرون آمد
چون پاسی از شب گذشت و مردم آرام گرفتند ما با خاطر خوش و وقت صافی نشسته بودیم
که ابن زیزی برخاست و دف پنهان کرده بیرون آورد آغاز دف زدن و سرود گفتن کرد

همه همسایگان جمع شدند ونظاره میکردند با همسایگان میگفت شاید که ابوطالب با شما تنها
باشد جنیها نکند ما این از وی آموخته ایم واو شیخ ماست درین کارها بس دف میزد وسرود میگفت
وبازی میکرد وبا همسایگان سخن میگفت ابوطالب گفت هنوز سحر بود که راه خالی کردم وبمحله دیگر
رفتم چون بامداد شد گفتم توبه کردم که دیگر هرگز ذکر اخلاص نکنم ابو یعقوب مذکوری رحمة الله تعالی
از وی پرسیدند که توکل چیست گفت ترك اختیار واز سهل تستری پرسیدند گفت ترك تدبیر واز بشر
حافی پرسیدند گفت رضا واز ابوحفص حداد پرسیدند گفت ملالی انسب واز شقیق پرسیدند گفت
در دیدار دل فراموش کردن همه کس ابو یعقوب میدانی رحمة الله تعالی از مشایخ نصیبن است
شبلی از بغداد بمصر میشد بجائی خواستن که آن وقت که عمل داشته بود اسبی زمین کسی کرده بود گذر وی
بر ابو یعقوب میدانی افتاد بنیره شبلی آمد وی هنوز نبوی درین کار آمده بود واول ارادت وی بود مردی
فربه بود شبلی دست بر روی فرود آورد که خیرك الله ابو یعقوب گفت آمین مردمان گفتند این چیست
که وی را گفت چنانکه کودکان را گویند وپس از آن ابو یعقوب را ببود آنچه بود شبلی گوید که چون
دست بر روی فرود آوردم وگفتم خیرك الله هیچ موی بر تن وی نبود که نگفت آمین ابو یعقوب خراط
عسقلانی رحمة الله تعالی وی گفته که ابو الحسین نوری در آمدم ومانجو محبرة داشتم مرا گفت ای پسر میخواهی
که چیزی نویسی گفتم آری بیتی چند بر بدیهه املا کرد که بنویس بنوشتم حاصل معنی ابیات آنکه هرچه
شما درین اوراق اثبات میکنید ومی نویسید ما او را محو کرده ایم لاجرم شما بسبب این اثبات از ادراك
وفهم آنچه مقصود است محروم گشتید وبرما بسبب این محو ادراك وفهم مقصود بی انتها وانقطاع
گشاده شد وباعث ما برین موعظت وتذکر نیکخواهی شماست چند بینم شما را که ورق می نویسید ومی شمارید
وخود را از آنچه مقصود است محجوب میدارید ابو یعقوب کورتی رحمة الله تعالی شیخ الاسلام
گفت که من وی را دیده ام پیری روشن بود صاحب وقت وکرامات پیوسته چوبی داشتی در دست
وروی سترهٔ بجنی روی مال بر میان آن بسته او را گفتند این بازی چیست گفت این هم فناست
شیخ ابو نعیم بارکی مرا گفت که روزی میگذشت جماعتی معدلان نشسته بودند برایشان خواند
تحسبهم جمیعا وقلوبهم شتی خیر نساج قدس الله تعالی سره کنیت وی ابوالحسن است نام وی
محمد بن اسمعیل از سامره است وببغداد نشستی با ابوحمزهٔ بغدادی صحبت داشته بود واز سری سقطی

سوالات کرده وگفته اند که مرید سری بود واز اقران جنید است از طبقه ثانیه واستاد نوری وابن عطا
وحریری است وابراهیم خواص وشبلی هر دو در مجلس وی توبه کردند شبلی را بجنید فرستاد حفظ
حرمت جنید را وجنید گفته است خیر را عمر وی دراز کشید صد وبیست سال زیست ودر سنه
اثنتین وعشرین وثلثمائه از دنیا برفت شیخ الاسلام گفت که وی نه کرباس بافتی که وی سخن بافتی
جعفر خلدی گفته است که خیر نساج را پرسیدم که پیشهٔ تو بافندگی بود گفت نی گفتم پس چرا ترا نساج
گویند گفت با خداوند سبحانه عهد کرده بودم که هرگز رطب نخورم روزی نفس بر من غالب شد
مقداری رطب گرفتم چون یك رطب خوردم ناگاه دیدم که شخصی بمن نگریست وگفت ای خیر
ای گریز پای واو را غلامی بوده است خیر نام از وی گریخته بوده شبهه وی بر من افتاد پس مردمان گرد
آمدند وگفتند والله این غلام تست خیر گفت من حیران ماندم ودانستم که بچه گرفتار شدم وخیانت
خود را شناختم پس مرا بآنجا که دیگر غلامان وی بافندگی میکردند برد وگفت ای بندهٔ بدکار از خواجه
خود میگریزی درای وهمان کار که پیش ازین میکردی میکن من پای خود در کارگاه جولاهگی آوردم
وکرباس می بافتم چنانکه گویا سالها آن کار کرده بودم چهار ماه با وی بماندم وبافندگی میکردم شبی
برخاستم ووضو ساختم ودر سجده افتادم وگفتم خداوندا دیگر باز نکردم بآنچه کردم چون بامداد شد
شبه آن غلام از من برفت ومن بصورت اصلی خود باز گشتم وخلاص شدم واین نام بر من بماند پس بسبب
نام بافندگی بر من آن خیانت بود که خداوند تعالی مرا بدان عقوبت کرد وگویند که وی دوست داشتی
که وی را خیر خواندندی وگفتی روا نباشد که مسلمانی مرا نامی نهاده باشد من از آن بگردانم وی را پس
از مرگ بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت لا تسالنی عن هذا ولکن استرحت من
دنیاکم القذره ابو الحسین مالکی رحمة الله تعالی گوید که وقت نزع خیر نساج حاضر بودم وقت
نماز شام در آمد وی را غشی افتاد از هوش برشد چون چشم بگشاد بسوی در خانه اشارت کرد وگفت قف عافاك
الله بایست ساعتی مرا زمان ده که تو مامور خداوندی ومن نیز مامور خداوندم وبنده فرمان آن فرمان وکیم
که تو داری فوت نمیشود ومن خود در قبضه توام اما نماز مرا فرمانست بوقت باز بیسته نرهم که از من فوت
شود پس برخاست ووضو ساخت ونماز شام بگذارد پس بخفت وچشم برهم نهاد وجان بداد رحمة الله
تعالی رحمة واسعة محفوظ بن محمود رحمة الله تعالی از طبقه ثانیه است وقیل من الثالثه از قدمای

مشایخ نشابور است و بزرگان ایشان از اصحاب ابو حفص و بعد از ابو حفص با ابو عثمان حیری صحبت داشته تا از دنیا برفته در سنه ثلث واربع وثلثمائه و پهلوی ابو حفص در قبر است   وی گفته ان التوکل ان یاکل العبد بلا طمع ولا شره   وهم وی گفته من اراد ان یبصر طریق رشده فلیتهم نفسه فی الموافقات فضلا عن المخالفات   **محفوظ بن محمد رحمة الله تعالی**   وی بغدادی است یکی از سالکان طریق تصوف است و وی گفته من ابصر محاسن نفسه ابتلی بمساوی الناس ومن ابصر عیوب نفسه سلم من رؤیة مساوی الناس   وهم وی گفته اکثر الناس خیرا اسلمهم للمسلمین صدرا   **ابراهیم الخواص قدس الله سره**   از طبقهٔ ثانیه است وقیل من الثالثه کنیت او ابو اسحق است یگانه در طریق تجرید و توکل وکان اوحد المشایخ فی وقته استاد جعفر خلدی و سروانی مهین است و غیر ایشان گویند بغدادی است و پدر وی از آمل بوده و از اقران جنید و نوری بود و بیش از ایشان برفته از دنیا در سنه احدی وتسعین ومائتین اگر درست شود   و یوسف بن الحسین وی را شسته و دفن کرده در مسجد برفته بعلت شکم هر باری که فارغ گشتی غسل کردی گویند که آن روز که برفت از دنیا هفتاد بار اجابت کرده بود و هر بار غسل آورده و سرمایی عظیم بود بسین با رد در آب برفت قبر وی در زیر حصار طرکست   شیخ الاسلام گفته است که هرگز قبری ندیدم بآن هیبت و شکوه که گویی شیر بیت خفته که ناگاه قران ربی   وی صحبت داری خضر بوده علیه السلام   شیخ ابوبکر کتانی گوید وقتی خواص از سفر آمد گفتم در بادیه چه شگفت دیدی گفت خضر علیه السلام بمن رسید گفت یا ابراهیم خواهی که با تو همراهی کنم گفتم نی گفت چرا گفتم آن رشکین است ترسم که دل من با تو بیوندد   شیخ الاسلام گفت که شیخ خرقانی مرا گفت در میان سخنان که با من میگفت اگر با خضر صحبت یابی توبه کن و اگر بهری شبی که روی از ان توبه کن   ابراهیم خواص گفته العلم کله فی کلمتین لا تتکلف ما کفیت ولا تضیع ما استکفیت یعنی رنج مکش در طلب آنکه در قسمت ازلی از برای تو کفایت کرده شده است و آن رزق است و ضایع مکردان آنچه از تو کفایت آن طلب کرده اند و آن انقیاد احکام خداوندی است از اوامر و نواهی   ابو الحسن علوی گوید که در مسجد دینور شدم خواص را دیدم در صحن مسجد در میان برف گفتم سلام علیک یا ابا اسحق بیا تا در پوشش رویم که مرا بروی شفقت آمد گفت مرا با مجوسیت میخوانی یعنی تجرید با سبب آمدن و از افراد با علاقت آمدن مجوسیت آمدن   شیخ الاسلام گفت تا نشان دو کانکی بجاست مجوسیت بجاست ابو الحسن گوید که خواص دستم را بگرفت و بر تن خود نهاد در غرق عرق بود و نزدیک بود که از گرمی دست

من بسوزد در من نگریست و بخندید و این دو بیت برخواند لقد وضح الطریق الیک حقا فما احد یریدک یستدل فان ورد الشتاء فانت کیف فان ورد المضیف فانت ظل   ممشاد دینوری گوید که نیم خواب بودم در مسجد فرا من نمودند که خواهی دوستی از دوستان ما بینی برخیز و بر سر تل توبه شو بیدار شدم برف آمده بود آنجا رفتم خواص را دیدم مربع نشسته و گرد بر گرد وی مقداری سری سبز تهی از برف و با آن همه برف که بر سر وی آمده بود در عرق غرق گفتم این منزلت بچه یافتی گفت بخدمت فقرا وقتی کسی وی را دید در بیابان حیوه معا و بفراغت نشسته گفت یا ابا اسحق اینجا چه نشسته گفت بروای بطال اگر ملوک زمین بدانند که اینجا در چه حالم بشمشیر بر سر من آیند از حد وقتی در مسجد نشسته بود بر سر سجاده شخصی مشتی درم بر روی سجادهٔ وی انداخت برخاست و سجاده بیفشاند و آن سیمها در خاک بیخت و گفت این نشستگاه به بیش از این بر من آمده است آنکس گوید هرگز کسی بعز وی ندیدم که چنان کرد و بدل خود که آن سیم برچیدم از زمین   فضل رازی را در ری صد هزار درم میراث رسید از ابا شید چون با خویشتن آمد و از حال با علم افتاد وی را ده درم مانده بود گفت این را در تعلم رکابیم آخر گفت این چه بود که کردم از وجد با علم افتادم بنزدیک خواص رفت از وی پرسید که صد هزار درم میراث یافتم بپاشیدم ده درم ماند در علم رکابیم خواص گفت این ترا از ان افتاد که در اول شربتی آب خورده بودی چرا دست بآن بردی تا ترا آخر باین بگرفتند بعد از ان بوسه بر دست وی زد و گفت فدای آن دستم که چون تنزلی کند با علم افتاد یعنی با جهل نیفتاد   شخصی از شبلی پرسید که از دویست درم چند درم زکوة بباید داد گفت آن تو بگویم یا آن خود گفت آن تو کدام است و آن من کدام گفت ترا از دویست درم پنج درم بباید داد و مرا از دویست درم دویست درم و پنج درم گفت این دویست خود دانم آن پنج چیست گفت آن دویست درم که داری بدهی و پنج دیگر وام کنی گفت این مذهب کیست گفت مذهب ابوبکر صدیق رضی الله عنه   **ابرهیم بن عیسی قدس الله تعالی سره**   از اصفهان بود و صحبت با معروف کرخی داشته   ابراهیم خواص قدس سره گفته است در بغداد بودم بر کنار دجله وضوی ساختم کسی را دیدم از ان جانب دجله بر روی آب می آمد روی بر زمین نهادم و گفتم بعزت جلال تو که روی بمن نمایی تا این مرد را بدانم ابراهیم بن عیسی را دیدم بیامد و مرا بجا بنشانید و گفت هرگاه خواهی که کسی را از اولیای خدا بشناسی این بگوی   هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم   وفات او در سنه سبع واربعین ومائتین بوده باصفهان   **ابرهیم بن ثابت رحمة الله تعالی**   کنیت وی

ابو اسحق است از مشایخ بغداد بود با جنید قدس سره صحبت داشته شیخ ابو عبد الرحمن سلمی گفته است که ویرا
دیدم گفتم مرا دعایی کن گفت اختیار تو از آنکه در تو نهاده اند از لی به از معارضه وقت وهم ویرا گفتم
مرا وصیتی کن گفت کاری مکن که از آن پشیمان شوی و وفات او در سنه تسع وستین وثلثمایه بود

ابو محمد جریری قدس تعالی روحه از طبقه ثالثه است نام وی احمد بن محمد بن الحسین وگفته اند
حسین بن محمد وگفته اند عبد الله بن یحیی از کبار اصحاب جنید بود وپس از جنید بجای جنید ویرا
نشاندند از بزرگی وی از علمای مشایخ قدیم بود صحبت داشته بود با سهل عبد الله تستری در سال
هبیر در جنگ قرامطه از تشنگی بمرد سنه اثنی عشرة وقیل سنه اربع عشرة وثلثمایه درویشی همی گوید من
از سال با مردمان همی بودم از دست قرامطه بجستم چون برفتند باز آمدم بنزدیک قافله شفقت اسلام
تا مگر خسته را آب دهم یا نظاره کنم که حال ایشان چیست میان خستگان همی گشتم ابو محمد حریری را
رحمة الله دیدم میان خستگان افتاده وسال وی از صد درگذشته بود گفتم یا شیخ دعا نکنی تا خدای
تعالی این بلا کشف کند مرا گفت گفتمش مرا جواب داد که آن کنم که من خواهم درویش گفت دیگر باره این
سخن را با وی کردم مرا گفت ای برادر این وقت دعا نیست این وقت رضا وتسلیم است یعنی دعا
پیش از نزول بلا باید چون بلا آمد رضا باید دادن وی گفته التصوف عنوه لا اصلح تصوف بصلح
بیابند آن بجنگ بستانند نه بصلح شیخ الاسلام گفت که تصوف تطلب وصلح نیابند که آن قهر است
آن نیر است چون برق از نور اعظم که از بالا در آید تا بکیه اندازند آنکه طالب آنست از وی گریزانست
وانکه اهل آنست اگرچه گریزانست آن بوی شتابانست وهم شیخ الاسلام گفت که از جنگ آنست که
میگریزی وآن در تو می آویزد نه آنست که دست بآن میزنی ودر دست نمی آید آنکس که این سخن گفته
از حاشی گفته وبجان بگرفته نه از علم میگوید از علم چنین سخن نیاید درویشی ابو محمد جریری را
گفت بر بساط انس بودم دری از بسط بر من بگشادند از مقام خود بلغزیدم واز آن محجوب شدم راه بگم کرده
خود چون یابم مرا براهی که بآن برسانند دلالت کن ابو محمد بگریست وگفت ای برادر همه بدین درد
گرفتارند وبدین داغ مبتلا لیکن ترا بیتی چند بخوانم که بعضی ازین طایفه گفته اند شعر
قف بالدیار فهذه آثارهم ۞ تبکی الاحبه حسرة وتشوقا ۞ کم قد وقفت بها اسایل مخبرا عن اهلها او صادقا مشفقا
فاجابنی داعی الهوی فی رسمها ۞ فارقت من تهوی فعز الملتقی علی بن سهل رحمه الله تعالی از بغداد بود

وبا ابو محمد جریری صحبت داشته بود ودر ورع ومجاهده کامل بود ویرا بعد از وفات بخواب دیدند گفتند
حق تعالی با تو چه کرد گفت بر من رحمت کرد وببهشت در آورد گفتند بدان معاملتها گفت نی اگر بدان
معاملتها بازنگریسته بودی هم آنجا بماندی عیلان السمرقندی قدس سره از کبار مشایخ بود با جنید
صحبت داشته بود واز وی طریقت گرفته ودر معارف صاحب سخن بود وی گفته عارف از حق بحق
نگرد وعالم از دلیل بحق وصاحب وجد از دلیل مستغنی باشد **عبد الله الموسوس رحمه الله تعالی** ویرا عیلان
المجنون گفتندی از مقدمان مشایخ عراق بود در خرابها بودی وبا کس نیامیختی واز کس چیزی قبول نکردی
وکس ندیدی که آنچه خوردی محمد بن سمین گفت عیلان را دیدم در ویرانهای کوفه از وی پرسیدم
که بنده از خط غفلت کی رهد گفت آنگاه که بدانچه فرمودند مشغول باشد واز آنچه نهی کرده اند
غافل ودر حساب نفس خود عاقل **ابو العباس بن عطا قدس الله تعالی سره** از طبقه ثالثه است نام وی
احمد بن محمد بن سهل بن عطاء الادمی است بغدادی است از علمای مشایخ است واز ظریفان صوفیان
ویرا سخنان نیکو وزبان فصیح است در معنی قرآن صاحب نقیض است قرآن را تفسیر کرده از اول تا آخر
بزبان اشارت شاگرد ابراهیم مارستانی است واز یاران جنید ابو سعید ویرا بزرگ میداشت حراز
گوید التصوف خلق ولیس انابه وما رایت من اهله الا الجنید وابن العطا بسبب حلاج کشته شده است
در ذوالقعده در سنه تسع وثلثمایه وقیل سنه احدی عشرة وثلثمایه در ایام خلافت القاهر بالله ان
وزیر که حلاج را بکشت ابو العباس را گفت در حلاج چه گویی گفت تو خود چندان داری که از آن
باز نپرداری سیم مردمان بازده وزیر گفت تعریض میکنی فرمود تا دندانهای وی یک یک میکندند
وبر روی فرو می بردند تا کشته شد سهل بن العطا ما افضل الطاعات قال ملاحظة الحق
علی دوام الاوقات وی گفته در تفسیر قوله یمیتنی ثم یحیینی یمیتنی عنی ثم یحیینی به وهم وی
گفته در تفسیر قوله تعالی ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا فقال ثم استقاموا علی انفراد القلب
بالله تعالی وهم وی گفته الاداب الوقوف مع المستحسنات فقیل له وما معنی ذلک فقال ان تعامل الله
بالادب سرا وعلانیة فاذا کنت کذلک کنت ادیبا وان کنت اعجمیا اذا نطقت جاءت کل لحظة
وان سکت جاءت بکل ملیح شیخ الاسلام گفت ادب آنست که با الله تعالی معاملت دیگری
از تراب وخاک ورعونت نفس خیزی نگوئی که من وکرد من گوئی که او وتوفیق وعنایت او

ابوصالح المزینی رحمة الله تعالی از بزرکان روزکار خود بود با ابن عطا صحبت داشته بود صاحب خلوت بود
و با کسی نیامیختی سهل بن عبدالله کفته است که مرا آرزو بود که با ابوصالح صحبت دارم وقتی در حرم
وی را دیدم و از وی صحبت خواستم کفت ای برادر اکر ابوصالح فردا بمرد صحبت با که داری کفتم ندانم کفت
اکنون همان انکار و از چشم من غایب شد **ابوالعباس النهاوندی رحمة الله تعالی** شیخ الاسلام کفت که وی
کفته که ابوالحسن عادانی کفت که من و درویشی ببصره آمدیم شش روز بر آمد چیزی نخوردیم روز هفتم شخصی
در آمد و پارهٔ زر آورد یکی مرا داد و یکی یار مرا من آن خود را بوی دادم تا خوردنی آورد بخوردیم و بوی
براه نهادیم بکنار دریا رسیدیم آن دو کرپارهٔ زر بملاح دادیم تا ما را در کشتی نشاند دو روز در کشتی
می رفتیم می دیدیم که درویشی در کنجی سر فرو برده چون وقت نماز شدی نماز بکذاردی و باز سر فرو بردی
پیش وی رفتیم و کفتیم ما یاران توییم اکر چیزی بکار باشد بکوی کفت چون باشد بکوییم کفتیم
بکویید کفت فردا نماز پیشین من از دنیا بروم شما از ملاح در خواهید تا شما را بکنارهٔ برد و اکر این
جامهٔ من چیزی بوی باید داد بدهید چون بکناره شوید درختستان بینید در زیر درختی که بزرکترست
همه ساز و برک من نهاده بینید کار مرا بسازید و آنجا دفن کنید و این مرقع ضایع مکنید بر کیرید چون
بمحله رسید جوانی لطیف و ظریف این مرقع از شما باز خواهد بوی دهید دیکر روز نماز پیشین بکرد
و سر در مرقع برد چون پیش وی شدیم برفته بود ملاح کشتی را با کناره برد در ختستان دیدیم و در
درخت بزرک انجا شدیم کوری دیدیم کنده و همه اسباب نهاده کار وی بساختیم و دفن کردیم و
مرقع بر کرفتیم و روی بمحله نهادیم برنای بدیدهٔ ما آمد بدان نشان که او داده بود ما را کفت آن
ودیعت بیارید کفتیم چنین کنیم کفتیم از بهر خدای با تو سخنی کوییم کفت بکویید کفتیم آن که بود و تو
و این قصه چیست کفت آن درویشی بود میراثی داشت وارث طلب کرد مرا با و نمودند اکنون شما میراث
بمن سپارید و بروید از او بوی سپردیم کفت شما اینجا باشید تا من باز آیم آن مرقع از چشم ما غایب شد
و آن مرقع در پوشید و جامهٔ جود پاک بیرون کرد و کفت این آن شماست و برفت ما در مسجد محله
دو روز اینجا بودیم چیزی فتوح نشد از جملهٔ آن جامه چیزی بیار خود دادم که طعام آرد تا بخوریم
ساعتی بودم دیدم که وی می آمد و خلقی عظیم در وی آویخته در آمدند و مرا بیر بکرفتند و میکشیدند
کفتم آخر چه بوده است باز کویید کفتند امروز سه روز است که بیر بیش حله پیدا نیست و جامهٔ وی

با شما می باشیم ما را بردند تا پیش رئیس رئیس کفت ببر من کو که جامهٔ وی با شماست با راست بکویید قصه را
قصه را از اول تا آخر باز کفتم وی بکریست و روی با سمان کرد و کفت الحمد لله که از صلب من چون
اویی بود که ترا شایست شیخ الاسلام کفت همه خلق زنده از مرده میراث برند مکر این طایفه که مرده
از زنده میراث برد و کفت هیچ کس با پیری از خدا و ندان ولایت صحبت ندارد بصدق که نه چون او پیر
از احوال و ولایت وی چیزی میراث برد **ابوالعباس دینوری قدس الله سره** از طبقهٔ خامسه است
نام وی احمد بن محمد است صحبت داشته با یوسف بن الحسین و عبدالله خراز و ابن عطا و رویم را دیده
بود نیکو طریقت بود با استقامت بنشابور آمد و آنجا مدتی اقامت کرد و مردم را موعظت میکفت بزبان
معرفت بخوبترین بیانی بعد از ان از نیشابور بترمد آمد خواجه محمد حامد شاکرد ابوبکر وراق بدیدهٔ
وی آمد و بوسه بر رکاب وی داد شاکردان اخواش نیامد وی را کفتند آن چرا کردی کفت من شنیده ام که
ان خداوند مرا نیکو می ستاید و از ترمد بسمرقند رفت و آنجا برفت از دنیا بس از اربعین و ثلثمائه
ابوالعباس را کفتند خدا را بچه شناختی کفت بانکه نشناختم یعنی بعجز معرفتم وهم وی کفته ادنی
الذکر ان ینسی مادونه ونهایة الذکر ان یغیب الذاکر فی الذکر عن الذکر ویستغرق بمذکوره
عن الرجوع الی مقام الذکر وهذا حال فناء الفنا **ابوالعباس احمد یحیی الشیرازی** استاد شیخ ابوعبدالله حفیف
است شیخ ابوعبدالله کفته که چنان متحققی در وجد ندیدم سکر تمام داشت چون بصحرا رفتی با شیر
بازی کردی جنید و رویم و سهل عبدالله را دریافته بود شیخ ابوعبدالله کفته که شبی با شیخ
احمد یحیی بودم و با ما کودکی بود از اصحاب وی که خواب را بخوانهٔ خود می بایست رفت و زمستان بود
و آتشی عظیم بر افروخته بودند و احمد یحیی بر پای بود وقت وی خوش شده بود در سماع بعضی
از اصحاب کفتند کیست که فلان کودک را بخوانه وی برد هیچکس جواب نداد احمد بن یحیی لخت اخکر
بزرک بر کرفت و آستین بآن فرو کذاشت و کودک را کفت بخیر و غیر ابد بخوانه وی رساند و ما تا شبانی
آن اخکر را از بالای جامه وی می دیدیم آن کودک در خوانه خود در آمد وی آن دو لخت اخکر را از دست
بینداخت انکشت شده بود بعد از ان بمسجد در آمد و نماز میکرد تا بانک نماز بامداد کفتند
ابوالعباس باورجی رحمة الله وی بزرک بوده شبلی را دیده بود وی بنشابور بوده و شیخ ابوبکر
طمسانی نیز بنشابور بوده و شبلی را دیده هر دو کفته اند که شبلی صاحب حال بوده زرهٔ التوحید

نداشته شیخ الاسلام گفت جنانست که ایشان گفتند شبلی در توحید مدعیانه سخن میگوید نه متمکنانه
ابو العباس بردعی رحمهما الله تعالی نام وی احمد بن محمد بن هارون البردعی الصوفی است از شیخ ابوبکر
طاهر ابهری و مرتعش حکایت کند میگوید که مرتعش گفت هر که دیدار وی ترا منفعت نکند سخن وی
ترا منفعت نکند و هم وی گوید که ابوبکر طاهر ابهری گفت لا یصلح الکلام الا لرجل اذا سکت
خاف العقوبة بسکوته ابو العباس السیاری قدس الله تعالی سره از طبقه خامسه است نام وی قاسم بن
القاسم بن المهدی است دخترزادهٔ احمد بن سیار است از اهل مرو است شیخ ایشانست شاگرد ابوبکر
واسطی و عالم بوده بحقایق احوال و فقیه بوده و حدیث بسیار داشته وی را از پدر میراث بسیار بماند
جمله بداد و دو تار موی پیغمبر صلی الله علیه و سلم بخرید خداوند تعالی ببرکات آن موی وی را توبه
داد و بصحبت ابوبکر واسطی افتاد و بدرجهٔ رسید که امام صنفی از متصوفه شد که ایشان را سیاریه
خوانند و چون از دنیا میرفت وصیت کرد تا آن مویها را در دهان وی نهادند و قبر وی در مروست
و مردمان بحاجت خواستن آنجا شدندی و کفایت مهمات طلبیدندی و مجرب بود در سنه اثنتین و اربعین
و ثلثمائه برفته از دنیا وی گفته که التوحید ان لا یخطر بقلبک ما دونه توحید آن بود که دون
حق را بنزدیک تو خطر نباشد و خاطر مخلوقات بر دل تو نگذرد و هم وی گفته که واسطی را بوقت
مرگ گفتند ما را وصیتی کن گفت احفظوا امر الله فیکم عبد الواحد بن علی السیاری رحمه الله تعالی
وی خواهرزادهٔ ابو العباس است و شاگرد وی سرای خود را در مرو بر صوفیان وقف کرد سبب آن بود
که دعوتی کرد صوفیان را رقص میکردند یکی در رقص بهوا بر شد و ناپدید گشت و هرگز پیدا نیامد
در سنه خمس و سبعین و ثلثمائه برفته از دنیا وی گفته که شنیدم از خال خود ابو العباس که میگفت
اگر روا بودی که در نماز بجای قرآن بیتی از شعر خواندندی این بیت بودی اتمنی علی الزمان محالا
ان تری مقلتای طلعة حر ابو العباس السهروردی رحمه الله تعالی نام وی احمد است بمکه بوده با مشایخ وقت چون
سیروانی و غیر او وی گفته که بمنا بودم روز عید اضحی جمعی انبوه نشسته بودند و شیخ سیروانی
حاضر بود قوال چیزی برخواند سیروانی برخاست گریان و برفت قوم گفتند این چه بود که کرد جه آفتاب
مگر بسماع منکر شد شیخ ابو الحسن سیرگی حاضر بود گفت با خدای عهد کردیم که اگر وی بر سماع منکر
شده باشد من هرگز بسماع ننشینم شیخ ابو العباس سهروردی گفت من با تو موافقتم دیگر روز این هر دو

تن برخواسته با جمعی دیگر از مشایخ و بسلام سیروانی شدند خواستند که از آن چیزی گویند وی گفت
روزگاری من بر ریگ می خفتم و دست بالین میکردم و نشان سنگ بر پهلوی من بود بسماع می نشستم
اکنون بر فرش می نشینم و شما جنانت سوخته مرا کی رسد که با شما در سماع نشینم ابو العباس نهاوندی رحمه
الله تعالی شیخ الاسلام وی را از طبقه سادسه داشته است نام وی احمد بن محمد بن الفضل است
شاگرد جعفر خلدی است پیر شیخ عمو و شیخ ابو العباس وی را عمو نام کرده است و عمو سالار بود شیخ
الاسلام گفت که عباس فقیر هروی مرا گفت که ابو العباس نهاوندی گفت که هر که ازین علم سخن گوید
که الله تعالی نه حجت وی بود الله تعالی خصم او بود شیخ الاسلام گفت سخن گفتن از حق سه است
سخن گفتن از ذات او و سمع در آن یعنی شنیده از کتاب و سنت و سخن گفتن از دین او و کتاب و سنت
و اجماع و آثار صحابه در آن اسناد و سخن گفتن است از صحبت او هر که ازین سخن گوید که الله تعالی نه جود
وی بود که سمع او بود که با او شنود و بصر او بود که با او بیند الله تعالی خصم او بود شیخ الاسلام گفت
که نهاوندی گفت که آنان که خداوندان همت اند اگر دست جیب ایشان را از و مشغول کنند
بدست راست دست جیب خود ببرند و هم شیخ الاسلام گفت که شخصی بود نفط فروش نهاوندی
و فقرا از وی در دنیا می آسودند با آخر وی را مهجور کردند و از وی چیزی نمی ستدند نهاوندی را از آن پرسیدند
گفت وی خرسند شد بآنکه ببرکهٔ درویشان مال وی می افزاید مال وی بر فقرا حرام شد نهاوندی گفته
که در ابتدا که مرا درد این کار بگرفت دوازده سال سر بگریبان فرو بردم تا اینک گوشهٔ دل من بمن نمودند
و هم وی گفته که همه عالم در آرزوی آنند که حق تعالی یکساعت ایشان را بود و من در آرزوی آنم
که حق تعالی یکساعت مرا ایمن دهد تا من ببینم که خود چه جیزم و کجایم در سخنان شیخ ابو سعید
ابو الخیر مذکور است که اصل این حدیث آن باشد که مرد را با آن باز نگذارند رسول صلی الله علیه و سلم گفت
اللهم لا تکلنی الی نفسی طرفة عین و لا اقل من ذلک مرا یک چشم زدن بخود باز نگذارد که مرا از آن بیرون
را دیده ام که بمرد که سخنان شیخ ابو علی دقاق شنیده بودی رفت و میگفت گفته اند که ما را طرفة
العینی بما با ما مگذار و من خود دعا میکنم و زاری که یا رب مرا بخود طرفة العینی بمن باز گذار تا خود
بدانم که کجا ایستاده ام و هم نهاوندی گفته که با خدای تعالی بسیار شنید و با خلق اندک تر سهای شنید
که در میان مسلمانان اصحاب فراست می باشند بخانقاه شیخ ابو العباس قصاب در آمد شیخ گفت

بیگانه در کوی با آشنایان چه کار دارد ترسا باز کشت و کفت یکی معلوم شد از انجا عزم خانقاه شیخ
ابو العباس نهاوندی کرد چون بانجا در آمد شیخ هیچ نکفت جهار ماه با ایشان وضوی میساخت و نماز
میکرد بعد از چهار ماه پای افزار در پای کرد که برود شیخ فرمود که جوانمردی نبود که جون حق نان
ونمك افتاد بیگانه بیایی و بیگانه بروی ترسا مسلمان شد و انجا مقام کرد و بعد از شیخ بجای شیخ
بنشست **اخی فرج زنجانی رحمه الله تعالی** وی مرید شیخ ابو العباس نهاوندی است روز چهارشنبه غره رجب
سنه سبع و خمسین و اربعمایه از دنیا رفته است و قبر وی در زنجان است میکویند که ویرا کربه بوده است
که هرکاه جمعی مهمانان بخانقاه شیخ توجه کردندی کربه بعدد هر یك از ایشان بانکی کردی خادم
خانقاه بهر بانکی یك کاسه آب در دیك کردی یك روز عدد مهمانان بر عدد بانکهای وی زیادت
بود تعجب کردند آن کربه بمیان آن جماعت در آمد و یك یك را بوی کرد و بر یکی از آنها بول کرد
جون تفحص کردند از دین بیگانه بود کویند که روزی خادم مطبخ مقداری شیر در دیك
کرده بود که برای اصحاب شیربرنج پزد ماری سیاه امد و در دیك افتاد آن کربه آنرا دید کرد
دیك میکشت و بانك میکرد و اضطراب می نمود و خادم جون از آن معنی غافل بود ویرا زجر میکرد
و دور می انداخت جون خادم بهیج نوع متنبه نشد کربه خود را در دیك انداخت و بمرد جون شیر
و برنج را بریختند مار سیاه از آنجا ظاهر شد شیخ فرمود که آن کربه خود را فدای درویشان کرد ویرا
در قبر کنید و زیارتی سازید میکویند که حالا قبر وی ظاهر است و مردم زیارت وی میکنند
ابو العباس نسایی رحمه الله تعالی نام وی احمد بن محمد بن زکریا است باصل از نسا بود و بمصر نشستی شیخ
عباس فقیری هروی ویرا بمصر دیده بود و شیخ عمو کفت بمکه عباس مرا کفت که همواره بر در سرای او
اسبان و شتران بودی که بزیارت وی آمدندی و مرا بر در فرستاد که شتر از آنکاه دار بر دل من
کذشت که نیك کاری بدست آوردم از خراسان بمصر آمدم که شتربانی کنم من خود آنجا فراغتی داشتم
در ساعت کسی آمد که شیخ میخواند در شدم کفت هروی هنوز در کور نشده نبود که در صدد نشینی
و بر در سرای تو شتران بار دارند و ترا کسی باید که آنرا نکاه دارد شیخ الاسلام کفت آنجا بود که
آن شیخ کفت همواره بر در سرای عباس شتران بودی که سلطانیان آمدندی بوی **ابو العباس سریج**
رحمه الله تعالی نام وی احمد بن عمرو بن سریج است در سنه خمس و ثلثمایه رفته از دنیا ویرا شافعی مهی

میخواندند اندر زکی وی و فقیه عراق بود در بغداد بوده و جنید را دیده و صحبت داشته و وقتی که سخن
کفتی در اصول و فروع بکلامی که حاضران را شکفت آمدی کفتی که میدانید که مرا این سخن از کجاست
از برکت مجالست ابو القاسم جنید است و رحمه الله تعالی عبد العزیز بحرانی بکنار مجلس ابو العباس سریج
شد و از وی از این طریقه سوال کرد جوابی نیکو شنید نعره بزد و از هوش بشد جون بهوش آمد ابو العباس
کفت که من روزکاری با پیر شما جنید بوده ام و صحبت داشته ام اکنون این فقها مرا مشغول کرده اند
اکر جنانچه شما خواهید روزی تعیین کنم که خاصه شما را سخن کویم از این باب شیخ ابو عبد الله
خفیف کفته است که پیش از آنکه ابن سریج بشیراز آید علم صوفیه را جهال اعتقاد کرده بودند جون
وی بشیراز آمد و بیان مرتبه و مقام ایشان کرد و بزبان ایشان سخن کفت و بفضل ایشان کواهی داد
و بارها در مجالس علما کفت که والله ما آدمی نشدیم مکر بواسطهٔ صحبت ایشان و ادب بیاموختیم
مکر ازیشان آن زمان علما صوفیه را بشناختند و بزرک داشتند **ابو العباس حمزة بن محمد قدس
سره** از مقدمان مشایخ هراة است در ورع کامل بوده و مستجاب الدعوه و سخاوتی عظیم داشته
رفیق احمد حنبل بوده و مذهب احمد بهراة وی آورده و صحبت با ابراهیم ستنبه داشته وی کفته
هرکرا صحبت اولیا مذهب نکند بهیج بند مهذب نشود وفات او در سنه احدی و اربعین و مایتین بوده
حسین بن منصور الحلاج البیضاوی قدس سره از طبقه ثالثه است کنیت وی ابو المغیث است از بیضا بوده
که شهریست از شهرهای فارس و وی نه حلاج بود روزی بدکان حلاجی بود که دوست وی بود
ویرا بکاری فرستاد کفت من روزکار وی ببردم بانکشت اشارت کرد پنبه از یکسو شد و پنبه دانه
از یکسو ویرا حلاج نام کردند بواسطه و عراقی بوده و با جنید و نوری صحبت داشته و شاکرد عمرو بن
عثمان مکی است مشایخ در کار وی مختلف بوده اند و بیشتر ویرا رد کرده اند مکر جندتن ابو العباس
عطا و شبلی و شیخ ابو عبد الله خفیف و شیخ ابو القاسم نصرابادی و ابو العباس سریج بکشتن وی رضا
نداد و فتوی ننوشت کفت من نمیدانم که او چه میکوید و در کتاب کشف المحجوب است که جمله متاخران
قدس الله ارواحهم او را قبول کرده اند و مهجور بعضی از متقدمان مشایخ قدس الله تعالی ارواحهم نه
بمعنی طعن اند در دین وی بود مهجور معاملت مهجور اصل نباشد شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی
سره فرموده است که حسین منصور حلاج قدس الله تعالی روحه در علو حالت در عهد وی در مشرق

ومغرب کس چون او نبوده شیخ الاسلام گفت که من ویرا نه پذیریم موافقت مشایخ را ورعایت شرع وعلم را
ودرین تکنم شما این چنان کنید وویرا موقوف کنارید واز انکه ویرا نپذیرید دوستر دارم از انکه
کسی رد کند ابو عبد الله حفیف ویرا گفته است امام ربانی شیخ الاسلام گفت که وی امامست اما باهر
نگفت وبر ضعفا حمل کرد ورعایت شریعت نکرد آنچه افتاد ویرا بسبب آن افتاد که با آن همه دعوی
هر شبانه روزی هزار رکعت نماز میکرد وآن شب که روز آن کشته شد پانصد رکعت نماز کرده بود وشیخ
الاسلام گفت که ویرا بسبب مسئله الهام بکشتند ودران جور بود بر وی که گفتند این که وی میگوید
پیغمبریست ونه چنان بود شبلی نیز دار وی بایستاد وگفت اولم ننهك عن العالمين آن قاضی که بکشتن
وی حکم کرده بود گفت او دعوی پیغمبری میکرد واین دعوی خدایی میکند شبلی گفت من همان
میگویم که وی می گفت لیکن دیوانگی مرا برهاند وعقل ویرا درافکند وقتی در سرای جنید بود
گفت کیست گفت حق گفت نه حق بلکه بحقی ای خشبه تفسدها کدام چوب ودار است که بتو جبری کنند
وآنچه ویرا افتاد بدعای استاد وی بود عمرو بن عثمان المکی که جزوی که تصنیف کرده بود در توحید
وعلم صوفیان وی از اینهان برگرفت وآشکارا کرد وباخلق نمود سخن باریک بود دریافتند بروی
منکر شدند ومهجور ساختند وی بر حلاج نفرین کرد گفت الهی کسی برانگمار که دست وپایش ببرد
وچشم برکند وبردار کنند وآن همه واقع شد بدعای استاد وی عبد الملک اسکاف رحمة الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که عبد الملک اسکاف شاگرد حلاجست وصد وبیست سال عمر وی بود با شریف
حمزه عقیلی می بود در بلخ وپدر وی وبیر خارجی وابو الحسین طری وابو القاسم حنانه همه یاران شریف
حمزه بودند وشریف حمزه پدر مرا از همه سپیداشت پدر من گفت که عبد الملک اسکاف گفت که
وقتی حلاج را گفتم ای شیخ عارف که باشد گفت عارف آن باشد که روز سه شنبه که شش روز مانده باشد
از ماه ذو القعده سنه تسع وثلثمائه ویرا بباب الطاق برند ببغداد ویای وی ببرند وچشم وی برکنند
ونگونسار بردار کنند وبسوزانند وخاک وی بر باد دهند عبد الملک گفت چشم نهادم آن همه وی بود وآن
که گفت باوی بکردند شیخ الاسلام گفت نمیدانم که او میدانست ان ویرا خواهد بود یا خود چنان میگفت
آن خود ویرا بود ویرا شاگردی بود هیکل نام او را هم باوی بکشتند ویرا شاگرد الحسین نام کردند
وابو العباس عطار هم بسبب وی بکشتند ابراهیم فاتک وقیل احمد بن فاتک رحمة الله تعالی کنیت وی

ابو القاسم است بغدادی است با جنید ونوری صحبت وکان الجنید یکرمه وی نیز شاگرد حلاج بوده و
منسوب بوی وی گوید که آن شب که ویرا بردار کردند الله تعالی را بخواب دیدم گفتم خداوندا این چه بود
که با حسین کردی گفت سر خود باوی آشکارا کردم باخلق بازگفت ویرا عطایی دادم رعنا گشت
خلق را با خود خواند شیخ الاسلام گفت که آن کشتن حلاج را نقص است نه کرامت اگر وی تمام بودی
ویرا آن نیفتادی سخن با اهل باید گفت تا سر او آشکارا نشود چون با نااهل گوید بروی حمل کرده باشی
ویرا از ان بگیرند وعقوبت رسد ونیز شیخ الاسلام گفت که وی در آنچه میگفت ناتمام بود اگر وی
تمام بودی دران آن سخن مقام ونفس وتر تدکانی وی بودی بر وی کسی منکر نگشتی حیری دم می بایست
وقت گفتن نبود ومحرم نبود من سخن میگویم هر از آن که وی میگفت وعامه می بایستند اما انکار نمی آرند
وآن سخن پوشیده می ماند زیرا که هرکه اهل آن نبود خود در نیابد شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که
بحیله بسیار در زندان شدم سرای نیکو دیدم فرش نیکو ومجلسی نیکو ریسمانی بسته ومشفعه بران افکنده
وغلام نیکو روی ایستاده غلام را گفتم شیخ کجاست گفت در سقایه گفتم چند گاهست که خدمت شیخ
میکنی گفت هژده ماه گفتم درین زندان چه میکند گفت با هژده من بند آهنین هر روز هزار رکعت نماز نافله
میگذارد آنکه گفت این درهای خانها که می بینی در هر یکی زندانی است دزدی یا خونی پیش ایشان میرود وایشان را
نصیحت میکند وسجلت وموی ایشان می چینند گفتم چه میخورد گفت هر روز خانی با الوان طعام پیش او
می آریم ساعتی در همه نگاه میکند آنگاه سر انگشت بران میزند وزمزمه میکند وان هیچ نمیخورد
آنگاه از پیش وی برمیگیریم درین سخن بودیم که از بیرون درآمد باروی نیکو وقامتی نیکو صوفی سپید پوشیده
فوطهٔ رملی بر سر بسته بطرف صفه برآمد ومرا گفت ای جوان از کجایی گفتم از پارس گفت از کدام شهر
گفتم از شیراز خبر مشایخ از من پرسید تا حدیث ابو العباس عطار رسیدم گفت اگر ویرا ببینی بگوی نیک نهاد
آن رقعها نگاه دار دیگر گفت پیش من چون آمدی گفتم بوقت بعضی از لشکریان باز درین سخن بودیم
که امیر زندان درآمد وزمین ببوسید وبنشست گفت ترا چیست گفت دشمنان مرا پیش خلیفه غمز کرده اند
که یکی از زندانیان را رها کردهٔ وده هزار دینار بستدهٔ ویکی را از عامه بجای وی نشاندهٔ درین سخن در ساعت برخاست
که بکشندم گفت برو والسلام چون وی برفت شیخ درمیان سرای بزانو نشست ودستها بر آسمان برداشت
ومردم پیش انداخت بانگشت سبابه اشارت میکرد تا گاه بگریست چندانی که از آب چشمش زمین تر شد

مدهوش کشت روی بر زمین نهاد ناکاه امیر زندان در آمد وی باز نشست کفت چه بود ترا کفت مرا آزاد کرد
وکفت حال چون شد کفت مرا چون بیش خلیفه بردند کفت تا این ساعت بسر این بودم که ترا حالی بکشم
درین ساعت دلم با تو خوش شد بر و که عفو کردم بس شیخ خواست که روی خویش پاک کند از وی تا آن
ریسمانکه مشنقه بران بود بیست کز بود دست فراز کرد و مشنقه برداشت ندانم که دست تنش دراز شد
با مشنقه بیش وی آمد آنکاه بیرون آمدم بیش ابن عطا رفتم و بیغام بکزاردم کفت اکر مرا بکذارند بی
با هر ازمریدی بکوه دار به بیت المقدس آمد و دران وقت قندیلها را نشانده بودند رهبانان را کفت این
قندیلها را که برافروزند کفتند سحرکاه کفت تا سحر دیر بود بانکشت سبابه اشارت کرد و کفت الله نوری
ازانکشتش بیرون آمد و چهار صد قندیل بآن نور برافروخت و آن نور بانکشتش باز آمد رهبانان کفتند
تو بر کدام ملتی کفت حنیفیان کمترینم اما از امت محمد صلی الله علیه وسلم انکه رهبانان را
کفت کدام دوستر دارید نشستن من بیش شما یا رفتن کفتند حکم تراست کفت باز ایم کرسنه اند ایشان
تفقه سی ده هزار درم بیش شیخ آوردند هنوز صبح بر نیامده بود که جمله را صرف کرد انکه بیرون رفت
شخصی طوطی داشت بمرد حلاج کفت خواهی که ویرا زنده کنم کفت خواهم اشارت کرد بانکشت وی بر جست
زنده ویرا برسیدند که توحید صوفیان چیست کفت نفی الحدث

فارس بن عیسی البغدادی رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو القاسم است از خلفا حسین منصور حلاجست وکان فارس البغدادی
رحمة الله تعالی من متکلمی مشایخ القوم والمدققین فی العبارات له کلام حسن فی الاحوال والاشارات
بخراسان آمد و ازانجا بسمرقند رفت و اقامت کرد تا از دنیا برفت و معاصر شیخ علم الهدی ابو منصور
ماتریدی بوده است وتوفی الشیخ ابو منصور سنه خمس وثلثین وثلثمایه وفارس رحمة الله تعالی
معاصر شیخ ابو القاسم حکیم سمرقندی نیز بوده است وتدفقه تاریخ وفاته وشیخ ابو منصور
وشیخ ابو القاسم در صحبت یکدیکر بوده اند و طریق مصاحبت بیموده اند تا آن زمان که وی ایشانرا
ازهم جدا ساخته و تشتت تفرقه درمیان انداخته و فارس بغدادی مقبول همه بوده است تصحیح
حال وی کرده اند و سخنان ویرا در مصنفات خود آورده اند شیخ عارف ابو بکر بن اسحق کلاباذی
البخاری رحمة الله درکتب خود سخنان بی واسطه از وی بسیار روایت کرده و شیخ ابو عبد الرحمن
السلمی و امام قشیری بیک واسطه یا بیشتر و غیر ایشان نیز فارس می کوید که حلاج را پرسیدم که مرید

کیست کفت هو الرامی باول قصده الی الله سبحانه فلا یعرج حتی یصل مرید آنست که از نخست نشانه قصد
خود الله تعالی را سازد و تا بوی نرسد بهیچ چیز نیارامد و بهیچ کس نبردازد و هم وی کفته خاطر الحق هو
الذی لا یعارضه شیء شیخ الاسلام کفت که بر حلاج بسیار سخنهای دروغ کویند و کلمات نامفهوم
و ناراست بندند و کتابهای که بمجهول و حیل بوی منسوب دارند و آنچه درست شود از وی بیدا بود و شعر
وی فصیح بود وانشدنا للحلاج رحمة الله انت بین الشغاف والقلب تجری مثل جری الدموع فی الاجفان
وتحل الضمیر جوف فوادی کحلول الارواح فی الابدان لیس من ساکن تحرک الا انت حرکته خفی المکان
یا هلالا لا بدا لاربع عشر لثمان واربع واثنتان شیخ الاسلام کفت که ابو عبد الله باکو شنیدم که
کفت ابا احمد بن حسین بن منصور حلاج شنیدم بخجند که بشین شب پدر خود را کفت مرا وصیتی کن کفت وقتی
که همه عالم در خدمت کوشند تو در چیزی کوش که ذرهٔ ازان به ومه از عمل ثقلین شیخ الاسلام کفت
ثقلین جن وانس بود بر کفت آن چیست کفت معرفت

ابو منصور کاوکلاه رحمة الله تعالی

شیخ الاسلام
کفت که شیخ ابو منصور کاوکلاه سرخس از مشایخ اهل بوده وقتی فارغ بود که یاران وی بسفر شده بودند وی
در حایطی شد ازان یکی چاه فرا کندن کرفت بآب رساند چون تمام شد بر آمد و بهلوی آن دیکری میکند و باران
در چاه بیشینه میکرد چون تمام شد چاه دیکر کندن کرفت یکی ویرا کفت دیوانهٔ نه و عزد و نه این چرا میکنی
کفت نفس خود را در شغلی میکنم بیش ازانکه مرا در شغلی کند و مشایخ ازین باب کرده اند ابو عبد الله
دینوری در دریا ماند مرقع خود را برید و دوختن کرفت تا بکلاهی آورد

ابو عمرو دمشقی قدس الله تعالی روحه

از طبقه ثالثه است و یکانه مشایخ شام و از اجله ایشان صحبت داشته بود با ابو عبد الله جلا و اصحاب
ذو النون در سنه عشرین وثلثمایه برفته از دنیا وی کفته جنانکه فریضه است بر پیغمبران اظهار آیات
و معجزات همچنان فریضه است بر اولیا بنهان داشتن کرامات تا خلق در فتنه نیفتند و هم وی کفته
و هم وی کفته التصوف رویه بعین النقص بل غض الطرف عن کل نقص و هم وی کفته علامة
قساوة القلب ان یکل الله العبد الی تدبیره فیالفه ولا یاله حسن الکلاءة والرعایة والنبی صلی الله
علیه وسلم یقول کلانی کلاءة الطفل الولید و هم وی کفته اذا صفة الارواح بالقرب اثر علی
الرعا کل انوار الموافقات

محمد بن حامد الترمذی قدس الله سره

از طبقه ثانیه است کنیت وی ابو بکر است
از جوانمردان مشایخ خراسانست احمد خضرویه را دیده بود و غیر او را نیز و برروی ابو نصر محمد بن محمد بن حامد

یکی از فتیان خراسان بود محمد حامد گفته است سرمایهٔ تو دل تست و وقت تو چون مشغولی کنی دل
خود را بهر ظن و گمان که در خاطر تو آید ضایع کنی اوقات خود را و آنچه نباید و نشاید بر کی سود تواند
کرد آنکه سرمایه بزیان آرد شیخ الاسلام گفت که صوفی دل است و وقت و زندگانی اگر از صوفی وقت
و دل و زندگانی بر وجه نماند وهم وی گفته که چون وقتی از اوقات تو سایم کرد از آفت غیرت
غیور باشی بران وقت از آنکه چیزی که مخالفت آن باشد پیش گیری که آن علامت ناراستی باطن است
وهم وی گفته الشان فی خلقه احسن منه فی جدید غیره عبد الله بن محمد الخراز رحمة الله تعالی
از طبقهٔ ثالثه است از کبار مشایخ ری بوده است کنیت وی ابو محمد است سالها بمکه مجاورت
کرده با ورع بوده حق گوینده بی باک و غالب قوت تاک با شیخ ابوبکر عمر آن کمی صحبت داشته و ابو حفص
حداد را دیده بوده و اصحاب بایزید ویرا بزرگ داشته اند مات قبل العشرین وثلثمایه وی گفته
الجوع طعام الزاهدین والذکر طعام العارفین وهم وی گفته صیانة الاسرار عن الالتفات الی
الاغیار من علامات الاقبال علی الله تعالی وهم وی گفته العبودیة الظاهرة والحریة الباطنة
من اخلاق الکرام یوسف بن الحسین گفته است که من مثل عبد الله ندیدم و عبد الله هم مثل خود
ندید رقی گوید عبد الله خراز در مکه بود می گفت طریق ما فتوت است نه قرا چون از مجلس برخاست
پیری از آنان که با وی بودند گفت میخواهید که چیزی از فتوت شیخ خود با شما بگویم گفتند آری گفت
با بیست کس از مریدان خود که عزیمت مکه داشتند از ری بیرون آمد چون بمنزلی رسیدند که تا مکه
سیزده میل مانده بود گفت یا اصحاب استودعکم الله گفتند ای استاد کجا میروی میان تو و مکه
اندکی مانده است گفت من از ری تا اینجا به نیت مشایعت شما آمده ام تا اینجا خاطر من بهمراهی
شما خوش بود اکنون بری باز میگردم و از آنجا نیت حج میکنم و بشما میرسم انشاء الله تعالی و از آن
وقت تا موسم حج پنج ماه مانده بود بنان بن الحمد بن الحمال قدس الله تعالی سره از طبقهٔ ثالثه است
واسطی الاصل است اما بمصر نشستی و آنجا رفته از دنیا در رمضان سنه ست عشر وثلثمایه از کبار
مشایخ مصر است وکان من القایلین بالحق والآمرین بالمعروف وله المقامات المشهورة والکرامات
المذکورة با جنید و آن مشایخ که در آن وقت بودند صحبت داشته و از استادان ابو الحسین نوری بود
شیخ الاسلام گفت که وی نه حمال بود که وی امام بود وقتی احتساب کرده بود ویرا در خزانه پیش

شیر انداخت شیر ویرا بوی میکرد و می لیسید چون ویرا بیرون آوردند گفتند آن وقت که شیر ترا بوی
میکرد و می لیسید در دل تو چه بود گفت فکرت میکردم در خلاف که علما در آب دهان سباع کرده اند
ویرا پرسیدند از بزرگترین احوال صوفیان گفت التحفظ بالمضمون والقیام بالاوامر ومراعات
السر والتخلی من الکونین بالتشبث بالحق تعالی وی گفته که در مکه بودم نشسته و نزدیک بمن
جوانی بود شخصی کیسهٔ در آنجا درمی چند پیش وی نهاد گفت مرا باین حاجت نیست آن شخص گفت بر فقیران
و مسکینان قسمت کن چنان کرد شبانگاه وی را دیدم که در وادی برای خود چیزی میخواست گفتم
کاشکی برای خود از آن درمها چیزی نگاه میداشتی گفت نمی دانستم که تا این زمان خواهم زیست وهم
وی گفته که چندگاه چیزی نیافتم که قوت خود سازم و کار من بحد ضرورت رسید دیدم که در راه قطعه
زر افتاده است خواستم که بردارم باز گفتم لقطه است بگذاشتم باز یاد کردم حدیثی را که روایت کرده اند
از رسول صلی الله علیه وسلم لو کانت الدنیا دما عبیطا لکان قوت المسلم منها حلالا پس آنرا
برداشتم و در دهان خود نهادم و برفتم دیدم که جماعتی حلقه زده اند و یکی از ایشان بر زمینی بلند بر آمد
و با ایشان در تصوف سخن میراند بایستادم تا بشنوم که چه میگوید یکی از ایشان پرسید که متی یجد العبد حلاوة
الصدق قال اذا رمی اللقطة من الشدق آنرا از دهان بیرون کردم و انداختم وهم وی گفته که در مکه
مجاور بودم و خواص آنجا بود با وی آشنایی نداشتم اما هرگاه که ویرا میدیدم هیبتی و شکوهی بمن در می آمد
چند روز بر من گذشت و هیچ فتوح نرسید در مکه مردی بود مزین فقرا را دوست میداشت و طریقهٔ
وی آن بود که چون فقیری بحجامت بوی آمدی گوشت خریدی و طعام پختی تا آن فقیر بخوردی بدکان
وی رفتم و گفتم میخواهم که حجامت کنم کسی را بفرستاد تا گوشت خرد و طعام پزد در میان حجامت کردن
نفس من حدیث کرد که چون از حجامت فارغ میشوی طعام پخته میشود دانستم که آن خاطر نه نیکوست
گفتم ای نفس حجامت یا طعام عهد کردم که ازین طعام نخورم بعد از حجامت برخاستم که بروم مزین گفت
سبحان الله تو خود طریقهٔ مرا میدانی عذر گفتم و بمسجد حرام شدم آن روز چیزی نیافتم دیگر روز
تا نماز دیگر نیز چیزی نیافتم چون نماز دیگر بخواستم بر روی در افتادم و بیهوش گشتم
مردمان گرد من در آمدند پنداشتند که دیوانه شده ام ابراهیم خواص آنجا بود مردمان را از من دور کرد
و پیش من بنشست و با من مواسات و حدیث آغاز کرد و گفت چیزی میخوری گفتم شب نزدیک است گفت

نیکو میکند ای مبتدیان قدم استوار دارید برین تا فلاح یابید پس برخاست و برفت چون نماز خفتن بگذاردم
آمد و با خود کاسهٔ عدس و دو رغیف آورد گفت بخور بخوردم گفت دیگر میخوری گفتم آری رفت و
یک کاسه دیگر عدس با دو رغیف آورد از این بخوردم گفت دیگر میخوری گفتم آری برفت و مثل آن دیگر
بیاورد بخوردم گفت دیگر میخوری گفتم نی همین بسنده است پس در خواب شدم و تا صبح برنخواستم
و طواف نکردم و نماز نگذاردم بعد از آن رسول را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم گفت یا بنان گفتم
لبیک یا رسول الله گفت من اکل بشره اعمی الله عین قلبه بیدار شدم و با خود عزیمت کردم که دیگر
هرگز سیر نخورم احمد بن مسروق گوید که بنان حمال گفت که بعضی اصحاب را دعوت کردم این بیت
بخواندم · من دعانا فابینا فله الفضل علینا · فاذا نحن اجبنا رجع الفضل الینا · اسحق بن ابرهیم
الحمال قدس سره از بزرگان مشایخ بوده است و کرامات ظاهر داشته و مقام وی بکوه لکام بودی
یکی ازین طایفه گوید که در کوه لکام راه گم کرده ناگاه به پیری رسیدم پوستینی پوشیده چون مرا دید
گفت الله اکبر همانا راه گم کرده گفتم بلی گفت بنشین ساعتی تا هیچ آدمی ندیدم عصای پدید آمد و گفت
این عصا ترا راه نماید و مرا گفت برو ساعتی برفتم خود را بانطاکیه یافتم عصا بنهادم تا وضو کنم عصا
گم شد این حکایت باز گفتم گفتند آن اسحق حمال بوده است کم کسی او را بیند تاسف خوردم بنان
بن عبدالله رحمه الله تعالی کنیت وی ابو الحسن است وی از بزرگان مشایخ مصر است وی گفته است هر صوفی
که دلش بغمی روزی بسته بود وی را بکسب باید فرمود شیبان بن علی رحمه الله تعالی وی از مقدمان مشایخ
مصر است مستجاب الدعوه بود و بسیار کس از مشایخ مرید وی بودند و در علم طریقت وی را سخنان نیکوست
گویند یکی از مریدان پیش وی آمد و دستوری خواست که بحج رود بتجرید گفت اول خود را مجرد کن از سهو
و غفلت و نفس خود را از هوا و زبان خود را از لغو اینک تجرید حاصل آمد خواه دنیا دار خواه مدار ابو الحسن بن
محمد بن المزین رحمه الله تعالی از طبقه ثالثه است نام وی علی بن محمد است از اهل بغداد است با جنید و سهل
عبدالله صحبت داشته و با آنکه از طبقه ایشانند بمکه مجاور بوده و آنجا رفته از دنیا در سنه ثمان و
وعشرین وثلثمایه وی است که از ابو یعقوب اقطع حکایت شیخ الاسلام گفت که بو الحسن مزین
دو بوده اند یکی کبیر و یکی صغیر مزین کبیر از اهل بغداد است در بغداد آمد فرو نشست شاگرد وی گفته که
وی گفته که الکلام من غیر ضرورة مقت من الله تعالی بالعبید شیخ الاسلام گفت کرد از کرد

که از گفتار جز کردار نیاید و مزین صغیر نیز از اهل بغداد است لیکن در مکه مدفون است و بعضی گفته
اند این دو مزین برخالهٔ یکدیگر بوده اند مزین صغیر گفته که راهها بالله تعالی بیش از عدد نجوم آسمانند و من
در آن روی یکی از آن و نمی یابم شیخ الاسلام گفت که وی در موجود غرق بود ولیکن از عطش سخن میرفت
که عطشان بود و این طریق چون مستسقی است هرچند آب بیش خورد بیش باید و سیری نیابد زیرا که آنجا
عزیز است که بود هر که ترا بیش بیند بیش جوید و هم مزین صغیر گفته که من کسی میشناسم که جای بلغزید و انگشت
وی جراحت شد نفس وی اندک روغن زیت خواست دید که در پیش وی چشمهٔ روغن زیت روانست
بآن التفات نکرد و هم وی گفته که در مکه بودم مرا عزیمت سفر خواست چون بموضعی رسیدم که ابرا
بن میمون گویند دیدم که جوانی در جان دادنست گفتم بگوی لا اله الا الله چشم بگشاد و گفت انا ان مت
فی الهوی حشو قلبی و بذین الهوی یموت الکرام · جان بداد که روی بشناختم و نماز وی گزاردم و دفن
کردم داعیهٔ سفر از خاطر من برفت باز گشتم و بمکه آمدم میگویند که بعد از آن خود را سرزنش
میکرد و میگفت حجامی آمده است و اولیای خدا را تلقین شهادت میکند و اسوتاه شیخ الاسلام گفت
که ابو الحسن مزین بشیری رسید گفتم اماته فاقرم شیر بر جای بمرد و چون بر سر کوه رسید گفت ثم اذا شاء
انشره برپای خاست زنده ابو الحسن الصایغ الدینوری رحمه الله تعالی از طبقه ثالثه است نام وی
علی بن محمد بن سهل است از کبار مشایخ دینور است و بمصر بوده و آنجا رفته از دنیا در سنه ثلثین
و ثلثمایه و شیخ ابو سعید مالینی گوید که وی شب شنبه برفته نیمهٔ شب رجب سنه احدی و ثلثین و ثلثمایه
وی استاد شیخ ابو الحسن قرافی ودقی و ابو عثمان مغربی است ابو عثمان مغربی گوید که هیچکس ندیده ام
از مشایخ روشنتر و نورانی تر از ابو یعقوب نهرجوری و باهیبت تر از ابو الحسن صایغ دینوری شاگرد ابو جعفر
صیدلانی است وی گفته دو بار از دنیا بیزار باید شد یکبار بیرون آیی خلق بقبول بتو نهند باز دنیا
شوی نه باشتغل و حرص چندانکه قبول خلق را ببرد و بباطن از آن منقطع باشی تا گناه ترک دنیا بزرگتر
باشد از گناه طلب آن زیرا که فتنهٔ قبول خلق زیادتست از فتنهٔ اقبال بدنیا و هم وی گفته من فساد
الطبع التمنی والامل و هم وی گفته محبتک لنفسک هی التی تهلکها از وی پرسیدند که مرید کیست
وصفت وی چیست این بیت برخواند که ضاقت علیهم الارض بما رحبت وظنوا ان لا ملجا من الله الا الیه
ابو الحسن الصبحی رحمه الله تعالی از طبقه ثالثه است بعضی گفته اند نام وی حسین بن عبدالله بن

بکراست و کنیت وی ابوعبدالله و بعضی گفته اند نام وی احمد بن محمد است و کنیت وی ابوعبید قدس
سره آنست که اول گفته شد از اهل بصره بود و گویند که در سرای وی خانهٔ بود در زمین کنده سی سال از آنجا
بیرون نیامد بمجاهده و عبادت مشغول بود و گفته اند که طعام نمی خورد اهل بصره وی را از بصره بیرون
کردند بسوس رفت و هم آنجا وفات کرد و قبر وی آنجاست رحمة الله تعالی   شیخ الاسلام گفت که وی
روز آدینه بر در مسجد بصره ایستاده بود شاگرد خود را گفت این خلق را که می بینی همه اکنون بهشتند این کار
ما را افتاده و مسجد بصره آن وقت چنان بود از انبوهی که خلق بسجود نمی توانستند کرد روی بر پشت یکدیگر
می نهادند وی گفته الغریب هو البعید عن وطنه و هم وی گفته الغریب هو الذی لا جنس له و هم
وی گفته بار دیگر الغریب من صحب الاجناس   ابوالحسن ابن شنبوه رحمة الله تعالی   شیخ الاسلام گفت
که وی از این طایفه بوده است شیخ ابوعلی رودباری گفت که هارون گفت صاحب سهل عبدالله که
با ابوالحسن سیوطی بودیم در بادیه چون تشنه شدیمی و زاد و راحله نداشتیمی ابوالحسن بانگ کردی
تا هر جای که سنگی بودی آواز دادی وی را آب آواز دانستی که آنجا مردم است یاران را چیزی آوردی   شیخ
ابوعلی رودباری گوید که هیچکس در عطف و مهربانی یاران چون ابوالحسین سیوطی نبود   شیخ الاسلام
گفت باید که خدمت یاران بر خود واجب دانی و در خدمت مقصود بینی نه مخدوم یعنی نظر تو در خدمت
بر مقصود حقیقی باشد که حضرت حق است سبحانه بر آنکس که خدمت وی میکنی وقتی درویشی پیش
شیخ سیروانی با دیگری گفت این کار ایمن بکن نه بحکم و لمر که بفضل شیخ سیروانی بانگ بر وی زد
و گفت نه فقیر است آنکه خدمت یا خود بر خود واجب ندانند   ابوالحسن سیوطی رحمة الله تعالی   نام وی
عمرو بن عثمان بن الحکیم سعره است از مشایخ صوفیانست ابو سعید مالینی در اربعین خود وی را آورده
از مشایخ مصر بوده گویند که آنکه وی آواز قرآن خواندن می شنیدند هر که بزیارت شدیدی   ابوالحامد
الزنجی الاسود رحمه الله تعالی   وی از استادان ابوعلی رودباری است شیخ الاسلام گفت که ابن صعین
در جامع مصر شد ابوحامد زنگی را دید که نماز میکرد گفت یا باحامد از بن جای بزرگ فرود آمدی گفت
بشفاعت عاصیان فرود آمدم   شیخ الاسلام گفت بوعبدالله رودباری گفت که از حسن بن محمد
الرازی شنیدم که گفت ابوعبید گفت که مرا سه روز گرسنگی دریافت در خواب شدم هاتفی آواز داد
که تو بنده ای که عبادت همه نماز و روزه است صبر بر احکام الله تعالی از نماز و روزه افضل است

ابوالحسن حزین گفت که ابوحامد اسود سی سال در مسجد حرام در برابر کعبه بنشست که بیرون نیامد مگر بطهارت
و کس ندید که وی چیزی خورده باشد یا آشامیده و ابوحامد را هر گاه وجدی رسیدی سفید شدی و چون
وجد از وی برفتی بسیاهی باز گشتی   ابراهیم بن داود القصار الرقی رحمة الله تعالی   از طبقهٔ ثالثه است
کنیت او ابواسحق از اجلهٔ مشایخ شام است از اقران جنید و ابوعبدالله جلا و غیر ایشان عمر بسیار یافت
و بطبقهٔ سیم کشید و شیخ سلمی وی را در طبقهٔ ثالثه ذکر کرده است در سنه ست و عشرین و ثلثمائه
برفته از دنیا صحبت وی با مشایخ شام بود و ذوالنون را دیده و فقرا را ملازم بوده به تجرید و زندگانی
نیکو در آن و دوستی اهل آن   شیخ الاسلام گفت که وی سی سال یکسر کرده بود تا دل خلق را به صوفیان
بقبول آید و راست کند از آن بی ادبیها که بی ادبان کرده بودند آن همه را به صلاح آورد بنگر چه جوانمردی
داشته و قبول با این قوم که همه عمر خود فدا کرد تدارک و اصلاح فساد کسانی را که باین باز خوانند
جزاه الله عن الاسلام و الطریقة خیرا   ابراهیم قصار گوید قیمة کل انسان بقدر همته فان کانت
همته الدنیا فلا قیمة له و ان کانت همته رضی الله فلا یمکن استدراک غایة قیمته و لا الوقوف
علیها   ابراهیم مرادی گوید که مردی پرسید ابراهیم قصار را که هل یبدی المحب حبه او هل ینطق کتمانه
فانشاء سمعا لا طرفنا بکتمان اللسان فمن لکم بکتمان دفع دمعها الدهر یذرف حملتم جبال
الحب فوقی و انی لاعجز عن حمل القمیص و اضعف و انشدنا   شیخ الاسلام قال انشدنا الشیخ ابوعبید
الطاقی لبعضهم رحمة الله تعالی   یبدو فاجهد ان اکاتم حبه فتبین فی علامته الکتمان تخفان
تبلی و ارتعاد مفاصلی و بحبا بلوی و العقاد لسانی   فمتی یکذبنی شهود ادبح و شهود کل قضیه اثنان
و انشد ایضا لبعضهم حملتموا علی صوفی بفرقتکم   ما لیس یحمله سهل و لا جبل   ابراهیم قصار گفته
بس است ترا از دنیا دو چیز صحبت فقیری و خدمت دوستی از دوستان او و هم وی گفته که من تعزز
بشیء غیر الله فقد ذل فی عزه   و هم وی گفته که در وقت مخلوق گفتن قرآن احمد حنبل در زندان بود
خبر آوردند که ذوالنون مصری را بزندان می برند که قرآن را مخلوق گوید و من آوازه ذوالنون شنیده بودم
و خلق بنظاره می رفتند و آن وقت من کودک بودم من هم برفتم چون وی را بدیدم در چشم من حقیر آمد
زیرا که وی بصورت ظاهر حقیر بود گفتم با این همه آوازه و نام ذوالنون اینست فی الحال ذوالنون
روی بمن کرد از میان همهٔ خلق و گفت ای پسر الله تعالی چون از بنده اعراض کند زبان وی

بطعون در اولیاء الله در ان شود من بیهوش بیفتادم تا بهوش باز آمدم برخاستم صوفی شیخ الاسلام
گفت چون توان دید کسی را که حق سبحانه وی را بخود پوشیده بود همه خلق حجاب اویند و او حجاب
بیش دوستان خود فردا که این قوم را ببینند هم نشناسند چنانکه اینجا می‌بینند و نمی‌شناسند و تریهم
ینظرون الیک وهم لا یبصرون محمود سبکتکین بر قبر بایزید شد درویشی دید آنجا گفت
این استاد شما چه گفتی گفت وی گفتی هرکه مرا دید وی را نسوزند محمود گفت این هیچ نیست ابوجهل
مصطفی را صلی الله علیه وسلم دیده بود وی را بسوزند درویش گفت ندید ای امیر ندید یعنی وی
برادرزادهٔ ابوطالب می‌دید نه پیغمبر خدا و اگر نه وی را نسوختندی ابو جعفر حناء قدس الله تعالی سره
وی از اصحاب جنید است وکان قریبا السن منه وکان الناس یعدونه من اقران الجنید وکان یعد
نفسه من اصحاب شیخ الاسلام گفت که جنید گفته است که بجوانی در بغداد می‌گشتم در ویران شدم
شیخ ابوجعفر حناء بغدادی را دیدم وجد شده که کراهیت بوی رسید که من جوان آمدم در خجالت گفتم
ای شیخ سخنی بگوی تا باز گردم گفت چه گویم گفتم راه بلا و محنت گفت بشارت ترا اگر نه او
خریدار تو بودی تو نه خریدار او بودی اگر او ترا نمی‌بایستی تو راه با وی نه پرسیدی ابو جعفر صیدلانی
رحمه الله تعالی ابوجعفر شیخ الاسلام گفت که نه است که وی ازین طایفه است وی گفته که صدق
کم من حیدت ذنوب ورفیعک من بحرک العیوب واخرجک من سایرک الی علام الغیوب ابوجعفر صیدلانی رحمه الله
وی استاد ابوالحسن صایغ دینوری است بغدادی است از اقران جنید و ابوالعباس عطا و بمکه مجاور بوده
و بمصر از دنیا رفته قبر وی بهلوی رقاق است صحبت داشته با ابوسعید خراز از استادان ابن العرابی است
شیخ الاسلام گفت که ابوالحسن صایغ دینوری گوید که استاد من ابوجعفر صیدلانی گفت که بار ای
مصطفی را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم نشسته در صدر و جمع مشایخ ازین طایفه گرد بر گرد وی
مصطفی صلی الله علیه وسلم خبر نگریست در آسمان باز گشادند و فرشته فرود آمد طشت و ابریقی در دست
بیش یک یک می‌نهاد دست بشستند چون بمن رسید گفتند بر گیر که او نه ازین بالتست ابریق دار گفت
او نه ازیشانست طشت برداشت و برفت من گفتم یا رسول الله من نه ازیشانم اما دانی که من ایشان را دوست
دانم مصطفی گفت صلی الله علیه وسلم که کسی که این را دوست دارد ازیشانست طشت باز آوردند
تا من دست بشستم مصطفی صلی الله علیه وسلم در من می‌نگریست و می‌خندید گفت ما را دوست داری

با مایی ابوجعفر گفت که آن وقت صحبت من نه با این قوم بود ابراهیم ادهم گوید شبی بخواب دیدم که
فرشته طوماری در دست داشت و چیزی می‌نوشت گفتم چه می‌نویسی گفت نام دوستان او گفتم نام من نوشتی
گفت نه گفتم من نه ازیشانم نه دوست داراویم اما دوست دوستان اویم ایشان را دوست دارم در بین
بودم که فرشته در رسید و گفت طومار از سر گیر و نام وی بر سر نویس که دوست دوستان منست ابو العباس
عطا گوید اگر نتوانی که دست در دامن زنی دست در دوستان او زن اگر در درجه با ایشان نه‌ای ترا شفیع
باشند ابوجعفر احمد بن حمدان بن علی بن سنان رحمه الله تعالی از طبقهٔ ثالثه است از کبار مشایخ بود
صحبت داشته با ابوعثمان حیری و ابوحفص را دیده یگانه در خوف و ورع و زهد در سنه احدی
عشر وثلثمایه برفته از دنیا وی گفته ذکر المطیعین علی العصاة بطاعتهم شر من معاصیهم واضر علیهم
وهم وی گفته جمال الرجال فی حسن مقاله کما الدنی فی صدق فعاله وهم وی گفته علامة من انقطع
الی الله علی الحقیقه ان یراد علیه ما یشغله عنه ابوجعفر الفرقانی رحمه الله تعالی پیر بغداد من اصحاب الجنید
و زاده کلامه نام وی محمد بن عبد الله است وی گفته التوکل باللسان یورث الدعوی والتوکل
بالقلب یورث المعنی شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله باکو گفت که ابوجعفر فرغانی خادم ابوعثمان
حیری است روزی در تنا بوره در رکاب وی میرفت باران آمده بود و گل بسیار بود بر دل ابوجعفر
گذشت که او بر اسب چه داند که حال من درین میانهٔ گل چونست ساعتی گذشت ابوعثمان از اسب فرود
آمد وی را گفت برنشین گفت ای شیخ نتهارا این چه حالست و بر خود می‌پیچید که برنشیند دیگر بار گفت
برنشین فایده نکرد برنشست ابوعثمان غاشیه بر گردن نهاد و در پیش وی میرفت و ابوجعفر بر اسب
خجل و بر هم زده آخر فرود آمد شیخ گفت فرغانی چون بودی بر آنجا گفت ای شیخ مپرس شیخ گفت
وقتی که من بر اسب بودم و تو غاشیه بر دوش پیش من میرفتی همچو تو بودم و وقتی که تو بر اسب بودی و من
پیش تو میرفتم وی را بآن ادب کرد ابوجعفر سامانی رحمه الله تعالی وی گفته که وقتی برفتم بکوه لبنان
افتادم آنجا قومی از ابدالان یافتم با ایشان جوانی بود که خدمت ایشان کردی شبانگاه دسته گیاه
بدرودی و برای ایشان بختی سه روز آنجا بودم روز چهارم با ابدالان دم گفتند زندگی ما را دیدی بر وی که
که تو با ما زندگانی نتوانی کرد مرا دعا کردند و من برفتم بعد از چند گاه ببغداد افتادم آن برنا را
دیدم که دلالی میکرد و من بر وی می‌گفتم عجب بماندم و در وی می‌نگریستم که او باشد یا نی وی بجای آورد

بیک سوی باز شد و کفت چه می نکری کفتم بخدای بر توکه تو آن هستی که ترا دیدم بکوه لبنان کفت هستم
کفتم اینجا چون افتادی و این چه کار است کفت روزی ماهی بریان میکردم در وقت قسمت بهتر را پیش
خود نهادم بدین جای افتادم **ابو جعفر حداد رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام کفته که ابو جعفر حداد
دو اند یکی کبیر و یکی صغیر کبیر بغدادی است و از اقران جنید و رویم بوده و ابو جعفر بن بکر الحداد الصغیر
مصری است از اصحاب بو جعفر کبیر است و بآن عطا نشسته و شاکردی کرده و ابو تراب نخشبی را دیده
و با او صحبت داشته شیخ الاسلام کفت که ابو جعفر حداد بمصر بوده هفده سال آهنکری میکرد هر روزی
بدیناری و ده درم و از آنجا هیچ برای خود بکار نبردی بدرویشان نفقه کردی و شبانکاه بدر سرای
جند شدی و نان پاره جند بستدی و بخوردی و بمسجد شدی و بخفتی و از هیچ کس سوال نکردی و نه بیش
می نکریستی و نظاره میکردی تا چه رفتی وی کفته اذا رایت خیر الفقیر فی ثوبه فلا ترج فلاحه
شیخ الاسلام کفت ابو جعفر حداد در بادیه بود بر سر چاهی و در آب می نکریست ابو تراب بآنجا رسید
شیخ الاسلام کفت این نه ابو تراب نخشبی است که این دیکر است و کفت یا با جعفر اینجا چه میکنی کفت
شانزده روز است تا آب نیافته ام اکنون بآب رسیدم تشنه ام میان علم و یقین تا کدام غلبه
کند بر آن بودم ابو تراب کفت یا با جعفر ترا ازین شانی بود عظیم و برفت شیخ الاسلام کفت یقین
آن بود که اکنون نه تشنه ام با آب حاجت نیست و صبر می توانم کرد و علم آن بود که خدای را سبحانه می بایست
پرستیدن و روا نبود که در خون خود باشم آب بباید کرفت شاید که آب بنا بر ابو تراب مراد او دانست
لاجرم ابو جعفر پنهان نداشت و بروی آشکار کرد **ابو جعفر حداد مصری رحمه الله** استاد ابو الحسن
سیروانی کهین است وی کوید که از ابو جعفر حداد مصری و از ابن المرقی که هر دو بمصر بودند پرسیدم
که تصوف چیست هر دو جواب دادند که تصوف اثر اوست بر زمین که آشکار کند و که پنهان
شیخ الاسلام کفت که اکر هزار سال زندکی یابی از مخلوق درین باب به ازین نشنوی آسمان و زمین
و همه صنایع خود آشکارا باز نمود و در هیچ چیز جهان آشکار انیست که در دیدهٔ دوستان
خود این جستن دوستان او و سفر و ریاضت ایشان از بهر اینست روا نبود هیچ مرقع پوشی را که
روزی و شب شود و این را نداند بدیدار او روح در تن تو روح بود و بدیدار دوستان او در روح تو
روح بود **ابو عبد الله المرقی رحمه الله تعالی** از کبار مشایخ مصر است از متقدمان ایشان شیخ الاسلام

کفت که ابو علی کاتب ابو عثمان مغربی را کفت که ابن المرقی بیمار بود شربتی آب بوی آوردند نخورد کفت
در مملکت حادثه افتاده ام تا بجای نیارم که چه افتاده است نیاشامم سیزده روز چیزی نخورد تا خبر آمد
که قرامطه در حرم افتاده اند و خلقی را بکشته اند و حجر الاسود را بشکسته اند پس بخورد ابو علی ان مغربی ابو علی
کاتب را کفت این نه بس کاریست ابو علی کفت اکر بس کاری نیست تو بکو امروز در مکه چه واقع است کفت
امروز در مکه مینع است که همهٔ مکه در زیر میغ است و جنکست میان طلحیان و بکریان مقدمه طلحیان
مردیست بر اسب سیاه با دستار سرخ از ان بنوشتند بعد از ان برسیدند همچنان بود که وی کفته بود ابو عثمان
مغربی کوید هر که حق را اجابت کرد مملکت وی را اجابت کرد شریف حمزهٔ عقیلی ببلخ کفته است که عارف
نبود آنکه در مملکت چیزی بجنبد و بر اید که وی را خبر نبود شیخ الاسلام کفت که این باطل است عبودیت
این بر نتابد بر بنده آن نهند که بر تابد بعضی و بعضی نه همه فلا یظهر علی غیبه احدا و ما کان الله لیطلعکم
علی الغیب همه الله داند و بس **ابو جعفر المحذوم قدس الله تعالی روحه** از اقران ابو العباس عطاست
غوث روزکار خود بود و غوث پوشیده بود بخیر یا بشر ابن خفیف کوید که از ابو الحسن دراج شنیدم که کفت
در سفر مرا از همراهان ملالت کرفت که سیان ایشان نقار بسیاری بود عزم کردم که تنها روم جون بمسجد
قادسیه رسیدم پیری دیدم مجذوم و بروی بلای عظیم جون مرا دید روی بمن کرد و کفت ای ابو الحسین عزیمت
حج داری بکراهیت و خشم کفتم آری کفت همراهی خواهی با خود کفتم از همراهان تندرست بکریختم در دست
مجذومی افتادم کفتم نی کفت همراهی کن کفتم بخدای که همراهی نکنم کفت ای ابو الحسن یصنع
الله سبحانه بالضعیف حتی یتعجب القوی کفتم همچنین است و بانکار بروی برفتم جون بدیکر منزل رسیدم
جاشتکاه وی را دیدم بفراغت نشسته کفت یا ابا الحسین یصنع الله بالضعیف حتی یتعجب القوی هیچ نکفتم
و برفتم اما در دل من نسبت بوی تردد و وسواسی پیدا شد جون تعجیل تمام وقت صبح را بمنزل دیکر رسیدم
بمسجد در آمدم وی را دیدم بفراغت نشسته کفت یا ابا الحسن یصنع الله بالضعیف حتی یتعجب القوی پیش وی
رفتم و بروی بر زمین در افتادم و کفتم المعذرة الی الله و الیک خدای را و ترا عذر میخواهم کفت مقصود تو چیست
کفتم خطا کردم همراهی میخواهم کفت تو کفتی که نخواهم و سوکند خوردی مرا کراهیت می آید که سوکند
ترا دروغ سازم کفتم پس چنان کن که در هر منزل ترا بینم کفت کردم رنج راه و کرسنکی از من برفت و مرا
هیچ اندوهی نماند جز آنکه تو در هر منزل برسم و وی را به بینم حرف بمکه رسیدم صوفیان را قصه بکفتم

شیخ ابو بکر کتانی و ابو الحسن مزین کفتند که او شیخ ابو جعفر مخدوم است سی سالست که مادر انتظار آنیم که
وی را به بینیم کاش او را با نتوانی یافت برفتم چون در طواف شدم وی را دیدم باز آمدم و ایشان را کفتم که وی را دیدم
کفتند اکر این بار وی را ببینی نکاه دار و ما را بانک کن کفتم چنین کنم چون بمناجات و عرفات بیرون رفتیم
وی را نیافتم روزی بمی جمار کسی با من سخن کفت و کفت السلام علیك یا ابا الحسین دیدم وی بود مرا از دیدن
وی حالتی شد که فریادی کردم و بیخود افتادم وی برفت چون بمسجد خیف رفتم یاران را کفتم روز وداع در
مقام ابراهیم نماز کذاردم کسی از پشت مرا بکشید و کفت هنوز بانك خواهی کرد کفتم نه تنها ای شیخ
از تو التماس میکنم که مرا دعا کنی کفت من دعا نکنم تو دعا کن تا من آمین کویم من سه دعا کردم و وی
آمین کرد یکی خواستم که قوت من روز بروز بود و چنان چندین سالست که بر من شبی نکذشته است که چیزی
برای فردا ذخیره کرده باشم دیکر خواستم که درویشی را بمن دوست کن و اکنون هیچ چیز در دنیا بمن
از درویشی دوستر نیست و دیکر خواستم که فردا که خلق را حشر کنی مرا در صف دوستان خود برانکیزی
و یار دهی و امید میدارم که چنان شود شیخ الاسلام کفت که محمد سکر فی مرا حکایت کرد پیشین بار
که سبکتکین پدر محمود غزنوی بهری آمد یکی از لشکریان وی خروار کاه خرید و بها تمام بداد و بیا
بنواخت و کفت بار دیکر که کاه آری بمن آری و آن روستایی پدری داشت پیر بوی آمد و دوستی کرفت
اتفاقا عرفه عید قربان رسید پیر روستایی کفت امروز حاجیان حج کنند کاشکی ما نیز آنجا بودی لشکری
کفت خواهی که ترا آنجا برم بشرط آنکه با کس نکویی کفت نکویم از روز وی را بعرفات برد و حج بکردند و باز آمدند
روستایی باوی عجب میدارم که با چنین حال در میان لشکریان می باشی کفت اکر چون منی نباشد در بین
لشکر عجوزی یا ضعیفی بیاید و داد خواهد که در وی نکرد و داد وی بستاند و اکر در غارت برحت
جوان رسند وی را از دست ایشان که رهاند من درین لشکر از بهر چنین کارها یم نه تنها با کسی نکویی
شیخ الاسلام کفت باید که بچشم حقارت در کسی ننکرید که دوستان وی پوشیده باشند و تا بصیرت
فراست صادق نداری در خلق تصرف نکنی که بر خود ستم کنی حرقانی کفته است چون امانت از میان مردم
برخواست وی دوستان خود را پنهان کرد و کفتم من که باشم که ترا دوست دارم دوستان ترا دوست میدارم
ابو جعفر دامغانی رحمة الله تعالی یکی از این طایفه کفته است که بمدینه بودم ناکاه مردی عجمی
بزرك سر دیدم که وداع پیغمبر صلی الله علیه وسلم میکرد چون بیرون رفت از پی او رفتم تا بمسجد ذو الحلیفه

رسید نماز کذارد و تلبیه کرد و من از پی وی بیرون رفتم التفات کرد و مرا دید کفت چه میخواهی
کفتم میخواهم که در پی تو بیایم وی منع کرد الحاح کردم کفت اکر لابد است وی می آیی قدم منه الا بر جای
قدم من کفت و او برفت و غیر راه مشهور پیش کرفت چون پاره از شب کذشت روشنایی چراغی دید کفت آن مسجد
عایشه است تو پیش میروی یا من پیش روم کفتم آنچه تو اختیار کنی وی پیش برفت و من بخواب رفتم چون
وقت سحر بمکه در آمدم و طواف و سعی کردم و آمدم پیش ابو بکر کتانی وی پیش رفت و من رحمه الله
و جماعتی مشایخ پیش وی نشسته بودند بر ایشان سلام کردم شیخ ابو بکر کتانی مرا کفت کی رسیدی
کفتم همین ساعت کفت از کجا می آیی کفتم از مدینه کفت چند است که بیرون آمده کفتم دوش ایشان
در یکدیکر نکریستند شیخ ابو بکر مرا کفت با که بیرون آمده کفتم با مردی که حال و قصه وی چنین
و چنین بود کفت ابو جعفر که آن شیخ دمغانی است و این در جنب حال وی اندك است بعد از آن کفت برخیزید
وی را طلبید و مرا کفت ای فرزند نمیدانستم که این حال تو نیست وی پرسید که زمین را در زیر قدم خود چون
می یافتی کفتم مثل موج که بزیر کشتی در می آید **ابو الحسین الوراق قدس الله تعالی روحه** از طبقه ثالثه است
نام وی محمد بن سعد است از کبار مشایخ نشابور و قدمای ایشانست از اصحاب ابو عثمان حیری
عالم بوده است بعلم ظاهر و سخن کویی در دقایق علوم و معاملات و عیوب افعال مات قبل عشرین
و ثلثمائه وی کفته که کردم در عفو انست که یاد نکنی خیانت یار خود را بعد از آن که عفو کردی
و هم وی کفته که حیات دل در یاد کرد زنده است که هرکز نمیرد و عیش کوارنده زندکانی است با الله تعالی
نه غیر آن و هم وی کفته که علامت دوستی الله تعالی متابعت دوست اوست رسول صلی الله علیه وسلم
ابو الحسن دراج رحمة الله تعالی از طبقه ثالثه است بغدادی است خادم ابراهیم خواص است در سماع
برفته در سنه عشرین و ثلثمائه با شیخ ابو عمر دمشقی و ابو عمرای مزین تازی شیخ الاسلام کفت که
بو الحسین دراج از بغداد بری آمد بزیارت یوسف بن الحسین وی را کفت برای چه آمدی کفت بزیارت
دیدار و زیارت تو کفت اکر در راه ترکی سرای آراسته و کنیزك نیکو دادی آن ترا از زیارت من مانع آمدی
کفت اکر بودی نمیدانم الله تعالی مرا خود بآن نیاموزاند شیخ الاسلام کفت که جوابی سخت نیکو
باز داد او را خود ازوی این می بایست پرسید **بکیر الدراج رحمة الله تعالی** وی برادر ابو الحسین دراج بود
در بغدادی بود و از ابو الحسین فاضلتر و زاهدتر و بزرکتر بود وی کفته است که تا من درین راه در آمد

بهن خاطر ناسد نکذشته است ابوالحسین مالکی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی مردی بزرك بوده
وصاحب تاریخ است وی گفته که عیسی موصلی راهب بوده وی گفته که بر مسلمانان آیتی فرود آمده ندانم
از پس آن آیت الله تعالی ما چون آن آرند ما یکون من نجوی ثلثه الا هو رابعهم الآیه ابوالحسین سلامی
رحمه الله تعالی نام وی احمد بن سعید المالکی است بغدادی است فصیح بوده و با جنید و نوری و آن طبقه
صحبت داشته بطرطوس بوده و آنجا برفته از دنیا ابوالحسین هاشمی رحمه الله تعالی وی گفته از جنید پرسید
که دل کی خوش بود گفت آن وقت که او در دل بود شیخ الاسلام گفت که او سخن با جوانمردان میگفت
درد دل یاد او بود و مهر او بود و صحبت او بود و گفت دل کی خوش که او ناظر بود و دل کی خوش بود که او
حاضر بود ابوبکر الواسطی قدس الله تعالی سره نام وی محمد بن موسی است و کان یعرف بابن الفرغانی از قدمای
اصحاب جنید و نوری است از علمای مشایخ قوم بوده هیچکس در اصول تصوف چون وی سخن نگفته آن
عالم بوده با اصول و علوم ظاهر شیخ الاسلام گفت که واسطی امام توحید است و امام مشرق در علم اشارت
وی بجوانی از عراق آمده وی را آنجا سخن کم است بمرو آمد گفت شهر بشهر میگردم در آرزوی وی بنوشند
وی را گفتند جز بمرو را لعکـ فنی گفت ایشان را تیز فهم یافتم هم آنجا برفته بیش از سنه عشرین و ثلثمائه
و تربت وی آنجاست معروف و مشهور شیخ الاسلام گفت که ازین طایفه کسی است که با وی فرو نمی نگرم
و کسی است که با وی می نگرم و کسی است که با وی می نگرم بیحیی معاذ رازی فرو می نگرم و بنصرابادی می نگرم
و بواسطی بر می نگرم شیخ الاسلام گفت که واسطی گوید که من واو و او و من و کرد من و یاد من
او و دعای من و اجابت او همه ثنویت و دوگانگی شیخ الاسلام گفت که از زبان هیچکس در خراسان
آن توحید نیامده که از زبان واسطی آن وقت که از عراق می آمد بنشابور رسید ابوعثمان حیری برفته بود
شاگردان وی را دید و سخنان وی شنید از وی پرسید که چون یافتی ایشان را گفت صاحب ایشان ایشان را
نیاموخته یك مجوسیت محض یعنی دوگانگی من و او شیخ الاسلام گفت که ابوبکر قحطی از شاگردان
ابوعثمان حیراست یکی وی را ببغداد دید گفت بی شما شمار ابچه دلالت میکرد گفت بکذاردن طاعت
و تقصیر دیدن معصیت گفت این گبر محض است در توحید یکانگی می باید شیخ الاسلام گفت تقصیر آن
وقت بینی که خود را تصوف کرد را بینی چرا نه همه او بینی شیخ الاسلام گفت که واسطی گوید که
من لم ینبدج له وفاء العبودیت فی غر الربوبیه لم تصف له العبودیة شیخ الاسلام گفت که

واسطی را یك شاگرد داست و یك استاد استاد جنید است و شاگرد عبدالعباس سیاری جنید را بوی نامه نبشت
و سر نامه اینست بسم الله الرحمن الرحیم سلام علیك یا ابابکر و رحمة الله و برکاته عافانا
الله و ایاك بالکرامة بلخ گوید علما و حکما از الله تعالی بر خلق رحمت اند چنان کن در سخن خویش
که خلق را رحمت باشی و خود را ابلا از حال خویشتن بیرون آی و بحال ایشان شو که با ایشان سخن میگویی
بقدر طاقت و حال ایشان با ایشان سخن گوی و خطاب بر ان موضع نه که ایشان را بران می یابی فهذا ابلغ
لك ولهم و قل لهم فی انفسهم قولا بلیغا شیخ الاسلام گفت که جنید دانست که او نه بطاقت خلق
سخن گوید وی را برفق و رحمت فرمود شیخ الاسلام گفت که واسطی گوید آنکه نزدیکم دور است و آنکه
دور است در هستی او نیست نیست تصوف اینست ابوبکر زقاق کبیر قدس الله تعالی سره شیخ الاسلام وی را
از طبقه ثالثه داشته است نام وی احمد بن نصر است وی مصری است استاد ابوبکر زقاق صغیر است
و استاد ابوبکر دقی است چون دقاق کبیر از دنیا برفت شیخ الاسلام ابوبکر کتانی را گفت انقطع حجة
الفقراء فی دخول مصر وی از اصحاب و اقران جنید بوده وی گفته ثمن هذا الطریق روح الانسان
و هم وی گفته این سخنها کسی را شاید که سالها بری خدای تعالی بجان مزبله رفته بود ابوبکر زقاق
صغیر قدس الله تعالی سره شیخ الاسلام گفت که دقاق صغیر بغدادی است شاگرد دقاق کبیر است با بتدا
دست در حدیث داشت حدیث می نوشت پس با طریقت اهل حقیقت گشت یك چشم بود ابوبکر
رازی گوید وی را گفتم سبب چشم بستن توجه بود گفت در بادیه شدم بر توکل گفتم از دست اهل
منازل هیچ نخورم و رع را یك چشم من بر روی من فرو دوید از گرسنگی وی گفته که جهل ما است که
از جنید یك سخن شنیده ام در فنا هنوز نجاشی آن در جان منست ابوبکر الکتانی قدس الله تعالی سره
از طبقه رابعه است نام وی محمد بن علی بن جعفر البغدادی است الکتانی است از اصحاب جنید بوده
بمکه مجاورت کرده سالها و آنجا برفته در سنه اثنین و عشرین و ثلثمائه در ان سال که عبدالواحد
اصفهانی که کنیت او ابوالعزیب است در طرطوس برفته از دنیا مرتعش گوید که کتانی چراغ حرم است
وی گفته الصوفیه عبید الظاهر احرار البواطن شیخ الاسلام گفت که وی صحبت با خضر بوده علیه
السلام و فتی خضر وی را گفت یا ابابکر همه مردمان ازین طایفه می شناسند و من ایشان را نمی شناسم
وی گفته که خضر گفت که در مسجد صنعا بودم همین مردم به عبدالرزاق حدیث می خواندند و در گوشه

سر بگریبان فرو برد وی را گفتم مردم بر عبد الرزاق حدیث میخوانند و تو اینجا نشسته چرا زوی و از وی حدیثی نشنوی گفت سر اینجا از رزاق می‌شنوم تو مرا با عبد الرزاق میخوانی گفتم اگر راست میگویی مرا بگو گفت تو خضر و سر بگریبان فرو برد شیخ الاسلام گفت آن طریفه بودی که همچنان که از رزاق می‌شنید از عبد الرزاق هم بشنیدی که از مشایخ آنان مه اند که ظاهر ایشان چون ظاهر عام بود و باطن ایشان باطن خواص که شریعت بر تن است و حقیقت بر جان و سر وهم وی گفته کن فی الدنیا ببدنك وفی الآخرة بقلبك شیخ ابوبکر رازی گفت که شیخ ابوبکر کتانی در پیری نگریست سر سفید و موی سفید و سوال میکرد گفت هذا الرجل اضاع امر الله فی صغره فضیعه الله فی کبره یعنی وی بجودی و جوانی فرمان الله تعالی را ضایع کرد الله تعالی وی را در پیری فرو گذاشت خار و ذلیل اگر وی در جوانی در فرمان او کوشید در پیری بذل سوال گرفتار نشدی که پیران اهل سنت هر چند مهتر شوند بر چشم دل خلق عزیزتر شوند شیخ الاسلام گفت که ابوبکر کتانی را شاگرد مصطفی صلی الله علیه وسلم میگفتند از بهر که وی را بخواب دیدی معلوم بودی که کدام روز یا کدام شب خواهد بود از وی سوالها کردندی وی آن سوالها از مصطفی صلی الله علیه وسلم بپرسیدی و جواب شافی بشنیدی وقتی مصطفی صلی الله علیه وسلم وی را گفت هر که چهل و یك بار هر روز بگوید یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت چون دلها بمیرد دل وی نمیرد شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو القاسم دمشقی استاد سالمی گفت از کتانی پرسیدم که تصوف چیست گفت کمینه آنست که تو در دنیائی و بکی را ابو حفص پرسید که صوفی کیست جواب داد که صوفی نپرسد که صوفی کیست شیخ الاسلام گفت که این علم سر الله است و این قوم صاحب اسرار پاسبانان آن را با از ملوك چه کار اصل این کار یافت است نه دریافت یا بتکاشافت کس نیافت نه بکوشش یابی و طلب که بجست یابی و ادب سوال سایل آنانکه راست برین کار آنکس که این کار بوی دارد او را با سوال چه کار انکار مکن که انکار شوم است انکار آن کنند که این کار روا است قومی مشغول کنند این کار و قومی برین کار با ینکار و قومی خود در سر این کار آنکه برین کار با ینکار است مزدور است و آنکه در سر این کار است غرقه نور است ابوبکر عطاء جحی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی گوید روزی بر بالای نشسته بودم دیدم که سیل می‌آید و عماری می‌آید و مرد اندر آنجا بانك بلند میگفت اللهم لبیك لبیك وسعدیك لستی تهلیت فلطا

و عافیت و سیلی می‌برد وی را تا بدید یا بمحفظه موضع سیل است و خود از ابهران بحفد خوانند که سیل در آید و هر چه در پیش آید از ابر باید و بیرد ابوبکر شقاق رحمه الله تعالی نام وی محمد بن عبد الله است صاحب ابو سعید خراز وی گفته که روزی در صحرا میرفتم نزدیك دیه سك از سکان شبانان بر من حمله آوردند چون نزدیك من رسیدند بمراقبه مشغول شدم ناگاه سگی سفید از میان ایشان بیرون آمد و بر ایشان حمله کرد و ایشان را از من دور کرد اید و از من جدا نشد تا آن سگان دور رفتند بعد از آن باز نگریستم وی را ندیدم وهم وی گفته که ابو سعید خراز گفت کن بذکر الله فان قویت حالك غبت عن ذکر الله و ذکر الله ایاك شیخ الاسلام گفت زبان در سر ذکر شد و ذکر در سر مذکور و دل در سر مهر شد و مهر در سر بود و جان در سر عیان شد و عیان از بیان دور بهر مُحق بحق رسید و بهرهٔ آدم به آدم آب و خاك با فنا شد و دو و کونی با عدم رجع الحق الی اصحابه و بقی المسکین فی التراب میتا ابوبکر الشبلی قدس الله سره از طبقه رابعه است نام وی جعفر بن یونس است و گفته اند دلف بن جعفر و گفته اند دلف بن جحدر و بر قبر وی ببغداد جعفر بن یونس نوشته اند شیخ الاسلام گفت که وی مصری بست ببغداد آمد و در مجلس خیر نساج توبه کرد و شاگرد جنید است عالم بوده و فقیه و مکثر مجلس کردی مذهب مالك داو و موطا حفظ کرده بود پدر وی حاجب الحجاب خلیفه بود و فی طبقات السلمی انه خراسانی الاصل بغدادی المنشاء و المولد و اصله من اسروشنه من فرغانه و مولده کما قیل سامره جنید گفته است لا تنظروا الی ابی بکر الشبلی بالعین التی ینظر بعضکم الی بعض فانه عین من عیون الله هشتاد و هفت سال عمر وی بود در سنه اربع و ثلثین و ثلثمائه برفت از دنیا در ماه ذو الحجه هم جنید گفته لکل قوم تاج و تاج هذا القوم الشبلی شبلی بیست و دو بار در بیمارستان بوده شبلی گفته الحریة هی حریة القلب لا غیر شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو سعید مالینی حافظ صوفی این حکایت از شبلی آورده که وی گفته که سر ماه شیخ الاسلام گفت که از اینجا می باید برد که فردا گویند منا فقا را ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا شیخ الاسلام گفت که وصیت کرد که این حکایت بنویسید و یاد دارید که شما را از شبلی هیچ خبر نیاوند نه از این حکایت فردا وقت تو نیاوند که این وقت که اینجا داری سر آورد کسی شبلی را گفت مرا دعائی کن این بیت بخواند مضی زمنی والناس یستشفعون بی فهل لی الی لیلی الغداة دلیل وی را گفتند تا خوش قریب می بینیم

و عجبتی که دعوی تقاضای لاعزی میکنند گفت لحب قلبی و مادری بدنی ولو دری ما اقام فی السمن
و ویرا پرسیدند که مردی سماع میکند و نمی داند که چه میشنود این چیست جواب داد باین ابیات شعر
رب ورقاء هتوف بالضحی ٭ ذات شجو صدحت فی فنن ٭ ولقد اشکو فما افهمها ٭ ولقد تشکو فما تفهمنی
غیر انی بالهوی اعرفها ٭ وهی ایضا بالهوی تعرفنی ٭ ذکرت الفا ودهرا صالحا ٭ فبکت شجوا وهاجت شجنی
شیخ الاسلام گفت که این ابیات مجنون راست نه شبلی را اما وی انشا کرد شبلی عبد الرحمن خراسانی
گفت یا خراسانی هل رایت غیر الشبلی احدا یقول الله قط یوما فقلت وما رایت الشبلی قال یقول الله
فخر الشبلی مغشیا علیه عبد الرحمن خراسانی گوید که شخصی بدر سرای شبلی آمد و در بزد شبلی
فرا در آمد سر برهنه و پای برهنه گفت اگر اینجا همی گفت شبلی را گفت نشنیدی که مات کافرا فلا رحمة الله
شیخ الاسلام گفت که نفس را میگفت وقتی جمعی در خانه وی بودند در آفتاب نگریست دید که بغروب
نزدیک است گفت وقت نماز است برخاستند و نماز دیگر بگذاردند شبلی بخندید و گفت چه خوش
گفته است آنکه گفته است شعر نسیت الیوم من عشقی صلواتی ٭ فلا ادری غدائی من عشائی ٭ فذکرک
سیدی اکلی و شربی ٭ و وجهک ان رایت شفاء دائی ٭ و یکی از این طایفه گوید که در مسجد مدینه بر حلقه
شبلی بایستادم سایلی بآنجا رسید و میگفت یا الله یا جواد شبلی آهی کشید و گفت چگونه تواند که
حق را سبحانه بجود ستایم و مخلوقی در مدح مخلوقی میگوید شعر تعود بسط الکف حتی لو انه
اراد انقباضا لم تجبه اناملُه ٭ تراه اذا ما جئته متهللا ٭ کانک تعطیه الذی انت سائله ٭ ولو لم یکن فی کفه غیر روحه
لجاد بها فلیتق الله سائله ٭ هو البحر من ای النواحی اتیته ٭ فلجته المعروف والجود ساحله بعد از آن بگریست
و گفت بلی یا جواد فانک اوجدت تلک الجوارح وبسطت تلک الهمم ثم مننت بعد ذلک علی اقوام بالا
ستغناء عنهم وعما فی ایدیهم بک فانک الجواد کل الجود فانهم یعطون عن محدود وعطاءک
لاحد له ولا صفة فیا جواد یعلو کل جواد وبه جاد من جاد شبلی گفته در تفسیر قوله تعالی
قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم ابصار الرؤس عن المحارم وابصار القلوب عما سوی الله گفته اند
که وی شنید که کسی میگفت الخیار عشرة بدانق فریادی کرد و گفت اذا کان الخیار عشرة بدانق
فکیف الشرار وی گفته که وقتی عهد کردم که نخورم مگر حلال در بیابانها می گشتم با نجیری رسیدم
دست دراز کردم تا بخورم از آن انجیر آوازی آمد که عهد خود نگاه دار و از من مخور که سر ملک

یهودی ام از وی پرسیدند که کدام چیز عجیبتر است گفت دلی که خدای خود را بشناسد و در وی عاصی شود
بکر دینوری گوید خادم شبلی که نزدیک وفات خود گفت بر من یک درم مظلمه است و چندین هزار درم
برای صاحب آن صدقه داده ام و هنوز بر دل من شغلی از آن گرانتر نیست و هم وی گوید که گفت
درین بیماری مرا وضو ده ویرا وضو دادم و تخلیل لحیه فراموش کردم زبان وی گرفته بود دست مرا گرفت
و بمیان لحیه خود درآورد بر جان بداد یکی از برکات او این شنید گفت چه گوئید در مردی که
در آخر عمر ادبی از آداب شریعت از وی فوت نشود و هم بکر گوید که شبلی را روز جمعه در آن
بیماری خفتی شد گفت بمسجد جامع میروم تکیه بر دست من کرده بود و میرفت مردی ما را در راه بپیش آمد
شبلی گفت بکر گفتم لبیک گفت ما را با این مرد فردا کاریست پس برفتیم و نماز بگذاردیم و بخانه
باز آمدیم شب را فوت شد گفتند فلان موضع مردیست صالح که غسل موتی میکند سحرگاه بدر خانه
وی رفتیم و آهسته در بزدم و گفتم سلام علیکم از درون خانه گفت شبلی مرد گفتم بلی پس
بیرون آمد دیدم همان مرد بود که در راه مسجد بپیش آمده بود تعجب گفتم لا اله الا الله گفت تعجب از چه
میکنی سبب را گفتم پس سوگند بر وی دادم که از کجا دانستی که شبلی مرد گفت ای نادان از آنجا که شبلی
دانست که ویرا امروز با من کاریست ابو بکر یزدانیار ارموی رحمة الله از طبقه رابعه است نام وی حسین بن
علی بن یزدانیار است ویرا طریقه ایست در تصوف که بآن مخصوص است و بعضی از مشایخ چون شبلی و غیره
بروی انکار کردند وکان ینکر علی بعض مشایخ العراق اقاویلهم عالم بوده بعلوم ظاهر و با علوم معاملات
و معارف شیخ الاسلام گفت که ابو بکر یزدانیار الله تعالی را بخواب دید گفت خداوندا حاجتی دارم گفت
چه حاجت خواهی به از آن که دادم نه ترا از دست بند صوفیان برهانیدم شیخ الاسلام گفت که دید
جائی که پرسیدند که ما دستبند الصوفیه گفت الحال المحالی والاشارات الباطله ویرا قصه است دراز
با صوفیان و انکار بایشان و در آن اشکال است مردی بزرگ است و صاحب تلبیس است در ظاهر
و محقق در باطن وی گفته که الملائکة حرس السماء واصحاب الحدیث حرس السنة والصوفیة حرس
الله شیخ الاسلام گفت که ابو العباس نهاوندی روزی پس از نماز بامداد صوفیان را همه خفته
دید گفت همه بجنبید که ابو بکر شد یعنی از او صحبت و دوستی با او و هم وی گفته که می بینید
مرا که سخن میگویم بر صوفیه والله بر ایشان سخن نمیگویم مگر از جهت غیرت بر ایشان که اسرار حق را

سبحانه نه بغیر اهل آن گفتند وگرنه ایشان سادات اهل عالم اند و بمحبت ایشان تقرب میجویم بحق سبحانه
و هم وی گفته المعرفة تحقیق القلب بوحدانیة الله تعالی و هم وی گفته المحبة اصلها الموافقة
والمحب هو الذی یوثر رضی محبوبه علی کل شیء و هم وی گفته من استغفر و هو ملازم للذنب
حرم الله علیه التوبة والانابة الیه ابوبکر الصیدلانی رحمه الله تعالی از اجله مشایخ و اعلام ایشان
بوده است شبلی وی را ازینک داشته است از فارس بوده و در نشابور وفات کرده وی گفته که صحبت
با حق دارید و اگر نتوانید صحبت با آنکس دارید که صحبت دار حق است تا برکت صحبت وی شما را بوی
رساند و هم وی گفته که عاقل آنست که سخن بقدر حاجت گوید و هرچه افزونی بود از آن دست
بدارد و هم وی گفته که با حق تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک یکی از مریدان وی گوید که بعد
از وفات وی برای قبر وی لوح ساختم و نام وی بر آنجا نوشتم خراب کردند بار دیگر راست کردم باز
خراب کردند و همچنین چند بار هرچند راست کردم باز خراب کردند و بر قبر هیچکس آن نمی کردند سر آن از استاد
ابوعلی دقاق پرسیدم گفت آن مرد در دنیا گمنامی اختیار کرده بود و حق سبحانه نیز وی را پنهان میخواهد
و تو میخواهی که وی را آشکارا کنی این کی میسر شود ابوبکر الجنابذ البغدادی رحمه الله تعالی وی از استادان
حریری است وی گفته که العیال عقوبة سخط شهوات الحلال ابوبکر عیسی المطوعی رحمه الله تعالی از ابهر است
از اقران ابوبکر وی بیکتار وی ابوبکر طاهر بروی درآمد و وی محتضر بود وی را گفت احسن ظنک
بربک گفت با چون تو چنین سخن گویید اگر ما را بگذارند بر بهشتش وی کنیم و اگر نخوانند فرمان برویم
مات سنه خمس وثلثمائه ابوبکر الطاهر الابهری رحمه الله تعالی از طبقه رابعه است نام وی
عبدالله بن طاهر بن الحارث الطائی از کبار مشایخ جبل است از اقران شبلی بوده عالم بوده و با ورع
و با یوسف بن الحسین صحبت داشته رفیق مظفر کرمانشاهی بوده شیخ مهیب مصری گوید و هو مهلب بن
احمد بن مرزوق که با هیچکس صحبت نداشتم از مشایخ که مرا صحبت وی آن نفع کرده باشد که
صحبت شیخ ابوبکر طاهر در سنه ثلثین و ثلثمائه برفته از دنیا روزی ابوبکر طاهر بدکان بزازی
برگذشت بزاز دوست وی بود چون شیخ را دید از دکان برخاست و برپی وی برفت بزاز آمد سرا
ندید در خشم شد و بر اثر وی برفت و وی را دریافت و بپیچید و از پیش شیخ ابوبکر وی را بدکان برد
شیخ ابوبکر از آن همه شب رنجه بود دیگر روز بسرای آن بزاز رفت و کنیزکی داشت با خوبید وی را

بیرون طلبید و گفت دوش همه شب رنجه بودم از مال دنیا این کنیزک دارم اگر بپذیری بکفارت
آن بیخ بتو دادم و اگر نپذیری آزاد کردم آن مرد در پای وی افتاد و گفت ای شیخ من جرم کرده ام
تو عذر میخواهی گفت راست که تو جرم کردهٔ اما مرا میرنجند پرسیدند از وی که حقیقت چیست گفت
همه آن علم است و پرسیدند که علم چیست گفت همهٔ آن حقیقتست وی گفته الجمع جمع المتفرقات
والتفرقة تفرقة المجموعات فاذا جمعت قلت الله واذا فرقت نظرت الی الکون و هم وی گفته که مردی را
دیدم که وداع کعبه میکرد و میگریست و این بیت میخواند لا ارب من یدنو ویزعم انه یحب والمانی
اودوا اقرب ابوبکر بن ابی سعدان رحمه الله تعالی از طبقه رابعه است نام وی احمد بن محمد بن ابی سعدان است
بغدادی است از اصحاب جنید قدس سره از اقران رودباری عالم تر مشایخ وقت بوده بعلوم این طایفه
ابوالحسن حدیق و ابوالعباس فرغانی گفته اند که نمانده است درین زمان این طایفه را حجت وقت
ابوعلی رودباری بمصر و ابوبکر بن ابی سعدان بعراق و ابوبکر در یابنده تر است از ابوعلی وی گفته هرکه
با صوفیان صحبت دارد باید که وی را نفس نبود و دل نبود و ملک نبود چون بچیزی نگرد از اسباب از بلوغ
بمقصد خود بیفتد و بیان رسد و هم وی گفته الصوفی هو الخارج عن النعوت والرسوم والفقیر
هو الفاقد للاسباب ففقد السبب اوجب له اسم الفقر وسهل له الطریق الی المسبب هم وی گفته
لم سطف فی التصوف فهو غبی ای جاهل شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که رویم در بغداد بعد
از نماز عید مرا گفت ابن ابی سعدان را می شناسی گفتم آری گفت برو و بگوی که امروز ما را بمجالست و مواسات
خود مشرف گردانید برفتم وی را در خانه یافتم در دهلیز که در آنجا غیر یکپاره بوریای کهنه
نبود و وی بر آنجا نشسته بود ادای رسالت کردم گفت این سفره را دیگر برو و شخصی است بر بیرون
بوی ده تا خوردنی بیارد گفتم مگر اجابت ابومحمد رویم نمی کنید گفت آری و لیکن بروی
عن علی رضی الله عنه ان رسول الله صلی الله علیه وسلم دعا الی مادبة و هی التی تسمونها الولیمة
فقال قوموا بنا علی الی البیت فاکل کسیرة یحسن بها اکل مع الناس من سفره را بردم و بآن شخص
دادم و کاج آوردم بخوردیم و برفتیم ابوبکر عطوفی رحمه الله تعالی نام وی محمد بن علی بن الحسین بن
وهب العطوفی است شاگرد جنید است قدس الله تعالی سره توفی بارمله سنه خمس و اربعین وثلثمائه
وی گفته که استاد من گفت جنید اگر کسی بینید که ایمان دارد باین طایفه و این سخنان نبذ بهد نبهها

وی را گویید تا مرا بدعا یاد دارد شیخ الاسلام گفت که حلاج در آخر کتاب عین جمع گوید هر که
باین سخنان ما ایمان دارد و ازان چاشنی دارد وی را سلام کنید و شیخ عمو گفت که شیخ سیروانی گفت
اگر پای دارید بخراسان روید بزیارت کسی که ما را دوست دارد و شیخ عباس گفت که شیخ سیروانی گفت
که وصیت میکنم شما را بنیکوی با کسی که این طایفه را دوست دارد ابو بکر پیکالی رحمه الله تعالی
وی گفته که مشتاق بمرگ لذت بیش ازان یابد که زنده از شربت شهد شیخ الاسلام گفت که
بدان خدای که جز آن خدای نیست که بنده نیکبخت را هرگز روی نیاید و با راحت تر و خوشتر از آن
روزی که عزرائیل بوی آید گوید مترس با رحم الرحمین میشوی و با وطن خود میرسی و بعید مهین میروی
این جهان منزل است و زندان مؤمن است این بودن عاریتی اینجا بهانه ایست بیکبار بهانه را ببرد و
دور کند و در حقیقت باز شود و بزندگانی جاوید برسد موت التقی حیوة لا انقطاع بها. قدمات قوم وهم فی الناس احیا
ابو بکر سنان رحمه الله تعالی وی گفته که در کشتی بودم باد برخاست و موج در گرفت و خلق بدعا کردن فریاد
برداشتند در کشتی درویشی بود سر در گلیم پیچیده پیش وی رفتند و گفتند دیوانه نه خلق در دعا و زاری
اند تو هم چیزی بگوی سر از گلیم بیرون کرد و گفت عجبت لقلبك کیف انقلب و سر در گلیم برد گفتند
چه دیوانه ایست او را میگویند دعا کن بیت میخواند باز سر از گلیم بیرون کرد و نیمه بیت بگفت آن باد
و شور لختی کم شد باز با وی گفتند که چیزی بگوی سر بیرون کرد و بیت دیگر بگفت شعر واعجب من داود انی
اراك بعین الرضی فی الغضب. موج بیارامید و باد ساکن شد شیخ الاسلام گفت او دو بیت آورده
من سیم آن دیده ام جای دیگر و آن اینست شعر فان جدت بالوصل الجتبی. و الا فهذا طریق العطب ابو بکر
مصری رحمه الله تعالی نام وی محمد بن ابراهیم است استاد ابو بکر دقی و قرانی است شاگرد دقاق
کبیر است بالجنید و نوری صحبت داشته توفی فی شهر رمضان سنه خمس و اربعین و ثلثمایه مع ابی بکر
العطوفی ابو بکر مصری گوید با جنید بودم و ابو الحسین نوری و جماعتی از مشایخ صوفیان و قوال
چیزی میخواندند نوری برخاست و رقص میکرد جنید نشسته بود نوری فرا جنید آمد و گفت
برخیز و این آیت بخواند انما یستجیب الذین یسمعون جنید گفت وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر
مر السحاب ابو بکر الدقی قدس الله تعالی سره از طبقه خامسه است نام وی محمد بن داود الدینوری الدمشقی است
و گویند باصل دینوری است اما بشام نشستی عمر وی صد و بیست سال بکشید از اقران ابو علی رودباری

بود و غیر او و صحبت داشته بود با ابن جلا و بوی نسبت کند و شاگرد زقاق کبیر است جنید را
دیده بود و با ابو بکر مصری صحبت داشته بود مجرد جهان بود و از کبار مشایخ وقت بود با نیکوتر جای
سنه تسع و خمسین و ثلثمایه برفته از دنیا شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله باکو گفت که غلام
دقی گفت که دقی گفت که العافیه والتصوف لا یکون و حصری گفته ما للصوفی و العافیه صوفی را
با عافیت چه کار شیخ ابو عبد الله رودباری بر کنار دریا وسوسه داشت طهارت میکرد باد
می آمد و دست و پای وی می ترکید و خون می آمد وی در ماند گفت الهی العافیه آواز دادند که
العافیة فی العلم یعنی الشرعیه شیخ الاسلام گفت که ابو بکر دقی گفته که بنصیبین شدیم مهمان
سمیعی وقت خوش بود و قوال خوش و هیچ بیگانه نبود و هیچ دوئی و حالی نمی شد همه آرمیده بودند
سمیعی گفت وقت طیب و قوال طیب و ما فینا هذه الجمود دقی میگوید که گفتم وقتنا وقت
السماع گفت چه میگوئی گفتم آنچه او میجوئی اند همه از من و تست همواره بگوش می آید که من و تو در تصوف
من و تو کجا بود صوفی را جز یکی بنود حالی بدید شد و شوری برخاست که همگنان جامه می دریدند
و می افتادند و بانگ میزدند هیچکس نماند که جامه ندریده بود شیخ الاسلام گفت که وقتی دقی
در بادیه بزارید گفت الهی ازان حقیقت خود که مرا دادی بهره من چیزی برهان من آشکارا کن
تا جان من بیاساید چیزی بروی بگشادند زاری بروی افتاد نزدیک بود که تباه شود گفت الهی بپوش
که طاقت ندارم از او بپوشیدند شیخ الاسلام گفت که بنهان کردن غیب و اهل غیب از الله تعالی
رحمتست که آن درین جهان هیچ نگنجد هر چیزی که ازان جهان آشکارا شود آنکس را در وقت
سپرد یا عقل آنکس طاقت آن نیارد احوال و رسوم وی متغیر شود آنچه غیبا ست و حقیقت
بنهان به تا برآن نشوی در سرای غیب و حقیقت که این سرای دنیا بنهانه است و زندان تاریک چون
مدتی برآید و روزی خورده شود در حقایق و غیب گشاده گردد دقی گفته علامة القرب الانقطاع
علی کل شیء سوی الله و هم وی گفته کلام الله تعالی اذا جاء علی السرایر باشراقه زاله البشریه
برعوناتها و سهل عن سوء ادب الفقراء مع الله فی احوالهم قال ذلك لخطاطهم من حقیقة العلم
الحظام العلم ابو بکر طمستانی قدس الله تعالی سره از طبقه خامسه است از فارس بوده شاگرد
شبلی و ابراهیم دباغ شیرازیست از کبار مشایخ بود صاحب آیات و کرامات و یگانه بود در حال

و وقت خود شبلی ویرا بزرگ می داشت و تقدم مجلس ویرا بزرگ می نهاد با مشایخ فارس صحبت داشته بود
ویرا حرمتی عظیم می داشتند سکر و محبت بروی غالب بود و رموز و کلام عالی داشت در فارس سخن
او را کسی قوت شنیدن نداشت مشایخ وقت صواب چنان دیدند که وی بخراسان رود به نشابور
آمد و انجا برفت از دنیا بعد از سنه اربعین و ثلثمائه وی گفته ما الحیوة الا فی الموت یعنی حیوة القلب
الی فناء النفس شیخ الاسلام گفت که هیچ زنده زندگی نکند تا از خود نمیرد با وی زنده نگردد کسی
ابو بکر طمستانی را گفت مرا وصیتی کن گفت الهمة الهمة فان علیها مدار الامر و الیها یرجع الامر
وهم وی گفته بزرگترین نعمتی بیرون آمدنست از نفس از برای آنکه نفس بزرگترین حجابهاست میان تو
و الله تعالی وهم وی گفته که ممکن نیست بیرون آمدن و رستن از نفس خود و بنفس خود که از نفس
خود بآن توان رست و بصحت ارادت او

ابو بکر فرا قدس الله تعالی سره از طبقه خامسه است نام وی
محمد بن حمد بن فرا است حمدون از جمله مشایخ نشابور بوده با فراست عظیم شیخ عمو ویرا دیده بود
و گفت اگر من ابو بکر فرا ندیدی صوفی نبودی و صحبت داشته با ابو علی ثقفی و عبد الله منازل
و ابو بکر شبلی و ابو بکر طاهر ابهری و مرتعش از مشایخ یگانه بود و طریقت نیکو داشت در سنه
اربعین و ثلثمائه برفته از دنیا شیخ عمو گفت که با جمعی قصد حج داشتم چون بنشابور رسیدم
اصحاب من گفتند بزیارت ابو بکر فرا رو که او گوید با مادر و پدر شو تو باز گردی الحق بپیچیدم آخر
گفتم چیست که میکنم نشاید که باز گردم ویرا نا بوی شدم ویرا در مسجد نیافتم چون ساعتی بر آمد
ویرا دیدم که اندر مسجد در آمد شوریده روی و پارهٔ پوستین در دست که او پوست کراه بود سلام
کردم گفت علیک السلام از کجایی گفتم از هراة گفت کجا میروی گفتم بسوی قبله گفت پدر داری
گفتم دارم گفت باز گرد بپدر شو گفتم چنین کنم پیش یاران رفتم چندان بگفتند که بر سر رفتن آمدم
مرا تبی عظیم گرفت دیگر روز نزدیک شیخ ابو بکر رفتم گفت نقضت العهد عهد بشکستی گفتم
ای شیخ توبه کردم گفت من لم یوثر الله علی کل شیء لا یصل الی قلبه نور المعرفة بحال وهم وی گفته
کتمان الحسنات اولی من کتمان السیات فانک بذلک ترجو النجاه

ابو بکر الشهیدی قدس الله تعالی سره
از طبقه خامسه است نام وی محمد بن جعفر الشهید است از جوان مشایخ وقت بوده در نیشابور با شیخ
ابو عثمان حیری صحبت داشته بیش از سنه ستین و ثلثمائه برفته از دنیا وی گفته الفتوت حسن الخلق

و بدان المعروف

ابو بکر الطوسی الحیری قدس سره
شیخ الاسلام ویرا از طبقه سادسه داشته است نام وی
علی بن احمد بن محمد الطوسی است سالها بمکه مجاور بوده ویرا طاوس الحرمین میخواندند از عبادت
وی بزرگ بوده شاگرد ابو الحسین مالکی است و صحبت داشته با ابراهیم شیبان کرمانشاهی نسبت
بوی کردی در سنه اربع و تسعین و ثلثمائه برفته در مکه شیخ سلمی ویرا دیده اما در تاریخ نیاورده
و از اقران شیخ سیروانی بوده شیخ الاسلام گفت که شیخ عباس فقیر مرا گفت که شیخ ابو بکر حیری گفت
که بمکه مهمان کسی بودیم میزبان کنیزکی داشت که چیزی می توانست خواند کنیزک بخواند لا تمشا فداک
معشر فاقلوا او اکثروا درویشی برپای خاست بانگ چند بزد و گفت ملامت کرد در مهر تو مگر توا این
حرف بگفت و بیفتاد و برفت از دنیا شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله باکو گفت که ایوب بخار
در خانه قزوینی بمکه در سماع بود گوینده چیزی بخواند بیان می وی برخاست راست آنکه
گفت تغیر از تو و بیفتاد و بیهوش و برفت شیخ الاسلام گفت که ابو القاسم صایغ با قومی در مهمانی
بود گوینده بر خواند کل بیت انت ساکنه غیر محتاج الی السرج وجهک المامول حجتنا یوم یأتی الناس بالحجج
لا اتاح الله لی فرجا یوم ادعوک بالفرج ابو القاسم ساع داشت راست بر آورد و بانگ زد و بیفتاد
بنگریستند برفته بود شیخ الاسلام گفت که یکی از بین طایفه گفت که در نیشابور حادثه بود که
مردم از شهر بیرون رفته بودند من در مسجد بودم در کنج آن مسجد درویشی دیگر بود گوینده آمد
درویش ویرا گفت که چیزی بگوی وی بر خواند الغیث بینی و بین الحب معرفه لا ینقضی ابدا او ینقضی الابد
لاخرجن من الدنیا و حبکم بین الجوانح لم یشعر به احد آن درویش بیفتاد و می طپید تا میان دو نماز
آنگاه بیارامید چون بنگریستیم برفته بود شیخ الاسلام گفت که صوفی در شهر ابله که
میان بصره و کوفه است میرفت بپای کوشکی رسید و بر آن کوشک مهتری بود و پیش وی کنیزک مغنی
چیزی میخواند آن صوفی آوازی بشنید که میخواند کل یوم تتلون بک هذا احسن و کل یوم
تتحول غیر هذا بک اجمل درویش را خوش آمده بروی خورد و گفت یا جاریه بالله و بحیوة مولاک
لا عدت علی هذا البیت کنیزک تکرار میکرد خواجه کنیزک را گفت چرا تکرار میکنی و نمی کذری
گفت در زیر کوشک درویشی است وقت وی خوش گشته است از بهر وی میگویم خواجه سر فرو کرد
آن غریب را دید خوش گشته و پای میکوفت با آخر سخنی گفت و بانگ برد و جان بداد و آن خواجه

چون او را دید حال وی بگشت کنیزک را آزاد کرد و پیران شهر را بخواند و پیران درویش را نماز کردند
و دفن کردند و پیر او را گفت مرا اشنا سید من فلان بن فلانم شما را گواه میکنم که هرچه مرا است
از ضیاع و املاک همه وقف کردم بر درویشان و کوشک سبیل کردم و هرچه داشت اندر وسیم
بداد و بیرون کرد و ازاری دربست و مرقع در پوشید و ردا برافکند و روی در بادیه نهاد و برفت
و مردمان مینگریستند تا از چشم ایشان غایب شد و چشمها گریان پس از آن کسی وی را ندید و خبر
وی نشنید بو الحسین دراج و فرطی حکایت کنند که این را دراج گویند ما رایت احسن من ذلک
الیوم   شیخ ابو عبدالله جلا گوید که بمغرب دو چیز دیدم عجب یکی در قیروان مردی دیدم که
بصفها بر میگشت و می شکافت و از مردمان چیزی میخواست و وی گفت ایها الناس کنت
کنت رجلا صوفیا فضعفت   و دیگر دو پیر دیدم آنجا یکی جبله نام و دیگری زریق نام
و هر یکی از ایشان را شاگردان بودند و مریدان روزی جبله بزیارت زریق شد با یاران یکی از اصحاب
زریق قرآن خواند یکی از یاران جبله را وقت خوش شد بانگی بزد و جان بداد وی را دفن کردند
چون دیگر روز شد جبله بزریق گفت کجا شد آن یار تو که ما را قرآن خواند وی را بخواند قرآن
خواند جبله بانگی بزد و فریادی دیگر در خوانند برجای بمرد جبله گفت واحد بواحد والبادی
اظلم یکی بیکی و آنکه ابتدا کرد ظالم تر   ابو بکر السوسی قدس الله تعالی سره نام وی محمد بن ابراهیم
السوسی الصوفی است بشام بوده بزرگ شیخ محمود و شیخ احمد کوفانی الصوفی وی را دیده
بودند توفی بدمشق فی ذی الحجه سنه ستة وثمانین وثلثمائه   شیخ الاسلام گفت که وی شبی گفت
که ما را کسی باید که چیزی برخواند تنی جستند نیافتند شیخ ابو بکر همچنان طلب میکرد از پس که
وی بگفت یکی گفت ای شیخ کسی نمی یابم اما در بیرون دیکی نابینا هست مطرب اگر باید بیاریم آنکس
بطیبت شیخ گفت باید برویه و بیارید آوردند چیزی خورده بود و برایشاندند و وی بخواند القوم
اخوان صدق بینهم نسب الابیات کاری برخواست از نیکوی و خوشی   وقت همه کس خوش گشت
و شیخ در شورید چون فارغ شدند از سماع مطرب را قدح افتاد بر سجاده شیخ قی کرد پیر گفت
هیچ مگویید همچنانش بسجاده در پیچید و گفت پراکنده شوید و جای دیگر خواب کنید چون روز شد
مطرب بهوش آمد خود را در سجاده دید پیچیده و در صفه قندیلها برآویخته متحیر بماند بانگ برآورد

که از بهر خدا این چه حالست و من اینجا چه افتادم یکی فرا وی آمد و وی را از حال وی خبر کرد که چه بوده
چه رفت وی پیرایه خود بشکست و توبه کرد و جامه درید و مرقع در پوشید و از جمله اصحاب شد
و چون شیخ از دنیا برفت به پیری خانقاه وی را نشاندند از روزگار نیکو و معاملت نیکو که
ورزیده بود   شیخ الاسلام گفت که نام وی محمد طبرانی بود و من پسر وی را دیده ام که بهری آمد نقاش
شیخ عمو اجانی بود سخت ظریف محمد طبرانی پیر شده بود مشایخ بوی می آمدند که ما را آن بیت
بخوان و قصه باز گوی شیخ عمو با حمد کوفانی میگفت آن بیتها تمام یاد داری گفت نه این نیم بیت
بیش یاد ندارم   شیخ الاسلام گفت پس از آن کسی این بیتها بمن آورد تمام و من خود نیز در کتابی یافتم
ان القوم اخوان صدق بینهم نسب   من المودة لم یعدل بسبب   تواضعوا ده المصهبا بینهم و
اوجب الرضیع الکاسی   مایجب   لایحفظون علی السکران زلتهم   ولا یریبک من اخلاقهم ریب
شیخ الاسلام گفت که ذو النون مصری و شبلی و خراز و نوری و دراج همه در سماع برفته اند رحمهم
الله تعالی سه تن از ایشان سه روز برجستند و غیر از ایشان بوده نیز از مشایخ و مریدان که در سماع برفته
اند چه در سماع قرآن و چه در سماع غیر آن زرارة بن ابی اوفی قاضی بصره در محراب بود قرآن میخواندند
یکی برخواند فاذا نقر فی الناقور الایه وی بانگ بزد و بیفتاد   شیخ الاسلام گفت سماع که دیدبانان
مدد بود مرا و را که وش با بود و دیده با وی بود چه جای طاقت و هوش بود   صاحب کشف المحجوب
گوید که من معاینه درویش را دیدم که در جبال آذربایجان میرفت و این بیتها میخواند   والله ما طلعت
شمس ولا غربت الا و انت منی و قلبی و وسواسی   ولا جلست الی قوم احدثهم الا و انت حدیثی بین جلاسی
ولا تنفست محزونا و لا فرحا   الا و ذکرک مقرون بانفاسی   ولا هممت بشرب الماء من عطش
الا رایت خیالا منک فی الکاسی   ناگاه بیفتاد و بمرد   شیخ الاسلام گفت که وی در نشابور بزرگ
بوده خداوند وقت و دل صاف خویشاوند خواجه سهل صعلوک بود روزی خواجه سهل وی را گفت
خویشاوندا چون هیچ بمن نیایی بنو آید مرا بچیزی بمن بنگری یعنی نگر کنی که من درویشم بجا
در من بنگری گفت بیا که برخیزیم وقتی در سرای خواجه سهل شد برای وی برپای خاست چون بیرون
آمد بخواست ابو بکر بازگشت و این بیت برخواند   انی و ان کنت ذا عیالی قلیل مالی کثیر دینی
مستعف برزق ربی حوائجی بینه و بینی   بیرون آمد و هرگز بوی ترفت   **ابو بکر جوزقی رحمة الله تعالی**

بروی در نسا است وی گفته که روزی در بادیه می شدم دهانم از تشنگی خشک شده بود و طاقت برسید برنای را دیدم که می آمد سلام کردم جواب داد نیکو گفت ایها الشیخ چه بوده است گفتم تشنه شده ام خیاری میخواهم که دهانه تر کنم آن برنا گفت در رو باز کن بی گفتم را سخن آن برنا ایمان بود باز کردم بعد بوستانی دیدم پر از خیار و خربوزه و بادرنگ در شدم و کناری باز کردم و بیرون آوردم شیخ ابو الخیر گوید قدس الله روحه روزی بدر سرای ابوبکر خورقی رسیدیم او بر اشکوه بود در شدیم و سلام گفتیم گفتیم ای بیمار الحدیثی املا کن جزو باز کرد و گفت رسول صلی الله علیه و سلم گفته است که خداوند سبحانه و تعالی دو لشکر است یکی بر آسمان و دیگر بر زمین انکه بآسمان اند فرشتگان اند و ایشان را علامتهای سبز بود و آنکه بر زمین اند لشکر خراسان اند اکنون ان لشکر این ظالمان نباشند آن لشکر صوفیان باشند که همه خراسانند و همه جهان باز خواهند گرفت نه بینی جماعتی از ایشان در راهی که میروند از دور بنگری بنداری لشکری می آید این درست است آن خداوند عز و جل می نماید بحقیقت این لشکر ایشان اند و ایشان مردان خداوند از او می طلبند و وی را می جویند و از دنیا اعراض کرده اند و بخدای خود مشغول گشته اند آن دیگران هر کسی بیرون خدای چیزی میجویند آن کسانی که جز او هیچ چیز را نجویند و نخواهند ایشان امیران جهان اند و پادشاهان روی زمین اند این پوشیده است بر بیشتر خلق ابو بکر الرازی رحمة الله تعالی مردی متورع و مشتهد بوده گفته اند که از مشایخ کسی از وی گریان تر نبوده هر مریدی و مبتدی که وی را بدیدی اسیر و گرفتار وی شدی از کثرت عبادت و گریه و بی صبری و حرمت و اضطراب وی در سماع در ابتدای کار خود بسفر مکه رفت و مشایخ صوفیه را دریافت و یک سال مجاورت کرد وی گفت که در مکه وقت بر من تنگ شد بیمن رفتم مرا یک دینار از فتوح رسید جامه من خلق شده بود خواستم که بآن بیرهنی بخرم چون بمکه باز گشتم و خواستم که بمکه در آیم از آنجای در میان دو سنگ دفن کردم و علامتی بر آن نهادم پس بمکه در آمدم چون از طواف فارغ شدم با بو عمر زجاجی شدم و از وی مسئله پرسیدم گفت برو آن دینار که دفن کرده در سر خود صرف کن رفتم و چنان کردم پس بوی آمدم مسئله را جواب داد ابو بکر معاذ رحمة الله تعالی نام وی محمد بن ابراهیم است امام بزرگ بوده از شهر جرجر ابا جنید دار و یوسف بن الحسین را دیده بود و با ابو عثمان حیری صحبت داشته بود در سنه اربع و ستین و ثلثمائه رفته از دنیا عمر وی دراز بکشید نیکو ادب بود و شریف همت و مستقیم

الحال شیخ عمو وی را دیده بود وی را کتابیست در انجا آورده که ابو سعید خراز را بدر مرگ پرسیدند که چه آرزو داری گفت حسرت دارم بر غفلت و هم وی گفته که یوسف بن الحسین گوید که چنان شده ام که سخن من جز الله تعالی نمیشنود شیخ الاسلام گفت که این سخن با خر چنان شود که آن بی گفت ابی بکر قصری رحمة الله تعالی از قصر هره بوده ولیکن بشیراز نشستی بزرگ بوده محقق و اهل غیب را دیدی شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که روزی شیخ ابو بکر قصری مرا گفت خیز تا بصحرا رویم رفتیم قومی دیدیم که بر بام بازار نرد می باختند برفت و با ایشان بنشست و با ایشان دست در یاری کرد و از خجالت آب از من می رفت که این چیست که میکند که مردمان می بینند آخر فرود آمد و رفتیم دیدیم که تیغ چند شطرنج می باختند بسوی ایشان رفت و نطع ایشان برگرفت و بدرید و چوبها بیفکند و تیغ از ایشان کارد بر کشیدند گفت کارد مرا دهید تا بخورم ایشان شکوه داشتند برگذشتیم و من با وی در خصومت که آن فراخ روی آنجا و این احتسابت زشت اینجا چه بود وی بجای آورد گفت آن وقت بنظر لطف می نگریستم فرق ندیدم و اکنون بنظر علمی می نگرم حکم بدیدیم ابو بکر مرزنی رحمة الله تعالی وی بمصر بوده استاد شیخ سیروانیست وی گوید از ابن خبار شنیدم که گفت روز عید اضحی نزدیک حرم بودم در منی دیدم ایستاده و بدست وی کوزه بار کوه می گفت یا سیدی تقرب الناس الیک بضحایاهم و قربانهم و لیت املاک الا نفسی فشهق شهقة و مات شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که یکی از شاگردان من آمد که شیخ اشنانی از بام بیفتاد و پای وی بشکست و برفت و آنجا آن بود که نوجوانی آمده بود قوالی میکرد وی را بنهان از شیخ ابو عبد الله گفته بودند تا چیزی خواند ابو بکر اشنانی در سماع خوش شد از بام بیفتاد و بمرد شیخ ابو عبد الله گوید که آنجا رفتم گفتم چه میخواند گفتند این دو بیت شعر دنف بدعب بر اسه والموت دون ملامه • ان عاش عاش مصعا • او مات مات بدائه • آن کودک را گسیل کرد و گفت دیگر گرد این قوم مگرد ابو عبد الله خفیف چهار روز از خود غایب شد و ابو بکر اشنانی را در گور کردند و شیخ ابو عبد الله بنجیر شیخ الاسلام گفت تشنه را آسایش در جه مگر در آب و گفت دوستی در دوستی برفتن است ابو بکر معاذلی رحمة الله تعالی استاد سیروانی بوده بمصر وی گوید میخواستم که ابو الحسن مزین را زیارت کنم بدر سرای وی شدم و گفتم یا اهل الدار و اسوا انی بشی ای خداوندان سرای با من بچیزی مواسا کنید وی اهل خود را گفت ای مؤمنه چیزی فراوی ده که اگر وی الله را شناختی بمن نیامدی یعنی آنمودن را

چون از اشان شنیدم ایشان را بگذاشتم و برفتم ابو بکر قطیعی رحمة الله تعالی وی حافظ و امام بغداد
بوده در حدیث شاگرد عبد الله بن احمد حنبل است جنید را دیده بود وی گفته که از جنید شنیدم که
میگفت یا من هو کل یوم فی شان اجعلنی من بعض شانک ای آنک هر روز در کاری دیگری چه بود که
روزی در کار من کنی مات القطیعی ببغداد فی ذی الحجه سنه ثمان وستین وثلثمایه ابو بکر کفشیری رحمة
الله تعالی شیخ الاسلام گفت که چنین فقیر گفت که ابو بکر همدانی گفت که درویشی سه چیز است
ترک الطمع والمنع والجمع طمع بچیزی کس نکنی و اگر چیزی بسر تو آید منع نکنی و بستانی چون طمع
نکنی ابو بکر کفشیری رحمة الله تعالی کفشیر دهی است بشام وی گفته که در تیه بنی اسرائیل میرفتم مرا نان
پرنده و باقلی آرزو کرد در وقت آواز باقلی فروش شنیدم در تیه که پیش من آورد شیخ الاسلام گفت
این نه کرامتست در طریق تصوف بیغاره است درویشی در بادیه تشنه شد وی را از آسمان قدحی
فرو گذاشتند از ابر آب برد آن درویش گفت بعزة تو که نخورم آب مگر از دست اعرابی که مرا سیلی زند
و شربتی آب دهد و اگر نه ربکرامتم آب نباید از بیم غرور گفت قادری که آب در جوف من پدید آری
یعنی کرامات ظاهر از مکر ایمن نبود شیخ الاسلام گفت که حقیقت نه بکرامات است و کرامات ابدال
و زهاد را بود و از مکر و غرور ایمن نبود چون عطاها که چون با آن نگری ترا با آن باز گذارند از عطاهای
معطی بسندی و از کرامات مکرم و گفت که کرامات ناگاه مرد را از این کار بیرون آرد چون موی از خمیر
صوفیان کرامات را رد کنند از خود نقار بود بر ایام ایشان ابو بکر الداودی الدینوری رحمه بشام نشسته
است و با ابن جلا رحمة الله صحبت داشته وی گفته معده محل طعامست اگر حلال در وی افگنی
قوت طاعت یابی و اگر شبهه بود راه حق پوشیده کند و اگر حرام باشد معصیت زاید و گویند
صد سال بزیست و بدینور وفات یافت سنه خمسین وثلثمایه ابو علی رودباری قدس الله سره از طبقه
رابعه است نام وی احمد بن محمد بن القاسم بن منصور از ابنا روسا و وزرا است و نسبت وی بکسری
میرسد روزی جنید در مسجد جامع سخن میگفت گذر وی بر مجلس جنید افتاد و جنید با مردی سخن میگفت
بآن مرد گفت اسمع یا هذا ابو علی پنداشت که او را میگوید بایستاد و گوش با وی داشت کلام جنید در
وی جای گرفت و اثر تمام کرد هر چه در آن بود ترک کرد و بر طریقت قوم اقبال نمود حافظ حدیث بوده
و عالم و فقیه و ادیب و امام و سید قوم خال ابو عبد الله رودباریست شیخ ابو علی کاتب گوید ما رایت اجمع

بعلم شریعت والحقیقه من ابی علی رودباری رحمة الله تعالی هرگاه که ابو علی کاتب ابو علی رودباری را
نام بردی گفتی که سیدنا شاگردان وی را از آن رشک می آمد گفتند این چیست که وی را سید خود میگوئی
گفت آری آغاز شریعت بطریقت شد ما از حقیقت بشریعت می آییم شیخ الاسلام گفت ما مرد را از پیشگاه
باستان نبرند نداند که آن که از آستان به پیشگاه میرفتند گیست پس سر بود که از ناز بنیاز فرستند از نیاز
بناز آی و از طهارت بنماز شو ابو علی رودباری با جنید در بغداد و نوری و ابو حمزه و مسوحی و با انانان که در
طبقه ایشان بودند از مشایخ قدس الله اسرارهم صحبت داشته و در شام با ابو عبد الله الجلاوی از بغداد
اتا بمصر مقیم گشته و بشیخ مصریان و صوفیان ایشان بوده و از شعرای صوفیانست وی گفته در وقت نزع ابیت
وحقك لانظرت الی سواك بعین مودة حتی اراكا توفی سنه احدی وعشرین وثلثمایه وهم وی گفته
من لم یکن فاینا عن حظه وعن الهوا والانس بالاحباب اوهمه صبابه جمعت له مكان مفروا من الاسباب
كانه بین المراتب قایم بمنال حظا وجزیل ثواب شیخ الاسلام گفت که مراد درین شعر بروی چند است
که هیچ کس را جای باز نگذاشته که همه بگفته وهم وی گفته والاسم قبل اعمالهم وعادهم قبل اعمالهم
ثم جازاهم باعمالهم شیخ الاسلام گفت که کل ابن علم همه اینست و خلق غافل اند ازین خلق مشغول
بپوستند مغزی باید یعنی حقیقت وهم وی گفته اضیق السجون معاشرة الاضداد وهم وی گفته
فضل المقال علی الفعال منقصه وفضل الفعال علی المقال مكرمه وهم وی گفته علامة اعراض الله
عن العبد ان یشغله بما لا ینفعه وهم وی گفته ما لم یخرج من کلیتك لم تدخل فی حد المحبة و قحت
بگرمابه رفت در جامه خانه جنبش برمرقعی افتاد در فکر شد که تا اندرویشان در گرمابه کیست چون در رفت
درویشی را دید بخدمت بر پای ایستاده بر جوانی امرد که پیش حجام نشسته بود ابو علی هیچ نگفت چون
آن جوان امرد برخواست آن درویش آب بر روی فرو گذاشت و خدمت نیکو بجای آورد و چون غسل
کرد ازار خشک آورد آن جوان بیرون رفت آن درویش نیز بخدمت وی بیرون رفت ابو علی نیز بنظاره
بیرون رفت آن درویش جامه بر آن جوان فرو افکند و گلاب بروی افشاند و عود بسوخت مروحه
برگرفت و او را باد میکرد و آیینه پیش وی داشت و هر چه بتوانست از جهد و امکان بجای آورد
آن جوان در روی می ننگریست چون جوان برخاست تا بیرون رود درویش را صبر نرسید گفت ای پسر
چه باید کرد تا تو بمن نگری گفت بر تا بمیری و بتو بنگرم درویش بیفتاد و بمرد آن جوان برفت ابو علی فرمود

تا درویش را بخانقاه بردند وکفن ساخت ودفن کرد بس ازان بمدتی ابو علی بحج میرفت انجوان را دید
در بادیه مرقعی حسن بوشیده ابو علی بوی نکریست کفت توان هستی که آن درویش را کفتی بمیر
تا بتو بنکرم کفت هستم ای شیخ وآن خطای بود که بر من رفت شیخ کفت اینجا چون افتادی کفت
ازان روز باز کار در آمدم آن شب ویرا بخواب دیدم مرا کفت بمردم وهم بمن ننکریستی اکنون یاری
بمن نکر از خواب در آمدم وتوبه کردم وبر خاک وی شدم وموی ببریدم ومرقع نکردن افکندم
وبا خدای عهد کردم که تا زنده باشم هر سال میشوم وبنام وی لبیک میزنم وحج میکنم وبر خاک وی
می آیم وبا وی می سپارم کفارت کفت وکرد خود را ابو علی ثقفی رحمة الله تعالی از طبقه رابعه است
نام وی محمد بن عبد الوهاب است ابو حفص حداد وحمدون قصار را دیده بود در نشابور امام ومقدم
بود در اکثر علوم شرع همه را فرو کذاشت وبعلم صوفیان مشغول کشت وابو عثمان حیری
ویرا نیکو کفتی وکان احسن المشایخ کلاما فی عیوب النفس وافات الاعمال در سنه ثمان و
عشرین وثلثمایه برفته از دنیا وی کفته العلم بالله حیوة القلب من الجهل ونور العین من الظلمه وهم
وی کفته هر که صحبت دارد با بزرکان نه بطریق حرمت حرام شود بروی فایده ایشان وبرکات نظر
ایشان واز نور ایشان هیچ خبر بروی نکردد ازوی برسیدند که عیش که صعبتر وناخوشتر
کفت عیش آن که بنومیدی نید شیخ الاسلام کفت که نومیدی از الله تعالی کفر است لاییاس
من روح الله الا القوم الکافرون لاتقنطوا من رحمة الله وروزی در مجلس واخوان محبان
سخن میکفت دران میانه این دو بیت را بخواند الی کم یکون الصد فی کل ساعة وکم لاتملین القطیعة والهجر
رویدک ان الدهر فیه کفایه لتفریق ذات البین فانتظری در اثنای مجلس خود بسیار کفتی
ای همه را بهیچ بفروخته وهیچ را بهمه خریده ابو علی الکاتب المصری قدس الله تعالی سره از طبقه
رابعه است از کبار مشایخ مصر است صحبت داشته با ابو بکر مصری وابو علی رودباری بیر ابو علی شنوذی
است صاحب کرامات ظاهر بوده وابو عثمان مغربی ویرا بزرک می داشت ویرا همه میکفتند از رودبا
وتمامی علم وی کوید هر کاه چیزی بر من مشکل شدی مصطفی را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدی
وازو برسیدی شیخ الاسلام کفت که شیخ ابو علی کاتب را در مصر یک مرید بود که چیزی بوی دادی
وی ببردی شیخ برقهر وی شد کفت الهی میان من وتو این واسطه بود وشرک وی برفت وتوحید من درست

بحق آنکه توحید من درست شد وی که با وی نیکویی کنی وی کفته الله تعالی کفته وصل الینا
من صبر علینا شیخ ابو القاسم نصراباذی کوید که ابو علی کاتب را کفتند بکدام مایل تری ازین دو بفقر
یا بغنا کفت بانکه بلندتر است درجه ومرتبه آن بس این دو بیت برخواند شعر ولست بنظار الی جانب الغنی
اذا کانت العلیا فی جانب الفقر وانی لصبار علی ما ینوبنی وحسبک ان الله اثنی علی الصبر ابو علی الشنوذی
رحمة الله تعالی نام وی حسن بن علی بن موسی است شاکرد ابو علی کاتب وابو یعقوب موسی است شنوذ
دهی است بر ده فرسنکی مصر وی آنجا در سنه اربعین وثلثمایه برفته از دنیا وی کفته بیغمبر را صلی الله علیه وسلم
بخواب دیدم مرا کفت یا با علی می بینم ترا که دوست میداری درویشان را ومیل داری بصحبت ایشان کفتم
چنین است یا رسول الله بس روی بمن کرد وکفت میخواهی که ترا بوکیلی درویشان وکفایت مهمات
ایشان بیان کنم برسیدم که بدست من چیزی رود که نباید یا کاری بیش آید که بدست من بر نیاید کفتم
یا رسول الله بشرط عصمت وکفایت کفت بشرط عصمت وکفایت من خاموش شدم بس ازان ویرا کاری برخواست
ودرویشان روی بوی نهادند با آرزوها وبایستها وآن همه راست می شد چون خواسته بود که بکفایت
بیش استاد خود ابو علی کاتب آمد واز آن بازکفت وی کفت جد کرده بودی یعنی از جرم که ترا از میان
درویشان بیرون کرد یعنی درویشی وناداشت به از کفایت وتوان شیخ الاسلام کفت که او بخود نمی کرد
بلک بفرموده مصطفی صلی الله علیه وسلم ومدد وی میکرد زنهار که غافل نشوی واز مکر وغرور ایمن نشود
روزی یکی ازین طایفه بوی در آمد یک دینار بیش وی نهاد کفت من برای این تو بنیامده ام کفت
بستان که این را من نمی دهم من واسطه ام حقوق شمار بشما می دهم آن عزیز این قصه را با ابو علی کاتب
بازکفت شیخ کفت من اکنون اکمان نمی برم که در دنیا کسی باشد که مثل این سخن بکوید قصه خواب را
با شیخ بکفت کفت رحم الله ابا علی مثله یری هذه ویوفق للقیام بحقها شیخ الاسلام کفت که ابو علی
مستولی انستول ببصره رفت بزیارت شیخ ابو یعقوب سوسی در بصره میکشت واز کس نمی برسید که
خانه وی کجاست تا روزی بکوی فرو شد دکان حلاجی دید شاکرد بران نشسته نزدیک وی رفت
وحجره وی برسید کفت ویرا میخواهی کفت آری کفت چون بوی شوی ترا خواهد کفت برو وکرد کردار کرد
که هر که بوی شود این کوید آنکه برفت ودست بدر حجره وی باز نهاد آواز آمد که در رای در شد کفت
بیا بنشین من ترا نکویم کرد کردار کرد یعنی این کار نه همه کردار است چیزی هست مه از کردار

ابو علی الزری رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی گفته اذا رایت الله یوحشک من خلقه فاعلم
انه یرید ان یونسک بنفسه یعنی هرگاه که ببینی که حق تعالی ترا از خلق وحشت از خاطر بیاسایی و تغابی
بجایی بدانکه مراد وی آنست که ترا با خود انس و آرام دهد ابو علی خیران رحمه الله تعالی نام وی حسن بن صالح
فقیه بوده شافعی جمع کرده بود میان فقه و ورع وی را تکلیف کردند که قاضی القضاة شو قبول نکرد
و گویند که علی بن عیسی وزیر مقتدر بالله صاحب البلد را گفت که شیخ ابو علی خیران را بیارد تا قضا را بروی
عرض کند وی بشنید و پنهان شد چند کس بر در خانه وی موکل ساختند که تا چون بان محتاج شود
بیرون آید ده روز زیادت بیرون نیامد خبر بوزیر رسید گفت وی را بگذارید مقصود ما آن بود که
مردم بدانند که در مملکت ما کسی هست که قضای شرق و غرب را بروی عرض کردند وی قبول نکرد
وی گفته اذا استند الرجل تام عقله شیخ الاسلام گفت که چون دل بیدار بود مرد متعلق بود ابو علی سیرجانی
رحمه الله تعالی آورده اند که وی را مسافری رسید برای سوزنی وی را هفتاد بار ببازار فرستاد که بهتر ازین می باید
و شیخ ابو علی با بزرگی و پیری و ضعف خویش میرفت و دیگری می آورد تا هفتاد بار سوزنگری بیاورد تا چنانکه
او را باید سوزنی اختیار کند آن مسافر گفت دریغا که نیم خادم پیش بودی که دلت بگرفت و من از برای
تجربه میکردم اگر سوزنگر را نیاوردی هفتصد بار ترا بخواستم فرستاد ابو عبد الله بن محمد المغربی المرتعش رحمه الله تعالی
از طبقه رابعه است کنیت وی ابو محمد است نیشابوریست از محله حیره بغداد بوده
یگانه مشایخ عراق است و ایمه ایشان از اصحاب ابو حفص حداد است و جنید را دیده بود گفته اند
عجایب بغداد سه است زعقه شبلی و نکته مرتعش و حکایات خلدی و مرتعش در بغداد بوده
در مسجد شونیزیه و آنجا رفته در سنه ثمان و عشرین و ثلثمایه در قولی ثلث و عشرین ابو حفص وی را ببیابان
فرموده بود هر سال هزار فرسخ سفر کردی پای برهنه و سر برهنه و بهیچ شهر بیش از ده روز نبودی
و گاه بودی که روز بودی ابراهیم بن مولد گوید که مرتعش برقه آمد ابراهیم قصار بوی طبقی نان و انگور
فرستاد و مرتعش را پوستینی بود و میزری میزر را ازار ساخت و پوستین را بفروخت و بثمن آن نان
و انگور خرید و با ابراهیم قصار فرستاد و گفت نان و انگوری را نان و انگوری اگر ترا بالله تعالی حالی
هست بیرون آی ابراهیم مولد گوید که ابراهیم قصار مارا گفت که ما دام که اینجاست با وی سخن
مگویید و بروی سلام مکنید وی مدتی دراز اندر رقه اقامت کرد روزی بوی رسیدم گفتم یا ابا محمد

تو هستی اینجا بی بلا این همه خواری که از جهت ما بتو رسید گفت بجهت این من اینجا این قدر اقامت کردم
و اگر نه در شهرهای دیگر چند روز بیش نمی باشم مرتعش گفته که هرگز خویشتن را با باطن خاص
ندیدم تا خود را بظاهر عام ندیدم از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت اشکال و تلبیس و کتمان
و هم از وی پرسیدند ای الاعمال افضل گفت رویة فضل الله پس این بیت بخواند ان المقادیر اذا ساعدت
الحقت العاجز بالحازم و هم وی گفته افضل الارزاق صحح العبودیة و ملازمة الخدمة علی السنة
و هم وی گفته اول کار من آن بود که من دهقان پسری بودم در نیشابور بر در خانه خود نشسته بودم
ناگاه جوانی آمد مرقعی در بر و کهنه بر سر و بسوی من اشارت کرد و بوجهی لطیف چیزی خواست
با خود گفتم جوانیست تن درست ازین شرم نمیدارد که سوال میکند و وی را هیچ جواب ندادم بانگی بمن زد
که از آن بسیار بترسیدم پس گفت اعوذ بالله مما خامر سرک واختلج به صدرک من بیخود شدم و بروی
در افتادم خادمی از خانه بیرون آمده بود و سر من در کنار خود نهاده و مردم بسیار گرد من در آمده
چون بعد از مدتی با خود آمدم آن جوان رفته بود و حسرت بسیار خوردم و از رنجه کرده بودم پشیمان
شدم چون شب رسید بغایت غمگین در خواب شدم حضرت امیر المومنین علی را رضی الله عنه در خواب
دیدم و آن جوان با وی حضرت امیر بمن اشارت میکرد و سرزنش میکرد و میگفت ان الله تعالی لا یحب
مانع السایل از خواب در آمدم و هرچه داشتم تفرقه کردم و روی بسفر آوردم بعد از پانزده سال
شنیدم که پدرم مرده است بنشابور باز گشتم و از خدای تعالی درخواستم که مرا خلاصی دهد از میراثی
که بمن رسیده بود خدای تعالی عنایت کرد و از آن خلاص شدم و همیشه جسم آن جوان را بر خود می بینم
و هرگز از شرمندگی وی خالی نشده ام و نخواهم شد تا بان وقت که بخدای تعالی رسم عبد الله بن
محمد المنازل قدس الله تعالی سره از طبقه رابعه است کنیت وی ابو محمد است از بزرگان مشایخ
نیشابور بوده وی را طریقی است که بآن منفرد است صحبت داشته با حمدون قصار و طریقت از وی
گرفته و عالم بوده بعلوم ظاهر بزرگی گفته از مشایخ که مردی و نیم شناسم نیم مرد نصرآبادی است
که مرد منازل به بد نام می نبرد و مرد تمام عبد الله منازل که مرد منازل خود نام نبرد وی گفته که هر که
درین کار بزور در آید فضیحت شود و هر که بضعف در آید قوی شود یعنی بنیاز و حرمت و ارادت
در آید نه بدعوی و قوت و هم وی گفته که هیچ چیز نیست در انگر که ذل کسب و ذل سوال رد بخشیده باشد

وهم وی گفته هر که لازم گرداند بر نفس خود را چیزی که بآن محتاج نباشد ضایع گرداند از احوال خود
مثل آن از چیزهای که بآن محتاج باشد و ازان چاره نداشته باشد وهم وی گفته اگر درست شود بنده را
در همه عمر یک نفس که اندر یا و شرک باشد هر آینه برکات آن نفس در آخر عمر بوی سرایت کند عبد
الله حلاکرانی رحمه الله تع شیخ الاسلام گفت که وی گفته هر که الله تعالی را در جوانی فرو گذارد در پیری
ویرا فرو گذارد و یاری ندهد عبد الله عثمان المقدسی رحمه الله شیخ الاسلام گفت که وی مصطفی را
صلی الله علیه وسلم بخواب دید گفت یا رسول الله حقیقت این کار که ما در آنیم چیست گفت شرم داشتن
از حق تعالی که چون با خلق باشی از وی خالی باشی یعنی می باید که چون بظاهر با خلق باشی بباطن با حق باشی
و شرم داری از وی که بباطن نیز مشغول خلق باشی رسول صلی الله علیه وسلم این بگفت و برفت برابر وی
برفتم گفتم یا رسول الله بیفزای گفت بخشنودن بر خلق وقتی که با حق باشی یعنی وقتی که بباطن
با حق باشی سبحانه باید که بظاهر با خلق باشی و بر ایشان ببخشایی و حقوق ایشانرا ضایع نگردانی عبد الله
زنجانی رحمة الله تعالی شیخ الاسلام گفته که وی گفت که مصطفی صلی الله علیه وسلم را بخواب
دیدم گفتم یا رسول الله با کدام قوم نشینیم گفت بآن قوم که بمهمانی شوند یعنی درویشان نه بآن قوم
که مهمان کنند یعنی توانگران ابو الخیر التیناتی الاقطع قدس الله تعالی سره از طبقهٔ رابعه است نام وی
حماد است غلامی بوده به تینات که دهی است بده فرسنگی مصر و گویند که تینات از مصیصه است از وی کم
مغرب زنبیل بافتی کس نداند که چون می بافت و ویرا یک دست بریده بود چون کسی نبودی با شیر موانست
داشت قیل له بم تانس السباع بک قال نعم الکلاب یانس بعضها ببعض وی زنهار زمین
بود در وقت خود و مشرف بر احوال خلق در سنه نیف و اربعین و ثلثمایه برفته از دنیا ویرا آیات و کرامات
بسیار ظاهر بوده صحبت داشته با ابو عبد الله جلا و جنید و غیر ایشان از مشایخ در طریق توکل
یگانه بوده وی گفته هر که علم خود ظاهر کند مرایی است و هر که حال خود ظاهر کند مدعی
وقتی یکی را دید که بر آب میرفت و وی بر کنار دریا بود آن مرد را دید که بر آب میرفت گفت این چه بد علتیست
بانجشکی ای میر و اشتر بانگ بروی زد که کجا میروی گفت بحج گفت اکنون میرو شیخ الاسلام گفت که
کرامات فروش تا ویرا قبول کنند معزول است و کرامات خر اگرچه بانگ سگ بکند سگ یعنی حقیقت نه
کرامات است ورای آن چیزیست آن زهاد و ابدال را خوش آید صوفی از کرامات مد است کرامات

کرامات نیست شیخ الاسلام گفت که عباس بن محمد الخلال گوید که از مرد که ابو الخیر تیناتی مرا گفت که مرقع
در گردن افکنده کجا میشوی گفت بطرسوس و بیت المقدس چرا بکنجی ننشینی و دری باز کنی شیخ
الاسلام گفت آن کنج کجا بود جای که تو نباشی شیخ الاسلام گفت که ابو صالح حدثانی گفت نام وی
هارون که در خانهٔ ابو الخیر تیناتی شدم بزیارت مرا گفت اکنون سفر کجا میروی گفتم بطرسوس گفت
امسال بکجا نیت داری گفتم نیت مکه دارم گفت الله تعالی شما را چیزی داد حق آن ندانستید و آنرا
نیکو نداشتید شما را در بادیها و دریاها پراکنده ساخت ابو صالح گفت ای شیخ حج و غزا را میگویی
گفت آری حج و غزا را میگویم چرا نه وقت خود را غنیمت گیرید و بآن باز نشینید شیخ الاسلام گفت که
مریدی پیش ابو القاسم خلا مروزی رفت از وی دستوری خواست که بسفر میشوم پیر گفت چرا
میروی گفت آب که نرود تیره گردد پیر گفت چرا دریا نباشی که نرود و تیره نگردد یکی از اصحاب
ابو الخیر تیناتی گوید که روزی شیخ نشسته بود گفت و علیک السلام گفتم با فرشتگان میگویی گفت
نی که یکی از فرزندان آدم در هوا میگذشت بر من سلام کرد ویرا جواب دادم ابو الحسین قرافی گوید بزیارت
ابو الخیر تیناتی رفتم چون وداع کردم تا در مسجد بیرون آمد و گفت یا ابا الحسین میدانم که
با خود معلوم بر نمی داری لیکن این دو سیب را با خود بردار از وی بستدم و در جیب نهادم سه روز
برفتم هیچ فتوحی نرسید یکی ازان دو سیب بیرون آوردم و بخوردم خواستم که دیگری را بیرون آرم
دیدم که هر دو سیب در جیب منست پس ازان سیبها میخوردم و باز در جیب من پیدا میشد تا بموصل رسیدم
بخاطر من رسید که این سیبها معلوم من شدند و توکل را بر من فاسد ساختند آنها را از جیب بیرون
آوردم و بنگریستم دیدم که درویشی خود را در عبای پیچیده میگوید مرا سیب آرزو میکند هر دو را بوی
دادم چون از وی بگذشتم در دل من افتاد که شیخ ابو الخیر تیناتی آن سیبها را بوی فرستاده بود برگشتم
و آن درویش را طلب کردم نیافتم یکی ازین طایفه میگوید که پیش شیخ ابو الخیر تیناتی رفتم با من از بدایت
حال خود حکایت کرد از وی پرسیدم که سبب دست بریدن شما چه بوده گفت دستی گناهی کرد
ببریدندش مرا گمان شد که در جوانی از وی کاری که سبب دست بریدن بود واقع شده است دیگر
هیچ نگفتم با آنکه بعد از چند سال با جمعی از مشایخ بوی رسیدم با یکدیگر از مواهب و کرامات
که از حق سبحانه نسبت بایشان واقع شده بود سخن میگفتند تا سخن بطی ارض رسید در انجا هر کس سخنی میگفت

ابو الخیر را خاطر ازان بتنگ آمد کفت چند میکویید که فلان در یك شب بمکه میرود وفلان در یك روز غلا
جبشی می شناسم که روزی در جامع طرابلس نشسته بود وسر در مرقع کشیده خوش حرم بخاطر وی در آمد
در سر خود کفت کاش من اکنون در حرم بودی جون سر از جیب مرقع بیرون آورد خود را در حرم یافت آن
جماعت در یکدیکر نکریستند وبایکدیکر باشارت کفتند که این غلامی ونیست یکی از انجماعت کستاخی
کرد وکفت اصحاب می پرسند که سبب بریدن دست شما جه بود کفت دستی کناهی کرده ببریدند کفتند
مدتهاست که میخواهیم که سبب از تو شنویم کفت من مردی بودم از مغرب مرا هوای سفر خواست باسکندریه
آمدم دوازده سال آنجا بودم از آنجا سفر کردم دوازده سال دیکر در میان شطا ودمیاط اقامت کردم
کفتند اسکندریه شهریست معمور آنجا می توان بود اما در میان شطا ودمیاط هیچ نوع ابادانی نیست جون معاش
میکردی کفت بر کنار خلیج ومیاط خانککی از نی ساخته بودم ودران زمان راه کذران بسیار
بر میاط فرود می آمدند جون شبانکاه جیزی میخوردند سفرهای خود را بیرون سوراخی افشاندند
نان ریزه که میریخت دران با سکان مزاحمت میکردم ونصیب خود میکرفتم در تابستان قوت من این بود
وجون زمستان می شد در نواحی خانهٔ من بردی بسیار بود از زمین میکندم وبیخ ازانکه تازه وسفید بود
میخوردم وآنجه ازان خشك وسبز بودی می انداختم این بود قوت من تا کاه روزی بر من در دادند که
ای ابو الخیر تو جنان کمان میبری که در خلق با قوتهای ایشان شریك نیستی ودعوی توکل میکنی و
حال آنکه در میان معلوم نشستهٔ کفتم الهی وسیدی ومولایی سوکند بعزت تو هرکز دست بآنجه
او از زمین برویاند دراز نکنم وهیچ نخورم جز آنکه تو بمن رسانی دوازده روز کذشت نماز فرض وسنت
ونفل میکذاردم بعد ازان از نفل عاجز شدم دوازده روز دیکر فرض وسنت میکذاردم بعد ازان
از سنت عاجز آمدم دوازده روز دیکر فرض میکذاردم بعد ازان از قیام عاجز آمدم دوازده روز دیکر
نشسته می کذاردم بعد ازان از نشستن نیز عاجز آمدم که دیکر فرض از من فوت می شد بر بناء بخدای
تعالی بردم ودر سر خود کفتم الهی وسیدی بر من خدمت فرض کرده که از ان سوال خواهی کرد ورزق مرا
ضمان شده که بمن رسانی بآن رزقی که بر من ضمان شده بر من تفضیل کن وبآن عهدی که بسته ام مرا
مکیر ناکاه دیدم که در پیش من دو قرص پیدا شد ودر میان او جیزی وهیچ نکفت که آن جه جیز بود
واز اصحاب هم کسی نپرسید بس دایم آن دو قرص را از ینشب تا شب دیکر می یافتم بعد ازان اشارت جنان

شد که بجانب ثغری باید شد بثغر ایجانب ثغر روان شدم تا بدیهی رسیدم واتفاقا روز جمعه بود در صحن
مسجد جامع شخصی قصهٔ زکریا علیه السلام ودر آمدن وی در درخت ودو نیمه کردن وی باره وصبر کردن
وی بران میکفت در نفس خود کفتم الهی وسیدی زکریا علیه السلام مردی صابر بوده است اکر مرا مبتلا
کردانی ببلایی صبر کنم بس ازان روان شدم تا بانطاکیه رسیدم بعضی از دوستان من مرا دیدند دانستند
که عزیمت بغزا دارم برای من شمشیری وسپری وحربهٔ آوردند بس بثغر رفتم واز خدای تعالی شرم داشتم
که از ترس عدو در بس سور مقام میکیرم روز در بیشه که بیرون سور بود مقام کرفتم وشب بکنار
دریا می آمدم وحربه را بر زمین فرو میبردم وسپر را بآن باز می نهادم ومحرابی میساختم وشمشیر را حمایل
میکردم وتا روز نماز میکذاردم جون نماز صبح میکذاردم بدو سه پاره میکشتم بعضی از روزها نظر کردم
جشم من بر درختی فتاد که بعض میوهای وی سرخ شده بود وبعضی سبز بود وشبنم بران نشسته بود و
می درخشید مرا خوش آمد عهد مرا بر من فراموش کردانیدند دست بآن درخت دراز کردم واز میوهٔ
آن جیزی کرفتم بعضی در دهن داشتم وبعضی در دست که عهد فرا یاد من دادند آنجه در دست داشتم
بر یختم وآنجه در دهان بود بینداختم وباخود کفتم که وقت محنت وابتلا رسید وسپر وحربه دور انداختم
ودر جای بنشستم ودست بر سر خود زدم هنوز نیك قرار نکرفته بودم که جمع سواران کرد من در آمدند
وکفتند برخیز بدر مرا می بردند تا بساحل رسانیدند دیدم که امیر آن نواحی سوار ایستاده وکروه سوران
وبیادکان کرد بر کرد وی وجماعتی از سیاهان که روز بسر قطع طریق کرده بودند بیش روی وی باز
داشته اند جون بیش امیر رسیدم کفت جه کسی کفت بندهٔ از بندکان خدای تعالی بس از ان از سیاهان
پرسید که وی را می شناسید کفتند نی کفت وی مهتر شماست خود را فدای وی میکنید بس حکم کرد
که دستها وپایهای ایشانرا ببرید یك یك را بیش می آوردند واز هر کدام یك دست ویك پای می بریدند
جون نوبت بمن رسید کفتند بیش آی ودست خود بیش آر دست خود دراز کردم ببریدند کفتند پای
خود دراز کن دراز کردم وروی بآسمان کردم وکفتم الهی دست من کناه کرده بود پا را جه کناه هست
ناکاه سواری که در میان ایستاده بود خود را بر زمین انداخت وکفت جه میکنید میخواهید که آسمان
بر زمین فرود آید این فلان مرد صالح است ونام مرا کفت آن امیر خود را از اسب فرو انداخت ودست بریده
مرا بر داشت وبوسید ودر من آویخت ومیکریست که مرا بحل کن کفتم من در اول ترا بحل کردم دستی بود

کماه کرده بود ببرید ندش بعد از آن بگریستم و گفتم کدام مصیبت ازین عظیم تر که هم دست بریده
شد و هم آن دو قرص از دست برفت   شیخ الاسلام گفت که پیری بود رهبر بن نام عالم بوده و صاحب
تصنیفات وی گوید که روزگاری مرا موالی در چشم نیامدی و ایشان را کسی نداشتمی بکوان را که باصل از
عرب بودند شبی در خواب دیدم ازین طایفه حلقه حلقه و جوق جوق تا بید آسمان مرا گفتند ای پیر بگر
این همه دیدی موالی اند از عجم در میان ایشان یک تن است از عرب   شیخ الاسلام گفت من فرزند ابو
الخیر شناسم ازین طایفه همه موالی بودند سیدان جهان و چندین را نام برد ابو الخیر تیناتی و ابو الخیر
عسقلانی و ابو الخیر حمصی و ابو الخیر مالکی و ابو الخیر حبشی ابو الخیر حبشی بسین ابو الخیر است ابو الخیر حبشی
رحمه الله تعالی شیخ عمو و شیخ عباس بد بیاد روی فخر میکردند وی بمکه مجاور بوده وقتی شخصی در مسجد
حرام آمد و گفت کجااند آنانکه جوان مردان میگویند بدین اشارت بصوفیان کرده بر سبیل حقارت گفت
جوان مردان اینان اند ساعتی گذشت شیخ ابو الخیر حبشی می آمد با هیبت و خشم تمام زردی بروی وی بدید
آمده آن سخن را که آن شخص گفته بود دانسته بود پس گفت کیست آن که میگوید کجااند جوان مردان جوان
مردی می باید که جوانمرد بیند   و گویند وی همانست که قبر وی در برقه است و نام وی اقبال و لقب
وی طاوس الحرمین و کنیت وی ابو الخیر غلامی بود حبشی مر بعضی خواجگان جرجان را و در اوقات
بندگی بندگی حضرت حق سبحانه اشتغال تمام داشت همواره خواجه وی میگفت از من چیزی خواه و وی
هیچ نخواست از وی الحاح بسیار کرد گفت اگر میخواهی مرا خاصه بوجه الله آزاد کن خواجه گفت
من چندین سالست که ترا آزاد کرده و بحقیقت تو خواجه بودی و من بنده پس خواجه خود را وداع
کرد و روی ببغداد نهاد بقصد زیارت یکی از مشایخ چون بآنجا رسید آن شیخ مشرف بر موت بود چون
سلام کرد گفت و علیک السلام یا ابا الخیر مشتاق بودیم و ترا لقبی است شریف که در جوار حجاز بآن
مشهور خواهی شد و ویرا وصیت بمجاورت حرمین شریفین زادهما الله شرفا کرد و گفت مقصود تو آنجا
حاصل خواهد شد شصت سال در مکه و مدینه مجاورت کردم و محنتهای بسیار کشیدم هرگاه
خواستم که از کسی سوال کنم هاتفی آواز دادی که شرم نمیداری که روی که بآن سجده میکنی از ایشان غیر
خوار کردانی گفته اند که هرگاه که بروضه مقدسه مصطفویه علی ساکنها الصلوة والسلام درآمدی
و گفتی السلام علیک یا رسول الثقلین جواب آمدی که و علیک السلام یا طاوس الحرمین   وی گفته

الحر من یوجب علی نفسه حرمت الاحرار و الفتی من لا یرا لنفسه علی احد منه و لا یری لنفسه استغناء
من احد   و هم وی گفته که بر تجارت احرارست و تواضع سود ایشان   در سنه ثلاث و ثمانین و ثلثمائه
برفته از دنیا ابو الحسین عسقلانی رحمه الله تعالی به بغداد آمد و چند گاه اقامت کرد با مشایخ صحبت
داشت و از آنجا یکی از دیها رفت و متاهل شد و همانجا وفات کرد ابو الحسن حمصی رحمه الله تعالی
بادیه کعبه را بارها بر قدم توکل قطع کرد توفی بعد العشر و الثلثمائه ابراهیم بن شهریار الکرمانشاهی قدس
الله تعالی سره   از طبقه رابعه است کنیت وی ابو اسحق است شیخ جبل بوده در وقت خویش و یرا مقامات بوده
در ورع و تقوی که خلق از آن عاجزاند از اصحاب ابو عبد الله مغربی و ابراهیم خواص است از عبد الله منازل
پرسیدند که در وی چه گویی گفت ابراهیم حجة الله علی الفقراء و اهل الآداب و المعاملات در سنه سبع
و ثلثین و ثلثمائه برفته از دنیا وی گفته هر که حرمت مشایخ نگاه ندارد بدعویهای دروغ و کرامتهای
بی فروغ گرفتار شود و بآن فضیحت گردد   و هم وی گفته که چون درویش گوید که نعلین من می باید
که در وی نگاه نکنی یعنی در صحبت باید که ترا ملک نباشد   و هم وی گفته که پدرم مرا وصیت کرد
که علم بیاموز از برای آداب ظاهر و ورع را پیشه گیر از برای آداب باطن و دور باش از آنکه ترا چیزی از خدا
تعالی مشغول گرداند که کم افتد که کسی از وی روی دیگر گرداند باز دولت آن یابد که روی بوی آرد
ابو زید عزیز خراسانی رحمه الله تعالی   شیخ الاسلام گفت که خواجه ابو زید عزیز فقیه خراسانی بحج می شد
بکرمان شاهان رسید ابراهیم شهریار را آنجا یافت آن سال حج را بگذاشت و صحبت ویرا لازم گرفت
عمارت دل خود را و پس از آن سه حج کرد چون خواجه ابو زید از دنیا برفت آن روز بارانی عظیم بود بیرون
نتوانستند برد در خانه دفن کردند بعاریت که باز بیرون برند چون خواستند که بیرون برند در گور نبود
شیخ الاسلام گفت که آن ولایت نه از فقه یافته بود بلکه از آن پیر و صحبت وی یافته بود ابراهیم بن احمد بن
المولد الصوفی الرقی   از طبقه رابعه است کنیت وی ابو اسحق است از کبار مشایخ رقه است و فتیان
ایشان با ابو عبد الله جلا و ابراهیم قصار رقی صحبت داشته در سنه اثنین و اربعین و ثلثمائه برفته
از دنیا برادر وی ابو الحسن علی بن احمد ویرا پس از وفات وی بخواب دید گفت مرا وصیت کن
گفت علیک بالقلة و الوله الی ان یلقی ربک   وی گفته حقیقت الفقر ان لا یستغنی العبد بشیء سوی
الحق سبحانه   و هم وی گفته که عجب می آید مرا از کسی که بشناخت که ویرا راهی است بخداوند وی چون

زندگانی کند با غیر او و حال آنکه خدای تعالی میگوید وَابتَغُوا إِلَیهِ رَبِّکُم وَاسْألُوا الله وهم ابراهیم رقی
گوید که من در ابتدای امر خود قصد زیارت مسلم مغربی کردم چون بمسجد وی در آمدم امامی کرد
والحمد را جندجای خطا خواند با خود گفتم که رنج من ضایع شد آن شب آنجا بودم روز دیگر بقصد
طهارت خواستم که تا بر کنارهٔ فرات شوم شیری بر راه خفته بود باز گشتم دیگری بر اثر من می آمد عاجز
فرو ماندم بانگ بر کرفتم مسلم از صومعه بیرون آمد چون شیران ویرا بدیدند تواضع کردند
گوش هر یک بگرفت و بمالید و گفت ای سگان خدای عز وجل نگفتیم شما را که با مهمانان ما کار مکنید
آنگاه مرا گفت یا ابوالحسن براست کردن ظاهر مشغول شده اید تا از خلق می ترسید و ما براست کردن
باطن تا خلق از ما بترسند ابراهیم جبلی رحمة الله تعالی از زمین گیل بوده پیری بزرگ و با شکوه
بوده این طایفه را وقتی داشته شیخ ابو الاظهر اصطخری گوید که ابراهیم گیلی بعم زادهٔ خود مبتلا شد
ویرا بزنی کرد بوی مشعوف شد چنانکه ابیقراری در دوستی وی از نزدیک وی نتوانست خاست
وقتی با خود گفت این چیست که من در آنم اگر من با این حال با خرت شوم من که باشم شب بر خاست
وغسل کرد و نماز کرد و بزارید و گفت الهی توان این دلی که بودی دل مرا آن حال اول باز ده در ساعت
زن را تب گرفت و روز سیم برفت ویرا دفن کرد و با سر وقت خود شد پای برهنه و سر برهنه بیامد
در گلید ابراهیم دهستانی رحمة الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد قصاب بدامغان مرا گفت
که آن وقت که درین دیار اهل کلام بدید آمدند من از آن رنجه می بودم برخواستم و بر شیخ ابراهیم
دهستانی رفتم از وی پرسم یعنی از مذهب و سخن ایشان چون پیش وی رسیدم هنوز با وی از آن
چیزی نگفته بودم مرا گفت محمد باز گرد لا یعرفه احد غیره الله را جز الله کس نشناسد سخن
ذوالنون است العلم فی ذات الله جهل شیخ الاسلام گفت که او را نتوان شناخت جز باو و سخن
او چون او را بقران و سنت بشناسی او را باو بشناخته باشی یعنی بشناختی تصدیقی و تسلیمی بعقل
مجرد او را نتوان شناخت عقل مخلوق است بر محو خودی دلالت کند هر که در آواز با تو سخن گوید
نپذیر که او خود گوید و عقل و قیاس خود مستیز که ایمان سمعی است نه عقلی ابراهیم عیناتی
رحمة الله تعالی شیخ الاسلام گفته که وی گفت که آنچه گوش دریابد علم است و آنچه فهم دریابد
حکمت است و آنچه باو بشنوی و باو دریابی حیوة است ابراهیم ناز و یه رحمة الله تعالی کنیت وی

ابو اسحق است از مشایخ نشابور است ابو حفص را دیده و با ابو حفص صحبت داشته و ویرا در فتوت شانی بوده
است عظیم نام وی ابراهیم بن محمد بن سعید است اما از صورت نیکوی وی و خوش خواندن وی را
نازویه لقب کردند مظفر قرمیسینی کرمانشاهی رحمة الله تعالی وی از طبقهٔ رابعه از کبار مشایخ
جبل است و از فقرا صادق با عبدالله حراز صحبت داشته بود و با بزرکتر از وی نیز در طریقت خود یگانه
مشایخ جبل بود استاد عباس شاعر است شیخ الاسلام گفت که وی شب را سه بخش کرده بود یکی
نماز کردی و یکی قرآن خواندی و یکی مناجات کردی و بر خود بزاریدی و این بیت میگفتی
تدیعت حیة الهوی کبدی فلا طبیب لها ولا راقی غیر الحبیب الذی شغفت به فعنده رقیتی وتریاقی
وی گفته العارف من جعل قلبه لمولاه وجسده لخلقه وهم وی گفته من صحبت الاحداث علی شرط السلامة
والنصیحة اداه ذلک الی البلاء فکیف بمن صحبهم علی غیر شرط السلامة وهم وی گفته باید که نظر
در دنیا برای اعتبار باشد و سعی تو در وی بحد اضطرار و ترک تو مر او را بر سبیل اختیار از وی بسید
که فقیر کیست گفت آنکه با وی حاجتش نباشد شیخ الاسلام گفت از آن با وی حاجتش نبود که حاجتش
همه او باشد وبس ابوالحسین بن بنان رحمة الله تعالی از طبقهٔ رابعه است با ابو سعید حراز صحبت داشته
و نسبت خود بوی درست کند در تیه برفت از دنیا ابو عثمان مغربی گوید که ابو علی کاتب گفت
که وقتی ابوالحسین بنان در وجد و رقص بود و ابو سعید حراز از برای دست میزد ابوالحسین بنان گوید
که همه خلق در بادیه تشنه باشند و من بر کنار نیل وهم گوید که بزرگ ندارد قدر دوستان
الله تعالی را مگر بزرگ قدری بنزدیک وی ابوالحسین الهند القارسی رحمة الله تعالی از طبقهٔ رابعه است
نام وی علی بن هند القرشی است از کبار مشایخ فارس است و علمای ایشان صحبت داشته با جعفر حذا
و بزرکتر از وی چون عمرو بن عثمان و جنید و طبقهٔ ایشان وی گفته هر کرا خدای تعالی بر بساط
قرب خود جای دهد ویرا راضی و خشنود دارد بهر چه بروی گذراند زیرا که بر بساط قرب جز رضایی
و خشنودی نباشد وهم وی گفته حسن خلق با الله تعالی ترک شکایت است و با امر ها فرمانها
وی آنکه بنشاط دل و طیب نفس بان قیام نمایی و با خلق نیکوکاری و بردباری وهم وی گفته اجتهد
لا تفارق باب سیدک بحال فانه ملجاء الکل فمن فارق تلک السده لا یری بعدها قرارا ولا مقاما
قال کنت من کربتی افر الیهم فهم کربتی فاین المفر شیخ ابو عبدالله خفیف گفته که شیخ ابوالحسین

هند با جمعی در شیراز در دعوتی بود و من در سفر بودم گفته بود که نصیب بو عبد الله بگذارید
جماعتی عذری گفته بودند دیگر باره گفته بود البته نصیب وی بگذارید بگذاشتند اتفاقا من
رسیدم درآمدم و سلام کردم ابو الحسین هند برخواست و جامه در زیر بغل گرفت و میگشت
و میگفت قلوب المؤمنین لا تکذب پس من گفتم هیچ خوردی دارید که من گرسنه ام آنچه گذاشته بودند
آوردند ابو الادیان رحمة الله تعالی کنیت وی ابو الحسن است و نام وی علی ویرا از آن ابو الادیان
گفتند که در همه دینها مناظره کردی و مخالفانرا شکستی وی بصری است در ایام جنید بوده و با ابو سعید
خراز صحبت داشته عالم بوده و صاحب لسان ویرا غلامی بود احمد نام وی گفته که روزی میان ابو
الادیان و میان مجوسی سخن میگذشت ابو الادیان گفت که آتش باذن خدای تعالی کار میکند و مجوسی
گفت نه چنین است که بطبع خود کار میکند و اگر چنانچه بنمائی که آتش بفرمان خدای تعالی کار میکند
بدین تو درآیم اتفاقا بر آن کردند که آتش برافروزند و ابو الادیان در میان آتش رود هیزم بسیار
جمع کردند و آتش عظیم برافروختند و مردم بسیار حاضر آمدند چون هیزم تمام بسوخت اخگرها را بروی
زمین پهن کردند ابو الادیان سجاده انداخته بود و نماز میکرد چون سلام باز داد برخواست
و بر بالای اخگرها برفت چون بآخر رسید روی با مجوسی کرد و گفت این کفایت است یا نوبت دیگر
درآیم چون این سخن بگفت روی درهم کشید مجوسی مسلمان شد احمد گوید چون شب درآمد ویرا
می مالیدم در زیر انگشت پای وی آبله دیدم مقداری سیبی گفتم شیخا این چیست گفت چون بسر آتش
می رفتم غایب بودم چون بآخر آتش رسیدم حاضر گشتم و آن سخن بگفتم و اگر این حضور در میانه آتش بودی
بسوختمی شیخ الاسلام گفت که هرگاه که وی بحج رفتی از خانهٔ خود لبیک زدی و از آنجا احرام گرفتی
وقتی از حج باز آمد و زود لبیک زدن گرفت گفتند سردی مکن اکنون باز آمدی باز لبیک میزنی گفت
این بار لبیک نه حج را میزنم که لبیک اوّ را میزنم یک هفته بر نیامد که از دنیا برفت ابو جعفر محمد بن علی
النسوی رحمه الله المعروف بحمد علیان از طبقه رابعه است از کبار مشایخ نسا بوده از اجلهٔ اصحاب
ابو عثمان حیری محفوظ گوید که وی امام اهل معارف است و وی از نسا قاصد با بو عثمان آمدی برسیدن
مسایل از وی و در راه آب و نان نخوردی و خواب نکردی و بر طهارت رفتی و چون طهارت بشکستی
زرفتی تا طهارت نکردی شیخ الاسلام گفت اگر با بو عثمان رفتی روا بودی طعام خوردن و طهارت

رفتن اما او بیر با بو عثمان میرفت مقصود وی چیزی دیگر بود وی گفته هرکه باختیار و خواست خود
اظهار کرامت میکند وی مدعیست و هرکه بیخواست وی بروی کرامتی ظاهر میشود وی ولی است
و هم وی گفته چون دوست نداری کسی را که هرگز از بر و احسان او خالی نیستی یک طرفة العین
خالی نیستی و چون دعوی محبت کسی کنی که یک طرفة العین در مقام موافقت وی نباشی و هم وی
گفته هرکه بغیر الله تعالی آرام گرد الله تعالی ویرا فرو گذارد و هرکه بالله تعالی آرام گیرد الله تعالی
طریق آرام با دیگران ببرد ابو سعید الاعرابی رحمة الله تعالی از طبقه خامسه است نام وی احمد بن محمد است
بصری الاصل است بمکه ساکن شده بود عالم بود و فقیه ویرا برای این طایفه تصنیفهای بسیار است
با جنید صحبت داشته و با عمرو بن عثمان و ابو الحسین نوری و حسن مسوحی و ابو جعفر حفار و ابو
الفتح حمال قریب است بطبقه چهارم در سنه اربعین و احدی و اربعین و ثلثمایه برفته از دنیا در وقت
خود شیخ حرم بود شیخ الاسلام گفت که ویرا جزویست در نکتهای توحید سخت نیکو در آنجا گفته است
لا یکون قرب الا به مسافه . نزدیکی مگویید تا مسافت نبود . شیخ الاسلام گفت که در قرب دو گونگی
که یکی بدیگری نزدیک بود پس چون بیک بنگری قرب بعد باشد تصوف یگانگی است وی گفته التصوف
کله ترک الفضول و المعرفة کلها الاعتراف بالجهل و هم وی گفته لا یکون الشوق الا الی غایب
شیخ الاسلام گفت که داود طای را گفتند تو مشتاقی گفت من نه دوم غایب مشتاق بود دوست
من حاضر است و هم ابن الاعرابی گفته است که الله تعالی بعضی از اخلاق دوستان خود با دشمنان داد
تا با آن بر دوستان وی تلطف می کنند و بآن سبب دوستان وی می آسایند ابو عمرو الزجاجی رحمه الله
تعالی از طبقه خامسه است نام وی محمد بن ابراهیم است نیشابوری الاصل است صحبت داشته
با ابو عثمان حیری و جنید و رویم و خواص گویند که چهل سال در مکه مجاور بوده در حرم بول
نکرده و موی نبینداخته تعظیم حرم را و نزدیک شصت حج گذارده بود ابو عمرو نجید گوید
که بمکه بودم و مشایخ وقت چون کتانی و ابو الحسین مزین کبیر و صغیر و غیر ایشان از مشایخ
حلقه میزدند و صدر همه ابو عمرو زجاجی کتانی بود و چون سخنی رفتی وی حکم کردی
و بوی حوالت کردندی پیوسته گفتی که من سی سال خلای جنید بدست خود پاک کرده ام و بآن
فخر میکرد در سنه ثمان و اربعین و ثلثمایه برفته از دنیا وی گفته لان ینقص من البشریة

شیء احب الی من ان امشی علی الماء یعنی اگر از وجود بشریت من چیزی کم شود دوستر ازان دارم
که بر آب روم وهم وی گفته که مادر من بمرد و از وی بنجاه دینار میراث بمن رسید بقصد حج بیرون
آمدم چون ببابل رسیدم مرا شخصی پیش آمد و گفت با خود چه داری با خود گفتم هیچ بهتر از راستی
نیست گفتم بنجاه دینار گفت بمن ده همیا از بوی دادم از انجمرد و همچنان یافت که گفته بودم
گفت بستان که راست تو مرا بگرفت پس از مرکب خود فرود آمد که سوار شو گفتم نمیخواهم گفت
چاره نیست و الحاح بسیار کرد سوار شدم گفت من هم بر اثر تو می رسم سال آینده بمن رسید در مکه
و با من می بود تا از دنیا برفت گویند که در موسم حج عجمی پیش وی آمد که براتی بمن ده که حج کرده ام
و یاران تو مرا بتو نشان داده اند که براتی حج از تو بستانم شیخ سلامت صدر و سادگی وی را دید
دانست که با وی مزاح کرده اند بملتزم اشارت کرد و گفت آنجا رو و بگوی یا رب اعطی البراة ساعتی
برنیامد که آن عجمی بازگشت و بدست وی کاغذی و بخط سبز بران نوشته بسم الله الرحمن الرحیم
هذا براة فلان بن فلان من النار ابراهیم بن یوسف بن محمد الزجاجی رحمه الله کنیت وی ابو اسحاق است
ولد ابو عمرو زجاجی است وی را در تاریخ مشایخ آورده اند از کبار اصحاب ابو حفص است و در طریق
ملامت و خلاف نفس صاحب مذهب است از وی حکایت کنند که گفته است فی خلاف النفس
علی دوام الاوقات برکة وقد ساعدت نفسی مرة فی خطوة فی انکنی تدارکها الی سنین جعفر بن محمد نصیر
الخلدی الخواص قدس الله تعالی سره از طبقه خامسه است کنیت وی ابو محمد است بغدادی و خلد محلتی
از بغداد حصیر باف بود شاگرد جنید و ابراهیم خواص است و با نوری و رویم و سمنون و جریری صحبت
داشته بود و با غیر ایشان از مشایخ وقت و عالم بوده بعلوم این طایفه و صاحب جمع کتب و تواریخ و
حکایات و سیر بوده وی گفته که دویست دیوان دارم از آن مشایخ و دو هزار از هر شناسم
ازین طایفه وی گفته که عجایب عراق سه چیز است شطح شبلی و نکته مرتعش و حکایات من
وی بپیری شیخ ابو العباس نهاوندی بوده است ببغداد برفته در سنه ثمان و اربعین و ثلثمایه
و قبر وی در شونیزیه است نزدیک قبر سری سقطی و جنید شیخ الاسلام گفت که من در یک تن
دیده ام که وی را دیده بود و از وی حدیث داشت قاضی ابو منصور هروی وی را به بغداد دیده بود وی
گفته که الفتوة احتقار النفس و تعظیم حرمة المسلمین وهم وی گفته کن شریف الهمة

فان الهمم تبلغ بالرجل لا المجاهدات وهم وی گفته که در بیت المقدس بودم دیدم که مردی همه روز
خود را در عبای پیچیده بود ناگاه برخاست و روی بآسمان کرد و گفت کدام را دوستر میداری اینکه
دو عبا و پالوده دهی یا آنکه قندیلهای خانهٔ ترا در هم شکنم پس بجای خود بازگشت و بخفت با خود گفتم
این مرد روستائی است یا از اولیاء الله است در میان آنکه من در فکر کار وی بودم دیدم شخصی
درآمد و با وی زنبیلی نزدیک وی راست و جبه ی نگریست تا وی را دید آمد و بالا سر وی بنشست و گفت خیز
پس از زنبیل دو عبا و پالوده بیرون کرد آن فقیر بنشست و بخورد چندانکه خواست پس گفت این باقی را
بفرزندان خود بر آن شخص برخاست و برفت من در عقب وی برفتم و گفتم بخدای بر تو که این مرد را می
شناختی گفت نی من هرگز وی را ندیده بودم غیر از امروز چند روز بود که فرزندان من از من دو عبا و پالوده
خواسته بودند و من مرد فقیرم و حمالی میکنم گفتم هرگاه که خدای تعالی فتوحی رساند بکنم
آنچه میخواهید امروز یک دینار کسب کردم و حوایج آنچه گفته بودند خریدم و بخوانه آوردم خواب بر من
غلبه کرد بخفتم هاتفی آواز داد که برخیز آنچه پخته بمسجد بر و پیش آن مرد که خود را در عبا پیچیده بنه
که ما این را برای وی ساخته ایم آنچه از وی بماند بفرزندان خود آوردم از خواب برآمدم فرزندان از پیش
آورده تا بخوریم برداشتم و اینجا آوردم چنانکه دیدی شیخ الاسلام گفت که از جعفر خلدی
پرسیدند که عارف کیانند گفت هم باهم و لو کانوا هم لما کانوا هم ایشان نه ایشانند اگر
ایشان ایشانند ایشان نه ایشانند شیخ الاسلام گفت که معتر با من گفت صوفی نبود اگر بود صوفی نبود
و آن چنانست که وی گفت و آن نه بطاقت وی بود ندانم که وی آنکه شنیده بود شیخ الاسلام گفت
سبحان الله شگفته از این که دید در جهان نیست در هست نهان شخص در پیرهن روان و میگویند
که او نه آن کالبد در دل کم و دل در جان و جان در آن که زنده بآنست جاودان ابو الحسین الفوشنجی
الفوشنجی رحمه الله تعالی از طبقه خامسه است نام وی علی بن احمد بن سهل از نیکان جوانمردان
خراسانست ابو عثمان حیری را دیده بود و در عراق با ابو العباس عطا و جریری صحبت داشته و در شام
با طاهر مقدسی و ابو عمرو دمشقی صحبت داشته و با شبلی در مسایل سخن گفته وهو من اعلم مشایخ
وقته بعلوم التوحید و علوم المعاملات و احسنهم طریقة فی الفتوة و التجرید و کان خلقا دینا
متعبدا للفقراء مات سنة ثمان و اربعین و ثلثمایه از بوشنگ بوده و بنشابور نشسته و طریقت صو

نیکو دانسته و سفرهای نیکو کرده وی راست که عهد کرده بود که هرگاه که مرا احتلام افتد چیزی بدهم
بدرویش که ان ازخلل افتد در لقمه یا اندیشه نه راست وقتی در بادیه بود ویرا احتلام افتاد تنها بود
انارا نپای بیرون کرد و بر مغیلان انداخت تا هر که برسد بر دارد وفا کردن عهد را ویرا پرسیدند که
تصوف چیست کفت اسم ولا حقیقه وقد کان قبل حقیقه ولا اسم ابو عثمان مغربی کوید که از وی
پرسیدند که ظریف کیست کفت الخفیف فی ذاته واخلاقه وافعاله وشمایله من غیر تکلف ابو بکر
رازی کوید که شنیدم که ابو الحسن فوشنجی میکفت که مردم سه کروه اند اولیا که باطن ایشان بهتر است
از ظاهر ایشان و علما که ظاهر و باطن ایشان برابر است و جهال که ظاهر ایشان بهتر است از باطن ایشان
وانصاف نمی دهند و از دیکران انصاف می طلبند وهم وی کفته لیس فی الدنیا شی اسمج من محب
سبب وعوض بندار بن الحسن بن محمد بن المهلب الشیرازی رحمه الله تعالی از طبقه خامسه است کنیت
وی ابو الحسین است از اهل شیراز است بارجان بوده و تربتش آنجاست عالم بوده باصول و ویرا در علوم
حقایق زبانی است نیکو شاکرد شبلی است و با جعفر خدا صحبت داشته وشبلی قدر وی بزرک می داشت
استاد ابو عبد الله خفیف است و میان ایشان صفا و صداقت در رسایل بسیار در سنه ثلث وخمسین
وثلثمایه برفته از دنیا و آن سال که شیخ ابو علی کاتب برفته و شیخ ابو زرعه طبری ویرا غسل کرده
وی کفته نه آزادیست که از یار خود برهی از کجا میرهی و در چه کاری از وی پرسیدند که تصوف
چیست کفت وفا بعهد شیخ الاسلام کفت وفا بعهد آنست که هرچه بر دل کذشت که برای
آن یکی از ایشان کنی وقتی عیاری با صوفی کفت فرق میان ما و شما آنست که هرچه ما بکوییم نکنیم
و شما را هرچه بر دل کذرد بکنید شیخ الاسلام کفت که مشایخ کفته اند که بیشین خاطری که
بر دل کذرد از حق بود شیخ ابو الحسن جهضم همدانی کوید که بندار از جایی کفت که الله تعالی از آنرا
معرفت به بنده دهد از بندکان خود و آن بنده بموجب آن معاملت نکند الله تعالی از از وی
باز ستاند و بوی بکذارد حجت را تا فردا با وی بآن حساب کند اما زیادتی باز کیرد و در زیادت
در بندد شیخ الاسلام کفت هرکز نه در زیادتست در نقصان است و این صعب است این قوم را
وهم بندار کفته من لم یترک الکل سمانی جنب الحق لا یحصل له الکل حقیقه وهو الحق سبحانه
ابو عمرو بن نجید قدس الله تعالی سره از طبقه خامسه است نام وی اسمعیل بن نجید بن احمد السلمی

جد شیخ ابو عبد الرحمن السلمی از جانب مادر وی از کبار اصحاب ابو عثمان حیری است و آخرین کسی از ایشان
که برفته از دنیا توفی سنه ست وخمسین وستین وثلثمایه جنید را دیده بود و ویرا طریق خاص بود از تلبیس
حال و نکاه داشت وقت و حدیث فراوان داشت و ثقه بود روزی ابو عثمان از برای خرج بعضی
از ثغور مسلمانان چیزی طلبید هیچ کس هیچ نداد ابو عثمان تنک دل شد چنانکه در مجلس بکریست
چون شب درآمد ابو عمرو بعد از نماز خفتن کیسه دو هزار درم در آنجا پیش ابو عثمان آورد و کفت این
وجه را در آنچه میخواستید صرف نمایید ابو عثمان خرم شد و ویرا دعای خیر کرد چون بامداد شد
و ابو عثمان بمجلس بنشست کفت ای مردمان ما با ابو عمرو بسیار امید وار شدیم که دوشینه دو هزار
درم بجهت ثغر مسلمانان آورد جزاه الله خیرا ابو عمرو از میان مردم برخاست و بر سر جمع کفت
آن از مال مادر من بود و وی بآن راضی نیست از من باز دهید تا بوی باز دهم ابو عثمان بفرمود تا آن کیسه
را آوردند و بوی دادند چون شب درآمد باز از پیش ابو عثمان برد و کفت چه شود که این وجه را جای
صرف کنید که غیر ما کسی نداند ابو عثمان بکریست وی کفته رب سکوت ابلغ من کلام
وهم وی کفته من کرمت علیه نفسه هان علیه دینه وهم وی کفته تربیه الاحسان خیر من الاحسان
واز وی پرسیدند که آن چیست که بنده را از آن چاره نیست کفت ملازمه العبودیه علی السنه ودوام
المراقبه وهم وی کفته الانس بغیر الله تعالی وحشه عبد الله بن محمد بن عبد الرحمن الرازی الشعرانی
رحمه الله تعالی از طبقه خامسه است کنیت وی ابو محمد است باصل از ری بوده و بنشابور بزرک شده
با جنید و ابو عثمان و محمد بن الفضل و رویم و سمنون و ابو علی جوزجانی و محمد حامد و غیر ایشان
از مشایخ قوم صحبت داشته و از کبار اصحاب ابو عثمان بود و ابو عثمان ویرا بزرک میداشت ویرا بیا
عجب است علم بوده بعلوم این طایفه و حدیث داشته و ثقه بود در ثلث وخمسین وثلثمایه برفته
از دنیا وی کفته عارف نپرستد الله تعالی بر موافقت خلق که وی کار کننده بود بر موافقت خالق
وهم وی کفته که معرفت حجاب بیند میان بنده و الله تعالی وهم وی کفته که دنیا آنست که
محجوب کرداند ترا از الله تعالی وهم وی کفته که شکایت و تنک دلی از اندکی معرفت زاید ابو الحسین
سیروانی قدس سره نام وی علی بن محمد السیروانی است استاد ابو الحسین صغیر است سیروانی بزرک بوده
بدمیاط نشستی شیخ ابو سعید مالینی آورده در اربعین مشایخ که ابو الحسین سیروانی کبیر کوید که سهل

عبدالله تستری گوید کل من لم یکن فی حرکته وسکونه امام یعتدی به فی ظاهره ثم یرجع الی قطعه وهم
وی گوید الرضا فوق الموافقه مع ما یبدو من الغیب   وهم وی از خواص طلب وصیت کرد خواص
گفت الزم الفقراء فان الخیر فیهم   ابوالحسین القرافی قدس الله تعالی سره نام وی علی بن عثمان بن نصر القرافی است
و قرافه دهی است بمصر و گویند که وی برهیاط بوده شاگرد ابوالخیر تیانی و ابوالحسن الصایغ الدینوری است
صد و ده سال عمر وی بود در سنه ثمانین وثلثمائه برفته از دنیا   شیخ الاسلام گفت که قرافی نیکاند
دنیا و بی نظیر بود در وقت خویش و من حاد النظر و حاضر الوقت بود با عام سنی بود و با خاص عارف
و در خود موحد و نشان خود گم   شیخ الاسلام گفت با آخر عمر ده تن از مشایخ متاخرین اختیار کرده بود
شیخ ابوالخیر تیناتی و قرافی و حصری و علی بندار صیرفی و نصرآبادی و سرهالی صغیر و نهاوندی و قصاب
و خرقانی و طاقی و می گفت اینها جدا اند وقتی قرافی در کشتی احتساب کرد. دست و پای او به بستند
و در آب انداختند چون وقت نماز شد ویرا در صف اقتدا دیدند جامه وی تر ناشده   شیخ الاسلام گفت
زنده او را کسی نکشد که وی بروح دیگر زنده است   شیخ الاسلام گفت که سید السادات قرافی گوید
که چون ترا چیزی دهند بخلاف شریعت واجب بود که بنهان داری   ابوسلیمان بن بیلز رحمه الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که ابوسلیمان سلی تعرانی آمد و بوسه بر سر قرافی داد و ابوسلیمان سخت جامه بود و
قرافی بوی ننگریست و گفت یا باسلیمان ترا بس خلق جامه می بینم اما در میان دو ابروی تو حکومت
می بینم دو خشت زیر سر می نهی اما حاکمی در آن میان بعد از آن ویرا از صوفی کری بیغرهجا کم
کردند   ابوبکر تقی تعرانی آمد ویرا گفت یا بابکر اکنون می گویند که مجرد تر جهان تویی
من ترا در میان دو گهواره می بینم پس از آن چندان بر نیامد که زنی خواست ویرا دو فرزند آمد در میان
دو گهواره نشسته بود و سخن قرافی را یاد میکرد قرافی را در فراست عجایب بسیار است   ابوسلیمان
خواص مغربی رحمه الله   از این طایفه است از مشایخ مغرب و ثبت که وقتی در کرستانی می شد بر خری نشسته
سگی خر او بگزید خر بر جست و پای وی در درخت در آمد و افکار شد جو جبه سر خر زد خر روی
بازپس کرد و بزبان فصیح گفت ده که بر دماغ خود می زنی   وهو من اخوانی الخیر مات بدمشق   ابوالقسم
النصرآبادی قدس الله تعالی سره   از طبقه خامسه است نام وی ابراهیم بن محمد بن محمویه
است مولد و مقام وی نشابور بوده است   شیخ اهل اشارت و حقایق و لسان تصوف بود در زمان خود

عالم بوده بانواع علوم از حفظ و سنن و علم تواریخ و مختص بعلوم حقایق شاگرد ابراهیم شیبان است شبلی
و واسطی را دیده و با ابوعلی رودباری و مرتعش و ابوبکر طاهر ابهری و غیر ایشان صحبت داشته آخر عمر
بمکه رفت ابوعثمان مغربی بدیدهٔ وی آمد و لطیت با وی گفت مکه چه جای تست وی گفت بلک چه
جای تست جای منست پس بر نیامد که سببی افتاد که ابوعثمان بنشابور افتاد و آنجا برفت و نصرآبادی بمکه
مجاور شد و هم آنجا برفت در سنه اثنین وسبعین وثلثمائه   شیخ الاسلام گفت که اسمعیل بن نصرابادی
گفت مرا که وی گفت اذا ابدالک شیء من بوادی الحق فلا تلتفت بها الی الجنه ولا الی النار ولا تخطر هما
ببالک واذا رجعت عن ذلک الحال فعظم ما عظمه الله تعالی   وهم وی گفته الراغب فی العطاء لا
مقدار له والراغب فی المعطی عزیز   ابوبکر الرازی البلخی قدس الله تعالی سره نام وی محمد بن عبدالله الرازی
است بنشابور بوده از کبار مشایخ خراسانست معروف بوده از لقای مشایخ استاد ابوعبدالرحمن سلمی است
سلمی تاریخ خود بنا بر تاریخ وی کرده شاگرد ابوبکر سکندی است   شیخ الاسلام که ویرا وقتی بود عظیم
و قبول بسیار در نشابور در کار کودکی مبتلا شد ویرا بوی متهم کردند و هجو ساختند آخر معلوم کرد
بخلاف آن بود ویرا دیگر بار قبول بدید آمد روزی در جامع نشسته بود شیخ علی بندار صیرفی با وی
گفت ایها الشیخ این چه بود که واقع شد و آن آنجا افتاد ترا گفت ای پیر کرم ابراهیم و قصد و یقین
موسی و عصمت عیسی و همت و صبر احمد عربی صلوات الله علیهم اجمعین کسی را بود ونگاه داشته
بنود چون باد فتنه جهد همه را باد برد و مرد در میان آن بود   شیخ الاسلام گفت که کسی ابوبکر
رازی را گفت که در سماع چه گویی گفت بس فتنه آمیز است و طرب انگیز خویشتن را از فتنه گوش میدان
گفت نه مشایخ آن کرده اند که دوست بدان وقت که وقت تو چون وقت ایشان شود تو هم چنان بود
کن   ابوبکر القاسی رحمه الله تعالی   از بخاراست بزرگ بوده جنید را دیده بود و عمر وی دراز کشید
شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو ابامر گفت که در سنه سبعین وثلثمائه ببخارا شدم بزیارت شیخ ابوبکر فالیزبان
ویرا طلب کردم در خانه بود یک در داشت در آنجا بود پیش وی در آمدم و سلام کردم مرا بنشاند
سفره آوردنان بود و جوز و نمک من گرسنه بودم دست دراز کردم و می خوردم در میان خوردن
بوی نگاه کردم وی میگریست من دست باز کشیدم مرا گفت بخور که من از شادی میگریم که ابوالقاسم
خیدم مرا گفت زود زود بود که این سخن چنان شود که در کوی دو حجره بود در یکی از آن دو حجره

ازین سخنان و دران دیگری بنود آنکس را کرا نکند که ازان حجره باین حجره آید و ازین سخنان بشنود اکنون
که از هر راه کسی بنجارا می آید بطلب این کار هنوز این کار بنیکست ابو الحسین الحصری رحمة الله تعالی از طبقه
خامسه است نام وی علی بن ابراهیم البصری است باصل از بصره بوده و ببغداد نشسته شیخ عراق است شیخ
شبلی کوید که کسی ندیدم از مشایخ تمام حالتر از وی و نیکو زبانتر و بزرگ سخن تر از وی لسان الوقت بود
و یگانه مشایخ بعلم توحید و تفرید چون وی نکفتی حنبلی مذهب بود شیخ الاسلام کفت که وی
شاکرد شبلی است و شبلی را خود جز وی شاکرد نبود سخن شنوان بسیار بوده اند که سخن شنیده اند از وی اما
این حدیث جداست یعنی میراث شبلی وی کرفته بود و حصری را استاد جز شبلی نبوده و شبلی در کار وی
دو دفرا بوده و ویرا دیوانه شبلی بنی و بینک تالیف از لی حصری و ابو عبد الله خفیف همتای یکدیگر بودند
با ابن خفیف بالت تر بود و حصری بباطن تر شیخ الاسلام کفت که شیخ عمو حصری را ندیده بود وی کفت
من حصری را ندیده ام در سنه احدی و سبعین و ثلثمایه بمکه شدم کفتم چون باز کردم بزیارت حصری
و ابو عبد الله خفیف شوم همان سال خبر بمکه رسید که حصری ببغداد و ابو عبد الله بشیراز برفت
توفی الحصری رحمة الله تعالی یوم الجمعة من شهر ذی الحجه سنه احدی و سبعین و ثلثمایه وی کفته
الصوفی لاینزعج عن انزعاجه ولایقر فی قراره وهم وی کفته الصوفی الذی لایوجد بعد عدمه ولا یعدم
بعد وجوده وهم وی کفته بحر کاهی مناجات کردم و کفتم الهی از من راضی هستی که من از تو راضیم
ندا آمد که ای کذاب اکر تو از ما راضی بودی رضای ما طلب نکردی ویرا کفتند ما را وصیتی کن کفت علیکم
فی الاول الامر لانفراد ثم تدورون المشایخ فی المعارف ثم تتفقون علی تفرید باسقاط الحدثان وهم
وی کفته وقتی که اوقات و انفاس بر من تنک شود از هیچ چیز طلب راحت و خوشی نمیکنم مکر از فرا یاد آوردن
انفاسی که بیش ازین بر من کذشته است در وقت صفای انس و مودت بی آمیزش کدورتها و این بیت
بر خوانده است ان دهرا یلف شملی بسلمی لزمان یهم بالاحسان ابو الحسین بن سمعون رحمة
الله تعالی نام وی محمد بن احمد بن اسمعیل سمعون است و کان یلقب بالناطق بالحکمة از مشایخ
بغداد بوده او را زبانی است نیکو درین علم مذکری کردی شیخ ابو بکر اصفهانی خادم شبلی کوید
که روز جمعه در مسجد جامع پیش شبلی نشسته بودم ابو الحسین السمعون کودک بود در آمد کلاهی
در غایت تکلف بر سر نهاده بر ما بکذشت و سلام نکرد شبلی از پس پشت وی نظر کرد و کفت یا ابا بکر

میدانی که خدای تعالی را چه خیرها است درین کودک یکی ازین طایفه کوید که در مجلس ابن سمعون بودم
و یکی ازین طایفه در پای منبر وی نشسته بود ناکاه خوابش در ربود ابن سمعون از سخن باز ایستاد و چندانکه
بیدار شد ابن سمعون با وی کفت رسول را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدی کفت آری کفت من هم
ازین سبب از سخن باز ایستادم تا خواب را بر تو نشورانم و از آنچه در ان بودی بریده نشوی ویرا کفتند
که مردم را بزهد و ترک دنیا میخوانی و خود بهترین جامها و خوشترین طعامها میخوری چونست این کفت
وقتی که حال تو با الله تعالی چنان باشد که می باید نرمی جامه و خوشی طعام زیان نمی دارد شیخ الاسلام
کفت من با ابو الحسین بن سمعون نه نیکم که استاد من حصری را می رنجانید و هر که استاد ترا رنجه دارد
نتوانی وی رنجه نباشی سک به از تو بود شیخ الاسلام کفت که ابن سمعون صاحب کلام بوده و حصری
صاحب درد ابن سمعون کفته هر سخنی که از ذکر خالی است لغو است و هر خاموشی که از فکرت خالی است
سهو است و هر نظر که از عبرت خالی است لهو است توفی ابن سمعون سنه ست و سبع و ثمانین و ثلثمایه ویرا
چون وفات کرد در سرای وی دفن کردند و چند از نیم و نه سال خواستند که بکورستان نقل کنند کفن وی
همچنان تازه و نو بود و اثر کهنکی و فرسودکی بران نبود ابو نصر حبانه و ابو الحسین سوهان رحمهما
الله تعالی شیخ الاسلام کفت از مشایخ کازرکاه دو تن قدیم تر بودند یکی شیخ ابو نصر حبانه مردی بزرک
بود قومی از شاکردان وی بحج میرفتند بزیارت حصری شدند حصری از ایشان خواست که چیزی خوانید
اکر توانید یکی از ایشان آیتی بر آورد حصری بیقرار کشت در سماع کفت امسال شما را بار نیست بازکردید
و کفت نه شما شاکردان ابو نصر حبانه اید بدان کوه هری کفتند آری کفت بی دستوری وی بیرون
آمده اید باز کردید و نزدیک وی شوید هر که باز کشت بسلامت افتاد و هر که برفت بسموم بسوخت
دیجر فات نرسید و دیکری از مشایخ کازرکاه شیخ ابو الحسن سوهان از آن بود که در مسجد جامع
نشستی شیخ الاسلام کفت که شاکرد وی با من کفت که پیر ما بسی شب رمضان سجده کردی
و تا صبح میزاریدی و میکفتی خداوندا آن روزه که داشتم برای تو و آن حج و نماز که کردم و آن قرآن
که خواندم از همه توبه کردم مرا ازیکا بیامرز و فرا بپذیر شیخ احمد حامی رحمة الله تعالی وی آنست که
که سی شبانه روز در مکه مجاور بوده بر یک نهاری مجاور بوده و آن وقت که برخواست بنهار بود
وی کفته که شیخ ابو الحسن معتم میکوید که با حصری نشسته بودم مردی ویرا کفت مرا وصیتی کن

گفت از وهم تاک جهم رقی حاضر بود گفت یا شیخ دور افکندی ویرا حصری گفت الملک علیه کما کان علی
علی چنانکه بر من بیمودند بروی بیمودم **جهم رقی رحمه الله تعالی** هو من متاخر الفتیان والمشایخ
وکان من الفقراء الصادقین وکان مستهترا بالسماع والعافیه مات بین المسجدین شیخ الاسلام
گفت که جهم رقی در گرمابه بود بیرون آمد ومردمانرا گفت بیرون آیید همه بیرون آمدند
در وقت حمام فرود آمد وهم وی بود که روزی شخصی پیش وی بتکلف رقص میکرد وی برخاست
سر در میان دو پای آن شخص کرد و ویرا برداشت و از دیوار بدیوار دیگر باز میزد تا از هوش ببرد
ویرا **ابو الحسین الاهوازی رحمه الله تعالی** بزرگی بوده از ین طایفه در ایام حصری وابو عبد الله رودباری
وابن خفیف همه مشایخ وقت بودند با ری بوده وقبر وی آنجاست از وی پرسیدند که وفا چیست
گفت آنچه از آن باز آمدی بان باز نگردی گفتند این خود عام است آن خاص چیست گفت آنکه
بدانی که از بهر چه آمدی **ابو عبد الله بن خفیف الشیرازی رحمه الله تعالی** از طبقه خامسه است
نام وی محمد بن خفیف بن اسفکشار الضبی است بشیراز بوده ومادر وی از نشابور است در وقت خود
شیخ المشایخ بود ویرا شیخ الاسلام بیخ اندند شاگرد شیخ ابو طالب خزرج بغدادی است رویم را دیده بود
وبا کتانی وبا یوسف بن الحسین الرازی وابو الحسین المالکی وابو الحسین المزین وابو الحسین الدراج صحبت
داشته وبا طاهر مقدسی وابو عمرو دمشقی وغیر ایشان نیز از دیدار مشایخ مرزوق بوده عالم بوده بعلوم
ظاهر وعلوم حقایق شیخ الاسلام گفت که هیچ کس را درین عالم چندان تصنیف نیست که ویرا اعتقاد
پاك وسیرت نیکو داشته شافعی مذهب بوده در سنه احدی وثلثین وثلثمایه برفته از دنیا شیخ
الاسلام گفت که از وی دو سخن دارم که گرا کند که باز گویند یکی آنکه از وی پرسیدند که تصوف چیست
گفت وجود الله تعالی فی حین الغفله ودیگری آنکه از وی پرسیدند که عبد الرحیم اصطخری چرا
با ساکنان بدشت میشد ورقص میکرد گفت تخفف من ثقل علیه گفت میشود تا از آنکه دانست
دمی زنند تا از بار وجود سبکتر گردد شیخ الاسلام گفت که در وجود لذت نبود که در وجود
فرو شکستن وصدمت بود که در ان حواس مرد برهد وانشدنا الغیره ابدا لانسی ذکرها فکانما
تمثل لی بکل مکان شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که روزی زنی بمن آمد که در فلان جای
زنی دیگر است از روسای نواحی شیراز که از شیخ سوالی دارد ونمی تواند که خود بیاید شیخ گفت

که من بنزدیك وی رفتم گفت ما قصه عجیب واقع شده که در حیرت آن مانده ایم در قبیله ما کودکی بود
که بروی ایثاری کرد وبا کس سخن نمی گفت وبکوسفند چرانیدن از میان ما بیرون میرفت وگوسفند
میداد وبیك جانب میرفت ونماز میکرد درین روزها بیمار شد از برای وی بیرون قبیله سایه
ترتیب کردیم وویرا آنجا خوابانیدیم ناگاه در میان روزی که مردان قبیله در حوایج خود پراکنده شده
بودند دیدیم که از روی زمین بلند شد ودر هوا میگشت چنانکه آسیا گردد مادرش چون از اید وید
تا ویرا بگیرد بوی نرسید وی بالا میرفت وما وی مینگریستیم تا در هوا از نظر غایب شد مردان
قبیله را خبر کردیم وپراکنده ساختیم گفتیم که شاید که در میان کوهها ووادیها باشد هیچ جا
از وی اثری نیافتند شیخ گفته است که من متامل شدم آن زن گفت شاید که این را از من باور ندارید
جماعتی از زنان قبیله را آواز داد همه بران موجب گواهی دادند شخصی در ان مجلس که شیخ این حکایت
میکرد گفت ایها الشیخ این می تواند بود شیخ گفت ای نادان اینجا کسی هست که منتظر این معنی
می باشد وهم شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که نوجوانی از خراسان همراه حاجیان بشیراز
آمد وبیمار شد بیماری سخت وپیش ما مردی بود صالح وزنی داشت صالحه آن جوانرا بخانه وی
فرستادیم تا خدمت ورعایت وی کنند ناگاه روزی آن مرد آمد رنگ وی متغیر شده گفت
عظم الله اجرکم که آن جوان درگذشت گفتم رنگ تو چرا متغیر است گفت دوشینه آن جوان ما را
گفت امشب حاضر من باشید که امشب بیش ندارم عجوزه خود را گفتم امشب تو واقف وی باش
وبعد از ان مرا بیدار کن وتو در خواب شو چون آن عجوزه مرا بیدار کرد من تا سحر رعایت حال وی
میکردم مرا خواب در ربود ناگاه کسی آواز داد که در خواب میشوی خدای تعالی بر سرای تو نزول
کرده است از خواب در آمدم بر خود لرزان ودر سرا آواز حرکتی ودر روشنایی عظیم وآن جوان
در نفس آخر بود چشم ویرا بپوشانیدم وپای ویرا دراز کردم وجان بداد آن مرد را گفتم این
سخن با کس مگوی وبتجهیز وتکفین وی مشغول شدیم **ابو الخیر المالکی رحمه الله تعالی** نام وی
بنده ابن یعقوب المالکی است از بزرگان مشایخ بود وانواع علوم جمع کرده بود شیخ ابو عبد الله
خفیف گفته است که بجوانی روزه میداشتم ووصال میکردم شب در مسجد جامع می بودم وبرای من
یك قندیل میگذاشتند اتفاقا شبی باران آمده بود وچراغ مرده یکی در مسجد را کوفتن گرفت

خادم جواب داد دل من تنگ شد برخواستم و در باز کردم دیدم که ابو الخیر مالکی است در آمد و بنشست
از هیبت وی بیشتر از آن باز کرد و طعام بر آن گفت بخور که من در خانهٔ خود بودم این را پیش من
آوردند نتوانستم که بخورم که خاطر من بسوی تو بود و من از هیبت وی نتوانستم گفت که دو صالح
با وی چیزی خوردم چون فارغ شدیم گفتم ایها الشیخ سوالی دارم گفت بگوی گفتم متی یصفو
العیش مع الله فقال اذا رفعت المخالفة من ازین سخن تعجب کردم چون بامداد شد از ابا مشایخ گفتم
تعجب کردند گفتند میخواهیم که او وی بشنویم ازوی پرسیدند ما تحری باللیل الا ذکر یا النهار
و بآن قرار نکرد **ابو بکر الشعرانی رحمة الله تعالی** شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است ما رأیت
راهبا تحمل البأس الدنیا اصدق ظاهر ابن ابی بکر الشعرانی روزی قصد زیارت وی کردم
در اصطخر و شب بروی در آمدم گفت یا با عبد الله امشب برکت صحبت تو طعام حرب خواهیم
خوردن برخواست و دیکی سفالین داشت بر بار نهاد و پارهٔ کوشت قدید خشک داشت در دیگ
انداخت و آب در وی ریخت و اندکی نمک آنجا او کند و دیگ را بر جوش آورد و با وی در آن
رباط دیگری می بود وی را گفت هیچ نان پارهٔ چند داری گفت دارم پارهٔ نان آورد و ترید کرد
و از شوربای آن دیگ بر آنجا ریخت و کوشت بر آن نهاد و گفت بخور من از آن ترید میخوردم
و وی میگفت کوشت بخور پارهٔ از آن کوشت کرفت تا مرا لقمهٔ دهد گفتم نمی خواهم گفت
شاید تو فلان و فلان طعام خواهی آن فردا خواهد بود بشهر در آییم و همهٔ آنها را برای تو بگیریم
چون بامداد کردیم بشهر در آمدیم فقرا جمع شدند و طعام حاضر کردند چیزی از آن طعام بر گرفتم و بوی
در آمدم گفت بگوی چه کار کردی گفتم هنوز چیزی نخوردم از تو التماس میکنم که با من طعام خوری
با هم طعام خوردیم و من بشیراز روان شدم **ابو محمد العتایدی رحمة الله تعالی** وی یکی از استادان
ابو عبد الله خفیف است وی گفته که هر کو کاسبی که حقیقت کسب را رعایت کند چون ابو محمد عتایدی
ندیدم هر روز دانگی کسب میکرد و قوت وی از آن بود و چند را کاله میخرید و از آن دو نان می پخت
یکی افطار میکرد و یکی را صدقه میداد و هم وی گفته که روزی بروی در آمدم پیش وی جزوی
بود که موش پاره کرده بود گفتم این چیست که این را موش پاره کرده است و من نیز از موش بتشویشم
شبها بر روی من بری دوید گفتم چرا چراغ روشن نکنی گفت چهل سالست که چراغ روشن نکرده ام

که از حساب آن می ترسم که از اجند چیزی می باید تا میسر شود و همه را حسابست **جعفر الحذا قدس الله تعالی**
روحه کنیت او ابو محمد الجنید و من فی طبقه و کان الشبلی یذکر مناقبه و یقول بفضله و از نبدار بن
الحسین آرند که گفته است مردی تمام حال تر از جعفر حدا ندیدم و وی نزدیک من بر تر از شبلی است و هم بندار
گفته است که وی مختصر بود شخصی بروی در آمد در لباس صوفیان وی گفت باطنهای این طایفه خراب شد
ایشان ظاهرهای خود را بیاراستند توفی سنه احدی و اربعین و ثلثمائه و قبر وی در شیراز است
شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که روزی مومل خصاص مرا گفت برو و به بین جعفر حدا را چه حالت است
بروی در آمدم دیدم که بر بساطی نشسته و گرداگرد وی بالشها نهاده و جامه شیرازی در بر و طاقیه
بر سر و سرای در غایت خوبی سلام کردم و بنشستم وی مرا پرسید و من وی را پرسیدم هنوز نشسته
بود که حمال اندر آمد و ادوات طبخ در آورد برخواستم که بدر آیم گفت بنشین تا بهم چیزی خوریم
گفتم نیت روزه دارم بیرون آمدم چون پیش مومل رسیدم گفت چون دیدی جعفر را چنانکه دیده بودم
گفتم مومل دست بر آورد و گفت خدایا مارا سلامت و عافیت ارزانی دار چون مدتی از آن گذشت
باز مومل مرا گفت برو و بر جعفر در آی و حال وی را به بین برفتم و بسرای وی رانی در آمدم و جعفر را طلب
کردم گفتند درین خانه است سه روز است که هیچ نخورده و نیاشامیده بآن خانه در آمدم وی را دیدم
روی بر خاک نهاده و در بر جامهای کهنه بروی سلام کردم سر بر داشت و همه اطراف روی وی
از اشک تر گفت یا با عبد الله حال چه گویم چون می بینی با وی رفق و تلطف کردم اندک تسکینی
یافت اهل منزل گفتند سوگند بخدای بر تو که وی را طعام بخوران که شبانروز است که هیچ نخورده
بسیار جهد کردم تا وی را اندکی سویقی خورانیدم چون پیش مومل آمدم گفت چون دیدی جعفر را
آنچه دیده بودم گفتم مومل گفت اگر آن تنعم در توقف داشتی بدین مبتلا نشدی **هشام بن حمدان**
رحمة الله تعالی کنیت وی ابو محمد است شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که چون هشام بن عبدان
در نماز می ایستاد وی را وجد و حال میگرفت در محراب بر و پیش میرفت و قرآن میخواند گاه بودی که
انجمن نمازی یهودی و نصارا و مجوس جمع شدندی و نظارهٔ وی کردندی وی را یک گوسفند بود
که شیر وی خوردی وی را بری داشت وی رای چرانیدن بصحرا می برد روزی هشام در خواب رفته بود
چون بیدار شد دید که در زراعت شخصی در آمده است و میچرد وی را بشر صاحب زراعت برد و گفت

بیر ابستان که زراعت تو خورده است صاحب زراعت گفت من ترا بحل کردم گفت مرا بآن حاجت نیست هرچند جهد کرد قبول نکرد بگذاشت و برفت شیخ ابو عبدالله خفیف گوید که روزی با هشام در دعوتی بودیم صاحب دعوت یک جام حلوا آورد پیش شیخ نهاد که شیخ بخورد گفتیم که نصیب ما هم بده گفت مرا اذن نکرد که شما را بدهم هرچند گفتیم فایده نکرد ابن بیش وی به بودیم و بخوردیم هشام را دهشتی و حیرتی رسید که یک سال از نماز باز ایستاد تکفیه میکردند و قصه وی بمشایخ مسجد جامع رسید روزی همه بروی درآمدند و ابن سعدان محدث بایشان بود گفت مرا می شناسی گفت آری تو ابن سعدانی گفت چرا نماز نمیگذاری هشام گفت مرا عارضی چند روی مینماید و مانع من میشود از نماز گفت مثل چه خاموش گشت و هیچ جواب نداد از شیخ ابو عبدالله خفیف پرسیدند که سبب چه بود که هشام نماز نمیکرد گفت بپیوسته مطالعهٔ غیب میکرد امور غیبی بروی غالب آمده در مقام حیرت افتاد و از اعمال ظاهری باز ماند روزی مشایخ در مسجد جامع جمع شدند و هشام را حاضر کردند که شنیده ایم که تو مشاهده قایلی و هر که باین قایل است ویرا توبه می باید داد و یا ادب می باید کرد هشام گفت مرا ملعنین توبه کنید کردند توبه کرد روز دیگر بامداد آمد و در برابر مشایخ بایستاد و گفت گواه باشید که من از توبه دی روز توبه کردم مشایخ برخواستند و پای وی بگرفتند و می کشیدند تا از مسجدش بیرون کردند **ابو محمد رحمة الله تعالی** از نواحی شیراز است و از اصحاب ذوالنون مصری شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است که ابو محمد گفته که از نسا بعزیمت شیراز بیرون آمدم و با قاید سلطان و اتباع وی همراه شدم چون افعال و اقوال ایشان را مشاهده کردم در سر خود بر ایشان انکار کردم و ایشان را دشمن گرفتم و قصد کردم که از ایشان مفارقت کنم ناگاه آوازی برآمد که کمر قاید شده است قاید سوگند خورد که همهٔ قافله را تفتیش کنند همه را تفتیش کردند همین من ماندم گفتند همه قافله را تفتیش کردیم هیچکس باقی نمانده است مگر این شیخ مثل وی را کسی چون متهم دارد قاید گفت من سوگند خورده ام چاره نیست مرقع مرا بالا داشتند آن کمر بمیان من بود گفتم والله مرا باین علم نیست قاید گفت این از دزدی وی عظیم تر است بعد از آن گفتند با وی چه می باید کرد هر کس چیزی گفت قاید گفت ویرا بهر قافله بنشانند تا هر که در قافله است یک یک بروی بگذرند و در روی وی نگرند و ویرا توبیخ و سرزنش کنند بعد از آن ویرا بگذارید و با وی همراهی مکنید همچنان کردند و مرا بجا

من بگذاشتند و برفتند و قصه خلاباک کردن ابو حفص و رسیدن ابو مزاحم را که پیشتر گذشت در مقامات شیخ ابو عبدالله خفیف نسبت بشیخ ابو محمد کرده است نه بشیخ ابو مزاحم والله اعلم کنیت وی ابو عمرو است سفر حجاز و عراق و شام کرده بود و با رویم صحبت داشته و سهل بن عبدالله تستری را دیده بود شیخ ابو عبدالله خفیف گوید که چون برویم درآمدم مرا از حال عبدالرحیم اصطخری سوال کرد گفتم در همین سالها از دنیا برفت گفت خدای بروی رحمت کناد با بسی ازین قوم که دیدم کام و غیر آن صحبت داشتم از وی صابرتری ندیدم طریقت وی سر واطها بسطارت بود جامهای شاطرانه می پوشید و سگان داشت که بشکار می برد و کبوتر نیز میداشت گویند که وقتی بصید بیرون رفت چون در میان کوهها رسید سگان را بگذاشت و دراعه با خود داشت در پوشید و برپای بایستاد و بذکر خدای تعالی مشغول شد آوازی در کوه برآمد که مرا تصور آن شد که هیچ حجر و شجر نیست و هیچ جانداری نیست مگر که بموافقت وی ذکر میگویند گویند که در خانهٔ وی یک پوست گو بود که شاخهاش نیز هم آنجا گذاشته بودند چون تابستان درآمدی شاخهاش را بگرفتی و بصحرا کشیدی و چون زمستان شدی در خانه کشیدی جعفر حذا گفته است که با اصطخری رفتم تا عبدالرحیم را زیارت کنم بدر سرای وی رسیدیم دیدیم که خراب شده است بروی درآمدم دیدم که در زاویهٔ نشسته است با کهنه خرقهٔ و در وی ملاحظه که حیران شدم و ترحم کردم مرا گفت تراجه شد گفتم و تحیک حالی میبری از جای خود برخاست و سامان سرا فرود آمد و سنگی عظیم بود برداشت و بر بام برد و گفت برخیز ای قوی و این را فرود آر من عجب ماندم گفت امروز هفده روز است که هیچ نخورده ام بیرون رو و هرچه توانی بیار شاید که مرا اشتها آید و با تو بخورم من بیرون رفتم و از هرچه در بازار یافتم چیزی آوردم و پیش وی نهادم در آن نگریست گفت بنشین و بخور شاید که مرا رغبت شود بنشستم و برغبت خوردن گرفتم در میان آنچه آورده بودم یک خربزه بود از آن ایبریدم گفت از آن پارگکی بمن ده بوی دادم دندان در آن زد و خاییدن گرفت نتوانست که فرو برد بینداخت و گفت بردار که در بسته شده است ویرا از پدر بیست هزار درم میراث رسید اما در جنهٔ قومی بود ایشان را گفت دو هزار بمن دهید و دیگر شما را بحل کردم بوی دادند از دو توبره کرد شب ویرا وسوسه تشویش داد گاهی میگفت بآن تجارت کنم

وسود از بر فقرا نفقه کنم وگاهی میگفت در خانه نهم روز بروز از نفقه کنم درمیانه خانه شب برخاست و توبره را بربام برد و مشت مشت میگرفت و بهر جانب می انداخت تا توبره خالی شد چون بامداد شد همسایگان گفتند همانا دوش درهم باریده است عبد الرحیم اصطخری توبره را بیفشاند نیم درم بیفتاد با اصحاب گفت بشارت باد که نان و باقلی شد ایشان با هم گفتند این دیوانه را ببینید دو هزار درم باشیده است و به نیم درم شادی میکند وقتی عبد الرحیم بعبادان رفت و بیست و یک روز آنجا اقامت کرد هرچه شب بجهة افطار وی می آوردند تا بامداد همچنان بجای می بود اهل عبادان مشعوف وی شدند چون از دید از آنجا قصد سهل تستری کرد بروی در آمد و گفت مهمان توام گفت چه می باید کرد گفت سکباج می باید پخت سهل گفت چون کنم که اصحاب من گوشت نمیخورند گفت چه دانم تو بضیافت من قیام نمائی سهل گفت که سکباج بختند گفت همچنان دیگ را بیار بیدجا آوردند سائلی بر در سرای برای خدای چیزی طلبید گفت دیگ را بوی دهید دادند و وی هیچ نخورد روز دویم سهل باوی گفت چه میخوری گفتم همانچه دی گفتم چو از آن بختند گفت همچنان دیگ را بمن دهید دادند و غلام سهل بی آنکه وی داند بر در بنشست تا اگر سائلی بیاید منع کند سهل را گفت غلام خود را بگوی تا منع سائل نکند سهل غلام را منع کرد ناگاه سائل سوال کرد گفت دیگ را بوی دهید دادند روز سیم گفت چه میخواهی گفت همانکه بیشتر گفته بودم جو به بختند بیرون آمد و هیچ نخورد تا ماه تمام شد بعد از آن مردی را دید که چند تا پارهٔ خشک دارد و بر لب آب نشسته با آب تر میکند و میخورد وی را استدعا کرد با وی بنشست و بخورد **مومل حصاص رحمة الله تعالی** هو من کبار مشایخ شیراز سافر الحجاز و العراق و کان حسن اللسان فی علم التوحید و علوم المعارف مع انه امی لا یکتب وی جواب داد از سائلی که علی سهل اصفهانی بشیراز فرستاده بود چون نماز بامداد بگذاردی بدرس قرآن مشغول بودی تا آفتاب بر آمدی نماز چاشت بگذاردی و بیرون آمدی یکی ازین طایفه گوید که یکبار چون از نماز بیرون آمد در عقب وی برفتم بدر خانهٔ وی رسیدم نزدیک بسیصد تن بودند از ارباب حوایج که آنجا جمع آمده بودند حاجت همه را گوش کرد و یاران خود را در قضای حوایج ایشان پراکنده ساخت و غلامان را گفت دست او را با بغلان جای برید که من پشیمانی بسیم ازین همه

کار در یک ساعت بگردم من متحیر شدم روی بمن کرد و گفت ای فرزند مرا بامداد در مسجد دیدی این زمان خدای را ذاکر بودم از آنکه بامداد در مسجد بودم هرگاه که بکار مشغول بودی با هیچکس زیادت از جواب سلام سخن نگفتی و گفتی من مرد ویم اگر جواب سلام واجب نبودی جواب نگفتی شیخ ابو عبد الله گفته است که چون مومل حصاص بمکه در آمد پیش ابو الحسن مزین رفت و سلام کرد و بنشست و گفت ایها الشیخ سوالی دارم و من مرد عجمی ام با من رفق کن گفت سهل باشد بپرس مومل گفت هل یرتقی الفهوم ارتقاء للوحید ابو الحسن بوی نگریست و گفت از کجایی تو گفت از شیراز گفت بچه مشهوری گفت بمومل گفت از اخبار خیز که جای تو نیست و وی را بپهلوی خود بنشاند و دایم با وی میگفت انت رجل العجمی انی و میخندید و بعد از آن هر که مسئله می پرسید اشارت بمومل میکرد و میگفت از شیخ بپرسید و بوی حواله میکرد و هم شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که عزیمت حج کردم و من هنوز خورد بودم مومل حصاص مرا وصیت کرد که وقتی که بموقف برسی قصد بیرون کوه عرفات کن و اولیا را آنجا طلب کن ایشان آنجا می باشند چون بموقف رسیدم زود بگذشتم هیچکس را ندیدم بترسیدم خواستم که باز گردم باز ارادت بر من غلبه کرد مقداری دیگر برفتم بنشیبی رسیدم دیدم که در وی ده کس ایستاده اند و سرها پیش افکنده و در میان ایشان شخصی است بزرگ و شیخ من ابو محمد عمایدی با ایشانست چون مرا دیدند بشیخ من اشارت کردند پس پیش ایشان رفتم و سلام کردم جواب دادند شیخ من مرا بپهلوی خود خواند چون فارغ شدند همه بر همان نوع که بودند روان شدند و شیخ مرا گفتند که کودک را محافظت کن من میان او و شیخ خود میرفتم می شنیدم که از کلام وی حرف سین بگوش من می آمد در خاطر چنان آمد که استغفار میکند چون بمزدلفه رسیدیم شیخ من مرا گفت که اصحاب خود را آورده آواز دادم جواب دادند پیش ایشان رفتم و آن جماعت بجانب مشعر الحرام رفتند و بایستادند و نماز میگذاردند چون از نماز فارغ شدند غایب گشتند و دیگر ایشان را ندیدم **علی بن شبویه رحمة الله تعالی** شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که میان علی بن شبویه و دیگری سخنی میگذشت علی بن شبویه گفت که من مردی می شناسم که بر سر کوهی بود وقتی نماز شد و آب بر کوه دیگر بود در برابر آن خاست که طهارت کند هر دو کوه سر فرا هم آوردند پای خود از این کوه بر آن کوه نهاد و طهارت کرد و نماز گذارد و هم شیخ عبد الله گفته که

ازین که علی بن سبویه در صحراها و کوههای بود جماعتی از کردان مشعوف وی شده بودند و
وکس از رؤساء ایشان پیش وی آمدند و کفتند هر کدام دختری داریم که هر یک را چهار هزار
کوسفند است میخواهیم که ایشان را بزنی کنی و آن کوسفندان ابرای صادر و وارد فقرا باشد دختران
نکاح کرد روزی مؤمّل کفت این زمان بر ما تفضل مکن تو هم مثل ما شدی کفت من این برای
خدای تعالی کردم مؤمّل کفت ما نیز از برای خدای تعالی کرده ایم علی بن شبویه کفت من ایشان را
سه طلاق کردم شما هم اکر راست میکویید طلاق کویید مؤمّل وی را کفت یا میشوم سنت
السنه فی الطلاق ابو بکر الاسکاف رحمة الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف کفته است که ابو بکر
اسکاف یک سال روزه داشت چون وقت نزع آمد پاره بنبه با آب تر کردند و پیش دهان وی بردند
از آن بیند اخت و بر وی برفت ابو الضحاک رحمة الله تعالی شیخ ابو عبد الله کفته است که ابو الضحاک
شنیدم که کفت که بر بام خانه نشسته بودم ابلیس را دیدم که در کوچه می کذشت کفتم ای ملعون
اینجا چه میکنی پای از زمین برداشت و بام بر آمد در هم افتادیم سیلی بروی زدم و وی را بیند اختم و از آن
سالها کذشت وقتی مرا اتفاق حج افتاد چون باز کشتم بجویی رسیدم که پلی بسته نبود و آب عظیم بود
از کذشتن عاجز شدم ناکاه پیری ضعیف دیدم که با آب در آمد با خود کفتم من ضعیف تر ازین
پیر نیستم برخاستم و در عقب وی در آمدم چون بمیان آب رسیدم آن پیر پای خود بر کنار جوی
نهاد و بیرون رفت من در میان آب ماندم آب بر من غلبه کرد غرق شدم و جامهای من تر شد و مرا
آب می کردانید و می برد تا آن زمان که خدای تعالی عنایت کرد و مرا از آب بر کنار انداخت
آن پیر ایستاده بود و نظاره میکرد چون خدای تعالی مرا نجات و بیرون آمدم آن پیر کفت چون
دیدی یا ابا الضحاک توبه کردی که دیکر مرا سیلی نزنی ابو محمد الخفاف رحمة الله تعالی شیخ
عبد الله خفیف کفته که ابو الحسن مزین بما نوشت که شما را مریدی است در دریا که اکر بنجاه یابد
نعود باشد که برای شما جواهر آرد و بان محمد خفاف خواسته بود وهم وی کفته است که
ابو محمد خفاف با مشایخ شیراز بجای نشسته بودند سخن در مشاهده می رفت هر کس بقدر حال
خود سخنی بکفتند و ابو محمد خفاف خاموش بود مؤمّل جصاص وی را کفت تو هم سخنی بکوی
کفت هر سخنی خوب که درین باب بود کفتند مؤمّل کفت بهر حال تو هم سخنی بکوی کفت آنچه

شما کفتید حد علم بود نه حقیقی مشاهده و حقیقت مشاهده آنست که حجاب منکشف شود و وی را
عیان ببینی کفتند این آنجا میکویی و این ترا چون معلوم شده است کفت در بادیه بتوکل بودم
و فاقه و مشقت بسیار بمن رسید در مناجات بودم که ناکاه حجاب منکشف شد و وی را دیدم
بر عرش خود نشسته سجده کردم و کفتم مولایی ما هذا مکانی و موضعی منک چون قوم این
سخن بشنیدند همه خاموش شدند مؤمّل وی را کفت برخیز تا بعض مشایخ را زیارت کنیم بحاجت
مؤمّل دست وی کرفت و بخانه ابن سعدان محدث در آمدند و سلام کفتند ابن سعدان تعظیم
و ترحیب ایشان کرد مؤمّل کفت ایها الشیخ تریدان تروی لنا الحدیث المروی عن النبی صلی الله
علیه وسلم قال انه للشیطان عرشا بین السماء و الارض اذا اراد بعبد فتنة کشف له عنه ابن سعدان
کفت حدثنی فلان عن فلان واسند النبی صلی الله علیه وسلم قال ان للشیطان عرشا بین السما
و الارض اذا اراد بعبد فتنة کشف له عنه چون ابو محمد این حدیث را بشنید کفت یکبار
دیکر اعاده کن اعاده کرد کریان شد و برخواست و بیرون رفت و چند روز وی را ندیدیم
بعد از آن آمد کفتیم در ایام غیبت کجا بودی کفت نمازهای را که از آن وقت کذارده بودم قضا
میکردم زیرا که شیطان را پرستیده بودم پس کفت چاره نیست از آنکه بهمان موضع که وی را
دیده بودم باز کردم و لعنت کنم پس بیرون رفت و دیکر خبر وی نشنیدیم حسن بن حمویه
و صاحبه ابو جعفر الخزاز الاصطخری رحمهما الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف کفته است که ابو جعفر خراز
صاحب حسن بن حمویه با اصطخر نزدیک ما آمد ابن زیدان کفت از وی ان دانم که امشب
وی را نزدیک ما حاضر کنی وی را بمجلس وی حاضر کردم در اثنای مجلس ابن زیدان کفت
خراز را که دوست میدارم که از حکایات خود خبری بکویی کفت مرا خود حکایتی نیست
اما اکر میخواهی آنچه از مشایخ دیده ام با تو حکایت کنم ابن زیدان کفت من هم این میخواهم
خراز کفت من و جمعی دیکر پیش حسن حمویه نشسته بودیم و وی سر پیش افکنده بود ناکاه صیحه
زد و بان صیحه از نظر ما غایب شد ما یکدیکر نکریستیم و با یکدیکر کفتیم این قصه با هیچکس
مکویید که خواهند کفت با زنادقه دیکر آمدند سه روز بودیم که وی را ندیدیم و از وی خبر
نشنیدیم و هر که از وی خبر می پرسید می کفتیم بعد از آن سه روز ناکاه دیدیم که

اندر سجد درآمد متغیر اللون و از هیبتی که داشت کس را با وی امکان سخن نبود من همیشه با وی انبساط میکردم گفتم ایها الشیخ نزدیک من مقداری پنیر تازه است اجازت میدهی که بیارم که ویرا پنیر تازه خوش می آمد گفت بیاور بیاوردم لقمهٔ بخورد پس بدست اشارت کرد که بخورید شیخ ابوعبدالله خفیف گفت که این زیدان روی بمن کرد که هیچ شك نیست که این مردیست صادق اما این حکایت را باور نمی دارم حیله ساز که مرا باور شود گفتم از برای شیخ جامه خواب بیفکند از بید تا خواب کند و از شیخ راه برآساید جامهٔ خواب انداختند و وی در خواب شد من با ابن زیدان بنشستم و از ابیات میکردم تا آنکه گفت باور داشتم شیخ ابوعبدالله را پرسیدند که آن حال چگونه بود گفت وی از مکان خود دور نمی شد اما ویرا لباسی پوشانیدند که بآن از ابصار غایب شد عبدالله القصار رحمه الله تعالی شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که عبدالله قصار گفت که وقتی بعزیمت حج بیرون می رفتم مشایخ شیراز مرا گفتند چون برت سهل بن عبدالله تستری درآیی سلام ما بوی برسان و بگوی که ما بفضل تو مقریم و هرچه میگویی باور می داریم اما چنین بما رسیده است که روز عرفه از جای خود بیرون می روی و بموقف عرفات با سایر حجاج حاضر میشوی اگر این راست است ما را خبر ده که ما باین ایمان داریم عبدالله قصار گوید قصد وی کردم و بوی درآمدم و سلام کردم وی نشسته بود ازاری بر خود پیچیده و نعلین از چوب پیش خود نهاده و چشم وی باز مانده بود چون والهی حیرانی هیبت بر من مستولی شد سخن نتوانستم کرد در میان آنکه نشسته بودم زنی آمد و گفت ایها الشیخ مرا پسریست برجای مانده ویرا آورده ام تا دعا کنی گفت ثم لا تحمله عند ربه آن زن در جواب گفت انت من عند ربه پس سهل بسوی من اشارت کرد برخواستم و دست وی بگرفتم برخاست و نعلین بپوشید و روان شد آن زن نیز روان شد و ویرا ببرد تا کنار شط آن صبی را دید در عماریه سهل ویرا گفت دست خود را بمن ده آن زن گفت دست نمی توانم دادن سهل آن زن را گفت دور شو آن صبی دست بوی داد گفت برخیز برخاست و بکنار آمد سهل صاحب عماریه را گفت تو برو پس صبی را گفت وضو ساز و دو رکعت نماز بگذار چنان کرد پس آن زن را گفت دست وی بگیر بگرفت

یکدیگر برفتند عبدالله گفت چون از ادیدم دهشت من برفت انبساط کردم و رسالت مشایخ بار سانیدم سهل ساعتی سر پیش افکند بعد از آن باز دو دست هولاء القوم یؤمنون بالله یفعل ما یشاء قلت نعم قال سولهم عن ذلك ابراهیم المتوکل رحمة الله تعالی شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که یکی از این طایفه با من گفت که بصحرا بیرون رفتم دیدم که ابراهیم متوکل جامهای خود را شسته و در آفتاب انداخته ویرا گفتم بیا تا برویم و با هم چیزی خوریم پیراهن خود را همچنان تر بپوشید و با من همراه شد چون بدر راه برفتیم دید که اندك عنب التقلب در راه بیفتاده از ابرداشت و پاك بشست و بخورد و بنشست و گفت تو برو که مرا همین کفایت است هرچند جهد کردم بنیامد یکی از مشایخ ابراهیم متوکل را گفت میخواهم که درین ماه نزدیك من افطار کنی قبول کرد یك شب ویرا گفت برخیز تا سحور کنیم برخاست گفت آن سفره را فرود آر گفت من این نمیکنم زیرا که این حرکتست در اسباب و من در اسباب حرکت نمی کنم یك شب ویرا دید که سفره پیش خود نهاده و چیزی میخورد گفت نگفتی که من در اسباب حرکت نمی کنم پس این چیست گفت والله که من در اسباب حرکت نکردم از جای خود برخواستم سر من بسفره آمد در پیش من افتاد اینست که میخورم ابوطالب خزرج بن علی رحمة الله تعالی شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که ابوطالب خزرج اصحاب جنید بود بشیراز آمد و علت شکم داشت مشایخ گفتند خدمت او را که اختیار میکند من اختیار کردم هر شب قریب بشانزده یا هفده بار برمیخواست یکی از شبها نشسته بودم و لختی از شب گذشته بود چشم من گرم شد یکبار آواز داده بود نشنیده بودم دیگر بار آواز داد برخاستم و طشت پیش بردم گفت ای فرزند وقتی که خدمت مخلوقی را همچو خود نتوانی کرد خدمت خالق را چگونه بجای توانی آورد وهم وی گفته است که وقتی غایب بودم آواز داد که شیرازی من نشنودم دیگر بار آواز داد گفت شیرازی هین لعنك الله من بشتافتم و طشت بوی بردم علی دیلم از شیخ ابوعبدالله پرسید که آن لعنك الله را از وی چون شنیدی گفت چون رحمك الله شیخ الاسلام گفت فلاح نباشد مریدی را که از دل استاد وی نکشیده باشد و قفای وی نخورده باشد و لعنك الله او نشنیده و یرحمك الله برنداشته بود و ببرد و ناکامی زنده نگشته باشد و خود رسته باشد استاد وی در باید مردی بی پدر حسان سده و لا یفلح نباشد که نه استاد و بین شی آواز طرکست آمد شیخ ابوطالب گفت شیرازی این چه آواز بود ابوعبدالله خفیف گفت در شبانروزی یك باقلی خشك خوردم

وهر روز یا کم می آیم با نوزده باقلی آورده ام در ماهی شیخ ابو طالب گفت شیرازی این را باز دارد که
آنچه مرا افتاد این افتاد که با ابو الحسن مزین در دعوتی حاضر بودم برهٔ بریانی بر مائده آوردند و من عهد
داشتم که بریان نخورم دست خود از آن کشیده داشتم ابو الحسن مزین گفت کل بلا انت یعنی بخور
بی آنکه خود را در میان بینی من گمان بردم که حال چنانست که میگوید یک لقمه بخوردم احساس
کردم که ایمان از من بیرون رفت و من از آن وقت هر روز باز بس تهی روم شیخ الاسلام گفت یعنی
وی را پوشش و استتار افتاد که ایمان وی معاینه بود ایمان نوشها دست و ایمان عارف مشاهدت و
شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است هیچ چیز نیست مریدان را زیان مندتر از مسامحهٔ نفس در رخصت جستن
و قبول تاویلات وهم شیخ عبد الله گفت که اول مجلسی که با ابو طالب در شیراز داشت پلاسی
پوشیده بود و عصای در دست گرفته آمد و بر کرسی نشست و من بپهلوی او بودم بمردم نگریست
و گفت نمی دانم چه گویم گناه کاری ام میان گناه کاران و بگریست و مردم را بگریانید و فریاد کرد و از
آن مجلس برخاست وی را قبول عظیم پدید آمد که خاک قدمهای وی به نیت شفای بیماران
می گرفتند بعد از آن سببی واقع شد که هیچکس بوی التفات نکرد و از وی همه کس اعراض
کردند از شیراز به بسا رفت آنجا هم کسی بوی التفات نکرد از آنجا باصفهان رفت بعلی سهل حرفی
نوشتم و شرح محل و مقام وی کردم وی بعلی سهل در نیامد و در بابهٔ وی سخنان گفت علی سهل
از وی اعراض کرد و از آنجا بکوهستان عراق رفت و بهمدان در آمد ابو علی وارجی عامل همدان
بود پرسید که حاجت تو چیست گفت ادای وامی که دارم ابو علی آن را ادا کرد و پرسید که دیگر
چه حاجت داری گفت در فلان موضع برای من رباطی بساز بساخت با آنجا در آمد و از اسیاه
ساخت و پلاسی سیاه پوشید و در آنجا می بود تا از دنیا برفت شیخ الاسلام گفت جوانمرد آنست
که چون وی را مصیبتی رسد یا از وی چیزی فوت شود مصیبت را فرا سازد و بحسرت و ندامت تدارک
جوید نه آنکه اهل مصیبت و فوت باشد و آن بهان سازد و اظهار دعوی کند و تمامی متمرد
گردد شیخ ابو عبد الله گفته که شیخ ابو طالب گفت که جوانی از خراسان بزیارت جنید آمد جنید
عصا و رکوه وی بخانه برد و در ببست و آن شب اصحاب را اجتماعی بود جنید گفت وی را با خود ببرید
و باید ادبش می آید چون شب طعام خوردند بطریق مزاح و طیبت انگشتری باختن آغاز کردند

و اشارت بآن جوان کردند که موافقت کن وی ابا نمود و ایشان ابرام کرد شبلی بوی نگاه کرد و گفت
خاموش باش و اگر نه برخیزم و ریش از تن بر کنم آن جوان خاموش گشت و سخن نگفت و برفت روز
دیگر حکایت با جنید گفتند برخاست و بخانه رفت تا عصا و رکوه را باز جوید نیافت بیرون آمد
و با اصحاب گفت چند نوبت شد که شما را وصیت میکنم که چون غریبی اینجا آید وی را خار مدارید سوگند
بخدا که عصا و رکوه از خانه برداشته است بی آنکه من بوی دهم و رفته است ابو علی وارجی رحمه الله
تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف قدس سره گفته است که ابو علی وارجی بشیراز آمد بعمل و حکومت
و از برای صادر و وارد فقرا مایده نهاد بعد از هر نماز شام می آمد و با ما می نشست و با یکدیگر سخنان
میگفتیم یکی از شبها ذکر ایام ارادت در میان آمد پیراهن خود را بالا داشت بر گردن وی
نشانی بود بمقداری طوقی گفتم این چیست گفت در کوه لکام می بودم و پلاسی پوشیده بودم گردن
مرا بجوزد چون از آنجا بازگشتم گوشت برآورد و این نشان آنست که باقی مانده پس گفتم سبب در آمدن
بدین عمل چه بود گفت مادر من پیر و ضعیف شده بود و بهر من وام بسیار جمع آمد محتاج شدم که باین
می پیوستم ابو جعفر الحذاء رحمة الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که بجعفر خلدی
رسانیدند که ابو عمرو اصطخری گفته است که غسل میکردم ازار من گشاده شد دیدم که دو دست از پس
پشت من بسته باشد و ازار مرا محکم بر من میان من بست جعفر خلدی برخاست و باصطخر رفت و بخانه
ابو عمرو در آمد و پای وی بگرفت اصحاب ابو عمرو برجستند گفت بگذارید که غضب وی الله راست
دوازده فرسنگ را بپیاده آمده است پس ابو عمرو بمقام اعتذار در آمد و گفت چنان نگفته ام بلکه چنین
و چنین گفته ام بعد از آن اصحاب را فرمود تا وی را خدمت کارهای نیکو کردند ابو القاسم الفقیری
رحمة الله تعالی وی از کبار اصحاب جنید بود شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که روزی مرا گفت
مرا بصحرای بیرون بر وی را بصحرای بیرون بردم بموضعی رسیدیم که مسطبه بود و جماعتی بازی میکردند
با ایشان بیاری کردن بنشست من از آن متغیر شدم و خجل گشتم در وقت بازگشتن بجای دیگر
رسیدیم جماعتی شطرنج می باختند از آن متغیر شد و پیش رفت و رقعهٔ ایشان را بیفشاند آن جماعت
کاردها بر کشیدند وی گفت کاردها را بمن دهید تا من بخورم من از این حالت وی عجب ماندم از وی
سؤال کردم گفت وقتی که بچشم لذت بنگریم چنان باشد و وقتی که بچشم غیرت بنگریم چنین باشد

بیشتر گذشت اما اینجا شیخ الاسلام ابوبکری قصری گفته بود و در مقامات شیخ ابوعبدالله ابوالقاسم
قصری است وی شاید که ویرا دو کنیت بوده باشد یا یکی بر سبیل سهو وقوع یافته باشد والله تعالی اعلم
وهم شیخ ابوعبدالله فرموده که ابوالقاسم قصری کثیر الاطراق بود یعنی بسیار سر در پیش می‌انداخت
از وی سبب آن پرسیدم گفت پیش ازین در قدیم الایام در هفت شبانروز یکبار چیزی میخوردم مردی
انجن می‌آمد و بر من سلام میکرد اما ویرا نمی‌دیدم یکروز ویرا گفتم چه باشد که ظاهر شوی ناگاه دیدم
که شخصی در خوبترین صورتی بر من ظاهر شد گفتم چه کسی تو گفت من از مومنان جنیانم وقتی که
امثال شمارا می‌بینم دوست میداریم که ویرا زیارت کنیم و سلام گوییم پس گفتم بعد ازین بر من در هم
وقتی ظاهر میشو مرا دوست گرفت و با من انس تمام پیدا کرد و چیزها بمن می‌آموخت روزی ویرا گفتم
بیا تا بمسجد در آییم و ساعتی بنشینیم گفت وقتی که بنشینی و سخن گویی و مردم ترا ببینند و مرا نه بینند بتو سودا
نسبت خواهند کرد گفتم بیا تا در آخرهای مجلس مسجد بنشینیم گفت این مردمان را چون می‌بینی
که هر کسی یارانه ببینند پس در آمدیم و بنشستیم گفت این مردمان را چون می‌بینی گفتم بعضی را نیم
خواب و بعضی را آگاه گفت آنچه بر سرهای ایشانست می‌بینی گفتم نی چشمهای مرا بمالید دیدم
که بر سر هر کس غرابی نشسته است بعضی را بالها بچشم فرو گذاشته و بعضی را بر سر نشسته است
و بعضی را گاهی بوی فرود می‌آید و گاهی بالا میرود گفتم این چیست گفت مگر نخوانده قول الله تعالی
که و من یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطانا فهو له قرین اینها شیاطین اند که بر سرهای ایشان
نشسته اند و بر هر یک بقدر غفلت وی استیلا یافته و آن جنی باین طریق بمن می‌آمد و بر من
ظاهر میشد تا روزی سخت گرسنه شدم و پیش من از نان صدقه بقیه بود و تا وقت افطار که
عادت داشتم چهار روز مانده بود پاره از آن نان گرفتم و بخوردم گرسنگی من ساکن شد ناگاه
آن جنی آمد و بر من سلام کرد اما ظاهر نشد گفت ما از بهر این ریاضات و صبر بر آن میخواهیم
شمارا چون ما ترا امتحان کردیم صبور نبودی این بگفت و دیگر باز نیامد این سر پیش انداختن
من از آن وقتست عبدالعزیز بحرانی رحمه الله تعالی شیخ ابوعبدالله قدس سره گفته است که عبدالعزیز
بحرانی در زمستان سخت سرد بشیراز آمد و جامه‌های کهنه داشت و هر فتوحی که ویرا می‌رسید
صرف فقرا میکرد سه روز در شیراز بود و با وی درین باب سخن گفتند گفت نفس من می‌گریزد

از جامه‌های شما پس مرا گفت یا ابا عبدالله مرا ازین شهر بیرون کن که در نیت من نیست که درین شهر
جامهٔ نو بپوشم گفتم یکجا میروی گفت بناحیت بحر مشایعهٔ وی کردم و بدروازه که بآن جانب بود
بیرون رفتیم ناگاه دیدیم که ابوالخیر مالکی بر استر خود نشسته و پای می‌جنباند و ما را آواز میکند
و با خود خوردنی همراه دارد بنشاندیم تا بما رسید گفت تفضل کنید تا بهم این طعام را بخوریم پس
بنشستیم و بخوردیم بحرانی برخاست و سجاده بر دوش خود انداخت ابوالخیر گفت کاش ازین طعام
چیزی با خود برداری گفت مطبخ من پیش رفته است ابوالخیر گفت ما با این طعامها چه کنیم
بحرانی گفت در پیش سگان انداز انداخت و برفت ابوالحسن حکیمی رحمة الله تعالی وی گفته
که از جنید شنیدم که روزی در مجلس سری سقطی بودم آنجا مردم بسیار بودند و من خوردترین ایشان
بودم سری پرسید که چه چیز خواب را می‌برد هر کس سخنی گفت یکی گفت گرسنگی دیگری گفت
کم خوردن آب چون نوبت بمن رسید گفتم علم القلوب باطلاع الله علی کل نفس بما کسبت گفت
احسنت یا بنی و مرا نزدیک خود نشاند و از آن روز باز هر جا هستم بر همه مقدمم و هم حکیمی گفته است
که حال یکی از مشایخ از جنید پرسیدم که اقتدا را شاید گفت کردروی پرهیزکاری و طلب قوت
حلال یابی اقتدا را شاید و اگر نه او را بگذار شیخ ابوعلی حسن بن محمد الاکار رحمة الله تعالی
وی از اصحاب شیخ ابوعبدالله خفیف است و شیخ شیخ ابواسحاق کازرانی قدس الله تعالی ارواحهم
گویند که شیخ حسین اکار بکازرون رسید مشایخ پیش وی جمع شدند و شیخ ابواسحق
هنوز کودک بود وی نیز با ایشان آمده بود ویرا گفتند این کودک قرآن نیک میخواند ویرا فرمود تا قرآن
خواند ویرا خوش آمد و تواجد کرد چون فارغ شد ویرا از مشایخ طلبید و پیش خود برد و ان مشایخ
وقت و اصحاب شیخ ابوعبدالله خفیف سماع حدیث فرمود و با وی بعراق و حجاز مسافرت کرد
و برکت صحبت وی بآنچه رسید رسید و شیخ حسین بعد از آنکه از دنیا برفت و قبروی بر در
روضهٔ شیخ ابوعبدالله خفیف است در شیراز شیخ ابواسحق ابراهیم شهریار کازرونی قدس الله
تعالی روحه وی فارسی الاصل و مولود و منشاء وی کازران بوده و شهریار پدر شیخ مسلمان شد
و ولادت شیخ و سایر اولادش در زمان اسلام بوده و انتساب شیخ در تصوف بشیخ ابوعلی حسین بن
محمد الفیروزآبادی الاکار بوده و بصحبت بسیاری از اصحاب حدیث رسیده بود در کازرون

رساله کبیر در معما

وشیراز و بصره و مکه و مدینه و از همه روایت حدیث و آثار داشت در مکه شیخ ابو الحسن علی بن
عبد الله جهضم همدانی را دیده بود و از وی روایت کند که ذو النون گفت علیک بالقصد فان
الرضا بتقلیل الرزق یزکی یسیر العمل یعنی بر تو باد که توسط احوال اختیار کنی یعنی بضرورت
وقت قناعت کنی و طالب زیادت نباشی بدرستی که رضا برزق اندک عمل اندک را پاک می کند
و هر آینه عمل پاک شایسته قبول حضرت پاک باشد یکی از روزگار با شیخ ارادتی بود هر چند جهد
کرد شیخ از وی چیزی قبول نکرد پیغام بشیخ فرستاد که هر چند جهد کردم از من هیچ قبول نکردی
اینک از بهر تو چند بنده آزاد کردم و ثواب آنرا بخشیدم شیخ قدس سره جواب فرستاد که رسالت تو
بمن رسانیدند و شکر نیکویی تو گفتم لیکن آزاد کردن بنده کار مذهب من نیست بلکه
مذهب من بنده گردانیدن آزادانست برفق و احسان شیخ رضی الله عنه حضرت رسالت را صلی
الله علیه و سلم بخواب دیدم پرسید یا رسول الله ما التصوف رسول صلی الله علیه و سلم گفت التصوف
ترک الدعاوی و کتمان المعانی دیگر پرسید که ما التوحید رسول صلی الله علیه و سلم گفت
کل ما یحس سالک او ما خطر ببالک فالله سبحانه بخلاف ذلک التوحید ان تنزهه عن الشرک
والشک والتعطیل دیگر پرسید که ما العقل رسول صلی الله علیه و سلم گفت ادناه ترک
الدنیا و اعلاه ترک التفکر فی ذات الله تعالی توفی رضی الله عنه فی شهر ذی القعدة سنة
وعشرین واربعمائة شیخ روزبهان بقلی قدس الله سره کنیت او ابو محمد بن ابی نصر البقلی الفسوی
ثم الشیرازی سلطان عرفان بود و برهان علما و قدوه عشاق در بدایت حال سفر عراق و حجاز و شام
کرده است با شیخ ابو النجیب سهروردی در سماع صحیح بخاری در ثغر اسکندریه شریک بوده است
و خرقه از شیخ سراج الدین محمود بن خلیفه بن عبد السلام بن احمد بن سالبه پوشیده است
واشتغل بالریاضات الشدیده فی اطراف شیراز و جبالها و کان صاحب ذوق و استغراق
و وجد دائم لا یسکن نوعه و لا یرقاء دمعه و لا تطمئن فی وقت من الاوقات و لا یبلغ ساعة
من الحنین والزفرات بهاده کل لیل بالبکاء والعویل و مردود سخنان است که در حال غلبهٔ وجد
از وی صادر شده است که هر کس بفهم آن نرسد و از سخنان وی است آنچه ندیدست دو چشم زمان
و آنچه نشنید دو گوش زمین ، در کل ما رنگ نمودست آن ، خیز و بیا در کل ما آن به بین ، و بر مصنفات

بسیار است چون تفسیر عرایس و شرح شطحیات عربی و فارسی و کتاب انوار فی کشف الاسرار
و غیر آن که تعداد آن طول دارد در کتاب الانوار فی کشف الاسرار آورده که قوال باید که خوب
رو باشد که عارفان در مجمع سماع بجهة ترویح قلوب به سه چیز محتاجند روایح طیبه و وجه
صبیح و صوت ملیح بعضی گفته اند این قوال الجناب بهتر است زیرا که اینچنین کاری عارفی را باشد
مسلم آید که طهارت قلب او بکمال رسیده باشد و چشم او از دیدن غیر حق پوشیده شده گویند
که پنجاه سال در جامع عتیق در شیراز تذکیر کرد و وعظ گفت اول که بشیراز در آمد و میرفت تا مجلس
گوید شنید که زنی دختر خود را نصیحت میکرد که ای دختر حسن خود را با کسی اظهار نکنی که
خوار و بی اعتبار میگردد شیخ گفت ای زن حسن بآن راضی نیست که تنها و منفرد باشد و همه
آن میخواهد که با عشق قرین باشد حسن و عشق در ازل عهدی بسته اند که هرگز از هم جدا نباشند
بر اصحاب از استماع آن چندان وجد و حال عارض شد که بعضی در آن برفتند شیخ ابو الحسن [illegible]
گوید که در دعوت صوفیه با شیخ روزبهان جمع شدم و هنوز وی را نمی شناختم در خاطرم آمد
که من در علم و حال از وی زیاده ام بر من مطلع شد و گفت ای ابو الحسن این خاطر را از خود نفی
کن که امروز هیچ کس با روزبهان برابر نیست و وی یگانهٔ زمانهٔ خود است و باین معنی اشارت
کرده در این شعر در این زمانه منم قاید صراط الله ز حد خاور و تا آستانهٔ اقصی روندگان معارف را [illegible]
که هست منزل جانم بما ورای ری وی صاحب سماع بود در آخر عمر از آن باز ایستاد با وی در این معنی
سخن گفتند گفت انی اسمع الآن من ربی عزوجل فاستعرض فما سمعت من غیره و گویند که در آخر
عمر وی را فلجی دریافت بعضی از مریدان بی اذن که وی را گویند بمصر رفتند و از خزاین سلاطین قدری
روغن بلسان خالص آوردند برای مداوای وی چون پیش وی آوردند گفت جزاک الله عن نیتک
از در خانقاه بیرون رو آنجا سگیست گرگین خسبیده آن روغن را بروی بمال و بدانکه روزبهان
بهیچ روغن نیک نمیشود این بندیست از بندهای عشق که خدای تعالی بر پای وی نهاده است
تا آن زمان که بسعادت لقای وی برسد شیخ ابو بکر بن طاهر که از اصحاب شیخ بوده گفته است
که هر سحر بنوبت با شیخ قرآن میخواندم یک عشر وی و یک عشر من چون وی فوت شد دنیا بر من
تنگ شد آخر شب برخاستم و نماز گذاردم پس بر سر تربت شیخ بنشستم و بنیاد قرآن خواندن کردم

و کریه بر من افتاد که از وی تنها مانده‌ام چون عمر تمام کردم آواز شیخ شنیدم که از قبر می آمد و عشر دیگر میخواند تا آن زمان که اصحاب جمع شدند آواز منقطع شد و مدتی حال بدین کونه بود روز بهان با یکی از احبا باز کفتم بعد از آن در کر نشنیدم صاحب فتوحات مکیه رضی الله عنه می آورد که شیخ روزبهان در مکه مجاور بود و کان کثیراً الزعقات فی حال وجده فی الله بحیث انه کان یشوش علی الطائفین بالبیت و کان یطوف علی سطح الحرم و کان صادق الحال ناکاه بمحبت زنی مغنیه مبتلا شد و هیچ کس نمی دانست و آن وجد و صیحاتی که در وجد فی الله میزد همچنان باقی بود اما اول از برای خدای تعالی بود و این زمان از برای مغنیه دانست که مردم را چنان اعتقاد خواهد که وجد و صیحات وی این زمان نیز از برای خدای است عز و جل بمجلس صوفیه جمع آمد و خرقه خود بیرون کرد و پیش ایشان انداخت و قصه خود با مردم بکفت و کفت نمیخواهم که در حال خود کاذب باشم خدمت مغنیه را لازم کرفت حال عشق و محبت وی را با مغنیه کفتند و کفتند که وی از اکابر اولیاء الله است مغنیه توبه کرد و خدمت وی را پیش کرفت محبت آن مغنیه از دل وی زایل شد بمجلس صوفیه آمد و خرقه خود در پوشید توفی رحمة الله فی منتصف محرم الحرام سنه ست و ستمائه شیخ ابو الحسن کردویه رحمة الله تعالی صاحب علم و تقوی بود شصت سال در خانه که درویش از داشت منزوی شد که جز باداء نماز جمعه و کفایت بعضی مهمات علی السبیل الندرة بیرون نیامد و خضر علیه السلام احیانا بروی ظاهر میشد و صحبت می داشت کفته اند که سبب وفات وی آن بود که شخصی بروی در آمد و کفت اینجا مردیست که میکوید نفس من چون نفس عیسی علیه السلام زیرا که وی مرده طبیعت را زنده میکند و من مرده غفلت را زنده میکنم شیخ ابو الحسن آهی بر کشید و کفت یا رب مرا عمر دراز دادی تا زمانی در یافتم که در وی مثل این سخنان میشنوم دیگر زندکانی نمیخواهم شکم وی بکرفت و بر همان برفت فی آخر محرم سنه ست و ستمائه چون شیخ روزبهان بقلی بیمار شد شیخ ابو الحسن کردویه و شیخ سراج که مردی بزرک و عارف بود و اولاد شیخ روزبهان را خال می شد بعیادت وی آمدند شیخ روزبهان روی بایشان کرد و کفت بیایید تا از قید این حیوة جسمانی و زندکانی فانی بیرون آییم و بحیوة ابدی روحانی متصف شویم ایشان قبول کردند شیخ کفت من پیش از شما میروم و نوای ابو الحسن بعد از پانزده روز پس من میرسی و تو ای علی

بعد از یکماه شیخ در منتصف محرم الحرام برفت و شیخ ابو الحسن در آخر آن و شیخ علی در منتصف صفر رحمهم الله

شیخ ابو عبدالله بلیانی قدس الله تعالی سره لقب وی اوحد الدین است و از فرزندان شیخ ابو علی دقاق است و نسبت وی تا شیخ ابو علی بدین کونه است عبدالله بن مسعود بن محمد بن علی بن احمد بن عمر بن اسمعیل بن ابی علی دقاق قدس الله تعالی ارواحهم و استاد ابو علی را یک پسر بوده است اسمعیل و یک دختر فاطمه با منکوحهٔ خویش شیخ ابو القاسم قشیری رحمه الله تعالی و سلسلهٔ خرقهٔ وی چنین است وی خرقه از پدر خود دارد ضیاء الدین مسعود و امام الدین مسعود نیز کویند و وی از شیخ اصیل الدین شیرازی و وی از شیخ رکن الدین سجاسی و وی از شیخ قطب الدین ابو رشید ابهری و وی از شیخ جمال الدین عبد الصمد زنجانی و هر دو از شیخ ابو النجیب سهروردی قدس الله تعالی ارواحهم وی کفته است که در اوایل آن خلق انفراد جستم و یازده سال در کوه بسر بردم چون از کوه باز آمدم بصحبت زاهد ابو بکر همدانی رحمة الله تعالی پیوستم و وی مرد صاحب کرامت و صادق و فراستی داشت و ورد وی همه آن بود که هر شب بر جای خواستی و عصای آهنین داشت از آن در زیر زنخدان کرفتی و تا روز بر پا ایستادی من نیز بموافقت وی از عقب وی می ایستادم و وی وقتها روی باز پس کردی و غیرت آوردی و کفتی برو جای خود بخسب من بر زمین می نشستم تا وی مشغول کار خود می شد دیکر بر میخاستم و موافقت وی میکردم تا آنکاه که حال وی بمن فرود آمد آنکاه تنها کزیدیم و زاهد ابو بکر رحمة الله تعالی از غایت انبساطی که با من داشت مرا لولی میکفت شنیدم که روزی میکفته که لولی آمد و از ما چیزی کرفت و برد ندانم که بکجا رفت بعد از چندکاه پیش وی رفتم فرمود که کجا بودی وجه آوردی تواضع نمودم هیچ نکفتم ساعتی بنشستم زاهد رحمة الله تعالی از من سوالی کرد که جواب آن این بود که من کفتم من غیر از خدا نیستم زاهد کفت سخن منصور آوردی من کفتم بیک آه که بر آورم توانم که صد هزار همچو منصور پیدا کنم زاهد عصا بر کرفت و بر من انداخت من از جای بجستم و آن عصا را از خود رد کردم زاهد مرا دشنام غلیظ داد و کفت منصور را بر دار کردند وی نکریخت و تو از یک عصای کریزی جواب دادم که آن از نا تمامی منصور بود و اکر نه بکریختی که نزد حق تعالی و تقدس همه یکیست چون این بکفتم زاهد کفت مکر بکیا می خورده کفتم آری خورده‌ام اما از مغز حقیقت زاهد فرمود شاد خوردی و نیک خوردی بیا و بر سر سجاده بنشین و آن را نکاه دار بعد از آن زاهد کفت آنکه کفتی آن از نا تمامی منصور بود که نکریخت و او را بر دار کردند

بچه دلیل گفتی گفتم دلیل آنست که هر سواری که دعوی سواری کند و اسب تازد و چنانکه عنان از دی وی نرود و اگر برود تواند که سر اسب باز کشد راست گفته است و اگر سر اسب باز نتواند کشید آن دعوی ناتمام است چون این بگفت زاهد تصدیق فرمود که راست گفتی من از تو دیده و در تو ندیدم وهم وی گفته است که مرا گفتند که یکی از اصحاب شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی روحه که وی را شیخ محب الدین میگویند بشیراز آمده است بسیار خرم شدم از آن جهت که آنچه از مقامات و احوال صوفیان آنچه دانسته بودم حاصل کرده بودم و طلب زیادتی میکردم و میدیدم میگفت که آنچه من از خدای خواسته بودم از ابو عبد الله داد و آنچه بر من بعد از دریچه گشادند بروی بعد از دروازه گشادند برخواستم و بشیراز رفتم و بخدمت محب الدین مشرف شدم و چیزی چند از احوال و مقامات و واقعات خود با وی بگفتم همه را نیک استماع کرد و هیچ جواب نگفت ساعتی بنشستم و از آنجا بیرون آمدم بعد از آن مرا بجهة ضرورت عزیمت مراجعت شد با خود گفتم بروم و شیخ محب الدین ببینم تا چه میگوید چون بدر خانهٔ وی رسیدم گفتند وی در اندرون است برو و در آن خانهٔ بیرون که شیخ آنجا می نشیند بنشین تا بیاید چون آنجا بنشستم در پیش سجادهٔ وی جزوی دیدم که هرچه با وی گفته بودم همه در آنجا نوشته بود گفتم شیخ بآن محتاجست و بوده است که نوشته حال وی را بدانستم تا آنجا ست ننشستم و بیرون آمدم چون بکاروان رسیدم پایکی بر خود زدم و غیرتی بنازکی در خود بیدا کردم در خلوت نشستم و هرچه از خدای میخواستم به پنج روز در آن خلوت بمن داد وی در شیراز بود روزی بخانقاه شیخ سعدی رحمة الله تعالی در آمد شیخ سعدی یک مشت فلوس بیاورد و در نظر وی بنهاد و گفت بفرمای تا درویشان این تبرک بسفره دهند وی گفت ای سعدی فلوس می آری و از طرف انجه که شصد و دو عدد انجه در آن نهاده بیار تا درویشان بسفره دهند در حال سعدی برفت و آن ظرف بیاورد همچنانکه وی فرموده بود از ابن هشتاد و از برای درویشان سفرهٔ تمام آوردند شیخ را مریدی بود طباخ که در بازار آش بختی هرگاه که شیخ بدکان وی رسیدی کاسهٔ آش بستدی و همچنان ایستاده بخوردی روزی کاسهٔ آش در دست داشت که درویشی خرقهٔ سفید هزار میخی بتکلف پوشیده سلام گفت و گفت میخواهم که مرا بخدای تعالی دلالت کنی و بگوی فایده در چیست تا جان کنم شیخ فرمود که نشاید کاسهٔ آش که در دست داد بوی داد از بنیاد کار این بستان و بخور درویش آن بستد و بخورد

چون فارغ شد گفت این دست بطعام آلوده هم باین خرقه که پوشیده پاک کن و هرگاه که چیزی بچیزی چنین میکن گفت ای شیخ این نتوانم کردن بچیزی دیگر اشارت فرمای شیخ فرمود چون این نتوانی کرد هر چیزی که ترا بگویم نتوانی کرد برو که تو مرد این کار نیستی یکی از مریدان شیخ در کوه عزلت گرفته بود ماری بپیش وی رسید خواست که وی را بگیرد وی را بگزید و اعضای وی آماس کرد خبر بشیخ رسید جمعی را فرستاد تا وی را آوردند گفت آن مار را چرا گرفتی تا ترا زخم زد گفت شیخا تو گفته که غیر خدای نیست من آن مار را غیر خدای ندیدم این جهت دلیری کردم وی را بگرفتم شیخ فرمود که هرگاه که حق تعالی بلباس قهر بینی بگریز و نزدیک وی مرو و اگر نه چنین کند که این ساعت در آن افتاده بر دست بر سر وی کرد و وی را باز نشاند و گفت من بعد گستاخی چنین مکن تا وقتی که وی را بشناسی آنگاه دعا کرد و باد بروی دمید آماس باز نشست و شفا یافت وی گفته است درویشی نه نماز و روزه است و نه احیای شب است این جمله اسباب بندگی است درویشی نه رنجیدن است اگر حاصل کنی واصل گردی وهم وی گفته است خدای دان باشید و لیکن خدای دان نه اید خود دان نیز مباشید از برای آنکه چون خود دان نباشید خدای دان باشید پس فرمود که ازین بهتر بگویم خدای باشید و اگر خدای نباشید خود مباشید که اگر خود نباشید خدای باشید روزی بزیارت شیخ روزبهان بقلی قدس الله سره رفته بود و شیخ صدر الدین روزبهان بر سر تربت پدر نشسته بود چون شیخ عبد الله در برابر قبر بستاد شیخ صدر الدین بتعظیم وی برخواست و مدتی بسیار بیستاد و بنشست و باز برخواست و مدتی دیگر بستاد شیخ عبد الله بوی التفات نکرد چون از زیارت فارغ شد گفت شیخا در کا هست که بر پای ایستاده و شما هیچ التفات نفرمودید گفت که شیخ روزبهان اناری بدست من داده بود بخوردن آن مشغول بودم و از جمله اشعار وی است ما جمله خدای پاک پاکیم ۞ نه ز آتش و آب و باد و خاکیم
از هستی و نیستی همیشه ۞ عریان شده ایم و جامه چاکیم ۞ حقیقت جز خدا دیدن روا نیست ۞ که بی شک هر دو عالم جز خدا نیست
نمی گویم که عالم او شده نه ۞ که این نیت باو کردن روا نیست ۞ نه او عالم شد نه عالم او شد ۞ همه او را چنین دیدن خطا نیست
تا حق بدو چشم سر نه بینم هر دم ۞ از پای طلب نمی نشینم هر دم ۞ گویند خدا بچشم سر نتوان دید ۞ آن ایشانند من نه چنینم هر دم
و وفات وی در روز عاشورا سنه ست و ثمانین و ستمائه بوده قدس الله تعالی روحه

شیخ جمال الدین محمد باکلیجار رحمة الله تعالی

کان شیخا وجیها نهی المنظر زکی الخبر ذا مجاهدات و خلوات و اوراد کثیره

من العبادات والطاعات وله کلمات روحانیه واشارات رحمانیه شیخ عبدالله بلیانی قدس
الله سره فرموده است که دران زمان که خورد سال بودم شیخ جمال الدین با کلیجار رحمة الله تعالی
در صحبت بدیدم خواجه ضیاء الدین مسعود رحمة الله تعالی می بود و من پیوسته بذکر مشغول می شدم
و آواز خوش داشتم و از برای جمعیت خاطر خود و تنها در اثنای ذکر کفتن چیزی از اشعار بترنم میخواندم شیخ
جمال الدین کوش باواز من میکرد و از آن وقت وی خوش می شد و من از حال وی خبر نداشتم که
کوش بمن دارد و آنچه میخواندم خاموش می شدم و دیگر بذکر مشغول می شدم در یکی روزها شیخ جمال
الدین نزدیک من آمد و کفت ای شیخ عبدالله چرا چنین میکنی که در اثنای ذکر کفتن چیزی
خوش میخوانی و ما کوش بتو داریم تو خاموش میشوی و ما را نیم بسمل میکذاری دیگر چنین مکن
و خاطرهای درویشان را مجروح مکن تا آواز میکزند و بدیدم ضیاء الدین مسعود نیز همچنان فرمود
سخن ایشان را قبول کردم وی کفته است که در قوله تعالی واعبد ربک حتی یاتیک الیقین یقین
نیست جز عیان عین قدیم نیست عیان عین قدیم است بیش وی محال و باطل است توفی رحمة الله سنه
ست وخمسین وسبعمایه و قبر وی در شیراز است موسی بن عمران جیرفتی رحمة الله بزرک بوده بجرفت
بین شیخ ابو عبدالله طاقی است شیخ الاسلام کفت که ابو عبدالله خفیف را با شیخ موسی عمران نقاری
افتاد بوی نامه یا پیغام فرستاد که من در شیراز هزار مرید دارم که اکر از هر یک هزار دینار خواهم
شب را زمان نخواهند موسی عمران جواب باز فرستاد که من در جیرفت هزار دشمن دارم که هر کاه
بر من دست یابند مرا تا شب در رنک نهند و زنده نکذارند صوفی تو باشی یا من خواجه علی بن حسین
کرمانی رحمة الله تعالی شیخ کرمان بوده و متاخرترین مشایخ آنجا دار و خانه داشت و کاری
بنظام و مریدی بسیار و معاملت نیکو دعوی مریدی شیخ عمو کردی تا شیخ عمو از دنیا برفت
وی پشت باز نکذاشت یعنی در مسند ارشاد ننشست شیخ الاسلام کفت که در کرمان میان
خواجه علی حسین و میان خلیل خارن نقار افتاد بخواجه علی نامه فرستاد و دران نوشت که تو از بامداد
تا چاشتکاه دارو شربت و کوارش خوری تا طعام خویش بتوانی خورد از بس تنعم و مرا از بامداد
تا چاشتکاه کرد بر باید کشت تا چیزی یابم که بخورم صوفی تو یی یا من مشایخ طعن می زدند و نمی بستند
قبول جستن و قبول داشتن خلق را از بس نهر غرور که در انست ایشان مایه توحید و نفس را

معجب کنند تا از حد خود در کذرد اکر الله تعالی نکاه ندارد و این عقبه عظیم است این قوم بلی
مرد نیشابوری رحمة الله تعالی پیری بوده بزرک از صوفیان و ملامتی بوده بنسا رفت بزیارت با یکی
دیکر خادم با وی آنجا قبول عظیم افتاد و مریدان بسیار پدید آمدند وی از ان برنج می بود و شغل دل
می افزود چون باز کشت خلق بسیار با او بیرون آمدند و با وی در رفتن ایستادند از خادم پرسید که
اینها که اند کفت بخدمت تو می آیند صبر کرد و هیچ نکفت تا بسر بالای رسید باد سختی می جست بند شلوار
بکشاد و بول آغاز کرد چنانکه جامهای خود و جامهای ایشان از بول پلید کرداند قوم کفتند
احسنت زهی شیخ و زهی معاملت نیکو همه از وی منکر باز کشتند و آن خادم که با وی بود بر وی
میرفت دل پر از نکار که این چه بود که وی کرد جمعی مریدان با ارادتهای تازه و نظرهای نیکو با وی
می آیند ببین که وی چه کرد میرفت تا بآب رسید با مرقع و جامه بآب در آمد و جامها و تن خود پاک
بشست و بیرون آمد و در رفتن ایستاد و روی با زبر کرد و خادم را کفت باید که انکار نکنی
که آفتی یا زعظمی و شغلی چنان بزرک باین مقدار بول از خود باز توان کرد چرا مونت آن باید کشید
ایشان بچه کار آیند جز آنکه مردم را رعنا و معجب کردانند و از نمایه مردم خورند و شغل دل افزایند و این
قبول بیش از دید عجب باشد چون اندک عیبی پدید آید یا کاری که نه بر مراد ایشان برود همه منکر
کردند شیخ الاسلام کفت که دانی آن چرا کرد از جهت آنکه طبع و نفس وی بآن خوش شده بود
آن برانش واجب بود ابو عبدالله بن الروغندی رحمة الله تعالی از طبقه خامسه است نام وی محمد بن محمد بن
الحسین است از جمله مشایخ طوس بود با ابو عثمان حیری صحبت داشته و بآن مشایخ که از طبقه او بوده اند
و یکانه مشایخ بود در طریق خود کرامات ظاهر داشت مجرد بود و بلند حال و بزرک همت بیش
از سنه خمسین وثلثمایه برفته از دنیا وی کفته طوبی لمن لم یکن له وسیلة الیه حرمة و هم وی
کفته که ترک الدنیا للدنیا من جمع الدنیا و هم وی کفته که الله تعالی بنده خود را از معرفت خود
چیزی بدهد و بان مقدار که وی را معرفت داده بود بلا بر وی کمارد تا بقوت آن معرفت آن
بلا را میکشد و هم وی کفته که دور باش از تمیز در خدمت زیرا که کسانی که ایشان را در خدمت
ممتاز کردانی ظاهر نمایند و اندبیر همه را خدمت کن تا مراد حاصل شود و مقصود فوت نشود
ابو عبدالله الروذباری قدس الله تعالی سره از طبقه خامسه است نام وی احمد بن عطاست

شیخ شام است بصور نشستی و صور بر کنار دریاست و قبر وی بصور بود و اکنون در دریاست
خواهرزاده ابو علی رودباری است بزرگ بوده و صوفی در صورت قرایان مادر وی فاطمه خواهر
شیخ ابو علی رودباری بسر را گفت هذا قراخاله کان صوفیا عالم بوده بعلم قرآن و علم شریعت و علم
حقیقت و حدیث داشت وی را اخلاق و شمایل نیکو بود و موصوف بود بتعظیم فقرا و دوستی درویشان
و رفق کردن بایشان در ماه ذی الحجه سنه تسع و ستین و ثلثمایه برفته از دنیا وی را کتابیست
در آداب فقر شیخ الاسلام گفت که ابو عبدالله رودباری آنست که شتر وی را در بادیه دست بر بست
فروشد گفت جل الله شتر با وی بزبان فصیح گفت جل الله شیخ الاسلام گفت که من دو تن دیده‌ام
که وی را دیده اند شیخ ابو عبدالله باکو و شیخ ابو القاسم ابو سلمهٔ باوردی شیخ ابو عبدالله باکو گفت
که ابو عبدالله رودباری گفت التصوف ترک التکلف و استعمال التظرف وحذف التشرف
و شیخ ابو القاسم بوسلمهٔ باوردی گفت که شیخ ابو عبدالله رودباری گفت که حدیث نوشتن جهل
از مردم ببرد و درویشی کبر از مردم ببرد فاذا اجتمعنا فیا هلک به سلا شیخ الاسلام گفت
که بوسعید مقری گفت که با شیخ عبدالله رودباری باقلی میخوردم باقلی بسندیده نیامد با جای نهادم
شیخ گفت با جای منه بچیزی که خود را بسندی در راه درویشی می‌نهی که بچوز شیخ الاسلام گفت
که محمد شکرف گفت که در کلوخ خلاهم ایضا فیه ابو عبدالله فاتن رحمة الله تعالی شیخ الاسلام
گفت که ابو عبدالله مالک یار عارفان فارس بوده نام وی احمد بن ابراهیم مالک است شاگرد بندار
ارغانی است شبلی را دیده بود عمر وی صد و اند سال بوده چون سخن گفتی دو کس بودندی بر دو دست وی
که آب دهان وی پاک میکردند که دندان نداشت آب از دهان وی بیرون می‌افتاد شیخ الاسلام
گفت که شیخ ابو نصر قبانی پیر من است ابو عبدالله مالک را دیده بود و حدیث داشت و من بر وی حدیث
خوانده‌ام وی گفته که مرا شیخ ابو عبدالله مالک گفت که شبلی روزی بر منبر گفت که حق جنید حاضر بود
گفت غیبت حرامست شیخ الاسلام گفت که ابو سعید خراز بمصر آمد وی را گفتند ای سید قوم چرا سخن
نگویی گفت ایشان از حق غایب اند ذکر حق با غایبان غیبت است ابو عبدالله دونی رحمه الله تعالی
وی از متأخران است بیوت می‌بوده و وی شوری است و اشتاست شیخ الاسلام گفت که ختر ما
با من گفت که شاگرد بو عبدالله دونی با من گفت که شیخ ما مست زیست و مست بمرد شیخ الاسلام

گفت راست گفتی و شاگرد وی خرقانی گفت که من گفتم آن ابوبکر شبلی بود که مست زیست و مست بمرد
که من شبلی را دیدم بپیش خویش که در هوا رقص میکرد و مرا شکر میگفت شیخ الاسلام گفت که
ابو عبدالله دونی را پرسیدند که فقر چیست گفت اسم واقع فاذا تم فهو الله گفت نامی است افتاده چون
تمام شود اوست شیخ الاسلام گفت که او دونی قرآن فراوان خواندی و سماع آن دوست داشتی
بآیت زکوة یا صدقه رسیدی خوش شدی چیزی از خود بیرون کردی یکی را گفتی بده بیرون بر
و بنه و باز کرد تا هر که برسد بر گیرد ابو عبدالله ابوی رحمه الله تعالی وی در هراة می بود
در ایام پیر بوسعید دونی زاهد روزی در مسجد جامع هنوز پیر بوسعید نیامده بود وی در سخن آمد
لختی سخن بگفت پس گفت اگر توحید صرف می‌باید اینک بگفتم و اگر علم گنج و گدو می‌باید فردا ابو سعید
بیاید شما را بگوید شیخ الاسلام گفت که انس و اهل این کار همه گویند کان یک سخن میگویند یکی با بدا
ترسی گویدی رهد و یکی بی اندام ترسی گوید می آویزد آن چیست که ابو عبدالله مولی گفت کودکان
از پس وی در آمدند و میگفتند بو عبدالله موالی و می گفت ای دوست عبدالله دیکبار مولی میگوید
شیخ الاسلام گفت که بو عبدالله مولی این کار را در یک سخن آورده و آن آنست که وقتی گرسنه بود
وی را آرزوی آن شد که دو نان گرم بود و دوشاب که بخورد در آن گرسنگی در مسجد جامع بخفت
یکی از مریدان وی با تجا و بر اختفه دید بر سجاده و دو دست زیر سر کرده با خود گفت شاید که وی
گرسنه بود ببازار رفت و دو نان گرم بستد و پارهٔ دوشاب در آن میان کرد و بیاورد و در زیر
سجادهٔ وی بنهاد بوی نان گرم بوی رسید بیدار شد از دید که آن چه کرده بود روی باسمان کرد
و گفت الهی کاری که ترا باید بتوانی ساخت یعنی اگر عنایت بود کار دوستان خود بی‌سبب
و جهد میسازی شیخ الاسلام گفت که از جهد ما و طلب ما هیچ چیز نیاید و بهیچ چیز نرسیم مگر آنکه
او را عنایتی باشد بکسی ابو عبدالله المصری رحمه الله از طبقهٔ خامسه است نام وی محمد بن
احمد بن محمد بن المقری است صحبت داشته با بو یوسف بن الحسین و عبدالله خراز رازی و مظفر
کرمانشاهی و رویم جریری و ابن عطا وی از جوانمردان مشایخ بود و شخنی بر از ایشان پنجاه هزار دینار
میراث رسید بوی و ورای ضیاع و عقار از همه بیرون آمد و بر فقرا نفقه کرد و بر وحدت و تجرید
احرام حج بست با آنکه هنوز در حداثت سن بود در سنه ست و ستین و ثلثمایه برفته از دنیا وی گفته

الفقیر الصادق الذی یملك کل شیء ولا یملکه شیء   وهم وی گفته من تعزز عن خدمة اخوانه اورثه الله سبحانه ذلا لا انفکاك منه ابدا هرکه او خدمت از یاران و برادران دریغ دارد او را دلی دهد که هرگز از آن نرهد وهم وی گفته ما قبل منی احد شیئا الا رایت له منة علی لا یمکن القیام بواجبها ابدا وهم وی گفته فتوت نیك خوی است با آنکه وی را دشمن داری و بر مال برای آنکه دل نفا روی کراهت دارد و چون صحبت و معاشرت با آنکه طبع ترا از وی نفرت باشد وهم وی گفته که چون بصحبت عبدالله خراز رسیدم گفتم ایها الشیخ مرا بچه می فرمایی گفت به چیز بحرص بر ادای فرایض تمام تر جهد کردن و طاقتی و حرمت داشتن جماعت مسلمانان و متهم داشتن خاطرهای خود مگر آنچه موافق حق باشد

ابو القاسم المقری رحمه الله تعالی از طبقهٔ خامسه است نام وی جعفر بن احمد بن محمد المقری است برادر ابو عبدالله مقری از بزرگان مشایخ خراسان بود و یگانه در وقت خود و صاحب حال و شریف همت بود شیخ سلمی گوید لم یلق احد من المشایخ فی سمته و وقاره و جلسته صحبت داشته بود با ابن عطا و جریری و ابو بکر بن ابی سعدان و ابو بکر بن ممشاد و ابو علی رودباری در سنه ثمان وسبعین وثلثمائه برفته از دنیا در نیشابور وی گفته که عارف آنست که وی را معروف وی مشغول گرداند از آنکه بخلق نگرد بچشم رد یا قبول وهم وی گفته اوائل برکة الدخول فی التصوف ان تصدق الصادقین فی الاخبار عن انفسهم وعن مشایخهم

ابو محمد الراسبی رحمه الله تعالی از طبقهٔ خامسه است نام وی عبدالله بن محمد الراسبی البغدادی است از کبار مشایخ بغداد است صحبت داشته با ابن عطا و جریری بشام رحلت کرد و باز ببغداد آمده و آنجا برفته در سنه سبع وستین وثلثمائه وی گفته اعظم حجاب بینك وبین الحق سبحانه اشتغالك بتدبیر نفسك واعتمادك علی عاجز مثلك فی اسبابك وهم وی گفته الهموم عقوبات الذنوب وهم وی گفته لا یکون الصوفی صوفیا حتی لا یقله ارض ولا تظله سماء ولا یکون له قبول عند الخلق ویکون مرجعه فی کل الاحوال الی الحق تعالی روزی بنزدیك وی ذکر محبت میرفت گفت المحبة اذا ظهرت افتضح فیها المحب واذا کتمت قتل المحب کمدا وانشد ولقد افارقه باظهار الهوی عمدا لیستر سر اعلانه ولربما کتم الهوی اظهاره ولربما فضح الهوی کتمانه غبی الحبیب لذی الحبیب بلاغه ولربما قتل البلیغ لسانه کم قد رأینا قاهرا سلطانه للناس ذل بحبه سلطانه

ابو عبدالله الدینوری رحمه الله تعالی از طبقهٔ خامسه است نام وی محمد بن عبد الخالق الدینوری است وهو من اجلة المشایخ واکبرهم حالا وافصحهم فی علوم هذه الطایفه وباز گشت وی بصحبت فقرا و التزام آداب آن و محبت اهل آن بود سالها در وادی القری اقامت کرد پس بدینور باز گشت و آنجا وفات کرد چنین است در طبقات سلمی و شیخ الاسلام گفته آنست که وی بآخر عمر در وادی القری بمسجدی در آمد مردمان برفتند و وی را مهمان نداشتند و چیزی خوردنی ندادند آن شب از گرسنگی بمرد روز آمدند و وی را کفن کردند رفتند دیگر در مسجد آمدند کفن را دیدند در محراب نهاده و کاغذی در میان کفن و در آن نوشته که دوستی از دوستان ما با شما آمد وی را مهمان نداشتید و طعام ندادید و از گرسنگی بکشتید کفن شما را نخواهیم شیخ الاسلام گفت که ابو عبدالله دینوری گفته که الله تعالی خود بر فقرا سلام میکند و میگوید در قرآن فقل سلام علیکم گویند که وی سالی در کشتی بماند که باد نجست مرقع باز میکرد و میدوخت تا باکلا آمد گفت نفس خود را مشغول میکنم بیش از آنکه مرا مشغول کند وی گفته که صحبت خردان با بزرگان از جمله توفیق الله تعالی است مر خردان را و از بزرگی ایشانست و رغبت بزرگان بصحبت خردان علامت خذلان بزرگان و حماقت و بیخردی ایشانست وهم وی گفته که مر بعض اصحاب خود را لا یجنبنك لا یری من هذه اللبس الظاهر علیهم فما زینوا الظواهر الا بعد ان خربوا البواطن شیخ الاسلام گفت که اصحاب خود را عمارت باطن آموختم نه خردهٔ ظاهر و آرایش جامه خدای خشنود مباد از آنان که این کار کردند اما همین آرایش جامه و مرقع و میان بند و سجاده و کنف و مانند آن کردن و معانی و صفای باطن نه تا هرکه بدید بپندارد که این کار همه آنست و بس و آن کسانی که خداوند معانی و باطن نیکو زندگانی اند خود دل آن ندارند و طاقت آن نیارند که و رای او بچیزی دیگر مشغول باشند وهم وی گفته که در بعضی سفرهای خود لنگی دیدیم که بیك پای بر میجست گفتم ترا چه ضرورت که آلت آن نداری گفت تو مسلمانی گفتم آری گفت آن آیت را نخوانده ای وحملناهم فی البر والبحر چون حایل ... و برداننده و بیت می شاید که بی آلت برداردکسی بر وی در آمد و گفت کیف انست این بیت را بخواند اذا اللیلی النسی ثوبه تقلب فی رفتی مرح

ابو الحسین السیروانی الصغیر قدس سره از طبقهٔ سادسه است نام وی علی بن جعفر بن داود است از سیروان مغرب بوده شاگرد سیروانی کبیر است صاحب خواص بمصر بوده و بمکه مجاورت کرده و آنجا رفته از دنیا شاگرد

معاد مصری است و ابوبکر موازنی و شبلی و ابوالخیر تیناتی و ابوعلی کاتب و کتانی و ابوبکر مصری و غیر ایشان را از مشایخ وقت دیده بود شیخ حرم بود در وقت خویش و یگانه مشایخ بود شیخ اسلمی وی را در تاریخ صوفیان ذکر کرده و گفته که عمر وی صد و بیست و چهار سال بکشید و باخر عمر مقعد شد هرگاه که مؤذن قد قامت کردی وی بر پای خاستی و چون نماز بکردی باز مقعد شدی و در حال سماع نیز همچنان بود و شیخ عمو و شیخ عباس فخر میکردند بدیدار وی و حجه کردندی که فخر کردندی که لاف ایشان فرض بود بان بین روزی پرسیدند که تصوف چیست گفت الاوراد والانفراد یگانه داشتن همت و یگانه زیستن از خلق و گفته الصوفیه مع الواردات لا مع الاوراد شیخ الاسلام گفت که فتح حاجی گفت که وی گفت که صوفی را مقالات و احوال بر گذشته است آن همه زیر قدم وی است و همه در حال وی جمع شیخ الاسلام گفت که عمو گفت که سیروانی گفت آخر ما یخرج من نفوس الصدیقین حب الریاسة و عباس گفت که وی گفت شما را وصیت میکنم بکسانی که شما را دوست میدارند و عمو گفت که وی گفت که اگر من پای داشتمی بخراسان آمدی بزیارت کسی که شما را دوست میدارد فتح حاجی گفت که سیروانی گفت که کس بود که بزرگان در وی مینگرند و مقام وی می بینند و او خود نداند که هیچ چیز دارد شیخ سیروانی گفت من طلب غیر ابا طلب اورثه الله ذل الحق و هم وی گفته التصوف ترک الخلق و افراد الهمة و در عقب آن گفته الخلق محنت ما دخلوا فی شیء الا افسدوه و هم وی گفته من ترک تدبیره عاش طیبا و هم وی گفته ما آفة الناس الا الناس و هم وی گفته الفقراء هم ملوک الدنیا و الآخرة استعجلوا الراحة و هم وی الفقیر ابن وقته فاذا تطلع الی وقت ثان فقد خرج من الفقر و هم وی گفته که از جنید شنیدم که گفت هر که بوی فاقه رسد و بر وی جامه بود افزونی که از آن بی نیاز شود از آن بجلی بوی رسیده بود و هم وی گفته حثونا علی الطلب و هو لا شیء بالطلب و هم وی گفته که مرتعش گفت لو لعب الفقیر عشرین سنة صدق ساعة لحالس سیروانی گفت حاشاهم من اللعب اغارادم به قلت الیقین و هم سیروانی گفته که از ابوالخیر تیناتی شنیدم که گفت مرا شرف دادند بدو چیز بستر آن اهل اصحاب رکوه و مرقع دیدیم بر شیخ سیروانی گفت مستوجب آن نشدند مگر از اندکی یقین

ابوالحسین بن جهضم الهمدانی قدس الله تعالی سره از طبقه سادسه است نام وی علی بن عبدالله بن الحسین بن الجهضم الهمدانی بزرگ بوده شاگرد کوکبی و جعفر خلدی است شیخ حرم بوده وی را کتابیست معتبر مسمی ببهجة الاسرار در ذکر حکایات و احوال و مقامات این طایفه و فی تاریخ الیافعی انه توفی سنه اربع عشر و اربعمایه شیخ احمد کوفانی وی را دیده بود شیخ الاسلام گفته که من کس می شناسم که بزیارت بوالحسین جهضم شد بمکه و حج نکرد که من بزیارت وی آمده ام از هرکی وی حج بآن نیامده است و آن نه حج اسلام بود شیخ الاسلام گفت که زیارت مشایخ و خدمت ایشان برین طریقه فرض است شیخ الاسلام گفت که عقمل بستی از این شیخ میرفت گفت بزیارت شیخ ابوالعباس شوم از وی شلواری هم خواهم که شلوار نداشت چون بوی شد شیخ شلواری بوی داد و گفت درویش و باز کرد نگذاشت که بنشیند در هر منزلی شلواری میافت نگذاشت که بخ شود شیخ ابوالحسن را ابری بود نه بهنجار و پدر از وی رنجه می بود روزی بمیان مسجد حرام میگذشت یکی از مشایخ با شیخ سیروانی گفت ای شیخ این پسر شیخ ابوالحسن است چه ملامت و رنج که بران پیر است از این پسر شیخ سیروانی گفت رنج از این است بر پسر نه از این پسر بر پیر اگر نه بزرگ پدر بودی کرا یاد بر آمدی از هر کی پدر او است که پسر در زبان خلق افتاده است و انگشت نمای گشته

ابوالحسین طرزی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که طرز جایی است بفارس وی بزرگ بود و بزرگ میداشت درویشان را و اصحاب وی با ادب و صیانت بودند شیخ الاسلام گفت که ابوبکر حاجی مرا گفت که شیخ ابوالحسین طرزی را دیدم که پای تابه درویشی را بر داشته بود و در روی خود می مالید شیخ الاسلام گفت که قومی بودند نیکو اشان یا من می بودند خداوندان دل بعض از من درخواستند که ما را با شیخ عبدالله طاقی برانی دستوری خواستم و ایشان را بوی بردم و گفتم میخواهند که ایشان را وصیتی کنی گفت متاهل اند گفتم آری گفت مکتسب اند گفتم آری گفت سخت نیکو باشد کار میکنند و اهل خود را نیکو میدارند و شبانگاه هر کسی بهره خود از طعام برمیگیرند و با یکدیگر می آرند و باهم میخورند و ساعتی میباشند و آنگاه پراکنده می شوند و ایشان را دعا کرد و برخاستیم من آن شیخ عمو را گفتم که شیخ عمو گفت که اصحاب ابوعبدالله دوست و ابوالحسین طرزی چنین میکردند با برجای بودند

ابوالحسن سرکی رحمه الله تعالی وی بمکه مجاور بوده با مشایخ بهم چون شیخ سیروانی و ابوالعباس سهروردی و شیخ ابواسامه و ابوالخیر حبشی و بوسعد شیرازی و شیخ محمد ساحری همه یاران یکدیگر بودند و مشایخ وی را

تعظیم تمام میداشتند   شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو الحسین سرکی در بادیه بوده با یاران شیخ ابو سعید
شیرازی و شیخ ابو اسامه از هراة و شیخ محمد ساخری و جمعی دیگر که سموم خاست ابو الحسین گفت
مترسید که این کار مرا افتاده است من بروم و شما همه برهید و سیراب شوید چنان بود وی برفت
و میغ آمد و باران در ایستاد همه سیراب شدند شیخ و سیل در آمد و ویرا برگرفت و ببرد   شیخ الاسلام
گفت که زنده ویرا شربتی آب ندادند و تشنه و کشته ویرا فراب دادند و با دوستان خود چنین کنند
شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو الحسین قرهد بافی روزی در مسجد حرام میان صوفیان از درویشی سخن
میرفت وی گفت چندین میگویید از درویشی اگر درویشی را بر دیوار بنویسند یکی از ما با آنجا نگذرد
هر کسی میگوید درویشیم قوم بشوریدند گفتند این چیست که وی میگوید اکنون مانده درویشان
بجولاه آمده ما را از درویشی بیرون میکند آنچه بودند گفتند که چنانست که وی میگوید جنگ
و نقار برخاست وقت عمره آمد ابو الحسین سرکی بعمره شد باز آمد و نماز دیگر کرد و جماعت همه
حاضر بودند وی برخاست و فرا سر هر یک می شد و بوسه بر سر وی میداد و عذر میخواست یکی از مشایخ
ویرا برادر خوانده بود گفت سخنی چو گفتی بهمینان مشایخ با تو یار بودند اکنون آمدی و از آن
برگشتی بقول بی فهمی چند گفت من از آن برنگشتم اما من هر گاه بعمره شدمی در راه چند آیت
قرآن بخواندمی و ورد بسیار امروز در راه با خود میگفتم که او چنین گفت من چنین گویم آن دیگر
چنین گفت من چنین گویم خواه بر حق باشد و خواه بر باطل من دل خود را دوا کردم یعنی فارغ ساختم
فراغت دل بخصومت بهم بر شود کسی را که دل باشد   شیخ محمد ساخری رحمه الله تعالی   شیخ الاسلام
گفت که شیخ محمد ساخری آنست که بر قبر مصطفی صلی الله علیه و سلم آمد و گفت مهمان توام یا رسول الله
یا آنست که مرا سیر کنی یا این قندیلها درهم شکنم یکی بوی آمد و ویرا خواند و خرما و خوردنی
ساخته بود ویرا سیر کرد و گفت چه گفته بودی رسول خدا را صلی الله علیه و سلم و تجدید
بگفت آنچه گفته بود گفت تو از کجا میگویی گفت خفته بودم رسول را صلی الله علیه و سلم بخواب
دیدم گفت مرا میهمانیست بسی بدخوی ویرا بخانه بر و سیر کن و ویرا بگوی که جای برگ کن که اینجا جای
آن نیست   شیخ احمد جوالگر رحمه الله تعالی   شیخ الاسلام گفت که وی نیز از یاران ایشانست در صحبت
یکدیگر بوده اند از فرغانه بود و در حرم مجاور   شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو گفت که وقتی

بمکه تنگی افتاده بود از صوفیان قومی متاهل شدند زن خواستند و ولیمها میدادند تا حال فراخ گشت
و بمعلوم افتادند شیخ جوالگر هم زن خواست چون شب گذشت روز دیگر بطیب با صوفیان گفت
نه بحل آید از جانب من این کار چنان خوش نبود و چندین گاهها با من نگفتید   شیخ الاسلام گفت
که شیخ احمد جوالگر تنها نان خوردی گفت برای آنکه روزی با پیری همکاسه بودم پاره گوشت
برداشتم بپسندید باز جای نهادم وی بانگ بر من زد گفت چیزی که خود را نپسندی چرا دیگری را پسندی
در دهن نه از آن وقت باز تنها طعام میخورم تا با ادب شوم شیخ عمو گفت که پس از آن ویرا بخراسان
دیدم هم تنها میخورد   ابو الحسین حداد هروی رحمه الله تعالی   شیخ الاسلام گفت که وی بزرگ بوده
درویش مجرد ظریف از ظرفای صوفیان وی هم بمکه مجاور بوده با مشایخ و اندکه بزیارت
شیخ ابو العباس قصاب آمد و پرسید که جوانمردی چیست وی جواب داد که بگویم ای ابو الحسین گفت
جوانمردی آن بود که هر پیه و پرپای زاسر دنگی بر هوای دل و همانا که شیخ ابو الحسین بجهة اشتغالات
ببعضی کارهای خود یا باز انتظار رد ده بوده است و هر پیه و پرپای ایشان کرده   شیخ الاسلام
گفت که در جبه من از شیخ احمد کوفانی یک حکایت است که چیزی ارزد گفت که ابو الحسین
در آخر عمر در استرابادی بود یکی با وی گفت که آن شبی که ترا میزبانی نبود بخانه من آیی گفت این خود
گاه گاه می بود و آن برای خودی باید و هم احمد گفته است که ابو الحسین با آخر عمر از بعضی احوال
صوفیان و رسم اظهار ملالت کرد و گفت مرا برای آن نبود از آنم ملال گرفت مرا پیش خود ببر پس
از آن دعا سه روز بزیست روز چهارم بجوار حق پیوست   ابو المظفر ترمذی رحمه الله تعالی   از طبقه
سادسه است نام وی حیان بن احمد است امام بوده و زاهد و حنبلی مذهب بترمذ بدگری کردی شیخ
وقت خویش است و خضر علیه السلام در مجلس وی می بودی که وی سخن میگفتی شاگرد محمد حامد
و لشکردی است شاگرد ابو بکر وراق و پیر پیر شیخ الاسلام و ویرا سخن بسیار است و حکایات
نیکو در معاملات و زهد و ورع و تقوی   شیخ الاسلام گفت که ابو المظفر ترمذی و استاد وی
محمد بن حامد و استاد وی ابو بکر وراق ترمذی مگس از خود باز نکردند ابو بکر وراق گوید
نشسته باشد مگس از خود باز نکن که از تو چیزی خرد و بر وی نشیند معلوم می شود که آن وقت باز نمی
کردند که کسی بودی گویند که تا ایشان گوشیدندی هیچ مگس ندیدندی بر وی نشسته الله تعالی

شغل ایشان کفایت کرده بود بآن نیت نیکو **امیرچه سفال فروش رحمه الله تعالی** شیخ
الاسلام گفت که پدر من گفت که امیرچهٔ سفال فروش کردم از دکان برداشتی و پاره بردی
وآنجا بگذاشتی شیخ الاسلام گفت که پدر من هم چنین جانور بکشتی این مذهب ابدالانست و ایشان
از ابدال بودند و اهل کرامات مردی را وقت خوش گشت فرشتهٔ خود را دید وی را گفت چه باید کرد
تا مردمان شما را ببینند گفت هیچ جانور نیازارد مرد هیچ جانور نیازرد و فرشته می دید روزی
مورچه وی را بگزید چیزی بروی زد مورچه بیفتاد و بمرد پس از آن هرگز فرشته ندید شیخ الاسلام
گفت که وقتی میرچه سفال فروش بدر دکان بود پدر پیش وی نشسته بود عجوزی آمد و گفت
هین ای زراق فلان کس برفت بجنازه وی نمی آیی و برفت امیرچه بیشان در رفت ساعتی گذشت
بیرون نیامد آن مرد بدکان درون رفت وی را ندید بعد از آن میرچه بیرون آمد گفت کجا بودی
گفت دبیشان دکان گفت من در آمدم ترا ندیدم گفت آن عجوز را دیدی که اینجا آمد و گفت فلان
کس برفت بیمن کسی برفته بودم رفتم و بروی نماز کردم و باز آمدم پاره چرغ یمانی داشت گفت
این در راه افتاده بود خواهی امیرچه سفال فروش گفته که وقتی ببلخ می گذشتم در هوا قبه بسته
برفته حاکری چیزی می زد و این بیت میخواند همچو عیاسری بکرده زیاد گفتی عشقم و سیم نتوانی داد
من از یاد گرفتم وقتی یکی بوی رسید گفت این قرابها که می فروشی میدانی که چه میکنند وی
گفت تو بر آن برو و به بین که چه میکنند شیخ الاسلام گفت بیر وی را دیده بود **شیخ حمزه
عقیلی رحمه الله تعالی** هروی بوده و ببلخ مقیم گشته صاحب کرامات و مقامات و صحبت دار
خضر بود علیه السلام و مستجاب الدعوه و بیر بیر شیخ الاسلام است و یاران داشت همه بزرگان
و خداوندان کرامات چون بیر فارسی و عبدالملک و اسکاف و ابوالقاسم حامد و حسن تری
و عارف عیار و پدر شیخ الاسلام ابومنصور محمد بن علی الانصاری رحمهم الله تعالی شیخ
الاسلام گفت که پدر من گفت که بوالمظفر ترمذی گفت که هرکه بجای تو نیکویی کرد ترا بسته خود
کرد و هرکه با تو جفا کرد ترا رستهٔ خود کرد رسته به از بسته شیخ الاسلام گفت که در آسمان
و زمین از هر که رسته باشی سود گیری حکایت کرد مرا بیری دیگر که محمد عبدالله
کازرو را ابتدای ارادت بایست سفر خواست بنشابور رفت روزی در مسجد بود بیری در آمد با ما

گفت کجا میروی گفت بسفر گفت معلوم داری گفت نی گفت بس چگونه کنی گفت ضرورت شود
بخواهم گفت کرا دوستر داری آنکه ترا چیزی دهد یا آنرا که چیزی ندهد گفت آنرا که چیزی دهد
گفت هنوز نارسیده از ادوستر باید داشت که ترا چیزی ندهد آنکه ترا چیزی دهد ترا از وی بخود میخواند
یعنی دل تو بوی می گراید و آنکه ترا چیزی ندهد ترا باو میفرستد بس نه این را ازان دوستر باید داشت
که مرا از خود باو راه می نماید گفت باز گردم تا خود را باین راست کنم پای افزار در پای کرد
و آمد بهری و پس از آن سود انجه بود و هم آن بیر حکایت کرد که بیری گفت بنشابور که بیر معمر
قهستوری اینجا آمد گفت گرد جهان بگشتم نه رسته دیدم و نه خود رستم **عارف عیار رحمه الله
تعالی** ببلخ آمد از اصحاب شریف عقیلی است نام وی منصور است وی روزی گفت که میگویند
علی رضی الله عنه در خیبر برکند اگر باری الله تعالی بمن دهد و مشاهدهٔ مصطفی صلی الله علیه وسلم
و ذوالفقار لکر من کوه قاف بکنم بر من تاوان باشد شیخ الاسلام گفت این نه نقص است در علی که
گواهی است علی را بآن سه چیز **ابوالحسین بن ابی الهیثم رحمه الله تعالی** وی را شیخ الشیوخ
میخواندند بشیراز بوده بزرگ و یگانهٔ روزگار خود بیر عباس هروی است و مشایخ جهان بخانقاه
وی آمدندی از اصحاب شیخ ابومسلم فسوی است در شیراز خانقاه داشت سی سال بخدمت فقرا
مشغول بود و اطعام صادر و وارد کرد و جمعی کثیر از علما و صلحا مجاور خانقاه وی گشته بودند
توفی سنه ثلث و سبعین و اربعمائه و دفن فی خانقاه حضرت چون شیخ محتضر شد خادم خود شیخ
عبدالله بن عبدالرحمن را فرستاد تا ترتیب کفن وی بکند وی ببازار رفت و دو کفن خرید و تجهیز
دو میت کرد چون باز آمد شیخ رفته بود شیخ را در برگرفت و الله گفت و جان بداد وی را در پهلوی
شیخ دفن کردند وی گفته که مرید را در حکم گربه بودن هزار بار بهتر از آنکه در حکم خود
بودن زیرا که صحبت با غیر از برای خدای بود و صحبت با خود از برای پروردن هوا **شیخ عمو ثلثی رحمه
الله تعالی** ثلث دهیست نزدیک بمصر وی آنجایی بود شیخ الاسلام گفت که طریق ابراهیم علیه السلام
آن بود که بی مهمان چیزی نخوردی خانهٔ او را ابوالضیفان میخواندند و شیخ عمو گفت که بهال
دیک بنختی تا مهمان نبودی و شیخ عباس فقیر هروی گفت که عمران ثلثی چیزی نخوردی
برون بی مهمان و چون نرسیدی روزه داشتی روزی بگاه کسی نرسیده بود نیت روزه کرده بود

روز نزدیک نماز شام رسیده بود ناکاه مهمان در رسید وی را بجنیث میداشت تا روزه وی
تمام شود که شب نزدیک بود آن شب حق تعالی را بخواب دید که وی را کفت عمران تو با ما عادتی داشتی
نیکو ما با تو سنتی داشتیم نیکو عادت خود بدل کردی ما سنت خود نیز بدل کردیم بیدار شد
رنجه و اندیشه مند دیر بر نیامد که والی مصر بوده ثلث که ملک عمران بود عاملی فرستاد تا حساب
وی کند و آن عامل بر سیاق بود بروی زور کرد وی را از آنجا بایست کریخت شیخ الاسلام کفت که شیخ
عباس فقیر کفت مرا که بشیراز بودم پیش شیخ ابو الحسین سالبه در خانقاه که یکی در آمد ما نشناختیم
که وی کیست شیخ ابو الحسین در وی نکریست و کفت عمران تو یی کفت بلی شیخ برخاست و وی را استقبال
کرد و در بر کرفت و بجای برد و بنشاند محنت دید که در چشم وی می رفت شیخ کفت این چیست که در چشم
تو میرود و کفت فی شیء و در چشم من چیزیست از آن بیخبر بود عباس کفت که شیخ مرا کفت کهر وقت
زود وی را بکرمابه بر بکرمابه بردم شیخ جامه تن خویش بیرون کرد و بکرمابه فرستاد چون بیرون
آمد جامه شیخ در پوشید و بخانقاه آمدیم آن شب دعوتی ساختند بشکوه که شیخ ابو الحسن بخانه وی
بسیار بوده بود که هر سال المشایخ همه یکبار بخانه وی آمدندی بمصر بآن ده ثلث و وی دعوت
کردی شیخ کفت باری بچند روز نزدیک من باشد تا بعضی از آن خدمتها که وی کرده قیام نمایم دیگر
روز بامداد عمران پای افزار خواست شیخ کفتند بروی کفت ای شیخ بسیار رنجه شد کفت روزی
چند اینجا بنشین تا بر آسایی کفت من در ترنح المخاتیم مباد که مرا در تنعم ببینند بنشسته شد
بروم بر محنت خود باز نهم تا خود چه شود شیخ عباس کفت که پس از آن وی را در مصر دیدند در وی را
و موش یک کوش وی بخورده ابو الحسین مرو الکرودی رحمه الله تعالی وی شبلی را دیده بود و
کفته که شبلی را پرسیدند که اکرم الاکرمین کیست کفت آنکه آن برد که وقتی کناه کسی را
آمرزیده بود هرکز کسی را بآن کناه عذاب نکند که این آن کناهست که من فلان دوست
و بنده را بیامرزیدم شیخ الاسلام کفت که فردا شادروان کرم باز کسترد که کناه اولین و آخرین
کم کردد ابو حامد دوستان رحمه الله تعالی وی پیر و بود شیخ الاسلام کفت که من یک تن
دیده ام که وی را دیده احمد چشتی وقتی دیکر کفت که احمد چشتی کفت که ابو سعید مالینی کفت
و این درست تر است که بو سعید مالینی ابو حامد را دیده بود از وی پرسید که متی تسقط الحشمه
قال اذا قدرت الصحبت سقط الحشمه شیخ الاسلام کفت که حشمت چیزیست میان هیبت و وحشت چیز
و هیبت نماند و شیخ الاسلام ابو سعید مالینی را دیده بود اما نشناخته بود که طفل بود و کسی تعریف
نکرد همانا آن یک تن را دیده بود که بوحامد را دیده بود وی را میکفت شیخ الاسلام کفت که احمد
چشتی کفت که بوحامد دوستان در مرو بر در دکان نشسته بود سقای آب بوی داد ساعتی آنرا
در دست نکاه داشت سقا کفت ای شیخ چرا نمیخوری کفت یکی آب میخورد صبر میکنم که تا وی آب
بخورد که دوستان او بر حمت چیزی نخورند شیخ الاسلام کفت که برحمت خوردن آن بود که چیزی
بخورد و بر دیکری ایثار میکند ایثار ظاهر تا وی تیره می بود و آنکه از وی بیشتر خورد آن خود
تیره بود یا ایثار پنهان کن یا میانه خور و در شرح تعریف مذکور است که تعظیم حق سبحانه
بر ابو حامد دوستان چنان غالب شده بود که چون بنماز ایستادی و کفتی الله اکبر پیش از آنکه
اکر کفتی بیهوش شدی سالها عمر وی برین کذشت و هم برین وفات کرد و کویند وی هرکز بخود
جامه بنپوشیدی بلکه مریدان وی جامه در وی پوشیدندی و اکر کسی را بآن حاجت بودی فرصت
نکاه داشتی چون پیش وی کسی نبودی جامه از وی بر کشیدی و بپوشانیده و کشنده را نکفتی
که چرا چنین میکنی ابو حامد دوستان با رفیقی میرفت در راهی آن رفیق کفت مرا اینجا کاریست
تو اینجا باش تا در شوم و صلهٔ رحم بجای آرم وی در شد ابو حامد بنشست آن مرد آن شب بیرون
نیامد و برفی عظیم آمد دیکر روز آن مرد بیرون آمد ابو حامد در میان برف پیچیده و برف
از وی میریخت آن مرد کفت تو هنوز اینجایی کفت نکفته بودی که اینجا باش دوستان وفات
دوستان بجای آرند بابا فرغانی رحمه الله تعالی نام وی عمر و است بفرغانه بود و درویشان
آن دیار مشایخ بزرک را بابا خوانند مردی صاحب کرامات ظاهر بود و صاحب کشف المحجوب کفته است
که وی از اوتاد الارض بوده شیخ الاسلام کفته که شیخ عمو وی را دیده بود و میکوید روزی
پیش وی نشسته بودم یکی در آمد و کفت دعایی بکن که سر کپ باز آمد و سر کپ امیری بود که بجنک
آمدی و بابا بر کنار آتشدان نشسته بود و چوب در پای او فتاده بر نهد و کفت آفکندیش
سر کپ فی الحال در شهر از اسب بیفتاد و کردنش بشکست و هم شیخ عمو کوید که یکی در آمد و کفت
دعا کن که باران باز ایستد که همه خان و مان خراب شد دعا کرد باران باز ایستاد و صاحب

کشف المحجوب گوید که باب را عجوزه بود فاطمه نام چون قصد زیارت باب کردم و نزدیک وی رسیدم
گفت بچه آمدی گفتم تا شیخ را ببینم بصورت او و او بمن نظری کند بشفقت گفت ای پسر
من خود از فلان روز تا امروز می بینم و تا از سنت غایب نگردانی نندی خواهمت دید روز را حساب کردم
آن روز ابتدای توبهٔ من بود پس گفت ای پسر بریدن مسافت کار کودکانست پس ازین بارادت
بهمت کن که شخص گران نکند که زیارت وی کند و اندر حضور اشباح هیچ چیز نیست
پس گفت ای فاطمه آنچه داری بیار تا این درویش بخورد طبق انگور تازه بیاورد و وقت آن نبود و بر
رطب چند و بفرغانه رطب ممکن نبود ابو منصور معمر بن احمد الاصفهانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام
گفت وی شیخ صفاهان بوده و بزرگ و امام عالم بعلوم ظاهر و علوم حقایق یکانهٔ مشایخ در وقت
خود حنبلی مذهب بود شیخ احمد کوفانی وی را دیده بود وی را گفتم که از وی سخن یاد داری گفت
بعضی در میان سخن میگفت الفقر عزیز وی را گفتم تمام بود از ین یک سخن ابو منصور سراج قدس
الله تعالی سره وی را طاوس الفقرا گویند در فنون علم کامل بود و در ریاضت و معاملات شانی
عظیم داشت صاحب کتاب لمع است وی را تصانیف بسیار است ورای آن در علم طریقت و حقیقت
و مسکن او طوس بوده است و قبر وی آنجاست و مرید ابو محمد مرتعش است و سری سقطی و سهل
تستری را دیده بود گویند ماه رمضان ببغداد رسید در مسجد شونیزیه وی را خلوت خانهٔ دادند
و امامت درویشان بوی تفویض نمودند تا عید امامت کرد و در تراویح پنج ختم کرد هر شب خادم قرص
بخانهٔ وی آوردی چون روز عید شد برفت خادم نگاه کرد قرصها همه برجای بود ابو نصر
سراج قدس سره گوید الناس فی حفظ الادب علی ثلث طبقات الطبقة الاولی اهل الدنیا و ادبهم
فی الفصاحة و البلاغة و حفظ العلوم و اسمار الملوک و اشعار العرب و الثانیة اهل الآخرة و ادبهم
فی ریاضة النفوس و تادیب الجوارح و حفظ الحدود و ترک الشهوات و الثالثة اهل الخصوصیة
و ادبهم فی طهارة القلوب و مراعاة الاسرار و الوفاء بالعهود و حفظ الاوقات و قلة الالتفات
بالخواطر و استواء السر و العلانیة و حسن الادب فی موافقة الطلب و اوقات الحضور و مقامات القرب
وقتی شب زمستان بود و با تشدان آتش می سوخت در معارف سخن میرفت شیخ را حالتی بدید آمد
روی با تشدان نهاد و در میان آتش خدای را سجده آورد آسیبی بوی نرسید شیخ را از آن سوال کردند

گفت کسی که بر درگاه او آب و روی خود ریخته بود آتش روی وی را نتواند سوخت از وی آرند که
گفته که هر جنازه که به پیش خاک من بگذرانند مغفور بود و بحکم این بشارت اهل طوس جنازهای
را پیش خاک وی آوردندی و زمانی بداشتندی آنگاه ببردندی شیخ ابو الفضل حسن السرخسی
رحمه الله نام وی محمد بن الحسن است از مریدان ابو نصر سراج است و پیر شیخ ابو سعید را قبضی بودی
قصد خاک پیر ابو الفضل کردی خواجه ابو طاهر فرزند شیخ ابو سعید گوید که روزی شیخ ما را قبضی رسید
در میان مجلس گریان شد و همه جمع گریان شدند گفت هرگاه ما را قبضی بودی روی سوی خاک
پیر ابو الفضل کردی سطر بدل شدی ستور زین کنند در وقت برنشست و جملهٔ اصحاب با وی برفتند
چون بصحرا رسیدند شیخ گشاده شد و وقت را صفت بدل شد درویشان نعره و فریاد بر آوردند و شیخ با
ایشان سخن میرفت چون بر سر خاک رسید از راه بر خاک پیر شد و ان اقوال این بیت درخواست
معدن شادیست این معدن جود و کرم • قبلهٔ ما روی یار قبلهٔ هر کس حرم • و شیخ را دست گرفته بر بند
و گرد آن خاک طواف میکرد و نعره میزد و درویشان سر و پای برهنه در خاک می غلطیدند چون آرامی
پدید آمد شیخ گفت این روز را تاریخی سازید که بهتر ازین روز نه بینند بعد از آن هر مریدی را که اندیشه
حج بودی شیخ وی را بر خاک پیر ابو الفضل فرستادی و گفتی خاک را زیارت کن و هفت بار گرد
آن طواف کن تا مقصود حاصل شود صاحب کشف المحجوب بزرگی را نام می برد و میگوید وی پیر حسن
رسید از وی شنیدم که گفت کودک بودم و بمحلتی رفته بودم بطلب برگ توت از برای کرم پیله
و بر درخت شده بودم و شاخهای آن درخت می زدم شیخ ابو الفضل بر آن کوی گذشت و مرا
ندید هیچ شک نکردم که از خود غایب بود بر حکم انبساط سر بر آورد و گفت بار خدایا یک سال
بیش است که مرا دانگی نداده که موی خود بتراشم با دوستان چنین کنند گفت در حال همه اوراق
و اغصان و اصول درختان زر بر شد آنگاه گفت که عجب کاری که گشایش دل را با تو سخن نتوان
گفت وهم صاحب کشف المحجوب گوید که روزی لقمان بنزدیک ابو الفضل حسن در آمد وی را
جزوی اندر دست گفت یا ابا الفضل اندر جزو چه خواهی گفت همان که تو اندر ترک آن میخواهی
گفت پس این خلاف چراست گفت خلاف تو می بینی که از من می پرسی که چه میخواهی از مستی هشیار شو
و از هشیاری بیدار شو تا خلاف برخیزد و بدانی که من و تو چه میطلبیم شیخ ابو الفضل حسن سرخسی

وقتی ازهوا درآمد وبر درختی بنشست یکی از ابدید شیخ ابو الفضل کفت جه مینکری این ترا می باید کفت آری کفت از ان نمی یابی که می باید یعنی که من طلب نکرده ام شیخ ابو سعید کوید قدس الله تعالی سره که بیر ابو الفضل در می کذشت کفتند ایها الشیخ ترا کجا دفن کنیم جواب نداد کفتند جرا کفت برای آنکه آنجا خواجکانند وداماامانند وبزرکانند ما باری کیستیم کفت بسر تل مرا در کور که آنجا مقامرانند وکنا کارانند وخراباتیانند ودوال بازانند مرا انجا در کور کنید که درخور ما ایشانند وطاقت آن دیکران نداریم ما باین کناه کاران میرویم که ایشان برحمت او نزدیکتر باشند وهم شیخ ابو سعید فرمود که سمعت الشیخ ابا الفضل محمد بن الحسن شیخ وقته بسرخس یقول الماضی لا یذکر والمستقبل لا ینظر ما فی الوقت یعتبر وهذا صفة العبودیة شیان الا الافتقار الی الله وهذا من اصل العبودیت وحسن القدوة برسول الله صلی الله علیه وسلم وهذا الذی لیس للنفس فیه نصیب ولا تحد جون شیخ ابو الفضل از دنیا برفت یاران وی مرقع بیکانه در وی بوشیدند دیکر روز در مسجد انداخت وکفت این مرقع بیکانه شما را نخواهم وبرفت

خالوی نیشابوری رحمة الله تعالی نام وی احمد است بسرخس بوده وبسرخس رفته بزرک بوده با ولایت ظاهر وکرامات بسیار ویرا مریدی بود محمد بن حسن نام همه دنیای خود بروی بوشیده بود شیخ الاسلام کفت که بیر را یک مرید تمام بود سخن را یک کوش تمام بود تا همه جهان روشن شود یک صبح تمام بود خالوی نیشابوری با محمد حسن کفتی آنچه فرا من میرسد تازه فرا تو میدهم شیخ الاسلام کفت محقق آن بود که سخن تازه فرا وی میدهند ووی تازه فرا مرید می نهد وقتی که خالو از دنیا میرفت کارسازی کفن وی میکردند کفت من کفن شما را نخواهم که او خود مرا در کنار عنایت کرفت وجان بداد

شیخ ابو العباس القصاب الاملی قدس الله تعالی سره نام وی احمد بن محمد بن عبد الکریم است شیخ آمل وطبرستان بود مرید محمد بن عبد الله الطبری است ووی مرید ابو محمد حریری صاحب کرامات عظیم وفراست تیز بود وقبله وغوث زمان خویش تا زنده بود رحلت بوی بود ووی کفته بود این بازارک ما تا آخر با خرقانی افتد بس از وی بخرقانی افتاد ویرا کفتند که شیخ سلمی طبقات کرده مشایخ را کفت نام من در آن میان نیاورده کفتند نه کفت هیچ نکرده وعامی بوده اما کلام ونکتهای عالی داشته یکی از ایمه طبرستان کفته که از افضال خدای تعالی یکی آنست که کسی را نه تعلیم وتعلم

جنان کرد اند که جون ما را در اصول دین ودقایق توحید جیزی مشکل شود از وی بپرسیم وآن ابو العباس قصاب است شیخ الاسلام کفت که وی در ایام من بوده است همواره با شیخ عمو امیکفتم که میخواهم که سه بیر را زیارت کنم شیخ ابو العباس را بامل وشیخ احمد نصر را بنشابور وشیخ ابو علی سیاه را بمرو کفت من بهار نخواهم رفت ترا با خود ببرم او خود بمرد وروزی نبود لیکن بیوسته کسی می آمدی از نزدیک وی بخانقاه شیخ عمو ومن احوال وی وسخن وی می برسیدم هیچکس را احوال وسخن وی جنان معلوم نیست که مرا وی کفته که وقت کیمیاست شیخ احمد کوفانی کفت که وی همه فریاد میکردی وسخن میکفتی بآخر کفتی مالک شیء لیس کمثله شیء یعنی ما بقی شیء شیخ الاسلام کفت که من دو تن دیده ام که از وی سخن تمام توانستند کفت یکی شیخ ابو علی کازر حکایت آن جوان وسک که دید که کفتند کار نماینده است نه بیننده وی کفته از وی ودیکر شیخ محمد قصاب آملی شاکرد وی شیخ الاسلام کفت که بو الفارس کرما نشاهی کس فرستاد بشیخ ابو العباس که اینجا قحط افتاده است دعا کن شیخ سبوی آنجا فرستاد باران آمد وقحط برخاست شیخ ابو العباس نماز بسیار می نکزارد وقتی نماز میکرد یکی از درویشان درزی میکرد جامه می دوخت همانا بتکلف می دوخت هر زمانی که شیخ سلام نماز باز دادی او را دیدی هر درزی که راست نیامده بود باز میکرد شیخ کفت ان فی صنعی فی صنعی یعنی آن بت تست بت تست که از ان می رهی شیخ ابو سعید ابو الخیر کوید قدس الله تعالی سره که شخصی بنزدیک شیخ ابو العباس در آمد واز وی طلب کرامات کرد شیخ ابو العباس کفت نمی بینی جیست آن کرامات است بسر قصاب بود از بدر قصابی آموخته جیزی با و نمودند واو را برودند وبیغداد تاختند بیش شبلی واز بغداد بمکه تاخت از مکه بمدینه تاخت از مدینه به بیت المقدس تاخت به بیت المقدس خضر را باو نمودند در دل خضر او کنند تا ویرا قبول کرد وصحبت افتاد واینجا آوردند وعالمی را روی بوی نهاد تا از خرابتها می آیند واز ظلمتها بیزاری میشوند وتوبه میکنند ونعمتها فدای کنند واز اطراف عالم سوختکان می آیند واز ما او را میجویند کرامات بیش ازین بود مرد کفت ای شیخ کراماتی باید که بدبینم شیخ کفت نه بین نه کرم او ست که سر نکشی در صد بزرکان نشیند وبزمین فرو نشود واین دیوار بروی نیفتد واین خانه بروی فرو نیاید بی ملک وملک ولایت دارد بی آلت وکسب روزی خورد وخلق را خوراند این نه کرامات است

وهم شیخ ابوسعید گفته ما در آمل بودیم که مردی از مصر بیامد که حدیث شیخ ابوالعباس شنیده بود و
وی خدای ناداانی بود از مصر بآمل آمده بود تا صوفی گری کند و شیخ را از جای ببرد چون در آمد
سلام نکرد و پای افزار بیرون نکرد و در طهارت جای شد کوزها بود که بآن دست و روی
شستندی برمیگرفت و می شکست تا هیچ نماند گفت شیخ خود را بگوئید تا کلا آرد و اینها
کلا گونه را گوئید با شیخ گفتند گفت دیگر کلا ببرید هرچه اینجا بود همه بشکست گفتا زیاد
بیایید دیر می آوردند آن غافل از طهارت جای بیرون آمد و گفت چرا کلا نیارید اگر کلا ندارید
شیخ را بگوئید تا بیاید و ریش خود را فرا من دهد تا بران استنجا کنم شیخ این سخن بشنید از جای بجست
و محاسنی دراز داشت سفید بر دو دست خود نهاد و میرفت و میگفت کار بر قصاب بدینجا رسید
که ریش او استنجا را شاید آن غافل بشکست و در پای شیخ افتاد و گفت ای شیخ از تو مسلمان می شوم
دو کودک شتر را زمام گرفته بود با بارگران و در بازار آمل میکشید اشتر از جای بشد و بیفتاد و پای
او خرد بشکست مردمان قصد آن کردند که آن بار از وی فرو گیرند شیخ از آنجا میگذشت
گفت اینجا چه بوده است حال وا باز گفتند زمام شتر را بگرفت و روی سوی آسمان کرد و گفت این شتر را
درست کن و اگر درست نخواهی کرد چرا دل قصابی بگریستن کودک بسوختی در حال شتر برخاست
و در رفتن آمد وی گفته که همهٔ عالم را اگر خواهند یا نه بخدا بدخوئی باید کرد الا در رنج باشند
زیرا که چون خوی با وی کنی در بلا مسلی بی بلا بر تو بلا نیاید ورنجه دل نکردی که خداوند تعالی
برضا و سخط ما تقدیر خود را متغیر نکند پس رضا بحکم موجب راحت است هرکه با وی خوی کند دلش
براحت شود و هرکه از وی اعراض کند بورد قضا رنجه دل گردد شیخ احمد نصر رحمة الله
تعالی وی از کبار مشایخ بوده معاصر شیخ ابوالعباس قصاب و حصری را دیده در آن وقت که
شیخ ابوسعید ابوالخیر از میهنه عزیمت زیارت و صحبت شیخ ابوالعباس کرده بود شیخ احمد
نصر در شهر نسا بود در خانقاه که بر بالای شهر است بر کنار گورستان که خاک مشایخ و تربت بزرگان
آنجاست و استاد ابوعلی دقاق آنجا خانقاهی بنا کرده است باشارت مصطفی صلی الله علیه و سلم
چون شیخ ابوسعید نزدیک شهر نسا رسید بشهر نسا در نیامد و بزیر شهر بر دیهی بگذشت و روی
بسمه کرد که دهی است که قبر محمد علیان آنجاست شیخ احمد نصر از صومعهٔ که درآن خانقاه

داشت سر بیرون کرد و با جمعی صوفیان که آنجا بودند گفت هرکرا می باید که شاهباز طریقت را ببیند اینکه
میگذرد بسمه باید شد تا وی را دریابد چون استاد ابوعلی دقاق رحمة الله تعالی بنسا آمد بزیارت
تربت مشایخ صوفیان را بقعه نبود آن شب بخفت مصطفی را صلی الله علیه و سلم بخواب دید که او را
فرمود که برای صوفیان اینجا بقعهٔ بساز و بآن موضع که اکنون خانقاه است اشارت کرد و خط
گرد آن در کشید که چندین باید ساخت بامداد استاد ابوعلی برخواست و بآن موضع آمد آن خط
که مصطفی صلی الله علیه و سلم کشیده بود بر زمین همچنان ظاهر بود و همگنان بدیدند و
استاد بران خط دیوار خانقاه نهاد و تمام کرد و در گورستان برابر کوه که بپهلوی آن خانقاه است
تربت چهارصد پیر است از کبار مشایخ و مشاهیر اولیا و بدین سبب صوفیان نسا را شام کوچک
گفته اند یعنی چنانکه بشام تربت انبیاست صلوات الرحمن علیهم بنسا تربت اولیاست قدس الله
تعالی ارواحهم احمد نصر بیست حج گذارده بود و بیشتر احرام از خراسان بسته بود یک روز در حرم
از اسرار و حقایق این طایفه چیزی در عبارت اصحاب طامات باز گفت دویست و هشتاد تن از پیران
در حرم بودند گفتند تو این سخن چرا گفتی وی را از حرم بیرون کردند در همان ساعت حصری از خانه
خود بیرون آمد و خادم را گفت آن جوان خراسانی که هر سالی می آید چون بیاید راهش ندهی چون
احمد نصر ببغداد آمد بدر خانهٔ حصری شد خادم گفت شیخ در فلان روز بیرون آمد و گفت وی را بار ندهی
احمد چون آن بشنید بیهوش بیفتاد و آن چند شبانه روز بر داشت آخر روزی حصری بیرون آمد
و گفت آن ترک ادب که بر تو گذشت غرامت از ابایک که بروم شوی و یکسال روزنجوک بانی کنی
و شب دران جای در طرسوس که کافران از مسلمانان گرفته و ویران کرده تا روز نماز کنی و زینها
که یکساعت نخسبی شاید که دلهای پیران ترا قبول کنند احمد چون صادق بود فی الحال بآنچه شیخ
فرمود قیام نمود بعد ازان بدر خانهٔ شیخ آمد خادم گفت زود بیا که امروز هفت بار شیخ بطلب تو بیرون
آمده است ناگاه شیخ بیرون آمد و گفت یا احمد و ولدی و قرة عینی وی از شادی لبیک زد و روی
بحرم نهاد پیران حرم استقبال وی کردند و گفتند یا ولده و قرة عیناه شیخ ابوعلی سیاه رحمة الله
تعالی وی از کبار مشایخ مرو بوده و با ابوالعباس قصاب و احمد نصر و غیر هما ازین
طایفه معاصر و با استاد ابوعلی دقاق صحبت داشته بود و در ابتدا دهقانی کردی و گویند سی سال

روزه داشت که کسی ندانست هر روز بامداد چون از خانه بیرون آمدی دو نان برداشتی و گفتی با شریک خرج
در صحرا بخورم و در راه بدرویشان دادی اگر در صحرا شریکان گفتندی چرا چیزی نخوری گفتی بخوانه
خورده ام وی گفته در صحرا مرتبی که بزمین فرو بردی دیگر از خاک بر می آمدی و مرا همه نور دلی بر می
آمدی شیخ الاسلام گفت که مردی وی را گفت که هیچکس بود که عیب خلق داند گفت بود بین الله تعالی ستار
العیوب بنود شیخ ابو علی گفت خویشتن را از من بپوش فی الحال آن مرد بیاماسید و جامه بر تن وی
پاره شد و وی برهنه گشت پیش شیخ تضرع و زاری کردند تا دعا کرد آن مرد بحال خود باز آمد و قتی
شخصی را دید اندر هر خویش کاغذی در دست گفت آن چیست گفت فتوی است که امام ابو علی که مفتی
آن وقت بود جواب کرده است گفت از پیش امام باز بر که در جواب خطا کرده است آن شخص فتوی را پیش
امام برد چون امام تامل کرد دانست که خطا کرده است از آن شخص پرسید که این فتوی را شیخ داده بود
و وی از انجا خواند گفت شیخ خط نمی تواند خواند امام علی برخواست و پیش وی آمد و گفت اگر ابو علی نبود
این بو علی باتش دوزخ رسیده بودی وفات وی بمرو بوده در شعبان سنه اربع و عشرین و اربعمائه

ابو علی دقاق رحمة الله تعالی نام وی حسن بن محمد الدقاق است زمان وقت بوده و امام فن خود
بود و در زمان خود بی نظیر بیان صریح و لسان فصیح داشت مشایخ بسیار دیده بود و مرید نصرابادی
و مذکری کردی در نیشابور رفته از دنیا در ماه ذی القعده سنه خمس و اربعمائه شیخ الاسلام
گفته که وی هر سال جایی رفتی و بشهر دیگر مقام کردی و آخر باز آمدی استاد ابو القاسم قشیری
داماد وی بود و شاگرد وی و مجالس وی جمع کرده بود دقاق شوری داشت و گرم بود وی می گفتی
می باید که بخیابان هری کوک کنم بعضی بانگ زنم که وی در کار هر بوکان دور فرا رفته بود گفتند
بهری شوی ترا بنعره بکشند زیرا که هرک در مجلس وی نعره زدی وی در برابر آن نعره زدی شیخ الاسلام
گفت که شیخ عمو گفت که در مجلس دقاق بودم کسی وی را از قول پرسید باین دو بیت جواب داد
خلیلی هل البصر تما او بمعا باکرم من ربٍّ تمشی الی العبد اتی زائرا من غیر وعد و قال لی صونک من تعلیق قلبک بالوعد
وی گفته که چون مدعی بینید دهن وی محکم گیرید که معنی داران و محققان برفتند صاحب کتاب
کشف المحجوب گوید که از پیری شنیدم که گفت که روزی بمجلس وی در آمدم نیت آنکه از توکل
بپرسم وی دستاری طری نیکو برداشت دلم بآن میل کرد گفتم ایها الاستاد توکل چه باشد

آنکه طمع از دستار مردم کوتاه کنی این بیت بگفت و دستار را بمن انداخت بو علی دقاق گفته اگر هر کرا
رد کنند برود و باز نیاید میدان خالی ماند شیخ الاسلام گفت که نه رواست بار است باز ای که
قصه دراز است هم ابو علی دقاق گفته درخت خودروی که کسی از آنه پرورده باشد برگ
بر آرد ولی بار نیارد و اگر آرد بی مزه آرد پس گفت من این طریق از نصرابادی گرفتم و او از شبلی و او
از جنید هرگز پیش نصرابادی نرفتم تا غسل نکردم روزی بهری رسید یکی وی را بشناخت گفت
آن استاد ابو علی دقاق است بزرگان آمدند و استدعای درس کردند قبول نکرد الحاح بسیار کردند
و منبر نهادند تا وعظ گوید بمنبر بالا رفت و اشارت براست کرد و گفت الله اکبر و روی بقبله کرد
و گفت و رضوان من الله اکبر و بجانب دیگر اشارت کرد و گفت و الله خبیر و ابقی خلق بیکبار بانگ
بر آمدند و غریو برخواست و چندکس بر جای بمردند استاد در میان مشغله از منبر فرود آمد و برفت
بعد از آن وی را طلب کردند نیافتند مریدی داشت با زرگان بیمار شد شیخ بعیادت وی آمد
وی پرسید که ترا چه شد گفت شب برخواستم که وضو سازم تا بی بدست من افتاد و دردی بپشت
بدید آمد و درد در پیوست استاد گفت ترا با این فضولی چه کار که نماز شب کنی ترا امروز دنیا آنجی
دور می باید کرد کسی را که سر درد کند طلا بر پا نهد هرگز به نشود و چون دست نجس کرد آستین شوید
پاک نگردد و هم استاد ابو علی گفته در مناجات خود خداوندا مرا رسوا مکن که بسی ارتو
لا فها زده ام بر سر منبر و لکن رسوا خواهی کرد در پیش مجلسیان رسوا مکن مرا همچنین در مرقع صوفیان
رها کن و رکوه بیک دستم ده و عصا بدیگر دست که من شیوه صوفیان دوست میدارم آنگاه
مرا با رکوه و عصا و مرقع سر بوادی از وادیهای دوزخ در ده تا من ابد الاباد بدین خونابه فراق میخورم
و در آن وادی نوحه میکنم و بر نگوساری خویش می گریم و ماتم بار نما اندک خویش میدارم تا باری
اگر قرب توام نبود نوحه توئم بود وهم وی گفته خداوندا ما دیوان خود بگناه سیاه کردیم
و تو موی ما را بروزگار سفید کردی ای خالق سیاه و سفید فضلی بکن و سیاه کرده ما بادکار
سفید کرده خویش کن استاد ابو القاسم قشیری پس از وفات وی را بخواب دید که بسیار بی قراری
میکرد و میگریست گفت ای استاد چه بوده است مگر باز گشتن بدنیا می بایدت گفت آری
ولی نه برای مصلحت دنیا و نه برای آنکه مجلس گویم اما بهر آنکه میان در بندم و عصای بر گیرم

وهمه روز بیك یك درمیشوم وحلقه وعطا بر درمیزنم ومیکویم مکنید که نمی دانید از که باز می کویند در آخر عمر چندان درد بر استاد بدید آمده بود که هر آخر روزی بربام برآمدی وروی با آفتاب کردی وکفتی ای سرکردان مملکت امروز چون بودی وچون کذرانیدی هیچ جای از اندوه کین این حدیث تا فتی هیچ جای ازین روز بر شدکان این واقعه خبر یافتی هم ازین جنس میکفتی تا آفتاب فرو شدی وکویند که سخن وی در آخر حیات چنان شد که کسی فهم آن نمی کرد وطاقت نمی داشت مردم اندك هفده یا هژده کس بمجلس وی آمدی شیخ الاسلام کفته است که چون بوعلی دقاق را سخن عالی شد مجلس از خلق خالی شد ابو علی الشبوئی المروزی رحمة الله تعالی نام وی محمد بن محمد بن شبویه است کان لسان الوقت بناحیته وعدیم النظر بها از اصحاب ابو العباس سیاری است وفی تاریخ مشایخ الصوفیه القاسم بن القاسم ابو العباس من بنت الامام احمد بن سیار المروزی له لسان فی علوم الحقایق واحد من بقی من جلة صحبه محمد بن محمد بن عمرو بن شبویه وفی الانساب السمعانی ابو علی الشبوئی یروی عن ابی عبد الله محمد بن یوسف الفربری شیخ ابو سعید ابو الخیر کوید قدس الله تعالی روحه که استاد ابو علی دقاق بنزدیك پیر شوئی آمد وما نیز بودیم وپیر شوئی صحیح بخاری یاد داشت وما صحیح بخاری از وی سماع داریم وپیدا از بن معنی که ماهی تمام بوده است واستاد ابو علی دقاق را با این سخن وی آورد پیر شوئی استاد ابو علی را کفت که ما را ازین معنی نصیبی ده استاد ابو علی کفت این سخن بها بسته است کشاده نیست کفت دعا بود ما نیاز خویش حاضر کنیم تا از بهر نیاز ما سخن کشاده شود آن معنی آتش است ونیاز سوخته استاد ابو علی اجابت کرد مجلس نهاد وویرا بر سر منبر سخن نمی کشاد که مردم اهل آن نبودند پیر شوئی اندر مسجد درآمد استاد را چشم بروی افتاد سخنش بکشاد چون مجلس با آخر رسید پیر شوئی کفت تو آنی که بودی این ما بودیم نیاز باید هیچ راهی بخداوند از نیاز نزدیکتر نیست اکر بر سنك افتد چشمهٔ آب بکشاید روزی در تابستان در کرمکاه روز که خاك وکرد بود ابو علی شوئی را دیدند که میرفت کفتند ایها الشیخ کجا میروی کفت بفلان خانقاه میروم که آنجا درویشان نشسته اند ومن بنشنته ام که در روزی صد وبیست رحمت از آسمان بدرویشان بارد بتخصیص در وقت قیلوله اکنون میروم که آنجا قیلوله کنم باشد که از ان رحمت نیز بمن بارد بزرکان کفته اند

خویشتن را در میان ایشان در خوران وخویشتن را از ایشان واز دوستان ایشان فرا نمای اکر چه دانی که چه کونه رسوایی عاشق نمای خویشتن را ارچه نه چنین تا فردا که کویند تو کیستی کویی من از دوستان ایشانم کویند بیا که ترا حقیقت نکردند سبب بر می با عاشقان نشین وهمه عاشقی کزین با هر که نیست عاشق با او مشو قرین شیخ ابو القاسم بشر یاسین رحمة الله تعالی از جملهٔ مشاهیر علمای عصر وکبار مشایخ دهر بوده است ونشست وی در مهنه بوده است وآنجا از دنیا برفته در سنه ثمان وثمانین وثلثمایه شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی روحه کفته است که کودکی در ان وقت که قرآن میخواندم پدرم ابو الخیر مرا بنماز آدینه می برد در راه پیر ابو القاسم بشر یاسین پیش آمد وکفت ای ابو الخیر این کودك آن کیست پدرم کفت آن ماست نزدیك ما آمد وبر پای نشست وروی بروی ما باز نهاد وچشمهای وی پر آب کشت کفت یا ابو الخیر ما نتوانستیم رفت ازین جهان که جای خالی میدیدیم ودرویشان ضایع می ماندند اکنون که فرزند ترا دیدیم ایمن کشتیم که ولایتها را ازین کودك نصیب خواهد بود پس پدرم را کفت که چون از نماز بیرون آیی او را بنزدیك ما آر چون از نماز فارغ شدیم پدرم ما را بنزدیك ابو القاسم برد چون در صومعهٔ وی شدیم وبیش وی بنشستیم طاقی بود بلند در ان صومعه پیر ابو القاسم پدرم را کفت بو سعید را بر دوش کیر تا قرص از ان طاق فرو کیرد پدرم مرا بر دوش کرفت دست دراز کردم وآن قرص را از ان طاق فرو کرفتم قرصی بود جوین کرم چنانکه دست ما را از کرمی آن خبر می بود شیخ ابو القاسم آن قرص را از ما بستد وچشم پر آب کرد وآن قرص را بدو نیم ساخت ویك نیمه بما داد وکفت بخور ویك نیمه خود بخورد وپدرم را هیچ نصیب نداد پدرم کفت ای ابو الخیر سی سالست تا این قرص برین طاق نهاده ایم وما را وعده کرده اند که این قرص در دست آنکس که کرم خواهد کشت جهانی بوی زنده خواهند کشت وختم این حدیث بروی خواهد بود اکنون این بشارت ترا تمام باشد که آنکس این پسر تو خواهد بود شیخ ابو سعید قدس سره کفته است که روزی پیش ابو القاسم بشر یاسین بودیم ما را کفت ای پسر خواهی که با خدای سخن کویی کفتم خواهیم کفت هر که که در خلوت باشی این کوی وبیش ازین مکوی بی تو جانا قرار نتوانم کرد احسان ترا شمار نتوانم کرد کر بر تن من زبان شود هر مویی یك شکر تو از هزار نتوانم کرد شیخ لقمان سرخسی قدس الله تعالی سره وی در ابتدا مجاهدهٔ بسیار داشته است ومعامله با احتیاط

ناگاه کشفی افتادش که عقلش برفت گفتند لقمان آن چه بود و این چیست گفت هر چند بندگی بیش
کردم بیش می بایست درماندم گفتم الهی پادشاهان را چون بنده پیر شود آزادش کنند تو پادشاه عزیزی
در بندگی تو پیر گشتم آزادم کن گفت ندای شنیدم که ای لقمان آزادت کردیم نشانی آزادی آن بود
که عقل از وی برگرفتند پس وی از عقلای مجانین بوده است و شیخ ابوسعید ابوالخیر
بسیار گفته است که لقمان آزاد کرده خدای تعالی بود از امر و نهی و هم شیخ ابوسعید ابوالخیر
گفته که شبی جماعت خانقاه خفته بودند و در خانقاه بسته بود و ما با پیر ابوالفضل بر سر صفه
نشسته بودیم و سخنی میرفت در معارف مسئله مشکل شد لقمان را دیدیم که از بام خانقاه در برید
و در پیش ما بنشست و آن مسئله را بگفت چنانکه آن اشکال برخاست باز برپرید و ببام بیرون شد
ابوالفضل گفت ای بوسعید مرتبهٔ این مرد را می بینی گفتم می بینم گفت اقتدا را نشاید گفتم چرا گفت
از آنکه علم ندارد از شیخ ابوسعید پرسیدند در سرخس که ظریف کیست گفت در شهر شما لقمان
گفتند سبحان الله در شهر ما خود هیچکس از وی شولیده تر و شوخگن تر نیست شیخ گفت شما را غلط افتاده
ظریف پاکیزه بود و پاکیزه آن بود که با هیچ چیز اش پیوند نبود و هیچکس از وی بی پیوندتر
و بی علاقه تر نمی بینم که در همه عالم با هیچ چیز پیوند ندارد نه بدنیا نه بآخرت نه با نفس و هم
شیخ ابوسعید ابوالخیر گفته است که ما در سرخس بودیم پیش پیر ابوالفضل حسن یکی در آمد و گفت
لقمان مجنون را بیماری پدید آمده است و فرومانده و گفته مار ابفلان رباط برید سه روز است
تا اینجاست و هیچ سخن نگفته است امروز گفت پیر ابوالفضل را بگویید که لقمان می رود پیر
ابوالفضل چون آن سخن بشنید گفت آنجا رویم با جماعت آنجا شدند چون لقمان او را بدید
تبسمی کرد پیر ابوالفضل بر بالین وی بنشست وی در پیر می نگریست و نفسی گرم می زد و هیچ لب
نمی جنبانید یکی از جمع گفت لا اله الا الله لقمان تبسمی کرد و گفت ای جوانمرد ما خراج
داده ایم و برات شده و باقی بر توحید داریم آن درویش گفت آخر خویشتن را با یادمی باید داد
لقمان گفت ما را عربده می فرمایی بدرگاه حق پیر ابوالفضل را خوش آمد گفت همچنین است ساعتی بود
نفس منقطع شد و همچنان در پیر می نگریست و هیچ تغیر در نظرش بدید نیامد بعضی گفتند
تمام شد بعضی گفتند نشد هنوز نظرش راست و درست است پیر ابوالفضل گفت تمام شده است

و لیکن

ولیکن تا ما نشسته ایم وی چشم فراز نکند چون پیر ابوالفضل برخاست لقمان چشم بر هم نهاد
شیخ محمد قصاب آملی رحمة الله تعالی وی بدامغان می بوده است شیخ الاسلام گفت که شیخ
محمد قصاب شاگرد ابوالعباس قصاب بوده منکری کردی شیخ ابوالعباس وی را از مجلس داشتن
باز داشته بود که عام را سخن نگوید که سخن وی بلند شده بود و وی بزرگ بود همه دامغان جیفهٔ
بود و وی روح آن و هم شیخ الاسلام گفت اگر خرقانی و محمد قصاب بجای بودندی من شما را
بوی فرستادی نه بخرقانی که وی شما را سودمندتر بودی از خرقانی یعنی خرقانی منتهی بود
مرید از وی کم بهره یافتی شیخ الاسلام گفت که هر نیکان صفاتی باشند یعنی رحمت و عفو
و کرم گردانید بیش از صفات نیستند و معامله صوفیان با ذات است با معطی است نه با عطا و هر چه
جز وی است حجابست از وی **شیخ ابوالحسن خرقانی قدس الله تعالی سره** نام وی علی بن جعفر است یگانه
و غوث روزگار خود بود و قبله وقت که در روزگار وی رحلت بوی بود شیخ ابوالعباس
قصاب گفته بود که این بازارک ما با خرقانی افتد یعنی رحلت و زیارت پس از وفات وی بخرقانی
گشت چنانکه گفته بود و انتساب شیخ ابوالحسن در تصوف بسلطان العارفین شیخ ابویزید
بسطامی است قدس الله تعالی روحه و تربیت ایشان از روحانیت شیخ ابویزید است و ولادت شیخ
ابوالحسن بعد از وفات شیخ ابویزید بمدتی است و شیخ ابوالحسن شب سه شنبه عاشورا سنه
خمس و عشرین و اربعمایه از دنیا برفته روزی با اصحاب خود گفت که چه چیز بهتر بود گفتند هم
شیخ بگوید گفت دلی که در وی همه یاد کرد او بود از وی پرسیدند که صوفی کیست گفت صوفی
بمرقع و سجاده صوفی نبود و صوفی برسوم و عادات صوفی نبود صوفی آن بود که نبود و هم وی گفته
که صوفی روزی بود که بآفتابش حاجت نبود و شبی بود که بماه و ستاره اش حاجت نبود و نیستی است
که بهستی اش حاجت نبود از وی پرسیدند که مرید چه داند که بیدار است گفت بآنکه جز حق را
یاد کند از فرق تا قدمش از یاد کرد حق خبر داشته باشد و از وی پرسیدند که صدق چیست گفت
صدق آنست که دل سخن گوید یعنی آن گوید که در دلش بود و از وی پرسیدند که اخلاص چیست
گفت هر چه برای حق کنی اخلاص و هر چه برای خلق ریاست و از وی پرسیدند که کرا رسد در فنا
و بقا سخن گفتن گفت کسی را که بیک تار ابریشم از آسمان آویخته باشندش باوی بیاید که

درختها و بنها بیفکند و همه کوهها بر کند و همه دریاها انباشته کند و ویرا ازجایگاه تو جنبانید و وی گفته است که هرگز با کسی صحبت مدارید که شما گویید او گوید چیزی دیگر وهم وی گفته که اندوه و طلب کن تا آب چشمت بدید آید که حق گریندگان را دوست میدارد وهم وی گفته که اگر کسی بر وعده وی بگوید و با آن حق را خواهد بهتر از آن بود که قرآن خواند و بدان حق را نخواهد وهم وی گفته وارث رسول آن کس بود که بفعل رسول اقتدا کند نه آن بود که روی کاغذ سیاه کند شبلی گفته است آن خواهم که نخواهم وی گفته این هم خواستی است وهم وی گفته امروز چهل سالست تا در ملک وقتم و جز بدلم محک گردد بخیر خود را نمی بیند ما بقی فی بغیر الله شیء ولا فی صدری لغیره قرار وهم وی گفته چهل سالست تا نفسم یک شربت آب سرد میخواهد یا شربتی دوغ ترش هنوز ویرا نداده ام وهم وی گفته علما و عباد در جهان بسیار اند تر از آن باید بود که روز بشب آری چنانکه حق پسندد و شب بروز آری چنانکه حق پسندد وهم وی گفته که روشن تر ین دلها آن بود که دران خلق نبود و بهترین کارها آن بود که دران اندیشه مخلوق نبود و حلال ترین نعمتها آن بود که بجهد تو بود و بهترین رفیقان آن بود که زندگانیش بحق بود شیخ ابو عبد الله الداستانی رحمة الله تعالی نام وی محمد بن علی الدستانی است و لقب وی شیخ المشایخ عالم بوده بانواع علوم و از محتشمان درگاه حق بوده و ویرا کلامی مهذب است و اشاراتی لطیف از اقران شیخ ابو الحسن بود و نسبت ارادت وی بیک واسطه بشیخ عمی بسامی که برادر زاده سلطان العارفین و مرید وی است میرسد در ماه رجب سنه سبع و اربعمایه برفته از دنیا وی پنجاه و نه سال بود شنیدم که گفت وقتی اندر بسطام ملخ آمد و همه کشتها و درختها از بسیاری آن سیاه شد و مردم دست بخروش بردند شیخ مرا گفت این چه مشغله است گفتم ملخ آمده است و مردمان بدان رنجه دل میباشند شیخ برخاست و بیام بر آمد و روی بآسمان کرد در حال همه ملخها برخاستند تا نماز دیگر یکی نمانده بود و هیچ کس را یک شاخ زیان نشده شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره نام وی فضل الله بن ابی الخیر است سلطان وقت بود و جمال اهل طریقت و مشرف القلوب و در وقت وی همه مشایخ ویرا مسخر بودند پیر وی در طریقت شیخ ابو الفضل بن حسن سرخسی است شیخ ابو سعید ابو الخیر گفته که یک روزی می آمدم بر در شارستان سرخس تل خاکستری بود و لقمان

مجنون بر سر آن نشسته قصد وی کردم و بران بالا شدم وی پاره پوستین میدوخت و با وی می نگریستم و حضرت شیخ چنان ایستاده بوده است که سایه وی بر پوستین لقمان افتاده بوده چون آن پاره بر پوستین دوخت گفت یا با سعید ما ترا با این پاره بر این پوستین دوختیم پس برخاست و دست ما بگرفت و می برد تا بخانقاه پیر ابو الفضل و ویرا آواز داد وی بیرون آمد گفت یا ابا الفضل این را نگاه دار که از شماست پیر ما را دست بگرفت و در خانقاه برد و در صفه بنشست و جزوی برگرفت و در آنجا نظر میکرد چنانچه عادت دانشمندان بود طلبی در سینه بدید آمد که دران جزو چیست پیر بدانست گفت یا با سعید صد و بیست و چهار هزار پیغمبر را که بخلق فرستادند گفتند با خلق بگویید که الله ایشان آمدند کسانی که این کلمه گفتند درین کلمه مستغرق شدند شیخ گفت این سخن آن شب ما را بخواب نگذاشت بامداد پیش از آفتاب بر آمدن از پیر دستوری خواستیم و بدرس تفسیر پیش بو علی فقیه آمدیم چون بنشستیم خواجه بو علی را اول درس این آیت بود قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون دران ساعت دری در سینه ما گشادند بسماع این کلمه و ما را از ما فرا ستدند خواجه بو علی آن تغییر در ما بدید گفت دوش کجا بودی گفتیم بنزد پیر ابو الفضل شدیم گفت برخیز و باز آنجا شو که حرام بود ترا الان معنی بدین آمدن ما بنزد پیر ابو الفضل شدیم واله و متحیر این کلمه گشته چون پیر ابو الفضل ما را بدید گفت یا با سعید مستک شده همین ندانی پس و پیش هان تا کمر نگنی تو این رشته خویش گفتم ای شیخ چه می فرمایی گفت درای و بنشین و این کلمه را باش که این کلمه با تو کارها دارد و چون پیر ابو الفضل رحمت حق پیوست و ما را در مدت حیوة پیر هر مشکلی که بودی بوی رجوع افتادی حل مشکل ما را هیچکس متعین نبود الا شیخ ابو العباس بآمل رفتیم بنزدیک شیخ ابو العباس و یکسال پیش وی بودیم گویند که شیخ ابو العباس را در جماعت خانه صوفیان موضعی بود که چهل و یکسال در آنجا نشسته بود در میان جمع اگر شبی درویشی نماز افزون کردی گفتی ای پسر تو بخسب که این پیر هر چه میکند برای شما میکند که ویرا این بهیچ کار نیست و بدین حاجتی ندارد و هر گز در آن یکسال شیخ ابو سعید ابو الخیر را نگفت که بخسب یا نماز کن چنانکه دیگران را و ویرا در برابر خود خانگکی داده بود یکشب ابو العباس از صومعه بیرون آمد مگر قصد کرده بود و در کش گشاده شده بود و شیخ ابو سعید

ابوالخیر از آن حال خبر داشت برخاست و زود از زاویهٔ خود بیرون آمد و پیش شیخ آمد و دست وی بشست
و به بست و جامه از وی باز کرد و جامهٔ خویش پیش وی داشت شیخ بستد و در پوشید پس جامهٔ شیخ را
بشست و نمازی کرد و بر ریسمان افکند و هم در شب خشک شد بمالید و درنوردید و پیش شیخ آورد
شیخ اشارت کرد که ترا در باید پوشید در پوشید و بزاویهٔ خود رفت چون بامداد شد جمع بر خاستند و
حاضر آمدند و دو شیخ ابوالعباس نگریستند جامهٔ شیخ ابوسعید دیدند و در شیخ ابوسعید جامهٔ شیخ
ابوالعباس در تعجب ماندند شیخ ابوالعباس گفت آری دوش نثارها رفت همه نصیب این جوانی مهنگی گشت
مبارکش باد شیخ ابوسعید گفته است روزی دو کس پیش شیخ ابوالعباس در آمدند و بنشستند و گفتند
ما را با یکدیگر سخنی رفته است یکی میگوید اندوه ازل و ابد تمامتر و یکی میگوید شادی ازل و ابد تمامتر
شیخ چه میگوید شیخ دست بروی فرو د آورد و گفت الحمد لله که منزلگاه پسر قصاب نه اندوه است و نه
شادی لیس عند ربکم صباح ولا مساء اندوه و شادی صفت توست و هرچه صفت تست محدث آید
و محدث را بقدیم راه نیست پس گفت پسر قصاب بندهٔ خدایست در امر و نهی رهی مصطفی در متابعت سنت
اگر کسی دعوی راه جوانمردان میکند گواهش اینست چون آن دو کس بیرون شدند پرسیدم که آن دو کس
که بودند گفتند یکی ابوالحسن خرقانی است و یکی ابوعبدالله داستانی وهم شیخ ابوسعید گفته است که چون
یکسال بنزدیک شیخ ابوالعباس مقام کردیم گفت باز گرد و با میهنه شو تا روزی چند این علم بر در سرای تو زنند
تا بحکم اشارت او باز آمدیم با هزار خلعت و فتوح وقت پیری بوده است بمرو از مشایخ ما وراء النهر نام وی محمد
نطرچی و هرگز شیخ را ندیده بود بجهت شغلی خواجه ابوبکر خطیب که از ائمهٔ مرو بود و در درس قفال
شیخ را دیده بود بجهت شغلی بقصد نشابور کرد محمد جبنی بنزدیک وی آمد که شنیدم که عزم نشابور
داری مرا سوالیست میخواهم که از شیخ ابوسعید بپرسی و جواب باز آری ولی باید که آن نداند که
این سوال من کرده ام گفت آن سوال چیست گفت از وی بپرس که آثار را بچه بود گفت من این یاد نتوانم داشت
بر کاغذی بنویس بنوشت و بوی داد خواجه ابوبکر خطیب گفت که چون بنشابور آمدم و در کاروان سرای
فرود آمدم دو صوفی در آمدند و آواز دادند که خواجه ابوبکر خطیب در کاروان سرای کدامست
آواز دادم که منم گفتند شیخ ابوسعید سلامت میرساند و میگوید که آسوده نه ایم که تو در کاروان سرای
فرود آمدی باید که بنزدیک ما آیی گفتم بگرمابه شوم و غسل کنم آنگاه بیایم و از آن سلام و پیام حالی

عظیم بر من آمد که یقین دانستم که کس وی را خبر نداداست بگرمابه شدم و غسل کردم چون بر آمدم آن دو درویش
را دیدم استاده با عود و گلاب گفتند شیخ ما را بخدمت فرستاده است چون پیش شیخ آمدم و شیخ مرا بدید گفت
اهلا لسعدی والرسول وحبذا وجه الرسول لحب وجه المرسل سلام کردم جواب داد و گفت اگر تو رسالت
آن پیر را خواهی گزارد سخن او بنزدیک ما عزیز است تا از مرو بیرون آمدهٔ منزل بمنزل می شماریم بیا تا چه داری
و آن پیر چه گفته است از هیبت شیخ سوال از خاطرم رفته بود کاغذ را بیرون آوردم و بشیخ دادم شیخ
گفت اگر جواب اکنون گویم بر تو لازم شود که باز گردی شغلی که داری بگذار و چون بروی جواب
گویم تا در نشابور بودم هر شب پیش شیخ می بودم وقت بازگشتن جواب سوال پیر طلبیدم گفت آن پیر را بگو
لا تبقی ولا تذر عین نمی ماند اثر کجا ماند سر در پیش افکندم و گفتم که مفهوم نشد گفت این در بایست
دانشمندی نباید این بیتها یاد گیر و با وی بگوی بیت چشمم همه اشک گشت و چشمم بگریست
در عشق تو بی چشم همی باید زیست از من اثری نماند این عشق از چیست چون من همه معشوق شدم عاشق کیست
گفتم شیخ بفرماید تا بر جای ثبت کنند حسن مؤدب را گفت تا بنوشت چون بمرو آمدم در وقت پیر محمد جبنی
بیامد قصه را جمله با وی گفتم و این بیتها بر خواندم چون بشنید نعره بزد و بیفتاد و از آنجا دو کس او را بیرون
بردند و هفتم روز در خاک بود شیخ قدس سره گفته است برهنه دگر باشد عریان دگر آنچه از علوم
تعلق بتقدیر زبان دارد و متمسک آن طایفه انا وجدنا اباءنا علی امة است برهنه است تا حیات عاریتی
زبان را بتحریک مدد میکند در بیابان غرور سرابی مینماید چون ناصیهٔ ملک الموت پدید آید پیرایهٔ
عاریت از سر زبان بر دارند و رسوایی مرد ظاهر شود و آنچه تعلق بدل دارد برهنه است و از وی توقع غرامت
بسیار در دین و دنیا روزی قوال در پیش شیخ این بیت میخواند اندر غزل خویش نهان خواهم گشت
تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی شیخ گفت این بیت که گفته است گفتند عماره گفت خیزید تا بزیارت
وی شویم شیخ با جمع بزیارت وی شدند این رباعی بر زبان حضرت شیخ گذشته است در راه یگانگی نه کفر است و نه دین
یک گام ز خود برون نه و راه ببین ای جان جهان تو راه اسلام گزین با مار سیه نشین و با خود منشین
و هم حضرت شیخ فرموده که این ابیات را در پیش جنازهٔ ما برخوانید خوبتر اندر جهان از این چه بود کار
دوست بر دوست رفت و یار بر یار آن همه اندوه بود و این همه شادی وان همه گفتار بود و این کردار
شیخ را پرسیدند معنی این خبر که تفکر ساعة خیر من عبادة سنة شیخ گفت اندیشه یک ساعته در نیستی

بهتر از عبادت یکساله در هستی خود بعد از آن گفت تا روی ترا بدیدم ای شمع طراز نی کار کنم نه روزه دارم نه نماز
چون با تو بوم مجاز من جمله نماز چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز استاد ابو صالح که مقری شیخ بود بیمار شد
حضرت شیخ مر ابو بکر مودب را که ادیب فرزندان شیخ بود بخواند و بفرمود که دوات و قلم و پارهٔ کاغذ
بیار تا برای بو صالح چیزی بنویسیم دوات و قلم و پارهٔ کاغذ آورد شیخ گفت بنویس که
حورا بنظارهٔ نگارم صف زد رضوان بعجب بماند کف بر کف زد یک خال سیه بر آن رخان مطرف زد ابدال ببیم چنگ در مصحف زد
از اینو شت و بنزدیک بو صالح بردند و بر وی بستند در حال صحت یافت و همان روز بیرون آمد
روزی بیرون آمد و در زیر درختی نشست که برگ آن زرد شده بود و این بیت بخواند که
تو از مهر زرد و من از مهر زرد تو از مهر ماه و من از مهر ماه شیخ را گفتند فلان کس بر روی آب میرود
گفت سهلست بزغی و صعوه نیز بر آب میرود گفتند فلان کس در یک لحظه از شهری بشهری می رود گفت
شیطان نیز در یک نفس از مشرق بمغرب میرود گفتند فلان کس در هوا می پرد گفت زغنی و مگسی نیز در هوا
می پرد این چنین چیزها را بس قیمتی نیست مرد آن بود که در میان آنست که در میان خلق نشیند و داد
و ستد کند و زن خواهد و با خلق در آمیزد و یک لحظه از خدای خود غافل نباشد شیخ را پرسیدند
که تصوف چیست گفت آنچه در سر داری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و از آنچه بر تو آید نجهی
وهم شیخ گفته الله بس و ما سواه هوس و انقطع النفس وهم شیخ گفته حجاب میان بنده و خدای
زمین و آسمان نیست عرش و کرسی نیست پنداشت و منی تو حجابست از میان بر گیر و بخداوند رسیدی
شیخ فرموده اند که در سفر بودیم بدهی رسیدیم گفتیم اینجا از پیران هیچکس هست که وی را دیده باشد
گفتند اینجا مردیست دیرینه که وی را دیده است فرستادیم تا آن پیر بیاید مردی بشکوه بود پرسیدیم
که تو او را دیدهٔ گفت کودک بودم که وی را دیدم گفتیم از وی چه شنیدی گفت مرا قوت آن نبود که
وی را دانستمی لیکن یک سخن یاد دارم از وی روزی مرقع داری از راه رسید و بنزدیک وی در آمد و سلام
کرد و گفت پای افزار بیرون کنم ایها الشیخ که بتو بیاسایم که گرد همه عالم بگشتم خود نیاسودم
و آسوده نیز ندیدم پیر گفت چرا از خویش دست نداشتی تا خود بیاسائی و خلق هم بتو بیاسودندی
ما گفتیم این سخن تمام است که آن پیر گفته بر تو از این سخن نباشد وهم شیخ ابو سعید فرموده اند
اصل این حدیث آن باشد که مرد را با آن باز نگذارند رسول صلی الله علیه و سلم میگفتی اللهم

لا تکلنی الی نفسی طرفة عین ولا اقل من ذلک مرا یک چشم زدن بخود باز مگذار و کم از آن
ما بمرو بودیم پیری صراف را بدیدیم گفت ای شیخ در همه هیچ کس را مگذار تا شربت آب بمن دهد
یا بر من سلام کند و همه خلق میخواهند تا ساعتی از خود برهند و من میخواهم که ندانم که یکساعت
کجا ایستاده ام و آخر عمر آتش در وی فتاد و بسوخت وشیخ فرموده اند ولذکر الله اکبر ذکر خداوند
بزرگتر است نه چنانکه تو او را یاد کنی ذکر خداوند بزرگتر بود ذکر تو پیدا بود که تا کجا بود ترا بباید
جست این حدیث را و بجد در خواهش باید گرفت آن مرد گفت با آن پیرزن که خدا را کجا جویم گفت
دوست ما در کجاش جستی که نیافتی هر کجاش جویی یابی من طلب وجد هر که جست یافت و هر که
جوید یابد وهم شیخ فرموده اند که جوانی بنزدیک پیری در شد و گفت ای پیر مرا سخنی بگوی
پیر ساعتی سر فرو برد و تفکر کرد پس سر بر آورد و گفت ای جوان انتظار جواب می بری گفت هر چه
دون حق است جل جلاله گر ای سخن ترک کند و هر چه سخن حق است جل و علا بعبادت در نیاید
از الله تعالی اجل من ان یوصف بوصف او یذکر بذکر یکی از نیز طایفه گفته است که مدتی
پیش شیخ ابو سعید بودم خواستم که ببغداد روم مرا گفت چون ببغداد روی و ترا پرسند که چه دیدی
وچه فایده گرفتی چه خواهی گفت گویم روی و دینی دیدم گفت تا شیخ چه فرماید شیخ گفت
هر که تازی نداند این بیتها بوی خوان قالوا خراسان اخرجت شمسها لیس له فی جماله ثانی
فقلت لا تنکروا فأنها مطلع الشمس من خراسان وهر که تازی داند این رباعی بروی خوان
سبزی و بهشت و نوبهار از تو برند انگه بخلد یادگار از تو برند در چین استان نقش و نگار از تو برند
ایران همه فال روزگار از تو برند خدمت شیخ از استاد ابو علی دقاق پرسید که این حدیث بر دوام بود
استاد گفت نه شیخ سر در پیش انداخت ساعتی دیگر سر بر آورد و گفت ای استاد این حدیث بر دوام
بود گفت نه شیخ دگر بار سر در پیش افکند ساعتی دیگر سر بر آورد و گفت ای استاد این حدیث
بر دوام بود گفت اگر بود نادر بود شیخ دست بر هم زد و گفت این از آن نادرهاست خدمت شیخ شب
جمعه وقت نماز خفتن چهارم شعبان سنه اربع واربعمایه از دنیا رفته و عمر ایشان هزار ماه بوده است

شیخ ابو القاسم کرکانی رحمة الله تعالی نام وی علی است در وقت خود بی نظیر
بوده است و در زمانهٔ خود بی بدیل نسبت وی به سه واسطه که شیخ ابو عثمان مغربی و شیخ ابو علی کاتب

شیخ ابو علی رودباری اند سید الطایفه جنید میرسد و وی حالت قوی بوده است چنانکه همه را رق
بدرگاه وی بوده است در کشف واقعهٔ مریدان آیتی بوده است ظاهر صاحب کشف المحجوب گوید وقتی
مرا واقعه افتاد طریق حل آن بر من دشوار شد قصد شیخ ابو القاسم گرگانی کردم وی را در مسجدی یافتم
که بر در سرای وی بود تنها بود و او واقعهٔ مرا بعینها با ستونی میگفت من بار سیده جواب خود یافتم
گفتم ایها الشیخ این واقعهٔ من است گفت ای پسر این ستون را خدای تعالی درین ساعت با من ناطق گردانید
تا از من این سوال کرد   روزی شیخ ابو سعید و شیخ ابو القاسم قدس الله تعالی روحهما در طوس
با هم نشسته بودند بر یک تخت و جمعی درویشان پیش ایشان ایستاده بر دل درویشی گذشت که آیا
منزلت این بزرگان چیست شیخ ابو سعید روی بان درویش کرد و گفت هر که خواهد دو پادشاه
بهم بیند در یک وقت در یک جای بر یک تخت گو در نگران درویش چون بشنید در آن
هر دو بزرگ نگریست حق تعالی حجاب از پیش چشم وی برداشت تا صدق سخن شیخ بر دل وی کشف
گشت و بزرگواری ایشان بدید پس بدلش بگذشت که آیا خدای تعالی تبارک را امروز در زمین
هیچ بنده هست بزرگوارتر ازین هر دو مخصص شیخ ابو سعید روی بان درویش کرد و گفت مختصر
ملکی بود که هر روزی در آن سلک چون بوسعید و ابو القاسم هفتاد هزار فرا رسد و هفتاد هزار
برسد خواجه مظفر بن حمدان قدس الله تعالی روحه کنیت وی ابو احمد است خدای تعالی در بالش
پادشاهی درین قصبه بروی بگشاد و تاج کرامت بر سر وی نهاد وی را بیانی نیکو بود و عبارتی
عالی در فنا و بقا شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره فرموده اند که ما را بدین درگاه از راه بندگی آوردند
و خواجه مظفر را از راه خداوندی یعنی ما مجاهدت مشاهدت یافتیم و وی از مشاهدت بمجاهدت
آمد صاحب کشف المحجوب گوید که من از وی شنیدم که گفت آنچه بزرگان را بقطع بوادی و مفاوز
و قیافی روی نمود من در بالش و صدر یافتم و اصحاب رعونت این قول را از آن بر یدعوی بردارند
و آن از نقص ایشان بود و بهیچ حال عبارت از صدق حال دعوی نباشد خاصه که با هل آن روزی
خواجه مظفر در نوقان میگفت که کار ما با شیخ ابو سعید است و باقی من یکی از مریدان شیخ ابو سعید
آنجا حاضر بود از سر گرمی برخاست و پای افزار کرد و پیش شیخ آمد و آنچه از خواجه مظفر شنیده بود
بگفت شیخ گفت برو و خواجه مظفر را بگو که آن یکی هم تو یی ما هیچ چیز نیستیم معشوق طوسی قدس

الله تعالی سره نام وی محمد است از عقلاء مجانین بوده است و سخت بزرگوار و صاحب حالت بکمال
در شهر طوس می بوده است و قبر وی آنجاست در آن وقت که شیخ ابو سعید ابو الخیر از میهنه عزیمت نشابور
کرده بود بیکی از دیهها که در نواحی طوس بود رسید درویشی را گفت بشهر طوس باید رفت بنزدیک
خواجه محمد معشوق و با وی گفت که دستوری هست که بشهر و ولایت تو در آییم چون آن
درویش برفت شیخ بفرمود تا اسب زین کردند و بر اثر وی سوار شدند و همه صوفیان در خدمت شیخ
چون بیک فرسنگی شهر رسید بموضعی که از آنجا شهر را بتوان دید اسب شیخ بایستاد و همه بایستادند
چون آن درویش پیش معشوق رسید و پیغام شیخ بگذارد معشوق تبسم کرد و گفت برو بگوی
تا در آید چون معشوق این سخن بگفت شیخ از آنجا اسب براند و جمع روان شدند در راه آن درویش
بشیخ رسید و سخن معشوق باز گفت شیخ هم از راه پیش معشوق آمد و وی شیخ را استقبال کرد و در
بر گرفت و فارغ باش که این نوبت که اینجا نند روزی چند را بر درگاه تو خواهند آورد عین القضاة
همدانی در بعض از رسایل خود نوشته است که محمد معشوق نماز نکردی از خواجه احمد غزالی
رضی الله تعالی عنهم شنیدم که روز قیامت صدیقان را همه این تمنا بود که کاشکی خاک بودندی
که روزی محمد معشوق قدم بر آن خاک نهاده بودی این محمد ترک قبا بسته بود یک روز در جامع
طوس آمد شیخ ابو سعید ابو الخیر رضی الله تعالی عنه مجلس میداشت محمد بند بر قبا زد و شیخ ابو سعید
را خاموش و زبانش به بست چون ساعتی بر آمد شیخ ابو سعید گفت ای سلطان عصر وای سرور جود
بند قبا واگشای که بند بر هفت آسمان و زمین نهادی امیر علی عبویه رحمه الله تعالی عین
القضاة در بعضی مکتوبات خود بیان آنکه بهیچ گونه حضور و غیبت یکسان نبود بلک دلیل وجود
قرب القلوب تقاضای قرب الابدان میکند میگوید که امیر علی عبویه پیری بزرگ بود مریدی
داشت ابو احمد شهر آبادی نام یک روز این مرید را بفرستاد تا نان با نارجیزی آرد این مرید برفت
و همانا چیزی حاضر نبود و دستار خود را بفروخت و آنچه که پیر خواسته بود بخرید و بر وی شاد
چون چند روز بدین واقعه بر آمد آنکس که آن مرید را خریده بود مگر واقف شد بر حقیقت کار او
کسل کرد تا پیش پیر آمد چون در آمد امیر علی با او گفت ای جوانمرد چندین هزار سال جان ما در غیب
در عشق آفرینش تو میسوخت این بس نبود که این فراق ظاهر نیز در می بایست یک هفته قرب ظاهر

تیز دمی بایست یک هفته قرب ظاهر هم بیاید وهم وی گوید در بیابان حال جماعتی که بی راهبری
راه ناسلوک رفتند بعضی از ایشان را مغلوبی در پناه خود نگاه داشت و مستی سایبان سر ایشان شد
وهر که با تمیز بود سرش برداشتند و از جملهٔ مغلوبان آن دو ترکمان بودند که حسین قصاب
از ایشان حکایت کرد که با کاروانی عظیم در راه میرفتیم تا گاه دو ترکمان از میان آن کاروان
بیرون شدند و راه ناسلوک پیش گرفتند با خود گفتم این دو ترکمان بیک راهی میدانند نزدیک
تر ازین راه معهود پی بر پی ایشان نهادم ومیرفتم وکاروان را همچنان بگذاشتم شب درآمد چون
پارهٔ راه برفتم ناگاه روی ماه پوشیده شد بابری سیاه من راه گم کردم ولیکن چاره نمیدانستم
جز رفتن چون نیم شبی شد دیگر بار ماه از ابر بیرون آمد واثر قدم آن جوانمرد باز یافتم ومیرفتم
چون صبح رسید کوه بدید آمد آن دو ترکمان مرد قدم بران کوه نهادند وبیک ساعت
بران بالا شدند من بر جانی میکندم ساعتی بیفتادمی وساعتی برفتمی آخر بسر آن کوه شدم افتان خیزان میکردم
لشکرگاهی عظیم دیدم خیمهای بی نهایت زده ودران خیمه زده دیدم عظیم پرسیدم که آن
خیمه از آن کیست گفتند از آن سلطان است پای راست از رکاب بیرون کردم آوازی بگوشم رسید
که سلطان در خیمه نیست برنشسته وبشکار شده مرا عقل زایل شد وپای چپ در رکاب بماند وپای
راست باز آورده هنوز در انتظار آنم که سلطان بازگردد عین القضاة گوید که آن دو ترکمان
یکی محمد معشوق بوده ویکی امیر علی عبو قدس الله تعالی ارواحهم شیخ ابو عبد الرحمن السلمی النشابوری
رحمة الله تعالی نام وی محمد بن حسین بن موسی السلمی است صاحب تفسیر حقایق وطبقات
مشایخ است وغیر آن مصنفات بسیار دارد مرید شیخ ابو القاسم نصرابادی است وخرقه از دست وی
دارد ونصرابادی مرید شبلی است وشیخ ابو سعید ابو الخیر بعد از وفات پیر ابو الفضل بصحبت وی
رسیده واز دست وی خرقه پوشیده شیخ ابو سعید گفته که نزدیک شیخ ابو عبد الرحمن سلمی
در شدیم اول کرت که اورا دیدم مرا گفت ترا تذکره نویسم بخط خویش گفتم بنویس
بنوشت بخط خویش سمعت جدی ابا عمرو بن نجید السلمی یقول سمعت ابا القاسم الجنید بن
محمد البغدادی یقول التصوف هو الخلق الامام ابو سهل الصعلوکی الخلق هو الاعراض عن
الاعتراض صاحب کتاب فتوحات مکیه قدس الله تعالی سره فی الباب الحادی والستین ومائة فی

المقام الذی بین الصدیقیة والنبوة میگوید که در محرم سنه سبع وتسعین وخمسمائه بدین مقام در آمدم
ومن در سفر بودم در بلاد مغرب حیرت بر من غالب شد وبجهة تنهایی وانفراد وحشتی عظیم روی
نمود ونمی دانستم که نام آن مقام چیست با وجود آنکه مرا حاصل بود پس بآن حیرت ووحشت از آن
منزلی که بودم رحلت کردم وبعد از نماز دیگر بخانهٔ شخصی که میان من ووی موانست تمام بود
فرو آمدم واز آن حیرت ووحشت با وی سخن میگفتم ناگاه دیدم که سایهٔ شخصی ظاهر شد گفتم
شاید که کسی باشد که نزدیک وی مرا فرج حاصل آید چون تامل کردم دیدم که شیخ ابو عبد
الرحمن سلمی است که روح وی در صورت جسدانی متمثل شده است وحق تعالی بجهة رحمت من
وی را بمن فرستاده است با وی گفتم که ترا درین مقام میبینم گفت درین قبض روح من کرده اند
ودرین مقام از دنیا بعقبی رفته ام وهمیشه درین مقامم پس ذکر وحشت وعدم موانست خود
دران مقام ذکر کردم گفت الغریب مستوحش پس گفت بعد ان سبقت لک العنایة الالهیة
بالحصول فی هذا المقام فاحمد الله یا اخی وراضی باش بانک با خضر علیه السلام درین مقام مشارک
باشی وی را گفتم یا ابا عبد الرحمن این مقام را هیچ نامی نمی دانم که بآن نامش خوانم گفت هذا
یسمی مقام القربة فتحقق به شیخ ابو عبد الرحمن گفته است الذی لا بد للصوفی منه شیئان
الصدق فی الاحوال والاداب فی المعاملات وفی تاریخ الیافعی انه توفی السلمی رحمة الله تعالی
سنه اثنی عشر واربعمائه محمد بن موسی السلمی رحمه الله تعالی وی پدر شیخ ابو عبد الرحمن
السلمی است از کبار مشایخ است با عبد الله منازل وابو علی ثقفی صحبت داشته است وشبلی را دیده بود
مجاهدهٔ دایم داشت ودر علوم معاملت کامل بود چون شیخ ابو عبد الرحمن متولد شد هر ملکی
که داشت بفروخت وبصدقه داد اورا گفتند پسری آمد هیچ برای وی باز نگرفتی گفت
اگر صالح بود هو یتولی الصالحین واگر مفسد بود مرا آلت فساد نداده باشم توفی رحمة الله
سنه ست واربعین وثلثمائه ابو سهل الصعلوکی رحمه الله تعالی نام وی محمد بن سلیمان الصعلوکی
الفقیه کان امام وقته فی علوم الشرعیه وواحد زمانه والمتفق علی تقدمه علی لسان الولی والعدو
وصحب الشبلی والمرتعش وابا علی الثقفی ابا الحسن الفوشنجی وابا نصر الصفار النیشابوری وکان یحسن
السماع طیب الوقت شیخ ابو عبد الرحمن سلمی گوید که ابو سهل صعلوک را از سماع پرسیدند گفت

بحق لاهل الحقایق ویباح لاهل العلم و یکره لاهل العشق والفجور وی کفته که هرکز دست در جیب
نکرده ام وکره برجیزی نزده ام ومراقفل وکلیدی نبوده است وهم وی کفته قد تقدی من تمنی
ان یکون کمن یحنی ابو عبدالله ختنی کفته که خواجه شعوف است این سخن بیجر اجنین نکفت که این است
قد تخنی من تمنی ان یکون کمن تحنی شیخ الاسلام کفت این به است وهیچکس چنان نکفته که من
او را طلب نیابند اما طالب یابد وتوفی ابو سهل الصعلوک بنشابور فی ذی القعدة سنه تسع وستین
وثلثمایه وتوفی ابنه ابو الطیب سهل بن محمد بن سلیمان الصعلوکی الامام فی رجب سنه اربع واربعمایه
شیخ الاسلام کفت که سهل صعلوکی من تصدر قبل اوانه فقد تصدی بهوانه روزی سهل صعلوکی
در درس کفت که محبه یعنی اهل وی کفت که در همه قرآن مرا این سکف تر می آید که الله تعالی با موسی
میکوید واصطفیتک لنفسی شیخ الاسلام کفت که مرا حسد است برین سخن که وی کفته شیخ ابو القاسم
قشیری رحمة الله تعالی نام وی عبد الکریم بن هوازن القشیری است صاحب رساله وتفسیر لطایف
الاشارات است وی را در هر فن لطایف بسیار است وتصانیف لطیف مرید ابو علی دقاق است واستاد ابو علی
فارمدی توفی فی ربیع الاخر سنه خمس وستین واربعمایه صاحب کشف المحجوب کوید که امام قشیری
را از ابتدای حالش پرسیدم کفت مرا وقتی سنکی می بایست از بهر روزن خوانه هر سنک که بر میکرفتم کوهری
می شد می انداختم واین از آن بود که هر دو بنزدیک وی یکسان بود لا بل که هنوز جوهر خوارتر بود که وی را
ارادت آن نبود وارادت سنک داشت وهم صاحب کشف المحجوب کوید که از وی شنیدم که کفت
مثل الصوفی کمثل البرسام اوله هذیان وآخره سکون فاذا تمکنت خرست وهم قشیری کفته است
التوحید سقوط الرسم عند ظهور الاسم فنا الاغیار عند طلوع الانوار تلاشی الخلایق عند ظهور
الحقایق فقد رؤیة الاغیار عند وجد قربه الجبار جل ذکره ومما انشده نعمه سقی الله وقتا کنت اخلو بوجهکم
وثغر الهوی فی روضة الانس ضاحک اقمنا زمانا والعیون قریره واصبحت یوما والجفون سوافک
شیخ ابو العباس شقانی رحمة الله تعالی نام وی احمد بن محمد است در فنون علوم حظ اصول
وجه فروع امام بود ومشایخ بسیار دریافته بود واز کبرای اهل تصوف بود صاحب کشف المحجوب کوید
مرا با وی انس عظیم بود ووی را برمن شفقتی صادق ودر بعض علوم استاد من بود وهرکز از هیچ صنف
کسی ندیدم که شرع را بنزدیک وی تعظیم بیشتر بود از آنک بنزدیک او بوسته از دنیا وعقبی نفور بودی

ومیکفتی

ومیکفتی اشتهی عدما لا عود له وبپارسی کفتی هر آدمی را بایستی محالی بودی باشد ومرا نیز بایستی
محالیست که بیقین نخواهد بود وآن آنست که می باید که خداوند تعالی مرا بعدمی برد که هرکز آن عدم را
وجود نباشد زیرا که هرچه هست از مقامات وکرامات جمله حجاب وبلا اند وآدمی عاشق حجاب
خود شده بنیستی در دیدار به از آرام با احجاب وچون حق تعالی هستی است که عدم بروی روا نباشد
چون زیان دارد در ملک وی که نیستی کردم که هرکز مرا نیستی را هستی نباشد وهم صاحب
کشف المحجوب کوید که روزی پیش ابو القاسم در آمدم وی را دیدم که میخواند ضرب الله مثلا عبدا
مملوکا لا یقدر علی شیء ومی کریست ونعره میزد پنداشتم که از دنیا بخواهد رفت کفتم ایها الشیخ
این چه حالت کفت یازده سالست تا وردم اینجا رسیده است واز اینجا در نمی توانم کذشت روزی
شیخ ابو سعید ابو الخیر در نشابور در خانقاه خود نشسته بود وسید اجل که از اکابر سادات نشابور
بود بسلام شیخ آمده بود ودر پهلوی شیخ نشسته شیخ ابو العباس سقانی در آمد شیخ او را بالای
سید اجل بنشاند سید اجل از آن رنجه شد وداوری در اندرون وی پدید آمد شیخ روی بسید
اجل کرد وکفت شما را که دوست دارند برای مصطفی صلی الله علیه وسلم دوست دارند واینها را
که دوست دارند از برای خدای دوست دارند شیخ ابو العباس شقانی کوید که روزی بخانه
آمدم سکی زرد دیدم بجای خفته پنداشتم که از محله در آمده است قصد راندن وی کردم بهر دامن
من در آمد وناپدید شد ابو الفضل محمد بن الحسن الختلی رحمه الله تعالی وی غیر شیخ ابو الفضل
حسن سرخسی است وی در بیت الجن وفات کرده است که دهی است بسر عقبه نزدیک بدمشق
صاحب کشف المحجوب کوید که اقتدای من در طریقت با وست عالم بوده بعلم تفسیر وروایت مرید
حصری بود وصاحب سروی واز اقران ابو عمرو قزوینی وابو الحسن سالبه وشصت سال بحکم
عزلت بکوشهای کریخت ونام خود اندر میان خلق کم کرده بود وبیشتر بجبل لکام بودی
عمر نیکو یافت وآیات وکرامات وی بسیار است اما لباس ورسوم متصوفه نداشتی وبا اهل
رسم شدید بود ومن هرکز از وی مهیب تر ندیدم از وی شنیدم که کفت الدنیا یوم ولنا فیه صوم
لنا فیها صوم دنیا یک روز است وما را در آنجا روزه است وقتی من بر دست وی آب می ریختم
بر خاطر من کذشت که چون کارها بتقدیر وقسمت جاز ادان بندکی پیران کنند کرامتی را

کفت ای پسر دانستم آنچه اندیشیدی چون حق تعالی خواهد که عوانی بجد را تاج مملکت دهد بحسب

ویرا توبه دهد و بخدمت دوستی مشغول کند تا این خدمت کرامت ویرا سبب کردد وقتی وی کراز

بیت الجن قصد دمشق داشت باران آمده بود و ما در کل بدشواری میرفتیم نکاه کردیم نعلین شیخ

خشک بود با وی کفتم کفت آری تا من تهمت از راه توکل برداشته ام و باطن خود را از راه وحشت

نکاه داشته خداوند تعالی قدم مرا از وحل نکاه داشته است وهم صاحب کشف المحجوب کوید که وی

کفت وقتی اولیای خدای تعالی را اجتماع بود در بادیه پیر من حصری مرا با خود ببرد کروهی را دیدم

که هر یک بمحتی می آمدند حصری با ایشان التفات نکرد تا جوانی دیدم که می آید با نعلین کسسته

و عصای شکسته و پای از کار شده سر برهنه اندام سوخته نحیف و نزار کشته حصری بر جست و

بپیش وی باز رفت ویرا بدرجهٔ بلند بنشاند من متعجب شدم بعد از آن از شیخ پرسیدم که آن که بود

کفت وی است از اولیای خدای تعالی که متابع ولایت نیست بلکه ولایت متابع وی است و بکرامات

التفات نماید **علی بن عثمان بن ابی علی الجلابی الغزنوی رحمة الله تعالی** کنیت وی ابو الحسن است

عالم و عارف بوده مرید شیخ ابو الفضل بن حسن ختلی است و بصحبت بسیاری از مشایخ دیکر رسیده است

صاحب کتاب کشف المحجوب است که از کتب مشهورهٔ معتبره درین فن است و لطایف و حقایق بسیار درآن

جمع کرده است وی کفته که از شیخ المشایخ ابو القاسم کرکانی رضی الله تعالی پرسیدم که درویش را

کمترین چیزی چه باید تا اسم فقر را سزاوار باشد کفت سه چیز باید و کم از سه چیز نشاید یکی باید که

پاره راست بداند دوخت و دیکری سخنی راست بداند کفت و شنود و دیکر پای راست بر زمین اندا زد

کروهی از درویشان با من حاضر بودند که این سخن بکفت چون بمنزل خود باز آمدیم کفتیم پاره راست

دوختن آن بود که بفقر دوزند نه بزینت چون بفقر دوزی اکر ناراست دوزی راست باشد

و سخن راست آن باشد که بحالی شنود نه بمنیت و بحق و بجد و بجد دران تصرف کند نه به هزل و نزند کانی

مراورا فهم کند نه بعقل و پای راست بر زمین زدن آن بود که بوجد بر زمین زند نه بلهو و این سخن را

بعینه بپیش آن بزرک نقل کردند کفت اصاب علی خیره الله تعالی وهم وی کفته که وقتی طربینه

بر سر قبر شیخ ابو سعید نشسته بودم تنها کبوتری دیدم سفید که بیامد و در زیر آن فوطه شد که

بر کور فکنده بودند چون برخاستم و نکاه کردم در زیر فوطه هیچ نبود روز دوم همان دیدم

و روز سیم نیز در تعجب آن فرو ماندم تا شبی ویرا بخواب دیدیم و از وی آن واقعه پرسیدم کفت آن

کبوتر صفای معامله منست که هر روز بمنادمت در کور من می آید **خواجه احمد حمادی سرخسی رحمة الله تعالی**

صاحب کشف المحجوب کوید که وی مبارز العباد وقت بود و مدتی رفیق من بود و از روزکار وی بسی

عجایبها دیدم روزی از وی پرسیدم که ابتدای تو چکونه بود کفت وقتی من از سرخس برفتم و به

بیابان در آمدم بر سر اشتران و مدتی آنجا بودم و پیوسته دوست داشتمی که کرسنه بودمی و نصیب

خویش بدیکری دادمی و قول خدای تعالی در پیش دل من تازه همی بودی که یوثرون علی انفسهم

و بدین طایفه اعتقادی داشتم روزی شیر از بیابان در آمد و شتری را از آن من بکشت و بر سر بالا

شد و بانکی بکرد هرچه از آن بیشه صباع بودند از انواع چون بانک وی بشنیدند بر وی جمع

شدند وی بیامد و اشتر را از هم بدرید و هیچ نخورد و باز بر سر بالا شد سباع جمله از کرک و شغال

و روباه و امثال ایشان در افتادند و سیر بخوردند و وی می بود تا همه باز کشتند از کاه بیامد

و قصد کرد که لختی از آن بخورد روباهی از دور پدید آمد و شیر باز کشت و بر بالا شد تا آن روباه نیز

چندانکه بایست بخورد و برفت شیر فرود آمد و لختی بخورد و من از دور نظاره میکردم بوقت

رفتن بزبان فصیح مرا کفت یا احمد ایثار بر لقمه کار سکان بود و مردان دین جان بایثار کنند چون

من این برهان از وی بدیدم دست از همه مشغلها بداشتم و ابتدای توبهٔ من این بود **ادیب**

کمندی رحمة الله تعالی از معاصران کتاب صاحب کشف المحجوب کوید که هست سال بر پای ایستاده بود

جز بتشهد نماز ننشستی از وی پرسیدند که چرا ننشینی کفت مرا هنوز درجهٔ آن نیست که اندر مشاهدهٔ

حق بنشینم **ابو الحسین مثنی رحمة الله تعالی** نام وی علی بن مثنی شیخ ابو سعید ابو الخیر کوید که من جوان

بودم با پسری یاد بنزدیک ابو الحسن مثنی در آمدم ما و پیری با فضل و شکوه بود و با شبلی صحبت

کرده بود و میان ایشان نقارها برفته بود در بر من نشسته بود درویشی مرا کفت ای شیخ ابو الحسن

بپرس تا ما را از شبلی حدیثی بیوی بکوید من کفتم ایها الشیخ ما را از شبلی حدیثی بکوی کفت چرا نخست

از رسول صلی الله علیه و سلم نکویی که بکوی من کفتم از خود بکوی او کفت رسول صلی الله علیه و سلم

کفته است که اکر راست من هیچ سورهٔ فرو نیامدی مکر سورهٔ الکهف خود تمام بودی وهم شیخ

ابو سعید کوید که از شیخ ابو الحسن شنیدم که کفت در جامع بغداد بر کنار مجلس شبلی بیستادم شخصی

انجا رسید در کسوت این قوم پرسید که ایها الشیخ ما الوصل شبلی روی بوی کرد وکفت ایتها
السایل عن الوصل اسقط العطفتین وقد وصلت سایل کفت یا ابا بکر ما العطفتان شبلی کفت
قام ذروه بین یدیکم عز الله بن سایل کفت یا ابا بکر ما تملك الذروه کفت الدنیا والعقبی کنا
قال ربنا منکم من یرید الدنیا ومنکم من یرید الاخرة فاین من یرید الله بعد از ان شبلی کفت
اذا قلت الله فهو الله واذا سکت فهو الله یا الله یا الله یا من هو هو ولا یعلم احد ما هو الا هو سبحانه
سبحانه وحده لا شریك له بعد از ان غش کرد وبخود وی را برداشته بخانه وی بردند شیخ احمد نجار
استرابادی رحمة الله تعالی شیخ الاسلام کفت که وی شیخ خراسانست وبا شبلی وعرتعش صحبت داشته
شبلی وقتی بشارت بار کرده بود وی کفته که هرکز پس از ان بار بنبایست کرد شیخ ابو ذرعه اربدی
رحمة الله تعالی نام وی احمد بن محمد است شیخ الاسلام کفت که من سیزده تن دیده ام که وی را دیده اند
شاکرد شبلی است وی را کفتند همه روز طیبت میکنی من هیچ مایه ندارم بغیر از انکه در وی بنا
از تخن من میخندند شیخ الاسلام کفت که پس از ترك وی را بخواب دیدند کفتند حال تو چون شد کفت
مرا بیش خواندو کفت توئی که دره پوشیده در دین من با خلق من کفتم آری کفت هلا وکالت خلقی
الی واقبلت بقلبك علی جا خلق را با من بکذاشتی ودروی دل بسوی من نداشتی شیخ ابو ذرعه
اردبیلی رحمة الله تعالی نام وی عبد الوهاب بن محمد بن الایوب الاردبیلی است عالم بود
وزاهد سفر بسیار کرده بود وعمر بسیار یافت با شیخ ابو عبد الله خفیف در راه حجاز تا مدینه همراه بود
کویند که شیخ ابو عبد الله خفیف عزیمت سفر کرده بود پیش ابو زرعه آمد ابو زرعه مقدار کوشت بخته
بوی کرفته آورد شیخ نخورد چون بسفر بیرون رفت در بیابان راه کم کردند وچهار روز
کرسنه ماندند که هیچ نخوردند شیخ اصحاب را کفت طلب کنید شاید صیدی بیابید تا سکی
سکی دیدند حیله بسیار کردند تا وی را بکرفتند وی را بکشتند بر مذهب امام مالك وقسمت کردند
سر وی نصیب شیخ افتاد هر کسی نصیب خود بخورد وشیخ در خوردن آن تفکر میکرد تا شب
بکذشت چون وقت سحر شد سر آن سك بسخن درآمد وکفت این سزای کسی که کوشت از سفره ابو زرعه
نخورد شیخ برخاست واصحاب را بیدار کرد وکفت بیایید که پیش ابو زرعه رویم واز وی بحل
کنیم بر پیش از بازکشت واز وی عذر خواست انکاه بسفر بیرون آمد کویند که ابو زرعه

در صوفیه بیرون آمد وشاید که این نسبت ببعضی بوده باشد که سبحی آن بوده باشند توفی سنة خمس
عشر واربعمایه ابو عبد الله المشتهر بابوی رحمة الله تعالی قبر وی از مزارات مشهوره شیراز است
کفته اند که وی بود که کفت اسیت کردیا واصبحت عربیا وقصه وی آن بود که وی یکی از کردان بود
روزی ببعضی از مدارس شیراز درآمد دید که طلبه علم بدرس ومباحثه مشغول اند از ایشان سوالی
کرد همه بخندیدند کفت من میخواهم که از علوم شما چیزی بیاموزم کفتند اکر میخواهی دانشمند
شوی امشب ریسمانی از سقف خانه خود بیاویز وپای خود را در انجا محکم به بند وچندانکه توانی
بکوی کزبره عصفره که ابواب علم بر تو کشاده خواهد شد وندانست که با وی سخریه واستهزا میکنند
برفت وهمچنان کرد بحسن نیت وصدق یقین آنچه تلقین کرده بودند همه شب تکرار کرده در وقت
صبح حضرت حق سبحانه وتعالی بر دل وی ابواب علوم لدنی بکشاد وسینه وی بانوار قدس منشرح شد
وبی شد عالم که از هر مسئله غامض جواب کفتی وبر هر معاند ومعارض غلبه کردی شیخ ابو عبد
الله باکو رحمة الله تعالی نام وی علی بن محمد بن عبد الله است المعروف بابن باکویه متبحر بوده است در علوم
در جوانی شیخ ابو عبد الله خفیف را دیده بوده است بعد از ان از شیراز سفر کرده بود ودر نشابور
با استاد امام قشیری وشیخ ابو سعید ملاقات کرده بود وبا شیخ ابو العباس نهاوندی مدتی
مصاحب بوده ومیان ایشان در طریقت سخنان بسیار کذشته بود وشیخ ابو العباس بفضل وی سبق
وی معترف بوده وبعد از ان بشیراز مراجعت کرد ودر مغاره کوهی که نزدیك است بشیراز منزوی شد
وهمه مشایخ صوفیه وعلما وفقرا ملازمت صحبت وی میکردند توفی سنة اثنین واربعین
واربعمایه دران وقت که شیخ ابو سعید ابو الخیر در نشابور بوده استاد امام ابو القاسم قشیری
از ایشان استدعا نموده بوده اند که در هفته یك روز در خانقاه ایشان مجلس کویند منبر نهاده
بودند وجامه بران پوشیده ومردم می آمدند ومی نشستند شیخ ابو عبد الله باکویه پرسیدن
استاد امام آمده بود ندچون بنشستند ویکدیکر را پرسیدند شیخ ابو عبد الله کفت این چیست
استاد امام کفت شیخ ابو سعید مجلس خواهد کفت بنشین تا بشنوی ابو عبد الله کفت من او را منبل
یعنی نا معتقدم استاد ابو عبد الله بنشست استاد امام کفت کوش دار که این مرد مشرف است
بر خواطر تا هیچ حرکت نکنی وهیچ نیندیشی که او حالی باز نماید پس شیخ ابو سعید درآمد وبر منبر شد

مقربان قرآن برخواندند و شیخ دعا بکفت جون بسخن درآمد ابو عبدالله باکو بیر یاد کرد و بنهان و آهسته
با خود کفت بس باید که دردست هنوز این سخن تمام نشنیده بود که شیخ ابو سعید روی بسوی
وی کرد و کفت آری دریا معدن باد است این کلمه بکفت و بسر سخن رفت جون شیخ در سخن
کرم شد شیخ ابو عبدالله آن حالت بدید و آن سلطنت و اشراف وی بر خواطر مشاهده نمود
اندیشه کرد که جندین موقف بتجرید بایستادم و جندین مشایخ را دیدم از کودکی باز خدمت
ایشان کردم سبب جیست که این همه برین مرد ظاهر میشود و بر ما هیچ ظاهر نمیشود شیخ ابو سعید
در حال روی بوی کرد و کفت ای خواجه تو جنانی که ترا بخت جنانست جنانکه
من جنینم که مرا بخت جنین است جنین وصلی الله علی محمد وآله اجمعین ودست بروی
فرود آورد و از منبر فرود آمد و بیش استاد امام و ابو عبدالله باکو شد جون بنشستند شیخ ابو سعید
استاد امام را کفت که این خواجه بکو که دل با من خوش کند ابو عبدالله کفت دل خوش آن وقت کنم
که هر بنج شنبه بسلام من می آئی بعد ازین بیائی شیخ ابو سعید کفت بسیار مشایخ و بزرکان را
جشم بر تو افتاده است ما بدان نظرها می آئیم نه برای تو جون شیخ ابو سعید این بکفت کریستن
و خروش از جمع برآمد و شیخ ابو عبدالله نیز بسیار بکریست و آن انکار و داوری از درون
وی برخاست و صافی شدند و جمله جمع خوش دل برخاستند و شیخ ابو عبدالله را آن انکار
نماند بسلام شیخ ابو سعید میرفت اما هنوز بر رقص و سماع ایشان انکار عظیم داشت و کاه کاه
اظهار آن میکرد شبی در خواب دید که هاتفی وی را کفت قوموا وارقصوا لله بیدار شد و کفت
لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم این خواب شیطانی است دیکر بار بخفت همین بخواب دید
که هاتفی میکوید قوموا وارقصوا بالله باز بیدار شد و لاحول کرد و سورۀ جند قرآن بخواند
و ذکری بکفت و سیم بار بخفت همان بخواب دید دانست که آن خواب شیطانی نیست
آن انکار است که بر شیخ ابو سعید دارد بامداد در خانقاه شیخ ابو سعید آمد جون بدر خانقاه
رسید شیخ ابو سعید در اندرون خانه میکفت قوموا وارقصوا لله شیخ ابو عبدالله دل خوش شد
و از انکار وی بتمام برخاست **شیخ مؤمن شیرازی رحمة الله تعالی** شیخ الاسلام کفت که اسمعیل
دباس کفت که نیت حج کردم بشیراز رسیدم بمسجدی در آمدم شیخ مؤمن را دیدم نشسته درزی

میکرد سلام کردم و بنشستم مرا کفت جه نیت داری کفتم نیت حج دارم کفت مادر داری کفتم
دارم کفت باز کرد بیش مادر شو مرا خوش نمی آید کفت جه بنجاه حج کرده ام سر برهنه و پای
برهنه بی زاد و همراه همه ترا دادم تو شادی دل مادر فرا من ده **شیخ ابو اسحق شامی رحمة الله
تعالی** بسیار بزرک بوده است و قبر وی در عکه است از بلاد شام از اصحاب علو دینوری بوده
است و وی از اصحاب شیخ هبیرۀ بصری و وی از اصحاب خذیفۀ مرعشی و وی از اصحاب
ابراهیم ادهم قدس الله تعالی ارواحهم و این شیخ ابو اسحق شامی بقصبۀ جشت رسیده و
خواجه احمد ابدال که مقدم مشایخ جشت است صحبت وی را دریافته است و از وی تربیت یافته
خواجه ابو احمد ابدال الجشتی رحمه الله وی پسر سلطان فرسنافه است که از شرفا حسنی است و امیر آن ولایت
بوده وی را خواهری بود بغایت صالحه شیخ ابو اسحق شامی بخانۀ وی آمدی و طعام وی خوردی
روزی وی را کفت برادرت را فرزندی خواهد بود که وی را شانی باشد عظیم می باید که محافظت
برادر خود بکنی تا در ایام حمل جیزی که در آن حرمتی و شبهه بود نخورد آن ضعیفۀ صالحه
بموجب فرمودۀ شیخ ابو اسحق بدست خود ریسمان ریستی و بفروختی و ما یحتاج حرم برادر خود
مهیا داشتی تا در تاریخ سنه ستین و مائتین که زمان خلافت معتصم بالله بود خواجه ابو احمد
متولد شد و همان صالحه در خانه خودش از وجه حلال پرورش میداد و کاه کاه که شیخ
ابو اسحق بخانۀ وی آمدی و در اوان صبا خواجه ابو احمد را بدید کفت که ازین کودک
بوی آن می آید که از وی خاندان بزرک ظاهر کردد و احوال غریبه و آثار عجیبه مشاهده
افتد وقتی که خواجه ابو احمد بسن بیست سالکی رسیده بود همراه بدر خود سلطان فرسنافه
بقصد شکار بجانب کوه رفت و در اثنای شکار از بدر و اتباع خود جدا افتاد بمیان کوهی
رسید دید که جهل تن از رجال الله بر سر سنکی ایستاده اند و شیخ ابو اسحق شامی در میان
ایشانست حال بر وی دکر کشت از اسب فرود آمد و در بای شیخ افتاد اسب و سلاح و هرجه داشت
بکذاشت و بشمینۀ در بوشید و با ایشان روان شد هرجند بدر و اتباع وی او را طلب کردند
نیافتند بعد از جند روز خبر آمد که وی با شیخ ابو اسحق در فلان موضع از آن کوهها بوده است
بدرش جمعی بفرستاد تا وی را آوردند هرجند بند دادند و بند نهادند وی را از لجه ذات بجه

بازنتوانستند داشت گویند پدرش راخم خانهٔ بود روزی فرصت یافت بانجا درآمد ودرانرا محکم ببست وخمهارا شکستن گرفت پدرش را آگاه کردند ببام برآمد وازغایت غضب سنگی برداشت که ازروزنه بالای بام بروی زند آن روزنه فراهم آمد وسنگ رابگرفت ملک باسنگ درهوا معلق بایستاد ویرا هیچ نوع آفتی نرسید چون پدرش آنحال مشاهده کرد بردست وی توبه کرد وازوی امثال این کرامات وخوارق عادات نه چند ان ظاهر شده است که بتفصیل اداء آن توان کرد وتوفی رحمة الله تعالی سنه خمس وخمسین وثلثمائة

خواجه محمد بن احمد الجشتی رحمة الله تعالی وی بعد از وفات پدر قایم مقام پدر بود وبموجب فرموده پدر باآنکه بیست وچهار ساله بیش نبود تحصیل علوم دینی ومعارف یقینی کرده بود وزهد وورع تمام داشت وازدنیا واهل آن بغایت مجتنب بود وهمواره بزهد وترک دنیا تحریص می نمود ومیگفت چون اول وآخر ماترک دنیاست خود را ازغرور وفریب وی نگاه می باید داشت وقتی که محمود سبکتکین بغزو سومنات رفته بود خواجه را در واقعه نمودند که بمدد کاری وی می باید رفت در سن هفتاد سالگی با درویشی چند متوجه شد وچون آنجا رسید بنفس مبارک خود با مشرکان وعبدهٔ اصنام جهاد کرد روزی مشرکان غلبه کردند ولشکر اسلام پناه به بیشهٔ آوردند ونزدیک بود که شکست بریشان آید خواجه را در جشت مریدی بود آسیابان محمد کاکو نام خواجه آواز داد که کاکو دریاب درحال کاکو را دیدم که اضطراب میکرد ومحاربه می نمود تا لشکر اسلام نصرت یافت وکافران هزیمت کردند ودر همان وقت محمد کاکو را در جشت دیده بودند که لکلک آسیا را برداشته وبر در ودیوار آسیا میزند انوی سبب پرسیده بودند همین قصه را گفته بود استاد مردان رحمة الله از قصبهٔ سنجان خواف از مریدان خواجه است سالها کلوخ استنجا وآب وضوی ویرا مهیا میداشت روزی اورا بمراجعت بوطن امر کرد بگریست وگفت مرا طاقت مفارقت شما کجاست خواجه کرم نمود وگفت هروقت که ترا آرزوی دیدار ما باشد حجابهای جسمانی ومسافتهای مکانی مرتفع کردد ومارا همانجا به بینی وهمچنان بود دایم استاد میگفتی که من از سنجان جشت رامی بینم توفی محمد رحمه الله سنه احدی عشر واربعمائة خواجه یوسف بن محمد بن سمعان رحمة الله تعالی وی خواهرزادهٔ خواجه محمد بن

ابی احمد است ومرید وتربیت یافتهٔ وی خواجه محمد تا شصت وپنج سال متاهل نشده بود همشیره داشت که خدمت وی کردی بخوردن وپوشیدن وی ازدست رس وی بودی وسن وی بچهل رسیده بود وبسبب خدمت برادر واشتغال بطاعت خدای تعالی میل تزوج نداشت شبی خواجه محمد بدر بزرگوار خواجه ابواحمد را درخواب دید که گفت در ولایت شاملات مردیست محمد سمعان نام تحصیل علوم کرده ودر روزگار بصلاح گذرانیده خواهر خود را باوی عقد کن خواجه ویرا طلب داشت وهمشیره را باوی عقد کرد ووی هم در جشت متوطن شد خواجه یوسف از ایشان متولد شد خواجه محمد بعد از شصت سالگی متاهل شده بود اما ویرا هیچ پسر بزرگ نرسیده بود خواجه یوسف را بمنزله فرزندی می داشت وبتحصیل علوم وسلوک راه خدای تعالی دلالت مینمود بعد از وفات وی قایم مقام وی شد خواجه یوسف را بعد از بیست سالگی میل انزوا وانقطاع شد خواست که نزدیک غار خواجه حاجی مکی که بسیار بزرگ بوده وشیخ ابواسحق شامی زیارت ایشان بسیار می کرد وچله خانهٔ در زیر زمین بکند باشارت هاتف غیبی آن موضع را که حالا چله خانهٔ ویست اختیار کرد چون بیل وکلند آوردند زمین بغایت محکم بود چنانکه هیچکس از ان نتوانست کند خواجه کلند برداشت وبدست مبارک خود از چاشتگاه تا نماز پیشین آنرا باتمام رسانید ومدت دوازده سال در آنجا بسر برد وچندان سکر ودهشت وولوله وحیرت بروی غالب شده بود که گاه بودی که چون خادم آب وضو بردست وی ریختی در اثنای وضو از خود غایب شدی ویک ساعت کما بیش در آن بماندی وباز حاضر شدی ووضو را باتمام رسانیدی دران وقت که شیخ الاسلام ابواسمعیل عبدالله انصاری بعز جشت رسیده بود باوی ملاقات کرده است وبعد از معاودت بهراة در مجالس ومحافل استحسان میکرده توفی رحمة الله تعالی سنه تسع وخمسین واربعمائه وعمر وی هشتاد وچهار سال بوده ودر وقت رفتن بسر بهین خود خواجه قطب الدین مودود را بتحصیل علوم وصیت کرد وقایم مقام خود گردانید خواجه مودود جشتی رحمة الله تعالی وی در سن هفت سالگی تمام قرآنرا با واضح آن حفظ کرده بود وبتحصیل علم اشتغال می داشت چون بسن بیست وشش سالگی رسید والد بزرگوار وی خواجه یوسف از دنیا برفت وویرا بجای

خود بنشاند وی بخصال حمیده موصوف بود و مردم آن ولایت همه در مقام اعتقاد و محبت
و انقیاد و ارادت وی بودند و توفیق شرف صحبت و دولت و تربیت شیخ الاسلام احمد النامقی
الجامی قدس الله تعالی سره نیز یافته بود در آن وقت که حضرت شیخ الاسلام از ولایت جام بهراة
تشریف آورده و خواص و عوام مشاهدهٔ کرامات و خوارق عادات که از ایشان ظاهر شد نمودند
و همه مرید و معتقد وی شدند و این قصه در اطراف و اکناف آن ولایت یافت و او نیز
همراه متوجه مزار متبرک چشت شد خبر آمد که خواجه مودود چشتی مریدان بسیار جمع
کرده است می آید تا شیخ الاسلام را از آن ولایت بیرون کند اصحاب شیخ الاسلام از آن اندیشه
میداشتند و وی خود از همه بهتری داشت چون روز بامداد سفره در آوردند گفت که
ساعتی صبر کنید که جماعتی رسولان در راه اند چون ساعتی بر آمد خادم در آمد که آن جماعت
رسیدند ایشان را در آوردند و سلام گفتند و جواب شنیدند و طعام خوردند و سفره داشتند
شیخ الاسلام گفت که شما میگویید یا ما بگوییم که شما بچه کار آمده اید ایشان گفتند حضرت
شیخ بفرماید فرمود که خواجه زاهد مودود شما را فرستاده است که احمد را بگویید که تو بولایت
ما بچه کار آمدهٔ بسلامت باز گرد و اگر نه چنانکه باز باید گردانید ترا باز گردانیم رسولان تصدیق
کردند پس فرمود که اگر مراد از ولایت این دیههاست این ملک مردمانست نه از آن اوست و نه
از آن من و اگر مراد از ولایت این مردمانند ایشان رعایای سنجراند بن شیخ الشیوخ سنجر باشد
و اگر مراد از ولایت آنست که من میدانم و اولیای خدای تعالی عز و جل میدانند فردا با ایشان نمایم
که کار ولایت چیست و چونست چون این سخن بگفت ابری عظیم بر آمد و شبانروزی ببارید
و هیچ منقطع نشد روز دیگر بامداد شیخ الاسلام فرمود که ستوران ساخته کنید تا برویم اصحاب
گفتند امکان ندارد بعد از آنکه دیگر نبارد هیچ ملاحی از آب تواند گذشت شیخ فرمود سهل باشد
امروز ما ملاحی کنیم پس روان شدند چون بصحرا بیرون آمدند شیخ الاسلام نگاه کرد
دید جمعی انبوه سلاحها بسته همراه ایشانند پرسید که اینان کیانند گفتند مریدان و محبان
شما اند شنیده اند که جماعتی بعداوت شما می آیند فرمود که اینها را باز گردانید که تیغ
و تیر کار سنجر است و سلاح این گروه صلاح دیگر است شیخ الاسلام با تنی چند روی بصحرا نهاد

چون بکنار آب رسیدند آب بسیار بود شیخ الاسلام فرمود امروز قرار آنست که با ملاحان کنیم
سخن از معارف آغاز کردند چندان ذوق بدیشان رسید که همه واله و حیران شدند پس فرمود که
چشمها بر هم نهید و بگویید بسم الله الرحمن الرحیم تا سه بار تکرار کرد هر که چشم زود باز کرد
پای فرا تر کرد و هر که دیگر دیر گشاد خود را بر آن طرف آب یافت پای افزار خشک چون رسولان
آن مشاهده کردند بتعجیل پیش خواجه مودود رفتند و آن حال باز گفتند کس باور نداشت خواجه
مودود با دو هزار مرید سلاح بسته متوجه شدند و در راه شیخ رسیدند چون نظر شیخ بر وی افتاد
از اسب پیاده شد و بوسه بر پای شیخ داد شیخ دست بر پشت وی میزد و میگفت که کار ولایت چون
می بینی ندانسته که ولایت مردان حسم و سلاح نباشد برو و سوار شو که تو نمیدانی که چه میکنی
چون بدیه در آمدند شیخ الاسلام با اصحاب در محلهٔ فرود آمدند و خواجه مودود با مریدان
در محلهٔ دیگر روزی دیگر مریدان خواجه مودود گفتند ما آمده بودیم تا شیخ احمد را از ولایت
بیرون کنیم امروز ما با وی در یک دیه نشست درین معنی بهتر این اندیشه باید کرد خواجه مودود گفت
مرا صواب چنان می نماید که بامداد برخیزیم و بخدمت وی رویم و اجازت خواهیم و باز گردیم
که کار وی نه بقوت بازوی ماست مریدان گفتند ما با هم مشاورت کرده ایم صواب آنست که
جاسوسی بر کار کنیم که چون وقت قیلوله خلوت شود و پیش وی کسی نباشد تنی چند در خدمت
وی رویم و سماعی بنیاد کنیم و حالتی بر آریم و در آن میان چیزی بروی نهیم خواجه مودود گفت
این صواب نیست که وی صاحب ولایت و کرامت است اما فایده نداشت چون وقت قیلوله
شد و اصحاب شیخ متفرق شدند خادم خواست تا جامه بگسترد تا شیخ قیلوله کند فرمود که
یکساعت توقف کن که کاری در پیش است تا که کسی در بکوفت خادم چون در بگشاد
خواجه مودود را دید با جمعی انبوه در آمد و سلام گفتند و آغاز سماع نهادند و نعره
زدن گرفتند شیخ الاسلام سر بر آورد و گفت هی هی سهلا کجایی و این سهلا مردی بود حبشی
از عقلای مجانین و صاحب کرامت و پیوسته در خدمت شیخ الاسلام بودی هم در آن لحظه
حاضر شد و بانگ بر ایشان زد ایشان کفش و دستار میگذاشتند و میگریختند همین خواجه
مودود بماند عظیم خجل بر پای خواست و باستغفار سر برهنه کرد و گفت بر شما روشن است

که این نوبت من باین رضا نداشتم شیخ الاسلام گفت راست میگوئی ما جرا با ایشان در آمدن موافقت
کردی خواجه مودود گفت بد کردم عفو فرمایید شیخ الاسلام گفت عفو کردم گفت برو و این قوم
باز گردان و دو خدمت کار نگاه دار و سه روز توقف کن چنان کرد پس پیش شیخ الاسلام
آمد و گفت خیال کردم که گفته بودید دیگر چه میفرمایید تا چنان کنم شیخ الاسلام
فرمود که اول مصلی بر طاق نه و برو علم آموز که زاهد بی علم مسخره شیطانست گفت قبول کردم
دیگر چه فرمایید فرمود که چون از تحصیل فارغ شوی احیای خاندان خود کن که آبا و اجداد
تو بزرگ بوده اند و صاحب کرامات خواجه مودود گفت که چون مرا احیای خاندان می فرمایید
هم شما بر وجه تیمن و تبرک مرا اجلاس فرمایید شیخ الاسلام گفت که بیشتر آی بیشتر آمد دست
وی بگرفت و بر کنار چهار بالش خود بنشاند و سه بار گفت که بشرط علم بر سه روز در خدمت
شیخ الاسلام و فواید گرفت و نوازشها یافت و بازگشت و بعد از آن باندک فرصتی بجهة تحصیل
علوم و تکمیل معارف بجانب بلخ و بخارا تشریف برد و مدت چهار سال بقدر وسع و امکان
در آن باب اجتهاد نمود و در آن دیار هر جا ازوی آیات غریبه و کرامات عجیب که تفصیل آن
بتطویل می انجامید ظاهر شد و بعد از آن بچشت مراجعت کرده و بتربیت مریدان و مستفیدان
مشغول شد و از اطراف طالبان روی ارادت بصحبت و خدمت وی آوردند شاه سنجان
که لقب و نام وی رکن الدین محمود است و از دیه سنجان خوافست شرف صحبت خواجه
دریافته بوده است و چند وقت در چشت اقامت نموده و میگویند که در مدت اقامت
هرگز در چشت نقض طهارت نکرده چون خواستی که طهارت کند سوار شدی و از چشت
بیرون آمدی و دور رفتی و طهارت ساختی و مراجعت نمودی میگفتی که مرا از چشت
منزل مبارک و مقام متبرک است روا نباشد که آنجا بی ادبی کنند و گویند که بیشتر وی را
خواجه سنجان میگفتند خواجه مودود شاه لقب نهاد و وی همیشه بآن مینازیدی و
مفاخرت میکردی وفات خواجه در سنه سبع و عشرین و خمسمایه بوده و وفات شاه
سنجان در سنه سبع و تسعین و خمسمایه خواجه احمد مودود بن یوسف الچشتی رحمه الله تعالی
وی بسیار بزرگ بوده و بعد از پدر بمقام وی نشسته و مقبول همه طوایف بوده و بر کافه

ایام شفقتی عام و مودتی تمام داشته است گویند که شبی حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم در واقعه
دید که فرمود ای احمد اگر تو مشتاق مائی ما نیز مشتاق توییم چون بامداد شد سه یار موافق اختیار
کرد و مجهول وار چنانکه کسی او را نشناسد بزیارت حرمین شریفین زادهما الله تشریفا و تکریما
متوجه شد چون اقامت ارکان و شرایط حج کرد و بحرم محترم مدینه و روضه شریفه مصطفویه علی
زوارها تحف التحایا توجه نمود و مدت شش ماه مجاورت کرد و گویند که مداومت و مواظبت وی
به مجاورت آن حرم خادمان را گران آمد خواستند که وی را بیرون کنند از روضه شریفه آواز آمد که
چنانچه همه حاضران شنیدند که وی را مرانید که از جمله مشتاقان ماست و بعد از مراجعت
از مدینه ببغداد رسید و در خانقاه شیخ شهاب الدین سهروردی فرود آمد شیخ وی را تعظیم و احترام
بجای آورد و وی خلیفه را نصایح جایگیر و مواعظ دلپذیر گفت و همه در محل قبول افتاد فتوحی
آوردند بجهة استمالت خاطر خلیفه محقری برداشت و چون بیرون آمد بر فقرا قسمت کرد و بچشت
توجه نمود ولادت وی در سبع خمسمایه بود وفات وی در سنه سبع و سبعین و خمسمایه ابو
الولید احمد بن ابی الرجا قدس الله تعالی روحه وی از قریه آزادانست که متصل است بهراة عالم بوده بعلوم
ظاهری و باطنی از شاگردان امام احمد حنبل است رضی الله تعالی عنه و بخاری در صحیح خود از وی
حدیث روایت کرده است در اوایل حال بسیار داشته است همه را در طلب حدیث و حج و غزا صرف کرده
از هراة سفر میکرد هر گاه مال وی برسیدی بهراة مراجعت کردی و بعضی از املاک خود بفروختی
و باز بسفر رفتی تا جمله مال خود بدین طریقه نفقه کرد گویند یکی از دوستان وی بچهار هزار درم
محتاج بود بیش وی اظهار آن کرد چون بخانه خود رفت ابو الولید چهار هزار درم در صره کرد
و بوی فرستاد چون آن دوست مهم خود کفایت کرد و مدتی بر آمد آن مبلغ را نقد ساخته
در صره کرد و بوی باز فرستاد ابو الولید قبول نکرد آن دوست بنزدیک وی آمد و سلام کرد
ابو الولید گفت اگر نه واجب بودی جواب رد سلام تو باز ندادی آخر چهار هزار درم را چه قدر باشد
که از باز فرستی توفی رحمة الله سنه اثنین و ثلثین و مائتین و قبر وی در قریه آزادان است زیارت
میکنند ابو اسمعیل عبد الله بن ابی منصور محمد الانصاری الهروی قدس سره لقب وی شیخ الاسلام است
و مراد از شیخ الاسلام هر جا که درین کتاب واقع شده است وی ست چنانچه در صدر کتاب با آن

اشارت رفته است وی از فرزندان ابو منصور مت انصاری است و مت انصاری پسر ابو ایوب انصاری است که صاحب رحل رسول است صلی الله علیه و سلم دران وقت که بمدینه هجرت کردند و مت انصاری در زمان خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه با احنف بن قیس بخراسان آمده بود و در هراة ساکن شد شیخ الاسلام گفته است که پدر من ابو منصور در بلخ با شریف حمزه عقیلی می بوده است وقتی زنی با شریف گفت که ابو منصور را بگوی که مرا بزنی کند پدر من گفته که من هرگز زن نخواهم و ازار درکرده است شریف گفته است که آخر زن نخواهی و ترا پسری آید چه پسری چون بهراة آمد است و زن خواسته و من بزمین آمدم شریف در بلخ گفته است که ابو منصور را بهری پسری آمد جف جامع مقامات شیخ الاسلام میگوید که این کلمه آفرین است که همه نیکها در ضمن آنست بحق چنانچه صفت نتوان کرد از غایت نیکویی و هم شیخ الاسلام گفته است که من بقهندز زاده آمده ام و آنجا بزرگ شده ام و ولادت من روز جمعه بوده است در وقت غروب الثانی من شعبان سنه ست و تسعین و ثلثمائه و هم وی گفته که من بهاری ام و در وقت بهار زاده ام و بهار را سخت دوست دارم آفتاب بهفدهم درجهٔ ثور بوده است که من زاده ام هرگاه که آفتاب بآنجا رسد سال من تمام کرده و از میانه بهار بود وقت گل و یاسمین و هم وی گفته که بو عاصم بیرو خیشاوند منست من در کودکی بوی شدمی وقتی بوی نان و اسکره کامه پیش من نهاد و مرا قوالی کرد و چیزی بر خواند خاتون وی عجوزی بود محتشم و خداوند ولایت گفت بیرن یعنی خضر علیه السلام عبد الله را دید گفت وی کیست گفتم فلان کس است گفت از مشرق تا بمغرب همه جهان از وی پر شود یعنی از آواز وی شیخ الاسلام گفت این پرسیدن و بیست خود داند اما پرسد بانو علیه زنی بوده با شکوه بپوشنگ چون شیخ الاسلام بهری آمد خضر علیه السلام وی را گفت آن کودک را دیدی در هری که از مشرق تا مغرب از وی پر شود و هم بانو علیه گفته که بیرن یعنی خضر علیه السلام گفت که در شهر شما بازاری زاده‌ییست هفده ساله نه پدر داند که او کیست و نه وی چنان شود که در همه روی زمین کس از آن سه نبود یا گفت از مشرق یا مغرب از وی پر شود و احوال این بانو علیه آن بود که دخترکی داشت یک و نیم ساله او را خواست یعنی حق را سجانه دختر بگذاشت و حج شد شیخ ابو اسامه که شیخ حرم بود نزدیک وی آمد که عم وی بوده و این بانو

بهره داشت فراییان می شد که مرا چیزی از وی یعنی از حق تعالی بر ریز کاغذ نویسید شیخ الاسلام گفت که اول مرا در دبیرستان زنی کردند گفتند زبان دارد چون چهار ساله شدم مرا در دبیرستان مالینی کردند چون نه ساله شدم املا نوشتم از قاضی ابا منصور ازداری و چهارده ساله بودم که مرا بمجلس بنشاندند و من در دبیرستان ادیب خرد بودم که شعر می گفتم چنانکه دیگران را از من حسدی آمد و هم وی گفته که یکی از خویشان خواجه یحیی عمار با من در دبیرستان بود من بدیهه شعرهای تازی میگفتم و هر چیزی که کودکان از من خواستی که در فلان معنی شعری بگوی بگفتمی زیادت از آنکه آن کس خواستی وقتی آن پسر پدر خود را گفته بود که وی در هر معنی که خواهی شعر گوید پدر وی فاضل بود گفت چون بدبیرستان شوی از وی خواهی که این بیت را تازی کند روزی که بشادی گذرد روز آنست ◦ وان روز دگر روز نیاز اندیشان است ◦ من در وقت گفتم

وبوالفتی ما عاش فی مسرة ◦ وسایر یوم الشغل عصب ◦ نعم الوصل ما دامت السعاده فالدحی ◦ یتنقیض عیش الاکرمین رقیب

و این مصراع را از وی خواستند که تازی کند آب ما در جوی که روزی بود گفت

عهدنا الماء فی نهر فنجو ◦ کما زعموا رجوع الماء فیه ◦

و هم وی گفته که کودکی بوده در دبیرستان نیکو روی ابو احمد نام یکی گفت برای وی چیزی بگوی من این بگفتم

لابی احمد وجه قمر اللیل غلام ◦ وله تخیط غزال رشق القلب بسهامه

و هم وی گفته که مرا شش هزار شعر تازی بیش است بر وزن راست در دست مردمان و بر پشت اجزای من و هم وی گفته است که وقتی قیاس کردم که چند بیت یاد دارم از اشعار عرب هزار بیش یاد داشتم در وقت دیگر گفته است که من صد هزار بیت بتازی از شعرای عرب چه مقدمان و چه مؤخران بتفاریق یاد دارم و هم وی گفته که بامداد پگاه بمقری شدمی بقرآن خواندن چون باز آمدی بدرس شدمی شش روی ورق بنوشتمی و انبر کردمی چون از درس فارغ شدمی جا شتگاه با دیب شدمی و همه روز بنوشتمی همه روزگار خود را بخش کردم بودم چنانکه مرا هیچ فراغت بنودی اندو نکار من هیچ بر نیامدی بلک هنوز در بایستی و بیشتر روز بودی که تا بشب نماز خفتن بر بهار بودی و هم وی گفته که بشب در چراغ حدیث می نوشتم فراغت نان خوردن بنودی مادر من نان پارهٔ لقمه کرده بود و در دهان من می نهادی در میان نوشتن و هم وی گفته است که سیصد هزار حدیث

یاد دارم با هزار هزار استاد و هم وی کفته که آنچه من کشیده ام در طلب حدیث مصطفی صلی الله علیه وسلم هرکز کسی نکشیده یك منزل از نشابور تا دز یاد که باران می آمد من در رکوع می رفتم و جزوهای حدیث در شکم باز نهاده بودم تا تر نشود و هم وی کفته که مرا آن نیت بس که باول علم آموختن از وی یعنی نه طلب و هم وی کفته که دستار بود که الله تعالی را بود و حضرت سنت مصطفی را صلی الله علیه وسلم و هم وی کفته که بروزکار من هیچکس آن نکرده که من اکر من دست از ابتدا خود نهادمی کفتندی آن چیست از احادیث داشتی و هم وی کفته که من از سیصد تن حدیث نوشته ام همه سنی بوده اند و صاحب حدیث نه مبتدع و نه صاحب رای و هیچکس را این بر نشد و هم وی کفته که بسی اسنادهای عالی که بکذاشته ام و ننوشته ام که مرد صاحب رای بود یا از اهل کلام که محمد سیرین کفته ان هذا العلم دین فانظروا عمن تاخذونه و بنشابور قاضی ابو بکر حیری را دریافتم و از وی حدیث ننوشتم که متکلم بود و اشعری مذهب اکرچه اسنادهای عالی داشت و هم وی کفته که من در تذکیر و تفسیر قرآن شاکرد خواجه امام یحیی عمارم اکر من وی را اندیدی دهان باز نداشتی کرد یعنی در تذکیر و تفسیر من چهارده ساله بودم که خواجه یحیی قهندز باز اکفت که عبدالله را بنا زدارید که از وی بوی امامی می آید

خواجه یحیی عمار الشیبانی رحمه الله تعالی وی شیخ ابو عبدالله خفیف را دیده بود بشیراز وی مجلس نهاده بود شیخ الاسلام کفت که رسوم علم بهراة خواجه یحیی آورد مجلس داشتن و دین احمد ماسنت موافق کردن بهیبت وی تازه کشت قاضی ابو عمر بسطامی بهراة آمد بمجلس خواجه یحیی چون مجلس تمام کشت فرود آمد و پیش وی رفت و وی برخواست و کفت از شرق تا غرب در بجر و بر کشتم دین تر و تازه بهراة یافتم و در نشابور نیز از بزرکان کفته بود طفت الدنیا شرقا و غربا فوجدت الدنیا عطبا بهراة و قاضی ابو عمر بزرک بود و امام و یکانهٔ جهان و فی تاریخ الامام الیافعی رحمة الله تعالی ان فی سنة ثمان و اربعمائة توفی ابو عمر البسطامی محمد بن الحسین الشافعی قاضی نیشابور و شیخ الشافعیة بها رحل و سمع الکثیر و درس المذهب و امل علی الطبرانی و طبقته و هم شیخ الاسلام کفته که وقتی خواجه یحیی عمار بیمار شده بود چون بهتر کشت مجلس کرد بر کرسی خود و غلام دست وی کرفته بودند بر منبر بردند کفت یحیی عمار عز خود

همه ازین سر چوب یافته یعنی منبر و کرسی ولیکن اکنون نمی توانم بر کفت شنیدم که کفته اند یحیی عمار را پای درکشیدند عمر بجای وی بنشست و عمر را پای درکشیدند عثمان بجای وی بنشست و عثمان را پای درکشیدند علی بنشست رضوان الله علیهم اجمعین مرا پای درکشیدند عبدالله بیاید و بنشیند بر اینجا و بر دماغ ملحدان و مبتدعان میزند شیخ الاسلام کفت که من آن روز بپای کرسی نشسته بودم خواجه اشارت بمن کرد که آن کودك است پس از آن شیخ عمو مرا کفت که آن عبدالله تو بودی و لعمری که چنان بود و فی تاریخ الیافعی رحمه الله ان فی سنة اثنتین و اربعمائة توفی الامام الواعظ یحیی بن عمار الشیبانی السجستانی نزیل هراة شیخ الاسلام کفت که دیدار مشایخ مهینه نسبت است ازین طایفه را بیشین مرتبه که این قوم را کویند آنست که کویند فلان پیر را دیده و با فلان شیخ صحبت کرده و کفت که دیدار مشایخ را غنیمت باید کرفت که دیدار پیران اکر از دست بشود از ادر نتوان یافت آن همیشه نبود عرفات همیشه بود و دیدار ایشان نبود فایت از اتدارك نبود و در نتوان یافت و کفت قدس الله سره که مشایخ من در حدیث و علم بسیار اند اما پیر من در این کار یعنی در تصوف و حقیقت شیخ ابو الحسن خرقانی است رضی الله تعالی عنه اکر من خرقانی را ندیدی حقیقت ندانستی همواره این با آن در می آمیختی یعنی نفس با حقیقت و کفت قدس سره که وی بیر ملت بیك سخن که کفت این که میخورد و میخسپد چیزی دیکر است مرا پس از این هیچ چیز نماند که علم حقیقت مرا دید و دانسته شد و کفت قدس سره که مرا عزیمت حج اسلام شد تا ری رفتم و قافله را در آن سال بار نبود در بازکشتن بصحبت خرقانی رسیدم مرا بدید کفت در آی ای من و ما شو که تو یعنی معشوقهٔ تو اندریا آمدی اندریا آمدی جزاه الله تعالی ندانم که آنچه بود که وی کفت اندریا آمدی و از علم وی آنکه این میخورد و میخسپد چیزی دیکر است و کفت قدس سره که چون این سخن بشنیدم خرقانی من بودم و وی مرا تعظیم میداشت در میان سخن میکفت با من مناظره مکن تو عالی مرتجاهل من هیچ کس ندیده ام و نشنیده ام از این دو تن مه خرقانی بخرقان و طاقی بهراة و هیچکس ندیده و نشنیده که این دو تن وی را چنان تعظیم داشتند که مرا مریدان خرقانی کفتندی سی سال است تا با وی صحبت میداریم هرکز ندیده ایم که کسی را

جنان تعظیم که ترا وچنان نیکو داشت که ترا نمود شیخ الاسلام گفت که زیرا که مرا بوی فرستاده بود
گفت قدس سره که باوی گفتم ای شیخ سوالی دارم گفت بپرس ای من ماشو که تو از وی پنج سوال کردم
سه بزبان ودو بدل همه را جواب گفت ودو دست من در دهان خود گرفته وازان بمیخ ونعره میزد
وآب چون جوی از چشم من میرفت **خواجه ابو عبد الله طاقی قدس الله تعالی سره** نام وی محمد بن
الفضل بن محمد الطاقی السجستانی الهروی است مرید عمو بن عمران جیرنجی است عالم بوده بعلوم ظاهری
وعلوم باطنی شیخ الاسلام گفت که وی پیر منست واستاد من در اعتقاد حنبلیان که اگر من
اورا ندیدی اعتقاد حنبلیان نداشتی وهرگز هیچ حضرت ندیده ام باهیبت تر از طاقی ومن ویرا
نابینا دیده ام ومشایخ ویرا تعظیم میداشتند ووی خداوند کرامات وولایت بود ویرا
نیز داشت ونه دیده ام که وی در کار هیچکس چنان دور فرا رفته باشد که درکار من وتعظیم
ونیکو داشت من ومرا گفته بود که عبد الله یا منصور سبحان الله آن چه نورست که الله تعالی
بر دل تو نهاده شیخ الاسلام گفت که چهل سال بربایست آمد تا من بدانستم که آن نور چیست
که وی میگفت وتوفی الشیخ ابو عبد الله الطاقی قدس الله تعالی روحه فی غره شهر صفر سنه
ست عشر واربعمائه شیخ الاسلام گفت که مرا بچشم ودل محمد قصاب بزرگ نمودند
اما خرقانی مرا بشناخت ومحمد قصاب مرا تعظیم تمام داشت وبا من بیازار آمد که مارا من
برای پدر خود دستارچه بخرید با من موافقت کرد وگفت سی سال است تا اینجایم درین
بازار نرسیده ام شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو عبد الله باکو الشیرازی سفرهای نیکو کرده بود
ومشایخ جهان همه دیده بود وحکایات بسیار داشت از ایشان من خود را ازان بانتخاب
سی هزار حکایت نوشته ام وسه هزار حدیث شیخ الاسلام گفت که وی ملک بوده بهمه
تصوف وازهمه علوم با نصیب ووی مرا تعظیم میداشت که کسی را نمی داشت هرکه من پیش
وی آمدمی بپای خاستی ومشایخ نشابور را چون ابن ابی الخیر وجز وی بپای نمیخاست ومرا
عظیم داشت شیخ الاسلام گفت که چون از ری باز گشتم بخانقاه شیخ ابو عبد الله باکو
در آمدم سه دوست بود مرا در خانقاه یکی بکی شیرازی ویکی ابو الفرج ودیگری ابو نصر
ترشیزی شیخ آواز داد که ابو الفرج وی از خانه بدر دوید وگفت لبیک شیخ گفت چون

دانشمند از خانقاه بیرون شد من چه گفتم ترا گفت گفتند بسفر میشویم ووی نه سفر راست
وسفر نه بابت وی است که حلقه گرد وی نشیند ووی از ان میگوید من گفتم کاشکی این سخن
آن وقت بگفتی تا این همه رنج وسفر سود آمدی لیکن خرقانی را می بایست دید بهیچ
سفر من برای آن بود **شیخ ابو الحسن بشری سجزی رحمة الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که وی از پیران
این مشایخ که من دیدم سه تن مه بودند خرقانی وطاقی وهر دو جاسوس القلوب بودند و
ابو الحسن بشری ووی ثقه بود در روایات صوفی بود ومشایخ بسیار دیده بود چنانکه
می بایست سخن وسماع از ایشان باز دانست گفت مشایخ حرم دیده بود شیخ سیروانی وسکن
وابو الحسن جهضم وابو بکر طرسوسی وابو عمرو نجید ودیگر مشایخ وقت وشاگرد
شیخ ابو عبد الله خفیف بوده وحصری ودوری وابو زرعه طبری را دیده بود **کاکا ابو الفضل**
بستی رحمة الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی مرد بزرگ بود در ایام من بوده اما نه بابت پدر
من بوده مرا بوی نبرد ومن خرد بوده ام روز آدینه پدر من مرا پیش پیران بردی تا دست
بسر من فرود آوردی بپیش ابو الفضل نبردی ووی هم در مسجد بودی زیرا که وی مردی ملامتی
بوده وپدر من قرا اما شیخ ابو الحسن بشه شاه وبرادر وی شیخ ابو محمد خادمان ومریدان
کاکا ابو الفضل بوده اند وپیران روشن وبا نعرهای عظیم بودند وهمه مریدان ابو الفضل چنان
بودند که ایشان نعرهای عظیم بود وهر دو از وی حکایت کردی **کاکا احمد سنبل وبرادر**
وی وبرادر وی محمد خوجه رحمهما الله تعالی شیخ الاسلام گفت که کاکا احمد سنبل مه از برادر
خود بود محمد خارجه باطن نیکوتر داشت وبرادر وی با آلت تر بود در ظاهر وبا نام تر ووی
درویش بود بغایت وخداوند کرامات وولایت است ودر کار من دور فرا بود **ابو منصور**
محمد الانصاری رحمة الله تعالی وی پدر شیخ الاسلام است ومرید شریف حمزه عقیلی
وخدمت المظفر ترمذی کرده بود گفت شیخ احمد کوفانی مرا گفت که این همه بکردی
وگرد بگشتی چون پدر خود ندیدی شیخ الاسلام گفت که من هفتاد اند سال علم
آموختم ونوشتم ورنج بردم در اعتقاد اول آن همه از پدر خود آموخته بودم لیکن
قرا بود صادق ومتقی وبا ورع که کس را امتحان نتوانستی بود ونتوانستی ودید که

وهم شیخ الاسلام گفت که پدر من درمن سری داشت عظیم مرا گفتند بود عبد الله جند گوی که عیاض و ابراهیم ادهم از تو فضیل آید و ابراهیم ادهم و وی مرا خوابی دیده بود با من نمی گفت اما می گفت هر روز تعبیر میکنم راست می آید شیخ الاسلام گفت پدر من در تجردی وقت صافی داشته بود و فراغت دل در زن و فرزند افتاده بود و آن از دست وی شده همواره اظهار ملالت میکرد و تنگ دلی می نمود با مادر ان وقتی تنگ دلی گفت میان من و شما دریای آتش بادا تا چه گناه کرده بودیم وی زن خواست و فرزند آمد روزی از تنگ دلی از دکان برخواست و سبحانك اللهم بگفت و دست از دکان بشست و بسر رفت بیش پیر خود شریف حمزه عقیلی و در تاریخ شعبان سنه ثلثین و اربعمائه از دنیا برفته و در بلخ دفن کرده اند نزدیک شریف حمزه عقیلی ابو منصور سوخته رحمة الله تعالی شیخ الاسلام گفت که با منصور سوخته پیری بود در بلخ وقتی خویشتن را فراسوختن از بهر او بسوخت او را سوخته نام کردند مردی صادق بود با صلابت شیخ احمد چشتی و برادر وی خواجه اسمعیل چشتی رحمهما الله تعالی شیخ احمد چشتی غیر ابو احمد ابدال است که وی متقدم است و شیخ الاسلام را ندیده شیخ الاسلام گفت من هیچکس ندیده ام قوی تر در طریق ملامت و تمامتر از احمد چشتی و چشتیان همه چنان بودند از خلق بی باك در باطن سادات جهان سه بار بسر بادیه رفته بود و بازگشته که اتحود در آن اخلاص تمام ندیده بود همه احوال ایشان با اخلاص و ترك ریا بود هیچگونه سستی روا نداشتندی تا بتها و ن چه رسد و شیخ احمد نجار را دیده بود و غیر او را شیخ الاسلام گفت قدس سره که احمد چشتی بزرگ بود و مرا تعظیم داشتی و حرمتی که هیچکس را نداشتی بیشین کسی که موی خود را در پای من مالید وی بود و وی بزیارت شیخ ابو نصر طالقانی شده بود و این بیت شنیده و با وی در نعاکت ندانستم شیخ الاسلام گفت که من هیچکس ندیدم بدیدار و فراست چون برادر احمد چشتی وی خدمت من کردی و مرا تعظیم تمام داشتی من در قهندز مجلس میکردم و از مجلسیان من کسی نبود که با وی صحبت داشتی و سخنان مرا با وی بازمیگفت وی میگفت که این دانشمند شما از کوی ماست خدای داند که از آن سخن وی در سر من چیست یعنی از طمع و آن سخن وی مرا مایه است

پس از آن مرا دعوت کرد و همه دنیائی خود بر من بپاشید و پس از آن در سرها و برف بدنان شدیم وی مرا بود و سر کار ما از انجا بود و بو نصر سوهان گر از یاران چشتی بود وی صاحب فراست عظیم بود و آن وقت که بنا دادن شدیم زمستان بود و سیصد و دو تن از مشایخ نواحی همه آنجا جمع آمده بودند چهل و اند و من سخنی میگفتم و بسط و افشای علم حقیقت اول از آنجا بود و هیچکس از ایشان با من برابر نرفت و همه خداوندان ولایت و کرامات و فراست بودند و تا ایشان زنده بودند هیچ ترکمان بخراسان نیامد چون با حفص بغاور و آن حشم و کوش هیچ من داشته بود و وی خداوند کرامات ظاهر بود و بی حد شیخ الاسلام گفت که اگر بو حفص بغاور زنده بودی سماع خود آن وی در کشیدی و در وی تنکر بیستی و من وی را سپید و بزرگ می دیدیم با کرامات ظاهر و فراستی عظیم دوستی از دوستان او بود و دوستان او بشیده باشند از غیرت او تا دوستی بود از دوستان او را نشاید و چون بوبشر بکواشان کبوتر هیچ وی فرود آمد و چون احمد چاه و احمدگاه دستانی که بر شاخ توت رقص میکرد چهل و اند روز آنجا بودیم هر روز مهمان کسی بودیم و فراد و دویست جامه فتوح رسیده بود از آن جز کهنه سجاده بخانه نیاوردیم روزی دران ایام سماع میکردم و دران شور میکردم و جامه پاره میکردم چون از سماع بیرون آمدم بمسجد جامع آمدم در حصار سماع بودم که یکی از ایشان فرا آمد مرا گفت آن جوان که بود که با تو در سماع میگشت گفتم چگونه گفت جوانی شاخ نرگس داشت اندر دست با تو میگشت در سماع هرگاه که آن نرگس فرا بینی تو داشتی تو در شوریدی و بی طاقت شدی در سماع گفتم کس را نکوی دیگر پس از آن هنوز با هم نرسیدیم مگر با حفص که بوداع من و دوستان آمده بود که بخواست رفت از دنیا و دران هفته برفت و بو بکر کاشانی در مجلس املاء اسحق حافظ مرا گفت دانشمند از انجا اینجا آمدی بنشین که من اینجا نیز با توام و در سخن بر من بسته شد حرفی گفته نیامد با خود گفتم که آن چه بود که هرگز کجا چنان باشد تا ورد بدین آیت رسید که و من الناس من یتخذ من دون الله اندادا و سخن بگشاد و پیوسته گشت شیخ احمد حاجی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد حاجی از پیران مشت شیخ حصری را دیده بود و ابو الحسن طرزی و غیر ایشان را و از ایشان حکایت میکردم وی را گفتم که از حصری هیچ چیز یاد داری گفت با یکی از مشایخ حصری

درآکیم چیزی نبود که بجوییم شیخ میگفت نحن دوابك یا سیدی اعلف دوابك یا سیدی
ودست برهم میزد شیخ الاسلام گفت که دران منکر که بعلف حاجت داشت درنگر که بجز اوی
هیچ حاجت نداشت شیخ بوسلمه باوردی رحمة الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ بوسلمه باوردی
خطیب صوفی صباح از پیران منست پیری مس بود ومشایخ بسیار دیده چون ابو عبد الله رودباری
وعباس شاعر وبو عمرو نجید وبایعقوب نهرجوری رحمهم الله تعالی ابو علی کیال رحمة الله
تعالی شیخ الاسلام گفت که من شیخ بوعلی کیال را دیده ام وی را شناختم بزرگ بوده شیخ
سیستان است طریق ملامت داشته وی را از کرامات ستایش نتوان کرد که خود هزار کرامات بود وی
وشیخ بوسعید مالینی وشیخ احمد نصر هر سه در صفه سرای صوفیان بوده اند ومن انجا جا صند
ابو علی زرگر رحمة الله تعالی شیخ الاسلام گفت که بوعلی زرگر از پیران منست از پیران مهین
صوفی بود شاگرد ابو العباس قصاب آملی ازوی حکایت کردی ابو علی بونه کر رحمة الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که وی نیز از پیران منست مردی جواد بود وشیخ حصری را دیده بود واز وی حکایت
کردی شیخ ابو نصر قبانی رحمة الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی سفرهای نیکو کرده بود و
مشایخ بسیار دیده بود شیخ ابو عمرو کاف را دیده بود وخدمت کرده بار دن وابو عمرو جنید را
دیده بود وشیخ ابو نصر ربو عبد الله مالك رازی دیده بود با عارفان فارس شاگرد شبلی وحکایت کرد
مرا ایشان را شیخ اسمعیل نصرابادی رحمة الله تعالی شیخ الاسلام گفت وی پسر مهین شیخ ابو القاسم
نصرابادی است ازوی حدیث دارم وحکایات از پسر وی شیخ ابو منصور کازر رحمة الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که وی درویشی نیکو بود ومشایخ بسیار دیده بود ومه از عمو بود شیخ احمد
نجار استرابادی را دیده بود وابو نظر سراج صاحب لمع را دیده بود ابو اسمعیل دباس رحمة الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که اسمعیل دباس از پیران منست پیر روشن بود ومحدث شیخ مؤمن شیرازی را دیده بود
واز وی حکایت میکرد ابو سعید معلم رحمة الله تعالی شیخ الاسلام گفت که بوسعید
معلم پیر روشن بود ونیکو دل وصادق ومرقع سپید پوشیدی شیخ ابراهیم کیل را دیده بود
شیخ محمد ابو جعفر کورتی رحمة الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد ابو حفص کورتی بزرگ بوده
خداوند وقت عظیم واز پیران منست وقتی وی را بیماری افتاد قوم بنزدیك وی شد نه سختی میرفت

کی دعوتی کرد پیش وی طاقت آن نیاورد وغیرت بروی در آمد برجست وگفت حق حق حق ساعتی
گذشت با خود آمد گفت استغفر الله استغفر الله ضعیف شده ام وعذر خواست شیخ عمو
رحمة الله تعالی کنیت وی ابو اسمعیل است ونام وی احمد بن محمد بن حمزة الصوفی شیخ
الاسلام گفت که شیخ عمو خادم خراسان بود وی پیر فرشا منست یعنی آداب ورسوم صوفیان
ازوی آموخته ام وعمو مرید من بود یا مریدی وی را من ومن هم کاسه وی بودمی وچون وی
نبودی من بجای وی بودمی وچون بسفر بودی نامها هر سه بمن فرستادی مشایخ جهان دیده بود
وشیخ ابو العباس نهاوندی وی را عمو لقب نهاده بود چنانکه گذشت شیخ ابو بکر فرا را
دیده بود بنشابور وسفر اول وحج اسلام با شیخ احمد نظر طالقانی کرده بود وشیخ ابو بکر
قالیزباز را دیده بود ببخارا وی جنید را وشیخ ابو بکر مفید را دیده بود وی جنید را وباشیخ
سیروانی صحبت داشته بود وباهمه مشایخ حرم چون ابو الحسن جهضم همدانی وشیخ ابو الخیر
حبشی ومحمد ساجری وجوالدکر وشیخ ابو اسامه وبو الحسن ترکی وبو العباس نسائی وابو العباس
قصاب وغیر ایشان مشایخ وقت را دیده بود ووی را نواخته بودند ووی خدمتهای نیکو کرده بود
ایشان را وراحتها رسانیده وشیخ ابو الفرج طرسوسی را دیده بود در رجب سنه احدی واربعین و
اربعمائه برفت از دنیا وعمر وی نود دو سال بوده شیخ احمد کوفانی رحمة الله تعالی شیخ الاسلام
گفت که شیخ احمد کوفانی خادم عمو بودی وپیران بسیار دیده بود وسفرهای نیکو کرده وی
مرا گفت که ما از تو بدانستیم که ما کرا دیده ایم یعنی تو ایشان را شناختی بحقیقت ابو الحسن نجار
رحمة الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی درویشی بود در قهستان مردی نیکو بود وبزرگ کسی
وی را نمی شناخت وقتی وی را در مکه دیده اند پنجاه رکوه دار با وی از مریدان وی حکایت
کرده انه لا لخادم حصری انك حصری گفت لا تطلع الشمس الا نادی شیخ الاسلام گفت
که وقتی قاضی ابراهیم باخرزی مرا گفت که الله تعالی را بخواب دیدم گفتم خداوندا بندگی بتو رسد
گفت آنگاه که او را هیچ مانع نماند که او را از من باز دارد شیخ الاسلام گفت که مرا دیدار شیخ
بو علی سیاه روزی نبود اما چون از خرقانی باز گشتم قضا را شیخ عمو از وی باز گشته بود مرا
حکایت میکرد ازوی ومن از خرقانی وبو علی سیاه مردی بزرگ بود وصاحب سخن وکرامات

و ولایت عظیم بود شیخ الاسلام گفت بن محمد تکو تایب بود صادق و برا ریاضتها ست و صالها کردی وقتی در وصال بود و من با وی بودم تا چهل روز بر آگفتند که صد روز والله اعلم مرا گفته بود که اگر برین سانی در شرق و غرب چون تو نبود شیخ الاسلام گفت که محمد تکو پیری بنکو بود و با دعوی و قوت و ملامت و مرا حکایت کرده شیخ الاسلام گفت که من دعا بابو سعید بو الخیر شده ام و وی دستار خود از سر فرو گرفته و کلیم مصری خود بمن داد و شلغم جوشیده در دهان من نهاده چون بنزدیک وی شدم برای من بر پای خواست تمام و مرا دیر تعظیم داشت که اندک کسی را داشتی لیکن مرا با وی تقاری از بهر اعتقاد است و دیگر در طریقت نه طریقهٔ مشایخ و در تنبدی بعضی از مشایخ وقت با وی نه نیک بودند شیخ الاسلام گفت که احمد خضرویه روزی پیش بایزید گفت یا رب امید ما از خویشتن بریده مکن بایزید گفت یا رب امیدهای از خویشتن بریده کن شیخ الاسلام گفت آنچه احمد گفت عام راست و آنچه بایزید گفت خواص راست که امید علت امید بر نا موجود بود بر یافت امید کی بود ابو بکر رد فی گفت العافیة والتصوف لا یکون شیخ الاسلام گفت اگر صوفی احوال خویش را متهم کن که دعویست و افعال خویش را متهم کن که ریاست و اقوال خویش را متهم کن که بی معنی است جوانمردی در بادیه مضطر شد گفت اگر مرا بسلامت بیرون آری هرگز ترا یاد نکنم چون از بادیه بیرون آمد کسی وی را بخانه برد و طعام داد سیر بخورد و ببرد شیخ الاسلام گفت اگر وی برهنتی و یاد نکردی شریعت تباه شدی و اگر یاد کردی عهد تباه شدی صادق بود شغل وی را کفایت کرد و وی نه از استهزا و خواری گفت که یاد نکنم از ننگ یاد خود او جان گفت شیخ ابو علی سیاه مرو گفته که از هر چیزی چیزی بشود چیزی بماند مگر شریعت که چون از آن چیزی بشود هیچ چیز نماند شیخ الاسلام گفت که سخت نیکو گفته است و آن چنانست شریعت همگی خواهد زیادت در شریعت نقصان است شریعت چون آب است آب بمقدار باید اگر بیفزاید ویرانی کند و اگر بکاهد تراسیراب نکند مرتعش گوید که هر که خویشتن را بباطن خاص ندیدیم تا خود بظاهر عام ندیدیم شیخ الاسلام گفت معنی آنست که حقیقت من درست نیامد تا شریعت من صافی نشد عادت شیخ الاسلام چنان بود که هرچه شنیده بودی از خصال حمیده و افعال پسندیده جد در حدیث وجه در حکایت

تبعه

مشایخ البته خواستی که از ایشان کردی و وی گفته است که چون سنت بشما رسد از پیغمبر صلی الله علیه وسلم اگر نتوانید که از او ورد کنید و دایم بورزید باری یکبار بکنید تا نام شما از زمرهٔ سنیان نکنند و همچنین از معاملت و احوال و اخلاق مشایخ که ما را بآن فرموده اند که بر پی ایشان بروید و سیرت ایشان دیگیرید و اگر همه نتوانید باری چیزی بکنید وقتی در راهی میرفتم درویشی سوگند بمن داد که مرا شلواری باید مرا حکایت آن امام یاد آمد که سواری آمد درویشی بروی سوگند داد بخدای تعالی که مرا شلواری ده آن امام از اسب فرود آمد و شلواری بوی داد مردمان گفتند این چرا کردی که این گدایان همه دروغ گوی و زراق اند گفت من داغ امام را روا نبود که وی سوگند بخدای بمن دهد و من از وی برگذرم و مرادی ندهم شیخ الاسلام گفت که من تیز آن کار بکردم و شلوار بوی دادم و بی شلوار مجلس داشتم شیخ الاسلام گفت که من بسیار با جامهٔ عاریتی مجلس کرده ام و بسیار بی گیاه خوردن بسر برده ام و بسیار خشت زیر سر نهاده ام و آن وقت یاران داشتم و دوستان و شاگردان همه سیم داران و توانگران بودند هرچه من خواستی بدادندی اما من نخواستی و پریشان بیدا نکردی و من گفتی چرا ایشان خود ندانند که من هیچ ندارم و اگر چیزی نخواهم من خورد بودم هنوز که پدر من دست از دنیا بداشت و دنیا همه بپاشید و ما را در رنج افکند و ابتدای درویشی و محنت ما از آن وقت بود شیخ الاسلام گفت که من زمستان خیمهٔ نداشتم و سرمای عظیم بود در همه خانهٔ بوریایکی بود چندانکه بر آن خفتنی و ژنده پاره که بر خود پوشیدمی اگر پای را بپوشیدمی سر برهنه شدی و اگر سر را بپوشیدمی پای برهنه شدی و خشتی که در زیر سر نهادمی و میخی که جامهٔ مجلس بر آن کردمی و بیاویختمی روزی عزیزی در آمد مرا چنان دید انگشت در دندان گرفت و دیگر به ایستاد و ساعتی بود دستار از سر فرو گرفت و بنهاد و برفت شیخ الاسلام گفت مرا دست رس نبود که تا در این مجلس را چیزی دادمی و از کس نخواستم و بدل من از آن بار می بود شخصی دانیال پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بخواب دید گفت فلان دکان را بجای الله گذار تا سیم آن قاریان را دهد دانیال آن شغل کفایت کرد و آن مرد سیم آن دکان زانقا ریان میداد شیخ الاسلام گفت که شش من نان نطوی بود من سه باره میخوردم شیخ الاسلام گفت که

هرکز در همه عمر خود الله تعالی مرا بیم روز در طلب دنیا ندیده واکنون به من میکشایند
امام ازان جه اکر نیز هم کافر باشم واکر ازان بر دل من هیچ قدر و خطر باشد کافر باشم تا بآن
وقت که ازان نرستم در بایست ان از من نبرد ندا زان بمن نکشادند واکر ملک سلیمان باشد مرا
ازان جه هر جیز که دیده بودم و مرا خوش آمده بود و بایسته در روزکار بجشم و دل من کذشته
بود ان مرا نقد میکنند که میکویم این آنست که فلان وقت دیده بودم و بر دل من کذشته بود
آن وقت که مرا بایست آن بود ندادا کنون میدهد ترکی بود که ملازم مجلس شیخ الاسلام میکرد
و بر پس سر شیخ الاسلام مقدار تنوری می دید روزی با شیخ احمد کوفانی کفت آن سپر نوری که
بر سر خواجه کفت می بینم شیخ الاسلام کفت نمی دید اما بزنانت آنکه آن ترک جیزی بیند
و کوید که من نه بینم آن ترک بحج رفت و باز آمد پس ازان آن نور ندید شیخ الاسلام کفت که آن ترک
کفت اکنون آن نور نمی بینم سبب جیست کفت تو اکنون خود را بیا موزیده و خود را ازان ترک
در جشم می آری که حج کرده ام و حاجی ام آن وقت خداوند نیازان و نشانمار بودی شیخ الاسلام
کفت که هر کسی را بتی است یعنی معشوقه و وقت بهار بت منست یعنی بهار را دوست دارم وقتی
هوا کرم شده وکلها همه برسیده مرا می بایست که کل بینم تا جشم من بیاساید بکلزار کاه
میرفتم در باغجه لاله دیدم مقدار سکره سخت نیکو که ممکن نبود که بیش ازان لاله بود
شیخ الاسلام کفت که وقتی تنک دل بودم صعب در سرای خود نشسته بودم اندیشه ناک
بسبب امری بادی برخاست و کاغذی هشت سو اننبه در فرو افتاد بخط سرخ بران نوشته که
فتح فتح شیخ الاسلام کفت که شیخ ابو الخیر تینانی هشت سال بمکه بود مجاور و هیچ سوال
نکرد و این صعب بود که کسی که جیزی ندارد در مکه سوال نکند وقتی هشت شبانروز
جیزی نخورده بود بیماری باکرسنکی پیوست سست شد بحیله خود را بمقام ابراهیم افکند
که دو رکعت نماز بکذارد از سستی در خواب شد الله تعالی را بخواب دید که با وی کفت
جه خواهی کفت اشراف بر مملکت کفت بدادم کفت دیکر جه خواهی کفت حکمت کفت بدادم بسیار داد
شیخ الاسلام کفت که اشراف وی بر مملکت بجای آن بود که کفتی سرها می بینم بخط سبید
که سعید و سرهای بینم که شقی کفتی که هرکه انا قلیبی بروی بحج نهد وی را می بینم شیخ الاسلام

کفت

کفت مرا آن نشاید که بدانم که شقی کیست که دران جه کرامت باشد که غم هر کسی بباید خورد و من بکرم
بجای آرم اما در حق زود بجای آرم و بینم و مقام مرد بکویم بنزدیک حق تعالی تا کجاست بیک نکرستن
اما شقاوت ندانم و نخواهم که بدانم یعنی کی خواهم بدانم شیخ الاسلام کفت که ما را نکذارند که
اهل ولایت را از هم جدا کنم وقتی که جدا کنم ما را بکذاشتند شیخ الاسلام کفت که کسی بود
که بکوید بفراست و داند که میکوید و آنجه میکوید می بیند و این دید ابد فراست و یرا دایم بود و
کس باشد که و یرا این دید اوقتی باشد و وقتی نباشد در وقت غلبه و صولت بکوید و بود
که آن سخن بر زبان وی برود آن حقیقت باشد و فراست راست و وی ازان آکاه نی بنزدیک شما کدام
مه است پس کفت آن بیشینه که آن فراست و یرا دایم است اهل ولایت و آن بیشتر ابدال و ابرار و ورها
بود و آن سینه محققی است که وقت باشد که بروی پوشیده بود وکاه بود که آشکارا باشد
اکر هر که کوید آن حقیقت باشد واکر در غفلت بود جون ازا پاس دارند همجنان باشد که وی کوید
جامع مقامات شیخ الاسلام کوید که شیخ الاسلام جنین بود شیخ الاسلام کفت که ابو الحسین
دراج بآرزوی یوسف بن الحسین بری آمد از هر که حال وی پرسید کفتی با آن زندیق جه کار داری
جون بعد از ماهی بوی در آمد ویرا کفت هیچ بیت یاد داری کفت یاد دارم بیتی تازی یاد داشت
بخواند یوسف بن الحسین در سماع بشورید و طوفان از جشم وی روانه شد کفت ای ابو الحسین
هیج عجب مدار که ماهی است در ری میکردی و حال من می پرسی میکویند با آن زندیق جه کار داری
از وقت صبح باز قران میخواندم اشک از جشم من نیامد بدین یک بیت که تو خواندی به بین که جه حالت
ظاهر شد شیخ الاسلام کفت ندانم که از اول و یرا شناخت رنک رزی میکرد یعنی تلبیس
و یکفت تا آن کاه که در حال غلبه بکفت یا خود دران حال غلبه بجای آورد و این مه است ازان
بیشین تفصیل حکمتها و نکتهائی که بر زبان شیخ الاسلام کذرانیده اند معتبر بلکه متعذر است
بسیاری ازانها کذشته است و شاید که بعضی دیکر بیاید انشاء الله تعالی و اینجا بر مقدار
اقتصار افتاد و وفات وی روز آدینه بوده است بیست و دویم ماه ذی الحجه سنه احدی وثمانین
و اربعمایه و عمر وی هشتاد و جهار سال

شیخ ابو اللیث فوشنجی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام کفت که لیث فوشنجه بزرک بوده و عارف پای برهنه رفتی وی کفته که از فوشنج

بهراة آمدم بدان سبب آنجا بماندم که بخیابان میگذشتم بر گورستان زنی بگوری باز نشسته بود
ومیگفت جان مادر یگانهٔ مادر ازان مرا حالی پیدا شد   شیخ الاسلام گفت بو وائل شقیق بن
سلمة الکوفی از بزرگان تابعین است نوحه شنیدی و بگریستی یکی ازین طایفه گفته است
التلذذ بالبکاء ثمن البکاء   شیخ الاسلام گفت که یار مانده از صحبت تو از اشک حسرت لذت
می یابد پایندهٔ نوحه باید قبر لیث فوشنجه بخیابانست چون وی برفت او ویاران بودند بر سر قبر وی
خانگکی ساختند و بر بام خانه چهار طاقکی و در ان می بودند تا ایشان یک یک می رفتند و بپهلوی وی
دفن میکردند رحمهم الله تعالی شیخ عمو میگفت این قبر نارفروش است و این فلان نارفروش است و این فلان
و یمن می نمود قبر یاران وی را   شیخ الاسلام را خوش می آمد و می بسندید موافقت و استقامت ایشانرا
و گفت که محمد عبدالله گازر گفت که همه نیکویی که خود را می بینم سبب آن دانم که
لیث فوشنجه با من بازی کرد مزهٔ آن در خلق من فرو شد لیث فوشنجه وقتی در رود هراة غرق شد
می طپید گفت الهی اکنون مرا گرفتی برگ آمدن ندارم اگر مرا بسلامت بیرون آری سه بار ترا
سورهٔ قل هو الله بخوانم گفت ازان برستم نه سالست تا در آنم که بخوانم نمی توانم هر که که گویم احد
مولا گویند آنم که تو میگویی دانی که احد کیست با سر برد محمد بن عبدالله گازر هروی رحمة الله
تعالی بزرگ بوده است ازین قوم در هراة و صاحب کرامات وی را در تاریخ آورده اند و هو محمد بن
عبدالله القصار الهروی من فتیان مشایخ هراة من افتی المشایخ فی وقته واحسنهم هدیا وخلقا
وطریقة و خواجه بو عبدالله بو دهل بوی ارادتی داشت عظیم و برای وی کارها کرده بود وقتی
وی را گفت خواجه ازین همه میکنی آخر ترا بدین شهر بیرون خواهی کرد گفت   تو زود کاری بر آید
و وی رئیس هری بود محمد عبدالله گازر سخنی نیکو گفتی در معاملت و ترک دنیا و در دلها
اثر میکرد مردمان دست از دنیا بداشتند و از املاک خود بیرون آمدند خواجه بو عبدالله
وی را از شهر گسیل کرد و گفت بباید رفت از شهر بحوالی شهر جایی که خواهی میرو که سخن تو مردمانرا
زیان میدارد یعنی چون مرد دست از دنیا بدارد سیم سلطان بیده گردد و خواجه بو عبدالله
چهار سال خدمت شبلی کرده بود بی سوال و مال عظیم نفقه کرده شبلی وی را جواد خراسان
گفتی و خود حافظ بود و متفقه و بکر احمد قرنی رحمة الله تعالی   شیخ الاسلام گفت که وی

پیری بود درویش بزرگ و خداوند ولایت و فراست هم رکابزرگاه ما در فراست روزی خواجه
بو عبدالله بو دهل بوی رسید گفت پیر بودهل کی بود که ترا فرو نشانند و مرا بر نشانند خواجه
هشیار بود دانست که مردی بزرگ است گفت ای شیخ نتواند بود که ترا بر نشاند و مرا فرو نشاند
گفت پیر بودهل چه مزه داشته باشد که مرا بر نشانند و ترا فرو نشانند یک هفته بر آمد امیر خراسان
وی را بگرفت و بقلعهٔ قلاه برد و در طاقی کرد و در بر آورد تا آنجا برفت خواجه خیرجه رحمة
الله تعالی   شیخ الاسلام گفت که خیرجه غلامی بوده رکابزرگاه در فراست خواجه وی
از وی چیزها می دید و کرامات عظیم مشاهده میکرد وی را آزاد کرد رکابزرگاه آمد و آنجا
خانگکی ساخت و مقام کرد   شیخ الاسلام گفت که من پیر خواجهٔ وی را دیده ام و مرا از وی حکایت
کرده وی گفت که وقتی سیل آمده بود و وی بر سر تل سنگ شده بود و میگفت خداوندا هر کرا
سیم باید سیم بده و هر کرا زر باید زر ده و هر کرا غلام و زمین باید و هر چه باید بده خیرجه را
همین تو بس   شیخ الاسلام گفت حال آن کرا محل غیرتست اما اختیار حق سبحانه و تعالی
سیدکانرا به سبب و علتست بلال را با آنکه غلامی بود حبشی بخواند و بوجهل و عتبه و شیبه
که سادات مکه بودند براند و چه کرد و ایشان چه کردند هیچ   همه بعنایت و قسمت
او باز بسته است و کس را دران سخن نرسد   شیخ الاسلام گفت که چون کسی بیمار بودی یا درد
داشتی خیرجه شدی تا وی الحمد بر خواندی و بدمیدی و در حال صحت بدید آمدی وقتی
دانشمندی را درد دندان بود وی شد الحمد بخواند و بدمید به شد آن دانشمند گفت
خیرجه الحمد نه راست میخوانی از ایرا تو راست کنم گفت نه تو دل خود را راست کن شیخ گفت
که من از خرقانی الحمدلله شنیدم که وی امی بود الحمدلله نمی توانست و وی سید و غوث
روزگار بود ابو عبدالله احمد بن نصر المالینی رحمة الله تعالی   وی از مهینان مشایخ هراةست
از اقران شیخ عمو بو دج اسلام کرده بود و مشایخ حرم را دیده و صحبت داشته عالم بوده بعلوم
ظاهر و باطن و در زهد و ورع یگانهٔ روزگار در تجرید و ترک دنیا سخن گفتی وی را در دلها
اثری تمام بودی صاحب کرامت و ولایت بوده یکی از اصحاب وی عبدالله بن محمد بن عبد
الرحیم بوده است وی گفته که شیخ من ابو عبدالله احمد نصر روزی مرا گفت برو بمکه

وفلان کس را بگوی که چنین وچنین کن من کامی چند برداشتم خود را بمکه یافتم وآن پیغام بگذارد
بر آنکس که گفته بود پیش از نماز بنزدیک شیخ آمدم آن وقت که آنجا رسیدم خواستم که حج گذارم آنکس
که پیش وی رفته بودم گفت برو وسخن شیخ را خلاف مکن واگرنه باز نتوانی گشت وسه ماه
در راه بمانی قبر وی در بالین هرات است شیخ الاسلام در اوایل حال بزیارت وی بسیار رفتی ابونصر
بن ابی جعفر بن ابی اسحق الهروی الخناجه بادی قدس الله تعالی روحه وقیل ابونصر محمد بن
احمد بن ابی جعفر عالم بوده بعلوم ظاهر وباطن وفقیه روزگار وباصل از کرمان بوده است
سبب توبهٔ وی آن بود که روزی شخصی فتوی آورد که چه فرمایند ایمهٔ دین درین مسئله که شخصی
در جوانی چوبی چند از روی غضب بر دراز گوشی زد آن دراز گوش روی باز پس کرد و گفت
ای خواجه این خشم تیز بر مظلوم راندی کر امافردا از عهدهٔ این خشم راندن چون بیرون خواهی آمد
اکنون بیست سالست که آن شخص میگرید وحالا آب چشم وی بخون بدل شده است حکم طهارت
ونماز وی چون باشد چون ابونصر این فتوی بخواند از هیبت آن سخن بیهوش شد چون بهوش آمد
احرام صحبت آن شخص بست چون بمنزل وی رسید وی در آن گریه واندوه از دنیا برفته بود
سری دید نورانی وموی سفید وخون از دیدهٔ وی دویده وبروی وی خشک شده اما میخندید
ابونصر را از خندهٔ وی عجب آمد تکفین وتجهیز وی کردند ونماز گذاردند چون ابونصر
از آنجا باز گشت گریان پیری بوی رسید گفت ای جوان چرا میگریی مگر آیتی از کتاب
الله تعالی بتو رسیده است که بآن کار نکردهٔ اما این گریستن بگریستن دامن سوختگان
نماند نه دل سوختگان جوان آن پیر این بگفت وبگذشت شیخ ابونصر را درد بر درد وسوز بر سوز
بیفزود از هرچه در آن بود بیرون آمد وسفر وسیاحت پیش گرفت وگویند که سیصد پیر را
خدمت کرد وصحبت خضر علیه السلام دریافت ودر حرم مکه ومدینه وبیت المقدس وغیر آنها
ریاضات کشید وعبادات کرد در آخر بهراة مراجعت کرد وعمر وی بصد وبیست وچهار
سال رسید ودر سنه خمسماه از دنیا برفت وقبر وی در خناجه بادا است بزار وبترک به سلطان
مجد الدین طالبه قدس الله سره گویند که وی از اهل عسکر بوده در ترک وتجرید وتوکل یگانه
بوده در رویشی مجد چکر که یکی از ابدال بوده در جامع هراه نبر بردی روزی در مسجد خفته بود

کوزهٔ آب وی ریخته بود خادم مسجد آنجا رسید پنداشت که وی بول کرده است وی را چنان بزد که
اعضای وی مجروح گشت چکر آهی بزد وبرفت مسجد از چوب بود آتشی پیدا شد ومسجد بسوخت واز آنجا
ببازاری که از جمله فروشان گفتندی درآمد سلطان مجد الدین طالبه را از آن خبر کردند در عقب
چکر روان شد چون بوی رسید گفت چکر شهر مسلمانان را چرا میسوزی چکر باز گشت وآب
چشم خود را بر آتش افگند آتش فرو مرد واین رباعی بگفت رباعیه آن آتش دوشین که برافروخته بود
آن سوختن از دل من آموخته بود. گر آب دو چشم من نداری یاری. چه جمله فروشان که هری سوخته بود
گویند وقتی سیل آمد نزدیک شد که هراة را ببرد خبر بسلطان مجد الدین بردند گفت خرقهٔ مرا
پیش سیل بنهید چنان کردند فی الحال سیل باز گشت امام فخر الدین رازی رحمة الله علیه
در وقت وی بوده است وبصحبت وی تقرب وتبرک جستی چون وی را وفات رسید در اندرون
شهر میان در ششتنک وفیروز آباد دفن کردند وشیخ محمود اشنوی رحمة الله تعالی که
صاحب رسالهٔ غایة الامکان فی معرفة الزمان والمکانست در گنبد مقبرهٔ وی مدفونست
واین شیخ محمود از اصحاب وتلامذه مولانا شمس الدین محمد بن عبد الملک دیلمی است رحمة الله
تعالی که از اکابر مشایخ ومحققانست در حقیقت زمان وتحقیق آن چنانکه در مصنفات
وی مذکور است در مصنفات دیگران کم یافت شود ابو عبد الله مختار بن محمد بن احمد الهروی
رحمة الله تعالی وی از بزرگان مشایخ هراة است جامع بوده میان علم ظاهر وعلم باطن صاحب کرامت
وولایت بوده است گویند که در لوح قبر وی چنین یافته اند که سنه سبع وسبعین ومائتین
برفته از دنیا وی گفته که طعام چنان خور که تو وی را خورده باشی نه او ترا که اگر تو وی را
خورده باشی همه نور شود واگر او ترا همه دود گردد وجامه چنان پوش که رعونت وفخر
وخیلا را در تنها دو تو بسوزد نه آنکه آتش آن شعلها برابر افروزد وهم وی گفته که در هر کار
که باشی چنان باش که اگر عزرائیل ترا دریابد از آن کار ترا بکاری دیگر نباید رفت ودر آن
کار همه حالات تو با تو باشد اگرچه طعام خوردن باشد یا عمل مباح وباید که در باطن
خالصا لله بود ونیت تو در آن فعل رضای حق سبحانه ونگاه داشت شرع وهم وی گفته
که اهل عبودیت آنست که چنان باشی بظاهر که از تو همه شرع ظاهر بود وچنان باشی

در باطن که در تو باد غیر را گنجایی نبود . و وی را اصحاب بسیار بوده اند همه صاحب ولایت و کرامت
چون ابو علی بن مختار العلوی الحسینی رضی الله تعالی عنه و از وی کرامات بسیار و خوارق
عادات بی شمار منقولست و وی سید امام مشهور بوده و قبر وی در بایان ابو عبد الله مختار است
و چون فقیه ابو عثمان مرغزی که از غایت شوق و سوختگی وی را سوخته میگفتند و وی را
وقایع غریب و عجیب بوده است گویند که آن روز که سید امام را در هراة وفات رسید و وی
در مرو الرود بود وی را آنجا در باطن مصیبتی عظیم افتاد چنانکه بی طاقت شد و بهراة آمد گفتند
که در همان وقت سید امام وفات یافته بوده است و اضطرابی که در باطن وی بیدا شده بوده
است بسبب آن بوده است و چون شوق سوخته رحمة الله وفات یافت وی را در گورستان بخته
باد در بایان بای عبد الواحد بن اسلم رحمة الله در خطیره کرده اند شیخ ابو نصر بوزجانی رحمة
الله تعالی شیخ الاسلام گفت که من یک تن دیده ام که بوزجانی را دیده بود صیاد کوه بود
در بوزجان مرا رنج عظیم رسید و طلب بسیار کردم تا وی را یافتم و دیدم بوزجانی خداوند
کرامات ظاهر بوده گویند که در بوزجان مدرسه بود که شیخ ابو نصر ساکنان آنرا اورادها میخواند
یک روز بر در آن مدرسه خسبیده بود خادم مدرسه بیرون آمد گفت اولیا در چه کارند
خادم گفت امروز خوردنی نیافته اند در آن مدرسه درختی بود توت خادم را گفت برو و آن
درخت را بیفشان خادم درخت را بیفشاند سه بار که بیفشاند زر خالص بود پیش شیخ آورد
گفت برو برای ایشان طعام خر . روزی سبکتکین پدر سلطان محمود که وفات وی
در سنه سبع و ثمانین و ثلثمایه بوده است بدیدن وی آمده بوده است و وی را نصیحتهای
درشت کرد سلطان هنوز کودک بود وی را پیش شیخ آوردند بسیار لطف نمود و وی را بر کنار
خود نشاند و از اشعار وی است شعر نعرفنا من کان من جنسنا . و سایر الناس لنا منکرون
و هم از اشعار ویست . تو بعلم ازل مرا دیدی . دیدی آنگه بعیب بخریدی . تو بعلم آن و من بعیب همان
رد مکن آنچه خود بسندیدی شیخ الاسلام احمد النامقی الجامی قدس الله تعالی سره کنیت وی ابو نصر
احمد بن ابی الحسن است و وی از فرزندان جریر بن عبد الله البجلی است رضی الله تعالی عنه که
در سال وفات رسول صلی الله علیه وسلم ایمان آورده است قال رضی الله عنه ما حجبنی رسول الله

صلی الله علیه وسلم منذ اسلمت ولا رانی الا تبسم فی وجهی و بسیار بلند قامت و با جمال بوده است
و امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه وی را یوسف این امت نام نهاده است حضرت شیخ را حق سبحانه و تعالی
چهل و دو فرزند داده بوده است سی و نه پسر و سه دختر و بعد از وفات وی چهارده پسر و سه دختر
باقی مانده بوده اند و این چهارده پسر همه عالم و عامل و کامل و صاحب تصنیف و صاحب
کرامات و صاحب ولایت و مقتدا و پیشوای خلق بوده اند وی امی بوده است که در سن بیست و دو
سالگی توفیق توبه یافته و بکوه رفته و بعد از هژده سال ریاضت در چهل سالگی وی را بمیان
خلق فرستاده اند و ابواب علم لدنی بروی گشاده زیادت از سیصد تای کاغذ در علم توحید
و معرفت و علم سر و حکمت و روش طریقت و اسرار حقیقت کرده است تصنیف که هیچ عالم
و حکیم بر آن اعتراض نکرده است و نتوانسته و این تصنیفات همه بآیات قرآن و اخبار رسول
صلی الله علیه وسلم مفید و مؤید است حضرت شیخ قدس الله تعالی سره در کتاب سراج السائرین
آورده است که بیست و دو ساله بودم که حق عز شانه بلطف و کرم خود مرا توبه کرامت کرد و چهل
ساله بودم که مرا بمیان خلق فرستاد و اکنون شصت و دو ساله ام که این کتاب را بفرمان جمع
میکنم تا این غایت صد و هشتاد هزار مرد است که بر دست ما توبه یافته اند و بعد از آن بسیار
سال دیگر زیسته است شیخ ظهیر الدین که یکی از فرزندان ایشانست در کتاب رموز الحقایق آورده است
که تا آخر بر دست پدرم شیخ الاسلام احمد قدس الله تعالی سره که شش صد هزار کس توبه کرده اند
و از راه معصیت بطریق طاعت باز آمده . شیخ ابو سعید ابو الخیر را قدس الله تعالی روحه خرقه بود
که در آن طاعت کردی و چنین گویند که آن خرقه از ابو بکر صدیق رضی الله تعالی عنه میراث
مانده بود مشایخ تا نوبت بشیخ ابو سعید رسید وی را نمودند که آن خرقه را با احمد تسلیم کن
فرزند خود شیخ ابو طاهر را وصیت کرد که بعد از وفات من بچند سال جوانی تو خط بلند بالا
بچشم ازرق بنام احمد اندر خانقاه تو در آید و تو در میان یاران نشسته باشی بجای من نهان
که آن خرقه بوی تسلیم کن چون کار شیخ با آخر رسید شیخ ابو طاهر را آرزوی آن می بود که
ولایتی که حضرت شیخ را بود بوی سپارد شیخ چشم باز کرد و گفت ولایتی که شما طمع
میدارید بدیگری سپردند و علم شیخی ما بر در خرابانی زدند و کاری که ما را بود بدو تسلیم کردند

کس ندانست که حال جیست تا آنکه بعد از جند سال از وفات شیخ شبی شیخ ابوطاهر در خواب دید که
شیخ ابوسعید با جمعی از یاران بتعجیل میرفت ابوطاهر پرسید که شیخ جه تعجیل است شیخ گفت تو نیز برو
که قطب الاولیا میرسد شیخ ابوطاهر خواست که برود بیدار شد دیگر روز شیخ ابوطاهر در
خانقاه نشسته بود نوجوانی با آن صفت که شیخ گفته بود در آمد شیخ ابوطاهر بدانست ویرا اعزاز
بسیار کرد اما جنانکه اقتضای تربیت است اندیشه ناک شد که خرقه پدر را جون از دست بدهد هم
آن جوان گفت ای خواجه در امانت خیانت روا نباشد ابوطاهر را وقت خوش شد برخاست و آن خرقه
که شیخ ابوسعید بدست خویش بر سر میخی نهاده بود و تا آن روز آنجا بود بیاورد و بر آن جوان فرو خت [?] انداخت
وگویند که آن خرقه را بیست و دو تن از مشایخ پوشیده بودند و در آخر بشیخ الاسلام احمد حواله شد
بعد از ان هیچ کس ندانست که آن خرقه کجا شد بزرگان گفته اند که جهل مرد و لی شده اند
که ارادت ایشان بشیخ بود قدس الله تعالی سره از آنجمله یکی شیخ الاسلام احمد بود و یکی خواجه
بوعلی و همانا که مراد بوعلی فارمذی است و هر دو معروف و مشهور شدند در عالم و یکی از ین طایفه
گفته که خواجه بوعلی را بر خاطرها واقف کردند و هم بر ظاهرها حاکم و باظهار آن ماذون
نبود و شیخ الاسلام احمد را هم بر خاطرها واقف کردند و هم بر ظاهرها حاکم و باظهار آن ماذون بود
از حضرت شیخ الاسلام احمد پرسیدند که مقامات مشایخ شنیده ایم و کتب ایشان شنیده ان
هیچکس مثل این حالات که از شما ظاهر میشود نشده است فرمود که در وقت ریاضت که دانستم که
اولیا خدای کرده بودند بجای آوردیم و بران مزیدی نیز کردیم حق سبحانه و تعالی بفضل
و کرم خود هرجه پراکنده بایشان داده بود بیکبار باحمد داد در هر جهار صد سال
جون احمد شخصی پدید آید آثار عنایت ایزد تعالی درباب آن این باشد که همه خلق بینند هذا
من فضل ربی جامع مقامات حضرت شیخ گوید که از بدایت حال ایشان سوال کردم فرمودند
که من بیست و دو ساله بودم که حضرت حق سبحانه و تعالی مرا توبه کرامت فرمود و سبب توبهٔ
من آن بود که جون نوبت دور اهل فسق بمن رسید شحنهٔ نامو غایب بود و حریفان دور طلب
داشتند من گفتم شحنه غایب است جون باز آید دور بدهم حریفان گفتند ما توقف نمی کنیم
شاید که او دیر تر آید گفتم سهل است جون باز آید اگر مضایقه کند دور دیگر بدهم جون

شحنه باز آمد مضایقه کرد دور دیگر طلب داشت جون بوثاق من آمدند و طعامی بکار بردند
کسی بخمخانه رفت تا خمر آرد تمام خمها تهی یافت و دران خمخانه جهل خم بود تعجبها کردم تا این
جه تواند بود و آن حال از حریفان نهان داشتم و از جای دیگر خمر آوردم و در پیش ایشان نهادم
و من بتعجیل تمام دراز گوش در پیش کشتم و بجانب رزدوان شدم که آنجا خمر داشتم تا دو خم بر زبر
بیارم برفتم و دراز گوش بار کردم در رفتن کندی میکرد و من ویرا سخت می رنجاندم تا زودتر بازآیم
که دل بحریفان معلق داشتم ناگاه آوازی سخت بگوش من رسید که احمد این حیوان از جان رنجه
میداری ما او را فرمان نمی دهیم که برود از شحنه عذر میخواهی قبول نمیکند از ما جرا عذر نخواهی
تا قبول کنیم روی بر زمین نهادم و گفتم الهی توبه کردم که بعد از ین هرگز خمر نخورم فرمان ده
این دراز گوش را تا برود و تا در روی آن قوم خجل نشوم در حال دراز گوش روان شد جون خمر
پیش ایشان بردم قدحی پیش من داشتند گفتم توبه کرده ام ایشان گفتند احمد بر ما میخندی یا بر خود
الحاج میکردند ناگاه آوا بگوش من رسید که احمد بستان و بجش و این قدح همه را بجشان
بستدم و بجشیدم شهد بود بامر حق سبحانه و تعالی و همه حاضران را بجشانیدم در حال توبه کردند
و از هم بپراکندند و هر کسی روی بجیزی نهاد و من والله و از روی بکوه نهادم و بعبادت و ریاضت
و مجاهدت مشغول شدم جون یکجندی در کوه بودم در خاطر من در آمد که احمد راه حق
جنین روند که تو میروی جماعتی صاحب قرضان رها کردهٔ که حق ایشان در ذمهٔ تو واجب است
و ایشان را ضایع گذاشتهٔ بعد از ان خاطر دیگر در آمد که در خانهٔ تو بیرون از جیزهای دیگر
جهل خم است که دران خمر بوده است هرجه دارند گو بر خود خرج کنید جون دانستی که جنین
در دیگر نماند ناگاه بخم خانها ایشان مشغول شو جون ساعتی بر آمد بخاطر من فرو داد دند
که یا احمد نیکو روندهٔ باشی در راه حق که بجای توکل بر خم خرکنی راه غلط کرده جرا توکل بر کرم
حق سبحانه و تعالی نکنی تا او صاحب قرضان ترا از خزانه کرم و فضل خود روزی رساند که
رزاق بر حقیقت اوست تو تکیه بر خم خرکنی نیکو باشد صفرای عظیم بر سر من زد از کوه در آمدم
و در خانه رفتم و عصا در گردانیدم و خمها را شکستن گرفتم شحنهٔ ده را خبر کردند که احمد
از کوه در آمده است و جنون بروی غالب شده میشکند و میریزد شحنه کس فرستاد و مرا از خانه بیرون

آورد و در پایگاه اسپان باز داشت من بر سر آخر اسپان بنشستم و دست بر هم میزدم و این بیت میگفتم

اسپ بجراسی دیگر و صد کرد   تو نیز ز بهر دوست کردی در کرد

اسپان سر از علف باز داشتند و سر بر دیوار زدن گرفتند و آب از چشمهای ایشان روان شد ستوربان بدید برفت و شحنه را گفت دیوانهٔ در پایگاه اسپان باز داشتهٔ تا اسپان جمله دیوانه شدند و دهان از علف بر داشتند و سر بدیوار میزنند شحنه آمد و مرا بیرون آورد و از من عذرها خواست من بجانب کوه باز کشتم و چند سال بیرون نیامدم و حق سبحانه از خزانهٔ فضل خود هر بامداد هر یك از صاحب قرصان مرا یك من کندم بدادی که زیر بالین ایشان پیدا آمدی چنانکه همه را کفایت کردی و اگر مهمان نیز رسیدی همه را وافر رسیدی بلك چیزی بر آمدی خواجه بو القاسم کرد مردی بود بزرك و مال دار و با خیر وی کفته که مرا حادثهٔ افتاد که هر چه داشتم بکلی از دست من برفت حالی باضطرار رسید عیال بسیار داشتم و هیچکس نمی دانستم بپیوسته بخدمت علما و مشایخ و مزارها می رفتم و استمداد همت میکردم که طاقت احتیاج بخلق نداشتم روزی در مسجد نشسته بودم عظیم تنك دل پیری در آمد و دو رکعت نماز بگذارد پس بنزدیك من آمد و بر من سلام کرد هیبتی عظیم از وی بر من مستولی شد که پس نورانی و مهیب بود پس پرسید که چرا تنك دلی قصه خود باوی بگفتم کفت احمد ابی الحسن را که در این کوه است می شناسی کفتم مرا دوست دیرینه است کفت برخیز و بنزدیك وی شو که مردی صاحب کرامت است باشد که درد خود را از آن درمان یابی روز دیگر برخاستم و بپیش وی رفتم سلام کردم جواب داد و پرسید که حال تو چیست کفتم مپرس که حال تو چیست قصهٔ خود با وی بگفتم فرمود که چند روز است که خاطر ما بتو میکشید دانستم که ترا کاری افتاده است برو و خاطر مشغول مدار که حق تعالی سهل کرداند قبول کردم که امشب در وقت مناجات بر حضرت حق تعالی عرضه دارم تا چه جواب آید دیگر روز باز بامداد بخدمت او رفتم چون چشم مبارك او بر من افتاد کفت بیشتر آی حق سبحانه و تعالی کار تو راست آورد پس فرمود که هر روز کفاف ترا چند باید کفتم چهار دانك فرمود که هر روز ترا چهار دانك بان سنك حواله کردند می آی و میبر   و بعضی از افاضل در آن زمان نظما کفته است

بو القاسم کرد شد چو یکسر مضطر   بکشاد بر او کرامت احمد در   کردند حواله کفافش بحجر

هر روز چهار دانك می‌ای و مجبر   پس بر آن سنگ رفتم پارهٔ زر دیدم از سنگ بیرون آمده بر داشتم و بخدمت شیخ رفتم و کفتم من پیر شده ام و اطفال خورد دارم چون من نمانم حال چگونه باشد فرمود که تا خیانت نکند آید بدار و بعد از وی مدتی فرزندان می بردند چون یکی از فرزندان خیانت کرد دیگر نیافتند وقتی حضرت شیخ را عزیمت هراة شد چون بدیهٔ شکیبان رسیدند جمعی از بزرکان که همراه بودند پرسیدند که حضرت شیخ بهراة در خواهد آمد شیخ فرمود که اگر که مشایخ ماضی شهر هراة را باتحیة انصاریان کفته اند ابن خبر بجابر بن عبد الله رسید کفت که ما برویم و شیخ الاسلام احمد را بر دوش کیریم و بشهر آریم پس فرمود تا محفهٔ پدر وی شیخ الاسلام عبد الله انصاری را قدس سره بیرون آوردند و در شهر منادی کردند که همه اکابر باستقبال شیخ الاسلام احمد بیرون آیند چون بدیهٔ شکیبان رسیدند و بخدمت حضرت شیخ در آمدند و نظر مبارك او بر ایشان افتاد بر جای خود نماندند و حالتهای عظیم پیدا آمد روز دیگر محفه در آوردند و استدعا کردند که قرار بر آنست که شما را بر دوش بشهر بریم کرم فرمایید و در محفه نشینید حضرت شیخ اجابت کرد و در محفه نشست و دو پایهٔ پیش محفه را شیخ جابر بن عبد الله و قاضی ابو الفضل یحیی بر کرفتند و دو پایهٔ پس را امام ظهیر الدین زیاد و امام فخر الدین علی بر کرفتند و روان شدند و هیچکس دیگر را نمی دادند حضرت شیخ خاموش می بود تا ساعتی بر فتند پس فرمود که محفه را بنهید تا سخنی بگویم چون محفه را بنهادند فرمود که شما می دانید که ارادت چیست کفتند بفرمایید کفت ارادت فرمان برداریست همه کفتند بلی فرمود چون چنین است شما سوار شوید تا دیکران محفه را بردارند تا همه کس را نصیب باشد اکابر سوار شدند و دیکران محفه بر کرفتند چندان خلق از شهر و روستا آمده بودند که بسیار کس بود که نوبت محفه بوی نرسید چون بشهر رسیدند در خانقاه شیخ الاسلام عبد الله الانصاری نزول فرمودند در شهر هراة مردی بود نام وی عبد الله زاهد مدت سی سال روزهٔ وصال داشته مشهور و معروف بود و صاحب قبول و یکی از خواجکان فرزند خود را از راه ارادت بحکم وی کرده بود و دوازده سال در خانهٔ وی دیگر مانده بود چون شیخ الاسلام احمد بهراة رسید زاهد ضعیفهٔ خود را کفت که جامه من بیار تا نزدیك شیخ احمد روم که میکویند مردی

بزرك است تا بنكرم كه حال او جيست ضعيفه كفت زنهار اكر انديشه امتحان ميروی مرو كه او نه آن مرد است
كه تصور كردهٔ واكر در دل داری كه بآنجه او فرمايد فرمان بری وبجای آری واكر نه كرد او مكرد كه
زيان كنی زاهد كفت برو جامه بيار كه توانی جامه در بوشيد وبخدمت حضرت شيخ احمد آمد وسلام كرد
حضرت شيخ جواب كفت وفرمود كه جون بعزم سلام ما كردی ميدانی كه آن عورت بتو جه كفت
فرمان خواهی برد زاهد كفت جون راست خواهی كفت جون فرمان نبرم فرمود كه بازكرد وكن ره بكوی
سنكين كن بر دكان محمد قصاب مروزی كرد رانی كوشت بخته است بر قناره آويخته است
بستان وبقدر دوشاب وروغن از بقال بستان ودر دست كير وبخانه بركه من حمل سلعته فقيه بهی
من الكبر بكوی تا از آن كوشت قليه سازند واز آن روغن ودوشاب شيرينی كنند وبا آن عورت
افطار كن وآنجه در اين دوازده سال بر تو واجب بود شب بجای آر وبحمامی فرو رو وغسل بر آر هم
در ساعت هرجه جندين سال طالب آن بودهٔ ونيافته اكر ترا حاصل نيايد بيا ودامن احمد بكير
تا از عهدهٔ آن بيرون آيد جون شيخ اين بكفت زاهد با خود كفت كه مرا كاری می فرمايد كه در وسع من
نيست ومن در اين سی سال هيج قوت نديده ام با زن بكر بجه قوت دخول كنم حضرت شيخ دانست كه
زاهد جه می انديشد فرمود كه برو سهل باشد مترس اكر حاجت افتد از احمد مدد خواه زاهد برخاست
وآنجه شيخ فرموده بود بجای آورد وقليه وحلوايی ساختند وباهم افطار كردند در ميان طعام
خوردن در زاهد حركتی بديد آمد وخواست كه بمباشرت مشغول شود زن كفت جندان توقف كن
كه از طعام خوردن ببردازيم جون از طعام فارغ شدند زاهد خواست كه بمباشرت بردازد در خود
قوت آن نديد از حضرت شيخ استمداد كرد شيخ در ميان جمع نشسته بود تبسم فرمود وكفت
يا زاهد كار را باش ومترس كه راست آمد زاهد را مقصود بحصول بيوست وروی بحمام نهاد جون
غسل تمام كرد در ساعت هرجه درون جهار ديوار شهر بود تمامی بروی كشف شد جون بخدمت
شيخ آمد شيخ فرمود كه احمد را جه جرم جون همت تو بيش از اين جهار ديوار شهر نبود اكر عوض
جهار ديوار شهر جهار ديوار دنيا بودی كشف شدی روزی حضرت شيخ را از خانقاه شيخ الاسلام
عبد الله الانصاری رحمة الله بدعوتی می بردند جون خادم كفش شيخ را راست كرد شيخ فرمود كه ساعتی
توقف كن كه كاری در بيش است بعد از ساعتی تركمانی با خاتون خود در آمد وبسر دوازده ساله

در غايت جمال اما بد وجشم نابينا آوردند وكفتند ای شيخ حضرت حق سبحانه وتعالی مارا مال بسيار
ونعمت بی شمار داده است وفرزند بيش از اين نداريم وحق تعالی هيج از وی دريغ نداشته مكر روشنايی
جشم وبرادر اطراف عالم كرداننديم هرجا بزركی ومزاری وطبيبی شنيديم آنجا برديم هيج فايده
نداشت مارا جنان معلوم شده است كه هرجه از خدای تعالی در ميخواهی راست ميشود اكر نظری
دركار فرزند ما كنی تا جشم وی روشن شود هرجه داريم فدای تو وما بنده ومولای تو واكر
مقصود ما حاصل نشود خود را بر زمين ميزنيم تا هلاك شويم شيخ فرمود كه عجب كاريست مرده
زنده كردن ونابينا بينا كردن وابرص را علاج كردن معجز عيسی است صلوات الرحمن عليه
بس برپای خاست وروان شد مرد وزن خود را در ميان سرای بر زمين زدن كرفتند جون بميان
دالان خانقاه رسيد حالتی عظيم بروی ظاهر شد وبر زبان وی كذشت كه ما كنيم تا جنان كه
جند كس از ائمه كه حاضر بودند از او شنيدند بس حضرت شيخ بازكشت وبخانقاه در آمد وبر كنار
صفه بنشست وفرمود كه آن كودك را بيش من آييد آوردند دو ابهام را برد وجشم كودك نهاد
وبكشيد وكفت انظر باذن الله عز وجل كودك در حال بنكرد وجشم بينا كشت بعد از آن جمعی
از ائمه سوال كردند كه اول بر زبان مبارك شما رفت كه احيای موتی وابرای اكمه وابرص معجزهٔ
عيسی است عليه السلام وبار ديكر بر زبان شما كذشت كه ما می كنيم ما اين دو سخن جون راست آيد
فرمود كه آنجه اول كفته شد سخن احمد بود وجز آن نتواند بود اما جون بدالان رسيديم بر ما فرو
دادند كه احمد باش مرده را زنده عيسی ميكرد وابرای اكمه وابرص عيسی ميكرد ما كنيم تا بانك
بر ما زدند وكفتند بازكرد كه ما روشنايی جشم آن كودك در نفس تو نهاده ايم از حيثيت برد لی
جندان زور آورد كه بزبان بيرون آمد بس آن قول وفعل همه از حق بود اما بر دست ونفس احمد
ظاهر شد روزی اكابر هراة بحضرت شيخ در آمدند وميان ايشان در توحيد ومعرفت
سخنی ميكذشت شيخ فرمود كه شما بتقليد اين سخن ميكوييد ايشان از اين عظيم متغير شدند
وكفتند كه ما هر يك را بر اثبات هستی صانع جل شانه هزار دليل حفظ باشد وتو مارا مقلد ميخوانی
شيخ فرمود كه اكر هر كدام ده هزار دليل حفظ داريد كه جز مقلد نيستيد ايشان كفتند ما با برين
سخن برهانی می بايد شيخ خادم را كفت كه سه دانه مرغ آريد وطشتی حاضر كن حاضر كرد شيخ

با ایشان گفت که اصل این مروارید چه بوده است گفتند قطرات باران نیسانی که صدف گرفته است
و در حوصلهٔ وی بقدرت کاملهٔ حق سبحانه مروارید شده شیخ الاسلام آن مرواریدها را در طشت
او کند و فرمود که هر که از تحقیق روی فرا این طشت کند و بگوید که بسم الله الرحمن الرحیم
این همه مروارید آب گردد و دیگر دیگر رود ائمه گفتند این عجب باشد شما بگویید شیخ فرمود
نخست شما بگویید چون نوبت بمن رسد من نیز بگویم ایشان بنوبت بگفتند مرواریدها همچنان
برقرار بود چون نوبت بشیخ رسید حالتی بروی ظاهر شد روی فرا طشت کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم
همه مروارید آب گشت و در یکدیگر دوید و در طشت میگشت حضرت شیخ فرمود اسکن باذن الله
تعالی فی الحال یکدانه مروارید ناسفته منعقد گشت همه متحیر شدند و با آنچه حضرت شیخ
فرموده بود اعتراف نمودند و ولادت حضرت شیخ در سنه احدی و اربعین و اربعمائه بوده و وفات
وی در سنه ست و ثلثین و خمسمائه شیخ ابوطاهر کرد رحمه الله تعالی وی صحبت دار
خضر بوده است علیه السلام و شیخ الاسلام احمد را با وی موانست تمام بوده است و بوی میرفته است
شیخ الاسلام احمد گفته است که روزی نفس از من زردالو خواست با وی گفتم که یکسال تمام روزه داری
ترا زردالو دهم قبول کرد چون سال تمام شد نفس گفت من آن خود بجای آوردم تو نیز وعدهٔ خود
وفا کن بر زری که از پدر میراث رسیده بود دیدم که شغال زردالو خورده بود و همچنان در دست
او فکنده برداشتم و پاک میکردم نفس فریاد بر آورد که احمد پاک میکنی چه خواهی کرد گفتم
ترا خواهم داد تا بخوری با تو زردالو قرار داده ام این هم زردالوست بیش از این نیست که پرورده
جانوری که نکرده است نفس گفت با تو عهد کردم که بعد از این از تو هیچ آرزو نخواهم این بمن ده
گفتم راست آمد اکنون زردالوی چند از درخت باز کردم و تای چند بخوردم و تای چند
در آستین نهادم و بخدمت شیخ ابوطاهر کرد که پیری صحبت من بود رفتم و در پیش او نهادم
او ساعتی در وی نگریست پس گفت احمد ما را زردالوی وقف آورده گفتم ای شیخ وقف نیست
از درخت ملک خود بدست خود باز کرده ام گفت احسنت زردالوی وقف می آری و عملک ها
می بندی ما را نابینا می نهی من ادب گوش داشتم و خاموش ایستادم و بباطن با حق سبحانه مناجات
میکردم که خداوندا توئی دانی که از درخت ملک خود بدست خود باز کرده ام و آن درخت از

پدر میراث دارم این حال بروی کشف گردان ساعتی بگو تا بود بس را خواند و فرمود که برو و گوسفندی
از رمه بیار و بکوش و بگو شوربای سازند که احمد را صفرای گرسنگی برود ماغ زده است و نمیداند
که چه میکند و چه میگوید من خاموش بودم چون طعام آوردند بدل من در دادند که گوشت و
شوربا مخور که از وجه نیست من نان میخوردم شیخ بوطاهر گفت چرا نمیخوری گفتم این بسنده است
الحاح کرد که راست بگوی آنچه بدل من در داده بودند گفتم ببره را طلب کرد و احوال گوشت بپرسید
گفت رمه دور رفته بود از فلان قصاب گرفتم قصاب را طلب کردند گفت آن گوشت از گوسفندی
بود که شحنه بظلم گرفته بود بمن آوردند که بکش یک نیمه شحنه برد و یک نیمه مانده بود شیخ تا ده
آمد و برداشت شیخ بوطاهر سر در پیش انداخت من برخاستم و در آن نزدیکی صومعه بود بآنجا در آمدم
گریستن بمن زور آورد مناجات کردم که خداوندا مرا با هیچ کس از این نگذاشتی پیری داشتم
که ساعتی با او صحبت میداشتم چنان کردی که از شرم دیگر بخدمت وی نمی توانم رفت ساعتی
شیخ ابوطاهر در آمد و بنشست من بدل مناجات میکردم که خداوندا همچنانکه حال گوشت بروی
کشف کردی این حال زردالو نیز کشف گردان در این مناجات بودم که حضرت خضر علیه السلام
در آمد و فرمود که یا باطاهر احمد را وقف نام کردی و گوشت شبهه را حلال این آنکه آموخته ترا
بر احمد هیچ باز خواست نرسد که وی بپایه برتر میرود **شیخ ابو علی فارمدی رحمه الله تعالی**
نام وی فضل بن محمد است شیخ الشیوخ خراسان بوده در وقت خود منفرد بوده بطریقت خاصه خود
در تذکیر و موعظت شاگرد استاد امام ابو القاسم قشیری است و انتساب وی در تصوف
بدو طرف است یکی بشیخ بزرگوار ابو القاسم گرگانی طوسی و دیگر بشیخ بزرگوار ابو الحسن خرقانی
که پیش وی مشایخ و قطب زمان خویش بود است شیخ ابو علی فارمدی گفته است که در ابتدا جوانی
بنشابور بطلب علم مشغول بودم شنیدم که شیخ ابو سعید ابی الخیر از میهنه آمده است و مجلس می گوید
من برفتم تا او را به بینم چون چشمم بر جمال وی افتاد عاشق وی گشتم و محبت این طایفه در دل
من بیشتر شد یک روز در خانقاه خود نشسته بودم آرزوی دیدار شیخ در دل من پدید آمد
و وقت آن نبود که شیخ از خانه بیرون آید خواستم که صبر کنم نتوانستم برخاستم و بیرون آمدم
چون بسر چهار سو رسیدم دیدم که شیخ با جمعی انبوه می رفت من هم بر اثر ایشان برفتم بخویشتن

شیخ بجای در رفت و جمع در رفتند من نیز در رفتم در گوشهٔ شدم چنانکه شیخ مرا نمی دید چون بسماع مشغول شدند شیخ را وقت خوش گشت و وجد بر وی ظاهر شد و جامه شق کرد چون فارغ شدند از سماع شیخ جامه بیرون کرد و پیش وی پاره میکردند شیخ یك آستین با تیریز بهم جدا کرد و بنهاد و آواز داد که ای ابو علی طوسی کجائی من جواب باز ندادم گفتم مرا نمی بیند و نمیداند مگر از مریدان شیخ کسی ابو علی طوسی نام دارد و شیخ بار دیگر آواز داد من جواب باز ندادم سیم بار آواز داد جمع گفتند شیخ مگر ترا میخواند برخواستم و پیش شیخ آمدم شیخ آن تیریز و آستین بمن داد و گفت ترا اچون آستین و تیریز آن جامه بستدم و حرمت کردم و جای عزیز نهادم و پیوسته بخدمت شیخ می آمدم و مرا در خدمت شیخ بسیار فایده و روشنائیها پدید آمد و حالها روی نمود چون شیخ از نیشابور برفت من پیش استاد امام ابو القشیری می آمدم و حالی که پیدا می آمد با وی میگفتم و او میگفت برو ای پسر و بعلم آموختن مشغول باش و هر روز آن روشنائی زیادت می بود دو سه سال دیگر بتحصیل مشغول بودم تا یك روز قلم از محبره بر کشیدم سفید بر آمد برخواستم و پیش استاد امام رفتم و حال با وی بگفتم استاد امام گفت چون علم دست از تو بداشت تو نیز دست از وی بدار کار را باش و بمعامله مشغول گرد برفتم و رختها از مدرسه بخانقاه آوردم و بخدمت استاد امام مشغول شدم روزی استاد امام در گرمابه رفته بود تنها من برفتم و دلوی چند آب در گرمابه ریختم چون استاد بر آمد و نماز بگذارد گفت این که بود که آب ریخت با خود گفتم بی خوردگی کرده ام خاموش بودم دیگر بار گفت هم جواب ندادم چون سه بار گفت گفتم من بودم استاد گفت ای ابو علی هر چه بو القاسم بهفتاد سال یافت تو بیك دلو آب یافتی پس مدتی بمجاهدت پیش استاد امام بنشستم یك روز حالتی بمن در آمد که در آن حالت گم شدم و آن واقعه با استاد بگفتم گفت ای ابو علی روش من اینجا فراتر نیست هر چه از این فراتر بود راه فرا آن ندانم با خود اندیشه کردم که مرا پیری بایستی که مرا ازین فراتر بردی و آن حالت زیادت می شد من نام شیخ ابو القاسم کرگانی شنیده بودم روی بطوس نهادم جای گاه وی نمی دانستم چون بشهر رسیدم جای آن پرسیدم نشان دادند رفتم با جماعتی از مریدان خویش در مسجد نشسته بود من دو رکعت تحیت بدل مسجد بگذاردم و پیش وی در آمدم و وی سر در پیش داشت

سر بر آورد و گفت بیا ای ابو علی تا چه داری من سلام گفتم و بنشستم و واقعهای خویش گفتم شیخ ابو القاسم گفت آری ابتداءت مبارك باد هنوز بهیچ درجه نرسیدی اما اگر تربیت یابی بدرجهٔ بزرك رسی من با خود گفتم پیر من اینست پیش وی مقام گرفتم و بعد از آنکه مدتی دراز بانواع ریاضات و مجاهدت فرموده بود بر من اقبال کرد و عقد مجلس فرموده و فرزند خویش را بحکم من کرد و هم خواجه بو علی فارمذی گوید که پیش از آنکه شیخ ابو القاسم عقد مجلس فرماید شیخ ابو سعید از میهنه بطوس آمده بود بخدمت وی رفتم گفت ای ابو علی زود باشد که چون طوطیت در سخن آرند پس بر نیامد که شیخ ابو القاسم مرا عقد مجلس فرمود سخن بر من گشاده شد شیخ ابوبکر بن عبد الله الطوسی النساج رحمه الله تعالی وی نیز از اصحاب شیخ ابو القاسم کرگانی است و با ابو بکر دینوری نیز صحبت داشته است از وی پرسیدند که دیدار مطلوب را بچه توان دید گفت بدیدهٔ صدق در آینه طلب و وی فرموده که تصور آب تشنگی ننشاند و فکرت آتش گرمی نبخشد و دعوی طلب بمطلوب نرساند و هم وی گفته که تا هستی موهوم سوخته نشود و دیدهٔ دل بغیرت از غیرا دوخته نشود در خلوتخانه جان بشمع تجلیات جانان افروخته نگردد زیرا که تخم در زمین کاشته دیگر کارند و نقش بر کاغذ نگاشته ننگارند گویند که در بدایت طلب مجاهده بسیار کشیده و مجاهده وی بمشاهدهٔ نینجامید بدرگاه خداوند تعالی بنالید بر وی ندا کردند که نساج ببرد طلب قناعت کن ترا بایافت چکار و هم وی گفته که توکل آنست که منع و عطا جز از خدای تعالی به بینی عین القضاة همدانی در مصنفات خود آورده است که شیخ احمد غزالی گفت که شیخ وقت بجنی ابو بکر نساج در مناجات گفت ما الحکمة فی خلقی خداوندا در آفریدن من چه حکمت است جواب آمد که الحکمة فی خلقك رؤیتی فی مرآت روحك و محبتی فی قلبك گفت حکمت آنست که جمال خود را در آیینهٔ روح تو به بینم و محبت خود را در دل تو افکنم حجة الاسلام محمد بن محمد الغزالی الطوسی رحمة الله تعالی کنیت وی ابو حامد است و لقب وی زین الدین انتساب وی در تصوف بشیخ ابو علی فارمذی است و وی گفت سمعت الشیخ ابا علی الفارمذی قدس الله تعالی سره عن شیخه ابی القاسم الکرکانی قدس الله تعالی روحه انه قال ان الاسماء

التسعة وتسعين تصراوصافا للعبد السالك وهو بعد في السلوك غير واصل ووی در اوایل حال درطوس ونشاپور بتحصيل علوم وتكميل آن اشتغال نمود بعد از آن بابن ظاهر الملك قلاقت وقبول تمام یافت وبا جماعتي از افاضل كه در صحبت نظام الملك بودند در مجالس متعدده مجادله ومعارضه كرد وبر ایشان غالب شدند تدریس نظامیه بغداد را بوی تفویض كردند در سنه اربع وثمانين واربعمائة ببغداد رفت همه اهل عراق شیفته وفریفته وی شدند قدری بلند ومنزلتی ارجمند یافت بعد از آن همه را باختیار ترك كرد وطریق زهد وانقطاع پیش گرفت وقصد حج كرد در سنه ثمان وثمانین واربعمائة وحج گذارد وبشام مراجعت نمود ومدتی آنجا بود واز آنجا به بیت المقدس رفت واز آنجا بمصر ومدتی در اسکندریه بود بعد از آن بشام مراجعت كرد وآن قدر كه خواست آنجا بود بعد از آن بوطن باز گشت وبحال خود مشغول شد وكتب مفید تصنیف كرد چون كتاب احیاء العلوم وجواهر القرآن وتفسیر یاقوت التاویل چهل مجلد ومشكوة الانوار وغیر آن از كتب مشهوره وبعد از آن همه بنشابور عود كرد ودر نظامیه نیشابور درس گفت وبعد از آن چندین گاه ترك كرد وبوطن باز گشت واز برای صوفیه بنای خانقاه كرد واز برای طلبه علم مدرسه واوقات خود را بر این طایف خیر توزیع كرد از ختم قرآن وصحبت ارباب قلوب وتدریس علوم تا آن زمان كه بجوار رحمت حق تعالی پیوست در رابع عشر جمادی الآخر سنه خمس وخمسمائه یكی از اكابر علما گفته است كه روزی میان نماز پیشین ونماز دیگر بمسجد حرام در آمدم وچیزی از وجد واحوال الفقرا مرا فرو گرفته بود نمی توانستم بایستم ونشستم جائی میطلبیدم كه ساعتی استراحتی كنم بجماعتخانه بعضی رباطها كه در در حرم دارد در آمدم ودر پهلوی راست دیر این خانه بیفتادم ودست خود را بروی ستون ساختم تا مرا خواب نگیرد وطهارت من منتقض نشود ناگاه یكی از اهل بدعت كه بآن مشهور بود آمد ومصلا بر در آن جماعتخانه بینداخت واز جیب خود لوحی بیرون آورد گمان بردم كه از سنگ بود وبر آنجا چیزها نوشته بودند آنرا ببوسید وپیش روی خود نهاد ونماز دراز گذارد وروی خود را از هر جانب در آنجا مالید وتضرع بسیار كرد بعد از آن سر خود را بالا كرد وآنرا ببوسید وبر چشمهای خود مالید وباز ببوسید ودر جیب خود نهاد چون من آنرا بدیدم مرا از آن كراهت بسیار شد

با خود گفتم چه بودی كه رسول صلی الله علیه وسلم زنده بودی تا این مبتدعان را خبر دادی از شناعتی آنچه میكنند وبا این تفكر خواب را از خود دور میكردم تا طهارت من فاسد نشود ناگاه از خویشتن غایب شدم درمیان خواب وبیداری بودم دیدم كه عرصه است بسیار گشاده ومردم بسیار بایستاده اند ودر دست هر یك كتابی است مجلد وهمه پیش شخصی در آمدند از حال ایشان سوال كردم گفتند حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم آنجا نشسته است واینها اصحاب مذاهب اند میخواهند كه عقاید ومذاهب را از كتب خود بر رسول صلی الله علیه وسلم خوانند وتصحیح مذاهب وعقاید خود كنند شخصی در آمد گفتند شافعیست رضی الله عنه ودر دست وی كتابی بمیان حلقه در آمد وبر رسول صلی الله علیه وسلم سلام گفت رسول صلی الله علیه وسلم جواب داد ومرحبا گفت شافعی پیش ایشان بنشست واز كتابی كه داشت مذهب واعتقاد خود خواند وبعد از وی شخصی دیگر در آمد گفتند ابو حنیفه است رضی الله عنه وبدست وی كتابی بپهلوی شافعی بنشست واز آن كتاب مذهب واعتقاد خود خواند وهمچنین یك یك از اصحاب مذاهب می آمدند تا باقی نماند مگر اندكی وهر یك عرض مذهب خود میكرد وبر پهلوی دیگری می نشاند چون همه فارغ شدند ناگاه یكی از روافض آمد ودر دست وی جزوی چند ناكرده ودر آنجا ذكر عقاید باطله ایشان وقصد كرد كه بمیان حلقه در آید وآنرا بر رسول صلی الله علیه وسلم خواند یكی از آنان كه پیش رسول صلی الله علیه وسلم بودند بیرون آمد ووی را زجر ومنع كرد وجزوها را از دست وی گرفت وبینداخت ووی را براند ودر اهانت كرد من چون دیدم كه قوم فارغ شدند وكسی نماند كه چیزی خواند پیش آمدم ودر دست من كتابی بود مجلد آواز دادم وگفتم یا رسول الله این كتاب معتقد من ومعتقد اهل اسلام است اگر اذن فرمایی بخوانم رسول گفت صلی الله علیه وسلم چه كتابیست گفتم كتاب عقاید القواعد است كه غزالی تصنیف كرده است مرا بقراءت آن اذن كرد بنشستم واز اول كتاب خواندن گرفتم تا بانجا رسیدم كه غزالی میگوید والله تعالی بعث النبی الامی القرشی محمد صلی الله علیه وسلم الی كافة العرب والعجم والجن والانس چون باینجا رسیدم اثر بشاشت وتبسم در روی مبارك محمد صلی الله علیه وسلم

ظاهر شد چون نعت و وصف وی بشنیدم بمن التفات کرد و گفت این الغزالی غزالی آنجا ایستاده بود
گفت غزالی منم یا رسول الله و پیش آمد و سلام گفت رسول صلی الله علیه و سلم جواب داد و دست
مبارک خود بوی داد غزالی دست ویرا صلی الله علیه و سلم می‌بوسید و روی خود را بر آنجا
می‌مالید بعد از آن بنشست رسول صلی الله علیه و سلم بقراءت هیچکس چندان استبشار ننمود
که بقراءت من قواعد العقاید را چون از خواب درآمدم بر چشم من اثر گریه بود از آن کرامات
و احوال که مشاهده کرده بودم   شیخ ابو الحسن شاذلی قدس الله تعالی سره که قطب زمان
خود بود واقعهٔ که دیده چنین خبر داده است که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم با موسی
و عیسی علیهما السلام مفاخرت و مباهات کرده است بغزالی رحمة الله تعالی و حضرت
رسالت صلی الله علیه و سلم بتعزیر بعضی از منکران غزالی را امر فرمود و اثر سوط تا وقت
مردن بر تن وی ظاهر بود   و من کلامه رضی الله عنه فی مکتوب کتبه الی بعض اصدقائه بدح
هست نیست نمای است که کس را ید و داه نبود و سلطان و قاهر متصرف وی بود و قالب اسیر
و بیچاره و بیت هرچه بیند از قالب بیند و قالب از آن بیخبر کل عالم را با قیوم عالم همین
مثال است که قیوم عالم هست نیست نمایست که هیچ ذره را از ذرات عالم قوام و وجود نیست
بخود بل بقیومی وی است و قیوم هر چیزی بصورت با وی است بهم باشد و حقیقت وجود
ویرا باشد و وجود متقوم از وی بر سبیل عاریت بود و هو معکم اینما کنتم این بود و لیکن
کسی که معیت نداند الا معیت جسم با جسم یا معیت عرض با عرض یا معیت جسم با عرض و آن
هر سه در حق قیوم عالم محال باشد این معیت فهم نتواند کرد و معیت قیومیت قسم رابع است
بلکه معیت بحقیقت اینست و این نیز هست نیست نمای است کسانی که این معیت را نشناسند
قیوم را میجویند و باز می‌نیابند و ایشان مثل گردبادی که در هوای صافی از زمین برخیزد و بر صورت
مناره مستطیل بر خویشتن می‌پیچد گرد بر نگرد پندارد که خاک خود را می‌پیچاند و می‌جنباند
و نه چنانست که با هر ذرهٔ از آن هواست که محرک ویست لیکن هوا را نتوان دید و خاک
را بتوان دید پس در خاک در محرکی هست نیست نمای است و هوا هست نیست نما است خاک
در حرکت جز مسخری و بیچارگی نیست در دست هوا و سلطنت همه هوا راست و سلطنت هوا ناپیدا

شیخ احمد غزالی قدس الله تعالی سره   وی از اصحاب شیخ ابوبکر نساج است تصنیفات و
تألیفات معتبره و رسایل بی‌نظیر دارد یکی از آنها رسالهٔ سوانح است که لمعات شیخ فخر الدین عراقی بر سنن آن
واقع است چنانکه در دیباچهٔ لمعات میگوید اما بعد این کلمهٔ چند در بیان مراتب عشق بر سنن
سوانح زبان وقت املا کرد و یکی از فصول سوانح اینست معشوق بهمه حال خود معشوق است پس استغنا
صفت اوست و عاشق بهمه حال خود عاشق است پس افتقار صفت اوست عاشق را همیشه معشوق در باید
پس افتقار همیشه صفت اوست و معشوق را هیچ در نمی‌باید که خود را دارد و لاجرم صفت او استغنا
باشد بیت همواره تو دل ربوده معذوری • غم هیچ نیازموده معذوری • من بی تو هزار شب بخون در بودم
تو بی تو شبی نبوده معذوری • روزی در مجلس وعظ وی قاری این آیت خواند که یا عبادی الذین اسرفوا
الایة وی گفت شرفهم بیاء الاضافة الی نفسه بقوله یا عبادی ثم انشد شعر وهان علی اللوم فی جنب حبها
و قول الاعادی انه لخلیع • اصم اذا نودیت باسمی و اننی • و اذا قیل لی یا عبدها لسمیع • روزی کسی از
حال برادرش پرسید حجة الاسلام که وی کجاست گفت وی در خون است سائل ویرا طلبید در مسجد یافت
از قول شیخ احمد تعجب نمود و قصه را با حجة الاسلام بگفت گفت راست گفت من در مسئلهٔ مستحاضه
فکر میکردم   یکی از صوفیان از قزوین بطوس رسید بر حجة الاسلام درآمد ویرا از حال برادر خود
شیخ احمد پرسید آنچه میدانست گفت گفت با تو از کلام وی هیچ هست گفت آری جزوی داشت پیش
آورد در آن تأمل کرد گفت سبحان الله ما طلب کردیم و احمد یافت گویند که وقتی که محتضر بود چشمهای
یاران وی گشاده شد و ورم کرد پیش وی گفتند یا بفراست دانست گفت ما چون فرود آمدیم هر که
خواهد گو سوار شو در سنه عشر و خمسمایه از دنیا رفته و قبر وی در قزوین است   خواجه یوسف همدانی
قدس الله تعالی سره   کنیت وی ابو یعقوب است امام عالم عارف ربانی صاحب الاحوال و المواهب الجزیله
و الکرامات و المقامات الجلیله در ابتدا ببغداد رفت و ملازمت مجلس شیخ ابو اسحق شیرازی کرد
و کار وی بالا گرفت و بر اقران خود در علم فقه و غیر آن خصوصا در علم نظر فایق آمد و شیخ ابو اسحق با صغر
سن بر بسیاری از اصحاب خود تقدیم کرد و در جمعی کثیر در بغداد و اصفهان و سمرقند حدیث
سماع کرد بعد از آن ترک همه دنیا کرد و طریق عبادت و ریاضت و مجاهده پیش گرفت و مشهور
آنست که انتساب وی در تصوف بشیخ ابو علی فارمدی است و گفته اند که با شیخ عبدالله جوینی

وشیخ حسن سمنونی نیز صحبت داشته است در مرو ساکن شده و از آنجا بهراة آمده چندگاه اقامت
کرد بعد از آن اهل مرو از وی التماس مراجعت بمرو کردند بمرو آمد باز بهراة رفت عزیمت مراجعت
مرو کرد و در راه فوت شد در شهور سنه خمس وثلثین وخمسمائه همانجا که فوت شده بود دفن
کردند بعد از چندگاه بمرو نقل کردند و مزار وی در مرو ظاهر و مشهور است شیخ محی الدین بن
العربی قدس الله تعالی سره در بعض مصنفات خود میگوید که در سنه اثنین وستمائه شیخ اوحد
الدین حامد کرمانی در شهر قونیه در منزل من بود وی گفت که در بلاد ما خواجه یوسف همدانی
رحمة الله که زیادت از شصت سال بر سجاده شیخی و ارشاد نشسته بود روزی در زاویه بود که خاطر
بیرون رفتن در دل وی خطور کرد و عادت وی آن بود که در غیر جمعه بیرون آید و آن بروی
گران آمد و نمی دانست که بکجای باید رفت بر مرکبی سوار شد و مرو برا بگذاشت تا هرجا که خدای
تعالی خواهد ویرا ببرد آن مرکب ویرا از شهر بیرون برد و ببادیه درآورد تا ویرا بمسجد ویران رسانید
و بایستاد شیخ فرود آمد و بمسجد درآمد دید که شخصی سر درکشیده بعد از ساعتی سر برآورد جوانی بود
با هیبت گفت یا یوسف مرا مسئله مشکل شده است و ذکر کرد شیخ از ابیان فرمود بعد از آن
گفت ای فرزند هرگاه ترا مشکلی شود بشهر درآی و از من بپرس و مرا در رنج میفکن شیخ گفته است
آن جوان بمن نظر کرد و گفت هرگاه مرا مشکلی شود هر سنگ مرا یوسفی است مثل تو شیخ ابن العربی
گوید که از اینجا دانستم که مرید صادق بصدق خود تحریک شیخ بجانب خود می تواند کرد شیخ نجیب
الدین برغش شیرازی قدس سره فرموده که وقتی جزوی چند از سخن مشایخ در دست من افتاد مطالعه
کردم مرا بغایت خوش آمد طالب آن می بودم که تا بدانم که آن تصنیف کیست و از کلام وی چیزی دیگر
بدست آرم شبی بخواب دیدم که پیری با شکوه و وقار بمحاسن سفید و بغایت نورانی باندرون خانقاه
درآمد و بموضعی رفت تا وضو سازد جامه سفید پوشیده بود و بر آن جامه بخطی درشت باب در
آیة الکرسی نوشته چنانکه سر تا پای جامه را گرفته بود من در عقب وی برفتم جامه را بیرون
کرد و بمن داد در زیر آن جامه سبز پوشیده بود از آن نیکوتر و بهمان طریق آیة الکرسی بر آن
نوشته بود از این بمن داد و گفت نگاه دار تا وضو سازم چون وضو ساخت گفت از این دو جامه
یکی را بتو میدهم کدام را میخواهی من اختیار نکردم گفتم هرچه تو میخواهی گفت آید جامه سبز را

در من پوشانید و سفید را خود پوشید پس گفت مرا میشناسی من مصنف آن جزوهایم که طالب وی
بودی ابو یوسف همدانی و از آن رتبة الحیوة نام است و مراد دیگر مصنفات است از آن خوبتر مثل
منازل السایرین و منازل السالکین چون از خواب درآمدم عظیم خرم شدم چنین گویند که وقتی در
نظامیه بغداد وعظ میگفت فقیهی معروف بابن السقا در مجلس برخاست و مسئله پرسید گفت بنشین
که در کلام تو رایحه کفری یابم و شاید که مرگ تو نه بر دین مسلمانان باشد بعد از آن بمدتی
نصرانی با نام رسالت از پادشاه روم بجانب خلیفه آمد ابن سقا بجانب وی رفت و از وی التماس
صحبت کرد و گفت میخواهم که دین اسلام را بگذارم و در دین شما درآیم نصرانی ازا قبول کرد
و با وی بقسطنطنیه رفت و بپادشاه روم پیوست و نصرانی شد و بنصرانیت مرد گویند ابن سقا قرآن
حفظ داشت در مرض موت از وی پرسیدند که هیچ از قرآن در خاطر تو مانده است گفت هیچ یاد
نمانده است الا این آیت ربما یود الذین کفروا لو کانوا مسلمین وبعضی قصه ابن سقا را بر غیر
این وجه حکایت کرده اند چنانکه در ذکر شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی قدس سره بیاید انشاء
الله تعالی خلفای خواجه یوسف همدانی قدس الله تعالی سره چهار اند خواجه عبد الله برقی و خواجه
احمد یسوی و خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس الله تعالی اسرارهم و بعد از خواجه یوسف هر یک
ازین چهار در مقام دعوت بوده اند و خلفای دیگر بطریق ادب در خدمت وی بوده و چون
خواجه احمد یسوی بطرف ترکستان عزیمت کرد جمیع یاران بمتابعت خواجه عبد الخالق دلالت
کرد چنین است در رساله بعض متأخران مشایخ این خاندان **خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس
الله تعالی سره** روش ایشان در طریقت حجت است و مقبول همه فرق اند علی الدوام در راه صدق
و صفا و متابعت شرع و سنت مصطفی صلی الله علیه وسلم و مجانبت و مخالفت بدعت و هوا کوشیده
و روش پاک خود را از نظر اغیار پوشیده اند ایشانرا سبق ذکر دل در جوانی از حضرت خواجه خضر بوده
علیه السلام و بر آن سبق مواظبت نموده اند و خواجه خضر ایشانرا بفرزندی قبول کرده اند و فرموده
که در حوض آب درآی و غوطه خور و بدل گوی لا اله الا الله محمد رسول الله چنان کردند و این
سبق را گرفتند و بکار مشغول شدند و گشادها یافتند و از اول حال تا آخر حال روزگار ایشان
بنزدیک همه خلق مقبول و محمود بوده بعد از آن شیخ الشیوخ عالم عارف ربانی خواجه امام ابو یعقوب

یوسف همدانی قدس الله تعالی روحه بخارا آمدند خواجه عبد الخالق صحبت ایشان دریافتند
و معلوم کردند که ایشان هم ذکر دل بوده در صحبت ایشان می‌بودند تا مدتی که در بخارا بودند گفته‌اند
که خواجه خضر پیش ایشانند و خواجه یوسف بین صحبت و خرقه و بعد از خواجه یوسف خواجه
عبد الخالق به ریاضت مشغول شدند و احوال خود را پوشیده میداشتند و ولایت ایشان چنان شد
که بیک وقت نماز پنج بتعجیل میرفتند می‌آمدند و در شام ایشان را مرید بسیار پدید آمد و خانقاه و آستانه
پیدا شد در ایام عاشورا جمع انبوه در خدمت خواجه نشسته بودند و ایشان در معرفت سخن میگفتند
ناگاه جوانی در آمد بصورت زاهدان خرقه در بر و سجاده بر کتف و در گوشه بنشست حضرت
خواجه بوی نظر کردند بعد از ساعتی آن جوان برخواست و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
فرموده است اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله عز و جل و این حدیث چیست خواجه رحمة الله
تعالی فرمودند که سر این حدیث آنست که زنار ببری و ایمان آری آن جوان گفت نعوذ بالله که مرا
زنار باشد خواجه بخادم اشارت فرمودند خادم برخواست و خرقه از سر جوان بکشید در زیر خرقه
زناری پیدا شد آن جوان فی الحال زنار ببرید و ایمان آورد حضرت خواجه فرمودند ای یاران
بیایید تا ما نیز بموافقت این نو عهد زنارها قطع کنیم و ایمان آریم چنانکه وی زنار ظاهر را
ببرید ما نیز زنار باطن را که عبارت از عجب است ببریم تا چنانکه وی آمرزیده شد ما نیز آمرزیده
شویم حالتی عجب بیاران ظاهر شد در قدمهای وی افتادند و تجدید توبه میکردند روزی
درویشی پیش خواجه میگفت اگر خدای تعالی مرا مخیر گرداند میان بهشت و دوزخ من دوزخ
اختیار کنم چه من در همه عمر مراد نفس نرفته ام و در این حال بهشت مراد نفس من بوده و
دوزخ مراد حق تعالی خواجه این سخن را رد کردند و فرمودند بنده را با اختیار چه کار هر کجا
گوید برویم و هر کجا گوید باش باشیم بندگی اینست نه آنکه تو میگویی آن درویش گفت
شیطان را برهروندگان راه هیچ دست باشد خواجه فرمودند که هر رونده که بسر حد فنای
نفس نرسیده باشد چون در خشم شود شیطان بروی دست یابد اما آن رونده که بفنای نفس
رسیده باشد وی را خشم نبود غیرت بود و هر کجا غیرت بود شیطان بگریزد و این چنین صفت
آنکس را مسلم شود که روی براه خود دارد و کتاب خدای عز و جل بدست راست گیرد و سنت رسول

صلی الله علیه وسلم بدست چپ گیرد و در میان این هر دو روشنایی راه با سلوک کند روزی
مسافری از راه دور بحضرت خواجه آمده بود ناگاه جوانی خوب صورت بحضرت خواجه آمد و
طلب دعایی کرد خواجه دعایی فرمودند آن جوان ناپیدا شد مسافر پرسید که این جوان چه کس بود خواجه
فرمودند که فرشته بود که مقام وی در آسمان چهارم بود بسبب تقصیری از مقام خود دور افتاده بود
باسمان دنیا آمده با فرشتگان دیگر گفت چه کار کنم که حق تعالی مرا بهمان مقام برساند
فرشتگان وی را باینجا نشان دادند آمد و دعا درخواست کرد دعا کردیم اجابت شد و بمقام خود
باز رسید آن مسافر گفت خواجه ما را بدعای ایمان مدد کنند باشد که از این دامگاه شیطان
جان بسلامت بریم خواجه فرمودند وعده آنست که بعد از ادای فرض هر کس دعا کند مستجاب شود
تو بکار باش و ما را بدعای خیر یاد کن بعد از فرایض و ما نیز ترا یاد کنیم باشد که درین سبب اثر اجابت
ظاهر شود هم در حق تو و هم در حق ما خواجه عارف ریوکری رحمة الله تعالی خواجه عبد
الخالق را به خلیفه بوده است خواجه احمد صدیق و خواجه عارف ریوکری و خواجه اولیای کلان
سلسلهٔ نسبت ارادت حضرت خواجه بهاء الدین نقشبند رحمة الله تعالی ازین جماعت بخواجه
عارف میرسد خواجه محمود الخیر فغنوی رحمة الله تعالی وی از خلفای خواجه عارف است خواجه علی
رامیتنی رحمة الله تعالی وی از خلفای خواجه محمود است و لقب ایشان درین سلسله حضرت
عزیزانست و ایشان را مقامات عالیه و کرامات ظاهره بسیار بود و بصنعت بافندگی مشغول بودند
و این فقیر از بعض اکابر چنین استماع دارد که اشارت بایشانست آنچه مولانا جلال الدین رومی
قدس سره در غزلیات خود فرموده است گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی بندهٔ اعیان بخارا خواجهٔ نساج را
و قبر ایشان در خوارزم مشهور است زیارتگاه بر از ایشان پرسیدند که مسبوق بقضای مسبوقانه
کی برخیزد فرموده اند که پیش از تصحیح و از ایشان منقول است که می فرموده اند اگر در روی زمین یکی
از فرزندان خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس سره بودی منصور هرگز بر سر دار نرفتی خواجه محمد بابا
سماسی رحمة الله تعالی وی خلیفه حضرت عزیزانست و حضرت خواجه بهاء الدین را نظر قبول
فرزندی از ایشان بوده است و ایشان اند که بارها که بر قصر هندوان میگذشته اند می فرموده اند که
ازین خاک بوی مردی می‌آید زود باشد که قصر هندوان قصر عارفان شود تا روزی از منزل ستید

امیر کمال که از خلفاء ایشانند بطرف قصر عارفان متوجه شدند و فرمودند که آن بوی زیارت
شده است همانا که آن مرد متولد شده است چون نزول فرمودند از ولادت حضرت خواجه
سه روز گذشته بود جد ایشان معامله بر سینه ایشان گذاشت و بنیاز تمام بخدمت خواجه
محمد بابا بردند فرمودند که وی فرزند ماست و ما او را قبول کردیم و توجه باصحاب کردند
وگفتند این آن مردست که بوی وی شنیده بودیم مقتدای روزگار شود و امیر سید کلال را فرمودند
که در حق فرزندم بهاء الدین تربیت و شفقت دریغ نداری و ترا بحل نکنم اگر تقصیری کنی امیر فرمودند
مرد نباشم اگر در وصیت خواجه تقصیر کنم حضرت خواجه بهاء الدین می فرموده اند که
چون خواستم که متاهل شوم جد من مرا بحضرت خواجه محمد بابا فرستاد بسماسی که برکت قدم ایشان
بایز متبرک شود چون بلقاء ایشان مشرف شدم اول کرامتی که مشاهده کردم آن بود که در آن
در من نیازی و تضرعی پیدا شده بود برخاستم و در مسجد ایشان در آمدم و دو رکعت نماز بگذاردم
سر بسجده نهادم و تضرع و نیاز تمام نمودم در آن میان بر زبان من گذشت که الهی قوت کشیدن
بار بلای خود و تحمل محنت محبت خود مرا کرامت فرمای بامداد بحضرت خواجه رسیدم
فرمودند ای فرزند در دعا چنین می باید گفت که الهی آنچه رضای حضرت تو در آنست این بنده
ضعیف را بران دار بفضل و کرم خود اگر خداوند تعالی بحکمت خود بدوستی بلا فرستد
بعنایت خود آن دوست را قوت آن بار بدهد و حکمت آن بروی ظاهر کند باختیار طلب بلا
دشوار است گستاخی نباید کرد بعد از آن طعام حاضر شد چون بخوردیم قرصی بمن دادند در
خاطر من گذشت که اینجا سیر خوردیم و همین ساعت بمنزل خواهیم رسیدن این نان بچه کار آید
چون روان شدند من در رکاب ایشان بنیاز تمام بودم اگر تفرقه در خاطرم پیدا می شد می فرمودند
خاطر را نگاه دار در راه بمنزل یکی از محبان رسیدند بشاشت و نیاز تمام پیش آمد چون نزول
فرمودند در آن فقیر اثری اضطرابی مشاهده نمودند گفتند حقیقت حال راستی باز نمای گفت
سر شیر حاضر است ولکن نان نیست خواجه توجه بمن کردند و فرمودند آن قرص را بیار که عاقبت
بکار آمد و مرا از مشاهده آن احوال یقین بحضرت ایشان زیادت شد سید امیر کمال رحمة
الله تعالی وی خلیفه خواجه محمد بابا مذکور است و خدمت خواجه بهاء الدین را نسبت

صحبت و تعلم آداب سلوک طریقت و تلقین ذکر از ایشانست روزی مجمعی عظیم بود بخدمت
امیر خواجه را طلبیدند و روی بایشان کردند و گفتند فرزند بهاء الدین نفس حضرت خواجه محمد بابا
سماسی را قدس سره در حق شما بتمام بجای آوردم گفته بودند که آنچه از تربیت در حق تو بجای آوردم در حق
فرزند بهاء الدین بجای آری و دریغ نداری چنان کردم و اشارت بسینه خود کردند و گفتند پستان
برای شما خشک کردم و مرغ روحانیت شما از بیضه بشریت بیرون آمد اما مرغ همت شما بلند پرواز
افتاده است اکنون اجازتست هر جا که بوی بمشام شما میرسد از ترک و تازیک طلبید و در طلب
کاری بموجب خود تقصیر مکنید چنین آرند از حضرت خواجه که فرمودند که چون این نفس
از خدمت امیر رحمة الله ظاهر شد آن واسطه ابتلا شد که اگر بر همان صورت متابعت امیر
می بودیم از ابتلا دورتر و بسلامت نزدیکتر می بودیم روزی خدمت امیر حضرت خواجه را گفتند
استاد شاگرد را تربیت کند هر اینه خواهد که اثر تربیت خود را در شاگرد مطالعه کند تا وی را اعتماد
شود بر آنکه تربیت وی جای گیر افتاده است و اگر خللی در کار شاگرد بیند آن خلل را اصلاح
نماید آنگاه فرمودند من امیر برهان حاضر است و هیچکس دست تصرف بروی ننهاده است و تربیت معنوی
نکرده است در نظر من بتربیت وی مشغول شوید تا اثر آن را مطالعه نمایم و مرا بر صنعت شما اعتقاد شود
حضرت خواجه مراقب نشسته بودند و متوجه خدمت امیر سید و از غایت رعایت ادب در امتثال
آن امر متوقف گشته خدمت امیر فرمودند توقف نمی باید کرد حضرت خواجه امتثال امر ایشان کردند
و متوجه باطن امیر برهان شدند و بتصرف در باطن وی مشغول شدند در حال آثار آن تصرف در باطن
و ظاهر امیر برهان ظاهر گشت و حال بزرگ در وی پدید آمد و اثر شکر حقیقی ظاهر شد قثم شیخ رحمه
الله تعالی وی از مشایخ ترکستانند از خواندان خواجه احمد یسوی خدمت خواجه بهاء الدین بموجب
آن نفس که خدمت امیر کلال بایشان گفتند که اکنون اجازت است هر جا که بوی بمشام شما
میرسد از ترک و تازیک طلبید و در طلب کاری تقصیر مکنید بنزدیک قثم شیخ رفتند در اول
ملاقات خربزه میخوردند پوست خربزها سوی ایشان انداخت ایشان از غایت حرارت طلب
پوست را همچنان بر سبیل تبرک تمامی خوردند سه بار در آن مجلس همچنین واقع شد در همان مجلس
خادم شیخ در آمد و گفت سه شتر و چهار اسب غایب کرده ام شیخ اشارت بحضرت خواجه کردند

مستبرکی کنند الی بخشی تو تو یکر جهار کس از مریدان خان بجهیت در ایشان افتادن که کویی خونی در میان است حضرت خواجه قدس سره فرمودند هر کس شناخت مشایخ ترک نباشد هر اینه از ان طریقهای ایشان رکلی ازیشان نومید شود و متعرض شود خواجه در مراقبه بدو روز انوا در آمدند و متوجه گشتند بعد از ادای نماز بنظام خادم در آمد و گفت شتران و اسپان خود آمدند خدمت خواجه دو سه ماه که ایشان در متابعت و ملازمت قثم شیخ رحمة الله بودند آخر الامر ایشان را تشریف دادند و گفتند نه مرا بسر بند دهم تو لجی تو بر همه مقدم و سالها چون از نوا نخشب بخارا آمدی خواجه رعایت او کردندی و او گفتی این صفت طلبکاری که در تو می بینم در هیچ کس از طالبان و صادقان مطالعه نکرده ام و این قثم شیخ از غایت انقطاع و کمال بی تعلقی که داشت در آخر حیاة بیکی از تیجهای بخارا در آمد ما تواع سوادها کرد و بیرون آمد و آثار صحبت بر وی ظاهر بود بر دکانچه بنشست و آنان که با وی بودند از فرزندان و متابعان همه را بخواند و گفت زمان نقل بشما رسیده است کلمه توحید را بر موافقت بگوییم بگفت و دیگران بگفتند و در حال جان تسلیم کرد خلیل اتا رحمة الله تعالی خدمت خواجه بهاء الدین فرموده اند که شبی در اوایل این کار در خواب دیدم که خلیل اتا رحمة الله که از کبار مشایخ ترک اند مرا بدرویشی سپارش می نماید چون بیدار شدم صورت آن درویش در خاطر من بود و مرا جده بود صالحه و الله پیر من آن خواب را بایشان گفتم فرمودند که ای فرزند ترا از مشایخ ترک نصیبی خواهد بود و من دایم طالب آن درویش می بودم تا روزی در بازار بخارا با او ملاقات واقع شد و او را شناختم پرسیدم نام او خلیل بود در آن وقت با او مجالسه و مکالمه نشد چون بمنزل رسیدم شب رسید قاصدی بیامد که آن درویش خلیل ترا می طلبد و ایام تیر ماه بود پاره میوه برگرفتم و نزدیک او رفتم چون او را دیدم خواستم که آن خواب را با وی بگویم بزبان ترکی گفت آنچه در خاطر تست بلیش ما عیانست حاجت ببیان نیست حالتی من دیگر شد و میل خاطر بصحبت او بسیار شد و در صحبت او احوال شگرف و چیزهای غریب و عجیب مشاهده میشد از وی و بعد از مدتی او را پادشاهی مملکت ماورای نهر مسلم شد و مرا ملازمت و خدمت وی می بایست کردن و در اوقات ملازمت

نیز چیزهای بزرگ از مشاهده می افتاد و با من شفقت بسیار میکرد گاهی بلطف و گاهی بعنف مرا آداب خدمت در می آموخت و از ان جهت فواید بسیار بمن رسید و در مقام سیر و سلوک درین راه قوی بکار آمد و مدت شش سال بدین طریق در خدمت او بودم که در ملا رعایت آداب سلطنت او میکردم و در خلا محرم صحبت خاص او بودم و بیش از ملک شش سال دیگر با و مصاحبت می افتاد و بسیار وقت در حضور خواص بارگاه خود میگفت هر که از جهت رضای حق تعالی مرا خدمت کند در میان خلق بزرگ شود و مرا معلوم میشد که مقصود او کیست بعد از ین مدت چون مملکت مجازی او زایل شد و در لحظه آن ملک و خدم و حشمها منثور شد و بتمامی کار دنیا بر دلم سرد شد ببخارا آمدم و در ریورتون که از دیهای بخاراست ساکن شدم خواجه بهاء الدین نقشبند قدس الله تعالی سره نام ایشان محمد بن محمد البخاری است ایشان را نظر قبول فرزندی از جد خواجه محمد بابای سماسی است و تعلم آداب طریقت بحسب صورت از سید امیر کلال رحمه الله گذشت اما بحسب حقیقت ایشان اویسی بوده اند و تربیت از روحانیت خواجه عبد الخالق غجدوانی یافته اند چنانچه می فرموده اند که شبی در مبادی احوال و غلبات جذبات بر مزار متبرک از مزارات بخارا رسیدم بهر مزاری چراغی دیدم افروخته و در چراغدان روغن تمام و فتیله اما فتیله را حرکتی می بایست داد تا از روغن بیرون آید و بیانکی برافروزند و در میان آخرین شب بقبله نشستم و در ان توجه غیبتی افتاد مشاهده کردم دیوار قبله شق شد و تختی بزرگ پیدا شد پرده سبز در پیش وی کشیده و گرداگرد آن جماعتی خواجه محمد بابا را در میان ایشان شناختم دانستم که ایشان از گذشتگان اند از ان جماعت یکی مرا گفت بر تخت خواجه عبد الخالق اند و آن جماعت خلفاء ایشان و بهر یک اشارت کرد خواجه احمد صدیق و خواجه اولیاء کلان و خواجه عارف ریوگری و خواجه محمود انجیر فغنوی و خواجه علی رامیتنی قدس الله تعالی ارواحهم و چون بخواجه محمد بابا رسید گفت ایشان را خود در حال حیاة یافته شیخ تو اند و ترا کلاهی داده اند و ترا آن کرامت کرده اند که بلای نازل شده از برکت تو دفع شود آنگاه آن جماعت گفتند گوش دار و نیک شنو که حضرت خواجه بزرگ سخنها خواهد فرمود که در سلوک راه حق سبحانه و تعالی ترا از ان چاره نباشد از ان جماعت درخواستم که بحضرت خواجه

سلام کنم و بجمال مبارک ایشان مشرف شوم پرده از پیش برگرفتند پیری دیدم نورانی سلام کردم جواب
دادند آنگاه سخنان که بمبداء سلوک و وسط و نهایت تعلق دارد با من در میان آوردند و گفتند
چراغها که بآن کیفیت بتو نمودند اشارت و بشارت تراست باستعداد و قابلیت این راه بود اما فتیلهٔ
استعداد را در حرکت می باید آورد تا روشن شود و اسرار ظهور کند و دیگر فرمودند و مبالغه
نمودند که در همه احوال قدم بر جادهٔ امر و نهی نهی و عمل بعزیمت و سنت بجای آری و از رخصتها
و بدعتها دور باشی و در اثنا احادیث مصطفی را صلی الله علیه و سلم پیشوای خود سازی و متفحص
و متجسس اخبار و آثار رسول صلی الله علیه و سلم و صحابه کرام او رضی الله تعالی عنهم باشی
بعد از سخنان آن جماعت مرا گفتند شاهد صدق حال تو آنست که فردا علی الصباح فلان جای
بروی و فلان کار بکنی و تفصیل آن در مقامات ایشان مذکور است و گفتند بعد از آن
متوجه نسف شو بخدمت سید امیر کلال چون بموجب فرمودهٔ ایشان بنسف رفتم و بخدمت امیر
قدس سره رسیدم خدمت امیر الطاف نمودند و مرا تلقین ذکر کردند و بطریق نفی و اثبات
بطریق خفیه مشغول ساختند و چون در واقعه مامور بودم بعمل بعزیمت بذکر علانیه عمل
نکردم   کسی از ایشان سؤال کرد که درویشی بشما موروث است یا مکتسب ایشان
فرمودند بحکم جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین باین سعادت مشرف گشتم باز
از ایشان پرسید که در شما ذکر جهر و خلوت و سماع می باشد فرمودند که نمی باشد پس باز ایشان
پرسید که بنای طریقهٔ شما بر چیست فرمودند خلوت در انجمن بظاهر با خلق و بباطن با حق
سبحانه و تعالی   از درون شو آشنا و از برون بیگانه شو   اینچنین زیبا روش کم می بود اندر جهان
آنچه حق سبحانه و تعالی میفرماید که رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله اشارت باین
مقام است گویند که حضرت خواجه را هرگز غلام و کنیزک نبوده است ایشانرا ازین معنی سؤال
کردند فرمودند بندگی با خواجگی هرگز راست نمی آید   کسی از ایشان پرسید که سلسلهٔ حضرت شما
بکجا میرسد فرمودند که از سلسله کسی بجای نمی رسد   و می فرمودند نفس های خود را تهمت نهید
که هر که بعبادت حق سبحانه نفس خود را بیدی تهمت نهاده باشد و شناخته باشد و مکر
و کید او را دانسته نزد او این عمل سهل است از وی کان راه بسیار بوده اند که گناه دیگرانرا

برخود نهاده اند و بار آن کشیده و می فرموده اند قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا بالله اشارت بآنست
که در هر طرفة العین نفی این وجود طبیعی می باید کرد و اثبات معبود حقیقی می باید نمود
شیخ جنید قدس سره میفرموده اند که شصت سال است تا در ایمان آورده‌ام و می فرموده اند نفی وجود
نزدیک ما اقرب طرق است و لیکن جز بترک اختیار و دید قصور اعمال حاصل نمیشود تعلق
حجابست و بی حاصلی چون پیوندها بگسلی واصلی   اهل حقیقت ایمان را چنین تعریف کرده اند
که الایمان عقد القلب یعنی جمیع ما تو یهب القلوب الیه من المنافع و المضار بسوی الله تعالی
میفرموده اند طریقهٔ ما صحبت است و در خلوت شهرتست و آفت خریت در جمعیت است و جمعیت
در صحبت بشرط نفی بودن در یکدیگر و آنچه آن بزرگ فرموده است که تعالی نؤمن ساعة اشارت
بآنست که اگر جمعی از طالبان این راه با یکدیگر صحبت دارند در آن خیر و برکت بسیار است امیداست
که ملازمت و مداومت بر آن منتهی بایمان حقیقی شود و میفرموده اند که طریقهٔ ما عروة وثقی
است چنگ در ذیل متابعت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم زدن است و اقتدا با آثار صحابهٔ
کرام رضی الله تعالی عنهم کردن است و درین طریقه باندک عملی فتوح بسیار است اما رعایت
متابعت سنت کاری بزرگ است هر که از طریقهٔ ما روی گرداند خطر دین دارد   و می فرموده اند
که طالب می باید که در زمانی که با دوستی از دوستان حق تعالی صحبت می دارد واقف حال
خود باشد و زمان صحبت را با زمان گذشته موازنه کند اگر تفاوت کند بحکم اصبت فالزم
صحبت آن عزیز را غنیمت داند   و میفرموده اند لا اله نفی آله طبیعت است الا الله اثبات
معبود بحق جل جلاله محمد رسول الله خود را در مقام فاتبعونی در آوردن است مقصود از
ذکر آنست که بحقیقت کلمهٔ توحید رسد و حقیقت کلمه آنست که از گفتن کلمه
ماسوی بکلی نفی شود بسیار گفتن شرط نیست   و میفرموده اند حضرت عزیزان علیه الرحمه
و الرضوان میگفته اند که زمین در نظر این طایفه چون سفره ایست   و ما میگوییم چون روی
ناخنی است هیچ چیز از نظر ایشان غایب نیست   و میفرموده اند بتوحید می توان رسید اما
بمعرفت رسیدن دشوار است   وقتی که حضرت خواجه بسفر مبارک می رفته اند یکی
از بزرگ زادگان خراسان را تعلیم ذکر کرده بودند در وقت مراجعت با ایشان گفتند

که فلان کس تکرار سبق ذکر که تعلیم کرفته کم مشغولی کرد فرمودند باکی نیست بس از وی پرسیدند
که ما هیچ خوابی دیدهٔ کفت آری فرمودند که همین بس است ازین سخن معلوم میشود که هر کرا
اندک رابطهٔ باین عزیزان می باشد امیداست که آخر الامر ملحق بایشان کردد و آن سبب نجاة و رفع
درجات وی شود شخصی در حضرت ایشان کفت فلان کس بخود است توجه خاطر شریف
در بوته میدارد فرمودند اولیا انکشت خسته می باید آنکاه توجه خاطر شکسته از خدمت ایشان
طلب کرامات کردند فرمودند کرامات ما ظاهر است با وجود چندین بار کناه ما بروی
زمین می توانیم رفت و میفرموده اند که از شیخ ابو سعید ابو الخیر پرسیدند که در پیش جنازهٔ
شما کدام آیت خوانیم فرمودند که آیت خواندن کار بزرک است این بیت خوانید
چیست ازین خوبتر در همه آفاق کار · دوست رسد نزد دوست یار بنزدیک یار · پس حضرت
ایشان فرموده اند در پیش جنازهٔ ما این بیت خوانید مفلسانیم آمده در کوی تو · شیئا لله از جمال روی تو
از خدمت مولانا جلال الدین خالدی رحمة الله تعالی پرسیدند نسبت سلوک و طریقه خواجه
بهاء الدین از متاخران مشایخ بطریقه که مناسبت دارد فرمود که سخن از متقدمان کویید دویست
سال زیاده است تا این نوع ظهور آثار ولایت که بخدمت خواجه بهاء الدین بعنایت الهی شده است
بر هیچ کس از مشایخ طریقت از متاخران نشده است شیخ قطب الدین نام پیری از اصحاب خواجه
بخراسان تشریف آورده بود وی کفت که من خورد بودم حضرت خواجه مرا فرمود که بفلان
کبوترخانه رو و کبوتربچه چند بیار چون کبوتربچکان می آوردم مرا خاطر بآن میل
کرد که یک کبوتربچه زنده نکاه داشتم و بحضور خواجه بیاوردم چون کبوتربچکان را
بختند و بر حاضران قسمت کردند مرا ندادند و کفتند فلان کس نصیب خود زنده کرفته است
وفات ایشان در شب دوشنبه سیم ماه ربیع الاول سنه اثنی و تسعین و سبعمایه بوده است
قدس الله تعالی روحه خواجه علاء الدین عطار قدس الله تعالی سره نام وی محمد بن
محمد البخاری است از کبار اصحاب خواجه بهاء الدین بوده است و حضرت خواجه در ایام
حیوة حواله تربیت بسیاری از مریدان بایشان میکرده و میفرموده اند که علاء الدین
خیلی بار بر ما سبک کرده است لاجرم انوار ولایت و آثار آن علی الوجه الاتم الاکمل از ایشان

ظهور پیوسته و بیمن صحبت و حسن تربیت ایشان بسیاری از طالبان از پایگاه بعد و نقصان به پیشگاه
قرب و کمال رسیدند و مرتبه تکمیل و اکمال یافته اند این فقیر از بعض عزیزان شنیده است که قدوة
العلما المحققین و اسوة الکبرا المدققین صاحب التصانیف الفایقه و التحقیقات الرایقه السید الشریف
الجرجانی رحمة الله تعالی که توفیق انخراط در سلک اصحاب ایشان یافته بوده است بارها میکفته
که تا من بصحبت شیخ زین الدین کلار رحمة الله تعالی نرسیدم از رفض نرستم و تا بصحبت خواجه عطار
نرسیدم خدا را نشناختم بعضی از کلمات قدسیهٔ ایشان که در مجلس صحبت می فرموده اند خدمت خواجه
محمد پارسا قدس الله تعالی روحها در قید کتابت آورده بوده اند و چندی از آن بنیت تبرک و استشهاد
مذکور میکردد سابقهٔ عنایت ازلی را می باید دید و امید واری بآن عنایت بی علت و طلب
آن عنایت لحظه غافل نمی باید بود و از استغنا خود را نکاه می باید داشت و اندک حق را سبحانه بزرک
می باید شمرد و ترسان و لرزان بود از ظهور استغنای حقیقی خاموشی از سه صفت باید که خالی نبود یا نکاه
داشت خطرات یا مطالعهٔ ذکر دل که کویا کشته باشد یا مشاهده احوال که بر دل کذرد خطرات
مانع نبود احتراز از آن دشوار باشد اختیار طبیعی که مدت بیست سال در نفی آن بودیم تا کاه بست خطره
کذشت اما قرار نیافت خطرات را منع کردن کاری قوی است و بعضی بر آنند که خطرات را اعتباری نیست
اما نباید کذاشت تا متمکن کردد که بتمکن آن سد مجاری فیض پدید آید بنا برین دایم متفحص
احوال باطن باید بود وجود را بنفی زدن نفی کردن ظاهر با مر مرشد در حضور با غیبت برای نفی
خطراتست که تمکنی یافته است در باطن و سبب آن آنست که هر معنی در لباس صورتی بود بهر وقت
خود را بنفی زدن از خطرات سوابقی که تمکن یافته است نفی می باید کردن در خود رفتن است
و از خود رفتن و اصل معتبر در راه اینست و علامت در خود رفتن از خود رفتن است غیبت از خود و حضور
با حق سبحانه بقدر عشق است و نتیجه محبت مفرطه است عشق هر که بیشتر غیبت او از خود و حضور
با معشوق بیشتر چون ملک و ملکوت بر طالب پوشیده شود فنا رفنا بود بعد از هر نمازی از پنج نماز
و بعد از مذاکرهٔ علم بیست بار کلمهٔ استغفار را کفتن مدد است در سعی و توجهی که ذکر کرده شد
صیقل بر روی آینه باید بر دسته آینه یا بر پهلوی آینه یا بر پشت فایده ندهد در ذکر زبان بذکر
خفیه که مشغولند معنیه میکویند نه بدل معقود بسیار کفتن نیست در یک نفس سه کرت کویند

لا اله الا الله از طرف راست آغاز کند و بدل فرود آرد و محمد رسول الله از جانب بیرون آرد و بی مجاهده
نمی شود پیش از صبح و بعد از شام در خلوت و فراغت از خلق شیخ عطار رحمة الله میگوید که
صد هزاران قطره خون از دل چکید ・ تا نشان قطره زان یافتم ・ یا در یک نفس نه کرت گوید یا سیزده کرت
گویا اگر نتیجه ندهد از سر گیرد ・ از مزارات مشایخ کبار روح الله تعالی ارواحهم زیارت کنند
بهمان قدر فیض می تواند گرفتن که صفت او بزرگ را شناخته است و بهمان صفت توجه نموده
و دران صفت در آمده اگرچه قرب صوری را در زیارت مشاهدهٔ مقدسه آثار بسیار است اما در حقیقت
توجه بارواح مقدسه را تاثیر بعد صوری مانع اینست در حدیث نبوی که صلوا علی حیثما کنتم بیان
و برهان این سخن است و مشاهدهٔ صور مثالیه اهل قبور کم اعتبار دارد در جنب شناختن صفت
ایشان دران توجه و دران زیارت و با این همه خواجه بزرگ قدس الله تعالی روحه می فرمودند نزدیک
حق سبحانه بودن احق و اولی است از مجاورت خلق حق سبحانه و تعالی و این بیت بر زبان مبارک ایشان
بسیار گذشتی ・ تو تا کی گور مردان را پرستی ・ بگرد کار مردان گرد و رستی ・ مقصود از زیارت مشاهد
اکابر دین رضی الله تعالی عنهم اجمعین می باید که توجه بحق بود سبحانه و روح آن برگزیده حق را
وسیله کمالی توجه بحق گردانیدن چنانکه در حال تواضع با خلق باید که هرچند تواضع
ظاهر را با خلق بود بحقیقت با حق سبحانه بود زیرا تواضع با خلق آنگاه پسندیده افتد که خاص مر خدای را
باشد عز و جل باین معنی که ایشان را مظاهر آثار قدرت و حکمت بیند و الا آن صغت بود هر تواضع
طریقهٔ مراقبه از طریق نفی و اثبات اعلی است و اقربیت و بجذبه از طریق مراقبه بمرتبهٔ وزارت
و تصرف در ملک و ملکوت می توان رسیدن و اشراف بر خواطر و بنظر موهبت نظر کردن و باطنی را
منور گردانیدن از دوام مراقبه است از آنکه مراقبه دوام جمعیت خاطر و دوام قبول
دلها حاصل است و این معنی را جمع و قبول نامند عزیزان را رحمة الله تعالی سوال کردند
از ذکر علانیه فرمودند باجماع علما در نفس اخیر بلند گفتن و تلقین کردن جایز است و در
هر نفس نفس اخیر است وفات حضرت خواجه علاء الدین قدس سره بعد از نماز خفتن شب چهارشنبه
بیستم رجب سنه اثنین و ثمانمائه بوده است و روضهٔ مطهرهٔ ایشان در ده نوخفانیانست
خواجه محمد پارسا رحمة الله تعالی نام ایشان محمد بن محمد بن محمود الحافظی البخاری

است قدس الله تعالی روحه ایشان نیز از کبار اصحاب خواجه بزرگ اند قدس الله تعالی روحه
و حضرت خواجه بزرگ قدس سره در حق ایشان فرموده اند و بحضور اصحاب خود با ایشان خطاب کرده اند
که حقی و امانتی که از خلفاء خاندان خواجگان قدس الله تعالی ارواحهم باین ضعیف رسیده است
و آنچه درین راه کسب کرده است آن امانت را بشما سپردیم چنانکه برادر دینی مولانا عارف سپرد
قبول می باید کرد و آن امانت را بخلق حق سبحانه می باید رسانید ایشان تواضع نمودند و قبول کردند
و در مرض اخیر در غیبت ایشان در حضور اصحاب و احباب در حق ایشان فرمودند مقصود از ظهور
ما وجود اوست او را بهر دو طریق جذبه و سلوک تربیت کرده ام اگر مشغول شود جهانی ازو منور
میگردد و در محلی دیگر صفت برج بنظر موهبت او را اکرام کردند و قصه برخ
در کتاب قوت القلوب مذکور است و در محلی دیگر فرمودند بنظر موهبت نفس بخشیدند تا هرچه
گوید آن شود و در محلی دیگر فرمودند هرچه او میگوید حق تعالی آن میکند بحکم
حدیث صحیح ان من عباد الله من لو اقسم علی الله سبحانه لابره میگویم بگوی او نمیگوید و
در محلی دیگر او را بتلقین ذکر خفیه فرمودند و او را اجازت دادند تعمل به موجب آنچه
داند از دقایق و حقایق آداب طریقت و تعلیم آن الی غیر ذلک من التشریفات التی لا تعد و لا
تحصی و چون در محرم سنه اثنین و عشرین و ثمانمائه بنیت طواف بیت الله الحرام و زیارت نبیه علیه
از بخارا بیرون آمدند و از راه نسف بصغانیان و ترمذ و بلخ و هراة بقصد دریافت مزارات متبرکه
روان شدند همه جا سادات و مشایخ و علماء مقدم شریف ایشان را مغتنم شمردند و با کمال اعزاز
تمام تلقی نمودند بخاطر می آید که چون از ولایت جام میگذشتند بقیاس چنان می نماید که در اواخر
جمادی الاولی تا اوایل جمادی الاخری بوده باشد از سال مذکور پدر این فقیر با جمعی کثیر
از نیازمندان و مخلصان بقصد زیارت ایشان بیرون آمده بودند و هنوز عمر من پنج سال
تمام نشده بود یکی از متعلقان را گفت که مرا بر دوش گرفته پیش محفهٔ محفوف با انوار ایشان
داشت ایشان التفات نمودند و یک مویز کرمانی عنایت فرمودند و امروز از آن شصت سال است
هنوز صفای طلعت منور ایشان در چشم منست و لذت دیدار مبارک ایشان در دل من و همانا
که رابطهٔ اخلاص و اعتقاد و ارادت و محبتی که این فقیر را نسبت بخاندان خواجگان قدس الله تعالی

ارواحهم واقع است بیرکت نظر ایشان بوده باشد وامید میدارم که یمن همین رابطه در زمرهٔ
محبان ومخلصان ایشان محشور کردم بمنه وجوده وجون بنشابور رسیده اند بواسطهٔ حرارت هوا
وخوف راه میان اصحاب سخنی میگذشته است وفی الجمله نفوری بعزیمتها راه یافته بوده است
دیوان مولانا جلال الدین رومی را قدس سره تیفال کشاده اند این بیت بر آمده است
رو بید ای عاشقان حق باقبال ابدیلی • روان باشید همچو مه بسوی برج مسعودی • مبارك بادتان این ره
بتوفیق وامان الله • بهر شهری وهرجایی بهر دشتی که بپیمودی • از انجا این مکتوب ببخارا فرستاده بودند
باسمه سبحانه نوشته شد این مکتوب که در روزی که آمده شده بود از نیشابور حمیت وسایر بلاد
المسلمین عن الافات والمخافات وآن روز یازدهم بود از جمادی الاخر سنه اثنین وعشرین وثمانمایه
درحال صحت وسلامت ورفاهیت و وثوق تمام بفضل واکرام آلهی جل ذکره وقوت
قلب وقوت یقین بفیض فضل نامتناهی بحکم اشارات وبشارات کان رسول الله صلی الله علیه وسلم
یتفأل ولا یتطیر وقال رسول الله صلی الله علیه وسلم لم یبق بعدی من النبوة الا المبشرات
یراها المؤمن او یری له وهذا حدیث متفق علی صحته یا نبی الهدی حدیثکم غوثی واعتصامی بکم
والتجای وجون درکنف صحت وعافیت وسلامت ورفاهیت بمکه محترمه رسیده اند وارکان
حج تمام کذارده اند ایشان را مرضی عارض شده است چنانکه طواف وداع در عماری کرده اند
وازانجا متوجه مدینه شده اند در راه اصحاب را طلبیده اند واملا فرموده که بسم الله الرحمن الرحیم
جاء الی سید الطایفه الجنید قدس سره فی ضحوه یوم السبت التاسع عشر من ذی الحجه سنه اثنین
وعشرین وثمانمایه عند انصرافنا من مکة المبارك زادها الله تعالی تکریما وبرکاتا ونحن
نسیر مع الرکب وانا بین النوم والیقظه فقال رضی الله عنه فی زیارته وبشارته القصد مقبول
فحفظت هذه الکلمة وسررت بها ثم استیقظت من الحالة الواقعة بین النوم والیقظه الحمد لله
علی ذلك وبعد از ان کلمات دیکر هم بعبارت عربی املا فرموده اند که ترجمهٔ آن این میشود
که این کلمه واحده که از سید الطایفه قدس سره واقع شد کلمه ایست جامعه تام وبشارتی
است شامله عامه ما را واولاد ما را واصحاب واحباب حاضر وغایب ما را نیز که قصد ما درین
مشاعر عظام وداعیه که کرده شد بهر موقف ومقام مصالح دینی ودنیوی همه بود وآن

قصد بمقتضای این بشارت مقرون بقبول و الحمد لله سبحانه حمدا طیبا مبارکا یوافی نعمه ویکافی
مزیده وروز چهارشنبه بیست وسیم بمدینه رسیده اند وازحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
بشارتها یافته اند وآن مسودهٔ املا را طلبیده اند تا بران زیادت کنند چون مطالعه کرده اند
فرموده اند که همینهاست وزیادت نوشته وروز پنجشنبه بجوار حق پیوسته اند مولانا شمس الدین
فناری رومی واهل مدینه وقافله بر ایشان نماز کرده اند وشب جمعه دران منزل نزول فرموده اند
در جوار قبهٔ شریفهٔ امیر المؤمنین عباس رضی الله عنه وخدمت شیخ زین الدین الخوافی رحمة الله
تعالی از مصر سنك سفید تراشیده آورده است ولوح قبر ایشان ساخته وبآن از سایر قبور ممتاز است
یکی از ثقات که از مخصوصان و ملازمان بزرکوار ایشان خواجه برهان الدین ابونصر رحمة الله تعالی
بوده است چنین کفته است که حضرت خواجه برهان الدین ابونصر رحمة الله تعالی بوده است
چنین کفته است که حضرت خواجه برهان الدین ابونصر چنین فرمودند که دران وقت که حضرت
والد من فوت می شدند بر بالین ایشان حاضر نبودم چون حاضر شدم روی مبارك ایشان را کشاده
تا نظری کنم چشم بکشادند وتبسم نمودند قلق واضطراب من زیادت شد بپایان پای ایشان آمدم
وروی خود بر کف پای ایشان نهادم پای خود بالا کشیدند یکی از مریدان ومعتقدان
خواجه کوید که چون حضرت خواجه عزیمت حجاز میکردند در وقت وداع کفتیم خواجه شما
رنجید فرمودند رفتیم رفتیم وازانفاس متبرکهٔ ایشانست که بیکی از اصحاب نوشته بوده اند
که خاطر این فقیر دایما نکران احوال ظاهری وباطنی شما می باشد وعلی الدوام بنسبت آن
برادر منتظر نظرات یلی علت آلهی می بوده سید الطایفه جنید قدس الله تعالی روحه فرموده اند
ان بدت عین من الکرم الحقت اللاحقین بالسابقین وبا بر همه اصل بجز آن است نزدیك کبراء
دین قدس الله تعالی ارواحهم اجمعین آنکه کوشش را مکذار وبخشش چشم سیدار وحضرت خواجه
ما را قدس الله تعالی روحه سوال کردند که طریقت بچه توان یافت فرمودند بتشرع ودیکر
بعد المحافظه علی الامر الوسط فی الطعام لا فوق الشبع ولا الجوع المفرط در تقلیل منام
علی طریق اعتدال المزاج کوشیدن الخصوص احیاء بین العشائین وقبل الصبح بحیث لا یطلع
علیه احد بالتوجه در خود رفتن ونفی خاطر علی الخصوص خاطر تمنی بنسبت حال وماضی واستقبال

بیك مؤثر است فی دفع الحجب عن القلب و در یکی دیگر اذا سکت اللسان علی فضول الکلام نطق
القلب مع الله سبحانه و اذا نطق اللسان سکت القلب و الهمة علی قسمین صمت باللسان و صمت
بالقلب عن خواطر الاکوان فمن صمت لسانه و لم یصمت قلبه خف وزره و من صمت لسانه
و قلبه ظهر له سره و تجلی له ربه عز و جل و من لم یصمت بلسانه و لا بقلبه کان مملکة
للشیطان و سخرة له اعاذنا الله من ذلك و من لم یصمت بلسانه فهو ناطق بلسان الحکمة ساکت
عن فضول الکلام رزقنا الله تعالی ذلك بفضله و کرمه **خواجه ابو نصر پارسا قدس**
الله تعالی سره و بعد از وی ثمرهٔ شجرهٔ طیبهٔ وی بود خواجه حافظ الدین ابو نصر محمد
بن محمد بن محمد الحافظ البخاری رحمة الله تعالی که مایهٔ علوم شریعت و رسوم طریقت را
با والد بزرگوار خود رسانیده بودند و در نفی وجود و بذل موجود کار را از وی گذرانیده
در ستر حال و تلبیس بغایتی بودند که هرگز از ایشان ظاهری نشدی که در این راه قدمی نهاده اند
و از علوم این طایفه بلکه از سایر علوم چیزی دانسته اگر از ایشان سؤال کردندی
فرمودی که بکتاب رجوع کنیم چون کتاب بگشادی یا همان محل بر آمدی یا آن مسئله بودی
یا یك دو ورق پس یا پیش کم این تخلف کردی روزی در مجلس شریف ایشان ذکر شیخ
محی الدین العربی قدس الله تعالی روحه و مصنفات وی میرفت از والد خود نقل کردند
که ایشان می فرموده اند که فصوص جان است و فتوحات دل و نیز می فرموده اند که هرکه فصوص را
نیك میداند وی را داعیهٔ متابعت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم قوی میگردد توفی
رحمه الله فی شهور سنه خمس و ستین و ثمانمائه و قبر ایشان در بلخ است **خواجه حسن عطار**
رحمه الله تعالی ایشان فرزند حضرت خواجه علاء الدین عطارند و ثمرهٔ شجرهٔ ولایت ایشان جذبه
قوی داشته و بصفت جذبه هرگاه در هرکه میخواسته اند تصرف میکرده اند و وی را از
مقام حضور و شعور باین عالم بکیفیت بیخودی و بی شعوری میرسانیده اند و ذوق غیبت
و فنا که بعضی از ارباب سلوک را علی سبیل الندره بعد از مجاهدهٔ بسیار میسر می شود میبخشیده اند
در همه ما وراء النهر و خراسان کیفیت تصرف ایشان در طالبان و ذاکران اشتهار تمام دارد
و هرکه بدست بوس شریف ایشان مشرف شدی از پای بیفتادی و دولت غیبت و بیخودی

دست دادی چنین استماع افتاده است که یك روز بامداد از خانه بیرون آمدند و کیفیتی غالب داشتند
هرکس را نظر بر ایشان افتاد همه را کیفیت بیخودی روی نمود و بیخود بیفتاد یکی از دوستان ایشان
بعزیمت مبارك شان بهراة رسید آثار جذبه و غیبت و بیخودی و حیرت از وی ظاهر بود گاهی که
در بازارها میگذشت چنان می نمود که وی را امر باطنی فرو گرفته است و با آمد و شد خلق و گفت
و گوی ایشان چندان شعوری ندارد عزیزی از این سلسله که این فقیر بخدمت ایشان می رسیدی
فرمودند که کار آن درویش نیز این نیست که علی الدوام صورت خواجه حسن را مراقب می باشد
و نگاه میدارد و ببرکت این نگاه داشت صفت جذبهٔ ایشان بوی سرایت کرده و خدمت
خواجه حسن چنانکه طریقهٔ سلسلهٔ خواجگان است گاهی بزیارت بیماران در می آمده اند
و بیماری ایشان را بر می داشته اند در وقتی که بعزیمت سفر مبارك بشبرغان رسیده بوده اند یکی از کار
ایجانی را که نسبت بایشان ارادت و اخلاص تمام واقع شده بوده استسقا مرضی طاری گشته بود خدمت
خواجه بزیارت وی در آمده بوده اند آن عزیز صحت یافته و خواجه مریض شده اند و در آن مرض
نقل فرموده اند و نقل ایشان در شب دوشنبه عید قربان سنه ست و عشرین و ثمانمائه بوده است
و نعش مبارك ایشان را از شبرغان بولایت صغانیان که مدفن والد بزرگوار ایشان است نقل کرده اند
مولانا یعقوب چرخی رحمة الله تعالی در اصل از چرخ بوده اند که یکی از دیههای غزنین
است و از اصحاب خواجه علاء الدین عطارند بلکه از اصحاب خواجه بزرگ قدس سره بوده اند
و بعد از وفات خواجه بزرگ بصحبت خواجه علاء الدین قدس سره رسانیده اند و از وی آورده اند
که فرموده اند که اول بار که بصحبت خواجه بزرگ قدس سره رسیدم فرمودند که ما بخود کاری
نمیکنیم امشب ببینیم اگر ترا قبول میکنند ما نیز قبول کنیم خدمت مولانا میفرموده اند که
هرگز شبی از آن بر من سخت تر نگذشته بود که در فکر آن بودم که این در بر من بقبول بگشایند
یا رد کنند چون بامداد پیش ایشان رفتم فرمودند که قبول کردند اما تو در صحبت خواجه
علاء الدین خواهی بود بعد از آن من بولایت بدخشان افتادم و خدمت خواجه علاء الدین
بعد از وفات خواجه بزرگ بچغانیان آمدند و متوطن شدند بر کسی پیش من فرستادند
که حضرت خواجه فرموده بوده است که در صحبت ما خواهی بود پیش ایشان رفتم و مادام حیات

در صحبت ایشان بودم وجناب مخدومی ارشادمآبی خواجه ناصر الدین ادام الله تعالی ظلال
ارشاده علی مفارق الطالبین بصحبت ایشان رسیده اند فرموده اند که دو هرآه بودم مرا داعیه
خدمت مولانا یعقوب پیدا شد متوجه ولایت صغانیان شدم وبمحنت ومشقت بسیار بآنجا
رسیدیم واز سخنان ایشان چنان معلوم می‌شد که آن راه را تمام یا اکثر پیاده رفته بودند
فرمودند که چون بصحبت ایشان مشرف شدم بر روی مبارک ایشان اندک بیاضی که موجب
نفرت طبیعت می‌باشد بود وبا من در لباس سیاست ودرشت گویی ظاهر شدند وچندان
سیاست نمودند ودرشت گفتند که نزدیک بود که باطن من از ایشان منقطع شود ومرا یاس
تمام حاصل گردد وبسیار محزون ومغموم شدم بار دیگر که بمجلس شریف ایشان رسیدم
بر من بصفت محبوبی چنان ظاهر شدند که هرگز هیچ کس را چنان محبوب ندیده بودم وبمن
لطف بسیار نمودند ودرین وقت که خدمت خواجه این سخن میگفتند در نظر این فقیر بصورت
عزیزی بر آمدند که مرا رابطهٔ ارادت ومحبت تمام نسبت وی بود وچندگاه بود که از دنیا رفته
وفی الحال خلع آن صورت کردند مرا ضرور آن شد که شاید آن صورت همین در خیال
من بوده باشد بعد از آن از بعض همراهان شنیدم که وی هم آن مشاهده کرده بود وعقیده
این فقیر آنست که آن خلع ولبس صورت بشعور واختیار ایشان بود اثبات آن معنی را که
از خدمت مولانا یعقوب نقل کردند چنین استماع افتاده است که خدمت مولانا یعقوب
می‌فرمودند که طالبی که بصحبت عزیزی می‌آید چون خواجه عبید الله می‌باید چراغ مهیا
ساخته روغن وفتیله آماده کرده همین کو کردی بآن می‌باید داشت خدمت خواجه عبید
الله فرموده اند که خدمت مولانا یعقوب با شیخ زین الدین خوافی رحمهما الله تعالی
پیش مولانا شهاب الدین سیرافی هم سبق بوده اند روزی از من پرسیدند که می‌گویند
شیخ زین الدین بحل وقایع وتعبیر منامات مشغولی می‌نمایند ودرین باب اهتمام تمام دارند
گفتم چنانست ساعتی از خود غایب شدند وطریقهٔ ایشان چنان بود که ساعة فساعة
از خود غایب می‌شدند چون حاضر شدند این بیت را خواندند   چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم
نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم   خواجه علاء الدین غجدوانی رحمة الله تعالی

خدمت خواجه عبید الله فرمودند که خواجه علاء الدین غجدوانی از اصحاب خواجهٔ بزرگ بود
وخدمت خواجه ویرا بصحبت خواجه محمد پارسا فرموده بودند واستغراق تمام داشت وبغایت
شیرین سخن بود وگاه بودی که در میان سخن از خود غایب شدی وقتی که خدمت خواجه
محمد پارسا بسفر مبارک می‌رفته اند ویرا نیز می‌برده اند یکی از اکابر سمرقند گفته است که
از خدمت خواجه درخواست کردم که خواجه علاء الدین بسیار پیر وضعیف شده است از وی
کاری نمی‌آید اگر ویرا ازین سفر معذور دارند دور نمی‌نماید خواجه فرمودند که با وی هیچ کار
نداریم جز آنکه چون ویرا می‌بینیم از نسبت عزیزان یاد می‌آید **مولانا نظام الدین خاموش رحمة الله تعالی**
وی از اصحاب خواجه علاء الدین است وخواجه بزرگ را در اوان تحصیل
در صحبت یکی از علماء نواحی بخارا دیده بوده است وبعد از آن بصحبت خواجه علاء الدین رسیده
وپیش از رسیدن بصحبت ایشان بانواع ریاضات ومجاهدات مشغول می‌بوده است ودر تزکیهٔ
نفس وتصفیهٔ دل جهد بلیغ می‌نموده می‌گفته اند که اول بار که عزیمت صحبت خواجه علاء الدین
کرد یکی از اصحاب خواجه بزرگ بیرون منزل ایشان نشسته بود چون مرا دید گفت مولانا نظام
الدین وقت شد که از زهدها وپاکیزگیهای خود بگذری آن بر خاطر من گران آمد
چون بنزدیک خواجه در آمدم ایشان نیز همین عبارت فرمودند اما بر خاطر من گران نیامد
خدمت مولوی مخدومی مولانا سعد الدین الکاشغری رحمة الله تعالی میگفتند که پیوسته
پیش جامهٔ ایشان چرب میبود ومرا مشکل می‌بود که سبب آن چیست آخر چنان معلوم شد
که در اثنای طعام خوردن بجهة غلبهٔ حالی که داشته اند لقمه از دست ایشان می‌افتاد وهم
ایشان می‌گفتند که چون در صحبت خواجه علاء الدین آثار جذبه وغلبهٔ حال بر ایشان ظاهر
شده بوده است خدمت خواجه خواسته اند که ایشان را از آن باز دارند فرموده اند تا بقرا بزند
وخدمت خواجه فوطه بسته بوده اند وخود بآن اشتغال می‌نموده چون وقت بقرا انداختن رسید
مولانا نظام الدین را طلبیده اند وشوشه بدست وی داده اند که بقرا انداز چون یک بقرا
انداخته اند مغلوب شده اند وشوشه از دست ایشان افتاده خواجه فرموده اند که
مولانا نظام الدین خبر که حق سبحانه وتعالی کسی را که بخود مشغول کردانیده است ما نمی‌توانیم

که ویرا باز دادیم وهم ایشان گفتند که مولانا نظام الدین فرمودند که روزی خدمت خواجه را عزیمت
زیارت خواجه محمد علی حکیم ترمذی قدس سره شد من همراه رفتم وهمانجا که بودم متوجه
شدم روحانیت ایشان حاضر شد چون حضرت خواجه نیز از ایشان رسیده بودند خالی
یافته بودند همانا که جهت از ادانسته بردند چون باز آمدند خواستند که بمن مشغولی شوند
ونوعی تصرفی کنند من نیز متوجه شدم خود را بمثابه کبوتری یافتم وخدمت خواجه را
چون شاهبازی که در عقب من پرواز میکرد بهر کجا که میگریختم در دنبال من بودند آخر
مضطر گشتم پناه بروحانیت حضرت رسالت صلی الله علیه بردم ودر انوار وی ناپدید شدم بعد از
آن بیهوش شدم خدمت خواجه را مجال تصرف نماند از ان غیرت بیمار شدند وهیچکس سبب بیماری را
نمیدانست وهم ایشان میگفتند که یکی از معتقدان ومخلصان ایشان را مرضی قوی عارض شد
گفتند بعیادت وی میرویم در راه که می رفتند گفتند که فلان کس ما را بسی خدمتهای شایسته
کرده است می باید که چون عیادت وی کنیم بتربیت وی در آییم ومرض ویرا برداریم خاطر من
از ان سخن بسیار ترسان شد چون ببالین وی بنشستند وی بر روی بستر افتاده بود ومجال
سخن وحرکت نداشت خدمت مولانا ساعتی متوجه شدند آن شخص باز نشست وآغاز سخن
گفتن کرد ایشان سر بر آوردند وگفتند این بار هم حالت بیست که بسیار سخن میگوید چون
بیرون آمدند گفتند دیدیم که وی رفتنی است وبا روی برداشتنی نیست باز از ایوی حواله
کردیم وآن شخص در همان مرض برفت وهم ایشان میگفتند که یک شب یکی از منکران
نسبت با ایشان سخنی میگفت ومن نیز در مقابله سخنی میگفتم چنانکه سخن دراز کشید
وازانجا که ما بودیم تا منزل ایشان مسافتی بعید بود که امکان نبود که آواز برسد چون
بامداد بپیش ایشان رفتم گفتند دوش آواز تو ما را تشویش میداد باید که هر کس که هر چه گوید
خاطر خود بآن مشغول نداری ودر کار خود باشی جناب مخدومی خواجه عبید الله ادام
الله تعالی بقاء هم فرمودند که یک روز در چراغ ملازمت ایشان بسته بودم یکی از آشنایان مرا
در راه پیش آمد وی خمر خورده بود وآثار آن بر روی ظاهر بود ومرا بسخن نگاه داشت چون
بصحبت ایشان رسیدم گفتند مگر تو خمر میخوری گفتم نی گفت تو را چه حالست گفتم در راه

بمستی رسیدم وبا هم سخنی چند گفتیم بر گفت این حال اوست که بتو سرایت کرده است وهم
ایشان فرمودند که خدمت مولانا نظام الدین گفتند که یکی از اکابر سمرقند که نسبت
بما اخلاص وارادت ومحبت بسیار داشت بیمار شد ومشرف بموت گشت فرزندان ومتعلقان وی
نیازمندی بسیار کردند مشغولی کردم دیدم که ویرا امکان بقا وحیات نیست مگر در ضمن
ویرا در ضمن گرفتم صحت یافت بعد از چندگاه نسبت بما تهمتی واقع شد که مفضی باهانت و
اذلال ما گشت وآن شخص می توانست که دران باب سعی نماید وما را دفع کند خویشتن داری
کرد وخود را بآن نیاورد خاطر ما از وی کوفته شد ویرا از ضمن اخراج کردیم بیفتاد وبمرد وهم
ایشان فرمودند که روزی خبر بمن آوردند که خدمت مولانا بیمار شده اند چون بپیش ایشان رسیدم
ایشان را تبرجی عظیم گرفته بود چنانکه اثر کرده بودند وجامهای بسیار بر ایشان پوشیده
وآن هیچ تسکین نیافته بود ساعتی بنشستم یکی از اصحاب ایشان که گندم بآسیا برده بود در آمد
با جامهای تر وسرمای بسیار خورده که در راه آسیا در آب افتاده بود چون خدمت مولانا ویرا
دید گفت ویرا اکرام کنید که این سرمای وبست که بمن سرایت کرده چون چنان کردند تبرج ایشان
تسکین یافت وبحال خود باز آمدند خواجه عبید الله امامی اصفهانی رحمه الله تعالی
وی نیز از اصحاب خدمت خواجه علاء الدین است قدس الله تعالی روحه وی گفته است که اول
بار که بصحبت حضرت خواجه رسیدم این بیت خواندند ترک خود کن شو کمال اینست وبس
تو ممان اصلا وصال اینست وبس وی در بعض رسایل خود ذکر کرده است که طریقه توجه
طایفهٔ علائیه ویرو بسبب باطن ایشان چنانست که هرگاه که خواهند که بدان اشتغال نمایند
اولا صورت آن شخص که این نسبت از وی یافته اند در خیال آورند تا آن زمان که اثر کیفیت و
حرارت معهودهٔ ایشان پیدا شود بعد از آن آن خیال را نفی نکنند بلک از ان نگاه دارند وبچشم
وگوش وهمه قوی بآن خیال متوجه بقلب شوند که عبارت از حقیقت جامعهٔ انسانی که
مجموع کاینات از علوی وسفلی مفصل آنست اگرچه آن از حلول در اجسام منزه است اما
چون نسبتی میان او ومیان این قطعه لحم صنوبری واقع است حس وفکر وخیال ووهم وقوی را
بآن باید گماشت وحاضر آن بودن وبر در دل نشستن وما شک نداریم که درین حالت کیفیت

غیبت و بیخودی رخ نمودن آغاز میکند آن کیفیت را دمی فرض می باید کردن و از پی آن رفتن و هر
فکری که در آید متوجه بحقیقت قلب خود نفی آن فکر کردن و بآن چیز مشغول نشدن و بیان
محمل بکلی در کریختن تا آن نفی نشود الیجا بصورت آن شخص باید کردن و از لحظه نکاه داشتن
تا بازان نسبت پیدا شود آن زمان خود آن صورت نفی میشود اما باید که شخص بتوجه آن صورت را
نفی نکند هم وی گفته است در معنی کلمهٔ طیبه نفی عبارتست از اخراج کردانیدن
کثرت و صور اشیا یان عین واحد که مقصود و مطلوب همه سالکانست و اثبات عبارتست از نشا
کردن ان عین در همه صور و اینها را عین آن واحد دیدن پس لا اله یعنی این صور متوهمه
غیریتش منفی است و راجع بان یک اصل است و الا الله یعنی این معنی واحدست که باین صور می نماید
مولانا سعد الدین کاشغری رحمه الله تعالی در اوایل حال بتحصیل علوم اشتغال داشته اند و
کتب متداوله تصنیف کرده بوده اند و جمعیت صوری نیز داشته اند چون داعیهٔ این طریق پیدا
کرده اند ترک و تجرید تمام کرده بصحبت مولانا نظام الدین پیوسته اند میگفتند که بعد از چند سال
که بصحبت ایشان مشرف بودم مرا داعیهٔ زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی تشریفا و تکریما
قوی شد از ایشان اجازت خواستم فرمودند هر چند میکنم ترا امسال در میان قافلهٔ حاجیان نمی بینم
و پیش از آن واقعها دیده بودم که از آن متوهم می بودم و ایشان گفته بودند پس گفتند چون
میروی آن واقعها را بخدمت مولانا زین الدین عرض کن که مرد متشرع است و بر جادهٔ سنت ثابت
و مراد ایشان شیخ زین الدین خافی بود رحمة الله تعالی که آن روز در خراسان در مقام ارشاد
و شیخوخت متعین بودند چون بخراسان رسیدم رفتن حج چنانچه مولانا نظام الدین گفته بودند
در توقف افتاد و بعد از آن بسالهای بسیار میسر شد و چون بخدمت شیخ زین الدین رسیدم
و آن واقعها عرض کردم ایشان فرمودند که با ما بیعت کن و در قید ارادت ما در آی
گفتم عزیزی که این طریقه از ایشان گرفته ام هنوز در قید حیات اند شما امینی اید اگر
میدانید که در طریقت این طایفه جایز است چنان کنم ایشان فرمودند استخاره کن گفتم مرا
بر استخارهٔ خود اعتمادی نیست شما استخاره کنید گفتند تو استخاره کن که ما هم استخاره کنیم
چون شب رسید استخاره کردم دیدم که طبقهٔ خواجگان بر زبر تکاه هری که خدمت شیخ

آن وقت آنجا بودند در آمدند و درختها را می کندند و دیوارها را می افکندند و آثار قهر
و غضب بر ایشان ظاهر بود دانستم که آن اشارت بمنع است از آنکه بطریقهٔ دیگر در آیم خاطر من فارغ
پای در راه کردم و بآسودگی در خواب شدم چون بامداد بمجلس شیخ در آمدم بجای آنکه من واقعهٔ
خود با ایشان بگویم گفتند طریق یکیست و همه بیکی باز میگردد بهمان طریق خود مشغول باش
اگر واقعه یا مشکلی پیش آید با ما بگوی آن قدر که توانیم مدد کنیم بر خدمت مولوی
غلبه و استیلای معنی که بآن مشغولی میکردند ظاهر بود باندک توجهی آثار غیبت و
کیفیت بیخودی روی مینمود کسی را که بران معنی وقوف نبود توهم آن میکرد که مگر ایشان را خواب
می آید در اوایل که بصحبت ایشان رسیدم در مسجد جامع پیش ایشان نشسته بودم ایشان چنانکه
عادت ایشان بود از خود غایب شدند مرا گمان آن شد که مگر ایشان را خواب می آید گفتم
اگر ساعتی باستراحت اشتغال نمایید دور نمی نماید ایشان تبسم نمودند که مگر اعتقاد ندارند
که ماورای خواب امری دیگر می باشد روزی میگفتند که بعضی از درویشان فرق
میان خواب و بیداری جز بآن نمی توانند کرد که در خود خفتی که بعد از خواب می باشد می یابند
و الا کیفیت مشغولی ایشان در خواب و بیداری بیک طریقه است بلک در حالت خواب که
بعض موانع مرتفع میشود صافی تر و قوی تر باشد و مرا گمان چنانست که آنچه میگفتند
اشارت بحال خود میکردند و الله تعالی اعلم یکی از درویشان که بصحبت ایشان می رسید
چنین حکایت کرد که مرا در مجالس وعظ که معارف درویشان تغییر بسیار می شد و فریاد
و نعرهٔ بسیار می زدم و از آن محجوب می بودم یک روز با ایشان گفتم گفتند هر وقت که
ترا تغییر می افتد مرا بخاطر در می آر در ان وقت که ایشان بسفر حجاز رفته بودند مرا در یکی
از مدرسها که در آنجا عزیزی وعظ میگفت مرا آغاز تغییر شدن گرفت با ایشان توجه کردم
دیدم که از در مدرسه در آمدند و پیش من رسیدند و دست خود را بر دو شهای من نهادند
من از خود بیرون رفتم و بیهوش افتادم آن زمان که بحال خود آمدم مجلس وعظ بر شکسته بود
و اهل مجلس رفته بودند و آفتاب بمن رسیده بود و آن روز آخرین پنجشنبه بود از ماه رمضان
که بعد از آن تا عید دیگر پنجشنبه نبود او را در خاطر گرفتم که چون از آنکه بیایند

بایشان بگویم چون ایشان ازانکه تشریف آوردند و بخدمت ایشان مشرف شدم و جمعی پیش ایشان بودند که نتوانستم که آنرا بایشان بگویم روی من کردند و گفتند به پنجشنبهٔ بود که بعد از آن تا عید پنجشنبهٔ دیگر نبود توفی رحمة الله فی اثناء صلوة الظهر من یوم الاربعا السابع من شهر جمید الاخر سنه ستین و ثمانمایه خواجه عبید الله ادام الله برکاته وجوده علی مفارق الطالبین امروز مظهر آیات و مجمع کرامات و ولایت طبقهٔ خواجگان و رابطهٔ انام و واسطهٔ انتظام سلسله شریفه ایشان قدس الله تعالی ارواحهم خواجه و مخلصان و نیازمندان ایشان اند امید واری چنانست که ببرکت وجود شریف ایشان انتظام و التزام این سلسله الی یوم القیمة امتداد یابد هرچند از فقیر امثال این سخنان صورت گستاخی دارد اما چند آنکه با خود اندیشه کرد از خود در نیافت که خاطر را بران قرار تواند داد که این مجموعه که مقصود از جمع آن ذکر معارف و نشر مناقب این طایفه است از ذکر ایشان خالی باشد لاجرم شرح مناقب و احوال این سلسله شریفه را ببعضی از کلمات قدسیه که رقم زدهٔ خامهٔ معارف نگار ایشان شده است سکنه الحکام کرداینده بدین و تهی شدن دل از غیر حق سبحانه و تعالی دلیل است بر مظهریت دل مر تجلی حق سبحانه را بوصف احدیت که میل معارف بحقایق اسما و صفات بی این معنی متعذر است چه قابلیت قبول عکوس انوار تجلیات ذات بی تهی شدن از التفات بهر جهه و سمت حدوث یافته است میسر نیست تهی شدن دل موقوف افتاده است بر تجلی ذات بوصف احدیت حصول این معنی را بعد از تحقیق بایمان بالله و برسول الله و بما جاء من عند الله و من عند رسول الله علی مراد الله و علی مراد رسول الله اسبابست از اتحاد ریاضت که شریعت از اخذ آن منع نکرده است و دوام ذکر بشرط وجد آن مذکور بوصف انکسار و خضوع و کمال متابعت رسول را صلی الله علیه و سلم لیکن هیچ سببی در تحصیل این نسبت قوی تر از آن نیست که بصدق و نیاز تمام مجالست بجماعتی لازم وقت خود کرداند که باطن ایشان مظهر این تجلی کشته باشد و سطوت این تجلی حجاب وجود غیر از پیش بصیرت ایشان برداشته شده و از شهود غیری تمامی آزاد حق سبحانه ایشان را از نزد خود بوجود موهوب حقانی مشرف کرداینده از بیخودی و سکر حالی افاقت یافته دیگران را واسطهٔ حصول سعادت حقیقیه که عبارت از فنا و بقاست شده درین مقام هیچ حجاب زحمت کثرات ایشان را از شهود حق سبحانه نتواند کرداینده

پس واجبست آنکه در تخلیص از گرفتاری دل بوجود اکوان که بتحقیق عبارت از این گرفتاری است بآشیانی که سبب خلاصی میشود تمسک نموده خود را پیش از مردن خلاص کرداینده اگر مناسب استعداد خود اشتغال بذکر دانند تقصیر و اهمال را در خود مجال ندهند و اگر در خود استعداد آن دانند که بصحبت ارباب شهود دل از گرفتاری زودتر خلاص میشود خود را بصحبت این برگزیدگان بنگاه داشت آداب صحبت الزام کنند زمان خلاصی دل از گرفتاری بغیر حق بتحقیق زمان وصول و شهود است چون دل از زحمت شعور بوجود غیر نجات یافت غیر گرفتاری بشهود حق سبحانه هیچ نیست بلا و محنت شیرین که خوبا او بنیاسایی بعد از آنکه بسطوت نفی مادون حق دل از غبار التفات بغیر حق آزاد گشت غیر اثبات حق هیچ نماند تیغ لا در قتل غیر حق براندن در نگر زانپس که بعد از لا چه ماند ماند الا الله باقی جمله رفت شاد باش ای عشق شرکت سوز رفت زمان غیبت از مادون حق سبحانه بتحقیق زمان وصول و شهود و وجود است زیادت از آن نیست که بحکم انما الاعمال بخواتیمها ارباب کشف و وجد بیش از آنکه تمکین درین معنی ارباب ذوق را از التفات باین مقام عالی بشمرده اند ظهور این معنی مقدمهٔ فناست و مبشر است بظهور تباشیر صبح سعادت وصول از مطلع احدیت که استغراق و استهلاک در شهود ذات بی مزاحمت شعور بوجود غیری بلکه درین مقام اگر بهر نفی واقع شود شعورش از ذوق تجلیات اسما نیز منقطع شود اشارت آن بزرگ باین فرموده است که سالک میتواند بود که متصف شود باوصاف حق سبحانه فهو بعد غیر واصل اجدار و تصل مقصود شهود ذات بی مزاحمت شعور بوجود کثرت مرتبه اتصاف باوصاف مرتبهٔ تجلیات صفاتست زکثرت ان هیچ متعذر است اگر خواهی که در مقام حضور با حق سبحانه و تعالی از مکر و وسوسهٔ شیطان آزاد باشی ملک ملک را اطلاع بر حضور تو نشود بلکه نفس ترا وقوف بر حضور تو نشود بر تو باد که همنشینی با مردی کنی که دل ایشان در ذکر ذات مستغرق شده باشد و از خود رهایی یافته باشد تعبیر از این معنی بعضی بشهود و بعضی بوجود کرده اند و بعضی بتجلیات ذات و بعضی بیاد داشت کرده اند اگر این سعادت دست ندهد باید که طریقهٔ ذکر با طریقهٔ توجه و جذبهٔ خواجگان انتوک کرده همگی خود را در ورزش این طریقه برسانی تا بدین دولت عظمی که فوق آن متصور نیست برسی لیس وراء الله منتهی و الی ربک المنتهی لیس وراء عبادان قریه

عاشقانرا شادمانی غم اوست • مزد کار و اجرت خدمتهم اوست • غیر معشوق ار تماشای بود • عشق نبود هرزه سودای بود
عشق آن شعله است کان چون بر فروخت هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت باید که شغل در زنگاه داشت
آگاهی باین وصف بود که در خروج و دخول نفس واقف باشد که در نسبت حضور مع الله فتوری
واقع نشود تا برسد بجائی که بی تکلف نگاه داشت او همیشه این نسبت حاضر دل او بود و بتکلف
نتواند که این صفت از دل دور کند نگاه باشد که او را از خود تمام نستانند نه از خودش خبر بود نه از
قلبی مقصود باید که چون او را بخود دهند بر طریقه معززه در زنگاه داشت نسبت آگاهی کمال
سعی بجای آرد تا فتوری بواسطه عوارض نفسانیه باو راه نیابد و دوام التجا و افتقار بصفت انکسار
بجانب حق سبحانه قوی ترین سببی است در دوام این نسبت باید که همیشه از حق سبحانه بوصف نیاز
بقای این صفت جوید اگر بعجز ابدی در نگاه داشت این نسبت سعی کند هنوز حق او کما ادا نشود
عزیزم لا یفقهی دینه گوید در شان این نسبت است معنی مشاهده نه آنست که حق را سبحانه بحاسه بصر
توان دید چون لمعه از انوار بی نهایت بر ارواح و اشباح تاختن آرد جمله کان لم یکن حیات نیست
کردند که از ایشان نه نام ماند نه نشان بلکه این باین معنی است که چون حضور دل بحقیقت ذکر
که منزه است از حرف و صوت بواسطه مواظبت بر ذکر بدرجه ترقی کند که دیگری را در حقیقت دل
گنجایی نماند در این حالی دل را شاهد گویند و حق را مشاهد و کمال ذوق این مشاهده وقتی دست
دهد که آگاهی بوصف حضور نشود حضوری باشد بی مزاحمت شعور بحضور چه بمقدار شعور
بحضور نقصانی در حضور بحق سبحانه واقع شود ذات مقدس از آن برتر است که در دیده بصیرت
در آید فکیف که در نظر حس از اینجاست که عطش متعطشان زلال وصال بمشاهده سیری هرگز
نپاید بلکه تشنگی ایشان زیادت کرده والله اعلم بحقایق الامور شبی سخن در محبت ذاتیه میرفت
که عبارت از انبساط و تعشقی است بحضرت حق سبحانه بی آنکه از سببی دانند یا موجبی شناسند
بلکه میل و انجذابی است که بر دفع آن قدرت نباشد فرمودند که از و پسرک در نواحی تاشکند
این نسبت را یافتم یکدایم بذکر در حلقه اصحاب ما می گشت و اندوری نشست و گردن کج میکرد
یک روز بجهت طهارت برخاستم بجانب آبریز طهارت مسارعت نمود چون فارغ شدم از وی
پرسیدم که سبب آمدن تو اینجا چیست و چرا ذکر در این صحبت میکردی گفت من هم نمی دانم این قدر

میدانم که هرگاه اینجا می آیم در باطن خود کششی بحضرت حق سبحانه باز می یابم و خود را از نسبتها خالی می بینم
و از آن لذتی عظیم بمن میرسد و چون بیرون میروم از آن نسبت تهی میشوم و آن پسرک دیگر صورتی
بغایت خوب داشت و با اصحاب مختلط بود و در آن نواحی مردم بسیار بوی تعلق خاطر داشتند و اصحاب
ما را این بآن مطعون میداشتند گفتم او را عذر خواهید هرچند مبالغه کردند سود نداشت آخر در گریه شد
و اضطرابی بسیار کرد و گفت شما را در این چه فایده که اینجا نیایم و در بیرون مرا مردم مشوش گردانند
و باطن من در کشاکش بایستها افتد و از این نسبت جمعیت که اینجا از خود باز می یابم دور افتم یاران
وی را معذور داشتند که کار او بجائی رسید که مغلوب این نسبت شد بمثابه که بارها راه خانه
خود را گم میکرد و هرگاه مرا با و مهمی بودی چون از منزل بیرون آمدی یا بر در خانه بودی
یا در راه بودی و چون خواستی که او را کاری فرمایم آن کار کرده بودی یا میکردی رهایندن
مرغ لاهوتی که محبوس قفس ناسوتی است بی تاثیر جذبه که لازم است مقام محبوبی را که با نسبته
بمتابعت مصطفویت میسر نگردد فعلیک باتباع صلی الله علیه وسلم ان کنت متوجها
للحقیقه لحقایق التی بها وجه فی کل موجود وبه تحقیقت الموجودات گوییا اشارت ولله المشرق
والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله باین حقیقت است اینجا بدانی وهو معکم اینجاست
آن بما از ما بسی نزدیکتر • وانداکش کو ز خود دارد خبر • برخورداری از حیات کسی را که دلش از دنیا سرد باشد
و بذکر حق سبحانه گرم حرارت قلبش نگذارد که محبت دنیا گرد حریم دل گردد تا چنان گردد
که اندیشه اش جز حق سبحانه هیچ نباشد فیض نخستین را نظام کثیره است هرچه موجود است او را
از تجلی ذاتی نصیب است که آن را وجه خاص میگویند این وجه را انجذاب بحق سبحانه واقع است بحسب
دوام توجه اگر بتاثیر اسم الهادی از تصرف اسم المضل نجات یابد بدوام انجذاب اش بذات مقدسه
از خود بکلی نیست بهمین ملحق گشتند غیر از حق سبحانه نه بینند و ندانند والعیاذ بالله اگر
بتاثیر اسم المضل طریقه مستقیمه انجذاب بذات کم کند گرفتار خود گشته جز خود نه بینند جز خود
نداند همه آن کند که ظلمتش بر ظلمت افزاید همیشه محجوب و ممنوع از شهود وحدت گردد
نه او را روح در طاعت باشد بلکه طاعت نیز نباشد همه عذابهای دنیوی و اخروی و صوری
و معنوی مستعد و مهیا گردد و خلاصی از این بلیه را اسباب است توبه نصوح و مباشرت اعمال

بصالحه بهتر ازین آنکه از سر صدق بخدمت طایفه که بجهت ذاتی از خود رهایی یافته اند قیام نماید
بتمامی خود را در ایشان کم کند رزقنا الله وایاکم   دانی که بیرکیست بیر آنکس است که آنچه
مرضی رسول الله صلی الله علیه وسلم نیست از آن نیست شده باشد و آنچه نه از وست صلی الله علیه وسلم
نمانده ملك او و بایست او از تو تمام ازو کم شده باشد و او آیینه شده باشد که جز اخلاق و اوصاف
نبوی درو هیچ نباشد درین مقام بواسطهٔ اتصاف بصفات نبویه مظهر تصرف حق سبحانه کشته
متصرف آگهی در بواطن مستعدان تصرف کرده و تمام از خود خالی شده و بمراد حق سبحانه ایستاده
از بس که در کنار همی کیرد آن نکار   بکرفت بوی یار و رها کرد بوی طین   مرید آنکه بتاثیر آتش ارادت
بایست او سوخته و از مرادات او هیچ نمانده و ببصیرت دل در آیینهٔ بیر مراد جمال دیده روی از مجموع
قبلها کردانیده و قبلهٔ او جمال بیر کشته و در بندکی بیر از آزادی فارغ آمده و سر نیاز جز
بر آستانهٔ بیر نینداخته و اعراض از مجموع کرده سعادت خود را در قبول او دانسته و شقاوت
خود را در رد او ملك رقم نیستی بر ناصیهٔ وجود کشیده و از تفرقهٔ شعور بوجود غیر خلاص کشته
از آنکه در سرای نکار دیت فارغ است   از کشت بوستان و تماشای لاله زار   اکر پرسند که توحید
چیست بکو تخلیص دل تجرید از التفات بغیر حق سبحانه   اکر پرسند که وحدت چیست بکو خلاصی
دل از علم و شعور بوجود غیر حق سبحانه اکر پرسند که اتحاد چیست بکو استغراق در هستی حق سبحانه
اکر پرسند که سعادت چیست بکو خلاصی از خود بدید حق سبحانه اکر پرسند که شقاوت چیست
بکو بخود در ماندن و از حق باز ماندن   اکر پرسند که وصل چیست بکو نسیان خود بشهود نور
وجود حق اکر پرسند فصل چیست بکو جدا کردن سر از غیر حق سبحانه اکر پرسند شکر چیست
بکو ظاهر شدن حالی بر دل که دل نتواند که پوشیده دارد چیزی را که پوشیدن آن چیز واجب است
خدمت خواجه عبید الله فرمودند که مولانا حسام الدین شاشی از اصحاب امیر حمزه فرزند
امیر سید کلال بود رحمهم الله سبحانه و استغراق تمام داشت و بر اقتضای بخارا تطلیف کردند
و در محکمهٔ وی حاضر می شدم در مقابلهٔ وی حجره بود که من وی را می دیدم و وی مرا نمی دید
آنجا می نشستم و نظارهٔ وی می کردم از وی ذهولی و فتوتی فهم نکردم و هم ایشان فرمودند
که خدمت مولانا حسام الدین رحمة الله میکفت که این کار را هیچ لباسی از اشتغال بافاده و استفا

درصورت اهل علم نیست و هم ایشان فرمودند که خواجه بزرگ را قدس سره بخواب دیدم که در من تصرف کردند
و من بیخود بیفتادم چون بخود باز آمدم خواجه از من در کذشته بودند خواستم که در عقب بروم پایهای
من در هم پیچید بجهت نسیار بخواجه رسیدم فرمودند که مبارك باد و هم ایشان فرمودند که یکبار دیکر
دیکر خواجه محمد پارسا را قدس سره در خواب دیدم خواست که در من تصرف کند اما میسر نشد بیش
ازین حال این فقیر در زمانی که ببخارا رسیدم و بشرف خدمت حضرت مولانا حسام الدین مولانا حمید
الدین شاشی مشرف شدم درین فقیر اضطراب و اضطراری بود ایشان فرمودند مراقبه بتحقیق انتظار است
حقیقت مراقبه عبارت این انتظار است نهایت سر عبارت از حصول این انتظار است بعد از تحقیق باین چنین
انتظار که ظهورش از غلبهٔ محبت است راه جز این انتظار نیست   کر نداء از سکر جز نام بهر
این بیبی بهره که اندکام زهر   آسمان نسبت بعرش آمد فرود   ورنه بس عالیست بیش خاك تود   چون
امثال ما فقرا را در یافت این معانی میسر نیست کرفتار باین کفت و کوی شیرین تر می نماید از اشتغال
بغیر این کفت و کوی رزقنا الله و ایاکم انتظار ابد یقینا عنایة بحرمة محمد صلی الله علیه وسلم
از ذکر بعض فواید خانوادهٔ خاجکان و بیان روش و طریقت ایشان بتخصیص خدمت خواجه
بهاء الدین و اصحاب ایشان قدس الله تعالی اسرارهم معلوم شد که طریقهٔ ایشان اعتقاد اهل
سنت و جماعت و اطاعت احکام شریعت و اتباع سنن سید المرسلین صلی الله علیه وسلم
و دوام عبودیت که عبارت است از دوام آگاهی بجناب حق سبحانه بی مزاحمت شعور بوجودی
غیری بس کروهی که نفی این عزیزان کنند بواسطهٔ آن تواند بود که ظلمت هوا و بدعت ظاهر و باطن
ایشان را فرو کرفته و رمد حسد و عصبیت دیدهٔ بصیرت ایشان کور ساخته لاجرم انوار هدایت
و آثار ولایت ایشان را نبینند و این نابینایی خود را بجحود و انکار آن انوار و آثار که از مشرق تا مغرب
کرفته است اظهار کنند هیهات هیهات   نقشبندیه عجب قافله سالارانند   که برند از ره پنهان بحرم قافله را
از دل سالك رهجاذبهٔ صحبتشان   می برد وسوسهٔ خلوت و فکر چله را   قاصری کر زند این طایفه را طعن قصور
حاش لله که بر آرم بزبان این کله را   همه شیران جهان بستهٔ این سلسله اند   روبه از حیله چه سان بکسلد این سلسله را
شیخ ابو الحسن بستی رحمه الله تعالی وی چون خواجه یوسف همدانی از اصحاب شیخ ابو علی فارمدی است
و این رباعی مشکل مشهور چنانکه از رسایل عین القضاة همدانی معلوم می شود از آن وی است

دیدیم نهان گیتی و اصل دو جهان • وز علت و عار بر گذشتیم آسان
آن نور سیه ز لا نقط برتر دان • زان نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن

شیخ حسن سکاک سمنانی رحمة الله تعالی وی از اصحاب شیخ ابو الحسن است و خانقاه سکاکیه که در سمنان است و شیخ رکن الدین علاء الدوله رحمة الله تعالی در اوایل در آنجا می بوده و اربعینات بر آورده و بعضی املاک بر آنجا وقف کرده منسوب بوی است

محمد بن حمویه الجاجرمی رحمة الله تعالی کنیت وی ابو عبد الله است از اصحاب شیخ ابو الحسن بستی است و وی بعلوم ظاهری و باطنی آراسته بوده است عین القضاة در یکی از مکتوبات خود میگوید که کم کسی از این طایفه علوم ظاهری داند خواجه امام ابو حامد غزالی و برادرش شیخ احمد غزالی از این جمله اند چه دانم که علم داند و از بزرگانست در سلوک و وی را کتابی است در تصوف سلوة الطالبین نام و در آنجا بسی حقایق و دقایق این طریق درج کرده است

عین القضاة همدانی قدس الله تعالی سره کنیت و نام وی ابو الفضائل عبد الله بن محمد المیانجی است و عین القضاة لقب وی است با شیخ محمد حمویه صحبت داشته است و با شیخ امام احمد غزالی نیز و فضایل و کمالات صوری و معنوی وی از مصنفات وی ظاهر است چه عربی و چه فارسی آن قدر کشف حقایق و شرح دقایق که وی کرده است کم کسی کرده است و از وی خوارق عادات چون احیا و اماتت بظهور آمده و میان وی و حضرت شیخ احمد مکاتبات و مراسلات بسیار است و از آن جمله رساله عینیه است که شیخ بوی نوشته که در فصاحت و بلاغت و روانی و سلاست توان گفت که وی را نظیر نیست عین القضاة در کتاب زبدة الحقایق میگوید که بعد از آن که از گفت و گوی علوم رسمی ملول شدم بمطالعه مصنفات حجة الاسلام اشتغال نمودم و مدت چهار سال در آن بودم چون مقصود خود از آن حاصل کردم پنداشتم که بمقصود خود واصل شدم با خود گفتم از علم ریب و رباب لابع فهتا مربع الاحباب و نزدیک بود که از طلب باز ایستم و بر آنچه حاصل کرده بودم از علوم اقتصار نمایم و مدت یکسال درین بماندم تا که سیدی و مولائی الشیخ الامام سلطان الطریقة احمد بن محمد الغزالی رحمة الله تعالی بهمدان که موطن من بود تشریف آورد و در صحبت وی در بیست روز بر من چیزی ظاهر شد که از من و طلب من غیر خود هیچ باقی نگذاشت الا ما شاء الله و مرا اکنون شغلی نیست جز طلب فنا در آن چنانچه عمر نوح یابم و در طلب فانی سازم هیچ نکرده باشم و این چیز همه عالم را فرو گرفته است چشم من بهیچ چیز نیفتد که روی وی را نه بینم و هر نفس که نه استغراق من در آن بیفزاید بر من مبارک مباد و هم وی گفته که پدرم و من و جماعتی از ائمه شهر ما حاضر بودند در خانه مقدم صوفی پس ما رقص میکردیم و بو سعید ترمذی بیتکی میگفت پدرم بنگریست گفت خواجه احمد غزالی را قدس الله روحه دیدم که با ما رقص میکرد و لباس او چنین و چنین بود و نشان میداد بو سعید میگفت مرگم آرزوست من گفتم بمیر در حال بیهوش شد و بمرد مفتی وقت حاضر بود گفت چون زنده را مرده میکنی مرده را نیز زنده توانی کرد گفتم مرده کیست گفت فقیه محمود گفتم خداوندا فقیه محمود را زنده گردان در ساعت زنده شد و هم وی گفته ای عزیز کاری که با غیری منسوب بینی بجز از خدای تعالی آن مجازی میدان نه حقیقی فاعل حقیقی خدا را دان آنجا که گفت قل یتوفیکم ملک الموت مجازی میدان حقیقتش آن باشد الله یتوفی الانفس حین موتها راه نمودن محمد صلی الله علیه و سلم مجازی میدان و گمراه کردن ابلیس مجازی میدان یضل من یشاء و یهدی من یشاء حقیقت میدان کریم که خلق را اضلال ابلیس میکند ابلیس را بدین صفت که آفرید مگر موسی علیه السلام از بهر این میگفت ان هی الا فتنتک شعر

همه جور من از بلغاریانست • که مادایم همین باید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هم نیست • بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست • ولیکن کس نمی یارد چخیدن
همین آرند ترکان از بلغار • که بهر پرده مردم دریدن
لب و دندان خوبان چون مه را • بدین خوبی نبایست آفریدن

شیخ برکه همدانی رحمة الله تعالی

عین القضاة رحمة الله تعالی در مصنفات خود از وی حکایت کند بجای میگوید برکه از فاتحه و سوره چند از قرآن یاد ندارد و آن نیز بشرط نتواند خواند و قال یقول نداند که چه بود و اگر دست بر حدیث موذونی زبان همدانی هم نداند کردن ولیکن میدانم که قرآن او داند و من نه داغ الا بعض از آن و آن بعض هم نه از راه تفسیر و غیر آن دانسته ام از راه خدمت او دانسته و بجای دیگر گفته است که از خواجه احمد غزالی شنیدم که گفت هرگز شیخ ابو القاسم گرگانی نگفتی که ابلیس چون نام او بردی گفتی خواجه خواجگان و سر مهجوران چون این حکایت با برکه قدس سره گفتم گفت سر مهجوران بهست که خواجه خواجگان و بجای

دیگر گفته که برکه رضی الله عنه حکایت کرد که مریدی بود فرزند خود را گفت که هرگز ریش گاه بوده
گفت ریش گاه که بود وجه بود گفت بامداد از خانه بدر آید که امروز کیخی با مریر گفت ای پدر تا من
بوده ام ریش گاه بوده ام **شیخ فتحه رحمة الله تعالی** عین القضاة در مصنفات خود از وی
حکایت کند بجایی میگوید که از ثقتی شنیدم که فتحه گفت از خدای تعالی شر بخلق رسد و بجای
دیگر میگوید که از برکه قدس سره شنیدم که فتحه گفتی اگلس گفت در علم از من سیاه گلیم تر
فتحه بود و بس و از این سخن بیکبار بیست و جای دیگر گفته که پیران چون کامل باشند دانند
که مریدی بکدام مقام رسد بعاقبت کار چنانکه از فتحه بسیار شنیده بودند که فلان از قدم
فلان خواهد بود و فلان از قدم فلان **شیخ ضیاء الدین ابو النجیب عبد القاهر السهروردی رحمه الله
تعالی** در علوم ظاهر و باطن بکمال بوده است مصنفات و مؤلفات بسیار دارد و نسبت وی
بدوازده واسطه بابوبکر صدیق رضی الله عنه میرسد و نسبت وی در طریقت بشیخ احمد
غزالی است وی در کتاب آداب المریدین گفته است واجمعوا علی ان الفقر افضل من الغنی
اذا کان مقرونا بالرضا فان احتج محتج بقول النبی صلی الله علیه وسلم الید العلیا خیر من
الید السفلی قیل له الید العلیا تنال الفضیلة باخراج ما فیها والید السفلی تجد المنقصة
السخایا العطاء دلیل علی فضل الفقر کان کمن فضل المعصیة علی الطاعة لفضل التوبة
در تاریخ امام یافعی مذکور است که یکی از اصحاب شیخ ابو النجیب سهروردی رحمة الله گفت که روزی
با وی از بغداد میگذشتیم بدکان قصابی رسیدیم که گوسفندی آویخته بود شیخ بایستاد
و گفت این گوسفند میگوید که من مرده ام نه کشته قصاب بیخود بیفتاد چون بخود باز آمد بصحت
قول شیخ اقرار کرد و تایب شد توفی رحمه الله فی شهور سنة ثلث وستین وخمسمائة
شیخ عمار یاسر قدس الله تعالی سره وی از اصحاب شیخ ابو النجیب سهروردی است در
تکمیل ناقصان و تربیت مریدان و کشف وقایع ایشان کمال تمام داشته است شیخ نجم
الدین کبری در کتاب فواتح الجمال آورده است که چون بخدمت شیخ عمار رسیدیم و باشارت
وی در خلوت در آمدیم بخاطر گذشت که چون اکتساب علوم ظاهری کرده ام چون
فتوحات غیبی دست دهد و از سرهای منبر طالبان حق برهانم چون با این نیت بخلوت در آمدم

اتمام خلوت میسر نشد بیرون آمدم شیخ فرمود اول تصحیح نیت کن بعد از آن بخلوت در آی
پرتو نور باطن او بر دل من تافت کتابها را وقف کردم و جامهها را بفقرا بخشیدم بغیر یک جبه که
پوشیده بودم و گفتم این خلوتخانه قبر منست و این جبه کفن من مرا دیگر امکان بیرون
آمدن نیست و عزم کردم که اگر داعیه بیرون آمدن شود آن جبه را پاره سازم تا ساتر عورت
نماند و استحیا مانع خروج شود شیخ در من نظر کرد و گفت در آی که نیت درست ساختی چون
در آمدم اتمام خلوت دست داد و بیمن همت شیخ ابواب فتوحات بر من بگشاد **شیخ روزبهان
کبیر مصری قدس الله تعالی سره** وی کازرانی الاصل است اما در مصر می بوده از مریدان شیخ ابو النجیب
سهروردیست در اکثر اوقات در مقام استغراق می بوده و شیخ نجم الدین کبری بصحبت وی
رسیده و آنجا بریاضت اشتغال نموده و بخلوتها نشسته و شیخ روزبهان وی را بدامادی قبول
کرده و وی را از دختر شیخ دو پسر آمده و فی کتاب تحفة البررة سمعت شیخنا ابا الجناب یقول سمعت
روزبهان بمصر یقول قیل لی مرارا اترک الصلوة فانک لا تحتاج الیها فقلت یا رب انی لا اطیق
ذلک کلفنی شیئا آخر **شیخ اسمعیل قصری رحمة الله تعالی** وی نیز از اصحاب شیخ
ابو النجیب سهروردی است و شیخ نجم الدین بصحبت وی رسیده است و خرقه اصل از دست وی
پوشیده است و وی از محمد مانکیل و وی از محمد بن داود المعروف بخادم الفقرا و وی
از ابو العباس ادریس و وی از ابو القاسم بن رمضان و وی از ابو یعقوب طبری و وی از ابو عبد الله بن
عثمان و وی از ابو یعقوب نهرجوری و وی از ابو یعقوب سوسی و وی از عبد الواحد بن
زید و وی از کمیل بن زیاد قدس الله تعالی ارواحهم و وی از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب
رضی الله تعالی عنه و وی از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم کذا ذکره الشیخ رکن الدین
علاء الدوله السمنانی قدس الله تعالی سره فی بعض مصنفاته **شیخ نجم الدین کبری قدس الله
تعالی سره** کنیت وی ابو الجناب و نام وی احمد بن عمر الخیوقی و لقب کبری و گفته اند که
وی را کبری از آن لقب کردند در اوان جوانی که بتحصیل علوم مشغول بود با هر که مناظره
و مباحثه کردی بروی غالب آمدی فلقبوه بهذا بسبب الطامة الکبری ثم غلب علیه
ذلک اللقب فحذفوا الطامة ولقبوه بالکبری وهذا وجه صحیح قاله جماعة من اصحابه

سن بوثوق بهم وقال بعضهم هو بسمد و بفتح الباء الموحده ای هو نجم الکبری جمع تکبیر الکبیر
والصحیح الاول کذا فی تاریخ الامام الیافعی رحمة الله تعالی و ویرا و لحة اش نیز کفته اند بسبب
آنکه در غلبات وجد نظر مبارکش بهر که افتادی بمرتبه ولایت رسیدی روزی بازرکانی
بسبیل تفرج بخانقاه شیخ درآمد شیخ حالتی قوی داشت نظر شیخ بران بازرکان افتاد در حال بمرتبهٔ
ولایت رسید شیخ پرسید که از کدام مملکتی کفت از فلان مملکت ویرا اجازت ارشاد نوشت
تا در مملکت خود خلق را بحق ارشاد کند روزی شیخ با اصحاب نشسته بودند بازی در هوا صعوه
دنبال کرده بود ناکاه نظر شیخ بران صعوه افتاد صعوه برکشت و باز را کرفته پیش شیخ فرود آورد
روزی تحقیق و تقریری اصحاب کهف میرفت شیخ سعد الدین حموی را رحمة الله تعالی که یکی از مریدان
شیخ بود بخاطر وی کذشت که آیا درین امت کسی باشد که صحبت وی در سک اثر کند شیخ بنور فراست
بدانست برخواست و بدر خانقاه رفت و بایستاد ناکاه سکی آنجا رسید و بایستاد و دنبال می‌جنبانید
شیخ را نظر بروی افتاد فی الحال بخشش یافت و متحیر و بیخود شد وروی از شهر بکردانید و
بکورستان رفت و سر بر زمین میمالید تا آورده اند که هرجا که می آمد و می رفت قریب به پنجاه
و شصد سک کرد اکرد او حلقه کردندی و دست پیش دست نهادندی و آواز نکردندی
و هیچ نخوردندی و بحرمت بایستادندی عاقبت بدان نزدیکی بمرد شیخ فرمود تا ویرا دفن کردند
و بر سر قبر وی عمارت ساختند شیخ در تبریز بریکی از شاکردان محی السنه که سندی عظیم داشت السنه
میخواند چون باواخر رسید روزی در حضور استاد و جمعی از ائمه نشسته بود و شرح السنه میخواند
درویشی درآمد که ویرا نمی شناخت اما از مشاهدهٔ وی تغییر تمام بشیخ راه یافت چنانکه مجال
قرائتش نماند پرسید که این چه کس است کفتند این بابا فرج تبریزی است که از جملهٔ مجذوبان
و محبوبان حق است سبحانه شیخ آن شب بی قرار بود بامداد بخدمت استاد آمد و التماس کرد که خیزند
که بزیارت بابا فرج رویم استاد با اصحاب موافقت کردند بر در خانقاه بابا فرج خادمی بود بابا
شاذان نام چون آن جماعت دید درون رفت و اجازت خواست بابا فرج کفت اکر چنانکه
بدرکاه خداوند تعالی روند می توانند آمد کو درآیند شیخ کفت چون از نظر بابا بهره مند
شده بودم معنی سخنش دانستم هرچه پوشیده بودم بیرون آوردم و دست بر سینه نهادم

استاد و اصحاب موافقت کردند پس پیش بابا فرج درآمدیم و بنشستیم بعد از لحظهٔ حال بابا متغیر شد
و عظمتی در صورت او پدید آمد و چون قرص آفتاب درخشان کشت و جامهٔ که پوشیده بود بروی
شکافته شد چون بعد از ساعتی بحال خود باز آمد برخواست و آن جامه را در بر من پوشید
و کفت ترا وقت دفتر خواندن نیست وقت است که سردفتر جهان شوی حال بر من متغیر شد و باطن من
از هرچه غیر حق بود منقطع کشت چون از آنجا بیرون آمدیم استاد کفت که از شرح السنه اندکی
مانده است بروسه روز آنرا بخوان و دیکر بود اکنون چون باسر درس رفتم بابا فرج را دیدیم که درآمده
کفت دی روز هزار منزل از علم الیقین بکذشتی امروز باز باعلم میروی من ترک کردم و بریاضت
و خلوت مشغول کشتم علوم لدنی و واردات غیبی نمودن کرفت کفتم حقیقت باشد که آن فوت شود
از آن می نوشتم بابا فرج را دیدم که از در درآمد و کفت شیطان ترا تشویش میدهد این سخنان را منویس
دوات و قلم را بینداختم و خاطر را از همه باز پرداختم امیر اقبال سیستانی در کتابی که در آنجا همه
سخنان شیخ خود شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس الله تعالی سره جمع کرده است از شیخ نقل میکند که
شیخ نجم الدین کبرا بهمدان رفت و اجازت حدیث حاصل کرده شنید که در اسکندریه
محدثی بزرک هست با اسناد عالی هم از آنجا باسکندریه رفت و از وی نیز اجازت حاصل کرد
و در بازکشتن شبی رسول را صلی الله علیه وسلم در خواب دید و از آن حضرت درخواست کرد
که مرا کنیتی بخش رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ابو الجناب پرسید که ابو الجناب بتخفیف
فرمود که لا مشدده چون از واقعه باز آمد در معنی این ویرا این روی نمود که از دنیا اجتناب
می باید کرد در حال تجرید کرد و در طلب مرشد مسافر کشت و بهر کس که میرسید ارادت درست
نمی کرد بسبب آنکه دانشمند بود و سر او بهیچ کس فرو نمی آمد و چون بملک خوزستان رسید
در دزفول درآمد و آنجا بیمار شد و هیچ کس از مقامی نداد که آنجا نزول کند عاجز کشت
از کسی پرسید که درین شهر هیچ مسلمانی نباشد که مردم رنجور غریب را جای دهد تا من آنجا
روزی چند بیاسایم آن کس کفت اینجا خانقاهی هست و شیخی که در آنجا تربیت و خدمت کنند
کفت نام او چیست کفت شیخ اسمعیل قصری شیخ نجم الدین آنجا رفت او را جای دادند در صفه
مقابل صفهٔ درویشان و آنجا ساکن شد و رنجوری وی دراز کشید و می‌کفت با این همه از رنجوری

چندان رنج بمن نمی رسید که از آواز سماع ایشان که من سماع را بغایت منکر بودم و قوت نقل مقام
کردن نداشتم شبی سماع میکردند شیخ اسمعیل انکری سماع ببالین من آمد و گفت میخواهی
که برخیزی گفتم بلی دست من بگرفت و بکنار کشید و بمیان سماع برد و زمانی نیك مرا بگردانید
و بر دیوارم تکیه داد من گفتم در حال خواهم افتاد چون بخود آمدم خود را تندرست دیدم چنانکه
هیچ بیماری در خود نمی دیدم مرا ارادت حاصل شد روز دیگر بخدمت وی رفتم و دست
ارادت گرفتم و بسلوك مشغول شدم و مدتی آنجا بودم چون مرا از احوال باطن خبر شد و علم وافر
داشتم شبی در خاطر آمد که از علم باطن با خبر شدی و علم ظاهر ترا از علم شیخ زیادت است بامداد
شیخ مرا طلب کرد و گفت برخیز و سفر کن که ترا بعمار یاسر می باید رفت من دانستم که شیخ بران
خاطر من واقف شد اما هیچ نگفتم و برفتم بخدمت شیخ آنجا نیز مدتی سلوك کردم آنجا
شبی همین بخاطر در آمده بامداد شیخ عمار فرمود که نجم الدین برخیز و بمصر رو و بخدمت روزبهان
که این هستی را وی بسیلی از تو بیرون برد برخاستم و بمصر رفتم چون بخانقاه وی در رفتم شیخ
آنجا نبود و مریدان او همه در مراقبه بودند هیچ کس بمن نپرداخت آنجا کس دیگر نبود از وی
پرسیدم که شیخ کجا است گفت شیخ بیرون است و وضو می سازد من بیرون رفتم شیخ روزبهان را
دیدم که در آب اندك وضو می ساخت مرا در خاطر آمد که شیخ نمیداند که درین قدر آب وضو
جایز نیست چگونه شیخی باشد او وضو تمام ساخت و دست بروی من افشاند چون آب بروی
من رسید در من بیخودی پیدا شد شیخ بخانقاه در آمد من نیز در آمدم و شیخ بشکر وضو مشغول شد
من بر پای بودم منتظر آنکه شیخ سلام باز دهد او را سلام کنم همچنان بر پای ایستاده غایب شدم
دیدم که قیامت قایم شده است و دوزخ ظاهر گشته و مردمان را میگیرند و در آتش می اندازند
و بر رهگذر آتش پشته است و هرکه میگوید که من تعلق بوی دارم او را رها میکنند و دیگران را
در آتش می اندازند ناگاه مرا بگرفتند و بکشیدند چون آنجا رسیدم گفتم من تعلق بوی
دارم مرا رها کردند من بر پشته بالا رفتم دیدم که شیخ روزبهان است پیش او رفتم
و در پای او افتادم او سیلی سخت بقفای من زد چنانکه از قوت آن بروی افتادم و گفت
پیش ازین اهل حق را انکار مکن چون بیفتادم از غیب باز آمدم شیخ سلام نماز باز داده بود

پیش رفتم و در پای وی افتادم شیخ در شهادت نیز همچنان سیلی بر قفای من زد و همان لفظ بگفت آن
رنجوری از باطن من برفت بعد از آن امر کرد مرا که برگرد و بخدمت شیخ عمار رو و چون باز میگشتم مکتوبی
بشیخ عمار نبشت که هرچند مس داری می فرست تا زر خالص میگردانم و باز بر تو میفرستم از آنجا بخدمت شیخ
عمار آمدم و مدتی آنجا بودم چون سلوك تمام کردم مرا امر فرمود که بخوارزم رو وی میگفت آنجا مردمان
عجب اند و ازین طریق را مشاهده را در قیامت نیز منکرند گفت برو و باك مدار بخوارزم آمد و این
طریق را منتشر گردانید و مریدان بسیار بروی جمع آمدند و بارشاد مشغول شد چون کفار تتار
بخوارزم رسیدند شیخ اصحاب خود را جمع کرد و زیادت بر شصت بودند و سلطان خوارزم شاه گریخته
بود و کفار تتار پنداشتند که وی در خوارزم است و بخوارزم در آمدند شیخ بعضی اصحاب را چون شیخ
سعد الدین و شیخ رضی الدین علی لالا و غیر ایشان را طلب داشت و گفت زود برخیزید و ببلاد خود
روید که آتشی از جانب مشرق برافروخت که تا نزدیك بمغرب خواهد سوخت این فتنه ایست عظیم
که درین امت مثل این واقع نشده است بعضی اصحاب گفتند چه شود که حضرت شیخ دعای کند شاید که
این از بلاد مسلمانان مندفع شود شیخ فرمود که این قضاییست مبرم دعا دفع آن نمی تواند کرد پس
اصحاب التماس کردند که چهارپایان آمده است اگر چنانچه حضرت شیخ نیز با اصحاب موافقت
کند تا در ملازمت ایشان بخراسان متوجه شوند دور نمی نماید شیخ فرمود که من اینجا شهید خواهم شد
و مرا اذن نیست که بیرون روم پس اصحاب متوجه خراسان شدند چون کفار بشهر در آمدند شیخ
باقی مانده را بخواند و گفت قوموا علی اسم الله نقاتل فی سبیل الله و بخانه در آمد و خرقه خود بپوشید
و میان محکم ببست و آن خرقه پیش گشاده بود بغل خود را از هر دو جانب پر سنگ کرد و نیزه بدست
گرفت و بیرون آمد چون با کفار مقابل شد در روی ایشان سنگ می انداخت تا آن غایت که هیچ
سنگ نماند کفار وی را تیرباران کردند یك تیر بر سینه مبارك وی آمد بیرون کشید و بینداخت
و بران برفت گویند که در وقت شهادت پرچم کافری را گرفته بود بعد از شهادت ده کس نتوانستند
که وی را از دست شیخ خلاص دهند عاقبت پرچم وی را ببریدند و بعضی گفته اند که حضرت مولانا
جلال الدین رومی قدس سره در غزلیات خود اشارت باین قصه و بانتساب خود بحضرت شیخ
کرده آنجا که گفته است ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند نه از آن مفلسکان که بز لاغر گیرند

بیکی دست می روشن ایمان نوشتند. بیکی دست دکر پرچم کافر کیرند. وکانت شهادته قدس الله تعالی روحه
فی شهور سنه ثمان عشره وستمایه. حضرت شیخ را مریدان بسیار بوده اند اما چندی از ایشان یکانهٔ
جهان ومقتدای زمان بوده اند چون شیخ مجد الدین بغدادی وشیخ سعد الدین حموی وبابا کمال
جندی وشیخ رضی الدین علی لالا وشیخ سیف الدین باخرزی وشیخ نجم الدین رازی وشیخ جمال
الدین کیلی وبعضی کفته اند که مولانا بهاء الدین ولد والد مولانا جلال الدین رومی نیز از ایشان
بوده است قدس الله تعالی ارواحهم شیخ مجد الدین بغدادی قدس الله تعالی روحه
کنیت وی ابو سعید است ونام وی مجد الدین شرف بن المؤید بن ابی الفتح البغدادی رحمه الله
وی باصل از بغداد بوده است خوارزم شاه از خلیفه بغداد التماس طبیبی کرد وی را فرستاد
وبعضی کفته اند از بغدادک است یکی از دیههای خوارزم وی از مقربان سلطان بود شیخ رکن الدین
علاء الدوله فرموده است که آنکه میکویند که وی امرد بوده است که بصحبت شیخ خلاف واقع
مردی تمام بود اما صوت لطیف داشت وی را شیخ اول بخدمت متوضا مشغول ساخت والدهٔ وی
بشنید واو طبیبه بود وشیخ نیز طبیب بود والدهٔ وی کس پیش شیخ فرستاد که فرزند مجد الدین
مردی نازک است واین کار بس عجیب است اکر شیخ بفرماید من ده غلام ترک بفرستم تا خدمت متوضا
کنند وی را بخدمت دیکر مشغول کنند شیخ فرمود که او را بکویید که این سخن از تو عجب است
که علم طب میدانی اکر پسر ترا تب صفراوی زحمت دهد من دارو بغلام ترک دهم پسر تو صحت یابد
شیخ رکن الدین علاء الدوله کفته است که روزی یکی از مریدان سلطان بایزید که مردی در حساب بود
وکار کرده بامن کفت که چونست که تو باین خاندان ارادت آوردی وسلوک جز بمتابعت بایزید
کردی کفتم من این میدانم اما یک نوبت وضو می‌ساختم در اثنای آن دیدم که دیوار قبله بکشاد
وازان سو قصری پیدا شد وآسمان وستاره مشتری می‌نمودند پرسیدم که این چیست یکی کفت
این نور سلطان بایزید است ساعتی شد آسمانی دیکر دیدم تمام نورانی همچو خورشید کفتم این چیست
کفت این نور مجد الدین بغداد است آن درویش متعجب شد بعد از آن کفتم این سخن نه بآن میکویم
که مراتب ایشان بیانی میکنم یا ترجیحی می‌نهم شیخ مجد الدین را بر سلطان بایزید اما هر کس را
حق تعالی حواله کرده است بمشربی چون او توجه بآن مشرب تو کرد ومطالع آن طریق شد حق تعالی

جهت ثبات قدم از ادراک طریق شیخ از او در اعلی مراتب بر وجه جلوه کند واکرنه علی التحقیق مراتب
در قیامت پیدا شود ونشان علو مرتبه در این عالم جز متابعت حبیب مطلق صلی الله علیه وسلم
نیست هر کس که متابع تر مرتبه او عالی تر. روزی شیخ مجد الدین با جمعی از درویشان نشسته بود
سکری بروی غالب شد کفت ما بیضهٔ بط بودیم بر کنار دریا وشیخ ما شیخ نجم الدین کبرا
مرغی بود بال تربیت بر ما فرود آورد تا از بیضه بیرون آمدیم ما چون بط بچه بودیم در دریا رفتیم
وشیخ بر کنار بماند شیخ نجم الدین بنور کرامت از او دانست بر زبان ایشان کذشت که در دریا میراد
شیخ مجد الدین از اشنید بترسید پیش شیخ سعد الدین حموی آمد وتضرع بسیار کرد که روزی
حضرت شیخ را وقت خوش باشد مرا خبر کن تا بحضرت آیم وعذری بخواهم وقتی شیخ را در سماع
حالی شد شیخ سعد الدین شیخ مجد الدین را خبر کرد شیخ مجد الدین پای برهنه بیامد وطشتی
پر آتش کرد وبر سر نهاد وبجای کفش بایستاد شیخ بوی نظر کرد وفرمود که چون بطریق
درویشان عذر سخن پریشان میخواهی ایمان ودین بسلامت بردی اما سر برود ودر دریا میری
وما نیز در سر تو شویم وسرهای سرداران وملک خوارزم در سر تو شود وعالم خراب کرد وشیخ مجد
الدین در قدم شیخ افتاد وباندک فرصتی سخن شیخ بظهور آمد شیخ مجد الدین در خوارزم وعظ
میکفت ومادر سلطان محمد عورتی بود بغایت بوعظ شیخ مجد الدین می آمد وکاه کاهی بزیارت
وی میرفت مدعیان فرصت جستند تا شبی که سلطان بغایت مست بود عرضه داشتند که مادر تو
بمذهب امام ابو حنیفه رحمة الله بنکاح شیخ مجد الدین در آمده است سلطان بسیار رنجه شد
فرمود که شیخ را در دجله اندازند انداختند خبر بشیخ نجم الدین رسید متغیر کشت وکفت انا لله
وانا الیه راجعون فرزند مجد الدین را در آب انداختند ومرد پس سر بسجده نهاد ومدتی نیک در سجده بود
پس سر از سجده بر آورد وکفت از حضرت عزت درخواستم تا بخونبهای فرزندم ملک از سلطان محمد
باز ستانند اجابت فرمود سلطان از آن خبر دادند بغایت شد پیاده بحضرت شیخ آمد وطشتی پر
از زر بیاورد وشمشیر وکفن بر آن نهاده وسر برهنه کرد ودر صف نعال بایستاد وکفت اکر دیت
می باید اینک زر واکر قصاص میکند اینک شمشیر شیخ در جواب فرمود که کان ذلک فی الکتاب
مسطورا دیت او جملهٔ ملک تست وسر تو رود وسرهای خلق وما نیز در سر شما شویم سلطان محمد

نشنید بازگشت و عن قریب جنگیزخان خروج کرد و رفت آنچه رفت روزی قوال در مجلس شیخ
مجد الدین این بیت را خواند که خوش یافته اند در ازل جامهٔ عشق گر زانکه خط سبز بر کنارش بودی
شیخ محاسن خود بگرفت و تیغ دست بر گلو نهاد و گفت گر زانکه خط سبز بر کنارش بودی و همانا که
بآن اشارت بشهادت خود کرده باشد و بعد از آن این رباعی گفت در بحر محیط غوطه خواهم خوردن
یا غرقه شدن یا گهری آوردن کار تو مخاطره است خواهم کردن یا سرخ کنم عاروی یا کرد در خدمت
شیخ نجم الدین کبرا قدس سره درویشی بود از قریهٔ سیکرداباد ویرا شکردی میگفتند و بمقام
عالی رسیده بود تا غایتی که تا وی از خلوت بیرون نیامدی سماع بر نخواستی روزی در اثنای
سماع وقت او خوش شد از زمین برخواست و طاقی بلند بود آنجا بر آن طاق نشست و در وقت
فرود آمدن از بالا برگردن شیخ مجد الدین بغدادی جست و پایها فرو آویخت و شیخ مجد الدین
همچنان چرخ میزد و این زنگی مرد بلند و گران بود و شیخ مجد الدین بس نازک و لطیف چون
از سماع فارغ شد گفت ندانستم که زنگیست برگردن من یا گنجشکی و چون از گردن او فرو آمد
رخسارهٔ او را بدندان بگزید چنانکه نشان بماند بارها شیخ مجد الدین گفتی که مرا در قیامت
که همین مفاخرت تمامست که اثر دندان زنگی بر روی من باشد شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس
سره گفته است که شیخ مجد الدین بغدادی فرموده که در واقعه از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
پرسیدم که ما تقول فی حق ابن سینا قال صلی الله علیه وسلم هو رجل اراد ان یصل الی الله بلا واسطتی
فحجبته بیدی هکذا فسقط فی النار من این حکایت را پیش استاد مولانا جمال الدین جلبی میگفتم
او گفت عجب و بعد از آن فرمود که از بغداد بشام می باید رفتم تا از آنجا بروم روم چون بموصل
رسیدم شب در مسجد جمعه بودم چون در خواب شدم دیدم که کسی میگوید که آنجا نمیروی که
فایده گیری من نظر کردم جمعی دیدم که حلقه زده بودند و شخصی در میان ایشان نشسته
و نور از وی باسمان پیوسته وی سخن میگفت و ایشان می شنیدند گفتم این کیست گفتند
مصطفی صلی الله علیه وسلم من پیش رفتم و سلام گفتم جواب گفتند و مرا در حلقه جای دادند
چون بنشستم پرسیدم که یا رسول الله ما تقول فی حق ابن سینا فرمود که رجل اضله الله علی علم
دیگر گفتم ما تقول فی حق شهاب الدین المقتول گفت هو من متبعیه بعد از آن گفتم از علماء

اسلام تبریز پرسیدم که ما تقول فی حق فخر الدین الرازی گفت هو رجل معاتب گفتم ما تقول فی حق
حجة الاسلام محمد الغزالی گفت هو رجل وصل الی مقصوده گفتم ما تقول فی حق امام الحرمین گفت
هو ممن نصر دینی گفتم ما تقول فی حق ابی الحسن الاشعری گفت انا قلت و قولی صدق الایمان والحکمة
یمانیة بعد از آن التماس کردم دعائی که من بود مرا گفت که انت سوء الحاجة سیکفی دعائی در خواستی
که ترا فایده دهد بعد از آن گفتم یا رسول الله مرا دعائی بیاموز فرمود که قل اللهم تب علی حتی اتوب
واعصمنی حتی لا اعود وحبب الی الطاعة وکره الی الخطیئات بعد از آن از من پرسید که کجا
میروی گفتم بروم فرمود که الروم ما دخله المعصوم و من از آن واقعه باز آمدم در آنجا غرقه بودم مولانا
موفق الدین کواشانی آنجا بود و در آخر عمر ضریر گشته بود بزیارت وی رفتم پرسید که تو کیستی
بگفتم گفت از کجا می آیی گفتم از بغداد گفت بکجا میروی گفتم بروم گفت بروم گفتمش بلی گفت
الروم ما دخله المعصوم من متعجب شدم و دست در دامن او زدم گفتم بگو شما در مجلس دوشینه حاضر
بودید گفت دعنی دعنی دست از وی بداشتم و باز گشتم شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس سره
گوید که مولانا جمال الدین سردی عزیز بود و او را تصانیف مشهوره در علوم بسیار است و میان
او و میان امام غزالی دو واسطه بیش نبوده است و این حکایت وی دلیل است بر صحت واقعه
شیخ مجد الدین را در سنهٔ سبع و ستمائه و قیل سنهٔ ست عشر و ستمائه شهید کردند در خوارزم
وی که از نیشابور بود و پدرش در نیشابور نقل کردند در سنهٔ ثلث و ثلثین و ثمانمائه و قبر او باسف
این نقل کرده اند **شیخ سعد الدین حموی قدس الله تعالی روحه** نام وی محمد بن
المؤید بن ابی بکر بن ابی الحسن بن محمد بن حمویه است از اصحاب شیخ نجم الدین کبراست قدس الله
تعالی روحه و فی تاریخ الیافعی کان صاحب احوال و ریاضات وله اصحاب و مریدون و کلام
لکن مغلق فاستوطن مدة ثم رجع الی خراسان فتوفی هنالک در علوم ظاهری و باطنی یگانه
است مصنفات بسیار دارد چون کتاب محبوب و سجنجل الارواح و غیر آن و در مصنفات وی
سخنان رموز و کلمات مشکل و ارقام و اشکال بود و آنکه نظر عقل و فکر از کشف و حل
آن عاجز است بسیار است و همانا که تا دیدهٔ بصیرت بکحل کشف منفتح نشود ادراک آن متعذر است
وی گفته است بر زبنی الله سبحانه وقال من اصغی کلامک بحسن القبول والاعتقاد فی ذکری

وتعرّفني فقد ادرجت فيه نطفة العلم والمعرفة وان النّبس عليه في الحال فقد ثبت له النّصيب
في طور من اطواره. شیخ صدر الدین قونیوی قدس الله سره بصحبت وی رسیده است میگوید که
از وی شنیدم که میگفت مواثیق هفت است و در میثاق الست بربکم محض نیست از آن
با شیخ خود شیخ محی الدین قدس الله تعالی سره باز گفتم گفت کلیات را میگوید و اگر نه جزئیات
از آن بیش است. شیخ مؤید الدین الجندی در شرح فصوص الحکم میگوید که شیخ صدر الدین
روزی در مجلس سماع با شیخ سعد الدین در اثنای سماع روی بصفه که در آن منزل بود کرد و باز
تمام مدتی بر پای ایستاد و بعد از آن چشم خود را بپوشید و آواز داد که این صدر الدین چون شیخ
صدر الدین پیش آمد چشم بروی وی بگشاد و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم در آن
صفه حاضر بودند خواستم که چشمی که بمشاهده جمال آنحضرت مشرف شده است اول بروی
تو بگشایم. وی گفته است که وقتی روح مرا عروجی واقع شد و از قالب منسلخ گشت سیزده روز
چنان بماند آنگاه بقالب در آمد و قالب در سیزده روز چون مرده افتاده و هیچ حرکت نمی کرد
و روح چون بقالب آمد و قالب برخاست خبر نداشت که چند روز افتاده است دیگران
که حاضر بودند گفتند سیزده روز است تا قالب تو چنین افتاده است. و از اشعار وی است
که در کتاب محبوب درج کرده این رباعی عربی. یا راحة مهجتی ونور البصر. استیقظ قلبی لك وقت
السحر. تلجیت ضمیر خاطری بالفکر. انی انا فیك وانت لی في نظری. واین رباعیات فارسی نیز از آن قبیل است
کافر شوی ار زلف نگارم بینی. مومن شوی ار عارض یارم بینی. در کفر بمانی و در ایمان منکر. تا غیرت یار و افتقارم بینی
بی تو نظری نیست مرا در گه و گاه. بی روی خوشت نیایدم هم گذرگاه. در باغ رضای چون تو زیبا یاری. پیدا و نهان روی تو بینم یاری
بی تو نه بهشت بایدم نه رضوان. نی کوثر و نی نخیل و نی حور جوان. با قهر تو دوزخ است مانند رضوان. با لطف تو دوزخ همه روح و ریحان
و این شعر نیز از آن قبیل است. انت قلبی وانت فیه. واسم القلوب انت [illegible]. لیس فی قلب من [illegible]
غیر ذکراك حاله بسطت. انت سمعی وصحتی وشفائی. وبك الموت والحیوة یطیب. واذا ما نظرت فی لطف
عن فوادی فاعینو لا تغیب. للعمری ومهجتی وضمیری. ساجد شاهد وما الی نصیب. عمر وی شصت و سه ساله
بوده است و در روز عید اضحی سنه خمسین وستمائة از دنیا برفته است و قبر وی در بخارا بدست
رحمة الله تعالی شیخ سیف الدین باخرزی قدس الله تعالی روحه وی از خلفای شیخ

نجم الدین کبری است بعد از تحصیل و تکمیل علوم بخدمت شیخ آمده و تربیت یافته. در اول وی را
بخلوت می نشاند در اربعین دوم بدر خلوت وی آمد و انگشت مبارک بر در خلوت وی زد و آواز
داد که ای سیف الدین. منم عاشق مرا غم سازوارست. تو معشوقی ترا با غم چه کارست. برخیز و بیرون
آی آنگاه دست وی را بگرفت و از خلوت بیرون آورد و بطرف بخارا روانه کرد. آورده اند که وقتی برای
شیخ نجم الدین از خطای کنیزکی آورده بودند شب زفاف با اصحاب گفته است که امشب بلذت
شرعیه اشتغال خواهم نمود شما نیز در موافقت ترک ریاضت کنید و بفراغت و آسودگی بسر برید
چون حضرت شیخ این بگفت شیخ سیف الدین آن شب ابریقی بزرگ پر آب کرد و بر در خلوت بایستاد
چون وقت صبح شد شیخ بیرون آمد وی را دید گفت نه ما گفته بودیم که امشب بلذت و حضور
خود مشغول باشید چرا خود را باین ریاضت در رنج انداختی گفت شما فرموده اید که هر کس
بلذت و حضور خود مشغول شود مرا هیچ لذت ورای آن نیست که بر آستانه حضرت شیخ بخدمت
بایستم شیخ فرمود که بشارت باد ترا که سلاطین در رکاب تو بدوند. روزی یکی از سلاطین بزیارت
شیخ سعد الدین آمد و در وقت بازگشتن از شیخ درخواست که اسبی نزد شیخ کرده ام التماس می نمایم
که شیخ قدم رنجه فرمایند تا بدست خود سوار کنم. شیخ التماس وی را مبذول داشت بدر خانقاه آمد
پادشاه رکابش بگرفت تا سوار شد اسب سرکشی کرد و عنان در ربود قریب بپنجاه گام
در رکاب شیخ بدوید شیخ با پادشاه گفت حکمت در سرکشی این اسب آن بود که ما شیخ در خدمت
شیخ الاسلام شیخ نجم الدین بودیم ما را بشارت داد که پادشاهان در رکاب تو بدوند اکنون
این مصدق سخن شیخ شد. ومن کلماته القدسیة هذه الرباعیات. هر شب بمثال پاسبان کوی تو
میگردم گرد آستان کوی تو. باشد که برآید ای صنم روز حساب. نامم ز جریده سگان کوی تو. هر چند که هی عشق بیگانه شوی
با عافیت آشنا و هم خانه شوی. ناگاه پری رخی بمن برگذرد. برگردم از آن حدیث و دیوانه شوم. روزی بجنازه
حاضر شد گفتند شیخا تلقین فرمایید پیش روی میت آمد و این رباعی فرمود. گر من گنه جمله جهان کردستم
لطف تو امیدست که گیرد دستم. گفتی که بوقت عجز دستت گیرم. عاجزتر از این مخواه کاکنون هستم.
توفی قدس سره فی سنة ثمان وخمسین وستمائة. وقبر وی در بخاراست. عین الزمان جمال الدین
گیلی رحمة الله تعالی. وی از خلفای شیخ نجم الدین است بسیار دانشمند و فاضل بوده است در اوایل







که عزیمت صحبت شیخ کرد بکتب خانه در آمد و از لطایف علوم عقلی و نقلی مجموعه انتخاب کرد
که در سفر مونس وی باشد چون نزدیک خوارزم رسید شبی در خواب دید که شیخ با وی گفت
که ای گیلک بسته بینداز و بیا چون بیدار شد اندیشه کرد که بسته چیست من از دنیا هیچ
ندارم و اندیشه مجموع آن بیندارم شب دوم همین خواب و شب سیم نیز شیخ پرسید که
شیخا بسته چیست گفت آن مجموعه که جمع کرده چون بیدار شد از آن در جیحون انداخت
چون بحضرت شیخ رسید گفت اگر آن مجموعه را نینداختی ترا هیچ فایده نبودی پس وی را
خرقه پوشانید و در اربعین نشاند و بعد از اربعین عین الزمان لقب نهاد شیخ جمال الدین
در قزوین مقیم بوده است یکی از سادات قزوین را عزیمت شیراز شد از شیخ التماس سفارش بپادشاه شیراز
که بشیخ ارادت تمام داشت کرد شیخ پاره کاغذ طلبید و بر آنجا نوشت که عسل و ملازیانه و بوی داد
چون سید بشیراز رسید بقصد ملاقات پادشاه شد گفتند که وی درد شکم دارد و در
حمامست بدر حمام رفت دید که پادشاه بر سر حمام نشسته است و از درد شکم تشویش عظیم دارد
پیش رفت و سلام کرد گفت از کجا می‌آیی گفت از قزوین از نزدیک شیخ پرسید که کاغذ را
بوی داد بگشاد دید که در وی نبشته که عسل و ملازیانه گفت شیخ بنور فراست و کرامت
علاج ما نبشته فرمود تا از آنجا حاضر کردند بخورد و فی الحال شفا یافت و آن سید را رعایت
بسیار کرد. بابا کمال جندی رحمه الله تعالی چون خدمت بابا کمال جندی
در صحبت شیخ نجم الدین مرتبه تکمیل و اکمال یافت حضرت شیخ خرقه بوی داد و گفت
در دیار ترکستان مولانا شمس الدین مفتی را فرزندی است که وی را احمد مولانا میگویند خرقه
بوی باید رسانید و در تربیت وی هیچ دریغ مدار چون بابا کمال بجند رسید جمعی کودکان بازی
میکردند و احمد مولانا چون هنوز کودک بود در میان ایشان بود اما بازی نمیکرد
جامهای ایشان را نگاه میداشت چون بابا کمال او را دید برخاست و استقبال وی کرد
و سلام گفت چند ما جامه دیگران نگاه داریم و شما جامه ما نگاه دارید خدمت بابا
وی را کنار گرفت و بخانه مفتی آمدند مفتی گفت این فرزند مجذوبست و لیست شاید که
خدمت شایسته تواند کرد برادر خوردتر وی مولانا دانشمند بغایت بزرگ و موهوبست بابا گفت وی

با نصیب کرد اما ما بحواله شیخ بخدمت وی آمدیم احمد مولانا باندک فرصتی تربیت تمام یافت
و صیت کمالات وی منتشر شد و بسی از طالبان در صحبت وی تربیت یافتند و بمرتبه کمال رسیدند
و یکی از آنها شیخ بهاء الدین کبری است که تربیت برادر خورد دانشمند مولانا را که محمد نام
داشته حواله بوی کرده بود و شیخ بهاء الدین تربیت فرزند خود ابو الفتوح را حواله بدانشمند
مولانا کرده است و هم او را که خدمت خواجه ابو الوفا خوارزمی را انتساب بابو الفتوح است
چنانکه در بیان سلسله مشایخ خود گفته ، رسید فیض علی را از احمد مختار ، پس از علی حسن آمد خزینه اسرار
حبیب و طائی و معروف پس سری و جنید ، دو بو علی است دگر مغربی سر اخیار ، عقیب این همه بو القاسم و پس از نساج
امام احمد و پس سهروردی و عمار ، پس از اکابر مذکور شیخ نجم الدین ، که بود قدوه اخیار و سرور ابرار
کمال و احمد و آنکه بهاء ملت و دین ، دگر محمد پس بو الفتوح فخر کبار ، و خدمت خواجه ابو الوفا
از مشارب صافیه ارباب توحید و اصحاب ذوق و مواجید شهرتی تمام بوده است چنانکه از انفاس بلند
و اشعار ایشان بتخصیص رباعیات این معنی ظاهر است و اثبات این دعوی را رباعی چند آورده میشود

ای آنکه توئی حیات جان جانم ، در وصف تو گرچه عاجز و حیرانم ، بینائی چشم من توئی می‌بینم
دانائی عقل من توئی میدانم ، من از تو جدا نبوده‌ام تا بودم ، اینست دلیل طالع مسعودم
در ذات تو ناپدیدم ار معدومم ، ور نور تو ظاهرم اگر موجودم ، چون بعض ظهورات حق آمد باطل
پس منکر باطل نشود جز جاهل ، در کل وجود هر چه جز حق بیند ، باشد ز حقیقة الحقایق غافل
او هست نهان و آشکار است جهان ، بل عکس بود شهود اهل عرفان ، بل اوست همه چه آشکار و چه نهان
گر اهل حقی غیر یکی هیچ مدان ، یکیست ولی نه آن یکی کش دانی ، یکی که نباشد آن یکی را ثانی
خود را ز قیود خود اگر برهانی ، دانیش نه از دلایل برهانی ، بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه
چون هست درین عذر سه دعوی تباهی ، دعوی وجود و دعوی قدرت و فعل ، لا حول و لا قوة الا بالله

وفات خواجه ابو الوفا در شهور سنه خمس و ثلاثین و ثمانمائه بوده است رحمة الله ، **شیخ نجم الدین رازی المعروف بدایه رحمه الله تعالی** وی نیز از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است که تربیت
وی را حواله بشیخ مجد الدین کرده بوده است صاحب مرصاد العباد و تفسیر بحر الحقایق است
و وی را در کشف حقایق و شرح دقایق قوت و قدرت تمام بوده است در واقعه چنگیز خان

از خوارزم بیرون آمد و بروم رفت وی را با شیخ صدر الدین قونوی و مولانا جلال الدین رومی اتفاق
ملاقات افتاد گویند که وقتی در یک مجلس جمع بودند نماز شام قایم شد از وی التماس امامت کردند
در هر دو رکعت سورهٔ قل یا ایها الکافرون خواند چون نماز تمام کردند مولانا جلال الدین
رومی با شیخ صدر الدین بر وجه طیبت گفت که ظاهرا یکبار برای شما خواند و یکبار برای ما
وفات وی در سنه اربع وخمسین وستمایه بوده است و در شونیزیه بغداد بیرون مقبرهٔ شیخ سری سقطی
و شیخ جنید قبر وی است والله تعالی اعلم و از منقولات وی است این رباعی * شمع ارچه چو من داغ جدایی دارد
با گریه و سوز آشنایی دارد * سر رشتهٔ شمع به که سر رشتهٔ من * کان رشته سری بروشنایی دارد * شیخ
رضی الدین علی لالا الغزنوی قدس سره وی علی بن سعید بن عبد الجلیل اللالاء الغزنوی و این شیخ
سعید که پدر شیخ لالاست ابن عم حکیم سنایی است بعزم حج بخراسان آمده و بصحبت شیخ ابو یعقوب
یوسف الهمدانی رحمة الله رسیده در آن وقت که شیخ نجم الدین کبری بهمدان میرفت
در طلب حدیث بیک فرسنگی دیهی که شیخ علی لالا آنجا می‌بود فرود آمده بود اتفاقا همان شب
شیخ علی لالا در واقعه دید که نردبان نهاده بود تا آسمان و شخصی بر سر نردبان ایستاده بود و
مردمان یک یک پیش وی می‌آمدند و او دست ایشان میگرفت و میبرد تا در آسمان و آنجا شخصی
ایستاده بود و دست ایشان را میگرفت و میبرد در آسمان می‌برد شیخ علی لالا نیز برفت و او را بر نردبان
بالا بردند و دستش بدست او دادند و وی را بر آسمان در برد چون آن واقعه را بیش پدر بگفت
پدرش گفت آن شخص را میشناسی گفت میشناسم و نام او میدانم گفت طلب وی باید کرد
که کلید تو در دست اوست پس شیخ علی لالا بطلب او مسافر شد و چندین سال گرد عالم گردید
و از وی نام و نشان نمی‌یافت تا آن زمان که شیخ نجم الدین بخوارزم آمد و این طریق را منتشر
گردانید و در آن وقت شیخ علی لالا در ترکستان بود در خانقاه شیخ احمد یسوی روزی شخصی
از خوارزم آمده بود و شیخ علی لالا در خلوت بود میشنید که شیخ احمد از وی می‌پرسید که
در خوارزم هیچ درویشی هست و مردمان بچه مشغولند آن شخص گفت این زمان جوانی آمده است
و بارشاد خلق مشغول شده و خلقی بروی جمع شده اند پرسید که چه نام دارد گفت نجم الدین
کبرا چون شیخ علی لالا این نام بشنید از خلوت بیرون جست و میان سفر دربست شیخ احمد

یسوی فرمود که چه بوده است گفت سفر میکنم فرمود که صبر کن تا زمستان بگذرد گفت نتوانم
بخدمت شیخ نجم الدین آمد و بسلوک مشغول شد بعد از آن بخدمتگاه شیخ مجد الدین بیامد و
مرید شد و شیخ نجم الدین بیست و پنج سال که نزدیک بوده است که بسلوک مشغول شده و شیخ مجد
الدین بسه چهار سال از شیخ علی لالا زیادت بوده است اما شیخ علی لالا در اوایل جوانی بطلب
مشغول شده و ایشان آن وقت هنوز بسلوک مشغول نشده بودند و تحصیل میکردند شیخ علی لالا
بصحبت بسیاری از مشایخ رسیده بوده و گویند که از صد و بیست و چهار شیخ کامل مکمل
خرقه داشته است و بعد از وفات وی از آن جمله صد و سیزده خرقه باقی بود و سفر هندوستان
کرده بود و صحبت ابو الرضا رتن رضی الله عنه دریافته و امانت رسول صلی الله علیه وسلم از وی
گرفته چنانکه شیخ رکن الدین علاء الدوله از آن تصحیح فرموده اند و گفته که صحب یعنی الشیخ
رضی الدین علی لالا صاحب رسول الله صلی الله علیه وسلم ابا الرضاء رتن بن نصر رضی الله تعالی
عنه فاعطاه مشطا من امشاط رسول الله صلی الله علیه وسلم و شیخ رکن الدین علاء الدوله
آن شانه را در خرقه پیچیده و آن خرقه را در کاغذی و بخط مبارک خود بر آن کاغذ نوشته هذا
المشط من امشاط رسول الله صلی الله علیه وسلم وصل الی هذا الضعیف من صاحب رسول الله
صلی الله علیه وسلم وهذا الخرقه وصله من ابی الرضا رتن الی هذا الضعیف و هم شیخ رکن الدین
بخط مبارک خود نوشته است که چنین گویند که آن امانت برای شیخ رضی الدین علی لالا بوده است
از رسول صلی الله علیه وسلم وهذه الرباعیه من انفاسه المقدسه منقوله من خطه بیده * قرار
هم جان بهزار دل گرفتار تو است هم دل بهزار جان خریدار تو است اندر طلبت نه خواب باید نه
هر کس که در آرزوی دیدار تو است توفی قدس الله روحه فی الثالث من ربیع الاول سنه اثنین
واربعین وستمایه شیخ جمال الدین احمد جرفانی رحمه الله تعالی وی از اصحاب شیخ رضی
الدین علی لالاست شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که شیخ احمد عجب مردی ذاکر
بوده است مرتبهٔ عالی دارد من در غیب مرتبهٔ سلوک او را مناسب یافتم با شیخ ابو الحسن خرقانی
و از آن شیخ رضی الدین علی لالا را با سلطان بایزید قدس الله تعالی ارواحهم شیخ رضی الدین
علی گفته است هر که با خاموشی احمد ما در سازد آنچه از جنید و شبلی یافته از وی بیابند

روزی سعد الدین حموی بجوربان رسید کسی فرستاد و شیخ احمد را طلب داشت شیخ احمد نیت عزلت
کرده بود نیامد باز کس فرستاد که می باید آمد که مرا اشارت رسیده است که چون از جهت تو شیخ علی اجازت
نامه نوشته من نیز بنویسم شیخ احمد جواب فرستاد که من خدای تعالی را باجازت نامه نخواهم پرستید
شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته که این سخن از وی مرا بسیار خوش آمده است وقتی شیخ احمد یکی از
مریدان را دید که مراقبه کرده بود کفش بیرون کرد و چند کفش محکم در پس گردن او زد مرید گفت مراقبه
کرده ام چرا بخشی می نماید فرمود که مراقبه کسی را روا بود که یک هفته طعام نخورده باشد چون آواز پای
بشنود در خاطرش نیاید که این کس برای من طعام می آورد وی در سلخ ربیع الآخر سنه تسع و ستین
و ستمائه از دنیا رفته شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی کسرقی رحمه الله وی از اصحاب شیخ احمد جورفانی است
در تسلیک طالبان و تربیت مریدان و کشف وقایع ایشان شانی عظیم داشته است شیخ رکن الدین
علاء الدوله گفته است که پدرم از من پرسید که درین زمان از اولیا کدام مانده اند گفتم هستند ابن
جمیل است در بغداد و شمس الدین سا و نجاست در تبریز و خواجه حاجی در ابهر و چند کس از مشایخ که بر صراط
مستقیم بودند برشمردم گفتم چون است که این همه هستند و تو ارادت بشیخ نور الدین عبد الرحمن آوردی
و با اینها التفات نکردی گفتم مرا مقصودی بود که جز ارشاد او دست نمی آمد من میخواستم که سلوک کنم
و این طریقه بشناسم و در آن وقت در همه عالم استاد نبود غیر او و مرا با آن کاری نبود که ببینم که بزرگان
که اند هر که از بزرگ تر نشان دهند بخدمت آورم چه اگر کسی با آهنگری کار باشد و بزرگان زرگری رود
عقلا بر وی خندند و هم شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته که در آخر الزمان اگر نه وجود شیخ نور الدین
عبد الرحمن قدس الله تعالی روحه بودی سلوک بیکبارگی محو گشتی و نشان نماندی اما چون حق تعالی
این طریق را تا قیامت باقی خواهد داشت بوی تجدید کرد و هم وی گفته که روزی در جماعت خانه
غایب شدم امام غزالی را دیدم که نشسته بود و سر بزانو نهاده و قلم میان دو انگشت گرفته متحیر از وی پرسیدم
که چه میشود و امام در چه فکر است گفت چگونه متفکر نباشم که من در دو بیا سیمرغ را بسی صفت
نوشته ام و این ساعت می بینم و همه غلط بوده این واقعه را بخدمت شیخ نور الدین عبد الرحمن
گفتم فرمود که عجب من نیز در دو دیده نشان بودم و آن وقت مرا در معرفت سخن گفتن شروع تمام بود
در غیب می بینم که حق تعالی مرا میگوید که تو نمیدانی که از هر حرفی که هست امام غزالی را هیچ حرمت

با آن رسید که سلوک ما کرده بحضرت ما آمد بعد از آنکه از غیبت باز آمدم بر زبان خود عقده یافتم و خاموشی
پیشه کردم و بکار خود مشغول شدم ولادت وی شوال سنه تسع و ثلثین و ستمائه بوده است و در بغداد از دنیا برفت

ابو المکارم رکن الدین علاء الدوله احمد بن محمد البیابانکی قدس الله تعالی سره وی در اصل از ملوک سمنان است
بعد از پانزده سالگی بخدمت سلطان وقت شغل گرفت در یکی از حروب که سلطان با اعدا بود وی را جذبه
رسید بعد از آن در شهور سنه سبع و ثمانین و ستمائه اذن ارشاد یافت و بعد از سنه عشرین و سبعمائه
در خانقاه سکاکیه در مدت شانزده سال صد و چهل اربعین بر آورد و گویند که در سایر اوقات
صد و سی اربعین دیگر بر آورده است و چون عمر وی بهفتاد و هفت سال رسید شب جمعه بیست و دوم
رجب سنه ست و ثلثین و سبعمائه در برج احرار صوفیاباد بجوار رحمت حق پیوست و در حظیره قطب
زمان عماد الدین عبد الوهاب مدفون گشت روزی پادشاه جوبان پیش شیخ آهو فرستاد و سلام
رسانید و نیازمندی نمود که این گوشت صید است بخورید که حلال باشد شیخ گوید که مرا درین حالت
حکایت امیر نوروز یاد آمد که آن وقت که در خراسان بود و من بزیارت مشهد طوس رفته بودم
او بشنید و با پنجاه سوار از عقب من بیامد و گفت می خواهم که ما دام که در خراسان باشی با تو باشم
چند روز با وی مصاحبت افتاد یک روز آمد و دو خرگوش آورد و گفت من خورده ام بخور گفتم که
گوشت خرگوش است و هر کس که نزد است من نخواهم خورد گفت چرا گفتم بقول امام جعفر صادق رضی الله
تعالی عنه حرام است و چون یکی از بزرگان از احرام داشته است نا خوردن آن بهتر گفت و روزی دیگر
بیامد و آهویی بیاورد و گفت این آهو را من زده ام بتیری که خود تراشیده ام و بر اسبی نشسته بودم که
که پدران ما در قدیم پیش از غارت تخم بر تخم بما رسیده است گفتم این همان حکایت مولانا جلال الدین
در کزینی است که یکی از امرای مغول که در حوالی همدان می نشست و با وی دعوی ارادت میکرد روزی
به پیش وی در آمد و مرغابی بنهاد و گفت این را باز من گرفته است و حلال باشد مولانا تناول
فرمایند مولانا گفت سخن در مرغابی نیست سخن در آنست که باز تو تا دوش مرغ کدام بیوه زن خورده است
که امروز اورا قوت گرفتن این مرغابی حاصل آمده است بردار و ببر که لایق شماست اسب تو نیز تا دوش
جو کدام مظلوم خورده است که امروز از قوت دویدن حاصل آمده است تا تو در پشت او آهو
می توانی زد مرا خوردن او روا نباشد القصه هر چند گفت گوشت او را نخوردم اما در وی باز گفتم

شاید که چون بنیاد آورده کاری بر نیاید ببرکت نیازمندی او ... درویشی از شیخ سؤال کرد که چون
این بدن را در تحت خاک درک نیست و بدن مکتسب با روح از وی مفارق شده اند و در عالم ارواح حجاب نیست
چه احتیاج است بر سر خاک رفتن و فایده چیست که در هر مقامی که توجه کند بروح بزرگی همان باشد
که بر سر خاک رفته باشد شیخ فرموده که فایدهٔ بسیار دارد یکی آنکه چون بزیارت کسی میرود چندانکه
میرود توجه او زیادت میشود و چون بسر خاک رسد و بحس مشاهده کند خاک او را حس او نیز مشغول
و بکلی متوجه گردد و فایده بیشتر باشد و دیگر آنکه هرچند ارواح را حجاب نیست و همه
جهان او را یکی است اما بدن که هفتاد سال با او صحبت داشته باشد و بدن محشور او که بعد از
حشر ابد الآباد خواهد بود آنجا باشد با آن موضع نظر و تعلق بیشتر بود که بموضع دیگر شیخ
حکایت کرد که یک نوبت در خلوت جنید قدس الله تعالی سره بودم و از خلوت وی ذوق تمام میرسید
بسبب جنید که در آن خلوت بوده بود بیرون آمدم و بسر خاک او رفتم آنجا آن ذوق نیافتم این معنی را
با خدمت شیخ قدس سره بگفتم فرمود که آن ذوق بسبب جنید یافتی باید گفتم بلی گفت در موضعی
که در عمر خود پیداست که چند نوبت آنجا بوده باشد وقتی که ذوق حاصل میشود در بدنی
که چندین سال دایم با او صحبت داشته بود اولی باشد که ذوق بیشتر حاصل شود اما شاید که بسبب
مشغولی حس در سر خاک در توجه تقصیری افتاده باشد آخر در خرقهٔ که اهل دلی پوشیده باشد
ذوق آن مشاهده می توان کرد و بدن از خرقه نزدیکتر است و فواید زیارت بسیار است کسی اینجا
توجه کند بروحانیت مصطفی صلی الله علیه وسلم فایده یابد اما اگر بمدینه رود و روحانیت
مصطفی صلی الله علیه وسلم از رفتن او در رنج راه باخبر باشد و چون آنجا رسد بحس ببیند
روضهٔ پاک آنحضرت را و بکلی متوجه شود فایدهٔ او را با فایدهٔ این جمع نسبت و اهل مشاهده را
این معنی بتحقیق باشد وی فرموده که جملهٔ انبیا برای آن آمده اند تا چشم خلق را بگشایند
بعیب خود و کمال حق و بعجز خود و قدرت حق و بظلم خود و عدل حق و بجهل خود و علم حق و بذلت
خود و عزت حق و بندگی خود و خداوندی حق و بفقر خود و غنای حق و بتقصیر خود و نعمتهای
حق و بفنای خود و بقای حق و هم رنج شیخ برای آنست که چشم مرید از این معانی بگشاید پس
هرچند مرید در اثبات خود و کمال خود بیش کوشد تا عمر کند که کمال او ظاهر شود شیخ

از وی بیشتر رنجد چه شیخ این همه رنج از برای آن میکشد تا چشم کمال بین نفس او را بدوزد و چشمی که کمال
حق بیند بگشاید و او هر لحظه در کمال خود چشم دیگر میگشاید پس در صنیعت رنج شیخ میکوشد
در حق خویش درویش می باید که در کمین نفس باشد تا هر چشمی که بکمال خود میگشاید حالا از آن
می بندد و اگر نه چنین کند تا او را خبر شود نفس از هر سر موی چشمی بدیدن کمال خود بگشاید
و او را دیدن کمال حق کور گرداند که خاصیت نفس اینست و هم وی فرموده که این مردمان عجب
اعتقادها دارند البته میگویند که درویش را باید که گدا و محتاج باشد نمیدانند که حق تعالی
هرگز هیچ مؤمن را محتاج نداشته است بخلق و چرا باید که بندگان خدای تعالی جز بخدای تعالی محتاج
باشند آخر این دنیا را با این همه نعمت برکه ایشان بپای میدارد ملک مقصود از آفرینش ایشانند نه آخر
شیخ مجد الدین بغدادی قدس الله تعالی روحه هر سال خرج سفرهٔ خانقاه دویست هزار دینار زر سرخ
بوده است و من حساب میکنم تا صد هزار دینار زر املاک وقف کرده لم برصوفیه که بر طریقهٔ ما باشند
و هم وی فرموده که حق تعالی این زمین و مزارع بحکمت آفریده و میخواهد که معمور باشد و فایده
بخلق برسد و اگر خلق بدانند که از عمارت دنیا که برای فایده و دخل کنند نه بوجه اسراف
چه ثوابست هرگز ترک عمارت نکنند و اگر بدانند که از ترک عمارت و گذاشتن زمین معطل
چه گناه حاصل میشود هرگز نگذارند که اسباب او خراب شود هر کس که زمینی دارد که از آن هر سال
هزار من غله حاصل می توان کرد اگر بتقصیر و اهمال به پانصد من حاصل کند و بسبب آن صد من
از خلق دور افتد بقدر آن از وی باز خواست خواهند کرد و اگر کسی بحالی هست که بدنیا و عمارت
آن نمی پردازد خوش وقت او و اگر جماعتی که اهل اند ترک عمارت زمین کنند و آن را ترک و زهد نام
نهند جز متابعت شیطان چیزی نیست و هیچکس کمتر از آدمی بیکار نیست آخرویا و دنیویا و هم
وی فرموده است که ممکن نیست که کسی بمرتبهٔ ولایت برسد الا که حق تعالی پردهٔ بر او بپوشد
و او را از چشم خلق پنهان دارد و معنی اولیائی تحت قبائی اینست و این قباب صفات بشریت است
و پرده است که آنکس باس و غیره و صفات است که در آن عیبی ظاهر کند یا هنری را از خود در چشم
مردم بعیب فرا نماید و معنی لا یعرفهم غیری آنست که تا بنور ارادت باطن کس را منور نکنند او ولی را
نشناسد پس آن آن نور را شناخته باشد نه آنکس را و هم وی فرموده که درویشان که ...

مشغول شدی باید که بطال را در میان ایشان راه نباشد که یک بیکار صد مرد در کار را از کار باز دارد
عدوی البلید الی الجلید سریعه والجمر یوضع فی الرماد فیخمد وهم وی فرموده که می باید که
درویشان جهد نمایند تا در وقت لقمه خوردن بیک حاضر باشند که تخم اعمال در زمین قالب
انسانی لقمه است چون بغفلت تخم اندازند ممکن نیست که هرگز جمعیت خاطر حاصل شود و اگر
لقمه حلال باشد وهم وی فرموده که حکیم ترمذی و جماعتی از مشایخ گفته اند که بدایة الاولیاء
نهایة الانبیاء روزی در بغداد در خدمت شیخ بودیم قدس الله تعالی سره فرمود که آن جماعتی
که گفته اند که بدایة الاولیاء و نهایة الانبیاء از اعدای هست و ایشان از آن سخن آن خواسته اند
که بدایت الاولیاء نهایة الانبیاء فی الشریعة و بالجملة نهایة الاولیاء بدایة الانبیاء فی الطریقة
زیرا که چون کمال شریعت در آخر کار نبی تمام شد که الیوم اکملت لکم دینکم و ولی تا بعیت
بکمال فرا نگیرد قدم در ولایت نتواند نهاد بس آنچه نبی را در شرایع با نتها در کار باشد ولی را باتبدا
باشد زیرا که اگر کسی بیان احکام که در مکه نازل شد سلوک کند و باحکامی که در آخر عمر
در مدینه نازل شد التفات ننماید هرگز بولایت نرسد بلکه اگر انکار کند کافر گردد بس
ابتدای ولایت آنست که شرایع را بکمال قبول کند و متابعت نماید اما در طریقت آنست که هر چند
ولی سعی کند و مرتبهٔ او عالی شود روح او را آن نوع معراجی که جسم نبی را بوده حاصل نشود و ممکن
که شود بس چون در انتهای ولایت روح ولی مشابهت می باید بجسم نبی در طریقت نهایة الاولیاء
بدایة الانبیاء باشد وهم فرموده انبیا علیهم السلام از ارتکاب گناه عامداً معصوم اند و اولیا
از خوار داشت گناه محفوظ و از مصطفی صلی الله علیه وسلم مرویست استغفر اللهم فاغفرهما
وای عبد لک لا الما و نزدیک این بیچاره هیچ گناهی بدتر از آن نیست که بنده خود را مقصر و مجرم نداند
اخی علی مصری رحمة الله تعالی وی شیخ بوده در ممالک شام و روم و مریدان بروی جمع آمده
اما چون مردی منصف بود جمعی از مریدان خود را که مستعد بودند با ایشان گفت که اگر شما
طالب حق اید من نیز طالبم و مرشدی نیافته ام که پیش او سلوک کردمی اکنون در واقعه دیده ام و
در شهادت نیز می شنوم که در خراسان مرشدیست مکمل برخیزید تا برویم و او را دریابیم و در
خدمت مرشدی روزی چند سلوک کنیم و از آنچه خلق بما گمان می برند چیزی حاصل کنیم

القصه بنابرین قضیه آمده بود و در حلقهٔ مریدان شیخ داخل شده با جمعی از اصحاب خویش شیخ فرمود
که ارادت ایشان بتو بعد ازین ارادت منست و وساطت تو در میان ایشان را سود کند چه بمن نزدیک
من میان شیخ و مصطفی صلی الله علیه وسلم هر چند که خرقه بیشتر راه روشن تر و سلوک آسانتر است
بخلاف اسناد حدیث که آنجا هر چند واسطه کمتر است حدیث صحیح تر است چه آنجا که خبر است هر چند
واسطه بیشتر است احتمال تغیر بیشتر بود روزی حکایت منصور حلاج در افتاد اخی علی مصری از حال وی
استفسار کرد حضرت شیخ بعد از آنکه در باب وی سخنان بسیار فرمودند گفتند در آن وقت که مرا حال
گرم بود بزیارت وی رفتم چون مراقبه کردم روح وی را در علیین یافتم در مقام من علی مناجات کردم
و گفتم خداوندا این چه حالست که فرعون انا ربکم الاعلی گفت و حسین منصور انا الحق گفت و هر دو
در دعوی خدایی کردند اکنون روح حسین در علیین و روح فرعون در سجین در ین چه حکمت
در سر من ندا کردند که فرعون بخودبینی در افتاد و همه خود را دید و ما را گم کرد ببین که
چه فرق باشد شیخ نجم الدین محمد بن محمد الادکانی رحمة الله تعالی وی مرید شیخ رکن الدین
علاء الدوله است قدس سره عمر وی بهشتاد رسیده بود در شهور سنه ثمان و سبعین و سبعمائه
از دنیا برفته و در جصاری از اعمال اسفراین مدفون گشته وی گفته در معنی قول رسول صلی الله علیه وسلم
علیکم بالسواد الاعظم ای القرآن اخی محمد دهستانی رحمة الله تعالی شیخ فرموده است
که در اربعین شب پنجشنبه سی و نهم اربعین در غیبت دیدم که جماعتی مسافران برسیدند و در میان
ایشان جوانی بود که حق تعالی با او نظری از عنایت است و او را بمن حوالت چون بشهادت آمدم خادم را
گفتم زینهار که هیچ مسافر را اجازت مده تا بیرون آمدن من قضا را همان ساعت جماعتی مسافران
رسیدند گفتم فردا روز جمعه چون اربعین تمام شده باشد در مسجد جامع آنجا که من می نشینم ایشان را
بیاور تا ایشان را ببینم چون روز جمعه بمسجد رفتم درویشان مسافر بیامدند و سلام کردند
چندانکه نظر کردم آنکه من دیده بودم در میان ایشان نبود گفتم مگر قومی دیگر خواهند آمد
نماز بگذاردیم و بخانقاه آمدیم خادم آمد و گفت از ین درویشان یکی تن که بخدمت ایشان مشغول است
مگر پیش تختهای ایشان بوده و بمسجد نیامده درخواست میکند که شما را ببیند گفتم نیک باشد
چون در آمد او را بدیدم دانستم که اوست بیامد و سلام کرد و ساعتی بنشست و بیرون رفت من خادم را

طلب کردم و گفتم برو و این جوان را که برفت بگوی که میشاید که اینجا روزی چند با ما باشی و انبساط
باز کردی که ما را با تو کار است چون خادم بیرون رفت او را دیدم که باز گشته بود و ایستاده خادم از وی
پرسید که حال چیست گفت میخواهم با خدمت شیخ بگویی تا مرا قبول کند و هم اینجا بخدمت در
مشغول شوم خادم گفت شیخ ما آنچه تو بدین مهم فرستاده و او را در آورد و مسافران برفتند و او بخدمت
مشغول کردم خدمتی که از آدمی بهتر از آن ممکن نبود بکرد بعد از سه سال که ذکر میگفت و خلوت
چند نشست حالهای نیکو او را روی نمود روزی در سفره بودیم و او در صفه نشسته بود من از آنجا که
بود نظر من بر حال وی افتاد دیدیم که عالی بروی نازل میشد و حالی بس شگرف بروی کشف میگشت
حالی برخاستم و آنجا رفتم که او بود و مغلوب شده بود و مست آن حال گشته بانگ بروی زدم و گفتم
در چه حالی و چه دیدی بگو گفت نمی توانم گفت تا سه بار بگوی چون گفت الحق مقامی بس عالی بود اما تا
چون دیدیم که در عجبی از بسیار میشود گفتم این چیزی نیست و از آن نفی کردم باری در آن مقام
در خود چیزی بیدا کرد و مدتی مدید از دماغ او نمی رفت تا بعد از آن بچند گاهی در یکی تجلی صمدیت
متجلی شد و آن مقامی است که در آنجا احتیاج ما کل از سالک برخیزد چون در آن خود را بدید غروری
در وی بیدا شد و با خود گفت ناخوردن صفت حق است و این صفت مرا حاصل است و در باطن وی
دعوی خدایی سر بر زدن گرفت و ترک خوردن کرد چندانکه چوبش میزدم و چوب در دهان او میکردم
و شربت در دهان او میریختم باز بدر میریخت و بحلق وی فرو نمی رفت بگذاشتم تا مگر بخوشی خود بخورد
هیچ نخورد تا شش سال بر آمد و بخدمت قیام می نمود و یک سعادت از آن بود که خود را از من هرگز
بی نیاز ندانست و اگر نه این بودی هم در آن ورطه هلاک گشتی و من مدت سی و هفت سال است
تا باشارت شیخ بارشاد مشغولم و چندین طالب از ادیدم همچنین مردی که مجتهد است که از لذت
دنیا و نفس خود هیچ میلی نباشد ندیدم مدت بیست و پنج سال است که در میان درویشانست و برادر
او خادم است و دیگر خادمان که پیش از این بوده اند هیچ کس از لفظ او نشنیده باشد که مرا چیزی
می باید نه از خوردنی و نه از پوشیدنی هرگز بچیزی که بحظ نفس تعلق داشته باشد کسی از زبان او
نشنیده و با آنکه رنجهای بسیار کشیده هرگز کسی او را خفته ندیده و با کسی نگفته و از هیچ آفریده
دوا نطلبیده القصه در آن مقام ناخوردن بماند تا شش سال بعد از آن بکعبه میرفتم او را با خود

ببردم و قصد من آن بود که میدیدم که جماعتی آن حال را عجب میداشتند و در قدرت خدای تعالی
بشک می بودند و ایشان را زبان میداشت تا در راه به بینند و بی گمان بدانند که چیزی نمیخورد و آن شبهه
گرد برفتیم و آن جماعت را شک برخاست و چون بمدینه رسیدیم او را گفتیم اکرامت رسول الله صلی
علیه وسلم و مریدی من آن می باید کرد که رسول صلی الله علیه وسلم کرده و من میکنم و اگر نه چیزی
بخور که بیش ازین صحبت ما نتوانی بود و علی دوستی حاضر بود لقمهٔ در دهان او نهاد سه لقمه
تعیین کردم که در روزی بخورد تا بمکه بعد از آن در مکه گفتم که همچنانکه درویشان میخورند
بخور بخورد و از آن ورطه خلاص یافت ابو البرکات تقی الدین علی الدوستی السمنانی رحمة الله
تعالی وی نیز از اصحاب شیخ رکن الدین علاء الدوله است روزی حضرت شیخ می فرمودند که
مادام که سالک در وقت تجلی صورت ادراک میکند آن تجلی صوری باشد و حق تعالی از آن صورت
منزه باید دانست چنانکه موسی علیه السلام از درخت شنید که انی انا الله هرکه گوید که درخت خدا
بود کافر شود و هرکه گوید که این سخن خدا گفت کافر شود پس تجلی صوری را بدین نوع اعتقاد
باید کرد و در آن روز اخی علی دوستی حاضر بود شیخ فرمودند که مرا امثال این واقعه علی دوستی
بغایت خوش آمد و بجهت ثبات اعتقاد درویشان بگویم حق تعالی امسال بر وی یک نوبت
در صورت کل موجودات تجلی کرد بعد از آن وی تسبیح و تقدیس او از صور بلغتی که حق تعالی بزبان
او میراند میگفت حق تعالی بخودی خود از وی پرسید که مرا دیدی گفت نه خداوندا فرمود پس
اینها که دیدی چه بود گفت آثار و افعال و صور صفات تو و تو از جمله صور منزهی حق تعالی درین سخن وی را
ثنا گفت و این معنی را از وی پسندیده داشت امیر سید علی بن شهاب بن محمد الهمدانی قدس الله تعالی
سره جامع بوده است میان علوم ظاهری و باطنی و وی را در علوم اهل باطن مصنفات مشهور است
چون کتاب اسرار النقط و شرح اسماء الله و شرح فصوص الحکم و شرح قصیده خمریه فارضیه
و غیر آن وی مرید شیخ شرف الدین محمود بن عبد الله المزدقانی بود اما کسب طریقت بیش طالب
الاقطاب تقی الدین علی دوستی کرده و چون شیخ تقی الدین علی از دنیا برفت باز رجوع بشیخ
شرف الدین محمود کرد و گفت فرمان چیست وی توجه کرد و گفت فرمان آنست که در اقصی بلاد
عالم سیر کردی سه نوبت ربع مسکون را سیر کرد و صحبت هزار و چهار صد ولی را دریافت و چهل

درراه سجد دریافت سادس ذی الحجه سنه ست وثمانین وسبعمائه نزدیک بولایت کروس وادفوت شد
وازآنجا بخلانش نقل کردند شیخ عبدالله قرجستانی رحمة الله تعالی وی از اصحاب شیخ
رکن الدین علاء الدوله است وازیکی ازدیهای قرجستانست خورد بوده که پدر وی فوت شده ومادر وی
شخصی دیگر راشوهر کرده روزی ار واقع شده بود وازان شخص متوهم کشته وکریزان ازدیه
بیرون بزرگ ودرپای آن درخت چشمهٔ آبی باآن درخت برآمده ودرمیان شاخ
وبرگ آن پنهان شده اتفاقا جماعتی ازدرویشان مولّه آنجا نزول کرده اند ودرچشمهٔ آب عکس اودیده
ویرا ازدرخت فرود آورده اند وهمراه خود برده کدائیشان بجانب سمنان افتاده بصحبت شیخ
رفته اند وویرا همراه برده چون نظر شیخ بروی افتاد بنور فراست کمال قابلیت ویرا درین طریق
دریافته بعد ازانکه درویشان سفر کرده اندکسان فرستاده وویرا بازگردانیده ودرویشان
اضطراب بسیار کرده اند وبحاکم وسلطان وقت رجوع نموده اند چون حقانیت شیخ بر همه ظاهر
بوده هیچ سود نداشته پس حضرت شیخ بتربیت وی مشغول شده وبحسن التفات شیخ بمقامات
عالیه رسیده وآن قدر التفات واهتمام که شیخ را نسبت بوده است معلوم نیست که بکسی دیگر
بوده باشد چنانچه از رباعیات که درمخاطبهٔ وی کفته اند معلوم میشود وچون بمرتبه
تکمیل وارشاد طالبان رسیده حوالهٔ وی بولایت طوس شده است آنجا آمده وبارشاد طالبان
مشغول کشته پادشاه وقت ازوی استدعا نموده که باوی دربعض محاربات که بااعدا داشته
همراه باشد همراه شده ودران محاربه مرتبهٔ شهادت یافته وجسد مبارک ویرا بطوس
نقل کرده اند وقبر وی انجاست بابا محمود طوسی رحمة الله تعالی وی از مریدان شیخ عبدالله
بوده است وقتی شیخ عبدالله جمعی مریدانرا دراربعین نشانده بود یک شب خادم خانقاه راکفت
که امشب دودرویش را واردی قوی خواهد رسید واقف باش که بیخودی نکنند وازخلوت
بیرون نروند خادم حاضر می بود ناکاه بابا محمود نعره زنان وفریادکنان ازخلوت
بیرون جست ویک درویش دیگر که نام او هندوالیاس بود نیز درعقب ایشان بدوید بهندو
والیاس رسید وویرا بگرفت وبابا محمود روی بکوه وصحرا نهاد هندو والیاس بحسن تربیت وسیاست
شیخ فی الجمله بحال خود بازآمد وبابا محمود همچنان بجذبه مغلوب بماند وازوی کرامات

وخوارق عادات بسیار ظاهر میشده است چنانچه مشهور است اخی علی قتلقشاه رحمة الله
تعالی وی نیز از مریدان شیخ عبدالله است وبحسن تربیت وی بمرتبه کمال رسیده بمرتبه تکمیل
رسیده بود دران وقت که شیخ عبدالله را بلشکر استدعا کرده بودند اخی علی در سفر بوده است شیخ
فرموده است که ما درین لشکر بسعادت شهادت خواهیم رسید بعد از ما بجای ما اخی علی را بنشانند
شیخ حافظ بهاء الدین عمر ابردهی رحمة الله تعالی وی از مریدان اخی علی است
کویند که وی خورد بود که مادر ووالد وی فوت شد چون بسن تمیز رسید خویشان ویرا بدکان درزی فرستادند
تا درزی کری بیاموزد دران فرصت مولانا رضی الدین علی بابانی رحمة الله تعالی که از مریدان شیخ
عبدالله قرجستانی بوده است وصحبت دارخضر علیه السلام یافته رسید وپرسید که فرزند عمر
کجاست کفته اند که وی پیش درزیانست مولانا کفته اند که پیش درزیان باشد اورا طلبید
طلبیده اند مولانا ویرا بطوس برده است وبحافظی صالح سپرده است تا قرآن یاد کیرد وخدمت
مولانا بعد از چندگاه بازبرآنجا کذشته است شیخ حافظ را دیده است ومتغیر شده استاد ویرا کفته
که همانا که فرزند عمر را ازهمان طعامها میدهی که خود میخوری کفته است چه کنم چیزی دیگر
ندارم مولانا فرموده است که باوی یاری ده زود آنجا باش چندانکه قرآن حفظ کند چنان کرده است
شیخ حافظ کفته است که دراوایل که مرا داعیهٔ سلوک راه خدای تعالی پیدا شد در نیشابور مولانا
شمس الدین خلیفه بارشاد مشغول بود ودرده ویرانی اخی علی ودرهر ولایتی نام عزیزی میشنید
نزد وی میبودم که بجا رسم شبی درواقعه دیدم که منزلی است بس رفیع وعمارتی عالی ودر آنجا
جماعتی درغایت روح وپاکی ودرپیشان رواق پردهٔ آویخته ودر آنجا جماعتخانه خلق بسیار
ودر رواق نیز جمع بسیار از اکابر نشسته ومولانا شمس الدین خلیفه برکنار رواق نشسته
ودرمیان جماعتخانه تاجی آویخته بودند ومولانا میکفت که این تاج برسر هرکه راست آید
معنی مابوی حواله است هرکس می آمد وامتحان میکرد برسر هیچکس راست نمی آمد ومن در
کوشهٔ ایستاده بودم ونظاره میکردم ناکاه خدمت مولانا بمن نظر کرد وکفت فرزند
تو نیز بیش آی من خواستم که پیش آیم ناکاه دیدم که آن پرده که درپیشان رواق بود درحرکت
آمد وازپس آن پرده شخصی باهیبت بیرون آمد ومرا بکرفت ودرکنار اخی علی نهاده و

که بکیر این طفل را شیرده از هیبت آن از خواب درآمدم با خود گفتم حواله بخدمت اخی علی شد
اجرامهملا رفت وی بستم چون نظر وی بمن افتاد گفت حافظ دیر باشیر آمدی دست بیعت
بوی دادم و توبه کردم و تلقین گرفتم وهم وی گفته است که چون در سفر حجاز ببغداد
رسیدم درخانقاه شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی رحمة الله تعالی نزول کردم دران وقت
نبیرهٔ وی شیخ نورالدین عبدالرحمن شیخ الاسلام بغداد بود و خلیفه جد بزرگوار خود بود
دروقت وصیت کرد که چون بشرف زیارت روضهٔ شریفه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
دریابی نیازمندی من بآنحضرت برسان و باین عبارت بکوئی که عاصی از عاصیان امت تو
عبدالرحمن بغدادی دعا رسانیده چون بشرف زیارت رسیدم و شرایط آن بجای آوردم وصیت
شیخ بخاطرم آمد بهمان عبارت که وصیت کرده بود گفتم حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
ابروی مبارک درهم کشید و مرا گفت تو چنین مکوی که وی از غایت تواضع جنین
گفته است و وی از اکابر امت منست بعد از مراجعت از پیش شیخ گفتم خوشدل بسیار نمود
و مرا دعای خیر کرد وهم وی گفته است که وقتی دریز ولایت وبای عظیم بود چنانکه
اکثر خلق از حیاة خود مایوس گشتند روزی حضرت مولانا رضی الدین علی مایانی انده مایان بابرده
تشریف آورد و دربیرون ده نزول فرمود و مرا طلبید و گفت امر چنین است که همراه من بیائی
و در سر قبر شیخ محمد خالد رحمة الله تعالی در قریه اسجیل قرآن ختم کنی شاید که خدای تعالی
این بلیت را دفع کند امتثال نمودم اما بواسطهٔ آنکه دران فرصت خواجه عبدالرحمن کهواره
قدس سره که از محبوبان و مجذوبان حضرت حق جل ذکره در قریه اسجیل بر سر سنگی که بر در تربت
شیخ محمد خالد است می نشست و سخنان بلند میکفت و حضرت مولانا رضی الدین علی در غایت
تشرع بود من متفکر شدم گفتم مبادا که امری واقع شود که مردم بلیت و با را باز طلبند جون بنزدیک
اسجیل رسیدیم شخصی بیرون آمد وی را از احوال خواجه پرسیدم گفت حالی بر سر سنگ نشسته بود
ناگاه گفت که فوجی می آید که من حریف که وی نیستم از آنجا برخواست و دران نزدیکی خراسی بود
بآنجا درآمد و در مغاکی پنهان شد جون بده رسیدیم بر سر زیارت فرود آمدیم و مردم ده جمع
شدند خبر رسید که امیر علی بیک که حاکم ولایت بود بزیارت خواجه می آید مردم با مولانا گفتند

که خواجه بسبب شما در بن مغاک درآمده است اگر علی بیک بیاید و خواجه را نه بیند جای آن دارد که برما
غضب کند حضرت مولانا متوجه خراس شدند چون بخراس درآمدند فرمود که مهمانان چنین دارند
چون خواجه آواز مولانا را شنید از آن مغاک بیرون آمد و یکدیگر را کنار گرفتند و خواجه چیزی
درگوش مولانا گفت مولانا درگریه شد مدتی همچنان ایستاده بودند شخصی پیر علی مرا گفت امیر علی بیک
بر در ایستاده و انتظار میکشد مولانا را تنبیه کردم مولانا فرمود که امیر علی بیک منتظر شماست خواجه
بیرون رفت و امیر علی بیک خواجه را دریافت خواجه گفت مغولک برو که مهمان عزیز دارم علی بیک
روان شد و خواجه از عقب وی نعره میزد که هی مغولک بدو و وی بدوید تا از نظر خواجه غایب شد
بعد از آن خواجه و مولانا بزیارت درآمدند و من از بیم آنکه مبادا که خواجه سخنان بلند بگوید
با مولانا گفتم که من قرآن را بیک شبانروز ختم می توانم کرد مولانا فرمود که امر بیک شبانروز است من ختم
آغاز کردم در اثنای تلاوت خواجه سخنان بلند آغاز کرد مولانا بانگ بروی زد دیگر تا آخر صحبت
خواجه از آن سخنان هیچ نگفت چون ختم تمام شد و از دعا فارغ شدند یکدیگر را وداع کردند
حق سبحانه و تعالی آن بلیت بمحض رافت و رحمت خود دفع کرد مولانا فخرالدین لورستانی رحمة
الله تعالی وی تحصیل علوم ظاهری کرده بوده است همیشه درخاطر میداشته است که بعد از تحصیل
علوم بسلوک راه خدای تعالی اشتغال نماید وقتی در یکی از مدارس مصر خانه داشته و درآنجا بمطالعه
مشغول بوده وی را از مطالعه کلالی حاصل شده از برای تشحید خاطر از خانه بیرون آمده و داعیه
سلوک بر دلش تازه گشته با خود گفته است آخر روزی از آنچه داریم بیرون می باید آمد امروز
آن روز است دیگر بخانهٔ خود باز نرفته است و همچنان خانه را با کتابها و متاعهای دیگر
دربان گذشته است و پیش شیخ شی الله رحمة الله تعالی که دران وقت در مصر بارشاد متعین بوده رفته
و بسلوک مشغول گشته و تا وی زنده بوده در صحبت وی بوده و چون وی از دنیا رفته است
در طلب کامل مکمل سفر اختیار کرده دران وقت شیخ محی الدین طوسی که از اولاد امام غزالی است
رحمة الله تعالی شهرتی تمام داشته است و در شهر طوس می بوده بصحبت وی آمده آنچه میخواسته است
نیافته است از آنجا بده ویرانی بپیش فرزندان اخی علی فسلشاه رفته است آنجا نیز آنچه میخواسته است
نیافته است چون از آنجا سفر میکرده فرزندان اخی علی وی را گفته اند که یکی از درویشان پدر ما

در قریهٔ ابرده می باشند اگر او را به بینی دوری نماید با خود گفتم است شیخ خراسان آن و شیخ زادگان این
درویش دیگر چه خواهد بود اما احتیاط را با برده رفته چون بآنجا رسیده شیخ حافظ بجهة مهمی
به ده دیگر رفته بوده آنجا نبود ولایت از آمدن وی خبر یافته با اصحاب گفته که ما را الا به مهملات
مهم ناساخته با برده بازگشته چون چشمش بر مولانا افتاده این مصراع مشهور خوانده که مصراع
یار در خانه و ما گرد جهان میگردیدیم و میان ایشان صحبت درگرفته و تا شیخ حافظ زنده بوده است
در صحبت وی بوده است و با وی اربعینها نشسته و تربیتها یافته و بعد از وفات وی بولایت جام
تشریف آورده و در جوار تربیت مقدسهٔ حضرت شیخ الاسلام احمد قدس سره اربعین نشسته و تا شیخ
جام را بهیچ کس از مشایخ وقت آن قدر اعتقاد و اخلاص نبوده که نسبت بوی وی میگفته است
که حضرت شیخ الاسلام احمد را قدس الله تعالی روحه بهمه اولاد خود التفاد بسیار است
تا غایتی که بخواجه محمد خلوی که ظاهری بس پریشان داشته است التفات بسیار دارد یکی از علماء
هراة که بزهد و ورع مشهور بوده و در سلوک راه خدای تعالی جدی تمام داشته بصحبت وی آمده
و اظهار طلب کرده وی را گفته است که بهراة رجوع می باید کرد و با اهل و بیت خودی باید بود
هرچند الحاح کرده فایده نداشته چون بموجب امر وی بازگشته و بهراة آمده عن قریب بیمار شده
و بجوار رحمت حق پیوسته بخاطر می آید که در خرجرد جام در سرای که تعلق بوالد این فقیر میداشت
نزول فرموده بود و من چنان خورد بودم که مرا پیش زانوی خود نشانده بود و با انگشت مبارک خود
نامهای مشهور چون عمر و علی بروی هوا می نوشت و من از آن میخواندم تبسم می نمود و تعجب میفرمود
آن شفقت و لطف وی در دل من تخم محبت و ارادت این طایفه شد و از آن روز باز هر روز نشو و
نمای دیگری می یابد امید میدارم که برکت محبت ایشان زیم و در زمرهٔ محبت ایشان میرم و در زمرهٔ محبان
ایشان بر انگیخته شوم اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین
بعد از سنه عشرین و ثمانمائه از خراسان عزیمت زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا
کرد و آنجا بجوار رحمت حق پیوست و قبر وی در قرافه است نزدیک بقبر امام شافعی رضی الله
تعالی عنه و آنجا بسیدی فخر الدین مشهور است شاه علی فراهی رحمة الله تعالی
و کار بجیدان رکن الدین علاء الدوله است پدر وی حاکم فره بوده و بیعم گشته بود خواست که

از حکومت استغفار کند و در آخر حیاة منزوی شود و بطاعت و عبادت اشتغال نماید پسر خود را بجای
اردوی فرستاد که پادشاه وقت بود تا منشور حکومت بنام خود بستاند و پدر وی را معذور دارند
کند وی بر نواحی سمنان بود وی را در آن نواحی با قطاع طریق محاربه افتاد چنانچه همه متعلقان وی
کشته شدند و وی نیز زخمها خورده در میان کشتگان افتاد شیخ رکن الدین علاء الدوله را
در غیب نمودند که در فلان موضع جمعی کشته اند و در میان ایشان یکی زنده مانده است و قابلیت
تمام دارد وی را دریاب شیخ بآن موضع رفته هیچکس را زنده نیافت بار دیگر بهمان مامور شد
دیگر بار بهمان موضع رفت هیچکس را نیافت بار سیم مامور شد تفحص بسیار کرد در یکی از آنها
فی الجمله اثر حیاة تفرس کرد وی را برداشته همراه خود برد و تعهد وی کرد چندانکه بحال خود
باز آمد و جراحتهای وی روی برآورد شیخ وی را گفت اکنون صحت یافتی بجهة کفایت مهم خود
خواهی به پیش پدر شو و خواهی بجانب پادشاه وی گفت مرا خاطر نمی خواهد که از خدمت شیخ مفارقت
نمایم میخواهم که دست ارادت در دامن شیخ زنم آخر پیش پدر رفت و از وی اجازت خواست و بصحبت
شیخ مراجعت نمود و بحسن تربیت شیخ رسید آنچه رسید شیخ محمد شاه فراهی رحمة الله تعالی
بعلوم ظاهری و باطنی آراسته بوده است و بیک واسطه مرید شاه علی فراهی است در آخر حیاة عزم حج کرد
اثناء هر موز چون بمنوجان رسید بیمار شد و هم آنجا وفات یافت و قبر وی آنجاست صاحب کشف
و الهام بوده است گویند که در سفر حج شهری که آنجا خراباتی بود رسید آنجا مراقب نشسته بود ناگاه
ناگاه صیحهٔ زد یکی از علما که همراه بود سبب آن بپرسید گفت خرابات بر من کشف شد زنی دیدم تنها
حمله کفتم خداوندا وی را بمن بخش بر من در دادند که چرا نگویی که زایوی بخشم آن زن در همان وقت
توفیق توبه یافت شیخ بهاء الدین عمر رحمة الله تعالی وی خواهر زاده شیخ محمد شاه است و مرید وی
و از بعض اکابر استماع دارم که میگفت معلوم نیست که در سلسله اصحاب شیخ رکن الدین علاء
الدوله چون او بوده باشد از صغر سن مجذوب بوده است و آثار جذبه بروی بوده در اوقات ادای
صلوة کسی را می نشاند که بر کمیت اعداد رکعات وی را تنبیه میکرد که بخود نگاه داشت آن نمی توانست
وقتی در او ایل حال از غایت تعطشی که این طایفه را می باشد بلخال شیخ محمد شاه از نا یافت مقصود وی
سخن گفته است خال وی این بیت را خوانده اگر تا الدکسی تا لد که یاری در سفر دارد تو باری از چه می نالی که یاری در نظر داری

عادت وی چنان بود که چون در مسجد جامع حاضر شدی با حکام و خواص ایشان در باب کفایت
مهمات مسلمانان سخنی گفتی و اکثر احوال وی بران گذشتی عزیزی از محرمان وی از وی سوال کرده
بود که سبب آنکه در مسجد این همه سخن گفته میشود چیست گفته بود اگر خاموش می‌نشینم مخدوما
باگفت و گوی مشغول نمی‌سازم مغلوب و مستهلک می‌کردم و حواس من از کار می‌افتد نه گوش من میشنود
ونه چشم من می‌بیند روزی درویشی در وقت طلوع آفتاب پیش وی در آمده بود سر بزانوی مراقبه
نشسته بود سر برداشته و فرموده که هیچ می‌تواند بود که از وقت نماز بامداد تا این ساعت کسی حضرت
حق را سبحانه و تعالی پنجاه هزار سال طاعت و عبادت کند این سخن چنان معلوم میشود که دران وقت
نماز انسبت بوی بسطی واقع شده بود و پنجاه هزار سال نموده و از اصرف طاعت کرده و یکی صایم الدهر
بود خدمت مخدومی مولانا سعد الدین کاشغری رحمه الله تعالی حکایت میکرد که وی را در بیابان
مکه مرضی عارض شد هر چند اصحاب مبالغه کردند افطار نکرد دیگر روز دیدیم که جماعتی
از اهل غیب بجانب محفه وی میرفتند چون بدان محفه وی رسیدند در نیامدند و یکدشتند
من آن قصه را باوی گفتم گفت آری قطب بود و اصحاب وی آن وقت که بدین محفه رسیدند
من پای دراز کرده بودم دانستند بر گذشتند من پای گرد آوردم باز گشتند و پیش من آمدند و فاتحه
خواندند خدمت مولانا میفرموده که همان روز آثار صحت بروی ظاهر شد و احتیاج بان نشد
که افطار کند این فقیر را این بیت از وی بر خاطر است که در وقتی که بعض فقرا را بدوام توجه
و اقبال بر مطلوب حقیقی ترغیب میکرد میخواند ولا را مکه داری دل در و بند دگر چشم از همه عالم فرو بند
توفی قدس الله تعالی روحه یوم الثلثاء سلخ ربیع الاول سنه سبع وخمسین وثمانمایه وجود
وفات یافت فرزند بزرگوار و سایر اصحاب وی در قریه جقاره در همان منزل که روزها می‌نشست
بخاک سپردند و بر سر وی اشتغال نمودند سلطان وقت استدعا نمود که قبر وی در نزدیکی شهر باشد قبول کردند
و چون سلطان بنماز وی حاضر شد جنازه وی را مقتدا بدو بدوش خود گرفته ببرد و در جانب شمال
عیدگاه دفن کردند و عمارات عالیه فرمود و حالا معروف و مشهود است یزار و یتبرک به

مولانا شمس الدین محمد اسد رحمه الله تعالی در علوم ظاهری بجودت طبع و فهم شهرت تمام
داشت می‌فرمود که در اوان تحصیل مرا داعیه سلوک راه خدای تعالی قوی شد دران وقت حضرت شیخ

زین الدین خوافی رحمه الله تعالی بارشاد طالبان و تربیت مریدان مشغول بود روزی بمجلس وی رسیدم
روزی با جمعی بیعت کردم و ایشانرا توبه میداد و تلقین ذکر میکرد و قاعده درویشان می‌باشد
که وقتی که شیخ دست درویشی را در وقت بیعت میگیرد بعضی دامن آن درویش را میگیرد و بعض دامن آن دیگر
تا بآنجا که برسد من نیز دامن بعضی از آنها را گرفتم چون از مجلس بیرون آمدم در مدرسه در همان خانه که
تحصیل میکردم بذکر مشغول می‌بودم و در خود روز بروز تاثیر ذکر را زیادت می‌دیدم تا آنکه باطن من
بالکلیه بآن جانب منجذب شد و ترک تحصیل کردم و وی با خدمت شیخ بهاء الدین عمر صحبت بسیار
داشته بود و با بعضی نشسته چنانکه مردم را اعتقاد آن بود که مرید وی است اما وی بآن اعتراف
نداشت و بصحبت مولانا فخر الدین لورستانی نیز رسیده بود و حضرت مولانا جامه خود در وی
پوشانیده بود و آنرا گاهی بر سبیل تبرک می‌پوشید و در آخر بخدمت مولانا سعد الدین کاشغری
بهم بسیار صحبت میداشتند و خدمت مولانا سعد الدین تعظیم و تقدیم وی میکرد یکباری در راهی
با وی میرفتم بتقریب سخن وی بآنجا رسید که گفت مرا درین چند روز امری واقع شد که هرگز مرا بخود
آن گمان نبود و توقع آن نمی‌داشتم و بر سبیل اجمال اشارتی بآن کرد بر وجهی که من از آن تحقق
وی بمقام جمع فهم کردم والله تعالی اعلم قال بعض العارفین اذا تجلی الله سبحانه بذاته لاحد یری کل الذوات
والصفات والافعال متلاشیة فی سعة ذاته وصفاته وافعاله ویجد نفسه مع جمیع المخلوقات
کانها مدبرة لها وهی اعضاؤها لا یلم بواحد منها شیء الا ویراها ملمّا به ویری ذاته الذات الواحدة
وصفته صفتها وفعله فعلها لاستهلاکه بالکلیة فی عین التوحید ولیس للانسان وراء هذه
المرتبة مقام فی التوحید ولما انجذب بصیرة الروح الی مشاهدة جمال الذات استتر نور العقل
الفارق بین الاشیاء فی غلبة نور الذات القدیمة وارتفع التمییز بین القدم والحدوث لزهوق الباطل
عند مجیء الحق ویسمی هذه الحالة جمعا روزی پیش وی خربزه بریدند بسیار لطیف و شیرین
بود چون جشید دست از آن باز کشید سبب آن پرسیدند گفت التذاذ بان مرا از آنجه در آن بانی داد
وی را حالی تمام و وجدی عظیم بود چون در مجلس سماع حال بروی متغیر شدی صیحات و زعقات زدی
اثر آن بمجلسیان سرایت کردی و همه را وقت خوش گشتی توفی رحمه الله تعالی لیلة الجمعة غره
رمضان سنه اربع وستین وثمانمایه و قبر وی در کازرگاه است در پایان قبر شیخ الاسلام قدس الله

شیخ بهاء الدین ولد رحمه الله تعالی بعضی گفته‌اند که وی بصحبت شیخ نجم الدین کبرا رسیده است
و از خلفای وی است نام وی محمد بن الحسین بن احمد الخطیبی البکری است رضی الله تعالی عنه و در
وی دختر پادشاه خراسان علاء الدین محمد بن خوارزمشاه بود حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
وی را در خواب اشارت فرمود که دختر خود را بحسین خطیبی نکاح کرده و بعد از نه ماه بهاء الدین ولد
متولد شد و چون دو ساله شد والد وی نقل کرد و چون بسن تمیز رسید بتحصیل علوم دینی و معارف
یقینی مشغول شد تا کمال وی بجای رسید که حضرت رسالت وی را در واقعه سلطان العلما لقب نهاد
و چون وی را ظهوری تمام حاصل شد مرجع خاص و عام گشت جمعی از علما چون امام فخر الدین رازی
و غیره بروی حسد بجنبید وی را بخروج بر سلطان متهم داشتند وی را از شهر بلخ عزم خواست و در آن
وقت مولانا جلال الدین خردسال بود از راه بغداد بمکه توجه نمودند چون ببغداد رسیدند
جمعی پرسیدند که اینان چه طایفه اند و از کجا می آیند و بکجا میروند مولانا بهاء الدین فرمود که
من الله و الی الله و لا حول و لا قوة الا بالله این سخن را بخدمت شیخ شهاب الدین سهروردی رسانیدند
فرمود که ما هذا الا بهاء الدین البلخی و خدمت شیخ استقبال کرد چون برابر مولانا رسید از استر
فرود آمد و زانوی مولانا را ببوسید و بجانب خانقاه استدعا کرد مولانا گفت موالی را مدرسه مناسب
تر است در مستنصریه نزول کرد و خدمت شیخ بدست خود موزه وی را کشید و رسم غربت مکه
مبارکه نمودند و بعد از مراجعت بجانب روم متوجه شد تا چهار سال در ارزنجان بودند و هفت
در لارنده و خدمت مولانا جلال الدین را در سن هژده سالگی کدخدا ساختند و در ثلث و عشرین
و ستمایه سلطان ولد متولد شد و چون سلطان ولد بزرگ شد هر کس ایشان را از هم نشناختی و با مولانا
جلال الدین بدیدی برادران پنداشتی و بعد از آن سلطان ایشان را از لارنده بقونیه استدعا کرد
مولانا بهاء الدین آنجا بجوار رحمت حق پیوست **سید برهان الدین ولد رحمه الله تعالی**
ره وی سید است حسینی از ترمذ است از مریدان و تربیت یافتگان مولانا بهاء الدین ولد بسبب
اشراف او بر خاطر در خراسان و ترمذ بسید سردان مشهور بود همان روز که مولانا بهاء الدین
ولد فوت شد وی در ترمذ با جمعی نشسته بود گفت دریغا که حضرت استاد و شیخم ازین عالم
رحلت فرمود و بعد از چند روز بجهت تربیت مولانا جلال الدین بقونیه متوجه شد و خدمت

مولانا مدت نه سال تمام در خدمت و ملازمت وی نیازمندی نمود و تربیت ها یافت گفته اند که چون
خدمت شیخ شهاب الدین سهروردی بروم آمده بود بدیدن سید برهان الدین آمد سید بر خاکستر
نشسته بود از جای نجنبید شیخ از دور تعظیم کرد و بنشست و سخنی واقع نشد مریدان پرسیدند که
موجب سکوت چه بود شیخ فرمود که پیش اهل حال زبان حال می باید نه زبان قال پرسیدند که وی را
چگونه یافتید گفت دریاییست مواج از درر معانی و حقایق محمدی بغایت اشکار و بغایت
غایب بنهان و خدمت شیخ صلاح الدین رحمه الله از جمله مریدان سید بوده سید میفرموده
که حالم را بشیخ صلاح الدین بخشیدم و قالم را بمولانا و مزار متبرکه سید در دار الفتح قیصریه است
سلام الله و تحیاته علیه و علی جمیع عباد الله الصالحین **مولانا جلال الدین محمد البلخی الرومی**
قدس الله تعالی سره ولادت خدمت مولانا در بلخ بوده است در ششم ربیع الاول سنه اربع و ستمایه
میگویند که در خدمت مولانا از پنج سالگی بار صور روحانی و اشکال غیبی یعنی سفره ملایکه
و برره جن و خواص انس که مستوران قباب عزت اند ظاهر میشده اند و متمثل میگشته بخط
مولانا بهاء الدین ولد نوشته یافته اند که جلال الدین محمد در شهر بلخ شش ساله بود که روز آدینه
با چند کودک دیگر بر بامهای خانهای ما سیر میکردند یکی از آن کودکان با دیگری گفته باشد
که بیا تا ازین بام بران بام جهیم جلال الدین محمد گفته است این نوع حرکت از سگ و گربه
و جانوران دیگر می آید حیف باشد که آدمی باینها مشغول شود اگر در جان شما قوتی هست بیایید تا سوی
آسمان پریم و در آن حالت از نظر کودکان غایب شد کودکان فریاد بر آوردند بعد از لحظه دیگر
رنگ وی دیگرگون شده و چشمش متغیر گشته باز آمد گفت آن ساعت که با شما سخن میگفتم
دیدم که جماعتی سبز قبایان مرا از میان شما برداشتند و بگرد آسمانها گردانیدند و عجایب ملکوت
بمن نمودند و چون آواز فریاد و فغان شما بر آمد باز بایین جایگاه فرود آوردند و گویند که در آن
سن در هر سه چهار روز یک بار افطار میکرد و گویند که در آن وقت که بمکه می رفته اند
در نیشابور بصحبت شیخ فرید الدین عطار رسیده بود و شیخ کتاب اسرارنامه بوی داده بوده
و آن را پیوسته با خود میداشته خدمت مولوی میفرموده است که من این جسم نیستم که در نظر
عاشقان منظورم بلکه آن ذوقم و آن خوشیم که در باطن مریدان از کلام من سر می زند الله الله چون

آن دم را با یحو آن ذوق را بجشی غنیمت میدار و شکرها میکذار که من آنم در خدمت مولوی کفتند
فلان میکوید که دل وجان در خدمت است فرمود که خمش در میان مردم این دروغ مانده است
که میکویند و آن چنان دل وجان را انکجا یافت که در خدمت مردان باشد بعد ازان روی سوی چلبی
کرد که الله الله با اولیاء حق زانو بزانو باید نشستن که آن قرب را اثرهاست عظیم یکی لحظه الله دور نشاید
که اندوری خرابیها فزاید بهر حالی که باشی پیش او باش که از نزدیک بودن مهر زاید و فرموده است
که مرغی که از زمین بالا پرد اکرچه بآسمان نرسد اما این قدر باشد که از دام دورتر باشد
و بر همه و همچنین اکر کسی درویش شود و بکمال درویشی نرسد اما این قدر باشد که از زمره
خلق و از زحمتهای دنیا برهد و سبکبار کردد که نجا المخفقون وهلك المثقلون یکی از ابناء
دنیا پیش خدمت مولوی عذرخواهی میکرد که در خدمت مقصرم فرمود که حاجت باعتذار نیست آن
قدر که دیکران از آمدن منت دارند ما از نا آمدن منت داریم یکی از اصحاب را غمناك دید فرمود
که همه دلتنکی از دل نهادکی برین عالم است هر دمی که آزاد باشی ازین جهان و خود را غریب دانی و
در هر رنك که بنکری و هر مزه که بچشی دانی که با آن نمانی و بجای دیکر روی هیچ دلتنك نباشی
و فرموده است که آزاد مرد آنست که از رنجانیدن کسی نرنجد و جوانمرد آن باشد که مستحق رنجانیدن را
نرنجاند مولانا سراج الدین قونیوی صاحب صدر و بزرك وقت بوده اما با خدمت مولوی خوش
نبوده پیش وی تقریر کردند که مولانا کفته است که با من هفتاد و سه مذهب یکی ام چون وی
صاحب غرض بوده خواست که مولانا را برنجاند و بیحرمت کند یکی را از نزدیکان خود که دانشمندی
بزرك بود بفرستاد که بر سر جمع از مولانا بپرس که تو چنین کفته اکر اقرار کند او را دشنام بسیار
بده وی ابحا ان آنکس بیامد و بر ملا سوال کرد که شما چنین کفته اید که من با هفتاد و سه مذهب
یکی ام کفت کفته ام آنکس زبان بکشاد و دشنام و سفاهت آغاز کرد مولانا بخندید و کفت
با این نیز که تو میکویی یکی ام آنکس خجل شد و بازکشت شیخ رکن الدین علاء الدوله کفته است
که مرا این سخن از وی خوش آمده است خدمت مولوی همواره از خادم سوال کردی که امروز در خانه
چیزی هست اکر کفتی خیر است هیچ نیست منبسط کشتی و شکرها کردی که لله الحمد که خانهٔ
ما امروز بخانهٔ پیغمبر می ماند صلی الله علیه و سلم و اکر کفتی که ما لابد مطبخ مهیاست منفعل کشتی

و کفتی ازین خانه بوی فرعون می آید و کویند که در مجلس وی هرکز شمع بر نکردند الا بنادر بغیر از روغن
چراغ کفتی هذا للملوك وهذا للصعلوك روزی در مجلس وی حکایت شیخ اوحد الدین کرمانی
رحمه الله میکردند که مردی شاهدباز بود اما پاکباز بود کاری ناشایست نمیکرد فرمود کاشکی
کردی و کذشتی ای برادر بی نهایت درکهی است بر هر آنچه میرسی بروی مایست روزی فرمود که
آواز رباب صریر باب بهشت که می شنویم منکری کفت ما نیز همان آواز می شنویم چونست که چنان
کرم نمی شنویم که مولانا خدمت مولوی فرمود که کلا و حاشا آنچه ما می شنویم آواز باز شدن
آن درست و آنچه وی می شنود آواز فراز شدن و فرموده است که کسی بخلوت درویشی در آمد
کفت چرا تنها نشستهٔ کفت این دم تنها شدم که تو آمدی و مرا از حق مانع آمدی جماعتی
از مولوی التماس امامت کردند و خدمت شیخ صدر الدین قونیوی نیز دران جماعت بود کفت
ما مردم ابدالیم بهر جای که میرسیم می نشینیم و میخیزیم امامت را ارباب تصوف و تمکین لایق اند
بخدمت شیخ صدر الدین اشارت کرد تا امام شد فرمود من صلی خلف امام تقی فکانما صلی
خلف نبی خدمت مولانا در سماع بود درویشی را در خاطر کذشت که سوال کند که فقر چیست مولانا
در اثنای سماع این رباعی خواندند الجوهر فقر و سوی الفقر عرض الفقر شفاء وهو الفقر مرض
العالم کله خداع و غرور والفقر من العالم سر و غرض ازوی پرسیدند که درویش کناه کند
کفت که مکر طعام بی اشتها خورد که طعام بی اشتها خوردن درویش را کناه عظیم است و فرموده
که صحبت عزیز است لا تصاحبو غیر ابناء الجنس و کفته که درین معنی حضرت خداوندم شمس الدین
تبریزی قدس سره فرموده که علامت مریدی قبول یافته است که اصلا با مردم بیکانه صحبت
نتواند داشتن و اکر ناکاه در صحبت بیکانه افتد چنان نشیند که منافق در مسجد و کودک
در مکتب و اسیر در زندان و در مرض اخیر با اصحاب کفته است که از رفتن غمکین مشوید
که نور منصور رحمه الله بعد از صد و پنجاه سال بر روح شیخ فرید الدین عطار رحمه الله تجلی
کرد و مرشد او شد در هر حالتی که باشید با من باشید تا من شما را ممد باشم در هر لباس
که باشم دیکر فرمود که در عالم ما را دو تعلق است یکی ببدن و یکی بشما و چون بعنایت حق سبحانه
فرد و مجرد شوم و عالم تجرید و تفرید روی نماید آن تعلق نیز از آن شما خواهد بودن

خدمت شیخ صدر الدین قدس سره بعیادت وی آمد فرمود که شفاك الله شفاء عاجلا رفع درجات
باد امیدست که صحت باشد خدمت مولانا جان عالمیانست فرمود که بعد ازین شفاك الله شما را
همانا که درمیان عاشق و معشوق پیراهنی از شعر بیش نمانده است نمیخواهید که نور بنور بپیوندند
من شدم عریان ز تن او از خیال میخرامم در نهایات الوصال شیخ با اصحاب گریان شدند
و حضرت مولانا این غزل فرمود چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم و خدمت مولانا
در وصیت اصحاب خود چنین فرموده است اوصیکم بتقوی الله فی السر و العلانیة و بقلة الطعام
و قلة المنام و قلة الکلام و هجران المعاصی و الاثام و مواظبة الصیام و دوام القیام و ترك
الشهوات علی الدوام و احتمال الجفاء من جمیع الانام و ترك مجالسة السفهاء و العوام و مصاحبة
الصالحین و الکرام و ان خیر الناس من ینفع الناس و خیر الکلام ما قل و دل و الحمد لله وحده
سوال کردند که بخلافت مولوی مناسبت کیست فرمود که چلبی حسام الدین تا سه کرت این سوال
و جواب مکرر شد چهارم بار گفتند که نسبت به سلطان ولد چه فرمایید فرمود که وی پهلوانست
حاجت بوصیت نیست چلبی حسام الدین پرسید که نماز شما را که گذارد فرمود که شیخ صدر الدین
و فرمود که یاران ما ازین سو میکشند و مولانا شمس الدین از آنجانب میخواند یا قومنا اجیبوا داعی الله
ناچار رفتنی است توفی قدس الله تعالی روحه وقت غروب الشمس خامس جمادی الآخر سنه اثنتین
و سبعین و ستمائه از شیخ مؤید الدین الجندی سوال کردند که خدمت شیخ صدر الدین در شان خدمت
مولوی چه میگفت گفت والله روزی بالخواص یاران مثل شمس الدین ایکی و فخر الدین عراقی و شرف الدین
موصلی و شیخ سعید فرغانی و غیرهم نشسته بودند سخن از سیرت و سریرت مولانا بیرون آمد
حضرت شیخ فرمود که اگر بایزید و جنید درین عهد بودندی غاشیهٔ این مرد مردانه را برگرفتندی
و منت بر جان خود نهادندی خوان سالار فقر محمدی اوست ما بطفیل وی ذوق میکنیم همه
انصاف دادند و آفرین کردند بعد از آن شیخ مؤید گفت من نیز از جمله نیازمندان آن سلطانم
و این بیت را بخواند لو کان فینا للالوهیة صورة هی انت لا اکنی و لا اتردد مولانا شمس الدین
محمد بن علی بن ملک داد تبریزی قدس الله تعالی سره خدمت مولوی در القاب وی چنین نوشته است
المولی الاعز الداعی الی الخیر خلاصة الارواح سر المشکوة و الزجاجة و المصباح شمس الحق و الدین

نور الله فی الاولین و الآخرین وی گفته است که هنوز در مکتب بودم و هراهق نشده بودم اگر چهل
روز بر من گذشتی از عشق سیرت محمدی مرا آرزوی طعام نبودی و اگر سخن طعام گفتندی
بدست و سر منع آن کردی وی مرید شیخ ابوبکر سله باف تبریزی بوده است و بعضی گفته اند مرید
شیخ رکن الدین سجاسی بوده است که شیخ اوحد الدین کرمانی نیز مرید وی است و بعضی
میگویند مرید بابا کمال جندی بوده است و می شاید که بصحبت همه رسیده باشد و از همه
تربیت یافته بود و در آخر حال پیوسته سفر کردی و نمد سیاه پوشیدی و هر جا که رفتی در کاروان
سرا فرود آمدی گویند چون بخطهٔ بغداد رسید شیخ اوحد الدین کرمانی را دریافت پرسید که
در چه کاری گفت ماه را در طشت آب می بینم مولانا شمس الدین فرمود که اگر در دنبل نداری
چرا بر آسمانش نمی بینی و گویند در آن وقت که مولانا شمس الدین در صحبت بابا کمال بوده شیخ
فخر الدین عراقی نیز بموجب فرمودهٔ شیخ بهاء الدین زکریا آنجا بوده است و هر فتحی و کشفی که
شیخ فخر الدین عراقی را روی مینمود آنرا در لباس نظم و نثر اظهار میکرد و بنظر بابا کمال میرسانید
و شیخ شمس الدین از آن هیچ را اظهار نمیکرد روزی بابا کمال ویرا گفت فرزند شمس الدین
از آن اسرار و حقایق که فرزند فخر الدین عراقی ظاهر میکند بر تو هیچ لایح نمیشود وی گفت بیش
از آن مشاهده می افتد اما بواسطهٔ آنکه وی بعض مصطلحات ورزیده می تواند بود که آنها را در
لباس نیکو جلوه دهد و مرا آن قوت نیست بابا کمال فرمود که حق سبحانه و تعالی ترا مصاحبی
روزی کند که معارف اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و ینابیع حکمت او از دل او بر زبانش
جاری شود و بلباس حرف و صوت در آید طراز آن لباس بنام تو باشد گویند که مولانا شمس الدین
در تاریخ سنه اثنتین و اربعین و ستمائه در اثنای مسافرت بقونیه رسید در خانهٔ شکر ریزان
فرود آمد و خدمت مولانا در آن زمان بتدریس علوم مشغول بود روزی با جماعتی فضلا از
مدرسه بیرون آمد و از پیش خان شکر ریزان میگذشت خدمت مولانا شمس الدین پیش آمد
و عنان مرکب را بگرفت و گفت یا امام المسلمین بایزید بزرگ تر است یا مصطفی صلی الله علیه و سلم
مولانا گفت از هیبت آن سوال گوییا که هفت آسمان از یکدیگر جدا شد و بر زمین ریخت و آتش عظیم
از باطن من بر دماغ زد و از آنجا دیدم که دودی تا ساق عرش بر آمد بعد از آن جواب دادم که مصطفی

صلی الله علیه وسلم بزرگترین عالمیانست چه جای بایزیدست گفت پس چه معنی دارد که مصطفی
صلی الله علیه وسلم میفرماید ما عرفناك حق معرفتك وابویزید میگوید سبحانی ما اعظم شانی
وانا سلطان السلاطین نیز گفته است گفتم ابویزید را تشنگی از جرعهٔ ساکن شد دم از سیرابی زد
کوزهٔ ادراك او ازان پر شد وآن نور بقدر روزنهٔ خانهٔ او بود اما مصطفی را صلی الله علیه وسلم
استسقای عظیم بود وتشنگی بر تشنگی بود وسینهٔ مبارکش بشرح الم نشرح لك صدرك ارض الله
واسعه گشته بود لاجرم دم از تشنگی زد وهر روز در استدعای زیادتی قربت بود مولانا شمس الدین
نعره زد وبیفتاد مولانا از استر فرود آمد وشاگردان را فرمود تا او را برگرفتند وبمدرسه بردند
تا بخود باز آمد سر مبارك او را بر زانو نهاده بود بعد ازان دست او را بگرفت وروانه شد ومدتی
سه ماه در خلوتی لیلاً ونهاراً بصوم وصال نشستند که اصلا بیرون نیامدند وکسی را زهره نبود
که در خلوت ایشان در آید روزی حضرت مولانا شمس الدین از مولانا شاهدی التماس کرد
مولانا حرم خود را دست گرفته در میان آورد فرمود که او خواهر جانی منست نازنین پسر میخواهم
فی الحال فرزند خود سلطان ولد را پیش آورد فرمود که وی فرزند منست حالیا اگر قدری شراب
دست میداد دوقی میکردم مولانا بیرون آمد وسبوی از محلهٔ جهودان پر کرد وبیاورد
مولانا شمس الدین فرمود که من قوت مطاوعت وسعت مشرب مولانا را امتحان میکردم
از هر چه گویند زیادتست وفرموده است این مشایخ میپرسم که لی مع الله وقت این وقت مستمر
باشد گویند که نی مستمر نباشد وفرموده که شخصی درویش را از امت محمد صلی الله علیه وسلم
دعا کرد وگفت خدای تعالی ترا جمعیت دهد وگفت هی هی این دعا مکن مرا دعا کن که یارب
جمعیت از وی بردار خدایا تفرقه اش ده که من عاجز شده ام در جمعیت وفرموده است که یکی گفت
در سقایه نام حق نباید گفت قرآن نشاید خواندن مگر آهسته گفتم از اجه کنم که او را از خود
توانم جدا کرد شاه از اسپ فرو نمی آید اسپ بیچاره چه کند وبعضی گفته اند که حضرت مولانا
شمس الدین بقونیه رسید وبمجلس مولانا در آمد حضرت مولانا در کنار حوض نشسته و
کتابی چند پیش خود نهاده پرسید که این چه کتابهاست مولانا گفت این را قیل وقال گویند ترا
با این چه کار حضرت مولانا شمس الدین دست فراز کرد وکتابها در آب انداخت مولانا تأسف

تمام گفت هی درویش چه کردی بعضی ازانها فواید والدین بود که دیگر یافت نیست شیخ
شمس الدین دست در آب کرد ویگان یگانه کتابها را بیرون می آورد وآب در هیچ یك اثر
نکرده حضرت مولانا گفت این چه سرّاست شیخ شمس الدین گفت این ذوق وحالست ترا ازین چه خبر
بعد ازان بایکدیگر بنیاد مصاحبت کردند چنانچه گذشت شبی حضرت شیخ شمس الدین با حضرت
مولانا در خلوتی نشسته بودند شخصی از بیرون در شیخ را اشارتی کرد تا بیرون آید فی الحال برخواست وبا مولانا
گفت بکشتنم میخوانند بعد از توقف بسیار حضرت مولانا فرمود الا له الخلق والامر تبارك الله رب
العالمین هفت کس دست یکی کرده بودند ودر کمین ایستاده کاردی راندند شیخ نعرهٔ زد چنانکه
آن جماعت بیهوش بیفتادند ویکی ازانها علاء الدین محمود بود فرزند مولانا که بداغ انه لیس من اهلك
اتسام داشت وچون آن جماعت بهوش باز آمدند غیر از چند قطرهٔ خون هیچ ندیدند ازان روز تا این روز
عاث نشانی ازان سلطان معانی پیدا نیست وکان ذلك فی شهور سنه خمس واربعین وستمایه
وآن کسان در اندك زمانی هر یك ببلای مبتلا شدند وهلاك گشتند وعلاء الدین محمود را علتی
عجب پیدا شد وهم دران ایام وفات یافت وحضرت مولانا بجنازهٔ وی حاضر نشد وبعضی گفته اند
شیخ شمس الدین در جنب مولانا بهاء الدین ولد مدفونست وبعضی گفته اند که آن ناکسان بدن
مبارکش را در چاهی انداخته بودند شبی سلطان ولد در خواب دید که شیخ شمس الدین اشارت کرد
که در فلان چاه خفته ام نیم شب یاران محرم را جمع کرد ودر مدرسه مولانا بپهلوی بانی مدرسه
امیر بدر الدین دفن کردند والله تعالی اعلم شیخ صلاح الدین فریدون القنوی المعروف
بزرکوب رحمة الله وی در بدایت حال مرید سید برهان الدین محقق ترمذی بود روزی حضرت
مولانا از محلهٔ زرکوبان میگذشت از آواز ضرب ایشان احالی در وی ظاهر شد وبچرخ شیخ صلاح الدین
بابهام از دکان بیرون وسر در قدم مولانا نهاده حضرت مولانا وی را برگرفت ونوازش بسیار کرد
واز نماز پیشین تا نماز دیگر حضرت مولانا در سماع بود واین غزل فرمود که
یکی گنجی پدید آمد درین دکان زرکوبی زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی شیخ صلاح الدین
فرمود تا دکانرا یغما کردند وازو وکون آزاد شد وبصحبت مولانا روانه شد حضرت مولانا همان
عشقبازی که با شیخ شمس الدین داشت با وی پیش گرفت ومدت ده سال با وی موانست ومصاحبت داشت

روزی از خدمت مولانا سوال کردند که عارف کیست گفت آنکه از سر تو سخن گوید و تو خاموش باشی
و آنجا تعریض صلاح الدین است و چون سلطان ولد بدرجهٔ بلوغ رسید خدمت مولانا دختر شیخ صلاح
الدین را بجهة وی خطبه کرد و جلبی عارف از آن دختر بود و خدمت شیخ صلاح الدین در قونیه
مدفونست در جوار مولانا بهاء الدین قدس الله تعالی روحهما **شیخ حسام الدین حسن بن محمد
بن الحسن بن اخی ترک رحمه الله تعالی** و چون شیخ صلاح الدین بجوار رحمت حق پیوست عنایت
خدمت مولانا و خلافت وی بجلبی حسام الدین منتقل شد و عشق بازی باوی بنیاد نهاد و سبب نظم
مثنوی آن بود که چون جلبی حسام الدین میل اصحاب را با الهی نامهٔ حکیم سنائی و منطق الطیر
فرید الدین عطار و مصیبت نامهٔ وی دریافت از خدمت مولانا درخواست کرد که اسرار غزلیات بسیار شد
اگر چنانچه بطور الهی نامهٔ سنائی یا منطق الطیر کتابی منظوم گردد تا دوستان را یادگاری بود غایت
عنایت باشد خدمت مولانا فی الحال از سر دستار خود کاغذی بدست جلبی حسام الدین داد در آنجا
هژده بیت از اول مثنوی نوشته از آنجا که بشنو از نی چون حکایت میکند تا آنجا که پس سخن کوتاه باید والسلام
بعد از آن خدمت مولانا فرمود که پیش از آن کز ضمیر شما این داعیه سر برزند از عالم غیب در دل من
القا کرده بود که این نوع کتابی نظم کرده شود و با هتمام تمام در نظم مثنوی شروع نمود گاه گاه
چنان بودی که از اول شب تا مطلع فجر خدمت مولانا املا میکرد و جلبی حسام الدین مینوشت
و مجموع آن نوشته را باواز بلند بر خدمت مولانا میخواند و چون مجلد اول باتمام رسید حرم جلبی حسام
الدین وفات یافت در میانه فترتی واقع شد بعد از آن دو سال جلبی حسام الدین بخدمت مولانا
نیازمندی بتقدیم رسانید و بقیهٔ مثنوی را استدعا نمود چنانچه در مفتتح مجلد ثانی بآن اشارت
رفته است مدتی این مثنوی تاخیر شد مدتی بایست تا خون شیر شد بعد از آن تا باخر کتاب
خدمت مولانا میفرمود و جلبی حسام الدین می نوشت روزی جلبی حسام الدین گفت که وقتی که
اصحاب مثنوی شریف میخوانند و اهل حضور در نور آن مستغرق میشوند می بینم که جماعتی
غیبیان بکف دورباشها گرفته حاضر میشوند و هر که از سر اخلاص اصغا نمیکند بیخ ایمان
او را و شاخهای دین او را می برند و کشان کشان بسقر سقر می برند خدمت مولانا فرمود که چنانست
که دیدی دشمن این حرف این دم در نظر شد بشکل سرنگون اندر سقر شد ای حسام الدین تو دیدی حال

حق بخودت با شیخ احوال او **سلطان ولد قدس الله تعالی سره** وی سید برهان الدین
محقق و شیخ شمس الدین تبریزی را خدمتهای شایسته کرده بود و با شیخ صلاح الدین که پدر خاتون
وی بود ارادت تمام داشت و پانزده سال جلبی حسام الدین را قایم مقام و خلیفهٔ پدر خود میداشت
و سالهای بسیار کلام والد خود را بلسان فصیح و بیان صحیح تقریر میکرد و وی را مثنوی است بر وزن
حدیقهٔ حکیم سنائی پر از معارف و اسرار در آنجا درج کرده است بارها خدمت مولانا وی را خطاب کردی
که انت اشبه الناس بی خلقا و خلقا و عظیم دوستش داشتی گویند که بقلم سطری بر دیوار مدرسهٔ خود
نوشته بود که بهاء الدین نیکبختست خوش زیست و خوش مرد والله اعلم و گویند که روزی وی را نوائب
میفرمودند گفت بهاء الدین آمدن من باین عالم جهت ظهور تو بود این همه سخنان قول منست
و تو فعل منی روزی خدمت مولانا وی را گفت بدمشق رو و بطلب مولانا شمس الدین و چندین سیم
و زر با خود ببر و در کفش آن سلطان ریز و کفش مبارکش را طرف روم بگردان چون بدمشق رسی در محله صالحیه
جانی است مشهور یکسر بآنجا رو که وی را آنجا یابی که با فرنگی پسری صاحب جمال شطرنج می بازد چون
می برد زری میستاند و چون آن پسر می برد سیلی میخورد زنهار که انکار نیاری که آن فرزند از نیز طایفهٔ اولیاست
اما خود را نمی داند میخواهد که وی را بوی شناسا گرداند چون سلطان ولد بجانب دمشق رفت مولانا شمس الدین را
همانجا که نشان داده بود یافت که با آن پسر شطرنج می باخت با جماعت همراهان پیش وی
سر نهادند و رفتها کردند آن فرنگی پسر چون آن بدید بزرگی وی را دانست از آنجا دیبهای خود بجا شد
سر برهنه کرد و ایمان آورد و بانصاف بایستاد خواست که هر چه دارد بیغما دهد مولانا شمس الدین
نگذاشت و فرمود که بفرنگستان باز گرد و عزیزان آن دیار را مشرف گردان و قطب آن جماعت باش
بعد از آن سلطان ولد زر و سیمی که آورده بود در کفش مولانا شمس الدین ریخت و کفش وی را بطرف
روم گردانید و از زبان خدمت مولانا و سایر مخلصان روم استدعای وی کرد و وی قبول
فرمود اسبی که داشت پیش کشید مولانا شمس الدین سوار شد و سلطان ولد پیاده در رکاب وی
روان گشت مولانا شمس الدین فرمود که بهاء الدین سوار شو سر نهاد و گفت شاه سوار و بنده سوار
این هرگز روا نباشد از دمشق تا قونیه در رکاب وی پیاده رفت چون بقونیه رسید مولانا
شمس الدین خدمتهای سلطان ولد را با مولانا تقریر میکرد میگفت من وی را چنین گفتم و وی جوابم

چنین داد و بشاشت بسیاری نمود پس گفت مرا از موهبت حق تعالی دو چیز است سر و سر سر را در راه
مولانا باخلاص فدا کردم و سر را به بهاء الدین ولد بخشیدم اگر بهاء الدین را عمر نوح بودی و همه را
در این راه صرف کردی از سر سر نشدی که درین سفر از من بوی رسید امید است که از شما این نصیبها
یابد چون حضرت مولانا بجوار رحمت حق پیوست بعد از روز هفتم حلبی حسام الدین برخاست و با جمیع
اصحاب پیش سلطان ولد آمد و گفت میخواهم که بعد الیوم بجای پدر بنشینی و مخلصان و مریدان را
ارشاد کنی و شیخ راستین ما باشی و در رکاب تو غاشیه بر دوش نهاده بندگی کنم و این بیت برخواند
برخاند دلای جان آن کیت ایستاده برتخت شه که باشد خرشاه و شاه زاده سلطان ولد سر نهاد و بسیاری
گریست و فرمود که الصوفی اولی بخرقته والیتیم احری بخرقته همچنانکه در زمان والدم خلیفه و بزرگوار بودی
همچنین در زمان من خلیفه و بزرگوار مائی وی گفته که روزی والدم گفت که بهاء الدین اگر خواهی
که دایما در بهشت بری باشی با همه کس دوست شو و کین کسی را در دل مدار و این رباعی را بخواند
بیشی طلبی ز هیچکس بیش مباش چون مرهم و موم باش چون نیش مباش خواهی که ز هیچکس بتو بد نرسد
بدگوی و بدآموز و بد اندیش مباش تمامی انبیا علیهم السلام این کرده اند و این سیرت را بصورت آورده لاجرم
کافهٔ عالمیان مغلوب خلق ایشان گشته اند و مجذوب لطف ایشان شده چون دوستان را یاد میکنی
بوستان درونت از خوشی میشکفد و از گل و ریحان پر میشود و چون ذکر دشمنان میکنی باغ درونت
از خار و مار پر میشود و پژمرده خاطر میگردی گویند که در شب وفات خود این بیت میخوانده است
آن شب آنست که بینم شادی دریابم و از خدای خود آزادی توفی قدس سره لیلة یوم السبت العاشر
من شهر رجب سنة اثنی و عشر و سبع مائة

شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی سره

امام یافعی در القاب وی چنین نوشته است استاد زمانه و فرید اوانه مطلع الانوار و منبع الاسرار
دلیل الطریقه و ترجمان الحقیقه استاد الشیوخ الاکابر الجامع بین علمی الباطن والظاهر قدوة
العارفین و عمدة السالکین العالم الربانی شهاب الدین ابو حفص عمر بن محمد البکری السهروردی
قدس الله تعالی سره از اولاد ابوبکر صدیق است رضی الله تعالی عنه و انتساب وی در تصوف بعم
وی ابو النجیب سهروردی است و بصحبت شیخ عبد القادر گیلانی رسیده است و غیر ایشان از مشایخ
بسیاری را دریافته است و گفته اند که مدتی با بعضی از ابدال در جزیرهٔ عبادان بوده و خضر را علیه السلام

دریافته شیخ عبد القادر وی را گفته است انت آخر المشهورین بالعراق وی را تصانیف است چون
عوارف و رشف النصائح و اعلام التقی و غیرهما عوارف را در مکه مبارکه تصنیف کرده است هرگاه
که بر وی امری مشکل شدی بخدای تعالی بازگشتی و طواف خانه کردی و طلب توفیق کردی
در دفع اشکال و دانستن حق آنچه حق است در وقت خود شیخ الشیوخ بغداد بوده و ارباب طریقت
از بلاد دور و نزدیک استفتاء مسایل از وی کردندی کتب الیه بعضهم یا سیدی ان ترکت العمل
اخلدت الی البطالة وان عملت داخلنی العجب فکتب فی جوابه اعمل واستغفر الله من العجب در رسالهٔ
اقبالیه مذکور است که شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که از شیخ سعد الدین حموی
پرسیدند که شیخ محیی الدین را چون یافتی گفت بحر مواج لا نهایة له گفتند شیخ شهاب الدین سهروردی
را چون یافتی گفت نور متابعت النبی صلی الله علیه و سلم فی جبین السهروردی شیء آخر ولادت وی
در رجب سنه تسع و ثلثین و خمسمائه بوده است و وفات وی در سنه اثنتین و ثلثین و ستمائه

شیخ نجیب الدین علی بن بزغش شیرازی قدس الله تعالی سره

وی عالم بوده و عارف و بشرح علوم و معارف پدر وی که از منا التجار و اغنیاء کبار و از شام بشیراز آمده بود و آنجا متاهل و متوطن شده
شبی در خواب دید که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه پیش وی طعامی آورد و با وی بخورد و وی را بشارت
داد که حق سبحانه و تعالی ترا فرزندی نجیب صالح خواهد داد چون آن فرزند بزاد وی را علی
نام نهاد بنام حضرت امیر و لقب نجیب الدین کرد و وی از بدایت حال صحبت فقرا می ورزید و
با ایشان می نشست هر چند پدر وی را لباسهای فاخر ساخت و طعامهای لذیذ میداد بآن التفات
نمیکرد و می گفت من جامهٔ زنان نمی پوشم و طعام تارکان نمی خورم و جامهای پشمین می پوشیدم
و طعامهای بی تکلف میخورد تا آن زمان که بزرگ شد و داعیهٔ طلب در وی قوت یافت و در خاطر
تنها بر حجره یک شب در خواب دید که از روضهٔ شیخ کبیر پیری بیرون آمد و در عقب وی
شش پیری دیگر هر یک راه می رفتند راست یکی در عقب دیگر آن پیر اول در روی وی تبسم کرد و دست
وی بگرفت و بدست پیر آخرین داد و گفت این ودیعتی است از خدای تعالی نزدیک تو چون
بیدار شد و خواب را با پدر گفت پدرش گفت این خواب را تعبیر نمی تواند کرد مگر شیخ ابراهیم
و وی در آن زمان از جملهٔ عقلا بود کسی پیش وی فرستاد که از تعبیر آن خواب سوال کند چون

شیخ ابراهیم انا بشنید کفت این بیت کر جواب علی بزغش بیاو شیخ کبیر است و پیران در یکدیکر
اثر آن که این طریقه ازوی کرفته اند وی باید که الله پیر آخرین تنزه باشد که چو اله تربیت وی با وکرد است
می باید که آن شیخ را طلب کند تا بمقصود برسد از پدر اجازت خواست و بحجاز روان شد چون
بشیخ شهاب الدین برسید وی را بشناخت که همان کس است که در خواب دیده بود و شیخ نیز بر حال ام
اطلاع داشت مضمون خواب وی را با وی بکفت و پیش شیخ ملازم شد و سالها بسر برد و خرقه پوشید
و مصنفات شیخ و غیر آن از شیخ شنید و باذن شیخ بشیراز مراجعت کرد و متاهل شد و خانقاه
بنا کرد و بارشاد طالبان مشغول شد و حالات و کرامات وی میان خلق اشتهار یافت و وی را سخنان
لطیف و رسالهای شریف است که از آن بوی انفاس حضرت شیخ شهاب الدین می آید روزی وی را کفتند
که سر توحید را بمثالی روشن کن کفت دو آینه صنوبری یکی از فضلا حاضر بود این معنی را
بنظم آورد و کفت شیخ کامل نجیب پیر کهن ٭ این حرف نو آورد بصحرای سخن ٭ کفتا تو حدیث ان مثال خواهی
بینی دو آینه تصور میکن ٭ روزی دیکر فرمود که پیوسته وصف خال خال معشوق میکنم
و این عجب که او را خود خال نیست پس فرمود که خواهم که کسی این معنی را بنظم آرد هم آن فاضل حاضر بود
کفت ای آنکه ترا عکس تمثالی نیست ٭ چون خال من از خال رخت خالی نیست ٭ اوصاف من همه زخال رخ تست
وین طرفه که بر رخ تو خود خالی نیست ٭ توفی فی شعبان سنة ثمان و سبعین وستمایة ظهیر الدین

عبد الرحمن بن علی بزغش رحمة الله تعالی وی خلف صدق و خلیفه بحق بود مر پدر خود را
چون مادر وی بوی حامله شد شیخ شهاب الدین برای وی پاره از خرقه مبارک خود فرستاد چون متولد شد
او را در وی پوشانیدند اول خرقه که در دنیا پوشید آن بود و چون بزرک شد بخدمت پدر مشغول شد
و تربیت یافت و در ایام حیاة پدر بحج رفت شب عرفه در خواب دید که بروضه شریفه رسول صلی الله
علیه و سلم آمد و سلام کفت از حجره شریفه آواز آمد که و علیک السلام یا ابا النجاشی پدر وی
بران حال مطلع شد و از نقل خود را از آن جواب خبر داد و بشارت داد ایشان را که مراد حاصل شد
بعد از آن درس کفت و حدیث روایت کرد و تصنیف کرد و از تصانیف وی یکی آنست که عوارف را
ترجمه کرده است و در آنجا تحقیقات صادر از کشف و الهام بسیار است و بمقامات بلند رسید و بکرامات
ارجمند مشهور شد و این دو بیت را از اشعار شیخ شهاب الدین سهروردی بسیار میخوانده است

وقد کنت لا ارضی من الوصل بالرضا ٭ ولکنما فوق الرضا متبرها ٭ فلما تفرقنا و منظرما لنا
قنعت بطیف منک یاتی مسلما ٭ توفی فی رمضان سنة ست عشر و سبعمایة رحمة الله تعالی

شیخ نور الدین عبد الصمد نطنزی رحمة الله تعالی شیخ نجیب الدین بزغش قدس سره فرموده
که روزی با جمعی از اصحاب در خدمت شیخ شهاب الدین قدس الله تعالی روحه بودیم شیخ شهاب الدین
فرمود که یکی از اصحاب از خانقاه بیرون رود و هر کس غریب که آنجا باید درون آرد که بمشام من بوی آشنایی
میرسد یکی از اصحاب بیرون رفت کسی نیافت باز آمد که کسی نیافتم شیخ بهیبت فرمود که دیکر
بار برو که بیابی دیکر بار برفت سیاهی دید اثر غربت و سفر بروی ظاهر وی را درون آورد قصد آن کرد
که در صف نعال نشیند شیخ کفت ای شیخ محمد نزدیک آی که از تو بوی آشنایی می آید بکذشت و پهلوی
شیخ بنشست شیخ و وی با یکدیکر در سر سخنها کفتند آن سیاه بوسه بر ران شیخ داد شیخ فرمود تا
سفره حاضر کردند و چیزی خوردند و من روزه دار بودم شیخ فرمود که هر که روزه دار است بحال خود
باشد در ان سفره انار بود شیخ انار میخورد و دانه آن دهن بیرون می آورد و پیش خود می نهاد در
خاطر من کذشت که من آن دانها را بر کیرم که برکت آب دهن شیخ بدان رسیده است و آن افطار کنم
چون این بر خاطرم کذشت سیاه دست دراز کرد و از ابر کرفت و بخورد و تبسم کرد من دانستم که خاطر
مرا دانست چون سفره برداشتند شیخ کفت که شیخ محمد حافظ قرآن خوانست و الحمد وقتست که تنها
خوانده است کسی میخواهد که هر روز جزوی بروی خواند هر که از اصحاب قرآن حفظ داشت چون
عنایت شیخ را با وی دانستند دعای آن کردند و مرا نیز در خاطر کذشت اما بزبان نیاوردم
و الله باختیار شیخ کرد هم شیخ حواله بمن کرد و کفت شیخ محمد هر روز پیش شیخ علی شیرازی می رود
و جزوی بروی میخواند چون شب در آمد شیخ عیسی که خادم شیخ بود بیامد و اناری بیاورد بعضی از آن
خورده و بمن داد و کفت شیخ بعضی ازین خورده است و باقی را فرستاده تا بدان افطار کنی و کفته
که بوی بکوی که این عوض آن ثقل انار است که شیخ محمد بخورد پس من بدان افطار کردم چون
نماز صبح بکذاردم و من بخانه خود رفتم آن سیاه در آمد و سلام کرد و من جواب کفتم بنشست
و هیچ نکفت و من نیز هیچ نکفتم وی هیبتی داشت یک جزو از قرآن بخواند و برخاست و بخانه
خود رفت و روز دوم نیز همچنین کرد و روز سیم چون وظیفه خود بخواند بیستاد و کفت میان من

وتوحتی استاد شاگردی شد من از یمن و شیراز ندیده ام مرا وصف مشایخ شیراز بگوی من آغاز کردم و تمام
هر کرا از مشایخ که دران عصر در شیراز بودند می‌گفتم چون نام همه بگفتم گفت نام زهاد و گوشه
نشینان نیز بگوی نام ایشان نیز بگفتم چون تمام شد وی از هوش برفت چنانکه من ترسیدم
که مگر بمرد که نفسش منقطع گشته بود زمانی دراز دران بود بعد ازان بهوش آمد و گفت رفتم
و همه را دیدم اکنون تو نام ایشان یک یک باز میگوی تا من وصف ایشان میگویم من نام یک یک
میگفتم و وی وصف ایشان میکرد که سلوک ایشان و حال ایشان و لباس ایشان چگونه
است که گوئی در برابر نشسته بودند و وی ایشان را می دید من تعجب میکردم پس آخر گفت یکی ازینها
که یاد کردیم که میر احسین فلان گویند از مرتبه ولایت افتاد و نام وی از جریدهٔ اولیا محو کردند
گفتم سبب چه بود گفت پادشاه شیراز اتابک ابوبکر را بوی ارادتی بدید آمد و پیش وی رفت
و وی را مال و نعمت داد و بسبب آن از نظر حق بیفتاد پس من این سخن را یاد داشتم چون بشیراز آمدم
همچنان بود که وی گفته بود پس گفت دیگری ازین زهاد که یاد کردی ترا نشانی داده است و بایست
ظاهر کنی تا بینم هر چند اندیشه کردم بخاطر من نیامد نظر در کفش من کرد و گفت آن چیست مرا یاد آمد
که زاهدی بود در شیراز کفش دوختی چون بسفر بیرون می آمدم مرا دو جفت کفش تبرک داد و گفت
تا نشانه باشد که مرا بدعا یاد داری چه راحتها دیدم که از صحبت وی بمن رسید آنگاه از خدمت
شیخ خرقه بپوشید و شیخ او را اجازت الباس خرقه داد بولایت خود باز گشت و آنجا مشهور شد و خلق
بسیار مرید وی شدند و وی همانست که
ذکر وی در بیان احوال الشیخ نجیب الدین بزغش گذشت شیخ نجیب الدین گفته است که دیوانهٔ عجیب بود
و خلق میگفتند وقت متعبد باشد که چند روز هیچ نخورد و وقت باشد که بیک دفعه صد من بخورد
و وی را احوال و کرامات عجیب میگفتند مرا آرزوی صحبت او می بود وی را میگفتم تا یک روز هم
صحبت باشیم اجابت نمیکرد یکبار آخر روزی وی را در بازار دیدم و میان زمستان بود گفت این ساعت
وقت آنست که هم صحبت باشیم لیکن بشرط آنکه امشب در مسجد بازار باشیم با وی در مسجد رفتم
گفتم طعامی بیاورم گفت مترس پس برف و باران آمدن گرفت و ناودانها روان گشت چون نماز شام
و خفتن بگذاردیم و خلق از مسجد بیرون رفتند و من با وی تنها بماندم گفت من گرسنه ام چیزی

بیاور

بیاور تا بخورم شب تاریک بود و برف و باران عظیم می آمد چند دینار زر داشتم وی را دادم و گفتم معذور دار
که عذر واضح است این زر را فردا قوت خود ساز زر را بستد و ساعتی صبر کرد باز گفت من گرسنه ام
برخیز و چیزی بیار تا بخورم خانهٔ من ازان مسجد دور بود اما نزدیک آن مسجد مرا خویشی بود منعم بخانهٔ
وی رفتم و چون شنیده بودم که وی چیزی بسیار میخورد گفتم مرا جماعتی مهمانان رسیده اند
و این بان معنی گفتم که هر یک تن در حقیقت جمعی است ازین لطایف که در وی است از نفس و قلب و روح
و غیرها ایشان گفتند دیرگاه است و طعامی پخته نمانده است خدمتکاران داشتند هر یکی را طبقی
بر سر نهادند بعضی پر از برنج خام و بعضی پر باقلای خام و بعضی نخود و گندم و یک عدد دنبه و یک
عدد قدید و با من بمسجد آوردند گفتند خود بپزید من آنها پیش وی نهادم و با خود تخمین کردم
قریب بنجاه من بود گفتم صبر کن تا آنها را بپزم گفت من مجنونم نمی‌پزم همه را همچنان خام بخورد ساعتی
صبر کرد آوازی که الله میکرد بر آمد که دیوانه میکرد از مسجد بیرون دوید و هر چه جمع
بود از وی بستد مقدار ده من نان پاره‌ها و طعامها بمسجد درون آورد و همه را بخورد و چون از شب
نیمه گذشت مرا گفت برخیز و در گوشهٔ مسجد رو و بخسب که بسیار زحمت از من کشیدی اما اگر
حرکتی کنی یا بجنبی ترا هلاک کنم من بگوشهٔ مسجد رفتم و بخسبیدم و زهرهٔ آن نداشتم که حرکتی کنم
چنانکه اگر عضوی از من خارش میکرد زهرهٔ خاریدن نداشتم و دران مسجد سنگی بزرگ نهاده بود هر
ساعت برخاستی و آن سنگ را برگرفتی و ببالین من آوردی و با خود گفتی این سنگ را بوی فرو کوبم
و وی را هلاک کنم پس هم خود گفتی که روا نباشد که بدرش مردی بیاست فردا جزع کند آن را بانجای
خود بنهادی چند نوبت چنین کرد و مرا از ترس خواب نمی آمد اما خود را چنان می نمودم که در خوابم بس مرا
گفت میدانم که در خواب نه ترا زحمت بسیار دادم اکنون ترا بخدای بخشیدم بر بام مسجد میروم تا تو این
کردی و خواب کنی پس بر بام رفت و بر سر نردبان مسجد یک خانه بود و کتاب بسیار در آنجا که امام مسجد
نهاده بود بان خانه در رفت من از ترس رفتم و در خانه از بیرون ببستم و بخفتم آواز چیز خوردن
وی ازان خانه می آمد و من در تعجب بودم که وی چه میخورد که میدانستم که دران خانه هیچ خوردنی
نیست چون بامداد بیرون آمد و برفت دران خانه رفتم دیدم که جلدهای همه کتابها را خورده
شیخ نجیب الدین گفته است که وقتی مرا کسی گفت

بدین شهر آمده است نام وی جمال الدین وجذبهٔ قوی دارد ودر مسجد جامع می باشد بمسجد جامع رفتم
دیدم که جذبهٔ عظیم دارد واستغراق تمام ودو چشمش از اثر آن چون کاسهٔ خون بیش وی رفتم وسلام
کردم جواب داد لیکن گفت مرا با سفید وسیاه کسان کاری نیست کسی حاضر بود گفت این شخص از صوفیانست
بیش او بنشستم واز احوال او سوال کردم گفت من مردی ام بوروامی وچیزی نمیدانم مرا با ستور داشتن
خوش بود بیوسته ستوران داشتم یك روز در بارگاه برابر ستوران نشسته بودم ناگاه حالی
بمن مکشوف گشت وجذبهٔ ظاهر شد وحجاب از بیش من برداشتند بیهوش شدم وبیفتادم ودست
وبای ستوران می غلطیدم چون باهوش آمدم مرا سر توحید مکشوف شده بود وهم شیخ نجیب الدین
گفته است که وی بیوسته شطحیات گفتی چنانکه جمعی از علما وصلحا بانکار وی برخاستند
واورا بکفر نسبت کردند وبتکفیر وی فتوی نوشتند وبیش اتابك ابوبکر که بادشاه شیراز بود
بردند وعرضه کردند اتابك گفت اگر دو شخص دیگر که در شیراز اند فتوی دهند بتکفیر وی
اجازت دهم بقتل وی یکی شیخ نجیب الدین بزغش ویکی شیخ معین الدین که بزرگ دیگر بوده است
دران وقت فتوی بیش من آوردند من بران نوشتم که او مجذوب است ومغلوب وکشتن وی جایز نیست
وشیخ معین الدین بر همین نوشت اتابك بقتل وی اجازت نداد وهم وی گفته است که یك روز
وضو می ساختم وجمال الدین در من مینگریست چون آب بر روی می رسانیدم گفتم ارفع الحدث
جمال الدین گفت هیچ حدثی مانده است که میگویی ارفع الحدث بگو وارفع المحدث
وی از مشایخ کبار بوده است وصاحب حالات عظیم وکرامات بزرگ دروقتی که
شیخ نجیب الدین بنیت خدمت شیخ شهاب الدین قدس سره عزیمت بغداد کرده است شیخ شمس الدین رفیق
وی بوده است وی بر شیخ نجیب الدین قرآن خوانده بود وشیخ نجیب الدین بر وی چیزی از فقه ودر خدمت
شیخ با یکدیگر صحبت می داشته اند شیخ نجیب الدین گفته است که چون بشیراز مراجعت میکردم
حضرت شیخ برای من لباس خرقه نوشت وبرای شیخ شمس الدین نیز نوشت وچهار عدد کلاه بما داد دو بیست
بمن داد ودو بیست بشیخ شمس الدین بر هر یکی نام یکی از بزرگان شیراز وفرمود که چون بشیراز برسید اول
بنیابت ما اینها را بآن نان در بوشانید که نامهای ایشان برانجا نوشته است آنگاه الباس خرقه
دیگران کنید وی مرید شیخ نجیب الدین

علی بن بزغش است عالم بوده بعلوم ظاهری وباطنی شیخ عز الدین محمود کاشی وشیخ کمال الدین عبد
الرزاق کاشی رحمهما الله تعالی هر دو مرید وی اند شیخ کمال الدین عبد الرزاق در تفسیر تاویلات
میگوید وقد سمعت شیخنا المولی نور الدین عبد الصمد قدس الله تعالی روحه العزیز عن ابیه انه کان
بعض الفقراء فی خدمة الشیخ الکبیر شهاب الدین قدس الله تعالی روحه فی شهود الواحدة ومقام الفناء
ذا ذوق عظیم فاذا هو فی بعض الایام بکی ویتاسف فساله الشیخ عن حاله فقال انی حجبت عن الواحدة
بالکثرة ورددت فلا اجد حالی فنبهه الشیخ علی انه بدایة مقام البقاء وان حاله هذا اعلی وارفع
من الحالة الاولی وامثاله شیخ عز الدین محمود کاشی رحمة الله تعالی وی صاحب ترجمهٔ
عوارف است وشارح قصیدهٔ تائیهٔ فارضیه است وبسی حقایق بلند ومعارف ارجمند در وی درج کرده است
درج کرده است وقصیده را شرح مختصر مفید نوشته است وکشف معضلات وحل مشکلات آن
کرده است بمقتضای علم وعرفان وذوق ووجدان خود لیکن آنکه مراجعت کند بشرح دیگر چنانکه
در دیباجهٔ آن میگوید ولم ابجح فی ملام الی مطالعة شرح کیلا یرتسم منه فی قلبی رسوم واثار یسد
باب الفتوح وتشبثت باذیال الروح فاتلو جنبیه تلو العین واخذ وخذوه فی السر ودانی فی التحریر بتفریغ
القلب من مظان الریب وبتوجیه وجهه تلقاء روابن الغیب استمنح الا للفیض الجدید واستفتح الابواب
المزید ووی در اجازت نامهٔ بعضی از تلامذهٔ خود نوشته است وانا اروی الکتاب یعنی کتاب العوارف
المعارف عن شیخی ومولای نور الدین عبد الصمد بن الشیخ علی الاصفهانی ومن الشیخ العالم ظهیر الدین
عبد الرحمن بن علی بن بزغش وهما عن شیخهما الامام العالم العارف نجیب الدین علی بن بزغش الشیرازی
وهو عن شیخه قطب الاولیاء سید العارفین مصنف الکتاب رحمة الله علیهم اجمعین ولی فی کشف
حقایقه وبیان معضلاته طریق خاص فی الروایة عن مصنفه بلا واسطه فهو انی رایته فی مبشره شیئ
قرات علیه کتابه المذکور فنبهنی علی حقایقه ودقایقه والله الموفق من یشاء لما یشاء وهو علی کل
قدیر وان معارف وی است این چند رباعی که مسطور میگردد رباعی دل گفت مرا علم لدنی هوس است
تعلیم کن گرت بدین دست رس است گفتم که الف گفت دگر گفتم هیچ در خانه اگر کس است یك حرف بس است
ای عکس رخ تو داده نوری بصنم تا در رخ تو بنور تو مینگرم گفتی منگر بغیر ما آخر کو
غیر از تو کسی که آید اندر نظرم ای دوست میان ما جدایی تا کی چون من تو ام این تو یی ومایی تا کی

باغیرت تو مجال غیری چو نماند • پس در نظر این غیرنمائی تا کی • واین دو قطعه نیز از معارف وی
کثرت چو ینگه در نگری عین وحدتست • ما را شکی درین نماند درین که یکیست • در هر عدد نه وحدت حقیقت چو بنگری
کز صورتش ببینی و در ماده یکیست • تا تو پی در میانه حالی نیست • جهره وحدت از نقاب شکی
کز حجاب خودی بر اندازی • عشق و معشوق و عاشق است یکی •

شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشی رحمه الله تعالی

وی مرید شیخ نور الدین عبد الصمد نطنزی است جامع بوده میان علوم ظاهری و باطنی وی را مصنفات بسیار است چون تفسیر تاویلات و کتاب اصطلاحات صوفیه و شرح فصوص الحکم و شرح منازل السائرین و غیر آن و با شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس الله تعالی روحه معاصر بوده است و میان ایشان در قول بوحدت وجود مخالفات و مباحثات واقع است و در آن معنی بیکدیگر مکتوبات نوشته اند امیر اقبال سیستانی در راه سلطانیه با کمال الدین عبد الرزاق همراه شده بود از وی استفسار آن معنی کرده و مراد از آن معنی تمام یافته پس از امیر اقبال پرسید که شیخ تو در شان شیخ محی الدین اعرابی و سخنان وی چه اعتقاد دارد در جواب گفته است که او را مرد عظیم الشان میداند در معارف اما می فرماید که درین سخن که حق را وجود مطلق گفته غلط کرده و این سخن را نمی پسندد و گفته اصل همه معارف خود این سخن است و ازین بهتر سخنی نیست عجب که شیخ تو این را انکار میکند و جمله انبیا و اولیا و ائمه بدین مذهب بوده اند امیر اقبال این سخن را با شیخ خود عرضه داشت کرده بوده است شیخ در جواب نوشته است که در جمیع ملل و نحل بدین رسوائی سخن کس نگفته و چون بنیک بازنگری مذهب طبیعیه و دهریه بهتر بسیاری ازین عقیده و در نفی و ابطال این سخنان بسیار نوشته و چون این خبر بشیخ کمال کمال الدین عبد الرزاق رسید بشیخ رکن الدین علاء الدوله مکتوبی نوشته است و شیخ از آن جواب نوشته و هر دو مکتوب بعبارت ایشان نقل کرده میشود مکتوب کمال الدین عبد الرزاق رحمه الله تعالی امداد تایید و توفیق و انوار توحید و تحقیق از حضرت احدیت بظاهر اطهر و باطن انور مولانا الاعظم شیخ الاسلام حافظ اوضاع الشرع قدوة ارباب الطریقه مقیم سرادقات الجلال مقوم استار الجمال علاء الحق والدین غوث الاسلام والمسلمین متوالی باد و درجات ترقی در مدارج تخلقوا باخلاق الله متعالی باد بعد از تقدیم مراسم دعا و اخلاص مینماید که این درویش هرگز نام خدمتش بی تعظیم تام نبرده باشد لیکن چون کتاب عروه

مطالعه کردم دو بحث در آنجا مطابق معتقد خویش نیافتم بعد از آن در راه امیر اقبال میگفت که خدمت شیخ علاء الدوله طریقه محی الدین بن العربی را در توحید نمی پسندد دعاگو گفت از مشایخ هر که دیدم و شنیدم بدین معنی بوده اند آنچه در عروه یافتم نه بر این طریقت مبالغه نمود که چیزی بنویس درین گفتم شاید که موافق خدمتش نیفتد و بحث نماید اکنون نمودند که بمجرد نقل این سخن رنجش قوی مینمایند و تشنیع و تخطیه بتکفیر میرسانند از وی درویشی غریب یافته مرا هرگز صحبتی با ایشان نیفتاده بمجرد خبر تکفیر کردن لایق نیست یقین دانند که آنچه نوشتم از تحقیق است نه از سر نفس و رنجش و فوق کل ذی علم علیم پوشیده نیست که هر چه نه موافق کتاب و سنت است نزد این طایفه اعتباری ندارد چه طریق متابعت میسپرند و بنای این معنی بر این دو آیت است سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط و مردم در سه مرتبه مترتب اند مرتبه نفس با این طایفه ما اهل دنیا و اتباع حواس اند و اصحاب حجاب منکر حق اند چون حق و صفات او را نشناسند قرآن را سخن محمد میگویند و ایشان را خدای تعالی فرموده قل ارایتم ان کان من عند الله ثم کفرتم به من اضل ممن هو فی شقاق بعید و اگر کسی از ایشان ایمان آرد رستگار شود و از دوزخ خلاص شود دویم مرتبه قلب و اهل این مقام از آن مرتبه ترقی کرده باشند و عقول ایشان صافی گشته و بدان رسیده که بآیات حق استدلال کنند و تفکر در آیات که افعال و تصرفات الهی اند در مظاهر آفاق و انفس بمعرفت صفات و اسماء حق رسند چه افعال آثار صفات اند و صفات و اسما مصادر افعال پس علم و قدرت و حکمت حق بچشم عقل مصفا از سر پرده هویت بینند و سمع و بصر و کلام حق در عین انفس انسانی و آفاق این جهانی باز یابند و بقرآن و حقیقت آن معترف شوند حتی یتبین لهم انه الحق و این طایفه اهل برهان باشند و در استدلال ایشان غلط محال بود چون بنور تهذیب و اتصال بحضرت واحدیت که محل تکثر اسماست عقول ایشان چنان منور شود که بصیرت گردد و بتجلیات اسما و صفات الهی بینا شود و صفات ایشان در صفات حق محو گردد و آنچه طایفه اول دانند این طایفه ببینند هر دو قسم با نفس طایفه بنور قلب مدرک شود لیکن دو و العقل بتخلق باخلاق الهی باشند و در حد البصیره محققان پس بدخلقی از ایشان محال باشد

همه را در مراتب خود معذور باید داشت و نرجو ان نکون منهم سیم مرتبهٔ روح بود و اهل آن از مرتبهٔ
تجلی صفات کذشته و بمقام مشاهده رسیده باشند و بشهود جمع احدیت یافته و از تجلی برتر کذشته
و از حجب تجلیات اسما و صفات و کثرت تعینات رسته و در حضرت احدیت حالی ایشان اولم یکف
بربک انه علی کل شیء شهید و این طایفه خلق را آیینهٔ حق بینند و حق را آیینهٔ خلق و بالاتر
ازین استهلاک است در عین احدیت ذات و محجوبان مطلق را فرموده الا انهم فی مریة من لقاء ربهم و
ماندکان در مقام تجلیات اسما و صفات هرچند بسبب یقین از شک خلاصی یافته اند از لقاء
علی الدوام و معنی کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام قاصراند و محتاج
تنبیه الا انه بکل شیء محیط و بشهود این حقیقت و بمعنی کل شیء هالک الا وجهه جز
طایفهٔ اخیر ظفر نیافته اند و درین حضرت هو الاول والاخر والظاهر والباطن عیانست و در کل
متعینات وجه حق مشهود و در وجوه اسمائی و تعینات ان تنزه فاینما تولوا فثم وجه الله محققان شده
کر نه خورشید بوم از پی ضعف خودنه از پی اوست اکنون این احاطت معلوم کرد و حق
تعالی از جمیع تعینات منزه است و یقین او بعین ذات خویش و احدیت او نه احدیت عددی تا او را
ثانی باشد جنانکه سنایی رحمة الله تعالی کفت احدست و شمار ازو معزول
صمدست و نیاز ازو مخذول آن عددی که عقل داند و فهم وان صمدی که حس شناسد و وهم
جه حس و عقل و فهم و وهم همه متعینات اند و هرکس متعین بغیر متعین محیط نشود الله اکبر ان یتکیف
تعین فیکون اول آخر هو واحد لا عن ثانیه ولا موجود ثمه فهو غیر متکاثر هو اول هو آخر هو ظاهر هو
باطن کل ولم یتکاثر بس هر که این مرتبه یابد جون حق تعالی او را از مراتب تعینات مجرد کرداند و از
قید عقول رهاند بکشف و شهود بآن احاطت رسد والا در حجب جلال بماند و درین سخن سابق که از
امیر المؤمنین علی رضی الله تعالی عنه آمده است الحقیقة کشف سبحات الجلال من غیر اشاره جه اکر اشارت
حسی یا عقلی در وقت تجلی جمال مطلق بماند عین تعین بیدا شود و جمال عین جلال کردد و شهود
نفس احتجاب سبحان من لا یعرف الا هو وحده و انصاف آنست که هر حجتی که درین کروه در نفی این معنی
فرموده دلایل آن بر نهج مستقیم و طریق برهان نیست ازین جهت دانشمندانی که معقولات دانند
نمی بسندند و بصرف خضر سر شکسته که فرموده است از شیخ الاسلام مولانا نظام الدین هروی سلمه الله

علی

برسیدم فرمود که این خضر ترکمانست و بیجاره حال خضر ترجمان می رسید و جون در اوایل حالت
از بحث فضلیات و شرعیات فارغ شده بود و از آن بحثها و بحث اصول فقه و اصول کلام هیچ
تحقیقی نکشود تصور افتاد که بحث معقولات و علم الهی و آنجه بران موقوف بود مردم را بمعرفت رساند
و ازین ترددها باز رهاند مدتی در تحصیل آن صرف شد و استحضار آن بجای رسید که بهتر از آن صورت
نبندد و جندان وحشت و اضطراب و احتجاب از آن بیدا شد که قرار نماند و معلوم کشت که معرفت
مطلوب از نور عقل برتر است جه در آن علوم هرجند حکما از تشبیه بصور و اجسام خلاصی یافته اند
در تشبیه بارواح افتادند تا وقتی که صحبت متصوفه و ارباب ریاضت و مجاهده اختیار افتاد و توفیق
حق دستکیر شد و اول این سخنان بصحبت مولانا نور الدین عبد الصمد نطنزی قدس الله تعالی رسید و از
صحبت او همین معنی توحید یافت و فصوص و کشف شیخ یوسف همدانی را عظیم می بسندید و بعد از آن
بصحبت مولانا شمس الدین کیشی رسیدم جون از مولانا نور الدین شنیده بودم که درین عصر مثل او
در طریق معرفت نیست و این رباعی سخن اوست هر نقش که بر تختهٔ هستی بیداست آن صورت آنکس است کان نقش آراست
دریای کهن جو برزند موجی نو موجش خوانند و در حقیقت دریاست و همین معنی توحید بیان میکرد و میکفت
مرا بعد از جندین اربعین این معنی کشف کشت و آن وقت در شیراز هیچکس نبود که با او این معنی در میان
توان نهاد و شیخ ضیاء الدین ابو الحسن را این معنی نبود و من از آن در حیرت بودم تا فصوص آنجا رسید
جون مطالعه کردم این معنی باز یافتم و شکر کردم که این معنی طریق موجود است و بزرکان بآن رسیده اند
و باز یافته اند و همجنین بصحبت مولانا نور الدین ارموی و شیخ صدر الدین روزبهان بقلی و شیخ
ظهیر الدین برغش و مولانا اصیل الدین و شیخ ناصر الدین و قطب الدین ابهری ضیاء الدین ابو الحسن
و جمعی بزرکان دیکر رسیدم همه درین معنی متفق بودند و هیچ یک مخالف دیکری نه اکنون
بقول یک کس خلاف آن قبول نمی توان کرد یا آنکه تا جون خود باین مقام نرسیده بودم هنوز دل
قرار نمی کرفت تا بعد از وفات شیخ الاسلام مولانا و سیدنا نور الملة والدین نطنزی مرشدی که بر دل
قرار کیرد نمی یافت هفت ماه در صحرایی که آبادانی نبود در خلوت نشست و تقلیل طعام بنهایت کرد
تا این معنی بکشود و بران قرار کرفت و مطمئن شد و الحمد لله علی ذلک و هرجند خدای تعالی
کفت فلا تزکوا انفسکم لکن فرموده و اما بنعمة ربک فحدث بعد از آن جون در بغداد بصحبت

شیخ بزرگوار شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی قدس سره رسیدم انصاف می داد و می فرمود که مرا حق تعالی
علم تعبیر وقایع و تاویل مناجاة بخشیده است بمقامی برتر ازین رسیده ام بمجرد آن بحثها که بر طریق معقول
و نهج مستقیم نیست ترک این معنی که بشهود می آید نتوان کرد و نیز سخن شیخ عبد الله انصاری قدس سره
همه اینست و آخر جمیع مقامات در درجهٔ سیم بتوحید صرف رسانیده و در سخن شیخ شهاب الدین
سهروردی جند موضع تصریح فرموده است چنانکه در شرح سخن امام محقق جعفر صادق رضی الله تعالی عنه
آمده است که انی اکرره حتی اسمع من قایلها فرمود که او زبان خویش درین معنی چون شجرهٔ موسی یافت
که انی انا الله از و شنید و اگر متعین بودی در دو صورت چگونه ظهور یافتی و در قران مجید وهو
الذی فی السماء اله وفی الارض اله چگونه صادق بودی و در حدیث پیغمبر صلی الله علیه و سلم
لو دلی احدکم حبله لهبط علی الله کی راست آمدی و باهر که بحلم است اقرب من حبل الورید کی بود
آخر درین معنی نظر باید کرد که بنص قرآن ثالث ثلثه کفر است که لقد کفر الذین قالوا ان الله ثالث
ثلثه و رابع ثلثه صرف ایمانست و توحید ما یکون من نجوی ثلثه الا هو رابعهم چه اگر
ثالث ثلثه بودی متعین بودی و یکی از ایشان اما رابع ثلثه آنست که بوجود حقانی خویش که
بحکم ولا ادنی من ذلک ولا اکثر الا هو معهم ثانی واحد و ثالث اثنین و رابع ثلثه و خامس
اربعه و سادس خمسه است یعنی محقق حقایق این اعداد و با همه بی مقارنت و غیر همه بی مزایلت
چنانکه امیر المومنین علی کرم الله وجهه وهو مع کل شیء لا بمقارنة و غیر کل شیء لا بمزایلة
و این ضعیف در آن مدت که صحبت با خواجه جهان عزت انصار دولته می داشت هر چند بعضی
طعن میزدند حق علیم است که بدین سبب بود که در استعداد او معنی یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار
می یافت و اعتماد کلی بر آن داشت که او بسخنان مخالفان التحی بر نکردد و دعا کو بر اکر بعینها
بیافتی و قول چندین بزرگ دین معنی متوافق و متطابق بیافتی از بیانه انکار نکردی و دلایل
بسیار نکفتی برین معنی چنانکه در اول فصوص و غیره بیان افتاده است تا دانشمندان
محقق که اصحاب فهوم ذکی باشند با شما تقریر کنند از تطویل و املال احتراز کردم و من لم یصدق
الجملة هان علیه ان لا تصدق التفصیل حق تعالی همکنانرا هدایت سواء الحال خویش کرامت
کناد وانا او ایاکم لعلی هدی او فی ضلال مبین واللّه الموفق والمعین جواب مکتوب قاضی

که شیخ رکن الدین علاء الدوله بطهران نوشت و بکاشان فرستاد قل الله ثم ذرهم الایه بزرگان دین
و روندگان راه یقین باتفاق گفته اند از معرفت حق برخورداری کسی یابد که طیب لقمه و صدق
لهجه شعار و دثار او باشد چون این هر دو مفقود است از این ملامات و ترهات چه مقصود فاما آنچه
از شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی قدس الله روحه روایت کرده است مدت سی و دو سال شرف
صحبتش یافته ام هرگز این معنی بر زبان او نرفت بلکه پیوسته از مطالعهٔ تصنیفات ابن
العرابی منع فرموده تا ... ی که چون شنیده است که مولانا نور الدین حکیم و مولانا بدر الدین رحمهما الله
فصوص جهت بعض طلبه درس میگویند بشب آنجا رفت و آن نسخه از دست ایشان بازستاند و بدرید
و منع کلی کرد دیگر آنچه بفرزند اغر صاحب قرآن اعظم امده الله بمدد التوفیق واقر عین قلبه بنور التحقیق
حوالت کرده بر زبان مبارکش رفت که من از این اعتقاد و معارف بیزارم ای عزیز دنو وقت خوش خود بروفق اشارت
کتاب فتوحات را محشی میکردم بدین تسبیح رسیدم که گفته است سبحان من اظهر الاشیاء وهو عینها
نوشتم که ان الله لا یستحیی من الحق ایها الشیخ لو سمعت من احد انه یقول الشیخ عین وجود الشیخ لا تسامح
السبیل تغضب علیه فکیف تسوغ لعاقل ان ینسب الی الله هذا الهذیان تب الی الله توبة نصوحا
لتنجو من هذه الورطة الوعرة التی یستنکف منها الدهریون والطبیعیون والسوماسونه والشکماهون
والسلام علی من اتبع الهدی اما آنچه نوشته بود که دعوی برهان بر نهج مستقیم نیست چون
سخن مطابق واقع باشد خواه برهان منطقی بر آن باشد خواه مباش و چون نفس را اطمینان در مسئله
حاصل شود و مطابق واقع باشد و شیطان بر آنجا اعتراض نتواند کرد ما را کافیست والحمد لله علی
المعارف التی هی تطابق الواقع عقلا ونقلا بحیث لا یمکن للنفس تکذیبها وللشیطان تشکیکها
وتطمئن القلب علی وجوب وجود الحق ووحدانیته ونزاهته ولم یومن بوجوب وجوده فهو کافر
حقیقی ومن لم یومن بوحدانیته فهو مشرک حقیقی ومن لم یومن بنزاهته من جمیع ما یختص به
الممکن فهو ظالم حقیقی لانه نسب الیه ما لا یلیق بکمال قدسه والظلم وضع الشیء فی غیر
موضعه ولذلک لعنهم الله فی محکم کتابه بقوله الا لعنة الله علی الظالمین سبحانه وتعالی
عما یصفه به الجاهلون فصل بالخیر چون نوبت دویم که مکتوب مطالعه کردم نظر
بر باعی کیشی افتاد بخاطر آمد که آنچه در آن مقام مکشوف شده است و بدان مبتهج گشته که بر حقیقت آن

اطلاع یافته آنست که روزی چند در اوایل این ضعیف در ان مقام افتاد و خوش آمدش آن مقام و لیکن
از ان مقام بگذشت یعنی چون از بدایت و وسط مقام مکاشفه درگذشت و بنهایت مقام مکاشفه
رسید غلط ان اظهر من الشمس معلوم شد و در قطب آن مقام یقینی بید اشد که شك را در آنجا مدخل
نیست پس ای عزیز میشنوم که اوقات شما بطاعت موظف است و عمر بآخر رسیده دریغ باشد که
در بدایت مقام مکاشفه بطریقی که کودکان را بمویز چند بفریبند تا بمکتب روند بمعارفی چند که
چون خرف باشد باز مانند و اکثر آیات بینات قرآن را جهت آیتی چند معدود و متشابه تاویل کنند
چنانکه آیت محکم این آیت است که قل انما انا بشر مثلکم ولخواتها این را تاویل کنند و ما رمیت اذ رمیت
ولکن الله رمی مقتدا سازند و ندانند که جهت تعظیم خلق تا خصوصیت رسول بدانند فرموده است
چنانکه پادشاهی مقربی بمملکت فرستد گوید تربیت او دست منست و زبان او زبان من و شیخ
نیز مریدی را که بارشاد قومی فرستد در اجازت او همین نویسد که دست او دست منست غرض آنکه
از آیتی الا لعنة الله علی الظالمین غافل شدن و از آیت ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا و
امثالها اعراض کردن و تمسك بآیت هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن کردن و ندانستن
که مراد آنست که هو الاول الازلی ینتهی الیه سلسلة الاحتیاج فی الوجود نفسلا عن شیء آخر و هو
الآخر الابدی بانه الیه یرجع الامر کله و هو الظاهر فی اثاره الظاهرة بسبب افعاله الصادرة عن
صفاته الثابتة لذاته و هو الباطن فی ذاته لا تدرکه الابصار و لا یعرفه الا هو و قد صح عن النبی
صلی الله علیه و سلم انه قال کل الناس فی ذات الله حمقی ای فی معرفة ذاته و قال علیه السلام
تفکروا فی آلاء الله و لا تفکروا فی ذات الله آمدیم بر سر سخن چون در وسط مقام مکاشفه مثل ان
معرفت که دریای کیشی خوانند حاصل آمد و آن آن بود که حق در صورت دریای در نظر آمد
که بصفت مواجی و مشبتی و ماحی متصف است و دوایر همچو مخلوقات بعضی وسیع و بعضی ضیق
تنعم بعضی که مظاهر لطف بقدر سعت دایره و استقامت و بعضی که مظاهر قهر بقدر تلم ایشان از ضیق
دایره و انحراف و بصفت مثبتی بعضی را اثبات میکند و بصفت ماحی بعضی را محو میکند و بصفت
مواجی باز دایره را بتجدید پیدا میکند تا چون قدم در نهایت مقام مکاشفه نهادم با درحق
الیقین ورزیدن و شکوفها معارف بدایت و وسط را بر زایند و ثمره حق الیقین را علامت

عین الیقین بیرون آمد ای عزیز من علم مجرد که اعتقاد جازم مطابق واقع است نسبت بشریعت دارد و
علم الیقین بدایت مقام مکاشفه و عین الیقین بوسط مقام مکاشفه و حق الیقین بنهایت مقام مکاشفه
و حقیقت حق الیقین که عبارت از یقین مجرد است لقوله تعالی و اعبد ربك حتی یاتیك الیقین بقطب
درجات مقام مکاشفه تعلق دارد و هر که بدانجا رسد هر چه گوید من جمیع الوجوه مطابق واقع باشد
و آنچه بموده که آنچه همه مقامات در منازل السایرین توحید است نه همچنان است بلکه او را در مشتادم
مقام افتاده است اخر المقامات الماء العبودیة و هو عود العبد الی البدایة حاله من حیث الولایة المفتوح
و اوها با ابراهیم الحق فی شیون تجلیاته متمکنا از جنید پرسیدند که فانهایه هذا الامر قال الرجوع الی
البدایه ای عزیز در بدایت و وسط مقام توحید خاصه در حالت سماع امثال این رباعیها بسیار بر قوال داده
باشم و در ان ذوق مدتها بماند بگذاشت ای من بمنم اگر منی هست توئی ور جز تو من به تن هست توئی
در راه غمت نه تن بمن مانده نه جان ور زانکه مرا جان و تن هست توئی و در ان مقام حلول کفر می نمود
و اتحاد توحید گفته بودم انا من اهوی و من اهوی انا البس فی المراة شیء غیر نا
قد سهی المنشد اذا انشده نحن روحان حللنا بدنا اثبت الشرکة شرکا و افحا
کل من فرق فرقا بیننا فانا و به و لا اذکره ان ذکری و ندائی یا انا
ای اخی بعد از ان چون قدم در نهایت مقام توحید نهادم غلط محض بود الرجوع الی الحق خیر من التمادی
فی الباطل برخواندم ای عزیز تو بینا اقتدا بهمین کن و چون نظر بر قول خدای تعالی انما کلمه و لا تقربوا
لله الامثال نکنی بچه آن مثال کردم و السلام شیخ نور الدین عبد الرحمن المصری رحمه الله
تعالی و بسیار بزرگ بوده است در وقت خود قبله طالبان بوده و در دیار مصر تربیت و ارشاد ایشان
متعین و در مقام شیخیت متمکن در اوایل ارادت مریدی یکی از مشایخ بوده آن دیار اما کار وی پیش
آن شیخ تمام نشده بوده است لیکن وی را گفته بوده است که کار تو پیش یکی از مشایخ عجم تمام خواهد شد
وی انتظار آن میداشته تا آن زمان که شیخ جمال الدین یوسف کورانی بمصر رسیده در صحبت وی
بکمتر از بیست روز کار وی تمام شده است و وی را اجازت ارشاد داده و در اجازت وی را برادر نوشته
زیرا که پیر و معمر بوده و نسبت شیخ جمال الدین بدو کس است یکی شیخ حسام الدین تمشیری و دیگر
شیخ نجم الدین محمود اصفهانی و این هر دو مرید شیخ نور الدین عبد الصمد نطنزی بوده است قدس الله

تعالی ارواحهم شیخ زین الدین ابی بکر الخوافی قدس الله تعالی سره خدمت مخدوما قدس الله
تعالی سره در بعض مکتوبات القاب ایشان چنین نوشته است ذو العلم النافع والعمل الرافع ملاذ الجمهور
شفاء الصدور صفوة العلماء والعرفاء رافع اعلام السنة قامع اضالیل البدعة ناهج مناهج الحقیقة سالک
مسالک الشریعة والطریقة الداعی الی الله سبحانه علی طریق الیقین سیدنا ومولانا زین الملة والدین
وی جامع بوده است میان علوم ظاهری و باطنی و از اول تا آخر طریق استقامت بر جادهٔ شریعت متابعت
سنت که بزرگترین کرامتی پیش محققان این طایفه آنست یافته است و نسبت وی در طریقت بشیخ
نور الدین عبد الرحمن مصری است و شیخ نور الدین عبد الرحمن بعد از کمال تربیت و بلوغ وی
بمرتبهٔ تکمیل و ارشاد در اجازت وی ثبت کرده که بما استحق الخلوة یعنی الشیخ زین الدین وقبول
الواردات الغیبیة والفتوحات استخرت الله تعالی و اخلیته خلوتی المعهود وهی سبعة ایام من الله
تعالی فیها علی ما من بفضله ففتح الله علیه ابواب المواهب من عنده فی اللیلة الرابعة و ارداوفی الرقا
فی درجات المقامات الحمقام حقیقة التوحید و انحلت منه قیود التفرق فی شهود الجمع قبل اتمام
الایام السبعة ثم فی اتمامها ظهر له لوامع توحید الحقیقی الذاتی المشار الیه علی لسان اهل الحقیقة
بجمع الجمع وهو لقوة استعداده نفذ فی المتفرقی والزیاده وانی علی رجاء من الله ان یاخذه منه الیه
تماما ویبعثه بقاء ودوام و اجعله للمتقین اماما وی فرموده که اجازتی که شیخ نور الدین عبد الرحمن
نوشته بود در وقت مراجعت بخراسان در بغداد بماند بعد از مدت مدید که از خراسان بجانب
مصر معاودت واقع شد و خدمت شیخ از دنیا رفته بود بخلوتخانهٔ وی درآمدم در آنجا اجازت
خود را بی تفاوت یافتم مگر بحرفی چند با وجود که آن خلوت مضبوط بود و در آن کشاده نمی بود
نمیدانم که آن مسودهٔ اصل بود که اجازت مرا از آنجا نوشته بود یا خود بنور ولایت دانسته بود که
اجازت من فوت شده بود و بآنجا معاودت خواهم کرد از برای من نوشته بود و یکدسته
دیگر بتقدیر بقای آن در مدت مدید در خلوت چنانکه مذکور شد بحقیقت کرامت بود و هم
وی فرموده است که چون از مصر آمدم و بیغداد رسیدم طاقیه که شیخ نور الدین عبد الرحمن بمن داد
و بر سر اکابر دیگر از مشایخ رسیده بود همراه داشتم با بی تاج کلالی اتفاقا ملاقات افتاد آن طاقیه
از من طلبید چنانچه مقتضای فقر و درویشی باشد بوی دادم شب در واقعه دیدم که آن طاقیه

بیش تر استغاثه میکند و بزرگانی را که بر سر ایشان رسیده بود می شمرد و میگوید که من بر سر فلان
و فلان رسیده ام حالیا مرا بر سر خماری نهاده که بشرب خمر اشتغال می نماید چون بامداد شد یکی
از اصحاب بطلب وی بیرون رفت شنیدیم که وی در خرابات است و بشرب خمر مشغول است بآنجا رفتیم
گفتند در فلان خانه است بآن خانه درآمدیم مست افتاده بود و طاقیه بر سر وی مصاحب من گفت
تو بیرون رو که من طاقیه را بیارم من بیرون آمدم وی طاقیه را از سر وی برداشت و در خانه را بر بالای
وی ببست و پیش من آورد گویند که در آخر حیات وی را واردی رسید که سه شبانروز بالکلیه از خود
غایب بود و چون وی را از آن غیبت باز آوردند قریب یکسال خاموشی بر وی غالب بود و سخن کم میگفت
روزی از درویش احمد سمرقندی پرسید که در هیچ جا دیده که جنید جلی مذکور شده باشد که
ضربات پی در پی کرده و اصلا منقطع نشود درویش احمد در جواب گفت که این معنی را در هیچ جا
ندیده ام درویش احمد سمرقندی از مریدان کابر و از خلفای وی بود سخنان صوفیه را دیده بود
و بر بالای منبر از اینک بیان میکرد و بتدریس و مطالعهٔ فصوص اشتغال می نمود بخط وی دیده ام که
در آخر فصوص نوشته بود که بعد از آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مرا بدرس فصوص
بحکم اشارت فرموده بود در درویشان با و در خلوت بودم که آنحضرت را دیدم پرسیدم که یا رسول الله
فاتقول فی فرعون قال صلی الله علیه وسلم نعم قل کما کتب ای کما کتب الشیخ محیی الدین العربی انه مات
طاهرا مطهرا ثم قلت یا رسول الله فاتقول فی الوجود قال صلی الله علیه وسلم اما تراه یقول الوجود فی
القدیم وفی الحادث حادث ثم قال صلی الله علیه وسلم انت الله وانت مالوه انت الله بظهور الصفات
الالهیة فیک ومظهریتک للالوهیة وانت مالوه بحجریتک وتعینک وخلقیتک وهو علی ما اقول
شهید توفی الشیخ زین الدین رحمه الله لیلة الاحد الثانی من شوال سنه ثمان وثلثین وثمانمایه
اول وی را در قریهٔ مالین دفن کردند و از آنجا بدرویش اباد نقل فرمودند و از درویش آباد بجوار عیدگاه
هراة و حالا بر سر مزار متبرک وی عمارات عالی ساخته اند و جای معمور و مردم نشین شده که
نماز جمعه میگذارند امیر قوام الدین سنجانی رحمه الله تعالی وی در بدایت کار از شرکاء
قریهٔ سنجان خواف بوده و نسخهٔ خرج و جمع و توجیه و تخصیص آن قریه بعهد وی بوده و وی را نیز
ناگاه وی را جذبهٔ رسید از هرچه در آن بوده بیرون آمده و بسلوک راه خدای تعالی مشغول شده

میگویند که دست خود را وقف مسلمانان کرده بود هر کس که عذری بیاوردی و کتابت فرمودی خواه مصحف و خواه غیر آن نام آنکس را بر آن کاغذ نوشتی و میان طالبان ترتیب نگاه داشتی بهمان ترتیب که آورده بودی کتابت کردی در مجالس معارف بسیار گفتی و می فرموده است که موسی علیه السلام ما کاسه شربت داده است این گویا بی من از آنست وی را اشعار بسیار است و بعض غزلیات مولانا جلال الدین رومی را جواب گفته است و کتابی تصنیف کرده جنون الحجابین نام و در آنجا سخنان غریب درج کرده با خدمت شیخ زین الدین معاصر بوده و میان ایشان مکاتبات واقع است خدمت شیخ فرموده که امیر قوام الدین سنجانی روح الله تعالی روحه وقتی که در مقام خواف بود مکتوبی باین فقیر نوشته بود و در او در مکتوب این بیت نوشته بودند هر گر از زین نیست شین بود • عین اگر نور عین بود • و فقیر از آن دانا در جواب او این بیت نوشته آمد غین در پیش عین شین بود • زین اگر هست هم زین بود • یعنی حجاب رقیق در پیش عین بصیرت عیب بود و اگر وجود زین باقی است خوف حجاب بود هر که خالی نشد خوف آنست باز بواسطه بشریت در حجاب افتد نعوذ بالله شربت وحدت علی الاطلاق گر بود زین بود و وحدت علی الاطلاق در تجلی ذات من حیث هی باشد و مشاهده وحدتی که در ضمن تجلیات صفات باشد مقید بمعانی آن صفات بود اگر مشاهده این وحدت علی الاطلاق تمام بود آنگاه این شربت ماده الحیوه با قوام بود و تمامی مشاهده این وحدت بآن باشد که عارف از مشاهده وحدتی که در ضمن همه صفات باشد مخطوط شده باشد آنگاه این معرفت وحدت زینت پذیر باشد و در این مشاهده اینیت برخیزد نه زین ماند بمیان و نه قوام و در ضمن ایهام تنبیه قوام مفهوم میشود مشرب موسی اگر چه عالیست • در شهود حبیب عین بود • او می گفته که موسی علیه السلام کاسه شربت داد این گویا بی مر از آن پیدا شد تنبیه او نموده آمد که اگر چه این مشرب بلند است اما در مشاهده حبیب الله صلی الله علیه و سلم حجاب است هر که میخواهد که از مشرب حبیب با نصیب باشد در فنای خود سعی باید نمود وادی ایمن قدم خواهی • در عدم سیر فرض عین بود • موسی علیه الصلوه و السلام چون بوادی ایمن رسید از همه غمها خلاص یافت هر که میخواهد که معنی قدم که همچو وادی ایمن است دریابد در نیستی سعی باید نمود راندن معرفت حجاب آرد • کشف اندر سکوت رحین بود • طریقه او این بود که در مجالس سخن گفتی و این معنی را فضیلتی میدانست تنبیه او نموده آمد که این فضیلت متضمن

ردیف حجابیست و حضرت شیخ رحمه الله تعالی ازین مقوله ابیات با شرح معانی آن از بیست بیت زیادت ایراد کرده اند و طلب اختصار را بر اقتصار افتاد و مولانا بشیخی قهستانی در تاریخ ولادت و وفات امیر قوام الدین گفته است این بارك سالك قوام ملت و دین که در طریق طلب مثل شاه ادهم بود بسال هفتصد و سی و چهار میلادش بسلخ روزه و آغاز عید عالم بوده شب مفارقتش بر شهور شصد و بیست با قتضای قضا شب عقدم بود خواجه شهاب الدین محمد الکوسوی الجامی قدس سره وی از اولاد کبار و احفاد بزرگوار حضرت شیخ الاسلام احمد الجامی النامقی است قدس الله تعالی روحه و خرقه حضرت شیخ میگویند همان خرقه است که از شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره بوی رسیده و در کریبان او وصله از پیراهن حضرت رسالت موجود است صلی الله علیه و سلم از نیا و همه اولاد و خاندان ایشان رسید جامع بوده میان علوم ظاهری و باطنی در اوراد صبح و شام و ذکر جهر بطریقه خدمت شیخ زین الدین میرفت و بصحبت شیخ بهاء الدین عمر بسیار می رسید و اعتقاد و ارادت تمام داشت در اوایل حال وی را جذبه رسیده بوده است چنانکه چند روز از صحو غایب بود و نمازها از او فوت شده میگویند که در آن جذبه مشایخ وقت چون شیخ زین الدین و شیخ بهاء الدین عمر بقصد تربیت و اصلاح من بر من ظاهر شدند اما من هیچ کدام را تسلیم نشدم خدمت شیخ زین الدین بر سینه من نشست و گرد چنانکه حلاجان پنبه را از پنبه دانه جدا کنند این ذکر جهر آن آواز است که بمن رسیده است و می فرمود که بعد از آن حضرت شیخ الاسلام احمد قدس سره در صورت خواجه ابو المکارم که از اولاد بزرگوار وی بود بر من ظاهر شد و نفس مبارك خود در من دمید فی الحال بهوش باز آمدم و آن وقت نماز پرسیدم و بقضای فوایت مشغول شدم مصنفات شیخ محی الدین العربی را معتقد بود و مسئله توحید را موافق وی تقریر میکرد و از آن بر منبر تقریر میکرد و در حضور علما ظاهر چنان بیان میفرمود که هیچ کس را بر آن مجال انکار نبود و در اسرار و حقایق قرآن و احادیث نبوی و کلمات مشایخ بغایت تیز فهم بود باندك توجهی معانی بروی فایض می شد که بعد از تامل بسیار بخاطر دیگران نمی رسیدی خدمت مولانا سعد الدین کاشغری و مولانا شمس الدین محمد اسد و مولانا جلال الدین ابو یزید پورانی و غیر ایشان از عزیزان که در آن وقت بودند بمجلس وی حاضری شدند و معارف و لطایف وی را استحسان میکردند در وعظ مجلس سماع وی را وجدی عظیم میرسید و صیحهای بسیار میزد و اثر آن بهمه مجلسیان سرایت میکرد در بعض اوقات مردمان را در صور صفات غالبه بر نفوس ایشان می دید روزی میگفت که اصحاب ما گاه گاهی

از صورت انسانی بیرون می آیند اما زود بآن باز میکردند ویك دو کس را الزام می برد ومیکفت که هرکاه که
بیش من می آیند در صورت سکان جهار جشم می نمایند بسیار بودی که در صحبت وی جیزی بخاطر کسی
کذشتی از اظهار کردی بر وجهی که غیر آن کس ندانستی توفی رحمة الله صحوه یوم السبت السادس و
العشرین من جمادی الاولی سنه ثلث وستین وثمانمائه ودر تاریخ وفات وی کفته اند شیخ اکمل قدوه کمل
که بود اهل صورت را بمعنی رهنمون • خواجه شمس الدین محمد کرغمش • آسمان بوشید دلق نیلکون
ساخت جا در ساحت قدس وقدم • خیمه زد از خط امکان برون • جرخ دون یك پایه قدرش بود
سال تاریخش بپرس از جرخ دون • بتربتی در حوالی مسجد جامع هراة است نزدیك بمزار متبرك فقیه ابو زید
مولانا زین الدین ابو بکر طایبادی رحمه الله تعالی وی در علوم ظاهر شاکرد مولانا نظام الدین هروی است
اما بواسطه ورزش شریعت ومتابعت سنت ابواب علوم باطنی بروی مفتوح شده بوده است واحوال ومقامات
عالیه ارباب ولایت میسر کشته وی بتحقیق اویسی بوده است وتربیت از روحانیت شیخ الاسلام احمد
النامقی الجامی قدس الله تعالی یافته است وملازمت تربت مقدسه وی بسیار میکرده است جنین کویند
که بعد از انکه خدمت مولانا مدتی بریاضات ومجاهدات اشتغال نمود خدمت شیخ الاسلام احمد قدس الله
تعالی روحه بروی ظاهر شد وکفت که خدای تعالی داروی درد تو در شفاخانه ما نهاده است خدمت
مولانا مدت هفت سال پیاده بیشتر بای برهنه از تایباد بتربت مقدسه ایشان می رفتی وبتلاوت
قرآن مشغول می بودی وجون بتربت مقدسه رسیدی در کنبد که حازی آنست بایستادی وبتلاوت
قرآن مشغول شدی ودر هر جند وقت اندکی بیشتر می آمدی تا مدت هفت سال بپایه بیش مرقد شریف
وی رسید بعد از ان هرکاه که بیش مرقد وی بنشستی ویرا از اختلاف احوال که جند وقت می ایستاد
کاه دورکاه نزدیك ودر آخر می نشست بی توقف سوال کردند جواب داد که همه بامر واشارت آنحضرت
آن بود بعد از ان که سی سال بر این طریق بود وبعض از اصحاب وی کفته اند که آنجه مرا معلوم شده آن
هزار ختم قرآن بدین طریق کرده بود از روحانیت حضرت شیخ اشارت بآن رفت که احرام زیارت مشهد
مقدس رضوی سلام الله علی من حل فیه ببندد وبآنجا رفت وخلعتها ونوازشها یافت واز آنجا عزیمت
طواف مزارات طوس کرد شب در مزار متبرك شیخ ابو نصر سراج بود حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم
در خواب دید که فرمودند که فردا در شهر طوس ترا درویش عریان بیش آید ویرا تعظیم کن وحرمت دار

ولیکن بجده مکن جون بامداد بطوس در آمد بابا محمود طوسی را که مجذوب بود دید که بر ان صفت
که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم کفته بود می آید جون مولانا را دید خود را بر زمین افکند وسر در نمد
کشید مولانا بیش او رسید در زمانی بر بای ایستاد بعد از ساعتی بای خود را از نمد بیرون کرد وبرهای
خواست وبا خود میکفت ای بی ادب کسی را تعظیم می کنی که دوش بیغمبر صلی الله علیه وسلم ذریت
شیخ ابو نصر سراج باوی ملاقات کرده وویرا به تو نشان داده وفرشتکان آسمان از وی شرم میدارند
مولانا بروی سلام کرد جواب داد وکفت برکه اولیاء رود بار منتظر قدم تواند کویند که خدمت مولانا
بعد از ان هر سال یکی از خواص خود را بملازمت بابا محمود فرستادی وسخنان ویرا نوشته بیاوردی
واکرجه آن سخنان نه بر طریقه ارباب عقل بودی خدمت مولانا معنی از ان فهم کردی ومقصود از ان
بدانستی خدمت خواجه محمد بارسا قدس الله تعالی روحه در کرت اخیر که بحج میرفته است وبزیارت مرقد
مطهر خدمت مولانا آمده بوده می فرموده که اول باری که همراه خواجه بزرك خواجه بهاء الدین قدس
الله تعالی سره بحج میرفتیم بمرو رسیدیم قافله دو فرقه شدند بعضی میل بجانب مشهد مقدس رضوی
کردند وبعضی میل بجانب هری مقرر بر انکه همه در نشابور بهم رسند حضرت خواجه میل بجانب
هری کرد وفرمود که میخواهم که بصحبت مولانا زین الدین ابو بکر برسم من جوان بودم واز احوال
خدمت مولوی آکاهی نداشتم بمشهد رفتم وخواجه محمد بدین معنی اظهار ندامت میکرده کویند که
جون حضرت خواجه بتایباد رسیده ونماز بامداد با خدمت مولانا بجماعت کذارده در صفت اقلب
جنانجه طریقه ایشان بوده بمراقبه نشسته بوده جون مولانا از اوراد فارغ شده برخواسته و
بیش ایشان آمده ومعانقه کرده وتمام بر سیده خدمت خواجه فرموده انکه آمده ایم که نقشی برهم وبخدمت
مولانا ایشان را بخانه برده اند وسه روز صحبت داشته اند یکی از اصحاب خواجه عزیمت حج کرده
بوده است خواجه ویرا وصیت کرده بوده که بصحبت وزیارت مولانا زین الدین ابو بکر برسی که
از ورزش شریعت بمقامات عالیه ارباب طریقت وحقیقت رسیده است در کتابی که شیخ عالم
معتبر شیخ معین الدین جنید شیرازی در شرح مزارات شیراز تصنیف کرده است نوشته که مولانا
روح الدین ابو المکارم محمد بن ابی بکر التلدی که از مشاهیر اهل علم ومفضل بود وباوصاف شریفه
موصوف وباخلاق حمیده معروف استادان بزرکوار را خدمت کرده بود وسندهای عالی داشت وسالها

درجامع عتیق بدرس اشتغال داشت در سنه سبع وثمانین وسبعمائه وفات کرد بعد از چند روز از وفات
وی ویرا بخواب دیدم گفت علما را درجاتست وجه درجات میان ایشان میان انبیا تفاوت نیست مگر یک درجه
از وی سوال کردم که علمای که اکنون در قید حیات اند کدام از ایشان اقرب است بخدای تعالی
گفت مولانا زین الدین ابوبکر تایبادی ومن ویرا نمی دانستم چون از خواب درآمدم تحسین کردم
کسی که ویرا در خراسان دیده بود تعریف وتوصیف کرد توفی رحمة الله منتصف النهار من یوم الخمیس
سلخ محرم الحرام سنه احدی وتسعین وسبعمائه وملک عماد الدین زوزنی در تاریخ وفات وی گفته است
سنه احدی وتسعین بود تاریخ • گذشته هفتصد وانسلاخ محرم • شده نصف النهار از پنجشنبه
که روح پاک مولانای اعظم • سوی خلد برین رفت وملایک • همه گفتند ارخیا بخیر مقدم
مولانا جلال الدین محمود زاهد مرغابی رحمة الله تعالی وی نیز در علوم ظاهر شاگرد مولانا نظام الدین
هروی است وبجهت ورزش شریعت ومتابعت سنت از این طریق حظی کامل ونصیبی تمام یافته
بوده است در تقوی وورع جهدی بلیغ می نمود می آرند که برکه وی یکی از آلات دهقانی را که وقف
بوده در زراعت وی کار فرموده بوده چون از آن وقوف یافته حاصل آن زراعت را تصرف
نکرده وفرموده تا بر فقرا ومستحقان آن وقف تصدق نموده اند ملک هرات یک صره زر برسم
هدیه بنزد وی فرستاد قبول نکرد حامل صره گفت اگر این را به پیش ملک باز بریم ملول خواهد شد
بر فقرای که شاگردان شما اند ودر مدرسه می باشند قسمت کنید فرمود که تو خود از اهل مدرسه
وهر کس که قبول کند بوی ده اما بشرط آنکه بگویی که این زر از کجاست زر را بمدرسه برد
هیچکس از او قبول نکرد در ماه ذوالحجه سنه ثمان وسبعین وسبعمائه از دنیا رفته وقبر وی در مرغاب
هراتست رحمة الله تعالی مولانا جلال الدین ابو یزید پورانی رحمة الله تعالی وی علوم شرعی کرده
بود وبواسطه رعایت شریعت ومتابعت سنت بمقامات عالیه رسیده اکثر اوقات وی بعد از
ادای وظایف طاعات بکفایت مهمات مسلمانان گذشتی هر کس که در هر مهم که بوی رجوع کردی
بقدر وسع در آن اهتمام نمودی ودر کفایت آن مهم که از ابناء دنیا رجوع بایستی کند
بنفس خود رجوع کردی هر سخن از مواعظ ونصایح که بر زبان وی گذشتی از آن در نفوس مستمعان
تاثیر عظیم بودی اگر چه از او بارها شنیده بودندی وبر خاطر داشتندی وویرا در طریقت بحسب

ظاهر پیری نبوده است همانا که اویسی بوده است می گفته است که هرگاه مرا اشکالی می افتد روحانیت
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بی واسطه آن را رفع میکند گویند که روزی از اصحاب خود شانه
طلبید وگفت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده است که بایزید گاهی محاسن خود را شانه میکن
وبصحبت مولانا ظهیر الدین خلوتی میرسیده است وطریقه ویرا بسیار معتقد بوده اگرچه نسبت
ارادت ویکدله نیامده بود کم بودی که خانه وی از مهمان خالی بودی وبرای ایشان طعامهای
مرغوب مهیا ساختی با آنکه دخل وی از باغ وزراعت محقری می بود روزی میگفت که بیشتر
چنان بود که هر وقت که جماعتی عزیزان از شهر متوجه پوران شدندی بر من ظاهر می شد دانستم
که چند کس اند وکی خواهند رسید طعام مناسب ایشان ترتیب میکردم که چون برسند بی انتظار پیش
یک شب در مسجد ختم قرآن تمام می شد یکی از ترکان کنار رود چند روغن جوشی بمسجد آورد وسوگند
بمن داد که از آن بخور که از وجه است من یک روغن جوشی برداشتم ودو نیم کردم وباز یک نیم را بلند
کردم ویکی از آن دو نیم را بخوردم آن معنی بر من مستور شد از آن وقت باز از توجه عزیزان باین مقام
وقوف نمی یابم وقت رسیدن ایشان را نمی دانم در تشویش می افتم روزی با جماعتی بزیارت وی رفتیم
وقت انگور بود ما را بباغ انگور در آورد وخود برفت ما طواف باغ کردیم وآن قدر انگور
که بایست خوردیم یکی از آن جماعت خوشه چند انگور برداشت دیگری با وی گفت که خدمت
مولانا اجازت برداشتن نکرده اند وآن قصه را بگفت که از بعض علما وقتی واقع شده بود که جمعی
مهمان وی شده بودند یکی از آن جمع از سفره وی تبرک برداشته بود چون خادم سفره برداشت خادم را
گفت چرا نهی منکر نکردی خادم گفت من هیچ منکر حاضر نشدم گفت فلان کس بی اجازت نان گرد
سفره را پیش وی برد تا از سر سفره انداز خادم سفره پیش وی برد تا ذله را بر سفره انداخت بعد از آن
خدمت مولانا آمد وبرای ما طعام آورد وچون طعام خورده شد اجازت مراجعت خواستیم
در وقت بیرون رفتن پیش در بایستاد وگفت کسی را که اجازت بباغ در آمدن کردند آن اجازت
خوردن وبردن همه هست وآنچه عالم کرده است نیکو نکرده است اگرچه در اول اجازت نکرده بود
می توانست که در آخر بحل کند وآن ذله را بار نکرد اند یکبار دیگر با جمعی اتفاق زیارت وی
افتاد در وقت بازگشتن یکی از ایشان را در خاطر گذشته بود که اگر خدمت مولانا را کراماتی هست

می باید که قدری کشمش بتبرک بمن دهد جون وی اخیر یاد کردیم آن شخص را آواز داد که یک ساعت باش
بخانه درون رفت وطبق مویز بیرون آورد و بوی داد و گفت معذور دار که در باغهای ما کشمش
نمی باشد یکبار بپهلوی وی نماز شام میگذاردم جنان وی را مغلوب و مستغرق یافتم که گوییا بخود
هیچ شعوری نداشت در قیام که می ایستاد گاهی دست راست بر بالای جیب می نهاد و گاه جیب بر بالای
راست توفی رحمة الله تعالی لیله یوم الاثنین العاشر من ذی القعده سنه اثنین وستین فتماعا
وقبر وی در پوران است مولانا ظهیر الدین خلوتی رحمة الله تعالی وی جامع بوده است میان
علوم ظاهری و باطنی مولانا زین الدین ابوبکر تایبادی میفرموده است که در زیر طاس فلک مثل
ظهیر الدین کسی نی دانم مرید شیخ سیف الدین خلوتی است و پانزده سال در خدمت و صحبت وی
بوده است و شیخ سیف الدین در سنه ثلث و ثمانین و سبعمایه از دنیا رفته است و قبر وی در مزار
خلوتیانست بر سر پل کارزگاه و شیخ سیف الدین مرید شیخ محمد خلوتی است که میگویند هرگاه
در خوارزم بذکر مشغول شدی آواز وی جهار فرسنج برفتی و پهلوان محمود پوریا معاصر وی
بوده و با وی صحبت می داشته شیخ ظهیر الدین قاری سبعه بوده است وی گفته است که
جون قرآنرا تمام براستاد خواندم حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم در واقعه دیدم که گفت ظهیر الدین
قرآنرا بر من بخوان از اول تا باخر بروی خواندم گویند که وقتی در اربعین نشسته بود جهار نوبت افطار
کرد بآب گندم جوشیده هر ده روز یک نوبت گویند که هرگاه بزیارت کازرگاه رفتی جون از پل کازرگاه
درگذشتی پای برهنه کردی و گفتی از اولیاء الله شرم میدارم که پای با نعلین بر روی ایشان نهم
در تاریخ سنه ثمانمایه از دنیا رفته و قبر وی در مزار خلوتیانست در جوار قبر شیخ وی شیخ بهاء الدین زکریا
مولتانی قدس الله تعالی سره وی تحصیل علوم ظاهری و تکمیل آن کرده بوده است بعد از آنکه
مدت پانزده سال بتدریس و افاده علوم مشغول بود و هر روز هفتاد تن از علما و فضلا استفاده میکردند
عزیمت حج کرد و در وقت مراجعت از حج بخانقاه شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی سره رسید
و مرید شد و باین همه منزلت و کمال از آن آستانه یافت شیخ فخر الدین عراقی و امیر حسینی است رحمهما الله
تعالی و بعد از وی قایم مقام وی در مسند ارشاد فرزند وی شیخ صدر الدین بوده است و امیر حسینی
در کتاب کنز الرموز در مدحت هر دو شان گفته است شیخ هفتم اقلیم قطب اولیا

واصل حضرت ندیم کبریا • از وجود شد در دوستان • جنت الماوی شده هندوستان • من که رو از نیک و از بد تافتم
این سعادت از قبولش یافتم • رخت هستی جون برون از تن برد • کرد پروازی همایش زآشیان • آن بلند آوازه علم پناه •
سرو عصر افتخار صدر گاه • صدر دین و دولت آن مقبول حق • نه فلک بر خوان جودش یک طبق شیخ نظام
الدین دهلوی معروف بشیخ نظام اولیا قدس سره وی از مشاهیر مشایخ هندست بعد از تحصیل
دینی و تکمیل آن شبی در جامع دهلی بسر می برد جون وقت سحر مؤذن بر مناره برآمد این آیت برخواند که
الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله جون از وی بشنید حالی بر وی متغیر شد و از هر جانب بر وی
انوار نظام شدن گرفت جون بامداد شد بی زاد در راحله روی بدان آورد ملازمت و خدمت شیخ فرید
الدین شکر گنج نهاد و انجا مرید گشت و بمرتبه کمال رسید در خدمت شیخ وی را اجازت تکمیل بکرد
داد بدهلی مراجعت فرمود انجا بتعظیم طلبه علم و تربیت طبقه اهل ارادت اشتغال نمود و حسن خسرو
دهلوی هر دو مریدان وی اند شیخ فرید الدین خرقه از خواجه قطب الدین بختیار کاکی دارد و وی از خواجه
معین الدین حسن سجزی و وی از خواجه عثمان هارونی و وی از حاجی شریف زندنی و وی از شیخ
الاسلام قطب الدین مودود جشتی رحمهم الله تعالی گویند که شخصی براتی که بمبلغ کثیر در آنجا بود گم کرد
پیش شیخ نظام الدین آمد و قصه گم شدن برات را بعرض رسانید و اظهار تحیر و اضطرار کرد
شیخ یک درم بوی داد که این را حلوا بخر و بروح شیخ فرید الدین بده و بدرویشان ده جون آن شخص آن درم
بحلوا گرد اد حلواگر قدری حلوا در کاغذی بجید و بوی داد جون بنیک نگاه کرد آن کاغذ برات گم شده
وی بود و این نزدیکست بانکه مردی صد دینار پیش کسی داشت و دران باب حجتی گرفته بود جون وقت
مطالبه رسید حجت را نیافت پیش شیخ بنان حمال آمد و التماس دعا کرد شیخ گفت من پیرم و
شیرینی دوست دارم برو و یک رطل حلوا برای من بخر تا دعا کنم آن مرد حلوا بخرید و در کاغذ بجید
پیش شیخ آورد شیخ گفت کاغذ را بگشا بگشاد حجت وی بود پس گفت حجت را بستان و حلوا را بیبر
و بکودکان بخور ده هر دو را بگرفت و برفت گویند تاجری را از مولتان دزدان در راه غارت
کردند و راس المال وی ببردند بخدمت شیخ صدر الدین فرزند شیخ بهاء الدین زکریا که صاحب سجاده
بود رفت که عزیمت دهلی دارم و التماس سفارش کرد بشیخ نظام الدین که آنجا التفات نماید که
وی را سرمایه تجارت بدست آید شیخ صدر الدین التماس وی را مبذول داشت و رقعه نوشت جون بدهلی

رسید و رقعه را بشیخ نظام الدین داد شیخ خادم را آواز داد و گفت فردا از اول بامداد تا وقت چاشت
هر فتوحی که رسد در راه این عزیز نهادیم تسلیم وی کن خادم روز دیگر آن شخص را جای بنشاند و
هر فتوحی که می رسید تسلیم وی میکرد وقت چاشت دوازده هزار تنکه در حساب آمد برداشت و برفت
وقتی سلطان علاء الدین محمد شاه خلجی میزری از زر و جواهر پیش شیخ فرستاد قلندری بر سر شیخ
نشسته بود گفت بیش آمد که ایها الشیخ الهدایا مشترك شیخ گفت اما تنها خوشترك قلندر باز گفت
شیخ گفت بیش ای که مقصود آن بود که ترا تنها خوشترك چون قلندر خواست که میزر را بردارد قوت
وی بتحمل آن وفا نکرد بمدد کاری خادم شیخ محتاج شد وقتی تجدید وضو کرده بود خواست که محاسن
شانه کند شانه در طاق بود و کس نبود که آن شانه را بدست شیخ دهد شانه از طاق بجست و خود را
بدست شیخ رسانید **شیخ ابو عبد الله الصومعی قدس الله تعالی سره** وی از بزرگان مشایخ گیلان و روسا
زهاد ایشان بود و مرد با احوال عالی و کرامات ظاهر بود و جماعتی از بزرگان مشایخ عجم را دریافته بود
مستجاب الدعوة بود و وقتی که در غضب شدی حق سبحانه و تعالی از برای وی زود انتقام کشیدی
و هر چه خواستی خدای تعالی چنان کردی و بهر چیز که پیش از وقوع آن چیز خبر کردی چنان بخود
خبر کرده بودی واقع شدی جماعتی از اصحاب وی بقصد تجارت بسمرقند رفته بودند نزدیک
بسمرقند جماعتی سواران بغارت ایشان بیرون آمدند جماعت تاجران شیخ ابو عبد الله را آواز دادند دیدند
که در میان ایشان ایستاده است و میگوید سبوح قدوس ربنا الله دور شوید ای سواران از میان ما
همه سواران متفرق شدند و هیچکس نتوانست که اسب خود را نگاه دارد بعضی بکوهها افتادند
و بعضی ببادیها دوتن از ایشان با یکدیگر جمع نتوانستند شد از شر ایشان برستند بجد از آن
شیخ را در میان خود طلبیدند و نیافتند چون بگیلان باز گشتند و قصه را باز گفتند اصحاب
شیخ گفتند شیخ هرگز از میان ما غایب نشد **شیخ محیی الدین عبد القادر الجیلی قدس الله تعالی سره** کنیت وی ابو محمد است علوی بود حسنی نبیرهٔ ابو عبد الله صومعی است از جانب
مادر مادر وی امة الجبار فاطمه بنت ابو عبد الله الصومعی گفته است که چون فرزند من
عبد القادر متولد شد هرگز در روز رمضان شیر نخورد و یکبار هلال ماه رمضان بجهة ابر پوشیده
ماند از من پرسیدند گفتم امروز عبد القادر شیر نخورده است و ولادت وی در سنه احدی

و سبعین و اربعمائه و وفات وی در سنه احدی و ستین و خمسمائه وی گفته که خورد بودم روز عرفه
بصحرا بیرون رفتم و در دنبال گاوی گرفتم بجهت حراثت آن گاو روی با من کرد و گفت یا عبد القادر ما لهذا
خلقت ولا بهذا امرت بترسیدم باز گشتم و ببام سرای خود بر آمدم حاجیان را دیدم که در عرفات ایستاده بودند
و پیش مادر خود رفتم و گفتم مرا در راه خدای تعالی کن و اجازت ده تا ببغداد روم و بعلم مشغول شوم
و صالحان را زیارت کنم از من سبب داعیه را پرسید با وی گفتم بگریست و برخاست و هشتاد دینار بیرون
آورد که میراث پدر من مانده بود چهل دینار را برای برادر من بگذاشت و چهل دینار را در زیر بغل من در جامه
من دوخت و مرا اذن سفر کرد و مرا عهد داد بر صدق در جمیع احوال و بوداع من بیرون آمد و گفت
ای فرزند برو که من خدای تعالی از تو ببریدم و تا بقیامت روی ترا نخواهم دید من با قافلهٔ اندك بجانب بغداد
توجه نمودم چون از همدان بگذشتیم شصت سوار بیرون آمدند و قافله را بگرفتند و هیچکس مرا تعرض
نکرد ناگاه یکی از ایشان بمن بگذشت و گفت ای فقیر با تو چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست گفتم در جامهٔ
من دوخته است در زیر بغل من گمان برد که مگر استهزا میکنم مرا بگذاشت و برفت و دیگری بمن
رسید و همان پرسید و همان جواب شنید و وی نیز مرا بگذاشت و برفت هر دو پیش مهتر ایشان بهم رسیدند
و آنچه از من شنیده بودند با وی بگفتند مرا طلبید و بر بالای تلی که اموال قافله را قسمت میکردند برد گفت
با تو چه داری گفتم چهل دینار گفت در کجاست گفتم در جامهٔ من دوخته است در زیر بغل من بفرمود
تا جامه را بشکافتند و آنچه گفته بودم یافتند پس گفت ترا چه بر آن داشت که اعتراف کردی گفت که مادر من
مرا عهد داده بود بر صدق و راستی و من در عهد وی خیانت نمیکنم پس مهتر ایشان بگریست و گفت
چندین سالست تا در عهد پروردگار خود خیانت کرده ام و بر دست من توبه کرد پس اصحاب وی گفتند که
تو در قطع طریق مهتر ما بودی اکنون در توبه مهتر ما باش همه بر دست من توبه کردند و آنچه از قافله
گرفته بودند باز دادند و اول تایبان بر دست من ایشان بودند وی در سنه ثمان و ثمانین و اربعمائه
ببغداد رسید و بجد تمام بتحصیل علوم مشغول شد اول بقرات قرآن و بعد از آن بفقه و حدیث و علوم
ادبیه پیش بزرگانی که در آن زمان متعین بودند و باندك روزگاری بر اقران خود فایق شد و از اهل
زمان خود متمیز گشت و در سنه احدی و عشرین و خمسمائه مجلس وعظ نهاد و بر اکرامات ظاهر و احوال
و مقامات عالی بوده است و فی تاریخ الامام الیافعی رحمة الله تعالی و اما کراماته یعنی الشیخ عبد القادر

رضی الله عنه خارج عن الحصر، وقد اخبرنی من ادرکت من اعلام الائمة ان کراماته تواترت او قربت من
التواتر ومعلوم بالاتفاق انه لم یظهر ظهور کراماته لغیره من شیوخ الآفاق. گفته است وی که یازده سال در برجی
برج بنشستم وباخدای تعالی عهد کرده بودم که نخورم تا نخورانند ولقمه در دهان من ننهند ونیاشامم
تا مرا نیاشامانند. یکبار چهل روز هیچ نخوردم بعد از چهل روز شخصی آمد وقدری
طعام آورد وبنهاد وبرفت نزدیک بود که نفس من بر بالای طعام افتد از بس گرسنگی والله که از عهدی
که باخدای تعالی بسته ام بر نگردم. شنیدم که از باطن من کسی فریاد میکند وبآواز بلند میگوید الجوع
الجوع. ناگاه شیخ ابوسعید مخزومی رحمة الله تعالی بمن بگذشت آن آواز را بشنید وگفت عبدالقادر
این چیست گفتم این قلق واضطراب نفس است واما روح بر قرار خودست در مشاهدهٔ خداوند خود گفت
بخانهٔ ما بیا وبرفت. من در نفس خود گفتم بیرون نخواهم رفت ناگاه ابوالعباس خضر علیه السلام درآمد
وگفت برخیز وپیش ابوسعید رو. رفتم دیدم که ابوسعید بر در خانهٔ خود ایستاده است وانتظار من
می برد گفت ای عبدالقادر در آنچه من گفتم بس نبود که خضر را نیز می بایست گفت. پس مرا بخانه درآورد
وطعامی که مهیا کرده بود لقمه لقمه در دهان من می نهاد تا سیر شدم. بعد از آن مرا خرقه پوشانید
وصحبت وی را لازم گرفتم. الشیخ عبدالقادر بن ابی صالح بن عبدالله الجیلی لبس الخرقة من ید الشیخ
ابی سعید المبارک بن علی المخزومی وهو لبسها من ید الشیخ ابی الحسن علی بن محمد بن یوسف القرشی
الهکاری وهو لبسها من ید الشیخ ابی الفرج الطرسوسی وهو من ید الشیخ ابی الفضل عبدالواحد بن
عبدالعزیز التمیمی وهو من ید الشیخ ابی بکر الشبلی قدس الله تعالی ارواحهم. وهم وی گفته که وقتی
در سیاحات می بودم شخصی پیش آمد که وی را هرگز ندیده بودم گفت صحبت میخواهی گفتم آری گفت
بشرط آنکه مخالفت نکنی گفتم نکنم گفت اینجا بنشین تا من بیایم یکسال برفت پس باز آمد من همانجا
بودم ساعتی نزدیک من بنشست پس برخاست وگفت از اینجا مروی تا من باز آیم یکسال دیگر برفت پس باز آمد
من همانجا بودم ساعتی دیگر بنشست وبرخاست وگفت از اینجا مروی تا من بیایم یکسال دیگر برفت
پس باز آمد وبا خود نان وشیر آورد وگفت من خضرم مرا فرموده اند که با تو طعام خورم ازان بخوردیم گفت
برخیز وببغداد درآی. باهم ببغداد درآمدیم.

شیخ حماد دباس رحمة الله تعالی

وی از جملهٔ مشایخ شیخ محیی الدین عبدالقادر است کان امیا وفتح علیه باب المعارف والاسرار
وصار قدوة للمشایخ الکبار. شیخ عبدالقادر جوان بود ودر صحبت شیخ حماد می بود روزی بادب تمام در صحبت
او نشسته بود چون برخاست وبیرون رفت شیخ حماد گفت این عجمی را قدمیست که در وقت وی بر گردن همه
اولیا خواهد بود هر آینه مأمور شود بآنکه بگوید قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله وهر آینه از آنکه بگوید همه
اولیا گردن بنهند. توفی الشیخ حماد فی شهر رمضان سنة خمس وعشرین وخمسمائة. یکی از علماء شام عبدالله
نام گفته است که در طلب علم ببغداد رفتم وابن سقا در آن وقت رفیق من بود در نظامیهٔ بغداد و
بعبادت مشغول می بودیم وزیارت صالحان میکردیم ودر آن وقت در بغداد عزیزی بود که میگفتندی وی
غوث است ونیز میگفتند که هر وقت میخواهد پیدا میشود وهرگاه میخواهد پنهان میشود. پس من وابن
سقا وشیخ عبدالقادر ووی هنوز جوان بود بزیارت غوث میرفتیم ابن سقا در راه گفت از وی مسئله
خواهم پرسید که جواب آن نداند ومن گفتم از وی مسئله خواهم پرسید تا ببینم که چه میگوید. شیخ
عبدالقادر گفت معاذ الله که از وی چیزی پرسم من پیش وی روم وانتظار برکات وی می برم. چون
بروی درآمدیم وی را بر جای خود ندیدیم یکساعت بودیم دیدیم که بر جای خود نشسته است. پس از خشم
در ابن سقا نگریست وگفت وای تو ای ابن سقا از من مسئله می پرسی که جواب آن ندانم آن مسئله اینست
وجواب آن این. می بینم که آتش کفر در تو زبانه میزند. بعد از آن بمن نگریست وگفت ای عبدالله
از من مسئله می پرسی ومی بینی که چه میگویم آن مسئله اینست وجواب آن این. هر آینه که فرو گیرد ترا
دنیا تا بنرمهٔ گوش تا بمن بی ادبی کردی. بعد از آن بشیخ عبدالقادر نگریست ووی را بخود نزدیک نشاند
وگرامی داشت وگفت ای عبدالقادر خدای ورسول خدای را خشنود ساختی بادبی که نگاه داشتی
گویا می بینم ترا در بغداد که بر منبر برآمده ومیگویی قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله ومی بینم اولیاء
وقت ترا که همه گردنهای خود راست کرده اند اجلالاً واکراماً. پس در همان ساعت غایب شد وبعد از آن
وی را هرگز ندیدیم. وهر چه نسبت بشیخ عبدالقادر گفت واقع شد وابن سقا بتحصیل علوم اشتغال
بلیغ نمود وبر اقران خود فایق شد. خلیفه وی را برسالت بملک روم فرستاد. ملک روم علماء روم را
با وی مناظره فرمود همه را الزام وافحام کرد در نظر ملک بزرگ نمود. ملک را دختری بود خوب
روی بوی مفتون شد وی را از ملک خواستگاری کرد گفت بشرط آنکه نصرانی شوی اجابت کرد دختر را
بوی داد. پس ابن سقا کلام غوث را یاد کرد ودانست که آنچه بوی رسید بسبب وی رسید. واما من

چون بدمشق رفتم نور الدین شهید مرا بر تولیت اوقاف اکراه کرد و دنیا روی بمن نهاد و سخنی که غوث
در حق من گفته بود راست شد. روزی شیخ عبد القادر در رباط خود مجلس میگفت و عامهٔ مشایخ
قریب به پنجاه تن حاضر بودند از آنجمله شیخ علی هیتی بود و شیخ بقاء بن بطو و شیخ ابو سعید
قیلوی و شیخ ابو النجیب سهروردی و شیخ جاکیر و قضیب البان موصلی و شیخ ابو المسعود و غیر
ایشان از مشایخ کبار سخن شیخ میگفت در اثنای سخن گفت قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله شیخ
علی هیتی بمنبر بر آمد و قدم مبارک شیخ را بگرفت و بر گردن خود نهاد و بزیر دامن شیخ در آمد و سایر
مشایخ گردنهای خود پیش داشتند شیخ ابو سعید قیلوی گفته که چون شیخ عبد القادر گفت
قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله حضرت حق سبحانه و تعالی بر دل وی تجلی کرد و رسول صلی الله علیه و سلم
بر دست طایفهٔ از ملائکهٔ مقربین بمحضر اولیاء متقدمین و متاخرین که آنجا حاضر بودند
احیا باجساد خود و اموات بارواح خود خلعتی در وی پوشانید و ملائکه و رجال غیب مجلس وی را
در میان گرفته بودند و صفها ایستاده در هوا و بر روی زمین هیچ ولی نماند مگر که گردن خود در
پیش کرد و بعض گفته اند که یک کس از عجم تواضع نکرد حال وی از وی متواری شد

شیخ صدقه بغدادی رحمة الله تعالی

روزی شیخ صدقه سخنی میگفت که بحسب ظاهر شرع بوی مواخذه می آمد
بخلیفه رسانیدند وی را احضار فرمود تا تعزیر کنند چون سر وی را برهنه کردند خادم وی فریاد بر آورد
که وا شیخاه دست آنکس که قصد ضرب وی کرده بود شل شد و هیبتی بر وی نیز مستولی شد و چون خلیفه
این مشاهده کرد بروی نیز هیبت استیلا یافت بفرمود که وی را بگذارند از آنجا برباط شیخ عبد
القادر در آمد دید که مشایخ و سایر مردم منتظر شیخ نشسته اند که بیرون آید و سخن گوید بیامد و در میان
مشایخ بنشست چون شیخ بیرون آمد و بمنبر بالا رفت هیچ سخن نگفت و قاری را هم نگفت که چیزی
بخواند اما مردم را وجدی عظیم دریافت و حالتی عظیم فرو گرفت شیخ صدقه با خود گفت شیخ چیزی نگفته
و قاری هیچ نخوانده این وجد از چیست شیخ عبد القادر روی بوی کرد و گفت یا هذا یکی از مریدان من
از بیت المقدس تا باینجا بیک گام آمده است و بر دست من توبه کرده امروز حاضران در مهمانی وی اند
شیخ صدقه با خود گفت که کسی که از بیت المقدس بیک گام ببغداد آید وی را از چه توبه باید کرد و بشیخ
چه حاجت دارد شیخ بوی روی کرد و گفت یا هذا توبه میکند از آنکه در هوا رود و حاجت وی بمن آنست

ان

که وی را بصحبت حق سبحانه راه نمایم

شیخ سیف الدین عبد الوهاب رحمه الله تعالی

و وی فرزند
شیخ عبد القادر است وی گفته که هیچ ماهی از ماهها نبودی مگر که پیش از آنکه نو شدی بیامدی
پیش والد من اگر چنانچه در وی بدی و سختی مقرر شده بودی در صورت ناخوش بیامدی و اگر نعمت
و خیری مقرر شده بودی در صورت نیکو بیامدی آخر روز جمعه سلخ جمادی الاخری سنه ستین و خمسمائه
جمعی از مشایخ در صحبت وی نشسته بودند جوانی خوب روی در آمد و گفت السلام علیکم یا ولی الله
من ماه رجبم و در من هیچ بدی و سختی مقرر نشده است در آن ماه رجب هیچ ندید از مردم مگر چیز نیکو
چون روز یک شنبه آمد سلخ رجب شخصی کریه المنظر آمد و گفت السلام علیک یا ولی الله من شهر شعبانم
آمدم که ترا تهنیت گویم مقرر شده است در من موت و فنای خلق در بغداد و گرانی در حجاز و قتل و کشش
در خراسان چون ماه شعبان آمد هرچه هرجا گفته بود واقع شد شیخ در ماه رمضان چند روز بیمار
شد روز دوشنبه بیست و نهم رمضان جمعی از مشایخ پیش وی حاضر بودند چون شیخ علی هیتی و شیخ
نجیب الدین سهروردی و غیرهما شخصی با بهاء و وقار تمام در آمد و گفت السلام علیکم یا ولی الله من
ماه رمضانم آمده ام تا اعتذار کنم از آنچه بر تو مقرر شده بود در من و وداع کنم ترا که این آخر اجتماع منست
با تو بین بازگشت در ربیع الاخر سال دویم از دنیا برفت و رمضان دیگر را در نیافت روزی شیخ مجلس میگفت
و شیخ علی هیتی در برابر شیخ نشسته وی را خواب گرفت شیخ اهل مجلس را گفت خاموش باشید و از منبر فرود
آمد و پیش شیخ علی هیتی بایستاد بادب و در روی مینگریست شیخ علی بیدار شد شیخ گفت حضرت نبی را صلی الله علیه و سلم
در خواب دیدی گفت آری شیخ گفت من برای وی بادب ایستاده بودم بچه چیز وصیت کرد ترا گفت
بملازمت تو بعد از آن از شیخ پرسیدند از معنی آنچه شیخ فرموده بود که من از برای وی بادب ایستاده بودم
شیخ علی گفت آنچه من در خواب میدیدم وی به بیداری میدید و این شیخ علی هیتی قدس سره کان
من مشایخ البطائح و من جملة کراماته من ذکره عند توجه الاسد الیه انصرف عنه و من ذکره فی ارض
سبخاه اندفع الیق باذن الله تعالی

شیخ ابو محمد عبد الرحمن الطفسونجی رحمه الله تعالی

روزی در طفسونج
که از توابع بغداد است بر منبر گفت انا بین الاولیاء کالکرکی بین الطیور اطولهم عنقا شیخ ابو الحسن
علی بن احمد که از اصحاب شیخ عبد القادر که از وجست که در آن نواحی بود بمجلس وی آمده بود برخاست
و دلق را از سر برکشید و گفت مرا بگذار که با تو کشتی کنم شیخ عبد الرحمن خاموش شد و اصحاب خود را گفت

بکسر بوی در وی حالی از عنایت الله تعالی می بینم وی را فرمود که دلق خود را بپوشد گفت من از آنچه بیرون آمده ام باز نمی گردم پس روی بجانب ده جست کرد و زوجهٔ خود را آواز داد که ای فاطمه جامه بیار که بپوشم زوجهٔ وی در آن ده بشنید و در راه وی را با جامه پیش آمد پس شیخ عبد الرحمن وی را گفت شیخ تو کیست گفت شیخ من شیخ عبد القادر گفت من ذکر شیخ عبد القادر نشنیده ام مگر در زمین چهل سالست که در درکات باب قدرتم مرکز وی را آنجا ندیدم و جماعتی از اصحاب خود را گفت ببغداد روید پیش شیخ عبد القادر و بگویید که عبد الرحمن سلام می رساند و میگوید که چهل سالست که در درکات باب قدرتم آنجا ندیدم لا داخلاً و لا خارجاً شیخ عبد القادر همان وقت بعض اصحاب را گفت بروید بطفسونج و در راه شما را اصحاب شیخ عبد الرحمن طفسونجی پیش خواهند آمد که برسالت پیش من فرستاده اند ایشان را با خود باز گردانید چون پیش شیخ عبد الرحمن رسید بگویید عبد القادر سلام می رساند و میگوید انت فی الدرکات لا یری من فی الحضرة و من هو فی الحضرة لا یری من فی المخدع و انا فی المخدع ادخل و اخرج من باب السر من حیث لا ترانی بامارة ان خرجت لك الخلعة الفلانیة فی الوقت الفلانی علی یدی خرجت لك و هی خلعة الرضا و بامارة خروج التشریف الفلانی فی اللیلة الفلانیة لك علی یدی خرج لك و هو تشریف الفتح و بامارة ان اخلع لك فی الدرکات بحضرة اثنی عشر الف ولی الله سبحانه خلعة الولایة و هی فرجیة خضراء و طرازها سورة الاخلاص علی یدی خرجت در میانهٔ راه با اصحاب شیخ عبد الرحمن رسیدند ایشان را باز گردانیدند و رسالت شیخ عبد الرحمن رسانیدند گفت صدق الشیخ عبد القادر هو سلطان الوقت و صاحب التصرف فیه

تاجری پیش شیخ حماد در آمد و گفت تجهیز قافلهٔ شام کرده ام و هفتصد دینار بضاعت دارم شیخ حماد گفت اگر درین سال می روی مال ترا بغارت می برند و خود کشته می شوی تاجر بسیار غمگین از پیش شیخ حماد بیرون آمد شیخ عبد القادر وی را پیش آمد قصه را با او بگفت گفت برو که بسلامت خواهی رفت و بغنیمت خواهی آمد و ضمان بر من آن شخص بسفر شام رفت و بضاعت خود را بهزار دینار بفروخت روزی بقضاء حاجت بسقایه در آمد و آن هزار دینار بر طاقی بنهاد و بیرون آمد و آن را فراموش کرد و بمنزل خود آمد وی را خواب گرفت در خواب دید که در قافله است حرامیان قافله را غارت کردند و اهل قافله را کشتند و وی را نیز شخصی ضربتی زد و کشته شد از هیبت آن بیدار شد اثر خون بر گردن خود دید و الم آن ضرب احساس کرد بخاطر وی آمد که هزار دینار را فراموش کرده است بتعجیل رفت و آن را باز یافت و ببغداد مراجعت کرد با خود گفت اگر اول شیخ حماد را ببینم وی بزرگتر است و اگر شیخ عبد القادر را ببینم سخن وی راست شده است ناگاه شیخ حماد وی را در بازار پیش آمد گفت اول شیخ عبد القادر را ببین که سخن وی سخن مستجاب است هفده بار بخدای تعالی درخواسته است که قتل تو که در بیداری مقدر شده بود بخواب بگذشت و تلف مال تو بفراموشی قرار یافت پیش شیخ عبد القادر آمد گفت آنچه شیخ حماد گفت که هفده بار درخواسته است سوگند بخدا (بعزت معبود) که هفده بار و هفده بار و هفده بار تا هفتاد بار درخواسته ام تا حال چنان شد که شیخ حماد گفت

شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی روحه گفته که در جوانی بعلم کلام مشغول بودم و چند کتاب در آن یاد گرفتم و عم من مرا از آن منع میکرد روزی عم من بزیارت شیخ عبد القادر آمد و من با وی بودم مرا گفت حاضر باش که بر مردی در می آییم که دل وی از خدای تعالی خبر می دهد و منتظر باش برکات وی را چون بنشستیم عم من گفت یا سیدی برادر زادهٔ من عمر بعلم کلام مشغول است هر چند وی را می گویم از آن باز نمی ایستد شیخ گفت ای عمر کدام کتاب حفظ کرده گفتم کتاب فلانی و کتاب فلانی دست مبارک خود را بسینهٔ من فرود آورد و الله که یک لفظ از آن کتب بر حفظ من نماند و خدای تعالی همه مسایل آنها بر خاطر من فراموش گردانید لیکن سینهٔ مرا از علم لدنی مملو ساخت از پیش وی برخاستم زبانی بحکمت ناطق مرا گفت یا عمر انت آخر المشهورین بالعراق

شیخ ابو عمرو صریفینی قدس الله تعالی روحه وی گفته که بدایت کار من آن بود که شبی در صحرا بر پشت افتاده بودم و روی در آسمان کرده دیدم که در هوا پنج حمامه میگذرند یکی میگفت سبحان من عنده خزاین کل شیء و ما ینزله الا بقدر معلوم و دیگری میگفت سبحان من بعث الانبیاء حجة علی خلقه و فضل علیهم محمدا صلی الله علیه و سلم و دیگری میگفت سبحان من بعث الانبیاء حجة علی خلقه و فضل علیهم محمدا صلی الله علیه و سلم و دیگری میگفت یا اهل الغفلة عن مولاکم قوموا الی ربکم رب کریم یعطی الجزیل و یغفر الذنب العظیم چون من آن را دیدم و شنیدم بیخود شدم چون با خود آمدم دوستی دنیا و آنچه در دنیاست تمام از دل من رفته بود چون بامداد شد بخدای تعالی عهد کردم که خود را تسلیم شیخی کنم که مرا بخدای تعالی راه نمایی کند و روان شدم و نمی دانستم که کجا میروم ناگاه پیری نیکو دیدار با هیبت و وقار مرا پیش آمد و گفت السلام علیک یا عثمان جواب سلام وی باز دادم و

بروی دادم که تو کیستی که نام مرا دانستی و من هرگز ترا ندیده ام گفت من خضرم پیش شیخ عبد القادر بودم گفت
یا ابا العباس دوش مردی را در مصر بمن جذبه رسیده است و قبول یافته و از بالای هفت آسمان ویرا ندا آمده که
مرحبا بک ای عبدی با خدای تعالی عهد کرده است که خود را تسلیم شیخی کند بسوی وی رو ویرا پیش من آر پس مرا
گفت یا عثمان عبد القادر سید العارفین و قبلة للواقفین فی هذا الوقت فعلیک بملازمته و خدمته
و تعظیم حرمته من بخود حاضر نشدم مگر که خود را در بغداد دیدم و خضر علیه السلام غایب شد
و ویرا ندیدم تا مدت هفت سال پیش شیخ عبد القادر در آمدم گفت مرحبا بمن جذبه مولاه الیه بالسنة الطیر
و جمع له کثیرا من الخیر ای عثمان زود باشد که خدای تعالی ترا مریدی بدهد نام وی عبد الغنی بن
نقطه که مرتبه وی بلندتر باشد از بسیاری از اولیا و خدای تعالی بوی مفاخرت کند بملایکه
بعد از آن طاقیه بر سر من نهاد خوشی و خنکی آن بدماغ من رسید و از دماغ بدل ملائکه و من گشت
شنیدم که عالم و آنچه در عالم است تسبیح خوش بجای من و تعالی میگویند باختلاف لغات و انواع تقدیس
نزدیک بود که عقل من زایل گردد شیخ پاره پنبه در دست داشت بر من زد عقل من بر قرار خود باز آمد بعد
مرا چند ماه در خلوت نشاند والله که مرا هیچ امری ظاهری و باطنی واقع نشد که پیش از آنکه من بگویم
با من بگفت و بهیچ حال و مقام و مشاهده و مکاشفه نرسیدم که پیش از آنکه بآن برسم مرا نگفت
و مرا آن چیزهای که بعد از اخبار وی بی سال واقع شد و میان خرقه پوشیدن از وی و خرقه پوشیدن
ابن نقطه چنان بود که فرموده بود یکی از علما گوید که پیش شیخ عبد القادر در آمدم و هنوز جوان بودم
و با خود کتابی از علوم فلاسفه همراه داشتم شیخ بی آنکه در کتاب نظر کند یا از من بپرسد
که آن چه کتاب است گفت یا فلان بئس کتابک هذا برخیز و از این بشوی من عزیمت کردم که از پیش شیخ برخیزم
و آن کتاب را در خانه بگذارم و دیگر با خود بر ندارم از ترس شیخ و نفس من بشستن سامحت نکرد زیرا که
چیزی از آن کتاب دانسته بودم و مرا محبتی بآن واقع شده بود خواستم که بآن نیت برخیزم شیخ
بمن نظر کرد و مرا قوت برخاستن نماند چون کسی که ویرا بند کرده باشند پس گفت کتاب خود را بمن ده
از آن بگشادم همه اوراق آنرا سفید دیدم که یک حرف نوشته نبود بدست شیخ دادم اوراق آنرا بگردانید
و گفت این کتاب فضایل قرآنست و بمن داد دیدم که فضایل قرآنست بخوبترین خطی نوشته پس گفت
توبه کردی که بزبان نگوئی آنچه در دل تو نباشد گفتم آری گفت برخیز برخاستم و هرچه از آن

یاد گرفته بودم همه را فراموش کردم و هرگز تا این زمان بخاطر من نیامده است روزی شخصی ابو المعالی نام
در مجلس شیخ حاضر شد در اثنای مجلس ویرا تقاضای عظیم گرفت چنانکه مجال حرکت نماند و نه طاقت شد
بطریق استغاثه بجانب شیخ نظر کرد شیخ یک پایه از منبر فرود آمد بر پایه اول سری همچون سر آدمی پیدا شد
پایه دیگر فرود آمد بآن سر دوش و سینه ظاهر شد و همچنین پایه بپایه فرود می آمد و آن صورت زیادت
می شد تا صورتی شد بعینه مثل صورت شیخ و سخن میگفت بآوازی مثل آواز شیخ و بکلامی مثل کلام
شیخ و این را غیر آن شخص و من شاء الله کسی نمیدید شیخ آمد و بر بالای سر وی بایستاد و آستین خود با مندیل
خود بر سر آن شخص پوشید آن شخص خود را در صحرایی یافت کشاده در آنجا جوی آب و بر کنار جوی درختی
با خود دسته کلید همراه داشت در آن درخت بیاویخت و بقضای حاجت مشغول شد بعد از آن وضو
ساخت و دو رکعت نماز بگذارد و سلام داد شیخ آستین با مندیل از سر وی برداشت خود را در مجلس
شیخ دید و اعضای وی از آب وضو تر و تقاضای وی مدفوع شده و شیخ بر بالای منبر سخن گویان
که گویا هرگز فرود نیامده خاموش بود و با هیچکس نگفت و دسته کلید را طلب کرد با خود نیافت
بعد از مدتی ویرا بجانب بلاد عجم عزیمت شد چهارده روز از بغداد راه رفتند بصحرایی فرود آمدند که
آنجا جوی آب روان بود برخاست تا وضو سازد دید که آن صحرا بآن صحرا می ماند که آن روز وضو
ساخته بود و آن درخت را یافت دسته کلید وی از آنجا آویخته چون به بغداد باز گشت پیش شیخ رفت
تا آن قصه را باز گوید شیخ گوش ویرا بگرفت و گفت یا ابا المعالی تا ما زنده ایم این را با کسی مگوی روزی
شیخ با جماعتی از فقها و فقرا بگورستان رفت و بر سر قبر شیخ حماد بایستاد و چندانکه هوا گرم شد
بعد از آن بازگشت و آثار بهجت و سرور بر روی مبارک وی ظاهر بود از ایشان پرسیدند که سبب ایستادن
پیش قبر شیخ حماد این همه چه بود گفت وقتی روز جمعه با شیخ حماد بمسجد جمعه میرفتیم چون
بسر پل رسیدیم شیخ حماد دست بر من زد و مرا در آب انداخت و هوا در غایت خنکی بود و من جبه
پشمینه پوشیده بودم و در آستین من جزوی چند بود دست خود بالا داشتم تا آن اجزا تر نشود ایشان
مرا بگذاشتند و برفتند از آب بر آمدم و جبه را بیفشردم و در عقب ایشان برفتم و سرما یافته بودم با ایشان
اصحاب وی در باب من سخن گفتند ایشانرا منع کرد و گفت من ویرا رنجانیدم تا ویرا آزمایش کنم ویرا کوهی
می بینم که از جای نمی جنبد پس گفت امروز ویرا در قبر دیدم حله مرصع بجواهر پوشیده و بر سر وی تاجی از یاقوت

و در دست وی سوارها از زر و در پای وی نعلین از زر اما دست وی از کار رفته بود و فرمان نمی‌برد گفتم
این چیست گفت این دستیست که بدان ترا در آب انداخته بودم هیچ توانی که از این در گذرانی گفتم آری
گفت پس از خدای تعالی درخواه که از من باز شود بایستادم و از خدای تعالی درخواستم و پنج هزار از اولیاء الله
در قبرهای خود از خدای تعالی درخواستند که سؤال مرا در حق وی قبول کند پس سؤال می‌کردیم
چندانکه خدای تعالی دست ویرا بوی بازداد و بدان دست مرا مصافحه کرد چون این سخن در بغداد مشهور شد
مشایخ بغداد و صوفیه از اصحاب شیخ حماد جمع شدند تا شیخ عبد القادر را تحقیق آنچه گفته بود
مطالبه کنند بمدرسهٔ شیخ آمدند اما از هیبت شیخ هیچکس نتوانست که سخن گوید شیخ آغاز سخن کرد و گفت
دو تن از مشایخ اختیار کنید تا تحقیق آنچه گفته بودم بر زبان ایشان ظاهر شود ایشان اتفاق کردند
بر شیخ ابو یعقوب یوسف بن ایوب الهمدانی که وی آن روز ببغداد بود و بر شیخ ابو محمد عبد الرحمن
شعیب الکردی قدس الله تعالی روحهما و وی مقیم بغداد بود و هر دو از ارباب کشف و احوال
بزرگ بودند پس آن جماعت گفتند ما مهلت دادیم تا جمعهٔ دیگر که ببینیم که بر زبان ایشان
چه ظاهر میشود شیخ فرمودند از جای خود برنخیزید تا این امر محقق شود و سر در پیش افکند و ایشان
نیز سر در پیش افکندند ناگاه از بیرون مدرسه آوازی برآمد دیدند که شیخ یوسف بشتاب می‌آید
چون بمدرسه درآمد گفت حق سبحانه و تعالی شیخ حماد را امشب شاهد من ساخت و گفت ای یوسف
برو بمدرسهٔ شیخ عبد القادر رو و با مشایخ که آنجا حاضرند بگوی که شیخ عبد القادر در آنچه
گفته است صادق است و هنوز شیخ یوسف سخن خود را آخر نکرده بود که شیخ محمد عبد الرحمن
کردی درآمد و گفت مثل آنچه شیخ یوسف   از شیخ عبد القادر پرسیدند که سبب چه بود که لقب شما
محیی الدین کردند فرمودند که روز جمعه از بعضی سیاحتها ببغداد می‌آمدم پای برهنه به بیماری
متغیر اللون نحیف البدن بگذشتم مرا گفت السلام علیک یا عبد القادر جواب سلام وی باز دادم
گفت نزدیک من آی نزدیک وی رفتم گفت مرا باز نشان ویرا باز نشاندم جسد وی تازه گشت و صورت
وی خوب شد و رنگ وی صافی گشت از وی بترسیدم گفت مرا می‌شناسی گفتم نه گفت من دین
اسلامم همچنان شده بودم که اول مرا دیدی مرا خدای تعالی بتو زنده گردانید انت محیی الدین
ویرا بگذاشتم و بمسجد جامع درآمدم مردی مرا پیش آمد و نعلین پیش پای من نهاد و گفت یا شیخ

محیی الدین چون نماز بگذاردم مردم از هر طرف بمن بجستند و دست و پای مرا بوسیدند و مرا گفتند یا محیی الدین
و مرا هرگز پیش از آن باین لقب نخوانده بودند یکی از مشایخ گوید که من و شیخ علی هیتی در مدرسهٔ شیخ عبد
القادر بودیم که یکی از اکابر بغداد پیش شیخ آمد و گفت یا سیدی قال جدک رسول الله صلی الله علیه و سلم
من دعی فلیجب و ها انا دعوتک الی منزلی گفت مرا اذن کنند بیایم زمانی سر در پیش انداخت پس گفت می‌آیم و بر استر
سوار شد و شیخ علی هیتی رکاب راست وی بگرفت و من رکاب چپ تا بسرای آن شخص رسیدیم همه مشایخ
بغداد و علما و اعیان آنجا بودند و سماطی کشیدند بروی انواع نعمتها و سله بزرگ سر پوشیده دو کس برداشته
آوردند و در آخر سماط نهادند بعد از آن آن شخص که صاحب دعوت بود گفت الصلاة و شیخ در پیش افکنده بود
هیچ نخورد و اذن خوردن نیز نداد و هیچکس هم نخورد و اهل المجلس کان علی رؤسهم الطیر من هیبة پس شیخ
بمن و شیخ علی هیتی اشارت کرد که آن سله را پیش من آرید برخاستیم و او برداشتیم و بس گران بود و پیش شیخ
نهادیم و فرمود تا سر از او برداشتیم فرزند آن شخص بود نابینای مادرزاد و بر جای مانده و مجذوم و مفلوج شیخ
ویرا گفت قم باذن الله تعالی آن کودک برخاست و دوان و بینا و ویرا هیچ آفتی نی فریاد از حاضران برآمد
حکا(یت) شیخ در اثنای مردم بیرون آمد و هیچ نخورد پیش شیخ ابو سعید قیلوی رفتم و آن قصه با وی بگفتم
گفت شیخ عبد القادر ابری الاکمه والابرص و یحیی الموتی باذن الله   عجوزهٔ پیش عبد القادر درآمد
و پسر خود را همراه آورد و گفت دل فرزند خود را بتو تعلق بسیار می‌بینم بتو من دست و حق خود بری گردانیدم
برای خدای تعالی شیخ ویرا قبول کرد و بمجاهده و ریاضت فرمود بعد از چند روز پیش فرزند خود آمد دید که
نان جو میخورد و زرد و لاغر شده از کم خوابی و بیداری از آنجا پیش شیخ شد آنجا طبق دید بر آنجا استخوان
مرغ که خورده بود عجوزه با شیخ گفت یا سیدی تو گوشت مرغ میخوری و پسر من نان جو شیخ دست خود بر آن
استخوانها نهاد و گفت قومی باذن الله یحیی العظام وهی رمیم آن مرغ زنده شد و بانگ کردن آغاز کرد پس
شیخ با آن عجوزه گفت وقتی که فرزند تو همچنین شود هرچه خواهد گو بخور   یکی از مشایخ عمر نام گوید که شبی
در خلوت خود بودم ناگاه دیوار بشکافت و شخصی کریه المنظر بیرون آمد ویرا گفتم کیستی تو گفت ابلیس
آمده‌ام برای نیکخواهی تو گفتم نیکخواهی تو کدامست گفت آنکه جلسهٔ مراقبه تعلیم کنم و جلس
القرفصا و براسه منکس چون بامداد شد بنزدیک شیخ عبد القادر درآمدم تا از او با وی بگویم گفت
یا عمر صدقک وهو کذوب و بعد از این از وی هیچ سخن مشنو تا نکنی چهل سال جلسهٔ آن شیخ بر آن طریق بود

روزی شیخ مجلس میگفت باران در ایستاد بعضی مردمان متفرق شدند شیخ روی بالا کرد و گفت من جمع میکنم و تو تفرقه میکنی فی الحال باران از مجلس باز ایستاد و در بیرون مجلس می بارید یکی از مریدان شیخ گوید که روز جمعه همراه شیخ بمسجد جمعه میرفتم هیچکس بشیخ التفات ننمود و بروی سلام نکرد با خود گفتم ای عجب هر جمعه ما بتشویش بسیار بمسجد میرسیدیم از ازدحام بسیار بر شیخ هنوز این خاطر تمام نشده بود که شیخ تبسم کنان بمن نگریست و مردم بسلام روی بشیخ آوردند چنانکه میان من و شیخ حایل شدند با خود گفتم آن حال بهتر از این حال بود شیخ بمن التفات کرد و گفت این را تو خواستی ندانستی که دلهای مردمان بدست منست اگر خواهم دلهای ایشان از خود میگردانم و اگر خواهم روی در خود کنم یکی از مشایخ گوید مدتی از خدای تعالی درخواستم که یکی از رجال غیب را بمن نماید یک شب در خواب دیدم که زیارت امام احمد حنبل میکنم نزدیک قبر وی مردیست در خاطر من افتاد که وی از رجال غیب است چون بیدار شدم بامید آنکه وی را به بیداری به بینم بزیارت امام احمد رفتم آن مرد را آنجا یافتم در زیارت تعجیل کردم وی بیش از من بیرون رفت من در پی وی روان شدم چون بدجله رسید هر دو کنار دجله فراهم آمد بمقدار یک گام از دجله بگذشت سوگند بروی دادم که بایست تا سخنی گویم بایستاد گفتم مذهب تو چیست گفت حنیفا مسلما و ما انا من المشرکین در خاطر من افتاد که وی حنفی المذهبست بازگشتم و با خود گفتم بروم و آنرا با شیخ عبد القادر بگویم بمدرسه وی رفتم و بر در سرای وی بایستادم اندرون سرا آواز داد و گفت از مشرق تا بمغرب هیچ ولی خدا را ولی حنفی المذهب نیست جز وی یکی از مریدان شیخ گوید که بخدمت وی مشغول می بودم و بیشتر شبها بیدار می بودم یک شب از خانه خود بیرون آمد ابریقی آب پیش بردم التفات نکرد و روی بدر مدرسه نهاد در گشاده شد بیرون رفت و من در عقب وی بیرون رفتم چنانکه گمان من آن بود که وی نمیداند که من همراهم چون بدروازه بغداد رسید در گشاده شد وی بیرون رفت و من هم بیرون رفتم باز در فراهم آمد و اندکی راه رفت ناگاه بشهری رسیدیم که من ندانستم کجاست برباطی درآمد در آنجا شش تن نشسته بودند پیش آمدند و بروی سلام کردند من در پس ستونی پنهان شدم از یک جانب آن رباط آواز ناله می آمد در اندک زمانی آن ناله ساکن شد ناگاه مردی درآمد و بآن خانه که آواز ناله می آمد رفت بعد از آن بیرون آمد شخصی را بر دوش خود گرفته و شخصی درآمد سر برهنه و مویهای لب دراز شده و پیش شیخ بنشست شیخ وی را تعلیم شهادتین کرد و موی سر و لب وی را گرفت و طاقیه پوشانید و محمد نام نهاد و آن شش تن را گفت

من مامور شدم بآنکه این شخص را بدل آن مرده گردانم ایشان گفتند سمعا و طاعة پس شیخ بیرون آمد و ایشانرا بگذاشت و من هم در عقب شیخ بیرون آمدم اندکی برفتیم بدروازه بغداد رسیدیم چون بار اول گشاده شد پس بدر مدرسه رسیدیم آن هم گشاده شد شیخ بخانه خود درآمد چون بامداد شد پیش شیخ بنشستم تا درس سبق خود بخوانم هیبت بر من مستولی شد نتوانستم خواند شیخ گفت ای فرزند بخوان سوگند بروی دادم که آنچه شب دیده بودم با من بیان کند گفت آن شهر نهاوند بود و آن شش تن ابدال بودند و آنکه ناله میکرد مهتر ایشان بود و آنکه بیرون آمد و شخصی را بر دوش داشت خضر بود علیه السلام آن مرده را بیرون آورد تا کار وی را بسازند و آن شخص که وی را تعلیم شهادتین کردم ترسایی بود از قسطنطنیه که مامور شده بودم که وی را بدل آن مرده گردانم پس وی را آوردند و بر دست من مسلمان شد و اکنون از ایشانست روزی سخن میگفت ناگاه چندگام در هوا برفت و گفت ای اسرائیلی بایست و کلام محمدی بشنو و بمکان خود باز آمد پرسیدند که این چه بود گفت ابو العباس خضر علیه السلام بر مجلس ما می گذشت بتعجیل گام چند بسوی او نهادم و گفتم آنچه شنیدید خادم شیخ گوید که دویست و پنجاه دینار زر سرخ شیخ را دین شد از جهت مهمانان روزی شخصی درآمد که وی را نمی شناختم و بی آنکه اذن خواهد بر شیخ درآمد و بنشست و با شیخ بسیار سخن گفت و مقدار زر بیرون آورد گفت این بجهت دین شما و برفت شیخ مرا فرمود که این را بوام خواهان رسان برگفت این صیرفی قدر بود گفتم صیرفی قدر کیست گفت فرشته ایست که خدای تعالی فرستد با ولیاء الله تا دین ایشانرا ادا کند

شیخ بقاء بن بطو رحمه الله تعالی

وی گفته که روزی در مجلس شیخ عبد القادر حاضر بودم در اثنای آنکه سخن میگفت بر پایه اول از منبر ناگاه قطع سخن کرد و ساعتی خاموش بود و بر زمین فرود آمد بعد از آن بمنبر بالا رفت و بر پایه گشاده شد چنانکه چشم کار میکرد و فرش از سندس اخضر انداختند و رسول صلی الله علیه و سلم با اصحاب بر آنجا نشستند و حضرت حق سبحانه و تعالی بر دل شیخ عبد القادر تجلی کرد چنانکه وی میل کرد که بیفتد رسول صلی الله علیه و سلم وی را بگرفت و نگاه داشت بعد از آن خرد و لاغر شد چون عصفوری بعد از آن بیالید و بزرگ شد بصورت هایل سهمگین بعد از آن همه از من پوشیده شد حاضران از شیخ بقا کیفیت رؤیت رسول صلی الله علیه و سلم و اصحابش پرسیدند گفت خدای تعالی ایشانرا قایمه کرده است بقوتی که از ولی مطهره ایشان متشکل میشود بصور اجساد و صفات اعیان داده است بعد از آن از سبب میل کردن و خورد شدن

وبزرگ شدن شیخ پرسیدند گفت تجلی اول بصفتی بود که بشر را قوت آن نیست مگر بتاییدِ نبوی ولهذا تردیک بود
که شیخ بیفتد اگر رسول صلی الله علیه وسلم وی را در نمی یافت و تجلی ثانی بصفت جلال بود وازین
جهت بود که شیخ بگداخت و خرد شد و تجلی ثالث بصفت جمال بود وازین جهت بود که شیخ بیالید و بزرگ شد
وذلک فضل الله یوتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم **قضیب البان موصلی قدس الله تعالی**
سره کنیت وی ابو عبد الله است شیخ محیی الدین العربی قدس الله تعالی روحه در بعض رسایل میفرماید
که ازین طایفه ما بعضی را دیده ایم که بصورت روحانیت ایشان متجسد و متمثل می شود بصورت جسمانیت
ایشان و بران صورت متجسده افعال واحوال میگذرانند حاضران می پندارند که آن بر صور جسمانیت ایشان
میگذرد میگویند که فلان کس را دیدیم که چنین و چنین میکرد و حال آنکه آن کس ازان فعل بری است و ما
این را بارها از بسیاری ازین طایفه مشاهده کرده ایم و معاینه دیده ایم و چنین بود حال ابو عبد الله موصلی
که معروفست بقضیب البان و باید که بر این کار بنیاری که اسرار خدای تعالی در افراد عالم بزرگ و بسیار است
و بقوت عقل ادراک غور آن نمی تواند کرد شیخ عبد الله یافعی رحمة الله تعالی گفت که یکی از اهل
علم مرا خبر داد که یکی از فقرا را نمی دیدند که نماز نمی گذارد روزی اقامت نماز کردند و او نشسته بود فقیهی
انکار کرد او را گفت برخیز و نماز جماعت بگذار برخاست و با ایشان تکبیر نماز بست رکعت اول بگذارد
و فقیه منکر پهلوی او بود چون برکعت دوم برخاستند فقیه نظر بوی کرد کس دیگر دید غیر وی که نماز میگذارد
ازان متعجب شد در رکعت سیم غیر آن دو کس کسی دیگر دید که نماز میگذارد و در رکعت چهارم دیگری غیر ایشان
آنجا چون سلام دادند دید که همان کس اول بر جای خود نشسته و ازان سه کس که در حال نماز دید اثر نبود
فقیر بوی نظر کرد و بخندید و گفت ای فقیه کدام ازان چهار کس با شما نماز گذارد شیخ عبد الله یافعی
گوید که مثل این قصه شنیدم که صادر شد از قضیب البان رحمة الله تعالی با بعضی از فقها قاضی
موصل را نسبت بوی انکار تمام بود یک روز دید که در یکی از کوچهای موصل از مقابل وی می آید
با خود گفت وی را می باید گرفت و قصد وی را بحاکم رفع کرد تا وی را بسیاستی برساند ناگاه دید که بصورت
کردی بر آمد و چون نزدیکتر رسید بصورت اعرابی بر آمد و چون نزدیکتر شد بصورت یکی از فقها
ظاهر شد چون بقاضی رسید گفت ای قاضی کدام قضیب البان را بحاکم میبری و سیاست میکنی
قاضی ازان کار خود توبه کرد و مرید شد پیش شیخ عبد القادر گفتند که قضیب البان

نمازی گذارد گفت بگویید که سر وی همیشه در خانهٔ کعبه در سجود است **محمد الاوانی که با بن القاید**
معروفست قدس الله تعالی سره وی از اصحاب شیخ محیی الدین عبد القادر است قدس الله تعالی سره در فتوحات
مکیه مذکور است که شیخ عبد القادر وی را مؤید الحضره میگفت و میگفت که محمد بن قاید من المفردین
صاحب فتوحات میگوید که مفردون جماعتی اند که از دایرهٔ قطب خارج باشند و خضر علیه السلام از ایشانست
و رسول ما صلی الله علیه وسلم پیش از بعثت از ایشان بود ابن قاید گفته است که همه چیز را باز پس گذاشتیم
و روی بحضرت آوردیم ناگاه پیش روی خود نشان پای دیدم مرا غیرت کرد گفتم این نشان پای کیست
زیرا که اعتقاد داشتم که هیچکس بر من سابق نیست گفتند این نشان قدم نبی تست صلی الله علیه وسلم
خاطر من تسکین یافت **ابو السعود بن الشبلی رحمة الله تعالی** وی نیز از اصحاب شیخ
محیی الدین عبد القادر است در فتوحات مذکور است که آنکسی که صدوق بود و ثقه شنیدم که از شیخ ابو السعود
که امام وقت خود بود نقل کرد که گفت بر کنار دجلهٔ بغداد می شدم در خاطر من گذشت که آیا حضرت حق
حق را بندگان باشند که وی را در آب پرستند هنوز آن خاطر تمام نشده بود که آب بشکافت و مردی
ظاهر شد و گفت آری یا ابا السعود خدای تعالی را بندگان هستند که وی را در آب می پرستند و من یکی
از ایشانم من مردی بوده ام از تکریت ازانجا بیرون آمده ام بعد از پانزده روز آنجا فلان حادثه واقع
خواهد شد چون پانزده روز گذشت آن حادثه چنانکه گفته بود بعینها واقع شد در نصوص مذکور است
که شیخ ابو السعود با مریدان خود گفت که پانزده سالست که خدای تعالی مرا در مملکت تصرف داده است
اما من تصرف نکرده ام ابن قاید روزی از وی پرسید که چرا تصرف نمی کنی گفت من تصرف را بحضرت حق
سبحانه گذاشته ام که چنانکه خواهد تصرف کند شیخ رکن الدین علاء الدوله رحمة الله گفته است
که در گورستان امام احمد حنبل رحمة الله تعالی توجه کرده بودم بخاکی بزرگی که خاک او معین بود نزدیک
مردم و من یقین میدانم که وی آنجا نیست اما بر آن خاک می رفتم در راه گنبد خراب بود که من هرگز نشنیده
بودم که آنجا خاکیست چون ازان گنبد می گذرم می بینم که ازان گنبد اشارتی میرسد که کجا میروی بیا
ما را نیز زیارتی کن من باز گشتم و بگنبد در آمدم و آنجا وقت من خوش شد می بینم که روح او با من
میگوید که همچنان زندگانی مکن که من کرده ام گفتم تو چون زندگانی کردی گفت هر چه بتو از حق
رسد قبول کن گفتم اگر قبول کردنی باشد قبول کنم گفت باری امروز چیزی بتو خواهد رسید قبول کن

کنم جنین کنم جون بشهر آمدم این قصه را با شیخ نور الدین عبد الرحمن بگفتم فرمود گفت هیچ میدانی که دران
کنبد کیست کفتم نه کفت او را ابو السعود میکویند و وی عجب طریقه داشته است هرچه از حق سبحانه بوی
رسیدی رد نکردی و اکر چیزی نخواستی و لباس متکلف نوشیدی و طعامی متکلف خوردی روزی
یکی پیش وی در آمد و دستاری دید بر سر وی که به دویست دینار می ارزید با خود کفت این چه اسرافست دستاری
که ازان دویست درویش را جامه توان کرد یک درویش چرا بر سر نهد ابو السعود باسراف خاطر دریافت
کفت ای فلان ما این دستار بخود بر سر نه بسته ایم اکر تو میخواهی بر و بفروش و از برای درویشان سفره
بیاور آنکس برفت و آن دستار را بفروخت و سفره متکلف راست کرد و نماز دیکر بیامد جون بیامد
همان دستار را بر سر شیخ دید متعجب شد ابو السعود کفت چه تعجب میکنی از فلان خواجه بپرس که
این دستار را آنجا آورده است بپرسید آن خواجه کفت پارسال در کشتی بودیم و باد مخالف برخواست
نذر کردم که اکر بسلامت بیرون رویم دستار خوب بجهت شیخ ببرم اکنون شش ماهست که در بغداد
میطلبم دستار خوب جنانچه دل من میخواست نمی یافتم که بسلام شیخ آیم تا امروز دستار بر در دکان
دیدم کفتم این دستار لایق شیخ است بخریدم و بیاوردم بعد ازان شیخ کفت دیدی که این دستار را دیکری
بر سر ما می نهد و ازین نوع ازین شیخ حکایتهای بسیار است **شیخ ابو مدین المغربی قدس الله تعالی**
سره نام وی شعیب بن الحسین است از اکابر این طایفه است و بسیاری از مشایخ در صحبت
و خدمت وی تربیت یافته اند و یکی ازان جمله شیخ محی الدین العربی است و در مصنفات خود ذکر وی
بسیار کرده و سخنان و معارف وی آورده امام یافعی میکوید که اکثر شیوخ یمن بشیخ عبد القادر نسبت
دارند و بعضی هستند که نسبت بشیخ ابو مدین دارند این یکی شیخ مغرب است و آن یکی یعنی شیخ عبد القادر
شیخ مشرق رضی الله عنهما و نفعنا بهما در کتاب فصوص مذکور است که بعضی ابدال یکی از مشایخ کفتند
که با ابو مدین بکوی که بعد از آنکه سلام ما بر ما که سبب جیست که بر ما هیچ جیز دشوار نمی شود و مشکل
نمی کردد و بر تو مشکل میشود و مع هذا ما بان مقام که تو داری رغبت داریم و تو بان مقام که ماییم
رغبت نداری و در فتوحات مذکور است که از یکی از اولیاء الله شنیدم که کفت یکی ازین طایفه کفت
که ابلیس را بخواب دیدم ازوی پرسیدم که حال تو با شیخ ابو مدین که امامست در توحید و توکل جونست
کفت مثل من با وی جون جیزی در خاطر وی اندازم مثل آنکس است که در بحر محیط بول کند کوید تا بحر

محیط ناپاک شود و طهارت بوی نتوان کرد و این شخص هیچکس نادانتر باشد مثل من با ابو مدین
همچنین است و هم در فتوحات مذکور است که خلق بجهة تبرک و تیمن دست شیخ ابو مدین فرو دمی آوردند
و می بوسیدند ازوی پرسیدند که تو در نفس خود ازان هیچ اثری باز می یابی کفت حجر الاسود از خود هیچ
اثر با نیابد که وی را از تجربت وی بیرون برد با آنکه وی را انبیا و رسل و اولیا می بوسند کفتند نی کفت
من همان حجر الاسودم و بحکم آن دایم روزی شیخ ابو مدین در بعضی از دیار مغرب کردن خود را
بست کرد و کفت اللهم انی اشهدک و اشهد ملائکتک انی سمعت و اطعت اصحاب وی پرسیدند که
سبب این چه بود کفت شیخ عبد القادر امروز در بغداد کفت قدمی هذا علی رقبة کل ولی الله بعد ازان
بعضی از اصحاب شیخ عبد القادر از بغداد آمدند و خبر دادند که شیخ عبد القادر در همان وقت آن کفت
هرکاه شیخ ابو مدین این آیت بشنیدی که وما اوتیتم من العلم کفتی که این اندکی که خدای تعالی
ما را داده است از علم نه ازان ملت بلکه عاریتست نزدیک ما و به بسیاری ازان نرسیده ایم بس ما جاهلانیم
علی الدوام و هم در فتوحات کفته کان شیخنا ابو مدین بالمغرب قد ترک الحرفة و جلس مع الله تعالی
علی ما یفتح الله له و کان علی طریقة عجیبة مع الله فی ذلک الجلوس فانه ما کان یرد شیئا یوتی الیه
به مثل الامام عبد القادر الجیلی سواء غیر ان عبد القادر کان انهض فی الظاهر لما یعطیه الشرف فقیل له
یا ابا مدین لم لا تحترف او لم لا تقول بالحرفة فقال الضیف عندکم اذا نزل بقوم و عزهم علی الاقامة
کم توقیت زمان وجوب ضیافته علیهم قالوا ثلثه ایام قال و حدید الثلثه الایام قالوا نحترف و لا یقعد
عندهم حتی یخرجهم قال الشیخ الله اکبر انصفونا نحن اضیاف ربنا تبارک و تعالی نزلنا علیه فی حضرة
علی وجه الاقامة عنده الی الابد فتعیین الضیافة فانه تعالی ما دل علی کریم خلق بعبده الا کان
هو اولی بالاتصاف به قالوا نعم قال و ایام ربنا کما ان کل یوم کالف سنة مما تعدون فضیافته
بحسب ایامه فاذا اقمنا عنده فی ثلث الآف سنة و انقضت و لا نحترف بتوجه اعتراضکم علینا و نحن
نموت و ینقص الدنیا و یبقی لنا فضله عنده تعالی من ضیافتنا فاستحی ذلک منه المعترض فانظر فی هذا
المتنفس ان کنت منهم روزی شیخ ابو مدین بر کنار دریای کذشت جماعتی از کافران فرنک وی را
اسیر کردند و بکشتی خود بردند دید که آنجا جمع مسلمانانند که اسیر کرده اند جون شیخ در کشتی قرار کرفت
کافران بادبان برکشیدند تا روانه شوند هرچند جهد کردند کشتی ازجای بجنبید با وجود آنکه

بادهای قوی بجست ایشان رایقین شد که کشتی بخواهد رفت بایکدیگر کفتند غالبا بواسطه
این مسلمانست که حالی کرفته ایم میشاید که وی از ارباب باطن باشد شیخ را اجازت دادند تا از کشتی
بیرون رود کفت بیرون نمی روم تا همه مسلمانان را نکذارید چون جاره ندیدند همه را کذاشتند
فی الحال کشتی ایشان روان شد وی کفته اذا ظهر الحق لم یبق معه غیره وهم وی کفته لیس للقلب
سوی وجهه واحدة فالی ای وجهه توجهت حجبه عن غیرها وی کفته وما وصل الی صریح الحریة
من علیه من نفسه بقیه ومن اشعاره لاتنکر الباطل فی طوره فانه بعض ظهوراته واعطه منک بمقداره
حتی توفی حق اثباته توفی رضی الله عنه سنه تسعین وخمسمایه ابو العباس بن العریف الصنهاجی
الاندلسی رحمه الله تعالی نام وی احمد بن محمد است عالم بوده بعلوم وعارف بوده بوجوه قراءات
ومتناهی بود در جمیع روایات مریدان وطالبان بسیار بوی جمع شدند پادشاه وقت را از وی
خوف در دل آمد وی را طلب کرد در راه فوت شد بعضی کفته اند پیش از رسیدن بپادشاه وبعضی
کفته اند که بعد از رسیدن وکان ذلک سنه ست وثلثین وخمسمایه صاحب فتوحات از شیخ خود
ابو عبد الله الغزال نقل کرده است که وی کفته روزی از پیش شیخ خود ابن عریف بیرون آمدم ودر صحرا
سیر میکردم بهر درخت وکیاه که میرسیدم میکفت مرا بکیر که من فلان علت را نفع میرسانم
وفلان ضرر را دفع میکنم ومرا از ان حال حیرتی روی نمود به پیش شیخ خود باز کشتم وقصه را با وی بکفتم درود
که نه از برای این تربیت تو کرده بودیم این کان منک الضار والنافع حین قالت لک الاشجار انها انا نافعة ضارة
فقال یا سیدی التوبة شیخ کفت خدای تعالی ترا امتحان کرده است واکر من از ابتدای رهنمونی کردم بغیر او
علامت صدق توبهٔ تو آنست که بآن موضع باز کردی وآن درختها وکیاهها با تو هیچ سخن نکویند ابو عبد الله
بآن موضع باز کشت از ان سخنان هیچ نشنید خداوند را سجدهٔ شکر بجای آورد وبسوی شیخ باز کشت
واز ابا الشیخ بکفت شیخ کفت الحمد لله الذی اختارک لنفسه ولم یدعک الی کون مثلک من اکوانه وهم
صاحب فتوحات کفته کنت یوما عند ناشیخا ابی العباس العرینی باشبیلیه جالسا واردنا ان نعطی احدا
اعطاء بمعروف فقال شخص من الجماعة للذین یریدون ان یتصدق الاقربون اولی بالمعروف فقال
الشیخ من فوره متصلا بکلام القایل الی الله فیا برده علی الکبد والله ما سمعنا فی تلک الحاله
الامر الله تعالی حتی خیل لی انها کذا نزلت فی القرآن فما بحقیقتها واشربها قلبی وکذا جمیع

من حضر فلا ینبغی ان یاکل نعم الله الا اهل الله وهم خلقت ویاکلنا غیرهم بحکم التبعیة فهم المتقو درون
بالنعم توفی رحمه الله سنه ست وثلثین وخمسمایه شیخ ابو الربیع الکفیف المالقی رحمة الله تعالی
وی از مریدان ابو العباس بن العریف است روزی با اصحاب خود کفت اکر دو مرد باشند وهر یکی را
ده دینار باشد یکی از ایشان یک دینار صدقه کند ونه دینار نکاه دارد ودیکری نه دینار صدقه کند
ویک دینار نکاه دارد کدام از ایشان فاضلتر است کفتند آنکه نه دینار صدقه کند شیخ کفت چرا وی
فاضلتر است کفتند از ان سبب که وی بیشتر تصدق کرده است شیخ کفت آنچه کفتید خوبست اما
روح مسئله را ندانستید وبر شما پوشیده ماند کفتند آن کدامست کفت آنکه ما هر دو را لما البرابر
فرض کردیم آنکه بیشتر داده در دادن وی در مقام فقر بیش از ان کسی است که کمتر داده پس نسبت
وی بفقر زیادت باشد پس وی افضل باشد حدیث نبوی وارداست بآن معنی که هفتاد هزار بار کلمه
لا اله الا الله کفتن را درجات کوینده یا نجاة آنکس که از برای وی کویند اثر تمام است شیخ ابو الربیع
مالقی کفته است که من این ذکر را هفتاد هزار بار کفته بودم ولیکن بنام کسی معین نساخته بودم
تا روزی بر مایده طعامی حاضر شدم با جماعتی وبا ایشان کودکی صاحب کشف بود در ان وقت که
آن کودک دست بطعام برد تا بخوردناکاه بکریست کفتند چرا کریستی کفت اینک دوزخ را مشاهده
میکنم ومادر خود را در وی در عذاب می بینم شیخ ابو الربیع کفت در باطن خود کفتم خداوندا تو میدانی
که هفتاد هزار بار کلمهٔ لا اله الا الله کفته ام از برای جهت آزادی مادر این کودک از آتش دوزخ کردانیدم
چون من این نیت در باطن خود تمام کرده ایدم آن کودک بخندید وبشاشت نمود کفت مادر خود را
می بینم که از آتش دوزخ خلاص یافت الحمد لله پس بطعام خوردن مشغول شد با آن جماعت شیخ
ابو الربیع میکوید که مرا صحت نبوی در بن باب بکشف آن کودک معلوم شد وکشف آن کودک بخبر
نبوی وهم شیخ ابو الربیع کفته است که در بعض سیاحات تنها میرفتم مرغی می آمد ونزدیک من
شب میکذرانید وبا من حکایت میکرد شبی شنیدم که میکفت یا قدوس یا قدوس چون بامداد شد
پرها بر هم زد وکفت سبحان الرزاق وپرواز کرد ابو مسافر الشافعی الهکاری رحمة الله
تعالی با شیخ عقیل منبجی وشیخ حماد دباس صحبت داشته بروی خلق بسیار مجتمع شدند در جبل
هکاریه که از توابع موصل است از خلق منقطع کشت وآنجا زاویه بنا کرد ومردم آن دیار همه مرید

و معتقد وی شدند درسنه سبع و خمسین و خمسمائه از دنیا برفت و قبر وی در آن دیار از مزارات
متبرکه است و وی را کرامات و آیات ظاهر است در تاریخ امام یافعی مذکور است که یکی از مریدان وی را در یکی
از صحراها داعیهٔ انقطاع از خلق پیدا شد با شیخ عدی گفت ای شیخ میخواهم که درین صحرا از خلق
منقطع چه بودی که اینجا آب بودی که بیاشامیدی و چیزی که قوت من شدی شیخ برخواست آنجا
دو سنگ بزرگ بود پای بر یکی زد چشمهٔ آب شیرین روان شد و پای بر دیگری زد درخت اناری برست
درخت را گفت ای درخت یک روز باذن الله تعالی یک انار شیرین میده و یک روز یک انار ترش
و آن بهترین اناری بود که در دنیا می باشد **احمد بن ابی الحسن الرفاعی قدس الله تعالی روحه**
ذو المقامات العلیه و الاحوال السنیه خرق الله سبحانه علی یدیه العواید و قلب له الاعیان و اظهر
العجایب و لیکن اصحابه فمنهم الجید و الردی یدخل بعضهم النیران و یلعب بالحیات و هذا ما عرفه
الشیخ و لا صلحاء اصحابه نعوذ بالله من الشیطان وی از اولاد بزرگوار امام موسی کاظم است رضی الله
تعالی عنه و نسبت خرقه وی به یک واسطه بشبلی میرسد ساکن ام عبیده بوده از بطائح وی خرقه
از شیخ علی قاری دارد و وی از شیخ ابو الفضل بن کامخ و وی از شیخ ابو علی غلام بن ترکان و وی
از شیخ علی بعد باری و وی از ابو علی عجمی و وی از شبلی قدس الله تعالی ارواحهم ابو الحسن علی که خواهرزاده
وی است گفته است که یک روز بر در خلوت وی نشسته بودم پیش وی آواز کسی شنیدم چون نظر کردم
پیش وی کسی نشسته بود که هرگزش ندیده بودم که ساعتی دراز با هم سخن گفتند بعد از آن شخص از روزنی
که در دیوار خلوت شیخ بود بیرون آمد و چون برق خاطف در هوا بگذشت من پیش شیخ در آمدم و
پرسیدم که این مرد که بود گفت تو وی را دیدی گفتم آری گفت او کسی است که خدای تعالی
بحر محیط را بوی محافظت میکند و یکی از رجال اربعه است سه روز است که مهجور شده است اما نمی داند
گفتم یا سیدی سبب مهجوری وی چیست گفت وی در یکی از جزایر بحر محیط مقیم است آنجا سه شبانروز
متصل باران بارید بخاطر وی گذشت که کاش این باران در عمرانات بودی بعد از آن استغفار کرد
بسبب این اعتراض مهجور شده است پس من گفتم یا سیدی وی را بمهجوری وی اعلام کردی وی گفت
نه شرم داشتم گفتم اگر فرمایی من وی را اعلام کنم گفت میکنی گفتم آری گفت سر بگریبان خود
در کش در کشیدم آوازی بگوش من رسید که یا علی برآور سر برآوردم خود را در یکی از جزایر بحر محیط

دیدم در کار خود حیران شدم برخواستم و اندکی برفتم آن مرد را دیدم بروی سلام کردم و آن قصه را
باوی بگفتم سوگند بر من داد که هر چه ترا گویم چنان کنی گفتم چنان کنم گفت خرقهٔ مرا در گردن
من کن و مرا بروی زمین میکش و منادی میکن که این سزای کسی که بر خدای تعالی اعتراض کند
خرقه در گردن وی کردم و خواستم که وی را بکشم هاتفی آواز داد که ای علی وی را بگذار که ملائکه
آسمان بروی بزاری در آمدند و گریان شدند و خدای تعالی از وی خشنود شد چون آن آواز شنیدم
بیخود شدم چون بخود باز آمدم خود را پیش خال خود دیدم و الله که ندانستم که چون رفتم و چون آمدم
چون وقتی کسی از سید احمد تعویذی طلبیدی و کاغذ بیاوردی که بنویسد اگر سیاهی نبودی
کاغذ را بگرفتی و بی سیاهی بنوشتی وقتی برای شخصی بی سیاهی بنوشت و مدت مدید غایب شد
بعد از آن آن کاغذ را باز آورد و بر سبیل امتحان و گفت شیخ برای من دعای بنویس گفت چون در آن
کاغذ نگریست گفت ای فرزند این نوشته است و بوی داد روزی دو تن از اصحاب وی بصحرا رفتند
و باهم بنشستند و باهم حکایات میکردند یکی از آن دیگری پرسید که ترا درین مدت از ملازمت
سیدی احمد چه حاصل شده است گفت تو هر تمنایی که میخواهی بکن گفت ای سیدی میخواهم که
نامهٔ آزادی من از دوزخ همین ساعت از آسمان فرود آید آن دیگری گفت کرم خدای تعالی بسیار است
درین حال که ایشان درین مقال بودند ناگاه ورقی سفید از آسمان فرود آمد از ابر گرفتند و در آن
هیچ نوشته ندیدند پیش سیدی آمدند و از حال خویشتن هیچ ناگفته آن ورق را بوی دادند چون
سیدی در آن ورق نگریست خدا را سجده کرد و گفت چون از سجده سر برداشت گفت الحمد لله الذی
ارانی عتق اصحابی من النار فی الدنیا قبل الآخرة گفتند ای سیدی این ورق سفید است گفت
ید قدرت سیاهی نمی نویسد این بنور نوشته است و گفته اند وی را با کمال اشتغال بعبادات اشعار
لطیف بوده است فمنها اذا جن لیلی هام قلبی بذکرکم • انوح کما ناح الحمام المطوق • و فوقی سحاب یمطر الهم و الاسی
و تحتی بحار الهوی تتدفق • سلوا ام عمرو کیف بات اسیرها • تفک الاساری دونه و هو موثق • فلا هو مقتول ففی القتل راحة
و لا هو ممنون علیه فیطلق • و بعضی گفته اند که این ابیات را از قوال شنیده است و بر آن برفته از دنیا
و توفی رضی الله عنه یوم الخمیس الثانی و العشرین من جمادی الاولی سنه ثمان و سبعین و خمسمائه
حیوة بن قیس الحرانی قدس الله تعالی سره صاحب الکرامات الخارقه و الانفاس الصادقه

والاحوال الفاخره والانوار الباهره والمقامات العالیه والمناقب السامیه وی یکی از چهار کس است
که شیخ ابو الحسن قرشی گفته است که چهار کس میدانم از مشایخ که در قبور خود تصرف میکنند چنانکه
احیا میکنند معروف کرخی و شیخ عبد القادر و شیخ عقیل منبجی و شیخ حیوة حرانی قدس الله تعالی
اسرارهم یکی از صلحا گفته است که از یمن در دریا نشستم چون بمیان دریای هند رسیدیم باد مخالف
بخواست و موج عظیم شد و کشتی بشکست من بر تخته پارهٔ ماندم موج مرا بجزیرهٔ انداخت پس بگشتم
هیچ کس ندیدم خرابهٔ بسیار بودم در آنجا ناگاه بمسجدی رسیدم که در وی چهار کس نشسته اند سلام
کردم جواب دادند و حال من پرسیدند با ایشان بگفتم و باقی روز پیش ایشان بنشستم و از حسن توجه
و کمال اقبال ایشان بر حضرت حق سبحانه امری عظیم مشاهده کردم چون شب رسید شیخ حیوه
حرانی در آمد آن جماعت پیش دویدند و سلام کردند پیش رفت و نماز خفتن بجماعت گذاردند و
تا طلوع فجر در نماز ایستادند و شنیدم که حیوه در مناجات در آمد و در آخر گفت یا حبیب التایبین
و یا سرور العارفین و یا قرة عین العابدین و یا انس المفردین و یا حرز اللاجین و یا ظهر المنقطعین
یا من حنت الیه قلوب الصدیقین و یا من انست به افئدة المحبین و علیه عکفت همم الخاشعین
بعد از آن بگریست گریستن سخت دیدم که انوار ظاهر شدن گرفت چنانکه آن مکان روشن شد
چون روشن شدن شب چهارده بعد از آن شیخ حیوه از مسجد بیرون آمد آن جماعت مرا گفتند که
در عقب وی برو رفتم دیدم که زمین بیابان و دریا و کوه و هامون در زیر پای وی در نوردیده میشود
و هر گامی که بر میداشت میشنیدم که میگفت یارب حیوه کن لحیوه در اندک زمانی بحران رسیدیم
مردم هنوز در نماز بامداد بودند و شیخ حیوه ساکن حران بوده است تا از دنیا رفته است
در سنه احدی و ثمانین و خمسمایه شیخ جاکیر قدس الله تعالی روحه شیخ
ابو الوفا بروی ثنا گفته است و طاقیهٔ خود را بدست شیخ علی هیتی برای وی فرستاده است
و وی را تکلیف حضور نکرده است و گفته است که من از خدای تعالی درخواستم که جاکیر را
از جملهٔ مریدان من کند خدای تعالی وی را بمن بخشید و شیخ جاکیر در اصل از کردان بود در صحرایی
از صحراهای عراق بیک روزه سامرا متوطن شد و آنجا بود تا در سنه تسعین و خمسمایه از دنیا
برفت و قبر وی هم آنجاست وی گفته من شاهد الحق عز و جل فی سره سقط الکون من قلبه یکی

از اصحاب وی گوید که روزی با وی بودم گله گاوان از پیش وی میگذشتند اشارت بیک گاو کرد و گفت
این حامله است بگوساله نر چنین و چنین و آن فلان روز خواهد زاد و نذر ما خواهد بود و فلان و فلان
از آن خواهند خورد و اشارت بگاو دیگر کرد و گفت این حامله است بگوساله ماده و فلان وقت خواهد زاد
و فلان و فلان از وی خواهند خورد و سگ سرخ را از وی نصیب است والله که هرچه شیخ گفته بود واقع شد
سگ سرخ بزاویه در آمد و از آن گوساله یک پاره ببرد شیخ ابو عبد الله محمد بن ابراهیم القرشی الهاشمی
رحمه الله تعالی امام العارفین دلیل السالکین صاحب الاحوال الفاخره والکرامات الباهره
وی گفته العالم من نطق عن سرك واطلع علی عواقب امرك وی گفته روزی در منا بودم تشنه شدم هیچ جا
آب نیافتم و با من هیچ نبود که بآن آب خریدمی رفتم تا جاهی پیدا کنم که از آنجا آب کشم جاهی یافتم که
علجم بر آنجا جمع آمده بودند و آب میکشیدند نزدیک ایشان رفتم گفتم که قدری آب درین رکوه کن مرا زده
رکوه را از دست من گرفته و بینداخت من برفتم تا رکوه را برگیرم و بسیار شکسته خاطر بودم دیدم که
در برکه آب شیرین افتاده است آب برداشتم و بخوردم و رکوه را پر آب کرده پیش اصحاب آوردم از آن آب
بخوردند قصه را با ایشان بگفتم آنجا رفتند تا آب گیرند نه آب یافتند و نه از آن دانستم که آیتی بود از
از آیات الهی توفی رحمه الله سنه تسع و تسعین و خمسمایه ابو الحسن علی بن حمید الصعیدی المعروف
بابن الصباغ رحمه الله تعالی صاحب احوال بلند و مقامات ارجمند بود کرامات بسیار و خوارق عادات
بیشمار از وی ظاهر شده است پدر وی صباغ بوده و میخواست که پسر باشد بر وی گران می آمد که وی
بصحبت صوفیه میرفت و طریقهٔ ایشان را می ورزید و از صباغی باز می ماند روزی پدرش آمد دید
که جامهای مردم را رنگ نکرده است و وقت گذشته است در غضب شد و در دکان تغارهای
بسیار بود هر یک رنگ دیگر چون غضب پدر را دید همه جامها را برگرفت و در یک تغار نهاد
غضب پدر زیاده شد و گفت دیدی که چه کردی و جامهای مردم را ضایع کردی هر یک رنگی خواسته بودند
و تو همه را یک رنگ کردی ابو الحسن دست در آن تغار کرد و همه را یکبار بیرون آورد هر یکی
آن رنگ شده بود که صاحبش خواسته بود چون پدرش آن بدید حیران ماند و وی را بسلوک راه صوفیه
باز گذاشت و از صنعت صباغی دست بداشت عادت وی آن بود که ما دام که نام کسی را در لوح محفوظ
از مریدان خود ندیدی در صحبت خود راه ندادی روزی شخصی از وی طلب صحبت کرد شیخ ساعتی

سر در پیش افکند و گفت نزدیک ما هیچ وظیفهٔ خدمتی نمانده است که بآن قیام نمائی آن شخص مبالغه کرد که از آن چاره نیست گفت هر روز میروی و یک پشته حلفاء می آوری بعد از مدتی که آن کار کرد دست وی ببرید آمد آنچه حلفاء را بآن میدروید بینداخت و ترک صحبت فقرا کرد شبی در خواب دید که قیامت قایم شده است و مردم بر صراط میگذرند بعضی بسلامت میگذرند و بعضی در آتش می افتند چیزی طلبید که دست در آن زند نیافت متحیر بماند ناگاه دید که یک پشته از آن پشتها حلفا بر روی آتش میرود و خود را بر بالای آن انداخت وی را از آتش بیرون برد و نجات یافت ترسناک و هول زده از خواب برآمد پیش شیخ رفت چون چشم شیخ بروی افتاد گفت بگفتم ترا خدمت بیش ازین نمانده است از شیخ استغفار کرد و بکار خود رفت توفی رضی الله عنه سنه اثنی عشرة وستماية ابو اسحق بن الطریف رحمه الله تعالی وی از مشایخ شیخ محیی الدین ابن العربی است در فتوحات میگوید که وی از بزرگترین مشایخ است که من دیده ام و از وی می آرد که گفت کسانی که مرا می شناسند همه اولیاء الله اند گفتند چون چنین است یا ابا اسحق گفت زیرا که هر یک از ایشان از دو حال بیرون نیستند یا آنست که در حق من خیر و نیکوئی میگویند یا غیر آن اگر چنانچه در حق من خیر میگویند مرا صفت نمیکنند مگر بآنچه صفت وی شده است اگر چنانچه وی بمحل آن صفت نبودی و موصوف بآن نگشتی مرا بآن صفت نکردی پس این شخص نزدیک من از اولیاء الله است و اگر چنانچه در حق من بد میگویند وی صاحب فراست و کشف است که خدای تعالی وی را بر حال من اطلاع داده است پس این کس هم از اولیاء الله است

ابن الفارض الحموی المصری قدس الله تعالی سره کنیت وی ابو حفص است و نام وی عمر و از قبیلهٔ بنی سعد است قبیله مرضعهٔ رسول صلی الله علیه وسلم حموی الاصل بود و مصری المولد والمحتد پدر وی از اکابر علمای مصر بود فرزند وی سید کمال الدین محمد گفته است که وی گفته در اول تجرید بی سیاحت از پدر خود اجازت میخواستم و در وادیها و کوهها که نزدیک بمصر بود میگشتم و بعد از زمانی باز بپیش او از جهت مراعات خاطر وی باز میگشتم و پیش وی می آمدم و چون پدر وفات یافت بتجرید و سیاحت و سلوک طریق حقیقت بالکلیه بازگشتم اما بر من هیچ چیز ازین طریق فتح نمی شد تا آن زمان که روزی خواستم که بیکی از مدارس مصر در آیم دیدم که بر در مدرسه پیری بقال وضوئی نه بر ترتیب مشروع اول دستهای خود بشست بعد از آن پایها را بعد از آن مسح سر کشید بعد از آن روی بشست

با خود گفتم عجبا این پیر در دیار اسلام بر در مدرسه در میان فقهای مسلمانان وضوی میسازد نه بر ترتیب مشروع آن پیر در من نگریست و گفت ای عمر بر تو در مصر هیچ فتح نمیشود فتحی که ترا دست دهد در زمین حجاز و مکه خواهد بود قصد آنجا کن که وقت فتح تو رسیده است دانستم که وی از اولیاء الله است و مراد وی از آن وضوی غیر مرتب اظهار تلبیس و ستر حال. پیش وی بنشستم و گفتم یا سیدی من کجا و مکه کجا غیر موسم حج است و هیچ رفیق و همراه یافت نیست بدست خود اشارت کرد و گفت اینک مکه پیش روی تست نظر کردم مکه را دیدم وی را بگذاشتم و روی بمکه نهادم و مکه از نظر من غایب نشد تا بآنجا در آمدم و ابواب فتح بر من گشاده شد و آثار آن مترادف گشته در کوهها و وادیهای مکه سیاحت میکردم تا آنکه بوادی مقیم شدم که از آنجا تا بمکه ده شبانروز راه بود و صلوات خمس را در حرم شریف بجماعت گذاردم حاضر میشدم و با من در آمدن و شدن سبعی عظیم الخلقه همراهی میکرد و چون شتر زانو در می آمد و میگفت یا سیدی ارکب و من هرگز سوار نشدمی پانزده سال بر من گذشت ناگاه آواز شیخ بقال بگوش من آمد که میگفت یا عمر تعال الی القاهرة احضر وفاتی بتعجیل تمام بوی آمدم دیدم که محتضر است بر وی سلام گفتم و وی نیز بر من سلام گفت دیناری چند بمن داد که بآن تکفین و تجهیز من کن و حمالان تابوت مرا هر یک دیناری بده و بفلان موضع ببر از قرافه و میگویند که آن همان موضع است که اکنون قبر شیخ ابن الفارض آنجاست پس گفت تابوت مرا در آن موضع بنه و منتظر باش که مردی از کوه فرود آید با وی بر من نماز گذار آنگاه منتظر باش تا خدای تعالی چه کند چون وی وفات کرد بوصیت وی عمل کردم و تابوت وی را در آن محل که گفته بود بنهادم دیدم که مردی از کوه فرود آمد چون مرغ شتابان و ندیدم که پای وی بر زمین آمده باشد وی را اشناختم شخصی بود که در بازارها پیاده میگشت و مردم با وی مسخرگی میکردند و بر قفای وی سیلی میزدند پس گفت ای عمر پیش رو تا بروی نماز کنیم پیش رفتم دیدم که میان زمین و آسمان مرغان سفید با ما نماز میگذارند چون از نماز فارغ شدیم یک مرغ سبز عظیم الخلقه از میان ایشان فرود آمد و زیر پای تابوت وی بنشست و تابوت وی را فرو برد و دیگر مرغان بوی پیوست و همه تسبیح گویان می پریدند تا از نظر غایب شدند من از آن حال تعجب کردم آن مرد گفت یا عمر ما سمعت ان ارواح الشهداء فی جوف طیر خضر تسرح من الجنة حیث شاءت هم شهداء

السیوف واما شهد المحبة فکلهم احیاء دهم وارواحهم فی جوف طیر خضر وهذا الرجل منهم
یاعمر ومن نیز از ایشان بودم از من ذلتی در وجود آمدم از میان ایشان بر اندند و اکنون در بازارها مرا
قفا میزنند و بران ذلت تادیب میکنند و برا دب ایشان است مشتمل بر عیون معارف و فنون و لطایف
که انقضا یدآن قصیدهٔ تائیه است که هفتصد و پنجاه بیت است کما یشن وقد اثرت هذه القصیده
بین مشایخ الصوفیه وغیرهم من الفضلاء والعلماء وعلی الحقیقة آنچه بعد از سیر و سلوک تمام درین
قصیده از حقایق علوم دینیه و معارف یقینیه از ذوق خود و از ذوق کاملان اولیا و اکابر
محققان مشایخ روح الله تعالی ارواحهم اجمعین جمع کرده است درچنین نظمی رایق فایق گفته اند
که کسی دیگر را میسر نشده است و میسر هیچ کس از اهل فضل و هنر بلکه معتقدم اکثر نوع بشر نتوانند بود
عن کل لطف فیه لفظ کاشف فی کل معنی منه حسن باهر بحر ولیکن لطنا و عنبر مزن ولیکن الغیوث جواهر
شیخ رضی الله عنه فرموده است که چون قصیدهٔ ثانیه گفته شد رسول را صلی الله علیه وسلم بخواب
دیدم فرمودند که یا عمر ما سمیت قصیدتک گفتم یا رسول الله انزا لوائح الجنان وروائح الجنان نام کرده ام
فقال رسول الله صلی الله علیه وسلم لا بل سمها نظم السلوک فسمیتها بذلک وحکایت کرده اند
از اصحاب وی که گفتن وی این قصیده را نه بر قاعدهٔ شعرا بود بلکه گاهی وی را جذبه میرسید و در روزها
هفته یا ده روز کما بیش از حواس خود غایب میشد چون بخود حاضر میشد املا میکرد و سی بیت یا چهل
یا پنجاه آنچه خداوند سبحانه بر وی در ان غیبت فتح کرده بود بعد از ان ترک آن میکرد تا آن وقت که
مثل ان حالت معاودت کردی شیخ شمس الدین ایکی رحمة الله تعالی که از اصحاب شیخ صدر الدین
قونیوی است قدس الله تعالی سره و شیخ الشیوخ وقت خود بود گفته است که در مجلس شیخ ما یعنی شیخ
صدر الدین علما و طلبهٔ علم حاضر میشدند و در انواع علوم سخن میگذشت و ختم مجلس بر بیتی از قصیدهٔ
نظم السلوک میشد و حضرت شیخ بران بزبان عجمی سخنان غریب و معانی لطیف میفرمود که فهم آن
نتوانستی کرد مگر کسی که از اصحاب ذوق بودی و گاه بودی که ده روز دیگر گفتی که دران بیت
معنی دیگر بر من ظاهر شده است و معنی غریبه بدقیقه را نیست تو بگفتی و بسیار میفرمود که
که صوفی میباید که این قصیده را یاد گیرد و با کسی که فهم آن کند معانی آنرا شرح کند و هم شیخ
شمس الدین گفته است که شیخ سعید فرغانی تمامی همت خود را بر فهم آنچه حضرت شیخ میفرمود آورد و

بود و آنرا تعلیق مینکرد اولا آنرا بفارسی شرح کرد و ثانیا بعربی و آن همه از برکهٔ انفاس حضرت شیخ
ما است شیخ صدر الدین قدس الله تعالی سره قال الامام الیافعی رحمة الله تعالی وقد احسن یعنی الشیخ ابن
الفارض وصفه راح المحبة فی دیوانه المشتمل علی لطایف العارف والسلوک والمحبة والتشوق والوصل
وغیر ذلک من الاصطلاحات والعلوم الحقیقة المعروفة فی کتب مشایخ الصوفیه ومن ذلک وصفه لها
فی هذا البیت المشهور هنا لاهل الدیر کم سکروا بها وما شربوا منها ولکنهم هموا علی نفسه فلیبک من ضاع عمره
ولیس له فیها نصیب ولا سهم وقال ایضا من المشهور انه وقع للشیخ شهاب الدین سهروردی رضی الله عنه
قبض فی بعض سیاحاته فاتی الیه الشیخ الناظم رحمة الله فالتمس الشیخ شهاب الدین رحمة الله من فریضه
فانشده الشیخ الناظم رحمة الله قصیده واستمر فی انشادها الی ان قال اهلا لما لم اکن اهلا لموقعه
قال المبشر بعد الیاس بالفرج لک البشارة فاخلع ما علیک فقد ذکرت ثم علی ما فیک من عوج فقام الشیخ
شهاب الدین رحمة الله فتواجد ومن عنده من شیوخ الوقت الحاضرین وکان المجلس عامرا بشیوخ اجلاء
وسادة من الاولیاء فخلع علیه هو والحاضرون قبل اربعمائة خلعه وقتی از شیخ ابن الفارض منقول
واقع شد وی را بآن مواخذه کردند و قبضی عظیم که نزدیک بود که روح وی مفارقت کند واقع شد
این بیت حریری بخواند من ذا الذی ما ساء قط ومن له الحسنی فقط شنید که در میان زمین و آسمان
کسی میگوید اما شخص وی را نمی دید محمد الهادی الذی علیه جبرئیل هبط شیخ برهان الدین ابراهیم
جعبری رحمة الله تعالی گفته است که در نواحی جعبر در سیاحت بودم و با خود حدیث التداد بغنا
در بحث میکردم ناگاه مردی چون برق خاطف بگذشت و این بیت میخواند فلم تهونی ما لم تکن فی فانیا
ولم تفن ما لم تجتلی فیک صورتی دانستم که آن نفس بجای است در پی وی بجستم و وی را بگرفتم و گفتم
این نفس از کجا بتو رسیده است گفت از انفاس برادرم شرف الدین بن الفارض است گفتم اکنون
وی کجاست گفت پیش از این نفس وی از حجاز می شنیدم و اکنون از جانب مصر می آید و حالا وی محتضر است
و ما مور شده ام باینکه در وقت انتقال وی حاضر باشم و بروی نماز گذارم و اکنون بسوی وی میروم
بسوی مصر متوجه شد و من نیز متوجه شدم و بوی آن مردی یافتم و در عقب بوی میرفتم تا بر شیخ
ابن الفارض در آمدم و وی محتضر بود گفتم سلام علیک ورحمة الله وبرکاته گفت وعلیک السلام
یا ابراهیم بنشین و بشارت باد ترا که تو از زمرهٔ اولیای خدایی و روح مقدس حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم

حاضر آمده بود و بر وی نماز میکرد و ارواح انبیا و اولیا انس و جن طایفه بعد از طایفه اقتدا بآنحضرت کرده
بر وی نماز میکردند و من با هر طایفه نماز میگذاردم بدین سبب دفن وی تاخیر یافت و تا آخر روز کشید
هر کس در آن تخمینی میگفتند این در حق وی تادیبی است که در حیات دعوی مقام بلند میکرد و بعضی غیر
آن میگفتند و همه از سر کار محجوب بودند الا من شاء الله چون آخر روز ویرا دفن کردند بمقتضای
وصیت وی سه روز آنجا اقامت کردم و بسی احوال عجیب و غریب مشاهده افتاد که عقول را طاقت
ادراک آن نیست وقتی شیخ برهان الدین مذکور با جمعی از اکابر بزیارت وی رفته بودند دیدند
که خاک بسیار گرد قبر وی در آمده و گرد بر آن نشسته این مساکین این بیت بخواند مساکین اهل العشق حتی قبورهم
علیها تراب الذل بین المقابر بعد از آن آن خاکها و گردها را برفتند و در دامن مبارک خود می بردند
تا حوالی قبر ویرا پاک ساختند توفی رضی الله عنه فی الثانی من جمادی الاولی سنه اثنین وثلثین
وستمایة ابراهیم بن المعضاد الجعبری رضی الله تعالی کنیت وی ابو اسحق است صاحب
آیات ظاهره و مقامات فاخره بوده است مذهب محو کلی و نفی وجود و افلاس و ناداشت بوده است
شیخ عبد القادر گیلانی قدس الله تعالی روحه گفته انا بلبل الافراح املاء دوحها طربا وفی العلیاء بازها
و شیخ ابراهیم در مقابله آن چنین گفته است انا ضرط المرحاض املا بیره نتنا وفی السیداء کلبها
روزی یکی از شاگردان وی در آمد و گفت بیتی شنیده ام که مرا بسیار خوش آمده است گفتم کدامست
برخواند که وقایلة انفقت عمرک مسرفا علی معرف فی تیهه ودلاله فقلت لها کفی عن اللوم انی
شغلت به من هجره و وصاله شیخ ابراهیم گفت این نه مقام تست و نه مقام شیخ تو چنین گویند که چون
اجل وی نزدیک شد بموضع قبر خود آمد و گفت یا قبیر قد جاءک زبیره و آنجا مقیم شد تا آنکه ویرا علتی
مرضی باشد و عن قریب بجوار رحمت حق پیوست شیخ محیی الدین محمد بن علی بن العربی قدس
الله تعالی سره وی قدوه قایلان بوحدت وجود است و بسیاری از فقها و علمای ظاهر
در وی طعن کرده اند و اندکی از فقها و جماعتی از صوفیه ویرا بزرگ داشته اند نحو تفخیما عظیما
و مدحوا کلامه مدحا کریما و وصفوه بعلو المقامات واخبروا عنه بما یطول ذکره من الکرامات
هکذا ذکره الامام الیافعی رحمة الله فی تاریخه ویرا اشعار لطیف غریب است و اخبار نادر عجیب
مصنفات بسیار دارد یکی از اکابر بغداد در مناقب وی کتابی جمع کرده است و در آنجا آورده است

که مصنفات حضرت شیخ از پانصد زیادت است و حضرت شیخ بالتماس بعضی از اصحاب رساله در فهرست مصنفات
خود نوشته است و در آنجا زیادت از دویست و پنجاه کتاب را نام برده بیشتر در تصوف و بعضی در غیر آن
و در خطبه آن رساله فرموده که قصد من در تصنیفات این کتب نه چون سایر مصنفات تصنیف و تالیف بود
بلکه سبب بعضی تصنیفات آن بود که برمن از حق سبحانه امری وارد میشد که نزدیک بود که مرا بسوزد و
خود را ببیانی بعضی از آن مشغول میساختم و سبب بعضی دیگر آنکه در خواب یا در مکاشفه از جانب
حق سبحانه و تعالی بآن مأمور میشدم در تاریخ امام یافعی رحمة الله تعالی مذکور است که گفته اند که ویرا
با شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی روحهما اتفاق ملاقات و اجتماع افتاده است و هر یکی
از ایشان در دیگری نظر کرده و آنگاه از یکدیگر مفارقت نموده اند بی آنکه در میان ایشان کلامی
واقع شود بعد از آن ویرا از حال شیخ شهاب الدین پرسیده اند گفته است که رجل مملو من قرنه الی قدمه من
السنة و شیخ شهاب الدین را از حال وی پرسیده اند گفته است که هو بحر الحقایق و نسبت خرقه وی در تصوف
بیک واسطه بشیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس الله تعالی سره میرسد و نسبت دیگر وی بخرقه خضر
علیه السلام میرسد و بیک واسطه قال رضی الله عنه لبست هذه الخرقة المعروفة من ید ابی الحسن علی بن
عبد الله بن جامع ببستانه بالمقلی خارج الموصل سنه احدی وستمایة ولبسها ابن جامع من ید الخضر علیه السلام
بی واسطه قال رضی الله عنه صحبت انا والخضر علیه السلام وتادبت به واخذت عنه فی وصیته اوصانیها
شفاها التسلیم لمقالات الشیوخ وغیر ذلک ورایة منه ثلثه اشیاء من خرق العواید رایته یمشی علی البحر
وطی الارض ورایته یصلی فی الهواء و اعظم اسباب طعن طاعنان در وی کتاب فصوص الحکم است
و همانا که منشاء طعن طاعنان یا تقلید و تعصب است یا عدم اطلاع بر مصطلحات وی یا غموض معانی
و حقایقی که در مصنفات خود درج کرده است و آن مقدار حقایق و معارف که در مصنفات وی بتخصیص
در فصوص و فتوحات اندراج یافته است در هیچ کتاب یافت نمیشود و از هیچکس از این طایفه
ظاهر نشده است و این فقیر از خدمت برهان الدین ابو نصر پارسا قدس سره چنین استماع دارد که
میگفت که والد ما می فرمود که فصوص جانست و فتوحات دل و هر جا که والد بزرگوار ایشان در کتاب
فصل الخطاب قال بعض کبراء العارفین گفته است مراد بآن حضرت شیخ است قدس سره روی الشیخ
موید الدین الجندی فی شرحه الفصوص الحکم فی نسخة الشیخ صدر الدین القونیوی قدس سره انه رای

عن الشيخ رضي الله عنه انه قال لا وصلت الى الحرم الروم من بلاد الله بس عزمت على نفسه انه لا اركب البحر الا بعد ان اشهد تفاصيل احوالي الظاهرة والباطنة الوجودية مما قدر الله سبحانه علي ولي ومني الى اخر عمري فتوجهت الى الله سبحانه بحضور تام وشهود عام ومراقبة كاملة فاشهدني الله سبحانه جميع احوالي مما يجري ظاهرا وباطنا الى آخر عمري حتى صحبة ابيك اسحق بن محمد وصحبتك واحوالك وعلومك واذواقك ومقاماتك وتجلياتك ومكاشفاتك وجميع حظوظك منك من الله سبحانه ثم ركبت البحر على بصيرة ويقين وكان ما كان ويكون من غير اخلال واختلال. شيخ صدر الدين قدس سره در کتاب فکوک میفرماید که شیخ ما را نظره بود مخصوص که چون خواستی که بر حال کسی اطلاع یافتی نظری بوی کردی و از احوال اخروی و دنیوی وی خبر کردی. در باب جهل و چهارم از فتوحات مذکور است که شیخ میگوید که وقتی مرا از من بستدند روزگاری بر من گذرانیدند که نماز میگذاردم بجماعت و امام بودم و جمیع اعمال نماز چنانچه می بایست بجای می آوردم و مرا بآن هیچ شعور نه بجماعت و نه بمحل آن و نه بهیچ چیز از عالم محسوس و بآن که میگویم مرا بعد از آن افاقت خبر کردند نه من بخود دانستم هرچه از من واقع شده بود چون حرکات نایم بود که از وی صادر میشود و وی از آن آگاه نه دانستم که حق سبحانه و تعالی وقت مرا بر من محفوظ داشته بود و با من چنان کرده بود که با شبلی کرده بود که وی را در اوقات نماز بوی باز میدادند اما نمی داند که وی را بآن شعور بود یا نه از با جنید قدس سره کفتند کفت الحمد لله الذی لم یجر علیه لسان ذنب. و هم در فتوحات مذکور است که حضرت شیخ این بیت فرموده بود که یا من یرانی ولا اراه کم ذا اراه ولا یرانی. یکی از اصحاب کفت چون کفته که لا یرانی وی دانی که او ترا می بیند بر سبیل بدیهه کفت یا من یرانی مجرما ولا اراه آخذا کم ذا اراه منعما ولا یرانی لائذا. و هم در فتوحات آورده است که بعد از نماز جمعه طواف میکردم شخصی دیدم که طواف میکند که وی کسی را مزاحمت نمی کرد و کسی وی را و میان دو کس در می آمد که ایشان را از هم جدا نمی کرد دانستم که روحی است متجسد شده سر راه وی نگاه داشتم و بروی سلام کردم و جواب من باز داد و با وی همراهی کردم و میان ما سخنان واقع شد دانستم که احمد سبتی است از وی پرسیدیم که چرا از روزهای هفته دوشنبه را بکسب تخصیص کردی کفت از آن جهت که خدای تعالی روز یکشنبه ابتدای خلق عالم کرد و در روز جمعه فارغ شد بس در شش روز که وی در کار بود من در کار روی بودم و برای

حظ نفس خود کاری نکردم. چون شنبه آمد آنرا برای خود کردانیدم و در وی بکسب مشغول بود از برای قوت آن شش روز. دیکر از وی سوال کردم که در وقت تو قطب زمان که بود کفت من بودم بس مرا وداع کرد و برفت چون بآنجای که می نشستم باز آمدم یکی از اصحاب کفت که مردی غریب دیدم که وی را در مکه ندیده بودم با تو در طواف سخن میکفت که بود و آن و از کجا آمده بود قصه را با ایشان کفتم حاضران تعجب کردند. و هم در فتوحات می آرد که یکی از مشایخ ما را کفتند که دختر فلان پادشاه که خلق را از وی منفعت بسیار است بشما اخلاص و اعتقاد تمام دارد و بیمار است بآنجای باید رفت شیخ بآنجا رفت شوهر وی استقبال کرد و شیخ را ببالین وی آورد دید که در نزع است کفت زودتر وی را دریابید بیش از آنکه برود شوهرش کفت چون دریابیم او را کفت وی را باز خرید دیت کامل وی را آوردند نزع و جان کندن وی در توقف افتاد دختر چشم خود بکشاد و بر شیخ سلام کرد شیخ وی را کفت ترا هیچ باک نیست ولیکن اینجا دقیقه ایست که بعد از آنکه ملک الموت نازل شد خالی باز نمی کردد چاره نیست از بدلی ما ترا از وی خلاص کردیم از زمان از ما حق خود میطلبد باز نخواهد کشت مکر آنکه جانی قبض کند تو اکر زنده باشی خلق را آسایش بسیار است و تو بسیار عظیم القدری و فدای تو نمی شاید جز عظیم القدری. مرا دختریست که دوستترین دختران منست نزدیک من وی را فدای تو میسازم بعد از آن روی بملک الموت کرد و کفت بی آنکه جانی نبری بنزدیک پروردکار خود نمی روی جان دختر مرا بکیر بدل وی که وی را از خدای تعالی باز خریدیم بعد از آن شیخ بیش دختر خود رفت و وی را هیچ بیماری نی و کفت ای فرزند روح خود را بمن بخش زیرا که تو قایم مقام دختر پادشاه نمی توانی بود در منفعت کفت ای پدر جان من در حکم تست ملک الموت را کفت جان وی را بکیر در حال دختر شیخ بیفتاد و بمرد. بس شیخ ابن العربی رضی الله عنه میکوید که نزدیک ما آنست که از آنکه چیزی بدهند و جان مریض را باز خرند چاره نیست و لازم نیست و در عوض جان دیکری بدهند زیرا که ما از خود این مشاهده کرده ایم که جان کسی را باز خریده ایم و هیچ جان در عوض نداده ایم. و هم در فتوحات می آرد که در سنه ست و ثمانین و خمسمایه در مجلس ما حاضر شد یکی از علما که بر مذهب فلاسفه رفتی و اثبات نبوت چنانکه مسلمانان کنند نکردی و انکار خوارق عادات و معجزات انبیا علیهم السلام کردی و اتفاقا فصل زمستان بود و در مجلس منقل آتش افروخته بود ندان آن فلسفی کفت که عامه میکویند که ابراهیم را علیه السلام در آتش انداختند و وی نسوخت و این محالست زیرا که

آتش بالطبع محرق است مر اجسام قابله را بر بنیاد تاویل کرد و گفت مراد بآتش مذکور در قرآن آتش غضب
نمرود است و مراد بانداختن ابراهیم در ان آتش آنست که آن غضب بر و واقع شد و مراد بآنکه آن آتش وی را نسوخت
آنکه غضب را بروی نراند بجهت غلبهٔ ابراهیم بروی بدلیل و حجت چون فلسفی از کلام خود فارغ شد
بعضی از حاضران مجلس و ظاهر آنست که شیخ بان خود رای خواهد گفت چه میگوئی که تا صدق آنچه
خدای تعالی گفته است که آتش را بر ابراهیم برد و سلام گردانیدم بنمایم و مقصود ازین دفع
انکار معجزهٔ ابراهیم است علیه السلام نه اظهار کرامت خویش آن منکر گفت که این نمی تواند بود
گفت این آتش که درین منقل است همان آتش هست که میگوئی بالطبع محرق است گفت هست منقل را
برداشت و آتش ها را در دامن منکر ریخت و مدتی نگذاشت و بدست خود هر طرف میگردانید
و جامهٔ وی نسوخت باز آن آتش را در منقل ریخت و منکر را گفت دست خود بیار چون دست وی
بنزدیک آتش رسید بسوخت پس گفت روشن شد که سوختن و ناسوختن آتش بفرمان خداوند است
سبحانه نه بمجرد طبع منکر اعتراف نمود و ایمان آورد و هم در فتوحات می آرد که شیخ ابو العباس
حریری در سنه ثلث و ستمائه در مصر با من گفت که با شیخ ابو عبد الله قربانی در بازار می رفتیم
وی برای فرزندان صغیر خود قصریه گرفته بود و قصریه ظرفی را گویند از شیشه که در آنجا بول کنند
جماعتی مردم صالح با ما بپیوستند جائی بنشستیم که چیزی خوریم خاطر بران قرار گرفت که بجهت
نان خورش قدری شیر شکر بگیرند ظرفی حاضر نبود گفتند آن قصریه نوست و هیچ ناپاکی
در آنجا نرسیده آن شیر را در آنجا کردند چون بخوردیم مردمان پراکنده شدند با ابو عبد الله
می رفتیم و قصریه در دست وی و الله که من و ابو عبد الله هر دو شنیدیم که از آن قصریه آواز آمد که
بعد از آنکه اولیای خدای در من چیزی خورده باشند من جای گاه بول و ناپاکی شوم سوگند بخدا
تعالی که همچنین نخواهد بود از دست وی بجست و بر زمین افتاد و بشکست و از آن صورت حالی عجب
در ما تصرف کرد شیخ گفته است رضی الله عنه که با شیخ ابو العباس گفتم که شما از موعظهٔ
آن قصریه غافل شده اید مقصود نه آنست که شما توهم کرده اید بسیار ظرفها که در آنجا کسانی
بهتر از شما چیزی خورده اند و جای گاه ناپاکی شده بلکه مقصود از آن تنبیه شما بوده است
که بعد از آنکه دلهای شما موضع معرفت خدای تعالی شده است می باید که آنرا موضع اغیار نکردانید

ودر آنجا که چیزها را که خدای تعالی از آن نهی کرده است جای ندهید و آنکه بشکست اشارت بآنست
که می باید که پیش حق سبحانه و تعالی همچنین شکسته باشید شیخ ابو العباس انصاف داد که ما از آنچه تو فرمودی
غافل بودیم و هم در فتوحات می آرد که یکی از اخوال من پادشاه تلمسان بوده است نام وی یحیی بن یغان و
در زمان وی شیخی بود که وی را ابو عبد الله تونسی میگفته اند از خلق منقطع گشته بوده و در بیرون تلمسان
بموضعی بعبادت مشغول می بوده روزی از آن موضع به تلمسان می رفته یحیی بن یغان با خیل و حشم خود
در راه بوی رسیده وی را گفته اند این ابو عبد الله است تونسی است سر اسب باز کشیده و بر وی سلام کرده
و جامهای فاخر در بر داشته پرسیده است که ایها الشیخ با این جامها که من پوشیده ام نماز روا هست
شیخ بخندیده است یحیی گفته است چرا میخندی گفته از نادانی و کم عقلی تو حال تو بحال سگی میماند
که در مرداری افتاده باشد و از آن سیر خورده و سر تا پای از خون و نجاست آلوده باشد چون وی را بول آید
پای خود بردارد که ناگاه از آن رشاشهٔ بوی نرسد شکم تو از حرام پر برآمده و مظالم عباد در گردن تو
بسیار است و تو از آن نمی پرسی که نماز تو درین جامها روا هست یا نی یحیی بگریست و از اسب خود فرود آمد و
ترک سلطنت کرد و ملازم شیخ شد چون سه روز پیش شیخ بود شیخ ریسمان آورد و گفت ایام مهمانی
تمام شد برخیز و هیزم می کش و میفروش ریسمان بستد و هیزم بر سر خود می نهاد و ببازار می آورد و مردم
وی را بعد از سلطنت بآن حال میدیدند و میگریستند هیزم را میفروخت و مقدار قوت خود میگرفت
و باقی را صدقه میکرد و همیشه در شهر خود بود تا گذشت و قتی که از شیخ التماس دعا کردی
گفتی التماس دعا از یحیی کنید که وی از پادشاهی بزهد آمد و شاید که اگر بآن مبتلا بودمی بزهد نیامدمی
شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس الله تعالی روحه کی و کمال حضرت شیخ در بسیاری از حواشی
فتوحات اعتراف نموده است چنانکه بوی نوشته که ایها الصدیق و ایها المقرب و ایها الولی و ایها
العارف الحقانی و این حواشی حالا بر کنار فتوحات موجود است اما وی را در آن معنی که حضرت حق را
وجود مطلق گفته است تخطیه بلکه تکفیر کرده است و بعضی از اهالی عصر که سخنان هر دو شیخ را
تتبع بسیار کرده بود و بهر دو اعتقاد و اخلاص تمام داشت و بعضی از رسایل خود نوشته است که در
حقیقت توحید میان ایشان خلاف نیست و تخطیه و تکفیر شیخ رکن الدین علاء الدوله مر شیخ را
رضی الله عنهما راجع باین معنی است که وی از کلام شیخ فهم کرده نه بآن معنی که مراد شیخ است زیرا که

وجود را سه اعتبار است یکی اعتبار وی بشرط شی که وجود مقید است و دوم بشرط لا شی که وجود عام است
وسیم لا بشرط شی که وجود مطلق است آنکه شیخ رضی الله عنه ذات حق را سبحانه وجود مطلق کفته
بمعنی اخیر است و شیخ رکن الدین علاء الدوله آنرا بر وجود عام حمل کرده و در نفی و انکار آن مبالغه
نموده با وجود آنکه خود باطلاق وجود ذات بمعنی اخیر اشارت کرده است چنانچه در بعض رسایل فرموده
که الحمد لله علی الایمان بوجوب وجوده و نزاهته عن ان یکون مقیدا محدودا او مطلقا لا یکون
له بلا مقیداته و جود چون مقید محدود نباشد و مطلق نباشد که وجود وی موقوف باشد بر مقیدات
ناچار مطلقی خواهد لا بشرط شی که بهیچ یک از تقیید و عموم مشروط نباشد و قیود و تعینات شرط
ظهور وی باشد در مراتب نه شرط وجود او فی حد ذاته و نزاعی که میان شیخ علاء الدوله و شیخ
کمال الدین عبد الرزاق کاشی رحمهما الله تعالی پیش ازین مذکور شد آن نیز ازین قبیل تواند بود
والله تعالی اعلم بالسرایر در رساله اقبالیه مذکور است که درویشی در مجلس شیخ رکن الدین علاء الدوله
پرسید که شیخ محی الدین العربی که حق را وجود مطلق کفته است در قیامت بآن معاقب باشد یا نی فرمود که
من این سخنانرا قطعا نمی خواهم که بر زبان رانم کاشکی ایشان نیز نکفتندی چه سخن مشکل کفتن بدعت
اما چون کفته شد ناکام تاویل می باید کرد تا درویشان از شبهه در خاطر نیفتند و نیز در حق بزرکی
بی اعتقاد نشوند من میدانم که محی الدین العرابی خواسته که وحدت را در کثرت ثابت کند و وجود مطلق
کفته است تا معراج دوم را بیان تواند کرد که معراج دو است یکی آنکه کان الله ولم یکن معه شی
و در بدایت این آشنایست دوم آنکه و الآن کما کان شرح این مشکل زهت او خواست که ثابت کند
که کثرت مخلوقات در وحدت حق هیچ زیادت نکند و وجود مطلق در خاطر او افتاده است چون
یک شق این معنی راست بوده است وی را خوش آمده و از شق دیگر که نقصان لازم می آید غافل مانده
بر چون قصد وی اثبات وحدانیت بوده باشد حق تعالی از وی عفو کرده باشد چه هر که از اهل قبله
اجتهادی کرده است در کمال حق اکر خطا کرده است بنزدیک من چون مراد او کمال حق بوده است
اهل نجات خواهد بود و مصیب از اهل درجات و الشیخ رضی الله عنه مرسیه من بلاد الاندلس
لیلة الاثنین السابع عشر من رمضان سنة ستین و خمسمایه و توفی لیلة الجمعة الثانیة و العشرین
من شهر ربیع الآخر سنة ثمان و ثلثین و ستمایه بدمشق و دفن وی بظاهر های سفح جبل قاسیون رحمه

آن موضع بصالحیه مشهور است شیخ صدر الدین محمد بن اسحق القونیوی قدس الله تعالی سره
کنیت وی ابو المعالی است جامع بوده است میان علوم چه ظاهری وچه باطنی وچه عقلی وچه نقلی
میان وی و خواجه نصر الدین طوسی اسوله و اجوبه واقع است و مولانا قطب الدین علامه شیرازی در حدیث
شاکرد ویست کتاب جامع الاصول را بخط خود نوشته و بر وی خوانده و بآن افتخار میکرد و ازین طایفه
شیخ مؤید الدین جندی و مولانا شمس الدین ایکی و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ سعید الدین فرغانی قدس الله
تعالی ارواحهم و غیر ایشان از اکابر در حجر تربیت وی بوده اند و در صحبت وی پرورش یافته اند
با شیخ سعد الدین حموی بسیار صحبت داشته است و از وی سوالات کرده شیخ بزرک رضی الله عنه
در آن وقت از بلاد مغرب متوجه روم بود در بعض مشاهد خود بوقت ولادت وی و استعداد و علوم
و تجلیات و احوال و مقامات وی و هرچه در مدت عمر بعد از مفارقت در برزخ و بعد از برزخ بر وی
کذشت و خواهد کذشت مکاشف شد بل شهد احوال الاولاد الالهیین و مشاهدهم و مقاماتهم و علومهم
و تجلیاتهم و اسماءهم عند الله و حلیه کل واحد منهم و احوالهم و اخلاقهم و کل ما یجری لهم و علیهم
الی آخر اعمارهم و بعد المفارقة فی برازخهم و ما بعدها و چون بقونیه رسید بعد از ولادت وی
و وفات پدرش مادرش بعقد نکاح شیخ در آمد وی در خدمت و صحبت شیخ تربیت یافت وی نقاد
کلام شیخ است مقصود شیخ در مسئله وحدت وجود بر وجهی که مطابق عقل و شرع باشد جز به تتبع تحقیقات
وی و فهم آن کما ینبغی میسر نمی شود وی را مصنفات است چون تفسیر فاتحه و مفتاح الغیب و نصوص
و فکوک و شرح حدیث و کتاب نفحات الهیه که بسیاری از واردات خود در آنجا ذکر کرده است
و هر کس که میخواهد که بر کمال وی درین طریق فی الجمله اطلاع یابد کو از مطالعه کن که بسی از احوال
و اذواق و مکاشفات خود در آنجا نوشته است در آنجا میکوید که در سابع عشر شوال سنه ثلث
و خمسین و ستمایه در واقعه طویله حضرت شیخ را دیدم و میان من و وی سخنان بسیار کذشت در اثنا
و احکام اسماء الهی سخنان چند کفتند بیان من وی را بسیار خوش آمد چنانکه بروی از بشاشت
آن درخشیدن کرفت سر مبارک خود را از ذوق بجنبانید و بعضی از آن سخنانرا اعاده میکرد و میکفت
سلیح ملیح من کفتم یا سیدی ملیح توئی که ترا قدرت آن هست که کسی را تربیت کنی و بجایی رسانی که
چنین چیزها را دریابد و بعمری که اکر که اکر توانستی ماسوای تو همه لا شی اند بعد از آن

بوی نزدیک شدم و دست وی را بوسیدم و گفتم مرا بتو یک حاجت دیگر مانده گفت طلب کن گفتم
میخواهم که متحقق شوم بکیفیت شهود دایم ابدی تو مر تجلی ذاتی را و گفت اعنی بذلک حصول
ما کان حاصلا له من شهود التجلی الذاتی الذی لا حجاب بعده و لا مستقر للکمل دونه گفت
آری و سوال مرا اجابت کرد و گفت الحمد لله خواستی سید و لیست با آنکه تو خود میدانی که مرا اولاد و اصحاب
بودند و بسیاری از ایشان را کشتم و زنده کردم و مرد آنکه مرد و کشته شد آنکه کشته شد و هیچ کدام را این معنی
میسر نشد گفتم یا سیدی الحمد لله علی اختصاصی بهذا الفضیلة اعلم انک یحیی و یمیت و سخنان دیگر
گفتم که افشای آن نمی شاید آن گاه از آن واقعه در آمدم و المنة لله علی ذلک میان وی و مولانا جلال الدین
رومی قدس سرهما اختصاص و محبت و صحبت بسیار بوده است روزی مجلس عظیم بود و اکابر قونیه
جمع و شیخ صدر الدین بر بالای صفه صدر بر بالای سجاده نشسته بود حضرت مولوی در آمد شیخ سجاده را پیش
وی گذاشت مولانا ننشست و گفت بقیامت چه جواب گویم که بر سجاده شیخ چرا نشستم شیخ فرمود بر یک گوشه
تو بنشین و بر یک گوشه من بنشینم حضرت مولانا ننشست شیخ فرمود که سجاده که تو نشستن ترا نشاید ما را نیز
نشاید سجاده را برداشت و دور انداخت حضرت مولانا پیش از وی وفات کرده است و وصیت نماز خود
بوی کرده است گویند که شیخ شرف الدین قونیوی از شیخ صدر الدین قدس سره پرسید که من این
الخاین و من الحاصل فی البین من العلم الی العین و الحاصل فی البین تجدد نسبة جامعه بین الطرفین
ظاهر بالحکمین **شیخ مؤید الدین الجندی رحمة الله تعالی** وی از شاگردان و مریدان
شیخ صدر الدین است جامع بوده است میان ظاهری و باطنی بعضی مصنفات شیخ بزرگ را چون فصوص
الحکم و مواقع النجوم شرح کرده است و ماخذ سایر شروح فصوص شرح وی است و در آنجا تحقیقات بسیار
که در سایر کتب نیست و کمال وی از آن معلوم میشود وی گفته است که خدمت شیخ صدر الدین
قدس سره خطبه فصوص را از برای من شرح کرد و در اثنای آن واردی غیبی بر وی ظاهر شد و اثر آن
ظاهر و باطن مرا فرو گرفت آن گاه در من تصرف کرد عجیب و مضمون کتاب را بتمام در شرح خطبه
مفهوم من گردانید و چون این معنی را از من دریافت گفت که من نیز از حضرت شیخ درخواستم که کتاب
فصوص را بر من شرح کند و در اثنای آن در من تصرفی کرد که مضمون کتاب مرا معلوم شد پس مرا این حکایت
مسرور شدم و دانستم که مرا بهره تمام خواهد بود بعد از آن مرا فرمود که از آن شرحی بنویس در روی احوالا

لقدره و اشتاد الامر خطبه را شرح کردم و هم وی گفته در محل بیان این معنی که کمل را قوت ظهور در
جمیع مواطن هست بعد از مفارقت از این نشاه که در بغداد بودم و شخص در منزل من فرود آمده بود که
دعوی آن بود که مهدی است و از من بر آن دعوی گواهی طلبید من گفتم که پیش خدای تعالی گواهی میدهم
که تو مهدی نیستی و دروغ میگویی با من بمعادات و دشمنی برخواست و جماعتی از ملاحده و نصیریه جمع کرد
و ایشان را بایذای من دلالت کرد پناه بروحانیت شیخ بزرگ شیخ محی الدین بردم و بجمعیت همت متوجه
وی شدم دیدم که ظاهر شد و بیک دست خود هر دو دست آن مدعی را بگرفت و بیک دست دیگر هر دو پای
وی را و گفت بر زمینش زنم گفتم یا سیدی حکم و فرمان تراست پس باز گشت و برفت من برخواستم و بمسجد
رفتم و آن مدعی با اتباع خود بقصد ایذای من اجتماع کرده بودند من با ایشان التفات نکردم و پیش محراب
رفتم و نماز خود بگذاردم و ایشان بمن هیچ دست نیافتند و شر ایشان را خدای تعالی از من بگردانید
بعد از آن بمن مدعی بر دست من توبه کرد و مسافر شد و هم وی گفته که از شیخ خود شیخ صدر الدین شنیدم
که شیخ بزرگ را با خضر علیه السلام اتفاق ملاقات افتاد گفت از برای موسی بن عمران صلوات الرحمن
علیه هزار مسئله از آنچه از اول ولادت وی تا زمان اجتماع بر وی گذشته بود مهیا ساخته بودم وی
بر سه مسئله از آن صبر نتوانست کرد و اشارت باین معنی است آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
فرموده است که لیت اخی موسی سکت حتی یقص علینا من انبائهما و وی را بر طریق ابن الفارض رحمه الله
در بیان حقایق و معارف اشعار عربی لطیف است و از آن جمله است این دو بیت که شیخ فخر الدین عراقی
در کتاب لمعات آورده البحر بحر علی ما کان فی قدم ان الحوادث امواج و انهار
لا یحجبنک اشکال تشاکلها عمن تشکل فیها و هی استار و این بیت دیگر هو الواحد الموجود فی الکل وحده
سوی انه فی الوهم سمی بالسوی و همانا که وی قصیده تائیه فارسیه را جوابی گفته است و از آن
و از آن قصیده است این دو بیت فما انفک یرضانی بکل محبه و ما زلت اهواه بکل موده فتمتنع عینه
انفصالی و واجب وصالی بلا امکان بعد و قربة **شیخ سعد الدین الفرغانی رحمة الله تعالی**
وی از کمل ارباب عرفان و اکابر اصحاب ذوق و وجدان بوده است هیچکس مسایل علم
حقیقت را چنان مضبوط و مربوط بیان نکرده است که وی در دیباچه شرح قصیده تائیه فارضیه جمع
کرده بوده است و بر شیخ خود شیخ صدر الدین قونیوی قدس سره عرض فرمود و شیخ از آن استحسان بسیار

کرده ودران باب چیزی نوشته وشیخ سعیدان نوشته بعینه بر سبیل تبرک وتیمن دردیباچه شرح فارسی خود درج کرده است وثانیا از برای تعمیم وتتمیم فایده انرا بعبارت عربی نقل کرده وفواید دیگر بران مزید ساخته جزاه الله تعالی عن الطالبین خیر الجزاء ودیرا تصنیف دیگر است مسمی بمناهج العباد الی المعاد دربیان مذاهب ایمهٔ اربعه رضوان الله علیهم اجمعین درمسایل عبادات وبعض معاملات که سالکان این طریق را ازان چاره نیست ودربیان آداب طریقت که بعد از تصحیح احکام شریعت سلوک راه حقیقت بی آن میسر نیست والحق آن کتابیست بس مفید که مالابد هر طالب ومریداست درآنجا آورده است که انتساب مریدان بمشایخ بسه طریق است یکی بخرقه ودوم بتلقین ذکر وسیم بصحبت وخدمت وتادیب وخرقه دو است خرقهٔ ارادت وان از جز یک شیخ ستدن روا نیست ودوم خرقهٔ تبرک وآن از مشایخ بسیار بجهة تبرک ستدن روا باشد ودربیان خرقهٔ ارادت خود گفته است که وی خرقه پوشیده است از شیخ نجیب الدین علی بن بزغش الشیرازی قدس الله تعالی روحه ووی از شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی ووی از عم خود قاضی وجیه الدین ووی از پدر خود ابو محمد عمویه واخی فرج زنجانی دست هریک در پوشانیدن خرقه مشارک بوده دست آن دیگر اما ابو محمد از احمد اسود دینوری خرقه پوشید ووی از ممشاد دینوری ووی از ابو القاسم جنید واما اخی فرج از ابو العباس نهاوندی ووی از ابو عبد الله خفیف شیرازی ووی از جنید رضی الله تعالی عنهم وشیخ الشیوخ نسبت خرقه را تا با ابو القاسم جنید بیش اثبات نکرده است واز جنید تا مصطفی صلی الله علیه وسلم بصحبت نسبت داده است نه بخرقه واما شیخ مجد الدین بغدادی قدس الله تعالی سره درکتاب تحفة البرره آورده است که نسبت خرقها متصل است به پیغمبر صلی الله علیه وسلم بحدیث درست متصل بعض فرموده است که مصطفی صلی الله علیه وسلم خرقه پوشانید مر امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه ووی مر حسن بصری وکمیل بن زیاد را وکمیل مر عبد الواحد بن زید را ووی مر ابو یعقوب نهرجوری را ووی مر عمرو بن عثمان مکی را ووی مر ابو یعقوب طبری را ووی مر ابو القاسم بن رمضان را ووی مر ابو العباس ادریس را ووی مر داود خادم را ووی مر محمد بن مانکیل ووی مر شیخ اسمعیل قصری را ووی مر شیخ نجم الکبرا را ووی مرین فقیر را یعنی مجد الدین بغدادی را فعلی هذا نسبت خرقها بمصطفی صلی الله علیه وسلم متصل شود والله تعالی اعلم واما سبب تلقین ذکر این فقیر یعنی شیخ سعید رحمة الله

تعالی از شیخ خود شیخ نجیب الدین علی تلقین گرفت ووی از شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی رضی الله عنه ووی از عم خود شیخ ابو النجیب السهروردی ووی از شیخ احمد غزالی ووی از ابو بکر نساج ووی از شیخ ابو القاسم گرگانی ووی از ابو عثمان مغربی ووی از ابو علی کاتب ووی از ابو علی رودباری ووی از سید الطایفه جنید البغدادی قدس الله تعالی ارواحهم بعد از ان میگوید که در نسبت خرقهٔ ارادت ونسبت تلقین ذکر وشیخ گرفتن مذموست اما در نسبت صحبت محمود است لیکن بشرط اجازت یا فوت صحبت شیخ اول چنانکه این فقیر ضعیف بعد از مفارقت صحبت وخدمت شیخ نجیب قدس الله تعالی سره از خدمت مولانا وسیدنا وشیخنا صدر الحق والدین وارث علوم سید المرسلین سلطان المحققین محمد بن اسحق القونیوی قدس الله تعالی سره واز شرف صحبت وارشاد وهدایت واقتباس فضایل وآداب ظاهر وباطن وعلوم شریعت وطریقت وحقیقت ترتیب یافت ومنتفع شد غایة الانتفاع و همچنین از خدمت شیخ ربانی محمد بن السکران البغدادی نور الله نفسه واز صحبت غیر ایشان از اکابر بذیرفت ومنتفع گشت هرچند از عهدهٔ رعایت حقوق وشرایط خدمت وصحبتشان نتوانست بیرون آمدن لیکن ایشان از کرم بحسن قبول وارشاد این بیچاره را تلقین نمودند فجزاهم الله عنی احسن الجزا وهم وی آورده است که از شیخ نجیب الدین رحمة الله شنیدم که شمس الدین صفی امام جامع شیراز از اکابر صالحان وپاکان بود وهمگی اوقاتش بذکر وتلاوت وانواع عبادات مستغرق ومعمور لیکن از کسی تلقین ذکر نداشت روزی در واقعهٔ ذکر خود را بصورت نوری مصور شده مشاهده که از دهان وی منفصل میشد وبر همین فرو میرفت با خود گفت که این علامت خیریت چه نقص الیه یصعد الکلم الطیب بخلاف این نشان میدهد این نقصان مگر بسبب عدم تلقین ذکر است از مشایخ پس بیکی از مریدان شیخ روزبهان بقلی قدس الله تعالی روحه رجوع کرد واز وی ذکر تلقین گرفت وهمان شب در واقعه ذکر خود را بصورت نوری مشاهده نمود که بالا میرفت واسمانها را خرق میکرد وبعد از ان بصحبت شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی رضی الله عنه پیوست ورسید تا آنجا که رسید شیخ موسی سدرانی رحمة الله تعالی وی از اکابر اصحاب شیخ ابو مدین مغربی قدس الله تعالی روحه بوده است شیخ سعید الدین فرغانی در شرح قصیدهٔ تائیه آورده است که از شیخ معتبر طلحة بن عبد الله بن طلحة القشیری العراقی رحمة الله در سنه خمس وستین وستمایه شنیدم که وی روایت

کرد از شیخ عماد الدین محمد بن شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی قدس الله تعالی روحه که گفت
در یکی از حجات با والد خود بودم در میان آنکه طواف خانه میکردم ناگاه دیدم که شیخ مغربی
طواف میکرد و خلق بوی تبرک میجستند و ویرا زیارت میکردند مرا پیش وی تعریف کردند که این
فرزند شیخ شهاب الدین است مرا مرحبا گفت و سر مرا ببوسید و مرا دعای خیر کرد و حالیا برکت دعای
وی را در خود می یابم و امید میدارم که در آخرت نیز برکت آن همراه من باشد پس پرسیدم که این کیست
گفتند این را شیخ موسی میگویند چون از طواف فارغ شدم پیش والد خود رفتم و ویرا خبر کردم
که من زیارت شیخ موسی را دریافتم و مرا دعای خیر کرد والد من بآن بسیار مسرور شد بعد از آن
حاضران در ذکر مناقب شیخ موسی شروع کردند و از آن جمله گفتند که ویرا در هر شبانروزی وقتی است
که هفتاد هزار بار ختم قرآن میکند و والد من خاموش بود ناگاه یکی از کبار اصحاب والد من
سوگند یاد کرد و گفت راست آنچه از وی میگویند من پیش ازین این سخن را شنیده بودم و در خاطر من
فی الجمله انکاری بود تا آن وقت که شبی شیخ موسی را در طواف دریافتم در پی وی ایستادم دیدم
که تقبیل حجر الاسود کرد و از اول فاتحه آغاز تلاوت کرد و میرفت همچنانکه معهود است که مردم در طواف
میروند و تلاوت میکرد چنان تلاوتی که حرف حرف را فهم میکردم چون هم در آن طواف اول در برابر
در خانه که از حجر الاسود تا آنجا مقدار چهار گام باشد کما بیش درگذشت یک ختم تمام کرد چنانکه
من آن ختم را بحرف حرف شنیدم حضرت والد من با همه اصحاب تصدیق وی کردند و آنچه گفت
قبول کردند بعد از آن والد من ازین سوال کردند گفت این از قبیل بسط زمانست که نسبت ببعضی
از اولیاء الله واقع میشود پس از برای صدق آن قضیه گفت که شیخ الشیوخ ابن سکینه را رضی الله عنه
مریدی بود صایغ و وظیفه وی آن بود که سجادهای صوفیان را در روز جمعه بمسجد جامع میبرد و می انداخت
و بعد از نماز جمع میکرد و بخانقاه می آورد و در یکی از جمعها سجادها را برگرفت تا بمسجد برد
و بکنار دجله رفت تا غسل جمعه بجای آرد جامها بیرون کرد و در کنار دجله نهاد و بآب
فرو رفت چون سر برون کرد دید که آن دجله نیست جای دیگر است پرسید که این کجاست
گفتند که این نیل مصر است تعجب کرد و از آب برون آمد و بشهر درون رفت ناگاه بدکان صایغی
رسید آنجا بنشست و بروی جز میزری که ستر عورت وی کرده بود جامه دیگر نبود صاحب

دکان

دکان بفراست دانست که وی صایغ است ویرا آزمایش کرد دید که آن صنعت را نیک میداند ویرا گرامی
داشت و بخانه برد و دختر خود را با وی نکاح کرد و از وی سه فرزند آمد و هفت سال بر آن گذشت روزی
بکنار نیل آمد و در آب غوطه خورد چون سر برآورد دید که در دجله بغداد است در همان موضع که
پیش ازین بهفت سال بآب در آمده بود و جامهای وی همچنانکه نهاده بود بر کنار دجله است جامها را
بپوشید و بخانقاه آمد دید که سجادهای صوفیان همچنان که برهم بسته بود برهم بسته است بعضی
از اصحاب با وی گفتند زودتر باش که بعضی از جماعت پگاه بمسجد رفته اند سجادها را بمسجد برد
و بعد از ادای نماز بخانقاه آورد و بتعجیل تعجب کنان بخانه خود رفت اهل بیت وی گفتند که مهمانان
که فرموده بودی که برای ایشان ماهی بریان کنیم بیایند که ماهی بریان شده است مهمانانرا آورد تا
خوردند بعد از آن پیش شیخ خود ابن سکینه در رفت و آنچه بر وی گذشته بود ویرا اخبار کرد و قصه اولاد
خود را بمصر با وی بگفت فرمود که فرزندانرا از مصر ببغداد حاضر کن چون فرزندانرا حاضر کرد
و آنچه گفته راست بیرون آمد شیخ ابن سکینه از وی پرسید که آن روز در چه اندیشه بودی
و در خاطر تو چه بود گفت از اول روز در خاطر من ازین آیت که کان مقداره الف سنة دغدغه
و ترددی بود شیخ گفت این واقعه رحمتی است از خدای تعالی بر تو و رفع اشکال و تصحیح ایمان و اعتقاد
بر آنکه خدای تعالی قادر است بر آنکه نسبت ببعضی بندگان خود زمانرا بسط کند و دراز فرا نماید یا آنکه
آن کوتاه باشد ببعض دیگر و همچنین است حال در قبض زمان که زمان دراز کوتاه فرا نماید والله القادر
علی ما یشاء و نزدیک بآن قصه است آنکه صاحب فتوحات رضی الله عنه ذکر کرده است که شخصی جوهری
از خود حکایت کرد که مقداری خمیر از خانه خود بفرن برد تا نان بپزد و ویرا جنابت رسیده بود بکنار
نیل رفت و بآب درآمد تا غسل کند از خود غایب شد و دید که همچنانکه کسی در خواب بیند
که وی در بغداد است آنجا کدخدا شد و مدت شش سال با خاتون خود بسر برد و از وی فرزندان
آمد بعد از آن با خود آمد خود را در میان آب دید غسل تمام کرد و جامه بپوشید و بفرن رفت و نان
گرفت و بخانه آمد و با اهل خانه آن واقعه را باز گفت چون ماهی چند برآمد آن خاتون از بغداد آمد
و فرزندانرا همراه آورد و خانه جوهری را می پرسید چون با هم ملاقات کردند جوهری خاتون
و فرزندانرا بشناخت از آن زن پرسیدند که چند گاه است که تزوج کرده است گفت شش سال

شیخ علی هیتی رحمه الله تعالی امام یافعی گوید که وی روزی بر فاحشه بگذشت وی را
گفت که بعد از خفتن پیش تو می آیم زن خرم شد و خود را بیاراست بعد از خفتن پیش وی آمد و در
خانه وی دو رکعت نماز بگذارد و بیرون آمد آن زن را حال بگشت و توبه کرد و از هر چه داشت
بیرون آمد و شیخ وی را بیکی از درویشان بزنی داد و گفت طعام ولیمه را عصیده بسازید و روغن
مخرید امیری را که رفیق آن زن می بود از آن خبر دادند تعجب کرد گفتند وی را بیکی از درویشان داد و طعام
ولیمه عصیده ساخته اند و روغن ندارند امیر بر طریق استهزا دو شیشه خمر فرستاد که این را پیش
شیخ برید و گویید که شاد شدیم و شنیدیم که روغن عصیده نیست این را با عصیده بخورید چون
فرستاده امیر آمد گفت دیر آمدی و یکی از آن دو شیشه را بستد و دست در آن کرد و بر عصیده ریخت
و آن دیگر را همچنان کرد و آن فرستاده را گفت بنشین و بخور چون بخورد روغنی دید که
از آن خوشتر نخورده بود پیش امیر رفت و قصه را باز گفت امیر نیز پیش شیخ آمد و بر دست وی توبه
کرد شیخ ابو الغیث جمیل الیمنی قدس الله تعالی سره ذو المقامات العلیه و الاحوال السنیه
و الانفاس الصادقه و الکرامات الخارقه در اول حال انقطاع طریق بود روزی در کمین
قافله نشسته بود شنید که هاتفی میگوید یا صاحب العین علیک عین ای آنکه چشم بر قافله
داری دیگری را چشم بر تست در وی اثری عظیم کرد و از آنچه در وی بود بیرون آمد بخدای تعالی
ابتهال نمود و توبه و انابت کرد و بصحبت شیخ ابن الفلح الیمنی پیوست نفس وی پاکیزه شد و دل وی
منور گشت و صدق ارادت و سیمای سعادت بر وی پدید آمد و خوارق عادات از وی بظهور آمد
گویند روزی بقصد آنکه از صحرا هیزم آرد بیرون رفت و درازگوشی با خود برد در میان آنکه
در بعض وادیها هیزم جمع میکرد درازگوش وی را شیر بدرید چون هیزم آورد که بار کند دید که
درازگوش وی را شیر بدریده است روی با شیر کرد و گفت درازگوش مرا کشتی هیزم بر چه بار کنم
سوگند بعزت معبود که این بار نخواهم کرد مگر بر پشت تو پس هیزمها را جمع کرد و بر پشت شیر نهاد
و وی را میراند تا بنزدیک شهر رسید هیزم را از وی فرو گرفت و گفت هر جا که خواهی برو روزی
اهل بیت از وی مقداری عطر طلبیدند بیازار رفت تا بخرد یکی از عطاران رفت و عادت وی در آن
باب سخن گفت گفت در دکان من هیچ عطر نیست ابو الغیث گفت در دکان تو هیچ عطر نخواهد بود

فی الحال هر عطری که در دکان وی بود منعدم شد عطار پیش شیخ ابن الافلح آمد و از وی شکایت کرد
شیخ وی را بخواند و بسبب آنکه اظهار کرامت کرده بود وی را سیاست بسیار کرد و گفت دو شمشیر در یک
غلاف نمی شاید از صحبت من دور باش هر چند ابو الغیث مدارا کرد و تضرع نمود قبول نکرد و از مصاحبت
وی ابا کرد ابو الغیث برفت و طلب شیخ دیگر میکرد تا بصحبت وی منتفع گردد پیش هر شیخ که رفت
گفتند همین بس است محتاج بشیخ نیستی تا آن بود که بشیخ کبیر علی اهدل رسید و التماس صحبت کرد
وی را قبول فرمود ابو الغیث گفته است که چون بصحبت وی رسیدم گویا قطره بودم که در دریا افتادم
بن خادم وی را بکشت چون خبر بوی رسید در غضب شد گفت ما لی و الحرب انما انا علی الشباب
و ترک النزع در همان وقت پادشاه کشته شد روزی فقرا گفتند که ما را آرزوی گوشت میکند
گفت فلان روز که روز بازار است گوشت خواهید خورد چون آن روز آمد خبر آمد که قطاع طریق
قافله را غارت کردند چون ساعتی بر آمد یکی از قطاع طریق آمد و بجهت شیخ گاوی آورد شیخ فقرا را
گفت که این گاو را بکشید و بپزید اما سر وی را همچنان که هست نگاه دارید بعد از آن شیخ فقرا را گفت
بخورید جمعی فقها حاضر بودند ایشان را بسفره طلبیدند نیامدند شیخ فقرا را گفت که شما بخورید
که فقها حرام نمیخورند چون فقرا از خوردن فارغ شدند ناگاه شخصی آمد و گفت ایها الشیخ گاوی نذر
فقرا کرده بودم حرامیان بغارت بردند شیخ گفت اگر سر گاو خود بینی بشناسی گفت آری شیخ فرمود
تا سر گاو را حاضر کردند گفت این سر گاو منست بعد از آن شخصی دیگر در آمد و گفت ایها الشیخ یک
خروار گندم نذر شیخ کرده بودم حرامیان بردند شیخ گفت نذر فقرا بفقرا رسید چون فقها از مشاهده
کردند از ترک موافقت پشیمان شدند توفی رضی الله عنه سنه احدی و خمسین و ستمائه

شیخ ابو الحسن المغربی الشاذلی رحمه الله تعالی نام وی علی بن عبد الله است شریف است حسنی ساکن
اسکندریه بوده است و جمعی کثیر آنجا بصحبت وی پیوسته اند از کبار اولیاء الله و عظمای مشایخ
وی گفته است در سیاحت بودم شبی در بیشه خفتم و سباع گرد من میگردیدند تا صبح و هرگز
انسی چون انس آن شب نیافتم چون بامداد شد در خاطر من گذشت که مرا از مقام انس با خدای تعالی
چیزی حاصل شد بر رودخانه فرود آمدم کبکی بسیار دیدم که مثل آن ندیده بودم چون آواز پای من
شنیدند همه بیکبار برمیدند چنانکه از ترس من خفقان پیدا شد شنیدم که مرا میگویند

ای آنکه دوش باسماع انس گرفته بودی ترا چیست که از بهر این کنیزکان شهبانی ولیکن تو دوش
با ما بودی و اکنون با نفس خودی و هم وی گفته که یکبار هشتاد روز گرسنه بودم در خاطرم آمد
که ترا ازین کار نصیبی حاصل شد ناگاه زنی دیدم که از مغارهٔ بیرون آمد بغایت خوب روی
گوییا روی او نور آفتاب بود و میگفت بجوئی هشتاد روز گرسنه بوده و ایستاده و منت
بر خدای تعالی مینهد بعمل خود و شش ماه بر من گذشته است که طعامی نچشیده ام   و هم وی گفته
که روزی در مغارهٔ بودم گفتم الهی کی بندهٔ شاکر باشم شنیدم که مرا میگویند هرگاه که منعم
علیه غیر خود بینی گفتم الهی چون منعم علیه غیر خود بینم و حال آنکه بر انبیا انعام کرده و بر علما
انعام کرده و بر ملوك انعام کرده شنیدم که گفتند که اگر نه انبیا بودندی تو راه راست نیافتی
و اگر نه علما بودندی تو اقتدا بکه کردی و اگر نه ملوك بودی تو ایمن کی بودی و این همه
نعمتست از من بر تو   و هم وی گفته که رفیقی داشتم با وی در مغارهٔ بخدای گرفتیم و طلب وصول
بخدای تعالی میکردیم و میگفتیم فردا مارا فتح شود ناگاه مردی در آمد با هیبت گفتیم تو کیستی
گفت عبد الملك دانستم که یکی از اولیاء الله گفتیم حال تو چیست گفت حال تو چیست حال تو چیست
حال تو چیست چون باشد حال کسی که میگوید فردا مرا فتح شود و پس فردا مرا گشاده شود و نه
ولایتست و نه فلاح ای نفس چرا پرستش خدای تعالی خالص از برای خدای نکنی ما دانستیم که وی از کجا
بر ما در آورده‌اند و توبه کردیم و استغفار نمودیم و مارا فتح پدیدار آمد   و هم وی گفته است که
رسول را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم گفت یا علی طهر ثیابك من الدنس تحظ بمدد الله تعالی
فی کل نفس یعنی پاکیزه گردان جامهای خود را تا بهره‌مند گردی بمدد و تایید الله تعالی در هر نفسی
گفتم یا رسول الله ثیاب من کدام است گفت خدای تعالی بر تو پنج خلعت پوشانیده است خلعت محبت
و خلعت معرفت و خلعت توحید و خلعت ایمان و خلعت اسلام هرکه خدای را دوست دارد بر وی
آسان شود هر چیزی و هرکه خدای را بشناسد در نظر وی خورد نماید هر چیزی و هرکه خدای را بیگانگی
بداند با وی شریك نیارد هیچ چیز را   و هرکه بخدای ایمان آرد ایمن گردد از هر چیزی و هرکه
باسلام متصف گردد در خدای عاصی نشود و اگر عاصی شود اعتذار کند و چون اعتذار کند
قبول افتد شیخ ابو الحسن گوید از اینجا فهم کردم معنی قوله تعالی و ثیابك فطهر شاکری

ابو العباس مرسی گفته است که از مدینهٔ شریفه قصد زیارت امیر المؤمنین حمزه کردم رضی الله تعالی عنه
در راه کسی دیگر رفیق من شد چون بآنجا رسیدیم در قبهٔ مزار وی در بسته بود ببرکت روحانیت حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم گشاده شد در آمدیم دیدیم که نزدیك روضه مردی دعا میکند با رفیق
خود گفتم که این مرد از ابدال است و دعا درین ساعت مستجابست وی دعا کرد که خدای تعالی وی را
یك دینار روزی کند و من دعا کردم و از خدای تعالی عافیت از بلای دنیا و عذاب آخرت خواستم
چون در مراجعت نزدیك بمدینه رسیدیم شخصی پیش آمد و رفیق مرا یك دینار داد و چون در مدینه
در آمدیم و نظر شیخ ابو الحسن بر ما افتاد رفیق مرا گفت یا خسیس الهمة ساعتی یافتی که در آن دعا
مستجاب شود و از آن یك دینار صرف کردی چرا چون ابو العباس نبودی که از خدای تعالی عافیت دنیا و آخرت
خواست و خدای تعالی دعای وی اجابت کرد   و وی گفته است که در بدایت حال مرا تردد افتاد
میان انقطاع و بودن در بیابان و میان بازگشتن با آبادانی و شهر و صحبت علما و اخیار و مرا وصف
کردند که در سر کوهی ولی هست قصد زیارت وی کردم شب هنگامی بآنجا رسیدم با خود گفتم
که در شب پیش وی نروم بر در آن غار بخفتم شنیدم که از درون میگوید بار خدایا بدرستی که مردم
چند هستند از بندگان تو که از تو میخواهند که خلق خود را مسخر ایشان گردانی و خلق خود را مسخر
ایشان گردانیدی و از تو بآن راضی شدند و بدرستی که من از تو میخواهم که خلق خود را بدخوی
گردانی با من تا مرا هیچ ملجا نباشد الا حضرت تو من با خود گفتم ای نفس بشنو که این شیخ از کدام
بحر اغتراف میکند چون بامداد کردم پیش وی در آمدم و سلام کردم و از هیبت و خوف وی
گفتم یا سیدی حال چونست گفت شکایت میکنم بخدای تعالی از برد تسلیم یعنی خوشی و رضا
همچنانکه تو شکایت میکنی از حر تدبیر و اختیار گفتم من حر تدبیر و اختیار میدانم و این زمان در آنم
برد تسلیم و رضا کدام است و چرا از آن شکایت میکنی گفت میترسم که حلاوت آن مرا مشغول گرداند
از خدای تعالی گفتم ای سیدی شنیدم که شب میگفتی که بار خدایا بدرستی که مردی چند از بندگان
تو هستند که از تو میخواهند که خلق خود را مسخر ایشان گردانی و مسخر گردانیدی و از آن راضی شدند
شیخ تبسم کرد و گفت ای فرزند عوض آنکه میگویی اللهم سخر لی بگوی اللهم کن لی تو گمان میبری
که هرگاه خدای تعالی وی را باشد بچیزی محتاج باشد این بد چیست   امام یافعی گوید که از بعض

مشایخ شنیده ام که چون کسی ازوی طلب دعا میکردی میگفت کان الله لك واین کلمه ایست
کوتاه جامع همه مطلوبات زیرا که چون خدای تعالی کسی را باشد همه مطلوبات ویرا بدهد اما خدای
تعالی کسی را باشد که وی خدای تعالی را باشد کما قال صلی الله علیه وسلم من کان لله کان الله له
شیخ ابو الحسن گفته که انا لا نری مع الحق من الخلق احدا ان کان ولا بد فکالهباء فی الهواء ان فتشته
لم تجده شیئا   وهم وی گفته لا یکن حظك من دعائك الفرح بقضاء حاجتك دون فرحك بمناجاتك
محبوبك فتکون من المحجوبین   وهم وی گفته کل فقیر لم یکن فیه اربعة اداب فاجعله والتراب
سواء الرحمة للاصاغر والحرمة للاکابر وترك الانتصاف بها   وی در سنه اربع وخمسین وستمائه
برفته از دنیا در وقت توجه بمکه مبارکه در صحرائی که آب شور داشت چون ویرا آنجا دفن کردند
ببرکت وجود وی آب آن صحرا شیرین شد شیخ یاسین المغربی الحجام الاسود رحمه
الله تعالی وی از ارباب ولایت واصحاب کرامت بود اما در صورت حجامی از پوشیده میداشت
امام نواوی رضی الله تعالی عنه از جمله مریدان ومعتقدان وی بوده است بزیارت وی میرفته است
وبصحبت وخدمت وی تبرک می جسته ونسبت بوی در مقام ارادت بوده بهرچه اشارت کردی
بران موجب رفتی روزی ویرا گفت که کتابهای که پیش تو مستعار است بخداوندان آن باز ده و
وبدیار خود مراجعت نمای واهل خود را زیارت کن شیخ ویرا قبول کرد چون بدیار خود رسید
واهل خود را دید بیمار شد ووفات کرد توفی الشیخ یاسین فی شهر ربیع الاول سنه سبع وثمانین
وستمائه وکان عمره ثمانین رحمه الله تعالی والامام محی الدین النووی رحمه الله فی الرابع والعشرین
من رجب سنه ست وسبعین وستمائه شیخ عفیف الدین التلمسانی رحمه الله
تعالی نام وی سلیمان بن علی است بعضی از فقها ویرا بزندقه والحاد منسوب داشته اند
ودر بیان آن ذکر کرده که ویرا گفتند یکبار که انت نصیری وی گفت النصیری بعض منی وبر
اصطلاحات این طایفه پوشیده نباشد که یکی از مقامات ایشان مقام جمع است که صاحب آن
مقام همه اجزاء وجود را تفاصیل خود می بیند وهمه در خود مشاهده میکند چنانکه
گفته اند جزو درویشی است جمله نیك وبد ومن اشعاره المشعره بذلك فی طور کل حقیقة لی مسلك
ولکل مرتبة وذوق اسلك   ان دارت الافلاك من حبی   وعلی دور محیطها یتحرك حولی

میشاید که آنچه گفته است که النصیری بعض منی بنابر معنی باشد خواه بر سبیل تحقیق وخواه بر سبیل
تقلید   ووی کتاب منازل السایرین را که از مصنفات شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله الانصاری
الهرویست شرح نیکو کرده است هرکه اندك چاشنی از مشرب این طایفه یافته باشد داند که سخنان
وی که در آنجا مذکور است اکثر مبنی بر قواعد علم وعرفان ومبنی از خصایص ذوق ووجد است
وهمچنین ویرا دیوان شعر هست در کمال لطافت وعذوبت هرکه اورا مطالعه کند داند که
از سرچشمه کوثر هرگز چنان زلالی عطائی بحوض الحصر نشد واز شجره خبیثه اصلا چنان میوه طیب نیاید
در شرح منازل السایرین در درجه ثالثه از مقام رضا میگوید   وقد ذقت هذا المقام والحمد لله
تعالی وتحققت صحته لی فی ثلاث مواطن اولها انی اشرفت علی القتل بسیوف الفرنج جذبهم الله
تعالی فنظرت فی قلبی فلم اجد عنده تفاوتا بین الحیوة والموت رضی بحکم الله تعالی لغلبة سلطان
المحبة والموطن الثانی انی اشرفت علی الغرق فنظرت الی قلبی فما رایت تفاوتا بین الحیوة والموت رضی
بحکم الله تعالی   الموطن الثالث قیل لی احذر من طریق الصوفیة ان فیها امورا تزل فیها القدم
فنظرت الی قلبی وصحت عقد الرضی مع ربی وقلت اعرض بعد الاقبال واخاف مع صحبة محبتی الله
تعالی من الضلال ففاضت عینای من الدموع وسرت فی وجودی نشوة الخشوع والخضوع واخذتنی
حالة وجد کرت فیها ان افارق نفسی بعد غیبة حسی فلما انفصلت نظمت ارتجالا انا فی عنان
اراده المحبوب اجری لا محاله . اما ای محض الهوی طوعا واما للضلالة ومن اشعاره . مهما احب لحبه
انا عبده فی کل حاله شهدت نفسك فینا وهی واحدة . کثیره ذات اوصاف واسماء . ونحن فیك شهودی بعد کثرتنا
عینا بها اتحد المرئی والرائی . وتوفی الشیخ عفیف الدین سنه تسعین وستمائه شیخ ابو العباس
مرسی رحمه الله تعالی وی شاگرد شیخ ابو الحسن شاذلی است صاحب مقامات عالیه وکرامات ظاهرات
روزی شخصی ویرا گفت اگر حارث محاسبی را رگی در انگشت بود که چون دست بطعام شبهه کردی حرکت
کردی من شصت رگ در دست دارم که مثل آن حرکت میکند صاحب طعام استغفار کرد وعذر خواست
امام یافعی گوید که چنین بمن رسیده است که یکی از سلاطین امتحان یکی از مشایخ کرد وطعامها
پیش آورد که در بعضی گوشت کشته بود ودر بعض گوشت مرده شیخ میان در بست وگفت ای درویشان
من امروز خادم شما ام در پیش طعام ودر ایستاد هر طعام که در آن گوشت کشته بود پیش درویشان نهاد

وهرچند دران گوشت مرده بود دور میکرد که این از برای لشکریان پادشاه است و میگفت الطیب
للطیب والخبیث للخبیث سلطان حاضر بود از آن امتحان استغفار کرد گویند که یعقوب که امیر
المؤمنین مغرب بود برادر خود را بکشت از برای غیرت بر ملک و از آن پشیمان شد و توبه کرد
توبه که درویشان تمام کرد و در باطن وی حالهای نیکو ظاهر شد و بواقعهای ارباب ارادت میدید
طالب شیخی گشت که خود را تسلیم وی کند ویرا بشیخ ابومدین رضی الله عنه نشان دادند شیخ را
استدعا نمود اجابت کرد و فرمود که فرمان اولوا الامر می باید برد اما من بوی نخواهم رسید مرا فرموده اند
که بتلمسان روم و آن شهریست از مغرب و آن روز شیخ در بجایه بود چون بتلمسان رسید رسولان
یعقوب را گفت سلام من بصاحب خود برسانید و بگوئید که شفای تو در دست شیخ ابوالعباس مراکشی است
و شیخ ابومدین در تلمسان وفات کرد رسولان بیعقوب پیش وی آمدند و وصیت شیخ را گفتند
یعقوب استدعای شیخ ابوالعباس کرد و وی نیز از حضرت حق باجتماع با یعقوب مامور شد
در روز اجتماع یعقوب فرمود تا یک خروس بچه بکشتند و دیگری را گلو بفشردند و هر یک را جدا
بپختند و پیش شیخ آوردند شیخ بخادم اشارت کرد که این یکی را بردار که مردار است و آن دیگر را بخوردن
گرفت پس یعقوب ملک را بپسر نهاد و خود را بالکلیه تسلیم شیخ کرد و ببرکت نفس شیخ ابومدین
و صحبت شیخ ابوالعباس گشایش یافت و در مرتبه ولایت ثابت قدم گشت در سالی مردم بباران
محتاج شدند شیخ ابوالعباس با یعقوب بصحرا بیرون رفتند شیخ یعقوب را گفت نماز بگذار
و طلب باران کن برای مسلمانان یعقوب گفت یا سیدی تو باین لایق تری شیخ گفت مرا باین فرموده اند
پس یعقوب نماز بگذارد و دعا کرد و علی الفور اثر اجابت ظاهر شد و باران آمد شیخ سعد حداد
و مرید وی شیخ جوهر رحمهما الله تعالی شیخ جوهر در اوایل بنده کسی بود آزاد شد
در بازار عدن خرید و فروخت میکرد بمجالس فقرا حاضر میشد و اعتقاد و اخلاص تمام داشت بایشان
و وی امی بود چون وقت وفات شیخ کبیر شیخ سعد حداد که در عدن مدفونست رسید فقرا
ویرا گفتند که بعد از تو شیخ که خواهد بود گفت آنکسی که در روز سیم از وفات من در محلی که
فقرا جمع باشند مرغ سبز بیاید و بر روی نشیند چون روز سیم رسید و فقرا از ذکر و تلاوت
فارغ شدند و منتظر وعده شیخ نشستند ناگاه دیدند که مرغ سبز فرود آمد و نزدیک بایشان

بنشست هر کدام از فقرا بزرگتر امید میداشتند که آن مرغ بر سر ایشان نشیند بعد از زمانی
آن مرغ پرواز کرد و بر سر جوهر بنشست و این معنی هرگز در دل وی نگذشته بود و در خاطر هیچ
یک از فقرا نگذشته بود پس فقرا پیش وی آمدند تا ویرا بزاویه شیخ برند و بجای وی بنشانند
وی بگریست و گفت مرا چه صلاحیت این کار است من مردی بازاری ام و امی و طریق فقرا و آداب
ایشان نمیدانم و بر من مردم را حقوقست و مرا با ایشان معاملاتست گفتند این امریست آسمانی
و چاره نیست خدای تعالی ترا راه دهد و تعلیم کند هرچه در بایست باشد گفت مرا چندان مهلت دهید
که ببازار روم و حقوق مسلمانان از گردن خود بیرون کنم پس ببازار رفت و حق هر کس را
ادا کرد و آنگاه بزاویه شیخ آمد و صحبت فقرا را لازم گرفت و صار کاسمه جوهرا وله من
الفضایل والکمالات ما یطول ذکره فسبحان الکریم المنان ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء
والله ذو الفضل العظیم احمد بن ابی الجعد و شیخ سعید که کنیت وی ابو عیسی است رحمهما الله امام
یافعی گوید رحمة الله تعالی که در بلاد یمن دو شیخ بودند یکی شیخ کبیر عارف بالله شیخ احمد بن
الجعد و دیگر شیخ سعید و هر یک را اصحاب و تلامذه بودند روزی شیخ احمد با اصحاب خود
عزیمت زیارت بعض گذشتگان کرده بود شیخ سعید رسید سعید نیز موافقت کرد چون
مقداری راه برفتند شیخ سعید پشیمان شد از موافقت ایشان بازگشت و شیخ احمد بر عزیمت
خود برفت و زیارت کرد و باز آمد بعد از چند روزی دیگر شیخ سعید بیرون آمد با اصحاب
خود و عزیمت همان زیارت کرد شیخ احمد در راه ویرا پیش آمد و با هم ملاقات کردند
شیخ سعید را شیخ گفت فقرا را بر تو حقی واجب شده است که آن روز از موافقت ایشان
بازگشتی شیخ سعید گفت برخیز و انصاف ده شیخ سعید گفت هر که ما را برخیزاند ویرا بنشانیم
شیخ احمد گفت هر که ما را بنشاند ویرا ابتلا کردانیم پس بهر یک از آن دو بزرگ آنچه
آن دیگری گفته بود رسید شیخ احمد مقعد شد و بر جای بماند تا آن وقت که بحق تعالی
بپیوست و شیخ مبتلا شد بآنکه تن خود را میکند و میبرید تا بجوار حق تعالی بپیوست امام یافعی
رحمه الله میگوید که احوال فقرا از شمشیرهای برنده تیزتر است چون اصحاب احوال با یکدیگر
برابر باشند احوال ایشان در یکدیگر سرایت میکند و اگر برابر نباشند حال قوی

در ضعیف سرایت میکند وگاه باشد که حال سابق تاثیر میکند دون للمسبوق هذا هو الظاهر والله اعلم بحقیقة الحال شیخ نجم الدین عبدالله بن محمد الاصفهانی رحمه الله وی شاگرد شیخ ابوالعباس المرسی است سالها بسیار مجاور مکه بوده ومناقب وی بسیار است وکرامات بی شمار یکی از علمای یمن گفته است که پدر خود را بیمار گذاشتم فالحج رفتم چون بمکه رسیدم وحج گذاردم خاطر من بجهت پدر پریشان بود با شیخ نجم الدین گفتم چه شود که خاطر بران داری که در بعض مکاشفات خود بر احوال وی مطلع شوی ومرا بگویی در حال بنگریست وگفت آنکه از بیماری صحت یافته است بر بالای سر خود مسواک میکند وکتابهای خود را گرد خود نهاده وصفت وحلیه وی چنین وچنین است ونشانیها راست باز داد ومرا هرگز ندیده بود روزی همراه جنازه یکی از اولیاء الله بیرون آمده بود چون ملقن که یکی از کبار فقها بود بر سر قبر بنشست که تلقین کند شیخ نجم الدین بخندید یکی از شاگردان سبب خنده را پرسید ویرا زجر کرد وپس بعد ازان گفت که چون ملقن آغاز تلقین کرد صاحب قبر گفت هیچ تعجب نمیکنید از مرده که تلقین زنده میکند ویرا گفت هرگز زن خواسته گفت هرگز زن نخواسته ام وطعامی هم نخورده ام که از زنی بخته باشد شیخ وی در بلاد عجم ویرا گفته بود که زود باشد که در دیار مصر با قطب ملاقات کنی بطلب قطب بیرون آمد در راه جمع حرامیان ویرا بگرفتند وگفتند جاسوس است ویرا نگاه داشتند وویرا ببستند میگوید ناگاه دیدم که بیری برهنه فرود آمد همچنانکه باز بر شکار فرود آید ومرا بگشاد وگفت ای عبدالله که مطلوب تو منم پس برفتم تا بدیار مصر رسیدم هیچ مطلوب خود را نشناختم وندانستم که کجاست تا آنکه روزی گفتند که شیخ ابوالعباس مرسی آمده است جمعی فقرا گفتند بیایید تا برویم وبروی سلام کنیم چون چشم من بروی افتاد بشناختم که وی همان بیرست که مرا بگشاد و وی نیز نشانی گفت که حاضران ندانستند خدمت وصحبت ویرا ملازم گرفتم تا آن وقت که از دنیا رفت چون شیخ وی وفات کرد متوجه مکه شد در راه بقبر شیخ خود شیخ ابوالحسن شاذلی رضی الله عنه رسید از قبر خود با وی سخن گفت وگفت بمکه رو وآنجا بنشین چون بطرف حرم شریف رسید شنید که هاتفی گفت که قدمت الخیر بلد وشر اهل پس مجاور مکه می بود تا در سنه احدی وعشرین وسبعمائه از دنیا برفت وویرا نزدیک بقبر فضیل عیاض دفن کردند ویرا بظاهر اوقات مجاورت

بیرون مکه در مقامی دورتر از عرفات ندیده اند واما بحسب باطن دانستن آن راجع بعلماء باطن است بعضی از اولیاء الله گفته اند که از زیارت رسول صلی الله علیه وسلم برگشته بودم وروی بمکه داشتم در فکر شیخ نجم الدین افتادم که هرگز بمدینه شریفه نرفت وزیارت نکرد وبحسب باطن بروی اعتراض میکردم ناگاه سر بالا کردم دیدم که شیخ نجم الدین در هوا بجانب مدینه میرود ومرا آواز داد که یا محمد وبا من سخنان گفت روزی بعض اصحاب وی با وی گفتند که مردم بر شما انکار بسیار دارند که بزیارت رسول صلی الله علیه وسلم نرفته اید ونمیروید گفت منکر از دو بیرون نیست متشرع است یا محقق اگر متشرع است با وی بگوی که بنده را روا هست که بی اذن خواجه خود بسفر بیرون رود واگر محقق است بگوی که کسی که همیشه با تست وپیش تو حاضرست هرگز در طلب وی سفر میکنی بخط یکی از اکابر خراسان یافته اند که در تاریخ سنه ثلث وسبعمائه سعادت زیارت حرم شریف مکه زادها الله تعالی شرفا مشرف شدم ودران وقت شیخ حرم شیخ نجم الدین اصفهانی بود بخدمت وی میرسیدم روزی از من پرسید که این حدیث بتو رسیده است که بدلاء امتی اربعون اثنا عشر فی العراق وثمانیة وعشرون فی الشام گفتم رسیده است اما مرا مشکل میشود که چون این طایفه همین در شام وعراق میباشند شیخ فرمود که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم جمع عالم را دو قسم کرده است نصف شرقی ونصف غربی از عراق نصف شرقی خواسته است واز شام نصف غربی جنین عراق وعرات چون خراسان وهند وسند وترکستان وسایر بلاد شرقی در عراق داخل است وشام وغیر آن چون بلاد مصر ومغرب همه در شام داخل است ناقل نوشته است که درین وقت در خاطر من افتاد که احوال خواجه قطب الدین یحیی جامی نیشابوری سوال کنم بی آنکه من سوال کنم فرمود که خواجه قطب الدین یحیی یکی ازان دوازده تن است که در عراق اند

خواجه قطب الدین یحیی جامی النیشابوری رحمه الله تعالی

کنیت وی ابوالفضل است جامی الاصل است ونیشابوری المولد بعلوم ظاهری واحوال باطنی موصوف ومعروف بوده وبصحبت شیخ رکن الدین علاء الدوله وشیخ صفی الدین اردبیلی وشیخ شرف الدین درگزینی رسیده وهفت بار حج گذارده است روزی بجانب صحرا بر رمه وگله خود رفته بود آنجا ویرا داعیه زیارت بیت الله قوی شد وهم ازانجا روانه گشت واین رقعه با اصحاب نوشت درین روز یا طایفه نیت ارتحاج وابتهاج بطرف صحرا ونشاح کذا افتاد

با دوست بوستان شدیم رهگذری . بر گل نظری فکندم از بی خبری . دلدار بطعنه گفت شرمت بادا
رخسار من اینجا و تو در گل نگری . ناگاه غیرت الله از کمین گاه لاتدع مع الله بیرون تاخت و کمند
جذبهٔ من جذبات الحق در گردن دل صبحی انداخت ع گر بیاید بخوبی سوی کشانش آورند . بوطن نارفته
و ندیده و تفکر ناکرده اشته هم از طرف صحرا اشارت و اذن فی الناس بالحج یاتوک رجالا بر صورت
خانهٔ معظم معلی روان گشت تو . چون نرود از پی صاحب کمند . آهوی بیچاره بگردن اسیر
والسلام علی من اتبع الهدی . توفی رحمة الله لیلة الخمیس الحادی والعشرین من جمادی الاخر سنه
اربعین و سبعمایه وقبر وی در بیرون درب فیروزآباد بهراة **ابو محمد عبد الله المرجانی المغربی رحمة
الله تعالی** از بزرگان مشایخ و اکابر صوفیه بود ابواب علم الهی و معارف ربانی بروی گشاده بود
وی را گفتند که فلان گفت که در وقتی که شیخ سخن میگفت از آسمان تا دهان وی عمودی از نور دیدم
چون شیخ خاموش گشت آن عمود منقطع شد شیخ بخندید و گفت وی ندانست بلکه چون عمود منقطع
شد من خاموش گشتم یعنی آن عمود نور از آسمان صورت امداد الهی بود چون آن امداد منقطع شد
وی خاموش گشت توفی بتونس سنه تسع و تسعین و ستمایه **ابو عبد الله المعروف بابن المطرف
الاندلسی رحمه الله تعالی** وی مجاور مکه بوده و در هر شبانروزی ورد وی پنجاه اسبوع طواف کردی در سنه
سبع و سبعمایه از دنیا رفته پادشاه مکه از غایت اعتقاد و اخلاص که نسبت بوی داشته
تابوت وی را بر دوش خود گرفته امام یافعی گوید که بعض اصحاب شیخ محمد بکری مغربی رحمة الله
تعالی که چون از دنیا برفت شیخ نجم الدین اصفهانی که گفت که مات الفقر من الحجاز با من گفت که شیخ
ابو محمد را غایت زیارت نبی صلی الله علیه و سلم شد بوداع شیخ ابو عبد الله بن المطرف آمد شیخ
ابو عبد الله گفت که من شنیده ام که در فلان منزل آب نیست سختی بسیار بشما خواهد رسید اما عاقبت
باران خواهد بارید و آب خواهید یافت ما چهار کس بودیم چون بآن منزل رسیدیم همچنان که
گفته بود آب نبود در راه در آمدیم هوا بسیار گرم شد و تشنگی علیه کرد و با ما اندک آبی بود دیگری
خواست که آن آب را بخورد شیخ ابو محمد گفت مخور که اگر بخوری می میری همین گلوی خود بآبه تر کن
بعد از آن چون سختی بسیار کشیدیم از تشنگی و گرما و هیچ سایهٔ نیافتیم که بنشینیم شیخ ابو محمد
پرسید که شیخ ابو عبد الله ابن المطرف چه گفته بود گفتیم گفته بود که سختی بسیار خواهید کشید

گفت سختی ازین بیشتر نباشد که ما در آنیم پرسید که دیگر چه گفت گفتیم گفت که در آخر باران خواهد
آمد و سیراب خواهید گشت گفت بشارت باد شما را بباران ناگاه دیدیم که پارهٔ ابر از آن طرف پدید آمد
و بلند میشد تا بالای سر ما رسید بباریدن چنانکه گرد اگرد ما سیل روان شد آب خوردیم و وضو ساختیم
و غسل کردیم و آب برگرفتیم و روان شدیم چون بجای جنبر رفتیم از باران هیچ اثر نیافتیم **شیخ
سلمان ترکمانی مولّه رحمة الله تعالی** وی در دمشق بوده کهنه قبای چرکین در بر انجای خود کم برخاستی
و سخن کم گفتی بعضی از علما و ظاهر با جلالت و بزرگی خود پیش وی نیازمندی میکرده اند و می
نشسته اند میگویند که در رمضان چیزی میخورده است و نماز نمیگذارده است اما وی را کشف و اطلاع
بر مغیبات می بوده و اخبار از آن میکرده امام یافعی میگوید که می تواند بود که آن از قبیل رجال باشد
و تلبیس بوده باشد و در اوقاتی نماز کرده باشد که کسی ندیده باشد و چیزی که در دهان نهاده
و خاییده بگلوی وی در نیامده باشد و مثل این بسیار از این طایفه مشاهده کرده اند چنانکه از
قضیب البان موصلی و شیخ ریحان و غیر ایشان منقول است توفی الشیخ سلیمان سنه اربع و سبعمایه
شیخ علی کردی رحمة الله تعالی وی از عقلای مجانین بوده است و از وی انواع کرامات
و خوارق عادات ظاهر میشده است اهل دمشق همه مرید و معتقد وی بوده اند و بر ایشان حکم میکرده
چنانکه مالک بر مملوک کند و انقیاد حکم وی میکرده اند روزی یکی از بزرگان دمشق را فرمود
از برای درویشان فکر دعوتی کند و سماعی آن شخص ترتیب دعوتی کرد و قوالان طلبید و درویشان
مشهور را بخواند چون ایشان جمع شدند شیخ علی کردی بآن خانه آمد و آنجا قالبهای شکر دید
که نهاده است صاحب خانه را گفت این را همه در حوض انداخت و درویشان
شربت میخوردند و سماع میکردند تا آخر روز بعد از آن چیزی بخوردند و باز گشتند شیخ علی کردی
با صاحب خانه گفت که این قالبها از حوض بیرون آر همه را بیرون آورد همچنان درست که اول بود
و هیچ از آن نگداخته بود بعد از آن صاحب خانه را گفت تو بیرون رو و در خانه را بر من
قفل کن و پیش من میا الا بعد از سه روز چنان کرد روز دویم در راه شیخ علی بسید بروی
سلام کرد بعد از آن بخانه رفت خانه را همچنان در بسته دید قفل بگشاد و بخانه در آمد دید
تختهای فرش خانه وی را کنده است پیش وی آمد که ای سیدی چرا فرش خانهٔ مرا کندی

گفت روا باشد که تو مردی نیکو باشی و بر زخام حرام ضیافت درویشان کنی گفت ای سیدی ابن میباشد
پدر منست شیخ بخشم شد و ویرا رها کرد و برفت آن شخص مکاشفه شیخ میدانست تامل بسیار
کرد بخاطرش آمد که دیگبار زخامها کنده بودند و اسلاح کرده استادی که آن کار کرده بود طلب
کرد بمبالغه تمام ازان استفسار نمود آخر اعتراف کرد که زخام ترا فروخته بودیم و زخام مسجد بجای
آن بکار برده   دران وقت که شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی روحه برسالت بدمشق آمده
بوده است با اصحاب گفته است که بزیارت شیخ علی کردی میرویم گفته اند که وی مردی است که
نماز نمیگذارد و اکثر اوقات مکشوف العوره می باشد شیخ گفته است البته ویرا می بینم شیخ
سوار شده است و چون بنزدیک منزل وی رسیده فرود آمد چون شیخ علی دیده است که وی نزدیک
رسیده است عورت خود را کشف کرده است شیخ فرموده است که ما را از تو این بازی دارد امروز
ما مهمان توییم پس نزدیک شد و سلام کرد و بنشست ناگاه دو حمال بیامدند با ایشان طعام
بسیار شیخ علی گفت پیش شیخ بنهید که مهمان ماست و شیخ را گفت بسم الله که این صیافت نست
شیخ بخورد و شیخ علی کردی را بزرگ داشت شیخ علی کردی در اوایل حال در مسجد جامع می بوده است
دران وقت که وی در آمد شیخ علی از دمشق بیرون رفت و ساکن صحرا شد و بعد ازان بشهر نیامد
تا آنگاه که وفات کرد و یا فوت در شهر حاکم بود شیخ مفرج رحمة الله تعالی   وی
از اهل صعید مصر است بسیار جلیل القدر و کبیر ایشان بوده است بند حبشی ویرا جذبه رسید
قوی که شش ماه طعام و شراب نخورد پنداشتند دیوانه شده است هرچند بزدند هیچ سود نداشت ویرا
قید نهادند چون آمدند قید بجایی بود و وی جایی ویرا در زندان کردند چون آمدند در بیرون
زندانش یافتند چون این کرامات دیدند چند مرغ بریان کرده پیش وی آوردند آنها را گفت
بپرید همه زنده شدند و بپریدن گرفتند باذن الله تعالی یکی از اصحاب وی ویرا روز عرفه در عرفات
دید و یک دیگر همان روز در خانه خودش دید و تمام روز با وی بود چون آن دو شخص بهم
رسیدند و آنچه دیده بودند هر یک با هم گفتند میان ایشان نزاع شد یکی گفت وی روز عرفه
در عرفات بود و بر صدق آن سوگند بطلاق خورد و یکی گفت تمام آن روز در خانه خود بود
و وی نیز سوگند بطلاق خورد پس خصومت کنان پیش شیخ آمدند و آنچه میان ایشان

گذشته بود باز گفتند شیخ گفت هر دو راست گفتید و زن هیچ کدام طلاق کشته است یکی از اکابر
میگوید که من از شیخ مفرج پرسیدم که صدق هر یک موجب حنث دیگری نیست چون سوگند هیچ یک
حانث نشده باشد و دران مجلس که من این پرسیدم جماعتی از علما حاضر بودند شیخ اشارت بهمه
که درین مسئله سخن گویید هر یک چیزی گفت اما هیچ کس جواب شافی کافی نگفت دران اثنا
جواب آن بر من ظاهر شد شیخ اشارت بمن کرد که جواب آن بگوی من گفتم که چون ولی بولایت
متحقق شود و دران معنی که روحانیت وی مصور بصورتی تواند شد متمکن شود می تواند بود که
در وقت واحد بجهات مختلف خود را بصورتهای متعدد بنماید چنانکه خواهد پس آنکس که
ویرا در بعض ازان صور بعرفات دیده باشد راست دیده باشد و آنکه در بعض دیگر ازان صور
در خانه خودش دیده باشد هم راست دیده باشد و سوگند هیچ یک حانث نشود شیخ مفرج فرمود
که جواب صحیح اینست که تو گفتی رضی الله تعالی عنه و نفعنا به شیخ ابو العباس الدمنهوری رحمه
الله تعالی   دمنهور موضعی است بمصر یکی از تاجران گفته است که در سفر بودم و با من چهارپای بود
که قماش من همه بروی بود چون بمصر در آمدم و بار در آمیختم آن چهارپای از من گم شد هرچند
طلب کردم هیچ خبر نیافتم بعضی از یاران مرا گفتند پیش شیخ ابو العباس دمنهوری رو شاید که
دعایی کند و من نیز پیش ازان ویرا می شناختم پیش وی رفتم و بروی سلام کردم و حال خود
باوی بگفتم گوش بخن من نکرد ولیکن گفت ما را مهمانان رسیده اند و چنین آرد میباید و چندین
گوشت و حوایج دیگر ذکر کرد از پیش وی بیرون آمدم و با خود گفتم که والله دیگر هرگز
پیش وی نیایم این درویشان غیر از حوایج خود چیزی نمی دانند پس بر زینت برفتم ناگاه مرا شخصی
که پیش وی چیزی داشتم پیش رسید ویرا بگرفتم و گفتم ترا ای کذا تا آنچه پیش تو دارم بمن دهی
شصت درم بمن داد گفتم با این درمها معامله میکنم یا آنچه رفته است بیاید یا این هم برود و در راه
خدای تعالی هرچه شیخ گفته بود بخریدم و چند درم زیادت آمد قدری حلوا خریدم و همه را بحمال
دادم و قصد شیخ کردم چون بنزدیک زاویه شیخ رسیدم دیدم که چهارپای من بر در زاویه شیخ
ایستاده است باز گفتم که این چهارپای من نخواهد بود بلکه مانند آنست چون نزدیک رسیدم دیدم
که چهارپای منست و قماشها همچنان بر پشت وی گفتم از آنکسی بسیارم یا با خود در زاویه برم تا با

کم نشود باز گفتم آنکس که سلامت بمن رساند برای من نکاه خواهد داشت بیش شیخ در آمدم و آنچه
آورده بودم بروی عرض میکردم چون بحلوا رسیدم کفت این چیست کفتم چیزی زیادت آمده بود بنا
دادم کفت این در شرط داخل نبود من نیز چیزی زیادت کنم برخیز و قماشهای خود را ببازار
بر و بفروش و تعجیل مکن و هرچه می فروشی بهای آن از فی الحال می ستان و مترس از آنکه بعض تجار
بیایند و بازار تو بشکنند دریا در دست راست منست و بیابان در دست چپ من برو ببازار رفتم
و قماشها ببهای تمام زیادت بر معهود بفروختم و بها تمام بستدم چون فارغ شدم تاجران از بحر و
در ریختند چنانکه کویی در بند بوده اند که ایشانرا آزاد کرده اند **شیخ ریحان رحمه الله تعالی**
وی در عدن می بوده است یکی از اخیار کفته است که شخصی بر ساحل دریا بود نزدیک بعدن نتوانست
که بعدن درآید که شب آمده بود و دروازه بسته بودند شب در ساحل البحر بماند و هیچ چیز نداشت
که شام بخورد ناکاه دید که شیخ ریحان بر ساحل است بیش وی آمد و کفت ای سیدی در دروازه به بستند
و هیچ ندارم که شام خورم میخواهم که مرا هریسه دهی کفت این را به بینید از من شام میخواهد و نمیخواهد
مکر هریسه کویا من هریسه بزی ام کفتم ای سیدی این چاره نیست ناکاه دیدم که کاسه هریسه
کرم حاضر شد اما روغن نداشت کفتم ای سیدی روغن می باید کفت این را به بینید هریسه نمی تواند خورد
بی روغن مکر من روغن فروشی ام کفتم ای سیدی این را بی روغن نخواهم خورد کفت این رکوه را
بکنار دریا برو آب بیار تا وضو سازم رفتم و آب آوردم رکوه را از من بستد و از آنجا روغن بر هریسه
ریخت بی از آن بخوردم و هرکز مثل آن نچشیده بودم دیکری کفته است که در ماه رمضان بین
العشائین ببازار رفتم تا برای اهل خود چیزی خرم ناکاه شیخ ریحان مرا دید و مرا بیش خود کشید
و بهوا بالا برد و بسیاری من بکریستم و کفتم میخواهم که مرا بزمین باز کردانی مرا بر زمین باز کردانید
و کفت میخواستم که تفرجی کنی اما تو نخواستی امام یافعی کوید که همانا که وی باین تفرج مطالعه
عجایب ملکوت سموات خواسته است بعضی از صالحان کفته است که روزی شیخ ریحان را کفتم
خاطر با من میدار کفت مادام که این سر در دست است مترس و اشارت بر خود کرد من بنداشتم که
مراد وی آنست که مادام که زنده ام و مراد وی را ندانستم مکر روزی که بمرد بان سبب که بپای کوهی
میکذشت بیفتاد و سر وی بشکست و بران بمرد رضی الله عنه **شیخ علاء الدین الخوارزمی رحمه الله**

تعالی وی بزرک بوده است امام یافعی کوید رحمة الله تعالی که دوازده روز بیک وضو نماز کذارد
و پانزده سال پهلو بر زمین ننهاد و چند روز میکذشت که طعام نمی خورد و چون طعام خوردی چیزی اندک
خشن خوردی و با من در منی قدری کوشت بود نمی خورد مکر بعد از سختی بسیار بجهت موافقت و کفتند
که چند سالست که بجهة منکراتی که میبیند بی اختیار خود حج میکذارد که ویرا بدان فرموده اند و هم
امام یافعی میکوید که شیخ علاء الدین کفت که در بعضی از ساحلهای روم کوشه کرفته بودم
چون روز عید فطر رسید بدیهی از دیهای مسلمانان بجهت نماز عید رفتم چون باز آمدم آدمی دیدم
که در خلوت من نماز میکذارد و بر ریکی که بر در خلوت من بود هیچ اثر بای نبود تعجب کردم که
اینجا در آمده است بعد از آن بکریست کریستن زار من در فکر شدم که از برای وی چه آرم که روز عید است
التفات بمن کرد و کفت ای فلان فکر مکن که در غیب است آنچه تو نمی دانی و لیکن اکر نزد تو
آب هست بیش آور بر خواستم که ابریق بیاورم بیش ابریق دو کرده نان دیدم بزرک کرم و مغز بادام از آن
برداشتم و بیش وی رفتم نان بشکست و مغز بادام بیش من ریخت و کفت بخور و در ایستاد و از آن مغز
بادام بمن میداد و من میخوردم و وی نخورد مکر یک مغز بادام یا دو مغز بادام و من حضور آن طعام را
عجب میدیدم کفت این را غریب مدار که خدای را بندکان هستند که هرجا باشند هرچه خواهند بیابند
تعجب من زیادت شد با خود کفتم که از وی طلب مواخات کنم کفت تعجیل مکن که با تو با تو خواهم ان شاء الله
تعالی و از من غایب شد در حال و ندانستم که کجا رفت شب هفتم از شوال آمد و با من عقد مواخات بست
رضی الله عنهما **امام عبد الله الیافعی الیمنی رحمة الله تعالی** هو ابو السعادات عفیف الدین
عبد الله بن اسعد الیافعی الیمنی نزیل الحرمین الشریفین شرفهما الله تعالی و رضی عنه از کبار
مشایخ وقت خود بوده است عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی و ویرا تصنیفاتست از آن جمله است
تاریخ مرآة الجنان و عبرة الیقظان فی معرفة حوادث الزمان و کتاب روض الریاحین فی حکایات
الصالحین و کتاب الدر النظیم فی فضایل القرآن العظیم و بعد از آن تصانیف دیکر دارد و
اشعار نیکو نیز کفته است وی کفته است که شیخ علاء الدین خوارزمی کفت رحمه الله که شبی
در بعض از بلاد شام در خلوت خود بعد از نماز خفتن بیدار نشسته بودم و در خلوت از اندرون
بسته بودم دو مرد دیدم با خود در خلوت ندانستم که از کجا در آمدند و ساعتی با من سخن کفتند

وبا یکدیگر یاد احوال فقرا کردیم ذکر مردی از شام کردند وبروی ثنا گفتند وگفتند نیک مردیست
کربدانستی که از کجا بیخورد وبعد ازان گفتند سلام ما بصاحب خود عبد الله یافعی برسان گفتم او را
از کجا می‌شناسید وی درین جا نیست گفتند بما پوشیده نیست وبرخواستند وپیش رفتند سوی
محراب بنداشتم که نماز خواهند گذارد از دیوار بیرون رفتند وهم وی گفته است که شیخ مذکور گفت
که در بعض از ساحلهای شام در ماه رجب سنه اربعین وسبع مایه دو مرد در خلوت من در آمدند
بعد از نماز پیشین ندانستم که از کجا در آمدند واز کدام بلد آمدند چون بمن سلام کردند ومصافحه
نمودند با ایشان انس گرفتم گفتم از کجا آمدید گفتند سبحان الله همچون توئی ازین حال سوال میکند
بعد ازان خشک پارهٔ نان جو داشتم پیش ایشان نهادم گفتند نه از بهر این آمده ایم گفتم پس از بهر چه
آمده اید گفتند آمده ایم وترا وصیتی میکنیم برسانید سلام بعبد الله یافعی وگفتند بگو که بشارت
باد ترا گفتم وی را از کجا می‌شناسید گفتند ما بوی رسیده ایم ووی بما رسیده است گفتم شما را درین
بشارت رسانیدن اذنی هست گفتند آری وچنان ذکر کردند که ازیشان برادرانی می‌آیند که ایشان را هست
در شرق وفی الحال غایب شدند وهم وی گفته که در اوایل حال متردد بودم که بطلب علم مشغول باشم
که موجب فضیلت وکمالست یا بعبادت که مثمر حلاوت وسلامت از آفت قیل وقالست ودرین
کشاکش واضطراب مرا نه قرار ماند ونه خواب کتابی داشتم که روز وشب بمطالعهٔ آن میگذرانیدم
درین بی قراری آن را بگشودم ورقی دیدم که هرگز ندیده بودم ودر وی بیتی چند نوشته
که از کس نشنیده بودم وآن ابیات این بود
کن عن همومک معرضا ٭ وکل الامور الی القضا
فلربما اتسع المضیق ٭ ولربما ضاق الفضا
ولرب امر متعب لك فی عواقبه رضا ٭ الله یفعل ما یشاء
فلا تکن متعرضا
چون ابیات را خواندم گویا آبی بر آتش من زدند وشدت حرارت قلق مرا نشاندند
ووی بنای کتاب مرآة الجنان را که در تاریخ نوشته بر سال نهاده است وتا سنه خمسین وسبعمایه
بیان حوادث کرده ومعلوم نیست که بعد ازان چند گاه دیگر بوده رضی الله تعالی عنه ونفعنا به

شیخ شهاب الدین السهروردی المقتول رحمة الله تعالی نام وی یحیی بن حبش است در حکمت
بحثیه واشراقیه متبحر بوده است ودر هر یک ازان تصنیفات لایقه وتالیفات رایقه دارد وبعضی
ویرا منسوب بسیما داشته اند حکایت کنند که روزی با جماعتی از دمشق بیرون آمد برمهٔ گوسفند

رسیدند آن جماعت گفتند ما را ازین گوسفندان سری می‌باید یکسر گوسفند گرفتند وده درم بترکمانی
که صاحب گوسفند بود دادند وی مضایقه میکرد که گوسفندی خوردتر ازان بگیرید شیخ اصحاب را
گفت شما بروید وگوسفند را ببرید تا من ویرا خشنود کنم ایشان پیش رفتند با وی سخن میگفت وویرا
دلخوش میکرد تا ایشان دور رفتند وی هم در پی ایشان برفت ترکمان در پی وی میرفت
وفریاد میکرد چون بوی رسید دست چپ ویرا بگرفت وبکشید که کجا میروی دست وی از شانه
جدا شد ودر دست ترکمان بماند وخون میرفت ترکمان بترسید دست ویرا بینداخت وبگریخت
شیخ باز گشت وآن دست را از زمین برداشت وبیاران رسید در دست وی دستمالی بود وبس امام یافعی میگوید بدا کارها که اینها
وبدا کسانی که این کارها کنند وبدا علمی که مقتضی بچنین کارها گردد وازسخنان ویست
حرام علی الاجسام المظلمة ان تلج فی ملکوت السموات فوحد الله سبحانه وانت بتعظیمه
ملآن واذکره وانت من ملابس الاکوان عریان وازاشعار ویست
خلعت هیاکلها بجرعاء الحمی ٭ وصبت لمغناها القدیم تشوقا
وتلفتت نحو الدیار فشاقها ٭ ربع عفت اطلاله فتمزقا
وقفت تسائله فرد جوابها ٭ رجع الصدی ان لاسبیل الی اللقا
فکانها برق تألق بالحمی ٭ ثم انطوی فکانه ما ابرقا
در تاریخ
امام یافعی مذکور است که ویرا در حلب بعقیده وباعتقاد حکمای متقدمین متهم میداشته اند چون
بحلب رسید علما بقتل وی فتوی داده اند بعضی گویند ویرا حبس کردند وبخناق کشتند
وبعضی گویند بقتل وصلب کردند وبعضی گویند ویرا مخیر ساختند میان انواع قتل وی چون
بریاضت معتاد بود ان اختیار کرد ویرا بگرسنگی بکشتند طعام از وی باز گرفتند تا بمرد
وعمر وی سی وشش سال یا سی وهشت رسیده بود وکان ذلك فی سنة سبع وثمانین وخمسمایه
واهل حلب در شان وی مختلف بوده اند بعضی ویرا بالحاد وزندقه نسبت میکردند وبعضی بکرامات
ومقامات اعتقاد داشتند ومیگفتند که بعد از قتل شواهد بسیار بر کرامت وی ظاهر شد واین
موافق مینماید بان که شیخ شمس الدین تبریزی قدس سره فرموده که در شهر دمشق شیخ شهاب الدین
مقتول را آشکارا کافر میگفتند گفتم که حاشا که کافر باشد که چون بصدق تمام در آمد
در خدمت پیر کامل گشت من بخت متواضع باشم با اینا رندان صادق اما بحث با نخوت
باشم باش کبر این شهاب الدین علمش بر عقلش غالب بود عقل می باید که بر علم غالب باشد وحاکم

دماغ که محل عقلست ضعیف کشته بود در علم ارواح طایفه ذوق یافتند فرود آمدند و مقیم شدند و
اعلم ربانی سخن میکویند اما همان علم ارواح است که ربانی بندا ربنمکر فضل الهی در آید یا جذبهٔ
از جذبات یا مردی که او را تعمل کبر دو از عالم ارواح بعالم ربانی کشد شیخ اوحد الدین کرمانی رحمه
الله تعالی وی مرید شیخ رکن الدین سنجاسی است و وی مرید شیخ قطب الدین الهروی و وی مرید
شیخ ابو النجیب السهروردی قدس الله تعالی ارواحهم بسیار بزرک بوده است و بصحبت شیخ محی الدین
العربی رسیده و شیخ در کتاب فتوحات و بعضی رسایل دیکر از وی حکایت کرده است در باب
ثامن از فتوحات میکوید که شیخ اوحد الدین کرمانی رحمة الله کفت که در جوانی خدمت شیخ خود
میکردم در سفر بودیم و وی در عماری نشسته بود و تحت شکم داشت چون بجایی رسیدیم که
آنجا مارستانی بود درخواست کردم که اجازت ده که دارویی بستانم که نافع باشد چون اضطراب مرا دید
مرا اجازت داد برفتم دیدم که شخصی در خیمهٔ نشسته و ملازمان وی بپا ایستاده و پیش وی شمعی
افروخته اند وی مرا نمی شناخت و من وی را نمی شناختم چون مرا در میان ملازمان خود دید برخواست
و پیش من آمد و دست مرا بکرفت و کفت حاجت تو چیست حال شیخ را با وی بکفتم فی الحال دارویی
حاضر کرد و بمن داد و با من بیرون آمد و شمع را همراه می آورد تا رسیدیم که شیخ از آنجا به بیند و بیرون آمدن
و بر کشتن وی دادم که باز کرد و باز کشت پیش شیخ آمدم و دارو آوردم و آن اکرام و احترام که آن شخص
کرده بود با شیخ کفتم شیخ تبسم کرد و کفت ای فرزند چون اضطراب ترا دیدم مرا بر تو شفقت آمد لاجرم
ترا اجازت دادم چون آنجا رسیدی ترسیدم که آن شخص که امیر آن موضع است بتو التفات ننماید
و تو شرمنده شوی از هیکل خود مجرد شدم و بصورت وی بر آمدم و در موضع وی بنشستم چون
تو آمدی ترا اکرامی داشتم و کردم آنچه دیدی در رسالهٔ اقبالیه مذکور است که شیخ رکن الدین
علاء الدوله رحمة الله تعالی کفته است که آن روز که قافله در ره بود یکی از مریدان شیخ شهاب الدین
سهروردی قدس الله تعالی روحه آنجا بود بزیارت وی رفتیم الحق بس مردی عزیز بود ساعتی
بنشستم و از هر نوع سخنان میرفت از وی پرسیدم که ما شنیده ایم که شیخ شهاب الدین سهروردی
قدس سره شیخ اوحد الدین کرمانی را مبتدع خوانده و پیش خود نکذاشته است راستست آن پیر
کفت بلی و من در آن مجمع در خدمت شیخ حاضر بودم که کسی ذکر شیخ اوحد الدین میکرد فرمود

که پیش من نام وی مبرید او مبتدع است اما روز دیکر هم در خدمت شیخ بودم که با شیخ کفتند که این سخن را
شیخ اوحد الدین شنیده و کفته که هر چند مرا مبتدع کفت اما مرا این مفاخرت بس که نام من بر زبان
شیخ رفته است و در این معنی بیت عربی کفته است و آن اینست ما اسأت فی ذکراک بی عبارة بل سرنی انخطرت ببالکا
شیخ شهاب الدین قدس الله تعالی سره خلق وی را تحسین کرده می تواند بود که مراد شیخ شهاب الدین
قدس الله تعالی سره با بتداع وی آن بوده باشد که میکویند وی در شهود حقیقت توسل بمظاهر
صوری میکرده و جمال مطلق را در صور مقیدات مشاهده می نموده چنانکه کذشت که
شیخ شمس الدین تبریزی قدس سره از وی پرسید که در چه کاری کفت ماه را در طشت آب می بینیم
پس شیخ شمس الدین کفت اکر بر قفا دمل نداری چرا بر آسمان نمی بینی و پیش مولانا جلال الدین رومی
قدس سره کفتند که وی شاهد باز بود اما پاک باز بود در خدمت مولوی فرمود که کاشکی کردی و کذشتی
و این رباعی وی هم بدین معنی دلالت میکند زان می نکرم بچشم سر در صورت
زیرا که زمعنی است اثر در صورت این عالم صورت است و ما در صوریم معنی نتوان دید مکر در صورت
و در بعض تواریخ مذکور است که چون وی در سماع کرم شدی پیراهن امردان چاک کردی و سینه
بر سینهٔ ایشان باز نهادی چون ببغداد رسید پسر خلیفه صاحب جمال داشت این سخن بشنید کفت این مبتدع است
و کافر اکر این کونه حرکتی کند وی را بکشم چون سماع کرم شد شیخ بکرامت دانست کفت سهلست
سهلست مرا بسر خنجر بودن در پای مراد دوست بی سر بودن تو آمده که کافری را بکشی
غازی چون تویی درست کافر بودن پسر خلیفه سر بر پای شیخ نهاد و مرید شد قال بعض الکبراء
قدس الله تعالی اسرارهم نزد اهل تحقیق و توحید اینست که کامل آن کسی بود که جمال مطلق حق سبحانه
در مظاهر کونی حسی مشاهده کند ببصر همچنانکه مشاهده میکنند در مظاهر روحانی ببصیرت یشاهدون
بالبصیرة الجمال المطلق المعنوی کما یعاینون بالبصر الحسن المقید الصوری و جمال با کمال
حق سبحانه دو اعتبار دارد یکی اطلاق که آن حقیقت جمال ذاتی است من حیث هی هی و عارف این جمال
مطلق را در فنای فی الله سبحانه مشاهده تواند کرد و یکی دیکر مقید و آن از حکم مظاهر حسیه
یا روحانیه پس عارف اکر حسن بیند چنین بیند و جمال را جمال حق داند مستتر شده بمراتب کونیه
و غیر عارف را که چنین نظر نباشد باید که بخوبان ننکرد تا در بیابان حیرت در نماند و قال ایضا

وانا اهل طریق کسانی اند که در عشق بمظاهر و صور زیبا مقید باشند چون سالك در صدد و عدم ترقی باشد و در معرض احتجاب بود چنانکه بعضی از بزرگان قدس الله تعالی ارواحهم ازان استعاذت کرده اند و فرموده اند که نعوذ بالله من التنکر بعد التعرف ومن الحجاب بعد التجلی و تعلق این حرکت نسبت باین سالك از صورت بمظاهر حسن موصوف بود تجاوز نکند هر چند شهود کشف مقیدش دست داده بود و اگر آن تعلق و میل حبی از صورت منقطع شود بصورت دیگر که بحسن آراسته بود بپیوندد کبر دو در آنجا در کشاکش بماند تعلق و میل بصورت فتح باب حرمان و فتنه و آفت و خذلان او شود اعاذنا الله عز وجل و سایر الصالحین من شر ذلك حسن ظن بلك صدق اعتقاد نسبت بجماعتی از اکابر چون شیخ احمد غزالی و شیخ اوحد الدین کرمانی و شیخ فخر الدین عراقی قدس الله تعالی اسرارهم که بمطالعه جمال مظاهر صوری حسی اشتغال نموده اند آنست که ایشان در آنجا مشاهده جمال مطلق حق سبحانه میکرده اند و بصور حسی مقید نبوده اند و اگر از بعض کبرا نسبت بایشان انکاری واقع شده است مقصود ازان آن بوده که محجوبان آنرا دستوری نسازند و قیاس حال خود بر حال ایشان نکنند و جاوید ان در حضیض خذلان و اسفل السافلین طبیعت نمانند والله تعالی اعلم باسرارهم و خدمت شیخ اوحد الدین را نظمهای لطیف است از مثنوی و غیره در آخر کتاب مصباح الارواح میگوید
تا جنبش دست هست مادام ・ سایه متحرکست ناکام
چون سایه ز دست یافت مایه ・ پس نیست خود اندر اصل سایه
چیزی که وجود او بخود نیست ・ هستیش نهادن از خرد نیست
هستت ولیك هست مطلق ・ نزدیك حکیم نیست جز حق
هستی که بحق قوام دارد ・ او نیست ولیك نام دارد
بر نقش خود است فتنه نقاش ・ کس نیست درین میانه خوش باش
خود گفت حقیقت خود اشنید ・ وان روی که خود نمود خود دید
پس با دیقین که نیست والله ・ موجود حقیقی جه سوی الله

ومن رباعیاته قدس الله تعالی سره

اوحد در دل میزنی آخر دل کو ・ عمر بیست که راه میروی منزل کو
در دنیای دون بیوفا کردی ・ پنجاه و دو چله داشتی حاصل کو
چند نیستی تو نیست هستی بخدا ・ ای هشیار از خرابات مستی بخدا
گر ز انك نبی بحق بهستی روزی ・ حقا که رسی به نیست هستی بخدا
اسرار حقیقت نشود حل بسوال ・ نی نیز بدر باختن حشمت و مال
تا خون نکنی دیده و دل پنجاه سال ・ هرگز ندهد راهت از قال بحال
ذاتم ز ورای حرف و بی و نخدا است ・ در چشمه لطف آب حیاتم مدداست
علت زاحد با وحد آمد چو نهی ・ علت بکدار کاینك اوحد احد است

امیر سید قاسم تبریزی قدس الله تعالی

در اوایل ارادت شیخ صدر الدین اردبیلی رحمه الله داشته و بعد ازان بصحبت شیخ صدر الدین علی یمنی کذوی از اصحاب شیخ اوحد الدین کرمانی قدس الله تعالی روحهما رسیده و نسبت ارادت وی را بخط بعض معتقدان وی دیده ام در با آنجا شیخ صدر الدین علی یمنی مذکور بوده نه شیخ صدر الدین اردبیلی و چنین استماع افتاد که حضرت سید قدس سره شیخ صدر الدین علی یمنی را بسیار محبت دیده اند و اظهار ارادت میکرد و بالجمله اهل روزگار در قبول و انکار وی دو فرقه اند و از وی دو اثر مانده است یکی دیوان اشعار مشتمل بر حقایق و اسرار وی که انوار کشف و عرفان و آثار ذوق و وجدان ازان ظاهر است و دیگر جماعتی که خود را منسوب بوی میدارند و مرید وی میشمارند این فقیر بعضی ایشان را دیده و احوال بعضی را شنیده اکثر ایشان از ربقه دین و اسلام خارج بودند و در دایره اباحت و تهاون بشرع و سنت داخل و میشاید که منشاء این آن بوده باشد که میرث توحید بر حضرت سید قدس سره غالب بوده و نظر در جمیع امور بر مبدا داشته و بساط اعراض و اعتراض را بالکلیه طی کرده بوده و بمقتضای کرم ذاتی که داشته است فتوحات و نذوراتی که میرسیده همه صرف لنگر می بوده و اصحاب نفس و هوا را مقصود آنجا حاصل بوده و مانع نه جماعتی از اهل طبع مجتمع شده بوده اند و از معارف وی سخنان میشنیده اند و از سر نفس و هوا در ان تصرف میکرده و از اسقاط اشتغال بمشتهیات نفس و اعراض از مخالفات هوا میساخته و در وادی اباحت و تهاون بشریعت دست می افتاده و وی از همه پاك یکی از درویشان وی را دیدم پیری بود روشن وظایف ملاقات را بجای می آورد و دوام ذکر و آگاهی داشت حال وی پرسیدم گفت من در دنیا بخدمت وی رسیده ام یکبار در هراه و یکبار در بلخ مرا بعد چون چند روز در خدمت وی بودم گفت بولایت خود باز رو و در میان مباش که صحبت ایشان ترا ضرر میکنند بعضی از عزیزان میفرمودند که در ان وقت که خدمت سید در سمرقند بود با وی ملاقات کردم در اثنای معارفی که میگفت از صدیق اکبر رضی الله عنه نقل بسیار میکرد و هر بار که صدیق اکبر میگفت رقت میکرد و قطرات اشك بزرگ سفید از چشم وی میریخت مریدان میگفتند که وی اکنون

در مقام ابوبکر بیت و بعضی دیگر از عزیزان که بصحبت وی رسیده بودند میگفتند که من بکرم ذاتی او کس ندیده ام و بعضی از مردم خرجرد و جام که در قبول و انکار غالبا از تعصب خالی بود از وی بعضی کرامتها که این طایفه را می باشد نقل میکرد عزیزی که بر سخن وی همه اعتقاد هست از بعض مسافران نقل کرد که از تربت مقدسهٔ جام بعزیمت مشهد مقدس طوس علی ساکنیه السلام شبگیر بیگاه کرده بودند در راه که میرفته اند در جانب خرجرد روشنایی در نظر ایشان آمده بوده است که از زمین مرتفع شده و بآسمان رسیده در تعجب مانده اند که آن چه روشنایی است هم شب بخرجرد رسیده اند دیده اند که آن روشنایی در جانب لنگر خدمت سیدات قدس سره چون بلنگر آمده آنده اند و قصد زیارت وی کرده اند جهان مشاهده افتاده است که آن نور ست که از آن خانه که مرقد منور وی در آنجاست می تابد و از بعض درویشان چنان دریافته ام که توجه بمرقد منور وی موجب جمعیت تمام است والله تعالی اعلی و خدمت مخدومی خواجه ناصر الدین عبید الله مد الله تعالی ظلال ارشاده فرمودند که خدمت سید قاسم حضرت خواجهٔ بزرگ خواجه بهاء الدین را قدس الله تعالی سره در نواحی ابیورد دیده بود و صحبت داشته و طریقه ایشان را معتقد بود و از وی فهم میشد که خود با یاران طریقه میداشت و دیگر فرمودند که خدمت سید قدس سره میگفت که هر جا میرسید از مجذوبان می پرسیدم و خود را بصحبت ایشان میرسانیدم چون بروم رسیدم گفتند که اینجا مجذوبی هست مولانا جانی نام وی چون پیش وی رفتم وی را بشناختم که در آن تحصیل در تبریز دیده بودم با وی گفتم تراچه شد بزبان رومی گفت هر صباح که برمیخواستم مردی بودم در تفرقه افتاده مرا یکی ازین طرف میکشید و یکی از آن طرف بامدادی برخاستم مرا چیزی فرو گرفت که از همه خلاص شدم فرمودند که این سخن را چند بار از خدمت سید شنیدم هر بار که میشنیدم متغیر میشد و قطرات اشک از چشم وی میجست معلوم میشد که در ان سخن آن وقت که آن عزیز فرموده بوده در وی تاثیر بسیار کرده بوده است و در بعضی از رسایل خود آورده که در تاریخ سنه تسع و سبعین و سبعمائه بود که در شهر هراة در خانقاه جدیدی در جوار مولانا ظهیر الدین خلوتی رحمة الله تعالی ساکن بودیم ناگاه سحرگاهی خدمت مولانا از خلوت خود گریبان بیرون آمد و روی بخلوت من نهاد و فریاد

و فریاد برآورد که از برای بگوی که میگوید و نحن اقرب الیه من حبل الورید و شصت سال میدواند و هنوز نرسید از ان باب فقیر عزیزی حاضر بود گفت این همان حکایت مجنون ماوراء النهر است که بخانهای مردم رفتی هر چند چیزی خوردی چون بیرون آمدی از وی پرسیدندی که هیچ خوردی تشنیع کردی که چیزی آنجا بود و هیچ نخوردم روزی امیرزادهٔ وی را بخانه برد و نعمت فراوان از هر جنس پیش وی نهاد و بعد از آنکه دیوانه چندانک خواست خورد شمشیر کشید که دیگر بخور آن مقدار دیگر که امکان داشت بخورد و گفت اگر میکشی بکش که دیگر گنجای خوردن ندارم چون دیوانه بیرون رفت از وی پرسیدند که هیچ خوردی گفت نعمت فراوان بود اما از ترس شمشیر کدی توانست که چیزی بخورد در تاریخ سنه ثلاثین و ثمانمائه پادشاه وقت را در جامع هراة شخصی زخمی زد چنان معلوم شد که وی را دلتنگر خدمت سید خانه متقبل بوده بتوهم آنکه مکر آن یوقف وی بوده از شهر عذر خواستند بجانب بلخ و سمرقند رفت و از آنجا مراجعت کرد و در خرجرد جام متوطن شد و در سنه سبع و ثلثین و ثمانمائه از دنیا برفت و قبر وی آنجاست رحمة الله تعالی حکیم سنایی غزنوی قدس الله تعالی سره کنیت وی ابو المجد مجدود بن آدم است وی با پدر شیخ رضی الدین علی لالا ابناء عم بوده اند از اکبر ای شعراء طایفه صوفیه است و سخنان وی را باستشهاد در مصنفات خود آورده اند و کتاب حدیقة الحقیقه بر کمال وی در شرح و بیان اذواق و مواجید ارباب معرفت و توحید دلیل قاطع و برهان ساطع است از مریدان خواجه یوسف همدانی است و سبب توبهٔ او آن بود که سلطان محمود سبکتکین در فصل زمستان بعزیمت گرفتن بعضی از دیار کفار از غزنین بیرون آمده بود و سنایی در مدح او قصیده گفته بود میرفت تا بعرض رساند بدر گلخنی رسید که یکی از مجذوبان از حد تکلیف بیرون رفته که مشهور بود بلای خوار زیرا که پیوسته لای شراب خوردی در آنجا بود آواز وی شنید که با ساقی خود میگفت پر کن قدحی تا بخورم بکوری محمودک سبکتکین تا بخورم ساقی گفت محمود مردی غازیست و پادشاه اسلام گفت بس مردکی ناخشنودست آنچه در تحت حکم در آمده است در حیز ضبط نیاورده میرود تا مملکت دیگر گیرد یک قدح گرفت و بخورد باز گفت پر کن قدح دیگر بکوری سنایی یک شاعر ساقی گفت سنایی مرد فاضل و لطیف طبع است گفت اگر وی لطیف طبع بودی بکاری مشغول بودی که وی را بکار آمدی گزافی چند بر کاغذ نوشته که بهیچ کار وی نیاید وی نداند که وی را برای چه کار آفریده اند

سنایی چون آن را بشنید حالش بروی متغیر شد و تنبیه آن لای‌خوار از مستی غفلت هشیار شد و پای در راه
نهاد و بسلوک مشغول شد در نفحات مولانا جلال الدین رومی قدس الله تعالی سره مذکور است
که خواجه حکیم سنایی در وقتی که محتضر بود در زیر زبان چیزی میگفت حاضران گوش به پیش
دهانش بردند این بیت میخواند که · بازگشتم ز آنچه گفتم زانکه نیست · در سخن معنی و در معنی سخن
عزیزی این را بشنید گفت عجب حالیست که در وقت بازگشتن از سخن بسخن مشغول بوده است وی
همواره منزوی و منقطع می‌بوده و از مخالطت اهل دنیا بعرض یکی از ارباب جاه و جلال را رغبت آن بود
که بملازمت و زیارت وی رود شیخ مکتوب بوی نوشته مشتمل بر بعضی لطایف از آنجمله اینکه
این داعی را عقل و روح در پیش خدمتست ولیکن بنیه ضعیف دارد که طاقت تحمل و قوت
تعهد ندارد وان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها کلاه مندرس چه طاقت بارگاه جباران دارد
و شیر زده تا فرجه تاب بجنبد شیران آرد باری عز اسمه داند که هر بار که سراپرده حشمت ایشان
درین خطه محتصر زدند حاجت آمد است این ضعیف منزوی را رخت عافیت بغریب خانه غولان
بردن و بضاعت قناعت را بدهیم بهان خز و الیاس سپردن اکنون بعزیزی که ذو الفضل الکبریا
بآن بزرگ دین و دنیا کرده است که گوشه دل این گوشه گرفته را بتقعد ساعی خود خراب نکند
که جسم حقیر این بنده سرای حشم قریب چه لو تیری است و من منقولاته قدس الله تعالی سره
بس که شنیدی صفت روم و چین · خیز و بیا ملک سنایی ببین · تا همه دل بینی بی حرص و کین
تا همه جان بینی بی کبر و کین · پای نه و چرخ برین قدم · دست نه و ملک زمین زیر نگین
زر نی و کان ملکی زیر دست · جو نه و اسب فلکی زیر زین · و ایضا منها · این جهان بر مثال مرداری
کرکسان اندرو هزار هزار · این مر آن را همی زند مخلب · وان مر این را همی زند منقار
آخر الامر بگذرند همه · وز همه باز ماند این مردار · با همه خلق جهان گرچه از آن · بیشتری گمره و کمتر رهند
تو چنان زی که بمیری برهی · نه چنان چون تو بمیری برهند · دلها همه آب گشت و جانها همه خون
تا چیست حقیقت از پس پرده برون · ای با علمت خرد دو گردون دون · از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون
قایم بخودی از آن شب و روز مقیم · بیمت نه ز نقص است و امیدت نه بسیم · یا مایه از آتش و آب باشد بیم
چون صانع شدی ترا چه چون چه جحیم · برهیم ملوک ملک ماه آمد عشق · بر سین سر بر سر سپاه آمد عشق

بر کاف کمال کل کلاه آمد عشق · با این همه یک قدم ز راه آمد عشق · مردی که براه عشق جان فرساید
باید که بدو وفت یار خود ننگراید · عاشق بره عشق چنان می باید · گر دوزخ و گر بهشت یادش ناید
ای نیست شده ذات تو در پرده هست · وی صومعه ویران کن و زنار پرست · مردانه کنون چو عاشقان می در دست
گرد در کف کرد و گرد سر مست · ای من بتو زنده همچو مردم بنفس · در کار تو کرده دین و دنیا بهوس
گر هیچ ببینم چو بنگرم با همه کس · سر در همه از برای من داری و بس · در هجر تو کردیم گر آید نحسی
در بکذارمش که مانند نفسی · چون چهره تو از نکوی ماند بهر کرد · ز نهار بهیچ آب آلوده مکرد
اندر ره عاشقی چنان باید مرد · کز دریا خشک آید و از دریا سرد · ای عقل اگر چند شریفی دون شو
با چشم در ای و بی زبان بیرون شو · ای عشق ترا روح بجز منزل · سودای ترا عقل بجز محمل
سیاح جهان معرفت بی‌دل · اندر دست غمت دست بسر پای بگل · و وی را قصیده ایست زیادت
از صد و هشتاد بیت که از زبان مولانای الانبیا و کبرا الاولیا نام نهاده بر معارف و حقایق و لطایف
و دقایق در آنجا درج کرده است و اولش اینست · طلب ای عاشقان خوش رفتار · طرب ای نیکوان شیرین کار
تا کی از خانه هین ره صحرا · تا کی از کعبه هین در خمار · در جهان شاهدی و ما فارغ
در قدح جرعه و ما هشیار · زین سپس دست ما و دامن دوست · زین سپس گوش ما و حلقه یار
و وی را و رای حدیقه الحقیقه سه کتاب مثنوی دیگر است هم بر وزن حدیقه اما مختصر و از آنهاست
این ابیات · ای بپرواز بر پریده بلند · خویشتن را رها شمرده ز بند · باز پرسوی لا بجو و بجوز
رشته در دست صورتست هنوز · تا تو در بند جنس و تالیفی · تخته نقش کلک تکلیفی
تاریخ تمام حدیقه چنانچه خود بنظم آورده سنه خمس و عشرین و خمسمایه بوده است و بعضی تاریخ
وفات وی را همین نوشته اند والله اعلم **شیخ فرید الدین عطار نیشابوری قدس الله تعالی
سره** وی مرید شیخ مجد الدین بغدادی است در دیباچه کتاب تذکرة الاولیا که بوی منسوبست
میگوید که یک روز پیش امام مجد الدین بغدادی در آمدم وی را دیدم که میگریست گفتم خیر است گفت
زهی اسفهسالاران که درین امت بوده اند بمثابه انبیا علیهم السلام که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل
پس گفت از آن میگریم که دوش گفته بودم خداوندا کار تو بعلت نیست مرا ازین قوم گردان
یا از نظاره کیان این قوم گردان که قسم دیگر را طاقت ندارم میگریم بود که مستجاب بود باشد

وگفته اند که وی اویسی بوده است در سخنان مولانا جلال الدین رومی قدس سره مذکورست که نور منصور بعد از صد و پنجاه سال بر روح فرید الدین عطار تجلی کرد و مربی او شد گویند سبب توبهٔ وی آن بود که روزی در دکان عطاری مشغول و مشعوف معامله بود درویشی بآنجا رسید و چند بار شیئاً لله گفت وی بدرویش نپرداخت درویش گفت ای خواجه تو چگونه خواهی مرد عطار گفت چنانکه تو خواهی مرد درویش گفت تو همچو من میتوانی مرد گفت بلی درویش کاسهٔ چوبین داشت زیر سر نهاد وگفت الله و جان بداد عطار را حال متغیر شد و دکان بر هم زد و باین طریق در آمد وگفته اند که مولانا جلال الدین رومی در وقتی رفتن از بلخ و رسیدن بنشابور بصحبت وی رسیده است در حال کبر سن رسیده و کتاب اسرارنامه بوی داده و وی دایما آنرا با خود میداشته و در بیان حقایق و معارف اقتدا بوی دارد چنانکه میگوید • کرد عطار گشت مولانا • شربت از دست شمس بود نوش • و در موضع دیگر گفته • عطار روح بود و سنایی دو چشم او • ما از پی سنایی و عطار آمدیم • و آن قدر اسرار توحید و حقایق اذواق و مواجید که در مثنویات و غزلیات وی اندراج یافته در سخنان هیچ یک ازین طایفه یافت نمی شود جزاه الله سبحانه عن الطالبین المشتاقین خیر الجزا • و من انفاسه الشریفه • ای روی باز کرده بباز آمده • خلقی بدین طلسم گرفتار آمده • و این قصیده بیست بیت زیادت است و بعضی از ما ای از شرح نیکو نوشته اند و در شرح این بیت چنین مذکور شده که یعنی ای آنکه روی باز کرده و بباز آمده خود را که نور ظاهر وجود است بروی پوش تعینات صور در کشیده و پوشیده بیازار ظهور آمده خلقی بدین طلسم صور که بر روی این گنج مخفی کشیده بواسطه کثرت تعینات مختلفه و آثار متبدا سه گرفتار بعد و هجران و غفلت و پندار و غیرت گشته با خود بواسطهٔ سرایت پرتو جمال آن روی در روی پوش مظاهر صور جمیله گرفتار بلای عشق و محنت محبت گشته بعض عاشق معنی و بعضی عاشق صورت تو معنی و پیرت توامست تو یی گنج و همه عالم طلسمت • و عشاق صورت توهم خود از معشوق دور افتاده اند و نمیدانند که عاشق کیستند و دلربای ایشان چیست • میل خلق جمله عالم تا ابد • گر نمی دانند وگرنه سوی تست • و بدین دستور تمام این قصیده را شرح کرده است و از جهة اختصار بدین اقتصار افتاد • و حضرت شیخ در تاریخ سنه سبع و عشرین و ستمایه بر دست کفار شهادت یافته

و سن مبارک وی در آن وقت میگویند که صد و چهارده سال بوده است و قبر وی در نیشابور است رحمة الله تعالی

شیخ مشرف الدین مصلح بن عبدالله السعدی قدس الله تعالی سره

از افاضل صوفیه بوده و از مجاوران بقعهٔ شریف شیخ ابوعبدالله خفیف قدس الله تعالی سره از علوم بهرهٔ تمام داشته و از آداب نصیبی کامل سفر بسیار کرده است و اقالیم عالم را گشته و بارها بسفر حج پیاده رفته و به بتخانهٔ سومنات در آمده بود و بت کلان ایشانرا اشکسته و از مشایخ کبار بسیاری را دریافته و بصحبت شیخ شهاب الدین رسیده و با وی در یک کشتی سفر دریا کرده وگفته اند که وی در بیت المقدس و بلاد شام مدت مدید سقایی میکرد و آب بمردم میداد تا بخضر علیه السلام رسید و وی را از زلال انعام و افضال خود سیراب گردانید وقتی وی را با یکی از اکابر سادات و اشراف فی الجمله گفت وگویی واقع شد آن شریف حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم در خواب دید که وی را عتاب کرد چون بیدار شد بپیش شیخ آمد و عذرخواهی نمود و استرضای وی کرد یکی از مشایخ منکر وی بود شبی در واقعه چنان دید که درهای آسمان گشاده شد ملائکه با طبقهای نور نازل شدند پرسید که این چیست گفتند برای سعدی شیرازیست که بیتی گفته که قبول حضرت حق سبحانه و تعالی افتاد و آن بیت اینست • برگ درختان سبز در نظر هوشیار • هر ورقی دفتریست معرفت کردگار • آن عزیز چون از واقعه در آمد هم در شب بدر زاویهٔ شیخ سعدی آمد که وی را بشارت دهد دید که چراغی افروخته با خود زمزمهٔ میکند چون گوش کشید همین بیت میخواند وی در شب جمعه ماه شوال سنه احدی و تسعین و ستمایه از دنیا رفته رحمة الله تعالی

شیخ فخر الدین ابراهیم المشتهر بالعراقی قدس الله تعالی سره

وی صاحب کتاب لمعاتست و دیوان شعر وی مشهورست از نواحی همدانست در صغر سن حفظ قرآن کرده بود و بغایت خوش میخواند چنانکه همهٔ اهل همدان شیفته آوان وی بودند و بعد از آن بتحصیل علوم اشتغال نموده چنانکه گویند در سن هفده سالگی در بعض مدارس مشهورهٔ همدان بافادت مشغول بوده روزی جمعی قلندران بهمدان رسیدند و با ایشان پسری صاحب جمال و بروی مشرب عشق غالب چون آن پسر را دید گرفتار شد مادام که در همدان بودند با ایشان بود چون از همدان سفر کردند و چند روز بر آمد بی طاقت شد در عقب ایشان برفت چون بایشان رسید برنگ ایشان بر آمد و همراه ایشان بهندوستان افتاد و شهر

مولتان بصحبت شیخ بهاء الدین زکریا رسید کویند جون شیخ ویرا در خلوت نشاند واز جله وی
یك دهه کذشت ویرا وجدی رسید وحالی بروی مستولی شد این غزل را کفت که نخستین باده کاندر جام کردند
زجشم مست ساقی وام کردند وانرا باواز بلند میخواند ومیکریست جون اهل خانقاه انرا دیدند وانرا
خلاف طریقهٔ شیخ دانستند جه طریقه ایشان درخلوت جز اشتغال بذکر یا مراقبه امری دیکر
نمی باشد انرا بسبیل انکار بسمع شیخ رسانیدند شیخ فرمودند که شما را اینها منع است اورا منع نیست
جون روزی جند بر آمد یکی از مقربان شیخ را کذر بر خرابات افتاد شنید که آن غزل را خراباتیان با جنك
وجغانه می کفتند بیش شیخ آمد وصورت حال را بازنمود کفت باقی شیخ را کمند شیخ سوال کرد
که جه شنیدی بازکوی جون بدین بیت رسید جو خود کردند راز خویشتن فاش عراقی را جرا بدنام کردند
شیخ فرمود که کار او تمام شد برخاست وبدر خلوت عراقی آمد وکفت عراقی مناجات در خرابات میکنی
بیرون آی بیرون آمد وسر در قدم شیخ نهاد شیخ بدست مبارك خود سر او را از خاك برداشت ودیکر
ویرا بخلوت نکذاشت وخرقه را از تن مبارك خود کشید ودروی بوشانید وبعد از ان فرزند خود را
بعقد نکاح وی در آورد وویرا از فرزند شیخ بسری آمد ویرا کبیر الدین لقب کردند بیست وبنج
سال در خدمت شیخ بود جون شیخ را وفات نزدیك رسید ویرا بخواند وخلیفهٔ خود ساخت وبجوار رحمت
حق بیوست جون دیکران التفات شیخ را نسبت بوی مشاهده کردند عرق حسد در ایشان بجنبید
بپادشاه وقت رسانیدند که اکثر اوقات وی بشعر میکذرد وصحبت وی همه با جوانان صاحب
جمالست ویرا استحقاق خلافت شیخ نیست جون شیخ عراقی آنرا دانست عزیمت زیارت حرمین شریفین
زادهما الله تعالی شرفا کرد وبعد از زیارت بجانب روم رفت بصحبت شیخ صدر الدین قونوی
قدس سره وازوی تربیت یافت جماعتی فصوص میخواندند استماع کرد ودر اثنای استماع آن
لمعات را نوشت جون تمام کرد بنظر شیخ آورد شیخ انرا بسندید وتحسین فرمود معین الدین بروانه
از امرای روم مرید ومعتقد شیخ عراقی بود بجهت شیخ در توقات خانقاهی ساخت وهر روز بملازمت
شیخ می آمد روزی بخدمت شیخ آمد ومبلغی زر همراه آورد وبنیازمندی تمام کفت که شیخ ما را
هیج کاری نمی فرماید والتفاتی نمی نماید شیخ بخندید وکفت ای امیر ما را بزر نتوان فریفتن بفرست
وحسن قوال را بما رسان واین حسن قوال در جمال دلبذیر بود ودر حسن صورت بی نظیر وجمیع

کفتار وی بودند ودر حضور وغیبت هوادار وی جون امیر بتعلق خاطر شیخ را بوی دریافت فی الحال کس
بطلب وی فرستاد بعد از غوغای عاشقان ودفع مراجعت ایشان ویرا آوردند شیخ با امیر وسایر
اکابر استقبال وی کردند جون نزدیك رسیدند شیخ بیش رفت وبروی سلام کفت ودر کنار کرفت
آنکه شربت خواست وویرا با یاران وی بدست خود شربت داد وازانجا بخانقاه شیخ رفتند وصحبتها
داشتند وسماعها کردند وخدمت شیخ دران وقت غزلها کفت وازانجمله این غزلست
ساز طرب عشق که جه سازاست • کز زخمهٔ وی نه فلك اندر تك وتاز است • معین الدین بطرف میدان
میکذشت دید که شخصی جوکان در دست میان کودکان ایستاده امیر با شیخ کفت ما از کدام طرف باشیم
شیخ کفت ازان طرف واشارت براه کرد امیر روان شد وبرفت جون امیر معین الدین وفات یافت مدت
شیخ از روم متوجه مصر شد وویرا با سلطان مصر ملاقات افتاد سلطان مرید ومعتقد وی شد
وویرا شیخ الشیوخ مصر کردانید اما وی همجنان بی تکلف در بازارها کردیدی وکرد هنکامها
طواف کردی روزی در بازار کفشکران میکذشت نظرش بر کفشکر بسری افتاد شیفتهٔ وی شد
بیش رفت وسلام کرد واز کفشکر سوال کرد که این بسر کیست کفت بسر منست شیخ بلبهای بسر اشارت
کرد وکفت که ظلم نباشد که اینجنین لب ودندانی با جرم خر مصاحب باشد کفشکر کفت ما مردم فقیریم
وحرفه ما اینست اکر جرم خر بدندان نکیرد نان نیابد که بدان کیرد سوال کرد که هر روز جه
مقدار کار کند کفت هر روز جهار درم شیخ فرمود که هر روز هشت درم بدهم کو او دیکر این
کار مکن شیخ هر روز برفتی وبا اصحاب بر در دکان کفشکر بنشستی وفارغ البال در روی او
نظر کردی واشعار خواندی وکریستی مدعیان این خبر بسلطان رسانیدند از ایشان
سوال کرد که این بسر را شب یا روز باخود میبرد یا نه کفتند نه کفت باوی در دکان خلوتی
میسازد یا نه کفتند دوات وقلم خواست وبنوشت که هر روز بنج دینار دیکر بر وظیفهٔ خادمان
شیخ فخر الدین عراقی بیفزایند روز دیکر که شیخ را با سلطان ملاقات افتاد سلطان کفت
جنین استماع افتاد که شیخ را در دکان کفشکری با بسری نظری افتاده است محقری بجهت
خرج شیخ تعین یافت اکر شیخ خواهد آن بسر را بخانقاه برد شیخ کفت ما را منقاد او می باید بود
بروی حکم نمی توانیم کرد بعد ازان شیخ را از مصر عزیمت شام شد سلطان مصر ملك الامراء

شام نوشت که با جمله علما و مشایخ و اکابر استقبال کنند چون استقبال کردند ملک الامرا پسری با جمال بر جون شیخ را نظر بروی افتاد بی اختیار سر در قدم وی نهاد بر خیز سر در قدم شیخ نهاد ملک الامرا نیز با پسر موافقت کرد اهل دمشق را از ان انکاری در دل پیدا شد اما هیچ مجال نطق نداشتند

چون شیخ در دمشق مقام ساخت و شش ماه گذشت فرزندش کبیر الدین از مولتان بیامد و مدتی در خدمت پدر ببود بعد از ان شیخ را عارضه پیدا شد در روز وفات پسر را با اصحاب بخواند و وصیتها فرمود و وداع کرد و این رباعی بگفت که رباعی در سابقه چون قرار عالم دادند • مانا که مراد آدم دادند • زان قاعده و قرار کان روز افتاد • نه بیش بکس وعده و نه کم دادند • در هشتم ذو القعده سنه ثمان و ثمانین و ستمایه از دنیا برفت و قبر وی در قفای مرقد شیخ محی الدین بن العربی است قدس الله تعالی روحهما در صالحیه دمشق و قبر فرزند وی کبیر الدین در پهلوی قبر ویست رحمة الله تعالی

امیر حسینی رحمه الله تعالی

نام وی حسین بن عالم بن ابی الحسین است در اصل از کزیو است که دیهی است از نواحی غور عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی و از کتاب کنز الرموز چنان متبادر میشود که وی مرید شیخ بهاء الدین زکریاست بی واسطه و مشهور میان مردم نیز چنین است اما در بعض کتب نوشته یافتم که وی مرید شیخ رکن الدین ابو الفتح است و وی مرید پدر خود شیخ صدر الدین و وی مرید پدر خود شیخ بهاء الدین زکریا مولتانی قدس الله تعالی ارواحهم وی را مصنفات بسیار است بعضی منظوم چون کتاب کنز الرموز و زاد المسافرین و بعضی منثور چون نزهة الارواح و روح الارواح و صراط مستقیم و وی را دیوان اشعار است بغایت لطیف و سوالات منظوم که شیخ محمود تبریزی از ان جواب گفته است و بنای گلشن راز بر انست نیز از وی است گویند سبب توبه وی آن بود که روزی بشکار بیرون رفته بود آهویی پیش وی رسید خواست تا تیری بوی افکند آهو بوی نگریست و گفت حسینی تیر بر ما میزنی خدای تعالی ترا از برای معرفت و بندگی آفریده است نه از برای این و غایب شد آتش طلب از نهاد وی شعله بر آورد و انچه داشت بیرون آمد و با جماعتی جوالقیان بمولتان رفت شیخ رکن الدین آن جماعت را ضیافت کرد و چون شب شد حضرت رسالت را صلی الله علیه در خواب دید که گفت فرزند مرا از میان این جماعت بیرون آور و بکاری مشغول کن روز دیگر شیخ رکن الدین با ایشان گفت

درمیان سید کیست اشارت بامیر حسینی کردند وی را از میان ایشان بیرون آورد و تربیت کرد تا بمقامات عالیه رسید پس اجازت مراجعت بخراسان داد بهراة آمد همه اهل هراة مرید و معتقد وی بودند در سادس عشر شوال سنه ثمان عشر و سبعمایه از دنیا برفت و قبر وی در مصرخ هراة است بیرون گنبد مزار عبد الله بن جعفر طیار رضی الله تعالی عنهم اجمعین

شیخ اوحدی اصفهانی قدس الله تعالی روحه

چنین استماع افتاده که وی از جمله اصحاب شیخ اوحد الدین کرمانی است قدس سره چنانکه این نسبت از انست و وی را دیوان شعر است در غایت لطافت و عذوبت و ترجیعاتی مشتمل بر حقایق و معارف و مثنوی بر وزن و اسلوب حدیقه شیخ سنایی جام جم در انجا بس لطایف درج کرده است و از ان مثنویست این ابیات شعر اوحدی شصت سال سختی دید • تا شبی روی نیک بختی دید • سر گفتار با مجازی نیست • بار کن دیده کین بیاری نیست • سالها چون فلک بسر گشتم • تا فلک وار دیده ور گشتم • بر سر پای چله داشته ام • چون نه از بهر کله داشته ام • اندرون در میان بازارم • و از درون خلوتیست با یارم • گر نه بیند جمال سلوت کس • ره ندارد کسی بخلوت من • تا دل من بدوست پیوسته است • سوزها کرد سر من بشکست

و وی قصیده را مانند حکیم سنایی را جواب نیکو گفته است و عدد ابیات آن شصد خواهد بود و مطلع آن این ابیاتست شعر سر پیوند ما ندارد یار • چون توان شد بخت بخورد • کار ما با یکیست در همه شهر • وان یکی تن نمی دهد در کار • همدمی نیست تا که گویم راز • محرمی نیست تا بنالم زار • در خروشم ز صیت آن معشوق • در سماعم بصورت آن مزمار

و در تاریخ اتمام جام جم گفته • چون ز تاریخ بر گرفتم فال • هفتصد رفته بود و سی و دو سال • که من این نامه همایون فر • عقد کردم بنام این سرور • چون بسال تمام شد بدرش • ختم کردم بلیلة القدرش • قبر وی در مراغه تبریز است و تاریخ وی بر آنجا سنه ثمان و ثلثین و سبعمایه نوشته اند

افضل الدین بدیل الحقایق الخاقانی رحمهما الله تعالی

هر چند وی شاگرد فلکی شاعر است و بشعر شهرت تمام یافته است چنین گویند که وی را ورای طور شعر طوری دیگر بوده است که شعر در جنب آن کم بوده است چنانکه حضرت مولوی قدس سره گفته است شعر شعر چه باشد بر من تا که بدان لاف زنم • هست مرا فن دگر غیر فنون شعرا • و سخنان وی برین معنی شاهد است چنانکه میگوید • صورتم همه او شد صفت من همه او • لا جرم کس من و من نشنود اندر سخنم • هیچ دری تام نگوید که کیست • چون نگوید مرا باید گفتن که منم • و در محل دیگر نیز میگوید • عشق بیفشرد پای بر غلط کبریا • برد بدست نخست هستی ما را ز ما • ما و شما را بنقد بیخودی در خور است

زانکه نگنجد در دو نحمت ما و شما • و انیز قبیل در سخنان وی بسیار است و از آنها بوی آن می آید که وی را از مشرب صافی صوفیان قدس الله تعالی ارواحهم شربی تمام بوده است و وی در زمان خلافت المستضیٔ بنور الله بوده و در قصیدهٔ عربی که در مدح بغداد گفته ذکر وی کرده و توفی المستضیٔ بنور الله سنه خمس و تسعین و خمسمایه • وی نیز قصیده دارد که حکیم سنائی را جواب گفته است و عدد ابیات آن از صد و هشتاد گذشته و از اسه مطلع نهاده مطلع اولش اینست

الصبوح الصبوح کامدکار • النثار النثار کامد یار • کاری اندو شی جواب خزان • بادی از خوش دمی جواب بهار • خرج پرگار ما بوقت صبوح • میکند لعبتان دیده نثار •

و در آخر قصیده میگوید

این قصیده تجمع سبعیات • ثامن است از غرایب اشعار • زد قفا مک را قفای نباک • و امرء القیس را فکند از کار • اندر کعبه کرد آوی یزد • کعبه بر من فشاندی استار •

شیخ نظامی رحمة الله تعالی وی را از علوم ظاهری و مصطلحات رسمی بهرهٔ تمام بوده است و روی در حضرت حق سبحانه و تعالی میکوید آورده چنانکه میگوید

هرچه هست از دقیقهای نجوم • بار کایک نهفتهای علوم • خواندم و سر هر ورق جستم • چون ترا یافتم ورق شستم • همه روی بر خدا دیدم • وان خدا بر همه ترا دیدم •

عمر گران مایه را از اول تا بآخر بقناعت و تقوی و عزلت و انزوا گذرانید هرگز چون سایر شعرا از غلبهٔ حرص و هوا ملازمت ارباب دنیا نکرده بلکه سلاطین روزگار بوی تبرک می جستند چنانکه میگوید

چون بعهد جوانی از بر تو • بدر کس نرفتم از در تو • همه را بر در من فرستادی • من نمیخواستم تو میدادی • چونکه بر درگه تو گشتم پیر • ز آنچه ترسید بنده دستم گیر •

مثنویهای پنجگانه وی که به پنج گنج اشتهار یافته است اکثر آنها باستدعای سلاطین روزگار واقع شده که امید داری از آنکه نام ایشان بواسطه نظم وی بر صفحه روزگار بماند استدعا می نموده اند

ولکن آنها اگرچه بحسب صورت افسانه ایست اما از روی حقیقت کشف حقایق و بیان معارف را بهانه ایست

بجا در بیان آن معنی که صوفیه گفته اند که طالبان وصال و مشتاقان جمال حق را دلیل وجود او هم وجود اوست و برهان شهود او هم شهود او میگوید

بر ان بنده را یاوه ران سد کلید • کن اندازهٔ خویشتن در تو دید • کسی کو نود در تو نظاره کند • ورقهای بیهوده پاره کند • نشاید ترا جز بتو یافتن • عنان باید از هر دری تافتن •

و جای دیگر هم درین معنی میگوید

عقل آبله پای و کوی تاریک • وانگاه رهی چو موی باریک • توفیق تو گر نه ره نماید • این عقده بعقل کی کشاید • عقل از در تو بصر فروزد •

کرپای بره نهد بسوزد • و یکجا در ترغیب و تحریض بر اعراض از ما سوای حق سبحانه و اقبال بر جناب کبریای وی میگوید

بپر ازین دام که خونخواره است • تیر کی ازبهر چنین چاره است • گرگ نه و یاوه بدندان تراست • روبهه از ان جست پرده ان تراست • جهد بدان کن که وفادار شوی • خود پرستی و خدا را شوی •

تاریخ اتمام اسکندرنامه که آخرین کتابهای ویست سنه اثنین و تسعین و خمسمایه بوده است و عمر وی در آن وقت از شصت گذشته بود رحمه الله سبحانه

خسرو دهلوی رحمة الله تعالی لقب وی یمین الدین است که پدر وی از امرای قبیلهٔ لاجین بوده که از اتراک نواحی بلخ اند وی بعد از وفات سلطان مبارکشاه خلجی بخدمت و ملازمت شیخ نظام الدین اولیا پیوست و ریاضات و مجاهدات بیش گرفت گویند که چهل سال صوم دهر داشت و گویند که بهمراهی شیخ خود شیخ نظام الدین بطریق طی الارض حج گزارده است و پنج بار حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم در خواب دیده است و باشارت شیخ نظام الدین صحبت خضر را علیه السلام دریافته است و از وی التماس آن نموده که آب دهن مبارک خود در دهان وی کند خضر علیه السلام فرموده که این دولت را سعدی برد و خسرو با خاطر شکسته بخدمت شیخ نظام الدین آمده است و صورت حال باز نموده شیخ نظام الدین آب دهان خود را در دهان وی انداخته است و برکات آن ظاهر شده است چنانکه نود و نه کتاب تصنیف کرده است و میگویند که در بعض مصنفات خود نوشته است که اشعار من از پانصد هزار کمتر است و از چهارصد هزار بیشتر و میگویند شیخ سعدی را در ایام جوانی دریافته بوده و بآن افتخار میکرده وی را از مشرب عشق و محبت چاشنی تمام بوده است چنانچه در سخنان وی ظاهر است و صاحب سماع و وجد و حال بوده است شیخ نظام الدین میگفته است که در قیامت هرکس بچیزی فخر کند فخر من بسوز سینهٔ این ترک یعنی خسرو خواهد بود و یکی گفته است که وقتی در خاطر من افتاد که خسرو نام امراست چه بودی اگر نام من نام فقرا بودی که در حشر مرا بآن نام خوانده شود ندی و این معنی را بحضرت شیخ عرضه داشت کردم فرمود که بوقت صلح برای تو نامی خواسته خسرو مراقب این معنی میبود تا آنکه روزی شیخ گفت که بر من چنین مکشوف شد که ترا در قیامت محمد کاسه لیس خوانند وی شب جمعه فوت شده است و در سنه خمس و عشرین و سبعمائه و مدت عمر وی هفتاد چهار سال بوده است و در پایان شیخ خودش دفن کرده اند

حسن دهلوی رحمة الله تعالی لقب و نسبت وی نجم الدین حسن بن علاء السجزی است وی کاتب و مرید شیخ نظام الدین

اولیا بوده باوصاف واخلاق مرضیه متصف بوده است صاحب تاریخ هند گوید که در مکارم اخلاق
و در لطایف و ظرافت مجالس و استقامت عقل و در روش صوفیه و لزوم قناعت و اعتقاد پاکیزه
و در تجرد و تفرد از علایق دنیوی و خوش بودند و خوش گذرانیدن بی اسباب ضروری همچو او کمتر دیده ام
و چنان شیرین مجلس و مودت و مهذب بود که راحتی که از مجالست وی می یافتم از مجالست هیچکس نمی یافتم
و هم صاحب تاریخ گوید که سالها مرا با امیر خسرو و امیر حسن بود و یگانگی بود نه ایشان بی صحبت می
توانستندی بود و نه من بی صحبت ایشان بواسطه من میان هر دو استاد چنان رابطه محبت و وداد
استحکام یافته بود که بخانهای یکدیگر آمد و شد کردندی و هم وی گوید که از کمال اعتقادی
که امیر حسن را بشیخ نظام الدین بود انفاس شریفه شیخ را که در مجالس صحبت شنیده بود در چند جلد جمع
کرده بود و از فواید الفواید نام نهاده و درین روزگار درین دیار دستور ارباب ارادت شده و بجز
ورای آن دواوین متعدد و صحایف نثر و مثنویات بسیار است ومن رباعیاته دائم دل کی غمین بیامرز و مپرس
صد واقعه در کمین بیامرز و مپرس • شرمنده شوم اگر بپرسی عملم • ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس
یک حرف تو جمل صباح علم را نور • یک حرف تو هشت خلد را مایه حور • حرف سیمین جهل و لحی را دستور
زان چار جهار رکن عالم معمور **شیخ کمال خجندی قدس الله تعالی سره** وی بسیار بزرگ بوده است
و اشتغال وی بشعر و تکلف در آن ستر و تلبیس را بوده باشد بلکه می شاید که بر آن آن بوده باشد که
ظاهر مغلوب باطن نشود و از رعایت صورت عبودیت باز نماند چنانکه خود میگوید که شعر
این تکلفهای من در شعر من • کلمینی یا حمیرای منست • علی الدوام بریاضات و مجاهدات مشغول می بوده
حضرت خواجه عبید الله ادام الله بقائه میفرمودند که وی چند گاه در شاش می بوده است و الدمن
میگفت که وی در آن مدت که آنجا بود حیوانی نمیخورد و دیگبا را نوی التماس کردیم که چه شود
که طعامی که در آن گوشت باشد خورده شود مرا گاوی بود بغایت فربه و خوب خدمت شیخ بر وجه طیب
فرمود که تو هر گاه گاو خود را بکشی ما گوشت بخوریم من بی آنکه ویرا وقوف باشد گاو را بکشتم
و از آن طعامی مهیا ساختم بجهة خاطر من از آن گوشت بخورد در زاویه که در تبریز داشت خلوتی
بوده است که شب در آنجا بسر میبرد و کسی در کم آنجا میرسیده چون بعد از وفات وی آنرا دیده اند
غیر از بوریایی که بر آنجا می نشسته یا می خفته و سنگی که زیر سر می نهاده چیز دیگر نیافته خدمت شیخ

زین الدین خوافی رحمة الله تعالی گفته است که در وقت تحصیل علوم در تبریز بصحبت وی رسیده
میشد مرا باین طریق دلالت میکرد و میگفت به نسبت ارادت ما در آی من گفتم که مرا نسبت
بشما دغدغه در خاطر میگردد گفت بگوی تا از آن جواب گویم من هیچ نگفتم اما در آخر
که باین طریق در آمدم و مرا در آن گشادی شد دانستم که ویرا مرتبه ارشاد که بیش وی کار توان کرد بود گویند
در آن وقت که در سرای می بوده است موضعی بوده است که در آن وقت که آب طغیان میکرده در آن موضع
خرابی بسیار میکرده چون وقت طغیان آب رسیده آن قصه را با وی گفته اند فرموده است که خیمه
مرا در آن موضع بزنید خیمه ویرا آنجا زده اند در آنجا بوده است چندانکه طغیان آب گذشته است
و هیچ خرابی واقع نشده وفات وی در سنه ثلث و ثمانمایه بوده و قبر وی در تبریز است و بر لوح قبر وی
این بیت نوشته اند کمال از کعبه رفتی بر در یار • هزارت آفرین مردانه رفتی **مولانا محمد شیرین مشهور
بمغربی رحمة الله تعالی** وی مرید شیخ اسمعیل سیسی است که وی از اصحاب شیخ نور الدین عبد
الرحمن اسفراینی است قدس سره و میگویند که در بعض سیاحات بدیار مغرب رسیده است و از آنجا
از دست یکی از مشایخ که نسبت او بشیخ بزرگوار شیخ محی الدین العربی قدس الله تعالی روحه میرسیده است
خرقه می پوشیده با شیخ کمال خجندی رحمه الله تعالی معاصر بوده و صحبت می داشته است گویند در آن
وقت که شیخ این مطلع گفته بوده است که • چشم اگر اینست و ابرو این و ناز و عشوه این •
الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین • چون بمولانا رسیده است گفته است که شیخ بسیار
بزرگ است چرا شعری باید گفت جز معنی مجازی محمل دیگر نداشته باشد شیخ از رسیده است
از وی استدعای صحبت کرده چون بکنجی قیام نموده و مولانا نیز در آن خدمت موافقت کرده
در اثنا شیخ آن مطلع را خوانده است و فرموده است که چشم عین است پس می شاید که بلسان اشارات
از عین تعبیر که ذاتست بآن تعبیر کنند و ابرو حاجبست پس می تواند بود که از اشارت بصفات
که حجاب ذاتست دارند خدمت مولانا تواضع نموده است و انصاف داده و شیخ اسمعیل سیسی
رحمة الله درویشان را در اربعین می نشانده خدمت مولانا را بان طلب داشته است مولانا این غزل
گفته است و بعرض رسانیده بیت ما مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم • از جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم
در خلوت تاریک ریاضات کشیدیم • در واقعه از سبع سموات گذشتیم • دیدیم که اینها همه خابست و خیال

مردانه ازین خواب وخیالات گذشتیم ٭ باما سخن از کشف وکرامات چه گویی ٭ چون ما ز سر کشف وکرامات گذشتیم
ای شیخ اگر جمله کمالات توانیست ٭ خوش باش که زین جمله کمالات گذشتیم ٭ اینها بحقیقت همه آفات طریق‌اند
ما در طلب از جملهٔ آفات گذشتیم ٭ ما اوج نوری که بود مشرق انوار ٭ از مغرب وکوکب ومشکات گذشتیم
چون شیخ این غزل را شنید وقت او خوش شد واستحسان نمود خدمت مولانا در سن شصت سالگی
وفات کرده سنه تسع وثمانمائه رحمة الله تعالی شمس الدین محمد الحافظ الشیرازی رحمه الله تعالی
وی لسان الغیب وترجمان الاسرار است بسا اسرار غیب ومعانی حقیقیه که در کسوت صورت
ولباس مجاز بازنموده هرچند معلوم نیست که وی دست ارادت بپیری گرفته ودر تصوف بیکی ازین
طایفه نسبت درست کرده اما سخنان وی چنان بر مشرب این طایفه واقع شده است که هیچکس را از آن
اتفاق نیفتاده یکی از عزیزان سلسلهٔ خواجگان قدس الله تعالی اسرارهم فرموده است که هیچ دیوانی
به از دیوان حافظ نیست اگر مرد صوفی باشد وچون اشعار وی از آن مشهورتر است که بایراد احتیاج
داشته باشد لاجرم عنان قلم از آن مصروف میگردد وفات وی در سنه اثنین وتسعین وسبعمائه
بوده است رحمة الله تعالی فی ذکر النساء العارفات الواصلات الی مراتب الرجال
صاحب فتوحات رحمة الله تعالی در باب هفتاد وسیم از فتوحات بعد از آنکه ذکر بعضی از طبقات
رجال الله کرده است میگوید وکل ما نذکره من هؤلاء الرجال باسم الرجال فقد یکون
منهم النساء ولکن تغلب ذکر الرجال قیل لبعضهم کم الابدال قال اربعون نفسا فقیل له لم لا تقول
اربعون رجلا فقال قد یکون فیهم النساء وشیخ ابو عبدالرحمن السلمی صاحب طبقات المشایخ
رحمه الله تعالی در ذکر احوال نسوهٔ عابدات ونساء عارفات علی حده کتابی جمع کرده است
وشرح احوال بسیاری از ایشان در بیان آورده است ولو کان النساء کمن ذکرنا لفضلت النساء
علی الرجال فما التأنیث لاسم الشمس عیب ولا التذکیر فخر للهلال رابعه عدویه رحمها الله
تعالی وی از اهل بصره بود سفیان ثوری رضی الله عنه از وی مسایل میپرسیده وبوی میرفت
وبمواعظت وی رغبت می‌نمود روزی سفیان ثوری در آمد ودست برآورد وگفت اللهم انی اسالک
السلامة رابعه بگریست سفیان پرسید که چه میگریانیدت گفت تو مرا بمعرض گریه در آوردی
گفت چون گفت ندانسته‌ای که سلامت از دنیا در ترک اوست وتو بآن آلوده رابعه گفته است که

وثمرهٔ معرفت روی بخدای تعالی آوردن است وهم وی گفته است که استغفرالله
من قلة صدقی فی استغفر الله سفیان ثوری ازوی پرسید که بهترین خوبی که بنده بآن بخدای تعالی تقرب جوید
کدامست گفت آنکه بداند که بنده از دنیا وآخرت غیر وی را دوست نمیدارد روزی سفیان در نفس
وی گفت واحزناه گفت دروغ میگویی اگر تو محزون بودی ترا زندگانی خوش نبودی
وهم وی گفته اندوه من از آن نیست که اندوه‌گنم اندوه من از آنست که اندوه‌گین نیستم
لبابة المتعبدة رحمة الله تعالی وی از اهل بیت المقدس است وی گفته است که من از خدای
تعالی شرم میدارم که مرا بجز او مشغول ببیند شخصی وی را گفت که بحج میروم وچون آنجا رسم چه دعا کنم
گفت از خدای تعالی آن طلب که از تو خشنود شود وترا بمقام خشنودان از خود برساند وترا در میان
دوستان خود گمنام کند ریحانهٔ بصریه رحمهما الله تعالی وی از اهل بصره است در وقت رابعه بوده است
وبا وی صحبت داشته وخدمت وی کرده بعد از رابعه نیز چندگاه زیسته ودر محبت سخن
گفتی وچون سخنان محبت شنیدی بیخود گشتی وگویند وی در مجلسی که از محبت سخن میگفتند حاضر شد
زهرهٔ وی بدرید وهم در مجلس جان بداد وی گفته که هرگز غم روزی نخورده‌ام ودر طلب آن
رنج نکشیده‌ام تا این آیت شنیده‌ام وفی السماء رزقکم وما توعدون ریحانه والهه رحمهما الله
تعالی از متعبدات بصره بوده است در ایام صالح مری رحمة الله تعالی این ابیات را بر پیش گریبان
خود نوشته است ٭ انت انسی وهمتی وسروری ٭ قد ابی القلب ان یحب سواکا ٭ یا عزیزی وهمی ومرادی
طال شوقی متی یکون لقاکا ٭ لیس سؤلی من الجنان نعیم ٭ غیر انی ارید ان اراکا معاذه العدویه رحمها
الله تعالی از اقران رابعهٔ عدویه است وبا وی صحبت داشته چهل سال روی خود بآسمان بالا نکرد
وهرگز در روز چیزی نخورد ودر شب خواب نکرد گفتند که ضرر بسیار میرسانی بنفس خود گفت
هیچ ضرر نمیرسانم خواب شب را بروز انداخته‌ام وخوردن روز را بشب عفیرة العابدة رحمها
الله تعالی وی از اهل بصره است وبا معاذه عدویه صحبت داشته چندان بگریست که چشم وی نابینا شد
کسی گفت که چه سخت است نابینایی وی گفت از خدای تعالی محجوب بودن سختر است وکوری دل از فهم مراد خدای
تعالی در امرهای وی سختر وسختر شعوانه رحمها الله تعالی وی از عجم بود در ابله می‌نشست آواز
خوش داشت وبنغمات خوش وعظ میگفت وجزی میخواند زاهدان وعابدان وارباب قلوب

در مجلس وی حاضر میشدند کانت من المجتهدات الخایفات الباکیات المبکیات وی را گفتندی میترسیم
که از بس گریه چشم تو نابینا شود گفت در دنیا کور بودن از گریه بسیار مرا دوستتر است از کور شدن
از عذاب النار وی گفته است که چشم که از لقای محبوب خود باز ماند و بدیدار وی مشتاق باشد
بی گریه نیک نمی نماید گویند چندان اندوه بر وی غلبه کرد که از نماز و عبادت باز ماند در خواب
کسی بوی آمد و گفت ادری وهو علیک اما کفت شاجنة ان النیاحة تشفی الحرسا حری وقوی
وصومی الدهر دایبة فانما الدوب من فعل المطیفا بطاعت باز گشت و این ابیات نظم میکرد و میگریست
و زنان با وی میگریستند گویند که چون پیر شد فضیل عیاض بوی آمد و طلب دعا کرد و گفت
ای فضیل میان تو و خدای تعالی هیچ چیزی هست که اگر دعا کنم سبب اجابت شهقه بزد و بیفتاد
کردیه رحمهما الله تعالی از بصره یا از اهواز بود و خدمت شعوانه میکرده است
وی گفته که شبی پیش شعوانه بودم در خواب شدم پای خود بر من زد و گفت برخیز ای کردیه که
اینجا جای خواب نیست جای خواب گور است وی را گفتند که از برکات صحبت شعوانه چه رسیده ترا
گفت از آن وقت باز که بخدمت وی رسیدم دنیا را دوست نداشتم و غم روزی نخوردم و هیچکس
از اهل دنیا در چشم من بزرگ ننمود از جهت طمع و هیچ یک از مسلمانان را خرد نشمردم حفصة بنت
سیرین رحمها الله خواهر محمد سیرین بود و در زهد و ورع چون برادر خود بود و وی را آیات و کرامات
بوده است گویند که وی شب در خانه خود چراغ روشن میکرد و بر میخاست و نماز میگذارد وقت
بودی که چراغ وی بمردی و خانه وی روشن بودی تا صباح رابعة شامیة رحمها الله تعالی
وی زوجه احمد بن ابی الحواری بود احمد بن ابی الحواری گوید که احوال وی مختلف بود گاهی
بر وی عشق و محبت غلبه میکرد و گاهی انس و گاهی خوف در حال غلبه محبت میگفت
حبیب لیس یعدله حبیب • وما لسواه فی قلبی نصیب • حبیب غاب عن بصری و شخصی • ولکن
عن فوادی لا یغیب • و در حال انس میگفت • ولقد جعلتک فی الفواد محدثی • و ابحت جسمی من اراد جلوسی
فالجسم منی للجلیس موانس • وحبیب قلبی فی الفواد انیسی • و شنیدم که در حال خوف میگفت که
وزادی قلیل لا اراه مبلغی • اللزاد ابکی ام لطول مسافتی • اتحرقنی بالنار یا غایة المنی • فاین رجائی منک این مخافتی
و احمد بن ابی الحواری را گفت لست احبک حب الازواج انما احبک حب الاخوان وقتی که طعام پختی

گفتی ای سیدی بخور که این طعام پخته نشده است مگر به تسبیح احمد بن ابی الحواری گفته است
که روزی پیش وی طشتی بود گفت این طشت را بردارید که بر اینجا نوشته می بینم که امیر المؤمنین مرد
هارون الرشید چون نظر کرد چون تفحص کردند هارون الرشید همان روز مرده بود حکیمة دمشقیة
رحمها الله تعالی از سادات نساء شام بوده است و استاد رابعه عدویه شامیه است احمد بن ابی الحواری گفته است
که رابعه گفت که بر حکیمه دمشقیه در آمدم وی بر مصحف قران میخواند گفت ای رابعه شنیدم که
شوهر تو یعنی احمد بن ابی الحواری بر سر تو زنی دیگر میخواهد گفتم آری گفت وی چون میپسندد
با آن عقل که دارد که دل خود را بدو زن از خدای تعالی مشغول گرداند مگر بتو نرسیده است
تفسیر این آیت که الا من اتی الله بقلب سلیم گفت نی گفت این آیت آنست که بخدای تعالی رسد و در دل
او هیچ چیز نباشد غیر از وی رابعه گوید که از پیش وی بیرون آمدم از اثر آن سخن تمایل کنان میرفتم
و از مردان که در آن راه پیش می آمدند شرم میداشتم که گمان نبرند که من مستم ام حسان رحمها
الله تعالی از زهاد اهل کوفه بوده است سفیان ثوری بزیارت وی میرفته و بعضی گفته اند که وی را بزنی
بخواست سفیان گفته است وقتی بوی در آمدم در خانه وی چیزی از یک پاره حصیر کهنه هیچ ندیدم
گفتم اگر رقعه به برادر عم تو نوشته شود رعایت حال تو میکنند وی گفت ای سفیان در چشم و دل من
پیش از این بزرگتر بودی ازین که اکنون شدی من هرگز دنیا را سوال نمیکنم کسی که مالک آنست
و قادر است بر آن و متصرف است چون سوال کنم از کسی که قادر نیست بر آن ای سفیان والله که من دوست
نمیدارم که بر من وقتی گذرد که در آن وقت از خدای تعالی بغیر وی مشغول باشم سفیان از آن سخن
بگریست فاطمه نیشابوریه قدس سرها از قدمای نساء خراسان بود و از اکابر عارفات ابو یزید بسطامی
قدس الله تعالی سره بر وی ثنا گفته است و ذو النون مصری از وی سوالها کرده در مکه مجاور بوده
و گاهی به بیت المقدس میرفت و باز بمکه مراجعت میکرد بمکه در راه عمره سنة ثلث و عشرین
و مائتین برفته از دنیا روزی برای ذو النون چیزی فرستاد ذو النون قبول نکرد و گفت در قبول
کردن چیزی از نسوان مذلتست فاطمه گفت در دنیا هیچ صوفی از آن بهتر و بزرگتر نیست که سبب
در میان بیند ابو یزید گفته است که در عمر خود یک مرد و یک زن دیدم آن زن فاطمه نیشابوریه
بود از هیچ مقام وی را خبر نکردم که آن خبر وی را عیان نبود یکی از مشایخ ذو النون پرسید که

که از بزرگتر دیدی ازین طایفه گفت زنی بود در مکه که ویرا فاطمه نیشابوریه میگفتند در فهم معانی قرآن سخنان میگفت که مرا عجب می آمد و وی گفته من لم یکن الله منه علی بال فانه یتخطی فی کل میدان ویتکلم بکل لسان ومن کان الله منه علی بال اخرسه الا عن الصدق والزمه الحیاء منه والاخلاص وهم وی گفته الصادق والمتقی الیوم فی بحر تضطرب علیه امواجه یدعو ربه دعاء الغریق یا ربه الخلاص والنجاه وهم وی گفته که من عمل لله علی المشاهدة فهو عارف ومن عمل علی مشاهدة الله ایاه فهو مخلص

زیتونه رحمها الله تعالی نام وی فاطمه است خدمت ابوحمزه و جنید و نوری قدس الله تعالی ارواحهم کرده بود وی گفته بوده است که روزی سرمای سخت بود بر نوری درآمدم و گفتم هیچ میخوری گفت آری گفتم چه چیز بیارم گفت نان و شیر آوردم و پیش وی آتش کرده بودند و دست وی از خاکستر سیاه شده بود بهر جا از دست وی که شیر میرسید شسته میشد چون از ان بدیدم با خود گفتم یا رب ما اقذر اولیاءک ما فیهم احد نظیف پس از پیش وی بیرون رفتم بجایی رسیدم زنی در من آویخت که اینجا یک رزمه جامه بود تو برده و مرا پیش امیر برد نوری از ان شنید در عقب من پیش امیر حاضر شد و گفت ویرا مرنجان که وی از اولیای خدای است سبحانه امیر گفت من چه حیله کنم که خصم وی از وی میطلبد ناگاه کنیزکی سیاه پیدا شد و آن رزمه با وی و گفت ویرا بگذارید که رزمه را یافتم پس نوری دست مرا بگرفت و از پیش امیر بیرون آورد و گفت چرا گفتی ما اقذر اولیاءک واقذرهم گفتم توبه کردم از انچه گفته بودم

فاطمة البردعیة رحمها الله تعالی وی از اردبیل بوده قیل کانت من العارفات المتکلمات بالشطح بعضی از مشایخ ویرا از قول رسول الله صلی الله علیه وسلم که از حضرت حق سبحانه حکایت کرده است که انا جلیس من ذکرنی سوال کرد ساعتی با آن سایل سخنان گفت پس گفت ان الذکر ان تشهد ذکر المذکور لک مع دوام ذکرک وتفنی ذکرک فی ذکره ویبقی ذکره لک حین لا مکان ولا زمان

ام علی زوجة احمد بن خضرویه رحمهما الله تعالی وی از اولاد اکابر بوده و مال بسیار داشت همه را بر فقرا نفقه کرد و با احمد در آنچه بود موافقت نمود بایزید را و ابوحفص را قدس الله تعالی روحهما دیده بود و از بایزید سوالها کرده بود ابوحفص گفته است که همیشه حدیث زنان را مکروه میداشتم تا آن وقت که ام علی زوجه احمد خضرویه را دیدم پس دانستم که حق سبحانه معرفت و شناخت خود را آنجا که میخواهد می نهد بایزید قدس سره گفته است هر که تصوف ورزد باید که همتی ورزد چون همت ام علی زوجه احمد خضرویه یا بحالی همچو حال او ام علی گفته است که خدای تعالی خلق را بخود خواند بانواع لطف و نیکویی اجابت نکردند پس برایشان ریخت بلاهای گوناگون تا ایشان را ببلا بسوی خود کرداند زیرا که ایشان را دوست میدارد وهم وی گفته است فوت حاجت آسانتر است از خواری کشیدن از برای آن زنی از اهل بلخ بوی آمد که آمده ام که بخدای تعالی تقرب جویم بوسیله خدمت تو مرا ورا گفت چرا بواسطه خدمت خدای تعالی بمن تقرب نجویی

ام محمد والدة الشیخ ابو عبدالله خفیف رحمهما الله تعالی کانت من العابدات القانتات همراه پسر خود ابو عبدالله بن خفیف از راه بحر بسفر حجاز رفت ویرا و را مکاشفات و مشاهدات بسیار است گویند که شیخ در عشر اخیر رمضان احیای شب میکرد تا شب قدر دریابد بیام برآمده بود و نماز میگذارد و والده وی ام محمد در درون خانه متوجه حق سبحانه نشسته بود ناگاه انوار شب قدر بروی ظاهر شدن گرفت آواز داد که ای محمد ای فرزند آنچه تو میطلبی اینجاست شیخ فرود آمد و آن انوار را دید و در قدم والده افتاد و بعد از ان شیخ میگفت که از ان وقت باز قدر والده خود دانستم

فاطمه بنت ابی بکر الکتانی رحمها الله تعالی وی در مجلس سمنون محب وقتی که از محبت سخن میگفت جان بداد و با وی سه نفر دیگر از مردان جان بدادند

فضه رحمها الله تعالی شیخ ابوالربیع مالقی رحمه الله گفته است که شنیدم حال زنی از صالحات در بعضی دیههای مراجعه زیارت وی شد از برای اطلاع بر کرامتی که از وی شهرت گرفته بود و آن زن را فضه میخواندند چون بآن دیه که آن زن آنجا بود رسیدیم حکایت کردند که گوسفندی دارد که از وی شیر و عسل میدوشد ما قدحی نو خریدیم و بیامدیم پیش آن زن و بر وی سلام کردیم پس گفتیم میخواهیم که ببینیم آنچه میگویند از گوسفند شما گوسفند را حاضر کردند بدوشیدیم شیر و عسل از قصه وی پرسیدیم گفت ما را گوسفندکی بود و ما قومی فقیر بودیم روز عید شوهرم گفت و وی مردی صالح بود تا امروز این گوسفند را قربان کنیم گفتم نه زیرا که ما را رخصت هست در ترک فرمان و خدای تعالی احتیاج ما میداند باین گوسفند اتفاقا دران روز مهمانی رسید شوهر را گفتم ما باکرام ضیف مأموریم برخیز و از ان بکش اما جایی که طفلان ما نه بینند که بر کشتن آن گریه کنند از ان بیرون برد که در پس دیوار قربان کند ناگاه دید که گوسفندی به دیوار خانه ما برجست و بخانه فرود آمد من گفتم مگر آن گوسفند از شوهر من گریخته

بیرون رفتم دیدم که انرا پوست میکنند در عجب ماندم و قصه با شوهر بگفتم گفت شاید که خدای تعالی
عوض داده باشد بهتر از انکه مهمان از اکرای داشتم بعد از ان فرمود که ای فرزند بدرستی که این گوسفند
در دلهای مریدان چرا میکند چون دلهای ایشان خوش است شیر او خوش است و اگر متغیر است شیر او
متغیر بر شما دلها خوش کردانید امام یافعی رحمة الله میکوید که مراد بمریدان که آن زن گفت
وی و شوهر ویست ولیکن عام ذکر کرد برای ستر و تلبیس و از برای تحریض مریدان بر طیب قلوب
و معنی آنست که چون است دلهای خوش است آنچه نزد ماست بر شما پس خوش کردانید دلهای خود تا
خوش شود آنچه نزد شماست تلمذه سری سقطی رحمهما الله تعالی زنی بود شاگرد سری سقطی
و آن زن را پسری بود پیش معلم معلم آن پسر را بکسبا فرستاد وی در آب افتاد و غرق شد معلم شیخ سری را
از ان خبر داد سری گفت برخیزید و با من بیایید تا پیش مادر وی رویم برفتند شیخ سری قدس سره با وی در
کودک بنیاد سخن کرد در صبر بعد از ان در رضا زن گفت ای استاد مراد تو ازین تقریر چیست گفت پسر تو
غرق شده است گفت پسر من گفت بلی گفت بدرستی که خدای تعالی این نکرده است شیخ سری باز در صبر
و رضا آغاز سخن کرد زن گفت برخیزید و با من بیایید برخاستند و با وی برفتند تا بجوی آب رسیدند
پرسید که کجا غرق شده است گفتند اینجا آنجا رفت و بانگ زد که فرزند محمد گفت لبیک ای مادر زن
باب فرو رفت و دست وی بگرفت و بخانه برد شیخ سری التفات بشیخ جنید کرد و گفت این چیست
جنید گفت این زن رعایت کننده است هر چیزی را که خدای تعالی بروی واجب کرده است و حکم
هر که چنین باشد آنست که هیچ حادثه حادث نشود نسبت بوی مکر که وی را بآن اعلام کنند
چون وی را بفوت پسر اعلام نکردند دانست که آن حادثه نشده است لاجرم انکار نکرد و گفت
خدای تعالی این نکرده است تحفه رحمها الله تعالی سری سقطی گوید رحمة الله تعالی
که شبی خوابم نیامد و خلق و اضطرابی عظیم داشتم چنانچه از تهجد محروم ماندم چون نماز بامداد
کردم بیرون رفتم و بهر جا که گمان بردم که شاید آنجا از ان اضطراب تسکینی شود گذر کردم هیچ
سودی نداشت آخر گفتم به بیمارستان بگذرم و اهل ابتلا را ببینم باشد که بترسم و متنبه شوم
چون به بیمارستان درآمدم دل بگشاد و سینه من منشرح شد ناگاه کنیزکی دیدم بسیار تازه و پاکیزه
جامهای فاخر پوشیده بوی خوش از وی بمشام من رسید منظر زیبا و جمال نیکو داشت و بهره و پا

و بهره و دست در بند چون مرا دید چشمها پر آب کرد و شعری چند بخواند صاحب بیمارستان را گفتم این
کیست گفت کنیزکیست دیوانه شده خواجه وی را بند کرده مکر با صلاح آید چون سخن صاحب بیمارستان
شنید گریه در گلوی وی گره شد بعد از ان این ابیات را خواندن گرفت معشر الناس ما جننت ولکن
انا سکرانة وقلبی صاحی اغللتم یدی ولم آت ذنبا غیر جهدی فی حبه وافتضاحی انا مفتونة بحب حبیب
لست ابغی عن بابه من براح فصلاحی الذی زعمتم فسادی وفسادی الذی زعمتم صلاحی ما علی من احب مولی الموالی
وارتضاه لنفسه من جناح و سخن وی مرا بسوخت و باندوه و گریه آورد چون آب چشم من دید گفت ای سری
این گریه است بر صفت او چون باشد اگر او را بشناسی چنانچه حق معرفت است بعد از ان ساعتی بیخود شد
چون با خود باز آمد گفتم ای جاریه گفت لبیک ای سری گفتم مرا از کجا می شناسی گفت جاهل نشدم از ان
زمان که وی را شناختم گفتم می شنوم که یاد محبت میکنی کرا دوست میداری گفت آنکس را که شناسا
گردانید ما را بنعمتهای خود و منت نهاد بر ما بعطایای خود بدلها قریب است و سایلان را مجیب گفتم ترا اینجا
که محبوس کرده است گفت ای سری حاسدان با هم یاری کردند بعد از ان شهقه بزد که من گمان بردم
که مگر حیوة از وی مفارقت کرد بعد از ان با خود آمد و بیتی چند مناسب حال خود بخواند صاحب بیمارستان را
گفتم او را رها کن رها کرد و گفتم برو هر جا که خواهی گفت ای سری بکجا روم و مرا بجای رفتن نیست آنکه
حبیب دل منست مرا مملوک بعضی ممالیک خود گردانیده است اگر مالک من راضی شود بروم و الا صبر کنم
گفتم والله وی از من عاقل تر است ناگاه دیدم که خواجه وی به بیمارستان درآمد صاحب بیمارستان را
گفت تحفه کجاست گفت درون است و شیخ سری پیش وست خرم شد درآمد و بر من سلام کرد و مرا تعظیم بسیار کرد
گفتم این کنیزک اولیتر است از من بتعظیم سبب چیست که وی را محبوس کرده گفت چیزهای بسیار عقل
وی رفته است نمیخورد و نمی آشامد و خواب نمی کند و ما را بخواب نمی گذارد که خواب کنیم بسیار فکر
و بسیار گریه است و حال آنکه تمام بضاعت من ویست وی را خریدم بهمه مال خود به بیست هزار درم و امید
داشته بودم که مثل بهای وی بروی سود کنم از جهت کمالی که در صنعت خود دارد گفتم صنعت
آن چیست گفت مطربه است گفتم چند گاهست که این محنت بوی رسیده است گفت یکسال گفتم ابتدای
آن چه بود گفت عود در کنار داشت و می بازی ابیات میکرد که وحقک لا نقضت الدهر عهدا ولا کدرت
بعد الصفو ودا ملأت جوانحی والقلب وجدا فکیف الذ اسلو واهدی فیا من لیس لی مولی سواه

ادائك نوكسی فی النار عندنا • بعد از آن برخاست و عود بشکست و در کعبه درآمد ما وی را بجست کسی که متهم
داشتیم و روشن شد که از او اثری نبود از وی پرسیدیم که حال چنین است با دل خسته و زبان شکسته گفت
خاطبنی الحق من جنانی • فکان وعظی علی لسانی • قربنی منه بعد بعد • وخصنی الله واصطفانی • اجبت لما دعیت طوعا
ملبیا للذی دعانی • وخفت مما جنیت قدما • فوقع الحب بالامان • بعد از آن صاحب کنیزک را گفتم بهای آن
برهنت و زیادت نیز میدهم آوا بر داشت و گفت وا فقراه ترا کجاست بهای آن تو مردی درویشی وی را گفتم
تو تعجیل مکن تو هم اینجا باش تا من بهای وی را بیاورم بعد از آن گریان برفتم و بخدای سوگند
که از بهای وی نزد یک من یک درم نبود و شب دراز متحیر و تنها مانده تضرع میکردم و نمی توانستم
که چشم بر هم نهم و میگفتم ای پروردگار من تو میدانی نهان و آشکار من و من اعتماد بر فضل تو
کردم مرا رسوا مکن ناگاه یکی در بزد گفتم کیست گفت یکی از احباب در بگشادم مردی دیدم با چهار غلام
و شمع با وی گفت ای استاد اذن در آمدن میدهی گفتم درآی چون درآمد گفتم تو کیستی گفت احمد بن
مثنی امشب بخواب دیدم که پیغمبر صلی الله علیه و سلم مرا هاتفی آواز داد که پنج بدره بردار و پیش سری بر و نفس وی را بابت
خوش کن تا تحفه را بخرد که ما را با تحفه عنایتیست چون از او شنیدم سجده شکر کردم بدانچه خدای
تعالی مرا داد از نعمت خود سری گوید بنشستم و انتظار صبح میبردم چون نماز صبح بگذاردم بیرون آمدم
و دست وی بگرفتم و به بیمارستان بردم صاحب بیمارستان چپ و راست مینگریست چون مرا دید گفت
مرحبا درآی بدرستی که تحفه را نزد خدای تعالی قرب و اعتباری هست که دوش هاتفی این آواز داد
وگفت انها منا بال لیس یخلو من نوال قربت ثم ترقت وعلت فی کل حال چون تحفه ما را بدید
چشم پر آب کرد و با خدای تعالی در مناجات میگفت مرا در میان خلق مشهور کردانیدی در این وقت
که نشسته بودیم صاحب تحفه بیامد گریان گفتم گریه مکن آنچه تو گفتی آورده ام با پنج هزار سود
گفت لا والله گفتم مثل بها سود گفت اگر همه دنیا بمن دهی قبول نمیکنم وی آزاد است خالصا
لله سبحانه گفتم قصه چیست گفت ای استاد دوش مرا توبیخ کردند ترا گواه میکنم که از همه مال
خود بیرون آمدم و در خدای تعالی گریختم اللهم کن لی بالسعة کفیلا و بالرزق جمیلا
روی با مثنی کردم و وی نیز میگریست گفتم چرا میگریی گفت گویا بآنچه خدای تعالی مرا بآن خواند
از من راضی نیست ترا گواه میکنم که صدقه کردم همه مال خود را خالصا لله سبحانه ابا چه بزرگ است

برکت تحفه بر همه بعد از آن تحفه برخاست و جامه‌های که در بر داشت بیرون کرد و پلاسی پوشید و بیرون
رفت و میگریست گفتیم خدای تعالی ترا رهایی داد گریه چیست گفت • هربت منه الیه و بکیت منه علیه
وحقه وهو سؤلی لا زلت بین یدیه • حتی انال واحظی بما رجوت الیه • بعد از آن بیرون آمدیم و چندانکه
تحفه را طلبیدیم نیافتیم عزیمت کعبه کردیم ابن مثنی در راه بمرد و من و خواجه تحفه بمکه درآمدیم در آن
وقت که طواف میکردیم آوازی مجروحی شنیدیم که از جگر ریش میگفت • محب الله فی الدنیا سقیم
تطاول سقمه فدواه داه • سقاه من محبته بکاس • فاروأه المهیمن اذ سقاه • فهام بحبه وسما الیه
فلیس یرید محبوبا سواه • کذاك من ادعی شوقا الیه • یهیم بحبه حتی یراه • پیش او رفتم چون مرا دید گفت
سری گفتم لبیك تو کیستی که خدای بر تو رحمت کناد گفت لا اله الا الله بعد از شناختن ناشناختن
واقع شد من تحفه ام و وی مجو خیالی شده بود گفتم ای تحفه چه فایده دیدی بعد از آنکه تنهایی
اختیار کردی از خلق گفت خدای تعالی مرا بقرب خود انس داد و از غیر خود وحشت داد گفتم ابن مثنی مرد
گفت رحمة الله تعالی وی را آنکرامتها چندان بخشید که هیچ چشم ندیده است و همسایه من است در بهشت
گفتم خواجه تو که ترا آزاد کرد با من آمده است دعایی نهان کرد و در برابر کعبه بیفتاد و بمرد چون خواجه
وی بیامد و وی را دید بروی درافتاد برفتم و وی را بجنبانیدم مرده بود تجهیز و تکفین ایشان کردم
و بخاك سپردم رحمهما الله تعالی **ام محمد رحمها الله تعالی** وی عمه شیخ محی الدین عبد القادر
کیلانی است رضی الله عنهما از نساء صالحات بوده است گویند یکبار در کیلان خشک سال شد
مردم باستسقا بیرون رفتند باران نیامد همه مردم بدر خانه ام محمد آمدند و دعای باران
خواستند ام محمد بپیش خانه خود را بروفت و گفت خداوندا من جاروب کردم تو آب بپاش چندانی
بر نیامد که باران درایستاد چنانکه گویی دهان مشکها را گشادند **بیبیك مرویه رحمها الله تعالی** شیخ ابوسعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره گوید که بمرو بودیم بپیرزنی بود آنجا که او را بی بیك
گفتندی بنزدیك ما آمد و گفت ای ابوسعید بتظلم آمده ام ما گفتیم بر گوی گفت مردمان دعا میکنند
که ما را یك نفس با پا مگذار سی سالست که میگوییم مرا یك طرفة العین بمن بازگذار تا بینم که
من کیم با من خود هستم هنوز اتفاق نیفتاده است **دختر کعب رحمها الله تعالی** شیخ ابوسعید
ابو الخیر قدس الله تعالی سره گفته است که دختر کعب عاشق بود بر آن غلام اما پیران همه اتفاق کردند

که این سخن که او میگوید نه آن سخن باشد که بر مخلوق توان گفت او را با جای دیگر کار افتاده بود روزی
آن غلام آن دختر را ناگاه دریافت سر آستین وی گرفت دختر بانگ بر غلام زد و گفت ترا این بس نیست
که من با خداوندم و آنجا مبتلایم بر تو بیرون دادم که طمع میکنی شیخ ابو سعید گفت که سخن او گفته است
نه چنانست که کسی با در مخلوق افتاده باشد و گفته است شعر عشق را پایان ندارد او ردم بیند
کوشش بسیار باید سودمند . عشق دریایی کرانه ناپدید . کی توان کردن شنا ای هوشمند
عشق را خواهی که تا پایان بری . پس که بپسندید باید ناپسند . زشت باید دید و انگارید خوب
زهر باید خورد و انگارید قند . توسنی کردم ندانستم همی . کز کشیدن تنگتر گردد کمند

فاطمه بنت المثنی رحمه الله تعالی شیخ در فتوحات میگوید رضی الله عنه که من سالها بنفس
خود خدمت وی کرده ام و سن وی آن وقت بر نود و پنج سال زیادت بوده و شرم میداشتم که بروی
وی نگرم از تازگی رخساره وی هر که وی را بدیدی بپنداشتی که چهارده ساله است و وی را با حضرت
حق سبحانه و تعالی حالی عجب بود و بر ابر همه کسان که از ابنای جنس من بخدمت وی میرسیدند اختیار
کرده بود و میگفت مثل فلان کسی ندیده ام وقتی که بیش من می آید بهمگی خود می آید و در بیرون
هیچ نمیگذارد و وقتی که بیرون می رود بهمگی خود بیرون می رود و بیش من هیچ باقی نمیگذارد
وهم شیخ میگوید که از وی شنیدم که میگفت مرا عجب می آید از کسی که میگوید حق سبحانه و تعالی
دوست میدارم و بوی شادمانی نمیکند و حال آنکه حق سبحانه مشهود ویست و چشم وی ناظر
باوست و در هر چیزی یک طرفة العین غایب نمیشود از مردمان چون دعوی محبت او میکنند و می
گویند ایا شرم نمیدارند قرب محب از همه مقربان زیادتست پس برای چه میگریند پس گفت ای فرزند
چه میگویی درانچه من میگویم گفت سخن آنست که تو میگویی بعد از ان گفت والله مرا عجب می آید
حبیب من فاتحة الکتاب را بخدمت من فرموده است والله که هرگز مرا فاتحه از وی مشغول نساخته
و حجاب من نشده وهم شیخ میگوید در میان آنکه ما بیش وی نشسته بودیم ضعیفه درآمد و شهر ایلام
برد که شوهر من بدانجا رفته است و داعیه داشته است که زنی دیگر بکند گفتم میخواهی که باز آید گفت آری
روی بفاطمه کردم و گفتم ای مادر نمیشنوی که چه میگوید گفت تو چه میخواهی گفتم قضای حاجت
وی و حاجت وی آنست که شوهر وی باید گفت سمعا و طاعة حالی فاتحة الکتاب را میفرستم و وی را او

میکنم که شوهر این زن را بیارد و فاتحه را خواندن گرفت و من هم با وی خواندم و دانستم که از قراءت فاتحه
صورت جسدانی انشا کرد و وی را فرستاد و در وقت فرستادن گفت ای فاتحة الکتاب میروی
بفلان شهر و شوهر این زن می بینی و وی را نمیگذاری تا نمی آری شیخ میگوید که از فرستادن فاتحه
تا آمدن شوهر وی بیش از ان فرصت نشد که قطع آن مسافت توان کرد

جاریه سوداء رحمهما الله تعالی ذالنون گوید که کنیزکی سیاه دیدم که کودکان وی را بسنگ میزدند و میگفتند این زندیقه
میگوید که من الله را می بینم من در پی او برفتم مرا آواز داد و گفت ای ذالنون گفتم تو مرا چه شناختی
گفت جانهای دوستان او سپاه او یند با یکدیگر آشنا گفتم این چیست که کودکان میگویند
گفت چه میگویند گفتم میگویند که تو میگویی که من الله را می بینم گفت راست میگویند تا او را
بشناختم هیچ محجوب نبوده ام

امراة مجهولة رحمهما الله تعالی ره وهم ذالنون گوید قدس سره
در میان آنکه در طواف بودم دیدم که نوری بدرخشید که بر بی آن عنان آسمان رسید در عجب
ماندم طواف خود را تمام کردم و پشت بدیوار کعبه باز نهادم و دران نور تفکر میکردم ناگاه
آوازی اندوهگین بگوش من آمد در پی آواز برفتم دیدم که جاریه باستار کعبه در آویخته است و میگوید
انت تدری یا حبیبی من حبیبی انت تدری . و نحول الجسم و الدمع یبوحان بسری . قد کتمت الحب حتی ضاق
بالکتمان صدری . بیک جانب شدم و اندر دو وی گریان شدم پس گفت الهی سیدی مولای
بحبک لی الا غفرت لی . گفتم ای جاریه ترا این بس نیست که گویی بحبی لک که میگویی بحبک لی چه میدانی
که او ترا دوست میدارد گفت خدای را بندگان هستند که ایشان را دوست می دارد پیش از انکه وی را دوست
میدارند نشنیده قول الله تعالی را که گفت یحبهم و یحبونه محبت وی مر ایشان را سابق است بر محبت
ایشان من وی را گفتم ترا این بس ضعیف و نحیف می بینم مگر بیماری گفت شعر محب الله فی الدنیا علیل
تطاول سقمه فدوه داه . کذا من کان للباری محبا . یهیم بذکره حتی یراه . پس مرا گفت باز پس نگر
باز پس نگریستم هیچ ندیدم روی بوی کردم وی را نیز ندیدم ندانستم کجا رفت

جاریه مجهولة رحمه رحمهما الله تع وهم ذالنون گوید که قدس سره که مرا کنیزکی صفت کردند متعبده از حال وی خبر پرسیدم
گفتند در دیر خرابا نست بان دیر آمدم کنیزکی دیدم ضعیف جسم که بی خوابی شب در روی اثر کرده بود
بروی سلام کردم جواب داد که وی را گفتم ای جاریه در مسکن نصاری می باشی گفت سر برداد

غیر از خدای تعالی در هر دو سرای نمی بینم گفتم هیچ وحشت تنهایی نمی یابی گفت از من دور باش او لطف مرا انس خود
حکمت خود و محبت خود چنان پر کرده است و شوق دیدار خود بر من گماشته که در دل خود هیچ موضعی
از برای غیر او نمی یابم گفت ترا حکیمه می بینم مرا بیرون از این تنگی و راه راست بر من بگشای گفت
ای جوان مرد تقوی زاد خود ساز و زهد طریق خود و ورع یار و کبر خود و سلوک کن در طریق خایفان
تا برسی بدری که نه حجاب بود آنجا و نه بواب خازنان خود را بفرماید که در هیچ کار نافرمانی تو نکنند
امراة مصریة رحمهما الله تعالی در تاریخ امام یافعی از یکی از مشایخ روایت کرده است که زنی
در نواحی مصر سی سال بر یک جای اقامت کرد که در سرما و گرما از آنجا نرفت و در این سی سال هیچ نخورد
و هیچ نیاشامید امراة مصریة رحمة الله تعالی و هم امام یافعی در کتاب روض الریاحین
آورده است که یکی از این طایفه گوید که در نواحی مصر زنی دیدم و الله که چهل سی سال بود و بپای ایستاده بود
در زمستان و تابستان نه شب نشست و نه روز و از آفتاب و باران و یرانها می بود و ثعبانها گرد
وی در می آمدند امراة حرمیة رحمة الله تعالی و هم امام یافعی در تاریخ خود از یکی از علما نقل
کرده که گفت در خوارزم زنی دیدم که زیادت از بیست سال هیچ نخورده بود و هیچ نیاشامیده
جاریة حبشیة رحمهما الله تعالی شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس الله تعالی سره فرموده
است که اول بار که از بغداد عزیمت حج کردم بر قدم تجرید و هنوز جوان بودم تنها میرفتم شیخ عدی بن
مسافر مرا پیش آمد وی نیز جوان بود پرسید که کجا میروی گفتم بمکه گفت میل صحبت داری گفتم
بر قدم تجریدیم باهم روان شدیم در بعضی از روزها دیدیم که جاریه حبشیه پیدا شد برقع بسته و پیش
ما بایستاد و تیز تیز در روی من می نگریست پس گفت از کجایی ای جوان گفتم از عجم گفت امروز مرا در رنج
افکندی گفتم چرا گفت درین ساعت در بلاد حبشه بودم مرا مشاهده افتاد که خدای بر تو تجلی
کرد و ترا عطا فرمود آنچه مثل آن نفرمود غیر ترا از آنان که میدانم خواستم که ترا ببینم و بشناسم پس گفت
من امروز در صحبت شما بوم و امشب با شما افطار میکنم در وان شد وی در یک طرف وادی میرفت
و ما در یک طرف چون شب شد طبقی از هوا فرود آمد بر آن شش رغیف با سرکه و سبزی از جا به گفت
الحمد لله الذی اکرمنی و اکرم ضیفی هر شب بر من دو رغیف فرود می آمد امشب برای هر یک دو رغیف
فرود آمد بیا تا شامیدیم در لذت و حلاوت بابی که بر روی زمین می باشد نمی ماند پس دران شب

از ما جدا شد و برفت چون بمکه رسیدیم شیخ عدی را در طواف تجلی واقع شد که بیخود بیفتاد چنانکه بعضی
میگفتند که وی بمرد ناگاه دیدیم که آن جاریه بالای سر وی ایستاده است و میگوید که زنده گرداناد ترا آنکس
که میرانده است سبحان الذی لا یقوم الحادثات لتجلی نور جلاله الا بتثبیته و لا یستقر الکاینات لظهور
صفاته الا بتایبده بل اختطف سبحات قدسه ابصار العقول و اخذت نفحات بهائه الباب الفحول بعد ازان
در طواف مرا تجلی واقع شد و از باطن خود خطابی شنیدم و در آخر آن با من گفتند که ای عبد القادر
تجرید ظاهر را بگذار و تفرید توحید را لازم گیر و از برای مردمان بنشین که ما را بندگان خاص هستند
که میخواهیم ایشان را بدست تو بشرف قرب خود برسانیم تا گاه آن جاریه گفت ای جوان نمی دانم امروز چه
نشانست ترا که در سر تو از نور خیمه زده اند و تا عنان آسمان ملائکه گرد تو در آمده اند و چشم
همه اولیا از مقامهای خود در تو خیره مانده است و همه بمثل آنچه ترا داده اند امید وار شده اند بعد ازان
آن جاریه برفت و دیگر ویرا ندیدیم امراة اصفهانیة رحمهما الله تعالی یکی از اصحاب شیخ
عبد القادر رضی الله عنه گفته است که روزی شیخ را بر بالای منبر استغراقی واقع شد و پیک کرد از
عمامهٔ وی باز شد و وی نمی دانست همه حاضران بموافقت شیخ دستارها و طاقیها در پای منبر انداختند
چون شیخ بحال خود باز آمد و سخن آخر کرد و عمامهٔ خود راست کرد و مرا گفت دستارها و طاقیها
با اصحاب مانها باز گردان چنان کردم یک عصابه باقی ماند که صاحب آن پیدا نبود شیخ گفت
آن را بمن ده بوی دادم بر دوش خود انداخت فی الحال ناپیدا شد من حیران ماندم چون شیخ از منبر
فرود آمد با من گفت چون اهل مجلس عمامها نهادند عصا را مارا خواهری است با صفهان وی هم
خود را بنهاد چون من از بر دوش خود بنهادم وی از اصفهان دست خود دراز کرده از ابر داشت
امراة فارسیة رحمهما الله تعالی شیخ نجیب الدین علی بزغش رحمة الله گفته است وقتی از
نجار شهر گلپایگان بشیراز آمده بود و فقیها بخانهٔ ما می آمد و زنی با خبر بود وقتی چند روز در خانه
باقی بود و مرا دست تنگی روی نموده بود و وی میدانست آن حال را و ظرفی چند در خانه بود که
اگر وقتی حق تعالی از حبوبات مثل گندم و جو چیزی بفرستادی دران ظرف کردیمی و آن
ظرفها تهی بود و سرهای آنها را پوشیده بودیم تا پاک بماند تا وقت حاجت آن زن بپنداشت که مگر
چیزی دران ظرفهاست مرا گفت چون دست تنگی روی نموده است چرا از آنچه درین ظرف است قوت

نمازی کفتم آنها تهی است کفت جرا سرهای آن پوشیده است کفتم تا باک بماند زن برخاست و سرهای
آنها را بر کرفت و کشاده کذاشت و کفت از آن تهی است که دهن برهم نهاده است جون سر آن کشاده باشد
همجو دهنی باشد که باز کرده باشد و کرسنه باشد حق تعالی از اقوت فرستد و قوت هر جیزی مناسب
آن جیز برساند در وقت حاجت بس قوت این ظروف غله است جون تهی و تنکی وی ظاهر کردد
بر غله و حبوب کرد اند بس جون آن زن این تصرف بکرد در حال حق تعالی جندان کندم فرستاد که
آن ظروف بر کرده شد و آن زن از اولیای خدای تعالی بود   باتمام رسید و باختتام انجامید کتاب
نفحات الانس من حضرات القدس که مقصود از آن شرح اخلاق و افعال و بیان مقامات و احوال
کرم روانی بود که بقدم صدق راه بادیهٔ طلب راسپرده اند و بدو کام خطوتین وقد وصلت
پی بکعبهٔ مطلوب برده مورد اخلاق الهی شده اند و مظهر اسماء نامتناهی کشته حکمت در ایجاد
عالم وجود ایشانست و مقصود از اظهار بنات آدم مقام کشف و شهود ایشان ٭ جند از آن که دید حق بود دیدارشان
محو باشد در شهود سر غیب اسرارشان ٭ کر جه اند این خورشید جمال خواند بکل مشرق و مغرب کرده پرتو انوارشان
از تجلی خواهند ستر ذات خود در ذات او ٭ این بود ساعت بساعت سر استغفارشان ٭ ریخته باران عرفان از سحاب مکرمت
شسته نقش حرف غیر از صفحهٔ بندارشان ٭ هر یکی را با وجود سودای دل بازارها ٭ ز آتش شوق و محبت کرمی بازارشان
یک دم از طوف در و دیوارشان منشین که هست ٭ صد کشایش اندرو صد بشتی اندر دیوارشان ٭ کارشان جز نفی ذات و وصف و فعل خویش نیست
ای خدا جه بود که جامی را کنی در کارشان ٭ ای نفخه مقتبس از انفاس کرام

پس روی نفحات انس آید بمشام
در حجرهٔ جسم نفخهٔ جان تمام
در هشتصد و هشتاد و سیم

تمام

کتاب شرح رباعیات

بسم الله الرحمن الرحیم رب انعمت فزد

حمد الا له هو بالحمد حقیق • دریجر نوالش همه ذرات غریق • تاکرده نجن فضل توفیق رفیق • نسپرده طریق شکر او هیچ فریق

پاک یگانهٔ که کثرت ثنویت صفت و موصوف را گرد سراپردهٔ عزت وحدتش راه نیست و قوت محجوب و مکشوف

امتناع هویتش دغدغهٔ اشتباه وجدا فرزانه که مفهوم کلمه اوتیت جوامع الکلام در بیان کمال

جامعیتش کلام آیت جامع و فحوای کریمهٔ وعلمك مالم تکن تعلم برفعت مقام علم و معرفتش برهانی ساطع

رباعیه شاه عربی قبلهٔ ارباب نجاة • کایینهٔ ذات آمد و مرآت صفات • در پیچ روی اوست علو درجات

لا زال علیه زکیات الصلوة • وعلی آله واصحابه طیبات التحیات وصالحات الدعوات وسلم تسلیما کثیرا

اما بعد نموده میشود که پیش از انشاء این نامهٔ نامی و افشاء این صحیفهٔ گرامی رباعی چند در اثبات

وحدت وجود و بیان تنزلاتش بمراتب شهود با تنبیه بر کیفیت دریافتن آن علی سبیل الکشف والعرفان

و رسیدن بآن بطریق ذوق والوجدان سمت اتمام گرفته بود و صورت انتظام پذیرفته اما چون جولان

زبان را بواسطهٔ رعایت قافیه میدان عبارت تنگ بود و ره نورد بیان را بجهة محافظت بر وزن پای اشارت

لنگ مخدرات معانی آن نقاب اجمالی جمال نمی نمود و مستورات حقایق آن از حجاب اشکالی چهره نمی گشود

لاجرم در ذیل آن رباعیات از برای تفصیل مجملات و توضیح مشکلات کلمهٔ چند منثور از نخبهٔ [illegible]

کبرای دین و عرفان اهل یقین مرقوم میگردد و مسطور امید بمکارم اخلاق مطالعه کنندگان

منصف آنکه چون این ضعیف بعجز معترف است و بقصور متصف اگر بر مواضع خلل و مواقع زلل مطلع شوند

در اصلاح آن کوشند و بذیل عفو و اغماض بپوشند و از صفت عیب جویی و سیرت بدگویی اجتناب کرده

هر چیزی را بمصرفی شایسته صرف نمایند و بر محملی بایسته حمل فرمایند والله ولی التوفیق ومنه الهدایة

الی سواء الطریق فمن تلك الرباعیات رباعیه واجب که وجود بخش بودی و کمالات • تقویم وجود بخشش قوا کن

وایضا منها

گویم سخنی نغز که مغز سخن است • هستی است که هم هستی و هم نیست کن است

هر چیز و با راز همه دست بشو • خوش آنکه زخود برست و بپیوست بتو • هستی تو بهستی تو جز ذات تو نیست

ما نیست بذات خود ولی هست بتو • درین دو رباعی اشارتست باتمام وجود واجب تعالی و تقدس با حقیقتش

چنانکه مذهب حکما و صوفیهٔ موحده است و بیانش آنست که موجودات را بتقسیم عقلی سه مرتبه می تواند بود

اول موجودی که وجودش مغایر ذات وی باشد و مستفاد از غیر چون ممکنات موجوده دویم موجودی

که حقیقت وی مغایر بوجود وی باشد و مقتضی آن بروجهی که انفکاك وجود از وی محال باشد واگرچه

بنا بر تغایر میان ذات و وجود تصور انفکاك ممکن است چون واجب الوجود بر مذهب متکلمین سیم

موجودی که وجود او عین ذات او باشد یعنی بذات خود موجود بود نه بامری مغایر ذات و لا شك چنین موجود

واجب بود زیرا که انفکاك شیء را از نفس خودش تصور نتوان کرد و نکیف که بحسب خارج و واقع توان شد

و پوشیده نماند که اکمل مراتب وجود مرتبهٔ سیم است و فطرت سلیمه جازم است بانکه واجب تعالی و تقدس

می باید که بر اکمل مراتب وجود باشد پس ذات وی عین وجود وی باشد و از اینجا معلوم میشود که چون

لفظ وجود و هستی بر واجب تعالی اطلاق کنند مراد بدان ذاتیست که موجود است بنفس خود و موجد است

مر غیر خود را نه کون و حصول و تحقیق که معانی مصدریه و مفهومات اعتباریه اند که از انجقق در وجودی

نیست مگر در ذهن تعالی الله عن ذلك علوا کبیرا وایضا منها هستی که بذات خود هویداست بخود

در ذات مکنونات ازو یافت ظهور • هر چیز که از فروغ او افتد دور • در ظلمت نیستی بماند مستور

وایضا منها خورشید فلك بنور خویش است منیر • جرم قمر از پرتو آن نور پذیر • روشن بخود است نور اگر عقل خبیر

افزون نهدش نه مهر و مه خرده مگیر • درین دو رباعی اشارت بتمثیل است که از برای مراتب موجودات

در موجودیت کرده اند و گفته که اشیاء نورانی را در نورانیت سه مرتبه است اول آنکه نورانی مستفاد

باشد از غیر چنانکه جرم قمر در مقابلهٔ آفتاب روشن گردد بشعاع و درین مرتبه سه چیز باشد یکی

جرم قمر دویم شعاع که بروی فتاده است سیم آفتاب که مفید شعاع است مرتبهٔ دویم آنکه نور مقتضی

ذات وی باشد چون آفتاب بفرض آنکه ذات وی مستلزم و مقتضی نورانی بود و درین مرتبه دو چیز

باشد یکی جرم آفتاب دویم نورانی مرتبهٔ سیم آنست که بذات خود ظاهر و روشن باشد نه بنوری که

زاید باشد بر ذات وی چون نور چه بر هیچ عاقل پوشیده نماند که آفتاب تاریك نیست بلکه بذات خود ظاهر

درویش است نه بنور دیگر که بذات وی قایم باشد و درین مرتبه یک چیز است که بمو دیدهای مردم ظاهر است
و دیگر چیزها بواسطه وی ظاهر میشود بآن مقدار که قابلیت ظهور دارند و هیچ مرتبه در نورانیت بالا
از مرتبه سیم نیست و چون این مقدمات در محسوسات متصور گشت مراتب سه گانه موجودات که پیش ازین
مذکور شد روشن گشت و اکملیت مرتبه سیم متیقن شد والله تعالی اعلم **وایضا منها** هر چیز که [illegible] وجود در چشم
در هستی بغیر هست محتاج وجود محتاج بود واجب نبود وصف وجوب باشد بوجود خاص و هو المقصود
این اشارتست بدلیل اثبات اتحاد وجود واجب با حقیقتش و تحریر آنست که گوییم هر چیزی که مغایر وجود است
بحیثیتی که نه عین مفهوم وجود باشد و نه فردی چون انسان مثلا ما دام که منضم نگردد وجود بوی
متصف نمیگردد بوجود فی نفس الامر پس هر چیزی که مغایر است مر وجود را در موجودیت فی نفس الامر
محتاج باشد بغیر چه که وجود ست و هر چه محتاج است بغیر خود در موجودیت خود محتاج بغیر باشد پس هر
چیزی که مغایر باشد مر وجود را واجب نتواند بود و ببراهین عقلیه ثابت شده است که واجب موجود است
پس واجب نتواند بود مگر وجود **سؤال** اگر کسی گوید ممکن آنست که در موجودیت خود محتاج باشد
بغیری که موجود وی باشد نه وجود وی **جواب** گوییم که هر چه در موجودیت محتاج بغیر است استفاده
وجود از غیر میکند و هر چه استفاده وجود از غیر کند ممکن است خواه آن غیر را وجود گویند و خواه موجد
وایضا منها هستی که حقیقت حق آمد مطلق بی آنکه بود بحق مضاف و ملحق قومی بتعینش مقید دارند
قومی دگر از قید و تعین مطلق قایلان باتحاد وجود واجب تعالی با حقیقتش دو فرقه اند اول ارباب فکر
و نظر چون حکما و اتباع ایشان میگویند نشاید که واجب الوجود کلی باشد یعنی نشاید که او را کلیه و عموم
عارض تواند بود زیرا که وجود کلی در خارج بی تعین صورت نه بندد پس لازم آید که واجب الوجود مرکب
باشد از آن امر کلی و تعین و ترکب واجب محال است چنانکه مشهور است بلکه واجب باید که فی حد ذاته
متعین باشد یعنی تعین وی عین ذات وی باشد چنانکه وجود وی عین ذات ویست تا بهیچ وجه
در وی ترکب و تعدد صورت نه بندد و ح موجودیت اشیا عبارت از آن باشد که ایشان را با حضرت وجود
تعلقی خاص و نسبتی معین هست و از آن حضرت بایشان پرتوی است نه آنکه وجود مر ایشان را عارض است
یا در ایشان حاصل است او برین تقدیر موجود مفهومی باشد کلی محمول بر او و بر کثره و وجود جزئی
حقیقی ممتنع الاشتراک بین الکثیرین **سؤال** اگر کسی گوید متبادر بذهن از لفظ وجود مفهومی است

مشترک میان چیزهای بسیار است نه جزئی حقیقی باشد **جواب** گوییم که حق در حقیقت وجود است
نه در آنچه متبادر میشود از لفظ وجود پس می شاید که حقیقت وجود جزئی حقیقی باشد و مفهوم کلی
متبادر از لفظ وجود عرض عام نسبت بآن حقیقت چون مفهوم واجب قیاس با حقیقتش فرقه دویم صوفیه
قایلین بوحدت وجود اند میگویند که ورای طور عقل طوریست که در آن طور بطریق مکاشفه و مشاهده
چیزی چند منکشف میگردد که عقل از ادراک آن عاجز است همچنانکه حواس از ادراک معقولات
که مدرکات عقل است عاجز اند و در آن طور تحقیق شده است که حقیقت وجود که عین واجب الوجود است
نه کلی است و نه جزئی و نه خاص و نه عام بلکه مطلق است از همه قیود تا حدی که از قید اطلاق
نیز معراست بر آن قیاس که ارباب علوم عقلیه در کلی طبیعی گفته اند و آن حقیقت در همه اشیا که موجود اند
بوجود تجلی و ظهور کرده است بآن معنی که هیچ چیز از آن حقیقت خالی نیست که اگر از آن حقیقت وجود
بکلی خالی بودی اصلا بوجود موصوف نگشتی **وایضا منها** هستی که بری از حدوث است و قدم
نه کل و نه جزو است نه بسیار نه کم زیرا که تعین چه اخص و چه اعم مسبوق بود به لاتعین فافهم
حقیقت وجود از حیثیت اطلاق مشار الیه محکوم علیه نمیشود بهیچ حکمی و شناخته نمیشود بهیچ
وصفی و اضافت کرده نمیشود بوی هیچ نسبتی از نسب چون حدوث و قدم و وحدت و کثرت
و وجوب و وجود و مبدائیت یا تعلق علم او بذات خودش یا بغیر آن زیرا که این همه مقتضی تعین و تقید است
و شک نیست در آنکه تعین و تقید خواه اخص تعینات باشد مطلقا چون تعینات شخصیه جزئیه
و خواه اعم و اوسع همه تعینات مطلقا چون تعین اول و خواه اخص و اعم من وجه چون تعینات
متوسطه بینهما مسبوق است بلاتعین پس هیچ یک ازین تعینات حضرت وجود را من حیث هو لا [illegible]
بلکه لزوم آن بحسب مراتب و مقامات مشار الیها است بقوله رفیع الدرجات ذو العرش پس میگردد
مطلق و مقید و کلی و جزوی و عام و خاص و واحد و کثیر بی حصول تغیر و تبدل در ذات و
حقیقتش و تعینی که ملاحظه کرده شود باعتبار اطلاق و فعل و تاثیر و وجوب و علوم مرتبه
الوهیه است و هی حقیقة الله سبحانه و تعالی و مرورات و وجوب ذاتی و قدم و امثال آن از صفات
کمال و تعینی که ملاحظه کرده شود باعتبار تقید و انفعال و تاثر و انفعال و قابلیت وجود از حقیقت
واجب بالفیض و التجلی حقیقت عالم است و مرورات امکان ذاتی و حدوث و غیرهما و این باعتبار

تنزلات بعالم معانی بتجلی او بصور علمیه که معبر می شود باعیان ثابته وچون هر حقیقتین مفترقتین را
لابدست از اصلی که ایشان دروی واحد باشند واو در ایشان متعدد زیرا که واحد اصل عددست وعدد تفصیل
واحد ناچارست از حقیقت ثالثه که جامع باشد بین الاطلاق والتقیید والفعل والانفعال والتاثیر
والتاثر مطلق باشد از وجهی ومقید باشد از وجهی دیگر وفعال باشد باعتباری ومنفعل باشد
باعتبار دیگر واین حقیقت احدیت جمع حقیقتین مذکورتین است ولها مرتبة الاولیة والآخرية
العظمی **وایضاً منها** ماجب که بود خود زنگ نقش اعمی . هست از همه در نسبت هستی اجلی
ماهیتهٔ اخفی من ان تظهر . آئینهٔ اظهر من ان تخفی . حضرت حق سبحانه وتعالی از روی حقیقت وذات
از همه چیز پوشیده تراست کنه ذات وغیب هویت او تعالی وتقدس مدرک ومفهوم ومشهود ومعلوم
هیچکس نتواند بود کما اخبر هو عن نفسه بقوله ولا یحیطون به علما پایه رفعت ادراکش از رسائی خرد
ومجاولهٔ قیاس متعالیست وساحت عزت معرفتش از تردد افهام وتعرض اوهام خالی نهایات عقول را
در بدایات معرفت او جز تحیر وتلاشی دلیلی نی وبصیرت صاحب نظر از ادراک اشعهٔ انوار عظمت او جز تعامی وتعاشی
سبیلی نه فی الجمله هرچه در عقل وفهم ووهم وحواس وقیاس گنجد ذات خداوند سبحانه از آن منزه
ومقدس است چه این همه محدثات اند ومحدث جز ادراک محدث نتواند کرد زیرا که او بخود پیداست
وپیدائی سایر هستیها بدوست الله نور السموات والارض همه اشیا بجهت هستی عدم محض است وپیدائی
ادراک همه هستی است هم از جانب مدرک وهم از جانب مدارک هرچه ادراک کنی آن هستی مدرک
است اگرچه از ادراک این ادراک غافل باشی واما از روی تحقق وهستی پیداتر از همه چیزهاست
وپوشیدگی ودشواری معرفت او سبحانه از غایت روشنی است که بس ظاهرست ودلها طاقت دریافت
آن ندارد خفاش بروز نه بیند نه از آنکه چیزها بشب ظاهرتر است لیکن بروز بس ظاهرست وچشم
وی ضعیف هرچه در روی وجودست علی الدوام باین صفت اند در گواهی دادن بر کمال وجود وعلم و
قدرت وجلال وعظمت صانع جل ذکره اگر بر آفریدگار سبحانه غیبت وعدم ممکن بودی
آسمان وزمین ناچیز شدی آنگاه وی را بضرورت بشناختندی هر کرا چشم ضعیف نیست هرچه را ببیند
از آن روی بیند که صنع وی است چون چنین شد در هرچه نگرد خدای تعالی را بیند اگر خواهی
که در چیزی نگری که آن وی است و نه بوی است نتوانی همه پرتو جمال حضرت اوست وهمه بدوست

بلکه خود همه اوست که هیچ چیز را جز وی هستی بحقیقت نیست بلکه همه هستیها پرتو نور هستی اوست
وقال بعضهم قدس اسرارهم حق سبحانه از همه مخلوقات وموجودات ظاهرتر است واز غایت پیدائیست
پنهانست خفی لشدة ظهوره الحق سبحانه الجهر من الشمس فمن طلب البیان بعد العیان فهو فی الخسران
ان گویی این آدمی را می شناسیم بعد از اختلاط که افعال واقوال واخلاق وهنرهای او را مشاهده کردیم
گویی نیکش شناختیم حق سبحانه که جملهٔ مخلوقات افعال واقوال وآثار اوست کی پنهان ماند چه
باخود نگویی خداوند سبحانه ذاتیست که هرچه دیدیم وخواهیم دید همه صنع اوست پس دایم خدا را
سبحانه از همه پیداتر می بینیم ومگو که نمی بینیم اگر غیر آن دانی وبینی مثلش چنان باشد که کسی
در باغ گوید برگ را می بینم وباغ را نمی بینم نه موجب ضحک باشد . این چنین فهم کن خدا را هم
در همه روی او به بین هر دم . می نگر هر صبح در رخ خالق . تا آنکه خلق است مظهر خالق . ز آسمان وزمین وهرچه درو
جز خدا را مبین همان دیدی **وایضا منها** ایزد که هزار در زرخ بگشودت . ره ها بکمال کنه خود ننمودت
تا حکمت بیهوده بخود ره ندهی . در ذات خود از فکر خدا فرمودت **وایضا منها** روزی که بود از آن جهان مالا
شهود دل ودیده بود در همه حال . تحصیل شهود آنچه شهود بود . در قاعده عقل محال است محال
وایضا منها ای آنکه دلت زهجر در نوحه گریست . تا کی خواهی چو نوح در نوحه گریست . در عین شهودی غم هجران تو چیست
چشمی بگشا به بین که مشهود تو کیست . معرفت وادراک حق سبحانه بر دو قسم است قسم اول ادراک
اوست باعتبار کنه ذات وتجرد او از تعینات اسما وصفات وتلبس بمظاهر کاینات واین ممتنع است
مرغیر حق را سبحانه نه ازین حیثیت بحجاب عزت محتجبست به ردای کبریا محتجب هیچ نسبت نیست میان
او ومیان ماسوای او پس شروع در طریق معرفت او ازین وجه اضاعت بضاعت وقت وطلب آنچه
ممکن نیست ظفر به تحصیل او مگر بوجه اجمالی که بداند که ورای آنچه متعین شده است امریست
که ظهور هر متعین بدوست واو فی حد ذاته از یقین مبرا ولذلک قال سبحانه ویحذرکم الله نفسه
والله رؤف بالعباد بر حق سبحانه بجهت کامله ورافت شامله رحمت بندگان خود خواسته
که ایشان را از سعی در طلب آنچه ممتنع الحصول است حذر فرموده ودر حدیث نیز وارد است که تفکروا
فی آلاء الله ولا تتفکروا فی ذات الله شیخ محی الدین رضی الله عنه میفرماید التفکر فی ذات الله محال
فلم یبق الا التفکر فی الکون اگر گویی چون تفکر در ذات محال است پس نهی متوجه چیست

کوییم چه بندارد وات وتفکر دران چنانکه در مثنوی کوید ایکه در ذاتش تفکر کردنیست
در حقیقت آن نظر در ذات نیست * هست آن بندار او زیرا براه * صد هزاران پرده آمد تا آله * وبدین قسم
معرفت اشارت رفته است برباعی اول وقسم دویم ادراک اوست سبحانه باعتبار تعینات نور وتنوعات
ظهور او در مراتب تنزلات ومرایای مکونات واین ادراک نیز بر دو کونه است اول ادراک بسیط وهو عبارة
عن ادراک الوجود الحق سبحانه مع الذهول عن هذه الادراک وعن ان المدرک هو الوجود الحق مع الشعور
بهذا الادراک وبان المدرک هو الوجود الحق سبحانه ودر ظهور وجود حق بحسب ادراک بسیط خفایی نیست زیراکه
هرچه ادراک کنی اول هستی مدرک شود اکرچه از ادراک این ادراک غافل باشی واز غایت ظهور
مخفی ماند چنانکه ادراک الوان واشکال بواسطه ادراک ضیا نیست که محیط است بآنها وشرط
رویت وبا وجود این بیننده در ادراک آنها از ادراک ضیا غافل میشود وبغیبت ضیا معلوم میشود
که ورای آنها امری دیکر مدرک بوده است که ضیاست همچنین نور هستی حقیقی که محیط است بضیا
والوان واشکال وبیننده وبجمیع موجودات ذهنی وخارجی قیوم همه اوست وادراک الشیء بلا ادراکه
او محال است اکرچه از ادراک او غافل باشی واز غفلت بواسطه دوام ظهور وادراک اوست که اکر
چون ضیاء این نور غایب شدی ظاهر کشتی که در وقت ادراک موجودات امری دیکر که نور
وجود حق است سبحانه نیز مدرک بوده است زیراکه ظهور جمله اشیا بضد است ولحق انه ضد ندارد ونه ند
جو ذات حق ندارد نقل وتحویل * بیاید اندرو تغییر وتبدیل * اکر خورشید بر یک حال بودی
شعاع او بیک منوال بودی * ندانستی کسی کین پرتو اوست * نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست * ونظر
بااین ادراک بسیط ... اند * بود در ذات حق اندیشه باطل * محال محض دان تحصیل حاصل
واما ادراک ثانی که ادراک مرکب است محل فکر وخفا وصواب وخطا اوست وبحکم ایمان
وکفر راجع باوست وتفاضل میان ارباب معرفت بتفاوت مراتب او واشارت بآنست قول صدیق اکبر
رضی الله عنه که العجز عن درک الادراک ادراک **وایضا منها** چه نسبت خاک را با عالم پاک
که ادراک است عجز از درک ادراک * وبدین ادراک ثانی اشارت رفته است برباعی ثالث اللهم وفقنا
لهذا الادراک واشغلنا بک عن سواک **وایضا منها** اندیشه در اسرار الهی نرسد * در ذات وصفات حق کماهی نرسد
علمی که تناهی صفت ذاتی اوست * در ذات منزه از تناهی نرسد * درین رباعی اشارتست بوجود امتناع

تعلق علم بکنه ذات حق سبحانه وتقریرش آنست که غیب هویت ذات که مطلق است باطلاق حقیقی
مقتضی آنست که منضبط ومتمیز نشود ودر تحت انحصار واحاطه در نیاید وحقیقت علم احاطه است
بمعلوم وکشف او بر سبیل تمیز از ما عدا پس اکر حقیقت علمیه متعلق شود بوی لازم آید تخلف مقتضای
ذات ازوی یا انقلاب وتبدل حقیقت علم وکلاهما محال پس حقیقت علم محیط نتواند شد بذات حق
سبحانه من حیث الاطلاق المذکور ونسبت آنچه متعین میشود مر عارفان را از ذات حق سبحانه وتعالی
بآنچه متعین نشده است نسبت متناهی است بغیر متناهی ونسبت مقید است بمطلق وهمچنانکه
متعذر است احاطه علم بذات حق سبحانه از حیثیت اطلاق مذکور همچنین متعذر است از حیثیت عدم
تناهی اموری که مندرج ومندمج است در غیب هویت او وممکن نیست تعین وظهور آن دفعة بل
بل بالتدریج **وایضا منها** ادراک بطون حق ویکتایی او * ممکن نبود ز عقل ودانایی او و
آن به که ز مراتب بینی * تفصیل تنوعات بیدایی او * ادراک ذات حق سبحانه وتعالی باعتبار بطون و
تجرد از مجالی تعینات شئون اکر ممتنع است اما باعتبار ظهور در مراتب ممکن بلکه واقع است
وتابع است مر ظهور را احکام وتفاصیل واحوال وآثاری که معرفت تفصیلیت بآن متعلق است
جست وجوی طالبان ومبتدیان مبنی بر حصول آنست وکشف وکوی واصلان ومنتهیان مبنی است
بدان وبعضی از مراتب ظهور جزویات اند واز غایت ونهایت نیست وبعضی کلیات اند واین کلیات
بعضی همچو محلها اند مر ظهور سایر حقایق کلی وجزویات ولوازم ایشان چنانکه هر حقیقتی چند کلی
یا جزوی یا متبوع یا تابع بیکی ازین محال متعلق باشند بحیث لو قدر ظهورها تکون تحت حکم
ذلک المحل وبکون ظهورها بحسبها وایشان را مراتب وعوالم وحضرات خوانند ومراتب را من حیث هی
مراتب وجودی نیست متمیز از وجود امور متعینه مترتبه در ایشان بلکه وجود ایشان عین وجود
امور متعینه مترتبه است چنانکه مرتبه حس وشهادت مثلا مرتبه ایست کلی شامل مر جمیع
محسوسات جزویه متعینه را از افلاک وانجم وعناصر ومولید ووجود آن مرتبه کلی بعینه بوجود
همین جزویات متعینه است نه آنکه هر یک از کلی وجزویات او را جداکانه وجودی باشد
ممتاز از دیکر **وایضا منها** واجب چو کند تنزل از حضرت ذات * بخلست تنزلات او را درجات
غیبت وشهاده در وسط روح ومثال * والخامس جمعیه تلک الحضرات * مراتب کلیه منحصر در پنج

مرتبه است و از حضرات خمس خوانند اول را حضرت و مرتبهٔ غیب و معانی گویند و آن حضرت ذات است
بالتجلی و التعین الاول و الثانی و ما اشتملا علیه من الشیون و الاعتبارات اولا و الحقایق الالهیه
و الکونیة ثانیا و دویم که در مقابله اوست مرتبهٔ شهادت و حس خوانند و آن از حضرت عرش تحمات
تا بعالم خاک و آنچه درین میانست از صور اجناس و انواع و اشخاص عالم و سیم را که تلو مرتبهٔ غیبت
متنار لا مرتبهٔ ارواح گویند و چهارم را که تلو عالم حس است متصاعد عالم مثال و خیال منفصل خوانند
و پنجم که جامع ایشانست تفصیل حقیقت عالم است و مجمل الاصورت عنصری انسانی و قال بعضهم قدس
اسرارهم مراتب کلیه ششست زیرا که مراتب مجالی و مظاهرند پس خالی نیست از آنکه آنچه ظاهر است در ایشان
ظاهر است بر حق سبحانه تنها نه بر اشیاء کونیه یا هم بر حق ظاهر است و هم بر اشیا کونیه قسم اول را مرتبهٔ
نیست گویند بسبب غایب بودن اشیاء کونیه در وی از نفس خود و از غیر خود پس هیچ چیز را ظهور نیست
مگر بر حق سبحانه و تعالی و این قسم منقسم میشود بدو مرتبه زیرا که عدم ظهور چیزی بر اشیاء
کونیه یا بسبب انتفاء اعیان ایشانست بالکلیه علما و عینا کان الله و لم یکن معه شی و این مرتبه
تعین اول و مرتبهٔ اولی احدیت خوانند و یا بسبب انتفا وصف ظهور بر اعیان ایشان و اگرچه
ایشان متحقق و ثابت و متمیز باشند در علم ازلی و ظاهر باشند بر حق سبحانه و تعالی نه بر خود و امثال خود
کما هو الامر فی الصور الثابتة فی اذهاننا و این مرتبه را تعین ثانی و عالم معانی و مرتبهٔ ثانیه از غیب
خوانند و اما قسم ثانی از مراتب که آنچه ظاهر است در وی هم بر حق ظاهر است و هم بر اشیاء کونیه منقسم
میگردد به مرتبه مرتبهٔ اول مرتبهٔ ارواح و آن مرتبهٔ ظهور حقایق کونیه مجردهٔ بسیطه است
بر نفس خود و بر مثل خود چنانکه ارواح درین مرتبه مدرک اعیان خود ند و امثال خود مرتبهٔ
دویم مرتبهٔ عالم مثال و این مرتبهٔ وجود است مر اشیاء کونیه مرکبهٔ لطیفه را که قابل تجزیه
و تبعیض و خرق و التیام نباشند مرتبهٔ سیم عالم اجسام است و این مرتبهٔ وجود اشیاء مرکبهٔ کثیفه است
که قابل تجزیه و تبعیض اند و این مرتبه را نام کرده اند مرتبهٔ الحس و عالم الشهاده پس مجموع این
مراتب پنج مرتبه شد و مرتبهٔ سادسه مرتبهٔ جامعه است مر جمیع مراتب را و آن حقیقت انسان
کامل است زیرا که او جامع جمیع است بحکم برزخیتی که دارد و الله اعلم بالحقایق و ایضا منها
در رتبهٔ اول که صفات جبروت • از ذات جدا نبود و ملک از ملکوت • اعیان وجود را پدیدار نبود

درعین ظهور و بطون در علم ثبوت در مرتبهٔ نخستین که تعین اول است ملک از ملکوت که مرتبهٔ ارواح است
و ملکوت از جبروت که مرتبهٔ صفات است و جبروت از لاهوت که مرتبهٔ ذات است ممتاز نیست بلکه
وحدتیست صرف و قابلیتی است محض و این مراتب همه در وی مندرج و مندمج من غیر امتیاز بعضها عن بعض
لا علما و لا عینا و خصوصیات این اعتبارات را باعتبار اندراج و اندماج درین مرتبه بی امتیاز ایشان
از یکدیگر و اگرچه آن امتیاز بحسب علم نحسب باشد شیونات ذاتیه و حروف عالیات و حروف
علویه و حروف اصلیه نیز میخوانند و بعد از امتیاز ایشان از یکدیگر در مرتبهٔ ثانیه بسبب
نورانیت علم صور شیون مذکوره اند و مسمی باعیان ثابته و ماهیات و ایضا منها در عالم معنی که نباشند اشیا
از ذات خود و غیر خود آگه اصلا • هستند همه در وی هستی یکتا • نورینت علم شان زهم کرده جدا • در مرتبهٔ
دویم یعنی تعین ثانی که مسمی میگردد باعتبار تحقق و تمیز جمیع معانی کلیه و جزویه در وی بعالم معانی
اشیاء کونیه را بذات خود و بذوات امثال خود اصلا شعوری نیست بلکه تحقق و ثبوت ایشان درین مرتبه
مقتضی اضافت وجود نیست بدیشان بحیثیتی که ایشان متصف شوند بموجودیت و وجود بسبب
اضافت و نسبت بدیشان متعدد و متکثر گردد و چون بوجود متصف نشوند بطریق اولی
لازم می آید که متصف نباشند بکمالاتی که تابع است مر وجود را چون شعور بوجود و مثل خود پس ایشان
درین مرتبه متعدد و متمیز نباشند بتعدد و تمیز وجودی بلکه تعدد و تمیز ایشان باعتبار علم باشد
و این بخلاف مرتبهٔ اولی که در آن مرتبه این تمیز و تعدد علمی نیز ملحوظ نیست و مثال این بعینه دانه است
که اصل شجره است وقتی که وی را دانا فرض کنیم پس تعین و تجلی دانه بر خودش بی آنکه تفاصیل خصوصیات
بیخ و ساق و شاخ و برگ و شکوفه و میوه که در وی مندرج و مندمج اند ملحوظ وی باشد بمثابهٔ تعین
اولست که اشیا را در وی نه تعدد وجودی است و نه تمیز علمی و تعین و تجلی دانه بر خودش بصور تفاصیل
این خصوصیات که بر خود بصورت بیخ و ساق و شاخ و برگ و شکوفه و میوه جلوه نماید و این مفصل در تک
شاهده کند بمنزلهٔ تعین ثانی است که اشیا را در وی اگرچه تعدد وجودی نیست اما تمیز علمی هست
و این خصوصیات مذکوره باعتبار اندراج و اندماج در مرتبهٔ اولی بی تعدد وجودی و تمیز علمی نمودات
شیونات ذاتیه است و صور معلومیت آنها در مرتبهٔ ثانیه مثال حقایق موجودات که مسما است باعیان
ثابته در عرف صوفیه و بماهیات نزدیک حکما چنانکه گذشت و ایضا منها اعیان الحقیق عین ناکرده نه

حاشا که بود بجعل جاعل مجعول • چون جعل بود افاضهٔ نور وجود • توضیح علم بآن نباشد معقول • صوفیه
موحّدین با حکماء محققین متفق اند در نفی مجعولیه از اعیان ثابته و ماهیات و کلام شیخ محقق
مدقق صدر الحق والدین القونیوی و متابعان او قدس الله تعالی ارواحهم ناظر بآنست که نفی مجعولیه از
اعیان ثابته بنابر آنست که جعل را عبارت میدارند از تأثیر موثر در ماهیات باعتبار افاضهٔ وجود عینی
خارجی بر ایشان و شك نیست که اعیان از ان حیثیت که صور علمیه اند وجود خارجی از ایشان منتفی است بس لازم
آید انتفاء مجعولیه نیز و بعضی از محققان ارباب نظر را اینجا تحقیقی است و حاصلش آنست که ماهیات ممکنه
همچنانکه در وجود خارجی محتاج اند بفاعل در وجود علمی نیز محتاج اند بفاعل خواه این فاعل مختار باشد
و خواه موجب بس مجعولیه بمعنی احتیاج بفاعل از لوازم ماهیات ممکنه است مطلقا خواه در وجود عینی
و خواه در وجود علمی و اگر مجعولیت را تغییر کنند باحتیاج بفاعل در وجود خارجی قول بنفی مجعولیت از اعیان
ثابته صحیح باشد اما پوشیده نماند که این تخصیص و تقیید تکلف است و رجوع باصطلاح بس صواب درین
مقام آنست که گویند مراد بنفی مجعولیت از ماهیات عدم احتیاج ایشانست فی حد انفسها بجعل جاعل و تأثیر
یا مفهومی دیگر ورای مفهوم سواد عقل معنی جعل و تأثیر را دروی تجویز نمیکنند بسبب آنکه میان
ماهیت و نفس خودش مغایرتی نیست تا فاعل بجعل و تأثیر او را نفس خودش گرداند و همچنین متصور نیست
جعل و تأثیر فاعل در صفت وجود بآن معنی که وجود را وجود گرداند بلکه جعل و تأثیر وی متعلق بماهیت است
بآن معنی که ماهیت را متصف میگرداند بوجود همچنانکه تأثیر صباغ مثلا در ثوب مصبوغ نه بآنست که
ثوب را ثوب گردانیده است یا صبغ را صبغ بلکه بآنست که ثوب را متصف بصبغ گردانیده است بس بر تقدیر
هر یك از نفی مجعولیت ماهیات فی حد انفسها و اثبات مجعولیت ایشان باعتبار اتصاف بوجود صحیح باشد
کما لا یخفی علی النظر الذکی والله هو المولی **ایضا له** اعیان که مخدرات ستر قدم اند • در ملك بقا بر دگیان حرم اند
هستند همه مظاهر نور وجود • با آنکه مقیم ظلمات عدم اند • این رباعی اشارت بآن معنی است که صاحب
فصوص رضی الله عنه در فص ادریسی میفرماید که الاعیان الثابتة ما شمت رائحة من الوجود یعنی اعیان
ثابته که صور علمیه اند بر عدمیت اصلی خودند و بویی از وجود خارجی بمشام ایشان نرسیده است و
معنی این سخن آنست که اعیان ثابته نزد افاضهٔ وجود بر ایشان ثابت و مستقرند بر بطون و خفاء ذاتی ایشان
و ذاتی جبینی از ان چیزها جدا نمی شود بر آنچه ظاهر میشود از این اعیان احکام و آثار این اعیانست که

یا در وجود حق ظاهر میشوند نه ذات این اعیان • اعیان همه آیینه و حق جلوه گر است • یا نور حق آیینه و اعیان صور
در چشم محقق که حدید البصر است • هر یك زین دو آیینه آن دگر است • اعیان را که حقایق موجودات است دو
اعتبار است اول آنکه اعیان مرایای وجود حق و اسما و صفات اوست سبحانه و اعتبار دویم آنکه وجود حق
مرآت آن اعیان است بس باعتبار اول ظاهر نمیشود در خارج مگر وجودی که متعین است در مرایای اعیان
و متعدد است بتعدد احکام و آثار ایشان بس بمقتضای این اعتبار غیر از وجود حق در خارج هیچ مشهود
نیست و وجود حق که مرآت اعیانست در غیب است و متجلی و ظاهر نیست مگر از ورای تتق غیب و این
بیان حال کسی است که شهود خلق بروی غالب است اما محقق همیشه مشاهده هر دو مرآت میکند اعنی
مرات حق و مرات اعیان و مشاهده صوری که در هر دو مرآت است بی انفکاك و امتیاز **وایضا منها**
ذو العینی اگر نور حقت مشهود است • ذو العقلی اگر شهود خلقت مقصود است • ذو العینی و ذو العقل شهود حق و خلق
با یکدیگر اکنون ترا موجود است • این رباعی اشارت بالقاب ارباب مراتب ثلث که در شرح رباعی سابق گذشت
بس ذو العین در اصطلاح این طایفه عبارت از آن کس است که شهود حق بروی غالب باشد حق را ظاهر
بیند و خلق را باطن بر خلق در نظر او بمثابهٔ آیینه باشد مر حق را بسبب ظهور حق در خلق همچو ظهور
صورت در آیینه و اختفای خلق در حق همچو اختفای آیینه بصورت و ذو العقل عبارت از کسی است
که شهود خلق بروی غالب باشد خلق را ظاهر بیند و حق را باطن بر حق در نظر او بمنزلهٔ آیینه باشد مر خلق را
و خلق بمنزلهٔ صورت منطبع در آیینه لاجرم حق باطن باشد کما هو شان المرات و خلق ظاهر کما هو
شان الصورة المرتسمة فی المرات و ذو العین والعقل عبارت از آن کس است که حق را در خلق مشاهده کند
و خلق را در حق بشهود هیچکدام محجوب نگردد از شهود دیگری بلکه وجود واحد را بعینه از
وجهی حق بیند و از وجهی خلق نمود کثرت مانع نیاید شهود وحدت را و شهود وحدت مزاحم
نگردد نمود کثرت را **وایضا منها** هستی که بشرط وحدتش نام احد است • وز ذات بشرط لا است نعتش احد
ماخوذ بشرطی که باشد واحد • میدان ظهورش از ازل تا ابد است • اول تعینی که تالی غیب هویت
و مرتبهٔ لا تعین است وحدتی است که اصل جمیع قابلیات است و او در ظهور و بطون مساوی است و مشروط
و مقید بهیچ یك از انتفاء اعتبارات و اثبات آن نیست بلکه او عین قابلیت ذاتست مر بطون و ظهور
و ازلیت و ابدیت و انتفاء اعتبارات و اثبات آن او و حرین وحدت را دو اعتبار است اول اعتبار است بشرط

عدم اعتبارات وسقوطات بالکلیه و باین اعتبار احدیت است و ذات را باین اعتبار احد خوانند و متعلق
این اعتبار بطون ذاتست و ازلیت او و دویم اعتبار اوست بشرط ثبوت اعتبارات غیر متناهیه مر او را و این
اعتبار واحدیت است و ذات را باین اعتبار واحد میگویند و متعلق این اعتبار ظهور ذاتست و ابدیت او
پس احدیت مقام انقطاع واستهلاک کثرت نسبیه و وجودیه است در احدیت ذات و واحدیت اگرچه
کثرت وجودیه منتفی است از روی کثرت نسبیه متعقل التحقیق است در وی همچون تعقل نصفیت
وثلیت وربعیت در واحد عددی که انتشاء همه اعداد از وست و جمیع تعینات وجودیه غیر متناهیه
مظاهر این نسب متعقد در مرتبهٔ واحدیت است **وایضا منها** هستی بمراتب چون تنزل فرمود
هر جا رخ شان دگر بر ده کشود در مرتبهٔ با نبیین کانسان بود هر یک ز شیون بوصف مجموع نمود ایجا
عبارتست از استتار وجود حق سبحانه بصور اعیان ثابته و ماهیات و انصباغ او باحکام و آثار ایشان
وغایت وثمرهٔ استتار وجود حق بصورت هر عین ثابته ظهور اوست سبحانه بحسب شانی که این عین ثابته
ظهور اوست بر خودش سبحانه یا بر همین شان یا بر مثال او جمعا و فرادی یا خود ظهور آن شانست بر حق سبحانه یا
بر خودش یا بر مثال خودش کذلک جمعا و فرادی یا خود جمع بین الظهورین و هر شانی که ظاهر میشود حق
سبحانه بحسب وی یا شانی است کلی جامع مر جمیع افراد شیون را یا شانی است که بعضی است از افراد این
شیون و ظهور او سبحانه باحدیت جمع خودش متحقق نمیشود مگر بنسبت باین شان کلی جامع که حقیقت انسان
کامل است پس حق سبحانه در مرات انسان کامل بر خودش از حیثیت شان کلی جامع بکلیه واحدیه جمعه ظاهر
باشد پس اکتساب کند هر شانی حکم جمیع شیون را و هر یکی برنگ همه برآید و هر فردی بوصف مجموع
بنماید زیرا که همچنانکه در مرتبهٔ احدیت جمع هر شانی بر جمیع شیون مشتمل است همچنین در مرتبهٔ
انسان کامل که آن شان کلی جامع است هر یک از آن شیون بر همه مشتمل است و غایت غایات از ظهور
وجود حق سبحانه بحسب هر شان این اکتساب مذکور است نه آنکه ظاهر شود آن شان فقط یا ظاهر شود
حق سبحانه بحسب آن شان چه حقیقت نوع انسانی را صنعت کتابت و شعر و علم و فضل و غیرها بالقوه حاصلست
و این اوصاف همه در وی مندرج من غیر امتیاز بعضها عن بعض و چون این حقیقت در هر یک از افراد خود
بیکی از این اوصاف ظهور کند مثلا در زید بشعر و در عمرو بکتابت و در بکر بعلم و در خالد بفضل این اوصاف
به یکدیگر متحول نشوند و باحکام یکدیگر منصبغ نکردند

نتوان گفت که کاتب شاعر است و فاضل و عالم یا شاعر کاتب است و عالم و فاضل و علی هذا القیاس اما اگر این اوصاف
در ذات واحد که بشر است مثلا جمع شوند هر آینه هر یک از این اوصاف بما عدای خود موصوف گردد پس توان گفت
که کاتب شاعر است و عالم و فاضل و شاعر کاتب است و عالم و فاضل الی غیر ذلک و همچنین هر یک از این اوصاف
مضاف گردد و آن شان کلی حقیقت انسانی را که قابلیت اوصاف مذکوره است در اتصاف بهمه و عدم
خصوصیت بوصف دون وصفی پس حقیقت نوعی انسانی و الله المثل الاعلی بمنزلهٔ حضرت احدیت جمع
الهیه است و صفت کتابت و غیرهما بمثابهٔ شیون الهی و زید و عمرو و بکر و خالد نمودار مظاهر
تفصیلی فرقانی که عالم است و بشر مثال مظهر احدی جمعی انسانی که در وی هر یک از افراد شیون برنگ همه
بر آمده است و مضاهی شان کلی که مفتاح مفاتح غیب است گشته و الله اعلم **وایضا منها** میبیند
واحد همه در احد عدد می بیند در ضمن عدد نیز احد می بیند یعنی بکمال ذاتی و اسمائی در خود همه و در همه خود
حضرت حق سبحانه و تعالی کمالیست ذاتی و کمالیست اسمائی و مراد از کمال ذاتی ظهور ذاتست مر نفس
خود را بنفس خود در نفس خود از برای نفس خود بی اعتبار غیر و غیریت و غنای مطلق لازم کمال
ذاتی است و معنی غنای مطلق آنست که شیون و احوال و اعتبارات ذات باحکامها و لوازمها
علی وجه کلی جملی که در جمله مراتب الهی و کیانی متعین شد مر ذات را فی بطونها واندراج الکل فی
وحدتها کاندراج جمیع الاعداد و مراتبها اجمع فی الواحد و الواحد فی الاحد مشاهد و ثابت باشند
بجمیع صورها و احکامها کما ظهرت و تظهر و تثبت و تشاهد مفصلة فی المراتب الی الابد پس ذات
اقدس بر این مشاهده مستغنی باشد از عالم و عالمیان و از ظهور ایشان علی وجه التفصیل در مراتب ابد
الابدین چه علم حق سبحانه و شهود او مر ایشان را بجمیع احکامهم و مقتضیاتهم عند اندراجهم فی
واحدیته حاصل است اما شهودی است غیبی علمی چون شهود مفصل در مجمل و کثیر در واحد و نخله
مع الاغصان و توابعها در نواة واحده و عالم و عالمیان درین شهود محو معدوم اند فی انفسها و موجب
نیستند مر کثرت وجودی را زیرا که همه صور علمیه اند که تحقق و ثبوت نیست مر ایشان را در غیر ذات
عالم بدیشان و مراد از کمال اسمائی ظهور ذاتست و شهود او در تعینات خود که تسمیه کرده اند آن
تعینات را بغیر و سوی و این شهود نیست عیانی وجودی چون شهود مجمل در مفصل و واحد در کثیر
و نواة در نخله و توابع آن و مستلزم است مر تقید وجودی را **وایضا منها** تا حق گردد بجمله اوصاف عیان

واجب باشد که ممکن آید بمیان * ورنه زکمال ذاتی از عالمیان * فردست وغنی چنانکه خود کرد بیان * حضرت حق سبحانه وتعالی بموجب فرموده ﴿إِنَّ اللَّهَ لَغَنِيٌّ عَنِ الْعَالَمِينَ﴾ بحسب کمال ذاتی از وجود عالم و عالمیان مستغنی است واما تحقق وظهور کمال اسمایی موقوفست بر وجود اعیان ممکنات که مرایا ومجالی صفات واعتبارات ذات اند چه کمال اسمایی چنانکه گذشت عبارتست از ظهور ذات مقدسه وشهود او در مراتب تعینات که مسمی اند بغیر وسوی **سوال** اگر گویند که استکمال حق بغیر لازم آید **جواب** گوییم که مرآت که نیز مظهر ومجلی است مطلقا غیر نیست تا استکمال بغیر لازم اید بلکه او را دو جهة است یکی تعین شخصی وی که لاحق وی شده وآن جهة غیریت است ویکی جهة وجودی که قیام همه موجودات بآن وجود است واین عین وجود حق است سبحانه هکذا قال بعض شارح الفصوص وپوشیده نماند که مرآتیت ومظهریت موجودات مر وجود حق را از حیثیت غیریت است نه از جهت عینیت چه مظهریت مرایا ومظاهر باعتبار تعین وتقید است وایشان باعتبار تعین وتقید غیر وجود مطلق اند اگرچه در حقیقت وجود متحد اند ومحققان از غیریت این میخواهند وغیر حقیقی خود عدم محض است پس جواب صواب آنست که گویند ذات فی نفسها کامل است بی وجود اغیار که مظاهر مقیده است وکمال اسمایی بجهة کمال اسماء وشئونست نه بجهة کمال محض ذات پس استکمال ذات بغیر لازم نیاید **وایضا منها**
گر حامل تر بود وگر عامل خیر * گر صاحب خانقه وگر راهب دیر * از روی تعین همه غیرند نه عین * وز روی حقیقت همه عین اند نه غیر * پیشتر گذشت که حقایق اشیا عبارتست از تعینات وجود مطلق در مرتبه علم ووجودات اشیا عبارتست از تعینات او در مرتبه عین پس حقایق اشیا ووجودات ایشان از حیثیت محض حقیقت وجود عین یکدیگر وعین وجود مطلق باشند وتمایز وتغایر بالکلیه مرتفع باشد واما از حیثیت تعین مغایر یکدیگر ومغایر وجود مطلق نیز باشند اما مغایرت ایشان مر یکدیگر را باعتبار خصوصیاتی است که مابه الامتیاز ایشانست از یکدیگر واما مغایرت ایشان مر وجود مطلق را بسبب آنست که هر یک را از ایشان تعینی است مخصوص مر وجود واحد را که مغایر است مر سایر تعینات را و وجود مطلق مغایر نیست مر کل را ومر بعض را بلکه در کل عین کل است ودر بعض عین بعض ومنحصر نیست در کل ودر بعض پس غیریت او باعتبار اطلاق باشد از کلیت وبعضیت و از اطلاق نیز فافهم انشاء الله العزیز
وایضا منها ای آنکه بفهم مشکلاتی منسوب * در نسبت امکان ووجوبی محجوب * امکان صفت ظاهر علم است وجوب

خصوص بمظاهر وجود است وجوب * گاهی ظاهر وجود میگویند در مقابل باطن وجود که مرتبه لاتعین وتجرد از مظاهر است وح مراد بظاهر وجود مراتب تعینات کلیه وجزویه وجوبیه وامکانیه است وگاهی ظاهر وجود میگویند در برابر باطن وجود که صور علمیه واعیان ثابته است وح مراد بوی حیثیت عالمیت حضرت وجود است زیرا که چون حضرت وجود بر خود تجلی کند بذات خود وشئون واعتبارات خود لاشك او را دو حیثیت پیدا میشود حیثیت عالمیت وحیثیت معلومیت که صور علمیه واعیان ثابته است باطن وپوشیده است در ذات عالم وذات عالم نسبت بآن ظاهر چنانکه این معنی را در خود وامثال خود باز می یابیم وبر ظاهر است که هر یك از حیثیتین مذکورتین را و اگرچه تمایز بین العالم والمعلوم بمحض اعتبار باشد اقتضای چند خاص هست چون وحدت ووجوب وفاعلیت وتاثیر عالمیت این امور اعنی کثرت وامکان وقابلیت وتاثر معلومیت را پس وقتی که گویند وجوب صفت ظاهر وجود است مراد بآن ظاهر وجود باشد بمعنی ثانی نه بمعنی اول چه ظاهر وجود بمعنی اول شامل است مر همه تعینات وجوبیه وامکانیه را چنانکه گذشت پس صفت وجوب شامل جمیع تعینات وجود بمعنی اول نباشد ومتبادر از نسبت وجوب بوی سمول است کما لایخفی ومراد بظاهر علم صور علمیه واعیان ثابته است که از لوازم ایشانست صفت امکان که عبارتست از تساوی نسبت ایشان بظهور وبطون که معبر میشوند بوجود وعدم خارجی وباطن ظاهر علم عین وجود است که شامل شئون واعتبارات است ومن حیث ظاهرهما مترتبی واقع فافهم
سر مبهم **وایضا منها** حق عالم باعیان خلایق مطلق * معلوم بود حاکم وعالم محکوم * پس موجب حکم تو کند با تو گر تو عملی معذبی ور مرحوم **وایضا منها** حکم قدر وقضا بود بمسانح * بر موجب علم لایزالی واقع تابع باشد علم ازل اعیان را * اعیان همه مر شئون حق را تابع * قضا عبارتست از حکم الهی کلی بر اعیان موجودات باحوال جاریه واحکام طاریه بر ایشان من الازل الی الابد وقدر عبارت است از تفصیل این حکم کلی بآنکه تخصیص کرده شود ایجاد اعیان باوقات وازمانی که استعدادات ایشان اقتضای وقوع میکند در ان وتعلیق کرده آید هر حالی از احوال ایشان بزمانی معین وسببی مخصوص وسر قدر آنست که ممکن نیست مر هیچ عینی را از اعیان ثابته که ظاهر شود در وجود ذاتا وصفة وفعلا مگر بقدر خصوصیت قابلیت اصلی واستعداد ذاتی خویش وسر قدر آنست که اعیان ثابته امور خارجه نیستند از ذات حق سبحانه وتعالی که معلوم حق شده باشند از لا ومتعین گشته در علم وی علی ما هی علیه بلك

وشئون ذاتیه حق اند پس ممکن نیست که متغیر

نسب وشئون ذاتیهٔ حق اند پس ممکن نیست که متغیر کردند از حقایق خود زیرا که ذاتیات حق سبحانه
وتعالی منزه اند ومبرا از قبول جعل وتغییر وتبدیل ومزید ونقصان وچون این امور دانسته شد باید
حکم حق سبحانه وتعالی بموجودات تابع علم وی است با عیان ثابتهٔ ایشان وعلم وی سبحانه با عیان
تابع اعیانست بآن معنی که مر علم ازلی را هیچ اثری نیست در معلوم باثبات امری مر او را که ثابت نبوده
باشد یا بنفی امری که ثابت بوده باشد بلکه تعلق علم وی بمعلوم بران وجه است که آن معلوم فی حد ذاته
برانست وعلم را در وی هیچگونه تاثیر وسرایتی نیست واعیان ثابته صور نسب وشئون ذاتیهٔ حضرت
حق الله سبحانه وتعالی ونسب وشئون ذاتیهٔ حق مقدس ومنزه از تغیر وتبدل ازلاً وابداً پس اعیان
نیز ممتنع التغییر باشند از آنچه برانند فی حد انفسها وحکم حق بر ایشان بمقتضای قابلیات وحسب
استعدادات ایشان باشد هرچه بلسان استعداد از حضرت حق وجواد مطلق غریبانه طلب دارند
چنانکه باید وچندانکه شاید عطا نماید وانعام فرماید بی نقصان وزیادت خواه از درکات شقاوت
وخواه از درجات سعادت **وایضاً منها** اعیان که ان مدد زمکمن غیب پدید . وز حضرت حق خلعت هستی پوشید
بر موجب حکم وهو یبدء ویعید . در هر آنی خلعت ولباسی است جدید **وایضاً منها** چیزی که نمایشش بیک منوال است
ماندن صفت وجود بر یک حالست . در دیدهٔ نظر گرچه بقائی دارد . آن نیست نیست بقا تجدد امثال است
حقیقت آدمی بل هر ذره از ذرات عالم بالنسبة الی ذاته وحقیقته لا الی علم موجده تعالی بها است که بر سابقه
وجودی علمی که صورت معلومیت وی را در علم قدیم حق تعالی بود از فیض جود حق تعالی وجود بر وی بحسب
قابلیتش عارض وطاری میشود قال الله تعالی اولا یذکر الانسان انا خلقناه من قبل ولم یک شیئاً
وبعد از یافتن این هستی که او را عارض است بر موجب کل شیء یرجع الی اصله هر دم او را باصل خودش که نیستی
است بالذات میل حاصل میشود یا خود گوییم از نفاذ فرمان قهرمان وحدت حقیقی در محل ظهور اثار
اثم برنکو ار الظاهر هیچ چیز را بهره از ثبات وقرار اصلا نیست حتی زمان متعارف موهوم الاتصال را
که معنی بقا بی ملاحظهٔ آن تصور نمی توان کرد یا خود گوییم که ذات الهی از آنجا که اسما وصفات او
همیشه بر اعیان عالم متجلی است وچنانکه بعضی از اسما اقتضای وجود اشیا میکنند همچنان
بعضی از اسما اقتضای عدم اشیا میکنند مثل معید وممیت وقهار وغیرها پس چون حق سبحانه گاهی تجلی
میکند باسمائی که مقتضی وجود اشیاست وگاهی تجلی میکند باسمائی که مقتضی عدم است بلکه

در هر زمانی لا بل که در هر آنی بهر یک ازین دو نوع اسم متجلی است پس بنابرین امور اشیا در هر آنی بعدم اصلی
وفناء ذاتی خود راجع می شود واز لباس عارضی وخلعت عاریتی خود منخلع میگردند بسبب مددی که دم
بدم از صفت بقای حق تعالی بدیشان می پیوندد در همان آن بوجود دیگر متلبس میگردند واین
خلع ولبس دایما واقع است هیچ وقتی اثر موجدی وخالقی حق تعالی از ایشان منقطع نیست هرچند ایشان را از
حصول این امر آگاهی نیست کما قال تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید وبعضی امور که برای رؤیت باقی
نماید ونمایشش بر یک وتیره مدتها باید آن نمایندگی ویایندگی را از تجدد تعینات متماثله متوافقه باید
شناخت وخود را بغلط نینداخت چه بقا وفنا دو امر اعتباری اند که از تجدد تعینات متباینه ومتوافقه
منوع می شود بقای حقیقی لازم ذات وجود بود ومجازی بحسب امتداد مظاهر متوافقه وفنا اسم ارتفاع
تعینی است مخصوص واین لازم ذات تعین است ما عندکم ینفد وما عند الله باق وقال بعضهم
قدس الله اسرارهم عالم بجمیع جواهره واعراضه صور واشکال اعیان ثابته است که ظاهر شده آن
در مرات وجود حق مطلق یا خود تعینات وجود حق وتنوعات هستی مطلق است که ظاهر شده در صور
حقایق عالم واعیان ثابته ووجود حق مطلق دایم الفیضان والسریان است در حقایق اعیان پس
آنچه قابل است از وجود حق مر صورت عینی را از اعیان بر وجه لا ثانی متلبس میشود بصورت آن عین
نزدیک ملابسهٔ وجود مجاذات امر آن عین را بسبب اتصال فیضی وجودی که تابع است مر فیض اول را
منخلع میشود آن فیض اول از صورت آن عین ومتلبس میگردد بصورتی دیگر که مر آن عین را در
مواطن دیگر هست تا ظاهر شود وجود بصورت این عین در جمیع مراتب ومواطن وجود ودر همین
آن نیز ملتبس میگردد وجود متعین ثانیا که تابع است مر اول را بصورت آن عین چون وجود متعین
اولا وهکذا الامر دایما ابدا ومثال این بعینه آب جاری است که چون جزوی از وی محاذی شود
موضعی را از نهر بشکل آن موضع بر آید وبصورت آن بنماید مادام در آن موضع بپاید بلکه همان دم
بگذرد وموضع خود را بجزء دیگر سپرد واین جزو ثانی نیز بشکل آن موضع متشکل گردد
وفی الحال بجزء ثالث مستبدل شود وهکذا الی نهایة لکن حس بواسطهٔ تشابه اجزاء مائیه وتشکل
ایشان بشکل واحد میان ایشان تمیز نتواند وجزء ثانی را مثلا بعینه همان جزء اول داند لکن حکم
عقل صحیح وکشف صریح بخلاف آنست حق وجود از فیض حق وجدانی کثرت صفت قوابل امکانی

372

هرگونه تفاوت که مشاهد بینی · باید که ز اختلاف قابل دانی · امداد حق سبحانه وتعالی وتجلیات او
واصل میشود باعیان موجودات در هر نفس ودر تحقیق اوضح اتم تجلی است واحد که ظاهر میشود مراورا
بحسب قوابل و مراتب واستعدادات ایشان تعینات متعدده ونعوت واسما وصفات متکثره متجدده
نه آنکه آن تجلی فی نفسه متعدداست یا ورود اطاری وتجدد بلکه احوال ممکنات چون تقدم
وتاخر وغیرهما موهم میشود بتجدد وتعدد ومفضی میگردد بتغیر وتقید واکرنه امر آن تجلی
اجلی واعلی از آنست که منحصر گردد ودر اطلاق وتقیید ومتصف شود بنقصان ومزید واین تجلی الجودی
مشارالیه نیست بلکه فیض جودی ونور وجودی که واصل میشود از حضرت حق سبحانه وتعالی بممکنات
غیر از آن نه بعد از اتصاف بوجود ونه قبل از آن وهرچه غیر از آنست همه احکام وآثار ممکنات است
که متصل میشود از بعضی ببعضی دیگر بعد الظهور بالتجلی الوجودی المذکور وچون وجود ذاتی
ماسوای حق سبحانه بلکه مستفاد است از تجلی مذکور عالم مفتقر باشد بامداد وجودی احدی مع الآنات
دون فترت وانقطاع اگرچه یک طرفة العین این امداد منقطع شود عالم بفنای اصلی وعدم ذاتی خود باز گردد
زیرا که حکم عدم امریست لازم مر ممکن را مع قطع النظر عن الموجد ووجود عارضیست مراورا وتفاوت
که میان ممکنات واقع است بتقدم وتاخر در قبول این وجود فایض بسبب تفاوت استعدادات ماهیات
ایشانست بس هر ماهیتی که تام الاستعداد است در قبول فیض اسرع واتم است چون ماهیت قلم اعلی که مسمی است
بعقل اول وهر ماهیتی که تام الاستعداد نباشد در قبول فیض متاخر باشد از تام الاستعداد خواه بیک
واسطه وخواه بوسایط چنانکه ثابت شده است شرعا وکشفا وعقلا ومثال این بعینه ورود نار است
بر نفط وکبریت وحطب یابس وحطب اخضر چه شک نیست که لفظ اسرع اعم است در قبول صورت ناریه
از باقی وبعد از وی کبریت بر حطب یابس بر حطب اخضر وپوشیده نماند که علت سرعت قبول نفط صورت
ناریه را قوت مناسبتی است که میان نفط ونار هست از حرارت ویبوست که از صفات ناریهٔ ذاتست وهمچنین
علت تاخر قبول حطب اخضر از حکم مباینتی است که مراورا ثابت است از رطوبت وبرودتی که منافی مزاج
نار وصفات ذاتیه اوست لیکن باید دانست که بیان علت مناسبت ومباینت در این امثله ممکن است
واما میان استعدادات وفیض صادر از موجد تعالی شانه متعذر است زیرا که این اسراریست الهی که اطلاع بر آن
ممکن نیست مگر کمل اولیا را رضوان الله علیهم اجمعین وافشای آن بر غیر اهلش جایز نه · رباعیه

در کون ومکان نیست عیان جز یک نور · ظاهر شده آن نور بانواع ظهور · حق نور وتنوع ظهورش عالم
توحید همین است ودگر وهم وغرور · نور حقیقی یکی بیش نیست وآن نور خداست ونور خدای منبسط ونامحدود
ونامتناهی است وعالم تجلی نور خداست که بچندین هزار صفت تجلی کرده است وباین صورتها خود را
ظاهر گردانیده است بدان وفقك الله وایانا لفهم الحقایق که تعینات حق وتمیزات وجود مطلق بحسب
خصوصیات اعتبارات وشیونی که مستجن است در غیب ذات خالی از آن نیست که در مرتبهٔ علم است یا در مرتبهٔ
عین اگر در مرتبهٔ علم است حقایق وماهیات اشیاست که مسمی است در اصطلاح این طایفه باعیان ثابته واگر
در مرتبهٔ عین است وجودات اشیاست پس حقایق اشیا عبارت باشد از تعینات وجود حق در مرتبهٔ علم
باعتبار خصوصیات اعتبارات وشیون مستجنه در غیب ذات هرگاه که وجود تجلی کند بر خود متلبس
بشانی از شیون تجلی علمی غیبی حقیقتی باشد از حقایق موجودات وچون تجلی کند متلبس بشانی دیگر
حقیقتی دیگر باشد از حقایق وعلی هذا القیاس وجودات اشیا عبارت باشد از تعینات وتمیزات
وجود حق در مرتبهٔ عین باعتبار احکام وآثار این حقایق وماهیات بآن طریقه که حقایق وماهیات
همیشه در باطن وجود یعنی مرتبهٔ علم ثابت باشند وآثار واحکام شان که ظلال وعکوس اند مر ایشان را
در ظاهر وجود که مجلی وآیینه است مر باطن اش را بیدا وهویدا هر وقت که ظاهر وجود متعین گردد
بسبب انصباغ باثار واحکام حقیقتی از حقایق موجودی باشد از موجودات عینی خارجی وچون منصبغ
گردد باحکام حقیقتی دیگر موجودی دیگر باشد از آن موجودات هکذا الی ما لا نهایة بس این موجودات
متکثره متعدده متکثره که مسمی است بعالم نیست مگر تعینات نور وتنوعات ظهور وجود حق
سبحانه که ظاهر است بحسب مدارک ومشاعری که از احکام وآثار آن حقایق است متعدد ومتکثر می نماید
وحقیقةً بر همان وحدت حقیقی خود است که منبع است مر وحدت وکثرت ونسبت وترکیب
وظهور وبطون را وپوشیده نماند که تعین صفت متعین است وصفت عین موصوفست من حیث الوجود
اگرچه غیر اوست من حیث المفهوم ولذا قیل التوحید للوجود والتمییز للعلم والله اعلم بالحقایق
وایضا منها · اعیان همه شیشهای گوناگون بود · کافتاد در آن پرتو خورشید وجود · هر شیشه که بود سرخ یا زرد و کبود
خورشید در آن هم بهمان رنگ نمود · نور وجود حق سبحانه وتعالی ولله المثل الاعلی بمثابهٔ نور محسوس است
وحقایق واعیان ثابته بمنزلهٔ زجاجات متنوعهٔ متلونه وتنوعات ظهور حق سبحانه در آن حقایق

واعیان چون الوان مختلفه همچنانکه نمایندگی الوان نور بحسب الوان زجاج است که حجاب وست و فی نفس الامر ورا لونی نیست تا اگر زجاج صافی است یا سفید نور در وی با بوی صافی و سفید نماید و اگر زجاج کدرست و ملون نور در وی کدر و ملون نماید با آنکه نور فی حد ذاته از لون و شکل مجرد و مبراست همچنین نور وجود حق را سبحانه و تعالی با هر یک از حقایق و اعیان ظهوریست اگر آن حقیقت و عین قریب است ببساطت و نوریت و صفا چون اعیان عقول و نفوس مجرده نور وجود در آن مظهر در غایت صفا و نور و بساطت نماید و اگر بعید است چون اعیان جسمانیات نور وجود در آن کثیف نماید با آنکه فی نفسه نه کثیف است و نه لطیف پس او است تقدس و تعالی که واحد حقیقی است منزه از صورت و صفت و لون و شکل در حضرت احدیت و هم اوست سبحانه که در مظاهر متکثره بصور مختلفه ظهور کرده بحسب اسما و صفات و بتجلی اسمائی و صفاتی و افعالی خود را بر خود جلوه داده وایضاً منها

چون بحر نفس زند بخارش خوانند چون شد متراکم آن نفس ابر شمارند
باران شود ابر چون کند قطره نثار وان باران سیل و سیل بحر آخر کار

وایضاً منها

بحریست وجود بی بدایت کهن ظاهر گشته بصورت موج و حباب
هان تا نشود حباب یا موج حجاب بر بحر که آن جمله سرابست سراب

بحر که بلسان عرب اسم است مر آب بسیار را که فی الحقیقة غیر از آب نیست و چون حقیقت مطلق آب متعین و متمیز شود بصورت امواج موجش خوانند و چون متقید گردد بشکل حباب حبابش گویند و همچنین چون متصاعد شود بخار باشد و چون آن بخار متراکم گردد و بر یکدیگر نشیند ابر شود و ابر بسبب تقاطر باران شود و باران بعد از اجتماع و قبل از وصول به بحر سیل و سیل بعد از وصول به بحر بحر پس فی الحقیقة نیست اینجا مگر امر واحد یعنی ماء مطلق که مسمی شده است بدین اسامی بحسب اعتبارات و بر این قیاس حقیقت حق سبحانه و تعالی نیست الا وجود مطلق که بواسطهٔ تقید بمقیدات مسمی میگردد و باسماء ایشان چنانکه مسمی میگردد اولا بعقل پس بنفس پس بفلک پس باجرام پس بطبایع پس بموالید الی غیر ذلک و نیست فی الحقیقة مگر وجود حق و هستی مطلق که مسمی گشته است بدین اسما بحسب اعتبارات بتنزل از حضرت احدیت بواحدیت و از حضرت واحدیت بحضرت ربوبیت و از آن بحضرت کونیه و از آن بحضرت جامعهٔ انسانیه که آخر حضرات کلیه است پس جاهل چون نظر کند بصورت موج و حباب و بخار و ابر و سیل گوید این البحر و نداند که بحر نیست الا آب مطلق که بصور این مقیدات بر آمده است و خود را در مظاهر مختلفه نموده و همچنین چون نظر کند بمراتب عقول

و نفوس و افلاک و اجرام و طبایع و موالید گوید این الحق و نداند که این همه مظاهر ویند و وی سبحانه خارج نیست از این مظاهر و مظاهر از وی اما عارف چون نظر کند داند و بیند که همچنانکه بحر اسم است مر حقیقت مطلقهٔ آب را که محیط است بجمیع مظاهر و صور خویش از موج و حباب و غیرهما و میان مطلق آب و این مظاهر و صور مغایرت و مباینتی نیست بلکه بر هر قطره از قطرات و هر موجی از امواج صادقست که عین آبست من حیث الحقیقة و غیر اوست من حیث التعین همچنین اسم حق عبارتست از حقیقتی مطلق که محیط است بهر ذره از ذرات موجودات و بهر مظهری از مظاهر کاینات و میان او و این مظاهر تغایر و تباین نیست بر هر یک از اینها صادق است که اوست من حیث الحقیقة اگر چه غیر اوست من حیث التعین پس نبیند در واقع مگر وجودی مطلق و وجودی مقید و حقیقت وجود را در هر دو یکی داند و اطلاق و تقیید را از نسب و اعتبارات او شناسد

وایضاً منها

اعیان حروف در صور مختلف اند لیکن همه در ذات الف مؤتلف اند
از روی تعین همه با هم غیرند و از روی حقیقت همه عین الفند

الف ملفوظ صوتیست مطلق ممتد که غیر مقید باشد بقید مخارج خواص و بعدم صعود از آن و الف مکتوب امتدادیست خطی غیر مقید بشکلی مخصوص از اشکال مختلفه حرفیه و بعدم آن پس الف لفظی حقیقت حروف لفظیه است که بسبب مرور بر مخارج مخصوصه متقید شده است بکیفیات مختلفه و مسمی گشته است باسامی کثیره و الف خطی حقیقت حروف رقمیه که متشکل شده است باشکال مختلفه و نامزد گشته بنامهای بسیار و بر هر تقدیر دالست بمماثلت بر وجود مطلق که اصل موجودات مقیده است و در وی هیچ نیست اما ظهوری نیست او را مگر در ضمن وجود مقید و حقیقت مقید همان مطلق است که بانضمام قیدی و مقیدات باعتبار خصوصیات قیود متغایر بر یکدیگر و باعتبار حقیقت مطلقه عین یکدیگر پس حقیقت جمیع اجزا بدو وجود ثابت واحد که ظاهر شده است بسبب احتجاب بصور تعینات موجودات و محتجب گشته است بواسطهٔ ظهور در ملابس تنوعات ایشان همچو ظهور الف بحروف و احتجاب وی بکیفیات و اشکال ایشان وایضاً

در مذهب اهل کشف و ارباب خرد ساریست احد در همه افراد عدد
زیرا که عدد گر چه برونست ز حد هم صورت و هم ماده اش هست احد

وایضاً

تحصیل وجود هر عدد از احد است تفصیل مراتب احد از عدد است
عارف که نفیض روح قدسش مددست ربط حق و خلق از این چنین معتقد است

واحد در مراتب اعداد از اثنین الی ما لا نهایة له ظهوری دارد که در هر یک خاصیتی و فایده میدهد که در آن دیگر نیست و حقیقت هر یک مغایر حقیقت دیگر است و همه

تفصیل مرتبهٔ واحد میکنند یعنی مبین آنند که واحد است که درین مراتب بتکرار ظهور کرده است زیرا که اثنین که درین مراتب دو واحد است وثلثه واحد و همچنین جمیع اعداد که آن در هیئت وحدانی مجتمع گشته است و از آن اثنان وثلثه وغیرهما حاصل شده پس مادهٔ اعداد واحد متکرر است وصورت اعداد هم واحد پس همه اعداد بواحد موجودند و واحد بر واحدیت خود ازلا وابدا باقیست پیدا کردن واحد بتکرار خویش اعداد را مثالیست مر پیدا کردن حق خلق را بظهور خویش در صور کونیه وتفصیل عدد مراتب واحد را مثالیست مر اظهار اعیان احکام اسما وصفات را وارتباط میان واحد وعدد که او موجد این واین مفصل مرتبهٔ آنست مثالیست مر ارتباط میان حق وخلق را که حق موجد خلق است وخلق مفصل مرتبهٔ تنزلات وظهورات حق وآنکه تو گویی که واحد نصف اثنین است وثلث ثلثه وربع اربعه وخمس خمسه مثالیست مر نسب لازمه را که صفات حقش خوانند وایضاً منها معشوقه بیکیست لیک بنهاده بپیش، از بهر نظاره صد هزار آئینه بیش در هر یک از آن آینها بنموده، بر قدر صقالت وصفا صورت خویش، وجود حقیقی یکی است مستار از سایر موجودات من حیث الاطلاق والذات وظاهر است بذات خویش در صور اعیان جمیع موجودات من حیث الاسما والصفات وآن اعیان مرائی تعینات نور وی ومجالی تنوعات ظهور ویاند تا در ایشان حق وجود متعین بحسب نماید که مرآت وصفا وکدورت آن نمایند وتعددی که مشاهده میافتد بحسب تعدد مرآتست ومثال آن در بیرون چنانست که مثلا چون تو روی بدیواری آوری که در روی همه آئینها نشانده باشند هرآینه صورت تو در هر آئینه از آن آئینها ظاهر خواهد شد ولیکن ظهورات مختلف بحسب جوهر آئینه ونمایندگی آن وبلاشك خواهی دانست که توئی که در آن آئینها می نمائی وجز تو در آن کسی دیگر نیست وتو خود همچنانی وبهمان صفتی که بودی در مرتبهٔ خود پس اعیان موجودات را بمنزلهٔ مرائی متعدد متنوعه متکثره دان وذات الهیه را ولله المثل الاعلی بمثابهٔ وجه واحد شعر وما الوجه الا واحد غیر انه، اذا انت اعددت المرایا تعددا در هر آئینه روی دیگرگون، می نماید جمال او هر دم یك روی ودوصد هزار برقع، یك زلف ودوصد هزار شانه یك شمع ودوصد هزار مرآت، یك طایر وبی حد آشیانه، والله ولی الهدایت والاعانه وایضاً منها ناکرده طلسم هستی خویش خراب، از گنج حقیقت نتوان کشف حجاب، دریایست حقیقت وسرابیست سخن سیراب نشد کسی ز دریا بسراب. وایضاً منها از ساحت دل غبار کثرت رفتن، خوشتر که بهرزه در وحدت سفتن مغرور سخن مشو که توحید خدای، واحد دیدن بود نه واحد گفتن، تامل در کلمات قدسیه ارباب توحید

وتفکر در انفاس نفیسه که اصحاب مواجید قدس الله اسرارهم تنبیه وتشویق راست نه بتحصیل کمال معرفت وتحقیق بلکه زیرا که علوم ومعارف ایشان ذوقی ووجدانی است نه نقلی وتقلیدی یا عقلی وبرهانی پس بالکلیه بساط بحث وجوی در نوشتن وبگفت وگوی بحاصل خرسند گشتن کمال جهالت وغایة ضلالت است از گفتن بزبان تا یافتن بوجدان تفاوت بسیار است واز شنیدن بگوش تا کشیدن در آغوش درجات بیشمار هرچند نام شکر بری تا شکر نخوری کام تو شیرین نشود وهرچند وصف نافه گویی تا نافه بنویی مشام تو مشکین نگردد پس چون طالب صادق بواسطهٔ مطالعهٔ این سخنان سلسلهٔ شوق در حرکت آید وداعیهٔ طلب قوت گیرد می باید که بمجرد گفت وشنید بسنده نکند بلکه کمر اجتهاد در بندد وحسب المقدور در تحصیل این مطلوب بکوشد شاید که توفیق موافق آید وسعادت مساعدت نماید واعلای اطوار سلوك مشایخ طریقت قدس الله تعالی اسرارهم در تحصیل این مطلوب طریق سلوك حضرت خواجه وخلفا ایشانست اعنی حضرت علیه سند ارشاد وهدایت جامع نعوت وخصایص ولایت ملاذ زمان وقطب اهل حقیقت وعرفان مظهر صفات ربانی مورد اخلاق سبحانی انسان عیون المحققین وارث الانبیاء والمرسلین خواجه بهاء الحق والدین محمد بن محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس الله تعالی روحه وطیب مشهده ونور ضریحه چه طریقت ایشان اقرب سبل است الی المطلب الاعلی والمقصد الاسنی وهو الله سبحانه وتعالی فانها رفع حجب التعینات عن وجه الذات الاحدیة الساریة فی الکل بالمحو والفنا فی الوحدة حتی تشرق سبحات جلاله فتحرق ما سواه وبحقیقت نهایة سر مشایخ بدایت طریقت ایشانست چه اول در آمد ایشان در حد فناست وسلوك ایشان بعد از جذبه بداست یعنی تفصیل مجمل توحید که مقصود از آفرینش عالم وآدم همین است وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون وایضاً منها در مسند فقر چون بی بینی شاهی، زان سر حقیقت بیقین آگاهی، گر نقش کنی بلوح دل صورت او، زان نقش بنقشبند یابی راهی وایضاً منها سر غم عشق دردمندان دانند، نی خوش منشان وخودپسندان دانند، از نقش توان بسوی بی نقش شدن واین نقش غریب نقشبندان دانند، طریقهٔ توجه حضرت خواجه وخلفاء ایشان قدس الله تعالی اسرارهم وبه وبعض نسبت باطنی ایشان چنانست که هرگاه خواهند که بدان اشتغال نمایند اولا صورت آن شخص که این نسبت از او یافته باشند در خیال در آورند تا آن زمان که اثر حرارت وکیفیت معهودهٔ ایشان پیدا شود پس ملازم آن کیفیت بوده بآن صورت خیالیه که آئینهٔ روح مطلق است متوجه بقلب شوند که عبارتست از حقیقهٔ جامعهٔ انسانی که مجموع کاینات از علوی وسفلی مفصل آنست اگرچه آن از حلول در اجسام منزه است

چون نسبتی میان او و میان این قطعهٔ لحم صنوبری هست پس توجه بآن لحم صنوبری باید نمود و چشم و فکر و خیال و همه
قوی را بدان باید گماشت و حاضر آن بودن و بر در دل نشستن و ما شک نداریم که درین حالت کیفیت غیبت و بیخودی
رخ می‌نماید آن کیفیت را دامی فرض می‌باید کرد و از پی آن رفتن و هر فکری که درآید متوجه بحقیقت قلب خود نفی آن کردن
و بآن جزوی مشغول نشدن و دران مجمل یکجای دیگر بخش تا آن نفی شود و دنبال کیفیت و بیخودی استدامت باید داد و از هم
نگسلد چنانکه گفته‌اند • وصل اعدام اگر توانی کرد • کار مردان مرد دانی کرد • و در ترقی حال این کیفیت و زیاده شدن
این نسبت مقدمهٔ ظهور صفت بیخودی حضرت خواجه قدس الله سره می‌فرموده‌اند • مرا مان و خود را بان بیخودی ده
اگر خاطر تشویش دهد باستحضار خیال حضرت مرشد امیدست که مندفع شود و الا باید که سه نوبت نفس را بقوت تیز بر دهد چنانکه
اندماغ چیزی می‌راند و خود را خالی سازد و بعد از آن بطریقهٔ مذکوره مشغول شود و اگر همچنان خاطر عود کند
باید که بعد از تخلیه بطریق مذکور سه نوبت بگوید استغفر الله من جمیع ما کره الله قولا و فعلا و خاطرا و سامعا و ناظرا
ولا حول ولا قوة الا بالله و دل را درین استغفار با زبان موافق دارد و باسم یا فعال بحسب معنی در دل مشغول شدن در دفع
وساوس اصلی تمام دارد و اگر بدین نیز دفع نشود در دل چند نوبت تا آن کلمهٔ لا اله الا الله بگند بدین طریقه که لا موجود
الا الله تصور کند و اگر بدین نیز دفع نشود چند نوبت بجهد بگوید و الله را مد بدهد و بدل فرو برد و آن معقدان مشغول
شود که ملول نشود و چون ببیند که ملول خواهد شد ترک کند و چون آن وسوسه و خیالی که مشوش وی باشد موجودی
خواهد بود از موجودات ذهنی اگر از الحقیقه قایم بحق بلکه عین حق دانند زیرا که باطل نیز بعضی از ظهورات حق است
کما قال الشیخ ابومدین قدس الله سره • لا تنکر الباطل فی طوره • فانه بعض ظهوراته • و اعطه منک بمقداره •
حتی توفی حق اثباته • و قال الشیخ مؤید الدین الجندی فی نظمها • فالحق قد یظهر فی صورة • ینکرها الجاهل فی ذاته
شک نیست که بدین ملاحظه ذوقی حاصل شود و نسبت عزیزان قوت گیرد • و می‌باید که آن زمان آن فکر را نیز نفی کند
و بحقیقت بیخودی متوجه شود و خود را بآب باز دهد و از پی آن برود و مادام که این نسبت غیبت و بیخودی در ترقی
باشد فکر در حقایق اشیا و توجه بجزئیات عین کفرست • یا خود کفر و بیخودی دین است • بلکه فکر در اسما
و صفات حق هم نباید کرد و اگر برسد از این نفی باید کرد چه مطلب و مجاهدت این طایفه توجه نیستی است که سرحد
وادی حیرت است و مقام تجلی انوار ذات و شک نیست که فکر در اسما و صفات ازین مرتبه فروتر است واصحابنا
نقصان اصلا کمال اینست و بس • رو در رو کرد شو کمال وصال اینست و بس • سر رشتهٔ دولت ای برادر بکف آر • وین عمر گرامی بخسارت مگذار
دایم همه جا با همه کس در همه کار • میدار نهفته چشم دل جانب یار • و ورزش این نسبت می‌باید کرد بنوعی که بهیچ وجه ازین

نسبت خالی نشود و اگر وی غافل شود باز بدان طریقه که گفته شد بهر کار شود و دایما حاضر بوده گوشهٔ
چشم دل را در خانه و بازار و خرید و فروخت و خوردن و آشامیدن و همه حالات بحقیقت جامعهٔ خود دارد و
او را نصب العین خود سازد و حاضر داند و صور جزوی از وی غافل نشود بلکه همه اشیا را بوی قایم داند و سعی کند
که از در همه موجودات مستحسنه و غیر مستحسنه مشاهده کند تا بجایی برسد که خود را در همه بیند و همه
اشیا را آیینهٔ جمال یا کمال خود داند بلکه همه را اجزای خود بیند • جزو درویش است جمله نیک و بد • و در حالت سخن گفتن
نیز از تن شاهد غافل نشود بلکه گوشهٔ چشم دل را بدان سو دارد و اگر چه بظاهر بامری دیگر مشغول باشد
اندرون شو آشنا و از برون بیگانه وش • این چنین زیبا روش کم می‌بود اندر جهان • و هر چند صحبت بیشتر باشد این نسبت
قوی‌تر گردد • و باید که خود را از غضب راندن نگاه دارد که راندن غضب طرف باطن را از نور معنی تهی می‌سازد
و اگر نعوذ بالله غضبی واقع شود یا قصوری که کدورتی قوی طاری شود و سر رشته گم کرده یا ضعیف
شود غسلی بر آرد اگر قوت مزاج وفا کند بآب سرد که بسیار صفا می‌دهد و الا بآب گرم و جامهٔ پاک در بر پوشد
و در جای خالی دو رکعت نماز بگذارد و چند نوبت بقوت نفس را بر کشد و خود را خالی سازد و بطریقهٔ معهود
مشغول شود و در ظاهر نیز پیش حضرت جامعهٔ خود تضرع نماید و بکلی باو توجه کند و بداند که آن حقیقت
جامعه مظهر مجموع ذات و صفات خدای است سبحانه نه آنکه خدای در وی حلول کرده تعالی الله عن ذلک
بلکه بمنزلهٔ ظهور صورت است در مرآت پس این تضرع بحقیقت نزدیک حق باشد سبحانه و تعالی و چون خواهد
که بمهمی مشغول شود بتضرعی هر چه تمامتر در حضرت جامعهٔ خود این دعا بخواند اللهم کن وجهتی فی کل وجهة
و مقصدی فی کل قصد و غایتی فی کل سعی و ملجای و ملاذی فی کل شدة و همی و وکیلی فی کل امر و تولنی
تولی محبة و عنایة فی کل حال و بعد از ذکر حق سبحانه و تسمیه با توجه و حضور بحضرت او سبحانه دران مهم
شروع کند و بعضی ازین طایفهٔ علیه قدست اسرارهم بجای توجه بشیخ و نگاه داشت صورت او توجه بصورت
کتابی و نگاه داشت هیئت رقمی کلمهٔ طیبه یا اسم مبارک فرموده‌اند خواه از در محلی خارج از نوشته بنظر
حس یا خیال ملاحظه فرمایند و خواه در حوالی دل و سینه تخیل کنند چه مقصود از توجه ببعضی از امور کونیه
دفع خواطر متفرقه است و تفرق دل از کثرت صور کونیه تا آنکه کثرت در غلبهٔ وحدت توجه نفی
کرده و طالب متوجه بدان جهت نسبت غیبت و کیفیت بیخودی گشته و صور جزوی متوجه الیه نیز بالکلیه
زایل شود و شک نیست که آن امر متوجه الیه از هر جنسی که باشد مقصود حاصل است فکیف که میان آنها

مطلوب نوعی مناسبت مرعی باشد و بعضی از اهل طریق که منسوب اند بسلطان ابراهیم ادهم قدس الله روحه در ابتدا توجه بیکی از محسوسات چون سنگی و یا کلوخی و غیر آن میکنند بدان طریقه که چشم ظاهر را ان می دوزند و اصلا مژه برهم نمی زنند و بجمیع قوای ظاهری و باطنی متوجه او می شوند تا آن غایت که خاطر بالکلیه منسد فع میشود و کیفیت نسبت بیخودی دست می دهد و قال بعضهم قدس الله تعالی اسرارهم جمع عالی از توجه آنست که طالب متوجه ملاحظه حضرت عزت را عز شانه مجرد از لباس حرف و صوت و عربی و فارسی همت توجه خود سازد و بگذارد که ملابسات حوادث از جسم و عرض و جوهر جهت آورد و اگر بسبب قصور نتواند بنا بر حدیث رایت ربی نورا حضرت عزت را بر صفت نوری نامتناهی برابر بصیرت بدارد و قال بعضهم الکبرا اتم توجه بحضرت حق و اکمل مراتب الحضور مع المطلوب المطلق آنست که بعد از تعطیل قوای جزئیه ظاهره و باطنه از تصرفات مختلفه و فارغ گردانیدن خاطر از هر علمی و اعتقادی بل عین کل ما سوی المطلوب الحق سبحانه و تعالی توجه بحضرت حق کنی بر وجهی که معلوم حق است یعنی چنانکه اوست در واقع نه مقید نه تنزیه و تشبیه مسموع یا مظنون بلکه توجهی بمجمل مطلق هیولانی صفت که قابل جمیع صور و امور است که از حضرت حق بروی فایض گردد و پاک از نقش اعتقادات مستحسن و مستنکر مع نوع الجزئیة و الجمعیة و الاخلاص التام و المواظبة علی هذا الحال علی الدوام او فی اکثر الاوقات دون فترة و لا تنوع خاطر و لا تشتت عزیمة با جزم بانکه کمال حق تعالی ذاتیست و مستوعب جمیع اوصاف خواه حسن اوصاف پیدا باشد و خواه پنهان و با جزم بانکه هیچ عقلی و فکری و وهمی بر حق تعالی محیط نتوانند شد بلکه او چنانست که از خود خبر داد و گفت کل یوم هو فی شان اگر خواهد در هر صورتی از صور عالم ظاهر گردد و اگر خواهد از همه منزه باشد و هیچ صورتی و اسمی و رسمی باوی اضافت نتوان کرد و اگر خواهد تمام احکام اسما و صفات بروی صادق و محمول باشد و با این همه ذات پاک او منزه است آنچه لایق عظمت و جلال او نیست نه از صفاتی که برهان و عیان اضافت آن با ذات پاک او کنند و اگر کسی وجود را از مبدا تا منتهی مراتب تجلیات حضرت حق سبحانه و تعالی ملاحظه نماید و این معنی را علی الدوام برابر بصیرت بدارد بر نه بیند در واقع مگر وجودی مطلق و وجود مقید و حقیقت وجود را در هر دو یکی شناسد و اطلاق و تقیید را از نسبت و اعتبارات او داند شک نیست که این ملاحظه او را علمی عظیم بخشد و ذوقی تمام دهد و از این قبیل است ملاحظه معنی اتحاد و اتصال در عرف این طایفه فالاتحاد هو شهود الحق الواحد المطلق الذی الکل به موجود فیتحد به الکل من حیث کون کل شیء موجود به معدوم بنفسه لا من حیث ان له وجودا خاصا

حضرت

تتحد به فان محال و الاتصال هو ملاحظة العبد عینه متصلا بالوجود الاحدی بقطع النظر عن تقیید وجوده بعینه و اسقاط اضافته الیه فیری اتصال مدد الوجود و نفس الرحمن الیه علی الدوام بلا انقطاع حتی یبقی موجودا به خوش آنکه دلت زذکر پر نور شود ٭ در پرتو آن نفس تو مقهور شود ٭ اندیشهٔ کثرت زمیان دور شود ٭ ذاکر همه ذکر و ذکر مذکور شود بدانکه سر ذکر و ترقی در مراتب آن آنست که حقیقت مناسبت که میان بنده و رب است و احکام خلقی و خواص و صفات امکانی محمود و محجوب شده اند گردد و این حالت بی قطع تعلقات ظاهر و باطن و تفریغ دل از همه ارتباطات که بعد از ایجاد میان انسان و سایر اشیا حاصل شده است خواه ارادی و خواه غیر ارادی حاصل نگردد پس بر طالب سالک واجبست که رجوع کند از آنچه در آنست بمفارقت صورت کثرت بتدریج بواسطهٔ انفراد و انقطاع تا مناسبتی فی الجمله میان او و میان حق تعالی حاصل شود بعد از آن توجه بحضرت حق سبحانه و تعالی کند بملازمت ذکری از اذکار و ذکر چون از حق ... کونی است و از توجه ربانی نیز که از روی لفظ و تعلق کونی است و از روی معنی ربانی باشد پس ذکر را بست بین آن برزخ میان حق و خلق و بین وی نوع دیگر از انواع مناسبت حاصل آید و مشایخ طریقت قدس الله تعالی ارواحهم از جمله اذکار ذکر لا اله الا الله را اختیار کرده اند و حدیث نبوی چنان وارد است که افضل الذکر لا اله الا الله و صورت این ذکر مرکب است از نفی و اثبات و بحقیقت راه بحضرت عزت سبحانه را بدین کلمه توان برد چه نتیجهٔ روندگان نسیانست و حقیقت حجاب انتقاش صور کونیه است در دل و در ان انتقاش نفی حق اثبات غیر است و بحکم المعالجة بالاضداد در کلمه توحید نفی ما سوای حق و اثبات حق سبحانه و تعالی است و خلاص از شرک خفی بمداومت و ملازمت بر معنی این کلمه حاصل نیاید پس ذاکر می باید که در وقت جریان این کلمه بر زبان موافقت میان دل و زبان نگاه دارد و در طرف نفی وجود جمیع محدثات را بنظر فنا مطالعه فرماید و در طرف اثبات وجود قدیم را جل ذکره بعین بقا مشاهده نماید تا بواسطهٔ تکرار این کلمه صورت توحید در دل قرار گیرد و ذکر صفت لازم دل گردد و در اوقات فترات ذکر لسان فتور و قصور بذکر دل راه نیابد و صورت توحید که معنی ذکر است از توجه ظاهر دل محو شود و حقیقت آن در وجه باطن دل مثبت گردد و حقیقت ذکر در دل ... شود و حقیقت ذکر با جوهر دل متحد شود و ذاکر در ذکر و ذکر در مذکور فانی گردد و از کلمات قدسیه و انفاس متبرکه حضرت خواجه است قدس الله روحه هر چه دیده شد و شنیده شد و دانسته شد همه غیر است و حجابست بحقیقت کلمهٔ لا از آن نفی می باید کرد و نفی خاطر شرط اعظم سلوکست بی تصرف عدم اثر فی تیجهٔ جذبهٔ الهی است بکمال میسر نگردد و وقوف قلبی برای آنست تا اثر جذبه مطالعه کرده شود و آن اثر در دل قرار گیرد و رعایت عدد در ذکر قلبی برای جمع خاطر متفرقه است و در ذکر قلبی

جون عدد رنیست ویك بگذرد و اثر ظاهر نشود دلیل باشد بر بی حاصلی آن عمل و اثر ذکر آن بود که در زمان
نفی وجود بشریت منفی شود و در زمان اثبات اثری از آثار تصرفات جذبات الوهیت مطالعه افتد و وقوف
زمانی که کار کذارنده رونده راه است آنست که واقف حال باشد که در هر زمانی صفت وحال او چیست موجب شکر است
یا موجب عذر و کفته اند باز داشتن نفس در وقت ذکر سبب ظهور آثار لطیفه است و مفید شرح صدر و اطمینان دل است
و یاری دهنده است در نفی خاطر و عادت کردن باز داشت و نفس سبب وجدان حلاوات عظیمه است در ذکر
و واسطه بسیاری از فواید دیگر و حضرت خواجه قدس الله تعالی روحه در ذکر باز داشت نفس را لازم نمی شمرده
اند چنانکه رعایت عدد را لازم نمی شمرده اما رعایت وقوف قلبی را مهم می داشته اند و لازم می شمرده اند
زیر خلاصه آنچه مقصود است از ذکر در وقوف قلبی است و از عبارات و اصطلاحات سلسله خواجگانست
قدس الله تعالی ارواحهم یادکرد و بازگشت و نگه داشت و یادداشت یادکرد عبارتست از ذکر لسانی یا قلبی
و بازگشت آنست که ذاکر هر باری که بزبان دل کلمه طیبه را بگوید در عقب آن بهمان زبان بگوید که
خداوندا مقصود من تویی و رضای تو زیرا که این کلمه بازگشت نفی کننده است هر خاطری را که بیاید از نیك
و بد تا ذکر او خالص ماند و سر او از ماسوی فارغ گردد و نگه داشت مراقبه خواطر است چنانکه در یکدم چند بار
بگوید که خاطر او بغیر بیرون نرود و مقصود از همه یادداشت است که مشاهده است و فنا نی شدن و ذکر خفیه است
علی الحقیقه و ذکر لسان و ذکر قلبی بمنزله تعلم الف و بات تا ملکه حفظ بی حاصل آید و اگر معلم حاذق بود و ذات
صادق استعدادات بیند شاید که در تقدیم قلب اول خواسته کرداند و بمرتبه یادداشت رساند بی جهت تعلم الف و با اما
اغلب طالبان آنند که ایشان را بیادداشت دلالت کردن بیش از ذکر لسانی و قلبی بمنزله آنست که یکی پر و بال ندارد او را تکلیف کنند
و گویند بر پر و بر بام بر آ سه مایه بر می پریم سوی فلک تا نکه عرشیست اصل جوهر ما نعره دارد حوادث طبقی
که بگرد دبکر لشکر ما ذرهای هوا پذیر در روح ازدم عشق روح پرور ما وخدمت قدوة العرفا الکاملین و اسوة الکبراء
العارفین المتوجه الی الله بالکلیه والداعی الیه بانوار الجلیه قطب الکبرا که مرشد جرجان بود چیزی که نه چون زقید آن مطلق بود
طی کرده تمام وادی تفرقه را در لجه بحر جمع مستغرق بود مولانا و مخدومنا سعد الملة و الدین الکاشغری قدس الله تعالی
سره بالتماس بعضی از جمله اصحاب واعزه احباب کلمه چند در بیان کیفیت اشتغال این عزیزان بذکر و توجه
نوشته بودند اکنون از نوشته هم بعبارات شریفه ایشان بر سبیل تیمن و استرشاد در قید کتابت آورده
می شود تا این رساله بآن کلمات قدسیه تمام شود و بآن انفاس متبرکه مسکیة الختام گردد و هو هذه

بسم الله الرحمن الرحیم مبنای طریق شغولی این عزیزان آنست که میگویند هوش در دم خلوت در انجمن معنی
هوش در دم آنست که هر نفس که بر می آید می باید که از سر حضور باشد و بغفلت راه نیابد و طریق شغولی آنست که این کلمه
طیبه بتمام میگویند و کیفیت گفتن آنست که زبان را بر کام می چسبانند و نفس را در درون نگاه می دارند آن مقدار که
می توانند و متوجه قلب صنوبری می شوند که ذکر از قلب گفته شود نه از معده و این توجه را مهم می دارند و در عقب
هر ذکری ملاحظه این معنی را که خداوندا مقصود من تویی و رضای تو مرعی می دارند و این شغولی را در جمیع
احوال در رفتن و آمدن و طعام خوردن و وضو ساختن نگاه می دارند و امری دیگر هست که بعضی زیاده میکنند و
آن آنست که یك سر الف لا را از ناف اعتبار میکنند و کرسی لا را بر پستان راست و یك سر لا را بر سر قلب صنوبری و اله را
متصل کرسی لا که بر پستان راست واقع شده است و الا الله محمد رسول الله را متصل قلب اعتبار میکنند این شکل را
باین کیفیت نگاه می دارند و بذکر مشغول اند باین طریقه که مذکور شد می باشند طریقه ذکر ایشان اینست والله اعلم
و طریقه توجه ایشان آنست که دل خود را بآن جناب مقدس تعالی و تقدس حاضر می دارند مجرد از لباس حرف و صوت
و عربی و فارسی و مجرد از جمیع جهات و دل خود را از محل او که قلب صنوبری است دور نمی دارند چه مقصود مجرد
از جهات هم آنجاست حق تعالی در کلام مجید فرموده است و نحن اقرب الیه من حبل الورید ای کمان و تیرها بر ساخته
صید نزدیك و تو دور انداخته هر که دور انداز تر او دورتر وز چنین صید است او مهجورتر اما بواسطه ضعفی که بصیرت دارد
دریافت این معنی تمام میسر نمی شود و لیکن بتدریج این معنی پرتو می اندازد و چنان می شود که غیر این معنی در نظر بصیرت
چیزی نمی ماند هر چند از خود خواهد که تغییر کند نتواند مانند کسی که در بحر فرو رفته است تا کردن و چشم او بغیر بحر نمی افتد
و بتدریج چنان می شود که اینها در نظر او آیند و لیکن همچون آن شیخ ضعیف که از دور دیده مرئی شود و نمی تواند که
باطن آن شخص را بآنها مشغول گرداند اما اگر درین توجه که مذکور شد قصوری باشد این معنی را بآن اسم مقدس که
اسم ذات است بر دل خود تازه میکند و مراقب این معنی می باشد مانند کسی که چشم بچیزی گذاشته است و می بیند و از دیدن
بتعقل نمی پردازد والله اعلم بالصواب و حضرت مخدومی قدس الله تعالی روحه در ذیل این دو کلمات قدسیه این دو بیت
مثنوی که موافق حال و مطابق قیل و قال این کمینه است نوشته بودند حرف درویشان بدزدد مرد دون
تا بخواند بر سلیمی آن فسون کار مردان روشنی و گرمی است کار دونان حیله و بی شرمی است رباعیة
الخاتمة جایی که نه مرد خانقاه است و نه دیر نی با خبران و قعه نه آگاه و نه سیر هم فاتحه هم خاتمه اش جمله تویی
فافتح بالخیر رب و اختم بالخیر تمت شرح الرباعیات بعون الواهب العطیات فی غره شهر رجب المرجب سنه ثمان وعشرین ثمانمائة

کتاب لوایح

بسم الله الرحمن الرحیم رب وفقنا للکمال والتمم

لا احصی ثناء علیک ۰ کیف وکل ثناء یعود الیک ۰ جل عز ثنائی جناب قدسک ۰ انت کما اثنیت علی نفسک
خداوندا سپاس تو بر زبان نمی آریم و ستایش تو بر تو نمی شماریم هرچه در صحایف کاینات از جنس اثنیه و محامدست
همه بجناب عظمت و کبریاء تو عایدست از دست و زبان ما چه آید که سپاس و ستایش ترا شاید تو چنانی
که خود گفته و گوهر ثنای تو آنست که خود سفته ۰ آنجا که کمال کبریای تو بود ۰ عالم نمی از بحر عطای تو بود
ما را چه حد حمد و ثنای تو بود ۰ هم حمد و ثنای تو سزای تو بود ۰ جایی که زبان آوران افصح فصاحت انداخته
و خود را در ادای ثنای تو عاجز شناخته هر شکسته زبانی را چه امکان زبان گشایی و هر آشفته رایی را
چه یارای سخن آرایی بلک اینجا اظهار اعتراف بعجز و قصور عین قصورست و با آن سروردین و دنیی در بین
معنی شارکت جستن از حسن ادب دور ۰ من کیستم اندر چه شمارم چه کسم ۰ تا همسری سگان او باشد هوسم
در قافله که اوست دانم نرسم ۰ این بس که رسد ز دور بانگ جرسم ۰ مناجات اللهم صل علی محمد صاحب لواء الحمد
وصاحب المقام المحمود وعلی آله واصحابه الفائزین ببذل المجهود لنیل المقصود وسلم تسلیما کثیرا
الهی الهی خلصنا عن الاشتغال بالملاهی وارنا حقایق الاشیاء کما هی ۰ غشاوه غفلت از بصر بصیرت ما بگشای
و هر چیز را چنانکه هست بما بنمای نیستی را بر ما در صورت هستی جلوه مده از نیستی بر جمال هستی پرده منه
این صور خیالی را آیینه تجلیات جمال خود کن نه علت حجاب و دوری و این نقوش وهمی را سرمایه دانایی
و بینایی ما گردان نه آلت جهالت و کوری محرومی و مهجوری ما همه از ماست ما را با ما مگذار ما را
از ما رهایی کرامت کن و با خود آشنایی ارزانی دار ۰ یارب دل پاک و جان آگاهم ده ۰ آه شب و گریه سحرگاهم ده
در راه خود اول ز خودم بیخود کن ۰ آنگه بیخود ز خود بخود راهم ده ۰ رباعیه یارب همه خلق را بمن بدخو کن
وز جمله جهانیان مرا یکسو کن ۰ روی دل من صرف کن از هر جهتی ۰ در عشق خودم یک جهت و یک رو کن

یارب برهانیم ز حرمان چه شود ۰ راهی دهیم بکوی عرفان چه شود ۰ بس گبر که از کرم مسلمان کردی
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود ۰ یارب ز دو کون بی نیازم گردان ۰ وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان ۰ زان ره که نه سوی تست بازم گردان ۰ تمهید این رساله ایست مسمی بلوایح در
بیان معارف و معانی که بر الواح اسرار و ارواح ارباب عرفان و اصحاب ذوق و وجدان لایح گشته بعبارات لایقه
و اشارات رایقه متوقع که وجود متصدی این بیان را در میان نبینند و بر بساط اعتراض و سماط اعتراض ننشینند
چه او را در این گفت و گوی و جست و جوی نصیبی جز منصب ترجمانی نیست و بهره غیر از شیوه سخن دانی نی
من هیچم و کم ز هیچ هم بسیاری ۰ از هیچ و کم از هیچ نیاید کاری ۰ هر سر که ز اسرار حقیقت گویم
نا م نبود بهره بجز گفتاری ۰ در عالم فقر بی نشانی اولی ۰ در قصه عشق بی زبانی اولی
زان کس که نه اهل ذوق باشد سر جود ۰ گفتن بطریق ترجمانی اولی ۰ گفتم که چند جوی روشن خردان
در ترجمه حدیث عالی سندان ۰ باشد که رسد زهیچ مدان معتمدان ۰ این تحفه رساند بشاهمدان لایحه
ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه حضرت بیچون که ترا نعمت هستی داده است در درون تو جز یک دل ننهاده است
تا در محبت او یک روی باشی و یک دل و از غیر او معرض و بر وی مقبل نه آنکه یک دل را بصد پاره کنی هر پاره را در پی
مقصودی آواره ۰ ای آنکه بقبله وفا رو ستت را ۰ بر مغز چرا حجاب شد پوستت را ۰ دل در پی این و آن نه نیکوست ترا
یک دل داری بس است یک دوست ترا لایحه تفرقه عبارت از آنست که دل را بواسطه تعلق بامور متعدد
پراکنده سازی و جمعیت آنکه از همه بمشاهده واحد پردازی جمعی گمان بردند که جمعیت در جمع اسبابست
در تفرقه ابد بماندند فرقه بیقین دانستند که جمع اسباب از اسباب تفرقه است دست از همه افشاندند
ای در دل تو هزار مشکل ز همه ۰ مشکل شود آسوده ترا دل ز همه ۰ چون تفرقه دلست حاصل ز همه
دل را بیکی سپار و بگسل ز همه ۰ مادام که در تفرقه و سواسی ۰ در مذهب اهل جمع شرالناسی
لا باالله و لا بالناس نه شناسی ۰ نشناسی خود ز جهل می نشناسی ۰ ای سالک ره سخن ز هر باب مگوی
جز راه وصول رب ارباب مپوی ۰ چون علت تفرقه است اسباب جهان ۰ جمعیت دل ز جمع اسباب مجوی
ای دل طلب کمال در مدرسه چند ۰ تکمیل اصول حکمت و هندسه چند ۰ هر فکر که جز ذکر خدا وسوسه است
شرمی ز خدا بدار این وسوسه چند لایحه چون سبحانه و تعالی همه جا حاضر است و در همه حال بظاهر و
باطن همه ناظر زهی خسارت که تو دیده از لقای او بر داشته سوی دیگری نگری و طریق رضای او

بگذاشته باده دیگر سیری . آمد بچراغ دلبر خونین جگران . گفت ای تو بر خاطر من بار گران
شرمت باد که من بدرت نگران . باشم تو نهی چشم براه دگران . ما سیم براه عشق بپایان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو بیش نظر . بهتر که جمال خوب رویان همه عمر **الابجیه** ماسوای حق عز وعلا در معرض
زوالست و فنا حقیقتش معلومی است معدوم و صورتش موجودی موهوم دی روز نه بود داشت و نه نمود و
امروز نمودیست بی بود و پیداست که فردا از وی چه خواهد کرد زمام انقیاد بدست آمال و امانی چه دهی
و پشت اعتماد برین مزخرفات فانی چه نهی دل از همه برکن و در خدای بند و از همه بگسل و با خدا
بپیوند او رست که همیشه بود و همیشه باشد و چهره بقایش را خار هیچ حادثه نخراشد هر صورت که تو را روی
خواهد گلکش زود ز چشم تو ربود . رو دل بکسی ده که در اطوار وجود . بود است همیشه با تو و خواهد بود
رفت آنکه بقبله بتان روی آرم . چون غم شان بلوح دل بنگارم . آهنگ جمال جاودانی دارم
چیزی که نه جاودان از آن بیزارم . چیزی که نه روی در بقا باشی ازو . آخر هدف تیر فنا باشی ازو
از هر چه بمرگ جدا خواهی شد . آن به که بزندگی جدا باشی ازو . ای خواجه اگر مال اگر فرزند است
پیداست که مدت بقایش چند است . خوش آنکه دلش بدلبری در بند است . کش با دل اهل دل (زمان) پیوند است
الابجیه جمیل علی الاطلاق حضرت ذو الجلال و الافضال است هر جمال و کمال که در جمیع مراتب ظاهر است
پرتو جمال و کمال اوست آنجا تافته و ارباب مراتب بدان سمت جمال و صفت کمال یافته هر کرا ادراک
دانی اثر دانی اوست و هر کجا بینایی بینی ثمره بینایی او و بالجمله همه صفات اوست از اوج کلیت و اطلاق
تنزل نموده و در حضیض جزئیت و تقیید تجلی نموده تا تو از جزو بکل راه بری و از تقیید باطلاق
روی آوری نه آنکه جزو را از کل ممتاز دانی و بمقید از مطلق باز مانی . رفتم بتماشای گل آن شمع طراز
چون دید مرا گلشنم گفت بناز . من اصلم و گلها چمن فرع من اند . از اصل چرا بفرع می مانی باز **الابجیه**
از لطف قد صباحت خد چه کنی . وز سلسله زلف بجعد چه کنی . از هر طرفی جمال مطلق تابان
ای بیخبر از چنین مقید چه کنی **الابجیه** آدمی اگر چه بسبب جسمانیت در غایت کثافت است اما بحسب
روحانیت در نهایت لطافت بهر چه روی آرد حکم آن گیرد و بهر چه توجه کند رنگ آن پذیرد
و لهذا حکما گفته اند چون نفس ناطقه بصور مطابق حقایق متجلی شود و با حکام صادق آن متحقق
گردد صارت کانها الوجود کله و ایضا عموم خلایق بواسطه شدت اتصال بدین صورت جسمانی

و کمال اشتغال بدین پیکر هیولانی چنان شده اند که خود را از و باز نمی دانند و اشیا ز نمی توانند و فی المثنوی
المولوی قدس الله سره من افاده . ای برادر تو همین اندیشه . ما بقی تو استخوان و ریشه . گر گلست اندیشه تو گلشنی
ور بود خاری تو هیمه گلخنی . پس می باید که بکوشی و خود را از نظر خود بپوشی و بر ذاتی اقبال کنی و بحقیقتی
اشتغال نمایی که درجات موجودات همه مجالی و جمال اویند و مراتب کاینات مرایای کمال او و بدین نسبت
چندان مداومت نمایی که بالجان تو در آمیزد و هستی تو از نظر تو برخیزد اگر بخود روی آوری بدو باز آورده
باشی و چون از خود تعبیر کنی تعبیر از و کرده باشی مقید مطلق شود و انا الحق هو الحق گردد **الابجیه**
گر در دل تو گل گذرد گل باشی . ور بلبل بیقرار بلبل باشی . تو جزوی و حق کل است اگر روزی چند
اندیشه کل پیشه کنی کل باشی . زآمیزش جان و تن توئی مقصودم . وز مردن و زیستن توئی مقصودم
تو دیر بزی که من برفتم ز میان . گر من گویم ز من توئی مقصودم . کی باشد و کی لباس هستی شده شق
تابان گشته جمال وجه مطلق . دل در سطوات نور او مستهلک . جان در غلبات شوق او مستغرق
الابجیه ورزش این نسبت شریفه می باید کرد بر وجهی که در هیچ وقتی از اوقات و هیچ حالتی از حالات
از آن نسبت خالی نباشی چه در آمدن و رفتن و چه در خوردن و خفتن و چه در شنیدن و گفتن و بالجمله
در جمیع حرکات و سکنات حاضر وقت می باید بود تا بیطالت نگذرد . بلکه واقف نفس تا بغفلت بر نیاید
رخ گر چه نمی نماید سال الباد . جانا که بود مهم او هم زوال . دایم همه جا با همه کرد به همه حال . در دل زتو
آرزو دیده خیال **الابجیه** همچنانکه استدامت نسبت مذکور بحسب شمول جمیع اوقات و ازمان واجبست
همچنین ازدیاد کیفیت آن بسبب تعری از ملابسه اکوان و تبری از ملاحظه صور امکان اهم مطالبست
و آن جز بجهدی بلیغ و جدی تمام در نفی خاطر و اوهام میسر نگردد هر چند خاطر منتفی تر و وسواس مختفی تر
آن نسبت قوی تر کوشش می باید کرد تا خواطر متفرقه از ساحت سینه خیمه بیرون زند و نور ظهور
هستی حق سبحانه بر باطن تو افکند تا از تو بستاند و از مزاحمت اغیار برهاند نه شعور بخودت ماند و نه
شعور بعدم شعور بخود بل لم یبق الا الله الواحد الاحد **الابجیه** یا رب مددی کرد دی خود برهم
از بد بیرم و زبدی خود برهم . در هستی خود مرا زخود بیخود کن . تا از خودی و بیخودی خود برهم
از آنکه فنا شیوه فقر آیین است . نی کشف و یقین نه معرفت نی دین است . رفت او و نماند همین خدا ماند خدا
الفقر اذا تم هو الله اینست **الابجیه** فنا عبارت از آنست که بواسطه استیلای ظهور هستی حق بر باطن

بما سوای او شعور نماند و فنای فنا در فنا مندرج است زیرا که صاحب فنا را اگر بفنای خود شعور باشد
صاحب فنا باشد بجهة آنکه بصفت فنا موصوف آن از قبیل ماسوی حق اند سبحانه پس شعور بآن
منافی فنا باشد ه بیزار شو که بقای خویشتن بخواهی * از خویش هستیت جوی که آگاهی * تا ملك سر خویشتن
کردم نفی از راه فنا گیر از پی الا الله * توحید یکی گردانیدن دل است یعنی تخلیص و تجرید او از
تعلق بما سوای حق سبحانه هم از روی طلب و ارادت و هم از جهة علم و معرفت یعنی طلب و ارادت او از همه
مطلوبات و مرادات منقطع گردد و همه معلومات و معقولات از نظر بصیرت او مرتفع شود از همه
روی توجه بحق گرداند و بغیر حق سبحانه آگاهی و شعورش نماند رباعیه توحید بعرف صوفی ای صاحب سیر
تخلیص دل از توجه اوست بغیر * رمزی ز نهایات مقامات طیور * گفتم بتو گر فهم کنی منطق طیر *
ما دام که آدمی بدام هوا و هوس گرفتار است دوام این نسبت از وی دشوار است اما چون آثار جذبات لطف
در وی ظهور کند و مشغله محسوسات و معقولات را از باطن وی دور [illegible] الشداد غلبه کند بر لذات جسمانی
و راحات روحانی کلفت مجاهده از میانه برخیزد و لذت مشاهده در جان نشر آویزد خاطر از مزاحمت اغیار
ببرد دارد و زبان حالش بدین ترانه ترنم آغاز کرده کای بلبل جان مست زیاد تو مرا * وی بادیه غم بیت زیاد تو
لذات جهان را همه در پا فکند * ذوقی که دهد دست ز یاد تو مرا الایجه * چون طالب صادق متمکنه
نسبت جذبه را که التذاذ است بیاد کرد حق سبحانه در خود باز یابد می باید که تمامی همت او بر تربیت
و تقویت آن گمارد و از هرچه منافی آنست خود را باز دارد و چنان داند که اگر فی المثل عمر جاودانی را
صرف آن نسبت کند هیچ نکرده باشد و حق آن کما ینبغی بجای نیاورده * بر عود دلم نواخت یك زخمه
تلك نغمه ام زپای تا سر همه عشق * حقا که بعهد ها نیایم بیرون * از عهده حق گذاری یکدمه عشق الایجه
حقیقت حق سبحانه جز هستی نیست و هستی او را انحطاط و پستی نی مقدس است از سمت تبدل و تغیر و مبرا
از وصمت تعدد و تکثر از همه نشانها بی نشان نه در علم گنجد و نه در عیان همه چندها و چونها از وی
پیدا او بی چند و چون همه چیزها باو مدرك و او از احاطه ادراك بیرون چشم سر در مشاهده جمال او
خیره و دیده سر بی ملاحظه کمال او تیره ه یا من لهواه کنت بالروح سمحت * هم فوقی و هم تحت نه فوقی و
ذات همه جز بوجود قائم بوجود * ذات تو بوجود ساذج و هستی بحت * بی رنگ است یار دلخواه ای دل
قانع نشوی برنگ تا نکاه ای دل * اصل همه رنگها از آن بی رنگیست * من احسن صبغة من الله ای دل الایجه

لفظ وجود را گاه بمعنی تحقق و حصول که معانی مصدریه و مفهومات اعتباریه اند اطلاق میکنند و بدین
اعتبار از قبیل معقولات ثانیه است که در برابر وی امری نیست در خارج بلکه ماهیات را عارض میشود در ذهن
تعقل چنانکه محققان حکما و متکلمین تحقیق آن کرده اند و گاه لفظ وجود می گویند و
حقیقتی میخواهند که هستی وی بذات خود است و هستی و باقی موجودات بوی و فی الحقیقه غیر از وی موجودی
نیست در خارج و باقی موجودات عارض وی اند و قائم بوی چنانکه ذوق کمل کبرای عارفین
و عظمای اهل یقین بآن گواهی میدهد و اطلاق این اسم بحضرت حق سبحانه و تعالی بمعنی ثانی است
بمعنی اول ه هستی بقیاس عقل اصحاب قیود * جز عارض اعیان و حقایق ننمود * لیکن بمکاشفات ارباب شهود
اعیان همه عارض اند و معروض وجود الایجه * صفات غیر ذات اند من حیث ما یفهم العقول و عین
ذات اند من حیث التحقق والحصول مثلا عالم ذاتست باعتبار صفت علم و قادر باعتبار قدرت و مرید باعتبار
ارادت و شك نیست که اینها چنانکه بحسب مفهوم با یکدیگر متغایرند مر ذات را نیز مغایرند
اما بحسب تحقق و هستی عین ذاتند بآن معنی که آنجا وجودات متعدد نیست بلك وجودیست واحد و اسما
و صفات نسب و اعتبارات او ه ای در همه شان ذات تو پاك از همه شین * نه در حق تو کیف توان گفت نه این
از روی تعقل همه غیرند صفات * با ذات تو و ز روی تحقق همه عین الایجه * ذات من حیث هی از همه اسما و
صفات معراست و از جمیع نسب و اضافات مبرا اتصاف او باین امور باعتبار توجه اوست بعالم ظهور در تجلی
اول که خود بخود بر خود تجلی نمود نسبت علم و نور و وجود و شهود متحقق گشت و نسبت علم مقتضی عالمیت
و معلومیت شد و نور مستلزم ظاهریت و مظهریت و وجود و شهود مستتبع واجدیت و موجودیت و شاهدیت
و مشهودیت و همچنین ظهور که لازم نور است مسبوق است ببطون و بطون را تقدم ذاتی و اولیت است نسبت
با ظهور پس اسم اول و آخر و ظاهر و باطن متعین شد و همچنین در تجلی ثانی و ثالث الی ماشاء الله نسب
و اضافات متضاعف می شود و هرچند تضاعف نسب و اسمای او بیشتر ظهور او بر که خفای او بیشتر فسبحان
من احتجب بمظاهر نوره و ظهر باسبال ستور خفای او باعتبار صرافت و اطلاق ذاتست و ظهور باعتبار
مظاهر و تعینات ه با گلرخ خویش گفتم ای غنچه دهان * هر لحظه مپوش چهره چون عشوه دهان * زد خنده که من بعکس خوبان
در پرده عیان باشم و بی پرده نهان * رخسار تو بی نقاب نتوان دیدن * دیدار تو بی حجاب دیدن نتوان
مادام که در کمال اشراق بود * سرچشمه آفتاب دیدن نتوان * خورشید چو بر فلك زند رایت نور * در پرتو او خیره شود دیده

ما ایم که کنند نبرده ابرظهور   فالناظر تخلیه من غیر قصور **لایحه** تعین اول وحدتیست صرف وقابلیتی محض مشتمل بجمیع قابلیات چه قابلیت تجرد از جمیع صفات واعتبارات وچه قابلیت اتصاف بهمه وباعتبار تجرد از جمیع اعتبارات تا غایتی که از قابلیت این تجرد نیز مرتبهٔ احدیت است ومرو راست بطون واولیت وازلیت وباعتبار اتصاف او بجمیع صفات واعتبارات مرتبهٔ واحدیت است ومرو راست ظهور وآخریت وابدیت واعتبارات مرتبه واحدیت بعضی ازان قبیل اند که اتصاف ذات بآنها باعتبار مرتبهٔ جمع است خواه مشروط باشند بتحقق وجود بعض حقایق کونیه جون خالقیت ورازقیت وغیرهما وخواه نباشند جون حیوة وعلم وارادت وغیرها واینها اسما وصفات الهیت وربوبیت اند وصورت معلومیت ذات متلبسهٔ بهذه الاسماء والصفات الهیه است وتلبس ظاهر وجود بآنها موجب تعدد وجودی نیست وبعضی ازان قبیل اند که اتصاف ذات بآنها باعتبار مراتب کونیه است جون فصول وخواص وتعینات که ممیزات اعیان خارجیه اند اند یکدیگر وصور معلومیت ذات متلبسهٔ بهذه الاعتبارات حقایق کونیه است وتلبس ظاهر وجود واحکام وآثار آنها موجب تعدد وجودی است وبعضی ازین حقایق کونیه را عند سریان الوجود فیها باحدیهٔ جمع شونه وظهور آثارها واحکامها باستعداد ظهور جمیع اسماء الهی هست سوی الوجوب الذاتی علی اختلاف مراتب الظهور شدةً وضعفاً وغالبیةً ومغلوبیةً جون کمل افراد انسانی از انبیا واولیا وبعضی را استعداد ظهور بعضی است دون بعضی علی الاختلاف المذکور جون سایر موجودات وحضرت ذات باحدیت جمع شونها الالهیة والکونیة ازلا وابدا در جمیع این حقایق که تفاصیل مرتبه واحدیت اند ساری است ومتجلی جه در عالم ارواح وجه در عالم مثال وجه در عالم حس وشهادت وجه در دنیی وجه در آخرت ومقصود ازین همه تحقق وظهور کمال اسمائی که کمال جلا واستجلاست کمال جلا یعنی ظهور او بحسب این اعتبارات وکمال استجلا یعنی شهود او مرخود را بحسب همین اعتبارات واین ظهور وشهودیست عیانی عینی جون ظهور وشهود مجمل در مفصل بخلاف کمال ذاتی که ظهور ذاتست مرنفس خود را در نفس خود از برای نفس خود لا باعتبار غیر وغیریت واین ظهوریست علمی غیبی جون ظهور مفصل در مجمل وغنای مطلق لازم است ومعنی غنای مطلق آنست که شئون واحوال واعتبارات ذات باحکامها ولوازمها علی وجه کلی جملی که در جمله مراتب حقایق الهی وکونی مینمایند مر ذات را فی بطونها واندماج الکل فی وحدتها مشاهد وثابت باشند

بجمیع صور ها واحکامها کما ظهرت ویظهر وتثبت وتشاهد فی المراتب واین حیثیت از وجود جمیع موجودات مستغنی است کما قال سبحانه ان الله لغنی عن العالمین • دامان غنای عشق پاک آمد پاک • زالودگی نیاز مشتی خاک
جون جلوه گر و ناظر کی جمله خود است • گر ما وتو در میان نباشیم جه باک • هر شان وصفت که هستی حق دارد
در خود همه معلوم ومحقق دارد • در ضمن مقیدات محتاج بخویش • از دیدن آن غنای مطلق دارد
واجب نه وجود نیک وبد مستغنی است • واحد ز مراتب عدد مستغنی است • در خود همه را جو جاودان می بیند
از دیدن شان برون ز خود مستغنی است **لایحه** جون تشخصات وتعینات افراد انواع مندرجه تحت الحیوان رفع کنی افراد هر نوعی در وی جمع شوند وجون ممیزات آن انواع را که فصول وخواص اند رفع کنی همه در حقیقت حیوان جمع شوند وجون ممیزات حیوان وآنجه با وی در تحت جسم نامی مندرج است تحت الجسم رفع کنی همه در حقیقت جسم جمع شوند وجون ممیزات جسم را وآنجه با وی مندرج است تحت الجوهر اعنی العقول والنفوس رفع کنی همه در حقیقت جوهر جمع شوند وجون مابه الامتیاز ممکن وواجب را رفع کنی هر دو در موجود مطلق جمع شوند که عین حقیقت وجود است وبذات خود موجود است نه بوجودی زاید بر ذات خود ووجود بصفت هر ظاهر اوست وامکان صفت باطن او اعنی الاعیان الثابتة الحاصلة بتجلیه علی نفسه متلبسا بشئونه واین ممیزات خواه فصول وخواص وخواه تعینات وتشخصات همه شئون الهی اند که مندرج ومندمج بودند در وحدت ذات اولا در مرتبهٔ علم بصورت اعیان ثابته برآمدند وثانیا در مرتبهٔ عین بواسطهٔ تلبس احکام وآثار ایشان بظاهر وجود که مجلی وآیینه است مر باطن وجود را صورت اعیان خارجیه گرفتند پس نیست در خارج الا حقیقتی واحد که بواسطه تلبس بشئون وصفات متکثر ومتعدد می نماید نسبت بآنان که در مضیق مراتب محبوس اند وباحکام وآثار آن مقید • مجموعهٔ کون را بقانون سبق • کردیم تصفح ورقا بعد ورق
حقا که ندیدیم ونخواندیم درو • جز ذات حق وشئون ذاتیهٔ حق • تا چند حدیث جسم وابعاد وجهات
تا کی سخن معدن وحیوان ونبات • یک ذات فقط بود محقق نه ذوات • این کثرت وهمی شئونست وصفات
لایحه مراد باندراج کثرت شئون در وحدت ذات نه اندراج جزو است در کل یا اندراج مظروف در ظرف بلکه مراد اندراج اوصاف ولوازم است در موصوف وملزوم جون اندراج نصفیت وثلثیت وربعیت وخمسیت الی ما لا نهایة له در ذات واحد عددی زیراکه این نسب در وی مندرج اند واصلا ظهور ندارند مادام که بتکرار ظهور در مراتب جزو اثنین وثلثه واربعه وخمسه واقع نشود وازینجا معلوم میشود که

احاطهٔ حق سبحانه و تعالی بجمیع موجودات همچو احاطهٔ ملزوم است بلوازم نه همچو احاطهٔ کل بجز یا ظرف
بمظروف تعالی الله عما لا یلیق بجناب تقدسه • در ذات حق اندراج شان معروفست • شان چون صفت است و ذات حق موصوف
این قاعده یاد دار کاینجا که خداست • نی جزو نه کل نه ظرف نی مظروفست **لایحه** ظهور و خفای شیون
و اعتبارات بسبب تلبس بمظاهر وجود و عدم آن موجب تغیر حقیقت وجود و صفات حقیقیهٔ او نیست بلکه
منتهی به تبدل نسبت و اضافاتست و آن مقتضی تغیر در ذات نی اکر عمرو از زمین نزد بر خیزد و بر یسارش
نشیند نسبت زید با او مختلف شود و ذاتش با صفات حقیقیهٔ خود همچنان برقرار و همچنین حقیقت وجود
بواسطهٔ تلبس باموری شریفه زیادتی کمال نکیرد و بجهت ظهور در مظاهر خسیسه نقصان بنپذیرد نور
آفتاب هرچند بر پاک و پلید تابد هیچ تغیر بساطت نوریت او راه نیابد نه از مشک بوی کیرد و نه از
کل رنگ و نه از خار عار و نه از خاره ننگ • چون خور زفروغ خود جهان آراید • بر پاک و پلید اکر بتابد شاید
نی نور وی از هیچ پلید آلاید • نی پاکی او ز هیچ پاک افزاید **لایحه** مطلق بی مقید نباشد و مقید بی
مطلق صورت نه بندد اما مقید محتاج است بمطلق و مطلق مستغنی است از مقید پس استلزام از طرفین است
و احتیاج از یک طرف چنانکه میان حرکت ید و حرکت مفتاح پیداست • ای در حرم قدس تو کس را جا نی
عالم بتو پیدا و تو خود پیدا نی • ما و تو بهم جدا نه ایم اما هست • ما را بتو حاجت و ترا با ما نی • و ایضا مطلق
مستلزم مقیدیست از مقیدات علی سبیل البدلیة نه مستلزم مقیدی بخصوص و چون مطلق را بدلی نیست
قبلهٔ احتیاج همه مقیدات اوست لا غیر • قرب تو باسباب و علل نتوان یافت • بی واسطهٔ فضل ازل نتوان یافت
بر هر که بود توان کرفتن بدلی • تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت **لایحه** ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض
فضل و کرمت نیست معلل بغرض • هر کس که بباشد تو عوض یابی از او • و از تو که نباشی تو کسی نیست عوض • استغنای
مطلق از مقید باعتبار ذاتست و الا ظهور اسماء الوهیت و تحقق نسب ربوبیت بی مقید از محالاتست
ای باعث شوق و طلبم خوبی تو • فرع طلب منست مطلوبی تو • کر آیینه بحجتی من نبود
ظاهر نشود جمال محبوبی تو • لاجرم که هم محب خواست و هم محبوب او و هم طالب حق است و هم مطلوب او
مطلوب و محبوبست در مقام جمع احدیت و طالب و محب است در مرتبهٔ تفصیل و کثرت • ای غیر تو سوی تو
خالی ز تو مسجدی نه و دیری نه • دیدیم همه طالبان و مطلوبان را • آن جمله تویی و در میان غیری نه
لایحه حقیقت هر شیء تعین وجودات در حضرت علم باعتبار شانی که آن شیء را مظهر اوست یا خود
وجود متعین بهمان شان در همان حضرت و اشیاء موجوده عبارت اند از تعینات وجود باعتبار انصباغ ظاهر
وجود باثار و احکام حقایق ایشان یا خود وجود متعین بهمین اعتبارات بر وجهی که حقایق همیشه در باطن
وجود نهان باشند و احکام و آثار ایشان در ظاهر وجود پیدا زیرا که زوال الصور علیه از باطن وجود محال است
و الا جهل لازم آید تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا • مایم وجوه و اعتبارات وجود • در خارج و علم عارض ذات وجود
در پردهٔ ظلمت عدم مستور یم • ظاهر شده عکس ما زمرآت وجود • پس هر شیء بحسب حقیقت و وجود با وجود
متعین است تا تعین عارض مر وجود را و تعین صفت متعین است و صفت باعتبار مفهوم اکرچه غیر
موصوفست باعتبار وجود عین اوست و تغایر بحسب مفهوم و اتحاد بحسب وجود موجب صحت حمل **رباعیه**
همسایه و همنشین و همره همه اوست • در دلق کدا و اطلس شه همه اوست • در انجمن فرق و نهان خانهٔ جمع
بالله همه اوست ثم بالله همه اوست **لایحه** حقیقت وجود اکرچه بر جمیع موجودات ذهنی و خارجی
مقول و محمول میشود اما او را مراتب متفاوتست بعضها فوق بعض و در هر مرتبهٔ او را اسامی و صفات و نسب
و اعتبارات مخصوصه است که در سایر مراتب نیست چون مرتبهٔ الوهیت و ربوبیت و مرتبهٔ عبودیت و خلقیت
پس اطلاق اسامی مرتبهٔ الهیت مثلا چون الله و رحمان و غیرهما بر مراتب کونیه بر مرتبهٔ الهیت غایت ضلال
و نهایت خذلان باشد ای برده کمان که صاحب تحقیقی • و اندر صفت صدق و یقین صدیقی
هر مرتبه از وجود حکمی دارد • کر حفظ مراتب نکنی زندیقی **لایحه** موجود حقیقی یکی بیش نیست
و آن عین وجود حق و هستی مطلق است اما او را مراتب بسیار است اول مرتبهٔ لا تعین و عدم انحصار است
و اطلاق از هر قید و اعتبار و از این حیثیت منزه است از اضافت نعوت و صفات و متعالی است از دلالات
الفاظ و لغات نه نقل را در نعت جلال او زبان عبارتست و نه عقل را امکان اشارت هم
ارباب کشف از ادراک حقیقتش در حجاب و هم اصحاب علم از امتناع معرفتش در اضطراب غایت نشان او بی
نشانی است و نهایت عرفان وی حیرانی • ای در تو بیانها و عیانها همه هیچ • پندار یقینها و کمانها همه هیچ
از ذات تو مطلقا نشان نتوان داد • کانجا که تویی بود نشانها همه هیچ • هر چند که جان عارف آکاه بود
کی در حرم قدس تواش راه بود • دست همه اهل کشف و ارباب شهود • از دامن ادراک تو کوتاه بود
این عشق که هست جزو لاینفک ما • حاشا که شود بعقل ما مدرک ما • خوش آنکه ز نور او دمد صبح یقین
ما را برهاند از ظلام شک ما • مرتبهٔ ثانیه تعین اوست بتعینی جامع مر جمیع تعینات فعلیه و وجوبیه

آئینه را و جمیع تعینات انفعالیه امکانیه کونیه را و این مرتبه مسمی است بتعین اول زیرا که اول تعینات
حقیقت وجود است و فوق او مرتبه لاتعین است لا غیر مرتبه ثالثه احدیت جمع جمیع تعینات فعلیه
مؤثره است و این مرتبه الوهیت است و مرتبه رابعه تفصیل مرتبه الوهیت است و آن مرتبه اسما و حضرات
ایشانست و اعتبار این دو مرتبه از حیثیت ظاهر وجود است که وجود وصف خاص اوست مرتبه خامسه احدیت
جمع جمیع تعینات انفعالیه است که از شان ایشانست تاثر و انفعال و این مرتبه کونیه امکانیه است
مرتبه سادسه تفصیل مرتبه کونیه است که مرتبه عالم است و عروض این دو مرتبه باعتبار ظاهر علمست
که اعیان از لوازم اوست و آن تجلی اوست بر خود بصور حقایق و اعیان ممکنات پس فی الحقیقه و
جودی بیش نیست که در جمیع این مراتب و حقایق مترتبه در آن ساری است و وی درین مراتب و حقایق
عین این مراتب و حقایق است چنانکه این مراتب و حقایق در وی عین وی بودند حیث کان الله ولم
یکن معه شیء • هستی که ظهور میکند در همه شیء • خواهی که بری بحال وی با همه پی • رو بر سر می حباب بین که چه
می دیک بود اندر وی و وی در می • بر لوح عدم لوایح نور قدم • لایح گردیده کس درین سر محرم
چون آدم نیست • حق را شمر جدا ز عالم زیرا که • عالم در حق حق است و حق در عالم • جز عالم نیست لایحه
حقیقة الحقایق که ذات الهی است تعالی شانه حقیقت همه اشیاست و او فی حد ذاته واحدیست که عدد را
باو راه نیست اما باعتبار تجلیات متکثره و تعینات متعدده در مراتب تارة حقایق جوهریه متبوعه است
و تارة حقایق عرضیه تابعه پس ذاتی واحد بواسطه صفات متعدد جواهر و اعراض متکثر می نماید و من حیث
الحقیقه یکی است که اصلا متعدد و متکثر نیست • ای برده حرف این و آن نازده خط • پندار دوئی دلیل بعدست فقط
در جمله کاینات بی سهو و غلط • یک عین فحسب دان و یک ذات فقط • این عین واحد از حیثیت تجرد و اطلاق
از تعینات و تقیدات مذکوره حق است و از حیثیت تعدد و تکثری که بواسطه تلبس او بتعینات می نماید
خلق و عالم پس عالم ظاهر حق است و حق باطن عالم عالم پیش از ظهور عین حق بود و حق بعد از ظهور عین عالم
بلکه فی الحقیقه یک حقیقت است و ظهور و بطون و اولیت و آخریت از نسب اعتبارات او هو الاول
والآخر والظاهر والباطن رباعیه بر شکل بتان رهزن عشاق حق است • لا بل که عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقیید جهان • والله که همان بوجه اطلاق حق است • چون حق بتفاصیل شیون گشت عیان
مشهود شد این عالم پر سود و زیان • گر باز روند عالم و عالمیان • با رتبه اجمال حق آید بعیان لایحه

شیخ رضی الله عنه در فص شعیبی میفرماید که عالم عبارتست از اعراض مجتمعه در عین واحد که حقیقت هستی
و آن متبدل و متجدد می گردد مع الانفاس و الآنات در هر آنی عالمی بعدم میرود و مثل آن بوجود می آید
و اکثر اهل عالم از این معنی غافل اند کما قال سبحانه بل هم فی لبس من خلق جدید و از ارباب نظر کسی برین
معنی مطلع نشده است مگر اشاعره در بعض اجزاء عالم که اعراض است حیث قالوا الاعراض لا تبقی زمانین
و مگر حسبانیه که معروف اند بسوفسطائیه در همه اجزاء عالم چه جواهر چه اعراض و هر یک از فریقین
من وجهی خطا کرده اند اما اشاعره بسبب آنکه اثبات جواهر متعدده کرده اند وراء حقیقت وجود و اعراض
متبدله متجدده را بآنها قائم داشته و ندانسته اند که عالم بجمیع اجزائه نیست مگر اعراض متجدده متبدله
مع الانفاس که در عین واحد جمع شده اند و در هر آنی از این عین زائل میشوند و امثال آنها بوی
متلبس میگردند بر ناظر بواسطه تعاقب الامثال علی محل العرض من غیر خلو آن من شخص من العرض
مماثل للشخص الاول فیظن الناظر انها امر واحد مستمر الحجیه بحریست نه کاهنده نه افزاینده
امواج برو رونده و آینده • عالم چو عبارت از همین امواج است • نبود دو زمان بلکه دو آن پاینده •
عالم بود ابن نهر بتبرت جاری • جوهری جاری بطورهای طاری • اندر همه طورهای جوهر جاری
سریست حقیقت الحقایق ساری • و اما خطای سوفسطائیه آنست که مع توهم بالتبدل فی العالم بأسره متنبه نشده
با آنکه یک حقیقت است که متلبس میشود بصور و اعراض عالم و موجودات متعینه متعدده می نماید و ظهور
نیست او را در مراتب کونی جز باین صور و اعراض چنانکه وجود نیست اینها را در خارج بدون او سو
فسطائی که از خرد بی خبر است • گوید عالم خیالی اندر گذر است • آری عالم همه خیالست ولی
جاوید در و حقیقتی جلوه گر است • و اما ارباب کشف و شهود می بینند که حضرت حق سبحانه و تعالی در هر
نفسی تجلی است تجلی دیگر و در تجلی او اصلا تکرار نیست یعنی در دو آن بیک تعین و بیک شان
متجلی نمیگردد بلکه در هر نفسی بتعین دیگر ظاهر میشود و در هر آنی بشان دیگر تجلی میکند
هستی که عیان نیست دو آن در شانی • در شان دگر جلوه کند هر آنی • این نکته بجو ز کل یوم فی شان
گر بایدت از کلام حق برهانی • و سر درین آنست که حضرت حق را سبحانه اسما متقابله است بعضی لطیفه
و بعضی قهریه و همه دائما بر کارند و تعطیل بر هیچ یک جایز نه پس چون حقیقتی از حقایق امکانیه
بواسطه حصول شرایط و ارتفاع موانع مستعد وجود گردد رحمت رحمانیه او را دریابد و بروی

افاضهٔ وجود کند و ظاهر وجود بواسطهٔ تلبس بآثار و احکام آن حقیقت متعین گردد و بتعینی خاص
و تجلی شود بحسب آن تعین بعد از آن بسبب قهر احدیت حقیقی که مقتضی اضمحلال تعینات و آثار کثرت
صوری است از آن تعین منسلخ گردد و در همان انسلاخ بمقتضای رحمت رحمانیه بتعینی دیگر
خاص که مماثل تعین سابق باشد متعین گردد و در آن ثانی بقهر احدیت مضمحل گردد و بتعین دیگر
برحمت رحمانیه حاصل و هکذا الی ماشاء الله پس در هیچ دو آن بیک تعین تجلی واقع نشود و در هر آنی
عالمی بعدم رود و دیگری مثل آن بوجود آید اما محجوب بجهت تعاقب امثال و تناسب احوال می پندارد
که وجود عالم بریک حالست و در ازمنهٔ متوالیه بریک منوال رباعیه سبحان الله زهی خداوند ودود
مستجمع فضل و کرم و رحمت و جود • در هر نفسی ز جهانی بعدم • وارد دگر چو آن همان دم بوجود
انواع عطا کرچه خدا می بخشد • هر اسم عطیهٔ جدا می بخشد • در هر آنی حقیقت عالم را
یک اسم فنا یکی بقا می بخشد • دلیل بدانک عالم مجموع اعراض مجتمعه است در عین واحد که حقیقت وجود است
آنست که هر چه حقایق موجودات را تحدید میکنند و حدود ایشان غیر از اعراض چیزی ظاهر نمی شود مثلا
وقتی که گویند انسان حیوان ناطق است و حیوان جسم نامی حساس متحرک بالاراده و جسم جوهر قابل ابعاد
ثلثه و جوهر موجودیست لا فی موضوع و موجود ذاتیست که مراو را تحقق و حصول باشد در تحدید و در هر چه
مذکور میشود همه از قبیل اعراضست الا آن ذات مبهم که در این مفهومات ملحوظ است زیرا که معنی ناطق
ذات له النطق است و معنی نامی ذات له النمو و هکذا فی البواقی و این ذات مبهم عین وجود حق
و هستی حقیقی است که قایم است بذات خود و مقوم است مر این اعراض را و آنکه ارباب نظر میگویند که
امثال این مفهومات فصول نیستند بلکه لوازم فصول اند که بآن از فصول تعبیر میکنند بواسطهٔ
عدم قدرت بر تعبیر از حقایق فصول بر وجهی که ممتاز شوند از ما عدای خود بغیر این لوازم یا لوازمی که
از اینها اخفی باشد مقدمه ایست ممنوع و کلامی است نامسموع و بر تقدیر تسلیم هر چه نظر با جوهر ذات
قیاس با آن عین واحد قایم است بان و دعوی آنکه اینجا امری هست جوهری ورای عین واحد مذکور
سقیط است بتخصیص وقتی که کشف ارباب حقیقت که مقتبس است از مشکوة نبوت بخلاف آن
گواهی دهد و مخالف چاره باشد از اقامت دلیل والله یقول الحق و یهدی السبیل تحقیق معانی از عبارات مجوی
بی رفع قیود و اعتبارات مجوی خواهی یابی ز علت جهل شفا قانون نجاة از اشارات مجوی

کشتی بوقوف بر هوا مع قانع • شد قصد مقاصدت ز مقصد مانع • هرگز نشود تا نکنی کشف حجب
انواع حقیقت از مطالع طالع • در رفع حجب کوش نه در جمع کتب • کز جمع کتب نمی شود رفع حجب
در طی کتب کجا بود نشاء حب • طی کن همه را و عد الی الله و تب • عظیم ترین حجابی و کثیفه ترین نقابی
جمال وحدت حقیقی را تقیدات و تعدداتیست که در ظاهر وجود واقع شده است بواسطهٔ تلبس آن باحکام
و آثار اعیان ثابته در حضرت علم که باطن وجود است و مجموع از اجزان می نماید که اعیان موجود شده اند
در خارج و حال آنکه بوی از وجود خارجی بمشام ایشان نرسیده است و همیشه بر عدمیت اصلی خود
بوده اند و خواهند بود و آنچه موجود و مشهود است حقیقت وجود است اما باعتبار تلبس باحکام
و آثار اعیان نه از حیثیت تجرد از آنها زیرا که از این حیثیت بطون و خفا از لوازم اوست پس فی الحقیقه
حقیقت وجود همچنان بر وحدت حقیقی خود است که از لا بوده و ابدا خواهد بود اما بنظر اغیار بسبب احتجاب
بصورت کثرت احکام و آثار مقید و متعین در می آید و متعدد و متکثر می نماید رباعیه
بحریست وجود جاودان موج زنان • زان بحر ندیده غیر موج اهل جهان • از باطن بحر موج بین گشته عیان
بر ظاهر بحر و بحر در موج نهان • بنگر بجهان سراگهی بنهان • چون آب حیوة در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی ابنوه • شد بحر در ابنوهی ماهی پنهان رباعیه هرگاه که چیزی در چیزی
نموده می شود ظاهر غیر مظهر است یعنی ظاهر دیگر و مظهر دیگر است وایضا آنچه نموده می شود
از ظاهر در مظهر شبح و صورت است نه ذات و حقیقت الا وجود حق و هستی مطلق که هر جا ظاهر است
عین مظاهر است و در همه مظاهر بذاته ظاهر است • گویند دل آیینهٔ آیین عجبیست • در روی رخ شاهد آن بخود
در آیینه روی شاهدیست عجب • خود شاهد و خود آیینه این عجبست • ای آیینه را داده جلا صورت تو
یک آیینه کس ندیده بی صورت تو • نی نی که ز لطف در همه آیینها • خود آمده پدید نی صورت تو
لایحه حقیقت هستی بجمیع شیون و صفات و نسب و اعتبارات که حقایق همه موجودات اند
در حقیقت هر موجودی ساریست و لهذا قیل کل شیء فیه کل شیء صاحب گلشن راز گوید ز نور
دل یک قطره را گر بشکافی • برون آید از او صد بحر صافی • هستی که بود ذات خداوند عز • اشیا همه در وی و در همه
اینست بیان آنکه عارف گوید • باشد همه چیز مندرج در همه چیز • هر قدرت و فعل که ظاهر از مظاهر
صادر می نماید فی الحقیقه از حق ظاهر در آن مظاهر ظاهر است نه از مظاهر شیخ رضی الله عنه در حکمت

علیه میفرماید لا فعل للعین بل الفعل لربها فیها فاطمأنت العین ان یضاف الیها فعل پس نسبت قدرت
وفعل به بنده ازجهة ظهور حق است بصورت او نه ازجهة نفس او والله خلقکم وما تعملون
میخوان ووجود وقدرت وفعل خود را ازحضرت بیچون میدان رباعیه ازما همه عجز ونیستی مطلوبست
هستی وتوابع آن ز ما مسلوبست • این اوست پدید آمده درصورت ما • این قدرت وفعل از آن بما منسوبست
چون ذات تو منفی بود ای صاحب هش • ازنسبت افعال بخود باش خمش • شیرین مثلی شنو مکن روی ترش
ثبت العرش اولا ثم انقش • وصافی خود برغم حاسد تلتک • تزویج چنین متاع کاسد تلتک
تو معدومی خیال هستی از تو • فاسد باشد خیال فاسد تلتک لایحه چون صفات واحوال
وافعالی که درمظاهر ظاهر است فی الحقیقة مضاف بحق ظاهر در آن مظاهر است پس اگر احیانا در بعضی از آنها
شری یا نقصانی واقع باشد ازجهت عدمیت امری دیگر تواند بود زیرا که وجود من حیث هو وجود
خیر محض است وانچه امری وجودی که شری می متوهم بواسطهٔ عدمیت امر وجودی دیگر است نه بواسطهٔ
آن امر وجودی من حیث هو امر وجودی • هر نعت که از قبیل خیرات وکمال • باشد نعوت ذات پاک متعال
هر وصف که درحساب شرست ووبال • دارد بقصور قابلیات مآل • حکما در آنچه گفتند که وجود خیر محض است
دعوی ضرورت کرده اند وبرای توضیح مثالی چند آورده وگفته که برد مثلا که مفسد ثمار است
وشرست نسبت با ثمار شریت او نه از آن جهت است که سبب شده است مر عدم وصول ثمار را بکمالات
لایقهٔ خود وهمچنین قتل مثلا که شرست شریت او نه ازجهت قدرت قاتل است بر قتل یا قاطعیت آلت
یا قابلیت عضو مقتول مر قطع را بلکه ازجهة زوال حیوتست وآن امریست عدمی الی غیر ذلک من الامثله
هرجا که وجود کرده سیر است ای دل • میدان بیقین که محض خیر است ای دل • هر شر ز عدم بود عدم غیر وجود
پس شر همه مقتضای غیر است ای دل لایحه شیخ صدرالدین قونوی قدس الله تعالی سره در کتاب
نصوص میفرماید که علم تابع است مر وجود را بآن معنی که هر حقیقت از حقایق را که وجود هست علم هست
وتفاوت علم بحسب تفاوت حیطهٔ ایشانست در قبول وجود کمالا ونقصانا پس آنچه قابل است مر وجود را
علی الوجه الانقص متصف است بعلم علی هذا الوجه ومنشاء این تفاوت غالبیت ومغلوبیت احکام
وجوب وامکانست در هر حقیقت که احکام وجوب غالبتر وجود وعلم کاملتر ودر هر حقیقت که
احکام امکان غالبتر وجود وعلم ناقصتر وغالبا که خصوصیت حکم بتابعیت علم مر وجود را که

درکلام شیخ واقع شده است بسبیل تمثیل است والا جمیع کمالات تابعه مر وجود را چون حیاة وقدرت
وارادت وغیرها همین حال است وقال بعضهم قدس الله تعالی اسرارهم هیچ فردی از موجودات از صفت
علم عاری نیست اما علم بر دو وجه است یکی آنکه بحسب عرف از اعلم میگویند ودیگری آنکه
بحسب عرف از اعلم نمیگویند وهر دو قسم پیش ارباب حقیقت از مقولهٔ علم است زیرا که ایشان مشاهده
میکنند سرایت علم ذاتی حق سبحانه درجمیع موجودات واز قبیل قسم ثانی آبست مثلا که بحسب عرف
او را عالم نمیدانند اما میبینیم او را که تمیز میکند میان بلندی وپستی از بلندی عدول میکند بجانب
پستی جاری میگردد وهمچنین درداخل جسم متخلخل نفوذ میکند وظاهر جسم متکاثف را ترطیب
میکند ومیگذرد الی غیر ذلک پس از خاصیت علم است جریان وی بر مقتضای قابلیت قابل وعدم
مخالفت بان اما درین مرتبه علم درصورت طبیعت ظاهر شده است وعلی هذا القیاس سرایة العلم
فی سایر الموجودات بل سرایة جمیع الکمالات التابعة للوجود فی الموجودات باسرها رباعیه
هستی بصفاتی که درو بود نهان • دارد سریان درهمه اعیان جهان • هر وصف تعینی که بود قابل آن
بر قدر قبول عین گشتست عیان لایحه همچنانکه حقیقت هستی ازجهة صرافت
اطلاق خودش ساریست در ذوات جمیع موجودات بحیثیتی که دران ذوات عین آن ذواتست
چنانکه آن ذوات دروی عین وی بودند همچنین صفات کاملهٔ او بکلیتها واطلاقها
درجمیع صفات موجودات ساری اند بمثابه که درضمن صفات ایشان عین صفات ایشانند
چنانکه صفات ایشان درعین آن صفات کامله بودند مثلا صفت علم درضمن علم عالم
بجزئیات عین علم بجزئیاتست ودرضمن علم عالم بکلیات عین علم بکلیاتست ودرضمن
علم فعلی وانفعالی ودرضمن علم ذوقی ووجدانی عین علم ذوقی ووجدانی تا غایتی
که درضمن علم موجوداتی که بحسب عرف ایشان را عالم نمیدارند عین علمیست که لایق
حال ایشانست وعلی هذا القیاس سایر الصفات والکمالات رباعیه
ای ذات تو در ذوات اعیان ساری • اوصاف تو در صفات شان متواری • وصف تو چو ذات مطلق
درضمن مظاهر از تقید عاری لایحه حقیقت هستی ذات حضرت حق سبحانه
وتعالی وشئون ونسب واعتبارات آن صفات او واظهار او مرخود را متلبس بهذه النسب

و الاعتبارات فعل و تاثیر او و تعینات ظاهر مرتبه علی هذه الا لاظهار آثار او رباعیه
خود را بشئون ذاتی از پرده نشین ۰ شد جلوه ده از مظاهر دنیی و دین ۰ زین نکته که گفتم ای طلبکار یقین
ذات و صفت و فعل و اثر جست به بین **لایحه** کلام شیخ رضی الله عنه در بعضی
مواضع فصوص مشعر بآنست که وجود اعیان ممکنات و کمالات تابعه مر وجود را
مضاف بحضرت حق است سبحانه و تعالی و در بعضی مواضع دیگر مشعر بآنکه آنچه
مضاف بحضرت حق است سبحانه همین اضافهٔ وجود است و بس و توابع وجود از مقتضیات
اعیانست و توفیق میان این دو سخن آنست که حضرت حق را سبحانه دو تجلی است یکی
تجلی غیبی علمی که صوفیه تعبیر از آن بفیض اقدس کرده اند و آن عبارتست از ظهور حق
سبحانه ازلا در حضرت علم بر خودش بصور اعیان و قابلیات و استعدادات ایشان دوم
تجلی شهادی وجودی که معبر میشود بفیض مقدس و آن عبارتست از ظهور وجود حق
سبحانه منصبغ باحکام و آثار اعیان و این تجلی ثانی مترتب بر تجلی اولست و مظهر است
مر کمالاتی را که بتجلی اول در قابلیات و استعداد اعیان اندراج یافته بود رباعیه
یک جود تو نقش بسته صد گونه کلا ۰ یک جود نصیب هر یکی داده جدا ۰ آن جود نخستین ازل بود و بران
این جود پسین راست ترتب ابدا ۰ پس اضافت وجود و کمالات تابعه مر وجود را بحق
سبحانه و تعالی باعتبار مجموع تجلیین است و اضافت وجود بحق و اضافت توابع آن باعیان
باعتبار تجلی ثانی است زیرا که مترتب نمی شود بر تجلی ثانی الا افاضهٔ وجود بر اعیان
و اظهار آنچه اندراج یافته بود در ایشان بمقتضای تجلی اول رباعیه بشنو سخنی مشکل و سری مغلق
هر فعل و صفت که شد باعیان ملحق ۰ از یک جهت آن جمله مضاف است بما ۰ و ز وجه دگر جمله مضاف است بحق
تذییل چون مقصود ازین عبارات و مطلوب ازین اشارات تنبیه بود بر احاطهٔ
ذاتی حضرت حق سبحانه و تعالی و سریان نور او در جمیع مراتب وجود تا سالکان آگاه و
طالبان صاحب انتباه بشهود هیچ ذات از مشاهدهٔ جمال ذات او ذاهل نشوند و بظهور
هیچ صفت از مطالعهٔ کمال صفات او غافل نگردند و آنچه مذکور شد در ادای
این مقصود کافی و ببیان این مطلوب وافی لاجرم برین قدر اقتصار افتاد و بر چند

رباعی اختصار کرده شد
افسونگری و فسانه سازی تا چند
ای ساده دل این خیال بازی تا چند
در نکتهٔ عشق تیز هوشی بهتر
از گفت و شنید ما خموشی بهتر
یکدم شو ازین هرزه درایی خاموش
مادام که چون صدف نگردی همه گوش
میدار نگر اهل دانشی پاس سخن
کین در نشود سفته بالماس سخن
و آنکه تتق از جمال غیب اندر کش
پا در دامان و سر بجیب اندر کش
آلوده مکن ضمیر پاکت بسخن

جامی تن زن سخن طرازی تا چند
اظهار حقایق بسخن هست خیال
در ژندهٔ فقر عیب پوشی بهتر
چون بر رخ مقصود نقابست سخن
تا کی جو درای کردن افغان و خروش
گنجینهٔ درهای حقایق نشوی
ای طبع ترا گرفته وسواس سخن
مگشای زبان بکشف اسرار وجود

خاتمه

چون جلوهٔ آن جمال بیرون ز تو نیست
ای کز غمش اوفتاده چاکت بکفن
چون لاف تو آن بود دمی کبر ازین
لب بگشایی بنطق خاکت بدهن

تمت هذه النسخة في
سلخ شهر جمادی الثانی
سنه ثمان و تسعین
و ثمانمائه
م

کتاب شرح بیت مثنوی

باسمه سبحانه وتعالی • عشق جزئیاتی وماجرای نه ایم • وی دمی بی ما ومایی وی نه ایم • نی که هر دم نغمه آرایی کند
در حقیقت از دم نایی کند • این سطری چند است بعضی منثور وبعضی منظوم بقلم صدق نیت وخلوص طویت
مرقوم در بیان معنی نی وحکایت شکایت وی که در مفتتح مثنوی حضرت مولوی که کاشف حقایق اسرار معنوی است
وقوع یافته وبر توشیح بعضی بیان تنافته جعلتها تحفة لحضرة من خص بالمواهب الجلیة والمراتب العلیة ودیمتها
خدمة لسدة من فاز بالفضایل الانسیة والشمایل القدسیة شعر انکه چون در مدحش اندیشم متعال
ناطقه حیران بماند عقل لال • کی بیسر کردد این سر شکرف • جلوه دادن در لباس صوت وحرف
هیچ از آن بدبینت کین امر خطیر • وا کذارم هم بآن صافی ضمیر • تا کند از فضل واحسان وکرم • مدح خود هم در عرب هم در عجم
مدح خورشید ار نکوید هوشمند • فیض نور او بود مدحش بلند • ور بوصف مشک نکشاید نفس • مشک را اوصاف بوی مشک بس
چون بوصف کس ندارد افتقار • بر دعا اولی نماید اقتصار • متع الله تعالی عاکفی سدته الشریفة بطول بقائه وقاصدی
عتبته المنیفة بشرف لقائه شعر نملة جادت برجل من جراد • تو سلیمانی کن ای عالی نهاد
آن محقر تحفه را بپذیر از او • مرتفع کن وحشت تشویش او • چند از این جرات بود خار خجل • عذر خواه خود خوا از این جهد المقل

تمهید نی در اصطلاح کاملان ومکملان که از خود وخلق فانی شده اند وبحق باقی کشته متابع
تمام است اما از روی اسم نیز که این کلمه در بعضی مواضع بمعنی نفی استعمال می یابد وایشان نفی وجود عارضی
خود کرده اند وبعدمیت اصلی خود باز کشته اما از روی ذات نیز که همچنانکه نی از خود تهی شده است وهر چه
صورة بوی مضاف است از نغمات والحان فی الحقیقة صادر از صاحب وی است نه از وی همچنین این طایفه علیه
بالکلیه از وجود خود خالی شده اند وهر چه بدیشان منسوب است افعال واخلاق واوصاف وکمالات حضرت
حق است سبحانه وتعالی که در انسان ظاهر شده است وانسان از مرتبه مظهریت بیش نیست ولهذا قال الحضرة المولویة فی
فی مفتتح کتابه المثنوی مشیرا الی نفسه وامثاله الفانین فی الحق الباقین به قدس الله تعالی اسرارهم مثنوی

بشنو از نی چون حکایت میکند • وز جداییها شکایت میکند • **تکمله** • کیست نی آنکس که کوید دم بدم
من نیم جز موج دریای قدم • اندر وجود خود چو نی کشتم تهی • نیست از غیر خدایم آکهی • فانی از خویشم من وباقی بحق
شد لباس هستیم یکباره شق • آن دمیدم بالحق واز خود رمید • آن دمی بیرون که چون دردم دمید • بالب دمساز خویشم کشته جفت
می نیایم بر زبان الا آنچه کفت • خواه فرقان خواه انجیل وزبور • یابد از بانکم کلام حق ظهور • رقص چرخ وانجم از ساز من است
قدسیان را سجده از آواز من است • هر که دور افتاد با بخت نژند • میکنم آکاهش از بانک بلند • وانکه اندر صف نزدیکان نشست
راز نی کویم بکوشش بست بست • کاه شرح محنت هجران دهم • بیدلان را داغها بر جان نهم • کاهی آرم مژدهٔ قرب ووصال
بخشم اهل ذوق را صد وجد وحال • هم شرایع را بیان من میکنم • هم حقایق را عیان من میکنم • هرچه باشد نظم ونثر اندر زمن
نیست الا نغمهای طرز من • هست از این خوش نغمهای جانفزا • مثنوی در شش مجلد یک نوا • فرصتی خوش باید وعمر دراز
تا بکویم حال خود یک شمه باز • چون بپایان می نیاید این سخن • می نهم مهر خموشی بر دهن • می تواند بود که مراد
از نی قلم بوده باشد که استعاره کرده باشند از برای انسان مذکور اکرچه بعضی اوصاف واحوال که حضرت مولوی
بر نی اجرا کرده است ملایم این معنی نمی نماید • وجامع میان ایشان آن باشد که حرکات وسکنات هیچ یک
فی الحقیقة مستند بوی نیست بلکه وی مظهر افعال واحوال دیکریست که موثر ومتصرف است در وی وروی را
مرتبهٔ مظهریت بیش نی • خامه میکوید بالحان صریر • **شعر** • می زنم من نغمها معنی باصفیر
می کشم تا کاهشان در دل خط • دانه می ریزم پریشان از نقط • از سیه کاری بجنت واژکون • نقطه در لب سیاهم سرنکون
چون برارم سر از آن آب سیاه • طره شب کسترم بر روی ماه • صفحهٔ کافور را مشکین کنم • سنبل تر را نو ونسرین کنم
می کنم چون شانه فرق خود دو شاخ • می شوم زان شانه هر دم شاخ شاخ • در بهر جولان معنی زین عمل • نو بنو می افکنم مشکین حلل
این همه کویم ولی چون بنکری • هستم از اثبات فعل خود بری • در کف کاتب فطن دارم مکان • کرده بین الاصبعین او مکان
نیست در من جنبشی از ذات من • اوست در من دم بدم جنبش فکن • کر مرا باز کذارد یک نفس • بر زمین مانم نخشکی وبس
می شاید که طریق مجاز واستعاره را بکذارند ونی را عبارت هم از نی دارند یا قلم ظاهر دارند زیرا که اولیاء خدا
بحالی که ارباب فراست واصحاب کیاست اند از همه موجودات بلسان احوال واوضاع ایشان معانی لطیفه وحقایق
شریفه که مناسبت ظاهر وملایمتی کامل واز ایشان دارد وفهم میکنند وبطالبان صادق ومریدان موافق
می رسانند **مثنوی** بر مهتته آن کذار باب شهود • در شهود حق کس از وی نمود • با مریدان بعزی اندر کشت
بر جوی وی آسیایی می کذشت • کفت بی کفت وزبان نی آسیا • میرسد در کوش هوش من ندا • که منم صوفی وجز صوفی کری

نیست کاری من چه نیکو نیکری • کرد رشتم سید هند اهل مجاز • بی سنام بی دهشان نرم باز • محکم شمواره کرد خود طواف
نیست یکدم زین طواف انحراف • هرچه نابایست ازان باشم نفور • اکثم از ذکر خویش دور • حقایق موجودات که
از حیث اندراج واندماج در غیب هویت ذات مسمی اند بشئونات ذاتیه و حروف عالیات دران مرتبه از حضرت ذات
مقدسه واند که دیگر بستان نیستند اصلا لا علما و لا عینا و این مرتبه را غیب اول و تعین اول می کویند و در مرتبه ثانیه
که غیب ثانی و تعین ثانی است و حقایق را درین مرتبه اعیان ثابته متکثره با الکثرة النسبیة باعتبار انتفاء وجود
خارجی از ایشان معدوم اندی شاید که حضرت مولوی از نیستان باعتبار عدمیت اصلی اعیان و کثرت نسبی ایشان این
مرتبه خواسته باشد یا مرتبه سابق بران دو مرتبه ثالثه مرتبه ارواح است و این مرتبه ظهور حقایق کونیه بسیط
مجرده است مر نفس خود را و مر مثل خود را و مرتبه رابعه مرتبه عالم مثال است و مرتبه خامسه عالم اجسام مرتبه سادسه
مرتبه جامعه است جمیع مراتب را و آن حقیقت انسان کامل است و پوشیده نماند که هرچند حقایق از مرتبه اولی دوم
می افتد احکام ما به الامتیاز بر احکام ما به الاتحاد غالب تر می گردد و مراد به دوری و مهجوری که در امثال این مواضع
واقع میشود غلبه احکام ما به الامتیاز است بر ما به الاتحاد والله سبحانه اعلم **مثنوی** کز نیستان تا مرا ببریده اند
در نفیرم مرد و زن نالیده اند • حبذا روزی که پیش از روز و شب • فارغ از اندوه و آزاد از طلب • متحد بودیم با شاه وجود
حکم غیریت بکلی محو بود • بود اعیان جهان بی چند و چون • ز امتیاز علمی و عینی مصون • نی بلوح علمشان نقش ثبوت
نی ز فیض خوان هستی خورده قوت • نی ز حق ممتاز و نی از یکدکر • غرقه دریای وحدت سر بسر • ناکهان در جنبش آمد بحر جود
جمله را در خود ز خود بنمود • واجب و ممکن بهم ممتاز شد • امتیاز علمی آمد در میان • نی نشانی زان نشانها شد عیان
رسم و آیین دوئی آغاز شد • بعد از آن یک موج دیگر زد محیط • سوی ساحل آمد ارواح بسیط • موج دیگر زد پدید آمد از آن
برزخ جامع میان جسم و جان • بیش آن کز نره اهل لغات • نام آن برزخ مثال مطلق است • موج دیگر باز دریا را آمده
جسم و جسمانی پدیدار آمده • جسم هم کشتست طورا بعد طور • تا بنوع آخرش افتاد دور • نوع آخر آدم است و آدمی
کشته محروم از مقام محرمی • بر مراتب سر بسر کرده عبور • با یه پایه ز اصل خود افتاده دور • کر نکردد باز مسکین زین سفر
نیست ازوی هیچکس مهجورتر • نی که آغاز حکایت میکند • زین جداییها شکایت میکند • کز نیستان که در وی هر عدم
زنگ وحدت دلت با تو • تا بتیغ فرقتم ببرید اند • در نفیرم مرد و زن نالیده اند • کیست مرد اسما الخلاق و دود
کان بود فاعل در اطوار وجود • جیست زن اعیان جمله ممکنات • منفعل کشته ز اسما و صفات • جون همه اسما و اعیان بی قصور
دارد اندر رتبه انسان ظهور • جمله را در ضمن انسان نالهاست • که جرا هر یک ز اصل خود جداست • شکر یاران کیستان بچه لطف

این بود سر نفیرم مرد و زن • اکر کسی سوال کند که چون انسان مذکور بمقام وصول رسیده است حکایت دوری و شکایت
مهجوری برای چیست جواب آنست که کویند تا آدمی در نشأه دنیویه است حقیقت فنا ازوی متعذر است و بقیه از بقایای وجود با او همراه
و مادام که بقیه وجود با اوست وصول تام ممکن نی یا خود کویند این حکایت و شکایت نظر بالحوال الماضیه است که پیش از وصول
بروی کذشته یا خود کویند که این از برای تنبیه اهل غفلت و تشویق ارباب حجابست **سوال** کر کسی کوید که کامل و اصل است
و اصل اقرب جانان حاصل • فرع ایشان متصل کشته باصل • جان ایشان بهره ور کشته ز وصل • بس بمهجوری حکایت بهر چیست
و ز جدایی با شکایت بهر چیست • خوش نباشد بر دهان آب زلال • در عطش کردن بیان رنج و ملال • خوش نباشد کنج قارون در بغل
خویش را در مفلسی کردن مثل • خوش نباشد دامن یوسف بکف • ناله آید جو یعقوب با اسف **جواب** کویم آری لیک وصل بر کمال
باشد اندر نشأه دینی محال • تا بود باقی بقایای وجود • کی شود صاف از کدر جام شهود • تا بود پیوند جان و تن بجای
[illegible]
میکند سیر این رباب اضطراب • تا کشد لب تشنه کان را سوی آب • خواهی این معنی شود بر تو عیان • ما ان لا اعبد از قرآن بخوان
بنده مستغرق اندر بندکی • کی کند ظاهر ز خود شرمندکی • کمترین بندکی پر میکشم • رخت از این منزل فراتر میکشم
میکند تعریض آن مستکبران • که بریشان بندکی آید کران • تا ندامت بندکی آکه شوند • بکذرند از بی رهی و ان ره روند
همچنین و اصل نشسته بی ملال • می کند از هجر نالشهای زار • تا شود محجوب محروم از وصال • واقف از هجران برنج و ملال
روی بر تابد ز دل احتجاب • رو دهد با شتاب سوی جستن لب لباب **جواب دیکر** خیز جانی با همت باز کن • سوی وکر اصلیت پرواز کن
طوطی شیرین مقال تا بچند • باشی اندر حبس زاغان پای بند • بوده عمری با کروه طوطیان • شکر آسانهای قدست آشیان
بلکه خایان هم آوا بوده • شکر افشان و شکرخا بوده • منزل اصلی فراموشت شده است • کربت غربت هم آغوشت شده است

[illegible]

شرح حدیث ابی رزین العقیلی

ای پاک ز هر چون و مبرا ز مکان • خالی ز تو نی درون و بیرون جهان • از کنه تو کش نه نام باشد نه نشان
در دست عماست دیدهٔ عقل و گمان • عن ابی رزین العقیلی رضی الله عنه انه قال قلت یا رسول الله این کان ربنا
قبل ان یخلق خلقه قال کان فی عماء ما تحته هواء وما فوقه هواء صدور این کلمهٔ جامعه از مشکوة نبوت
بصحت پیوسته است اما معنی آن بحسب ظاهر از اشکال خالی نیست زیرا که کلمهٔ این که در کلام سایل واقع شده است
در لغت عرب موضوعست از برای سوال از مکان و ایضا عما که در جواب آن اندراج یافته در همین لغت
عبارت از سحابی است رقیق و آن از مقوله جسم است و حال در جسم یا جسم می باید بود یا جسمانی و ایضا
تقیید سوال به قبل آن تخلق خلقه مشعر است بانکه حق سبحانه وتعالی بعد خلق الخلق در خلق است و این
موهم حلول وهو سبحانه وتعالی عن جمیع ذلک علوا کبیرا و شرح این حدیث بر وجهی که شبهه مرتفع
شود و اشکال مندفع گردد چنانک از سخنان کبراء دین و کلمات عظماء اهل یقین مفهوم می شود
مبنی بر مقدمه ایست و آن آنست که حضرت حق سبحانه وتعالی من حیث توجه الی عالم الظهور مراتب و حضرات
مرتبهٔ اول یقینی است کلی اجمالی شامل جمیع تعینات ازلیه و ابدیه و جامع جمیع حقایق الهیه و کونیه اما بی
تفصیل و امتیاز بعضی از بعض و این را تعین اول گویند و فوق آن لا تعین و اطلاقست مرتبهٔ ثانیه تفصیل
و تمیز مرتبهٔ اولی است و این مرتبه را تعین ثانی خوانند و درین مرتبه حقایق و کونی از یکدیگر ممتاز ند حقایق
الهی را وحدتی است حقیقی و کثرتی نسبی و حقایق کونی را بعکس کثرتی است حقیقی و وحدت نسبی و درین
دو مرتبه حقایق کونیه را اصلا از وجودی خارجی نصیبی نیست و متعدد و متمیز نیستند بتعدد و تمیز
خارجی مرتبهٔ ثالثه عالم ارواح مجرده بسیطاست که ادراک آن متصور نیست جز قوت عقلیه را بشاهد
آثار و احکام آن مرتبهٔ رابعه عالم مثالست که آلت ادراک آن خیالست مرتبهٔ خامسه عالم حس و شهادت
که مدرک می شود بحواس ظاهری مرتبهٔ سادسه احدیت جمع جمیع مراتباست و آن مرتبهٔ انسان کامل است

وچون هر یک ازین مراتب بمنزلهٔ محل و مکانی است حقیقت مطلقه را پس بر سبیل شبهه و مجاز بکلمه
این از آن سوال توان کرد و چون آن سوال تقیید یابد بقبل آن تخلق الخلق مقصود از آن مرتبه تواند
تواند بود از مراتب الهیه که مقدم باشد بتقدم ذاتی بر مراتب خلقیه اما تقدم بی واسطه و شک
نیست که آن مرتبهٔ تعین ثانی است چنانک مذکور شد و مراد بعمی که در جواب سوال واقع شده است
آن مرتبی است نه معنی متعارف لغوی و لهذا هوا را که از لوازم آنست از فوق و تحت آن نفی فرموده و
مناسب بین المعنیین آنست که همچنانک سحاب رقیق حاجب و ساتر آفتاب نمی شود همچنین کثرت حقایق
الهی و کونی درین مرتبه ساتر وحدت حقیقی نمیشود همچنین کثرت حقایق الهی نسبی است نه حقیقی
و کثرت حقایق کونی اگرچه حقیقی است اما علمی غیبی است نه خارجی شهادی بخلاف مراتب خلقیه
که کثرت آن هم حقیقی است و هم خارجی شهادی و از مواضع اطلاقات این طایفه چنان معلوم
می شود که مرتبهٔ عمایه را عبارت از مرتبهٔ اولی داشته اند و آن بحسب ظاهر موافق حدیث نبوی
نمی نماید مگر آنکه خلق را که در حدیث واقع شده است بمعنی تقدیر دارند نه ایجاد و مراد با آن
تعین هر یک از حقایق و ما هیات باشد بر قدر مخصوص و اندازهٔ معین از استعداد و
قابلیت و شک نیست که این معنی در مرتبهٔ ثانیه است و مرتبهٔ مقدم بر آن مرتبهٔ اولی وهو
سبحانه اجل و اعلی تمت • خوش آنکه نسیکان باسرار قدم • چون در نظر آورند این نامه رقم
هر حرف خطا که جسته باشد ز قلم • شویند باب عفو باران کرم

عشق جز نای و ما جز نی نه ایم • وی دمی بی ما و ما بی وی نه ایم • نی که هر دم نغمه آرائی کند • در حقیقت از دم نایی کند
این سطری چندست بعضی منثور و بعضی منظوم بقلم صدق نیت و خلوص طویت مرقوم در بیان معنی نی و حکایت شکایت
وی که در مفتح مثنوی حضرت مولوی که کاشف حقایق اسرار معنوی است وقوع یافته و بر توشعور بعضی بران تافته جملها

تحفة لحضرة من خصّ بالمواهب الجلية والمراتب العلية ومعتها خدمة لسدة من فاز بالفضایل الانسیة والشمایل القدسیة

مثنوی آنکه چون در مدحش اندیشم مقال • ناطقه حیران بماند عقل لال • کی میسر گردد این سر شگرف
جلوه دادن در لباس صوت و حرف • هیچ از آن بد نیست کین امر خطیر • ورکلامم هم بآن صافی ضمیر • تا کند از فضل و احسان و کرم
مدح خود هم در عرب هم در عجم • مدح خورشید ار نگوید هوشمند • فیض نور او بود مدحش بلند • ور بوصف مشک نکشاید نفس
مشک را اوصاف بوی مشک بس • چون بوصفش کس ندارد افتنان • بر دعا اولی نماید اقتصار • متع الله تعالی عاکفی سدته
الشریفة بطول بقایه وقاصدی عتبته المنیفة بشرف لقایه • نملة جاءت برجل من جراد • تو سلیمانی کنی عالی نهاد
آن محقر تحفه را بپذیر از او • مرتفع کن دهشت تشویر از او • چند از این جرأت بود خوار و خجل • عذر خود خود خواه از این جهد المقل

اما بعد نی را با واصلان کامل و مکملان مکمل که از خود و خلق فانی شده اند و بحق باقی گشته مناسبتی تمام است اما از روی اسم نیز که این کلمه در بعض مواضع بمعنی نفی استعمال می یابد و ایشان نفی وجود عارضی خود کرده اند و بعدمیت اصلی خود بازگشته و اما از روی ذات نیز که همچنانک نی از خود تهی شده است و هرچه صورت بوی مضاف است از نغمات و الحان فی الحقیقة صادر از صاحب وی است نه از وی همچنین این طایفه علیه بالکلیه از وجود خود خالی شده اند و هرچه بدیشان منسوب است افعال و اخلاق و اوصاف و کمالات حضرت حق است سبحانه و تعالی که در ایشان ظاهر شده است و انسان را مرتبه مظهریت بیش نیست ولهذا قال الحضرة المولویة فی مفتتح کتابه المثنوی مشیراً الی نفسه و امثاله الفانین فی الحق الباقین به قدس الله تعالی اسرارهم

بیت بشنو از نی چون حکایت میکند • و از جداییها شکایت میکند

مثنوی کیست نی آنکس که گوید دم بدم • من نیم جز موج دریای قدم • از وجود خود چو نی گشتم تهی •
نیست از غیر خدایم آگهی • فانی از خویشم من و باقی بحق • شد لباس هستیم یکباره شق • آمدیم با حق و از خود نمید
آن دهم بیرون که خود در من دمید • یا لب دمساز خویشم گشت جفت • من نیارم بر لب الا آنچه گفت • یا بدان یابم کلام حق ظهور
خواه فرقان خواه انجیل و زبور • ز نقص چرخ و انجم از سازم منست • قدسیان را سجده ز آوازم منست • هرکه دور افتاد از بخت نژند
میکنم آگاهش از بانگ بلند • وانکه ایندم صف نزدیکان نشست • دان میگویم بکوشش پست پست • کار شرح محنت هجران دمم
سینه ها از داغها بر جان نهم • کامی آدم مژده قرب و وصال • بخشم اهل ذوق را صد وجد و حال • هم شرایع را بیان من میکنم
هم حقایق را عیان من میکنم • هرچه باشد نظم و نثر اندر زمین • نیست الا نغمهای لحن من • هست این خوش نغمهای جان فزا
مثنوی در شش مجلد یک نوا • فرصتی خوش یار و عمر دراز • تا بگویم حال خود یک نغمه باز • چون بپایان میرساید این سخن
محو فهم مهر خموشی بر دهن •

و می تواند بود که مراد از نی قلم بوده باشد که استعاره کرده باشند از برای انسان مذکور اگرچه بعضی اوصاف و احوال که حضرت مولوی بر نی اجری کرده است ملایم این معنی نمی نماید و جامع میان ایشان آن باشد که حرکات و سکنات هیچ یک فی الحقیقة مستند بوی نیست بلکه وی مظهر افعال و احوال دیگریست که مؤثر و متصرفست در وی و ویرا مرتبه مظهریت بیش نی

مثنوی خامه میگوید بالحان صریر • میزنم مرغان معنی را صفیر
میکشم تا گاهشان در دام خط • دانه میریزم بر ایشان از نقط • از سیه کاری بخت واژگون • تخته دوات سیاهم سرنگون
چون بر آرم سر از آن آب سیاه • طرهٔ شب گسترم بر روی ماه • صفحه کافور را مسکین کنم • سنبل تر زیور نسرین کنم
میکنم چون شانه فرق خود شکاف • میشوم زان شانه هردم حله باف • در بر حوران معنی زین عمل • نو بنو می افکنم مشکین حلل
این همه گویم ولی چون بنگری • هستم از اثبات فعل خود بری • در کف کاتب وطن دارم مدام • کرده بین الاصبعین او مقام
نیست در من جنبشی از ذات من • اوست در من دم بدم جنبش فکن • گر مرا یابی نگردد یک نفس • بر زمین مانم چو نی خشک و بس

و میشاید که طریق مجاز و استعاره بگذارند و نی را عبارت هم از نی یا قلم ظاهر دارند زیرا که اولیاء خداوند تعالی که ارباب فراست و اصحاب کیاست اند از همه موجودات بلسان احوال و اوضاع ایشان معانی لطیفه و حقایق شریفه که مناسبتی ظاهر و ملایمتی کامل و وافی با ایشان میدارد فهم میکنند و بطالبان صادق و مریدان موافق میرسانند

مثنوی پیر مهند آنکه ز ارباب شهود • در شهود حق کسی از وی به نبود • با مریدان روزی اندر گشت دشت
بعدود آسیایی میگذشت • گفت میگفت زبان زین آسیا • میرسد در گوش هوشم من ندا • که منم صوفی و جز صوفی گری
نیست کار من چو نیکو بنگری • گر درشتم میدهند اهل مجاز • میستانم میدهمشان نرم باز • میکنم همواره گرد خود طواف
نیست یکدم زین طوافم انحراف • هرچه نابایست از آن باشم نفور • افکنم آنرا ز گرد خویش دور

اما بعد حقایق موجودات که از حیثیت اندراج و اندماج در غیب هویت ذات مسمی اند بشئونات ذاتیه و حروف عالیات در آن مرتبه از حضرت ذات متعدد و از یکدیگر ممتاز نیستند اصلا لا علما و لا عینا و این مرتبه را غیب اول و یقین اول میگویند و در مرتبه ثانیه که غیب ثانی و یقین ثانی است حقایق را در این مرتبه اعیان ثابته متکثره بالکثرة النسبیة باعتبار انتفاء وجود خارجی از ایشان معدوم اند میشاید که حضرت مولوی از نیستان باعتبار عدمیت اصلی اعیان و کثرت نسبی ایشان این مرتبه خواسته باشد یا مرتبه سابق بر آن و مرتبه ثالثه مرتبه ارواح است و این مرتبه ظهور حقایق گویند بسیط مجرد است هر نفس خود را و مرتبه رابعه مرتبه عالم مثال است و مرتبه خامسه عالم اجسام مرتبه سادسه مرتبه جامعه است و جمیع مراتب را و آن حقیقت انسان کامل است و پوشیده نماند که هرچند حقایق از مرتبه اولی دورتر می افتد احکام ما به الامتیاز بر احکام ما به الاتحاد غالبتر

یکردد و مراد بدوری و مهجوری که در امثال این مواضع واقع می‌شود غلبهٔ احکام ما به الامتیاز است بر ما به الاتحاد والدم

کز نیستان تا مرا ببریده اند • در نفیرم مرد و زن نالیده اند

مثنوی

چند اودی که بیش از روز و شب • فارغ از اندوه و آزاد و طلب • متحد بودیم با شاه وجود • حکم غیریت بکلی محو بود
بود اعیان جهان بی چند و چون • ز امتیاز علمی و عینی مصون • نی بلوح علمشان نقش ثبوت • نی ز فیض خوان هستی خورده قوت
نی نخوانمتان نی از یکدگر • غرقه در یای وحدت سر بسر • ناگهان در جنبش آمد بحر جود • جمله را از خود بخود با خود نمود
امتیاز علمی آمد در میان • بی نشانی را نشانها شد عیان • واجب و ممکن ز هم ممتاز شد • رسم و آیین دویی آغاز شد
بعد از آن یک موج دیگر زد محیط • سوی ساحل آمد ارواح بسیط • موج دیگر زد بدید آمد از آن • برزخ جامع میان جسم و جان
بیش از آن کز نعرهٔ اهل حواس • نام آن برزخ مثال مطلق است • موج دیگر باز در کار آمده • جسم و جسمانی بدیدار آمده
جسم هم گشت طوراً بعد طور • تا بنوع آخرش افتاده دور • نوع آخر آدم است و آدمی • گشته محروم از مقام محرمی
بر مراتب سر بسر کرده عبور • پایه پایه از اصل خود افتاده دور • گر نگردد باز مسکین زین سفر • نیست از وی هیچکس مهجورتر
نی که آغاز حکایت میکند • زین جداییها شکایت میکند • کز نیستانی که دور از عدم • رنگ وحدت داشت با نور قدم
تا بتیغ فرقتم ببریده اند • در نفیرم مرد و زن نالیده اند • کیست مرد اسماء خلاق ودود • کان بود فاعل در اطوار وجود
چیست زن اعیان جمله ممکنات • منفعل گشته ز اسماء و صفات • چون همه اسماء و اعیان بی قصور • دارد اندر رتبهٔ انسان ظهور
جمله را در ضمن انسان نالکات • که جدا افتاده اند از اصل خود • شد گریبان گیرشان حب الوطن • این بود سر نفیر مرد و زن

اگر کسی سوال کند که چون انسان مذکور بمقام وصول رسیده است حکایت دوری و شکایت مهجوری برای چیست جواب آنست که گویند تا آدمی در نشاء دنیویست حقیقت فنا از وی متعذرست و بقیهٔ از بقایای وجود با او همراه و مادام که بقیهٔ وجود با او هست وصول تام ممکن نی یا خود گویند این حکایت و شکایت نظر باحوال ماضیه است که پیش از وصول بروی گذشته یا خود گویند که این از برای تنبیه اهل غفلت و تشویق ارباب حجابست

مثنوی

گر کسی گوید که کامل واصل است • واصلان را قرب جانان حاصل است • فرع ایشان متصل گشته باصل • جان ایشان بهره ور گشته ز وصل
پس ز مهجوری حکایت بهر چیست • وان جداییها شکایت بهر چیست • خوش نباشد بر دهان آب زلال • وز عطش کردن بیان رنج و ملال
خوش نباشد گنج قارون در بغل • خویش را در مفلسی کردن مثل • خوش نباشد دامن یوسف بکف • زار نالیدن چو یعقوب از اسف

مثنوی

گویم آری لیک وصل بر کمال • باشد اندر نشاء دنیی محال • تا بود باقی بقایای وجود • کی شود صاف از کدر جام شهود
تا بود پیوند جان و تن بجای • کی شود مقصود کلی رخ گشای • تا بود قالب غبار چشم و جان

کی توان دیدن رخ جانان عیان • بی فنای کل بجذب قوی • کی حریم وصل را محرم شوی • این سعادت روی ننماید بکس
جز بس از عمری و آن یک نفس • چون بس از عمری بتو رو آورد • زودتر از برق خاطف بگذرد • تشنه را گر زدن با خطره
در دل آید تا لب برلب قطره • خاطر او کی شود زان قطره خوش • کی برد از جانش آن قطره عطش • بلکه چون آن قطره بر لب آیدش
تشنگی بر تشنگی افزایدش • چون رسد از تشنگی جان زیر لب • کی کند شور و شغب نبود عجب

مثنوی

یا خود آن گویم که هست این ماجرا • سرگذشت عاشقان در ما مضی • خود چه زان خوشتر که عاشق بی نوا • نالد از غمهای هجران زار زار
او چو بلبل در فغان و در خروش • یار چون گل سوی او ننهاده گوش • برکشد آه و فغان کای نازنین • هیچ قهری بر من این گرد چنین
عمرها در رنج و بلا بر من گذشت • خاطرم ریش و دلم افگار گشت • هر زمان حالم دگرگون بود ازو • سینه پر غم دیده پر خون بود ازو

مثنوی

این و مثل این حکایات دراز • پیش او گوید بحال خویش باز

مثنوی

یا خود آن گویم که هست این گفتگوی • از برای غافلی راه وروی • میکند سیراب در آب اغتراف • تا کشد لب تشنگان را سوی آب
خواهی این معنی شود بر تو عیان • ما علی لا اعبد ان قرآن بخوان • بندهٔ مستغرق اندر بندگی • کی کند ظاهر ز خود شرمندگی
که جوانان بندگی بر میکشند • رخت ازین منزل فراتر میکشند • میکند تعریض آن مستکبران • که بر ایشان بندگی آید گران
تا ازین راه بندگی آگه شوند • بگذرند از بی رهی و آن ره روند • همچنین واصل خسته بی یار • میکند از هجر نالشهای زار
تا شود مهجور محروم از وصال • واقف از هجران برنج و ملال • روی برتابد ز ذل احتجاب • رو نهد شتابان سوی حسن المآب

خاتمه

خیز جامی بال همت باز کن • سوی ذکر اصلیت پرواز کن • طوطی شیرین مقالی تا بچند • باشی اندر حبس زاغان پای بند
بوده عمری بکرده طوطیان • شکرستانهای قدست آشیان • با شکرخایان هم آوا بوده • شکر افشان و شکرخا بوده
منزل اصلی فراموشت شده • کربت غربت هم آغوشت شده • دل ز یاران کهن ببریده • دامن از اهل وفا در چیده
وقت شد کز دوستان یاد آوری • رخت سوی منزل اصلی بری • بای قاصد از شد آمد تنگ • قصد بیغام و نامه طی کنی
جا کنی در کلبهٔ نابود خویش • در نهی در قبلهٔ مقصود خویش • با وی آنجا یک دل و یک رو شوی • بلکه خود را محو سازی و او شوی
در بقای او شوی فانی تمام • باقی جاوید باشی والسلام

کتاب مناسک الحج

الحمد لله الذی جعل کعبة البیت الحرام مثابة للناس وجعل طوایف الطایفین حولها محل الایتلاف بها والا
ستیناس والصلوة علی ولی وجهه شطر المسجد الحرام لیکون له قبلة ترضیها علی مر الظهور والاعوام وعلی آله
الاطهار وصحبه الاخیار وعلی من تبعهم وتبع تابعیهم الی یوم الدین رضوان الله علیهم اجمعین اما بعد
این ورقی چنداست در بیان مناسک حج وعمره وآداب زیارت روضه حضرت رسالت صلی الله علیه وعلی آله وصحبه
وسلم که چون در شهور سنه سبع وسبعین وثمانمایه بقصد زیارت حرمین شریفین زادهما الله تشریفا وتکریما
ومهابة وتعظیما بمدینه السلام بغداد لازالت محروسه عن تسلط الاضداد رسیده شد وبواسطه انتظار قوم
چند روزی توقف افتاد بجهه ضبط واختصار وحفظ واستحضار در قید کتابت آمد مشتمل بر مذاهب ایمه
اربعه رضی الله تعالی عنهم تا طالب صادق بقدر وسع وطاقت چنانکه طریقه صوفیه است قدس الله اسرارهم
میان آنها جمع تواند کرد واز محل خلاف بیرون تواند آمد والتکلان علی المهیمن المنان فصل
حج رکن خامس از ارکان اسلام است رسول گفت صلی الله علیه وسلم هر که بمیرد وحج بروی واجب بود ونکرده
بود خواه جهود میرد وخواه ترسا وگفت صلی الله علیه وسلم هر که حج کند بی آنکه تن بفسق آلوده کند
وزبان به بیهوده وناشایست از همه گناهان بیرون آید همچنانکه آن روز که از مادر زاده است وگفت
صلی الله علیه وسلم بسیار گناه است که هیچ چیز از آن کفارت نکند مگر ایستادن بعرفات وگفت صلی الله
علیه وسلم شیطان را هیچ روزی خوارتر وحقیرتر نه بینند ونه زردروی تر از آن که در روز عرفه از بس رحمت
که خدای عز وجل بر خلق می باراند واز بس گناهان عظیم که عفو می کند وگفت صلی الله علیه وسلم هر که
از خانه بیرون آید بر اندیشه حج ودر راه بمیرد تا بعد قیامت هر سالی وی را مزد حجی وعمره بنویسند وهر که در مکه
بمیرد ویا در مدینه وی را نه عرض بود ونه حساب وگفت صلی الله علیه وسلم یک حج مبرور بهتر از دنیا وهر چه
در وی است ووی را هیچ جزا نیست جز بهشت وگفت صلی الله علیه وسلم هیچ گناه عظیم تر از آن نیست که کسی

بعرفات بایستد وگمان برد که آمرزیده نیست وگفت صلی الله علیه وسلم که حضرت حق عز وجل هر سالی ششصد
هزار بنده این خانه را زیارت کنند بحج واگر کمتر ازین باشد از ملایکه چندان بفرستند که آن عدد تمام شود
وکعبه را حشر کنند چون عروسی که جلوه خواهد کرد وآنان که حج کرده باشند گرد وی میگردند ودست در پرده های
وی زده تا آنگه که در بهشت رود وایشان با وی در بهشت شوند الحج فریضة محکمة ثبتت فرضیتها بالکتاب
والسنة والاجماع اما الکتاب فقوله تعالی ولله علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلا ومن کفر فان الله
غنی عن العالمین واما السنة فقوله صلی الله علیه وسلم فی الحدیث الصحیح بنی الاسلام علی خمس شهادة ان لا اله
الا الله ومحمد عبده ورسوله واقام الصلوة وایتاء الزکوة وحج البیت وصوم رمضان واما الاجماع فهو
منعقد علی فریضته من غیر نکیر وحج در جمیع عمر یکبار بیش فرض نیست مگر از جهة عارضی چون
نذر وقضا وشروع در آن بر سبیل تطوع ووقت او در سال یکبار بیش نیست وآن شوال وذو القعده وعشر
ذو الحجه تا طلوع فجر روز عید وبمذهب امام شافعی رحمه الله بیش از این ماهها احرام حج جایز نیست واگر کسی
احرام بندد از عمره واقع شود وبمذهب امام ابو حنیفه رحمة الله جایز است اما مکروه اما عمره بمذهب
امام شافعی وامام احمد بن حنبل رحمهما الله تعالی همچو حج فریضه است لیکن همه سال وقت اوست و
بمذهب امام ابو حنیفه کوفی وامام مالک رحمهما الله تعالی سنت موکده است وحج را یک سبب است وآن
کعبه است لیکن اورا شرایط وارکان ومحظورات وسنن وآداب است اما شرط صحت مطلقه او اسلام است وبس
فلا یصح من الکافر ولا من المسلم الکافر وتکلیف وتمیز در وی شرط نیست پس اگر ولی از قبل طفل غیر
ممیز یا مجنون احرام بندد جایز باشد خلافا لابی حنیفة رحمة الله تعالی وشرط صحت مباشرت او اسلام و
تمیز است پس مباشرت مجنون وطفل غیر ممیز جایز نیست اما مباشرت طفل ممیز وبنده جایز است وشرط
وقوع آن از فرض بعد از اسلام وتمیز بلوغ وحریت است لما روی ان النبی صلی الله علیه وسلم
قال ایما صبی حج ثم بلغ فعلیه حجة الاسلام وایما عبد حج ثم عتق فعلیه حجة الاسلام وشرط وجوب
آن جمیع این شرایط است با استطاعت واستطاعت دو نوع است یکی استطاعت مباشرت ودویم استطاعت
نیابت اما استطاعت مباشرت بسه چیز متعلق است یکی بنفس وآن صحت بدن است وبمذهب ابو حنیفه رحمة الله
تعالی آن شرط در نابینا مفقود است تا بوجود مال وقاید او بسیار بر وی حج فریضه نیست بخلاف دیگران
رحمهم الله تعالی ودویم بمال ومال متعلق است وآن قدرت بر زاد وراحله است که بر نفقه خود وهر که شرعا

بروی نفقهٔ او واجب است نفقهٔ میان مناسب حال او تا رفتن و آمدن زیادت از قضای وامها و مسکن و لباس
و خدمتکار و آنچه لابد آن باشد و بر ملک مالک کرای راحله سر نشین و اگر تواند یک کژاوه بر اشتر نشستن
و الا قدرت بر ملک کرای کژاوه و محمل زاد و نفقهٔ او تمام و آنچه لابد او باشد در سفر قادر باشد و سیم ایمنی
نفس و مال تعلق دارد و آن ایمنی راهست از تلف نفس و مال و آن که قوت نایافت نباشد و غلا نیز نباشد و در راه
دریای خطرناک نباشد و در راه باجها و ضریبهای بسیار نباشد و بمذهب مالک رحمة الله تعالی قدرت
بر راحله شرط استطاعت نیست اگر قوت پیاده رفتن دارد و مذهب غیر مالک موافق اوست اگر مسافت
میان او و کعبه کمتر از مدت قصر نماز باشد اما نوع دویم از استطاعت آنست که کسی را مرضی مزمن باشد
که به شدن از آن ممکن نباشد و مال دارد بروی واجب باشد که کسی را باجرت گیرد تا از برای وی حج کند
الا بمذهب محمد بن حسن که واجب نباشد و این اجیر بمذهب شافعی و احمد باید که حج گذارده باشد
تا نیابت و اجرت او درست افتد خلافا لغیرهما یا آنکه کسی که حج بروی واجب بوده باشد بمیرد و حج
ناکرده بمذهب شافعی و احمد بی وصیت از ترکهٔ او بستانند و بکسی دهند تا از برای وی حج کند
و بمذهب ابو حنیفه و مالک در ذمت او بماند اگر وصیت نکرده باشد و بی رضای وارثان از ترکهٔ
وی چیزی نستانند برای حج **فصل** ارکان حج بمذهب شافعی و مالک و احمد
رحمهم الله تعالی چهار است و بقولی از شافعی پنج اول احرام دویم وقوف بعرفات سیم طواف زیارت چهارم
سعی میان صفا و مروه پنجم بقولی از شافعی رحمة الله ستردن یا کوتاه کردن موی سر و اقل آن بمذهب
ابو حنیفه ربع سر است قیاس بر مسح و سه تار موی بمذهب دیگران رحمهم الله تعالی و اما ارکان
حج بمذهب ابو حنیفه رحمة الله تعالی دو چیز بیش نیست یکی وقوف بعرفات و دویم طواف زیارت و اما
احرام شرطی مانند است برکن هیچ نیت نماز و سعی میان صفا و مروه و ستردن موی یا کوتاه کردن از قبیل
واجبات است چنانکه بیاید ان شاء الله تعالی و عمره را بمذهب ابو حنیفه رحمة الله سه رکن است و یک شرط
اما ارکانش طواف و سعی و حلق یا تقصیر و شرطش احرامست و اما بمذهب شافعی رحمة الله احرام و طواف
و سعی قولا واحدا ارکان عمره اند و در حلق یا تقصیر دو قولست و بمذهب مالک حلق یا تقصیر اصلا
رکن عمره نیست و واجبات حج که ترک آن بقربان منجبر میشود شش است یکی از میقات احرام گرفتن و میقات
پنج طرف معین است که باقی را محاذات ایشان اعتبار باید کرد بهر کدام از این میقاتها نزدیکتر باشد

و محاذیه الشاقیه المنع علی تاخیر الاحرام عنها لانه یجوز التقدیم علیها بالاتفاق اما اهل مدینه را میقات ذو
الحلیفه و شامیان و مصریان را جحفه و عراقیان را ذات عرق و یمنیان را یلملم و نجدیان را قرن و هر کرا خانه اندرون
این میقاتها باشد میقات او از خانه او باشد و هر کسی که عزم در آمدن مکه دارد خواه بعزم حج خواه بعزم
تجارت و غیر آن بمذهب ابو حنیفه رحمة الله تعالی احرام گرفتن بروی از این میقاتها واجبست و بی احرام نشاید
بمکه در آمدن و بمذهب دیگران رحمهم الله تعالی این حکم مخصوص است بکسی که نیت حج و عمره دارد
لا غیر و لا یجب ان یحرم من اول اجزاء المیقات و جاز من آخره و اگر کسی از اینها علی اختلاف المذاهب احرام
ناگرفته بگذرد بروی قربان گوسفندی لازم شود مگر که پیش از شروع در طواف بمیقات باز گردد
و از آنجا احرام گرفته بمکه آید آنگاه قربان از وی ساقط شود واجب دویم سنگ انداختن است در منی
هفتاد سنگ هفت سنگ جمرة العقبه را در روز نحر و در ایام تشریق هر روزی بیست و یک سنگ در سه جای
الا انک اگر در نفر اول بمکه در آید بیست و یک سنگ انداختن روزی آخرین ساقط گردد و در
ترک همه بمذهب ابو حنیفه رحمة الله تعالی و یک قول از شافعی رحمة الله تعالی یک قربان بسنده
باشد و بیک قول دیگر از شافعی رحمة الله تعالی از وی چهار گوسفند قربان کردن واجب آید و ترک
آن بفرو رفتن آفتاب روز سیم از ایام تشریق محقق میگردد چه پیش از آن تدارک ممکن است که بترتیب
قضا کند و بترک رمی روزی قربانی لازم شود بمذهب ابو حنیفه و قولی از شافعی رحمهما الله تعالی یا بترک
هر وظیفه جمره بقول دیگر از شافعی رحمة الله تعالی بترک سه حصاة بقولی دیگر از وی و بترک هر
حصاتی از جمره صدقه واجب میشود واجب سیم جمع میان روز عرفه را با جزوی از شب در وقوف جمع
کردن واجبست و بترک آن قربان گوسفندی لازم شود و بمذهب مالک ضم کردن بعضی از شب
نیز یا بعضی از روز عرفه فریضه است و ترکش موجب بطلان حج و بقربان منجبر نشود واجب چهارم
شب عید بمزدلفه خفتن است بر غیر راعیان و اهل سقایه عباس هر که شب آنجا مقام نکند گوسفندی
بباید کشت و بمذهب ابو حنیفه رحمة الله وقوف بمزدلفه بعد از نماز صبح روز نحر نزدیک مشعر
حرام واجب است و ترک آن موجب قربان واجب پنجم شبهای اقامت در منی خفتن است بقولی از شافعی و احمد
رحمهما الله و بترکش قربان لازم و بیک قول از شافعی در ترک خفتن در هر یکی از مزدلفه و منی قربان
علی حده واجبست و بقولی هر دو بیک قربان بسنده است و بمذهب امام ابو حنیفه رحمة الله ترک شب خفتن

دیدن هر دو وجای موجب قربان چیزی نیست ولی ترک سنت است واجب ششم طواف وداع کردنست بر غیر مکی
وترک آن بقربان کوسفندی منجر میشود بمذهب ابو حنیفه وشافعی رحمهما الله تعالی واگر پیش از آنکه مقدار آن
تقربها نرفته باشد باز کردد وطواف کند روا باشد وقربان ساقط شود وهر چه از جبران واجبات شد
شافعی را رحمة الله قولی هست که کشتن کوسفندی واجب نباید اما اولی آن باشد که اگر دستش دهد قربان
کند والا ده روز روزه دارد چنانکه شرح آن بیاید ان شاء الله تعالی وبمذهب ابو حنیفه رحمة الله
سعی میان صفا ومروه نیز از قبیل واجبات است وترک آن بقربان کوسفندی منجر میشود واما بمذهب دیگران
رحمهم الله از فرایض وارکان است وترک کردن بقربان منجر نمیشود وهمچنین بمذهب ابو حنیفه موی
ستردن یا کوتاه کردن از واجبات است وترک آن بقربان منجر میشود ودر تأخیرش از نحر وایام تشریق و
تأخیر طواف زیارت ازین روزها وتأخیر سنگ انداختن ازین روزها وتقدیم وحلق بر رمی عقبه
ونحر قارن پیش از رمی وحلق پیش از ذبح درین جمله بمذهب ابو حنیفه رحمه الله تنها قربانی واجب میشود

فصل محظورات حج وعمره هفت نوع است وآن دو جهت دارد یکی جهت اثم از آن کار
منهی وهتک حرمت احرام ودوم جهت لزوم کفارتست که پوشندهٔ کناه را وجبرست بر هیچکس را
روا نباشد که مرتکب آن شود بآن نیت که کوید بهین اقدام کنم راحت با نفع مساکین میرسد
بلکه اثم ارتکاب آن بتوبه مرتفع شود نه بقربان لیکن نقصان احرام وحج وعمره بقربان مرتفع کردد
ودر نسیان نقصان منجبر شود واثم خود حاصل نبوده است اما محظور اول پوشیدن جامهای دوخته است
مجموع احرام قمیص وقبا وجبه وسراویل وبافته مجموع جامهای که درویشان بر هم دوزند می دوزند یا منعقد
مجموع جامه نمد یکپاره وهر جامه که درین معنی باشد وپوشیدن موزه مگر آنکه از زیر کعبهای آن
بریده باشند چنانکه هیچ در آنجا روا نباشد وهمچنین روی را پوشیدن بمذهب ابو حنیفه رحمة
الله الاغر وسر را پوشیدن بکلاه وعمامه وغیر آن باجماع وزن را روی پوشیدن غیر جامها
باجماع محظورست لیکن پوشیدن یکی ازینها روزی یا شبی تمام موجب قربان کوسفندیست
بمذهب ابو حنیفه رحمة الله وبمجرد پوشیدن بمذهب غیر او ودر سایه محمل وخیمه سر داشتن
بمذهب ابو حنیفه وشافعی رحمهما الله رواست واگر سر بر جامها حائل نباشد وبمذهب مالک
رحمة الله مکروهست وبمذهب احمد محظورست تا سر را بمذهب او بمحمل سایه کردن موجب

قربان کوسفندیست وبمذهب ابو حنیفه رحمة الله اگر اینکه کفته شد از محظورات لباسی در کمتر از روزی
یا شبی پوشد نیم صاع کندم صدقه دادن کافی باشد واما محظور دوم استعمال بوی خوش عضو تمام را
بمذهب ابو حنیفه رحمة وهر اندکی که باشد بمذهب غیر او موجب قربان کوسفندیست وطیب مسک و
زعفران وعنبر وکل وبنفشه وهر چه بوی او مقصود غیر میوه هاست وغیر توابل مثل قرنفل وامثال آن
واگر در مجلسی بوی خوش سوزند چیزی واجب نشود واگر خود را از ان مجمر دارد قربان لازم شود وخضاب
کردن بحنا وسر را بخطمی شستن بمذهب ابو حنیفه رحمة الله موجب قربان کوسفندیست واستعمال طیب
از ان جهت محظورست که بآن سبب استعمال کنند که طیبست تداوی بمذهب ابو حنیفه واما محظور سیم
استعمال روغن زیت وکنجد وامثال آنست بهر طریق که استعمال کنند واما بمذهب شافعی رحمة الله ا
استعمال اهن روغن زیت وکنجد در شانه کردن موی بجهت ازالت شعث موجب قربانست ودر غیر آن موجب
نیست واما روغنی که با بوی خوش آمیخته باشند بهر طریق که استعمال کنند قربان لازم شود واما محظور
چهارم موی را از خود بریدن یا کندن است هر موی که باشد مگر موی که در چشم رسته باشد وبمذهب
ابو حنیفه رحمة الله در موی سر وریش اگر ربعی را کم کند قربان کوسفندی لازم شود ودر باقی اعضا
همچو سینه وساق وعانه وزیر های بغل بکم کردن موی از عضوی تمام قربانی لازم میشود ودر کمتر از آن
نیم صاع طعام ودر موی لب کرفتن چنانکه عادتست عدلی قیاس کنند که موی لب چه مقدار باشد از ربع
ریش بآن مقدار صدقه دادن واجبست واما بمذهب مالک رحمة الله تا همه سر یا همه ریش را موی کم
نکند قربان واجب نباشد ودر کمتر صدقه واجب باشد وبمذهب شافعی رحمة الله در کم کردن سه تار
موی قربان لازمست ودر یکی مدی طعام وبقولی یک درم وبقولی ثلث قربان کوسفندی وبقولی قربان
تمام وبمذهب احمد رحمة الله در چهار موی قربانی ودر کمتر بهر موی مدی واگر بسبب غلبه کزند
یا جراحت یا مرضی سر تراشد روا باشد وفدیه شش مسکین را سه صاع طعام دادن یا سه روز روزه داشتن
یا قربان کردن کوسفندیست واما بریدن ناخن بمذهب ابو حنیفه رحمة الله دستی را تمام یا پایی را تمام یا همه را
در یک مجلس بریدن یک کوسفند قربان کردن لازمست واگر در چهار مجلس چهار دست وپای را ناخن
کیرد چهار قربان لازم شود ودر کمتر از دستی یا پایی نیم صاع صدقه دادن بیش واجب نیست وعدد را
بنزد وی اعتبار نیست وبمذهب شافعی واحمد رحمهما الله تعالی حکم همانست که در موی کفته بحکم

که موی غیر محرم بسترد و بمذهب ابوحنیفه رحمة الله تعالی قربان لازم شود خلافاً لغیره واگر جنایات از یک
جنس باشد باتحاد مجلس وجوب فدیه متعدد نباشد واگر مجلس متعدد بود باتحاد واختلاف اجناس وجوب
فدیه متعدد شود و بمذهب شافعی واحمد رحمهما الله نسیان در پوشیدنیها واستعمال بوی خوش وقبله
واستمتاع جماع بغیر فرج عذر است ودر دیگر انواع جنایات عذر نیست وفدیه بر ناسی در همه واجبست
ودر وجوب فدیه در لبس وطیب وموی ستردن وناخن چیدن مخیرست میان قربانی گوسفندی ومیان
اطعام شش مسکین هر یکی را نیم صاع گندم ومیان سه روز روزه داشتن وباجماع این صوم بمکان
وزمان معین مخصوص نیست وقربان باهل حرم دادن مخصوص است واما اطعام بمذهب ابوحنیفه رحمة الله
بحرم واهل او مخصوص نیست واما محظور پنجم مجامعت است وآن دو نوع است یکی در فرج ویکی در غیر فرج
اما اول اگر جماع پیش از عرفات باشد باجماع حج را باطل کند وکفارت واجب آید وحج فاسد شده را
تمام باید کردن وقضا در سال آینده واجب باشد وآن کفارت بمذهب ابوحنیفه رحمة الله قربان
گوسفندی است وحکم زن نیز همین است الا در کفارت او خلافست بقولی از شافعی رحمة الله بر زن
واجب نباشد وبعضی دیگر محتمل کفارت کنند چنانکه در صوم واما اگر جماع بعد از وقوف بعرفه پیش
از حلق بمذهب ابوحنیفه رحمة الله حج فاسد نشود لیکن بدنه واجب شود واما مجامعت اگر بعد از رمی
وحلق باشد پیش از طواف زیارت قربانی گوسفندی واجب آید وحج صحیح بود باجماع واما بمذهب شافعی
واحمد رحمهما الله جماع پیش از وقوف وبعد از وقوف پیش از حلق یا تقصیر در حکم برابرست و جز
آنجا لازم است یکی فساد حج دوم وجوب قضا سیم وجوب کفارت وآن بدنه است او را داشتن پنج ساله است
اگر نیابد گاو دو ساله اگر نیابد هفت گوسفند یا بز واگر نیابد بقیمت اشتر طعام بدرویشان حرم دادن
هر یکی را مدی واگر یافت نشود بهر مدی طعام یک روز روزه داشتن اما اگر بعد از حلق پیش
از طواف زیارت وقاع واقع شود یک گوسفند قربان کردن کفایت باشد وحج درست بود بدرستی ترین
قولها از عمد ونسیان درین باب یکسانست بمذهب ابوحنیفه ومالک رحمهما الله تعالی ویک قول
از شافعی رحمة الله واما محظور ششم مقدمات جماع است چون قبله وملامسه وجماع فیما دون الفرج
وامثال آن غیر از انزال شهوت وکفارت واجب در آن قربان گوسفندیست لیکن بمذهب مالک رحمة الله وبروایتی
از احمد رحمة الله فیما دون الفرج مع الانزال مفسد حج است با وجوب بدنه وبروایتی وجوب بدنه ما صحت

حج ودر انزال بنظر یکبار قربان گوسفندی واجبست ودر انزال بتکرار نظر بدنه خلافاً لغیره وبمذهب
ابوحنیفه رحمة الله تعالی محرم خود عقد نکاح کردن ویکی زن دادن محرم را رواست ونکاح منعقد وهیچ جز
واجب نه واما بمذهب شافعی واحمد ومالک رحمهم الله تعالی هیچ کدام روا نیست ونکاح منعقد نه
وچیزی نیز واجب نه واما در عمره اگر مجامعت پیش از سعی افتد عمره فاسد گردد وبمذهب شافعی واحمد
رحمهما الله بدنه چنانکه در حج واجب آید وبمذهب ابوحنیفه رحمة الله گوسفندی واجب شود واگر
بعد از سعی افتد بر آن قول از شافعی که حلق رکن نیست عمره فاسد نشود وبر آن قول که رکن است فاسد
شود وکفارت آن بدنه لازم آید واما محظور هفتم کشتن صید بری است نه بحری در احرام در حرم
وآن هر حیوانی باشد بمذهب ابوحنیفه رحمة الله که در اصل خلقت ممتنع ومتوحش باشد ماکول یا غیر ماکول
جز آنچه مستثنی است بقول رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم وآن پنج چیز است یکی سگ گزنده ودوم گرگ درنده
وسیم خاده مردار خوار که زغن گویند وچهارم کلاغ وپنجم مار وکژدم که کشتن اینها رواست وبمقابله کشتن اینها
هیچ جزا واجب نیست واما بمذهب شافعی ومالک رحمهم الله تعالی هر حیوان بری که غیر ماکول اللحم باشد روا ست
وموجب جزا نیست بخلاف مذهب ابوحنیفه رحمة الله ونزدیک غیر او اشارت ودلالت مکروه است
ولیکن موجب جزا نیست واما جزاء صید بمذهب ابوحنیفه رحمة الله تعالی آنست که آن صید را دو مرد
عادل که قیمت آن دانند باعتبار آن مکان یا جای که نزدیکتر باشد بآن مکان قیمت کنند وبعد از آن
اگر خواهد بآن قیمت حیوانی خرد ودر حرم قربان کند واگر خواهد بآن قیمت طعام خرد وبمساکین صدقه
دهد هر جا که خواهد هر مسکین را نیم صاع گندم یا صاع جو واگر خواهد بعوض هر نیم صاع گندم یک روز
روزه دارد واما بمذهب شافعی ومالک واحمد رحمهم الله تعالی بنگرند که آن صید از حیوانات اهلی
همچو اشتر وگاو وگوسفند وبزغاله ومانند آن بچه مانندتر است آن مثل را قیمت کنند اگر خواهد آن
مثل بخرد وقربان کند واگر خواهد بقیمت آن مثل طعام خرد وهر مسکینی از مساکین حرم را مدی
از آن طعام صدقه دهد وبمذهب مالک رحمة الله بمساکین آنجا که جزا برو واجب شده است واگر خواهد
بدل هر مدی روزی روزه دارد واین صید بمذهب ابوحنیفه ومالک ویک قول از شافعی رحمهم الله تعالی
مردار باشد هیچکس را از آن نشاید خوردن وبقول دیگر از غیر آن کشنده حرام است وبر غیر او حلال
واگر صید را جراحتی کند بقدر نقصان آن جزا یا صدقه روی لازم آید وعمد ونسیان درین برابرست

ودر کشتن کبوتر بمذهب شافعی رحمة الله وبعضی از اصحاب ابوحنیفه رحمهم الله قربان گوسفندی
واجبست وقمری وفاخته بنزدیك بعضی در معنی اویند ودر حیوانات خرد مثل گنجشك وغیر آن اعتبار
قیمت راست بقیمت آن صدقه دهد وهمچنانکه صید وقتل حیوانات وحشی حرامست تعرض ببیضه وبچه
ایشان وتنفیر ایشان حرامست واگر آن بیضه شکسته شود ویا بچه هلاك گردد بقیمت آن صدقه دادن
واجبست ودر هرچه ازین جنایات بر منفرد یك جزا واجب شود ودر شرکت محرمان در قتل صید بر هر یکی
جزاء کامل واجب میشود بمذهب ابوحنیفه رحمة الله وبمذهب دیگران بر همه ورفقا را یك جزا
بیش واجب نشود واگر سبعی بر وی حمله کند واو را بکشد هیچ چیز واجب نباید وگوشت صیدی
که حلال کشته باشد بر محرم حلال بود واگر باذن وامر واشارت او نبوده باشد وهر حکمی که بر محرم یا حلال
در غیر حرم ثابت است بر محرم وغیر محرم نیز در حرم ثابت است بزیادت عدم جواز تعرض بگیاهها ودرختان
وخارهای حرم پس هر که صیدی را از حرم بترساند یا تعرض رساند بزه کار باشد واگر بکشد غرامت آن
بقیمت بر وی لازم باشد بآن طریق که در احرام گفته شد ودرخت حرم را بریدن وگیاه او را وخار او را [illegible]
وقیمت آن بر وی لازم باشد که بفقراء حرم صدقه دهد مگر درخت اذخر که نوعی از گیاه مکه است
واز جهت سقفها بآن محتاجند این حکم در درخت وگیاهی است که خود رسته باشد اما چیزی
که کشته باشند وعمل کسی را در آن مدخلی باشد آن کس را رسد قطع آن واین نیز در چیزی باشد که
حرث وزرع آن عادت شده باشد اما چیزی که کشتن آن عادت نباشد در حرمت داخل باشد واگر
در ملك کسی درختی یا گیاهی بنفس خود رسته باشد بریدن آن ضمان واجب آید وبمذهب شافعی رحمة الله
در بریدن درختان بزرگ گوسفندی لازم آید ودر باقی قیمت وبمذهب ابوحنیفه رحمة الله در همه قیمت
لازم باشد صدقه دادن ودر درخت خشك بریدن ضمان نباشد وبمذهب شافعی رحمة الله حرم مدینه
همچو حرم مکه است درین احکام الا در ضمان دو وجهست وبمذهب ابوحنیفه رحمة الله این احکام
جاری نیست والله تعالی اعلم

فصل

وجوه اداء حج سه نوع است یکی افراد وآن
چنانست که در وقت نیت احرام بنیت حج تنها کند وبگوید اللهم انی ارید الحج فیسره لی وتقبله منی بمذهب
مالك رحمة الله تنها در حج وعمره اگر بنیت دل اقتصار کند فاضلتر است از آنکه بزبان نیز بگوید
وبعد از فراغ از تمام افعال حج از حرم مکه بحل رود یعنی از سه جای یکی جعرانه ودوم تنعیم وسیم حدیبیه

واز آنجا احرام عمره بندد وبگوید اللهم انی ارید العمرة فیسرها لی وتقبلها منی ولبیك گویان بسوی مکه آید وتا
کعبه را نه بیند تلبیه را قطع نکند وبمذهب ابوحنیفه رحمة الله تا تقبیل حجر الاسود نکند وباید که معتمر از باب
ابراهیم در مسجد الحرام در آید وطواف وسعی کند وآنگاه سر تراشد واگر موی ندارد استره بر سر راند واز احرام
عمره بتمام بیرون آید واما وجه دوم اداء حج قرانست که در احرام بنیت حج وعمره با هم کند وگوید اللهم
انی ارید الحج والعمرة معا فیسرهما لی وتقبلهما منی وتلبیه کند الا بر قارن پیش از وقوف بعرفات در آمدن
در مکه لازم میشود وچون در آید اول طواف عمره کند ودر سه گردش اول رمل کند یعنی کتفها را بجنباند
وبدود ودر چهار گردش آهسته رود بی مبالغه واضطباع نیز کند یعنی میانه ردای احرام را در زیر بغل راست در آرد ودو
کناره را بر دوش چپ اندازد خواهد هر دو را از پس وخواهد یك طرف را پیش ویك طرف را پس ودوش
راست برهنه باید که باشد پس میان صفا ومروه سعی کند بآن صفت که بعد ازین گفته شود وچون
سعی تمام کند آنگاه بهمان احرام باز طواف قدوم شروع کند وسعی در عقب آن بکند
ورمل واضطباع بجز در طواف اول هر کدام که باشد نباید کرد وبهمان احرام بافعال حج مشغول شود وپیش
از حلق گوسفندی بجهت قران قربان کند بعد از جمره عقبه واین جمله بمذهب ابوحنیفه است رحمة
الله تعالی واما بمذهب شافعی ومالك واحمد رحمهم الله تعالی قارن چون یك طواف قدوم ویك سعی تمام
کند پس بافعال حج مشغول شود قارن باشد وعمره در حج مندرج گردد چون اندراج وضو در غسل واگر
احرام عمره تنها کرد در ماه حج پیش از [illegible] شروع در طواف حج را در عمره در آرد هم قارن باشد واما وجه
سیم تمتع است که در ماه حج از میقات حج احرام عمره کرد وبگوید اللهم انی ارید العمرة فیسرها لی وتقبلها
منی وتلبیه گویان بمکه در آید وطواف وسعی تمام کند وسر ببرد وتمام از همه چیز حلال شود آنگاه
باز از حرم احرام حج کرد وبگوید اللهم انی ارید الحج فیسره لی وتقبله منی آنگاه بعرفات رود بعد از وقوف
بعرفات ومزدلفه در روز نحر یا ایام تشریق گوسفندی قربان کند جهت تمتع وبمذهب شافعی رحمة الله
تعالی پیشتر از نحر وایام تشریق بنا این قربان روا باشد واگر قربان نباشد سه روز در ایام حج روزه دارد
وهفت روز بعد از رجوع بخانه اش بمذهب ابوحنیفه رحمة الله تعالی وبعد از عرفات ومنی بمذهب احمد
رحمة الله تعالی آن روزه در ایام تشریق نیز روا باشد وبمذهب ابوحنیفه رحمة الله تعالی روا نباشد
ودر تمتع پنج شرطست یکی تقدیم عمره بر حج ودوم وقوع عمره در ماه حج وسیم حج کردن همین سال

وچهارم آنکه میان وطن متمتع ومیان مکه مسافت قصر نماز نباشد واین شرط چهارم بمذهب غیر
ابوحنیفه رحمة الله تعالی شرط وجوب هدی است نه شرط صحت تمتع وشرط پنجم احرام حج از مکه کردن
وبمذهب شافعی رحمة الله تعالی بمجرد نیت احرام ثابت میشود وبمذهب ابوحنیفه رحمة الله تعالی
تا تلبیه نکند محرم نگردد وبمذهب ابوحنیفه رحمة الله تعالی قران فاضلتر است وبمذهب شافعی و
مالک رحمهما الله تعالی افراد فاضلتر است وبمذهب احمد رحمة الله تعالی تمتع فاضلتر است والله تعالی اعلم

فصل واجبات طواف اول ستر عورت است وطهارت از حدث واز نجاست
در بدن وجامه ومکانی که در طواف قدم بر آنجا می نهد دویم ترتیب چنانکه ابتدای طواف از حجر الاسود کند
ودر طواف خانه بر جانب دست چپ او باشد سیم آنکه بجملهٔ تن از خانه بیرون باشد وشادروان وحطیم
از خانه است واگر از بالای شادروان دست بدیواری مالد ومیرود روا باشد که بیشتر تنش بیرون
شادروان می افتد چهارم آنکه طواف در اندرون مسجد الحرام باشد پنجم رعایت عدد هفتگانه
که اگر بر شش اقتصار کند بمذهب شافعی ومالک رحمهما الله اصلا جایز نباشد وبمذهب ابوحنیفه
رحمة الله تعالی اگر سه گردش طواف زیارت ترک کند جایز باشد وقربان گوسفندی لازم شود ششم
دو رکعت نماز بعد از طواف گذاردن واجبست وسنت آنست که در مقام ابراهیم گذارد وهفتم
نیت طوافات در غیر حج وعمره واما در حج وعمره اولی آنست که نیت کند واگر نیت نکند صحیح باشد
علی الاصح زیراکه نیت حج وعمره متضمن آنست هشتم موالاتست بین الاشواط واصح پیش شافعی رحمة الله
آنست که موالاة ورکعتی الطواف از سنت موکده است نه از واجبات واما سنن وآداب طواف
اولی آنست که ماشی باشد نه راکب الا لعذر دیگر اضطباع ورمل واستلام حجر الاسود وتقبیل
ووضع [illegible] بر آن ودیگر دعوات ماثوره که بعد ازین مذکور خواهد شد ودیگر آنکه در طواف
خاضع وخاشع باشد ودل خود را حاضر دارد وادب ظاهر وباطن را رعایت کند واما واجبات سعی اول
آنست که جمیع مسافتی را که میان صفا ومروه است قطع کند که اگر یک خطوه یا کمتر بماند
آن سعی صحیح نباشد ودویم ترتیب است که در مرتبهٔ اولی ابتدا از صفا کند ودر مرتبهٔ ثانیه از مروه
وبدین ترتیب باتمام رساند سیم تکمیل عدد هفتگانه است بآن طریق که رفتن از صفا بمروه یکبار کند
ورفتن از مروه بصفا یکبار دیگر وعلی هذا القیاس چهارم آنکه سعی بعد از طواف صحیح واقع شود

چون طواف قدوم وطواف زیارت واما سنن وآداب آن بعد ازین مذکور شود انشاء الله تعالی واما واجب
در وقوف بعرفات دو چیز است اول آنکه در وقت معین واقع شود وآن از زوال آفتابست در روز عرفه
تا طلوع صبح در شب عید دویم آنکه واقف بعرفات را اهلیت عبادت باشد سواء فیه الصبی و
النائم وغیرهما واما مغمی علیه ومسکران چون صلاحیت عبادت ندارد وقوف ایشان صحیح نیست و
اما سنن وآداب آن بعد ازین بتفصیل مذکور شود انشاء الله تعالی

فصل
در ذکر تفاصیل ارکان وسنن وآداب واجبات حج باید که چون عزیمت سفر حج کند اول هر مظلمه که
در ذمهٔ وی بوده باشد ادا کند ونفقه وصداق زن بتمامی برساند ومال حلال برای نفقه برگزیند
وجامهٔ احرام از بهترین وجهی مهیا کند دو چادر سفید ورفیق دین دار نیکوکار طلب کند وجمله
دوستان را وداع کند واز هر یک دعا وهمت طلبد وسنت در وداع بر مسافر مقیم را گفتن این دعاست
که استودعك الله دینك وامانتك وخواتیم عملك ومقیم را سنت آنست که گوید في حفظ الله وكنفه
زودك الله التقوى وغفر ذنبك ووجهك للخير اينما توجهت وچون از خانه خواهد که بیرون آید
دو رکعت نماز بکند با قل يا ايها الكافرون وسورهٔ اخلاص وبعد از سلام دست بر آرد وبا
حضور بگوید اللهم انت الصاحب في السفر والخليفة في الاهل والولد احفظنا واياهم من كل
آفة وعاهة اللهم اني اعوذ بك من وعثاء السفر وكآبة المنقلب وسوء المنظر في الاهل والمال والولد
والاصحاب اللهم اجعلنا واياهم في جوارك وچون بدر خانه رسد بگوید بسم الله توكلت
على الله ولا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم اللهم اني لم اخرج بطرا ولا رياء ولا سمعة بل خرجت
اتقاء سخطك وابتغاء مرضاتك وقضاء فرضك واتباع سنة نبيك وشوقا الى لقائك وچون بدر آید
وروانه شود بگوید اللهم بك انتشرت وعليك توكلت وبك اعتصمت واليك توجهت اللهم زودني
التقوى واغفر لي ذنبي ووجهني للخير اينما توجهت واین دعا در هر منزل بگوید پس چون سوار شود بگوید
بسم الله وبالله لا اله الا الله والله اكبر سبحان الذي سخر لنا هذا وما كنا له مقرنين وانا
الى ربنا لمنقلبون آنگاه هفت بار بگوید سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اكبر پس
بگوید الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا ان هدانا الله اللهم انت الحامل على الظهر
وانت المستعان على الامر وچون بمنزل رسد بگوید اللهم رب السموات وما اظللن ورب الارضين

وما اظللن ورب الشياطين وما اضللن ورب الرياح وما ذرين ورب البحار وما جرين اسئلك خير هذا المنزل وخير اهله واعوذ بك
من شر هذا المنزل وشر ما فيه اصرف عني شر شرارهم ودر هر منزلی بيش از كار ها دو ركعت نماز سنت بكذارد
وهر كاه دشمنی یا حيوانی زيان كار پيش آيد زود فاتحة الكتاب وآية الكرسی وشهد الله وسورهٔ
اخلاص ومعوذتين واول سورهٔ يس تا فهم لا يبصرون بخواند وكرد يار ان خود بدمد وآنكاه اين دعا
بخواند بسم الله ما شاء الله لا حول ولا قوة الا بالله حسبی الله توكلت على الله ما شاء الله لا يأتی
بالخيرات الا ما شاء الله لا يصرف السوء الا الله حسبی الله وكفى سمع الله لمن دعا ليس وراء الله منتهى
ولا دون الله ملجأ كتب الله لاغلبن انا ورسلی ان الله لقوی عزيز تحصنت بالله العظيم واستعنت
بالحی الذی لا يموت اللهم احرسنا بعينك التی لا تنام واكنفنا بكنفك الذی لا يرام وهر كاه
كه به بلندی برآيد تكبير كويد ودر پستی تسبيح كويد وهمچنين در هر شهر و منزلی تا آنكاه كه بميقات
احرام رسد اول غسل كند به نيت احرام حايض ونفسا وصبی را نيز اين غسل سنت است پس بعد
از تمام كردن پاكی خود از مويهای لب وبغل وعانه وناخنان چيدن واستعمال كردن بويهای خوش
وبيرون كردن جملهٔ جامهای دوخته دو چادر سفيد كه مهيا كرده بود يكی را بر ميان بند دو دويم را
بر دوش اندازد وآنكاه دو ركعت نماز نيت سنت احرام با فاتحه وقل يا ايها الكافرون وقل هو الله احد
بكذارد وچون سوار شود ومركوب در روش آيد از سر خضوع وخشوع وشكستكی وبيچارگی حالت
پيچيدنش در كفن واعراض از همه عادتها ومجرد شدن از جملهٔ احباب واتراب ياد آورد ونيت
احرام كند حج تنها يا حج وعمره يا بعمره تنها ودر وقت نيت احرام بخاطر آورد كه از جملهٔ خلقها وعادتهای بد
كه ميان من وخلق بود از همه بدر آمدم وهمه را بر خود حرام كردم واز سر پاكی متوجه حضرت الوهيت
شدم وبر زبان در ان حالت بكويد اللهم انی اريد الحج فيسره لی وتقبله منی اگر حج تنها گذارد واگر
حج وعمره مقارن گذارد بكويد اللهم انی اريد الحج والعمرة فيسرهما لی وتقبلهما منی پس آنكاه
باواز بلند تلبيه بردارد وبكويد لبيك اللهم لبيك لبيك لا شريك لك لبيك ان الحمد والنعمة لك
والملك لا شريك لك لبيك وسعديك والخير كله بيديك والرغبی اليك لبيك بحجة حقا تعبدا ورقا
وصلى الله على سيدنا محمد وآله واصحابه اجمعين واگر خواهد بعد از اين بكويد در گرفتن احرام كه در اول
اللهم انی نويت اداء فريضتك فی الحج فاجعلنی من الذين رضيت وارتضيت وتقبلت اللهم فيسر لی

اداء فريضتك ما نويت من الحج اللهم قد احرم لك شعری وبشری ولحمی ودمی وعصبی ومخی وعظامی وحرمت على
نفسی النساء والطيب ولبس المخيط ابتغاء وجهك والدار الآخرة وهر كاه كه هيئات مختلف شود از انبوهی
وتنگی جای وفراخی وبلندی وپستی ودیدن جماعتی یا قافله كه نديده باشد تلبيه را تجديد كند باواز
بلند ودر پس نمازها هم تلبيه سنت است پس چون بحرم مكه رسد پيش از در آمدن بمكه بمذهب شافعی
رحمة الله غسل كردن سنت است ونزد ديگران رحمهم الله تعالى مستحب وچون معلومش شود كه
بحرم پای در نهاد اين دعا بكويد اللهم هذا حرمك وامنك فحرم لحمی ودمی وشعری وبشری على النار وآمنی
من عذابك يوم تبعث عبادك واجعلنی من اوليائك واهل طاعتك وسنت آنست كه در مكه وقت
درون آمدن از راه ابطح كه راه بالای مكه است در آيند از جای كه او را كداء خوانند بفتح كاف ودر وقت
بيرون آمدن از جانب زير بيرون آيند از موضعی كه او را كدا خوانند بضم كاف وچون در مكه در آيد
وبجای رسد كه نظرش بر ديوار كعبه افتد اگر مشتاق باشد خود آنجا از گريه وذوق بهيچ نيز دارد اگر
تواند در ان ميان بكويد اللهم انت السلام ومنك السلام ودارك دار السلام تباركت يا ذا الجلال
والاكرام اللهم هذا بيتك عظمته وكرمته وشرفته اللهم فزده تعظيما وتكريما
وتشريفا وزده مهابة وزد من حجه برا وكرامة اللهم افتح لی ابواب رحمتك وادخلنی جنتك
واعذنی من الشيطان الرجيم پس چون در مسجد حرام در آيد بايد كه از باب بنی شيبه در آيد وبكويد
بسم الله وبالله وفی سبيل الله وعلى ملة رسول الله صلى الله عليه وسلم وچون نزديك كعبهٔ معظمه
رسد بكويد الحمد لله وسلام على عباده الذين اصطفى اللهم صل على محمد عبدك ورسولك وعلى
ابراهيم خليلك وعلى جميع انبيائك ورسلك پس دستها بردارد وبكويد اللهم انی اسئلك فی مقامی
هذا فی اول مناسكی ان تقبل توبتی وتجاوز عن خطيئتی وتضع عنی وزری الحمد لله الذی بلغنی بيتك
الحرام الذی جعلته مثابة للناس وامنا وجعلته مباركا وهدى للعالمين اللهم انی عبدك والبلد
بلدك والحرم حرمك والبيت بيتك جئت اطلب رحمتك پس آنكاه اول قصد حجر الاسود
كند ودست راست بر آنجا تبرك بمالد آنگاه بوسه اش دهد اگر چه از آن كسی ميسر شود والا در مقابله
بايستد وبانگشت مسبحهٔ دست راست باو اشارت كند اللهم امانتی اديتها وميثاقی تعاهدته اشهد لی
بالموافاة آنگاه نيت طواف قدوم كند وبشروع در طواف اضطباع كرده يعنی ميانهٔ ردا و احرام

دربزیر بغل دست راست درآورده و کنارهاش را بر دوش چپ انداخته و سر دوش راست را برهنه کذاشته
تلبیه قطع کند و دو بیش از آنکه از حجر الاسود در کذرد بکوید بسم الله والله اکبر اللهم ایمانا
بک و تصدیقا بکتابک ووفاء بعهدک واتباعا لسنة نبیک محمد صلی الله علیه وسلم
پس اول که از حجر الاسود بکذرد درخانه را بر دست چپ و مقام ابراهیم را بر دست راست داشته روان شود
و چون بکعبه معظمه رسد و بکوید اللهم هذا البیت بیتک وهذا الحرم حرمک وهذا الامن امنک
وهذا مقام العائذ بک من النار و اشارت کند بمقام ابراهیم اللهم بیتک العظیم ووجهک
کریم و انت ارحم الراحمین اعذنی من النار ومن الشیطان الرجیم وحرم لحمی ودمی علی النار وآمنی
من اهوال یوم القیمة واکفنی اهوال الدنیا والاخرة پس تسبیح و تحمید کویان چون برکن عراقی رسد
پیش از کذشتن از حطیم بکوید اللهم انی اعوذ بک من الشرک والنفاق والشقاق وسوء الاخلاق
وسوء المنظر فی الاهل والمال والولد و چون بمیانه حطیم رسد از بیرون دیوار حطیم در مقابله
ناودان کعبه بکوید اللهم اظلنا تحت ظل عرشک یوم لا ظل الا ظل عرشک اللهم اسقنی بکاس
محمد صلی الله علیه وسلم شربة لا اظماء بعدها ابدا و چون از حطیم تمام بکذرد و برکن شامی
رسد بکوید اللهم اجعله حجا مبرورا وسعیا مشکورا وتجارة لن تبور یا عزیز یا غفور وارحم
وتجاوز عما تعلم انک انت العزیز الاکرم و چون برکن یمانی رسد اکر خواهد آنرا بوسه دهد
که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بوسه داده است و اکر خواهد حجر الاسود بوسه دادن مخصوص دارد
ودست برکن نهاید بجوست و بعد از آن بر دست بوسه دهد و بکوید اللهم انی اعوذ بک من
الکفر واعوذ بک من الفقر وعذاب القبر وعذاب النار ومن فتنة المحیا والممات واعوذ بک من الخزی
فی الدنیا والاخرة و در میانه رکن یمانی و رکن حجر الاسود بکوید ربنا آتنا فی الدنیا حسنة وفی الاخرة
حسنة وقنا عذاب الفقر وعذاب القبر وعذاب النار و چون بحجر الاسود رسد یک دور از طواف
تمام کرده بکوید اللهم اغفر لی برحمتک اعوذ برب هذا الحجر من الدین والفقر وعذاب القبر و آنکاه
حجر الاسود را بوسه دهد و در دور دوم شروع کند بهمان دعا که در دور شوط اول کفته شد
تا هفت دور و شوط از حجر الاسود تا بحجر الاسود تمام کند در سه دور اول کتفها را جنبانند
و دود نه بمبالغه و این دویدن را رمل کویند و چهار دور دیکر را باهستکی و هینت رود تا تمام کند

آنکاه بملتزم آید که میان حجر الاسود و در کعبه است و موضع اجابت دعاست و دست را بر کعبه زند
همچو کسی که پناه بکسی دهد و دو دست دیوار کعبه را در کنار کیرد و شکم را بر دیوار او ساید و روی
بر آن دیوار نهاده می مالد و میکوید اللهم یا رب البیت العتیق اعتق رقبتی من النار واعذنی من
الشیطان الرجیم واعذنی من کل سوء واقنعنی بما رزقتنی وبارک لی فیما آتیتنی اللهم ان هذا البیت
بیتک والعبد عبدک وهذا مقام العائذ بک من النار اللهم اجعلنی من اکرم وفدک علیک
و در آن مقام از سر حضور تمام حمد و ثنای حق تعالی و صلوات بر حضرت رسالت صلی الله علیه وعلی آله
وسلم بسیار بکوید و بتضرع و زاری بکرید و مسکنت و بیچارکی خود را عرضه دارد و هر حاجتی که
باشدش بعد از آن بخواهد پس از آنجا بمقام ابراهیم رود و در پس آن دو رکعت نیت رکعتی الطواف
بجا آرد و قل یا ایها الکافرون و سورة الاخلاص بکذارد و بعد از آن بکوید اللهم یسر لی الیسری
وجنبنی العسری واغفر لی فی الاخرة والاولی اللهم اعصمنی بالطافک حتی لا اعصیک واعنی علی طاعتک
بتوفیقک وجنبنی عن معاصیک واجعلنی ممن یحبک ویحب ملائکتک ورسلک وعبادک الصالحین
اللهم فکما هدیتنی للاسلام فثبتنی فیه بالطافک وولایتک واستعملنی بطاعتک وطاعة رسولک
ومتابعته واجرنی من مضلات الفتن پس با حجر الاسود رود و بوسه اش دهد و اکر نتواند روی
در وی بمالد آنکاه بسعی قیام کند و از باب صفا که برابر ضلعی است که میان رکن یمانی و حجر
الاسود است به نیت سعی بیرون آید و بر بالای درجها که بر صفاست بر آید و روی بکعبه آرد و چنان
کند که کعبه در نظرش آید که پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم چنین کرده است و بکوید الله اکبر
الله اکبر الحمد لله علی ما هدانا الحمد لله بمحامده کلها علی جمیع نعمه کلها لا اله الا الله
وحده لا شریک له له الملک وله الحمد یحیی ویمیت وهو حی لا یموت بیده الخیر وهو علی کل شیء قدیر
لا اله الا الله وحده صدق وعده ونصر عبده واعز جنده وهزم الاحزاب وحده لا اله الا الله
ولا نعبد الا ایاه مخلصین له الدین ولو کره الکافرون الحمد لله رب العالمین فسبحان
الله حین تمسون وحین تصبحون وله الحمد فی السموات والارض وعشیا وحین تظهرون
یخرج الحی من المیت ویخرج المیت من الحی ویحیی الارض بعد موتها وکذلک تخرجون ومن آیاته
ان خلقکم من تراب ثم اذا انتم بشر تنتشرون اللهم انی اسالک ایمانا دائما ویقینا صادقا وعلما

تا نفساً وقلباً خاشعاً ولساناً ذاكراً ونسئلك العفو والعافية والمعافاة الدائمة في الدين و
الدنيا والآخرة وأن تصلي على سيدنا محمد صلى الله عليه وعلى آله وسلم ∴ و دیگر هر دعا و حاجتی که
که دارد بگوید و بخواهد آنگاه از درجهای کوه صفا بزیر آید و در وادی روان شود بسوی مروه و در راه
این دعا میگوید ربِّ اغفر وارحم وتجاوز عما تعلم فإنك أنت العزيز الأكرم اللهم ربنا آتنا
في الدنيا حسنة وفي الآخرة حسنة وقنا عذاب النار و آهسته آهسته میرود تا بآن نزدیک میل
سبز رسد که بزاویه مسجد الحرام است بیش از آن بشش گز بود تا بآن دو میل سبز رسد که بر یمین و یسار
وادی و دراه است آنگه باز آهسته آهسته روان شود تا رسیدن بمروه آنگاه بر مروه بالا رود و چنانکه
بر صفا و روی بسوی صفا کرده همان اذکار و دعاکه بر کوه صفا گفته بود اینجا بگوید و چنین یک سعی
تمام شود و از آنجا باز گشته همان دعاکه در آمدن میخواند و آهسته آهسته میرود تا بآن دو میل
رسد بدود تا بآن یک میل سبز و از آنجا آهسته میرود تا کوه صفا و بالا بر درجهای کوه صفا بر آید چنانکه
اول و در آن نیز اذکار و دعاها که در اول گفته بود بعینه بگوید و چنین دو سعی تمام شد و همچنین
بهمین هیأت و رفتار و دعاها و اذکار هفت بار میان صفا و مروه سعی تمام کنند و این سعی از فرضیه
یا واجب نیست و محسوب است و جه شرط نیست که فرض سعی بعد از وقوف بعرفات باشد اما طواف فرضیه را
شرط لازم است که بعد از وقوف باشد و باجماع طهارت در سعی و وقوف مستحب است نه فرض نه
با شرط اما در طواف بمذهب شافعی و مالک و احمد رحمهم الله تعالی طهارت شرط صحت طواف است
چنانکه در نماز و بمذهب ابو حنیفه رحمة الله تعالی واجب است نه فرض و شرط و در سعی شرط است
که بعد از طواف واقع باشد پس اگر مفرد باشد این طواف و سعی از طواف قدوم و سعی فرض محسوب باشد
و اگر قارن بود و بمذهب شافعی و احمد رحمهما الله تعالی بر همین یک طواف قدوم و سعی اقتصار کند
و عمره اش در حج مندرج باشد و اما بمذهب ابو حنیفه و مالک رحمهما الله تعالی این طواف و سعی
اول که کرد از عمره اش محسوب بود آنگه یکبار دیگر طواف و سعی کند بهمان هیأت و ادعیه
و اذکار بگوید ولیکن درین طواف دویم رمل و اضطباع نکنند و این طواف قدوم باشد که واجبست
بمذهب مالک و سنت بمذهب دیگران رحمهم الله تعالی پس علی کل حال بعد از این در مکه
ساکن باشد بهمان احرام و فرصت را غنیمت شمرده بحاجت ضروری باید که از مسجد الحرام بیرون نیاید

و اوقات را بطواف که از همه فاضلتر است یا بنماز که هر رکعتی در مسجد حرام مثل هزار رکعت است بنص حدیث
صحیح و بروایت غریب مثل ده هزار رکعت و بروایت ابن عباس رضی الله عنهما از پیغمبر صلی الله علیه وسلم نماز
در مسجد حرام یک رکعت مثل صد هزار رکعت در اماکن دیگر و یک رکعت در مسجد مدینه ده هزار رکعت
و در مسجد اقصی هزار رکعت یا بنظر مصروف میدارد که در حدیث است که نظر کردن در کعبه عبادتست
تا آنگاه که روز هفتم ذی الحجه در آید چنین امام بعد از نماز ظهر یک خطبه گوید نه دو خطبه و مردم را
براستعداد بیرون آمدن بمنی و بعرفات و وقوف بعرفات و ادای فرایض و لوازم آن تحریض کند روز هشتم
ذی الحجه تلبیه گویان بهمان احرام اول بسوی منی بیرون آید اگر پیاده تواند رفتن فاضلتر باشد و چون
بمنی رسد بگوید اللهم هذا منى وامنن علي بما مننت به على أوليائك وأهل طاعتك پس آن شب در منی
باشد و اگر خواهد بعرفات رود روا باشد نسکی بدان متعلق نیست و اگر آنجا خسبد اولیتر آن باشد که
اکثر شب را در مسجد خیف بنماز و ذکر و تلاوت مصروف کند و چون بامداد عرفه نماز صبح بجماعت
بگذارد بعد از طلوع آفتاب بر کوه ثبیر روی بعرفات نهد و چون بآنجا رسید بگوید اللهم اجعلنا
خير غدوة غدوتها قط وأقربها من رضوانك وأبعدها من سخطك اللهم إليك توجهت وإياك اعتمدت
ووجهك الكريم أردت فاجعلني ممن تباهي به اليوم من هو خير مني و افضل در عرفات اگر تواند بنمره نزدیک
مسجد فرود آید که از بطن عرنه گویند و وقوف در آنجا محسوب نیست و چون نزدیک زوال شود از جهت وقوف
غسل کند که آن غسل سنت باجماع و چون زوال محقق گردد بیرون آید و براه شتر سوار شود یا بر مسجد
ابراهیم برآید بمذهب ابو حنیفه رحمة الله تعالی بنشیند تا موذن از اذان فارغ شود چنانکه در جمعه
و آنگاه بخطبه شروع کند و بعد از فراغ از خطبه دویم اقامت کند و امام بنماز شروع کند و بمذهب مالک
رحمة الله تعالی بعد از فراغ امام از هر دو خطبه موذن اذان و اقامت بیکبار بگوید و خطیب بنماز
شروع کند و بمذهب شافعی و احمد رحمهما الله تعالی موذن بعد از خطبه اول در میان خطبه دویم
باذان شروع کند و اذان را با اقامت بپیوندد و بفراغ موذن از اقامت باید که خطیب از خطبه دویم فارغ
شده باشد و خطیب باید که در خطبه مردم را وقوف بعرفه و افاضت از عرفات و وقوف بمزدلفه و رمی
جمار و حلق و ذبح و طواف زیارت تعلیم کند پس نماز ظهر و عصر را بیک اذان و دو اقامت جمع کند
و میان هر دو نماز بنافله مشغول نشود و بمذهب ابو حنیفه رحمة الله تعالی جمع میان ظهر و عصر تنها

گذاردن جایز نیست و بجماعت با امام روا است لاغیر خلافاً للغیر و اما در مزدلفه روایت تنها گذاردن جمع کردن
آنگاه رود بموقف برود و خود را از وقوف در بطن عرنه نگاه دارد و جهد کند تا نزدیک امام بایستد
روی بقبله آورده و اگر در شیب کوه عرفات که سنگهای بزرگ است بر دامن کوه عرفات آنجا ایستادن نتواند
بهتر است و اما باید که در وقوف متابعت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم کند و بر اشتر سواره وقوف آرد
و ادعیه ماثوره با بلند خواند تا خلق متابعت او کنند و مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم
چون وقوف کردی هر دو دست برآوردی همچو کسی که از سر مسکنت و اضطرار نان خواهد و سوال کند
و اگر پیاده وقوف کند روا باشد و هر جهدی که ممکن باشد در دعا و تکبیر و استغفار و تهلیل
و ادعیه که یاد کرده میشود بنماید و در آن هیچ تهاون و اهمال نکند و در میان دعا بر پیغمبر گوید و صلوات
بر مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم نیز می فرستد و درین روز عرفه باید که روزه ندارد تا در دعا و استغفار
جد تواند نمود و از دعاهای مروی از مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم و از صحابه رضی الله عنه و از سلف
صالح رحمة الله در روز عرفه اینست صد بار لا اله الا الله وحده لا شریک له له الملک و له الحمد یحیی
یحیی و یمیت و هو حی لا یموت بیده الخیر و هو علی کل شیء قدیر و بعد از آن اللهم اجعل فی
قلبی نورا و فی سمعی نورا و فی بصری نورا اللهم اشرح لی صدری و یسر لی امری اللهم رب لک الحمد لک الحمد
کما نقول و خیرا مما نقول لک صلاتی و نسکی و الیک مآبی و لک محیای و مماتی و الیک ثوابی اللهم
انی اعوذ بک من وساوس الصدور و شتات الامر و عذاب القبر اللهم انی اعوذ بک من شر ما یلج فی اللیل
و النهار و من شر ما تهب به الریاح و شر بوائق الدهر اللهم انی اعوذ بک من تحول عافیتک و فجاءة
نقمتک و جمیع سخطک اللهم اهدنی بالهدی و اغفر لی فی الآخرة و الاولی یا خیر مقصود و ابر
منزول علیه و اکرم مسئول ما لدیه اعطنی العشیة ما تؤتی احدا من خلقک و حجاج بیتک یا ارحم الراحمین
اللهم یا رفیع الدرجات و یا منزل البرکات و یا فاطر الارضین و السموات ضجت الیک الاصوات
بصنوف اللغات تسألک الحاجات و حاجتی ان لا تنسانی فی دار البلی اللهم انت تسمع کلامی و تری
مکانی و تعلم سری و علانیتی انا البائس الفقیر المستغیث المستجیر المشفق المعترف بذنبه اسألک
مسئلة المساکین و ابتهل الیک ابتهال المذنب الذلیل و ادعوک دعاء الخائف الضریر دعاء من خضعت
رقبته و فاضت لک عبرته و ذل لک جسده و رغم لک انفه اللهم لا تجعلنی بدعائک رب شقیا

و کن بی رؤفا رحیما یا خیر المسؤولین و اکرم المعطین الهی من مدح الیک فانی ذامها و لائمها الهی
اخرست المعاصی لسانی فما لی وسیلة من عمل و لا شفیع سوی الامل الیک اللهم انی اعلم ان ذنوبی
لم تبق لی عندک جاها و لا للاعتذار وجها و لکنک اکرم الاکرمین اللهم ان لم اکن اهلا
ان ابلغ رحمتک فرحمتک اهل ان تبلغنی رحمتک وسعت کل شیء و انا شیء اللهم ان ذنوبی و ان کانت عظیما
و لکنها صغار فی جنب عفوک فاغفرها یا کریم الهی انت انت و انا انا انا العواد الی الذنوب و انت
العواد الی المغفرة الهی ان کنت لا ترحم الا اهل طاعتک فالی من یفزع المذنبون الهی تجنبت عن طاعتک
عمدا و توجهت الی معصیتک قصدا فسبحانک ما اعظم حجتک علی و اکرم عفوک عنی فبوجوب
حجتک علی و انقطاع حجتی و فقری الیک و غناک عنی الا غفرت لی یا خیر من دعاه داع و افضل
من رجاه راج بحرمة الاسلام و بذمة محمد علیه الصلوة و السلام اتوسل الیک فاغفر لی جمیع
ذنوبی و اصرفنی من موقفی هذا مقضی الحوائج و هب لی ما سألت و حقق رجائی فیما تمنیت الهی دعوتک
بالدعاء الذی علمتنیه و امرتنی به فلا تحرمنی الاجابة و الرجاء الذی عرفتنیه و وعدتنی الهی ما انت صانع
العشیة بعبد مقر لک بذنبه خاشع لک بذله مستکین معترف بجرمه متضرع الیک من عمله تائب
الیک من اقترافه مستغفر لک من ظلمه مبتهل الیک بالعفو عنه طالب راغب الیک فی انجاح حوائجه
راج الیک فی موقفه مع کثرة ذنوبه فیا ملجأ کل حی و ولی کل مؤمن من احسن فبرحمتک یفوز
و من اساء فبخطیئته یهلک اللهم الیک خرجنا و بفنائک انخنا و ایاک املنا و عندک طلبنا
و لاحسانک تعرضنا و رحمتک رجونا و من عذابک اشفقنا و لبیتک الحرام حججنا یا من یملک حوائج السائلین
و یعلم ضمایر الصامتین یا من لیس معه رب یدعی یا من لیس فوقه و لا دونه خالق یخشی یا من لیس له
وزیر یؤتی و لا صاحب یرشی یا من لا یزداد علی السؤال الا کرما و جودا علی کثرة الحوائج الا تفضلا
و احسانا انک جعلت لکل ضیف قری و نحن اضیافک فاجعل قرانا منک الجنة اللهم ان لکل وفد
جائزة و لکل سائل عطیة و لکل راج ثوابا و لکل مسترحم عندک رحمة و لکل راغب الیک
زلفة و لکل متوسل الیک عفوا و قد وفدنا الی بیتک الحرام و قضینا هذه المشاعر العظام
و شاهدنا هذه المشاهد الکرام رجاء لما عندک فلا تخیب رجاءنا الهنا انک قلت فی کتابک
المبین لمحمد خاتم النبیین قل للذین کفروا ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف فارضاک عنهم الاقرار

بکلمة التوحید بعد الجحود وانا نشهد بالتوحید مخبتین ولمحمد صلی الله علیه وعلی آله وسلم بالرسالة
مخلصین ان تغفر لنا بهذا الشواهد سوالف الاجرام ولا تجعل حظنا انقص من حظ من دخل فی الاسلام اللهم
انک احببت التقرب بعتق ما ملکت ایماننا ونحن عبیدک وانت اولی بالتفضل فاعتقنا وانک امرتنا
بالتصدق علی فقرائنا ونحن فقراؤک وانت احق بالتطول فتصدق علینا ووصیتنا بالعفو عمن ظلمنا
وقد ظلمنا انفسنا وانت احق بالکرم فاعف عنا ربنا اغفر لنا وارحمنا انت مولانا ربنا آتنا فی
الدنیا حسنة وفی الآخرة حسنة وقنا عذاب النار   وبعد از دعاها این دعای خضر را علیه السلام
بسیار تکرار کند که یا من لا یشغله سمع عن سمع ولا تشتبه علیه الاصوات یا من لا یغلطه
المسائل ولا تختلف علیه اللغات یا من لا یبرمه الحاح الملحین ولا تضجره مسالة السائلین اذقنا برد
عفوک وحلاوة رحمتک   وبعد این دعاها استغفار صد بار وتسبیح سبحان الله والحمد لله ولا اله
الا الله والله اکبر صد بار وصلوات صد بار ومیان دعاها هر باری که دعایی ومسالتی تازه کند بدین
اول وآخر صلوات فرستادن دلیل اجابت وقبول دعاست وازجهت مادر وپدر خصوصا وازجهت مسلمانان
عموما استغفار کند بسیار   ودر دعا الحاح وتضرع بسیار بکار برد وسوال هر چند بزرگتر به نزدیک
کریم پسندیده تر افتد ونزدیک اکرم الاکرمین اولیتر وپسندیده تر وباجابت نزدیکتر باشد
پس تا نزدیک غروب بدعا وتضرع وزاری مشغول باشد وچون غروب نزدیک شود استعداد افاضت
کند از عرفات وباید که پیش از امام حرکت نکند از جای خویش بسوی منی واگر خواهد بجهة دفع
ازدحام پاره بیشتر رود بشرط آنکه که از آن دو میل که نشان وحد عرفاتست بجانب راه منی در نگذرد
وتا آفتاب تمام غروب نکند زیرا که انضمام جزوی از شب با جزوی از روز در وقوف عرفات بمذهب
مالک رحمة الله رکن است وبمذهب دیگران واجب وبترکش وجوب قربان متعلق وبعد از
غروب آفتاب درحرکت آید با امام وجمله خلایق تلبیه گویان با آواز بلند بسوی مزدلفه روان شود
باهستگی وسکینی وبمذهب مالک رحمة الله تعالی تلبیه را چون بعرفات رسد قطع کند وبعد از زوال
تکبیر گوید وبنزدیک دیگران تلبیه را بجمره اول قطع کند ونماز شام را نگذارد اینجا وبگذارد تا
مزدلفه با نماز خفتن جمع کند وبمذهب ابو حنیفه رحمة الله تعالی جمع میان عصر وظهر ومیان
مغرب وعشا جز درین دو روا نیست   پس چون بمزدلفه رسد غسل تازه کند چون مزدلفه از حرم است

وبجهت دخول در حرم غسل مسنونست بمذهب   بمذهب غیر ابی حنیفه رحمهم الله تعالی   پس این دعا بخواند
اللهم هذه مزدلفة جمعت فیها السنة مختلفة تسالک حوائج موتنفة فاجعلنی ممن دعاک فاستجبت له وتوکل
علیک فکفیته   پس به نماز مشغول شود ومیان مغرب وعشا جمع کند خواه با امام بجماعت وخواه تنها
بجماعت فاصله میان اذان دو واقامت ودر میان هر دو فریضه جز اقامت فاصله نکند وبعد از فراغ
از فرایض نوافل هر دو فرض را ووتر را به ترتیب بگذارد پس آن شب بمزدلفه باشد وشب بودن بمزدلفه بنیمه
اولش بمذهب غیر ابو حنیفه از مناسک مجبوره با لدم است   وبمذهب ابو حنیفه رحمة الله تعالی
در ترکش چیزی واجب نیست الا در ترک وقوف بمزدلفه بعد از نماز صبح قربان واجبست بمذهب ابو حنیفه
خلافا للغیره   پس در آن شب مستحب است که هفتاد سنگ آنجا جمع کند وآماده دارد بجهة رمی جمار
هر سنگی باندازه باقلی واحیای آن شب از مستحبات وقربانست پس نماز صبح را باتفاق در اول وقت بتاریکی
بگذارند وروانه شوند تا بمشعر حرام رسند که آخر مزدلفه است آنجا تا وقت روشن شدن تمام وقوف
کردن از واجباتست بمذهب ابو حنیفه رحمة الله وبمذهب غیر او سنت است وبترکش چیزی واجب نیست
وآنجا در وقت وقوف بمزدلفه این دعا بخواند   اللهم بحق المشعر الحرام والبیت الحرام والشهر الحرام
والرکن والمقام بلغ روح محمد صلی الله علیه وسلم منا التحیة وادخلنا دار السلام یا ذا الجلال
والاکرام   ومزدلفه همه موقف است الا وادی محسر که موقف نیست   پس چون تمام روشن شود پیش
پیش از طلوع آفتاب از آنجا بسوی منی روان شوند چون بوادی محسر رسند اشتر را تیز رانند وپیاده تیز
ترک رود تا از دهان آن وادی بگذرند وتلبیه را با تکبیر گویند چون صبح بدمد آخر شود ووقتی تلبیه کنند
ووقتی تکبیر گویند تا بمنی رسند آنگاه از دو موضع جمره بگذرند وهیچ توقف نکنند وسنگ آنجا
نیندازند تا بجمره سیم رسند که آن را جمرة العقبه گویند وآن در راه بر یمین مستقبل قبله است اندکی
بلندتر از راه پس از طلوع آفتاب بمقدار نیزه هفت سنگ آنجا بیندازند وباول سنگ تلبیه را قطع کنند
وروی بقبله بایستند واگر روی بجمره کنند روا باشد وسنگ اگر خواهد بر پشت ابهام دست راست نهد
وبمسبحه مدد کند وبیندازد چندانکه مقدار پنج گز از اندازه که در جمرات افتد وباید که در موضع
افتد نه دورتر   واگر خواهد سنگ را بسر انگشت مسبحه وسر انگشت ابهام بگیرد وچنانکه محاسب
عقد ثلثین میکرد وبیندازد وبا هر سنگی که بیندازد این دعا میگوید   اللهم ایمانا بک وتصدیقا

بکتابک ووفاء بعهدک ومتابعة لسنة نبیک صلی الله علیه وسلم   وچون هفت سنک انداختن
تمام کند بهیچ جیز از دعا وغیره آنجا توقف نکند وبمذهب غیر ابوحنیفه رحمة الله رمی جز بسنک
روا نیست وبمذهب ابوحنیفه رحمة الله تعالی بکلوخ وهرچه از جنس زمین باشد سخت شده روا
باشد پس از آنجا باز کرده وزود بقربان مشغول شود اکر دارد وسنت در ذبح آنست که قربان بنفس خود
وروی خود وقربانی بسوی قبله کند وبکوید بسم الله والله اکبر اللهم منک وبک ولک وتقبل
منی کما تقبلت من خلیلک ابراهیم علیه الصلوة والسلام   وبکارد تیز زود بکشد وقربانی اشتر
فاضلتر بعد از آن کاو وبعد از آن کوسفند وکوسفند فاضلتر از مشارکت در اشتر وکاو که هر اشتری
وکاوی از هفت کس جایز است وکوسفند جز از یک کس جایز نیست وبهترین کوسفند است پس بز و سفید
آنکاه غبرا آنکاه سودا واکر قارن یا متمتع بوده باشد اکنون قربان کردن فاضلتر است وشرایط
قربانی همانهاست که در اضحیه اعتبار کرده شده است   پس بسر ستردن مشغول شود وسنت در موی
ستردن آنست که روی بقبله نشیند واز پیش سر تراشیدن آغاز کند وجانب راست را تا استخوان که
بالای منبت عذار است بتراشد آنکاه باقی را بتراشد ودر وقت ستردن موی   بکوید اللهم اثبت
لی بکل شعرة حسنة وامح بها سیئة وارفع لی بها درجة   وزن از موی سر مقدار سر انکشتی سه موی
ببرد ومرد را از تقصیر بیش رواست واکر بر سر موی نباشد استره را بر سر براند   وچون بعد از رمی جمرة العقبه
حلق یا قصر کرد جز جماع وصید همه چیز بروی حلال شود   وبمذهب مالک واحمد رحمهما الله تعالی
طیب نیز همچو جماع پیش از طواف زیارت حلال نیست وبمذهب شافعی رحمة الله تعالی در این روز نحر
بعد از ظهر امام یک خطبه کوید ومردم را طواف زیارت ورمی جمار تعلیم کند   وبمذهب ابو حنیفه
رحمة الله تعالی در روز نحر خطبه مسنون ومشروع نیست بلکه نزد وی مسنون سه خطبه است
یوم سابع وعرفه واول ایام تشریق   وبمذهب شافعی رحمة الله تعالی چهار خطبه مسنون است سابع و
عرفه ونحر ودوم ایام تشریق الا آنکه روز عرفه باجماع دو خطبه کوید ودر میان همچو خطبه جمعه
ودر دیکرها یک خطبه آنکاه قصد مکه کند بجهت طواف زیارت وچون طواف زیارت فریضت
بآن هیئت وصفت وادعیه که کفته شد در طواف قدوم بکند والا رمل واضطباع اکر طواف قدوم
کرده باشد بکلی حلال شود واکر این طواف اصلا نکند همیشه محرم بماند واول وقت طواف زیارت

بمذهب شافعی رحمة الله تعالی بعد از نیمه شب است از یوم النحر وبمذهب غیر او طلوع فجر یوم النحر
وآخر وقتش بطریق جواز هر وقت که خواهد وبطریق وجوب آخر ایام تشریق اکر از این تاخیر کند قربان
لازم شود بمذهب ابوحنیفه رحمة الله تعالی واکر بعد از طواف قدوم سعی کرده باشد بعد از این
طواف سعی نکند   وآنکاه باز بمنی رجوع کند وشب بمنی باشد واحیای آن شبها در مسجد خیف
ومراعات نماز جماعت در وی فضیلت بی شمار دارد   ودر روز دیکر که اول ایام تشریق باشد وقت زوال
غسل کند بجهت رمی جمار واین غسل بمذهب شافعی ومالک واحمد رحمهم الله تعالی مسنون است
وبعد از زوال نماز ظهر در مسجد خیف با امام جماعت بکذارد وآنکاه نزد جمرهٔ اولی آید که
نزدیک مسجد خیف است وآنجا هفت سنک بیندازد با هر سنکی تکبیر میکوید   پس چون از سنک انداختن
بهمان صفت که در جمرة العقبه کفته شد فارغ شود حینئذ از جای سنک انداختن دور تر رود
وآن جای را بر یسار خود کذاشته روی بقبله دستها بر داشته تکبیر وتهلیل واستغفار وصلوات
ودعا از سر ضراعت ومسکنت وحضور دل وخشوع جوارح وجمع همت مشغول شود وهر دعا که
خواهد بکند وهر حاجتی که دارد بخواهد وبمقدار آنکه کسی سورة البقره خواند توقف کند
بدعا وذکر مشغول پس بجمرهٔ میانین رود وآنجا نیز هفت سنک بیندازد   وهمچنین مستقبل جمره را
بر دست راست کذاشته بتمجید وتحمید وتکبیر وتهلیل واستغفار وصلوات بسیار ودعا وتضرع نماید
در آنجا آنکه در اول صرف کند آنکاه بجمرة العقبه آید وآنجا نیز هفت سنک بیندازد وبعد از آن
هیچ توقف نکند وزود بمنزل رجوع کند وآن شب نیز در منی باشد   ودر روز دیکر که دوم ایام تشریق است
بهمان صفت وطریق که روز پیشین کفته شد بعد از زوال نماز ظهر کذارده برمی جمار مشغول شود
در سه جمره در هر جمره هفت سنک بیندازد آخرش جمرهٔ عقبه   آنکاه او مخیر باشد میان آنکه در منی
مقام کند   ودر روز دیکر نیز بیست ویک سنک دیکر اندازد   ودر این سه جای که کفته شد بهمان
صفت که در روز کذشته کرده بود ومیان آنکه بمکه در آید ورمی روز سیم از ایام تشریق از وی
ساقط شود   واکر در این روز تا بعد از غروب اینجا باشد بعد از آن لازم شود در منی باشیدن
ودر روز دیکر سنک انداختن بمکه در آمدن   وچون عزم کند در این روز سنت آنست که چون
بمحصب رسد که از ابطح نیز کویند آنجا منزل کند ونماز عصر ومغرب وعشا آنجا بکذارد وآنجا خوابکی

سیاك بکند و آنکاه بمکه درآید آنکاه بعمره مشغول شود و عمره چنانکه کفته شد بمذهب
ابو حنیفه رحمة الله سنت است و بمذهب غیر ابو حنیفه فریضه و کیفیت آن در صفت تمتع بیان کرده شد
و هرچه در احرام حج سنت است و مستحب از غسل و بوی خوش و تنظیف پیش از احرام و از محظورات و آداب
و غیرها در احرام عمره همانست الا آنکه چون بمیقات احرام رود باید که در مسجد عایشه دو رکعت نماز کند
و مادام که در مکه مقیم باشد عمره بسیار کند و شیخ سعید فرغانی میفرماید که ما دیدیم که هر شبانروزی
چهار عمره بجا آوردند و باید که همه مشاهد را زیارت کند و مجاور انرا بنفس و مال هرچه تواند خدمت کند
و هرچه دست دهد از صدقه بر اهل حرم تقصیر و تاخیر نکند که همچنانکه بروایت عبد الله عباس
رضی الله عنهما یك رکعت نماز در مسجد الحرام بجای صد هزار رکعت نماز است در جای دیکر در صدقه نیز
همچنین است و تا تواند از چاه زمزم هر روز آب بدست خود می کشد و بسیار میخورد و این دعا در وقت
خوردن میخواند اَللّٰهُمَّ اجْعَلْهُ شِفَاءً كُلِّ دَاءٍ وَسُقْمٍ وَارْزُقْنِي الاِخْلَاصَ وَالْيَقِينَ وَالْمُعَافَاتَ فِي الدُّنْيَا
وَالْآخِرَةِ زیرا که مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرموده است که مَاءُ زَمْزَمَ لِمَا شُرِبَ لَهُ یعنی آب زمزم به
نیتی که خورده شود آن مقصود حاصل آید خواه نیت شفا از امراض ظاهر و خواه از امراض باطن یا حصول
مقاصد و مطلوب دینی و دنیوی و اکر خواهد در کعبه معظمه درآید باید که از سر خشوع و هیبت
و شرمساری آید چه از بعضی بزرکان پرسیدند که در خانه خدای درآمدی کفت والله من پایهای
خود را که می بینم بجد سعیهای باطل و فضول بوده اند سزاوار آن نمیدانم که کرد خانه او بیرون طواف
با ایشان چون روا دارم که بازین پایها در خانه توانم رفت و چون درآید نیت کند که بعد ازین پایها را که
بشرف مساس زمین این خانه معظم مشرف شده است بسعی در باطل و تردد بدرکاه ظالمان که دشمنان
و منفوران درکاه خدای تعالی اند قال الله تعالی اَلَا لَعْنَةُ اللّٰهِ عَلَى الظَّالِمِينَ آلوده نکند و پای
برهنه درآید و بنماز میان دو ستون کعبه مشغول شود و بتضرع و ابتهال هرچه تمامتر خود را و مادر
و پدرش را آمرزش خواهد و در مدت مقام بمکه اکر خواهد شبها را زنده دارد بطواف که آنجا
بهترین اعمالست یا نماز یا نظر در کعبه که فضیلتی عظیم دارد که ابن عباس رضی الله عنهما از مصطفی
صلی الله علیه و علی آله و سلم روایت میکند که یُنَزَّلُ عَلَى هٰذَا الْبَيْتِ كُلَّ يَوْمٍ مِائَةٌ وَعِشْرُونَ رَحْمَةً
سِتُّونَ لِلطَّائِفِينَ وَأَرْبَعُونَ لِلْمُصَلِّينَ وَعِشْرُونَ لِلنَّاظِرِينَ و چون عزیمت رجوع کند از جمله اشغال

فراغتی تمام حاصل کرده در ساعت خروج از مکه آخر همه کارها باید که طواف وداع باشد که بمذهب
غیر مالك واجبست و ترکش موجب قربان مکر از مسافت کمتر از چهار منزل رجوع کند و طواف وداع
بکند که قربان از وی ساقط شود و الا کوسفندی بحرم فرستد تا قربان کنند و چون از طواف وداع که
طواف صدرش نیز خوانند فارغ کردد دو رکعت از سر حضور بکذارد آنکاه زمزم رود و آب بسیار
بخورد و ملتزم که میان باب و میان حجر الاسود باید و از آنجا آنکه کفته شد دیکر بار کرد و بکریه و زاری
هرچه تمامتر بکوید اَللّٰهُمَّ هٰذَا الْبَيْتُ بَيْتُكَ وَالْعَبْدُ عَبْدُكَ وَابْنُ عَبْدِكَ وَابْنُ اَمَتِكَ حَمَلْتَنِي عَلَى مَا
سَخَّرْتَ لِي مِنْ خَلْقِكَ حَتَّى سَيَّرْتَنِي فِي بِلَادِكَ وَبَلَّغْتَنِي بِنِعْمَتِكَ حَتَّى اَعَنْتَنِي عَلَى قَضَاءِ مَنَاسِكِكَ فَاِنْ كُنْتَ
رَضِيتَ عَنِّي فَازْدَدْ عَنِّي رِضًا وَاِلَّا فَمُنَّ الْآنَ بِالْعَفْوِ وَالْمَغْفِرَةِ قَبْلَ تَبَاعُدِي مِنْ بَيْتِكَ وَهٰذَا اَوَانُ
انْصِرَافِي اِنْ اَذِنْتَ لِي غَيْرَ مُسْتَبْدِلٍ بِكَ وَلَا رَاغِبٍ عَنْكَ وَلَا عَنْ بَيْتِكَ اَصْحِبْنِي الْعَافِيَةَ فِي بَدَنِي وَالْعِصْمَةَ
فِي دِينِي وَاَحْسِنْ مُنْقَلَبِي وَارْزُقْنِي طَاعَتَكَ مَا اَبْقَيْتَنِي وَاجْمَعْ لِي خَيْرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ اِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ
اَللّٰهُمَّ لَا تَجْعَلْ هٰذَا آخِرَ عَهْدِي بِبَيْتِكَ الْحَرَامِ وَاِنْ جَعَلْتَهُ آخِرَ عَهْدِي فَعَوِّضْنِي عَنْهُ الْجَنَّةَ
پس بار دیکر حجر الاسود را بوسه دهد و روی در وی مالد و آنکاه کریان و نالان وداع کند
و روان شود و باید که تا از مسجد الحرام تمام بیرون بیاید چشم را از کعبه برندارد و روی از وی بر نکردانند
و علامت قبول حج ده چیز است اول زهد در دنیا و دوم اقبال بر آخرت بتحصیل اسباب معاد
سیم رحمت از خلق دور داشتن و چهارم تحمل جفاهای خلق بعدم مکافات بدیها قولا و فعلا کردن
پنجم در همه احوال با یاران و همراهان بخلق خوش زیستن و ششم لقمه از خلق آنچه میسر شود دریغ
نا داشتن و هفتم ترك کردن هر معصیتی که پیش از حج از وی در وجود می آمد و هشتم صحبت یاران
بطالت و جهالت را بصحبت اهل صلاح و علامات بدل کردن و نهم مجالس لهو و غفلت را بمجالس
ذکر و موعظه معوض کردانیدن و دهم بکذاردن حج عجبی در خود نادیدن و بر کسی که
حج نکرده باشد تکبر نا نمودن و علامت ترك عجب آن باشد که سخن حج در مجالس بسیار نکوید و بآن
افتخار نجوید والله سبحانه هو الموفق **فصل**
پس چون از فرایض و آداب حج و زیارت خانه خدای تعالی تمام فراغت یافت روش بعد از آن زیارت
روضه رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم باید شتافت قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم

من وجد سعة ولم يفد إلي فقد جفاني ومن جاءني زائرا لا يهمه إلا زيارتي كان حقا على أن أكون
له شفيعا پس چون بر قصد زیارت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم بسوی مدینه روانه شود باید
که در راه صلوات بروی بسیار فرستد وچون بمدینه رسد ونظرش بر درختها ودیوارهای مدینه افتد
بگوید اللهم هذا حرم رسولك فاجعله لي وقاية من النار وأمانا من العذاب وسوء الحساب پس بجهت
درآمدن در مدینه غسل آرد وبوی خوش استعمال کند وبهترین وپاکیزه‌ترین جامها که دارد در پوشد
وچون در مدینه خواهد که درآید متواضع ومسکین ومحتاج وار درآید از سر تعظیم ووقار وحضور
بر روضهٔ مطهرهٔ رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم زیرا که فرموده است که من زارني بعد وفاتي فكأنما
زارني في حياتي پس ذات مبارکش را زنده باید دانست وحاضر باید شمرد واز سر حضور وخشوع بحرم
محترم او درآید ودر وقت درآمدن در شهر مدینه على ساكنها السلام والتحية بگوید بسم الله
وعلى ملة رسول الله صلى الله عليه وسلم رب أدخلني مدخل صدق وأخرجني مخرج صدق واجعل
لي من لدنك سلطانا نصيرا پس قصد مسجد کند ودر پهلوی منبر رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم
دو رکعت نماز تحیت مسجد بگذارد چنانکه عمود منبر در مقابلهٔ دوش راستش باشد واستونی
که بر پهلوی اوست وقف است که علامت جایگاه مبارک اوست صلی الله علیه وعلی آله وسلم در پیش
او باشد ودایره‌ای که در قبلهٔ مسجد است میان دو چشمش بود چه این موقف او صلی الله علیه وعلی آله
بوده است پیش از آنکه مسجد را تغییر کردند آنگاه بقبر معطر وروضهٔ مطهر او صلی الله علیه
وعلی آله وسلم بیاید ودر روضه در مقابل روی مبارکش بایستد چنانکه دیوار روضه بدست بست
که آن حجرت نزدیک‌تر باشد آنگاه بگوید السلام علیک یا رسول الله السلام علیک یا نبي الله
السلام عليك يا أمين الله السلام عليك يا حبيب الله السلام عليك يا صفوة الله من خلقه السلام
عليك يا خيرة الله من عباده السلام عليك يا أحمد السلام عليك يا محمد السلام عليك يا أبا
القاسم السلام عليك يا نذير السلام عليك يا طهور السلام عليك يا طاهر السلام عليك يا أكرم
ولد آدم السلام عليك يا سيد المرسلين السلام عليك يا خاتم النبيين السلام عليك يا رسول
رب العالمين السلام عليك يا قائد السلام عليك يا فاتح البر السلام عليك يا نبي الرحمة السلام
عليك يا شفيع الأمة السلام عليك يا كاشف الغمة السلام عليك يا قائد الغر المحجلين السلام عليك

يا سابق المتقدمين السلام عليك يا سابق المتأخرين السلام عليك وعلى أهل بيتك الذين أذهب الله عنهم الرجس
وطهرهم تطهيرا السلام عليك وعلى أصحابك الطاهرين الطيبين وأزواجك الطاهرات أمهات المؤمنين
جزاك الله عنا خير ما جزى نبيا عن قومه ورسولا عن أمته وصلى عليك كلما ذكرك الذاكرون
أو غفل عن ذكره الغافلون وصلى عليك في الأولين والآخرين أفضل وأكمل وأجل وأعلى وأطيب
وأطهر ما صلى على أحد من خلقه كما استنقذنا بك من الضلالة وبصرنا بك من العماية وهدانا بك من
الجهالة أشهد أن لا إله إلا الله وحده لا شريك له وأشهد أن محمدا عبده ورسوله وأمينه وصفيه و
أشهد أنك قد بلغت الرسالة وأديت الأمانة ونصحت الأمة وجاهدت عدوك وهديت أمتك وعبدت
ربك حتى أتاك اليقين وصلى الله عليك وعلى أهل بيتك الطاهرين واگر کسی وصیت کرده باشد
بسلام رسانیدن بحضرت رسالت صلی الله علیه وعلی آله وسلم بگوید السلام علیک من فلان پس
مقدار یک گزی فراتر رود بجانب دست راست خود وبر امیر المؤمنین ابوبکر الصدیق رضی الله تعالی عنه
سلام گوید چه سر ابوبکر رضی الله تعالی عنه نزدیک دوش آن حضرت است صلی الله علیه وسلم پس
بمقدار گزی دیگر فراتر رود بجانب دست راست خود وبر امیر المؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه سلام کند
وبگوید السلام علیکما یا صاحبی رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم ووزیریه ومعاونیه على القيام
بالحق ما دام حيا والقائمين في أمته بعده بأمور الدين متبعين في آثاره وعاملين بسنته فجزاكما الله خير
ما جزى وزيري نبي على دينه پس بازگردد وبرابر سر مبارکش مستقبل قبله بایستد وتحمید وتمجید حق تعالی بگوید
وصلوات بسیار بر رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم بدهد وبگوید اللهم إنك قلت وقولك الحق ولو أنهم
إذ ظلموا أنفسهم جاءوك فاستغفروا الله واستغفر لهم الرسول لوجدوا الله توابا رحيما اللهم إنا قد سمعنا
قولك وأطعنا أمرك وقصدنا نبيك مستشفعين به إليك في ذنوبنا وما أثقل ظهورنا من أوزارنا
تائبين من زللنا معترفين بخطايانا وتقصيراتنا فتب اللهم علينا وشفع نبيك هذا فينا وارفعنا
بمنزلته عندك وحقه عليك اللهم اغفر للمهاجرين والأنصار واغفر لإخواننا الذين سبقونا
بالإيمان ولا تجعله اللهم آخر عهدنا من زيارة نبيك ومن حرمك وحرمه يا أرحم الراحمين
پس آنگاه بروضه بیاید که میان قبر ومنبر است قال رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم ما بین قبری
ومنبری روضة من رياض الجنة وآنجا دو رکعت نماز بگذارد وآنجا تکبیر وتحمید وتهلیل

وصلوات ودعای بسیار بگوید پس بنزدیک منبر آید وآنجا نیز دعای بسیار بگوید وبعد از آن در مدت مقام
بمدینه هرچه میسر شود اندنده داشتن شبها در مسجد مدینه وغنان که بحدیث صحیح یک رکعت هزار آنست
وبحدیث غریب ده هزار وتلاوت که در محل نزول وحی واقع میشود باید که تقصیر وتهاون نکند وبصدقه
دادن بر اهل حرم مدینه ومجاوران ومحتاجان حرص عظیم نمودن علامت قبول زیارت است وبعد از آن
در مدت مقام بمدینه باید که بزیارت کورستان بقیع بیرون آید بعد از آنکه سلام بروضهٔ مطهره علی ساکنها
التحیة والسلام داده باشد برهمه اهل کورستان عموما سلام فرستد وقبهٔ امیر المؤمنین حسن وقبهٔ زین
العابدین ومحمد باقر بن زین وجعفر صادق بن محمد باقر صلی الله علی نبینا وعلیهم که این جمله در یک
قبه اند نزدیک دروازه بقیع زیارت کند وقبر ابراهیم فرزند رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم
وقبر صفیه عمهٔ رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم رضی عنهما وازواج طاهرات وباقی صحابه واخیار وقبهٔ
عثمان رضی الله تعالی عنهم زیارت کند وهر روز شنبه بقبا رود ودر مسجد قبا که آیت لمسجد اسس
علی التقوی نمازی بگذارد وازبئر اریس وضو سازد وآب خورد وهر روز پنجشنبه بزیارت کوه احد که
بشرف مدح هذا یحبنا ونحبه مشرف است رود وآنجا زیارت شهدا واحد کند ودر آنجا تربت حمزه
عم مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم آید وزیارت کند ودر رجوع از آنجا بمسجد فتح که اذا جاء
نصر الله والفتح آنجا نازل شده است زیارت کرده باز بمسجد مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم آید ودر وقت
خروج بعزم زیارتها ورجوع از ایشان بدو رکعت نماز در مسجد وسلام بروضهٔ مقدس ابتدا وختم
کند وچون وقت رحلت شود وداع کند ودر وقت بیرون آمدن از مسجد پای چپ بیرون نهد
وبگوید اللهم صل علی محمد وعلی آل محمد ولا تجعل هذا آخر العهد بنبیک وحط عنی اوزاری
بزیارته وبلغنی الرجوع الی وطنی سالما برحمتک یا ارحم الراحمین وصلی الله علی سیدنا محمد وآله وصحبه
اجمعین ودر روز بیرون آمدن از مدینه باید که همه مجاوران وفقراء مدینه را بمواساة ورعایت
وصدقه مخصوص گرداند وآنگاه در زمان سفر همان دعا که در بیرون آمدن از خانه خود گفته بود
بگوید ودر بیرون آمدن از شهری ومنزلی هم بران محافظت نماید ودر راه ودر وقت رجوع بهر بلندی
وپستی که برسد بعد از گفتن تکبیر ولا اله الا الله وحده لا شریک له الملک وله الحمد یحیی ویمیت
بیده الخیر وهو علی کل شیء قدیر آیبون تایبون عابدون لربنا حامدون کل شیء هالک الا وجهه

علیه توکلت وهو رب العرش العظیم که سنت مصطفی است صلی الله علیه وعلی آله وسلم وچون بشهر
خود رسد مرکوب بیشتر راند وبگوید اللهم اجعل لنا بها قرارا ورزقا حسنا وباید که تا کاه در خانه
بر سر فرزندان در نیاید که پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم نهی فرموده است بلک ایشان را اول خبر کند
وآنگاه بخانه رود وچون بشهر درآید اول قصد مسجد کند ودو رکعت نماز بگذارد که سنت چنین است وچون
بخانه درآید بگوید توبا توبا لربنا اوبا لا یغادر علینا حوبا وچون متمکن شود مر نعمت توفیق وهدایت را برادای
فرایض وسنن حج وزیارت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله بشکر بسیار تلقی نماید واصلا از فراموش
نکند تا بمزید سلوک طریق تحقیق مخصوص شود والله تعالی اعلم **فصل**
عن الصادق رضی الله تعالی عنه انه قال من زار واحدا من الائمة کان کمن زار رسول الله صلی الله
علیه وعلی آله وسلم وقیل للرضا رضی الله تعالی عنه علمنی قولا بلیغا کاملا اذا زرت واحدا منکم فقال
اذا صرت الی الباب فقف واشهد الشهادتین وانت علی غسل فاذا دخلت ورایت القبر فقف وقل الله
اکبر ثلثین مرة ثم امش قلیلا وعلیک السکینة والوقار وقارب بین خطاک ثم قف وکبر الله ثلثین
مرة ثم ادن من القبر وکبر الله تعالی اربعین مرة ثم قل السلام علیکم یا اهل بیت الرسالة ومختلف
الملائکة ومهبط الوحی وخزان العلم ومنتهی الحلم ومعدن الرحمة واصول الکرم وقادة الامم
وعناصر الابرار ودعائم الاخیار وابواب الایمان وامناء الرحمن وسلالة النبیین وصفوة المرسلین
ورحمة الله وبرکاته السلام علی ائمة الهدی ومصابیح الدجی واعلام التقی وذوی النهی واولی الحجی ورحمة الله
وبرکاته السلام علی محال رحمة الله ومساکن برکة الله ومعادن حکمة الله وحفظة سر الله وحملة
ورحمة رسول الله ورحمة الله وبرکاته السلام علی الدعاة الی الله والادلاء علی مرضات الله
والمطهرین لامر الله ونهیه والمخلصین فی توحید الله ورحمة الله وبرکاته انی مستشفع بکم و
متقرب بکم امام طلبی وارادتی ومسالتی وحاجتی اشهد الله تعالی انی مؤمن بسرکم وعلانیتکم
وانی ابرء الی الله عز وجل من محمد وآل محمد من الجن والانس وصلی الله علی محمد
وآله الطاهرین وسلم تسلیما ووقع الفراغ من تالیف هذه الاوراق
وجمعها ضحوة یوم الخمیس الثانی والعشرین من شهر شعبان
المنتظم فی شهور سنة سبع وسبعین وثمانماه بمدینة السلام بغداد وانا الفقیر عبد الرحمن احمد الجامی وفقه الله سبحانه لما یحبه ویرضاه

کتاب نقش فصوص

الحمد لله الذی جعل صحایف قلوب ذوی الهمم قابلة لنقش فصوص الحکم والصلوة علی مظهر الاتم لاسمه الاکرم
محمد وآله الهادین الی الطریق الاقوم   سپاس وستایش بی قیاس نثار حضرت خداوندی تعالی وتقدس که بجمیع
مراتب وجود حامد ومحمود اوست   وبس بر زبان هر ستاینده نغمات حمد وثنای خود سراید ودر لباس هر ستوده لمعات جمال
وکمال خود نماید   مثنوی   هرچه در چشم جهانبینت نکوست • عکس حسن وپرتو احسان اوست
گر بران احسان وحسن ای حق شناس • از تو رونق در وجود آید سپاس • در حقیقت آن سپاس بی بعید • نام این عاری آن لباس آو بود
مجنین شکر تو ظل شکر اوست • آن او مغز آمد و آن پوست • لیک اینجا پوست باشد عین مغز • چشم بگشا وزنه وحدت بلغز
گر کشاید چشم عرفان اندکی • اصل وفرع اینجا یکی بینی یکی • ودرود نامحدود سزاوار پیشوای مطلق کنت نبیا وآدم بین الما
والطین   ودانای محقق نعلمت علم الاولین والآخرین عارف خبیر حقایق کونی والهی ناقد بصیر ارنا الاشیا کما هی
بلبل شاخسار باغ بلاغ • شاه باز نشیمن ما زاغ • داشت چشم سر چو دیده سر • روشنایی کحل ذی بصر • چون بغطا جهان پرداخت
هر بد ونیک را که دید شناخت • کانچه نیک از خصایص قدم است   وآنچه بد از نقایص عدم است   گفت الخیر کله بیدیک
لیکن الشر کله لا یعود الیک • صلی الله علیه وعلی آله وارث علومه ومقاماته واحواله   اما بعد   این کلمه چندست
از نصوص ارباب خصوص که در شرح معانی نقش الفصوص که شیخ کامل مکمل قدوة القایلین بوحدة الوجود ولسوة
الفایزین بشهود الحق فی کل موجود امام العارفین قطب الموحدین محیی الحق والملة والدین محمد بن علی العربی
قدس الله تعالی سره واعلی ذکره از کتاب فصوص الحکم که خاتم مصنفات وی است اختصار نموده است وبر اصول
وامهات آن اقتصار نموده بجهة تصحیح عبارات وتوضیح اشارات آن بی شایبه تکلفی ومعارضه تصرفی جمع کرده
می شود وتیمن واسترشاد در قید کتابت آورده می آید چون مرقع صوفیان هر پاره از جایی اندوخته وبر رشته
مناسبت ورابطه ملایمت بر یکدیگر دوخته از هر گوشه توشه وازهر خرمنی خوشه بعضی از انفاس متبرکه

شیخ بزرگوار وبعضی از معارف قدسیه متابعان او از مشایخ کبار او چون شیخ علم مدقق وعارف کامل محقق
وارث علوم سید المرسلین صدر الحق والملة والدین محمد بن اسحق القونوی روح الله تعالی روحه وعظم فتوحه ومریدان
ومستفیدان او چون شیخ عارف کامل مؤید الدین الجندی که شارح اول فصوص الحکم است وشیخ سعید الدین سعید
الفرغانی که شارح قصیده تائیه فارضیه است وغیر ایشان از ارباب ذوق ووجدان واصحاب کشف وعرفان بتخصیص
فصوص الحکم قدس الله تعالی ارواحهم شاید که خود را بدین وسیلت توان بر فتراک این صاحب دولتان بستن ودر زمره
محبان ومعتقدان ایشان پیوستن وچون این شرح مشار الیه مشتمل آمد بر نصوصی که اعتقاد کرده می شود از نفحات
ارباب خصوص مسمی میگردد بنقد النصوص فی شرح نقش الفصوص رجا بکرم ارباب دانش واثق وامید بالطاف
اصحاب بینش که وجود متصدی این جمع وتالیف را که بعجز وقصور معترفست   وبقلت بضاعت درین صناعت
متصف ومنقصف در میان نه بینند ونظر بان قدح بر سخنان کبرا دین وعظمای اهل یقین نگشایند واز ضرورت
عیب جویی وسیرت بدگویی اجتناب نمایند   مثنوی   چون آنکه مقصود گویند چیست • مبین ای برادر که گوینده کیست
نباید بدین قدر کوهر شکست • که از دست بی قدری آید بدست • کی افتد در اعجاز قرآن شکی • اگر خواندش بلخ کودکی
وفی المثنوی المولوی قدس الله سره من افاده   رباعیه   چون خدا خواهد که پرده کس درد • میلش اندر طعنه پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس • کم زند در عیب اهل دین نفس • نکتها چون تیغ فولادست تیز • گر نداری تو سپر وا پس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا • کز بریدن تیغ را نبود حیا • اکنون پیش از شروع در مقصود وشرح موعود ناچارست از تمهید
مقدمه سابق که ممد باشد در فهم معانی لاحق والله الموفق   حقیقت الحق سبحانه وتعالی لیست غیر الوجود البحت من حیث
هو وجود زیرا که موجودات را بتقسیم عقلی سه مرتبه می تواند بود اول موجودی که وجود وی مستفاد از غیر بود چون
ممکنات موجوده دویم موجودی که حقیقت وی مغایر وجود وی باشد ومقتضی آن بر وجهی که انفکاک وجود
از وی محال باشد واگرچه بنابر تغایر میان ذات ووجود تصور انفکاک ممکن است چون واجب الوجود بمذهب متکلمین
سیم موجودی که وجود او عین ذات او باشد یعنی بذات خود موجود بود نه بامری مغایر ذات ولا شک که چنین موجود
واجب بود ضرورت امتناع تصور انفکاک الشیء عن نفسه فضلا عن انفکاکه وان اردت زیادة توضیح لما صورنا
من المراتب الثلث فی الوجودیة فاستوضح الحال فیما نورده فی مثال النور والضوء وهو ان مراتب   فی کونه مضیئا ثلث
ایضا الاول المضیء بالغیر الذی استفاد ضوءه من غیره کوجه الارض الذی استضاء بمقابلة الشمس فههنا

مضئ وضوء مغاير وشئ ثالث افادة الضوء والثالث المضئ بالذات يضئ هو غيره اى الذى تقتضى ذاته ضوءً بحيث
يمتنع تخلفه عنه كجرم الشمس اذا فرض اقتضاءه لضوءه كذلك وفيه المضئ له ذات وضوء يغاير ذاته والثالث المضئ
بالذات بضوء هو عينه كضوء الشمس فانه مضئ بذاته لا بضوء زايد على ذاته فهذا اعلى واقوى ما يتصور فى كون
الشئ مضيئاً فان قيل كيف يوصف الضوء بانه مضئ مع ان معنى المضئ كما يتبادر الى الافهام ما قام به الضوء
قلنا ذلك المعنى هو الذى يتعارفه العامة وقد وضع له لفظ المضئ فى اللغة وليس كلامنا فيه فانا اذا قلنا الضوء
مضئ بل انه لم نرد انه قام به ضوء آخر فصار مضيئا بذلك الضوء بل اردنا به ان ما كان حاصلا لكل واحد من
المضئ بالغير والمضئ بضوء هو غيره اعنى الظهور على الابصار بسبب الضوء فهو حاصل للضوء فى نفسه بحسب ذاته
لا بامر زايد على ذاته بل الظهور فى الضوء اقوى واكمل فانه ظاهر بل انه ظهور تاماً لا خفاء فيه اصلا ومظهر
لغيره على حسب قابليته الظهور واذا انكشف لك حال هذه المراتب فى الامور المحسوسة نقس عليها حالها فى الامور
المعنوية المعقولة مپوشيده نماند كه اكمل مراتب وجود مرتبه سيم است وفطرت سليمه حازم است باآنكه واجب تعالى
مى بايد كه بر اكمل مراتب وجود باشد پس حقيقت واجب تعالى عين وجود وى باشد **فصل** قال بعض اهل
النظر اما البرهان الواضح تحقيق كون وجوده سبحانه عين ماهيته وان ليست له حقيقة وراء الوجود فهو انه لو كان
له وجود وماهية لكان مبدا للكل اثنين وكل اثنين يحتاج الى الواحد هو مبدا الاثنين والمحتاج الا المبدا
لا يكون مبدا للكل فان قيل الماهية موصوفة والوجود صفة والموصوف متقدم على الصفة القايمة به فالمبدا
الاول واحد وهو الماهية على تقدير تقدمها على الوجود لا يكون موجودة فان يكون مبدا الموجودات غير
موجود وهذا محال واين مقدمه كه اتحاد وجوب وجود است سبحانه باحقيقتش ميان حكماء متقدمين كه
اصحاب نظر اند وصوفيه موحدين كه ارباب كشف وشهود اند متفق عليها است اما بنزد حكماء جزئى حقيقى است
ومتعين است بتعينى كه عين ذات اوست على طريقة الوجود ونزد صوفيه موحده نه كلى است ونه جزوى
ونه خاص ونه عام بلكه مطلق است از همه قيود تا حتى كه از قيد اطلاق نيز فاز قيد بالاطلاق يشترط فيه
ان يتعقل بمعنى انه وصف سلبى لا بمعنى انه اطلاق ضده التقييد بل هو اطلاق عن الوحدة والكثرة المعلومتين
وعن الحصر ايضا فى الاطلاق والتقييد وفى الجمع بين ذلك والتنزه عنه فيصح فى حقه كل ذلك حال تنزهه عن
الجميع واين را اهل الله بكشف صريح وذوق صحيح ميكنند واين طوريست وراى طور عقل يعنى قوة عقليه باد
آن وافى نيست نه آنكه منافى طور عقل است زيرا كه بمقدمات عقليه نه اثبات آن مى توان كرد ونه نفى آن

والله تعالى اعلم وهو اى الوجود اظهر من كل شئ تحققا وانيته حتى قيل انه بديهى واخفى من جميع الاشياء حقيقته و
ليس عبارة عن الكون والحصول والتحقق اذا اريد به المعانى المصدريه لانها مفهومات عقليه اعتباريه لا تحقق لها
الا فى الذهن پس چون لفظ وجود بر واجب تعالى اطلاق كنند بدان موجودى كه خواهند كه بذات خود موجود است نه بامرى
زايد ووجود همه اشيا علما وعينا باوست چون نورى كه بنفس خود روشن است نه بروشنايى ديگر وروشنى
همه چيزها بدوست كما مر تفصيل ذلك **نظم** هستى خداى تعالى پيداتر است از همه هستيها است زيرا كه
او بخود پيداست وپيدايى ساير هستيها بدوست اللهُ نُورُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ همه اشيا بى هستى عدم محض است
ومبدا ادراك همه هستى است هم از جانب مدرك وهم از جانب مدرك وهرچه ادراك كنى اول هستى مدرك شود
واگرچه از ادراك اين ادراك غافل باشى واز غايت ظهور مخفى ماند همه عالم بنور اوست پيدا كجا او گردد از عالم هويدا
زهى نادان كه او خورشيد تابان بنور شمع جويد در بيابان ادراك مبصر بواسطه نور ديگر چون شعاع صورت
نه بندد با آنكه شعاع از غايت ظهور در آن حالت غير مرئى مى نمايد تا طايفه انكار آن مى كنند نورى كه واسطه
ادراك شعاع بود بر آن قياس بايد كرد نُورٌ عَلٰى نُورٍ يَهْدِى اللّٰهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ كنه ذات حق وغيب هويت
مطلق وتعالى وتقدس مدرك ومفهوم ومشهود ومعلوم هيچكس نتواند بود كما اخبر هو عن نفسه بقوله وَلَا
يُحِيطُونَ بِهِ عِلْمًا غيب هويت حق سبحانه اشارتست باطلاق او سبحانه باعتبار لا تعيّنش يعنى حضرت ذات بى تقيّد
باعتبار ما عدا وعدم اعتبار ما عدا واين حضرت را غيب الغيب وابطن كل باطن وهويت مطلقه نيز گويند
وحق سبحانه از حيثيت اطلاق مذكور لا يصح ان يحكم عليه بحكم او يعرف او يضاف اليه نسبة يا من وجه
او وجوب وجود مبدائه واقتضاء ايجاد او صدور اثر او تعلق علم منه بنفسه او بغيره زيرا كه اين همه مقتضى
تعين وتقيد است وشك نيست در آنكه تعقل هر تعين مسبوق است بلا تعين وهو باعتبار لا تعين مجهول مطلق
چه هيچ شبهه نيست كه جواسيس تخيلات واوهام را بسرادقات اين حضرت ومقام راه كذر بسته اند وطايران عقول
وافهام را در طيران هواى او دون درك المرام بال وپر شكسته **نظم** بخيال خود نگنجد تو خيال خود مرنجان
نجهت بود مبرا مطلب بهيچ سويش آنها كه در معرفت يگانه اند وحدت نشانى نشانه از بى نشانى ذات چنين
نشان باز داده اند **نظم** اى آنكه بجز تو نيست در هر دو جهان برتر ز خيالى ومبرا ز گمان هرچند كه عين هر نشانى ليكن
اينست نشان كه ترا نيست نشان **فصل** الهوية الذاتية مطلقة بالاطلاق الحقيقى لا تعم ولا تحاط حقيقة
العلم احاطة بالعلوم وكشفه عن سبيل التميز عن عين غيره فحقيقة العلم لا يتعلق بها او حقيقة الذات

تقتضى ان لا تعلم وشئ اذا اقتضى امرا لذاته فانه لا يزال عليه ما دامت ذاته وايضا فى قوة الحقيقة العلمية ان
يحيط بما يقتضى عدم الاحاطة به لذاته لان العلم سواء اضيف الى الحق والى الخلق لا يخرجه الانضمام عن حقيقة
او الحقايق لا تتبدل والعلم على كل حال نسبة من نسبة الذات متميزة عن غيرها فلا يحيط بالذات الغير المحاطة
والا لزم قلب الحقايق وخرجت الذوات عن مقتضياتها الذاتية وذلك بين البطلان فان قيل العلم الذاتى عين
الذات فلا يكون من هذا الوجه غيرها فلا يمتنع على العلم الذاتى الاحاطة للذات قلنا فعله حاله هنا لا يكون الا
النسبة العلمية من حيث هى كذلك بل يكون الاحاطة للذات ومرادنا قصور النسبة العلمية فى حقيقتها
من كونها نسبة من النسب الالهية عن الاحاطة بكنه الذات المطلقة تعالت وتقدست فحاصله ان تعلق
الاحاطة بالذات المطلقة محال فلا تهتم اصلا هكذا قال الشيخ مؤيد الدين الجندى فى شرحه بفصوص الحكم
وفى كتاب الفكوك ان تعلق على الخلق بذاته على نحو من نات الحق تعينا وغرضه تعلقه نفسه ولهذا التعين
الاطلاق بالنسبة الى تعين كل شئ فى علم كل عالم بل وبالنسبة الى تعين الحق فى تعقل كل متعقل ويتعلق
علمه تعالى ايضا بذاته على نحو آخر وهو معرفته بذاته من حيث اطلاقها وعدم انحصارها فى تعينها وتعينها
وهذه المعرفة هى معرفة كلية جملية وقال بعضهم من ذهب من المحققين الا ان حقيقة الحق مجهولة فانما يعنى
بذلك ان الحق من حيث الاطلاق المشار اليه لا يتعين فى عقل ولا يتجلى فى مرتبة ولا ينضبط بمدرك وفى كتاب
مفتاح الغيب ان الجهل بهذه الذات عبارة عن عدم معرفتها مجردة عن المظاهر والمراتب والتعينات لاستحالة ذلك
فانه من هذه الحيثية لا نسبة بين الله سبحانه وبين شئ اصلا وايضا فيه ويتعذر فيه معرفة هذه الذات ايضا
من حيث عدم العلم بما انطوت عليه من الامور الكامنة فى غيب كنهها التى لا يمكن تعينها وظهورها دفعة
بل بالتدريج وصل ولما كان الحق سبحانه من حيث حقيقته فى حجاب عزة لا نسبة بينه وبين ما سواه
كان الخوض فيه من هذا الوجه والتشوق الى طلبه تضييعا للوقت وطلبا لما لا يمكن تحصيله ولا الظفر به الا
بوجه جمله وهو ان وراء ما تعين امرا به ظهر كل متعين لذلك قال سبحانه بلسان الحكمة والارشاد ويحذركم
الله نفسه والله رؤف بالعباد فمن رأفته انا اختار راحتهم وتجردهم عن السعى فى طلب ما لا يحصل لكن
لهذا الوجود الحق من حيث نسبته عروض وظهور فى نسب علمه التى هى الممكنات وتتبع ذلك العروض احكام
وتفاصيل واثارها بها يتعلق المعرفة التفصيلية وفيها ومنها يقع الكلام واما ما وراء ذلك فلا لسان له ولا خطاب
لتفصله بل الاعراب عنه يزيده اعجاما والافصاح ابهاما وصل ما فى الوجود الا عين واحدة هى عين الوجود

الحق المطلق وحقيقته وهو الوجود المشهود لا غير ولكن هذه الحقيقة الواحدة والعين الاحدية لها مراتب ظهور
لا يتناهى ابدا فى التعين والتشخص ولكن كليات هذه المراتب محصرة فى خمس اثنان منها منسوبتان الى الحق
سبحانه وثلث منسوبة الى الكون وسادستها هى الجامعة بينهما وذلك لان هذه المراتب لما كانت مظاهر ومجالى
فلا تخلو اما ان تكون مجلة ومظهرا يظهر فيه ما يظهر فى الحق سبحانه وحده لا للاشياء الكونية ايضا الا
يسمى مرتبة الغيب لغيبته كل شئ كونى فيها عن نفسه وعن مثله فلا ظهور لشئ فيها الا للحق تعالى وانتفاء
الظهور للاشياء ويكون باحد وجهين ذلك المجلة هو التعين الاول والمرتبة الاولى من الغيب والوجه الثانى
بانتفاء صفة الظهور للاشياء عن اعيان الاشياء مع تحققها وتميزها وثبوتها فى العلم الازلية وظهورها
للعالم بها لا لانفسها وامثالها كما هو الامر فى الصورة الثانية فى اذهاننا وهذا المجلة والمظهر هو التعين
الثانى وعالم المعانى والمرتبة الثانية وتعمها اسم الغيب لما ذكرنا واما ان يكون مجلى يظهر فيه ما يظهر
الاشياء الكونية الموجودة البسيطة فى ذاتها فذلك يسمى مرتبة الارواح او مظهرا او مجلى يظهر فيه ما يظهر
للاشياء الموجود المركبة فتلك الاشياء الموجود المركبة اما ان تكون لطيفة بحيث لا تقبل التجزية
والتبعيض والخرق والالتيام فمحلاها ومحل ظهورها ومحل الظهور لها يسمى مرتبة المثال واما ان يكون
الموجودات المركبة كثيفة بالنسبة الى تلك اللطايف او على الحقيقة بحيث يقبل التجزية والتبعيض
والخرق والالتيام فمحلاها ومحل صفة ظهور ما يظهر لها فيه يسمى مرتبة الحس وعالم الشهادة وعالم الاجسام
والانسان الحقيقى الكامل جامع للجميع وقد انحصرت اقسام المراتب الكلية بعون الله تعالى وصل
مراتب كليه شش است مرتبه اول وآن غيب مغيب است ونام كرده شده است بغيب اول وتعين اول وتعين
ثانيه غيب ثانى است كه مسمى است بتعين ثانى واين مرتبه را غيب ثانى ناميده اند بواسطه غيب اشياء كونيه
درو از نفس خود وازمثل خود زيراكه منفى است صفت ظهور از اعيان ثابته با وجود تحقق وثبوت ايشان
درين مرتبه چه اين اعيان در حضرت علمند مرتبه مرتبه ثالثه مرتبه ارواح است واين مرتبه ظهور حقايق
كونيه مجرده بسيطه است مر نفس خود را ومر مثل خود را چنانكه ارواح درين مرتبه مدرك اعيان خود اند
وممیز حقايق خود ومرتبه رابعه مرتبه مثال است واين مرتبه وجود است مر اشياء كونيه لطيفه را كه
قابل تجزيه وتبعيض وخرق والتيام نباشد مرتبه خامسه عالم اجسام است واين مرتبه وجود اشياء كونيه
مركبه كثيفه است كه قابل تجزيه وتبعيض اند واين مرتبه را نام كرده اند مرتبه الحس وعالم الشهاده

است

مرتبه سادسه مرتبه جامعه است مرجميع مراتبرا است وآن حقيقت انسان كامل است زيراكه او جامع جميع
بحكم برزخيتى كه دارد وصل وكاه باشدكه تعين اول وثانى را لاشتراكهما فى غيبة كل شىء كونى
فيهما عن نفسه ومثله مرتبه واحده اعتبار كنند ومراتب كليه را منحصر درپنج مرتبه دارند واز احضرات خمس خوانند
اول را حضرت ومرتبه غيب ومعانى كويند وآن حضرت ذات است بالتجلى والتعين الاول والثانى وما اشتمل
عليه من الشيون والاعتبارات اولا والحقايق الالهية والكونية ثانيا ودويم راكه درمقابله اوست
مرتبه شهادت وحس خوانند وآن ازحضرت عرش رحمانيت تا بعالم خاك وآنچه درين ميانست از صور اجناس
وانواع واشخاص عالم وسيم راكه تلو مرتبه غيب است متنازلا مرتبه ارواح كويند وچهارم راكه تلو عالم حس است
متصاعدا عالم مثال وخيال منفصل خوانند وپنجم كه جامع اينهاست تفصيلا حقيقت عالم است واجمالا
صورت عنصرى انسانى وصل قال بعضهم التعينات العارضة للوجود انكانت مرتبه لاتفيد نسبتها الوجود
اليها بان لاتفيد التعدد الوجودى بل التعدد العقلى فقط يسمى ذلك التعين بحيثية الثبوت وتلك المرتبة
حضرة المعانى ومحل الاسماء والحقايق وهى المسمات بعالم الجبروت وعند الامام الغزالى رحمة الله وان كانت
فى مرتبة تفيد التعدد الوجودى الاضافى يسمى بحيثية الوجود فان لم يبلغ الحد يدركها القوة الجسمانية
من الخيال والحس بل انما يدركها العقل بآثارها كالقوى الشيخ الجسمانية المودعة فى البدن يسمى تلك
المرتبة حضرة الارواح النورية والملكية من العقول والنفوس ومحضرة الملكوت الاعلى والاسفل وعند
الشيخ الكبير رضى الله عنه عالم الجبروت عالم النفوس والا فان بلغت الحد يدركها الخيال المطلق فهى حضرة
المثال المطلق البرزخ الجامع بين الطرفين وان بلغت الحد يدركها الخيال المقيد بالحيوان فهى حضرة المثال
المقيد وان بلغت الحد من شانها ان يدركها الحس فهى حضرة الحس والشهادة والملك فهذه المراتب الكلية
الخمس يسمى الحضرات الخمس ولكونها مرتبة التعينات الكلية التى لاتعين فوقها يسمى الاسماء الذاتية
والمفاتح الاول كذا ذكره الشيخ رضى الله عنه فى شرح الحديث وچون انحصار مراتب كليه درعدد مذكور
معلوم شد اكنون دربيان آنها فصلى چند نوشته ميشود ازسخنان اهل التحقيق والله ولى التوفيق
وصل اول كه ستور حكم ظهور دربطون وواحديت دراحديت مندرج بود وهر چه بود درسطوت
وحدت مندرج نام عينيت وغيريت واسم ورسم ونعت ووصف وظهور وبطون وكثرت ووحدت
ووجوب وامكان منتفى ونشان ظاهريت وباطنيت واوليت وآخريت مختفى بود ومشاهد خلوتخانه

غيب هويت خواست كه خودرا برخود جلوه دهد اول جلوه كه كرد بصفت وحدت بود پس اول تعينى كه ازغيب
هويت ظاهر كشت وحدت بود كه اصل جميع قابليات است واز ظهور وبطون مساوى بود وباعتبار آنكه
قابل ظهور وبطون نيز بود احديت وواحديت ازوى منتشى شد وصل والتعين الثانى لغيب الهوية
واللاتعين هى هذه الوحدة التى انتشت منها الاحدية والواحدية فطلت برزخا جامعا بينهما وهى عين قابلية
الذات لبطونها وغيبها وانتفاء العبارات عنها وحكم اوليتها ولظهورها ايضا وظهور ما تضمنت من
الاعتبارات المثبتة حكم ابديتها لنفسها اجمالا ثم تفصيلا بس تعين اول عبارت ازتميز ذات بود باعتبار
قابليت مكنونه واين تعين اول را مرتبه الجمع والوجود واحديه جامعه واحديه جمع ومقام جمع وحقيقة
الحقايق نيز ميكويند ولتلك الوحدة اعتبارات اوليات احدهما سقوط الاعتبارات عنها بالكلية
وسمى الذات بها الاعتبار احدا ومتعلقه بطون الذات واطلاقها وازليتها وعلى هذا يكون نسبة الاسم
الاحد الى السلب احق من نسبته الى الثبوت والايجاب والاعتبار الثانى فى ثبوت الاعتبارات الغير المتناهية
لها مع اندراجها فيها فى اول رتبة الذات كالنصفية والثلثية والربعية الثابتة والمندرجة فى الواحد
العددى الذى ينتشى منه الاعداد والذات بهذا الاعتبار يسمى واحدا انما ثبوتيا لا سلبيا ومتعلق هذا
الاعتبار ظهور الذات ووجودها وابديتها ولا مغايرة بين هذين الاعتبارين ولا بين اعتبار واعتبار فى
اول رتبة الذات لان المغايرة من احكام الكثرة فصل الاحدية والواحدية ذاتيتان
للذات الواحدة اما احديتها فمقام انقطاع الكثرة النسبية والوجودية واستهلاكها فى احدية الذات
واما واحديتها وان انتفت عنها الكثرة الوجودية فالكثرة النسبية متعلق التحقق فيها اذ الواحد من كونه
مبدا للعدد نصف الاثنين وثلث الثلثة وربع الاربعة وجزء من اى عدد فرض وهذا النسب ايته
التحقق للواحد ولكن ظهورها مشروط بتعدد الواحد بذاته فى تفاصيل مراتب العدد وجودا وعلما
فافهم بتقدم مقام الاحدية والحضرات الاسماء انشاء الله تعالى وصل الذات الالهية حقيقة
وحدة احدية جمعية لكل المعانى والنسب بالذات فهى فيها هى ليست زايدة عليها وان تعلقت كذلك
فليس ذلك الا فى التعقل وكذلك الذات المطلقة ايضا بتعقل مطلقة عنها وليست فى الوجود مجردة
عن هذه النسب ولا هى زايدة عليها ولكن العقل ينتزع الحقايق الجمعية الاحدية ويعقل كل واحدة
على حدتها ويحكم عليها بانها زايدة على الذات والتعقل ويتعقلها مجموعة احدية بمعنى استهلاك

الكثرة الوجودية عنها وليس له ان يحكم عليها انها زايدة على الذات فى الوجود فلا تمايز ولا تمايز الا فى العقل
ولكن العقول الضعيفة يغلط فيحققها انشاء الله العزيز وصل واعتبر عنه اى عن التعين الاول بعض الاكابر
من حيث البرزخية المذكورة بحقيقة الحقايق لكليته وكونه اصلا لكل اعتبار وتعين ويباطن كل حقيقة الهية
اوكونية واصله الذى انتشى منه وهو سار بكليته فيه بحيث يكون فى الالهية الالهية وفى الكل بظاهره وتفصيله
وسماه بعضهم البرزخ الاكبر الجامع لجميع البرازخ واصلها السارى فيها وكنى عنه الشرع بمقام اوادنى فانه باطن
مقام قاب قوسين اى قرب قوسين الوحدة والكثرة اوقل الفاعلية والقابلية اوقل قوسى الوجوب والامكان
وجمعهما وجعلهما دايرة واحدة متصلة لكن مع اثر ما خفى من التميز والتكثر بينهما وباطن هذا المقام وهو مقام
اوادنى من قرب القوسين المذكورين لم يدع اثر التميز والتكثر فى دايرة الجمعية بين حكم الاحدية والواحدية
اصلا وكنى عنه بعضهم بالحقيقة المحمدية الثابتة فى حاق الوسطية والبرزخية والعدالة بحيث لم يغلب
عليه حكم اسم اوصفة اصلا وصل وبعد از تنزل بمرتبه تعين اول تنزلاتست بمرتبه تعين ثانى
وآن مرتبه دويم داست كه ظاهر ميشود اشيا بصفت تميز علمى درو ولهذا اين مرتبه را ناميده اند بعالم معانى واين
تعين بحقيقت صورت تعين اولست زيراكه چون كثرت وتميز منتهى است از تعين اول بطريق تفصيل واثبات مرو
بطريق اجمال پس آنچه قابل است صورت تفصيل باطل وصورت اسم اين حضرت را كه جميع اعتبارات درو
مندرج ومندمج است واين حضرت واحديت است واين مرتبه را حضرت عمائيه نيز خوانده اند بجهة آنكه برزخ
وحايل شده است رغيبى رقيق را كه حايل ميشود ميان ناظر وقرص شمس ومانع مى آيد ابصار را از رويت نور او وصل
متعين فى هذه المرتبة المرتبة الجامعة لجميع التعينات الفعلية المؤثرة وهى مرتبة الالوهية ثم المرتبة التفصيلية
لتلك المرتبة الجمعية الالهية وهى مرتبة الاسماء وحضراتها ثم المرتبة الجامعة لجميع التعينات الانفعالية
التى من شانها التاثر والانفعال والانفعال والتقيد ولوازمها وهى المرتبة الكونية الخليقية ثم المرتبة التفصيلية
لهذه الاحدية الجمعية الكونية وهى مرتبة العالم ثم هكذا فى جميع الاجناس والانواع والاصناف والاشخاص
ثم ان هذا التعين الثانى المذكور سمى باسماء كثيرة بحسب اعتبارات ثابتة فيه مع توحد عينه فباعتباراته
اصل ظهور التعينات ومنشاها ومنشا جميع الكمالات المضافة الى الكل والجود سمها وتيله توجهاتها
ومرجعها سمى بمرتبه الوهية وباعتبار تحقق جميع المعانى الكلية والجزئية وغيرها فيه سمى بعالم المعانى وباعتبار
ارتسام الكثرة النسبية المنسوبة الى الاسماء الالهية والكثرة الحقيقية المضافة الى الكون وحقايقه

فيه سمى بحضرة الارتسام وباعتبار تعلق العلم الازلى الذى هو ثانى تعيناته الكلية التى اولها الحيوة بذاتها
على كثرتها واحاطته بجميعها وجده وكثرة حقيقية ونسبية سمى بحضرة العلم الازلى وباعتبار كون المعلومات
التى يتعلق العلم الازلى بها ما بين واجب ظهوره وتحققه بنفسه وبين ممتنع ظهوره فى نفسه فى نحو من المراتب
الكلية والجزئية وبين متوسط بينهما نسبة اليها على السواء سمى المتوسط مرتبة الامكان وباعتبار انه صورة
التعين الاول الذى هو اول مرتبة للذات الاقدس سمى بالمرتبة الثانية فى جميع هذه الاسامى عين
هذه التعين الثانى المذكور وصل ودين مرتبه اسماء الهى وحقايق كونى متميز ميشوند واصول اسما
الهى هفت است كه بائمه سبعه معبر ميشوند واصول اسماء الهى حى وعالم ومريد وقايل وقادر وجواد ومقسط
وامر ايجادى كه مطلوب حقيقى كه كمال جلا واستجلاست بروى مرتب است بر اين اسما موقوفست چه حى موجب
حضوراست با بايستكى ايجاد وشعور بمصلحت وتدبير كلى دران باب كه مطلوب حقيقى اوى بازبسته است و عالم
مفصل آن تدبيراست با استحضار مفردات حقايق متنوعه وتابعه وتعينات وجود اسمائى مضاف بهر حقيقى
واحكام او ومريد مخصص ومرتب ايشانست درظهور بهر مرتبه او مراتب وقايل مباشر امر ايجاديست بمعنى
كلمة كن وقادر ممد اوست ومؤثر بذلك القول وجون اومعين ومعطى خصص وجوديست بهر حقيقتى و مقسط
مثبت ومعين محل ومرتبه كه آن موجود دروى ظاهر خواهد شد ومثبت ومبين برزخيت وحكم عدالت اوبين
دران مرتبه كه حكم ايجادى اولا وثبات وبقاى او ثانيا بر ان موقوفست وصل حقايق اشيا تعينات وتميزات
وجود حق است سبحانه در مرتبه علم ومنشا آن تعينات وتميزات خصوصيات شئون واعتبارات است كه
مستجن است درغيب ذات الوجود يتجلى بصفة من الصفات ويتعين ويتميز عن الوجود المتجلى بصفة اخرى فيصير
حقيقته ما من الحقايق الاسمائية وصوره تلك الحقيقة هى الماهية فى علم الحق سبحانه هى المسمات بالماهية فانه
ايضا صحيح فالاعيان الثابتة هى صور الاسماء المتعينة فى الحضرة العلمية وتلك الصور فايضة من الذات
الالهية بالفيض الاقدس والتجلى الاول بواسطة حب الذاتى وطلب مفاتيح الغيب التى لا يعلمها الا هو ظهورها
وكمالها فان الفيض الالهى ينقسم الى الفيض الاقدس والفيض المقدس وبالاول يحصل الاعيان واستعداداتها
الاصلية فى العلم وبالثانى يحصل الاعيان فى الخارج مع لوازمها وتوابعها تلك الاعيان الثابتة وهى التى يسميها
الحكماء ماهيات غير مجعولة فقال بعضهم نفى مجعوليتها انما هو من حيث انها صور علمية لانها حينئذ معدومة
فى الخارج والمجعول لا يكون الا موجودا كما لا يوصف الصور العلمية والخيالية التى فى اذهاننا بانها

مجعولة ما لم يوجد فی الخارج ما يجعل انما يتعلق بها بالنسبة الی الخارج ومنها بحيث حاصله ان الماهية الكند
كما انها محتاجة الی الفاعل كما انها محتاجة الی الفاعل فی وجودها الخارجی كذلك محتاجة اليه فی وجود
العلمی سواء كان ذلك الفاعل مختارا او موجبا فالمجعولية بمعنی الاحتياج الی الفاعل فی الوجود من لوازم الماهية
الممكنة مطلقا فانها انما وجدت كانت متصفة بهذا الاحتياج سواء كان اتصافها به بينا او غير بين
وان فسر المجعولية بانها الاحتياج الی الفاعل فی الوجود الخارجی كان الكلام صحيحا والتقييد تكلفا فالصواب
ان يقال المراد بكون الماهيات غير مجعولة انها فی حد نفسها لا يتعلق بها جعل جاعل وتاثير مؤثر فانك اذا لاحظت
ماهية السواد مثلا ولم تلاحظ معها مفهوما سواها لم يعقل هناك جعل اذ لا مغايرة بين الماهية ونفسها حتی
يتصور توسط جعل بينهما او يكون احداهما مجعولة تلك الاخری وكذا لا يتصور تاثير الفاعل فی الوجود بمعنی
جعل الوجود وجودا بل تاثيره فی الماهية باعتبار الوجود يعنی انه يجعلها متصفة بالوجود لا بمعنی انه يجعل
اتصافها موجودا متحققا فی الخارج فان الصباغ مثلا اذا صبغ ثوبا فانه لا يجعل الثوب ثوبا ولا الصبغ صبغا
بل يجعل الثوب متصفا بالصبغ فی الخارج وان لم يجعل اتصافه به موجودا فی الخارج فليست الماهيات فی
انفسها مجعولة وهذا المعنی مما لا ينبغی ان ينازع فيه ولا منافاة بين نفی المجعولية عن الماهيات بالمعنی الذی
ذكرناه اولا وبين اثباتها لها بما بيناه آنفا فالقول بنفی المجعولية مطلقا وباثباتها كلاهما صحيح اذا حملا
علی ما صورناه **وصل** حضرت ذو الجلال والافضال در ازل الآزال ذات خود را بذات خودی دانست وقدا
فادوا ذلك بقولهم تجلی بذاته لذاته وبهمان دانستن هرچه از آغاز آفرينش تا ابد توهستی بر آن افتاده است يا خواهد
افتاد الی ابد الآباد درين جهان يا در آن جهان حتی المحسوسات بمجموع ميدانست زيرا كه حقيقت حق سبحانه وتعالی
عبارت از تعينی است كلی كه جامع جميع تعينات كليه وجزئيه ازليه وابديه است كه از آن تعين اول گويند
بر علم او بتعينات نامتناهی بعين علم او باشد بذات خودش وچون اشيا را ماسر ها در ضمن علم او بذات بود
معلوميتی اندراج داشته هر آينه از آن هرچه بظهور آيد چنان وچند آن تواند بود كه اقتضا آن معلوميت اصلی
زيرا كه آن فرع معلوميت ذات مقدسه از تغير وتبدلات ازلا وابدا واقتضاء مضاف بمعلوميت فرع راجع باصل
واين مقتضيات ابی ارتفاعی مذكوره است اجنة اشيا در مرتبه مشيه مشيت اولی وهمانست كه تعرف
صوفيه باداء آن نظر الی ذاتها بشئونات ذاتيه رفته وبا ملاحظه جانبين بطون وظهور بحروف عاليات
وحروف اصلی وبعد از اعتبار تمايزی كه لازم نورانيت علم است باعيان ثابته وحقايق ممكنه كه قدما

حكما ماهيات خوانده اند از وجون تامل رود كه هر يك از شيونات مذكوره را صلاحيت تعلق ارادت ظهور او
اما ز علم بعين حاصل است ظاهر شود كه منشاء امكان وتساوی نسبت به بطون وظهور كه بعدم ووجود تعبير
از آن كنند كمال تنزه وتقدس ذاتی خواست سجانه وتعالی از تقيد بمقتضاء اسماء متقابله **وصل** الممكن
هو الوجود المتعين فامكانه من حيث تعينه ووجوبه من حيث حقيقته وذلك ان التعين نسبة عقلية فهو بالنسبة
الی المرجح واجب المتعين والتعين هو حدوث ظهور الوجود من وجه معين تعينه القابل المعين للوجود بحسب خصوصه
الذاتی فيمكن ما بالنظر ای كل تعين حادث للوجود ذات ينسلخ الوجود عنه ويتعين تعينا آخر وينعدم التعين
الاول اذا نفس التعين هو الواجب للوجود الحق البارئ فی الحقايق لا التعين المعين وليس كل تعين معين ولجماله
عن التعين الا الموجبات متمكن ان ينعدم ويتعين الوجود تعينا آخر اذ الوجود المتعين لا ينقلب عدما بل يتبدل
تعيناته بتعينات اخر عين تعينات قبلها فتحقق من هذا الحقيقة الامكان للتعين المعين ونسبة عدمية فی
الوجود فهو بين عدم ووجود فيها رح الحق افاضة نور الوجود علی ذلك الوجه المعين بقی موجودا والكشف يقتضی
بالتبدل مع الانات وان اعرض عنه التجلی الوجودی انعدم وعاد الی اصله هذا اصل الامكان واما اسم
الغير والسوی للممكنات فذلك من حيث امتيازاتها النسبية والذاتية بالخصوصيات الاصلية فهی من هذا
الوجه اغيار بعضها مع بعض واما غيريتها للوجود المطلق الحق فمن حيث ان كلا منها تعين بخصوص الوجود الواحد
بالحقيقة يغاير الآخر بخصوصيته والوجود الحق المطلق لا يغاير الكل ولا يغاير البعض لكونه كليه ولا يغاير
البعض الكل وجوديه الجزئيه اذاتيه له مهولا لا ينحصر فی الجزء لا فی الكل فهو مع كونه فيهما عينهما لا انها
كلا منهما فخصوصهما ولكن غيريته فی احديته جمعه الاطلاقی مطلقة عن الكلية والجزئية والاطلاقات
فيما فی الحقيقه الا وجود مطلقا ووجود مقيد وحقيقة الوجود فيهما حقيقة واحدة والاطلاق والتقييد نسبة
ذاتيه له فافهم **وصل** وجود ممكنات عبارتست از تعين وتميز وجود حقيقی در مرتبه از مراتب ظهور
بسبب تلبس او باحكام وآثار اعيان ثابته كه حقايق ممكناتند والايجاد عبارت عن تجليه سبحانه فی
الماهيات الممكنة الغير المجعولة التی كانت مرايا الظهوره وسببا لانبساط اشعة نوره اعلم ان الاثر لا يكون
لوجود اصلا من كونه وجودا فقط بل لا بد من انضمام امر آخر خفی اليه يكون هو المؤثر او عليه يتوقف الاثر
ولما كان امر الكون محصورا بين وجود ومرتبة وتعذر اضافة الاثر الی الوجود وكذا تعين اضافته
الی المرتبه ومرتبة الوجود المطلق الالوهية فالها والی نسبها المعبر عنها بالاسماء تستند الآثار والمراتب

کما امور یحقق له غیر موجودة فی اعیانها فلا اثر الا الباطن و متی اضیف الظاهر لخصوصه و صحویة ادراکه
بعین الظاهر فی جعه فی الحقیقة الی امر باطن من ذلک الظاهر وفیه فاعرف و این تا شود رنسبت ظهور است نه
در ثبوت و تحقق شی من شی دیگر بدانکه کل ما هو ثابت للوجود للحق الواجب فهو ثابت له ازلاً وابداً وکذا کل
ما هو ثابت للممکن لکن کل واحد منهما مراة للآخر یظهر به احکامه فالمعرفة بالصفات والاحکام و النسب
والمراتب وظهورها للممکنات هی الحادثة بحدوث الممکنات لا ثبوتها وانتفائها لمن هی ثابتة له او منتفیة
عنه فانهم وصل اعظم الشبه والحجب التعددات الواقعة فی الوجود الواحد بموجب اثار الاعیان الثابتة
فیه فتوهم ان الاعیان ظهرت فی الوجود وبالوجود فانما ظهرت آثارها فی الوجود ولم تظهر هی ولا یظهر ابداً
فالظهور انما هو الوجود لکن بشرط التعدد مع آثار الاعیان فیه والبطون صفة ذاتیة للاعیان وللموجد
ایضا من حیث یعقل وحدته اگر وجود حق سبحانه وتعالی مرآت اعتبار کنی ظاهر در وی احکام
و آثار اعیانست نه اعیان بذاتها فانها ما شمت رائحة الوجود ونه وجود من حیث هو کما هو شان المراة
واگر اعیان را مرآت اعتبار کنی ظاهر در وی اسما و صفات و شیون و تجلیات وجود است یا وجود متعین
بحسب هذه الامور نه وجود من حیث هو ونه اعیان بما عرفت من شان المرآت پس وجود حقیقی و اعیان ثابته
هر دو را نگاه بگاه در مرتبه بطون اند و ظاهر با حکام و آثار اعیانند باعتبار اول و با اسما و صفات و شیون
و تجلیات وجود حق سبحانه وتعالی با وجود متعین بحسب هذه الامور باعتبار ثانی ممکن تنگنای عدم تاکشید
واجب بجلوه گاه عیان نا نهاده گام در حیرتم که این همه نقش غریب چیست بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام
هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر بر داشته ز جلوه احکام خویش کام باده نهان و جام نهان آمده پدید
در جام عکس باده و در باده عکس جام وصل و بعد از تنزل بمرتبه تعین ثانی تنزل است بمرتبه ارواح که از عالم
غیب و عالم امر و عالم علوی و عالم ملکوت گویند و آن عبارت از عالم است که اشارت حسی بدان راه نیابد
و از عالم خلق و عالم سفلی و عالم ملک نیز گویند فلا اقسم بما تبصرون اشارت بعالم امر و موجودات عالم امر
بر دو قسم اند قسمی آنند که بعالم اجسام بوجهی از وجوه تعلق ندارند بحسب تصرف و تدبیر و ایشان کروبیانند
و ایشان دو قسم اند قسمی آنند که از عالم و عالمیان هیچ وجه خبر ندارند سامولهٔ فی جلال الله و جماله متخیم
و ایشان را ملائکهٔ مهیمه خوانند و مصطفی صلی الله علیه وسلم از ایشان خبر چنین میدهد ان الله تعالی
ارضا بیضاء مشحونه خلقا مسیرة الشمس فیها ثلثون یوما هی مثل ایام الدنیا ثلثین مرة وهم لا یعلمون

ان الله یعصی فی الارض خلقا یعصونه وانهم لا یعلمون ان الله خلق آدم و ابلیس و قسمی دیگر آنند که اگرچه بعالم
اجسام تعلق ندارند و در شهود قیومیت شیفته و متحیر اند اما ایشان حجاب بارگاه الوهیت اند و وسایط
فیض ربوبیت و رئیس ایشان فرشته ایست که او را روح اعظم خوانند و در آنجا از وعظیم تر فرشته نیست
و باعتبار دیگر او را قلم اعلی خوانند که اول ما خلق الله العقل و این روح اعظم صلوات الله علیه در صف اول
از طایفه است و روح القدس که او را جبرئیل گویند در صف آخر و ما منا الا له مقام معلوم و قسم دیگر
آنند که بعالم اجسام تعلق دارند بتدبیر و تصرف و ایشان را روحانیان گویند و ایشان نیز بر دو قسم اند
قسمی روحانی اند که در سماویات تصرف میکنند و ایشان را اهل ملکوت اعلی خوانند و قسمی دیگر آنند
که در ارضیات تصرف میکنند و ایشان اهل ملکوت اسفل اند و چندین هزار از ایشان بر نوع انسان
موکلند و چندین هزار بر معادن و نبات و حیوان لا بل بر هر جزوی ملکی موکل است و در کلمات انبیا
علیهم السلام آمده که ان لکل شیء ملکا و از صاحب شریعت صلی الله علیه وسلم وارد شده است ینزل
مع کل قطرة ملک و اهل کشف چنین گویند که تا هفت فرشته نباشد برگی از شاخ بیرون نیاید هکذا جرت
سنت الله و لن تجد لسنة الله تبدیلا و همچنین در حدیث ذکر ملک الجبال و ملک الریح و ملک الرعد
و ملک البرق و ملک السحاب آمده است و تا جمال فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء نقاب بر نیندازد
این معنی بتحقیق نتوان دانست جسم را چون سایه دان و شخص را چون جان که سایه از شخص هرگز کی بود فرد
و تا موجودی نبود ملکوت جسم را خود وجودی متصور نشود و از اسرار بزرگ است و قل علی وجه الارض
من یحیط الفهم و همچنین ارواح ناری که ایشان را جن و شیاطین خوانند از جنس ملکوت اسفل اند و بعضی
از ایشان بر نوع انسان مسلط کرده اند و ابلیس سید و رئیس ایشانست و دانستن سر تسلط ایشان بر جنس
انس از شعب سر قدر است و بعضی از ایشان قابل تکلیف اند و مخاطب بوحی کما نطقت به الشریعة الحقة
و علی الجملة بیش اهل طریق و سادات تحقیق در حقیقت ماهیات ایشان اختلاف بسیار است و هر یکی از مقام
خود خبری داده اند و شرح آن دراز است و درین مختصر نگنجد اللهم ارنا الاشیاء کما هی و سددنا و اشغلنا بک عمن سواک
وصل و بعد از تنزل بمرتبه ارواح تنزل است بمرتبه مثال که واسطه است میان عالم ارواح و عالم اجسام
و جماعتی از علماء حکمت از عالم مثال خوانند و بلسان شرع برزخ گویند و از ایشان محققان تفصیلی است
بعضی از آن آنست قوی دماغ در ادراک آن شرط نیست و از اتصال متصل بجوانند و مقامات و عجایب آن

دربن عالمست وبعضی با قوی دماغی دراداك ان شرط نيست واز اخيال منفصل خوانند وتجسد ارواح وتروح
اجساد وتشخص اخلاق واعمال وظهور معانی بصور مناسب ومشاهدهٔ ذوات مجردات درصور اشباح جسمانی
همه دربن عالمست ومصطفی صلی الله عليه وسلم جبرائيل را عليه السلام بصورت دحيهٔ كلبی دربن عالم
ديدی وارواح كه شتگان از انبيا واوليا كه مشايخ درصور اشباح مشاهده ميكنند دربن عالم است وخضررا
عليه السلام دربن عالم می بينند وصوری كه درايينها وچيزهای صافی مينمايد همه از صور اين عالم است وهر موجودی
راكاينا ما كان صورتی دربن عالم می بينند كه مناسب اين عالم هست وحكم او شامل است جمله مراتب را
افلاك وغيرها واما النفوس الانسانية الكاملة ليضا يتشاكون وهذا العالم باشكال غير اشكالهم المحسوسة و
هم فی دار الدنيا ويظهرون بها على من يريدون الظهور عليه القوة انسلاخهم من ابدانهم وبعد انتقالهم الى الآخرة
ايضا لازدياد تلك القوة بارتفاع المانع البدنی وهولاء هم المسمون بالبدلاء وصل اعلم انه لما كان عالم
الارواح متقدما بالوجود والمرتبة على عالم الاجسام وكان الامداد الربانی الواصل الى الاجسام موقوفا على توسط
الارواح بينهما وبين الحق سبحانه وتعالى وتدبيرها اعنی تدبير الاجسام مفوض الى الارواح وتعذر الارتباط
بين الارواح والاجسام للمباينة الذاتية الثابتة بين المركب والبسيط فان الاجسام كلها مركبة والارواح
بسيطة ولا مناسبة بينهما فلا ارتباط ومالم يكن ارتباط لا يحصل تاثير ولا تاثر ولا امداد ولا استمداد
فلذلك خلق الله سبحانه عالم المثال برزخا جامعا بين عالم الارواح وعالم الاجسام ليصح ارتباط احد العالمين بالآخر
فيتأتی حصول التاثر والتاثير ووصول الامداد والتدبير وجعل المثال وخاصته بتجسد الارواح فی
مظاهرها المثالية المشار اليها بقوله تعالى فتمثل لها بشرا سويا والى عالم المثال يترقی المتروحون فی معارجهم
الروحانية الحاصلة بالانسلاخ من هذه الصور الطبيعية العنصرية واكتساب ارواحهم المظاهر الروحانية
وهكذا هو شان روح الانسان مع جسمه الطبيعی العنصری الذی يدبره ويشتمل عليه علما وعملا ما دام
لما كانت المباينة المشار اليها ثابتة بين روحه وبدنه وتعذر الارتباط الذی يتوقف عليه التدبير
ووصول المدد اليه خلق الله نفسه الحيوانية برزخا بين الروح المفارق والبدن فنفسه الحيوانية من حيث
انها قوة معقولة هی بسيطة فناسب الروح المفارق ومن حيث انها مشتملة بالذات على قوی مختلفة متكثرة
منبثة فی اقطار البدن متصرفة بتصرفات مختلفة ومحمولة ايضا فی البخار الضبابی الذی فی التجويف الايسر
من القلب الصنوبری تناسب المزاج المركب من العناصر فحصل الارتباط والتاثر والتاثير وتأتی

وصول المدد والتدبير وصل ثم اعلم ان العالم المثالی هو عالم روحانی من جوهر نورانی شبيه بالجوهر الجسمانی
فی كونه محسوسا مقداريا وبالجوهر المجرد العقلی فی كونه نورانيا وليس بجسم مركب مادی ولا جوهر مجرد
عقلی لانه برزخ وحد فاصل بينهما وكل ما هو برزخ بين الشيئين لابد وان يكون غيرهما بل له جهتان
يشبه بكل منهما ما يناسب عالمه اللهم الا ان يقال انه جسم نوری فی غاية ما يمكن من اللطافة فيكون
حدا فاصلا بين الجواهر المجردة اللطيفة وبين الجواهر الجسمانية المادية الكثيفة وان كان بعض من هذه
الاجسام ايضا الطف من البعض كالسماويات بالنسبة الى غيرها فليس بعالم عرضی كما زعم بعضهم
لزعمه ان الصور المثالية منفكة عن حقايقها كما زعم فی الصور العقلية والحق ان الحقايق الجوهرية موجودة
فی كل من العوالم الروحانية والعقلية والخيالية ولها صور بحسب عوالمها واحقيقته وحدة القوة الخيالية
التی للنفس الكلية المحيطة بجميع ما احاط به غيرها من القوی الخياليات محل ذلك العالم ومظهره وانما سمی
بالعالم المثالی لكونه مشتملا على صور ما فی العالم الجسمانی ولكونه اول مثال صوری لما فی الحضرة العلمية الالهية
من صور الاعيان والحقايق ويسمی ايضا بالخيال المنفصل لكونها شبيها بالخيال المتصل وليس معنوية
المعانی الممكنة ولا روح من الارواح الا وله صورة مثالية مطابقة بكمالاته والمثالات المقيدة
التی هی الخيالات متصلة بهذا العالم مستنيرة منه كالكوی والشبابيك التی يدخل منها الضوء فی البيت وكل
من الموجودات التی يدخل فی عالم الملك مثال مقيد كالخيال والعالم الانسانی سواء كان فلكا اوكوكبا
اوعنصرا اومعدنا اونباتا اوحيوانا غاية ما فی الباب انه فی الجمادات غير ظاهرة كظهوره فی الحيوانات قال
سبحانه وتعالى وان من شیء الا يسبح بحمده ولكن لا تفقهون تسبيحهم وقد جاء فی الخبر الصحيح ما يؤيد ذلك
من مشاهدة الحيوانات الامور التی لا يشاهدها من بنی آدم الا ارباب الكشف اكثر من ان يحصی وذلك
الشهود يمكن ان يكون فی العالم المثال المطلق ويمكن ان يكون فی المثال المقيد والله تعالى اعلم
وصل وعليك ان تعلم ان البرزخ الذی يكون الارواح فيها بعد المفارقة من النشاة الدنياوية هو
غير البرزخ الذی بين الارواح المجردة والاجسام لان مراتب تنزلات الوجود ومعارجه دورية والمرتبة التی
قبل النشاة الدنياوية هی من مراتب التنزلات ولها الاولية والتی بعدها من مراتب المعارج ولها الآخرية
وايضا الصور التی فی البرزخ الاخير انما هی صور الاعمال ونتيجة الافعال السابقة فی النشاة الدنياوية بخلاف
صور البرزخ الاول فلا يكون كل منهما عين الآخر لكنهما يشتركان فی كونهما عالما روحانيا

بجوهر انوارانيا غيرمادى مشتملا عن مثال صور العالم وقد صرح الشيخ رضى الله عنه فى الفتوحات ان هذا
البرزخ غير الاول ويسمى الاول بالغيب الامكانى والثانى بالغيب المحال لامكان ظهور ما فى الاول
فى الشهادة وامتناع رجوع ما فى الثانى اليها الا فى الآخرة وقيل من يكاشف به بخلاف الاول ولذلك
يشاهد كثير منا البرزخ الاول فعلم ما يقع فى العالم من الحوادث ولا تقدر على مكاشفة احوال الموتى والله
هو العليم الخبير وصل وبعد از تنزل بمرتبه مثال تنزل است بمرتبهٔ اجسام وآن بر دو قسم است علويات
وسفليات اما علويات جون عرش وكرسى وسموات سبع وثوابت وسيارات وباتفاق اهل كشف عرش
وكرسى را طبيعى كويند نه عنصرى واصلا قابل كون وفساد وفنا وزوال نيستند جه سطح كرسى زمين بهشت است
وعرش سقف بهشت جنانكه صريح حديث نبوى صحيح ودلالت نص قرآن عزيز بآن ناطق است وديكر
سموات قابل فساد وخرق والتيام اند واما سفليات جون بسايط عنصريات وآثار علوى مانند رعد وبرق
وابر وباران ومركبات جون معادن ونبات وحيوان وبدن انسان كه اشرف عالم عناصر است وعموم وخصوص
در ادراك اكثر اين اجسام مشتركند واما حقايق ملكوت جز خواص را بر آن اطلاع نبود وهمجنين عوالم ديكر
كه توابع عالم اجسام اند جون حركت وسكون وثقل وخفت ولطافت وكثافت والوان واضوا واصوات
وروايح وانواع واصناف آن وهم اين قبيل عالم ديكر است كه تابع عالم ارواح است وصل ظهور الوجود
فى عالم الارواح اتم من ظهوره فى عالم المعانى ثم عالم المثال ثم عالم الاجسام وفى هذا العالم ثم ظهور الوجود وتعلم
ارادة بتمامية ظهور الوجود واكمليته فى المرتبة الاخيرة اما يكون مدركا على سبيل الاجمال و
معقولا على سبيل التفصيل متخيلا او موهوما ومحسوسا بالحواس الظاهرة فان خواص الوجود وآثاره يكون
فيه اكثر واكمل فما لا يكون مدركا بجميع هذه الوجوه على ان من البين ان الانية المدركة المتصرفة فى
المرتبة الاخيرة مدركة بجميع هذه الادراكات بخلاف الانية المدركة المتصرفة فى المراتب الباقية
التى هى فوق هذه المرتبة والانسان المتكمل لا يكون كماله الا بان يحصل له ملكات هذه الادراكات
فى مراتبها ولا يكون الادراك الحسى وما يلزمه من القيود الحاصلة له مانعا لساير الضروب الباقية
لما كانت الهوية الواحدة بالوحدة الحقيقية احكام الوحدة فيها غالبة على احكام الكثرة
بل كانت احكام الكثرة منمحية بمقتضى القهر الاحدى فى مقام الجمع المعنوى ثم ظهرت فى مظاهر متفرقة
غير جامعة من مظاهر هذه العوالم العينية على سبيل التفصيل والتفريق بحيث غلبة الكثرة فى احكامها

على احكام الوحدة وتخفى هناك اى الوحدة بحسب اقتضاء التفريق الفعلى والتفصيل العينى ارادت ان يظهر ذاته فى
مظهر كامل يتضمن ساير المظاهر النورية والمجالى الظلية ويشتمل على جميع الحقايق السرية والجهرية ويحتوى على
جملة الدقايق البطنية والظهرية فان تلك الهوية الواحدة لذاتها انما تدرك ذاتها فى ذاتها لذاتها ادراك غير
زايد على ذاتها ولا متميز عنها لا فى التعقل ولا فى الواقع وهكذا تدرك صفاتها واسمائها نسبا ذاتية غيبية
غير ظاهرة الآثار ولا متميزة الاعيان بعضها على بعض ثم انها لا ظهرت بحسب الارادات المحضة والاستعدادات
المختلفة والوسايط المتعددة منفصلة فى المظاهر المتفرقة من مظاهر هذه العوالم المذكورة لم تدرك ذاتها حقيقتها
من حيث هى جامعة بجميع الكمالات العينية وساير الصفات والاسماء الالهية فان ظهورها فى كل مظهر
وتجلى معين انما يكون بحسب ذلك المظهر غير الاتم ظهور الحق سبحانه فى العالم الروحانى ليس كظهوره فى العالم
الجسمانى فانه فى الاول بسيط فعلى نورانى وثانى فى ظلمات انفعالى تركيبى ما انبعث ايضا ثانيا ارادتها الى المظهر الكلى
والكون الجامع الحاضر للامر الالهى وهو الانسان الكامل فانه الجامع بين مظهرية الذات المطلقة وبين مظهرية
الاسماء والصفات والافعال بما فى نشأته الكلية من الجمعية والاعتدال وبما فى مظهريته من السعة والكمال
وهو الجامع ايضا بين الحقايق الامكانية والصفات الخلقية فهو جامع بين مرتبتى الجمع والتفصيل محيط بجميع ما فى
سلسلة الوجود ليظهر فيه بحسبه ويدرك ذاته بحسب ما ذكرنا من الحيثية الشريفة الجامعة والجهة الكاملة وصل
الحقيقة الانسانية الكمالية حاضرة لجميع المظاهر فى كل المراتب فان المرتبة الاولى اعنى التعين الاول يوجد
فيها العلم بالذات وساير الصفات والتعينات والماهيات علما اجماليا غير تفصيلى وفى المرتبة الثانية اعنى التعين
الاول يوجد فيها العلم بالجميع علما تفصيلا وفى ساير المراتب اعنى المرتبة الروحانية والمثالية والحسية توجد تلك
المعانى وجودا عينيا تفصيليا وفى المرتبة الانسانية الكمالية يوجد جميع ما فى هذه المراتب لاشتمالها عليها مع
اشتمالها على معنى الاحدية الجمعية الحقيقية الكمالية التى لا يتصور الزيادة عليها من جهة التمام والكمال
فظهر ان الصلوة الكاملة الالهية الظاهر بحسب جميع هذه المظاهر لا يمكن ظهورها من حيث هى كذلك الا فى هذا
المظهر وبهذا يندفع ما يقال لما كان حقيقة الحق وصورته الحقيقية هى الوجود المتعين بجميع التعينات وساير
الصفات والاضافات صح ان يكون مظهرها مجموع اجزاء العالم الكبير الواحد بالموضوع وبالهيئة الصورية الا
جتماعية المتالفة مثل مجموع الانسان المتالف من النفس المجردة والقوى الحساسة والبدن المادى وصل آنكه
مركب است از جميع عوالم وكمل موجودات است وپيش اهل بصيرت ميان او وميان حق غير سلطان هيج قاطع

نیست ومقصود از همه اخفا اوست الا مقربان ملاء اعلی که مستثنی اند و سر لولاک لما خلقت الافلاک در حق سید
المرسلین صلوات الله علیه وعند ذوی البصایر والتحقیق مقرر است وتخصیص او بدین معانی از برای آنست که باتفاق
اهل کشف وعطا مشاهده او اکمل اولین واخرین واکننده مطلق اهل معرفت محبوبان جنب از لند کنت کنزا
مخفیا فاحببت ان اعرف ﺳ یقین میدان که ماچندین عجایب ● برای یکدل بینا نهادیم ● فرستادیم آدم بصحرا
جمال خویش بر صحرا نهادیم وصل مرتبهٔ انسان کامل عبارتست از جمع جمیع مراتب الهیه وکونیه از عقول
ونفوس کلیه وجزئیه ومراتب طبیعت تا آخر تنزلات وجود واین مرتبه را مرتبهٔ عمائیه خوانند از برای مشابهت
این مرتبه بمرتبهٔ الهیه وفرق میان این دو مرتبه بربوبیت ومربوبیت است ولهذا سزاوار خلافت حق ومظهر
ومظهر اسما وصفات جناب مطلق اوست نو ﺳ تو بقیمت ورای دو جهانی ● چکنم قدر خود نمیدانی
فالانسان الکامل هو خلیفة الحق سبحانه وتعالی وهو الذی یظهر فیه الکل من حیث هو کل وظهور الکل
من حیث هو کل لا یکون الا فی الکل ولکن الکل له ثلث مراتب الاولی مرتبة جمع الجمع الاحدیة وهی الحقیقة الالهیة
الانسانیة التی حوی آدم علیها والثانیة صورة التفصیل الالهی الانسانی اعنی العالم بشرط وجود الانسان الکامل فیه
والثالث صورة احدیة جمع الجمع الانسانی الکمالی وظهور الکل مرتبة جمع الجمع الاحدی الجمعی لا التفصیلی فی
له مرتبة الاجمال وظهور الکل فی المرتبة التفصیلیة زمانی والکل ظاهر فیها بالکل فی الکل لا فی الکل
واحد وظهور الکل مرتبة صورة احدیة جمع الجمع الانسانی ظهور کل جامع بالقوة دفعة وبالفعل فی کل
زمان بالتدریج کما قال الترجم شعر تجمعت فی فواده همم ● ملاء فواد الزمان احداها ● فان اتی دمده بارزته
اوسع من ذا الزمان ابداسنا وصل تعین اول مرتبهٔ جمع واجمال است واین جمع واجمال را تفرقه وتفصیل
نسبیست که او را تعین ثانی خوانند واین تفرقه وتفصیل با جمع واجمالیست که او را قلم اعلی خوانند واین جمع
واجمال را تفرقه وتفصیلیست که او را لوح محفوظ خوانند بما اشتمل علیه من الارواح والملائکه واین تفرقه
وتفصیل را جمعی واجمالیست واین عین هیولی است واین جمع واجمال را تفرقه وتفصیلیست که عبارت از عرش
وکرسی وجمیع صور مثالیه است واین تفرقه وتفصیل را جمع واجمالیست که از او عنصر اعظم خوانند وتفرقه وتفصیل او
جمعی حقیقی واجمالی غایبی است که آن صورت آدم است علیه السلام وتفرقه وتفصیل او من حیث کلیات
ماکان معناه وصورها بحاله انما کان حقایق الخلفاء والکمل وصور جمعیة الجمع واحدیة جمع
تفرقهم الکلیة وجملة تفصیلهم الحقیقی با بجهم وشتوعهم انما کانت الصورة المحمدیة الاکملیة او

او معناه حقیقة الاجمعیة وتفرقه وتفصیل این احدیت جمیع حقایق کمل وخلفا واقطاب وابدال است ومن کان
تحت حیطة کل واحد منهم من هذه الامة المحمدیة وصل ان تقریر این معانی وتمهید این مبانی وبیان
مراتب وحضرات وشرح درجات بعضی از اسما وصفات وذکر تنزلات وجود تا آخر انواع عالم شهود چون آفتاب روشن
میگردد ﺳ کین مختلفات جمله از یک اصلست ● وین جمله بحکم بها از آن بیچونست ● حضرت مولوی قدس
الله تعالی سره میفرماید ● کاروان غیب می آید بعین ● لیک از این زشتان همی آید نهان ● نغز رویان سوی زشتان کی روند
بلبل اندر گلستان آید همی ● پهلوی نرگس بروید یاسمن ● گل بغنچه خوش دهان آید همی ● این همه نغز است مقصود این بود
کان نهان در این جهان آید همی ● همچو روغن در میان جان شیر ● لا مکان اندر مکان آید همی ● همچو عقل اندر میان خون و پوست
بی نشان اندر نشان آید همی وصل از غیب مطلق تا آخر مرتبهٔ مظاهر حق یک وجود است که بحسب اختلاف
تجلیات وتعینات مسمی بمراتب وحضرات گشته است واین تعینات اعتبارات محضه واضافات صرفه است چنانکه
اگر واحد را ربع اربعه وثلث ثلثه ونصف اثنین گویند از نسب واضافات قادح در واحدیت او نیست همچنین
اطلاق اسما مراتب وحضرات باعتبار تجلیات وتعینات بر ذات رفیع الدرجات مانع احدیت او نیست ﺳ
جز یکی نیست نقد این عالم ● بازبین وبعلتش مفروش ● کل این بلغ را توئی غنچه ● سر این کنج را توئی سرپوش
پرده بردار تا به بینی خوش ● دست با دوست کرده در آغوش ● آن شناسد حدیث این دل است ● که ازین باده کرده باشد نوش
موجب مباعدت ودوری سالک بغیر از این نیست وهمی وحکم اعتباری که حقیقت خود را بدان محفوف کرده
ومدارک خویش را بدان مغشی ساخته امری دیگر نیست ﺳ توهمت قدما ان لیلی تبرقعت ● وان لنا فی البین ما یمنع اللثما
فلاحت فلا والله ما ثم مانع ● سوی ان عینی کان عن حسنها اعمی ● معشوقه عیان بود نمیدانستم ● با ما بمیان بود نمیدانستم
گفتم بطلب مگر بجای برسم ● خود تفرقه آن بود نمیدانستم وصل لیس حالما یطلق علیه السوی والغیر الا کحال الامواج
علی البحر الزخار فان الموج لا شک انه غیر الماء عند الحادث وصورها وغفل عن البحر الزخار الذی یتموج بظهر من غیبه
الی الشهادة ومن باطنه الی الظاهر هذه الامواج یقول بالامتیاز بینهما ویثبت الغیب والسوی ومن نظر علی
البحر وعرف انها امواجها والامواج لا تحقق لها بانفسها قایل بانها اعدام ظهرت بالوجود فلیس عنده الا الحق
سبحانه وما سواه عدم یخیل انه موجود متحقق فوجوده خیال محض والمتحقق هو الحق لا غیر لذلک قال الجنید قدس سره
الآن کما کان عند سماع حدیث رسول الله صلی الله علیه وسلم کان الله ولم یکن معه شیء والله در الشیخ
مؤید الدین الجندی حیث قال البحر علی ما کان فی قدم ان الحوادث امواج وانهار لا یحجبنک اشکال تشکلها

عن تشكل فيما في استار ٭ موجهای که بحر هستی راست ٭ جمله مر آب را حباب بود ٭ گرچه آب و حباب باشد دو
درحقیقت حباب آب بود ٭ بس ازین روی هستی اشیا ٭ راست چون هستی سراب بود وصل الوجود العارض
للممکنات المخلوقة لیس بغیر للوجود الحق الباطن المجرد عن الاعیان والمظاهر بسبب اعتبارات کالظهور و
التعین والتعدد الحاصل بالافتراق وقبول حکم الاشتراک ونحو ذلک من النعوت التی تلحقه بواسطة التعلق
بالمظاهر فللوجود اعتباران احدهما من حیث کونه وجودا فحسب وهو الحق وانه من هذا الوجه لا کثرة فیه ولا ترکیب
ولا صفته ولا نعت ولا اسم ولا رسم ولا نسبة ولا حکم بل وجود بحت والاعتبار الاخر من حیث اقترانه بالممکنات
وشروق نوره علی اعیان الموجودات وهو سبحانه اذا اعتبر تعین وجوده مقیدا بالصفات اللازمة لکل متعین
من الاعیان الممکنة فان ذلک التعین والتشخص یسمی خلقا وسوی و ینضاف الیه سبحانه اذذاک کل وصف
ویسمی بکل اسم ویقبل کل حکم ویتقید بکل رسم ویدرک بکل مشعر من بصر وسمع وعقل وفهم
لحبیب تدلیسی باسم کل من تسمی ٭ فانا عن ذاک اکنی فصیح او معجمی ٭ لستاعنی رباب وهند ولیلی ٭ غیر
ما اعتبرته فهو الاسم والمسمی ٭ و ذلک لسریانه فی کل شیء بنوره الذاتی المقدس عن التجزی والانقسام والحلول
فی الارواح والاجسام ولکن کل ذلک متی احب وکیف شاء وهو فی کل وقت وحال قابل لهذین الحکمین المذکورین
المتضادین بذاته لا بامر زاید علیه اذا شاء ظهر فی کل صورة وان لم یشا لم ینضاف الیه صورة لا یقدح فی کمال
تعینه وتخصصه بالصور وانضافه بصفاتها فی کمال وجوده وعزته وقدسه ولا ینافی ظهوره فی الاشیاء
واظهار تعینه وتقیده بها وبا حکامها من حیث هو علوه واطلاقه عن کل القیود وغناه بذاته عن جمیع ماو صف
بالوجود بل هو سبحانه الجامع بین ما تماثل من الحقایق وتخالف من وجه فیا تالف وبین ما تنافر وتباین فتخالف
وصل حقیقة الحروف المتشکلة باشکال المختلفة فی اللفظ والخط وهی آیة مبصرة لمن تبصر دالة بالمماثلة
علی الوجود المطلق الذی هو اصل الوجودات المقیدة لا قید فیه ولا ظهور له الا فی ضمن وجود مقید وحقیقة
المقید هو المطلق مع قید ضمنه جمیع اجزاء الوجود وجود واحد ظاهر بسبب تعیناتها محتجب بها کظهور الالف
بالحروف واحتجابها باشکالها فمن کاشفه الله بحقیقة الوجود المطلق اغناه عن تعلم حقایق الحروف
بعد ما ارا حقیقة الالف وللشیخ عز الملة والدین محمود الکاشی شارح القصیدة الفارضیة رحمه الله فی
هذا المعنی ٭ دل گفت مرا علم لدنی هوس است ٭ تعلیم کن گرت بدین دست رس است ٭ گفتم که الف گفت دگر گفتم هیچ
در خانه اگر کس است یک حرف بس است ٭ وکما ان فی الحروف سر التوحید واحتجاب الوحدة بالکثرة فذلک

فی الاعداد لان العدد هو الواحد المحتجب بلباس العدد الاتری ان العدد ملیتم من مادة هی الواحد وصورة هی
الواحدة اما کون مادیة من الوجدان فلا ریب فیه واما وحدة صورته فلان کل عدد واحد من جنسه
کالاثنین والثلثة والاربعة کل منها فرد من افراد العدد احد محتجب بلباس العدد عن نظر القاصرین کیلا
یحظی برؤیته الا نظار ارباب البصیرة النافذة عن حجاف بردة الحکمة وللشیخ المذکور ایضا
کثرت چون یک درنگری عین وحدت است ٭ ما را شکی نماند درین گر ترا شکست ٭ در هر عدد ز روی حقیقت چو بنگری
گر صورتش دو بینی و گر ماده یکیست وصل کل بالاتحریت الجهات وکان فی قوته ان یظهر فی الاحیان
نظهر بنفسه او توقف ظهوره علی شرط او شروط عارضه وخارجة عنه ثم اقتضی ذلک الظهور واستلزم انضیاف
وصف او اوصاف الیه لیس شیء منها تقتضیه لذاته فان لا ینبغی ان ینبغی عند تلک الاوصاف مطلقا
وینزه عنها تستعبد تحققه وتستنکر ولا ان یثبت له ایضا مطلقا ویسترسل فی اضافتها الیه بل هی ثابتة
له بشرط او شرط منتفیة عنه ایضا کذلک وهی له فی الحالتین وعلی کل التقدیرین اوصاف کمال لا
نقض لفضیلة الکمال المستوعب والحیطة والسعة التامة مع فرط النزاهة والبساطة ولا ینافی غیره
مما یوصف بتلک الاوصاف التی یطلق علیها لسان الذم او کلها ولا فی محمدة فان نسبته تلک الاوصاف
واضافتها الی الذات شانها ما ذکرنا یخالف نسبتها الی ما یغایرها من الذوات والشروط اللازمة لتلک الا صاف
یتعذر وجدانها فی المقیس علیه وهذا الامر شایع فی کل ما یتحیز سواء کان تحققه بنفسه کالحق سبحانه
وتعالی او بغیره کالارواح الملکیة وهذه قاعدة من عرفها او کشف له عن سرها عرف سر الآیات والاخبار
التی توهم التشبیه عن عند اهل العقول الضعیفة واطلع علی المراد منها فسلم من ورطتی التاویل والتشبیه وعاین
الامر کما ذکر مع کمال التنزیه وصل نور وجود حق سبحانه وتعالی ولله المثل الاعلی بمثابه نور محسوس است
وحقایق واعیان ثابته بمنزله زجاجهای متنوعه متلونه وتنوعات ظهور حق سبحانه وتعالی درین حقایق واعیان
چون الوان مختلفه همچنانکه نماینده الوان نور بحسب الوان زجاج است که حجاب اوست وفی نفس الامر او را لونی
نیست تا اگر زجاج صافی است سفید نور در وی صافی و سفید نماید و اگر زجاج کدرست و ملون نور در وی
کدر و ملون نماید مع ان النور فی حد ذاته واحد بسیط محیط لیس له لون ولا شکل همچنین نور وجود حق
سبحانه وتعالی با هر یک از حقایق و اعیان ظهوریست اگر آن حقیقت و عین قریبست ببساطت و نوریت و صفا
چون اعیان عقول و نفوس مجرده نور وجود در ان مظهر در غایت صفا و نوریت و بساطت نماید و اگر بعید است

چون اعیان جسمانیات نور وجود دران مظهر در غایت کثافت نماید با آنکه فی نفسه نه کثیف است ونه لطیف
بس اوست تعالی وتقدس که واحد حقیقی است منزه از صورت وصفت ولون وشکل در حضرت احدیت وا
اوست که در مظاهر متکثره بصور مختلفه ظهور کرده بحسب اسما وصفات وبتجلی اسما وصفاتی وافعالی خود را
بر خود جلوه داده وهذا بعینه کما انک لو قلت ان النور اخضر لخضرة الزجاج صدقت وشاهدک الحس وان قلت لیس
باخضر ولا ذی لون بما اعطاه لک الدلیل صدقت النظر العقلی الصحیح ~ اعیان همه شیشهای گوناگون بود •
کافتاد بدان پرتو خورشید وجود • هر شیشه که بود سرخ یا زرد وکبود • خورشید دران هم بهمان رنگ نمود •
وصل المسماة موجودات تعینات شیونه سبحانه وتعالی وهو ذو الشیون فحقایق الاسماء والاعیان
عین شئونه التی لم یتمیز عنه الا بمجرد تعینها منه من حیث هو غیر متعین والوجود المنسوب الیهما عبارة عن
عن خصوصیاتها المستجنة فی غیب هویته ما لا موجب لتلک الخصوصیات لامتناع مجعولیة ولا یظهر تعددها
الا بتنوعات ظهوره لان تنوعات ظهور ذاته فی کل منها هو المظهر لاعیانها لیعرف البعض منها من حیث
تمیزه البعض ومن ای وجه یتحد فلا یغایره وان اید تمییز فیسمی غیرا وسوی وان شئت فقل کان ذلک لیشهد
هو خصوصیات ذاته فی کل شان من شئونه ومثال القلب فی الشیون ولله المثل الاعلی تقلب الواحد فی
المراتب الاعداد لاظهار اعیانها ولاظهار عینه من حیثها فاوجد الواحد العدد وفصل العدد الواحد بمعنی
ان ظهوره فی کل مرتبة فما نسمیه فی حق الحق شانا کما اخبر سبحانه عن نفسه یخالف ظهوره فی المرتبة الاخری
ویتبع کل ظهور من حیثیته کل شان من الاسماء والاوصاف والاحوال والاحکام بعد ارسخه ذلک الشان
وتقدمه علی غیره من الشیون وکل ما یری ویدرک بای نوع کان من الانواع الادراک فهو حق ظاهر بحسب شان
من شیونه القاضیة بتنوعه وتعدده ظاهرا من حیث المدارک التی هی احکام تلک الشیون مع کمال احدیته
فی نفسه اعنی الاحدیة التی هی منبع لکل وحدة وکثرة وبساطة وترکیب وظهور وبطون وللواحد منهم قدس الله
اسرارهم ~ در باغ اگر چه لاله خوش بو بود • سرو وسمن ونسترن خوشبو بود • در بحر اگر چه موج تو بر تو بود
چون نیک بدیدم آن همه خود او بود **وصل** اعلم ان الوجود کما انه من حیث حقیقته واحد غیر
منقسم فکذلک من حیث صورته هو واحد صمت ما التواصل المتعددة لهذه الصورة العامة الوجودیة المشار الیه
المشهودة الکل معان مجردة یظهر اثرها لاعینها والظاهر العین لیس الا صورة واحدة وطلسة واحدة لا یحکم علیها
با الانقسام الا من حیث احکام هذه المعانی المحدثة للتمیین والمظهرة للتعدد فی الامر الواحد الغیر المنقسم

قد اتاه انقسام تجزیه وتبعیض فالوجود رق واحد منشور والفواصل برازخ معقوله ذات احکام مشهوده بعینها
وهذه الفواصل البرزخیة هی الشیون الالهیة وهی علی قسمین تابعة ومتبوعة والمتبوعة علی قسمین متبوعة
تامة المحیطة وغیر تامة فالتابعة اعیان العالم والمتبوعة التی لست طائفة الاحاطة هی اجناس العلم واصوله و
ارکانه وان شئت سمیتها الاسماء التالیة التفصیلیة وانت صادق والمتبوعة التامة المحیطة والحکم اسمها
الحق وصفاته وفی التحقیق الاوضح فالجمیع شیونه واسماء شیونه واسماء من حیث هو ذو شان او ذو شیون
وتسمیه واحدا هو باعتبار معقولیة تعینه الاول بالحال الوجودی بالنسبه الیه اذ ذاک الا بالنسبة الیه
من حیث تعین ظهوره فی شان من شیونه وتسمیته ذاتا هو باعتبار ظهوره فی حاله من احواله التی
یستلزم تبعیة الاحوال الباقیة لها واحواله وان کانت کما قلنا بعضها تابعة وبعضها متبوعة وحاکمه
ومحکومه فان کلا منها من وجه له الکل بل هو عینه وتسمیة الاهو باعتبار تعینه فی شانه الحاکم فیه علی شیونه
القابلة منه احکامه وآثاره وتسمیة الرحمن عبارة عن انبساط وجوده المطلق علی شیون الظاهر بظهوره فان
الرحمة نفس الوجود والرحمن الحق من کونه وجودا منبسطا علی کل ما ظهر به ومن حیث کونه ایضا باعتبار وجوده له
کمال القبول لکل حکم فی کل وقت بحسب کل مرتبة وحاکم علی کل وتسمیته رحیما هو من کونه وجودا
مخصصا ومخصصا لا انه خص بالرحمة العامة کل موجود ثم تخصیصه مظهوره سبحانه من حیث الحال المستلزمة
الاشتراک علی الاحکام المتصلة من بعضها بالبعض تبعیة ومتبوعیة وتاثیرا وتاثرا کما قلنا واجتماعا
وافتراقا یتناسب ویتباین واتحاد واشتراک یسمی علما وهو من تلک الحیثیة وباعتبار کونه مدرکا نفسه وما انطوت
علیه فی کل حال وبحسبه سمی بنفسه عالما والسریان الذاتی الشرطی من حیث التنزه عن الغیبة والحجبة ودوام الاثار
المتعدی حکمه الی سایر الشیون یسمی حیوة وهی الحی بهذا الاعتبار والمیل المتصل من بعض الشیون سر الارتباط
لشیون اخر یوجب حکم للمناسبة الثابتة فی البین المرجحة تغلیط بعض الشیون علی البعض واظهار التخصیص
الثابت فی الحالة المسماة علما بتقدم ظهور بعض الشیون علی البعض یسمی ارادة وهو من حیثها یکون مریدا والحال
التی من حیثها یظهر اثره فی احواله بترتیب تفصیله التخصیص المذکور والنسب المتفرعة عن کل حال منها یسمی
قدره وهو من حیثها یکون قادرا وانتظم امر الوجود وارتبط وذهو الباطل وسقه وها قد فتح لک باب لا یلجه
ولا یطرقه الا النادر من اهل العنایة الکبری فان کنت ممن یستحق مثل هذا الفتح فاتح بهذا المجمل مفصله وکن
وکیلتک لله فمن کان لله کان الله له ~ بر طالب خیر پوشیده نماند که عمده حفظ مقالات ارباب توحید

و تخیل معانی آن اکتفا کردن و از مرتبه از مراتب کمال شمردن غایت خسران و نهایت حرمانست
علمی که در آن خون جگر باید خورد ■ حیف از ادب کتاب کی دارد سود ■ نه هرکه از مشاهدات صوفیه تعبیر کند
صوفی مشاهد باشد و نه هرکه از معارف ارباب توحید دم زند عارف موحد گردد ■ این همه گفت و گوی توحید است
راه وحدت بترک تجرید است ■ نی وحدت مجوس ایت ■ از شراب ای پسر که شد سیر لب ■ نی وحدت آنکه از عامی
زان چه خیزد بغیر بدنامی ■ و رضوان الله علی الشیخ الربانی وحد الدین کرمانی حیث قال ■
اسرار حقیقت نشود حل بسوال ■ نه نیز بدر باختن حشمت و مال ■ تا دیده و دل خون نکنی پنجه سال ■ هرگز ندهند راهت از قال بحال
بس بنا برین واجب آید نقل کلمات قدسیه ارباب مواجید در بیان مراتب توحید تا کاذب از صادق جدا شود
و مقلد از محقق ممتاز گردد و هرکس بواسطهٔ گفت و گوی این سخنان و بنداراد ادراک معانی بخود گمان کمال نبرد
و خود را از زمرهٔ ارباب توحید نشمرد ■ وصل ■ قال صاحب ترجمة العوارف قدس الله تعالی روحه توحید را
چهار مرتبه است اول توحید ایمانی دوم توحید علمی سیم توحید حالی چهارم توحید الهی اما توحید ایمانی
آنست که بنده بتفرد وصف الهیت و توحد استحقاق معبودیت حق سبحانه بمقتضای اشارت آیات و اخبار
تصدیق بدل و اقرار دهد بزبان و این توحید نتیجهٔ تصدیق مخبر و اعتقاد صدق خبر باشد و مستفاد بود
از ظاهر علم و تمسک بدان خلاص از شرک جلی و انخراط در سلک اسلام فایده دهد و متصوفه بحکم صورت
ایمان با عموم مؤمنان درین توحید مشارکت کنند و بدیگر مراتب متفرد و مخصوص و اما توحید علمی مستفاد
از باطن علم که آن را علم الیقین خوانند و آن چنان بود که بنده در بدایت طریق تصوف از سر یقین بداند که موجود
حقیقی و مؤثر مطلق نیست الا خداوند عز و جل جلاله و جملهٔ ذوات و صفات و افعال را در ذات و صفات و
افعال او محو و ناچیز داند هر ذاتی را فروغ از نور مطلق شناسد و هر صفتی را پرتوی از نور صفت مطلق داند چنانکه
هرکجا علمی و قدرتی و ارادتی و سمعی و بصری یابد آن را اثری از آثار علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر الهی داند
و علی هذا در جمیع صفات و افعال و این مرتبه از اوایل مراتب توحید اهل خصوص و متصوفه است و مقدمهٔ
آن با ساقهٔ توحید عام پیوسته و مشابه این مرتبه مرتبه ایست که کوته نظران آن را توحید علمی خوانند و نه توحید
علمی بود بلکه توحیدی باشد رسمی ساقط از درجه اعتبار و آن چنان باشد که شخصی از سر ذکاوت و فطنت بطریق
مطالعه یا استماع تصوری کند از معنی توحید و رسمی از صورت علم توحید در ضمیر او مترسم گردد و از آنجا در
اثنای بحث و مناظره گاه گاه سخنی بی مغز گوید چنانکه از حال توحید هیچ در و اثر نباشد و توحید علمی اگرچه

فرود مرتبه توحید حالی است ولیکن آن توحید حالی منتهی با آن همراه بود و مزاجه من تسنیم عینا یشرب بها
المقربون وصف شراب این توحید است و ازین جهت صاحب آن بیشتر در ذوق و سرور بود تباشیر منح حالی بعضی
از ظلمات رسوم او مرتفع شود چنانکه در بعض تصاریف بمقتضای علم خود عمل کند و وجود اسباب که
روابط افعال الهی اند در میان نه بیند اما در اکثر احوال و اوقات بسبب بقایای ظلمت وجود از مقتضای علم
محجوب شود و بدین توجیه بعضی از شرک خفی بپرهیزد و اما توحید حالی آنست که حال توحید وصف لازم ذات موحد
گردد و جمله ظلمات رسوم وجود او الا اندک بقیه در غلبهٔ اشراق نور توحید متلاشی و مضمحل شود و نور علم
توحید در نور حال او مستتر و مندرج گردد بمثال اندراج نور کواکب در نور آفتاب فلما استبان الصبح ادرج ضوء
باسفاره اضواء نور الکواکب و درین مقام وجود موحد در مشاهدهٔ جمال واحد چنان مستغرق عین جمع
گردد که جز ذات و صفات واحد در نظر شهود او نیاید تا غایتی که این توحید را صفت واحد بیند نه صفت خود
و این دیدن را هم صفت او بیند و هستی او بدین طریق قطره وار در تصرف تلاطم امواج بحر توحید افتد و غرق
جمع شود و اشارت بدینجاست قول جنید قدس سره التوحید معنی یضمحل فیه الرسوم و یندرج فیه العلوم و یکون الله
کما لم یزل و قول ابن عطا رحمة الله التوحید نسیان التوحید فی مشاهدة جلال الواحد حتی یکون قیامه
بالواحد لا بالتوحید و منشأ این توحید نور مشاهده است و منشأ توحید علمی نور مراقبه است و بدین توحید
اکثر رسوم بشریت منتفی شود بمثال نور آفتاب که در غلبهٔ ظهور او بیشتر اجزاء ظلمت منتفی شود و اکثر
همچنان باقی ماند و جود بعضی از بقایای رسوم در توحید حالی آنست تا صدور ترتیب افعال و تهذیب اقوال از موحد
ممکن بود و بدین جهت در حال حیوة حق توحید چنانکه باید گذارده نشود و ازینجاست قول استاد ابو علی
دقاق رحمة الله التوحید غریم لا یقضی دینه و غریب لا یؤدی حقه و بدین توحید بیشتر از شرک خفی خیزد
و خلاص موحد آن را در حال حیوة از حقیقت توحید صرف که یکبارگی آثار رسوم وجود و متلاشی شود
وگاه گاه لمحه بمثال برقی خاطف لامع گردد فی الحال منطفی شود و بقایای رسوم دیگر باره معاودت کند
و درین حالت کلی بقایای شرک خفی مرتفع گردد و ورای این مرتبه در توحید آدمی را مرتبهٔ دیگر ممکن نیست
و اما توحید الهی آنست که حق سبحانه و تعالی در ازل آزال خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت
و نعت فردانیت منعوت و موصوف بود کان الله و لم یکن معه شیء و اکنون همچنان بر نعت ازلی واحد و
فرداست و الآن کما کان و تا ابد آباد هم بدین وصف بود کل شیء هالک الا وجهه نگفت یهلک تا معلوم

شود که وجود همه اشیا در وجود او محو و نیست و این حال مشاهده این حال بفرد از در حق محو با نیست و الا ارباب
بصایر و اصحاب مشاهدات که آن مضیق زمان و مکان خلاص یافته باشند این وعده در حق ایشان عین نقدست
یوم بر ونه بعیدا و نریه قریبا عزت فردانیت و قهر وحدانیت او خود غیر را در وجود مجال نگذارد و اینست حق توحید
و این توحیدست که از وصمت نقصان بری است و توحید ملایکه و آدمی بسبب نقصان وجود ناقص آمد و شیخ ابو
اسمعیل عبد الله انصاری قدس الله تعالی روحه درین معنی گفته است ما وحد الواحد من واحد
اذ کل من وحده جاحد ٭ توحید من ینطق عن نفسه عاریة ابطلها الواحد ٭ توحیده ایاه توحیده
ونعت من ینعته لاحد ٭ و در شرح منازل السایرین لشیخ کمال الدین عبد الرزاق الکاشی رحمه یعنی ما وحد الحق
تعالی حق توحیده احد اذ کل من وحده اثبت فعله ورسمه بتوحیده فقد جحد باثبات الغیر اذ لا توحید الا بنفی
الرسوم والآثار کلها توحید من ینطق عن نفسه عاریة اذ لا نعت فی الحضرة الاحدیة ولا نطق ولا رسم لشیء والنطق
والنعت یقتضیان الرسم وکلما یشم منه رائحة الوجود فهو للحق عاریة عند الغیر فیجب علیه رد ها الی مالکها
حتی یصح التوحید ویبقی الحق واحدا احدا فلذلک ابطل الواحد الحقیقی ملک العاریة التی هی ذلک التوحید مع
بقاء الرسم الغیر فانه باطل فی نفسه فی الحضرة الاحدیة توحیده ایاه توحیده ای توحید الحق ذاته بذاته هو توحید
الحقیقی ونعت من ینعته لاحد ای وصف یصفه هو انه مشترک جائر عن طریق الحق مایل عنه لانه اثبت النعت
ولا رسم لشیء فی الحضرة الاحدیة والالم یکن احدیة و اکنون چون بمدد توفیق الهی و تایید نامتناهی تقدیم
آنچه درین مقدمه واجب بود بوقوع پیوست و تصدیر آنچه درین دیباچه مناسب می نمود بحصول انجامید وقت
که در مقصود شروع کنیم و بشرح موعود رجوع نماییم والتکلان علی الملک المستعان ٭ انه ولی الاجابة و الا حسان
شیخ امام محقق و عالم راسخ مدقق مظهر حکم الهی مظهر اسرار نامتناهی محیی الملة والدین ابو عبد الله محمد بن
علی بن العربی الطائی الحاتمی الاندلسی رضی الله عنه و ارضاه و جعل الدرجات مثواه میفرماید بسم الله الرحمن الرحیم
فص حکمة الهیة فی کلمة آدمیة فص الشیء خلاصته و زبدته و فص الخاتم ما یزین به الخاتم و یکتب
علیه اسم صاحبه و قال ابن السکیت کل ملتقی عظمین فهو فص والحکمة هی العلم بحقایق الاشیاء و اوصافها
و احکامها علی ما هی علیه و بالاقوال والافعال الارادیة علی وجه تقتضی سدادها والالهیة اسم مرتبة
جامعة لمراتب الاسماء والصفات کلها پس فص حکمة الهیة عبارت بود از خلاصه علوم و معارفی که
متعلق باشد بمرتبه الوهیت یا خود عبارت بود از محل اشتغال آن علوم و معارف که دل انسان کامل است

قال الفص کانه قد انطوی علی قوتی حلقه الخاتم و اشتمل علی الاحدیة جمعها وکما انه یختم بما ینطبع فیه من
الصور و یعرب عن کلیتها وکما انه تابع لقالبه من الخاتم فی التربیع والتثلیث والتدویر وغیرها و مستتبع لما
یرد علیه کذلک قلب الانسان الکامل له الانطواء علی قوتی الوجوب والامکان والانطباق علی الاحدیة
جمعها وله ان یعرف ما یرد علیه من صور الحقایق و ینبی عن احدیته جمعها وکذلک له صورة تابعة لمزاج التشخص
کان له ان یستتبع تجلی الحق و یصوره بصورته علی ما نص علیه الشیخ رضی الله عنه فی الفص الشعیبی من فصوص
الحکم و میشاید که فص حکمة الهیة عبارت بود از احدیت جمع آن علوم و معارف مذکوره
بناء علی ان احدیة جمیع الاشیاء زبدتها و خلاصتها او علی ان الفص الذی هو ملتقی کل عظمین بمنزلة احدیة
جمعها فالحاصل ان خلاصة العلوم والمعارف المتعلقة بمرتبة الوهیة او المحل القابل لها او احدیة جمعها
متحققة فی کلمة آدمیة والمراد بالکلمة فی کل موضع من هذا الکتاب عن النبی المذکور فیه من حیث
خصوصیته وحظه المتعین له ولامته من الحق سبحانه وهی فی عرف التحقیق عبارة عن نسبة حرفیة من حروف
النفس الرحمانی پس برین تقدیر همه موجودات کلمات الله باشند کما قال سبحانه قل لو کان البحر
مدادا لکلمات ربی الآیة و موجودات را از آن سبب کلمات خوانند که شباهت دارد بکلمات لفظیه انسانیه
چه اعیان موجوده عبارتست از تعینات واقعه در نفس رحمانی که عبارت از انبساط وجود و امتداد اوست
بسبب مراوده و بمراتب چنانکه کلمات لفظیه عبارتست از تعینات واقعه در نفس انسانی بواسطه
مراود و بمخارج و فی کلام بعضهم ان الحقایق العلمیة ان کانت معتبرة لا باحوالها تسمی حروفا غیبیة
ومع احوالها کلمات غیبیة والحقایق الوجودیة ان کانت معتبرة لا باحوالها تسمی حروفا وجودیة
ومع احوالها کلمات وجودیة و حکمت الهیة از آن جهت تخصیص کرده شده بکلمه آدمیه که آدم علیه السلام
چون مخلوق بود از برای خلافت و مرتبه او جامع جمیع عالم که مظاهر اسماء الهیه اند پس آینه مرتبه الهیه
آمد و قابل ظهور همه اسما شد و غیر او را استعداد این مرتبه و قابلیت چنین ظهور نه و در حقیقت
مظهر اسم الله اوست کما قیل سبحان من اظهر ناسوته ٭ سر سنا لاهوته الثاقب ٭ ثم بدا فی خلقه ظاهرا
فی صورة الآکل والشارب ٭ اعلم ان الاسماء الالهیة الحسنی التی کلیاتها تسع وتسعون او الف و واحد
واما جزئیاتها فغیر محصورة لان الاسماء هی تعینات الالهیة فی حقایق الممکنات وهی غیر متناهیة لحد
تناهی الممکنات بلحظة یقتضی تلک الاسماء بذواتها وجود العالم روحا و مثالا و حسا لتکون

نطلب

مرايى لانوارها المكنونة ومجالى لاسرارها المخزونة لاعتبارها قال سبحانه كنت كنزا مخفيا الحديث وانما اسند
ذلك الطلب والاقتضاء الى الاسماء التى هى الذات نفسها لان الذات من حيث اطلاقها لا يضاف اليها حكم
ولا تتعين بوصف ولا رسم ليس نسبة الاقتضاء اليها اولى من نسبة اللااقتضاء لان كل ذلك يقضى بالتعين و
التقييد ولا شك ان تعقل كل تعين تقتضى لسبق اللاتعين عليه ثم اعلم ان ثبوت الكمال للحق سبحانه من جهتين
احدهما كماله من حيث الذات وهو عبارة عن ثبوت وجودها منها لا من غيرها فى عينيه فى وجودها وبقائها
ودوامها عما سواها والكمال الثانى فهو كمال التفصيلى للحق سبحانه من حيث اسمائها الحسنى وذلك انما
يكون بظهور اثار النسب المرتبية والحقايق الاسمائية ونفوذ احكامها فى عوالمها ومظاهرها كان الحق
الواجب فى كماله الذاتى وغناه الاحدى يرى ذاته فى ذاته رؤية ذاتية على ذاته ولا متميز عنها ويرى
اسماءه وصفاته ايضا نسبا ذاتية لها وشيونا غيبية مستهلكة الاحكام تحت قهر الاحدية غير ظاهرة الاثار
ولا متميزة الاعيان بعضها عن بعض لكنه شاء ان يظهرها من حيث كماله الاسماء ويراها فى مظاهرها متميز
الاعيان والاثار مما وجد من حيث الاسم الله العلم وبسط نوره الوجودى على الممكنات المعلومة فى الجلاء المتمم
فصار مظهرا تفصيليا لحقايق الاسماء ومحلى فرقانيا لصفات الاعتلاء لكنه كان بدون وجود آدم جسدا
مستوى ومن اجامعة لا الا روح فيه وبيان ذلك ان المقصود الاصلى والعلة الغائية من ايجاد العالم
ان يحصل كمال الجلاء والاستجلاء الذى هما عبارة عن ظهور ذاته سبحانه ورويته اياها فى كل شان سبق فى علمه الذا
ظهوره فيه متعينا بحسبه متنوعا بموجب حكمه فنظر كل فرد من افراد مجموع الامر كله بعبودة الجمع وو صفه
محكمه بحيث يضاهى كل شان من الشيون الشان الكلى الذى هو مفتاح مفاتح الغيب اعنى التعين
الاول فاذا لم يحصل الكمال المذكور على النحو المطلوب فى العالم لم يكن له سر وروح ولا شك ان ذلك لا يحصل
الا فى المظهر الاحدى الجمعى الكمالات الانسانى فالعالم من غير وجود الانسان فيه كمزاج معتدل
سوى لا روح فيه ومن شان الحكم الالهى انه ماسوى جسدا ولا عدل مزاجا الا وكمل اليه بنفخ الروح فيه فانبعث انبعا
ثا ارادتيا الى تكميل جسد العالم وجلاء ادم مرآة اى روح العالم وسره المطلوب منه فحيث لم يكن هذا الحكم مختصا بآدم
الى البشر عليه السلام بل يشاركه فيه اولاده الكاملون عمم الحكم وقال واعنى ادم وجود العالم الانسانى اى الحقيقة النوعية الا
نسانية الكمالية الموجودة فى ضمن اى فرد كان من افرادها وعلمه اى علم الله سبحانه ادم يعنى الانسان الكامل الاسماء كلها
علم ذوق ووجدان بان جعله جامعا لجميع الاسماء الالهية الفعلية الوجوبية وشمولا على

الصفات والنسب الربوبية فهو صاحب الوجود بربه عرش الله بقلبه حى عالم قدير متكلم سميع بصير وهكذا
جميع الاسماء وقال بعضهم فى قوله تعالى وعلم آدم الاسماء كلها اى ركب فى فطرته من كل اسم من اسمائه
لطيفة وهياه بتلك اللطايف المتحقق بكل الاسماء الجمالية والجلالية وعبر عنهما بيديه فقال لابليس ما منعك
ان تسجد لما خلقت بيدى وكل ما سواه مخلوق بيد واحدة لانه اما مظهر صفة الجمال كملائكة الرحمة والجلالة
كملائكة العذاب الشيطان اعلم انك لا تعرف الغايب الا بالشاهد ومعناه انه كلما سألت عن كيفيته فلا سبيل
الى تفهيمك الا ان تورد لك مثالا من شاهد تلك الظاهرة او الباطنة فى نفسك بالعقل واذا قلت كيف يكون
الاول عالما بنفسه فجوابك الثانى ان يقال كما تعلم انت نفسك تفهم الجواب واذا قلت كيف يعلم الاول
غيره فيقال كما تعلم انت غيرك فتفهم واذا قلت كيف يعلم بعلم واحد ببسط ساير المعلومات فيقال كما تعرف
جواب مسئلة دفعة واحدة من غير تفصيل ثم يتجلى بالتفصيل واذا قلت كيف يكون علمه بالشىء مبداء وجود ذلك
الشىء فيقال كما يقول بكون توهمك للسقوط عند الجزع عند المشى عليه مبداء السقوط واذا قلت كيف يعلم
الممكنات كلها فيقال تعلمها بالعلم باسبابها كما تعلم حرارة الهواء فى الصيف القابل بمعرفتك تحقيقا اسباب الحرارة
واذا قلت كيف يكون ابتهاجه لكماله وبهائه فيقال كما يكون ابتهاجك اذا كان لك كمال تتميز به عن الخلق
واستشعرت بذلك الكمال والمقصود انك لا تقدر ان تفهم شيئا عن الله تعالى الا بالمقايسة الى شىء فى نفسك
نعم تدرك فى نفسك اشياء يتفاوت فى النقصان والكمال فيعلم مع هذا ان ما فهمته فى حق الاول سبحانه اعلى
واشرف مما فهمته فى حق نفسك فيكون ذلك ايمانا بالغيب مجملا والا فتلك الزيادة التى توهمتها لا تعرف حقيقتها
لان مثال تلك الزيادة لا توجد فى حقك فاذا ان كان الاول سبحانه امر ليس له نظير فيك فلا سبيل لك الى فهمه
البتة وذلك هو ذاته هو فانه وجود بلا ماهية هو منبع كل وجود فاذا قلت كيف يكون وجود بلا ماهية فلا يمكن
ان يقرب اليك مثال من نفسك فلا يمكنك اذن ان تفهم حقيقة الوجود بلا ماهية وحقيقته وان الاول
سبحانه وخاصيته هو انه وجود بلا ماهية زايدة على الوجود لا بانيته وماهيته واحدة وهذا لا يظهر له فيما سواه
ماسواه جوهر او عرض وهو ليس بجوهر ولا عرض وهذا ايضا لا يتحققه للملائكة فانهم ايضا جواهر وجودها
غير ماهيتها وانما وجود بلا ماهية ليس الا الله تعالى فاذن لا يعرف الله الا الله وان انفاس متبركه ولدست اسم
حق تعالى چون آدمى را آفريد قابليت آتش داد که او را بشناسد بیرون از هر صفت بی پایان خود اندکی در وى تعبيه کرد تا
ازین اندک آن بسیار و بی نهایت را تواند فهم کردن چنانکه از مشک کندم انباری را واکنونه آن جوبرا

درظلمت

بینایی داده تا معلوم شود که بینایی چه چیز است و همچنین شنوایی و دانایی و قدرت الا ما لا نهایة له خلق الرحمن جو خلعت

نوشان ریخته بر سان نحست اندیشان نهاد کوهرها از صفات قدیم و علم بخداوند تا تو در خود صفات او بینی

منصفی باش ذات او بینی مجموعه طارکون هر ابنار آورده در دکان و در بازار اندکی آورده ند بسیار او همه را نا او در بیکبار

باشد انبارهای او بسیار بر وده هر یکی دو صد خروار نهاد ز هر یکی بطبله خویش قدر هر طبله یک تبه بیش کرچه در طبله ابو دانک

عاقلی زین بداند آن بی شک هست دکان حق تن انسان اندرون صفات الرحمن بس تو در خود به بین صفات کرچه اندک بود بدیدن آن

کرچه سلسنت آن صفات منیر کن زین قلیل سوی کثیر زین صفات قلیل ره سوی اصل مکن اندیشیان هر دو تفصیل داین دُره اکر دلداری

جون از و میرسد ترا یاری وانما علم الله سبحانه الانسان الکامل الاسماء الحسنی واودعها فیها فان الانسان الکامل

روح العالم کما سبق وان الروح هو مدبر البدن والمتصوف فیه مما یکون فیه من القوی الروحانیة والجسمانیة

وکذلک ای مثل ذلک المذکور من القوی الاسماء الالهیة للانسان الکامل یعنی انها لها بمنزلة تلک القوی الروحانیة والجسمانیة وکما ان

ان الروح یدبر البدن ویتصرف فیه بالقوی وکذلک الانسان الکامل یدبر امر العالم ویتصرف فیه بواسطة الاسماء

الالهیة اعلم ان کل حقیقة حقیقة من حقایق ذات الانسان الکامل ونشاته برزخ من حیث احدیة جمعها

بین حقیقة ما من حقایق بحر الوجوب وبین حقیقة مظهریة لها من حقایق بحر الامکان هی عرشها وتلک الحقیقة

الوجوبیة مستویة علیها فما ورد التجلی الکمالی الجمعی علی المظهر الکمالی الانسانی تلقاه بحقیقة الاحدیة

الجمعیة الکمالیة وسری سرهذه التجلی فی کل حقیقة من حقایق ذات الانسان الکامل ثم فاض نور التجلی منها

علی ما یناسبها من العالم فما وصلت الالاء والنعماء الواردة بالتجلی الرحمانی علی حقایق العالم الا بعد تعینه فی

الانسان الکامل بمزید صبغة لم تکن فی التجلی قبل تعینه فی مظهریة الانسان الکامل فحقایق العالم رعایا

له والله وهو خلیفة علیها وعلی الخلیفة رعایة رعایاه علی الوجه الانسب الالیق وفیه یتفاضل الخلایف بعضهم علی

بعض حق سبحانه وتعالی در آیینه دل انسان کامل که خلیفه اوست تجلی میکند وعکس انوار تجلیات از آیینه

دل او بر عالم فایض میکردد و بوصول آن فیض باقی میماند و تا این کامل در عالم باقیست استمداد میکند

انحو تجلیات ذاتیه ورحمت رحمانیه ورحیمیه بواسطه اسما و صفاتی که این موجودات مظاهر و مجالی آن

اوست بر عالم بدین استمداد و فیضان تجلیات محفوظ میماند مادام که این انسان کامل در روی هست بر هیچ معنی

از معانی از باطن بظاهر بیرون نیاید مکر بحکم او و هیچ چیز از ظاهر بباطن در نیاید مکر بامر او و اکرچه این کامل

در حال غلبه بشریت نداند فهو البرزخ بین البحرین والحاجز بین العالمین والیه الاشارة بقوله سبحانه

مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان آری جهان ز بلندی و پستی توئی ندانم که هر چه هستی توئی

سوال اکر کویند بیش از تحقیق و یقین این صورت آدمی عالم بود و دان افلاک ثابت و قایم بود و از عدم تعین

این صورت آدمی هیچ خللی و نقصی در عالم و دوران نبود بس ا قطب آن نباشد جواب کوییم هر چند جسد بود

اما معنی و حکما بود زیرا که جون بحکم واجبست ان اعرف مقصود از ایجاد عالم کمال پیدایی بود و کمال

پیدایی بر ظهور حقیقت جمعیت ذات اجمالا و تفصیلا موقوف بود و مظهر آن حقیقت جمعیت کماهی جز این صورت

عنصری انسانی نبود زیرا که هر چه غیر اوی نماید از افلاک و عناصر و مولدات و ما فوقها و ما تحتها هر یک صفتی

و حقیقتی و اسمی از حضرت جمعیت بیش نبودند ولهذا از حمل امانت مظهریت این کمال جمعیت و پیدایی همه

ابا کردند جنانکه فرموده انا عرضنا الامانة ای مظهریة هذه الجمعیة وکمال الظهور علی السموات ای عالم العلو والارض

ای ما سفل منه والجبال ای ما بینهما فابین ان یحملنها لعدم کمال القابلیة بغلبة حکم القید والحریة علیها وحملها الانسان ای بهذه

الصورة العنصریة لکمال القابلیة و جون بسبب حکمت و مصلحت عظیم کلی ایجاد عالم را بر تعین این صورت عنصری انسانی

تقدیم کردند قبله آن توجه ایجادی این صورت انسانی بود از جهت آنکه مقصد و مقصود او بود بس مدد و بقای

اجزاء عالم بیش از تعین این صورت بان کینونت او معنی و حکما در ان توجه ایجادی مضاف بود و جون در حس

متعین شد مر حفظ و مدد قیام و بقای عالم را باین صورت متصدی کشت و در مقام قطبیت و مرکزیت

واقع آمد ولهذا ای لکون العالم بمنزلة الجسد وکون الانسان الکامل بمثابة روحه قال ۷۰ فانه کمال الانسان

عبارة عن جسد و روح یدبره کذلک العالم عبارة عنهما مع انه اکبر منه صورة ولکن هذا القول انما یصح و

یصدق بوجود الانسان الکامل فیه ای فی العالم فانه لو لم یکن موجودا فیه کان کجسد ملقی لا روح فیه

ولا شک ان اطلاق الانسان علی الجسد الذی لا روح فیه لا یصح الا مجازا وکما یقال للعالم الانسان الکبیر

کذلک یقال للانسان العالم الصغیر وکل من هذین القولین انما یصح بحسب الصورة اما بحسب المرتبة فالعالم

هو الانسان الصغیر والانسان هو العالم الکبیر جمیع آنچه در عالم است مفصلا مندرج است در نشان

انسان مجملا بر انسان عالم صغیر مجمل است از روی صورت و عالم انسان کبیر مفصل اما از روی مرتبه انسان

عالم کبیر است و عالم انسان صغیر زیرا که خلیفه استعلا است بر مستخلف علیه ای آنکه تراست ملک اسکندری

از حرص مباش در تحیر درمی عالم همه در تست ولیکن از جهل بنداشته تو خویش را در عالم قال امیر المؤمنین

علی کرم الله وجهه دواک فیک وما تشعر وداءک منک وما تبصر فتزعم انک جرم صغیر

وفيك انطوى العالم الاكبر وانت الكتاب المبين الذى باحرفه يظهر المضمر كر تو آدم زادهٔ چون او نشين
جملهٔ ذرات را در خود ببين، چيست اندر خم كه اندر نهر نيست، چيست اندر خانه كاندر شهر نيست، اين جهان خم است ودل چون جوى آب
اين جهان خانه است ودل شهر عجيب، حضرت مولوى قدس سره از عالم بخم وخانه تعبير فرموده است واز دل انسان كامل بنهر وشهر
ودرين اشارتست بآنكه هرچه در عالم هست در نشات انسان هست ودر نشات انسان امرى هست كه در عالم
نيست وآن دو چيز است يكى آنك هريك از شون وصفات الهيه در مرتبهٔ انسان كامل بر نك همه بر آمده است و
باحكام همه منصبغ كشته مضاهيا للشان الكلى الذى هو تعين الاول كه مسبوق بيانه وديكر آنكه شون
وصفات در مرتبه جمعيت الهيه مجمل است وبالقوه ودر مظاهر متفرقه عالم مفصل بالفعل ونشاه انسان جامع است
بين الاجمال والتفصيل والقوة والفعل زيرا كه همه در وى دفعه مجمل است وبالقوه وعلى سبيل التدريج منفصل
وبالفعل خاطر يكى لطيف حل من نشود كان ازتو بروزكار ظاهر نشود محمل سخن اينست كه در عمر دراز تفصيل
كمالات تو آخر نشود **وكان الانسان** الكامل كتابا **مختصرا** مستجا من ام الكتاب التى هى عبارة عن الحضرة
الاحدية الجمعية الالهيه مشتملا على حقايقها الاسمائية الفعلية الوجوبية ومنطويا على رقايق نسب صفاتها
الربوبيه بحيث لا يشذ عنه شى منها سوى الوجوب الذاتى فانه لا قدم فيه للممكن الحادث والثلم قلب
الحقايق **لذلك** اى لكون الانسان مختصرا من الحضرة الالهيه مشتملا على ما فيها من حقايق الصفات والاسماء
اشتمالا احديا جمعيا **خصه** اى الله سبحانه الانسان **بالصورة** الالهيه اى جعل الصورة مخصوصة به بحسب الكمال
وان كان العالم ايضا على الصورة لان كلما الى الوحدة اقرب فاضافته الى الحق اولى وصورة الانسان صورة
الاحدية الجمعية وصورة العالم صورة التفصيلة **فقال** على لسان نبيه صلى الله عليه وسلم ان الله خلق آدم اى قدره اولا فى
العلم واوجده ثانيا فى العين على صورته الالهيه الكاملة وصفته الربوبية الشاملة وحيث احتمل ان يعود الضمير
فى صورته الى آدم كما ذهب اليه بعض ردفه بقوله **وفى رواية** اخرى على صورة الرحمن نصا لذلك الاحتمال ليكون نصا
فى مقصوده وفى رواية معانى الاخبار للشيخ ابى بكر بن اسحق رحمة الله عليه لا تقبحوا الوجوه فان ابن آدم
على صورة الرحمن وفى الصحيح انه صلى الله عليه وسلم قال فى وصيته بعض اصحاب فى الغزو اذا ذبحت
فاحسن الذبحة واذا قتلت فاحسن القتلة واجتنب الوجه فان الله خلق آدم على صورته قبل الصورة
بنى الهيه وذلك لا يصح الاعلى على الاجسام فمعنى الصورة الصفتية يعنى خلق آدم على صفة الله عز وجل
اى حيا عالما مريدا قادرا سميعا بصيرا متكلما ولما كان الحقيقة يظهر فى الخارج بالصورة اطلق الصورة

على الاسماء والصفات مجازا لان الحق سبحانه بها يظهر فى الخارج هذا باعتبار اهل الظاهر واما عند المحققين
فالصور عبارة عما لا يعقل الحقايق المجردة الغيبية ولا يظهر الا بها والصورة الالهية هو الموجود المتعين
اطلاق صورت بر ساير التعينات التى بها يكون مصدر الجميع الافعال الكمالية والاثار التحليه وقال بعضهم
اكر سايلى كويد كه الله تعالى چكونه توان كرد جواب كوييم كه بقول اهل ظاهر مجاز باشد نه بحقيقت كه نزد ايشان
اطلاق اسم صورت بر محسوسات حقيقت باشد وبر معقولات مجاز اما نزد اين طايفه چون عالم بجميع الروحانية
والجسمانية والجوهرية والعرضية صورت حضرت الهيه است تفصيلا وانسان كامل صورت اوست جمعا پس
اضافت صورت بحق حقيقت بود وبما سوى او مجاز از انكه لا وجود عندهم للسوى والله در من قال
پاى دارم كه جسم وجان صورت اوست چه جسم وچه جان هر دو جهان صورت اوست هر معنى خوب وصورت پاكيزه
كاندر نظر تو آيد آن صورت اوست ومن منقولات الحضرة المولوية وانفاسها القدسية بلسان الجمع
بهر طرف نكرى صورت مرا بينى اكر بخود نكرى ما بسوى آن سر وشو زاحول يكى بر دو چشم نيكو كن كه چشم بد بود امروز از ترك
بصورت بشرم هان غلط نكنى كه روح سخت لطيف است عشق سخت غيور فجعله اى جعل الله الانسان الكامل
العين المقصودة والغاية المطلوبة من الايجاد العالم وابقائه **كالنفس الناطقة** التى هى المقصودة من تسوية الجسد **الشخص الانسانى**
وتعديل مزاج الطبيعى الجسمانى مقصود كلى وغرض اصلى از آفرينش عالم وبيش بنى آدم است مشكوة تعينات نور
شهود ومرات تنوعات ظهور وجود دل پاك وفهم ادراك اوست ومنبع جميع علوم وادراكات احديه جمع
علم وادراك والحقيقة السارية فى الكل تدرك ذاتها بذاتها وما عدا ذاتها من لوازم ذاتها علما عيسا اجماليا
فى الانسان الكامل والكون الجامع المتضمن بساير المظاهر المشتمل على جملة المراتب ثم انها تدرك الامرين جميعا
فيه بعض التعينات والاسماء الالهية ادراكا عقليا تفضيلا على حسب ما فيه من القوابل وتدركها
ايضا بعض تعينات واسماء اخر ادراكا وهميا وخياليا على حسب ما فيه من قوابل اخر وتدرك ايضا بعض تعينات
واسماء اخر ادراكات حسية على حسب ما فيه من القوابل التى يتعلق بها تلك التعينات فهى انما تدرك الكل بالكل
حسب ما فيه من الكل ادراكا تاما كاملا لا مزيد عليه اصلا چون آدمى محل صفات كونى بصفات حقانى مبدل
شود وديده بصيرتش بنور وحدت مكحل كردد وبجميع قوى ومشاعر در جميع مجالى ومظاهر مشاهده جمال
حق وادراك وجود مطلق كند وثمرهٔ شجرهٔ آفرينش او جز بين دانش وبينش نيست آدمى ديده است باقى پوستست
ديد آن باشد كه ديد دوستست چونكه ديد دوست نبود كور به كر سليمانست اذوى مور به اى لان المقصود

من ايجاد العالم وابقايه الانسان الكامل كما ان المطلوب من تسوية الجسد النفس الناطقة
الباز يخرب اى بزوال الانسان الكامل وانتقاله عنها كما ان الجسد يبلى ويفنى بمفارقة النفس الناطقة عنه فانه
تعالى لا يتجلى على العالم الدنيوية الا بواسطة فعند انقطاعه ينقطع عنه الامداد الموجب لبقائه وجوده وكمالاته
فينتقل الدنيا عند انتقاله ويخرج ما فيها كان والمعانى والكمالات الاخرة قال رضى الله عنه فى كتابه المسمى
بالاسم الالهى بالاسم الربانى الا يرى ان الدنيا باقيه مادام هذا الانسان فيها والكاينات تتكون وتتحول
وتنسخ فاذا انتقل الى الدار الاخرى مارت هذه السماء مورا وسارت الجبال سيرا ودكت الارض دكا وانتثرت
الكواكب وكورت الشمس الى غير ذلك وفى كتاب التكوك الانسان الكامل اى ذهب صنوع الكامل الحقيقى
هو البرزخ بين الوجوب والامكان والمرآة الجامعة بين صفات القدم واحكامه وبين صفات الحدثان
وهو الواسطة بين الحق والخلق به ومن مرتبة يصل فيض الحق والمدد الذى هو سبب بقاء ما سوى الحق الى
العالم كله علوا وسفلا ولولاه من حيث برزخية التى لا تغاير الطرفين لم يقبل شئ من العالم المدد الالهى الوحدانى
لعدم المناسبة والارتباط ولم يصل اليه فكان يفنى وانه عمد السموات والارض ولهذا السر جلية من
مركز الارض التى هى صورة حضرة الجمع والاحدية ومنزل الخلافة الالهية الى الكرسى الكريم والعرش المجيد
المحيطين بالسموات والارض بحفظ نظامهما فبدل الارض غير الارض والسموات ولهذا نبه ايضا عليه السلام
على ما ذكرنا بقوله لا تقوم الساعة وفى الارض من يقول الله الله واكده بالتكرير يريد وفى الارض من يقول الله
قولا حقيقيا لانه لو اراد من يقول كلمة الله لم يوكدا بالتكرار ولا شك انه لا يذكر والله ذكرا حقيقيا وخصوصا
بهذا الاسم الجامع الاعظم المنعوت بجميع الاسماء الا الذى يعرف الحق المعرفة التامة واتم الخلق معرفة بالله
فى كل عصر خليفة الله وهو كامل ذلك العصر فكانه يقول صلى الله عليه وسلم لا يقوم الساعة ولا فى الارض
انسان كامل وهو المشار اليه بانه العمد المعنوى الماسك وان ست فقل السوك لاجله فاذا انتقل انشقت
وكورت الشمس وانكدرت النجوم وانتثرت وسيرت الجبال وزلزلة الارض مجاوزة القيمة ولولا ثبوته من حيث
مظهريته فى الجنة التى يحلها الكرسى والعرش المجيد لكان الحال فيهما كالحال فى الارض والسموات وانما
قدرت ثبوته بقولى من حيث مظهريته من اجل ما اطلعنى الله عليه من ان الجنة انسانا كاملا وانما يكون منه فى
الجنة ما يناسب الجنة وفى كل عالم ما يناسب ذلك العالم وما يستدعيه ذلك العالم من الحق من حيث فى ذلك
العالم من الانسان بل اقول ولو خلت جهنم منه لم تبق وبه استلات واليه الاشارة بتقديم كتاب المذكور

فى الحديث عند قوله عليه السلام ان جهنم لا تزال تقول هل من مزيد حتى يضع الجبار فيها قدمه فاذا وضع
الجبار فيها قدمه ينزوى بعضها الى بعض ويقول قط قط اى حسبى حسبى واضربت من جانب الحق ان القدم الموضوع
فى جهنم هو الباقى فى هذا العالم من صور الكمل فنا الموجبهم فى النشأة الجنانية وكنى عن ذلك الباقى
بالقدم لمناسبة شريفة لطيفة فان القدم من الانسان اخر اعضاء صورته وكذلك نفس صورة العنصرية
اخر اعضاء مطلق صورة الانسانية لان صور العالم بجمعها كالاعضاء لمطلق صور الحقيقة الانسانية
وهذه النشأة اخر صورة ظهرت بها الحقيقة الانسانية وبها قامت الصور كلها التى قلت انها كالاعضاء
ينتقل العالم منها الى الدار الاخرة اى من اجل الانسان او بسبب انتقاله لما سبق مادام كه انسان كامل در دنيا بود عالم
محفوظ وخزاين الهى مضبوط باشد وچون از اين عالم منتقل شود بآن عالم و از دنيا مفارقت كند و مقيم دار آخرت
گردد و در افراد انسان كسى نماند كه متصف بكمالات الهيه شود تا قايم مقام او گردد وحق تعالى در خزينه
دار خزاين خود گرداند هرچه در خزاين دنيا باشد از كمالات ومعانى بآن كامل از خزينه بيرون نهد و اين
بعض دنيوى لاحق گردد بآنچه در خزاين اخروى است وكار خزانه دارى وخلافت آخرت افتد التجليات
الالهية لاهل الاخرة انما هى بواسطة الكامل كما فى الدنيا والمعانى المفصلة لاهلها تتفرع من مرتبة
ومقام جمعه ابدا كما تفرع منه ازلا وما للكامل من الكمالات فى الاخرة لا يقاس على ماله من الكمالات
فى الدنيا الا كقياس نعم الاخرة على نعم الدنيا وقد جاء فى الخبر الصحيح الى الرحمة مايه جزء جزء منها
لاهل الدنيا وتسعة وتسعون لاهل الاخرة واعلم ان دار الوجود واحده وانقسامها الى الدنيا والاخرة
بالنسبة اليك لانهما صفتان للنشأة الانسانية فادنى نشاته الوجودية العينية النشأة العنصرية
فهى الدنيا لدنائتها بالنسبة الى نشاتها النورية الالهية ولدنوها عن فهم الانسان الحيوان ولما كانت النشأة
الانسانية الكلية فى الدنيا نشاتين نشاه تفصيلته فرقانية ونشاه احدية جمعية قرآنية وهذه النشاء
الدنيوية كثيفة وصورتها مقيدة بجنته من ماده جامعه بين النور والظلمة والنفس الناطقه المتعلقه بها من بعض
قواها القوة العملية وهى ذاتية لها وبها بجعل الله سبحانه لا جلها فى كل نشاه وموطن صورة هيكلية تنزل
احيانها فيها وتظهر قواها وخصايصها وحقايقها بها وكانت هذه النشأة الجامعة بين النور والظلمة لا
يقتضى الدوام بل لا بد لها من الانخرام والانصرام لكونها حاصله من عناصر مختلفه متباينة متضاده يقتضى
بحقايقها الانفكاك وكون قوى مزاجها النفرى غير وافية بجميع ما فى النفس من الحقايق والدقايق فان فى

النفس ما لا يظهر في هذه النشأة العنصرية مثل ما يظهر في نشأتها الروحانية النورانية وقد حصل لها بجعل الله سبحانه
خزائن في مدة عمرها التي كانت تعمر ارض جسدها من الاخلاق الفاضلة والملكات الكاملة والعلوم و
الاعمال الصالحة الحاصلة كما يفعل الماصا بيها لجميع ما كان بالقوة بالفعل فيُنشي الله سبحانه للنفس بالقوة
العملية اذا خرجت عن الدنيا صورة اخروية روحانية ملايمة لها في جميع افاعيلها وخصايصها من مادة
روحانية حاصلة لها من تلك الاخلاق والملكات والعلوم والاعمال فتنظر بحقايقها وخصايصها وآثارها
في تلك الصورة ظهورا يقتضي الدوام ابدلات ما تتها روحانية وحدانية نورية فاقتضت تلك النشأة الروحانية
الدوام والبقاء لرسوخ حقايقها واصولها الروحانية في جوهر الروح ودوام التجلي النفسي الالهي فيها فاذا انتقل
الامر الى الآخر وظهرت النفوس والارواح الانسانية في صورها الروحانية البرزخية والمثالية والحشرية
وغلبة الروحية على الصور والنورية على الظلمة وظهر بالحق الاسرار والانوار والحقايق في تلك الصور الاخروية
كان الانسان بالحرية جمعه حتما على ملك النشأة الاخروية حافظا لها الى الابد فانهم فيض وقبول فيض دايمت
هر قابلی که بصفت وجود متصف شد واجب الوجود گشت بوجود حق دایم پس عدم بوی طاری نشود اما تعینات
و ظهورات و نشآت بوی طاری میشود و این مخالف آیهٔ کریمهٔ کل من علیها فان نیست زیرا که متعلق فنا
بعین تعینات ته متعین پس وجود متعین بعد از زوال تعینی ظهور میکند در تعین دیگر اعم از آنکه برزخی
بود یا حشری یا جنانی یا جهنمی و این تجلیات و ظهورات باقیست ابد الآبدین و قابل و مقبول هر دو باقی و دایم
بالحق الدایم الباقی للممکنات کلها ثبوت فی غیب ذاته واسمائه وقد یقع اسم الغیر علیها بواسطة التعین و
الاحتجاج الحق بوجودها فی العین وبعد الاتصاف بالوجود العینی صار واجبا بالغیر لا ینعدم ابدا بل تتغیر وتتبدل
بحسب عوالمه وطریان الصور علیه ای الانسان الکامل هو **الاول بالقصد** والارادة لما جعله الله سبحانه العین
المقصودة والعلة الغائیة من الایجاد العالم ومن شان العلة الغائیة التقدم فی العلم والارادة کما ان من شانها
ایضا التاخر فی الوجود کما اشار الیه بقوله **والآخر** ای کذلک الانسان هو المتاخر عما عداه **بالایجاد** فی سلسلة
الموجودات فان اول ما اوجد بالوجود العینی هو القلم الاعلی ثم اللوح المحفوظ ثم العرش العظیم ثم الکرسی
الکریم ثم العناصر ثم السموات السبع ثم المولدات ثم الانسان فانه منتهی تلک الآثار و مجتمعها نشأت
درخت تا نخست ملاحظه میوه نکند درخت ننشاند و چون ملاحظه میوه کرد و درخت نشاند تا ساق
درخت بلند نشود و شاخها نجهاند و برگ بیرون نیارد و شکوفه نکند میوه ندهد پس میوه در تبه

علم برینها مقدست و در مرتبهٔ وجود از همه موخر و برپسین است نسبت بنی آدم با سایر اجزای عالم
نخستین فکرت پسین شمار • تو بی خویشتن را بیاری مدار • وفی کتاب المثنوی قدس الله سره ناظما ظاهر آن شاخ اصل میوه
بطن بهر ثمر شد شاخ هست • گر نبودی میل و امید ثمر • کی نشاندی باغبان بیخ شجر • پس بمعنی آن شجر از میوه زاد
گر بصورت از شجر بود تولد • بهر این فرموده آن ذو فنون • رمز نحن الآخرون السابقون • گر بصورت من ز آدم زاده ام
من بمعنی جد جد افتاده ام • کز برای من بدش سجده ملک • وز پی من رفت در هفتم فلک • اول فکر آمد آخر در عمل
خاصه فکری کان بود وصف ازل وهو **الظاهر** المحسوس **بالصورة** الجسمية العنصرية وهو **الباطن** الغير المحسوس ايضا
لكن **بالسورة اى المنزلة** والشرف فانها ما اعتبار روحانية او نقول هو الظاهر في عرضه الوجود العيني بالصورة الاحدية
الجمعية من جسم وروح وعقل وقوى وغيرها مما يصدق عليه اطلاق الخلقية وهو ايضا الباطن لكن
بمرتبة التي هي الخلافة فان المراتب لانها امور معقولة لا وجود للمرتبة المتعينات فيها وجودا تميز به عن المتعين
بها وفيها كالسلطنة مثلا فان العقل يميزها من صاحبها اعني السلطان ولا يظهرها في الخارج صورة زايده
على صورة صاحبها لكن يشهد اثرها من ظهر بها ما دام له الظهور بها وهي حكمها المرتبط عنه اثرها وبقائه
ليست له تلك المرتبة **فهو** من حيث صورة الجسمية العنصرية او صورة الاحدية الجمعية المذكورة **عند** تحقق
مربوب لله سبحانه وتعالى من حيث معناه وروحه او مرتبة **رب** يتحقق ربوبيته **بالنسبة** والاضافة الى افراد العالم
كله غيبه وشهادته روحانية وجسمانية قال رضى الله عنه في انشاء الدوائر الانسان نسختان نسخة ظاهرة ونسخة
الظاهرة مضاهية للعالم باسره ونسخة الباطنة مضاهية للحضرة الالهية فان الانسان هو الكلي على
الاطلاق والحقيقة اذ هو القابل لجميع الموجودات قديمها وحديثها وما سواه من الموجودات لا يقبل ذلك فان
كل جزء من اجزاء العالم لا يقبل العبودية بل العالم كل عبد والحق سبحانه وحده الله ولو وصمد لا يجوز على الحق
الاتصاف بما يناقض الاوصاف الحادثة العبودية فان الانسان ذو نسبتين كاملتين نسبة يدخل بها الى
الحضرة الالهية ونسبة يدخل بها الى الحضرة الكيانية فيقال فيه عبد من حيث انه مكلف ولم يكن لم كان كالعالم
العالم ويقال فيه رب من حيث انه خليفة ومن حيث الصورة ومن حيث احسن تقويم آدم باعتبار آنکه تربیت عالم
میکند از مرتبهٔ خلافت مظهریت جامع مر اسما و صفات الهیه را و مر آت هویت پس باین اعتبار رب باشد و باعتبار
آنکه این مربوب ذاتست و بصفت عبودیت موصوف عبد باشد یا خود چنین گوییم که آدم را صورتیست جسمانی
و معنی روحانی از عالم خلق است و روح از عالم امر پس اگر گویند باعتبار قل الروح من امر ربی بالحکم نخست

ينه من نعقحق است شايد واكر كويند حضرت آدم بيده الشريفين صبلحاخلق است شايد شيخ رضى الله عنه در
عنقاى مغرب ميفرمايد حقيقة الحق لا تحد وباطن الرب لا يعد فباطن لا يكاد يخفى وظاهر لا يكاد ويبدو
وان يكن باطن قرب وان يكن ظاهر تجد اى لكان آدم له جهتين ربوبيته بها يناسب الحق سبحانه وجهة عبوديته بها يناسب الخلق
جعله الله سبحانه خليفته فى خليفته ليلاخذ بجهة الربوبية ونشأته الروحانية من الله سبحانه ما تطلبه الرعايا ويبلغه
بجهة العبودية ونشأته الجسمانية اليهم فيها بين الجهتين تم امر الخلافة كما قال سبحانه ولو جعلناه ملكا لجعلناه
رجلا وللبسنا عليهم ما يلبسون ليجادلكم فيبلغكم امرى وكذلك جعل سبحانه ابناءه الكاملين خلفاء فى العالم
كله والغير الكاملين فيما يتعلق بهم فان لكل فرد من الافراد الانسانية نصيبا من هذه الخلافة يدبر بها ما يتعلق به
كتدبير السلطان لمملكته وصاحب المنزل لمنزله وادناه تدبير الشخص لبدنه والخلافة العظمى انما هى للانسان الكامل
هر فردى از افراد انسان را نصيبى ازين خلافت هست كه بدين نصيب بتدبير آنچه بدو متعلقست قيام مى نمايد چون
به تدبير سلطان در مملكتش وتدبير صاحب منزل در منزلش وادناى آن تدبير شخص است در بدن خويش واين نصيبها
اولاد را بطريق وراثت از والد كبير حاصل است وخلافت عظمى انسان كامل راست از بيت پادشاهى سپهر جبريلى
ملك بدن شوى اى بى نوا چه باشد تو گوهرى نهفته در كاه گل كرفته گر رخ نكو بجوئى اى خوش لقا چه باشد
بحر شوى وسامان آنكه بحر حرص خالى انكاه سربرارى آنكه بجا چه باشد ولهذا اى لمعنى اشتمال آدم على جهة الربوبية
والعبودية ساد عى لحدين افراد العالم الربوبية والاتصاف بصفاتها الى اعلى درجاتها الا الانسان لما فيه اى فى
الانسان من القوة والتمكن من الاتصاف بالاوصاف الربوبية والنسب الفعلية الوجوبية فمن شاهدها
فى نفسه ولم يفتح الله عين بصيرته لم يهتد الى انها صفات الحق انعكست فى مرآت استعداده فتوهم انها اله على سبيل
الاصالة فظهر بدعوى الربوبية والالوهية كالفراعنة وكذلك ما الحكم احد من افراد العالم مقام العبودية
فى نفسه اى ما جعله محكما راسيا بالهبوط فى اقصى دركاته الا الانسان فانه متى شاهد ملك الاوصاف والنسب
فى غيره وتوهم انها له بالاصالة افرله بالعبودية كعبدة الاوثان فعبد الحجارة وغيرها من الجمادات التى
هى ارذل الموجودات واسفلها للعدم خروج ما فى القوة القابلية فيها من الصفات الوجودية كالحيوة والعلم الى الفعل
محجوب ركه ديده حق بين ودل حقيقت دار ندارد وچون ومحقق وجمال مطلق تلبس بحجب تعينات
ومحتجب بصور تنزلات در مجالى اكوان ومظاهر اشكال والوان مشاهده اهند صفات حق ظاهر را در مظهر از عين
همان مظهر داند ودر نمود مظاهر از شهود ظاهر محروم ماند اكر نظر بر صفات كمال خود اندازد نعره انا ربكم

الاعلى زند واكر بتماشاى جمال غير پردازد خود را برخاك مذلت وزمين عبوديت افكند جوره بنده تقصير آدمى زاد
نكرد از حجاب صورت اداد كهى از سركشى وخودستايى زند با همرهان لاف خدايى كهى از سنك بت سازد چو آزر
بهم سنكك پيشش نهد سر خوش آن نقش دلكر چشم وادراك بجز نور از دل ديدن بود پاك نلوح دلت را شد حروف اغيار
نه بيند در ديار غير ديار همه كون ومكان يك نور بيند رخى زد ديكران مستور بيند بود در ديده وحدت فتح بابش
نكردد كرت صورت حجابش فلا شئ اعز وارفع مرتبة من الانسان بربوبيته اى بواسطة اتصافه بصفات الربوبية
وظهوره بها فانه لا مرتبة ارفع منها فكذلك لا شئ اذل وانزل مرتبة اى من الانسان بعبوديته اى بسبب اتصافه
بصفات العبودية فانه كما ان الربوبية ارفع المراتب كذلك ما يقابلها اعنى العبودية انزلها انسان را نيست ذات
وجهين در يك روش خصايص ربوبيت بيدا ودر ديكر روش نقايص عبوديت هويدا چون بخصايص ربوبيت
نكرى از همه موجودات برتر وبالاتر است وچون نقايص عبوديت شمرى از همه كاينات خوارتر وبى مقدارتر
چون در خود از اوصاف تو پايم خبرى حاشا كه بود نكوتر از من دكرى وان دم كه فتد بحال خويشم نظرى
در هر دو جهان نباشد از من بترى وفى انشاء الدوائر كان الانسان برزخ بين العالم والحق تعالى وجامع لخلق
وحق وهو الخط الفاصل بين الظل والشمس وهذه حقيقته فله الكمال المطلق فى القدم وليس له فى الحدوث
مدخل تعالى عن ذلك والعالم له الكمال المطلق فى الحدوث ليس له فى القدم مدخل فصار الانسان جامعا
فما اشرفها من حقيقة وما اظهرهم من موجود وما احسنها وما ادناها ايضا فى الموجود انكان منها محمد صلى الله
عليه وسلم وابوجهل وموسى عليه السلام وفرعون فتحقق احسن تقويم واجعله مركزا لنا بعين المقربين وتحقق
اسفل سافلين واجعله مركز الكافرين الجاحدين فسبحان من ليس له كمثله شئ وهو السميع البصير فان
فهمت ما سبق من البيان فقد انت وكشف لك حجابا الابهام عن وجه المقصود بالانسان اى الحقيقة التى
تقصد بلفظ الانسان وتعبر به عنها وحاصل ما اتانه رضى الله عنه انه اى الانسان حقيقة مطلوبة للاسماء الله الحسنى
لكونه احديه جمع جميع حقايق تظهر بها بها مقصوده من ايجاد العالم ونسبتها اليه نسبة الروح الى البدن
مدبرة لها هو لها بمنزلة القوى مما اودع الله سبحانه فيها من اسماء تحضر من الحضرة الالهية مخلوقة على صورتها
متوسط بينه وبين خلقه فى ايصال فيضه اليه جامعة بين عز الربوبية وذل العبودية فسبحان الله ما اعرف
حال الانسان وما اعلى امره اذا عرف قدره ولم يتعد طوره تكسل نجا صولان مشنو فريب غولان
كه انه شريف صلكه تو از بلند جانى توروح بخنعالى ندرونه باجانى تو از ان ذو الجلالى تونيز تو خدالى

تو هنوز ناپدیدی ز جمال خود چه دیدی ❖ سحری چو آفتابی ز درون خود برآیی ❖ تو چنین نهان دریغی که مهی به زیر میغی
بدران تو میغ تن را که مهی و خوش لقایی ❖ تو چو جون باری بای بسته تن تو چمن ❖ تو چو جغد خویش باید که گره ز پا گشایی

واذا فهمت ما ابنت لك فانظر بعين بصيرتك الى غرته اى عزة الانسان وشرفه الحاصل له بالاسماء الحسنى اى بسبب اتصافه بها وبسبب طلبها اى طلب تلك الاسما اياه اى الانسان ليكون لها مظهرا كاملا ومجلى شاملا ومن اجل طلبها اى طلب تلك الاسماء اياه اى الانسان واقتضائها بوجوده لما تعرف عزته اى عزة الانسان وشرف لانه عز المطلوب وشرفه فانما هي بقدر عز الطالب وشرفه وكذلك من اجل ظهوره اى الانسان بها اى بتلك الاسماء ووجوده بها مع عدمه في حد ذاته وخفائه في نفسه تعرف ذلته اذ لا ذلة اعلى من الانعدام بحيث حكم العدم والاحتياج في الوجود الى الغير ولشدة غموض هذا المقام وصعوبة فهم المرام تردد الشيخ رضي الله عنه في فهم المخاطب او الامر به ثانيا بقوله فافهم ومن ههنا اى من هذا المقام حيث يفهم منه كون الانسان ربا من حيث باطنه عبدا من حيث ظاهره يعلم انه اى الانسان نسخة منتخبة من الصورتين مطابقة لهما صورة الحق المشتمل عليها نشأته الجمعية الباطنة وصورة العالم المشتمل عليها نشأة مرتبة الظاهرة وهاتان الصورتان هما يدا الحق اللتان خلق بهما آدم قال سبحانه لابليس ما منعك ان تسجد لما خلقت بيدي ولما كان الفاعل والقابل شيئا واحدا في الحقيقة ظاهرا في صورة الفاعلية تارة والقابلية اخرى عبر عنهما باليدين فهما الصور الفاعلية المتعلقة بحضرة الربوبية وهي اليد المبسوطة ويسريهما الصور القابلية المتعلقة بحضرة العبودية وهي يد الاخذ بل كلتا يدي الحق يمين لان القابلية في مرتبة التلويث تساوى الفاعلية في قوة الفعل لا تنقص عنها والاكثرون انهم يفسرون اليدين بالصفات الجمالية والجلالية وبجمع المعنيين تفسيرها بالصفات المتقابلة والمعاني المتقابلات هما يدا الحق اللتان توجههما منه سبحانه على خلق الانسان وخلقه سبحانه الانسان الكامل بيديه عبارة عن انشائه ما بالصورة الانسانية وجعل الانسان الكامل متصفا بالصفات الجمالية والجلالية وابليس رأى من آدم صفات العالم من الانفعاليات القابلية كالخوف والرجاء ولم ير الصفات الفعلية ولم يعرف ان القابلية ايضا صفات الله سبحانه فانها من الاستعداد الفائض عن الفيض الاقدس فلو لم يكن آدم تلك القوابل لم يعرف الحق سبحانه بجميع الاسماء ولم يعبده بها وابليس لم يعرف ذلك لان جزء من العالم لم يحصل له هذه الجمعية فما عرف الا ما هو من العالم فاستكبر وتعزز واحتجب عن معرفة آدم وما عرف ان الذي حسبه نقصا كان عين كماله ولم يحصل لابليس هذه الجمعية التي لآدم لان

ابليس مظهر الاسم المضل وهو من الاسماء الداخلة في الاسم الله الذي مظهره آدم عليه السلام فلا يكون لابليس استعداد القبول لجمعية الاسماء بالحقايق فلذلك شطن اى بعد حقيقة آدم بحسب مرتبه خلافه تربیت میکند همه عالم و مدد می دهد مظاهر جمیع اسما و صفات را و شیطان که مظهر اسم مضل است هم تربیت از حقیقت آدم می یابد پس حقیقت آدم خود مضل نفس خود بوده باشد در حقیقت بمظهر اسم المضل و خود را از بهشت بر زمین آورده باشد تا هر کس را از افراد خود بکمالی که لایق او باشد برساند و بیکی از دو خانه که بهشت و دوزخ نام ویست برساند چنانچه مقتضای استعداد اوست و اگر نه آن بودی که شیطان مدد از آدم یافته بودی بر آدم سلطنتش کی میسر شدی و اینجا ظاهر میشود سر قول حق سبحانه و تعالی فلا تلوموني ولوموا انفسکم شیطان گوید در قیامت که مرا ملامت مکنید بسبب وسوسه و اغوا نفس خود را ملامت میکنید زیرا که عیان انسان تقاضای آنچه کرد و استعداد آنچه داشت بیان برسید پس اضلال شیطان آدم را و اخراج او را از جنت منافی خلافت و تربیت آدم نیست

بیت

آدمی چیست برزخی جامع ❖ صورت خلق و حق درو واقع ❖ نسخه مجمل است و مضمونش ❖ ذات حق و صفات بیچونش
متصل با رقایق جبروت ❖ مشتمل بر حقایق ملکوت ❖ باطنش در محیط وحدت غرق ❖ ظاهرش خشک لب بساحل فرق
یک صفت نیست از صفات خدا ❖ که نه در ذات او بود پیدا ❖ هم علیمست و هم سمیع و بصیر ❖ متکلم مرید حی و قدیر
همچنین از حقایق عالم ❖ همه جزئی بود درو مدغم ❖ خواه افلاک خواه ارکان گیر ❖ خواه کان یا نبات و حیوان گیر
صورت نیک و بد نقوش سیر ❖ سیرت دیو و دد نوشته درو ❖ گر نه مرآت وجه باقی بود ❖ از چه رو شد فرشته را مسجود
بود عکس جمال حضرت پاک ❖ گر ابلیس نیز رو چه باک

فص حكمة نفثية في كلمة شيثية

لما سبق ذكر معنى الفص والحكمة والكلمة فلا يليق بان يجب التنبيه عليه في ترجمة كل فص الا بمعنى اتصاف كل حكمة بصفتها وسبب اختصاص تلك الحكمة بالنبي الذي نسبت اليه الكلمة فاقول النفث لغة ارسال النفس نحو ههنا عبارة عن ارسال النفس الرحماني اعنى افاضة الوجود على الماهيات القابلة له والظاهرة به او عن القاء المعلوم الالوهية و العطايا الالهية في روع من استعدها وقلبه قال رسول الله صلى الله عليه وسلم ان روح القدس نفث في روعي ان نفسا لن تموت حتى تستكمل رزقها الا فاجملوا في الطلب او عن النفث المخصوص باهل علم الروحانية و النفخ والعزايم والرقى شرعيها وحكميها وهو بث الروحانية وبسطها في النفس وابسطها صورة الى الامر المتوجه اليه ارباب علوم روحانیه و اصحاب عزایم و فسوره و نیرنجات حکمیه و اهل معارف اسما و حروف و دعوات شرعیه بعد از قراءت و تلفظ و اعمال مخصوصه نفث بدان امر متوجه الیه در می دهند چنانکه مشهور است که رسول

صلی الله علیه وسلم دعوات خواندی ودر تمهیدی وهمچنین انکبارا است مانورا است وحکمت دران آنست
که باطن منطویست بر معانی الفاظ جاریه بلسان وهم معنی از معانی منطوی بر هر بیت از اسرار آلهی که مجر میشود
بروحانیت آن وخواننده بث آن روحانیت میکند بر بسط کردن آن در نفس وارسال آن بحسب صورت دران چیز
که متوجه آنست بر حاصل یعنی این کلام آن باشد که خلاصه علومی که متعلق است بعطاهای حاصل آمده
از مرتبه فیاضیت ومبدئیت حق سبحانه وتعالی یا خلاصه علوم حاصل آمده بر سبیل وهب وتفضل الا علی سبیل
الکشف والعمل یا خلاصه علوم روحانیات متحقق وثابت است در حقیقت روحانیت شیث علی نبینا وعلیه
الصلوة والسلام وانما خصه الحکمة النفثیه بالکلمة الشیثیة لانه اول انسان حصل له العلم بالاعطیات
الحاصلة من مرتبة المصدریة والمفضیة وترل علیه الحلو الوهبیة المدنیة ونزل علیه علوم الروحانیات
والملائکة المخصیصة بالتسخیر والتصریف والتصرف فی الاکوان بالاسماء والحروف والکلمات والایات
وما شاکل ذلک ولما کان اول المراتب المتعلقة التعین الجامع للتعینات کلها وله احدیة الجمع وکان مرتبة التی
تلیه مرتبة المصدریة والفیاضیة وکان آدم علیه السلام صورة المرتبة الاولی کما کان شیث علیه السلام
مظهر الثانیة قدم الفص الادمی فی الذکر وجعل الشیث تلوه موافقا للوجود الخارجی وچون آدم علیه السلام
بعد از مفارقت هابیل انحضرت وهاب سبحانه وتعالی موهبتی طلبید که تسکین توجع فقدان هابیل باین حاصل
چون سبحانه شیث را علیه السلام از محض وهب بدو عطا فرمود وهمچنین هرچه حاصل شد او را از محض عطا
اعطیات
لاجرم شیخ رضی الله عنه درین فص بحث عطا وتحقیق بعضی اقسامش میکند ومیگوید اعلم ان المعطیات
الحق سبحانه الاعطیات اما بفتح الهمزة وتخفیف الباء جمع اعطیه وهو جمع عطاء فهی جمع الجمع واما بضم
الهمزة وتشدید الباء جمع اعطیه علی وزن امنیه وبالجمله فاعطیات الحق سبحانه وتعالی المشتملة علی
اقسام خمسه وانواع کثیرة منها ای من تلک الاقسام انه ای الحق سبحانه وتعالی یعطی عطاء لینعم ای یظهر
انعامه وجوده بان یکون مقصوده تعالی اظهار الانعام خاصة بلا طلب عوض من المعطی له من حمد وشکر
او غیر ذلک انچه از ید الوهیت میرسد از عطایا جز بهر اظهار جود نیست ودر مقابل آن از موهوب له نه عمل
طلبد ونه حمد ونه شکر منعم ونه ثنا ع زهی فیض فضل تو از حد فزون • کجا بخرد در افضال تو جند وچون
منه عطایت زشوب وعرض • مبرا نوالت ز نیل عرض • اگر کسی گوید منعم علیه مطالب است بشکر منعم
در شریعت جواب گوییم که شکر منعم که بر منعم علیه واجب است از جهت عبودیت است نه از جهة

انعام منعم له هر کس که شکر منعم حقیقی از جهت نعمت کند او عبد المنعم باشد نه عبد الله ولا یکون
عند العطاء الامر اسمه الوهاب الذی هو المعطی ابتداء من غیر مقابله وجزا بحیث یملک الموهوب له الشیء
الموهوب بعد قبوله اباه ووقوعه عنده باطیبت موقع وتمام ذلک لا یکون الا فی النشاة الجنانیة اوفیما
یدوم اثره کالایمان والتوفیق للاعمال الصالحه فان ما عداها مما یتعلق بهذه النشاة الدنیویة کلها
امانة رعایة واجب ردها فلا یتملک کلها الموهوب له حقیقه وهی ای الاعطیة الحاصلة الواصلة من اسمه
الوهاب الی القابلین المستعدین لها منطویه علی مندرجین تحتها احدهما هبه وعطیة ذاتیه ای مستنده الی الذات
الوهبیه احدیه جمع جمیع الاسماء اذ الذات من حیث هی هی لا تعطی عطاء ولا تتجلی تجلیا وثانیهما هبة وعطیه
اسمائیه من حیث حضرة من حضرات الاسماء بحسب قبول المتجلی له وخصوص قابلیه ومقامه فان قلت
العطایا الحاصله من الاسم الوهاب اسمائیه فکیف تنقسم الی الذاتیه والاسمائیه قلت المراد بالعطایا الذاتیه
ما یکون مبداؤه الذات من غیر اعتبار صفة من الصفات معها وان کان لا یحصل ذلک الا بواسطة الاسماء
والصفات اذ لا یتجلی الحق سبحانه من حیث ذاته للموجودات الا من وراء حجاب من الحجب الاسمائیه وبالاسمائیه
ما یکون مبداء صفة من الصفات من حیث تعینها وامتیازها عن الذات فعلی هذا یمکن ان یکون بعض العطایا
الحاصلة من الاسم ذاتیه الوهاب ای فالعطایا الذاتیه لا تکون ابدا الا عن التجلی الالهی ای تجلی حضرة هذا الاسم
الجامع الذی هو احدیه جمع جمیع الاسماء لا بتجلی الذات الاحدیة لما عرفت غیر مرة ان الحکم ولا رسم ولا اسم
ولا تجلی ولا غیر ذلک فی الاحدیة الذاتیه فتکون تعین التجلی من حضرة الالوهیة لا الی المطلق الذات والتجلی
من الذات لا یکون الا علی صورة المتجلی له وهو العبد وبحسب استعداده کما ان الحق یظهر فی مرایا الاعیان
بحسب استعدادها وقابلیتها بظهور احکامه بها وغیر ذلک لا یکون عطایاء ذاتیه را مراتب است اول فیض
اقدس است که فایض میشود از ذات حق هم بر ذاتش وحاصل میگردد از واعیان واستعداداتش ودوم آنکه
فایض میشود بر طبایع کلیه خارجیه این اعیان وسیم آنکه فایض میشود از ان طبایع بر اشخاص موجوده بحسب
مراتب ایشان واین عطای ذاتی همیشه احدی النعت است کقوله تعالی وما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر
وبحسب اسما وصفات ومظاهر وقوابل آن متکثره ومتعدد میگردد وعطاهای اسمائیه بخلاف اینست چه
صادر از اسم رحیم را مضاده است با صادر از اسم منتقم از برای تقید هر یک بمرتبه معینه ومصدر عطای ذاتی
از وی اسما اسم الله ورحمن ورب وغیر آن از اسمای ذات واما العطایا الاسمائیه فیکون ابداع

الحجاب اى مع حجابية التعين الاسمى بما انه يمتاز احد الاسماء عن الاخرى ويغايره لاغير واهل الذوق والوجدان
يفرق بينهما اى بين العطايا الذاتية والاسمائية عند حصول الفيض والتجلى ويعرف منبع فيضانه بميزانه الحال
له الحاصل من كشفه والمراد باهل الذوق من يكون حكم تجلياته نازلا من مقام روحه وقلبه الى مقام نفسه و
قواه كانه يجد ذلك حسا ويدركه ذوقا بل يلوح ذلك من وجوههم قال الله تعالى تعرف فى وجوههم نضرة النعيم
وهذا مقام الكمل والافراد ولا يتجلى الحق باسماء الذاتية الا لهم تجلى سه قسم است يكى تجلى ذات وعلامتش
اگر از بقاياى وجود سالك چيزى مانده بود فناء ذات وتلاشى صفات است در سطوات انوار وانزا صعقه خوانند
چنانكه حال موسى عليه السلام كه او را بدين تجلى از خود بستدند وفانى كردند فلما تجلى ربه للجبل جعله دكا
وخر موسى صعقا واگر بقاياى وجود فانى بكلى منخلع شده باشد وحقيقتش بعد از فناء وجود ببقاء مطلق
واصل گشته وبنور انى تجليات ازلى را مشاهده كند واين خلعتى است كه خواص رسول را صلى الله عليه وعلى آله
بخشيدند وشربتى است كه خواصه او را چشانيدند وارضيا ثابت اين جام جرعه در كام جان خواص متابعان
او چكانيدند قسم دويم از تجليات تجلى صفات است وعلامت آن اگر ذات قديم بصفات جلال تجلى كند از عظمت
وقدرت وكبريا وجبروت خشوع وخضوع بود اذا تجلى الله لشئ خشع له واگر بصفات جمال تجلى كند از رافت
ورحمت ولطف وكرامت سرور وانس ومعنى اين نه آنست كه ذات ازلى تعالى وتقدس ولطف وكرامت ومحل موصوف
بود با وقتى بصفت جلال تجلى شود ووقتى بصفت ولكن بر مقتضاى مشيت واختلاف استعدادات
گاهى صفت جلال ظاهر بود وصفت جمال باطن وگاهى بر عكس قسم سيم تجلى افعالست وعلامت آن قطع نظر
از افعال خلق واسقاط اضافت خير وشر ونفع وضر بديشان واستوا مدح وذم وقبول ورد خلق بود چه
مشاهده مجرد فعل الهى سالك را از اضافت افعال بخود معزول گرداند واول تجلى كه بر سالك آيد تجلى
افعال بود وآنگاه تجلى صفات وبعد از آن تجلى ذات شهود تجلى افعال را محاضره خوانند وشهود تجلى
صفات را مكاشفه وشهود تجلى ذات را شهود مشاهده ولا يصل القابل هذه الاعطية اى اعطيات الحق
سبحانه ذاتية كانت او اسمائية الا بما هو عليه اى الا بمقدار ما يكون القابل عليه من الاستعداد فان
التجليات فى حضرة القدس وينبوع الواحدة وحدانية النعت هيولانية الوصف لكنها تنصبغ عند الورود
بحكم استعدادات القوابل ومراتبه الروحانية والطبيعية والمواطن والاوقات وتوابعها كالاحوال
والامزجة والصفات الجزئية فيظن لاختلاف الاثار ان التجليات متعددة بالاصالة فى نفس الامر

دليل كذلك قال سبحانه وتعالى وما امرنا الا واحدة كلمح بالبصر فكما ان الحق سبحانه واحد من جميع الوجوه كذلك
فيضه وامره كما اخبر لاكثرة فيه الا بالنسبة واهل النظر الصحيح من الحكماء ان حقائق العالم المسماة عند
بعضهم بالماهيات الممكنة غير مجعولة وكذلك استعداداتها الكلية التى بها تقبل الفيض الوجودى من
الفيض الحق سبحانه من الوجود الفايض واحد بالاتفاق بيننا وبينهم وهو مشترك بين جميع الماهيات
الممكنة فاذا كان كذلك فالتقدم والتاخر الواقع بين الاشياء فى قبول الوجود الفايض من الحق لا موجب له
الا تفاوت استعدادات تلك الماهيات فالتامة الاستعداد منها قبلت الفيض اسرع واتم وبدون واسطة
كالقلم الاعلى المسمى بالعقل الاول وان لم يكن الاستعداد تاما ناجدا تاخر القبول وكان بواسطة
او وسايط كما وقع وثبت شرعا وكشفا وعقلا والموجب للمتفاوت بالنقص والتمام الاستعدادات لا
الفيض واحد والاستعدادات مختلفة متفاوتة مثل ورود النار على النفط والكبريت والحطب اليابس
والاخضر فلا شك ان اولها واسرعها قبولا للاشتعال والظهور بصورة النار النفط ثم الكبريت ثم الحطب
اليابس ثم الاخضر فانت اذا امعنت النظر فيما ذكرنا رايت ان علة سرعة قبول النفط الاشتعال قبل غيره
ثم الكبريت كما ذكرنا ليست الا قوة المناسبة بين مزاج النفط والنار واشتراكهما فى بعض الاوصاف الذاتية
التى بها كانت النار نارا وكذلك سبب تاخر قبول الحطب الاخضر من البرودة والرطوبة المنافية لمزاج
النار وصفاتها الذاتية وهو اى الاستعداد قوله اى ما يدل عليه قوله عز وجل اعطى كل شئ سواء كانت
شيئية ثبوتية او وجودية فانه كما ان الحق سبحانه اعطى الاشياء الثبوتية فى مرتبة العلم
الاستعدادات الكلية الغير المجعولة التى بها يقبل الوجود كذلك اعطى الاشياء الوجودية فى مرتبة العين
العين الاستعدادات الجزئية المجعولة التى بها يقبل الاحوال الوجودية فالاستعدادات الكلى ما به قبلت
مثل الوجود من الحق سبحانه حال التعين الارادة لك من بين الممكنات وتوجه الحق بحركة الايجاد والاستعداد
الجزئى ما تلبست به بعد الوجود من الاحوال الوجودية اذ كل منهما يعدك لما يليه كما قال تعالى لتركبن
طبقا عن طبق اى حالا هو متولد عن حال والكلى الذى به قبلت وجودك ليس وجوديا بل هو عبارة عن حال
والكلى المقتضية قبلت وجودك غيبية لعينك الثابتة وما سواه من الاستعدادات الجزئية للشاذ اليها
وجودية وبالجملة فهو سبحانه اعطى كل شئ علما وعينا خلقه اى ما قدر له من الاستعداد الكلى والجزئى
وما يتبعهما فمن ذلك اى من قبيل ما قدره الله سبحانه واعطاه كل شئ الاستعداد كليا كان او جزئيا

حضرت ذو الجلال والاکرام جواد علی الاطلاق وفیاض علی الدوام است تحت حجب فیض اقدس بصور استعدادات
وقابلیات تجلی فرمود وخود را در مرتبهٔ علم برنگ همه اعیان نمود پس از آن بفیض مقدس اعیان را علی قدر استعدادها
خلعت وجود بخشید ولباس هستی بپوشانید فالقابل لا یکون الا من فیضه الاقدس والمقبول لا من فیضه
المقدس ● آن یکی جوش گدا آرد پدید ● وان دگر بخشد گدایان را مزید ● وبعد اتصاف الاعیان بالوجود هر حالی
از احوال ایشان حالی دیگر است وهر کمالی ممد کمال دیگر ابد الآبدین استعدادات در فزایش است وکمالات علی
حسب الاستعدادات در نمایش نه استعدادات را غایتی ونه کمالات را نهایتی تعالی الله زهی دریای پر شور
کز وبر تشنه آرد تشنگی زور ● کرا روزی جرعهٔ صد تشنه نوشد ● برای جرعهٔ دیگر خروشد ● گذشت این جست وجو از حد
نه آب آخر شود نی تشنه خرسند وقد یکون العطاء ذاتیا کان او اسمائیا عن سؤال واقع من المعطی له بالحال
الاستعدادی او الحال الباعث علی السؤال باللسان ولم یرد رضی الله عنه ههنا بالحال ما یقابل الاستعداد بل ما
یشملهما جمیعا اما اولا فلانه لم یکن ح احد الاقسام الذی هو السؤال بالاستعداد مذکورا واما ثانیا
فلانه لا یصح ح قوله لا منه ای من السؤال بالحال فانه قد یحصل العطاء الی المعطی له من غیر سؤال منه بلسان
الحال کما اذا صادف کنزا بغتة فان ذلک مما یساله بلسان الاستعداد سؤال الاسماء الالهیة ظهور
کمالاته وسؤال الاعیان الثابتة وجوداتها الخارجیة ومثال السؤال بلسان الحال سؤال الجائع بطلبه بجوعه
الشبع والعطشان یسأل بعطشه الری والحاصل ان الحال اثار من قال وفی النفحات وفیکم نطق
سکوتی بیان عندکم وخطاب ● چه حاجتست که گویم که حال من چونست ● چو روی زرد من از خون دیده گلگونست
وفرق میان استعداد وحال آنست که صاحب استعداد را شعوری باشد بتفاصیل استعدادات خویش که مقتضی
بود فیضان معانی خویش را الا اذا کان من کمل الافراد المکاشفین باحوال الاعیان الثابتة فی علمه سبحانه
العارفین بسر القدر وصاحب حال را کاشن کان شعوری باشد بحال خویش ومجدانه که باعث بر سؤال حال
اوست وایضا لا بد فی العطاء من سؤال الاستعداد ولا یتخلف عنه العطاء واما الحال فهو الباعث علی الطلب
وهو ایضا من الاستعداد فلو لم یکن فی الاستعداد الطلب لم یحصل الداعیة ولکن قد یکون العطاء
بدونه وهو لا یقتضی حصول العطاء علی القطع او عن سؤال ای وقد یکون العطاء عن سؤال بالقول ای باللسان
والسؤال بالقول مشتمل علی قسمین احدهما سؤال بالطبع بان یکون الباعث علی السؤال الاستعجال الطبیعی
فان الانسان خلق عجولا یسأل ویطلب الکمال قبل حلوله وانه وذلک لان من شان الطبیعة وطلب

قابلیتها الاترب ان یتعلق بما یستشعر فیه کماله عاجلا وهذا القسم من السؤال اما ان یوافقه فان وافق فلا بد
من وقوع المسؤول فی الحال وان لم یوافق فلا یتبع فی الحال البتة سایلی که استعجال طبیعی که بحکم خلق الانسان
عجولا در وی مرکوز است باعث میگردد او را تا از حق سبحانه وتعالی چیزی مطلبید وملتمس خود میخواهد وحال که
هنوز وقت رسیدن آن مطلوب نرسیده است هر اینه از سر الامور مرهونة باوقاتها غافلست وسؤال او پیش
از وقت بی حاصل چو پیش از وقت در کار شتابی ● ز جست وجو بجز حرمان نیابی ● نشان میوه پیدا نیست بر شاخ
سیه کن سنگ سوی شاخ گستاخ ● وثانیهما سؤال بغیر الطبع وهو ایضا قسمان الاول سؤال امتثال الامر الالهی فی
قوله تعالی ادعونی استجب لکم فهذا السایل هو العبد المحض الذی لا یشوب صرافة عبودیته نسبة اختیار
والارادة مطلوب وطلب مراد کما قیل سقط اختیاری مذ قصد تحبیکم ● فلا ارجو ولا اطلب
لیس المحب حقیقة من یشتهی او یشتکی او یرتجی او یرهب پس سؤال این داعی بلسان مقال از برای امتثال حضرت
امر ذو الجلال است نه از برای حصول حاجات ووصول بمرادات چون طمع خواهد ز من سلطان دین
خاک بر فرق قناعت بعد از این ● او گدایی خواست شاهی چون کنم ● او مذلت خواست عزت کی کنم
جد او مبتنی است از طلب غیر حق ومعرض است از مشاهده غیر جمال مطلق نه از واصل دنیوی ونه رغبت باب اخرویه
بل نظره علی الحق جمعا فی مقام وحدته وتفصیلا فی مظاهره فاذا اقتضی الحال السؤال اللفظی سال عبودیته
واذا اقتضی التفویض والسکوت سکت در بحر صفات پاک بیچون وچرا ● کشتی صفتم فتاده در دست قضا
ملاح اراده بهر حکم ● کو عقده وگه سیر کنم دیده بیا ● دعا را زمانیست خاص که در آن زمان دعا افضلتر
وآن وقتی بود که بنده در دل خود رغبتی صادق وانزعاج وانفساح واستیناسی بدعا مشاهده کند وسکوت
را اوانیست معین که در آن اوان سکوت فاضلتر وآن وقتی بود که بنده در دل خود هستی وتحرجی وانقباضی
واحتشامی در دعا یابد ایوب صلوات الرحمن علیه در حالت ابتلا وشداید محنت وبلا مادام که
حالش مقتضی رفع بلا نبود طریق مصابرت می سپرد وچون حالش مقتضی آن گشت فریاد ربی انی مسنی الضر
بر آورد نالم از ناله خوش آیدش ● از دو عالم ناله وغم بایدش ● والثانی سؤال بما یقتضیه الحکمة
والمعرفة ای بسبب اقتضاء الحکمة والمعرفة ایاه السؤال وذلک لان ای السایل بمقتضی الحکمة و
المعرفة امیر متصرف فی رعایاه سواء کان رعیته اهل العالم کله او اهل مملکته او اهل داره او بدنه
بقواه العلمیة والعملیة علی حسب مرتبة السایل مالک ازمة امورهم کفیل لمصالحهم عالم بات

عند الله سواء من صلى لهم قد سبق لهم الا الاكلى باسها الا الاثابه الا ليحملوا فيبا الله سبحانه ويدعو لتحصيل
تلك الامور ويوصلهم اليها انه تحب عليه اى على ذلك السائل ان يسعى حسب المقدور فى ايصال كل ذى حق من رعايا
الحقيقة والذى يدل على هذا الوجوب مثل قوله صلى الله عليه وسلم ان لاهلك الذى يتناهلون لتريبك
كالازواج والاولاد فى الافاق وكالقوى الروحانيه والجسمانية فى الانفس عليك حقا ينبغى ان توصلهم
اليه وكذلك لزورك الذى كانت اولوامة او مطمئنه فان لها فى كل مرتبة عليك حقا يجب ايصالها اليه وكذلك
لزورك الذى يزورونك المحدث اينست بيان حال ارباب سوال بلسان مقال واز اولياء الله طايفه هستند که با کلیه
زبان مقال از سوال فرو بسته اند و همواره در زاویه سکوت و رضا نشسته اند رضا که هست نام آن کرام
جستن دفع قضاها شد حرام در قضا ذوقی همی بینند خاص کفرشان آید طلب کردن خلاص و باعث ایشان بدین معنی انست
که دانسته اند که هرچه حضرت حق عز شانه از کمال و نقصان و نفع و خسران نسبت با ایشان در قضاهای سابق
خویش تقدیر فرموده است بی آنکه طلب و سوال و تضرع و ابتهال در میان باشد بدیشان خواهد رسید بر ایشان
تطهیر محل که قابل و ارادات و تجلیات حقانی است مشغول گشته اند و باطراف آنکه لوث تعلقات فانیه و
تخیلات فاسده پاک کرده تا چون آیینه دلهای ایشان از زنگ علایق و رنگ عوایق جلا یابد اعیان حقایق در وی
جلا نماید و صور تجلیات الهی مکشوف و معاین شود اندیشه را رها کن و دل ساده شو چون روی آیینه که بی نقش و نگار
چون ساده شد رنگ همه نقشها در وست آن ساده رو رنگی کی شرمسار نیست چون روی آهنی ز صفا این هنر بیافت
تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست گویم چه یابد و نه نکویم خمش به است تا دلستان نگوید کو را زوال نیست
و جماعتی ازین طایفه مذکوره بعد اعلام بقضای سابق حق سبحانه و تعالی و تقاعد از تلبس بسوال و دعا یقین میدانند
که علم حق سبحانه در جمیع احوال تابع است مر آن امر را که عین ثابته بنده حالة الثبوت در غیر مطلق بر آن بوده بلکه
از پوشیدن خلعت وجود عینی و تحقیق در می یابند که آنچه از منافع مر ایشان را حاصل است و آنچه از مضار بدیشان
واصل هم از ایشانست زیرا که حکم قضا و قدر تابع علم حق است سبحانه و علم تابع معلوم که عین ثابته است و الی هذا
المعنی اشار من قال ای عین تو نسخه کتاب قدر مشروح در ان صحیفه اسرار ازل احکام قدر جو بوده در وی مدرج
حق کرده باحکام کتاب تو عمل و هیچ جماعت از اهل الله بزرگ قدرتر و صاحب کشفتر ازین جماعت نیستند ایشانند
که بر سر قدر واقف و مطلع اند و این جماعت نیز برد و قسم اند یکی آنکه سر قدر را علی الطریق الاجمالی داند و دیگر
آنکه بر وجه تفصیل میشناسد و این قسم اخیر که مفصل میداند اعلی و اتم است از آنکه مجملا می داند و این علم

حاصل علی سبیل تفصیل یا با علام حق باشد بنده با آنچه عین او عطا میکند از علم بدان طریق که القا کنند در روع
و قلب بنده و او را دانا سازد بدان که عین ثابته او مقتضی این احوال معینه است بی آنکه مکاشف شود بعین
ثابته و احوالش یا برفع کردن حجاب از روی عین ثابته و اطلاع دادن بر طریان استقالات احوال غیر متناهیه بر آن
تا بنده مشاهده عین ثابته کند و مطلع گردد بر لوازم و احوال او لیکن اگر عین این عبد مظهر اسم جامع باشد چون
عین ثابته خاتم النبوه صلی الله علیه و سلم اطلاع او بر عین خویش عین اطلاع باشد بر جمیع اعیان چه عین او
محیط همه اعیانست چون حافظه آن اسم که این عین مظهر اوست مر جمیع اسماء را و اگر قریب باشد بدان عین
در احاطه اطلاع او بر اعیان او بحسب آن تواند بود و اگر او را اصلا احاطه نباشد جز بر عین خویش مطلع نشود
و این مکاشف مطلع بر عین ثابته خود از ان قسم دیگر اعلاست که علم او بنفس خود بمنزله علم حق است بدو بدان
سبب که اخذ این هر دو علم از معدن واحد است که آن عین ثابته عبد است و فرق بین العلمین آنست که علم
حق سبحانه بدان عین لذاته است نه بواسطه امری دیگر و علم عبد بعین خویش و احوالش بواسطه عنایت
الهی است در حق او و عین این عنایت نیز از جمله احوال عین ثابته اوست و صاحب کشف چون بعنایت حق
بر احوال عین ثابته خویش مطلع شود دریابد که این عنایت هم از جمله مقتضیات احوال عین ثابته اوست لاجرم
گوید کان قدم نیستان شکرم هم زمین می رویدم هم میخورم اما بدانکه عنایت حضرت حق و فیض پادشاه مطلق
سبحانه و تعالی بر دو قسم است قسمی آنست که عین ثابته باستعداد خود بدان اقتضای آن میکند و این عنایت بحسب
فیض مقدس است و تابع مر عین ثابته را و قسمی دیگر آنکه ذات الهیه مقتضی انست به عین ثابته و این عنایت
بحسب فیض اقدس است که اعیان و استعدادش اثری از آثار اوست و فیض مقدس نیز تابع اوست قال الامر کله

یرجع الیه سبحانه منه ابتداءه و الیه انتهاءه و لا اله غیره

فص حكمة سبوحية في كلمة نوحية

السبوح المسبح و المنزه عن كل نقص و آفة کالقدوس بمعنی المقدس و لما کان بعد المرتبة الالهیه و المبدایة عالم
الارواح التی هی العقول المجردة و هم تنزیه الحق سبحانه من النقایص الامکانیة لان جمیع کمالاتهم بالفعل
موجودة و نقصانهم انما هو لحیثیة امکانهم بحسب وجوداتهم المتعینه و ذواتهم المقیدة و کل منزه
انما هو ینزه الحق عما فیه من النقص اردف الحکمة القدوسیه بالحکمة السبوحیة و لما کان الغالب علی نوح علیه
السلام تنزیه الحق سبحانه لکونه اول المرسلین و من شان الرسول ان یدعو قومه الی الحق الواجب المنزه عن النقایص
الامکانیه و ینفی الالهیه عن کل ما وقع علیه اسم الغیریة و ان کان یعلم انه ایضا مجلی الالهیه

وكان الغالب على قومه عبادة الاصنام وهو ينزع عنها فارن الحكمة السبوحية بالكلمة التوحيد ولما كانت الحكمة
السبوحية عبارة عن علوم ومعارف متعلقة به تنزيه الحق سبحانه صدر الفص مشتمل عليها بالبحث على التنزيه اى
تنزيه الحق سبحانه الصادر من العبد المنزه عن امور يوجب استحسانه واستقباحه بفكره الجادى وعقله الجرى في
تحديد وتخصيص منه للمنزه الحق سبحانه عما عدا ما يثبت له تلك الامور وقد مر اى العبد المنزه للحق المنزه عما لا
يقبل التنزيه عن تلك الامور ولا يكون تلك الامور معه ولا شك ان يميز عنه تحديد وتخصيص له بما
سواه فيكون التنزيه عن التحديد وعلى قياس ذلك فالاطلاق ايضا لمن يجب له هذا الوصف اى الاطلاق وتقيده به
نعد له بالاطلاق فما ثمة اى عبد التقيد بالاطلاق الا آله مقيد بالاطلاق اعلاه العبد المنزه باطلاق
اى جعل رتبته فوق رتبته للمقيدات بسبب نعد له بالاطلاق ولم يسد از ذلك ايضا نعد منافى للاطلاق
الحقيقى اذ الا الاطلاق الحقيقى بسيطه فيه ان يتحقق بمعنى انه وصف سلبى لا بمعنى انه اطلاق ضد التقيد
بل هو اطلاق عن الوحدة والكثرة المعلومتين وعن الحصر ايضا فى الاطلاق والتقيد وفى الجمع بين كل ذلك
اما التنزه عنه فصحيح فى حقه كل ذلك حال تنزهه عن الجمع فنسبة كل ذلك اليه وغيره وسلبه عنه على السوا
ليس احد الامرين باولى من الاخر كما ان المنزه بالتنزيه العقلى ناقص للمعرفة لكونه مقيدا للمطلق ومحددا
لما لا حد له وكذلك المشبه من غير تنزيه غالط لان التشبيه نعد ومحدد ايضا للمطلق الذى لا حد له بحد
اذن بمفهومه ومجرده بمعلومه وحقيقته تعالى يقتضى الاطلاق والاحصر قايل بتنزيه بلا تشبيه از ان جهت
كه مقيد حق مطلق است ناقص للمعرفه است زيراكه محدد حق غير محدود است بس بعيد ازان امور كه حق را ازان تنزيه
كرده است از معرفت تعينات نور وتنوعات ظهورا وسجاد محروم ومحجورست لا تعل دارها بشر فى الحد
كل الحد للعام به دار ● وطها منزل على كل مار ● وعلى كل دمنة آثار ● ومجبر من شبه من غير تنزيه ناقص است همچو محجبه
كه در تشبيه حق را بيكا كرده ومطلق را مقيد دانست اما كسى كه ميان تنزيه وتشبيه جمع كرد وهر يك را در مقام
ثابت داشت وحق را سبحانه وتعالى بوصفى التنزيه والتشبيه نعت كرد فهو المعارف المحق والكامل المحقق قال الشيخ
رضى الله عنه فان قلت بالتنزيه كنت مقيدا وان قلت بالتشبيه كنت محددا ● وان قلت بالامرين كنت
مسددا وكنت اماما فى المعارف سيدا ● يعنى چون دانستى كه هيچ تنزيهى بى شايبه نعد نيست وهيچ تشبيه
بى غلبه تحديد نى بس اگر قايل به تنزيه شوى مقيد باشى واگر قايل به تشبيه كردى محدد باشى واگر ميان
الامرين جمع كنى بطريق استقامت وسدادى درسلك ارباب معارف امام واستاد نيز كه روى متابعت

انبيا عليه السلام نهاده وداد اين دو مقام كما ينبغى داده تنزيه از حيثيت حقيقت ذات وتجرد از مظاهر كاينات است
وتشبيه باعتبار ظهور او در مرايا اكوان ونمود او در ملابس اشكال والوان وفى المثنوى المولوى قدس سره
من افاده گاه خورشيد كهى دريا شوى ● گاه كوه قاف وگه عنقا شوى ● تو نه اين باشى نه آن در ذات خويش
اى برون از وهمها وبيش بيش ● از تو اى فى نقش بالجندين صبون ● هم موحد هم مشبه خيره سر ● قدوة المحققين شيخ صدر الدين
قونيوى رضى الله عنه در كتاب مفتاح الغيب باعتبار مرتبه تنزيه ميفرمايد كل ما يدرك فى الاعيان ويشهد
من الاكوان باى وجه ادركه الانسان وفى اى حضرة حصل الشهود ما عدا الادراك المتعلق بالمعانى المجرده والحقايق
فى حضرة عينها بطريق الكشف ولذلك قلت فى الاعيان اى ما ادرك فى مظهر ما كان فانما ذلك المدرك الوان واضوا
وسطوح مختلفة الكيفية متفاوتة الكمية او امثلتها يظهر فى عالم المثال المتصل بنشاة الانسان او المنفصل
عنه من وجه على ما نحو ما فى الخارج او ما مفرداته فى الخارج وكثرة الجميع محسوسه والاحدية فيها معقوله او
محدوثة وكل ذلك احكام الوجود وقل صور نسب علمه او صفات لازمة له من حيث اقترانه بكل عين موجود
بسر ظهوره فيها وبها ولها ومحسب ما كيف شيت واطلقت ليس هو الموجود فان الوجود واحد لا يدرك بسواه
من حيث ما يغايره درتقسيم واحد باعتبار مرتبه تشبيه ميفرمايد كل ما يرى ويدرك باى نوع كان من الانواع
الادراك فهو حق ظاهر بحسب شان من شونه القاضية بتنوعه وتعدد ظاهرا من حيث المدارك التى هى احكام
تلك الشونة مع كمال احديته فى نفسه اعنى الاحدية التى هى منبع الكل وحدة وكثرة وبساطة وتركيب
وظهور وبطون فافهم چون شيخ رضى الله عنه تنبيه كرد بر نقصان معرفت حق سبحانه وتعالى بحسب صفات
تنزيهى وبحسب ومحال معرفت او باعتبار تشبيه فقط بمقابله معلوم شد تصريح ميفرمايد بمعرفت كامله جامعه
بين التشبيه والتنزيه كه بنده از قبل شارع بآن مامور است وبمقتضاى شرايع بران ماجور بس ميگويد واعلم
ان الطريق الحق الذى طلب الله سبحانه بمثل قوله احببت او اردت ان اعرف فخلقت الخلق لكى يعرفوه به هو ما
جاءت به السنة الشرايع المنزله على الرسل صلوات الله عليهم اجمعين كما يشير اليه قوله وتعرفت اليهم
اى بالسنة الشرايع فعرفونى اى على ما عرفتهم فيما تعرفت اليهم وفى وصفه الجامع بين التنزيه والتشبيه
لانه تعالى نزه وشبه وجمع بينهما فى آيه وحدة فقال ليس كمثله شئ وهو السميع البصير فشبه وهو بعينها
بل فى هذه الاية وهو قوله ليس كمثله شئ جمع بين التنزيه والتشبيه على ما قول من يقول ان الكاف
غير زايده فان فيه نفى مماثلة الاشياء لمثله فمثله المنزه وهو اثبات للمثل المنزه وهو عين التشبيه

فى نفس التنزيه بمعنى ان المثل اذا نزه فالاولى ان يكون الحق منزها عن كل ما يتنزه عنه مثله لان تنزيه المثل المثبت فى هذه الآية موجب لتنزيهه بالاخرى والاحق وكذلك النصف الثانى فانه صريح فى التشبيه ولكنه فى التحقيق وتدقيق النظر الدقيق عين التنزيه الحقيقى فى صورة التشبيه لان قوله وهو السميع البصير يعطى تخصيصه باثبات السمعية والبصرية بمعنى انه لا سميع ولا بصير فى الحقيقة الا هو فهو السميع بعين سمع كل سميع والبصير بعين بصر كل بصير فهو تنزيهه تعالى عن ان يشاركه غيره فى السمع والبصر وهو حقيقة تنزيه المحققين فلا يتعداه اى لا يتجاوز ما جاءت به السنة الشرايع فى وصفه تعالى عقل مستنير وفهم كامل بل يومن به على الوجه الذى اراده الله من عزتها ويلزيتفكره فتنزيه العقل الفكرى يجب ان يكون مطابقا لما انزله على السنة الرسل صلوات الله عليهم وفى كتبه المنزلة عليهم والا فهو منزه عن تنزيه العقول البشرية بافكارها فان العقول المنغمسة فى القوية لكونها المقيدة الجزوية معتقدة جزويه كذلك بحسبها فانى للمقيد الجزوى ان يدرك الحقايق المجردة المطلقة من حيث هى كذلك الا ان ينطق عن قيودها او سعيد المطلقات بحسب شهودها ووجودها هرچه در عقل ووهم وفهم وحواس وقياس گنجد ذات حق سبحانه از ان منزه ومقدس است چه این همه محدث اند ومحدث جز ادراک محدث نتواند کرد دلیل وجود او هم وجود اوست وبرهان شهود او هم شهود او نور بدو بشناس او را نه از خرد ان روی را از خود ✿ وصاحب روشنایی حکیم سنایی فرماید قدس سره عقل ره بر ملیک تا در او ✿ بی فضل او مخیر تر ابر او ✿ نه ایزد ورا عوی دار ✿ از خدایی بکاشتی اگاه ✿ بجودش کس شناخت نتوانست ذات او هم بدو توان دانست ✿ ای شده از نهاد خود غافل ✿ کی شناسی خدا را هر کس ✿ تو که در ذات خود زبون باشی عارف کردگار چون باشی ✿ عقل بی کحل آشنایی او ✿ بیخبر بوده از خدایی او ✿ نیست از راه وهم وعقل وحواس جز خدا هیچ کس خدای شناس ✿ عقل را خود کسی کند تمکین ✿ در مقامی که جبرائیل امین ✿ کمتر از گنجشکی آید ز هیبت جبرئیل با چنان همه صولت ✿ قد علم مما ذکر ان معرفة الحق سبحانه بعد ورود الشرايع وارسال الرسل انما هى بالجمع بين التنزيه والتشبيه على وجه يطابق ما جاءت به الشرايع واما قبل ورود الشرايع واخذ العلم والمعرفة منها فالعلم به سبحانه تنزيهه عن سمات الحدوث والتركيب والانفعال وهو التنزيه المشهور عقلا ولا يتجاوزه العقل بمقتضى فكره اصلا فالعارف حقيقة صاحب معرفتين احديهما معرفة بنفسه بالعقل والدليل قبل ورود الشرايع واخذ العلم والمعرفة منها وثانيهما معرفة تلقاها العارف وقبلها من قبل الشارع ولكن شرطها اى شرط المعرفة الماخوذ من الشارع ان يرد العارف علم ما جاءت الشرايع بها عن الدليل العقلى الى الله سبحانه ويومن به وبكل

ما جاءت به الشرايع على الوجه الذى اراده الله سبحانه لعدم استقلال العقول البشرية بادراك الحقايق على ما هى عليه فى علم الله سبحانه فان كشف الله سبحانه له اى للعارف عن العلم بذلك اى بما جاءت به الشرايع وهبه علما بمراده من الاوضاع الشرعية ومنحه اطلاعا على حكمه من الاحكام الوسنة الاصلية والفرعية بالاخبار الالهية التى يحملها العقل بقوته الفكرية فذلك الكشف والاطلاع من باب العطاء الالهى والفيض الرحمانى الذاتى وقيد الذاتى لم يوجد فى بعض النسخ وقد تقدم بيان العطاء الالهى واقسامه فى بعض شيث عليه السلام فمن اراد الوقوف عليه فليرجع اليه هرچند عقل بقوة فكريه ودلايل نظريه تنزيه حق کند چنان نباشد که باتباع رسل کند چه فرموده رسل فرموده حق است سبحانه وچنانچه حق ذات خود را داند کسی دیگر نداند ویکی از حکمتهای ارسال رسل صلوات الله علیهم آنست که عقول بشری باستقلال از ادراک حقایق اشیا عاجز وچگونه عاجز نباشد که عقل نیز مقید است بآنچه حاصل است نزد او واز آن تجاوز نمی تواند کرد والله تعالى شانه محیط به فکر واگر على سبیل الندرة بعضی از عقول چنان افتد در استعداد خویش که دریافت حکمت احکام حق تعالی بر وجهی تواند کرد که مطابق فرموده رسل باشد وموافق اوضاع شریعت او از قبیل فیض الهی وتعلیم سبحانی باید شمرد واضافت آن بفکر عقل نتوان کرد بس تنزیه وتقدیسی که لایق جناب رب الارباب است آن باشد که انبیا ورسل از آن اخبار کرده باشند بلسان شریعت خود یا آنکه سیمرغ روح کاملی بذروه کوه قاف معارف برپرد وغطا از بصر بصیرت او برداشته شود تا بمشاهده ومکاشفه بیند آنچه بیند ودریابد آنچه رسد فکشفنا عنك غطاءك فبصرك اليوم حديد وصف حال او گردد هر تنزیه وتقدیس که او کند البته موافق شریعت باشد که از منبع حقیقت آورده بود ومعتمد علیه آنست زیرا که از کشف تام آید وباقی خام وناتمام بود اعلم ان المعرفة الحاصلة للعقلاء توجب باتفاقهم وبعضى باجماعهم واطباقهم تنزيه الحق سبحانه عن صفات المحدثات والجسمانيات وسلب النقايص على جنابه ونفى النعوت الكونية الحدوثية عنه فالعقول مطبقة على ذلك ولو كان المراد الالهى من معرفته هذا القدر لكان بالعقول استغناء عن انزال الشرايع والكتب واظهار المعجزات والايات لاهل الحجب ولكن الحق سبحانه وتعالى عنى عن تنزيه العقول بمقتضى افكارها المقيدة بالقوى الجزئية المزاجية وتعالى عن ادراكها ما لم يتصل بالعقول الكلية فاحتاجت من حيث هى كذلك فى معرفة الحقيقة الى اعتناء ربانى والقاء رحمانى يهبهما استعداد المعرفة ما لا يستقل العقول البشرية بادراكه مع قطع النظر عن الفيض الالهى فلما جاءت السنة الشرايع بالتنزيه والتشبيه والجمع بينهما كان الخروج لاحدهما

دون الاخر باستحسان فكرى تعمدا او تحديدا التى بمقتضى الفكر والعقل من التنزيه عن شئ او اشياء او التشبيه
بشئ او اشياء بل مقتضى العقل المتصف بصفة نصفته ان يؤمن بكل ما وردت به الشرايع على الوجه
المرادف د للحق من غير جزم بتاويل معين ولا جنوح الى ظاهر المفهوم مقيدا بذلك ولا عدول الى ما يخرجه عن ظاهر
المفهوم ومن كل وجه مجردا لذلك ولكن الاحق والاولى ان نأخذ القضية شرطية فيقول ان شاء الحق
سبحانه ظهر فى كل صورة وان لم يشا لم يتصف اليه صورة بالحق ان الحق منزه فى عين التشبيه ومطلق عند
التقيد والحصر فى التشبيه والتنزيه وذلك ان التنزيه عن سمات الجسمانيات وصفات المحدثات تشبيه
استلزامى وتقييد تضمنى بالمجردات العرية عن صفات الجسمانيات من العقول والنفوس التى هى عرية عن سمات
المتحيزات برية عن احكام الظلمانيات وان نزه الحق ايضا منزه عن الجواهر العقلية والارواح والارواح
العقلية والنفوس الكلية فذلك ايضا تشبيه معنوى بالمعانى المجردة عن الصور العقلية والنسب الروحانية
والنفسانية وان نزه عن كل ذلك فذلك ايضا الحاق للحق بالعدم اذ الوجودات المحققة الوجود الحقايق
المشهودة على النحو المعهود منحصر فى هذه الاقسام الثلاثة والخارج عنها المحكم وهمى وتوهم محال لاعلى
وذلك ايضا تحديد بعدمى بعدمات لا تتناهى وعلى كل حال فهو تقييد وتحديد وذلك تنزيه ليس فى
التحقيق وجه سديد وحقيقة الحق المطلق تاباه وتنافيه ولاسيما وقد نزلت الشرايع بحسب فهم المخاطب
على العموم ولا يسوغ اى يخاطب الحق عبيده بما يخرج عن ظاهر المفهوم فكما امرنا ان نكلم الناس بقدر
عقولهم فلا يخاطبهم ايضا كذلك الا بمقتضى مفهوم فيهم ومعقولهم ولو لم يكن المفهوم العام معتبرا
من كل وجه لكان ساقطا وكانت الاخبارات كلها مرموزة وذلك تدليس والحق تعالى يجل عن ذلك فمحض
الايمان بكل ما اخبر به من غير تحكم عقلى ولا تاويلى فكرى اذ لا يعلم تاويله الا الله والراسخون
فى العلم يقولون آمنا به حيث اقر العقول بالعجز عن ادراك الحقايق فعجزها عن ادراك الحقيقة الحق
الحق فلا طريق بحق لعاقل ولا وجه لمفكر ان يحكم على الذات الالهية باثبات امر لها او سلب حكم
عنها الا اخبارة عن نفسه فان الذات المطلقة غير منضبطة فى علم عقلى ولا يدركه بفهم فكرى ولاسيما لا وجه
للحكم بامر على امر الا بادراك المحكوم به وبالمحكوم عليه وبالحكم وتحقيق النسبة
بينهما وهذا متعذر عقلا وكشفا وايمانا فليس لاحد ان يحكم بفكره على اخبارات الحق عن نفسه وباولها
على ما يوافق غرضه ويلايم هواه فان الاخبارات الالهية مما لم يرد فيها نص بتعيين وجه وتخصيص

حكم ففى متضمنة جميع المفهومات المحتملة فيها من غير تعيين مفهوم دون مفهوم وهى انما يتعين فى العموم على
المفهوم الاتم وفى الخصوص على كل مفهوم بفهمه الخاصة من تلك العبارة والحق انما ذلك تلك العبارة عالما
بجميع المفهومات مطابقها وجميعها مراد له بالنسبة الى كل فاهم ولكن بشرط الدلالة اللفظية بجميع
وجوه الدلالة المذكورة على جميع وجوه المفهومة عنها فى الوضع العربى او غيره اى لغة كانت تلك الاخبار
بها لان الحق ظهر الى كل مفهوم ومعلوم وملفوظ ومرقوم وفى كل موجود موجود سواء كان من عالم الامر
من عالم الخلق او من عالم الجميع فهو الظاهر فى الكل بالكل وهو عين الكل والجزء وكل الكل فهو الظاهر
فى كل مفهوم بحسبه غير منحصر فيه ولا فى غيره من المفهومات وهو الباطن على كل فهم ومفهوم الا من فهمه
الله تعالى فهم الامر على ما هو عليه وهو ان يرى ان العالم صورة الحق وهوية العالم هوية الاسم الظاهر وهوية
العالم هوية الاسم الباطن وهو من حيث هو المطلق عند السعد بالظاهر والباطن والحصر فى جميع بينهما
وهو الغير المتعين للطلق مطلقا فى عين تعينه بعين كل عين من اعيان العالم فافهم والله الملهم حضرت
حق سبحانه وتعالى متجلى وظاهر است در هر مفهوم ومدرك ومختفى است وباطن از هر فهم وادراك مكر آن فهم
كسى كه همه عالم را صورت حق ومظهر هويت او داند در مقام اضمحلال رسوم وآثار هستى موهوم خويش
بحكم لى ببصرهم ببصر حق مشاهده او در جميع مظاهر تواند بايزيد رحمة الله عليه ميكويد سى سالست كه
با حق سخن ميكويم وخلق بندارند كه بايشان ميكويم اما ببايد دانست كه اين فهم نيز بحسب ظهور وتجلى حق است
نه بحسب حقيقت وذات حق ابدا از مدارك فهوم بيرونست واز حيز احاطت افزونست آنكه ميكويد در اشارت نايد
دم مزن چون در عبارت نايدت نى اشارت مى پذيرد نى نشان نى كسى زو علم دارد نه عيان ومشاهده او بحسب
ظهور وتجلى بر وجه تفصيل در جميع مظاهرش نيز متعذر است زيرا كه تفاصيل مظاهر حق سبحانه غير متناهى است
اگرچه بحسب امهات نهايت پذيرد تواند بود والله اعلم فص حكمة قدوسية فى كلمة ادريسية انما ذكر
الشيخ رضى الله عنه ادريس بعد نوح لمناسبة مخصوصة بينهما من حيث ان الصفة القدوسية تلى الصفة
السبوحية فى المعنى والمرتبة فان السبوح هو المبرأ المنزه عن ان يلم به نقص والقدوس هو الطاهر المقدس
عما يتوهم فيه من امكان تطرق نقص اليه بشبهة وانما سر اختصاص هذه الصفة بادريس فلاجل ان
الكمال الذى حصل له انما كان بطريق التقديس وهو تروحنه واستلاهه على الكدورات الطبيعية و
النقايص العارضة له من المزاج العنصرى قدوس بمعنى مقدس است مشتق از تقديس وتقديس در لغت

وقوله ء آله مع الله اذا لبقاء مع هلاك الاشياء وكونه مرجع الامور والانفراد بالالهية منزلته عظمته
ومكانه رفيعة لا يمكن ان يكون فوقها مرتبة وقد يختص علو المكانة بولاة الامر كالسلطان والحكام
والوزراء والقضاة وكل ذى منصب وليس ما عدا ذلك با العلو الصفاتى كعلو العلماء على غيرهم نسبت
صفة العلم والاول فى معرض الزوال بخلاف الثانى ثم اعلم ان نسبة العلوين المكانى والمرتبى اليه سبحانه
انما بحسب المراتب والمظاهر والاسماء والصفات واما بحسب الذات فهو منزه عنهما اما تنزهه عن العلو
المكانى فواضح لعدم تحيزه واما تنزه عن علو المكانة فلان كل على بمكانة فانه يتقيد بها وان علوه انما
يثبت بها من حيث هى لا غير وهو سبحانه يتعالى عن ذلك فلا اشتراك بين الحق سبحانه وبين غيره فيما يفهمه
الجمهور من العلو وكذلك قال سبحانه سبح اسم ربك الاعلى بمعنى انه متى اضيف العلو الى الحق بحسب
معتقدهم فالحق اعلى من ذلك والمرتبة ان الحق فى كل متعين غير متعين وكما ينتفى عنه الاشارة
الحقلية فتقدس عما يتوهم فيه من الاشتراك بسبب المفهوم من المعية حيث اخبر انه تعالى مع كل شىء مع الاشياء
لا تحلو عن احد العلوين فهو سبحانه مقدس عن مفهوم الجمهور من العلوين منزه عنه فعلوه حاربه الكمال
المستوعب كل وصف وعدم تنزهه عما يقتضيه ذاته من حيث احاطتها واتسام كل وصف بصفة الكمال
من حيث اضافة ذلك الوصف اليه فاعلم ذلك تعرف سر العلو الحقيقى الذاتى اللايق اضافته الى الحق وتنزهه
عن العلوين المتوهمين للجمهور المضافين الى العين والناس موصوفون با العلوين لانهم دايرون بين علم
وعمل له سبحانه فبعضهم يترقون فى مراتب العلم بالله كالعارفين وبعضهم يتدرجون فى درجات
العمل كالعباد والزهاد وبعضهم يجمعون بينهما كالكمل فى العمل الصالح الخالص للمكان العلى فانه
انه يتمثل العلو المكانى كالجنة ودرجاتها والعلم بالله للمكانة العلية فانه يوجب العلو فى مراتب القرب
الى الله سبحانه وذلك لان المكانة للروح كما ان المكان للجسم والعلم روح العمل والعمل جسدا فا
كما منهما بحسب المناسبة ما يشبهه ويماثله فعلو المكانة للعالم وعلو المكان للعامل ومن جميع بينهما فله
العلوان اعيان ثابتة كه عبارت از حقايق موجودات است صور علميه ايست كه موجود نيست مكر در علم
حق واعيان را دو اعتبار است اول آنكه اعيان مرايا وجود حق واسماء حق وصفات است دويم آنكه وجود
حق مرآت اعيان است بس باعتبار اول ظاهر ميشود درخارج مكر كه وجودى كه متعين است در مرايای اعيان
ومتعدد است بتعدد اعيان بمقتضاى اين اعتبار غير از وجود حق درخارج هيچ نيست واعيان را

ظهورات وبر اصطلاح تطهير حق از هرچه لايق جناب او نيست از امكان واحتياج ونقايص كونيه
مطلقا واز جميع آنچه معدود باشد از كمالات نسبت باغير او از موجودات مجرده وغير مجرده زيرا كه حق
سبحانه وتعالى وكمالات ذاتيه او اعلاست از هرچه كمالى كه مدرك كردد بعقل ووهم وخيال چنانكه
اهل كمال در مخاطبه جناب كبريا وجلال او كفته اند درو صف توكى بيش عقل قديم ای پاك ز نقصان ومبرا ز عدم
يا كر بيصر بشنود الحان ونغم کی كور بسمع بيند الوان نغم وصور از آنكه كمالات منسوبه بغير حق متنزلست از مقام
اصلى ومقيد وخارج از اطلاق حقيقى ومتفرع بر كمال الهى وتقدس از روى كيفيت وكميت احص است
از سبوح يعنى اشد واكثر است در تنزيه چنانكه در مقام تنزيه بحسب ذات می كويد جل الحق ان يتنزه ويشبه
بس تنزيه سوكند از تنزيه وتشبيه واكرچه نوعيست از تنزيه ولحمبالغه درو بيشتر است چنانكه فنا عن
الفنا ابلغ است از فنا ومى شايد كه كويند تسبيح تنزيه است بحسب مقام جمع فقط وتقديس بحسب مقام جمع
بس از روى كميت اكثر باشند ولهذا ميكويند تنزيه نوح عليه السلام تنزيه عقلى بود وتنزيه ادريس
عليه السلام تنزيه عقلى ونفسى وچون اين حكمت را از روى معنى ومرتبه مناسبتى با حكمت مقدمه بود
شيخ قدس سره هر دو را مقارن يكديگر ساخت وچون ابلغ بتاخير اولى است قدوسيه را از سبوحيه تاخير
كرد با وجود آنكه نوح عليه السلام بحسب زمان از ادريس متاخر است واين حكمت را تخصيص با دريس
عليه السلام از آن جهت مناسب ديد كه ادريس مبالغه داشت در تطهير نفس خويش برياضات شاقه ودر تقدس
از صفات حيوانيه تا روحانيت بر حيوانيتش غالب شد وكثير الانسلاخ كشت از بدن وصاحب معراج
آمد واو را مخاطبه با ملايكه وارواح مجرده دست داد وكويند شانزده سال نخورد ونخفت تا عقل مجرد
باقى ماند ولما نزل فيه عليه السلام انه رفع مكانا عليا وكان العلو على قسمين اشار رضى الله عنه
اليهما بقوله العلو اى العلو لعنا هم الجمهور الخلايق علوان احدهما علو مكانا وما يقتضى نسبته علو
المكانى اليه سبحانه هو مثل قوله تعالى الرحمن على العرش استوى فان العرش اعلى الاماكن وهو مستوى عليه
بحسب ظهوره فيه ومثل العماء المذكور فى قوله صلى الله عليه وسلم كان فى عماء ما فوقه هواء وما تحته
هواء فى الجواب الاعرابى حيث قال اين كان ربنا قبل ان يخلق خلقه ومثل السماء المذكور فى قوله تعالى
وهو الذى فى السماء اله وفى الحديث الوارد بتنزله سبحانه كل ليلة الى السماء الدنيا وثانيهما علو مكانة
اى مرتبة وما يقتضى نسبة علو المكانة اليه قوله كل شىء هالك الا وجهه وقوله واليه يرجع الامر كله

بنوت جز در حضرت علمی وبوی از وجود خارجی بمشام اعیان نرسیده است واین میان حال موحدیست
که شهود حق بروی غالب است ارتمه عرش تا بایوان سماك ز طارم چرخ تا بمطمورهٔ خاك هر زره که هست
در دیدهٔ آن کو نظری دارد پاك با اعتبار دویم در وجود غیر از اعیان هیچ نیست ووجود حق که مرات اعیانست
در غیب است وتجلی ظاهر نیست مگر از ورای تتق غیب وسرادقات جمال وجلال واین بیان حال کسی است که
که شهود خلق بروی غالب است والمحجوبین الاعتبارین اشار من قال اندر نظر کمل ارباب شهود
خالق شهود است وخلایق موهوم واندر نظر طایفهٔ محجوبان خلق است که ظاهرست وخالق مکتوم اما محقق
همیشه مشاهدهٔ هر دو مرات میکند اعنی مرآت اعیان ومرات حق ومشاهده صوری که در هر دو مرآتست
بی انفکاك وامتیاز ما انحق وحق نیست زما نیز جدا بنگر همه در جزو دجمله خدا هرچه بدبینی همه خلق است
لا بل همه حق نه خلق بیند بینا پس از آن حیثیت که اعیان مرایای وجود حق اند ودر مرآت ظاهر نمیشوند مگر
عین مرئی وصورت او موجودات مسمی بمحدثات صور تفاصیل حق است بر این موجودات علیه لذاتها
باشند زیرا که حق علی لذاته است لا با الاضافة در علم از این حیثیت یعنی حیثیت وحدت عین علو
اضافت نیست بلك علو همه عالم بذات اوست چه ظاهرش ظاهر حق است وباطنش باطن حق ومجموع
راجع بعین واحده که آن عین حق است جز یکی نیست نقد این عالم با زیر وبعالمش مفروش ولیکن اگر چه
عالم را از حیثیت احدیت علو با الذات است باعتبار دیگر که آن جهت غیریت واعتبار کثرت است علو صاحب فی حاصل
زیرا که تفاصیل در وجوه وجودیه که مظاهر اسما ظاهر است چه بعضی متصف اند بعلوم واحوال وبعضی
بجهل وضلال ودرجات اولی چون درکات ثانی متفاوت بر حاصل باشد علو اضافی در عین واحد که
ذات اوست از وجوه کثیره متفاضله والی هذا اشار الشیخ رضی الله عنه بقوله واما علو المفاضلة ای العلو
الاضافی الذی یکون لبعض العالین فیه فیضلة علی بعض فقوله ای فما یقتضی نسبه الی الحق
سبحانه قوله تعالی وانتم الاعلون والله معکم اثبت العلویة للخاطبین واخبرانه معهم فی هذه
الاعلویة فیلزم اثبات الاعلویة له سبحانه قوله تعالی وانتم الاعلون والله معکم حیث اثبت الاعلویة
للخاطبین واخبرانه معهم فی هذه الاعلویة له سبحانه فهذه العلو ای علو المفاضلة راجع الیه تجلیاته
سبحانه وظهوره فی مظاهره المتکثرة المتفاضلة لا الی الاحدیة ذاته فهو سبحانه فی تجلی ما من تجلیاته
اعلی منه فی تجل اخر منها فاذا تجلی بصفة التنزیه مثلا مثل قوله لیس کمثله شیء فهو علی منه

اذا تجلی بصفة التشبیه وفی التجلی بصفة التشبیه اذا تجلی با الصفات الکمالیة فهو اعلی منه اذا تجلی
بغیرها بحسب الظاهر والاول مثل قوله انی معکما اسمع واری حیث تجلی بصفتی السمع والبصر الذین هما
من الصفات الکمالیة والثانی مثل قوله جعت فلم تطعمنی حیث تجلی بصفة الجوع التی هی من
الصفات الغیر الکمالیة فظهر ان علو المفاضلة سبحانه انما هو باعتبار کثرة التجلیات والاعتبارات لا
با الاعتبار احدیة الذات وان فی مرتبة الاحدیة الذات فان فی مرتبة الاحدیة لیس الا العلو الذاتی الحقیقی
الاضافی شیخ رضی الله عنه در فصوص ظهور عین واحده را بوجوه کثیره تفهیما للطالبین وتوضیحا
للسالکین دو مثال واضح ودو نظیر لایح می نماید یکی آنکه هر انسانی بوجدان خویش درمی یابد که
نفس را حدیثی هست که خود متکلم است بآن وخود سامع آن وخود عالم بآنچه خود گفت وخود شنید ودیگری
درمیان نه از این گفت وشنید وعلم نصیبی نه پس عینی واحد وذاتی یگانه می یابیم یعنی نفس که بصورت
مختلفه برمی آید وبوجوه کثیره ظاهر میشود از شنوایی وگویایی ودانایی واز وی بحسب هر صورتی حکمی واثری
صادر میگردد واین کثرت وجوه واختلاف احکام در وحدت حقیقی او مطلقا قادح نیست هر لحظه رسد زنهی
صد نکته ترا بگوش جان پنهانی زنی غلطم که درمیان غیر تو نیست خود گویی وخود بشنوی وخود دانی
همچنین وجود حق وهستی مطلق اگر چه بسبب اختلاف مرایی ومظاهر متعدد ومتکثر می نماید فی حد
بهمان وحدت حقیقی وبساطت اصلی خودست که ازلا بود وابدا خواهد بود لا ظهور فی الاشیاء وتعینه وتقیده
بها واحکامها من حیث هی وحدته واطلاقه عن القیود ولا غناه بذاته عن جمیع ما وصف بالوجود بل هو سبحانه
الجامع بین ما تماثل من الحقایق وتخالف من وجهه فیأتلف وبین ما تنافر وتباین فیختلف بتجلیه الوجودی
ظهر الخفیات فتنزلت من الغیب الی الشهادة البرکات اذا شاء ظهر فی کل صورة وان لم یشأ لا ینضاف الیه
صورة مثال دیگر آنکه واحد در مراتب اعداد از اثنین مما لا نهایة له ظهوری دارد که در هر یك فایدهٔ وخاصیتی
میدهد که در آن دیگر نیست وحقیقت هر یك مغایر دیگر نیست وهمه تفصیل مرتبهٔ واحد میکند یعنی مبین
آنند که واحد است که در این مراتب بتکرار ظهور کرده است زیرا که اثنین دو واحد است وثلث سه واحد است وهمچنین جمیع اعداد
که آن در هیئتی وحدانی مجتمع گشته آن را اثنان وثلاثه وغیرهما من الاعداد حاصل شد پس ماده اعداد واحد متکرر است وصورت
واحد بر همه اعداد بواحد موجودند وواحد بوحدت ازلا وابدا ثابت گر هر دو کون موج بر انگند جز یکیست لیک بتکرار آمده
دریاغ عشق یك احدیت که با تست شاخ ودرخت وبرگ گل وخار آمده یك عین متفق که جز او ذره نبود چون گشت ظاهر این همه

فص حكمة مهيمية في كلمة ابراهيمية

الهيمان شدة العشق وهو صفة تقتضي عدم امتياز صاحبها الجهة تعينها بل المحبوب في ايه جهة كان لاعلى التعين وعدم امتياز صاحبها بصفة مخصوصة تقيده وهذه المرتبة تحققت اولا في الارواح العالية المهيمة تجلى لهم الحق سبحانه في جمال الجلاله فهاموا فيه وغابوا عن انفسهم فلا يعرفونها ولا غير الحق وغلب عن حقيقتهم فاستهلكهم وثانيا من كمل الانبياء في ابراهيم عليه السلام حيث غلب عليه محبة الحق حتى تبرا عن ابيه في الحق وعن قومه وذبح الله وفي سبيل الله وخرج عن جميع ماله مع كثرة للشهود لله تعالى وايضا من شدة المحبة جعل يطلبه في مظاهر الكواكب لظهور النوريه فيها ومن غلبة الهيمان قال لئن لم يهدني ربي لاكونن من القوم الضالين اى المتحيرين في جمال الحق وعند كمال الهيمان فني عن نفسه وتجلى له الحق فبقي بالحق في مقام الجمع والفرق وادركه في مظاهر سماوات الارواح وارض الاجسام والاشباح فقال اني وجهت وجهي للذي فطر السموات والارض حنيفا وما انا من المشركين بتجليه الوجودي عليها وسريان ذاته فيها حنيفا مسلما فانيا عن الافعال والصفات والذات في افعاله وصفاته وذاته وما انا من المشركين المثبتين للغير لوجداني الذات الالهية في صور جميع الاكوان بالكشف والعيان ومعجبين بذلك بالكاملان كه محبوبان حق ومجذوبان جمال مطلق اند بحسب اختلاف طبقات وتفاوت درجات ايشان بعضي است از هيمان بعضي را دراثناء احوال چون جذبه بيش از سلوك بود وبعضي را در انتهاى كمال چون جذبه بعد از سلوك بود تا بدان جذبه بمقصد اقصى ومطلب اسنى رسيده انخراط در سلك مهيمي مانند وكانه الى هذا المقام اشار من قال

اى عشق منم از تو سرگشته وسودايى ٭ واندر همه عالم مشهور بشيدايى ٭ در نامه مجنونان از نام من آغازند

زين پيش اگر بودم سردفتر دانايى ٭ اى باده فروشى من سرمايه جوش من ٭ از تست خروش من من نايم وتو نايى

سرمايه ناز از تو هم اصل نياز از تو ٭ هم واقف شيدايى هم دلبر عذرايى ٭ گر زندگيم جويى در من نفسي در دم

من مرده صد ساله تو جان مسيحايى ٭ اول تو وآخر تو باطن تو وظاهر تو ٭ مستور ز هر چشمى در عين هويدايى

تذكر ما سلف وجه اختصاص حكمة المهيمية بكلمة ابراهيم وانما قرنها بالحكمة القدوسية لانه وجب ان يذكر بعد الصفات التنزيهية السلبية احكام الصفات الثبوتية ومراتبها ومظاهرها الانسانية لتكميل المعرفة بالذات فان السلوب لا تفيد معرفة تامة اصلا وكان الخليل عليه السلام اول مرآة ظهرت بها احكام الصفات الالهية الثبوتية واول اظهار التخلق بها فله اولية الظهور بالصفات الالهية الثبوتية بمعنى انه بحقيقته كسا الذات بالصفات ولهذه المناسبة ورد في الصحيح ان اول من يكسى من الخلق يوم القيمة ابراهيم لانه الجزاء الوفاق ولما كان الخليل عليه السلام متحققا بالفناء في الحق سبحانه وكان لمتوهم ان يتوهم ان الفاني لا يبقى بمحض اللاشي يتحلى بالصفات

الالهية الثبوتية دفعه الشيخ رضي الله عنه بقوله لانه اى في مقام الفناء في الله من اثبات عين العبد الفاني فيه وذاته اذ ليس المراد بالفناء ههنا انعدام عين العبد مطلقا بل المراد منه فناء جهة البشرية في الجهة الربانية اذ لكل عبد جهة من الحضرة الالهية هي المشار اليها بقوله تعالى ولكل وجهة هو موليها وذلك لا يحصل الا بالتوجه اليام الحجاب للحق المطلق سبحانه اذ به يقوى جهة حقيقة فتغلب جهة خليقته الى ان تقهرها وتفنيها كالقطعة من الفحم المجاورة للنار فانها بسبب المجاورة والاستعداد لقبول النارية والقابلية المختفية تشتعل قليلا قليلا الى ان تصير نارا فيحصل منها ما يحصل من النار من الاحتراق والانضاج والاضاءة وغيرها وقبل الاشتعال كانت مظلمة كدرة باردة وذلك التوجه لا يمكن الا بالمحبة الذاتية الكامنة في العبد وظهورها لا يكون الا بالاجتناب عما يضادها ويناقضها وهو التقوى مما عداها فالمحبة هي المركبة والزاد التقوى وهذا الفناء موجب لان يتعين العبد بتعينات حقانية وصفات ربانية وهو البقاء بالحق فلا يرتفع التعين منه مطلقا لفظ فناء وبقاء ولفظ اند ميان اين طايفه كه گويند فلانى فانى شده است يا باقى شده است و بمعنى فنا وبقا نه آن خواهند كه اهل لغت خواهند از بهر آنكه نزديك اهل لغت باقى آنست كه بوقت ثانى بقا يابد وآن بر دو گونه است بقا الى مدة چون بقاى دنيا واهل آن وبقا لا الى مدة چون بقاى آخرت واهل او وبقاى حق تعالى وصفات او واما نزديك اهل لغت باشد كه اورا بقا نماند وچون بقاء اورا نهايت آيد اورا فانى خوانند واما اهل اصول يعنى كلام چنين گويند كه بقا صفت باقى است وفنا صفت فانى از بهر آنكه باقى شى باشد وشى را صفت روا باشد اما فانى لا شى باشد ولا شى را صفت محال باشد وجود موصوف بود تا صفت بوى قايم گردد پس مراد بفنا وفانى گشتن عدم است اما بنزديك اين طايفه فنا وبقا معنى ديگر است انبقا بفنا ذات چيزى نخواهند فنا صفات او خواهند بان معنى كه مراد هر چيزى عين آن چيز نيست لكن معنى آنست كه چون اين معنى بدان چيز موجود باشد آن چيز را نام بقا نهند از بهر آنكه مقصود از آن چيز حاصل است وچون از آن چيز معدوم گردد آن چيز را فانى خوانند از بهر فوات مقصود ازو واين در تعارف ظاهر است كه چون كسى پير وضعيف گردد گويد من نه آنم كه بودم مرد همانست لكن صفات ديگر شده است كذا في شرح التعرف فنا ممكن در واجب باضمحلال آثار امكانات نه انعدام حقيقت او وچون اضمحلال انوار كواكب در نور آفتاب چراغ آنجا كه خورشيد منيراست ٭ ميان بود ونابودى اسيراست ٭ شيخ جنيد قدس سره العزيز فرموده است المحدث اذا قورن بالقديم لم يبق له بالاثر ٭ چون تجلى كرد اوصاف قديم ٭ پس بسوزد وصف حادث را كليم ٭ واضمحلال آثار امكان در لطيفه انانيت عارف باشد در هوش وادراك او نه در جسم وروح وبشريت او اگرچه بحكم والاخره

من كاس الكرام نصيب اينها را نيز حظى باشد اى برادر تو همين انديشه مابقى تو استخوان وريشه بر تو آن هوشى باو هو
خويشتن را كم مكن ياوه مكوش محمد اى حين اذ اثبت عين العبد حال الفنا فى الله ويبقى ابقائه سبحانه ولم يتعدم مطلقا
يصح ان ينضاف اليه الامور ويكون الحق سمعه الذى به يسمع وبصره الذى به يبصر ولسانه الذى ينطق ويده التى بها يبطش
ورجله التى بها يمشى فهم الحق سبحانه وتعالى قواه اى قوى العبد الظاهرة والباطنة وجوارحه واعضاه البدنيه بهويه
الساريه فى الموجودات كلها على المعنى الذى يليق ذلك المعنى به سبحانه سبيرضى الله عنه الى ما يخطر لبعض المحجوبين
ان الحق تعالى اذا كان عين سمع او بصر غير ذلك كان المحدود لحده وهو غير محدود فنبه على ان عموم الحق قوى الحق
انما يكون على وجه يليق به سبحانه وهو ان محيط بالكل ويستغرق الكل غير محصر فى الكل لم يغادر صغيره ولا كبيره
الا احصيها بعينه فكان عينها ولم يتعين فى عين عم التعيين فلم يتحد ولم يحد مخصوص على التخصيص والتميز فلم يدركه
حد ولم يبلغه حصر وان كان محدودا بكل حد فانه غير محصور فى ذلك فافهم اشار الله العزيز وهذه اى كون الحق
سمع العبد وبصره وعمومه سائر قواه وجوارحه نتيجه حب النوافل وقربها فى السير المحبى وتقدم السلوك على الجذب
وسبق الفناء على البقاء حيث يتجلى الحق بالاسم الباطن ويكون الله لا ادراك العبد المتجلى له واما حب الفرايض وقربها
اى نتيجتهما فى السير المحبوبى وتاخر السلوك عن الجذبة وتقدم البقاء والحصلى حيث يتجلى الحق سبحانه بالاسم الظاهر
و يكون العبد المتجلى له الله لا ادراك الحق المتجلى فهو ان يسمع الحق بك على ان يكون المدرك هو الحق سبحانه وانت
آلة لا دراكه ويبصر بك كذلك واما حب النوافل فهو اى نتيجته ان تسمع به وتبصر به على ان يكون الحق سبحانه الة لادراكك
على عكس قرب الفرايض علم ان الوجود الحق هو الاصل الواجب وهو الفرض ووجود العالم وهو العبد نفل وفرع عليه
فاذا ظهر الحق خفى فيه العبد فكان العبد سمع الحق وبصره وساير قواه وجوارحه كما قال صلى الله عليه وسلم
ان الله قال على لسان عبده سمع الله لمن حمده هذه يد الله واليد يد محمد صلى الله عليه وسلم وكذلك هو الرامى حقيقه
فى اذ رميت فيده يد الحق وهو الذى لنفيه الرمى عن محمد صلى الله عليه وسلم فى قوله وما رميت واثباته الرمى للحق
سبحانه بقوله ولكن الله رمى هذا قرب الفرايض واما قرب النوافل فهو كون الحق سبحانه مجهولا فى انية العبد مستورا
باطنا فيه فهو سمع العبد مستورا باطنا فيه فهو سمع العبد وبصره ولسانه وساير قواه حاصل آنكه حال ازدواج مرحالى نيست
يا حق ظاهر است وخلق باطن يا خلق ظاهر است وحق باطن اگر تجلى اسم الظاهر بود خلق مختفى وطن گردد در حق
وحق ظاهر باشد ودرين مرتبه بنده سمع وبصر حق گردد جنانجه در تقرب الى الله تعالى بالفرايض است واگر تجلى
اسم الباطن را باشد حق در خلق مختفى گردد وخلق ظاهر باشد ودرين مرتبه حق سمع وبصر ويد ورجل بنده گردد

جنانجه در تقرب الى الله بالنوافل است اعلم ان المراتب القرب التى هى العلة الغايه لرفع الموانع من وجه العنايه بالجذبة والهدايه
بالسلوك منحصرة فى مراتب اربع اوليها رتبة المحبة المرتبة على الجذبة المعينة بقوله ما تقرب احد احب الى ما اداء ما افترضته
عليه او على السلوك المعينه بقوله ولا يزال العبد يتقرب الى بالنوافل حتى احبه والثانية رتبة التوحيد المسة على المحبة المعينة
بقوله فاذا احببته كنت سمعه وبه يبصر وبى يعقل المعبر عنها فى لسان القوم بمقام البقاء بعد الفناء والرابعة رتبة
التحقيق وهى رتبة الخلافة والكمال المشتملة على الجميع الجامعة بين البداية والنهاية واحكامها واحكام الجمع
والتفرقة و الوحدة والكثرة والحقيه والخلقية والقيد والاطلاق عن حضور من غير غيبته ويقين بلا ريبه ثم
فوق كل ذلك طور الاكملية المختصة بالحضرة المحمدية صلى الله عليه وعلى آله وسلم فتدرك انت بالنوافل
اى بسبب القرب الحاصل منها حيث كان الحق سبحانه اله لا دراكك على قدر استعداد المحل الذى هو انت لتجلى الحق فيه بصفة
السمع والبصر عينها فان تجليه سبحانه باى صفة كانت ليس الا بمقدار استعداد المتجلى له لا على ما هو عليه فى حد ذاته
فان ذلك لا يسعه محل ولا يضبطه مظهر كيف ولو لم يكن الامر كذلك لزم ان يكون كسونه للحق سمع عبده
وبصره وعقله واقعه على ما هو الحق عليه فى نفسه يرى العبد اذن كل مبصر ويسمع كل مسموع سمعه للحق و
ابصره ولزم ايضا ان يعقل كل ما عقله الحق وعلى نحو ما عقله ومن جمله ذلك بل الاجل من ذلك عقله سبحانه ذاته
على ما هى عليه ورويته لها كذلك وسماعة كلامها وكلام سواها ايضا كذلك وهذا غير واقع لمن صح له ما ذكرناه ولمن
تحقق باعلى المراتب واشرف الدرجات فما الظن بمن دونه وتدرك الحق سبحانه بل حيث يكون الله له سبحانه بالفرايض
اى بسبب القرب الحاصل منها وفى بعض النسخ وتدرك بصيغه الخطاب وح يكون من قبيل اسناد الفعل الى الاله اى
يدرك الحق بك او تدرك انت حيث تكون آلة لا دراك كل مدرك من غير اختصاص بشئ دون شئ لا الى المدرك ح هو
الحق سبحانه فيسرى حكم احاطته الى الاله قال الشيخ رضى الله عنه اذا كنت مع الحق ايثما كان كهو معك ايثما كنت
فانت الرجل وهذا من قرب الفرايض ولا يخفى عليك ان تلك الاحاطة الادراكيه لا يمكن وقوعها الا بالتذكر
والقوة لا دخل بالفعل لما مر اتفاقا فافهم فانه دقيق وبالتأمل حقيق والله ولى الهداية والتوفيق فص

حكمة حقية فى كلمة اسحقية

لما كان احص احكام الصفات السلبيه سلب
الكثرة عن وحدة الحق سبحانه كانت الوجودات الصادرة عن الحق من حيثية الصفات السلبية التنزيهية اقرب
النسبة الى الوحدة وابعدها من مرتبة الظهور وهى الارواح بخلاف الصفات الثبوتية فانه يجب ان يكون الموجودات
الصادرة عن الحق من صفاتها اقرب نسبة الى الظهور واتم تحققا به وقد سبق ان اول حامل ومظاهر لاحكام

الصفات الثبوتية للخليل عليه السلام فلزم ان يظهر فيه والله الذى هو متحكم علم المثال الذى اذا اعتبر مطابقته للواقع فكذلك وصفات ملك الحكمة بالحقيقة واختصت الحكمة الحقيقية بالكلمة الاسحاقية وقرن فصها بالنفس الابراهيمى اين حكمت حقيقة ازان مسمى كردانيد كه خواب ابراهيم عليه السلام درحق او محقق كشت ازچند جهت يكى تلقى نمودن او اين امر خطير را بوجهى مبسط وقبول انام ودر ديكرى فدا فرستادن حق تا خواب خليل محقق كردد ودر ديكر آنكه ارادت حق در اين واقعه ابتلاى خليل وظهور صورت تسليم ذبيح بود وهردو محقق كشت وايضا اسحق رؤياى ابراهيم را عليه السلام حق ديد وكفت يا ابت افعل ما تؤمر ستجدنى ان شاء الله من الصابرين وچون خيال مقيد مثال وانموذج عالم مثال مطلق است وابن هر دو حدى را حاصل است بس هر كه بعلم خيال مقيد راه بمطلق تواند برد وازادراك كيفيات فرع اطلاع بر اصل حاصل تواند كرد لاجرم شيخ رضى الله عنه حضرت مثال مطلق را بغرض نفرمود وهر كه حضرت خيال مقيد لاختصار نمود بس كفت اعلم ان الحضرة الخيالية يعنى المرتبة الجامعة للصور المرتسمة فى القوة المتخيلة المتصلة بنشاة الانسان اى متخيلة كان تسمى مثالا مقيدا ايضا كما يسمى عالم المثال خيالا مطلقا ونسبتها الى الحضرة المثالية نسبة الجداول الى النهر العظيم الذى منه تفرعت هى الحضرة الجامعة الشاملة لكل شئ موجود فى الخارج ولكل غير شئ موجود فيه يعنى الموجود والمعدومات كلها فلها اى الحضرة الخيالية على الكل اى على كل واحد من الموجود والمعدوم حكم التصوير وقدرة عرضها على النفس فى صور المحسوسات نوما بالنسبة الى عموم الناس وبقصد الى بعضهم سواء كان مع الغيبة عن الاحساس ام لا اهل خلوت را كاه كاه در اثناى ذكر واستغراق در ان حالتى اتفاق افتد كه از محسوسات غايب شوند وبعضى از حقايق امور غيبى بر ايشان كشف شود چنانكه نايم در حال نوم ومتصوفه انرا واقعه خوانند وكاه بود كه در حال حضور بى آنكه غايب شوند اين معنى دست دهد وانرا مكاشفه خوانند وواقعه با نوم در اكثر احوال مشابه ومناسب است وازجملة واقعات بعضى صادر باشد وبعضى كاذب همچنانكه منامات ومكاشفه هر كز كاذب نبود چه مكاشفه عبارتست از تفرد روح بمطالعة تعينات در حال تجرد از غواشى بدن ودر بيشتر وقايع ومنامات نفس با روح مشارك بود ودر بعضى مستقل وصفت روح وكذب صفت ونفس صدق مكاشفات همه صادر باشند وهمه واقعات ومنامات بعضى صادق وبعضى كاذب وهى اى حضرة الخيال الصور المرتسمة فيه كلها صدق مطابقه للواقع بشرط ان يكون انطباعها فى الخيال من الجهة العلوية او القلب النورانى لا من الجهة السفلية فان للمعنى الكلى

العلى ينزل مرام الكتاب الى عالم اللوح المحفوظ وهو بمثابة القلب للعالم ومنه الى عالم المثال فيتجسد فيه ثم الى عالم الحس فيتحقق فى الشاهد وهو المرتبة الرابعة من الوجود النازل من العالم العلوى اى عالم السفلى ومن الباطن الى الظاهر ومن العلم الى الكون ومن الخيال من الانسان هو عالم المثال المقيد كما ان عالم المثال المقيد كما هو الخيال المطلق اى خيال العالم والخيال الانسانى فى وجه الى العالم المثال لانه منه فهو متصل به وجه الى النفس والبدن وكلما انطبع فيه نقش من هذه الجهة السفلية وتمثلت فيه صورة كان ذلك محاكاة لهيئة او نفسانية اوهيئة من جهة والبخارات تصعد الى مقدم الدماغ كما المحرورين واصحاب الماليخوليا ولا حقيقة له ويسمى اضغاث احلام وكلما انطبعت فيه صورة من الجهة العلوية اى من عالم المثال او من قلب النورانى الانسانى فيتجسد فيه كان حقا سواء كان فى النوم او فى القبضية وتنقسم الصورة المرتسمة فى حضرة الخيال قسمين قسم مطابق لما صورة حضرة الخيال يعنى يكون الصورة الخارجية مطابقة لما صورة القوة المتخيلة وهو اى القسم المطابق هو المعبر عنه بالكشف المجرد عن تصرفات القوة الخيالية وقسم آخر غير مطابق لما صورته الصورة من خارج لان القوة المصورة تصرفت فيه والبسته صورة مناسبة له وان لم يكن مطابقة وهذا القسم يسميه بعضهم بالكشف المخيل وفيه اى فى القسم الغير المطابق يقع التعبير وهو الجواز من صورة ماراه الى امر آخر هر يك از واقعه ومنام منقسم ميشود بدو قسم اول كشف مجرد وآن چنان بود كه بديده روح مجرد وانخيال صورت حالى كه هنوز در حجاب غيب بود در خواب يا واقعه مطالعه كند وبعد از ان همچنان كه ديده باشند بعينها در عالم شهادت واقع شود يا از حجاب غيب بعالم شهادت آمده باشد وليكن نسبت با آن بيننده آن هنوز حكم غيب دارد بسبب غيبت آن از حس ظاهر او چنانكه مثلا كسى بخواب بيند كه فلان جاى دفينه ايست چون بر اين صفت بازجويند بهمان صفت باز يابند واين معنى اكر بطريق مشاهده ادراك افتد مدرك را آن بصيرت روح بود واكر باستماع هواتف والقا سمع معلوم شود واسطة ادراك آن سمع روح بود چنانكه وقتى در بغداد درويشى بود كه طريق توكل سپردى ودر راه سؤال سدود داشتى روزى احتياجش بغايت رسيد خواست كه فتح الباب سؤال كند بشيمان شد با خود كفت حالى با خوسجانه وتعالى چندين كاه بسر برده ام اكنون نقض آن نكنم شب بخواب ديد كه هاتفى آواز داد كه فلان جاى خرقه ازرق نهاده اند ودر روى قراضه چند زر بسته بردار ودر مصالح خود صرف كن درويش بهمان جاى رفت وآن خرقه بهمان وصف بافت ومثال اين قسم در واقعات حكايت آن درويش است كه مجاور مكه بود دوستى داشت بعد از مدتى خبر وفات او شنيد متالم شد خواست كه بتحقيق معلوم كند نفى غايب شد در واقعه ديد كه آن دوست

بازار بغداد بر استری نشسته چون باز آمد یا ازان صورت واقعه خبر داد بعد ازان تفحص بلیغ معلوم شد که حال
آن دوست در همان وقت بر همان صفت بود و این درویش حکایت کرد که دران حال آواز مطرقهٔ آهنگران بغداد
و درین قسم کذب صورت نه بندد اصلا چه روح درین کشف منفرد بود و کذب از و منتفی اما قسم دویم از اقسام نوم
و واقعه کشف مخیل است و آن چنان بود که روح انسانی در خواب یا واقعه بعضی از مغیبات دریابد و نفس
بجهة تعلق بدان با وی دران مشارکت و مداخلت نماید و بقوت متخیله از از خزانه کسوت صورتی مناسب آن محسوسات
در پوشاند و دران کسوت مشاهده کند بر معبر باشد در تعبیر و تفسیر آن بوجه مناسب از صورت خیالی عبور کند
و حقیقت آنرا که مدرک روح بود دریابد و بیان کند و درین قسم امکان مداخلت کذب باشد و لیکن کذب
محض دران صورت نه بندد و بسبب آنکه از ادراک روح خاطر نفسانی با مدرک روحانی منضم شود و متخیله
جز حقایق مدرکات روح را لباس خیالی بپوشاند آن واقعه یا خواب صادق بود و اگر بعضی از خواطر نفسانی
با مدرکات روحانی بپیوندد و متخیله جمله را کسوتهای خیالی بپوشاند بعضی ازان صادق بود و بعضی کاذب
بر معبر بقوة علم تعبیر حقایق مدرکات روحانی را از شوایب خواطر نفسانی منتزع و خالص گرداند و از ان تعبیر کند
و اما قسم سیم خیالی مجرد بود که خواطر نفسانی بر دل غلبه کند و بغلبهٔ آن روح از مطالعهٔ عالم غیب محجوب ماند
بر در حال نوم یا واقعه آن خواطر قوی تر گردد و متخیله هر یکی را کسوتی خیالی در پوشاند و مشاهده افتد
یا صورت آن خاطر بعینها بی تصرف متخیله و تلبیس او مرئی و مشاهد شود چنانکه کسی را پیوسته خاطر گنج
یافتن غالب بود در خواب بیند که گنجی یافت یا مرتضی که داعیهٔ قبول او و ایراد آن باعث بود در واقعه بیند
که مسجود خلایق است مجرد اندکه این مشاهده از دوی نفس است که بر بیننده مصور گشته لاجرم از اعتبار نیت
نکنند و این اگر در خواب افتد که اضغاث احلام خوانند و اگر در واقعه واقعهٔ کاذبه و درین قسم صدق
اصلا صورت نه بندد چه نفس باستقلال منشی آن خواطر بود و صدق از صفات او دور و للصدق و الاصابة
اسباب بعضها راجع الی النفس و بعضها الی البدن و بعضها الیهما جمیعا اما الاسباب الراجعة الی النفس کالتوجه
التام الی الحق سبحانه و الاعتقاد بالصدق و الاعتقاد بالصدق و میل النفس الی العالم الروحانی العقلی
و طهارتها عن النقایص و اعراضها علی السوء علی البدنیة و اتصافها بالمحامد لان هذه المعانی توجب
تنورها و تقویها و بقدر ما قویت النفس و تنورت تقدر علی خرق العالم الحسی و رفع الظلمة الموجبة
لعدم الشهود و ایضا تقوی المناسبة بینها و بین الارواح فیحصل الشهود المجردة لاتصافها بصفاتها

فیعرض علیها المعانی الموجبة للانجذاب الیها من تلک الارواح فیحصل الشهود التام ثم اذا انقطع حکم ذلک
ذلک الفیض ترجع الی الشهادة متصفة بالعلم منتقشة به تلک الصور بسبب انطباعها فی الخیال و الاسباب
الراجعة الی البدن صحته و اعتدال المزاج الشخصی و مزاج الدماغ و الاسباب الراجعة الیهما الاتیان
بالطاعات و العبادات البدنیة و الخیرات و استعمال القوی و الشهادة بموجب الاوامر الالهیة و حفظ الاعتدال
بین طرفی الافراط و التفریط فیه و دوام الوضوء و ترک الاشتغال بغیر الحق دایما بالاشتغال بالذکر و غیره
و خصوصا من اول اللیل الی وقت النوم و اسباب الخطاء ما یخالف ذلک من سوء مزاج الدماغ و اشتغال النفس
باللذات الدنیویة و استعمال القوی المتخیلة فی التخیلات الفاسدة و الانهماک فی الشهوات و الحرص
علی المخالفات فان کل ذلک ما یوجب الظلمة و ازدیاد الحجب فاذا اعرضت النفس من الظاهر الی الباطن بالنوم
یتجسد لها هذه المعانی فیشغلها عن عالمها الحقیقی فیقع منامات اضغاث احلام لا یوبه بها و یری ما تخیله
المتخیلة بینها و التأثر ههنا ای فی المعرفة القسم الثانی من المنامات علی قسمین احدهما عالم بموطن الرؤیا
بعلم ما اراده الله سبحانه بالصور المرئیة کنبینا صلی الله علیه و سلم حیث اتی فی المنام بقدح لبن قال فشربته
حتی خرج الذی من اظفاری ثم اعطیت فضلی عمر فسئل ما اولته یا رسول الله قال العلم و ما ترکه لنا علی
صورة ما رای لعلمه بموطن الرؤیا و ما یقتضیه من التعبیر و هذا العلم لا یحصل الا بانکشاف رقائق
الاسماء الالهیة و المناسبات التی بین الاسماء المتعلقة بالباطن و بین الاسماء التی تحت حیطة الظاهر
لان الحق سبحانه انما یهب المعانی صور الحکم للمناسبة الواقعة بینهما لا جزافا کما یظن المحجوبون ان الخیال
تلک الصور جزافا فلا یعبرون و یسمونها اضغاث احلام بل الصور هو الحق من وراء حجابیة الخیال و لا
یصدر منه ما یخالف الحکمة فمن عرف المناسبات التی بین الصور و معانیها و عرف مراتب النفوس
التی یظهر الصور فی حضرة خیالاتهم یحسبها یعلم علم التعبیر کما ینبغی و لذلک یختلف احکام الصور
الواحدة بالنسبة الی اشخاص مختلفة المراتب و هذا الانکشاف لا یحصل الا بالتجلی الالهی من حضرة الاسم
الجامع بین الظاهر و الباطن و ثانیهما متعلم غیر عالم بما اراد الله سبحانه بتلک الصور لکنه مستاهل
مستعد للترقی الی مرتبة العلم و العالم یصدق فی الرؤیا ان یوفی حقها من قولهم صدق فی القتال
اذا وفی حقه و فعل علی ما یجب و علیه قوله تعالی رجال صدقوا ما عاهدوا الله ای حققوا العهد
بما اظهر من افعالهم و المتعلم یصدق الرؤیا ای یاخذ الصور المرئیة صادقة مطابقة لما فی

في نفس الامر بما يجب عليه ويجتهد تحقيقها حتى يعلمه الحق سبحانه ويكشفها الله ما اراد واى امر يثبتك الصورة
المرتبة التي تجلى الحق سبحانه وكشفها الله في المنام كالخليل صلوات الله عليه حيث راى في المنام انه يذبح ابنه وكان كبش
ظهر في صورة ابنه فصدق الرؤيا ولم يعبرها لان الانبياء والكمل اكثر ما يشاهدون الامور في عالم المثال المطلق
وكل ما يرى فيه لا بد ان يكون حقا مطابقا للواقع فظن عليه السلام انه شاهد فيه فلم يعبرها فصدق منامه حتى علمه الله
سبحانه ان المراد بصورة ابنه هو الكبش اعلم ان علم المثال المقيد وهو علم الخيال اذا شوهدت فيه صورة وتجسد المعنى
والروح في صورة مثالية او خيالية ثم اذا رجع الى الحس وشاهد حقيقته ذلك على الوجه المشهود فقد جعله الله حقا
اى اظهر حقيقته ما راى في الوجود الحسي حسا فان الخيال لا حقيقة ولا اثبات كما قال يوسف عليه الصلوة والسلام
هذا تاويل رءياى من قبل قد جعلها ربي حقا وكان هذا حال ابراهيم عليه الصلوة والسلام في مبدائه كان لا يرى
رءيا الا وجد مصداقها في الحس وراى حقيقتها عيانا وكان عليه السلام لا يأول رءياه وهو نوع من الكشف
الصوري وسر ذلك ان الوارد اذا نزل من الخارج على القلب ثم انعكس من القلب الى الدماغ فصورته القوة المصورة في
المتخيلة وجسدته خرج على صورة الواقع لان عكس العكس مطابق لما للصورة الاصلية فيشاهد صاحب الكشف
المذكور شاهد الوارد مطابقا للصورة الاصلية على ما راه في عالم الخيال وكان يشاهد ابراهيم عليه السلام على هذا
قد تعود بذلك ثم لما نقله الله سبحانه الى مقام من وسع قلبه الحق وصار محل الاستواء الالهي فلا ينطبع في قلبه غالبا
امر من خارج بل من قلبه ويكون المنبع والانطباع الاول في الدماغ فانبعث الوارد يعني القربان من قبله الى القوة
المتخيلة فصورة له الصورة ذلك القربان من قبله الى القوة الـ وهو الكبش على صورة اسحاق عليه السلام لمناسبة
واقعة بينهما وهي اسلامهما الوجه الله وانقيادها لاحكامه وايضا كان الكبش صورة سر الذي اوجب عليه القربان
وهو استسلامه لله وفناءه فيه والولد سر ابيه وحيث كان الانطباع واحدا لم يظهر بصورة الاصل فاحتيج الى التأويل
المعرب عن الامر المراد بذلك التصوير على انبعاثه من القلب فلما استيقظ عليه السلام لم يفسر رؤياه بمقتضى الموطن
بل جرى على سيرته الاولى على ما اعتاده وكما شاهد اسحق عليه السلام ايضا من هذا القبيل فلما قال يا بني اني ارى في المنام
اني اذبحك اى لله قربانا قال يا ابت افعل ما تؤمر ستجدني ان شاء الله من الصابرين

فص حكمة علية في كلمة اسمعيلية

انما خصت الكلمة الاسمعيلية بالحكمة العلية لما شرفه الله سبحانه اسمعيل عليه السلام
بقوله وجعلنا لهم لسان صدق عليا ولانه كان صادق الوعد وذلك دليل علو الهمة في الفعل والقول وايضا كان
كالوعاء الجامع لسر الكمال المحمدي الذي نسبة الى ذات الختام كما ان اسحق كان وعاء الاسرار الاسمائية

الالهية التي كان الانبياء مظاهرها والاشارة الى ذلك من القران العزيز قوله تعالى في سورة العنكبوت في
قصة الخليل عليه السلام ووهبنا له اسحق ويعقوب وجعلنا في ذريته النبوة والكتاب فكل نبي هو
مظهر اسم من الاسماء والكتاب ههنا الامر الجامع للشرائع وانفراد نبينا صلى الله عليه وسلم الجامع لخواص الاسماء
بشريعة جامعة لاحكام الشرايع وكان له علو بالنسبة الى بقية اولاد خليل عليهم السلام وجد اسمعيل عليه السلام
مظهر اسم الاعلى بود وآن اسم ايست از اسماء ذات شيخ رضي الله عنه خواست تا در مرتبه كه آن اسم راست احديه
ذاتيه واحديت كثرت اسمائيه درين حكمت بيان كند فقال مبتديا بما يقتضي الحيانها وجود العالم الذي
لم يكن كما قال صلى الله عليه وسلم كان الله ولم يكن معه شيء ثم كان اى وجد بتكوين الحق اياه وايجاد
الله يستدعي بحسب ما فيه من الاعيان الحقايق القابلة للتجلي الوجودي نسبا كثيرة متعلقة في موجده سبحانه او اسماء
او صفات غير ذلك ما شئت من العبارات فقال اذ لا مشاحة فيها لا بد في وجود العالم من ذلك اى من تحقق الكثرة
الاسمائية في موجده سبحانه وبالمجموع اى بمجموع تلك النسب والاسماء واحدية كثرتها يكون وجود العالم
لا باعتبار احدية الذات لان الواحد من حيث هو واحد لا يكون منبعا الكثرة من حيث كثرة اذ لا يصح ان يظهر
من شيء كان ما كان يضاده من حيث الحقيقة والاختفاء في منافاة الوحدة للكثرة فتعذر صدور احدهما على الاخر
من الوجه المنافي لكن الواحد والوحدة لست متعددة وللكثرة احدية ثابتة فمتى ارتبطت احديهما بالاخرى
او اثرت فبالجامع المذكور وصورته فيما ترجع بيانه ان الواحد حكمين احدهما كونه واحد النفس فحسب من غير
تعقل ان الوحدة صفة له او اسم او نعت او حكم او ثابت او عارض او لازم او بل بمعنى كونه هو لنفسه هو ثانيهما
هو كونه يعلم نفسه بنفسه ويعلم انه يعلم ذلك ويعلم وحدته ومرتبته وكون الوحدة نسبة ثابتة له او حكما
او لازما او صفة لا يشاركه فيها ولا تقدح لسواه وهذه النسبة هي حكم الواحد من حيث نسبه ومن هذه النسبة
انشأ الكثرة من الواحد بموجب هذا التعدد النسبي الثابت من حيث ان معقولية نسبه كونه يعلم نفسه بنفسه
وكونه واحدا لذاته لا شريك له في وجوده مغايرة لحكم الوحدة الصرفة فالتعدد وبالكثرة النسبية ظهر
التعدد التعيني واذ نبهنا على مرتبة فلننبه على مرتبة الكثرة ايضا فنقول الكثرة على قسمين احدهما كثرة
الاجزاء والمقومات التي يلتئم منها الذات كجزئي المادة والصورة او الجوهر والعرض بالنسبة الى الجسم الذي على
اختلاف المذهبين وكالاجناس والفصول بالنسبة الى الانواع الحاصلة منها وبالجملة الكثرة يفتقر اليها
اولا ليحصل حصول الشيء منها ثانيا والقسم الثاني كثرة لوازم الشيء وهو ان يكون الشيء الواحد في نفسه

الواحدة الحقيقية او المركب من اجزاء او مقومات يلزمه بعد وجوده كيف ما كان معان واوصاف فى ذاته ولا يكون
ذاته بلمه منها سولم كان فى نفسه مليمًا من غيرها اولم يكن بل يتبع ذاته ضرورة ووجود بحيث لا يتصور وجود الله
الشى وتعقله الا ويلزمه تلك المعانى كالستة مثلا التى لا يتصور وجودها الا ان يكون زوجا لان الزوجية جزء
من اجزاء الستة بل هى لازمة لها النعم اضطرار وتاخر فى الرتبة ويتضمن ايضا مقبوليه النصف والثلث ومن هنا
يتنبه العطن الذى لم يبلغ درج التحقيق لمعرفة سر الاحاطة مع كون المحيط ليس طرفًا الى احاطه به ولا المحاط به جزء
من اجزاء المحيط لكون الصفات اللازمة غير قادحة فى احديته وغير ذلك فالعالم بكثرته الحقيقية ووحدته
النسبية موجود صادر عن موجد احدى الذات اى واحد الوحدة الحقيقية الذاتية منسوب اليها احدية الكثرة
النسبية وجمعيتها من حيث الاسماء والصفات لان حقايق العالم تطلب ذلك المذكور من احدية الكثرة
الاسمائية وجمعيتها منه اى من موجده سبحانه وذلك لان الموجودات كلها وان كانت تحت ربوبيه الاسم
الله والالهية والله هو رب الارباب ولكن لكل جنس ونوع ونوع وتخص وتخص به حصة خاصة من مطلق ربوبية
يربيه بها ولا يصلح التربية الالهى همه موجودات اكرچه در تحت ربوبيت الله اند كه رب الاربابست اما هم
جنسى ونوعى وشخصى را حصه خاص از مطلق ربوبيت كه ان مربى ومقوم اوست كه جزاو ورا نشايد كه
تربيت كند مثلا در علويات مريخ را از رب الارباب كه الله است تربيت از جهت صفات قهريه كه ان غلبه
وشدت واستعلا واستيلا وقتل وفتك وهتك وامثال آنست رسيد واين حقايق ربوبيت مريخ برخاستند
وتعين ربوبيت خويش به نسبت با مريخ با اسماء الله كه ان القوى والقادر والقاهر والشديد الغالب وغيرها
درخواستند ودر سفليات هرچيزى راكه تعلق بمريخ داشت بهمين صفات بيارستند وهمچنانكه ربوبيت مشترى
از علم وحلم وعدل وصلاح وعفت ورافت ولطف رسيد واين حقايق بربوبيت مشترى قيام نمودند واز اسما
لطيفه مثل العليم الحليم العدل اللطيف الرحيم الروف تعين ربوبيت ايشان باتمام انجاميد ودر سفليات
هرچه متعلق بمشترى بود ازان ترتيب وانتظام يافت پس مريخ ومشترى بمثل مظهر اسم الله باشند لكن
من حيث الربوبية الخاصة ثم ان العالم ليس بواجب فهو ممكن لانه ان لم يكن ممكنا فهو ممتنع واذا كان
ممتنعا فما هو باطل قابل الوجود فهو ممكن والممكن نسبتا طرفى الوجود والعدم اليه متساويتان
فلا بد فى وجوده من فاعل يرجح جانب وجوده على عدمه ومن قابلية من جانبه فمن وجد العالم الذى ثبت
امكانه لا من عن امرين عن اقتدار الهى منسوب اليه اى الى الموصوف يعنى الذات الالهية ما ذكرناه

من احدية كثرة الاسماء والصفات ليرجح جانب الوجود على عدمه وعن قبول الصفة الوجود من جانب فانه لو لم يكن
قابلًا للوجود لم يكن ممكنًا فلا يتمكن الفاعل الموجد من تكوينه فان المحال لا يقبل التكوين من الموجد تعالى
ولهذا اى لكون العالم يجب لم يوجد الا عن الامرين المذكورين قال تعالى عند قوله كن الدال على تعلق حقيقة
الاقتدار بالشى المراد فيكون مقول لقوله قال وذلك فى مثل قوله تعالى انما امره اذا اراد شيئا ان يقول له كن
فيكون اى فلم يلبث ان يتمثل الامر وكان عقيب الامر فنسب التكوين اى التكون على ان يكون المصدر مبنيًا
للمفعول ويكون للمبالغة فى الكون كالقتيل للمبالغة فى القتل الى العالم من حيث قبوله لكون واستعدا
فان الكون كان ثابتا فيه معدوم العين ولكنه مستعد لذلك الكون بالامر فلما امر وتعلقت ارادة الموجد
بذلك واتصل فى راى العين امره به ظهر الكون كامنا فيه بالقوة الفعل فالمظهر لكونه الحق والكائن القابل لكون
فلولا قبوله واستعداده لكون لما كان فما كونه الا عينه الثابتة فى العلم باستعداده الذاتى الغير المجعول وقابليته
لكون وصلاحيته بسماع قول واهليته لقبول الامتثال فما اوجده الا هو ولكن بالحق وفيه وقال بعضهم
ذات الاسم الباطن هو بعينه هو الفاعل فى العين الغير المجعولة عينه تعالى والفعل والقبول له بيدان فهو الفاعل
باحدى والقابل بالاخرى والذات واحدة والكثرة نقوش فصح انه ما اوجد الشى الا نفسه وليس الا هو به اكر
كويند اشيا پيش از وجود معدوم اند پس چگونه متصف شوند بامتثال وقبول امر وانقياد اين معانى حاصل نمى‌شود
مگر از آنچه او را وجود باشد ونيز چگونه ممكن بود تكون چيزى كه وجودش مستفاد از غير است بنفس
خود جواب گوييم كه اشياء موجودند بوجود علم الهى ازلًا وابدًا اكرچه نسبت با وجود خارجى معدوم اندو
اين صفاتى كه مذكور شد تنها از لوازم وجود خارجى نيست بلكه لوازم وجود است مطلقا پس اشيا در حالت
اتصاف بود على نيز بدين اوصاف موصوف اند غايت ما فى الباب ظهور اين صفات بحسب عوالم مختلف باشد
چون تفاوت لطافت وكثافت در اعيان بحسب عالم ارواح واجسام وسر نسبت تكوين با اعيان وكشف
تحقيق آن آنست كه اعيان از آن روى كه از حيثيت حقيقت غير حق اند ايشان از ظهور واظهار لنفسه در جميع
مراتب وجود هست باتصافه بواسطه صفات الهى لاجرم نسبت فعل واقتدار بما بود هم از آن روى نسبت كو ماند
اكرچه از آن روى كه ايشان متعين اند بتعينات خاصه مستمند اند از ذاتى كه منزه است از تعين واشيا را
عجز وضعيف اند وفقر ومسكنت باعتبار ثانى است وبملاحظه اين تحقيق دفع ميشود منافضه ميان اين
كلام كه شيخ رضى الله عنه فعل را نسبت بعين عبد كرد وميان آنكه در خصوص در كلمه اسماعيليه

الامر الارادی والامر التکلیفی کما سنذکره والمخالفون وان لم ینقادوا الی الامر التکلیفی فقد انقاد
وا الی الامر الارادی وهذا ما قال بعض المحققین ان لله تعالی امرا ایجابیا وامرا ایجادیا فلا تدخل المخالفة الامر
الایجادی ومما وقع فی هذا المعنی بالفارسیة قول الناظم شعر ای بر تو پدید هرچه پنهان کردم • عصیان همه بر امید غفران
کریم که بی خلاف فرمان کردم • آخر نه هر آنچه خواستی آن کردم • گفتی که بکن کار نکو بستی دستم • گفتی که بزن تیغ بریدی شستم
بر موجب فرمان تو کر زانکه بیم • بر وفق ارادت تو باری هستم • واما سرایته الی الحق سبحانه فبیانه ان العبد المکلف
اما منقاد بالموافقة واما مخالف فی الموافق المطیع لا کلام فیه لوضوحه لانه سبحانه ینقاد الیه بما یرضیه من
اعطاء الجنة والخیر والثواب والمخالف یطلب بالمخالفة امر الحق احد الامرین اما العفو والمغفرة لیظهر کمال
الاسم العفو والغفور وحکمهما روح ینقاد الیه الحق سبحانه بما یرضیه من العفو والتجاوز عن سیئاته واما
المواخذة بذلک الخلاف لیظهر حکم المنتقم والقهار روح ینقاد الیه بما لا یرضیه من العذاب والعقاب فعلی
کل حال ینقاد الحق سبحانه الی عبده باعطاء ما یطلب منه بحسب استعداداته الجزئیة الوجودیة ولا یخفی ان ما
یطلبه العبد انما هو جزاء لاعماله واحواله فیتحقق الدین هنا بمعنی ثان وهو الجزاء والجزاء حال من احوال العبد
یعقب حالا آخر فیصدق الدین بمعنی ثالث وهو العادة لانه عاد الیه ما یقتضیه ویطلبه حالة لفظ دین را
بحسب وضع لغوی مفهومات است که باشتراک لفظی بر آن اطلاق کرده میشود و آن انقیاد است وجزا و
عادت کما سبق الیه اشارة ومجموع این مفهومات در موضع له او بحسب وضع شرعی معتبر است زیرا که انسان
تا انقیاد احکام الهی ظاهرا وباطنا نکند وبر ایشان باوامر وانتها از نواهی عادت وجزای اعمال را بیوم الجزا
معتقد نشود مومن وصاحب دین نباشد واکرچه صادر است از حضرت جمیع الهی بارسال رسل وانزال کتب
واین دین خالی از آن نیست یا صادر است از حضرت تفصیل او که مظاهر اسماء اویند اول دینی است که حق
سبحانه آنرا برکزیده است وآنرا بانبیا علیه السلام عطا داده وایشانرا شناسای آن ساخته وباقی مومنانرا
بواسطه ایشان شناسا کردانید وبدین تعریف وتبلیغ رسالت وتبیین دین حجت حق بر خلق کشتند دوم
طریقه ایست خاص در انقیاد امر حق سبحانه ورسول او صلی الله علیه وسلم که راه یافتکان بنور حق ومتفکران
در علم امر وخلق از نزد خود بر نفس خود تکلیف کرده اند ودر مقام عبودیت حق بربوبیت حق وشکر نعمت حق بجای
آورده اند وملازم عقبه عبودیت کشته اند وآنچه حق تعالی بر ایشان فرض نفرموده از غایت شفقت بر نفوس
ضعیفه ایشان اما فضیلت از برزدات انبیا یا بلمعات انوار در باطن ایشان وایشان نموده ایشانرا بجای

نموده لا فعل للعبد بل الفعل لربها فاطمانت العین من ان یضاف الیها فعل تدبر تدبر ما قلنا ای
سخن تو صورت ارچه بسیار آمد • چون در نکری یکی بتکرار آمد • کر قوت و فعل هست ما را نه زماست
زانست که او بما پدیدار آمد • فلا تضیق صدرک بما سمعت واحمد ربک علی ما فهمت فص حکمة روحیة
فی کلمة یعقوبیة الظاهر ان الروح مفتوح الراء وهو الراحة آورده ملاحظا لقوله تعالی عن لسان یعقوب علیه
السلام ولا تیأسوا من روح الله الا القوم الکافرون کما ذکر فی حکمة کل نبی ما جاء فی حقه فی التنزیل لانه
یبین فی هذه الحکمة ان الدین هو الانقیاد وبالانقیاد هو الراحة الحقیقیة ویترتب علیه الروح الدائم السرمدی
لان من انقاد لاوامر الحق وانتهی عن نواهیه واسلم وجهه الی الله بالدرجة العلیا ووجد الراحة القصوی ویمکن
ان یکون مضموم الراء لان معنی الدین الذی هو الانقیاد من شأن الروح المدبر البدن والیه قال صاحب الفکوک
قدس سره تخصیصها بالکلمة الیعقوبیة لانه علیه السلام کان یعلم علم الانفاس والارواح کان کشفه روحانیا
لذلک قال لا تیأسوا من روح الله فانه یجد فی مقام روحه بقاء یوسف واخیه وجدانا اجمالیا کما قال انی
لاجد ریح یوسف ولا یجده عیانا تفصیلیا لذلک ابیضت عیناه من الحزن وذوق اهل الانفاس عزیز المنال
قد جعل الله لهم التجلی والعلم فی الشم قال رسول الله صلی الله علیه وسلم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن
قیل انه علیه السلام کنی بذلک عن الانصار وهم صور القوی الروحانیة التی نصرتهم علی صور القوی الطبیعیة
والیمن ایضا من الیمن وهو اشارة الی الروحانیة وعالم القدس ان الدین عند الله الاسلام ومعناه ای معنی الاسلام
لغة الانقیاد فالدین هو الانقیاد مراد از اسلام انقیاد بنده است مر حکم حق تعالی را بهر وجهی که انبیا
وعلما که ورثه انبیا اند از آن اخبار کرده باشند ظاهرا وباطنا اما ظاهرا بایشان بما امر الله ورسوله واما باطنا
به تصدیق بدل وبی توقفی از بقبول تلقی کردن وحقیقت انقیاد باطن آنست که بی حرجی وتنکی وترددی
نفس تسلیم حکم خداوند تعالی ورسول او شود کما قال عز من قائل فلا وربک لا یؤمنون حتی یحکموک فیما
شجر بینهم ثم لا یجدوا فی انفسهم حرجا مما قضیت ویسلموا تسلیما ومن طلب منه امر کاینا من کان فانقاد
الی الطالب وامتثل امره فیما طلب منه فهو ای ذلک الطالب منه المنقاد الممتثل مسلم فافهم ما ذکرته من ان کل
طلب منا امر فانقاد فهو مسلم فانه ای هذا الحکم یسری ویتعدی الی الحق کلهم موافقین کانوا او مخالفین بل الی
الحق سبحانه وتعالی اما سرایته الی الخلق اذا کانوا موافقین مطیعین لاوامر الحق ونواهیه فظاهر لا حاجة
الی البیان واما اذا کانوا مخالفین غیر منقادین لاوامره ونواهیه فلان الامر الالهی ینقسم قسمین احدهما

فرض داشته اند دبر نفوس خود لازم کردانیده اند والی هذا القسمین اشار الشیخ رضی الله عنه بقوله والدین
بحسب العرف الشرعی دو سان احدهما دین ماموربه امر الله سبحانه عباده وهو الدین الماموربه من عند الله هو
ما جاءت به الرسل ونزلت به الکتب من الاوضاع الشرعیة والعرفیة وهذا هو الذی اصطفاه الله واعطی
الرتبة العلیة علی دین الحق فقال تعالی ووصی بها ابراهیم بنیه ویعقوب یا بنی ان الله اصطفی لکم الدین
فلا تموتن الا وانتم مسلمون ای منقادون الیه وثانیهما دین معتبر اعتبره الله سبحانه اعتبار ما شرعه
من عنده لان الغرض منه موافق لما اراده الله سبحانه من الشرع الموضوع من عنده وهو تکمیل النفوس علما
وعملا وهو ای الدین المعتبر هو الابتداع ای الطریق المبتدع المخترع الذی فیه تعظیم الحق سبحانه وطلب
لمرضاته ما اصطلح علیها طایفة من اهل الصلاح استحسانا منهم تؤدی الی سعادة المعاد والمعاش کالرهبانیة
التی ابتدعها الراهبون اعنی علماء دین المسیح علیه السلام قال تعالی ورهبانیة ابتدعوها ما کتبناها علیهم
ای ما فرضنا علیهم تلک العبادة الا ابتغاء رضوان الله فما رعوها ای الذین کلفوا نفوسهم بها حق رعایتها
فاتینا الذین آمنوا ای بتلک العبودیة اجرهم من الانوار المقدسات والملکات النفسیة التی هی الاخلاق
الشریفة والملکات الفاضلة وکثیر منهم ای هولاء الذین شرعت فیهم هذه العبادة وهی المقلدون فاسقون
ای الخارجون عن الانقیاد الیها وکطریقة الصوفیة فی هذه الامة فانهم اتوا بامور زایدة علی الطریقة
النبویة موافقة للغرض منها ما فرض الله ذلک علیهم کتعلیل الطعام والمنع من الزیادة فی الکلام والخلط
بالانام والخلوة والعزلة عنهم وکثرة الصیام وقلة المنام والذکر علی الدوام وغیر ذلک مما ذکروه فی کتبهم
وفقنا الله تعالی لاقتفاء آثارهم والاهتداء بانوارهم فمن رعاه ای الدین المعتبر من هولاء الذین شرعوه
او الذین اتبعوهم حق رعایته بالایمان به اولا والاتیان بما امروا به والانتهاء عما نهوا عنه ثانیا ابتغاء
رضوان الله سبحانه ای خالصا لوجهه وطلبا لمرضاته لا لامر آخر من المطالب العاجلة والمآرب الآجلة
فقد افلح وفاز بالسعادة الابدیة والکرامة السرمدیة ولما ذکر الامر الالهی فی الاول من قسمی الدین
وکان ینقسم اراد الشیخ رضی الله عنه ان یشیر الیهما لیعلم المراد منهما فی هذا المقام والامر الالهی ای الصادر
من مرتبة الجمع الالهی امران احدهما امر بواسطة الانبیاء والرسل صلوات الله علیهم اجمعین حیث
توسطوا بین الله سبحانه وبین عبیده فبینوا شرایعه لدیهم وبلغوا اوامره واحکامه الیهم فما یجی فیه ای فی
الامر بواسطة من حیث انه امر بواسطة مع قطع النظر عن الامر التکوینی لا صیغة الامر وهی افعل کما

سواء تعلق الارادة بتکوین الفعل الماموربه او لم یتعلق ویسمی هذا القسم بالامر التکلیفی وثانیهما امر بلا واسطة
ای بلا واسطة الانبیاء والرسل صلوات الله علیهم اجمعین وهو الامر التکوینی الارادی المتعین بکلمة
کن المتعلق بتکوین الشی المعدوم المعلوم الذی لا یتصور من المامور المراد تکوینه مخالفته ای مخالفة ذلک
الامر لامتناع تخلف المراد عن ارادة سبحانه کما قال تعالی انما امره لشی اذا اراد ان یقول له کن فیکون والامر
بالواسطة قد یخالف ای یخالفه المامور ولا ینقاد الیه وذلک اذا لم یوافقه الامر بلا واسطة چنانکه وجود عبد
مامور بایجاد خواست سبحانه وتعالی همچنین وجود فعل مامور به نیز با یجاد اوست بس مادام که امر تکوینی بوجود
فعل مامور به تعلق نکیرد انقیاد امر تکلیفی از عبد مامور ممتنع است آری چیزی را که بخود وجود نباشد چون
تواند بخود بر معدومی دیکر افاضه وجود کردن واو را از کتم عدم بصحرای وجود آوردن عزیزی والله خلقکم
وما تعملون میخوان وهستی ذات وفعل خود از حضرت بیچون میدان عین ممکن که بیش اهل شهود
نیست فی حد ذاته موجود فعلش از وی وجود چون یابد نیست از نیست بود چون یابد ان مثل یاد کن که صاحب نقش
ثبت العرش کفت ثم انقش اکر سایلی برسد که چه فایده باشد دران که حق تعالی بنده را بچیزی امر فرماید که بکن
ونخواسته باشد که آن فعل از وی صادر کردد جواب کوییم که تکلیف حالیست از احوال عین ثابته عبد وعبد را استعداد
خاص هست مر تکلیف را که آن استعداد خاص مغایر استعداد فعل مامور به است بس عین عبد بآن استعداد خاص
خویش را از حق سبحانه طلب میکند که مرا بچیزی تکلیف کن که در استعداد من مطلقا قبول آن نهاده باشی بس حق
سبحانه بآن طلب استعداد خاص او را بان تکلیف میفرماید ونمیخواهد که آن مامور به از آن عبد مامور واقع کردد
چراکه حق تعالی عالم است بانکه او در اصل استعداد قبول آن نیست بس هر اینه وقوع ضد مامور به از وی متوقع
باشد وفایده وحکمت درین تمیز مستعد قبول مامور به باشد از غیر مستعد والله اعلم ولیس المامور بالامر
بلا واسطة الا الشی المعدوم المعلوم الکاین عند الامر به خاصة لا الشی الموجود قبل الامر ضرورة امتناع
ایجاد الموجود بخلاف المامور بواسطة فانه لیس الا الموجود خاصة لامتناع تکلیف المعدوم بالاوامر والنواهی

فص حکمة نوریة فی کلمة یوسفیة

لما کان عالم المثال عالما نورانیا وکان کشف یوسف علیه
السلام مثالیا وایضا ظهر فیه علیه السلام سلطنة النورانیة العلمیة المتعلقة بکشف الصور الخیالیة
والمثالیة وهو علم التعبیر علی الوجه الاکمل وکل من تعلم بعده ذلک العلم فمن مرتبته یاخذ ومن روحانیته
یستفید اضاف رضی الله عنه الحکمة النوریة الی الکلمة الیوسفیة اعلم ان النور الحقیقی یدرک به وهو لا

يدرك لانه عين ذات الحق سبحانه من حيث تجردها عن النسب والاضافات ولهذا حين سئل النبي صلى الله عليه وسلم
هل رايت ربك قال نوراني اراه اي النور المجرد لا يمكن رؤيته وكذا اشار الحق في كتابه لما ذكر ظهور نوره في
مراتب المظاهر وقال الله نور السموات والارض فلما فرغ من ذكر مراتب التمثيل قال نور على نور فاحد النورين
هو الضياء والآخر هو النور المطلق ولهذا اتمم فقال يهدي الله لنوره من يشاء اي يهدي الله بنوره المتعين في المظاهر
الى نوره المطلق الاحدي ولما سئل ابن عباس رضي الله عنه عن رؤية النبي عليه السلام ربه اخبر انه رآه فالتجم بقول
عائشة عن النبي صلى الله عليه وسلم وقد سألته عن رؤية ربه وقوله عليه السلام نوراني اراه فراجع السائل
ابن عباس في ذلك فقال ابن عباس ويحك ذاك اذا تجلى في نوره الذي هو نوره اي انما يتعذر الرؤية والادراك
باعتبار تجرد الذات عن المظاهر والنسب والاضافات فاما في المظاهر ومن وراء حجابية المراتب فالادراك ممكن
كما قيل كالشمس تمنعك اجتلاءك وجهها ٭ فاذا اكتست برقيق غيم امكنا ٭ خورشيد جو بر فلك زند رايت نور
در پرتو او خيره شود ديده ز دور ٭ وان دم كه كند ز پرده ابر ظهور ٭ فالناظر [illegible] من غير قصور ٭ والى مثل هذا اشار
النبي صلى الله عليه وسلم في بيان الرؤية الحجابية المشبهة برؤية الشمس والقمر فاخبر عن اهل الجنة انهم يرون
ربهم وانه ليس بينه وبينهم حجاب الا رداء الكبرياء على وجهه في جنات عدن فنبه صلى الله عليه وسلم على
بقاء رتبة الحجابية وحكم رتبة المظهر على ذلك واذ قد نبهت على شأن النور الحقيقي وانه يدرك به وهو لا يدرك
فاعلم ان الظلمة لا تدرك ولا يدرك بها وان الضياء يدرك ويدرك به ولكل واحد من الثلاثة شرف يختص
به فشرف النور الحقيقي هو من حيث الاصالة اذ هو سبب انكشاف كل مستور وشرف الظلمة هو انه باتصال النور الحقيقي
بها يتأتى ادراك النور مع تعذر ذلك قبل الاتصال وشرف الضياء هو من حيث الجمع بالذات بين الامرين واستلزام
ذلك حيازة الشرفين ثم ان النور المحض المشار اليه لا يغاير الوجود الحق ولا شك ان الوجود المحض يتعقل في مقابلة
العدم المضاد له فان للعدم تعينا في التعقل لا محالة وله الظلمة كما ان الوجود له النورية ولهذا يوصف
الممكن بالظلمة وانه يتنور بالوجود فيظهر فظلمته من احد وجهيه الذي هو العدم واليه الاشارة
بقول النبي عليه السلام ان الله خلق الخلق في ظلمة ثم رش عليهم من نوره فظهر واذ قد تقرر هذا فالعدم المتعقل
في مقابلة الوجود لا تحقق له بدون التعقل والوجود المحض لا يمكن ادراكه فمرتبة العدم من حيث تعقل مقابلته
الوجود كالمرآة وله المتعين بين الطرفين هو حقيقة عالم المثال والضياء صفته الذاتية ثم لما كان الغالب
على عالم المثال النورية لقربها من عالم الارواح واما فوقه من عالم الاسماء والصفات كما ان الغالب على

صور عالم الكون والفساد الظلمة لكونها في مقابلة عالم الارواح الذي هو عالم النور وكان من حكم كل متوسط بين
شيئين انه كان اذا نسبته الى احد الطرفين اقوى من نسبته الى الطرف الآخر ان يوصف بما يوصف به ذلك الطرف الغالب ويسمى
باسمه لقب الشيخ رضي الله عنه هذه الحكمة بالنورية والا فهي في الحقيقة ضيائية لا نورية محضة وعبر عن الضياء بالنور
حيث قال النور اي ما عدا النور الوجودي الحقيقي الذي هو ذات الحق سبحانه يكشف اي يدرك لذاته ويكشف به اي يدرك به
ما سواه واتم الانوار التي يكشف ويكشف بها في الكاشفية واعظمها نفوذا في الاشياء بالكشف عن حقايقها هو النور الثاني
العلمي الذي يكشف به ويدرك ما اراد الله بالصور المتخيلة المرئية في النوم المتغيرة عما كانت عليه في عالم المثال ويبصر
شاهدا في عالم الحس بتصور القوة المتصرفة وهو اي الكشف عما اراد الله بها هو علم التعبير وانما كان ذلك النور الثاني
العلمي اتم الانوار واعظمها نفوذا لان الصورة الواحدة المتخيلة المرئية في النوم قد تظهر في خيال اشخاص متعددة
لمعان كثيرة مختلفة لتفاوت استعدادات تلك الاشخاص واختلاف امزجتهم وتباين امكنتهم وازمنتهم
وغير ذلك لكن يراد منها اي من هذه الصورة في حق صاحب الصورة اي صاحب كان واحد من تلك المعاني الكثيرة
فمن كشفه اي المعنى المراد وميزه عن غيره وعبر الصورة المرئية به بذلك النور العلمي فهو صاحب النور الاتم
ونوره اتم الانوار لانه يتميز به ما هو في غاية التباس ونهاية الاشتباه وانما قلنا ان الصورة الواحدة تظهر لمعان
فان الشخص الواحد من جماعة ما قد يرى في النوم انه يؤذن فيحج في عالم الحس وشخص آخر منهم يرى فيه انه يؤذن فيسرق
في الحس اما الحج فمن قوله تعالى واذن في الناس بالحج واما السرقة فمن قوله تعالى ثم اذن مؤذن ايتها العير انكم لسارقون
وصورة الاذان واحدة لكن التعبير يختلف لاختلاف الرائين وكذلك شخص آخر يرى انه يؤذن فيدعو الى الله على
بصيرة وشخص آخر يرى انه يؤذن فيدعو الى ضلالة وذلك لاشتراك الاذان مع هاتين الدعوتين في مطلق الدعوة
الجامع بينهما وان ما اختلف المدعو اليه لاختلاف الرائي اعلم ان كل ما يظهر في الحس هو مثل ما يظهر في النوم والناس
غافلون عن ادراك الحقايق ومعانيها التي تشتمل الصورة الظاهرة عليها كما قال صلى الله عليه وسلم الناس
نيام فاذا ماتوا انتبهوا وكما يعرف العارف بالحقايق المراد من الصور الظاهرة في الحس فيعبر عنها الى ما هو المقصود
منها فالعارف اذا شاهد صورة في الحس او سمع كلاما او وقع في قلبه معنى من المعاني يستدل منها على مباديها
فيعلم ما اراد الله من ذلك ومن هذا المقام ما يقال ان كل ما يحدث في العالم رسل من الله تعالى الى العبيد يبلغون رسالات
ربهم يعرفها ويعرض عنها من يجهلها قال تعالى وكاين من آية في السموات والارض يمرون عليها وهم عنها غافلون معرضون
لعدم انتباههم ودوام غفلتهم ولا يعرف هذا المقام الا من يكاشف جميع المقامات العلوية والسفلية

عنه

فيرالامر النازل من الحضرة الى العرش والكرسى والسموات والارض ويشاهدها فى كل مقام صورته قال رضى الله
انما الكون خيال وهو حق فى الحقيقه كل من يفهم هذا حاز اسرار الطريقه ومن مقولات الشيخ كمال الدين عبد الرزاق
الكاشى رحمة الله عليه • يك موج زبحر عشق وعالم طوفان • يك شعله زنار عشق وكونين دخان • اعيان دو كون چون حبابند عيان
ماوران بحباب عقل وعشقت ثعبان • بدانكه عالم مع كثرتها منحصر در پنج است واز احضرات خمسه خوانند واين پنج
حضرت جاى وجود ظهور وبروز حق است دران بصفتى از صفات خويش وصفت لازم ذاتست كه از اعيب مطلق كويند
كه ازان هيچكس حكايت نتواند كردن زيرا كه آنجا اسم ورسم نكنجد وعبارت چون اشارت مجال ندارد
بى دلا ازبى نشان چه كويد باز • ودوم حضرت اسماست كه دران بروز حق است بالوهيت سيم حضرت افعالست يعنى
عالم ارواح كه دران بروز حق است بربوبيت چهارم حضرت مثال وخيال كه آنجاى بروز است بصور مختلفه دال
بر معانى وحقايق پنجم حضرت حس است ومشاهده كه جاى بروز است بصور متعينه كويند اين حضرات على غيب مطلق
باشد وحضرت از شهادت وتوانين حضرت كه اشد واسفل حضرات است بطريق قهقرى باز كرد وببين كه هرچه در عالم
محسوس است مثالى وصورتيست مران چيزى را كه در عالم مثال است وهرچه در عالم مثال است صورت ومثال شانى
از شيون حضرت ربوبيت است وهرچه در حضرت ربوبيت است صورت اسمى است از اسماء الله وهر اسمى صورت
صفتى وهر صفتى وجهى مرذات متعاليه را كه بآن وجه ظهور وبروز ميكند در كونى از اكوان پس عارف بدانه
كه هرچه در عالم حس ظاهر ميكردد صورت معنى است غيبى وروجهى است از وجوه حق باقى كه ظاهر وباز رسيده باشد
كل ما فى الكون وهم او خيال • او عكوس فى مرايا او ظلال • لاح فى ظل السوى شمس الهدى • لا تكن حيران فى تيه الضلال
كيست آدم عكس نور لم يزل • چيست عالم موج بحر لا يزال • عكس را كى باشد از نور انقطاع • موج را كى باشد از بحر انفصال
عين عنوى بحر دان اين عكس وموج • چون دو رنجا ايجا حال آمد محال • ره روان عشق را بنكر كه چون • هر يكى بار دكر كونست حال
آن يكى در جمله ذرات جهان • ديده تابان آفتابى لم يزال • وان دكر زاينه هستى عيان • ديده مستورات اعيان جمال
وان دكر در هر يكى آن ديكرى • ديده بى غير احتجاب واختلال • وفقنا الله للخروج من مضيق العلم الى فضاء العين ورزقنا
الجمع بين الحالتين الحسين فص حكمة احدية فى كلمة هودية بدانكه احديت را سه مرتبه است اول احديت ذات
كه دران مرتبه بهيچ وجه كثرت را اعتبار نكنجايى نيست كه قل هو الله احد بيان آن مرتبه احديت مطلقه است
وهى الاحدية الذاتية المطلقة وليست الوحدة من هذا الوجه نعتا للواحد بل هى ذاته فمن ذكرت الاحدية الذاتية
وكان المترجم عنها الحق سبحانه اوحد من اكابر المحققين الراسخين فى العلم فانما يطلقها بهذا الاعتبار

ولكل شئ احدية تخصه وهى اعتباره من حيث عدم مغايرة كل شان من الشيون الذاتية للذات الموصوفة بالاحدية
بالتقسير المشار اليه ودوم احديت اسما وصفات است يعنى كه همه اسما وصفات مع كثرتها التى لا تحصى با ذات
يكى است وباين اعتبار كويند كه الله واحد است هو الله الواحد القهار يعنى جميع اسما وصفات دران ذات مستهلك وعين
ذات اند وهذه الاحدية هى احدية الالهية والوحدة بهذا الاعتبار نعت للواحد لا ذاته وتسمى بوحدة النسب والاسماء
اى وحدة تعدد لاعتبار الوجود المتعدد وتميز الحقيقى بل تعدد نسبى من حيث ان ذلك المتعدد عين ذلك الواحد كالخالق
والقادر والعالم من حيث الذات التى ثبت لها هذه الاحكام فانها اى تلك الاسماء من هذه الحيثية اى حيثية
وحدة الذات واحدة سيم احديت افعال تاثيرات ومؤثر است يعنى كه آن ذات متعاليه است كه فى الحقيقه مصدر
جميع افعال ومؤثر در منفعلاتست وبحكم ترتيب هريكى را بحسب قابليات سوى حضرت ذات ميكشاند كما قال
تعالى ما من دابة الا هو اخذ بناصيتها ان ربى على صراط مستقيم ع كر كشاكش ميكشانند كانا اليه راجعون وهذه
الاحدية هى احدية الربوبية وچون غالب بر هود عليه السلام شهود احديت كثرت ربوبيت بود كه تربيت رب
در نظام مربوبات منكر مشاهده مى نمود لاجرم حكمت احديت بربوبيت مخصوص كشت در كلمه هوديه غايات
الطرق التى يسلكها السالكون صورية كانت او معنوية كلها راجعة الى الله سبحانه والله غايتها وذلك لانه
الحق سبحانه لما كان محيطا بكل شئ وجودا وعلما ومصاحبا كل شئ بمعية ذاتية مقدسة عن الامتزاج والحلول
والانقسام وكل ما لا يليق بجلاله كان سبحانه منتهى كل صراط وغاية كل سالك كما اخبر سبحانه بعد قوله وانك
لتهدى الى صراط مستقيم صراط الله الذى له ما فى السموات وما فى الارض بقوله الا الى الله تصير الامور فنبه اى
كل شئ وكل متحرك من الاشياء يمشى على صراط اما معنوى او محسوس بحسب سالكه وملتقى غايته كما قال والى الله المصير فعرف
نبيه صلى الله عليه وسلم ليعرفنا فقال وانك لتهدى الى صراط مستقيم منها بالنسبة الى غيرهم فهو تعالى غاية السالكين
كما انه دليل الحائرين فكلها اى كل الطرق صراط مستقيم باعتبار انها موصلة اليه تعالى استقامة مطلقة لا بالنسبة
الى الغير لكن لا شرف فى مطلقاته التى تقع فيها التفاوت كمطلق معينة ومصاحبته ومطلق استقامة
صراط ومطلق الانتهاء اليه من حيث احاطته ومطلق توجهه الذاتى والصفاتى معا للايجاد فانه لا فرق بين
توجهه الى ايجاد العرش والقلم الاعلى وبين توجهه الى ايجاد النملة من حيث احدية ذاته ومن حيث التوحيد قال
تعالى ما ترى فى خلق الرحمن من تفاوت وهكذا الامر فى معيته الذاتية وصحبته فانه مع ادنى مكوناته كهو مع
اعلاها بمعية ذاتية قدسية لا تتفاوت وهكذا الامر فى احاطته فانه بكل شئ محيط رحمة وعلما ورحمه هنا

بوجوده اذ ليس ثمة ما يشترك فيه الاشياء على ما بينهما من التفاوت والاختلاف الا الوجود وعلمه سبحانه في حضرة
احديته ذاته لا يغادر ولا يمتاز عنه اذ لا تعدد هناك وجه اصلا فاذن بمجرد ثبوت انه غاية كل شيء ومنتهى
كل طريق ومع كل شيء ومحيط بباطن كل شيء وظاهره لا تنعم الفايدة ولا يتم السعادة وانما يظهر الفوايد بتمييز الرب
واختلاف الجهات والطرق وتفاوت ما به تصحك وما اليه يدعوك ويحديك فلذلك تعبدنا الله اى اخذنا عبادا
تعبده بالطريق الموصل لنا الى سعادتنا التي هو الفوز بالنجاة والدرجات خاصة لا باى طريق كان فان كل طريق
وان كان يوصلنا اليه من حيثيته اسم من الاسماء لان كل اسم من وجه عين المسمى بذلك لا يجدى نفعا ولا يورث
سعادة فانه اى الاسماء من حيث حقايقها واثارها مختلفة فاين الضار من النافع والمعطي من المانع واين المنتقم من
الغافر والمنعم اللطيف من القاهر وهو اى الطريق الموصل لنا الى سعادتنا هو ما شرعه الله سبحانه لنا على لسان رسوله
وامره بان يدعونا اليه بقوله قل هذه سبيلي ادعوا الى الله على بصيرة انا ومن اتبعني وسبحان الله وما انا من المشركين
ولما كان في الدعوة الى الله مما يكون المدعو فيه وعليه ايهام من وجه بان الحق متعين في الغاية مفقود في
الا الحاضر وكان حرف الى المذكور في قوله ادعوا الى الله حرفا يدل على الغاية ويوهم التحديد امره ان ينبه اهل الطبقة
واليقين على سر ذلك فكانه يقول لهم انى وان دعوتكم الى الله بصورة اعراض واقبال فليس ذلك لعدم معرفتي
ان الحق مع كل ما اعرض عنه المعرض كهو مع ما اقبل عليه لم يعدم من البداية فيطلب في الغاية بل انا ومن اتبعني
في دعوة الخلق الى الحق على بصيرة من الامر وما انا من المشركين اى لو اعتقدت شيا من هذا كنت محددا للحق
ومحجوبا عنه فكنت اذا مشركا وسبحان الله ان يكون محدودا ومتعينا في جهة دون جهة او منقسما او ان اكون من
المشركين الظانين بالله ظن السوء وانما موجب الدعوة الى الله اختلاف مراتب اسمائه بحسب اختلاف من يدعى الى الاسم
فيعرضون عنه من حيث ما يتقى عنه ويحذر ويقبلون عليه ما هدى ويصلح بحسن الفوز به وبفضله فافهم
وتدبر فلولا اى فلولا الامر المذكور اولا وهو كونه تعالى غاية لكل طريق ومحيطا بكل شيء وسعت رحمة الرحمانية
بل الرحيمية ايضا كل شيء من الاشياء واذا وسعت رحمة كل شيء فالمال والرجوع عاقبة الامر الى السعادة حيث
كان العبد من الجنة والنار ولما كان لمتوهم ان يقول السعادة هو الوصول الى الجنة ودرجاتها فكيف يكون
مال كل الحق اليهما مع خلود بعض في النار عمم الامر وقال وهو اى السعادة هو الوصول الى الامر الملايم لمزاج
العبد سواء كان من درجات النعيم او دركات الجحيم ارواح بحسب فطرت اصلية قابل توحيد وطالب راه
راست بودند چنانچه دراول که ملوث بالواث ومحتجب بحجب نگشته بود چون بخطاب رسید که الست بربکم

جمله از سر صفات بلی گفتند واو تخصص بعضی دون بعضی نبود بدلیل حدیث کل مولود یولد على الفطرة فابواه يهودانه
وينصرانه ويمجسانه پس ضلالی که ایشانرا بود عارض استعداد ذاتی اصلی حقا چون عوایشی طبیعت انرا فرو گرفت
وحجب ظلمانیه که مناسب استعداد وتعینی بود اورا محتجب کردانید ضلال عارض آن ارواح گشت وان ضلال عارض
طالب عارض شدن غضب گشت پس هم ضلال عارض باشد وهم غضب عارض باشد ورضا ورحمت بحکم سبقت
رحمتی غضبی ذاتی باشد والعرض یزول والذاتی لا یزول پس مال همه برحمت سابقه حق سبحانه وتعالی باشد انجه
عاصی عرامت بعذاب وملامت بستانند واز ذنوب ازایشان کرده اند برحمت وجنت ونعمت باز رسانند
وکانوا خالدين في النار راهم از رحمت کلی محروم نکند ارند نه آنکه از جهنم بیرون آرند بلك هم درجهنم عاقبت الامر
فاقد الالم وعذاب کرده اند ما آنکه احساس عقاب وعذاب از ذوات ایشان مرتفع کردد یا ایشانرا تغیر زاید بر فقدان
آن آلام ارزانی فرمایند بحسب استعدادات نفوس ایشان بعضی را زیادت از بعضی چنانکه نعیم بهشتیان اما نعیم ایشان
مباین نعیم بهشتیان باشد اعلم ان العبيد وان استحقوا العقاب ودخلوا دار الشقاء وهي جهنم فلا بد ان يسبق رحمته
غضبه في الاخر وينقلب العذاب عذبا عند اهل النار وان يؤل عواقب اهل العقاب الى الرحمة بعد الاحقاب
وذلك لان اهل النار الذين هم خالدون فيها اذا دخلوها كانوا على احوال ثلث حالت اولى آنست که عقوبت وعذاب
برظواهر وبواطن ایشان کماشته شده باشد بایکدیکر بمخاصمه ومعاتبه درایند وزبان بمطاعنه وملاعنه
بکشایند فيكفر بعضهم ببعض ويلعن بعضهم بعضا ومأواهم النار وما لهم من ناصرين فيقول الضعفاء
للذين استكبروا ربنا هؤلاء اضلونا فآتهم عذابا ضعفا من النار قالوا بل انتم قدمتموه لنا فبئس القرار
وقالوا انا كنا لكم تبعا فهل انتم مغنون عنا نصيبا من النار وقال الذين استكبروا للذين استضعفوا
انحن صددناكم عن الهدى بعد اذ جاءكم بل كنتم مجرمين وامثال هذه المخاطبات والمعاتبات
التي بها تخاصم اهل النار والعذاب قد احاط بهم سرادقها ماله وتسلط على ظواهرهم وبواطنهم بشراره
حالت ثانیه آنست که چون از تخفیف عذاب نومید شوند خطاب اخسئوا فيها ولا تكلمون بشنوند دانند
که نه درجزع وفزع سودیست ونه درمخاصمه وملاعنه امید بهبودی بایکدیکر کویند سواء علينا اجزعنا
ام صبرنا ما لنا من محيص دل بر عتاب بنهند وتن درعذاب دردهند ناکاه رحمت کامله وعاطفت شامله
حق جل شانه ایشانرا دریابد وشعله نار الله الموقدة التي تطلع على الافئدة را ازبواطن ایشان بنشانند راحت
دردرون وجراحت بر بیرون نماید حالت ثالثه آنست که چون احقاب واعصار در حالت ثانیه بر ایشان

بكدرد بانواع عذاب الفت كرد وبتعاقب عقاب انس پذيرند لا يحسون بحدته ولا يتألمون بشدته مع طول مدته
بواسطه خرد وعدم احساس كه خداوند تعالى از محض كرم رحمت وكمال رافت ايشانرا اعطا فرمايد بهيچ حال از ان آتش
متالم نكردند كما قال سبحانه لا يموت فيها ولا يحيى بلك چنانكه مالوف طباع ومانوس مزاج ايشان كرددد
كه اكر فى المثل رايحهٔ انفعالع روح افزاى رياض جنان بريشان بوزد از ورزيدن آن متنفر شوند واكر فلتهٔ
از فوايح راحت بخش دار القرار بمشام ايشان رسد از شنيدن متضرر كردند كالجعل وبعوده وتغذيه بالعذرات
وتعوده وتغذيه برايحه الورد وكانه الى هذه الحالة الثالثه اشار النبى صلى الله عليه وسلم بقوله ان بعض اهل
النار يتلاعبون فيها بالنار وبقوله سيأتى على جهنم زمان ينبت من قعرها الجرجير اينست شرح كلام حضرت شيخ
وتقرير سخنان تابعان ايشان قدس الله ارواحهم واكر كسى را در خاطر خلجانى افتد بنا بر توهم مخالفت آن بظاهر
بعضى از آيات واحاديث بايد كه بر انكار اصرار ننمايد وطعن در اولياى خداوند سبحانه مبادرت نجويد وبه
قصور فهم خود حمل كند نه بر نقصان حال ايشان آمنا بما جاء من عند الله على مراد الله وبما جاء من عند رسول الله
على مراد رسول الله وبما جاء من عند الكمل الراسخون فى العلم على مرادهم احيانا الله على ملتهم وامتنا على سيرتهم
وحشرنا فى زمرتهم وجعلنا من تبعهم او ممن احبهم وتبعهم ولما كانت الرحمة المشار اليها انفا نوعين
رحمة ذاتيه مطلقة امتنانية هى التى وسعت كل شىء ومن هذه الرحمة كل عطاء يقع لا عن سؤال ولا حاجة
ولا سابقة حق واستحقاق لوصف ثابت للمعطى له او حال مرضى يكون عليه كالدرجات والخيرات الحاصلة
فى الجنة لقوم بالسر المبثى فى الجمهور عناية لا العمل عملوه او خير قدموه كما ورد انه يبقى فى الجنة
مواضع خالية بملاءها الله بخلق يخلقهم لم يعملوا خيرا قط امضاء لسابق حكمه وقوله لكل واحدة
منكما ملؤها ومتعلق بابليس هذه الامتنانية التى لا يتوقف على شرط وقيد والرحمة الاخرى هى الرحمة الفا
عن الرحمة الذاتيه والمنفصلة عنها بالقيود التى من جملتها الكتابة المشار اليها بقوله كتب ربكم على نفسه
الرحمة وبقوله فساكتبها للذين يتقون فهى مقيده موجبه بشروطه من اعمال واحوال وغيرهما اراد الشيخ
رضى الله عنه ان يشير اليهما فقال ومن الناس من نال الرحمة واصابها من عين المنة ومحض الفضل من غير
سابقه فعل او جبها او صدور عمل يحليها بل بها يحصل القدرة على كل الافعال والتمكن من جميع الاعمال
ومنهم اى من الناس من نالها اى الرحمة من حيث الوجوب اى من جهة وجوبها على الله بايجابه اياه على نفسه
فى مقابلة اعماله التى كلفهم بها مجازاة له وعوضا عن عمله ولكن ذلك على سبيل الامتنان فان العبد

يجب عليه طاعة سيده والاتيان باوامره فاذا اوجب على نفسه شيئا فى مقابلة اعماله يكون ذلك رحمة وامتنانا
عليه والى ذلك اشار رضى الله عنه بقوله ونال بسبب حصولها اى بسبب حصول الرحمة الوجوبيه الذى هو ذلك
الايجاب من عين المنة فانه ليس فى مقابلة عمل ولا جزاء فعل ويحتمل ان يراد بسبب حصولها اعمال العبد وافعاله
فان التمكين والاقدار عليها بل ايجادها فيه من الرحمة الامتنانية ايضا واما العبد المتقى الذى كتب الله
سبحانه على نفسه الرحمة كما قال تعالى فساكتبها للذين يتقون فله حالان احدهما حال يكون ذلك العبد
المتقى فيه اى فى ذلك الحال وقاية لله تعالى اى لحق نفسه وقاية يتقى بها الله سبحانه من نسبة المذام والنقايص
اليه فانه يضيفها الى نفسه لا اليه كما يقتضيه التحقيق اذ النقايص والقبايح كلها احكام العبد عدم اللازمة
للعبد الممكن القابل واليه الاشارة بقوله عليه السلام اللهم اغفر لى هزلى وجدى وخطائى وعمدى
وكل ذلك عندى وبقوله عليه السلام والشر ليس اليك وثانيهما حال يكون الله له اى العبد المتقى وقاية فيه
اى فى ذلك الحال من ان اضاف اليه المحامد فانه يصف الفضايل والمحاسن والمحامد والكمالات الى الله سبحانه
وكان وقاية له من اضافة ما ليس له من ذاته بالحقيقة لكونها امورا وجودية والوجود الحق بل الوجود هو الحق
حقيقته وهو اى كون الله سبحانه وقاية للعبد المتقى فى الحال الثانى امر معلوم مكشوف لظهور استناد الامور الى
اليه سبحانه افعال واقوال آدمى تمام بحضرت در محامد ومذام متقى آنست كه در نسبت محامد بحق سبحانه وقاية
خود سازد واضافت همه فضايل وكمالات بحضرت او كند وسلوك مسالك ادب وانتهاج مناهج علم بتقديم
رسانيده باشد ودر نسبت محامد بحق از ظهور انانيت وتقيد بقيد هستى خلاصى يافته على بنه نبندار كمال
بيت در جاده تواى مرد ورضا ‧ از دل واز ديده ات بر خون رود ‧ تا ز تو اين مجى بيرون رود ‧ ودر اضافه مذام
خود را وقايه حق سبحانه كردانند زيرا كه توحيد اكرچه مقتضى اسناد خير وشر است بحق سبحانه وتعالى اما اكر سالك
از طهارت نفس هر دو را بحق اسناد بكند كه در بوادى اباحت هلاك شود واكر بعد از ان اسناد كند باساءت ادب
موسوم كردد ‧ كفت آدم كه ظلمنا انفسنا ‧ او ز فعل حق نبد غافل چو ما ‧ در كنه او از ادب پنهان كرد ‧ ز ان كنه بر خود
بعد توبه كفتش اى آدم نه ‧ آفريدم در تو آن جرم ومحن ‧ نى كه تقدير وقضاى حق بدان ‧ چون بوقت عذر كردى آن نهان
كفت ترسيدم ادب نكذاشتم ‧ كفت من هم پاس آنت داشتم ‧ هر كه آرد حرمت او حرمت برد ‧ هر كه آرد قند لوزينه خورد
وشيخ رضى الله عنه در بعضى از مواضع فصوص متقى كسى را داشته است كه حق سبحانه وقايه خود كرفته باشد
در ذات وصفات وافعال او در افعال حق فانى شده باشد وصفات او در صفات حق مستهلك وذات او

دردا ات خوستین شربت غم دهری بظل جناحه • نعینی تری دهری ولیس یرانی • فلا تسئلوا الایام ما اسمی ما دریت

واین مکانی ما درین مکانی • تن بلخت ونبود دردسر بایه خویش • دل ساخت رطوق شوق بپایه خویش • میخواست بجد

نجات من ز مایه خویش • عشق تو مرا نهفت در سایه خویش • کم شدن در کم شدن دین منست • نیستی در هستی آیین منست

کم شدن چون سایه اندر آفتاب • تا چو بوی گل در اجزای گلاب • وهو اعلم بالصواب والیه یرجع والمآب فص

حکمة فتوحیة فی کلمة صالحیة لما کان الفتوح عبارة عن حصول شیء مما لم یتوقع ذلک منه نسب ظهوره

عنه حکمته الی کلمته صالح علیه السلام لخروج الناقة التی هی معجزة من الجبل وهو مما لم یتوقع خروجها منه

وایضا لما کان الفتوح ماخوذا من الفتح اذ هو جمعه کالعقول للعقل والقلوب للقلب وصالح مظهر الاسم الفتاح

لذلک انفتح له الجبل فخرج منه الناقة وهو من حمله مفاتح الغیب قرن الحکمة الفتوحیة الی کلمته وبین

فیها الایجاد وکونه مسدسا علی الفردیة وانما قال فتوحیة ولم یقل فاتحیة لان الفتوح انواع عددها عدد

مفاتح الغیب فراعی فی ذلک الادب الالهی وقصد الموافقة للحق سبحانه فی البنیة علی البداء الایجادی من الغیب

الذاتی والوجود المطلق الاجمالی لما اعطیت الحقایق واقتضیت معرفتها علی ما هی علیه ان النتیجة ذهنا کان

ای لا یکون ای لا یوجد او لا یکون صادرا الا عن الفردیة العددیة التی هی عدم الانقسام بمتساویین

عما من شانه الانقسام بمتساویین والثلثة اول الافراد واقل ما به یتحقق الفردیة التی شرطت فی ظهور النتیجة

ضرورة ان الفردیة بالتعیین المذکور لا تشتمل الواحد فجعل الله سبحانه ایجاد العالم عن امور ثلثة نفسه ای ذاته

وارادته التی هی نسبة التوجه بالتخصیص لیکون امرا وقوله الذی هو مباشرة الامر الایجادی بمعنی کلمة کن

والعین یعنی الهویة الالهیة فی هذه الصور واحدة وحدة حقیقیة والنسب والاعتبارات مختلفة متکثرة

کثرة اعتباریة فانها باعتبار ظهورها فی حاله من احوالها التی یستلزم بتعبیه الاحوال الباقیة لها تسمی ذاتا وباعتبار

التوجه التخصیص المذکور مریدا وباعتبار مباشرتها للایجاد بکلمة کن قایلا فقال سبحانه وتعالی مشیرا الی

الامور الثلثة ﴿إِنَّمَا قَوْلُنَا لِشَيْءٍ إِذَا أَرَدْنَاهُ أَنْ نَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ﴾ فاشار الی الذات فی ثلثة مواضع والی الارادة

موضع واحد والی القول فی موضعین وفی تکریر الذات فی المواضع الثلث اشارة الی اعتباراتها الثلثة مع وحدة

العین وفی الدلالة علیها اخرا بالضمیر المستتر فی قوله ایماء الی استتارها بصورة الشیء المراد تکوینه عند تعلق

القول به ولما کان الذات والارادة فی التکوین بمنزلة المادة التی به الشیء بالفعل وقع ذکر القول مرتین ضرورة

ان الصورة من الشیء التی هی الغایة المحرکة الایجادیة لما تکون تقدم ذاتی اولا علی الکل وتاخر زمنی ثانیا

عنه ثم اعلم انه کما ظهرت الفردیة الثلثیة فی جانب المکون الموجد سبحانه کذلک ظهرت فی جانب الشیء

المراد تکوینه وهی شیئیه الثبوتیة بازاء ذاته سبحانه وسماعه امر کن بازاء ارادته وقبوله وامتثاله لما امر به من التکون

بازاء قوله ولا یخجلک ای لا یمنعک عن التصدیق بما قلنا من اشتراطه الفردیة فی صدور النتیجة ترکیب المقدمات المنتجة

من اربعة اجزاء فی النظری الفکری فی المعقولات فانها ای تلک المقدمات وان کانت بحسب الاجزاء اربعة

ضرورة ترکیب کل من مقدمتی القیاس من امرین محکوم علیه ومحکوم به فهی فی الحقیقة ثلثة لکون

المفرد الواحد من تلک الاربعة وهو الحد الاوسط یتکرر فی المقدمتین ای الصغری والکبری والتکرار لا

یخل بوحدته فی نفسه فیرجع الی ثلث اجزاء الحد الاصغر والاکبر والاوسط فافهم ذلک فالتثلیث معتبر فی الانتاج

ذهنا کان او خارجا والعالم منتجة بلا شک فی التثلیث معتبر بما تحته کما سبق فص حکمة قلبیة

فی کلمة شعیبیة انما خصه الحکمة القلبیة بالکلمة الشعیبیة لامرین احدهما رعایة المفهوم من اسمه علیه

السلام وهو التشعب فان شعیبا علیه السلام کان من العرب واسمه اسم عربی کما ورد فی النقل انه هو کان صالحا وشعیبا

ویونس ولوطا وکانوا من العرب وبالجملة فلما کان القلب منبع الشعب المنبثة فی اقطار البدن الانسانی بل فی سایر

الحیوانات التامة الخلقة وهو اول ما یتکون من الانسان والحیوان وکان شعیب علیه السلام ایضا کثیر الشعب

لکثرة نتایجه واولاده ناسب التخصیص المذکور والامر الاخر انه کانت الغالب علی شعیب علیه السلام الصفات

القلبیة من الامر بالعدل وایفاء الکیل والوزن بالقسط والقلب هو مظهر العدل وصورة احدیة الجمع

بین الظاهر والباطن واعتدال البدن وعدالة النفس ومنه یصل الحیوة والفیض الی جمیع الاعضاء علی السویة

بمقتضی العدل وله احدیة جمیع القوی الروحانیة والنفسانیة والبدنیة ومنه ینشعب هذه القوی بالقسط

المستقیم ویتوزع علی کل عضو عضو بمقتضی استعدادات وقوة قبوله ویابی المدد الیها دایما علی نسبة محفوظة

القدر بالعدل وله ایضا کل ذی حق حقه اعلم ان القلب یعنی قلب العارف بالله لان قلب غیره لا یستحق قلبا

فی عرفهم الا مجازا کما قیل شعر دل یکی منظر یست ربانی • خانه دیو را چه دل خوانی • آن که دل نام کرده بمجاز

رو به پیش سگان کوی انداز • وانما قلنا بالله لان قلب العارف بغیره من الاسماء لیس له السعة المذکورة فیها بعد

اسم الله احدیة جمع جمیع اسماء الهی است بس هر دلی که شناسای آن شده شناسای همه اسماء شد بخلاف سایر

اسما که از شناسایی هیچ یک شناسایی اسم الله لازم نمی آید بس این سعه وگنجایی که بعد از این مذکور خواهد ثابت

نباشد مگر دلی را که عارف بالله باشد و درشان چنین دل گفته است این کوه بجز آشنایی است نه دل

سرچشمه فیض کر بابیست ند دل • الفصلتین بطولها دور کشیدی • مجموعه اسرار خدا بیست نه دل • وان کان ای القلب موجود
للناس عنه علی عباده او مابه یتعطف علیهم ویشفق علیهم ویرحمهم فیهب لهم الوجود فانه ای القلب اوسع من رحمة
لان الله اخبر علی لسان رسول الله صلی الله علیه وسلم فی حدیث القدسی ان قلب العبد وسعه جمعا وتفصیلا حیث قال سبحانه
ما وسعنی ای من حیث مرتبتی الجمعی والتفصیلی ارضی ای الاجسام السفلیة والاسمائی ای الارواح العلویة ووسعنی من
حیثیتها قلب عبدی المؤمن فانه یتقلب مع وفی وبی ولها بحسب تقلبی فی الشیون ورحمة لاتسعه الامر فی مرتبته
تفصیله فانها ای الرحمة لایتعلق حکمها الا بالحوادث التی هی مرتبته تفصیله فان قیل رحمته تسع القلب والقلب
لا یسع نفسه فلان یکون القلب اوسع قلنا القلب تسع نفسه من حیث احاطة العلمیة وکیف لا وقد وسع الحق جمعا
وتفصیلا فلا یشذ عنه شیء من الموجودات متعقد عموم خلایق آنست که حق سبحانه وتعالی رحیم است مطلقا ورحیم
وجهی از وجوه مرحوم نیست اما شهود ارباب کشف وشهود آنست که هم رحیم حق است وهم مرحوم او وهم عالم حق است
وهم معلوم او ع اوست مطلق اینجا غیر نیست • واغیار که مسمی است بعالم عین اوست نه غیر او آری • در مذهب اهل
کشف وارباب شهود • عالم همه نیست جون تفاصیل وجود • جندین صور احمه ظاهر اروی نمود • جون در نگری بجز یکی موجود نیست
بر حق سبحانه وتعالی رحم نکرد مگر بنفس خود را اوست راحم که در جمیع مقام احدیت واوست مرحوم در تفصیل وکثرت
همسایه وهمنشین وهمره همه اوست • در دلق گدا واطلس شه همه اوست • در انجمن فرق ونهان خانه جمع
بالله همه اوست ثم بالله همه اوست • وهذه ای کون القلب اوسع من رحمة الله سبحانه مسئله عجیبه وفایدة
عزیزیه ان عقلت وفهمت منها المراد واستفدت منها ما ینبغی ان یستفاد والله ولی الرشاد والموفق المسدد اعلم
ان لکل قلب خمسة اوجه وجه مواجه حضرة الحق سبحانه لا واسطه بینه وبین الحق ووجه یقابل به عالم الارواح
ومن جهته یاخذ من ربه من یقتضیه استعداده بواسطة الارواح ووجه یختص بعالم المثال ویحظی منه بمقدار نسبته
من مقام الجمع وبحسب اعتدال مزاجه واخلاقه وانتظام احواله فی تصرفاته وحضوره ومعرفته ووجه یلی عالم
الشهادة ویختص بالاسم الظاهر والآخر ووجه جامع یختص باحدیة الجمع وهی التی تلیها مرتبة الهویة المتعونه
بالاولیة والآخریة والظهور والبطون والجمع بین هذه النعوت الاربعة ولکل وجه مظهر من الاناسی والذی
هو صورة قلب الجمع والوجود کنبینا صلی الله علیه وسلم فان مقامه نقطة وسط الدایرة الوجودیة فوجوه قلب
الخمسة تواجه کل عالم وحضرة ومرتبة وتضبط احکام الجمیع وتظهر باوصافها کلها بالوجه الجامع المنبه
علیه آنفا واذا عرفت هذا فنقول اعظم الاشیاء الموصوفة بالسعة من جانب الحق الرحمة والقلب الانسانی

والعلم فانه قال فی سعة الرحمة ورحمتی وسعت کل شیء وقال فی الرحمة والعلم معا بلسان الملایکة ربنا
وسعت کل شیء رحمة وعلما وقال فی نعت القلب الانسانی ما وسعنی ارضی ولا سمائی ووسعنی قلب عبدی
المؤمن الحدیث ولاشک ان سعة کل واحد من هذه الثلاثة وبین الآخرین تفاوتا لا یعرف حقیقة الرحمة
واحکامها وحقیقة العلم وکیفیته تعلقه بالمعلومات وحقیقته القلب الذی وسع الحق فلنبتدا بتایید الله
وامداده بذکر سعة العلم الذاتی الالهی وتعلقه بالحق وبالمعلومات فنقول اعلم ان تعلم علم الحق بذاته علی نوعین
وکذلک تعلقه بالمعلومات فان للحق تعینا وغرصه تعلقه نفسه وهذا التعین الاطلاق بالنسبة الی
التعین کل شیء فی علمه کل عالم وما بالنسبة الی تعین الحق فی تحققه کل مستقل فعلمه سبحانه یتعلق من حیث تعینه
فی تعقله کل متعلق ویتعلق علمه تعالی ایضا بذاته علی نحو آخر وهو معرفته بذاته من حیث اطلاقها وعدم انحصارها
فی تعینها فی نفسها وهذه المعرفة هی معرفة کلیة جملیة ویتعلق علمه بالمعلومات ایضا علی نحوین احدهما
باعتبار تعینها فی علمه وتعقل امتیاز بعضها عن بعض غیر ان هذا النحو من التعلق العلمی لا یشتمل جمیع الممکنات
بل یختص بما قدر دخوله فی الوجود فی دورها وادوار محصورة واما بالنسبة الی جمیع الممکنات من حیث انها
غیر متناهیه فان العلم لا یتعلق بها الا تعلقا کلیا جملیا کما اشرت الیه فی شان الحق سبحانه من حیث
اطلاقه وعلة هذه الشبه والاشتراک التام بین الحق والممکنات هو انها فی التحقیق لا وضح شیون ذاته
الکامنة فی اطلاقه وغیب هویته ولا تخلص لاحد وعلمه بالحق من یجاوز التعینات المتعلقه والانتها الی تعین
الحق سبحانه فی تعلقه نفسه وشهوده اتصال ذلک التعین من وجه بالاطلاق الذاتی الغیبی العدیم الوصف
والاسم والرسم والحصر والحکم الا من کان حقیقته البرزخ الجامع بین الوجوب والامکان واحکامها فانه
تواجد باطلاقه غیب الذات باعتبار عدم مغایرته له دون توهم تعدد واستیاز فافهم وتدبر غریب ما اسمعت
وما علیه بنهت تعرف انه لیس شیء اوسع من العلم بشرطه معرفته علی الوجه المذکور واما سعة الرحمة المشار
الیها فی الکتاب والسنة فحصر بعض المحدثات المتعینة فی اللوح المحفوظ بکتابة القلم الاعلی وهی المنتعبة
الحمایه شعبته کما اشار الیه صلی الله علیه وسلم واما سعة القلب الذی وسع الحق فهی عبارة عن سعته
البرزخیة المذکورة المخصوصة بالانسان الحقیقی الذی هو قلب الجمع والوجود فالانسان الحقیقی الذی هو قلب
الجمع والوجود وقلبیه وبرزخیه وعلمه المنبه علیه آنفا فافهم واذا کان الحق سبحانه کما ورد فی
الصحیح یتحول یوم القیمة لاهل المحشر فی الصور ای صور اعتقاداتهم بحسب قابلیاتهم وموجب

استعداداتهم مع انه تعالى فی نفسه لا یتغیر عما هو علیه من حیث هو فا القلوب المتجلی لها له ای للحق سبحانه
کالاشکال الانائیة المتشکلة بالاشکال المخصوصة کالاستداره والتثلیث والتربیع وغیرها للماء الذی لیس مقیدا
بشکل مخصوص لکنه یتشکل بشکلها ای الاوعیة مع کونه فی حد ذاته لا یتغیر عن حقیقته المائیة فانهم
ما ذکرنا من المثال لتعرف منه حال الممثل له فانه کما ان للماء لا شکل له فی نفسه یتقید به بل یتشکل بشکل
وعائه کذلک الحق المطلق سبحانه لیس له فی ذاته صورة مخصوصة یتجلی بها بل یتجلی علی صورة العبد المتجلی له فان اهل
التجلیات لما یرد علیهم المتجلی بحسب استعداداتهم وخصوص قابلیاتهم الوجودیة وکذلک استعداداتهم
فی عرصة الوجود العینی انما یکون بموجب استعداداتهم الغیبیة الغیر المجعولة فی حضرة العلم الذاتی فمهما حصل
تجلی المتجلی له فی حضرة الوجود العینی فانما یحصل علی صورة استعداد العین الثابتة الازلیة التی لهذا المتجلی فارباب
الاستعدادات المخصوصة تعطیهم استعداداتهم الاعتقادات الجزویة المتقیدة اذا تجلی الحق لهم رای کل احد
صورة معتقده فیه فما رای سوی نفسه وما جعله فی نفسه من صور الاعتقاد والعبد الکامل لیس کذلک فانه
لیس له استعداد کلیا وقابلیة احدیة جمعیة وخصوصه الاطلاق من کل قید والسراح من کل حصر والحرج
علی کل طور فهو یقابل باطلاقه عن نقوش القیود الاعتقادیة اطلاق الحق ویقبل کذلک کل حضرة من الحضرات
التی تکون منها وفیها وبحسبها المتجلی بما یناسبها مما فیه من تلک الحضرة فیقبل جمیع التجلیات مع الانات بما
مجالیة التی فیه من غیر نهایة والتجلی الذاتی العینی دایم الاشراق من الغیب المطلق الالهی الذاتی علی غیب قلبه المطلق
الالهی الاحدی الجمعی الکمالی جعلنا الله وایاک من اهله بحوله وطوله تجلیات حق سبحانه تابع اعتقادات است
واعتقادات بحسب استعدادات جزئیة وجودیه واستعدادات جزئیة وجودیه بموجب استعدادات کلیه غیبیه
که صفت اعیان ثابته وارباب تجلیات است واعیان ثابته مع استعداداتها فایض از فیض اقدس که عبارتست از تجلی
ذات بصور اعیان مع استعداداتش ودران تفاوت بسیاراست چه بعضی ازان اعیان صورت اسماء جزئیه اند
علی درجات اختلافها وبعضی صورت اسماء کلیه علی تفاوت طبقاتها وبعضی صورت اسمی که جامع است جمیع
جزئیات کلیه را پس حق را سبحانه وتعالی دو تجلی است یکی تجلی ذاتی غیبی که مفیض اعیان ثابته است مع استعدادها
الکلیة ولاشک سعة واحاطه استعداد متجلی له بمقدار سعة واحاطه آنست ودیگر تجلی وجودی شهادی وآن
تابع استعداد متجلی له است وبحسب سعة واحاطه آن وجود اعتقادات متنوع است واستعداد متفاوت پس چون حق
سبحانه تجلی کند هر که او را تقید کرده باشد بصورت اسمی ورسمی مخصوص انکار کند او را در غیر آن صورت

وهرگاه اطلاق کرده باشد او را از تقید بصورتی دون صورتی چون کاملان وعارفان در هیچ صورتی از صور تجلیات انکار
او نکند بلکه حق تعظیم او بجای آرد وعبادتی که مناسب مقام اوست بتقدیم رساند چه تجلیات حق وصور آنها را نهایتی
نیست که کامل عارف وحق شناس وانقضای آن وقوف کند • تعمم او تقتص او تنقبا • فلا یاتیک الا ازدواجا •
کردیرا او قبا وکریرهن است • درصورت که بینیش جان منست • الا تری هذا توضیح وتقریر لما سبق من تحول الحق فی الصور الحق
کل یوم ای کل ان فان الآن هو یوم الذات لا ینقسم ابدا هو فی شان وما اعظم شان ذی الشان الذی هذا شانه فی کل
آن کذلک القلب ینقلب حسب تقلبه سبحانه فی الخواطر والصفات والاحوال ولذلک ای ولتقلب القلب فی الخواطر
قال سبحانه ان فی ذلک ای القران لذکری لمن کان له قلب تنقلب فی انواع الصور والصفات ولم یقل لمن کان له عقل لان العقل
مقید بالاعتقادات الجزئیة فیحصر الامر الالهی الذی لا یحصر فیما یدرکه بخلاف القلب فانه لکونه محلا للتجلیات المختلفة
من الالهیة والربوبیة وتقلبه فی صوره یتذکر ما نسیه مما کان یجده قبل ظهوره فی هذه النشاة العنصریة وما یجد
اضاعه کما قال علیه السلام الحکمة ضالة المؤمن فانهم اعلم ان بین القلب والقبول والقابلیه مناسبة معنویة ولفظیة
اما المعنویه فلان له قابلیة قبول جمیع التجلیات واما اللفظیة فلانه لولا قبلیته بعض حروف القلب والقابل
وتقلبه لکان هو هو وقلب الشیء لغة ان یجعل اوله وآخره ظاهره وباطنه جمعا وفرادی واذا قبلت لفظ القلب فان
القبول والقابلیة من تقابیله واما العقل لغة فهو القید والربط والضبط فمقتضاه التقیید وحقیقته الذکری
بالحق عن الحق المطلق عن کل قید حتی عن قید الاطلاق الذی یقابله التقیید ینافی العقل الذی حقیقته القید
والضبط ولهذا ظهر هذا الحصر والقید اولا فی العقل الاول الذی عقل نور التجلی المطلق وباستعداده المخصوص
التقییدی فاقامه الله لظهر به هذا الشر وهو القید فحقیقته تقیید النور المطلق فقال له الحق اکتب ای قید فاجمع
علمی فی خلقی الی یوم القیمة وذلک قید لقید فی قید وقبول جمیع التجلیات الغیر المتناهیة دایما ابدا لیس الا للحقیقة
الانسانیة الالهیة الازلیة الابدیة الکمالیة الجمعیة الاحدیة فهی قلب الوجود الحق وله حقیقة الذکری

فص حکمة ملکیة فی کلمة لوطیة

الملک بفتح المیم وسکون اللام هو الشدة والقوة التامة
وانما قرن الشیخ رضی الله عنه هذه الحکمة بالصفة الملکیة مراعاة للامر الغالب علی حال لوط وامته وما علم الحق
قومه من شدة العقوبة فی مقابلة الشدة التی قاساها لوطا منهم حتی نطق لسان حاله معهم بقوله لو ان لی بکم قوة او آوی
الی رکن شدید لوط علیه السلام در قوم ضعیف بود وایشان اقویا وشدید الحجاب وانقیاد فرمان حق وقبول دعوت نمی کردند
وبواسطه اشتغال بشهوات بهیمیه وانهماک در امور طبیعیه در زمین افساد می کردند تا لوط گفت لو ان لی بکم

قوة او اوی الی رکن شدید پس الحق که قوی شدید است آورد تا حق بشدت عذاب آن قوم را استیصال کرد قال الله
تعالی الله الذی خلقکم من ضعف ای اسّس امرکم وما علیه جبلتکم وبنیکم الضعف الذی هو عدم القوة فانه
خلقکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة وغیر مخلقة ثم یخرجکم طفلا ثم جعل من بعد ضعف قوة
حیث بلغتم وقت الاحتلام والشبیبة وتلک حالة القوة الی الاکتهال وبلوغ الاشد ثم جعل من بعد قوة ضعفا
وشیبة ای رددتم الی اصل حالکم وهو الضعف بالشیخوخة والهرم فی الضعف الاول بالخلاف ضعف المزاج فی
فهم ارباب العموم والخصوص جمیعا والقوة التی بعده ای بعد الضعف الاول قوة المزاج بحسب مفهومها الظاهر عندهم
جمیعا وینضاف الیه ای الی مفهومها الظاهر فی فهم ارباب الخصوص قوة الحال وهی التی تقتضی التصرف والتاثیر
فی العالم بالهمة والضعف الثانی ضعف المزاج بموجب مفهومه الظاهر عند الجمیع ومضاف الیه فی فهم ارباب الخصوص
ضعف المعرفة ای ضعف حصل بسبب المعرفة ای المعرفة بالله تضعفه وتخمده عن قوته العرضیة وترده الی ضعفه الا
حتی یلصقه بالتراب الذی هو اصله ویلحقه به فیرجع الی ضعفه الاول فلا یقدر علی شیء ما بالتصرف والتاثیر بقوة
الهمة فیصیر فی نفسه ای فی حد ذاته مع قطع النظر عن ظهور الصفات الالهیة فیه عند نفسه ای فی نظره واعتقاده
کالصغیر عند امه الرضیع ای کالطفل الصغیر الرضیع عند امه وکما انه لا یری لنفسه قوة ولا قدرة ویکل
امره بالکلیة الی امه التی ترضعه وتربیته فکذلک العارف بالنسبة الی الوجود الحق والرب المطلق عارف طالب
تصرف را مانع از تصرف دو امر است یکی تحقق بمقام عبودیت وظهور بضعف حقیقی وعدم اصلی خویش چه عدم اصل
هر متعین است ورجوع همه امور کونیه بسوی اوست تو بکجا رسی که همه بکجا میرود کرند ورای نظر عالم الی منتهاه
بقوة وشدت بالاصالة حق راست وغیر او را بالتبع پس هر چند بسبب تحقق بمقام عرفان مرتبه تاثیر وتصرف در عالم
بهمت یافته باشد حضرت را بوجود اختیار کند وآن تصرف را بحق ایثار کند ممکن که بود حقیقتش محض کرم
حاشا که تواند زدن از هستی دم هر چند که ببیند نخود آثار قدم آن به که برون ننهد از اندازه قدم لاسیما وقتی
که آیت کریمهٔ وانفقوا مما جعلکم مستخلفین فیه شنیده باشد ودانسته که هر چه در دست اوست نه از وست
بلکه او در ان امر خلیفهٔ حق است سبحانه ونایب مناب او وبا این همه بموجب فرمودهٔ فاتخذه وکیلا مامور است که حق را
در ان امر خلیفه ووکیل خود سازد پس با وجود این معرفت وشهود عارف را کجا آن همت باقی ماند که بدان
تصرف تواند کرد چه همت اثر نکند مگر بحقیقت تمام که صاحب همت را کجایی توجه بغیر امر متصرف فیه عاید وانه من
معرفت متفرق جمعیت همت اوست وموجب رجوع او بعدم اصلی وعجز جبلی اندو در بدینی تو مرا شخص روفند

نیست

زان شخص به پرهیز که آن غیر عدم نیست بلی ای وعدم شوکه عدم معدن جانست لیکن نه چنین جان که بجز غصه نیم
دام مردم ایجدیت متصرف ومتصرف فیه ذات نیز که عارف چون بداند که متصرف ومتصرف فیه است در حقیقت واحد است
اگر چه بحسب صورت مختلف است وجود اغیار از نظر شهود او برخیزد پس همت بر چه دارد وجمعیت خاطر بر که کماره
وللشیخ الکامل العارف مؤید الدین الجندی رحمة الله ههنا کلام لخصه بعضهم بهذه العبارات والوجه الثانی
هو شهود احدیة المتصرف والمتصرف فیه کما یمنع من التصرف فقد یقتضی التصرف لانه واقع فی نفس الامر اذ لیس فی
الوجود الا الحق وحده والتصرف واقع فلو تصرف العارف بالاحدیة المذکورة ما کان ذلک التصرف الا للحق سبحانه
ولا سیما العبد الکامل فانه هو الذی له جمیع ما للرب من الحقایق الاسمائیة الالهیة وما للعبد من الصفات العبدانیة
ما جدیة العینیة والا لم یکن کاملا لکن لا یکون بارسال الهمة وتسلیطها لیلا تخل بمقام العبودیة بل باظهارها
یلحق ذلک منه فظهوره علی مظهره بالتصرف من غیره تقیید منه بذلک ولا ارسال الهمة ولا تسلیط نفس ولا ظهور
فالمانع بالحقیقة هو الوقوف فی المقام العبودیة الذاتیة لله ورد امانة الربوبیة العرضیة الی الله بادبا باداب اهل
القرب فلا یتصدی للتصرف والتحکیم ویتوجه بالکلیة الی الله الواحد الاحد بالتقدیر والتدبیر
گویند که عشق چیست بگو ترک اختیار آن کو نه ز اختیار برست اختیار نیست عارف شهنشهیست دو عالم برو فنا هیچ التفات
شاه بسوی نثار نیست کاری اگر باختیار م بودی آشفته تر از زلف نگارم بودی گر نظری نیک بخود داشتمی
او را نظری بکجا نگارم بودی ولذلک ای للضعف الحاصل بسبب المعرفة بالله وعدم الاقتدار علی شیء ما بالتصرف
فیه قال لوط علیه السلام لو ان لی بکم قوة ای لیت لی بکم قوة من الهمة القویة اقاومکم بها واقاویکم او آوی
ای التجا الی رکن شدید یرید لوط علیه السلام بالرکن الشدید بحسب الظاهر القبیلة القویة الغالبة علی
اعدائها ویقول رسول الله صلی الله علیه وسلم مشیرا الی ما اراده لوط علیه السلام بالرکن الشدید بحسب الباطن
یرحم الله اخی لوطا لقد کان یاوی الی رکن شدید یرید صلی الله علیه وسلم ضعف المعرفة ای یشیر بهذا
الکلام الی ضعفه الحاصل له بسبب معرفته بالله حیث تعطف علیه اولا بالدعاء له بالرحمة فازل الحزن عنه
عن ضعفه وعجزه علیه السلام ونسبته ثانیا الی نفسه بالاخوة المشعرة بمشارکته ایاه فی هذه الصفة الظاهرة
تحققه صلی الله علیه وسلم فالرکن الشدید الذی التجا الیه لوط علیه السلام بحسب الباطن هو الحق سبحانه
مدبره الذی یدبر امره بمقتضی علمه وحکمته ومربیه الذی یربیه بموجب لطفه ورحمته لوط علیه السلام
عارف بود بانکه هر اسمی را خاصیتی است وتاثیری ومظهری که در ان مظهر بخاص خاص وتاثیر آن اسم ظهور

می‌پیوندد چه افعال او سبحانه در خارج جز بواسطهٔ مظاهر بظهور نمی‌رسد و از قوه بفعل نمی‌آید پس مظاهر الجاء او

بمظاهر بود نفس او و قبیله به باطن بحضرت حق سبحانه و هر که بباطن متوجه استمداد از حضرت اسمی از اسماء الٰهی شود

و بمظاهر قصد آن مظهر کند که خاصیت آن اسم را انعوت بفعل آید بی توقف بمراد رسد والله الموفق للرشاد

فص حکمة قدرية في كلمة عزيرية

القضاء عبارة عن الحكم الكلي الالٰهي

في اعيان الموجودات على ما هي عليه من الاحوال الجارية من الازل الى الابد والقدر هو تفصيل ذلك الحكم بايجادها

واوقاتها وازمانها التي يقتضي الاشياء وقوعها فيها باستعداداتها الجزئية فتعليق كل حال من الاحوال الاعيان

بزمان معين عبارة عين القدر وسر القدر انه لا يمكن لعين من الاعيان الخلقية ان يظهر في الوجود ذاتا وصفة

وفعلا الا بقدر خصوصيته قابليته واستعداده الذاتي وسر سر القدر ان هذه الاعيان الثابتة ليست امورا خارجة

عن الحق قد علمها ازلا وتعينت في علمه على ما هي عليه بل هي نسب او شئون ذاتية فلا يمكن ان يتغير عن حقائقها

فانها حقائق ذاتيات وذاتيات الحق سبحانه لا تقبل الجعل والتغيير والتبديل والمزيد والنقصان فبهذا اعلم

ان الحق سبحانه لا يعين من نفسه شيئا لشيء اصلا صفة كان او فعلا او حالا او غير ذلك لان امره واحد وامره

الوحيد عبارة عن تاثيره الذاتي الوحداني وبافاضة الوجود الواحد المنبسط على الممكنات القابلة الظاهرة به وفي

المظهر اياه متعددا متنوعا مختلفا الاحوال والصفات بحسب ما اقتضته حقايقها الغير المجعولة المتعينة في علم الازل

فكان من مقتضى حقيقة عزير عليه السلام واحكام لوازمها انبعاث رغبة منه نحو معرفة سر القدر وانشا

وكذا في القرية الجزئية بصورت استعداد انواعا من صور الاعادة وانواعا من احكام القدرة فلذلك نسب رضي الله عنه

الحكمة القدرية الى الكلمة العزيرية لله الحجة البالغة التامة القوية على خلقه فيما يعطيهم ويحكم به

من الكفر والايمان من الطاعة والعصيان لا للخلق عليه كما قالت الجهلة والبطلة الظلمة في حكمهم

على الله سبحانه انه قدر على الكافر والجاهل والعاصي الكفر والمعصية والجهل ثم يواخذهم عليها على ما ليس

في قوتهم ووسعهم ولانهم اي الخلق هم المعلومون له وهو العالم بهم والمعلوم يدلك اينما كان اي

يجعله بحيث يدرك ما هو عليه في نفسه اي في حد ذاته من الاحوال الجارية عليه من الازل الى الابد واستعداداتها

وهو اي ذلك الادراك هو العلم ولا اثر للعلم في المعلوم بان يحدث فيه ما لا يكون له في حد ذاته بل هو تابع للمعلوم

والحكم على المعلوم تابع له فلا يحكم العالم على المعلوم الا به اي بالمعلوم وبما يقتضيه بحسب استعداده

الكلي والجزئي فما قدر الله سبحانه على الخلق الكفر والعصيان من نفسه بل باقتضاء اعيانهم وطلبهم بلسان

استعداداتهم التي يجعلهم كافرا او عاصيا كما يطلب عين الكلب صورته الكلبية والحكم عليها بالنجاسة العينية

وهذا هو عين سر القدر فان تلك الاعيان واستعداداتها فايضة من الحق تعالى فهو جعلها كذلك تلك الاعيان

ليست بمجعولة كما مر غير مرة بل هي صور علمية للاسماء الالٰهية التي لا تاخر لها عن الحق سبحانه الا بالذات لا بالزمان

فهي ازلية ابدية غير متغيرة ولا متبدلة والمراد بالافاضة التاخر بحسب الذات لا غير اعلم ان كل رسول نبي من غير

عكس كلي فالرسالة خصوص مرتبة في النبوة وكل نبي ولي من غير عكس كلي فالنبوة خصوص مرتبة في الولاية

وكل رسول ولي كما انه نبي فالرسل صلوات الله عليهم اعلى مرتبة من غيرهم لجمعهم بين المراتب الثلث الولاية

والنبوة والرسالة ثم الانبياء لجمعهم بين المرتبتين لكن مرتبة ولايتهم اعلى من نبوتهم ونبوتهم اعلى من رسالتهم

لان ولايتهم جهة حقيقتهم لفنائهم فيه ونبوتهم جهة ملكيتهم اذ بها يحصل المناسبة لعالم الملائكة

فياخذون الوحي منهم ورسالتهم جهة بشريتهم المناسبة للعالم الانساني واليه اشار الشيخ رضي الله عنه

بقوله مقام النبوة في برزخ دون الولي وفوق الرسول اي النبوة دون الولاية التي لهم وفوق الرسالة نبي كسي باشد

که فرستاده شود بخلق از برای هدایت وارشاد ایشان بکمالی که مقدر است بحسب استعداد اعیان ایشان

ونبي فعيل بمعنی است فاعل از نبا که عبارت است از خبر یعنی مخبر از حق تعالی وذات واسما وصفات او و ممکن است

او را یا بمعنی مفعول یعنی او را حق تعالی اخبار کرده است از امور مذکوره ورسول آن نبی را گویند که مامور بود بوضع

شریعتی ابتداء یا بنسخ بعضی از احکام شریعتی که پیش از او موضوع بوده وولایة ماخوذ است از ولی که قرب است

وآن منقسم میشود بدو قسم عامه وولایه عامه شامل باشد جمیع مومنان را بحسب مراتب ایشان وولایة خاصه

شامل نباشد الا واصلان از سالکان پس آن عبارت باشد از فانی شدن بنده در حق بآن معنی که افعال خود

در افعال حق وصفات خود در صفات حق وذات خود در ذات حق فانی یابد نهایت روی بهروی ویابی همه او

فالولي هو الفاني في الله سبحانه والباقي به والظاهر باسمائه وصفاته وولایت باطن نبوت است نبی از راه ولایت

که باطن وی است از حق عطا وفیض میستاند واز راه نبوت که ظاهر وی است بخلق افاضه میکند ومی رساند

وآنچه منقول است از بعض اولیاء الله که ولایت از نبوت فاضلتر است مراد آنست که جهة ولایت نبی از جهت

نبوت او فاضلتر است نه آنکه ولایت ولی تابع فاضلتر است از نبوت نبی متبوع قال الشيخ رضي الله عنه اذا سمعت احدا

من اهل الله او ينقل اليك عنه انه قال الولاية اعلى من النبوة فليس يريد ذلك القائل الا ما ذكرناه وهو ان ولاية

النبي اعلى من نبوته او يقول ان الولي فوق النبي والرسول فانه يعني بذلك في شخص واحد وهو ان الرسول

من حيث انه ولى اتم منه من حيث انه نبى او رسول ولان الولى التابع له اعلى منه

فص حكمة نبوية فى كلمة عيسوية

انما خصت الحكمة النبوة بالكلمة العيسوية وان كانت جميع هذه الحكم نبوية لان نبوته فطرته غالبة على حاله وقد انبا عن الله فى بطن امه بقوله لا تحزنى قد جعل ربك تحتك سريا وفى المهد بقوله آتانى الكتاب وجعلنى نبيا الى وقت بعثه وهو الاربعون من سنه لقوله عليه السلام ما بعث نبى الا بعد الاربعين وقيل انها ليست مهموزة من النبا بل ناقصة من نبا ينبو نبوا بمعنى ارتفع لارتفاع مقامه من ابناء البشر ولقوله تعالى بل رفعه الله وتعلم الولاية عليه من خصايص الروح الذى هو نفس رحمانى من صفات الذاتية للحيوة انه ما مر على شئ من القوابل ولم يباشره بصورة المثالية الا حى ذلك الشئ بقوة قبوله وظهر فيه خاصية الحيوة واثر من آثارها بحسب تلك القوة ولكن اذا حى ذلك الشئ الذى مر عليه الروح وباشره وقام الحيوة فيه يكون تصرف اى التصرف الروح وتاثيره بحسب مزاج ذلك الشئ واستعداده لا بحسب الروح منه نفسه فان الروح امر قدسى ليس بحسب معين وحيثية مخصوصة فاذا كان ذلك الشئ ذا مزاج معتدل قابل للحيوة ظهر فيه الحس والحركة وجميع خواص الحيوة بحسب المزاج المخصوص وان لم يكن ظهر فيه اثر من الحيوة بحسب صورته كالخوار لصورة البقر على ما يحى ارواح مظاهر اسم رب اند زيرا كه حق سبحانه بدان ارواح تربيت ميكند مظاهر را واو صفت كه بحسب وجود لازم ارواح است حيات است وان اصل جميع صفات وجوديه است ولهذا اسم حى امام ائمه سبعه كشت بدان سبب كه علم وارادت وقدرت وغيرها من الصفات متصور نيست مكر بعد از حيوة وهر چيزى را روحى است خاص كه فايض است بروى از بر حق واو حياتى است خاصه مناسب او كه ظاهر ميشود در روى آن حيوة وتوابع من العلم والقدرة والارادة وغيرها بحسب مزاج ان چيز پس اكر مزاج آن قريب باعتدال باشد چون انسان ظاهر ميشود در روى جميع خواص يا اكثرش واكر بعيد باشد از اعتدال خاصية حيات ولوازمش در روى مختفى ميكردد چون جماد ومعدن الا ترى ان النفخ الالهى اى الروح الالهى المنفوخ فى الاجسام المسواة لسر الروح فيها مع نزاهته عن خواص تلك الاجسام وعلو حضرته فى حد ذاته عن التقييد بصفاتها كيف يكون تصرف اى تصرف الروح فى الجسم المنفوخ فيه او فيما عداه بتوسط بقدر استعداد الجسم المنفوخ فيه وقابليته لا بحسب الروح فى نفسه الا ترى ان السامرى لما عرف تاثير الارواح فيما تمر عليه وتباشره كيف قبض قبضة من اثر الرسول يعنى الروح الامين الذى هو جبرئيل حين ظهر متمثلا على البراق وكان البراق ايضا روحا متمثلا فاثر ذلك فى التراب الذى مر عليه وسرت الحيوة فيه فعرف السامرى ذلك بنور باطنه وقوة استعداده

فقبض قبضة من اثر فنبذها على صورة العجل المتخذة من حلى القوم فخار العجل بعد ما حى فذلك اى الخوار سببه استعداد المزاج التابع لصورة العجل فلو كان صورة حيوان آخر لنسب اليها اسم الصورة الذى لتلك الصورة كالرغاء للابل والثواج للكبش واليعار للشاة وغير ذلك جبرئيل عليه السلام نزديك ارباب عرفان عبارت از روحانيت كه سلطانست بر سموات سبع وما فيها من العناصر والمواليد ومحل سلطنتش سدرة المنتهى است وهر روحى از ارواح كه در مرتبه از مراتب عليه واقع است در مادون خود از مراتب سافله موثر مى باشد پس ارواح باقى سموات كه در تحت سابع واقع اند اعوان واتباع جبرائيل باشند واما روح فلك قمر كه پيش فلاسفه مسماست بعقل فعال عند ارباب التحقيق مسمى باسماعيل است نه بجبرئيل كما زعمت الفلاسفة واين اسمعيل ملكى است مسلط بر عالم كون وفساد از اعوان واتباع جبرئيل عليه السلام وليس لجبرئيل حكم فى ما فوق فلك القمر كما لا حكم لجبرئيل فيما فوق السدرة والله تعالى اعلم

فص حكمة رحمانية فى كلمة سليمانية

انما اختصت الكلمة السليمانية بالحكمة الرحمانية لعموم حكمها فانه كما ان للاسم الرحمن شمول حكم على الموجودات كلها كذلك للكلمة السليمانية احاطة سلطنته وتصرف فى العالم كله فسخر الله له العالم الاعلى والاسفل فاما تسخيره له العالم السفلى فواضح بتحكمه فى الجن والانس والوحش والطير وساير الحيوانات البرية والبحرية وتعدى حكمه الى العناصر فسخر له الريح تجرى بامره وسخر له الماء ويغوص له فيه الشياطين المائية وهذا من اعظم التسخيرات لما فيه من الجمع بين ما من النار مع الماء ومع ما من الماء مع تضاد طبايعهما ولذلك نبه سبحانه وتعالى بقوله ومن الشياطين من يغوصون له ويعملون عملا دون ذلك فاخبر تعالى ان كل ما كانوا يعملون له فهو دون غوصهم لما ذكرت ما صعبة الجمع بين الاضداد وسخرت له الارض يتبوء منها حيث يشاء واما تسخير الحق له العالم العلوى فواضح ايضا عند المستبصرين فان كل ما يتيسر له عليه السلام فى هذا العالم فانه من آثار تسخير الله له ذلك العالم وتعليمه اياه اسباب التسخيرات فافهم لما كانت بلقيس خالصة له اى لسليمان عليه السلام بالانقياد اليه والايمان به من حيث لا تشعر بذلك اى بكونها له وذلك للمناسبة فطرية ومجانسة ذاتية وتوفيق الهى قالت لقومها ظاهرة بالقوة اى بقوة الهمة والتصرف بها فيهم لينقادوا اليه فى حق كتاب سليمان حين القاه الهدهد اليهم وارتهم اياه انه كتاب كريم حيث قالت انى القى الى كتاب كريم اى مكرم عليها معظم عندها انه اى هذا الكتاب الكريم من سليمان هذا بيان لمرسل الكتاب او اشارة الى عنوانه وانه اى مضمونه بسم الله الرحمن الرحيم الا تعلوا على واتونى مسلمين فتكريم بلقيس وتعظيمها الكتاب سليمان كان لعناية الهية ومناسبة

جبلية لا لما قال بعض اهل الظاهر من المفسرين من ان السبب فيه تقديم سليمان اسمه على اسم الله فانه انما قدم
اسمه على اسم الله وقاية له ان يقع عليه الخرق وانه ان وقع الخرق يكون على اسمه لا على اسم الله وان اسمه لكمال
مهابة في قلوب البرية مانع لهم عن الخرق اما اولا فلان قوله انه من سليمن ليس من مضمون الكتاب كما سبق
اليه اشارة واما ثانيا فلان بلقيس لو كانت مريدة للخرق وما كانت موفقة لا كرام الكتاب لم يكن
تقديم اسمه حاميا له من الخرق ولا بالاولى بل كانت تقرء الكتاب وتعرف مضمونه كما فعل كسرى ثم كانت
تمزقه لو لم تكن موفقة چون بلقیس نامهٔ سلیمان بگشاد و بر مضمون آنش اطلاع افتاد سابقهٔ عنایت ازلی
ورابطهٔ مناسبت جبلی در حرکت آمده بحسب باطن ایمان آورد وانقیاد نمود ومضمون از ابر اتباع واشیاع
خویش عرضه فرمود تا هر کرا با او در آن جنسیت ومناسبت مشارکتی باشد بر قبول آن اقبال نماید چه
سرمایهٔ ایمان بانبیا ورسل علیه السلام آن مناسبت وجنسیت است نه مشاهدهٔ معجزات وخوارق عادات
ومطالعه ~ موجب ایمان نباشد معجزات • بوی جنسیت کند جذب صفات • معجزات انبهر قهر دشمنست
بوی جنسیت پی دل بردنست • ولهذا کسری را از آن مناسبت وجنسیت اثری نبود واز غایت ازلی
سعادت اصلی چیزی نه بر قبول نامهٔ حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم اقبال نمود وبعد الاطلاع بر مضمون
آن قاعده عناد واستکبار پیشه کرد وبتمزیق وتفریق آن نامهٔ همایون گستاخی وبی ادبی پیش آورد ~
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد • میلش اندر طعنهٔ پاکان برد • وما ظهر اصف وزیر سلیمن علیه السلام بالقوة
وجمعية الهمة على الاتيان بالعرش اى عرش بلقيس من سبا قبل ارتداد طرف الناظر اليه دون سليمن مع كونه
عليه السلام اقوى واقدر منه الا ليعلم اصف الجن الذي ادعى عفريت منهم انه ياتى به قبل قيام القايم من
مقامه غيره منه على سليمن وملكه ان شرف سليمن عظيم اذ كان لمن هو حسنة من حسناته واحد من خاصة
هذا الاقتدار العظيم والتصرف القوى فكيف كان الحال لو تصرف هو بنفسه اعلم ان آصف ابن برخيا مع فنون
علومه كان مويدا من عند الله معانا من عالم القدرة باذن الله وتاييده اعطاه الله التصرف في عالم
الكون والفساد بالهمة والقوة الملكوتية فتصرف في عرش بلقيس بخلع صورته على مادته في سبا وا
ايجاده عند سليمن فان النقل بالحركة اسرع ارتداد طرف الناظر اليه حال اذا النقل زمانى وحركة البصر
نحو المبصر وعنه اسنة كوقوع الابصار مع فتح البصر في وقت واحد فاذن ليس حصول عرش بلقيس عند سليمن
بالانتقال من مكان الى مكان ولا بانكشاف بامعاونت از تاثيرات فلكى وخواص طبايع اشيا

چه رجوع طرف بناظر اسرع است از قیام قایم از مقامش بس اصف در عمل اتم بود از آن جنی زیرا که تصرف کرد در عین
عرش باعدام وایجاد در آن واحد پس اعدام کرد در موضعش وایجاد نزد سلیمن علیه السلام از آنکه قول کاملان
مثل قول حق است سبحانه بآنکه وجود او مطلوب باشد پس چون کامل کن گوید همان زمان آن چیز موجود
شود ولیکن بآن نه حق تعالی چه حق سبحانه عین جوارح وعین قوی روحانی وجسمانی ایشان شده است
وبسبب این نسبت آن کامل وزیر سلیمن علیه السلام بود ~ جز صحبت عارفان کامل مگزین
زو جانب بندگان بنگ کامقبل بنشین • شد هیزم بس نوران صحبت یار • شد زنده غزل چو گشت بازنده قرین
وسلیمن قطب وقت خود بود ومتصرف وخلیفه بود در عالم وخوارق عادات از اقطاب وخلفا کم صادر میشود
بلکه از وزرا ونایبان ایشان واقع میشود زیرا که قایم بعبودیت تامه ومتصف بفقر کلی اند تصرفی نکنند
از برای خود در چیزی ولما قالت بلقیس في جواب السوال عن عرشها حيث قيل لها اهكذا عرشك كانه هو اى
كان العرش المشاهد المشار اليه هو العرش الذى خلفته في سبا فعسه اى فيما قالت بلقيس عثور واطلاع
منها على علمها اى على كونها عاملة بتجديد الخلق بالامثال في كل زمان بل في كل آن فاتت بلقيس
بكاف التشبيه في قولها كانه هو وحكمت بالمغايرة والمشابهة فان التشبيه لا يكون الا بين متغايرين
وصدقت فيما قالت لما ذكرنا من تجديد الخلق بالامثال فان مثل الشئ لا يكون عينه من حيث التعيين
وهو من حيث الحقيقة وادادها اى سليمن بلقيس صرح القوارير خسبته كانه لجة اى ماء وكشفت عن ساقيها
حتى لا يصيب الماء ثوبها وما كان لجة في نفس الامر كما ان العرش المرئى الموجد عند سليمن ليس عين العرش
الذى خلفته في سبا من حيث الصورة فانه قد انخلع عن الصورة الاولى وتلبس بصورة اخرى ولكن الجوهر
الذى تعاقبت عليه الصورتان متماثلتان فنبهها بذلك على انحاء عرشها لكنها الصرح في كل كون كل منهما
متماثلا مشابها اما العرش فلانه انعدم وما وجده الموجد مماثل لما انعدم واما الصرح فلانه من غاية لطفه
وصفايه صار شبيها بالماء الصافي مماثلا له وهو غيره فنبهها بالفعل فانها صدقت في قولها كانه هو
فانه ليس عينه بل مثله وهذا غاية الانصاف من سليمن عليه السلام فانه صوبها في قولها كانه هوا
وهذا التنبيه الفعلى كالتنبيه القولى الذى في سواله اهكذا عرشك حيث لم يقل هذا عرشك فافهم
وهذا اى تجديد الخلق مع الانات ليس مخصوصا بعرش بلقيس بل هو سار في العالم كله علوه وسفله فان
العالم مجموعة متغير ابدا وكل متغير يتبدل بعينه مع الانات فيوجد كل آن متعين غير المتعين

الذی هو فی الآن الآخر مع ان الواجدة هی حقیقة الحق التی تطرأ علیها هذه التغیرات بحالها فی العین الواحدة
هی حقیقة الحق المتعینة بالتعین الاول اللازم لعلمه بذاته وهی عین الجوهر المعقول الذی تقبل هذه الصور المسماة
عالما وبمجموع الصور اعراض طاریة متبدلة فی کل آن والمحجوبون لایعرفون ذلک فهم فی لبس من هذا التجدد الدایم
فی الکل واما اهل الکشف فانهم یرون ان الله تعالی یتجلی فی کل نفس ولایتکرر التجلی فان مایوجب البقاء
وفی کل ان یحصل البقاء والفناء فالتجلی غیر مکرر ویرون ایضا ان کل تجلی یعطی خلقا جدیدا ویذهب
بخلق فذهابه هو الفناء عند التجلی الموجب للفناء والبقاء الموجب لما یعطیه التجلی الآخر الموجب للبقاء بالخلق
الجدید ولما کان هذا الخلق من جنس ماکان اولا التبس علی المحجوبین ولم یشعروا بالتجدد والذهاب ماکان
حاصلا بالفناء فی الحق لان کل تجلی یعطی خلقا جدیدا ویفنی فی الوجود الحقیقی ماکان حاصلا ویظهر
هذا المعنی فی النار المشتعلة من الدهن والفتیلة فانه فی کل ان یدخل منهما شیء فی تلک النارية ویتصف
بالصفة النوریة ثم تذهب تلک الصورة بصیرورته هوا هکذا شان العالم باسره فانه یستمد دائما من الخزاین
الالهیة فیفیض منها ویرجع الیها والله اعلم بالحقایق اعلم ان امداد الحق وتجلیاته واصل الی العالم فی کل نفس
وفی التحقیق الاتم الاجلی ولحدة یظهر بحسب القوابل ومراتبها واستعداداتها تعینات تلحقه لذلک
التعدد والنعوت المختلفة والاسماء والصفات لان الامر فی نفسه متعدد او وروده طار ومتجدد وانما التعدد
والتاخر وغیرهما من احوال الممکنات یوهم التجدد والطریان والتغیر والتقید ونحو ذلک کان کالخیال
فی التعدد والافی الامر اجل من ان ینحصر فی اطلاق او تقید او اسم او صفة او نقصان او مزید هذا التجلی
الاحدی المشار الیه لیس غیر النور الوجودی ولایصل من الحق الی الممکنات بعد الاتصاف بالوجود وقبله
غیر ذلک وماسواه فانما هو احکام للممکنات وآثارها یصل من بعضها بالبعض حال الظهور بالتجلی الوجودی
الوحدانی المذکور ولما لم یکن الوجود ذاتیا لسوی الحق بل مستفادا من تجلیه افتقر العالم فی بقائه الی
الامداد الوجودی الاحدی مع الآنات دون فترة والانقطاع اذلو انقطع الامداد المذکور طرفة عین
لفنی العالم دفعة واحدة فان الحکم العدمی امر لازم للممکن والوجود عارض له من موجده ای نفاذ فرمان
قهرمان وحدت حقیقی است که در کل ظهور آثار ثم بر نکوار الغام هیچ جیز را بهره از ثبات وقرار اصلا نیست
حتی زمان متعارف موهوم الاتصال که معنی بقا بی ملاحظه آن تصور نمی توان کرد وازدقایق لطاف
آلهی که جلا یابد غم نامتناهی اشتمال دارد بران در اکثر کتب که بر افضل رسل علیهم الصلوة والسلام

فرود آمده هدایت و رهنمایی خلایق را مخلوقات بکلمات الله موری شده و حال آنکه کلمات را در نسخه جامع
مطابق و فی انفسکم افلا تبصرون عدم ثبات واستقرار جنان ظاهر است که واهمه را در ان مکنت دغدغه و تشکیک نیست
تا از اطلاع بران تطابق و اندیشه در ان حال طالب صادق دریابد که ~ مالک ملک بقا جز واحد قهار نیست
نقش و هر آن کز غیر در وادی آن دیار نیست • اوست کز نور و ظهورش سیما یدین و آن • وانچ می بیند ارش عالم بجز پندار نیست
آنکه هست و بود و باشد برتر از ادراک ماست • وانکه هستش می شمارد بینش ابصار نیست • وچون بر حسب فرموده کل یعمل
علی شاکلته انهستی ودکانکی حقیقی حضرت صانع سبحانه اثری در مصنوعات ظهور می یابد که پرتو شعور اهل تمییز
از صغار و کبار بران می تابد لکن مردم مدرکات محسوس را تا بریک و تیره می یابند موجودی دانند بوجودی که
در بدو حدوث یافته و مستمر مانده و در واقع استمرار نمایش آن مدرکات که هر اینه از قبیل اعراض تواند بود از صول
تجدد ایجادی بود که لحظة فلحظة بهر یک رسد و اشارت باینست العرض لایبقی زمانین که شیخ اشعری رحمة الله
ورضوانه علیه بر لوح بیان نگاشته و بقا را تا من صفات سبعه الهیه داشته و بعضی امور معقول که برای رویت
جرم نماید و نمایش بریک و تیره مدتها پایدار نماید کی و پاینده کی از دیمومیت قیومیت آفریننده و پرورنده
او باید شناخت و خود را بغلط نیندا ~ حادث ممکن که نباشد بخود • فیض وجودش متعاقب رسد
بی خبر از سر شدید العقاب • ره نبرد معنی مر السحاب • کو بنگر بعشق هستی • کوز مضی جون شده تابش پناه
تابش هر آن نه دکان آن رسد • بهره هستی بهمان ساتن • آنجه نماید جون نباید دان • سهو بود نسبت هستی با آن
وانکه بخود هست و بود لایزال • برتر از اندیشه و وهم و خیال • عقل درین دایره سرکشته است • حایر ازین مرتبه کرشته است
والملک الذی لاینبغی لاحد من بعده ای من بعد سلیمان علیه السلام کما ساله عن ربه بقوله رب اغفر لی وهب لی
ملکا لاینبغی لاحد من بعده هو الظهور فی عالم الشهادة بالمجموع ای بمجموع الاملاک المتعلقة بالعالم علی طریق
التصرف فیه ای فی العالم لا الظهور ببعضها فانه علیه السلام قد سورک فی کل جزء جزء من الملک الذی اعطاه
الله والاقتدار والتمکن من مجموعها من غیر ظهور به فان الاقطاب والکمل یتحققون بهذا المقام قبله وبعده لکن
لایظهرون به الا تری ان رسول الله صلی الله علیه وسلم کیف مکنه الله سبحانه تمکین قهر من العفریت الذی
جاءه باللیل لیفتک به فهم باخذه وربطه بساریة من سواری المسجد حتی یصبح فیلعب به ولدان المدینة فتذکر صلی الله
علیه وسلم دعوة سلیمان علیه السلام فرده الله ای العفریت خاسئا عن الظفر علیه فلم یظهر صلی الله علیه وسلم
بما قدره الله علیه وظهر بذلک سلیمان علیه السلام ابو هریره رضی الله عنه روایت میکند ان رسول صلی الله علیه

که گفت دوشینه عفریتی بیخواست که قطع صلوة من کند خدا تعالی مرا قادر کردانید بر گرفتن او می خواستم که اورا
دیکیرم و بر ستونی از ستونهای مسجد ببندم تا کودکان مدینه و همه شما در وی نظر کنید پس بیاد آوردم دعوت
برادر خود را سلیمن را که گفت بود رب اغفرلی وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی و آن عفریت را از نیل ظفر محروم
نومید و حسرت زده گذاشتم چون رسول صلی الله علیه وسلم خبر داد که حق تعالی مرا با خذ او قادر کردانید دریافتم
که موهبت تصرف نه چنان یافت بعد از آن بتکیه حق سبحانه دعوت سلیمن کرد طریق ادب مرعی داشت پس معلوم شد که آنچه
مختص است بسلیمان علیه السلام ظهور است بملک موهوب در میان عموم خلایق نه تمکن و اقتدار و مرات
مثنوی سلطان ولد رحمة الله علیه هر نبی و ولی بر همه معجزات و کرامات قادر بود اگرچه هر یکی معجزه و کرامتی
ظاهر کرد الا بر همه قادر بود بسبب اقتضای هر دو روی یکی شق قمر کرد و یکی مرده زنده کرد و مجنن الحما لا ابنیا
جنانکه طبیب هر رنجوری را دوای دیگر کند لایق رنجش نه از آنست که همان قدر می داند اما در آن محل آن
می باید نظیر این بسیار است چون انبیا و اولیا علیهم السلام مظهر و آلت حق اند هر چه آلت کند در حقیقت صانع کرده باشد
همچنانکه قلم در دست نویسنده مختار نیست اختیار در دست کاتب است پس چون از ضرورت ایشان معجزات و کرامات
حق تعالی می نماید چون توان گفتن که حق بر بعضی قادر است و بر بعضی قادر نیست این سخن و این اندیشه فی الحقیقة کفرها شد
هر ولی جمله کرامت داشت • گرچه یک یکی دو زان بنمود امام • هر یکی با هنر ز چندان بود • اندکی گرچه بهر خلق نمود
وانبیاء گزیده تا آدم • مثل موسی و عیسی سرمدم • معجزه هر یکی دگر گون بود • هر یکی سوی حق دگرگون بود
هر یکی بود بر همه قادر • گرچه جمله زیک نشد ظاهر • قدرت و معجزات از حق خواست • کی بود عجز آن طرف که خداست
انبیا آلت اند و حق بر کار • همه بی اختیار رو و مختار • آب اگرچه شود ز لوله روان • نبود اصل آب لوله بدان
اصل آن آب باشد از دریا • گرچه از لولها شود پیدا • تن چو لوله است و قدرت حق آب • در سبب بنگر گذر ز اسباب
تسخیر الریاح الذی اختص به سلیمن وتفضل به على غيره وجعله الله له من الملك الذى لا ينبغى لاحد من بعده هو تسخير
الارواح النارية التى يكون لنوع الجن كما قال تعالى خلق الجان من مارج من نار لانها اى الارواح النارية ارواح
متصرفة فى رياح كالابدان لها قال الشيخ رضى الله عنه التسخير من حيث هو تسخير ليس مما اختص به سليمن فان الله يقول فى
حقنا كلنا من غير تخصيص باحدنا وسخر لكم ما فى السموات والارض جميعا منه وقد ذكر تسخير الرياح والنجوم وغير
ذلك ولكن لا عن امرنا بل عن امر الله فما اختص سليمن ان عقلت الا بالامر من غير جمعيته ولا همته بل بمجرد الامر وانما
قلنا ذلك لانا نعلم ان اجرام العالم تنفعل لهمم النفوس اذا اقيمت فى مقام الجمعية وقد عاينا ذلك فى هذا الطريق

فكان من سليمن مجرد التلفظ بالامر لمن اراد تسخيره من غير همة ولا جمعية يريد رضى الله عنه ان التسخير المختص بسليمان
هو التسخير بمجرد امره لا بالهمة والجمعية وتسليط الوهم ولا بالاقسام العظام وباسماء الله الكرام والظاهر انه كان له اولا
باسماء الله والكلمات التامات والاقسام ثم تمرن حتى بلغ الغاية واعادت له الخلايق واطاعة للجن والانس والطير والوحش
وغيرها بمجرد الامر والتلفظ بما يريد منها من غير جمعيته ولا تسليط وهم وهمة عطاء من الله وهبة وكان امره اذا اراد شيئا ان
يقول له كن فيكون ويحتمل ان يكون ذلك اختصاصا له من الله بذلك ابتداء قوله تعالى بغير حساب حيث قال سبحانه
هذا عطاؤنا فامنن اى اعط او امسك بغير حساب معناه ليس لسليمان محاسبا فى الآخرة عليها اى على ما اعطاه الله من الملك
والمال وتسخير الرياح وغير ذلك فى بعض النسخ ليست على صيغة الغيبية اى ليست تلك الامور محاسبا عليها فى الآخرة قال
رضى الله عنه علمنا من ذوق هذا الطريق ان سواله عليه السلام كان عن امر ربه والطلب اذا وقع عن الامر الالهى كان
الطالب له الاجر التام على طلبه لكونه مطيعا لربه فى ذلك ممتثلا لامره والبارى تعالى ان شاء قضى حاجته فيما طلب
منه وان شاء امسك فان العبد قد وفى ما اوجب الله عليه من امتثال امره فيما سال ربه فيه فلو سال ذلك من نفسه عن غير
امر ربه له بذلك يحاسبه به وهذا سار فى جميع ما يسال الله فيه والله اعلم فص حكمة وجودية فى كلمة

داودية

انما خصت الكلمة الداودية بالحكمة الوجودية لان الوجود انما تم بالخلافة الالهية فى الصورة
الانسانية واول من ظهر فيه الخلافة فى هذا النوع كان آدم عليه السلام واول من كمل فيه الخلافة بالتسخير حيث
سخر الله له الجبال والطير فى ترجيع التسبيح معه كما قال تعالى انا سخرنا الجبال معه يسبحن بالعشى والاشراق والطير محشورة
كل له اواب وجمع الله فيه بين الملك والحكمة والنبوة فى قوله تعالى وشددنا ملكه وآتيناه الحكمة وفصل الخطاب
وخاطبه بالاستخلاف ظاهرا صريحا هو داود عليه السلام ولما كان التصرف فى الملك بالتسخير امرا عظيما لم يتم عليه
بانفراده وبابنه سليمان وشركه فى ذلك كما قال ولقد آتينا داود وسليمان علما وقالا الحمد لله الذى فضلنا على كثير
من عباده المؤمنين وقال تعالى ففهمناها سليمان وكلا آتينا حكما وعلما وكان تتمة لكماله فى الخلافة بما
خصه الله به من كمال التصرف فى العموم فبلغ الوجود بوجود كماله فى الظهور وهذا هو السر فى اقتران الحكمة
الداودية بالحكمة السليمانية وتقديم السليمانية على الداودية للمزيد الظاهرة له بخصوصيته فان داود عليه السلام
كان مظهر الاحكام الاسمائية والصفات الربانية والآثار الروحانية والقوى الطبيعية بمجتمعها فاستحق
لظهور مقام الخلافة واحكامها واحكام الحكمة وفصل الخطاب وعدته سليمان فى الجمع وزاد فى التفصيل
الفعلى والحكم الظاهر الجلى والتسخير العام الكلى العلى فما ظهر فى الوجود احد من الناس اعظم ملكا

ولا اعلم حكمائه ولا يظهر بحده لانه لما بلغ ظهوره ما قدر الله ظهوره من اسرار الربوبيت والامور التي سبق ذكرها
المضافة الى الحق والى الكون من حضرة العلم الى اقصى درجات الظهور المعلومة عند الله وتم التحير بلجابة دعوته فعادت هذه
الامور بعد كمال ظهورها راجعة من حضرة الظهور الى حضرة البطون بحكم من التدبيح الواقع في ذمته بروزها من حضرة
البطون الى حضرة الظهور فانه ما ثم الا ظهور من بطون او بطون من ظهور فما نقص من الباطن اخذ الظاهر وبالعكس
اعلم ان النبوة والرسالة يكونان من الاختصاص الالهي وليسا بكسب ولا مجازاة عن عمل او ثوابا عن سابق حسنة
مطاعة يكونان نتيجة عنها ولا الشكر وعباده متوقعه منهم عليها واذا كانت كذلك فلا يحصلان لاجل تعمل
وكسب وعمل كما زعم القايلون من اهل النظر الفكري بانهما يحصلان لمن كمل علمه وعمله فان النبوة
عندهم عبارة عن كمال العلم والعمل فمن كمل علومه واعماله فهو نبي في زعمهم وهذا باطل لا الكامل
من تكامل علمه وعمله رسولا نبيا يوحى اليه وينزل عليه الملك بالوحي والتشريع فعلم انهما ليستا الا من
الاختصاص التي ومن لوازمهما كمال العلم والعمل فلا يتوقف تحققهما على لوازمهما فان تحقق وجود اللازم
انما هو تحقق وجود الملزوم لا بالعكس وهذا ظاهر ولما كانتا من الاختصاص الالهي لم يطلب منهما عليهم جزاء ولا شكر
وان وقع الشكر منهم دائما واتوا بالاعمال الصالحات في مقابلتها فليس ذلك مطلوبا بالقصد الاول من الاختصاص
والاسم مطالبون بذلك عوضا عنهما چون مرتبه نبوت ومنصب رسالت اختصاص است الهي وموهبتي است
از مواهب نامتناهي نه جزاء مرتب بر عمل سابق ونه عطای منبعث از توقع شکر وعبادتی لاحق همچنین
اکثر عطایای که متفرع است بران فایض است از محض فضل واحسان وکمال رحمت وامتنان شیخ رضی الله عنه
ببعضی از انها که نسبت با داود علیه السلام بوصول رسیده است وبحصول انجامیده اشارت میفرماید ومیگوید
وهب الله سبحانه لداود فضلا اي على وجه التفضيل والامتنان معرفة متعلقة به بذاته وصفاته وافعاله المعرفة
لا يقتضيها عمله من انواع العبادات واصناف المبرات فلو اقتضاها اي تلك المعرفة عمله عليه السلام كما قال
النبي صلى الله عليه وسلم من عمل بما علم ورثه الله علم ما لم يعلم لكانت تلك المعرفة جزاء لا هبته وعطاء
قد سبق ان النبوة والرسالة اختصاص الهي لا مدخل فيهما للكسب والعمل وكذلك اكثر ما يترتب عليهما
من المواهب والعطايا وكذلك وهب الله سبحانه له اي لداود سليمان عليه السلام ليكون تتمة في كماله في
خلافته فقال تعالى ووهبنا لداود سليمان وفي قوله تعالى ولقد آتينا داود منا فضلا في محل التوقف
حيث لم يصرح فيه بالهبة ولا بما يقابلها هل هذه العطاء المعبر عنه بايتان الفضل عطاء جزاء لعمله فيكون

فضلا على مثل العمل لقوله تعالى من جاء بالحسنة فله عشر امثالها او هو عطاء بمعنى الهبة غير مترتب على عمل ولا مطلوب
منه جزاء لكن الظاهر هو الثاني لانه تعالى ذكر انه آتى داود فضلا ولم يذكر انه اعطاه ما اعطاه جزاء لعمله ولم يطلب
منه جزاء على ذلك الفضل ولما طلب الشكر على ذلك بالعمل طلبه منه من آله لا منه كما قال تعالى آل داود شكرا
لان النعمة على الاسلاف نعمة على الاخلاف فهو في حق داود عليه السلام عطاء هبة وافضال وفي حق آله لطلب
المعاوضة وقال تعالى بعد ما طلب من آل داود الشكر بالعمل وقليل من عبادي الشكور فاورد الشكور بنية
المبالغة فان صيغة فعول ههنا للمبالغة في فاعل النعم ويشمل شكر التكليف الذي كلف الله سبحانه به عباده
وشكر التبرع الذي لم يكلفهم به لكنهم اتوا به تبرعا فان للمبالغة في الشكر انما هو بالاتيان بقسمية كليهما
فشكر التبرع ما يشير اليه قوله افلا اكون عبدا شكورا قول النبي صلى الله عليه وسلم حيث قام الليل كله
حتى تورمت قدماه فقيل له اتقصر فقد غفر الله لك ما تقدم من ذنبك وما تاخر فقال صلى الله عليه وسلم ذلك
وشكر التكليف ما وقع به الامر التكليفي الالهي مثل قوله تعالى واشكروا الله وقوله تعالى واشكروا نعمة الله
وغير ذلك مما ورد في الكتاب والسنة وبين الشكرين شكر التكليف وشكر التبرع من التفاوت والتفاضل
ما بين الشكورين الشكور المكلف والشكور المتبرع وكما ان الشكور المتبرع افضل من الشكور المكلف
فكذلك شكر التبرع افضل من شكر التكليف وذلك ظاهر جلي لمن عقل وفهم الامور من الله تعالى لا من نظره
العقلي سوال اگر گويندي شايد كه شخصي از عهده شكر تكليفي بيرون نيا وبا داى شكر تبرعي قيام نمايد ولا شك
شاكر مكلف كه از عهده شكر تكليفي بيرون آمده باشد از ان شاكر متبرع افضل خواهد بود پس حكم
بافضليت شاكر متبرع على اطلاقه صحيح نباشد جواب گوييم كه مادام شاكر متبرع از عهده شكر تكليفي كما ينبغي بيرون
نيايد شكر تبرعي از وي صورت نه بندد زيرا كه شكر تبرعي از نوافل است وتكليفي از فرايض وهرگاه كه اداي
فريضه بر وجه قصور ونقصان است اقدام بر نافله متمم ومكمل آنست پس في الحقيقه آن نافله از فريضه واقع شده
باشد نه از نفل واين بعينه چنانست كه شيخ رضي الله عنه در فتوحات ميفرمايد كه نماز تهجد كه از نوافل است وقتي
از تهجد واقع شود كه متهجد اداي فرايض بر وجه كمال كرده باشد والا آن تهجد متمم ومكمل فرايض او خواهد بود
پس في الحقيقه آن از فرايض واقع شده باشد نه از نوافل وتهجد از نوافل است فافهم وداود عليه السلام
منصوص على خلافته عن الله سبحانه في الحكم على الخليقة والتصرف فيهم كما قال عز من قايل يا داود انا جعلناك
في الارض خليفة فاحكم بين الناس بالحق على صورة التفويض مخاطبا اياه امر الله بالحكم والامامة

ولذلك هو عليه السلام مخصوص على امامته كان الامامة بالنسبة الى الخلافة كالولاية بالنسبة الى النبوة لكن كل
خليفة امام من غير عكس وغيره اى غير داود كادم والخليل عليه السلام ليس كذلك مخصوصا على خلافته وامامته
معا اما الخليل عليه السلام فلانه تعالى قال فى حقه انى جاعلك للناس اماما ولم يقل خليفة وان كنا نعلم ان الامامة
ههنا خلافة ولكن ما هى مثلها لو ذكرها بالنص بما يفيد اعنى الخلافة واما آدم عليه السلام فلانه وان نص على
خلافته فليس ما نص مثل التنصيص على خلافة داود عليه السلام فانه تعالى قال للملائكة انى جاعل فى الارض
خليفة ولم يقل انى جاعل آدم خليفة وما ذكر فى قصته بعد ذلك لا يدل عين ذلك الخليفة الذى نص الله عليه
وايضا لم تصرح سبحانه بحكمه فى الناس فيجوز ان يكون خلافته فى الارض ان كلف فيها من كان قبله لا انه نائب
عن الله فى خلقه بالحكم الالهى فيهم وان كان الامر فى نفسه كذلك ليس كلامنا الا فى التنصيص عليه والتصريح
به وقال قدست بعضهم اسرارهم ان فى قوله تعالى انى جاعل فى الارض خليفة احتمالا فى حق آدم عليه السلام
من كونه اول الخلفاء وآبائهم ولكن الاحتمال متناول غيره من اولاده وقرينة الحال يدل على ان الاحتمال
فى حق داود ارجح لان آدم ما افسد ولا سفك الدماء ومحاجة الملائكة مع الرب تعالى فى جواب انى جاعل فى
الارض بتوهم اتجعل فيها من يفسد فيها ويسفك الدماء من جهة الاحتمال فى حق داود لانه سفك دماء اعداء
الله من الكفرة كثيرا وقتل جالوت وافسد ملكه مجملا كما قال تعالى حكاية عن بلقيس ان الملوك اذا دخلوا
قرية افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة وكذلك يفعلون فظهر داود من داود عليه السلام هذا النوع
من الفساد فى الكفار الذين امر الله داود والى العزم من خلفائه بافساد ملكهم ومحالهم لانه عين اصلاح الملك
والدين فصحت فى حق داود عليه السلام ما قالت الملائكة فلقائل ان يقول المراد على التعيين من قوله انى
جاعل فى الارض خليفة هو داود عليه السلام وفى كتاب الملوك قدس سره من افاده ومن جملت ما رجحت
به خلافته داود على خلافة آدم عليه السلام انى خط آدم من الاسماء على ما صرح به كان علمه بها واما داود
فتحقق بها علما وعملا وحالا فاما علما فلانه لا يخفى على الالباء ان اعظم الشروط فى التحقق بمرتبة الخلافة
اولها واولاها هو العلم واما الحقيقة من حيث العمل فاخبار النبى صلى الله عليه وسلم انه كان عبدا اهل
الارض واما الحقيقة بها اعنى بالاسماء حالا فكون الحق سبحانه قدر له تزويج تسعة وتسعين زوجة فى
مثال للاسماء الحسنى وايضا فانه يعنى آدم حين اعطى الخلافة لم يكن ثمة من الناس من يحكم عليه و
اتباع الحق فلم يكن الا ابليس الذى ابى ان يسجد له اولا وانه ودرجته وذلاهما بغدرون ثانيا بخلاف

داود عليه السلام فانه نفذ حكمه فى الجن والانس وغيرهما من الموجودات فكانت الجن والشياطين محكومين
لهما بين بناء وغواص وآخرين مقرنين فى الاصفاد فشتان بين الامرين ومن اعطى الخلافة العامة عن الله سبحانه فقد
اعطى الحكم والتصرف فى العالم كله وداود عليه السلام من هذا القبيل فلذلك اعطى التصرف فى انواع الموجودات
كما اشار اليه رضى الله عنه بقوله ترجيع الجبال وترديدها اصواتها معه اى مع داود عليه السلام بالتسبيح ويرد و
صورته به كانت بحيث كلما كان يرجع التسبيح الجبال ترجعه وترد اصواتها به وكذلك ترجيع الطير معه بالتسبيح
يؤذن بالموافقة اى موافقة هذا النوعين وانقيادهما له والوجه فى تخصيص هذين النوعين بالموافقة والمتابعة
هو انهما اشد انواع الاكوان ترفعا عن الاذعان وعلوا عليه واباء لقبول الاذعان له لغلبة القساوة والحقة
فيهما وبين ان كلا منهما يمنع الانقياد وقبول التصرف اما الاول فلافراطها فى طرف الكثافة العاصية عن القبول
واما الثانى فلتفريطه فى طرف الخفة وعدم استقراره بين يدى الفاعل عند التاثر والقبول وبين ان الطرفين
مع غلقا بابهما وعلوهما على الانسان اذا دخلا فى انقياده وموافقته فموافقة الانسان الذى هو مما فى
اوسطها مما يقرب الى حد الاعتدال له اى لداود اولى واحرى ضرورة ان رفيقه نسبة الى الانسان اوثق
واظهر ولا يخفى على الواقف المستبصر ان تأويل الجبال والطير ههنا بالعظام والقوى لا يوافق كمال الخلافة داود
عليه السلام وانقياد البرية له وتسلط عليهما بهذا المعنى وان كان له وجه فى حده عند الكلام على الحكم
الانفسية لكن لا يوافق المقصود فانه فى صدد تسخير الاكوان الافاقية له على ما هو من خصايص خلافته عليه السلام

فص حكمة نفسية فى كلمة يونسية

قال الشيخ الكامل العارف مؤيد الدين الجندى رحمة الله وهو الشارح
الاول لفصوص الحكم انما اضيف الحكمة النفسية الى الكلمة اليونسية لما نفس الله بنفسه الرحمانى عنه كربه
التى البت عليه من قبل قومه واهله واولاده ومن جهة انه كان من المدحضين فالتقمه الحوت وهو مليم فلما
سبح واعترف واستغفر فنادى ان لا اله الا انت سبحانك انى كنت من الظالمين فنفس الله عنه كربه ووهبه
اهله وسرية قال تعالى فنجيناه من الغم وكذلك ننجى المؤمنين وقال ايضا رحمة الله وجدت بخط الشيخ رضى الله عنه
مقيدا بفتح الفاء فى النفس فصححنا النسخ به وكان عندنا بسكون الفاء فيها وقد شرح شيخنا الامام الاكمل ابو
المعالى صدر الدين محيى الاسلام والمسلمين محمد بن اسحق بن محمد فى فك الختوم له على انها حكمة نفسية و
الوجها فيها موجها قال رضى الله عنه فى فك الختوم ان لكل نبى وولى ما عدا الكمل منهم فانه مظهر حقيقة
كلية من حقايق العالم والاسماء الالهية المخصصة بها وارواحها الذين هم الملاء الاعلى على اختلاف

مراتبهم ونسبهم من العالم العلوي واليه الاشارة بقوله النبي صلى الله عليه وسلم ان آدم في السماء الاولى
وعيسى في الثانية ويوسف الثالثة وادريس في الرابعة وهرون في الخامسة وموسى في السادسة وابراهيم
في السابعة صلوات الله عليهم اجمعين ومن البين ان ارواحهم غير متحيزة فليس المراد من ذلك الا التنبيه
على قوة نسبهم من حيث مراتبهم وعلومهم واحوالهم معراتب اسمهم الى تلك السماء التي كانت احوالهم
هنا صوره احكامها اعني احكام المراتب والسموات ومن هذا الباب ما يذكره الاكابر من اهل الله
في اصطلاحهم بالاتفاق بان من الاولياء من هو على قلب جبرئيل ومنهم من كان على قلب ميكائيل ومنهم من
على قلب اسرافيل على جميعهم السلام ونحو ذلك واذا تقرر هذا فاعلم ان سر تسميه شيخنا رضي الله هذه الحكمة
بالحكمة النفسية هو من اجل ان يونس عليه السلام كان مظهرا للصفة الكلية التي تشترك فيها
النفوس الانسانية ومثالها من حيث تدبيرها للابدان العنصرية واحواله عليه السلام صور احكام تلك
الصفة الكلية وامثلتها بحسب ما يقتضيه مرتبته واستعداده عادت بركته اي بركة يونس عليه السلام
على قومه بان آمنوا فنفعهم ايمانهم وكشف عنهم العذاب لان الله سبحانه اضافهم اليه والحقهم به اضافة الجزء
الى الكل والحاق الفرع الى اصله وحكم الاصل يسري الى الفرع فلما وصلت عنايه ورحمة الحق يونس وصلت
الى قومه ايضا كما قال تعالى فلولا كانت قرية آمنت فنفعها ايمانها الا قوم يونس وذلك اي عود بركته
الى قومه كان لغضبه عليهم فيه اي في الله حين حرج صدره لطول ما ذكرهم فلم يذكروا واقاموا على كفرهم
ففارقهم فظن ان ذلك يسوغ حيث لم يفعله الا غضبا في الله وتعصبا لدينه وبغضا للكفر واهله وكان
عليه ان يصابروا وينتظر الاذن من الله في المهاجرة عنهم فابتلي ببطن الحوت ولما عادت بركته عليه السلام
مع كون حاله معهم حال الغضب في الله فكيف كان الامر لو كان حاله عليه السلام معهم حال الرضا عنهم
فيه سبحانه غضب يونس با قومش خالصا لوجه الله بود نه بهواى نفس وخوش آمد خاطر لاجرم آثار انوار آن
احوال اقبال مال قومش لامع شد وبركات وثمرات آن بايام سعادت فرجام شان راجع كشت پس اگر بالفرض
بجاى موافقت شيوه مواصلت پيش بردى ودر مقام غضب طريق رضا وخشنودى سپردى شرف وقدر
اثر آنكه دانستى وقياس يمن وبركت آن كه خوانستى نان ماه چو خشم و نار نور ون باشد بنگر كه رضا ورحمت چون باشد
فظن يونس عليه السلام بالله سبحانه خيرا كما اخبر سبحانه عنه بقوله فظن ان لن نقدر عليه اي لن نضيق عليه
في مهاجرته قومه من غير انتظار بامر الله فنجاه الله سبحانه من الغم ببركة ذلك الظن وكذلك ننجي الله سبحانه

المؤمنين يعني المؤمنين الصادقين في احوالهم كصدق يونس عليه السلام في حالة الحنين الغضب في الله ومن لطفه
سبحانه وعنايته به عليه السلام انبت عليه شجرة من يقطين اي الدباء فان من فوايد الدباء ان الذباب لا يجتمع
عنده فكان يستظل بها اذ اخرج من بطن الحوت ونبذ بالعراء كالفرخ الذي ليس عليه ريش فلو نزل عليه الذباب
اذاه ثم انه لما ساهمهم اي قارع اهل السفينة حين ذهب مغاضبا على قومه وركب في السفينة فوقفت فقالوا ههنا
عبد ابق من سيده فما يزعم البحارون السفينة اذا كان فيها آبق لم تجر ادخل نفسه فيهم اي في اهل السفينة
فقال اقرعوا فخرجت القرعة عليه فقال انا الآبق ووقع نفسه في الماء فالتقمه الحوت فعمت الرحمة جميعهم
ببركة ادخاله نفسه فيهم عند تلك المساهمة فان الحوت سار مع السفينة رافعا راسه يتنفس فيه يونس ويسبح
ولم يفارقهم حتى انتهوا الى البر فلفظه سالما يتنفس منه شيء فلما شاهدوا ذلك ادركتهم الرحمة واسلموا قال
صاحب الفكوك قدس الله تعالى سره لما كانت النفوس في الاصل صحته على الارواح العالية الكلية المسماة
عند الحكماء بالعقول وكان النفوس الانسانية شبه قوي بتلك الارواح من وجوه شتى من جملتها البساطة
ودوام البقاء ظنت ان تعلقها بالاجسام من حيث التدبير والتحكم لا يكسبها تقييدا وتعشقا وانها متى شاءت
اعرضت عن التدبير بصفة الاستغناء وكانت كالارواح التي انبعثت عنها ورحلت عن تنزل درجتها عن درجة
تلك الارواح في هذا الامر وعن عدم استغنائها عن التعلق والتدبير فلما الفت الابدان وانصبغت باحكام
الامزجة حتى اثرت فيها كما اثرت هي في المزاج وتعشقتها واشتد تقيدها بصحبة البدن اراها الحق عجزها وقصورها
عن البلوغ الى درجة من اوجدها الحق بواسطة وراث فقرها وتعشقها فرجعت متوجهة الى الحق بصفة التضرع
والافتقار الذاتي من الوجه الذي لا واسطة فيه بينها وبين الحق فاجاب الحق نداءها وامدها من لدنه بقوة و
نور اشرقت به على ما شاء الحق ان يطلعها عليه من حضراته القدسية ولطايف اسرارها العلية فانعكس تعشقها
الى ذلك الجناب الاقدس واتصلت به وحصل لها بذلك الاتصال الرافع لاحكام الوسايط ما اوجب انتظامها
في سلك اولي الايدي والابصار وانفتح لها باب كان مسدودا انصال تدبيرها مطلقا غير مقيد بصورة بعينها دون
صورة بل حصل لها من القوة والكمال ما تمكنت به من تدبير صور شتى في الوقت الواحد دون تعشق وتقيد
وربما اكتسبها الجناية عزا انفت به ان تقف في مراتب الارواح العالية ويكون كلها لما رات من حسن تجلى
الحق لها من وراء ارباب الوجه الخاص الذي فتح لها بينها وبين موجدها وما استفادته من ربها من تلك الجهة وسرى
من بركة ما حصل الى الصور التي كانت مقيدة بتدبيرها قوى وانوار سارية متعددة في الموجودات

علوا وسفلا وصارت حافظا بالحديد جمعها من حيث تلك الصورة كانت متيدة بتدبيرها صورة الخلافت الواقع
والثابت فى الموجودات صورة ومعنى روحا ومثالا واذا فهمت هذا فاعلم ان يونس عليه السلام من حيث احواله
المذكورة لنا فى الكتاب العزيز مثال ارتباط الروح الانسانى بالبدن والحوت مثال الروح الحيوانى المخصيص به ولسى
فى كونه حوتا هو تضعف صفته الحيوة فيه فان الحوت ليست له نفس سايله كذلك حيوانيه الانسان ذات ضعيفه
ولهذا يقبل الموت بخلاف روحه للعارف فان حيوته تامة ثابتة ابديه واليم مثال العالم العناصر ووجه
شبهه باليم هو ان تراكيب الامزجة المتكونة من العناصر غير متناهيه واما موجب النداء والاجابة وسر قوله
تعالى وظن ان لن نقدر عليه فقد سبقت الاشاره اليه آنفا عند الكلام على احوال النفوس المدبرة للابدان واما
سر قوله تعالى وارسلناه الى مائة الف او يزيدون فانه اشارت الى مهمات حقايق العالم وقواه وانها على عدد الانبيا
وهم مائة واربعة وعشرون الفا فان كل نبى ووارث من الاوليا ومظهر حقيقة كليه من حقايق العالم والاسما
كما اشير اليه فى اول هذا الفص واما سر قوله تعالى لما آمنوا كشفنا عنهم عذاب الخزى فى الحيوة الدنيا ومتعناهم
الى حين فهو مثال لما ذكر من ان النفوس الكمل بركة تسرى فى ابدانهم وقواهم فيحصل لها ضرب من البقاء ولا يتخلل
صورة ابدانهم وان فارقتها ارواحهم بل يبقى الى زمان انشاء النشاة الاخروية كما قال النبى صلى الله عليه وسلم
ان الله حرم على الارض ان تاكل اجساد الانبياء

فص حكمة غيبية فى كلمة ايوبية

لما كانت احوال ايوب عليه السلام فى زمان الابتداء وقبله وبعده غيبية اسندت هذه الحكمة الغيبية الى
الكلمة الايوبية اما قبل زمان الابتلاء فان الله تعالى اعطاه من الغيب بلا كسبه ما لم يعط احدا من المال
والبنين والزرع والخول والعبيد واما فى زمان الابتلاء فلانه كان يصعد له من الاعمال الزاكية مثل ما يصعد
من اهل الارض او اوفى فغار عليه ابليس وبنوه وقصده بالاذية هو وذووه وكانوا يستكبرون ما يعمل فيستكثر
لكان الله تعالى يشكره فى الملاء الاعلى ويذكره فقال ابليس مع هذا المواهب والنعماء والآلاء التى انعم
بها الله عليه اعماله قليله فلو كان فى حال الابتلاء والفقر وصبر ولم يجزع لكان ياتى به من الاعمال العظم
قدرا واعلى مكانه فاذن له فى احساره وابتلائه والقصة مشهور فى بلايه فسلط الشيطان على ما تمنى فغارت العيون
وانقطعت الانهار وخربت الديار ويبست الاشجار والثمار وهلكت مواشيه ومات من كان من بناته وبنيه
وهجر فجل اهله وذويه كل هذا الابتلاء وغيبى من غير سبب معهود وموجب مشهود فى مدة يسيرة وبعد غيبته عن اهله
وماله مسه الشيطان بضر فى نفسه فظهرت من غيوب جسمه الالام والاسقام وتولد الدود فى جسمه وغيوب
اعضائه واجزائه فصبر لما عرف السر ولم يجزع ولم ينقطع الذكر والشكر متلقيا بحسن الصبر هذا الامر ولم يشك
الى غير الله الى انقضاء مدة الابتلاء ولما بعد زمان الابتلاء فلانه لما بلغ الابتلاء غايته وتناهى الضر نهايته ولم
ينقص من اعماله وطاعاته واذكاره وانواع شكره شيئا ولم يظهر الشكوى والجزع تمت حجة الله على اللعين وعلى غيره
من الشياطين فتجلى من غيبه ربه تجليا غيبيا فنادى ربه انى مسنى الشيطان بضر فكشف عنه ما به من ضر ووهب له
اهله ومثلهم معهم رحمة من عنده وخزانة غيبه واظهر له من غيب الارض مغتسلا باردا وشرابا وكل ذلك كان
من قوة ايمانه بالغيب وثقته بما ادخر الله له فى الغيب فكان امره كله من الغيب لما لم ينافض العبد بالشكوى الى الله
سبحانه ولذلك اثنى الله على ايوب بالصبر مع دعائه فى رفع الضر عنه ولا قادم يعنى ايوب عليه السلام الا انه يصيره
وحسبه النفس عن الشكوى اليه تعالى بل شكى اليه وناديه انى مسنى الضر وانت ارحم الراحمين وعلم هذا الامر يعنى
عدم المقاومة منه اى من ايوب اعطاه الله اهله بان احيى من مات من بنيه وبناته ورزقه مثلهم معهم من الاولاد ذهب
علماء الظاهر واهل السلوك الذين لم يصلوا الى مقام التحقيق بعد الى ان الصبر هو حبس النفس عن الشكوى مطلقا
زعما منهم ان من يكون شاكيا لا يكون راضيا بالقضاء سواء كانت الشكاية الى الله او الى غيره وليس كذلك لان
القضاء حكم الله فى الاشياء على حد علمه بها وما يقع فى الوجود المقضى به الذى تطلبه عين العبد باستعداده من
الحضرة الالهية ولا شك ان الحكم غير المحكوم بها والمحكوم عليه لكونه نسبة قائمة بهما فلا يلزم من الرضا
بالحكم الذى هو من طرف الحق الرضى بالمحكوم به لا يلزم عدم الرضا بالحكم وانما لزم الرضا بالقضا لان العبد
لا بد ان يرضى بحكم سيده واما المقضى به فهو مقتضى عين العبد سواء رضى بذلك او لم يرض وذهب المحققون
من هذه الطايفة الا ان الصبر هو حبس النفس عن الشكوى الى غير الله لا الى الله لان الشكايه الى الغير يستلزم الاعراض
عن الله وهو مذموم والشكاية الى الله يستلزم اظهار العجز والمسكنة والافتقار الى الله سبحانه واظهار ان الحق
قادر على ازالة موجبات للشكوى وكلها محموده قال رضى الله عنه فى فتوحات المكية ان كان الدعاء الى الله فى
رفع الضر ودفع البلاء ينافى الصبر المشروع للمطلوب فى هذا الطريق لم يثن الله على ايوب بالصبر وقد اثنى عليه به
بل عندنا من سوء الادب مع الله ان لا يسال العبد رفع البلاء عنه لان فيه رائحه من مقاومة القهر الالهى بما يجده
من الصبر وقوته قال العارفين انما حو على الابكى فالعارف وان وجد القوة الصبرية فليفتقر الى موطن الضعف والعبودية
وحسن الادب فان القوة لله جميعا فيسال ربه رفع البلاء عنه او عصمته منه ان توهم وقوعه وهذا لا ينافض
الرضا بالقضا فان البلاء انما هو عين المقضى لا القضاء فيرضى بالقضاء ويسال الله فى رفع المقضى عنه فيكون

باضيا صابرًا وفى شرح التعرف از دوست بغير دوست ناليدن ناصبوريست واز محنت هم بدوست باليدن صبوريست
انكه بغير دوست مى نالد بجز دوست مى بيند وانكه هم بدوست نالد جز دوست نمى بيند وحق تعالى از داود عليه السلام
خبر داد كه از ما بناليد وكفت نادى ربه انى مسنى الضر وهى العضدة الغاشية العارضية قدس الله سرها طمها
ويحسن اظهار التجلد للعدى ويقبح الا التجر عند الاحبة مى كويد پسنديده مى آيد صبر فرا نمودن پيش دشمنان
وبد انديشان زيراكه اظهار عجز وبيچارگى با ايشان شكايت از يار كردنست وپناه باغيار آوردن وناخوش مى نمايد
نزديك دوستان جز با ايشان عجز وافتقار راندن وخط بمار ضعف وانكسار خواندن چه ايجاد از قوت مضا برت
زدن بمقام مقاومت درآمدنست واين دليل خامى وعلامت ناتمامى است در پيش حسود خود پسندى خوشتر
ونزد عزيز ملك وفروتنى بلندى خويشتن ولهذا كه زند دوست سراپردهٔ ناز بيچارگى ونيازمندى خوشتر ممنون محب
در بعضى خلوات در مقام مباسطت ومناجات اين بيت بر زبان راند ليس لى فى سواك حظ فكيف ما شئت فاختبرنى
فى الحال عسر البول دامن گرفت تا با استغفار وعذر خواهى آن مدتى در كوچهاى بغداد ميكشت ميگريد و
ميگفت ادعوا لعمكم الكذاب سو همه را مايهٔ وعشق را مايه عجزاست وپايه مسكينى دركض ايوب عليه السلام
برجله اى ضربا الارض بها ركض صادرة عن امر ربها حيث امره بها بقوله اركض برجلك هذا مغتسل بارد وشراب
فازال ربه بتلك الركضة الالمه وما طرابها اسقامه ومع اتصابها اى بتلك الركضة من تحت رجله الماء الذى
هو سر الحيوة واصطفاف بالماء حى ملحى من الاجسام الطبيعة العنصرية فهو اصل الحيوة اى الحيوة السارية فى
كل جسمانى عنصرى طبيعى فان كل ماله حياة من الاجسام الطبيعة العنصرية خلق من الماء اذا النطفة التى يخلق من الحيوان
ماء وما يتكون بغيرها للحفو ايضا بواسطة الماء المتعلقة وكذلك النبات لا تنبت من الماء فمن ماء يعنى الطبقة
خلق بدا اى بالماء حين نبع من تحت رجله برى من الالام والاسقام فانه عليه السلام لما ضرب برجله الارض
نبعت عينان فاغتسل باحديهما حتى ذهب الداء من ظاهره ثم شرب من الاخرى فذهب الداء من باطنه فجعله
اى جعل الله سبحانه الماء النابع من تحت رجله رحمة من عنده وذكرى اى تذكيرا لنا وله اى لايوب عليه السلام
يعنى جعله رحمة وذكرى لكل واحد منا ومنه اما كونه رحمة فلما برى به من الاسقام واما كونه رحمة لنا
فلان جعله تذكيرا لنا هو عين الرحمة واما كونه تذكيرا فلانا اذا سمعنا بما انعم عليه لصبره رغب
فى الصبر على البلاء واما كونه تذكيرا له فبالنسبة الى سائر الاحوال واوقاته ويجوز ان يكون قولنا وله نشر
على غير ترتيب اللف بان يكون رحمة له وذكرى لنا فى بعض النسخ رحمة له وذكرى لنا وله فيكون

رحمة بالنسبة اليه عليه السلام وذكرى بالنسبة الى الكل ورفق الله سبحانه به اى بايوب ورخص له فيما نذره
حين حلف فى مرضه ليضربن امراته مائة ان برأ فلما برأ امره الله سبحانه ان يأخذ ضغثا اى حزمة من الحشيش تضرب بها
امراته فحلل الله يمينه باهون شئ عليه وعليها لحسن خدمتها اياه ورضاه عنها ثم ان سبحانه اخبرنا بذلك تعليما
وترخيصا لنا لنتميز بهذا الرفق والترخيص فى الموفون بالنذر اى فيما بين الذين يوفون بنذورهم وايمانهم فى
هذه الرخصة باسمه وعن النبى صلى الله عليه وسلم انه اتى بمخدج قد خبث بامة فقال خذوا عثكالا فيه مائة
شمراخ فاضربوه بها ضربة فجعلت الكفارة وشرعت فى امة محمد صلى الله عليه وسلم لتسترهم الكفارة عما
يعرض لها اى لهذه الامة ويتوجه اليها من العقوبة الواقعة فى مقابلة الحنث فى الايمان وفيه اشارة الى ان
الكفارة من الكفر يعنى الستر المسمية بها لانها تستر الحالف وتحفظه عما يعرض له من عقوبة الحنث والكفارة
عباده مامور بها والامر بها قبل الحنث امر بالحنث ضرورة توقف تحققها على تحققه فيكون الحنث ايضا مامورا
لكن اذا راى الحالف خيرا مما حلف عليه فراعى الله سبحانه الايمان اى راعى حقها لاشتمالها على ذكره تعالى حيث
شرع الكفارة المانعة عن ان يعرض للحالف عقوبة وان كان الحالف فى معصيته بسبب الحنث فانه اى الحالف
ذاكر الله فى يمينه ببعض الاعضاء فيطلب العضو الذاكر منه وهو اللسان بصحة ذكره اياه سبحانه من الرحمة
والثواب وحفظه مع سائر الاجزاء من العقاب فانه بالجزء الذاكر يحفظ باقى الاجزاء كما يحفظ العالم بوجود
الكامل الذى يعبد الله فى جميع احواله وكما ان الدنيا لا يخرب ولا يستاصل بما فيها مادام الكامل فيها
وكذلك وجود العالم الانسانى يكون محفوظا بالعناية الالهية مادام جزء منه ذاكرا للحق سبحانه
وكونه اى كون الحالف فى معصيته او طاعة حكم اخر لا يلزم العضو الذاكر منه اى من ذلك الحكم شئ
من عقوبة ومثوبة فان الانسان من حيث انه مركب من حقايق مختلفة روحانية او جسمانية كثير ليس بواحد
العين وان كان من حيث كله المجموعى احديا وما يلزم من طاعة جزء منه معصيته طاعة جزء اخر ومعصيته
اعلم ان البلايا والمحن التى يلحق بالانبياء والاكابر من اهل الله تنقسم الى ثلاثة اقسام لكل قسم منها لحوق
وحكم وثمرة فتارة يكون بالنسبة الى بعض مصاقل القلوبهم ومتممات لاستعداداتهم الوجودية المجعولة لهم
تلك الامور لقبول ما يتم به لهم اذواق مقاماتهم التى حصلوا ولم يكمل لهم التحقق بها فيكون تلبسهم
بتلك المحن سببا لاستيفائهم ذوق مقامهم الناقص وترقيهم فيه الى ذروة سنامه الموجب لاطلاع ما فيه فانه
من لم يتكلم على المقام اى مقام كان ولم ينجم عنه بطريق الجمع لاموله واشرافه على جملة ما فيه

فانه انما يتكلم على ذوقه من ذلك المقام ليس بحاكم عليه ولا محيط به فافهم وموجب القسم الثاني هو سبق علم
الحق سبحانه بان المقام الفلاني سيكون لزيد لا محالة مع علم الحق ايضا ان حصول ذلك المقام لمن قدر حصوله لا بد
وان يكون للكسب فيه مدخل فلا يختص بالموهبة الذاتية فيه فان ساعد القدر الالهي والتوفيق بارتكاب الاعمال
التي هي شروط في حصول ذلك المقام كان ذلك وان لم يساعد القدر ولم يف العمر باستيفاء تلك الاعمال المشترطة
ارتكابها للتحقق بذلك المقام ارسل الله على من هو صاحب المقام ورزقه الرضا بها والصبر عليها وحبس النفس فيها
عن الشكوى الى غير الله والاستعانة في رفعها بسواه وكان ذلك كله عوضا عن تلك الاعمال المشترطة فيما ذكرنا
وقائمة مقامها في حصوله عليها فان الصبر والرضا والاخلاص لله دون الالتجاء الى غيره وطلب المعونة من سواه
كلها اعمال باطنة يسري حكمها في الاحوال الظاهرة كالسنة ونحوها فاعلم ذلك وتدبر ما ذكر لك تعرف
كثيرا من اسرار محن ايوب عليه السلام وما ابتلي به وثمراته واما موجب القسم الثالث فهو سعة مراة حقائق
الاكابر المضاهية للحضرة الالهية المترجم عنها بقوله تعالى وان من شيء الا عندنا خزائنه فمن كانت مراة حقيقته
اوسع كان قبوله ستا في الحضرة وحظه منها اوفر ولكنها ان تحظهم مما يعطي السعادة ويثمر من المزيد القرب من الحق
سبحانه والاحتظاء بعطاياه الاختصاصية اوفر وكذلك قبول ما لا يلائم الطبع والمزاج العنصري الذي به
تمت الجمعية وصحت المضاهاة المذكورة يكون اكثر فافهم فقد بين لك اسرار المحن والبلايا المختصة بالاكابر
محصورة الاقسام واما المختصة بعموم المؤمنين فهي وان كانت من بعض فروع القسم الاول لكن قد انجرت
الشريعة باحكامها وثمراتها فلا حاجة الى ضبط القول فيها والله المرشد **فص حكمة جلالية في كلمة
يحيوية** انما اختصت الكلمة اليحيوية بالحكمة الجلالية لان من شارة الجلال القهر لما يقال له الغير
والسوى واثبات الوحدة بالاطلاقية ونفي ما يشعر بالثنوية على ما هو مقتضى التعينات الجلالية ولذلك
يستلزم الاولية والخفاء وكان في يحيى ايضا هذه الوحدة حتى لا تغاير بين اسمه وصفته وصورته ومعناه وبه
صار مظهر ازلية بان لم يكن له سميا قبله وايضا كان الغالب وعلى حاله احكام الجلال من القبض والخشية
والحزن والبكاء والجد والجهد في العمل والهيبة والرقة والخشوع في القلب روي انه بكى من خشية الله حتى
خدد الدموع في خده اخاديد وكان لا يضحك الا ما شاء الله وورد في الحديث ما معناه ان يحيى وعيسى عليه السلام
تفاوضا فقال يحيى لعيسى كالمغاضب له لتبسطه كانك قد امنت مكر الله وعذابه فقال له عيسى كانك ايست
من فضل الله ورحمته فاوحى الله اليهما ان احبكما الي احسنكما ظنا بي وكل ذلك من مقتضيات حضرة الجلال

والقيام بحقها ولذلك قيل في سبيل الله وقتل على دمه سبعون الفا حتى سكن دمه ومن فوائده اعلم انه ليس
في الوجود موجود يستهلك كثرة صفاته وافعاله في وحدة ذاته بحيث يضمحل لديها كل عدد ويجد وجود الحق
سبحانه من عنايته بشان يحيى عليه السلام ان جعل له من هذا الكمال نصيبا فاقامه مقام نفسه فادرج اسمه
وصفته وفعله في وحدة ذاته بان جمع في اسمه بين الدلالة على ذاته وبين الدلالة على صفاته وفعله فاكمل
الكل بحسب الوجود اللفظي اما الدلالة على ذاته فللعلمية واما على فعله فلانه صنعه فعل يدل على حياة ذكر
زكريا عليه السلام اما على صفته فلانه ليس لحياته ذكر زكريا الا الاتصاف بصفاته والظهور بها ولما كانت
الوحدة يستلزم الاولية وعدم المسبوقية بالغير انزله اي منزلة نفسه تعالى في اولية الاسماء فكما كان
لاسمه سبحانه الاولية اعني الاسم الله حيث لم يسم به غيره سبحانه قبله وبعده كذلك اعطاه الاولية في الاسم
فلم نجعل له اي ليحيى من قبل اي قبل تسميته يحيى سميا اي شاركا له في هذا الاسم والمراد باوليته اسم الشيخ
ان يكون اسميته وعلميته اولا بالنسبة الى ذلك الشيخ لا الى غيره فبعد ذلك اي بعد ان اعطاه الاولية في
ذلك الاسم وقع من غيره الاقتداء به اي بيحيى في اسمه هذا ليرجع اليه ويجعل اصلا في التسمية بهذا الاسم
فمن سمي به على سبيل التطفل والتبعية واثرت فيه اي في يحيى همة ابيه زكريا عليه السلام فان الهمة
من الاسباب الباطنة الى اشرب قلبه اي قلب ابيه زكريا من حب مريم فان اول الاشياء في وجود يحيى استحسان
ابيه عليهما السلام حال مريم فتوجه بهمته ملتجئا الى ربه بدعائه فاستجاب ربه ورزقه يحيى عليه السلام
فجعله الله وابو معصوما لم يقرب النساء حصورا لنفسه اي مشغولا عن الشهوات اي بسبب تخليه مريم واستحسان
احوالها عند ارسال همته على وجود يحيى وفي بعض النسخ فجعله حصورا فهذه التخيل على ان يكون هذه
التخيل فاعلا لقوله جعله والحكماء وعرفت والطلعت على مثل هذا فاذا جامع احد اهله فليحضر هو في نفسه
واهله ايضا في نفسها عند انزال الماء في رحمها افضل الموجودات المتحضرة عنده فان الولد ياخذ من ذلك
التخيل بحظ وافر ونصيب كامل من الامر المتخيل واحواله واوصافه واخلاقه ان لم ياخذه كله وذلك
لان الولد انما يتكون بحسب ما غلب على الوالدين من الصفات والهيئات النفسانية والاعراض الجسمانية
والصور الذهنية الخيالية فالصورة التي يشهدها الوالدان او يتخيلانها حال المواقعة لها تاثير عظيم في
حال الولد حتى قيل ان امراة ولدت ولدا صورة صورة البشر وجسمه جسم الجنة ولما سئلت عنها اخبرت بانها
حين المواقعة رات حية **فص حكمة مالكية في كلمة زكرياوية** اعلم ان سر وصف حكمته بالحكمة

الملكية هو من اجل ان الغالب على احواله كان حكم الاسم المالك لان الملك الشدة والمليك الشديد وان الله ذو القوة المتين فايده الله بقوة سرت في همته وتوجهه فاثمرت الاجابة وحصول المراد قد علمت ان الهمة من الاسباب الباطنة والاسباب الباطنة اقوى حكما من الاسباب الظاهرة المتعادة واحق نسبته الى الحق ولهذا كان اهل عالم الامر اقوى من اهل عالم الخلق واعظم تاثيرا وايضا فليتذكر قضية واصلحنا له زوجه فانه لولا امداد الحق زكريا وزوجته بقوة غيبية ربانية خارجة عن الاسباب المعتادة ما صلحت زوجته ولا تيسر لها الحمل منه ولهذا لما بشره الحق بيحيى استغرب ذلك وقال رب انى يكون لى غلام وكانت امراتى عاقرا وقد بلغت من الكبر عتيا فاجابه الحق تعالى بقوله تعالى كذلك قال ربك هو على هين وقد خلقتك من قبل ولم تك شيئا اى وان حصول مثل هذا من جهة الاسباب الظاهرة صعبا بل متعذرا فانه بالنسبة الى الذى القدرة التامة والقوة والمتانة هين ثم انه كما سرت تلك القوة من الحق في زكريا وزوجته تعدت منهما الى يحيى ولذلك قال له الحق سبحانه يا يحيى خذ الكتاب بقوة فاعلم ذلك والله الهادى لما قال زكريا عليه السلام برحمة ربه الربوبية بمعنى التربية بالنعمة والمدد والقيام بما فيه صلاحه وبمعنى الاصلاح ايضا لقوله تعالى واصلحنا له زوجه سرنه او ربه ودعايه اياه سبحانه عن اسماع الحاضرين فناداه بسره ليكون اجمع للهمة وابعد عن التفرقة فيكون اقوى تاثيرا فانتج نداؤه الخفى لقوة تاثيره من لم تجر العادة بانتاجه وهو يحيى الذى ولد بين الشيخ الفانى والعجوز العقيم لم يعهد انتاجهما فان العقم مانع من الانتاج قال الله سبحانه الريح العقيم فوصف سبحانه الريح بالعقم لعدم انتاجها خيرا وفرق بينهما اى بين الريح العقيم وبين الرياح اللواقح فاللواقح ما انتجت خيرا من انشاء سحاب ماطر والعقيم ما كانت بخلافها فالعقم انما كان مانعا من الانتاج فجعل الله يحيى ببركة دعاء زكريا عليه السلام حيث قال فهب لى من لدنك وليا يرثنى ويرث من آل يعقوب وارثا ما عنده من العلم والنبوة والدعوة الى الهداية والابعاد من الضلالة وغيرها فلشبه يحيى عليه السلام مريم فى الوارث لانه كفل زكريا عليه السلام مريم وتصدى لتربيتها اورث فيها بعض صفاتها الكمالية فهى ترث ما عنده اوفى الحصورية لانها كانت من جملة ما كان عند زكريا لكفاية اياها فلما ورث يحيى ما عنده ورث بعض صفاتها فاشبهها فيه وكذلك جعله وارث جماعة من آل ابراهيم من الانبياء والاولياء والعلماء فى الامور المذكورة آنفا فص

حكمة ايناسية في كلمة الياسية

انما خصت الكلمة الالياسية بالحكمة الايناسية بالحكمة الايناسية لانه عليه السلام قد غلب عليه الروحانية والقوة الملكوتية حتى ناسبها

للملائكة وانس بهم كالانس بواسطة جسمانية بالانس فقد انس بالطايفتين وخالف الفريقين وكان له من كل منهما رفقا ويانس بهم وبلغ من كمال الروحانية مبلغا لا يؤثر فيه الموت كالخضر وعيسى عليه السلام قال رضى الله عنه الياس هو ادريس كان نبيا قبل نوح عليه السلام ورفع الله مكانا عليا فهو فى قلب الافلاك ساكن وهو فلك الشمس ثم بعث الى قرية بعلبك ثم مثل له انفلاق الجبل المسمى لبنان عن فرس من نار وجميع الآلات من نار فلما راه ركب عليه فسقطت عنه الشهوة فكان عقلا بلا شهوة يقول الياس عليه السلام مخاطبا لقومه العاكفين على عبادة صنم كانوا يسمونه بعلا اتدعون بعلا وتذرون احسن الخالقين جعل عليه صفة الخالقين مشتركة بين الحق سبحانه وبين من سواه ويقول الله تعالى افمن يخلق كمن لا يخلق اثبت الحق لذاته ونفاه عمن سواه فبين الكلامين بحسب الظاهر تدافع وتناقض فاشار رضى الله عنه الى التوفيق بينهما بقوله لخلق الناس المفهوم من كلام الياس عليه السلام هو التقدير فان الخلق فى اللغة جاء على ثلث معان احدها التقدير يقال الفعل اذا قدرته وثانيها الجمع ومنه الخليقة لجماعة المخلوقات وثالثها بمعنى القطع يقال خلقت هذا على ذاك اى قطعته على مقداره فمعنى كونه احسن الخالقين انه احسن المقدرين وهذا الخلق الآخر المذكور فى قوله تعالى افمن يخلق كمن لا يخلق هو الايجاد عرفا وشرعا لان الموجد سبحانه بجميع بين الوجود والماهية ويقطع من اشعة مطلق نور الوجود قدرا معينا ويضيفه الى الحقيقة الكونية يقطع نسبته من اطلاقه حال ادريس عليه السلام فى الرفع الى السماء كانت كحال عيسى عليه السلام وكان كثير الرياضة فغلبت القواه الروحانية على النفسانية مبالغا فى التنزيه وقد تدرج فى الرياضة والسير الى عالم القدس والتجرد عن علايق الحس حتى نفست عشر سنة لم ينم ولم ياكل ولم يشرب على ما نقل فعرج الى السماء الرابعة التى هى محل القطب ثم نزل بعد مدة ببعلبك كما ينزل عيسى عليه السلام على ما اخبرنا نبينا صلى الله عليه وسلم فكان الياس النبى صلى الله عليه وسلم والجبل المسمى لبنان حقيقة الجسمانية التى يبلغ فيها الروح الانسانى الالهى لبانتها وحاجتها من تكميل قواها بها وفيها وانفلاقها صورة الفرقان العقلى بين العالى الشريف والسافل السخيف من قواها وحقايق ذاتها والصورة الفرسية المتمثلة من نار نفسه الناطقة وهى نور فى صورة فرس من نار فالصورة النارية لشدة الشوق والطلب الارادى لاحراق القوى الشهوية واحراق حجبها المانعة عن الانسلاخ والتقديس والطهارة عن الانسلاخ والصورة الفرسية لحقيقة همته المعرجة الى اعلى ذرى العروج وجميع الآلة صوره تكامل قواه الروحانية للانسلاخ والمفارقة عن الادنى

والاوساخ لاجل السير والسلوك الروحاني الذي كان بصدده فلما امر بالركوب عليه ركبه فسقطت القوت
الشهوتية منه عن التعلق بالملاذ الجسمانية الطبيعة فبقى روحا مجردا عن الشهوات كالملائكة والارواح

فص حكمة احسانية في كلمة لقمانية

الاحسان له ثلث مراتب احدها
فعل ما ينبغي كما ينبغي قال عليه السلام ان الله كتب الاحسان على كل شئ فاذا ذبحتم فاحسنوا الذبحة واذا قتلتم فاحسنوا
القتلة الحديث وثانيها العبادة بحضور كان العابد يشاهد ربه كما قال صلى الله عليه وسلم الاحسان
ان تعبد الله كانك تراه وثالثها العبادة على المشاهدة دون كان كما قيل لبعض الاكابر هل رايت ربك فقال
لست اعبد ربا لم اره واختصت الحكمة الاحسانية بالكلمة اللقمانية لانه صاحب الحكمة بشهادة قوله
تعالى ولقد آتينا لقمان الحكمة والمرتبة الاولى من الاحسان من واد واحد وايضا يستلزم الاحسان الحكمة
فلذلك نسبة حكمته اليه لما علم لقمان ان الشرك بالله ظلم عظيم للشريك مع الله لانه اى الشريك وجود
متعين هو عين الوجود الحق المطلق مع التعين الذي هو من جملة شئونه وتجلياته وقد اعتقده المشرك وجودا
مغايرا مشاركا لله تعالى في مرتبته الالوهية فوضعه في غير موضعه واوقعه في غير ما وقع وليس المراد بالظلم
الاهذا فهو اى الشرك من مظالم العباد عنده لان الشريك كاينا من في السموات والارض الا اتى الرحمن
عبدا فالظلم في حقه يكون من مظالم العباد ولهذا بالغ في وصيته لابنه بعدم الاشراك كما قال يا بني
لا تشرك بالله ان الشرك لظلم عظيم وكما ان الشرك ظلم للشريك فكذلك هو الظلم للمرتبة الالهية
فانه حكم بانقسامها واشتراكها مع ان الامر في نفسه لا يقبل الاشتراك وله اى للقمان الوصايا بالجناب
الالهي من الايمان به وعدم الاشراك معه والايتمار باوامره والانتهاء عما نهى عنه مثل وصايا المرسلين
كما حكى الله سبحانه بعضها في سورة من القرآن وشهد الله انه للقمن بانه سبحانه آتاه الحكمة في قوله تعالى
ولقد آتينا لقمن الحكمة فحكم لقمان اى قيد وضبط بها اى بتلك الحكمة نفسه ومن يقدر على ضبطه
عن التصرفات الغير المرضية والاقوال الغير المفيدة والآراء والتصورات الفاسدة ولما آتاه الحكمة آتاه
جوامع الخير ايضا اى الخيرات الجامعة الشاملة للجزئيات كثيرة كما قال تعالى ومن يؤت الحكمة فقد اوتي خيرا كثيرا

فص حكمة امامية في كلمة هارونية

اعلم ان الامامة المذكورة في هذا الموضع
اسم من اسماء الخلافة وهي تنقسم الى امامة لا واسطة بينها وبين حضرة الالوهية والى امامة ثابتة بالواسطة
والتعبير عن الامامة الخالية عن الواسطة مثل قوله تعالى للخليل عليه السلام اني جاعلك للناس اماما

والتي بالواسطة مثل استخلاف موسى وهرون عليه السلام على قومه حين قال له اخلفني في قومي اذا عرفت
هذا فنقول لكل رسول بعث لى بالسيف فهو خليفة من خلفاء الحق الجامعين بين الرسالة والخلافة فهرون
له الامامة التي لا واسطة بينه وبين الحق فيها وله الامامة بالواسطة من جهة استخلاف اخيه اياه على قومه
فجمع بين قسمي الامامة فقويت نسبته اليها فلذلك اضيفت حكمته اليها دون غيرها من الصفات فاعلم
ذلك هرون لموسى عليه السلام حين استخلفه على قومه وذهب لميقات ربه بمنزلة نواب محمد لمحمد صلى الله
عليه وسلم بعد انفصاله عن هذه النشاة العنصرية هما الى رتبة فكما ان نواب محمد صلى الله عليه وسلم
من الكمل والاقطاب ورثته وخلفائه في امته يتصرفون فيهم كتصرفه صلى الله عليه وسلم فكذلك كان
هرون وارثا لموسى عليه السلام وخليفة عنه في قومه ومتصرفا فيهم مثل تصرفه فلينظر الولي الوارث الذي
يرث من قبله من الانبياء يرث فان الوارث اما محمدي او غير محمدي والغير المحمدي اما وارث لموسى او عيسى
او ابراهيم من الانبياء صلوات الله عليهم اجمعين ولينظر الوارث ايضا فيما ابتنت اى في اى شئ ابتنت
وراثته اما في العلم والحال والمقام جميعا او في العلم دون الحال والمقام كذى مقام ينصبغ بحال ذي حال في وقت
آخر بموجب العلم والحال اما بتاثيره الروحاني او بكلامه وارشاده فسر العلم والحال فاذا سرى عينه انصبغ
بحال معلم هو فيه فتعينه اى الولي الوارث صحة ميراثه وقوة راسه للنبي الموارث ايضا منه فان علوم
الانبياء كانت الهية وهبيته وكشفه بالتجلي الا بالكسب والتعمل فوجب ان يكون الوارثة الحقيقية
كذلك وهبيته لا نقلية ولا عقلية فيرث الولي الوارث العلم من المعدن الذي اخذته النبي والكل
عنده فليس العلم ما يتناقله بالرواة باسانيدهم الطويلة فان ذلك منقول يتضمن علوما لا يصل الى حقيقتها
فحواها الا اهل الكشف والشهود والنبي والرسول انما اخذ العلم عن الله لا عن المنقول فالوارث
الحقيقي انما هو في الاخذ عن الله لا عن المنقول قال سلطان العارفين ابو يزيد البسطامي لبعض العلماء الرسوم
ونقلة الاحكام والآثار والاخبار اخذتم علمكم ميتا عن ميت واخذنا علمنا عن الحي الذي لا يموت
وكذا الحال في الاحوال والمقامات فمن لم ياخذها عن الله كما اخذ الاولون عنه تعالى بل حفظ كلماتهم
ومقالاتهم وروى عنهم فليس وارثا على الحقيقة بل بالمجاز فمن كان من الاولياء الوارثين على الخلافة او
على النبي الموروث وصفاته في تصرفه فيما يرثه باعطايه غيره او في الخلق بالارشاد والتكميل كان ذلك الولي
الوارث كانه هو ذلك النبي الموارث بعينه كما قال عليه السلام علماء امتي كانبياء بني اسرائيل

اعلم ان الاولياء الوارثين ياخذون العلوم والاحوال والمقامات عن ارواح الانبياء الذين كانوا فيهم قبلهم و
يصل امداد هولاء من ارواحهم ومنهم من ياخذها كما ذكرنا عن الله اما في مواد تلك الرسل والانبياء او في
الحضرات الالهية والوارث المحمدي ياخذ العلوم النبوية عن روح رسول الله صلى الله عليه وسلم بحسب نسبته
منه والاعلى ياخذ عن الله في الصورة المحمدية او عن روح خاتم الولاية الخاصة المحمدية او عن الله فيه كذلك
فالمقامات الالهية والاحوال والعلوم معمورة ابد الابدا الانبياء بالورثة المحمديين وغير المحمديين
ويتمهم المحقق انبياء الاولياء كما اشار الى ذلك رسول صلى الله عليه وسلم بقوله علماء امتي كانبياء بني اسرائيل
وفي رواية انبياء بني اسرئيل بلا كاف التشبيه والروايتان صحيحتان فالاخذون عن ارواح الرسل من كونهم رسلا
ليست علومهم واحوالهم ومقاماتهم جمعية احدية محيطة والاخذون علومهم عن الله في الصورة المحمدية
الختمية هم الكمل من اقطاب المقامات والكمل الكمل من اقطاب المقامات وارثه اجمعهم واوسعهم احاطة
بالمقامات والعلوم والاحوال والمشاهد وهو خاتم الولاية الخاصة المحمدية في مقامه الختمي فوارثته اكمل
الوراثات في الكمال والسعة والجمع والاحاطة لعلوم رسول الله صلى الله عليه وسلم واحواله ومقاماته واخلاقه
ويطابقه الجمع انما خصت الحكمة العلوية بالكلمة الموسوية لعلوم مرتبته موسى عليه السلام ورده
سبحانه على كثير من الرسل بامور اربعة احدها اخذه عن الله بدون وساطة ملك وغيره الثاني كتابة الحق
له التورية بيده الثالث قرب نسبته من مقام الجمعية التي حض بها نبينا صلى الله عليه وسلم المشار اليه بقوله
تعالى وكتبنا له في الالواح من كل شيء موعظة وتفصيلا لكل شيء وباعتناء الحق به لما وقع من عطايا الحق له
الظاهر اراد ان يراه طرفا من احكام الاسلام الباطن ليجمع بين الطرفين فجمع بينه وبين الخضر عليه السلام
واراه انموذجا من احكام الارادة فهم الفرق منها وبين الامر الرابع اخبار نبينا صلى الله عليه وسلم انه لم يرى
امة نبي من الانبياء اكثر من امة موسى عليه السلام وقوله ايضا صلى الله عليه وسلم لا تفضلوني على
موسى فان الناس يصعقون فاكون اول من يفيق فموسى فاجد باطشا بقائمة العرش فلا ادري اجوزي بصعقة
الطور وكان ممن استثنى الله تعالى اعلم انه لما اراده الله سبحانه اظهار اياته الكاملة في الكلمة الموسوية
وسرى حكم هذه الارادة في الاسباب العلوية والسفلية من الاوضاع الفلكية والحركات السماوية
المعدة لمواد العالم والامتزاجات العنصرية والاستعداد القابلة للهيات لظهور ذلك وقرب زمان ظهوره
تعينت امزجة كثيرة بحسب حقايق ما في الروح الموسوي قبل تعين مزاجه الكامل النبوي

تعلقت بها ارواح جزوية وكان تحكماء الزمان اخبروا فرعون ان هلاكه وهلاك ملكه يكون على يد مولود يولد في
ذلك الزمان فامر فرعون بقتل كل من يولد من ابناء بني اسرائيل حذرا مما قضى الله تقدر ولم يعلم ان لا مرد لقضائه
ولا معقب لحكمه فكان ذلك سببا لاجتماع ملك الارواح في عالمها بانضمامها الى روح موسى وعدم تفرقها
وانبثاثها عنه بالتعلق البدني والانغمار في عالم الطبيعة فتقوى بهم واجتمعت فيه خواصهم واعتضد
بقواهم وكان كل ذلك اختصاص من الله لموسى وتاييده بامداده بتلك الارواح كامداده بالارواح السماوية
فلا تعلق الروح الموسوي ببدنه تعاضدت تلك الارواح كالارواح السماوية في امداده بالقوة بالتصرف
وسرت اليه حيوتهم والى ذلك اشار الشيخ رضي الله عنه بقوله سرت اليه اي الى موسى عليه السلام حيوة كل من
قتله فرعون وقومه من ابناء بني اسرائيل من اجله اي من اجل موسى يعني لارادة قتله فانهم ما قتلوا احدا من هولاء
الانبياء الا على توهم انه موسى والمراد انهم قتلوا كل واحد منهم من اجل موسى ليتايد بروحانيتهم ويسري اليه
حيوتهم فكان قتلهم في الحقيقة لاجله عليه السلام والا فلم يكن لفرعون وقومه شعور بذلك ولما كانت
حيوتهم سارية اليه فنفس اي فرار موسى عليه السلام من فرعون وقومه لما خاف منهم ان يقتلوه انما كان لابقاء
حيوة المقتولين في ضمن حيوته لا لابقاء حيوة نفسه فكان فر شفقة ورحمة في حق الغير الذي هو هولاء الابنياء المقتولون
فاعطاه الله سبحانه بواسطة ملك الرحمة والشفقة الرسالة التي هي خصوص مرتبته في النبوة وكذلك اعطاه الكلام
بغير واسطة والامامة التي هي خصوص مرتبته في الرسالة ولقب من القاب الخلافة التي هي الحكمة اي التحكم
والتصرف في العلم ثم انه لما اعطي موسى عليه السلام الكلام كلمه الله تعالى بالتجلي الصوري المثالي في عين حاجته
اي في صورة عين ما ست اليه حاجته يعني النار لاستفراغ همه اي بذل همته بالكلية فيها اي في تحصيل
حاجته التي هي النار فتجلى له الحق سبحانه في صورتها ليقبل على الحق المتجلي الظاهر على صورة مطلوبه ولا يعرض
عنه اذ لو تجلى له في صورة غير الصورة النارية وكان يعرض عنه ويقبل على مطلوبه لاجتماع همته عليه ولو
اعرض لعاد حكم عمل اعراضه عليه وكان يعرض عنه الحق ايضا مجازاة له فعلمنا من تجلى له سبحانه له
في الصورة النارية لاجتماع همته عليها ان الجمعية مؤثرة وهو الجمعية وتذكير الضمير باعتبار الخبر الفعل
والتاثير بالهمة التي هي التصدد والتوجه بجميع القوى ولما علم كون الجمعية مؤثرة من علم مثل هذا من الموحدين
المطيعين ومن غيرهم ضل بعضهم عن طريق هذا ومعنى الهمة هم مجموع في حضرة اسم الهي يقتضي الاثر المراد
بحيث لا يتردد منها الى غيرها فيؤثر ذلك الاسم فيما اراد بشرطه جمع الهم لصرفه وجمعيته وهمته في امر

عيرهم حتى حين اهتدى غيرهم اى غير ذلك البعض به اى بالفعل بالهمة والجمعية حيث تصرفه فى امر موصى فاقامه اى اقام الله سبحانه الفعل بالهمة والجمعية مقام القران الذى له جمعية جميع ما فى الكتب السماوية فى المثل المضروب الذى ضربه فى حقه فقال تعالى يضل به كثيرا ويهدى به كثيرا وما يضل به الا الفاسقين وهم اى الفاسقون هم الخارجون فان الفسق لغة هو الخروج عن القصد اى وسط الطريق وفى العرف الشرعى عبارة عن الخروج عن طريق الهداية فالفاسقون هم الخارجون عن طريق الهدى الذى هو اى ذلك الطريق فيه اى فى القرآن وكما ان القران يضل الله به كثيرا ويهدى به كثيرا كما عرفت فهو قايم مقام القران فى ذلك الوصف وكان الشيخ رضى الله عنه اشار بهذا الى بطن من بطون هذه الآية المنزلة فى شان القران لغة هو الجمع فافهم

فص حكمة صمدية فى كلمة خالدية

الصمد يقال على ما لا جوف له بقولهم هذا مصمود اى ليس بجوف ويقال للمقصد والملجاء قال الله تعالى الله الصمد ولما كان خالد عليه السلام فى قومه مظهر الصمدية يصمدون اليه فى المهمات ويقصدونه فى الملمات فيكشف الله عنهم بدعائه البليات وكان دعوته الى الاحد الصمد وشهده الصمدية مجبرا فى ذكر الاحد الصمدية اختصت الحكمة الصمدية بكلمته عليه السلام لما استقر خالد بن سنان عليه السلام كما بنوت محمد صلى الله عليه وسلم وعلم الله المبعوث رحمة للعالمين كافة تمنى ان يكون له عموم انباء نبوة مستند الى العلم الحاصل للكافة بما فى البرزخ بعد الموت فان العامة لا ينقادون لانباء الانبياء انقيادهم لانباء من نبى بعد ان يموت محمد الله فخبر بما شاهد هنالك فان تاثير مثل ذلك فى ايمان عموم الخلق ابلغ فلذلك جعلك اى خالد عليه السلام ايته الدلالة على نبوته بعد انتقاله الى ربه بالموت وما اظهر نبوته فى الدنيا لذلك وقال النبى صلى الله عليه وسلم ان اولى الناس بعيسى بن مريم فانه ليس بينى وبينه نبى اى نبى داع للخلق اى الحق ومع ذلك فاضاع الاية حيث لم يظهرها فى حيوته واو وضاع قومه ايضا اذ لم يطلعهم عليها فاضاعوه اى اضاعوا وصيته ولم يبلغوا مراده جزاء له ولهذا اى لان قومه اضاعوه قال النبى صلى الله عليه وسلم فى حق ابنته حين جاءت اليه صلى الله عليه وسلم بعد البعثة مرحبا بابنة النبى اضاعه قومه انتهى الحديث ويقول الشيخ رضى الله عنه وما اضاعه الابنوه حيث لم يتركوا الناس المؤمنين يبثونه لما يطرأ على العرب من العار للتحاد فيما بينهم لحميتهم الجاهلية وقصته انه كان مع قومه يسكنون بلاد عدن فخرجت نار عظيمة من مغارة فاهلكت الزرع والضرع فالتجا اليه قومه فاخذ خالد يضرب تلك النار بعصا حتى رجعت هاربة منه الى المغارة التى خرجت منها ثم قال لاولاده انى ادخل المغارة خلف النار حتى اطفاها وامرهم ان يدعوه بعد ثلثة ايام باسمه يخرج سالما فلما دخل صبروا

يومين واستفزهم الشيطان فلم يصبروا تمام ثلثة ايام فظنوا انه هلك فصاحوا به فخرج عليه السلام من المغارة وعلى راسه الوجع من صياحهم فقال ضيعتمونى واضعتم قولى ووصيتى واخبرهم بموته وامرهم ان يقبروه ويرقبوا اربعين يوما فانه ياتيهم قطيع من الغنم يقدمها حمار ابتر مقطوع الذنب فاذا حاذا قبره ووقف فلينبشوا عليه قبره فانه يقوم ويخبرهم باحوال البرزخ والقبر عن يقين ورويته فانتظروا اربعين يوما فجاء القطيع ويقدمه حمار ابتر فوقف حذاء قبره فهم مومنوا قومه ان ينبشوا عليه فابى اولاده خوفا من العار لئلا يقال لهم اولاد المنبوش نحلتهم الجاهلية على ذلك فضيعوا وصيته واضاعوه

فص حكمة فردية فى كلمة محمدية

انما خصت الكلمة المحمدية بالحكمة الفردية لانه صلى الله عليه وسلم اول التعينات الذى تعين به الذات الاحدية قبل كل تعين يظهر به من التعينات الغير المتناهية وهذه التعينات مرتبة الاجناس والانواع والاصناف والاشخاص مندرج بعضها تحت بعض فهو يشمل جميع التعينات فهو واحد فرد فى الوجود لا نظير له اذ لا تعين يساويه فى المرتبة ليس فوقه الا الذات الاحدية المطلقة المنزهة عن كل تعين وصفة واسم ورسم وحد ونعت فله الفردية مطلقا وايضا اول ما حصل به الفردية انما هو بعينه الثابتة لان اول ما قبل من الفيض الا من الاعيان هو عينه الثابتة فحصل بالذات الاحدية والمرتبة الالهية وعينه الثابتة الفردية الاولى وتوصيف هذه الكلمة بالكلية كما وقع فى بعض نسخ الفصوص لشمول التعين الاول الذى هو حقيقته عليه السلام كل التعينات اعلم ان الحقايق العلمية ان كانت معتبرة لا باحوالهم تسمى حروفا غيبيته ومع احوالها كلمات غيبيته والوجودية بلا احوالها حروفا وجوديه ومعها كلمات وجوديه فالدالة منهما على جملة مقيدة آية والبعض الجامع لتلك الجمل سورة ومجموع المعقولات او الموجودات باعتبار التفصيل فرقانا وباعتبار الجمع قرآنا ولجمعيتها فى الانسان الكامل سمى نفسه ايضا قرآنا وعباراتها الواردة عليه من الحق ايضا قرآنا اذا عرفت هذا فنقول معجزته الله الدالة على نبوته صلى الله عليه وسلم هى القرآن الذى هو نفسه وحقيقته باعتبار جمعيتها الحقايق كلها او العبارة الدالة على تلك الجمعية الواردة عليه صلى الله عليه وسلم من الحق سبحانه وايا ما كان فهو معجز فانه ليس لحقيقة من الحقايق هذه الجمعية لان الحقايق كلها داخلة تحت الحقيقة المحمدية دخول الجزو تحت الكل ولا لكتاب من الكتب الدالة على تلك الجمعية فان القران احدية جميع الكتب الالهية وقد ورد عن النبى صلى الله عليه وسلم انه قال انزل الله مائة واربع كتب من السماء فاودع علوم المائة فى الاربع وهى التورية والانجيل والزبور والفرقان ثم اودع علوم هذه الاربع فى القرآن ثم اودع علوم المفصل فى الفاتحة فمن علم تفسير

النابحة علم تفسير جميع ما كتب الله المنزل له ومن فواها كانها قراءة التورية والانجيل والزبور والفرقان حضرت
حق سبحانه بذات خود مستغنی است از عالم وعالمیان اما اسمای نامتناهی الٰهی مقتضی آنست که هر یک را مظهری
باشد تا اثر آن اسم بظهور رسد وهستی که ذاتست تعالی شانه دران مظهر بر نظر خود جلوه کند مثلا الرحمن الرزاق
القهار هر یک اسمی است از اسمای حق سبحانه مظهور ان بر احم ومرحوم ورازق ومرزوق وقاهر ومقهور تواند بود
که تا در خارج راحمی ومرحومی نباشد رحمانیت ظاهر نگردد وهمچنین رازقیت وقاهریت وجمیع اسماء را
برین قیاس باید کرد پس بسبب اظهار جمیع موجودات جزویه طلب اسماء حق بود عز شانه وهمه اسماء حق
در تحت حیطهٔ اسم الله است که جامع جمیع اسماست وبهمه محیط است واو نیز اقتضای مظهری کلی کرد که آن
مظهر را اندر جامعیت مناسبتی باسم جامع باشد تا خلیفه الله باشد در رسانیدن فیض وکمالات از اسم الله تعالی
سواه وان مظهر جامع روح محمدی بود که صلوات الله علیه که اول ما خلق الله تعالی روحی او نوری عبارت از انست
اصل منشاء ومعاد مبداء وجمله خلایق حضرت حقیقة الحقایق است وآن حقیقت محمدی ونور احمدی است
که جامع جمله کمالات الٰهی وکیانی وواضع میزان همه مراتب اعتدالات ملکی وحیوانی وانسانی آنحضرت است
عالم وعالمیان همه صور واجزای تفصیل او وآدم وآدمیان مسخر برای تکمیل او والیه الاشارة بقوله صلی الله علیه وسلم
انا سید ولد آدم وبقوله آدم ومن دونه تحت لوائی • آنچه اول شد پدید از جیب غیب • بود نور جان او بی هیچ ریب
بعد از ان آن نور مطلق زد علم • گشت عرش وکرسی ولوح وقلم • یک علم از نور پاکش عالم است • یک علم ذریت است وآدم است
نور او چون اهل موجودات بود • ذات او چون معطی هر ذات بود • واجب آمد دعوت هر دو جهانش • دعوی در ذات پیدا شد نشانش
ولما کانت جمعیة الهمة من بعض بطون معنی القرآن کما وقعت الاشارة الیه فی الفص الموسوی اراد رضی الله عنه
التنبیه علی ان تلک الجمعیة ایضا اعجاز فقال والجمعیة اعجاز علی من واحد ای جمعیة الهمة علی امر واحد اعجاز
لما هو الانسان علیه من الحقایق المختلفة والقوی المتعددة المتکثرة الروحانیة او الجسمانیة ولکل من تلک
الحقایق والقوی اقتضاء خاص وحکم متعین مغایر لحکم ما عداه فالجمعیة التی هی استهلاک تلک الکثرة
فی الوحدة امر خارق لعادة الجمهور فهو اعجاز عن الانسان المتکثر بحقایق المختلفة کالقرآن المتکثر بالآیات
المختلفة ای المنقسم بما هو کلام الله مطلقا ای من غیر ان یکون حکایته عن کلام احد وحکایة لفظیة وبما هو
کلام الله من حیث انه سبحانه تکلم به ولکنه فی الحقیقة لیس کلام الله بل حکایة الله عن کلام متکلم
آخر حکایة لفظیة فمن کونه ای فالقرآن من حیث کونه کلام الله مطلقا هو معجز لا من حیث ان بعضه

کلام متکلم آخر حکایة لفظیة فمن کونه ای فی القرآن من حیث کونه حکایة الله سبحانه بلفظ فانه لیس له ای
یلزم ان یثبت له الاعجاز من هذه الحیثیة وهو ای کون القرآن المتکثر بآیاته المختلفة متحدا فی کونه کلام الله
هو الجمعیة التی یستلزم الاعجاز وعلی هذا ای علی طریق تلک الجمعیة یکون جمعیة الهمة للانسان بحقایقها
المختلفة فکما ان تلک الجمعیة اعجاز فکذلک جمعیة الهمة لما عرفت قال تعالی وما صاحبکم یعنی محمدا صلی الله
علیه وسلم بمجنون من الجنون بمعنی الستر ای ما ستر عنه شیء اذ لا یعزب عن علمه مثقال ذرة فی الارض ولا فی
السماء من حیث حقیقته وان کان یقول انتم اعلم بامور دنیاکم من حیث بشریته وذلک لان الحقیقة المحمدیة
التی هی صورة الاسم الجامع الالٰهی هی التی ربت صور العالم کلها بالرب الظاهر فیها الذی هو رب الارباب
فلا بد لها من الاتصاف بالصفات الالٰهیة کلها من العلم الشامل والقدرة الکاملة وغیرهما لیتصرف بها
فی اعیان العالم علی حسب استعداداتها ولکن ذلک انما هو من جهة حقیقتها الا من جهة بشریتها فانها
من تلک الجهة عبد مربوب محتاج الی ربها کما نبه سبحانه علی هذه الجهة بقوله قل انما انا بشر مثلکم یوحی
الی وعلی الجهة الاولی بقوله وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی فاسند رمیه الی الله والحاصل ان ربوبیته للعالم
بالصفات الالٰهیة التی له من حیث مرتبته وعجزه ومسکنته وجمیع ما یلزمه من النقایص الامکانیة من حیث بشریته
الحاصلة من التقیید والتنزل الی العالم السفلی المحیط نظاهره بخواص العالم الظاهر وبباطنه بخواص العالم الباطن
فصار مجمع البحرین ومظهر العالمین فنزوله ایضا کماله کما ان عروجه الی مقامه الاصلی کماله فالنقایص ایضا
کمالات باعتبار آخر ویعرف فیها من تنور قلبه بالنور الالٰهی ولا بضنین من الظن وهو البخل ای لیس صاحبکم صلی الله
علیه وسلم بخیل بما البخل بشیء مما هو لکم ای بشیء یکون من جملة ما ینبغی لکم ویقتضیه استعداداتکم
ولا بظنین من الظن بمعنی الهمة کما وقع فی بعض القرآن ای ما متهم فی انه بخل بشیء حاصل لدیه من عند الله
هو لکم لانه صلی الله علیه وسلم بربوبیته المذکورة اعطی کل ذی حق حقه وافاض علیه جمیع ما احتاج
الیه واستحقه ثم انه لما کان الحق بتحقق الامر الصلال الذی هو الحیرة فان الخوف عبارة عن انسلاخ القلب
عن طمأنینة الامن لتوقع مکروه ممکن الحصول ولا شک ان توقع المکروه من غیر جزم بحصوله تردد وحیث
اراد الله تعالی نفی الخوف صلی الله علیه وسلم حکم بنفی الضلال عنه کما قال سبحانه ما ضل صاحبکم
وما غوی ولکن ینبغی ان تعلم ان للضلال ثلث مراتب بدایة ووسطا ونهایة والضلال المنفی عنه صلی الله علیه وسلم
هو ما عدا المرتبة الاخیرة هی مقامه صلی الله علیه وسلم الذی طلب المزید فیه بقوله رب زدنی فیک تحیرا

كما اشار رضي الله عنه بقوله اي ما خاف في حيرته التي هي المرتبة الاخيرة يتمناها الاكمل ولا يتعدونها ابدا لانا
وانما لم يصف صلى الله عليه وسلم في هذه المرتبة لانه اي لان الشان انه صلى الله عليه وسلم في هذه المرتبة على ان
الغاية القصوى في معرفة الحق هي الحيرة ومن علم ان الغاية القصوى في معرفة الحق سبحانه الحيرة فقد اهتدى في حيرته
الى انها هي الغاية ومن اهتدى في حيرته الى ذلك فهو صاحب رأي وبيان في اثبات الحيرة وانها هي الغاية وكيف تخلو
منها اعلم ان المرتبة الاولى من الضلال يختص بحيرة اهل البدايات من جمهور الناس وحكم الثانية يظهر في
المتوسطين من اهل الكشف والحجاب وحكم الثالثة مختص بالاكابر المحققين اما سبب الحيرة لاولى الجماعة
فهو كون الانسان فقيرا طالبا بالذات فلا يمر عليه نفس يخلو فيه من الطلب وذلك الطلب متعلقه في نفس
الامر الكمال الذي هو غاية المطالب والغايات المتعين بالهمم والمقاصيد والمناسبة الداعية الجاذبة فما لم
يتعين للانسان وجهة يرجحها او مذهب او اعتقاد يتقيد به بقي حائرا قلقا ولو ميل الى الخيرية تعين المطلب
يرجح ثم معرفة الطريق الموصل ثم السبب المحصل ثم ما يمكن الاستعانة به في تحصيل الغرض ثم معرفة الموانع
وكيفية ازالتها فاذا تعينت هذه الامور زال هذه الحيرة ثم ان حال الانسان بعد ان يتعين له وجهة ويرجح
امرا ما يراه الغاية على ضربين اما ان يستوعبه ذلك الامر بحيث لا يبقى فيه فضلة يطلب بها المزيد كما هو حال
اهل الاعتقادات والنحل غالبا او يبقى فيه فضلة من صحو فتراه مع ركونه الى حال معين وامر مخصوص يخص
احيانا ويطلع عساه يجد ما هو اتم مما ادرك فان وجد ما اقلقه ونهضه اشتغل الى دائرة المرتبة الثاني وحاله
في المرتبة الثانية كحاله فيما تقدم من انه لا يخلو اما ان يكون في كل ما يحصل له مطمئنا فاترا عن طلب
المزيد او قد بقيت فيه فضلة يمنعه من الاستقرار وسيما اذا رأى المتوسطين قد تفرقوا شيعا وكل منهم
يرى انه المصيب ومن وافقه وان الغير في ضلال وهو يرى مآخذ كل طائفة ومتمسكها فلا يجد يقوم على
ساق ويرى الاحتمالات متطرقا والنقوض واردة فانه يحار ولا يدري اي المعتقدات اصوب في نفس الامر فلا يزال
حائرا حتى يغلب عليه آخر الامر حكم مقام ما من المقامات التي يستند اليه بعض اهل العقائد فيجذب اليه
ويطمئن او يفتح له بالجناية اوبها وبصدقها في طلبه وجده في عزمته وبذل المجهود للحجاب فيصير من اهل
الكشف وحاله في اول هذا المقام كحاله فيما سبق من انه اذا سمع المخاطبات العلية وعاين المشاهدات
السنية ورأى حسن معاملة الحق معه وبارقة مصافات اكثر الحاصلين يستعيده بحضور ذلك او كله
او يبقى فيه من غلة الطلب فينظر في قوله تعالى وما كان لبشر ان يكلمه الله الا وحيا او من وراء

حجاب او يرسل رسولا فيوحي باذنه ما يشاء انه عليم حكيم ه وفي امثالها من الاشارات الربانية والتنبيهات النبوية فيتنبه
الى ان كل ما اتصل بالحجاب او تعين بالواسطة فللحجاب والواسطة فيه حكم لا محالة فلم يبق على طهارته الاصلية فيتطرق
اليه الاحتمال وسيما اذا عرف سر الحال والمقام الذي هو فيه والوصف الغالب عليه وان لكل ما ذكر اثرا فيما يبدو له و
يتصل اليه فلا يطمئن ولا يبقى له في حضرة الحق من جهة معينة واعتبار مخصوص رغبة ويتحرى مراتب الاسماء والصفات
وما يضاف اليها من الاحكام والآثار والتجليات فلم يتعين له الحق سبحانه في جهة معنوية او محسوسة من حيث الظاهر والباطن
بحسب العلوم والمدارك والعقائد والمشاهد والاخبار والاوصاف المشهورة بحيرة الحق سبحانه وعدم انحصاره في كل ذلك
او في شيء منه ولعدم استيلائه وقوف همته عند غاية من الغايات التي وقف فيها اهل المواقف وان كانوا على حق وفتحوا بالحق
له فيه بل ادرك بالفطرة الاصلية دون ترددات له مستنكا في وجوده واقبل عليه بالجملة فيه بل بكليته وجعل حضوره في
توجهه اليه سبحانه على نحو ما يعلم سبحانه نفسه بنفسه في نفسه لا على نحو ما يعلم نفسه في غيره او يعلمه غيره ولا بحسب علومه الموهوبة
او المكتسبة وهذه الحالة اول احوال اهل الحيرة الاخيرة التي يتمناها الاكابر ولا يتعدونها ابدا بل يرتقون فيها ابد الآباد دنيا و
آخرة ليست لهم وجهة معينة في الظاهر او الباطن لانه لم يتعين الحق عندهم رتبة يتقيد بها في بواطنهم وظواهرهم فيتميز عن مطلق
آخر بل يشهدهم احاطته بهم من حيث حيثيات الحقيقة والجلية وتجليه لهم فيه لا في شيء ولا جهة ولا اسم ولا امر يلتبس شهوده في
بيداء السعة فكانت حيرتهم منه وبه فيه وفي حيرة المبتدي الشيخ صدر الدين قدس سره حيرت بر دو گونه است حيرت نظارات و حيرت اولو الابصار
حيرت نظار مذموم است چه از تصادم شكوك وتعارض ادله بود چنانكه حسين منصور گويد من رامه بالعقل مسترشدا اسرحه في حيرة يلهو
قد شاب بالتلبيس اسراره يقول في حيرته هل هو راه توحيد را بعقل مپوی دیده روح را بخار مخار زانكه كرد ست قهر الا الله عقل را ارد و شاخ لا
حيرت اولو الابصار محمود است واين از توالي تجليات وتتالي بارقات بود در مشاهده كبريا وسباحت توحيد وعجايب امور و احكام رب
[illegible] ياد ليلاي [illegible] چرا بروي يار [illegible] هر ساعت ذكر كوني [illegible]
[illegible] وليكن هذا آخر ما اريد ايراده في هذا الكتاب والله المرجع واليه المآب فارغ شد از تسويد اين
نظم ابن [illegible] رقم زده ناظم عبد الرحمن بن احمد الجامي وفقه الله لما يحبه ويرضاه وجعل آخرته خيرا من اولاه متمما بهذه الكتاب
المنظومه ومختتما اياها بهذه الابيات اين تازه رقم كه زدن ما [illegible] مفتاح خزانه وجود [illegible] مصباح [illegible] اهل الصفا
[illegible] نقدت درو نصوص [illegible] زان نقد نصوص شد معين الحمد الملهم الصواب
كاميد [illegible] بيوست [illegible] آسوده بنان خامه فرسود [illegible]
[illegible] بنهاد دوات [illegible]
[illegible]

کتاب شرح لمعات

بسم الله الرحمن الرحیم

لولا لمعات برق نور القدم • من بحوف حمی الجود وحما الکرم • من یحرجنا من ظلمات العدم • او یعصمنا من هفوات القدم
پاک خداوندی که آینهٔ حقیقت محمدی را مطرح اشعهٔ لمعات جمال جمیع احدی ساخت و از انجا پرتوی بر حقایق
سایر خلایق علی تفاوت درجاتهم وتباین طبقاتهم انداخت غایة کمالات را در ان آینه دید و انرا باسکی پسندید
بی بهره دست عنایت گرفته بخالص محبت خودش برگزید وحال آنکه هنوز علم هستی آدم برافراشته نشده بود
و قلم نگارنده در لوح نگاشته نگشته هم کلید خزانهٔ جود است وهم نقد گنج خانهٔ وجود لوای حمد بدست او است
و مقام محمود جای نشست او همیشه با آدم و آدمیان زبان مرتبه اش باین کلمه در تکلم است • آدم که بصورت پدرم من
آنم که ندیدهٔ حقیقت نکرم • صد کونه کواه آید از عهد نظرم • کاندر معنی پیر وهمن پدرم • وهموار به یا عالم وعالمیان
لسان منقبتش بدین آیه در ترنم • احکام شریعت همه اقوال منست • اسرار طریقت همه احوال منست • بی بود از من حقیقتی دیگر نیست
عالم تفصیل و آدم اجمال منست صلی الله علیه وعلی آله مقتبسی انوار جماله من مشکوة کماله اما بعد
نموده می آید که در ان وقت که شیخ عالم عامل عارف عاشق صاحب النثر الفایق والنظم الرایق ان نحا کرهم ارباب هم لا ساقی
فخر الدین ابرهیم الهمدانی المشتهر بالعراقی بصحبت قدوة العلماء المحققین واسوة العرفاء الموحدین ابو المعالی صدر
الحق والملة والدین محمد القونیوی قدس الله تعالی سرهما رسیده است واز وی حقایق فصوص الحکم
شنیده مختصری فراهم آورده وانرا بسبب اشتمال بر لمعهٔ چند از بوارق آن حقایق لمعات نام کرده بعبارات خوش
واشارات دلکش جواهر نظم ونثر برهم ریخته ولطایف عربی وفارسی درهم آمیخته آثار علم وعرفان از ان ظاهر
وانوار ذوق ووجدان در ان هویدا خفته را بیدار کند وبیدار را واقف اسرار کردانید آتش عشق برافروزد
وسلسلهٔ شوق بجنباند اما بواسطهٔ آنکه زبان زدهٔ بدنام کنندهٔ نکونامی چند شده است ودست فرسودهٔ
از راه فتاده بی سرانجامی چند کشته اهل تقلید ورقم رد بران کشیده اند ودامن قبول از ان در چیده • واین فقیر
نیز چون آن رد وانکار را میدید از شغل بان فراغتی محرور زید تا آنکه درین ولا اجل اخوان الصفا

داعی خلان الوفا سیره الله علی سنن عباده العرفا که نام خجسته در حاشیه در شان است این دعا گوی بتر بن صور از صور
رنمای ابن الله و عباده سمت ادا یافت است دعای مقابله وتصحیح آن نمود در مقابلهٔ آن جز انقیاد چاره نبود چون
متصدی این شغل گشتم وبر تفاصیل اجزای آن بگذشتم بهر ورقی از ان لمعهٔ از انوار حقایق دیدم و در هر صفحهٔ
نفحهٔ از ازهار معارف شنیدم باطن را بفهم دقایق آن ابتهاجی واقع شد وخاطر را از صعوبت ادراک مقاصد آن
اضطرابی حاصل آمد نسخ متن مختلف بود وبعضی از طریق صواب منحرف می نمود در مواضع اجمال ومواقع اشکال
بشرحهای آن رجوع افتاد نه از هیچ یک مشکلی حل شد ونه در هیچ کدام مجملی مفصل گشت لاجرم بر دل بفهم
لطایف مایل بی خاطر گذشت ودر خاطر نکته حقایق ناظر این داعیه متمکن گشت که از برای تصحیح عبارات
وتوضیح اشارت آن شرحی جمع کرده شود ملتقط از سخنان مشایخ طریقت وکبراء حقیقت بتخصیص شیخین کبیرین
محی الملة والدین محمد بن العربی وتلمیذوی صدر الحق والدین محمد القونیوی ومتابعان ایشان قدس الله
تعالی اسرارهم بر مقتضای آن داعیه خاطر بارتکاب این امر خطیر آرمید وبامداد توفیق الهی در زود ترین
وقتی باتمام انجامید وچون بسیاری از ان سخنان که دران شرح اندراج یافته از ان قبیلست که از تامل در ترکیب آن
کلمات متن بر دل تافته می شاید که انرا اشعة اللمعات نام نهند وباین وصفش بر نظر طالبان جلوه دهند مامول
از ناظران منصف نه منکران بعناد متصف آنکه چون این مجموعه را در نظر آرند واندیشه بر مطالعهٔ آن کمارند
هر کجا خیری وکمالی بینند از مواهب حق سبحانه وتعالی شمارند وهر کجا عیب ونقصانی یابند بعجز وقصور
بشریت راجع دارند واین کمینه را بخصوصه هدف تیر ملامت نسازند وخود را در ورطهٔ بدخویی
وبدگویی نینداززند والتوفیق من الله سبحانه تمهید در ایما والماع ببعضی حقایق ومعارف ومصطلحات موقوف
بهما که یحتاج الیه وموقوف علیه شرح مذکور است فمن جملتها هر چیزی که در خارج هست وازلوازم
هستی وی آنست که آثار مختصهٔ وی بروی مترتب گردد یا از ان قبیل است که در ترتب این آثار محتاج است بضمیمهٔ
که مادام که بوی منضم نگردد آن آثار بروی مترتب نگردد یا محتاج نیست بان ضمیمه بلکه آن آثار بجا اشتراط
انضمام امری متغایر وی بوی بروی مترتب میگردد انچه محتاج است بضمیمه بممکن تعبیر میکنند وانچه
محتاج نیست بواجب وازان ضمیمه بوجود وصوفیه قایلین بوحدت وجود که ارباب کشف وشهوداند بان رفته اند
که ذات واجب تعالی عین آن ضمیمه است که وجود است ووی بذاته بهمه اشیا محیط ودر همه اشیا ساری
ووجود همه اشیا باحاطه وسریان ولست در ایشان وایضا منها پوشیده نماند که ممکن را عند اقترانه

بمنزلة الضميمة وجون بمعنى كون وحصول كه واجب را لى آن اقران ثابتست طارى ميشود پس وجود بمعنى كون
وحصول عرضى عام باشد نسبت بجميع موجودات واز قبيل مفهومات اعتباريه كه از اجزاء در عقل وجودى نيست
پس حمل اين مفهوم بر واجب باشتقاق تواند بود نه بمواطاه بان طريقه كه لفظ موجود از وجود بمعنى عام عرضى
اشتقاق كنند وبر واجب حمل كنند واما حقيقت وجود كه عين واجبست در حمل بر واجب احتياج باشتقاق
ندارد بلك بمواطاه بروى محمولست واكر صيغه موجود را از وجود بان معنى اشتقاق كنند معنى موجود ذاتى الوجود
خواهد بود اعم من ان يكون الوجود نفسه او غيره **سوال** اكر كسى كويد كه جون واجب نيز بوجود بمعنى كون
وحصول موصوف باشد پس وى نيز در ثبوت اثار مختصه محتاج بضميمهٔ وجود باشد جواب كوييم كه ترتب
اثار بر واجبات بواسطهٔ عروض وجود عام است مراد اينك ترتب اثار بر وى لذاته است وديكر ازان اثار وجود
بمعنى عام است كه ثبوت وى نيز فرع وجود مثبت له است وهمچنين است حال در ذوات ممكنه نيز كه وجود بمعنى
عام از انحوا الخارجيهٔ ايشانست وثبوت ان مر ايشانرا بواسطهٔ موجوديت ايشانست بالوجود الحق زيرا كه
ايشان موجود ميشوند بمعنى ذى الوجود وثبوت وجود عام مر ايشانرا در خارج بواسطهٔ موجوديت ايشانست بان معنى
وانكه كفته اند كه ثبوت وجود خارجى مر ماهيت را در عقل است پس موجود بر وجود عقلى باشد نه خارجى
دفع محذور نمى كند زيرا كه جون نقل كلام بوجود عقلى ميكنيم محذور لازم مى آيد **سوال** اكر كسى
كويد كه جون لفظ وجود را دو معنى پيدا شد آنكه ميكويد وجود عين واجبست ازان معنى ديكر ميخواهد وانكه
ميكويد از معقولات ثانيه است وعين واجب نيست معنى ديكر پس نزاع لفظى باشد نه حقيقى جواب كوييم كه
نزاع فى الحقيقه در انست كه آن امرى كه بانضمام واقتران وى بماهيت احكام واثار بر وى مترتب ميكردد
وازان تعبير بوجود ميكنند ذات واجبست بعينها يا امرى عرضى اعتبارى پس نزاع حقيقى باشد نه لفظى سوال
٥ حقيقت وجود را من حيث هو هى ملاحظهٔ نسب واعتبارات واكرچه بسبب تجرد از همه باشد
وجود مطلق وذات بحت وهستى صرف وغيب هويت واحديت مطلقه واحديه ذاتيه كويند وازين حيثيت
مرتبه وى ازان بلندتر هست كه متعلق علم وكشف وشهود تواند شد نه بدست علم ودانش دامن ادراك او توان
كرفت ونه بديدهٔ كشف وشهود پرتو جمال او توان ديد اما وى را مراتب تنزلاتست علما وعينا كه باعتباران
متعلق ادراك وكشف وشهود ميكردد واول مراتب تنزلات وى علما تنزليست ولميت بشانى كلى جامع
مر جميع شيونات الهيه وكونيه ازليه ابديه را بان طريقه كه خود را بان شان كلى جامع بداند وصورت

علميه ذات متلبس بان مراد را حاصل شود اما بر وجهى كلى اجمالى بى امتياز شيونات از يكديكر ووى را باعتبار تقيد وتلبس
بان شان كلى وبا صورت معلوميت وى را باين اعتبار حقيقت محمدى كويند واكر آن ملاحظهٔ انتفاء اعتبارات
كنند احديت كويند واكر ملاحظه اثبات اعتبارات كنند واحديت كويند وباعتبار صلاحيت وى مر اعتبارين را
كه همان حقيقت محمديست وحدت وبرزخيه اولى كويند نيز كه وى برزخ است جامع بين الاحديه والواحديه
وامتياز ميان اين اعتبارات در مرتبهٔ علم است واكر نه ظاهر وجود كه ذاتست در مرتبهٔ عين همچنان بر صرافت
وحدت ذاتيه وتعيني وتجردى بوى راه نيافته است وبعد ازان تنزل وليت بتفاصيل اين شان كلى واين را تعين
ثانى كويند بان طريقه كه خود را بهمه شيونات الهيه وكونيه ازليه ابديه كه دران شان كلى اندراج داشتند مفصل
يكى بعد از ديكرى بان معنى كه جون عقل بملاحظهٔ آنها كند حكم كند بتقديم ذاتى بعضى بر بعضى وانتشاء
بعضى از بعضى نه آنكه بحسب زمان علم ببعضى متقدم باشد بر علم ببعضى ديكر زيرا كه علم حق سبحانه بهمه اشيا متعلق است
ازلا وابدا لاجشابية وتجدد مثلا جون ذات متعقل شده است بان شان كلى جامع كه فوق آن مرتبه لاتعين است
واين صورت علميه حقيقت قلم اعلى است ازان تعقل منتشى شده است تعقل ذات نشان ديكر كه آن حقيقت لوح
محفوظ است وسر دربن آنست كه ذات مع الصادر الاول علة تامهٔ آن موجوديست كه در مرتبهٔ ثانيه ظاهر ميشود وعلم
بعلت تامه مستلزم علمست بمعلول وهمچنين ذات مع الصادر الاول والثانى علت تامهٔ امرى ثالث است
بس علم بانها مستلزم علم بوى باشد وهكذا الى ما لانهاية له **وايضا منها** حقايق ممكنات صور معلوميت ذاتست
متلبسه بالشيون والصفات بان معنى كه هركاه علم حق سبحانه بذات خودش اعتبار كنيم مقيد بيك شان يا بيشتر آن
صورت علميه را حقيقتى ممكنى از ممكنات ميكويند وجون اعتبار كنيم بيك شان يا شيون ديكر از حقيقت
ديكر از حقايق ممكنات ميكوييم وعلى هذا القياس بس علم حق بحقايق ممكنات عين علم خودش باشد
بذات وشيون ذاتيه خودش واين است معنى انكه ميكويند علم حق سبحانه بعالم عين علم ويست بذات خودش
وايضا منها مراد بشيونات ذاتيه كه از احروف عاليات خوانند نسب واعتباراتيست مندرج در ذات اندراج
اللوازم فى ملزوماتها لا اندراج الاجزاء فى الكل سواء كانت الاجزاء عقلية او خارجية ولا اندراج المظروف فى
الظرف ومراد باندراج آنها در ذات بودن آنهاست بحيثيتى كه هنوز از قوت بفعل نيامده باشند جون اندراج
نصفيت وثلثيت وربعيت در واحد عددى پيش از آنكه جزو اثنين وثلثه يا اربعه واقع شود واين نسب واعتبارات
كه از شيونات ذاتيه ميكويند بعينها همان نسب واعتباراتيست كه بعد از ظهور در مراتب وجزئيات آن

آن ظاهر میشود نصفیت و ثلثیت و ربعیت واحد الحدی را بیش از آنکه واحد جزو این اعداد واقع شود و این نسب از قوت
بفعل آید شیونات ذاتیه گویند و وجود جزو این اعداد واقع شود و آن نسب از قوت بفعل آیند از
آثار و احکام خارجیه گویند **وایضاً منها** وجود ممکنات عبارت از ظهور وجود حق است سبحانه در حقایق ایشان
بآن معنی که چون ممکنی از ممکنات را شرایط وجود عینی تحقق کرده دو ویرا نسبت خواص مجهول الکیفیه
بظاهر وجود که بمنزلهٔ مرآة است مر باطن وجود را پیدا شود که بجهت آن مناسبت احکام و آثار عین ثابتهٔ آن ممکن
در مرآت ظاهر وجود منعکس گردد و ظاهر وجود بآن احکام و آثار منصبغ و متعین گردد و اسما و صفات وی
بآن قدر که خصوصیت شان که عین ثابتهٔ آن ممکن صورت علیهٔ آنست تقاضا کند ظاهر گردد پس ظاهر
وجود متعین و منصبغ بآن احکام و آثار موجودی باشد از موجودات عینی خارجی **وایضاً منها** مراد بانضمام و اقتران
و معیت وجود حق بماهیت ظهور آن نسبت است میان ایشان و از مقتضیات آن نسبت است ظهور ماهیت در حق
و ترتب احکام خارجیهٔ وی بروی نه آنکه وجود عارض ماهیت شود بلکه ماهیت عارض وجود است و قائم
بوی و وجود معروض و قیوم وی اما نه عارضی که بعروض وی مر معروض را صفتی و وجودی نو شود و بزوال آن
صفت حقیقی زایل گردد زیرا که تجدد صفات و زوال آن موجب تغیر مفضی بحدوث است تعالی الله عن ذلک علواً
کبیراً بلکه عروض ماهیت مر وجود را چون عروض صورت مر آیینه را زیرا که صورت مرائی در آیینه بحسب حس عارض
آیینه می نماید اما چون رجوع بعقل میکنیم میدانیم که عارض آیینه نیست نه بسطح وی قایم است و نه در تجوف
حال بلکه ویرا نسبتی است مخصوصه با آیینه که سبب نمایندگی آیینه میشود مر او را و بحسب حس توهم آن میشود که
مگر آن صورت عارض آیینه است و قایم بوی قیام العارض بالمعروض و در حقیقت آیینه را از نمایندگی
صورت جز نسبت نمایندگی نی از ایدو نه زوال صورت جز نسبت نمایندگی زایل نمیشود و شک نیست که از تغیر و تبدل
نسبت هیچ تغیری و نقصی بوی لاحق نمیشود **وایضاً منها** و اینجا معلوم میشود که معیت حق سبحانه با اشیا و قیومیت
وی مر ایشان را چون معیت جوهر است بجوهر یا عرض بعرض یا جوهر بعرض یا عرض بجوهر بلکه نه چون معیت وجود است
بموجود بلکه معیت وجود است بماهیت من حیث هی که بآن معیت ماهیت موجود میگردد و دوام وجود و بقای وی
بدوام آن معیت است با وی من حیث هی لا من حیث الوجود بر غلط بقای ماهیت بی معیت حق است با وی سبحانه
من حیث هی و ورای این معیت حق را سبحانه معیتی دیگر نیست بحسب ذات با اشیا و شک نیست که ماهیت را مع قطع
اتصافها بالوجود تعدد و تلوث معقول نیست پس از معیت حق سبحانه با اشیائی که تعدد و تلوث از احکام

خارجیه ایشان باشد ملابسهٔ وی بقاذورات لازم نیاید با آنکه قذارت امریست نسبی هرچه مستقذر است
نسبت ببعضی طباع مستقذرات نه نسبت بهمه چنانکه فضلهٔ حیوانات مثلا نسبت بطبیعت انسان
مستقذرات نه نسبت به طبیعت جعل و ایضا تلطخ بقاذورات و تلوث بآن از خواص اجسام کثیفه است یعنی
که انوار و الوان را از ملابسهٔ اجسام مستقذره هیچ تلطخ و تلوثی لاحق نمیشود و از این مقدمات دانسته شد که
انکس منع معیت ذات حق سبحانه و انکار احاطه و سریان وی در جمیع موجودات کرده است بنابر آن توهم ملابسهٔ
مر قاذورات و اشیای خسیسه را از آن جهت است که ویرا ملابسه و رای ملابسهٔ موجود بموجود بلکه ملابسهٔ جسم
بجسم تعلق نکرده است و منشاء آن جز قصور عقل و قلت تامل امری دیگر نیست **سؤال** اگر کسی گوید
که موجودات بفیض حق سبحانه موجودند نه بذات وی چنانچه در سخنان بعضی از مشایخ واقع است پس ملابسه
حق سبحانه با ایشان حسیه لازم نیاید و احتیاج باین تطویل و تحقیق نباشد **جواب** گوییم خالی از آن نیست که این فیض
موجودیست حقیقی یا امریست اعتباری و بر تقدیر اول موجود بذاته نتواند بود و الا واجب باشد پس موجود
بفیض دیگر باشد و منسلسل گردد یا منتهی بذات واجب شود و آن اعتراف بمدعای ما لازم آید زیرا که
در موجودات باین اعتبار تفاوت نیست ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و بر تقدیر ثانی که امری اعتباری عدمی باشد
انضمام و اجتماع وی با امری دیگر اعتباری عدمی که ماهیت است بی قیام هردو یا یکی با امری بوجود حقیقی
معقول نیست و تحقیق آنست که فیض همان ذات مفیض است اما باعتبار نسبت عموم و انبساط بر حقایق ممکنات
و این نسبت از امور اعتباریست پس ذات ماخوذ باین نسبت از امور اعتباری باشد و فی نفسها از امور حقیقی والله تعالی اعلم
وایضاً منها پوشیده نماند که در این قرب و معیت همه ماهیات چه شریفه و چه خسیسه برابرند و میان ایشان
هیچ تفاوت نیست تفاوت در آنست که بعضی ماهیات در تحقق باین معیت مسبوقند بتحقق بعضی ماهیات دیگر
بآن معیت و بعضی ماهیات از آن قبیل اند که در این تحقق بر همه ماهیات سابق اند چون ماهیت قلم اعلی که ویرا
نسبتی است خاص با وجود حق سبحانه که مقتضی معیت ویست با الوجود الحق سبحانه بی اشتراط بامری دیگر بخلاف
ماهیت لوح مثلا که وی در این معیت مشروطست بمعیت ماهیت قلم اعلی با الوجود الحق سبحانه و همچنین بعضی ماهیات
دیگر مشروطست بمعیت قلم و لوح معا با الوجود الحق سبحانه و هکذا الی ما شاء الله و پوشیده نماند که هرچند
شرایط وجود بیش میشود بعد آن موجود از حضرت حق سبحانه بیش میگردد و ابعد موجودات ازین حیثیت
ماهیت انسانی است بوجوده العنصری زیرا که وی نوع اخیر است از مولود آخرین از مولید ثلث بعد جهات

احتیاج و امکان در وی از همه موجودات بیشتر باشد و حجب مانعه از رجوع بوحدت افزونتر ما حضرت
حق سبحانه در حقیقت انسانی استعداد رفع این حجب نهاده است بخلاف سایر حقایق که هر یک از ایشان بمقتضای
وما منا الا له مقام معلوم در مقام خود محبوس اند و استعداد تجاوز از آن ندارند وایضا منها مظهر شی صورت
اوست و صورت شی عبارت از امریست که آن شی بوی معقول یا محسوس شود و ظهور شی تمیز و تعین ویست چنانکه
ظهور جنس مثلا در مرتبهٔ انواع تمیز و تعین ویست بمنوعات و ظهور نوع در مرتبهٔ اشخاص تعین و تمیز ویست
بمشخصات وایضا منها هر مظهری که هست مغایر است مر آن چیزی را که در وی ظاهر است و ظاهر بصورت و شبح
خود در آن مظهر است نه بذات خود همچنانکه از آینه و آب و آنچه در ایشان می نماید این معنی ظاهر است مگر
مظاهر حقایق مطلقه چون مظاهر الهیه که در آنجا ظاهر و مظهر با یکدیگر متحد اند و فرق میان ایشان
باطلاق و تقیید است مثلا حقیقت مطلقهٔ انسانیه باعتبار اطلاق ظاهر است و باعتبار تقید بمشخصات مظهر
و شک نیست که آن حقیقت مطلقه عین افراد خود است که مظاهر ویند بر اینجا مظهر غیر ظاهر نباشد و ظاهر
بذات در مظهر ظاهر باشد نه بصورت و شبح وایضا منها ظاهر و تعین و تقید تابع مظهر است و مظهر در تحقق
و ظهور تابع ظاهر پس مظهر را باعتبار تبعیت ظاهر مر او را مرتبهٔ اولیت است و باعتبار تبعیت وی مر ظاهر را مرتبهٔ
آخریت مظهر من حیث هو مظهر باطن است زیرا که صورتی حکم آینه دارد چون آینه از صورت پر آید
صورت می نماید نه آینه پس ظهور صفت ظاهر است نه مظهر و باطن این ظاهر همان نفس ظاهر است اما باعتبار
حال تقدم وی بر حال ظهور و باطن باطن آنچه بر سبیل اجمال رسیده ایم از غیب هویت ذات که هر تعینی مسبوق است
بلا تعین وایضا منها موجودات خارجی در صلاحیت مظهریت اسما و صفات الهی متفاوت اند زیرا که
ایشان مظاهر اعیان ثابته اند و اعیان ثابته صور شیونات ذاتیه و شیونات در اطلاق و کلیت و جمعیت
و مقابلات آنها مختلف بعضی از آن قبیل اند که در کمال اطلاق اند که در مراتب تعینات فوق آن تعینی دیگر نیست
چون تعین اول که فوق آن مرتبهٔ لا تعین است و بعضی در کمال تقید چون تعینات شخصیهٔ جزویه
و بعضی میان این دو مرتبه چون سایر حقایق و همچنین بعضی در کمال جمعیت اند که هیچ شانی از شیون
از حیطهٔ آن خارج نیست و بعضی از آن قبیل است که مشتمل بر بعضی از شیون است چون حقایق متفرقهٔ عالم
که غیر انسان کامل است و فضیلت کمال جمعیت از خصایص کمل افراد انسانیست چون انبیا و اولیا و ایشان
نیز در این فضیلت متفاوت اند زیرا که اگر چه در مظهریت همه اسما متساوی اند اما بعضی از ایشان

قبیل اند که احکام و آثار بعضی اسما در ایشان ظاهرتر و غالبتر است و باقی اسما در تحت آن مغلوب و مندرج و
همه انبیا و آنان که بر قدم ایشانند از اولیا غیر نبی ما صلی الله علیه و سلم و کمل ورثهٔ وی همه ازین قبیل اند و بعضی
از ایشان از آن قبیل اند که ظهور اسما و صفات در ایشان بر سبیل اعتدالست بی غالبیت و مغلوبیت چون نبی ما
صلی الله علیه و سلم و ورثه وی وایضا منها اثر وجود حق سبحانه در اعیان ثابته در نسبت ظهور است یعنی اعیان را
و احوال اعیان را در عین ظاهر میکرداند همچنانکه در علم بود و اثر اعیان ثابته در وجود حق سبحانه تعین و تقید
وی و تعین و تقید صفات ویست زیرا که وجود را فی نفسه اطلاق و عدم تعین و تقید است و همچنین اسما
و صفات او را و چون باحکام و احوال عینی از اعیان ثابته منصبغ کردد بسبب آن انصباغ متعین و متقید
کردد و بحسب تعین و تقید وی اسما و صفات وی نیز متعین و متقید شوند زیرا که ظهور اسما و صفات
بحسب استعداد هر عینی نوعی از تعین و تقید را اقتضا میکند چه در ذات وجه در اسما و صفات
موجودات ممکنه مظاهر و صور اسما و صفات الهی اند و ظاهر در هر یک اسما و صفات حق بقدر قابلیت
وی مر ظهور آنها را پس همه موجودات را آینهای متعدد فرض کن و آنچه می بینی در ایشان از کمالات محسوس
و معقوله صور اسما و صفات حق تعالی دان بلکه همه عالم را یک آینه فرض کن و در وی حق را بین
بهمه اسما و صفات وی تا از اهل مشاهده باشی چنانکه در اول از اهل مکاشفه بودی پس ازین
برتر آی و چنین ملاحظه کن که تو چون عالم را می بینی و میدانی و ذات تو محیط است بهمه و همه مرتسم
اند وی پس ذات تو آینه ایست مر آنها را در اول مشاهدهٔ حق سبحانه در غیر خود میکردی و اکنون
در خود میکنی پس ازین برتر آی و آن را ملاحظه کن که ممکنات من حیث هی غیر موجود اند بر ایشان را از میان
بیرون کن و همه را صور تجلیات حق بین و قایم بوی پس همه کمال و جمال حق اند سبحانه که در حق مشاهده میکنی
بعد از آن ازین برتر آی و خود را از میان بیرون کن و مدرک و مشاهد حق را بین فهو الشاهد والمشهود
وایضا منها از پیشتر معلوم شد که هر موجودی را از موجودات دو جهت است نسبت با حق سبحانه یکی جهت
معیت وی با حق سبحانه و احاطه و سریان وی سبحانه در وی بی آنکه الذات بی توسط امری دیگر و این جهت
را طریق وجه خاص گویند و فیضی که ازین طریق میرسد بی واسطه است و توجه بنده را باین جهت گویند
توجه خاص گویند و استیلای این جهت را بر بنده و استهلاک و اضمحلال بنده را درین جهت جذبه
گویند و جهت دیگر سلسلهٔ ترتیب است که فیض که بوی رسد بتوسط امور بود که در میت

وی بالوجود الحق سبحانه مدخلی داشته باشد ونقیضی که بوی رسد بر بهایت آنهام ورد کند ومنصبغ باحکام انقمائنا
بوی برسد وچون بنده بر همین طریق متصاعدا بحق سبحانه وتعالی بازگردد با آنکه احکام یک یک مرتبه را بازمیگذارد
ومرتبه فوق آن ترقی میکند تا باسما که مبداء و تعین ویست برسد ودران مستهلک ومضمحل گردد وآن نسبت
بوی تجلی ذاتی وی باشد این طریق را طریق سلسله ترتیب گویند وروش بنده را بدین طریق مرتبه بعد مرتبه
سلوک گویند وواصل باین طریق را اگرچه کمتر باشد از واصل بطریق اول احاطه هست باجوال مراتب
که واصل بطریق اول وانیست وواصل بطریق اول را چون بازگردانند ویرطریق سلسله ترتیب باز بمطلوب
رسانند ویرا مجذوب سالک خوانند وسالک بر طریق ثانی را چون سلوک وی منتهی بوجه خاص واستهلاک
دران گردد سالک مجذوب گویند وهریک ازین دو صاحب دولت اقتدا را شاید وتربیت مریدان ازوی
آید وایضا منها مقربات که اعمال وعبادات اند یا از قبیل نوافل اند که حق سبحانه وتعالی از بندگان خود
ایجاب نکرده است بلکه ایشان آنها را تقربا الی الله تعالی بخود ارتکاب نموده اند وبرخود لازم گردانیده وچون
درین ارتکاب والتزام وجود ایشان درمیان است فنا ذات واستهلاک جهت خلقیت آن درجهت حقیقت
فایده نمیدهد بلکه نتیجه آن همین است که قوی واعضا وجوارح وی عین حق گردد بآن معنی که
جهت حقیقت بر خلقیت غالب آید وجهت خلقیت مغلوب ومقهور گردد واین را قرب نوافل گویند
ودرین قرب بنده سالک فاعل ومدرک باشد وحق سبحانه وتعالی آلت وی واشارت باین مرتبه است
احدیث کنت سمعه وبصره ولسانه ویده وجله وبی یسمع وبی یبصر وبی ینطق وبی یبطش وبی یسعی ویا
از قبیل فرایض اند که سبحانه وتعالی آن اعمال وعبادات را برایشان ایجاب کرده است وایشان بنابر امتثال
امر ارتکاب آن نموده اند وچون در ایجاب وارتکاب وجود ایشان درمیان نیست نتیجه آن افنا
ذات سالک واستهلاک جهت خلقیت آنست درجهت حقیقت واین را قرب فرایض گویند ودرین قرب
حضرت حق سبحانه فاعل ومدرک است وسالک باقوی واعضا وجوارح خود بمنزله آلت واشارت باین مرتبه آنست
ان الله قال علی لسان نبیه او عبده سمع الله لمن حمده وان الحق لینطق علی لسان عمر وجود این را دانستی بدانکه
مقربان ازجها بحال بیرون نیستند یا متحقق بقرب نوافل اند فقط وایشانرا اصحاب قرب نوافل خوانند ویا
بقرب فرایض فقط وایشانرا اصحاب قرب فرایض خوانند ویا بجمع بین القربین بی تقیید باحدهما وبی منافاة
که گاهی بیکی باشند وگاهی بدیگری بلکه معا معا بهردو قرب واحکام آن متحقق باشند وایت

مرتبه جمع الجمع وقاب قوسین ومقام کمال خوانند وآیت ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله
فوق ایدیهم وحدیث هذه ید الله وهذه ید عثمان اشارت باین مرتبه است وبایع بیک ازین احوال
سه گانه مقید نیست اند بلکه مرایشانرا است بحکم بهریک ازین ظاهر شوند وجمع بینهما بی تقیید بهیچ
یک ازین احوال واین را مقام احدیت جمع ومقام او ادنی خوانند واشارت باینست وما رمیت اذ رمیت
ولکن الله رمی واین مقام باصالت مخصوص خاتم النبیین است صلی الله علیه وسلم وبوارث وکمال متابعت
کمل اولیا را ازین حظی است وایضا منها تجلیات حق سبحانه وتعالی بر چهار گونه است یکی تجلی علمی عینی که دران
تجلی بصور اعیان موجودات بر آمده است واین قبیل است تجلی وی بصور معلومات وموهومات وخیالات
بر ذوی العلم واگرچه ایشانرا بآن که آن از صور تجلیات ویست شعور نباشد دوم تجلی وجودی
شهادی که بصور اعیان موجودات بر آمده است سیم تجلی شهودی که بر نظر شهود اصحاب تجلی ظاهر میشود
وآن بر دو گونه است یکی آنکه موجودات غیبی خارجی یا علمی ذهنی همه یا بعضی ایشان غیرت بیرون
کنند وبنظر صاحب تجلی صور تجلیات حق سبحانه نمایند ودوم آنکه آن تجلی در حضرت مثال
مقید یا مطلق واقع شود وآن بر صور جمیع موجودات می باشد ودر صور انواری باشد واین تجلی از ورای
عالم مثال در کسوت معانی ذوقی باشد ویا بیرون از صورت ومعنی چون تجلیات ذاتی برقی چهارم
تجلی علمی اعتقادی که ازین حجاب فکر یا تقلید بصور اعتقادات مقیده بر اصحاب آن ظاهر میشود
وایضا منها رقیقه مناسبتی که میان طالب ومطلوب می باشد گاهی که سبب انجذاب از طرفین گردد
والتقا در وسط واقع شود آن التقا را در اصطلاح این طایفه منازله گویند قال الشیخ رضی الله عنه
فی الباب الرابع والثمانین وثلثمائه من الفتوحات المکیه اعلم ان المنازلة فعل فاعلین هنا وهی تنزل من
اثنین کل واحد یطلب الآخر لینزل علیه فیجتمعان فی الطریق فی موضع معین فتسمی تلک منازلة لهذا
الطلب من کل واحد وهذا النزول علی الحقیقة من العبد صعود وانما سمیناه نزولا لکونه یطلب بذلک
الصعود النزول بالحق ووقتی که آن التقا در وسط واقع نشود بهر طرف که نزدیکتر باشد صاحب آن طرف
در محبوبیت مقدم خواهد بود ودر محبیت مؤخر اگر جانبی بجانب حق سبحانه اقرب باشد آن قرب
رتقی مضاف به بنده دارند تدانی گویند واگر جانبی به بنده اقرب باشد آن قرب را از جانب حق سبحانه
تدلی خوانند والله اعلم وایضا منها معرفت وادراک حق سبحانه وتعالی بر دو گونه است اول ادراک

بسیط وهو عبارة عن ادراك الوجود الحق سبحانه مع الذهول عن هذا الادراك وعن ان المدرك هو الوجود الحق
سبحانه وثانی ادراك مركب وهو عبارة عن ادراك الوجود الحق مع الشعور بهذا الادراك وبان المدرك فهو الوجود
الحق سبحانه ودر ظهور وجود حق بحسب ادراك بسیط خفای نیست زیرا كه هرچه ادراك كنی اول هستی مدرك
شود اگرچه از ادراك این ادراك غافل باشی واز غایت ظهور مخفی ماند واما ادراك ثانی كه ادراك مركب است
محل فكر وخطا وصواب اوست وحكم ایمان وكفر راجع باوست وتفاصیل بیان ارباب معرفت بتفاوت
مراتب او **والصلوة** رابطه محبت میان محب ومحبوب نتیجه مناسبت است میان ایشان ومناسبت میان
ایشان از پنج قسم بیرون نیست اول مناسبت ذاتی است كه میان محب ومحبوب مناسبتی باشد بحسب ذات
وعلامت آن آنست كه محب در باطن خود انجذابی بجانب محبوب بازیابد كه سبب آن معلوم نباشد
واگر آن مناسبت بسبب معنی باشد زاید بر ذات كه بسبب آن معنی اثری بغیر تعدی كند از مناسبت
فعلی گویند واگر چنانچه اثری بغیر تعدی نكند خالی از آن نیست كه آن معنی یا در محل خود دوام وثبات
هست یا نی اگر نیست از مناسبت حالی گویند واگر آن معنی كه ویرا دوام وثباتی هست مرتبه ایست
از مراتب چون مرتبه نبوت وولایت وسلطنت وغیرها از مناسبت مرتبی گویند والا مناسبت صفاتی
وچون در حقیقت فعل وحال ومرتبه همه از قبیل صفات‌اند همه اقسام مناسبات را راجع بذاتی وصفاتی
می توان داشت وچون این مقدار از مقدمات واصطلاحات این طایفه مذكور شد وقت آن آمد كه در مقصود
شروع كنیم وبشرح موعود رجوع نماییم بعون الله المستعان انه ولی الاحسان وعلیه التكلان
بسم الله الرحمن الرحیم الحمد حمد در عرف طایفه صوفیه قدس الله تعالی اسرارهم
عبارتست از اظهار كمال محمود بصفات جمال ونعوت جلال بر سبیل تعظیم واجلال وآن یا از مرتبه
جمع است بر جمع چنانكه حق سبحانه وتعالی در مرتبه غیب ومعانی مثلا اظهار كرد كمالات خود را
بر خود بالتعین والتجلی الاول والثانی وما اشتملا علیه من الشیون والاعتبارات اولا والحقایق
الالهیة والكونیة ثانیا بیت ~ دی عشق نشان بی نشانی میگفت ٭ اسرار كمال جاودانی میگفت
اوصاف جمال خویشتن بی من وتو ٭ با خود بزبان بی زبانی میگفت ٭ ویا از مرتبه فرق بر فرق چنانكه
مظاهر خلقیه ومجالی كونیه بالسنه اقوال وافعال واحوال اظهار كمال وجمال یكدیگر كنند
وآن بحقیقت حمد حق است مر خودش را بواسطه تنزل بحضرات وجود ومراتب شهود

هر صبح كه میزنند مرغان چمن ٭ گلبانگ جمال صوری وسرو وسمن ٭ باشد همه وصف شاه خوبان زمن
كان تر زبان او دیگوش ودلمن ٭ ویا از مرتبه جمع بر فرق چنانكه بافاضه نور وجود بر حقایق واعیان
موجودات كه بلسان اصطلاح از آن بفیض مقدس تعبیر میكنند استعدادات وقابلیات ایشان را موجود وكمالات
تابعه آن را كه این استعدادات وقابلیات از مقتضیات فیض اقدس است بیت ~ عشقست غنی نبود ونابوده
جاوید بمستقر عز آسوده ٭ عكس رخ خود از این وآن بنموده ٭ انگه بجمال وحسن شان بستوده ٭ ویا از مرتبه فرق
بر جمع چنانكه جمیع مراتب وجود روحا ومثالا وحسا بجمیع السنه قولا وفعلا وحالا حمد حضرت ذو الجلال
والاكرام میگویند واظهار كمالات ذات وصفات وافعال حضرت او میكنند ~ خوبان كه فریب عقل وجان‌اند
در عشق تو شهره جهان‌اند همه ٭ هرچند بحسن داستان‌اند همه ٭ اوصاف شمایل تو خوانند همه ٭ صیغه حمد
مصدریست مصدر بلام جنس مستردف بلام اختصاص یعنی جنس مفهوم حمد خواه مبنی للفاعل وخواه مبنی
للمفعول اعنی حامدیت ومحمودیت مختص است بحضرت حق سبحانه وتعالی زیرا كه در جمیع مراتب وجود هم
حامد اوست وهم محمود بزبان هر ستاینده لغات حمد وثنای خود سراید ودر لباس هر ستوده لمعات كمال الجمال
خود نماید بیت ~ در چشم عیان شاهد ومشهود تویی ٭ در قبله جان ساجد ومسجود تویی ٭ بی نام ونشان قاصد ومقصود
بی گوش وزبان حامد ومحمود تویی ٭ لله بعضی از این طایفه گفته‌اند كه این اسم مبارك موضوع است بازای
ذات مطلقه بی اعتبار قیدی ومرتبه وبی اعتبار عدم آن بلكه مجرد از جمیع نسب واعتبارات حتی عن ذلك
التجرد ایضا وبعضی دیگر بآن رفته‌اند كه علم است مر مرتبه الهیت را كه عبارتست از حضرت جمع
جمیع نسب واعتبارات اسمائیه فعلیه وجوبیه نه مر ذات مطلقه را زیرا كه وضع اسم بازاء ذات مطلقه
اگرچه ممكن است اما فایده آن ظاهر نیست چه مقصود از وضع الفاظ افاده یا استفاده معنی موضوع است
واینجا معنی موضوع له كه ذات حق وهستی مطلق است تعالی وتقدس مدرك ومفهوم ومشهود ومعلوم
هیچكس نتواند فكیف كه بدلالت لفظ وعبارت بدان اشارت توان نمود بیت ~ عشقست برون ز پرده نور وظلام
خارج ز ملاحظه عقول وافهام ٭ خواهم كه بخوانمش بصد نام اما ٭ او برتر از آنست كه گنجد در نام ٭ الذی نور وجه
حبیبه بتجلیات الجمال حبیب فعیل است از برای مبالغه در فاعل یا مفعول ومراد بآن حضرت رسالت است
صلی الله علیه وسلم زیرا كه در هریك از فضیلتین محبت ومحبوبیت در اعلی مراتب كمالست اما در فضیلت
محبوبی چنانكه خطاب لولاك لما خلقت الكون مشعر است بآن واما در فضیلت محبی چنانكه حدیث

ما اذوی بنی مثل ما اوذی مقصر است ازان سه ای دست جمال یوسف اندر خوبی درعشق وبلا زیادت از یعقوبی
بجمله کاینات سبقت داری درمنقبت محبی ومحبوبی ومراد بوجه حبیب ذات وحقیقت وی قال الله تعالی
ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام ای ذاته وحقیقته می تواند بود که یا در قوله بتجلیات الجمال صلة
تنویر باشد ای نوره بانوار التجلیات الجمالیة وح سوالی می آید که حقیقت محمدی همچنانک بتجلیات جمالی
منور شده است بتجلیات جلالی نیز شده است زیراکه وی جامع است بین الجمال والجلال که از اکمل گویند پس تخصیص را
جهت نیست بعضی جواب گفته اند که جهت تخصیص آنست که باعث حمد حامد تجلیات جمالیست که هدایت
مهتدیان از آثار آنست ومی تواند بود که باسببیت با بود وح آن سوال ساقط میشود زیراکه معنی چنین
میشود که تنویر وجه حبیب خود کرد یا نجه کرد بسبب تجلیات جمالی چه تنویر شی چه بصفات جمالیست
وچه بصفات جلالی از مقتضیات صفات جمالیست وپوشیده نماند که تنویر را مراتب است زیراکه حقایق
اشیا را پیش از اعتبار دخول در تحت نورانیت اسم علم مرتبه استجنانست درغیب هویت ذات پس تنویر آن
اولا جز بآن نتواند بود که از مرتبه استجنان درحضرت علم ظاهر شوند وظهور درحضرت علم اجمالی و
تفصیلیست پس تنویر آن ثانیا بآن تواند بود که از ظلمت اجمال بنورانیت تفصیل آیند وهنوز محصور ظلمت
عدم خارجی اند پس تنویر آن ثالثا بآن تواند که از ظلمت عدم رهایی یافته بنورانیت وجود عینی بهره مند
شوند وبعد از وجود عینی لازم نیست که همه کمالات تابعه وجود در ایشان بالفعل حاصل باشد پس تنویر
آن رابعا بآن تواند بود که از ظلمت قوت بنورانیت فعل درآیند واین جمله جز بتجلیات جمالی امری
لایزالی نمی تواند بود وظاهر است که جمیع اقسام این تنویرات نسبت بحقیقت محمدی واقع شده است پس
تنویر وجه وی همه این اقسام را شامل تواند بود فتلالا ای الله سبحانه منه ای من وجه حبیبه وقوله
نورا تمییز من نسبة الفعل الی الفاعل ای فتلالا نور سبحانه من وجه حبیبه ویحتمل ان یکون ضمیر الفاعل
عایدا الی وجه حبیبه والضمیر المجرور الی الله سبحانه والاول اوفق بقوله فتفرح به سرورا کما لا یخفی
یعنی بدرخشید ومنبسط شد نور حق سبحانه از مشکوة حقیقت حبیب وی بر سایر حقایق زیراکه انبساط
نور علم بر سایر حقایق بواسطه ویست وعلم بهمه منتشی از علم ویست وهمچنین انبساط وجود خارجی بر سایر
حقایق وانبساط کمالات تابعه مر آنرا بواسطه صورت وجودی روحانی ویست که قلم اعلاست
وانبساط بعضی ازان کمالات بر امت متابعت وی بخصوصهم بواسطه وجود جسمانی عنصری

ذی یا خود بدرخشید نور وجه حبیب حق سبحانه از جهت حق سبحانه وتنویر وی ومنبسط بر سایر حقایق علما
وعینا چنانچه مذکور شد وابصر ای الله سبحانه فیه ای فی وجه حبیبه غایة الکمال ای غایات کمالات
الاسماء والشیون حضرت حق سبحانه کمالیست ذاتی که در اتصاف بآن تعدد وجودی شرط نیست چون
وجوب وجود وقدم وتقدس از صفات نقصان وشهود وی مر شیون واحوال واعتبارات ذات را باحکامها
ولوازمها علی وجه کلی جملی فی بطون الذات واندراج الکل فی وحدتها کما تظهر وتشاهد فی المراتب
الالهیة والکونیة وکمالی آنست اسمائی که ظهور حق است در هر شان بحسب آن شان بر خودش سبحانه
یا بر همان شان یا بر اشال او جمعا وفرادی یا خود ظهور آن شانست بر حق سبحانه یا بر خودش یا بر امثال خودش کلا
جمعا وفرادی یا خود جمع بین الظهورین والشان الذی ظهر الحق بحسبه اما شان کلی جامع لجمیع افراد
شونه او شان هو بعض من افراد الشیون فظهوره سبحانه بکلیه واحدیة جمعه لا یتحقق الا بالنسبة الی هذا
الشان الکلی الجامع للشیون او بالنسبة الی بعض منها لکن باعتبار تحققه فی ضمن الشان الکلی الذی وهو
حقیقة الانسان الکامل زیراکه همچنانکه در مرتبه احدیت جمعی هر شانی از شیون بر همه مشتمل است همچنین
در مرتبه انسان کامل که آن شان کلی جامع است هر یک ازان شیون بر همه مشتمل است پس حق سبحانه در مرتبه
انسان کامل بر خودش بحقیقت شان جامع وهر یک از افراد وی بکلیته واحدیة جمعه ظاهر باشد فاکتب
کل شان حکم سایر الشیون فظهر کل فرد من افراد بمجموع الامر کله بصور الجمیع ووصفه وحکمه
والمراد لعینه من ظهوره بحسب کل شان هو الاکتساب المذکور لان یظهر عین الشان نقطا ویظهر هو سبحانه بحسبه
پس ظهور شان یا ظهور حق بحسب آن کمال اسماست وغایت کمال اسمائی اکتساب مذکور شد وشک نیست
که اکتساب مذکور در حقیقت محمدی بعد از ظهور در نشاء عنصری ووصول آن بمرتبه کمال خود اکمل
مراتب اکتساباتست وتفاصیلی که میان سایر کمال از انبیا واولیا واقع است بحسب قرب وبعد از مرتبه کمال
محمدیست صلی الله علیه وسلم ففرح ای الله سبحانه به ای بوجه حبیبه ابصر فیه غایة الکمال سرورا
ای فرحا فهو مصدر موکد من غیر لفظ فعله هر چه شعر است بتشبیه از صفات وخواص چون مضاف بحق
سبحانه وتعالی میگردد بعضی از تاویل میکنند چنانکه بعضی از شارحان فرح را درین مقام بر رضا حمل کرده اند
وبر تجلی وجودی انبساطی اما مذهب محققان بخلاف اینست صاحب فصوص الحکم رضی الله عنه تصریح
کرده است باانکه صفاتی را که حق سبحانه وتعالی بخود اضافت کرده است همه بر معنی ظاهر محمولست

بلا تاویل و تعطیل لیکن اضافت آن بحق بوجه اضافت آنست بممکن یعنی بآیات آن صفات که انفعالات
نفسانیت از حق منفی است و حقایق آن مثبت و مذهب سلف از علمای حدیث و غیرهم نیز همین است که صفاتی
که در قران و حدیث وارد است مثل فرح و ضحک و نزول و اتیان و استوا بر عرش همه حق است و ایمان
بر همه واجب بی تاویل و تعطیل و هم صاحب فصوص رضی الله در کتاب الحرفت فرموده است که تو خدای را
بغیر از خدا مشناس که صفاتی را که او بخود اضافت کرده است از وی نفی مکنی و بر تنزیه صرف که طریق معطله است
اقتصار نمائی و این سخنان بر تقدیریست که آن صفات مضاف بمرتبه جمع باشد و اگر مضاف بمرتبه فرق
باشد نه بتاویل حاجت است و نه بتنزیه بلکه حمل و راست کمال استیعاب جمیع صفات را خواه موهم تشبیه
باشد و خواه نباشد فصدره علی یدیه وصافاه پس بر سر دست عنایت گرفته او را دوست داشت وی را
دوستی خالص بی آمیزش با دوستی دیگر زیرا که دوستی همه اشیا بتبعیت دوستی اوست و دوستی وی تابع
دوستی هیچ چیز نیست بلکه وی محبوب ما بالاصالة است ولم یک شیئا مذکورا ای بذکر الوجودی
بعد از آن تربیت کرد و گفت ولا القلم کاتبا ولا اللوح مسطورا زیرا که وجود قلم و لوح بر وجود آدم متقدم است
یعنی این تصدیر و مصافات در حالی بود که هنوز آدم علیه السلام بثبت وجودی مذکور نشده بود و قلم
نیز حروف حقایق را که در وی بر سبیل کلیت و اجمال مندرج بود بر لوح که نفس کلیست بتفصیل ننوشته
بود و لوح نیز بآن حروف منقش نشده بود و چون کتابت لازم قلم است و مسطوریت لازم لوح و نفی لازم مستلزم
نفی ملزوم پس این کلام در قوت آن شود که ولا اللوح ولا القلم ولا اللوح موجودین سوال اگر گویند که تصدیر
و مصافات که بنقام معنی معطوفست بر ابصار و تنویر چون موقت تواند بود بوقت نابودن قلم که صورت
وجودی حقیقت محمدیست و حال آنکه تنویر آن حقیقت عبارت از ایجاد قلم است جواب گوییم که می تواند بود که
مراد تنویر ایجاد نباشد بلکه مراد آن مرتبت تنویریست که بر ایجاد سابقست و می تواند بود که فوق کنند میان
نفی وجود قلم و میان نفی وصف کاتبیت از وی زیرا که چون وجود قلم را تقدم ذاتی است بر وجود کتابت وی
پس در مرتبه وجود قلم کتابت نیست بلکه مرتبه ثبوت کتابت فرع آن مرتبه وجود قلم است پس توان گفت
که در مرتبه وجود قلم کتابت نبود و می شاید که مراد بکتابت آن کتابت باشد که حق تعالی با وی گفت
که اکتب علمی فی خلقی الی یوم القیامة زیرا که این کتابت در ابتداء هر دوره ایست و آن بعد از وجود لوح است
بلکه بعد از وجود عرش و کرسی مخزن کنز الوجود و این باعتبار جامعیت وی بیت مرجو هر نفس

اسماء الهی حقایق کونی را و مفتاح خزاین الجود و این باعتبار مبدایت ویست مر فتح باب ایجاد را و فتیلة الوجد
والموجود ماخوذ از وجد است بمعنی وجدان که یافت است نه از وجود بمعنی کون و حصول بدانک هر شخصی
بحکم ولکل وجهة هو مولیها استنادی باسمی است از اسمای الهی که تربیت و مدد جز از حیثیت آن اسم
بوی نرسد و مرجع عاقبت آن اسم خواهد بود و موجود و مشهود وی آنست و آن اسم نسبت بوی اسم ذات
و غایت معرفت اوست چنانچه در فصوص مذکور است پس حقیقت محمدی که احدیت جمع همه اسماست
باعتبار آن اسم علیه وجود و غایت یافت ویست و همچنین قبله آن اسم که موجود ویست حقیقت محمدیه است
زیرا که مرجع همه اسما همان حقیقت است و می شاید که وی را قبله موجود بآن اعتبار گویند که غایت و منتهی
الیه حضرت حق که موجود و مشهود همه اوست باعتبار تجلی وجودی وجود حقیقت محمدیست و ظهور
وی در موطن حس و شهادت صاحب لوا الحمد اشارت بآن معنی است که وارد شده است در اثنای حدیث
طویل که فاستاذن علی ربی فیوذن لی ویلهمنی محامد احمده بها لا تحضرنی الآن فاحمده بتلک المحامد
والمقام المحمود مراد از مقام محمود فتح باب شفاعت است زیرا که فتح این باب وی کند بعد از وی انبیا و
اولیا و مومنان شفاعت کنند و در آخر همه ارحم الراحمین کما ورد فی الحدیث النبوی الذی له
مرتبته الحاصل له من حیث توسطه بین الحق والخلق فی انتشار حقایقهم من حقیقته و وجوداتهم من وجوده
ورجوعهم الیه بالسلوک او الجذبه یقول و انی وان کنت ابن آدم صورة فلی فیه معنی شاهد بابوتی این
بیت را از قصیده تائیه فارضیه است قدس الله سر ناظمها یعنی اگرچه بحسب صورت حسی و بدن عنصری خود
پسر آدم که ابو البشر است اما مرا با آدم در وی از روی معنی گواهیست بر پدر بودن من وی را
و آن گواه انتشار حقیقت آدم است از حقیقت وی و انتشار صورت وجودی آدم از صورت وجودی وی
چنانچه گذشت و اگر چنانچه بحسب وجود عنصری گیرند بآن اعتبار تواند بود که وی علت غائی وجود
آدم است و علت غائی را باعتبار وجود علمی مرتبه پدریت است یا ذو الغایة کمثا بصورتنا جمعه اولاد آدم
از وی بمرتبه بعینه حال بر ترم این بیت ترجمه بیت عربی سابق است چون بنگرم در آیینه عکس جمال خویش
گردد همه جهان بحقیقت مصورم یعنی چون بنگرم در آیینه علم و شهود عکس جمال خویش را که آن جمال حقیقت
جمع جمیع حقایق است بر وجه کلی اجمالی حقیقت جهان و جهانیان در آن آیینه مصور شود و صورت
بندد زیرا که همه اجزا و تفاصیل منند خورشید آسمان ظهورم عجب مدار در اتکاییات اگر گشت مظهرم

ثبت ظهور که مرتبهٔ اسم الظاهر است از جهت رفعت قدر و اشتمال بر نجوم تعینات الهی و کونی زیرا که
اسم کلی از اسماء الهی که او مراتب وی تعین اول است و همه مراتب تعینات تا ابد الآبدین در وی
مندرج با آسمان تشبیه کرده است و حقیقت محمدی را با آفتاب که از مطلع غیب هویت بجرکتی معنوی
بر افق آسمان ظهور که آن افق اول مراتب اسم الظاهر است طالع شده و از آنجا در همه حقایق موجودات
عالم که ذات کاینات اشارت بآنست تافته و ظهور کرده و همه مظهر وی شده اند اذ ولم تدر حیث
مراد بمعنی حقیقت محمدیت و است اشباح از حیث نکه دار بیکرم همانا که مراد به بیکر که معنی آن مصور
شدن در مقابلهٔ معنی واقع شده است عالم شهادتست که صورت تفصیلی حقیقت محمدیت و آنکه گفته است
که اشباح از نکهداری این صورتست معنی آن چنان می تواند بود که صورت عالم بوجود انسان کامل بصورت
العنصریة انتظام دارد کما قال الشیخ رضی الله عنه فی الفصوص فلا یزال العالم محفوظا مادام فیه هذا
الانسان الکامل الاتراه اذا زال و فک من خزانة الدنیا لم یبق فیها ما اختزنه الحق فیها و خرج ما کان فیها
و التحق بعضه ببعض و انتقل الامر الی الآخرة و اگر به بیکر بدن عنصری محمدی که صورت اجمالی حقیقت
وی است خواهند در نگاهداشتن اشباح از مراد بتخصیص احیاجی که بروی متقدم یا از وی متاخر اند
خفایی هست بحر محیط رشحة من فیض فایضم نور بسیط یعنی منبسط بر عالم یا مقدس از ترکیب جدد علم
وجه در عین لمعة از نورانیم این بیت تفصیل بیت ثانی است و اشارت بآن معنی است که در تائیهٔ فارضیه
ومن طلعی النور البسیط کلمحة ومن مشرعی البحر المحیط کقطرة از عرش تا بفرش همه ذره بود در نور آفتاب ضمیر منور
اشارت بسعت قلب و بیت بایزید قدس سره گفته است لو ان العرش و ما حواه مائة الف مرة فی زاویة من زوایا قلب
العارف ما احس به روشن شود ز روشنی ذات من جهان گر پرده صفات بخود یعنی صفات بشریت از هم فرو درم
اشارت بآنست که وی مظهر اسم الهادی است و عدم اهتدا و محجوبی بوی بسبب اتصاف وی بصفات کونی
و هیات بشری بوده است کما قال سبحانه حکایة عنهم و قالوا ما لهذا الرسول یاکل الطعام و یمشی فی الاسواق
و اگر بفرض معنی بخواشی صفات بشری نبودی نور هدایت وی همه را شامل آمدی و همه بنور وی
مهتدی شدندی آبی که زنده گشت ازو خضر جاودان آن آب چیست قطرهٔ از حوض کوثرم وانذم کز نسیم
هر مرده زنده کرد یک نفخه بود از نفس روح پرورم این دو بیت نیز تفصیل بیت ثانی است و اگر این تفصیلات
بهم متصل بودی و در عقب بیت ثانی بودی انسب بودی فی الجمله مظهر همه اسماست ذات

یعنی اسماء الهی بل اسم اعظم بحقیقت جو بنگرم اضراب که افاده ترقی میکند بنا بر آنست که از مظهریت
باسمیت عدول کرده است و آن یا بملاحظهٔ اتحاد بین المظهر و الظاهر خواهد بود یا بملاحظهٔ آنکه
موجودات کونیه فی الحقیقه اسماء الهی اند زیرا که اسم عبارتست از ذات ماخوذ با تعینی از تعینات
و صلی الله علیه و علی آله و سلم اما بعد کلمه چند در مراتب عشق یعنی وجود مطلق چنانکه باید بر سنن
یعنی بر طریق سوانح که رساله ایست فارسی که شیخ احمد غزالی قدس الله سره در بیان عشق و معشوق و عاشق تصنیف
کرده است بر زبان وقت املا کرده می آید تا آیینه معشوق نمای هر عاشق آید شیخ مصنف رضی الله عنه در این
کتاب از واجب تعالی بمعشوق تعبیر کرده است و از ممکن بعاشق چنانچه بعد ازین خواهد آمد اما مراد
بعاشق درین مقام عاشقی مخصوص است که آن طالب و مریدیست که سالک راه حق باشد سبحانه و تعالی
و قرینه واضحه برین معنی آنست که گفته است تا آیینه معشوق نمای هر عاشق آید و شک نیست که سایر کاینات
صلاحیت آن نیست که در آیینهٔ کلمه و کلام جمال معشوق بتوانند دید و اما در باقی مقامات در بعضی معنی
عام خواسته است و در بعضی معنی خاص و بقراین احوال و اوصافی که ذکر میکند مقصود متبین میگردد
و تخصیص کلمات مذکوره درین کتاب بتفضیلت معشوق نمای بنا بر آن تواند بود که اهتمام بشان معشوق
و بیان احوال وی بیشتر است و اگر نه بعد ازین معلوم خواهد شد که درین کتاب همچنانکه بیان احوال
معشوق کرده است بیان احوال عاشق نیز کرده است یا آنکه رتبت عشق یعنی من حیث الاطلاق
برتر از آنست که بقوت فهم و بیان بیرامن سراپردهٔ جلالت او توان گشت یا بدیدهٔ کشف و عیان بجمال
حقیقت او نظر توان کرد و شک نیست که اگر بقوت فهم یا کشف ادراک حقیقت آن توانستی کرد بیان
مراتب وی آسانتر بودی تعالی العشق عن همم الرجال یعنی پایهٔ عشق برتر از آنست که دست همت مردان
بآن تواند رسید و در تحت احاطهٔ علم و معرفت در تواند آورد و عن وصف التفرق و الوصال و همچنین
پایهٔ عشق برتر از آنست که بتفرق و وصال موصوف تواند شد زیرا که فراق و وصال بی وصف اثنینیت
ممکن نیست و میان عشق و مراتب وی اثنینیت نیست زیرا که وی در مراتب عین مراتبست متی ما جل شیء عن
خیال
تجل عن الاحاطة و المثال یعنی هرگاه که چیزی از مرتبهٔ خیال برتر باشد و آن مرتبهٔ ارواح و عقول و نفوس
مجرده است از آن برتر خواهد بود که بوی احاطه توان کرد و مثالی توان یافت که احاطت بآن مثال
وسیله احاطت بوی شود و سبب درین آنست که موجودات حسی و خیالی که صورتهای مجرد

دارند لحاظه بهمه جهات و حدود ان تواند کرد اما مجردات موجوده را جز باحکام و لوازم آن نمی توان
دانست و شک نیست که ادراک چیزی بلوازم آن موجب احاطه بحقیقت آن چیز نیست بتتق عزت می شاید
که اضافت تتق بعزت از قبیل لجین الماء باشد یعنی بعزت وحدت و قهر احدیت که بمثابه حجابست مر او را
و مانع است از ادراک او بحقیقت کما قیل سبحان من احتجب بسطوة نوره و شدة ظهوره و می شاید که
اضافت بمعنی لام باشد یعنی بحجبی که مقتضای عزت و کبریای ویست زیرا که عزت و کبریای وی
تقاضای آن میکند که بی حجاب تعینات الٰهی و کونی معلوم و مشهود نشود پس حجب از برای آنست
تا متعلق ادراک و شهود تواند شد و باین معنی ناظر است آنچه بعد ازین خواهد گفت که حجب ذات او صفات
اوست زیرا که ظاهر آنست که آن بیان حجبی است که از احتجاب فهم میشود و احتجاب آنست که بحجب
بشعور و اختیار خود بحجاب درآید و بر حجاب غالب و قاهر باشد نه مقهور و مغلوب و اشارت باین معنی است
آنچه شیخ صدر الدین قدس سره گفته است ان شاء ظهر فی کل صورة و ان شاء لم یتصف الیه صورة
پس ازینجا معلوم میشود که حجب ضروری وی نیست و از ان بحسب صرافت ذات خود مستغنی است کما اشار الیه
بقوله و بکمال الاستغنا متفرد پس بنابر معنی ثانی تحقیق آن حجب میکند و بنابر تقدیر معنی اول نوعی دیگر
از حجاب را بیان میکند و میگوید حجب ذات او صفات اوست خواه صفات الٰهی باشد و خواه تعینات
کونی زیرا که تعین صفتی متعین است و صفاتش مندرج در ذات اندراج الاعداد فی الواحد و عاشق جلال
یعنی ظاهر المنبسط علی الکائنات جلال اوست مراد بجلال باطن وجود است و عاشق وی مر جمال را
بآن اعتبار است که منشاء محبت و عشق اول لاجرم احببت ان اعرف باطن است و می تواند بود که مراد بجلال
صور تعینات وجودیه باشد زیرا که جمال تعلق بظهور میدارد و جلال تعلق ببطون میدارد پس
تعینات باعتبار خفا و تستر ذات بایشان از قبیل جلال باشند و جمالش مندرج در جلال اندماج
الظاهر فی الباطن قبل نسبة الظهور علی التقدیر الاول او اندماج الواحد فی الاعداد علی التقدیر الثانی
علی الدوام من الازل الی الابد خود من حیث باطنه المطلق او من حیث التعینات الجلالیة با خود
من حیث جماله المطلق عشق بازد و با غیر خود نپردازد زیرا که غیر نیست نه آنکه غیر هست و با وی نپردازد
هر لحظه از روی معشوقی پرده یعنی حجابی براندازد یعنی بحسب استعداد عاشق تجلی کند و هر نفس
از راه عاشقی پرده یعنی دستانی آغازد یعنی بلسان استعدادی که از تجلی نخست حاصل آمده است

طلب تجلی دیگر کند عشق در پرده می نوازد ساز یعنی در پرده تجلیات جمالی ساز معشوقی می نوازد
عاشقی کو که بشنود آواز یعنی عاشق می باید که بتصفیه آیینه دل از زنگ صور کونیه خود را قابل آن تجلیات
ساخته باشد تا از ان قبول کند هر نفس نغمه دیگر سازد یعنی هر نفس از روی معشوقی نغمه دیگر
سازد یعنی تجلی دیگر کند هر زمان زخمه کند آغاز یعنی هر زمان از روی عاشقی بلسان استعداد
طلب تجلی دیگر کند و درین بیت اشارت است باآنکه در تجلی تکرار نیست همه عالم صدای نغمه اوست
یعنی همه اجزای عالم باعتبار حقایقها و وجوداتها صدای نغمه یعنی فرع تجلی علمی غیبی وجودی شهادی اوست
که شنید این چنین صدای دراز که ابد الابدین منقطع نشود راز او از جهان برون افتاد یعنی راز ذات و اسما
و صفات او از جهان یعنی از سبب وجود جهان و مظهریت وی مر آنها را از اختفا از بطون بصحرای ظاهر آمد
خود صدا کی نگاه دارد راز زیرا که صدا همان صورت اصلست در مرتبه دویم می نماید پس همچنانکه صورت
اصل افشای ما فی الضمیر صاحب صورت میکند صدا نیز که بر صورت ویست افشای آن میکند پس از وی
توقع سر و کتمان آن چون توان داشت سر او از زبان هر ذره یعنی سر وحدت ذات و صفات او از زبان
هر ذره از ذرات موجودات که بحکم و ان من شیء الا یسبح بحمده بتحمید و تسبیح حق سبحانه ناطق اند
خود تو بشنو که من نیم غماز یعنی تو خود را قابل سماع آن کن که سر آن راز را بیش از انکه تو تحصیل صلاحیت
آن کرده باشی نمیگویم زیرا که افشای راز بغیر اهل آن غمازیست و ان شیوه نیست نا پسندیده و بفرض
اگر بگویم تفهیم آن نتوانی کرد هر زمانی بهر زبانی راز خود با سمع خود گوید هر دم بهر گوش سخن خود از زبان
خود شنود هر لحظه بهر دیده حسن خود را بنظر خود جلوه دهد هر لحظه بهر روی وجود خود را یعنی هستی
ذات یا یافت خود را بر شهود خود عرضه میکند و این همه بنا بر آنست که ظاهر در همه مظاهر اجزاء
عالم اوست و ظاهر در مرتبه ظهور عین مظاهر است وصف او چنانکه هست از من بشنو زیرا که اوست که
بزبان من سخن میگوید و من در میان نی بحدیثی فی صامت ثم ناطق ای بلسان صامت او ناطق و لما کان
هذا الحدیث امرا مستقرا فی اللسان استعمل ما یفید الظرفیة مکان حرف الآلة اعنی الباء و تنبیها
علی هذا الاستقرار و المراد باللسان الصامت لسان الحال او لسان یفهمه اهل الکشف فحسب فان کل
واحد منهما صامت عند الاکثرین و المراد باللسان الناطق ما یکون ناطقا عند الجمهور فالصامت
السنة جمیع الموجودات و الناطق السنة جمیع الکتب الالهیة و غیرها من انواع الکلام او نقول

معنا محدثی بظهوره فی مظهر صامت او ناطق ویکون قوله وعمز عیون ثم کثر الحواجب عفطا علی
ذلک القدر وا لغمزة الاشارة بالعین ویمکن ان یراد به اشارات الکمل الغمزة الاشارة بالعین وغیرها
وهم یتغامزون فان کلامنهم عین من عیون الحق ینظر به الی الخلایق فیر جعهم وان یراد بکثر الحواجب
کثر طلسمات ضمنیات التعینات الحاجبة عن الوصول الی شهود کنز الحقیقة ودر ترجمة این بیت گفته
شده است عشق از لب جانستان شکر بیخت قرن شد ازغمزه سخن بدان ابرو که کو درصورت بکوان صد
کنت از زدن چشم وشکستابرو دانی جه حدیث میکند از کو شم میکوید عشقم که در دو کون نشانم پدید نیست
عنقای مغربم که نشانم پدید نیست ازین بیت اشارت به تنزیه محض وبی نشانی صرفست تا برو غمزه هر دو جهانی
یعنی اولا بتقیید وجود در آمده ام وثانیا بتقیید عبودیت ودر ذکر ابرو وغمزه که مبنی از کثرت است
اشارتست بمرتبه واحدیت • منکر بدانک بی کمانم بدید نیست • اشارت بمرتبه احدیت است
جون افتاب در رخ هر ذره ظاهرم از غایت ظهور عیانم پدید نیست یعنی بر محجوبان مصراع اول اشارت باد را
بسیط است که صرعدی هر هدکیست ودر مصرع ثانی اشارتی هست یاد ادراک مرکب که ادراک ادراک است و
هر کسی را حاصل نیست کویم بهر زبان وبهر کوش بشنوم وین طرفه تر که کوش وزبانم پدید نیست مصرع
اول اشارتست باثبات آنکه من حیث ظهوره فی المظهر ازمقام تشبیه ومصراع ثانی به تنزیه وتمام بجمع بینهما
بی تقیید بیکی وبجمع بین هر دو ملکر از بیت ثانی نیز این نکتها را قصد کنند دور نمی نماید جون هرچه هست
هم من حیث الحقیقة وهم من حیث الوجود او من حیث اتحاد الظاهر بالمظهر مانند در دو عالم از آن غم پدید نیست
زیرا که مثلیت تقاضای مغایرت واثنینیت میکند ولا غیر فی الوجود قال تعالی لیس کمثله شیء لان
کل شیء عینه فاین المثلیة سبحان من خلق الاشیاء وهو عینها مقدمه در اشارت بموضع وبجمولات
علمی که شیخ مصنف قدس سره در صدد ایراد بعضی مسایل آنست بدانکه در اثنای هر لمعه از این لمعات که
درین کتاب مذکور خواهد شد ایمائی کرده می آید بتحقیقی متنی از تعین آنست که باوی هیچ نوع خصوص
از وجوب وامکان ومایتبعهما من الصفات والاحکام ملحوظ نباشند بلک مطلق باشد از جمیع قیود
واعتبارات حتی عن التقیید بالاطلاق ایضا خواه حبش نام نه وخواه عشق از لا مشاحة فی الالفاظ
مشاحه مفاعله است از شیخ که بخلست یعنی هیچ بخل وشکی نیست در الفاظ وعبارات هر لفظی را بهر معنی
که میخواهند اطلاق می توان کرد خواه بوضع انبری وی بر سبیل اتحاد اگر این لفظ را بیشتر ازین

معنی دیگر بوده باشد یا کرده باشد مناسبت بین المعنیین ملحوظ نباشد یا بر سبیل نقل وتجوز
که میان معنی اول وثانی مناسبتی ملحوظ باشد که مصحح نقل وتجوز باشد واطلاق لفظ عشق بر حقیقت
مطلقه از ین قبیل است که مناسبت بین المعنیین مرعیست از دو وجه یکی شباهت حقیقت مطلقه مر معنی
عشق ومحبت را در عموم سریان در همه موجودات جه واجب وجه ممکنات بس حقیقت مطلقه را
در عموم سریان بمعنی عشق ومحبت تشبیه کرده اند واسمی را که موضوع است بازاء مشبه به در مشبه استعمال
کرده جنانجه در استعاره می باشد ودیگری لزوم معنی عشقست مر حقیقت مطلقه را در جمیع تنزلات
وتجلیات پس لفظی که موضوع است بازای لازم در ملزوم استعمال کرده اند جنانجه در مجاز مرسل میکنند
وجون شیخ مصنف قدس سره بنا بر استمالت قلوب طالبان ومریدان وستر بر منکران ومعاندان درین
رساله بیان حقایق اکثر در صورت مجاز کرده است ومنظومات که ایراد افتاده بیشتر بر آن اسلوب وقوع یافته
لاجرم لفظ عشق را که بآن اسلوب مناسبتی تمام دارد ودر عرف ارباب آن شیوع کامل اختیار نمود وبحقیقت
منزه از تعین که موضوع این علم است اشارت فرمود وبعد از آن اشارت بموضوع اشارت میکند بمحمولات که
آن در حقیقت عبارت از احوال واوصافی است که آن حقیقت را باعتبار تنزلات وتجلیات لاحق میگردد
پس میگوید واشارتی نموده می آید بکیفیت سیر او در اطوار یعنی اطوار عالم ملکوت از ارواح وعقول
ونفوس ومظاهر مثالی ایشان وغیر آن از صور مثالی وادوار یعنی ادوار عالم ملک از افلاک وعناصر
ومولید وقوای منطبعه در آن وسفر او در مراتب استیداع که در نشاه انسانی از غیب ذات تا اصلاب
آبا واستقرار که ارحام امهاتست قال تعالی وهو الذی انشاکم من نفس واحدة فمستقر ومستودع
ای فلکم استقرار فی ارحام الامهات واستیداع فیما فوقها من المراتب ومی تواند بود که از مراتب استیداع
احوال ومقاماتی خواهند که سالک را از آن عبوری باید کرد واز مقام استقرار مستقر آخرین وی از مراتب کمال
وظهور او بصورت معانی یعنی اعیان ثابته در تجلی علمی غیبی وحقایق یعنی اعیان موجودات در تجلی
وجودی شهادی وبروز او بکسوت معشوق یعنی واجب تعالی وتقدس وقتی که آن حقیقت مطلقه با اسما
ونسب الهی اعتبار کرده شود وعاشق یعنی ممکن وقتی که تجلی وی بصور ممکنات علما او عینا
اعتبار کرده شود وباز یعنی بعد از بروز بکسوت معشوق وعاشق انطوا یعنی در نوردیده شدن
وفانی گشتن وجود عاشق است بشرط آنکه از افراد انسانی باشد وبسلوک طریق وصول بحضرت خویش

موفق شده باشد در معشوق یعنی واجب تعالی عینًا ای ذاتًا واین در تجلیات ذاتی باشد که حق سبحانه
وتعالی بتجلی ذاتی عین عاشق را یعنی ذات وی را در نظر شهود وی ناچیز کرداند وجز حقیقة مطلقه
مقید بمرتبه الهیة هیچ چیز مشهود وی نماند واین نتیجهٔ قرب فرایض است وازاء معشوق یعنی واجب تعالی
در عاشق یعنی ممکن بشرط مذکور حکمًا یعنی باحکام خود که صفات واسماء اوست واین در تجلیات
صفاتی باشد که عاشق از اوصاف خود منسلخ کردد وبصفات معشوق متصف بآن معنی که جهت حقیقت و
اطلاق صفات او بر جهت خلقیت وتقید آن غالب آید واین معنی بازوا تعبیه کرده است زیرا که آن لحکا
از مقام سعت اطلاق در مضیق تقید ظاهر شده است واین نتیجهٔ قرب نوافل است واین مرتبه اکرچه
در تحقق سالک بآن مقدم است بر مرتبهٔ اولی تاخیر کرده شده است در ذکر از جهت شرف مرتبهٔ اولی
وتاخیر مرتبهٔ اخیر اکرچه اشرفست از هر دو بنا بر آنست که وی نهایت مراتب است واندرجا هردوا یعنی
عاشق ومعشوق در سطوت وحدتاو یعنی وحدت عشق جمعًا ای اندرجا جمیعًا بان یندرجهما
فی الحقیقه المطلقه مجتمعین من غیر افتراق وتمییز فی نظر الشاهد وهنالك یعنی آنجا که عاشق ومعشوق
در سطوت وحدت عشق اندراج یابند لجتمع الفرق یعنی المفترقین المتمیزین بالعاشقیة والمعشوقیه
وعلی هذ القیاس معنی قوله وانتق العتق وقوله واستتر النور ای نور کل واحد من المعشوق و
العاشق فی النور ای فی نور الحقیقه للطلقه الظاهرة فیهما وبطن الظهور فی الظهور ای بطن ظهورهما
فی ظهورها ودر عبارت استتار وبطون اشارتست بآن معنی که معشوق وعاشق منعدم نمیشوند بلك
مختفی میشوند از نظر شهود مشاهد ونودی من وراء سرادقات العزة مراد بسرادقات عزت تعینات
وتمیزات مراتب است که ساتر عزت وحدت اند ومراد بنداء آن مرتبهٔ اطلاق حقیقت الا کل شیء
ما خلق الله باطل یعنی هر چیزی از مراتب وارباب آن غیر از حقیقت مطلقه که ذات بحت و وجود مطلق
باطل است یعنی از نظر شهود منتهیان در معنی مشاهده زایل است واکر این مصراع را در مرتبه
انطبعوا عاشق در معشوق ایراد نمودی انسب وبطریق ادب اقرب بودی وغایة من الغیوبه وبعضی شارحان
از تصحیف وتحریف کرده اند وغایة العین ساخته ودر بیان معنی آن تکلفات بارده التزام نموده
العین ای غایة عین العاشق فی عین المعشوق وعین المعشوق فی الحقیقه المطلقة لا اسم بقی منهما
فی نظر الشاهد ولا اثر ویرد امن حجب التعینات الساترة وجه الوحدة لله الواحد القهار ای الحقیقه

المطلقه التی قهرت بوحدتها کثرة التعینات الاسمیة والصفاتیه والمظهریه وذلك البروز انما هو
باستهلاکم فیها لمعهٔ اول دربیان مبدایت عشق مر معشوق وعاشق را وکیفیت انتشاء ایشان از وی
واین در تعین اولست ودر بیان آنکه هریك درجه محتاجست بآن دکر اشتقاق عاشق ومعشوق
از عشقست ان انتشاء عاشق ومعشوق از حقیقت مطلقهٔ عشق که هریك همان حقیقت مطلقه است
ماخوذ با خصوصیتی باشتقاق تعبیر کرده است تا اشارت باشد بآن مشابهتی که میان که مبدأ اشتقاق
مشتقاتست ومیان حقیقت مطلقه که مبدا انتشاء همه تعیناتست واقع است وبیان آن آنست که
مصدر ضارب ومضروب وسایر مشتقات مثلا ضرب است بر وجهی که در آنجا هیچ نوع خصوصیتی
از حرکات وسکنات ولحوق زواید وعدم آن دران ملحوظ نیست وهمچنین معنی مصدر حدثی است
که در وی اقتران بزمان ونسبت بفاعلها ومفعولها یا عدم آنها اصلا ماخوذ نیست زیرا که آنچه ساریست
در جمیع مشتقات لفظًا ومعنی مصدر بدین معنی است که کذشت واینکه مصدر تعبیر بلفظ ضرب بفتح ضاد
وسکون را برای آن کرده اند که این اقرب الفاظ است بآنچه مصدر حقیقی است چنانکه ظاهرست واکر نه
معلوم است که در صیغهٔ ضارب ومضروب مثلا لفظ ضرب بخصوصه ساری نیست بلك ساری
در آنها لفظ مطلق است وعشق در مقر عز ومقام وحدت خود از تعین یعنی تعین عاشقی ومعشوقی
منزه است ودر حریم عین خود از بطون که صفت عاشقیست وظهور که صفت معشوقیست مقدس
بلی بهر اظهار کمال یعنی کمال ذاتی واسمائی از آن روی که عین ذات خود است زیرا که ویرا باعتبار انکشاف
اسماء وصفات بوی ذات کویند وعین صفات خود زیرا که صفات وی که نسب واعتبارات ویست
عین ویست در وجود خارجی نه امری زاید بر وی واین کلام تعلیل است بر وحدت متجلی ومتجلی له زیرا که
بعد از این مذکور میشود زیرا که امتیاز میان ایشان جز باختلاف نسب واعتبارات نیست وبحسب
ذات متفق اند چنانکه میکوید خود را در آیینه عاشقی من حیث باطن الوجود الذی من خواصه الامکان
معشوقی من حیث ظاهر الوجود الذی من لوازم الوجود بر خود عرضه کرد حسن خود را من حیث ظاهر الوجود
بر نظر خود من حیث باطن الوجود جلوه داد از روی ناظری یعنی ناظری باطن وجود ومنظوری یعنی
منظوری ظاهر وجود نام عاشقی مر باطن وجود را ونام معشوقی مر ظاهر وجود را پیدا شد نسبت طالبی و
مطلوبی برهمین قیاس ظاهر کشت ظاهر را یعنی ظاهر وجود را که واجب است تعالی بباطن

یعنی باطن وجود که ممکن است عوذ آوانه عاشقی از ممکن بر آمد باطن را یعنی باطن وجود را که ممکن است
بظاهر یعنی بظاهر وجود من حیث تجلیات الجمالیه بیاراست بر جمال الظاهر وجود مشهود شد نام معشوقی
مر ظاهر وجود را آشکارا شد یکی عین متفق یعنی حقیقت مطلقهٔ عشق که بحکم کان الله ولا شیء معه
جز او ذره نبود چون ظاهر گشت بتجلیین علمی عینی وجودی شهادی این همه اغیار آمد یعنی وجودات متغایر
بخصوصیاتها و مغایره مر حقیقت مطلقه را بسبب تقیدات خودشان و اطلاق حقیقت از باطن بظاهر آمده
ظاهر نی
ای عاشق و معشوق باطنست مطلوب را که دید طلب کار آمد و می شاید که مراد بظاهر اینجا حقایق ممکنات باشد
من حیث تجلی الوجود الحق سبحانه بصورها و مراد بباطن وجود حق سبحانه من حیث تجرده عنها زیرا که وجود
آنچه
من حیث التجرد من المظاهر باطن است و برین تقدیر نیز عاشق و معشوق ممکن و واجب باشند موافق
در متن مذکور شد اما در تعبیر از آن بظاهر و باطن مخالف آن می نماید و می شاید که مراد بظاهر ظاهر
وجود باشد که ظاهر است واجب است تعالی و بباطن حقایق ممکنات موافق آنچه در متن مذکور است
اما در تعبیر از ایشان بعاشق و معشوق مخالف آن می نماید اگر چه فی نفسه صحیح است زیرا که واجب نیز طالب
ممکنات است تا مجالی اسما و صفات او باشند و همانا که مراد مصنف قدس سره از ایراد این بیت برهان
تقدیر تنبیه بوده باشد بر آنک هر یک از ظاهر و باطن را عاشق و معشوق را بر هر یک از واجب و ممکن بملاحظه
اعتبارات مختلفه اطلاق می توان کرد والله تعالی اعلم عشق از روی معشوقی که ظاهر وجود است آیینه
عاشق آمد تا عاشق در وی یعنی در معشوقی که بمنزله آیینه است مراد امطالعهٔ ذات و وجود خود کند
اولا و مطالعهٔ توابع ذات خود ثانیا زیرا که وی بی ظهور در مراتب ظاهر وجود از خود و غیر خود غافلست
چون در مراتب وجود ظاهر شود از ذات خود و توابع آن خبردار گردد و از روی عاشقی آیینه معشوقی تا در اسما
و صفات خود بیند زیرا که هستی معشوق لذاته است و در آن احتیاج بهیچ ندارد اما تا اسما و صفات وی
ممیزة الاحکام والاثار ظاهر شود عاشق در یابد تا در وی و بوی ظاهر گردد و چون در کلام سابق
اشتقاق عاشق و معشوق از عشق مذکور شد و هر یک ازین دو مشتق بخواص و احکام از آن دیگری ممتاز
گشت محل آن بود که بعضی باز توهم آن شود که مغایرت بینهما حقیقی است لاجرم عذر آن میگوید هر چند
در دیده شهود یک شهود بیش نیاید که حقیقت مطلقهٔ عشقست اما چون بکروی بدان آیینه نماید می تواند
بود که مراد بدو آیینه مرتبهٔ معشوقی و عاشقی وجوب و امکان باشد و ح خصوصیت این عدد حقیقت

خود باشد و ملایم کلام سابق اینست زیرا که مقصود از آن جز بیان این دو مرتبه نیست و می تواند بود که مراد
بآن مجرد تعدد و کثرت بود نه خصوصیت اثنینیت و مصحح این ارادت آن مصرع تواند بود که مصراع
چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده هر آینه در هر آیینه روی دیگر پیدا آید بحسب خصوصیتی که آن آیینه
تقاضای آن کند در آیینه مرتبهٔ وجوب مثلا حقیقت عشق ملتبس باسماء الهی که مبدا تاثیر و فعلست
پیدا آید و در آیینهٔ مرتبه امکان استعدادات و قابلیات که منشاء تاثر و انفعالست ظاهر شود
وما الوجه الا واحد غیر انه اذا انت عددت المرایا تعددا یعنی نیست روی مگر یکی لیکن آنست که هرگاه
تو آیینه ها را متعدد کردی آن روی متعدد آنها در نمایش متعدد گردد ع گر تو بدو رخ نظاره یار یکی
شک نیست که بر وحدتش انکار کنی بنود رخ او بجز یکی لیک شود بسیار چون آیینه بسیار کنی غیری چگونه
در روی نماید چو هر چه هست عین دیگر یکیست پیدا آمده یعنی هر چند آن روی بنسبت با آینها مختلف متعدد
می نماید بنسبت غیریت بحسب حقیقت آن متعددات منتفی است زیرا که آنها با ملاحظه خصوصیات مرایا
و مجالی عین یکدیگر اند زیرا که خصوصیات ایشان در وحدت حقیقت مضمحل و مستهلک است
و تعدد و تغایر و تکثری که می نماید در حقیقت بود نیست بلک بحسب نمود است و بنا برین معنی است
اثبات غیریت که بیشتر مذکور شد که چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده پس بین البیتین تنافی نباشد
لمعهٔ دویم در بیان کمال الجلال که عوذ خود ستش در تجالی مظاهر و این منتشی از تعین ثانی است
سلطان عشق بعد از تنزل وی بمرتبه معشوقی و عاشقی خواست بمقتضیة الازلیه و اقتضاء تیا الذاتی
لیکن از روی معشوقی لامن حیث الاطلاق زیرا که ذات لامن حیث هی نسبت بوجود عالم و عدم آن
برابر است نه اقتضای وجود آن میکند و نه اقتضای عدم آن که خیمه یعنی خیمه ظهور بعضی بصحرا
مکونات زند در خزاین یعنی خزاین اسما و صفات زیرا که هر اسم و صفت بمنزله خزینه ایست که
جواهر احکام و آثار آن در وی مختفی است و بعد از تعین قابل بظهور می آید بگشود کنج یعنی کنج
جواهر احکام و آثار اسما و صفات بر عالم یعنی اعیان ثابتهٔ علم پاشید چتر برداشت برکشید علم
یعنی از بطون متوجه ظهور شد زیرا که چتر برداشتن و علم برکشیدن سلطان در وقت توجه وی
می باشد از خلوتگاه خواص بجلوه گاه عام و می تواند بود که مراد بتجلی اعیان ثابته عالم باشد و مراد
برداشتن آن رفع آن از مرتبهٔ ثبوت در علم بظهور در عین زیرا که چون از مرتبهٔ علم بعین آید

نجار سایه احکام و آثار شان بر ظاهر وجود افتد و ظاهر وجود بآن احکام و آثار منصبغ و مستتر گردد
چنانچه صاحب جبر بسایه جنة و مراد بعلم اسماء الهی باشد و مراد بپرکشیدن آن رسانیدن آن از مرتبه
قوت ظهور آثار بمرتبه فعل تا بفهم بر زند وجود و عدم یعنی عدم یا که عبارت از اعیان ثابته است
با وجود بیامیزد ایحیثیتی معلوم الانیه مجهول الکیفیه بیقراری عشق شور انگیز یعنی بی آرامی وی
در مقام بطون و جنبش نمودن وی بمرتبه ظهور شر و شوری فکند در عالم زیرا که چون اعیان از علم بعین آمدند
میان احکام و آثار ایشان تخالفات و مصادمات ظاهر شد و تخالف و مصادمت عین شور است و هر اثری
نسبت با اثری دیگر که مخالف و مضاد اوست شر است و گرنه علم بیش از افاضه وجود بروی یا بود
در مرتبه علم و نابود در مرتبه عین آرمیده بود و در خلوتخانه شهود یعنی ظهور حضور مع الحق سبحانه
از مزاحمت اغیار و حجابیت ایشان آسوده آنجا که کان الله ولا شیء معه آندم که زهره و گوی آثار نبود
بر لوح وجود نقش اغیار نبود معشوقه و عشق و ما بهم می بودیم در گوشه خلوتی که دیار نبود و چون در کلام
سابق اشارتی بتجلی وجودی که مسلسل بکمال جلائی واقع شد به سبیل اجمال خواست که تصریح کند با آنکه هر یک
از فعل و تاثیر و قبول و تاثر بکدام یک از مرتبتین معشوقی و عاشقی مستند است و بآنکه بجمع قابل نیز
معشوق است لاجرم میگوید ناگاه عشق بیقرار بهر اظهار کمال یعنی کمال مرتبت علم و وجود تا همچنانکه
علم و وجود در مرتبت وجوب نموده بودند در مرتبت امکان نیز نمایند پرده یعنی پرده خفا و بطون
از روی کار یعنی کار اعیان ثابته علم بکشود از روی معشوقی یعنی ظاهر وجود که وجود وصف خاص
اوست خود را بتجلیة الوجودیه بر عین عالم که اعیان ثابته موجودات خارجیه ممکنه است جلوه نمود
و بآن جلوه همه را خلعت هستی بخشید پرتو حسن او یعنی وجود مفاض چو پیدا شد عالم اندر نفس
یعنی فی الحال یا نفس یا در نفس الرحمن که وجود منبسط است هویدا شد وام کرد از جمال او نظری
حسن رویش بدید و شیدا شد یعنی هر دانش و بینش که در مرتبه امکان نمود مستعار از مرتبه وجوب
و ظل و عکس آنست آنجا نموده زیرا که ممکن را از خود هیچ نیست عاریت بستد از لبش شکری ذوق آن چون بیافت گویا شد
یعنی بحسب استعداد و قابلیت خود اثری از تجلی اسم متکلم یافت و از چاشنی آن تجلی بکشف حقایق و شرح
معانی گویا شد و چون از بیان آن فارغ شد که وجود عالم بتجلی وجودیست که مسلسل بفیض مقدس
و آن از حیثیت معشوقی است میخواهد که اشارت کند با آنکه استعدادات فیض مستند بتجلی علمی غیبی است

عین ثابته عاشق را که عالمش نام بود بیش از تجلی وجود عینی بوتک یعنی استعدادی داد در مرتبه ثبوت
در علم تا بدان بود آن جمال بدید چه او را جز بدو نتوان دید لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم عاشق یعنی عین ثابته
علم چون لذت شهود دریافت دریافتنی مناسب مرتبه ثبوت ذوق وجود عینی یافت بخشید جنبشی مناسب
همان مرتبه نغزی نغمه قول کن که صورت ارادت است بشنید شنیدنی مناسب همان مرتبه و تقیید این امور بمرتبه
ثبوت بجهت آنست که شیخ مصنف رضی الله عنه اثبات آنها مر عالم را بیش از وجود عینی نیز اثبات بعضی از آنها
خواهد کرد چنانکه هم درین لمعه خواهد آمد و شیخ رضی الله عنه در فتوحات اثبات امثال این امور کرده است
مر اعیان را در مرتبه ثبوت حیث ذکر رضی الله عنه فی الباب التاسع و الخمسین و ثلثمائه فی معرفة منزل البهائم
ان اعیان الممکنات فی حال عدمها رائیة مرئیة مسموعة سامعة برؤیة ثبوتیة و سمع ثبوتی فعین الحق
سبحانه ما شاء من تلك الاعیان فوجه علیه دون غیره من امثاله قوله المعبر عنه باللسان العربی المترجم بکن
فاسمعه امره فبادر المامور فیکون عن کلمته بل کان عین کلمته و لم یزل الممکنات فی حال عدمها الازلی
لها تعرف الواجب الوجود لذاته و تسبحه و تمجده بتسبیح ازلی و تمجید قدیم ذاتی و لا عین لها موجود و لا حکم
لها مفقود رقص کنان بر در میخانه عشق که سرچشمه فیض وجود است دوید و با عشق باعتبار مبدأیت و
فیاضیت وی گفت که ای ساقی از آن می یعنی وجود مفاض که دل و دین منست پر کن قدحی یعنی قدح استعداد
مرا که بوجود در علم نیمه کرده بوجود در عین پر کن که این قدح با آن می جان شیرین منست زیرا که از مردگی عدم
عینی بواسطه قدح استعداد خود با فیضان آن می بزندگی وجود عینی میرسم گر هست شراب خوردن آیین کسی
یعنی محجوبان چون حکیم و متکلم زیرا که ایشان را اعتقاد آنست فیض وجود مغایر وجود مفیض است بالذات
معشوقه بجام خوردن آیین منست یعنی کشف و شهود من تقاضای آن میکند که وجود مفاض همان وجود
حق است سبحانه که باعتبار عموم و انبساط مر اعیان ممکنات را وجود مفاض و فیض میگویند ساقی
که تجلی وجودی عینی افاضه وجود بر ماهیات میکند چندان شراب هستی که وجود مفاض است در جام
یعنی اعیان ثابته که بعدم خارجی موصوفند بریخت که از صفای می یعنی وجود مفاض لطافت جام یعنی
جام اعیان ثابته در هم آمیخت رنگ جام که احوال و احکام هر عین ثابته است و رنگ مدام که ظهور ذات
در عین یعنی احوال هر یک از احوال آن دیگر متمیز نمیگردد گاه نسبت ظهور که حال وجود است با اعیان
میکنند و گاه نسبت سایر احکام که احوال اعیانست بوجود همه جامست و نیست گویی می پس احوال

است
وحکام و ثبت و ظهور همه مضاف باعیان باشند و این اشارت بمحال صاحب فرق بتل الجمع است یا مدام
یعنی وجود و نیست کو یی جام بر همه مضاف بوجود باشد و این اشارت بجمال الصاحب جمع است جون هوا
یعنی اعیان ثابته رنک افتاب کرفت یعنی بوجود منصبغ شد رخت بر داشت از میان ظلام یعنی ظلمت عدم
روز یعنی پرتو وجود و شب یعنی اعیان ثابته باعتبار ظلمت عدمیه ایشان با هم آشتی کردند کار عالم
باعتبار وجود عینی از ان کرفت نظام صبح ظهور در مرتبهٔ وجود عینی نفس زد نسیم عنایت که متعلق بوجود
اعیان ثابته بود در مرتبهٔ عین بوزید دریای جود بافاضهٔ وجود بر اعیان ثابته در جنبش آمد سحاب فیض
یعنی مقدس جندان باران وجود مفاض که اشارت بآنست حدیث نبوی ثم رش علیهم من نوره بر زمین
استعداد یعنی استعداد اعیان ثابته مر وجود عینی را باریدکه واشرقت الارض یعنی ارض استعدادات
الاعیان الثابته بنور ربها ای بتجلیة الوجودی عاشق یعنی اعیان ثابته سیراب حیات که وجود منبسط
شد از خواب عدم در عین برخواست قبای وجود یعنی هستی بایافت زیرا که بایافت هست اکرچه عدم
بیافت ندارد در پوشید کلاه شهود یعنی حضور مع الحق تعالی بهر نهاد لیکن با آن شهود حاصل
نبود لاجرم جون بوجود و شهود خود مر وجود و شهود را حاصل نبود بحکم الجذبه که فرع را با اصل
می باشد کمر شوق در میان بست قدم در راه طلب نهاد از عدم بعین و از کوش باغوش این مصراع اجمالی
تفصیلی است که آنجا که کفت عاشق سیراب حیات شد تا اینجا مذکور کشت وح معنی آن میشود که از مرتبهٔ
ثبوت بمرتبهٔ وجود عینی آمد و می شاید که متعلق بهمین اخیر باشد که قدم در راه طلب نهاد وح معنی
آن معه میشود که از مرتبهٔ علم بوجود حق سبحانه بمرتبه شهود و عیان آمد یعنی از آنکه می دانست بدید
و از آنکه میشنید در آغوش کشید و این معنی سابق و لاحق مناسبتر می نماید نخست باکه بحسب سلوک
بقرب نوافل متحقق شد و بصر وی حق بود دیده بکشاد نظرش بر جمال معشوق افتاد باشعور بانک آن
جمال معشوقست کفت ما رایت شیئا الا رایت الله قبله زیرا که محقق را که وجود در شهود نخستین
نظر بر نور وجودات اما جون صاحب قرب نوافل بعد ادراک و شهود هستند بوی بود وحق سبحانه مرا ورا
بمنزله بصر و جون بقرب فرایض ترقی کرد در خود نظر کرد هستی خود او را یافت و ادراک شهود را ستند
بوی دید و خود را بمثابه آلت تصور نمود و کفت بلسان الجمع فلم انظر بعینی یعنی بصری
غیر عینی ای نفسی و ذاتی او لم انظر بذاتی غیر ذاتی عجب کاریست جون من همه معشوق شدم عاشق

صلی الله علیه

بجا عاشق در جشم شهود خودش یعنی معشوق آمد جه درین مقام دریافت که او را از خود بودی نبود تا بآن
بود عاشق تواند بود بس عاشق نیز هستند بمعشوق باشد زیرا که او بمعنی عاشق هنوز کمال لم یکن یعنی همچنانکه
نبود دیار لم در عدم بر قرار خود است و معشوق کما یزل یعنی همچنانکه همیشه بود در قدم بر قرار خود است
بی هیت وجود غیری و هو الآن علی ما علیه کان فی الازل من عدم معیته بوجود الغیر معشوق و عشق
و عاشق هر سه یکیست اینجا جون وصل در نکنجد هجران جکار دارد در بیان کمال استجلا که شهود
هستی در مظاهر و مجالی و ما یتبع هذا الشهود و من الاجلاء عشق از روی معشوقی هرجند دایم خود را بخود
یعنی بی وساطت مظاهر و مجالی می دید خواست که در آیینه یعنی آیینهٔ مظاهر و مجالی نیز جمال کمال
معشوقی خود مطالعه کند زیرا که دیدن جیزی فی حد ذاته جنان نیست که در آیینه بسبب آنکه خصوصیت
آیینه در وی جیزی می افزاید که بی آیینه حاصل نیست مر الاجرم نظر در آیینه عین عاشق یعنی ذات وی
کرد صورت خودش ملتبس بخصوصیتی که مقتضای خصوصیت مظهر بود در نظر آمد کفتا نیست یعنی بملاحظه
خصوصیت المظهر ام انا بعد ملاحظه نفس الحقیقه هذا العین المتجلی فی العین المتجلی فیه و العین الباصرة
حاشای حاشای تکرار کلمهٔ تنزیه می تواند بود که نظر بحیثیتین ظاهریت و مظهریت باشد
یعنی بهر یک از حیثیتین ظاهریت و مظهریت که نظر میکنم همه منم باعتبار اطلاق ظاهر و اعتبار
تقید مظهر و اطلاق و تقید صفت من و صفت من عین من فانا منزه من اثبات اثنین جون در آیینهٔ
عین عاشق صورت خود دید عاشق صورت خود کشت و دید بهٔ بجشم در جهان انداخت و جون بجشم
حقیقت بین در نکری به بینی که بر نقش خود است فتنهٔ نقاش ع کس نیست درین میان تو خوش باش
جون از کلام سابق جنان معلوم شد که ظاهر در آیینهٔ عین عاشق صورت معشوق است بمحل آن بود که
محجوب را توهم آن شود که معشوق یا جیزی از وی در عاشق حلول کرده است ظهور معشوق را در
عاشق بظهور افتاب در ماه تمثیل میکند و میکوید ماه آیینهٔ افتابست می تواند بود که از ماه نور مقید
بظهور در جرم وی خواهند و با فتاب نور بسیط مطلق که از جرم وی منبسط میکردد وح ممالک
میان مثال و ممثل الله بر وجه کمال واضح می باشد زیرا که برین تقدیر حکم بانکه همچنانکه از ذات
مهر در ماه هیچ نیست کذلک لیس فی ذاته من سواه شی ولا فی سواه من ذاته شی بنابران خواهد بود که میان
ماه و آفتاب اثنینیت نیست جنانکه میان مظهر و ظاهر جه یک حقیقت را باعتبار تقید مظهر کویند

و باعتبار اطلاق ظاهر و اگر چنانچه از ماه و آفتاب آن دو جرم منیر خواهند مثالی جز آن نخواهد بود که
آن جرم یکی در جرم دیگری هیچ نیست اما نه بسبب وحدت چنانکه در مثال ماه است بلکه بسبب مغایرت
و قول لیس فی ذاته من سواه شی از برای تعمیم فایده است و اگر نه در ادای مقصود لیس فی سواه من ذاته شی کافی است
چنانکه نور مهر را که در آیینه ماه ظاهر شده است بماه نسبت کنند و نور ماه گویند همچنین صورت
محبوب را که محبوب در مراتب بان صورت ظاهر میگردد بمحب اضافت کنند چنانکه مولانا شمس الدین
مکیشی رحمة الله درین رباعی بآن اشارت کرده است هر نقش و صورت که از ظهور احکام و آثار اعیان ثابته
بر تخته هستی که ظاهر وجود است بیداست آن صورت آن کس است کین نقش آراست دریای کهن که وجود
قدیم است چو بر زند موجی نو آن صورت حادث موجش خوانند و صورت موج را مضاف بآن موج دانند
و آن موج در حقیقت دریاست و صورت مضاف بوی چنانکه کثرت و اختلاف صور امواج بحر را متکثر
نکرداند همچنین اسماء الهی و وجه کونی که بمنزله امواج اند مستی را یعنی وجود حق را سبحانه که بمثابه
بحر است من جمیع الوجوه متعدد نکنند زیرا که اسماء الهی است موجب تعددات در عقل نه در خارج و اگر
اسماء کونی موجب تعددات در وجودند در حقیقت بود دریا چون بسبب تاثیر حرارت نفس زند یعنی
اجزاء صغار گشته بجانب هوا متصاعد گردد بخار گویند متراکم شود و بر هم نشیند ابر خوانند قطره
متقاطر گردد باران نام نهند جمع شود روان گردد سیلش گویند و چون بدریا پیوندد همان
دریا بود فالبحر ای البحر الوجود الواحد بعد ظهوره بصور التعینات الالهیة والکونیة بحر ثابت
علی ما کان علیه فی قدم من الوحدة الحقیقیة ان الحوادث ای التعینات الطاریة علیه امواج و انهار
ای مثل الامواج والانهار بالنسبة الی البحر الماء فکما لایتکثر بحر الماء بتکثر الامواج والانهار فکذلک
لایتکثر الوجود الحق المطلق بتکثر التعینات لایحجبنک ای لایمنعنک اشکال ای تعینات تشاکلها
ای تشابه هذه الاشکال بسبب کثرتها اسناد و جب علی وجه وحدة الوجود الواحد المستتر بها فی
این بحر ازلست و ساحل اش ابد و این تعدد ساحل و بر از نظر بوجود موهوم تو حاصل آمده است و اگر نه باعتبار
ذات بحر ساحلش غرب است و شرقش بیکران و برزخ فاصل میان ازل و ابد تو لی تو بحر فی حد ذاته یکیست
ان تو یی موهوم حادث تو دو می نماید و باز ازل و ابد منقسم میگردد زیرا که چون تو نبودی وحدت صرف بود
و چون تو پیدا آمدی و تو را مبدا و منتهی لازم وجود را باعتبار عدم انتهای از جانب بدایت ازل گفتند

و بجهت عدم انتها از جانب نهایت ابد آید اگر تو خود را از آب این دریا دمی و در روی تا جز شوی بر هیچ که
آن تویی تست انیای بر خیزد بحر ازل یا بحر ابد بیامیزد اول که ازلست بر رنگ آخر که ابد است بر آید و آخر برنگ
اول یعنی ازل و ابد هر یکی بود امروز و پیروز دی و فردا هر چهار یکی بود باعتبار حقیقت زمان زیرا که
حقیقت زمان را باعتبار مقارنه که با امور حادثه حاضر امروز گویند و باعتبار اقترانات با امور حادثه
منقرضه دی و پیر ری و منظور باقتران با امور حادثه آینده فردا پس تو ازین اعتبارات فردا یعنی منفرد شو
و بیفتاد در واحد فرد تحقیق باش تا بذوق و دریابی که این اعتبارات چهارگانه یکیست آنگاه که از همه
منفرد شده باشی و بیفتاد در واحد فرد تحقیق گشته چون دیده بگشایی در نظر شهود خود همه تو باشی
زیرا که چون کسی در مشهود خود فانی شود خود را او بیند و چون مشهود او همه باشد وی
نیز همه باشد و تو در میان نی زیرا که تو از تویی خود فانی شده همه خواهی که باشی ای او باشی
رو بشو دیدن خویش هیچ مباش لمعه چهارم در بیان آنکه معشوق و محبوب بلکه عاشق و محب نیز
در همه مراتب حضرت ذات حق است سبحانه بدانکه غیرت حق سبحانه و تعالی از مقتضیات عزت و حدت و قهر
احدیت اوست زیرا که در مقام احدیت وی بموجب کان الله ولم یکن معه شی هیچ حر نبود لا علما
ولا عینا نخست تجلی که کرد آن بود که خود را بشیون ذاتیه خود دانست و بصور آنها بر خود تجلی کرد
بر اعیان ثابته در مرتبه علم متعین شدند و ثانیا منصبغ باحکام و آثار اعیان در عین ظاهر شد
و موجودات عینی خارجی گشت پس هر نسبتی از نسب را چون عاشقی و معشوقی و ذاکری و مذکوری
و عارفی و معروفی و غیرها که ملاحظه کنند عزت وحدت وجود حق سبحانه و عموم سریان وی در همه آن
تقاضای آن میکند که آن نسبت جز وی را ثابت نباشد و در هر مرتبه هر چیز را که آن نسبت ثابت
باشد بحقیقت وی را ثابت باشد و اشارت باین معانی است اینکه شیخ مصنف رضی الله عنه میگوید
غیرت معشوق آن اقتضا کرد که عاشق که بواسطه اشتمال وی بر امور متعدده متغایره با شیاء مختلفه
محتاجست دبقید احتیاج وی را محبت آنها ثابت غیر او را یعنی غیر معشوق را چه آن غیر عاشق باشد
وجه غیر او دوست ندارد و بغیر او محتاج نشود لاجرم خود را بتجلیین مذکورین آنها عین اشیا کرد
تا هر چه را دوست دارد و بهر چه محتاج شود او باشد غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد
اینجا بدان که تو کیستی و آدمی هیچ چیز را چنان دوست ندارد که خود را اگر گویی که دوستی آدمی

مر خود را چون بواسطه آن باشد که معشوق خود را عین اشیا کرده است جمیع اشیا در بن برابر اند پس چرا
خود را دوست باید داشت کوییم معرفت بقدر محبت می باشد و شك نیست که آدمی بخود اعرف است
از همه چیز و لهذا معرفت وی را بنفس خود کلید معرفت حق ساخته اند من عرف نفسه فقد عرف ربه
نازك برو که هست این رشته یعنی سلسلهٔ وجود اشیا دو تو که هر توی وجودی باشد مغایر وجود توی
دیکر که یکی را اصل کویی و یکی را فرع یك تو بیش نیست یعنی وجود است خود اصل و فرع که آن وجود را باعتبار
اطلاق کویند و باعتبار تقید فرع نیکو نکر این یعنی سلسلهٔ وجود اشیا او است همه یعنی
وجود مطلق است که اصلست ولیك بیدا است بمن یعنی بحیثیت ظهور و بسته است از تعینات خلقیه
که فرع اند شك نیست که این جمله منم لیکن من حیث الظهور لیك بدو یعنی قیام من بدوست
و وی قیوم منست زیرا که اکرچه ظهور مطلق در مراتب در مقید است قیام مقید بمطلق است
چون آفتاب با سطوت نور خود در آیینه تابد آیینه خود را در سطوت آن نور کم کرده آفتاب
بندارد و در بعضی نسخ چنین است که خود را آفتاب باید لاجرم خود را یعنی آفتاب که خود نپندارد
دوست کیرد چه همه چیز مجبول است بر دوستی خود و در حقیقت او نی او که متعلق دوستی و
مناط احکام اوست آفتابست چه درین حالت در نظر شهود او ظهور اوراست یعنی آفتاب را آیینه
قابلی بیش نیست و ظهور آفتاب را بخصوصیات وی در سطوت نور آفتاب مضمحل ظهرت شمسها
فغیبت فیها فاذا اشرقت فذلك شرقی میکوید خورشید رخت حجاب بودم بشکافت
چون سایه دلم بسوی نابود شتافت از آیینه یعنی من چو بتافت مسکین دلم او را خود و خود را او یافت
اوست که خود را دوست میدارد در تو یعنی در دوستی تو مر خود را دوستی اوست مر خود را اما در تو
که تو مظهر او یی هم از معنی محبی و هم از روی محبوبی از اینجا معلوم شود که لا یحب الله غیر الله
بلك لا محب و لا محبوب الا الله چه معنی دارد مفهوم کردد که لا یری الله الا الله بلك لا رائی و لا مرئی
الا الله چه اشارت است روشن شود که لا یذکر الله الا الله بلکه لا ذاکر و لا مذکور الا الله
چرا کویند مبرهن کردد که مصطفی صلی الله علیه و سلم بهر چه میکوید اللهم متعنی بسمعی و بصری
مکر میکوید متعنی یك چه بمقتضای قرب نوافل سمع و بصر من تویی و اجعلهما الوارثین
ای الباقین یعنی چون سمع و بصر صوری فانی شود سمع و بصر معنوی که تویی باقی خواهد بود

تبارك الله وارث عینه محب فلیس یعلم الا بالله یعنی بزرکوار خدایی که پوشانید عین ذات وی را حجابهای
عالم امکانی پس محجب بهمه حجابها اوست و هر دانش و بینشی که نسبت بوی از پس حجابها سر بر زند فی الحقیقه
دانش و بینش اوست که از حجابها سر بر زده است حدیث شئت فان الله ثم و قل ما شئت عنه فان الواسع الله یعنی
هر طرف که خواهی کذر که بدرستی که خدای تعالی بحکم فرموده اینما تولوا فثم وجه الله همانجاست بلك کین
از طرف در صورت توهم اوست و بکوی هرچه خواهی که بحکم فرموده ان الله واسع علیم کنجایی آن دارد
که هم بصورت همه کویندکان و هم بصورت هرچه کویند برآید پس هر که کوید و هرچه کوید همه
راست باشد اظهار چنین اسرار هرچند تازکی دارد اما معذور دار که خود کفت حقیقت و خود شنید
زان روی که خود عود و خود دید یعنی هر سخن که کفت و هر صفت که کرد آن روی یعنی من وجه الباقی
که خود عود و خود دید آن روی را در مظاهر موجودات بحقیقت کوینده آن سخن و شنوندهٔ آن همه ویست
و بس همچنانکه نمایندهٔ آن روی و بینندهٔ آن ویست و بس جنید رضی الله عنه که لسانی است انا لسنهٔ حق
سبحانه و تعالی کفته سی سالست که با حق سخن میکویم و خلق پندارند که با ایشان میکویم یعنی جنید
رضی الله عنه در محالی خلو حق را می دید و سخن با وی میکفت و شنوندهٔ وی را می دانست و محجوبان پنداشتند
که با خلق میکوید و شنونده ایشانند بلك جنید نیز در میان نبود حق میکفت و محجوبان پنداشتند
که جنید میکوید بسمع موسی علیه السلام همو شنید که بزبان شجره کفت که انی انا الله رب العالمین
خود میکویند راز و خود می شنوند و ز ما و شما بهانه بر ساخته اند لمعه بیست و یکم در بیان اختلاف
مظهر در مراتب و تفاوت ظهور ظاهر بحسب اختلاف مظهر محبوب در هر آیینه خواه در تجلیات وجودی
و خواه در تجلیات شهودی هر لحظه روی دیکر نماید یعنی باسمی دیکر و صفتی دیکر ظاهر شود هر دم
بصورت دیکر برآید زیرا که صورت بحکم آیینه هر دم دکرکون میشود و آیینه هر نفس بحسب اختلاف احوال
یعنی احوال استعدادات دیکرکون میکردد زیرا که تجلی بهر صورتی متجلی له را استعداد دیکر می بخشد
و هر استعدادی تقاضای صورت دیکر مغایر صورت پیشتر میکند پس لایزال استعدادات در فزایش است
و صور محبیان در نمایش در هر آیینه حسن دیکرکون می نماید جمال او هر دم که در آید بکسوت حوا
که برآید بصورت آدم بیت ثانی مناسب مقام نیست زیرا که کلام در آنست که در هر آنی واحد در هر آنی بصورت
دیکر متجلیست و بیت ثانی افادهٔ آن میکند که در دو مرتبه بدو صورت متجلی است و این احدهما

عن الاخرة مکر گویند که مراد آنست که در هر آیینه در آنی بکسوت حجابی آید و در آنی دیگر بصورت آدم
یعنی بصور مختلف از اینجاست که در تجلی تکرار نیست که هرگز در یک آیینه بیک صورت دوبار
روی ننماید و در دو آیینه بیک صورت پیدا نیاید ابوطالب مکی قدس سره فرماید لا یتجلی ای الحق سبحانه
فی صورة واحدة لشخص واحد مرتین ولا فی صورة واحدة لاثنین والا یلزم التکرار فی التجلی وهو عبث
ویتعالی الواحد الحق عن العبث اگر کسی گوید از عدم تکرار تجلی لازم می‌آید که معدوم بعینه
معاد نگردد و آن مستلزم دو فساد است یکی بطلان جزا دادن مکلفین در دنیا و آخرت زیرا که
مکلف در وقت جزا غیر آنست که در وقت عمل بود دوم حشر اجساد و جزای اعمال و حشر اجساد ثابت شده است
شرعا و کشفا جواب گوییم که مبنای ثبوت این مذکورین بر اتحاد در ذات و حقیقتست و آن منافی اختلاف
در صور و احوال و نشآت نیست چون جمالش صد هزاران روی داشت بود در هر روی دیدار دگر یعنی
رخسار
استعداد دیدار دگر در فیض اقدس لاجرم هر ذره را بنمود باز یعنی در فیض مقدس آن جمال خویش دیدار دگر
که مناسب استعداد او است می‌توانند بود که سبب اولیا اشارت دارند بعدم تکرار تجلی در مظاهر مختلفه
اند
در مرتبهٔ علم که اعیان ثابته اند و بیت ثانیه را بعدم تکرار در مظاهر مختلفه در عین که اعیان خارجیه
راز
و معنی بیتین آن باشد که چون جمال ترکه ظاهر وجود است صد هزاران روی داشت از نسب و اعتبا
بود
شیون و صفات و هر یک در عین ثابته هر ذره از ذرات موجودات در تجلی علمی عینی بود مدیدار دیگر
لاجرم هر ذره را بنمود باز یعنی باید دیگر در تجلی وجودی عینی رخسار دیگر مناسب آنچه استعداد آن
آن
یافته بود در تجلی غیبی چون یکی است اصل عدد استفهام و سؤال و جواب آن آنست که میگوید از بهر آن
تا بود هر دم گرفتار دگر و حاصل سؤال آنست که واحد که صفت اطلاق دارد و از خواص و احکام
صل
خصوصیات اعداد مقدس چرا اصل و منشاء اعداد شد و بتکرار تجلیات بصور اعداد بر آمد و حا
جواب آنست که سر و احکام در آنست که تا هر دم گرفتاری دیگر یعنی عدد مقید بمرتبه خاص
ز
پیدا شود و مظهر صفتی از صفات واحد مطلق گردد لاجرم بجهة تفاوت استعدادات که عاشقان
ز
که طالبان و مریدانند و عارفان که بسر توحید شناسا شده اند اما بنهایت کار نرسیده اند و محققا
که بنهایت رسیده اند و اقع هر عاشقی از وی نشان دگر دهد و هر عارفی از و عبارتی دیگر گوید
و هر محققی اشارت دیگر فرماید و سخن همه اینست که عبارتنا شتی و حسنک واحد و کل الی ذاک

الی ذلک الجمال یشیر یعنی عبارت ما در بیان جمال او که ما از تو پراکنده است اما جمال تو در آن پراکندگی جمعست
و در آن کثرت صاحب وحدت و هدف سهام اشارات ما از آن عبارات حسن یگانه و جمال جاودانهٔ تست
و چون در بیت عربی بتفاوت عبارات ارباب اشارات تصریح کرد بدین دو بیت فارسی که میت آن تفاوت را بیان
میکند و میگوید نظاره کنان روی خوبت چون در نگرند از کرانها در آیینه روی خویش بینند یعنی
تجلی بصورت متجلی له شهود ایشان گردد و نهایت تجلیات ذاتی این می‌باشد چنانکه ارباب آن گفته اند
و شک نیست که حقایق اصحاب تجلیات متفاوت است پس تجلیات را نیز متفاوت باید بود و نشان که از آن
باز دهند مختلف و می‌شاید که این را از تجلی ذاتی عام تر دارند بلکه دعوی کنند که تعمیم ظاهر تر است نیجلست
تفاوت نشانها شیخ عطار قدس سره فرماید هر چه دانی آن تو باشی بی شکی کر نه دانی آن تو باشی یکی و الحسینی
رحمه الله گوید قومی که بجمله بیش دیدند در آیینه عکس خویش دیدند و فی فصوص الحکم التجلی فی ذاته لا یکون
الا بصورة المتجلی له دائماً که بر این شهود یعنی شهود این معنی که محبوب در هر آیینه هر لحظه روی دیگر نماید
کرا اطلاع دهند لمن کان له قلب یعنی او را که صاحب دل شده باشد و بتقلب دل خود در احوال مثل قبض و بسط و
خوف و رجا و انس و هیبت و غیرها که بحسب هر یک از اینها دل را استعدادی مر تجلی حق را بصورت خاص حاصل آید تقلب او
یعنی تقلب حق را سبحانه در صور یعنی صور تجلیات مطالعه داند کرد و از آن مطالعه فهم تواند کرد که مصطفی
صلی الله علیه و سلم چرا فرمود که من عرف نفسه ای قلبه بتقلبه فی الاحوال و افاده کل حال له استعداداً خاصاً
لصورة خاصة من صور التجلیات فقد عرف ربه بتلک الصور و جنید رضی الله عنه بهر چه گفت لون الماء لون انائه
یعنی آب را فی حد ذاته هیچ رنگی نیست رنگی که در وی نموده میشود رنگ آن ظرفیست که آب در ویست اگر آن ظرف
سبز است آب سبز می‌نماید و اگر سرخ سرخ و اگر زرد زرد و همچنین تجلی حق سبحانه وحدانی است و در وی هیچ نوع
تقیید و خصوصیتی نیست مگر بحسب استعدادات قوابل و مظاهر میگوید یعنی جنید رضی الله عنه صورت
یعنی هر صورت بحکم اختلاف آیینه در استعداد قبول صور هر دم بصورت دیگر مغایر صورتش بیشتر
متبدل شود چنانکه دل بحسب تنوع احوال هر لحظه استعدادی مر صور تجلیات را مختلف میگردد و هر
صورت از صور تجلیات بصورت دیگر مغایر صورت بیشتر متبدل میگردد تا اینجا در تبدل صور تجلیات
بود بحسب تنوع احوال دل پس میخواهد که تنبیه کند بر آن که تقلب دل در احوال بحسب تقلب حق است در شئون افعال
لاجرم میگوید در خبر است که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که مثل القلب کریشة فی فلاة تقلبها الریاح

ظهر البطن یعنی مثل دل آدمیزاد چون پر است که باد آنرا در بیابان بدست تصرف خود گرفته از رو به پشت و از پشت بر رو میگرداند اصل این رباعی که گردانندهٔ دلست آن ریح تواند بود که مصطفی صلی الله علیه وسلم از آن بنفس الرحمن تعبیر کرد آنجا که فرمود لا تسبوا الریح فانها من نفس الرحمن زیرا که تجلیات حق سبحانه بجمیع شیون از مقتضیات رحمهٔ رحمانیه است که بنفس الرحمن از آن تعبیر رفته اگر خواهی که از نفحات این نفس یعنی نفس الرحمن با این نفس که بر لب ما کند دانید که اصل این رباعی آن ریح تواند بود بوی بمشام تو رسد در کارستان کل یوم هو فی شان نظاره شو بنظر کشف و یقین ببین که تجدد همه احوال و افعال که در مرتبهٔ امکان می نماید مترتب بر تقلب حق است سبحانه در شیون تا عیان بینی که تنوع تو در احوال از تنوع اوست در شیون و افعال بس معلوم کنی که لون الماء لون انائه اینجا یعنی درین مجمل که بدانی که تنوع تو در احوال از تنوع اوست در شیون و افعال همان نمک یعنی همان معنی دارد که لون المحب لون محبوبه زیرا که چون احوال دل تابع تجلی حق سبحانه باشد بشیون و افعال پس دل بمنزلهٔ آب باشد و صور تجلی بمنزلهٔ انا پس باین اعتبار معنی لون الماء لون انائه معنی لون المحب لون محبوب باشد و حاصل این سخن آنست که حضرت حق را سبحانه نسبت بدل صاحب تجلی دو نوع تجلی واقع است یکی آنست که دل بحسب آن متقلب است در احوال پس اینجا دل تابع تجلی است و تجلی متبوع و برین تقدیر لون الماء لون انائه بمعنی لون المحب لون حبیبه باشد و دیگری تجلی است که مترتب بر استعدادات بحسب تقلب در احوال و اینجا تجلی تابع است و دل متبوع و برین تقدیر لون الماء انایه بمعنی لون المحبوب لون محبه باشد و از اینجا معلوم میشود جواب آن سوال که قدوة العرفا خواجه ابو الوفا رحمة الله تعالی بنظم آورده است و آن اینست قدوهٔ اهل دانش و تقوی بنویسد جواب این فتوی که جدا باشد مراد شیخ جنید رحمة الله رنگ لون الماء از چه فرمود صاحب جان عکس از آنکه شیخ کرد ادا عکس آن چیست آنکه رنگ محب هست رنگ حبیب بی همتا پس بملاحظهٔ این دو اعتبار گوئی شعر رق الزجاج ورقت الخمر فتشابها فتشاکل الامر فکانما خمر ولا قدح وکانما قدح ولا خمر یعنی هر یک از آبگینه و شراب از بس که رقیق و لطیف شدند و بصفت یکدیگر بر آمدند با آن دیگری می نماید گوییا همه شرابست و آبگینه نیست آنجا که اعتبار کنیم که آبگینه بصفت شراب بر آمده است یا همه آبگینه است و شراب نیست چون اعتبار کنیم که شراب بصفت آبگینه بر آمده است همچنین وقتی که به تبعیت تجلی مر دل را اعتبار کنیم گوییا همه دلست و چون به تبعیت دل مر تجلی را گوییا همه تجلی است و ترجمهٔ این دو بیت در لمعهٔ دویم از نظم شیخ مصنف قدس سره گذشت آنجا که گفت از صفای می و لطافت جام اما اینجا در بیان تجلی وجودی ایراد یافته بود

در اینجا در بیان تجلی شهودی والله تعالی اعلم لمعه الشسم در بیان آنکه هر یک از محبوب و محب آیینه یکدیگرند و هر یک بطور آن دیگر بر می آید و بخصوصیت خود مقید نیست نهایت این کار خواه بطریق سلوک باین نهایت رسند و خواه بطریق جذبه آنست که محب محبوب را آیینهٔ خود بیند پس مشهود در اینجا محب باشد نه محبوب و خود را آیینهٔ او پس شهود در اینجا محبوب باشد نه محب یعنی نهایت کار جمع است میان این دو رؤیت و آنرا مقام جمع الجمع گویند و این مرتبهٔ سیم باشد از توحید حالی و مرتبهٔ چهارم احدیت جمع است که مرتبهٔ اکملیت بود و آنرا مقام محمدیت و آن جمع است میان احوال سکانه بی تقیدیکی و نهایت علی الاطلاق این مقام است و مقام جمع الجمع که شیخ مصنف رضی الله عنه از آن نهایت گفته است نهایت اضافی است هر که که صفای رخ یار تصور کرد همه جهان بحقیقت صورتش این بیت ناظر بآنست که محبوب آیینه است و محب مشهود و چون حقیقت محب که انسان کامل است احدیت جمیع حقایق است از آن جهت که گفت که از شهود خود در آیینه محبوب گردد همه جهان حقیقهٔ صورتش چون باز در فضای دل خود نظر کند بیند جز آفتاب رخ خوب دلبرش و این بیت ناظر بآنست که محب آیینه محبوب باشد کاه این یعنی عاشق شاهد او یعنی معشوق آید و او یعنی معشوق مشهود این یعنی عاشق کاه این شهود که معشوقست ناظر او یعنی عاشق گردد و او یعنی عاشق منظور این یعنی معشوق و درین مقام نسخ مختلفاست و مقصود ظاهر است کاه این برنگ آن بر آید و کاه او بجای این گیرد هر از اسم اشارت و ضمیر می تواند بود که کنایت از عاشق و معشوق باشد عشق ماشطه ایست رنگ آمیز که حقیقت کند برنگ مجاز یعنی معشوق را که حقیقت است برنگ مجاز که عاشق است بر آرد اما بیت ثانی که اینست که تا بدام آورد دل محمود بطراز دو شانه زلف ایاز با سوق کلام مناسبتی ظاهر نیست کاه عاشق را حله بهاو کمال که خلعت خاص معشوقست در پوشاند و بزیور حسن و جمال بیارایید تا چون در خود نظر کند همه رنگ معشوق بیند بلکه خود را همه او بیند آن گوید سبحانی ما اعظم شانی من مثلی وهل فی الدارین غیری وکاه لباس عاشق در معشوق پوشاند تا از مقام کبریا و استغنا که مقام اصلی اوست نزول فرماید و با عاشق لابه گری کند که انی مشتاق محبت فبحقی علیک کن لی محبا میگوید ای عمزه یار غمگذار من باش در خلوت انس یار اندار من باش سوگند بحق من که می دانم تو نیز بحق من که یار من باش کاه طلب این یعنی معشوق زیرا که معنی طلب با ارادت نزدیک است و ارادت صفت معشوق است بدامن او یعنی عاشق در آویزد که الا طال شوق الابرار الی لقایی زیرا که شوق مستلزم طلب و ارادتست و کاه شوق او یعنی عاشق گریبان این یعنی معشوق بر هنه که انی لاشد شوقا الی لقائهم کاه این یعنی معشوق بینایی او یعنی

یکی ام باتو

عاشق شود که رأیت ربی بعین ربی فقلت من انت قال انتا میکوید دی گفت که ای عاشق شیدا یا تو یکی از دو دی
دیدم او را بچشم او پس گفتم ای جان جهان تو کیستی گفت تو واین اشارت بقرب نوافل است زیرا که رؤیت را بجود
اسناد کرده است و آلت آن عین حق را داشته وگاه او یعنی عاشق گوید این یعنی معشوق آید که فاجره حتی یسمع
کلام الله واین اشارت بقرب فرایض است زیرا که کلام را اشارت بحق کرد پس متکلم حق باشد و شک نیست که آن
بر لسان نبی بوده است صلی الله علیه وسلم پس وی آلت حق بوده باشد در تکلم در عشق چنین بوالعجبها باشد
یعنی مراتب وی در مرتبهٔ جمع الجمع که در صدر لمعه گذشت و در قرب نوافل و فرایض که اینجا مذکور شد منحصر
نیست و دور نیست که این را اشارت بمرتبهٔ چهارم دارند که مرتبهٔ اکملیت وراثت محمدیت لمعه هفتم
در بیان ظهور عشق باطلاقه در جمیع مظاهر و بروز او بکسوت معشوقی بر همه مدارک و مشاعر عشق باطلاق
ذاتی خود در همه موجودات چه علمی غیبی چه وجودی شهادی ساریست زیرا که او اول بصور شئون ذاتیه
خود بر خود تجلی کرد اعیان ثابته که ماهیات اشیااند در مرتبهٔ علم متعین شدند و ثانیا منصبغ باحکام
و آثار اعیان ثابته در عین ظاهر گشت موجودات خارجی ظاهر شدند و مراد بسریان وی در همه عموم
تجلی اوست مر موجودات را ظاهرا وباطنا پس هیچ چیز از هیچ مرتبه بی وی تحقق نتواند بود لاجرم ناگزیر
جملهٔ اشیاست وکیف ینکر العشق وما فی الوجود الا هو یعنی چون ناشناخته ماند عشق و حال آنکه
در وجود نیست الا عشق در کون و مکان هیچ نه بینم جز عشق پیدا و نهان هیچ نه بینم جز عشق
حاشا که بسر عشق غافل مانم چون در دو جهان هیچ نه بینم جز عشق ولولاه ما ظهر ما ظهر واگر عشق نبودی
ظاهر نشدی آنچه ظاهر شده است زیرا که حقایق اشیا صور تجلیات اوست وظهور ایشان بتجلی وجودی اوست
بعد از حصول شرایط که آنها نیز از صور تجلیات اوست پس وی در هر مرتبه از مراتب که مفقود بودی ظاهر
نشدی آنچه ظاهر شده است وما ظهر فمن الحب ظهر وآنچه ظاهر شده است از عشق ظاهر شده است واین
اشارت بمبدأیت اوست مر اشیا را والحب ظهر یعنی هرچه ظاهر شده است بعشق ظاهر شده است واین اشارت
بنوریت ویست که وی ظاهر است و ظهور سایر اشیا باوست والحب سار فیه یعنی عشق ساریست در آنچه
ظاهر شده است چنانچه سریانی که دانستی بل هو الحب کله یعنی بلکه آنچه ظاهر شده است همه عشق است
چنانکه بتحقیق پیوست تا از دوست بگویم حکایتی بی پوست همه از وست وگر بنگری همه اوست جمالش از همه ذرات کون
حجاب تو همه بند از های تو بر توست حب یعنی نسبت محبت و دوستی چنانکه بحنان آینده مشعرست

صلی الله علیه

بان ذات بمحبت یعنی صفت ذات محبت ولازم ممتنع الانفکاک از وی و از جهت مبالغه درین لزوم وی را
ذات او گفته و عین او یعنی نفس او محال است که از محب مرتفع شود زیرا که هیچ کس نیست که از محبت امر کونی
یا الهی صوری یا معنوی خالی باشد پس اصل محبت از هیچ کس مرتفع نتواند شد بلک تعلق او نقل شود از محبوبی
بمحبوبی وفی الحقیقه متعلق آن حب در همه محبوبان محبوب حقیقی خواهد بود وباین معنی اشارت کرده است
درین بیت نقل فوادک حیث شئت من الهوی ما الحب الا للحبیب الاول میگوید دل خود را بهر مرتبه که خواهی
از مراتب دوستی نقل کن که وی در همه مراتب تعلق بمحبوب اولین داد با آنکه نخست قبله گاه دل است
هرگز نشود رابطهٔ عشق تو سست صد جای اگر بسوی عشق درست عشق تو بود در همه با یار نخست هر کرا
دوست داری وبهرچه روی آری او باشد اگر چه ندانی وکل متغز بمحبوب بدین له جمیعهم لک قدرا
نوا وما فطنوا یعنی هر محبتی که شیفته و فریفته محبوبی شده است و فرمانبرداری او میکند از هر جنس
که باشد آن محبوب جمیع آن محبان بحکم فرموده وقضی ربک الا تعبدوا الا ایاه فرمانبرداری تو میکنند
وبندگی تو بجای می آرند ونمی دانند اگر کافر زبت آگاه گشتی کجا در دین خود گمراه گشتی آنان که بحقیقت این و آن
غافل ز تو عشق با بتان باخته اند حقا که ندیده اند در روی بتان جز روی ترا اگر چه نشناخته اند مگر میگوید
سیل خلق جمله عالم تا ابد گر شناسند و گرنه سوی تست جز ترا چون دوست نتوان داشتن دوستی دیگران بر بوی تست
غیر او را نشاید که دوست دارند بلک محالست زیرا که هرچه دوست دارند بعد از محبت ذاتی که هیچ چیز معلول
نبود یعنی دوست می دارند ونمی دانند که چرا دوست می دارند و آن از مناسبت باشد میان ذات محبوب
ومحب بی انضمام امری دیگر از اوصاف و افعال پس متعلق محبت ذاتی جز ذات نتواند بود وشک نیست
که هر ذات ظل و فرع ذات حق است سبحانه پس محبت آن هم راجع بمحبت ذات حق سبحانه باشد وهمانا که شیخ
مصنف قدس سره رجوع محبت ذاتی را بمحبت حق سبحانه ظاهر داشته است ولهذا اثبات آن نکرده والا در تعلیل
از آن جانب نیست یا بهر حسن دوست دارند یا بهر احسان واین هر دو غیر او را نشاید چه حسن خوبان پرتو جمال اوست
بلک عین آن بملاحظهٔ اتحاد الظاهر والمظهر و پرتو ماسواست احسان محسنان فکل ملیح حسنه من جمالها
معارله بل حسن کل ملیحة یعنی هر خوب روی که بسرمایهٔ حسن را سرمایهٔ بازار دلربایی کرده آن سرمایه از
خزانهٔ دیگرانه جمال مطلق پیش او عاریت است خواه بر سر بازار ظهور و مذکور باشد و خواه در دراه مختفی
وانویت الا آنست که این حسن و احسان پس پردهٔ اسباب و جهرهٔ احباب محجب است قبلهٔ نظر مجنون

عجب ظاهر هر چند جمال لیلی است اما عجب حقیقت لیلی آیینه بیش نیست که عکس جمال مطلق دران نموده و لهذا یعنی از برای آنکه جمال مجازی هم از جمال حقیقی است که در صور مجازی نموده قتیل عشق را بشرط عفت و کتمان قدری بلند نهاده اند و مرتبه شهادت داده چنانکه در حدیث وارد است که من عشق و عف و کتم و مات شهیدا یعنی هر که محبت وی بر جمال صوری را بحد عشق انجامد و در ان عشق بر ابهای نفس نیارامد و آنرا بقصد چاره سازی با اغیار در میان ننهد و آنرا از دل بیرون ندهد و دران از هستی فانی خود بمیرد هر اینه از سعادت شهادت بهره گیرد و شرط عفت و کتمان از برای آنست که عفت دلیل است بر آنکه سبب محبت یکی ازان مناسبات است که در مقدمات مذکور شد نه میل طبیعی شهوانی و کتمان بران دلالت میکند که محبت مضاف بآن ستر وجودیست که مکتوم و باطن است نه بنفس و طبیعت تا بافشا و اظهار بغیر چاره جوئی کند نظر مجنون بر حسن لیلی بر جمالیست یعنی جمال مطلق که هر چه جز آن جمال مطلق نماید در مظاهر و مجالی همه قبح است زیرا که ظاهر در مظاهر همان جمال مطلق است متعین بتعینات عدمی و تقییدات اعتباری بس آنچه در مظاهر مغایر جمال مطلق است جز تعینات و تقییدات که روی در عدم دارند امری دیگر نیست و هر چه روی در عدم دارد قبیح است و اگر چه مجنون نداند ان الله جمیل یعنی خدای تعالی جمیل است و جون در ادای مقصود اثبات جمال مر آن حضرت را کافی نبود ملک از حصر آن در روی چاره نیست میگوید غیر او را نشاید که جمال بود از آنکه بخود وجود نبود او را ان یکی جمال باشد و هو یحب الجمال و خدای تعالی دوست دارد جمال را چه جمال در هر مرتبه که باشد چه الهی و چه کونی محبوب لذاته است بر هر کس که مشاهده آن کند چه حق و چه خلق آنرا دوست دارد و از اینجا لازم نمی آید که محبت در حضرت حق سبحانه منحصر باشد با آنکه مقصود بی آن تمام نمیشود لاجرم تصریح بانحصار آن میکند و میگوید اوست نه غیر او که بچشم مجنون مثلا نظر بجمال خود میکند در حسن لیلی مثلا و بدو یعنی بمجنون مثلا خود را در صورت لیلی مثلا دوست می دارد مرد عشق تو هم تویی دائما بر جمال خود نگران و چون معلوم شد که جمال و محبت جمال هر دو مخصوص است دران حضرت بس بر مجنون بنظر آن که نظرش که همان نظر حق است سبحانه بچشم وی در آیینه حسن لیلی بر جمال مطلق بود ظلم و انکار نرود زیرا که آن فی الحقیقه نظر حضرت بر جمال حق است مجنون در میان نی این چنین عاشقی که میشنوی در همه آفتاب گردش نیست می تواند بود که یای عاشقی که مشیع باشد و مصدری و میشاید که غیر مشیع باشد و افاده بشکیر کند یعنی چنین عاشقی که مظاهر

مقید به جمال مطلق ببیند و بان حاضر باشد یا عاشقی که متعلق آن در مقیدات بمطلق باشد در گردش روزگار نایاب هیهات هیهات یعنی دور است و چه دور است که عشقی چنین یا عاشقی چنین یافت شود زیرا که تا سالک از بشریت خود خلاص نیابد این سعادت ویرا دست ندهد و انرا بان زیرکی با این خلاصی دعوی نماید دعوی عشق مطلق شنو نسل آدم آنجا که شهر عشق است انسان چه کار دارد یعنی دعوی عشق جمال مطلق یا دعوی عشقی که خود درش مطلق باشد با عتبار متعلق مشنو نسل آدم یعنی مادام که به بشریت گرفتار است و از گرفتاری بخود رهایی نیافته آنجا که مقام چنین عاشقی است مراسم انسانیت را چه کار و چون جمال و محبت جمال را در حضرت حق سبحانه و تعالی منحصر داشت میخواهد که بیان کند که همه موجودات جمیل و محبوب پس میگوید هر چه بینی آیینه جمال اوست بر همه جمیل باشند قال تعالی الذی احسن کل شیء خلقه لاجرم همه را دوست دارد و چون در نگری خود را دوست داشته باشد زیرا که جمال اوست که در آیینه اشیا نموده خود هر عاشقی که بینی چه آن عاشق حق باشد سبحانه و چه بنده جز خود را دوست ندارد زیرا که در آیینه معشوق جز خود را نه بیند و این معنی وقتی که عاشق حق باشد و معشوق بنده ظاهر است زیرا که همه موجودات مظاهر و مجالی جمال و کمال او یند و وقتی که عاشق بنده باشد و معشوق بنابر آنست که چه باقی حق سبحانه ازان برتر است که در دیده شهود کسی در آید یا بحیطه ادراک در آید پس عاشق خود را بیند اما در آیینه وی لاجرم عاشق هر که باشد جز خود را دوست نگیرد و المؤمن مرآة المؤمن و الله المؤمن بیان این همه میکند اما بیان آنکه حق سبحانه در آیینه بنده جز خود را نه بیند بنابر آنست که المؤمن اول بنده میگیرد و المؤمن ثانی حق سبحانه و اما بیان آنکه بنده در آیینه وجود حق جز خود را نه بیند بنابر آنست که المؤمن اول حق گیرد سبحانه و المؤمن ثانی بنده و اگر چه اینجا در هر دو مؤمن حق خواهند بیان میکند که رائی و مرئی و مرآة همه حق است جدا بجدا از عموم سریان وی که بیشتر در اول این نسخه مذکور شد مفهوم میگردد و چون بیان کرد که معشوق مرآت است و مرائی در روی عاشق ازان ترقی میکند و میگوید که مرآت بوده در معشوق منحصر نیست و مرئی شدن در عاشق بلکه هر چیز را صلاحیت مرآتیت آن هست که در روی همه چیز مرئی شود و از برای بیان این معنی این بیت را ایراد میکند که و دیده بدست آر که هر ذره خاک جامیست جهان نمای تا در نگری یعنی تو دیده که بمقتضای کنت سمعه و بصره عین حق باشد حاصل کن که هر ذره از ذرات خاک زمین امکان بجهت سریان

سلوك ویرا جذبه از قید تعین خلاص یابد و قید و تعین از نظر شهود وی برخیزد در نظر شهود خود بین
عین وی شود لمعه هشتم در اشارت بتجلیاتی که ارباب سلوك را واقع میشود و بیان احکام آن
و آن بر سه قسم است تجلیات صوری که در صور همه موجودات می باشد و ختم آن بر صورت صاحب تجلی
می باشد و تجلیات نوری نیز در صوری داخل است و تجلیات ذوقی و آن در علوم و اذواق و معارف
می باشد و تجلیات ذاتی اختصاصی برقی که ارباب نهایات راست محبوب یا در آینه صورت روی نماید
چنانکه در تجلیات صوری می باشد یا در آینه معنی چون تجلی در علوم و لذات و امثال آن یا ورای
صورت و معنی و آن تجلی ذاتی اختصاصی برقیست اگر محبوب جمال با نظر محب که صاحب تجلیات
در کسوت صورت جلوه دهد محب از شهود در آن صورت لذت تواند یافت از ملاحظه قوت تواند
خورد زیرا که تجلی در کسوت صورت معنی متجلی که می باشد سر رایت ربی فی احسن صورة که از سر دلالت
این خبر راست بر امکان ظهور حقیقت مقدس از صورت در صورت با وی بگوید که فاینما تولوا فثم
وجه الله چه وجه دارد زیرا که چون امکان ظهور حقیقت در صور ثابت شد وجه فثم وجه الله
آن خواهد بود که آن باعتبار ظهور اوست در جمیع صور موجوده در جمیع جهات و سر این است
آن که میگوید که معنی الله نور السموات و الارض با او در میان نهد که جهان از بلند و پستی تو تهی
ندانم چه هر چه هستی تویی اوست هیچکونه بود معلوم کند که آنکس که گفت باری دانم که جسم و جان و صورت
همانا که بجسم و جان ابدان حیوانات و ارواح متعلقه بآن مراد است لاجرم تعمیم میکند و میگوید چه
جسم و چه جان جمله جهان صورت اوست یعنی نه تنها جسم و جان بلکه با فی جواهر و جمیع مقولات
تسع عرض نیز صورت و مظهر اوست هر صورت خوب و معنی پاکیزه همانا که بصورت خوب
آن خواسته است که مرضی آن اسم باشد که آن صورت مظهر اوست و بمعنی پاکیزه آنکه از صفات صورت
و لوازم آن مبری باشد و این تعمیم برای آنست که مظهریت وی خصوصیت بهیچ صورت و معنی ندارد
کاندر نظر تو آید آن صورت اوست چرا گفته است و اگر جلال او یعنی جلال محبوب و قهر احدیت او
اندر نعت بر ده معنی یعنی در لباس معنی بر عالم ارواح زیرا که تجلی که در تجلی معنوی حقیقت بود جلایت
سالکانست تاختن آرد محب را جنان ارزد یعنی از وجود کونی او بستاند که از وی یعنی از وجود کونی او
نه رسم ماند و نه اسم اینجا محب از حیث وجوه الکونی نه لذت شهود یابد و نه ذوق وجود یعنی

وجود حق سبحانه در روی بالجدیت جمعه آینه ایست که همه حقایق الهی و کونی در روی مشاهده توان کرد
زیرا که همه در هر یك هست دل یك قطره را گر بشکافی برون آید از و صد بحر صافی یك ذره و صد هزار
یك قطره و صد هزار دریا آنکه می بینی که محب در آینه ذات خود صورت محبوب بیند آن محبوب بود که
صورت خود را در آینه یعنی آینه ذات محب بیند زیرا که شهود محب مر محبوب را ببصر بود و بمقتضای
کنت سمعه و بصره و یده و لسانه عین محبوبست پس هر چه عاشق بیند و گوید و شنود از معقولات و مبصرات
و مسموعات بآنچه بیند و داند و گوید و شنود یعنی آلات دانش و بینش و گفتن و شنیدن یا بیننده
و داننده و گوینده و شنونده همه عین محبوب آمد نانا نحن به وله و در بعضی نسخ و الیه نیز هست یعنی
بدرستی که ما متحقق و قائم بوییم و او قیوم ماست ما برای ویم تا در ما با شما و صفات خود ظاهر میشود
و رجوع ما نیز با ستهلاك در ویست پس محب و محبوب و طالب و مطلوب و سمع یعنی شنوانده که
حق است سبحانه و سمیع یعنی شنونده که بنده است و مطاع که حق است سبحانه و مطیع که بنده است از روی
ظهور یکی اند زیرا که ظاهر و مظهر اگر چه فی حد انفسهما باعتبار اطلاق و تقیید مختلف اند اما بحسب
ظهور متحد اند زیرا که ظاهر در مرتبه مظهر عین مظهر است و مر ای مظهر در آن مرتبه ظهوری نیست
قال الشیخ رضی الله عنه فی الفتوحات المکیه فهو عین کل شیء فی الظهور ما هو عین الاشیاء فی
ذواتها سبحانه و تعالی بل هو هو و الاشیاء اشیاء و چون در این معنی خفایی بود فرمود که اما فهم
هر کس اینجا نرسد هر گدایی مرد سلطان کی شود پشه آخر سلیمان کی شود می تواند بود که ترکیب
مرد سلطان وصفی بود چون مرد گدا در بیت دوم و می شاید که ترکیب اضافی بود یعنی هر گدایی که
از دنائت همت نقد هستی را صرف نتواند کرد مرد سلطان حقیقت کی تواند بود و طاقت تجلی قهر احدیت
کی تواند آورد و هر ضعیفی که پشه وار تاب تندباد فنا فی الله نتواند آورد سلیمان تختگاه بقا بالله نتواند
نی عجب اینست کین مرد گدا چون سلطانت سلطان کی شود بوالعجب کاری و بس نادر رهی این چنین آن بود آن
سنناء و تعجب آنست که چون محب محبوب بحسب ظهور یا بحسب حقیقت عین یکدیگر اند چون یکی آن دیگری
شود و جا آنکه صورت شی دیگر تقاضای اثنینیت میکند و رفع تعجب بآن میشود که مظهر
و ظاهر اگر چه بحسب ظهور یا حقیقت عین یکدیگر اند اما بحسب اطلاق و تقیید غیر یکدیگر اند
و تا مظهر از حجاب تقیید و تعین بیرون نیامده است خود را غیر ظاهر می بیند دارد و جهت بواسطه

یافت شناسد واکر لذتی وذوقی بوی مضاف بود باعتبار وجود حقانی و بقاء بعد الفنا تواند بود
اینجا فنای من لم یکن که وجود ممکن است وبقای لم یزل که وجود واجب است باو نماید که ظهرت
لمن ابقیت ای ابقیته بعد فنائه فکان بلا کون لانک کنته ای کنت ایاه فوضع الضمیر المتصل
موضع المنفصل علی غیر المختار یعنی ظاهر شدی مر آن کس را که باقی کردانیده ٔ او را ببقاء خود بعد از
فانی شدن وجود کونی او بی وی می باشد وجود کونی زیرا که تو قایم مقام وجود وی شده ٔ واکر
محبوب که فی حد ذاته مجرد و مبراست از تعینات صوری و معنوی حجاب صورت و معنی از پیش جمال
وجلال این نثریست بر ترتیب لف زیرا که جلال که مبنی از بطونست تعلق بمعنی می دارد و جمال که
مشوق بظهور است نسبت بصورت می یابد براوکند سطوت ذات بی حجاب صورت و معنی اینجا
با محب همه این کوید که در شهر بکوی یا تو باشی یا من کاشفته بود کار ولایت یعنی حکومت
بنوعی رخت بربندد بصیغه امر است واز مقوله تولست که اذا جاء نهر الله بطل نهر عیسی
نهر عیسی جوییست در بغداد که بنای ذراعت بسیار مواضع آنجا بر آنست هر کاه که باران
بسیار بارد وسیل از هر طرف در دجله و فرات جمع کردد و مزارع ایشان از ان سیراب کردد این
مثل کویند بشه پیش سلیمان از باد بفریاد آمد سلیمان کفت خصم خود را حاضر کن کفت اکر
مرا طاقت مقاومت او بودی خود از وی بفریاد نیامدمی خلق را روی کی نماید او در کدام آیینه در آید او
و پوشیده نماند که در هر دو قسم آخر فنای بنده باشد در وحدت صرف لیکن در ثالث فنا اتم
باشد وبقای مترتب بر آن اکمل و لذت در بقا باشد ولهذا رسول صلی الله علیه وسلم میفرماید
اسالک لذة النظر الی وجهک و لذت بآن باشد که بعد از شهود که معنی است اثری صوری
یا معنوی بر آن مترتب یابد که صاحب تجلی بآن متلذذ والله تعالی اعلم لمعه هفتم
در بیان آنکه مشهود هر یک از معشوق و عاشق در آیینه آن دیکری چه چیز است و در بیان مرتبه
شهود عاشق و نهایت آن محبوب آیینه محب است پس محب وقتی که بقرب نوافل متحقق نشده باشد
در وی یعنی در محبوب بچشم خود جز خود را نه بیند و چون بآن قرب متحقق شده باشد حکم
آن خواهد آمد و محب آیینه محبوبست بمحبوب در وی یعنی در محب جز اسما وصفات خود مطالعه
نکند و احکام آن نه بیند زیرا که اسما وصفات ظاهر نمی اعتبار ظهور آن در مظهر

ذات ظاهر باطن اند و احکام ایشان در ایشان منجلی و بعد از ظهور ظاهر در مظهر متمایزة الاحکام والاثار
نمایند و چون محبت اسما وصفات را یعنی محبوب را که در خود ظاهر بیند عین او یعنی عین محبوب
یابد لاجرم از ان بنفس محبوب تعبیر کند و در مخاطبه محبوب بملاحظه آن که خود را آیینه او داند کوید
شهدت نفسک فینا وهی واحدة کثیرة ذات اسما وصفات یعنی در مرایای اعیان ما ذات خود را که و
واحد است بوحدت حقیقی مشاهده نمودی کثیر بکثرت نسب اسمای زیرا که در هر یک محبوب
آیینه خود را نکوید ونحن فیک شهدنا بکثرتنا عینا بها اتحد المرئی والمرائی یعنی و ما در تو که
محبوبی مشاهده کردیم بعد از نمود کثرت ما و اضمحلال آن از نظر شهود ما عینی یعنی حقیقی که
بآن از میان رائی و مرائی دوئی برخاست و هر دو یکی نمودند و آن حقیقت هستی صرف و وجود مطلقست
که ذات تست و می شاید که مراد بآن عین محب باشد زیرا که چون محبوب آیینه محب باشد محب در وی
جز خود را نه بیند پس رائی و مرئی متحد باشند و این معنی بسوق کلام مناسب تر می نماید مصرع
جام جهان نمای من روی طرب فزای تست این مصراع ناظر به بیت ثانی است کرچه حقیقت منسب جام جهان نمای
این مصراع ناظر به بیت اولست که این آیینه او بود و که او آیینه این آنکاه که محبوب آیینه بود محب
نظر کند اکر در وی یعنی در محبوب صورت باطن و معانی خود را بیند متشکل بشکل ظاهر خود نفس
خود را دیده باشد بچشم خود زیرا که وی هنوز بقرب نوافل متحقق نشده است تا بصر حق سبحانه بلک
بحق دیده قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب الثامن والخمسین وخمسمائة من الفتوحات المکیه فی
معرفة الاسماء الحسنی فی حضرة الاسماء الحسنی السلام فاذا حضر العبد فی هذه الحضرة کان الحق
مرآة له فلینظر ما یری فیها من الصور فان رای فیها صورة باطنه و معانیه متشکلة بشکل ظاهره
فلیعلم انه رای نفسه وما حصلت له درجة من یکون الحق جمیع قواه واکر صورتی بیند جسدی یعنی
مثالی که بر صورت اجسام باشد اما از مقوله اجسام نباشد غیر شکل خود و رای آن چیز دیکر
داند که هست که باین صورت مصور شده است و فی حد ذاته ازین صورت منزه است صورت محبوب
دیده باشد بچشم محبوب زیرا که محب متحقق است بقرب نوافل و حق سبحانه جمیع قوای وی کشته است
قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب المذکور آنفا فان رای یعنی العبد صورة غیر شکله بشکل جسدی
مع تعقله ان ثم امرا ما هو عینه فتلک صورة الحق وان العبد فی ذلک الوقت قد تحقق بان الحق قواه

لیس هو المراد بقوله رضی الله عنه صورة غیر شکله بشکل جسدی ان یکون تلک الصورة وان العبد فی ذلک
الوقت قد یتحقق غیر شکله بشکل جسدی واقع علی شکل ظاهر العبد کما یشهد به الشق القابل لله المذکور
آنفا فلا بد ان یکون الصورة جسدیة لکن علی غیر شکل ظاهر العبد و پوشیده نماند که بر این تقدیر عبارت
شیخ مصنف با عبارت شیخ در فتوحات موافق است بحسب حقیقت اگرچه بظاهر مخالف می نماید و اعتراض بعض
شارحان مندفع گردد اما اگر محب آیینه بود و متجلی در آن محبوب بود محب نظر کند اگر صورت یعنی
صورت محبوب متجلی در آیینهٔ محب مقیدات بشکل آیینه که عین محب است احکام و خصوصیات
وی هر چه باشند مجرد اوصاف جسمانی حکم او را یعنی آیینه را باشد بر صورت مرئی در وی یعنی
صورت محکوم و مغلوب احوال آیینه باشد نه آیینه مغلوب وی همچنانکه شیخ جنید رضی الله عنه
فرموده است که لون الماء لون انائه و جمع ما اشارت به صورت محبوب متجلی است و انا با آیینه عین محب زیرا که
تعین و تمیز صورت محبوب بحسب عین محب است و اگر چنانچه محب صورت محبوب را در آیینهٔ عین خود
خارج از شکل خود بیند یعنی مکیف بکیفیات عین خود نه بیند و مغلوب احوال و احکام خود نیابد
بداند که آن متجلی در آیینهٔ وی مستور است و لیکن از آن حیثیت که مقید است باحکام آیینه و
الله من ورائهم محیط قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب المذکور وان کان العبد فی هذا الشهود هو عین
المرآة وکان الحق هو المتجلی فیها فلینظر العبد من کونه مرآة ما یتجلی فیه فان تجلی فیه ما یتقید بشکله
فالحکم للمرآة للحق فان الرائی قد یتقید بحقیقته وشکل المرآة من طول وعرض واستدارة وانحنا وکبر
وصغر فرد الرائی الیها وهو الحکم فیه فیعلم بالتقید المناسب لشکل المرآة ان الذی رآه قد تحول فی شکل
صورته فی انواع ما یعطیه حقیقته فی تلک الحال وان رآه خارجا عن شکل ذاته فیعلم انه الحق الذی هو بکل
شیء محیط و چون محب مغلس و در بعض نسخ بجای مغلس مخلص است و مراد با خلاص آنست که تخلیص حقیقت
خود از تقید بتجالی صوری و معنوی کرده باشد و با خلاص آنکه از نقد وجود مضاف بخود و
توابع آن مغلس شده باشد از عالم صور چه صور ظاهری و چه معنوی قدم فراتر نهد همتش که
از رق تقید بصورت و معنی خلاص یافته است محبوب متعالی صفت که از عوای صورت و معنی متجلی
خواهد و سر محبوبی فرو نیارد که مقید بود بقید شکل و مثال چنانچه در تجلیات صوری باشد یا به
بند علم چنانچه در تجلیات معنوی و خیال که مثال متصل است و آن بمنزلهٔ قبیل تجلیات صوری

تواند بود حیله از شهود او بیخود و محبوب تابی واسطهٔ صور خواه ظاهری و خواه معنوی ببیند زیرا که
انما یتبین الحق اضمحلال الرسوم یعنی حق بوحدت حقیقی کما هی ظاهر شود و متبین گردد که رسوم بشری
و نسب امکانی مرتفع و ناچیز گردد تا تو باشی با وحدت باشد آسمان از زمین و نور از تف
نقش خود بر تراش واو را باش تا شود جمله جهان یک شی در تنگنای صورت معنی چگونه گنجد یعنی در
تنگنای تقیدات صوری و معنوی مطلق که فی حد ذاته از همه مبراست گنجایی ندارد لان الصورة
المعنویة کانت او صوریة محدوده والحقیقة بخلافها فکیف تسع الحقیقه در بنگه گدایان سلطان چکار دارد
بنگه بتقدیم البا و المضموم علی النون حبابی را گویند که بخت وبنه در وی نهند مصرع
صورت پرست غافل معنی چه داند آخر یعنی آنکس که بمشاهدهٔ صور مقیدات مقید است و از آن معنی
مطلق که بآن صور ظاهر شده است غافل آن معنی مطلق را چه داند و از آن چه بهره تواند گرفت
کو یا جمال جانان پنهان چه کار دارد و در جمیع نسخهای که دیده شده است این مصراع بر همین وجه است
و همانا که حرف کاف در اول آن از تحریف کاتبانست که بنابر توهم آنکه آن معمول چه داند واقع شده
الحاق کرده اند و اختلال بمعنی بیت راه یافته است و بر تقدیر اسقاط کاف معنی چنان میشود که
او یعنی صورت پرست غافل با جمال جانان که آن معنی مطلق است پنهان یعنی در مقام بطون و اطلاق
و تجرد از صور و مظاهر چه کار دارد و مصراع ثانی تاکید مصراع اول میشود والله تعالی اعلم
لمعهٔ دهم در بیان آنچه ظاهر در مظهر را لاحق میشود از جهت خصوصیت مظهر و آنچه مظهر را
عارض میشود از جهت ظهور ظاهر در وی ظهور در عرصهٔ وجود عینی دایم صفت محبوبست
یعنی صفت وجود مطلق زیرا که وجود مطلق بخود موجود است و در وجود خود احتیاج بهیچ ندارد
و همچنین ظهور به بصایر و ابصار صفت وی است لیکن بشرط انصباغ وی باحکام محب که عین
ثابته است لا مطلقا زیرا که من حیث الاطلاق وی باطن است و مخفی و کمون صفت محب
یعنی عدم ظهور در عرصهٔ وجود عینی صفت عین ثابتهٔ اوست فانها ما شمت رائحة الوجود و همچنین
عدم ظهور به بصایر و ابصار صفت عین ثابته است و ظهوری که لاحق وی میشود به تبعیت ظهور
ظاهر است چنانکه ظهور مظلم مستنیر به تبعیت ظهور نور است نه بواسطهٔ ذات وی و ذکر الشیخ
صدر الدین القونوی قدس الله تعالی سره فی نص الآخر من کتاب الفصوص ان الظهور للوجود

لکن بشرط التعدد مع اثانا لا اعیان فیه وان البطون صفت ذاتیة للاعیان للوجود ایضا من حیث یعقل وحدته
وی تواند بود که حکم باتک دوام ظهور صفت محبوبیت وخاصیت محب ازحیثیت ظاهریت ومظهریت ایشان
باشد لان المظهر من حیث مظهریته باطن لان حکمه حکم المراة فالمراة اذا استلاءت بما ینطبع فیها
لا تری وا تغایری المنطبع فلذا قیل کل مظهر باطن والظاهر هو المنطبع واین معنی مناسب مینماید با نچه بعد
مذکور میشود که چون صورت محبوب عند التجلی الوجودی او الشهودی در آیینه عین محب ظاهر شود
آیینه یعنی آیینهٔ عین محب بحسب حقایق خود یعنی حقایقی که ملحوظ است در روی از ذاتیات وغیر
در تجلی وجودی یا اموری که بآن متحقق شده است در سلوک از احوال و مقامات در تجلی شهودی محبوب
ظاهر را حکمی بخشد که آن حکم پیش از ظهور در آیینه نبوده باشد یعنی با حکام خود منصبغ کردا
چنانکه در آیینهٔ مخصوص می بینی که احکام وی از استداره وطول وغیرهما در صورت منطبع
در وی تاثیر میکند چنانکه ظهور صورت ظاهر در آیینه او را یعنی آیینه را اسمی بخشد که
بیشتر از ان ظهور آن اسم بر آیینه منطلق نشدی چون اسم موجود واقسام آن از جوهر وعرض وانواع
واشخاص آن زیرا که اعیان ثابته که صور معلومیت آنهااند در مرتبهٔ علم مادام که آیینهٔ وجود
مطلق نشوند وچون مطلق منصبغ باحکام ایشان نشود موجود نشوند واسم جوهر وعرض واسماء انواع
واشخاص ایشان بر آنها بحقیقت منطلق نکردد واین در تجلی وجودی است واما در تجلی شهودی
چون اسم مرید وعارف ومحقق وغیرها از اسمایی که بر بنده بحسب اختلاف تجلیات مطلق میکردد
زیرا که تا حق سبحانه وتعالی بر باطن بنده بصفت ارادت تجلی نکند وی را مرید نکویند وهمچنین
در سایر اسما ولدت امی اباها داس اعجبات ای اعجوبات خففت لرعایة الوزن وهمانا که این مصراع
از زبان محباست میکوید که بزاد مادر من که عین ثابتهٔ منست پدر خود را که محبوبست اعنی الوجود
المطلق زیرا که تعین عین ثابتهٔ وی بتجلی علمی غیبی وجود مطلق حاصل آمده است بر وجود مطلق
باعتبار تجلی علمی غیبی والد عین ثابتهٔ وی باشد وولادت وجود مطلق از عین ثابته باعتبار آنست
که بعد از ظهور در وی منصبغ باحکام ویست فهو من حیث التقید والانصباغ باحکامها متولد
عنها مقصود شیخ مصنف قدس سره از ایراد این مصراع این معنی است که مذکور شد اما مقصود ناظم
که حلاج است قدس الله تعالی سره ظاهرا ولادت ثانیه است واشارت باین ولادتست قول عیسی

علیه السلام که لن یلج ملکوت السموات من لم یولد مرتین ومصراع اخیر اینست فابی شیخ کبیر فی حجور المرضعات
واین از لمعات نیست ولیکن کاتبان در بعض نسخ نوشته اند اینجا یعنی در این مقام که هریک از ظاهر و
مظهر را در ان دیگر نوعی اثر باشد وبآن اثر از یکدیگر متمیز کردند معنی ومایی بیدا آید تویی
وایی آشکارا کردد یعنی استیاز حاصل آید وتا اینجا از اول لمعه محتمل بود هر یک از تجلی وجودی
وشهادی را وآنچه بعد از ین می آید نص است در تجلی شهودی مادام که محب را که قابل تجلی شده باشد
جمال محبوب در آیینهٔ صورت روی نماید لذت والم صورت بندد اندوه وشادی ظاهر شود خوف
ورجا کرد کردد قبض وبسط دامن کیرد زیرا که تجلی صوری معنی محب متجلی له است بر این احوال
که بر وجود متجلی له موقوفست با تجلی صوری جمع تواند شد بخلاف وقتی که آن تجلی از ورای صورت
باشد چنانکه میکوید اما چون محب بواسطهٔ تحقق بفنا لباس صورت از خود بر کشد ودر محیط
احدیت غوطه خورد ودر ان ناچیز شود او را نه از عذاب خبر بود نه از نعیم نه امید داند ونه بیم
نه خوف شناسد ونه رجا تعلق خوف ورجا بماضی ومستقبل بود هرچند بتحقیق خوف ورجا نسبت
باستقبالی باشد اما چون بعضی امور مستقبله نتیجهٔ احوال ماضیه است از ان جهت اشعار باین معنی ذکر
ماضی نیز کرد والا بمستقبل اقتصار می بایست نمود واو در بحری غرقست یعنی بحر احدیت که آنجا نه ماضی
ونه مستقبل است بل حال است در حالت که کاندر نمکسار افتد کم کردد اندر وی من این دریای پر شور نمک
وبنز غایب خود یا از حجاب بود که مانع شهود است یا از دفع حجاب که بترسد که از سبحات وجه سوخته کردد
واینجا یعنی در مقام استهلاک در بحر احدیت محب از هر دو ایمن است زیرا که حجاب میان دو چیز فرض
توان کرد واینجا یعنی در مقام استهلاک جز یکی نمی تواند بود واز دفع حجاب هم باک ندارد چه از دفع
حجاب کسی را باک بود که ترسد که از تاب سبحات بحکم لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه کل
ما انتهی الیه بصره من خلقه سوخته کردد ومن هو النار کیف یحترق آنکس که باشد آتش از آتش چه باک دارد
او لا یحترق بالنار من یسری بها ودر متن همان مصراع ثانی مذکور است نیست با کعبه وکنشت یکیست
سایه با دوزخ وبهشت یکیست اذا طلع الصباح لنجم راح تساوی فیه سکران وصاحی راح خمر است
یعنی وقتی که طالع شود صباح کشف وشهود حقیقت احدیت از جهة احراق نور ستارهٔ راح محبت که خرابی
ظلمات کثرت تعینات خلقیه است برابر شود در ان صباح همه مشغول بلاک مست با هشیار

و محبوب است با هر کار یکی نماید و حمل بیت برین معنی از جهت مناسبت مقام است و اگر نه معانی دیگر
نیز محتمل است و چون در کلام سابق مذکور شد که محب در بحر احدیت مضمحل و ناچیز میگردد در محل آن
بود که محجوبان را توهم آن شود که مراد بآن فنای ویست در نفس الامر در نظر شهود خودش دفع آن توهم را میگوید
نور یعنی نور غالب نور را یعنی نور مغلوب را نسوزد بلکه نور مغلوب در وی یعنی در نور غالب مندرج
گردد چنانکه در روز نور ستاره در نور آفتاب اندراج می یابد نه آنکه نیست میشود ابو یزید را قدس الله
تعالی روحه گفتند کیف اصبحت گفت لا صباح عندی ولا مساء یعنی در وقت اختلافی نیست که گاهی
صبح کشف و تجلی آید و گاهی شب احتجاب و استتار روی نماید اینجا که منم نه بامداد است نه شام
نه بیم و نه امید نه حال و نه مقام انما الصباح والمساء لمن یتقید بالصفة و انا لا صفة لی یعنی در عالم تقابل
و دو رنگی که عالم صفاتست صباح تجلی و مساء استتار باشد و اهل آن عالم کسانی اندکه بصفات خود مقید
و بمقام بی صفتی نرسیده اند و بآن تحقق نگشته و من که در بحر احدیت ذات مضمحل شده ام و بکشف ذات
متحقق گشته مرا صفت نیست تجلی و استتار کی تواند بود چون نیست مرا ذات صفت چون باشد لمعهٔ یازدهم
در دفع شبهه چند که سالکان الی الله را روی می نماید و بدان در ورطهٔ حلول و اتحاد و زندقه و الحاد می افتند
این شبهه را از دو وجه دفع میکند یکی آنکه ظهور حق متجلی یا در عبد متجلی له بظهور صورت مرائی در مرآت
تمثیل میکند یعنی همچنانکه صورت حال نیست در آیینه و متحد نیست بآن بلکه میان صورت و آیینه
بنسبتی است مخصوص که سبب ظهور صورت میشود در آیینه همچنین میان حق متجلی و عبد متجلی له نسبتی است مخصوص
مجهول الکیفیه که سبب انکشاف حق میشود بر بنده بی توهم حلول و اتحاد و بدین وجه اشارت کرده است
اولا که میگوید بدانکه میان آیینه و صورت بهیچ وجه اتحاد که عبارتست از صیرورت شیئین شیء واحد
ممکن بود نه حلول که عبارتست از درآمدن چیزی در چیزی و همچنانکه میان آیینه و صورت هیچ این
واقع نیست همچنین میان حق متجلی و عبد متجلی له واقع نیست گوید آنکس که درین مقام فضولی که تجلی اند اند
او زحلول و وجه دیگر آنست که حلول بحسب واقع و اتحاد بحسب توهم در ذوات یعنی دو موجود
متعین از یکدیگر خواه هر دو جوهر باشند و خواه هر دو عرض و خواه یکی جوهر و یکی عرض صورت بندد
و در چشم شهود در همه وجود جز یک موجود نمی تواند بود که آن ذات فی حد ذاته بر صفت اطلاق
باشد و بصورت سایر موجودات مقیده برآمده وی باعتبار ظهور عین مقیدات باشد و مقیدات

در مرتبهٔ بطون عین وی پس وقتی که وی را قیاس با مقیدات کنند عین مقیدات باشد پس نه حلول ممکن باشد
و نه اتحاد اما میان مقیدات حلول فی نفس الامر می تواند بود و اتحاد بحسب توهم زیرا که اتحاد بین الشیئین
مطلقا محالست چنانچه در علوم عقلیه بیان کرده اند العین واحدة والحکم مختلف وذاک سر لاهل
العلم ینکشف یعنی ذات حق که وجود مطلق است یکی است اما احکام اعیان ثابته که در وی نمایان شده
مختلف است زیرا که اعیان بحسب احکام و آثار متفاوت اند پس تعدد و تکثری که می نماید منشاء آن اختلاف
احکام است نه تعدد ذوات و این معنی که عین واحد است و تعدد متوهم ناشی از احکام مختلفه است نه
آنکه ذوات متعدد باشد سریست که بر ارباب علم موهوب منکشف میشود نه بر اصحاب علوم مکتسبه
صاحب کشف که حقیقت کار بروی چنانکه هست منکشف شده است کثرت در احکام بینند در ذات
که ذات واحد است و تعدد و تکثر احکام متغیر و متکثر نگردد زیرا که تغیر احکام در ذات اثر نکنند
و او را متغیر نگرداند چه ذات را کمالیست که قابل تغیر و تاثر است و آن کمال وجوب وجود و قدم و وحدت
بر وحدت ذات باحکام مختلفه متغیر نگردد و ذات متکثر نشود بلکه متکثر نماید چنانکه نور
فی حد ذاته بالوان آبگینه از حمرت و صفرت و خضرت و غیرها منصبغ نشود اما چنان نماید که منصبغ شده
لا لون للنور لکن فی الزجاج بدا شعاعه فتراءی فیه الوان یعنی نور را که عین واحد است درین مثال هیچ
رنگی نیست لیکن زجاج را رنگ هست چون بر زجاج پرتو می افتد و رنگ او را تلبیس میکند چنان می نماید که آن
آن نور رنگین شده است و تعین که نور فی حد ذاته قابل و پذیرای رنگ نیست و اگر بدانی که چه میگویم
در چشم مرآتی و می نگر تا به بینی آفتابی در هزاران آبگینه تافته پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته جمله
یک رنگست اما رنگهای مختلف اختلافی در میان این و آن انداخته یعنی پرتو هستی حق و آفتاب وجودی مطلق
بر آبگینه اعیان ثابته تافته است و بصبغ احکام هر یک از آن اعیان منصبغ گشته و متعدد نموده این تعدد
وی بحسب نمایش است و در حقیقت همچنان بر صرافت وحدت خود است و این اختلاف از تغایر احکام اعیان
متوهم می شود رباعیه اعیان همه شیشهای گوناگون بود کافتاد بران پرتو خورشید وجود هر شیشه که بود سرخ یا زرد و کبود
خورشید در آن هم بهمان رنگ نمود لمعهٔ دوازدهم در بیان وصول سالکان بتمامی سیر الی الله و شروع ایشان
در سیر فی الله و تحقیق آن بر هر که بحقیقت از راه سلوک یا جذبه این در بگشایند که در خلوت خانهٔ نابود خود نشیند
و از ذات و صفات خود کرانه گزیند و خود را و دوست را آیینهٔ یکدیگر بیند در آیینهٔ دوست خود را نگرد و در آیینهٔ

خود مطالعهٔ اسما و صفات دوست کند پیش سفرکه سیر الی الله است زیراکه سیر الی الله تا فنا فی الله که فتح عبارت از انست بیش
نیست لا هجرت بعد الفتح یعنی همچنانک بعد از فتح مکه هجرت بمدینه نماند واجبی که بر هجرت مترتب می شد منقطع شد
همچنین بعد از فنا فی الله که بمنزلهٔ فتح مکه است هجرت سیر الی الله نماند زیراکه سیر الی الله تا فنا فی الله بیش نیست آیینهٔ صورت از
سفر دور است کان بزیرای صورت انفور است یعنی آیینهٔ صورتی که عبارت از ان آهن مصقول است از برای انطباع صورت
ناظر در وی حاجت بان ندارد که بجانب صورت سفر کند و جنبش نماید زیراکه وی بزیرای صورت از جهة صفا و نوریت وجه
خود شده است هر چه در مقابل وی می افتد در وی می نماید و صورت آن در وی منطبع میگردد بی حرکت وی بسوی صورت
همچنین جون آیینهٔ معنوی دل از خشونات صور کونیه خلاص یافت و نوریت و صفای وی افزونگشت و ظلمات خلستهای طبیعی
از وی زایل شد در قبول تجلیات ذات و صفات الهیه حاجت بسیر و سلوک ندارد زیراکه سیر و سلوک وی عبارت از
تصفیه و تصقیل وجه قلبست جون آن بصفا و صقالت رسید از ان مستغنی شد خود ازین خلوت خانه سفر نتوان کرد زیرا
سفرکه سیر الی الله است یا اینجا بیش نیست فاین تذهبون یعنی جون درعین مقصود بد کجا می روید ازینجا غربت ممکن نیست زیرا
الفانی لا یرد الی اوصافه لا سیاحة فی امتی درینجا اشارتست که بحقیقت امت وی اهل فنا فی الله اند اینجا که عبارت از صفا فنی
که میان بنده و خدا وندست بر سد طلب یعنی طلب وصول نماند زیراکه بعد از وصول طلب آن محالست قلق و اضطرابی که ان
برای وصول باشد بپایان امد ترقی در مراتب سیر الی الله تمام شود آضافات ساقط افتد اشارات مضمحل کردد زیراکه در اضافت
و اشارت از مضاف و مضاف الیه و مشیر و مشار الیه ناچارست و درین مقام هم متقابلات لباس اثنینیت بیرون کرده اند
حکم من که مبنی از ابتداست و حکم الی که مشیر بانتهاست طرح افتد چه وجود را یعنی بحر وحدانیت وجود حق را ابتدا
و انتها نیست تا طرف تواند بود اینجا زبان حال صاحب خلوت هم این کوید خلوت بر اسری فلم یک غیرنا ولو کان غیری
لم یصح وجودها کان درین موضعین تامه ایست و وجود بمعنی یافت است نه بمعنی کون و حصول و ضمیر وجودها راجع
بمن آهوی و تانیث بنا بر انست که شایع در عرف شعرای عرب تانیث محبوبست یعنی خلوت کردیم با آنکه دوست میداریم
و بر او نبود در ان خلوت کسی که غیر یکی از ما هر دو باشد و شک نیست که جون در ان خلوت غیر هیچ یک نباشد می باید که
ایشان لباس غیریت بیرون کرده باشند و اگر نه غیر هر یک باشد که آن دیگریست و اگر بودی آنجا غیر من بان سبب که غیر
ما بودی یا ما لباس غیریت بیرون نکرده بودیمی درست نبودی یافت وی باطلاقه زیراکه اثبات غیر موجب تمیزست
از غیر و تمیز تحدیدات و تحدید تقیید و می شاید که کان درین موضعین ناقصه باشد و اسم وی ضمیر من اهوی و
تذکیر بنا بر ظاهر لفظ موصول یعنی خلوت کردم با دوست و در ان خلوت وی عین من بود و اگر جنانچه وی غیر من بودی

درست نبودی یافت او باطلاقه جنانک کذشت بایار خودم کرده بیک جای مقام جای که نه از غیر نشان است نه نام
گر من بودی که رفته با غیر آرام کی دولت یافت دادیم دست تمام بلی بعد ازین اگر سفری بود در وجود و صفات او که
آن سفر دویم است که سیر فی الله کویند ابو یزید قدس الله تعالی سره این آیت بشنید که یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا یعنی
روزی که حشر کنیم پرهیزکاران را بسوی رحمن کروه کروه نعره زد و کفت من یکون عنده الی این یحشر آنک نزدیک ویست
بکجا حشر کنند دیکری بشنید کفت من اسم الجبار الی اسم الرحمن و من القهار الی الرحیم یعنی کرچه سیر الی الله منتهی شد اما سیر
فی الله باقی مانده است و آنرا نهایت نیست بس می تواند بود که وی را از اسمی باسمی حشر کنند قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب
الثالث و الثلثین من الفتوحات المکیة سمع ابو یزید البسطامی قدس سره قاریا یقرء بهذه الآیة یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا
فبکی حتی ضرب الدمع المنبر و صاح و قال یا عجبا کیف یحشر الیه من هو کان جلیسه فلما جاء زماننا فسئلنا عن ذلک قلت لیس العجب
الا من قول ابی یزید و اعلموا انما کان ذلک لان المتقی جلیس الجبار فیتقی سطوته و الاسم الرحمن ما له سطوة من کونه الرحمن انما الرحمن
یعطی اللین و اللطف و العفو و المغفرة فلذلک یحشر الیه من اسم الجبار الذی یعطی السطوة و الهیبة و انه جلیس المتقین فی الدنیا
من کونهم متقین و علی هذا الاسلوب تاخذ الاسماء کلها و کذا تجدها حیث وردت فی السنة النبوات اذا قصدت حقیقة
الاسم و التمییز من غیره فان له دلالتین دلالة علی المسمی به و دلالة علی حقیقته التی بها تمییز عن اسم آخر و ازین کلام معلوم می شود
که آنکه شیخ مصنف قدس سره کفت که دیکری بشنید مراد شیخ است رضی الله عنه و پوشیده نماند که اگر مراد ابو یزید قدس
سره آن بوده باشد که متقی نزدیک اوست پس وی را جون بوی حشر کنند آنچه دیکری کفته است که متقی نزدیک اوست
من حیث اسم الجبار پس وی را بوی حشر کنند من حیث اسم الرحمن در مقابله مناسب می افتد و اما اگر جنانچه مراد ابو یزید رضی الله
عنه آن باشد که انکس که نزدیک اوست یعنی در وی مستهلک شده است و از مرتبهٔ اسما برکذشته وی را بکجا حشر کنند
جواب جنان باید کفت که مراتب تجلیات حق را سبحانه نهایت نیست و اگر نه تکرار در تجلی لازم آید پس هیچ مرتبهٔ از
مراتب تجلیات نتواند بود که مگر بعد از ان مرتبهٔ دیگر باشد پس وی را از ان مرتبه باین حشر کنند و الله تعالی اعلم لمعه سیزدهم
در بیان حجب نورانی و ظلمانی که موجبات سفر مذکور اند و سفر مذکور را عبارت دفع آن حجبست محبوب هفتاد هزار
حجاب نور و ظلمت جنانچه حدیث نبوی بآن مشیرست که ان لله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة از بهر آن فرو کذاشت
تا محب خوی فرا کند و او را یعنی محبوب را پس پرده می بیند تا جون دیده آشنا شود و عشق سلسلهٔ شوق بجنبا ند
محب بمدد عشق و قوت شوق پردهای یکان یکان فرو کشاید برق سبحات جمال یعنی انوار جمال که اشراق آن موجب تسبیح
و تقدیس ملایکه مقربین میکردد غیریت موهوم را که محب میان خود و محبوب توهم کرده است بسوزد و او یعنی

معشوق بجای او یعنی عاشق بنشیند و همگی عاشق خود جنانك هرچه کیرد ازو بدو کیرد هرچه بخشد ازو بدو بخشد
یعنی عاشق هرچه کیرد از معشوق کیرد نه از غیر او وبا او کیرد نه بخود زیراکه معشوق عین قوای وی شده است و بر
همین قیاس است معنی مصراع ثانی کفته اند این حجب که از حدیث مذکور مفهوم می‌شود صفات آدمی است نورانی چنانکه
علم و یقین واحوال و مقامات وجمله اخلاق حمیده و ظلمانی چنانکه جهل و کمان و رسوم و عادات وجمله اخلاق ذمیمه
پرده‌های نور و ظلمت را از عجز دریقین و در کمان دانسته اند یعنی پرده‌های نور و ظلمت را که از حدیث مذکور مفهوم میکردد
از جهت عجز ادراک و قصور فهم منحصر دریقین و کمان و امثال آنها از صفات آدمی دانسته اند لکن اینجا حرفیست اکر
حجب مذکور در حدیث مذکور صفات مذکوره بودی هر اینه این صفات با موصوف آن سوخته کشتندی زیراکه لوکشفها
لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره وفی بعض النسخ ما ادرک بصره‌های بصره عاید بخلق تواند بود بان طریقه که عاید
باسم موصول باشد که مبین شده است بقوله من خلقه و برین تقدیر های الیه عاید لاغیر یعنی اکر چنانچه خلق وا
خلق بر تقدیر کشف حجب اوصاف ادراک سبحات کنند یعنی بآن برسند و میان ایشان هیچ واسطه نباشد نه آنکه او
بینند و بدانند سوخته شوند اما صفات از برای آنکه میان صفات و حق سبحانه حجابی که عین آن صفات باشد نیست
واما میان موصوف آن صفات و حق سبحانه از برای آنکه جون صفات سوخته کشتند میان موصوف آنها و حق
سبحانه نیز حجاب آنها نماند و می‌بینیم که خلق و اوصاف خلق نمی‌سوزند و حجب یعنی حجب مانع از سوختن میان ایشان
و سبحات دایم مسدود یعنی فرو کذاشته می‌یابیم بس می‌باید که از حجب مسدول اوصاف خلق نباشند بلکه اسما و صفات
یعنی حق سبحانه تواند بود زیراکه اکر غیر اسما و صفات خواهند از امور کونیه چنانکه بعضی کفته اند که مراد بحجب نورانی
روحانیات است از عقول و نفوس و بحجب ظلمانی جسمانیات احراق ایشان عین کشف ایشان باشد نه امری مترتب بران
تا جزای آن واقع تواند شد و درین مقام ناچار است از تحقیق معنی حدیث مذکور و تفصیل احتمالات آن تا آنچه صواب بود
ظاهر کردد بس می‌کوییم می‌تواند بود که هریك از حجاب و کشف و احراق را نظر بتجلیات وجودی اعتبار کنند و می‌توان
که نظر بتجلیات شهودی ملاحظه نمایند و همچنین احتمال دارد که ضمیر بصره عاید بحق باشد یا بخلق و بر تقدیری که
عاید بحق باشد ضمیر الیه عاید بخلق خواهد بود و هیچ جون منا در از قوله ما انتهی الیه بصره آنست که این انتها بعد از کشف
حجب باشد و تعلق بصر حق سبحانه بمبصر بعد الکشف و قبل الکشف برابر است از انتهای بصر معنی بی‌حجابی و بی‌واسطکی
باید خواست که نسبت بخلق لازم انتهای بصر است و حینئذ معنی حدیث وقتی که نظر بتجلیات شهودی اعتبار کنند
این می‌شود که ان لله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة لوکشفها الله سبحانه عن نظر شهود بعض عباده افنته اشراقات

نور الذات عن وجوده و وجود اوصافه فی نظر شهوده حیث لم یبق بینه و بین الله حجاب یبقی علیه وجوده و وجود اوصافه
فی نظر شهوده و وقتی که معنی حدیث را نظر بتجلیات وجودی اعتبار کنند جنین شود که ان الله سبحانه سبعین الف حجاب
لوکشفها الله سبحانه فی نفس الامر بالنسبة الی الموجودات العینیة کلها او بعضها و تجلی بوحدته الصرفة لاحرقت اشراقات وحدة
الذات ما ارتفعت بالنسبة الیه تلك الحجب و اخرجته من مرتبة الوجود العینی الی العدم و بر تقدیری که ضمیر بصره عاید
بخلق باشد جنانکه شیخ مصنف قدس سره اعتبار کرده است ضمیر الیه عاید بحق خواهد و هیچ معنی حدیث وقتی که نظر
بتجلیات شهودی اعتبار کنند جنین شود که ان الله سبحانه سبعین الف حجاب لوکشفها عن نظر شهود بعض عباده
افنته التجلیات الذاتیة عن وجوده و وجود اوصافه فی نظر شهوده حین انتهاء بصره الی تلك الاشراقات و ادراکها و بوی شیء
نماند که بنابرین معنی انتهای بصر بر حقیقت خودست و احتیاج بتاویل ندارد و همانا که شیخ مصنف رضی الله عنه
نظر بهمین جهة عود ضمیر بصره را بخلق متعین داشته است و مع هذا در ایراد اعتراض بر بعضی از انتهای بصر لازم
معنی خواسته است جنانکه معلوم شد و وقتی که نظر بتجلیات وجودی اعتبار کنند معنی جنین شود که ان الله سبعین
الف حجاب لوکشفها فی نفس الامر بالنسبة الی الموجودات العینیة کلها او بعضها لاحرقت انوار الذات ما لم یبق بینه
و بین الحق حجاب و ظاهر است که برین تقدیر انتهای بصر بر حقیقت خود نخواهد بود زیراکه بعضی موجودات را قوت
ابصار و ادراک نیست جون اوصاف خلق مثلا که شیخ مصنف قدس سره ویرا از جمله ما انتهی الیه بصره داشته است و جون
این تفصیل را دانستی بر تو ظاهر خواهد بود که آنکس که از حجب اوصاف حمیده و ذمیمه خلق خواهد آنرا حجب در تجلیات
شهودی خواهد داشت نسبت بموصوف آن و شك نیست که جون آن صفات و آثار آن از سالك منمحی کردد و از نظر شهود
وی برخیزد و بی صفت و بی نشان شود قابل تجلی ذاتی خواهد شد و سوخته خواهد کشت بس آنکه شیخ مصنف
قدس سره میکوید که می‌بینیم که نمی‌سوزند راست نباشد مکر وقتی که آنرا حجب در تجلیات وجودی اعتبار کنند و از انتهای
بصر لازم آن خواهد بود که بی واسطکی و بی حجابی است زیراکه بران تقدیر لازم می‌آید که اولا صفات بسوزند و ثانیا موصوف
آنها یعنی منعدم کردند فی نفس الامر و می‌بینیم که نمی‌سوزند و منعدم نمی‌شوند بلکه موجودند و در بعضی نسخه جنین است
که می‌بینیم که با رویت نمی‌سوزند و هیچ می‌باید که رویت را جون انتهای بصر بر لازم معنی حمل کنند تا مناسب آن کردد که
اوصاف خلق را ادراک سبحات اثبات کرده است و جون شیخ مصنف قدس سره حجب را بر اسما و صفات فرو آورد
تقسیم می‌کند بنورانی و ظلمانی بس میکوید حجب نورانی جنانکه ظهور و لطف و جمال و ظلمانی جنانکه بطون و قهر
و جلال نشاید که این حجب که اسما و صفاتست مرتفع شود جه اکر حجب اسما و صفات مرتفع شود احدیت ذات از بردهٔ عزت

نشاید که غیر او را حجاب آید چه حجاب محدود را باشد زیرا که حجاب داران جان نیست که محجوب محیط باشد بر محجوب محاط
وی باشد و محاط البته محدود باید بود بود و او را حد نیست پس محدود نتوان بود هرچه هست در عالم صورت و معنی
صورت اوست زیرا که صور صوری و معنوی همه مقیدات اند و مقید صورت مطلق و او فی حد ذاته و مرتبهٔ اطلاقه
بهیچ صورت مقید نه عجب کاری در هرچه او نباشد آن چیز خود نباشد زیرا که حقایق هم موجودات و وجودات
ایشان وی است بر در هر چیز که وی نباشد آن چیز نباشد و در هرچه او باشد آن چیز هم نباشد بلکه همه او باشد
منصبغ با حکام آن چیز و آن چیز فی نفسه معدوم تو جهانی لیک چون آیی پدید یعنی با تحاد تو با جهان خواه جسمانی
وخواه روحانی من حیث الظهور است زیرا که ظاهر با مظهر من حیث الظهور متحد می باشد نی که جانی لیک چون کردی نهان
یعنی جانی این جهانی و متصرف در آن من حیث البطون چون پدید آیی چو پنهانی مدام من حیث حرافة ذاتك چون نهان
کردی چو جاویدی عیان من حیث اتحادک بالمظاهر هم عیان و هم عیان هر دو یی هم نه آنی هم نه این هم این و آن
یعنی هم نه این و آن تا استدراک لازم نیاید لمعهٔ چهارم در بیان تمایز قوس وجوب و امکان از یکدیگر و تحقیق
مقام قاب قوسین و بیان سر و باطن آن که مقام او ادنی است و تمیز میان ایشان محب و محبوب یعنی ممکن و واجب را
یك دایره فرض کن که آن را خطی بدو نیم کند که بر شکل دو کمان ظاهر شود مقصود ازین کلام تمثیل هویت مطلقهٔ غیبیه است
بدایره و تمثیل انقسام ممکن و واجب از آن بانقسام دایره بقوسین و تخصیص دایره باین تمثیل از آن جهة است که مثال هویت
که قابل قسمت باشد و بوحدت و بساطت اقرب باشد نقطه قابل تمثیل نیست لعدم انقسامه و خط متناهی دو نقطه
که غیر محیط دایره است اگرچه قابل تقسیم هست اما محیط دایره بوحدت اقربست زیرا که خط متناهی مشتمل است بر نقطتین
بالفعل که طرفین خط است بخلاف محیط دایره و در سطح و جسم خود کثرت زیاده است و حاصل این تمثیل آنست که هویت
مطلقهٔ غیبیه بمثابهٔ دایره است و تنزل او بمرتبهٔ وجوب و امکان بمنزلهٔ انقسام دایره بقوسین و تعیناتی که ممکن
را از واجب امتیاز میکند خواه در مرتبهٔ علم و خواه در مرتبهٔ عین بمنزلهٔ خط فاصل بین القوسین و این تعینات امر
متوهم یعنی وجود حقیقی ندارد بلك از نسب و اعتبارات حقیقت مطلقه است و اشارت باین تعینات است
این که میگوید اگر این خط یعنی تعینات امکانیه که ما به الامتیاز ممکن است از واجب که می نماید در وهم که هست هستی
حقیقی و در حقیقت نیست وقت منازله از میان یعنی از میان ممکن و واجب طرح افتد و از نظر شهود سالك برخیزد
نه آنك فی الواقع منعدم شود دایره چنانك هست فی الحقیقه در نظر شهود وی نیز یکی نماید سر قاب قوسین و باطن
اوکه مقام او ادنی است یعنی بتعین اول که جامع است میان احدیت و واحدیت و این تعین اول سر و باطن یقین ثانی است

از مرتبهٔ قاب قوسین و او نهیست است پدید آید می نماید که هست و نیست جهان جز خطی در میان نور و ظلم یعنی می نماید که هست
جهان بهستی حقیقی و نیست جز مثل خطی متوهم فاصل میان نور و ظلم گر بجوانی تو این خط موهوم بشناسی حدوث و قدم
یعنی اگر حقیقت این خط موهوم را که تعینات امکانی است بدانی که وجود حقیقی ندارد بشناسی که حدوث عبارت
از ظهور حقیقت است مُتلبّسة بالتعینات الامکانیة و قدم عبارت از انتفاء آن بر حرافت اطلاق و تجرد خود هر که این
خط را که دایره بسبب وی انقسام یافته است چنانك هست بخواند و حقیقت آنرا که امریست اعتباری بداند
یقین بداند که همه هیچ اند هیچ اوست که اوست اما اینجا حرفیست بباید دانست که اگرچه این خط که دایره را بدو نیم
کرده است از میانه طرح افتد و از نظر شهود سالك برخیزد و صورت دایره در نظر شهود وی چنان شود که اول بود
بی توهم انقسام و تطرق کثرت بوی حکم خط و اثری که بروی مترتب گشته بود زایل نگردد اگرچه خط از نظر شهود
زایل شود اثرش فی الواقع باقی ماند زیرا که معلوم است که ارباب شهود و عرفان را در مشاهد و معارف خود تفاوت
بسیار است و آن تفاوت مقتضای تعینات ایشانست اگر چنانچه آن تعینات چنانچه از نظر شهود ایشان برخواستست
بحسب واقع نیز مرتفع شود می باید که میان ایشان بلك میان ایشان و حق سبحانه نیز در علم و شهود هیچ تفاوت
نماند خیال کژ مبر اینجا و بشناس که هر کو در خدا گم شد خدا نیست زیرا که هر وحدانیت که از اتحاد دو کائن حاصل
آید و دعوی ناجایست از دو چیز و از اتحاد که فنای احدهماست در دیگری فردانیتش یعنی فردانیت و وحدانیت
که عبارت از اشتمال بر یا مور ثلثه است یا خود فردانیت حق سبحانه که انفراد ویست باحدیت آن وحدانیت را
نگذارد که گرد سرا پردهٔ احدیت یعنی احدیت ذاتیه گردد که در روی هیچ شایبهٔ کثرت نیست و مرتبهٔ هذا ما تدق
صفاته و ما کثمه اخفی لدیه واجل یعنی بعد ازین مرتبه که خط فاصل بین الواجب والممکن زایل گردد و سر قاب قوسین
پدید آید مقامیست که صفات آن در غایت دقت و نهایت خفاست و آن امریست که پوشیدن آن در تحت استار جلال
نزدیك حصول آن و فوز بآن بهره ناك ترست و باجمال توهم متکلم را و هم سامع را کی یاد دهد کین راز گوید
فدعه مصونًا بالجلال محجبًا احدیت از روی اسما احدیت کثرت تواند بود یعنی امور متکثره را وحدتی لاحق شده باشد
که بملاحظهٔ آن وحدت آن امور را احد توان گفت و از روی ذات احدیت عین که عین واحد را ملاحظه نمایند بی
شایبهٔ کثرتی و در هر دو صورت اسم از واحد آید و این کلام اشارت بآن معنیست که شیخ رضی الله عنه در فص هودی
میفرماید که فاحدیة الله من حیث الاسماء الالهیة التی تطلبنا احدیة الکثرت واحدیة الله من حیث الغنی عنا و عن الاسماء احدیة
العین وکلاهما یطلق علیه اسم الاحد احد خواه احد با احدیت کثرت باشد و خواه با احدیت عین در اشیا بچنان ساریست

آخر آوازه‌ٔ این همه کثرت که دانیست وحدت او را از وحدت توان شناخت یعنی وحدت حق را سبحانه بطریق ذوق و وجدان از وحدت خود توانی شناخت
لحظه نماید پس میگوید افراد الاعداد فی الواحد و فی بعض النسخ فی الوحدة و فی بعضها فی الاعداد واحد یعنی هر فردی از افراد اعداد چون واحد و اثنین و ثلثه

زیرا که باعتبار وحدت وجود و کیفیت حقیقت خود یکی و کثرت و دوی را بوی راه نیست او را یعنی یکی او را بطریق ذوق و وجدان نتوانی جز بران یکی یعنی یکی خود بآن طریقه که از
وارد شده که هر یك از ینها عدد واحد اند چون در واحد یعنی واحد حقیقی یا عدد واحد که از صور تجلیات واحدیست و وحدت وی از آیات وحدت واحدیست در وی

ضرب کنند حاصل ضرب آن واحد خواهد بود یعنی واحد حقیقی کر ضربش از مضروب فیه و مضروب واحد حقیقی باشد یا عدد
واحد اکر یکی از طرفین ضرب یا هر دو عدد واحد باشند و واحد حقیقی مثلا وقتی که اثنین را که عدد واحدست در نفس خود
ضرب کنی اربعه که وی نیز عدد واحدست حاصل خواهد شد و همین معنی است آنکه میکویم یکی یعنی واحد حقیقی یا عدد
واحد اندر یکی بر همین قیاس یکی باشد مثل ذلک توحید بدین حرف که تفصیل کرده شد درست شود و کم کسی این معنی را
بطریق ذوق و وجدان داند و اکرچه بطریق فکر و کمان تعقل آن تواند والله تعالی اعلم لمعه یازدهم در بیان محل
محب و چکونکی اضافت هر چیز باو و تحقیق سعادت و شقاوت محب سایه محبوبست یعنی تابع اوست در وجود
و توابع وجود و محبوب بمنزله شخص همچنانک هر جا که شخصی رود سایه درپی او رود همچنین محبوب بهر صفت که تجلی
کند محب در آن صفت تابع او باشد اکر محبوب مثلا بصفات جلال تجلی کند محب باحکام و آثار آن چون هیبت و خشیت
منصبغ شود و چون بصفات جمال تجلی کند محب باحکام و آثار آن چون بسط و انس برآید و علی هذا القیاس سایه از نور کی جدا باشد
اکر درین مصراع بجای نور شخص می بود بسیاق کلام انسب می نمود و همانا که ایراد نور از برای تنبیه بران باشد که همچنانکه
از وجهی نسبت محب بمحبوب چون نسبت سایه است بشخص از وجهی دیکر چون نسبت سایه است بنور و هر دو نسبت در کلام
این طایفه واقع است و چون محب درپی او یعنی درپی محبوب رود بحکم ان ربی علی صراط مستقیم کج بنرود ناصیه او
یعنی ناصیه محب بحکم ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها بدست اوست یعنی بدست محبوب بس محب جز براه راست نتواند رفت
فلا عبث والخلق لم یخلقوا سدی وان لم تکن افعالهم بالسدیدة علی سمة الاسماء تجری امورهم وحکمة وصف الذات للحکم
اجرت عین ثابته هر موجودی که آن موجود عبارت از حقیقت وجودست منصبغ باحکام و آثار آن عین ثابته عبارت
از صورت معلومیت ذات متلبسة بالشئون والصفات و هر عین ثابته را استعدادیست کلی مر قبول وجود را بعضی
بلا شرط چون استعداد قلم اعلی و بعضی بشرط واحد چون لوح محفوظ و بعضی بیک شرط بیشتر چون ما عدای قلم و لوح و
ثابته را که بعد از تحقق شرایط وجود موجود می شود بعد از وجود استعدادات جزویه می باشد بحسب تجلیات اسمائی یکی
بعد از دیکری تا آخر الامر بکمال برسد که نهایت کمالات ویست و آن مظهریت ویست مر اسما و صفاتی را که حقیقت وی از آنها
منتشی شده است و شک نیست که مربی هر عینی همان اسم است که مبدأ انتشاء آن عین شده و کمال وی عین ثابته آنست که بآن
مبدأ که از انجا انتشا یافته راجع کردد بر آن راهی که این رجعت بران واقع شود ناچار مستقیم باشد زیرا که استقامت
عبارت از آنست که آن را ویرا بکمال وی برساند و آن اسم که ویرا برین راه می برد نیز مستقیم است نظر بآن کمال که منتهای
این سیر است اکرچه بمشابهت که نظر بکمال اسما دیکر غیر مستقیم باشد و مراد برب مضاف باعیان آن اسم است که مبدأ

وعماد وی است از جنید قدس سره پرسیدند که ما التوحید کفت از مطربی شنیدم که میکفت و غنی لی منی قلبی و غنیت
کما غنی وکنا حیثما کانوا وکانوا حیثما کنا یعنی سرود کفتند از برای من آرزوهای دل من و من نیز سرود کفتم چنانک ایشان
می کفتند و بودیم ما آنجا که ایشان بودند و ایشان هم بودند آنجا که ما بودیم حلاج را پرسیدند که تو بر چه مذهبی کفت
بر مذهب خدا یعنی من برهمان راه میروم که مرا می برد آنکس که هزار عالم اندر رنگ نکاشت رنگ من و تو کجا بر جای داشت
این رنگ همه هوس بود پا بنداشت اورا رنگ است رنگ او باید داشت یعنی آنکس که همه رنکها نکاشته وی است
کی تابع رنگ من و تو خواهد بود بلک ما را تابع او که بهیچ رنگ مقید نیست می باید بود تا ما را بهر رنگ که بر آرد برایم
بس ما بر مذهب وی باشیم و تابع وی نه وی بر مذهب ما و تابع ما اکر از ناهمواری زمین در سایه کژی بینی آن کژی عین استقامت
او یعنی استقامت سایه دان چه راستی ابرو در کژی اوست انکشت راستی کمان آید یعنی همچنانک راستی هر یک از کمان
و ابرو در کژی اوست زیرا که راستی ایشان عبارت از آن هیئتی است که می باید که بران باشند تا ابرو و کمان باشند و شک نیست
که آن معنی در کژی ایشان راست می آید همچنین استقامت و راستی حقیقت و بودن آن بر طریق مستقیم آنست که می باید که ظهور آن
در قوابل بحسب اقتضای قابلیت ایشان باشد و هرچه قابلیت ایشان تقاضا کند بران وجه باشد بس اکر جایی قابل تقاضای
آن کند که حقیقت در آن باسم المضل ظاهر شود ظهور وی بر طریق استقامت خواهد بود که اکر بفرض محال در آن مظهر
باسم الهادی ظاهر شود آن حقیقت در آن مظهر بر طریق مستقیم نخواهد بود بس ظهور اسم المضل مثلا در مظهر خود بر طریق
استقامت است و کژی که در و متوهم می شود بقیاس وی بمظهر اسم الهادی آن کژی عین راستی اوست چون سایه کج برتن
منج والحقیقة کالکرة یعنی حقیقت متسمی بجمیع اسما و ساری در جمیع حقایق و ظاهر در جمیع مظاهر همچون کره است همچنانک
بر هر جا از کره که انکشت نهی حاق وسط او باشد و نسبت آن بجمیع جوانب متساوی همچنین نظر بهر اسم از اسما که کنی و ظهور آنرا
در مظاهر آن ملاحظه نمایی بر عین استقامت خواهد بود چنانک شرح کرده شد هیهات بکجا افتادم یعنی بحث در سایه بود
از آن دور افتادم بیانک آفتاب محبت و ظاهر که مراد بمحبت همان معنی است که بعشق خواسته است از شرق غیب بتافت و
بصورت محبوبی و محبی بر آمد محبوب یعنی واجب تعالی برابر ده سایه خود که وجود عام منبسط است بصحرای ظهور که
عالم امکانست کشید انکاه محب را یعنی ممکن را کفت آخر نظری بسایه من نکن الم تر الی ربک کیف مد الظل الی الظل
علی اعیان الممکنات وهو الوجود المضاف در امتداد او مراد بینی کرچنانکه خدای مانند چیز قل کل یعمل علی شاکلته یعنی کل
هر فاعل بر طریقه وی است اسما و اوصاف فاعل در فعل وی ظاهر است و احکام و آثار وی در اثر وی متبین مثل شخص و سایه وی
اعتبار نکنی که اکر حرکت شخص نباشد سایه متحرک نشود بس حرکت سایه تابع حرکت شخص باشد همچنین همه حرکات و سکنات

هم از آن دوئی بود که ماشد یعنی بصورت ما ظاهر شد بلکه عین ما شد لاتحاد الظاهر و المظهر پس فعلی و قدرتی که از ما ظاهر می شود همان فعل و قدرت ویست که در ما می نماید و الا آنرا که بخود وجود نبود فعل چگونه بود اقتداری تواند بود هم از آن دان جان بجود کند ابرهم ز آفتاب جود کند اصل فعل که تجلی وجودیست یکی است الا آنست که در هر محلی بمقتضای استعداد آن محل آن فعل رنگی دیگر نماید و در هر جایی نام دیگر یابد نسقی بماء واحد ونفضل بعضها علی بعض فی الاکل یعنی پرورش داده می شوند همه موجودات بفیض واحد و فضیلت می نهیم بعضی را بر بعضی در اغتذا بآن فیض که بعضی را صلاحیت آنست که آن غذا در وی بر وجه اکمل و اشرف ظاهر شود و بعضی را نه لمعه هفدهم در بیان تنوع تجلیات معشوق و ترقی عاشق در استعدادات بحسب آن تجلیات و در تحقیق سخنانی که این طایفه در معنی استعداد گفته اند و اشارت بدین معنی را در سر فی الله معشوق هر لحظه بحکم کل یوم هو فی شان از دریچهٔ صفتی جالیه کانت او جلالیهٔ با عاشق روی دیگر نماید یعنی بوجه دیگر تجلی کند عین عاشق یعنی حقیقت وی یا چشم بصیرت وی از پرتو نور روی او یعنی از نور تجلی وی بوجه مذکور روشنایی دیگر یابد هر نفس بینایی دیگر کسب کند مراد باین روشنایی و بینایی صفای استعداد ویست مر تجلی دیگر را و شک نیست که چون روشنایی و بینایی زیادت گردد ظهور جمال و عرض آن بر عاشق زیادت گردد لاجرم هر چند معشوق جمال خویش عرضه کند عشق و محبت بر عاشق غالب تر آید زیرا که غلبهٔ عشق بحسب غلبهٔ ظهور جمالست و هر چند عشق غالب تر آید جمال خوبتر نماید زیرا که نمایش جمال بقدر فزایش عشق است و هر چند جمال خوبتر یعنی کاملتر نماید بیگانگی معشوق از عاشق و امتیاز محبوب از محب بیشتر بود زیرا که هر چند کمال و عزت معشوق بیشتر نماید در مقابلهٔ آن نقصان و ذلت عاشق بیشتر گردد پس بیگانگی و امتیاز میان ایشان افزون گردد تا غایتی که عاشق از جفای معشوق یعنی از جفای بیگانگی وی غلبهٔ امتیاز وی بناه در عشق و وحدت وی که در آن مرتبه میان عاشق و معشوق اثنینیت نیست می گریزد و از دوگانگی یعنی دوگانگی عاشقی و معشوقی در یگانگی یعنی یگانگی عشق می آویزد بشهود وحدت متحقق میگردد و حکم ما به الامتیاز بالکلیه از نظر شهود وی بر می خیزد و زبان حالش می گوید رباعیه با دوست بعاشقی نبی بنشستیم ، وز ناخن کثرت رخ وحدت خستیم ، در وحدت عشق چون بهم پیوستیم از معشوقی عاشقی وارستیم ، پوشیده نخواهد بود که در آن مرتبه که شیون و صفات حق سبحانه در وحدت ذات مستجن بود نه استجنان اللوازم فی الملزوم آن شیون را استعداد ظهور بود اولا در مرتبهٔ علم و ثانیا در مرتبهٔ عین و همچنین وجود حق را سبحانه استعداد آن بود که تعدد و تکثری که کامن بود و در وی بتعدد و تکثر تجلیات وی ظاهر شود اولا در علم و ثانیا در عین و چون آن شون در علم متمیز شدند صور علمیهٔ ایشان را که اعیان ثابته خوانند استعداد وجود عینی پیدا آمد و استعدادات ایشان وجود عینی را متفاوت است بعضی را استعداد وجود عینی و کمالات

مذکوره صافی گردد بدانند که منی بروی عاریت بود و من بعد اگر زوی منی واقع شود در حقیقت برحق واقع خواهد بود نه بروی منی چیست گفتن من و تو یعنی آن تمیز و تعین که بآن متکلم از مخاطب ممتاز است یعنی تعینات خلقیه این وقتیاست که از تو هر دو مراد خلق باشد و اگر مراد از من خلق باشد و از تو حق سبحانه معنی بران باشد که منی تعینی است که متعین را از غیر متعین ممتاز می کرد اگر تو یی بحقیقت پس حق گو و اگر حق است حق یکی بود نه دو زیرا که وجود یکی بیش نیست اگر آن خلق است حق نیست و اگر حق است خلق نیست من و تو کرد آدمی را دو این مصراع ظاهر دانست که مراد بمن و تو تعینات خلقیه باشد یعنی من و تویی من و من تو لمعه هشتم در اشارت بمثالی که بآن روشن گردد که چگونه کثرت اشکال مختلفه در وحدت واحد حقیقی اثر نکند و در عین کثرت واحد بهمان وحدت حقیقی خود باشد بیک استاد یعنی لعبت باز مستور بس پرده ظل و خیال یعنی پس پرده که چون ظل و خیال هر چه مستند باشد بآن از اشکال و افعال آن استاد بر سبیل توهم و تخیل باشد نه بر سبیل حقیقت چندین صور مختلف از اسب و شتر و ان و اسلحه و غیرها و اشکال متضاد می نماید و حرکات و سکنات و احکام و تصرفات همه بحکم او و او پس پرده پنهان چون پرده بر اندازد و آن استاد مستور خلف الاستار مشاهد گردد ترا معلوم شود که حقیقت آن صور مختلف و افعال آن صور که بیرون پرده مستند بآن صور می نماید چیست حقیقت آن صور همان استاد است که آن صور را ملابس و مظاهر افعال خود ساخته است و حقیقت آن افعال افعال آن استاد که بحسب ظاهر مستند بآن صور می نماید و میتواند بود که مراد بیک استاد فاعل حقیقی باشد جل ذکره و بصور مختلف و اشکال متضاد صور اعیان علم و حجب هیئة در تعبیر از فاعل حقیقی باستاد و از مظاهر افعال وی بصور مختلف و اشکال متضاد اشارت باشد بآن تمثیل گذشته و کل ذلک فعل واحد بغر مود ، لکن بحجب الاکنة و هر چه مشاهده کردی ازین صور جز افعال همه فعل فاعلیست یگانه متلبس بتنهایی خود لکن مستور است بحجابهای پوششها که بواسطهٔ آن متعدد می نماید و آن افعال مستند بآن متعدد اذا ما ازال الستر لم تر غیره ولم یبق بالاشکال ریبة یعنی چون آن حجب را از پیش بر دارد و آن سترها را زایل کرد اندغیر آن لعبت باز را نه بینی و آن جمله صور از نظر مضمحل و متلاشی شوند و هیچ اشکالی که موجب شکی و ریبتی تواند بود ترا باقی نماند اشارت ان ربک واسع المغفرة یعنی پروردگار تو فراخ پوشش است آن اقتضای کند که جملهٔ کاینات سزاوار باشد زیرا که مغفرت از غفر است و غفر ستر آفتابی است حضرت که دیگر بیش او سایه بان می بینم واو فاعل بر این سایه بان و هم لا یشعرون یعنی وحدت فاعل را نمی دانند و پندارند که این فعلهای مختلف از این حجب مختلف صادر می شود که اگر پر والله خلقکم و ما تعملون که پر خلق ایشان ظهور حق است بصورت ایشان و بر خلق افعال ایشان ظهور فعل حق از ایشان بقدر استعداد ایشان را ایشان عزم ذی جبرا و قهرا همه را معلوم شدی زیرا که علم به نتیجه بعد از ترتیب مقدمات یا بشهود بعد از کشف و شهود بر سبیل جبر و قهر و اضطرار است که نسبت فعل و اقتدار

تشنگی بیش بجنین هرچند یافت یعنی وجدان حقیقت بیش طلب یعنی طلب وی بیش هرچند را تا بجوئی نیابی بجد دوست
تا نیابی بجوئی یافت آنست که ذات یافت شده یابنده را حاصل باشد و شك نیست که علم بجیزی مستلزم یافت وی نیست
بس می تواند بود که معلوم منقود بود و شرط در جستن و طلب کردن هرچیز آنست که آنچیز معلوم بود زیرا که تا چیزی را ندانند طلب
نتوان کرد و تا طلب نکنند نیابند اما در طلب حق سبحانه مجانا که معلومیت وی بوجهی از وجوه شرط است بجنین یافت
وی بوجهی شرطاست زیرا که تا باسم المرید بر باطن مرید طلب تجلی نکند و طلب آن تجلی را در خود بازنیابد با دادتی معتنی
که شرط یافت و وصول است متحقق نگردد و بجد علم بوی مادام که این ارادت از باطن وی سر بر نزند وصول میسر نیست
تشنهٔ این آب هرگز سیراب نشود ما یرجع الطرف عنه عند رویته حتی یعود الیه الطرف مشتاقا میگوید رحمه الله
یکچشم زدن ز روی آن شمع طراز ❊ هرگز نکنم دیدهٔ خمدیده فراز ❊ تا سوخته دل ز شعلهٔ شوق و نیاز ❊ نظارهٔ روی او نبینم باز
قوله حتی یعود الیه الطرف غایة لا انتفاء رجوع الطرف عنه ان ینتفی رجوع الطرف عنه الی وقت عود الطرف الیه مشتاقا
فلا یتحقق رجوع الطرف عنه الا وقت عوده الیه مشتاقا فکلما یتحقق الرجوع یتحقق العود فلا یحصل الری ابدا ویحتمل ان یکون
غایة للرجوع ای ما یرجع عنه حتی یعود الیه مشتاقا فیکون دایم النظر الیه فلا یحصل له الری والاول انسب بسیاق
کلام الشیخ المصنف قدس سره کما لا یخفی معاد رازی بیایزید قدس الله سرهما نوشت که ❊ مستان می عشق آنچنانم که اگر
یك جرعه ازین بیش خورم مست شوم ❊ بایزید قدس سره در جواب نوشت که شربت الحب کاسا بعد کاس فما نفد الشراب
ولا رویت ❊ کرد رو زنی هزار بار بت بینم ❊ در آرزوی بار دگر خواهم بود ❊ وراق قدس سره گفت لیس بینی وبین ربی فرق
الا انی تقدمت بالعبودیة یعنی میان من و پروردگار من در معنی مدخلیت در فیضان وجود و کمالات تابعهٔ مر وجود را فرقی
نیست مگر آنکه من بعبودیة و افتقار و استعداد پیش آمدم و پروردگار من بربوبیت و افاضهٔ آن امور و بی استعداد من ربوبیت
او را ظهور نیست پس مجانا که مرادان فیضان مدخل است مرا نیز مدخل است بلکه مفتاح ربوبیت وی عبودیت منست
جنانکه شیخ مصنف قدس سره در شرح کلام وی میگوید گفت یعنی وراق افتقار و استعداد من مفتاح جود اوست که اگر
من بلسان استعداد طلب وجود و توابع آن نکردمی هرگز بر من افاضه نکردی دیگری تیز هم تواند وراق چون سخن وراق را
بشنید گفت و من اعدی الاول یعنی مفتاح جود نخستین که فیض اقدس است و استعداد مستعدان بحسب آنست چه بود
وعنده مفاتح الغیب یعنی نزدیك حق تعالی است مفاتح غیب هویت که ابواب تجلیات را بروی بگشاد و اولا آنرا بصور اعیان
ثابته و استعدادات آن جلوه داد و مراد بمفاتح غیب اسماء کلیهٔ الهیه است که مبادی افتتاح وجود کونی اند از عدم جنانکه
در مواضع آن تحقیق کرده اند خرقانی قدس سره اینجا رسید یعنی مکاشف شد بآنکه مجانا که افاضهٔ وجود که تعبیر از آن بفیض

مقدس کرده اند دوست استعداد قبول وجود که تعبیر از آن بفیض اقدس کنند هم از دوست فریاد بر آورد که انا اقل من ربی
بسنتین یعنی من بدو چیز از پروردگار خود کمتر و فروتر زیرا که یکی از آن دو چیز استغنا از فیض مقدس است و دیگری استغنا از فیض
اقدس زیرا که حقیقت حق سبحانه نفس وجود است نه با فاضهٔ وجود محتاج است و نه باستعداد آن و در بعضی روایات بسنتین
واقع است تثنیهٔ سنه که سال است و کح می شاید که مراد بسنتین مجموع مرتبتین تقدم حق سبحانه باشد بر خلق باعتبار فیض اقدس
و فیض مقدس ابو طالب مکی چون سخن خرقانی را قدس الله سرهما بشنید فرمود ابو الحسن راست میگوید هو خالق العدم کما هو
خالق الوجود همانا که مراد بخلق تقدیر و تعیین است بلکه مجرد فیضان بی سبق مشیت نه ایجاد و مراد بعدم اعیان ثابته
یعنی تعیین و تقدیر اعیان ثابته بر استعداد خاص حق سبحانه میکند جنانکه تعیین و تخصیص وجود بحسب استعدادات
اعیان وی میکند و می شاید که مراد بوجود موجود باشد جنانکه مراد بعدم معدوم است که اعیان ثابته است و بخلق که
در خالق الوجود ملحوظ میشود ایجاد و جعل و چون از قوله خالق العدم توهم آن میشود که استعدادات اعیان ثابته بجعل است
و جعل مسبوق بمشیت دیگری یعنی صاحب فتوحات مکیه رضی الله عنه در دفع آن توهم گفت مشیت در استعداد اثر نکند
بآنکه ثبوت استعدادات مر اعیان ثابته را مسبوق بمشیت باشد زیرا که اعیان ثابته صور علمیه اند که از ذات فایض شده اند
بی سبق مشیت و استعدادات از لوازم ایشانست پس مشیت را در آن نیز مدخل نباشد و بعد از آنکه استعدادات از لوازم
اعیان باشد حقیقت استعدادات یعنی استعداد اعیان نیز بحسب مشیت دیگر نشود نه بانقلاب باستعداد دیگر نه بتبدل
بآن بلی اثر او یعنی اثر مشیت در تعیین محلی خاص باشد و مادهٔ مخصوصه مر ظهور استعدادی خاص را جنانکه مادهٔ مخصوصه
ممتزج از عناصر را باستعداد فیضان صورت انسانی مخصوص کرده اند جه این تخصیص بحسب مشیت است زیرا که
ممتنع نیست که آنرا باستعداد فیضان بصورت فرسیه مثلا مخصوص کرده اند حاصل این اشارت آنست که حق تعالی در عالم
غیب یعنی غیب علم که محل ثبوت اعیان ثابته است حکم تجلی باطنی را که اثر خارجی بر آن مترتب نمی گردد در حقیقت بنده
یعنی عین ثابتهٔ وی بصورت استعداد اصلی کلی که عبارت از قابلیت وی است مر وجود عینی خارجی را و مشیت را در آن هیچ اثر
نیست ظاهر کرده اند تا بدان استعداد تجلی وجودی عینی بالعین المهملة والنون قبول کند و موجودی گردد از موجودات عینی
و محلی خاص گردد مر استعدادی را که تعیین آن محل مر آن استعدادات را مسبوق بمشیت باشد و چون این تجلی وجودی عینی
حاصل شد آنگاه بواسطهٔ آن تجلی یعنی تجلی وجودی عینی منضم با مور دیگر از ریاضات و توجهات که موجب اتقاع
تجب باشد استعدادی دیگر باید فرعی جزوی زیرا که فرع استعداد اصلی است و جزوی از استعدادات مندرجه
در تحت آنکه یکی بعد از دیگری ظاهر می شود در عالم شهادت بعد از اتصاف بوجود عینی که بدان استعداد فرعی جزوی تجلی

بعد از تمامی سیر الی الله نه بدانجا بود که صدور بود عند الانشاء حقیقة العبد منه سبحانه سلوک که سیر الی الله است اولا و سیر فی الله ثانیا
کی منقطع شود راه کی برسد زیرا که اگر چه سیر الی الله منتهی میشود و بنده دران سیر بهمان اسم که مبداء انشاء وی بود راجع میکردد
اما بران نمی ایستد بلک بلجۀ وصول در می آید و غوطه می خورد ابد الابدین در بحری که هر دیکی بدست می آرد صاحب کلشن راز کوید نحو تا
خطی و قسمیست معاد و مبداء هر یک نامی است بدان اسمند موجودات قایم وزان اسم اند در تسبیح دایم بمبداء هر یکی زان مصدر
بوقت بازکشتن چون دری شد ازان در کامد اول هم بدر شد وگر چه در معاش او در بدر شد ودرین مصراع که ازان در کامد
اول هم بدر شد اشارت است بانکه بران درکه کنایت است که مرجع ویست نمی ایستد و بدر می شود و بلجۀ وصول در می آید
اگر مرجع عین مصدر باشد و بعد از رجوع بآن اسم که مصدر بوده بباید ایستاد بر آمدن چه فایده دهد یعنی فایده که
نظر کل معتد بها باشد وگرنه بعد ازانک بر مراتب کذشته و ازان منخلع شده خواص آن باقی خواهد بود بجنانک آب که بر گل
کلی کذشته باز آب شود خواص گل چون بوی و غیر آن باند باوی نور از کجا نهایتی و دوری این راه باعتبار سیر فی الله چنین
خبر داد که شهدت ولم اشهد لحاظ الحظة و حسب لحاظه شاهد غیر مشهود وفی بعض النسخ غیر مشهود ای حسب لحاظه
شاهد غیر مشهود قبل ذلک میکوید دیدم و نکریستم محبوب را نکریستنی که هرکز بان نکریستن ویرا نکریسته بودم زیرا که جمال
وی غیر متناهی است هر بار که می نکرم جمال دیکر می بینم بر آن نکریستن دیکر است و نکریستنی است بسنده مرا نکریستن شاهدی که
بیش ازین مشهود نشده باشد، هر دم نتو در دیده خیالی بینم * در هر دیدن تازه جمالی بینم ، جون جلوۀ تو نیست مکن حاشا
کز دیدن تو بدل ملالی بینم * وکر واصلان از دوست سیر فی الله جون بعضی از مراتب وصول برسند شوق باعث بباید بر طلب اولی
و اعلی از انجه یافته اند بران قدر که یافته اند اقتصار نکنند و در مقام ثم ردودلحقصورهم بمانند خالدین فیها لا یبغون الی
یطلبون عنها حولا ای تحولا و انتقالا لمعه هژدهم دربیان سبب حرکت عاشق و طلب او و تحقیق آن حرکت و ترقی او
ابد الابدین عاشق با بود در مرتبۀ علم و نابود در مرتبۀ عین آرامیده بود هنوز روی معشوق ندیده بود جان دیدنی که
بمدان وجود در عین باشد چه دران مرتبه نیز سمعی و بصری مناسب آن مرتبه اثبات میکند جنانک کذشت که نغمه
قولکن او را از خواب عدم برانگیخت از سماع آن نغمه او را وجدی که عبارت از حصول حالی است که بیشتر نبوده باشد حاصل
شد و آن حال قبول ویست و آن امر را وجد بوی از عدم بوجود و ازان وجد وجودی یافت در عین ذوق آن نغمه
سرش افتاد در حال کفت عشق شوری در نهاد ما نهاد والاذن تعشق قبل العین احیانا یعنی گاه باشد که کوش بواسطۀ
شنیدن اوصاف و احوال معشوق سبب عشق کردد بیش ازانک چشم دیدار وی بیند و میتواند بود که معنی آن باشد که
کوش بواسطۀ شنیدن آواز و کفتار معشوق بیش ازانک دیدار روی بیند سبب عشق میکردد و معنی اخیر بسیاق کلام مناسبت

می نماید عشق مستولی کشت ظاهر و باطن عاشق را بس ان الحب لمن یهواه زوار یعنی عاشق سر کشته دایم کرد کوی محبوب کردد
و خاک مشک بوی او را بوید طواف حاجیان در کعبه باشد طواف عاشقان در کوی جانان برقص و حرکت در آرد باطن را
همیشه و ظاهر را در بعضی اوقات رقص ظاهر رقص معهود است یا اعمال ظاهره بقرینه براستیلای عشق و رقص باطن تقلب
و تحول وی در احوال و مقامات باطنی تا ابد الآبدین نه آن نغمه منقضی شود و نه آن رقص متعرض چه مطلوب که حضرت
حق است باعتبار شونات و تجلیات جزییه نامتناهی اینجا زمزمۀ عاشق هم این بود که تا چشم برکشادم نور رخ تو دیدم
تا کوش باز کردم آواز تو شنیدم بس عاشق دایم در رقص و حرکت معنویست وگر چه در بعض اوقات ظاهر ساکن نماید وتری
الجبال جامدة وهی تمر مر السحاب مزن طعن بی دردی ای مدعی کر انجا بجستیم در رقص درد بصورت جو کوهیم مانده بجای
یعنی جو ایم کیتی نورد خود جکونه ساکن تواند بود که هر ذره از ذرات محرکاوست جه هر ذره کلمه ایست از کلمات وجودی
و هر کلمه را اسمیست از اسماء الهی که آن کلمه مظهر اوست و هر اسمی را زبانی است خاص در بیان اسرار مسمی و هر زبان را قولی
دالبران اسرار و هر قولی را از محب سمعی مناسب آن قول و جون تیز کوش شوی و نیک بشنوی قایل و سامع را که در مرتبه
فرق دو می نماید در مرتبۀ جمع یکی یابی که السماع طیر یطیر من الحق الی الحق مرغیست سماع کز حق آید سوی حق جنید با شبلی
قدس سرهما عتاب کرد که سری که ما در سرداب بنهانی کفتیم تو بر سر منبر اشکارا کردی شبلی کفت انا اقول و انا اسمع وهل
فی الدارین غیری می کوید ، در دایرۀ دو زمان جز من کیست * در سلسلۀ کون و مکان جز من کیست * من مجو در وا و در اعیان
زان میکویم که در جهان جز من کیست ، هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی * از سایۀ آن زلف جو سنبل شنوی
جون نغمۀ بلبل از بن کل شنوی ، هم کل کوید کر چه ز بلبل شنوی لمعه نوزدهم در بیان فراخی حوصلۀ عاشق
و کمال سعت و تمامی قابلیت او و تحقیق یعنی قلب و بیان وحدت حقیقی عاشق یا دلی است منزه از تعین که مخیم قباب
عزتست یعنی عزت وحدت و غلبۀ وی بر کثرت را و مجمع بحر غیب که از غیب هویت ذاتست تا مرتبۀ حس و شهادت
که مرتبۀ حس است و این دل را همتی است که * اگر بسا غر دریا هزار باده کشد * هنوز همت او باده دکر کشد لاجرم سعت
او بنا بدایت که آنک در همه عالم نی وجود دل انسان کامل در وی نکنجد زیرا که اگر چه در وی مظاهر متفرقه اسماء
هست اما مظهر احدی جمعی کمالی نیست بلک جملۀ عالم در قبضۀ وحدت و جمعیت و اطلاق او نابدید بود زیرا که متناهی
در جنب نامتناهی هیچ قدری نیست سرا بردۀ فردانیت یعنی وحدت حقیقی در ساخت و حدانیت یعنی وحدت مجموعی
او زنند بارکاه سلطنت و تصرف در همه عالم انجا سازد کاه انجا بر دازد وصل و معقد قبض و بسط تلوین و تکوین همه
انجا ظاهر کرداند فاذا قبض اخفی ما ابدی بالبسط و اذا بسط اعاد ما اخفی بالقبض و همانا که این کلمات اشارت بمقام قطبیت

معشوق و میل بآن و طلب وصول بآن و رفع موانع از وصول و استمرار وصول بعد الحصول و دفع قوادح در آن و این همه از فقارست
و افتقار مایهٔ مذلت و اما معشوق اگرچه در اتصاف بصفت معشوقی محتاج است بعاشق اما می شاید که ویرا شعور بآن
نباشد و اگر باشد طلب وجود و بقای آن نباشد پس ویرا من حیث هو معشوق هیچ نوع حاجتی که موجب تذلل باشد نیست
و اگر ویرا از رضا شعور بصفت معشوقی باشد و ابقای آن خواهد و در میل بابقا مذلتی کشد از آن حیثیت وی عاشق خواهد
بود نه معشوق و آن مذلت از جهة عاشقی خواهد کشید نه از جهت معشوقی و چون این را دانستی که مذلت لازم عاشقی است نه معشوقی
بدانک عاشق مذلت از عزت عشق یعنی غلبه و استیلای وی کشد نه از عزت معشوق یعنی غلبه و استیلای وی چه بیان باشد که
معشوق بنده و مملوک عاشق بود و در حدیث قدسی واقع است که اعبادی اشتقت الیکم و شک نیست که مملوک را هیچ نوع غلبه و استیلا نیست
بر مالک خود و علی کل حال خواه معشوق مالک بود و خواه مملوک غنا صفت معشوق آمد و فقر صفت عاشق پس عاشق وقتی که از
ممکنات مقید باشد و معشوق حقیقت مطلقه که در جمیع اشیا ظهور دارد و هنوز عاشق بکمال فقر متحقق نشده باشد فقیری بود
که یحتاج الی کل شیء و لا یحتاج الیه شیء و بهمه محتاج بود و هیچ بدو محتاج نه یعنی در نظر شهود وی زیرا که می شاید که کسی که چنین
فقری متحقق شده باشد محجوبان ویرا محتاج الیه توهم کنند اما آنک او بهمه محتاج بود جهه آن بود که نظر محقق بر حقیقت اشیا
آید و هو الوجود الحق سبحانه اما در پس پردهٔ اشیا و هم اشیا را مظاهر آن بیند پس   در هرچه نظر کند رخ او بیند لاجرم
بهمه اشیا محتاج بود که الفقر احتیاج ذاتی من غیر تعیین حاجة و معنی احتیاج ذاتی آنست که وصف ذات فقیر بود بی انضمام امری
دیگر بوی و معنی عدم تعیین حاجت آنست که چون قبلهٔ طلب وی حقیقت مطلقه است و آنرا هیچ خصوصیتی از خصوصیات تعینات
اختصاصی نه بر نسبت همه با آن فقیر برابر بود پس بهمه از جهه ظهور آن حقیقت محتاج بود و خصوصیت هیچ تعیین را در آن
احتیاج مدخلی نبود و اما آنک هیچ چیز از موجودات عینی در نظر شهود وی بدو محتاج نبود سبب آنست که موجودات را احتیاج بوجود
تواند بود و عاشق را در حال تجرید که قطع علایق ظاهریست و مقام تفرید که قمع عوایق باطنی است خلعت هستی و توابع آن از صفات
و افعال و آثار که نزد او امانت بود بحکم آن نوی و لا ما نات الی اهلها بمعشوق باز گذاشته است و او برهنهٔ نایافت خود در خلوتخانهٔ
که مرتبهٔ ثبوت ویست در علم نشسته و هو الآن مع الله کهو فی الازل حال آواز آمده و از خود جز عین ثابته باز نیافته زیرا که در از
جز عین ثابته نبود در چنین حال هیچ چیز در نظر شهود او بدو محتاج نتواند بود زیرا که انجاح مطالب و قضای حاجات موجودات
جز از موجود نتواند بود و وی در نظر خود بعدم یعنی عین ثابتهٔ خود باز گشته است و از خلعت وجود عاریتی منخلع شده و لما
چون از وی عین ثابته باقی مانده است باحتیاج موصوف تواند شد زیرا که عین ثابت بوجود و توابع آن محتاج است و در فقر
مقامیست که فقیر جز آنچ هیچ چیز در نظر شهود وی بوی محتاج نتواند بود وی بهیچ چیز محتاج نشود چنانک آن فقیر گفت الفقیر

لا یحتاج الی الله زیرا که احتیاج صفت موجود باشد علماً او عیناً و فقیر چون در تجلی نفسی خود و خود نه در عین وجود دارد و نه
در علم ثبوت زیرا که وی عین ثابتهٔ خود را از جملهٔ تجلیات حق داند بصور قابلیات بر وی نیز از جملهٔ اسماء حق باشد و بفقیر
مضاف نگردد لاجرم احتیاجش نماند زیرا که احتیاج را لااقل ثبوت در علم می باید و آن نیز از این فقیر مرتفع شده است فقرش
تمام شد زیرا که هیچش نماند تا غایتی که احتیاج که سرمایهٔ فقر وی آن بود هم نماند و اذا تم الفقر فهو الله من تم فقره الله زیرا که الشیء
اذا جاوز حده انعکس ضده ای انقلب الی ضده فقوله ضده منصوب علی نزع الخافض و قوله انعکس فیه معنی الصیرورة
یعنی چون صفتی فقر از حد خود در گذرد بضد خود که غناست منقلب گردد و غنی مطلق حضرت حق است سبحانه و
تحقیقش آنست که چون فقیر بکمال فقر متحقق گردد چون بوجود عینی خود نگرد وجود حق را بیند منصبغ باحکام عین ثابتهٔ
خود و چون بعین ثابته نظر کند هم وجود حق را بیند متجلی بصور قابلیات پس هیچ چیز را در علم و عین مضاف بخود نه بیند
بلک همه را در عین خود بیند پس هر چیز را که پیش از این خود توهم کرده بود اکنون همه را حق بیند سبحانه و الله تعالی
در هیچ چیز بهیچ چیز که بسمت غیریت موصوف باشد محتاج نیست اگر احتیاجی هست بعضی از اسما راست بعضی دیگر
والاسم عین المسمی ٭ هیچ باشی چو جفت فرد شوی ٭ همه باشی چو هیچ گردی تو ٭ یعنی چون جفت فرد باشی و خود را در برابر وی
وجودی اثبات کنی که شفع کنندهٔ وجود وی باشد هیچ باشی زیرا که ترا بخود وجودی نیست و در حق یقین فانی نشده تا وی
بجای تو بنشیند اما چون بفنا در وی هیچ گردی وی بجای تو بنشیند هرچه مضاف بوی باشد بتو مضاف گردد بر آن وقت
همه تو باشی پس رتبت فقر که لا یحتاج الی الله علی تر آمد از منزلت فقیری که یحتاج الی کل شیء و لا یحتاج الیه شیء جه که آن محتاج است
بهمه اشیا مطلوب را پس پردهٔ اشیا می بیند و از هستی وی این چیزی باقی مانده است که ثبوت در علم است که صفت احتیاج با شیء
بوی قایم است و آنکه در خلوتخانهٔ نابود علماً و عیناً بایافت و نایافت بساخت فهو کما قال الجنید رضی الله تعالی عنه الفقیر
لا یفتقر الی نفسه و لا الی ربه و قال الحریری قدس سره الفقیر عندی من لا قلب له و لا رب و درین حال که فقیر که از سر وجود
خود برخواست و با عدم خود بساخت اگر بچشم خود نه بنصر حق نظر بجمال دوست که آیینهٔ وی است کند عکس ظلمت نابود
خودش در نظر آید خود را بیند بزغ سواد الوجه فی الدارین ای فی داری الوجود و العدم بروی افکنده نه در سرای وجود یعنی
وجود عینی خود را نوری بیند که بدان نور سفید روی گردد و نه در سرای عدم یعنی عالم اعیان ثابته ظهوری که از سیه رویی
خلاص یابد اگر کسی گوید که چون بفقیری چنین هیچ چیز مضاف نیست شیخ مصنف قدس سره چرا گفت اگر بچشم خود نظر کند جواب
گوییم که در نظر شهود آن فقیر هیچ بوی مضاف نیست نه فی نفس الامر پس میتواند بود که چیزی بوی مضاف باشد اما از نظر
شهود وی برخاسته باشد پس ملاحظهٔ وی آن اضافت را منافی نیست نه نفس اضافت کاد الفقر ان یکون کفراً   در مذهب ما سواد اعظم

کامل نیز داند که محبوب تغییر آن نخواسته است و واقع آن نامرضی حق هم بود می باید که در تغییر آن کوشد عملی دیگر و امتثالا لامر محبوب
زیرا که مقصود کامل امتثال امر است نه تغییر آن و لکن عجب مکاشف بود چنانکه در هر صورتی روی دوست عیان ببیند و در همه
صور فاعل او را داند باید که در نامرضی اگرچه وجهی او بیند و موثر در آن او را داند رضا ندهد چه وجه او یعنی وجه حق در نامرضی
آنست که اگرچه آن نامرضی بارادت ویست اما موافق امر و حکم وی که امر ایجابی است نیست بر آن راضی نیست قال تعالی ولا یرضی
لعباده الکفر کفر در کافر اگرچه بارادت و ایجاد اوست اما موافق امر ایجابی نیست زیرا که همه کافران مامورند بایمان پس مرضی
نباشد پس باید که مرضی بنده نیز نباشد اگر کسی گوید شك نیست که نامرضی مقتضی حق است و رضا بمقتضای واجب گوییم فرقست
میان رضا بقضا و رضی بمقتضا می شاید که رضا بقضا باشد و بمقتضی نه مجتبی که از مقام کنت سمعه و بصره حق را بحق بیند تا عالم
را همه صور تجلیات حق بیند بر منکرات انکار کند بحق نه بخود زیرا که حق و برا بآن انکار فرموده است و اگرنه همه در نظر وی
معروفست و برحق زیرا که فاعل آن منکر در نظر شهود وی یکی از مظاهر حق است سبحانه و برای حق نه برای حظ نفس خود و بحجتش
دین از انکار قایم بود چه در هرچه شرعا حرام است جمال حق نه بیند بلك جلال قهر وی بیند لاجرم از آن اجتناب نماید بلك
در آن طبعا رغبتش نبود زیرا که اجتناب از مظاهر قهر و سخط طبع وی شده است اینجا شبهه زحمت میدهد که چون او یعنی محب
مکاشف محکوم تجلی است و تجلی همه اشیا را خواه مظاهر جمالی باشند و خواه جلالی شامل است تجلی را وقتی که در امر نامرضی باشد از
نظر خود چون دفع تواند کرد بآن معنی که بر آن نامرضی که تجلی که در آن واقع شده است انکار آرد و در تغییر آن کوشد گوییم تجلی که
کمال ظهور و وضوح حق است بر تجلی که بجهه تصفیه محل دو گونه است تجلی ذات که انکشاف ویست بی ملاحظه اسما و صفات و
تجلی اسما و صفات که انکشاف ذاتست متلبس باسما و صفات تجلی ذات را القوته و استیلا به علی التجلی له دفع نتوان کرد و از احکام
آن اعراض نتوان نمود اما در تجلی اسما و صفات چون قوت تجلی نه در آن مرتبه است که متجلی له را قوت تمیز و تصرف نماند تجلی قهری
از تجلی لطفی جدا توان ساخت و آنرا بتجلی لطفی دفع توان کرد در هرچه نامشروع است نشان قهر و جلال بیند و در هرچه مرضی بود نشان
لطف و جمال یابد از مظاهر قهر بگریزد و در مظاهر لطف آویزد و از اسم و صفتی که بر مظاهر قهر حاکم است پناه گیرد باسم و صفتی که
بر مظاهر لطف حاکم است پس اینجا یعنی در تجلی صفات گوید اعوذ برضاك من سخطك معوذ به رضا را دارد و معوذ منه سخط را
و در تجلی ذاتی گوید اعوذ بك منك معوذ به و معوذ منه یکی بیند • از تو بتو گرد گریزم چه کنم • بیش که روم قصه بدست که کنم

لمعه بیست و سیم در بیان تکلیف عاشق سالك باشتغال وی بصور افعال و اعمال از مجاهدات صوری و معنوی
و احتجاب وی بآنها از شهود وی عین جمع که بعدی که مراد محبوبست عبارت از آنست و در تحقیق معنی قرب در عین بعد که
مترتب بر آن تکلیف است شرط عاشق آنست که هرچه دوست دوست دارد یعنی مرضی وی بود او نیز دوست دارد و مرضی وی را شد

از همه بعد و فراق بود یعنی بعد و فراق عاشق از شهود عین جمع و استهلاك در آن باشتغال بصور عبادات و طاعات و مجاهدات محبوب
بعد و فراق محب خواهد و غالبا برای آن گفت تا مغلوبان و مجذوبان مستهلك در عین جمع بیرون روند که ایشان درین حکم داخل
نیستند تا از جفای او یعنی جفای محبوب و حجابیت وی در شهود حقیقت مطلقه عشق با در بنای عشق و شهود او بوحدته
والاطلاق گریزد تا چنانچه افنای وی کرده است بالکلیه ذاتا و صفة حتی عن نظره والتفاته الی نفسه بحیثیت وی را فانی کرد از نظر
والتفات بمعشوق بل عن العشق ایضا وهی الّتی تسمی بالحیرة العظمی المضافة الی اکابر الاکابر الثابت سوط بسوق اهل الله الی الله اشارت بچنین
حیرتی تواند بود یعنی بعد و فراق از مرتبه شهود حقیقه مطلقه بارتکاب فرایض و نوافل عبادات تا وسیله آن شود
تا نیابانه ایست که مستاهلان تحقق بآن شهود را بآن می راند و می رساند پس چون بعد و فراق مستتبع چنین قرب و
وصالیست محب را بعد دوست باید داشت و تن بفراق در داد باشد بچنین قرب و وصالی برسد و معنی این آنست
که آرید وصاله ای باستهلاکی فی شهود الجمع و یرید هجری بردی الی واخا الفرق فاترك ما ارید لما یرید لاصل بذلك الترك
الی جمع الجمع اما فراق را بعینه دوست ندارد یعنی صور عبادات را که سبب بعد ویست از عین جمع بعینه دوست ندارد
چون عابدان که قبله توجه ایشان عبادات و نتایج آنست از لذات و شهوات بهشت زیرا که این همه حجابست بلك از آن
روی دوست دارد که محبوب محبوبست زیرا که از این جهت محبت آنها عین محبت محبوبست و کلما یفعل المحبوب محبوب
مسکین چه کند جز آنکه گوید که • خواهی بفراق کوش خواهی بوصال • من فارغم از هر دو مرا عشق تو بس • یعنی خواه مرا در دو ای
فرق دار و خواه در جمع من فارغ ام از خصوصیت هر یك و بهیچ یك مقید نیستم مرا شهود وحدت مطلقه تو که نه
در صورت فرق از آن خالیم و نه در صورت جمع از آن عاری بس است بلك باید که فراق را دوست تر از وصال دارد و بعد
خوشتر از قرب آید چون داند که دوست آن دوست میدارد خود بعدش مقرب تر بود از قرب و هجرش سودمندتر
از وصال زیرا که در قرب و وصال بصفت مراد خود است و در بعد و فراق بصفت مراد محبوب و همانا که بنا بر همین
بوده است آنچه از سران باب ولایت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه منقول است که اگر خدای تعالی مرا مخیر کرداند میان مسجد و بهشت
من مسجد را اختیار کنم نه بهشت را • هجری که بود مراد محبوب • از وصل هزار بار خوشتر • لاتی فی الوصال عبید نفسی
وفی الهجران مولی للموالی • وشغلی بالحبیب بکل وجه احب الی من شغلی بحالی یعنی هجری که مراد محبوبست پیش من خوشترست
از قربی که مراد من باشد زیرا که وقتی که در قرب ام که مراد منست بنده حقیر ذلیل نفس خودم که در تحصیل مراد وی ایستاده ی
مخدومم و در هجری که مراد محبوب باشد خواجه ام مر خواجگان را زیرا که حینئذ بنده خواجه ام و بتحصیل مراد خواجه قیام می
نمایم که همه خواجگان بنده بنده گان ویند و مشغولی من بمحبوب من و در بندگی وی ایستادگی نمودن بهر وجه که باشد دوست

چنانکه در اعوذ بک منک عاید و مایعاد بهٔ همه تو بودی لمعه بیست و یکم در بیان آنکه صفات وجودی که عاشق را
در حقیقت آن صفات معشوق است و پیش عاشق امانت است و تحقیق آنکه بتاویل میانهٔ ایشان در صفات واقع است طلب و جست
وجوی عاشق بحکم یحبهم و یحبونه نمونهٔ طلب معشوق است خود هر صفت از صفات وجودی که عاشق بدان متصف شود چون
حیا و شوق و فرح و ضحک بل هر صفت از صفات وجودی که محب بران مجبول است باصالت صفت محبوب تواند بود پیش محب
امانتست اگرچه از صفات نقص باشد زیرا که آن نقص باعتبار اضافت بممکن است و باعتبار اضافت بحق محض کمال و خیر است
و موجب ظهور صفات الهی و کمال معرفت و بیدلی بس بر مطلق نباشد در جهان بر بنسبت باشد این هم بدان او را یعنی محب را
در آن صفات هیچ شرکتی نیست چه مشارکت در صفات مشارکت حقیقی دلیل کند بر مباینت و ذات مباینت حقیقی زیرا که ثرتی
حقیقی را اندوی حقیقی چاره نیست و در چشم شهود در هم وجود بحقیقت جز یک ذات موجود نتوان بود اگرچه بحسب
نمود متعدد و متکثر نماید اشیا اگر صد است و گر صد هزار پیش جمله یکی بود بحقیقت چو بنگری یعنی همه یکی بود هم از جهة
حقیقت که عین ثابته است و هم از جهة وجود و هم از جهة تعین زیرا که عین ثابتهٔ اشیا همان حقیقت وجود است که در
حضرت علم بصور آنها بر آمده است و وجود اشیا نفس حقیقت وجود است که بسبب اقتران با عیان ثابته متعدد و متکثر
گشته است و تعینات وجود بسبب آن اقتران صور شئون مستجنه در غیب ذات است بر همه یکی بود و از غیر نشان نباشد
و چون هم یکی باشد و صفات ایشان صفات آن یکی که محبوب است پس صفات جمله محبوب را باشد و محب را از خود هیچ صفتی
وجودی نتواند بود عدم را صفت وجودی چگونه تواند بود اما اگر آن را که محبوب بتجلی وجودی یا بتجلی شهودی در خانهٔ
محب یعنی عین ثابتهٔ وی بتقدیر اول و دل صافی شدهٔ وی بتقدیر ثانی قدم نهد و تجلی کند و خانه را بجمال خود منور کند
و صاحب خانه را که محب است بکسوت صورت اسما و صفات خود مشرف گرداند و خود را در لباس محب بر خود در مرتبهٔ
جمع یا فرق جلوه دهد محب را در خود بغلط نباید افتاد و توهم اتصاف خود بآن صفات را بخود را نباید داد که همه هیچ اند
هیچ اوست که اوست شیخ الاسلام ابو اسماعیل عبدالله الانصاری قدس سره گفت که حق تعالی خواست که صنع خود ظاهر کند تا
مصنوعات مجالی اسما و صفات او باشند عالم را آفرید زیرا که مظاهر متفرقهٔ عالم مجالی اسما و صفات اویند و خواست که خود را
ظاهر کند با حدیت جمع کمالی آدم را آفرید زیرا که آدم مظهر کمالی جمعی واحدی احدی است و در بعضی نسخ این بیت را الحاق کرده اند
آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم پوشید دلق آدم ناگاه بر در آمد لمعه بیست و دوم در بیان تفرقه میان علم
و عین الیقین و حق الیقین و بیان مراتب عاشق در آن اطوار بدانک چون کسی چشم بپوشاند علم وی بوجود آتش بدلالت حرارت
بود علم الیقین است و چون چشم بگشاید و آتش را معاینه ببیند عین الیقین است و چون در آتش افتد و ناچیز شود و صفات

آتش از وی ظاهر شود چون احراق و اشراق حق الیقین باشد محب هرچند بدلالات آیات و آثار بعلم الیقین وجود دوست را
می‌دانست خواست که بی وساطت آنها بعین الیقین جمال دوست ببیند عمری درین طلب بموجب سنریهم آیاتنا فی الآفاق
سرگشته میگشت تا که بموجب و فی انفسهم بجمع سراپرده آمد کان چشمه که خضر خورد از و آب حیات در منزل تست لیکن انباشته
چون بعین الیقین در خود نظر کرد خود را باعتبار تعینی که مابه الامتیاز وی بود از ما عدای وی کم یافت آنگاه که حجاب تعین
مرتفع شد دوست را بان یافت و بعین الیقین مشاهده کرد چون نیک نظر کرد خود عین او بود زیرا که مانع از آنکه خود را
عین او بیند تعین بود و آن مرتفع شده بود پس بحق الیقین متحقق شد و گفت ای دوست ترا بهر مکان می‌جستم
هر دم خبرت از این و آن می‌جستم دیدم بتو خویش را تو خود من بودی خجلت زده‌ام کز تو نشان می‌جستم بیت اول اشارت
بمشاهدهٔ آیات آفاقی است و آن مقید علم الیقین است و بیت ثانی اشارت بعین الیقین و حق الیقین زیرا که دیدن بوی
دلالت بران میکند که اولا وی مشهود بود چون نور که چون چیزی را بوی بینند اول نور مشهود شود و این عین الیقین
و چون این مشاهده مفضی بآن شود که خود را وی بیند آن حق الیقین باشد این دیده که بوی دوست را معاینه بینند
هر دیده وری را حاصل است اما آنست از شدت ظهور نمی‌دانند که چه می‌بینند چون نور وقتی که بوی اشکال و الوان
بینند اولا وی دیده شود اما از وی غافل باشند تا غایتی که بعضی از ارباب نظر انکار وجود وی کرده اند و گفته اند که
غیر از الوان و اشکال امر دیگر نیست که مرئی شود هر ذرهٔ یعنی مورچه که از خانه بصحرا شود بضرورت آفتاب را بیند اما
نداند که چه می‌بیند عجب کاری همه بعین الیقین جمال دوست می‌بینند چه در حقیقت جز احدیت مجرد نیست اما
نمی‌دانند که چه بینند یعنی ایشان را ادراک بسیط حاصل است و ادراک مرکب که ادراک ادراک است مفقود لاجرم لذت
نیابند لذت آن یابد که حجاب تعین وی از نظر بصیرتش برخیزد و بحق الیقین بداند که چه می‌بیند حق را می‌بیند در خلق بلکه می‌بیند
بحق می‌بیند زیرا که نور محیط ببصر و مبصر اوست و هرچه می‌بیند برای آنکه تا جانچه خود را بتفاصیل شئون و صفات و
اسما در مرتبهٔ جمع و اجمالی میدانست در مرتبهٔ فرق و تفصیل به بیند قوله تعالی و لکن لیطمئن قلبی که بر سبیل حکایت از ابرهیم
علیه السلام واقع شده است مگر اشارت بچنین یقینی یعنی حق الیقین بود اطمینان قلب و سکون نفس جز بحق الیقین
حاصل نیاید زیرا که صاحب علم الیقین طالب آنست که معلوم وی مشهود گردد پس بران علم اطمینان و قرار ندارد و صاحب عین
الیقین طالب آنست که در مشهود خود فانی شود و تعین وی مرتفع گردد و خود را عین وی داند و ببیند پس بآن مشاهده
اطمینان ندارد اما وقتی که تعین وی مرتفع شد و مشهود وی بجای وی بنشست و بحق الیقین متحقق گشت اطمینان حاصل
آمد و مرتبهٔ دیگر نماند در دانش که طالب آن باشد از سهل بن عبدالله تستری رضی الله عنه پرسیدند که ما الیقین گفت

بی مقابلات خود از صفات عبودیت محال است عاشق اینجا هم بحسابی در نمی آید چه اگر عاشق کرشمهٔ معشوقی را قابل نباید معشوق
انکرشمهٔ معشوقی تهی ماند زیراکه ان للربوبیة سرًّا لو ظهر لبطلت الربوبیة شیخ رضی الله عنه در فصوص میفرماید که قال سهل
رضی الله عنه ان للربوبیة سرًّا وهو انت یخاطب کل عین لو ظهر لبطلت الربوبیة ودر فتوحات گفته است ظهر من البعض
زال جز حاصل معنی آن شود که ربوبیت را سریست وآن عین تست که اگر آن سر زایل شود ربوبیت باطل گردد و نماند زیرا که ربوبیت
نسبتی است میان رب که حق است سبحانه و میان مربوب که توئی و نسبت را بی هیچ یك از منتسبین وجود نمی تواند بود
بس وقتی که ترکیدی یکی از منتسبین باطل شوی و نماند نسبت ربوبیت نیز باطل شود و نماند هرچند معشوق را حسن و ملاحت
بکمال است واز روی کمال هیچ در نباید بت را چه زیان که بت پرستش نبود لیکن اندوی معشوقی نظارهٔ عاشقی در بایدحریت
اینجا از جانبین یعنی عاشق و معشوق و رب و مربوب متعذر می نماید چه هرجا که میان دو چیز نسبت امد حریت از
طرفین رفت زیراکه هریك از طرفین بجهة آن نسبت بآن دیگری محتاج است آزادی عشق چون نمی آید راست بنده شدم نهادم
از یك سو خواست حریت مطلق در مقام غنا مطلق است که نفس ذات راست بی ملاحظهٔ اسما و صفات والا اندوی عشق
بجانب نیاز و عجز عاشق را ناز و کرشمهٔ معشوق در باید همچنین کرشمه و ناز او را طلب و نیاز عاشق بکار آید این کار زبی یکدیگر را
نباید اینجا صفات معشوقی با نعوت عاشقی هم این گوید نحن فی اکمل السرور ولکن لیس الا بکم یتم السرور دانی چه گفت وشنید
می رود می گوید تشریف دست سلطان چوگان برد ولیکن بی گوی روز میدان چوگان چه کار دارد مراد بسلطان حضرت
ذاتست و بچوگان صفت ربوبیت و معشوقی و مراد بگوی عاشقی یعنی اگرچه ربوبیت و معشوقی صفت ذات یگانه است
که استغنا صفت اوست بعاشق محتاج است چنانك دانستی و پوشیده نماند که این سخن نظر بفیض مقدس است که تا
عین بنده است اما نظر بمجموع فیض مقدس و اقدس که قابل و مقبول هردو راجع بحضرت حق است سبحانه آنست
که درین دو بیت میگوید نی غلط گفتم که اینجا عاشق و معشوق اوست گرچه ما از عشق او اندر جهان افسانه ایم
ماکیم از ما چه آید تا پنداری که ما روی آن آیینه یا زلف او را شانه ایم لمعه بیست و سیم در بیان کمال
تجرید و تفرید عاشق و انقطاع او از هم حتی که از معشوق نیز و تحقیق وحدت ذاتی عشق عشق یعنی حقیقت مطلقه
تجلی ذاتی خود یا نسبت محبتی آتشی است که چون در دل افتد هرچه در دل یابد همه را بسوزد تا بجدی که صورت معشوق
من حیث هو معشوق که مرتبهٔ نسب و اعتبارات است نیز از دل محو کند و جز نقش عشق هیچ نماند مجنون مگر درین سوزش
بود گفتند لیلی آمد گفت من خود لیلی ام و سر بگریبان فراغت فرو برد لیلی گفت سر بردار که منم محبوب تو منم مطلوب تو
آخر بنگر که از که می مانی از مجنون گفت الیك عنی فان حبك قد شغلنی عنك دور باش از من که دوستی تو مرا از تو فارغ کرد

من جملهٔ تو بودم و نمی دانستم اینجا دعای عاشق همه این بود که اللهم اجعل لی نورًا یعنی مرا از ظلمت هستی من برهان و در مقام شهود بدار تا بدید بینم بتو دیدن تو
برکشد و بدل آن خلعت صفات خودش در پوشد پس بهمه نامهای خودش بخواند سوی القدم والوجوب الذاتیین و بجای خودش بنشاند و حال او از دو

آن شد که بدینا تو تو بودم شاد از عشق تو بر وای تو ام نیست کنون در دعا مصطفی صلی الله علیه وسلم این مقام خبر داد
که اللهم اجعل حبك احب الیّ من سمعی وبصری گفت ای آنکه بینایی و شنوایی من تویی خواهم که کی جان زعشقم مشغول
گر عشق تو با تو هم نپردازم بیش وگر نظر بالا تر کنی یعنی از محب نظر بر محبوب اندازی اشارت فنسیهم با تو نماید که چنانك
محب مغلوب عشق چگونه گردد و نسب و اعتبارات محبوبی از نظر شهود وی چگونه برخیزد همچنین محبوب نیز مغلوب
عشق چگونه گردد و نسب و اعتبارات محبی چگونه زایل شود که تجلی بصفت اطلاق و وحدت وقوع یابد نه بحسب نسب
و اعتبارات محبی و همانا که مراد بنسیان محبوب مر محب را که باعتبار مقام جمع از آن مقدست مثل این معنی تواند بود
فهم من فهم ومن لم یذق لم یعرف یعنی این سخن را کسی فهم کند که این معنی را چشیده باشد و بذوق دریافته و این اشارت
بطرف افراط عشق و نهایت وی تواند بود که کمال تمکن عشق است در ولایت هستی مجازی عاشق و افنای وی بالکلیه ذاتًا
وصفة حتی عن نظره والتفاته الی نفسی بل عن نظر الی المعشوق بل عن العشق ایضًا وهی التی تسمی الحیرة المضافة الی اکابر
شرح این رموز آنست که نخست عشق بصورت طلب و ارادت معشوق سر از گریبان عاشق بر زند آنگاه در لباس اراد
تجلی بحسب اقتضای طلب و ارادت محب بدامن معشوق در آویزد و چون هردو را بسمت دوئی و کثرتی یعنی کثرت عاشقی
و معشوقی موسوم یابد نخست روی هریك از دیگری بگرداند روی عاشق را از معشوق بگرداند یا آنك نسب معشوقی
را از نظر شهود وی محو کند و وجههٔ طلب وی احدیت ذات را کرداند و روی معشوق را از عاشق بگرداند یا آنك
نسب و اعتبارات محبی را محو کرداند و ارادت وی با آنك بصفت وحدت و اطلاق تجلی کند نه بحسب نسب و اعتبارات
محبی انبعاث یابد و چون وجههٔ طلب محب احدیت ذات شود و ارادت محبوب بتجلی بصفت وحدت انبعاث
یابد آنگاه لباس کثرت یعنی محبی و محبوبی از هردو برکشد و هردو را برنگ خود که یگانگی صرف است برآرد بیت
این همه رنگهای پرنیرنگ خم وحدت کند همی یك رنگ در بیان مبدأ شهود عاشق و تحقیق آن که شاهد کیست
مشهود می شود عاشق را بحکم ولم تفن ما لا تجتلی فیك صورتی طلب شهود بمجاهدات و ریاضات و دوام ذکر
و توجه بهر خاست از وجود و هستی مجازی در عدم و فنا بود برای آن زند که در حال عدم یعنی عدم اعیان ثابته از خارج
وجود و ذل حجابیت آن آسوده بود هم شاهد بود و هم مشهود زیرا که در آن مرتبه علم با عالم و معلوم متحد است
ذات قبل بود شاهد و مشهود که بنزدیك خویش هیچ نبود چون موجود شد بظهور حقیقت وجود در روی تقید
اطلاقش بوی بسبب آن تقید و تعین غطاء بصر خود کشف از شهود محروم ماند بصر او عین محبوب آمد بدلیل کنت
سمعه وبصره واو بیحاو غطای این بجراحت الغمامة علی شمسك فلوف حقیقة نفسك تو بی ابر آفتاب حقیقت که بصورت

الله کویم من ذاتی نعقد رای الحق هرکس که مرا دید عیان حق را دید ومن یطع الرسول فقد اطاع الله فرمان برهم بر فرمان برخاست که اگر من من باشم و حرف تعین خود را
بیرون نیست یاد موقف المواقفش که مقام استهلاک در شهود عین جمع است موقوف کرداند تا بعالمش بهر تکمیل ناقصان باز کرداند و چون بعالمش بهر تکمیل

تا قصان مراجعت فرماید آن رنگهای عالم که از آن برکشیده بود اکنون بر رنگ خود درو پوشاند عاشق جون در دکورت خود نکرد
خود را برنگ دیکر بپند حیران بماند که این جه رنک است بدین زیبایی جه لباس است بدین یکتایی از خود بوی دیکر یابد
با خود کوید انشم منك نسیما است اعرفه اظن لیلا جرت فیك اردانا کوید بوی تو ای خاک ناجرا از کل و ریحان کند
یار کوبی بر تو امروز آستین افشان کذشت دو خود نکرد همکی خود را یا بد کوید انا من اهوی و من اهوی انا یعنی
جانا زمیان ما منی رفت و تو بی جون من تو شدم تو من مکن ذکر دو بی در هر جه نظر کند وجه دوست بیند معلوم
کند که کل شیء هالك الا وجهه جه وجه دار د جرا نشاید که ضمیر وجهه اکرجه مفسران عاید بحق داشته اند عاید بشیء باشد
یعنی هر جیزی هالك است مکر وجه او که حقیقت و عین ثابته است قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب السادس والخمسین و ثلثمایه
من الفتوحات المکیة کل شیء هالك الا استحالات لا الا وجهه والضمیر فی وجهه یعود علی الشیء فالشیء هالك من حیث صورته
غیر هالك من حیث وجهه وحقیقته جه هر شیء از روی صورت هالك است لاستحالات الصور بعضها ببعض و از روی
معنی یعنی از روی حقیقت و عین ثابته باقی زیرا که صور علمیه حق سبحانه وتعالی ممتنع الزوال است و بجهة وجهی معنی
آن وجه که در الا وجهه واقع است ظهور حق است سبحانه بدان وجه که حقیقت هر شیء و عین ثابته وی ظهور وی حق است
سبحانه بر جودش باعتبار شانی که آن شیء مظهر اوست و شک نیست که ظهور حق باین معنی باقی است و غیر هالك بخلاف
ظهور وی بحسب صور و دلیل برین معنی که معنی وجهه ظهور حق می تواند بود آنست که و یبقی وجه ربك حیث اضیف
الوجه الی الرب لا الی الضمیر المخاطب ای دوست جو دانستی که معنی و حقیقت اشیا وجه اوست یعنی وجه حق سبحانه بر آن نا الا اشیا
کما هی میکوید تا مکاشف شوی بآنك حقایق اشیا و اعیان ثابته ایشان وجه حق است یعنی ظهور وی بر جودش در مرتبه
علم و آن نیست جز ظهور وجود واحد باعتبار خصوصیات شیون که در غیب هویت عین ذات اند بر همه اشیا باعیان
ثابته ایشان راجع شود و اعیان ثابته بوجود واحد بر جود باین معنی حاضر شوی عیان ببنی که نفی کل شیء لا آیة و بی بجو
صورته الی عین الثابته و رجوع عینه الثابته الی وحدة الوجود للحق سبحانه ولا شك ان هذه الآیة تدل علی انه ای الوجود الحق
واحد بر شیخ مصنف قدس سره تاکید همین معنی میکند باین آیه که قل لمن الارض ومن فیها ان کنتم تعلمون سیقولون لله
یعنی بکوی با اهل حجاب که مرکراست زمین استعدادات و قابلیات که اعیان ثابته است و آنچه ظاهر و موجود است در آن از
اسما الکلی جزا شما میدانید حقایق اشیا را که با آن کشت ایشان بحیث رود باشد که بکویید بعد از زوال حجاب بموت اختیاری
یا اضطراری که همه مر خدای راست سبحانه هم قابلیات راجع باوست و هم فاعلیات فانا نحن من حیث اعیاننا الثابتة
باقون بدان زوال الحلاوابدا و ثابتون له فان الصور العلمیة ثابتة للعالم لا محالة او ثابتون لاجله لکون مظاهر اسمایه وصفاته

وجون درین محل اشارات بعض اسرار توحید کرد اعتذار میکند و می کوید سخن مستانه می رود یعنی از غلبه حال می آید معذور دار
مرا که کل معنی لطیف احتسی قدحا و کل ناطقة فی الکون تطربنی یعنی جون سخن مستانه نرود که از هر معنی لطیف که بذایقه
ذوق می جشم قدحی در می کشم و هر که از حقایق عشق و دقایق جمال بزبان حال یا مقال سخن می کوید مطرب وار مرا در طرب
می آرد جه توان کرد مرا جو دل بخرابات می کشد هر دم بکذا اهل مناجات و زهد کی کردم در بحر افتاده ام یعنی بحر جمعیت
وحدت که کرانش بدید نیست حریفی میکنم با هفت دریا یعنی با دریای وحدت که احدیت جمع صفات سبعه کمالیت
که هم صفات راجع بآنها اند اکرجه زورق یك شبنم ندارم اکر معانی این کلمات نسبت با بعضی فهوم که در هر محل ادراک
خصوصیتی نتواند کرد مکرر نماید معذورم که هر جند قصد میکنم که خود را با ساحل اندازم تا خبر ست موجم در ربوده است
و در لجه یعنی معظم بحر که محل تلاطم امواج است افکنده الحمد لله علی انی کضفدع تسکن فی الیم ان هی فاهت ملات
فاها او سکتت ماتت من الغم یعنی سپاس خدای را برانك من جون غوکی ام کرفته در بحر وطن کرده ام بکشاید دهانش را
تمام آب بکیرد و اکر خاموش کردد از اندوه بمیرد من غوکم بحر شده منزل من حل ناکشته هیچکس مشکل من کر لب بکشایم دم
وردم نزنم ز غم برود دل من و جندانك خود را ملامت میکنم که آنجا که بحر ناپیدا ست موج زن شاید که شبنمی نکند
آشنا اما همت میکوید که ناامیدی شرط نیست اندرین بحر بی کرانه جو غوک دست و پای بزن جه دانی بوک یعنی برو
از خود برهی و از هستی خود خلاص شوی بلك دیکری را خلاص کردانی دل نیز بموجب فرموده همت برای خلاصی خود و استخلاص
دیکران دست و پایی میزنم و با جان بلب رسیده یعنی بلب دریای نیستی رسیده خطابی میکند کی بود ما ز ما جدا مانده
من و تو رفته و خدا مانده یعنی ما که بحسب حقیقت اعیان ثابته ایم که صور تجلیات ذات اند بصور قابلیات و
وجود منصبغ باحکام آن اعیانی کی باشد که از ما جدا مانیم بآنك حقایق خود را صور تجلیات ذات دانیم در مرتبه علم
و وجودات خود را وجود حق منصبغ باحکام آن صور تجلیات در مرتبه عین بر من و تو از میان بیرون رویم و
همه را خدا بینیم بحسب تنزلات یا خود در شهود وحدت جنان مستهلك شویم که همه را یکی بینیم و اول اکمل است
خوش آنکه لباس وهم را شق بینم حق را همه خلق و خلق را حق بینم بی آنك شود قید حجاب اطلاق در ضمن مقیدات مطلق بینم
جامی تن زن در سخن جند زنی بیهوده دم از کن و مکن جند زنی افتاده خسی بروی این تا عذبی
لاف از تك دریای کهن جند زنی توحید حق ای خلاصه مخترعات باشد بحقیقت یافتن ممتنعات
رو نفی وجود کن که در خود یابی سری که نیابی ز نصوص و لمعات سبانکم هستی از جامی ایس محمد الله تعالی اتمامه
بتسوید این شرح توفیق یافت معترفا بالات اقلامه واذ قال التمت قد بدا با قال تاریخ اتمامه تمت

بسم الله الرحمن الرحیم رب انعمت فزد

سبحانه من جمیل لیس لوجهه نقاب الا النور ولا لجماله حجاب الا الظهور رباعیه ای کشته نهان ز غایت پیدائی
عین همه عالمی زبس یکتائی • زان بیشتری که در عبارت گنجی • زان پاکتری که در اشارت آئی • الهی بحرمت
آنها که بگام همت پی بسپرده عزت وحدت تو برده اند و در راه ایشان نه کام سینا و نه پی وانجا
وحدت می عشق و محبت تو خورده اند و در بزم ایشان نه جام هویدا و نه می که بفرق ذلت ما خاک نشینان
انشاه راه آن بانیینان تحفهٔ کردی فرست و بکام امید ما خامکاران انبه هکاه آن کامکاران کامی بیت
جرعهٔ دردی رسان رباعیه یا رب ز می محبتم جامی بخش • وز سلغرد و لتم سر انجامی بخش کام ز تو جز غایت
ای غایت کامها مرا کامی بخش • الهی بعزت آنان که قدم عزیمت در طریق متابعت حبیب تو استوار داشته اند
و علم کر لسنا ز حضیض خودی و هستی باوج بیخودی و مستی افراشته اند که قدم همت ما است قدمها از ان
رسوخ بر جادهٔ شریعت و سجادهٔ طریقت او بهره مند دار و علم دولت ما پست علمان با فتغار آثار و اقتباس
انوار او سر بلند گردان شعر یا رب بحریم نیستی بارم ده • بار شد که شود زنیستی کارم به • مختار نه بیجور نه در راه فنا
سر بر قدم احمد مختارم نه • صلی الله علی حبیبه محمد و آله مجالی انوار جماله و مرائی اسرار کماله
اما بعد این ورقی چند است در شرح الفاظ و عبارات و کشف رموز و اشارات قصیدهٔ میمیهٔ خمریه
فارضیه قدس الله سرناظمها که در وصف راح محبت که شریفترین مطلوبی است بلطیفترین اسلوبی
صورت انتظام یافته و در میان ارباب عرفان و اصحاب ذوق و وجدان شیوعی کامل و شهرتی تمام گرفته
رباعیه زین نظم که هست بحر دردانهٔ عشق • افاقه از صدا ست ز افسانهٔ عشق • هر بیت چو خانهٔ و هر حرف درو
ظرفیست پر از شراب میخانهٔ عشق • و چون شروع در بین مقصود بی تعرض بتعریف و تقسیم محبت و بیان اصل
و فرع آن متعذر می نمود طرفی از کلمات این طایفه متعلق بدین امور مذکور میگردد

در سطور و هر مقدار کی مستقل از ان کلمات جامعه تصدیر می یابد بکلمه لامعه تنبیها علی انها
من لوامع انوار الکشف والشهود علی قلوب ارباب الذوق والوجود ومن الله التوفیق للسداد ومنه المبدا
والیه المعاد رباعیه یا رب بدلم نوید اکرام رسان • نقدی بکفم ز گنج انعام رسان • در ساحت امید من این کاخ
بنیاد نهاده باتمام رسان لامعه حضرت ذوالجلال والافضال در ازل آزال حیث کان الله ولم یکن
معه شیء آنجا که نه لوح و نه قلم بود هنوز • اعیان همه در کتم عدم بود هنوز • خود را بخود می دانست
و جمال و کمال ذاتی خود را بخود میدید و بهمین دانستن و دیدن همه تنوعات شئون
و صفات را که در غیب هویت ذات اندراج و اندماج داشت بی شایبه افتقار بظهور غیر و غیریت می
دانست و میدید و صدای استغنای ان الله لغنی عن العالمین بگوش تاریک نشینان ظلمت آباد عدم
میزد و میگفت رباعیه در ملک بقا منم باستغنا فرد • با من دگری ز سر صلح و نبرد
عاشق خود معشوق خود و عشق خودم • ننشسته ز اغیار بدامانم گرد • اما در ضمن آن کمال ذاتی کمال
دیگر اسمائی که موقوف بود بر اعتبار غیر ولو بنسبة واعتبار ما و در متعارف این طایفه مسماست
بکمال جلا یعنی ظهور او در مراتب کونیه و مجالی خلقیه بحسب تلک الشئون والاعتبارات متمیزة
الاحکام متخالفة الآثار روحا و مثالا و حسا و کمال استجلا یعنی شهود خود مر خودش را در همین
مراتب تا همچنانکه خود را بخود و در خود میدید در مقام جمع احدیت مجملین خود را بعین خود
در خود یا بخود در غیر خود یا بعین خود در غیر خود ببیند در مقام مراتب تفصیل و کثرت رباعیه
عشقت بنموده روی نیک و بدرا • بیرنگ زده نقش قبول و ردرا • در جلوه گریست کل یوم فی شان • خواهد بهمه شئون بدیدن خود را
لامعه بر ان شعور بکمال الاسمائی حرکتی و میلی و طلبی انبعاث یافت بسوی تحقق و ظهور آن
و این میل و طلب و خواست سرچشمهٔ همه عشقها و خمیر مایهٔ همه محبتهاست همه عشقها و مودتها
و میلها و محبتها صور تعینات و مراتب تقیدات آنست چنانکه همه حسنها و جمالها و فضلها و کمالها
فروع آن کمال و فروغ آن جمال است تعالی کبریاؤه و تقدست اسماؤه شعر ای بر قد تو قبای حسن آمده چست
بر قامت ما لباس عشق از تو درست • زان سان که جمال همه عکس رخ تست • عشق همه از تو خاست در روز نخست
شعر بر شکل بتان همی کنی جلوه گری • وز دیدهٔ عاشقان در ان می نگری • هم جلوهٔ حسن از تو و هم جذبهٔ عشق
باشد ز جناب غیر کوی تو بری • و این محبت در مقام احدیت چون سایر صفات عین ذات یگانه است

وچون ذات یگانه در صفت بی صفتی ونشان بی نشانی نشانه علم وعقل را در بیان ماهیتش زبان عبارت
نیست وذوق ومعرفت را بوجدان حقیقتش امکان اشارت نه ساحت قدس جلالش از غبار سیاحت
وهم وحواس خالی است وکنگر اوج کمالش از کمند احاطت فکر وقیاس متعالی رباعیه
تا غار ازل عشق بود بیشه ما • جز عشق مباد شیر در بیشه ما • بس مرد که کرد شد در اندیشه عشق • حیلتگاه رسید بگردش اندیشه ما
اما در مرتبهٔ واحدیت که مقام تمایزات بین الصفات ومحل تغایر بین الصفات والذات از ذات وسایر صفات
ممتاز است وسبیل معرفتش بر ارباب دانش وبینش باز لکن تربیت پنهانی وامریست ذوقی ووجدانی تا نچشند
ندانند وچون بدانند بیان نتوانند فالاعراب عنه لغیر واجده ستر والاظهار لغیر ذایقه اخفاء
رباعیه هر کس بوئی ز بادهٔ عشق شنید • از کوی خرد رخت بمیخانه کشید • وانکس که بکام ذوق از ان می بچشید
فهمش هرگز بسر آن می نرسید • با پیر مغان دوش بسی حیرانی • کفتم رمزی ز می بگو پنهانی
کفتا بود آن حقیقتی وجدانی • ای جان پدر تا نچشی کی دانی لامعه وباوجود آنکه محبت سر تحقیقی
که تا نچشند ندانند ومخفی است که نادر کشند ادراک آن نتوانند جمعی که تعریف ماهیات
وتوضیح مخفیات مانوس طبیعت ومالوف جبلت ایشانست کوهر تحقیق بالماس تفکر سفته اند ودر کشف
حقیقت وبیان اقسام آن کفته که محبت میل جمیل حقیقی است عز شانه بجمال خودش جمعاً وتفصیلاً یا
یا از مقام جمع بود بجمع وآن شهود جمال ذات است در مرآت ذات بی توسط کاینات رباعیه
معشوقه که کس سر جمالش نشناخت • در ملک ازل لوای خوبی افراخت • نی طاس سپهر بود ونی مهرهٔ مهر
هم خود با خود نرد محبت می باخت • ویا از جمع بتفصیل چنانکه آن ذات یگانه در مظاهر تجدد وکثرت انواع
مشاهدهٔ لمعات جمال خود میکند ومطالعه صفات کمال خودی نماید بیت جانا که دم عشق زند با که
کر لاف زند بدامنش دست هوس • مرآت شهود اوست ذرات وجود • با صورت خود عشق همی بازد وبس
ویا از تفصیل بتفصیل چنانکه اکثر افراد انسانی عکس جمال مطلق را در مرایای تفاصیل آثاری مشاهده کنند
وجمال مقید زایل را مقصود کلی دانند وبلذت وصال خرسند وبمحنت فراق دردمند کردند رباعیه
ای حسن تو کرده جلوها در پرده • صد عاشق ومعشوق پدید آورده • بر بوی تو لیلی دل مجنون برده
در شوق تو وامق غم عذرا خورده • ویا از تفصیل بجمع چنانکه بعضی از خواص رخت فکرت از کار
خانهٔ افعال وآثار بیرون برده اند وحرق حجب واستار شئون وصفات که مبادی افعال وآثارند

کرده متعلق همم وقبله کاه توجهات ایشان جز ذات متعالی صفات رفیع الدرجات امر دیگر نیست کس
آنم که بملک عاشقی جز بدلم • در شهر وفا بپاک بازی مثلم • پاک آمده تا لایش علم وعملم • بنهاده نظر بقبله کاه ازلم
بیرون ز حدود وکاینات است دلم • برتر ز لحاظ جهات است دلم • فارغ ز تقابل صفات است دلم • مرآت تجلیات ذات است دلم
لمعه چون ذو الجمال والجلال بحکم ان الله جمیل یحب الجمال محبت جمال وکمال صفت ذاتی
اوست وآدمی را بموجب خلق الله تعالی آدم علی صورته بر صورت خود آفریده است وخلعت صفات خودش
پوشانیده بر این تقدیر میل خاطر بحسن وجمال شیوهٔ اصلی او باشد وانجذاب باطن بفضل وکمال
سیرت جبلی او در هر مرتبه از مراتب وجود که فی الجمله جمالی بنظر شهود او درآید دل در ان بندد و
تعلق بدان بنوند بیت که در هوس روی نکو آویزیم • که در سر زلف مشکبو آویزیم • القصه ز هر چه رنگ وبوئی بایم
از حسن فی الحال در او آویزیم لامعه شک نیست که تفاوت درجات محبان بقدر تفاوت طبقات محبوبان
تواند بود هر چند محبوب را مایهٔ حسن وبهجت ارجمندتر محب طالب را پایهٔ همت بلندتر واعلای درجات
آن محبت ذاتی است که محب طالب را میلی وتعلقی وانجذابی وتعشقی بمحبوب حق ومطلوب مطلق در باطن
پدید آید وچنان از خودش بستاند که کنجایی توانایی بر دفع ورفع آنش نماند نه تعیین سببی تواند
کرد ونه تمییز مطلبی دوست میدارد اما نمیداند که چون وچرا ودر خود کششی می یابد لیکن
نمیداند که از کجاست تا بکجا رباعیه شیرین پسرا ستمگر دلم سیم برا • با تو کاری عجب فتاد است مرا
محبوب منی لیک ندانم ز چه روی • مشعوف توام لیک ندانم که چرا • وعلامت صحت این آنست که صفات
متقابلهٔ محبوب چون وعد ووعید وتقریب وتبعید واعزاز واذلال وهدایت واضلال بر محب
یکسان شود وکشیدن مرارات اثار نعوت قهر وجلال چون چشیدن حلاوات احکام صفات
لطف وجمال بروی آسان کردد رباعیه خوبی ونکوئی ز تو نیکوی همه خوش • با لطف تو جان وخرد ودل همه خوش
خواهی تو بلطف کوش خواهی بستم • هست از تو صفات متقابل همه خوش • کر نور ده دیدهٔ کریان منی
ور داغ نه سینهٔ بریان منی • بر تو قدم سر عالم زده ام • تا ناکه ز سر تا بقدم جان منی لامعه محبت
ثمرهٔ مناسبت است بین المتحابین وحکم غلبهٔ ما به الاتحاد بر ما به الامتیاز بر محبت ذاتی بانا چاره باشد
از مناسبت ذاتی بین الحق والعبد بر دو وجه تواند بود یکی آنکه جهت مرآتیت وحیثیت مظهریت عین
عبد مر تجلی وجودی را ضعیف بود واکثر احکام امکانی وخواص وسایط سلسلهٔ تربیت

ازوی منتفی نعین آن تجلی بواسطهٔ تقید بتعین عبد در قدس ذاتی او تاثیر نتواند کرد و طهارت
اصلی او را تغییر نتواند داد و تفاوت درجات مقربان محبوب و نزدیکان مجذوب باعتبار تعین
تفاوت در کمال و نقصان این تواند بود شعر دیدم پری که زیر این چرخ کبود، چون او دگری نبود خود با کو بود
آیینه که عکس خورشید وجود، جاوید درو بصورت اصل نمود ، و وجه دیگر از مناسبت بحسب
حظ عبد است از جمعیت مرتبهٔ الهیت یعنی باعتبار تخلق باخلاق الهی و تحقق باوصاف نامتناهی
و این متفاوت می باشد بحسب تفاوت جمعیت هر که را سعت دایرهٔ جمعیتش بیشتر قدم او در استیفای
این حظ بیشتر ومن جمع بین هذین الوجهین من المناسبة فهو محبوب الحق وله الکمال المطلق
و حقیقته مرآة الذات والالوهیة معاً واحکامها ولوازمها جمیعاً بلکه او برزخیست جامع بین
مرتبتی الوجوب والامکان و مرآتیست واقع بین علی القدم والحدثان از یک روی مظهر اسرار
لاهوتی است و از دیگر روی مجمع احکام و آثار ناسوتی علی الدوام لسان مرتبتش بدین مقاله
متکلم است و زبان جمعیتش بدین ترانه مترنم که رباعیه بر اوج کمال صبح صادق مائیم
حل نکت و کشف دقایق مائیم . سر حق و خلق از دل ما بیرون نیست . مجموعهٔ مجموع حقایق مائیم
و ثانی محبت ذاتی است محبت حق سبحانه و تعالی بواسطهٔ اموری که اختصاص کلی و ارتباط تمام بآن
حضرت داشته باشد چون معرفت و شهود او و قرب و وصول بدو و این نسبت بمرتبهٔ اولی اگرچه
نازل است و معلول فان المحب فی المرتبة الاولی وقوفه مع الحق سبحانه و فی هذه المرتبة وقوفه مع
حظ منه و شتان بین الوقوف معه وبین الوقوف مع الحظ منه رباعیه معشوقه که شد ز کامها عایق من
در گفت نه بعاشقی لایق من ، وصل است ز من کام تو آنگه هستی ، تو عاشق کام خویشی نی عاشق من
اما نسبت بمرتبهٔ که تالی اوست رفیع و عالی است و آن محبت حق است سبحانه بواسطهٔ اموری که اختصاص
و ارتباط مذکور نداشته باشد چون فوز بسعادات عاجله از مطعومات و مشروبات و ملبوسات
و مرکوبات و چون ظفر بسعادات آجله از حور و قصور و غلمان و ولدان زیرا که همچنانکه
تفاوت بسیار است میان وقوف مع الحق سبحانه و وقوف مع الحظ منه همچنین فرقی بی شمار است
میان وقوف مع الحظ الشریف و وقوف مع الحظ من الآلیة و نعم ما حجه صاحب این مرتبه را مطلوب بالاصالة و
مقصود بالحقیقه راحات دنیوی و لذات اخروی است و حضرت حق را سبحانه وسیلهٔ حصول آن

ساخته و واسطهٔ وصول بدان شناخته و کدام غبن ازین فاحشتر که مطلوب اصلی را تابع مطالب
عارضی دارند و مقصود حقیقی را طفیل مقاصد مجازی پندارند رباعیه آنم که وفا و دلبری خوست مرا
کونین بهای یک سر موست مرا . شرمت بادا که با چنین حسن و جمال . داری بطفیل دیگران دوست مرا
من شحنهٔ شهر دلبری بس باشم . نلنبازی این و آن مقدس باشم . خوبان جهان طفیلی خان منند
هیهات که من طفیلی کس باشم لامعه ما عدای مرتبهٔ اولی که محبت ذاتی است از قبیل محبت اسمائی
و صفاتی یا افعالی و آثاری تواند بود محبت اسمائی و صفاتی آنست که محب بعضی از اسما و صفات محبوب را
چون افضال و انعام و اعزاز و اکرام بر اضداد آن ایثار و اختیار کند بملاحظه وصول آثار آنها
بوی و محبت افعالی و آثاری آنست که آن احبا روا نیز بنا بر وصول احکام و آثار آنها باشد بوی و
این محبت لایزال در صدد زوال و معرض تغیر و انتقال می باشد هرگاه محبوب بصفات حمیده و افعال
پسندیده که متعلق محبت محباست تجلی کند بهمگی قصد و همت خود بران اقبال نماید و دران
آویزد و چون بمقابلات این صفات و افعال که ملایم هوا و موافق رضای او نباشد تجلی کند بتمامی
حول و قوت خود از آن اعراض کند و بپرهیزد قال الله تعالی ومن الناس من یعبد الله علی حرف فان اصابه
خیر اطمان به وان اصابته فتنة انقلب علی وجهه رباعیه چون یار وفا کند درو آویزی
ور تیغ جفا زند ازو در گریزی . ای سخ عاشقان جدا می نبری . کاش از سر کوی عاشقی برخیزی
لامعه از مراتب محبت محبت آثاریست و متعلق آن جمال آثاریست که معین میشود بحسن و نغز
میگردد بروح منفوخ در قالب تناسب و فی الحقیقه ظهور وحدت است در صورت کثرت
و آن یا معنوی روحانی باشد چون تناسب و عدالت اخلاق و اوصاف کاملان مکمل که
متعلق ارادت و محبت طالبان و مریدان میگردد و ارادت و اختیار خود را فدای ارادت و اختیار
ایشان میکنند و یا صوری عنصری جسمانی چون تناسب اعضا و اجزا بعضی از صور عنصری انسانی که
بصفت حسن و ملاحت موصوف باشند و مشاهدهٔ آن صفت جمال در صور عنصری انسانی از جهات
طبقه اند طبقهٔ اولی روشن دلانی که نفوس طیبهٔ ایشان از شوب شهوت مصفا شده باشد
و قلوب طاهرهٔ ایشان از لوث طبیعت مبرا گشته در مظاهر خلقیه جز مشاهدهٔ وجه حق نمیکنند
و در مرائی کونیه جز مطالعهٔ جمال مطلق او نمی نمایند در عشق شکلهای متنوع و صورتهای

وپیا مقید بستند ملک هر صورتی که در کل عالم هست نسبت با ایشان کار آن اشکال و صور میکنند
مه را بینیم روی توام یاد دهد ● گل را بویم بوی توام یاد دهد ● چون زلف بنفشه را زند برهم باد
آشفتگی موی توام یاد دهد ● عارف نه جو دخلق بیست الحق ● در بحر شهود حق بود مستغرق
بر خود عجب حسن مقید زده شق ● حیران شده در نور جمال مطلق **طبقه ثانیه** پاکبازانی که
نفسشان بعنایت بی علت یا بواسطه مجاهدت و ریاضت از احکام کدورت و انحراف و ظلمت و کدورت
طبیعت فی الجمله صافی شده باشد اگرچه آن احکام بالکلیه زایل نگشته باشد ادراک
معانی مجرد شان بی مظهر مناسب جلی و مشاهدات ایشان میسر نشود لاجرم برابطه معنی حسن صوری
از حیثیت مظهر انسانی که اتم المظاهر است آتش عشق و سوزش شوق در نهادشان شعله در گیرد
و بقایای احکام مابه الامتیاز سوختن گیرد و حکم مابه الاتحاد قوت یابد از تعلق و میل
حسی از آن مظهر منقطع گردد و سر جمال مطلق از صور حسن مقید تجرید یابد دری از درهای شاهد
بروی ایشان گشاده گردد و عشق مجازی عارضی رنگ محبت اصلی حقیقی گیرد **رباعیه**
بس کس که بدید روی خوبان طراز ● وافتاد ز داغ عشق در سوز و گداز ● در مجلس اهل ذوق شد محرم راز
نوشید می حقیقت از جام مجاز **طبقه ثالثه** گرفتارانی که در صدد عدم ترقی اند که در معرض
احتجاب باشند چنانکه بعضی بزرگان از آن استعاذت کرده اند و گفته که نعوذ بالله من النکر
بعد التعرف ومن الحجاب بعد التجلی و تعلق آن جرکت نحو نسبت با ایشان از صورت ظاهری
حسی که بصفت حسن موصوف باشد تجاوز نکند هرچند شهود و کشف مقیدشان دست داده باشد
و اگر آن تعلق و میل حسی از صورت منقطع شود بصورت دیگر که بحسن آراسته باشد پیوند
گیرد و دایما در این کشاکش بمانند و این تعلق و میل بصورت فتح باب حجاب و حرمان و فتنه و آفت
حق لات شود در دین و دنیا اعاذنا الله وسایر الصادقین من شر ذلک **شعر** در ماند کسی که بت در خوبان
و نه مهرویان نکشت پیوند گسل ● در صورت گل معنی جان دید و بماند ● پای دل او تا بقیامت در گل
ای خواجه رحسن خاکیان خوی کن ● آهنگ جمال اقدس اعلی کن ● تا چند در آبجا و می بینی ماه
سر تافت از اوج خرج سر بالا کن **طبقه رابعه** آلودگانی که نفس اماره ایشان نمرده است و آتش شهوتشان
نفسرده در اسفل السافلین طبیعت افتاده اند و در بحر محبت بهیمت رخت نهاده وصف عشق

و محبت از ایشان منتفی است و نعت رقت و لطافت در ایشان مختفی محبوب حقیقی را بالکلیه فراموش
کرده اند و با محبوبان مجازی دست در آغوش آورده با آرزوی طبع آرام گرفته اند و هوای نفس را عشق
نام نهاده هیهات هیهات **رباعیه** ایشان زکجا و عشق باری زکجا ● هند و زنگبار زبان تاری زکجا
جا اهل حقیقت سخن عشق کنند ● بیهوده این قوم مجازی زکجا **شعر** قومی که نیامدند در عشق تمام
خوانند هوای نفس را عشق بنام ● کی شاید شان در حرم عشق مقام ● خود هست بر ایشان سخن عشق حرام
عشق ار نه کمال نسل آدم بودی ● آوازه عشق در جهان کم بودی ● ور شهوت نفس عشق بودی خر و گاو
سر دفتر عاشقان عالم بودی **اللمعه** از مراتب محبت آثار محبت شهوت است و این نسبت با محجوبان
که هنوز از تنگنای نفس و قید طبع خلاص نیافته است و بهره کشف و مشاهده بر ساحت ذوق و ادراک او نتافته
جز مراد نفس مقصودی ندیده و مطلوبی ندانسته هرچه دهد بحکم نفس دهد و هرچه ستاند بحکم
نفس ستاند اما نسبت با اهل الله که ارباب کشف و شهود اند از قبیل تجلیات اسم بزرگوار الظاهر است
بلکه از اصحاب فصوص الحکم رضی الله عنه اعظم شهودات داشته است و آنکه علما و عرفا
از آن مذمت کرده اند و از مراتب بهیمیت شمرده نسبت با اهل حجابست الا تری از النبی صلی الله علیه و سلم
کیف قال حبب الی من دنیاکم ثلث النساء والطیب وقرة عینی فی الصلوة مع انه اکمل الوری
و انزل فی شانه ما زاغ البصر وما طغی و شرح این حدیث و سر این محبت در حکمت فردیه از فصوص مذکور است
فمن اراد الاطلاع علیه فلیرجع الیه و مقصود اینجا تنبیه است بر آنکه آنچه بر اهل الله می گذرانند
صورت شهوت و طبیعت است نه حقیقت آن تا محجوبان حال این طایفه بر خود قیاس نکنند و خود
در ورطه ادبار در و انکار نیفکنند **شعر** خوش نیست قیاس پاک بازان کرم ● در شهوت و آز خسیسان لئیم
زان آتش جان فروز نکش دید کلیم ● تا آتش خانه سوز فرقیست عظیم ● احکام طبیعت که بود گوناگون
عکس یکی را یکی را میمون ● در قصه شنیده باشی از نیل که چون ● بر سبطی آب بود و بر قبطی خون
اللمعه اسباب محبت پنج است محبت نفس و وجود و بقای او و بضرورت معلومست که
همه کس طالب بقای وجود خود است و اهتمام همه در جذب منفعت و دفع مضرت بجهت ابقای
وجود خود است چون محبت وجود و بقا ضروری انسانی باشد محبت موجد و مبقی بطریق اولی واجب بود
از کسی که از گرما گریزد و سایه درخت را دوست دارد و درخت را که قوام سایه بوی است

دوست ندارد مگر که این خود نداند و شك نیست که جاهل حق را سبحانه دوست ندارد زیرا که
محبت وی ثمرهٔ معرفت و بیت رباعیه تا کی بهوای خویش یکدل باشی • و نحو بقای نفس مایل باشی
ای بره به نباید درخت در پای درخت • سهلست که از درخت غافل باشی دوم محبت محسن و منعم بوشیدهٔ
نیست که آفرینندهٔ منعم و منعم به حضرت حق است سبحانه و همچنین باعث منعم بر انعام نیز و بیت زیرا که
حق سبحانه در خاطر منعم می افکند که سعادت و خیریت وی در رسانیدن منعم به است بمنعم علیه
و او را در ان مضطر کردانده که نتوانند که نرساند پس حضرت حق سبحانه و تعالی بمحبت اولی باشد از هر
منعمی و محبتی رباعیه بین نعمت او که نعمت دیدن از وست • کو شکر کنی که شکر ورزیدن از وست
بخشش زخدای دان که در ملك وجود • بخشنده و بخشیده و بخشیدن از وست سیم محبت صاحب
کمال چون شخصی که بصفتی از صفات کمال موصوف است از علم و سخا و تقوی و غیرها آن صفت کمال
موجب محبت میکردد حضرتی که منبع جمیع کمالاتست و همه مکارم اخلاق و محامد اوصاف
نتیجهٔ از فیض کمال اوست بمحبت اولی رباعیه هر بت که کند کمان زیبایی نه • صد دل شده بیش باشدش
ای جمله بتان تو یکه از جمله فره • جون دل ندهم ترا خود انصاف بده لامعه محبت جمیل است جون جمال
عاریتی که در حقیقت عکس و خیالی بیش نیست که از پس پردهٔ آب و گل و حجاب کوشت و پوست می تابد
و مع هذا بحدوث اندك عارضهٔ متغیر میکردد فی ذاته محبوبست پس جمیل علی الاطلاق که
جمال جمیع ممکنات پرتو انوار جمال اوست و ظهور بمظهری و صورتی مقید نه به محبت اولی
که جلوه کر از عارض کلکون باشی • که خنده زن از لؤلؤ مکنون باشی • در پرده جنین لطیف و موزون
آن لحظه که بی پرده شوی جون باشی پنجم محبتی که نتیجهٔ تعرف روحانیست و این تعارف مترتب
بر مناسبت روحانیه است بین المتحابین و این مناسبت متفرع بر اشتراك در مزاج بان معنی که مزاج
شان در یك درجه از درجات اعتدال واقع شده باشد یا درجهٔ مزاج یکی نزدیك باشد بدرجهٔ
مزاج دیکری زیرا که موجب تفاوت درجات ارواح در شرف و علو بعد قضاء الله و قدره تفاوت
درجات امزجه است فالاقرب نسبة الی الاعتدال الحقیقی یستلزم قبول روح اشرف و اعلی و الابعد
بالعکس فی الخسة و نزول الدرجة لاجرم جون دو مزاج در یك درجه باشند یا درجهٔ یکی قریب
باشد بدرجهٔ دیکری مرتبهٔ روح فایض بر یکی از آن دو مزاج در شرف و علو بعینها مرتبه

باشی

آن دیکری باشد یا قریب بدان و برابطهٔ این اتحاد یا قرب مرتبه میان تعارف واقع شود و موجب
ایتلاف و محبت کردد پس جون تعارف روحانی که مترتب برین همه اسبابست موجب محبت میکردد
حضرت مسبب الاسباب که تقدیر این اسباب فرموده بی هیچ علتی و استحقاقی هر اینه بمحبت اولی
ای رفته بعشق داستان من و تو • در مهر و وفا یکیست جان من و تو • من بنده آن یکانه کز عهد ازل
نوخاست یکانکی میان من و تو لامعه عشق و محبت را با شراب صوری مشابهت تمام است لاجرم
الفاظ و عباراتی را که در عرب یا عجم بازاء این موضوعست برای آن استعاره میکنند و از عشق و محبت
مثلا براح و مدام و می تعبیری نمایند و این مشابهت از جهات متعدد و وجوه کوناکونست و از انجمله آنست
که جنانکه می باده مقام اصلی و مستقر اولی خویشتن که خم است متعددست بواسطه قوت جوشش
و شدت غلیان بی محرکی خارجی میل بجانب ظهور و اعلان می باشد همچنین سر محبت که در تنکنای
سینهٔ عشاق و سویدای دل هر مشتاق مستور است بسبب غلبه و استیلای باعث بیرونی مقتضی
انکشاف و متقاضی ظهور است عشق تو که بود شاه در ملك درون • جون دبدبهٔ شاهی او کشت فزون
شد همره آب دید و همره آه • و نه پرده سرای سینه زد خیمه برون • و از انجمله آنست که جنانکه می را
نحد ذاته شکل معین و صورتی خاص نیست بلك اشکال و صور او بحسب اشکال و صور ظروف
و اوانی اوست در خم بشکل تدویر خم است و در سبو بصورت تجویف سبو و در بیمانه بهیئت درون
بیمانه همچنین معنی محبت حقیقی است مطلق و ظهور او در ارباب محبت بحسب ظروف قابلیات و اوانی
استعدادات ایشانست در بعضی بصورت محبت ذاتی ظاهر میشود و در بعضی بصورت محبت اسمائی و
صفاتی و در بعضی بصورت محبت آثاری علی اختلاف مراتبها موجب این تفاوت جز تفاوت
قابلیات و استعدادات ایشان نیست رباعیه عشق از جه بسوی هر کش آهنگ آمد • با هیچکس نه آشتی نه جنکست
بی بی نیست باده عشق ولی • این رنك ز شیشهای رنکارنك است • و از انجمله عموم سریان است
جنانکه اسرار این صورت در همه جوارح و اعضاء شاربش جاریست همچنین حکم شراب
محبت در جمیع مشاعر و قوی صاحبش ساریست بلك موی بر تن او ما تا ابتلای محبت زهد و ملك
رك بر بدن او بی اقتضای مودت نجهد جون خون در کوشت و پوست او راه کرده است و جون
جان درون و بیرون او را منزلکاه کرفته فصاد بقصد آنکه برآرد خون

شد تیز که نشتری زند بر مجنون • مجنون بگریست وگفت ازان میترسم • کاید بدل خون غم لیلی بیرون

وازانجمله آنست که می شارب خود را وعشق صاحب خود را اگر بخیل باشند ولئیم جود سانند وکریم

اما ثمرۀ آنکرم بذل دینار باشد ودرم ومقتضای این جود بذل کل ما فی الوجود است مست می دهم

بخشد ودنیا ومست عشق دوجهان بیکبار • مست می اگر دست کرم جنباند • جز بخشش دینا رودرم نتواند

جون مست غمت مرکب همت راند • بر فرق دو کون آستین افشاند • وازانجمله آنست که هر یک از مست عشق

ومست می بی باکند ولاابالی وازصفت جبن وترسناکی خالی در مخاوف دلیراند ودر مهالك انجا بر

اما شجاعت آن از مغلوبی عقل آخر بین است ودلیری این از غالبی نور کشف ویقین آن بهلاك دوجهانی

کشد واین بحیات جاودانی انجامد رباعیه ماست ومعربدیم ورندجالا • در عشق نهاده پا بمیدان هلا

صد بار اگر بتیغ عشق اگر کشته شویم • آن مایۀ عمر جاودانیست جدا باك • وازانجمله تواضع است ومنی

عشق وسکر محبت نازنینان را از بیشگاه ترفع وسربلندی بآستان تواضع ونیازمندی انداند وعیب مست

آنجهان را از اوج عزت وکامکاری بحضیض مذلت وخواری افکنده رباعیه بر تخت نشین که شد زسودای تو

در خیل گدایان تو برخاك نشست • سر بر در تو نهاده بوسد بیوست • سك را بنیاز پا وسگبان را دست

وازانجمله افشای اسرار است از همه اسرار توحید وحقایق اذواق ومواجید که بر صفحۀ روزگار وصحیفۀ

لیل ونهار مانده است ثمرۀ گفت وگوی متجرعان جام سلسبیل معرفت ونتیجۀ قیل وقال مستعطشان شراب

زنجبیلی عشق ومحبت است رباعیه عشق تو بدین نشیمن بی ره وبن • آوردم را که نو کنم عهد کهن

در کامم ریخت جامی از خم لدن • سرخوش گشتم زبان کشادم بسخن • وازانجمله شیوۀ بیهوشی است ومستی

وتحکم جی از قید هستی وخود پرستی امامستی محبت کمال شعور وآگاهی است بمحبوب ومستی می غایت جهالت

وغفلت از مطلوب این دور از طریق درکات بعد ونکال غاید وآن زدیگان را علو درجات قرب

ووصال افزاید رباعیه عیبم مکن ای خواجه اگر می نوشم • در عاشقی وباده پرستی کوشم • تا هشیارم نشسته با اغیار

جون بیهوشم بیار هم آغوشم • وازانجمله آنست که هرچند بیش نوشند • در جست وجوی آن بیش کوشند

وهرچند افزون خورند رنج در طلب آن افزون برند نه مست آن هوشمند گردد ونه حریص آن خرسند

بتنگی بدیگری نوشت رباعیه حاشا که دگر در پی ساغر بروم • یا در طلب بادۀ احمر بروم •

آن جام لبالبم که گر خود بکشد • یك قطره شود زیادت از سر بروم • او در جواب گفت شربت الحب کاسا بعد کاس

فما نفد الشراب ولا روت یعنی • من بحری ام تشنه لب بی پایاب • هان ای ساقی تشنه لبی را دریاب

عمریست جو آب میخورم بادۀ ناب • نی باده شود تمام نی من سیراب • وازانجمله است رفع پرده حیا وحشمت وزوال

حجاب ناموس ودهشت جون سکر محبت استیلا یابد محب از همه روی برتابد بر بساط انبساط نشیند ودامن

از هرچه ضد آن در چیند رباعیه ذات قافیتین لامعه خوش آنکه شوم مست وببوییت کذر

گستاخ آیم بماه رویت نگرم • که حقۀ لعل درفشانت بوسم • که حلقۀ جعد مشکبویت شمرم لامعه

نکته در ادای معانی بلباس صور چند چیز تواند بود یکی آنکه آدمی در بدایت حال بواسطه اعمال آلات

حس وخیال از محسوسات بمعقولات رسیده واز جزئیات کلیات را دانسته بس ادراك معانی جز در ضمن

صور مانوس نفس ومالوف طبع او نباشد اگر خلاف آن کنند ممکن که قوت فهم او بآن نرسد وطاقت

ادراك آن نیارد رباعیه هرچند ترا رای جفاکاری نیست • در سینه تمنای دل آزاری نیست • بی پرده بسوی عاشق خود مگذر

کش طاقت آنکه پرده برداری نیست • دیگر آنکه از ادای معانی بی لباس صور جز اهل معنی بهره ور نتوانند شد

اما جون بلباس صور مؤدی گردد نفع آن عام باشد وفایدۀ آن تمام رباعیه معنیست که دل همی رباید زین هم

معنیست که مهر می فزاید کین هم • لیکن بلباس صورتش جلوه دهند • تا بهره برد دیدۀ صورت بین هم

وبسیار باشد که صورت پرست را بمناسبت آنکه بعض معانی در لباس صورت مؤدی شده باشد باستماع

آن میل افتد وحجاب معنی از پردۀ صورت بر تواند زد فهم او دا این گرداند وسر او را لطیف سازد از صورت

بگریزد ودر معنی آویزد رباعیه بس کس که کشد بره روی بیهده رنج • ناگه برهش فرو رود پای بگنج

بس کس که بقصد سنگ بشکافد کوه • ناگه شود از کان گهر گوهر سنج • دیگر آنکه همه کس محرم اسرار حقیقت

وواقف احوال اهل طریقت نیست لاجرم از برای ستر آن اسرار واخفای آن احوال الفاظ وعباراتی که در مجاز

اهل صورت در مقاصد مجازی مستعمل ومشهور باشد استعاره کنند تا جمال آن معانی از دیدۀ بیگانگان

دور ماند وانتظر نامحرمان مستور رباعیه دی شانه زد آن ماه خم گیسو را • بر چهره نهاد زلف عنبربو را

پوشید بدین حیله رخ نیکو را • تا هر که نه محرم نشناسد او را • دیگر آنکه اذواق ومواجید ارباب محبت

واسرار ومعارف اصحاب معرفت جون بلسان اشارت مذکور گردد تا ثیر آن در نفوس مستمعان زیادت از آن

باشد که بصریح عبارت ولهذا بسیاری از این طایفه را از استماع آیات قرآنی وکلمات فرقانی حال متغیر نگردد

واز سماع یك بیت یا بیشتر عربی ویا فارسی که مشتمل باشد بر وصف زلف وخال وخد وخوبان وغنج ودلال

مجبوبان یا برنگ کری و میخانه و ساغر و بیمانه حال متغیر شود و سودا فتد ٭ چون فاش نماید آن پری چهره جمال
عاشق بود آن نعشوه او فارغ بال ٭ ور غمزه زند نهفته با غنج و دلال ٭ بر عاشق بیچاره بکردد انده حال لامعه
چون بنا بر مصححات بیان معانی در لباس صور و مرجحات آن که درین دو لامعه مذکور شد شیخ ناظم قدس سره
معنی عشق و محبت را در کسوت شراب صورت باز نموده است از جمله الفاظ و عباراتی که بازاء آن موضوع عبیت
لفظ مدامه را اختیار کرده است از جهة اشعار بمداومت و مواظبت بر شراب آن و کدام مداومت از ین
افزون تواند بود که بدایت این شرب ازل است و نهایتش ابد رباعیه ساقی مجازان جام در د
از همکسل علی الدوام درده ٭ چون در لغت عرب مدام آمد می ٭ ای ما بجم توهم مدامم درده ٭ وچون
کمل این طایفه متحقق اند بمحبت ذاتیه که متعلق آن ذاتست و لفظ ذات مؤنث و محب صادق هرچه کوید
مناسب محبوب خود کوید و هرچه جوید موافق مطلوب خود جوید لاجرم لفظ مدامه را که صیغه
مؤنث است از برای محبت ذاتیه کرده مدام هر روی بلیغ بغنت آئیم ٭ باشد که دهد لاله و کل تشکیم
هرجا که کلی برنگ و بوئیش بینم ٭ آن کل بویم بباغ و آن کل جینم قال الشیخ الامام العالم العامل والسباق
العارف الفاضل شرف الدین ابو حفص عمر بن علی السعدی معروف بابن الفارض المصری
قدس الله تعالی سره و اعلی فی الملاء الاعلی ذکره
شربنا علی ذکر الحبیب مدامة ٭ سکرنا بها من قبل ان یخلق الکرم ٭ الشرب بالحرکات الثلث آشامیدن
آب و غیر آن از باب سمع از ابواب شکانه ثلاثی مجرد مدامه خمر را کویند بران اعتبار که شاربان آن بدان
مدام مداومت می تواند نمود و السکر بالفتحتین مست شدن از باب سمع الکرم درخت انکور جمله
سکرنا بها صفت مدامه است و جار و مجرور در من قبل ان یخلق متعلق بشربنا میکوید که نوش
کردیم و یاد یکدیگر بد و می ستکا خوردیم بر یاد حضرت دوست که روی محبت همه بدوست شرابی که
مدام مست شدیم ملک ببوی از آن از دست شدیم و این پیش از آفریدن کرم بود که درخت انکور است و ماده
شراب مشهور بر شر و شور رباعیه روزی که مدار چرخ افلاک نبود ٭ و آمیزش آب و آتش و خاک نبود
بر یاد تو مست بودم و باده پرست ٭ هرچند نشان باده و تاک نبود ٭ مائیم ز جام عشق تو جرعه کشان
بر جرعه کشان خود کذ جرعه فشان ٭ بر یاد تو آن صبح صبوحی زده ایم ٭ کز تاک نشان نبود و از تاک نشان
لامعه حضرت حق سبحانه دو تجلی است یکی علمی غیبی که عبارت از ظهور وجود حق است سبحانه

بر خودش در حضرت علم بصور اعیان و قابلیات و استعدادات ایشان و درین تجلی اعیان متصف بوجود
عینی نیستند و کمالات اعیان چون علم و معرفت و عشق و محبت و امثال آن در ایشان پوشیده است
و پنهان دویم وجودی شهادی که عبارت از ظهور وجود حق است سبحانه بحسب استعدادات و قابلیات
اعیان روحا و مثالا و حسا و این تجلی ثانی مترتب بر تجلی اول است و مظهر است مر کمالاتی را که بتجلی
اول در استعدادات و قابلیات ایشان اندراج داشته رباعیه مارا طلب و نیاز دادی ناعاد
پس بر حسب طلب کر کوری ساز ٭ اینها همه چیست تا کنی کنج نهان ٭ بر خلق جهان عیان ز کنجینه راز
پس میشاید که مراد بمدامه محبت ذاتیه باشد و بشرب مدامه قبول استعداد آن محبت در مرتبه اعیان
ثابته و بذکر حبیب تجلی علمی غیبی خودش در حضرت علم بصور اعیان و قابلیات و حینیذ اضافت
ذکر بحبیب از قبیل اضافت مصدر باشد بفاعلش و مراد بسکر استعداد سکر باشد در همان
مرتبه یا حقیقت سکر در مراتب دیگر از ا فروتر و بذکر کرم کثرت وجودی عینی یعنی قابل شدیم
و مستعد کشتیم نزدیک تجلی علمی غیبی حق سبحانه بصورت اعیان ثابته ما در حضرت علم مر شراب صفت
محبت ذاتیه که سبب استعداد سکر ما بود در همان مرتبه یا موجب حقیقت سکر در مراتب
دیکر و این قبول و استعداد پیش از ظهور کثرت وجودی عینی بود خوش آنکه برون ز عالم سر علن
نی حاجت روح دیده نی تخت تن ٭ در زاویه کتم عدم کرده وطن ٭ من بودم و عشق تو و عشق تو و من
و می شاید که مراد بشرب مدامه تحقق بصفت محبت باشد در عالم ارواح و حینیذ اضافت ذکر
بحبیب اضافت مصدر باشد بمفعولش و مراد بسکر حقیقت سکر یعنی حیرت و هیمانی که ارواح
کمل را در مشاهده جمال و جلال حق سبحانه بوده باشد یعنی آشامیدیم پیش از تعلق جان بتن و تعلق
روح ببدن بر یاد دوست شراب محبتی را که مستی و حیرت ارواح ما در مشاهده جمال و جلال او بآن
شراب بود رباعیه زان پیش که خضر جان فتد در ظلمات ٭ در چشمه تن روان شود آب حیات
خوردیم می عشق بخمخانه ذات ٭ بی کام و دهان ز جام اسما و صفات سوال اگر کسی کوید توجیه
ثانی موقوفست بر وجود ارواح پیش از اشباح و این مسلم نیست زیرا که مذهب حکما آنست که وجود
ارواح بعد از حصول مزاج و تسویه اشباح است و امام حجة الاسلام رحمه الله بایشان موافقت
کرده است و آن خبر مشهور را که ان الله تعالی خلق الارواح قبل الاجساد بالفی عام بران حمل کرده

مراد با ارواح ملکیه است که مبادی سلسلهٔ وجود ندو در لسان حکما معبر بعقول و نفوس
و مراد با جساد اجساد عالم که عرش و کرسی و افلاک و انجم و عناصر است جو کوییم که شیخ کامل محقق
شیخ صدر الدین قونوی قدس الله تعالی سره در بعضی از رسایل خود اینجا تحقیق و تفصیلی است و تقریرش
آنست که وجود نفوس جزئیهٔ انسانیه که عموم ادمیانراست بعد از حصول مزاج است و بحسب آن و اما وجود
نفوس کلیهٔ انسانیه که کمل و خواص راست بیش از حصول مزاج است و از شیخ خود صاحب فصوص الحکم
نقل میکند و میکوید اخبرنی شیخ الامام الاکمل رضی الله عنه مشیرا الی حاله ان ثم من یکون مدبر الاجزاء
بدنه قبل اجتماعه بعلم و شعور و بعد از آن میکوید و ذلک لکلیة نفسه اذ من یکون نفسه جزئیة لا یتعین
الا بعد المزاج و بحسبه فلا وجود لها قبل ذلک حتی یتاتی لها تدبیر الاجزاء البدنیة بعلم و شعور و مراد بنفوس
کلیه جنانکه از کلام شیخ مذکور در همان رساله معلوم میشود نفوسی است جزئیه که در استعداد ایشان
باشد ترقی کردن از مرتبهٔ جزئیه و منسلخ شدن از صفات تقیید به عرضیه بحیثیتی که بکلیات
خود عود کنند و متصل کردند و ذلک لان ذواتها الجزئیة من حیث حریتها بحال ان تشاهد المبداء الاول
ادمن المتفق علیه عند اهل الشهود انهم لا یشاهدون کلیاتهم حتی یصیرون کذلک ثم یزدادون ترقیا باتصالهم
بالکلیات علی الوجه المذکور فی امر المعراج طبقة بعد طبقة مستفیدین من کل اتصال استعدادا وجودیا
و نورا و بصیرة هکذا حتی ینتهوا الی العقل الاول فیستفیدون من الاتصال به ما یستعدون به للمشاهدة للمبدا
کما هو شان العقل الاول سوال اکر کویید دلایلی که اقامت کرده اند بر وجود ارواح جزئیه بعد حصول المزاج
خصوصیت ببعضی دون بعضی نداد لامعه کوییم که آن دلایل ناتمام است و دلیل بر ناتمامی آن همین بس که
مکاشفات ارباب کشف و شهود که مقتبس از مشکوة نبوت است بخلاف آن کواهی میدهد رباعیه
در رو جلیل کی رسد عقل علیل . هرچند که هر دو را دهی نام دلیل . کر پشه جو پیل صاحب خرطوم است
هیهات که پشه را بود قوت پیل . هر جزوی از اجزای عالم مظهر اسمی است از اسماء الهی و مجموع عالم مظهر
جمیع اسما اما بر سبیل تفرقه و تفصیل و حقیقت انسانیه کمالیه احدیت جمع مظاهر است هیچ جزوی
از اجزای عالم نیست که مراو را در انسان کامل نمودار نیست لیکن بر سبیل جمعیت و اجمال کویا عالم کتابیست
مفصل مبوب و انسان کامل انتخاب آن یا فهرست فصول و ابواب آن شعر ایزد که نگاشت خامهٔ احسانش
ابواب کتاب عالم و ارکانش . بر لوح وجود زد رقم فهرستی . در آخر کار و نام کرد انسانش

بس می‌باید که ایراد شربنا و سکرنا بضمیر ما فوق متکلم واحد ازبرای اشارت بجمعیت مذکوره باشد
بی ملاحظه مشارکان در این شرب و سکر و می‌شاید که بنا بر ملاحظهٔ این مشارکت باشد زیرا که اعیان
و ارواح کمل افراد و اقطاب در شرب و سکر این شراب با شیخ ناظم مشارکند رباعیه
تنها نه منم مدار عشق تو باده پرست . آن کیست تو خود بکو کزین باده برست . آن روز که من کرفتم این باده بدست
بودند حریف می پرستان الست وقال قدس سره لها البدر کاس و هی شمس یدیرها
هلال و کم یبدو اذا مزجت نجم . الکاس لا تسمی کاسا الا و فیها الشراب و الشمس تطلق علی الجرم و علی الضوء
المبدو ظاهر شدن و المزج آمیختن هر دو وار با یا ول و او در و هی شمس حرف از عطف و حال با میشاید و
سیزکم خبری محد وقت ای کم مره بیدا و نجم تشبیه کرده است جام مدام با در استدارت و اشتمال
بر امر صافی کثیر الفیضان بماه تمام و مدامه را در صفا و نورت و فیضان بضوء شمس و انکشتان
ساقی را حین اخذ الکاس در دقت و استقواس بهلال و شکلهای حبابی را در استدارت و نورانیت
و صغر حجم بنجم میکوید مران شراب را علی الدوام ماه تمام است جام و حال آنکه خودش آفتابیست
در فیضان و برّاقی که میکرداندش انکشت هلال مثال ساقی بسیار بیدا می‌آید وقت آمیختنش با آب
ستاره رخشنده از شکلهای حباب شعر ماهیست تمام جام و می مهر منیر . و آن مهر منیر را هلال است مدیر
صد اختر رخشنده هویدا کردد . جون آتش می ذوب شود لطف پذیر لامعه حقیقت محمدی را که
صورت معلومیت ذاتست مع التعین الاول و صورت وجودی وی قلم اعلی است نسبت با شمس ذات
احدیت محاذات تام و مقابلهٔ کامل که برتر از آن مرتبهٔ متصور نیست حاصل است در استفاضهٔ نور
وجود و کمالات تابعهٔ آن حاجت بهیچ واسطه ندارد بلکه سایر حقایق و اعیان که تاریک نشینان
ظلمات امکانند در استفاضهٔ مذکوره بوی محتاج اند بس نسبت وی در کمال محاذات با ذات
احدیت و توسط آدمیان آن ذات و حقایق امکانی در افاضهٔ وجود و توابع آن بعینها جون نسبت
مقابلهٔ ماه تمام باشد با افتاب و ساکنان شب ظلمانی در افاضهٔ نور و لوازم آن بس بنا بر این علاقه
لفظ بدر که موضوع است با زای ماه تمام برای آن حقیقت استعاره توان کرد شعر ای جان و دل آخر بجه نامت خوانم
هم جانی و هم دل بکدامت خوانم . جون یافت شب تمام عالم ز تو نور . معذورم اکر ماه تمامت خوانم
و بعد از تعبیر از آن حقیقت ببدر و از محبت بمدامه جون متعطشان بادیهٔ ضلال و کمراهی بتر

تاح سلسبیلی محبت الهی وتجرع شراب زنجبیلی مودت واکاهی بدستیاری هدایت او تواند رسید او را
کاس آن سدامه توان داشت وجام آن شراب توان انکاشت رباعیه دوریه رخسار تو ای ماه تمام
جامیست کزو خورم می عشق مدام • ازبس که فتاده بیخودم زین می وجام • می جیست نمی شناسم وجام کدام
وجون متصدی ارادت این کاس جز اسماء الوهیت واوصاف ربوبیت که در حدیث صحیح قلب المؤمن بین
اصبعین من اصابع الرحمن ازان باصابع تعبیر رفته نتواند بود هلال را که مشیر بانکشت ساقی است
اشارت بدان توان داشت واسناد ارادت کاس با و توان کرد رباعیه این بزم جه بزم است که ارباب کمال
نوشند می محبت از جام جمال • بین برکف ساقی قدح مالامال • بدری که بود مدیر آن جند هلال
واصلان وکاملان دو قسم اند جماعتی مقربان حضرت جلال اند که بعد از وصول بدرجه کمال حواله تکمیل
دیگران بایشان نرفت جندان شراب عشق ومحبت بر ایشان بیمودند که ایشان را از ایشان بربودند غرقه
بحر جمع کشتند از بقیه علم وعقل منخلع شدند از احکام شریعت وآداب طریقت از ایشان برخاست
سکان قباب عزت وقطان دیار حیرت اند ایشان را از وجود خود آکاهی بنود بدیگری کجا توانند
پرداخت بیت خوش وقتی کسی که می درین میخانه • از خم وسبو خورد نه از پیمانه • صد بار اگر نیست شود عالم وهست
واقف نشود که هست عالم یا نه • وقسم دوم آنانند که جون ایشان را از ایشان بربایند باز تصرف جمال از ایشان
بایشان دهند واز استغراق در عین جمع ولجه فنا بساحل تفرقه ومیدان بقا خلاصی ارزانی دارد باحکام
شریعت وآداب طریقت معاودت نماید شراب زنجبیلی جذب محبت را باز لال سلسبیلی علم ومعرفت
بیامیزند از نرخ این آب بآن شراب بسیار حباب نجوم آثار معارف واسرار برخیزد وهر یک نجم هدایت فرو ماندگان
ظلمت بیابان ضلال وحیرت شوند وهمانا که اشارت باحوال این طایفه تواند بود قول ناظم قدس سره
که بیت وکم ریبید واذا من جنی نجم • این طایفه اند مطلق از قید رسوم • فارغ شده زانکه اشتباه احوال علوم
بر ظاهر شان لوامع نور هدی • للدین نجوم للشیاطین رجوم وقال قدس سره ولولا شذاها ما اهتدیت لحانها
ولولا سناها ما تصورها الوهم شذا الیحة طیبه است وحان جمع خانه است وخانه خانه می فروش
سنا بقصر ضوء برقاست وبعد ذمت همه ضمیرهای غایب عاید بمدامه است میکوید اگر نه بوی
خوش وشمیم دلکش می فایح شدی راه صواب بصوب خمخانه او ندانستی بردن واگر نه لمعه نور وپرتو
ظهور وی لایح کشتی تقدم وهم طریق تصور حقیقت او نتوانستی سپردن بیت کر هم مستان نشدی کمتری

شکل بر دیکی سوی سیکدی • ور چشم خرد نیافتی نور وری • کی در کنه حقیقتش توانستی کی الاسعه
همجنانکه جمال آثاری که متعلق عشق مجازی است ظل وفرع جمال ذاتیست که متعلق محبت حقیقی است
همجنین عشق مجازی ظل وفرع محبت حقیقی است وبحکم المجاز قنطرة الحقیقه طریق حصول آن ووسیله و
صول بآن زیرا که جون مقبلی را بحسب فطرت اصلی قابلیت محبت ذاتی جمیل علی الاطلاق عزشانه بوده باشد
وبواسطه تراکم حجب ظلمانیه طبیعیه در حجب خفا مانده اگر ناگاه پرتوی از نور آن جمال از پرده آب وگل
در صورت دلبری موزون شمایل متناسب الاعضا متماثل الاجزا رشیق القد صبیح الخد کریم الاخلاق
طیب الاعراق رباعیه شیرین کاری خوش سخنی جالاکی • مرهم نه داغ هر دلی غمناکی • همجو گل نو شکفته دامن پاکی
ز آلایش دست برد هر ناپاکی • نمودن گیرد هر اینه مرغ دل آن مقبل بران اقبال نماید ودر هوای محبت او
پر وبال گشاید اسیر دانه او شود وشکار دام او گردد از همه مقصودها روی دگر داند بلکه
جزوی مقصود دیگر نداند رباعیه از مسجد وخانقه بخمار آید • می نوشد ومست بر در یار آید •
از هر جه نه غیر عشق بیزار آید • واو را بهزار جان خریدار آید • آتش عشق وشعله شوق در نهادش افروختن
گیرد وحجب کثیفه که عبارت از انتقاش دل است بصور کونیه سوختن پذیرد غشاوه غفلت از بصر
بصیرت او بگشایند وغبار کثرت از آیینه حقیقت او بزدایند دیده او تیزبین شود ودل او حقیقت
شناس گردد نقص واختلال حسن سریع الزوال را دریابد وبقا وکمال جمال ذو الجلال را ادراک
ازان بگریزد ودرین آویزد سابقه عنایت استقبال او کند اول جمال وحدت افعال بر وظاهر شود
جون در محاظره افعال متمکن گردد جمال صفات منکشف شود وجون در مکاشفه صفات رسوخ یابد
جمال ذات تجلی کند بجهت ذاتی متحقق گردد ابواب مشاهده بروی مفتوح شود وجود را من اوله
الی آخره یک حقیقت بیند که ظاهرش جون بجمیع جون شؤونه واعتباراته بر باطنش تجلی کرد
حقایق علمی امتیاز یافت وجون باحکام حقایق علمی باطنی منصبغ گشت اعیان خارجی تعین پذیرفت
بهر جه نگرد او را یابد ودر هر جه بنگرد او را بیند هر لحظه روی در مشهود خود کند وگوید
رباعیه در سینه نهان تو بوده ومن غافل • در دیده عیان تو بوده من غافل • عمری ز جهان نشان همی جستم
خود جمله جهان تو بوده من غافل • جون اینجا رسید بداند که عشق مجازی بمنزله بوئی بوده است
از شرابخانه عشق حقیقی ومحبت آثاری بمثابه پرتوی از آفتابی محبت ذاتی اما اگر آن بوی

شنید

تشنیدی باین شرابخانه رسیدی. دگر این پرتو نتافتی ازین آفتاب بهره نیافتی. خوش وقت کسی که بوی میخانه رفت اینجا آن بوی و میخانه رسید. آمد بر تو نکوی میخانه پدید. دیر تو آن حریم میخانه بدید. وقال قدس سره - ولم یبق منه الدهر غیر حشاشة. کان خفاها فی صدور النهی کتم. حشاشه بقیه روح را گویند و نهی جمع نهیه است و نهیه خرد را گویند با عتبار نهی کردن او از شایستها والکتم والکتمان پنهان کردن ارباب اول و اینجا کتم بمعنی مکتوم است ضمیر منه راجع بمدامه است و ضمیر خفاها بمعنی حشاشه و جمله کان خفاها صفت حشاشه و میشاید که هر دو ضمیر راجع بمدامه باشد و جملهٔ ثانیه موکد مضمون اولی اضافت صدور بنهی یا بنا بر حذف مضافست یعنی صدور ذوی النهی یا از قبیل استعاره بالکنایه است که نهی را با اصحاب صدور تشبیه کرده باشند و صدور که از لوازم مشبه به است مر او را اثبات کرده میگوید باقی نگذاشت تصرف روزگار و محو لیل و نهار از آن می که جان مها را بمنزلهٔ جانست و جانها مر او را بمثابهٔ ابدان جز بقیهٔ جانی که گوییا بنهانی وی در سینهای خردمندان پوشیده گشته است و بنهان شده و فغان که باز در کوی مغان. میخواره نمی نه نام یابد نه نشان. زان گونه نهان گشت که جز جرعه کشان نهان گشتن او نیز نهان لامعه حضرت حق را سبحانه اسماء متقابله هست و هر یک را بحسب ظهور احکام و آثار دولتی و سلطنتی که چون نوبت دولت و سلطنت او رسد احکام او ظاهر گردد و احکام مقابل او باطن و بالعکس و این همه بمقتضی علم شامل و حکمت کامل حق است سبحانه و هر یک در نوع خود در غایت کمال و نهایت جمال. کر جلوه دهی طلعت از ماه فزه. ور شانه زنی طره بر تاب و گره. در همچو کمان کنی خم ابروزه. حقا که بود جمله نیکو دیگر به. و از قبیل اسماء متقابله است دو اسم الظاهر و الباطن و ظهور و کثرت چون بطون و وحدت مثلا زیرا که ظهور عبارت است از تلبس حقیقت بصور تعینات و بطون عبارت از عدم آن و این تلبس عین کثرت است و عدم آن عین وحدت و شک نیست که در کثرت غلبه احکام ما به الامتیاز است بر ما به الاتحاد و در وحدت بالعکس پس هر گاه حضرت حق سبحانه و تعالی باسم الظاهر تجلی کند لاجرم احکام ما به الامتیاز بر احکام ما به الاتحاد غالب باشد و پوشیده نباشد که علم و معرفت و محبت و امثال آن همه از احکام ما به الاتحادات بین العالم والمعلوم والعارف والمعروف والمحب والمحبوب پس نزدیک غلبه احکام ما به الامتیاز اینها همه در مقام خفا و بطون باشند و ارباب آن در حجاب ستر و کمون زیرا که

بسبب غلبه احکام ما به الامتیاز بینهم و بین سایر الخلایق هیچکس را علم و معرفت بدیشان تعلق نتواند گرفت الا علی سبیل الندره و همانا که شیخ ناظم قدس سره درین بیت اشارت بدین خفا و بطون و ستر و کمون کرده است و این طایفه در زمان شیخ مذکور چنانکه مشهور است بسیار بوده اند اما

هر چند سرا بوصال من کم تابی. اشکر بود از شوق لب عنابی. مستسقی را میان بحر آیا بی شک نیست که شاکی بود اینجا آبی وقال قدس سره فان ذکرت فی الحی اصبح اهله نشاوی ولا عار علیهم ولا اثم حی قبیله را گویند النشوة مست شدن نشا ینشو و نشی ینشی از باب اول و سیم و هو نشوان و هی نشوا و هم و هن نشاوی میگوید اگر یاد کرده شود آن می در نواحی حی که قبیلهٔ مقبلان و قبیله زنده دلانست هر اینه اهل آن حی مست شوند و از غایت مستی از دست روند و حال آنکه بر ایشان نه از آن مستی عاری بود و نه از گناه می پرستی غباری. آن می خواهم که عقل از آن سر رشتهٔ اختیار از دست شود. مطرب چو بوصف او سرود آغازد. هر زنده دلی که بشنود مست شود مر کز می عشق را خماری نبود. یکدم زان می مرا کناری نبود. جز می خوردن مرا چو کاری نبود باری زان می که عیب و عاری نبود لامعه سر حیات در همه موجودات ساریست زیرا که بحکم وان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم همه اشیا تسبیح حضرت حق سبحانه و تعالی میگویند و تسبیح بی صفت حیات ممتنع. چه جوهر چه اعراض چه امکان چه معادن. ساریست در اجزای همه سر حیات گویند همه کل عشق و عذات. تسبیح خداوند رفیع الدرجات. و تاویل تسبیح بدلالت اشیا بر تنزیه و تقدیس حق سبحانه و نفی تسبیح حقیقی مخالف کشف انبیا و اولیاست علیهم السلام و سریان سر حیات در هر شیء بواسطه سریان هویت الهیه است منصبغة بصبغة الحیوة در اشیا اما هر موجودی را حیاتیست مناسب او که ظاهر میشود در وی بحسب قابلیت و استعداد وی و کذا الحال فی لوازم الحیوة من العلم والارادة و القدرة وغیرها پس اگر چنانکه آن موجود را مزاجی باشد نزدیک باعتدال چون انسان ظاهر شود در وی صفت حیوة با جمیع لوازم یا اکثر آن و اگر مزاج آن موجود از اعتدال دور باشد چون معدن پنهان ماند صفت حیوة و لوازم آن در وی پوشیده ماند پس میشاید که مراد بحی درین بیت عالم کبیر باشد و در تعبیر از وی بحی اگر چه مقصود از وی قبیله است باشد بسریان حیاة در جمیع اجزاء عالم چه کان او حیوانا و حینئذ مراد باهل حی طایفهٔ باشند که ایشان را اهلیت شرب شراب محبت و قابلیت

جول اسرار معرفت باشد زیرا که ساعدای این طایفه در حکم عدم اند بلک از عدم بسیاری کم
آنانکه بره عشق ثابت قدم اند • در ملک وفا بر فرازی علم اند • مقصود وخلاصه وجود ایشانند
باقی همه با وجود ایشان عدم اند • ومیشاید که مراد بحی قبیلهٔ ارباب محبت وخانوادهٔ اصحاب عشق و
مودت باشد زیرا که این طایفه که بحقیقت ایشان زنده اند وبحیوة حقیقی از زنده اکر فی المثل یکی
در مشرق باشد ویکی در مغرب باهم متصل اند وبا یکدیکر یک روی ویکدل رباعیه
عشاق تو کر شاه وکر درویش اند • جون بس نراستی همه هم کیش اند • از خویش جو عاشق نبود دل ریش اند
بیکانه که عاشق است با او خویش اند • ومی شاید که مراد بحی مجموعهٔ وجود انسانی کمالی باشد ومراد
باهل حی روح وقلب ونفس وقوای روحانی وجسمانی زیرا که هریک ازینها را در وجود انسان کامل
از سماع ذکر شراب محبت مستی دیکر وبیخودی هرجه تمامتر است رباعیه هرجا که کند مطرب فرخنده خطاب
ذکری عشق تو بر آواز رباب • از ذوق سماع ذکر آن بادهٔ ناب • عقل ودل وجان من شود مست وخراب
وقال قدس سره ومن بین احشاء الدنان تصاعدت ولم یبق منها فی الحقیقه الا اسم حشا
اندرون تو که احشا جمع وی دن خم شراب • دنا جمع وی تصاعدت ای ارتفعت مکویید
آن می اندرون دنهای خم ها متصاعد شد وبمیل بمقامات علوی از مقار سفلی متصاعد کشت وازوی
بین الانام هیچ باقی نماند الا نام رباعیه دردا که حریف دردی آشام نماند • وز باده بجی در قدح وجام نماند
کرد اند لخم تلطف می میل صعود • در خمکده ها از وی بجز نام نماند الا معنی وجود وکمالات تابعه
مر وجود را جون حیات وعلم وارادت وقدرت وغیرها که در آخرین مراتب موجودات که انسان است
می نماید بعینها همان وجود وکمالات حضرت احدیت جمع است که از اوج درجات کلیت واطلاق
تنزل نموده ودر حضیض درکات جزئیه وتقیید روی نموده ودر نظر محجوبان منسوب ومضاف
بمظاهر جزئیه تقییدیه می نماید اما جون در دیدهٔ بصیرت اهل مشاهده بواسطهٔ صدق مجاهده اضافت
این امور بمظاهر جزئیه ساقط میشود ونسبتشان بمراتب تقییدیه زایل میکردد وباز بمرتبهٔ کلیت
واطلاق خود عود میکنند می تواند بود که از سقوط اضافات وزوال نسب واعتبارات وعود
بمرتبه کلیت واطلاق بتصاعد تعبیر کنند جنانکه از مقابل اینها بتنزل تعبیر میکردند زیرا که
صعود وتنزل متقابلاند پس می شاید که مراد بدنان نفوس کامله اولیاء الله باشد باعتبار احاطه

واشتمال آن بر شراب عشق ومحبت ومراد بتصاعد انقطاع اضافت ونسبت محبت از مراتب تنزلات
ورجوع آن بمقر اصلی ومستقر اولی خود که حضرت احدیت جمع است زیرا که جون محب عارف بمقام
فنا متحقق میشود نسبت همه کمالات در نظر شهود وی از وی منقطع میکردد وباقی نمی ماند بروی
الا آنکه محجوبان اطلاق اسامی آنها میکنند بروی ومیکویند فلان از ارباب محبت است یا از
محبانست وامثال آن وفی الحقیقه آن صفت محبت بحق قایم بود نه بوی رباعیه
شهباز محبت تو از اوج جلال • نازل شده بود بر من شیفته حال • در جنک کل وجود رو نهادم بو بال
نه باز بسوی نشیمن خود بر زد بال • با عشق تو ام هوا نماندست وهوس • با آتش سوزنده جه سان ماند خس
از هستی من نشان نمی یابد کس • ماندست مرا جاریت نامی وبس • ومیشاید که مراد بدنان ابدان کمـ
ملان باشد بنا بر احاطه واشتمال مذکور ومیشاید که مراد اجرام سماویه باشد بمشابهت استداره و
احاطه ومراد باحشا طبقات عناصر وبه بین الاحشا کره ارض که مستقر افراد انسانی است وعلا کلا
التقدیرین مراد بتصاعد شراب محبت آن باشد که جون نفوس کاملان کذشته بحکم الیه
یصعد الکلم الطیب ازین نشیمن سفلی بحظایر قدسی صعود کردند بتبعیت آن صفات کمال
از علم ومعرفت وعشق ومحبت نیز صعود کردند وازین طایفه جمعی دیکر که در کثرت ظهور
بمنزلهٔ کذشتکان باشند موجود نشدند وازین کمالات بدان مثابه از هیچکس دیکر ظاهر نکشت
در عرصه کون همدمی نتوان یافت • در قصهٔ عشق محرمی نتوان یافت • زان می که حریفان همه خوردند
در خمکدهٔ فلک نمی نتوان یافت • وحینئذ مقصود ازین بیت اظهار تلهف وتاسف باشد بر نایافت
این طایفه وعدم ظهور این کمالات نه نفی مرتبهٔ ولایت واهل آن والله تعالی هو المستعان وقال قدس
سره وان خطرت یوما علی خاطر امرء • اقامت به الافراح وارتحل الهم • خطر الامر بباله وعلی
باله خطرا وخطورا بکذشت کار بر دلش از باب اول والخاطر ما یرد علی القلب والمراد به ههنا القلب
تسمیة للمحل باسم الحال ضمیر مجرور عاید است بخاطر وبا ء حاره بمعنی فی ومی شاید که عاید باشد
بخطوری که از خطرت فهم میشود ومناسب بیت را بود میکوید اکر خطور کند روزی یاد آن باده بر ساحت خاطر
جوانمردی آزاده مسافران آن ساحت یعنی شادی وبهجت قصد اقامت کنند ومجاوران آن حرم یعنی
اندوه والم کوس رحلت زنند • از یادهٔ عشق غصه بر باد شود • ویران شده حادثه آباد شود

بر خاطر غمگین گذرد شاد شود . زاندوه و غم زمانه آزاد شود لامعه تعلق علم و شعور بوجود وجد می تواند بود یکی بحصول ظل و صورت معلومات چنانکه چون زید و عمرو را به بینی در ذهن تو صورت حاصل شود که بدان صورت پیش تو از ماعدای خود ممتاز شوند و دیگری بحضور ذوات معلومات چون علم بجوع و شبع و شهوت و غضب و محبت و عداوت بعد از اتصاف نفس بآنها و این علم جلی بود ذوقی و وجدانی و شک نیست که خطور محبت ذاتیه بر دل و شعور بدان بر وجه اول بآن طریقه که آنکسی شنوی یا از کتابی برخوانی یا بفکرت خود دریابی ثمره سعادتی و موجب کرامتی معتد بها نیست بلکه سعادت جاودانی و کرامت دو جهانی در آن تواند بود که حضرت حق سبحانه و تعالی بحکم ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات بر صاحب دولتی باستعداد کلی اصلی و صفاء روحانیت و دوام توجه و انتظار بموجب الا فتعرضوا لها متعرض نفحات الطاف ربانی شده باشد بتجلیات ذاتی اختصاصی تجلی کند و او را بالکلیه از و بستاند و چاشنی محبت ذاتی خودش بچشاند روح او را بواسطه آن ابتهاجی حاصل شود بر تو روح بر دل تابد قبض او بسط بدل گردد عکس دل بر نفس افتد حزن و اندوه رخت بر بندد و فرح و سرور بجای آن بنشیند ع شب بود زنگ به چشم من ابر بهار . بدری بدرخشید زشب منزل یار در خانه عیش و طرب افروخت چراغ . در خرمن اندوه و غم انداخت شرار . و همانا که مراد شیخ ناظم قدس سره بخطور معنی ثانی بوده باشد نه اول ومن الله الهدایة و علیه المعول وقال قدس سره

لو نظر الندمان ختم انائها . لاسکرهم من دونها ذلک الختم . نظر الی الشیء و نظره نظرا و نظرانا نگریست بوی ارباب ادب می شاید که ندمان بضم نون باشد جمع ندیم چون رغفان جمع رغیف و می شاید که بفتح نون باشد بصیغه مفرد و حینئذ عود ضمیر جمع باعتبار معنی باشد زیرا که جنس است سوا کان اللام للجنس او الاستغراق و شامل افراد بسیار و فی الصحاح نادمنی فلان علی الشراب فهو ندیمی و ندمانی و جمع الندیم ندام و جمع الندمان ندامی و یقال المنادمة مقلوبة من المدامنة لانه یدمن شرب الشراب مع ندیمه علی الشیء ختما مهر نهاد بر چیزی ارباب دو یم و مراد بختم اینجا مهر است نه معنی مصدری انا ظرفی را گویند که در وی شراب و غیر آن کنند جمع او آنیه است و جمع آنیه اوانی میگوید اگر به بینند ندیمان انجمن محبت و مقیمان نشیمن عشق و مودت ختم ابا و مهر وعای آن شراب هر اینه مست کردند شان بی شراب نوشیدن مهر اناء او دیدن رباعیه با رب چه مئی است این که بود همواره

دراعه پرهیزم از و صد پاره . گر مهر خمش را نگرد میخواره . بی باده شود مست از آن نظاره . می تواند بود که مراد ناظم قدس سره بانا دلهای کاملان و ابدان و اصلان بوده باشد که حامل محبت ذاتیه بتحقیقت آنها اند و مراد بختم انا بدن جسمانی عنصری که محفوف است بعبارت بشری و عارف و جاهل و ناقص و کامل را در آن با یکدیگر صورت برابری بر محجوبان بنابرین مساوات صوری قیاس ایشان بر خود میکنند و بر احوال باطنی ایشان اطلاع نمی یابند بلکه بر نفی آن اصرار می نمایند اما طالبان قابل و مریدان صاحب دل که باستعداد وهبی و قابلیت کسبی ندیمان محفل و حریفان مجلس این طایفه اند و بر شرف شرب این شراب آثار آن بر صفحات وجوه و فلتات السنه ایشان مشاهده میکنند و آن مشاهده در باطن ایشان تاثیر میکند و ایشان را از ایشان میرهاند و بمقام بیخودی و بی نشانی میرساند با آنکه هنوز باحوال باطنی ایشان متحقق نشده اند و باخلاق معنوی ایشان متخلق نگشته رباعیه

ای تو که از آن لم توی بار دعشق . و ز نامه و پیغام توی بار دعشق . عاشق شود آنکس که بکویت گذرد کو خود بدر و بام توی بار دعشق . والحق این معنی از خواجگان ماوراء النهر و خلفا و اصحاب ایشان قدس الله اسرارهم اسلامهم و طول اعمار اخلافهم ظاهر و هویداست چه بمجرد آنکه صادقی را نظر بر جمال مبارک یکی از آن عزیزان افتد یا یک لحظه سعادت صحبت او دست دهد یا التفاتی از آن عزیز نسبت بوی واقع شود در خاطر خود نسبتی جمعیتی دریابد و در باطن خود معنی انجذابی مطالعه کند که بمدتها ریاضت و مجاهده میسر نتواند شد و عمده در رابطه آن عزیزان دریافت این نسبت است از هر که این نسبت دریافتند بدریافت صحبت او شتافتند و از هر که دریابنده این نسبت نشدند از صحبت او روی برتافتند و از انفاس قدسیه یکی از آن عزیزان است این رباعی که به سبیل تیمن و تبرک آورده میشود

با هر که نشستی و نشد جمع دلت . و ز تو نرهید زحمت آب و گلت . زنهار ز صحبتش گریزان می باش ورنه نکند جان عزیزان بحلت . الحقنا الله سبحانه بالصالحین و وفقنا للصالحات وقال قدس سره

ولو نضحوا منها ثری قبر میت . لعادت الیه الروح وانتعش الجسم . النضح پاشیدن آب ارباب دو یم ثری خاک نمناک الانتعاش برخاستن ضمیر نضحوا عاید بندمان است در بیت سابق الف و لام در الروح و الجسم بدل از مضاف الیه ای لعادت الی المیت روحه وانتعش جسمه رباعیه اگر بپاشند ندیمان رشحه از آن باده بر خاک نمناک گور یکی جان داده هر اینه جان مفارقت کرده بتنش باز گردد و تن

ازپای افتاده اش بسبب معاودت جان در انتعاش و اهتزاز آید رباعیه عاشق نتواند که نمی بهر ریزد
خاصیه نمی که شور عشق انگیزد ٭ یک جرعه بخاک هر که زان می ریزد ٭ جان در تنش آید ز لحد برخیزد درجهٔ اول
حیاة بر دو گونه است یکی حیوة حسی حیوانی که مشترک است میان همه حیوانات از انسان وغیره و دیگری
حیوة حقیقی روحانی که مختص است بخواص افراد انسانی و این بر سه درجه است میگوید زنده شدن
بعلم اوست دانش از مردگی جهل و نادانی قال تعالی او من کان میتا فاحییناه قال بعضهم ای من کان
میتا بالجهل فاحییناه بالعلم زیرا که دل بواسطهٔ علم حق را می داند و در طلب آن جنبش می نماید و دانش
و جنبش از خواص حیاتست چنانکه نادانی و سکون از خواص موت رباعیه علم است حیات جاودانی علما
جهدی بکن تا بچشمه سار علما ٭ آن چشمه که خورد خضر از و آب حیاة ٭ بود آیتی از من لدنا علما درجهٔ دوم
زنده شدن دلست بجمعیت همت در توجه بجناب حق سبحانه و قصد سلوک راه او از مردگی تفرقه و این
جمعیت مؤدی بحیوة حقیقی ابدی است بلکه عین آنست چنانکه تفرقه که توزع خاطر است بسبب تعلق
نفس بمحبوبات متنوع و مشتهیات گوناگون که همه مردگانند موتست و تعلق بمردگان عین مردگیست
هر چیز که در جهانست جز حی جلیل ٭ مردست مشو بعشق هر مرده ذلیل ٭ بر مردگی تو میل آنهاست دلیل
الجنس الی الجنس کما قیل تمیل درجهٔ سیم زنده شدن است بوجود و یافت حضرت حق سبحانه از مردگی
فقد و نایافت بآن معنی که در بقای حق سبحانه فانی شوی و ببقای وی باقی گردی و بحیوة وی زنده باشی
و بدانی که هر زندگی که نه بدوست مردگیست و هر کر که نه ازوست افسردگی بیت تا دل ز وجود خویش بر کنده نه
در بند خودی خدا را بنده نه ٭ گیرم که تو جانی و جهان زنده بتوست ٭ تا زنده بجانان نشوی زنده نه پس
می تواند بود که مراد ناظم قدس سره آن باشد که اگر رسانند نوری از انوار و اثری از آثار محبت ذاتی
بشخصی که او را موت جهل یا موت تفرقه یا موت فقد و نایافت دریافته باشد هر آینه عود کند بسوی او
روح علم یا روح جمعیت همت یا روح وجود و یافت حق سبحانه منتعش گردد جسم او بدان روح و قیام
نماید بشکر گذاری حیاتی که بسبب معاودت آن روح مر او را حاصل آمده است بصرف کردن آن حیوة
در آنچه حق تعالی او را برای آن عطا فرموده است رباعیه هر جا جانان مجلس وصل انگیزد
تا در جامم جرعهٔ عشرت ریزد ٭ جان در کمرش دست امید آویزد ٭ تن بسته کمر بخدمتش برخیزد
وقال قدس سره ولو طرحوا فی فیء حایط کرمها علیلا وقد اشفی لفارقه السقم طرحه طرحا

بیند اخت او را از باب چهارم الفیء ما بعد الزوال من الظل یحکی ابو عبیدة عن رؤبة کل ما کانت
علیه الشمس فهو فیء وظل وما لم تکن علیه الشمس فهو ظل حایط دیوار است اعلّ ای مرض فهو علیل
اشفی المریض علی الموت ای اشرف السقام المرض وکذلک السُقم والسَقم وهما لغتان مثل حزن وحَزن
میگوید اگر بیندازند در سایهٔ دیواری که محیط است بکرم آن باده بیماری را و حال آنکه بر بستر
هلاک بود افتاده هر آینه مفارقت کند در سایهٔ آن دیوار ضعف سقم و رنجوری از تن آن بیمار رباعیه
گر مست می عشق ببازار رود ٭ از دیدنش اندوه خریدار رود ٭ در سایهٔ دیوار رزی کان می ازوست ٭ بیماری مرگ از تن بیمار رود
می تواند بود که مراد بکرم حدایق ذات بهجهٔ دلهای عارفان و کاملان بوده باشد که شراب محبت ذاتی
عصارهٔ فواکه علوم و خلاصهٔ ثمرات معارف آنست و مراد بحایط وجود جسمانی و صورت هیولانی
ایشان باعتبار احاطه و اشتمال بر کرم مذکور و منع اغیار از وصول بدان یعنی اگر برسانند بحمایت
حمایت و سایهٔ عنایت عارفان واصل و کاملان صاحب کمال که عیسی وار صد بیمار را بیکدم
شفا دهند بلکه هزار مرده را بیک نفس جان بخشند بیماری را که از سقم جهالت و علت بطالت نزدیک
آمده باشد که استعداد فطری او مر زنده شدن بالحیوة طیبهٔ محبت ذاتی باطل شود هر آینه بیمن
صحبت و برکت ملازمت آن صاحب دولتان آن سقم از وی زایل گردد و از آن علت شفای
عاجل بهبود بیت پیری که بود باده فروشی کارش ٭ ره جو بحریم بزم خلد آثارش ٭ ور در حرمش بار نیابی باری
خود را برسان بسایهٔ دیوارش رباعیه آنان که ره عشق محمدی سپرند ٭ هر یک بشفا دهی مسیح دگرند
آنجا که بچشم لطف و رحمت نگرند ٭ بیماری صد ساله بیکدم ببرند وقال قدس سره
ولو قربوا من حانها مقعدا مشی ٭ وینطق من ذکری مذاقتها البکم ٭ التقریب نزدیک گردانیدن مقعد
اسم مفعول از اقعاد بر جای مانده یا گوینده الذکر والذکری یاد کردن ارباب ولها التعوق
والذعاق والمذاق والمذاقة چشیدن ارباب اولی البکم جمع ابکم و ابکم گنگ را گویند
میگوید اگر نزدیک گردانیده شود بمیخانهٔ آن شراب زمین بر زمین مانده پای او برفتار آید و
اگر یاد کند از چاشنی آن بادهٔ ناب گنگ زبان گرفته زبان بگفتار بگشاید رباعیه
آن می خواهم که سالک مانده بجای ٭ یابد ز هوای قرب او قوت پای ٭ ور گنگ کند تخیل چاشنیش
گردد ز زبان بستهٔ اش عقده گشای ٭ می تواند بود که مراد ناظم قدس سره آن باشد که اگر نزدیک

کرداند بقلاب شوق و کمند ارادت بحریم صحبت کاملان مکمل که خرابات عشق و شرابخانهٔ محبت
برجای مانده را که بدستیاری سعی و کوشش خویش قدم از پستی هستی و تنگنای خودپرستی بیرون
نتواند نهاد هرآینه باید در تربیت بی‌مکمل قوت سلوک و مکنت رفتار یابد و گام همت بسر دنیا
و آخرت نهاده بحکم خطوتین وقد وصلت به پیشگاه وصال و بارگاه اتصال شتابد و اگر
آید شرابی که از جام محبت در مجالس قدس کشیده و چاشنی آن در محافل انس چشیده است فراموش
کاری را که در بیان حقایق ابکم باشد و در کشف دقایق از شکسته زبانان بسته لب کم طوطی
ناطقه‌اش بعرض تکلم در آید و زبان باظهار اسرار عرفان بگشاید ٭ گر مست من از خانهٔ خمار آید
گر بوی خوشش بطرف گلزار آید ٭ هم سرو بجا مانده خرامان گردد ٭ هم سوسن بی‌زبان بگفتار آید
وقال قدس سره ولو عبقت فی الشرق انفاس طیبها ٭ وفی الغرب مزکوم لعاد له الشم ٭ عبق
به الطیب بالکسر ای لزق به عبقا بالتحریک وعباقیة مثل ثمانیة میگوید واگر بوی خوش دهد
آن می در حد و شرق که مطلع انوار و منشأ ظهور و اظهار است و حال آنکه در جانب غرب که موطن بطون
و مقام خفا و مکون است مزکومی بود از ادراک هر مشموم محروم هرآینه از قوت شم بهره ور شود و
و مشامش از استنشاق رایحهٔ آن می معطر گردد ٭ می جان رمیده از عدم بازآرد ٭ شادی دل غرقه بغم بازآرد
گر بوی دهد بشرق در جانب غرب ٭ مزکوم را قوت شم باز آید ٭ و می تواند بود که مراد شیخ ناظم قدس سره
آن باشد که اگر از مشرق ذات احدیت که مطلع اقمار و شموس ارواح و نفوس است روایح ارادت
ازلی و فوایح محبت لم یزلی وزیدن گیرد و در مغرب ابدان عنصری افراد و اشخاص بشری که محل
استتار انوار آن شموس و اقمار است مزکومی بود محروم که بواسطهٔ استیلای برودت هوای نفس
و کثافت بخار طبیعت بعلت ذوق و ادراک شخص اختلال پذیرفته باشد هرآینه سرعت سریان آن روایح
و شدت نفوذ آن فوایح مشام ذوق و ادراک او را گشاده گرداند و باستشمام نفحات انی لاجد
نفس الرحمن من قبل الیمن برساند ٭ باد سحری که چاک زد جیب یمن ٭ شد نافه گشا ناز بتان چمن
جان باد فدای او که آورد بمن ٭ بویی که نشنید از خاک یمن ٭ وقال قدس سره
ولو خضبت من کاسها کف لامس ٭ لما ضل فی لیل وفی یده النجم ٭ الخضاب ما یختضب به وقد خضبت
الشیء اخضبه خضبا اللمس المس بالید وقد لمسه یلمسه بالکسر والضم میگوید اگر

خضاب کرده شود از انعکاس انوار کاس آن می کف لامس کننده وی هرآینه گمراه نشود در هیچ شب
ظلمانی و حال آنکه بدستش از عکس آن کاس ستاره بود نورانی رباعیه هرکس که نهد بدست جام می ناب
گر کف کند از عکس می ناب خضاب ٭ در ظلمت شب گم نکند راه صواب ٭ بنهاده بکف مشعلهٔ عالمتاب
و می شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره آن باشد که اگر خضاب کرده شود بانعکاس انوار و اقتباس آثار کاس
شراب محبت ذاتیه که حقیقت محمدی و روح احمدی است چنانکه تحقیق آن در شرح بیت لها البدر
کاس و هی شمس یدیرها گذشت دست ارادت متبلی و کف کفایت صاحب دلی که بحسن اجتهاد و قوت
استعداد بمحض مساس آن کاس درآمده باشد هرآینه گمراه نشود در ظلمات احتجاب بحجب ظلمانی طبیعی
و حال آنکه در دست وی از آن انوار منعکسه و آثار مقتبسه نجمی باشد از افق کرامت طالع و لمعهٔ هدایت
و بالنجم هم یهتدون از آن لامع ٭ هرجفر که داشت عاشق از گفته تو ٭ در دستگه عشق بگرد گردون
کی در شب تیره گم کند ره که بکف ٭ دارد ز قدح شمع هدایت پرتو ٭ وقال قدس سره
ولو جلیت سرا علی اکمه غدا ٭ بصیرا ومن راووقها یسمع الصم ٭ جلیت علی البناء للمفعول ای اظهرت
وکشفت راق الشراب یروق روقا ای صفا و روقته انا ترویقا والراووق المصفاة میگوید
اگر ظاهر کرده شود شراب مذکور ظهوری از اغیار مستور بر دیده کسی که از مادر زاده باشد و دل بر کوری
جاوید نهاده هرآینه دیده او منور شود و از دولت بینایی بهره ور گردد و از صدای چکیدن
آن می از پالای گوش اصم از علت صمم رهایی یابد و بسعادت شنوایی برسد رباعیه
چون می صفت جلوه نمایی یابد ٭ صد دیدهٔ کور روشنایی یابد ٭ ور زانکه رسد صدای پالودن آن
در گوش گران کری رهایی یابد ٭ و می شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره آن باشد که اگر جلوه داده شود
شراب محبت ذاتی بر باطن و سر کور مادرزادی که از آن وقت باز که از آبای علوی و امهات سفلی زاده است
دیدهٔ شهودش بر وجه خوب جمال مطلق نیفتاده است هرآینه بصر بصیرت او بینا شود و بر شهود وحدت
در کثرت توانا گردد در مجالی خلقیه جز وجه حق نبیند و در مراتب تقییدیه جز جمال مطلق مشاهده
نکند و از صدای صوت صیت امرار شراب محبت بر راووق ریاضات شاقه و مجاهدات صادقه تا
آنکه بتعلق بما سوای حضرت ذات صافی گردد کر اصلی و اصم جبلی را گوش سخن نیوش گشت له سمعا
بی یسمع بان شود و از استماع اسرار روحانی و اخبار ربانی در اهتزاز آید ٭ عشق کهن تو دید و گوش نوم

تا دادزمانی زتو خالی نشوم • در هرچه نظر کنم جمالت بینم • وز هرکه سخن کنم حدیثت شنوم

عشق آمد و برهن در دولت بگشاد • هرگز این در بروی کس بسته مباد • هم ساحه نوبت بی بیسمع زد

هم باصره را لمعهٔ بی بصر داد **وقال قدس سره** ولولا ركّ كّا يوم ترب اذ نصفها

وفی الركب ملسوغ لما ضرّه السم يقول ربنا ركبك اذا كان على بعير خاصة والركب اصحاب الابل دون

الدواب بمعنى برحى تيمّما ای قصدته دون من سواه لسخنة الحية يكنز يروی را مار ازباب يجهام

ضرة ضرًّا ومضرّة زيان كرد او را ازباب اول والسم معا القاتل بضم و بفتح ميكويد اگر جمع شترسواران

قصد خاكبوسی زمينی كنند كه آن شراب انجا يافت شود و در ميان ايشان ماركزيده بود زهر جشيد

هراينه آن زهرش مضرتی نتواند رسانيدن و جاشنی شربت هلاكش نتواند جشانيد **رباعيه**

باغی كه بقصد می نشانی تاكش • رويد گل رحمت از خس و خاشاكش • كر ماركزيده بكذرد بر خاكش

آن خاك دهد خاصيت ترياكش • و می شايد كه مراد شيخ ناظم قدس سره آن باشد كه اگر جمعی از دولتمندان

بختيار بر بختيان شوق سوار قصد زيارت خاكی نهادی كنند كه زمين استعدادش مغرس تاك آن باده

پاك افتاده باشد و حال آنكه در سلك نظم آن جمع آفت رسيدهٔ بود مار نفس و هواش كزيده و در زهر

افعی حب دنيا جشيده كه با ايشان دم مرافقت زند و قدم موافقت نهد هراينه آن زهر زيانش ندارد

و كزندی نرساند چه صحبت اين طايفه ماركزيدگان نفس و هوا را و زهر جشيدگان محبت دنيا را

ترياق اكبرست بلكه ترياق اكبر نافع تر • قومی كه خواست قبلهٔ همتشان • تلمر داری سركش از خدمتشان

از آنكه جشيد زهر آفات زدهر • خاصيت ترياق دهد صحبتشان **وقال قدس سره** ولو رسم الراقی حروف اسمها على

جبين مصاب جنّ ابرأه الرسم • رسم على كذا وكذا ای كتب رقاه رقية افسون كردش ازباب دويم اصابه

المصيبة رسيد او را مصيبت جنّ الرجل جنونًا واجنه الله فهو مجنون ولا يقال مجنّ ميكويد

اگر نقش كند تعويذ نويس افسون نگار حرفهای آن بادهٔ خوشبوی بر پيشانی پری كرفتهٔ ديوانه

هراينه هوشمند گردد و فرزانه • زان می كه طبع خندان كردد • تميز و خرد هزار چندان كردد

بر جبهه ديوانه نويسی حرفی • كر نقش كنی زهوشمندان كردد • و می تواند بود كه مراد ناظم قدس سره

آن باشد كه اگر عارف واصل و مرشد كامل كه رقيه دان مجنونان نفس و هوا و افسون خوان مصروعان

محبت دنياست تفاصيل اسمائت و علامات شراب محبت ذاتيه را بقلم نصيحت و ارشاد بر باطن جبين

ايشان كه صحيفه خيال و روزنامهٔ امانی و آمال است رقم زند هراينه از علت آن صرع و آفت آن جنون نجاتش

برهاند و از غوايل آن محفوظ و مامونشان گرداند **رباعيه** ذات قافيتين آن قوم كه با عشق و ولا پيوستند

بر خود در ترويز ريا در بستند • در زاويهٔ صدق و صفا بنشستند • وز كشمكش حرص و هوا وارستند

قال قدس سره وفوق لواء الجيش لو رقم اسمها • لاسكر من تحت اللوا ذلك الرقم ميكويد

اگر رقم زده شود اسم و صفت و علامت و سمت آن بادهٔ خوشبوی بر فراز علم سپاهی بسيار هراينه آن رقم

سايه نشينان آن علم را مست گرداند و از ظلمت تنگنای هشياريشان برهاند **لمؤلفه** آن باده طلب كه گر نهی بر كف شان

يك ساغر از آن نهر نهد انرجان • و در علم جيش نگاری نامش • در سايهٔ آن مست شود جمله سپاه • و می شايد

كه مراد بجيش گروه مريدان و جماعتی انبوه مستفيدان باشد و مراد بلوای جيش مرشد كامل كه علم وار

در مقام علو و هدايت بهر مقصود و مرام ميان آن طايفه اشتهار تمام يافته است يعنی اگر رقم زند كاتب

حقيقی و ربك الاكرم الذی علم بالقلم بر لوح جهت رعايت مرشد كامل كه تفوق دارد بر جبهت جميع ايشان

سمات و صفات شراب محبت ذاتيه را بتجليات ذاتی اختصاصی هراينه مست كردند و از خويشتن هستی

برهاند آن رقم مر كسانی را كه در تحت احاطت و ظل تربيت آن كامل اند و بعلاقهٔ ارادت و دقيقهٔ

مناسبت در استفاضهٔ كمالات و استفادهٔ مقامات و حالات يك روی و يك دل اند **رباعيه**

ياری كه بديدار وی اندر دست شوی • آن به كه بزير پای او پست شوی • كر می نخوری نجام لعلش يا بی

از شيوهٔ چشم مست او مست شوی **وقال قدس سره** تهذب اخلاق الندامی فيهتدی

بها الطريق العزم من لا له عزم • ويكرم من لا يعرف الجود كفه • ويحلم عند الغيظ من لا له حلم

خلق عبارتست از هيأتی راسخ در نفس كه مبدأ صدور افعال حسنه يا سيئه گردد بسهولت و تهذيب

آن عبارتست از تبديل اخلاق سيئه بحسنه و عزم توجه است بجميع قوی ظاهری و باطنی بجانب مطلوب

كرم كرمًا از اده شد و هو كريم و حلم حلما بردبار شد و هو حليم هر دو از باب پنجم جاد عليه بماله جودا

جوانمردی كرد بروی بمال خود از باب اول **ميكويد** آن اندام صفات می رهاند و مجاهد اخلاق

ميرساند آن مدامه و شرب آن نديمان محفل حريفان مجلس اهل دل را بس راه می يابد بسوی عزم درست

هر كسی كه او نخست مركب ارادت اش لنگ بوده باشد و عنان عزيمتش سست • می نيك كند خوی دل ازار

پاكيزه كند سيرت بدكار ازار • راهی بنمايد بسوی عزم درست • در جستن مطلوب طلبكار انرا

وهمچنین بسبب آن مدامه وشراب آن قدم در دایرهٔ کرم می‌نهد تا جوانمردی که نه دست او بر بذل وسخا
توانا باشد ونه کف او با بحر جود وعطا آشنا وهمچنین بهمین سبب پای حلم بجای فشارد آنجا که تند باد
خشم حمله می‌آرد سبکساری که نه بحلم موصوف بوده باشد ونه ببردباری معروف **رباعیه**
مدخل که شب وروز دم اندوزند . از جود تو می جود وکرم آموزند . وانرا که نشست زابی آتش خشم
کنایهٔ ظلم وستم افروزند **لامعه** بدانکه تهذیب اخلاق وتحسین آن با تجسس عادت بود
بدان طریق که نفس بواسطهٔ حسن تربیت ابرار وملازمت صحبت اخیار بنقوش آثار خیر منتقش کردد
وهیات اخلاق حسنه بواسطهٔ تکرر مشاهدهٔ آن در وی مرتسم وراسخ شود وعروق صفات ذمیمه
واخلاق سیئه از وی مستاصل کردد ویا بنور عقل که میان خیر وشر تمییز کند وتحسین اخلاق معتقد
کردد وارادت آن در دل ایشان وپدید آید وبتکرار تصور آن وممارست عمل بموجب آن هیئت حسنه
پسندیده در نفس ارتسام یابد ویا بنور ایمان که بجهت ایمان بآخرت اعتقاد ترتب صواب کند بر اخلاق
حسنه وتصدیق بوجود عقاب نماید بر اخلاق سیئه وبرخیر حریص کردد واز شر منزجر شود وبواسطهٔ
مواظبت بر اکتساب خیر واجتناب از شر ملکات حمیده در نفس حاصل شود وصفات ذمیمه
زایل کردد . ویا بنور توحید که سالک بعد از انکه تجلی ذات او را از خود فانی کرداند وبجود باقی
دل او عرش ذات شود ونفس او مظهر صفات ونعوت در مجاری صفات او جریان یابد وتخلق باخلاق
الهی محقق شود وبرتر از این مرتبهٔ دیگر نیست هر که بدین مقام رسید منزلتی یافت که فوق آن
منزلتی نیست وکمالات این منزلت رسول را بود صلی الله علیه وسلم که بخطاب وانک لعلی خلق
عظیم مخاطب کشت وبعد از ان بحسب مناسبت واندازهٔ قرب خواص امت او را نصیبی از آن کرامت شد
وفرق میان این متخلق وسایر متخلقات آنست که نصیب ایشان از حقایق اخلاق جز آثار ورسوم
نباشد ومتخلق نشوند الا ببعضی ومتخلق موحد بجمیع حقایق اخلاق متخلق ومتصف باشد وهمانا
که شیخ ناظم قدس سره درین ابیات اشارت بدین مرتبهٔ اخیر میکند ومیکوید **رباعیه**
عشق تو زتاب شوق بکداخت مرا . وز جمله صفات من بپرداخت مرا . بی خلعتی از صفات خود ساخت
زان خلعت دلنواز بنواخت مرا **وقال قدس سره** ولو نال قدم القوم لثم فدامها
لاکبید معنیا شمایلها اللثم . نال الخیر اینال نیلا ای اصاب واصله نیل ینیل مثل تعب یتعب

ورجل قدم ای عنی بثیل والقدم ما یوضع فم الابریق لیصفی به ما فیه والفدام بالفتح والتشدید
مثله واللثم القبلة وقد لثمت فاها بالکسر اذا قبلتها وربما جاء بالفتح والشمال الخلق والجمع الشمایل
کذا فی الصحاح القدم فاعل نال واللثم مفعوله ویجوز العکس ایضا واکسب تقتضی مفعولین فاولهما
ضمیر القدم وثانیهما معنی شمایلها **میکوید** اکر برسد شخصی که میان قوم خویش بپلادت ونادانی وغباوت
وکرانجانی اشتهار یافته باشد ببوسیدن آنچه در دهن ابریق می وکلوی صراحی تعبیه کنند تا می را
بدان رکننا لاشد وصافی را از درد جدا کرداند هر اینه حاصل کرداند آن بوسیدن مر آن شخص را
اخلاق حمیده واوصاف پسندیده که مقتضای شرب آن می وثمرهٔ مداومت بروی چون جود وسخا
حلم وحیا وغیرهما **رباعیه** آن ساده که راه هوشیاران کیرد . وز جهل طریق تو به کاران کیرد
سر بوش سبوی می اکر بوسه زند . خاصیت وخوی میکساران کیرد . آن ساده که ساخت طالع مقبل او
خاک در میخانهٔ ما منزل او . خشت لب خم را با دب زد بوسه . سر دل خم ریخت فرو بر دل او
وی شاید که مراد بقدم القوم مریدی باشد که در فطرت وی استعداد معرفت وقابلیت محبت بود
مبنا برین استعداد وقابلیت بقوی انتساب یابد اما هنوز آن معرفت ومحبت از قوت بفعل نرسیده باشد
وانبطون بظهور نیجامیده وبدین سبب بجهل وبلادت موسوم کردد ومراد بقدام کاملی باشد که
دهان بند خم محبت وسر بوش سبو معرفتست وتمییز میکند میان آنچه لایق استعداد مرید صادق
ومحب عاشق است از حقایق محبت ودقایق معرفت ومیان آنچه لایق استعداد آن نیست لایق را بوی
میرساند وازنا لایق نکاه میدارد پس حاصل معنی آن شود که اکر برسد مستعدی که هنوز اسرار
محبت وانوار معرفت در وی بظهور نپیوسته باشد بپای بوس عارف کامل ومحب واصل هر اینه حاصل
شود مر او را بیمن خدمت وبرکت صحبت آن کامل هرچه در استعداد آن بوده باشد از اسرار محبت وانوار معرفت
رباعیه ذات نافتین ای دل کم غافلان وبی باکان کیری . واکن زنده ورسم هوسناکان خوی
خامی که الا آیش خود پاک شوی . نتهار متاب از قدم پاکان روی **وقال قدس سره**
یقولون لی صفها وانت بوصفها . خبیر ولجل عندی باوصافها علم صفاء ولا ماء ولطف ولا هوی
ونور ولا نار وروح ولا جسم . اجل بمعنی نعم است یعنی آری ولا فی قوله ولا ماء واخواته هی المشابهة
للیس وخبرها محذوف ای المدامة صفاء ولیس هناک ماء فلا یکون ذلک الصفاء صفاء الماء

وهی لطف ولیس هناك هواء فلا یکون ذلك اللطف لطف الهواء وکذلك هی نور ولیس هناك نار فلا
یکون ذلك النور نور النار وهی روح ولیس هناك جسم فلا یکون روحًا متعلقًا بالجسم والهواء بالمد قصر
لضرورة الشعر میکوید مران طالبان مستعد ومریدان مسترشد که ازین مدامه که در ابیات گذشته شرح
خواصش گفتم وبالماس فصاحت گوهر اوصافش سفتم وصفی چند خواص باز گویم که آتش عطش مارا بنشاند
وفهم مارا بسر چشمهٔ ادراکش برساند وجمال آنکه تو نیکو ماهی اوصاف ودانائی ببریان آن کما ینبغی
توانا میگویم آری من که بیر میخانهٔ عشق وولا و میر خرابات فقر وفنایم بخواص آن می شناسا وباوصاف او
دانایم جز گفت وگوی آن می بیشه ندارم وبجز شرح وبسط اوصاف وی اندیشه نه رباعیه
گوشم همه تن چون سخن می شنوم • حرفی که نه وصف می بود کی شنوم • اوصاف می صاف نکو می دانم
از وی گویم مدام وازوی شنوم • صفت آن می اینست که همه صفاست اما چون صفای آب که بغباری
کدورت گیرد وهمه لطافتست لیکن نه چون لطافت هوا که ببخاری کثافت پذیرد وهمه نورست همه
نورست نه چون نور آتش که با ظلمت دخانش آمیزشی باشد وهمه جانست نه چون جان متعلق بابدان
که باجسمش آمیزشی افتد رباعیه بالطف هواست ولیکن نه هواست • آتش نتوان گفت ولی جمله صفا
باشد همه روشنی ولی آتش نیست • روح است ولی ز ظلمت جسم جداست لامعه معرفت حقایق مجردهٔ
بسیط باعتبار تجرد وبساطت متعذرست زیرا که ادراک مانند حقایق اشیارا نه باعتبار حقایق مجردهٔ بسیطه
ماست تعلق دونه باعتبار وجود بحسب بلکه باعتبار اتصاف حقایق ماست بوجود وتوابع وجود چون
حیوة وعلم وباعتبار ارتفاع موانع حایله بین المدرک ومدرکاته پس آن معرفت بی کثرتی از جانب
مدرک متحقق نتواند شد ومن القواعد المقررة عندهم ان الواحد والبسیط لا یدرکه الا الواحد
والبسیط بس دانسته نمی شود مگر صفات وعوارض لکن لا من حیث حقایقها المجردة بل من حیث
انها صفات وعوارض لذلك الشیء ولهذا شیخ ناظم قدس سره در حکایت سوال مریدان ومستفیدان
میکوید ولت بوصفها خبیر وی گوید وانت بها خبیر وچون تعذر این معرفت وادراک نسبت
بمریدان مستفید که هنوز حکم نسب کونیه وصفات تقییدیه از وی مرتفع نشده است اما نسبت
بعارفی که این حکم از وی مرتفع شده باشد ودر قرب نوافل بمقام کنت سمعه وبصره یا در قرب
فرایض بمقام ان الله قال علی لسان عبده سمع الله لمن حمده متحقق گشته معتذر نیست آنکه

در حکایت جواب مرشد واصل ومحقق کامل بهمان شیخ ناظم قدس سره که گفته است که اجل عندی
باوصافها علمًا بنا بر ملاحظهٔ مطابقهٔ جواب مر سوالی را بوده باشد والا آنجا که توجه سجانه الّت ادراك بندهٔ
باشد در قرب نوافل یا بعکس در قرب فرایض ادراک حقایق مجردهٔ بسیط مطلقا ممنوع نیست بلك
متعلق بمشیت است رباعیه ای کرده بجود اضافت علم وعمل • علم وعملت همه بود نقص وخلل
چون حق بتو داننده بود یا تو بحق • هر نکتهٔ مشکل که بود کرد بحل • ودر قول شیخ ناظم قدس سره که
که اجل عندی باوصافها علم اشارت است بآنکه مرشد کامل که از قید نفس وهوا جسته است وان
جاه عجب وریا باز رسته می شاید بلك می باید که بحکم واما بنعمة ربك فحدث با طالبان مستعد
ومریدان مسترشد از برای تاکید رابطهٔ ارادت که واسطهٔ هر دولت وسعادت است فضل وکمالات
خود را عرضه کند وحسن وجمال خود را جلوه نماید بلکه او خود میداند که آن فی الحقیقة جمال وکمال
حضرت ذو الجلال والافضال است که بمرآة وجود او تافته است وحقیقت خود را بآن متصف یافته
بس عرض آن کمال وعرض آن جمال بحقیقت عرض کمال وعرض جمال حضرت حق باشد سبحانه ما اعلی شانه
وما احلی برهانه کاهی که نشد بجانب خود نظرم • تا ظن نبری که من ز خود بهره ورم • در طلعت خود جمال حق مینکرم
در نفحهٔ خود کمال حق می شمرم وقال قدس سره یحاسن تهدی الواصفین لوصفها
فیحسن فیها منهم النثر والنظم هداه الطریق وهداه له وهداه الیه کلها بمعنی واحد یعنی نمود وی را
راه والضمیر فی لوصفها وفیها للمدامة وجعله بعض الشارحین للمحاسن والاول احسن ومحاسن مبتدا
خبره محذوف ای لها محاسن میکوید مران مدامه راست صفات نیکو وخواص فریبنده که باعث
می آیند وراه می نمایند واصفان عارف ومادحان واقف را بوصف کمال او گفتن وگوهر مدحت او
سفتن بس در شان آن مدامه از ان واصفان بواسطهٔ آن صفات لطیفه ومعانی شریفه خوب می آید
کلمات منثور وبسمت ان من البیان لسحرا اتسام می یابد وسحر می نماید سخنان منظوم ودر سلك ان من
الشعر لحکمة انتظام میگیرد چون می بصفات حسن خود پرده گشود • وصافانرا بوصف خود راه نمود
گر خود بمثل داشت سخنشان لطفی • صد لطف دگر بر سر آن لطف فزود • هرکس که بوصف می زبان بگشاید
حسن سخن خویش بآن افزاید • وصف همه چیزی بسخن آرایند • وین طرفه که وصف وی سخن آراید •
وقال قدس سره ویطرب من لم یدرها عند ذکرها کمشتاق نعم کلما ذکرت نعم • طرب

ج

طرب من الفرح ومن الحزن طربًا وهو طرب وطروب سبکبار شد از شادی و از اندوه ارباب سیم وفی الصحاح
الطرب خفة تصیب الانسان لشدة حزن او سرور وایضا فی الصحاح نعم بضم النون اسم امراة قوله ویطرب
البیت اما عطف علی البیت السابق عطف قصة علی قصة کا البیت الاتی اعنی قوله وقالوا شربت الاثم
البیت والضمیران للمدامة او علی جملة یحسن فیها او علی جملة یهدی الواصفین وعلی التقدیرین
فالضمیران للمدامة وحینئذ لابد من تقدیر ضمیر عاید الی المحاسن المربط ای عند ذکرها بها ای بتلک
المحاسن واما المحاسن والاحاجة حینئذ الی تقدیر الضمیر میکوید سبکبار میشود وبی قرار میکرد
کسی که آن می را ندیده است وچاشنی ادراك حقیقتش نچشیده نزدیك راندن نام وی بزبان یا شنیدن آن
اززبان دیگران چنانکه عاشق مشتاق در زاویهٔ هجر وفراق از یاد معشوق خود در اهتزاز می آید
ووجد وطرب وی از آن می افزاید ✓ ویران غم از ذکر می آباد شود • وز بند بلا ومحنت آزاد شود
هرچند نداند کسی چون شنود • نامش بسماع نام او شاد شود ، ومی شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره
آن بوده باشد که چون طینت آدمی را در بدایت فطرت بآن محبت سرشته اند ودر زمین استعداد وقابلیت
او تخم عشق ومودت کشته هرگاه بلسان عبارت یا زبان اشارت سری از اسرار محبت یا رمزی از رموز
عشق ومودت بشنود هراینه بآن سر اصلی ومعنی جبلی متذکر شود اگرچه عمرها بسبب تعشقات
صوری ومعنوی از آن سر غافل بوده باشد وبواسطه تعلقات دینی ودنیوی از آن معنی ذاهل
هرکه از آن چمن برون زادند • در شهر وجود من فتد آوازه • صد درد قدیم در دلم نو گردد
صد داغ کهن بر جگر من تازه وقال قدس سره وقالوا شربت الاثم کلا وانما
شربت التی فی ترکها عندی الاثم • الاثم الذنب وقد تسمی الخمر اثما قال • شربت الاثم حتی ضل عقلی
کذلك الاثم یذهب بالعقول میکوید گفتند قاصران از فهم معانی در ضمن صورت وعاجزان از ادراك
حقایق در لباس مجاز که مراد بآن مدامه که در صدر قصیده بشرب آن اقرار کردی ودر سایر ابیات از خواص
وآثار آن اخبار نمودی خمر نیست که در لغت از آن باثم تعبیر نمایند ودر شریعت شارب را بآثم تعبیر کنند
یعنی شراب صوری وخمر انگوری که شرب آن نتیجهٔ ضلال است وشارب آن مستحق عذاب ونکال بر سبیل
ردع ومنع آن جمع میکند که کلا وحاشا که من هرگز از آن می نوشم آشامم یا با شرب آن آرامم من شراب
از جام محبت نوشیده ام ودر مداومت بر شرب آن کوشیده ترك این شراب نزدیك من گناه است وتارك

شرب آن دور از مشرب هوشمندان آگاه • جز دردهٔ عشق رنج بهدن کنده است • جز شارع میخانه سپردن کنده است
کفر کنده است باده خوردن حاشا • در مذهب ما باده نخوردن کنده است وقال قدس سره
هنیئا لاهل الدیر کم سکروا بها • وما شربوا منها ولکنهم هموا • هنؤ الطعام یهنؤ هناء وهناءة و
هو هنیء گوارنده شد طعام ارباب شم والدیر معبد النصاری • ودر مصطلحات صوفیه از اعبارت از عالم
انسانی داشته اند همت بالشیء اهم همًا اذا اردته قوله هنیئا صفة مصدر محذوف ای لیشرب اهل الدیر
شربا هنیئا لهم میکوید خوشگوار باد محبت ذاتیه متوطنان متوسط الحال دیر عالم انسانی را که
بشرب آن باده از پس پردهای افعالی وصفاتی بسیار مستی نموده اند واندکی از ثقل بار وجود وهستی آسوده و
آنکه هنوز حال آنکه چون منتهیان از صرف آن باده جرعهٔ نخورده اند ولیکن قصد واندیشهٔ آن
کرده اند ✓ آنان که بپای خم می پست شدند • نابرده بباده دست از دست شدند • یك جرعه نخوردند ولیکن چون گشت
اندیشهٔ می بدلشان مست شدند وقال قدس سره وعندی منها نشوة قبل نشأتی معی ابدًا تبقی وان بلی العظم
النشوة بالفتح السکر وزعم بعضهم انه سمع فیه نشوة بالکسر نشأ الغلام نشأ ونشاءة ببالید کودك
ارباب جهان بر بلی بلی وبلاء کهنه شد ارباب سیم میکوید نزدیك منست از آن می مستی وبیهوشی
من مقدم وتشوه پیش از نشاءمن درین عالم وبا من جاودان آن مستی بپاید اگرچه استخوانهای من که
قوام تن وانسجام بدن بوده است بپوسد ✓ بهر بوی وجود من نشان نابوده • عشق تو شراب بیخودی بیموده
زان می باشم نبود خویش آسوده • گر خود شود استخوان من فرسوده وقال قدس سره علیك بها صرفا وان شئت
بعد لك عن ظلم الحبیب هو الظلم • شراب صرف ای بحت غیر ممزوج مزج الشراب بمجاله بیامیخت شراب
ارباب قل العدل هیهنا بمعنی العدول عدل عن الطریق عدولا بگشت اندر ارباب دویم الظلم بالفتح
ساء الاسنان وبریقها ظلمه ظلما وظلما ستم کرد بروی ارباب دویم میکوید بر تو باد که در آن
کوشی که آن می را صرف نوشی واگر صرف نتوانی وخواهی که ممزوج کردانی بارمحه زلالی که از لب قند
معشوق مکی ممزوج ساز وعدول از آن خود را در ظلمات ظلم وستم مینداز • جام می ناب گرچه ای یار
تلخست بتلخی از کف از مگذار • ودر تاب می تلخ نداری آن به • کز چاشنی دهن نوشین لب یار دمی
که مراد شیخ ناظم قدس سره آن باشد که بر تو باد ای محب عاشق ومرید صادق که دوست گیری وببقا
بپذیری حضرت ذات رفیع الدرجات را بی ملاحظه صفات جمال یا جلال ومطالعهٔ صدور آثار

دانفعال چه محبتی که نه از محض ذات انگیخته شود و بشوایب اعراض و اعواض آمیخته گردد متعلق آن فی الحقیقه
نه ذات بود بلکه امری باشد از متعلقات ذات و کدام غبن ازان فاحشتر و خسارت ازان موحشتر
که محبوب اصلی و مطلوب حقیقی را بگذاری و روی ارادت در محبوبان طفیلی و مطالب مجازی آری
تا چند ای دل بداغ حرمان سازی • خود را ز حریم وصل دور اندازی • معشوقه نقاب کرده باز از رخ خوش
تو آیی و عشق با نقابش بازی • و اگر چنانچه استعداد تو بظهور محبت ذاتی وافی نباشد و مشرب
عذب تو از کدورت تعلق بما ورای ذات صافی نه باری از محبت اسما و صفات که من وجه هی عین ذات است
عدول مکن و باطن خود را بشائبه تعلق بافعال و آثار معلول مکردان رباعیه آن مه که وفا و مهر سرمایه او
اوج فلک حسن کمین پایه اوست • خورشید رخش نگر و گر نتوانی • آن زلف سیه نگر که همسایه اوست
و قال قدس سره ودونکها فی الحان واستجلابه • علی نغم الالحان فهو بها غنم • ودونکها بمعنی
خذها الاستجلاء طلب الظهور والجلاء النغم جمع نغمة و هی صوت لابث زمانا تا ما واللحن ما یترکب
من النغم فمعنی قوله علی نغم الالحان علی نغم یترکب منها الالحان غنم المال غنما غنیمت کرفت
مال را از باب سیم والغنم هیهنا بمعنی الغنیمة واول الضمیرین المجرورین للحان والثانی للالحان وما
عداهما للمدامة میکوید آن می را بستان در میخانه مستان و محبه هستان و طالب جلوه او باش بدان
میخانه در جلوه کاه جام و پیمانه بر نغمات خوش و لحنهای دلکش که شرب آن می با طیب الحان و حسن نغم
مرغوبست و مغتنم رباعیه مردانه نشین بکوشه میخانه • بین جلوه می ز ساغر و پیمانه • می خور که غنیمتست ای فرزانه
با نغمه می ترانه مستانه • و می شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره بمیخانه مجلس کاملان مکمل و صحبت
عارفان صاحب دل باشد که شراب عشق آنجا نوشند و باده محبت آنجا فروشند و بنغم و الحان هرچه بسماع
منتج ذوقی شود یا مهیج شوقی گردد از انفاس شریفه ارباب کمال و اشارات لطیفه اصحاب مواجید و احوال
و آیات بینات قرآنی و کلمات بابرکات تنزیل آسمانی و اذکار غفلت زدای و اشعار حرقت فزای
و نغمهای درد آمیز و ترانهای شوق انگیز و حینئذ مقصود از بیت تنبیه باشد بر آنکه تربیت
صفت این طایفه مقصودیست و دولت حصول و سعادت وصول بآن جز بمشاهده جمال و استماع مقال
این گروه طریق دیگر نی پس بر طالب صادق واجب است که تا جان دارد دامن صحبت این جماعت را نکذارد
و دولت خدمت و ملازمت این قوم را غنیمت شمارد رباعیه ای آنکه به بند او کمان دگری

آن به که بکیش عشق بازان گروی • عاشق شوی ار حدیث ایشان شنوی • عاشق چه بود بلک همه عشق شوی قال قدس سره
فما سکنت والهم یوما بموضع کذلک لم یسکن مع النغم الغم سکن سکونا آرام کرفت والدار سکونا و سکنی و سکنا بنشست اندر خانه مرد
واز باب اول الهم الحزن والجمع هموم قوله والهم مرفوع عطفا علی الضمیر المستکن فی سکنت او منصوب علی انه مفعول معه میکوید
می بغش مینوش و نغمات دلکش می نیوش که نه می هرگز یک زمان در یک مکان با هموم و احزان آرام یافت و نه غم یک دم با طیب الحان و نغم
بجا مقام کرفت رباعیه خواهی زفلک نه غصه بینی و نه غم • در میکده می نوش بلحن او نغم • دور قدح و نغمه دوران یکجا • هیچ نغم و غم نشود جمع بهم
میکوید هر که غمی رسد یا اندوهی از فوات مطلوبی تواند بود یا اصابت مکروهی و لاشک محب ذات را همه صفات متقابله محبوب و افعال و آثار مختلفه
مترتبه بران مطلوبست و مرغوب اسائت او عین احسانست و اذلال او با عزاز یکسان جز مراد محبوب او را مرادی دیگر نیست و امری بر خلاف مراد محبوب او متصور
نه هرچه در حیز وجود آید با مراد او موافق باشد و هرچه بکتم عدم گراید با مقصود او مطابق افتد آنجا نه فوات مطلوب صورت بندد و نه اصابت مکروه
پس نه غم پیرامن خاطر او تواند گشت و نه اندوه رباعیه بی زادی راه عشق زاد است مرا • بیدادی تیغ هجر داد است مرا • تا دل بارادت تو شاد است مرا
اشیا همه بر طبق مراد است مرا • آن نیست که من عیش جهان میخواهم • یا دولت عمر جاودان میخواهم • اندیشه خواستها ز دل کردم پاک • جیزی که دل تو خواهد آن میخواهم
نی زهر خیال باشد آنجا که منم • نی درد و ملال باشد آنجا که منم • کار دو جهان بوفق دلخواه منست • غم را چه مجال باشد آنجا که منم وقال قدس سره
وفی سکرة منها ولو عمر ساعة تری الدهر عبدا طائعا ولک الحکم السکرة مرة من السکر عمر الرجل بالکسر یعمر عمرا او عمرا ای عاش زمانا طویلا از باب سیم والمراد
برساعة مدتها طاعة وطاع له یطوع و یطاع طوعا و طواعیة کردن داد ش از باب اول وجهارم حکم بین القوم حکما و حکومة و هو حاکم و حکم حکم کرد میان
از باب اول میکوید و در یک مستی ازان باده خوش کوار اگرچه بمقدار ساعتی باشد از روزگار بینی روزگار را بنده فرمان بردار و خود را خداوند فرمان گذار
رباعیه خوش آنکه بمی گرو کنی ژنده خویش • تا جمع کنی وقت پراکنده خویش • چون مست شوی ز بند هستی برهی • یابی همه روزگار را بنده خویش
چون سالک در مقام فنا فی الله والبقا به بواسطه استیلای مستی شراب محبت از بار هستی و از باجود برهتی خود خلاص یافته باشد و بشرف خلعت بقای حقیقی
کما قال تعالی مَن قتله محبتی فانا دیته اختصاص گرفته تصرفات حضرت حق را سبحانه همه مضاف بخود بیند و همه موجودات را مطیع تصرفات خود یابد
تصرف فانی مستغرق نیست الا عین تصرف حضرت حق سبحانه و تصرف حق تصرفیست کامل و همه موجودات را شامل معشوقه ز روی خویشتن پرده کشید
در هستی او هستی من وا برسید • جون من همه او شدم دلم از من دید • هر فعل و تصرف که از و گشت پدید و قال قدس سره فلا عیش فی الدنیا لمن عاش
صاحیا و من لم یمت سکرا بها فاته الحزم عاش عیشا و عیشة و معاشا و معیشة بزیست از باب دوم صحا من السکر و من العشق صحوا هشیار شد از مستی و از عشق
از اول مات یموت و یمات موتا و مماتا و میتة بمرد از باب اول و سیم فاتنی فلان بشد از دست من فلان و فات الوقت بگذشت وقت از باب اول حزم حزما
استوار کاری کرد از باب دوم قوله صاحیا نصب علی الحال من فاعل عاش و قوله سکرا بها نصب علی انه مفعول له للفعل لم یمت جون نهایه ...
تعززه در موجودات است و تسلط بر کاینات و آن معنی چنانکه دانستی مخصوص در مستی و مقتصر بر بی هستی پس هرکه هشیاری گزید و از آن شراب
جرعه بخشید از عیش دنیوی بهره ندید و هرکه بدان می دست نبرد و از آن می مست نمرد طریق عقل و فراست نرفت و سبیل حزم کیاست نسپرد

دیوان اول

بسم الله الرحمن الرحیم • هست صلای سر خوان کریم • خوان کرم کرد کریم اشکار • گوید بسم الله دستی بیار

پاک پروردگاری که زبان سخن گذار در دهان سخن وران شیرین کار بشکر گفتار نوالهٔ ایات از خوان نوال او والوان

نعم از معانی و عبارات رنگین بر اطباق اوراق دواوین جادو طبعان سحر آفرین ما حضری از ماید من وافضال او عمت عواید

انعامه وعواید احسانه وجبنا خوانا لاریکه نعمت خوارگان بیان ابتدای ان من البیان لسحرا بر آن خوان

خوانده است وللنت بافتگان مایدهٔ شعر را بصلای ان من الشعر لحکمة بر کنار آن مایده نشانده صلی الله علیه

وعلی آله واصحابه واعوانه اما بعد نموده می آید که شعر شجرهٔ افرینش بآنکه ثمرهٔ دانش و بینش حرفت واستادان صنا

عت سخن که بیفت و کثرت سوی شکافته اند آنچنر کل لمایه نابرده و منوال بافته اند یکی نظم و دیگر نقل از آن شعر اند نیک

نثر و متصدی شغل ان ارباب انشاء و هر چند قادر حکیم جل ذکره در کریمهٔ والشعراء والشعراء

یتبعهم الغاوون شعر را که سباحان بحر شعر ند جمع ساخته و کمند لام استغراق در گردن انداخته

گاه در غرقاب بی حد و غایت غوایت می اندازد و گاه تشنه لب در وادیهای حیرت وضلالت سرگشته می سازد اما بیان

ازیشان بواسطهٔ صلاح عمل و صدق ایمان در زورق استثنای الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات نشسته اند و بوسیلهٔ بادبان

وذکروا الله ذکرا کثیرا بساحل خلاص و ناحیت نجات بپیوسته و مجنبان آنچه طایفهٔ را بر حسب مزمومهٔ احثوا التراب

فی وجوه المداحین خاک مذلت در چهرهٔ عزت افشانده اند گروهی دیگر را بکلید داری گنجهای آلهی و تفعل گشایی

خزانهای نامتناهی ان لله کنوزا تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء در پیشگاه قربت نشانده اند و بهمین طریقه اکرچه

اشعار زهرهٔ نفاق و تلبیس در مقولهٔ الشعر مزامیر ابلیس داخل شده است گفتار ارباب وفا و وفاق از اقتضای دعای

اللهم ایده بروح القدس از آسمان تایید و تقدیس نازل گشته و بالجمله کلمهٔ جامعهٔ در شان شعر آنست که صاحب جوامع

الکلم صلی الله علیه وسلم فرموده است که هو کلام فحسنه حسن وقبیحه قبیح اگر آن شعر ایست که از کثرت ماده شهوت که

در درون ناپاکان بی ادب خانه کرده است از دید لان یمتلی جوف احدکم قیحا خیر له من ان یمتلی شعرا

در شان او واکر شعر ایست که از نهبت لطف و رافت و زبده ببر سمی نیکان اهل عشق و محبت بمشام جان مشتاقان رسیده

ان لله فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها شرح و بیان او رهجته در دل تنگی که نو بنوی نماید

بادبست که از جهان وجانی • بر جنبد و زد دماغ ازو آلاید • بر گل گذرد مشام ازو آساید • بس فضیلت شعر را نی حد ذاته

بازتوان داد و دست رد بر سینهٔ شعر علی الاطلاق نتوان نهاد و چگونه که صاحب لوای انا افصح و صاحب ردای انا املح

علیه من الصلوات افضلها و من التسلیمات اکملها شعر را دوست داشتی در کشاف از خلیل بن احمد که واضع میزان

نظم و مدافع معیار شعر است روایت آمده است که بنزدیک آنحضرت صلی الله علیه وسلم سخنان منظوم موزون دوستر بودی

از بسیاری از سخنان از کفته وزن بیرون یکی از صحابه کرام رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گوید که روزی در رامی پس

نشین آن پیشوای اولین و آخرین بودم یکی از شعرای ما تقدم را نام برد و فرمود که از شعر وی هیچ یاد داری یک بیت بخواندم

بس گفت دیگر دیگر بخواندم بس گفت دیگر تا غایتی که صد بیت خوانده شد با وجود آنکه بقفل شکر کشای وما علمناه الشعر

وما ینبغی له در این کلام بروی بسته بودند و بایست این شغل او برده رفع تهمت لیرا که مبادا کلام معجز نظام قرآن است بلبلغ

شعرا نزدیک باین قوی تر دلیلی است بر فضیلت شعر که گاه گاه آن معنی از نعت قابلیت و کمال جامعیت وی سر می زد و سخنان

موزون بر زبان معجز بیان وی می گذشت در بعضی غزوات در مخاطبهٔ انگشت هل انت الا اصبع دمیت آسای قمر شکافت خود که از آلایش

خون شفق گون شده بود این کلام بر زبان مبارک می راند هل انت الا اصبع دمیت • وفی سبیل الله ما لقیت

و در روز حفر خندق که تراب الهوی از نقل خاک غبارناک شده بود این کلمات طیبات بخواند والله لولا الله ما اهتدینا

ولا تصدقنا ولا صلینا فانزلن سکینة علینا وثبت الاقدام ان لاقینا ان الالی قد بغوا علینا

اذا ارادوا فتنة ابینا و در غزوهٔ حنین فرموده است انا النبی لا کذب انا ابن عبد المطلب و همچنین از اجله آل و اصحاب وی

صلی الله علیه و رضی عنهم اشعار بسیار منقولست بتخصیص از بیت القصیده نظم سلسلهٔ ولایت کرم الله تعالی وجهه

که دیوان وی ابیت مشهور و همچنین از اولیا و لت قدس الله تعالی اسرارهم اشعار روایت کرده اند و بسیاری ازیشان را دیوان شعر هست

چه عربی و چه فارسی هست پیر هری زبدهٔ انصاریان • روحه الله بروح الجنان • فرموده است که مرا شش هزار

بیت عربی بیش است در دست مردمان و بر پشت اجزای من و هم وی فرموده است که من صد هزار بیت عربی از شعرای عرب

متقدمان و چه متأخران بتغاریق یاد دارم و هم وی فرموده است که وقتی که از اوایل حال خود شکایت می کرده است

که کودکی بود در دبیرستان نیکو روی ابو احمد نام یکی گفت برای وی چیزی بگوی من این بیت بگفتم بیت

لا بل لجیدی وجه قمر اللیل غلاهه • وله لحظ غزال یشوی القلب سهامه • و یکی از فضایل شعر آنست که سماع درویشان که

از اجل احوال ایشانست در قلب اوقات مبتنی بر استماع شعر است وشك نیست كه چون ایشان را وقت خوش شود شاعر را از ان فیض
شامل وحظی كامل خواهد بود وبسیار باشد كه بدعای خیر یاد كنند می آرند كه روزی قوال خراسانی در مجلس شیخ ركن الدین
علاء الدوله سمنانی قدس الله تعالی روحه شعری خواند وصوتی كه گفت شیخ را وقت خوش شد قوال را گفت شاعر را رساند آن صوت
دعا كرد ودر مقامات سلطان الطریقه شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره مذكور است كه روزی قوال در پیش وی این بیت بخواند
اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن • تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی • شیخ را وقت خوش شد پرسید كه این شعر كیست گفتند از آن عماره
گفت برخیزید تا بزیارت وی رویم شیخ با جمع مریدان بزیارت وی رفتند وچون بفضل بعضی شعرا وفضیلت بعضی اشعار اشعار
واقع شد میگوید فقیر شكسته از ظلمت هستی رسته عبد الرحمن الجامی خلصه الله تعالی منه كه چون فاطر حكیم تعالی شانه
در مبدا فطرت استعداد شعر در جبلت من نهاده بود وخاطر مرا الی الحمد لله بتعلق بآن داده هرگز نتوانستم كه آن حرف را
بتمامی از صفحه احوال خود بتراشم واز آن بالكلیه فارغ باشم لاجرم از عنوان جوانی كه عنوان صحیفه زندگانی است تا امروز
سنین عمر از ستین گذشته است ونزدیك بحدود سبعین گشته هرگز از آن یكبارگی خالی نبوده ام واز كلفت اندیشه آن یكبارگی
نیاسوده ام چه در آن زمان كه در زمین دل تخم امال وامانی كاشتمی ودیده در مشاهده نو رسیدگان بهارستان جمال وجوانی داشتمی
وچه در آن حال كه میان بملازمت اهل فضل وكمال بسته بودم ودر مدارس افاده ومجالس استفاده ایشان در صف نعال نشسته و
چه در آن هنگام كه در مسافرت بلدان ومهاجرت اوطان گام میزدم واز مفارقت اخوان ومباعدت خلان تلخ كامی می بودم
وچه در آن وقت كه در خدمت درویشان دلق ترك وتجرید پوشیدم وباشارت ایشان در تصفیه سر وجمع خاطر می
میكوشیدم وهرچه امروز كه اكثر اوقات بر خود در بروج ودخول بسته ام ودر زاویه خمول بوقت خود مشغول نشسته
القصه در هر وقتی كه سخنی كه مناسب آن وقت روی مینمود سواد میكردم ودر هر حال نكته كه بحسب مقتضای
آن حال در خاطر می افتاد به بیاض می آوردم تا بتفاریق مجموعه جمع آمد جمیع معانی الجامع ولوامع سر جامعیت آن
مطاوی آن لامع الا آنكه دروی از استیلای طمع خام وحرص بر اخذ حطام بمدح وقدح لیام زبان نیالوده ام وقلم بنفر نسوده
والحمد لله علی ذلك ودرین معنی گفته شده مثنوی نه دیوان شعر است این بلكه جا • كشیده است خوانی بهم كرم عام
زالوان معنی درو هر چه خواهی • بیابی مگر مدح وذم لئیمات • وچون آن در اوقات مختلف واحوال متفاوت دست داده بود
در آن ترتیبی جز وضع آن بر نهج حروف تهجی مرعی نیفتاده بود ودر وی تقدیم ما حقه التاخیر بسیار بود وتاخیر ما حقه التقدیم
بی شمار لاجرم درین وقت چنان در خاطر افتاد كه آن ترتیب را تغییری دهم وبتجدید ترتیبی نهم تا هر شعری در مقر خود قرار گیرد
وهر غزلی در مستقر خود استقرار پذیرد وچون مولد این فقیر ولایت جام است كه مرقد مطهر ومشهد معطر شیخ الاسلام احمد الجامی

قدس الله سره السامی • ایجاست ودرین معنی دارنجه انجام ولایت وی میدام تحقیق نسبت را بولایت جام وجام ولایت شیخ
الاسلام تخلص كرده شد • مولدم جام ورشحه قلمم • جرعه جام شیخ الاسلامی است • لاجرم در جریده اشعار
بدو معنی تخلصم جامی است • وشروع درین ترتیب در تاریخی بود كه واقفان قواعد معما اندر ابیات استخراج توانند نمود
با دل گفتم كای بصفا گشته علم • هستی صدف پر از چه گوهر خبر • ان گوهر سال نظم این عقد درر • بر روی صدف نهاد یك یك گهر
والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد وآله اجمعین تحمید جناب خداوند تعالی وتقدس

ز انبیش گزنداد دهم خامه را مدد • جویم مدد ز فضل تو ای مفضل احد
باشد كه طی شود ورق فضل من • حمد ترا بفضل تو گویم نه فضل خود
بشكفت چون شكوفه حمد و ثنای تو • در باغ كن نهال قلم چون كشید قد
هستی برای ثبت ثنایت صحیفه ایست • كاغاز آن ازل بود انجام آن ابد
در جنب آن صحیفه چه باشد اگر برض • صد نامه در ثنای تو انشا كند خرد
بالذات واحدی تو واعداد كون را • بی تو وجود اختلاف طور نیستند
رخسار وحدت تو جمال از كثرت • در دیده شهود در خال وخط عدد
اكثرت زاید نشود جز یگانگی • بحر حقیقی تو ز عالم مدد رسید
بر فتد نیست ایه بیفتاد اگر جهت • مد عدد بر سر الف سایه بان
عنوان نامه كرم وفضل نام تست • خوش آنكه شد بنامه ونام تو نامزد
سدكم یكیست نام لیكن چنانكه هست • احصای ان عدد نتوان در پی رسید
هر كس نگشت بحصی صد كم جهت • گر هست ورنه رسید بهشت داری تو
نوا صفات نطق جهان ساخت • احكام آن بجمع نگنجد درین صدد
از هیچ حادثی نتوان گفت حد تست • كس تا بصنع تو نه مسلسل بود
نوید كاینات یكی از دو حرف كن • نسبت بتو بجهل بود تهمت ولد
گر جون شناسدت كه بتو نیست • ادراك عقل بعد ز كشف معتمد
در بیت ابجدیست بود جز فنا وفقر • طوبی لمن تهیأ للقرب والبعد
عمری كلیم خلعت فقر از ذره نق • تا سر بلند شد بكلاهی از ان نمد
در دل فروغ مهر تو كالنور فی الیمم • در جان هوای عشق تو كالروح فی الجسد
نورت فروخت مشعل انجم بلا دخان • صنعت فرو بخت خیمه گردون بلا عمد
در ربقه قضای تو باشد دلیل بو • در دام اقتدار تو باشد اسیر دد
انوار عزت تو منزه ز كیف وكم • الوان نعمت تو مبرا ز حصر وحد
باشد بعقل ووهم قیاس تو ناصواب • ادراك باد در قفس وآب در سبد
كان توجهد بكی صرف ... • در كار گاه ماست دو رنگی ...
نتوان كه می رسد ز تو مارا ازدست • بنود بیاركاه قبول تو دست رد
لبیك گفت لطف تو هر جا همی • بر جای یا صنم بخطا گفت یا صمد
بی طفل ... كه نكشت ... گرش • تعلیم كوی تخته ابجد نه ابجد
تا رشاد تو ... رسید آن سان ... • دانش وران كورش ره ز ان رشد
نشو ونما ز شبنم فضل تو یافته است • كلا ز حسن ... بلاله خد
بی زاد رحمت ... بهیچ جای • گر صد در خزینه بهر معاد ... بود
حاصل بود نفوس ز تو حضور نور • آری ز آفتاب رسد صاحب رصد
رو ... جز عشق تو جز ... بیند • هر خود ... در دیار
بر دل كه جشمه ... از روی ... روان • كر فی الثلل ... بود ...
باشد ... ونعل ... • خورده فلك ... مكر
هر كس بعشق وولای تو بسته است • كی باشد آنكه بلای تو در كند
با عشق تو چه جان كند عقل • رو باه را چه طاقت ...

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

جامی ز کرم بعد مقام بگیر دست
دارد بکجبه طلب سعی اهتمام
تا برکشد زمانه بدار سیاستش
هر کس که در رضای تو کند عمل کشید
جامی که شرطیع سحر معاصیش
هر کو یکی رضی نتواند سپاس تو
زانکه بهر افسر اقبال مهد نست
فرزند کاف و نون اند از دکا بیات
آن سفره جز دولت مهد نشانه است
سر در کلیم فاقه و تن در حریر فقر
سرو بست تقداو جمن آتی فاستقم
بو سالکی بزد دهر کز آغاز بحتش
حال سیاه اهل ضلال است بهر سرو
یابد بجامه خانه او خلعت قبول

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

کفتش بکوش هوش دلیل است غیبی
ازرق‌کان نخته خوش کحشر کردد
او صاف او بیش زبیرون بود ز حد
نعتش ببر فرخ کجا ز آن عهد با
سلام علیک ای نبی مکرم
سلام علیک ای ز آغاز فطرت
سلام علیک ای علیک رسالت
سلام علیک ای نیلم نوالت
بتخصیص آنان که هستند با تو
مکر راه خدا ز تو وعشق بکشی
جزاک الله عنا جودا و بکا
جکر تشنکانیم از ره رسیده
کشادیم با سفره در ره بابت
کنایی بتخلیص ما باب که آمد
اصبحت زائرا لک یا شحنة النجف
می‌بوسم آستانه قصر جلال تو
خوش حالم از تلاذ بی خدام روضه
ما را توقع این که مثال رجای تن
بر روی عارفان ز تو مفتوح
خصم تو سوخت در تب تیت
نشان جهان کسی که ندی برتری
تلک پایه برتری تو که کند کمال
جنبیت است عشق و موالات

دانای جمع کرو نظر کوی ای جکام فتان
تا طلعت غیب شد عشق تقلید آن نبرد
حاشا که در عمر ابد آخر شود این داستان

ایضاً

مکرم تر از آدم و نسل آدم
طفیل وجود تو ایجاد عالم
تر اخاتم المرسلین نقش خاتم
مراکشت نا اسل بین زخم
ببلک جان جنیت تام منضم
که رستی ز ظلمات فقر جهنم
وانضا لعنا وصلی وسلم
ترحم علینا بلاء ترحم
جو جان بار کند پنهان خم

ایضاً

بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف
در دیده اشک عذر ز تقصیر
باشد کنم تلاذ عمر که شد
باید بکالک فضل تو توقیع لا
الباب کنت کنز مفتاح من عرف
تا دیده ان زمانه فهرست فنون
لیس نظیرا استوی لیر الناسف
ماند شرف سهام جبالات
حاشا که جنس کوهر بخشان بود

بر لبت گستاخ وی کرد بساط لطف
هر خرق عادت کاولیا اجزای علی الورد
نبود درین عبیر که من از نعت او خوش

ایضاً

سلام علیک ای دبای علوی
سلام علیک ای نا سماجی
سلام علیک ای شنا سا بصدق
هزاران تحیت نحو باد فایض
اگر فیض نورت نبودی نبودی
سعی تو شد فتح ابواب خلق
تویی یا رسول الله آن بحر رحمت
دعونها فکاتیم ودها حرحت
نجا وانی آمد بفضل تو ما را

ایضاً

تو قبله دعای و اهل نیاز ما
کر پرده‌های جشم مرصع بکوهرم
ره کرده‌ام خیال آستان سوی تو
ببر کلف ندیده کسی بر عجب
جز کوهر ولای تو ابر درش ندارد
نسبت کنند کان بکف جود تو ابحر
اوصاف آدمی بود در مخالفت
نا جنس را جه حد که زند لاف
شکل بر عن خوان نوالت تو الله یا

کر ننهد آن فرخنده پی پای شفاعت
ظاهر کنند از انبیا ان معجزات و میدان
نبین یکت نعجاب بر مکو تا نا نیاری
هست آن نازنین که بی‌نجا سخن زبان رطب
بصورت موخر بمعنی مقدم
جمال تو آیینه اسم اعظم
که روح الامین دبیکی زیست محرم
بروح نو داک صحب تو همدم
زیکی ملت کفر و اسلام باهم
ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم
که باشد محیط از عطای تو یک نم
زلطف تو دایم امید مرحم
که از بار عصا کرد دانیت
ترا فتح باب شفاعت مسلم
روی امید سوی تو باشد دم
فرش حریم قرب تو کردند هی زرف
با کریم زحادثه دهر در کنف
خورشید دار ما جمال تو جلکف
هر کس که صفای درون تاج و درون
از بحر جود تو بشناسند غیر کف
سر بلند که یافت زفرزند ناخلف
او را بود بجانب موهوم خود شغف
خوش تر جی که دیده بر آیت ناعلف

برکشف سر تو کشف از عجایست
کردی بدیده رفت بحجب صبا
سیرت عشق و کنج خلق بحی بجستا
زبان جز به زبانی که شان زبان معلم
دکر ز ذوق نادانی جستجو در فرقا
شهود الحق فی الکونین یک نکته
زنقاط شعر دکوی الا است خاتم
رسیدن آید ز بعد هر یک کن
ز هر جانب بنختی نا نخست بیوه
بیابان است هر یکی کعبه مقصود دل
شود هر خار تلاش بقصد جون جان
دمی ز سیر این تا که سوی مقصد
که دایم عاقبت کردد درخت بارده
نکردد حت وجوی قربت آرد دکه
بود هر بره در ره ما عجیب در دیت
میان لا و الا الله الف فرقت
جو اطلاح جانی ز آن شهد بی نج
جو خواهی ده عرفان در ره دل جا کن
جو در حس قدس خو لائی کند این نعمه
میان سرهفر از تا جو امر زی که دست
جان المحو عاشق یار کون نعلیت
نجیبان بطعنه بر آدم زنند که قد
کوهر باده تا عارف که شکل کوم

کز تو بست پا بیرون تنهاز سیجود

ایضاً

سبق نادانی و دانادم طفل سبق خوا
دو عیادت همه علم اندام کن زبان دانش
که بر نقش کلک عقل شو بی‌نقاب
سواد الوجه فی الدارین یک نقطه
که کرد خوار بی و کم خوابی و کم کوی
زبلم و و عزت الدر با فتح بید
خزوتان در هوای شکرم عار خوی
که بی قطع امید از خود بریدت
اگر دل خسته پا این تیغ دست خلا
که یا بی نخست ما فقه اسجاع
که بین امون خوجان بدیلی شکر
فتد زیر کران نیای فقر بین انکر بیا
که نیهاد خرد در جهای جرخ
ددالا الان القب الاحتیار دعقل
نکشته آسیب جوانی بدان مکر
کهدار دره طی بنو کر از صوص
بود ز عشق غبار انکی در وقت
بود که نثار حاصل کون این نماش
نکر در بر ده دیده خیال قربت
ولنکر ضمان کند بر هیان وجه
نجات این دین هر چند نخل خار زیبا

جامی ز آستان تو کاهنجا بجود

ایضاً

زهر کون ایدای استاد شاکرد بی نفع هر
بجا در جمع نادانان تو اندکی بجهت
طویل الذیل طومار شرح علم آدا
تصور کی توان کرد از کسی تصدیق
نیلی سلحدر کا جو بید از سلا
در اندک کلخ بستان است تا کل نی
خسا ز لیست در وی به که بر بیدوا
کر آری کی رودان کعبه جد یک کام
نیاید یا بکی این راه رفتن تا فرشی
خنده که بحق گذشت فقر بکد
جو صوفی دامن همت کشد عالم
تنی کز زیب عرجان جنبش ور دی
دو شاخ لا شود در کو زعل کردن
خو اطو جون مکس کرد عجو غا
نمرد کوری احق بود داننی نشت
جو بلک در پشت خم کشته جو جوکا
خطا کفتم که حولای کجا انکر دعبا
سر این رشته که خواهی ز دو دیده
جو در مشهود خود فانی شود محو
کهما آدم شدی مرآت کامل کن بغیر
مسبب بینه صلح حد بجد بیم ان

هر صبح و شام اهل صفا می‌کنند
اهلکی الحبته الشرف النجف
بلخشان باشد هر سنک با ر لعل
کسی کز فکر جا ملی بجد خاطر ریشا
کاد هم ایدی نوان رسانید
اکر بود معرفی کشف وجهت دوقه
بیمیه صفه دهلیز بر ایوان کبیا
رضای کمل خندان و طیب
نهاد از نخل خیمت الملکا به دست
سپرد آن بایدیت صد کوه آتش دریا
که باشد با دحرت بای و کوه درد
بکن سینه جرم ناخن اندوه ریشا
کریبا که خدو دوش فلک تا عطف
که دانه نقش بر تا طبیعت بکل
جو کشایند سدار الا بن حرت جنح
جو کنار لب نشهد شهادت ختا
نیرد نیست جز بیر که با خضرت
علیله ملک سرکشته کوی بی جرخ
که باشد شهر روح القدس حاشیه
که باشد که نسیم حب بی تو جرخ
شود دیده فنا بار دیکر نسا
خیال غرسی بودی نخادل بعضیا
زدر یا رسته نیل و حیات الحط

[illegible]

[illegible]

همی بکر فکر خسرو زاده است از لطف صنع
لجة الاسرار که رسانم انتساب از بسان است
ربود پنجا وجو نا آمد دمی ...
کیفیت نقد فقر که از ... طلسمهاست
آسان ... که ... طلسم
چل سال ... کلید
نور قدم ... طلوع
... عصای شوق شده ...
... گزان
... سفیل
... رشته ... کشند ... بیخ
... نفاق ... بود
... نشیند ...

[illegible]

می ... خود آخر ...
اخلاق نیک و بد همه ...
باشد هوای نفس ...
... لطف ...
جمع است ...
خوان صدای ...
... کنج مسکنی
... خویش ...
... عاقبت
... حسب ...
... ببین
بیری که ... جهان ...
بیری که چون ...
... کند ...
چون ... خود ...

[illegible]

جون کلک اوستاد خط آورد برقم
زین گفته قصد من نه ادای ثنای
وزین دران مقام که خورشید
شد وقت آن که ختم کنم بر دعای
ممدود باد سایهٔ فرخ حضور
سفید شد جو درخت شکوفه کار
شکوفه بر شاخ شکوفه ...
زبر که آینه ام عیب شیب ...
بیاض موی بود آفت بصر ...
تلافی که بنشت کردی بیر ...
برفت کوهر ... و طفل ...
هر فتابیم امروز ... که داد
ز دست رفته کنون کوش ...
جه احتیاج باید ...
خمیده گشت قدم ...
ز ضعف تن ... که ...
جو سبحه ساختم ... حلقه ...
جنان جگونه کنم ...
جو حلقه بر در خلوت سرای ...
فراز کنکر وحدت نشسته آن ...
اکنون ... بر دین ...
بقصد کعب ... حکم
عجوز ... جهان ...

منقار خط او ... تا خط ...
بر آفتاب ...
آن ... بالا کند ...
بر از دعای او همه آفاق ...

بن یار ... بر خط ...
کو ... زیر تو خورشید ...
ز اطناب ... سخن ... شود
تا ... وجود ... کمال ...

ایضاً

وزین درخت ...
که ... زمانه ...
بروی ... که روی ...
اگر ... نظر ... بیاض ...
بر ... دست ...
دهد ...
جفای جرخ ...
نمی شود ...
... بیوه ...
... پای ...
کران شود ...
ز ... حلقه ...
که ...
... بر ...
که ...
و ...
جو ...
که ساخت ...

بهم شکوفه و میوه که دید ...
... نفع
جگونه ... که گاه ...
اگرچه ... نظر
دو چشم کردم از شیشه ...
... آن
... جنانکه ...
... بسته ...
... کام ...
جو ... دانستم
اگر نه دست ... پای ...
بهم بود ... حلقه ...
اگرچه حلقه شدم آن ...
محیط کون ... حلقه ...
جو بر هوای قدم ...
من آن ... از اوج
فروغ یافته ...
نتیجه ... جز ...

جاجات علی ... خطر ...
بحق که رشته جشم ...
عدد ... که ...
فرخ ... کمال ...
بر فرق هر که روی دلش ...
شکوفه ... درخت ... میوه
کنون ...
بیاض ... بصر
کنون ... بود ... در نظر
هنوز ... بود ...
جو بود ...
حدیث نفس ...
که ... از ...
جو ...
که ... بقا ...
که ... بود ...
نهاده بر ...
که ... حلقه بود ...
بجنب ... همت ...
غبار عالم امکان ...
سوی حضیض ...
اگر ... روی ...
قضا ... ز نقاب ...

جو پاکیان ... داند بود ...
جنین که ... کمال ... دل
شد ... عرفان ... خزینه ...
بجز شعر ... فکر ... غواص
بوستان ... اگر بود ... شجری
خوش کلم که بدعوی کشید ...
زبان زبانیه آمد ...
بزرگان ... همت نفری
که باشی ...
دران سفر خطری ...
جلو داری ... کامل ...
عمر صرف ... کن ...
کرامات ... دین ...
بنده ... که کرد ...
از کلامت ...
یاد ... انقلاب ...
ظلم ... خصم ...
جند ... کوشه ...
نفر ... نفاق
... کوید
... از شاه ...
بر معنی ... عارف
...

بر ... روز ...
جه ... شود
کزاف فلسفیان ...
بهای ... کهر ...
که آورد ... معرفت ...
بغیر دعوی خود نیست معنی
... سقم
که دل ... کشن آمد ...
لباس هستی موهوم ...

ایضاً

جاهلت خوانم ... کامل ...
جون اجل کوته کند باقی ...
آه ماند حاصد ... اهتمام ...
جون ... کلاه ...
از تو ... باش کلام
انقلابش ... نفس ...
جمع ساز ...
طعم اطعام ...
همجو سیمرغ ...
بهر ... باتو ...
کز ستون عدل ...
کر جه سیل ...
هر که ... مجلس ...

جو تیغ ...
برهت ...
بر فرشته ...
بباغ ... کلک ...
ولحب ... که ... کام ...
جو نیست ... جز دلیل ...
جو کرد ... فیض ...
بحق ... که پای ...
... جای ...

نام خاص خویش ... اما علی
کاهلی ... همت خود ...
ظلم نفس ... آستان ...
کر ... بادیهٔ ...
خواست ... کمال ...
عاقبت ... چشم خود
نام ... آزادی طلب ...
... دانی ...
آنکه ...
رو ... جو ...
از شاه جهان ...
حال کرم و آتش وجدان ...
تا ... صبح ازل تا آخر شام ابد

بر ... خودی خود ... نیستی
کجا ... شود ...
ز خوان علم لدنی جو خضر ...
ز نخل ... دهد ...
همیشه جاشنی تلخ ... دهد ...
جه دلیل ... کمر ...
جه سود از آنکه کند ...
طریق ... روان ...
قند ... اقلیم ... سفر
بفضل ... خود ...
کش بود ...
آید ... کار دین که ...
در دل شب آه دل ... شهاب
تا در ... حریم کعبه ...
جند داری ...
خون ایشان ... تیغ
در میان ... جو ...
عروه ...
خاصه ... بر فرق
عمر ... آفتاب ...
میر ... نام ...
صوفی ... باشد ...
دل ... بسته ...

صد کرم کرده مرا بی حق و بی ترک ریا
مفضل دریا انامل هر کجا بگشاده دست
چون بود همسایه را دیوار کوته عیب دان
فرق عدل از جود [illegible] نیست بگذر
بند هالک گشته است [illegible] دولت
[illegible]
شعر چون چشم عقل از جهل [illegible]
چو [illegible] باد دست [illegible]
مکن شهپر عرش پرواز خود را
ز آمیزش جسم و آویزش [illegible]
کمالات وهمی و [illegible] حجابت
بر اطراف گلشن [illegible] جام زر
بنظارهٔ روی شاهد کشایی
کن عیش خود تلخ در جست و جویش
نمیدانی آیا که ناگه ببینی
کن کسب فضل و هنر تا فضولی
کن از شعر اشعار سازی شعاری
وگر خامه در دست [illegible]
قلم باد دستی که از جنبش او
مگو حال ماضی که هرگز نبودی
ز [illegible] نه نیکوست لاف بلاغت
نه [illegible] دوران [illegible]
نشد کار کردن توان [illegible] غفلت

گر ازان حروف دعا فزاید شود صد [illegible]
زان انامل کز کمال لطف [illegible]
دیدهٔ ناعاقبت بین داشتن [illegible]
ولی تو [illegible] پای دارد
[illegible] عجب گر [illegible]
هست دلم [illegible] صید [illegible]
چشم عقل از جاهلی [illegible]

ایضا

درین وحشت آباد آلوده گل
چنان گشتی [illegible] خویش
میان تو و مقصد افتاد [illegible]
بپیچ قماری و صوت [illegible]
نظر کین بود مهر و مه [illegible]
که شکر دهانت و شیرین [illegible]
از افکنده آن خوبی و لطف
ترا از فضولی کند نام فاضل
بود پیکر [illegible] صدق عاطل
تو بینی [illegible] سخنهای نازل
بود بهره مرد عرض انامل
یکی لحظه بر [illegible]
مکن بوالفضولانه ذکر فضایل
بود [illegible] باطل
ولی آب [illegible] سایل

[illegible] از هنگامهٔ گیتی [illegible]
مدعی را سازد انفاس صلاح آلود
صورت ار باشد خوش [illegible]
چیست عاقل را فضیلت جمع [illegible]
این قصیده چیست [illegible] دلربا [illegible]
کرده دل از ظن و تخمین منتظم
آفت از خود [illegible]

ترا زندهٔ اوج عزت نشیمن
که جان از صدف فکرت [illegible]
بود غبن فاحش اگر مانع آید
نه گو [illegible] که در کام عیشت
یکی پوست در خط و در خون [illegible]
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش
گر او [illegible] بود [illegible]
چه خیزد ز فضلی که [illegible]
[illegible]
کف [illegible] چون [illegible]
گر [illegible] عمری تو شد صرف
چه جویی ز افعال خود [illegible]
گر [illegible] کند در میان معانی
اصول و فروعت [illegible]
ترا در طریق [illegible] نیست کاری

گر [illegible] اهل دل بیرون [illegible]
مار را گر [illegible] افسون [illegible]
می نیفتد رخنه از دندان [illegible]
نیست جز غافل [illegible]
دل ز [illegible]
جامی از [illegible] و خود بود معجز
گوشهٔ [illegible] و کنج سلامت والله
زنجیری که جز اوست [illegible]
تو خویش گرده در مرکز خاک
زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
ز لذات آجل ترا حظ عاجل
[illegible] عاقبت تلخی زهر قاتل
بر [illegible] از جان و آرامت [illegible]
نهی دست و پای خود در سلاسل
بچشم تو چون پیکر دیو هایل
ترا از شناسایی فضل مفضل
[illegible] وصف [illegible]
بمدح ادانی و قدح اراذل
نشینی ز تعریف ایام [illegible]
[illegible]
کلام بدیع تو [illegible]
[illegible] اصل خود [illegible]
بجز هدم اوضاع و نقض [illegible]

ز نطق [illegible] نطق کاندر [illegible]
ز حکمت بود [illegible] میل طبیعی
فلک را چه گیری حساب [illegible]
اگر قابلی فعل خود [illegible]
ز اجرام و اجسام [illegible] چه جویی
[illegible] صفوف ملائک
یکی جوق در طوق [illegible]
دهان قلم [illegible] غوطه
بود بحر وجد [illegible]
بر حقیقت کشد [illegible]
درین سراچه که [illegible]
باعتبار درین کاخ زرنگار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] که هست در [illegible]
درون خانه شود [illegible]
[illegible] بریاضت لطیف [illegible]
[illegible] خود پرده دیگر [illegible]
گذشت مایهٔ شعرم [illegible]
[illegible]
بگو آن همه کان چیست دانی [illegible]
نکردن آب [illegible]

نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
قمر را چه پرسی شمار منازل
ببین نور فاعل عیان در قوابل
بصوب اعالی [illegible] از اسافل
[illegible]
در اتصال [illegible]
فرو شوی از خویشتن ظلمت [illegible]
[illegible] از احوال [illegible]

ایضا

همیشه قامتم از بار [illegible]
که هر نظر که نه از روی [illegible]
[illegible]
[illegible]
کشیده [illegible]
[illegible]
که چون کثیف [illegible]
مغنی که درین پرده بر گرفته
[illegible] که مدح گفته
سپهر مرتبه سلطان حسین [illegible]
نسیم [illegible] روضهٔ جهان [illegible]
فلک [illegible]
بلی چنین بود [illegible] علت استسقا

مبین نکته [illegible]
مبین هیأت چرخ گردان که [illegible]
خلیل الله آسا بتابید نظر
[illegible] دست و پا
بر آور سر از جیب گردون [illegible]
یکی فوج [illegible]
چو طی گشت [illegible] حوادث [illegible]
ز قعر محیط قدم منبسط بین
یکی خوان [illegible]

ایضا

چگونه شاد زید آنکه [illegible]
پی مشاهدهٔ رازهای پنهانی
عروج [illegible]
بسطح خاک [illegible]
فروغ [illegible] آفتاب تابانست
گشاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ببین آن همه گل چیست دانی [illegible]
اگرچه در نظر [illegible]
عصای [illegible]

نه اجناس عالی نه انواع سافل
[illegible] آفل
جز آیات فاطر [illegible]
بهم در شکن [illegible]
ببین عرش [illegible]
ز ذات جلیل و صفات [illegible]
[illegible]
بوادی امکان [illegible]
سبحان الله و بالله [illegible]
فیا حبذا [illegible]
[illegible]
رخام و مرمرش آینه‌های [illegible]
دری گشاده بروی [illegible] بالا
[illegible]
ولی دریغ که وقت [illegible]
که صفه [illegible]
نظر [illegible]
جز این قصیده که [illegible]
فرود منزلت [illegible] خسروالا
صبا دقایق لطفش [illegible]
گذشته که [illegible]
که روز معرکه [illegible]

بهین نتیجه نه فقره دنیا که کرد
تو نیست نام بمر جلال و جاه ترا
تو بر زمین بتواضع نشسته
که تا به سایه دیوان تو پناه آید
ز خسروان بتو کس با قیاس نتوان
بلند دولت باقی امید بتو بینت
فروغ رای تو انوار شرع روشن
نهاد عدل تو به دولت ز بنیانه
اگر چه سوق سخن به بستان حکمت
و گرنه منتی بالجمله که رود
همیشه تا فلک داند این قدر
این مقام خجسته که می بخشد نسیم فضل

چنین که همت او در مقام استغنا است
که منزل تو درین خاکدان تو ... است
رواق قدر تو بر تر ز کنبد خضرا است
که چرخ کینه ... کار را ...
درین قضیه که گفتم دلیل ...
برای عشرت ... شیوه دانا است
ظلام تو ره ... درین
رسوم ... باشد راست
نه مذهب ... وظیفه حکما است
هزار نکته حکمت زبان ... بند
که هر عبارت او ...

ایضاً له

روش آن منزل که ...

ایضاً له

بعلاوه دلها ...

هرکه آنجا از ره تیغ افشانده باران
تا فلک کرده خورشید آتش از انجم
بهر آمد در علو این منزل انجم
بس که طرح و وضع شیرین است
شاه بیت نظم عالی این ورنبود
بوی اگر بردی ز رنگ آمیزی

بانی کاخ جهان بانی کز آغاز وجود
پاسبانان کنگر ایوانش ایستاده‌اند
عدل او ثابت و دست ظلم را بگرفته
چون کند بر روضهٔ اعلی کشتند
آید از نظاره بوی جنت عدن
از ستون عدل او باد بنای ملک
نسیم جان شنوم که بیا ز عالم دل
دهد بنای نخل هوای او که
ندیده صفحهٔ دیوار او خواهش قلم
ملکه دیده گشاید بطاق ایوانش
بجای خود بود ار ساکنان سده
وگرنه پست بود پیش پایه عقد
بجالبه و نوالذی انبسط زمین
مراد هر دو جهانش ز بخت
این همایون خانه کامد خانهٔ چشم
خانهٔ چشم جای گوهر جو …

رسید از خون اعادی الاهالی
کرد این قصر جهان از جهد در محارات

ایضا

مجموعه‌ای نخل بندان پرستان بکین
جان فردوسی نهاد این نکته گوید
خلعه از نرگسان و رنگ انجم
آفتاب آسمان سلطنت سلطان
ذات او مقصود بود از نتیجه و
شرفهای سدره را بیند کم از
آنچه بر هوی کوزن اینجه
با هزاران آرزو از خوانشان
خنده از مرغان باغ نطف خلها

ایضا

کشاده اندری در حریم این منظر
فروشده بگلشن پای حسن بجا
نموده نقش ضمیر مصوران بچکل
بطاق ابروی خوبان بجلوه نما
پی دعای شه کامران درو مجل
جهان علم آن عالیت آکرسا
بساط حاتم طی ساخت طی کفی بجل
جنان کرو سبب مراد جهانیان

ایضا

در سیاهی نور آن پنهان و نور

مدحت جاه و جلالش را چه حجت
باد دور از چشم بد دوری گرفته

ایضا

هست طاق غرفه‌اش ابروی شاه در وی
نقش بندان روی در دیوار آن
عنصر است از نخل نیر افلاک
کز فروغ اوست روشن عرصه
مهر انور کز طلوعش کرده انجم
یک نگین از خاتمش فرخنده
فتنهٔ ایام را سد است تیغ او
مهر او در شاهد و غایب اثر کرد
تا بنای ملک را از سپهر پیشتون

ایضا

ز رنگ سعد بوالای اثر دارد
چو خانهٔ دل اهل قلوب مقبول
حجاب ذره نکرده درین ضیا که
دهد صریر درش بیش تر زد
بلند مرتبه سلطان حسین کز
نمود جود کفش چون رسم که
شود خراب زیاجوج فتنه گیتی
فزود ماضیش از خسروان کجوب

ایضا

سبز پوشان صفه‌ای ده از دف

حسن بادرا دست نفی زیب و زین
آنکه هم چو جم هزار جرعه نوشت
نیست با این منزلت این خانه در رو
نیست خوبان جهان از چشم و ابروی
نسخه از نقشهای روی دیوارش
هست برج سعد و خورشید در و

کر ملم قصر قدرش مرغ آمد …
خاتمش یا قاف تا قاف جهان
حجة الاسلام را حقی است حفظ او
کز رحم آید جنین داغ ولایش
عزّ عدل او دلستی نعد ستون
دین دعا ز آباد آمین از …
سر رشته اند هما از بال خضر
ره قبول در عمر که یافت شد
نه شب نقاب ظلام و نه …
بفتح باب امانی بشارت سایل
کنند زول درین خاک توده
محیط وار نه تر … نی احل
نه در میانه بود … تیغ جدال
فزون ز ماضی حال و نحال …
روشنایی باد از آن چشم جهان را
بیت معمور است کامد …

در صفا چو فلک کعبه است
در نیابد خرده کاریهای نقش
می‌جهد در فضا بیالای آب از فواره
آنکه کس را زبید چشمت خود
از زمین بوس سرافراز از زینت
ای از علو قدر دیگر بی نهاده پا
از طرف بامت از نکر دید بلبستان
بر آسمان اگر نکنی سایه چون زمین
سنگ اساس تو در تصلب چو جبل
روی توجه همه آفاقیان بت
مرجای تو که می نگرم به ز دیگر است
خود را بر آستان تو انداز آفتاب
خورشید زرناب و فلک لا
حوض تو در میانه وانهار کرد او
حوض عجب صنم که بره جبال
سر بر کشیده طرفه درختی از او
مرغان به نغمه و برک وی آن
فواره در ترانه زمنقار مرغ او
جلت بقول نیست که بی فلک
لیک از فروغ شمسه برونت

شاه غزا شعار که دارد غزای او
یا که هم صفت ز وجود …

زنم انجم کر از خانه لیکن در سما
بی فرنگ چشمها از شیشهای دار
در هوای بزم شاه کام بخش کامران
تنگ آید زان عمارت عرصه
این سعادت خانه را بر زیب و
فرش مقیم فرش حریم تو عرش
در چشمش آفتاب نماید که انبه
تنها زمین بسایهٔ تو که کند
سقف رواق تو تر فع سماغا
هم قبلهٔ امیدی و هم کعبهٔ صفا
با تو نمی‌رسد صفت من به هیچ
دارد شمشهای تو دید بوضیا
کرد نجار درون تو خود …
ساکنا الوحوش والعیه کند ما
تمثیل اشک آن بتو بحر …
دین طرفه ترکه نیست در و کوت
کنوی نمی‌شوند صد … و
در باغ دهر کر زدم مرغ چنین نوا
حاجات سایلان ز درما شود روا
امکان سایه نیست که سایه شد
سلطان حسین آنکه بود … یعم
بر رعنکار دشمن و … صورت
وز التفات همت فعل کیمیا

از در شین بود ظل کز در هوای
بر لب حوض زمزم بسته …
شاه ابو الغازی معز ملک و دین
تا بود آن گردش پرگار نقش آنکه

ایضا

شکل بند بدولت تقبیل …
در نهیه و نیده بر آسایدان
ظل زمین …
زان لنگر مضی اذا ثبت الجبال
وضع تو تدبیر و بنای تو
جهد بلیغ کرد به وصف زبان
انداخت عکس نقش ضمیر مصوران
نقاش چین چه کار کند در تو
جو بشم جوی خاد بالوان مختلف
چون سیه حوض سیم تو از لطف
ریزان نکشته برف و …
جز سقفهای همت …
نهاده جیم تو سایل …
از ظلمت کشوف شود ایمن …
نعم الجود و المکارم و الفضل
کالغیث فی العطیه واللیث
مشکین ز طیب … حلقش
کر با فی بحر … ست و …

برج نظارگی که کشاده ابواب جنان
تا بلور حل زبل کب منعقد بیق روان
آفتاب عدل و احسان سایهٔ لطف و امان
شمسهٔ ایر لاجوردی سقف

ایضا

گردون اگر چه راست کند قامت
بی غی که سوی کنگر قصر تو کند
فارغ بود ز صبح تو از ظلمت
زین قبلهٔ دعا بی اذا انشقت السما
آب تو جان فزا و هوای تو دلگشا
مانند هنوز کما ینبغی ادا
انجر که یافت صفحهٔ دیوار تو جلا
بر نقش کلک خویش کشد خامه خطا
جاریست کر ز حوض تو انها …
سیماب شد ز روی زمین
جنبش ندیده شاخ وی از صولت صبا
بنو درخت سدره بدین گونه
گوید صریر بابه اهلا و مرحبا
گر آورد بسایهٔ دیوارت التجا
نعم المجد و المفاخر و العز و العلا

روشنی نگر … چشم تو
از نشت … رقی

ایضاً له

بادست زرفشان تو غرق زر ...
کافند چو مایه خصم تو ...
از شاهدان سرو قد ...
در باغ ملک قصر عدالت کند بنا
شاخ از عنا و گل ...
افکنده در رواق فلک ...
اینک ستاده مشتری ...
کر کار آن سرای ...
بحر کرم ... صدف ...

شد خصم ... از تیغ او ...
خواهد فلک بسایهٔ او ...
پوشیده ...
هر جا ...
از میوه ...
حیف آیدم که ...
از فیض ابر لطف و سحاب نوال ...
تا ... مرغ اجابت همی نهند

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

[illegible]

نظم تو هر نکته که پنداری ببین

[illegible]

دربایش عقل چون بالا کشید

[illegible]

خلقه تیمی بود شاهد بر این معنی

[illegible]

طرفه حالی کان ترا [illegible]

[illegible]

نادره این غیر شاعر هست شاعر را

جز تو نبود قاصدی [illegible]

[illegible]

شوق من افزون بود سوی تو

[illegible]

ابصا

[illegible]

نور بقا آمد آفتاب محمد / ربقهٔ امکان نداشت تاب محمد
چشم خدابین بجز صفای نبیند / از شرف دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید سر ماه / هر که شد امروز در رکاب محمد
هرچه بود درج در صحیفهٔ هستی / منتخبی باشد از کتاب محمد

پردهٔ آن نور خاک و آب محمد / بت نعمانی ز آب و خاک و گرنه
چون نهان بر فتن نقاب محمد / افسر کونین گشت کاف ...
نقش سوی کی شود حجاب محمد / دولت فرد ابیتم باب نیاید

ایضاً له

لیس کلامی بنی بنعت کماله / صلی الله علی النبی و آله
خلق نبود ز نور ذات محمد / شاهد ... [illegible]
پرتو اکسیر التفات محمد / هستی او از شراب ساقی باقی
تافت عیان از همه جهات محمد / در صف هیجا بوقت صولت اعدا

گر نبود پردهٔ صفات محمد / هر که درین عرصه بیت مات محمد
ساختی چون ز نقاب سر بر ... / هستی باقی ز باقیات محمد
سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت / کوه خجل ماند از ثبات محمد
سر که زند دم ز ... اعجاز / علم جزم از شرح معجزات محمد

ایضاً له

لیس کلامی بنی بنعت کماله / صلی الله علی النبی و آله
هست حجاب بجز وجود محمد / مطرب دستان سرای بزم وفا را
با همه رفعت بود فرود محمد / جز لمحات جمال آدم اقدس
سوخته باد از حسود محمد / شیوهٔ صدیقیان وفای محبت

خوخ که خم شد به پیش تیغ محمد / نیست بر روی به ابرو دو محمد
پایهٔ قدر مقربان ملائک / نامه در دیدهٔ شهود محمد
بولهب آسا ز آتش تب تبت / عادت بوجهلیان جحود محمد
بهر سقوط درك ... / فوق سعود فلک سعود محمد

ایضاً له

لیس کلامی بنی بنعت کماله / صلی الله علی النبی و آله
از همه بالا گرفت کار محمد / گوهر اسرار ذات و مخزن اسما
لیک بفقر آمد افتخار محمد / نیمچه آدم که گر نبود بصورت
بر در آن غار پرده دار محمد / کی بی ارباب شوق باد بهاری

خوش شب اسری که بود یار محمد / گر بودی آن تیره شب نثار محمد
خواجگی کائنات دارد اثنی / غیر ابوبکر یار غار محمد
شد و به تاری که عنکبوت تنید / خار و خسی آرد از دیار محمد
همچو مرغ پرده دیده ... / حاکم از ... کار محمد

ایضاً له

لیس کلامی بنی بنعت کماله / صلی الله علی النبی و آله
نادم و ... شکر قیاس محمد / وحدت مستور در مطاوی کثرت
هر که شد ... حق شناس محمد / تا بقیامت مصون بود ز ...
منهزم از هیبت و هراس محمد / حفظ حق اندر لباس ...

او شد مطلع ز فیض کار محمد / بار دگر بر ... لب ... محمد
یک رهی از حقش جدا نشناسد / دین قویم قوی اساس محمد
جیش عدو کشته باد ... / داشته از ... خصم پاس محمد

هرچه کند التماس در خلوت / خود نکند رد التماس محمد

ایضاً له

لیس کلامی بنی بنعت کماله / صلی الله علی النبی و آله
شکل شمیمی ز زلف و خال محمد / در چمن ... قدم نهاده
صد مدد آمد ز میم و دال محمد / یافت چو روی بتان ز خال معنبر
محتجب از نیر کمال محمد / روز نه ... تافت بر همهٔ عالم

ما بود عکسی از جمال محمد / سرو روانی به اعتدال محمد
حرف شناسان نقش کلک قدم را / دین هدی زینت از بلال محمد
چند نشینی درین سراچهٔ ظلمت / پرتو خورشید لایزال محمد
دست بدامان آل زن که نباشد / جز بمحمد مآل آل محمد

ایضاً له

لیس کلامی بنی بنعت کماله / صلی الله علی النبی و آله
صل علی سید الانام محمد / بهره نیابی ز ذوق مشرب مستان
هست کمین پایه از مقام محمد / بیك نسیم شمائل شده ...
از قبل بیدلان سلام محمد / شرح کنی افتقار و عجز رهی را

جز زبان چیست نعت و نام محمد / تا بچشی جرعهٔ ز جام محمد
جمع برین با همه مدایح نعت / در حرم جاه احترام محمد
بهر خدا چون بجز عرض ... / با کرم خاص و لطف عام محمد
بو که در آیم بدین قصیده دولت / در کنف ظل اهتمام محمد

ایضاً له

لیس کلامی بنی بنعت کماله / صلی الله علی النبی و آله
کاشف سرّ هدی بیان محمد / شاه نشانان بارگاه جلالند
هیچ نشانی نبود نشان محمد / هست بهمان سرای نعمت هستی
چند نهالی ز بوستان محمد / کز مراحل ... اعلی

مهبط وحی خدا است جان محمد / خاک نشینان آستان محمد
گشته نشان ... / عالم و آدم طفیل خوان محمد
با همه اشجار چیست روضهٔ جنت / نیست علو در علو شان محمد
شد صدف گوش و هوش عالم عامی / پر گهر از لعل درفشان محمد

ایضاً له

لیس کلامی بنی بنعت کماله / صلی الله علی النبی و آله
عرصهٔ دنیا گرفت دین محمد / گشت بنخوای ... هویدا
دیده عیان چشم تیز بین محمد / طوق نه گردن سران جهان است
از ثمن گوهر ثمین محمد / تخت نشانان تاج بخش گشتند

صبح هدی تافت از جبین محمد / سر ید الله ز آستین محمد
انبیا ... هرچه بوده ... / حلقهٔ گیسوی عنبرین محمد
نقد همه کائنات آمده قاصر / تاج گدایان ره نشین محمد
غیر جهان آفرین کسی نشناسد / دیده و جهان ... آفرین محمد

ایضاً له

لیس کلامی بنی بنعت کماله / صلی الله علی النبی و آله
کی بودش ره در پناه محمد / هست برون از دو کون گرچه بظاهر

هر که نه روآورد به راه محمد / خاک ... تکیه گاه محمد

[illegible]

مادر خیل سومین سدره [illegible] — شعشعهٔ طلعت چو ماه محمد
چون که دعوت زبان گشاده — باشدم از عفو گواه محمد
خرمن شو و شر تمام بشر را — نیم شرر زین [illegible] آه محمد

مطلع صبح صفات روی محمد — جز شکن مشکبوی محمد
باد صبا ای رسول یثرب و بطحا — تحفه رسان این درود سوی محمد
چشم رمد دیده بر [illegible] — جان من و داغ آرزوی محمد
دولت جاوید [illegible] — عمر که امی بگفت و گوی محمد

ضعف چو شد لاجرم سپاه محمد — کوکبهٔ حسن آفتاب شکسته
بود جز آن [illegible] گواه محمد — با کنه هیچ کو چشم شفاعت

ایضاً له

لیس کلامی بنعت کماله — صل الهی علی النبی و آله
منبع احسان و لطف خوی محمد — سلسلهٔ کاینات [illegible]
خیز و قدم نه بجست و جوی محمد — بر رخم از [illegible] درود و درود
کحل جلالی ز خاک کوی محمد — مرهم راحت جراحت دگران را

ایضاً له

لیس کلامی بنعت کماله — صل الهی علی النبی و آله

ایضاً له

محمل رحلت [illegible] ای ساربان — میکشم هر دم [illegible]
نه در آهنگ [illegible] — [illegible] در قبضه جنگ [illegible]
اشتر مستم [illegible] — [illegible]
هر کسی [illegible] تحفه باری [illegible] — تحفه [illegible] آینه

بر آستان [illegible] صبر — قطع این وادی [illegible] اختیار خود
نیست [illegible] — پای کوبان [illegible] شوق جمال او
[illegible] — هر نشان [illegible] که می بینم [illegible]
محمل [illegible] — نی نوای [illegible] نوای دیگر [illegible]
از کران جانی [illegible] — ناقه چون ذکر حبیب [illegible]
گر نسیم نجدی آید [illegible] جان فزا — [illegible]
آب و خون [illegible] — [illegible]

یا [illegible] — گر چه باشد [illegible]
لیلی [illegible] — سوی نجدم [illegible]
[illegible] — [illegible]
مایه [illegible] — [illegible]

ایضاً له

[illegible] — [illegible]
[illegible] دجله خون [illegible] — پا برون [illegible] بغداد
عمرها [illegible] — مرغ جان [illegible]
[illegible] — فرض [illegible]

بر کنار دجله [illegible] — گر بپیچید [illegible]
حبذا یثرب که [illegible] — [illegible]
[illegible] — صبر [illegible]
مرقد [illegible] — [illegible]

ایضاً له

[illegible]

کی بود یا رب که دل از فکر عالم کرده صاف — گرد آن [illegible] حریم کویم [illegible]
السلام ای آنکه [illegible] — السلام ای آنکه [illegible]
صیقل تیغ تو [illegible] آینه [illegible] — السلام ای آنکه [illegible]
[illegible] — السلام ای آنکه ابواب شفاعت

ایضاً له

صد سلامت می فرستم هر دم [illegible] — بو که آید [illegible] علیکم [illegible]
بر [illegible] — چشم رحمت برگشا سوی [illegible]
هستم آن [illegible] که اکنون [illegible] — عجز و بیچارگی و درویشی [illegible]
زیر [illegible] سایهٔ لطفت [illegible] — گر چه روی [illegible]

ایضاً له

دولتم این بس که [illegible] — بر جبین آستانت می نهم روی نیاز
یا رفیق [illegible] — بر لب افتاده زبان [illegible]
[illegible] — سند عزت [illegible]
من [illegible] — [illegible]

ایضاً له

چون بود [illegible] شفاعت [illegible] — آل و اصحابت [illegible]
[illegible] — حق آنانی که [illegible]
جز [illegible] شرع تو [illegible] — گر گدای [illegible]
بر دل [illegible] — [illegible]

ایضاً له

باشد از [illegible] — بر سر لطفت و شرع تو [illegible]
ساغر [illegible] — گر چه [illegible]
خاک در [illegible] — کشتی عقل [illegible]

السلام ای [illegible] — نور پاک [illegible]
السلام ای آنکه [illegible] — [illegible]
السلام ای آنکه [illegible] — جز کلید لطف تو [illegible]
السلام ای آنکه تا بودم [illegible] — در سرم سودای [illegible]

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده ام — گر چه [illegible] روی سیاه آورده ام
[illegible] — این همه بر دعوی عشقت گواه آورده ام
[illegible] — [illegible]
بسته [illegible] — سوی فردوس برین مشتی گیاه آورده ام

یا رسول الله [illegible] — [illegible]
گر ندارم [illegible] — گر نیابد [illegible]
شد گلستان از گل [illegible] — عندلیب مدح [illegible]
[illegible] — گر شفاعت [illegible]

حق آنانی که [illegible] — پای [illegible]
حق آنانی که [illegible] — [illegible]
از جناب فیض لطف [illegible] — [illegible]
گر قبول [illegible] — [illegible]

صبحدم باده شبانه زدیم — تیر [illegible] زدیم
جانب [illegible] — غوطه [illegible]

[illegible]

نقب پوی شرابخانه زدیم / در حریم شرابخانه عالم
سر خدمت بر آستانه زدیم / کرد عزم بهانه ذائق شوق

ایضاً له

که می عشق را تو بی ساقی / کاسه شمس و جهک الباقی
پرتو آن جمال می بینم / دفتر مجمل و مفصل کون
نقش آن خط و خال می بینم / عارفان را ز لعل نوشینش
در کمند وبال می بینم / قوت جان مباد جز می عشق
در کف او حلال می بینم / گر چه بینی به لب شکر نایش

ایضاً له

که می عشق را تو بی ساقی / کاسه شمس و جهک الباقی
که پس پرده خیال نشست / رشته جنبش و سکون همه
ولی دگر در تحرک پیوست / کنه ذاتش نگنجد اندر عقل
هر چه ما ساختیم او بشکست / غیر او هر چه در جهان بینی
کز تماشای نقش پرده برست / پرده از روی کار او برداشت

ایضاً له

که می عشق را تو بی ساقی / کاسه شمس و جهک الباقی
نفس ابر ده در فضای وجود / سرمه در چشم خوبها کشید
بر گل از خط سبز غالیه سود / طره را صید بیدلان آموخت
کرد ابروی او کمان خشنود / هر کرا هر چه بود در ربایت
هوش از سر بجرعه ای بربود / آنچنان بیخودم از آن جرعه

ایضاً له

که می عشق را تو بی ساقی / کاسه شمس و جهک الباقی
طور گشت آنکه از خط شنا / چون کشت کرد خط بجانب عرض

ست و بیخود ز کنج کاشانه
بهر تکبیر عید ساغر داد
ساغر انده و در عارضش کردیم
همه عالم خیال می بینم
هر کجا دانه ایست یا دامی
منکر از زلف مشکینش
می بفتوای شرع گشت حرام
یعنی غیر از این نمی گویم
جدا او ستاد جانب دست
آن یکی در سکون جاویدان
هر چه ماد و ختیم او بدرید
که بر ده نه در وصل پرده کسی
دل کسی از جام حسن او می عشق
شاهد عشق از نشیمن بود
بهمان عقد زلف سلسله
ساخت از ابروی سنبل خورشید
ساقی بزم گشت و می در داد
از زبان ... بنغمه چنگ
نقطه را از تصرفها ...

بر سر کوی عاشقانه زدیم
شعله در خرمن بهانه زدیم
باده خوردیم این ترانه زدیم
تحفه آن کمال می بینم
غرق آب زلال می بینم
تو به زین می محال می بینم
طوطی نطق لال می بینم
تا سخن را محال می بینم
در خم حلقه ارادت بست
تیر حکمش نیاید از شست
نیست آنکه جه می نماید هست
بیش از این نقش پرده راضی نیست
بیش روی ... عاشق وست
حلقه از جعد تابدار کشود
عمر را قتل عاشقان فرمود
نه از آن کاست ذره نه افزود
که ندارم مجال گفت و شنود
کو بگو مطرب این خجسته سرود
یافت از نیکی وجود سطح نظام

استدادات جسم گشت تمام / جسم هم از تنوع اشکال
تا جواز غایت انجام / نقطه بین در تقلبات شئون
که حباب و بیت ساغر و جام / آفتاب رخت دریغ بود

ایضاً له

که می عشق را تو بی ساقی / کاسه شمس و جهک الباقی
بود در ظلمت عدم پنهان / همه گلهای باغ او یک رنگ
نه در آن انحراف طبع خزان / ناگهان آفتاب صبح وجود
هر کس از نام خویش یافت نشان / آن یکی در کمال ابن واله
روی جان در نظاره جانان / همه را خوش بدین لطیفه ضمیر
که می عشق را تو بی ساقی / کاسه شمس و جهک الباقی
یار نزدیک تست دور مرو / هر که تخم دویی و دوری کاشت
چون نشاندی بخاک دانه جو / گر مقامات عشق نیست ترا
خرقه زرق نه بباده گرو / آن می ناب جو که جرعه اوست
خونت را بجو کن در آن پرتو / بیش روی نیست سجده کنان

ایضاً له

که می عشق را تو بی ساقی / کاسه شمس و جهک الباقی
یار چون غنچه روی خود بنهفت / پرده بلبلش روی کشید
ور کنم ناله نیست جای شگفت / سیل اشکم چنین که نزد خواب
غرقه خون بخاک پاش بخفت / مستی جام و شوق دیدارش
دامن او ز دست ... / ... مست سر بکویش

ایضاً له

که می عشق را تو بی ساقی / کاسه شمس و جهک الباقی
طبع بس سرکش است و عشق عجول / آنچه نتوان گفت وگو نشود

سطح بر هست سمت جنبش یافت
اعتبارات وهم رنگ نداد
ساقیا ده آن شراب کهن
پرده بردار و بیخودم گردان
آنکه باشد که عرصه امکان
نه هوا عندلیب باد بهار
هر کس از بود خویش یافت خبر
مجبرستان بزم وحدت را
ای بسر برده عمر در تک و دو
خوشه گندم از بحالات
جامه زهد کن بجام بدل
ره ... بر تو ...
بخت از میان حجاب دوی
دو که با نم گلی ز نو بشکفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب
برد ای ... غزلخوانی را
بر د کوئی خریده ام ...
گر کشد پوست غرق ... نیم
نیم بین قاصر است و نقش جهول

وصف کثرت گرفت و شد احکام
جمله بر خط و سطح و جسم آرام
در حجاب ظلام و ظل غمام
تا به بیند عیان جهل خواجه علم
لاله او معاینه بیجان
گشت از شرق ازل تابان
وزد کسی در جمال او حیران
همه را تر بدین ترانه زبان
برهمان بر گرفت وقت درو
بمقالات عاشقان بگرو
جام جمشید و کاس کیخسرو
کای کم از ... سید نو
خود بگو این حدیث و خود بشنو
حال من هیچ موی خود نشفت
جدا نه چشم من نخواهد خفت
از دامن غبار هستی رفت
دلی از صبر طاق و با غم جفت
بیش او پوست کرد خواهم گفت
سر مقصود از آن قرین نهفت

بکشتالان عقل وفضل که
در حریم فنا نشین و بشوی
تا بغیر از آینه بجشم شهود
جای این زهد و خودنمایی چند
نه جان نعا که برنیاید کشت
جان نثار آنکه می بخشد
همه ذرات مست باده آن
جون شوی مست باده و جنلق
ای بروی تو جشم جان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل
سوخت جان از غم و هنوز نشد
پرده از بین جهره بکسونه
لا تقر قیهیج الاشواق
من که و خنده نشاطای صبح
جون متاع دو کون عرضه دهند
کر تو با این جمال جلوه کنی
می کشد غمزه تو خنجر کین
بی تو هر جا رشك خون ریزم
بر دو خواب عدم مرا ای کاش

عقل اینجا عقیله فضل فضول
دل با انامه خروج و خجد
خالی از وهم انجا دو جلو
که می عشق دانو بی ساقی
نه در حلمت و خودنمایی چند
دلبران نه که برنیاید کند
کشته را جان بلعل اکر خند
تو بی بی جه کشته خرسند
که می عشق دانو بی ساقی
وز فروغ رخت جهان روشن
هیچو شمع شود زبان روشن
بر تو این آتش نهان روشن
کز دو عالم همین وصال تو بس
تازه شد درد عشق و داغ فراق
خل عینی و دمعی المهراق
ای بجوی بت خو بار طاق
کز دو عالم همین وصال تو بس
می کند نرکس تو غارت دین
لاله خون جکان دمد ز زمین
خاك کوی تو بودم بالین

راه وجدت بپای عشق سپر
روشن آینه نیست آمد
طاقت دوست بین و دم درکش
کاسه شمس وجهك الباقی
دلم بکسل بدوست کیرد آرام
صید آن شو که می کشد زلفش
هر بلایی که او رسانند ترا
جند بیهوده باد پیمایی

ایضاً له

کاسه شمس وجهك الباقی
رخ براه تو سوده مه که جنین
دیده بخت مقبلان نشود
تخم تیر تو روز نیست که هست

ایضاً له

بلك یك پرتو از جمال تو بس
شربت مرك اکرچه جانسوزست
تو بلب جان نازنین و من
سر عشق از کتاب نتوان یافت

ایضاً له

بلك یك پرتو از جمال تو بس
روی بنما جو کل بجلوه ناز
نتوان غره شد بدولت وصل
من کجو جست و جوی عیش جهان

که بود عاشق از بن عمل معزول
که تن تنك هوا بود مشغول
جون نهد جان تو جمع قبول
بند بشکن بجستجو بپیوند
کردن سرکشان بخم کمند
هر جفایی که او کند بپسند
باد پیما بروی او کی جند
بر این نوا باتك بلند
تا بد از اوج آسمان روشن
جز بآن آستان خاك روشن
خانه جان و دل از آن روشن
تا شود بیش همکنان روشن
نیست جون فرقت تو تلخ مزاج
کمتر … که بجان مشتاق
لیلی … الرموز فی الاوراق
شور و افغان برآید از عشاق
جند بلبلی جو غنجه پرده نشین
جون غم هجر دشمنی در کمین
من که و آرزوی خلد برین

از من این شیوها نمی آید
طال شوقی الیك یا مولای
لا دع عشقت بی زنند و لی
کر تن دو دم از رخ جه غم است
جمله اینها طفیل تست ای دوست
عاشقان بی تو صبر نتوانند
جشم جون کویم آب و خون خوانند
دردمندان عشق بالملت
زاهدان با خیال حور و قصور
جان فرسوده شد براه تو خاك
بهر دایم ز خاك پایت پر
نتوان طعنه بر کل رعنا
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ
جشم کریان حدیث شوق تو کفت
بخت بیدار پاسبان این بس
دوران ز طاق ابروان جانم
پیش ازین کر نهفته میکفتم
ای نقد تو قدر عطوی پست

ایضاً له

کز دو عالم همین وصال تو بس
بنما آن رخ جهان آرای
لیس فی ربقه الخلوص سوای
جون تو داری درون جام جای

ایضاً له

کز دو عالم همین وصال تو بس
روی بنما که جان برافشانند
کز پی خون صد مسلمانند
فارغ از جست و جوی درمانند

ایضاً له

کز دو عالم همین وصال تو بس
و من القلب لایزول هواك
کرچه ابکه هندار تیغ هلاك
کر کشد دامن از خس و خاشاك

ایضاً له

کز دو عالم همین وصال تو بس
لبیق در حکایت کوه … سفت
که شبی سر بر آستان تو خفت
دل از نصیحات و باغم جفت

ایضاً له

کز دو عالم همین وصال تو بس
رونق مه ز عارض تو شکست

بلك یك پرتو از جمال تو بس
بفت عمر بدرد جو ملك آی
دست امید ما و آن سر زلف
کو مرا جمع جاودانه مباش
بلك که یك پرتو از جمال تو بس
این جه جشمست و این جه زیبایی
جان و دل روی در عدم دارند
با جنین رخ کند بصومعه کس
بلك یك پرتو از جمال تو بس
نتوان دوخت جز برشته وصل
من و سودای جز تو بی هیهات
دامن وصلت از بدست آید
بلك یك پرتو از جمال تو بس
باغ حسن … کز
کر توان یك نظر خرید ز تو
جلوه حسن تست در نظرم
بلك یك پرتو از جمال تو بس
کر تو صد بار دامن افشانی

زلفت … دیده ام بجشم یقین
سوخت جانم بداغ هجران وای
روی اخلاص ما و آن کف پای
کو مرا دولت زمانه مپای
تو همین کن که روی خود بنمای
که در و کاینات حیرانند
پیش تو یکدو روز مهمانند
باشد آن بی بصیرتان دانند
از وصال تو دور می مانند
جکری کز فراق کرد حاك
تو بهر جای جون منی جالاك
دو جهان کر دو دست جید بالك
هم تو خود دانی ای بت جالاك
از رخت تازه تر کلی نشکفت
بدو عالم هنوز باشد مفت
هر کجا بینم آشکار و نهفت
بعد ازین آشکار خواهم کفت
کی کدایم دامن تو بدست

ویکبار دیگر که عاشق را داد ... عشق کردن
دیوانست ... (rubric, partly illegible)

رفت عقل از حریم خلوت دل | عشق آمد بجای آن بنشست | من نه تنها اسیر زلف توام | کیست کامروز از کمند تو رست
هست دل هیچ ساده که بری | جز خیال تو هیچ نقش نبست | چند گویی بسی زنی که فلان | رفت و باد لبی دگر بپرست
سر ز عهد تو چون توانم تافت | من که دانسته ام ز عهد الست

ایضاً له

گر دو عالم همین وصال تو بس | بلک یک پرتو از خیال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش
آفت عقل بود و غارت هوش | شد نبید و لبی می آلودت
با خیال تو دوش دائم | بیر مرشد مرید باده فروش
دل ز ان گفت و گوی و لب خاموش | وه چه اقبال بود آنکه مرا
رخ نمودی بخواب نوشین دوش
مشک ریزان دو زلف عنبر بار
در فشان او دو لعل گوهر پوش | گفتی از وصل من چه برخوردی
خیز جامی بنگر دیگر گوش
بر زبان بود این حدیث هنوز | که بر آمد ز من فغان و خروش

ایضاً له

گر دو عالم همین وصال تو بس | بلک یک پرتو از خیال تو بس

ایضاً له

ای سوی تو نامه عالم آرای | چون ماه ز پرده روی بنمای
چون طره تو شکسته حالیم | بر حال شکستگان ببخشای | گفتی بنحقق و لبت کز نیری | طوطی بنو و چنین شکر خای
خال تو بلا و جان بسی داشت | بر لب خط عنبر سیفزای | انگریه تلخ سوخت جانم | شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفته | من بجویم ترا بهر جای | تا پای بود ره تو پویم | در دوره تو در آیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم | پنهان ز تو با تو عشق بازم

مویی شدم از غم میانت | مردم ز دو چشم ناتوانت | جانم بلب آمد و ندیدم | کامی ز لب شکر فشانت
کشتم ز تو بی نشان چو ذره | یک ذره نیافتم نشانت | گفتم بسخن ز من میا تنگ | تنگ آمد از این سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم | سوگند هیچ خورم بجانت | از خاک در تو کر چه اسرفی | دورم ز جفای پاسبانت
زنهار که رود بباد خاکم | چون کرده ام بر آستانت

ایضاً له

بنشینم و با غم تو سازم | پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من | مهر تو به بین چه کرد با من | رانده ز برون در سرای تو | جا کرده درون جان تو من
خلقی چو صبا ببوی تو خوش | بویی نشنیده از صبا من | من ذره تو آفتاب تابان | هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانها | جان داده برای آن بلا من | گفتی بنشین و با غم ساز | ورنی کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را | بنشان ز زلال وصل تا من

ایضاً له

ای نار زبوی سانه بیوت | کوبر فلک و تو بر زمینی | بنشینم و با غم تو سازم | پنهان ز تو با تو عشق بازم
خورشید رخ من ز جمالت | بسم الله اگر تو هم پری | سبحان الله چنان نیینی | آنست تا تو همین بود زر
تیر مژه در کمان ابرو | ور عشوه فریب عقل دینی | خرسند شده بخوشه چینی | ایام بجور من کمر بست
چون نیست امید آنکه هرگز | با همچکس چو من نشینی | پیوسته نشسته در کمینی | از غمزه بلای صبر و هوشی

ایضاً له

بنشینم و با غم تو سازم | پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو | دیدی که نشان دل از نجو
سی هیچ نشان نجسته از خال | دارند مر از آن نشان بابرو | ابرو سوی خال کرد اشارت | در دی جه عجیب بود ز هندو
بنما رخ خوب خویش و زخال | میگفت کدام دل کجا کو | کر خال تو نقد دل ز من برد | بر من غم عشق تو زهر سو
آن به که بکنج ناامیدی | دلربایان بوجه نیکو | پنهان که ره امید بستت | یا در دامان و سر بزانو

ایضاً له

بنشینم و با غم تو سازم | پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو نازپرور | دلداده نامشت صنوبر | یکروم که نبرده سرکشد رو | با قد تو کی شود برابر
نکرفته بر نهال قدش | از نخل امید چون خورم بر | عمری بغمت نشسته بودم | با اشک چو سیم و روی چون زر
می بود بسینه راز عشقت | از هر چه گمان بری نهان تر | صبر از دل من رمید و آن راز | از پرده برون فتاد یکسر
کو صبر رمیده رام گردد | دائم سر آنکه باز دیگر

ایضاً له

بنشینم و با غم تو سازم | پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز | با مرغ سحر شوم هم آواز | تا چند نهفته باشی ای گل | چون غنچه درون پرده راز
خوانم بیش خودم درون پرده | یا پرده ندوی خود بر انداز | با آتش دل ام لبری هست | چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که بکنج صبر بگذار | بنشین جامی و با غمم ساز | بگشای نقاب تا کنم من | دیده سنظاره رخت باز
وانکه شب و روز با خیالت | در خلوت انس و پرده راز

ایضاً له

بنشینم و با غم تو سازم | پنهان ز تو با تو عشق بازم

ایضاً له

صاحبدلان که بیشتر از ما گذشته اند | آب حیات از قدح مرگ خورده اند
از دو کشیده رخت بسر منزل فنا | آنکه بدار ملک بقا ره برده اند | یابند بوی فیض بهار از نسیم شان | آنان که در خزان طبیعت فسرده اند

جانها فدای آنان که به ره طلب
موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه

روح تو مرغ سدره نشین است [illegible]
آراسته برای تو بستان [illegible] خلد
منشین زپای جهد درین [illegible]
کس را درین خرابه امید خلود

نسپرده یک دو گام ز سبزه [illegible] | بجه سان نهفته گشت قرین [illegible]
چون کوه پیش صدمه آن پا فشرده | با خاکیان عطیه مخصوص از خدای
هر نعمت کمال که حد کمال یافت | داند زمانه قیمت آن چون زوال یافت
مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس | آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل
وانجا تو شادمان بتماشای خاوران | سر دست هر نفس که نه از بهر دوست خاست
تا یافتند آنچه مراد است دست رس | غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله

چون حرف خود نخست [illegible]
اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند
تا روضه جنان نکنی [illegible]
جز صبح کیست شاهد صادق [illegible]
کافلاک [illegible] محمل آمده [illegible]
اینک وفات مرشد کامل گواه [illegible]

ایضاً له

مخدوم سعد ملت و دین [illegible] | کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر
پاک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت | جان تو که شاهباز معارف شکار بود
کان مرکز محیط کرم از میان برفت | دلها [illegible] غمین که امین زمین نماند
در پی نثار نثار خود و [illegible] برفت | چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک

دریا که پاک بازی جهان از جهان برفت
غم شد محیط مرکز عالم ز هر کران
آری نثار چگونه دهد کس [illegible]
گفتم برم ز شرح غمش [illegible]

آواز طبل شاه شنید و روان برفت
جانها نثار [illegible] که امان زمان برفت
ابری که آب از مژه خون فشان برفت
غم زور کرد و نطق از زبان برفت

ایضاً له

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان | تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان
از چشم اختران همه شب خون [illegible] | چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی
چشم سحاب اشک جگرگون گریستی | آهم ز ضعف گر نشدی پست [illegible]
تا درد من بدیدی و اکنون گریستی | چشم مرا که گریه بسیار غم نماند

زین سان [illegible] سپهر بقا [illegible] گریستی
گردود آتش جگرم بر فلک شدی
کو آنکه چشم خود همه عمر [illegible]
باران حسرت آمدی و سیل غم [illegible]

تا من درین غم [illegible] گریستی
بر حال [illegible] گردون گریستی
گر [illegible] چون [illegible] گریستی
بر جای دیده گر دل [illegible] گریستی

ایضاً له

چون از میانه رفت سالکان راه | کو خرقه ها کبود کنید اهل خانقاه
بر طالبان چو در عرفان فشاندنش | کو آن [illegible] مجلس آرای انس
کو آن نوای عشق چو داود خواندنش | کو بر دلش [illegible] نصیحت معنی مرید را
کاهی [illegible] صدق و محبت [illegible] | [illegible] مجاهده آورد [illegible]

کو آن سخن به شیوه توحید [illegible]
کو آن رموز شوق چو یعقوب [illegible]
کو آن طریق صدق [illegible]
سوی [illegible] که نیست سوی [illegible]

رخش از مضیق عرصه امکان جهاندنش
وز تنگنای عالم صورت رهاندنش
[illegible] حقیقت نشاندنش
جایی که نیست جای [illegible] رساندنش

ایضاً له

هر طالبی که رخت طلب سوی او کشید | اول قدم بغایت مقصود خود رسید

مرغ ابد [illegible] در خلوت سرای او
[illegible] که دست جفا
[illegible] یادگار دو فرزند ارجمند
[illegible] که [illegible]

اصحاب صف زده به هوای لقای او | هر یک بجای خود متمکن نشسته اند
خاک افکنند [illegible] بقای او | شد در بقای ذات مقدس فنای [illegible]
هر یک گرفته شیوه صدق و صفای او | شکر خدا که [illegible] اصحاب اگر چه [illegible]

یارب چه حال شد که تهی ماند جای او
یاد آن بقای [illegible] فدای فنای او
صد کوه غم ز واقعه جانفزای او
[illegible] دُرج [illegible]

ایضاً له

خاک از نهفته [illegible] گنج [illegible] | جان [illegible] عمر [illegible] گوهر [illegible]

ایضاً له

تا کی زمانه داغ غمی بر جگر نهد
هر داغ کاو [illegible]
[illegible]
چون [illegible]

آن داغ [illegible] گذارد و داغ [illegible] نهد | زیر هزار کوه غمم پست [illegible]
[illegible] جگر ما [illegible] نهد | صد [illegible] تعبیه باشد [illegible]
[illegible] ازین سراچه حرمان [illegible] | دانی که چیست [illegible]
از بیم مرگ اگر چه دل و جان [illegible] | در وی [illegible] امید [illegible] صد گونه
دست قضا بلطف قفس [illegible] شکست | بگشاد [illegible] صفا در فضای قدس
در ملکش [illegible] | دانا که [illegible]
این مرغ [illegible] قفس [illegible] | مرغ تو گر نه بسته [illegible] این قفس

یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهد
دستش هزار کوه دگر بر [illegible] نهد
در کام عیش من [illegible] شکر نهد
[illegible]

مرغی [illegible] قفس بود پای بست
نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود
مرغ است جان [illegible] طلسم [illegible]
جای شکستن قفس آسان شود ترا

جولان کنان [illegible]
شکر خدای را که مرغ از قفس برست
بر خویشتن [illegible] قفس [illegible]
[illegible] مرغ [illegible]

ایضاً له

بیرون ازین قفس همه باغست و بوستان | مرغان صفیر زن که گذشت انتظار [illegible]
فارغ ز رنج و محنت این [illegible] | منشین درین سرای [illegible]
[illegible] زبان [illegible] | تا بنگرد که هست [illegible]
[illegible] | جای نظر سوی چمن [illegible]

خرم دلی که روضه قدسش نشیمن است
روشن دلی کجا که بود روشنایی گل
تا بشنود که سوسن آزاده [illegible]
گل را نرفت دامن همصحبتی ز دست

جای اقامت تو [illegible]
[illegible] کل کرده [illegible]
[illegible]
گویا غلط همی کنم آن دامن [illegible]

ایضاً له

گلها شکفت و گل [illegible] ز خاک خفت | ما را درین بهار عجایب گلی شکفت
ور هر گل و گیاه چمن [illegible] | زان گل که [illegible] کفن [illegible] گرد [illegible]
[illegible] | چون شمع لاله بزم فروز [illegible]
[illegible] | فرش حریر [illegible]

خیز ای نسیم و دو بهم چمن [illegible]
[illegible]
سروی [illegible] بر لب آب روان [illegible]

حال حریف خفته درون کفن [illegible]
[illegible]
چون [illegible]

سوسن جو با زبان بیانی کند حدیث
از خلشی آن لب شکر شکن برش

من بوده‌ام از جهان و کرامی برادری
جون داقته زاده مادر ایام دیگری

در بوستان فضل سراینده بلبلی
پیش قدم نو تقدم داشت در هری

یك شمه از شمایل او کر بیان کنم
ناخورده از نهال کمال اخوری

جون او ندیده دیده ایام قرنها
روشن دلی دقیقه شناسی سخنوری

ایضاً له

آید برون از نهان چمن بالحان پدید
فصل بهار باغ مرا جون خزان رسید

در سلك نظم جمع کن اغلبه کوهری
نا سان برادری که در الطاف اعلم او

بر آسمان علم درخشنده اختری
خورشید اوج فضل محمد که

جسم ایکان مکارم اخلاق قری
در داو حسرتکه ز باغ جهان رفت

ایضاً له

این نکته کوش دار که در کران بیافت
نظم بدیع اوست ولی حسب حال

صد حسرت از تو بر دل امیدوار ماند
ملبک کشید دریغ کلستان وقت

کان کوهری کانه من بر کنار ماند
از یار مهربان یکرم دست کیر بی

وین سوز بیقراری در دل برقرار ماند
آنکس که بود آرزوی جان ز دست رفت

رفتی و درد داغ تو ام یادکار ماند
کلزار اصبار بود و نوبهار ماند

در یاد دار مرتك کنار م و ...
کر دست رفت کار م و دستم ز کار ماند

در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند
این جان زار مانده ندانم جکار ماند

خاری همی خلید دمی اندر دل کل
آن کل نماند و در دلم این خار ماند

ایضاً له

چون که پایم از قلم مشکبار او
سازم جمایل دل و جان یادکار او

روح الامین سزد نکه داران کشور
یارب بیغفر نکیه او که کرده

عکس فروغ ذات تو مشکوة انور
کان بعقل غریب عزیق کنه که

پوشان ز جامه خانه افضال
وز آسمان جود و سحاب کرم

یارب بروح پاك امینی که بر ...
ز آلودکی هر چه بناید مطهر

یارب بصعوبت دل پاکش که ساخت
دوران ز حشت الشروان خاك

عاری ز ظلمت آمده بیش ...
باران فیض رحمت جاوید ...

کستاخی ز غفلت اکر کرد این زمان
کاور درونبوی تو باز رو سیاه

ایضاً له

جو نام شد محمد ز افضل بر سری
سازش مقام زیر لوای محمدی

ایضاً له

این کهن باغ که کل پهلوی خارست
نیست یکدسته که نه زاید خار فکارست

برك راحت مطلب میوه مقصود
خون افسرده آهوی تتارست

بر برك بی برکی و میوه غم دیارست
نافه مشك که با این همه عطر افشانست

بر بط عود که در دامن مطرب
نقش کر عمری کل کرده نکارست

منه انکشت که صد ناله زارست
دفتر غنچه کل اوراق جنین رنکین

مهر عبرت بکشا ناف زمین جون
بیقرارست جه امکان قرارست

خط مشکین بتان بین که عیانست
جون جهان درخم جوکان قضا

بیقراری جهان صبر و قرارم برده
کام دل و آرزوی جان ز کنارم

بنکر کردش این چرخ جفا آیین را
که جه سان زیر و زبر کرد من مسکین

ریخت صد کوهر از چشم جواز
برد در صدف لطف صفی الله

[illegible]

از حسرتم چشم شاخ کلی تا نه نکست
تا بیار اید او از روضه جو رالعین

سیم در خاك شود حوده ندانم
ساخت در خاك نهادن آن بدن

بی رخش دیدن عالم جو نخواهد
بستم از خون جکر دیده عالم بین را

سایه شادیم او بود ندانم بجه
شادمانم دکر این خاطر اندوهکین

حرفت فرقت او مینز بدان سینه
دم بدم می‌کشم آهی طلب تسکین

ایضاً له

همره آه دلا ناله بعلین جوی
بشنو این نکته و در کوش صفی

کوش بر نکته زلبهای تو نشنید هنوز
جیده دست اجل ای غنچه نو رسته

نرکس دیدن ندیده رخ تو دیده
یك کل از شاخ امل دست تو نا جیده

بهر پا موجه از تو نجیده هنوز
هر بهوی به فرقت ز بلا شد

بر تو غلطی تو بهر جه بود این همه
فرقت از نوی و لادت نرسیده

شربت شهدی از این کلشن نو شیده هنوز
تا بر اقمه کند خاك کشاد دست

این همه زهر چرا ریخت فلك در کام
دهن تنك تو یك لقمه نخابیده

بر بهر دست خزان سوی فلک
نازنین پای تو کامی نخر امیده هنوز

ایضاً له

عمر نزدیك و شدار تقصد بهفتاد
هر کز این واقعه صحب بیفتاد

رحم برجان پدر بنما دمای جان
صدره اندست قضا سنیه ...

زیجی خون دل ندیده کریان
کر بیفتادی از آن رخنه دنیا

تو هم از خاك بر آی کل خندان
جان خود بدهد وجان تو

نوبهار آمد و کلها همه رستند
کر بود قابض ارواح بفرمان

بوی پیراهن ای یوسف کنعان
همجو کل کر زند جاك کریبان

شد سر اپید جو یعقوب ز حکمان
دست خار بر خاك تو و دامان

خواب بیدست که دل جمع بر ...
دل بسته شد این خوابه پریشان

ایضاً له

جون کسی نیست کز و صورت خاك
بهر تسکین دل خود خیالت

بی تو ماعرفه بجو تیغ تو بی ملو
سلك جمعیت سازی تو کسست

زیر کل تنك دلای غنچه رعنا
ماکه جمیع جنینم تو تنها

بوده تاج سرا مروز نه پامالی
بی تو بر روی زمین تنك شده

بر سر خاك تو لم ای که ار زنیش
تو که در زیر زمین ساخته

زیر خاك آمده ای دیده بینا
خورد ز غمهای توام ...

میشود دیده بینان غبار
بی بس سدکه درین خوردت

رو بصحرای عدم تافتی از شهر وجود
من از این شهر ملو امر تو بصحرا

ایضاً له

کرجه جان و تنم از ناوك هجرت
بیبك روی تو این وطن

حیف بودی جو تو در یك کهف
رخ بر افروخته در انجمن بی

با جو تو آیینه نظر رخ نظرات
حیف بودی جو تو بی غمی ز سر اپرده

حیف بودی جو تو ماهی که نی
دست نا یافته بر بقعت تو بر دو

تیغ کین خورده درین معرکه
آمدی پاك و شدی پاك

ای خوش آن دلبر که جهره خوش
انکند سنك درین کار که

نقد بر بست ز هنکامه کو
نیست در کار رغالت کلی کاش

جون نکند بجهان دیده تماشا
بار رفتن جو به بستند ز نخود

ایضاً له

[illegible]

شربت تلخ رسید ازین حلم ترا
خاک شو خاک زر آنکه نه سپهر
بغرامشی خود نام بر آورد بیش
جاه دین مطلب دولت فانی بگذار

بنای بحدای که بیت و بلند
فرازنده این کهن بارگاه
نخر خود آن سایه را سایه داد
جو منشی عقل آن تمنا کند
عطارد کشد خامه امتحان
شه تاج و دیهیم سر پروند
دوش جون بردم سر نگردش سپهر
تا بخشی بیخ ورشهای طناب
کردم از خاطر سخن پرداز
تا بشاگردی تو امتا دهر
لیک با این همیشه در ایام
بهر جان سوی کون و فساد
کر همی باید رواج سخن
زانکه نقد سخن درین بازار
سکه آن اگر نه آگاه
معدن عدل و منبع انصاف
پشت بر پشت شاه و شاه نشان

جای آن بود که درین مرحله آن پی نی
کام تو خوش کند این بحر عقبا
خاک سازد به پای مرا نجام ترا
که فراموش کند کردش ایام ترا

ایضاً له

زود پیدا و کن سپر یک بان در رش

ایضاً له

فروزنده مشعل مهر و ماه
لقب شاه عالم پناهش بنهاد
که تاریخ اقبالش انشا کند
کند نقش بر صفحه روزگار

ایضاً له

ظل بحر و طی زمین بسپهر
قبه آن زمانه عالم تاب
با خرد گفت و گوی شعر آغاز
ساخت شاگردی تو استادم
کوثر آتش نمی زند آبم
هیچ جنسی بدین کساد نیاید
نیست زین بیشت احتیاج سخن
گرچه باشد جو در تمام عیار
نیست الا قبول خاطر شاه
مخزن فضل و مجمع الطاف
جاودانش ز جاه غاه و ثنا

که زمرد دکر آن مرحله خود آگه
دلم تلبیس بود هرچه درین حیله کرات
رقم نام خود آن تخته هستی
می کنی آن نو ی تختگی انهار

هرچه جز هستی خدا نهد داغ

کریمی که از نظام کبریا
جهان را صد کونه فر بود
فلک چل کند بهر عنوان
الا تا بود چرخ عالی نهاد

بود لختی جو خیمه مشکین
من درآن خیمه از همه یکتا
گفتم ای فیض بخش طبع نژند
گوهر نظمم از تو تاب گرفت
هست از آن آب و تاب حاصل من
گفت بگذار جامی این گله را
خیز بهر غم ناکسان و کسان
زر و جو هیچ نقدهای روان
شاه روشن ضمیر صاف دل
شاه سلطان ابوسعید که هست
داده شاهان تاج و باجش

جز فنا واز بها اندکی از بیر دل تست
کاخر از لوح بقا محو شود نام
چند دلبحه بود دین طمع
جاه دین بی تو دود دولت اسلام

زخورشید فضلش بود مهر مست
جو شد سایه گستر درین تنگ
دران سایه بخشنده آسوده
ز مهر دلا جوردی صدف
از آن نقش این صفحه خالی نهاد
بماناد پاینده تا چرخ جود
بر کشیده باوج چرخ برین
جون ستون پا فشرده بر یکجا
پایه قدر شعرم از تو بلند
جشمه شعرم از تو آب گرفت
آب دیده و تاب در دل من
امشب از چه بهر کجا دله را
هرچه داری بعرض شاه رسان
تا بباشد بران سکه نشان
جامی جو مباحی باطل
آسمان بی قصر قدرش پست
خان خوانان کشیده تا بجش

تیغ قهرش جو دست مصاف شود
دست جودش جو زر فشان کردد
هر طرف کرده رو سکندر وار
فیض خاصش ز عالم جبروت
سر جه کویم که زین جمال و جلال
نتوان گفت مدح از بیش
هرچه در ذات شخص موجود است
هرچه بینی ز شاخ و برگ و ثمر
پرتو و ظل آفتاب بود پیدا
لیکن آنجا که فکر منصف نیست
شد ناشراق نور خود نازل
کیست مایه شه ستاره سپاه
که ظلی ظلیل شاه بود
تا بود در بلندی و پستی
بهر سوی بر بقاء مهر کن خاک
سایه ز جود دلکش نیز است این
تصور کن جو یک شخص این جهان

گلشن کوی ز رشک بهشت برین
بدیوار شاخ کلها بریده
مروح خانه دار آنجا نش
نهر زکی جهند آب ز آن سان
جو لطف حوض چو جوی آب روان دید

نهر و بر دلان شکاف شود
کیسه بر آن بحر و کان کردد
بوده فتح از یمین ظفر بیسار
بوده تسخیر ملک و ملکوت
باشد اندیشه کنگ و ناطقه لال
که خدا خوانده سایه خویشتن
نی تفاوت ز سایه مشهود است
همه در سایه ظاهر است برش
از دل و دست خسرو والا
این اشارت که میرود کافیست
گشت ظاهر بشکل سایه و ظل
آفتاب سپهر حشمت و جاه
که جهان را جهان پناه بود
سایه و آفتاب هستی

ایضاً له

نه آیت کل همه جان و دل است این
که باشد همچو چشم این خانه را
کسی کان شخص را انسان عین است
که ناسخ خانه مشکین نوشتند
گل کاو بیت آن گل دمیده
که باشد حوض کوثر در میانش
که گاه شادی آب از چشم جانات
کو بیرون شد ز جوی بی بحید

مرغ تیرش جهت آسمان گیرد
نخل بخش جو ابر آید
اهل غیبش بنشاید امید
کرده نص حق بعدل و رأفت او
هرچه اندیشه را بران دست
حق بود همچو شخص و او سایه
تو نظر کن دران درخت بلند
همچنین هرچه از وی متعالی
گر نه نا طنابت رسم و تطویل
جون نیاورد تنکنای عدم
تا که خفاش از نظارت دور
گشت خفاش فاش کویم فاش
دین و دنیا همه خلل گیرد
یارب این سایه الهی را

بیو مه بر فلک منزل بریده
جهان مردمی سلطان حسین است
نه هر لاله بسقف آن نمونه
منقش از زحل هر دنا و
میان حوض ز رکسدان به بین
بگرد حوض جوی بی پیچ و تاب
تبیع شد شد این خانه آباد

در و دل دشمن آشیان گیرد
با خصم از میانه بردارد
داده در موطن مثال نوید
همچو او و بر خلاف او
بیش قدر بلند او پست
سایه از شخص محبه دمایه
که جو بر خاک پست سایه فکند
دارد از معنی جلال و جمال
کم از اینکه کار تفصیل
تاب اشراق آفتاب قدم
کند از سایه استفاضت نور
خلق درمانده در معاش
تا قیامت صلاح نپذیرد
آفتاب سپهر شاهی را
بهشتی خلد و روشن دل
بجمع چون دجنین منزل دیده
که باشد همچو چشم این خانه آنرا

مکرر شد لاله زاری با دکونه
دری از خلد در هر منظر او
بود فوارهای زرکش آبی
جمال سیم کون بیجان دنقا
جو تاریخ عمارت فرخ بادی

چینا منزل چو کاخ بهشت
گوئی از نظائم سپهر برین
موج زن حوض مرمرش میاه
دیده چو دید این مقام فرخنده
طاب ریاک ای نسیم شمال
نفس از بوی صدق مشکین کن
چون رسیدی اندر او به یس

کای تر درة علا مسند

اشکل حکمت از کلام تو حل
طبع پاک ترا که وقار رست
فکر تو زد سوی ریاض پای
عتد کفر و معبد اصنام
مقبلی بر رسم اشتقاق
بحر و کانی به بخشش بوست
تا بود در رو ملک مسکن
ای عنبر نسیم نافه کشای
با تو همراه می‌کنم زنهار
ارسل النمل من خلوص وداد
ثم او جود مخافة الابرام
جامی اگر یافت درین کشت زاد

ایضاً

بیت معمور آمده بر زمین — بهر اخراجش از چهار طرف
بهم آراسته دین و دولت — آب خوارهاش ترانه پیرای
گفته از قصر خویش تر مسند — لیس فی الکائنات ثانیها

ایضاً

راه اخلاص رفتن آیین کن — از خراسان به بندبار نشان
بارگاه جلال و جاه طلب — چهره بر خاک پای دربان سای
پیش شاه مجاهد غازی — یکتا ایست به یکته پردازی
ملک میراث تو آیدش جد — اصل تو تا بادم ازو تیمز زید
لیک امروز فخر جاه بدست — کو کسی بهر جاه و جلال
منطق تو بنای هر بحث — راه مشابیان ز تو واضح
فهم حکمت طبیعی افتاد — بر بلت حکمت آگهی یافت
شد ریاضی ریاض خلد آرای — هست پشت شریعت نبوی
شد ز جهد تو قبة الاسلام — حسن تدبیر تو تجربه و قتال
معرضی از زمام اخلاق — جمع در ذات تو بر ختم حقوق
ملک برهی ز بحر و کان دست — کان ز دست تو شد نهان
تا بود نقطه زمین ساکن — روشن آن بو فق رای تو باد
چون بپردازی از ثنا و دعا — ورقی چند نظمها غریب
زان غریبان بنیم او یاد آن — عرضه کن در حریم مجلس او
سلیمان نصف رجل جراد — تا بلا نال منتهی جهدی

ایضاً

فکر تو بر کار قناعت قران — در ره لحد تخم قناعت فشان
تخم پراکنده که در گل بود — تخم پراکند کی دل بود

خاک دهشتش همه عبیر
سبز پوشان راستان زوصف
بر صدای ترانه جسته نجای
خلد الله ملک بانیها
قدوس نحو کعبة الآمال
راه بردار مسلک نعم انداز
بالجارت زمین بوس ووصال

همه مسند نشین و تاج وری
چون تو کرد اکتساب فضل و کمال
نور اشراقیان ز تو لامع
که رخ از ظلمت ... تافت
بنوی از مساعی تو قوی
کرد قلع قلاع کفر و ضلال
حکمت و عفت و شجاعت و جود
و ز کفت بحر کف بر و کف زنان
شرفا این بخاک پای تو باد
لایق فهم هوشمند لبیب
این تحفه هدیه را و بگو
والهدی یا بقدر من یهدی
واختتم بالسلام والاکرام
بهتر از این هیچ زراعت ندان

بسم الله الرحمن الرحیم — اعظم اسماء علیم حکیم
محترمان حرم انس را — تا نه چه شیئی است ز عهد قدیم
نوزده حرف است که هژده هزار — عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم سه حرف است که گوئی به بیم — حرز تو در ورطهٔ امید و بیم
باش که گر نیست ز دو بین دو کون — نقطه صفت در کنف او مقیم
از سینش بسته رندانه کرد — فرق عدو را نسیان دو نیم
چشمه میمش نه زلال الحیوة — می‌کند احیای عظام رمیم
هر الفش رانده جادو وشان — شیوه اعجاز عصای کلیم
شاهد معنی چو ز لامش نهاد — طره شبرنگ بر روی چو سیم
ساخته خامه زند بید — شانه آن طره عنبر نسیم
هاش که با های هویت یکیست — فهم ذوی النهیه فیها مقیم
هست دوی در دوری و هر یک — حلقه آن در در امر عظیم
غنچه جایش نگشاده دهان — با تو کند وعده ریاض نعیم
بهر تو نون دامن رحمن گرفت — می‌طلبد رحمت و فضل رحیم
باش که عرش است در وعرش — دیده عیان دیده عقل سلیم
از برکات چو کاتش بود — سالک ره بر نهج مستقیم
سم سکون از سکناتش برد — هر که شود بر نهج بقا ندیم
نجم هدی گشت همه نقطهاش — هر یک از آن راجم دیو رجیم
جامی اگر ختم نه بر رحمت است — بهر چه شد خاتمه آن رحیم

ایضاً

سجا لیس بحر فی دانه سواء — فهم خرد بکند کمالش نبرد ما
از ما قیاس ساحت قدس نبود — موری کند ساحت کرد نون
بر وجنتش صحیفة لاریب حق است — اینک نوشته از شهد الله بر کنار
عیب خرد چو چشمه ها چشم ما — تا بر کمال کند اگه او کند نگاه
لیکن کشید عاقبتش در دو دیده میل — شکل الف که حرف نخست است از آنکه
طوبی که هشت روضه پر از شاخ — هست از ریاض مکرمتش بشعبه
شبهای تار در رکن نقر کوی جنج — روشن کند ز مشعل خورشید
قهار بی منازل و عفار بی سلاح — دیات بی معادن و سلطان
با غیر او اضافت شاهی نبود — برایت دو حلی بیاید شطرنج بیم
از آنکه سر فراز کند از کلاه فقر — از فرق سرکشان جهان برکند
وانکه قامت از کشش او شود — صد صید دولت افکنده
بر بادها است عشق جوانان پسکده — وز شوق او است نعره بیرات خانقاه
زلیسد بر عباری اوست ما بگو — وزنیم بی نیازی او روی چو
جامی که نامه عملش با سیاه — عنوان بغیر خطه مفهوم
موی سیاه با بعوض سپید کند سفید — روی سفید از گنه می‌کند سیاه
حالق تب ندامت و انجاک است — هر کس تو چمال کسی انجبین تا

[illegible]

کاهی بدانهی نهیدن نام وکه صدا | رخبین ساقیا زکرم جو جیر بنی
دیدیده شهود نماند بجز خدا | جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست

ایضاً

کنج پنهان غم او بیدا | همه اسما مظاهر دانند
محو شد نقش غیر و نام سوا | هستی مطلق است وحدت صرف
سر وحدت شد از همه یکتا | جان بجامی نکته وحدت

ایضاً

قضا بنک من کرمن لیس نبی | ازین رنج و اطلال هر جا که مجی
نخوانند بر ما نکو یند با ما | خدا را دوای بدو از من بنه رنج
لب لعلت احیا نمایم مسیحا | حیات ابد می کند بنده جامی

ایضاً

هر دم از غم که میاد انکه عمر وفا | بیر که زاهد بر پا سجه صد داند
غم از انست که از تیغ تو افتاده جدا | خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنای

[illegible]

بر عاشقان غم زده زان جام غم زدا
کفتیم والسلام علی تابع الهدی
ما الغزل اسمه و ما ال علی
همه اشیا مظاهر اسما
این هو این انت این انا
تکیه بحر ماهی از دریا
نه [illegible] سلی خدا دور
که ببینم کویا ریا نیست کویا
نجات [illegible]
ز لعل تو [illegible]
همه بر [illegible] کمالست کما لا یخفی
در همه شهر [illegible]
حاجت جور [illegible]

[illegible]

[illegible]

کاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق | ادر لیباد [illegible] تکیه کا | یا او بفضل کارکن ای مفضل کل
زینسان که فعل اوست ندارد عدد

ایضاً

ای پرده زآفتاب تو چه چشم سبق | قرص قمر زبعض حسن تو کشته شق | تا بی ز عکس طلعت و تابی ز طلعت
بر هر که تافت پرتو انوار تو | شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق | جیبت نداشت سایه و لیکن چنین سزد
زینسان که شد کلام تو دریا | با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق | در بزم احتشام تو سیاره [illegible]
بر دفتر جلال تو توریت یک [illegible] | در مصحف کمال تو انجیل یک [illegible] | کل از نسانه [illegible] گرفت
جای بکیا وصفت تو ما بکمال شوق

ایضاً

قد بلند شهد مولای ابو الجلی | که مشاهد شد از آن مشهد تو | روی آن مظهر صفاوت [illegible] صورت
چشم از بهر تو [illegible] | جای آن دارد اگر کوه شود معتزلی | زنده عشق [illegible]
در جهان نیست مشابهی که ندارد [illegible] | خاصه عشق بود منقبت [illegible] | دعوی عشق و لاکی ای [illegible]
[illegible] | چون تو در جامه گرفتار کنند | چون تراجانی شهد محبت

ایضاً

جامی از قافله سالار ده عشق زا
کردم ندیده پای سوی مشهد | هست این سفر بمذهب عشاق فرض | خدلم [illegible]

[illegible]

تو همایی و نیست ظل همای	بر رهش [illegible] نسیم صبا
دیده هر دیده ام جدا دردی	بدعا خواهد این بلا ز خدا
آینه ات تو رخ نمی تابد	کفت الله درنا ظمها
گاه درد دل ساز و که درد دیده	هر دو جای تست یا بدالدبا
طوبی آمد قد تو وقت خرام	چشم من دارد غبار عذار صبا
می نگویم بنده خویشم شمار	لیکن از دل بر نمی آید سزا
پر ده یکتا چو تو [illegible] زلف	بد ساتی ز استان خود جدا
لب لعل تو کام اهل وفا	لعلیل الفراق فیه شفا
درد نوشان جام درد تو اند	همچو موی تو فتنه زلفا
یاری انکه نخواهم اندر عشق	چند می سوزیم بداغ جفا
گر چو یوسف ز ما شوی غایب	غفر الله ذنبه و عفی
اگر هر دم نهی صد تیغ برها	بریدن از تو نتوانیم قطعا
پرم با آه دل از آن لب خیالی	خدارا ماه من اینها مفرما
بود جای خیالت خانه چشم	دگر ز اندازه بیرون می نهد پا
سر چه مغز زاهد دراز توان کرد	کرم کردی جزاک الله خیرا
[illegible]	که بیرون راند از آن نواحی نوید لطف ما
[illegible]	فان یجد الدلیل [illegible]
[illegible]	که دلم [illegible] طبیب [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
دیانه [illegible]	لا یمکن ان [illegible] العقل [illegible]
راهیست [illegible]	رضا [illegible]

چو در زلف تو دام ظلمها	گر کنند غنچه با تو دعوی لطف
تا نه نوی [illegible] انده حیا	تو بلای خدای و خلقی
بتو دارند روی اهل صفا	هر که درهای نظم جامی دید

ایضاً له

گو خرامد سوی ما طوبی لنا	تا به هیچ چشمی نه راحت سر برد
نیست جز بنده را بر پادشا	خواهم از [illegible] بیکان تو
تا رخت بینم بعد از عمرها	که جامی جدا سازی به تیغ

ایضاً له

صف نشینان بارگاه صفا	کی بر وی تو خوش تو ام زیست
حسبی الله وحده و کفی	بجفا داغ دیگران چند
همچو یعقوب ماو یا اسفا	جرم جامی هوای خوبانست

ایضاً له

بلی بی دو [illegible]	جفا ها خواهمت فرمود گفتی
بر هر دم گفته ام این نکته صد جا	بکوشت [illegible] زلف مشکین
براه [illegible] وحاشا و کلا	بقتل جامی ای جان [illegible]

ایضاً له

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضاً له

سبحان [illegible] اللیل لباسا	تا کی [illegible]
بالخصم مدارا کن [illegible]	اسرار [illegible]
جز [illegible]	خواهی که [illegible]

تا صاف نشد جامی از او صاف [illegible]	ما صادف من [illegible] کاسا
عمری بخت بودم [illegible] جانا	صید تو شود [illegible] دانا
شد [illegible]	شد [illegible] مولا
گفتم که [illegible]	گر کاشی وصل تو [illegible]
[illegible]	ما ارفعه قدرا ما اعظمه شانا
[illegible]	همچو [illegible] خوبان قصه حسنت [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
نسیم الصبح [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضاً له

ودعت و ادعت فی قلبی [illegible]	دام [illegible]
[illegible]	[illegible]
فی الهجر [illegible]	[illegible]

ایضاً له

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضاً له

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضاً له

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضاً له

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	تو سلطان فلک قدری [illegible]

ایضاً له

که بوی دوست می آید [illegible]	چو [illegible] شوق وصل [illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

مرغ ای دیده آب حسرت بریز داشت
نجوید دور غم در جام جای غصه‌ها
هر شب فروخته از آتش دل شعلها
شرح اسرار خرابات ندانند همه کس
گفت و گوی خرد از حرم یکدشت
واقف از سر خرابات جو آن شد
تا بر ورق گل زدی از مشک رقمها
در لشکر عشق تو اسیران همه کردند
نی بیش غم جمله بیان برنکند
صاحب نظران روی نهادند
ای پرده رخت رونق کلهای تهیها
صحرای عدم لاله نشان شد
مشکل که بود روی خلاص دل ما
جو رخانه یوسف رخ تو خاک
ای غم تم شاد ما بنهها
سیریم سکه‌های غم
نکشد جو بان عشق
عیش جای در رو مدام خوشا
بکعبه کرتمای جمال خود ما
نمو طوق سکان عشق تو کرد
حرم سیکده جای مقام
لشد بیچ قاید اقبال من شده

که دوا و لیسم اسیبش زلسیب جنین کلها
ولکن خوف ملال اندای امر بطولها
رود از کوی همت سوی علم
هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلها
باده در ده که ندانم سر این شغلها

مرا از نحو او و دند کری بود صد شکل
جو بدیدم فکل او فی الحال بنک

ایضاً له

دلم از مهر تو خورشید رخ تند
دین فقر و فنا بپرد عشق
ساعتی کوش رضا سوی من دل

ایضاً له

در وصف تو بیک سرجمله
زد آتش رخساست دل کرد علمها
آزاد شدم با غم تو از همه غمها

هر کو در این انتحابی بی است
نوع دگر آمد و کم هر مستم تو
تیغ همت کو نه زخون دگر آن

ایضاً له

دارد دهن تنگ تو در غنچه نهفتها
با داغ تو در تند بخون خرقه کفنها
از زلف تو با این همه خمها و شکنها

کر برو نه با قد تو ماند نتوان کفت
گفتت به هر غنچه صبا لطف
با ایلت او برنک وادی عشقت

ایضاً له

وصل تو اصل سکامی بیها
از دولت می بهم کرابیها
ساده بودن نکند دا بیها

کرده ام کو ر کوی عشق
بهوای قد تو
بقعه خیر ماست کوچه

ایضاً له

نجوند دیده کم لعل لب بیچ
سبحان فلک سبحه ثریا
ببین شرح سدادای من سبحال

بلبع جس تو ام مهر و وفا
بترک عشرت رام و نجی نکنم که
کناه بکن ننه عشق جهان تا بی

ایضاً له

آتو آتش من حجاب طور ما
ای خوش آن آتش بخشنده کز آینه صبح

از سر زلف تو او نیختیم با سلسلها
که کمین گاه حوادث بود ایمن
کلشب از دست تو هم پیش تو دانم
که بمیخانه برآید جو جای جلب
ای قاعده لطف تو تسکین البها
یا خسته دلان میکنی انواع کرمها
با عاشق خود تاکی از این کونه ستمها
تا ان دکه دیده تو شد خاک قدمها
جو آب بر جوی مرا سوی جمنها
ما لیست تخیر ته همه با تو دهنها
غربت زنگار آتش و میل وطنها
جا کی که شد انکشت قاد همه فنها
بر وی از داغ تو تشابها
کرده مرغان بلند خوانها
لیس فی الکاینات ثانیها
طیب الله عرش بانیها
شعبد تقید این جیفهای میادا
ضمان بخشود از من جیاه فردا
بکوه قاف طلب آشیان عنقا
زداغ نسیم خرده دمصلا
می برد شعله آن ناله شب یلدا

ایضاً له

کر پایم زسر کوی تو در کعبه نشانت
طوطی ناطقه را قوت حدیث
جای از عرض سخن جیست مدام
شیرین ذقنا سنک دلا لاله عذار
آزرده مباد که شود از تن نازک
خوش آنکه بدست شوی بیجر
جای بکند جز هوس بزم تو لیکن
خدای خبر دهاد آن جوان بغداد
شرار سینه مجنون آتش لیلی
بدیده سوی تو آیم که از سر پا
هلاک جای که خسته خوات
زلف تو به پریشان کرد مشک
بسته دل زلت دهان لب بلندی
نیست از تکاپهان غمزه است هر کز مولد
نیست دلکش به جز جای از نظم
من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب
دل نهادم جفا تا دیدم آن قد بلند
جون صف دهاشکی زین مکن
دی بخاک پاش با صد ذوق می
شد خاک قدم طوطی آن سر و بی نیاز
من نقش خط دیتم روزی که قلم
من نه ند مه تو جیزی جون دگر
در وصف خطت نو کرد آیین سخن

از غره دجله بغداد کنم بطحا
بجدیتی بکشا آن لب شکر خا را

نکهت عنبر یار همه عالم بگرفت
بی که رخنه شد شهیدان غمت سوی عدم

ایضاً له

خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما
ای بهر خدا جست مکن بند قبا
پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا

این قالب فرسوده کر از کوی دوست
من جون بکنم از سر کوی تو کنار
کر هست جو بجر نفسم کرم عجب نیست

ایضاً له

که وار ها اندیه بر اندر سر ما
کباب ساخته همه آهوان صحرا را
بر هکذا رجو دیدت بر زمین

کر نیمهای غزالان دست بیجد
بجو دخاک رهت بر دم غنا بود
جه سود بند کسان جو نمی برد

ایضاً له

شاخ شاخ افکنده سنبل بر لب
دل تنک آمد این معنی او تو
کی ملال خبری از خود ندیدن نقا

از در سجد دربا آن دو ابرو
بادشهها خاک پایت زیر خواهم
در تف آید دلم از هیچ

ایضاً له

کیست در شهر که خواهان نیست
بر رخت آن به که بیند مرد عاقل
شرط بود رفتن از بی لشکر مغلوب

در برم بنید بشیر ای به بر کنعانی
کو مکن در دل من کاتب اندر
خوابت بدیدم جشم تر با تو

ایضاً له

ما اعظم شانا ما ارفعه قدرا
میزد رقم هستی این لوح زرحدا
هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود

ای بیکر بوحانی از زلف سند
بسند نقل من آنکه ساعد
در دوت زلف آیینه تا رو نماید

ایضاً له

تا صبا شانه زد آن طره عنبر
لاله اغرقه بخون می دمد آن صحرا
جون درین عهد کسی کو خرد
القلب علی بابک لیلا و نهارا
یارای که دفتن نبود باد صبا
اضحک تدا و قد فی قلبی نارا
در حضرت سلطان که دهد بار گدا را
فراغت از دو جهان عاشقان
بخاک می برم امروز این تمنا را
هوای قد دل آرا روی زیبا
نشکل صنوبر سواران سر و بالا
بشت سوی قبله نبود در روی خود
کنند نام دولت بیدار خود
بر هجلس بیکان در یکشای فی البدر
وقت خوش بیکن بدین بکن احباب را
مرتبه بین اهل یوسف بین یعقوب را
طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
که جبلت خواب غالب مردم
کف بجای کرد شد آهسته زدن
در قید تعلق کشد اعلیح مجرد
یک تیغ زن از غمزه خون ریز جو یک
جون شکر کله کن این دولت
دوئی دیگرات آری اشغال مجدد

ایضاً له

[illegible]

بیرما بگذاشت خوشیوه زهاد را
جنگ استاد نیست در بی عشق کو
اعتماد [illegible] فیض حضرت
جای [illegible] از سخن [illegible]
عشق باید [illegible] عالم فرد سازد
هرکجا کردد [illegible] جز باهنگ
گرچه [illegible] خال [illegible]
لا اله نفی [illegible]
یارب انصافی بده آن شیخ دعوی
طبع برگنج حقیقت قفل و شرع
منکر اهل دل [illegible]
بوی عشق [illegible] عطار [illegible]
خیمه [illegible] دست و [illegible]
خواندی طومار غم [illegible]
[illegible]
[illegible]
کیست کز عشاق پیغامی رساند
[illegible] خونین سرخ روی [illegible]
یار گفتا [illegible] با تو خوش [illegible]
[illegible] طبیب
بخرام و [illegible] آن سرو ناز را
خوش آنکه تو نشینی و من [illegible]
از شرح سوز و درد من [illegible]

ساخت فرش میکده سجاده ایشان — خورده ام بیش از [illegible] صبح [illegible]
تا زنهانی [illegible] آورد استاد [illegible] — صوفی [illegible] جمع
نیست زادی چون توکل حاجی — از دم [illegible] تخت فقیه

ایضاً له

درد این معنی نباشد [illegible] — وعده غم میدهد [illegible]
گرد [illegible] خورشید [illegible] — [illegible] شرعی
از سر راه [illegible] سوی دیگر [illegible] — [illegible] سیل [illegible]

ایضاً له

تا بخواری منکر رندان [illegible] — شرع را آثار اهل دل تصور کرده است
تا دهد [illegible] گنج [illegible] کوهر — هرکه جنبانید کلید شرع را [illegible]
نیست جز [illegible] انکار را — [illegible] منطق الطیر [illegible]

ایضاً له

فرخ آن [illegible] دولت دیدار — یار اگر [illegible] زند [illegible]
نامه اش [illegible] — دیده ام [illegible]
درج [illegible] کفتار [illegible] — بنده جامی [illegible]

ایضاً له

[illegible] — [illegible] غم [illegible]
[illegible] این دیده — [illegible]
[illegible] خاک [illegible] — [illegible]

ایضاً له

پامال [illegible] سر اهل نیاز را — بکذار [illegible] نظاره [illegible]
[illegible] — حسن تو از عشق من آوازه شد بلند
بیش که کویم [illegible] جان [illegible] — [illegible] عقل و دین [illegible]

ای امام امروز [illegible] مطرب [illegible] را
[illegible] غم نیست [illegible]
[illegible] سازد فی المثل [illegible]
گر عمارت خواهی این دیر خراب
کین نوید عشق باشد جان [illegible]
[illegible]
[illegible] این خاشاک [illegible]
[illegible]
[illegible] شیوه آزاد را
طبع [illegible]
جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار [illegible]
خواجه [illegible] منکر بود
زانکه با یاد او فراموش کرده اغیار را
تا دهد [illegible]
[illegible]
[illegible] این گنبد دوار [illegible]
مرهم وصل [illegible]
دیده کو لایق نباشد دولت [illegible]
[illegible]
گفت جز مردن علاجی نیست [illegible]
[illegible] کیمیا نظری [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
بگذار [illegible]

جای گرفت خاطر [illegible]
[illegible] ای صوفی [illegible] خرقه [illegible]
[illegible]
[illegible]
دست [illegible] جای [illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
دیده [illegible] غمهای [illegible]
سینه جای [illegible]
[illegible]
[illegible]
جامه جان [illegible]
خاک [illegible]
مطرب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible] صوفی عارف [illegible]
[illegible]
[illegible] فطرت [illegible] خود
[illegible]
[illegible]

جام بستان و بشکن [illegible] — کاسه می خور که خواهد [illegible]
زیب [illegible] — [illegible]
[illegible] چراغ [illegible] — [illegible] عشقت [illegible]

ایضاً له

[illegible] — ناصح [illegible]
[illegible] درویش — [illegible]
[illegible] یارب این غمهای [illegible] — دل [illegible] طبیب

ایضاً له

شعله [illegible] — عقل [illegible]
صد هزار [illegible] — کمترین صید توام [illegible]
[illegible] — دامن خرقه [illegible]

ایضاً له

آتش دیگر [illegible] — [illegible] نالیدم [illegible]
ساخت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ایضاً له

[illegible] زاهد [illegible] — [illegible] باستغنای عشق [illegible]
[illegible] شاهد [illegible] — شیخ شهر [illegible]
شاهبازی [illegible] — [illegible]

ایضاً له

[illegible] صفحه امید [illegible] — روی تو [illegible] تقویم کرد
حلقه [illegible] — عاشقان [illegible]

کوته کن این فسانه دور و دراز را
بود نقش [illegible]
نیست [illegible] عشق [illegible]
[illegible] رسوائی [illegible]
پای [illegible] دولت [illegible]
[illegible]
آنکه [illegible] استاد [illegible]
زانکه [illegible]
زانکه [illegible]
پرده حیرت [illegible] دیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
آن شرف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

555

و گر خود امید بود رخصت خوابی

یوسف علیه السلام و استغفا نمودن…

ایضاً له

کی حسود ان فتنه آتش زد جهانرا باک

تیغ می راند که جای نقد جان تسلیم کن

رحمی به خدایا آن سنگ دل جهان

کندی دشنه کیاهی و خشک…

ناهد یکیخ صراب آورده…

جای عشق حباب… کرده

کذشت… بر نو…

از این عشق…

چنین… جای

…

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

خبر کو مشاطه کاندر زلف شکست

عاقبت خواهم توبیکانه گشتن جو کلیم

جای نخود رفت زان بت قصه کم کرد

دو هفته شکه ندیدم سه دو هفته

خدا را کر کرای با غیار…

رفع… غیرت خیالت… بیا

همین بس لب باو نامه جوابیا

سنم زجان… بیکانه خود را

نداد دست… که بیخم… ده

بهانه سازم… عم

چنین… گفتند شرح عشق تو

بام… جلوه ده… خود را

بخت… غم دل… خلم…

[illegible]

سبب کاخ ساختن و سوختن

یوسف علیه السلام

ایضاً له

سیه هم گفتم بهای خاک کویت
بر که می آیم بکویت شرم می آید مرا
هر طرف صد خوب رو در جلوه
حیف دنیا من ز عشقت کرد جدا
گفته جای کو راست ز خاک مصطفی
چه بخت بود که نگه بر رسید
فتاده مرده تنی بودم از جمال تو
گل امید آورد در ریاض امید
ز عشق تو به نه معنی و من بود
خوش است تا ز تو ای سرو گلعذار
زکشت باغ چه خیزد که گل نمی‌آید
کمند لطف تو ام بند می نهد بر پای
بدرد و غصه و اندوه از آن چشم
چه سود گریهٔ خون چشم اشکبار
نخواهم تیغ این بار جان برای خدا
ببین خرابم از عشق ای دل زار
میار باده که جامی ز خمار شکن
فروغ روی تو خورشید
چه غم که شاخ امل غنچه مراد نداد
به شوق کهنه که نو شد اگر که
کنم بیاد تو چو جامی
با تو بگویم بخت من
دیگر ز تو شاد دار که جان

هر شب محکم‌تر از سنگ است ای دل جیدن شکست
بهر قتل عاشقان می‌جنبد آیین ترنج
انجم محراب ابروی تو ما را غافلی
آنکه از جلوه‌ش دل کوش کرانست اوبد
دیده در پایت غبار آنانکه کر پاک جای
دی گذشت از من بدو و نبود بازکشت
کو که بر تکوی نتان که در سبندی حسن
کیست آن مه که در آمد در خلوت ما
آفتابیست درخشنده که در طلعت او
جان ز کف رفت جه سازیم نشان قدش
جان فشاندیم بخاک قدم خویش جو بود
ساقی بجد لعل نخود مستانه ما
در ره طلب یا دیو کعبه جه باشد
پشمینه سیاه از سبب لعب تو کردیم
سان کلاه از خوی تو ایست که هم
ای مهر تو در صبح ازل همنفس ما
ای قافله کعبه عشقیم که بی تو
از دود دل ما خبر ای شعله شوق
دیبای غم آلوده لب از نوح نجیم
کار ما جز فکر مردن نیست جو دور ما
روی در دیوار غم شبها بر بردن جه سود
می‌کند پاک از شرف سرخ روی سا رقیب
گوشه کن کو طرف دستار خود هر کله

جون بنای دوستی محکم بی بینیم
جون بخت ما سپیدان همی بینیم
ای که هر کز نیست طاعت جز کجی

عشق شد در دل مقیم ای عقل برد
طینت پاک تو کوی تاب و خاک دیگر
از سر هر موی تن جامی غمی دارد جدا

ایضا له

صد قیمت صاحب نظر است اوبد
وه که خاصیت عمر که دانست اوبد
منصب شاهی تدبیر کرانست اوبد

شد مرا جای که کرانم آن شوخ ولی
خاک شد دیده عمد بره مجنون
پند تلخ پدران درد دل جامی کو

ایضا له

رفت بر جرخ برین کوکبه دولت ما
کوی از غم که خواهد لب تربت ما
که بیغتاد قبول کرمش خدمت ما

می پرستیم کل بحت از آب چه شکر
سک او خواند رقیبان برخواری ما را
غایت همت ما وصل وی آمد جامی

ایضا له

صد بادیه کعبه و یک جلوه ما
در حرفه بر زلف تو رسن سلسله
کردیم کله کوشه نکردی کله ما

این همه زه در آن همه در دام اند
زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش
جامی مطالب دولت وصلش که برونست

ایضا له

بر تا سر آفاق صدای جرس ما
آتش زده در خرمن خاشاک وخس ما
راندی سلاست به پر خود مگس ما

آن بلبل مستیم که دور از گل است
خواهیم بیک جرعه می از خویش خلاصی
جامی بدر جان بکف دست نهادست

ایضا له

گر نه از سم بر زند یک شب سر از کوی تو ما
آنچه دیدیم بیار در رنگ بر رخسار
درد بلای حریفان کوشه دستار ما

جند خود را بیش ما قیمت نهی ای یار
گرجه شد سر حلقه اهل نظر
گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار

کاندرین خلوت سرا محرم نمی‌بینیم ترا
جز آب و خاک این عالم نمی‌بینیم
ونغم او یک سر مو غم نمی‌بینیم
جیغم از ناله خونین جگر است اوبد
نظر لطف بحال دکر انست اوبد
جشم جان جانب لیلی نگرانست اوبد
زانکه دل بر کف شیرین پسرانست اوبد
که شد از عکس رخ نور همه ظلمت ما
که بر آمد گل راحت ز گل محنت ما
این لقب در دو جهان بس سبب غربت ما
همتی دار که کاری بکند همت ما
می ده که زجر میکرز در شغله ما
کو بانگ درای رسد از قافله ما
شد نو ره بزم ملک مشعله ما
تحصیل جنین منزلت از حوصله ما
کوتاه ز دامان تو دست هوس ما
این گلشن نیلوفری آمد قفس ما
از بیر سخن نیست جز این ملتمس ما
یعنی که همین تحفه بود دسترس ما
وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما
جه فروشی باده و اجی نیست در بازار
بر غمی آر در برون از جلقه زنار ما
جامی از انفاس خوش اکنون نو عطار

ساقی بیاد دور فلک شد بکام ما
کاکنون می در آ عید است اکنون که
آورد آب رفته بجوی باغ جشن را
کام می شبانه وکه باده صبوح
کاش ویران شود این نیلی خانه ما
ما بیمانه ای زاهد پیمانه شکن
طرفه حالی که بیک حرف زبان بکشاد
سایه حق ای شمع جکل کافتاد
هر که جلوه کند آن بت جالاک و قبا
بر بدیم ز سر راهش که میریم نداد
شدیم آواره شهری دکر فتاری دل
دوران از درکند ز غم زلف تاک
صوفی باغ و لب جوی و لب جاست اینجا
شیخ در صومعه کو مست شد از ذوق صلاح
بسته حلقه زلف تو نه تنها دل ماست
پیش ارباب خرد فرج مکن مشکل عشق
صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا
ساز از غصه هیچی قبا جب خویش جاک
هر صبحدم ز شوق تو بینی کل و سمن
زان حال که بینی من بسکی جدا ز تو
ترا که با تو نشین هر بود دو ما صبا بادا
می هم شود از رده آن تن قبه تنکفیم
سبد نوخی ایم و ان موج شد سرخ تنکه

ایضا له

رخش سپهر و توسن ایام رام ما
سرو بلند قامت طوطی خرام را
بنگر و ظیفه سحر و ورد شام ما

آن ترک را بیک دو قدح مست کن جنانک
طاوس وار طوطی جان جلوه میکند
جامی بوصف آن لب شیرین شکرستانک

ایضا له

دور باد آفت سنک تو بیجانه ما
قاف تا قاف جهان پر شد از افسانه ما
بال پر سوخته در پای تو پروانه ما

جرخ فیروزه که بینی ز شفق کلکون
شیوه زهد برندان جه فروخیم که نیست
جامی این نافه کشایی نکه آموخته

ایضا له

بکذار بی خدا را که شوم خاک آنجا
که نخوتر بخیر یان بنود بال و فلک آنجا
تا جه سان می گذرانند دل غمناک آنجا

مزن آتش بمن ای اهل دران کوی که باد
پای جای بفکند کاش کذارد ولی
جامی از خون خود آلوده مکن صید کشش

ایضا له

من و میخانه که این حال مداست اینجا
هر کجا مرغ دلی بسته جامست اینجا
نکته خاص مکو مجلس عامست اینجا

لب بغماری بلب جام و ندانم ز من است
بیکشی تیغ که سازی دل ما را بیقین
جامی از بوی تو شد مست نه می دید نه جام

ایضا له

کو یک زمان ز نقد زدنش بر همن جدا
مرغ جمن جدا کند افغان و من جدا
اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

دیریست تو ز ناله من کر صدا شنید
زارم بکش مکوی که زین آستان برو
دانی که جیست جامی ازین آستانه دور

ایضا له

ترا هر شب درون دیده من خوابکه بادا
سر مویی اگر کویم خطا بویم سیه بادا

ز حکم عقل می بخشند فراغت عشق تو یارا
طفیل دیکران بلکه بنامم کذشت تیغت

خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
گر گردش زمانه کشد انتقام ما
از فر این همای که آمد بدام ما
خامش مباد طوطی شیرین کلام ما
تا کشد کنج بتاراج بویرانه ما
درد آلوده سفالیست نه خمخانه ما
زرخ بیک جرعه می بیجه صد دکر
که معطر شد از انفاس تو کاشانه ما
خواهم از شوق کنم جامه جان جاک آنجا
دود خیزد ز سر از خس و خاشاک آنجا
که برنکان رخی و خاک کنم پاک آنجا
کو بند بند چنین صید بفتراک آنجا
ساقیا خیز که بر خیز جلست اینجا
که لب لعل تو با باده کدامست اینجا
تیغ بکذار که یک غمزه تمامست اینجا
نه هم خلوت جه جای مه و جامست اینجا
سهلست اگر بیا شم از تن جدا
تا اندرد کو و جدا کوه کن جدا
مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا
آشفته بلبلی بخریم جمن جدا
هر جا بکذرد و صد جان کی بخاک پای تو یارا
همیشه عشق تو در کشور دل باد شاها
همیشه خوی تو خونریزی هرکس کنه

[illegible]

کله کژ کرده می نالی بهمه و خلق می‌گویند
برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها
چو خان در دو نهانی خیال را انگیز
ز زلف و خال و خط چون شدم محبوس عقل
چو لی چگونه نه نالم که شد ز ناوک تو
خال و خط جان فزا ست اینها
صبر و خرد از دلم چه می‌جویی
ز رخ تو رد و کوت چون نهد عقل
کوی تو ز دود آه پر شد
روح و فؤادک ای صنمی ابطحی لقب
کس نیست در جهان که حسنت عجب نما
تا زلف تو شبست و رخت آفتاب جانت
رفتن بطریق ادب نیست در رکت
مطلوب جامی از طلبم گفته که
بکا بری بطاء و الدمع ساکب
نگاری که روی بندد وی زان جهت
ابا حادی العیس بالله شمس
مکن حسبة لله ان تحمل تواف
علی روضة حل فیها حبیب
نصیحی که در جهت در د کج لعلش
بکوش به رسد آن نیابم
ز هجر روی تو روزم شب است
سر جه بلا تو فراک نیست این

خدا همو له یار این سو کرد کلاه دادا
در جامی که شد بتخانه از بهر تنی

ایضاً له

که منعمان ننشانند میهمان تنها
گرفت از همه سو دردیا سبان تنها
هزار سوز نه ام در هر استخوان تنها

حدیث موی میانش چو گفت انگیخت
بیان خامه دو بود دی زبان کلکش
مرغ خیالد بر بلخیال جامی

ایضاً له

ددد ور تو خود کر است اینها
یکموی تر ابهات اینها
یارب ز دل که خواست اینها

چشم تو هزار فتنه انگیخت
از جور و جفای تو نه نالم
کوئی که روا ست قتل جامی

ایضاً له

ای در کمال حسن تو عجبتر ز هر عجب
و اللیل و الضحی است مر او را بر روی تو ادب
ما عاشقیم و ست و نیا ید ز ما ادب

هر کو نیافت جرعه از جام وصل
کامی ز لب بخش که عشاق خسته را
دل از بدمنزل غم و سر خاک مقدمت

ایضاً له

زهی عشق مستولی و شوق غالب
غبار ره اش بسکین ذواب
لقطع الفیافی فی قطع سباب
انین بیش صرف زمام بجذب
رفیع المعارج سنی المراتب
رموز نوادر نکات غرایب

خوشا آن برق رخشان کز کوی جانان
دلم سوخت از شوق او گر چه دایم
از آن منزل آخش و زان دیگر ربع
سلام من الله مولی المعارف
بلیحی که جمع است در بزم وصلت
با اقبال در درد و غش رست جامی

ایضاً له

پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
که در دیده جهت شود آن درد و سرم کب

بخت بیچاره سال این جمال بخو بیافت
نجات تا ببهشتی چنان لطیفی را

نه در دوی فکر همچنه هوای تن
جان آن غریب که ماند از کاروان تنها
تو در خیال من آیی از آن میان تنها
که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها
که لذت ندهد گشت بوستان تنها
یا آفت جان ملت اینها
ای شوخ چه فتنها ست اینها
کز هجر تو نی وفا ست اینها
و انکه نکشی روا ست اینها
لشوبة ثراک و شوقی نحو عرب
نی نبرم کام تشنه جگر رفت و خشک لب
صد خار خار در جگر افتاد از آن رطب
کین موجب شرف بود از ما بطلب
مطلوب او همین که دهد جا در ین طلب
درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب
خیال رخش هست با جان مصاحب
کن و نیست یکدم دل خسته غایب
سلام من الله معطی المواهب
فنون مقاصد صنوف مآرب
زنیل مرادات و نیل مطالب
مهی تو نبین بکوش تو بر سد یارب
نجات شد بتو ماه فلک بچاره شب
بجان خویش که آهسته بر زبان سوی لب

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

بیش حسن میای طبیب ست بیار
تا به سر کوی رسانیده که من دل شده هر شب
نتوان بوسه ز دهان لب کنم ای آهوی آن
جور لمذهب ملت همه شد دستور کارت
نه اگر داشت معلم هوس گشتن خلقی
شب هجران تو تاریک چو جگر سوختی است
چندای همدم هر روز تا شب
شد ز تو دیبا از سبز صحرا
هر جا خرامد بهر جمن دعا پیش
دی ترک عشقش مذهب گرفتم
تا نمودی لب وجه غبغب
شب من دو روز کن بظلمت خویش
بگذشت خاطر زیاد من
نال سکو گرفت هر که بدید
آفتاب چون طالع شد چو افکندی نقاب
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم
میکند هر دم دل بیهوش آن لب هوس
من که در میخانه با در دیکشان همدم خانه
هر کجا زد خیمه چون سلطان ایوان آفتاب
بر که در منزل آید چشم سیل چون
اور مدجولان همه در وی بر دیده‌ام کز خیال
زلف اگر آن رخ چو سان پوشد کی توان کنی
ای روی تو آخته جهان آفتاب

که آن تنی که تو دیدی که لخت آتش تب
بریزه هر جامی سفال در دری دد

ایضاً له

که بوسم لب جامی کی سگ کاه بر آن لب
چه لاف ز رلف چه کنم دعوی مذهب
بتوانیت آن و کر شمه رخ ای بخت شب
که طبیب از تو نباشی بنزد جان کشین

سر من که چه نشاید که بفتراک تو بندی
تخت جام تو گفتن به سلطان که تواند
نشود مهر نوا ز غل بخفتها ای بیلی
بتر لبان لب فروشم سرو و دستا چو جامی

ایضاً له

ارسله معنا بر نج دیلعب
چیز در جانها فریاد یارب
چون دیدیم آن رخ کشم زند نقب

بتعلیم آداب و رلجه چلجت
در دو رلجلش منع از شرابیم
جامی از آن لب همچون صدر لجی

ایضاً له

ای شده روز من ز زلف تو شب
من دلخسته چون کنم یارب
همچو مصحف رخ تو در مکتب

بیش تو آفتاب ناپید است
بیش لعل لب تو بر لب جامم
کلک جامی کشید خان سخن

ایضاً له

دم بدم چشم تو ما ی زند نقش بی آب
مست رفتار دست و دل ز مجنان ذوق حباب
خله لم خواهد شد آخر در سری چون حباب

خالک آن در زیر شبها عنوبت دو نبی
داغ دل آهای آتشین باشد نشان
گفته جامی بگیر چون زر خالص ربح

ایضاً له

خیمها در دیده مردم غماید چون حباب
دست او گیرد عنان با پای او بوسد رکاب
تاب من نارد که بر وی سایه اندازد نقاب

تا نشانم گرد راهش هر طرف تا بد عنان
بیش ازین گو آفتاب آن عارض نازک مسوز
جامی از غم مرد چون تا خیر قتلش کیند

ایضاً له

که نیست در خور او جلوهای عرض طلب
ز غم هجور سلم بفلک ناله یارب
چه شود دگر بگذاری که نهم مرکب
که در این حضرت عالی چون تو ز نسب
بر چه سوز تو از بجان بر عاهای مجرب
نگنم وصف دندان بین از بین دعوی عرب
باشد غزالی مجبوب مکتب
او خود نا آغاز امد مؤدب
ای خواجه دو ناست از لطف مشرب
دارد در روی از خون لبالب
دل من در چه است است جان بر لب
روز روشن نهان بود کوکب
لب نهم بین کمال حسن ادب
ز دو صد پیش صیادی من غرب
چون طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
عمر بگذشت و ندیدیم کز این دولت جواب
دود روزن سید هر کاکی من اضطراب شتاب
جز بکسیر قبول طبع شاه کامیاب
بید لان از رشته جان ساختند اطناب
بیش بیش خیل او باشم ز ابر دیده آب
وزنه آو بر کنم که سوزد آفتاب نرود
آه کز بخت وی این تاخیر شد عین شتاب
شد تیره شبم ز هجر یارب

[illegible]

من طلب نیارم از تو توبه
خواب اجل از تو غایبم برد
زاهد بخیال آن دو ابرو
ای تیر اندوختی بابروی خوبت زلف
با لب نوشین تو زد لاف شیرینی نبات
با دهانت در میان دارد دم سر نهان
گفت مجنون کز هوای عشق لیلی
هر صبح که آفتاب بخت سر زند
چون گشت ساقی آن آب سکون ...
بهار رقم بعشق زد آن دم که ساز
سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه
چون نصیب ما نشد وصل حبیب
درد دوری زان دهان من پرس
کی توان سودای عاشق را علاج
روی خود بنما بمن که فتی ...
بیزند دشت بروم که ببین سوی
گر نفد دست بدامن من ...
روز آدینه بمقصوره در آ تا بینند
هر که با صورت شیرین لبت ...
درد و ستم جام جرم بیمار رو نهان
هر شغاد رخنه غیبت و آن
عاشق بیمار را وصل حبیب آمد
عمر شیرین عیش خوش اندوه دولت

من تاب من الحبیب ما طاب
من غاب کما یقال قد خاب
سر بر ره فرو بکنج محراب
غیرتست که بر ره توام من
چون چشم تو خواب ناکستی
در وصف رخت ز نظم جامی

ایضاً له

مرا پایان شب ز خود کردند برون
لیلی بدید سر قلبی غیر عالم الغیوب
تو به املی هوی لیلی اذنی لا اتوب
با تو هر کو ز هوای دولت مجنون گشت
گفت با مجنون کسی کای در کناه عشق غرق
جامی امشب دوستان در رقص

ایضاً له

گر طیلسان زهد بصهبا دهند
اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب
نی بین خشک لب تشنه بر سرآی
پیران سرم هوای جوانی بدرو فکند
اشک من از عقیق یمنی می‌دهد نشان
جامی درون خرقه خود یافت

ایضاً له

محنت غربت نداند جز غریب
ترک این مالیخولیا کن ای طبیب
کاش بودی این سعادت عن قریب
گر جدا از تو ز دیدی خویت آن ...
شحنه را گر در دین بودی نزدی
نالد جامی ز شوقت دور دست

ایضاً له

شعله شمع رخ تابت آنکشت ...
خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب
نیست از معنی بیان ...
هر کرا عشق تو آید خرد بر هم زد
چمن گر کنند نکهت از بهشت
جامی آن مه بغریبان ننهد

ایضاً له

حقه بگشای و گرت نیست شفای
زلفت چو روم چون هم طبیبی
لا تفلی بعده حلی ولا عینی
جوش دریای فضلت ...
با تو دست و فرمن تنهایی و غربت
بنده جامی بلبکیتان این درگاه

یکبارا ببین من علی الباب
صاحب نظران ندیده در خواب
از بس که ز تربت می چکد آب
بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
خانه را از لای گرد هستی خود کو برو
نب المولی جمیل العفو غفار الذنوب
رغم زهد ریا توهم دستی بزن
گر هوس صبح جامی زده جیب
آنجا که حکم عشق چه جای شباب
مدخت مست سعاد علی الیمین الحدیب
زان رو کشید پای بدامان ...
ما و درد بی نصیبی یا نصیب
دور به تر باشد از چشم رقیب
کردن واعظ بمنبر خطیب
زانکه نو بر گلی و عندلیب
هیچکس نیست چو من مشتکی از دست رقیب
نیست ممکن که مودب شود از پند
پر شود دامن و جیب من و غنچه
بیش از این در سخن انگیز خیالات
حال دل شرح کنم وقت لطف
گرچه از ...
بلغ زبان لطف و همت نیست
استجب هذا الله تعالی فی شانه یا ...

لا یطرب حبی جام خوشگوار طلب
طفیل صحبت یاران نقل و باده جام
مخز بصفوت صوفی و زهد
بیرون ما که روزی گذشت محل و دو
ای در هوای مهر تو ذرات کاینات
شد چشم عقل خیره جود رسیده ازل
هر جا که تافت پرتو انوار عزت
هر کس بکعبه طلب رو نهد بجست
ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد
زان تیغ غمزه می‌برم از جان و دل امید
زان خارها که در دل من کشتی از جفا
ای صفات تو نهان در تتق وحدت
ما کز نشان جهت از تو نشان می‌یابیم
شرب زهد کجا چاشنی عشق کجا
بوی ای تو دمید بجان آب و گل
صلای باده زد پیر خرابات
من و مستی و ذوق و می پرستی
سلوک راه عشق از خود رهایی
سعادت می‌خواهی از عادت گذر
ای درت کعبه ارباب نجات
بر سر کوی تو تا کرده وقوف
تو عشاق تو آخر نشود

ایضاً له

چو برگ عیش نسازی نخست یار طلب
صفای مشرب رندان درد خوار طلب
دل رمیده ملولان ...
تموج حادثه گر اوج آسمان بگذشت
فلک برشته امید تار ریزنگی
زجام می چو ترا وقت خوش شود جامی

ایضاً له

چسنت نمود جلوه در آینه صفات
عزی نه بد عزی و قدری نه بد
از کل کاینات کند قطع التفات
هر خشت از کنشت شود کعبه
در بحر کبریای تو انکس که شد فنا
جامی بخش جامی لب تشنه را بلطف

ایضاً له

شرح بطون ذات و ظهور تعینات
در رویش بجه جان نقطع تعلقات
خواهد کل وفات بمیدن ...
چشمت بجشوه لب شکر خنده میکند
کردم عیان ز درد خم حواجب ابرو
در دام طرهای تو جامی اسیر شد

ایضاً له

ای سراپرده اجلال تو بیرون جهات
آن کی که حق لجلیل آمد این عذب فرات
که دهد بعد از وفات آنکس من ...
از ندای تو در افتاده صدای تکبیر
سالها باید مشاتی که توانیم شنید
مرد جامی بسر تربت او بنویسید

ایضاً له

جنگ کار آید گر کشف و کرامات
نه قطع منزل و طی مقامات
که ترک عادتست اصل سعادات
می و نقل است در دمن شب
جهان مرآت حسن شاهد ماست

ایضاً له

جاجیا رجه و قوفا بعرفات
از لنا الله علیهم برکات
رفته آوازه قند تو بمصر
گر عبارت کند از نیم دهانت

حریف سرو قد و یار گلعذار طلب
بگشتی بیکلکون ده کنار طلب
کشادن ز کره جعد مشکبار طلب
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب
واقف نشد ز کماهی ذات تو هیچ
گر پرتو جمال تو افتد بسومنات
چون خضر ره برد بسر چشمه حیات
زان باده کز کند ورق تجلیات بعد
ظاهر ز زلف و خال و خط تست کثرت
تفسیر آیت خلق الموت و الحیوة
قرت بنور وجهک عینای فی الصلوة
مشکل که افکند بس از این دلم ...
جلوه کر ذات تو از پرده صفات
خلست صد نعره لبیک ز عرفات
وز ده هر دم رسد از کلشن وصلت نفحات
هذه روضة من جلیه العشق
بیا ساقی که فی الشاخیر آفات
بنا میزد نه هی اورادو اوقات
فشاهد وجهه فی کل ذرات
تیلنی وجهک فی کل صلوة
کوزه خود زده بر سنگ نبات
آید از چشمه میم آب حیاة

بهر درت حاکیند اهل نجات
نفع الله قدرهم درجات
گر تو خواهی زکوة خوبی داد
لا یرید الوقوف بالعرفات
تا تو شوخی ز لب چو شکر
خضر حلم حوالهٔ ظلمات
مردم از لعل تو بطالع من
اتبع السیئات بالحسنات
صد خارم از فراق تو در پای
پرواز گاه مرغ دم شاخ سدره بود
گر شیخ پارسا بیات و گر رندی
زاهد او فضل و رطه دانش دم
بیچاره خود پرست که هر کس نخود
ما ز آستان میکده گشتیم بر بلند
خواهد بند حادثه این کاسه [illegible]
کردار بی وفا نه عهد یاری شکست
خدایا را او باد هر جا که هست
نه زین شهر با سفری و رفت
که شد خانهٔ تن ازین سیل پست
مزن بر دم زخم و مرهم منه
مده تیغ در دست ترکمان مست
ز نوشین لبت سبز خط دمید
که جامی از آن جام شد می پرست
گفتمش ای گشته ز عهد تو سست
گفتمش در خاک محنت نه ای ماشم
گفت در عاشقی ما نیست الا [illegible]
گفتمش عمر بی جو شیم ز لعلت
گفت کز خون دل عجب [illegible]
گفتمش هر رشته خواهم بکف [illegible]
گفت چون بر رشته [illegible]
پیش از آن روزی که گردون [illegible]
عشق در آب و گل و تخم تمنای تو کشت
پای تا سر جمله لطفی [illegible]
طاعت اندیشان [illegible] بهشت
هیچ باور نامدت هر چند چشم
بهر قربان کشتگانت [illegible]
خیز و خون ریزه [illegible] لعل [illegible]
هر کجا دیدار تست آنست جای [illegible]
کی بود در خاک [illegible] بیم از کوی [illegible]
به که باشد روز [illegible]
کیسوان [illegible]
وه که چون [illegible]

بی کی ای باد صبا زین حرکات
جامی از درد تو جان داد بگفت

ایضاً له

ما فقیریم و مستحق زکات
هر که دارد وقوف ازین سر کوی
آب شد هم قند و کوزهٔ نبات
خط سبز تو زیر سایهٔ زلف
خاصیت بین که دارد آب حیات
توبه کردی شراب خود جامی

ایضاً له

از شوق دانهٔ تو درین [illegible]
هر کس که هست جرعه کش جام لعل
خواهم نهاده هر [illegible]
وارث محی هست [illegible] جرعه
یا رب ز موج فتنه [illegible]
جامی بپای خم چو سبو سر [illegible]

ایضاً له

که از کوی مهر و وفا رخت
میفشان سرشک از مژه دم بدم
که پیوند نتوان [illegible] شکست
مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ
خضر بر لب آب حیوان نشست
ببین لعل نیکو [illegible]

ایضاً له

گفت ازین تخم و [illegible]
گفتمش در عاشقی [illegible]
گفت عاشق [illegible]
گفتمش [illegible]
گفت این سر رشته [illegible]
گفتم از [illegible]

ایضاً له

طینت پاکت [illegible]
[illegible]
بر هر دو دیوار آن کوی [illegible]
گر نکشتم کشتهٔ [illegible]
چون بساط عمر [illegible]
[illegible]

ایضاً له

چون [illegible]
[illegible]

بت پرستان از دل اسیر بر زند تو یقین
بستم آن خط نقش بر دل گه کنم طومار عشق
عشق که بود کعبهٔ ارباب سلامت
شهری که نه جای تو در آن [illegible]
ای آتش دل [illegible]
[illegible]
بحمد الله که بانم دیده روشن [illegible]
غبار آلوده می آیی و چشم این آینه دارد
کمند جعد چم در خم گر ایشان [illegible]
[illegible]
چشم بگشادم [illegible]
خط [illegible]
یک دو بوسه کرم کن [illegible] درد
در تمنای تو [illegible] بسته
در کنج غم نشستم خورسند با خیالت
این بس که سوزنم جان هر دم [illegible]
دور از لب تو مردم لب تشنه جان [illegible]
تیغی بگیر و هر دم زخمی [illegible] که کرده
پیش از آن دم که ده جان [illegible]
رحمی بکن که من تشنه جگری [illegible]
چون شوم پیش تو محرم [illegible]
نامه رحمت [illegible]
[illegible] کشتگان غمت

گر نشیم رعیت افروزند قندیل
یا آت چشم از غم خال تا در تو [illegible]
چون نو خشم نامه را انجا در باید
نامهٔ شوقیست ز جانان بجامی

ایضاً له

در بادیه گر پا نشود عزم اقامت
ده [illegible] از نامهٔ تو [illegible]
برخاک شهید غمت [illegible] علامت
تا خسته دهد [illegible]
قد راست [illegible] قیامت
هر نقش که جامی نه ببود [illegible]

ایضاً له

گر آب چشمهٔ خورشید شوید گرد
کلاه دلبری کج نه سمند ناز [illegible]
همه کردن کشان ملک را آخر
[illegible]
که روی سایه [illegible]
[illegible]

ایضاً له

چشم از درد تو ناکشته کرم [illegible]
یک نهال آرزو در باغ جان باشد
تا رنگ [illegible]
لاف دانشمندی ای صاحب عمامه
بعد از [illegible] دست [illegible]
هر چه گوئی جامی [illegible]

ایضاً له

من کیستم که بالم شایستهٔ وصالت
[illegible]
هر کز نخورده آبی [illegible]
بودن بکنج فرقت [illegible]
هم جان خود فدایت [illegible]
جای خوش [illegible]

ایضاً له

چشم [illegible]
خوش بران رخ که [illegible]
باد از [illegible]
هر چه خواهی بکن ای دوست که
دو سه حرفی [illegible] خامه [illegible]
[illegible]

ایضاً له

خانه ویران شد زباران گرچه [illegible]
نام [illegible] بخون دیده در [illegible]
[illegible]
گر نامهٔ طاعت [illegible]
با معتقدان میکند اظهار کرامت
شست آن همه چشم تر [illegible]
[illegible] قوت جان ز خندهٔ لعل شکر
که بلند همت نیکان بچشم [illegible]
چون روز روشن است از شعله
ولی در گفت و گوی [illegible]
ماه عید وصل تو کردم بر روی
گر خندی [illegible] ترک شوخ
[illegible] صبح
تا شود خوش وقت اهل دل [illegible]
خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی
جان باد دست مزد تن باد [illegible]
باز آنکه با تو باشم [illegible]
ذوق غزل سرای [illegible]
قدری نه که شوم خاک [illegible]
پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشم
لذت چاشنی لطف و کرم [illegible]
جای آن دارد اگر خون بچکد
هر [illegible] فدای هر [illegible]

نکند سرو قدت بر من آنکه کرم باید
بنیاد از تو ستم و رسم کهن بنیاد
جرم سدره شده است آشیان مرغ دل
تا کی ز در آمدن و نو دور رفتنت
جای تو نیست سینهٔ تاریک و تنگ من
آهسته ران که می‌زند آتش به جان من
می‌باید از رشتهٔ جان جامه بافتن
بوی جان یابم ز پیراهنت
آه اگر زان بنی تنت بینم
میوه‌های بهشت اگرچه خوشست
هرگز آن کو ز من نخواهد رفت
پروانه سرکشیدم سر در ره سگانت
ای ز هلال ابرو بر آفتاب تابان
لعل تو جان و من هم دانم بیدلی
من کیستم که چیره رکاب زرکابن تو
خوی پاک کرده از ...
تو چو جنتی ما از چشم فتنه‌ات
صبح باغ کد شدی کشاد غنچه
شد آب به لب تر از زلال آب حیوة
مکش زلف نیازم به جلوه‌ای ناز
ای والضحی و الفجر جبینت
طاها و رقی ز دایت
اسرار بحود کمانی

میادا ز سر من دور سایهٔ کرمت
نعمت دگران خوشتر آید ز ستمت
هنوز نشد به کیوه رحمت

بیک نگاه تو رستم ز بند هستی خود
کمر بخدمت تو بسته اند کشها
بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی

ایضا له

تشریف ده که جای کنم جشم
هر شعله که می‌جهد از لعل آتش
گر تار بود به پیرهن آزرده شد تنت

دادم ز تو بهر سو هیچ هزار درد
گو باغبان بخوان به تماشای گل ترا
دامن کشان به جای اگر بگذری شود

ایضا له

من که مردم ز بوی پیرهنت
از همه ره گرفته‌ام ذوقت
ذوق آواز و لذت سخنت

برگ گل گرچه نازکست و لطیف
ای خوش آن دم که گوش میکنم
داد جامی بتلخ کامی جان

ایضا له

شکن کمان کشیده من به کشتم
بنشین دمی که داد اجازه ...
کاشم خلد به سینه خاری ز تو
لوح صبوری از دل ... حکایت

کمر زن تیغ را بر قصد من ...
سودم جبین به راهت گفتی ...
یک بوسه وعده کردی لعل
دشنام از زبانت باشد مراد

ایضا له

که بوسه بربایم ز لعل خندانت
که بر لب آمده است از چه نخندانت
که دست شعله آه ملامت وفا

چو دست طوق تو ساز ...
ز شاخ وصل تو چون ...
حدیث عشق و غم ...

ایضا له

یاسین علی یار آستینت
دیده نظری خدای بینت

جنت اثری ز فیض مهرت
پیش تو سپهر چون زمین پست

خوش آنکه سوی وی افتد نگاه مردم
شکست شوکت شاهان ز چشم ...
مباد شعله زند آتش از فلک
خون به غم از دو دیده گه خوش ...
دردا که نیست یک سر مو ز خشم
ناکرده فرش راه ز سوری و سوسنت
چون گل ز خون دیده او سرخ
گویی از جان سرشته شد بدنت
در لطافت نمی‌رسد بدنت
نکته‌ات ز لب شکرشکنت
هیچ کامی ندید از دهنت
موی سفید کردم جاروب آستانت
تا کی کره نیارد ز نازکی میانت
یارب چه خندد به صبری زبانت
خود لطف کن و گرنه بستانم از ...
یا از زبان آن کی گوید از زبانت
زین که خاست بلا عذرخواهت
که هست بازوی من بار گریبانت
تیرهای بلا خار بستانت
اگرنه دفتر اعمال ... دیوانت
و اللیل نقاب عنبرینت
دوزخ شرری ز تف کینت
علم همه دوری برهنت

تو صاحب کاری که گشت ...
صد شاخ گل تازه نشاندم به هوا
بی نکهت پیراهن تو خرم ...
سایم به کفش تو رخ بهر تسلی
هر کو بدعا دفع بلا میکند از تو
هر جو قبله نگردد به عید که ...
تو عید خلقی و قربانت آنکه ...
گذشتم از هوس کعبه و طواف
به ضبط ماه گشت دلبری کشادی
قربان شدن به تیغ جفای تو
از آنکه دید شکل خوشت بامداد عید
درد به خاک پای تو گر ...
جام مدام غنچه صفت تنگ دل
لاله قدح و باده گل و شاهد ...
بخرام سوی باغ که شادی و طرب
سبزه کشدار سوزن زنگار ...
یار کف سیمین بدی جام زرست
سرکرده فرو ... کبود دست بنفشه
از نخل علم بلک سراپرده عشرت
عاشق تو شهید تیغ بلاست
جان پاکان نثار مقدم تست
جانانت که سر غیب آمد
عاشق تو بکس نگیرد آنی

اعیان رسل فراضه جنت

چون بر تو خدای آفرین گفت

ایضا له

ای غنچه خندان به گشاد ...
چون دست رسم نیست که بوسم ...
یارب چه بلایی تو که جویم ...

مرغی ز گلم گوید ...
هر چند به هر روی قفا میخورم از تو
زان سان که گل از خار ...

ایضا له

کشد به غمزه خونریز ...
همین بس است مرا ... که بکشم
دعای خسته دلان ...

اگرچه نیست در این عید ...
ز تاب هجر تو ...
برون خرام ...

ایضا له

پروای عید و ذوق تماشای او
برمالکم ... از جانب ...
گر غنچه چو لاله بر دلم این داغها

صد جان فدای قد تو گر جویبار
شب داستان هجر فرو ریخت اشک
تا بر فروخت رخ آن شمع

ایضا له

بی سعی تو دو من همه اسباب ...
خاری که شکسته زوی اندر جگر
گرم سوی تو انگشت جو سیم ...
گر سبزه برزند سر ...
شاه ار بخش زده ...

تا گل ز تو بخند زرخسار گشادست
بر صورت نرگس نگشا چشم که گویی
بهر قبی از آن گل ... شکوفه
این ابر بهارست که در سایه
جای که زد از نور ...

ایضا له

دور هست جان پاک خاک ...
نیست دانا کسی خدا داناست
در میان هر که کس تنهاست

هستی نیست گفت و گوی ...
بی تو عشاق را وجودی نیست
نظم جامی ز شوق ...

جای چه سرای آفرینست
بازآی که زان هیکلی نکرفت ...
جانی به سر درجن بدرود ...
هر جا که روی روی تماشا ...
گلهای وفا میدان ...
ز عید که کم آهنگ کعبه ...
غیر در ضمیر من خیال ...
که سایه بهرم ...
هزار بنده چو جامی بود دعا گوی
جان می‌دهم بهر چنین عهد
هر گریکی تنها ...
لعلش بخنده گفت که باز این ...
در هر که بنگری ...
گلبانگ زنان مرغ چمن ...
نرگس همه تن چشم شد ...
بیا من چو خورشید ...
انجیب برون کرده چون موسی
پر گوهر و در گشته همه دامن
ابر ... چمن مدح ...
سر کوی تو روضة الشهدا
آن دهان هست لیک ...
ذره بی آفتاب ناپیداست
و حق تا ... عالم بالاست

562

ایضاً له

تراصباحت ترک وفصاحت
صحیفه ایست وجود تو پر لطیفه
کجا رسد بتو کس چون ترا بهر سوی
نه ایم باسک تو در مقام ترک ادب
این چه رخسار وچه خط وچه لب
زیر لب نقطه بود در چشم حیا
شکل بالای تو شیرین نخلیست
تا بدانی ادیبان شیوه عشق
وادی عشق که جز تشنه درو
خواب عبرت دران وادی
خواهانم شده بر خال معنبر
صوت نی ونای فتوح است
منع جامی مکن انجا نشنی
ساقی بیا و باده ده اکنون که
جان مرا نرهم ز لحن لشان
زان دم که سر فکند بر آن آستان
زلفهای دهر وقتی کسی خوش
خطت کرد لبت آن مشکین
بهر کس دارد آن چشم التفات
زکات لب بده ای نامسلمان
لبت آمد نگین لعل کز خط
ابروی خوشت که ماه عید
اندروی تو عید عاشقانرا

که ای اصول صفات کمال منتخب — مهمت پدر شد و خورشید جد
هنر از خوبی تو روشن ولطف — تو آن زلال حیوتی که راد جان
اگرچه ترک ادب پیش دوستان — ز شوق لعل تو صد خام جام

ایضاً له

نقطه خال تو بالای لبیست — طلب حسن عنایت ز رخت
که ز نوشین لبت از رطبیست — بخت تو تنها نه شیاست شیا
مذهب عشق سراسر ادبیست — سك این در نکنون شد جامی

ایضاً له

شده در سایه هر خار بتن کرد جوا — سر بنه یا سر خود گیر که این وادی
جز بجان زانتر خسته دلان تولا — جمع خواهی دلت اسباب جهان
کو مغنی که دم طالب فتح الباب — لب فرو بند زنبکانه که از دود

ایضاً له

مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت — چشم بروی شاهد و گوشم بابانگ
کز عاشقی نصیبه او داغ محنت — پیکان آید که آید ز دست دو
بر گرنم ز تیغ تو صد بار منت — هر شعله بی بکنج قناعت بجا
خوش وقت آنکه معتکف — جامی بجست و جو تو ان وصل

ایضاً له

بحال ما جرا جای التفات نیست — برای کعبه وصلت دو چشم
که پیک رکن از مسلمانی نکات — بقتل من برانی دارد از رشك
سیه کرده بچهر برانت — ز سعدی نیست تا جامی جز

ایضاً له

صبح عیدیست که دمیده است — هر سال یکیست عید دوره

ملاحتی که میان عجم جان عجب
ترا میان بتان ابرچه رفعت
بوادی طلبت هزار تشنه لب
زبان به ساخت تهی و هنوز در طلب
وین چه چشم خوش وخال عجب
بنده را غایت حسن طلب
دو نمابین که سیده تر زشب
عمرها شد که همین لقب
ریکش از خون دل تشنه لبان
قوت زاغان همه از مغز او لولا لبا
تخم جمعیت دل تفرقه اسباب
دور به هر که نه از دارم اصحابت
کم کس هار فرو رفته درین چاه
ای پند گو برو که نه جای نصیحت
بر عاشقان سوخته باران رحمت
این نفس در خزینه ارباب همت
موقوف وقت باش که این کار
که رسته بر لب آب جیوه
یکی چون دجله وان دیگر
بخت کز وی نه امکان نجات
که یکسر شعر جامی طیبات
انگشت نمای اهل دید است
ما را همه روزها تو عید است

شد عید بین از رخ تو حسته
خیاط زمانه خلعت لطف
ترک دروی بی نازک فلغ از تاج
کی مکمل گردد از ترک و علم آن کلاه
نت بود کز ز کند نیو بر ای
بر نبید تیغ کلخ عمر چو ضایع
دهق بخشد پا با مرا آبحور
نشود دولتی که ز عشقم
با من سعد و بخش مزن دم که خط
کفت او نیر دریغ بود نقد
ساقی بیا که عشوه کینی
جامی مشو فریفته کین چرخ
یار رفتار دیده لیکن
عاشق نه ظاهر و باطن
خاطر چو تیست هر که جز
آن دها
بکذار توبه و تقوی که
صف زده در دکشان پیش در میکده
بجلب که نهد بار خود شرع
هر حقیر فرق تو بارست
مرا کار از غم و عشق تو
اگر از سینه برین درد ناك
بجد عشق و

بن عید بجسته ترک دیک — کفتی رخت بجان رسانم
برقامت دلکش ته پر است — بی وعده وصل مژده بید

ایضاً له

زلفت ترکم دیده آن ترفته که دیگر — تحفه نفس بعینی ز لب بنیند تاج فقر
دست مرا زهمین افشاندن — تا نماید عمر پا از جو جان
کا بجز خوانی کنج نامه نقش — بیر خواهد نقد عمر
عو بلند عاشقی از بود کان — حرف و جدت راه دا جامی

ایضاً له

چون لب امن از خط جوخ و لخت — بودم بخوابم خوش که رسید آن
در دست آنچه ریفه که مرکز پرید — جز خواب و جز که ز لب
آنرا که نشوه ای لعل تو — در ده زلال خضر که رفت
چون حلقه — در ظل آن که ز که عنقا

ایضاً له

پیش اهل این معنی که کفتم — در حضور دو دستم
بس عاشق هر — عاشق در
هم اشارتی — آن پری

ایضاً له

زاهد صومعه را وقت — رشته سبحه که آن کوهر
مردم آنرا چه کویی که خدا — جز تجلی
بنده نرگس — دلق و سجاده جامی

ایضاً له

وکر از دیده کویم اشکبار است — تو کشتی از قرار خویشتن
که عذر از رخ خوبی — سیر کرد از رخ زرد

عیدی ز توام همین بسید
بر جای خسته دل و عیدی
کمتر ز ترک

درون صومعه خانه ز بجستی هیچ
بیا که روی تو خورشید عالم افروزست
شد از جمال تو فیروز روز من دائم
بتیغ غمزه اگر جان بیکنی چه کنم
رخ چو خوش فاتکاه خوی بد
قدم بطرف چمن نه که سبزه نو
مده بیاد گرانمایه عمر با باده
بکف پیاله لعل اشک لاله باری
مخور شراب غرور از صفای مشرب
ز لطف گفته جامی همه خراسان
بار در بزم غمت جرعه نوشان
اشک گرم ز نقش خون دل
بر سر بیت از ده دهم آخر جان
قصه عشق تو جامی ز کسان
مقام کوی تو شد حرم تنگ
مگر بحلقه ما ذکر رشته نبود
ز شرح صحبت کسان غم تو فارغ
ببین دو رنگی [illegible]
در صورت تو سر جمالی که مجمل
حسن تو از تصرف مشاطه فارغ
بهر تو وای بر سر عالم نهاده ایم
جای سواد شعر تو آمد ز نور عشق
خیال خال لبت تخم زرع لعل

گرا پروای گلگشت بهارست — بیدند درد و غم خوش باش جامی

ایضاً له

که خواستم شب درون از خدای — شبم شعله شمع و چراغ مستغنی
چراغ چشم دل مژگان تو جگر دوزست — چنین که عشق تو زد به برد
معلم تو اگر خط لطیف آموزست — تو مرد عاقبتی جامی از زبان کس

ایضاً له

کنون که باده فرح بخش و باد گلریزست — سرود مجلس تو صوت عندلیب
پیاله گیر که از نی نه وقت پرهیزست — گدای عشق چو کرد بصد منصب
کسی که چون حباب کدورت انگیزست — مبین بچشم ترحم بحال وای جامی

ایضاً له

عقل حیران و خرد واله و جان — زهر خسته دلان تو چو نبی غم
بر که از آتش شوق دلم در جوش — کسوت خلعتی و خلعت شاهی
چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش است — می کشتی جامی بجود زمزمه میکرد

ایضاً له

ز کیسه مفلسی کو بهر ارشد — نم ضعیف و نه هوس تو ذوق
که کو بمجلسیان بر چشم چنگ — بحصه چمن و صحن باغ کماید
نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگ — ببند د آیینه حسن تو می نماید

ایضاً له

در خط و خال و عارض و زلفت منفصل — هرگز حدیث زلف تو گوید عبیر
مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است — بکحل بصر ز خاک در تو کشید
ور شاه راه عشق تو این گام اول است — لب بر لب بنه که سخن مختصر کنم

ایضاً له

هوای خط تو ختم صحیفه عمل است — اگر نه رقعه مثل من آرد از تو سود

که صافی عیش ما ز نا کو ریست
شب سیه روی تو چو روز فیروزست
چنین که مشعله آتش شب افروزست
چه جای طعن جوانان دانش اندوزست
که عشق شیوه رندان عاقبت سوزست
شکوفه در قدم دوستان ز برزمست
بیا که مجلس عیش زمی که مشک بیزست
چه جای مسند جمشید و تخت پرویزست
که رنج و محنت عشاق ز انگیزست
فرو گرفت سخن در عراق و تبریزست
گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش است
هر کرا غاشیه بند کمیت بدوش است
عمرها شد که مرا لذت آن بدگوشت
چهره گویست اگرچه زبان خاموش است
که شیشه نازک و هرجا که سنگ
دل که غنچه و شرم مجز کار تنگ
دریغ کاینه ما نهفته در زنگ
که در طریق محبت همیشه یکرنگ
این گفت و گوی تا بقیامت مسلسل است
کن چشم دل بکحل بصیرت مکحل است
کافسانه تطاول هجران مطول است
مستغنی از تکلف تذهیب و جدول است
رسول قاصد جان رقعه نامه

زکات ای لب میگون بمی پرستان ده
بغیر نی که شد از خود تهی نمی بینم
بوصف آن گل عارض مدام جامی
شاهد آن بلکه چشمش نرگس و روش
کو صحرا بین که بیخود دز ز جام
طره شمشاد کرد شسته کره دست صبا
بر جام شرح جامی بر که در وجد چنانده
صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدلست
ابر کو سایه بیند از که کرد لب جوی
بهشت جلوه گر جان و لا
بوستان دلکش و می بیغش یاران
غرض از جلوتی عشق تو ام درد
و بزم شادی با تو دمی با یادت
ترس کز غم عشق تو خم شد چه عجب
خوش مدت وصل تو چه بسیار
لطافتی که رخت را رحمت بخم
دل نیافت نشان از دهان
هزار مرهم راحت اگر بود حاصل
حریم خاک درت را مقیم شد جامی
هلال عید جستن کار عامست
برامو عنان آتشی دیگر زباده
زین بیهوشی و مستی ندانند
بخانه جو خاک افتانه جامی

قبول خیر محال است گرنه در محل آن — می شبانه خمارم نمی ابرد
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل — حریف باده کسار و ندیم نکته گذار

ایضاً له

سایه بر برگ گل افکند شاخ سنبل است — مجمر فیروزه دان هر غنچه گر گل زار
لاله بر روی چنان افتاده گر کاکل است — بر که از بیم زمینها بر شده
آمده بهر زخوبان چمن چون کاکل است — تا کند بلبل بی غم گل بکر نوا خوش

ایضاً له

و نغم بیم شب که نه گرد و نه گلست — تخت خاک از سر گل که دم سبز
سایه نارون و بید بهم متصل است — بسته در شاخ گل خرم و خندان
کو نه درد و گل از ساغر خالی — محتسب گر نزند بر خم می سنگ

ایضاً له

ورنه بر فلک آسیاب تن چه کم — هست بر مایده حسن لبی نعمت و ناز
حاصل عمر گر اغاید همین یکدم است — وعده لطف و کرم ممکن ای بد خلاف
بار عشق است گران قامت تو دل الم — پاک بازان همه در میکده بحرم کشتند

ایضاً له

هزار علتی گر باشدت هنوز کرم است — بر لف عمر بنه بحیات اهل دل
نهاده روی کنون در دولت علم — ز صحبتم تو بلی عظیم دش مشتاق
نصیب عاشق مسکین جراحت و الم است — لب سلطنت عبارت عالی دل

ایضاً له

هلال عید خاصان دو جام — بیا ساقی که امشب توبه ما
که دید ماز روزه نیم خام — تنور رخنه شد ایام عیشم
که ماه روزه در عالم کذاست — کرم کن یکدم جام دیگرم

ایضاً له

خوش آن حریف که مست صبوحی
صراحی می ناب و سفینه غزلست
بو غنچه دفتر رنگین نهفته در دل
آتش افروخته از نیم داغ بلبل است
جو لگه کرده بحی دان گر سوالی آتش
از صراحی آن نه قلقل بلبله گل است
درچمن افتاده از غوغای مرغان غلغلت
نوح صورت کری خامه زبان
هرکه چون غنچه درین فصل از آن باد
مرحبا که رود در حق رشید
جای از زهد خود امروز عجب منفعل است
قوت عاشق زنبان همه رنج و الم
گر گریبان نزد آنچه خلاف کرم
خرج جای که بتقوی و ورع متهم است
سلطنت کر همه یک لحظه بود مغتنم
بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است
مرا ستم که حدام ز تو تو چه غم
نه در عربی چو تو شیرین زبان
مزن بتیغ جفا تیر که آهوی حرم
ز تحویل روزه فردا حرام
خوشا رندی که عیش او تمام است
که از من تا بمی تو یک دو گام
بیوی حرمت جام کرام است

کفتم که سخن دانی جای دل تست
روی خوبت ملک کوثر یک مصحف است
ملک هستی تمام ... طی کردم
کی برید زشمع و مشعل نور
خانقه میکدست جامی را
ای کهجان و دل آگاه مرا همره تست
غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد
وا نغانیت زتن عمر ... رکن جهان
جای از دست بشد کار زدنا بقضا
مه شمع شب افروز رخت نور تجلی
منما یکرآن روی و در آیینه نظر
کفتنی بی عمرت نسلی دهم از وصل
در کوی رندی قدح آشامی جام
سینه تنگم نه جای چو تو بیداد لیست
هر شبی چندان زدرد هجر بکدازم که
دوست داران سوخت جانم تا یکی
تا رسید از لعل میکون بجام خود
مرا از دست تو بر سینه داغیست
من ویرانه هجرای خوش آنکی
بجوش آمد زبان مکسای کام
مکن جای راه انتبین بس
دلم بر اندر سر بلجور دسالیست
خیالت تا بچشم جای کرد دست

ایضا له

درنکو یی که لاشریک که است
تا بوصلت هنوز نیم رهاست
هر کراشب تدود دلیسه آست
نارسید بچارده سالت
تا تو بستی نقاب تو بر تو
جانب عاشقان نکه میدار

ایضا له

بی تو اکه نیم از خوی خدا اکاهست
راست آیدکه رهها سوی تهها راهست
شاهد حال من این واقعه ناکاهست
مدت صحبت تو عمر کرانمایه ماست
دل نمیخواست جدایی ز تو ماست چه کنم
رفت بر باد چو کاما غم تو عمر عزیز

ایضا له

امد ایجما الکتیک نهر دعوت
زان رو که تماشای ختم بتو لیست
عمریست که ملایهین وعده سلیست
رضوان بهوای قد رعنای تو کی
هر جا نقشی میکند زدن زلب شیرین
هر کل که برآید ز کل تربت مجنون

ایضا له

خوش میاد چشم من بنشین که روشن منظراست
در کمان افتند هر دم کین منم یا دیکریست
دو نخید زدم که این عشق نهشتی دیکرست
برغ زدم بدین خطهای خوش از رشکیست
بی رخت درباغ رخ هجر بر داغ جان ماست
می که بر سودای جنت کن ... اکوی

ایضا له

که با آن داغ از مرهم فراغیست
که با چون تو کلی بر طرف باغیست
سرو بزم کل بانک کلاغیست
مکو دیکر نخواهم سوختن جان
بنال ای عندلیب هجر دیده
تو چو یاران نیستی ای خواجه زاغ

ایضا له

که باغ حسن را نازک نهالیست
همه عالم بچشم من خیالست
شکار آهوی شیرافکن او سست
نشانی از تیر ره سینه ماست

از پسته شکر بیخت که از سخن
رویت از روی تو ماه چارده است
بر زخم از خون بسته که بسته است
حشمت پادشاه از سپه است
باده کهنه بیر خانقه است
آه از این عمر کرانمایه که بر کوتاهست
دور ایام نه بر قاعده دلخواه است
رعی نیما که فراق تو قوی کاهست
چاره کار رضینا بقضاء الله است
جای بدوطن ساختند در سایه طوبی است
آنجا چه مجال دم جان بر روی علیست
بوی خوش آمیخته با نکهت ایلاست
بدرازن حیل ورزد که در خرقه تقواست
کین ورق در صحبت ار درهم نداند نقوی است
هر کل آتش پایه هر لاله سوزان اخکریست
شربتی آن کسان سلسبیل و کوثر یست
دیده جای ز رشک آن بر ز خون ساغریست
بداغ خویشتن کین بر زد آغیست
که باغ وصل عشرتکاه زاغیست
از آن کم زاشد هر سو سراغیست
که شبهای غمت با خوش چراغیست
بصحرای ختن هر جا غزالیست
بروی هر کجا افتاده خالیست

نه نشستیم بر تقیا که این دولت است
اکر کسند بکلی نازنین تنش را باد
چو در نظاره آن روی میتوان مردن
اکر بکوی تو جامی کشد فغان از شهر
آتش اند رخ من مانده رخت روشن
تو هر لحظه و تا با هم ورود رنج آمدی
شب نهانی رخ بیابت سوده ام
بی رخت کفتم نکو بر میکنم دامان
مکوکه قطع بیابان عشق آسانست
فراز و شیب ره از زه روان کردم
به نیدو دیر کردت پشت قوت مجنون
براه عشق تو جامی بناله بس نکند
دم زنجیر خراسان از اند هراسانست
بکش لب بر عوت که شیخ خوقانی
بکوش جان بشنو نکتهای سرقه
کتابی در نشان بینه کرده جامی
کیست آن شوخ که مهمان تهی دستانست
تا لبش جاشنی در قدح باده فکند
نکسم طفل وش از دایه و صلش مرحمند
جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
آن کیست سولو که بلای دل و دینست
آشوب جهانست اگر لب بولست
برتافت رخس ز رحکو افکند دنیا

کرفته برکش بیچمن پای که بیرهنست
روی در نقاب تعالی الله این چه لطف تنست
مراهنوز شکایت زجان خویشتن است
ز بیان زبیر هن اندام نازکش که مکن
که شکسته کمر بسته بر کشت از من
چو کفتمش سخن تلخ چند کفت بیاز

ایضا له

خال مشکین تو بر رخ دانه زین خرمن است
چشم من که بر کنار بام که بر روزن است
قطرههای خون ز تلک من ز بیر دامن است
آن رخ نازک جواب ندیده است از آهن است
کر چه پوشد ز با لعلت نخت بیرهن است
دل اسیر دام و جان مرغ جرم بام است

ایضا له

که کوههای بلا در یک این بیابانست
که بیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست
که برق منزل لیلی قوی درخشانست
حدیث خضر مرصع بر قافله کوی
زبان چون نکشید و بکعبه داس وصل
چه سود قافله مصر حسن یوسف را

ایضا له

که بحر فقر و محیط فنا خرابانست
ستاده خرقه بکف میر بیابانست
که مشکلات طریق از بیانش آسانست
نخست کوهر از آن بحر شامل نعطا
بکو سپاس مهین عارفی که دین هم ازو
چو کام خویش نکیرد بیانکه شاها

ایضا له

که زیر پا بقدم شعبده ورستانست
رفته بر چرخ بر بن عربده مستانست
که سیه کرده ز رخ سیم بناکوشانست
مجلس از رشک رخش داغ سنکلاخ درست
عیش با داده بدیده کام دل آن بستان
خضر در چشمه او میطلبی خیز

ایضا له

صد خانه بر انداخته در خانه زین است
آسایش جانست اگر هم نشین است
اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است
ماهیست در خشنده مجو بر نیست ستمکر
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم
کر تعصه خود عرضه را نیش نوان کرد

در ابکشته میان عکس لاله و نسرین
کدشت عمری که آن شکل بیش چشم منست
که شرم دار ازآن آنچه از این لب و دهنست
مکر خورده که او عندلیب این چمنست
نقش خالت چو بسیاهی مانده در چشم نست
کی توان پوشیدن آن لطفی که در اندام است
داغ چرمان و غم هجران سر لیست بر دوست
کفت جانی کار نیکو کردن از نیکی بست
که سایه بان زر ماندکان چیلا بیست
چه چاکها که از این چرخ نیلی بر ما نیست
متاع عشق چو در کاروان کنعانست
نشان او وجود در آی نهرای نقعاست
که قطب زنده دلان و خدا شناسانست
که عشق در بی آن از تلسما سانست
نهاده باده بدست شکسته کامانست
بجز تو لیست کدایی که پادشا سانست
شانه از سر و قدش طعنه زن بستانست
که زهر کوشه صدای بدو و بستانست
از خط بن و لب لعل که کرفت آنست
چون تر کعبه مقصود بر کستانست
سرو نیست خرامنده چو بر روی زمینست
کافور رخته رخسار و عرق کرده جبینست
صد شکر خدا کو همه دان و همه بین است

نکیوان برتولست بوان وصلش
نه شعرات ابنک بجای مراید
جرخ بلجاجی نکو دامن کزی عمر
اربکا کردون قبای بر تن تنبد
خوش برابا قطع و وصل با غبار
هر که جو جامی درین ره شد زمای
ای شهسوار حسن که جام ندای
مشتاق وصل را که ز هجران بجاده
بد سخن کردی و دل بشکند
جامی کزان صنم زتو بیگانه شد
در همه شهر کو که نه خون
پرده بر داشتی ز نازنین ای جرخ
از نسیم گل وصل دین و دم رقیب
کو روز و شب لب آهی زند سوخته
صبح دولت را فروغ از آفتاب
روی نیکو از من بد رو نیکو
لیک تو جو کوکب آنکه من
یک زمان بپهلوی ملک
نقاش ازل کان خط مشکین تو
خاک قدم دوست شدم
تن کر جه بصد مرحله دور
جامی دم توحید زند همه
جفای تو که بی خوشتر از وفا

خوشا آن مرغ کو دام و بال
بهر پهلو که کردد دل جی

ایضاً له

باده از جام تهی جستن نشان ابلهی
خلعت بی فاخر آمد عمر عیش کوته
کز از باغ بر آید امید بهشت
مرحبا اهل جاه گیتی را لقب دولت
بنشست شاخ میوه دار این سنگ
نه بر بار پات و شب تار زیک و دزدان

ایضاً له

هر جا بر پست خاک رو دیای
سرمایه حیات امید لقای
باری دگر بجند که جان هم رای
خوش جلوه ده بمند که دفع کرد
بیچاره عاشق تو که با درد انتظار
دل جون توانم از تو برید کلدر

ایضاً له

باد رونی که نه از زخم غم آزرده
آمدن بو العجبها که بس بر ده
آخر این باد صبا این همه آورد
جان نرکان تو ریش است و دل
عرض کن کر ای غنچه که با آن
شکر فیض تو جو جو بکند ای ابر بهار

ایضاً له

قبله زندان مقبل کو شد ابر وی
چشم نیکو بی هم تو هم از رخ نیکو
جان من آزاد جان جستن ها تلخوی
رحمت بی کسی کسمار هست از پهلو
دم بدم عرض صد مدد خوبان شهر
از همه سیمین بران بر دو فیروز
دل بصد شاخ است در بستان صنوبر
نیست جامی را تو لیجو سر بر عشق

ایضاً له

آن غیش که امروز مرا در قدم آ
جان طوف کنان گرد حریم حرم
بیرون نبود از سلسله اهل
آن کز کرمش بود که بتخانه بکرد

ایضاً له

همه عنایت و لطف است جو تو
وفا که با همه کس میکنی بنیم

بر وحرف غم فرخنده فالیست
کرفتاران دل را حجب حالیست
هجران که ما بی ببند طفل و کوید
خوش تهی هستی کوا و زاده جوت
بی دلیلی عزم ره کردن دلیل
کر بصورت مبتدی باشد یعنی
هر سو هزار سوخته دل در دعای
شد در رهت غبار و هنوز
آن وکال سرشته بمهر و وفای
این بخت بس تراکه سکش آشنای
هر کدامی نکو تیر جفا خورده
روز و شب چشم طمع دوخته بر جود
کلاکه خار دکل همه پرورده
جامی سوخته دل سینه سپر کرده
کز همه عالم همین میل دل من سوی
ناتوانی را جه تاب ساعد و بازوی
کو بیاد اداده سر و قد دلجوی
تو گلی نو رسته او بلبل خوش کوی
یار رجه رقمهای عجب در قلم آ
هر دل که نه در طره پر پیچ و خم آ
میخواری ما نیز بشمار کراوت
خوش وقت جریعی که شناسای
من و جفای تو کان خاصه

جه قدر دولت وصل تو دانم
خوش آنکه جو کمان با رقیب میکشی
مکو که شیوه بیگانگیست جامی
تو جیا که دروغت بار نیاکیه
کشم به بیش تو جان لیک جون
جو دیدی که خودم کو شمال غم
اگر بپای فتادم جو جامی از غم عشق
از همه خوبانه کاند جشم کریان
برده ازدارم جو غنچه جو اهد
میشوم خاک رهت ای یاد کرد
ای جگر جای کباب آورد خون دل
زد از زبانه آتش که در دهان
کنی بباغ نشان سکان جو من
بدیده غیرت آنکه نوام
جه شد که خط تر لباچ بوشتن
خمیده قامت جامی جو طوق
هر نشان کز خون دل بر دلم
عشق تو نکر قصبالا باد و جامی
شدتم فرسوده زیر بند
کفتمش بردی ز جامی دل
نامه کز جانان رسد مکتوب
مریان تا دم غیبی کریم
نکرم هم بهر جاک سینه

بباغ هجر که میوه سزای
مرا بنده نیز این کو که ستبدای
گهی که تیغ کشی دست ذکر
مرا بمهر تو تا هست روی سایه

ایضاً له

جفا و هر جه رسد از تو دلپذیر
جه التفات بدین تحفه حقیر
سرود بزم فلک ناله نفیر
نخون دل جه نوبیم بلوح
همین سعادت من بس که جون
بخار وخس که در آن کوی

ایضاً له

کشته پیدا از جراحتهای
جا کها کز شوق آن گل بر کریبان
هر کجا جو لاکه سرو خرامان
قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیکر
خواب دیدم دوش کان لب میکرم
هر شب از تیغ خود فتح ملک

ایضاً له

بفرح داغ دل آتشین زبان
که سوزی از غم بی داغم نشان
خیال تو جو شب روز دیده باد
جو لعمیرد مجنین بر لب از تو
بسان از به بسته تیغ خوش
تو دریمیانه و جان در میان
زیاد دل جو کامم بجز نصیب مباد
دلی نیم تو تا بر زبان تو

ایضاً له

بیش اهل دل دلیل دل بیا
آری این آتش بلند از خار
کشته عشقم وز این سنگ
دم بدم ای غنچه زعنا خنده
جاشنی شربت مرکم رهاندان
تر بصر هم کو طبیبا کاین

ایضاً له

مهر او بر نامه نقش لوح آمال
کین دل غلطان با قرعه فال
این جراحت یادکار شوخ قتال
تنه سان عالم هوا دالیست
باد و زیاد من فتاده با اکل
کفتمش مالیده ام سر بارها

که دست بوس تو آن لحظه خون
رقیب روسیه افتاده در قفا
که عمرهاست سر کوبت آشنا
جو نیست بر تو نهان آنجه در ضمیر
بخاطرت گذرد کین گدا اسیر
جنان خوشم که سر دیب
جه باک جون کرم دوست
قاصد جانان نکو کو قاصدی
در لبش مانده نشان زخم دندان
بر کبر اوج فلک فریاد و افغان
کاشب آسمنون خانه بدست
بجرم آنکه بصد رخنه استخوان
ببین جه فرق میان تو و میان
نشان تیر دعایی که از کمان
خوشم که کوش رقیبان کر از فغان
جه حاجت کز تو نه بر کردن سکان
کین جمن را آب و رنگ از جشم
تلخه در کام کسان ز هستی
یادکار از ناوک بدخوی
کفت هر صیدی که جالا بقتراک
بیک ذرات عالم شاهد جال
کفت کین کلبانک مرغ بی پروبال
کفت کر کو جدین ده کو نه پامال

[illegible]

شعر جامی بیان عشق و خون خوردن بود
حیرتم ز لعل لبانت برون ز عالم ماست
جدا ز سرو قدان فرش لاله زار در باغ
دلا زنی شب ما را اگر نمیدانی
بسوزم ساقی انجام و جم مکن جامی
لاله بی روی تو داغ دل ماست
دل ما خاک در رت کشته و غم
جون نسوز جگر از شعله شوق
ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب جیست
دائم تطلبی بتو آهسته ران
کر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو
از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده
جنین رخی که تو داری حکایت
هنوز از خط سبزت نبود هیچ
[illegible]
بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم
ساقی شراب لعل بکردان [illegible]
مرغان آشیان خرابات عشق را
[illegible] دوش مغان جرعه
اول همه تو بودی و آخر همه تویی
[illegible]
دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا
عمری بسر فتاده ام [illegible] کوی

ایضا له

خوشا کسی که درین گفت و گوی [illegible] — زباغ و گل ما حلقه کشت جون خاتم
بساط عیش مکو کان بلای ماتم ماست — [illegible]
ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست — طبیب پیش [illegible] گفت [illegible]

ایضا له

داغ تو لاله باغ دل ماست — داغ خون این همه بر دامن ما
در دیده کرده سراغ دل ماست — طاق محراب خم ابرویت
بوی آن عطر دماغ دل ماست — واعظا لاف بلاغت جه [illegible]

ایضا له

ای سنگدل ز غم [illegible] — کفتی شبی بخانه تو آیم [illegible]
این سینه پر آتش و جشم پر آب جیست — بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند
ای پیر ره بگوی طریق صواب جیست — جامی جه لاف میزنی [illegible]

ایضا له

ندانم این همه آشفتگی سنبل — بهای بوسه ترا [illegible] نقد وجود
[illegible] — [illegible] بلطف نگاه
که جان غیر شکیبائی و تحمل جیست — شنیده ام که [illegible] جامی [illegible]

ایضا له

[illegible] زباده و نقل [illegible] — کر نیست [illegible]
[illegible] — ای خواجه جند نقل [illegible]
این لاف هستی دگران [illegible] — جامی [illegible]

ایضا له

آن مرغ آشیان وفا [illegible] کیست — راحت [illegible]
این سر جو خاک کشته [illegible] کیست — درد دل خیال دوست [illegible]

این نه دیوان غزل دیوان اعمال [illegible]
بزن ز سنگ ملامت بکن جام ما
[illegible]
که زخم عشق کند جا جای مرهم [illegible]
سفال میکده جام و کدای او جم ماست
رنج خونابه ز داغ دل ماست
سینه از دود جراغ دل ماست
وعظ تو [illegible] و داغ دل ماست
با دل شکستگان ستم بی حساب جیست
جون من بجز [illegible] ندانم که خواب جیست
در حیرتم که [illegible] این اضطراب جیست
جهره تو این همه داغ [illegible] جیست
فغان من جو شنیدی [illegible]
درین معامله لعل ترا [illegible] جیست
به بخت ما جو رسید این همه تغافل جیست
بیا و تیغ بکش موجب تامل جیست
تا کویت که حاصل این کارخانه جیست
دانی که سر ناله جنگ و جغانه جیست
[illegible]
این خون تازه رفته بر آستانه [illegible]
وین ناوک که خسته دلم را ز دست کیست
تو تیغ [illegible] بنگر کو ز دست کیست
کین خانه خراب مقام نشست کیست

[illegible]

آتش کده است سینه جگرم که داغ درو [illegible]
با نجشم درفشان از لعل گوهربار کیست
زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر
[illegible]
کشته ام [illegible]
[illegible]
[illegible] روی بر آیینه زانوی [illegible]
[illegible] ای شیخ بنگر [illegible]
ای که فارغ [illegible]
آن سرو ناز [illegible] کیست
بگذار ذکر حور و حدیث قصور [illegible]
ای شیخ شهر جند ملامت کنی مرا
از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ماند جامی [illegible]
[illegible]
[illegible]

آن بخت تیره هندوی آتش پرست کیست — [illegible] جامی از غم عشق بتان ولی

ایضا له

بر بهر بام [illegible] ناله های زار کیست — جشم [illegible]
جان بده هر کس که بیند [illegible] — کوی تو صد [illegible] آغشته شد
کوشه جشم [illegible] — نام جامی [illegible] ای مطرب [illegible]

ایضا له

تا کنون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] جامی [illegible]

ایضا له

بالای [illegible] — [illegible]
بی ذوق جام باده و معشوق [illegible] — تا دیده [illegible]

ایضا له

[illegible] — آنکه ما را [illegible]
کوهر مقصود [illegible] — [illegible]
[illegible] — دائم از شیرین لبی شوری [illegible]

ایضا له

جشم هر کس [illegible] — عاشقان هر کس [illegible]
آن شکیب [illegible] — [illegible]
آنکه عمری بود خاک ره [illegible] — [illegible]

ایضا له

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

بو خوش و پیش آن که غم او جان
جگری شد زینج جای که غم کامی بود
بهر منزل که جانان من آنجاست
مکر بیست جا بر طرف باش
جو جلوت ساده تابان در دریا
مخو جای جز آنجا گفته خوش
از آن مدیح کوهر تکلم خوش است
جه میخواهی از من نشان رقیب
سنه کو فلک بالش زر کشم
مکو یار خوش جای از نا الدین
از کوی زهد ساحت میخانه خوشتر
پیمان زهد اگر شکند محتسب
دیوانه جه خوش عشق گفت
جامی عجب سینه صد چاک
درویش با سر کوی قناعت است
کر خانه جم ...
کر روی زرد ماند ...
جامی علیک ...
عنت نامه دم منزل کرفته است
تو در بلا ... زاهد ...
دلم با جشم خونریز تو صیدیست
بحاصلت ... جاخو ...
تا عشق تو ... کرفته است

الحمد که بی غم تو ... / خبر فرقت ...

ایضاً له

تنم من اینجا و لی جان من آنجاست
خوشم کاو از افغان من آنجاست
که خورشید درخشان من آنجاست
من از دو رهم بحمد الله که باری
در آن کشور مسلمانی نجوید
بتیغ آن ...

ایضاً له

وزان غنچه ترنم خوش است
نشان رقیب از جهان کم خوش است
سر من بخشت سر خم خوش است
جو ... بای ...
نخواهم جدا از سکان درت
بدرد غم عشق خوش می زیم

ایضاً له

ورد صبح نعره مستانه خوشتر
بیش من از شکستن پیمانه خوشتر
دیوانه شو که عشق ندیوانه خوشتر
یکدانه نقل از کف رندان درد نوش
تا کی میان انجمن افشای سر عشق
بیگانه وار آیم از این پس بکوی تو

ایضاً له

ترک متاع و خانه متاع سرای
از اشترانت قافله بانک درا خوش
زخم کبود ... برقع ابرار است
کوهر کرم زهر منقش مباد رنگ
نتوان نشست ... ازنک ...
عمر ... کیمیا کذشت

ایضاً له

زشاهی جهانم دل کرفته است
کرین دریاره ساحل کرفته است
که صیادش ... کرفته است
... عقده آن زلف
... محمل که امروز
بکوی عشق از آنکس حاصلی نیست

ایضاً له

دل قاعده جنون کرفته است / جون لاله ... داغ عشقت

زدبو ... ما آتش جون دود رفت
بی که از ... جگر آلوده رفت
دل بی صبر و سامان من آنجاست
که شوخ نامسلمان من آنجاست
بهانه آنکه ... من آنجاست
که ... من آنجاست
که بر ... ترنم خوش است
جهان را که ... خوش است
جو لب ... خوش است
که بر گل ز بلبل ترنم خوش است
در دست ... صد دانه خوشتر
این گفت و کو ... کاشانه خوشتر
کز آشنا به بیش تو بیگانه خوشتر
... خوشتر است
... بوریا بر است
از ... است
ما ... است
کنج فراق و کنج قناعت ...
که عقل آن عقده را مشکل کرفته است
... کرفته است
که راه رهبر ... کرفته است
جه خوش ... بی عقل کس
آتش ... کرفته است

گل را ز بنفشه نیست آن حسن
در دور لبت تو ساقی بزم
تا موی تو خط فزود جامی
خوش آنکه وقت گل بی جویی کرفته است
از جنگ و آشتی کسان بی ... دم
جون تابم از تو روی که بر من بلای عشق
جامی جه مرد کوشه عزلت جنین که باز
کر جه خلقی نبود در دلم بلا افتاد است
همه جا بر ... جمال تو درخشنده ولی
زخم تو بر ... آمد من مرده زرشک
کشته جامی ... نده بی ملجی نیست
روی خوب تو ... افتاده است
جهره زرد ... اشک
هر که در می فتاد جام کشید
باز هوای جشم آرزوست
توبه نمی کردم و آمد بهار
من کیم ... تو لیکن ...
بیش مکو جامی از آن لب سخن
جمیله ... نزد یکست
خدایا ... سایه دور ... محمد
... بور ... دل
صید نظم تو جامی بکوش ...
بجلب ... رفتست

کز خط رخ تو کنون کرفته است
دست از بی ... کنون کرفته است
از ... سارا
... سکون کرفته است

ایضاً له

در پای سر و قامت سبویی کرفته است
تا خویش ... جویی کرفته است
... سویی کرفته است
جعد بنفشه را که جمن ...
کر ... عندلیب ... باغ
جا بر ... عدم

ایضاً له

هیچکس را ... افتاد است
شعله ... افتاد است
ای ... صید ... افتاد است
دم ... از پای ... دست
هر ... ذوق تو ...
جال ... جه داند

ایضاً له

عاشق ... خویش افتاده است
... منقش افتاده است
جشم بد دور ... رخ تو
... شوش ما

ایضاً له

جلوه سرو سهیم آرزوست
ساقی توبه شکنم آرزوست
دیدن آن ... آرزوست
نکهت گل ... ای نسیم
بهوش ... بکوی ...
نیستم با تو ... مباد

ایضاً له

جند ... نزدیک است
که روزم ... نزدیک است
با این ... که یار نزدیک است
دیدارم آن سر کویت ...
نماند صبر ... وصال ...
بکار ... جو دلا

ایضاً له

خبر ... کدام سو رفتست / بکردش ... تو ...

لعل تو خطی بخون کرفته است
در دل قد تو سکون کرفته است
از مهر و مهش فزون کرفته است
بر بوی زلف غالیه بویی کرفته است
جز گل که از تو رنگی و بویی کرفته است
کز طلعت تو فال نکویی کرفته است
از دست داده دل سر کویی کرفته است
کار مرا ز عشق تو جه افتاده است
بال و پر سوخته مرغی نه هوا افتاده است
کش همین جاک بدامان قبا افتاده است
خون بود حال کسی کز تو جدا افتاده است
جون سپندی بر آتش افتاد
حال ما خود بشورش افتاد
بند ... افتاد
بویی از آن ... آرزوست
کز ... آرزوست
بی تو اکر ... آرزوست
کز ... آرزوست
خوشا کسی که ... نزدیک است
شکست ... نزدیک است
ز شیخ شهر ... نزدیک است
بکوی شاه ... نزدیک است
کشم ... که او رفتست

[illegible]

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

هزار دل بکند از شهر صبر لولی
بکشت باغ نخوان باغبان نیز
با خیال آن دو ابرو هر که خوش آمیخت
هر که اجل حال شب بیخودی گفت
گر از جفا بی وفا باید ز عشق خوی
بر که رفت از کشیم بالا تن خون
گر از خوبان وفا در کنند یک
کنند نادیده آن بد خوی جانم
خراش دل چگویم کان نگار اندک
نیابد جز کسی که دجله چشم
خوی تو بس نازک و ما را ... نیست
بود قدمی در ره ... چشمه حیوان
از نغمه غم بس مکن ای مرغ ... خضر
بیداد ... عشق
عیدش ... نیست
... خود
ای فلک ... منه
کرم ... ولی
مذهب عشق خود ... نیست
عشق ... اوی
بکند ... نازنا
هیچ یاری به ... نه
در ... از سنگ نیست

ایضا له

[illegible]

صاحب لبی که زمزمه عاشقانه باخت
پیر بود شیخ صومعه زالذت سماع
شد زان عذار ساده منقش نگار بخت
چون بر بساط وصل تو جانی بباخت
لبت قوت جان از شکرخنده ساخت
چه روی خلاصی بود بنده را
برازنده نبود قبای بقا
لبت دید جامی که بخشید جان
بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده باخت
من و امید شهادت که تیغ آن
به بوی آنکه لبت میکون نشاند لبی
چو نقش و خط و رخت لبت
چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ
دی چون بشیوه وصل پرده یک بیک
بجو عید لبت مرو بقا گل زخم نو
جامی گشت شته تسبیح رفته
سودای عشقت از دو جهانم بیگانه
از خانه کمان تو هر مرغ تیر پر
جو قصه شرح سوز دل شمع
جامی شکسته بال حمایت که سپهر
بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت
نثار مقدمم گل از شکوفه نسیم
درون ساغر لاله الجواست مشک

نشد دو کون [illegible] دو یار یکانیا باخت
تسبیح و خرقه در رو جنگ و چغانه باخت
این نقش بین که با من بیدل نشانه باخت

ایضاً

بیدل چند صد کشته را بنده
که عشق تو صد شاه را بنده
جز آن زنده دلی که با زنده ساخت

ایضاً

که یکی کار جگر خسته ات غمزه ساخت
که قوت جان شهید خود از شا[illegible]
حریم صومعه را تاک [illegible]

ایضاً

بلا شفقا غمزه اسباب جنگ ساخت
کش شنک لخت باد به همچو لنک
مرغ چمن چرا بهمین بوی و رنگ ساخت

ایضاً

والندو بکاه مرا جاودانه ساخت
کامد درون سینه من آشیانه ساخت
از مهر آن بیان دگر از زمانه ساخت

ایضاً

نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت
کشاده بیرهن از مهر بر آفتاب انداخت
اگر نه مشک بطیب در شراب انداخت

کوی فنا رفتر عجب که رخانه ایست
دل از زر روی خال تو در دام غصه مرد
بالخاک آستان تو عشاق [illegible]

ایضاً

دل یاره یاره مرا جمع بود
زلفت تار مویت که تا یاد رسید
بود دم بیک بوسه شرمنده

ایضاً

اگرچه قاعده چرخ کارسازی نیست
بصبر کوش دلا روز هجر قاید که
بجنگ جو جو چشم خوشم که

ایضاً

برمن بجور تو این همه سختی که [illegible]
عیبم مکن بتنگی دل چون [illegible]
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست

ایضاً

شمشاد از زلف تو کوتاه بود دست
کر ساخت شد خشت زد ایوان کاخ عرش
آه جو بهر از عقب آن سوار بس

ایضاً

صبا نسیم گل و بوی یار کاخ داد
توان بر این خروشنده طوطی بجوی
جکیدم زهوا باز رجامی

خوش آنکه هر چه داشت درین کارخانه باخت
بیچاره مرغ جان به تمنای دانه باخت
مسکین کسی که سر نه بر این آستانه باخت
شطرنج عشق بارخ تو غایبانه باخت
در آن زلف بادش بر آکنده ساخت
پی ماتوان عمر پاینده ساخت
بجامم لبت دوش شرمنده ساخت
بمی مست را باده بخشنده ساخت
برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت
طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
حریف مردم بد ستر لعبه دیده ساخت
بیاض صفحه خورشید را مسوده ساخت
می بایدم که جور دل تو ز سنگ ساخت
استاد فطرت از دل این خانه تنگ ساخت
هرچند عقل شیشه ناموس [illegible]
خواهد بنزم در دکان تا رخ [illegible]
دشنش مباد هر که از آن چوب شانه ساخت
خواهم ابختی از این آستانه ساخت
بهر بهمند خوبش چرا تا زمانه ساخت
از جام عیش نقل بلا آب و دانه ساخت
مرا مرغ چمن را در اضطراب انداخت
زشنک زاله که بر شیشه حباب انداخت
بکوش شاهد گل لؤلؤ خوشاب انداخت

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت
برقی از شعشعه طلعت رخشان تو بخت
ذوق مستان صبوحی زده بزم تو دید
طوطی ناطقه را خط و عارض تو
برفلک دوش از خروش من [illegible]
روشن شد که چه روز فرهاد [illegible]
واعظ افسرده سوز عاشقان [illegible]
خواب چون آید شب هجران [illegible]
غمت [illegible] رسم شب آموخت
مکن دو کره دیده هر دم عیب چشم
قرنطی [illegible] معلم لوح بیداد
دلم دوران رخت تا سحر دم [illegible]
[illegible] بیحد
باد کلبو باده [illegible]
نیست جای سجده عابد [illegible]
[illegible] شربت درد
خط تو در دامن گل سنبل [illegible] بیخت
یک ورق روی صفا [illegible]
اشک [illegible] خون [illegible]
خفته بودم [illegible] خمار [illegible]
دلم چون داستان غم فرو [illegible]
صبا آن زلف بر خم را برافشاند
دل جامی کرد کعبه کات افتاد

ایضاً

شعله در خرمن هستی خود و خاشاک انداخت | خوش بر آن دختر که عشق فلک [illegible]
صبح در اطلس فیروزه خود چاک انداخت | [illegible] لیری و [illegible]
زنگ تشویر در آیینه ادراک انداخت | جامی اهل اندیشه عشق تو [illegible]

ایضاً

خانه [illegible] آتش آهم جو بام و در بسوخت | زاهد از سوز غمت [illegible]
خواهم [illegible] | هر کرا [illegible]
شعر [illegible] | جامی [illegible]

ایضاً

کهای این کوه [illegible] لب تو خت | ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق
که یا این حرف [illegible] | ستادن بیت [illegible]
بماه ورخش ماه و یار ب [illegible] | بخواهد جز شراب لعل جامی

ایضاً

بوی گل بر باد رفت و رنگش اندر [illegible] | [illegible]
باخیال طاق ابروی تو در محراب [illegible] | [illegible]
وقت آنکس خوش که در کام [illegible] | [illegible]

ایضاً

ذر گل الصبا [illegible] ریخت | خالهایت [illegible]
قطرهای خون بود [illegible] | [illegible]
باد صبحم [illegible] خار ها [illegible] | [illegible]

ایضاً

دل صدیق [illegible] فرو ریخت | تقدیم [illegible]
جو ریش [illegible] | [illegible]

ترمز خورشید شد و سایه بر خاک انداخت
طوق در گردن از آن حلقه فتراک انداخت
ای خوش آن پاک که سر در ره [illegible] باک
همچنین بخت درین موج خطرناک انداخت
شعله آهم چو پروانه [illegible] بسوخت
آه از این آتش [illegible]
بلک از سوز [illegible]
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت
دلم از تاب و جانم ز [illegible] آموخت
خوشا آن راه رو کین مذهب آموخت
که این سیر از گدای این کوکب آموخت
[illegible] آموخت
[illegible] ریخت
[illegible] ریخت
[illegible] ریخت
[illegible] ریخت
[illegible] ریخت
[illegible] ریخت
[illegible] ریخت
عشق تو [illegible]
[illegible] فرو ریخت
[illegible] فرو ریخت
جو [illegible] عشق بر آدم فرو ریخت

زهر و مان بیابد ذوق آن درد	که بر جان و دل بحکم فرو ریخت	اساس عشق بحکم باد جای	اگر بنیاد در هد از هم فرو ریخت
در ملامت بحکم قضا از بلا گریخت	ایضاً له		ز طعنه جاهلی که بلا از قضا گریخت
چون از قضا گریز توانی که بود	دست قضا عنان کشی او هر که با گریخت	ای اهل معرفت که نیکانه آمدی	احسن کرد و در کنف آشنا گریخت
گر نیست ان صبیب جب التجار روا	خیر بشر ز مکه بیثرب چرا گریخت	اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند	هر کس که گریخت هم ز خدا در خدا گریخت
ای پیری فروش که رود در رو	هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت	جامی گریخت در تو عجب نیست ای [illegible]	نا دعجب هم که در تو عجب [illegible] گریخت
دل رخت را ز روشنی مه گفت	ایضاً له		سخن روشن و موجه گفت
هر که دریافت نکته دهنت	عقلش از سر غیب آگه گفت	پیش قد بلند تو جا می	سخن سدره گفت کوته گفت
گوشه ابروی تراشب عید	هر که دید الهلال والله گفت	وعده یک بوسه بود و به دو شام	لبت آن یک نداده وین ده گفت
بیت مشتاق کیمیه صورت [illegible]	سخن که چه کرد در ره گفت	دوش جامی حدیث زلف تو [illegible]	ز اول شام تا سحرگه گفت
دی که آن نازنین سخن میگفت	ایضاً له		با رقیبان حدیث من میگفت
سوی من بود اشارت غمزه	گرچه با دیگران سخن میگفت	عمل ریش دلفکاران بود	هرچه آن شوخ غمزه زن میگفت
صبحدم باد از آن شمایل خوب	نکته چند در چمن میگفت	لطف آن قد سرو می پرسید	وصف آن روی یاسمن میگفت
پیش گل گاه از آن لطافت تن	گاه از آن بوی پیرهن میگفت	بهر مرغان صبح جامی نیز	حال شبهای خویشتن میگفت
باده تلخ تر ز آن لب چو نوش [illegible]	ایضاً له		آتش اندر شکر بجان من مدهوش گرفت
مست من که فلک غاشیه اش	عاقبت غاشیه عشق تو بر دوش گرفت	لاف با لطف تو [illegible]	زرنج عذر چو حلقه شد و در گوش گرفت
دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم	اثیم باز همان بیخودی دوش گرفت	خواهم اندر شکر قبا جامه تو جا	که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت
عشقت از دردم هوش و خرد بود	دل من را خرد کرد و کم هوش گرفت	جای از نظم تو ای ماه سیاهی [illegible]	دامن شاه عطابخش خطاپوش گرفت
آن سفر کرده که ناز ما دل کم گرفت	ایضاً له		جان فدایش هر کجا منزل گرفت
جان باقی بود دیار [illegible]	رفت و خوی عمر مستعجل گرفت	ترک ما دار پای چون محمل براند	جان بر پیدا تن بی محمل گرفت
تا دلش ناید بدر [illegible]	خوی ترا از حال ما غافل گرفت	گر نماد دریا شد از سیل سرشک	یار از ان دریا ره ساحل گرفت
من قتیل ایم ای خوش آن قتیل	کو تواند دامن قاتل گرفت	کی تواند جامی از پی رفتنش	چون زگریه پای او در گل گرفت
دل که روزی چند با دیدار جانان	ایضاً له		عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت
نیست میل زهر وصل از [illegible]	گر رود سوی عمارت چون بویرانه خو گرفت	یا درهم [illegible] این بخت [illegible]	تا از آن لب [illegible] تلخ [illegible]

قامتم چوگان و ام سرم گوی [illegible]	تا سوار شوخ من با گوی و چوگان [illegible]	پی رخ لیلی چو از مجنون بجز [illegible]	زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت
غرقه در خون دلم از چشم تر گرچه [illegible]	فکر پایان کی کند آن کو بطوفان [illegible]	همچو جامی در رهش [illegible]	هر کسی بر [illegible] دریابان
آن نه خطیست که گرد رخ زیباش [illegible]	ایضاً له		در لب خوبت [illegible]
طوطیانند فرو [illegible] شکرستانش	یا خط سبز لب لعل شکر خاش [illegible]	نقش یا بوس [illegible] نیست همین [illegible]	دور هش سوده تن نقش کف پاش [illegible]
نه دلت این بسیم بلک دلم از عشق	شد نها قطره از خون جگر جا [illegible]	کفت دلمان وصالت [illegible]	اشک من گوشه دامان [illegible]
ساقی امروز بقدم قدح [illegible]	رغم آنرا که غم نسیه فرداش [illegible]	دل [illegible]	برچه [illegible] دیوانه [illegible]
ما امید از دوست ببریدیم و رفت	ایضاً له		هجر او بر وصل بگزیدیم و رفت
داغ بی یاری و درد [illegible]	آن همه بر خود پسندیدیم و رفت	شب همه شب گه بپهلو گه [illegible]	گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
دست بوس دوست بر نامد ز دست	پا سگ را پای بوسیدیم و رفت	چون ندیدیم آب روی خویش [illegible]	روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
دولت دیدار چون روزی نشد	آن در و دیوار دیدیم و رفت	شکر [illegible] که جامی درد عشق	دامن از روی [illegible] برچیدیم و رفت
الله بر گل کرد [illegible] بوی تو	ایضاً له		تشنه جان مرا در شکر [illegible] بوی تو
طعنه بر طوطی طبع [illegible]	که بر [illegible] لعل [illegible] کوی تو	للّه الحمد که جان [illegible]	گرچه [illegible] قامت [illegible]
هیچ شب دیده نه بندم [illegible]	چون کنم خواب [illegible]	خانه صبر [illegible]	که برین [illegible] طاق خم ابرو [illegible]
نافه کز خون جگر [illegible]	دو دلی چون [illegible] از نکهت گیسوی [illegible]	[illegible] جامی را	نخلی نظمی که بوصف قد دلجوی [illegible]
ابر نیسان سایه بان [illegible]	ایضاً له		لاله چون لعل [illegible] زد
شاهد [illegible] لاله [illegible]	بادم قتل بجان [illegible]	[illegible] خطا گفتم [illegible]	آتش داغ شهید [illegible]
گرد یاقوت طبقها [illegible]	گویا [illegible] گل [illegible]	بر حریر نیکوی [illegible]	صد هزاران آه [illegible]
گرچه عکس [illegible]	زنگ غم [illegible]	بهر [illegible] شاخ	شب شکوفه [illegible]
چون رسد [illegible] لا اله الا الله [illegible]	[illegible] لیلی [illegible] کاسه مجنون	گفته جامی [illegible] در میزان	[illegible] طبع [illegible]
این زمینی است که [illegible]	ایضاً له		مطرح نور رخ [illegible]
این زمینی است که [illegible]	جای آمد [illegible] سرو [illegible]	این زمینی است که [illegible]	پیش از [illegible] گل و [illegible]
دامن [illegible]	آنکه [illegible]	[illegible]	که نصیب خضر از چشمه حیوان [illegible]
باید [illegible] قطره خون	هر کجا لعل لب [illegible] شکر افشان [illegible]	جان جامی [illegible]	گر [illegible] خال [illegible]

دم از غم صفا جام مصفا از دوست
نه عیسی کمر بخدمت نظر بو نجحد است
دوست را باش و بساط عمل طی کن
گرچه نکست بی جاده صورت جامی
ز ... کله ... من چیده صبح ارده آ
بهر جنگ که کفر لیست ندام که مرا
هر غمی که جنی جسته دل خورده و نو
جامی افتاده بیاد برکه کو بی جفا
مرا عشق عزیزی خاک کرده است
بره وصل نبی آسان بود عشق
در آغوش خود بت در خیال ... بود
گدای تست جامی لیک از نو
جستم خیالت قد تو جز نخل ز بیست
برداشت وصلت زسر مایه تو بخت
لعلت جو بدارند من ابخنده ... نکرد
جامی که بسته بود کمر در طریق تو
کن شیوه آن دلجا لا لا ... است
جون سایه بخاک افکند آن سرو نسرین
آن سرو که با کشت جگل دامن حسنش
جامی که خونریزی آن شوخ دعا
ای که هر کز نبود زلف کج یا ما است
خلعت لطف بقد تو بریده ای سرو
مینا رد بزبان خامه بحر وصف قدرت

همچو بسلک بر ز طالع بیازرده | نقد عرفان ز مقلد مطلب کاین کیست
شب خلگست که دردیه بیازرده است | بر فنا رحیب که خار قدم تجربه است
بین مصلا که رهش نقش بعلا زده است | بی غبار رخ نجم که جه روی تجربه است

ایضا له

در دل لاله رخش آتش سود آزده | شوجا دبایه آه من ازان ... بیاید
بیکشد کوشه داما ترکه بالا زده است | جام آسوده نیسدین ... خاک قدک
همه سرانده لب جان من شیدا | سیه هر خاک رهش خاصیت آب حیاة

ایضا له

چه گویم عشق از من بسیار کردست | نباید از دل جز عشق کار ...
شب هجرش چنین دشوار کردست | نی چنبه رقیبت نین سر کوی
زلف بخت مرا بیدار کردست | عیادت میکنی بیمار خود را

ایضا له

نخل خیال آنکس زین خوبتر نیست | نگذشت درغم تو شبی کاتش ... دل تو
آن مرغ نام نشده دنبال نیست | دارد بعید لعل تو بر ... بیوی
بهل ادن کریم در لطف دین نیست | خر با غمت نرفت زتن جان بیدل

ایضا له

خوانخوار کی از کاوبی جا ... | افتاد سر مدرد و خونخوار ... آی
کر ... ماین تر از خاک ... نیست | نکنس که مرا دو خرکر سا ... کشاید
افسوس که قدر نظر یار ندانست | هر درد و غمی کامد ازین جرخ جفا کیش

ایضا له

کار ما لست شود جون تو کنی لا | ما شایم ندو دی تو نظر کرچه کرم
تا بدلیر جلوه بقد دکری قطعا است | ز لستم با تو ... همچی نظران
از ... تنی کرد دلا | دیده رانست زجای ... خون

دوست دل ... نیسه ... زده
هم سوزنی که سر ایجب مسیحا زن
کاب رنج جم از آبله پا زده است
کرکی خیمه ازین خانه صحرا زده
که سرا بر دهر علم استیا زده است
خرم آنکس که کهی بوسه بر آن پا زده است
برکه هر نوش ... بوسه ... زده است
تا بفتراک ... دست تمنا زده است
مرا این نکته در دل کار کردست
نه عشاق ... کردست
مرا این آرزو بیمار کردست
همین در یوزه دیدار کردست
اندوه آه را نفس بر جگر نیست
صوفی که جز عمامه تقوی بر نیست
بی زاد ره قافله بار سفر نیست
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نیست
کو سرکشیش ... فتراک ... است
جون نوحه تن ... جگر جاک ... ندا است
بر ... این سینه غمناک ندا است
جز ملک الله و ... است
از ... جشم ... بلا بر ما است
کر جه ... ما است
رنجه ... ای ... حاجت است

خاست جامی که دو سنه ... تو
جگرم کز فراقت خون شد ای دوست
بیابان ره روان بودم ... آه
نقد عشق اگر خالی بود جام
مکو جامی ... سگ این آستان نیست
دور از رخ تو جانم ای دوست
خواهم که بروز وصل بیشت
کفتی که غمم دل تو چون است
جامی سر خود نهاده بر در
دوش بر یاد تو چشمم بیدم خون ... می
صبحدم یارب ... گوی آسمان
آن نه باران بود که در کوی ...
شو جان جامی ضعیف از ...
یا رخطی که بر عذار نوشت
خط ... وصف خط ...
بر بیاض رخ ... نوشت
بر احیا بر صحیفه دهر
یار نیاز لعل که ... داشت
کان ... بود که ... داشت
آنکه از بیداری شبهای من دلی که ...
بو جامی ... آن سنگ دل
شب یاد ... رود
سیل ... بود ... همچنین ...

ایضا له

جگرم پر درد و دل پر خون ای دوست | بزیر پای خود کردی سرم پست
نه بر تن تنیک افزونم ای دوست | جنان از لعل جیکویت تو مستم
جه سود از کنج افزونم ای دوست | کسم در خشمت ... جه از ... کات

ایضا له

گر هست خونبها جانم ای دوست | صبر از همه نیکوان توانستم
غم نامه هجر خوانم ای دوست | پیش تو هنوز نارسیده ...
دل پیش تو من چه داغم ای دوست | دامن ... که خواهم

ایضا له

سوزش سیدیش مرد من از دود دل می برست | گریه تلخ ... بی نیجری نمود
بر ... ... سیکرست | جون ... بیده ... می ... آن
بودن کار سنگ دل ... جون ... سیکرست | ... روان ... شیرین ... بود

ایضا له

بوح اللیل فی النهار نوشت | و الضحی یا که و اضحش رخ ...
سینه بر طرف لاله زار نوشت | لب ... شکر ... بخشک ...
قصه در د انتظار نوشت | قصه شهرت نبود جامی را

ایضا له

عمری از تیغ تغافل خاطرم ... | داشتم بسیار درد و حسرت ... آنکه او
جون همی افتاد با او کار ... | دیده بخت من از نادیده ... روی تو
آنکه بی روی جانان ... بیدار | ... گذشت از سرو ... بر ...

ایضا له

ویرکشا ... از بر ... داشت | دلداشت دران زلف سیه جا ... از ... نیست
خود را ... دگر از گریه نکه داشت | ... جلوه کنان می شوی ... خوبان

لله الحمد که آورد خدا از راست
رساند یار بر ... کردونم ای دوست
که فارغ از ... کنم ای دوست
... در وفا افزونم ای دوست
سک ... دلبر ... ای دوست
لیک از تو ... ای دوست
از کار ... ای دوست
جان در ... ای دوست
... آستانم ای دوست
غالبا ... میکویت سیکرست
... افسون سیکرست
... دیکر سیکرست
... بی خوبی نمون سیکرست
سورة اللیل ... نوشت
مرهم سینه ... نوشت
کین همه نظم ... نوشت
نکته چند ... نوشت
با من ... نمیدانم ... داشت
روشن ... بیایی ... داشت
با وجود ... داشت
که که ... اتفاقی داشت ...
آن ... داشت
... جامی که نه سلطان نه ... داشت

طرفه گاه از نازکی [illegible] و جهان
جای که بشمشیر ستم ریختی خون
در عالم که یار جانب یار [illegible] نداشت
چشم حوادث مرساد چه عزیزی داشت
صوفی صفای دل بهم غیرتی ساخت
جامی بس از دعای وصالت ز هجر
صبا ز چشم من آن خاک پا دریغ نداشت
بهای وصل تو در عقل و صبر و دین همه داد
فدای بوی خوشت باد جان که
ز دست جامی اگر چند خدمتی ناید
بهر کوی که رو نهد [illegible]
قامتش [illegible] چون نهاد قدم
شام غریبی جان همی داد از غم و [illegible]
جامیا مرد حقیقت بین بمعنی [illegible]
جان من فرسوده را با داغ هجران [illegible]
کعبه روی ما کشیده [illegible] بخاک
ترک دل آشوب من [illegible] خرد و صبر [illegible]
جامی امید نیافت داد ز خوبان
یا ز بر شکل دگری بینمت
جز کمر چیزی نه بینم در میان
یفتی از پیش نظر عمری و من
جامی از جام که خود دیدی که باد
در بزم ما که برو صد از نقل و جام

از هر طرفی چشم بر آن طرفه که داشت | افتادم از او همان قصه که گویند

ایضا له

آیین مهر و دیم وفا آنکه نداشت | شد خاک پای دوری او صد خطا
اندیشه [illegible] جفا آنکه | در غیر غم [illegible] که از چشم من
آیینه خدای [illegible] آنکه نداشت | هر جا که شد مقیم در [illegible]

ایضا له

جو دید اهل نظر تو با دریغ | بشان بر همه خوبان که هیچ نکته
جو بود وصل تو کالا بها دریغ نداشت | شدم نشانه [illegible] و غمزه
نیاد و باد ز کل کل زما دریغ نداشت | [illegible] این که سر بر لطفی

ایضا له

در دین [illegible] همه عمر در زمین | بود بیش از حد [illegible]
[illegible] زمین گذشت | چشم [illegible] خاک کف پای کسی
عمر بر خیز آنکه در وصل یار زمین | سوخت شمع از آتش اندیشه سرتا پا

ایضا له

طاقت صحبت نداشت [illegible] | تیر تو آمد [illegible] خانه [illegible] بود
[illegible] | [illegible] کرد [illegible]
[illegible] شکر که [illegible] | طرفه که بر [illegible] اند

ایضا له

ز لیخه بودی خوبتر می بینمت | بیش از این بودی چو غنچه [illegible]
زان میان کاند کمری بینمت | چون [illegible] آیی چو جان اندر بر
همچنان بیش نظری می بینمت | [illegible] کرد [illegible]

ایضا له

ای محتسب مکن [illegible] | زان زلف و رخ [illegible]

گویند فلان [illegible] اندیشه داشت
جز دعوی عشق تو ندانم چه کنه
فارغ گذشت و راه خدا آنکه نداشت
چون [illegible] خاک [illegible] آنکه
چون در صف سگان تو جان آنکه
افسوس از این دعا که بلا آنکه نداشت
از این [illegible] دریغ نداشت
از این نشانه [illegible] دریغ نداشت
که شاه سایه لطف آنکه دریغ
بوقتهای اجابت دعا دریغ نداشت
تا زان بدخوی [illegible] من گذشت
کوشی از کوی یار [illegible] من گذشت
چون بسجد قصه سوز و گداز من گذشت
هر کجا افسانه عشق مجاز من گذشت
دل بعدم رو نهاد [illegible]
آتش [illegible] نهان
هر قدم [illegible]
[illegible] شهر [illegible]
چون گل اکنون پرده در می بینمت
همچو عمر اندر گذر می بینمت
سینه پاکان سپر می بینمت
از دو عالم بیخبر می بینمت
باش میان اهل نظر [illegible]

ذات [illegible]
[illegible] شیخ [illegible]
جای حدیث لعل لبش کوی اگر کند
ای خاک ره تو [illegible] تاج
فخر تو [illegible] وارث
آیات تو بر زمانه ظاهر
مشتاق [illegible]
اکنون ره معذرت گرفته
نیست شب وصل تو [illegible]
[illegible]
[illegible] که دید
عکس [illegible]
درین خرابه مکن [illegible] غصه
بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان
شکنج طره خوبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
خیال [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز ایوان [illegible] الصبح
[illegible] شراب
[illegible]

هر دم رود [illegible] | منعم [illegible] وصل
آن که [illegible] | از لعل تست این همه غوغای ما

ایضا له

یک پایه [illegible] معراج | [illegible] اجابت
آورده بفرق [illegible] تاج | [illegible]
چون [illegible] خط [illegible] | بر روی [illegible]
در زیر قدم چرخ [illegible] | جای که زنند باد عصیان

ایضا له

روز [illegible] احتیاج | خاک در [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ایضا له

چو نقد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ایضا له

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ایضا له

مرغ [illegible] | مضمون [illegible]
یا معشر الاحبة حیوا علی الفلاح | [illegible]
ان لم یکن [illegible] | [illegible]

تا شمع [illegible] تمام بخت
[illegible]
با شعله تو طوطی شیرین کلام
[illegible] التاج
نور تو شده سراج وهاج
با خود کف تو بحر مواج
[illegible]

جامی بزم اهل صفا میروی بخت / دل ز ایام کن بغصه توبه صالح
ایها الساقی ادر کاس الصبوح / ام بریق البرق ام برق یلوح
نکهت گل یا نسیم شمال است / … روح کیف الصفوات
ناصح از می توبه فرماید ولی / چند خوانی قصه طوفان نوح
جان فدای دوست کن جامی که / کمتر از کاری که درین ره …

ایضا له

قد فتحنا الابواب المفتوح / پرتو جام است یا عکس مدام
ام نسیم الریح ام مسک یفوح / رفتی و گفتی بهجران ده رضا
من ز توبه توبه دارم نصوح / گریه ما بین همه عمر …

ایضا له

کرده چشمت فراز خون صبوح / بچشم از خط سبز و خال سیاه
کل شیء من الملیح ملیح / کار …ک از رقیب چون آید
خوش حدیثی است گرچه نیست صحیح / زاهد شهر را عجب مرغیست

ایضا له

باده چون نقل … است زهی نقل … / تحفه لایق جانان بکف آری زاهد
منکر نقل خرد باش که … / بیش لعل تو … لب … جام آری
یکسر موی تو از همه خوبان ترجیح / هر کجا شوخ و ملیح است کم …

ایضا له

… چشم … صبح / زنده … دم …
سیاهی شب … / چنان بلند شد آهنگ ما که …
صباح من همه شد خیر از استخاره صبح / ضمیر دم … باصفای طلعت
خوش است در صفت … / طلوع اگر بکند … از افق جامی

ایضا له

سخت دشوار است … / نیست ممکن …
کوه جان … / هر چه داری چون شکوفه …
میرود … هر لحظه … / شکوه ای … صورت …

ایضا له

… / از آنکه سوخت …

ای ز لعل تو زنده نام مسیح / بر همه نیکوان ترا ترجیح
از لبت شور ما خوش است آری / کل فعل من القبیح قبیح
خبر وصل کن تو دادی ولی / دام کرده ز دانه تسبیح
خود جامی چه غم که خورد … / باده باشد حلال بیش مسیح
دائم از پیر مغان نقل که … / ترهات … تسبیح
شیوه علم نظر … / به اشارت طلبیده …
آن دهان … ز لطف / خاصه آن … شوخ و …
… صبوحی طلبی و … صباح / جای و جام صبوح از کف معشوق
… صبح / وگرنه چیست گریبان پاره پاره صبح
سواد طره شب … عارض او / که این نفیر شب است یا نقاره صبح
علی الصباح بروی تو … / نداشت کس … در شماره صبح
زبس که وجه شبه روشن است اهل … / … گوهر نظم تو …
رخش همت تند … فقر … / نیست از شرط … آسودن درین …
شیوه نازک دلان بود سلوک / بسته ام با فقر عهدی …
بهر آواری … / بهر میوه … دست …
هر دم از عمر گرامی هست گنج … / سوی معنی رو که هست …
ای لب لعل تو … / … جام لب لعلت …
… که دهر ز هر فراق تو … / ترسم که … برهان …

شیرین بکن به نقل دهانم … / بود طریق لطف که گوی جواب تلخ
… / آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

گر دست جود تو نبود … / کردم سوال بوسه بشیرینی …
هر کس … / …

ایضا له

احوال … / … خاطر ما …
هرجا که میرویم بعشقیم سربلند / بستم بخاک بوس درت رشته امید
ای زاهد … / جای ز نقشها سوی بی نقشی ره

ایضا له

چرخ … / اهل دل آیینه اند …
مرده … / آنکه نقد …
… آواز بلند / خواجه صفر است …
جای آن دارد که … / دست …

ایضا له

لاف دانش چه زنی ای که … / رسته …
تا بکی … / لب …
کام … شکر … / تا پسندیده …

ایضا له

کی بود … / هر درخت که …
گریه من … غنچه … / خط شیرین …
کی … / کی رسد دست …

ایضا له

… / چه سود …
میان … / …
زپای افتادم ای جان … / …

ساخته خاطرم … / زلف یار …
ای … درد … / اکنون که بند عشق …
ساز بیان اهل وفا عشق برکشید / بر کاخ عرش می فکند همتم کمند
بر نازکست خاطر رندان … / خود … نقش …
شد بنقش هستی خود … / ماند محروم …
کور شو کو دیده خود بین که … / دیده در آیینه …
کی کند باور که نوشید … / دید روی …
… / مانده آب …
… / زانکه …
ای درین کاخ ساقی … / بنده نفس خودی دعوی آزادی
بیش دانا چه بود مال همه … / سر …
… / بر سر خوان …
… / هر چه …
دل ز خوبان نکشد جز … / وه که خون شد جگرم …
… / تند باد غمت آمد …
خنده غنچه بود وقت گل … / …
… / همتش گرچه … اوج فلک …
… در حلقه زلف تو شد بند / …
… خال … خط … / که گیرد …
خدمت … سرو بلند / گناه از بنده و عفو از خداوند
ز دست من کشی هر دم سر زلف / …

از یار کهن نمی‌کنی یاد — بینی که کنیم از تو فریاد
با دولت بندگیت هستیم — کین لطف ندارد آدمی‌زاد
آن سوخته یافت لذت عشق — پرویز نیافت ذوق فرهاد
مرغ چمن وفاست جامی — در دام غم و بلا چه افتاد

این پیشهٔ نو مبارکت باد — فریاد کسی نمی‌کنی گوش
آن خواجگی که دو عالم آزاد — شاید که ز راه رفته خوانند
کز وصل نشان ندید و جان داد — از شکر جان فزای شیرین

ایضاً له

بر کف حریف لعل لبت جام زر نهاد — خونین دلی که بود جگر تشنهٔ نشاط
از خوی دشمنان نعم اشتیاق — ماهی که در مقام غلامیت ماه عید
چون طبع نارسیده به امید عید شاد — در عیش بود همیشه ز بخت سعید

شب ماه عید در شفق چرخ جلوه داد — بر روی زرد بنگر یا خون جگر کشاد
نی نی که نعل زرین لیلی که یافت — خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد
جان بسی که از پی عید لطف او — چشم بد زمانه ز عید رخش بعید باد
جامی که ماه طاعت و دید و عید کرد — حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

ایضاً له

ای حسن و نازت کار من بی‌بود و بود — نیست در افزودن دوق سماع
آمده در رقص ذرات وجود — جای زاهد ساحل و هم تو خیال
لیلی در هر صورتی خود را نمود — در لباس حسن لیلی جلوه کرد
صد درخ بر رخ وامق کشود — در حقیقت خود بخود می‌باخت عشق

جنبش سیدانی صدای چنگ — ورنه عالم را گرفته این سرود
آه این مطرب که از یک نغمه‌اش — جان عارف غرقهٔ بحر شهود
هست بی صورت جناب قدس عشق — صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش روی خود ز عذرا پرده است — وامق و مجنون بجز نامی نبود
عکس ساقی دید جامی زان فتاد — چون صراحی پیش جام اندر سجود

ایضاً له

وز دل جان کره غصه بر بدنت بگشود — هست کویی نه لطافت ذقنت
تاری اندر شکن زلف تو بگشاد — همه کو کشته خود می‌ذقنت
که چرا روش در آغوش خیال تو غنود — رود نیل است روان سوی تو

خنده زد دهنت رستهٔ دندان بنمود — کس درین عرضه چو تو گوی لطافت
جیب جانم که شد از دست غمت چاک بدوز — که دلم مهر وفا کشت و غم و درد درود
هستم از مردمک دیده خود غرقه — چشم گریان که شد از سنگ جفای تو
بس که جامی پی پابوس تو هر سو دوید — پا فرسود ولی بر کف پای تو نسود

ایضاً له

حلقهٔ بندگی عشق در گوش کشید — حلقهٔ گوش تو تا شد الم حلقه
جامی آید دارد که ناله ما را نشنید — ماند در حلقهٔ گوش تو گرفتار دلم
نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید — هر کجا حلقهٔ رندان اهل دل هست

حلقهٔ گوش تو را هر که ببیند لطف — حلقه ساز کار مرا بوسه ز ری نیست
گوشوار سیم بر از حلقهٔ زر گشت گران — گرچه بسیار از آن راه برون جهید
نرسد از حلقهٔ گوش تو بر چهره ولی — حلقهٔ گوش تو از دیدار آن حلقه
گوش کن گوش که از یار غم و درد تو — حلقه شد قامت جامی و بگوش رسید

ایضاً له

می‌ده که فرود دولت سلطان بنی عید — قتلی که روزه برد عیش و نشاط
نی شادمان به وعده و نی خایف از وعید — عهدی بعید شد که زنی عهد با

ساقی به شکل جام زد هلال عید — شکل هلال عید ز زر ساختی کلید
من بعد ما و عید وی لعل تو نقد عیش — نبود بعید فیض چنین عهدها بعید

عید نو شد و بار نوست و بهار نو — بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید
جای شکر لبان سمرقند داشتی — از جان مرید پیر لک الله ما برید

دارد هر چه بدیدم لذت عشق — شد بهر بی عشرت ما از دعای

ایضاً له

نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید — نامه بسته سر آمد ز مراد دل من
بشمال دل و جان مژدهٔ فتح رسید — هر که با او در آن کوهر اخلاص درون
آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید — خار هر کس که بدخواه سر او نرسد

باز صبح طرب از مطلع امید دمید — حاصل نامه مرادی که دل مطلبید
فتح ناکرده چو نافه سر آن نامه هنوز — چون صدف شد همه تن گوش احوالت
شکر لله که آن نقش که خاطر می‌خواست — خنجری گشت که جز در جگر اعدا نخلید
دم بدم جامی از اخلاص همی گوید — سوی تو با نچه فاتح ابواب مزید

ایضاً له

تا زنگ خطاینده که آن بلبل رسید — کشید سبزه بزنگار خورده بیش تو
زیارت او کرده بنفشه خمید — چراست کرد لب غنچه کشته غرقه
خوشا کسی که ز عشق از آن شکسته شدید — چو سبک حادثه بسیار رسید تو را
هزار قطره برون آمد و یکی نچکید — ز نو که خط جامی هر از گل بشکفت

سبزه کرد شب چون خط سبز دمید — مهر مرکه که روزی خار ها غصه خلید
زنی که فیض عطار بخت بر تو باران — اگر نه صبح بهار شبنمش نکرد
ز لاله شد همه صحرا پر از پیاله لعل — گل از تو هم آن دم شکاف غنچه ندید
چو خون کشاد ز رنگ ارغوان برف — بوی او چو نسیم قبول شاه وزید
کسی که نکند رنگین ز دفتر تو نوشت — گلی ز باغ معانی بدست خویش نچید

ایضاً له

با ما بیین که عشق تو بیانه سر کرد — چشم سیاه من چه سازی نخود
بر رشته امید من از چرخ بیرون کرد — نقشی نکوتر از خط زنگاریت نبست
آن سر دار شید این تکمه‌ای بسر برد — تعویذ عمر از خط چون طوطی

تو طفل خورده سالی و ما پیر سالخورد — موی سفید من نگر ای جان و روی زرد
بگشای بند زلف که افتاد صد گره — کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد
چندین چه سود کردی واعظ که مستمع — کو نامهٔ سعادت من بخت در نورد
زلف تو دید جامی و دستی بر آن نیافت — عمر دراز یافت و لیک هیچ بر نخورد

ایضاً له

جویای آب تشنه لب اندر سراب مرد — یاری که باک کرد بدامان تو خم
بر تن بگی که هست سر ای توان شمرد — عاشق بها دهد جان بکف آمده
دور از لب تو جام می لاله گون سپرد — که جام بجو محو دهد کرم مکن

وصلت نیافت دل بخیال تو سر سپرد — خون جگر چکید چو دامان خود فشرد
لاغر شدم چنانکه چو جهد دل اپن — دور بی خدمتی که نتوانست برد
می چون خورم که دوش جو نشان — که می چو جام از نفس سرد من فسرد
جامه که کند سینه بناخن تب چه بود — حرفی که آنه وای تو از دل همی
خاکی که زیر پای چو دان شوخ سپرد — ریگ حریم که در ره بهلو بکسترد

ایضاً له

صد جان بها دهد اگر با بیع شود — شتاق کعبه را ز نشاط حرم
کین موی ابیاکی تجرید بسترد — گر محو مجلس واعظ که مستمع
ایام مرگ ز خرد از عمر نشمرد — من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او

موی شدم ز فقر و فنا کو قلندری — گر باشد آتش از دم سرد من بغیر
بر من رود همی خلل نیست بینی — صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن برد
جامی حریف اهل دین بی که یافت — بر وی شکر خورده اگر می نخورد

ایضاً له

جنین کان ترک عاشق کش بخون خویش
عجب نبود ست خوش تو که کردش بند نمی باید
زخام حسرتی نیزای لعل لب جرعه درکام
کیم من جلمیا کو لشکار نیم خونخواره ند
جو ترک سرخوشم از خون نالنه خیزد
میان صید کش نازم افکنده مکن
کسی که بار ده کام بخت نکند ارد
اکر جه دعوی تقوی همی کند جامی
خوش آنکه غم عشقت با جان بکی آمیزد
دل بکندم جشم خون بریزدم از دل
شعر نیست سینه لغت کرد نیست
کر شعر خوش تست بایدش کنده جامی را
آن قوم که احرام سر کوی تو بستند
خوش حال شهیدان فراق تو که بازی
سبز شکنان ابجد ترقی شوی از خط
جون جام تنک بود دل ناز کی جامی
خرم دل آنها که بمیخانه نشستند
جون بره مصلحانه تقوی بدر بند ند
مستان جه عجب کر بمی جرعه نشانند
جامی حرم کعبه مقام همه کر نیست
با آنکه اهل دل از علایق جو رد لند
بیش من ای رفیق بنیکوان بکوی
جون غنچه در قبا همه جان بجسند

سرد کز غایت جشم بحالم نیرد
دلم هر جند از غم پر کینه می تازد
که بیمار نالد هجر از اخوان من جشم نمی سازد
بر اهش خاک رای دیده بر او بر آنشم
همه خوبان بجوکان تاختن جو گوی
نه ور رفتار ار کر آنیست و لطف

ایضا

هر آن فتنه زهر کوشه برانکیزد
طفیل صید بغزال خویشم اویزد
کسی که بخت شود دام یار بستیزد
بجون غیر دریغ است تیغش آلوده
جنین که بخت بدعا بار لب خصم مبند
فلک زجام طرب جرعه بمن ندهد

ایضا

بر یاد تو بنشیند و بشوق تو خیزد
سست عجب بود کر بیکند و بیزد
کش باد صبا بر کاران شعر سید بیزد
جون قبله شود روی از سجده بیاساید
کر سرو دلاویزم طرف جمن آید
جون صید کنی شکل جلب بکمند اندر

ایضا

تا سر نهادند بر اهت ننشستند
رفتند و از ین دلع جکر خونه بستند
نیسان که فرود آمد و دربایه بستند
هر جند که هر کز می بنخانه ننوشیدند
زین ساز که تر او است که خشند بجهان
از دام علایق بجز عشق تو ان جست

ایضا

فتنه موسمه خانقه و مدرسه رستند
جون توبه ساخانه فتوی بشکستند
خون دل ما جرعه جشمان تو مستند
غم یار و بلا مونس و اندوه ندیم است
بر تکیه بکذر کره زلف کشاده
هر بیش تو جکویم سخن سدره و طوبی

ایضا

در دام زلف سلسله مویان مقید اند
جان و دل شد اکر نیک برند
با سیر هن جو کل همه روح مجرد اند
سرکشتکان کوی تو باز از بی مراد
کو داغ مهر و داستی مهر نشان سیش
قومی که کام دل طلب از شکرت لبان

که نه هم تو سخن باز ازنی ز لعل بکداز
نمی آید برون ماه من جوکان بحیازد
نشاید سر و دیکر که در دنیا سر آفرا
نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد
مبادا الله بجز جون عاشقت من برد
زجنک غصه دل من جکونه بکریزد
که از نخست بزهر غمش نیامیزد
بدور لعل تو شکل زباده بپرهیزد
و بجام دهد لعلت از باده نه پرهیزد
کی غنچه دل پر خون در شاخ کل آویزد
کر بنرد نمی آهو از بیش تو نکریزد
ظلم که جز نیت باشکی شعر خوش نکنید
هواره نشوق لب میکون تو مستند
ترسم که از ین بس بجفا ستند
خوش وقت کسانی که از ین دام بجستند
کر سنک ستم سیم بر آن بشکستند
ای دل تو کجایی که حریفان همه هستند
تا معنی تو ببینند و دکر نبستند
بخرام که با قد بلندت همه پستند
این بر که دیده بروی تو بستند
مقصد یکیست کعبه روان از صدائد
این شیوه بر که لاله عداری سعی ند
شکر نیست عاشقند و لی عاشق خوردند

جامی حدیث سبز خطان کو که لعل زد
سپاه دوست کرتن سوسواری کند ترید
بخوابم مکذار دید بره افتاد
کرم کید دستانیدیم جان سرا
نکرد در دولت بجای ناله جامی
سیل غم ابر وی تحمل پس دوست کرجه
سر ببر غصه و غمهای من لعرضه دهد
تن فرسوده من بر سر تا شن نکند
جز کیاه غم و جرت ندمد از کل من
رفت آغشته بخون جامی از کوی نگار
سیل غم ابر وی تو ام بشت دعا کرد
با دیده عمدید من اشک دمادم
جانی که لبت تنم و لم بکرد
جامی که شد از سیل ستم بر تو دعا کردی
آمد خزان عمر و من آکونه نرد کرد
غره شو که خواجه نیکی بشتاب بدیت
تا دامت بهر حجان کم تو سیاوت
جامی جو نیست سعی بنکبن حسود را
تیغ تو افتاد و بجان کرد
از جرب نکار روی تو آمد سیاد
لعل تو آمد مسیح کرم جان بخش خوش
جامی از آغاز نظم و صنعت کفت
مطرب نغمهای شوق انکیز کرد

ایضا

رز روی لطف بسوی قادکاه بکزید
که بیش جشم من از جهان بعل غزید
نجات نمی سوان من سپید
سوی نکار شد آن سلامتن بر ندیم
قلاده سک کویش بکردنم نکنید
اکر شماره خیل سکان خویش کنید

ایضا

از جنین درغم و اندوه مرا مکذارید
یک ببیک محنت و اندوه مرا بشمارید
جه شود بیک نفس رخ تان دکر انکارم
هر جه تا روز ابد بر سر خاکم کارید
نکهان کر سوی آن سکه کذار نکنید
میروم سوی عدم جان مرا بشما سپرید
بعد مرک از من محروم یکی یاد آید
باغ خلد از شود جای هنوزم باشد

ایضا

در شهر جو ماه نوم انکشت نما کرد
آن کرد که با خانه تن سیل فنا کرد
از کردن او تیغ توان ادا کرد
در سوی میان تو جدا کنم نبخ
دوران نکل لای تو خشت خم
تا شد بقبا سر قد از نو مایل

ایضا

بر خاطرم هوای کل و سنره سرد کرد
بد مهر دکی زمانه تر اینک کرد
کو یار یکی زحمت کرد ون نودد کرد
آسوده کی بخواب ندید آنکه تکیه کرد
فرد شد یار و سیل دل من فرد
کر کرد خون دم جو زبان از سخن بست

ایضا

بر مهر و لب بر دل من کرد
نعره بسیار زد کریه بسیار کرد
داد شفا هر که جشم تو بیمار کرد
بس بخت وقت کل لاله شکفتن بخواست
هر که بدیوار بر تو خفت
طعنه بخوار یم زن زانکه عزم جهان

ایضا

ور دم نی آتش صلحب از این کرد
در حریم بزم رندان بای تنوانند نهاد

پنهان کوش بر غمان بخرداند
خدا برانم حال من شکسته خورید
کشان کشان نزبیش شکار که تیز بند
مراد سبوهم آن سکان نتر برید
دریغ کز غم ارباب درد بیخبرید
بر شما یاد که از حالت من یاد آرید
یادکاری بسکان در او بسپارید
شکر از آنکه نه محروم از آن دیدارید
بر شما رشک که در سایه آن دیوارید
شاید ابر من ندیده و دل خون بارید
نتوان زد بحی من از سوی جفا کرد
بر خانه عزت که در ین دیر بنا کرد
کل اطلس فرنبه زر بفت قبا کرد
رغبت که ابر شکل آغاز نو کرد
از کرد با لش فلک تیز کرد کرد
خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد
با او کر ابجال هر جه کرد کرد
تهذیب شعر جو جو رد کرد
سینه زدا شوق جمال خود اظهار
نعمت جاد رسی بیوا کرد
بودم از ین بیش عشق تو ام انکار کرد
مطلع خویش مشرق انوار کرد
جز حریف کز سوی باده آویز کرد

[illegible]

بیش ازان روز که این طاق مقرنس کردند
درد نوشان غمت خرقه پشمینه [illegible]
فیض عشق [illegible] شاهد کل [illegible]
جامی ازدامن آن کرم روان دست [illegible]
بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد
ما در رخش نظر بکنم هر کسم [illegible]
میخواستم که هر چه جان [illegible]
وه که آن سلطان [illegible]
[illegible]
هر که با روی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

کو کو که تیشه [illegible]
زلف شکن [illegible]
دعوی [illegible] هیچکاری نیست [illegible]
آن سرو [illegible] سلام قیام کرد
یکدم نکرد در نظر [illegible]
دل رفت و جان [illegible]
جای یوسف [illegible] لب لعل شکرشکنی
وه که آن ترک پری پیکرم [illegible]
آنکه هر جا قصه لیلی و مجنون [illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
دلم میل [illegible] کرد
دل من [illegible] دهان [illegible]
[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

تاکی آن شوخ سر ابیند و نادیده کند
جون بکرم برا وفاش سرِ پنهانی
من ندانم کلهٔ زان کاکل شانه زده
پردهٔ بلعوس او سرا تو خنت یاد
بی تو عاشق جو نظر در قدح لاله
کوه کن تیشه جو بر کوه زند آن جه
سد توان خواندیان خط نخ
عشق بی جلوهٔ معشوق نمیو زینوی
ورد که دوست کشته خود زاندی
شد روی دوست قبلهٔ ما کو
حاشا که من لیلی ملامت کشم بدو
تو در میانه هیچ نه هر چه هست
جادی که بر نافه سلی جری کند
دانی بره بادیه باند جو نای جیت
انر رصد بنیر مغان خواست قبول
در یافت نقد وصل جو جان کداد
جان از آن لب بهانه حکایت میکند
هر که میکوید حدیث سلسبیل
چشم شوخش سیکشد تیغ جفا
زان لب هیچی شکر مانده جدا
آن مه بجانب سفر آهنک میکند
ای نامه بر بمجلس او نام من سبر
عاشق فشانده جان به کوی بهر

ایضاً

در رقیبان نکر خنده در دیده کند ... بر زمینی که شود دیده نشان قدمت
هر چه بلبل کند آن طوطی تعلیم کند ... بر خر اشید و بیک کم مکر زینکه
باتان چند نظر بازی بو شیده کند ... جامی از یار پسندید جه

ایضاً

آهن و سنک در دل او کاه ... دیده دنبال تو دل پی تخصال
کر فلک کردمه از غم ماه ... آنچه باز نده نکا کر بچو خضر
عقل و دین کی بر دان بوصف ... لاف هر زلف اخلق جامی را

ایضاً

تا در غم خویش مبتلا افتدی کند ... بر بیسال خورده که جو طفل
کر عشق از بلای ملامت بدی ... سکین فقیه سیکند انکار
هم خود الست کو بر و هم خوبی کند ... جامی بود در غم باری که بهر او

ایضاً

کم کشتکان قافله جو بازی کند ... با نسخهٔ طبیب چکار آن مریض را
کر زد شیخ شهر ظلال از روی کند ... صاحب دلی بجاست که بر غم زاهدان
تلم همیشه سود بهیچ و شری کند ... جامی جو نیست کار تو غیر از جفاکشی

ایضاً

لعل لب نغمه تیز کنایت میکند ... اندر قیبان سیکند بپهلو تهی
لعل جان بخش حمایت میکند ... دوری از آن لب جان یکی نالاد
انجنانی شکایت میکند ... قتل جامی بجد جلد جلب

ایضاً

کر کعنت و کوی نام سند تنک میکند ... شرح کمال شوق همین بس که جشم
زاهد فرشته برهنه فرهنک میکند ... صبح جنک می کشیم بلب بید صفا

بشنو ز ناله از زمین و نشنیده کند
هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده
کش خاش دل من پای خو اشیده
کان پسندیده بجز کار پسندیده
تا بجشم و دم سر دش قدح لاله کند
که رقیب بر سر کوی تو دیناله کند
لعل جان بخش تو با مرده صد ساله
ماه سوی تو زند بانک که کو شاله
خیز و نخاک و بار و کر جان بعدی
در نکهت تو لوح محبت همی کند
با او بکو که دیدهٔ جان را جلی کند
کر صد هزار بار عیز نی کری کند
باید ز شرح فاقه ما ابتدی کند
کر خون دیده شربت و از غم غذی
میخانه به نیت زندان بی کند
یاری جفای آنکه کشیدن کری
طوطی از شکر روایت میکند
جانب صادر اعایت میکند
بشنو از نی جون حکایت میکند
عشوه او را کفایت میکند
صحو و شهر بدل عاشق میکند
عنوان این صحیفه بخون زند
جون نمی بر نام صفا جنک میکند

نسیم صبح قبول است رحمت تحسیب
در این جلد هفت آهنک سرودی
شکل صراحی بغل سم خشک تو برا
رهنت را که خرد جو هر فروش
چند کوی که حذر کن ز رقیبان حسود
لعل لبت بلطف حکایت نمیکند
صد بار بیش پیش تو کفتیم درد دل
با شیخ خرقه پوش حکایت که کان
معشوق عنایت عاشق خوش است
باک بازان همه نظاره آن نعوی
غمزه ها لشکر انکیز پی غارت دین
سالکان بی کشش دوست بجای
وصف آن جهرهٔ کل کو بکلستان
خاک کوی تو را ابر از کشتن خون غم کل
حیف باشد خون من ندکر دیس
من ندارم طاقت دیدار و آن نار
چند در سر کشد جامی نکفته کو
شم در ماتم هجران دو لب جو خیال
روم در سایهٔ دیوار آن خوش شرم
نیاید جز نبی تا جکر در جنک او
بوصف آن دهان تنک کفت کز سخن
لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد
آن جکر کوشه کجو اشک ز بر فت

ایضاً

نسخ سماع و بانک نی و جنک ... جامی کند بخت دل طلب از احباب

ایضاً

هیچ دل داده نبیند که بجودی نکند ... جو دهر لب خیمی از غم کن اندیشه
جز بمنطق لبت اثبات بجودی نکند ... باید بنی هر از شه بجانها
آنچه بلبل تو کنی هیچ حسودی نکند ... قدر جامی که بجان بمهر تو دردند

ایضاً

درد که در دل تو سرایت نمیکند ... دل با سنک تو شرح دهد غصه
جز بیر می فروش کفایت نمیکند ... از لوح فهم ما غلط خوش
یارمن این طریق رعایت نمیکند ... جامی به بند که حریف حق پرستی

ایضاً

کافر است مبادا که بدین خوی ... جون خط سبز تو بنازک تو بند
سلها کر جه در بین ره تنک ... من که وقیلهٔ جو باجاک بر بندم

ایضاً

خانه سازید و جام بلدران منزل ... جون بریزد خون من بی این بیت
بیش از آن دم کو کشد خنجر را بسمل ... تن اکر بیمار شد بهر میار بدش
بیش رو بیش بره بهر جنکها بکد ... نیست بیش اهل دل در دی بدی درد

ایضاً

بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال ... بر از مرادای همیون زاغ افکن
جو همدل آفتاب عمر را روزی زوال ... ندان نخلهای مرکبش جو بیر خنک
که باغ سینه جنبان نها جون نهال ... خشمت نیاید باش بیا بید بر زمین

ایضاً

نو دم از آمدن او بسیر باز آمد ... از نم دیدهٔ صاحب نظران تعوی
خون شد از غم جکرم تا نظر باز آمد ... بینم از جان کمر بند کجا کشید لطف

جام تنک بجاده باسنک میکند
که روان بر رخم از هر مژه رودی
کم فرو شعله تجاشاک نکه دودی
صبر برخت هر تاری و پودی
بیش از آن رو که بشناسی و سود
چشم خوشت نظر بعنایت نمیکند
اندوستان بغیر شکایت نمیکند
هر نکته کز لب تو روایت نمیکند
ادراک رمز و فهم کنایت نمیکند
راستان سیل آن قامت دلجوی کنند
خوش بوستان بشکر قدران سوی
هر کجا منزل او روی من از سوی
بلبلان جند حدیث کل خود رو
کام هست خو بان قاتل کسید
ای عزیزان شکارتن سهلست فکر دل
جند تن بیدو در دی دل حاصل
ای حریفان بیاش از لب جرعه
در ان صحرا که روزی بوی آن مشکین
بلی بلبل همیشه میل صف خال آید
که سرهای عزیزان در ره او پای
از آن بوعاشقان تنک دل حسب
لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد
بهر خون بنی بشسته کمر باز آمد

ملک دلها همه یکرنگ و زلف تو
جانی افتاد به زندان غم از شوق لبش
رخ خود بچون نگارم که نگار ...
خط سبزی که آمد از گل که زنی ...
بر هم چو خاک کشتم چه بوقت تو بود
تن چو شمع سخن جامی ز نو دید ...
یا رب چه شد امروز که آن ماه نیامد
از خاک درش بود همه چشم غباری
از حسن لطافت دل من خلعت ...
جامی من و جام می و قلاشی و رندی
چون ... یک شب
ریزای دیده خون دل ...
شمع چون لاله رنگین جامه ای شاخ
خدا را چون به بزم عیش بنشینی نکو بنگر
مرا هر زمین کز دیده اشک لاله گون آید
خدا را ای فسون کرده ...
نوای ساز عشرت ...
مرغ از جای ...
جز ... بسته ...
کهی ...
بهر ... که سوی ...
نخواهی ...
کران ...

در پناه غم تو فتح و ظفر باز آمد
شد چو پروانه دل از صبر و خرد ...

ایضاً له

غم او چو کشت زارم غمی از من ...
بکنار جو ندیدم چو قدش باغ
جگرم جوابی بشارت ز نهان ...
بکنام کاسه سر خوش ...
که به پشت باش یاری ز غبار من ...
چه دهم ... که خراب ...

ایضاً له

جان برفت ز تن ... لب ...
صد قصه پر غصه ...
این لطف چرا باد سحرگاه نیامد
از لذت تیغش ... چشم ...
کرد وحشت که بر قد تو کوتاه نیامد
هر کز ... خاک شهید ...

ایضاً له

دم ز آن شکل عیار ... چو ...
ز بر ... ریان ... آن ...
که شد ... بر آن ...
چنان ... غم ...
ز ... دیده بروی ... لاله گون
... ما ...

ایضاً له

دستی ... جورت ... ز تخوابی ...
شبی خواهم بخواب آید آن ماه ...
نه ز آن ... خواب ...
اگر کرد ... چو ...
صدای ... فرهاد ...
خرامان ...

ایضاً له

مرا تیر بلا ... همی آید
بلا کو ... می آید بلا ...
معاذالله ... که ...
جان ... چشم ...
مر ... جام ...
نهان ...

ایضاً له

از دلی جامه ... و بلبل ...
برای اندام نازک چون ...

سوی آن شمع ولی چو پروانه باز آمد
طوطی ار ... شکر باز آمد
که ز آب دیده جوی کنار من نیامد
بسرم چو زخمی ... من نیامد
بحکم ... بکار من نیامد
که ز کان عشق نقدی بعیار من نیامد
برهم ... نیامد
چون ... نیامد
کز خاک شهید غم تو آه نیامد
چون ... نیامد
غباری کز سر آن کوی ...
سر ای ناله تا اکنون ...
تو ... تا پای ...
طفیل ... جانی ...
کسی ... خواب ...
نه ... مجنون ...
که با آن قامت رعنا ...
کل ... بهار ...
بلای جان من ... بالای ...
دریغ آید ... زمین
چه می آید ... یارب
چه خوش باشد که آن ...
که بروی سایه کلبه ...

مرا تیغ جفایت ... آید
که بر ... صد ...
چون ... شد ... تو
دهانت غنچه عارض گل ...

ایضاً له

از جا جهم چو ناله آواز در بر آید
بی زم ... نخت
پهلو نهم ... بستر ...
آن کا ... بکویت کرد ...
شبها ... سنگی که بر سر آید
از اوج ناز کرده دامن ...
لب تشنه باز گردد ... در آید
بی لعل تو نشانی باشد ...

ایضاً له

چون شکل تو از دور مرا در نظر آید
من بنده روی تو که هر بار که بینم
تلک روزنه ... خیال تو در آید
بگذشت بسر عمر کسی تا فکنم ...
کاری که بدست من درویش بر آید
جز ناله ... کرد جامی ...

ایضاً له

که دود از دل مبتلا ... بر آید
بیوی تو از جا جهم ...
جو ... گدایی بر آید
دم بیش چون اشک ...
بود درد ما را دوایی بر آید
نبی باید از دیده خون ...

ایضاً له

که ... نهان ...
مکو آن ماه کو ... که ...
مراد هر قطره خون کز دیده ...
ز سینه ... جان آید ...
نخاکم جای سبزه لاله ...
ندانند ... جز ...

ایضاً له

گر آشتی تو ام بوی جنگ می آید
بهیچ عشق تو ... دست
که با خیال ... رنگ ... آید
نی ... بساط قرب تو نام
نخاکم ... می آید
برآمدست ... دل جامی

کنون کردم ... صد ناله از هر استخوان
مباد آنکین ... روز ...
کران ... که در ...
آنکی روان شود خون ...
بی اختیار کشته صد بار دیگر آید
هر چند گل ... آید ...
خون کرد ... صراحی در چشم ساغر
دو دل ... کباب جگر
در چشم من از بار ... تر آید
در پای تو ... عمرم ...
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید
ز هر شاخ برگ ... بر آید
ز هر سو که آواز پایی بر آید
ز کوی تو چون آشنایی بر آید
که کام ... بر آید
بهم ... کاروان ...
نشاید ... که در ...
خوش ... خانه که ...
برای آن ... افغان
که تار زلف تو ... می آید
چو کام ... می آید
بلی ... شاهی ...
که غنچه ... تنگ می آید

بجان تشنه ... جو خوش
مگر خورشید ... خاک ...
همین بس دولت جامی که خاک آستان ...
از آن که چشم ... دیدن ...
کرم ... که کردید ...
بالین خواب ... آستان
هست آن دهان نشانی ...
هر آه جگر سوز که از سینه بر آید
ز ... که طبید
از خون جگر ... دیده ...
پیوسته دعای تو کنم ...
ز خاکم ... می آید
جو آتش ... مباد
... کرد ...
طبیبا ... کشا
چو محمل ... سفر ...
ندارد ... دید
جگر ... گردد
من ... خط ...
بجنگ غم دلم ... تنگ می آید
بوی ... هر چند
ز ... دل ... ما
شدم ... ملامت ... خاک

بسینه کرنه غمت دم بدم فرود آید
کر بحث صبر دو لسیه نه حجر تو شکل
ملک زناله من بر که بر فلک کرید
نیابر عشق تو باران و قطره بر رکن
چه شد یا رب که آن سرو خرامان
زهر سوی سپاهی ازین جا تو پایان
نمیدانم چه شد کز کین آن ترک عشق
بر هوای زاهد خودبین بحی ساکت
دران کوی نعم هر لحظه بسید باید
نباید هر کرم بیش آن بلای جان بود
جنان بیخود شوم هر که نهم پا بر سر کو
درین کوی فغان و ناله غم دیدگان
دی دوانم ساعد اقبال بنده بود
سر هقدش فلک بنشسید بدر بر
بازد ممحی از آن کت چشم کن
اجر خون دیده نهان ساخت
تنکه بود آن کافر کز که ترکش بسته
یکدل الذید به ببیم مردم نظارها
رشتها بود از رخ جانها بهیاهم
او کذشت از ما و ماندیم حیران جو نقش
دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود
دیدش در خیال جو شب بیدار شد
لذت شیرینی کفتار او در جان نماید

ایضاً له

که نارسیده بملک عدم فرود آید
جوکعبه کرد همه کس را بود بکوی تو
جوا بر تبسم ازین بام غم فرود آید
چه سود رلخوا از دست دیکران آید
خدنگ محنت و پیکان غم فرود آید
احدیث خط ولبت کو رقم زند جامی

ایضاً له

چه حاصل دار شاهان که سلطان
زجام تیک دستی ماندست تو مخش
بجانم تیر زهر آلود پیکار در می آید
هم سوم هجر عالم سوز وابر لطف
که در سر کشته خوبان بسبد لان می آید
جو صبح وصل الخواهد دمیدن عاقبت جامی

ایضاً له

که میکو بند عاشق را بلا بسیار پیش
بوصف حال خود صد داستان بکد
کهاندبان نشناسم اکر دیوانه بود
دلم بر کار عشق انکار دارد لیک
که بیش آید مرا با دیده خوبان
طریق عشق جانان جامی او کی

ایضاً له

ورخی باغ عمر همایم بسنده بود
بر شاخ کل بیش نخش لاف زند لطف
کایام وصل با جو بر تو جهنده بود
وصلش بجو ز اطلسی که ده
آنجو سنک که بی شیر کشنده بود
جای بلخ خوشی عشق عمر بکذرد

ایضاً له

کی بد آن ابرو کمان از تیر مژکان
خوش تقوی و صبر اصل داسا کم
تو سنش بجون عنان از ترکی
شدم صد شاخ و یا هر یک حیا
مرکبا و تند و مال لبا رکی آهسته
دیدجامی کهان آن شکل شهر آشوب

ایضاً له

ابر غرور تن بخت خواب آلود هم بیدار بود
لعل او در خنده هر باری که شکر
الله الله آن جه لبهای شکر کفتا
وه که رفتار خاطرم دیدن

دلم زبخم که سینه کم فرود آید
هزار قافله بر روی هم فرود آید
که بر سر هم ز تو تیغ ستم فرود آید
زلال خضر زنوک قلم فرود آید
سوار جابک من سوی میدان می آید
بقتل من دریغ آن نامسلمان می آید
دریغا کت مانند مختلف و باران
مخور غم جون شب هجران به پایان
زهی دولت زهر صد بار اکر یکبار
همه از هم فرو ریزد جو آن نخوا
نخوی او که صدره دیکر این
جه دانستم که آخر این همه دشوار
کان آفتاب سایه بحالم فکنده بود
خندید غنچه در چمن بجای خنده بود
این جامه بر تنی که نهان زنده بود
خوش آن دل شخص که دو سه روزی که
تیر مژکان دیدکان ابروان پیوسته بود
زلفش کز نعل سم بادپا بر جسته
شاخ ریحان بر ترش کنیزک نسرین رسته
آنکه روزی چند نمود ای خوبان
شب همه شب بود تر جام خیال یار بود
دیدم از چشم من آن کریه که کوهر بار بود
کر چه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

دیدار شب آنکه بعمری بما از بسیار
بلسر شک کرم و آه آتشین خواهیم
بعد ازین هر جا که باشی دو کسین خواهیم
ایستاده نقد جان در آستین خواهیم
ما بکوی غم جه جای بر زمین خواهیم
شدم از شوق لعلی کریه صد چندان
جون ز ضعف تن بجو آن قوت افغان
ظلمت این که به از نور ایمان که بود
علت شد آشکار آن آتش پنهان که بود
نور ز اثر آن شد و ماه فرود آمده بود
آیتی بود که ناکاه فرود آمده بود
خیل اشکم ز بر راه فرود آمده بود
خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود
وان روان بکذشتن آنکه بازش بدید
من ز غیرت سوختم کان خانه بر هم زدن
بی کناه از عاشق بیچاره رنجیدن
خود بکو بی ابله سر این عشق ورزیدن
وان نو شکفته غنچه خندان من بود
دانی غمی آنکه بر جان من بود
کز طاقت شنیدن افغان من بود
من جون کنم که بخت بفرمان من
هر دم از لعل تو چشم کوهر افشان
هر چه کفتم جان من دانی که آسان

اکخوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار
خوابی خوش باد حلال او دیده

ایضاً له

تا تو باشی آنجنان ما این جنین خواهیم
در دکان ابرویت بیند نهان هر کره
کرد آن خرمن کدای خوشه چین خواهیم
تا قدم بیرون نهی بر آستانت
از تو طمع بلا اندر مکن خواهیم بود
ای نشانه بر بلا عیش خلقی تا بکی

ایضاً له

خاک شد در نیکوی هر بر ساقی
اشب از غم نچه خار نکرد بدعد
یاد کار تیر او در سینه هر پیکان که
کرمش ایام بکفر زلف شبه بکشی
کرچه کردار زحمت تدبیر هر درمان
آه جامی زد علم چون حجاب کردی

ایضاً له

از سر ره شرف و جاه فرود آمده
ز آسمان بر من بخت زده از رحمت
بیش در وی بهواخواه فرود آمده
عمرها بهر نشین بو بخیل
هر کجا بود زان ماه فرود آمده
در چمن جا قد آن سرو سهی جامی

ایضاً له

آن نماز شام کردن به بیماران خندیدن
دی بی بکفت دی کان ماه را خانه جای
تا نکوید کس که رخ بر خاک مالیدن
کرنه آخر در دلش جا کرد فرایدی
شب همه شب بر سر این کوی نالیدن
جای آخر ز آن جوان یار نجیه اطفال

ایضاً له

کان سرو بیش دیده کریان من بود
نکشاد دل زلاله سرا که دی
جز خون دل جکیده بدامان من بود
مرغ جمن کرفت سر خود فغان
جماع ز رشک سوخت که جای من
جامی مکوی بهر چه ماندی

ایضاً له

بر قد تو از شاخ نی در لب برنکد
کفتم مکو بوسه خواهی باید دشنام

روز در چشم شب تیره است بی رخسار
تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود
تو جو بیفا دیکران سالها غم بجا
سبل زلف تو جو بر خرمن نهد
جون تو از نالد هماسا در بخوری غم
کر غارتک غنچه لب بیجان جنان
ای رقیق بکوی هر دانه من بر فشانها
جند سوز نجان بر تو کان تو در آب
عاقبت کز اندرون دلم پیکان
دوش در بزم کدا شاه فرود آمده
تا بیتنی نصف خاک نشینان نیاز
کرچه شاهان بهوا خواهی او جمع
کرم آهی ز غش آتش صد خرمن شد
دی جو دید آن بمدم نالم کریدن
بار فغان کنه هر کی داشت از من
بر نهاد پای اصلا نم بهانه بجا
من نیلو بعم ز ناله دوش و از بد
رفتم بباغ و سرو خرامان من بود
جون ابر تو بعیان بهر هو کی بیستم
از جیب غنچه کل لطافت بجکید
هر جا که جلوه بتی بهم بدنا
هر شب از لطف تو حال من پریشان
کرچه نتواند خلیده

[illegible]

قصیدت کردن وی بکار
ابنان کرو داستان پادشاه
مغنیان با دستاده او
بیغمبر کردن وی خواب
علیه السلام

جان حیران خود نیز با عشق تو
ناتش دل بیهی من بود خو
هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود
چون رسد پیکان تو بر سینه آنگه بکند
با غمم بگذار و شادی دیگری را ده
هر کجا من که نجیم خیمه لیلی زده
مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد
گذاشتم دل صد پاره را خیال تو دوست
چه بیم ز آتش دوزخ که گفت
بپوش عارض و خال ...
خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد
ریزم ز نم اشک دمادم ...
زین بیش مکن سرکشی ای شوخ ...

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

هر که دید آن رخ تو خرم و خوش حالی نشد
کام هر که به وی آشنا اند خاک نشد
بهار چمن جز لک رسد ... [illegible]
خدای پاک دل [illegible]
[illegible]

گفت یکی پیر دگر بان جوان خواهد شد

ایضاً له

کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد
که حرف مهر تو از نقش لوح خاطر [illegible]
که آب باده [illegible] پاک نشد

کدام بی رخ من ناز دوخت شاهد
بجرم عشق مرا غم هزار بار ریخت
گذشت ناوک از غمها یک گذشت

که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
عجب نیست که گناهم هنوز پاک نشد
هنوز لذتی از جان درد ناک نشد
سرشک تا سمک و ناله تا سماک نشد

ایضاً له

[illegible]
[illegible]
[illegible]

زرشک آنکه چرا گونه ای بنفشه بست
مریض عشق تو چون مبتلا شفا گردد
نهاد رخ بعدم دل چون شمع [illegible]

مراد دیده زغم دجله و فرات شود
اسیر قید تو کی طالب نجات شود
جوان حریف که ناگه ز کشته مات شود

ایضاً له

هزار خسته دل خاک رهگذار [illegible]
[illegible]
[illegible]

پی شکار چو دل اندرون رود [illegible]
رسید جان به لب و دم نمی توانم زد
بیا دمی که به گلستان کنیم

که یکدمی بسر او و خاک پات شود
به پیش راه وی از دور تا لگان شود
که سر عشق هوس ترسم آشکار شود
نگرید دیده من ابر نوبهار شود
مباد آنکه از این باده هوشیار شود

[illegible]

[illegible]

بی من از خوی تو هر چند که بیداد رود
تا بکی عاشق دلخسته بامّید وصال
خاک بادا سر من در ره آن سرو روان
دل از آن غمزهٔ خونریز کشد جانب دوست
نکشد دل ز بلا گر که ز دیده خون رود
هر که در زلف سلسله بر طرف رخ
مانده سنگ در آن کوه کمر
جامی حدیث شوق لبش گفت
آنچنان آتش غمش ... رود
زیر هر سنگ فتاده سر ... کی
لذت تیغ غمت با دبر ... حرام
جامی از خط خوش ... لوح
...

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

نیابست چشم دلم از نخود بخت
نه لا الی اللّه ... آن یکه چون ...
[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

زبان مصر کلاشته ... نمایند

جای ملول شدن رفیقان کوچ کرد
دوستان با زمی عجب کاری فتاد
ملالا خواهیم و زاهد عافیت
عقل شد مفتون و شکیب طره‌ش
عمرها جامی وفا ورزید و مهر
کرکار دل عاشق با کافر چنین افتد
عشق بمهر و کین هر چند زند دم
بحرام حضور آمد ملازم ابو بیت
جامی چو سخن بلند از لعل گهربارت
اگر هر شب نه در بستر از چشم تر
نشست اندر دم استاد جفایت کر سرم
جو بی تو نیم از ساغر تهی تا گشته
بعهد عافیت کردم هوای آن جوان
چشم از گریه چو در رود طله خونت
بی تو کم شد آرم و زغم تو درد غم
خلق گویند بکن صبر و لب آنان نه
جامی این نوع که سر رشته تدبیر گسست
مرا هر که کند بر جانب کلش بجا افتد
چنین کز سینه بر آه تا گردون
چنان مستی که از ترک جفایت
با آهو نسبت آن ترک جادو مکن جامی
روی تو آفتاب را ماند
نرگس تو زخواب نیم شده

بی لب تشنگان راه طلب
خط بر آن لب خوش است و گرد
نظم پروین چه روشن است و بلند
اگر از روی تو چشم شوخت
خط مشکین تو بر صفحه
برین در گر جو باد صبا زاهد پاک
اگر جای به بحر قبله سوی
شد خیال آن خطا ز دل
ست میان شهر
در لطافت سرو بگذشت
داشت جای دین و دنیی زهد و تقوی
بی رفت چشم و درد
گرچه برگشتی عمر رفته نتوان

وعدهایت سراب را ماند
رقم ناصواب را ماند

ایضاً له

عجب گر هیچ کس زین بلک دین ماند
که تا که وقت رفتن بپایان
کجا در خاطر اندیشه

ایضاً له

بعد زود از خانه بیرون
بر عزیزان که سر زیر
لیک در رفتا نخوش

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل
عشق با باطل شناسی ز اهل تقوی
جام صافی بیکران خوردند
باز کش جامی ز ساغر
[illegible]

یا دل بی حاصل ما عشق را قابل
دانی لعلی که بسنت [illegible]
کاسه دردی [illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

بیم آن خاک پات میگوید
عقدهٔ زلف پیچ پیچ شدا
زاهد از درد خویش می نازد
جامی از ترهات بسته دهان
دل قدرت دلیلاست میگوید
درد خود بجز تو هر کی اکنم
تیم من کفت در دلت حیف است
هست هر مو زلف او عمری
با تو آنکه ز هر جا سخنی میگوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله
وصف خضر و قد تست اگر در چمنی
کفته جامی از آن همچو شکر شیرین
با تو آنان که حدیثی چمنی میگو
عندلیبان سرو سرو با آواز بلند
کوه غمهای تو الم میکند از تیشه
سوز جامی نقد لی شمع هنوز ست
لبم از شعله شوق آبله پر خون
جون رود نقش خط سبز تو ان
سر بادکم از خاک بذیر قدمی
جامی احسنت که در نظم عجم نو کردی
آن کن کله جو کل کلبوی شانه
شد دو غا نشانه دل ما و چشم تو
جشمت دل خلق ز غم و غیر من بود

نشته زاب حیات میگوید
خرد از مشکلات میگوید
صوفی از واردات میگوید

هر که محراب ابروان تو دید
زاید کعبه را مقیم درت
مست عشق تو ورد او ردها

ایضاً له

کج نکویم راست میگوید
درد تو جز دواست میگوید
آنچه در دل مراست میگوید

هر کرا دیده شد غبار درت
لب تو خط فزود میگویم
قتل من کار توست میگویم

ایضاً له

حیفم آید که حدیث چمنی میگوید
شرح داغ دل خونین کفنی میگوید
بلبلی قصهٔ سرو چمنی میگوید

هیچکس سر دهان تحقیق نشناخت
شمع را شعله زد آتش بزبان
من بنام تو خوشم ذکر زبان باز

ایضاً له

پیش جان قصهٔ فرسوده تنی میگو
ذکر بالای تو در هر چمنی میگو
منم امروز اگر کوه کنی میگوید

من نه آنم که کسی پیش تو کویم سخنم
نکند خاطر من جز بتو هر جا که
با تو تا زان بدن آنها که ز کل

ایضاً له

بهر پابوس تو جان خیمه زتن بیرون
این رقم بر ورق ما قلم تیغ زد
که بر آه تو دما یکدو سه کام

هر جانی که ز خونابه چشم چو
جوهری را لب و دندان تو
رنگ رنگ ما ز تو تا لالان

ایضاً له

اندر خط شانه آتشم از دل
از غمزه صد خدنگ جفا بر نشانه
عیار پیشه بین که چه برکند خانه

تخم الفت برلیم این آب
اقبال پای بوس تو از لعل
ز دست تمام عشق تو مطربه

مجنون با القتلی میگوید
کافر سومنات میگوید
حیله و ترهات میگوید
سخن از طرهات میگوید
دیده را تو تیاست میگوید
لب من جان فزاست میگوید
قتل تو عارمات میگوید
جامی این ترهات میگوید
هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید
حال پروانه بهر انجمنی میگوید
کشته چون شیخ بهر دم زدنی میگو
کو ز شوق لب شیرین دهنی میگو
بهر تسکین دل من سخنی میگوید
سخن عشق کری غمزه زنی میگوید
پیش یوسف سخنی پیرهنی میگوید
که جدا آن قصه بهر انجمنی میگو
دل این تم غم از آن جام می گلگون زد
قفل یاقوت تو جوهر بدرج در مکنون زد
که نه در جلت غمت خرم بدین
آن تو آنکه در اشعار عرب بیخون زد
خیمه زد داغ و در درون سینه
مقبل کسی که بوسه بر آستانه
صبح خاک شکم روم ز ان زمانه

جای چون نهاد تبریز در عراق
باز کن ساعد آستین برزد
داغ سودا نها دبر دل کل
نیست از خط که جام جم
نیست بر خال مجامی این لاله
تر جو مشک تر از بر لب یاسمین خیزد
زباغ وصل جانان بر خوردم که کس
اگرچه غرقه بخون شد عاشق تو
بنام کل چو سر لب نظم جامی را
جو ست من ز خمار شبانه بر خیزد
نشان برنجها از پیان او کو باد
بود نهانه منع نظاره بر قع زلف
کمار سبز که چو کرد دود چو بحامی
جان بخشد از لب کشته تو لاله
جام فدای ساقی که و اشک اسحو روی
هر بهر کان شوخ افکند چشم جشید
کرد که شد از لفش زبان در چشم جامی
میرسد باد صبا و زیار یادم میکند
می کشاید نرکس مخمور چشم از خو
سوی بستان میروم از کریه آیام
عمر خود کو بنه جامی صرف کرد آمده
کفتم از تیر دلم هر دم صد غم مباد
کفتمش بهر تو میرم نغز کان دست

ایضاً له

بهر تاراج عقل و دین برزد
تا بر خال عنبرین برزد
مو مشکین سر از نکین برزد

دست مهرش کرفت جیب دلم
رخنه در قبلهٔ بنا نکند
سوخت عالم چو شعلهٔ آهم

ایضاً له

چه فتنه کوی تا لج عقل و دین خیزد
نهال مهر تو شاخ درخت کین خیزد
جو لاله داغ جفای تو چنین خیزد

اگر دو آب فتد عکس قد و عارض تو
مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد
ز شوق لعل لبت خاست در دکریم

ایضاً له

هزار فتنه و شور از زمانه بر خیزد
تو بخیال و موج از میانه بر خیزد
خوشی آن زمان که زبیش این بهانه

جو تیر جور نهد در کمان ز میدان
نفف خون دلم اکر کهم رود بالا
از نماند زمین ز ان نشست شعله

ایضاً له

خونخواری آن شوخ بین که بر کشتن
وان دم که دو یار صد خونابه ز نها
کاهش جو جان دیر کشد که بو سه

تیا کم بین آنکه جو نکی ریزید
کر ما به بر خاک افکندان کلعذار غنچه
جو دست نهد وصل او بدور رقیب

ایضاً له

زان خرامان سرو خوش رفتار یادم
شیوهٔ آن نرکس بیمار یادم میدهد
باز آن کوبهای ز ان یادم میدهد

شاهد کل ای نما که از نقاب غنچه روی
میشود در پرده هر دم کل
شعله زد آتش بدل و های

ایضاً له

زیر آن خنده تو تفا شی یا دو کم
کفت یار بهر کدامین ابر کوهم

کفتمش بر رشک ام شد از زلف
کفتمش شد قامت چون حلقه اشکم

شوخی بر ده فارسی دلش دو میانه
که چه دامن تصد کین برزد
تا بر روی نا تجین برزد
علم از جان آتشین برزد
داغ او شعله از زمین برزد
بهر زمین سرو سرو بیاسمین خیزد
ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
نی که در تن بخورد از نکین خیزد
تیلبالان همه کلبانک از سر
هزار کشته برای نشانه بر خیزد
کجا بخسپم ز بام خانه بر خیزد
نخل چو سوخته شد که زبانه
بهیچ بادی از آن آستانه بر خیزد
باشد مند خوبتر بیا بو نی از آن جو
از خار شاخ کل شود بر غنچه خندان
آن به که عاشق خویش را ناغ بهجران
آن دید اشک هر از دیده نا تاوان
نازکی آن کل رخسار یادم میدهد
محنت و محرومی دیدار یادم
جند از آن شوخ خراش کار یادم
چون کنم پیش وی این کفتار یادم
کفت کار کن چنین آشفته و دیم
کفت خوش خوی فام نقش از خانه

گفتم از هجران او بنشانده باشی جا نو
گفتم از عشق تو خالی نیست دل گفتم کی
چون سرکی پیش من آیا در آستان باید
دیگر از دیده روشن که بجا آیدم
صد بلا گر بیش پیش آید بهر کامی مرا
گر بود روزی معاذ الله که شوخ
هرکه خواهد سوی آن شوخ ستمگر
آه از آن شوخ که بر هر سر راهی که رود
دیده چون بهوای قد او گریه
او بکف تیغ که جای زخم خود بکند
صبح سال از تو انجم شام عالم کند
گیت گاه ز جان دل ...
چو نهابین برخ افتاده مکر یارا
گر بود جای بکند کند در رشته جای
چون سواران خرد خوبان ... بکنند
مانند نعلش بر نیام وه چه خوب
دم بدم مجروح شود زینم که تیغ
هر طرف که آن شوخ ... جای
تا تو از شکل پری بنیان ساختند
زلب رحمت قطرهای لطف ریختند
بهر غلطیدن بخاک پای تست
خاک جای کز نیان بند نظر
حقه لعل تو تا چو جان ساخته اند

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ او
زان پیش که شمع رخش افروخته کرد
هر کس که ره عشق زند دم از عزم
زلف از بکفم می‌نهد کاش نه بخشد
بساط نذرکش شاهی چه نقش ما دارم
بکش زنظم اهل پاکرین عمل عیبی
بسنگ سرزه و آسوده زی زر دود
کسی که بر حیل همتش بود زرق
بوقت کل چو بی تو آرزوی گلشن
جهان پر شعله کرده ز آتش دل خانه
بکوی من نه آمد بدم شوخ
عالم بسند انکه عشق توسن نور
کسی که نیست طاقت گرفتار این لقمت
جفای تو همه خویش خواهد عاشق
نیار دگشت گرد شمع رویت
نیامد اشک از خنده بر لب غنچه را
وقت گل زان کو نه گز گل بستر
سیر ز تیغ قدرت در باغ یار
مردم چشم خیال خواب چون بندد
الغصون خوان شد فرون سوی
لشکر اندیه چو جان آن تیغ کن
جز کیا غم و اندیشهٔ لیلی ندید
در درون سایهٔ غم کرده کرخانه

ایضاً له

مرغان و لحا حجه پروانه ای بند
زان دم که به پیمانه لبش چاشنی
جاروب کشان در کاشانه او بند
چشمان منش خانه و ساغر
موی جو صد بکسسته که در
افسانهٔ جامی شنو خواجه که

ایضاً له

ذکر بالش خورشید متکا دارد
بدست وحدت اقبال ایدم غرور شی
که به تلخ گران سنگ پادشا دارد
حضور در گدشه از ملک و مال
بیک عیار چه جلوت یکیمیا دارد
به پشت پا زنه جامی دو کون

ایضاً له

که همسایه اگر خواهد چراغ آرزو
بر آتیم مرنه من ز آتش دل سنگ
نبض کی کریه هر شب آید سکم
ز آب چشم و درد دل نبینیم تو حرف
که بینی عجز و ضعف من عنان
پنداری زنج درد دیست کم نیاید

ایضاً له

بهجو ها که فردا دست کس دامنت
نه بیند در جنت اگر کسی زنیان
زبس پرواز جان عاشقان بر بست
گر کلو شیوهٔ چشم تو ببیند از خدا
اگر روز دیده نیز لب تبسم کردنت
به پای دو رفت جامی چه کی

ایضاً له

ببلبلان تو بجای بر رخ خنجر
بر نیاید بوی وحدت از دل
کر خیال آن مژه خارکین زنید
کی شود پاک آنکه از غم
بر لب میدم کوی سلخکر
ز تیغ شو جامی که جان یار زان تیغ

ایضاً له

دانهٔ اشک که اندیشهٔ مجنون
دایم از لشکر غم کوی چکر
عذر برون بیزد اندو درد مجنون
جون شو بکرم زتن ما ز تو هنکام

مفتون شده ترکس مستانه او بند
جانها مکسان لب پیمانهٔ او بند
کبر مرد مکان بهر جه مجالهٔ او
در خواب اجل قصه ز افسانهٔ او
تن برهنه ما نقش بوریا دارد
که زخم سیلی ادبار در قفا دارد
بکنج مصطبه بی جست و جو که دارد
ز فقر چشم تجارت به بت پا دارد
برفته یک قدم خاری ز هر سو دم
زجا کی دل ابدا شعله در بر افتم
که کام بر کام آن بیش به چشم
که اشک اندکی و افغان شوخ
بجا تاب آورد کز نیز من بر ز نیست
مکر چون مردم چشم من از چشم
که خود نکشته بدین غمزه صید
جو بود ز هرهٔ آتش که سوی
کشتهٔ آن غمزه را از خاک
آری آن ریحان از ین ویرانه
کس نیکجا کم صد جای دیگر
از فروغ روی جانان صبح
لا الهٔ بهر از خاک و زان خون
خواه مانند برون خواه زبیرون
خوی خجلت جبین مه کرد رون

بخیال در دندان تو کریم چه عجب
ای آرزوی جان دهن از گفت و گو
خارستین زده قدم اهل دل
در زلف تو مجال کند نیست شانه
جان شد زرنگ و بوی تو ای گل
عاشق بسینه بهر تو پیکان فرو
عیبم مکن که جیب صبوری فرو درم
سازی عرق بدامن از آن چهره
باشد عقیق لعل شده سنگ
این همه خون از لب لعل تو دل چو
تیغ شهر ما که بودی شهره در کم
دل بهست از زخم شمشیر بلا
میکشد هر دم زمین دخود
جو ناله بیغم قصهٔ هجران فرو
ملایک بین که میکشند شبها
جانا مرا شد ز لب سینه ریگ
چه زلف که کر یاد تو
هر شب ز غم بر که دارالنیا
بی روی تو نالد دل این سینه
افغان دلم از تن طن ز نار
بلبل که تک گل هر چه رسد
سر و چمن ز سایه سنبل همو
باغبان گر بیند آن رخسار

که زلف تو مشک لم لولو مکنون
خون بها چیست جو آن غمزه کند

ایضاً له

بر طالبان وصل تو جست و جو
گرد عذار دایره عنبرین مکن
چندین دل شکسته بهر تار مو
جز نیستی نشان ندهد زان میان
روی قدح مسوس و دهان
بلبل بگفت و گوی غم گل بی بر دید

ایضاً له

تا کی کسی بداغ غم هجران فرو خورد
بند در دو غنچه همه تو
زان تخم حیات که دامان فرو خورد
خواهد جو چشم اشک فشان
زان خون کز انفعال لب پیکان فرو خورد
شبهای هجر زنج جامی نهکا

ایضاً له

از همه در عو لعلت باد فرق
چون گل حسرت بیار دیار بیرون باغ
همچو آن بر دل که زخم اندیشی
سیل اشکم در نجا آید بچشم
تشنه کی دمی آنی تیغ چو
جو دو تو جز بدر جامی نمی آید

ایضاً له

عجب نبود که بجود ار انعکاس یار
ز بی دامن کشان بر کشتگان خود گذشت
که کر تیغش بدان جان افکند
همچو خم عشق او بجام از همه پیدا
هزاران دل غریبان در هزاران
بچشم اشک زخم گریه

ایضاً له

چون مرغ قفس کاه غم گلها
آه از دل تنگ تو که یکدم نکنی گوش
چون نالهٔ مرغی که شب
گر کوه گران عشق بالین
خون نیست که از زخم
جامی مکن از بار افغان

ایضاً له

زان گل و گلها که بر طرف چمن
سایهٔ نخل تو نشد عمان کند از خون

قطره ای که زان لب میکون بچکد
بر عاشقان خسته در آرزو مبند
بر قبله حسن مشکبو مبند
بهر خدا که تهمت هستی بر ما مبند
جامی چو غنچه باد لخود دم فرو
مانند ریگ تشنه که باران فرو
خونابه کز آن لب خندان فرو خورد
از بس که خانه ام غم تو کار فرو
خونی که بعد وصل به دامن فرو
انکس توان چنین خوردن که او
خار غم کام که آب اشک گلگون
کر جهد هر شب موج از برای
شک کز لیلی بیدار جام مجنون
دلم کردد ز غم خون چشم از غم کار
اکر دامن فشاند خونش
که بر خوان گدایی موکب سلطان
نوک نکک او صد گوهر غلطان
از ناله دلم دود دو دو پیدا
کز عاشق دلسوخته صد بار
کر کو بود و ناله از بین یار
یا آن بود که ستم یار
سبزه تر در کنار بستر
دشمن جو دو دل خویشتن می

٥٨٤

588

هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک مجنون
قوت مجنون غم بود در وادی لیلی
عید است چون کل از [illegible]
خلقی شده [illegible]
هر کس بیکی خلوتی با مطرب و عشرت
چون کل ز دل آن غم [illegible] رفت
خیز ساقی که از فروغ صبح شد خاور سفید
صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بارد
جیب گریبان ابر کز نسیم [illegible]
[illegible] بستان ملون
بر فروز آتش که کل [illegible]
لیلی [illegible]
ماه نو به شکل جام آمد به شام عید
کر دیکبار دکر عید [illegible] جام
عید بهر که کشاد [illegible] ابواب
کشته بودم [illegible]
جون بنفشه غم تو خامه نهم بر کاغذ
وصف ضعف تن و رنک رخ من
شاخ اقبال [illegible] شکوفه
[illegible]
هیچ نقلی [illegible] نیست لذیذ
نطق طوطی که بشکر شکن [illegible]
یوسف عهد [illegible] ای کل [illegible]

عشق تو از آب چشم من می پرورد | از نجی کلک شیرین [illegible]
ره که مسکین [illegible] | گوش کن گفتار جامی [illegible]

ایضاً له

عید من آن کان ماه رو بخانه ایم دید | بالخند خود [illegible]
عشاق را هم حالتی با ناله های [illegible] | بی بوی آن سرو روان [illegible]
بوی [illegible] | جامی ندارد [illegible] کز غم [illegible] آید

ایضاً له

بیضه کافور را ماند [illegible] سفید | [illegible]
غلمان [illegible] سفید | چرخ [illegible]
چشم [illegible] سفید | [illegible]
باغ [illegible] | جامی امروز [illegible]
ساحت [illegible] | شاه ابو الغازی [illegible]

ایضاً له

می پرستان [illegible] | خوان [illegible]
زاهد [illegible] | [illegible] که ماه روزه [illegible]
پس [illegible] | [illegible] عید [illegible]

ایضاً له

ساختن [illegible] کاغذ | با خود آورده ام نامه شوق [illegible]
قاصد [illegible] کاغذ | آمد [illegible] نامه [illegible]
خانه [illegible] کاغذ | کرد جامی [illegible]

ایضاً له

با وجود لب شکر شکنت نیست لذیذ | می کزی [illegible]
[illegible] نیست لذیذ | خانه [illegible]

گردش دوران [illegible]
می کند [illegible] جان شیرین [illegible]
[illegible] غنچه [illegible]
[illegible] آورم [illegible]
[illegible] باغبان [illegible]
هر لحظه [illegible]
زاغ [illegible]
ساختن از سر کوی [illegible]
نطع خاک از [illegible] سفید
سبز پوشان چمن را جامه شد [illegible] سفید
لعل [illegible]
[illegible] تا دم محشر سفید
یعنی [illegible]
باد باقی مجلس [illegible]
از لب مطرب [illegible]
طوق [illegible]
کرد [illegible] کاغذ
آنچنان [illegible] کاغذ
[illegible] کاغذ
شد معنبر [illegible] کاغذ
میوه [illegible] لذیذ
هیچ نقلی [illegible] لذیذ
کشتن باغ [illegible] لذیذ

سر فرو کرده چو غنچه [illegible]
حلقه زر تا بکوش [illegible]
[illegible] حلقه [illegible]
در گرفت [illegible]
داغ [illegible]
ز رشک قدرت [illegible]
بباغ [illegible]
مرا کشتی و تکبیری نگفتی
نخواهد رفتن پروانه را شمع
[illegible]
خرامان [illegible]
بنفشه کرد کل [illegible]
بر رخ نقش خیال او کشید
[illegible]
ماه روزه [illegible]
روزه داران [illegible] عید
[illegible] عید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چرخ [illegible]

زان شمیم کل و بوی [illegible] | سوز عشقت نمک [illegible] جامی

ایضاً له

بر [illegible] | آنچنان کز حلقه [illegible]
سیم [illegible] | تا [illegible] حلقه [illegible]
[illegible] از حلقه های [illegible] | وصف جامی [illegible]

ایضاً له

تو آن شاخ کلی ای شوخ دلبر | نهال حسنی و ما [illegible]
چه شکین [illegible] الله اکبر | [illegible] زان لب [illegible]
از آن [illegible] | خوش است [illegible] جامی

ایضاً له

خدا را [illegible] | رقیب [illegible]
معنبر شد [illegible] | مکن [illegible]
روزی ای [illegible] | چه خوش [illegible] بزم [illegible] جامی

ایضاً له

نیست روزه ماه من [illegible] | مردمان در روزه و عشاق [illegible]
من بوصلت [illegible] مشتاق تر | تا دهان بستم بروزه [illegible]
با وجود [illegible] در نظر | [illegible] جامی [illegible]

ایضاً له

[illegible] | تواضع [illegible]
که [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] جامی

ایضاً له

[illegible] | [illegible]

نمک [illegible] نیست [illegible]
قامتم چون حلقه شد [illegible]
از خیال [illegible] چشم ارباب نظر
[illegible]
گرچه [illegible] حلقه [illegible]
[illegible] صنوبر
که [illegible]
شراب [illegible]
[illegible]
نخواهد شد تمنای [illegible]
صد [illegible]
[illegible] مرغ شاخ دیگر
می اندر جام [illegible]
[illegible] شکر
[illegible] عید دیگر
خواهم آن حلوای [illegible]
[illegible]
از آن [illegible] غنچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
نهان [illegible]
یعنی [illegible]
ای که داری [illegible]

ایضاً له

خنده شد کشتهٔ ای سحاب لطف بار
بحتیب بهرجانا مار الحان الکذاب

شیشهٔ صاف ار بیاشد کو سفال دردی
عنفو بیرون بدلتو ... جای

ایضاً له

سیل چشم اشکبارم کو شود باری رها
نیست جز ابرابی للدلیل بجا یلی
میکشید بر روی زردم قطرهای

کر نبیدی آن تعی شیرم از کف
وقت کوچ آمد به بندای ساربان
پشت خم کرد چو کردون ناقه

ایضاً له

غنچهٔ دل چون دل غنچه است پر
ای خوش آندم کار بنوعی خنک
شاهد کل زان کشاید غنجه نقاب

می نماید لاله از عشرت مشکل
دامن افشان از غبار غم کما
آن سهی قد کر کند پیش جای

ایضاً له

تا زند جلوه کجا خیمهٔ صحرای
هر کجا پرتو رویش همه عیش
مشکل آنست که بی او نتوان بود

سیکشاید زسر کنج کرانها یطلم
همه دلداده او پنجه شیاد
جز به شوق رخش به نجها

ایضاً له

بگردجام تو صف کنیم شکن
فلک بگرد زمین ... شعل
نجام ساقی بزم صفا ... طهور

خمار چشم تو دارم نجام لعل
بجوی شیوهٔ رندان بیخ شهره
سپهر مرتبه سلطان ابو سعید که

ایضاً له

که در بین دل که حادثه ... مکر
خویش را بیجا ساخته دوست
جرم آیینه بود کر نبود عکس
مدعی کر بخورد کو ... غصه

قدسیان بهر تو آکشته عنبر
بکلل از دل بیا بجای که کرنه
خم دیرینهٔ می بین منت ای ساقی
جامی آن راز که در پرده معنی

رند دردی کش نام ... ابن تکلف ... جفا
عید شد بای صبوحی کیر و بعشرت ...
دارم از اشک جکر کون دجلهٔ خون
که فتادی بهر لب آب بادِ بغداد ...
تا بکی باشد دلا بغداد دایم زیر
کر شود جای ... و بازهای ... دلها
خاصه بعد از بخت مهمان وحید
داغهای محنت دوری کمر ... بود
چون دل اهل صفا ... دامن صحن ...
بهر پابوس وی از کل بر کرد سبزه
همچو خورشید فر وهشتم رخ
تا دهد حاصل آن کنج بهر ... عون
همه دیوانهٔ او ینجه نه زلف ...
یاد آسوده درین خواب ... تا دم صبح
که باد آفت چشم بد از جمال ...
بیک دو جرعه ... شای به ...
ز ذوق دردکشان ... مند دست
سرای ملک ز معمار عدل ...
درین مقرنس زنگار خورد ... صور
تو درین عکس ... چون عمر ...
دل از آن شاهد ... که از ...
هردم فیض ... ازان ...
ز کلک تو ... با الجاه ...

ایضاً له

در صد بی وجان هست تحسین تو
وای اکر نه سرو کار بود همت ...
کر کنم بیخودی بر من دیوانه مکیر

حرف نیکخودم ساز که باری بطفیل
کر کنم بهر کوی تو نخار البستر
جنکو زغنت آه کرین نجه

ایضاً له

کام از دست رفت دستم کیر
ورنه هجران نمیکند تقصیر
نیست کس را زجان خویش کزیر

آب جویان سرو قامت تست
هردم از اشک سرخ بر رخ زرد
ابرو غمزه بسته ای صید

ایضاً له

رب سهل علیه کل عسیر
مستفیضم ز فیض باطن پیر
بر من خسته کار تنک مکیر

صبر اندک غم فراوانست
رفتی از چشم و حاضر است
بنده جامی اکر کشبینت

ایضاً له

ما الینا ... غیر تو در دل تمنای دکر
در لحظه چون دیوانه کردم ...
محکوم ... این بود ... دکر

صبح خوبی بیش آیکه ...
بکلاختار غم جان و تن ...
ای فلخند دلی ...

ایضاً له

رشته جان ... تو بپیوند دکر
فرجی صد حلقه و هر حلقه بند
خوش نمی آید که دارم کوی ...

نامه تو ... ... کر بود
کر بدین خورشید ...
بحتیب ... کنم ...

ایضاً له

ز ظلم چشم تو هر کوشه ...
ز وید از دل ... کینه کم

بجا روم که ز دست غمت کنم ...
کهم که بهر ... تو منتظر باشم

زیر این پردهٔ زنکار کسی محرم نیست
کر چه طفل ... تمکر الود
دو زن اهل طریقت ... تازه
جذبهٔ عشق تو ام طور خرد بر هم
جای آمد بر کوی تو جان به کف
عاشقم بیدم غریب ...
ما بیا ... زنده می سازیم
جز عجب کز تو ام کریزی نیست
جای آشفته جوانی شد
شد به نقش دل شکسته ...
بر من خم بادهٔ کهنست
وعدهٔ بوسه با دهان مفکن
نیست طبع نازکت ...
عبرت ... کسی عزم ...
خیمه ... خانه ... جای ...
از جنون ... آن خواجه ...
جای ... دل نیز که ...
ای ز شکرین ... هر لب ... دکر
چون رهد مسکین ...
تا سماع قول مطرب یاد ... حکیم
دل کرفت از خانقه جای ...
نی ز قعر ... طرف ...
هم جهان ... غم غیر ...

پرده بکشا ز رخ ... نشینان
عین ... نظرت چون نکری ...
زیر پهلوی من آن نرم ...
نتوان نقش جها شستن ...
کرچه این تحفه ...
کرچه باد ... کشید ...
شرح شوق تو میکند تحریر
کوشه کیان کمان ... بتیر
سوی کی داردش نصیحت پیر
آنچه دایم ...
که ند غایم ... ضمیر
تحفهٔ جان بلطف خود بپذیر
نکته تحفة الفقیر حقیر
... ... دکر
... ... دکر
کوئی ندارد کهی ... دیگر
هیچ نوای ... دکر
هر زمان دیوانه میکردد خرد ... دکر
بر زمین ... چون تو فرزندی دکر
وه که ... شکستن ... دکر
تا ... دکر
جون ... شهر ... دکر
... ... دکر

اگر جبین بندار شعله آتش آب
بکش تیغ تغافل کین مجای را
ای تر نکلرک بهاری با کس
نخی صدجی کند لخون بیت
بکوله انیت باک از خت عاشق
بخش بیرون راند که بهر بای تو
ای تر الدکل بین لیتی نازکتر
نیز هم صدتان تنها لا که بس
هر شهیدی که بیش خود بلند
تا نکی نخت وصف کند جامی
ای بهالت نلب لبنخ هان شیرین
در دل تنک لبت هیچو شکر نیست
کلک تصویر اگر خود زنخ خید بود
جامی از وصف لبت کرد نیکید
خوش کل کامد شتاز نازنینان
همدلا لاله شمع جمع نوخزان باغ
بنفشه سر فکندست دشم بر طرف
قولی تیخ مرغان کوخمش باشند
ای سهی سرو تر اسنبل شکین بر سر
تا ترا دیده ام از حسن جهانی بینا
هر شب آهم فکند شعله بیالین
جامی این نظم بخوان تا فلک اثیر
عمر بهست نو جشم جهان بین ما

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

دردی که جدلست همدم هر تار موی
جون تیر شد ز ظلمت هجران شبم
جای تو وصل خوبشی از یار و او
لله الحمد که بعد از سفر دور
تا شد از عشق تو سر رشته کارم
لیک در جرع وفا نیست غازی
جامی از شوق مقام نو نوای که ز
خرامان بکذ ناکه سر و سهی افراز
نغم کفتی سوز این همجنانست
بماند بی تو ما را هیچ جاره
حبا شدان تو جامی و نشا اید
ان خزان برک ندان بیزان شد
باغ شد چه برک و کنون هم هوش
هر کل راحت که کلبن دستان از
ز دوحی خاص بود کار درخان بهر
خطت فتنه است و لبها فتنه
ز شکل قامت شد کشته خلقی
خوشم با محنت عشق تو اری
جو ولانت جامی مست عشقت
تیغ غمزه تنها بدلتنک میدنا
نخی و لطف بش مکو بیش زعقان
هر جند یقانون بنو دناله زار
جامی بفد بش شعر تر الست شد

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

یاد یادت که زمن یاد نکردی هرگز
کردم آباد بصد خون جگر خانهٔ چشم
بارها از لب خود عشوهٔ شیرین داری
حسن ارشاد همین بس که دل ...
رفت عقل و صبر و هوش ای دل
تا بود جان در تن لرزی عارض ...
یکنفس خواهم بر آیم ...
کس نیچ فریاد من از ضعف نتواند
عید شد هر کس زیاری عیدی دارد
عید مردم دیدن مه عید ما ...
صدق ملبوس روشنت ...
[illegible]

دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز
یا تو خود کوش بفریاد نکردی هرگز
کار بر قاعده داد نکردی هرگز
که ز بند غمش آزاد نکردی هرگز
کاروان چون شد روان شد ... فریاد
آری از کل ... خار ...
از همش یکبخت ... بال همرهی
گر بود در خانه کس جای همین ...
عید ما و عیدی ما دیدن روی
عید شد ... و عده ...
زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
ای مه نامهربان روزی بفریاد
خوب ویران کرده ...
[illegible]

ایضاً له

جا درین منزل آباد نکردی هرگز
فکر جای که ندرت ز فرهاد نکردی هرگز
جز بجستن خودم ارشاد نکردی هرگز

گوشت ای سیم بر از حلقهٔ زر گشت
یافتی بر سر ما منصب شاهی لیکن
بنده جامی نکند از تو بخیز آزادی

ایضاً له

چو در زیر بخار کی دانه مرغ مسکین ...
تو مرا جانی و بی جان بر غمی آید نفس
ای همه فریادم از تو بفریادم

اندم شوق تو خیزد و ز ...
چون تنم گر بودی اندک ضعف ...
بر دش حرفی نوشتم بر کمال شوق

ایضاً له

همچو عید مبارک ...
همچو صبح ...
دو د ... هر جا ...

پرده ... بر ...
ما اسیر هجر ...
... جامی بی بخت ...

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

دلا ز قید حریفان بی خرد بگریز
برات نامهٔ عشق ای بر تو ...
مدهٔ ... فانی جهان باقی
خمیر مایهٔ هر نیک و بد تویی جامی
زهی سپهر ز تخت ...
نکو ... موجی ما ...
کر بیتی هلال ... جان من شد
قدم که می‌نهی بر چشم جامی
بیشتر ... داغ خوبان ...
تن شده موی و موکشته سفید
خاک تو ام دست ...
جای که چه نماند نظم ...
[illegible]

یکی بگوش و نه هم صحبتان بد بگریز
اگر صفای دلی داری از ... بگریز
نه بر قبول کن اقبال ... بگریز
خلاصی از همه می‌بایدت ز خود بگریز
که دارد داغ عشقت پادشه نیز
بکردی سوی مشتاقان نگاه نیز
فدا ... مسجد و خانقه نیز
که کرد سیاه ... از خاک ره نیز
کام طلب از لب ... هنوز
لب نگشاده ... هنوز
[illegible]

تو مرغ زیرکی از دام دیو و د بگریز
که ذکر ... گفت و گوی
بخت ... غم ...

قبول صحبت نیکان اگر نه یاری
کر بخت ... اهل صفا
چو نیست خاصیتی در قبول ورد ...

ایضاً له

نخیل عشق تو سلطان ...
چو ... توانی ...
خدا را ... طرف کله نیز

ز دست عشق تو داد ...
... بصد ناز ...
چه خوش آباد شد کوی خرابات

ایضاً له

مانده ... هنوز
... هنوز
... هنوز

... ...
مرده صد ساله ...
... غنچه ...

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

هوش اثر ... و خرد صبر و توانی

ای باد صبح آن گل سیراب را ببوس

[illegible]

جان کندنم رمید ز تو شیرین ... ی

جام لعلش نگر از باده ...

جلوهٔ شاهد گل بین ...

[illegible]

طوبی نقد انجم ماند صنوبر بکار

[illegible]

تنها نگاه ای سرو قدبالای

من لذت دیدار چه دانم ...

در گوش تو یک نکته ...

[illegible]

کس که سخن آید ...

نگاه دار خدا یا ... جامی را

نهادی لعل بخشان ...

در اشکر شدان ...

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

[illegible]

وفات ... [illegible]

[illegible]

آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغت
سروی بنازکی بود از باغ لطف
اثر که این شمامه دوران ...
دلدار در برون شد که باشد از شب غم
دم که شوق ...
چه جای طعن دلم را ...
جو شکر ...
اگر چه در همه عمر ...
...

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

بت مهر سلیمان است ...
آرزو دارم که گردم خاک راه تو ...
کی بحمد الله سوی من ...
خواستم کویم ...
ای صبا ...
شوخی که تاج داران ...
...
رقیبا غم از تو ...

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

[illegible]

هرکه بیم دهان تو چشم کشاید بخوی
ذکر قامت چمن رفت بیا تا ز بلند
رهی که کوی تو خواست جامی ز بیت
کشتی مرا ز هجر رخ جان بنداز خوی
حیف است بر زمین کف پای تو
رعنا رخ تو ماند دل بی برود
تو پادشاه حسنی و جامی گدای
جون بجاری خولسنی بانداز کوی
با تو وصل اهمین باشد که از تیغ
تا رخت را ز صفا آیینه سیما بند
قتل جامی بغمزه راز نه بایست خود
بنمای رخ ور شاه پری خانه چنین باش
ای چشمه صد دم از دلم خلی
جو دیدن تو شدم برکه بدل فتنه
جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
دلا ملامت رندان درد کش مجنا
خراب باده عذار زنخ کلاه من
حیف غم ز منقصت صورت اهل
خلاص نخو دعا نخلق با یکی
بی وفا یار چنین بجا هم و سنگین
بای بجا مجو هم در هوای قد
جانب لیلی بجو محمل لیلی بخیر
پیچ جان دور لب جامی ز خنوبتا

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

خوش آن سه که بکند ز خود خویش
ان گشت بیگانه جامی ز خویش
تا کی کشم بصد جان
کل نیست آن شاخ درخشان له
کشر نیم خرقه زاهد یکن
جامی بشهر عشق مشوره نموت
ملاد آیینه درصفای خویش
یقیب کعبه ترا ابد کهر شناخته
کران پری کند دف فی الثلل روضه
هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی
هردم آیم بر هنت بایده خونبار
دیدنت دشوار و نادیدن
ای تو ز عاشقان حسن
کار جامی عشق تو هر سو عالمی
زان میا نکو کرده ام رشته تن
نقش بند چیرکه در تخانه صورت
همدم یاران تو خوش دعوت
بنده جامی بیر شد همچو غلامان
من دخیال الغیثها کنج خانه
خیال الظالقیه دم من ضعیف
سخن بقاعده همت آمدای واعظ
بر آستانه تو خاک شد جامی
جند فروزم چراغ از غم آه خویش

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

اکر کرده بر علا کس از اهل عشق نقص
کر صاحب خصوص بدید غالب است
کنتی جو عزم رخصت این کردست
تیغ تو بهر کسان سخن قاطع است
جو بخت بیت که بادم زهی مجلس خاص
زار قتل اسیر کمند خویش چه بیم
صفای شرب رندان ز زهدان مطلب
ز شوق ماه رخ تو ناله بی‌مکر جا
ساقی بده ز جام صفا یکدو جام خاص
بخصم جو بیشه مکن تیغ انتقام
طی کن بدام صبر تو کل طریق فقر
جامی بقید حلقهٔ آن زلف دل
[illegible]

جان در ترنم ز شوق تو کالطیر فی القفص
در قصهٔ مسیح نوشتی فر از قص
ما صاحب الغزیمة ایاک و الرخص

بر دلکش است قصهٔ خوبان و زان میان
بی نسبت بحث ساو لت بلکت
کو جام غصه که ز لعلت غنچه

ایضا له

بر آستان ارادت نهم سر اخلاص
شکار پیشه ندارد نصیب خوف
عوام را جه تمتع ز ذوق و حال
کی غنی سر و شود زهره بر فلک
تا پایم از کدورت خود یکدو دم
در کیش عشق عقوق والله از قصا
خواص از این معامله شد

دعای مردم خود میکنم
بجت وجوی تو در خون
نیافت صفوت صوفی بحیلهٔ

تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص
کر بیت بر در او مطلعا
مدت کم تحرج عن هذه القصص
جامی چکونه سر کشد از مقتضای نص
ز دوری تو وقتر دیکی رقیب خلاص
مدار روی کهر غوطه میخورد غواص
نشد بصنعت قلاب زر ناب

ایضا له

باشد بنقد لطف سخن و سخن لطیف
لطف عمیم دوست مر اخاص خویش
بر کوش شیخ نعرهٔ مستان تو

از کشتهای عالم جو نکتهای خاص
[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

خواست جامی خو لذت الحمدی بر آن عارض
کم کرده ایم راه برون شد از این بساط
جون در نیابد اندر صدق و صفا
سفو بخلاص جو سازی بیش
باشد مقام عزت و دهشت
بر آب میکشد بخت از مشک ناب
باشد دهان تنک تو از هیچ نقطه
جون بوسه‌ها شمرده هی از خوانی
جای بیاد آن لب و خط خون دیده
از لب میکون تو بر هر کنار کجا
یافت تا سنبل بجعد تو شکایت
که نه هر سو بلبلی چون من
دیده بیخواب جامی کشت

ایضا له

ای رهنمای کم شدکان اهدنا الصراط
بر روی خلق بسته ام ابواب اختلاط
کز دست بر رخصم شو خالی این بساط

صد کام در رهست بهر کام عشق را
کی خواجه سر کشد بفلک زان تفاخر
دانی جرا نشاط جهان خنده آورد

ایضا له

بس طرفه کاتبی که تو بیسد بر آب
وان لب بکرد نقطهٔ ز لعل مذاب
میکش بیشه ام پی ضبط حساب

در خط شد آفتاب بروی تو تا کشد
سینه کم جو غیر تو بندد بسینه نقش
اندر لب برده حرف غلت و عد

ایضا له

لذت می مست داند هوشیار
ورنه از طرف جمن یاد نهان
انبهار خوبی آخر کلعذار

ای امید ما همه از تو
خاک پایت کر نباشد جای آن
من ز بخت خود کم

ایضا له

[illegible]

جون کشاید پرده در بسم الله
خوش وقت روی که نهد
کر بکذرد بخاطر من امکان اختلاط
یعنی که جای خنده بود
جامی بر بساط سنه پای انبساط
از مشک کرد دایرهٔ آفتاب خط
آری کشند بر ورق ناصواب خط
شسته نشد ز لوح بموج سراب خط
آندم که دید بر لب جام شراب خط
غیر نومیدی ز تو امید
بر سر کوی تو شبها خاک
ورنه از آن زدن بوران سوار
[illegible]

[illegible]

لیکن غم کبک دری [illegible] | که سایه بر سر فکندند آن همای قد

ایضاً

تعداد ز فکر سر زلف تو دود دماغ | سوزم از شمع چو سوز [illegible]
بکل علاله زیر چتر سیه ساخته | [illegible] گل در باغ چه گشایش
تا بیا تو نشستم بزانوی فراغ | بوی پیراهنت از باد صبا [illegible]

ایضاً

باید شب پایه خود آنکه دارد چراغ | میرود با آه آتشناک [illegible]
در بیابان افتاده آتش [illegible] | [illegible]
نکته این بزم از فروغ صبحگه [illegible] | وقت [illegible]

ایضاً

مطرب [illegible] این ترانه [illegible] | خالی ز دوستی نبود هیچ [illegible]
چون بر بساط وصل نشد اهل | بشناس قدر خویش [illegible]
از آنکه دیده فرش رهت شد [illegible] | [illegible] ز روی یکی

ایضاً

[illegible] | جرعه کو ساغر اهل صفا [illegible]
گوهر مقصود را [illegible] پاک آمد | عشوه ساقی برد از کف عنان عقل
لعل جان بخشش [illegible] | آمد آن رخ فتنه دور قمر ای دل

ایضاً

یا غیاث المستغیثین [illegible] | دم بدم گر خون دل [illegible]
در لباس صورت افتاد [illegible] | دین ما عشق [illegible]
روی خود بنمای تا [illegible] | هر کرا [illegible]

ایضاً

کی بگویم که کند [illegible] | صورت آن روی من [illegible]

درجا یکی طریق تو ورزند نیکوان
فصل بهار بسته جهانی بعیش دل
هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ
سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته زلف
پای بر داشتم از دامن هر شغل که بود
[illegible]
[illegible]
شمع [illegible] بدعوی در زبان
[illegible]
[illegible]
گفتم بعزم توبه [illegible] جام می [illegible]
[illegible]
[illegible]

چون بر کلوخ می نشیند مرا کلاغ
جامی و درد عشق و [illegible] جهان
هر کس از داغ غمی [illegible] و من ز داغ
غنچه نیست دل من که گشاید در باغ
بگریبان گل و جیب سمن داده فراغ
نکته طوطی شکرشکن [illegible]
[illegible]
خانه ویران بلی از نور مه دارد چراغ
[illegible]
هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ
بر صدق این سخن دو گواه هست
[illegible]
[illegible]
خواهد رسید عاقبة الامر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جام می بکف بکوی می فروشان
نیست آینه [illegible]

[illegible]

نبر [illegible] سر زلف تو | جلوه حسن تو [illegible]
[illegible] عشق تو [illegible] | تیغ [illegible] آینه مقصود

ایضاً

که درد و کون و مکان [illegible] | حقیقت [illegible]
[illegible] مطلق | مجرد باشد [illegible]
[illegible] | [illegible]

ایضاً

[illegible] | طالب صحبت رندان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | لعل لب تو [illegible]

ایضاً

[illegible] | آنکه با روی [illegible]
[illegible] | دل [illegible]
[illegible] | [illegible] عشق تو [illegible]

ایضاً

[illegible] | هرچند [illegible]
هر کاروان غم که رسید [illegible] | [illegible] میان عارف و عابد [illegible]
والله که [illegible] عشق | هر که [illegible]

ایضاً

[illegible] عشق | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] عشق | [illegible]

ایضاً

[illegible]

[illegible]

اوای عقل از خطت بر خط فرمان عشق
رفت پیر وادی از تو ام سیل چون [illegible]
یاد که جنبید از و سلسله زلف تو
نامه که بی جیده شد کفته جامی
هر چون که خورد بی تو دل از [illegible]
در باغ عشق سروی اگر هست [illegible]
برخواست از دیده ما [illegible] طرف [illegible]
جای ندوست نامه وصل [illegible]
روز ما [illegible] شب [illegible]
وصل جانان [illegible] روزی شود [illegible]
تا یکی سرکشته کردم [illegible] فراق [illegible]
در صبوری [illegible] جامی [illegible]
[illegible] جشم جو [illegible]

کوی دل از خطوات [illegible]
تشنه هستم [illegible] بیابان
شد دل [illegible] سلسله [illegible]

منشی هجران نوشت [illegible]
جو رکی [illegible] ساخت [illegible]
جاک مکن سینه [illegible]

ایضاً له

بکشا از دل [illegible] فراق
آن ناوک بلا بود [illegible] خنجر فراق
[illegible] شکر فراق

[illegible] ایم از تو که [illegible]
لاغر [illegible] وصل تو جون [illegible]
هر دم [illegible] وعده [illegible]

ایضاً له

جند [illegible] از فراق آه از فراق آه [illegible]
یک [illegible] جان [illegible]
[illegible] بیرون [illegible]

آه [illegible] ماه تا ماهی [illegible]
تخت دوری [illegible]
روز وصل یار [illegible] اغیار [illegible]

ایضاً له

[illegible] بنده [illegible] مشتاق
[illegible] مشتاق
همای [illegible] مشتاق

تو [illegible] جهان [illegible]
بنام [illegible] روی [illegible]
[illegible] درت

ایضاً له

کنه تو برون ز حد ادراک
بیداست مقام ذره خاک
هیچون کل و لاله خار و خاشاک
آنجا همه ره زنان بی باک
برکسوت [illegible] لولاک

هم از تو منیر شمع انجم
[illegible] سفیده دم جرخ
در صید که دلا و [illegible]
لی بدرقه عنایت [illegible]
کر جام صفا خم وحدت

ایضاً له

باغ [illegible]
تا شدی [illegible] لطف [illegible]

بیا بیا که [illegible] مقدس [illegible]
بر بین شکسته افتاده [illegible]
[illegible] جامی [illegible]
او ذات تو از صفات ما پاک
آدم بتو شد مکرم [illegible]
پرورده ابر رحمت تست
راهیست پر از خطر ره عشق
یا رب بکمال آنکه [illegible]
آن باده [illegible] جامی
[illegible]

مهر [illegible] داغ [illegible]
از فرق [illegible] ایوان عشق
بر [illegible] روشن شود آتش پنهان عشق
هست [illegible] اهل دل [illegible]
[illegible] فراق
این [illegible] هست [illegible]
از نعمت وصال [illegible] فراق
این [illegible] که هست نام تو در دفتر
آب جشم تا [illegible] آه تا ماه از فراق
[illegible] وصال [illegible]
جون [illegible]
کردش [illegible]
ستاره [illegible] جهان
[illegible]
[illegible] دوستان [illegible]
جو آن غریب که آید [illegible]
هم از تو بلند قصر افلاک
[illegible]
[illegible] قدس [illegible]
[illegible] خطرناک
[illegible] جالاک
[illegible]
[illegible] تفصیل [illegible]

جو [illegible] پنهان [illegible]
[illegible] نامه عشق [illegible]
از [illegible] جامی [illegible]
جون [illegible] بجان [illegible]
[illegible] سنکی [illegible]
تا نهادیم [illegible] کوی تو [illegible]
خواند جامی [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] دهان [illegible]
غمت [illegible] سینه [illegible]
من آن [illegible] تارک [illegible]
بشوی دل [illegible] عقل و دین [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] سر [illegible]
[illegible] نادانی [illegible]
[illegible] جامی [illegible]
[illegible] دهانت [illegible]
صد تیغ [illegible]
[illegible]
دل [illegible] آنجا که جامی
دل [illegible] جان [illegible]
آلوده کرد [illegible]
[illegible]
کفتم که جامی [illegible] عشق [illegible]

[illegible] جشم [illegible]
کاش [illegible] تیغ [illegible]

نقد اخلاص [illegible]
دل [illegible] آن [illegible]

ایضاً له

[illegible] از من [illegible]
روی [illegible] آن [illegible]
تیر [illegible] دیده [illegible]

[illegible] سینه [illegible]
در وجود آن دهان [illegible]
[illegible] ذکر [illegible]

ایضاً له

جکونه جان [illegible]
ز غمزه [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]

[illegible] جه [illegible]
تیغ [illegible]
[illegible] نوشت [illegible]

ایضاً له

[illegible] غمت [illegible]
[illegible] دهانت [illegible]
که [illegible] جهان [illegible] عشق

[illegible] کار [illegible]
جه غم [illegible]
[illegible]

ایضاً له

اهل یقین [illegible]
حرف [illegible] از حروف [illegible]
از دام [illegible]

[illegible] زلفت دارم همیشه
[illegible] جشم [illegible]
[illegible] کفتم [illegible]

ایضاً له

[illegible] کو که [illegible] آه [illegible]
[illegible] خاصیت [illegible] عشق
این جامه [illegible] خرقه [illegible]

[illegible] ای [illegible]
عطر [illegible]
[illegible] جهان [illegible]

ایضاً له

کرزی صد نوبت [illegible]
تا بکویم [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible] فرمای [illegible]
در [illegible] تسبیح [illegible]
ساخت [illegible] نظم [illegible]
[illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible] الحسن [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] دعوی [illegible]
[illegible]
[illegible] تعظیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اقامت [illegible]
[illegible] فراق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

598

جان بیدهم بیاد غمت می‌کشم …
هر شب بجست وجوی خیالت …
زد شیخ نارسیده بعشق تو طعنه …
جای که داد جان بغمت پیر اهل درد
جان عاشق جون بود از آرزوی …
صوفت و پاکبزکی الا بی …
باتک خواهم زد که او دیر دیده …
ناله کز جامی که دائم عاقبت کار …
بجهری رخشان که از زجاجه …
که من زدامن پیر مغان ندارم …
کلی که پیر کلیم اندر تحت طور
قلم زدیر بکی جامی از ملامت …
باده پاکست وقدح پاک …
رفت در کوی تو صد …
نبودی … که دوم ذره صفت …
سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند
مرا شد جامه جان از غمت چاک
بیک بنفشه بر سر صد دل …
کهی از دیده ریزم خاک بر سر
نجاتی کرکنی برجیت تدبیر
زهجران بر لب آمد جان غمناک
کسا از مهر دل از دیده خیزد
عنان عزم هر سو که تابی

طوطی این بود وفی قلبه سواک
پاکی تو و نه پردهٔ عزت بر اندید
آب دو دیده تا سمک و ناله تا سماک
زاهد کجا و سوز دل من که ای …
دیوانه دار سر زنش کودکان چه باک
خاطر مدار … بفکر عبادتم

ایضا له

دل معشوقا کر الا …
جانش … چون رسد معشوق …
کر بعد بر اوج کردون ورفتد
شوق غالب عشق …
کم نواری …
زلشات سر نام تا بنیم روی تو

ایضا له

جراغ عیش …
بحسن صنعت مشاطه که آرایید
کنا کنی انجم …
مکن غرامت …
توقع از خس و خاشاک …
زعشقم این قدر ادراک شد که

ایضا له

عمر اکر …
بر یا طعنه مزن …
بر دلم …
کونیا …
تا بر سر …
مهر بکشا ز لب لعل که بیمار ترا

ایضا له

بیا ای آرزوی جان غمناک
نرفت از لوح دل …
تعالی الله عجب جیتی وجالاک
نهانی هر شبی آیم …
کهی از شوق مالو روی بر خاک
زحیرت باد رو دیوار کویم

ایضا له

الا یا لیت شعری این الفاک
بغیر جمعیتی وصل تو جو …
وقلبی کان قبل الحین …
نعیم خلد …
سوی قبل التیم …
شدم خاک وره و دامن کشیدی

جندیده های پاک خوبان دیگر
بشمینه چاک کرد و من از شوق …
یاد اسعادت تو کر من شوم …
بکذاشت یادکار غزلهای درد ناک
دانش زبان پاک …
بهر آن کوی خواهم رفت …
کرچه آید بسر من از تو صد تیغ
درد دل …
نخوش شکر و لعل …
زسنک … شیشه خانهٔ فلاک
بدقت نظر اسرار عشق …
اکر …
ساخت …
رخ جرا نشسته …
شرب …
نیستا ز سر …
تا لوح آب … نقش من پاک
کریبان دریده دامن چاک
الا یا ربع سلمی این سلمای
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک
لعل الله یجمعنی وایاک
لعمری لا یطیب العیش لولاک
زمین جون شاخ کل …

بقصد قتل جامی میکشی تیغ
براه از غیب …
تا آفتاب رخش دور مانده ام شاید
غریق لجهٔ عرفان بخویش جون ماهی
مکن مبالغه در شرح درد جامی
فالح بیح الصبا وصاح الدیک
فهم ناکو شود سر رشته
سر عشق از عبارت واعظ
جامی از حیرت نوره کم کرد
درین مقرنس نکار کون میناک
کسی که کام درین بحر میزند …
محیط دور افق کرچه قاف تا قاف
… نوای خوش …
ای که جو غنچه دلی دارم …
سر زلف تو بدست دکران …
عاقبت وادی هجر تو بپایان آمد
جامی دلشده …
زهی اشک من و لعل …
زتیغت جهرهٔ مقصود بیدا …
قدم خم شد جو جنک …
بآن … خوش است آهنک
هر که مهر عارضت …
شد رقیبت …

کر نیها یکنی الله ابقاک
کجا بخیمه که اورسد جز آن …
زند جان سعیم بخیمه کاهش
زفرق ساخته پای …
اکر کبود کنم جامه جون فلک …
زدست سر رشته که بس …
بهرزه نعره زنان واعظان …

ایضا له

باده در ده که شام شد نزدیک
جام روشن بیار تا برهیم
جون رود زان میان سخن باریک
پیش هندوی جشم خونریزت
معنی نازکت ولفظ رکیک
جز تو در دل کسی نیابد جای

ایضا له

بر آ کینهٔ ارباب همت …
تنها دجرخ …
بکام میر سد آخر ولی بکام نهنک
ببین غزاله کردون …
بود جو دایره …
ذکری …

ایضا له

هیچ کل جند …
جنک من این همه با بخت …
وه که سر رشته اقبال …
کر بنقش خط سبز تو …
کرچه شد بارکی …
کرند صیاد از …

ایضا له

ز تو اندوه من باکوه …
مرا درج کهر این بس که دارم
مباد از خون …
جندان جشم و مژکان …
که آرم تار … زلف تو …
رقیب از کشتن من تنک دارد

ایضا له

بکلم از لف تو …
کر بدست … حل وعقد
بدل لا … از جان …
محتسب …

ایضا له

که کام زن جو جمازست و بار کی
ملوک …
کرو … کردش جرخ …
سیاه …
یکدم از ظلمت شب تا ریک
کشته ترکان …
صاحب ملک راحت جای …
با دلیل … تحریر …
از این نشسته بخاکند …
که بی تو خواهد کرفت …
بروت …
درای محمل جامی سوی حجاز …
با همه …
…
جون کمان ساخت …
که در آمد …
…
دلبرا جون …
…
…
کو خود سودا …
نیست مطرب …

دیدم از زینسان که محکم شد ساس
هست در وصف خیت انکه
قتل من خواهد نیکسم زدیگر
قصد ما ابروی تست از محلاند
نیکوان راهستم از صدق ارادت
یا تنجامی درویش دیجار فیض
لعل جان بخش تو لا یحل فیه ایلا
قصد تو غایت جور است و جفا با
شرح عشق جانسجم از طعن
دیجان کو شرته در زینت دیوان
دل او بیر درت شد مشل
بوسه از لعل تو کردم سوال
باد قضا طاعت چل ساله ام
جامی امید سر زلف تو داشت
برون آی از نقاب غنچه ای گل
بگشت باغ رفتم تا برآیم
زبون ایسم از فریاد مرغان
جو مطرب لیبیت از نظم جامی
حق آفتاب و جهان همچو سایه است
ابتنعت تبلی آفتاب سایه
فروغ مهر بروی زمین بود شایع
قبول نقل دو صفت نا انی اند
رنوعی وحدت ظاهر که و لیجیتی

کی بطوفان غم رسیل بلا دیابد
وله
کل خانه از زینسان
بیش مسخ کن که نبود دست
گرنبالد دینت خالص چه حاصل
کی فتد در اعتقاد من نیکو با

ایضاً له

جسم خونریز تو لا یحل اعمالی
عزم عنابک یا غایة قصدی
بحر زرف از دهن تنک تو

ایضاً له

وفقد الله تحز العمل
جند نعقل نعسی ولعل
بیش رخت قبل قضاء الاجل

ایضاً له

که از شوق جمالت سوخت بلبل
دمی با جون لاله خوش بلبل
دراطراف چمن افتاده غلغل

ایضاً له

اما لیت الی الرکیف مد الظل
جرا نصر اشراق خود شود
میانشان جو شود فی الشکل کثی
که هست جمله شیون دصفات
بود همان در اعیان خود فنا

دل بجمال تست تا کو شد بجست و
فیلسوف عقل را اداب بجست عشق
میکنم هر دم جو گل بپا همی چاک قبا
دل که باشد جای غم عشقت محال

ایضاً له

نعیم عمری است از وعده کامی دهی
بوصد نخل امید تو فرو برد بکل
گرچه هر جا دم آمیزش و آمیزه کرد

ایضاً له

دان همه شادی که بد دست
بوسه گرفتم که نه حلّ نیست
خاصگی بی خاصیت عاشقیست

ایضاً له

جو کردی وعده دیدار نزدیک
مرا شوق تو کرد بانید جنبان
جدا زان سرو قد و سنبل کاکل

ایضاً له

وجود سایه و خورشید حقیقت
حکیم ضوء دو بیم کفت سایه
وجود قابل شرط کمالی است
نه عکسرت باطن که ممکن
خداست در دو جهان هست

بر درت هر چند میجویم مجی یا غم
کل خانه ز غنچه سان رنکین ورقها
خالی از حکمت نبود با او درین
تا قبا را دیدم آن اندام نازک
ای نرنا پای جست کنجی کرد
شد محلخ از لعل تو در کامش عسل
غمزه شوخ تو گوید نکم بین لا یحل
صرصر عشق تو کرد آن همه را ستا
قبله عشق همانست که بود از لی
شعر را چون نبود آب جو سود
شد غم ولندوه تو نعم البدل
یکدو سه دشنام بده لا اقل
عام کالانعام بود بل اضل
گفتمش ایاک وطول الامل
نیاید دیگر از عاشق تحمل
که شد بجوت نانگو داش کل
ندیدم قد سرو زلف سنبل
برآمد از نصر لحی ابک قلقل
اگرچه بیش خرد باشد این بحث
مباش هیچ و کمان مغز این بحث
وگر نه ذات بناشد بجز مستکل
بود همیشه و تا رش جا صل
وما سواه خیال مزخرف باطل

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل
تکفیر کرد بین معانی و کویرد
آیین صدق و دم خروت نمکار
آن جلمی بیا که از لوح اعتبار
جامی بزم پیر مغان باز خولت
سلطان جهان ز جاره با آن شوخ
اگر بت در فراق او دهم عمر بیت
اگر نخ آب بر آتش ندی باران اشک
شکسته کشتی امید در گرداب غم
آمد کسی که من ز ناشک خود نم
خون شد از رشک کام دل اشتین بیت
جاه و تمکین تر ابهیچ کرندی مرحبا
این بخود مطلب خو باز جانب لیلی که
شتر بانا میسند امروز بجمل
نمی شاید کنون یار سفر بیت
حسبی والحل والقلب هائم
الا ای باد شبگیری که گذر کن
نفخ نعسیاد صبح آمیت
باکر ذد دو غم هستم فتاد
کل مافی الکون وهم او خیال
لامح فی ظل الشوی شمس الهدی
عکس یا کی یا بند از نور انقطاع
نه بوان عشق این گره که جون

ایضاً له

بوی زلف او شود آن بدین بخود
از طبع سخن طلب خلق معطل
ساز دعنبار هستی مسو هوسم کل
نشکسته دل هنوز پیوندی بکل

سخن بجوت اهل صفا میزند رقم
ساقی بیا که ذوکر کدورت کرد
باشد که مرتفع شود ان آفتاب
سستی زدا بین ترانه با آن جنگ و

ایضاً له

وکر دلیر وصال او نیم نیگرست
زبر قاه گرم سر سوختی هم ناقه
توای ناصح مزن سنگ ملامت

دواء عشق گویند از سفر چیره
بدان در دکر انغایه چیگونه رهر چون
شرابی خوش شدی ارباب عشرت زده

ایضاً له

که بشنوم گلت از پای بجو تا به دل
جون بر وقت کند یاری کنند شتیجل
لبس تربت بجنون کذالک بجمل

نیل سیل شد ام میکنی آرکید
جانان ز لن پا گر آمدکه بگیر دو
تا غلام تو شد ای خسرو خوبان

ایضاً له

که غدله از سرشک عاشق
وندو جی و لهیب و الدمع
علی ملک المنازل والمراحل
بکامت هر چه خواهی بار جا
بجاک و خون جو مرغ غم

نه پای رفتن و نی تابی بودن
تن ناتهم را که ادمان ز تجوم
بگو باد لیر بجمل نشینم
که جون شود عزم جینک
تو می نوشی بطرف دشت

ایضاً له

لا یکن حیران فی تیه الطلال
موج بلجون ابد از بحر افضال
هر یکی بار دیگر گونت حال

کیست آدم عکس نور لم یزل
عین نور بجو دان این عکس
آینکی دیجمله ذرات جهان

المرلا یزال عدو لما جهل
این رقعه بر جهانات او بر بود
تا هست مهل باده صافی زکف
آثار ظلمتی که بماند ز مرد
نشکسته دل هنوز بیوند کی
که هم کلام ارباب صحبت ده هم
که درد آکسیه ترخواهد افزود
نکب دیده دریا هاست بیان
که هست از سلم غم جانی کنون
که بر سرو تو جون سر و شد آگه
طبع ارباب کرم جانب سایل ارك
وانتیش زلجوکند درتن خاکی منزل
قاضی حشر بآزادی او
مرا یاری جنون و بسندید
نباید کار کسی بهتر نکو شکل
وکجاز پیر و مرشد عزل
که ای نوشین لبی شیرین
مباش تا زماله شبگیر غافل
بکنج محنت وغم زهر قاتل
وعکوس فی مرایا او ظلال
جیست عالم موج بحر لایزال
جون معوطه انتحال الکد
دیده تا بان آفتاب بی زوال

[illegible]

وان دکر زآیینه هستی عیان
خرم آن عاشق که با سلطان عشق
وز هلال ابروی آشوب او
ظلمت کونم عرض باشد ز زلف
کرد روزن سینه داری کوهری
هو وج کیست بر بیت ناقه نشین
یاد روزی که بی محمل لیلی رفتم
کفتمش سوختم از عشق تعجیل مکن
وز تراهمت آن نیست محاوره
سرو پست قامت تو زلجستان اعتدال
نی نور اقدس است که از موطن
فرقی جز تقید و اطلاق یافتن
غیر از تو کیست مقصد جان و مطلبی
ای یوسف لب شیرین بخت ناطقه
کر خوشم از تو بجوابی و خیالی
صفت لطف تو کویم ز هی لطف سخن
سیدی آن رخ کر اینه وفغان دلی
چشم تو صلاحست و سر زلف تو دام
هستند دل بخت خبیثی لیست
کس سر ساحلی رهنست شد چه
یافت کمال عشق پاک کیر دفت
بر بو چند ان می کوبی سام چشم مال
بیش بوی بخط لب کوبی زبان قال

دیده مستور ناسعیا زانجلال
محو خرامیده ز ربها یا بالوصال
کفته بلحاظ الحی باهلال
نقطه نام مراد آمد نخال

ایضاً له

کرز ماست دو صد قافله جان
بلکه زد بر یک دنباله دو خود
کرچه عمری بود علاج غم

ایضاً له

سر تا قدم لطیفتر از پیکر خیال
شود ه تجمیل تر ز منظر حال
شوا دیان ظاهر و منظر بهیج

ایضاً له

فهم ز دهنت بیش خردانم محال
عز تو عیش جهان نیست بجز
نحی از حسن تو دانم ز هی حسن مقال

ایضاً له

بلخودانا تهر دو صد خیال
تشنه لبم لب آب زلال
بادجنون صد بهت با عیال

ایضاً له

چشم می مالد مرسیاد از خیال
سبز پوشان با فروه بنده

وان دکر در هر یکی وان دیکری
کلسینی با حمیرا کرده ورد
لب ندانم جو لب بحری که کرد
کفت و کوتا چند جای لب بسته

ایضاً له

هو وج آنکه کر ز کند طرف نقاب
بیش رفتم بغلط او ز کرم خنده زنان
کفت جای بکشا ایا جهان نیما

ایضاً له

روح مقدس است که سلطان قدس
آن نور پاک ظاهر و شخص تو مظهر
ز انت بر هیچ که آن نور را

ایضاً له

بیش لب تا یا بکرم شهد از تبسمت طلب
روشن آن دیده که در آیینه طلعت
چون نتاوانم بوصف بخت از فکر

ایضاً له

خواست مصور که کشد نقش تو
حال من از وصف جمالت بکو
جای آن دل لب سخنی آغاز کرد

ایضاً له

از ملال لهجی تو شد چشم خون بارم
کرده ام درد دل ... پای تو

دیده من غیر احتجاب و اختلال
با لب میکون آن شیرین مقال
کوهر از فرحش سوی لب انتقال
حالتی باید چه سود از قیل و قال
چون صدف در فخر نشین
که و وادی شود از نور رخش مالامال
کفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال
تا بیابی ما جای بهار فارغ بال
در کهن نه را کرد و من یا اطلال
تشریف داده خلعتی از عالم مثال
باشد میان ظاهر و مظهر دوبی محال
لا بد بود ز لمع جمال تو لا یزال
یا معتذری سلم و یا مطلبی تعال
حاجب ما همه داند چه حاجت بسؤال
بر تو حسن ازل ... نقش خط
بی معانی که بود آن تو غیبت جمال
یا فتق وصل کلی ای بلبل شوریده بنال
جهره بکشای و کشید انفعال
کفتم ای بیش تو وصف محال
شد لقب طوطی شیرین مقال
جاشنی از نخل کمال
بر لب ... جو نی ... دفع ملال
مرغ جانم ... دکر تن انفعال

چون شوم از حرف سودای خالی
جای از شیرین لبانت دار سو
ساقیا دین هجر و فصل ملولیم ملول
خوار کوی خرابات به آمد مستی
کفت این مسئله از پیر مغان پرسید
شیخ شهرت طلب و مسند شیخ الاسلامی
کرچه هستم بتیغ هجر قتیل
صد رهم کر بکشد بتمایی
آفتابی تو و من یک ذره در دعوی
دل جای بفکر
دوستان چند کنم ناله دریغا
کوی تو منزل لیلی کسی چون
خوانده ام قصه عشاق و بجی بیدلان
عمر هات که دلجای ابن غم
دیدم ز ناوک نرست تو خیال دل
نرکس چشم مست تو کر بر
دل داده ست که کر بود
جای که پرده دل خود ساخت
آن ماه رو که چشم ... چراغ دل
کر کشت با نشانی داغ عشق
هر غنچه کان بسینه
جای بدان رسید که آید خیال
جکونم کر غمت چون می طپد دل

نقش بسته سواد دیده مرجو دوال
شمع مجلس خلوت دل آتش زده

ساغری ده که بشوییم ز دل نقش وجود
مشکل عشق چه حل ای نشود
لا یح از نافیه
کفتم ز عشق در
وا نقش جمله
دیده حشمت

ایضاً له

لیس قلبی الی سواک عبیل
بیست ز نخل جمالت ... تو دود
زهم ارزدت ... سبیل
همه جیزی بود جمیل از تو
همه ذرات کاینات دلیل
کر جمالت ز نخال

ایضاً له

کس کرفتار مباد ایکرفتاری دل
او که بر زلفی دل سیکنی انکار
که نیاید ز من پای زبیاری دل
مدتی همچو ... صبر
جز جفا کاری دلدار و فاداری دل
کر بوصلت ... درد

ایضاً له

آری زدست دیده خوابست کار دل
هر نخل آرزو که نشاندم ز هجر تو
تیر و کمان کشیده نقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و
انجو روز کار شوی غمکسار دل
تو غمکسار

ایضاً له

درد اکه سوختم ز فراقش بداغ
خاطر بفکر غیر نبود از غمش
آورده ام بر زلف وی آکنون سراغ
تا بسته ام خیال خط
ما را شکفت صد کل ... باغ
عنبرین ... نسیم عنایتم

ایضاً له

جو صید عرقه در خون می طپید دل
ندوی لطف

ساخت ان تو کیرد ان شعله
لعل تو شیرین تو
کوشش ادراک
که کشد رخت از دست
تا شود غایت مامول تو مقرون بحصول
جلی
کر کنند دیده روشن از دو
لکن الصبر عنک غیر جمیل
عیسی کم شمر ز خوان خلیل
کل الناس العلیل علیل
کوش بر سینه من نه بشنو زاری دل
که درین واقعه صعب کند یاری دل
نیست مطلوب جز این ز طلبکاری دل
که کند با تو ... کرفتاری دل
دریغ جان ندیری
هم یاد کار
با تو جنین
یعنی درون پرده تویی
عشرت
ریحان
باشد که بوی وصل
هر شب ... سینه ... چراغ دل
بسین

ز مرغی که افتد اندر دام صیاد
کز آنک جانب آید عشق جو نیست
پی تسکین جانی بوسه بخشی
ندا غنچه باردیگر خمید کزان گل
بکل از دل امان مطرب چنگ کو
زلب صافی شدم منی شاخ گل برکنار
راست بالا دیت بنجه چمن بنده
خاصه جائی که شد دهن تنگ
دوشم آمد از چمن باد صبا
خوش ستانه دارد همچو بلبل
در تماشای شاخ گل زان بستان
وام شد در دو شکاری بهار
می خرامید سوی بستان شاخ
جلوه گر ابرو چون دیدی
نیم ستار بالای گل
وصف گل تا بسخن جلی
من بنده حقیر و تو سلطان
بر جان من ان تو هر چه جانی
شد دیده ام شکاف
عمر نیست جز عهد خواب
خواهم از تیغت بس از قتل
کز خم بحالت
نرجو

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

بجفا دور مکن زکوی من از خاک ...
خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم
روی خوبت فکند عکس به سر کویم
تا دیده رخت عمری سودای تو بودند
[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

در تیغم که مرد ندانست ولیک
جان چو گفت آیت خط تست ایلک
خبر نقدم عیبی نشود دانیم
[illegible]
کرد هر بوی صحبت تو نسیم
[illegible]
جمعیت من از تو شنی شود اکر
[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

ايضاً له

که کوردسم دستم دهد از سایهٔ خود | هوس دارم که ریزد خون من امروز

زنکر عقلی و سودای دینی دادم | نخواهم غیر ... جهان دیدار ...

کران شیرین دهان ... | مکو بیدای ... کزان ...

ايضاً له

تا کی من ... های دل ... خود | تا اندکی خیل ... یار مرا

... چون ... لعل ... | تو کیم ترکش هی بیدی ...

دولت وصلت ... | تا قیامت ...

ايضاً له

بالا کرفت ... | غش ... لعل ...

نه صبر آنکه ... کوی
چنان در عشق آن ... کردم
علاج ... طبیب عشق
چو ... برسینه ...
اینچنین ... آب ...
صورت جان ... طرب ...
... تکی ...
... کرم ... جهت
من ... آن ...
شد ... تماشای کل
... نقش ...
جای ... ذکر ... جبین
... سینهٔ خود می خراشم

[illegible]

جونتوام کلبان سد نشیمنم
کهی کزخاک بابش دور مانم
زند ره دیده منزل کن که بنو
بآستانش عزوت جون نفوانم
نفس انفوت وهجو بین ورن زند
دارم جو جهان کنه ای شرم رخ
جامه زخم کبود کنم جون نیر زید
یاران دو اسیده عالم ملال یقین
یاخلق الاف تو یده و درکنه
بیا که وصلم انجدای بخواهم
بهر بوی تو با دیده سنادانشا
کشت عالم بنا سخنک آن
غلام بین غلام که فیض عاشق

ایضا له

مباد جای جز زیر نجشیم
تکین دولتم لعل لبت
کنم هیچ مژه بر چشم خود جای
مکو جامی به در نین درنه

ایضا له

افتادم نجا هوا هوس کرد
کو پرچم زدلخ ندامت علانیت
از من ببر بن نکته عرفان که
جامی مباش غافل

ایضا له

ایضا له

ایضا له

بچشم جیر تیل ارزو بینم
خیال الخط بران نقش نکینم
حس رخساری که انکو خیرو چشم
سکانت را غلام کمترینم
انکو لبی دو به تنه جانه جون رهم
جبرا هدایتی که بر آیه ازین جهنم
کو کرنه شبانه و آه هیچ کهم
یا من مکوی قصه الوان که اکهم
انجمله رنها نهان توآکهم
بیا که کوش بر آوازد جنم براهم
نرید دولت وصالت هنفاکام
بیلم و در فتد اتش فعلا آهم
که من سکان تو کمترین هو

روی بیا که جهان انبر افشانم
همه خندان بین انتو کربانم
عید او ن نجشه فو اضحیه
بلک هستون نخشه خاک درت
من بان کران مو آن خیمه را
نوان کشید بیرون از عرصه
من نجی دم جمد اغ همچو بینم
بنکر برشاک لاله لکوم
اندلخت بو طره جستوم
هم خوبنکر بسین کیجیم
اینست نوای از عشق تو بشم
همه طنان کل جنیند و من دامان
بن نخاب لعل لبا ز خست و با لیم

ایضا له

تیغ از کشتم دریغ نداد
هیچ باز نو بخشی نفسد
زره غیدی وصل اغیری
عشک بجیم کو فیض التیلانکه
از یا بدا ش من لسی جو کونه ورقی
خاکر خود غبل افتد بیوقت نخیه
تا صبح چراغ عیشم شد کشته از غم
ای بجا تو بی غنجه خوش دوم
کادم مکی انجر بن نخل الا
آینست تر انجو ب نعو
یا لب بکشا بین جیالم
ندایم وقت کل طاقت که لی بوی
نشته دوستان و یاکی کل من

عاشقان وصفنده

ایضاً له

اندر که آب دیده کرفت خانه ام

اکنون که ز بزم تو راست [illegible]

[illegible]

ایضاً له

تیغ [illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

جو آب دیده و خون جگر [illegible]

فضای [illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

شراب و نقل بار باب بزم عشرت
هرچند تو شاه و ما گداییم
تا داغ غلامی تو داریم
در بسته بروی این و آنیم
پیوند نظام [illegible]
گر لطف کنی بآن [illegible]
جای [illegible]
عمریست دلا بهوای تو [illegible]
ما را چو رسیم وصال تو [illegible]
بی خسته خاطرم رسید از تو
گفتم شکسته دل جامی [illegible]
دهر گذشت که بیکه و گاهی نشسته ام
هرگز چو پیش روی تو [illegible]
دور از تو نیستی که [illegible]
جامی صفت گرفته بکف [illegible]
تنگدل مانده بفکر دهن تنگ توام
گر شدم لاله صفت غرقه بخون
از خط آن چهره [illegible] که صفا
نار چنگی شدم از ضعف چو جامی
چند روزی می برد بخت [illegible]
سوی خود [illegible] چون آمدم
رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من
خون جامی گر بریزی آن بود لطفی

که ما بر آتش هجران جگر کبابانیم | حدیث روضه مکن جامی [illegible]

ایضاً

هر جا که روم یاد شماییم | هر جا الم تو مرد دردیم
نشسته بگوشه بلاییم | که در نکته عشق می نویسیم
آنکس که ترا شناخت ماییم | از طوق سگان مدار محروم
در جور کنی بآن سزاییم | بی ما کیفتی که در چه کاری

ایضاً

پیوند با تو کرده و از خود گسسته ایم | زهاد خلد نسیه و ما نقد عیش
دل بر امید بر سر راهی نشسته ایم | با خود خیال [illegible] بسته
هرگز دلت بتیغ شکایت نخسته ایم | چون صوفیان که نکته تو

ایضاً

بهر رسید [illegible] چو تو ماهی نشسته ام | گویند نیک نگاه ز دور از توام
بی لاله و روی بهر راهی نشسته ام | پیش درت بخاک مذلت فتاده
کاینجا برای عذر گناهی نشسته ام | چون نیست بحر جامی که [illegible]

وله ایضاً

[illegible] سینه زبان از دل [illegible] | داشتم حسن عنایت ز رخت چشم
که بدین گونه زشوق رخ گلرنگ توام | [illegible] آتش [illegible]
[illegible] روی ز آیینه برنگ | منم آن بلبل شوریده که از گلشن

ایضاً

باز [illegible] سوی تو | دور از تو در هم [illegible]
می ندانم چون کنم در ماندم | بکند درین سقف زنگاری
[illegible] تا زنده ام [illegible] | در چمن [illegible]

ایضاً

که در سواد هری ساکن خرابانیم
دامن مغشان که [illegible] دیدیم
هر جا قدم تو خاک پاییم
که نغمه دردی سراییم
گر خلعت خاص را نشاییم
گر بی تو مباد در دعاییم
دانی که در چه فناییم
ما خود [illegible] غمت از هر دو
ما دیده از دو عالم و دل [illegible]
هر جا گذشته ذکر تو آنجا نشسته ام
آخر چه شد نه جام [illegible] شکسته ام
من هم در آن روی نگاهی نشسته ام
گو [illegible] بصد [illegible] بجا نشسته ام
دمساز اشک و همدم آهی نشسته ام
در شاه راه موکب شاهی نشسته ام
تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام
کشته آتشی و سوخته چنگ توام
روی در باغ جهان کرد به هر رنگ توام
[illegible] که خلاصی بود از چنگ توام
هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام
گر فتد روزی نظر بر طاق ابروی توام
تا ز سروی چون نهال قد دلجوی توام
میل می آید دریغ از دست و بازوی توام

بنا بر شکن چون نیازمند توییم
غرض ز دنیی و عقبی قبول خاطر تست
بسوز جان و دل ما [illegible] دیده
بجام جم نکنم التفات چون جامی
چنین که افتاده دور از جان خویشم
ندارد تاب مرهم سینه ریش
رسید [illegible] شد خانه ام پست
بران در ناله کردم گفت جامی
اگر چه پاره شد از غم هزار پاره دلم
ستاره ایست سرشکم که در شب هجران
اگر شمار [illegible] کنی
مگو که قطره خون در کنار جامی
هر دم از تیر [illegible] بر دلم
سر حسنت که بود آیینه
سینه از غم چاک شد [illegible]
نام [illegible] چو جامی یاد تست
ای دم از تو غرق خون دیده
تاب نیاورد تنت گر نه بی لباس
دامن ناز بر زدی وز سر کو
باغ و بهار بلبلان جلوه
خواهد تنم ز آتش دل سوخت خانه
[illegible] که گشت خانه ام [illegible] دیده
سوی تو [illegible] بهانه

ترجی که اسیر کمند توییم | سواره دی بکشتی [illegible]
ز رد غیر چه باک است گر پسند توییم | زلال عمر [illegible] لعل [illegible]
که بی نظیر جهانی و ما پسند توییم | چه حاجت [illegible]

ایضاً

چگونه زنده ام حیران خویشم | بوصلم گر ندادی زنده [illegible]
کرم کن زخمی از پیکان خویشم | ببردی دل [illegible]
خراب دیده گریان خویشم | [illegible]

ایضاً

گرفت خون بفراق تو پاره پاره دلم | جوشید ز خون جگر [illegible]
رود بشهر عدم [illegible] | بمهر ساغر لعلت [illegible]
مبادا آنکه نیاید [illegible] | هوای وصل تو یاد آوردش [illegible]

ایضاً

صد در رحمت گشادی بر دلم | چون فروغ آفتاب از هر دلی
گر نه خود را جلوه دادی بر دلم | دل بغیر [illegible] تو
تا خورد یک لحظه بادی بر دلم | دیده [illegible]

ایضاً

بی تو از اشک لاله گون چهره [illegible] | وعده آمدن [illegible]
رشته جان [illegible] | گر بود [illegible]
آفت [illegible] | چند [illegible]

ایضاً

اینک رسید [illegible] | در سینه عکس عارض و خال تو [illegible]
سیلاب چون [illegible] | در کوی تو [illegible]
وای من آن زمان که [illegible] بهانه | [illegible]

نهاده روی بخاک [illegible]
هنوز ما بهوای قد بلند توییم
که ما بسلسله عشق پای بند توییم
چنین که مست می لعل نوشخند توییم
که بینی کشته هجران خویشم
[illegible] ایمان خویشم
که خوانی میهمان بر خوان خویشم
[illegible] خویشم
[illegible] سینه [illegible]
اگر بود چو دولت [illegible]
چه [illegible] آتش شوق تو چون شراره دلم
چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم
بر تو [illegible] فتادی بر دلم
گر نه تو [illegible] نهادی بر دلم
نیست [illegible] اعتقادی بر دلم
[illegible] بر دلم
[illegible]
یار [illegible]
سایه [illegible]
جامی [illegible]
مرغ [illegible]
ترسم که [illegible]
[illegible]

[illegible marginal text]

جامی که بیش زلف و رخش یافت اتفاق

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم

زان مرشدم چه کار که گوید که توبه کن

زان پای خانه دل حرمت ندارمی

جای بعیش کوش که کس را بانجام

جان داغ تو دارد و حکم غرقه بخون

بر عشق که آن گرد شده است

انگیخت چیده اشک و بر آورد

آن جادوی دهانه جنان

ز خسار و خطت آیت لطف

بر وسط که در جنت نعم

قلم را که اگر حرفی نوشتی

جهانی جان نعم

ز قدرت نهال

زخون دل

دگر بیا تا بکر

گرد درفشان لعل تو جامی

عاشقم بیچاره ام در مانده ام

تا جوی جام می

جو ز ینی تیغی

جامی از من

ز فرقت تو

زین که

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

[illegible]

چه حاجت بود شمع افروختن در بزم
بی برخ ناکس سوختم پیش پای ساقی
جهانی جان همی دارند بهر جرعهٔ
خاک آن در که هیچکس بسر بر می دارد
آب رو که در آن کوچه ام ریخت
کر چه دشمن ز ران شوخ ندانم
تا جو جائی کنم ان خاک در [illegible]
بی سوزندان شمع [illegible]
چه [illegible] طبیبم [illegible]
شدم فیروز بر وصلت [illegible]
شد ان شب خراب [illegible]
کر چه بر دل غم عشق تو باری دارم

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

هر شب دم کرم اندر غم تا برآیم
بی روی تو چون لاله و کل چون نرکس
آه که بچون تیر تو [illegible]
جای صفتم غرق غم [illegible]
بوی [illegible] ناکس [illegible]
شدم ناتوان ان غمش [illegible]
حریفان کهی می کرفتند [illegible]
اکر مست لیلی شوم [illegible]
می شرب که [illegible]
دهم بتشنه لبان کاسهٔ شراب
سفال دردی مستان عشق [illegible]
ز وعدهٔ تو چه حاصل که تشنکی
نبی که تشنه لبم [illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

دم در پای حرمت آمد بر وی چشم تر
همه خوبان مرا فرزند و من آن پیر [illegible]
[illegible]
نام آن ماه ندانم [illegible]
[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

دوای درد دل خواهم از آن خال سیم
نصیب چشمت ستیزی جان بیمار لبت نمیکوید
ز زلف تو رک بلعجب چو دیوسته می بینم
عنان دل نخواهم بدست خویشتن
بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد
بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراقتو
بکجا رستن توان جای از شوخی که از لبش
من چه صبر و دل کان شکل ربنا بر زمان
سوار شوخ من در جلوه ناز است
بر از عمری ریاضت آنچه سالک در عشق
بکویش آنهمه عاشق که دیدم هر کرا جوید
چه حسنست این که کر هر دم خبث نظر
چنین شوخی که من دارم چه کین با بدان
[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

نمانده جستی از شوخ در چشمش
چه شبها جان و جانی را در این غم بیماری
چون مرا دولت آن نیست که بر در او
من که باشم که توانم کلی از باغ توحید
نصران در هوس طوبی و اندیشه جنت
تو بحی آن یوسف ثانی که عزیزان
زعشقت سینه بی غم نه بینم
غم روی تو دارد جای آن
مکن از غیر من بکسل که من خود
طبیبی لعل تو مجاک دل کفت
بهر کس باز دل منکشای مجا
مرکه شبها دعا با آن کل خاک
[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

اوجای

شکاف سینه‌ام که بندم از مرهم
غم زخم رز دیده میکند چکنم
همچو اختر شد آه مرا
شدتنم خاک و تند باد فراق
میکشم درد ناک ناله دل
یار غیر دست و بیند جانی
که بود یار که رد دیدن تب کلی لکم
بر کنار دلم رکشم پای درمیدان
یا رسول الله بسوی خود مرا
خواهم از سودای پابوس تو
هر زمان کویم که از اسپهر و بیرون
بو العجب کاری که خلقی در جهان
کر نهم کریان سر اندر کوی
ناله آرزوی که دیده تربت مجنون
کشته شد جامی به تیغ افسانه
من که با یاد رخت آن آشنایان
دیده روشن میشود از صورت زیبای تو
نوکه لاف بندگی زد سروین قا
جان چه آرم پیش کنجی که از یک
کی بود همسایه را جامی شبان بی خواب
هر زمانت بدین چشم خون
چون بدین خوبی که هستی نقش
چون نخست تیغ که جان نه بهر تیغ

ترا بشرم ز اشکبار چکنم	ملولم از دو جهان بی جمال

ایضاً له

خاک کرد میکند چکنم | سر هد جان دم زهستی عشق
دل من درد میکند چکنم | بادم چون بچرخ هرچه زند

ایضاً له

در رهت چشم خون فشان | صدهزار الله که درین سود
تا نفرق سر قدم سازم زدیده | آنسوی جنت الماوی بیرون کردم
یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا | هردم از شوق تو صد نغمه اگر

ایضاً له

سنگها خشم سازم چشم | نقش بندم سوی او صد نامه
خلوت ز بجر غم دلی بود | ناله در جنت فراقش کر بدین

ایضاً له

ور کسی انکار این معنی کند | غمزه شوخت بخونریزم کشد تیغ
راستی هر جا بسیم آزادی | آنچه زاهد میکند در خانقه
مرغ شاخ سدره را چون دانه | صحبت یار و اوان عیش و لیلی

ایضاً له

میشوم حیران که بی تو چون | نام تو گفتن نیارم مقصودم تو
نه برای جان اگر ناکه | میروم دامن کشان یاد تو

جون بار بست بدست این دیار را
نفسم سرد میکند چکنم
آسمان کرد میکند چکنم
هیچوا مرد میکند چکنم
می توان کرد میکنم چکنم
از جهان فرد میکند چکنم
که عکس من لعل که در مدینه
نیست صبر بعد ازین کار مرو فردا
جنتم این بس که بر خاک
جامی آسا نامه شوق دکر انشا کنم
بلبل با خود بری آیم نمیدانم
من بفکر آنکه هر دم در رخ خود
جای بگیرد دعا خواهم ز لیلی قصه
اشک خونین بر رخ عنوان این
مرغ بسمل کی زند صد بار اگر
کی بچشم خویشتن با دکل و کلشن کنم
با خیالت نیم کرد دست دکر
واصلی صحبت نه ام ز آنند اگر
آخر نبود که اکنون ترک
بر که از داغ جدائی ناله و شیون
یک بیک اسرار حسنت
کرچه پیشه رونا فسانه کل میکنم
در صف درد کشان عرض

نیلت

ز عشق از نفس کل خواندم دستور
آرزوی دل خونین جکر آن خانم
چون قبله جست کی طرف کله
نیست حد هیچ وفی بردن تاج
همچو عمر از من دلداده روان میکند
از عشق تو بر لحیکم چون نخوانم
اندر تو داغیست که من
از نازکی خوی تو خواهم که زلف
خوابم شکسته بیا بهر کویت
تا با تو من دلشده یکجا ننشینم
بی تیغ کسی چون ببرد ره کس
تا با تو رقیبان تو تنها ننشیند
عشاق تو افتد چو از عشق بکند
کفتی که براهم منشین جامی
سوی صحرا نیز عیش و تماشا
تا تو رفیق انبهم با کس ندارم
یا بیچیدم به هر طلبکار تو
در سلوک عشق تو هیچم
کر همی باشم بکنج خانه شیدا
اشک خونینم کو همچو طفل
لطف نهانی و نازت
کفت خواهم کشتنت روزی
جلیا بعد خلاصی چون تو

فهم آن معنی که کفت وکوی بلبل	کفتمش جامی اسیر تست کفتا

ایضاً له

بهر ره روی شنیدم دکرانت خوانم | تا نمودی بشه بیرهی اندام
جای آنست که عمر که ذات خوانم | جامی از هرچه نه دیدار بیان

ایضاً له

بوشم نظر ما بکم چون نتوانم | هرچند که بکذشت رخ
غنچه کل و صبر ما بکم چون نتوانم | من جامی مشهور بسودای تو باغ

ایضاً له

یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم | روی تو ام امروز بهشت
چون در صف شان از همه بالا | چون نصیر بدانم که از

ایضاً له

کرچه باشد کم همراه تنهائی | هیچ جای از وحشت تنهائیم نبود
عاشق دیوانه از زنجیر بیاید | فی المثل کر زیر پای من بود
در بحر و کام بر کام | کفتمش ای جان که بی جانان

ایضاً له

تا ببین حد خط خوبش کل زیبا | باغبانا بهر کل چیدن چو
مهلتی از هجر نشد شیرین | روز هلالی و آن هر کس

ایضاً له

سیکنم

لیک بهر طعن بدکویان غافل
مردم دیده صاحب نظرانت خوانم
بادشاه همه شیرین پسرانت خوانم
نازنین تره همه سیم برانت خوانم
تا دمی انجمن ازدیده و رانت
با عقل تو لا بحکم چون نتوانم
تدبیر مدار و لحکم چون نتوانم
آهنگ تقاضا بکم چون نتوا
ترک رخ زیبا بکم چون نتوانم
کر سر برود فی المثل از پا ننشینم
آن به که بکوشم تمنا ننشینم
کر منتظر و عده فردا ننشینم
کشتی چو شکستست بدریا ننشینم
از پای می‌ار خاری بکنی تا ننشینم
بجای تو به من شیرین که
نو نو جام خیال است
کرنه سوی تست
کفت جامی صبر کن کام
ورهمی آیم میان خلق رسوائی شوم
تا کلها جای من دیوانه پیدا
چون درین بستان من
وای که جان من در آن شبها
میرود بیخان من

از هر که نالیست ای بت غماز بشنوم
صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد
هر شب بپای روزنت و بام تو جا کنم
هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغبان
اگر بکوی تو یکشبی بخت ره نهم
زلف تو سنبل و [illegible]
رو شمع زهد بنام نسیم خبر آورید
ز لوح تا نه توان خواند رخ خط خوشت
ز دست رفت رشته و [illegible]
هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم
کفتی بخور ببین و بجان [illegible]
شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
داغ بر [illegible]
وصف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ذکر [illegible]
[illegible] ای بخت بلند
جاسلیمان انجام فنا [illegible]

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

وله

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

وله

لبت کهی درآید بشکر افشانی
خوش آن زمان که تراییم و در حیرانی
شراب که بی‌رخ جاحرام میدانند
جو جای از هوست می بهتر شد
بیا ای اشک تا بر روز کار خویشتن
ندارم مهربانی تا کنند بر حال من کریه
نباشد در بهاران بی دولابر چمن
نه هجران بود که به بیش از وصل
زلف تو عمرهاست میکویم
مهر جان و دل آن دو رخ
خط تو کفته اند شد خطا
در وفای تو راست چون الف
با حدیث لب تو جامی
جز آنکه مهر ترا جان نهان خود کردیم
حرم بچشم سه دیده کو خیال
حدود منزل دل عشق و شوق و صدق
ندیم بر محک امتحان همان نقدی
کجا باشد چو تو شوخی کمان دار
خرامان هر کجا باشی رخ ماه
سپاهی کشته شد هر گوشه تو نظر
فدایت باد جان ای نازنین
جو کشتم کشته در راهت زمین
همچو نقطه خال آن در زنخ

ولـه

جنان شوم که ندانم سلام جو کویم	جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم
اگر ز دست تو باشد جراحت جون کویم	کدای کوی تو کویم جو نام من پرسند

ایضاً له

همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن کریم	مرا هم در غریبی شوخ چشمی آفت جان
من آن ابرم که دور از تو بهار خویشتن	مدد فرما بجز نای دل که در چشم
کنون از رو رخ ابطال نخل خویشتن	مکو جامی نشاید که به امید از غم و

ایضاً له

این حکایت خطاست میکویم	منع تا کی زناسزای رقیب
بوفایت که راست میکویم	مجبری نام نیم لحظه فراق

ایضاً له

که ما ز خاک درت رخ آن زمین کردیم	جو دیده راه فراتی حرم درت
پی نزول تو و تفرش بجا رها کردیم	بلند کشت سخن جون به همت تو رسید
که بی عیار قبول تو بود رد کردیم	بکنج صومعه جامی دم آخر

ایضاً له

جهانی فتنه شد هر جانبی طرز که	دهان پر شعله شوقت ولب آه
خدا را شوخ اغ بلبل بیش سخن	جهان آرای فلک شبها بنور
مباد اخوی تا باد من آکاید ترا	زنالش که به صد مرغی ز جان

ولـه

حدیث طوطی و شکر کلام جون کویم
که شکر این کرم مست دلم جون کویم
جو این خجسته لقب هست نام جون کویم
بجز حکایت صهبا و جام جون کویم
جو شمع از محنت شبهای تار خویشتن
نکو نیکی که غم یار و عیار خویشتن کریم
که خواهم شب از هجران یار خویشتن
کنون من جندین زبخت خاکسار خویشتن
این سخن عمرهاست میکویم
کو نه کوی بلاست میکویم
آنچه او را سزاست میکویم
طاقت آن کراست میکویم
مرغ شیرین نواست میکویم
تو خود بکوی بجای تو ملجه بد کرد
نماند آب بجوی دلش مدد کردیم
جو ذکر قامت خواب بر و قد کردیم
بیکدم جام میش فارغ از خرد کرد
شکر کفتار و شیرین لب
سوار هر طرف راند بر ماه
که می ترسم سیه کرد جهان
جو دارد مشعل آه من این
چه قوت طایر قدسی نشاید
زیر لب افتاده و بالای ذقن

میکنم ز آن خال لب هر لحظه یاد
کو شد اندر بین من لاغر تنم
سوخت جانم زلف آه ای سرشک
آن کان حسن بر دو بود آن جهان
اعداد کون و صور کثرت نما
نو دیست محض کرده با وصاف
نایض بود بجمع بر اعیان
جامی کشیده دار زبان زانکه سر عشق
بیا ای ساقی مهوش به جای
شهنشاه فلک مسند که زد
ز تاج جاه او بر کیست این زنکار کون
غنای کمال بدخشی کردم خرد کفتا
تو در پرده نهان ای کعبه جان
تو کنجی و در دین محبوس هر دم
نه عجب است این که از رنج جهات
نکار مرادم بشکفد کل
کشیدی دست باز از قتل جامی
بیا زای چشم شوخ فتنه جویان
بلطف روی کلکونت زدین لا اله
چه شیرین پرورش دارد دست
ز تیغ و شفیع امیکند ساقی
هر کس که بدید آن لعل خندان
مایه غیرت لاف بلندی

نمی فهم دل عجایب خویشتن	حرص دانه رفت از مور هم
رشته کو باش کو انبیر هن	آه عاشق کر نبودی خانه سوز
زود تر آبی بر آتش بریزت	جای آن خال سیه خوش داند

ایضاً له

نام تو عات ظهورش بود جهان	هر جند در نهان و عیان نیست غیر او
ساری بود ز لطف در اطلاق جمع جان	دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر

ایضاً له

قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان	خش آینه مطالبش جلال
زقصر قدر او خشیست این فیروزه ایوان	جو دار بخلق در روشنانه
منه پای امل زین بیش بر بر دن آن	زنظم دلکش جامی بر بیز

ایضاً له

کشیده خود کل در کریبان	رسیدی بر سر در پاکان
جو کرد غنچه تنک تو خندان	سوی درمان هر دردی که کو

ایضاً له

بشکل قد دلجویت ز رو بیند	زمیکون لعل تو ورد مطرب
همانا شهد ناب کند بجای شیرین	بتا کامی نخواهم دهد
نکرده نیز باکی خون عاشق	بدین کستو نیاز آورده باست

ایضاً له

شوق تو و خال او هنوز انجاست
جاکها در سینه کردی کوهکن
تخم مهرش در زمین دل فکن
والآن ان عرفت علی ما علیه کان
بالکل واحد یتجلی بکل شان
فی جده انه نه نهانست و نی عیان
کو یا بهر زبان و تو انا بهر توان
رمزیست کن مکوی و حدیثی است
بر دعه شاه ابو القاسم معز الدوله
کفش دریا و سحاب جهان
کدای حضرت او بید اکر
نوای عشرت باقی نوید عیش
زشوقت علی رو به بیابان
بجست جوی تو صد خانه ویران
براهت عمر من آمد به پایان
جو من کفتن نمی یارم چه درمان
ازین نیکی جو کشتی چشم
نه چشمست آنکه دین خانه
کنون حیرت کان نقل است
خدا را کام من از لب جان
بنفشا آستین لب نیاز
انکشت حیرت کیرد بدندان
از سر نهاده بالا بلندان

ره محنت دلبران دراز نیست
هر کرا نیست درد بی‌غمه تو نیست
سایه بسند صد دریغ با خود
چند ز آشوب فتنه برانگیختن
خون مرا ریختی دست من و دامنت
از تو برانگیختن رخش و زبان صبا
چند از دگران وصف جمال تو شنیدن
ترسم بوم از دست اگر روی تو بینم
ان اشک بخود لعل ختم ای مردم دیده
مال لب تو تحفه بجز ناله و آه چی
جای که بود تا گل ز باغ تو چیند
ای خسته تنگ قبایان سه نرین
مرهم سینه بی‌کینه آشفته دلان
گذری کن بر عاشق هجری که بعشق
خوانش بلیه و بعشق دگران می‌سازم
بگشاد نقاب از رخ گل باد بهاران
شد لاله ستان کوه گل از بیکه نهادند
در موسم گل توبه زمی دیر نپاید
بر صحبت گل دل منه ای مرغ که خونش
بین غنچه نشکفته که او رنگ نسوبت
شد ورزان سوی رزان با دختر رزان
بر کف این چمن گشت چو کلهای نکون
هست هر برگ بجای زلف زرد زری

بموده صد دره شکرین که سند
گر خود بخوبی بی گردد و چند
جعد بنفشه در باغ بی تو
درد دل من دانی و لب کن

ایضاً له

گرند بتر از خوبش خواهیم آویختن
بر سر لعل و فا کرد باد بیختن
تا عدم عشق چیست تر طعبت کدام
جامی از ان قید تا لعنت رها

ایضاً له

آغشته بخون بیتر تو هر لحظه دو دیده
وان هم نتوان بیش تو کشیدن
کیک انچه بر تیار دیتی تیر نهالی
انجوت دم لی که بر ود تقوی بالای

ایضاً له

مردم دیده غمدیده صاحب نظران
محنت عاشقی و دولت خوبی کشان
تا نگویند حدیث من و تو بیخبران
تا کی افتم بر هستاه زبان لشکر شان
با خیال تو بیچو معذرتی سفکنم
گفت جامی چو دل شیفته ما جد باکم

ایضاً له

یا دست مرا این عمر از تجربه کاران
گشتند درین باغ و گذشتند هزاران
بر سینه بیابی ز دل سینه فکاران
انچه شماران سطلب کو هم مقصود
انکو شدگان زیر گل آسوده بنوش
جامی بر درد سوز تو افسینه بگریه

ایضاً له

ستم جیب خزان دست همه رنگ رزان
آنکه در دی مست زنان بود و جسد در باغ

صاحب دلا خرابند دست زدن
هیچی نداری بیرون دندان
جز بیع صحبت یا خود دستیدن
سته رون تا ختن خود کشان بیختن
ان همه بکریختن با غمت آویختن
قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن
خوش انکه سیر شوم روی تو دیدن
زینسان که شوم مست از نام تو شنیدن
رستن ز هدایت و دین شیوه رسیدن
خونابه دل خواهدم از نام چکیدن
ای کاش توانم نفسی از ره تو چیدن
سرو بیج کلهان خسرو شیرین لبان
تا کی آرم بدرت نعره زنان جامه دران
کای شده سوزش تنهای جگران
گر بتلبیس شوی شهره بعشق دگران
شد طرف چمن زیکه باد مکس ازان
رو سوی تماشای چمن لاله عذاران
کامد صدف آن کف انگور فشاران
هیچ خطیاران که نویسند بیاران
داغ دل لاله نشود شسته بباران
گشت زرد از غم یاد تو همی زرد رزان
نیست جز رنگ بهار این که برون آورد خزان
بیغام رود بصد حسرت ز که گذران

کو مرد شیخ تا زانش جلالیبرات
اسلان تا بمعراکه بس هیچ تر ازان
که نه از باک نشان بود و نه از نام نشان
شان آن شاهد جان جلوه گری از همه
شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه فشان
همدم بی سر و پایان شود رندان
دیوانه خیال تو چنان پری وشان
اندم که گشت باغ روی مست تو
از جام بر خورد خون جگر عیش جهان
بنمای روی و شعله شوق فروز
می نوش و جرعه دوست بخاک افشان
غم خود دو صید ام زیر نم غزت اندیشان
که بود شیوه آزار در دین و فا کیشان
دلم تا آشنای عشق شد بگسیختم از خویشان
بود خونابه دل برمی لعل جگر ریشان
علیکم بحسن الخطا لحو بودت داران
بدان گونه که نسیم باد بهاران
که با شتی قرار دل بیقراران
جو ابر بهاران هر سو اشکباران
فراغت ز درد سر هوشیاران
تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان
جلوه تنگ قبایان تنگ بر دهان
یاد محو مرس دست ستم خم شکنان

سرو شد مجلس شستن زدم باد صبا
جامی الحسنت به آن گونه که خاطر
بوعم از وقت زمین میکند ارزد
ان خرابات نشینان رجبه نشان
جان بغداد که بر بلوی می‌نشد
بگذشته عین تغلید مکوی واعظ
ان خال بفعل تو بس تو تاج سر کشان
خواهند سر و گلی که برهنه شوند
در بیتری سوار و دمن بوسه
رمید به تو نیستیل شکرین چنگد
جامی که مرد نشنه لب ز شوق تو
ند رهد آمد مرا جام ز بزم عشرت
بجای کاطلس شاهان نبنای بیرونش
نمانده خیمه جای غیر از نیکان شاه
نی که دل دمد الشد بجگر کوی
فرابند خط چشم یار ز بعد دیدن
شود تازه خط بهار نکو بی
سیا خوی فتنان و بحکان ز رخ و لب
ندادم خط بود این که کشند بحو
قدح کیر بجامی که جز می بخشد
این همه سیم بران مستی نو زنان
با گل و بلبل که با دته بوی تو ساید
جوان نخیجم که دسیس بزم طرب بنشد

کو بی ان تخمین واعظ شهر هست
شوره بخام جم گر پسندای جو

ایضاً له

بی نشان نا شده زنشان نخشان یافت
مرود کوی بکو دامن لجادر کشان
بیش از این بامه بحس جلی بنی کبرشان
هر یک از ما و شان منظر نشان دگر اند
دوده میکده آن به که شوی ای دل خاک
جامی از خرقه پر چنین برنداند که باز

ایضاً له

هر جا ز لعل تست توئی یا فتم نشان
بر طرف باغ زلف معنبر با کشان
مردم ز شوق آن لب میگون نگار
بنوتی نقاب و صولت صبر هم فرو شکست

ایضاً له

که نه قرب یابد تو گرد آلود درویشان
بیاد آبیج آسیبی آکید بلند زیشان
نبی از خیابان همی آید آب تیغ ان بیشان
مباش آن شوخ که بشر بندو ر رهن جفا کیشی
مرا بیوند خوبشی بود با صبر و خرد لیکن
جو آید دو بجای جام کلگون ز نیکو

ایضاً له

بهم برزنند وقت بر هر کاران
چنین نا امید از تو امیدواران
قرارت نداین بود با ما ز اول
شد از تیغ مهرت دل ما به پاره

ایضاً له

آن جو جامه دران آمد و این نعره زنان
بلکه بر نیخم بکفته غنچه چمن بر فکنان
دل تو باللوس مرا پرده ناموس بدید
بر خود بر خیا نابه که تخنی تاله

[illegible]

615

کوهکن از بیستون ساخت بصنعت

[illegible]

خواهم که لب از آه کشایم کهی و لیک

[illegible]

جانی و صد کونه درد جشنی و صد

حاصلی بجز اصلا ... جیست جدا از

من شدم ای سنگدل کوه بلا در اشتی

[illegible]

ترسم کند زبانه بر و دل آتش برون

میکویم از وصال تو با خود فسانها

در دلبری بود کی چون تو دری

دلرا بجرم عشق ملامت جه فایده

کین آرزو بحوصله ما بری ...

در حق جامی آنجه توان میکنی جفا

[illegible]

کرفت جشم مرا در جون نکرم

ز درد اهل نظر بیش از نیست ...

که دم بدم نکند غمزه تو خون افزون

فراز جشم فزون درد ... تو جای

[illegible]

عینی است یگانه که جوا زقید بکتین
ای نخورشید تخت تا ماه بعکس
روی تو چون مه عیان سرها
سجده درگردن محال کرم مضلا
جانکه از لب ایم صرف رجه باده
بیای اهل دل ما قرة العینین
میان بموی تا موی میانت
لبت را گفتم ای جان از قلبی
نجای کوی سرجای و دیده
ای نعلت کلیمی روح الامین
کل لطافت دار دو سرو اعتدال
کرد سبزه کمر نشین باغبان
ریخته دریای تو جای خشم

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

زدیده بی که نگینهای لعل ریخت
شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال
منم بیکده عشق کشته مفلس و عور
برانعوذن شخاک من گذری عکسار
بگو بیت جو که آه آتشین از دل برآورده
نه بیند مهر تا محشر در دنیا آن که
بخاک من چو یار بگذری ای جان
زغشقت هر دو سکر جامی و نامه‌ها
ای غمت صد بلا بر جان غم پرورد من
من ندارم تاب جور دوری خدا را ای طبیب
سوی تو همراه اشک آمدم دامن کشان
نه بگلزار مدح بخی و مبادا ای باغبان
روزی که می‌نوشت فلک آب و خاک من

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

[illegible]

بی تو هستم میان آتش و آب
ای غمت شادکامی دل من
شد بعشق تو در جهان بدنام
کرد رخ دور خط شکیبت
[illegible]
چه کمر بسته یکین با من
سرو نازی که هر کرت نشاند
چه خطا دیده [illegible]
من که باشم که کوست همه عمر
گفتی انکو [illegible] من بهر جای
صوفی متاع صومعه رهن شراب کن
ستم [illegible] عشقی [illegible]
بینام شهره گشته و رسوای عالم
[illegible]

گر دل و دیده غمرهاست کمین
گفت جامی که نی بهر دو سوی دوی

ایضاً له

هست طوق غلامی دل من
مهر تو بر [illegible] دل من
دل که یکدمست در دست [illegible]
صرف سودای مهر خوبان شد

ایضاً له

شد چنان طبع نازنین با من
با همه راز و همنشین با من
که بکام تو نفس یاد کرد
قد نهاد داغ انتظار کنم

ایضاً له

بر یاد لعلش [illegible] جام خراب کن
ای پارسا [illegible] اجتناب کن
عیب است [illegible] کار جوانان [illegible]
کسب کمال و فضل فضولیست
[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

باد صبح از میانه خواست که من
وز غمت بهمای دل من
این بود نیک نامی دل من
شکر نیکو کامی دل من
نقد عمری گرامی در کن
که خوشی با همه همین با من
یکزمان بخت بر زمین با من
خوشتر آید که انگبین با من
تا شوی یکزمان قرین با من
رفتم اینک نه دل نه دین با من
بیمانه سر تلافی عهد شباب کن
موی سفید [illegible] گلگون خضاب کن
[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای دیده بشو ... نظاره آن روی ...

ای که ز پی نظاره ره در کوی ...

[illegible]

ایضاً له

بیش جان ره پیش ازین ... / رحمی ... [illegible]

ای بسته دل ز نیکوان ... / این ... [illegible]

ایضاً له

تو کشتی ... [illegible] / تا تو ... [illegible]

از تو بوی جان ... [illegible] / کس ... [illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

وله

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

جامی

شکست و بادیه همراه او نباید وطنم
طره شب رنک چه شکستای خویش
بر لب بام آمد هر سو چو من افتاده
از نو غیبك نظری مبرم ای سلطان
چند مدعی کر بیت کو بحر لید
جلوه آن شوخ و جولاد بمند او
فتنه ... تاج عقل ... دین
بر که خود کرم ... چون مه نو
ای که کو ... تو چند بی ...
کفته جامی سیکبار است ... جان ...
ای به خسار چو مه شمع و چراغ دکران
یار دمساز کسان وصل چه دایم ...
چند در تفرقه خاطر ما ...
وه که افسانه جامی نشنیدی هرکز
من و فکر تو چه بینم بجمال دکران
غیرتم بلکه جنانست که کر دست دهد
روز و شب ... خاك در تو ...
می بر نامه او ... دریغ
در ... جان ...
آنکه از خود دید ... آید
التفات ... خوی ...
ای طبل ... آن دلم را
هر بامداد کان مه آید سواره بیرون

بیا ای کعبه جان ... کرد درد من
قدم در کوی عشقش ... اولیا

ایضاً

سر نهاده زیر دیوار سرای خویش
بر نشان پای تو رخ سوده ام لب
سر کشی از سینه سوی کدای خویش
برک کل دیدن ز جیب غنچه کر رای
آینه بردار و شکل دلربای خویش
می رود ... و چو جامی صد کرفتار

ایضاً

غرقه در خون دم از لعل ... او
بسکه جا کرده طاوسان باغ ...
خنده شیرین ز لعل نوش خند او
چشم بد ... افشاند دست ...

ایضاً

تو ... مبلغ دکران
از نوای ... کسی می آید
ای مهیا ... اسباب فراغ دکران
دل چه بندم ... این ...

ایضاً

نکذارم که ... خیال دکران
بحالات رقیبان ... قبول
من که ... ز لب ... دکران
هرچه جز دوست برون میکن از خلوت
که بر ... نتوانیم ... دکران
حال جامی ز غمت ... توانی نکند

ایضاً

چشم ظاهر ... لطف نهان ... با دکران
جان ... نشاید ...
کش ... مهر با دکران
جان جامی ... روز و شب

ولـه

بو تیغ بی ... هر سوی ...
در خم هر موی صد دل ...
اندر جم ... خاك بای خویش بین
دامن ... چاك قبای خویش بین
... یکبار از قفای خویش بین
هر طرف آزاده سر ... به بین
کر ... هر سو بلند او
جون ... چلاق قند او به بین
خط مشکین کرد رخ دو ... او
کو ... به بین
چشم ... مرهم داغ دکران
شو ... عطر دماغ دکران
روشنایی ... چراغ دکران
... دکران
هم خیال تو ... وصال دکران
حال ما ... دکران
کی بود ... دکران
... لطف بحال دکران
من ... با دیکران
جون ... با دیکران
... با دیکران
جای آن ... با دیکران
آینه ... نظاره بیرون

اشکم بخون ... بود خونم ... درون
شد آتشین دل من صد پاره باید اکنون
تا جان ... کشید
... شماره ... خون دل
... چشم ... بین
... وصل ... دم زدم
... بی کمانی
... از اشك ... تو بود
کرفتار ... خلوت جا
باز ... سوی ما آید
قصد ... دارد که ساز ...
... کار ... زان
هر کو ... بکوی او ... عاشقان
دوش ... سر ... ما
این تن ... جای ... بود
یا ... اندیشه ... که کفتن ...
... نشد ... اکنون
صید ... آهو
چند ... که ... نیست
یافتن ... نتوان
آه کز آتش ... سوخت دلم
با تو ... چون کویم
ناله ام ... کوی تو نیست
ای فلك تا کی ... خون

ولـه

بادود آه یک یک همی شماره برون
دردو دل آخر این دل با کوه اگر بگویم
زینسان که رفت ملا از دست جان برون
بیش بخت ما ... بود مجال خلق

ایضاً

که ماند شادی و عشرت ...
بصحرا وقت گل آن ...
بیان خوش ...
نکویم ...
چه بود کر قدم ...
غمت از دل رفت ...

ایضاً

چشم خواب آلود و ... آمد برون
کر نمی آید بهار ای عاشق شیدا چه باك
با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون
در دلش بگرفت اگر چه میکند
دیده ... آمد برون
سالها بودیم سر بر خاك آن ره منتظر

ایضاً

صید ... که کفتن نتوان
کر ... نقش ... بیرون
آنچنان شیوه ... که کفتن نتوان
کر ... عجب ...

ایضاً

و ز دل ... نتوان
غم دل ... قیاس
نسبت کل ... نتوان
دیدن روی تو ... خوش
... نتوان
دوش جامی ... خیال رخ تو

ایضاً

می افتم ز دیده در ایا پاره پاره برون
آیت صد ناله از سنگ خاره بین
تا آفتاب شد نماید شراره بیرون
واحسرتا که جای بود ان شماره برون
شدم رسوا منه دیگر ز فرمان قدم
نخل داغ داران فراقت زد علم
... زخم در ... یاد هم
که میگفتم غمت ...
ای دل ... جان ... شکار آمد
ورنه با تیر و کمان ... کار آمد
... از صد بهار آمد
ناله و آهی کزین جان فکار آمد برون
... جان فکار آمد برون
... سوار آمد برون
... که کفتن نتوان
که درون ناله ... که کفتن نتوان
... که کفتن نتوان
... که کفتن نتوان
... نتوان
کوه را ... نتوان
... نتوان
کفت شعری ... نتوان
ذره را ... سوختن

گر شود خورشید در رویت راهی عالم آب
صد صلاحت پیش گفتم بکن آن لب بنجه
دل ز جنی رشید جهان تا کی کردن تا یکی
سوخت جانی را دل و جمی نکردان رو ناز
کر جه تنک آمد دل از فکر محال انکیختن
نیست امکان بلغیان کانش بر عدو
بلبل از بی صبری دل شد خاک در ره نیاز
بوکه شکر بی غشانی زان لب جان خضر جواب
ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن
بشب همی بدر و تا قناب چهره تو شب
خوش است دلیل ملاقات رهروان درت
رغبت وجوی میان کمر مبند ای دل
جوان ز شوق تو جای که لخت کردن او
مرا تا کی ز کشتن بیم کردن
معلم چون تو شوخی را ندانست
سعادت مندی ماه رخت را
مکو جای که او است از خس بدین راه
برون ناید ای بولش شوخ و قلب صید [illegible]
کرفتی کشور دلها سلطانی عالم برکش
بحسن چون نیاز و سیم را نفع خدای مه
سر چو عید ابر برداشت با کوی تو نهادی
بیاد از لب لعل جانم بکردانی
بکوی خودم خوان و رو دی ادا دیت

ولـه

جند لکو دهانی جوابی سوختن | عشرتی باشد بزم شمع رخسار جونی
همچو پروانه شمع خانه تا بی سوختن | از جنون عشقت آمد شیوه ارباب علم

ایضاً له

اتقدر نازت ز تا کی نهال انکیختن | دوست دشمن بخت بد دوران فلک نامهربان
همچنان کل بر سر غنچه و دلال انکیختن | صورت جانیست در آیینه نقاب عیان
خوش بود بیش تو تقریر خیال انکیختن | جامی از خسرو همی کیرد طریق سوز و درد

ایضاً له

که نیست کو شده را به رکاروان دیدن | ز بیرکه سینه بناخن همی کنم ز غمت
که جز خیال محالست از آن میان دیدن | شدم ز دست چو آن سینه چاک کشته

ایضاً له

بجز دین جفا تعلیم کردن | دهانت رغیب آمد میان نیست
جرا باید یکی تقدیم کردن | بهای وصل اگر خواهی زدیدن

ایضاً له

سرانداز لشکر دلها پادشه نکن | کشا دکار دلم ز لبی شکرفشان کشا
پیش لب عارض [illegible] شکر شکن | مرا ز شکل نو [illegible] کشت و نجی باغ
[illegible] | زجام لعل [illegible]

ایضاً له

اندر انم بهر ان جمانی سوختن
که بناز مردن و کدار عتابی سوختن
دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن
ست ز آن که چه پاکیست از [illegible] سوختن
هم بوصف آن دهان خواهم خیال انکیختن
جون توانم یارب از بسا بر وصال انکیختن
چیست چندین نقشها در خط و خال انکیختن
طور او بنود خیالات کمال انکیختن
خجسته ترکه سد تو بر آسمان دیدن
که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
توان تجاک کری بام آسمان دیدن
کرا ست طاقت آن دست و آن عنان دیدن
جو مجنون خیال [illegible] توان دیدن
جو شاخ جان بیش تو تسلیم کردن
خرد را کی توان تفهیم کردن
توان روی زمین پر سیم کردن
خسی را تا کی این تعظیم کردن
بر هکن پر دهان رخسار و قد [illegible] شکن
شکسته حال ما خواهی سر زلف [illegible] شکن
که فرو بی شکه [illegible] طرف کله [illegible] شکن
اساس زهد شیخ عهد [illegible] خانقه شکن
خلل ز باده لعل [illegible] کردن
ز احرام [illegible] کردن

سر نام کردی و از تحنی بود
نهاد ساز در آیین سیم ساعد
شدم بهر تو خاک ره خوبان
کرانی تو بسی جان زانکه کردم
ز خورشید رخت جز پرتوی نیست
ز دولت خواهی نیست این که جامی
مرحبا [illegible] عالی صید کشتن خویشتن
جون [illegible] ز رهت بر سر خاک جفا
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible] همجنان
ز ان سپهر [illegible] خراب
[illegible] کلشن [illegible] همه [illegible]
سوخت جان [illegible]
جو [illegible] فضای جهان
[illegible]
[illegible] جار عدد دارد
[illegible] که درکند
وفا [illegible] هر که [illegible]
[illegible] جهانیان جامی
پرده [illegible] جاک کن
خار [illegible] ای تعشوق
ناله [illegible] جکن

بدین نام فرخنده نامم بکردان | علیک از نکویی بدشنامم [illegible]
درون از طمعهای خامم بکردان | جو با لطف عام خودم خاص کردی

ایضاً له

فروغ عارض جون [illegible] خوبان | مرا زهره چه در عالم پری بود

ایضاً له

حیف است کالا بچون نخل بلند خویشتن | کر زدت آن نخم که جان سازم [illegible]
بکذ بباغ و جلوه ده بالند [illegible] | جایی که کفتی که کهی جندین [illegible]

ایضاً له

ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان | دیکران در بزم عشرت شاد کام [illegible]
کشته ما از لب احسان تو [illegible] | زخم تیغ غمزه را صد ره به [illegible]
در حریم خلوت خاص [illegible] | عشق باز ان [illegible] صلاه

ایضاً له

بشاه راه جو [illegible] طرب سرای جهان | فتاد رخنه بدیوار دین و پنداری
بود خوش [illegible] زدای جهان | طلسم کنج حقیقت کشای در دم
ز [illegible] وفای جهان | قرار کاه تو ملک بقا بود هر جند

ایضاً له

نخل [illegible] | در دخی صید تو نیست [illegible]
باده [illegible] جکر جاک کن | بهر بالینم آی همجو رفیقان [illegible]

دیان در جواب سلامم بکردان
جه جای رخ از خاص و عامم بکردان
یکی این سو خرام ای شاه خوبان
حریم سینه منزل کاه خوبان
نهادم آن همه در راه خوبان
بود بیوسته دولت خواه [illegible]
جندین جفا کاری مکن در دمند خویشتن
تن همیه [illegible] که تو سوزی سپند خویشتن
مسکین [illegible]
[illegible] طبعان مکن [illegible] خویشتن
با غمت جان [illegible] همجنان
زیر بار محنت [illegible] همجنان
[illegible] همجنان
جای [illegible] عالم همجنان
رسد [illegible] تنکنای جهان
[illegible] فضای جهان
که هست [illegible] جهان
که ناکهان [illegible] جهان
شوی [illegible] بقای جهان
که قید کاه [illegible] خدای جهان
طرف کاه بر شکن [illegible]
لیک اکر [illegible]
حال دم [illegible] جاک کن

[illegible]

مرتبی دردد ذوق جفای تو نیست
کروندیدنسیمی ز تو رسیم برت
نجسته باد طلوع نوای سهیل یمانی
بکریه کفتم این دم اعراض کریم
با این جمال همدم مستان عشق
در جام می ز لعل تو بیک شمه
چو نخم ده این نعمی تو در دیک کنته
با این فریدکی نتوان دم عشق
جای غبار نهای کهن ز فوق دده
تا نخم جرخ کهن باشد و جام
صرصر قهر از کوه تنا مشعل
بر آه چشم تو اکه هند نیک چشم
جای این خانه اقبال بس و نیت
ای بدلم کرفته جا دم جم از نظر
خوش صبر بر نشد از غم عمر کاه تو
جند بهره صوفیا کوش بانک
غاشیه تو جون کم چشم برایت
یشهد الله انما یبدی
هست هر ذره بوحدت خویش
فهو ناج کما هو المنجی
وردهمه اوست بیش چشم شهود
شی جون مه عونی دوی نکو
رمد آهو ز مردم یابک بنید

اصیناله

کد و نکشت بانقبال طلعت مرمن	ایم شوز نفس وخت دیده آنکریه
بخنده کفت برین در میاد کذر من	ز دیدن تو که محروم مانده ام نه

اصیناله

فرخنده ساعتی که رسد کشت بدیده	کفتم تمام خرمن عمرم بباد شد
دستی برت بدامن مرادان کرم رو	خوا فهیکه نقد حال تو کرید حدیث عشق

اصیناله

بر بوی تا از آن شمع خوش بیک بر بو	هر کس انجلو کل فهم معانی نکند
در کشم تاج کیانی نه ز کیخسرو	دل لبی در جی مقصود دو بید

اصیناله

لیلک بود هر آنکه جو تو بیه	من که وفکر عافیت خاصه که شد
حالت وجد بایدت نالهٔ نادمن	جامی خسته را که شد کشته تیغ

اصیناله

بیش عارف کواه وحدت او	نیست با هیجکس نشیا صد
وهو یلج کما هو المرجع	کر تو بی جمله در قضای تو
جیست بند اهستیمن و تو	پاک کن جامی ز غبار دو

اصیناله

هر جه کنی بعد ازین با عشق از کن
کمبار شعله بر آورد آتش جکری من
بیخت آتش عشق تو خشک و تر من
کنجون بری ز لطافت نهانی تر من
یکبار الست کوی هزاران بلی شنو
اسباب علم و فضل همه یکجانه شد کرد
لعلش بخنده کفت که برابدیم جو
ای نکته می شنو رخ نهان دم کرد
اسرار عشق تازه کن ای کفتهای خوش
بهر جامی بود خرقه یکجانه کرد
شرح آرد قرنوشته نه بلبل بجمن
جند روی تو هم ای اشک بیدن
ختم شد دفعهٔ اخلاص نمین یوی
مرهم سینه جون تو جی مردم
دل بکند غم ز بون جان بکفد بلا
لعل حیات بخش تو ای بخنده جان
پاید دلس آید با تکی تو تند
انه لا رآنه الا هو
می غاید بکسوت همه رو
هم خود اضافه دیکی جو کو
لوح خاطر که او یکیست تد
بر کند نعره از انجم که یا هو
درین شیوه تو بکذشتی ناهو

[illegible]

برت هست این دو لطف وخ نیز
در چشم تو عجایب جادو انشد
تنت در خرقه کوکر دجامی
تو هو بداند و دوست نکو
بجون جکر میکم جهره راه
اکر کوزه می شکستم جه شد
منم آن کدا بر در میکده
دلا کام از لبش با جشم تر جی
کند سوی تو ام بیکبار کد
ز آهوی اندر ازی تا مشک
خطت آن یا فتا ندی جعد کین
کر سرم خاک کشته بر دی تو
پست شد سایه همچو سرو بلند
تن جو موی میان بود جانا
سادکی بین که آینه خودرا
جامی از جام جم نیارد یاد
جون بنت بخت آن که من بکیم
جشمت جو خضر جان شود لب
نازی بکن ای غمزه زن کوجه رود
صد دل انکار خود کند صد رخنه
زنهار که خو کرفت دلم با وصال تو
هر دم ز فرقت تو کجا رفت انکه تن
بینم جهان بروی تو روی تو کی

کدا بنجام این آیت که از دو	سر نکوم خواهد از ز انو کذشتی
ندیم هیچ آن دو هیچ جاند	هد صاحب لا ز از دو کعبه

اصیناله

همینست بیش تو ام آب و دو	رسان تیر ز آتی از تیغ خویش
بجو ما نکیرم بکو در سبو	مکو عاشقم بر فلان کفته
که سانم برانشی و لله کدا	بیر جا جو تو ماه منزل انسا خت

اصیناله

خدا این میان تست با بو	ز این نیست در زلفان آن همه جین
نشستا ز مشک کردی کرد آن تو	مکو جای بر همه ز بتان ورز

اصیناله

یاد کار از میان لاغر تو	سر زلفت بشهپر طاوس
دارد اندر صفا برابر تو	ای بیاشیب که خامه پر برو

اصیناله

تا ز ریحان آسمان غبار علت جاندا	خواهم ز تو کو غمی لیکن بکذارم
جان من وصل همچو من یادا فدای	تو طایر قدسی و کس به تو نداردد
از غمزه جون ناوک ز ند جشم	جون تیر به یکبارکی ز دجامی فتد

اصیناله

جشم منست و حرمدل جشم خیال تو	شد سایه ما نیم تو رعنای تو جله

ز شوخت جند کریم بر تو
من بیدین و در از ذوق این کو
جه شکر کنم این بیشینه نکو
حالك الله ای دوست من کلاه
که شد خطت از آتش درکلو
ز من این جه لایق بود خود بکو
ولحجامی اکنون نباید فرو
کسی کم دید تین پر آب تر جو
اکر بنمایم یکبار کیسو
که جینی دیکر افکندی در ابرو
من این دانم مراجیزی دکر کو
یا ندجام سعادت سر تو
بیش شمشاد سایه پرور تو
می پراند مکس ز شکر تو
با خیال خط معنبر تو
کر خورد جرعهٔ ز ساغر تو
یاد دیکران مکو سخن تا بشنوم آوان تو
کو بخت مقبل تادی سازد مرا همراز تو
کستر به سادا هوس کین سوخت پروانه تو
تو کلشن جنی و مرغ سخن پرداز تو
ای عای آرزان نمانکه ندیم جمال تو
هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
ای آفتاب حسن مبادا زوال تو

[illegible]

جامی از آن نهاده سر بخط آرزوی تو
خوی تو گر هست اینچنین صد جان فدای تو
باشد که افکند پرتوی از آفتاب روی تو
زین بیش که گنج میکده ما بیسم و کنجت کوی تو
گر آب و روی داشتی پیش سگان کوی تو
سر من خاک آستانهٔ تو
دم بدم زخم تازیانهٔ تو
من و غمهای بیکرانهٔ تو
که مرا میکشد بهانهٔ تو
از غزلهای عاشقانهٔ تو
تو آن گلی که بود غنچه در نقاب از تو
جه گلشنست که شد ملک خراب از تو
اگرچه عمر بود این عجب شتاب از تو

ایضاً له

القصه هر دم در بدرکردم بجست
یارب بس آرزو جان کی رسانم سوی تو
بی رابطهٔ عتاب مرا اندر خم ابروی تو

یاد از زخم ناوکت در سینه صد رزق
یکباره دل بر داشتم از قیل و قال
جامی که از خاک در شد محروم

ایضاً له

هرکجا میروی فسانهٔ تو
دل ما بس بود نشانهٔ تو

هر کسی خوش بکوشهٔ طربی
بهر ما کشتنم بهانه مجوی

ایضاً له

نخ لیسد تا بدیدم باب از تو
بیم بدولت یابو بین چون رکاب از تو

همیشه عادت شاهان بود عمارت دل
مکن شتاب بر تن که میرو جلم

ایضاً له

ایضاً له

ولـه

تا رفته بیو بیم خوش ز چشم اشک
جای چه جلیست بکد تن که زد زخم
شاه خوبانی و ترکان خطا هندوی تو
مدتی کیم کیهون آینه رو بین
در حیطه ما نیست دو رچ او صدف
بیهر کشتن را چه بر عاشق نهی تیغ کمان
روح برتابی ز تن هر که که بینم سوی تو
کفتیم خام این بس ترا بیخوی کرد
زیر پا افتاده دلهای بتان سنکدل
همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو
چون بسجده بینمت ای قبله من روی تو
در غمانم و بوی تست و درد
برهمان بتکده ای و بینم هر سو که

چناکه نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سری نهاده براه تو

ایضاً له

کی تواند ستدن یک لحظه رو
خواهمش از رشته جان بسته بر بازوی تو
یک کرشمه بس بود از گوشهٔ ابروی

سد که بر شکل کمان زد بر آمد کاه
بر دعا دارم دلی تعوید و ازان بست
بند جامی تا شوق شد

ایضاً له

بالله از نیک بیابان بیشتر در کوه
کر فتد خورشید تابان

جان چه آیم در مقابل چون نکهانی
قد جامی گفته خم چون هلال

ایضاً له

صد صف طاعت خراب از نرگس جادوی
روی تو دیدن نظر بر جای دیگر

ایضاً له

ایضاً له

ای دل من صید دام زلف تو
بند شد در زلف تو شهری
داد تشریف غلامی بنده را
دم کند اندام مرغان تو عجب
صبح اقبالست طالع هر نفس
کر بپای سرو بجز اسد قد رعنای
بهر بازار کل بی وجه کو مفروش
آن پری رو مردم چشم منت ویت
ریخت شیر بخوردن هادوالان شیرین
آن ترا لیم مست که جانم خراب ای
بطرف بام اگر مست شب کرد بیندش
من کیستم که بوسه زنم پای دوست
جون در فشان شود لبا دیجون
کاه سوال بیمه بجانی نکفت هیچ
غمزه ات کرسعی جشمت این همه بنیاد
طرهٔ شبرنک تو لیلی فن مجنون او
با رقیب سنکدل زخم زبان کردن
رهبر پیرمغان شد بیر ما همدم مکا
یارب انجام بین مهر مه رخساله
سوخت جانم از غم مجنون کوی
نه جه بیمارم بکوی زهد جون نخواهد
عاشق مهجور را بر رخ رسوان آن
کاه جامی جون گفتم زان نکار اهل درد شد

ایضاً له

ولـه

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

دام دهان کشته نام زلف تو
دلم بند آمد تمام زلف تو
جز نقاب مشک فام زلف
بر بلند آمد مقام زلف تو
بنده جامی دار شام زلف
سرو همچو سایه خود را افکند
سر بطور یکی در آرد همت والای
سرو بر جای خشک ماند انجم بالای
باز کرد زلویه خود باز ماند ولی تو
صد بار سحر خشم ناز و عتاب
شه هندی کرد دانه رخ جون آفتاب او
کرد بیان حجاب نکرد دهنشان او
تیرهم فغان من بهار دیده خواب او
بعضی که بنست عمر خوش حجاب او
در فن عاشقی کنی شاکرد استاد او
اول از رنک ملامت افکند بنیاد او
فتنهٔ دیگر رسید بهر مبارک باد او
میکند دم مرغ شاخ سدره از فریاد او
یا بهر یک حسن و زنی کن بر لیلا
تا بیاسایم دمی در سایهٔ دیوار او
مرهم او حبیب هم ترکیب جواب او
کار غنون ساز نست کون از نالهای او
ناصحا بر خویشتن جهد مکن انکار او

ولـه

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

جان خسته دل جهان خاک غم برکند
ای جان بصورت ایمان برآمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست
معروف عارفانست بهر صورتی که
کاهش کشیده جاذبهٔ عاشقی عیان
یکجا نشسته بهر صد جلال و جلوه
هر جا پی نظاره فتادست منتظر
همراه و پی گشته در وج القلک
بیرون ز عشق و عاشق و معشوق
نشکفته است جز گل حضرت
کشاده جبهه جبین برقع آرمیده
ز عدش چون درخت شد وادی
لبش بکشاد سهمدان حقهٔ لعل
سراپا آن دهان سر نیست پنهان
تهی پایش صبا تا فرش گل تخت
بلطف قد به دهان زدان آمده
بهر وجهی سخن زنان رعنی
بحلق تشنه ام تیغ تو بگذشت
غم عشقت در آسمان ندیدم
ای همه صورت خوب تو به
روی تو آیینه حق بینی است
صورت آیینه بلند حیا
رشته یکی دان و گره صد هزار

ساخت بی طاعت خود دور نعش بی ما
خیزتا دلش آن تا زکل آیم بکف
جامی از زهد و ورع شکل عشقت
چرخ الخضر کز دو چشم خواست موج
شد جهان از اشک من دریا و کی
رشته جان کز زلفت نگسلد
روی مجنون بود در لیلی و خود
دو نرگس آن مستند و فا تو از هر
میان ما و تو جز جان و تن حجاب
چنان دو دیده غیور زند چو تو
از آن دهان و میان قاصر تفهم
ای اشک سرخ دیدم انجم ز همی
ز دیدهٔ مردم ز تو دو دور انحنا
تا یکی روی بقول رقیب ز نظر ما
جای درش نه منزل آن تو بکار بود
ای برگشته بهر جوانان زنده
بنگر به محاق خود اند رشبابو شب
خواهی بسوی کعبه تحقیق ره
دل به هوس ز لحنا هل بکن
خوی که از تا بیی بخته انجمن
عارض تست در عرق یا لطافت
سبز مخط عنبرین کرد لب
داشت در آن چه دقت دل ز جهان

ایضاً

گر چه بود میوه بی دانه به / گفت زهی مرکه ببرید بار
قیمت من بیش ده و بیش ده / نیست بجا الا کی وجستی

ایضاً

کرده بر زلف بهم خرقه بخمین چو به / شد دل اهل غم چند تهی کرده
سوی عشاق باره نشود مشتبه / شاهی و خوبان سان بهم چنین نبرد
ناوک آه مرا سنان چو کمان آسوده / در جهان دلش بحط بیدارد دست

ایضاً

گهی بهر دیر له و که بر دار زاه / رهنمایی راه نجه سود جو نکند
زهر علتق و عار فخدلبود اکا / حدیث عشق که منشور دولت

ایضاً

چون ندانند ابجد عشقت بر بت / بعد ایام کی بینم رخت بیش نظر
آن سیه رو هیچ روی من نمیکند / رفتم از شوقت سوی کریان ببای
کر بپذیری عذرم اکنون هستم / نیست جای چرا با این همه دعوی

ایضاً

مخمور چشم جادویش از خواب / هر شور شوق طلعتش افغان اهل
بلند که سوی من ترحم کند / کر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن

و له

و له

بر کشد آهوی مشکین بغل / جمله خوبان بر رخت خط غلامی دادند
تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه / بر نهادم ز رهت روی اگر برود

ایضاً

چون نگینیست پی مهر زدن کرده سیاه / بی دلان را بکاهی چو نکه داری دل
حبشی بچه افتاده بتو خیست بجاه / شوق قد تو بطوبی ننشیند

ایضاً

بر مکن ای باد صبح دامن خرگاه / وصف سهی سرو ما بلند مقامست
گفت صراحی از آن فتاده در افواه / درد دل تنگ من این اگر چه ندارد
آه که صد بار سوخت جان من از آه / جامی بی صبر و دل سکان درت

ایضاً

الا یا لیت شعری این مرعاه / نیارم شرح کردن آنچه دیدم
وان لم اسلک ما کنت القاه / منم در انتظار او شب و روز

ایضاً

زهی فکر دراز و عمر کوتاه / تو بی دلخواه من تا رخ نمودی
نمی بینم درین فیروزه خرگاه / سمندت از جولان ده که امروز

ایضاً

کر تاج شوکت دکر افسر شکوه / سری که نانوشته همی خوانم آنچه

ای جسته جلی شکل ما از لعل معه
شیخ علم و نعمهٔ نی میکند نقیه
دی دم بیانک نی که ندارم بغیر عشق
واعظ نکر بیادم بهستان زبان کشا
تشبیه میکنند رخت را ببه و لی
جامی حریم پیر مغان کعبه صفاست
حدیث جام لا تغفت و لا به
بآب می آباد کن کاخ عیشم
بود قصر عشرت که خوش نجیه بودی
پی عرفان مبین تا نکرت
آنکه بالا تر افراخته
دست قدرت جمله انبیا جمال
سیل جانها برود در کوی تو
می کنم من دو اسپه از عقب
کم شناسی قدر جامی را هیچ
ای خطت نقشی نو انکیخته
با خیال لعل نمک آمیز تو
آهوان دیده فریب چشم تو
تا سر زلف تو از کف داده ام
رسید از ره آن شاه خوبان پیاده
پی قتل عشاق از ابرو و غمزه
زمین چون قدم بر گرفته
بری وادی قاصر انداز جمالش

باناله این کره نکشاید از آن کره
جامی بسی حوالی بخانان خبر نیا

ایضا له

یا رب تو پناه من از آن آستین
با او بهیچ وجه نمی بینم آن شبیه
ما بیم و تیغ هجر تو ای چشمه حیات
کفتی ترا برشته جان آتش افکنم

ایضا له

که بود خرابی نهاد این جهان
که حرف نشان اشتی ایز کتاب
خریدار یوسف مشو زین کلاب
نخواهم زدرد قدح دست شستن
بکش نا طلس چرخ پای ارادت
کف جامی از جام خالی مبادا

ایضا له

بری که جان عاشقان بکداخته
می رسد خیل خیالت تاخته
هر که دیده لطف چوکان بان بیت
کوهر دریای راز ست اشک من

ایضا له

آی چشم ما بخون آمیخته
هر کدامین کوشهٔ بکریخته
رشتهٔ جان از تنم بکسیخته
دارم از زلف تو صد پاره دلی
چشم من هر شب نشست و جوی تو
جامی از وصف دهانت قاصرست

ایضا له

جهانی بخدمت زمین بوسه داده
همانا که از ماه و خورشید زاده
سر شکم که هرکز ستادن نداند
سلک آستانت نیازی که دارم

یا معشر الاحبت بالله خبروه
بیچاره پی برد بر تخت بیه
پروای دین عقب و سلت نقیه
یادی بکن زحال جکر خستکان شهید
چون شمع میکند دل من زینت طبیه
طوبی لساکنیه و فخری لزایره
خوش آن سر که بالجام کوی قرابه
اکر مه بود حطشت و مهر آفتابه
که حقیقت این بایدان بای تابه
احب دعوتی یا ولی الاجابه
بهر جان من بلای ساخته
جمع کرده شکل تو بر دلخته
جای کوی آنجا سر خود ریخته
موج عشقش بر کنار انداخته
کس بدان تو قد را و نشناخته
شک تیر بر این کل بیخته
هر یک از سوی دکر آویخته
خال کویت را بر کنار ریخته
کرچه هر دم صد خیال انکیخته
قبا چست کرده کله کج نهاده
کمان کیسه در خدنکی کشاده
چو با خاک راهم رسیده ستادم
بکردن نطوق و فایش قلادم

مزد برهر بیکانکان قال عشقش
سم بفکر تو شبها بفکر باد فتاد
زهر چه غیر تو در کنج غم نشسته
دلا مبند بر هم شکافهای خدنکش
خوش آن زمان که تو را دن غبار نکند
ای سرو پاستین که کله کج نهاده
انجمن آب و خاک نه انجم کوهری
وصف رخ جانانت تو چون کنم خیال
خود در لیان را فکندم بچشم کفت
سر بر نشان پاش نهادم بعشوه کفت
رفی رعیت رویت رو نموده
عوی روی خویش از حسن خوبان
ندا مرد عشقش کریه از تو
و کردند همه اعیان عالم
ثنای ذات تو جامی چه داند
نادر خطش نازه که بر لب فروزه
خضرست آن نه خط که ز لعل حیات بخش
هر دم بلطف جانب ما کرده نکاه
سر بر نشان پاش نهادم بعشوه کفت
آن شیخ چه دیدست که در خلق خزید
هر تار ز تحلق که بر دست زاغیان
خود خلق تمنا کند از خلق تعالی
انکس معارف و شره مشغول ز خارق

ایضا له

به هر جا حکم تو بر پای جز ستیم ستاده
که بر تو آن همه درهای جنت کشاده
سک توام مکسند جفا نو آیتش کن
تو خواه رسم وفا کیش و خواه آه جفا

ایضا له

ورنوع جوانی نه از چه زاده
کز هرچه در خیال آید زیاده
یک سو نشین چه در ره مردم فتاده
ناکرده نیز ره که سمن ورنه کفتی
رفت آن سوار و صبر و خرد ردد بکار او
بر خواستم که دست زنم بر عنانش کفت

ایضا له

دل عشاق بی سامان نبوده
ز زلفت کر شود تاری کشوده
شود زنکیته هستی زدوده
فروغ روی تو عالم دکر بود
و کر نقش همه ذرات عالم
نکرد در قدس ذات لا یزالت

ایضا له

دیکر بآب رنک کس ره نموده
بر روی ما در بخت جست کشوده
جامی بر وجه در پس من سر نهاده
کفتند ناسزای تو میکفت دی بی
شیها چه غم ز تحت بیچاره ایم منت
کفتی بکوی قصه جامی چه حاجتست

ایضا له

از خلق کسی چون رها ز خود زهید
درهای ثمین دیده و خرمهره خرید
یکبار بکردی ز هید از ره مردی
جامی صفت تجلی می عشق پرستش

که این فرعه بنام جامی فتاده
نشد اشک فشان چشم بهتاره نهادم
جو نیست بخت که سازی سر قسم بغلاده
سم عنان ارادت بدست کم نداده
بصد نیاز رو دیس توش تو پیاده
وی تازه کل که پرده ز عارض کشاده
بر شکل قمر رو نجیه از سیم ساده
ای اشک خون کرفته تو چون ایستاده
زینسان چرا عنان دل از دست داده
جامی بر وجه در پی من سر نهاده
بجز روی تو هیچ روی ندیده
که هم خود کفته هم خود شنوده
بخلوت خانه وحدت غنوده
از این رمز کاشد زان یک فزوده
بکو بد ناستوده از ستوده
هوش و خرد بیازکی از ما ربوده
امروز خوش خرم بکمان کان تو بوده
زینسان که خوش بنار بر لحت غنوده
روزی اکر همانجو شنوده
با خویشتن آمیخته از خلق بریده
چون کرم ریشم همه بر خویش تنیده
ز نها کانش بیری نرود نرسیده
کار جام ندیده است و زان بخشید

مرادیست بصد گونه دندم پروده
زمن گذشت تغافل کنان نمیدانم
زپا فکند مرا هجر او مباد آن روز
بروت قاد دلا زیر ده شکست
دریغ و درد که جای بچشمک
سیکن برود کرمختاربنده
زخیال کوی میان تن نازک تو
نو دم نپسندیده صحبت تو
من ابر بهارم تو گل لب خندان
ای کشته دلم هجر ریانه
من غرق میان خون رکریه
زد دلیع بمردم تشو قت
در کوی تو هر کسی بکاریست
کریان بگذشتم از دیارت
کردانند نظم خویش جامی
آن شوخ رسید اینک و خلقی بنظاره
هر کو بره رعد بهر تماشا
جون ساقیان جنگم توجیه
نگرفت درآن سنگ الفات جامی
ساقی بیاله دارد اکنون بکف
انجام لاله میکون کشت غنچه
یا دختری ز رانیر تیم تاز محمد
مه می کند نزد در شا جاره لیکن

ایضاً له

که رو بمرگ کند این بلای صد
زمانه تا چه بروت آرد آن کین
بود دیده مردم چو مرغ
مغلدان جه شناسند داغ مجر

ایضاً له

مرا جان در دام جان فکند
بدیدار دور کردم بسند
مرا کا نکرید ترا کا جند
بود حق بنده زتیغ تو نجی
دل بخت چون شد خبر بن
چه دوزی بهم دل تو صد پاین

ایضاً له

بکذار دعو یک نظاره
ماهیچ کسیم و هیچ کاره
شد منزل ما پرستاره
جز تیغ تو نیست چارهٔ ما
بیش سم تو سنت نهم سر
از بهر جفا کشیدن تو

ایضاً له

مسکین من حیران کنم از ره
نظاره خرشید و بیراهن
خواهم که رسم بیش عنان تو چی
خواهم که بیک نخم از کشته

ایضاً له

یا خود بزخم دندان دخون نگرفت
محصول عقل و دین کردم
هر دم زدنی کل خواند بساغ بلبلی
نی من بخود نهادم درکوی عشق

و له

که رفت جان و جهانم وداع ناکرده
که طبع نازکش از من جرا شد آزرده
چه عیب از انکه شد از تاب خورسینه
جز شعله آتش ندارد افسرده
زپا فتاد بر ارکشت وصل نا خورده
که رو زند کوره که مرده که زنده
خدایا مکن ظلم در حق نبیل
نجانی که فرهاد در کوه کند
نیابی دلی زنده از دلق زنده
از درغمت هزار پاره
خوش خنده زبان نوازکنان
بان که بدست تست جاره
هر جا سرم رسی
خواهم جو دلت تنی نجان
در کوشن زمانه کوش وان
جو نیست مرا طاقت نظاره
هر جا که رسید پیش من آن ماه
باشد که جشم لذت تیغش
هر چند که خود میشوازوی
بر طرف باغ نرکس برومی دشت
حرفی که شرح دادن نتوان بسیار
از قسمت ازل شد این دولتم حواله
هر لحظه تر قیست از ما هر زه

کر بنالم ز هر خانه بر آید ناله
کشته بنبال سفر کرده سوار است
جان ستد نسیمه که بلب بوسه بخواهم
کزند بالب آن غنچه دهن لاف تلطف
خوشا ای ازمی کف محبوب جاره ساله
رسید غرهٔ سوال و ما روزه کشت
بیاله کیر وز الا بدش کناه مترس
بهوش باش که دلی بی بحر رزد
جه لب جلوهٔ شاهد کند
قبول خاص طلب جند بهر خاطر
بنوش جام مروق جو نجامهٔ ازرق
بچشم نقص مبین نقش کارخانه هستی
فروغ روی تو تا پایان بود
تعالی الله زهی شاه یگانه
درین بتخانه هر نقشی که بینم
نه بیند چشم عارف عارض خال
بحو اسرار عشق از شیخ خلوت
کند کر برسر جامی که دارد
مغنی با آواز جنک و جغانه
کای برخیز کاتقاس عمرت
مباش از می لعل غافل زمانی
بهر جا که کرد دولت پایم نشانی
غم امروز تا کشت دانه دانه

و له

سبل اشکم که بدین کونه کشد دنیا
کی بود کی که رسد نسیهٔ ما را حواله
دهن غنچه کند باره بدندان
آنچه در وصله نشیند بغم عشق
خوردم از خال لب او بخیال توی
جاردہ ساله تنی بنخیجا می

ایضاً له

که بر در طاعت یکماهه حرم ده ساله
عروس دهر که عشا الله
حرامت آن توبت در تحکمی دائم
بلاف ناخلفان زمانه غره مشو

ایضاً له

که خاص طالب جامدست عاطل البت
نظر بکردش بر کا بین و حیش
کفو لامع بر قرب بلوغ خلعت عامه
همای طایر قدسی همت تو
زغرض غصهٔ ما طول نامه
زاتش دل جامی علم بجرخ کشید

ایضاً له

بجو بدیع قدسی آب و دانه
جه داند نطق طوطی مرغ خانه
اگر خوانی زعشقم داستانی
میان جان هم دل آغوش

ایضاً له

بود مایهٔ دولت جاودانه
که بیدلت پایان کار زمانه
تنام سر خدمت از آستانه
درین بزمکه جند غافل نشینی
غنیمت شمر بوی عشرت که تا
بکعبه مجامی از خانهٔ خود

ایضاً له

کر ببکنم ز کل پیرهن و بید لاله
نیست عنبر ازد اوان آهست
بود سیمیری آن بوس بصد تخاله
کرد بیرون از کفش حاصل بنجه
که بهر نقل دهد بوسه زدنباله
بیار می که همین بود تو به رساله
ترا بکر دلب از بهر حیت مخاله
مرو چو ساحری از ره بیانک
مکن ملال ز غنج و دلال دلاله
بزهد و حیله کشی با رطیلت و عمامه
که میل اهل هد هد کنی و طوقی
خوش آنکه طی شود این طول و عرض
لقد نصبت لبر اهوی علیک
زهی حسن و جمال جاودانه
تو بی مقصود ما دیگر بهانه
نخوانی عشق مجنون جز فسانه
که هم موبی نگنجد در میانه
سری خدمت بخاک آستانه
چه خوش گفت وقت صبوح
رضوت اغانی و جام مغانه
که رو زد کو زنده باشیم با نه
که خالی نباشد از و هیچ خانه
که رفت از چشم آن در یکانه

نقشی نموده باز دلش در هر آینه | صوفی نو خرقه پوشی و ما رند باده

ایضاً له

تا دل نمود پاک ز غل سینه ز کینه
شرطست ز شاهان جهان باج خزینه | گنجیست دل من که نهنگان تو دارد
جانم سوی تو نازد ز وی خال [illegible]

ایضاً له

هزار پیرهن صبر را قبا کرده
کمان که رای صوابش در این خطا کرده
که صد کدورت جاریه صفا کرده | نشانده رشحهٔ خوی از رخ و غبار
وز این لطف غمش امید [illegible]
نکرده جامی توبه ز عشق تو جامی

ایضاً له

به هر کجا کنددی کیف شفق کرده
که خامه [illegible] | نثار او همه جان‌ها یکست و او [illegible]
[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

بابینا و بینک الامبانیه
فارغ شدان [illegible] احداث کابینه
نامرهم بیشینه شود داغ سینه
صد کوه هر سیر آب [illegible] دفینه
چون مرغ که آید ز [illegible]
از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه
کرد ز ابرو [illegible] رخ زردی و اکرده
شمیم سنبل و کل همره صبا کرده
که خط عفو کند بر خطای نا کرده
چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده
شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده
هزار دل شده را اشک چون شفق کرده
قناعت از من بیدل [illegible]
[illegible]

وله

میان عاشقان کشتم فسانه
نماید پیش قد تو میانه | سرود عشق هم بلبل عاشقان کوی
مکو آن طفل ناخوش خست و نادان

وایضاً له

خوشا نوای نی و نغمه‌های مستانه
متاع توبه و تقوی [illegible]
بپای شمع دلا فروز خود جو پروانه | ز شیخ شهر چه پرسی [illegible]
ز عشق گوی که افسانه ازین خوشتر
[illegible] بجو سر اهل دل اینجا

ایضاً له

مقالات گل و بلبل حدیث شمع و پروانه
نجوید جز پی [illegible] طفل آزار دیوانه | چه سازم با تو تازه آشنایی‌ها
جو آید [illegible] در حلقهٔ زلفت

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

ندارد مرغ جان [illegible] زلف دانه
چه دانند اهل حشمت این ترانه
که داند بهر بوسی صد بهانه
که می بوسی بخت مست آستانه
سر نیاز من و آستان میخانه
که شرح آن نتوان کرد بصد زبان شانه
نگفته اند [illegible] افسانه
[illegible]

نجوید دل چو آن عارض بخال
[illegible] افسانه نقش تو خوابت
اگر چه [illegible]
حدیث [illegible]
شدم [illegible] خانقاه بیگانه
صدای ذوق رباب [illegible]
[illegible]

زلب وگل نقش خویش بنمود
جرعهٔ انجام عشق خود بخاک افکند
بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل
میکنی جای اندر عشق [illegible]
ای که بصد جفا مرا سینه فگار کرده
بوسه قرار کرده از لب خود [illegible]
خواب کجی ببار خود ساخته [illegible]
روی چو گل غنچه سبزه بر فروخته
جان اجدا شد که چند [illegible]
دل ابدالم طوق طرار بسته
هرگز نکرده یک نیاز من التفات
صد مرد بیش شد [illegible]
جامی [illegible] نفس [illegible]
منم اکنون بر کوی فنا خاک شده
مرهم ریش کسانی و این درد مرا
منکر عشق مشو جامه که بدنامی
چشم مست تو که میداشت [illegible]
یارب این منشور اقبال [illegible]
یارب این دیباجه [illegible]
نامهٔ فتحست فی فی آیت معجزنشان
شاه ابو الغازی که هر جا [illegible]
ظل کیحون سایه بنشین در [illegible]
رخ بر افروخته ماه منور شده

ولـه

ذوفنون عقل را مجنون و شیدا کرده	گرچه مجنون فی لیلی عاشقی بوده
علی دابستهٔ زنجیر سودا [illegible]	موکب حسنت بکنجد در زمین و آسمان

ایضاً له

جانم بلب رسید کو آنچه قرار کرده	خط عذارت این نه مشک سوده
بالش خاره داده بستر ناز کرده	جلوه کنان همی روی مرکب [illegible]
کلبهٔ محنت مرا باغ و بهار کرده	جامی اگر نه عاشقی درد [illegible]

ایضاً له

وه زنانک کرده زیر ناز کره	مدهوش وار در دست [illegible]
گرچه بمسجد عوض آغاز کرده	خون خورده ام [illegible]

ایضاً له

سینه مجروح و دل افکار [illegible]	تند مخوان بین هر طرفی شیفته
هم از این [illegible]	شعله در خرمن پروین [illegible]
دور ما آمد [illegible]	هم عنان یاد [illegible]

ایضاً له

آسمان [illegible]	حاصل بجوی آیت آنکه اندر [illegible]
فتنه آورده تیغ [illegible]	[illegible]
کافتاب عدل او [illegible]	جامی [illegible]

ولـه

شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده
آنکه از خود جلوه در خود تماشا کرده
در حریم سینه جز غم که چون جا کرده
آفرین باد بر این [illegible] که پیدا کرده
با تو بیکیست عهد من [illegible]
چشمهٔ آفتاب زیر غبار کرده
غارت قتل و هوش [illegible] فتنه [illegible]
دل [illegible] مانده [illegible]
ناسازی [illegible] آغاز کرده
جان [illegible] غمناک کرده
مال [illegible] وصل فراز
در بزم وصل خویش سر افراز کرده
هرجا چو غنچه [illegible] باز کرده
هرچه جز دوست ز الایش آن پاک شد
فتنه بر قامت و بالای تو [illegible]
شربتی کرد دل [illegible]
مانده از [illegible]
کز وصول [illegible]
[illegible]
نصرت کامل [illegible]
حد دل دشمن [illegible]
بارها [illegible]
قدر افروخته رشک صنوبر شده

629

نیست جز این لطافت که ترا
خوی تو با همه عشاق وفا [illegible]
اندکی سایه مکن بر سرم ای [illegible]
جامی از حرف [illegible]
الله الله چه نازنین شده
[illegible]
ز اتش لعل [illegible]
تا بسته بطره عنبر فشان گره
میکرد شانه شرح جمال تو مو
ساقی ز جام لعل تو [illegible]
ما خون کشاده بهر شکر خنده [illegible]
تا دید جامی آن گره زلف پر عنا
ای بر زلف تو گره گره
کافری و بسته [illegible] بود
می نهد از عارض و زلفت صبا
طرهٔ شمشاد بود کاکلت
ای طرهٔ تو خم خم و گیسو گره گره
آن زلف [illegible]
شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا
آن کو بشانه [illegible] جامی نشانه
باز ای [illegible]
چون دل [illegible]
دل [illegible]

ولـه

درون ما چه جفاجوی و ستمگر شده	بیش بالای تو بستند همه سروقدان
که [illegible] بصورت شده	در نکوی رخ تو روز بروز افزون

ایضاً له

تا تو در دلبری چنین شده	کرده رخ [illegible] عیان
خلق حسن [illegible] شده	جامی از فکر آن میان و دهان

ایضاً له

در حلقه شیشه شد می چون ارغوان گره	خواهد فریب مرغ [illegible]
وا و خود بر غم ما زده ابرو گره	تا بسکه [illegible] لطف آن میان

ایضاً له

با سری زلف تو بر [illegible] گره	خار من و سر رشتهٔ جان آن
بر همن از غالیه [illegible]	آن نه جانست که بی لعل تو
بسته ببالای صنوبر [illegible]	گفتهٔ جامی زیر زلف تو

ایضاً له

در دل ز شوق آن مه [illegible] گره	چشمت بغمزه زد بر جان گره [illegible]

ایضاً له

[illegible] دل غم [illegible]	بگسست دل [illegible] صبوری [illegible]
بندی [illegible] شکاری [illegible]	[illegible] شکست [illegible]

روح قدسی که بدین شکل مصور شده
جای آن دارد اگر بر همه سرور باشی
دی نکو بوده امروز نکوتر شده
دو سه روزی که حریفی [illegible]
آفت هوش و عقل و دین شده
غیرت لعبتان چنین شده
خورده دان و دقیقه بین شده
عشاق را فتاده بر [illegible] گره
تا که فکند زلف تو [illegible]
چه بنفشه بر طرف بوستان گره
منکر [illegible] میان گره
صد آرزوست در دل مسکین [illegible]
درد [illegible]
هست یکی حلقه و دیگر گره
باده شود در دل [illegible]
رشتهٔ سحرست سراسر گره
[illegible]
در چین [illegible]
بند [illegible] جادو گره
خونها که بسته بر [illegible]
[illegible]
از زلف خویشتن [illegible]
باری [illegible] پشت شکسته

جامی ز دست داده دل و دین تو اکنون
بر دور گل دهم ز خط عنبرین منه
چون میکنی خرام مکش زلف بر زمین
گفتی بجان کسی ننهم داغ بعد ازین
ارباب عشق را چو ستایی لقب مده
هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به
جون چرخ سفله میدهد اندر نواد دهر
ای شیخ سبحه خوان مشمر پاره فقر
خوش قلندریست عشق بکف کفن بخش
جامی خیال لعل و خط نیکوان مبند
ساقیا صافی عشق بجو که کامان در
مشرب دردی کشی نیست نکو نامان
جون ز شوق تو کنم سر بگریبان عدم
جامی ایام گل از صومعه سوی چمن ای
گفتمش با لعل جان بخش تو مسیحا کم نه
گفتم از دامت رهایی یابد آخر مرغ دل
گفتمش می بارد از غمزت باران درد
گفتمش شادم نسازی با ریم غمگین مکن
ای غمت هر لحظه جان ناتوان سوخته
اینچنین کز مهر درون سوز عشقت شعله زد
تربت ما را علم هم آتش دل به جو ما
سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کز وی
دل کجا میان زلف تاب خورده خیال بسته

ایضاً له

دام فریب در ره مردان دین منه
جشم مرا گذاشته پا بر زمین منه
جون بنده کمین و سگی کمترین منه

حیف است بر زمین که نپاست خدای
بر من بیکدو حرف وفا زحمت مکن
جامی که ره بجود رش جانب میاس

ایضاً له

کان رشته را قبیل علایق شمرده به
یکبار که نام ارادت سپرده به

زاهد که عیب باده فشاران همی کند
هر کس که نهال شوق تو در باغ جان نشکست

وله

دردی درد بجان جگر آشامان درد
مطرب اخیر و صلاء در صف بدنامان دم
بهر عطری گفتم کردی از آن دام آورده

هر که دردی نکشد کر چه جامی حاضران
زاهدان زاتش ما خشک از بحر روند
نیست بی مقدم تو کار ما را سامانی

ایضاً له

گفت کو یاد اتفاق ابن جمله خرم نه
گفت جو بینی از آن یار اخر خرم است
گفتا کر انصاف باشد لا تو غم نه

جند نالم آخر از عشق تو در عالم بی
گفتمش دل چاک شد پیکان مدد از روی تیغ
گفتم آن راز دهان با محرمان نه در میان

ایضاً له

بادرون آتشین رفتیم و جانی سوخته

قصه سوز دل پروانه را از شمع پرس

ایضاً له

بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه
بر کرد ماه دایره از مشک چین منه
بر عاشقان سوخته داغ جبین منه
من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه
هر جا نشان پای وی آنجا جبین منه
خود مرده بیش زنده دلان در فرو به
دست هوس بجوان نوالش نبرده به
در تنگنای توبه و تقوی فسرده به
از نخل آرزو بجز دولت نخورده به
کین نقشها ز صفحه خاطر سترده به
بکش افسانه و رشح رکه خانه ده
سر ز یاری با این شعله بدان خامان
قدمی رنجه کن و کار ما را سامان ده
خرقه زهد بتاراج گل اندامان ده
گفت دم درکش که تو شایسته این دم نه
گفت رو محی نالیدن ام که درد علم نه
گفت با زخم جان درخور مرهم نه
گفت رو جامی که تو این راز را محرم نه
برق عشقت خانه بختان نوبنیا
عاقبت بنی از آن آتش جهانی سوخته
شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته
جز کف خاکستر جند استخوانی سوخته
پیش تو مرغ جان از آن رشته بال بسته

جون خوش شد تصور بر ابروی تو
بیجون بزم وصلت آرم که غیرت تو
انکس که اب حیوان هر جا سوال کردی
این نظم تست جامی یاران دسته گل
ای قبضه ملک دل ز لفت پیش از سته
تا بغیر ز دی عنان تابی بجو لانگاه ناز
دکر طوطی کرده دل در وصف تحریر بست
بهر خراب آباد دل آوازه لطفت گذشت
کی بود جانم ز بند غم رها یا فته
کی بود جان فگار سینه افگار من
کی بود در دست من آن طره عنبر فشان
یا سر ببر شاهی و تاج کیانی کر یافت
ای بجای تو دیده خواب رفته
بان آنکه ز رفتن تو ساراه
در دو دولت مجلس از را
دریوزه کنان حسن بیت
خونابه دل که ریخت جامی
کیست می آید قبا پوشیده دامن بر زده
کرده در دین مسلمان هزاران رخنه پیش
دم بدم خون میرود جان ز چشم پر غم نامرا
درد سر کرده طبیبا جونکه مرهم خراش
برفت آن ماه و ما را برد از روی صد جهد
مران ای شهسوار جمازی بار ابلی لی تند

وله

ره بر صبا گرفته دو ماه شمال بسته
نوشین لب تو دیده لب از سوال بسته

بهر رکاب زرینت شکین هلال ابرو بریم
صورت جگونه بندم در خاطر که از دو

ایضاً له

مردم چشم زلعل راه آراسته ورد
دسته گل باشاخ از گیاه آراسته
شهریاران شده صف بی عدل شاه انشان

مجلس مستان بیاد آن دهان و لب خوش است
هست پر و فرق گدایان کلاه بر جرخ
بهر سلطان خیالت جامی از لعل سرشک

ایضاً له

کر نسیمش مغز بلبل عطرسایی یا فتم
جای آن کنجی که در کنج گدایی یا فته

رفت از بین بستان نوای وصل سرو
بلبل بی صبر و دل دید خاران دوستان خست

ایضاً له

از سر هوس شراب رفته
ماه آمد و آفتاب رفته

با آن همه نور ماه تابان
هر جا تو سمند ناز رانده

ایضاً له

هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زدند
بر دل مجان غمزه خونریز او نشتر زده
زخم آن سنگی که در بانش مرا بر سر زده

کیه آید ماه با خورشید عالم تاب
ره براه از قامت بم من بی صبر و دل
هر کجا خورشید جامی بادیه بست

ایضاً له

بر آفتاب تابان شکین هلال بسته
تا دلم ز دل من خونین زوال بسته
آیینه دل تو زنک ملال بسته
کز بوستان حدی طبع کمال بسته
و ز لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته
چون سبق وی مکرر در بر کاه آراسته
افتاب انکوی زرین آن کلاه آراسته
در سواد چشم من جیش سیاه آراسته
دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
مرهم وصلی بر این داغ جدایی یافته
خرم آن مرغی که برگ از بینوایی یافته
کر کلی این باغ بوی بینوایی یافته
وز هر مژه خون ناب رفته
از دیده در خوشاب رفته
بیش رخ تو ز تاب رفته
خوبان همه در رکاب رفته
خونیست که از کباب رفته
شکل شهر آشوب و آتش بعالم در زده
گر زند با ماه تابان طعنه در خور زده
کر چه در هر گام راه بیدلی دیگر زده
بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده
عم مجمران او بنگر چه سیر بیم نفس با ملند
که با صد یار ز مجنون بار بر سا نند بیچاره

کشته زنکین جامی ببین وداغ دل او
کشاده کنج جواهر بوستان ژاله
میان شاخ وشکوفه خون عجبا
دراز کرده در اوصاف کل زبان سوسن
جو عاشقی که زند سنک بر...
جو بوته ایست شده سرخ لاله
[illegible]

لالهای چیده ازصحرای [illegible]
بفرق سرو چمن شد کرفشان ژاله
جو طوطی فلک انداخت بیضه [illegible]
جو سیبها که دهد از هر طرف [illegible]
که سنک می فکند سوی آن [illegible]
[illegible]

ایضا له

که سنک تفرقه انداخت در بنای ژاله
زغیرتش که نکند بر زبان [illegible]
ببلبل شاهد کل باکند نشان ژاله
بی که دارند سیم در دهان ژاله

کرفت یکجا طوطی همه بساط چمن
کهر نجز شود زاده عکس آن بنکر
دکان شیشه کرست از حباب [illegible]
بود دو قطره نازل شده ز فیض [illegible]

ایضا له

رسوا شده دیده خون از غم [illegible]
امکان نیم خنده همی کنت که لالا
از غمزه خونریز تو [illegible]
دایم فراغ از غم مستقبل [illegible]

ایضا له

زلف بلا شیوه [illegible] بلا
[illegible]
با خیال تو من از میان رفتم
[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

باسیری که آید باز آن محمل نشین روزی
بده کومه مس آن جز لشکر بلای [illegible]
بکوی تو چون نالد همچو مرغان چمن جامی
ای کرانت آنکه جانها مانده تنها زنده
یار قتل عاشقان امروز با فردا فکند
باتن خاک تو بیچ [illegible] ای جان
یا نکوید هر زمان خواهم همین دم
نشاید ای مه خورشید رخ [illegible]
تن تو کاهد و جان [illegible]
[illegible]

جه غم کر بلبل شیدا کرفتار قفس
مرا از بخت بی فرمان همین [illegible]
کرازان کلشن کل و شمشاد رفته
زندکی باشد و بال جان تو تا زندی
در حقیقت مرده کر اشکار زنده
[illegible]

جو بند آنکه دل [illegible]
هوس دارم که جشم [illegible]
[illegible]

ایضا له

کر نه زاهد زعشق تو [illegible]
وصل [illegible]
[illegible]

شادزی ای آنکه با امید فردا
[illegible]

ایضا له

که نیست بهتر ازین در طریق [illegible]
که بهر عهد تو دایم [illegible]
هزار رخنه بود در [illegible]
جو نیست [illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

حامی اوصاف می صاف بیارد
نشیخ حجله نشین دور باش وجه
سلوک وادی خوف و نعقر خود
خیال من که چه سودای دهری دارد
زشیخ شهر ندارد ارادتی جامی
جنگ کردم بمهر لیلی کردی
کر بمیرم در غم لیلی خویش
ای که از لیلی همی کویی نشان
هرچه جز لیلی برون کردم ز دل
نشان نبود ز عهد الست
از آن نداشت که یک نغمه چون
از آن نداشت که جام فدیت
صفای دردکشان تا فسر
رموز عشق توان گفت لیک
ای صورت زیبای تو بحیثی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش
در کوی تو کز نوی از روبا
طوبیست قد نازکت آن لطف
نسیم صبحدم ای روح بخش روح
زکرده جو بر این خاک در ز بی
دهر چو دست بخدمت و کجا
زنالهای منش یاده بزم طرب
زبس که کاست کر خوانیش تواند

ایضا له

زلاله کد بوی بیش اهل بلا دلی	نشان جه سید هد ازیار کاشانه
ز رهروان طریقت نه پای دید	نخون نکرده سفر بیک دو کام ما

ایضا له

یا کرام الحی لا تیاس علی	برزبانم نام لیلی تا بچند
ایما صادقتها ارسل الی	دیکران از غم می سنددمن
لیس فی قلبی سوی لیلی شی	وایه جای همین لیلی بود

ایضا له

هزار جان کرامی فدیش باد	از آن نداشت که از شاخ برمرغ
بلا نو میکده را ساخت بطیلسان	زعکس جلوهٔ معشوق بهره مند

ایضا له

چون طفل نو آموز نداند الف	از فکر جهان فرد شوی در لکه
آن وادی ایمن بود آن نور تجلی	خوبان قبایل همه با جمع و شمایل
کافتاده زبالا بزمین سایه طوبی	جامی ز لعل لبت جاشنی

ایضا له

بعرض حال من بزبان زبان بکشای	جو بد حزلم نهد پای بر زمین
جو مطربان خوش الحان شوند	زجان جامی کر بدست بکوی
درود نامه میان حروف خود را	بی دعای تو هر دم کشد بر رشته

کر نه فیضی رسد از باطن
که هست جله وی برترن جله
نکرده یک قدم از شاه راه
معارفش یکی از نعم دیکری
مرید عشق ساقیست او و نشو
نی ز لیلی پای می بینم نه پی
در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
مست لیلی ام نه خم می نه می
کر نه بیند وایه خود ای
که می رسید بکوش دم ز عشق
صدای آن زتر یاکرفت تا به
بر اهل شوق کند داستان عشق
کسی که آینهٔ خوبش انداخت
بهشت خاطر جامی از آن ممنون
ویران شدهٔ عشق تو معمور
همسایهٔ خورشید بدین شیوه
مجنون طلب و خاطر مجنون
در باخت بمیخانه همه دینی
یکوی دوست کدن مشکبوی غالیه
بی اجازت دربان زمین
تفرع رخ زرد دم بخاک
نوشته نامه از آب چشم
جواهر سخن از بهر طبع کوهر

وای من وای من ز عشق تو وای
همه شب تا بروز منتظرم
شد پر از خون چون خانهٔ دل
جای جامی جریم کوی وفا
جون بپایم خلید خار
ساختم چشم راست بهر تو جای
کهنه شد دو ماه نوبت
کریه ام در کلو کره
تیغت از خون من که کیر و زنک
راه تقوی چه سان رود جامی
بکشای ساقیا لب بشط سبوی
مهری بلیغ از قدح می که هیچ
در راه عشق زهد و سلامت
لیک نکیت و بی صفتی وصف
نثار جامهٔ و آب خضر بیطلبی
چه شد زکوی تو کر یک دو روز
اکر چه پایهٔ قربت فراق
کذشت صبح وصال و رسید ظلم
نالم از فرقت مجو رحمی نوش لبی
جان که در موج غم افتاد
چون نیامد لذتی بزم وصال
سوخت از تاب غم جان بی دم
جامی از راه طلب باز نشد

ایضا له

خانهٔ من بی چشم خونبالای	جانم از کریهای نم دیبوخت
بجفای تو کی رود انجای	جود در دایم بجمال تو روان

ایضا له

دلبر وی خود همی نوی بنمای	کرده ام از دو دیده پای کل
تیغ بردار و این کره بکشای	فرق من تا قدم ربوده است
زنک آنرا بجوی من بزدای	عنتیب نماند با دبر رحمت

ایضا له

دلبنای این دیار بین زد بکفت	از ناکسان وفا و مروت طمع
خوش آنکه با جفا و ملامت	عاشق که نقب زند نهان
این شیوه که طلب بیران	جای مقام راست روان نیست

ایضا له

بتر بن ساه من از نالهای نیم شبی	شب ز راز خون خوردن منت
سعادمی وخرفی و نادی تعبی	بشیخ شهر مکو جاییا حکایت

ایضا له

دم بدم میرسد از شحنهٔ هجران	ساخت با نغمهٔ غم مرغ دم زانک
تکند از تن رنجور رهاسی	طلب بود عای شیم این کردا

و له

ومن الحب من بحر و سوای
همچو مه یکشبی به بام برای
لب شیرین بخنده بکشای
خود برآید زدور بیانک درای
ای برده دیده رشک از کف پای
راستست جاکیم نمای و درای
میرود در رهت بر آبله پای
صبر و هوشی که مانده اهر برای
ریش تا صبح کیدمی بالای
مانده از جام درد در دل
از خاطرم کدورت نیفزایان
از طبع دیو خاصیت آدمی
دارد فراغتی ز نفر کان کوی
جز چنین تا به غم بخاک سجاز
رشتهٔ حلی جوی و بادهٔ عینی
لدلیک روحی و قلبی الیک منقلبی
بدین صفت که تو سر مست
بجوی ار عجمی فهم نکتهٔ عربی
چاره وصلست بر آنکه خدا
عاقبت خواهدش این موج
هر کجا از بلبل این باغ نوای
که نه روزی شود دم وصل
که نه مطلوب در آید ز در

ای بحسن از سنبل تربسته نقابی
تو تاب نظر داری و من طاقت دیدار
ذوقی ندهد عشق کر از جانب معشوق
کیرم نکشائی نظر بهر بر وی
بشهر بکوید جو من غریبی
عجب بیماریی دارم ز عشقت
جو من عاشق بسی یابی ولیکن
نیفتد نو بهار خوبیت را
عاشق و رندیم و خراباتی
در شهود کمال حسن ازل
جرعهٔ می کشیم و می نوشیم
همچو مه طالع شدی در دیده
بر کذشتی فارغ از من نی سلامی نی علیک
عمرها دوران بر تو بی نوا بودم
جون رسیدی از دهان تنگ ای شکر
دل ز مهر دیکران بر داشتی
در چه افکندی دم راز ذقن
شمع رخ کردی نهان از آه من
خوش شدم در وقت جنگ تو
جلوهٔ آخر کشته تیغش شدی
ساقی بیا که بی خودی عشق بود
می ده بروی شاهد مهوش که این
شاهد کدام آنکه شهود جمال

وله

ای کاش به بندی رخ خوبت نقابی	ای از پی عمری بهوا آمده چاند
بنو بکلاه و بطرف دوست عتابی	خواهم ببر کوی تو از آب مژه جوی
کوز آنکه نکاهی بکنی بهر ثوابی	جامی پی تحصیل فنون عمر بسر برد

ایضا له

نیایم جون تو در عالم حبیبی	نکو یت رخ نتابم که چه بینم

ایضا له

کل شیء اراه سر کتی	در خرابات عاشقان شب و روز
فی طریق الهوی کمالاتی	با خراباتیان نشین جامی

ایضا له

محو دانم کردم تا دیده یار آشنائی	در بر چنین دل جو سنگ برون آمدی
هر کزم روزی بین کر نبی نسوخی	رست باری جو دیدار آن قد همت کشید
کز دهان لب بخجل کشی جز اینکه	جامی از دل شعلهٔ آهی بکردون برکشید

ایضا له

آمی بادهوا انکاشتی	طرح خود دلی زدی بر اشتغال
کیست در بر بوقت آشتی	نوبت شاهی زدی در ملک جسن

ایضا له

سرمایهٔ سعادت و اقبال سرمدی	می جیب جذبهٔ عشق که بدراو
مقصود سعی و تمنای بستکی	در شرح عشق هر چه بجز صحن ضلالت

در کرد ون جاده جز خم زلف تو جنانی
خاموش نشینی نه سوال نه جوابی
تا هست درین شهر نصیبم دمی آبی
بی حاشیهٔ ذوق تو بکذاشت کتابی
که جز خون بخوردن بنود نصیبی
که عاجز شد ز دردمان هر طبیبی
بکف تیغ جفا هر سو رقیبی
خوش الحان تر ز جانی عندلیبی
فارغ از زاهد و مناجاتی
من و آن دلبر خراباتی
بکسل از صوفیان طاماتی
خانهٔ دل از مهر دیکران پرداختی
سنک در هنکامهٔ سیمین بران انداختی
دور ما آمد چرا جون زلف خود
بهر یاران سوی عالم افراختی
مهر دیکر در دل ما کاشتی
از جفا لوبی فرو نکذاشتی
عاشقان را هیچ خود پنداشتی
زلتی دلها علم افراشتی
سر بدان کردی که در سر داشتی
بده شراب لعل زجام زبرجدی
ساز دتهی ز وسوسهٔ نیک و بدی
خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی

این کشته با فقیه چه کویم که بهر علم
یاروی چنین کرفته و پشت دوتا
مرید توام ای آنکه جان مرادی
عجب دلفروزی عجب خانه سوزی
عجب کینه جویی عجب تند خویی
جمال تو نادیده جان داد جامی
هوای نیکوان از عشقت
فداک یا غراب البین روحی
دلم صد باره و صد پاره صبح داغ
بیمن سایهٔ چتر فلک سای خداوند
زباران سرشک از دو مندان
همایون موکب سلطان رسیدی
مکو بیدم که شوخ سنگ جون دیدار او
بد روا از این همه مهر و محبت تا یکی
در لباس نیکوان تا جلوه کردی ای پری
با لباس آسمانی هر که دید این شمه
رسم دور دانست بیلوفر بر آب
تو در حسن تجلی صاحب نظر دانست
ای که از شاخ کل لطیفه تری
خاک پایت شدن چه سود کند
یار با ما و ما بکر دجهان
شیر کرد و هغاییدم سنگ کوی
بروی من از لطف بکشا دری

بو جهل را ز مذهب عذر تجمری	بیجاره مدعی کند اظهار فضل
کلرنک کلعذاری ولای شفی فکروی	جامی ببر زندق تعلق که دو خشند

ایضا له

که جان دادم از عشق و دادم ندادی	جو در کعبه رویت ندیدیم حاصل

ایضا له

فان سعاد قد هویت بعادی	بسوی ما بچشم لطف دیدی
فوادی و فوادی و فوای	همین فریاد دارد از تو جامی

ایضا له

جرا این لعل فیروزه در پایش بیفکندی	کله جون کج نهد ما بس از خود شد شاید
مسلطان بباید رست با غم عشق وجود	جو کانش بسند بین ندیار بیابکش

ایضا له

غیر و جون دو نفروش کوفا دیکری	شاخ شمشادی که بجید بیلوفر بدان
عکس این کرد آن تن نازک و نقش بغت زری	جدا لستغفلیم کم کردن جادو حشمت

ایضا له

جون نوازی کشی نمی نکری	کر ز اغیار شمت چه عجب
آه این غافلی و بیخبری	نه بکوی وصال آن ماست
کرم از نکات خود شمری	جامی تیره کان خاصه تست

وله

بشناخته قول زر و جید از زر وی
بر قد همت تو قبای تجردی
الیک اشتای علیک اعتمادی
که صد خان و مان از این تن نهادی
زطی بیابان و قطع بوادی
زهی ناامیدی زهی نامرادی
مراد عشق یار ظان نامرادی
بروی ما در رحمت کشادی
که جان دادن از غم و داد بندادی
خراسان غیرت چین شد ز تکاپیم قندی
که آمد در بر مه و مندی نهال از سندی
که بیش جاوشان خیلش از نجوم سندی
مبادا سایهٔ دلداری حرز از فر جیه بسندی
جو با تو در نمی آید سر خوبان بهر زندی
مه دکن نمود در خ از پرده نیلوفری
رو آزادی که دارد رخ ز کلبرک طری
کی بچشم مرحمت سوی غریبان بنکری
قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری
روی خود بین بکل چه می نکری
که مرا چشم روشنی دکری
کر کند نور عشق راه بری
نیست زین عاشقان دریده کسی
مران زین درم بردی دیکری

سرم را کی بلستان نحبا
زمسکینم نیست جایش تو
نتاند فروغ رخت آفتاب
ز نیکو نیست دور جامی مدام
ای مرغ بیچند کی لاله و زاری
گرهست تراشوق گلی تر چو بلبل
نی ز غلطم هست ترا خود غم و درد
من نیز چو تو سوخته داغ فراقم
مرا به دل است از تو چون گل بیکو
و زان چشمه سار است هر دم دمیده
چه باشد که روزی نعیم عاشقان
خوشا الله تو جان و من بو غلامم
بهم هم مدارا مکن ای دل جدا
کیم من بیدلی بی اعتباری
چو برق از آه گرم آتش فروزی
نتافت کار من آشفته تر گشت
شفیع آورده ام عشق تو اینک
گر از خاک رهم جنبت کزین
مرا بی مس میدان عشقت این سر افرازی
چو سر هابر میدان ترکشان تاکی
بود گوی سر ها بلخم چوگان تو جانا
فلک بیکو بید الکم انتقا کوید
کحل گشت چشم جامی از غبار سم

ولـه

ز من هیچ جانیست مسکین تری	شد افزون ز افسون تو سوز دلی
چو من غیبت تابنده بر اختری	بر بیدی آن غمزه بپیوند و صل

اصـفـاهـانـه

یکدم بتماشای که گلهای بهاری	چون فاخته کوشیفته سرو روانی
نالت مه که چو گل بهر سفر نیست عماری	غم نامه هجران به پر و بال تو نیم
خواهم که چو بر روی بر بیاید	گر فتنه جامی تو پر سر خیزد

اصـفـاهـانـه

فتنه سوی این لاله زار است نگار	برویم رهت ریز کان که بزیم
تو نجی کو بیم در جواب من آیی	ز لاله کرم پای بر دیده ام منه

اصـفـاهـانـه

چو شمع از سوز دل شب زنده داری	بدل تخم غم عشق تو کارم
چه گیری بر دل از آشفته کاری	ز من کن خورده آمد مکو عیب
رخ زردی و چشم اشکباری	مدارا کن بمرهم زخم جامی
نشیند بر دل پاکت غباری	با سر خود خوش باش جامی

اصـفـاهـانـه

بیا چو گان چه باشد گر بهار گوی	درین میدان فیروزه بر آید مهر
چو من خستی بر کام انداز تقاضای گوی	به شبهای فلک گوی سرم آنچه تجم چوگان
چو گر گیر انگر سیاه شاه ابوالغازی	سپهر رحمت سلطان حسین

که با استان تو دایم سرسختی
دمی و حی چو شعله شد جگر
زدی بر دل جان من نشتری
ز خون جگر می کشد ساغری
از درد که می نالی و اندوه که داری
این جا چه کنی طرف چمن یا که بداری
زنهار که از اشک نثار بساری
کانتاده ز هجر تو بصد محنت و زاری
و ز آن گو چشم تو چشمه ساری
ز خون جگر کرد من لاله زاری
نشیند بدامان پاکت غباری
که دایم بود در دیده اشکباری
کشیدن تیغ نوازش یادگاری
غریبی بی نصیبی خاکساری
ندارم غیر از این کاری و باری
ز خوردن نخورده بود عیب و عاری
باشد تیغ نوازش یادگاری
کزین دعی بر بعد روزی بهاری
که روزی پیش میدان کنم جون گوی
همه شب سر شوم جون گوی از شوق
بشکل گوی ز دو باشد چو کاینش نیو
دریغ میدان نمی خواهم دیگر یاری
کند با آفتاب معدلت جون صبح

یار آگاه

کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی
ز تیغ غمزه تو کشته هر سو صد خونریزی
جو اهر کو بنا ریزی و با یاران بیامیزی
هزاران فتنه بر خیزد چو تو از جای بر خیزی
رهش رد در میانه عشق خوبان
که بغربادی ما دمی نرسی
گر دو عالم همین مراقبتی
باتو دایم هوای همنفسی
عمر بگذشت چند بوالهوسی
که بود در دو عالم مایه شادی
لاف مهرش چه زنم او قرینی من
ذوق اینجا شناسی بخدا تا نچشی
سر عبادت کز این ره قدم بکشی
با ما چه موجب است که چون آتشی
ای سر وسر فراز نبا چه میکشی
کاسوده در جهات آن شوخ مهوشی
خوش وقت بی عملکی ما وفی
گر جام مجلس همچو خود حریف جنبی
دلم ز خون کنی در دیده باشی
که چون یوسف بچه کشته فی
چه گویم من تو هم دانسته باشی
عیب ایشان مکن ای خواجه به
کر غوا نیشوه مردان خدا نمی لافی

اصـفـاهـانـه

ز زلفت می فشانی کرد باخود مشک	بود پیوند با آتش یاران نیک نه
نه بینم قدر آن خود آکه درفراق	بود بیمو عده و فرقت شکل فرد
چه حال است این که جبینی مراد	زنج بر کشته جامی بود خراسان دشتی

اصـفـاهـانـه

انت سولی و انت ملتمسی	چون نی از خویشتن تهی شده
روزها نحتکی و شب عسسی	جامی از عشق نیکوان باز آی

اصـفـاهـانـه

تا شد او شهره آفاق بخورشید	صفت باده عشقش ز من
صاع عفا الله به کل زبان عطشی	جامی ارباب وفا جرعه عشقت

اصـفـاهـانـه

پیوسته در کشاکش دوران	حال ترا نمایه جمعیت این
بر عیش خوش که گشت مبارک	چون صلح عالمه و فرق

اصـفـاهـانـه

تراشیدی خوشا این بیت	خریدار تو زان روشنه جهانی
که چو جنگ کرد جان میخراشی	چه میبری که جانی عاشق

اصـفـاهـانـه

بقایش باد چندان کاندرین کاخ
زهی از خط سبزت تازه هم فتنه
و رنید از کوی تو بادی دماغ
شکار لاغر نالم بکش پیش سگان
کریزانم ز هر تنبیک و بعد
الله الله چه شوخ دیده کسی
من ترا خواهم از دو عالم و بس
از تو ام جز تو آرزوی نیست
کرده عشق تو در ولایت دل
لحبیب عرفی مذ فی قرشی
فهم کلتک تکتم احرفی
ذره وارم بهواداری او رقص
صحبت نیست مرا بسی ناب
با هر که غیر لب سپیم نکنی
ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم
میگفت باسر زلفت که از چه
کفتا بلی و لی چکنم کز نسیم
آله ز تلخ کامی جامی که بی شوی
کهی در دل کهی در دیده ما
نلوح خاطرم نقش بتانرا
چو جنگ از دست تو زان
باشد از شرب ریاشرب یندان
لاف کوزن که نه از شرب مرد

لب فروبند که جز روی تو نازک نشود
تا نه او صاف من و ما نشود صوفی صاف
خستهٔ زخم غمم ای ساقی
بادهٔ غم زدا فکن جامی
درد نوشان چو درد من دیدند
کاه با ابروی خمیدهٔ خویش
شمه‌ای با تو گفتم و رفتم
ای رخ خورشید حجاب ماه شدند
پرده از عارض برافکندی که ...
شد خراب از گریهٔ بسیار چشم ...
ای فسون چشم مست مایهٔ دیو ...
ماه رخسار تو هر جا پر فروز شمع
شیوهٔ رندان چه داند زاهد خلوت نشین
این که گفتی شیوهٔ مردان صبر ...
دفتر علم و خرد زاید قدح می‌شوم
نقد عمری که نه داری بدان ...
چه نشان گوییت از یار که آن یار ...
نه غزالی که سرایم بخیال غزلی
نه کریمی که کنم فکر مدد بخش جو ...
نه فصیحی که به بهان سخنهای لطیف
محو رو روی نکو بین که ملا ...
جامی از عشق نکو نکته زاهد که بود
مپرس ... عشق خزان دیده بلبلی

لرزه بر باد و مخلل سقف فلک ...
اهل صوفی نکنندش بصفای صافی
آشیان سدره و قلب جهان بستان ...
جامی افشا چه کنی دود غزل اسرار

ایضاً له

حیث اجری الدموع اماقی
زیر این سقف نیکوان طاقی
بس که راند ز چون در آزره
بی نوبیش از حدت جامی را

ایضاً له

وه که دارد کوکب طالع فرخندگی
خانه را آفت رسد چون نه ...
شوکت شاهی متاعی نیست در بازار ...
جامی اندر درد فراق و بار هجران

ایضاً له

جلوهٔ طاووس که آید ز مرغ خانگی
خبر که جامی نخواهد آمد این مردانگی
مرشد عشق نفرمود جز آنم عملی
جز بسوی ... نگاری که ندارد بدلی
نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی
بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق نیست
نه خرد راست قصوری و نه دین را خللی
دعوی نقص مرا حجت نقصان بنهد
طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مکن
چشم شاهد نتوان بستن ...

ایضاً له

باشدش قوت یحیی و مجالی ...
ثبت در نامهٔ اعمال تو به زین عملی
طی شد اسباب سخن ...
جیب خاص است که گنج ...

ایضاً له

خاصه وقتی که بقلاب رسد
کی بود نظم تو آنی بحقایق وافی
لا طبیب لها و لا الراقی
ای رقیبی و ... فی
خاص اقداحهم کاقداقی
تخت هجر و درد مشتاقی
... علی ما سمعته الساقی
با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
نیست می باید مسکینی و افکندگی
یار دیگر گشت و وصل تو دادش زندگی
آشنایان ترا از خویشتن هم بیگانگی
از خدا خواهند مردم دولت فرزانگی
عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی
کردم دل بغزالی و سرایم غزلی
هر کرا نیست در این مسئله پاکی جدلی
که ز ... دغلی
که از آن رشک برد کوری ...
بازم از رخ خورشید مثالی
زلفت دهر در ارکان معیشت خللی
که می اجل بود آنچه بدارد بدلی
نیست این در غمین در ...
هر محل ... هر نحوی ...
می رفت در حقیقت حالی ...

کفنا نصر الله من کلی نیافت
گفتم چو خیال ... آفتاب
جز غم جز خیال تو در میان نماند
ز هی دود و رفت ... دلی
حدیث لبت نقل هر محفلی
وصال تو مقصود هر طالبی
بدیدن نه وصل چشم ...
جز نظر گوشهٔ جامی که نیست
بهر زمین که نشانی ز خیمهٔ لیلی
سگ ... مکان ... عشق
گرفت حلقه که یارب بحق این خانه
گهی که در دل خویش یا تو گیا
سر تا بقدم غرقهٔ دریای زلالی
بی لب تو صد قدح باده لبالب
از عالم صورت که همه نقش خیالست
از عشق سخن مرتبهٔ نیک بلندست
جامی سخن عشق بهر سفله چه خوانی
ای مطرح حسن لایزالی
انوار تجلی قد مرا
رعینا طرفی من النهایت
احرام حرم آن نه بندد
یا نخل نبود نهایت
رشک خط دادی و خالی

چو بلبلی که دارد کف ذمن گلی
هرگز نالیج طارم غزالت ...
تا دایم از بیان تو یا بوی تحلی
یا لطف قد و نکهت ...
آمد علاج علت دل بوسه زنق
خم گشت پشت طاقت جامی

ایضاً له

قبول تو ایما ...
روان کرده هر گوشه سایلی
حریم درت دار دان ...
از آن خشک ماند جنت

ایضاً له

ز ملح خاطر مجنون بمحمل لیلی
که هر دمم سوی لیلی ز بادیه ...
بعرض ارض و سموات باید ...
بی دعای فراغت ز عشق مجنون
یا رب ز غم ... واعظ
عنان دل بگفت بنده جامی

ایضاً له

ره سوی حقیقت ...
واعظ نبود لایق این مرتبهٔ عالی
ای حق لبه ...
گفتی بجهان عاشق وخسته

ایضاً له

رخسار تو ... الحسن الجمالی
زلف زلفی من اللیالی
جز درد کشان لا ابالی
در شان تو کمال ...
میخانه که ساخت ذو الجلالی
جامی بوظایف تضرع

ایضاً له

بر طرف جوی روی و در باغ سنبلی
ای وای اگر کند لب لعلت تغافلی
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی
ز هر عقدهٔ عقل را مشکلی
فروغ رخت شمع هر مجلسی
که با غم حرم در رهش منزلی
که دارد ز غمت ساحلی
تحصیل علم درگه حاصلی
نماید از غم مجنون روان کند لیلی
بکعبه بر پیدن باصد آه و وابدلی
چه سود از آن چو ندارد دل ...
اگرچه صف زده خوبان ز هر طرف
از تشنه لبی ... چشمه چه نالی
بهر لغز خالی ...
بهر صدر مکن ... تو در صفت
جامی ز غمت ...
در کعبهٔ ...
مرآت جمال ذو الجلالی
آیات مکارم ...
باد از غبار غیر خالی
شغلی که بود علی التوالی
روزی ... حالی
ندیدم از تو ... غزالی

رخش خورشید بود هر جانبی
بود شوق تو افزون کو چه نیم
خیال آمد میان بخت بندم آری
ای باغ حسن از جمال تو بهره
حوری بکوی بهشت ناقوس شنید
زخم ترا چه حاجت مرهم بود
کر چرخ را ناز و غم با چه یاد
جامی ستك ترا غلامی می کند
دارند جان بتو هر یاد غم بیكی
عشاق را زناز و نعمت فراغتیست
کن میکنیم ناله ز شوق رخت مگر
سینه زوزن رو زبانت از باد دلی
دارم از لنك شوق کوی تو دور
نیست آن اندام نازك را لباس
جو نکو کن این سکین که رو درو
ای سرو خرامان تو کدایین چمنی
لب بجنم نخرلیك یخلوتکه جان
بنما آن تن نازك رقیبان الخین
میدهی یاد میرای لا اله آزاد
جامی آن شوخ بجنه بزنی با تیغ
ای مراد عشق تو آن هم تو که
قصه دشوار مجوز مر دن آسان
کام عیشم تلخ شد بی کریه های

ایضاً له

[illegible]

که از روی تو دارد انفعالی
بود با خیلش هر کس را خیالی
کسیات هر مقامی را تقاضی
چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
کین لطف و نازکی تو چه آدمی
عشق چه میخالی و افسون نجه
مشکل بیم ره بسوی کوی تو غمی
او لحجه چه آن که کند با تو همدمی
ای پادشاه حسن خدا را ترحمی
صد شوخ زاده بیش بود نیم
هر کس ندید زان لب شیرین تبسمی
خانه دل را فروغ دیگر از هر تفی
همی کردو زهر غم از شام جدون باسنی
زاتش رخسار تو یك شعله ورکل
زانکه آن سکین بچر کوبیت نلاذنی
که ز سر تا قدم آشوب بلای جمنی
گاه با تو دلو کاهی تو بدل تمکینی
نوش کردی می ما شیشه جام شکنی
لبك شکرانه از آنکه بنیم بستنی
ادب آنست که کردن نفی دم زدنی
در بیابان تمنای سر کردانی
کرد همه خوبان سکانت رکم بنیا
دست رحمت بر کشا آزاد کن زندی

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

وصل تو

هرکنم خویش نیست ره در بیش کاه
خوش آنکه دارد هر لحظه را زمانه
این در جمال و صورت آرایش
جز در حضور لیلیان انخوذ نامان
جز عشق هر چه کویند واعظ فراند
کویند کیست جامی آشوب عقل و دین
تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی
عجب فضیلم و صلیبی عجیب جلیلی
بحضر کسی مستانه آمد بدو
صفات حسن تو گفتن چه جای
هر چند ز چشم ما نهانی
بی تو غم زیستن نخواهم
کو تیغ که بیش و بیشتر امروز

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

بروی افشان تا کند پیکر خطر بیش
روشن ضمیر پیری با لخیر و جوانی
وان در جمال معنی آسایش جهانی
درد که نیست بیاد شهر هم زبانی
از بهر عشق یاران فرخنده داستانی
ما هیچ کلاهی شوخ خویشتن که نی
بنازند همه خوبان که نازنین جهانی
ببین راحت جانی بحلو جان و دانی
که کویم بسی بی خود که چیست
بهر کجا که نسید نکر او تو بیر از کی
غم نیست که در میان جانی
چو جلوه کنان سمند رانی
کفتیم ترا دکر تو دانی

[illegible]

نی کیست همدمی شده از خویشتن
آزرده که ناله جان سوز میکند
سوز لحنها بسینه نی زهر آن کنند
د ساز نی شدم که بنا لیم نی بلند
جامی ز ناله دل افکار خود مکر
نبکر مصوراسم کز بر و حدت باع کاه
کشم رخت اللهت بر دیر مغان
شدان دیوان نعمت هر کسی را نکرد
برقص آزره سازجامی جوشد او شا
رخ حشمت چشم آن دارم که کاهی
فروغ روی تو از یاد من برد
فروماند از قدرت در بوستان
کواه آه سردم صبحدم بس
هزار ان بین که بینم جمله ان که
جون آن در هفته سه راه هجی
تسکین جه کونه یابد شوق که د
نبیده کذشت کو لی آن غمزه زن
هر لحظه جان خود نوع دکر آیدی
عقل از تو چه در یابد تا وصف
پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهانی
ای کشته عیان هر جا هر جا که شوی
عجب طبع د سوز و خط عیب زنبار
غمزه آن جانی بغارت سر پنهانی

ایضاً له

نادم بدم زناله دل خود کند نفی
آهنک ناله ام دمی نی کرد کو نفی
خفته زبانک ای جهدا ز جانی
خود رسته نی که رست از ان بانک

ایضاً له

اکر دولت کند دمسازی و فیق
من و جام صبوحی تا هدو
فروغ آفتاب چشمت فرجهان
نکویم با علو همتش زین اطلس والا
جه سودای شیخ هر ساعت فرود
با قبال قبول طبع شاه آوازه

ایضاً له

بطوطی کر رسد شکر کیاهی
که دیدار صبح صادق کواهی
اکر بپذیری اینک می فرستم
ندانم ذره جامی جه سازیت

ایضاً له

اندو بینم او را آن نیز کا هکاهی
در خون و خاک غلطان افتاد
ازخاک سر برآرم کر بکذری بخاکم
صد حرف غم نوشتم در دل جی نامه

ایضاً له

هم از همه نهانی هم جمله پیدا
کرده زغمت شیدا صد عاشق
نی پرده آب و کل ما نغانی بی
جامی نتوان بکسل یکروی

ایضاً له

جون سالکان نفر مقالان تو انفی
هر جا ز پای تا سر انکشت می نفی
کرد سماع بانک نی از جا عجب جهی
این دل بنیجی دی که تو بکیم نخود
الله نه ز نا الهی خود شیخ می بکی
خطاب آمد که ای بی مغان جنین
که دائم بر فند و صلش کند از جان
جو تو دانی که یک هیجان هیچو نخی
جو صید دولتش خواهد کرفت
کند سوی کرفتاران نکاهی
که وقتی افتابی بود و ماهی
ز آب دیده سوی عذر خواهی
که آهی میکشم با زوجه آهی
آهی ز دل بر آرم بر باد جو کلاه
هر هفته دید نتوان رخ قدم
زینسان که روی از کل جو پای کل
خواهم فکند سوی همه ابیش
شوری دکر انکیزی هر دم دکر
در عقل انجی کنجی در وصف
خورشید درخشان تا بکل اندی
بانک که کنی منزل در عالم
عجب شیخ دلا نو دیجیا دل
برخ شمع شبستان بلب لعل

لطف دائم زکر و خون دلم زخود
نیابید شد خون بنجی جام لعل
اساس شوق جکر کشت و بنیاد
روای همدم تو در بزم طرب باد
دل بر بند من شیوه کری فتنه
درجن و ملاحت جه بر رخ چهره
داری جو بر من ابنک کفن
تو خنده زنان میکنی بخت من
ای زخاک قدمت چشم مرا بینا
ای خوش آن دیده که او بر ترت
لطف انعام تو عادت ندارم که جا
کرنه بر نعم بجای جو سلامت
عقل کفتا نرسد وصل سالک
جامی از خیل سکان با زغلامی
شنیده ام که زمن یاد کرده جا
کجا کند جو تو ای یاد جو منی
دل بر غم بجهان بد غمت از آن
نه رنج و نه تشویش باغبان
کریدات که جها میکنم از درد
درد بر درد تو ام من که و آن
دل بی حاصل بار الیست ای شیخ
دل نه ز ان سان که بند نو کرفتار
از سینه بر کل خط می فرمایی

بجل زدیک شد دو ز اقوام نفی
تندت بیار جه شیرین کز نفا
دم بر خلوت تا بیک و نیک آبیا
دریغا کر تو با جان بن بیدیز نخا
بشیرین جه بلک کر بنینی خنده
اعشق خدا با عشق حجابی

ایضاً له

دو سرکشی و ناجیه شوخ جه بلا
بیا حسم تو کس نرسد جون و
من کریه کنان میکنم از دور
من کی بوصالش برسم بی که بر
باشد غم هجر تو بجز نابه بر آن نقش
یاری بجز خو رسند شود جامی

ایضاً له

هیچ که بر من در و بنی نمی بخشایی
چشم دارم که بر دشنام زبان بکشایی
بینی ازین در طلبش هیچ بی
سوز من روشنت اندم شود
جند سودای نهان های از تو خون
عشق فریاد بر آورد که ای عقل

ایضاً له

همین بزم چی تسکین خوش بود
که در زمانه نداری بحسن همتا
بدیده دل و جان میکنم غا
هزار بیع نتم ندارد روی بانو
هزار سر و کل از باغ خاطرم
مدد بجلوه صورت عیان

ایضاً له

که بیک عشوه اکر خواهی زیت
که توان داشت به تدبیر خرد
کرچه ما را نبود جای بجا
بامدادان همه کر در نقصو

و له

کر رو زنی قدم در بهشتی من بجه
قیامت خیز دانست آن که بر رفت
درون منظر چشم بد ایکدم جو بینی
رها کن تا بهم بجای اند بکنج تنهایی
نه بر نیک جیکه کاهی تنک تنک
روزی که شوم خاک بسوزم کف پای
کل زنده خاک کو بدمد بر بنک کیاهی
روزی که نباید ز تو تشریف
چشم بد دور زروی تو که بینی
بامدادان که بصد جلوه برون
که شبی سوخته بانی غم تنهایی
تا بکی طعن کسان آه ازین رسوایی
برو بعد لذت دید و طلب جو بایی
بنده حلقه بکوش است جه
نداشتم من بیدل خبر این تمنایی
جو در ره تو نشان پایم
زنکه قامت در رخسار سرو بالای
که هست در بر این پرده صورت آرایی
بخدا همه بی جی خود چشم
کاش صد درد دکر بی سر هر درد
شکر باری که تو جا کرده درون
اشک دیر ان نمی کرد بی تو ناکی
دل مجوز بی جان سیف زایی

638

وله

ای عمر رفته آخر کجایی / دور از تو جانم از تن جدا شد

تا با تو کردم من آشنایی / شد بهر من آن سر روشن که با...

ایضاً له

کر دولت آنجا کرفت اینجا دل / خانه زنکین ...

بیش تنها ماند کان تنها دلی / سرو ناز هر کشی ...

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

هر دم چه آیی از دیده در دل

شد عمرم آخر در جست و جو

صد شعله از دل بر زد زبانه

جای مکن بیش از همه خوبان

سینه ام ... کن دل اینجا درای

دل ز وثاق ... جانا دیده نشین

کو ... اندر دست تنهایی رقیب

... داشتی

... خواهم ای خوش ...

داشتی ...

... جان ...

... زندکی جامی ...

کفتی بکوی عاشق ... بیمار کیستی

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ای رشک من نعلت بای کلکون
سید مدخطت فسون بهر تو
جای کن دو چشم و دل از لعل تو دو تم
مردمان ناب دو چشم جز یکتی
کی کنند در کوش نظم جامی آن سلطان
ای دو چشمت دو ستین و کین یکی
زلف و خالت راغم دم جان و دل
خواب خوش باید شب وصل از تو
نافه کرد خوش جبین خرمنت
حیل بتان بیرون نشمارت و شه یکی
کردند عرض حسن بتان و تنی
از ما چه اعتبار که صد تاج خرد
عشقت کرفت کشور دل عقل کو
بر سر آن کو سر من خاک بودی
نام ابری بکوی او کر باد صبا
چند بر جای کی با طعنه ای تیغ
دی سواره آمد و صد صید بر
قسم بصفوت جام و صفای
بیا که خشکی و تری طفیل هستی
غرض ز طاعت عارف بهشت و کوثر
کنار بر روش تن به تن بهات ای دل
ای بالا همانک میدانی
کر روی در چمن رو زلف ...

ایضاً له

در درون از مهر تو بدیخانه دین
شاهد از حال من چه باکی چو جنون
پیش لیلی خورد خون اندر جنون
نامه مجنون و من زاری و دیده

ایضاً له

آن یکی بر بود از من این یکی
عاشق و معشوق را با این یکی
کر کشاید زلف او صبحدم یکی
سوی هر غنچه او داری صد نظر
زاده همه بوسه که داری و عده
عاشق مسکین بی دار یکی و قت

ایضاً له

باشد بر آستان تو بلخاک کرم
کاد ملک ر بلند و بود باد شه
خوش خواب مستی تو که بی فراغ
جامی مرو ز میکده با خانقه

ایضاً له

سینه ام صد جا ز تیغ جانک بود
حیف باشد سوختن را که همند

ایضاً له

صد آیت خشک قدح زیر آتش تر
بهشت میکده و دلبرست و کوثر می
غذای روح کن انجام بروح
به بین بلندی بخت و سعادت طالع
اگر نه در صدر خویش بخته می نو
بکنج میکده سازیخانه جامی

ایضاً له

شد بمحفل کون مراد و رنالب بتو
هست با خط لعل بیکونت دین
کر نه لیلی بود با مجنون یکی
ورنه بودی روز محشر هر دو
کرچه آید در لطافت باد مکنون
دل یکی تا راج کرده دین یکی
مردم از غم جانب این یکی
کن حوالت با لب شیرین یکی
هیچ جائی نه همه مسکین یکی
آری بود ستاره هزاران و مه یکی
چون شهسوار من بود از همه یکی
بوسم که آن دو لعل می آلود که
در کوی عشق میکده و خانقه یکی
پایمال آن بت حالا کی بودی کاشکی
قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی
داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی
بند جامی هم بر آن فتراک بودی کاشکی
که نیست در سر ما جز هوای ساغر می
که کردان افق طلوع اختر می
که نیست بیخ تر از شیخ بر آبی می
که رفت خانه او چون حباب در سر می
تو کلی ما همانکه میدانی
رو دار جا همانکه میدانی

بر تو سیم ناب و اندر سنگ
کل سوری کنایت از رخ تست
آسوده بلا حال دل زار چه دانی
شب تا سحر خفته بخلوتکه رازی
هرگز نخلیده بکف پای تو خاری
جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی
با همه سنگدلان ساغر کرم زنک
ما همه برم صلح بیدچیست که تو
که تو ساز و غزل خوان کنی آهنگ جماع
جان ز باد صبا چیست سحر ای طرب
کامی نچم چشم مرا خونفشان کنی
چون نیست خوی تو که رو کنی رضای
کفتی که خاک پای خودت بیکد هم
جان می فروشمت که دمی وعده بوسه
جامی سکیست بر در ت ار کشتنش چه سود
تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی
کفته کم کنمت رنجه چه رنجیدن
از غم نامه و نلم تو خرابم چه شود
ستم از دست تو باشد کرم آن دلبر
هر دم ببدیه دکری خانه کنی
دلدارشان برا و بیهٔ مهر میکنی
دستم چه غوطه ده در نجم ای سپهر
ز چه ر دی ز کریه دلا مهر

سنگ خارا همانک میدانی
سنگ سار ا همانک میدانی
آهوی دام جسته و ترا
سر زلفت شب سیاه مست

ایضاً له

آرزدکی سینه افکار چه دانی
ای فاخته پروارکنان بر سر رود

ایضاً له

سنگ بیداد کف کرده در جنگ زنی
نه بر نغمه سر ایان خوش آهنگ زنی
وقت آنست که در دامن کل چنگ زنی
رخ غمائی شکنی قدر همه مشک خطا
دلجو شانه شود از رشک تو صد شاخ
فتحت قدر بود جای اقامت جامی

ایضاً له

جانا درین معامله تو هم زیان کنی
لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی
باشد چه حساب که بهای تو حقی
لعل لب تو مرهم ریش دلم شود

ایضاً له

نجش من همه زانست که کم رنجه کنی
کر بحرف دو سه یکبار قدم رنجه کنی
که تو دستی بی قتل ز کرم رنجه کنی
کرچه دید شبی رنج چشم قدمت
تنک شد شهر وجود از تو رقیبا
جامی ار دید قدم کن جور و ی

ایضاً له

جو خاک قالبم کل پیمانه میکنی
ز فیض ابر تربیت دانه میکنی
این شمع بر حسن تر کرم میکند
بکشا کره ز طره مشکین ای صبا

زلف در پا همانک میدانی
رخ زیبا همانک میدانی
خونخواری عشاق جکر خوار چه دانی
بی خوابی عشاق جکر خوار چه دانی
درد دل مرغان کرفتار چه دانی
ره ورو در مردم هشیار چه دانی
جرم ما چیست که بر شیشه ما سنگ زنی
لشکر روم کشی بر سپه زنک زنی
شانه چون در شکن طره شبرنگ زنی
تا یکی خیمه درین مرحله تنگ زنی
کامی بوصل خاطر من شادمان کنی
راضی شدم که هر چه دلت خواهد آن کنی
هر رخنه ام ز تیغ که بر استخوان کنی
کر هر دمی نه تازه ز زخم زبان کنی
چنانکه تیغ خویش بر و امتحان کنی
جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی
چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی
قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی
حیف باشد که بلخاک حرم رنجه کنی
همخانکی بر دم بیکانه میکنی
دیوانه را بفغان پویرانه میکنی
دلسوزی که بهر پروانه میکنی
تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی

بیت

جامی دگر بعهد رسید بدین ظریفه
جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی
داس بقطرهای سرشکم نمی کنی
نخچیران همه شکار غزالان چنین مکن
جامی محالست لعل تو لب کی بنجد
تا کی از خلق اسیر غم بیهوده
روز و شب نظرت موج زنان
سر قبلی چه تکاسل کنی کسیر طلب
مکن ای خواجه درشتی که تنبیه
جامی از فقر نیست عشاست
با نم زدیده ای گل خندان چه
سروی و جای سرو بجز جویبار
شهری خراب بیش ای شکیبو
از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماه
از مهر و ماه با تو چگویم چو نیست
هر جا سواره ای همه جا بنظری
رویت برآوج حسن مه و مهر
جامی که شد ز مهر نو چون ماه نو
اگر وصف مه میکنم مه تویی
وگر قصه سرو گویم بلند
مگو غیر من کیست مقصود تو
بیک لعب چشم با آن حرص کش
نازنینا زنیا ای شیم اگاه تویی

ایضا له

مجو گل احتراز زیاران نمیکنی | بربن هزار تیغ جفا لاله کی وجو
جز قصد صید شیر شکاران نمیکنی | ای گل بخند خرم وخونین کرجه
زان جام باده کساران نمیکنی | جامی برای لاله صفت خوش

ایضا له

زان چه حاصل که به تلبیس زدا | خواب بگذار که در انجمن زندها
تا زخمی چشم بهم نیز قدم سوده | سعی در کاستن هستی خود کن که چو

ایضا له

ای جویبار دیده گریان چه | از ناله سرخ دیده ما کان لعل
تو روی نهاده سوی بیابان | جامی شتاد چو تن بجان نجی تو

ایضا له

مانند ماه و مهر از خاک راه | گر بی نقاب رخ بنمایی چو ماه و
خواهی بنام مهر و مه شن چو آن | از مهر و ماه روی تو برتر که میکنم

ایضا له

مرا در دم قصه کوته تویی | مرا در ما عشق تست و درت
که بالله تویی ثم بالله تو | نیم خواهم این کار کاه دو
که هم درد و هم | حدیث دهانت نجامی

وله

وقتست اگر عظیمت میخانه میکنی
درمان درد سینه فکاران نمیکنی
کین لطف یا یکی ز هزاران نمیکنی
بر گریه های ابر بهاران نمیکنی
چون ترک عشق لاله عذاران
از همه رو بجدا آنکه آسوده شوی
جهد باشد که ملوث حدث آلوده
گر شوی دیده ور اندیده نخوت
گر شوی کاسته شد نیست که ازدی
نا خوش از بوده و غمناک زنا
چاک تو چو گل فکنده بدامان چه
ای سنگدل تو سوی بدخشان
تن را چنین گذاشته ای جان چه
بنما ز روی مهر چو مه گاه گاه
هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه
کردند ماه و مهر ز خجلت سیاه رو
شد ماه و مهر را سیه از دود آه
ای ماه مهر طلعت از روی کناه
وگر قصد مه میکنم مه تویی
با آن رخ دلیل تو جه تویی
کنه کاهی بنم ز آنکه تویی
کنان تیر سر بسته الله تویی
وا تفقا آه و دم برد بیجه گاه تو

جیست

ماه با این همه آیین شب فروزی
بود دلخواه صورتی که کشد نقش
با تو در ملک ملاحت نزند شاه
چه احتیاج قبله صورت بود تجلی
بلجنین قامت و بالا که تویی
بر نخیزد که کنی صد مرده
چون توانیم که عاشق نشویم
این چنین خوب و نازنین که تویی
گر گلستان چمن بخشند
صحبت جان و تن نیارد تاب
جامی آخر بداغ دل سوخت
بی که چو جان فگار و چشم بیدار من تو
آنکه جان می بازد و سر در تیغ ابر دیم
گر چه صد خاری رسد هر دم زتو
گر چه نستانی بعجم بهر یار آنکه
ای صبا گر یاد میکنی زان نتالد
جوی اشک من روان زان نتوانست
غمزه بین و دل یخت بی تقبل
آستان قصر شیرین ما بیا بالای فلک
اندر اشک کاریست جامی تو یاد
اغیار ز دلم میکنی انجام زرد
جانم ز شوق سوخت چه باشد
درد بجیح حرمت و یار با

ایضا له

نقش انگیخته برهوجب بخواه تو | بر شکن انجمن انجم و مه را
خوش بران خسرو که هر جا که رسی | درد عشق تو بجز محنت و غم نیست

ایضا له

عیبی لب سرو زهمانا که تویی | چند گویی که بگو جان گو کیست
با چنین صورت زیبا که تویی | جامیا شهره شوی زود بعشق

ایضا له

سوی هر دل حزین که تویی | هیچ مرغ دل از آن جان نبرد

ایضا له

وانکه خند می ریزد و سر بعی | گر تلف شد جان جه باک ای
من چه غم دارم عزیز بس غم خوارم تویی | روز را دیرند نور آنشب تا
خود در خوبی بین که میگویم خرید | کهنه یار تو ام جامی مجو یار دگر

ایضا له

تا بکی در کف رقیبا تیغ فولاد | داد می خواهد دلم از ظلم هجر
جز بدان سنگ که رنگ از خون | گر کند در سینه من هجر تحکم

ایضا له

بو بی ریزه بنسیم سحر دمی | ای باد اگر کنی سوی آن آستان
از حال خستگان فراق خبر دمی | بیمار ما جرای مراحم ندانکسی

گر نه بنموده رخ آیینه ماه تو
آفتاب فلک منزلت جاه تویی
چه غم از محنت راه هست چو همراه تویی
قبله چاجتش المنة لله که تویی
کیست سر و چمن آنجا که تویی
ترا ای بت رعنا که تویی
این چنین واله و شیدا که تویی
نبود هیچ کسر چنین کس تویی
نرم زان گلی نحجین که تویی
باز آ نیکو در کمین سد تویی
بلچنین آه آتشین که تویی
هر که بیدای سود از دو بند
در دو کف شد حیثیم این که دیدن
تابان روی چو مه شمع شبان
من بی تو یار نخواهم بود کردیم
از من بید طفیل دیگران یادش
کاش یکدم سر بپای سرو آزادش
شوکت شاهی فزون باد ترا کرد ایش
یک نفس بر من نمیجو نگاه برادش
که گهی یادش کی تسکین فریادش
چون دو سار سر همه چون جگر
از من فراغ بوسه بر آن خاک
خیزای طبیب چند مرا در دسر

ساقی شتاب کن بود بخت فراق | کرد دو فراش از دو صف جای دگر | جامی بجان بسید زغم کاشر ای | انجام مرا شربت او زود زرد

ایضاً له

الا ای ماه اوج دلربایی | که خیل نیکوان را پادشاهی
مکن تا می توانی بیوفایی | که دورست از طریق آشنایی
زهی در دلربایی شوخ و چالاک | هزاران جان پاکت صید فتراک | براه توسنت جلقی تو دخاک | سواره هر کدا اندلهی براتی
شبی خواهم نهان از پاسبانت | عبالمرغ نجاک آستانت | نگویم هستم از خیل سگانت | که چندین خوشی باشد خود ستایی
مکن عزم رحیل ای ترک سرمست | که خواهد شد عنان عقلم از دست | مرا چون رشتهٔ جان با تو پیوست | نباشد زندگی روزی جدایی
چو گل کو را برد باد بهارت | بصد تعجیل میران عماری | من از تو چون جرس بالا زاری | بود رحمی کنی لطفی نمایی
بجان آمد زدرد دوریت دل | غم هجران عجب کاریست مشکل | صبوری گرچه رفتی از مقابل | هنوز اندر میان جان مایی
ندر دردم دوا پیدا نه مرهم | مرا در کر بنودت پر وای عالم | من و کنج فراق و گوشهٔ غم | تو با صد عشرت اکنون تا کجایی
که از دل ناله برکرد و زبان ساز | کهی از دیده سیل خون فشان | جو دانی آشکارا و نهانم | ز حال من چنین غافل چرایی
برو جامی بسو ز و درد بنیاد | مکن چون عود هر دم ناله آغاز | کسی کو ماند از دلدار خود باز | ز درد و غم کجا یابد رهایی

ایضاً له

دلا منشین درین دیر ایرجون جغد | سوی مرغان قدسی آشیان پر
بود یکی درختی مر بر شاخ | دلی جمله سوی یک اصل | ز هر شاخی سوی آن اصل ره جوی | جوان را پابتی از شاخ بگذر
نباشد شیوهٔ مرغان زیرک | نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

ایضاً له

جامی مبند توسن همت بنیخ آز | همچو خران بر آخور زمانیان | از خوان خاکیان مطلب لقمه | از لیقار تا بدید آسمانیان
آزاد کی گزین که نبود بنزد عقل | ملک جهان بدیدن روی جهانیان

ایضاً له

فقر بیر کوه نبید لاف نه از فضل و هنر | فی المثل گر دیده را مردم نوکی | شاخ بی بر گرچه باشد از درخت میوه دار | جون نیارد میوه بار اندر شمار

ایضاً له

پستی قدر سفله اگر نخو کلاه | بر اوج سلطنت زند از کوه | سفلیست خاک اگرچه نه بر مقتضا | همراه باد گرد کشد بر آسمان

ایضاً له

پی لقمه و خرقه هر لحظه | نشاید کشیدن ز خلقی کران | بروزی بود خشک نانی کفاف | بعمری بود کهنه دلقی بسند

ایضاً له

هر برق درخشان که بر آید ز بدخشان | شعله از آن در دل افکار من افتد | بر کوه ر اشکم چو فتد کوهر آن | لعلی شود از چشم گهربار من افتد

ایضاً له

برای همت دینی که خاک بیهران | منه ز منت هر سفله بار بر گردن | بیک دو روز رود نعمتش ز دست ولی | بماند ذلت ابد الدهر بار بر گردن

ایضاً له

با قضا جامی رضا ده که حکم او | از نکو سوی بد آید سوی به | از برای حکمتی بحر القدس | دست موسی را بسوی طشت آتش کند

ایضاً له

هر که دل بر جشوهٔ گیتی نهاد | بر حذر باش از غرور و حیله | ولیس آن کو ز همت فشاند | آستین بر دنی و بر اهل او

ایضاً له

بسا لاخ گز اخوت جون زنده | دمش باشد چراغ عیش را الف | تف افکن بر رخ آن لاخ که هر | بیفتد زین مناسبت از اخ و تف

ایضاً له

مشو مغرور حسن خوبرویان | ز زلف دلکش و روی نگارین | گرت نیفتا گیر دت دل سال دیگر | جنان کامسال از خوبان بارین

ایضاً له

هر چند زند لاف کرم مرد دنی | در بوتهٔ احسان زند او نتوان | دیر بین مثلی هست که از فضلهٔ حیوان | تاریخ توان ساخت ولی بو نتوان کرد

ایضاً له

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل | همه صحبت بهتر از خود گزیند | گرانی مکن پایه از خود که او هم | نخواهد که با کمتر از خود نشیند

ایضاً له

هیچ سودی نکند تربیت ناقابل | گرچه بر تربیت از خلق جهان مقدار | سبزه و خرم نشود از غم باران هرگز | خار خشکی که نشانی به بر دیوار

ایضاً له

شاعری میگفت در دیوان معانی نیز هم | هر کجا در شعر من معنی نکوئی دیده | دیدم اکثر شعر هایش را که معنی ندارد | راست میگفت آنکه معنیهاش در دیوان الله

ایضاً له

ای سمی که عمر تو اکثر | گشته صرف نحو و تصریف | قد عرفت لغة اکبر | کرده تعریف جای تعریف است

بود این چنین نکته بر تو نهان | کلما الکلام ببهر تعریف است

ایضاً له

بمه آن رخ چرا کنم تشبیه | تراند تشبیه نلو جه به | گرچه آمد مشبه به خوب | هست صد بار از آن مشبه به

بود شاهان بعیت آن خزینه	که در وی گنجهای زر دفینه	عوان چون مال شان دزدیده گیرد	ببرد سنگی که دزدان خزینه ا

ایضاً له

عمر و شام که گیرند وقف تمام	قضات گر چنین باشند سنجی	بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن	نخال وقف و توفی نباشد
گرفته اند همانا قضات از ایشان	ایضاً له		برهم عادت خود و فقهای قرآن
جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند	اهل همت را بود قانع قناعت عین عز	تلخ راحت نیست در جام غم انجام	کاس یاس از کف منه کالیاس احدی الراحتین

ایضاً له

درین نشیمن جهان بکن بکس پیوند	که هر کجا که نهی دل بر آشنایی او	اگر مخالف طور تو باشد اوضاع	عذاب روح شود صحبت ریایی او
وگر موافق طبع تو باشد اخلاق	ایضاً له		مذاق مرگ دهد شربت جدایی
مطرب خوش لهجه را صورت ابیات	تا دمش از رشته جان عقده	نی جنان کز کثرت تحریر و تکرار نغم	در میان هر دو لفظش از غزل
هر چه بر بندیم ناظم بصد خون جگر	ایضاً له		او دنا هموار الحانش از هم
غلام خامه آن کاتبم که شعر مرا	جانانکه بود رقم زنند هر چه خا	اگرچه شعر فروغ اندر دروغ بیکر	دروغ و راست در و هر چه بود

ایضاً له

جاهل که لاف فضل زند کاش آن	آن نقد از کیسه خود جست و	خر کی زند ز نایه عیسوی	کر زانکه سر بتو بر خود فروکند

ایضاً له

ایا شاهی که هر جا سند عدل	نهادی ظلم از انجا رخت بر دا	بد اندیش تو تر کی بود یک	ولی تیغ تو اش یک لخت نکرد ا

ایضاً له

حرص چه ورزی که نسود اوسود	رنج تو شش گردد و هشت نو	رنج طلب ما همه جهود مکبر	یطلبک الرزق کما یطلبه

ایضاً له

ایا نور دیده که بینم ترا	شد نقد راحت کم از درد	ندرد تو نالم که چشم منی	بنالد بلی مردم از درد چشم

ایضاً له

بهشتی پیکری کز غایت لطف	سیاه بکولز ابود رخیل	سر آید حسن او دود خط شد	فاغشی وجهه قطعا من اللیل

ایضاً له

من که از دولت قناعت هست	کردن همتم ز غل طمع	طمع از مال و جاه ببرید	بحث فاقه بده که دل طمع

ایضاً له

معنی جمعیت ار خواهی بلا لازم	سلک صحبت پی جمعیت که جمع آمد	نظم بر معنی چو در تقطیع کردد	جمله اجزایش بهم هر جزو معنی

ایضاً له

بنیان رخنه در بولاد کردن	بناخن بله در خارا بریدن	فرو رفتن با تن دان بکوسار	به بلک دیده آتش پاره چیدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار	ز مشرق جانب مغرب دویدن	بسی بر جامی آسانتر نماید	که بار منت دونان کشیدن
جامی بر روی خاک چو بیخ ریشه یافت	ایضاً له		خوش وقت مردکان که ته خاک خفته اند
کردی زره روان ره صدق مانده بود	این هم کنون رسالت ایام رفته	قومی رسیده اند که در کار کا	هر کرد دری یتیب فکر بسفته اند
خاری بجان اهل دل حکم خلیده اند	چون سبزه کشته خرم و چون گل شکفته اند	خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز نو	هر جا بموده باز و هنرها نهفته اند
از نیج جه اعتبار اگر کج نموده اند	ایضاً له		بر راست بحیث طعنه اگر راست گفته اند
دل بدین وحشتکه بیکانکان	یک صریق آشنا حاصل نکرد	ذو وفا کو شید عمری لیک از آن	غیر حرمان از وفا حاصل نکرد
کیمیا گر سالها بهر غنا	کند جان و جز عنا حاصل نکرد	حاصل خود کرد صرف کیمیا	هیچ جز از کیمیا حاصل نکرد

ایضاً له

باز رست از پنجه کریبان حیات	جامی امانا مدت دامان مقصود	سال عمرت شست اندر رنجه هستی	تا ازین دریا بر آری صید مقصود

ایضاً له

عشوه شاهد دنیا طمع انکر تو	جای آن به که ازین می نشوی	لقمه تلخ قناعت خجهان نوش	بهر حلوا کسان پنجه مکن دست
جامی ابنای جهان از تو لحو صم لذ	ایضاً له		نام ایشان نیست عند الله بجز اللباب
کردن همت بکش از ربقه تقلید شان	ور نه اتی عاقبت از سنج صید	در بیابان سید بهم دهد جان کشته	هم کر ابا شد دلیل ره از کان الغراب
در لباس دوستی ساز بکار دشمنی	حرب الاکلاب و اجبت انکید بناب آن	شکل ایشان شکل انسان فعل ایشان فعل ک	هم ذیاب فی ثیاب او ثیاب فی ذیاب

ایضاً له

تا نیفتادت ز کار ای بی کار انکشم	نامدت باور که یار هیچ کار آن	جیب دار وجنبش دست جنین	یعنی ای غافل ز رشت اختیار آید

ایضاً له

سبحانک لا علم لنا الا ما	علمت و الهمت لنا الهاما	ما از برهان رنا واکه هی وه	از سر معیشتی که داری با ما

ایضاً له

ایضاً له

دردا و هزار بار دردا دردا	کام و نه ندانم خبری از فردا	فردا که شوم فرو نیکان نجیبی	ربا جم لی و لا تذرنی فردا
که باده و گاه جام خوانیم ترا	که دانه و گاه دام خوانیم ترا	جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست	آیا بکدام نام خوانیم ترا
عمری بشکیب می ستودم خود را	در شیوهٔ صبر می نمودم خود را	چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب	المنة لله آزمودم خود را
گر شاخ صبوری بر آید چه عجب	ور محنت و دوری بر آید چه عجب	چون جان که خلاصهٔ وجود است نماند	تن بی تو اگر بر آید چه عجب
درج دهنت که هست تنگ و نایاب	دروی در جستن و در خوشاب	رنگین لب تو بود بضبط جهاب	بر وی که رقم لام و بی لعل مذاب
ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت	خاص تو ردای کبریای جبروت	جان را بنو قوتست و دل را بی قوت	انت الباقی و کل شیء یموت
من ناجیت الوصال عیب نجات	فارتاح فوادنا نسیم الفوحات	در وادی هجر تشنه لب بودیم	آمد سحاب لطف جانان نجات
توحید حق ای خلاصهٔ بحر عنات	باشد بحق یافتن از سمعات	رو نفی وجود کن که بر خوردی یابی	سری که نیابی بفصوص و لمعات
یک ذره ز ذرات جهان تنها نیست	کز نور تو لمعه در آن پیدا نیست	از غیر نشان تو همی جستم	و امروز نه غیر تو نشان پیدا نیست
همسایه و همنشین و همره همه اوست	در دلق گدا و اطلس شه همه اوست	در انجمن فرق و نهانخانهٔ جمع	بالله همه اوست ثم بالله همه اوست
در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست	در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست	گفتی که ز غیر من بپرداز دلت	ای جان و جهان در دو جهان غیر تو کیست

ایضاً له

بر شکل بتان رهزن عشاق حق است	لا بل که عیان در همه آفاق حق است	چیزی که بود ز روی تقلید جهان	والله که همان ز روی اطلاق حق است
زین پیش برون ز خویش پنداشتمت	در غایت بیش خود گمان داشتمت	اکنون که ترا یافتم آنی دانم	کاندر رقمت بخت بگذاشتمت
گردیم توبه شکستی ز درست	چون بشکستم بتوبه ام جانب تست	القصه زمام توبه ام در کف تست	یکدم نشکسته ای که کار تو نه درست
آنکس که بت دید ترا همان گفت	و آنکس که رخت مهر درخشان گفت	القصه جهات حسن تو پیدا	هر کس ز تو هر چه دیده است آن گفت
قرب تو باسباب و علل نتوان یافت	بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت	بر هر چه بود توان گرفتن بدلی	تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت
سوفسطایی که از خرد بیخبر است	گوید عالم خیالی اندر گذر است	آری عالم همه خیالست ولی	جاوید در او حقیقتی جلوه گر است
راهیست ز حق بخلق بر روشن راست	راهیست ز خلق سوی حق آن کم و کاست	هر کس از آن ره رساند بر سید	و آنکس که در این ره فکنند بخواست
روز همه در جهان فرسوده گذشت	شب در هوس بوده و نابوده گذشت	عمری که از او دمی جهانی ارزد	القصه بفکرهای بیهوده گذشت
نی بر دل ما ز هیچ باری باریست	نی بر دل هیچکس ز ما آزاریست	از کسوت فخر و عار عاری ایم	ما را نه بکس فخر و نه از کس عاریست
باز آنکه عظیم دردناکم زغمت	پیراهن صبر کرده چاکم زغمت	افتاده میان خون و خاکم زغمت	القصه بطورها هلاکم زغمت
مسکین دل من بر آتش عشق کباب	و اندر طلب تو نقد هستی در باخت	آخر چو دل ابو صل لایق نشناخت	بنشست و بداغ درد دوری در ساخت
با زلف تو نافه را سر مسکینی است	با روی تو ماه رسته از خود بینی است	شیرین لب تو مکر که آن نیک آنست	کافتاده بر آن لب همه شیرینی است

ایضاً له

بی تاب شد از تب ورق نسرینت
بی آب ز تبخاله لب شیرینت
تو خفته بسان چشم و من چون ابرو
بالشت خمیده بر سر بالینت

ایضاً له

فرقت و لاحبیب لی و لا انت
احباب چنین کنند احسنت احسنت
ظن می بردم که در فراقم بکشی
والله لقد فعلت ما کنت ظننت

ایضاً له

هر دیده که روزی بجمالت نگریست
چون باز تو جدا ماند بجز خون نگریست
هر چند که بی تو زنده ام حیرانم
زانکس که رخ تو دید و دور از تو بزیست

ایضاً له

افسوس که دلبری پسندیده برفت
دامن زکفم چو عمر دزدیده برفت
از دیده برفت خون دل از پی
از دل برود هر آنچه از دیده برفت

ایضاً له

ای سرو سهی که کس بپایت ننشست
در سایه قد دلربایت ننشست
در باغ خرد لبی تازه نهال
بنشاند ولی بجایت ننشست

ایضاً له

تا چند کنی بحث قدیم و محدث
تا چند دهی شرح معاد و مبعث
یک چند قدیم بین در اطوار ظهور
آنگاه بدوز لب که ثم المبحث

ایضاً له

ای یار خطا نوا مه و خورشید هیچ
با لعل تو سلسبیل و کوثر همه هیچ
بودم همه بین چو تیزبین شد چشم
دیدم که همه تویی و همه هیچ

ایضاً له

در ریخ خمار بودن ای یار ملیح
جهل است بحکم عقل و الجهل قبیح
چون نفع خمار جز نمی نتوان کرد
در ده قدحی که الصبوح [illegible]

ایضاً له

تا کی رخت پرده کشایم گستاخ
وز لعل لبت بوسه ربایم گستاخ
زین پس از تار سر زلفت خم خم
تا چند بیا سوی تو آیم گستاخ

ایضاً له

المنة لله که نه شیخ و نه مرید
نه طالب علم و نه مدرس نه مفید
فارغ ز جهانیان نه پیر و نه نه
در زاویه نشسته ام فرد وحید

ایضاً له

آن شاهد غیبی نهان خانه که بود
زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض ذات
هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

ایضاً له

هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل بیکی ده که در اطوار وجود
بوده است همیشه باقی و خواهد بود

زان جنبش و کوشش که دل خسته نمود
چندین ده و جست و جوی کارم نگشود
در سایه سرو شهنشاه وجود
رفتم خفتم چو کاهلان ای مردود

ایضاً له

بر روی زمین نشانه کجا سبزه دمید
بر صفحه خاک شد خط سبز پدید
کویی سفر کنندگان نیز زمین
بر روی زمینیان خط سبز کشید

ایضاً له

بر گوشه چشم تو که چشمش مرساد
دانی ز چه خولی آن کبودی که نهاد
مشاطه چو دید چشم سیهت
شرمنده شد و سرمه بیک گوشه نهاد

ایضاً له

یارب بر هانیم ز حرمان چه شود
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

ایضاً له

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود
تاثیر ز آلت انتحالات بود
هستی که صور حقیقت نکبت
باقی همه اوهام و خیالات بود

ایضاً له

نی غنچه باغ من طراوت گیرد
نی شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادتم اگر باده دهند
در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

ایضاً له

با طبل اجل کوس نمیدارد سود
صیت کی و کاوس نمیدارد سود
زین همهمه انفاس من لهو غرور
افسوس که افسوس نمیدارد سود

ایضاً له

عاشق چو شود تیغ بسر باید خورد
زهر که رسد همچو شکر باید خورد
هر چند ترا جگر آبی نبود
در یاد دیا خون جگر باید خورد

ایضاً له

دل خسته و سینه چاک می باید شد
وز هستی خویش پاک می باید شد
آن به که بخود پاک شویم اول کار
چون آخر کار خاک می باید شد

ایضاً له

دل تا در ره طلب به نظام شده
تن بر درش از ده ترحم شده
چو نیست حجاب ما بجز هستی ما
در هستی او هستی ما گم شده

ایضاً له

ای روی تو گل دهان تو غنچه نیم
هم عیش از دولت وصل تو [illegible]
تا چشم بد زمانه ماند دور
از دست باد بگرید نعوید

اصفهانگاه

ای چشم من از چشمهٔ تو نور | سرمی از اسرار تست جای مردم | ظاهر بتو گشت جمله ذرات | خورشید صفت در همه

اصفهانگاه

دور از رخت ای سنگدل سیم | لم یبق من الوجود عین اثر | هرچند که تلخ و جان ستانی با | والله نوالک ادهمی و امر

اصفهانگاه

چشم تو که ریخت خون صد | در ماتمشان کبود پوشید مگر | نی نی ز غلطم که در گلستان | بهبای دمیدن نرگس و نیلوفر

اصفهانگاه

از سبزهٔ مصر انکرای لاله عذار | هر جا خط سبز الفی کرده نگار | بر تختهٔ خاک کوی اطفال | پیوسته الف مشق کنند از زنگار

اصفهانگاه

بر مایدهٔ جهان چه برنا و چه | باشد بی لقمهٔ بصحبت | زیر دهن از دیدهٔ طفل صغیر | صد قطرهٔ اشک بهر یک قطره

اصفهانگاه

ای فضل تو دست گیر من دستم | سیر آمده ام ز خویشتن دستم | تا چند کنم توبه و تا کی شکنم | ای توبه دهی توبه شکن دستم

اصفهانگاه

مایم براه عشق پویان همه | وصل تو بجهد و جد جویان | بر چشم زدن خیال تو بینی | بهتر که جمال خوبرویان همه

اصفهانگاه

بی مایه و سود خواهی آمد | بی گفت و شنود خواهی آمد | بسیار معروبا وج هستی | زیرا که فرود خواهی آمد

اصفهانگاه

جای دم گفت و گو فرو بند | دلشیفته خیال بسند دکر | در شعر مده عمر گرانمایه بباد | انکار سیه شود و چند

اصفهانگاه

ای دل لی دلدار نبودی هرگز | جوینده اسرار نبودی هرگز | جز بود خود نیست حجابی | از بود خود انکار نبودی هرگز

اصفهانگاه

دلخسته و جان فکار و غمگین | رفتم بدیار کان سه مهر انگیز | من جای نکرده کرده دم بنشین | زد بانک که ها چند نشین

اصفهانگاه

بخشا که ضعیف کام ای مایهٔ ناز | افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز | هرچند بپا کشایم رشته دراز | چون رشته بدست تست محکم با ز

اصفهانگاه

ای فاضل منطقی بفرباد م | یا من حزن از منطق این بحث | کشتم ز تصورات و تصدیقها | خورسند بیک تصور سادح

اصفهانگاه

چون شب برسد صبح خبر زان | چون صبح شود ز شام خبر زان | آویز در آنکه تا کز براسته را | در هر چه خلاف او گریزان

اصفهانگاه

من در غم هجر و دل بدیدار | تو در غم هجر و دل بدیدار | تا کی چشمم بحسرت | اندر غم هجر و دل بدیدار

اصفهانگاه

ای خاک در تو کعبهٔ ارباب | نازل شده آسمان بوصف | انبر تو روی و خاتم لعل | ظاهر شده سر لعل فصوص

اصفهانگاه

ای ذات رفیع تو نه جوهر نه | فضل و کرمت نیست معلل بغرض | هر کس که بیاشد تو عوض باشی | وانرا که نباشی تو کو نیست عوض

اصفهانگاه

ای به سحر فاین و آن ناز | پندار دوئی دلیل بعدست | در جمله کاینات بجز سهو | یک عین بحسب دان و یک ذات

اصفهانگاه

از آنکه نه عاشق است از چه | وانرا که نه مشتاق ز دیدار | نابینا را چو چشم عالم | زالوان چه تمتع و ز انوار چه

اصفهانگاه

از تفرقه هجر بود دعا کم جمع | از لب که فشاندم اشک بصد | در دیده نماند اشک ولکن | لو زاد علی العین دم فهو کذا

اصفهانگاه

خورشید تو ندیدک خور دیغ است | پنهان شده در نیام میغ است | مرآت جمال آفرینش همه | ساداده جنین جلی دریغ است

اصفهانگاه

امروز چنین که آسمان برز | زنهار که بهر ای جهان بگزد | سایه بکلو بمهره حالهٔ | جون سود که ما بلو بازان

اصفهانگاه

کی باشد کی لباس هستی | تا باز کشته وجه جمال مطلق | دل در سطوات نور | جان در غلبات شوق او

[illegible]

ولـه

سایم بموج خیز حرمان شده غرق	جیزی نه بجز رعونت وحیله	ای کاش نمی یافت ره انجم حیح	کشتی دو جو ما سوی ساحل نرسد

ایضاً له

هر روز روم سوی کلستان عمکین	جون غنچه کریبان صبوری زد	باشد که بکوید کل نو رسته بکل	تا من جمن زان کل نو رفته بجا

ایضاً له

ای لاله دلسوخته آشناك	داری رخ از داغ درون اشناك	از خاك زنو بر آمدی جیست خبر	زان کل که بدت تا نکی فرو رفته بخاك

ایضاً له

کردم بطواف خانهٔ یار آهنك	سنکی دیدم نهاده آنجا بر سنك	جون بود تهی زیار نا کرده درنك	وا کردیدم سنك زنان بر دل تنك

ایضاً له

یکدم بدیدار بیایم ای بیك جمال	بر خاك رهش بجای من دیده بمال	در قصهٔ حال من کند از تو سوال	قل بات من الهجر علی صعب حال

ایضاً له

ای جار ده ساله مه که در حسن و جمال	همچو مه جارده رسیدی بکمال	یارب نرسد بحسنت آسیب زوال	در جار ده سالکی بمانی صد سال

ایضاً له

در دیده عیان تو بوده من غافل	در سینه نهان تو بوده من غافل	از جمله جهان ترا نشان میجستم	خود جمله جهان تو بوده من غافل

ایضاً له

ای برده غمت شادی صد دل از دل	هر کز نرود داغ تو جو لاله ز دل	روزی که ز دل داغ تو بر خاك	لاله ز کلم بروید و ناله ز دل

ایضاً له

کویم نفسی دارو تن با بر ای دل	کز شرط رهست با جمن انفاس ای دل	از انکه نه حق شناس و حق بین باشد	تا بتوانی ببین و بشناس ای دل

ایضاً له

ما الحسن بالك ای جهانی تشنه حیلم	کامی بعراق میروی که بشام	هش دار که سر کار رشد کفته تمام	وز دایرهٔ رضا منه بیرون کام

ایضاً له

مائیم و دلی تنك تر از حلقهٔ میم	در زیر جفا و جور جون نقطهٔ جیم	جانا که جو جیم کنار جو بزند بلا	جون لام الف ز شوق سر با بدو نیم

ایضاً له

[illegible]

عمری بهوس باد هوا پیمودم	در هر کاری خون جکر پالودم	در هر جه زدم دست زغم فرسودم	دست از همه باز داشتم آسودم

ایضاً له

کر در سفرم تو بی رفیق سفرم	ور در حضرم تو بی انیس حضرم	هر جا که نشینم و بهر جا که روم	جز تو بنود هیچ مراد دکرم

ایضاً له

رفت انکه بقبله بتان رو کردم آوردم	حرف غم شان بلوح دل بنکاردم	آهند جمال جاودانی دارم	حسنی که نه جاودان از آن بیزارم

ایضاً له

خون میکریم وز تو جه پنهان دارم	کر بهر جه این دو جشم کریان دارم	هر جند دلی بوصل شادان دارم	صد داغ بر ان ز زخم هجران دارم

ایضاً له

بهر تو بهر رو بجر بشتافتهٔ	هامون ببر بده کوه بشکافتهٔ	از هر جه رسید بیش رو تافته ام	تا ره بحریم وصل تو یافته ام

ایضاً له

تا جند بی نفس دغا باز زدم	تا کی ره عقل حیله پرداز روم	از ننك وجود خود بتنك آمده ام	یارب کرمی تا بعدم باز روم

ایضاً له

خوش انکه نقید خودپرستی هیهم	وز ننك دلی و تنك دستی برهیم	بینیم فضای دولت آباد عدم	وز تخت تنکنای هستی برهیم

ایضاً له

هر دم غم آن ماه جکل میکویم	بی مهری آن مهر کسل میکویم	جون محرم رازی بجهان یافته نشد	با کاغذ و خامه درد دل میکویم

ایضاً له

کر دولت وصل یار نشایم جکنم	این درد نهان باکه کشایم جکنم	کویند بکوی او بیی می آیی	جون با دل خویش بر نیایم جکنم

ایضاً له

جانا ز تو تا بجند اندوه کشم	وین بار غم کران تر از کوه کشم	دلدار اکر تویی دلدار کشم	اندوه کشم از تو و انبوه کشم

ایضاً له

این کاسه که من بی تو بلب می آرم	ای از پی شادی و طرب می آرم	جشم سیه تو روز من کرد سیاه	روز سیه خویش بشب می آرم

ایضاً له

بنکر بجهان سر الهی پنهان	جون آب حیات در سیاهی پنهان	پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه	شد بحر در انبوه ماهی پنهان

[illegible]

ای حسن بتان ماه سیما از تو / وی جانبتان ... از / خون شد دل ما ز دست ایشان / ز ایشان نالیم یا ز خود یا از تو

ایضاً له

نام تو که خاستنی نمی شاید / بر سینه در فتوح بگشاید / گر او همی کنم باواز بلند / تا هیچ زبان گوش بیاساید

ایضاً له

یا من ملکوت کل شیء بیده / طوبی لمن ارتضاك وجه احد / این بس که دلم جز تو نخواهد که / تو خواه بده کام دل و خواه مده

ایضاً له

ای درد دل تو هزار مشکل / مشکل شود آسوده ز اندک / چون تفرقه دلست حاصل ز همه / دل را بیکی سپار و بگسل ز همه

ایضاً له

ای سرو دو من از قفا میکن / گریان گریان که لیتنی کنت / در غیرتم از صبا که دیبکه / گستاخ نمود بکوی آن زیباله

ایضاً له

از شرب مدام و لاف شرب / در عشق بتان سیم غبغب توبه / دل در هوس گناه و بر لب توبه / زین توبه نادرست یا رب توبه

ایضاً له

از نیل ملال ... توبه / وز نقش سیاهی تباهی توبه / در توبه چو هست اضافت / زین توبه که میکنم الهی توبه

ایضاً له

ما ایم بغمناکی خود شاد شده / بلکز غم و شادی همه آزاد شده / خاکیست وجود ما که در ... / گشته همه گرد و گرد بر باد شده

ایضاً له

دو دانه رخ تو منم زجان بکند / صد نامه غم ز خون دل ننوشته / گاهی جگرم ز دست دل خون / گاهی دلم از خون جگر آغشته

ایضاً له

بود آیینه وجود عالم مثلا / وان آیینه را وجود ما ... / آن آیینه چون یافت جلا ... / مشهود جمال ذات واسماء علا

ایضاً له

ای دل تا کی فضولی و بوالعجبی / از من چه نشان عافیت میطلبی / سر گشته بود خواه نبی خواه ... / در وادی مالوری ما یفعل

ایضاً له

گر خاک سر کوی مذلت باشی / رسوا شده شهر و ملت باشی / بعد آنکه ز برق و خود ... / شایسته هفتاد و دو ملت باشی

ایضاً له

یا رب ز دو کون بی نیازم گردان / وز افسر فقر بی نیازم گردان / در راه طلب محرم رازم گردان / زان ره که نه سوی تست بازم گردان

ایضاً له

یا رب همه خلق را بمن بدخو کن / وز جمله جهانیان مرا یکسو کن / روی دل من ز هر دو کن ... / در عشق خودم یک جهت و یکرو کن

ایضاً له

یارب دل اولیا زبان ... / وز خط خوش و عارض ... / یعنی که جمال خویش بین ... / بنمای همراه از این کشاکش ...

ایضاً له

رخ بنمایی که ماه گردون ... / لب بکشایی که لعل میگون ... / سر تا قدمت زیک گز خوبی / سبحان الله چه شکل موزون ...

ایضاً له

آمد سحری بخوابم آن قرة عین / تابان ز دو زلف و رخ ... / محی بخت ز دیده اشک ... / جامی چو نی علی مقاسات البین

ایضاً له

از آنکه ز مردی کشد در رود جون / نی موسی اش آورد برون کی ... / فاسد شده ز ... / لا یمکن ان یصلحه العطار

ایضاً له

تاریخ جهان که قصه خرد ... / در جست در آن چه شهر ... / در هر ورقی بخوان که فی عام کذا / قد مات فلان بن فلان ...

ایضاً له

خواهی ببها رکه ... / گر نیست بجز حنا ز صباغ ازان / آری دستش بجارت رنگ ... / کهسین و کهی ... ازان

ایضاً له

گل نیست ز تو لب رخ رعنا ... / لیکن آمد با تو بدعوی ... / زین جرم صبا ز شاخش آورد ... / بر چهره دو ویدش از نکو ...

ایضاً له

هر فصل گلی کز اثر چرخ برین / آید ز زمین گل بره نشین / آن م بر خاک تو شاید با گل / همراه بلون آمده باشی ...

ایضاً له

ای صفوت روح اعظم ... / وی ظلمت خاک آدم آیینه / روی دگر است در هر آیینه / ای هر ذره هزار عالم آیینه

ایضاً له

ای انوتبیلغ هر کلی را رنگی	هر مرغی را ز شوق تو آهنگی	با کو ز زلند و تو ز رازی گفتم	برخواست صدای ناله از هر سنگی

انساکه

نی ترک وجود غم فزا بتوانی	نی آرزوی حیات پاینده کنی	آیندهٔ عمر خواهی اندر رفته	در رفته چه کرده که آینده کنی

کمال

حاشا که بهم رسان معما دانی	تا صید کنم ز نام جوی کامی	بختم هوسی بود ز مین چو خامی	بر صفحهٔ ایام بماند نامی

زین الدین

بیچاره حکیم حکمی اندیشه	تدبیر غنا ز کیمیای پنداشت	خاک سر کوی فقر حال جو دید	در حال حکیم کیمیا را بگذاشت

میر علی

تا حفظت شد بلای دین ما را	بینی از حال دین حزین ما را	ماه و خور خالی ز نیلی بینند	پیش رمعیت تا بحجت شایستند

لصاحبه السعادة والسلامة

دفتر سیم از کتاب سلسلة الذهب در محمدت معدلت شعاران و مذمت ظلم پیشگان و ستمکاران

حمد ایزد نگار دست ای دل	شکر گفتن تو باز دست ای دل	پشت طاعت بعاجزی خم ده	واعترف بالقصور عن حمده
وتوسل بافضل الصلوات	وتقرب باصلح الدعوات	بنبی الهدی واحبابه	وارث علمه وآدابه

این معدلت نامهایست متحف بسلاطین که سلاله سلاطین فطرت آدم اند و طغرای کرامت آن فناست و آن شغل به زخارف دنیاست از دل ایشان بیرون برده اند و صورت عافیت از آن بلا را عاقبت جزای ایشان کرده که حرز خلد ملکهم حاشیهٔ صحیفهٔ روزگار ایشان باد و دعای دوام بقاء ایشان جام مرغ اجابت شکار ایشان

بعد حمد حق و درود نبی	نیست پوشیده بر ذکی و غبی	که ظلال الله اند پادشهان	راحت رنج دیدگان جهان
سایه بان ساخته ز چتر سیاه	ز آفتاب حوادث اند پناه	چتر شان مختصر بپیش نظر	ظل شان نزد مهر شامل تر

عدل گنج اگر برایشان نیست	از عدد ظلم ایشان نیست	عدل ایشان کند بلا از دو داد	خانهٔ ملک را قوی بنیاد
ظلم ایشان بکین زنوی کهن	خلق را برکند بیخ و ز بن	ملک کشتست و عدل ابر پر آب	ملک را دادت بعدل شتاب
تخم کشتی در آبیاری کوش	داد ش از تشنگی و خواری کوش	کشت بی آب هیچ بر ندهد	چون شجر خشک شد ثمر ندهد
عدل چون ملک را شود معماد	هیچ چیزی دگر نیاید کار	هم سپاهی ز شاه گردد شاد	هم رعیت از او شود آباد
هم خلایق رهد ز محنت و بیم	هم خزاین شود پر از زر و سیم	دشمنان گردن نیاز نهند	شیوهٔ انقیاد ساز دهند

قصهٔ قاصد فرستادن قیصر روم به نوشیروان تا معلوم کند که با وی در چه مقامست در صدد صلح یا معرض انتقام است

قیصر روم سوی نوشیروان	قاصدی هوشمند کرد روان	قاصد شاه هوشمند سزد	تا ز خامی خیال کج نپزد
چون فرستاده از خردمند است	آن خردمند کو فرستنده است	بعد ماهی که رنج کشید	بر در بارگاه شاه رسید
دید شاهی به عدل بنشسته	در بروی ستمگران بسته	می فرستاد سوی هر کشور	عاملی زیرک و خردپرور
نکتهای گران بها می گفت	هر یکی را جدا جدا می گفت	که چو منزل به هر دیار کنید	با رعایا برفق کار کنید
مرد دهقان چو تنگدست بود	و ز لگدکوب فاقه پست بود	نام را دو امین نهد او را	تخم و گاو و زمین دهید او را
آبیاری کنید کشتش را	نعمت خوبی دهید زشتش را	کشت او را رسد چو وقت درو	مکنیدش درون بقصه گرو
دانه را چون کند جدا از کاه	از سر راستی کنید نگاه	حق او زانچه هست کم مکنید	بجوی خاطرش دژم مکنید
قوت جان و تن ز دهقانست	قوت روح و بدن ز دهقانست	گر نیاید بجهان ز دهقان بر	قحط خیزد ز کار خانهٔ دهر
ور رسد تاجری بشهر شما	در تردد ز لطف و قهر شما	کار او را بلطف پیش آیید	بار او را بقهر مگشایید
تاجران منهیان اخبارند	از بد و نیک تا خبردارند	با همه کار تان بنیکی یاد	تا کنند از شما بنیکی یاد
اهل جمعیتند پیشه وران	بهر نظم معاش کارگران	آب ایشان بخیره و تر مبرید	سلک ایشان ز یکدگر مدرید
نرخها را نهید میزانی	خالی از هر قصور و نقصانی	تا درین تنگنای جان فرسای	کم نهد کس ز نرخ بیرون پای
بچهای یتیم و بیوه یاد	ببرید از دل غریبان باد	جامهٔ کودکان بیارایید	خانهٔ بیوگان بپیرایید
چون شود تازه عالم از نوروز	سبزه و گل شود جهان افروز	دعوت خلق را سماط نهید	عشرت عیش را بساط نهید
ببرید از دل فقیران زنگ	بنوای نی و نوازش چنگ	تا با آنها چو گوش بگشایند	از غم و رنج دی بیاسایند
چون گشایید دست جود و کرم	بر تهی کیسگان ببذل درم	هر بغان شرح کرم مدهید	منت بند آن درم منهید
که ز منت کرم شود مفقود	در صلا دستم شود معدود	نیست منت خوای نفس کریم	باشد آن مقتضای طبع لئیم

قاصد تعلم را جواب سخن / گفت مسموع شد سخن گفتن
شاه از آن گفت گفت را دریافت / برده در دفع آن خلف فتن

گفت ما را خدایگان خوانند / چون خدا ملک جهان دانند
در رسوم خدایگانی ما / مهربانی بود نشانی ما

گر نه بر خلق مهربان باشیم / نایبان خدا چه سان باشیم
قاصد دوم چو در بروم رسید / زان سخن شاه روم از و بشنید

گفت الحق که شاه شاهان اوست / سرور تاج ملک شاهان اوست
رمه ماییم و او شبان رمه / در بد و نیک پاسبان همه

به که بر خاک باش تاج نعیم / بنده او شویم و باج دهیم

باید دعا گویی حضرت خداوندی چنان بلند است

کی مادام که قلم بلند بالا پای بر قبه قصر قصه قیصر و کنگر ایوان داستان ایوان نوشیروان نهاده سر او
باز نرسید کلاه جهرایشان را بی سپر کرده و سرپا آن در آورده همواره ایزد تعالی بر سر بندگه سایه دولتش پاینده باد و آفتاب

کاش نوشیروان کنون بودی / عدلش از پیشتر فزون بودی
تا ز دعوی عدل شرمنده / خسروی روم داشتی بنده

کردی از بندگی سرافرازی / پیش شاه مجاهد غازی
پشت بر پشت شاه زنداد / بندگانش ز جاه شاه و شان

مهبط العز والعلی سلطان / بایزید الدهر سترده دوران

منبع جود و مجمع الطاف / مخزن عدل و معدن انصاف

خاک یونان زمین از و گلشن / جان یونانیان از و روشن
کاشف عقدهای یونانی / شارح نکتهای ایمانی

رای او گنج علم را مفتاح / روی او بزم ملک را مصباح
کرده طبعش بفکرت صافی / در کلام خدای کشافی

در اشارات او شفا کرده / اصل او نوع نجات را قانون
نجستی ز شرح او جسته / تقلیدش ز قدح او رسته

در خیالات و هیئت افلاک / طبع او در نهایت ادراک
مطمئن در مواقف تایید / مطلع بر مقاصد تجرید

لطف و خطش مطالع انوار / نظم و نثرش طوالع اسرار
پیش از این گر بغرض و الذی حرف / از علوم عرب چه نحو چه صرف

سیبویه ش شدی بری لخفش / دیش جنبانان از آن فواید خوش
خود چو در علم بر گیرد / سوی اعداء ره سفر گیرد

آن غرا مایه بلا گردد / بر عدو صورت غزا گردد
تیغ او آفتاب رخشانست / کشته طالع بر اوج ایمانست

کشته نو ظلمت ضلالت دور / عالم از پرتو هدی پر نور
رمحش آن اژدهای خونخوارست / کش درون مخالفان غارست

بنگر آن اژدها که چون خرد م / در کشد عمر مدبری در دم
تیرش آن جره باز تیز پرست / که بر آن آشیانه ظفرست

بر صف خصم اگر گذار کند / مرغ جان همه شکار کند
چون نهد پشت خود بجان بند / کند اندر جهان بعدل نگاه

رسم ظلم از زمانه بر خیزد / ظالم از هر کرانه بگریزد
شیر با گاو صلح جوی شود / گرگ با میش نرم خوی شود

بگریزد از شکار دو رنگ پلنگ / باد و رنگی شود با و یکرنگ
چون نهد سر بخواب خوش خرگوش / گیردش سگ بمهر در آغوش

بدم از روی او مگس راند / تا برو خواب را نشوراند
یوز خوف سیاست شه را / ندرد پوستین روبه را

در خور پرستش را روزی / جا کی آید بس متین دوزی
تیهو این زبان چون دراج / که کند نقد عمرشان تاراج

بم از آن ایمنی شود سپری / سر زند نه قهقهه ز کبک دری
خواهم از خود او سخن دانم / چون کنمش در و گهر افشانم

باد گویم که گوهر افشانی / پیش دستش برد ز نادانی
ابر نیسان که در فشان آمد / آب دریا که بخی کان آمد

که شمرد آن بسبحه انگشت / یا که بنمود این بعکس مشت
بست کرده بساط فقر کرم / طی شده با وفا مهد حاتم

هر گدایی ز جود او بعطاست / پیش او ذکر معن بی معنی است
کان ز دستش بکوه پرده پناه / ساخته زیر سنگ منزلگاه

ور به بخشد ادای احسان / بیکی دفعه حاصل کان را
بحر بر شور کرده در عمان / گوهر خویش در صدف پنهان

وان صدف را بعقو داده مفر / زر معبالای او هزار خطر
زان هراسان که چون بکف آید / ندهد از تاج خویشتن شرفش

بلک بر فرق هر گدا ریزد / همچو باران که بر گیا ریزد
جامیانا کی این سخن رانی / در مدیح جناب سلطانی

تو که باشی که مدح او گویی / کام خاطر ز مدح او جویی
انشای مدیح دست بدار / بدعای صریح دست برار

کای خداوند کردگار کریم / ایزد فرد و پادشاه قدیم
با وجودت از ازل چه دیر چه زود / با بقایت ابد نه چندان دیر

نه فلک نقطه ز پرکار تست / هفت دریا نمی ز دادار تست
مدت صنع تو چه لمح بصر / بل کز آن نیز اقرب و اقصر

می نگویم که این و آنش ده / گویم آنش بده که آنش به
هر چه دانی سعادت دو سرای / در توفیق آن بر و بگشای

از دوام است امر دم مشتق / اشتقاقی است جز بلیغ الحق
از زبان مسبحان سپهر / نیکخواهان جاهش از سر مهر

دم دم کوس او چه صبح و چه شام / هست تکرار دام او بدوام
بنفاد امر شان قرین بادا / همه را بر وی آفرین بادا

ظلم پادشاه چون سیلی جبیب است که هر چند سخت آید سست نماید و ظلم دیگران نخور مثبت بر آکنده رقیب که هر چند

ای بشاهی کشیده بر سپهر / خاک پای تو کشته افسر مهر
داد فضل خدایت آن پایه / که شده بر خدا را سایه

از تکبر مبر بگردون سر / سایه را جای بر زمین جو شتر
جای سایه گر آسمان بودی / خلق را کی ز خور امان بودی

هر کرا تیغ خود بفرق سرست / سایه او را ز خم آن سپرست
حق نشاندت بتخت داد گری / تا کنی پیش تیغها سپری

نه که خود تیغ خون فشان باشی / آفت جان این و آن باشی
عدل را ده بوجود والا کن / ظلم را در جه عدم جا کن

بیخ ظالم ز باغ ظلم بکن / شاخ ظلم از درخت دین بشکن
تخم این شاخ آتش آورد تیغ / بار تغییر و میوه تو بیخ

دست ظالم اگر بیاری بست / که نیارد بکار خلق شکست
بر جهان شهریار دست تو است / صاحب اقتدار اوست نه تو

دو دا و زنگ خسروی بنشتش / خاتم ملک کن در انگشتش
ظلم یک کس کشیدن آسانست / ظلم چون دور شد فراوانست

تیر کز یک طرف بمرد / بس پی دفع آن تواند کرد
ور ز هر سو سه و چهار بود / چاره با مرگ یا فرار بود

نا بحث آید

پیغام فرستادن سلطان محمود به پادشاه روم که اگرچه من بنده زاده ام اما قرار مملکت برین وجه داده ام که هیچ قوی بازو را مجال آن نمانده است که دست تطاول به مال ضعیفی دراز کند و اگر ناگاه درازدستی واقع شود به موجب فرموده من بر جواب انصاف داده پادشاه روم که هر کس را دست ضبط و سیاست چنین بالا بود می شاید که همه زیر دست

شاه غزنین چو واقف از ظلم / گرد تعیین باج خواهی روم
گفت با او که گر کنند سؤال / از تو آن صاحبان جاه و جلال

که بود بنده زاده محمود / این خیال از نگاش دور نمود
توچه خواهی جواب ایشان گفت / وین غبار از ضمیر ایشان رفت

گفت شاها چو این سؤال نزشت / به که کم کرد جوابش از تو درشت
گفت بر گو که آری او بنده است / لیک از این بنده کی نه شرمنده است

زانک دادش خدای آن شاهی / که کسی را ز ماه تا ماهی
نرسد دست ظلم بگشادن / کو شمال فروتران دادن

ظلم کردن جز او نیارد کس / چشمه ظلم از تو را در وی بس
دو میان این سخن چو بشنفتند / تعجب یکدیگر گفتند

که مرا او را رسد امیری ما / بهر جستن ز باج گیری ما
بر تو از وی چو شهریاری نیست / باج او کردهیم عاری نیست

عادل که از حروف عین چشم عالمی به روی است و از حال و لام دلها بیش ده به آن به که در همه چیز ها خود را نظر نماید و نفحه طاده آید بنکو تا در نظر کار بی پیشوایی باشد و ده نیکو کرداری استخباری

امر عالم به پی دو خردند / ملک بر دین پادشاه خودند
همه آیین شاه خود گیرند / همه بر دین شاه خود میرند

ای به نامی به دولت شاهی / وز قوانین مملکت آگاهی
روی در قبله نجات آورد / پی بسر چشمه حیات آورد

آنچنان زی که زیستن شاید / هر که آن سان زید بیاساید
ببینند آنچه شرع بپسندد / مکتبای آن درکه او بندد

هر چه جز شرع و دین بهم برزن / دست در دامن پیمبر زن
داستانی را خویش انکه داشت شوی / داوری دو بره داشتی

همچو او شاه داستان گردی / در همین مثنوی داستان کردی
کج روان روی در ره تو نهند / ور نیکی نکو داستان برهند

حکایت پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه به پای دیوار دهقانی که شاخ ها از درخت انار سر از دیوار بیرون کرده بود گذشت و هیچکس به دست تعرض دراز نکرد و نه چشم خیانت باز

بود از کوته کونه تنگ دو تا / غیرت کارگاه رنگرزان
در خزان عدل پیشه سلطان / گذر افکند بر دهقانی

حقه های عقیق تا زه و تر / بر نوی آویخته ز شوشه زر
دید یکی اکه کرده از دیوار / سر برون شاخی از درخت انار

او همی رفت و لشکری انبوه / می رسیدش ز پی گروه گروه
در دل خویشتن شمرد آنرا / با امین خرد سپرد آن را

دید بروی انار ها بر جای / آمد از زین فرود بشکر خدای
دو شه دید که باز گشت از / در همان شاخ کرد نگاه

کار خداوند عدل عدل آموز / در جهان آفتاب عدل افروز
سر به سجده نهاد تا دیری / شکر گوی ایستاد تا دیری

تخم عدلم به دل دو کاشته / سپهم دا بر آن تر داشته

وزنند از ما گروه بی گستاخ / دیر ماند این انارها بر شاخ

تفحص نمودن پادشاه که آن در کدام تاریخ بوده است

حکایت پیر دهقان و خم حبی خوشه گندم یافتن وی

ناگهان آفت زراعت او / به زمین شد فرو در آن تک و پو
در زمانی گذشته دهقانی / کاو همی راند گرد ویرانی

خوشه های چو دانه ها گهر / زد کو از خلاف کرده زر
آشکارا شد از زمین یک خم / بر درون خم ز خوشه گندم

حالی آن را به پیش شاه رساند / شاه آن را بدید و حیران ماند
دانه های بزرگ و رخشنده / دیده را فیض نور بخشنده

بازپرسید کین که افزوده است / حیرت ما که او کی بوده است
گفت کز سال دیده دهقانان / قصه های نو کهن دانان

گفت بود این به روزگار سلطان / که دو صاحب خرد در آن دوران
کهنه پیری که بر حد دو دویست / دور کرد و نیافتش بازیست

خمی اندر زر و گوهر آگند / شد خریده به فروشنده
یکی از دیگری زمینی بخرید / آمد از زر خمی بزرگ بدید

گفت در وی که آن خریده است / بهر از وی جز از تو نیست درست
که بیا خم خویش کرد آورد / بهره بر گیر از آن زر و گوهر

پادشاه داشت پیش از آن خبری / کان دو دو داور در ختر و بری
مرد و زن گفت عیاذ / داوری پیش پادشا بردند

هر دو خصم آمدند با هم / و میان جنگ داوری بخاست
داد پسر ند و هر دو را با هم / گفت شان زان زر و گوهر خم

خاک از عدل او چو زر می شد / کشت ما خوشه گوهری شد
پیر گفتا که آن نه از ما بود / اثر عدل شاه والا بود

که نه در خوشه بلکه در خرمن / گندم ما نمی شود ارزن
ظلم شاهان زحد گذشت امروز / هست بر ما هزار شکر هنوز

در کلمه عدل عین که چون چشم بر سر آمده مفتوح است و دال که چون دل در درون قرار گرفته ساکن یعنی می باید که صاحب عدل را علی الدوام چشم بصر بصیرت به حال رعایا مفتوح و در آن تغیری نه و دل او از نظر مظلومان در ذکر اعمال [illegible]

شاه باید که چشم باز بود / بر بد و نیک سرفراز بود
چشم او باز باشد از چه رو است / تا ز عالم برون برد کم و کاست

هر که بیند که او نه راست روست / در دو جانش کج روی کرده است
همچو تیر کجش بیندازد / کیش خود را ازو بپردازد

نه همچو کمان کشد سوی خویش / دهدش جایکه به پهلوی خویش
با بد و با دلی ز ظلم چو کوه / کس نگیرد ز داد خواه ستوه

دادخواهی اگر ز تنگ دلی / نسبت او کند به سنگ دلی
نشود از حدیث او بی تنگ / وز جفا کیش بشد آهنگ

ور جهد از زبان او شرری / که چو آتش کند در او اثری
گرد درون را ز کبر صافی کن / و آتش را بلان تلافی کن

در نریزد بر آتش او آب / زان فند روز حشر در تب و تاب

حکایت پیرزنی از نسا با بد که سخن ده برداخت و سلطان محمود را که ساخت و سخن دیگر زکردانید و به جهد داد دهی رهنما نید

پیش سلطان عاقبت محمود / که شد تختگاه غزنین بود
پیرزالی ز خطه باورد / خط باوردیان برون آورد

که عوانی ز خلعت دین عور / چشم جانش ز نور ایمان کور
بتغلب گرفت باغی را / ساخت جا کیلهٔ فراغی را
شاه دادش عمل طراز / که عوانی ملک آن گذارد باز
لیکن آن بدسرشت زشت خصال / تافت گردن ز امتثال مثال
گفت مشکل که این عجوز دگر / سوی غزنین کند هوای سفر
بار دیگر عجوز بی سامان / برزد از ظلم آن عوان دامان
روی در دار ملک غزنین کرد / شیوهٔ دادخواهی آیین کرد
شاه گفتش برو مثال دگر / کس نباشد از آن مجال گذر
گفت شاها مثال را چکنم / مایهٔ قیل و قال را چکنم
آنکه اول مثال تو نشنید / خواهد آخر مثال تو بدرید
شه شد از خشم طبع تلخ سخن / که رو از غصه خاک بر سر کن
پیرزن گفت با دل صد چاک / که رهی بر سر او چه ریزد خاک
خاک بهتر بفرق سلطانی / که ندارد نفاذ فرمانی
گرچه خوانند شاه سلطانش / گوش ننهد کسی بفرمانش
شه چو بشنید قول آن دلریش / شد پشیمان ز گفت کینی خویش
بحلی خواست زو بصد خجلی / داد فرمان ز بعد آن بحلی
که گروهی ز خصم گردن تاب / سخت دل چون فرشتگان عذاب
گرم خونی کنند و خم مردی / در حق آن عوان با وردی
همچو دزدان کشند بر دارش / بلکه همچو سگان بدیوارش
با چنین خادمی چو خون ریزند / آن مثالش بگردن آویزند
کان که از حکم شاه سر تابد / پس جزا ها ازین بتر یابد
چون سیاست برین قرار گرفت / ظلم چون از میان کنار گرفت
نام ظالم خود از جهان کم باد / غیرت او حضور مردم باد

چون حرف نخست از ظالم برود جز سه حرف الم نماند زین

اشارت بآنست که چون سر بکیان علم در خواهد کشید جز الم چیزی نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن سه حرف یاس است مبنی از آن معنی است که می باید که سیاست ظالم متضمن یاس کلی وی بود از ارتکاب مظالم

معدلت سیر تا جهان دارا / زیر حکمت سکندر و دارا
عالم از عدل تو پر آوازه / فضل جود تو برون ز اندازه
عدل را زاد راه فردا کن / ظلم را همنشین عنقا کن
عدل خواهی که بر مزید شود / ظلم باید که ناپدید شود
چون بود شاه معدلت پیشه / دانه‌وران منقبت یک اندیشه
گر سپه را ز ظلم داری نگاه / زانکه ظالم شد است ظلم سپاه
گرگ چون در رمه روان باشد / جرم بر دامن شبان باشد
ظلم شاخ است بیخ آن ظالم / شاخ را بیخ پرورد دایم
گر قلم از تو شاخ در کم و کاست / بجهت شاخ دیگر از چپ و راست
بیخ را بر کن از نشیمن بود / تا توانی ز بیخ راه آسود
تیغ از ظالمان مدار دریغ / عدل را دار در حمایت تیغ
چون سیاست کم از گناه بود / بجهان راجه اشتباه بود
زخم کم دفع ظلم نتواند / فصد ناقص مرض بشوراند

حکایت پیرزالی که راه بر سنجر گرفت و از وی دادخواهی کرد و ظلم ایشان را از راه برداشت

بود در مرو شاهجان زالی / عجوزی از جهان کهن سالی
روزی آمد ز سنجر ستمی / بروی از یک دو لشکری المی
از تظلم زبان چو خنجر کرد / روی در ره گذار سنجر کرد

صاحب باغ برگرفت فغان / که برافتاده از تو کیش مغان
اصل دین مغان کم آزاریست / جستی آنام این چه دیداریست
می نهم ای بدین خود دوده / تا کنم از تو پیش شاه گله
دو سپاهی چو نام شه بشنید / زهرهٔ او ز بیم شد بدرید
گرچه است بر میان از زر / گردش آویز خون بهای کمر
دست زد وان کمر از آن بگشاد / پیش آن مرد باغبان بنهاد
که بتاوان خوشه که شکست / بین که دادم چه گوشها بدست
گر آن بود خوشه انگور / باشد اینها ز گوهر منصور
رگ جانم ز تن گسیخته گیر / خونم از تیغ شاه ریخته گیر

حکایت پادشاهی که گوشه گرفته بود و سالها روی نظاره نرفته

خسروی را که بود صاحب همتی / بسته شد از سماع روشن گوش
جرعه بخیال تمام کرد / فرخ پیشها پیش آورد
گردد حوی یکی کم است / در جواب شاه غم است
شکر بجای کن که رفت دردی / بر ضمیرت ز درد گرد نیست
بردت بس ز تو بصدق فروغ / بسته شو گوش هزار دروغ
شاه گفتا ای دلت بلا / وز تو روشن ضمیر دانش
بنوای طرب کنم آهنگ / بشنوم صوت عود و نغمهٔ چنگ
گوشم اندر هوای آن نغمه کار بود / که اگر بر کسی رسد آزار
بنهم گوش خود بفریادش / بر هم هیچ عادلی دادش
کار او ز داد هم ز بخشش ساز / نا امید از درم نگردد باز

وزاری کردن او در دادخواهان و سوال محتاجان تاسف میکرد

نطبیبان علاج دانسته / نه حکیمان دوا توانستند
نیک خواهی بفضل و علم و عمل / گفت کای خسرو ستوده شیم
این همه شور و اضطراب بگه / وین همه ترک خورد و خواب چرا
رستی از رنج ناخوش آوازان / جستی از کید دام غمازان
گوش اگر رفت هوش باقی باد / گفت وگوی سرودش باقی باد
نه هر گوش هوش آن یابد / که بدان بانگ مطربان تابد
رقص را خود ده و مه خالی / بر بساط نشاط پای نهم
برد و یار گاه یار بر راه / داد خواهد ز من تعالی الله
یا جو خرد نفیر کری / دیده از احداث دهر نالد بی

بیان آنکه سبب آنکه بعنایت طبع و کام نفس گرفتار نیست دوری پایهٔ سلطنت و جهان بالا نیست

دد شه چون هوا پرست بود / ملک دین دار وی شکسته بود
صولت دین و عفت ملکش / دامن از کار ملک کوته
دلش از شاهدان ساده عذار / در تمنای بوس و نعره کنار
پاکی از خصم بر کنار نشانه / تو بسیه بر تیغ ابدار دهد
قبلهٔ شاه شاهد طرار است / گر همه شاهدان جهان آرایست
محل پاکش ز تیغ کند کنار / ز قصف صف دران کند
چشم شد آبی او بر مه سیاه / بر مه او عماد لشکر سپاه
غمزهٔ سنان سینه شکاف / سینه بر دلان
طلعتش آفتاب تیغ صقیل / عاشقان را بروز فتح دلیل
هر که بر طلعتش گشاد نظر / نیست دیده ز شاهدان دگر
اسدالله کرست این شاهد / جد بلا دل رباست این شاهد
دل صد کوه چون بیا دامید / تا یکی را جمال بنماید

حکایت شب روی محمود غزنوی و از هر کس چیزی بدی و نیکی خود پرسیدن و از بدی برهیدن و به نیکی آرمیدن

دامن کوه یکجو دامن یار خیمه از حد شهر بیرون زد سایه بان بر کنار جیحون زد دید از سینه بر سر جیحون گستریده بساط سقلاطون

شب که بنهادی بپهنای [illegible] / تا ز کردی بپای عنبر سی
شاه غزنین سیاه پوشیدی / کرد شهری بپاس کوشیدی

تا بحد رقبای بپکاند / بر کنشتی بهر حد خاند
هر کجا یافتی سخن گویی / که درو بودی از خرد بویی

خلد بد پیوند او قوی کردی / ذکر محمود غزنوی کردی
که بنا یافتی شعار او جست / حال او جست کار او جست

دور کار من بظلم می کردند / یار عدل و دادی سپرد
دوستان در دولت او جستند / دشمنان از بلای او جستند

هیچ عیبی نماند و هنری / که بجستی درو از و خبری
غرض این بود تا که هر چه بد باشد / پیش اهل قبول رد باشد

بر کند نقش او نسیله خویش / بستر د حرفش از سفینه خویش
هرچه باشد درو نکو گوید / کش بچشد بعفت و نفرو

رسم نقصان نا بعمر اندازد / تا تواند مضاعفش سازد
یک شبی ده فتادش از طرفی / دید او اهل صفا نشسته صفی

نور کشف از جبین [illegible] / بوی عشق از نسیم جان فایح
همه در صورت و صفت یک رنگ / همه در علم و معرفت هم سنگ

ترس ترسان سلام کرد و نشست / کرد همت بلند کردن بست
گوش می داشت تا چه می گویند / تله ره دیا قوت می پویند

یکی از ملک گوهری می سفت / یکی از دین حکایتی می گفت
گفته شد نکته های گوناگون / مرح از ذکر خواجه بیرون

علم محمود غزنوی بر چند / کارهای نکویش بشمردند
همه گفتند بین نکو هست / خاصه و عامه را نکو خواهست

همت او بلند بر وزنست / با حریفان سفله ناسازست
لیک سودای هندوستان طراز / باز مید از دش از [illegible] بر واز

گرد و داد از سر خیال او ره / نکند نقش پای ملال او ره
بلکه او بند کیش سر تابد / بر خدا و [illegible] نظر یابد

نام شاه مظفر کرده / هیچکس [illegible]
شد چه بر کوشش [illegible] / در دل خویش [illegible]

لوح خاطر ز نقش شهوت شست / کرد بر خود بیان عفت جست
لاجرم شد بعرصت اندک / شد ره فتح و ظفر [illegible]

ملک هندوستان همه بگرفت / شرق و غرب جهان همه بگرفت
محمل آخر ملک باقی راند / نام او تا بحشر باقی ماند

حکایت دعا کردن پادشاه [illegible] کنیزکی که بجست وقتی آن تدبیر ملک بایسته بود خلاصی یابد

شاه [illegible] کنیزکی بنهاد / [illegible]
یا [illegible] / بلا [illegible] عافیت [illegible]

عشق د [illegible] / دخته [illegible]
یکی [illegible] / بر حال [illegible]

کای خدا و [illegible] / بندهٔ حکم تو جهان [illegible]
کادم از دست [illegible] / دست [illegible]

پیش [illegible] / از دلهای نقش آزاده
نیک [illegible] / کار [illegible]

دل بپای [illegible] / بر [illegible]
نقش او [illegible] / [illegible]

دید کز راه می رسد سنجر / برده از سر کین بکیوان سر
بانگ بر داشت کای بر ایشان کار / گوش خود سوی سینه ریشان [illegible]

گوش سنجر چو آن نفیر شنید / بارگی سوی گنده پیر کشید
گفت کای پیرزن چه افتادت / که ز گردون گذشت فریادت

گفت من پیرزن کنیزکی ناکام / کم تر از صد یکی از نیک نام
خفته در خانه ام سه جا بیتیم / دل شان بهر نیم نان بدو نیم

غیر نان جوی نخورده طعام / کرده شیرین دهان ز نیش آن نام
با من امسال گفت و گو کردند / و ز من انگور آرزو کردند

سوی ده جستم از وطن دوری / تن نهادم برنج مزدوری
دستم اینک چو پنجه مزدور / زاید ابر چو خوشه انگور

چون زده دست مزد خود ستدم / شد برا زاری شان سبدم
با دل خرم و لب خندان / رو نهادم بسوی فرزندان

لیک بیداد کرد لشکر تو / در ره عدل و ظلم یاور تو
بر من خسته غارت آوردند / سبدم زار و تهی کردند

هیچکس را چو من ز طالع بد / بر سر ما مدئی ز آب سبد
تو چنین فارغ و جگر خواران / از جفای تو خون دل باران

این چه شاهی و مملکت دادست / درد دل خلق تخم غم کاشت
دست از عدل و داد کشته / ظالمان بر جهان گماشته

گرچه امروز نیست حد کسی / کار برارد ز ظلم تو نفسی
چون هویدا شود سرای سنت / چه جواب خدای خواهی گفت

دین بنو بخت تبارک الله تاج / و ز تو بود اکنده اجل تاراج
بیک امروز تا این سرور که / در سر این نخوت و غرور که

کنگر تاج تو چو اوج کشید / از جهان بوی عافیت برید
قبهٔ چتر تو چو گشت بلند / سایهٔ ظلم بر جهان افکند

خلق از آفتاب مهر تو مایه / با صد افسردگی در آن سایه
تو چنین گرم در جهان خویش / کام زن در ره ضلالت خویش

تو نهاده بتخت بخت و زیغ / میوهٔ عیش می خوری زین باغ
مانده در باغ ملک چون بستان / مضطر از دست ظلم میوه کنان

بیوه کان در فغان دیبوه برگ / تو گشاده دهان به میوه خوری
پیش از ان کت اجل دهان بندد / خصمت از اشک دوستان خندد

چشم بگشا چو عاقبت بینان / بنگر حال زار مسکینان
شاه سنجر چو حال او دانست / صبر بر حال خویش نتوانست

تف بر این خسروی و شاهی ما / تف بر این زشتی و تباهی ما
شرم باد از این جهان دگری / شرم باد از این جهان دگر

ما قوی شاد و دیگران ناشاد / ما خوش باد و ملک ناباد
بعد از آن گفت کان دو ظالم را / وان دو سر دفتر مظالم را

دفتر عمر پاره کنند / تا همه ظالمان نظاره کنند
پیرزن را عطا مقرر کرد / از زر قلب زر توانگر کرد

داد یار زیر کیف زرش معمور / تا از آن گوی که بخورند انگور
کرد لشکر ز جود و عدل خود / در جهان تا که بود از و خرسند

حکایت دیدن عبدالله عمر بعد از دوازده سال پدر خود را در خواب و خبر دادن از مناقشه در حساب و مضایقه در [illegible]

دید بود عمر بچشم خیال / مر عمر را بعد از دوازده سال
گفت بابا ترا چه حال افتاد / گفت حالی منت نیامد یاد

گفت از آن وقت مرگ تا امروز / حالتی داشتم عجب جانسوز
از سوال مظالم مردم / دست و پا کرده بود عقلم کم

بای میشی شکست در بغداد / در بلی سخت سست و بی بنیاد
هیچ وز زیر زان بکردن من / صاحبش دست زد بگردن من
که چرا از عمارتی آن بد / داشتی دست ای خلیفه بکر
تا در آن تنگنای حادثه زای / رفت از دستی بی زبانی پای
بود قایم چنان بعدل عمر / که شدند در جهان بعدل کمر
عدل او روی در نهایت کرد / تا که در نام او سرایت کرد
نام اش از عدل چون سمر شد / کش در روی بفتح میدان شد
لشکرش زان زکسر پشت نداد / شد موافق بفتح حمله بلاد
با چنین عدل چون محاسب گشت / بنگر تا چه در معاطب کشت
آنکه عدلش ز ظلم خالی نیست / تا منش از نعت عدل عالی نیست
بر که جز راه ظلم کم سپرد / حال فردای او چه سان گذرد

حکایت غازان که از برای یک توبره کاه آتش در خرمن ظالمی

ابدالت و از بهتان عالم داروش ساخت

سرور خیل غازیان غازان / بر سر دشمنان دین تازان
روز از شهر کرد عزم شکار / در دهش بر دهی فتاد گذار
بتعدی گرفت ناصره / از فقیران بگاه توبره
خواست از وی فقیر دهقان داد / بسیاست گرفتش فرمان داد
گفت باشد وزیر وزر اندوز / بهر ظلم هزار عذر آموز
کای شهنشه برای مشت کاه / بسیاست مریز خون سپاه
شه گفت ای بکار عدل زبون / گر نریزیم برای کاهش خون
کاه را چو گرفت چو خواهد / جان دهقان برای جو کاهد
ور ز جو نیز داریمش معذور / بر دگی آید برای گندم زود
ور بجهد از سیاست گندم / طمع آرد بخانه مردم
آتش افتد چو در در خانه / بایدش ز آب کشت بر دانه
کز در خانه چون ببام رسید / که کس از کشتنت بکام رسد
پس بفرمود تا کنند سپاه / خرمن کاه کرد بر سر راه
جا بیلای خرمنت سازند / واندران خرمن آتش اندازند
شد جهان از فروغ آن روشن / آتش افتاد چون در آن خرمن
ظلمت ظلم از جهان برخاست / جان ظالم فتاد در کم و کاست
علم نور عدل سر بر زد / سر برین نه رواق اخضر زد

حکایت هرمز بن کسری و منادی فرمودن وی سپاه را که هیچ کس در ... نیاید و به بیرزن کوش آن کس که آن منادی را گوش نکرد

بود کسری که داشت هرمز نام / دد بعدلش گرفته بود آرام
چون برون آمدی ز شهر سپاه / این منادی زدی بهر بر راه
که عنان در ره هوس منهید / پای در کشت زار کس منهید
فی المثل هر که خوشه شکند / بر ز کاهی ز خرمن بکند
همچو خوشه بتیغ درزیدش / خرمن از برق تیغ سوزیدش
از قضا آنک نایب جراش / بود او در راه بر تحیر و ترش
روزی از همرهی سلطان ماند / اسب در کشت زار دهقان راند
زین خیانت خبر بشاه رسید / بسیاست گرفتش و ببرید
یعنی آن کس که گوش بر ما نیست / بمنادی ماش پروا نیست
بهر عبرت گرفتن که و مه / گوش اگر بر تن نباشد به
بعد از آن گفت تا کشند از جان / بهر او غرامت دهقان
همچنین از سپاه او دیگری / پیش شاه و سپاه معتبری
بر کناری رزی گذر می کرد / بتماشای رز نظر میکرد
ناگهی از پهلوش جنبست / خوشه غوره ز تاک شکست

نیم دوزان که وقتشان خوش شد / دل سوی بحرشان عنان کش شد
زورق چون هلال از زر ناب / جمع در وی نشاط را اسباب

داشت شاه از نشاط پروازی / همچو بربط فکنده شهبازی
ناگهان مرغ جان نیاز برخاست / اندر زورق نشین فغان برخاست
رفت زورق بموج آب فرو / شد بمغرب دو آفتاب فرو
شه بحسرت کنیز را بگذاشت / آشنا ره بسوی شط برداشت
چون از آن بحر بر کنار رسید / اثر زان کنیزه باز ندید
شد ز صدقی که بود در طلبش / باجابت قرین دعای شبش
تازه شد رسم پادشاهی او / با همه خلق نیک خواهی او
آری آنجا که حکم هشیاری است / عاشقی مند مملکت داری است
افتد از عشق ملک در کم و کاست / عشق و شاهی بهم نیاید راست

در بیان غضب که آتش طبع او فروختن است و خرمن دین و دنیا سوختن

بغضب جان هیچکس مخراش / حرف آسایش از دلش متراش
غضب آمد خراشگر چاره / اره است آن بلی ولی دو سره
ناخراشیده خاطر تو بخست / که بود دل خراشی از تو درست
زاتشت گر غضب برافروزی / اولا جان و مان خود سوزی
آنچه بر مردم کناره رسد / زاتشت دود یا شراره رسد
اصل آن در دلت فروخته است / که از آن خرمن تو سوخته است
آب حلمی بزن بران آتش / تا نیفتد بدیگران آتش
خشم با دیگران سگی و ددیست / وین سگی و ددی ز بیخردیست
هر کرا از خرد مدد باشد / کی دران تن دهد که دد باشد
نیش دندان خوک و پنجه گرگ / بهر آزار شد بلای بزرگ
سوی آزارشان چو راهی نیست / بچه و نیش را گناهی نیست
زاد می زاده چون کسی بدکیست / خوک بی نیش و گرگ بی پنجه است
خشم خوش باشد از برای خدای / نه ز وسواس نفس بد فرمای
چون برای خدا بود خشمت / از دو بینی جدا بود چشمت
آن نه خشم است غیرت دین است / ور زدر آفرین و تحسین است
جنبش خشم چون ز نفس بدست / بالش دیو و کاهش خرد است
به که از دیو دل بپردازی / خشم را زیر دست خود سازی

پیغمبر صلعم بگذری و از ایشان پرسیدن که در چه کارید

در ره می گذشت پیغامبر / با گروهی ز دوستان هم بر
دید قومی گرفته تیشه بدست / گرد سنگ بزرگ کرده نشست
گفت کین دست و پا خراشیدن / چیست وین سنگ را تراشیدن
قوم گفتند ما جوانانیم / زورمندان و پهلوانانیم
چون برون آوری کینم آهنگ / هست میزان زور ما این سنگ
گفت گویم که پهلوانی چیست / مرد دعوی پهلوانی کیست
پهلوان آن بود که گاه نبرد / خشم را زیر پا تواند کرد
خشم اگر کوه سهمگین باشد / پیش او پشت بر زمین باشد

حکایت شکایت آن پادشاه از استیلای صفت غضب بروی پیش آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم آنرا

بود شاهی بفضل و دانش و رای / حاجت جان بندگان خدای
همه اخلاق او پسندیده / از ره عقل و دین نلغزیده
لیک خشمش ز حد برون بودی / زیر فرمان آن زبون بودی
از دلش چون غضب زبانه زدی / شعله در خرمن زمانه زدی
زین سبب روز و شب بر ایشان بود / هر چه میکرد از آن پشیمان بود
خشم با نیکخواه یا بدخواه / از حد کی برست خاصه ز شاه
خشم کاید نشد کسی را پیش / آنچنان خشم ناید از درویش
خشم در دور تیغ خاندمان سوزد / خشم شد جمله جهان سوزد

[illegible]

خشم آن نارست با دشنام   خشم این دیو جاه و کشتن عام
خشم آن بهر زبان باشد   خشم این در گزند جان باشد
شد شبی این حدیث را خوانا   بر حکیمی بکار هاد انا
گفت با او حکیمی دانش کیش   کای بدانش ز شهریاران بیش
چون زند شعله آتش غفلت   سازد از تاب خویش خشک نبت
با خرد اندیشه کن که این عمل   نیست بیرون ز ملک این هر کس
کردن او همیشه پست نشست   زدن و کشتنش بدست نست
در سیاست شتاب کردن چیست   بی فراست عذاب کردن چیست
کشتن زندگان بر آسانست   زنده چون کشته شد چه درمانست
بسته در رشتن بکار که چه   دادن از دست اختیار که چه
اختیار که داده است خدای   دست از آن چون کشم که دستی رای
شکر آن را که پادشاه منم   از بد و نیک کینه خواه منم
نیست او را بادشاهی خویش   دست بر من بکینه خواهی خویش
به که بر حال وی به بخشایم   گردن او ز بند بگشایم
گر بخشم سزای آن تقصیر   چند روزی در آن کنم تدبیر
تو که روشن شود حقیقت کار   دل نیازارد از آن آزار
هر که چون ز خواب برخیزی   پیشتر زانکه با کس آمیزی
این سبق را بخود مکرر کن   رفتن خود برای مقرر کن
تا شود طبع این تکلف تو   بتدبر رود تصرف تو
چند روزی نهاد شاه کریم   بند بر خشم خود به بند حکیم
خشم او شد بدان بخشودی   کاتش آورد رو به بهبودی
ای خوشا وقت شاه دانش کوش   بانگ زد با اهل دانش کوش
کرده آنکه بحکم دانش کار   بر کشند ز خلق عالم باز

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی نمود و عفو کردن آن گستاخی از وی

بشنو این قصه را که نوشیروان   روزی از باده خواست نوش روان
روشن اندیشگان پاک سرشت   جای کردند مجلسی چو بهشت
ساقیان در نوای نوشانوش   مطربان بر سپهر برده خروش
ساقی برگرفت ساغر زر   برد تا شاه معدلت گستر
دست او سست شد ز هیبت شاه   خلعت شاه شد ز باده تباه
خاطر شاه را بهم بر زد   آتش خشمش اندرون بر زد
گفت خواهم چو باده خون تو ریخت   همچو جرعه بخاک راه آمیخت
ساقی از شه چو این وعید شنید   در وی امضای آن بدید بعید
برگرفت از میان صراحی را   ریخت بر روی صاحبی را
زد بر او بانگ کای تباه سیر   چیست این عذر از گناه بتر
گفت شاها چو آمد اول کار   از من این جرم خالی از هنجار
آن نبود آن چنان که بیشتر   بهر آن جرم خون من ریزی
جرم دیگر بر آن بیفزودم   تخت تاجت بباده آلودم
تا چو در کشتنم برآری تیغ   کس نگوید بکشتنش که دریغ
کین شهنشاه معدلت پیشه   تافت زین شیوه روی اندیشه
یافت از عیب و جرم دیر بدار   دامن عدل او ز ظلم غبار
شد مر او را درون آشفته   کرد دیگر که گفتنی گفته
کو بفهم شد بر این دقیقه سخن   بعد از این هرچه بایدت آن کن
شاه گفتا ای برآتشم زده آب   طبع چون آب تو بلطف خوشاب

[illegible]

گرچه بود از نخست رنجت   عذر کار تو خواست گفتارت
عفو کردم جنایت تو تمام   شکر این عفو را بگردان جام
بیش سود ایمان نخست حلالد   نیست جز تاج جود هلال

گفتار در فضیلت جود و کرم

گر نه سرمایه تاج جود کنند   کی بسودای خویش سود کنند
معنی جود جیب بخشیدن   عادت بر تو جیب بخشیدن
برق رخشان کند جهان روشن   جود و احسان جهان روشن و جاه
پرتو بر همه فهمت تا بگذر   پرتو جود تا بود عالم
گرچه بذل هر چه در زمانه نماند   ور جوانی بجز فسانه نماند
تا بود در وی گیتی گردان   مال فسانه جو الحمر دانت
رفت حاتم از این نشیمن خاک   ماند نامش کتابه افلاک
هر چه دادی ببخش و نام برآرد   نیکویی بین و نام نیکی کار
زانکه زیر زمین ز طی طادم   نام نیکو بود حیات دوم
هر چه دادی نصیب آن باشد   و آنچه در حفظ دیگران باشد
هر چه خود بدیگران جز دهی   مال تو جز هر دیگران چه

حکایت ... حکیم باز رست

دو حکیمی بحکم جود ...   ریخت در جیب زن هزار درم
چند روزی گران گذشت حکیم   خواست از زن حساب صد درم
گفت هر جا که سایلی زد بانگ   رفت در کار سائلان یکدام
داند که دیگر بیقیمان رفت   بر فقیران و مهربانان رفت
آنچه ماند از همه ذخیره خویش   دم که دم از آنچه بود در توه خویش
گشت دانا اسیر جود و عطا   آنچه گفتی بجز خطا است خطا
هر چه دادی همان ذخیره تست   دوستی بخش دو ز تو دست
و آنچه از بهر خود نهاد دستی   جای در جیب و کیسه دار دستی
زان کند کار دانش رواج   یا کند دست حادثی تاراج

حکایت رحم کردن انوشیروان بر آن پیرزال ناتوان
که کوزه باد بدست ... خود شکست

کرد نوشیروان شه عادل   یم روزی بیام خود ...
دید بر پشت بام همسایه   پیرزن ... بی مایه
قاصی کوزه کوزه در دست   چون وی اندرون کاند شکست
نه دوانی بود سبو بجای   نه بهی گاه کایستد بآن برپای
خواست تا حیله بر انگیزد   گاه آب از آنجا بر وی خود دزد
کوزه زان حیلها که می انگیخت   ی فتاد آب بر زمین می ریخت
خشم نوشیروان خواه ...   از زه اشک خم بارید
گفت با خود که وای برما باد   خشم خلق خدای برما باد
کیسه خلوی فقیر ...   عمر بگذشت کینه پیر ...
بود کوزه بدست در دست   که بآن روی خود توانند شست
خواست تا آفتابه در حوش   بیرا او فرستاد از بر خویش
باز گفتا مباد کو ناصند   کش چنان دیدم و خجل باشد
بر فقیران کرد خوش بکسر   کرد قسمت چو آفتاب برزد
پیرزن گشت بهر مسند آرزوی   کس نبرده بقصه اوستی

حکایت سنجر و بخشیدن منقل پر لعل و گوهر

گفت او بود هیچ او برهاد   بر جهان در فشان و گوهر باد
داشت آماده شاه فرزانه   خاصه از بهر وی یکی خانه

[illegible]

خانه از زمردین سقلاط — بهمن در بهار سبز بساط
منقل در میانش از زر ناب — بر فروزنده لعلهای خوشاب
حرکه بند دست و باران تو — منقل آتشش کمان بودی
دوزی از زه یکی [illegible] رسید — که جهان همچو او ادیب ندید
همچو دریا و کان کرامت مایه — همچو خورشید و مه سبک سایه
بود آسیب بردی برده — سوی او برد دست افسرده
اهل مجلس چو روی آن دیدند — همچو گل از شگفت خندیدند
او از آن کار خود سر افکنده — نی کس آسیا بدست منع
دو ندیکر چو بامداد پگاه — آمد از لطف گفت با او شاه
ذدی امروز سوی ما باری — رو دتی کام سی گفت آری
شب دست ناستم کش آمده ام — بامدادان به آتش آمده ام
تا مگر اخگری ببیند دزم — خانه خود بدان برافروزم
شه چو از فاصل ان لطیفه شنید — لعل و منقل همه بدو بخشید
گفت کاینها بخانه خود بر — دامن خویشتن بیان گستر
تاج سرهای دی شود کاری — همچو دی نا فتش نیابازی

قصه حاتم و ان بند از پای اسیری برداشتن و بر پای خود نهادن

حاتم آن بحر جود و کان عطا — روزی از قوم خویش با نجد
افتادش گذر بتا قله — دید اسیری بپای سلسله
پیشش آمد اسیر و [illegible] کشاد — خواست زو فدیه تا شود آزاد
حاتم آنجا نداشت هیچ بدست — بود ادبار او رسیده شکست
خالی از لطف پای بیش نهاد — بند او را بپای خویش نهاد
ساخت آن بند بخت انداختش — از دن رفتن بجای خود دادش
قوم حاتم ز پی رسیدندش — چون اسیران به بند دیدندش
فدیه او تمام او دادند — پای او هم ز بند بگشادند

کفتار اندر مذمت بخل

بخل قفلیست بر خزینه شاه — تا کند دست شاه از و کوتاه
قفل بکشا که دست کوتاهی — نیست لایق بمنصب شاهی
دل شه گر خزینه اش [illegible] — دولت شاه عیش خزینه بس است
تا بود شاه شاه بی خم و پیچ — [illegible] نیابیش کم و هیچ
ور باید از ان معاذ الله — که نوا نه خزینه داشت نکه
[illegible] دخل آن محتاج — خار آن جان خستگان آزاد
فی السبل [illegible] — بان نریزد بغیر سنگ ستم
[illegible] — [illegible]
کر بلا لا بیت بشهد انکشت — سازد ز خم زبان [illegible]
[illegible] — بعز [illegible] ذلیل شود
که بسوی کریم فخر [illegible] — آن ذلیلی کنند [illegible]
عار اگر میکشی از آن نان کش — که بود فخر و عار از آن خوش
نه بر آن روی آن گروه [illegible] — نه بر آن [illegible]
بنده اندر نشرم راه خویش — از فقیران سر افکنده بیش
نه که هر جا ز خاصه و عامه — از لئیمی کنند هنگامه
لطف احسان خود شمار کنند — گردنت را بمنت [illegible] کنند

حکایت آنچه رسول صلی الله علیه و سلم در حق آن بخیل گفته

شد به بیش رسول بیوه زنی — از نهال [illegible]
وصف او کرد بار سول کسی — زود اعمال خیر او نفسی

که همه روز روزه میدارد — همه جز نماز نکند [illegible]
لیک از جود دست او بسته — رنگ جانش ز بخل بیوسته
گفت ختم رسل که دامن [illegible] — کاشش آلوده بودی از [illegible]
از بخیلی بنودیش بسته — دست از بذل ما بیوسته
هر کجا بخل فخر بی سپریست — هر کجا عود عیبها هنر است

قصه یحیی برمکی و صفت بخل وی

داشت یحیی برمکی پسری — ملک فرزند بخل [illegible]
یاد کوی ز بخششش پدران — گر پدر داشتی چو تو چه گران
کان همه سیم و زر جوادادند — ور ز جی من ز خیره بنهادند
تا من اکنون همی درم سنجی — دیر لمی و ندادمی درستی
هیچ نادیده که سهره یشم — لعل و گوهر نمودیش در چشم
بخل کرده بباد در قولنج — گرچه جانش برآمدی از رنج
تا بحدی لئیم بود و بخیل — که اگر روز مرگ عزرائیل
نان کوفتی ز روی بفدیه جان — جان روان دادی و نه دادی نان
داشت میراث بنده زنده — بسته در خدمتش چو کوی کمر
تنش از لاغری چو موی باریک — چون میان بتان همه باریک
بود [illegible] — چون خیالی نه زنده نه مرده
جامه در برش سراسر چاک — در جهان دیکرش [illegible]
بوالفضول چو حال او را دید — خبر از خوان خواجه اش پرسید
گفت کورا شکسته خانی دست — سفره [illegible]
گر خوان صحن و کاسه [illegible] — هر یکی همچو دانه خشخاش
کز سر [illegible] خراشیده — صحن یا کاسه دان تراشیده
سگ از آن آش و شود محروم — گر [illegible] پشه در [illegible]
نیم شب خوان کشد بخانه و بس — که ندیده است آن زمان نه مگس
بعد از آن سوی جامه اش نگریست — گفت در جامه چاک تا این همه چیست
گرچه [illegible] نه فزون — با این چاکهای جامه بدوز
گفت بهر سوزنی ندارد دست — که توان خرقه بهم بیوست
خواجه ام را ز بصره تا بغداد — گر بود پر ز سوزن فولاد
بر کنعان بیاید اسرائیل — همره جبرئیل و میکائیل
خانه کعبه را کنند گرو — چند روز [illegible]
تا بار حجت و [illegible] — سوزن عاریت کنند از وی
تا [illegible] — [illegible] بر یوسف ز [illegible] شده جان
نهد سوی آن فرو مایه — بکند شاد [illegible]
[illegible] — که شود سوده تا که آن سوزن
گیر دش لا جرم [illegible] — زان [illegible] در خیال [illegible]

گفتار در بیان آنکه پادشاهان را از دو کس گزیر نیست عالمی که [illegible]

گفتار در [illegible] دو وزیری که کار دینی و دنیوی بر [illegible]

تا رسید در جهان بدولت و فر — شاه را چاره نیست اندو نفر
آن یکی کار دین [illegible] سازد — وین دگر کار ملک پردازد
یکیست آن عالم بحر علم — زده اندر عمل بعلم قدم
دشت کشته از او بعلم و داد — نخل طیبش رسیده [illegible]
اصلها ثابت بقوت دین — فرعها فی السما نور یقین
بیخ او در زمین دین محکم — شاخ او میوه ریز بر عالم
گر بلغزد شکسته را پای — در ره دین ز [illegible]
تیر ناکشته دست او [illegible] — عذر او را بلطف [illegible]
شاه اگر از فریب نفس و هوی — [illegible]

خواو در خلاب نکذارد　ز ای غذائش کرفته باز آرد　درهمه رازها بود محرم　برهمه ریشها بود مرهم
قدم اندر ره هوس نزند　جز برای خدا نفس نزند　هرچه کوید برا و حق کوید　راه حق را برای حق پوید
نه که بهلوی ظالم بدارد　بنشیند بقرب نادانان　بجوش آمد زبان کشاده کند　مدد هر زره فتاده کند
دور دارد فعانشان ز وبال　پاك سازد حرامشان چو حلال　شکم حرص و معده آزش　نا ورد از حرامها بازش
هرچه بینی آیتش جانش وجد شود　نکند هیچ فرق چون بط کور　چون بط کور لقمه اندازد　کرد رحود با سمان یازد
شکرلست و این عوانان سك　خوان سك چون غذاش اندر رك　که که از ترك مر هوا و هوس　سك ز تغلیب دهر کرده کس

حکایه امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود را بشرع راست کردی

کر مکن هیچ کاه کس نشود　قلب او غیر شك سکس نشود
بوحمیری بخطه خوارزم　هم اظالم جو جهه بزم و رزم　در بجا کا مهاجه صبح و شام　بشر بیخت روی همی زد کام
جار زن در داشت لیك هیچ زنیکی　زن فزون از جهان زینت سپاه　هرکجا دختری مسلمانی　بر بیتی عفاف بنهانی
در کمند هوایش افتادی　چند زن بیش او فرستادی　تا کشید ندیش بجاك و بخون　داور بد اندیش ز پرده برون
بحیکا هیر بند دست　بحیم دادی رحم سیر دندی　میر چون آمدی بکاه نشاط　کشته بد شدی بهکاه بساط
دختر کرا به خود خود رکندی　کفرها بر زبان او راندی　تا چو کاو فرشدی از آن بجان　بنده اش ساختی اسیر کنان
کردیش بی نکاح شرمنده　که نباشد نکاح بر بنده　جنبیت این کارهای بد فرجام　حیلهای امیه ابا مر
کرد کارا بحق صاحب شرع　که بلند است از تو مناسب شرع　که رهان شرع را ز حیله کران　پرده آن کروه رابدران

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود و معروف در نظر او منکر می نمود

جاجیاز ابوقنج افتاد　ره بدار الخلافه بغداد
بهر ایشان محتسب و الی　کفت تا منزلی کند خالی
کفت فردا باین مقام کنم　منزل نیك شان مقام کنم　بامدادان کسی فرستادند　وان بحن ر لبیاد او دادند
کفت روکو که محتسب امروز　مجلسی ساخته جهان افروز　همه اعیان شهر اینجا بید　جز به بیگانه نه بیایند
نعمه هوش و خرد بیاد او　ناید انج و کعبه یاد او ما　روزی دیگر جنین شنید خبر　که نیاز شناخت بام ار زد
همچنان انتظار شب شکست　همچو پیمانه رفته از دست　در سیم روز آمد از وی خط　که بعید از نشسته بر بساط
آمد اینك زر و صل آب ناب　کشتی ببهخیهای شراب　میکنم راست نرخ و پیمانه　میدهم عهد اهل میخانه
که مجی عیره می نیامیزند　اندرعا و دغل به پرهیزند　جو از این کارها بپردازم　بهر منزل بهر طرف سازم
بوکه بیداکنم بنام شما　منزل لایق مقام شما　جاچی چون شنید این کلمات　قال یا کلب کل ما آت

نشزوحق برا حتساب باد　برخط و نامه و کتابت یاد　هیچ معروف ننهفت توبنیست　هیچ منکر جو روی زشت توبنیست
هرکجا بانی آمر و نا هی　نکند کار جز بکم رسته ی　شهر بغداد در کنار حبا بیست　در میانش چو دجله در پلیست
زیر خاکش بود بهشت نما　انحر ازلت اولیای خدای　بعد شهرش ز جون نو بینان　فسق کاران فاسق آیینان
جای اصحاب نقرقه است همه　نقض والی و زندقه است همه　دایم از دور آسمان که له　که جرا از تو طرشا هی مسا
مردکان را بنا ورد به برون　زیرکان را نیفکند بدرون　تاشود ظاهرش جو عکس این　باطن او فرد امر از تجی این

هم در بیان آنکه هیچنانکه پادشاهان را از وزیر خوب کفتار نیک کردار ناچار هست از وزیر مشیر رعایا رعایا و عنایت کافه برایا ناکزیر هست

پاک دینان دران بیسایند　کفرکیشان دران بفرسایند
شاه را آنجنان که نیست کسی　انقیوهی براه عشق مسی
اندر آنجا کینه نیست　هر کسی نیك و بد پذیر بیست
بونیری کی بود دن خود　کزهمه بعد شد بود برتر　مقبلی مشفقی نکوکاری　پند کرد او راست کفتاری
دلش از حال دیو ورد آکا　دستش از مال نیك و بد کوتا　با صغیران خود غمی بدری　با کبیران زند دم پسری
همه را خویش خویش تبندارد　خویش را سینه ریش نکذارد　باشدا دو را اشتقاق و نیاز　سر این اشتقاق مهل مکیر
وندار عنیر با کرانست　خاطر او به تر با بحویش است　میکشد باد خلق بر پر شا　مینود شان ز ظالمشاه پناه
میکشد بارشه بضبط امور　تا بیفتد ز خلق بر شه زور　نکند تیره عالم از توره　نکند تخم سعی در شوره

حکایة آن بدسرشت که صاحب عباد نامه نوشت که فلان مالدار مرده است و از وی مال خطیر مانده و بجز یک طفل صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عباد

انکفایت کوی به بجد سا　بر کفایت کران به تبر ددد
ابن عبادان پر بعد عنا　بادعیاد و کار عیاد
نام او نیب نامه کرم است　همچو او بجی درین کروه کرم
سوی او ساعی ز جنس زشت　بسعایت یکی صحیفه بنشت　که فلان آن بمال چون قارون　شد برون زین نشیمن وارون
وارث مال او نه کس و کس　طفلکی خورد سال مانده و بس　غرضش آنکه دست بکشاید　مال او هرچه هست بر باید
شاید او بین کاسه لیسد　بابرین دوك رشته ریسد　کان سفر کرده زین سرای امید　باد مقرون برحمت جاوید
طلعتش ایمن ز حادثات زمن　باد پرورده نبات چمن　مال او نیز باد روزی رفت　دور فنائیش ز دولت فیروز
وانکه اظهار این سعایت کرد　بهر بد عوی کفایت کرد　مدد او زیادتی و کرد از سم　ابد الله هر جا رود در م

فصیح مبحی از فضیحت و ملامت مقتضی بسلامت

بشنو ای خواجه این حکایت را　بنکر این دانش و درایت را
تو هم آخر ز جنس آدمی　با ملک در مقام بحرمی　کر قلم میزنی بد نیشان　کو هم مکرمت از آن نکشت

ده به فکر علم کرانشت | باد با او فگنده انگشت | روی نرم و دل درشت کجا | با درشتی زمانه نشت که جا
جند به جاه و سامان لرزیدن | جند ونذ بعود بال و رزیدن | قصه ظالمان که بشنیدی | کیفر ظلمها که خود دیدی
هیچ از آن اعتبار نگرفتی | ترک این کار بعد از آن نگرفتی | پیش از آن دم که هیچ سود نبری | در ره ظلم تیز تک میری
آگهی کردی سکی باز آری | با صفات فرشته دمساز آی | ورنه ترسم که عالم گذران | با تو هم آن کند که با دگران

بود یعقوب بن حسن شاهی

حکایت سیاست یعقوب سلطان آن عوان سبزآرا

آسمان جلال ... ماهی

نوجوانی که نارسیده بسی | بود کارش ز ... تهی | ملک از شام تا خراسان داشت | ور بدیها دو دهر احسان داشت
پشت ظلم او دران شکست آری | صیت نوشیروان نشست آری | روزی آمد ز خطه شیراز | رقعه بر دعای اهل نیاز
که فلان ظالمی ستم پیشه | بکف آورده از قلم تیشه | میزند بیخ بندگان خدای | ای خداوند رحمت فرمای
سوی تبریز خواند آن سگ را | بیخ آن بد نهاد بد رگ را | آه اگر سگ نگیرد م دامن | گرچه کین بود حاجت این همه بامن
کاندرین قصه جو تجنی بازی | آن عوان را بنام من خوانی | شاه حتی القضه پیش خویش نشاند | دفعه سر تا بپای بر وی خواند
گرچه انکار کرد زان کار | کرد آخر بکجه برد قرار | شاه حاجی کمان نهاد بدست | ناوک جان ستان گشاد از شست
صف خو تیز خشم کرد او را | مجو سگ جار جشم کرد او را | تا با آنها سزای خود بیند | کار بد را سزای بد بیند
حیف از آن دست و شفقت پروردگان | که بجان شه ز جور دد زمان | آفتی باد بی نیازی یافت | روی صورت مجازی تافت
لطف ایزد نثار جانش باد | فضل حق راحت روانش باد

هرچه بینی بزیر چرخ کبود | که کند جنبش از عدم بوجود
گرچه اوج عرود روانیجا | جنبش آن ز عالم بالاست | نیست روزی بزم ما و شبی | کش نباشد ز آسمان سببی
بی سبب ز آسمان نشاید ... | بی سبب بر زمین نجنبد مور | لاجرم نکته جوی دانش کیش | چرخ پیما بکم دوراندیش
ز اختلافات گردش افلاک | مختلف وضعها کند ادراک | پند از هر یکی جدا اثری | کان اثر نیست جدا ز دیگری
آورد حکمهای گوناگون | از برای جهانیان بیرون | زید احکام سعد و نحس شناس | زان بامید خفت وز بیم ...
آن بهر دولتی نوید آرد | وین خلل در ره امید آرد | بجنین علم جمله محتاجند | خاصه آنان که صاحب تاجند
هست در بزم بزم وکشت | اختیارات وقت شان در کار | زانکه آسیب شان فزون باشد | در همه کار یار خلق ...
همه عالم تنند و ایشان دل | کار بر تن ندل بود مشکل | تا بود دل درون تن بصلاح | بصلاح است تن صلاح و رواح
ور فسادی بدل رسد ناگاه | همه تن فساد یابد راه | ای عجب حکمهای بعض رواست | مجو الهام و وحی حکم کجاست

که جهد از زبان اهل نجوم | صدق آن عاقبت شود معلوم | بنده را روی در خدای آرد | صورت بندگی بجای آرد
دل از این سر نگرداند | رخش همت بدان سر راند

حکایت نظام الملک و منجم موصلی

بود در دولت نظام الملک | آن فلک قدر فضل و رای ملک | موصلی نسبتی بنیشابور | با اصول نجوم آن مشهور
بست آن خجسته کمان بقبضه غیب | متصل در کمانش سهم الغیب | هرچه از آسمان خبر دادی | تیر حکمش خطا نیفتادی
بود در شهر خادم خواجه | در سفرها ملازم خواجه | ضعف پیری بر او چو زور آورد | روی در عالم سرور آورد
خواست روزی ز خواجه اذن نهاد | در نشابور روی از بغداد | خواجه وقت وداع با او گفت | کین دلت گنج رازهای نهفت
کی بود وقت رخت بستن من | یا سفر بر شکستن من | گفت چون من بعزم ... | رخت بندی از این نشیمن گاه
دستت از کار و بار بسته شود | صدفت بر گهر شکسته شود | خواجه این راز دانکه میدانست | جشم بر واصلان ره میداشت
از نشابور هر کرا دیدی | خبری موصلی بپرسیدی | هرکه از صحتش خبر گفتی | مجو گل از نشاط بشکفتی
موصلی را بنامه کردی یاد | خاطرش را بتحفه کردی شاد | زین حکایت گذشت سالی جند | بود خواجه بحال خود خرسند
ناگهان قاصدی رسید از راه | از نشابور و اهل آن ناگاه | خواجه احوال موصلی پرسید | گفت مسکین بخواجه جان بخشید
زان خبر وقت خواجه درهم شد | دل شادش نشانه غم شد | نخلی خواست از دست ده کان | شادمان ساخت جان مهمان
وقف نامه نوشت و فقها | تخم جنین هزار نیکی کشت | بندگان را ز بند کرد آزاد | ساخت زاد راه ناتوانان شاد
کرد ادا آن قرو که واجب بود | ولم دادن ... خرسند | بر صبا با زبان درازی کرد | بس کسان را که کارسازی کرد
دست از کار و بار دنیی بست | دیده بر راه انتظار نشست | تا بتیغ جماعتی بی باک | لوح جان شان ز حرف ... پاک
کرد جا در حظیره شهدا | روح الله و روحه ابدا

گفتار در احتیاج بطبیب که حفظ صحت بر او وی منوط است و معالجه مرض بتدبیر وی مشروط

دل بود اوستاد کار گذار | تن بدستش نهاده آلت کار
کار هر تن نهد راحت روی | یاری خلق و بندگی خدای | شغل استاد را بهر حالت | شرط باشد درستی آلت
اوذ آلت درست می باید | تا از او کارها درست آید | تا قلم را نخست دست دبیر | نتراشد بکزلک تدبیر
نرود بر مراد دل قلمش | خوش نیاید بچشم کس رقمش | تا نه کزلک ز صنعت سکاک | شود از کند بود دستی پاک
کی قلم را توان تراشیدن | روی دفتر بیان خراشیدن | همچنین تن که آلت دل است | کارهای دلت باو درست
حاذقی بایدش دقیقه شناس | کش ز آفات دهر دارد پاس | حفظ صحت کند بروز اغاث | صحت رفته را بیارد باز

در مزاجت گر اختلاف افتد / منحرف گشت ز اعتدال افتد
کند ان یاوری علم و عمل / انحرافش با اعتدال بدل
کیست حاذق طبیب روشن رای / سرده در راه کسب حکمت پای
برده در علم محنت تحصیل / کرده آن را ز آزمون تکمیل
مقبلی مشفقی نکو کاری / خاطری زو ندیده آزاری
با همه بذله گوی و خندان روی / با همه مهربان و ملوخوی
نه در ابروش چین ز سنگ دلی / نه گره بر جبین ز تنگ دلی
طلعت او شفای بیماران / خنده اش راحتی جگر خواران
مترقب لقای یزدان را / مترصد رضای رضوان را
دست او در سبب چو اهل حجاب / دل او با مسبب الاسباب

امام شافعی رضی الله عنه فرموده است که می بایستی طبیب اسلامیان دانان و پارسایان بودی نه یهود و ترسا

شافعی آن امام مطلبی / گفتی این نکته با ذکی و غبی
که دریغا که دانش اندوزان / شمع علم شریعت افروزان
علم طب را که کار ایشان بود / بنصارا نگذاشتند و یهود
ساختند آن گروه فرزانه / آشنا را رهین بیگانه
گرچه بر طب چو علمهای دگر / نتوان یافت جز بکسب ظفر
آن نه چون دگر دانهاست / اصل در وی طبیعت صافیست
بس دقایق درو که پیش آید / که بدرس و کتاب نگشاید
فطنتی باید اندر و ازلی / که خفیات از آن شود منجلی
آن نه مقدور سعی انسانست / بلکه فیض ز فضل یزدانست

قصه آن طبیب که آلت رسیدن رای وجود اسباب معالجه کرد

یکی از ملوک سامانی / داشت دوران طبیب ارزانی
در همه کارها بدو همدم / در همه رازها بدو محرم
دادیش در حضور خود پیوست / نبض جمع مخدرات بدست
روزی از گفت و گوی خلق خلاص / برد با او درون خلوت خاص
پای نامحرمان از آنجا سست / نامد از محرمان در آنجا کس
ناگه آمد کنیزکی چون ماه / خوان بکف پیش شاه گشت دوتاه
تا نهد خوان خوردنی بزمین / ریخت خلطی به پشت او یکسر
الف قامتش چو دال بماند / خم چو پیران دیر سال بماند
کرد چندان که زور داشت نشد / پشت او آنچنان که خواست نشد
گفت با آن حکیم شاه کریم / که شفابخش هر مزاج سقیم
هم درین دم گشای دست علاج / وارهانش از این فساد مزاج
ماند حیران حکیم جز اسباب / بود بهر علاج او نایاب
دست زد معجرش ز فرق کشید / جامه اش را ز پیش و پس بدرید
از زهارش گشاد بند ازار / کرد بیرونش از سرین شلوار
عرق شد زان خجالتش جاری / خلط بگداخت در مفاصل وی
قامت خود چو سرو بستان راست / کرد و آزاد از زمین برخاست
در طبیبی چو نیک ماهر بود / پیش او سر کار ظاهر بود
چون بماند از علاج جسمانی / دست زد در علاج نفسانی

قصه معالجه فرمودن بو علی سینا آل بویه را که مریض شده بود و بانگ گاو میکرد

بود در عهد بو علی سینا / آن یکی در اصول طب بینا
ز آل بویه یکی ستوده خصال / شد ز ماخولیا بر ایشان حال
بانگ می زد که کم برید ده ده / هیچ گاوی چنان من فربه
آگهی گر برد هر ده زمن / کرده دیگ حلیم کیسه زمن
زود باشید و حلق من ببرید / بر کان هریسه بر سر پزید
صبح تا شام حال او این بود / با حریفان مقال او این بود
نگذشتی ز روز و شب دمکی / که چو گاوان نبودیش بانگی
که بزودی بکارد یا خنجر / بکشیدم که می شوم لاغر
تا بجای رسید کو نه غذا / خورد از دست هیچکس نه دوا
اهل طب را بعجز بسپردند / استعانت ببو علی بردند
گفت سویش قدم زنید ز راه / مژده گویان که بامدادگاه
میرسد بهر کشتنت قصاب / دهره در دست خواجه قصاب
رفت ازین مژده ناگرانیها / کرد اظهار شادمانیها
بامدادان که بوعلی برخاست / شد سوی منزلش که کار بخاست
آمد و خفت در میان سرای / که منم گاو هان و هان پیش آی
بوعلی دست و پاش بست / کارد بر کارد تیز کرد و نشست
برد قصاب وار کف سویش / دید پهلو و پشت و پهلویش
گفت کین گاو لاغرست هنوز / مصلحت نیست کشتنش امروز
چند روزیش بر علف بندید / یک زمانش گرسنه مپسندید
تا چو فربه شود برانم تیغ / نبود افسوس و رنج و دریغ
دست و پایش ز بند بگشادند / خوردنیهاش پیش بنهادند
هرچه دادندش از غذا و دوا / همه را خورد بی خلاف و ابا
تا چو گاوان از آن شود فربه / شد خود او از خیال گاوی به
شعر چه بود نوای مرغ خرد / شعر چه بود مثال ملک ابد
می شود قدر مرغ از او روشن / که بگلخن درست یا گلشن
می برآید ز گلشن ملکوت / می کشد زان حریم قوت و قوت
مستمع را دهد بباغ فتوح / می دهد کام جان و راحت روح
یا خود از گلخن هوا و هوس / می زند دم ز دود ناکس و کس
سامعان را ز ذکر لاغ و لاغ / محنت خاطرست و درد دماغ
گر بود لفظ و معنیش باهم / این دقیق و لطیف و آن محکم
ضبط او راه آسمان گیرد / نام شاعر همه جهان گیرد
ور بود از طبیعت تاریک / معنی او کثیف و لفظ رکیک
نرود از درون او بالا / پیش ریشش بماند این کالا
شعر باید چو چشمه سار زلال / از عقود لآلی مالامال
نشود آب او مجاری گر / بلکه گردد ز آب تازه و تر
نه که آن چشمه گل آلوده / که درو قعر آب بنموده
نتوانی در و گهر جستن / بلکه از وی دست بایدت شستن
لفظ او تیره معنیش تاریک / ره بمعنی ز لفظ او باریک
تا بفکرت درون نجاتی / نکنی فهم آن بآسانی

گفتار در تعریف و توصیف شعر و تقسیم آن بدو قسم متقابل که یکی آسایش جانست و دیگری کاهش دل

چند از شاعران مدح سگال / برده در مدح شهریاران رنج
نام ایشان ز جنبش اقلام / ضبط کرده بدفتر ایام
کرده غایب ز دست جسم شان / اسم شان زنده ایست پاینده
رودکی آنکه در همی سفتی / مدح سامانیان همی گفتی
چون بآن قوم هم سفر رفت / ند با آیین عنصری رفت
صله نعتهای همی دادش / بود در باد چار صد شترش
چون شتر زین رباط بیرون راند / بر زمین غیر شعر هیچ نماند

نام او را که می‌برند امروز | هست از او شعر را تخیل افروز
بچنین نام آسمانها نزاد | نیک کار و نیک‌نامانی نزاد

زنده از نظم خویش می‌دارد | وردین پرده پیش می‌آرد
عنصری آنکه داشت عنصر پاک | کم جوادی فتد ز عنصر خاک

گوهر سلک چار عنصر بود | گوش گیتی ز نظم او پر بود
رودکی زان خزانه شاهان یافت | آنچه محمود پیشتر زان یافت

صله‌اش ساز و برگ خشنودی | صله کن بیدهای محمودی
مشک مدحش بر آن شعر نوشت | کاخ اقبال را کتابه نوشت

صدره از جای رفت کاخ و سرای | ماند جاوید آن کتابه بجای
وان معزی که خواص سنجر بود | در فصاحت زبان چو خنجر بود

خنجر آبدار و پر گوهر | گوهرش مدح شاه دین پرور
چون بمدحش شدی چو خنجر تیز | گردیش دست شاه گوهر ریز

کرد صد گنج دست شاه فشان | بر زمین غیر مدح شاه نماند
انوری نیز مدح سنجر گفت | وین گران مایه در بوصفش سفت

که دل از بحر و دست و کان باشد | دل و دست خدایگان باشد
بحر شد خشک و کان برانداخت | وان در از دست بقا نگریخت

با همه طمطراق خاقانی | بهر تاج اولان شروانی
گرچه دارد در نغز گفتاری | مدح‌های هزار دیناری

نقد اهل جهان ز دینارش | نیست جز نقشهای اشعارش
رفت سعدی و دم ز نیکویی | زدن او به سعد بن زنگی

به ز سعد و سرای و ایوانش | ذکر سعدیست در گلستانش
از سنایی و از نظامی دان | که ز دام او فتاده کار جهان

چون درین دام گاه یاد آیند | زان دو بهرام شاه یاد آیند
گو ظهیر آن بمدح نعمت‌رای | کرده نه کرسی فلک ته پای

تا ببوسد رکاب ممدوحش | کرد ابواب ذوق مفتوحش
نیست اکنون ز چاپلوسی او | جز حدیث رکاب بوسی او

از کمال و گروه سلعریان | نیست چیزی بجز سخن بیان
بود سلطان درین خراب آباد | مدح گوی اویس با دلشاد

بر زبان آنچه مانده ز ایشان | چند بیتی ز نظم سلمان است
ای بس ایوان برکشیده بچرخ | وای بسا قصر برکشیده بچرخ

که برافراختند تاج‌وران | یادگاری بعالمی گذران
تا ازین کوچگه چو درگذرند | جمع آیند کاندران نگرند

یاد پیشینیان کنند از بس | بثناشان برآورند نفس
چشم پوشیده چند بنشینی | خیز و چشم گشای تا بینی

قصرها بست از طلا و درم | قصر این بند در سلاسل هم
زان بناها غبار آثار است | جز کتابه ز دفتری اشعار

آن عمارات را نه سر نه بن است | وانچه باقیست زان همین سخن است
یادگاری درین رباط کهن | نیست زان نظم و نثر سخن

به سخن زنگها زدوده شود | به سخن بندها گشوده شود
بس گره کافتد اندر کار | که نماید گشادنش دشوار

تا که از شیوه سخن دانی | نهد آن کار رو به آسانی

گفتن عنصری یک دو بیتی که بهتر از گوهر بود در وقتی که از بریدن زلف ایاز بر دل محمود افتاده بود و آن اینست که عیب سر زلف بت از کاستن است چه جای بغم نشستن و خاستن است جای طرب و نشاط و می خواستن است

بود ایاز آن به نیکویی ممتاز | از لعلستان چیره و طناز
آفتاب ز آسمان امید | سروی از باغ رحمت جاوید

چهره‌اش نور صبح بد روزی | کار او بود دولت افروزی
ابرویش قبله صفاکیشان | طاق محراب طاعت اندیشان

چشم او شیرگیر آهوی مست | ضعف شیران از او گرفته شکست
دهنی همچو هیئت عاشق تنگ | دو لبش با نمک او یک رنگ

غبغبش بود با ذقن بدو نیم | سیب او سیب و از دو باغ نعیم
بر لبش همچو خضر تازه نبات | آمده تن برون ز آب حیات

متناسب ز فرق تا بقدم | متواضع ز شاه تا بحشم
هم ادب هم جمال با هم داشت | آنچه بیرون بود ازین کم داشت

در ادای حقوق خدمت شاه | نشستی نه پای بیگه و گاه
خاطر شاه بود شیفته‌اش | در جمال و ادب فریفته‌اش

یک شبی شد ببزم باده نشست | یافت تا نیم باده بر وی دست
دست عشقش ربوده دامن عقل | شوق وصلش بسوخته خرمن عقل

نقد جان در دو زلف یار نهاد | چشم بر طلعت ایاز گشاد
دید زلفی که بر بناگوشش | سرنگون سر نهاده بر دوشش

بند در بند و حلقه در حلقه | بند صد جان و دل بهر حلقه
سنبل‌آسا گرفته تاب زده | حلقه بر روی آفتاب زده

خواست تا بر میان بهر تاری | بندد از دست عشق زناری
رسم دین از میانه برگیرد | شیوه کافری ز سر گیرد

عصمتش بانگ زد که هان محمود | سایه‌ات باد بر جهان ممدود
پس از آن کت بکفر افتد کار | تیغ برکش بقطع این زنار

خنجر اندر کف ایاز نهاد | گفت کن لطف هرچه باد اباد
قطع کن این کمند مشکین را | ورنه بر باد می‌دهم دین را

گفت ایاز از کجا برم ای شاه | تا که باشد بموجب دلخواه
گفت از آن نیمه زانکه نیم شب است | دفع آن نیمه زین شب طرب است

سازش از نیم زلف خویش تمام | تا رسیم از شبی تمام بکام
چون ایاز این سخن ز شاه شنید | نیمی از زلف خویشتن ببرید

بوسه داد و بپیش شاه نهاد | شاه دست کرم بدو بگشاد
ریخت چندان در و زر و گوهر | بهر فرمان شنیدنش بر سر

که دگر پیش آن شه والا | نتوانیست کرد سر بالا
شب بدینها بآخر انجامید | هرکس از شغل خود بیارامید

کرد بر شاه زور مستی خواب | سر ببالین نهاد مست و خراب
خواب شب کرد و صبح و گم خاست | با نسیم سحر بهم برخاست

از حدیث شبانه یاد آورد | روز بیداد آن تراند یاد آورد
زلف ببریده را گرفت بدست | همچو ماتم رسیدگان بنشست

یاد دل خویش برگرفت خروش | که چه بد بود آنچه کردم دوش
بود عمری دراز زلف ایاز | نعمتی برتافتم ز عمر دراز

نیمی از عمر خویش کم کردم | بر خود و عمر خود ستم کردم
صبر و هوشش فتاده در کم و کاست | که بجا می‌نشست و که می‌خاست

روز بگذشت و آن قرار نیافت | هیچکس نزد او بار نیافت
بر در بار جمله صف بستند | منتظر بهر شاه بنشستند

عنصری را شد از ندیم نمای | که برو خویش را بشاه نمای
بو که این عقده را گشاده کنی | رنج و اندوه او بباد کنی

عنصری را چو دید شاه ز دور | گفت هستند ز شعر دوش نفور
حسب حالم ترانه‌ای ده ساز | که بعیش شبانه آیم باز

گفت شاها بباغ و ملک تو | هست سروی ایاز تازه و تر
در بر ایشان مکن که کاستی | بر ز ادنی و تا بر شاخ

باجنان سرود جویی آید | جز پراکندنی نیاید آید
در حریم آن غنا د جوش و خروش | بر گرفتی بانگ نوشا نوش
دست همت ز تاج و تخت فشاند | عنصری را به پیش تخت نشاند
آن دهانی که بخت پیروزی | ساختش انبه بان جوهر پر
آنچه باقی اگرچه خاک در است | به زبانی اگرچه گنج زر است
شاعری را بخواجه مدیح | که بر و ریخت بر دهای فتوح
گفت خواجه که شرم باد ترا | تا نخواهد کویی نماند یاد ترا
گفت شاعر که راست میگویی | نیز سخن راه راستی پویی
شعر من هست مرغ فرخ بال | ور مدیح تو نامه‌اش به بال
زر که دادی به من خلل کردست | که از آن یک درم نماند بجاست
زان فروزد سخن کز آن چراغ | تین نیفروزد براه گذار دماغ
هر یکی را ازین چه بینی | با دل تنگ و تن کستی بینی
عارفی بود در زمین هری | نام او سکه نگین هری
یکی از سفلگان بازاری | نقد بازار او بد آزاری
صبح تا شام خدمتش کردی | خوان کشیدی و صفره آوردی
روزه بگشاد روزی از خوانش | نیک آمد از آن بد آنش
گویی آن یک بود سنگ فسان | کرده زانی سنگ تیز تیغ زبان
که فلان چاشت چه آوردم | یا فلان شب چه خدمتت کردم
زان حلاوای شکر و بادام | نبود آن ندادند رسیده بکام
عارف از گفت و گوی او آشفت | می‌شنیدم که زیر لب می‌گفت
داده بود از هوای گوناگون | کرد دریک طغاره جمع کنون
هیچکس آشنای سفله مباد | منت آش و نان او مکناد
جامی از شعر و شاعری بازآی | خلوتی ز شعر دمساز آی

در خاتمهٔ کتاب

یک دو بیتی هم اندرین معنی | کرد بر مطربان شاه املی
وقت شد زان ترانه خرم شد | سلغر خوی و مادم شد
داد فرمان که جوهر آورند | دهنش را لبالبه بر کنند
رفت آن عقد گوهرین ز جهان | ماند این شفته در گوش جهان

معاوضهٔ شاعر مداح با خواجهٔ ممسک

بوی ازین میان بقا رافتاد | هر دو وداد زان نقار کار افتاد
زان همه زر که عاری عجب | بارها دیدمت ترا در جیب
نیکی از آن غافلی که من کردم | که ترا قبله سخن کی دم
تو نوشته دو دون دروازه | کرده از تو جهان پر آوازه
آن رفیقی هزار قافله رفت | وین نداه شکم بیز بیله رفت
نان بسر تاج افتخاری ماند | زین بفرق غبار عاری ماند

حکایت منت نهادن سفله بازاری عارف را از لباس دل طمعی

همش دست در غلامی زد | بر همه خلق پشت پای زده
پیش عارف ره ارادت زد | زان ارادت در سعادت زد
لیک چون سفله بود و هیچ مست | بردی آن پیش چشم او پس پست
آن همه خدمت و ارادت او | گشت مغلوب نسیم و عادت او
لطف و احسان خود شمار گرفت | هر یکی را نه صد هزار گرفت
زان مزعفر ببیخمال قند | داشت شیرینتر بخان برند
زان ترش آشهای صفرا کش | برده طعمش ز اهل صفره هش
که دو صد بیحاله دیگ شوی خویش | که عیال دل دو روزه خویش
همه ریخت بهر خجلت من | بر سر و روی و ریش و سبلت من
خون دل به ندیده بالوده | به زبالوده‌اش که بالاید
شعر شعر خیال بافتن است | بهر آن شعر موی شکافتن است

بعبث شغل موشکافی چند | شعر گوئی و شعر بافی چند
نکند باقی بیش ازین ایام | نکته بافندگی بر آرد نام
هر چه گفتم چه جای آن خوب است | رای دانا و رای این سخن است
هست همه همت چو مغز و کال | کار هر کس بقدر همت اوست
همه زیر بلند معراجی | خیز نساج را ز نساجی
نکته کز طبع خرده دان زاید | بهر شاهان خورده دان شاید
شیوه مادحی بگیری پیش | مدح شاهان سرفراز اندیش
مخلصی را بنکتهای خوش | بسته بر خود دری ز حرف و خروش
نه نثرش نیاید منشور | دیده در نامه دعا مسطور
چیست آن تحفه بدرو زیبا | وان هدیه عطیه نایاب
بدست دیر و آفتاب خویش | لو نشان طبع راست سر بخشش
بر نصاب کواکب مسعود | کو شود که مهی روی سفید
روی سایند اگر به سنگ و سیا | زان شود تا به نا سنگ جو ماه
آنچه زین بیشتر ز شاه سعید | بفقیران نیک خواه رسید
شاه مهدی که آن سلاسل مست | که ز بخشش رسیده این لقبست
پای همت کشید از آن خلخال | کافری با بدیم گران مثقال
تا کشم زان به نیروی امید | افسر فرازی جاوید
همه ملک جهان حقیر بود | زانکه آخر فناپذیر بود
برق نوراست تا سمان بلند | بر زمین فرود قدر بخند
با دهان نقیل و قال خموش | میکنم از زبان حال خروش
گوش سر از سماع آن مخزول | گوش سر بر سماع آن مجبول
گوهر اندعای شه بر باد | داعیان را بآن تقاضا باد
همه مقرون به سجاب شده | همه مقرون بفیض باب شده

شعر بافی

گرچو استاد کار گر همه اوست | کتب با کتبی بدین منوال
نیست از نام و ننگ زینک ترا | کر ازین نام نیست ننگ ترا
کار گر خنده گشته از فن | کارگر را در آن چه تهمت ننگ
همت او چون بلند بود | دره که کار تحمند بود
کار کاید بکار خانه خیر | در دو عالم بود نشان خیر
مدح دونان به نغز گفتاری | خرده دان را بود نگوساری
خاصه شاهی که از مسافت دور | مرغ قطع این سنین و شهور
در نظم شد جواهر منظوم | خوانده از نامه ثنا مرقوم
به کرامی هدیه یاد کند | به کرامی هدیه شاد کند
بدره بخشاید زر و | اختران بلند قدر دری
عدد اختران بیش و کم | از اصول عدد واز درهم
لعبتان جمله زرد لباس | بد و رویی بشهر روشناس
رسته هر یکی ز داغ آتش و دود | آتشین داغ بهر جان حسود
کف جود ویش مضاعف سخت | بحر راش ساز آن کف سخت
پایه دارد آنچنان عالی | که هلال آمدش تجلی
زان زری کامد از خزینه شاه | با خردمند قاصدی همراه
گرچه زانجا که هست پایه فقر | که مبادا زوال سایه فقر
لیک از آنجا که تحفه شاهیست | یاد کرد کین هوا خواهیست
قدر از قیاس نتوان کرد | جز بشکرش سپاس نتوان کرد
آن خروشی که گوش جان شنود | بلکه اصل خرد بآن نگرود
تا بود در زمانه گفت و شنفت | تا بود قول آشکار و نهفت
هر دعا با بقای او مضموم | بسعادات سرمدی مقرون
بر همین نکته ختم شد مضمون | بالحمد والعلی والجود

شد

نشاند

متندی که بصنع قدیر خود نو | لباس حسن عبارت عروس معنی را | چو خوان بهاد بجلوت سرای جود | صدر مجلس فطرت عقول اولی را

نشان بجلوهٔ خود داد در تجلی عین | چو در کشید بقدر صور هیولی را | اگر شرارهٔ قهرش رسد بصد (کند) | درخت میوهٔ زقوم شاخ طوبی را

اگر شمامهٔ لطفش نفس زند سازد | ریاض خلد شقاوت سرای عقبی را | پی هدایت فرعونیان ظلمت رو | بنور خویش قوی داشت دست موسی را

عروج مفضل تجرد بخشکیان (بنوشن) | بآفتاب همه سایه ساخت عیسی را | بر حکمت او کسی نمی‌رسد ورنی | زمرد از چه کند کور چشم افعی را

مکند روی وی اندوه بکو (پیداست) | چراغ دیدهٔ مجنون که ساخت لیلی را | برای دایهٔ گل باغ پی بر کار | دهد بنامیه هر سال طبع مانی را

زبان لاله و نور شکوفه تا نه کند | بجلوه گاه چمن شیوهٔ تجلی را | ببیش مسند گل گوشهٔ ریاحین است | ببلبلان دهد انشا و شعر وانی را

چو در کند کمالش بذرهٔ زهید | بلی چه بهره ز خورشید چشم اعمی را | اگر زدد فر توحید باید حرفی | در ابکتب طفلان بخوان الف بی را

بسنگ لا بشکن جام عزت هبل (لا) | برین شکست مکن خاص لات عزی را | بزرگوار خدایا بآن ستوده (کوکرد) | بخبت هستی تو طی بساط دعوی را

زنی که بر دل او بحت حب ذاتی تو | زهم نکرد جدا طمع خوف و بشری را | که روی خاطر جامی جنان سوی (خود دار) | که پشت پای زند حظ دین و دنیی را

سر و شاک رفیقان اسفلش (برون) | **ایضاً** | نکرده قبلهٔ همت رفیق اعلی را

سلیم که چون لالهٔ صحرای مدینه | دایم بدل داغ تمنای مدینه | سودای بهشت از سر دانا برو بیک | ممکن نبود رفتن سودای مدینه

هرگز بتماشای بهشتی نکشد دل | گر چشم کشایی بتماشای مدینه | بکشای چو گل گوش که از وحی (الهی است) | گلبانگ زبان مرغ خوش آواز مدینه

کعبه که بود خرچه (بادیه) پیمانهٔ جهانی | خواهم که شود بادیه پیمای مدینه | طوبی که سر افراخته بر ذروهٔ عرش (است) | شاخیست ز نخل چمن آرای مدینه

مرغان اولی اجنحه را نیست نشیمن | جز کنگرهٔ سور فلک سای مدینه | ببود گهری در صدف بحر از آن | پاکیزه‌تر از گوهر یکتای مدینه

حلوای نبات مصر آید بمذاقم | با زحمت دور آید و حلوای مدینه | خرما چو خوری دانه همی بوسی که | تسبیح ملک دانهٔ خرمای مدینه

دیباست مدینه بمثل نقش جهان | چون مردم دیده همه ابنای مدینه | یا کرده ز نسرین ز مدینه طلبت (دین) | گر سر همه دین آمد تا پای مدینه

از میم مدینه نگر اینک که چگونه | دین راست مرتب شده تا پای مدینه | کوثر که شنیدی نبود تشنه (دلان را) | جز ساغر آب از کف سقای مدینه

شد جلوه گهی خاک مدینه که نقاب | جز قبهٔ عرش از شرف جای مدینه | مرغ از لحنی که از نغمه آیت | در رقص ابد حجره و صحرای مدینه

کالای مدینه چه بود خاک ره او | ملک دو جهان قیمت کالای مدینه | تا خاک مدینه شده در بازوی جود | عقل کل و غواصی دریای مدینه

تا یافته حضرت ز نم چشمهٔ جود | زهی که خضر آید خضرای مدینه | سقف حرم اوست بصد شعلهٔ نور | این گنبد فیروزه بسمای مدینه

آفاق همه منتظر مقدم او بیند | دلبر کی مهد و معلای مدینه | هر چند که در خاک خراسان (شد محبی) | جامی که بود عاشق شیدای مدینه

دارد بخود امید که فردای قیامت | **ایضاً** | سر بر زند از شقهٔ خارای مدینه

سر خوکری بمیدان فصاحت بسه | بصولجان قضا منقلب بحال (کجا) | بسال هشتصد و هژده ز هجرت (نبوی) | که زد زمانه بیثرب سرادقات جلال

دیوان ثانی

بسم الله الرحمن الرحیم • الحمد للمنان الکریم • آنکه باین نکتهٔ سنجیده (گفت) • فاتحه آرای کلام قدیم

متکلی که آغاز (خلعت) کلام معجز طراز قرآن ایمانی وما هو بقول شاعر از آلایش تهمت شعر مطهر ساخته و علم بلاغت مورد شرف ازخبیض تدنس .... باوج تقدس وما علمناه الشعر وما ینبغی له افراخته و کیا این همه نخستین مرکب تام را از ان کلام رفیع الشان بلکه از مهوره ازان در قالب شعر ریخته و برهیات نظم انگیخته تا ایمان باشد بآنکه نفی این معنی باشد نه اثبات آن صورت (راست) که شعر فی حد ذاته امری مذموم است و شاعر بسبب ایراد کلام منظوم معاتب و ملوم بلکه بنابر آنست که قاصران نظم قرآن مستند بلیقهٔ شعر ندارد و معاندان متصدی تحدی بانرا صلی الله علیه وسلم از زمرهٔ شعرا نشمارند و این واضح‌ترین دلیلی است بر رفعت مقام شعر و شعرا و علو منزلت سحر آفرینان شعر آرا • پایهٔ شعر بین که چون نبی • نفی نعت پیمبری کردند
بهر تصحیح نسبت قرآن • تهمتی او بشاعری کردند • تحیات من الله السلام علی خیر الکرام من الانام
ملک فرشی که از ذو العرش (بر ور) • بجای شعر شرع عشق گشت نازل • وعلی آله مطالع نظم الوجود • واصحابه مواقع نجم الشهود

اما بعد نموده می‌آید که در تاریخ سنه اربع و ثمانین و ثمانمائه که مدت عمر از شصت گذشته بود و بهفتاد نزدیک گشته ترتیب بود هزار بیت از شعرهای پراکنده که اوقات شریف بآن ضایع شده بود بر آن تاسف می‌بودم دفع دغدغه جمع و ترتیب با جمع و ترتیب کرده شد و همت چنان بود که اگر بقیهٔ حیاتی باشد بتلافی آن مصروف گردد اما چون گاه گاه بحکم وقت بی سابقهٔ تکلفی بیتی یا بیشتر از خاطر سر میزد و بموجب اشارت بعضی از درویشان مصرع
که یاد اوقات ایشان خوش چو وقت دیگران زیشان • صورت تکمیل می‌یافت و در قید کتابت در می‌آمد و ادراج آن در سلک آنچه بیشتر سمت انتظام یافته بود مظنهٔ اخلال بترتیب آن می‌بود جداگانه درین اوراق ثبت (افتاده) امیدست که اگر موجب اجری نباشد مفضی بوزری نیز (تکرار) نگردد

نظم

در آغاز تصویر این نازنقش • چو تجدید کفتم ازین فال • خردمند دانا از حروف • ازان گفته دریافت تاریخ (سال)

ایضاً

درین صحیفه چو آغاز کردم املی • گرفتم از همه اول ثنای مولی • نه هر چه هست ثنای او اولیست (طریق) • بپای صدق سپردم طریق اولی

برو بال   امروز

تا اوج قلهٔ پروازگاه عز قدم — بدین حضیض هوان بسته‌ام برو بال
بهشتصد و نود و سه کشیده‌ام امروز — زمام عمر درین تنگنای جرم و خیال

میان این دو چه از مدت بقا بر من — چه ورطها که گذشت از تحول احوال
به بشت باز فتادم نخست پیچیدگی — بدان مثابه که باشد طبیعت اطفال

نکرده هیچ گنه بود چون گنه کاران — بمهد بریتیم بسته دست و برو بال
قدم ز رفتن لنگ و کف از گرفتن شل — دهان ز خوردن بند و زبان ز گفتن لال

زنوک هر مژه خون جگر بیفشاندن — نیاسوده بگلو شیر صافیم جز زلال
وزان سپس نرسیده هنوز قوت عقل — بپایه‌ای که بعین رحاکم نشمال

ز جور حرمت مادرم کشیده مجبر — عنایت پدر مشفق حمید خصال
ببست صنع معلم سپرده دست مرا — بپای طبع من از عقل اوفتاد عقال

فشاند جان مراد در زمین استعداد — ز حرفهای هجا تخم علم و فضل و کمال
کشاده باصره را از نقوش خط نشان — ره نظر بجز وصال غیر بن شکال

رساند ناطقه را در وجود لفظ بیان — بمنتهای بیان در مجاری اقوال
ز حرف حرف کلامم همی کنان کنداند — چو ره روی که بپایش بود نهاد شکال

وزان سپس چو بپایم شکال افراشت — شدم روانه بمقصد بکام استعجال
عبور داد بر بیشه بیش و بر بین نوال — زبان دربیاهه تاسین ناس حرف

در آمدم بر آن در مقام کسب علوم — سپار سال فنون فتاده در دنبال
ز نحویان طلبیدم قواعد اعراب — ز صرفیان شنوییدم ضوابط اعلال

ز قول شارح هر منتقیم شد ملکه — طریق کسب مطالب بفکر و استدلال
پی دخول به بیت فواید چکی — ندم نو بر من حکیمان در شواد خواب

گهی برون شاتیان منهادم پای — گهی بدامن اشراقیان زدم چنگال
بدست فکرت شکل کشای بکشادم — ز شاهدان طبیعی براقع اشکال

بکلک صورت معنی نمای بنهادم — برای فهم ریاضی بدایع اشکال
نمود نور آگهی نبرده دل روی — شدم زبر چو آن شکلات را حلال

ز علم فقه و اصولش تمام دانستم — که هست مستند حکم بر حرام و حلال
شد از روات حدیث ولو ز من روشن — ره یمین و آیین صحبت و سیرت آل

چو در سرا ز قرآن شدم مجاهده کش — در آن مجاهده جایز نداشتم اهمال
ز حد و مطلع و ظهر و بطن او کردم — بقدر حوصله رفع غبار هب احمال

نشد ز علم بجز بجو کام من حاصل — بر آن شدم که کنم آن علوم را اعمال
زدم قدم بصف صوفیان صافی دل — که نیست مقصدشان از علوم جز اعمال

صفیر ذکر زدم بالعشی والاشراق — ندیم فکر شدم بالغدو والآصال
ز ذکر و فکر رسیدم بمشهدی که گرفت — حجاب کون ز وجه حقیقت اضمحلال

وجود واحد و نور بسیط را دیدم — عیان بصورت اضوا و هیاکل اظلال
نمود کثرت ظاهر ز وحدت باطن — بسان دورهٔ آتش ز شعلهٔ جوال

بود بما صفت او وجود مراتب خلق — نیافت نام بقا جز بعاقبت اشکال
ز طور طور گذشتم بی و دم هر گز — ز فکر شعر نشد حاصلم فراغت بال

هزار بار ازین شغل توبه کردم لیک — ازان نبود گریزم چو ساز اشغال
بلی گریز چه امکان ز هر چه کلک قضا — نوشت بهر کسی در مبادی آزال

چنان بشعر شدم شهره در بسیط جهان — که شد محیط فلک زین ترانه مالامال
عروس دهر پی زیب گوش و گردن خویش — رسانک گوهر نظمم گرفته عقد لآل

سرود عیش ز گفتار من کند مطرب — ره سماع ز اشعار من زند قوال
اگر بفارس بود کاروان شعر روم — روان سعدی و حافظ کنند استقبال

وگر بهند رسد خسرو حسن گویند — که ای غریب جهان مرحبا تعال تعال
زبس که سوی هر اقلیم گفت و گوی رفت — شدند تحره اقوال من همه اقبال

کشی ز روم نویسد سلام من بنصیر — که ای زهند فرستد پیام من چنگال
رسند روان اسرال نود عراق تبریز — عوالطف عنوان زمتابع سوال

چه دم زنم ز خراسان و اهل خیبانش — که هست از کف شاه غزنوی نوال
قضایلی که شمردم درین قصیدهٔ خویش — کز آنها خطا بود و لاخبهای کمال

دروغ ظلمت محض است ناقدان سخن — از آن کنند عروسان شعر را خلخال
صد انفعال رسد عاقبت عرق سازان — ز نو بهای دروغین بروز عرض جمال

جمال بچه نشان جوی بیافت چیل — اگرچه هست شتربان بپای او خلخال
ز علم و فضل چه لافم به آن بود که زند — رقم حدیث مراد صحیفهٔ جهال

درم خریدهٔ حرص و ستم رسیدهٔ آز — مطیع حکم امانی سخرهٔ آمال
بیان کوه گران جنبشم بره هدی — لسان گوی سبک گردشم بکوی ضلال

هزار گنج گهر در ضمیر من پنهان — ز سفله طبعی چو در گره کشته بسفال
ز رنج حادثه حظ خط بود جای دری — عنان مالک رخ من چو تختهٔ رمال

ز بیم که بحرزدم روز و شب همی کرد — ز دست بیخردان سو و جو قرعه وال
به هر بیار غم بهر شادی فرزند — تهی ز شغل معادم پی معاش عیال

بچنگ حرص و طمع مسکنم بهر کشور — قصیدها البلاغ و رسالها ارسال
به همیمنا بتعالی ذات او دو تن تو — که نعت حضرت وی آمد مهیمن متعال

بجو علو مخلیت که کوههای کثنا — بحسب آن نبود در عداد یک مثقال
بجوی صفوت آدم که بود طینت او — سلالهٔ کل فخار و لا زب صلصال

بجوی شیث و علوم مواهبی که ازو — نزول یافت ز فیض سحایب افضال
بجوی نوحهٔ نوح و صدای نالهٔ او — گران فتاد در ارکان زلزلش زلزال

به بت شکن پدر ملت آنکه صوت ازو — هیاکل اصنمی را ز سنگ داد زوال
بدین کرده بسر کوه که همنش قرو حجب — ز ظلمت شب هجران فروغ صبح وصال

بنفخ کردهٔ جبرئیل آنکه نفخهٔ روح — دمید در تن مقتول خنجر آجال
بجو احمد مرسل که از عتبای او — سواد اوج هدی رسته از حضیض ضلال

بصدق صدیق آن شاه دین که باز آورد — براه معدلت بحجاب برده نقاب
بفر طلعت فاروق و ظل او که از آن — فرار کردی شیطان مارد محتال

بشرم کینی عثمان که حیز عمر را — جهان ز سلخت بندل بخاری
بذو الفقار علی آن دلاور عالی — که بود او ز وغا فالح صف ابطال

بر سینهٔ سلمان و درد بو دردا — بنور جان صهیب و نداء صبح بلال
بتابعین و باتباع تابعین بعین — شنابعان نبی در موارد افعال

به روان به دین که چون ثمال وصبا — همی روند بیک حال در بهو جبال
بواصلان که بنزهت سرای قدس قدم — ز علم حدثان کرده اند خطه جال

که جای آنکه نهادی بپای و کرد آن — زوالهای طبیعت سلاسل و اغلال
ازان سلاسل و اغلال اطلقش کردی — کزین قیود نبود خودش گرفت ملال

براه بند کیش جنبنی بره که درد آن — بخیر تو دگری نبود دست آرمیان
جو دادتش شرف گفت و گو برادری — که صرف شکر تو سازد لسان چالاک مقال

ایضاً له

مسکیم از دام حرص و آز رمیده — پای بدامان فقر و فاقه کشیده

عرق غنی نه هر چه هست گسسته — تار تعلق ز هر چه هست بریده
بسته زبان هم ز تو خوانده هم ز تو نوشته — بسته ورق هم ز گفته هم ز شنیده

تلمه تا ملم زنجیر و بر گذشته است — طایر همتم ببرق و غرب پریده
خانه از آب و خاک قناعت — کرده بنا یک خانه خریده

ساخته بزم چنانکه چشم زمانه — هیچکه آن بزم را نظیر ندیده
باده‌ام آن لاابهای خم که گردد — راه گلو بسته ادش دل و دیده

یافته کم خویش بلجو قطره بدریا — قطرهٔ از وی بکام هر که چکیده
ساقیم آن دردکش که طبع بلندش — خرمن هستی بنیم جو نخریده

ساغر من کاسه کنار شکسته — مطرب من لولی رباب دریده
شاهد من دختری که بر رخ با — از خط کج زلف خمیده نقاب

صلی الله علیه و سلم

٦٦٣

663

شمع شب آن آتشین که زدود ش
منتشر از نثر من هزار صحیفه
سلک رباعی ز من نظام گرفته
میوهٔ آن نخل را بکام تا مسل
هر نفسم گفته بی عقل که جای
لذت خرمای تر چگونه شناسد
بس سخن خوش که در نشیمن نسیان
عاقبة الامر از تمادی دوران
مراد را از همه عالم گرفته است
جنان از هستی خود زیر بارم
ازان محروم دلم بحر مانرا
جو عیسی را درین مشغولهٔ تنک
سر آید مدت ارباب دولت
بود قوس قزح رنگین کمانی
سلیمان را چه امکان دست برد بو
حریم نیستی را کعبهٔ دان
نخشند جرم خور که بر سپهر طار
کردند روشنان فلک رنگ کبود پوش
ایمن مزی ز زخم که این پر ستارهٔ چرخ
کاخ فلک پرست ز ذکر گذشتگان
بحکم اسلس قصر معیشت چه سود چون
بر آن تربت ریاض اهل ولی
چون دولت بهرهٔ ما جوی شغل مد

خوابش شب انجم نجمت رسید
منتظم از نظم من هزار جرید
فن معما ز من بنام رسید
هر که کمیده است شیرا کیکید
ای ز دمت نخچه پیچ و زید
تا طاقهٔ طبعی که خار خشک جرید
بر رو یاین عناکب اند تنید

من بجنین شبا سیر نور ضمیر
نادرهٔ طبع منست نخچهٔ کلکم
در چمن فضل و بوستان فصاحت
میوهٔ نخل من این رطب شیرین
جند فشانی رطب که خلفش
به که ازین پس کوش کم رسانی
چو شکر صید کشته بهر خلایق

ایضاً له

چه جای عالم از خود هم گرفت است
که بشت طاقت من خم گرفت
که محرم خوی نامحرم گرفت
نگفت و لوی غولان دم گرفت
فلک زان جامهٔ ماتم گرفت است
که چرخ از بانوی رستم گرفت است
که دیوا ز دست او خاتم گرفت است
که خاکش حرد بر زمزم گرفت

ز دل گیری که هر کس کی گرفتم
نخورشید طرب کی گرم کردم
جو غم با خال غم باشد عجب نیست
بی دمسازی عالی نهادان
بود تابش خود نخشند جامی
ثریا باشدان کرینده تسبیح
بر گشت توسنان دادت ایام
براهش فاقه آمد ناقه زانست

ایضاً له

یعنی که این سراچهٔ ارباب ماتم است
بی لمس تحلقه زده مار ادهم است
لیکن کسی که گوش کند این صدا کر است
بنیاد کاخ عمر گرامی نه محکم است
بادش همه سموم و زلالش همه دم است
زین جام لاجرم که دوران

سخت است بار فرقت از آدکان
کر قرار در دم خاک عاقبت
بکشای گوش هوش که این طنطنه
زین یک دو روزه دولت آن آغاز عمر
در چین نماند ز دی نشان
بر کشکان و ای کعبه لت تو

برهمه آفاقیان جو صبح دمید
فرد و غزل قطعه مثنوی و قصید
نخل روان جو خامه ام بجمید
کام کسان جز با شتان بجشید
در جگرت صد هزار خار خلید
نکتهٔ ناخواه و شعر نا طلبید
کرچه سی زیران طنیده طبید
نعت خوابر انسهار گزید
کوی را دل بد بیان کو گرفت است
جو عالم را غمام غم گرفت
که طبع من ز خال و غم گرفت
ره این پرشده حارم گرفت
که دورانش ز دست جم گرفت
که گردون از کف مریم گرفت
عنان ملک کز ادهم گرفت
که جای فاقه را محکم گرفت
قندیل کور خانهٔ شاهان عالم است
آری بهره نیست که بشت دلا دم است
هر نطفه که آمده از صلب آدم است
افسانهٔ سکندر و دارا و جم است
جرم مشو که عاقبت کار مبهم است
چیزی که وا فراست درین تنگنای غم
کر دو نجها که زمزمه زن کرد

دست کرم کشا که بکنج فراغتی
بس کس که بود خاتم سلطانش
دانا که دید وادی حجاز خلال
از ماند کان بر بر فلک خوی
فردای او موافق دی خواهد
سیمان ملک و مال عجب نیک
باشد بقر فشان تم خام یم
دوشیزه ایست فکر تو کز نغ
از شعر رو بفقر کن اکنون که تیغ
گردون ندوخت خلعت علمی
صبح ازل بخامه زرین آفتاب
بتراش حرفهای جهالت ز دل که هست
خواب شود عبادت اگر ز انکه
باشد بجامع علما روضهای قدس
جان از حجاب جهل غذا نیست
در کسب علم کوش که کلب از معلمی
مست شراب کر شوی از خاک
خواهی که توسن فلک آری بزیر
منطق کند بفکر صواب از خطا
دل را بباب زهد و ورع که ظلمهای
از مرجع و مآب چو دری مانده
پیش آر غرقی نخوان نوا انشان
ار طوق حکم کلک تو کردن نمکنند

دست گشاده پرده کش نام حاتم است
ماندست بر بوسنک در اکنون لاخاتم
دایم دلش ز آمدن عمر اخرم است
محبت سرای بیرون زین مخیم است
عنوان ما تقدم او ما تاخر است
جستن بون تنگی او کار آدم است
یعنی که آن موخر این وان مقدم است
مریم صفت بزادهٔ عیسی مکرم است
بر زخم خوردهٔ طبع مخرص مرهم است

هر کس بابند تر که کند آخرش بتر
بگریز از کسا کش این زال کوژ بشت
نادان که از حقیقت آن آگهی نیافت
تدبیر کار خویش که آیند آدمی
خواهی صفای سینه فرو شوی لوح دل
خواجه بصدر مجلس و مفلس فرود او
جای شعار شعر تو فرخنده طلعتی است
آن زاده را بجو پرده دلها شود قماط
غره مشو بعلم که بند پدر انتقا

ایضاً له

بر لوح سیم چرخ نوشتند این خطاب
خطهای نادرست سیه رویی کتاب
بر خود کنی حرام درین مهد جهد خواب
خود را بآن ریاض کش از مرغ دواب
از انحراف طبع بود غذیت این غراب
آید برون ز نقص سایر کلاب
تا در تو عاقبت چه خمار آرد این شراب
عیبی صفت بر او خرد از این خراب
دارد نتیجه منطق تو فکر با صواب
کین باشد از کتاب هدایت نخست باب
زان سیکنی ز بیخوان مرجع و مآب
آن ذب کیت مکر بزیت زباب
هر چند تیغ ملک بود مالک رقاب

کین سبز خشت مدرسه زر نگار بست
باشد لباب لمیان نوع آدمی
از نور صبح شیب کجا بهره ور شوی
نا اهل را بعلم مخوان ز انکه شکل
شاید به بینی انچه به بینند اهل دل
بهتر ز کنج مدرسه نبود برانیا
کو کردهٔ بمسالهٔ چند خویش را
حرزی بفضل جای بزرگان طلب مکن
اشکال علم هیات باطن نکرده حل
از آخر حضیض طبع باز کش عنان
سازی رفیع از در دونان جناب خویش
صیت کمال تو نه ریاضت شود بلند
معمور باطنی که بی کسب و کار علم

گردون که پایه پایه نمود ارم است
زیرا که این کمان نه بد بازوی رستم است
پیوسته سینه پر الم و دیده پر نم است
بیچاره مبتلای قضاهای مبرم است
زان نقشها که بر رخ دیبا رود رقم است
این وضع بازگونه بعالم مسلم است
کز ناجری مطرز اعجاز محکم است
نقش قماط ذلک عیسی بن مریم است
حرفی که در جبلت از جهل مدغم است
کاز اطراز ذیل نه والله اعلم است
جز بهرهٔ هر طالب ذاتش کتاب
هستند زمرهٔ علما آن لباب
دودی چراغ اگر نخوری در شباب
بکشا ز بینش دیده جان خود این حجاب
زین دهر پر حوادث و چرخ پر انقلاب
در کش بجیب فکر سر خویش را بیاب
بر طفل نیز روکه بر واقعه از شتاب
زاشکال هندسیت چه کر ذکر کنی حساب
تا شهسوار اوج فلک نو سرزند رکاب
ای خاک بر سر تو ازین رفعت جناب
از کاسهٔ تهی بود آوازهٔ رباب
این کار خانه سخت درین عالم خراب

از جلوهای شاهد اقبال برمکی
منزل خوش خانهٔ دلکش مقام دلکشا
نا مد آن بالخیال العل جانان حاکم
روشنست اسرار کیتی بر ضمیر او جلی
انوال السایلش هر لحظه ذوق دیگر
جند اینی تملم ارکان که هر کامد
این همه نقش عجب بر سقف دیوا
جون سر هر فتح ابوابش محی آید بکف
دید چرخ این دولت ان زی برد
تا ننتبن و ابر جرم منیر آفتاب
مستجاب این دعا دارم که انا فات
این طلع بکر فیروزه رنگ زر نگار
لاجوردی ساخت خود را چرخ

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

یغنی این عالی بنا در عرصهٔ عالم کرا
آب لطفش جکد از سقف و از دیوا
از فروغ روزن او صبح دولت میدمد
شانه شکل کنکره بالش تند دست اطلهٔ
تاج داران پا نثار کرده دوری
کی بدین عشرت سرا
تا نخوانند قصر صورت بهشتان
باز شغل این سرا
آنکه از نور فراغ جون شمع روز زند
کر بکشا خی کرقم بر زبان
سکینم تشوید شعر

ایضاً له

ایضاً له

دوال

مرا چه بله کشتی ببوی تو این بین
بجلی که برآیی بصد جو خورشید
کی نزی از من بیداد دین کن شحنه بتو
حیث دولت و دین
شهنشهی که کند نکهت شمایل او
زاستدارت جتر سپهر رفعت اوست
تقدرجو خود انیم و رو بخشا
بضبط ملک بود فارغ از شیر و قو
حمید شد تن اعدا جو دا ... او
بنقص جهل کجا دل نهد که کرد
جهان پناها ای اهل ملک و ملت
صحیفه که جو شکین خطان تو بین
شکسته نظلی مصحوب فصدت
نخی کذایم ارخد کذشت می
همیشه تا که درین غم سرای جا
قضا معاون تو بالعشی والاشرا
حیث آن شاهد سفید عذار
صورت او با فضل الاشکال
جون سنانی دوری ولی نیلکا
بهرانده دیدکان آرد
دیده دلت بی میانجی او
داغهای شمار آید او
بختکاه کرجه خام خوانندش

که بکذرم بدل کرمان بزم و
بفند روی هلال ابروان
غیر دیدبت بتو تو رسیده غر
سپهر جو دو کرم افتاب غرب
برا عبیر کنار صبا و جیب شمال
که مستدیر علم شد بافضل اکا
بعرض ارض و سموات باید
بدولت دل کوی این شغل را با
کرفت جای بیان الفصاحه
بسیند ازدم عیسی اثر نفح
در تو قبله آمال و کعبه افا
ربود هوش من از حسن خطاو
که بسط عذر کند بیش تو بو
که در جبین قبول افتد شکنج
بود نسیم مهر و مهر کرد

بشوق آنکه نهم رو بپای تو بجو
بیایدم که بلحت بجز کسی کوی کوی
حصال خویش بکه کن و کرنه خوهم
بلند مرتبه یعقوب بیک حسن
جنیبتی است همانا که پیش نصرت
فتح برز جهانست ساخت
حسود صولت قهرش جو دید
بجنب کوه وقار زمین قرارش
نوال او نشد ار بحر تو اجدا
جکونه راه ضلالت رود که ایز
تو آفتابی و شعر تو بجهر رساله
جواب آن جه جدم که از خرد
زخلتهای کر لغایه تو مبدا
دعای جاه تو کویم که تا رسید
علو بس اقبال تو برا اوج شرف

ایضا له

او برهنه روان بهر بازار
محو باید دل از صغار و کبار
رکن اول نوشته بر رخسار
مایه عشرت از خم خمار
هیچ معشوقه تو بوس و کنار
جون تو مد خلال بروز شمار
هست او نکته مغلسان ز کار

بس که بر روی رسید کوب بدم
اختر روشنست لیک او
کامیاب از وصال او آسان
سوی هجران رسید کان آید
جون کرانی کند هر کیر ند
اصل او سیم ناب و جوهر
هست تا غایتی عزیر که نیست

بجهره خون دل ابشنه از دو دیده
کرفته خوی بجوکان تست
شکایت از تو بدرکاه شاه نیک
عدیل یوسف کنعان بجاه و جلال
که بست رخش فلک را زمانه نعل
که شد عوائل امال را محیط حال
دل از تصور باطل سال خیال
همه جبال بعوالی نهند بلک
بدان مثابه که بود تو لجه
نبو نجم هدی کرد رجم دیو ضلال
بسوی ذره ناجیز کرده از بال
به بیش عهد کر عرض بهر ها
امید آنکه کنی بر قبول آن اقبال
بآسمان کند از اجابت استقبال
ز آفتاب قرون یادکی کرد زوال
قدر مولوی تو بالغدو والآصال
مانده بر پشت و روی او آثار
نخل ثابت کند کرم سیار
مسکن از فراق او دشوار
بتلطف کرفته دامن یار
سبکی عیب باشد از دو عیار
بیستش در کف جواد قرار
جز بچشم بلند همت خار

سال و مه در تردد او بر در
آمد امسال آن قد رعراق
شاه یعقوب بن حسن که کرفت
تا بود در مجاورات عرب
هم بدینعه تخضعت عنده الجبال
قدر زمین ز دولت پابوس او بلند
رام عجب مدار که انجم سوخته
بین ارتفاع قدر که میسازد از
سلطان جبین کرز زر خالص
خواهد دست بخشش او بحر داد
کلک قضا بدعوی ملکش سجل
شد سایه الله و زو هست عالی
برخوان لاجورد درین طرفه
بیر تو نعم صادر و وارد علی الله
جای کنبد کنبد کرم ساخت
نیسان که آب لطف جکد ابر
هر شام جرخ از دو جشم کوثر
نوفیق حق پناه کسی سزد که با
باد اجنان بلند که در جشم همتش
این خاجه خانه است پر خار
قصر ایم آنکش بجهان مثل
بیدلست در صورت هم معنی
بر صف نعالش فلک از بهر

روز و شب در کمین او طرار
که کف جود شاه جم مقدار
جود را طبع او جو عدل شعار
نام شب لیل و نام روز نهار

ایضا له

پشت فلک ز بهر تعظیم او دو تا
درخت بخته اش بید فصل
هر قبه اش تار جرخ برین کلاه
ز ایوان کریاش درخشنده مهر و ما
در عهد عدل او بجز این بیک و داد
زیرا که بود عدل بر بن دو بیش
آسوده دل بسند عز و سریر جاه

تمام او نکته پریشانست
کر کند سال دیکرش تضعیف
جود او فیض لطف را منبع
شب او همجو روز روشن باد

آب لطافتش که ز دریای رحمتست
هر روزنش کشاده دو چشم تا
این فضل از آن کرفت کش افروخت
بیمو بعدل دست مسجد بجد
چندان نوال یافته که دریا بکرد
بی منت سپاه شد از تاج سر بلند
هر کس بکند مایه این شاه

ایضا له

از دو رنهاد بجو اش جشمها
انکوی ز رنکار خویش تکمه کلاه
از سنک فرش او جه عجب کر دمد کیاه
کلسته بهر طبع او میکند نکاه
از بهر بی پناهان توفیق این پناه

بر روی ز ایران ز کرم طاق
قایم بجایکاه خوش است این
روی بر وی او و در وی هم
نوخیز شاهدیست که دار
باشد دعای دولت او ورد

ایضا له

چه جایکی عزو ز فردوس بر
کویند جنین است ولیکن نه
کویا دل بعوش شده اهل یقین
تابان شده جون نعل هلالش

در کب وکل این لطف تصور نتوان
این بقعه نکین دو داق حلقه خاتم
از نور در و رحلت خورشید
در فرش دوران سقف نماید همه

لیک جمعیت آورد بسیار
عدد آن رسد به بیست هزار
عدل او قصر ملک را معمار
روز اعداش تیره جون شب تار
خاکش سران دین و دول را سجده کاه
شوید ز طبع داخلش اندیشه کناه
زان دیدبان آلهی کند نکاه
از فاضل مواهب شاه جهان پناه
معمور فضل او جه رباط و جه خانقاه
هر کس رسید بر در بارش ز کرد راه
باشد هر اینست انور بر سپاه
جاوید باد در کنف سایه آلله
از بهر شام و جاشت دو قرص مهر و ماه
ابر کشاده پشت تو اضع بود دو تا
خیری جنین بود ده جهان را بجا
جون روی دوستان فرح بخش و
بیمان نمود طبع او کاکل
برصد فلک جیش بود صحدم
آید حقیر بسند عز و سر جاه
از طارم جرخ آمده بحر بهر
بر خانه ز نقش در و نقش نکین
خورشید برون وی از خاک
هر کس که در آن آینه بیند همه

خاک این علی بنا کاخ کردون کشید
بیشتر باک از سرشت آب و کل کویا خدا
شاهد معنی بصورتهای از بس جلوه کرد
بر شلم جان زند بوی کلاه از فرقش
زنده باد این تن بدان جان جاودان
انتفی من لدیه نجم الافاضل
از نفخ شبو جوشک انفاس راوی
دهد خاصیت چرب زبانی
دکر کویم جرابلتر سبحان
علی تلک المکارم والمعالی
دعا میکویمش ماند ز انسان
سقاک یا خیر المعانی
تو ای آن اسمان بیت معمور
بزیر پا فکنده فرش صحبت
فروغ شمسه است چون روز روشن
زنواره جو بزی آب صافی
بلحن صوت ابوابت رسیده
بنور روی و ظلمت سوز رای
ببیک لحظه ستاند کشوری را
کند جودش ز خوان نعمت خویش
چو بر تخت جهان داری نهد پای
بستر عیب هر سری که مخفی است
نثار دشاری انفاس حسودش

ایضا له

مجوی قصر خلدش اینکه از کوهر آرند
بین در و دیوارش از نقش لطیف
خلاق ناظر ز هر صورت بقصد معنی رسید
بهر شاخ درختانش ببین هر مرغی
بر که آب لطف ار کلهای سقف او چکید
شد چو جانت و جهان چون تن مبارک

ایضا له

صحیفه اخوت کل الفضائل
الی نیل العلی الجلی الندا یج
ونعوشیرین جو شهد الفاظ مائل
همانا تا ثانی سبع المثانی است
حبه کرد دکردن جان از انجمان بل
همی خواهم که آنک صدق و اخلاص
کند عاقل مقابل را تاقل
سلام الله ما حن القماری
علی تلک المناقب والشمائل
ز انام خامه را در شرح اشواق
که باشد مقتصر بر حظ عاجل
بکامش هر چه عقل از اشنا

ایضا له

که در روی زمینت نیست ثانی
ز خورشید جهان سوز جهان دوست
چو بیفاز ابساط کامرانی
در و دیوار تا باشد منقش
نموده در شب اسرار نهانی
بود حوضت بسان چشمه خضر
بقصادی غریب ایشه مانی
که بر جای عقیق ...
بهر کوشی نوای شادمانی
وزینها جمله ان بهتر که کام
چراغ دیده تیمور خانی
شد صاحب قران سلطان حسین ات
همین باشد چو کشورستانی
بهر کشور که راند رخش دولت
بهر دم علی امیر سمانی
جو در قانون دانش نکته راند
سرافراز دید و تاج کیانی
ز یمن تیغ او روشن شد آفاق
کند از ربانش ترجمانی
ز آهن تیغ او بست سپردی
بخندد غنچه از باد خزانی
لحیابوس او هست آسمان را

ز ابنای عالم ایشان بنای کس ندید
کلک او آمد کلید گنج لطایف
آنچنان جا بک که کوی جم بدم خواهد
کالبد ار جان و جهان خواهد بدیدت
روش بیجی لذاین دعا و صبح صادق سپید
الحمد لله لنا اجری الوسایل
شده ان آسمان فضل نازل
نویسم چند حرفش در مقابل
سلام الله ما ان البلابل
که طی نامه از اینست قایل
صلاح دین و دنیی باد حاصل
ولا الخلاک عن وصل الفواضل
کند سقف رفیعت سایه بانی
بنقش جمله آمال و امانی
لبالب از زلال زندگانی
سوی بالا بلور چل فشانی
مکان خرم و عالی مکانی
که بر روی خرم شد صاحبقرانی
کند با او سعادت هم عنانی
خرد عاجز شود از نکته دانی
جنان کز لمعه برق یمانی
به بیش فتنه آخر زمانی
بر رکا هش هوای آسمانی

زبان کوتاه کن جای ز گفتار
الا تا باشد احکام نجومی
تضاد و وزد بقدر دولت او
حیف اسنلی که چرخ برین
میکشاید بدیدنش شبها
بر برون روضه‌ها بهشت آسا
پا سیاجون نهد بتماشای
شبهای منقش در او
بسته بر آب و خاک نقش لوا
حوض و فواره‌اش جای تجلی
زانکه آنجا رسیدگاه نگا
در صف خیل خسروان نشست
میگریزد ز تیغ او دشمن
خصم نامرجا وجه لایق آن
شعله افتد بحالی جو زند
وجه ارباب دین و اهل خرد
تا رهم تکسلد ز گردش دهر
فضل حق ناصر و معینش باد
بنام ایزد این منزل نوح پرور
درونش بود روشن از اختران
نظیرش نه بیند هرچند انجم
نبینش بغرفی بهشتی حزین
بهر جای از صنعت نقش بند

شوعز بدین شیرین زبانی
در آن حضرت که بر کویی ادب است
برفق وصفهای آسمانی
همیشه آسمان آباد و صیفی
تبالی انبیای جاودانی
رو در آن کونه ملک این جهانش

ایضا له

ز اختران چشمهای عالم بین
دور ها شد که بام از آن چشم
درد رون برجها سپهر آیین
بر جهاتش ز اختران روشن
سرا و بکذر ز علیین
روی دیوارها چو صحن چمن
لوح تعلیم کارخانه چین
تا بدانهاش روشنان هم
نقش بند خلقه مرطین
کوس رحلت زنند زدان بخلد
موج زن چشمه سار ماء معین
سوده کشت آستانش بر که سران
قدم شهریار دینی و دین
شاه سلطان حسین انکه بر
شهسواری جوا و خانه زین
هست میراث او با عز جد
آنچنان کز شهاب دیو لعین
تا نهد سر بخاک پاش نخست
کش بشاهی فلک کند تعیین
نوعروسیست ملک جا بک و جست
آتش تیغ او زبانه کین
جلب اکر جه مدیح شاه نرا
میکند لذوان ترانجسین
به که از نو دعا رود بفلک
سالک دور شهود و سر تین
مکل دا آنچنان بر کاکرش

ایضا له

که ذات البروج است جو چرخ اخضر
در و بر جها بر کردون کشیده
جو بیرون او رعنا انشعال حور
بدکرد هی جای هر کشوری را
نظرها کشایند از بین سبز منظر
نه خانستان بلک باغیست خرم
هوایش ز مشک تتاری معطر
در و لالها ساقیا قدح ده
دیده اش کل اصفر انجم
کل احمر و اصفرش بد بینی

دعاکویی بدات اندر خوانی
که باشد دولت شه را نشانی
که کرد ز اصل ملک آن جهانی
بتماشای وست دوبرین
هیچ جاسنلی ندیده چنین
جون دل عارفان بنور یقین
پر کل و سرو و لاله و نسرین
جمع کرده بصورت پروین
کرده صیت او بحور العین
در بجویدش همی نهند جبین
حکم او را بود رهی و رهین
تخت شاهنشهی و تاج و نگین
سر نکو آید انشیه چنین
کی سزد در حباله عنین
ملهم غیب میکند تلقین
آنچنان کز جهانیان آمین
هر کز اسباب عزت و تمکین
انه خیر ناصر و معین
بهر برج گردان یکی روشن اختر
بنای چنین جای در هیچ کشور
ز زلها نو خیز و انجا د نوبر
در و بلبلان مطرب و نو اکر
جلا بوش لجل بالجرده زرد

هماناکه ایزد نمود از عجبی
ز بحر بیرونش آن‌ند آری
طبد حوت کردون ز حضرت جو بیند
رغکی غلامان شیرین شمایل
سپکر شود قرص خورشیدش خجل
زبد ایمن از پنجهٔ شیر آهو
بالقاب او خطبه تا شد بکوم
بدین شوکت و جاه و اقبال و دولت
کنایات لطفش چه معنی و چه جانم
خلافت پناها تویی آنکه دارد
چه لایق که بر آستانت فلذ
الا تا درین کارگاه حوادث
ترا باد ملکی که داری مو بد
نین مروج خاند بادی مودود دلپذیر
بین شبکادر و هر سو بصد بنکی
تا به دانش را بود صد چشم بر درنا
بکذرد از مجد سر زخم این چرخ را
تا بند اندر پناه دولتش بیرون جوان
جیست خورده خم این دایره خرکاهی
بر هدیار جلالش تواضع باشند
حاجتش نیست دلش را به ممالک
چون جمشید از کف شیران مصاف

ببینی فرستاده فرد و ربدیگر
ندیدست هرگز ازین جای خونخوار
که ماهی دران حوض باشد شناور
شود هیچ نخی اندچین صور
هزیر غرابیشه سلطان حسین آن
جو جو زاکند تیغ از ادو پیکر
بود فارغ از جنگ شاهین کبوتر
بلند است ازان پایهٔ قدر منبر
مهر چاپهد روی آید مظفر
اسیران قهرش چه خاقان چه قیصر
بخاک درت روی خود شیدانور
اگر در نظمش شود درج گوهر
مدار فلک هست بر قطب محور

اگر نیست فردوس این جیست در وی
جو آبا ندرو یافت راه از تعنا
جو مسند نهد بر کنارش عنبر
جهانگیر شاهی که از زخم تیغش
کز وزنده شد در غذا نام حیدر
نبس پرتو عدل ظلمت کدازش
عزیزست دنیا دچشم مردم
چه حاجت بآتش که خاطر کنام
دلش چشمهٔ نور عدلست و عالم
بود خاک در راه او تاج دارا
ترا باید برتر بودن ازانکه جا
ولی چشم دارد که باید تمامی
مدار فلک بر مراد تو بادا

جو بر روی معشوق حجلهٔ عنبر
نغوار هایش بکردون کشد ر
خداوند دین بر و عدل گستر
جو سین نخند رخنه اسکندر
بود شامل حال مظلوم مضطر
برخ تازیانش نهادست زیور
پی دفع اعدا بترتیب لشکر
ازان چشمهٔ نور باشد منور
سر و خاک درگاه او تخت سنجر
بمدح آوری دایدت در نظر
نجس قبول تو این شعر ابتر
که بود این به مرادش در خور
ترا باد کامی که خواهی میسر
میر و درد لمان بر ازینک وکر نباید چون عنبر
هرچه کشته نقش بند از از مصور ضمیر
انکه باشد ملک و ملت را معین و نصیر
کرچه دارند از فروغ مهر و نور
یادر او باد هم بخت جوان عقل پیر
بر قد دولت او خلعت ظل الهی
فیض احسان وی از ماه بود تا ماهی
میکشد بار زمام وی از آن بی‌راهی
هیچ دور فلک از نقصت کوتاهی

ایضاً

بر شکلم جانت ای دل قوت جان
تا کند آیند کار او بد لم خود
پا نهد جمشید خورشید افسر
کر فتد از آفتاب پاک رایش

نین مسطر باد هر کس نیمه چون گل‌شید
از صفای او نمود بی‌رنج قلم
شاه ابوالغازی مغز سلطنت
تا کی خلق باشد سایهٔ اقبال او

ایضاً

علی از شعشعهٔ طلعت شاهنشاهی
سر دران طوق رقبهٔ دولتخواهی
میدهد شمع غیبش زهد آگاهی
خصم ملکش که زبن حیله کند دوبا جهی

انکه خورشید از او دوخته اند نشند
ماه و ماهی شده او صاحب دنیا
محمل انکس که نه بر راه سلامت راند
سر دولت فرمان هیلی ایمن باد

جانیز درین منزل موج بر و د
زغوطه زدن در غروب طولی
جوان بخت مقبل جهانداد مفضل
بحکمت جو لقمان بحشمت سلیمان
متلصد مهیا طالب محتل
الا انه الله واجد
سر وحدت ببطونش لایح
کرچه در صومعها مشهور است
جای از قر دو جهان یکتاش
بنیمت ای خرد بکار تو کم
کی شناسد ترا اسیر جهات
در جودت بی دوام آنکس
شکل پرویز و صورت نو
خالی از لطف استدا حیات
ننده جاودان شد همه
ای ... بنام تو در زمانه قول
کی در حریم حرم ...
هرچند که رفت طاقم آنجا
در هوای عشق تو جانی کنیده است
دی کلا نشتیم براند ... دعا کردیم
عزایم ... بحر تو وطنی
بر غربیان کنی کن که ...
تعالت ...

کوثر

بهشتی است ره کرده در حوض
که آید پیاپی زدخشنده اختر
جهاندار عادل جهانگیر ...
بصولت فریدون بشوکت سکندر

نه کوثر از انجم بسیار جو جی
نه جرخی که بحریست ماهی و ...
هزبر ظفر بیشه سلطان حسین آن
الا تا جهان ز ابقا هست یادش

ایضاً

فهو الغایب هو الشاهد
نقش کثرت بظهورش عاید
دارد از صوفی و جد از زاهد

میکند در همه اضداد ظهور
اوست در صورت آدم مسجود
عاشق مست بمیخانه خوش است

ایضاً

کار کر چرخ و کار که انجم
چه خبر بشه از خارج خم
که ز دآمد خطاب و دمدم
جیست ظاهر شده بر بط ...
نغمهٔ ان افیق است ... دم

جست عالم نخوابگاه عدم
بی تو دهقان چه سان بروند آدم
ستی غیر تو بفکرت عقل
دارد ان خم توس قهوت
جان جامی فدای مردانی

ایضاً

یا ایها النبی و یا ایها الذی
هر پایه کرد را رسد اندیشه ...
والله لیس حد عن محبتی نزول

باران محبتی تو که از ایمان جوید
حاشا که از تو روی بتابم خلیل
کرکا دنیست دعوی عشق تو ...

ایضاً

قال من انتم قلنا فقرا غربا
جند لمیم جبین ان نطن ...
اذ ذلت عرنا ن توبری بار

فقرایم عجب آنکه نخوهیم
بفقیران نظری کن که ...
کرچه تا سکد عشق هر انک

نگردند مرغابیان شناور
غلامان جوان بخت شاه جوهر
که بر شیر دل خسروان شد مظفر
پس از بودن تخت و افر سریر
عساکر مرتب ممالک مسخر
نیست با هیچ یک از ایشان ضد
اوست در سلک ملایک ساجد
فارغ از ورد و نفور از وارد
لایری الواحد الا الواحد
جون تا مرت رسید بانک که قم
کندم از خوشه خوشه از کندم
دیدهٔ احولست و نقش دوم
هم ز ندان نشان و هم از نم
که فلکشان کزیدی مردم
حیث ماننجیب مولاهم
بر عاشق خسته جگر کرده نزول
جون نیست آفتاب ترا آفت افول
فی عینی البکاء وفی جسمی النحول
سر رکلیم فقر به بعوله خمول
هیچ حاجت که تو لی در دو جهان حاجت ما
بهر فقر فقیران تو لی کر غنا
دامن از خوانش بغشان بود ره دوا
نمت بسینه‌ام آتشی کهن ...

[illegible]

صوفیان

توجه مظهری که تجلی تو صدای جیحه
تکند زلف تو مر تکی کرهی فتنه بکار من
بترداشت خود از که خون ز تو بود
خط دمید از لب شیرین تو شیرین دهنا
خامه صنع ثنای تو رقم کرد چو من
ست بنیاد بود وعده وصل تو
از قفس چند زند لاف تکلم طوطی
کر بخور ابر چشم بود تاری چند
از لعل تو عمت العطایا
بی پی روی سکان کویت
شهرت طلبان نام جی را
یا پای مرا درست کردان
کر بیابم بوی از وصل تو در کلزارها
چون نقاب افکنده دیدت شاهد
ستم و درد بونه دارم وجه کوی
کژ باز لفت رسا سلسله بشمیند
بندم بسینه دم بدم از نیم مژکان
تا لعل شکر خای تو شد قیمت کالای تو
بی رویت ای رشک سمن کل نیست
بند از زهد دم داد چو یاکردن از هر کفتار
چرخ کبود هر شب و رخشان ستارها
لاغر تنم که یه بر از قطرهای خون
دیباغ لطف چون خط رخسار تو که

خوشا

تند در زر و ملامکان که خوشا جمال ازل
یکی کشادی لعل خود که زکار من کرهی
تجری تو بجلی نخیز است چشما

ایضاً له

هر کل از سبزه تو چیز هی حسن ثنا
نی توان خانه امید بران کردن بنا
یک نفس لعل شکر ریز تو کو تخن
بس بود در حرکت عود را سبب

ایضاً له

صارت خطوا تنا خطایا
یاد تو نشانده در زعایا
یا سوی من شکسته پایا

ایضاً له

کند تلخی تلخی از رشک بخت
تا بکرد اندرم کرد هصد بار ازها
تا بود خرقه اش باشد همه زنار

ایضاً له

در هر سر از سودای تو شود دشت
دور از تو برق آمن آتش بود در
ی ده که یابد شست و شود نقش همه

ایضاً له

باریک رشته ایست در لعل
یک کل که شکسته در حرمخ

دعای شب

همه امل بسجد صومعه بی در و مج
در امن بچشق تو بی بغد قدم و فا
بسبب جفا که جای خسته دل از جدا بی

ایضاً له

بدر از بس فرها رست ز مال خواست
عمرها بیش تو در ظل عنایت
مر دکو دست به زنجی زندان کیا
بی بستان همه ارضاف بقادر

ایضاً له

ای روشنی فروغ رویت
پای طلبم بره شکستی
دارد دل حاجی از جدا بیت

ایضاً له

بیش خو شنیدم جو دیوار ست حایل
کار من می خواری و ارم بسوی می کی
کر بدست را ستجای بجذ دارد

ایضاً له

باشد که یک کلبرک تر آید چو نعد
یا ضعف تن چشم دو تا نا
جای جیغم کر خون خود تا شمر

ایضاً له

بیجند در نظاره رویت کذشت
بیجاره ایست لایق وصلت که در

من وذکر طره تو من الغدات الی العشا
فان یمی فیه سح ان یمشی فیه شی
تلم از طرب تو جفا کش بسوی عاشقان
خضر خواند این اللهم اسنا
نعره بر داشت که سبحانک لا علم لنا
داغ هجر تو بدل کرد عنایت بعنا
بد بود بسته کف دجو عر دمان
کام جای جه بود جو عده انجام
در زلف تو دامت البلایا
اصبحت غدوا تنا عشایا
مطلوب تو زین جه بود آیا
داد دل او بده خدایا
همچو اشک از خود بجوی غلطم بیان
باد چون سایه زپا افتاده این دیوا
با رمی بیابید دکر بار آنمودم
بر کفش کو بدست بجست کند این کارها
ور دل بدین قانون غم بیرون دم
جو بیاد کردم هر سحر کرد همه کلدانا
در کوی تو نبود مرا پشتی چرا
بر خاطرت کر بکذرد روزی بدن
رو دیت ز آتش من و دودی
جواب دید بحاصل من زان نظا
دست هوس کست زدامان جا

مستی بهد ناجه دانی که در جنت
کر من الخ دارد بخنیه ساقی
رضد سالک سوی مقصد یکی
جه کویم وصف آن شاهد که تا
بر برای دید بجران سدت کریه
شراب لعل اشد قوت جانها قوت
جون از لعشق مشکل بود در آخر
ندانم کر که امی بر ره نعجاری نوا کا
خوش آنکه کز کریه بودی کردمن در
نه بر از من با بتان نام از صدق دل
توی بهی لیج در قطع بیابانها
تا دل بتو شد بسته وز غیر تو
بجد از پی هر دردی اندیشه درد
در راه تو هر بجان سد بست
مجلس بیمغان پیر از باده سبوها
عشق بحریست عجیب ژرف که از هیج
ما عجب تشنه جکر رطل کران باده
یا کلابان در بکده طبلجای بید
بساط سبز فکند دست کوه و صحرا
از آن بیری که در غش اکر رسید
می و وقف و فصل بهار و صوت
باده وقت خوش دار و دو زصرف کن
جز شمع کانی دی بخوان آن سر دیم

بهلوی نجاز هاست جسم یا بتارها
کر دستجای از کر وصف لعل تو

ایضاً له

شد اندر راه دامن کیر آب چخال تو
حدیث نقل مجلسها جمال شمع
که کلهای کراست بر دمد زوری

بجان اند خطر در بحر غم
شتر قلص کر دد بهر میلان چو شود
نه همت متاب از صحبت بیرمغان

ایضاً له

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد
زکلبانک سحری بیری دکر دارند
نه زنند قهقهه آن زنانیز کبکان

خوش کلشتی هشیار از جرم خبر
مزن بر کهنه دلق درد نوش نان
جز اشک کوف و کبر کبک در

ایضاً له

زنشاطی در طرف کلستانها
خور دیم بی خبر از آنها کندیم
بر مزد دل ماد دوست اندیشه درما

دین طایفه دیکر باد لغ غمت فارغ
تا دلم وصلت آیم بکف روند
جندان بیم ز بیت جا کرد که بر

ایضاً له

طبیب الله به وقت کرام
کرده جوهای شکر رفت لعل
ز آن به نیکم که تنکست دهنها

هر طرف باده بکف درد کشانند
بجه انجوجی دین بحر فلک کشتی
عاشقان روی بکجا آرند

ایضاً له

زلاله آرزوی جام تازه شد
عقیق تا بکند سجده زبا را
بکجا تو به شود سیل طبع دانا

بجلت ساقی کلرخ که رنک لاله
بطرف باغ نه امروز بزم عیش
دماغ عقل از فکر زمانه سودا

ایضاً له

کر تن چون بر ایمن کند عش کند
کیسوی شکین بر تن کوی نهاده

در کوش شاهدان تن تو شوارها
که باشد در کف قوت جانها قوت
نشسته از خطر این صدف چنان
بوصف کعبه و وصلش جر چنان
که ابنجا که میشود دفع بلاها
الایا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که بود اندر میان راهی و ازدر
که در کوی مغان هستند صدر از
نه تغیر تضاد این بی نین کونه
ضمنتها اصفار الوغا ختمها وان
هم از طرب لینها هم از طلب آنها
مایم و سر فکرت شی با کبریا
چون سنک غم خیزد آو ازین
بیمانه می بستان بشکن همه بیمانها
احسن الناس نفوسا و قلوبا و وجهی
که درین بحر شود تخته کر
کر بدینند عیان روی که ادر همه
بارها کرده بدیونه ز باده که
بینم کل بخ لعل جام مستانرا
ترانهای عجب بلبلان شیدا
بیا الله دوست درد علاج
کنار یا کرم دوست کار
بهر کنار بلبلان بر خر من کل

بود شب مهمانی ... شمع افروز
طوق سیه بختی شده در گردن جان ...
گفتار جامی از صفت جمالش ... غم
ای خط تو کرده رقم از مشک لوح سیم
اسال اگر ... بخم وصل تو
باداغ شد ابراهیم تا خواست ز گل آتش
تسلیم حکم عقل جامی چه سان کردن ...
بنام آن سوار نازنین را
چو نتوانم که بوسم نعل رخشش
برآرد صوفی انگشت شهادت
چو جای جز رخش با سجده آرد
بی نوا جان ملالت مرا
کرده ام در صف سگانت جای
هر چه جز فن عشق و علم نظر
دال زلفت کشید جامی و گفت
ای کرده نهان شمع جمال تو پری را
عالم همه در هم شد از آن روز که دارند
از تیر که ز تو شهر پر از دام بلا شد
یکرنگی جام چه شناسی چو ندیدی
بر آستان تو غربت خاکسار را
ز باغ لطف تو ... گلبرگی
میار بخود از ابروی عیب نهان
رفیض خاطر جامی نجست بهره حسود

گر ز رخ فروغ صبحدم بخشد نماز شام را
تا گرد ... دیده ام زان خط ...
از علم دین و دل ببرد از خلص زهد
آرام جان می برد گفتار او ... زمان

ایضا له

سر خط فرمان تو خوبان هفت اقلیم را
از دیده جوی خون کنم هر جا ... تقویم را
زان سان که آتش ... ابراهیم را
تعظیم قبله تا بکی ... طاق ابروان
... حرف اسرار قرآن
تا ... دیدیم ... ذاتی

ایضا له

که بر ... عنان عقل و دین را
بهر جا بگذرد بوسم زمین را
چو بیند آن لب چون انگبین را
اگر سلطان جمالش پایه بیند
... لطف ساعد کشت ... تیغ
ز چین زلف چون بنمایدم روی

ایضا له

با تو بنگر چه جا لذت مرا
بین چه جاه و جلالت مرا
در حساب چه ها لذت مرا
بی جمال تو گریه نکرم
عشق گفتی ضلالت است قدیم
... آن آینه که از هر رنگ

ایضا له

روی جمیل ... پری را
... زلف تو با دبیری را
امکان گذشتن نبود در هکذر را
ای تو ... ز دیده ...
هر که که خرامان شده برزده دامان
حوری نه که روح القدسی ...

ایضا له

که نیست تخت نشینان و تاجداران را
جمال غنچه دهانان و گلعذاران را
که تاب حکم محال نیست کم عیاران را
به بیقراری زلفت گرفته ایم قرار
... آینه فضل ...
سپید ... بنده ...

ایضا له

گسترده دام خط و قد از لب خاص و عام را
بنشین و آرام ده این جان بی آرام را
گر ... شورش کند ... تخلص نام را
تا سجده ... هم آن قبله تعظیم را
نقش خم ابروی تو تا ... حلیم را
می ده که شویم زین ورق حرف ...
زینسان که تیغ عشق تو زد گردن تسلیم را
کند تسلیم او تاج و نگین را
چو بر زد بهر قتلم آستین را
بیاد آرم نگارستان چین را
بشوید از خوی خجلت زمین را
از خیالت نه ملالت مرا
از تو رو در ضلالت مرا
داده مهرت صفا ... مرا
لیکن بدولت دلالت مرا
اینت سبب رنج ... پری را
با آمده در سنگ ز تو کبک دری را
گر دولت ... لب بشری را
چهره کاهی ... را
قرار کام جز این نیست بیقراران را
ببین بچشم حقارت گناهکاران را
ز ذوق سلطنت فقر شهریاران را
... ندانست قدر یاران را

زاهد بلند بطاعت مراعات مرا
... ایوان ... بس
کی کنم ... تا ... که
بنکو نای زهد چه ستانی جا
کیست کز ... رقم ...
دست امید من از دامان وصلت
خوردی ... نوصل تو
داشت سرگردان لبان ... جهان
روی صبا و بگو یار دلستان مرا
فغان همی کنم از داغ هجر تو شب و روز
چه سان جمال تو بینم اگر نه پاک
غزل ... جامی که ...
نکوی دوست هوای چمن گذاشت مرا
... سخن ...
تنم گداخت ز هجران و جان بسوخت
چگونه شرح دهم سر عشق او جامی
... عشق ...
عمر بتحصیل وصلش رفت و آن
مستی من ... ساقی شراب
... دریای عشق او
ای فکند غیرت حسنت ...
دیدست ... هم آغوش
... حسنت ... سبزه خط

طاق محراب ... خرابات مرا
بهر گردان رخ از ...
نور خورشید ... در ...
تو و مسجد من و میخانه چه خواهی
گشته ام محو حقیقت ...
سطور عشق تو ... بنگذاشت

ایضا له

بر تو خواند حرف حرف این نامه درد
گرد هد گردون ... گرد
برد تاراج غمت هم خواب و هم خورد
میشود باران اشک از ناله ...
جز دل ... از اندوه عشقت صد شکاف
سینه پر ز مهر تو آوردم از راه عدم

ایضا له

که وعدهای دروغ تو سوخت جان
... که تو نشنوی فغان
با آستین کرم چشم خون فشان
سر از خانه ام از طلعت تو روشن بود
ز ناله زار نهانم بروی روز افتاد
چراغ شام غمت ...

ایضا له

ز یاد او هوس انجمن گذاشت مرا
روان گذشت و سخن در دهن گذاشت
بلای عشق نه جان و نه تن گذاشت مرا
... بود من یار من ...
ز غصه کی کنم چرخ بی ستون
مرا چه زهره که گردم ندیم خلوت او

ایضا له

نیست خاطر سوی ...
وارهان ای هجر ازین تحصیل بی حاصل مرا
تا کند ... غافل
نیست ترا ... من بجز جا
منزل ... کو همای ...
گر نگیرد دست من شاه عرب

ایضا له

از تو خشنودم به هر خواری که میداری مرا
دست دادی ... دولت بیداری
نیست ... خوان بهره ...
چیست جرم من که هر که ...
چشم آن دارم که چون بر آستانت ...
کم نیم در عشق تو ...

سوی آنت که ... مرا
بر دل ساده مکش نقش خیالات مرا
نه غم نفی بود نی سر اثبات مرا
چون بسی نامی عشق است مباهات
خاصیت اینست دوران تو ... مرا
گر شکاف سینه اندوه پرورد مرا
اما گر طبع تو ... آورد
بند پا شد عشق تو فکر جهان گرد مرا
سیاه ساخت فراق تو خان و مان
بیا ز خاتم لب مهر کن دهان مرا
چو سوخت ... استخوان
ترانه ساخت بهر کوی داستان مرا
چه جرم رفت که دیگر بکم گذاشت مرا
درین هوس ... گذاشت مرا
بر این که ... کرد در خویشتن گذاشت مرا
که عشق او نه مجال سخن گذاشت مرا
مهر ... از صبح ازل ... منزل
کی تواند ... بار هجر ... مرا
اینچنین ... دل
هیچ ... در ساحل
دیگر ... بیگذاری
هم بخاک آستان خویش بسپاری
... خاطر خویش بود با ... دیگر

بونفس

شعر خوش به من جهان از لعل جانی
ما من کر عیان کند خود را
جرعه نوش لبش بآب حیات
چون کند یکی غبار رهش
تا دیده ام چو کل ته بیرهن ترا
از ناز و بود غنچه نازنین تنت
آن ترا لعکازی که تو بیرهلاک
کس نیست کز ترانه تو نیست در سماع
سبك دستی کن ای ساقی بده رطل گران ما را
نخواهم که امتد چشم ساخو شاقی
جمال خود نما تا نیست کردیم از وجود خود
نشان دولت سهد بنام ماکجا آید
نشت اشك روان رند محنت از رخ ما
ببفض جستن ما ای طبیب دست میاز
نکرده در دلت ای ماه اثر اکرچه گذشت
نجات ساقی کلرخ که از رعونت زهد
بیا که تا ز نوای مه تهیست منزل ما
چه سود روی عبادت بکعبه آوردن
بهای وصل تو دادیم نقد عمر و لی
ز موج عشق تو در یا شدیم و کجج کبود
ای خاك نه کفش تو کحل بصر ما
سکن بخبر می ما رنجه لب خویش
سیدش از کوی تو خون دل ما نشست

اصنگاه

قبلهٔ عاشقان کند خود را — او فرشته است جای آن دارد
زنده جاودان کند خود را — تیا اگر سر و قامتش بیند
چشم من سرمه دان کند خود را — گر تواند بوصف او جامی

اصنگاه

به کرنت جامهٔ نیرك سمن ترا — تو آن بتی که هیچ برهمن به بتکده
کردند نامزد بخطا و ختن ترا — مژده دهی که جان تو بین رخ بوسه ام
دستان دیکر است بهر انجمن ترا — جانا که جان تست ز تو سلیه بر گرفت

اصنگاه

که ساری در حجاب غیب خویش اینها نهان ما — میان ما و تو نبود حجابی جز وجود ما
که هست این نیستی تخم بقای جاودان ما — جان از شوق تو مستیم در عشق تو مستغرق
نکرده از نشانهای عشق بی نشان ما — نه در کونست منزل عشق را نی در مکان جای

اصنگاه

که سوخت رشتهٔ نبض از حرارت تب ما — سفید کشت چو پنبه ز کریه چشم و ضعف
نه نیکوی سپر چرخ تیر یارب ما — چو خشت سیل زخم کنیم لیك نما
شراب لعل تو بود داروی بحرب ما — نجام مهر مکو جام یا رخم سپهر

اصنگاه

چو نیست قبلهٔ روی تو در مقابل ما — اجل چو محمل ما بندد از جهان باشد
درین معامله بحاصل است حاصل ما — چو زیر خاك در بزکت زار بچاکنیم
بود فتاده صدف ریزه ساحل ما — بتیغ عشق چو جامی نبود خوکرد رستم

اصنگاه

زلف بیش که پری و بنای بی خبر ما — بیش از حرم کعبه بکوی تو رسیدیم
آنجا نلسند بید که ما نداثری ما — دامن همه پرداغ بود خرقهٔ ما

سد بلای جان چو طوطی ز کفتار
کز نظرها نهان کند خود را
بی خدمت کمان کند خود را
پای تا سر زبان کند خود را
کلبرك تا نخوانده ام از لطف تن ترا
بت را نداشت دوست بد نسیان که من ترا
بیش آ سر که بوسه زنم بر دهن ترا
جامه چه ممکن است دکر زیستن ترا
بجو دد رمانده ام از ما زمانی وا رهان ما را
بیا یکدم کمر بکشا و بردار از میان ما را
که در پروای جان ماندست و نی فکر جهان ما را
رهی بنما ره برون از عرصهٔ کون و مکان ما را
نداد پرتو رحت مطلوع کوکب ما
بد پنبه آنجا که ماند بر لب ما
جدا ز بزم تو باید خشت و از قالب ما
که عار دارد از ینها علو مشرب ما
چراغ و مشعله ندهد فروغ محفل ما
نوای عشق تو بانك درای محمل ما
کیاه مهر تو روید ز دانه دل ما
هزار جان کرامی فدای قاتل ما
کفشی که زخم بر سر ما تلخ سر ما
کوتاه شد الحمد لله سفر ما
زان خون که چکید دلست نه داغ جگر ما

زانك درخ ما در رهٔ خود باز کنی بی
سلسلهٔ عشقیم و جولان بر پا
زاب چشم ما کند زنجیر پای باده
خانه بشکستیم و بستیم از اسرار عشق
کر رخ صحبت کل نیاید نکهت بیراهنت
کشته خنجر عشقیم دل زنده ما
بحید بر وصله بو بیکسان کم زده ایم
نقش تقدیم از لسان ابد طالع ما
هست چون سنبل ما یتیم پریشان ما ز چرا
ای پری رخ مرغ زن خانهٔ ما
در غم عشق تو افسانه شدیم
کنج حسنی چه طلسم انکیزیم
نو رجستیم ز شمع رخ تو
سرود مجلس در دست آه و ناله ما
بزم وصالی شمیم با تو بیزبانی
نرده بر رخ اشکها استاده ام رد
کمین تبا له زینت دلو باکله ز زنده
نهال قد تو آمد عصای پیری ما
ترا که دیده رنجاه و جمال خویش است
بمهر روی تو کشتیم شاه کشور عشق
ندیده ام بجز این سرخ روئی از دیده
نکر به قید غزالی کرو کشای ما
فروغ بزم بخی زاتش دلست آری

اصنگاه

پیش تو کر از خاك بود سیم و زر ما — بربزم بپای تو در نظم چو جامی

اصنگاه

ناکند سر و قدت را پای در زنجیر ما — و الضحی باید کنایت زان دو رخ با شمس نیز
کانه در زنجیر ما کبخدنده در تقدیر ما — بر تو غمزهٔ است و تیر ما دعای نیم شب
باد در کلکشت بستان خار دامن کیر ما — کر براه در رفت تقصیری ز ما اینك بسید

اصنگاه

دست تجرید بود بخیه کشی زنده ما — که بخندیم مکن عیب که چون غنچه بود
عطف لسان ابد دولت پاینده ما — جیب در کوش وی از ما تو بی حلقه زر
درد نایاب نصیب دل جوینده ما — جامی افاقی براتی از رقم عشق و هنوز

اصنگاه

بنشین کوش کن افسانهٔ ما — از پی عشق چو پیمانه پر بر
که سوی ساکن و یرانهٔ ما — مست عشقیم و دهد ذوق دکو
آتش اندر لحت بکاشانهٔ ما — دیر بجانی سوی خاك کعبی

اصنگاه

بر و غرلت فتاده ز تو بوالهٔ ما — بباغ چند تماشای سرو لاله کنیم
مباد آفت بر کل تو ناله ما — بکرد کعبه چه کر بیم چون نشد ناز ره
ز داغ جرعه بنان مهر بر قبالهٔ ما — به پیش نظم تو جامی ز نو خورد تحلیم

اصنگاه

چه التفات بمسکینی و فقیری ما — تو آفتاب بلندی و ما چو ذرهٔ حقیر
کجا بعقل رسد منصب وزیری ما — اسیر بند فراقیم مهربانی کو
که یافت رنك بغم چهره زریری ما — جریده رو که کرنیست جامی آنجا حبیر

اصنگاه

بکشای عشقست روشنائی ما — صدای صوت معنی عجیب بلند افتاد

آویزهٔ کوش تو نشاید کهر ما
التفات خاطر بیران بود تدبیر ما
در بیان حسن تو واضح بود تفسیر ما
تیر خود اندیختی میکن چند از تیر ما
اشك بجای تا بحز اهد عذری آن تقصیر ما
غرق جمعیتا و وقت بر آکنده ما
برده بوش دل آغشته بخون خنده ما
کرنده از دولت عشقست فلك بنده ما
هست این حرف بجا کلك سرافکنده ما
رحم کن بر دل دیوانهٔ ما
لب مبند بر لب پیمانهٔ ما
بر رخت نعرهٔ مستانهٔ ما
کی بمهر مرغ رسد دانهٔ ما
حباب خون جگر لاله کون پیالهٔ ما
قد تو سرو بی و عارض تو لاله ما
بجز جوالی دیر مغان چو لاله ما
ز نو ده کلك تو باید بحرف قصه راستی
بر استان که مکش بر دستکیری ما
بود بلندی قدر تو از حقیری ما
که با تو شرح کند محنت اسیری ما
همین ز دولت عشقست ناکزیری ما
کره ز دل بکشاید غزل سرائی ما
بهره پست نشد صیت پارسائی ما

ستاید ما

گدائی نه فقر است کار ما همه عمر
زما طریق هدایت بجو که خلوهٔ
غم نیست کافتد از تن فرسوده سر جدا
سر بندارم از خط حکم تو چون قلم
این اشک سرخ نیست که دمی آید
پروانه داستان بسوخت بال همت
کجاست منزلت ای گنج دیریاب کجا
نهان چو آب حیاتی درین سرای
بگفت و گوی تو مستغنیم ز نامه
فراق روی تو بر من سیاه بخت
بفقر عاریتی دعوی فتوت چند
خوش آن منزل که ماهی باشد آنجا
قبا گردد هزاران خرقه هر جای
بر آن لب چون کند دعوی خود
ز راه جاه و حشمت پا برون نه
برام لحظه زخمی بر دل از پیکان [illegible]
اگر جهان دهد خطش بخونریز وفادار
جوان نیابد خزان باغ [illegible]
بجز وصف جمالش نگذرد بر خاطر جای
ز جمعیت تفرقه مولوی جمع کتب
بجمع عشق و محبت کجا غرض شوی
بعشق کوش چو عارف شدی [illegible]
معارجان تو جای ضرورت [illegible]

بر لبت دست تهی حاصل گدا [illegible] — مکان بکوی تو خود دامی نهیم [illegible]
کنند بکری عشق نه غائبا — بجان شهر روند جای انجمن [illegible]

ایضاً له

گر نیند بند من کنی از یکدیگر جدا — ز آب دیده گونه رخسار من
خونابه ایست کشته نه ریش جگر — گرد میان تو کمر از موی بسته
افتد بخاک بین چو ماند نه جدا — گفتی که جای از تو نبود دی جدا

ایضاً له

کجا وصال تو جویم درین سرای کجا — لبت بکام رقیبان چگونه [illegible]
خطاب دوست کجا قاصد و کتاب کجا — زبس که مست تو ام روز و شب نمیدانم
کجاست شعشعهٔ نور آفتاب کجا — ز بس خون همه تا زانه بیند کس
سواد اصل کجا گونهٔ خضاب کجا — جناب پیر مغان جای آسمان [illegible]

ایضاً له

که چون تو کج کلاهی باشد آنجا — بباغ ار بگذری سرو خرامان
ز هر چشم گواهی باشد آنجا — بگنج عاشقان آ گر تر و خشک
که در هر گام جاهی باشد آنجا — گرانی بر نیاید کوی آن به

ایضاً له

چو خامه جمله را سر خط فرمان او باد — بدامانش نشاید کرد کار خون فشان [illegible]
بهار باغ عمر [illegible] خندان باد — همی رفتار لطافت [illegible]

ایضاً له

حیوه جمع کتب چون نگر [illegible] — چو هست هر ورقی زان کتب حجاب
نهفته یوسف جان تو از غیاب — جمال عشق نهان است زیر پرده غیب
که عارفان همه [illegible] عاشقان — طلب بکن خبر بحر و بحر پایان [illegible]

ایضاً له

ببین که تا بچه جهد است خود
بوصفشان نرسد عقل روشنا
غم زین بود که ماند این خاک
زری بشست و شوی نگردد
کس چون کند میان [illegible] کمر جدا
ای کاش جان شود تنم [illegible]
کجا نشان تو ما بر درین خراب
نشنید از دلم آتش کجا و آب کجا
که روز شیب کجا و شب شباب کجا
کجاست روی [illegible] لطافت نقاب
کجا [illegible] دهر [illegible] آن جناب کجا
ز خیل حسن شاهی باشد آنجا
گر از شاخ گیاهی باشد آنجا
همین اشکی و آهی باشد آنجا
که جای گاه گاهی باشد آنجا
اگر وام زود گور و بقای جان [illegible]
بجاروب مژه فراش میدان [illegible]
که کشته المیدان جرم [illegible]
تماشاگاه جان عاشقان [illegible]
بچشم ما حجب تو نبوست آن [illegible]
و ما سواه علی وجه الجمیل [illegible]
که در بود در امواج [illegible]
بغیر عشق نباشد [illegible]

شد حجاب

نبود پاک از زنگهای شیشه نور [illegible]
شد حجاب آینه نور جمال بجیب
مظهر از روی یقین گر چه [illegible]
آب باشد همچو ظاهر کل جو مظهر [illegible]
گر نه چون عارف یکی بینی [illegible]
بده بر رسم صبوح ای حریف جام
از آن شراب که از جوش اگر [illegible]
شنیدم پیر و ندا یم حرف [illegible]
شراب خوردن و مست و خراب
ابهتک [illegible] نرم نرم آب
وقت اگر باده [illegible]
با جنید [illegible] ضمیر لطیف طبیع
[illegible]
گاهی بآن غمزه خونریز [illegible]
جای دهان ببند که [illegible]
خود افکن بقعر محیطی که موج آن
[illegible] الزمان [illegible]
باطل قطع العشق [illegible]
بستم لب از دعا چو بدیدم [illegible]
سیراب از آن سراب نیامد کسی [illegible]
خامه ز شاهد [illegible]
لطفی بود که ساقی [illegible]
کرم رسد ز [illegible]

چون بر زنگ شیشه ظاهر گشت خود — گر نه زنگ شیشها گردد حجاب نور او
ان هذا عند اصحاب الحجی شیء عجاب — عارفانرا طور هستی بار گشتی چون [illegible]
آید از روی حقیقت عین ظاهر [illegible] — ظاهر اید در عین مظهر [illegible]
آب اندر گل چه باشد گل کل اندر آب — دعوی وحدت نکی جامی چه باک

ایضاً له

که شیخ واقعه بین [illegible] — از آن شراب که چون در دیر [illegible]
قباب چرخ [illegible] — از آن شراب که هر جا بود [illegible]
که بی [illegible] — به پیر [illegible] که از [illegible]

ایضاً له

نه گرد و نکلست نه سایه نه آفت — در کوی جام لاله پر از شبنم [illegible]
دستار غنا [illegible] عیان [illegible] — همه برغم سفیهان شهر [illegible]
صافی دل [illegible] — آمیز کار [illegible] شکر
[illegible] ابرو [illegible] — ورد لبری لطیف نماید [illegible]
گاهی [illegible] لعل شکربار [illegible] خطاب — آن خود چه خطا ایست که در [illegible]
اکنون که صبح شیب [illegible] شب — اینها همه سراب و تو بسیار تشنه

ایضاً له

اعنی [illegible] — یعقوب پیر حسن که بامید فضل
لا زال [illegible] — حسن همین بس است که [illegible]
از بیشکه عیب دعاهای [illegible] — ساقی بیار در قدح [illegible] شراب
خوش آنکه [illegible] — گر نیست شاهدی که [illegible]
برخ [illegible] — جای که [illegible]

ایضاً له

[illegible] — [illegible]

سطوت اشراق [illegible]
گر نبودی جمال ظاهر از مظهر نقاب
مظهر از [illegible] ظاهر [illegible]
از برایکه اگر گوید سوال [illegible] جواب
باشد آن دعوی خطا والله اعلم بالصواب
وجود کون [illegible]
هزار عاشق عارف [illegible] خراب
بیاض شیب [illegible]
سعادت ابد [illegible]
در دشت فرش سبزه [illegible]
ز لعل [illegible]
[illegible]
چون ماه بی نقاب [illegible]
نتوان ادای شکر [illegible]
بگذر که تشنگی [illegible]
بحر دو کون [illegible]
گردان [illegible] ساغر زرین آفتاب
از صفحهٔ زمانه رقمهای ناصواب
زیراکه کار و بار جهان نیست [illegible]
از روی شاهد [illegible]
از بوی وصل [illegible]
سوی [illegible]
[illegible]

بزیب جامه چه حاجت ترا که سیکل
نکرد میل بطوبی مرتکم از قد تو
بر از لقای تو جامی همی رمد ز رقیب
عن وصفک ضاقت العبارات
نتوان حقیقت تو تعبیر
ویرانه نشین شدیم تا تافت
رنگ رخ و اشک سرخ جامی
ای معکیسوت شب قدر برات
سینه خط تو بالای لیست
زخم تیغ تو دم راست د وا
شرح جامی و سواد خط ا و
ساقیا چند ذکر موت و حیات
چند جام بده بی اندر پی
دهنم را ز غیر باده ببند
تا بکی بانک های صوفی
در میخانه جات شد جامی
یا انیس القلوب فی الخلوات
مهر نشاد نشوه دا رد
درد هجر تو اشک ماخوذ
نیست جای نوشتن غم عشق
ما رند و عاشقیم و نظرباز و میپرست
در انتظار روی تو بودم نشسته
علاج راست همت رندان نه شیخ

قبای دلبری از قد جامه زیب تو | عنان ناز بکف تا سوار یک شتی
اگرچه میرود آب از فراز سوی نشیب | نه ایستند تو طایران سدره نشین

ایضا له

فی ذاتک طاعت الاشارات | موجود تو جی علی الحقیقه
بی تشبیهات واستعارات | شد تجلی وجودی از تو پیدا
عشق تو عمارت از عمارات | پیغام جفا و جور دادی

ایضا له

جان خدا کرده برات اهل نجات | یافت بر خاک در تو جا ز من
بر تو آمد ز شکر و قد و نبات | بعد حکم بوفا و عده دهی
چون فکر مخزنکشم سر زد و | سر عرفان طلب از کرم روان

ایضا له

باده درده که کل آت آت | سیئات منست هستی من
اذهب السیئات بالحسنات | بین خم میم بیجد و ددای
که صیام است احسن الشکنات | وا قفم کن بکنج دیر که هست
میدهد بوی دور از تو حیات | تو مدی هر که از جهات برون

ایضا له

بک تاوی الوحوش فی الفلوات | تا نکرد درخ تو فرو عین
نشوة العشق اطیب النشوات | بار عشق تو پشت سلخم کرد
لا تمضی المغنی و العذوات | رود از دل حدیث عشق

ایضا له

بر ملا جرم جوی و معشوق هر جه | زاهد کشید بر صف خمهای باده سنگ
تا وقت صبح آینه جام می [illegible] | بنداشتم که لمعه نور جمال
آری بود دیی بجهان [illegible] بند | ما را چه طاقت تو که بر کوه سنگ

نماند عقل مرا پای در رکیب شکیب
چنین حلقه زلفت نهاد دام فریب
جو کرد خونریز شد خورد در دنیوی نهیب
باقی نسب اللذ و اعتبارات
کراجع هذه المرادات
خوش وقت شدیم این بشارات
بر هر دو نهان بود امارات
بلت من بابک اعلی الدرجات
میدهم جان بتمنای وفات
واقفا ز لجه وقوف ز عرفات
ظلمات است و در و آب حیات
حسنات ازان خلاص و نجاة
که نماز است افضل الحرکات
لیس الا الوقوف بالعرفات
کی خبر یابی از برون جهات
نلت والله ارفع الدرجات
لا تقر و العیون فی الصلوات
لا الحضور و الشهود و النوات
نه آسایش دارد و نه رواتی
نامه طی کن ببوز کلک و دوات
بار در میاد بر صفا این بر ملا شکست
از هر طرف ستاره درخشید کو
بلک پرتو ان جمال تو دیگر کمی نشست

جامی که داشت باده پرستی همه تنه
کنج جمال و کاینات خراب
جان ودم تان شد ز وعده وصلت
ملک وجود م گرفت عشق تو یکسر
کشف حجاب از کتاب عقل جامی
بیش از ان دم که قلم نقش کند حرف
اشک خود را ز نظر غرقه بخون
نیست در بادیه عشق نظر لیلی را
کفته بطالب زن مطلب جامی
کدای کوی خرابات پا برهنه
اگر نه شکر تنگ و بوی ره
بنفره دوست بپاکنری شاه ازان جه
عبا که بر تن جامی ز خون دل
گفتم بقامت که ز رخ خوشتر است
کنج آن تن و دل ستم ای شاه
من نیکم ندو است ره صفت
جامی جو راستی و کجی جمله از تو
فی الجمله صوت مطرب باید در دقیق
بر بخت خوی نیست هستان عشق
وه طبیب که پرسیدم علاج عشق
عاشقان بسیار داری کو جه [illegible]
جشم منی بر همه کو روشنست
داد و دو صد غم شب هجر تو

ایضا له

شاهد غیبی و آب خاک نقابت | مست تو بودم هنوز مبدع فطرت
خاصیت آب یا فتم ز شرابت | تا کنکنان شب خیال تو بمن آمد
کفت اذا عمت البلیة طابت | رو بعشق آر جامی از همه عالم

ایضا له

رفت طفل از سر لوح وفای تو | کار خسته دلان همچو قبا تنگ
که جراحتم من از آنک کف پای تو | جنگ کویی که جو وصلم نشود
جز بران لا اله که از دل مجنون | کر کشم بی تو ز بیخبی خود صد

ایضا له

اگر نه کفش زده فقرا و بفرق غنا | بشت پای زده بر لحت دو عالم
شکاف یا شنه او دهان کشاد | نشان کم شده کان سید هند
که شده نجت بتعظیم او بخواست | عصا زان بر ره رود که [illegible]

ایضا له

کرد ابروت نکوشه اشارت که | مایل ابروی تو شدم قد دو کشت
کرجات فتنه زنج و دل ستان تو جان | کردار ابروت کجی عین راست
عارضت و آن بحقیقت همه | بشت من از تخیل ابروی تست

ایضا له

لب رخ کل نغمه بلبل فغان و ماتم | کی بتا بر طرب کردم آهنگ
یک چکیده بر چمن باران و بر کل شبنم | درد هجران ابر باشد لبیق باریغ مر ک
درد عاشق بی دوا داغ اوکی مرهم | خانه ام را سقف غم دیوار

ایضا له

خانه تو خانه چشم منست | دلبر دست جرم و جان بر نهم
راست بود آنکه شب آستان | سوخته هجر تو و گنج غم

بیمان شکست و باز پی کار خود شست
دست فراغت نشسته از کل و آبت
کفتمش ای جان فدای ناز و عتابت
تا بنماید طریق صدق و صوابت
جون نور و قماش تو نوست حجابت
کو به بر قامت تو خلعت حسن آمده جست
تا مرتبه ای توان هست تر اخواهم جست
حاشه لله که شود رابطه عشق تو سست
آه و صد آه که مطلوب و طالب هر دو نزست
ازان جبات که خار بخلید در کف پاست
نشان بلکه بر خاک راه مانده جراحت
ستون خیمه اقبال او عصای کدات
رسیده خلعت فقر بلی از عبات
کفتار است میل تو سوی کجی جرات
بار استی قد تو خود بکی کجاست
طبع من از تصور بالای است راست
بهر تو خواست هر کجی و راستی که خواست
اینچنین کز بار دل جون جنگ بشت
درد هجران روزکار ان در دم برد
کر جنین خانه ندیده تا بنای عالم
کر بود صد دام تو جون او کرفتاری
محنت هجر تو همین بر منست
ناوک کلخن یان کلخن است

زلفش تو خرمن خوبان بسوخت
قاصد عشق تو جامی طلب
رخت روز طرب را بامداد است
ره جون عمر دم آتش جرخ
در اقلیم عدم رو کرده جانم
سکت بکذار کو سر دویی را
بیا که دل ز غمت خون و دیده جیحونست
مرا که حال دکرکون شد از کشاکش هجر
بر بخت شوق تو خون دم ز دیده
بجشو طعنه جامی مزن که عاشق
کوهر عشق ترا دل صدف است
رخنه تیغ جفایت بر من
عیش بهاران و شراب و لب کشت
آنجه در عشق تو لم دم بدم است
شاد باد از تو دل پر هوسان
کر کنی سیل بد بنا رود در م
در حریم دل تو دل بخت بتان
دم با کس از آن می نماندست
بره کام پای همت ما
بشاخ ادبیت میوه انس
زباده خالیست آن جام یعنی
خانه دل خراب کرده تست
ز اشک تو میری و نم حسرت

خال تو یکدانه از آن خرمن است
سینه ز تو روزن و چشم و دم

ایضاً

سر زلفت شب غم را سواد است
بهر شب جون ارم ذات العماد است
ز تو در آرزوی خیر باد است
تو لیکن کعبه بهر شهری که باشی
نکو دار اعتقادی دل بخوبان
در افسون خوانی دل خال و زلفت

ایضاً

ببین ز دیده پر خون که حال دل جونست
عجب مدار اکر اشک من دکرکونست
رود شراب بسر جون ز ساغر افزونست
عنان دل ز کفم اختیار بیرونست
نبود عاشق لیلی بغیر یک مجنون
غمی ز خنده برای محتسب که مستی من
جه سان روم ره معنی که خون کرفته دم

ایضاً

ناوک درد ز جان هدف است
کنکر افرجاه و شرف است
جشم عارف به زلب و علف است
بجز اسرار شناسد خود را
میرسد لحن از سلی فقر
جامی ز اهل ولا همت خواه

ایضاً

کر من از غصه بمیرم جه غم است
آخ از دولت عشقت جه کم است
زیر بار ز ریک جرم است
نیست بر من ستم از تیغ تو زخم
دم از داغ غمت بر دینار
سر نه بجید ز سکانت جامی

ایضاً

مجالی رفتنی کای نماندست
جه جای تخته جون تخت جای نماندست
حریف باده آشامی نماندست
اکر من بی سر انجامم عجب نیست
سه نوبت کند بر جرخ اشارت
مبر در سلک هستی نام جامی

ایضاً

دیده تر پر آب کرده تست
خود در چشم او ندید بخواب

بهر تماشای تو بر روزن است
زانکه درین سلسله صاحب فن است
جونکه نام او خیر البلاد است
که راس المال صوفی اعتقاد است
یکی شاکرد و دیکر اوستاد است
که جامی در مقام اتحاد است
ترا بهر سر مویی هزار مجنون است
ندار زبیا الحور شید و خم کردون است
خراب صورت مطبوع و شکل موزون است
شیخ مغرور که باده بکف است
ناله اندست ترک کار دفست
کرد تو کرد جه بلا کرده صف است
تیغ بر تیغ والم بر الم است
می زنی بر دکران آن ستم است
جیبم از نسیم مژه پر نم است
خدمت اهل وفا مغتنم است
بجز ناکامیم کامی نماندست
جهان را هم سر انجامی نماندست
کزین خمخانه جز جامی نماندست
کزین مسکین بجز نامی نماندست
جشم جانم پر آب کرده تست
هر که بی خود و خواب کرده تست

کرجه مویم سفید کشت جو شیر
جشم کریان من نکس لبت افتاده است
لاله بین در بیستون جون غرق خون
غلط کردم که از سوز درون کوه
روزم ازین مهرت شب کشت و آن شفق
دل که بی تابی بر رویت ز راه دیده
شکوی خطی که روز رخت را شب آمده است
حرفی که کلک حسن برویش نوشته بود
بس غنجه خوانمش که بهر جا نمود روی
طفلان ز لوح جمالش کرفته اند
هر که زیاد بر قع زلفش شود دیکون
طره عنوان جمال تو جو جیم افتاده
زان قد و زلف که کویی الف و لام رسید
ید بیضا که شنیدی بود از طلعت تو
پرده بر دار که از صاعقه شوق
نیم جان کر بدهی صد بعوض بستانی
جامی از عشق تو در ورطه بیم افتاد است
جیب کل نافه جین شد [illegible]
شاهد ملک جه بینی که بی زیور
بی خود صوفی بر خوار [illegible]
ساقی بیا که تقریبا [illegible]
کرد در جام می تسلسل کشید
کردند شرح عشق حریفان [illegible]

جهره از خون خضاب کرده تست
ساغر پر شراب کرده تست
تا تو رندی و شراب خواره شدی
جامی و شعر خوش تو در ثنا

ایضاً

شعله در دامان کوه بیستون افتاده است
بر رخ زردم سرشک لاله کون افتاده است
خانه کز روزن او مه درون افتاده است
جون زهم از زلف شکیت که در هر حلقه
بار هجران تو جون سنجم که این بار کران
طوق داران غمت کردنکشان عالم اند

ایضاً

از مشک ناب و عنبر و مغرب لب بداست
صد بوسه نقش ابر جه غبغب آمده است
هر که جبین کشاده سوی مکتب آمده است
کوید فلک که منزل مه عقرب آمده است
شاید که جان نهم لطف قالبش
در جشم بهر سرشک جو در بیش نکنک
جوکان بکف سواره بمیدان جو کرد
جامی مسلم مشربه از شراب بر

ایضاً

لام الف وار دل خسته دو نیم افتاده است
لمعه نور که در دست کلیم افتاده است
شعله در خرمن آتش بکلیم افتاده است
بخدا بکذار که در دل کریم افتاده است
قدت آن نخل بلند است لب آن رطب
جمن انشا فه جبین عطر تاشد
شهر عشقست مقام همه صاحب نظران
جلیا شاهد تو کر که از کرد دهر

ایضاً

دل من زلف تو در دست نسیم افتاده است
زان در اشک که از جشم یتیم افتاده است
با همه جهل به بینی جه حکیم افتاده است
حاصل خویش بجز رنج سفر هیچ ندید
وجه خود در ره می نه که بباشد عمر
ننشد جز می و ساقی و مطبوع

ایضاً

بر رغم آنکه منکر دور تسلسل است
این سر ز عهد محل تأمل است
داری هوای میکده ترک شب
آکاهی آن که فی حالات عاشقست

دل خلقی کباب کرده تست
شعرها یش جواب کرده تست
کوئی آتش بر این لعلی بیرون افتاده است
صد دل دانا بزنجیر جنون افتاده است
از ترازوی قیاس من فزون افتاده است
در میان آن همه جامی زبون افتاده است
جان من ز خطش از آن بر لب آمده است
جانی ولی ز جان سخن قالب آمده است
خورشید را مقارنه با کوکب آمده است
صد سر جو کوی زیر سم مرکب آمده است
بر رغم مدعی که تنک مشرب آمده است
دهن تنک از آن جشمه میم افتاده است
که درین باغجه از باغ نعیم افتاده است
جین زلف تو کذ کار نسیم افتاده است
فرخ آنکس که درین شهر مقیم افتاده است
رخنه در صحبت یاران قدیم افتاده است
دلم از تیغ فراق تو دو نیم افتاده است
هر مسافر که برین در نه مقیم افتاده است
هر که را کیسه تهی از زر و سیم افتاده است
طمع جامی که ز آفات سلیم افتاده است
درده شراب لعل جه جای تعلل
زاد طریق اهل ارادت توکل است
با ما جفای تو نه ز جهل از تجاهل است

بوصف زلف تو کرده دبیران
بان غمزه مشو جامی مقابل
طوبی که بسدره سربلندست
عمری تو و زلف با تو همسر
الطاف تو نشمرم که داند
از هر قدمی بدوست راهی است
بشتم ازبار بلا خم شده است
کوی تو تا جرم اهل صفاست
نیست خشک لبان رحم ترا
جامی از ملک سکانت محروم
دولتم نیست که باشم بنخی دست
رفتی و رشته بیوند مرا با تو نوی
نشدی نازکنان ساقی خونین جگران

الصنا

صوفی که ذوق عشق تو می آردش بوجد
این همه خونخوار نم زان رکس خونخوار عجب
گر نه بر من دست بر هجر روز آورده است
گر نخواهد شکست جام عیش عاشقان
زنج من خواهد فلک ور نه حباب است
خط قرب و دولت تشریف خاص ترا بود
بی تو چشم را اثر روز نیست
جز خط فرقه تو بر دو لب
مصلحت آموزی رسوای عشق
صید کند تو نخواهد نجات
زبان در دهان ترجمان دلست
تا در هر چه بر لوح هستی نوشت
عذابی که از عند بی ابیت
کلام تو و جاست جامی بلند

غنچه همچو دهان تنگ تو نیست گل چو رخسار لاله رنگ تو نیست
سینه ام را بغمزه ریش مکن این هدف لایق خدنگ تو نیست
جنگ تو صلح با رقیبانست هیچ عاشق حریف جنگ تو نیست
تا بسنگ ستم کشادی دست نیست دستی که زیر سنگ تو نیست
جون بکنی قصد قتل منتظران هیچ تعجیل چون درنگ تو نیست
با سگان تو با نشستن ما جز مراعات نام و ننگ تو نیست
جامی از بار دل چو چنگ شد این غزل جز نوای چنگ تو نیست

ایضاً له

از تو بر دلها کمینها اینک است و ز کمین تاراج دینها اینک است
کرده نیکان جشمها فرش رهت پا نهادن بر جبینها اینک است
در خم ابروی تو یار استان بی خطا افتاده چینها اینک است
هر زمان این کیست کوئی در برم نزد اینها کو که اینها اینک است
با رقیبان مهر و با عشاق کین مهرهای تو جو کینها اینک است
آستانت سجده گاه هر سر است دور از آن ما را جبینها اینک است
دست تو جامی بجام می دراز کوتهی در آستینها اینک است

ایضاً له

ای که سلطان خیالت کرده در جان منزلت منزلت را منزلت بالاتر از آب و گل است
بر که بستم جان و دل را بر در و دیوار تو خانه ات کوئی نه ز آب و گل که از جان و دل است
اینچنین کین خانه را بینم فروغ از روی تو بیدلان را از دل در روی تو مشکل است
در میان گریه دارد از تو امید کنار قطره را از موج دریا آرزوی ساحل است
رحم کن بر حال تنها مانده تاریک رو لیک سد در هو[illegible] و خورشید است
از تنم بیوند جان جند [illegible] تن زانکه تن با پای فرسوده است و جان مستعجل است
میکند جامی روان سوی تو شعر تر جواب زانکه با آب روان طبع لطیفت مایل است

ایضاً له

ز آهم آتش بخانه افتاده است ورد لبی تا زبانه افتاده است
اشکم از خانه بر که بیرون رخت رخت در آستانه افتاده است
از دو جشمش که شوخ و فتنه گرانند فتنها در زمانه افتاده است
قصد تو آن بودن تیغ است قتل عاشق بهانه افتاده است
زان میان در کمر نشانی نیست سخن در میانه افتاده است
لایق دلبری یگانه دلیست کز دو عالم یگانه افتاده است
از لب و خال تو دلم مرغیست که جدا از لب و دانه افتاده است
نیست آن شاخ گل که بلبل را شعله در آشیانه افتاده است
جامی از باده صبوح بماند بس که مست شبانه افتاده است

ایضاً له

تا رازد و ست بگویم حکایتی بی پوست همه از دوست و گر نیک بنگری همه دوست
جمال او همه ذرات کون مکشوف حجاب او همه پندارهای تو بر تو
از دوست جمله بد و نیک لیک هر جه بدست از آن بدست که از ماست جون از و نیکوست
ببیل خبر جادث کجا شود غرقه کسی که لجه بحرش فرو برد زانو
جه شد که قبله معین بود بمعنوی شرع جه دوست با تو ز کل جهات روی برو
ز دست تفرقه شد جاک خرقه سان دل ولی ز رشته وحدت هنوز امید رفو است
حدیث وصل اگر رفت غم مخور جامی هزار جرعه که از عشق سر زند معفو است

ایضاً له

زهی بتیغ گل آورده سر بنا گوشت دمیده سبزه تر گرد جشمه نوشت
ترا جو زد بنا گوش حلقه سنبل زلف بنفشه شد ز غلامان حلقه در گوشت
فروغ روی تو آتش زند بخرمن عقل اگرنه پرده کشد سنبل سمن پوشت
هجوم عشق تو مگذارد هم بدین نقش هر روز دیده که ترسم کنم فراموشت
جو تو کمر کشائی من از میان بروم مرا جه طاقت آن تا کشم در آغوشت
جگونه جرعه جو من ز تو جنین که [illegible] ملال صحبتان تلف عمل و [illegible] هوشت
فراق کونه سخن داشت از لحن جامی نهاد بر لب او مهر لعل خاموشت

ایضاً له

مقام عارف عالی مقام بی وطنی است طراز کسوت فقر و فنا برهنه تنی است
بکوش دهر از آن داستان بیخبرند که گوهر صدف بحر صدق کم سخنی است
جو نیست بنده آن شاه ملکی بی ملکی از آن جه سود که ملکت خواسته یا مدینی است
گرفت گوشه جو خم شیخ پر غرور مجتنب که رسانند و قد ز خم شکنی است
بقبله روی بنه و در درون حرص و هوا نه این خدای پرستیست بلکه اهرمنیست
هوای عشق کنی همنشین [illegible] که این عروج نباید ز همتی که دنی است
نجات نیست عظیم از زخم تو جامی را که زخم فراق تو خوردن و زیستنی است

ایضاً له

بستان ز شکوفه پر از نوای [illegible] بشکفته گل از شاخ شجر آتش موسی
بر داشته صد پرده سر از تنگ [illegible] ظاهر شد از باد صبا معجز عیسی
بینم ز رکن که بجز جشم کشادا کان جشم که بینا نه بجانان تو بیکجا
لاله کند آیا که جو عشق کشیدن زان جلم که بنمود عیان دست کر او کی
هر کس جو ازو جام کشد خاطر پاکش فارغ ز غم توبه و اندیشه تقوی
زاهد که از آن می بتماشای زهد بوی با توبه و تقوی جه امکان تسلی است
از صورت و معنی بگذر جامی و در کش زان می که برون از تن صورت و معنی است

ایضاً له

تا از گل تو سینه برون آمدن گرفت حسن تو ز لطف بودن فزون آمدن گرفت
زنجیر بست طره تو گرد افتاب صد ذو فنون بقید جنون آمدن گرفت
زابد ز لا الحول دل تشنه [illegible] میکان تو بسینه درون آمدن گرفت
در حیرتم ز دل که ز لعل تو جسته بود یاد کرد دلم تو جون آمدن گرفت
زافسون گری جه سود مرا جون توانیدن هر جند صد پری به فسون آمدن گرفت
رفتی و در دل ز صبر و سکون نیز باز ماند جون آمدی بصبر و سکون کم آمدن گرفت
گفتی که آب جشم تو بنود دلیل شوق این جون نابینی که برون آمدن گرفت
جشمت بغمزه تیغ بر برد بی زبان کشید تیرک بقصد صید زبون آمدن گرفت
هر جا که جامی از دل خون کشته قصد از جشم مردمان همه خون آمدن گرفت

ایضاً له

جانم ز غمت بلب رسید است روزم ز رخت بشب رسید است
دل خسته مکن بزخم خارم جون نخل ترا رطب رسید است
راهی است مرا بکنج مطلوب هر رنج که از طلب رسید است
کو بند ادب بجهد آدب بیم گر عشق مرا ادب رسید است
در بیخ سبب از سبب کنم نوی جون محنت از سبب رسید است
در جند غمت بکوش جامی صد زمزمه طرب رسید است
جامی بجه [illegible] نثار کرد دست هر نقد کش از غرب رسید است

ایضاً له

بانه بطرف باغ که گل زیر دست تست گرد تو تیرهای جفا خار بست تست
تیری بدل خلید که دو قوس [illegible] رسید بالا نما که سرو سرافراز پست تست
آن باغ نو بری که رسید است میوه اش زلف سیاه هندوی آتش پرست تست
کردی بهانه ساعد سیمین قصد ما این نو وجیست کر کشادی دست تست
روی تو همچو آتش [illegible] دو تا شد ما را همین درستی کار از شکست تست
باش مکن مستی رندان نجام هر روز جفا و ستم دست تست
غم نیست زانکه خاطر ما [illegible] شکست جامی نه جام دیده نه می مست تست

ایضا له

الله الحمد که بر توبه شکست آمده است | سرو بالای تو تا خواسته از بستر ناز
بعد صد سال ازین بحر نشست آمده است | دل که در کنج عدم باد هنت خوش می بود
مرغ جامم که بدین پایه پست آمده است | طعن مخموری جای جه زنی ...

ایضا له

در دل کدکوب و فا خواهی داشت | میکنی بی سبب جان ببغداد ...
تا درین غمکده جا خواهی داشت | تا قبا بندی از بنان صد ...

ایضا له

که از جان و جهانی دور ماندست | بکشتن لایق است آنکس که زنده
دو سرم گر آستانی دور ماندست | نه فرهادم که کوه کو نیابد
بتر زان کز جوانی دور ماندست | سگت بگذاشته لاغر تنم را

ایضا له

صفای وقت جز از باده مصفا نیست | عجب بعشق تو مستغرقم نمیدانم
نظر کنم همه اصلست و فرع اصلا نیست | جو موج هر که بدریا فرو رود دانم
حریم محفل ما جای شور و غوغا نیست | هزار قافله پی در بیابان ... عشق

ایضا له

خانه تنگ است و یک چراغ بس است | کو نیاید دلم بکف ببراغ
بوی تو مانده در دماغ بس است | باغبان زجه کار با عطار
دل تو انجوعه داغ داغ بس است | جز فرق شهید وادی عشق

ایضا له

شد وصال تو روزی و روز گذشت | شب انتظار هم روز ... روز
خدنگ هجر تو از سینه فکار گذشت | بباغ عمر گلی خواستم ز شاخ امید
جنون عشق بهر جا که این غبار گذشت | بخند در رخ ای ...

اثر جه فتح سبوئی که بدست آمده است
توبه زهد جو یا شیشه می کرده صاف
جه کنی ساعد سیمین زکف لین ساقی
خاک روبی درت خواست نظر ابنی خوش
جندم از خویش جدا خواهی داشت
مجو موم ببرد ... وفا
دل من کاخ طرب خواهد بود
هر قضایی که دود بر جانی
نه دل بی تو زجانی دور ماندست
جدا افتاده از یار این رحمت
مدان دور از جوانی حالت پیر
زجامی دور باشد نکته رانی
ببزم زنده دلان ذکر دی و فردا نیست
جهان هو فرع و تو اصلی اگر بچشم یقین
بکنج صومعه برهد صبح و شام ...
برخم سنگ ملامت گرفت جای
درد من را تش تو داغ بر لبست
شک کو رو بیاد و عود بسوز
محرز ندیم ... کشان
سوی جای ... غمهاست
نکرد لطف تو کاری و وقت کار گذشت
بهر دلی که زدی ناوک ز غمزه خویش
نشان غبار مرا گر برشک دیده نجاست

جان شیرین من بباد بر ست آمده است
صد بلا بهر ارباب نشست آمده است
بهوای خط ازین بست ... آمده است
بی محی و میکده از عشق ... است
بر من این داغ ز دل خواهی داشت
اگر این رسم ... خواهی داشت
بسته در بند قبا خواهی داشت
نیست غم گر بر رضا خواهی داشت
زجون تو دلستانی دور ماندست
ز شیرین داستانی دور ماندست
همایی ز استخوانی دور ماندست
جنین کز نکته دانی دور ماندست
که غیر تو بجهان هست دیگری باست
که موج اگرچه ز دریاست غیر دریا نیست
عجز آنکه پی پایک رونده بیدا نیست
حریف صحبت نازک دلان ...
این که آمد سوی سراغ بس است
عطر چین نسیم باغ بس است
کرد کشته سیاه داغ بر است
از غم دیگران فراغ بس است
بیا که روز و شب من در انتظار گذشت
خیال روی تو در چشم اشکبار گذشت
... خبر که خزان آمد و بهار گذشت

ایضا له

دیده را جلوه نگاه کرد و گذشت | بودم افتاده خاک بر راهش
روز کارم سیاه کرد و گذشت | آهم از روی هوای کیوان ...
خنده بر دادخواه کرد و گذشت | دید صوفی صفای میخانه

ایضا له

جای آن دارد اگر جان و دلم شیدای اوست | باز دارد نور رخش شمع شبستان ...
او درون پرده و آفاق پر غوغای اوست | خیمه زد سلطان حسن او ... ظهور
دیده ام بالای او ... بالای اوست | هر کجا آن عارض و لب ...

ایضا له

داغ تو ام زباغ کسان خوش بر آمدست | افسوس بی غنچه کم گر ز نخ ...
امروز بخت از در دیگر در آمدست | مشکل که ایستد ...
خاکستری نهفته در و اخگر آمدست | کوهر خوش است و لعل خوش ...
از ضرورت تو بتکده آذر آمدست | هر دفتری که هست ...

ایضا له

بی نشانست از تو نام و نشان چیزی نیست | جند بجوی نشینی ... دگران
که درین مسئله تقریر زبان چیزی نیست | هستی تست حجاب تو ...
بانگ ... جز زمزمه ... | گر ز عشقت خبری هست ...

ایضا له

شوخ و بی باک و جفا ... بود | گرچه غمخانه عشاق ...
گر زپی پرزش خار بود باکی نیست | عمر بگذشت ...
دیده ... خواب جو بیدار بود | جامی ... که با آن ... جان جهان ...

ایضا له

که بدین شکل خوش ... | ...

نکو که کشتن خود اختیار کن جانی
یار بر دیده زره کرد و گذشت
برقع زلف بپیش روی کشید
خواستم دل ز خویش از نگه بازش
رفت جانی بقصد دیدارش
آنچه در چشم یار و طلعت زیباست
او نگه بود ...
در حریم این چمن هر جا نشان ...
هست بهر جزو جای صد رقم
با داغ تو چو لاله دم خوش بر آمدست
کردی بخانه ام زد ... رحمت ...
فرسوده قالبم که دل آتشین در
روشن دم که مهبط انوار غیب
خط لبت که درد لجای ...
صد داغ جند در دو جهان چیزی نیست
بی زبان شو جکوی رمز عشق
بنده عشق شدی ترک نسب کن جامی
یار اگر ... بود باکی نیست
دامن گل جو بدست تو نهد باد صبا
پاسبان گر فکند بر در شب ... خواب
جون کمر بسته ...
او قدم ... مردم همه ...

که به پیش حکم تو کار ... اختیار گذشت
بحقارت نگاه کرد و گذشت
رخنه در مهر و ماه کرد و گذشت
پشت بر خانقاه کرد و گذشت
بام و در دید و آه کرد و گذشت
ورنه پروانه جز این گونه ناپروای ...
گنبد نیلوفری ...
فتنه و شوری که هست از نرگس شهلای اوست
شرح این داغ است هر حرفی که بر اجزای اوست
یک غمزه زد از فتنه صد دیگر آمدست
گر عمر تو بهر ... جان ... آمدست
سنگی که بیرون شده ... آمدست
وصف خط عذار تو سر دفتر آمدست
این نشست و شو جو خط ساغر آمدست
خیمه در کوی یقین زن که گمان چیزی نیست
که بجز دوست درین پرده نهان چیزی نیست
ورنه خاموش که فریاد و فغان چیزی نیست
که درین راه فلان بن فلان چیزی نیست
ناله میخانه اغیار بود باکی نیست
ختم بر دولت دیدار بود باکی نیست
با تو گر بهر ... بود باکی نیست
صد دل آویخته از طره ...
جو شد زدر دل من خون ...

شمع ناصح زغم عشق و غم بادی بود
قطرهٔ آب که آمد بدل از بیکانش
آن ترکان بسر که دل ما نشان اوست
صاحب دلان براه وفا خاک کشته اند
دامن کشان چو گل بسر سبزه تا کشت
باشد چو جام دیده پر از اشک بحر ترم
مردم چشم ز تو خالی بس است
ساه فرو شد بجا ابروان
خان چه سید من که نهم پیش تو
نیست سبه شرط جهان کبریت
مزد غزلهای تو جامی تمام
ای سنبل شکن زده سر از گل رویت
هرگز ز تماشای تو خرسند نگشتم
خونین کفنان بس که بداغ تو برید
شدم شکن زلف تو قلاب بحث
سبزه تر که ز گلزار رخت سر زده است
خط مشکین تو دود است که ز آتش
دست شاطه جدا که کند از شانه
چون تو ماهی در همه آفاق نیست
هیچ شکلی نیز این نیلی رواق
سنجق وصلم و محروم از آن
عشق را نام دریا کرده اند
هیچ کس نیست که حیران شد روی

که زبانک کوش در آمد بدگر بیرون
حرقتا ز جان چه رازیست نگر بیرون
نیست در حلقهٔ عشاق زبان چیرا
دوش در کلبهٔ جامی زغم دیدوا آه

ایضاً

کو خوش بران که رخش وفا زیر ران اوست
دستان بلبلان چمن داستان اوست
تا دیده ام که جام دهان بر دهان اوست
ما در میان غصه جیبیم زان کمر
تا بهره مند شد ز لف سرخ او دهان
بیک جامه نیست بر تن جامی زغم درست

ایضاً

نایب ما از تو هلال لب است
سنت درویش خلال لب است
از تو همین عرض جمال لبی است
بهر رکاب تو زخون جگر
سایل طوبی نشدم در بهشت
ساغر زر … کنی بهر من

ایضاً

ندهم بهمه ساده رخان یک سر موی
بنشین که زمانی نگرم سیر بروی
در حشر شود لاله ستانی سر کوی
از مشک کشم در دسر این بوی که …
خوش آنکه نشینم بتو تنها ز رقیبان
کز آنکه بجوی … غریب است

ایضاً

رقم نسخ گل از غالیهٔ تر زده است
آه از این دود که آتش بجهان در زده است
که جوا شانه دران زلف معنبر زده است
چون خط سبز تو یک حرف … صبا
دات مقصود هوا داری …
جامی از لعل تو هر کز نزده ساغر عیش

ایضاً

چون معوّض ابروانت طاق نیست
موجب حرمان جز استغناق نیست
دفتر گل باد دادم بر همچو باد
هجر فرسوده نخواهد جز وصال

ایضاً

روی در سجده محراب دو ابروی تو نیست
هر که بر طرف بناگوش تو آن طره ندید

گر زبان کو از آن حلقه خبر بیرون رفت
آن کو اندرون نه و کب زد بیرون رفت
ز ابرو و غمزه تیر بلا در کمان اوست
خوش آنکه دست کرده کمر در میان اوست
خونم دوال بسته ز رشک عنان اوست
جز خشک کشته بوسه که بر خاک …
موی جان ز تو … لب است
بر رخ من بسته دو الی لب است
باغ مرا چون تو نهالی بس است
بر کف آلوده سفالی بس است
نیم قبولی ز غزالی بس است
بوی عبا شام زخط غالیه بوی
تو حال بدم بینی و من روی نکو
هر چند که آن از غبار …
جو بخاطر جای نکند …
عمرها دفتر گل … زده است
زان همه … برفرق صنوبر زده است
… سنگین دل تو … زده است
بی تو بودن طاقت عشاق نیست
حرفی از … اوراق نیست
چارهٔ مسموم جز تریاق نیست
کام تو جامی جز استغراق نیست
گفت نقد دو جهان قیمت یک موی تو نیست

تو بهر جا که چنین جلوه کنان می‌آید
گرچه صد مانع از دولت دیدار …
بلبل چو مطربان بغزلخوانی آمد است
همچو شکوفه شود درم افشان جمع
هر شاخ گل از غنچه شکفته بادی
می نوش و مست زی که جز این …
نه جان گرفت خانه بدل …
بهوای رنگ و بوی … طرف بستان
ز سهایج وصلت بود از …
غنت شدم خیال …
رنگ رخت ز تاب تب ای سیمبر شکست
هنگامه ساخت …
رخسار مهوی فشان …
رفتم که گل بباغ شود هم دل …
جای جو یافت خانه خود …
هر گل اندام من طرف کله بشکست
بر رخ پر کردم اشک از دل آزرده
بت بروی بتان شیخ در رقص
خرم … جامی …
تنگ دل شد بزم عشرت بر لب جوی
حیف باشد سبزه زیر پا …
رو سوی میخانه جامی …
دردم از سینه چو کرد آمد بالا

نظری نیست که از هر طرفی سوی تو نیست
هیچ مانع بتر از تندی خوی تو نیست
آنچه در وصف قد سرو و طوبی گویند
کشته هر موی زبانی بدعا جامی را

ایضاً

هر جا که هست … پریشانی آمدست
چون … آتش پنهانی آمد است
کاری که ختم آن نه پشیمانی آمدست
هر پرده بود از غم دی باغ …
آلوده دلستان بکل …
جامی بکو بهار … در وصف آن

ایضاً

نه شکوفه را رنگ نه بنفشه را بوی
که چو مرغ بر آیم بهوای …
که خیال …
نه خوش آید …
…
ز غزلسرای خود بود مرا جامی

ایضاً

هنگام جلوه روی تو هنگامه بر شکست
لطف رخ تو گلهای … رونق شکست
صد … جگر شکست
بسی بقصد … بمیان …
هر شیشهٔ امید که تدبیر عقل ساخت
… شکر شکست خط سبز …

ایضاً

کاکل او بر چمن غالیه تر شکست
بادهٔ گلگون …
سنگ دل …
نافه کشاید نسیم از گره زلف او
…
بر که … بر بهار …

ایضاً

جام عیش از دست گل …
بر … بهتی …
پا … باغبان …
کو …

ایضاً

قد سیمای …
چون شمع خاک شود لاله ستان

نکته نیست که در قامت دلجوی تو نیست
بر تنش نیست زبانی که دعاگوی تو نیست
بر روی شکوفه در درم افشانی آمد است
آبی بر رویش از نم نیسانی آمدست
هر سو هزار شاهد روحانی آمدست
کو … خراسانی آمدست
که … آرزو بکویت
یکدل … بکویت
که … میدان … بکویت
بجز این که روز کارش …
رنگ شکسته ات …
بنشین که پشت طاقت … شکست
سنگ جفای عشق تو …
طوطی … شکر شکست
دیوار کند و بام … شکست
رونق سنبل … عنبر شکست
… لاغر شکست
در چمن … شکست
درد … شکست
… خود بروی
گر … خوشتر است
مرد در …
… جگر است

حلقه در کوی تو هرسا دو رخان بنگر
ای خط لرجیتی کز همه بیش بینم
تی از عشق همی بیخبر افتاد زخو
بباغ بی رخت تسکین محالست
ز دیدار تو زاهد را چه بهره
نبی بهرت بدل طلجای کرد
بعالم جون تو معشوق و جامی
یا از زبان دوست شنو داستان دوست
بیرون بود ز جمله نشانها گرو
دستان شوق او زده مرغان باغ
جای بجوی کشف حقیقت ز شیخ
شنیده ام که بگل بلبل سحر خوان
سماع لحن نغز خوش است وین
بلکه بافت بنبی زندگی ز جام
مبند لب نصیحت که مود بهر
ساقیا می ده که هجر ابنزم بستان خم
از رحای جام می ریزد نیکید گر فرو
مجو زلف خوبرویان به کنار کل
وارهانا از محنت هستی مستی خویش
برفت یار و مرا در فراق خویش گذاشت
ندانم از غم هجرش پناه باک برم
بخت خو چه امید بود چنین
خوش آن طبیب که بخشش ندیش

برد اگوش دل از حلقه که ازشلا — ساخت در بار هم از ره کدز دیده
که بید و آرزوی من زهمه بیشتر است — زود تلخی هجران ومی از کام دلم

ایضاً له

تماشای کل و نسرین محالست — جو کل پنهان شود در پرده نازک
خدا بینی از آن خود بین محالست — بترک دوست فرماید خرد لیک
ز تو درد دل کسی را کین محالست — رخت را هر که دید آیینه ... گفت

ایضاً له

یا از زبان آنکه شنود از زبان دوست — باشد کلام دوست بسی از ... لقب
اینست بس دوست شناسا نشان دوست — به زلستان دوست سر بماند جای
هر جا شکفته غنچه از بوستان دوست — از ما کمان حسن و فا بود دوست

ایضاً له

که شکر نعمت روز وصال تو — درون غنچه جراغ و جیب کل
ز شاخ سرو همی قمری خوش الحان — چه ذوق باده و وحدت نیافت
نشان خضر و سیاهی و آب حیوان — زمانه نوحه عشاق و اشک
بهم همان خبر از مقدم سلیمان — بود شکایت جامی ز فهم مستمعان

ایضاً له

کوچه همچو سنگ اسلم توبه ما محکم — یاد کن خم را چو نوشی باده عشرت ز جام
ای که کارت از کشاکشهای دور — بکذاشت اسال وقت گل عمق خوش
زانکه هستی بخت اندر محنت و غم — جامی از آن به بهار از چمن بادانچه

ایضاً له

چو عشق نه مرا آشنا نه خویش گذاشت — هزار قافله عاشق ز عاشق ...
بیار عربده کوش ستیزه کیش گذاشت — گذاشت بهر همه عاشقان ...
برای مرهم آن پاره ریش گذاشت — گرفت گریه جای برو چو ...

در و هم کر خطر هست از او
که چه از ذکر لب او دهنم پر شکر است
کشته شهور همه شهر این خبر است
قرار از بلبل مسکین محالست
ز عشق این جگر را تسکین محالست
که معشوق بدین آیین محالست
نباز د عشق این از وی محالست
هست این لغات مختلف از ترجمان
تا بر که بود سر ما و آستان دوست
شکر خدا که راست شد آخر کمان دوست
بیگانه نیست محرم سر نهان دوست
اگر نه مرغ چمن داستان هجران گفت
از آن چه سود که درنی شکر ...
جو دید قصه نوح و حدیث طوفان
خوش آنکه نکته رمز با سخن
توبه کام روز شکست در عالم
یادگاری مانده در دست حریف
تا خوش خوش رفت و حال اسال دیگر
جو دید حباب لطف ساقی در خم
درون نگار و جگر چاک سینه
مرا نه گوکه خاصان نه بی بیش
ولی نصیب من جز نصیب
بکرد عزم سمرقند و در ره

ز رند شیرین شمایلی که مراست
من کرفتار و یار بیتغی
رشته جان ز دل زبانه کشید
گرشدم در غمش چنانکه اجل
هنوز یک گل از او هزار نشکفت
قبای تنگ کشادی نبیر هر کز
بکجا رنج نبی خواب بیم خبر بیاید
ز شکر از مژه بیرون بناگ ... افتاد
جلوه حسن تو کجاست که نیست
مرده وصل تو رسد همه جای
هر شبی در فراقت اشک مرا
سرو بیگانه پروری و ترا
دلنواز از من خسته جگر باز نماست
یا تو از هر غم ضم یار که هر ما
باد در خنده عشرت لب تو باد
ای گرفتار هوس بر غم عشق
یار دروغ و عده بیاک من کجاست
مستم عقل و دعوی و ادراک
مردم ز عشق و حاک ... بیاد رفت
زاییب زهر هجر مرا جان بلب رسید
آنکه گلرا غیرت از لطف تن او خواست
میرود دلکشا چو گل بهار ...
جون توانند عاشق از طوق وفا

ایضاً له

آه از این کار مشکلی که مراست — شد بخ دست بوس قاتل من
این بود شمع مجلسی که مراست — همه بی حاصلی و کم هنری
ره نیابد بمنزلی که مراست — جامیم مست و رند و رسوا خواند

ایضاً له

بلطف تو گل از حسن باغ نشکفت — دهان خاص تو کوهر نیست ناسفته
کسی که او زلت تا دم سحر خفت است — دم نشیمی غیر از خیال تو خلیلم
بدین نزاکت بلی هر که راز نهفت است — جرات مایه شوریده خاطر این شعر

ایضاً له

این خبر در دیار ماست که نیست — کج نهادی کلاه بغشه گری
با خیالت چه ماجراست که نیست — زلف دو سلسله سراغ دل کردم
میل یاران آشناست که نیست — گفته ای جیست درد دلت جامی

ایضاً له

بهر صفای حریفان دگر باز نماست — فتنه خاست بپای از تو بهر ره گذرد
کوتم چه ترم اندوده زباز نماست — دل و دین شد بر هنجان بکام ... آمد
بکار هر از کسب هنر نماست — جامی از جلوه معشوق خبر ...

ایضاً له

آشوب عقل و آفت ادراک من کجاست — جاکو فتاده در جگر از زخم تیغ
کو جی نمی برد که کنون خاک من کجاست — آتش همین بجز ز بیکان تند ...
آن از دو لب خزانه تریاک من کجاست — جامی شکار تیر اجل کشت وان سوار

ایضاً له

لاله و نسرین باغ از دامن او جیست — کی شود سوز قتیل از کشته تیر او
قمری آسا طوق از آن گردن او خواست — جشمه جشمه نجم تیرش ز تن من ...

که تو اغ بدین دلکه مراست
بوس بر دست قاتلی که مراست
درده عشق حاصلی که مراست
کرد شرح فضایلی که مراست
بباغ عشق جو بلبل هزار است آشفته
ز می لطافت طبعی که این گوهر سفت است
که میهمان عزیزست و خانه ناروفت است
اگر نه جای شوریده خاطرش گفت است
جز نبه عشق تو کراست که نیست
در بر توجه تنهاست که نیست
انجب ورای ... خواست که نیست
جز غم تو خدا گواست که نیست
دیده روشنی اهل نظر باز نماست
نقد بخرام و بهر ره که ز باز نماست
کوروان سوز رفیقان سفر باز نماست
طالب نقد عیان شو خبر باز نماست
شادی رسان خاطر غمناک من کجاست
تا آن رفو کر جگر چاک من کجاست
آن شعله در خور خس و خاشاک
هر که نگفت کاهوی فتراک من کجاست
جان حبیب غنچه انبیر اهر ... جیست
زانکه این آتش جان روشن او خواست
هر کجا کردی ... تو سر او خواست

[illegible]

شمه‌ای پر خوی غاست از فتنه مردم کشان
جمال عشق قدیم است و ما بقی محدث
از آن جمال که جلوه بآدم دم مرد
نماز عشق ولا ان القبله کاه تدم
بسوی عشق ندای حبل ابنک خاست
مرا نیست بر خوردن باده با عشق
چه جمعیت آید نکرد ندای حنفی
از آن می که کنیت ابوالطیبات است
از آن می که مصنیت در کتب دانش
بیکند عشق تو تاراج دل و دین الغیاث
گاهی اندر غم کشتم گاه در دل احتجاب
کر ببین افتد سواد کفر زلفت کافرم
هر عاشقی که آیین کو نباشد فضل نو
یارا کر دوست بر روی تو چه بیچی
چشم جان از جلا بکنند کنت کو
خاک آدم خاصه بهر عشق بازی
انجمال الاوا کبر که چه افتد بر توی
چنین که سالک مای نهد قدم
نتافت بر همه ذرات کون خود
بچشم راست نگر هر کجا بجی بینی
دو باره کشت علی قرح بابادم دم
بمهر ماه و فلک کرده کیت
بدین ترانه که ناخ برخریدار ات

این همه فتنه چشم پر فن ایجی
از شکاف سینه جای میکند کم

ایضاً له

که بیخودم نکند از نجات تا سبحت
نخست شرط طهارت بود در حدیث
لقد اتاک ندا الرحیل کم الکث
بوصف شاهد زولیده موی کرد آلود
بصید کاه شه عشق عرضه که خود را
زفیض بی‌مغان یافت این نظر جامی

ایضاً له

که بر وضع واحد و ان بیت لاریب
بنا دار باشد نه ام الخبایث
زنیط اقاویل و طول مباحث
آید ساقی‌ای که بی بهره از وی
از آن می که سو کند تایب نکرد
بیج صرفه کن جام سام هر چه داری

ایضاً له

محمد بر ...

از تلونهای حال ای شاه مکین الغیاث
گر نخیزد از نهاد کافرم جان الغیاث
زلف دعا کویم معاذ الله ز آیین الغیاث
خواند از کوی خراباتم بکنج صومعه
تا بتو آرم بناه از عشوه‌های چشم تو
عقل چون غوغا کند باشد بعشق آورده روی

ایضاً له

تو جبین الیقین آمد بر اهرمن ...
انما الاولاد العشاق و الباقی همج
کافران بیند انجین و خطا احرام بیج
خوانده دیر چو کعبه یا بخلوتی بخود
رسوی بتخانه باشد بیشتر از خانقاه خلوتی
جز نقد فهم کج طبعان بگو جامی سخن

ایضاً له

که سیر او نه بقطع دقایق است ...
که هستی راستی ابرو آن که باشد
فان من فرع الباب استدام ...
جوا قربیت با نور او نجلی ...
بلستان تو کفتم که سر زدم عزیست
هوای عالم وحدت اگر کنی جامی

ایضاً له

درین دکان نکند جز متاع محبت
بزهر خاک بود کر ببین که تا بعذر

آنکس که دارد که دود از روزن ...
محال دخل ندارد خرد درین بحث
اشارتی است عجب زینت اعزاز ...
که لطف او نکند فرق از یمین تا غث
که در صحیفه هستی نبد عبث عشق
بجز غفلت از عالم هر حادث
بود در همه شغل لای و عابث
ز شر تن بشرع خردمند حانث
مکن صرفه چون ممسکان بهر وارث
میر صبر و قرار از جان مسکین الغیاث
از نصیحتهای شیخ مصلحت بین الغیاث
میکند لعل لبت هر لحظه تلقین الغیاث
در رجای یا غیاث المستغیثین الغیاث
صبر کن سر بر درش کالصبر مفتاح الفرج
عاشقان لبیک شوق او زدند ...
زاد جهد نبود سلوک ره ...
جز بتانکه نباید چون بود شمس ...
هزار مرحله افزون بود از رواج
چه احتیاج به بسط دلایل است و حجج
هنوز نسید بنود دم بیغ باب فرج
بغیر از ملامت ...
که کرده است بازی ...
چه سان بحال ...

[illegible]

[illegible]

چه رخ بعرضه بکن بکجا رزای دل نو
نقاب چهره وجد نبود جهت ... و حواس
ای زنو قیل و قال ما همه هیچ
مالک الملک کاینات تو بی
با کمرهای کنج مختفی تو
بی قبول نسیم عاطفت
قد بدا نور فالق الاصباح
کو طلب در کتب حقیقت عشق
ترک کشاف کو کران میدود
برتو لایح شود لوایح عشق
توبه ما زدست محتسب است
هر لحظه غارت بلبلی کنم رخ
هر جا که کنی بود اهل نظر را
جنبش همه از قوت درین ...
زین نکته مر لطعن تا نیخ ...
برپای خرد کردابن بر آمد کاخ
برون ز حجت جهت هست کنند
چو دل از رق و ریا پاک نیست
چو درد عشق نداری سرایتی نکند
میرسد اندولت عشقم مدد
بود احد عشق ز آغاز کاب
معتقد خویش بود شیخ شهر
دلق شان نیست حدیثش صحیح

برانست بدو بیه چون خریطه شطر
بشوی دفتر عشق اخبار این شرح
کرم نیست جز آنکس که نقد درپای
مکن تو تقم ... هیچ جامی

ایضاً له

دعوی ملک و مال ما همه هیچ
نرخ سنگ و سفال ما همه هیچ
طاعت ما و سال ما همه هیچ
خالی از فضل و کمال تو نیست
سایلان سماط جود تو بیم
هست با های و هوی مستی ...

ایضاً له

نشود یافت این لغت صحاح
باشد ابواب کشف به ارواح
جو کلیم ابتغ کنی الواح
انضرورت شد این حرام مباح
نو بفتاح کن که ممکن نیست
در مواقف مایست کز وی نیست
عشق با زهد نیست به صلح
جز می بنم جرعه جام می است

ایضاً له

دیدار تو فرخنده و رخسار تو فرخ
تلاست رود فرزین وما از است رخ
تکرار ظهور لب بود این نه تناسخ
اطوار ظهور تو بود ظاهر و باطن
کر بحی ده است بالطائف یحیی
جامی مغکن یاد کران نکته تو چند

ایضاً له

جه تنگ ساخته بر خود این فراخ
جه سود دل تو ببایان نشستن ...
اگر بچرخ رسانی نفیر آخ و آخ
بسر بلندی کاخ جلال و جاه
بود ز قوت عرفان تند ...
ز شیخ جاه ز جلسا که می نکرد

ایضاً له

لیک بر آمد بلیا پس عدد
خاک بر این معتقد و مقتصد
چون نه با نصاف رساند سند
دیده دل کر شود بیین بین
نقد قبولش بکف نامد
جامی از نکته وحدت ...

بجشد و زنار جبین زموج شکنج
کاه کاخانه نخ است این سرای سپنج
فهم و وهم و خیال ما همه هیچ
لاف فضل و کمال ما همه هیچ
بی جواب سوال ما همه هیچ
وجد جامی و حال ما همه هیچ
اسفر الصبح اطفی المصباح
فتح باب المعانی مفتاح
بمقاصد مرا امید نجاح
مصلحت نیست لاف زهد و صلاح
کیف یکفی بشربه الاقداح
گاه از بت فرخار و گه از لعبت خلخ
بر ظاهر آن جای و در باطن آن نخ
و ز نخ جانها بانفاسک نفخ
کز کالک تو اولیست درین مسئله تاریخ
در ای ددچرم الرق ...
کز انقلاب زمان خاک کرد آن کاخ
بلی بر ز سیوه بود تو اضع شاخ
دو باره مار خردمند را ز لک ...
نهد عشق ز ازل تا ابد
هیچ نه بینی ز آنچه جز خرد
بر رخ عشاق نهد دست رد
منکر بحر است اسیر سبد

[illegible]

[illegible]

خوش ملکی که شد از مضیق حرص آزاد
نسیم خیر دهد آب و خاک کلبهٔ فقر
نخست علم و عمل خانه در بهشت
رواق بخت کی از خشت کل بلند شود
نجات درجه کشاید بمنزل آنکس را
بلند کرده ایام زودیت شود
زادهٔ عشقی هم ازو خواه زاد
نعمی بعشق آن که جز عشق نیست
معتقد غیر دو بینی نیست عقل
هر که از آن نور شد دیده ور
نام خود را عاشق صادق کنم سواد سویت
اعتقاد حسن خوبانم ز مهر روی تست
گر چه بی وفایی می‌کنی فهو الغرض
منت بینیهای جامی چون بشیر آید اقدام
آنان که دست رد به رخ ما نهاده‌اند
ظاهر شود چو پرده برافکند زنده کار
ابجو سیل نقد خروشان و کف زنان
در عرصهٔ عمی و حیات دو لب ... اند
آنان که در فنون محبت ... اند
جامی بطوف کعبه گرفتار ... عاشقان
ما و سرود عشق که بر اوج لامکان
کار زمانه نیست جز آزار اهل دل
لعل لب تو ... خون ناب کرد

ایضاً له

کسی که ساغر آن شد خداش خیر دهاد | بکن بنای سرای فنا ضلالت را
جز آنکه دره درین قالب ... نهاد | جنان بلند کن ایوان فقر همت را
گرت زمانه نه ... نیک بختی زاد | بمهر باد کتابی بخانه ... غافل
که در ریاض ... دریچه نگشاد | مبارک از نظر دوستان ... خانه ندزان
گواه دعوی من فقر ... وعناد | بفرش مصطبه جامی نوشت کفر خویش

ایضاً له

عاشق و معشوق و مرید که ... | ... مده وهم دو بینی ... نخود
خاک سیه بر سر این اعتقاد | فقر سواد است که در چشم عشق
بر نظر او نکند اعتماد | جامی از او آمد و کم شد دری

ایضاً له

لاجرم در شهر مشهورم بعشقی اعتقاد | نیست مقصود از ... وجود
و بتیغ ... می‌کشی فهو المراد | کفند در حسب و جوب ... حیث
خواند حافظ ... شداد | یافت در کرمان ... آنکه ... تو نافت

ایضاً له

کائنات نه داد مردی و انصاف داده اند | عزم سفر بجام دل کرده اند ...
و الخوسیان ... ایستاده اند | اعیان عالم اند ولی کور باطن اند
در شاه راه دانش و بینش ... اند | جامی ز نخل حسن ... باده نخورده بالک

ایضاً له

فارغ ز خانه ... خانه اند | تجرید شو که بالک ... تیغ عشق
از روح قدس رقص کنان ... اند | یا بیر میکده ... که بر ...
اهل زمانه ... نه اند | جامی ز ... کاکه ... چشم

ایضاً له

منیم گنج قناعت درین خراب آباد
پی سرای بقا استوار کن بنیاد
که تا مر آید از آن دست همت استاد
که هست شمع حیات تو بر گذر که باد
که بر کتابه کتابت کنی مبارکباد
به بین که پایهٔ نظمش چه سان بلند فتاد
باش بد و شاد و از وجود شاد
رخنه مکن قاعدهٔ اتحاد
نور عیان نیست بجز آن سواد
منه المبدأ و الیه المعاد
تلبی خوان نامه رو بیت ... صاد
جز رضای خاطر ... تا معاد
جون کنم ... اعتقاد
کاخ ابیات مخلص جون ... الجواد
بر ما ز راه طعن و ملامت گشاده اند
در ره فتاده ... نه درجه فتاده اند
در شکل ... زاده اند
گر منکران نه واقف ... ماده اند
هر جا روند تیر بلا را نشانه اند
کرده خلاص ... از دست ستانه اند
شیران بیشه گاه ... آستانه اند
بنهاد گوش ... عاشقانه اند
ز آن ... سبز فلک ... کرد

[illegible]

[illegible]

عکس رخت نمود در آیینهٔ سپهر
دل کرد یاد روی تو و دید ... رخت
تیغ استم ... زدن ... زهد
جلوهٔ گل رخت از طرف چمن ... کرد
باغبان زلف سیه بر گل رخسار تو دید
خانهٔ مرغ دلم شاخ سر طوبی بود
کشتی باده بپایان ... دریای غم
هر کس که سود چهره بر او تو سود کرد
سکین فقیه گوش اشارت شنو نداشت
صوفی نداشت جاذبهٔ صید هیچ کس
افروکان ... حرمان نشسته اند
دوش در حلقهٔ زلف تو دلم جا می‌کرد
هر گره را که از آن حلقه گشاید
در مظاهر که طلمات ... ازلند
تیز بین گشته همه عین حقیقت بیند
چه لطف بود که شیرین ... کرد
دعای اهل صفا کرده حرز بازوی خوبیش
هزار مشکل از درد عشق در دل بود
مرا بر ابلهی و ... که طعنه زد زاهد
حسن تو راه امید و بیم زد
اول اندر دو بیت منجم یاد کرد
فهم آن سر رها نتوان که لب
بودر ... بینا ... صبر ما

ایضاً له

ناش خورد ... روز آفتاب کرد | عشاق تو ... نظر
هر گل که جید ... کلاب کرد | فکر خط عذار ... صفحه
ابن کار ... کام دل من ... باب کرد | جامی که در شباب ... عهد کرد

ایضاً له

یاد حبیب کرد اندر کمین ... کرد | با تو گل ... لطافت ... زدد
عاقبت خانهٔ خود ... گل کرد | عاشق ... که در بزم چمن ... زینت
وقت آن خوش که ... این ... کرد | جامی از جام جمال ... باغ

ایضاً له

منع سماع ... چنگ و عود کرد | ... عیز ... ارشاد شیخ شهر
کاری که کرد بحجه ... نبود کرد | زاهد ... از فنا
خوش آنکه جا ... نبود کرد | جامی همیشه بود خراب ... عشق

ایضاً له

پرتو دیگر از آن روی تماشا میکرد | چشمش از نور جمال ... می‌یافت
طلب گنج گرامایهٔ اسما میکرد | چون از آن گنج ... میداشت
هر چه عمری بود ... میکرد | هر حکایت که درین ... جامی

ایضاً له

نشست ... جبین ... کرد | نهاد بر دل ... دست ...
بیک دو نکته ... مشکل ... کرد | چو شمع محفل ... وانه
ز طعنه بود که شرح ... کرد | شدم قتیل ... جامی ... مباد

ایضاً له

هر رقم کز ماه بر تقویم زد | رنگ ... ما بر ... نهاد
قفل حیرت بر در تفهیم زد | نقطهٔ سهو است خال آن دهان
هجو تو بر ... زد | کار جامی وصف خط ...

تشنه ز شوق آب هوای سراب کرد
بر خط کونه کونه چو نبشت کتاب کرد
بیرانه سر ... عهد شباب کرد
بجهٔ هندوی زلف کجبازت گل کرد
جامه یاد صبا بر تن او ... کرد
کاسه دار بزم گل و مطرب بلبل کرد
کلبن از جرعهٔ آن ساغر ... کرد
در روی تو جمال ازل ... کرد
آن نارسیده دعوی ... کرد
بیچاره چون تحمل آن وجود کرد
آمد صدای ... آن سرود کرد
هر دم ... و ... میکرد
جلوهٔ خوبی ... تماشا میکرد
روی توحید در افراد ... میکرد
نکته بود که روح القدس املا میکرد
که شیر ... امن کرد
ز دستیاری او ... کرد
همای صدر ... طوق عمل کرد
ز عمر که ... کرد
نوبت شاهی بهفت اقلیم زد
سکه پاکی تنت بر سیم زد
کی ... بیم زد
خضر تا با او ... تعلیم زد

[illegible]

بجا شد آنکه شب آن مه بجانب من بود
زبس که برخ او میزدم ترانهٔ شوق
همی زد آتش او اندم زبانه چو شمع
اشارتی که بلب از زبان نبود و نیاز
ساقی بیار می که گل از غنچه رو نمود
دوران گل چو دید بنیاید ز چمن
طرب بیار عود که نه هر …
گردون نیافت بر تن یک کس لباس عیش
ترانه‌های نجیب سرودهای درود
بلند مرتبه شاهی که صبح و شام بود
زبان بتوبه و دل ما بل بجای باقی
صفای صفوت جام تو دید صوفی
زبس میکده سجای بیهوش خرابات حاجت
هر که از میکدهٔ عشق تو بوئی شنود
گشت زادبستم بحب عرصهٔ گیتی که …
صاحب سایه بود عشق تو …
حاجت صورت مغنی بتو …
خوش آن مقام که در روی دلی …
بنقش و خط چه تمتع بخانه ارکی
کنای بعزنهٔ دل زدیم تا نو…
بر آستانهٔ خدمت نهاد جامی سر
ز شوقت نغم دم زبانم بسوزد
جا بلای عشقت کتابم دکانی

ایضاً له

بسماع مجلسیان بر ترانهٔ من بود
زبان کشیده بشرح زبانهٔ من بود
همین بیانهٔ او و بیانهٔ من بود

کبوتر حرم بزم عشرتش بودم
نشانه یافت دلم تا به پیش غمزهٔ خونریز
بلوح گفتهٔ جامی که بی گذشت آنجا

ایضاً له

زان بیشتر که بکند آن نقد باقی بود
از پایمال غصه بجز کو نماند عود
کان راه از پیش جنگ تا … بود

دل آینه است و تفرقهٔ روزگار زنگ
راهی بزن که جز نیز آنکه مطرب …
جامی بساز هم دلها بشعر خوش

ایضاً له

زجر عدو برای او لعل دلنواز بجز بود

سحاب بارد … فیض عاطفت بادا

ایضاً له

به بین آن چه صراحی بهاده بر سجود

لبالب عشرت ساجاک شد معنی کو

ایضاً له

تا دیدست … چون بر ودست رود
هر گرامی نکرد کشتهٔ خود می درود
بروم یا بدهم جون بر و دنیا بدرود

وان کز این میکده بوئی …
یار مستغنی و من مشکل و … نایاب
میکشم بیش خیال تو دل … کنم

ایضاً له

چمن منظران دیدهٔ بیایان را
چو دوستی بجمال خوش نیاز آید
ترا نه عالم بالا جمال بنماید

امید مقدم یاران بود که پاک
کشاده دار در خانه گر ز دربسته
چو نیست مطلع آن نور غیر روزن دل

ایضاً له

صبوری کنم بیشه جانم بسوزد
جهد برق غیرت دکانم بسوزد

نیارم ز دل آتشین آه بیرون
جان کم کشت از تب درونم تن

نهاده گوش رضا بر فسانهٔ من بود
دلا ز جرم مخل نقل آب دانهٔ من بود
چه تیرها که از او بر نشانهٔ من بود
نکرد می نفس عاشقانهٔ من بود
چون بگذرد بهار و پشیمان شوی
این نکته جز بصیقل می کی توان زدود
نتوان گره ز رشتهٔ امید ما کشود
که هر … شعر ز نیش حسد … چسود
نثار مجلس سلطان عاقبت محمود
همیشه سایهٔ او بر جهانیان ممدود
بشو دهانم از این توبه شراب آلود
که یک رو بخیه زند بر رو … برشیم خود
که حاجت کلید در خزانهٔ جود
آن قد دلکش که پا برین … کرود
سالکان راه دل این چون بشنود
سپهان هر که بود حاجیهٔ خوان … بود
جاودان بانگ سماع از دل شنود
درین خرابه بگل دست همت آلاید
برون ز تیرگی خانه صبح نگشاید
کی از عمارت خشتش بگل جه …
که مقبل قدم لطف نجه فرساید
که ترسم همه جان و مانم بسوزد
که نزدیک شد کاستخوانم بسوزد

گر آنجو دل بستم … نکرد
چو در دفتر اشعار جامی ندیم
صبا چو حلقهٔ آن زلف تابدار گشاد
بهار شد سوی بستان بگذر که …
ز سرو و لاله تماشای قد و روی
بغیر یار ندیدم درون پرده کسی
یار هر دم سر بازار دگر میطلبد
گر نیارد که رکابش سر آرد بر …
صد گرفتار به هر حلقهٔ زلفش …
واعظم گو مده از نکهت فردوس خبر
بنا بر … آن شوخ و یاری نکرد
بصد نیاز کشد ناز هر رقیب ولی
ندیده سرو گلی باغبان چو او هر چند
نظر بعرض سپاه است شاه غزنین را
کی بود که بخواند تو وصلا …
مرض عشق تو شد صعب …
دل کجا مظهر انوار جمال …
رفته از خویش برون … مجنون
توبهٔ شیخ … شد
که بست … تعالی الله
جو سرو … که گذشتی بباغ …
شاه فقر طلب … از آن نوا نکرد
صوفی ز خانقه بخرابات میرود

ز تابستان ناتوانم بسوزد
چه سازم جز غمت طعمه سازم که

ایضاً له

گره ز رشتهٔ جانهای بیقرار گشاد
که دلت شاخ گل از غنچه در …
چو باغبان بچمن چشم اعتبار گشاد
قضا چو پردهٔ عزت ز روی کار گشاد

ز ذوق بوس و هوای کنار گشت …
گشاد از دهن تنگ تو دم آری
نهاد بر جگر لاله داغ جون …
ز شهر عشق بخوان سوی کعبه جامی را

ایضاً له

گر چه هر لحظه سر کار دگر میطلبد
واو بهر حلقه گرفتار دگر میطلبد
دل من بوی ز گلزار دگر میطلبد

داد بر باد هوا دین و دل را کنون
یافت دل دولت جاوید …
جامی آن به که تو خوش …

ایضاً له

نیاز عاشق مسکین نیاز میکرد
بباغ خوبی نشیب و فرازی نکرد
ولی بدیدهٔ دل دلربا … میکرد

ز ترک چشم و …
بکار سازی وصلش گذشت عمر ولی
بود جمال حقیقت مشاهد جامی

ایضاً له

گرنه از وعدهٔ وصل تو صفائی …
گرنه این آینه را از تو جلائی رسد
باشد از محمل او بانگ درائی رسد

گو … غم شد دلم … تو گویم باری
…
می رود جامی دلخسته …

ایضاً له

که بسجده گاه دل و جان صد …
عجب گل و مکحل چشم …
… کرد …

خراب گشت …
فدای پیر مغان … هستی من
…

ایضاً له

زلف درون درد هام بسوزد
ز تو شعله کلک سیاهم بسوزد
که غنچه کرده دهان با گل کنار گشاد
ز غنچه مرغ چمن با بوده زار گشاد
زبان بوصف تو بر طرف لاله زار گشاد
که پای تا بهٔ غربت در آن دیار گشاد
چشمها جا … دیدار دگر میطلبد
بهر این کار هوادار دگر میطلبد
ورنه خود دولت دیدار دگر میطلبد
بهر خود دفتر اشعار دگر میطلبد
نیازمندی اهل نیاز میکرد
نه بهر لطف بی ترک ناز میکرد
هنوز در کرم کار ساز میکرد
بصورت ار چه بحسن مجازی نکرد
ورنه … تو نوائی بگدائی برسد
بوک در گوشم از این ناله صدائی برسد
حاشا لله که بهر بی سر و پائی برسد
نیست امکان که درین … بجائی برسد
جو دید ساغر لعل … مجلس شد
خیال روی تو …
که یمن … کیمیای … مس شد
عجب مدار ز جامی اگر … شد
… آفات میرود

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

خط مشکین گر ز رخ آن نازنین بر زند
چون غباری تا که ابر باشد آن هوش
چون روم بی تو که جیبم یک یک گل
داد جان دود از گل روی تو جای
دل من راه دین داران به میخانه میدانند
نیاید کردار تو پروانه شمع تا عشاق
برون از خانهٔ خود ریز جوی تا ناامید
اگر درد دلی داری بهم دردان بگو
بی تو جان زندگی نمیخواهد
بی فروغ جمال فرخ تو
شاخ سنبل چو خامه بیش
بنده جامی جز از در تو بکوش
بوی آن آشنا که می آرد
بی کس خستگان خار جفا
هجر و درد و نسیم وصل دوا
هر هست که می بدست گیرد
انرا که فکند سافت از پای
کر عشق تو بر نهد بار
هر چند که خواست سازد
دور از آن لب لب من بر هست و چشم
گو بد دلم سیاهی ز لب بد از بخت من
ریخت ان ابر تجلی بروی تو باران نور
ای که میپرسی ز راه کعبهٔ عشق نشان

سنبل تر خواهش کند یاسمین بر زند
گر کمان داری چه صید اکنین بر زند
هر قدم صد خار نخست از زمین

خط گرد آن لب بر مه مدور نیست
دل گرد آن رخ سوی زلف آمد عجب
طره از عارض بکش تا صوفیان

ایضاً له

وین ره که هر که دور او باز نه
زبانش بلطف روشن همی پروانه
ثواب اند مثل گوینده خانه

هوای کنج دارد جغد و چند
بر بخیر چون خوش آنکه چو
بدبزم خود بدست دیگر انداخته جامی

ایضاً له

عمر پاینده کی نمیخواهد
بخت فرخنده کی نمیخواهد
جز سر افکندگی نمیخواهد

چون خط خضر با وجود
دل بر آکنده دید زلف
عذر شرمندگی ز روی تو

ایضاً له

جز نسیم صبا که می آرد
کل باغ وفا که می آرد
درد ما را دوا که می آرد

گرچه ما را خبر نکرد رقیب
نامه او مثال عافیت است
از صد دعای فرستد جامی

ایضاً له

جز ساعد تو که دست گیرد
پشت وی از آن شکست گیرد
صد ماهی دل بشست گیرد

با قد بلند سر به خود نا
از زلف تو بخت کار ما را
جای که بجام می که خود

ایضاً له

زاغ بلبلسیاری باران نسازد
خانهٔ چشم و دلم ساخت
زاستین آن کشتگان

بر نیا گوشت کشد زلف
صفحه از صحف خوبیت آن
در لباس خط و کاغذ گفته جامی

گر خراران جان شیرین انگبین بر زند
کاو آکنده رو برویم آخر جبین بر زند
از شب تاریک تا صبح یقین بر زند
گر کلش چون لاله آه آتشین بر زند
از آن کردند که جای کنج درویرانه میدانند
که ذوق عشق آن صید اندازان دیوانه میدانند
که مست لعل تو نه جام و نه پیمانه میدانند
که فارغ چون حال عاشقان افسانه میدانند
چشمهٔ زندگی نمیخواهد
جز پراکندگی نمیخواهد
جز بشرمندگی نمیخواهد
حلقهٔ بندگی نمیخواهد
خبر او بما که می آرد
سوی این مبتلا که می آرد
بلی جواب دعا که می آرد
زان نرگس مست که گیرد
پهلوی قد تو پست گیرد
تعلیم کشاد و پست گیرد
از لعل لب تو مست گیرد
گر فتد پنهان ز لب لعل
همچو هندوی برهنه
یک طرف از روی نوشته یک طرف
نو عروس جامه شکین کرده جادو

تا صبا طرهٔ شبرنگ ترا بر هم زد
درد ما را شد امید دوا گرچه طبیب
صد سبب ساخته بودیم پی وصل
جای آن سرو جز او صاف رخ خوش
بنشیم وصل ما و من نگنجد
دل تنگم چه جای محمل عشق
ز اعلت دم بدم چندان دید اشک
خیالش را مکن جامی بد جای
ساقی ما دوش با ما بر سر انصاف بود
نامداران آهوی چین بوی عنبر
شیخ شهر چون که سیدان مغان
کشف اسرار حقیقت جامی از میخانه
یاد رفت و خبر یادی خبر یادی
بنده بودیم بکویش خانه زاد
و نیز رفتن من عمد بده
جامی انبیاد آن جان و جهان
شد دیوانه وقت آمد که زنجیرش
کی بود در روی نهفتن قصهٔ شوق
جان عاشق از ملامت قوت
حیث بیاد در رخ جامی کند
چنین که حسن تو عرض جمال
بجیب خاک از آن پاک دامن
نو بصحیفهٔ لاریب در تعلیل

روزگار دل آسودهٔ ما بر هم زد
دفتر خویش بی بهره وا بر هم زد
هر چه ما ساخته بودیم قضا بر هم زد

شاخهای گل و نسرین چو بجو
چشم سیاه جهان شد ندیدت گرچه
بر صف دردکشان بحلت شعر

ایضاً له

همه جان شو که انجا تن نگنجد
شتر در چشمهٔ سوزن نگنجد
فرو دیزم که در دامن نگنجد

میان عاشق و معشوق تنگ
ز داغت دل چنان پر لاله باغ
ز دود دل چنان شد خانه ام

ایضاً له

با حریفان چون صراحی در درون
مشک اندر نافه مشکین نافه اندر ناف
هر چه گفت او وجد و حال خویش

چشم مردم دار و لبخندان
شد ز جام باده روشن در لفقیه
چو کناری انجهان کاو از عزلت

ایضاً له

زین فراش کشته یادی هم نکرد
فکر حال خانه زادی هم نکرد
شادی جه بودنیم شادی هم نکرد

بر مراد خویش رود در ره نها
در قفای او دویدم همچو
نامه بر بال مرغ هم بست

ایضاً له

زان سر زلف سلسل فکر زنجیرش
بس که بر رخ مهمان دیده
گر بجرم عشق کرد شهر تشهیر کنند

شاهد خالی ز صورت کی تواند
انگه باشد چون سر من رحمتی بکشاد
صورت علم بود خوابی پریشان

ایضاً له

خوب دعوی عشق تو ام چه عیب
که نو عیب طلوع عشق تو نحال بجیب کنند
بجز معاند دور از یقین که ریب کنند

اگر نه پرده کشاید بخنده لعل
سواد فقر بلا الست زلف بر رخ
دهن تنگ بچه بوی از نجا دد

با تو دعوی همه را با دصبا بر هم زد
نسخهٔ چهره کشایان خطا بر هم زد
سلک جمعیت ارباب صفا بر هم زد
گرچه صد ره چو گل اوراق مرا بر هم زد
جنان که به پیراهن نگنجد
که در روی حوری و سوسن نگنجد
که نور ماه در روزن نگنجد
بساط شاه در گلخن نگنجد
بهر بخت دبیرکان مجموعهٔ الطاف بود
گرچه سر تا پای غرق ظلمت اوقاف بود
تا نه عز بیخانه عنقا چون قاف بود
چون نکند تفسیر این آیه نه در کشاف بود
رو بسوی نامرادی هم نکرد
مرحمت را یاد ستادی هم نکرد
بهشتی همراه با دی هم نکرد
داد جان صد با رود و دی هم نکرد
تا له بر گل نکاری چون تو تصویر کنند
عاشقان کی مرحمت بر کشته تیرش کنند
جو سلسل زلف تو روزی که زنجیر کنند
گرنه از تقلید یاران تر سد که تکفیرش کنند
گر انجا که ادراک سر غیب کند
که بچه داری نور دل صهیب کند
جو وصل آن بنجار شعبهٔ شعب کند

شب شباب تلف شد بخواب خوش جامی
دم بدم دیده که خون می‌ریزد
دُر یتیم می‌شکند لاله مجمد
خوش غم اندیش که با بوست رود
بطلب لعل تو جامی می ناب
زده طوطی اگر آمدند سوی تو نواند
نهال سرو روان گر رسد بچشمه چشم
غمی که دادم از آن نصیب غیر شکر داد
میان آتش و آب از غم تو در کشته جامی
یارم بخانه که شب تار در رود
عاشق نخواهد نرود چو عین طلب
صوفی ز شوق تو بچمن بر که بکذرد
سوزن بی لباس مکث گر زند کسی
جامی بدید لعل تو هر دم ز شوق چه
اندیشه جمال تو حیرانی آورد
کفتی که ترک عشق کن ورنه عقل
دور از تو خانه کل ام زسیل اشک
جامی شب بدید که آن طاق ابروان
نه در کوه این بنا از تیشه فرهاد بیخبر
بکلکشت چمن چون می‌نشینی به سبزه
بجو افسانه در درد دل که غم نشد خنده
غزالان باغ عشق بتان ده مجنون جامی
آنکه جون [illegible] لاله اش [illegible] کرد

ایضاً له

دل بخون کشته برون می‌ریزد | دل بکی قطره خون دیده ارو
اندم صبر ز مژگون می‌ریزد | دانه خال تو در آب و گل
خون می انجامم نگون می‌ریزد | بت ازفتنه غبارم بجان

ایضاً له

بپای بوسی سرو خوش بلبران [illegible] | چنان ز چشم تو بیمار شد نرگس
بیا دمد توانش بر کنار دین نشاند | بمهر مه سپر تو جه سود فلک
کدا ز کریم نشاید که داده باز ستاند | بحسان [illegible] جه باشد بخیل اهل کرم

ایضاً له

خورشید ماه [illegible] در رود | شهر در رو خانه [illegible] بجان
کرد سعد [illegible] دیدار در رود | بکشای [illegible] نافه مشک
جون کل [illegible] بر خار در رود | مشتاق کل ببوی تو [illegible] جو رشته
لاغر تنم جو رشته [illegible] رود | آهسته کن [illegible] که [illegible] کند

ایضاً له

سودای طره تو پریشانی آورد | ما را جه کار با سر و سامان که عشق
کار هجر اکنم که پشیمانی آورد | شبها بباغ بی کل روی تو ناله ام
نزدیک شد که روی [illegible] آورد | با جان بلب آمده آوای تیغ تو

ایضاً له

رسد [illegible] | خیال [illegible] بالای تو با سته ام
تبغض [illegible] | ز نو [illegible] غنچه [illegible]
نفیر [illegible] بخیزد | جو می [illegible] جامی

ایضاً له

سنبل [illegible] تازه کرد | کر [illegible] یاران

کسی [illegible] که بصبح شب کند
سیل خون این همه جون می‌ریزد
تخم سودا و جنون میریزد
از خط غالیه کون میریزد
[illegible] خون میریزد
شکوفه [illegible] آب [illegible]
جو [illegible] آه دلم [illegible] زرد
خوش [illegible]
زسینه شعله [illegible]
هردم جه [illegible] بیازار در رود
نافه بنافه آهوی تاتار در رود
اندر جواب [illegible] در رود
[illegible] بسینه افکار در رود
آید برون بخانه خمار در رود
درکار عقل بی سر و سامانی آورد
مرغان خفته را بسحر خوانی آورد
آوازه خلاص [illegible] آورد
صد رخنه در بنای مسلمانی آورد
زباغ خاطرم کل [illegible] می‌خیزد
هلال صبح [illegible] می‌خیزد
زجان [illegible] می‌خیزد
سر [illegible] از سینه [illegible] می‌خیزد
روضه [illegible] تازه کرد

باسکان دو [illegible] شرح [illegible] بکیفت
دوش دیدم [illegible] زباغ [illegible] خواب
خطت کر طرف نسرین سر بر آورد
لبت آمد نگین خاتم جم
بفکر عزمت ات در خواب دیدم
جو سر در خرقه [illegible] وصف
هر شب تو مه روی [illegible]
سویم ز فلک جون [illegible]
دست من و پیمانه از آن بیش که کرد
[illegible] سلیمان
یا [illegible] سفر کرد خدایارش باد
کر به [illegible] کشید
هیچ [illegible] عشقش
[illegible] عشوه کری
دل [illegible] دارد
شب می مردم خیالت آمد
باد سر زلف از [illegible] جانت
بدنامی عشق تو [illegible]
سنگی که [illegible] شکست
بالا [illegible] صدای جرس می‌آید
دم صبح از نفس باد صبا [illegible] شد
طوطی از [illegible] جان [illegible]
یک کفت [illegible] بدین [illegible]

در [illegible] قلیان دل [illegible] | از [illegible] دهان [illegible]
آرزوی قدآن سرو علم تازه کرد | حسن او در منصب عشقم نشان داده

ایضاً له

کنار [illegible] مشکین سر بر آورد | دم کاوان شد ز ان عارض
که بیکلم [illegible] سر بر آورد | جو شد فرهاد خاک [illegible]
شنیدا [illegible] سر بر آورد | ببلبل [illegible] جامی [illegible] بجید

ایضاً له

خورشید [illegible] | باشد [illegible] خوش
بر آب [illegible] | آب [illegible] ز دندان تو جوم
کرد [illegible] عشق تو [illegible] | جامی مکن اندیشه خوبان [illegible]

ایضاً له

در همه دولت توفیق [illegible] | قیمت صحبت [illegible] کرد
هر [illegible] جان [illegible] | کوهر [illegible] صفا نیست
[illegible] باد | کنت [illegible] جامی

ایضاً له

و [illegible] جل [illegible] داد | تا [illegible] افتاد
تعلیم [illegible] داد | کرد آیینه [illegible]
از تهمت [illegible] داد | در یوزه کوی تو فراغت
خاصیت مومیایم داد | شوق تو غزل [illegible] جامی

ایضاً له

همه [illegible] می‌آید | جشم [illegible]
شکر کام نصیبی [illegible] می‌آید | پایه عشق بلند [illegible]
سر [illegible] جامی [illegible] | کنت [illegible]

همی‌خواهی [illegible] وصف رخسار [illegible] تازه کرد
از خط مشکین عذار او [illegible]
بتاراج دل و دین سر بر آورد
بهم افتاد [illegible] جبین سر بر آورد
کیاه مهر [illegible] سر بر آورد
نجیب [illegible] سر بر آورد
بر شمع تو پروانه [illegible] آرد
کو [illegible] از [illegible] آرد
تا [illegible] آرد
کین [illegible] همه [illegible] آرد
[illegible] باد
جان [illegible] باد
سینه صدف کوهر اسرار [illegible] باد
[illegible] اشعارش باد
[illegible] داد
تا داغ [illegible] داد
آیین [illegible] داد
از خشمت پادشاهیم داد
آهنگ غزل سرائیم داد
کوی [illegible] می‌آید
شعله [illegible] وقت کسی می‌آید
درد [illegible] می‌آید
یا [illegible] می‌آید

در صفت لعل لبت جامی را
ناله دردناک می آید
می نهی پا بخاک دیو(؟) شت
مرغ دل در شکنجهٔ زلفت
باد پاکت جامی و سخنت
وقت گل خوش آنکه جا بطرف گلشن کند
مجمز کم محنه بر کف ...
با سپاه محنت و غم ...
کر صراحی ریخت خون ...
شهید داغ تو فردا ز گل چو لاله بر آید
قلم بوصف بنان کرد و صد رساله نویسد
چو کام دل ز تو خواهد حواله ...
ز داغ هجر تو ناله چو جامی ...

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

خیز که آن مه چنین ... دل و دین میکند
مه ... سر چو ... ...
بخرامید آن ... ...
سوی جامی با کرشمه ...
آمد از ملک عشق لشکر درد
فارغند از دیار و ان اغیار
نفس عاشقان جهان سوز است
جامی از غیر دوست فرد نشین
سبزه از طرف چمن میخیزد
کر سبک سر نشد ... برهنت
یا رب این نکهت مشکین ز صبا
گفتمش جامی و وصف سخنت
... آن شوخ ... کنند

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

تا بحیرانیم مذکر زبان باز آنک کرد
عاشق آن گلرخی جامی چه کرد عاقلی
که بگیسو سر زلفت شمال میکند
بمجلسی که تو بی نقاب [illegible]
متحطشم بتو [illegible]
[illegible] طبع [illegible]
گرچه از گل [illegible] رخ [illegible]
لعل جان بخش تو [illegible]
نیست همدرد [illegible]
کشتگان غم [illegible]
ساقیا [illegible] گل [illegible]
می پرستان [illegible] گل [illegible]
سبزه سر بر زد ز خاک [illegible]
جامی از نو [illegible] گل آورد [illegible]
[illegible]
[illegible] آشنا [illegible]
[illegible] افسانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خیمه زد [illegible]
بلطف کوش که [illegible] منصب شاهی
[illegible] طبع تو جامی [illegible]
اگر نه ساغر لعلت بکام خواهد شد

بند بر گوشم صدای صورت مطرب
تا لبکان کوی او [illegible]

ایضاً له

از تو بینی که بر ساحه چال میکند
نقاب کرده بصد انفعال میکند
بجلوه تشنه جواب زلال میکند

برون مجو تو داری [illegible]
چو جید رقیب [illegible] لعل
دم بیاد لبت از خیال لعل پرست

ایضاً له

با خیال طاق ابروت [illegible]
هیچکس را [illegible] شکل [illegible]
کیست کین قصه [illegible]

هر که جو روح القدس [illegible]
وقت صوفی خوش که [illegible]
دم بدم بلبل ز کار عشق افزاید [illegible]

ایضاً له

باغ و راغ از سبزه و [illegible]
داغهای حسرت [illegible]
همچو سبزه در درون خاک [illegible]

لاله آمد در چمن چون [illegible]
عندلیبان در هوای گل [illegible]
لاله شمع افروخت نرگس جام [illegible]

ایضاً له

خروش بلبلان [illegible]
عجب خاصیت دارد [illegible]
کنون جان من و تو [illegible]

تو شمع مجلس انسی که چون روح القدس [illegible]
[illegible]
[illegible]

ایضاً له

از آن نخوت من دیوانه [illegible] کرد
سزای آنکه چو من [illegible] کرد
جوش نه قاعده [illegible]

ز علم عشق تو مشکل [illegible]
ندیم ز دیده [illegible]
[illegible]

ایضاً له

ز دیده موزون [illegible]
چنین که لاغر [illegible]

[illegible] سایه [illegible]
[illegible] خونین [illegible]
که [illegible] همچو مه [illegible]
گدای [illegible] در خیال [illegible]
کسی که یاقوت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
جامی [illegible]
[illegible]
عشقبازان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ستون تیر خود از خانه دم جویی
همی خورد نقدت هنوز ناز ره کام
بجو رخاک بجامی ز شوق مجلس تو
صبا همدم بوی جانان رسید
بموری شده پای مال جفا
ز خورشید تابان [illegible]
[illegible] شاهی که [illegible]
[illegible] خدا [illegible] دولتی
[illegible]
پناه [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] عزت [illegible]
[illegible] نصوف [illegible]
[illegible] رخسار [illegible]
تا [illegible] لب [illegible]
[illegible] آنکه فدای [illegible]
چون دعای تو کند [illegible] جامی
دم [illegible] ندارد
[illegible] نقد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] برآید
[illegible]
[illegible]

خیال قد تو قائم مقام خواهد شد
که همچو کبک دری خوش خرام خواهد شد

چو دایه [illegible] انگشت [illegible]
[illegible]

ایضاً له

بدلخستگان از دمش جان رسید
وفانامه از سلیمان رسید
فروغی بخاک خراسان رسید
ز دست [illegible] فیض [illegible] رسید

بشیری بشارت [illegible]
ز بلبل نوا [illegible]
بنام گدایی [illegible]
دعا گوی جامی [illegible]

ایضاً له

نشسته [illegible] رسید
بفرق [illegible] رسید
ز استان [illegible] رسید

چو [illegible]
[illegible]
بکرده دعوی عشقش [illegible]

ایضاً له

[illegible] لاله [illegible] مباد
داغ جان [illegible] مباد
[illegible] مباد

صبحگاهان [illegible]
عیش [illegible] جام [illegible]
گوهر وصل تو [illegible] فلک

ایضاً له

جدا از وصالت سروری ندارد
[illegible] ندارد
[illegible] ندارد

ببین لاله را [illegible]
[illegible]
[illegible]

ایضاً له

[illegible] چون غنچه [illegible] برآید
چون [illegible] برآید
که صد [illegible] برآید

[illegible] سیل خون [illegible]
[illegible]
[illegible] عکس [illegible]

که خوش عبارت و شیرین کلام خواهد شد
که طبع سرکش [illegible] خواهد شد
[illegible] خواهد شد
بر وقت [illegible] رسید
[illegible] خوش الحان رسید
[illegible] سلطان رسید
[illegible] رسید
که خواهد [illegible] رسید
[illegible]
[illegible] شاه
[illegible] رسید
[illegible] رسید
[illegible] مباد
[illegible] مباد
[illegible] مباد
[illegible] مباد
[illegible] ندارد
[illegible] ندارد
[illegible] ندارد
[illegible] ندارد
[illegible] برآید
[illegible] برآید
[illegible] برآید

[illegible]

سکوجانی بیار ازدامن من دست
بمن دارد دلت جنگی که دارد
صدای ناله است از رگ رگ تن
نباشد جز بذوق آن دهان تنگ
بسودای سواد نظم جایست
از گل اسباب معشوق بستان باز کرد
در چمن هر غنچه رازی داشت در دل
انشکوفه بس که شد شاخ درخت آراسته
کرد فرش شاهدان در لعه ...
آن سخن دان لطف لفظ و دقت معنی چو دید
آن ترک بیجکه جو هوای شکار کرد
بیر بدین نجانکه شود کرد در ...
چشم است تخم او بتن صید ...
جای که شد ...

ایضاً له

بزن کو دردل سنگی که دارد
نغمه جنگی که دارد
شکر در کوشه تنگی که دارد

ایضاً له

بلبل ... نوای ... آغاز کرد
لطف ... باز کرد
اهل دل ...

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

که ازدست من این شکل برآید
نرمی دارد ولیت رنگی که دارد
زخم تیغ تو تنگی که دارد
کرنه دارد دل سکت سنگی که دارد
صبر کلکم آهنگی که دارد
جون صبا بهر نفال ...

[illegible]

بسال نعره اصحاب ... سبب ...
بنام رادی عشاق کی نوانده است
بجا شد ... کجا ریح جابی
حق الوجد فی صور الکون ...
سارییت در همه جو بذات ...
کی دو حجر بیکر ... بابد آنک ...
جای صر بر خامه است انی انا الله
بنگ برقا یلمح للاشراف
دیده انتظار بر راهم
بر تو روشن کند که یار بکیت
کر زیش آن شمار برداری
بود از کارخانه شب و روز
لب در این گفت و گوی ...

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

[illegible]

ترا خیز ظاهر زهر خاطر نداغم
زتو غایب چرا باشم چو یتیم
نیاید با وطن باز آنکه کردد
طریقت جای از صلح نجی کس
تو نور مطلقی و دیگران جمال نور
شد از تجلی لوالحقایق اعیان
مرایا اند مظاهر که کرده در هر یک
فروغ وحدت از ظلمت دوئی
که یکدو جام از تو شود از حقیقت
کار من آمد بجان از یار دور
کر بنالم و بکریم دور نیست
کرهزار آزاد ازان بدخو رسد
محمل جای بمنزل چون رسد
مکن دیدکشتم زین بیش تقصیر
نرخت مرد آهو و من از رشک
مه وصیان را در خواب دیدن
خمیدا زبار هجرت پشت جامی
نشستی دور از این مشتاق مهجور
فروزان زآتش تو داغ بر داغ
کذشتم بر درت تا دیده دیدار
بود یک دو بیت معمور آسمان را
زره بنجیر بهم تا بر هم نعنز
طریق علم بود بخن خیال دوی

چرا سالک کند نفی خواطر
جمال خود ترا جاوید حاصل
بعزم کعبه کویت مسافر
زجام عشق یک جرعه خواهم
تو لیکن در جهره معشوق منظور
کند ترک سفر هر راه دانی

ایضاً له

تجلی تو در انها اختیار شعور
که در سطاوی علم اند جاودان
جمال اقدم اقدس بوجه خاص ظهور
میان شاهد و مشهود و ناظر و منظور
شئون ذات تو کز حد حصر بیرون
شد از تجلی الی مظاهر اکوان
جمال وحدت جمع وجوه از آن
بکوش جامی و رطل کران بنوش

ایضاً له

نیست جان دادن بجان از کار دور
شوق غالب موعد دیدار دور
طبع عاشق بلبشد از نادان دور
این که کوی چو نیایم چون بود
خاص باید راست با سودای علم
هر که آن رخسار نیکو دید کفت

ایضاً له

چون مردم زغم دیگر چه تدبیر
دو صید از یاد را افکندکی تیر
بود خوی کرده رخسار تو نخجیر
در رحمت بود روی تو بر خلق
زعشقت خون دل باشی خوردم
تو خوش زنجا و دان در رهی

ایضاً له

که نتوان ماه را دیدن جز از دور
بود بر سینه ام نور علی نور
بهشتی دیدم اما خالی از حور
سلیمانی تو و لعل تو خاتم
بکنج خلوتم مخار ای شیخ
بود در وصف خوبان شعر جامی

ایضاً له

برغم واعظ پر کوی نکته مستجید
طریق علم سپوی و خیال خام
چه نقطه ایست که از کرش پیوست
بر و روز بطلی رو نکرد رز کرد

ولکن لا علی ابد المظاهر
تو لیکن در دیده عشاق ناظر
که کرد دبر درت روزی مجاور
که باشد در سلوک ما هر
زغیب ذات چو بر علم عین کرده
کر و پست سلحت وبرانده عدم
کند ظهور که باشد زرنک تفرقه
از آن زلال مصفی و زان شراب طهور
خلاص عجیب و رعونت غبار و فهم
تن بجان تنها دل از دلدار دور
فکر خانه باشد از بازار دور
یارب از چشم بد انش دور دار
توشه اندک بادیه بسیار دور
بر آن در زلف توان مشک بخیر
درین خونخوار ایم شد موی چون شیر
فلک کو ماه را محمل خود کیر
جو لبانرحم کن بر حال این پیر
خط بر کرد خاتم عنبرین بود
مکن عیب دیده را زنده در کور
بام عشق و المامور معذور
زمین از شعر او پر بیت معمور
همه دوایر کون از محیط تا مرکز
نه زور ماندت از حرنه روزنه زر

اذل وارذل خلق جهانست منکر عشق
جو تسبیح تفرقه جامی ترا کذشت
بجکر سوختکان یار نبود کس هرکز
چه دهم شرح تر از داغ کرفتاری
ملجو خانم و توکل و که زبن کشت
بر دو چشم تو هم بود تو آمد جامی
عمر بکذشت و بخت بسر نبیدم هرکز
از تیار محنت بسیار کشیدم لیکن
کجا پروانکم روضه حور العین
نام او نیست مرا دم زتو غم نیست
خالیست از آن رشک پری خانه ام
شاید که بیکس شوم از دایره جمع
خانه حکم بی رخش ای دلدار مهجور
صد دانه کوهر زغم چون نفشانم
بی مستی و بیهوشی از این غم زهم
چون بامداد دیدمت ای ماه ذلفر
بهرکن ندچشم کسان بر فروغ
عشق از دم فرد ندارد نحرار
جای بجو تا یافتی از راه عشق
از شوق تو شور بیست عجب
ای سوزدم از آرزوی دیدن تو
سر تا بقدم غرقه شده در غم
دل دفتر عشق است نقود از اندم

اکرچه یافت لقب صاحب اجل و غنا
جو بینی نزد بربر پیر ز درش کرفت ترا

ایضاً له

جز جفا جوی و ستمکار نبود کس هرکز
جز بپای داغ کرفتار نبود کس هرکز
داده دامن بکف خار نبود کس هرکز
با همه خلق جهان در صدد دم حمی
حال جان کندن تنهایی من کی دانی
منکر معتقد خود شده در همه عمر

ایضاً له

کلی از باغ جمال تو بچیدم هرکز
محنتی کز تو کشیدم نکشیدم هرکز
از سر کوی تو آسوده بریدم هرکز
همه جا کشتم چال همه کس پرسیدم
کر بریدیم زتو از تو زلکی خوی تو
تا بکرد مهتا از غالیه خط تن دیدم

ایضاً له

زنجیر بهار دیکه دیوانه ام امروز
کز شمع جدا مانده چو پروانه ام امروز
بر سر فکن این کلبه ویرانه ام امروز
مجروح از آن کوهر یکدانه ام امروز
تسکین مده هیدم که ترا باز ندیدم
تا بو که بر آید سخن و زبان
باشد که ز تاریکی هجرم برهانی
هجران ده دهم ساغر پر زهر همانا

ایضاً له

در عیش و خرمی کذرانم تمام روز
مجوسپند بر سماع چشم شان بسوز
ناید بقصبا رس دهم اکر نمی تو روز
بجو رخ خو دهر بدشته بتاب فرو خویش
با غمزه هرکه دید چشم ابروی تو کفت
واقف زعشق و حسن من تو چو بینید

ایضاً له

دادست غمت بیخودی دیکرم امروز
بنشین که زمانی بر خت بنکرم امروز
سیلاب بلا خاست زنام و در نعنز امروز
نزدیک رسیدلست که از جدبه عشقت
سودای زلف تو تمام آن کونه که ارزنی
در راه تو جز هستی من نیست حجابی

ایضاً له

ابسان بضه بیارم در جیب دلت
بر اهولست اکر صد کرانست و کر بی
جو غبار بر سر از آن نبودی هرکز
چون تو یک لحظه درین کار نبود
ای چنین بر سر انکار نبودی هرکز
بکذر از بود و خود انکار نبودی
جون تو بدخوی ندیدم نشنید
از تو یکدم ببد خود نبریدم هرکز
خوش تر از ماه بیک جو تخریدم هرکز
مجو جای بمراد دی نرسیدم هرکز
خیزید که من از نعمه بیکانه ام امروز
از هر طرفی کوش بر افسانه ام امروز
آتش فکر ای شمع بکاشانه ام امروز
کز خم فلک پر شده پیمانه ام امروز
جای بنما راه بمیخانه ام امروز
چشم مرا زهر چه نه دیدار تو بید
تیر بلیت سینه سوز و کمانیست
کوید بصد شکفت که تو زنده هنوز
ما ناک فی الشریعه اهل التقی بجوز
این خرقه سالوس بهم بر دریدم امروز
یکتا رعلک دو جهان بجنیم امروز
بکذرم بر سر کز خود بکذرم امروز
جامی ترا شر این رقم اند فرم امروز

الحمد لله که آن جا جهان آباد
جان شیرین بتن مرده جسان باز آید
بت بر اهل غرض راه سخن شکر خند
گفت در هند و حسن گفته جامی شنید
نبود عروس ملک سزای کنار وی
مجنون که دور مانده ز لیلیست روز و شب
بردند آب صفوت رندان پاک باز
جامی تو مرغ عالم یکرنگی آمدی
صوفی ز رنگ سوی آیینه زنگ
روی در عشق کن و اندوه جفا
شاید آن طایر اقبال شکار تو شود
جامی از رنگ سخن پر سخن گرداند
بر کنار طاس گردون رو هلال انگشت

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

آنکه جز بی نشان سلف خدایا دهش
شم شامم که چو گل بدمیم تا صد
چون سحر جلوه کنان کوکبه چتر آباد
کردم زراه شکافد چو گل آن غنچه دهان
جان و دل پیوند کن با یار بی منت ز خویش
او بذات خود غنی مطلق آمد لیک
هیچ چیز نیست بینی بدیده عارف حجاب
زاهد ز شوق دم بدم که ترک عشق
داری ز لطف خوی مرا با وصال خویش
بیرون خرام مست و سر انداز بهر طرف
کر با عیان نه لطف قدت یافتی نشان
گفتی که چیست حال تو جامی خدا را
ای دل متاع جان بلب لعل یار بخش

خیال قامت آن لاله رخ سهی برپاست
برابت سید جان که بجانان فرستمش
ریزم بجیب دلش قاصد زدیده اشک
راقم قلم بوصف سر زلف و خط او
جامیست از شراب لطافت پر این غزل
نی نی که من چه بودم و این نظم خشک
ای ین عشق سوره یوسف بحکم نص
ره روجان بعشق که نبود خبر ترا
زان نقش کی اعظم اسمای چون بود
بی ذوق عشق مرده در زیر خاک دان
هست خالی سبحه دست خاص
غرقه در کریه ای ابر ای تو ام
قصهٔ تو نخواهم از دگران
کرد صوفی با کی تجرید
جوهر وجود عشق بود مابقی عرض
شد عمرها که عهد روا نیسته
با اهل بیت عشق موالات رفض
راهد بر یسایهٔ اعمال خویش
تاکی ای خواجه مهندس سخن خط
لفظ خط کشد و خط حرف شده
نقطه دان نقطه انگر نقطه شو آخر که
کاهلی کافری و کرم روی شیطنت
بکام نفس نجام فنا نیابی حظ

که بکرد زد سخنان تو برابت ره هنر
شد جمله درد دل که بدرمان فرستمش
کو قاصدی که نامهٔ هجران فرستمش
شرح جمال او بخراسان فرستمش
آیینه سان بیوسف کنعان فرستمش
جامی صفت دعای فراوان فرستمش
شد از بیان جمله صور احسن القصص
دل بصر آن معارف و اسرار نقش نص
لا شغل لی بحبک بی بلد او نقص
کو اشرب السموم و کم اجرع الغصص
هیچ سبحه زکوهر خلاص
وجد صوفی نباید از رقاص
هر براهیم کی شود خواص
نه زلفظ بدیع و معنی خاص
ان غاکم فلیس لمافات من عوض
عوض عامل است مکافات ترک عرض
جز سوز عشق نیست مداوای مرض
سهل است اگر حسود کند جامی غرض
در خط کون و مکان نکتهٔ عشق
نقش بست فروشوی که سهو و غلط
چون رسد باز بدیوانه فراست ونشط
ربود لی جبل العلی الله هبط
بکام عقل بقا نیابی حظ

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ای عشق شو و از فنا فنا شو نیز
عمای فقر و قبای عنایت بر تو جام
راجه شود که کل شب باغ نافه کشای
آفتابی تو و اعیان وجودت مطلع
عاشقان گرد تو بخورشید خان خورشید
چون نهم پای طلب در روش عقل گاه
اصل همه خوش شد و خرمن که بود یکدانست
جبین تو نظم رخت زلت مطلع
جنان می درخشد زبرقع جمالت
غمت دردم تخم عیش ابد شد
جو جمعیت ابادر دلهاست زلفت
مجلس خواهم تهی از صلح و خالی از نزاع
ساقیان از یک طرف بر ساخته جام شراب
ای بو خورشید و ساغر ماه در دور فلاک
خوش مطرب لا ببیت بهلوی کوکم گرفت
حرکه صوفی صبح از تشیمو ابداع
صفای کاسه ی بر فروخت بزم طرب
چه گفت گفت گران بیش کن سجاده وصال
زهر چه هست بمن صلح کن که سال دولون
منوز داشت سخن در میان که بزم سرای
که بشکم کرم چه بدیهیان که کم
سلام من بجاد الخلق بالدعا الیه
مرادیست زین غافل و نجان فارغ

دو کون را طلبی هیچ جا نیابی حظ
اتان زصحبت اهل صفا نیابی حظ
همین بلای تو بس کز بلا نیابی حظ
بیش عارف لقت و لجب ممکن نفع
ضیعوا نفع ما کان بما لاینفع
وقت آن شد که کنم طی سخن زهد و ورع
هست در عالم وحدت دری از مصرع
دوابر و نه مطلع فرو نه مصرع
نه شیخ ما و صله بر همه رفع
رعم برهم خم نشینم مربع
کم افتد غزل زاین لطف مقطع
اهل وحدت کرده در روی نقش کثرت
بر بستان از بهیا دولت بی انقطاع
صد چو خورشید شد تن ماید ضعف تحت الشعاع
کش طولی آستین لا بو هبت ولا بیاع
نکند بر کتف کو طیلسان شعاع
زبان بذکر فراق و میان بجزم وداع
متاع دولت وصل مرا بهیچ متاع
دربن سرای مضرت تراستم انتفاع
مباش جامی از این خواستن مرا متاع
جه شد که کان مطیع وجه خواجه کاه
سنا له کلما دعا من داع
خوشا دلی نبقین خالی از گمان فارغ

ظرف — عشق — برف

مزید چو دست مظروف شد لطافت
کشته
باقدح طاقم زبر این سبلی بعاف
بر دل بیچاره مجنون تازه شد داغ فراق
چشم و ابروی تر ادر بردن جان اتفاق
یا اقاصی منک لا یحیی الیوم التلاق
خسرو تبریز شاه فارس سلطان عراق
رفت و نام عاشق و معشوق پیدا کرد عشق
پرتو روی تو جلوه در مرآت آشنا کرد عشق
روی بر بازار اسماء در مسما کرد عشق
چشم جامی را بنور خویش بینا کرد عشق
دوای درد بی درمان عاشق
شود باغ جنان زندان عاشق
اگر یک شب شوی مهمان عاشق
غمت نهاد درد امان عاشق
چنین گل هرگز از بستان عاشق
زرشد روی ازین غم که سپید روی فراق
کوه اندوه بود سنگ ترازوی فراق
از تحکم و نشینم بر زانوی فراق
نخبد صبر ترا قوت بازوی فراق
در رقص بر ترانه تسبیح شان
اجلا همکنان که صف زنند
غوغای عاشقان
کوه بلاست نقد ولای

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

فارغ

ستر می زنمان و مکان پیچ
حرابه تیغ سیاست بکش که کشته عشق
دهد فراغ زبستان عقل قصه عشق
کو چه سوزد دل پروانه سودای چراغ
آرزومند رخ خوب تو در روز فراق
آتش شوق تو در جان چراغ افتاد
پرتو روی تر آفتاب نیارد خورشید
نباید نهاد آن سیمبر داغ
بتن تا دیده ام کو داغها سوخت
نتیغ شوق شود زخم
زداغ عشق بردم در سینه ریش
ان تهی دست جان خویش کنت
صرف کن درد می هرچه بدست
زخم پیکان تو ابرم کوی
جامی از شعر مکن بس که دهد آخر کار
به از کدورت زهد
کجاست خانه آن ماه خانگی
جه سود از تنگه تقلید
بلکه قوت فان تصوف ای صوفی
مرا است و
رهی دهان تو کام شکرلبان
در جوی خون بدو چشم
بنر وصر

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

جامی بعشق کوش که بی نور عشق
در رفت بقا نیست کسی با تو شریک
از ظلمت خلقت نتوان بر بیرون راه
عابد ز تو محجوب بتکمیل عبادت
با حرص و هوا نیست غزا طاعت
جامی بجز عشق تو از فضل تو لغنا
مراست از تب عشق تو جان اشتکاک
بکجا نوادی محبت رسی بنعلین
مرا بین که شوم کشته در شکار
بجز معرفت آجامی از حقیقت
بیای سرتا قدم جان پاک
بخاک درت سجده میخواستم
بنوم خراباتیان عنت
براه تو جامی بنهاد دست سر
عنت دیدت سنگ اندلخت خمخانه
تا صوفه عتیق شم در میکده مطرب
در رخت اخط نکاری صفای
کنند نیلوفری بابلی همه شمع و چراغ
ای خط و لبت را بهم نزدیک
کر بغاو عده مجنا که بود
حال چشم را بپرسی که هست
جامی و فکر وصلت آری هست
قدلاق جمالک یا رکب الجمل

الضاً

وجه تو بود باقی و باقی همه هالک
کر بو ریحانت نشود همه رباط
جامی ز تو بیمهم بتحقیق مناسک
رعنای بجالی بود مرده معارک

هر جا زده راسما ز تو آدم دم انبا
در صالک مساکین تو مکان صوامع
از علم کالانعام بحوم هست
کنی پیدا آنچه تا با تو دایم

الضاً

حبیب انت طبیبی و لا الله سواک
که بسته اند بران از نعال شرک
مبادا ز نرم آلایشی بران فراک

چه سود صوفی ما را رعایت سنت
بپاک دامنی تو باکی چشم
تنم فتاده بره لاغر استخوان بود

الضاً

نهر تن خطاب تو روح فدا
محبه دم این آن نور انجا
اگر نیست قندیل نورش

ندست توام هر چه آید خوش است
مرا تا خیال تو شد مرغ دام
همین بس که پیر مغان بر فرد

الضاً

وای رندی که در پای خم می بسنک
تا دهد در پای خم دامان مقصود
که چه آرد بصفای دو رخ آینه

مجلس رندان بهارستان عیش
صوفیم لیکم که کرد دوقت
انکه جز خم به مرغان مرکنش باد

الضاً

خضر و آب بقا بهم نزدیک
این جفا و وفا بهم نزدیک
هر دو لعل آب بهم نزدیک

بر سر کوی تو زخواری عشق
با تو همسایکی جسو دکند
موی دان نحن اسکار

الضاً

از زلف جبل حبک فی القلب قد [illegible]
وصف تو چون کنم که در آینه

در کلام اهل ذوق [illegible]
سبحانک لا علم لنا کفته ملائک
در بحر عمالیک تو شاهان ممالک
مرجع ملایک [illegible]
فالقلب فداء لک والروح لذلک
مولای کما کنت تفضلت [illegible]
جو حرص لقمه نبود از دهان [illegible]
که کرده ام دل و جان از میان [illegible]
کش اتکردم سک کوی تو [illegible]
که هست عجز ادراک غایت ادراک
چه آب حیات و چه زهر هلاک
تفس وار دانم در لحاف [illegible]
بجام می این تیره دیر مغاک
دلی در دو تاب و رخ کرد [illegible]
کل در دو رخسار ساقی [illegible]
جان آب و [illegible]
جون رود ادر دیک آتش [illegible]
بی تو جامی را [illegible] تاریک
پادشاه و گدا بهم نزدیک
دل بهم دور و جان بهم نزدیک
دیگران دور و ما بهم نزدیک
عشق و ماخولیا بهم نزدیک
حسن [illegible]

کفتی به نشان بلک [illegible]
سیل جفایت اگر بند بیخ هستم
جامی بپای خم جو فتادی ز تجام
حادی عشق اگر از تو کوید بحیل
کی کند روی جو [illegible]
لذت کشند بمجنون نشان سدهر
جامی از بند رسد اسرار حقیقت مطلب
ساقیا خیز کز بجولجال
جون رسد دور من عنایت کن
هستی حال من شود که بود
تا در آید بنا لله طفل آسا
در هوای فضای فقر و فنا
دمی آورده روی خود کوید
داد آن سر و کل اندام معنبر کاکل
بکره کاکل او صد کره هم بر دل
جون بر د لب ان سر کشد قد
بست در شانه او رشته جان جامی
مرا تا کی جکر خون داری ای دل
مرا سر کشته داری کرد عالم
ز لبس [illegible] جهان بید
ز جند وجون کذشت اندوه جامی
شدم در کوشه میخانه مجرم
بیا ساقی بیا آن جام روشن

بنشین بدلکه نیست [illegible]
حاشا که دل سامی و [illegible] قند خلل

ساقی ما تو شو که ز دست [illegible]
نا غایتی است لطف تو با ما که

الضاً

باشد از نقص چیل کر کند
مرد عارف که بود غرقه دریای عسل
هر که در عشق غزالان فرو دست

هر که از دکر جمالت جو جمل رقص
جون دمی وعده بتاکید و قسم
جهل کویان حرم بین که بحج [illegible]

الضاً

روز عزت نهاد رو بزوال
آنجنان کاسهای مالامال
ذکر ماضی و فکر استقبال
کوش او را بدست لطف تعال
طایر هستیم زند پر و بال

نغمه خواهد حجاب ما کشتن
که رساند ز نای شعباغ
مطرب ای عود خوش نوا طقلیت
ناله او مرا بکشور جان
بمقامی رسم که چو جامی

الضاً

هر چه دارند بتان یکره بهر کاکل
وای من کر زند از نازکی بر کاکل
یا ندر هست دران شیوه بر آن کاکل

فرق کردن نتوان سرو سهی را ز قد
هیچ دل نیست که بر کاکل او فتنه نشد
دیده جون بندم از آن شوخ که

الضاً

سر شکم را جکر کون داری ای دل
تو هم آیین کردون داری ای دل
چه کوهرهای مکنون داری ای دل

شدی همدم درون دیده با اشکم
ببلبل زلف ما میل کردی
با فسون زلفم کردی صد پری

الضاً

کرفتم کوشه از جمله عالم
کزان کرد دعیان اسرار مبهم

ندانم کام جز جام لبالب
کنند دل را خبر از ما تا اختر

خاصیت حیات ابد شربت اجل
کار نعم ز لعل لب لیت یا اجل
دیگر که این کمال بود احلی من العسل
نقش نام کالانعام کر او هست اصل
کان ایمان بود از لعل لب لیت و عسل
طالب نور هدی در پی [illegible]
که درین سلسله ذوقی ندهد بحث وجدل
از شراب حرام و نقل حلال
ست طاق بغره شوال
جا دهش بر کنار جون اطفال
بردار تنکنای جتر و جبال
قدسیان از نشیمن اقبال
مرحبا مرحبا تعال تعال
کو بفرقش بود از غالیه تر کاکل
هر دم آرد بسرش فتنه دیگر کاکل
پای تا سر همه خوش وز همه خوشتر کاکل
بوکه با شانه بهم جا کندش در کاکل
همانا غم بیرون داری ای دل
قدم در راه مجنون داری ای دل
ز بیرلب چه افسون داری ای دل
ز حال او چه جون داری ای دل
ندانم جام جز دور دمادم
دهد جان از ایشان از ما تفقد

اثانی می بود ام دهم جرعه خورد
دو عالم کرد ستم رفت غم نیست
درین غم گوشه‌ی جامی و دستی
چمن فیض شحاتم باران قدم
لیک دانست که تا پای فرو رفته
تا لبش کند تا انبدن و پای
اندم خویش روان در تن او
بالعس اوبم و او من بنسل کرچه
همه دانند که از افشای چنین
بینمت ای خود بکار تو کم
کی شناسد ترا اسیر جهات
در وجودت بی دو عالم آنکس
شکل بردین و صورت سد نو
خالی از لطف است او حیات
زنده جاودان شد همه
ایها الساقی ادر کاس للدام
فیض می عام است خاص و عام را
جام را نکی سد هر دم مدد
چون شناسم جام را از نکه
این غزل جامی از آن می شد
می نکند وصف او در صوت
صبح لت ونحن انشم مانده نرکام
خالم است هر که بنحت خیال وجود

تجلی کرد بر روی تو زاعظم — سپهر از من که چون نی در غم عشق
میاد این غم رخانم ذره کم — تن عالم بآدم زنده شد لیک

ایضاً له

سرو از لطافت نی از خاک نیستان — گر در در خود نظری دید قبا بی
هست در زیر قبا صد کرم و بند — گفت یا رب بکشا این گره و بند
کی و بند کشادش ز دل و جان — لب بنهادش لب چونکه نخود یافت
هرچه در پرده نهان داشت ز لعل — نی از آن بانگ و نو گفت نباشد
مدعی بر رخ ایمان من انکفر بنعم — جای لب ار مکن فاش که در مشف

ایضاً له

کار که چرخ و کار اکر انجم — جست عالم ز نخوابگاه عدم
چه جز نشه ز لخارج حشر — بی تو دهقان چه سان بر
که ز ند آمد خطاب و دم — هستی غیر تو به فکرت عقل
چیست ظاهر شده بر ظالم — داد از تخم نو سن فرهت
نغمهاک انجی است سر تا دم — جان جامی فدای مردانی

ایضاً له

چند داری دو دم انی تا کام — پیش زاهد محرم آمد ولت
چیست حرمان خلص من زنیب — باده ام عشق است جام بعدی باد
زان نکردد دور از آن هر کز — بلک جام و می بود اینجا یکی
جام چون می مشکبو و لعل فام — رنگ و بوی جام می ناخورده
چون تقیش سازنده کل الختام — بلسم من یحیی به الروح الکریم

ایضاً له

هات الصبوح صبحک الله یا غلام — در بزم تو بید و پیمان چه حاجت است
خوش وقت پخته که بر رست انخیال — زاهد کرفت سجده بکف صید علم را

که من هستم بدین غم شاد و خرم
بدین غم زنده باشد جان آدم
اصبحت غایة الغایات فلنم
تنک بر قامت او دوخته خیاط
دست لطفی که بر آتم زکل و آب
در وجود تهی نخود شده او زرد
چندم او و از این دم نخو هیچ
ندبان محرم این ناز نماید نخلم
صاحب سر انا الحق بر دار نتم
چون نامرت رسید بانکه که
کندم از خوشه خوشه آرکند
دیده احولست و نقش دو هم
هم ز دندان نشان و لهم
که فلک شان کزیدی مردم
حیث ما نو یجب مولاهم
نزد عاشق نزکی باشد حرام
وه چه باداست این که می نوشم
کس ندانداین که کدام است آن کدام
می دهاندم بد ان تک و نام
باسم من یقوی به الروح الکریم
تتمه گفتم ز وصفش والسلام
یک جام نیم خورد تو باشد مر اتمام
از مهر کرد دانه و از رشته ساخت دام

شهود شهر شد به کمال ودع ولی
جای زشیخ نجام طلب کن دو لم
بنشین دمی که بیش رخت زار گریم
دارم هوای قد تو بر یاد قدمت
ارزد هزار چین یکی از تار زلف تو
من جامی بناد ره کفتن شل دمی
بر اوج حسن روی تو ماهی بود تمام
زلفت چو سایه از سر بهر وت فتنه خاک
از زرق و حیله دام نهاده اند
جای که بی بمذهب تحقیق برده ات
من آن نیم که بی حفظ اعتقاد عوام
از آن شراب که چون از خود نصد خلاص
از آن شراب که چون مطلقت کند
لبم این می آن زنده بی برد جامی
امرعلی بالیات للخیام
دریغا که از دور کردون فتاد
سنو بهای آن خیمها زیر خاک
دار الکاه غزالان شوخ
چو نی صبح نی شام باید خبر
که گوید سلام من به ایشان تمام
در و دلبر که کم کرده ام خویش را
اگر من بحرمت سلام شن کنم
بتان جان بانک اند و ساری

لنراکه ره خاص چه سود از قبول عام — شیخی به جام نیست مریدان عشق را

ایضاً له

باطره تو شرح کرفتاری کنیم — دل را که از کدورت ایام بی صفاست
کر سرو را بباغ هوا داری کنیم — تا دیده ام که بر سر بیمار میکنی
آن دستگاه کو که خریداری — دشوار باشد از تو مرا صبر یک نفس

ایضاً له

ماهیت جمال تراست والسلام — مستغرق مشاهده آن دو رخ
بادم بفرق سایه سرو تو مستدام — شیخان نارسید چه دانند
تا آورند مرغ دل جاهلی بدام — در تنکنای صورت تقلید مانده

ایضاً له

کشم عنان ارادت ز نقل و باده ما — در آی ساقی و در ساغر بلوری زن
نداسم وز رسم که داده تراهه تنک — از آن شراب که کر جرعه ساغر
زهید بند که آفریده او هلم — تو هم روی بگردان که در
که هم زکفر بری بود هم ز اسلام
وابکی علیها رکبا و الغمام
چنان سالک جمعی زانتظام
زهم ریخته چون رسیم عظام
جرا کرده کوران ناکشته رام
از ان رفتکان لاجرم صبح و شام

خوش آنکه ما دست الدت شیخ جام
کز فیض اوست عشرت میخوارکان مدام
از نور طلعت تو صفکاری کنیم
هر دم روم بهانه بیمار کنیم
هرچند صبر بر همه دشوار کی
شو مستمع که تا ده گفتاری کنیم
زان خار غم که ماه کدا است خود کمال
کو جوی طم نخکی از میوهای خام
زاهد بی بحافظ اعتقاد عام
غم عوام را یکف خود نهاد جام
شراب لعل علی رغم علم کالانعام
رسد بجای که مدعی درد نیم
یکی است عابد عار و هام و عابد اصنام

ایضاً له

دران سلمی و السلمی مقام — کهن خیمهای کز زین بیش دست
نه باقیست از خیمگی غیر نام — نه پیداست زان خیمها آن نشان
گسسته نهم چون عهود وسلمیا — ز آمد شد باد اطناب شان
کلنگاه زاغان ناخوش خرام — فرو کاکیک خرامان شت
هزاران تحیت روان والسلام — کند جامی از جان و دل سوی شان
بجانان که کردست در جان مقام
نماند است باس ز من غیر نام
فسنه علیه بعود السلام
جو در مشرب شن عین ساقیاست جام

ایضاً له

عید است اوکیست یا من کدام — همه اوست من در میان کیستم
فسنه علیه یکون السلام — وکر او بر جست خطاب کند
جمال از دل هیچ باده مدام — جامی چه عیب از نخور جام

کی

چند بهی که دین زناج جای جه
ابستان بسر از آه دمادم دودم
بهمن بلشد هر نخ که بود از کن
بادهٔ عشرتم از خون جگر صاف شد
چند کوبی که سکن بحبه جای
نشان بای سکانت که بر زمین بینم
جمال عارض خط تو یاد می آید
کند خراش غمت سان جینی بر تنم
چنین که جرخ دغا مهره دزد
خرید حریفان که بمیخانه دیدیم
مرهنگ که از صوم ریا آینه دل
مادر دکشایم که جمعیت خاطر
آن قوم که بی سبو اهل اهل قبو
شدیم بباغ که کنج فراغتی جوییم
اکه چه روی بروی هی باری
زهول فرقت تو موی سر سفید شد است
مکو که از تو در غم بحن بکو جای
زنجره که نباشد در ابروییت هم روی
نیل ابروی تو دست داشتم چکنم
بر آستان تو محرابیتم بقصد غبار
زجام عشق غزل جام جانیم شده است
درد آلکه در آید بدرت بای بسنگم
اتلخ من زود شد ان کاچو مرا خی

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

بی تو دارم زنجا مردن بیم
دارم ای اختر فرخنده تو
سیشود کرد میانت حلقه
جای اندیک جرم بار سفر
بچشم تو زنیسان که صبک جفر
بر آورده دست نیازم که شاید
بمرغ وصل تو باشد صبری
چه حاجت بمطربی که خوش
که از پای در افکند غم آن بسی
غم آن تان جوان از غم بیریم رهاند
بشنم از انحنا یابم خیدا است ولی
کفتمش نود نجای مکند گفت که من
خاک درت بخت اشک امشیم
مجو بیش نبض مرا ای طبیب
نهم سیدهم جان وطبید
کفتم یارب اندت بیدا مجران
جون تاب نیاری که بتو دیده فروتم
خواهم چو به نوز تو انکشت نما شد
شب شعله آهم زتو بر سقف عطارد
سو کفتق و جای رنیمان تو سخن کیف
نیست نخ جز بکف پای تو سودن هوسم
میروم کاه بیکاه بسر در ره عشق
جز مرا دولت ره بوی تو ازین قافله

ایضاً له

همه مایه باش از هستی چیزی نماند
سلیم اندام نکویت سایه بان باغ
عید فطرات بیا تا نی افطار کنیم
آنچه در صومعه نتوان پیش نها
عارفی زنده دل ... نخوردیم
با اهل ... عشق آمد ساقی همه
نعما منظری که نظربازی
نی عاشقی که چون بلبل آرد سرود
نی ناصحی که چون نکند ... سخن
خوش آنکه روی تو بینم در ...
رخ نقاب برفکن ...
لب هست بخشنده لعل چون

[illegible]

نعت

شد فنات من جنگ و نوای ...
گفتی که چو جای نمی جان زود
چو دست بی تو بر بی چشم اشکبار
بهر بهانه بهر روز کار بیش تو
زناله دردم شهیران ...
تو نو غزل و من جای سخن ...
گناه عشق بتان کو چه ساخت ...
هزار تن نبودم کاشکی بهر قدم
بدین جهت صبح سعادت ...
مگو جشو که جای جه ...
چهرهٔ زرد و بخون بسته جگر ...
نیست مقصود من از عشق بتان
گر بهد جا بکیم بیش خود آن ...

[illegible]

درسنگلاخ عزم شود بی سپند جام
مارا درین سلوک چو ما نیست مانعی
بی بخت جون بحجس یاد کنم
نفشون زن از خوی لب بر م
هر شبی تا سر کویت جا نزا
هر چند جز فریب و فسونت نیافتم
هر جا که هست جون همه نام و نشا
جشم بد از تو دور که کو رخ نمودیم
تو آن نیون کشی که کنی قتل بی‌گناه
جاره عشق تو صبر است ندانم جکنم
کامی بی رخ تو غیر شکیبایی نیست
جند کویی که مرا نام مبر پیش کسان
شد بر انحون دل بی غنچه صفت
زهجران مرده ام جانانه بند آری کند
نقد دان این کر نبی قوت سکان تو
مکن تهمت که رو عشق من با این و آن گفتی
بودکان در بن ناموس و مانی همره آن کردد
یار نه روی بکلشن جه کنم
منظر دیده روشن رخ اوست
جاک دل دوخته نی زلشک تو
کفتم از هجر به تیغم برهان
مهر رخسار تو دارم که جفای تو کشم
بر زمین پای توجیف است نهان

نه کرده بر نشیمن عنقا بروز ربیع
باشد که از کدورت هستی رهیم

ایضاً له

سوی گل بنگرم و آه کنم
تا کلاه شرف و جاه کنم
همه باد عو کاه کنم

شرح حال جو غم آرد غمها
قصه هجر دراز و نو ملول
کر دلت مردن جامی خواهد

ایضاً له

در حیرتم زخوی تو که جونت نیافتم
کر نوبت گذشته فزونه نیافتم
سیل العاشقان زبونت نیافتم

بر هم زدم بنفشه و سنبل نبی
هر کز بسوی من نکذشتی که اشک
جای ابین سلسله زلف کلیمی

ایضاً له

کر معاذ الله ازین کار نمانم
غیر نام تو نیاید بزبانم جکنم
جامه بر خویش جو کل کر ندانم

عشق سینو لی و من از تو جنین
بی تو دل خون بود و دیده
کفتیم مردکی خود مطلب جامی

ایضاً له

کشیده در درون پوست
که از خود نیو کردستم دهد از ابهام
بهر کس کفته ام هر جا که یار مهربان

نتو بنود نهی ای لحظه بیرون در
بکی ز انعمد لمی و نو بکی دلنیه
جهان ز طعنه زنکان نمه نخواهد

ایضاً له

بی رخش دیده روشن جکنم
این همه رشته و سوزن جکنم
کفت خون تو بکر دن جکنم

شب جو در نامدم آن ماه زدر
کفتم آید بلبم جان زغمت
نزن من عاشقی آسد جامی

ایضاً له

پرده دیده و دل در ته پای تو کنم
تنم از ضعف جو موی شد

برکف کرفته جام صفی برو دویم
جای جز درت که بی ما برون ریم
که زحال خود دت آگاه کنم
آنست آنکه کوتاه کنم
کار بر موجب دلخواه کنم
یکدم زجان خویش برونت نیافتم
بوبی زخط غالیه کونت نیافتم
دامن جو کل کشیده بجونت نیافتم
کاسودگی زقید جنونت نیافتم
کر توانم بکنم ور نتوانم جکنم
قصه مشکل خود بیش که خوانم جکنم
اگر از دیده و دل خون نفشانم جکنم
بی نوا زنده که خویش بحجانم
بعذر ای غم جو جنک بجان این نغا
هوس با تو نیم جانا و نامت بر زبان دارم
نمود ایست من مفلس این دارم نه آن
اگر تو یار من باشی جه پروای جهان
جلوه سوری و سوسن جکنم
بر تو ماه زروزن جکنم
کفت عاشق تو شدی خون جکنم
صرف اوقات بمهر زن جکنم
لطف بالای تو بینم که بلای تو
هر شب در شکن زلف دوتای تو

تا نباید بتو کس راه اگر بتوانم
جون نهی رو بجدایی رقفا زلف کشان
اندر صومعه آن به قدم پاک کنم
جند ناخوش منشان بر رهانان
هر جه سر زن نهان خانه صدف
سطر بی کرند همه دست سوی باغ
دیده تو دیده پاکرده
بستم انجه بود دست امید
هر نمازی که روی در قبله
دوش در ره عشق با جامی
بهیج مسجد محراب بی تو رو نکنم
جو کویمت که مکن وعده وصال
نتاد جاک بجیب جامه من ای وای
سخن بوصف میانت رقم نیارم
زی تجربه المداد کردم
شاکرد شدم خط لب
هر دال و الف که نقش بستم
زلف تو شبم باخر آورده
نه نکاری که دل و جان بنثار کنم
ره من جون شود از کردن کرد
نه حریفی که در آید بدرم پیاله
به از آن نیست که در کوشه
جنیم سفر کعبه کفتم لختیار کنم

سوری از کوی بلاکرد سرای تو
من بهر کام صد افغان زرقفا

حلقه دم سکان بن درانداز
کفته جند کنی بیج غم من جامی

ایضاً له

تا نبینی بکف آیم و ز نو بار کشیم
دیده محجه خانه بر انداز کشیم
باده بر نغمه مرغان خوش الحان

اسر که کردیم بنی بین بیا کشیان
عشق باز نم بزیبا صنم پاک
هست خطی و شاهد بجز آن

ایضاً له

نبر بروی تو دیده وا کردم
دو ان روی تو ادا کردم
تا دم صبح ماجرا کردم

سینه را از خیال غمزه تو
جون تو برداشتی نقاب زرخ
کفته بر خیز کز بحال الاشت

ایضاً له

ببیک دروغ دم شاد کن بکو بکنم
اگر برشته وصل تو ابش زنو کنم
اگر قلم جو مصور نتار رو نکنم

جویا نکردن خوانی تو مشکل است
جنان خوشم بتقد و عارض تو
زیر که در دو غم آرد فسانه

ایضاً له

نسخ خط او سواد کردم
زلف و قدت اعتقاد کردم
بر روی تو با سواد کردم

هر نقطه که بر ورق نهادم
خط تو کرد رستن آغاز
تا از غم خود رهم جو جامی

ایضاً له

از فروغ رخ او شمع شب تار کنم
تا بان کسب نشاط دل غمخوار کنم
تا بدامن کشم و دعوی بدیوار کنم

نه رفیقی که نا احلاو پسندیده
نه ندیمی که جو دریای دکش
جای آسا جو صد وحشت تنها

ایضاً له

تا که در کردن جان طوق وفای تو
هیچ غم نیست درنج که برای تو کشم
خوش نشاید در نظر شاهد طناز کشیم
دیده پای یکی رهبر افراز کشیم
به که بازیچه این جرخ دغا باز کشیم
خیز تا وقت سحر و سه شیراز کشیم
خاک پایت بدیده جا کنم
هدف ناوک بلا کردم
بیش ابروی تو قضا کردم
ترک کاری که عمرها کردم
که بیش ابروی تو سجده آرزو نکنم
که با فراق تو سازم تو وصل خو نکنم
بی رخ لاله به بینم بنفشه بو نکنم
بهر جا که تو بی شرح حال او نکنم
وصف خط تو سواد کردم
از خال رخ تو یاد کردم
آغاز وان بکاد کردم
خود را زغم تو شاد کردم
عشق او هر جه کند حکم بر آن کار کنم
مرهم سینه ریش و دل افکار کنم
کو بن جانا صدف لولو شهوار کنم
مونس طبع خود از دفتر اشعار کنم
بر بن جهانه که کند بر جه یار کنم

[illegible]

اعتدال قدتو تا دید م[illegible]
تا بکویت رسیده ام خواهم
خوشا وقتی که از خود رسته باشم
از آن دامی که جز مردان نجستند
خلیل آسا نبیوی قناعت
جو ببر باید امیدی اندر خلق
ساقی بیا که دیگر زین کف و کوی
تنگ آمدم نعاش دروده شراب صافی
زان می که گر بنوشم بدریای عکسه
جون بیستی بسازم در کلش می
زخط سبز خطان سبز جون
شمیم سنبل و بوی کل با دجد
ذکر بپای بکل ماند ام جو سرو
اگر نه همچو الف راستم جه تدبیر
جنین با بجانب کلشن کذر کنیم
جون غنچه لب بخنده کشایم
جندان خوریم می که جو نرکس
جای بیاور فرحو بیان کن جو کل
هر دم از کوی تو خواهم
گر کشایند در روضه رضوان
با تو بیاری خود ار جه دهم
جند کوئی که برو جای از این
برون خرام که نادره تو جاک

بنده سرو معتدل باشم
باشم آنجا و متصل باشم

رنجه کشتی بقتل من ای وای
جای ام نکند کوی شهر و لی

ایضاً له

بهم پای ایشان خسته باشم
بتان حرص را بشکسته باشم
در امید بر خود بسته باشم

کشیده رخت خود از کوی هستی
ببند عشق محکم کرده بیوند
بر نهاید بر جت جای این راه

ایضاً له

تا لوح خاطرم را شویم ز هر جه دانم
جون خضر تا قیامت زان جرعه زنده مانم
به زلف و روی ایشان خال و دو متاعم

هر جند حیله کردم از خویشتن نرستم
زان می که بعد عمری بر خاک کرده ریزی
از بی رساند جای خود را بوصل جانان

ایضاً له

جنین که عمر گرانمایه رفت بر بادم
ز میل قامت کل جهرکان نه آزادم
بلوح هستی ایشان نکاشت استادم

جو شاخ میوه که آرد شکوفه بیش از برک
بغیر پشت خمیده نماند با من هیچ
دلا زبتان بری زاد جون بکریزم

ایضاً له

خونهای بسته بسته از دل آید
فردای حشر سر از خاک بر کنیم

حاضر کنیم لاله و نرکس بیم خوش
شاهد به حاجت که از هر در کل

ایضاً له

جان بسپارم بسکاکت تن تنها
که از این در بتمنای تماشا بروم
هر جه بیش تو یکی کن بزم کو برویم

می شوم باز ز جان که نه معدوم
طوطیم لب بخت زین قفس تنک بجان
عشق تو با تو قدیم است نخواهد

ایضاً له

روان سدار کزین آب و هلاک شوم

جدا ز خاک و درت کرفتم

کرنه از لطف تو بحل باشم
از لبت در بحر جل باشم
بوقت بیخودان بیوسته باشم
بکنج نیستی بنشسته باشم
همه بیوندها بکسسته باشم
بیا تا بعد از این آهسته باشم
یکدم ز ناعری نه بمهر بر دهانم
یده که تا بمستی خود را ز خود رهانم
جون شاخ تازه از کل بر روید آنچه خواهم
ساقی بیا که بکباره خود را ببوی رسانم
دهد شکوفه بموی سفید خود بادم
نه دیده بر جوانی بد بیری افتاد
بی جو دبتان ببر که بیشتر خم دادم
جو من نماد در فطرت بدین هنر زادم
بیش سنان خارغم از کل سپر کنیم
زان ساغر عقیق و زین جام زر کنیم
کل جهره بیا سبر بهر سو نظر کنیم
تا گفت و گوی مجلسیان مختصر کنیم
که بجائی که تو باشی من از آنجا بروم
بکشا لب که بشکر تو شکر خا بروم
کام امروز بکوی تو و فردا بروم
عقد آن زلف بپای دل من تا بروم
جو ماهیان جگر تشنه در طیاک شوم

[illegible]

[illegible]

که بی مراد دل خویش هیچ کار کنم
جو سیخ موشتران قطره ها قطار کنم
هزار سینه آسوده را فکار کنم
بر آستانه جانان و جان نثار کنم

صبا رساند غباری ز موکب آن
نیارم آنکه نکارم بنامه شرح غمش
جنین که بر دلم موی آن میان نماید
عموم لطف فهیم عذر خواهی

ایضاً له

جند بیش نظر ای بصرانت بینم
تا نه از گریه خونین جگرانت بینم
کر بسوی خودت جشم نکرانت بینم

میروم از سر کویت جکنم نتوانم
گفته ام سنگ دل ایخته را در
جای این کونه کران غنچه تو تنگ دلی

ایضاً له

بفهم کی برسد گر کلام میگویم
حکایت لب لعلت مدام میگویم
جو وصف عارف عالی مقام میگویم

جو در نمازهی ایستم خیال ترا
بغیر سیب تو هر میوه ام رسد جو لب
حدیث جامی و شیرین شدن

ایضاً له

بجاو باشد طاقتم کانجا روم جان بنگرم
تا که کوی آن روی نباشد که تنها بنگرم
جندان امان ده ای اجل تا بخش فردا بنگرم
تا لب جان بخش او جان را مسیحا بنگرم

از دیدن او جون سود مانم مرا در
میریم از رشک دیدنش هان ای رقیب
انجه از غم او میکشم حاشا که جون
جای نه بینم حاصلی در کوی او عشاق را

ایضاً له

برالا گر که سر آن روی زیبا بنگرم
واگر هر جند تا بخش فردا بنگرم
تا بخاک ره نشان ز آن کف پا بنگرم

تا نه صد تاسف کشند از غم
جون تو بیش آی شوم حیران
جون دلا جای نه بینم هیچ دل

ایضاً له

روبه بتخانه جو کل باشم

تا بجو خط بحل بست است

که حجه سود که نکذارد مرا
بره شوق وی از جشم خون فشانم هر دم
کو از خراش دل خود برون دهم حرفی
مرا جو بخت مساعد نشد که
تا کی آرام دل بیخبرانت بینم
دری تو آینه نو جمال ازلست
تو پی آن گلبن نو خیز که در باغ جمال
هیچ خاطر نکرانیم نماند بجهان
به بزم عشق بتان را جو نام میگویم
زبس که ذکر تو بر دستیکنم زبان
زبان نکو و تسنیم بسته ام لیکن
ثنای غدر شناسان کنج مدرسه است
بیخود فتدم هر جا روان آن قد رعنا بنگرم
زانجا که روی دیدنش باشم کریزان جون کنم
خواهم بطوفان بلا اعلام نهی از سما
امروز دیدم روی او شکل که تا فردا نیم
با آه خود دارم شکن هر شب بدین آسمان
جون خرامان قدت ای سرو دل آرا بنگرم
سوختم از شوق جندان حیلتش
رفق و کعبی که فرا دیدم معلوم است
از هجوم ساجدان هر کرت فرصت
تا کی از گریه پا در گل باشم
تا ز العبت جو کل گفتند

که کحل دیده اقبال از آن غبار کنم
بر این که جهره بخون جگر نکار کنم
که از میان همه دلبران کنار کنم
به بیک و نامه تمهید اعتذار کنم
مردم دیده کونه نظرانت بینم
که از این بیش حریف دگرانت بینم
جای آنست که از خویش گرانت بینم
نه دو باشد که جو کل جامه درانت بینم
تو پی مرا د جو ماه تمام میگویم
کهی زلالت که از جه سلام میگویم
کران بهشت رسید است خام میگویم
کرامتیست که از این جام میگویم
جون بکند در خرم نشان از خاک آن پا بنگرم
گریان ز شهر آیم برون کلهای صحرا بنگرم
بیجاهی از خسار ای قع بکس تا بنگرم
بر کوی خوبان بکذرم در روی زیبا بنگرم
جز آب جشم و دود دل جون بزم بالا بنگرم
صد بیت بینم راه افتاده هر جا بنگرم
من کیم تا روی تو خواهم که تنها بنگرم
کت بدین شکل کشنده شکرم با بنگرم
کرچه حال ایک بیک دلهای شیدا
خرقه رنگین بخون دل باشم
کشنده حکم آن بحل باشم

[illegible]

بعد چشم تو باد لق زهد ز دیده دست
جو غنچه خورده بیرم ز رنج چند کاسه درد
همای اوج بلندم جه خوش بود جای
کردی زبندکان در خود شمار
کرد درمیان بزم خودم جای ذهی
باید برآرزوی است حاجت درست
کر بکسلد عقد ثریا مرا بکوش
کر زیار غم عشق تو تنک است دلم
کر ترا آرزوی دیدن دیدار خود است
عجب کوی بکوی جنک که سررشته عشق دلم
ای روشن از فروغ رخت خانه دلم
از غم مرا چه بیم چو هست از تو وصل
مشعل فروز بزم جنانست روی تو
هردم بشوق لعل تو ام دیده ساغرست
من بی خوبان عالم دیده ام
چشم بد غم مبادا کر کهی
راحتی کز زخم تو بینم کجا
سوخته هجر و مجاجامی دلم
بعزم دیدن کز وصال دوستان دلم
کر بکوشم کو رسد از هو دبخت
کفتم جامی نخو بخود لطف
جو نیست بخت که شب روی
بر از وفات جو طومار دست عزیمت

که ... در دلکش هست و ...
که از کدورت تقوی و توبه پاک

کدای آن سر کویم ...
خوشی بوصل رقیبان ازان نجبه

ایضاً

درکوی تو نه سنک ندکدام هم کجا
بکذار چون نظاره کنان برکنار
بین جیب چاک چاک و دل زار

روزی نشد نصیبم شکر لقای تو
کنت چه حاجت جو خواهی هلاک
سیکفت شب عروس سپهرم کجا

ایضاً

جکم قطره خونست نه سنک دلم
کرده آیینه خود پاک ز زنکت دلم
از سر زلف تو آورده بجنکت دلم

جذب عشق تو نه تنک رو جهان
تا جز این خدنک نوشم سینه
جامی از خم فنا باده بکر کنی

ایضاً

صد روزن امید بغمخانه دلم
زین آتش است سوخته پروانه دلم
پرکرده از شراب پیمانه دلم

بیش از آسمان کنبد فیروزه
فردا که غم رسد بکلوی لب تو
اجزای نظم و نثر که جامی نوشته است

ایضاً

چشم خود را بی تو بی غم دیده ام
هرکز آن راحت ز مرهم دیده ام

بر داغ دیده زخمت رحمت است
هرچه لیلی داشت داری ...

ایضاً

از همه آسان ولیکن از تو مشکل
رنک مهر و ماه از این فیروزه محمل

کی رزد در راه خشت سجده
دربا بدست ... طوقی سک کوی

ایضاً

فروغ شمع فنا بر وزنت نکرد
درین هوس که حیلیک نکرد دست

بر از وفات ... کم خرام بهر خدا
جو خوشه بر شدم هر مزه دانه

دران شیمن دولت بزرک و پاک
که از فراق تو عمکین و دردناک
که پست خاک نشانید این ...
خالیست از فروغ سعادت ...
تا رخ جان برآست ز تو ...
ز نیو در ره نظم تو باید ...
سرهای شاهوار تو بر کوش
کام همت زده در کام نهنک است
روز کار بست که بلسینه بجنک
که کرفته رخ دیوان دورنک
نقد غم تو کنج بویرانه دلم
عشقت کشیده رخت بکاشانه دلم
روی کیاه مهر تو ... دلم
جزوی حکایت است ز افسانه دلم
جون تو در عالم کسی کم دیده ام
رحمتی کن بر دل غمدیده ام
آنجه مجنون دید بس هم دیده ام
هرکرا بیش تو محرم دیده ام
کاش بتوانم که شکل نعلش ازکل
دست کو کردن کردون خیالی
سجده بندم کزین شکل و ...
کو کرد خویش نشسته ...
جو بکنارمه از سک ... خدمت نکرد

جو کل نقاب کشادی جو دیکران ...
شدم بغزل شهره جهان جامی
نقل میکفت که جدا است صفات تو
تو لکن امر ... وجه در ره تو
عد از عشق تو مستند جه نزدیک
غنچه سان دارد دل خویش زبان
جامی از عشق سخن کوی که در مشرب ما
نیست جز رشته جان آن لب باریک
به مرا نیم که ماند به دهان
سخن نهای ... سر کوی تو
به تو اصل است از ل جامی ...
جان شیرین است کفتم آن دو لب
تو مرا جانی و تا کرد میان ...
شدم بر آستانت خاک ...
حرمتوان چشم ...
رفتی و دیدم ... تو جون ...
دل بسته هوس جو زمر لاف عشق تو
سر ابکه ... از لا ... وصل
جامی جو بار تنک ... بکی
ای رخ تو جنت اهل یقین
ستی آنست که دامان دل
رخت بکنز که اطلاق برد
جسم ... جان ... عشق

جو غنچه روی به بندی ...
شود لباس بقا ... ز غیرت

ایضاً

عشق زد بانک که ... صفتی
ور نه بین ... صنع تو نه کافراست
همه در راه تو بستند ... عالمی
اشک جون لاله نشان میدهد از

شیوه عشق بود کنج خاطی کردن
خود بهر شکل که خواهی بدل
جکوم جون شد ... دل دست
کی شود باد ... دوری ...

ایضاً

بنکر غنچه کشاید که از شرم جان
سر بر آورده بلبلیی از ...
بیش تیر تو عشاق همین ... نشان

دل همی جست نشانی ز میان تو
جون زلف تو ... جون ...
نیست ... نام دوری ...

ایضاً

درمیان جان شیرین بیا باید نهان
با تو دارم جو کمرای نازنین جان
جون سری ... بجان ...

کی لطیفان ... تاب ...
جون رقیبان ... یار ...
هرکست کو ... جون ...

ایضاً

جان و دل از قفای تو ... کشان
کار ... سان بنود ... هوش
باری ... لعل ... جان

ای جشمه حیات ز شوق تو ...
عاشق که آب ... بجز این که
تیر ... بذل و جان ...

ایضاً

لعل تو سر جشمه ماء معین
شت ... کی کر و کیف
رست ... خرد و عقل و دین

پرده زلفت زرخ افتاد دی
سیقلی عشق ز جانش ... دو
جان تو جای ... مسند

ایضاً

جو کرده بند قبا جست بر تنت نکرم
جنین که ... غزالان بر تنت نکرم
عقل از عهده این کار نیاید بیرون
بجهان ... به کن نیکوت
جای آنست که از دیده فرو ریزم خون
تا که مجنون نشود لیلی ... مجنون
هرچه جز قصه عشق است فسانه است و فسون
جز کمر زان ... هیچ ... میان
تیجون ... باشد یکان
بی سفل ... اینک ...
باده در شیشه صافی ... نهان
از دهان ... سوی لب ...
باتو ... بس ... سکان ...
درغی آید ... ابروی تو ... جون کمان
جون ... از عارض ... جان
باز آن ... آتش شوق ... ان
از ... خیالت ... ان
... کوی تو ... نشان
دامان ... جهان ... ان
ازلفتا الجنة للمتقین
زنک تصاریف شهور ...
آمد وجانت ... مستعین
قل بلسان عربی مبین

[illegible]

خوانی کشیده عشق سزاوار آفرین
اولست دوپایی که هست جا و وطن
هم فیض او بست در همه آفاق مستفیض
ای آنکه جز وجود تو شهود مرد نیست
حمد تو عاجز اطوار تو جای اهل الله الکرام
ما را بجمع تفرقه جمع دعای
سافه آمد ابر بهاران
ژاله گوهر بیخت در جام لاله
صحن گرفتند خلوت نشینان
کرده بنفشه بر فرق فرصت
ای در غمت انگشت نما سخن آرا
ساکن نشد از آتش آهم
شیرینی عرفان نبود رو شکلا
تیر تو که بر سینه افکار من آمد
درین راهم کشادی نیست چندان
زهر هو نه زنانست ایستاده
بکن با نامرادان هر چه خواهی
زهد خوش بی مغز نیست زاهد
به تیغ عشق جامی کشته شد
لشب افتاد است شوری در میان عاشقان
عاشقان رفتند و ما آید بحکم
محرم اسرار عشقت نیست کو
بشنست از بخت خم و منت با که

بسم الله ای حریف کجا خویش
هم اولین غریق نوالش هم آخرین
هم نور او ست در همه ذرات مستبین
آنجا که هست دین تو توحید بین
یعنی نبوی محمود دیدار راستین
محرم بباز این با آن نه و محرم آن

از فیض عام و خاص غیب غریبی
بی‌مایه تو ان همه اوست روز کیت
تعبیر او به صیغه غایب چرا کنم
در عشق تو فنا شد از ملک نجد است
فرق فقط نتیجه تقدیری بود عظیم
آمین بگوی جامی و فال خوش آمدن

ایضاً

لاله علم زد بر کوهساران
پیمان شکستند پرهیزکاران
در غنچه بلبل چون سوگواران

نرگس گشاد چشم پر اختن
خوش آنکه گیرد چون لاله ساغر
جامی خمش کن کان تا نه کار ا

ایضاً

ننشست فرو شعله بر قیاس
چلوا چه کند کس طلب از خوی
محال آید از و مرهمی سینه فگاران

اندولت پابوس تو چون نفس
انخیل سگان تو بر بیدن نتوانم
زو خنده لبت از دم جان

ایضاً

محال ایستادن نیست چندان
که ایشان را سوادی نیست چندان
بعشقش اعتمادی نیست چندان

دشب اند و هجران دیده کان را
به تیغ افتراق ان جان بر
صلح کار جز معشوق و محبی نیست

ایضاً

کوئی آن کان نمک شد مهمان عاشقان
همچنان یک دلی از کاروان عاشقان
مهر نه از خاتم لب بر دهان عاشقان
بهر نشکی باش از تیر و کمان

بلخیال خط سبز لشی خوان عشق
عشق می ورزی که زمین و آسمان
لاله رنگ سرخ بینی غنچه زرد
خانه خود راند بنیم از تو زهی

کاعیان کاینات از ذات تو شد جبین
سرمایه جزای همه اوست بوم و دین
زنیسان که شد شاهد او دیده یقین
بعد از فنا بقا بتو یابد که نعیمات
جمع نحسب حکم ضلال بود مبین
گر خواهی این دعا را اجابت شود
شد سبزه و گل خرم زباران
شب تا سحر چون شب زنده داران
بر روی سبزه با گلعذاران
همچو تو بلبل باشد هزاران
زلف روی نخجت همچون کمان خم حلقه داران
کین دست نداد است یکی را زهزاران
بکاری بتو صحبت از فرقت یاران
چون غنچه بیاد آن نفس باد بهاران
که منزل دور و زادی نیست چندان
امید بلاسوادی نیست چندان
جو بابات اتحادی نیست چندان
درین دعوی هنادی نیست چندان
که بر عمر اعتمادی نیست چندان
هر کو این سبزی بیاد آورد خوان عاشقان
انزمین و آسمان پیر و جوان عاشقان
گر کنی رو نیکی کند بر بوستان عاشقان
کند دوزخ آتش زبان و دهان عاشقان

[illegible]

دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق تراند
گنج خوشی است گنج خرابات عاشقان
پوشش تیز هوش که در کوی محبان
شاهان بفر دولت شاهی بیابان
بند و مقام بند و نظر باز و می پرست
جای بر آستان بخدمت مقام کن
تا جشم کو کن کا لاله کون آمد برون
از برون آمد درون صد جو عذر
صد فسون کرد زبان زلف تو بیجا
جو بمیدان غمت جامی نهادیده
مکو چو لب بکشائی که خنده بر شکرست
تم جو موی شد و موی حلقه کاکلت
جو در هوای تو تیم هر زمان
زنم نفیر جوانی ندیدن فکوی
جو نیشم سر در رهت یعنی
از عشقت راه نهان چه سان دارم
از نکات دور دو شم مهر آید
موج زن شد خط جامی که هوای
آن اثر تو چو ابر اسیل اشکان
ای تن جو موی که ره در سر غیب
دانی که چیزی کرد خط مستی بنقطه
کاتب چو شرح جامی جد

و له

خوش در اخوش بر ابلامات عاشقان
کشف حقیقت است مقالات
ماشد بذل فقر بها هات عاشقان
نیست شرح جمله کمالات عاشقان

بشنو آب دیده جام زبان چند
در سیکده روند و سر از کعبه
بجای هر نظر زمزم خونشان
عکس جمال حسن و شان حقایق است

ایضاً

لطفا از سنگ لاخ بیستون آمد
بی لبت شد اشک حسرت و در درون
هر فسونت کز دو لعل پرفسون آمد

چون گذشت از ناخدنگ زخم
بیش از این زلف مسلسل را مزن
پای صد در صومعه از لعل تو

ایضاً

نخنده تفل کشادن زحمت گلها
مرا بگرد میانت که حلقه کمرت
بر زیبای بگوئیم که سبزهای

سده رقیب که دست از تو
خوش آنکه جون زمین ورد سند
مرا نماند دگر تاب آنکه هم

ایضاً

بکند فارغ ز من آنچه استغنا
جون ز روی زرد و اشک
از رفیقان خود افتادم چرا

قد دلستانی بلای بهر جان عاشقان
دو خرامان می شدی و زخم طرف
نیست هیچ انشاستی سطر بی

ایضاً

شکین خدنگانش بر عنبرین کان
بند فنا بر یک شاید کی
خط لبش جو دبری ان نقطه

خط سبز بر جبینی بر طرف عاشقان
ای بنفس جوی عاشق بی آید دست
تا تو در خود بدانند

ایضاً

جای امروز و شمای عاشقان و عاشقان
در پای خم باده سلحات عاشقان
بنگر که نا کجاست کرامات عاشقان
نین کونه کو دیار امکافات عاشقان
غافل مشو ز خیالات عاشقان
کار تو نیست سیر مقامات عاشقان
مرهم افتاد از جراحت درون آمد
کز خردمندان همه صیت جنون آمد
سوی بیخانه بنبد که جو دامد
از جلاوت زد نفس لیکن نبود
بخار هر نره ام بسته باز جگر
ندی بپای پر مرا که روی چه کرد
بر هکذار تو کوید عاشق دگر است
نیز جلی در مانده یا صبر درست
بر زمین ناز لشده از عالم بالا
دلبری بر جانت شوخی عجب نعمت
لیک باطبع کج اندیشان
این غزل بشنو که یک گوهر از آن
شلغی سنبلتر بو ندار غوایت
در استین مشتی نسوده استخوان
سرهای تاجداران بر خاک آستان
درد فرش تن زهر سو سیلاب خون

[illegible]

بیا ای همچو گل بنگین تر دامن [illegible]
نمی خواهم زیاد رخ روی بتا [illegible]
شدی ظالم ز [illegible] حسن از خود [illegible]
چه حاصل که ز [illegible] شد شعر من
بیا ایشان خود ببین روی نیاز من
همی رفت از جهان محمود غزنین [illegible]
[illegible] درد داری عمر [illegible]
بود که لطف [illegible] حقیقت [illegible]
نیست مرا اقرار عشق حاصل گفتار من
خانه من پست شد رخنه بجای [illegible]
داغ تو دارم بدل نقش بر ونام تو

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

وله

وله

وله

وله

وله

وله

[illegible]
ای لعل لب تو خون دل من
آتش [illegible] فکندی [illegible]
همچو صید [illegible]
جامی آمد چون عشق [illegible]
آن [illegible] که آمد خون [illegible]
طاق [illegible] عیشم گردد [illegible]
شبها [illegible] رخ [illegible]
جامی [illegible] بیند [illegible] چشم [illegible]
[illegible] دست [illegible] کل تو
رفت [illegible] جمعیت ما
تا [illegible] کشد دل [illegible]
چون [illegible] گردد [illegible]

[illegible]

ابروی تو هر که دید ای ماه
از عرش گذشت دست همت
هیچ است دهانت دلیکن آرزوی
هر کس که درو دهنت روی
با اشک خونین دود انولی
رود ره تو دارند از دین و
هرچند که ایم راه سلامت
تو میکشی تیر از سینه
واعظ خراست و الحمین وعظ خر
از صوت طفل خورد تواجد کند
روشن نشد نیز تو کفتار او ولی
فرض است عشق و هرچه بجز عشق
هست انجمن ملجمن پر گل و لاله
افسر همچو ژاله است نکند ابخدایا
دیده که کی شد بدم غصهٔ ایام
کر تلخی تنی از دادن یکبوسه بجا
ببین بیاله هزاران بروی دشت
حواله بود بوقت کلم که روی
جو سفله قد رندانجه امتحان جه
نوروز عشق بکلاه ورق جگونه نویسم
دل لعل تو دل در درون سینه
غمهای تو بر ده صبر م از دل
شو ساقی دیگران که امروز

ایضاً له

خواهم بهوای تو بتا نا
ماجه رود که همی که آبی
جامی که عزیزی جهان یافت

دنفر بن حریم نیست کوتاه
افتادیی بخن در نوا
کی نیست منهد بمسند جاه

ایضاً له

دامان وصلت نتوان کرفتن
از سبزهٔ خط کرد عذاب
جان داد جامی لیکن چه

مردان نا رندان آگاه
لطف خواست بهر زند
ونفرقت آن من میکشم

ایضاً له

آسوده کی بجوی ز واعظ که خلق
شیخ خمیده پشت که آرد بجاه دعا
جامی رساند سلسله خود با هل

راه سماع حز بود آواز نکله
کی کرم شیخ چراغ کند کاه شعله
تا چند ترک فرض کنی بهر نافله

ایضاً له

باشد سخن عشق نکو لیک کرده
جخی که هرا برید از دولت
جامی مطلب جودت شعر از مدد

از ملاحت این تا چمن آمد ناله
آب سرو اوچون بکلو ماند نو
بشنی آبت تا کنم این بیت از اله

ایضاً له

بنیم عشق تو مستغنیم ز ساقی
جه بالی صاحب لران کفت و کوی
بعشق بهر جامی ز دوستان کم

اکر چو کل نکنی پرده سلطنات
جو سنك شناخت ندارد خط تو
که قاصر است زهر حرف آن هزار

ایضاً له

مرغ دل من ز روی و خالت
جامی که بود سواد کلکش

تاراج سپاه شد خزینه
من سر خوش از شراب دینه

زد نخوره که الهلال واالله
کس نیست چو من تراه خواه
ناینده کسی نباشد آگاه
قدر عزیز بذله بمولاه
بنی و جز نی اشکو الی الله
دست از دو عالم نا کرده کوتاه
کامم بر آمد بر وجه دلخواه
لوامات عبد فی حب مولاه
کو خرد و مجز که نتوان نخر
جز در دو سر مدید هدا زیابک
از بهر صید عام کمان میکند
لیکن بهیچ جا نرسد کس سلسله
کل عارض ساقیست در ولاله
عارف ز دل صافی و واعظ ز
زنج همه رو نست و بلای همه
کین کاینا بدا دا هلیست
بروی دشت قدم نه بروی
بیکم زنیم دیدست و فتح
جدیم جام فلك رسد زیری
ملاهت همه رو نست و طعنه
خو نیست جو ی در آبکینه
از خرمن ماه جید چینه
بر شاهد نظم عنبرینه

هرچند بود سفینه در بحر
وقت گل ترک می و جام که چه
می پرستان همه در رقص طرب
سخن عشق مکو با زاهد
چند از آن لب طلبی جامی کام
جو حلقهٔ دور افق بر من است
چراکشم لب مرهم خدنك از دل ریش
ز لوح ساده ز دحرف آفتم ره دل
قدم ز تختی راه طلب بکش جامی
تا بچشم تو سرمه ره کرد
روی مهر خانهٔ ویران
عمر بر کسی که در نظارهٔ تو
عشق با جون تو پی اکرکست
رخت دله نخوانند اهل تو
عمت باد له وحرف آمد ز لیت
جدسان بیرون روم از سینه
سر جو در کن جامی زند
ای بجو بی رخ تو انسه بد
کجه آمد شبه سه خوب
حسر عرفان خوش آید از زاهد
در وطن دکر کعبه جامی چند
تا جو قدح باده پر خون
طرهٔ لیلی جه دهم با تو شرح

ایضاً له

مجلس آراست گل تو بشکن
کوس بر توت دعاکو بایرا
کشتهٔ چشم تو ام ز آن بیهوش

دوری از یار گل اندام که چه
کو کران جان نه آرام که چه
نکتهٔ خاص بر عام که چه

ایضاً له

بجو عمارت دین از دم که این خانه
نمیده کرد عذار تو خط ابدا
زلال چشمه لطفی عجب هی ماغ

که حلقهٔ سر زلف تو ام زنجیك
که مرهم دل ریش من این خدنك
هلال جان من آن خط مشك

ایضاً له

سال تو جاده نکرده تمام
مهر رخسار عالم افروزت
پادشاه سپاه حسن تو لیا

خانهٔ مردمان سیه کرده
در شب تیره کار ماه کرده
رفته بر باد تارك کرده

ایضاً له

مکن بخوان وصلت منع سایل
اگر چه لحت شمع افتد
جو هلحشم همه کردم بدین حرف

که روشن نیست جندان و جه
که آن مدعا بود آن مدعا فیه
که موسی بود سر کردان در آن

ایضاً له

بعد آن رخ چرا کنم تشبیه
تا شدی تو عین مصححا
قصهٔ اهل دل همینست

قصهٔ ماه با تو کو نه به
هست صد بار از آن شبه
لیك از عارفان آگه به

ایضاً له

تا نخوری غوطه بدریای
از کم ماهی بحر فنا

کام ستان زان لب میکون
جون تو از آن سلسله مجنون

شعر تو بحر بیت در سفینه
توبه از بادهٔ گل فام که چه
زیر لب دادن دشنام که چه
مرغ بسمل شده رادام که چه
پیش اهل کرم ابرام که چه
خواب کردهٔ آن چشم شوخ و شنگ
که شاه روم اسیر سپاه زنگ شده
که زنج چگونه است از نسیم و دل ز سنگ
کهپای سعی درین سنگلاخ لنگ
نام تو ماه جاره کرده
جاك در جیب صبح که کرد
تا فلك عرض این سیه کرد
نه همین جامی ابر که کند کرد
که خارج باشد از قانون تو
زجان رشته دم و رنجم دلیه
ترا بر استطاعت خویش تنبیه
که پیش ناقدان خوش نیست
ترك تشبیه نا موجه به
حسن یوسف نهفته در جه
ذکر شیخان شهر کم که
خیز کین کف و کوی در ره
طالب آن کوهر مکنون
دم مزن ای خواجه که ذوالنون

[illegible]

کفتهٔ انیستیم پیچ جونت
جای اکر حلقهٔ عشاق را
بی که بود جو جام بسینه جاکرد
رخ جو آیینه رفت از عطر جکاب
فتاده بهر جو دش بروی خندید
جون رقیب محالست وصال او
جون هوای باغ با این کل موزون کرد
نشیم بر آب عکس کل که بهر نشست
هر جه خوبان بود بکر تو تنها دادی
سید هد بوی جنون عشق جامی

ای نامه زخود بخود نوشته
در نقطهٔ خال عارفانرا
از کل نموده رو وصفش

[illegible]

لاف یرجه زنی جو شد | رو بنور فخر نشی از کیی

ایضاً له

کرفت ره جدایی و دلم ناکرد | بداغ مرد جدا جان زتن زود
که دید آیینهٔ این چنین جلا کند | بحیث خون برهم بهر آزمودن تیغ
بهر نظر که رفتن از نقاب کرد | هزار جان کرامی فدای خنجر او

ایضاً له

از لبخندان درون غنچه پر خون کرد | بر لبم جو نیست این کل کلکه زاندام
چادر رو در آب با اندام کلکون کرد | بود پیلچ جا بسان کوه صبر ملک
ورنها بر روی عنبر کاکل افزون کرد | دل ز دور رخط تو بیرون نمی آرد

ایضاً له

در روی همه نیک و بد نوشته | هر دم صنعت ز لوح هستی
سر از لم و لا بد نوشته | بر صفحهٔ حسن سال کلکانرا
کل نجیب و لاله خد نوشته | این کفته بعشق خوان که جامی

ایضاً له

برکفم ساغر لعل طرب افزای منه | بی جکر تشنگی اهل نظر از بهر خدای
زهر در طعمهٔ مرغان شکرخای منه | حسن خود بر دل هر بخبری عرض مکن
داغ بر من بکناه دل خود رای منه | ریخت جای کهر نظم بیا بیت که

ایضاً له

کهنه دهان زکبریا تا بدل من حرف | در میان آتش و آبم ز دیدار تو تعب
از سر نیک و آمضمون شنید عنوان | جسته از تشنکان اکجه و حرف وصال
هیچ پروانه همه مرغان بستان سوخت | جون نجامی بیک غزل نشستی ای شیرین

ایضاً له

هر دو داد عشق خود بکرنک و لیلی رو کرد | تا فکندی جبین در لب و نجات بتماع

[illegible]

کر تیغ بلا کر وبارش بجو سر کرده | سر کوبت افتاده پروانه شک بالاید

ایضاً له

بجا شدی که شدم بر رخ تو دیوانه | ز آشنایی عشقت جه جا اصل
بجای می کشد آری سماع ابنانه | باوج کنکرهٔ وصل جون دکند پرواز
که داد دست ارادت بدست بیمانه | بزلف دلکش تو کر جه ماند جامی در

ایضاً له

در کوی مغان کرفته خانه | همواره می مغانه نوشیم
غافل منشین از این ترانه | زاهد که ننمد خندک حوالد
کی ره برد بآن یکانه | جامی که ندید نجیب بلند

ایضاً له

کوته از وصف تو زبان همه | آستانت قبلهٔ حاجات
تو دل بردی از میان همه | بود شهر از شکر فروشانت
شد یقین عاقبت کمان همه | جون فتیله جراغ داغ تراست

[illegible]

جمال یار در اغیار کی تواند دید
سماع قول الست از خوشم خانه بود
فدالک امی یا غایة المنی فانت
اگر چو خویش کنم کویم که بیخبری
چگونه از تو تمام عجب که می بینم
بمجر روی تو روزم تمام تیره شب
ملیم شسته نالیدی دستانه هالو
وقتی بچشق نیکوان بودم تو خوش
خون جگر پالوده ام از شعر هرکان
دل بیاد از شغل طرب تو ده انها
تویی آن آفتاب عالم آرای
جمالت لعیاری در عیان
میان ما و تو سالیم پرده
جو جانان بجان جان تست جامی
لبدی واتشم بخانه تو دی
دستگیر مریض کیست طبیب
لامع است از جمال طلعت تو
هر عاشقانت بر اتش خرد
کی بره یا بس وجدت عشق
براوج حسن چون خورشید
اناغم چون شفق در خون کدی
نخوان عشق تو جز غم نخوردم
بر وی یار غمهایت کشیدم

اگر چشم شهود از غبار غیر جلی
که باز می شناسم الست از بلی
صفای مشرب رندان جه شود
زدرد و عشق چو خالی بود سخن جامی

ایضا له

وگر خروش کنم را بنم که بی ادبی
بزیر هر خم زلفت هزار بو العجبی
حدیث کن انا ترا الهای بیم شبی
جهان صحیفهٔ حسن و جمال لم یزلی
تو آب چو جی و من کشته تشنه
عرب به نژاد بود و یاره سکندی جامی

ایضا له

واکنون بجود در مانده ام
بلبل حالت صافی شد با این همه
یا دولت در دست خشم زین تک
دلبر یالیم ز تو بر بستر بی بستری
یا نفوذ زر و شام سکن مرکه
جامی نشد در عاشقی بلند

ایضا له

نمی گنجد سوی ویران ما آی
کرم کن و زنبیان این
جهان در حسن و خوبی
بپوش نما چو ماه نو رخ
خرد زنکست بر آیینهٔ عشق
بزن دردلس از جان جان

ایضا له

یا طبیب القلوب خذ بیدی
لمعات تجلی احدی
عیب ایشان مکن بیخبری
چون نبجه تقید عددی
بی رخت زندگی نیخواهم
هر چه آید ز تو همه نیک است
هر چه مقبول تست ای زاهد
پا به دولت ابد عشق است

ایضا له

نهاد است آفتابم رو بزردی
غم غمخواری کان هم که نخورد
نکردی هم کرم تحسین که
شود طی بر دعاهای تو یکسر
ز تو با همه درهم ز هجران
پشیمان گشتی از آن از جامی

نیافت بهره ز مرآت دیده اعمی
جود جو دیدت طبع و عبارت
بس خوب جان بی ان جان تن
ورای صحیفه بجه حسن تو جی
بیا بیا که کنم با تو شرح تشنه لبی
بفارسی غزل الوصف حسن آن عربی
سوده سری بپای خم و در در سر
در غنون عشوه هر تیغ چشم سر
داری تفاوت بها بازای از فرح
کامل عیاری کی رسد
که داری در دل هر ذره
بکل خورشید تا باز تابید
بنوعی ساقیا وین زنگ
سنه دیکر برون در خویشی
ملت ما کان ستقی آمدیت
لبیک دعیتیزها عن جسدی
لیکن انها کرفت زنگ بدی
همه دولت بیش عشق ردی
جامی و کسب دولت ابدی
ولی هر کز یکر بها نکرده
اگر طوبا ز عمر مردان ودی
بیا جانا که تو درمان دردی
چه سود اکنون که کردی

جند باشم چشم بر دیگوش بر آواز یا
گرچه بیجا مانده ام در کنج هجران مصحف
هیچ ما و ارباب نه بی قدر دوست
لطفی از سر تا پا کاهی ز تشریف
ای خوش آنکس که بر دی پی بر سر کوی
هر چه جز شستن دست از همه
گر زنت از وصل ریاحین نفسی
آیدان تو بخت نغمهٔ نای کلیم
تا لب جام شد آلوده ز شهد لب تو
می دهد خبر از گل نسیم صبحدمی
بست اگر در دست نیست کس بیاده
فکر و بین و بنفشه بباغ
بانک چنگ بکو کان بر ج
چراست سوی تو دیدی جفا یا
جهان تا ز شد از فیض نوای یاران
سیه شد در غم کریم
خشم دلبری ابخشی دل از همه
ستی آهوی دامی هر کس
عشق تو منسوخ ساخت دفتر علا
خلعت شه بادجست قد خا
بر که کند از حال به
نفس کند مطمئن در کنف عشق
ای حجاجه چو نی شب

ایضا له

جون رسد آواز پایت جسم بخود
وای ما وای که از وی پای گیری
یا غریبان دیار خوبی لطفی
تا تو بکشادی در غمخانه امر کشاد
دولتی باشد که آیی اندر بگشاد
تا قدم در کلبهٔ جامی نهادی

ایضا له

باشد اینجا همه بی اصلی و بی
که تماشا کر بستان ز شکاف قفسی
یعلم الله که نوازش له
میز بدم غ دلم بر بهوای مکبی
تا بری عهد بر زیت از آدم بکسل
گرچه از تحمل لیلی نرسد
نیست غیر جکر تو در کشور
رنده شد جامی آن انفاس خوش

ایضا له

قبای بحرمی و کلاه تختی
نزد نسوی سفیدی و عیدی
فداک روحی و قلبی و ان ابحث
اگر نه قبلهٔ آفاق دکعبه چیست
به بیش نام و داغ هر کی کنون
عرب نژاد بنی یاسین ندای
به هر چه طبع تو مایل شود
فراق نامهٔ جامیست

ایضا له

نمیدانم که این دولت کیم خواهد
چه باشد کز راه بخشی خود
کنند همت اندازی وصید
ز تاب خشم رخ افروختی آتش
سلیمانی عالک نیکو بی خاتم
نخال الغیب جامی کو

ایضا له

جامهٔ درویش بی خلعت کی
مجلس واعظ کرفت صورت
زلت زلیخا رکی ماند نوا
درد و محوکانه خال الشیخ و
محرم لذتی نیست کی
جامی و نظم بلند

ایضا له

روزی از راه ترحم بمن بی دکرد
یک دم لحت بروی من
زغم حاسد ابر ویم این درد
چشم خود را از لسان خویش
تا دین نه شیی پای بجانیبی
عهد الله آدم عهد انفسی
شادم از نغاقه او بمقام
شغل تو در عز بود بحکی
شاید از نام آری بمسحانفسی
زگشت باغ سیا ساز غذر بیدری
جز لخین هر نفاوک هنزل
ز تابهٔ بر لحسب حال این عجمی
فدالک غایة تصدری و مشتغی
بنوک هر شره اندیشه قطره جگر
سی نشنه تا انجند بهر قطره سوز
معاذ الله اگر یارد کو این آتش
مبادا دیو را خاتم لعل تو
برای جانکاه از ته اندامان وصلش
برونق ما نوشت حرف نیه
انسر کرد شد نخوت خود کامی
خاص کیانت نهان در حجب
وجد تو صحیفی تیر فلک
هر شب قدرات اگر قدر باقی

[illegible]

روشن بتو گویم که شب قدر کدامست
آنست شب قدر که انوار جمالش
ماهی که بود غایت جلوات مقاصد
گر دفت خاطرت از عاشقان شیدایی
زمان وصل بسی کوتهست و هجر دراز
مرا چه طاقت روی تو دیدن از نزدیک
مکن بنکته شیرین چو طوطیم تحسین
بهر خزانه آن بیدل دلستانی
ازاله دم ما قم فرسوده شد ز بانم
از تاج سربلندان شد عالی آستانی
باشد بهار خرم آن تازه سبز و خط
بر گل از تیره خط غالیه بو بی دا

گر زانکه تو ادراک شب قدر توانی
واسع کلیم از شب تار ظلمانی
ماهی که بود قبله آمال و امانی

انست شب قدر که جان بخشد
انست شب قدر که طلعت ماهی
جای چو بان شب بهی انجب عمری

قرآن عظیم آمد و صبح مثانی
تا مطلع فجرش بتماشا کذرانی
ز نها رسلام من بیدل به نهانی
که نعدی روی ای جان ندیدی
رعلمدار که کام کشد بهوا
بکن نصحت خدمت بهر چه فرمایی
قدم بزنه انین کوی تا بیاشالی
باشد بهلوی دل هر سخن ان کهانی
اینک بسینه هر جا از زخم او نشانی
بهر خرابی جام شد آستین سنما
ای عای اکز نکر بدست تو نی
چشم بد دور چه آراسته روی
با مستکار چه گویم که چه حرفی

ایضاً له

دگر نماند درین بختم شکیبایی
بس اینکه کوشه بر غم ندو غلی
که من ز لعل لبت دایم این شکر خا

بیرون نتاد دلم بی تخت نبرده
آستان تو ام مجو ده ستاده بیا
بکری زاهدی آسوده کی مجابی

ایضاً له

می بایدم نکهن مجو چو زلف
نیز استان نباشد عالی تر آستانی
یا رب مبادم کز آسیبش از خزانی

عمری ببیش بزیش بوری نشا
آهم که دو دانان مه خوردم
از ضعف و بیری جای زپا فتا

ایضاً له

[illegible]

زقبله روی بگردانیم که روی من
برخ چو جعد مسلسل نهی هزاران
خدایرا بین ای پارسا که دل ز محبت
ای کاش من بهر آن سرکوی خاک بودمی
پاکست یار و دامن پاکش گرفتمی
گر زانک دامنم نگرفتی ز ضعف تن
گر جرعهٔ ز ساغر جامی نخوردمی
ملیم ز خاکساری و عجز و فتاده
کردی بهشت منزل سالک نه روی
گر گویمت که آینه ام طلعت ترا
جامی اگر نه جام بیاد لبت کشد
چو کرد ماه خط مشکبو بگرد آنی
نمی رسد تو هیچ آرزو چو جلوه کنی

روی تو چو کنم روی بگردانی
ز راه عقل پیهر تا سو گردانی
جدا باد از آنکه تراز آن ترسم
دهانت دلبرا لطف بلشود هرکز

ایضاً له

تا پای مال آن بت چالاک بودمی
ز آلایش وجود خود ار پاک بودمی
همراه آه رفته بر افلاک بودمی
تا پا دبر دیم سر کوی دوست
روز شکار کشتیم بخت ساز کار
یا بستیم بدست از آن زلف رشته

ایضاً له

دستی بر زدست دل از دست داری
سر بر زد از شمایل تو جو زادگی
رخ بر متاب کین سخن آمد زنادگی
جون زد بساط حسن جوانی زمانه
در مجلس تو شاهد و گل و انهاد
گفتی که کم کری و رخم بین و

ایضاً له

دل نزله بهر تا سو کرد آنی
رخم ز قبله هر آن رو کرد آنی
جگونه روی تو بینم که بهر دو
بدان هوس که بگویت رشیم

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

[illegible]

دلی دارم ای نسیم نهجر او دو نیم — جوهر نیم ز ناندیم تو لجی ناکشیدم — گذری کن بر آن حریم که آن مه بود — دران روضه نعیم بگو شرح آن

جو آن یار دلکسل بقتلم دهد — وزان قتل تنگ دل خشای معتمد — بجا کو رسی خجل بجانی کنم بجل — ز شوق تو جو گل ز گل نعم جاک این

دران خطه خطر دکر جلیا خد — که با طبع نکته ورکنی دعوی هنر — بکف نبود سجده زین کر شود — کجا یا نسیم برنهد گوش بر سخن

انصافه

جای سخن بر آینه دل بود خو — زین زنگ نه که آیینه خود

اعراض کن ز شعر که شغلیست — این چند روزه عمر بآن کی کند — ورنه آنکه نیست طاقت اعراض از آن — حمد خدای پیشه کن و نعت مصطفا

هیچکس را نشود دینی و دین — وای آنکه بدنیت گرفتار شد — لفظ دین بهر دنیا چه باشد — دین دینی طلبان بهر دنیا شد

انصافه

جای آمد درین سرای نبرد — دولت عقل بر باد داد

وگر آن نیست شیوه ادبی — کرده حاصل ز خدمت استاد — وگر آن نیست نیم ورزی — که شود بر به بو شر و فساد

انصافه

وگر آن نیز نیست حیادثه — که کنند بیخ عمرش از بنیاد

آن شنیدستی که کاسی بر کین — گفت شکر آنکه از عزت — بر الفضول لعاعزز دکل کار تو — که هنر مند این هنر بلمایه عزت شناخت

انصافه

گفت ای نادان که لمین غرالله — کوچی روزی با شال او محتاج

خوش آمد صحبت احباب جامی — ولیکن ترک صحبت زان — طراز کسوت صحبت درین دم — وجدت الناس اخبر قلبه آمد

انصافه

یاد دارم از کهن پیری که گفت — کبر سخن پرسید روزی

جیست سر آنکه درجام هر کس — بر دل کین او بکشاید از شادی — گفت سر آنکه با او نیست — غیطاس و غوطه آن نیز

انصافه

ایک در تاج و نگین داری — تا بکی تاج و نگین خواهد ماند

بلک هستی همه جی خواهد — نه نماند نه زمین خواهد ماند — تا توانی بجهان نیکی کن — کر جهان با تو همین خواهد ماند

انصافه

هر قدر آن را که باشد ظلم خوی — دفع ظلمش تیغ عدل شاه به — تا شود کوتاه دست ظلم او — یک بدست از دست او کوتاه به

انصافه

دنعد بر طمع جای مزن طعن — که دطبیع فلان سمک — جو آید در میان میزان انصاف — طمع در حسن انسان کم

انصافه

بیخ بیکانه در سفر بردن — ز آشنای وطن بسی بهتر — زیستن جون بکام خصم بود — مردن از زیستن بسی بهتر

انصافه

[illegible]

[illegible]

بحکم نامه بعیان سال

ای کیمیائی که بیش جشم تان — خاک باشد سیم حرف زر ناب — ما نه جان جون دسما ارندند — فی وجوه المادحین حثو التراب

انصافه

شری جای جو بیران کردش دهر — بنیوند جوانان کوشه کیر — بیا دارا آنکه در عهد جوانی — نمی آمد تو را خوش صحبت پیر

انصافه

ای وجودت بدانش و بخشش — دفتر جود و فضل را فهرست — من فرستادم آنچه وعده بود — تو هم آن وعده کرده را بفرست

انصافه

دیده درد دیده را گفتند — حالت امروز هیچ خوشتر هست — گفت آری خوشم ولی هر دم — رنجه میدارم عیادت دست

انصافه

کلامت بس دقیق افتاد کلا — که در دقت نیو فرقش تو آه — لطافت در سخنهای لطیف — سرت کالماء او کاللون فی الماء

انصافه

دی حاسد کم ز موی ناشعار افاضل — سخنی اند قصاید بجد سبحه صبح — گفتم که کند باب هنر فرغ بیان — بر داشت بدعوی سر و گفتا

انصافه

ای سفله بس که کفته تو — خوانند مردمان بی نفع

گفتی بود جزالت شعرم لسان — خواهد فرو برد نه بسین انجالش — آری بهر که شعر پری لب بود — گو شعر گو که باشد انبسان

انصافه

غافلی میگفت کی بنا بنای خانه — ساختم و زیبه نازم غیر دردم — زیرکی بشنید گفتا جون بنا — سخت ست آمدنهای آب و گل

انصافه

جابیا تابکی غم — میخوری غم برای خود میخورد

هر کسی کو موایدِ نعمت — از سماط خدای خود میخورد — نخورد کرنجا ندانست روزی — کو برود سرای خود میخورد

انصافه

میخورد طعمهای رنگارنگ — خواجه از کسب اشتهای دروغ

میدمد بادهای ناخوش بوی — معده بر سلبت وی از آروغ — نگشاید فقیر روزه خویش — خوشبان جوبین وطن فروغ

انصافه

میشود هر چه میخورد نوری — که رسد زان آفتاب فروغ

هر چند شود عدو زبونت — سر رشته حزم را مکن کم — جون مار فتد به زیر پایت — پا بر سر مار نه ندبر دم

انصافه

آن یکی خواهد بشهوت زن که تا — بعد مرگ او بماند در جهان تا

وان دگر سازد سرا و خانه — یکزمان فارغ نشیند کاملکو — حمله زین غافل که هر ساعت — میرسد بانگ سدو للموت و ابنو للخراب

[illegible]

کم حرفی نحکت بر تو املا | که شاید کر بدان تو بنویسی
ز بهر خویش اکر دست آوری | که از شهد کسان انکشت لیسی

ایضاً له

ناهل شعر جایی اگر صد زخم جان ابیات | جز دعای خیر شان حرفی مده از ره برون
از بنی نامد جو بر دیج کر سنکی رسید | جز صدای اهد قومی انهم لا یعلمون

ایضاً له

تازی سوار بچون ملک سخن کرفته | در رنکهای تازی باری سخن بدان
لیکن بکاه جولان میدان فارسی | بجنون دیگر آمد انکشت نی سواری

ایضاً له

فرزند ظهیر الدین نجم نحرم | در مستصف شهر شد اندام دل ما
جستیم چو نامش ز رقم خانه اسما | ملفوظ نه عیسی چو شمارند نه مکتوب
جز ذلک عیسی شد از غیب اشارت | تاریخ ولادت بود ز ذلک عیسی

ایضاً له

نو دیده ظهیر دین که فتاد | زادن و مردنش بهم نزدیک
دادن و بردنش بهم نزدیک | بود برقی ز آسمان کرم

ایضاً له

خوش نویسی چو عارض خوبان | سخنم بخط خوب آراست
لیک در هر غزل بسهو قلم | گرچه نامد چنانچه دل میخواست
کاه چیزی فرزند و کاهی کاست | کردم اصلاح آن من از خط خویش
هرچه او کرده بود با غم | من بخطش قصور کردم راست

ایضاً له

بکلک تیز فلان خوش نویس شعر مرا | قلم تراش کشیدم که والجروح قصاص
بزد رقم که نه هر بیت شد بجمع | کنون من از پی اصلاح شعر خط...

ایضاً له

فغان از دست آن کلک که کلکش | به بیش و کم نویسی شد فسانه
بیش و کم نویسهای او شد | که چون جو جیم ز نظم آنجا نشانه
نجوی و رزت ماند بر کرانه | نوشت از مثنوی بهرم کتابی
بنام نان نشانه جز یا حبی | که در هر دو مصرع در میانه

ایضاً له

جدول آسا در بن صحیفه راز | نافه آمیز و شکیبو دید مر
کردم صفحه صفحه کردیدم | جو بحدو خطا بر از خط خویش
بدو انکشت کز لک و خامه | نافهای خطا ار نجیدم

ایضاً له

نغز خط دلبری فرستادم | نظر التفات یعقوبی
مجو یوسف کاز در خوبی | بوکه یابد ز شهر یار جهان

ایضاً له

دی فرستاد قطعه بسوی من | نکته دانی ز زمره فضلا
تا کند عاجز از جواب مرا | گفتم اندر جواب او کای...
کرد لفظ سه جار از آن بدنام | خر خلق خدا و قاضی حاجات
جا اصحاب متصف لفظی | لت بسیار خواهمت بدعا

ایضاً له

صلی الله علیه وسلم

دلان — کنند — یاد — نهند

دی بکف دیوان خود کفتی که ای صاحب | که بود لایق که از بیش نظر بدروش
شد دلت بکذا چو کفتم بهر کو ز تو | کز وصیت تا جو میری با تو در کور...

ایضاً له

کفته کعبه بود خانه من | لیک این بیش خرد ممنوع است
نه در دعا آمنهم من خوف است | نه دعا اطعمهم من جوع است

ایضاً له

دست در تن تن بسیار من کان مطرب | رونقی میدهد از شعر نکو کفتاری
جان این تن تن بیهوده تو خوشتر است | هست هر تن که در او جان نبود مردی

ایضاً له

چو کشت این قصب جامه یعنی که خامه | بتسوید این نسخه خوش شرف
بالحوص بر این صدا آمد از وی | که نعم المؤلف ونعم المؤلف

ایضاً له

بنان خشک کاو ردی بیالیم | چرا باشی بجو بر خویش عره
کماج خیمه در ماند که نتوان | بدی کنده به دندان نیم در
جو نان تو نجو آمد چه بودی | که بودی راهم دندان جواره

ایضاً له

خواجه آورد بهر سفره نما | پشت آن یکدو کوسفند که کشت
لیک از دست نخوت جودش | نشد آلوده ام آن انکشت
هست از آن با خودش تصور آن | که بجانم همی رسید دو پشت

ایضاً له

پشت و پهلوی در ماند از خوان شه رهدار کن | خصم کو دندان مزن گر زند باید سخن زور
اجر چالی بشت این پهلو مرا | لقمه کر ... ازین پهلوی چو ... بخوردم

ایضاً له

هر که خواهد که در زمانه بجود | صید آوازه نام زود کردد
کو دو کف صفر کن بنجشش بالی | که یکی از دو صفر صد کردد

ایضاً له

خواجه دارد اشتری و خیمه | در سفر باشی بقوت لا یموت
اشتری چون عنکبوت از لاغری | خیمه یا لا که بیت العنکبوت

ایضاً له

ای کفت دی خطیب که خواهم ثنای شاه | تا اسب نایلجیان کو کشد کزند
کفتم فروش اسب بخر بهر خود خری | زیرا که هست بهر خطابت خری بسند

ایضاً له

تا دره تسبیح و ثنا می پوییم | سبحانک لا اعلم لنا می گوییم
لوح طلب از حرف دعا می شوییم | چون دخور ماست آنچه ما می کوییم
از ساحت درک در یا رفتن به | و انکه که حمد و ثنا سفتن به
لیکن چو زبان علم از آن کوته است | سبحانک لا اعلم لنا کفتن به
دل کو هر سجده بحث می سفت | و ز ساحت جان غبار غفلت مرفت
بلد غنچه ز باغ حسن چانان بشکفت | جلت سبحات وجهک الباقی کفت

روشن نگری که جان پاکان بیفت / کرو غفلت نخیابناکان نیست
کان الله لا شیء معه گشت یکی / وان دیگر الا آن کما کان بگفت

تا تو نزنی طعنه کسی در عالم / تا آنان که زدند قدسیان بر آدم
ایزد بزبان جمله عالم هردم / گویا انی اعلم ما لا تعلم

از شهر عدم آمده سوی وجود / افتاده غریبم بسر کوی تو
گفتی که درین کوی چه خواهی / خواهم عدمی که نشنود بوی

آنم که بجهد عشق یاران کردم / جانا که بنخبر عشق بازی کردم
همواره قدم بر قدم عشق / کی حکم حکیم و متکلم شنوم

تا کی ز تصوف حرف و با او رودن / بجای یکی نکته هزار آوردن
خاموش که حاصل همه یک سخن است / روی از همه تافتن بیار آوردن

تابش تو ای شمع چگل پر دودم / یا دور دل ازین خستگان بعد دوم
از آه دل ایستاده بر دودم / از آه هما نا الف ممدودم

قد قل الیک ای جان جهان / یا عتاض الیک ای جان جهان
دستم بحبیب وصلت نرسد / فالان یدی و ذیلک ای جان

هر که خانی الف بی ای جو نژاد / از دست دو دال و الف خانم
تا نتوانیم بیم تو چشم گشاد / انگشت نهم زشک بر دیده صاد

بر عزم سفر دلی رکینی باشاد / گفتم بوداع آن بت جون شداد
میکرد وداع و اشک ریزان / رفتی و گذاشتی مرا شربت باد

روزی جنبی مرا بخاک افتاد / و ز تیغ اجل سینه چاک افتاد
جان بدی بعالم بقا آورده / تن بر سر بستر هلاک افتاده

بی کار دلا بکار فرما زینی / اینجا نکنی کار بدا انجا زینی
کار خود از امروز بفردا مفکن / ترسم که نامر و زبفردا نرسی

یا رب ز زیان و سود خویشم رهان / و ز بند بخل و جود خویشم رهان
هر ناخوشی که دارم از خود دارم / وز ناخوشی وجود خویشم برهان

تا ترک علایق و عوایق نکنی / قطع نظر از کل خلایق نکنی
در قبله توحید ز روی اخلاص / یک سجده شایسته لایق نکنی

یک نیمه عمر در بطالت بگذشت / یک نیمه بتشویر خجالت بگذشت
عمری که از و دمی جهانی ارزد / بنگر بچه حیلت و چه حالت بگذشت

جانا بنشین و زان لب [illegible] / گو یک سخن و ز ناله کن خاموشم
ور نه نخواهم دل خود بخروشم / خود را و ترا بعالمی بفروشم

چون سوی من ای جان و جهان در آیی / خواهی بکشی ز غمم از آن آیی
گر عمر نهم نام ترا نا عجب / چون عمر بری زود چو جان در آیی

ای آنکه تو مرا گوش بر و دیده بهی / خوش آنکه ذکوش پای در دیده نهی
تو مردم دیده نه آویزه گوش / آنکوش بدیده آنکه در دیده نهی

از نیم حفظت غذا تا یافتست / نبود ز تو نامد سر موی مابین
باشد ز شعاع رخ دو چشم تو دو عین / یعنی الفی کشیده بین العینین

گل گرچه کشد سر ز نش از خار [illegible] / رو با تو [illegible] دارد
باقد تو شاخ گل بکرد دعوی / کش با [illegible]

خورشیدی آنکه ساقی دور [illegible] / دیدست ز نده [illegible] مقام
بر جلوه صراحی گذرد چون [illegible] / در دایره جام شود ماه تمام

بشکافت زمین زسبزه و گل بشکفت / شد در چمن آنکه [illegible] نهفت
کی بود که عدتی روی [illegible] / از سایه شاخ ساخت [illegible]

گر بیدارم اسیر صد شوق شدم / و ر در نخوابم ز عقل و دین [illegible]
هر کس که بجا [illegible] خویشتن در نگرم / خواهم که لباس عمر برخود [illegible]

ای خواجه بکوی اهل دل [illegible] / در پهلوی اهل دل بدان حاصل
خواهی بینی جمال معشوق ازل / آیینه تو دولت بود در دل

دل پیش تو صد تیغ ملامت خورده / صد زخم ز تیغ بلا نهاست بر دل
در عهد تو چون کسی سلامت / روزی که تو ز نادره سلامت بدل

دل از تو بغیر ره خوشی خود چه رسد / جانم از تو جز فروتنی خود چه رسد
در عشق تو نیست طاقت دوستیم / با خلق جهان بدشمنی خود چه رسد

ای خواجه مرا بلطف خود بردی / تا آوردن پشت و دینه فریده
بنشستی و دینه با غیبت خوردی / بردی بشکم آنچه بدست آوردی

بر ظلم خود ار تو ایستادی کردی / سرمایه عمر نیست خواهی کردی
زین گونه که کار مظالم شد / آخر ده خود و دو نیست خواهی کردن

سنبوسه که دی خواجه فرستاد بمن / آورده یکی شوخ پری زاد بمن
بنشست و ز سنبوسه که آورده / خود خورد و چهار دانک [illegible]

بیرک دیدم نقش هستی شاد / قفل همه مشکلات را بکشاد
گفتم که اراده هستی آنده / فرمود که ترک ما علیه الشاد

ای نطق تو آب زندگی طبع / در هر نفست نفیس گنج مودع
آلوده مکن دهان بما لایعنی / فرموده مکن زبان بما لا ینفع

جای عمری بخلق عالم بیوست / زان شیوه نیامدش بجز یاد بدست
فارغ ز همه کوی بکنجی بنشست / از دوستی و دشمنی خلق برست

هستم ز علایق جهان آزاده / دارم همه اسباب طرب آماده
اشعار ندیم و کتب و دانش معشوق / دفتر دف و کلک نی سیاهی باده

در دایره وفا نه یکساعت / بی داعیه جفا نه یکساعت
کز نظرم جدا شدی با کی / چون از دل من جدا نه یکساعت

ما سیم ز فیض جود آن جان جهان / فارغ شده در شهود آن جان جهان
بر نیست شدیم و هست نا روشن شد / تا بود جهان بود آن جان جهان

خوش آنکه بصد بلا بریز تیغت / جان داده با فسوس و در تیغت
بی تیغ شدی کشته جو قاضی / خواهم بر این کشته تیغت بینم

نی در دستم ز گنج دانش درمی / نی از پایم براه بینش قدمی
خوش آنکه ز لطف سود نوک قلمی / بگذاشت بلوح هستی از من رقمی

اندعوی و پیامانه بگرفت دلم / و ز گفت و شنید عامه بگرفت دلم
ای شاه قلندر بخدا از نظری / کز نیش و فش و عمامه بگرفت دلم

نوباوه بستان لطایف سخن است / دیباچه دیوان معارف سخن است
سری که مقدسان از ان محرم شد / سرمایه انرب اعارف سخن است

این نسخه که روح عهد سخن شد تا ن / وافتاد بهر مقام از و [illegible]
جلدش باد از ادیم فیروزه چرخ / وز تافته رشتهای خورشید [illegible]

این نسخه که نزهتگه عقل و جان است / در خوبی او چشم خرد حیران است
خرم چمنی است از گل و ریحان / اوراق گل و خطوط او ریحانست

خوش آنکه ز باغ عشق داغی دارد / در دیده ناز شوق آبی دارد
از همدمی بخیران تافته رعنا / کنجی و کتابی و کتابی دارد

خوشتر ز کتاب در جهان یاری نیست / در غمکده زمانه غمخواری نیست
هر لحظه از و بگوشه تنهایی / صد راحت هست و هرگز آزاری نیست

عزه دولت بود در صورت تیغ زمان / گفتم اینک یک دو حرف از دولت آخر زمان
ای سرهنا دی کشید زلف درجی کبود / عمر پایان که بنمود دو عمر [illegible]

یا [illegible] بطوف بستان [illegible] / کل دل [illegible]
بنیند رخ او و سر نهد در قدمش / و انکه دهد خبر ز کنج خویش

زیبد خود بهیچ [illegible] / بهر [illegible] بوسه زند بر [illegible]
دل از لعلت جو قوت بخشید یافت / در یک لحظه رو بمقصد تا یافت

تمت الدیوان الثانی بعون الملک السبحانی والحمد لله تعالی والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین

دیوان ثالث

بسم الله الرحمن الرحیم
صلی الله علی الخاتم
انکه فنهای جای

قطعه

آن دو باره سه بار خواهد شد
افتاد و من لله جاه المبدا و الیه
مانند قلم کلاغ پای بگذاشت
کاه احصای ثنایت کفته لا
سلطنت شرطان تعد سرالاحصی
کی توانم کردن از شکرت سر مویی
ورای قدر دیگر بود از نطق تا ادراک
چون نکرد از زبان در وصف تو
منم مانده کرفتار بدین نفس خطا
منم روی در اسباب بغفلت
دلی که نه بمود بجز راه تو تا بود
بود لطف تو منتلم بی بحزن
خوش آن عاشق مهجور که مهجور من
نه دلم زتو آرام دلم دو جون

طرفه خطابیست ز معز قدیم
وعلی آله وصحبه وسلم
بشنو اهل بینش یا سمین اثر
لنک انیک و بیبر اهل جهان
هر مرغ درین کلخ نوایی بکذا

ایضا له

جون درین احصا احصا اسامی کویا
تاج استغنا و نعلین سلوک راه
شکر هر نعمت چه باشد نعمتی دیگر
جون بود از نطق ما نا ذات تو

ایضا له

بر جهت نکم دار این دشمن غدا
کرم کن که این خواب رهم باد لیبدا
نه دارد ز تو مقصود بجز دولت دیدار
سزد نور تو مصباح درین موطن
پیندا خودی دو کند بر درتو
که لسان سوی انجام ره این ره

کرده ازین حرف ستایش گران

قطعه

بار بجز چنین کفت آن نکته دان
د جهان آشکار خواهد شد
هر جه در این کلخ صدایی

ایضا له

به که بندم له کویای جون
دادیم غرقم در انعام تو از سر تا پا
عز عزایین مشکل را که باید
وصف است خو نطق مکجا باشد
ایا کاشف الاسرار و یا فایض الانوار
ایا غافر من تاب یا مویل من آب
لک الحمد ولیک العلم الجود
ایا مبدع الارواح و یا خالق الا
فوادی بک مسرور و علی حبک
ایا ملجی الا آثام و یا شافی الاسقام
ایا الجود من جاد و یا المجید الاجیا

نقش نگین خاتم پیغمبران
دیوان ثالث است این
التی ما شئی الا و قد ثلث
هر جه کرد دو باره آخر کار

آغاز تسوید این بیاض و بنیاد ترشیح این ریاض در شهور سنه ست و تسعین و ثمانمائه اتفاق

جامی زبقای شان نفس ساخته
آنکه تسبیح حصا بر صدق او آمد
عد نعمایت حد جد من جو حکمت
هر سر موی بر من ار کردد زبان شکر
باشد از ادراک ما ذات تو صید
کر زبان خود دیگر ام اند کشد
و یا مقصد الابرار و یا مونس الاحرار
و یا حاضر من غاب و یا جابر
به نور تک مشهود له و جهک
و یا ناتق الاصباح فوادی بک
و دادی لک موفور و لا کذب
احاطت بی الا آلام و ضاقت
لک الوعد و یا الابعاد

درین حصیت آباد دهر معصیت
زهر جاه و زهر مال بود بر توام
زتن بنده محتاج میر عمر تا بلح
که با نقش جو سنگ دل از نقش
نکار من شتر انکیخت سوی حجر من
زند بحجر همراه سیل خون دل شتر
زدن بحجر درون زان شتر سوار
بسوی حجر تافت جون زمام شتر
بحجر تا بشتر شد سوار کشت غش
اکر دهد بمن حجر کی مهار شتر
بحجر از شتر صبح دولتم تا بد
ز دیده زد شتر غم بحجره داجوک
بر بران شتر عنکبوت بحجر
بحجره بار به پشت شتر نهم که بود
بجاو بحجره دلکش بود به پشت شتر
جو بار حمل بود حجره را به پشت شتر
بقصد حجر چرا می شتر جهانده
زبان حجر شتر کرده پشت و پهلو
شتر بحجره کعبه رسیده کورکن
شتر بحجره کز او کشان جنانکه کلیم
بطیب خلق بهر حجره که راند شتر
ز حجره کشت عفو صد شتر اعصیان
بیرون ز اشتر او جو حجره یابد

مبادم مهلت شادی بجز طاعت تو کار
جزاین بایار اعمال بود مایه ادبار
درین بحجه مواج درین تلاطم

ایضا له

زمره شتر ش بفت جان حجره تن
بحجره کی شتر ش را رسم به بیابان
ببام حجره بود از شتران جستن
بحجره ام شتر صبر باره کرده
مقیم حجره جان از شتران سرای بدن
به پیش شتر ش از حجره بر نهم دامن
جو آنکه شتر ش حجره ام شود روشن
شتر که دید که در حجره آید اندرون
بحجره آن شترم کو جو عنکبوت
شتر نشین شادی و حجره بیت حزن
خوش آنکه بر شتر آن حجره را کند مسکن
بجای حجره جرا سکند شتر شیون
شتر بوده بره بهر این حجره من
ببام حجره بیوی شتر نشسته زغن
بحجره کاه شتر موکب مدینه عطن
شتر کشیدی بحجره بوادی ایمن
توان نهاده شتر از آن حجره بر دوش
بحجره در جو شتر شد بی حسین و حسن
برون شتر ش حجره زنک بر تن

یا بایع الاسرار و یا مصدر الانوار
ایا خزنوی الثلج و یا خزمن اجلح
ایا خالق الافلاک اطاعت لک الاملاک

ایضا له

بحجره خون شتر ش پدید شد قطار
جکونه پی برم از حجره ذات با شتر ش
کر او شتر بدر حجره ام بخواند
بود حجام شتر حجره کرد کریه غم
مکان حجره داده شتر سرایش نم
جو کف ز نان شتر ش سر زنند بحجره
بحجره ام شتر ش را اکر بود سر وصل
شتر برک و مرا حجره نیست تنک
بحجره زان شترم دل کرفت ننگ
بنای حجره کنم بر شتر که می بندم
شتر جو تیمر و کجا حجره است
دمد ز حجره به پشت شتر کل
برای حجره و رای شتر کشید نغا
ز استخوان شتر کرده
شتر بحجره او زان که لبنند اند
ز حجره کن شتران بلا پناه آتش
شتر شتر بر کانش بحجره و حجره
اکر بحجره دکر به پشت بود
سخن جمع تو جای بحجره

و یا مجری الافلاک علی الحسن الانوار
بسوختی لک معراج
بلا و همه اشراک
ز تو جای شده پی باک
جو مرخ موشتران قطره
که تا قیامت بود از حجره صد شتر کردن
شتر صفت شوم او ز حجره زانو زدن
ز حجره ام ز شتر کی بهای دو وزن
شتر سرایش بر حجره مر کاشتن
شود بحجره تنم زان شتر سفید کفن
کنم نثار شتر حجره را بر اندوزن
که جون بحجره تنک آن شتر کرفت وطن
بحجره بر شتران بهر کعبه بار افکن
بحجره جز به تن ره و بیع و ز ن
بحجره کی شتر حجره کشته ابستن
جو حجره کش شتر من شود مغیلان
شتر بحجره جور انده عرابی آکن
شتر بکام بران مور کشته حجره شکن
به پیش حجره اش از مستی اشتران
بحجره کاینجا اشتر رود به برون
شتر بحجره او زان زانده او ببین
بلا از حجره و محل شتر زیر بدن
بحجره و شتر ش باز کش نام

[illegible]

عکس درون شتر نعت ابجره نطق
بسوی حجره خود دو بخی کشید
نه خورد شد شتر از کرانه حجره
بزرگوا خدایا بحجره وشترش
عجب بره لمس تافت نو صبح
نخواب جستم از ان صیحه و زد آن
نه از وظیفه تسبیح شان رسیده
خطاب کرد که جامی تراچه افتاد است
کریزی انجز این جهان و هرکز
برون کن اندلجود این تصور باطل
نکار روکشت توهست از تو هر که هست
رذت تو خایف همه مهالدن
بقصد قوت شهوت کسنال بر
خوشی نغمه طنبور کویت لا
عزیب تو همه اینک هرکرت بنود
کوی بعرح کنی وصف مدح خام
بهره کویی خود حسن او دهی
نه علتی است درین کفت وکوی
فروکرفت تر اضعف شیب تر ایلی
کذشت عمر و غیرت درم که جود کر
ازین جواهر حکمت چو کوش بر
نمود بر تو آن نور م از صحیفه
بسر مساری مخاری فتاده ام

که حجره تنک نماید شتر عظیم بدن
که تا بحجره در آرد شتر بحیله و فن
شتر کرفت شتربان بحجره راد شمن
که حجره سده وشتر است وشتر

ایضا

مرا بخیه ابد اعیان غنا بی
نه در طریقه تقدیر شان فتاده
که مست بیخبر افتاده ز جام غرور
بخاطرت خطر آن جهان نکرده
نبرده رنج عمل مزد کی بر د مرد
نخوی زشت تو هست از تو هر چه
نشست تو همه هاری سبحان
برآوری بجفا مغز از سر عصفور
که از شنیدن آن ماتم تو کردد
زغیر شعر شعار و بغیر شعر شعور
کهی زجهل نهی نام سفله فغفور
بعشق یاری او نام خود کنی
نه ناظرات درین جست و جوی
چرا بقوت دجول جون نمرود
نشد ملول زکردش سنین و شهور
شدم خراب اسرار غیب ز کجی
شرونلست اهر زنوب بامحصور
دلی شکسته تنی خسته مختلطی

نجره وشترش دم من تو کلخنی
شتر بحجره او با هزار حیله کوش
چدیث این شتر و حجره چو کردی
که زیر صد شتر راحتم بحجره تنگی

ایضا

بهم نشسته کروهی مقدسان دیگ
دران میانه یکی دیدم از همه ممتاز
خوشی بلذت مستی همی بیندیشی
بجود تصور آن بینمت که روضه خلد
شال همت والای تست نعمت
بکو و درنتواند جز بدین از توق
رود بغارت تو تا دهان کنی شیرین
بزرباد مجد جسیده مدام
تن تو هست چو طنبور تاران رک
بفکر قافیه روزی که بر عجب
کهی زکتم عدم دلبری خیال کنی
دو صد غزل زبان مغنی و قوال
درین تصور کاذب که خواندت صادق
هوای وصل جوانان و مهر روی بتان
جسود دور افزونیت حسود
کشاده شد بدلم روزنی ز روی
زکار و بار بخود م شر مسار جان
علاج رنج جو اکنون جز بن بخسدم

روا ستخوان شتر کش بحجره کلخن
رسید چون شتران بعین حجره و طن
زقصه شتر و حجره اش به بندد
زحجره دار و شتربان او بستر علن
صدای صیحه قوم شنیدم از دم
زقید صورت و قید هیولا
که جن وانس از و کردی استغفار
که هر که مست شد اندر عاقبت
پرست بهر مراعات تو نجوری
جزای خوبی از عمال تست خوب
بمال و بر نتواند هیدن از تو
ذخیره که کند از برای دی بنود
بدین مشابه شد این شیرم انکور
بنو دیت شود این تار با به چون
کنی بنیر کی آن روز ناسیه نجور
که باشد از نظر خیال او ستور
بشرح عشق خود و حسن او کنی
دنیز تخیل فاسد که دار دت معذور
بکرد بر دل سر و موی چون کافور
ازین تمادی اعصار و امتداد
بنور کشت بدل نیر کیعالم نور
که نیست شمه از شرح آن مقدور
که معترف بکناهان و معتذر

[illegible]

بهم پناه بد کاه کرد کار کریم
کنم خلیفه اوقات خالی از کدا
شهنشهی که چو نوشیروان بداد
بجاست تا نکرد در کمند او بهرام
بود بعواقب و دد تر هدی بحجو
عروس ملک چو شیر نیش آمده
سیلستش نه بحکم طبیعت است
بود زنام تو لب حاسدش بحجوج
بصورت عمل و اعتقاد چون
برفت قوت طبع جوانیم امروز
بود خلیفه بیان دعای شاه
همیشه تا که درین کوچ کهنا
این مدفضرات همانا که بهشت
جای آن دار دا کر هشت بهشتی
هرچه بر صفحه اندیشه کشد کلک
حسن معنی که نهان بود بی پرده
جه عجب باشد این طرفه دو نقاشی
شکل محراب بهر طاق که بستند
تا لعل لب تو شلغرز ز به مو ست
کشش او تاج سرم باد که این افرجا
همتی دوزخ سوزان که ز وعظ
دا جان تشنه جکر بی لب لعلت
شهریاری که بخدمت او چرخ

فانه لرؤف و للعباد غفور
دعای دولت شاه مظفر منصور
ز عین عدل جهان خراب شد
هر آرزو که ازین حسید کاهن و
بود مساعی او در طریق دین
نغسند جاره و ضلش جو خسرو
مصون ز منقصت دور باشد
بجان خطر بود ش زین جلوت
بر آورند سر از خال مخفیکان قبور
ز عقل بی بعدلی تو ام مامور
بی مصلح ملک و مناهج جمهور
ز عود غیب نکند شد ورود

ایضا

جون نظر نقش در و صحن و رونی
نقشهای در و دیوارش از آنک
بظهور آمده در روی بلباس
کمجو باغ ارم امروز بجلسی
از بی طاعت شه قبله هر تاج
ماه تو غرقه از ان شک بجوکن
بر سر تخت نشینان نه کمر تاج
ز آتش شوق تو در سینه من یک
که جه مستغرق الطاف شد بجو
بسته جون صفت اند و معدلت

جوافتدم بدان حسن ظن بفضل
سپهر مرتبه یعقوب بن حسن که
ز فرقش مجلس او قطعه بساط
بکوش هوش نوای ثنای او کم
بر آنکه بانز جهلتش بجود
قیاس همت او با محیط کردون

بجز کرم بنود مقتضای همت او
نیافت هر که بجز کمال انسان
جون بر جواهر منظوم اقتدار
نه دست شغل زدن در مدیح او
مترغ زتو تخت جلالتی باد

ایضا

تا بدانش بحنظاره آن جو ریحان
هیچ نقشی بدل اهل نظر نکذشت
شمهای ز راو بهر مقیم حرش
هر دختی که بدیوار وی افروخته
کامیابی که چو در بزم طرب بنشیند
تا کنا دی کمر ای شمع شکرلب
نیست چون طوف دیارت غرض
شب وری ز رخت باسحری
شاه جم مرتبه یعقوب که از خلق
سهم تیر تو فکند جون شود از

که شد ز مایم اعمال این همه مغفور
سموم شاهی و آثار سلطنت مقصور
ز قصر عشرت او غرفه سرا کی
ز طیب مجد داود در ادای
بر کتاب ما خر طبعش منظور
فضای ملک جم تنکنای دیده
نتیجه که شود ظاهر از اثات و
باختیار کرم هست کو بما بجو
عجب نباشد اکر دیو و دد شود
فتادم از خوی خجلت لا لی منثور
که هست دست خوش حرص و
که دم بدم رسد ش تازه دولتی
که کشاده رخ اهل صفا هشت
همه ز رخ چشم شده بین که بجهه
که در ایجاند رقم کرده کلک
هر یک از نعم جوادت شده
بهوایش نزده مرغ دل بسته
لایق نغمه مطرب این شعر تر
یک کمر بسته بخدمت او
باعث سیر همه کعبه روان
کر دعای سحر و یارب شب
تاف تا قاف جهان وارث ملک
جبین در بر روی سپر که مثل ماه

[illegible]

صورت تبتی افلاک بود با قدرش
آنکه بینی که زمین زیر و فلک بر زبرست
کفش آن جمله جو داسته که ناجنس
هفت دریا که شنیدی بمثل یک

طشت رویک طشت بخور به بر دار
بر که از خوف ی اطراف جهان خطرست
بحش آن تازه نهال است که از عدل
جون خورد آب هلاکی بر و مرکب

دعب بهر ملک که آید سپید دار
رقم رایتشان آیت فتح و ظفرست
هر کز از بر یقین دفع عطش نکرد
خصم جاهش که جکر تشنه بود

خسرا بینیت تراجلیت چیز آموزی
جون بهر چیز ترا نور یقین راهبرست
با عمارت کری عدل تو بی مختصرست
عدل کن عدل که معماری عدل

سر هر نخند ظلی که با فاق دراست
تا در این کار که بوقلمون هر جه قلم
میکند ثبت همه حکم قضا و قدرست
بر تو از حکم قضا باد بسی

آن قدر عدل که انداز طبع بشرست

ایضاً له

هر که در دهان زبان باشد
در ثنای شه جهان باشد

کام بخشی که جون شاش ودعاش
ورد جان جهانیان باشد
آنکه سلطانی از لقب نهند
فر سلطانیش عیان باشد

بایزید الدم که تاج سران
بر درش خاک آستان باشد
بحر و کان جیست تا کسی کوید
که دلش این و دستش آن باشد

هر یکی کاه کوهر افشانی
غیرت بحر و رشک کان باشد
تاج بخت او ست جرخ کهن
داند این هر که نکته دان باشد

ببیرد از متابعت حباره
نیست جو عاشقی جوان باشد
همجو نوشیروان زسایه عدل
خلق را مایه امان باشد

سلک عالم ز هم فرو بیزد
کر نه خویش نکاهبان باشد
در جهان کر جه بادشاه بسی است
نه جو او بادشه نشان باشد

هر که فرمان روای او نیست
کار فرمای انس و جان باشد
پر تو روی او ز راه یقین
رافع ظلمت کمان باشد

نسبت آسمان و دولت او
نسبت کوی و صولجان باشد
روز هیجا که از غبار سپاه
طلعت مهر و مه نهان باشد

تخلخل زمین ز نم سم ستور
شاغل جوف آسمان باشد
آسمان دکر هوا کردد
کش فرو دا زهمه مکان باشد

واندران آسمان شده رخشان
برق تیغ و شهب سنان باشد
شاه را جتر زر بسمت الراس
کشته خورشید خاوران باشد

زان طرف نای در نفیر بود
زین طرف کوس در فغان باشد
تیغ بر تیغ سوی سینه مرد
طایر رود در آشیان باشد

تیغها را ز جشمه سار زره
دم بدم جوی خون روان باشد
کرز سنکین ز کاسه سر خصم
جرعها خورده سرکران باشد

غرق خون نیزه با معرکه را
طیره شاخ ارغوان باشد
تا در آید جهان بخنده فتح
روی اعدا جو زعفران باشد

کوه های بلاد لیرانرا
سنک میزان امتحان باشد
آورد روز جون کمان بزه بر
هر کرانی بر استخوان باشد

در نورد و کسیر آنکه شود
پشت کردان همین کمان باشد
ای خوش آن بادپای آتش سم
کش روان روز زیر ران باشد

سم او مرهلال دیر و زیر را
داده بایکدکر قران باشد
دم او بر قفای باد صبا
دسته بسته نخجیر زان باشد

کرز امروز با زبس کردد
پیش وی مطلق العنان باشد
کرد دار وی بر پرن فرط
سوی فرد لجو تک زنان باشد

روز میدان جو لعلو ت
سابق حیلهٔ رهان باشد
میدمید آن یک دو بیدن او
قیروان تا بقیروان باشد

پیش پایش جو یک کف دستست
کرد و صد دست بی کران باشد
بارنماند نخامه زهر جند
هم بپا هو بپر دوان باشد

حرب تو با عدو دین شاها
نه جون شاهان کامران باشد
کنج ملک این جهان تخیت
کشته او را هلاک جان باشد

بلکه تا از سعادت ایمان
انبه کفر در امان باشد
تخم ایمان که در دلش کاری
بر آن روضهٔ جنان باشد

دیکدان مطبخ نوال ترا
صحن این تیره خاکدان باشد
استاده فرازان منطبخ
آسمان صورت دخان باشد

که شود سیمان خان جو جرد
کش نه جون تو میزبان باشد
که کسو خوان احتیاج و نیاز
کش نه لطف تو میهمان باشد

که بود هر کز سپهر کرم
کرنه ذات تو در میان باشد
که دهد شرح سر ملک و ملل
کرنه کلک تو ترجمان باشد

که کند سرخ روی دین و دول
کرنه تیغ تو خون فشان باشد
کل که از باغ دولتت جینند
کایمن از آفت خزان باشد

کشته زان پرجو آستین اسل
دامن آخر الزمان باشد
نیست زین نظم قصد جامی آن
که ثناکوی و مدح خوان باشد

خواست کز نام شه بدیوانش
همجو دیکر شهان نشان باشد
تا بآن نشاء شکر موهبتش
بعد از امروز داستان باشد

ورنه وقتی که از کذشتن عمر
سود عالم همه زیان باشد
حاصل آن به که مرد اکر کنکل
فارس عرصهٔ بیان باشد

کابخه نبود دعای خالص ازان
مهر بنهاده در دهان باشد
آنجنانکه اتصال جاویدان
لازم ذات فرقدان باشد

باد فرق ترا با فر ملک
اتصالی که جاودان باشد

ایضاً له

وه این جه بارکیست که بهر تحلش
نیید ز زر کش اطلس جرخ ملک حلش
شکلیست سی بدیع که نتوان بکمان
بر صفحه سپهر کلک تخیلش

پوینده استری که جو صرصر سبکپاست
نهاده دست طبع بشکل نکارش
آهن بیجی که کر بمثل بکذر دبکوه
حالی بزخم سم فکند در تزلزلش

در کل بود جو آب بچشکی رو دجو باد
در هیچ جوی و جر نبود حاجت پلش
کر راکبش بهند شود عازم ارم
یک روز در میان برساند بکابلش

در زنانک وقت صبح شود زانکه
پیش از جلو ل شب کند اندنا بنش
دلدل اکر نبودی همجو نیات نوح
مقطوع نسل کفتی از نسل دلدلش

بودش آب آن همکر که برای کره خویش
یکبند کرد لطف سجانه نخلش
ام وی آنکه قاید فرعون شد بدید
تا او فتد بورطهٔ خذلان تحولش

مرهون استاع بود نسل او که نیست
کردون بتقفل عقیم مثالش
بین یال و کردنش که همانا نسیده است
انکوش تا بکوش ریاحین سنبلش

زینش نه زر ولیک بپشتش بسیج و زر
جندانک تنک بود سال تنقلش
عیبی در و نه بینم اکر پای تا بسر
صد ره کنم نکاه بجشم تاملش

غیراز دو جو وخویش که هستم بدبست
عیبی کران که کوه نیار دتحملش
وین عیب را کرفته هنر فضل معتضل
کامد زبی محیط ز موج تفضلش

دریادلی که حین کرامت ندید جود
در جهد طاقت وجه آن نحلش
یعقوب بن حسن که بکند آنسل سید
هر کس که هم بجود وی آمد توسلش

معمور داشت ملک جهان از نعم بعدل
با او درین معامله باشد تعادلش
حاشی بکوه اکر فکند سایه جون فلک
ایمن کند تصلب جرم از تخلخلش

دورش مدام باد بنزم طرب جنان
کامد ازان بکام جوانرا تسلسلش

ایضاً له

ای ماه نوت تراشه سیم
با پویهٔ تو جو کوی کرده
تا ساخت قضا قضیم تو جو
پیچیده صهیل تو در افلاک
سم نا شده زخمی نعر جوی
شتو زد و ام راکبت را
هر صبح ز کوش شاه جای
موج زن بی بیم از هر دیده طوفانی
اهل عالم را بی دانم چه کار افتاده است
راستی را بود پشت ار دو روی او
کشت شرق و مغربان آفتاب عارفان
آنکه بودی آفتاب آسا جهان پر نور ازو
کو چه شد از صورت او عالم صورت خراب
کرنه تسکین شریعت دایم تسکین حال
بود عیسی دم که هر دم یافتی از وی شفا
کو در ادراک و حقایق نکته دانی
بود شاه فقر لیک اصحاب رای
آنکه می گویی بکوی ازوی نشان
بود شمع جمع بزم جهان تا بیافته
نیست باران اینک می بارد ز ابر نوبهار
زین مصیبت کو شدا اهل زمین
کرده است این غم سرایت در همه مرغان باغ

بر هستند داستند بسته از دم
جو کان ز خم دست و پا کم
سینه ز حسد شکافته کند دم
چون صوت تر انه کوی در خم
در خود باشد به فرض قلزم
جون کوس سحر صدای دم دم
قانون دعا کند تعلم

این قدر داغ که در هم رفته کار
کر به پشت راستان افتد زبار دل
بعد این مشکل برآید صبح عرفان
خواجه رفت و ما بداغ فرقتش
روز شادی بر جهانی شد شب غم
ماند وقت اهل معنی جاودان
سر زدی دردار دین حالت ازو
صدر را بی حوریت دل باشد بلا
در میان نکتها شیرین زبانیهای او
از خطور غیر بر دل پاسبانیهای او
هست روشن تر نشان بی نشانیهای او
پرتو انشیب نوری بر جوانیهای او

کر بکرید آسمان بر حال ایشان
جز جنین بکذرند که تا در نوحه بنی صد هزار

بهم تو آن نه نعل و میخ است
ور دیکر تو ذیب فراست
هر جا که تک افکنند نکاهت
کرد اهمه ضرب تازیانه
تو کام زنان به راه ور ابم
یعنی به غازی آنکه دارد
مقبول طبیعتش بیفتد

ایضاً

زنك بعنی جان به بر سو سایکی بین
تا به ماهی رفت آب چشم بخت دیل
هر کجا داغیست از مرهم بر او ز تنگی
کم مباد امر کز ان فرقه به دانی طفل
بود عالم جون تن و او جان جو جان
در قبا با غرق هر جنب نهان داشتند
جو بذا کر دلش همت که تلقین ذکر
خواجه کز معنی فقر از لطف همی بود
همت او کنج کشت کنز را مفتاح بود
در طریق بود سلطان در دل
زندکانی چون مسیحا کرده با هر مرده
در جوانی بود و پیری هم مرده روان

ایضاً

این همه خون کرد دل بر داغ ملح خاک
باد کوی دادبستان را چنین زین واقعه

شد خم سپرت هلال و انجم
شکل فرسی لباس مردم
کام تو بر آن کند تقدم
بر تو کند انقضا توهم
می آید این بلند طارم
بر ملک و ملک ز بیخ تکم
الا بیمین دعات تا زم
میر سد در کوشم از هر لب صدای
کز بسیط مکرمت طی شد بساط
زابر رحمت هر کز انسان بر زمین نامد
داغ مجر اهل دل را نیست روی مرهمی
بعد از این تن راچه امکان زیستن
صد کرامت بین به بهر شهری شده مشهور
صورت و حدت کز بی آکر و مندکر
ناصر الدین نصرة الدنیا عبید الله
کامهای نفس را ماندن کام اینهای او
عالمی از نده کرده زندکانیهای او
کو جوانی در جوان پیر بود و در پیری جوان
کو بیا افلاک تا بر خاک بنشینند
جلوه آن دارد که کل چون لاله از رو داغ دل
کز دو دختان از دم او رفت ازدل قرار

باسمه سبحانه

واختتام کتاب هادی

از خروش بلبلان غنچه را صد جاک
شد بیا طری طرد جهان تیر در قعم
بود نهان فتنه پیدا یعنی درد آکه شد
ذوق ارباب یقین بر جا خود باقی نماند
سر کلام کی توانم شرح این دادن تمام
ماتم او خنده در سور نمی قند او نکند
از سمرقند و بخارا می که آب چشم دشت
اهل ترمذ در حصاری کز صبوری داشتند
تیز کوشان هری را ز استماع این خبر
جون خطاب ارجعی را نفس پاکش کرد کوش
حال او بی پرده وحدت در او ولیکن خاموش
مرکرا باشد جاوید ذوق بقای جاودان
ظل الخلاق کرا شد جاودان محدود با
بوستان ولایت کهن درخت بلند
فروغ آن بفیوض کرم کران مایه
ستوده خواجه عبید الله آنکه در همه عمر
کذشته پاسی از آخرین شب ار تا هی
جو جذب معنی وحدت بجا او آمد
هشتصد و نود و پنج از شب شنبه
قرارگاه دلش باد در مدارج قرب
انما الله واحد واحد

منتشرك ارغوان بین جو بر
سر بزانو حلقه حلقه پشت دو تا
تیره با لا شد زمین و آسمان از بین واقعه
آن نهان پیدا و این پیدا نهان از بین واقعه
هر که از بین حالم بود اندکان زین واقعه
لا لامیکردد فصیحان از زبان زین واقعه

بار بار جیت کل را سینه غرقه
مانده در فکر تا سر حلقه ایشان
نیست شبها بر کنار آسمان رنگ شفق
داده بود او کر اهر لحوی شبانان
فتنه آخر زمان از خلق که کفتند عظیم
این مصیبت نیست خاص ماوراء النهر

ایضاً

کشتی خارزمیان را رخت دجیحون نکند
برج زد این سیل اندوه آن حصار آنج
سینه ما شد جاک و جا بها ریش و
خود عراق و فارس هم بود بلک کرد این
خفته در آغوش جانان بی لبلبل عقل و هوش
سر عرفان بشنو ای ناهد ز کویای خموش
کوره او کیر در نفی وجود خویش

دود این آتش همه اطراف ترکستان
جون جمشید این جانسوز بلخ
در عراق و فارس هم جون فلش کرد
روم را ز ابر غم هند و مصر ان را صبح شام
شد جان هم از با مقصود جو کان
بزم عشرت بر دلین کاشانهٔ صورت
جای بی خود شد خروش آن به که جان

ایضاً

که سالها بس اهل فقر سایه فکند
اصول آن بصفات قدم قوی پیوند
خزان شهود حقیقت نشده لش
که شمع جمع رسل باد نور سید کنند

جو شاخ سدره نند سر بلندیش هممتا
بیز لیوه غذای هزار روزی خواه
بهشتصد و نود و پنج صرصر اجلش
بنود رفیق او همچو دیکران جامی

ایضاً

که بود سلخ مه فوت احمد مرسل
کشید خواجه دنیا و دین عبید الله

ایضاً

کونه زین ماتم خراشیده بناخنها
خون همی بارد ز چشم روشنان زین واقعه
کر کند اندیشهٔ کرکی شبان زین واقعه
شد بکم فتنهٔ آخر زمان زین واقعه
تیره شد هر شهر این یلخوش جهر شهریار
کو بجا امروز از بخارا رفت شاه نقشبند
شد جهان تاریک بر باد از جشمان نخجند
تلخ شد بر عاشقان ازان تلخی بن باسبند
عنت و اندوه تا جو اهد کذشت از
ز حدیث نفس بکذر نه به پیغام سروش
همچنان از ساغر او اهل معنی جرعه نوش
بر ده علوی روان او کی خم از حرف و ش
شاهد او در همه ذرات شان شهود باد
جو باغ روضه نه در میوه بخشیش ماند
به بسط سایه پناه هزار حاجتمند
نکرده رحم به اهل جهان ز بیخ بکند
نه هر حادثه زای سپهر فتنه پسند
نه ممکن است که ماند بقید صورت بند
شراب صافی عشق اید نجلم اجل
معارج درجات شاهد کل
صمد لم یلد و لم یولد

لایضاهیه فی الوجود سوی
الذی یمسك السماء الحق
نقش بپیوند بارگاه ازل
نورسان ریاض قدرت او
ماهمه طالبیم و او مطلوب
وحدتی صرف دان حقیقت او
بر تر آمد سپهر معرفتش
همتی بایدش خلاص شده
رخ برا روز و رخ شاه دنیا و دین
نخاتم سلیمان از آن ملك یافت
جو طوبی به نعلین او سوده
تویی آفرین کو بر ایزد که کرد
سك بندکان تو جایی که هست
بر آمد شاه عشق از طور سینا
رخ اندر وادی بطحا برافروخت
بآن فتح مبین بینا نکشتیم
نکیکیر بدینجین تدبیر
عاشقم اما نمیکویم بکجا
بیخودم زان می که آنرا نیست حلم
ساقیا یکجرعهٔ دیکر بخش
عشق بازم با تو فارغ آمده
باسرار حقیقت نیست جز پیر مغان دانا
زمانی کوش بر کفتار او نه تا یقین دانی

ایضاً له

آمد شاه عشق بخیر عهد
غیره دایم الحق الاباد
کار پرداز کارگاه ابد
دفتر صنع او نخواسته آن
همه حور الجبین طوبی قد
تا نه خیزان باغ حکمت او
ماهمه قاصدیم او مقصد
او قدیم است و مابقی محدث
لیك بنموده در لباس عدد
فهو راض کما هو المرضی
از عروج مهندسان برصد
بنده جایی که از تحول حال
زاحتمام قبول ذلك رد
دیدهٔ لایزال نادیده

ایضاً له

که نام نوالش بود نقش نکین
یسار است دنیی یمین آخرت
رسیده سر او براوج برین
بود حاصل چشم حق بین تو
ترا از همه آفرینش کزین
هزار آفرین باد بر جان تو
سکان ترا بندهٔ کمترین
بسر در رهت کر توانند شتافت

بنود خود جهانی ساخت بینا
بروی هر کس ابواب فتوحات
فمن هذا لقینا ما لقینا
جنون عشق و لجلی میامیز
وقل هذا جنون العاشقینا
بود تدبیر دود روادی اشك

ایضاً له

عاشقم جایی که آنجا نیست جا
چند آن می که از یکجرعه ساخت
ناشوم فانی نپندار آ فنا
جون نپندار فنا فانی شوم
از خیال غیر و پندار سوی
بلك من هم از میان بیرون نوعم

ایضاً له

که جز تلبیس نبود حاصل از بد پیر مولانا
اکر بودی کمال اندر نویسا و خوانا

لاتکافیه فی البقاء لجد
ملکه قایم الی السرمد
از رونق رونق از مدار مدد
همه سنبل عذار و سرخ خد
او محیطاست و کاینات زبد
و هو ما دکما هو المهتد
می شود که مرید و که مرتد
از غبار وجود غیر زبید
بمهر کتف خاتم المرسلین
بزین کینت یسار و یمین
جه عین الیقین جه حق الیقین
بهر آفرین از جهان آفرین
نیاید دکر پای او بر زمین
وزانجا زد علم بر طور سینا
بآن مفتوح شد فتحا مبینا
بتدبیر شفای بور سینا
از آن وادی به حد یقین آ
بیخودم لیکن نمیدانم جرا
از وجود خویشتن فانی مرا
برزنم سر از کریبان بقا
جامی لبا با تو بکذارم ترا
لله فضل علی اهل النهی علما و عرفانا
جرا آن قبلهٔ کل نانویسا بود و نا خوانا

کار دل رفت ایا شاهد یکتا مددی
بایدم تا زنم آن باده که خاصت نوبت
ایضاً له

بیا ای کرده احیای موات هر دل مرده
نهان بودیم مادر تو کنون کشتی عیان
هلال ابروی کاس کمیل شمس الراح کملها
دلم از موج زن دریاست زلف و صف جمال تو
جو محمل را درون خالی بود از محمل آرای
جو افتد مشکلی جای بساط کوی جود حافظ
الا یا ایها الساقی ... حل مشکلها
زهر محمل جو آید بوی لیلی جای آن
بلاالله است آن دیده کرم کویت
جناب اسیغلهای نورکرد کرد تو
ندارت سلی و لکن لرخ برقی من مغانها
جوانی دسر و کار جوانان شد
نه از صید تو میر بد آهوان
بود کو غمت بر جان نکران و جان کران
بافسون کر کشاید مهر آن لعل شکر خا
بیا ساقی که کر اقبال کردون
بجان عقل نوح ای دل که در داشت
قیاس سیل چشم اشکبارم کجا ماند
مرا تو چشم بینایی و یاران جمله اغیار
کشادم نافهٔ اسرار خون اندر جکر
برطرف رخ نهادی آن جعد شکستار
بو بیت بیهوشانی جیفاست کر توانم
از لعل تو زجشم شد خون دل

جه بلند سایه بر هرکان ننداری
تو بی نیاض و قایل قبول از ما
فکما امیك اعیانا و فینا صرت کونا
بیکرنکی کشید از نور وحدت
که کرد جون

ایضاً له

که افند صد صدف کوهر زهر
بعزت باش بالبهای عالی
بنبود هلیه سود آراستن بر
بجا کردد بفکر عقل شکلهای عاشق

ایضاً له

زمی مشکل بود توبه ادر کاسا و ناولها
جو کرد د کعبه لیلی زمجنون
که کرد داش تجنون قطره زن
بمیر از خویش کر نی موج خیز غم
حبابی جند خونین خواست از خونابه
نصد ذلت سر من و استان بر من

ایضاً له

بلی من که معشوق را باشد نشان
نسیم کوی او بخشد دل امیدوار
کجا بیند آن جوانان پا کجا رفت
خضر ارزت زنده عیسی از تو زنده
کشتد از ذوق بر تیر کمان بیجان
بیان عالی لبی هر دم کی از لب
نکو بیت رفتم اینك و نزدیك بر
بسوز عشق ولجایی درون سادی

ایضاً له

نکردی پای تخت سکندر تاج دارا
سفال دردی اندر ده که بهر نقل
بجام می جو التکر جل این معمارا
سواد و صف خطش سیکوی ای خامه
جز آن کز شست بیمودن تواند آب دریارا
زدست مانی آید جمار سنك
عجب نبود که از اغیار بپوشم چشم بینارا
عجب شوخی و رعنا و زهمه کس
حسد ورزان نهان از غرض کوبان
زعکس اشك خویش از لب که زیر

ایضاً له

سوی تو بوسه بدم آمد شدن صبارا
بعد از نسیم هجران بی وصال
بریر از هاکه کرد از باده آشکارا
مار در قیب بلس دندان زنی بکو

فلولاك و لولانا لما كان الذي كانا
فاخرنا كاولنا و اولنا كاخرنا
که کرد د جون شود پر این
که کرا فتی ریام آسمان بهر که برت
که صد مشکل دکر پیش آیدش از حل مشکلها
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که ریزد خون دل از دیده بر آثار محملها
که شخص مرده را زود افکند در یا بساحلها
بشیخ محترم یا داسم اصل بر محفلها
بشمس الراح عجبرها و دور انکاس الولها
امید کامکاریها نو بید شاد ماینها
تویی آرکیلیها جشمه سار زندکانیها
کی کام خسرو تلخ از بن شیرین زبانیها
بآب می بتوان لوح ضمیر از خورده دانیها
فرود آری از بن فیروزه کون خضرا
سر در کو آسمان ریزد فروغ عقد ثریا
که تا بر مهر او آرم برون از دل سویدا
ندمقدور لب زنکنشا نثر دین صحرا
بیاد شوخی و رعنایی سخوخان رعنا
کمند زلکین کتابه هر شب این ایوان سینارا
جون شب سیاه کردی روز امیدمارا
باز آمدن جه امکان عمر کزینها پا
باهم نزاع دیرین باشد سك کلیارا

باشد بنای دولت برهمت گدایان
فریاد ازان حریم کا سوخت دردمندان
سروی چو جیب برزنی جلوه بامداد را
تا نقش خاک این درم بر دهر کنم
نامه رسید جان بمنت روی رقیب
راه نظر گرفتی واکه ازان نکردیم
کو قاصدی که شرح غم اشتیاق را
هر شب بصورت شفق از عکس خون
جز برق صبح وصل تو سر منزل امید
عمرم چو برق لاف هجران امان نداد
عارض بخط آراسته شد نوش لبم را
آن خط لب لعل چو گزیدیم لب شیرین
دارم بتو روا رخصه زان دم که تنها
بحجوم ازان عارض خوب از جیب زلف
جز هوای وصل تو در سر هوس نبود
بسته جان بحرام کوی تست وقالب
دست میخواهم بپایت سایم وعالم
بعد دیرم کردی دشنام حالی
نه برد کعبه ام ازخاطر این غنی را
جونیست روی تو چه خیمه کاه
فتاد کوشه برقع زنعیش ای صوفی
بسجع وقافیه جامی همیشه
پاره پاره دل چنین ما را

انیست برکتابه ایوان پادشا را
بارلم دین بریان طفلان دلربا را
یا صحبت که کیرم انس انجنین که
جامی بسغله طبعان کم شد صفا

ایضا له

داغ مفارقت سند بند غمانرا دارد
کی بحواب آن سیه بجریقه المداد را
آمد که در نیافتم دولت خیرباد را
تا بود ادیبه کس جانکند بغیر تو
داد ندادیم جو دین بر هدی وداد دم
هسته ادم کس خیره کرد دین جهان

ایضا له

رنگین کنم کتابه این سبز طاق را
للیل انساخت ظلمت شام فراق را
بسم کو تلاقی یوم التلاق را
با بخت من زمانه کند اتفاق
جانم بلب رسید جو بختم بکام بخت
جامی نمونه ایست زایوان ودرشا

ایضا له

کفتا که مکن خسته بدندانه لبم را
در قبضه عشق تو زمان طلبم را
یارب بکش انبش حجاب سیم را
دل داشت نوای طرب فرقت آنما
تب لرزه لم ازکه بود اندک کرم کن
کفتا زلب میکون تو جامی سخنی چند

ایضا له

جزو لا الا در میتحمل جزین نبود
بیش ازین جیزی زلطف ملتمس نبود
تا که صد جندین بهر دم ز تو نبود
مست میکردم بدور لعل تو در شهر کوی
یکنفس میخواهم زلعل لبت در کام
کفته هر دم رسد انجا بیم شیرین

ایضا له

بسوی کعبه کنم روی خود تسلی را
بیا شاهد کن معنی تجلی را
نبهرپستن نبود عروس معنی
خیال قامت او کار سر و بلندست
بآستانه میخانه کی تواند زد دست
بهجوم عشق تو ناکه رسید ویکسر

ایضا له

بیکانه ساخت با من یاران آشنا را
کردی سفال این سام جهانما را
صبح دمد بروی تو چو زنان بکاد را
کریه بسیل چون دهد مردم این سواد را
ده که فرو گذاشتی شیوه دین وداد را
نیست مراد غیر تو جامی نامراد را
سازم بر ازغزل چو خراسان عراق را
جز هجر دوست خاصیت این اتفاق
این نهر ناک شربت مر المذاق را
ایزد که سر بعرش کشید این رواق را
برهم زد ازان عارض وخط رنگ دل نیم را
بانا له بدکرد نوای طربم را
تاری که بان رشته به بند ندیم را
بفروخت نی دفتر فضل وادبم را
کر کفتمی روی من بر ولکن نبود مرا
هیچ باک از محنت بیم از عسس نبود مرا
لیک هر کز با تو چه این نفس نبود مرا
جون کنم زین خوتی به دست من نبود مرا
که قبله کاه کنم خیمه کاه لیلی را
حریم سدره بود جاودرخت طوبی را
بزیر پای نکرده سپهر اعلی را
زخاطرش هوس شعر وذوق وانشی را
بین شرار آه آتشین مرا

پاک میکردم اشک خویش زرخ
بر که پسودم براه ناقه تو
خط تو صف کشیده مور لشکر
عید شد وعالمی کشته جولان ترا
نعل سم توسنت حیف بود بر زمین
تیغ سیاست بکش خون اسیران تو
ابر سیه کو بهجو روزن مشرق به بند
خار غم بیخ فرو برده در آب گل ما
بر که درراه نوای کعبه جان بجرم
دل نهادیم بدبخت اصلی خود جند
شعله مرغان او بی تحفه پروانکی
بس خطی با برو سفید موی ما
چند غم که نافه بصحرا افکند آهوی جین
بفرق ما قدح باده زیرکین باشد
کفته ایم بفکر دهان تنک تو چون
ای خسته دل شکسته ما
جز تیغ آرزو ندارد
کفتی بنفشه دست برد
کفتیم چو جام می شکست
مرهمی از تو درین کاشانه جدا
حرمه وزنده ملول زملاقات رقیب
دلکه بجرم نشسته است ازان عارض وخال
ای خوش آن مغلس لندی افتاده زخها

غرق خون ساخت آستین مرا
بین جو زانوی او جبین مرا
که کمر بسته اند کین مرا
جشم تو کرده زبود جه باک
نخ زدو دم نودی اندر را
بی می مردجامی بی کمت

ایضا له

دیده عشاق باد عرصه میدان تو
دولت خوبی جو داد حشمت سلطان ترا
مطلع خورشید بس جاک کریبان ترا
بردن دلهات کار غارت دینها شعار
ی فلکی تیر وسر منجه که ناکه برد
رلجله رلجامیا ریخ بجرمت ترا جا

ایضا له

بر سر آب جو کشتی است روان کل ما
حاصلی نیست رسعی در ره حاصل
تا شمع رخت افروخته شد محفل ما
شب بره نا له ملخواب خیقان سحر
کشته خنجر تسلیم بود عاشق تو
جامی از مشکل خود برده بجا بکشایم

ایضا له

خطالت بیش خط بازیافته بوی
زنک دعوی بر هیز خرقه شوی
به بین که تا به جه حد لست تنک خوی
زدوستان جدا بسته ایم جاره عشق
صحیفه دلها مهر نکو انست رقم
جو شعر با تو دجال محلیان دروغ

ایضا له

مرغ دل بال بسته ما
این سنبل بست بسته ما
دلهای بجون نشسته ما
ما دام هوس نهاده ایم
در دسته سنبل تو بیست
کفتی جامی درستی دل

ایضا له

هست دیرین منزلی کو بجدا خانه جدا
مانده ام غیبتهم آنکه هم از دانه جدا
کز سبو دست جدا کرد و بیمانه جدا
جون زنیکانکیت کریه کنم برغم خویش
جون تو مشاطه صفت جهره زلفانرا
نظم جامی دکرو کفته واعظ دکرست

جون سلامت کذاشت دین مرا
ندره عقل دوربین مرا
که بقا باد نازنین مرا
تا که قبول وفتد زین همه قربان ترا
به نیفتد وجا بهیچ مسلمان ترا
این جکر آتشین آب نبیکان ترا
جند بود بند پلاخراسان ترا
غنچه کر خواسته زین خاطر جون دل
به که از منزلشان دور بود منزل ما
نیست جاجت که کشی تیغ بی بسمل
کرنه رنج قلمت شرح کند مشکل ما
کسجز بجون جکر نیست سرخ روئی ما
نکرد هیچ خدا دوست جان جو بی ما
بحشر بین بود این دفتر نکو بی ما
او وصف تست قدان به دروغ کو نه ما
از طالع ناخجسته ما
تو آهوی دام جسته ما
جانهای زغم برسته ما
این بس که بود شکسته ما
تا تنم شمع جه لسوزد و پروانه جدا
از غم خویش جدا کرید و بیکانه جدا
کند از غیرتم آیینه جدا شانه جدا
سر توحید جدا باشد وافسانه جدا

ایضا له

دست از جور رقیب است زدامان
سوز دسالی ورقیبان ادب آموز تو اند
بی تو در شهر غریبم بجدا بر تو که باش
چشمهٔ آب حیاتی تو و عالم ظلمات
لذت معشوق بیت دگر است امشب
همدم نیست که باشد نفسش
باشد آن ماه بسر منزل ما آرد روی
دود آهم که بر انجم شده بر دارشم
ای سیه سنگین تو از روی رقیب
کردن اندر خم بازوی رقیب
بر اندر بریم ز رقیب آمده است
صد گره بر لب جان میکشم از هر سو
ای دل بوسه بر لب هر زاز بین عجب
آلوده کرد طبع خود از شهد شهو
دسیم وساق و عده بت که نکی
تاج تو خاک فقر و نگین خون دل
زهی فراق تو چون مرا نهادم الله
منم فتاده بکرد لب غم بسته ده
جو بیشتر تلف عمر ما ز هشیاری
زکوة حسن نداری ببوسه زکات
بیش قدت دست خدمت بسته ام
میل طوبی کردن اهل که جه بالای
در شب هجران هجوم آورده بر من تاب

ایضاً له

وای ما گر تو نکنی کار غریبان ادب — زن خدنگ دگرم جگر ریش که نیست
باچنین روی شبی شمع شبستان غریب — جمع جمعیت دل کی بود از اکه بود
نیست جز خضر و شبانان انواع نصیب — نفرت طبع رجائی مکن اظهار که …

ایضاً له

که چو صبح غم جامه دران است امشب — که غم کاه بماغ گذرد شکر خدای
چشم امید بران سو نگران است امشب — نیست جز خون جگر از … دوران
پرده دیده روشن بصر است امشب — باشد از دست خبر مایه شادی طرب

ایضاً له

چند خسته دلان رو بیار روی رقیب — هرچه او راست پسندید پسندید
هیچکه روی نخواهم که کنم سوی رقیب — عمر ها رفت بهر سوی و بجایی
طاقت یک گره هم نیست ز بازوی رقیب — از خدا رک رقیبان بدعا میخواهم

ایضاً له

زالوده طبع خویش بران ور بر عجب — هر سو گذشت سرو قدی تیر ناشکیب
دستش مزن بدامن ور گستین عجب — وصف ریاض خلد زواعظ چو بشنوی
بر آرزوی تاج و امید نگین عجب — خواهی … بمنزل مقصود جا

ایضاً له

کمند زلف گران باشدم … — بعشق و زهد قضا بر نکرد ساقی
بغیر باد چه امکان تلافی ما فات — جو خواستی هوای صوفیان …
اگرچه مانع یار نگشت … — رطوبی عابد اصلم جامیان …

ایضاً له

آری آری مایل ابروی است … — ست … دست یکی
دل طپید … — بود سینه …

کوته ای کاش رسیدی بکریبان رقیب
جگر ریش مرا طاقت درمان طبیب
گوش بر آنکر اصوات نالحان خطیب
او غزلگوی غریب و تو غزلخوان عجیب
نوبت دولت کوته نظران است امشب
که بهر حال بر زودی گذران است امشب
آنچه در ساغر خونین جگران است امشب
جای غمزه از بیخبران است امشب
در یکی راست بهم خوی تو و خوی رقیب
چند خندید به یاران به ترازوی رقیب
بلبد از بین سوی عدم بار تک و پوی رقیب
کر چو جای بجهان نیست دعا گوی رقیب
خوی بکی گرفته بهر انگبین عجب
هر جا نشست نوش لبی نازنین عجب
دیدار جوی و بر طبع جوی عین
جز بهشت روان ز عقل و دین
حیات دولت وصل تو منتهی اللذات
بدین ترانه بده مکه کل آت
بد بینکه حقیقت رساندت مهمات
چه آفریده او هلم ما جه … ولات
دست بسیار است جان من بلا بالای
… خود بهشت از
چون رسید از ره گذشت از سینه

پا سلسکین نسیم دین خود از زلف تو
جو عشق بر دو جهان حرف نشاند تو
بر این صحیفه مکش خط اعتراض که نیست
بی بهشت رخ تو به کی کنم که بس است
بیام عجز در افکند شیر مردانرا
صبحدم داشتم از غنچه شکفته شکفت
یاد گفت این همه خندان لبش
هیچ سودی نکند شب همه شب بیداری
کر پر کرص … هم … ما داری
تا کرد جا بگوشم آواز جمالت
در هجر تو بریدم نشنیده بوی صلت
شرح ملالت خویش از هجر تو چگویم
از آسمان مه افتد در سجده بر زمینت
ماهی که خواست در شهر از فتنه قیامت
من شاه تخت عشقم تاج شرف …
بر غم شیخ شهرم بین مغان …
چشم کند نظاره آن روی دلکش خوبت
کنج مرادی که بر و قفل ابتلاست
آن دخنها که ز دندان وی فتاد
راحت همین بقاف قناعت بود
در طاع خدای و تا شوکه …
روی خوش تو مطلع صبح سعادت است
هر گوهر سخن که فتاد …

بهر لب لسد … اندام چون تماشی — وصف تو جامی مرا نمودن خطر

ایضاً له

بجز نکاشته یک قلم خوب وجه — زین میکده چون وقت خوش که
بهشت من سر کوی بتان بجو — مریم بیرحم نشسته خواهی
عروس دهر زلب … — نبرده رنج طلب جامیا وصال …

ایضاً له

که ورخود دید لخون … — کی شود آیینه طلعت یاران
دیده بخت جو در موعد دیدار — دایم آویزه گوش خرد از پیر مغان
شو تهی سایه صنعت ز خود … — جامیا رنج طلب کش که نشد …

ایضاً له

در دام تو فتادم نادیده زلف … — تو شاه ملک حسنی من تنگدل گدای
ترسم که طبع نازک گیرد از ان ملالت — بر آسمان نتابد ماهی بلطف …
کر بر زمین نتابد یک گوشه از هلالت — گفتی که سخن روشن جامی ز نظم …

ایضاً له

سنگی که بهر من می آید ز ملامت — عشقم ندیم جان شد بی عشق …
بیش من این کرم هست افزون ز صد کرامت — گر وصف کل نویسم با جامی …
آن می کند خیالت وین میکشد غرامت — جامی بعزم کعبه دیگر …

ایضاً له

در ملک فقر کنگره قصر کبریاست — فقر است راحت دو جهان …
عنقا همه عنا ست چو از قاف … — تیر یست گر نشده که با آتش …
گنج … نیست در نظر اعتبار … — جامی که عزت تو همه از وجود

ایضاً له

دری بلب فتاده ز بحر فصاحت است — دل … از تو این …

خامه را بشکست از شرم ورق در دم
چه فرق از حرم کعبه تا حریم کنشت
جز از روایح انفاس او نسیم بهشت
ز خاک قالب من چون زمانه سازد خشت
نگشت صاحب خرمن کسی که تخم نکشت
که جز لب … ز بلبل آشفته نهفت
کز غبار دگران ساخت اندیشه برفت
این گهر را که بالماس عبارت می سفت
هر کرا گوهر این بحر بدست آمد گفت
خلوت سرای دل شد جولانگه خیالت
در خاطرم نگنجد اندیشه وصالت
در بوستان نخیزد سروی باعتدالت
آری ز گفته خود دار دلی خجالت
شکر خدا که آمد باز از سفر سلامت
… دمی بر آید با تو بران ندامت
اینها همه کنایت ز ان عارض …
با شد چو … قامت
دندانه کلید زندان …
سیل غنا مکن که غنا صورت …
اگر که قد بخدمت همچو خودی …
چون از وجود خویش کند …
خطاب تو سبزی خوان ملاحت است
خوابه که کشته روان ز ان جراحت است

راحت کفاست بیش عرب چون نکم (؟)
افتاده زخم خورده تخت نخود خلاص
امشب ز شغل تا بیم حال دیگر است
زانتا کلک بیهوده کوی سیه زبان
آن می کچون نوازش خوبان طرب فزاست
آن نقش چیست صورت هر آرزو
آن شاخ گل که تازه بر و سایه پرور است
کوی معنبرست زنخدان او ز خط
سر باختن بخاک رهش دولت قویست
ما را ببین چو گرد در دوش کوی عشق
الله اکبر که چو چرخ است سر بلند
و ز جلوه بتان و شکفت نظارگی
تا آن دقن ز خط شده کوی معنبر است
دل بد مکن که خانه چنین شده خلوت
پیوسته در بر این جانم خیال است
داد و بر تیغ تو جای نشان چو قوق
این کلبه نشیمن نیاز است
هر نقش عجب دروکه بینی
آن شاهد خوش که بر رخ او
کوتاه کن این حدیث جامی
زین کزان کهر پاک عرق در شکم
باده خرقه ازرق کرو کن ای صوفی

ساکی کنم خروش که و این چه راحت است
چون مرغ که خفته بی استراحت است
جنبیدن از در تو نیارد رهی بپا
چون سلحت در تو ندید است جای هیچ

ایضاً له

روی دلم سیاه از بیت دفتر است
آنی که چون وصال بتان پرورد نعم
کروا بهای نفس بد سایه گستر است
ساقی بیا و ز غم سفیهان شهر را
نی نی می بده که بشوید ز لوح دل
جای بنوش جرعه این جام و نیست شیخ
بر آفتاب سنبل او سایه

ایضاً له

کر روی چو جرم بزم حریفان مطر است
خوش مقبلی که دولت آنش میسر است
مفلس بکیسه لیک بهمت توانگر است
از رشتهای دشت خیابان فروتر است
هر کس که دید شکل رخ دلربای تو
بی عشق چون زیم که سرای وجود را
جای مکن عزیمت شیراز و طوق آن
آدینه کر بکشت خیابان قدم نهی

ایضاً له

زان عنبری شمامه مشام معطر است
کان بیش ما مقدمه محسن دیگر است
آری مرا خیال تو بلجان برابر است
جبین زخار خشک تو در بیم خط تو
قدت چه دلرباست که بنشیم هزار دل
دلدار بر جوالخکر و فرسوده تن بر او

ایضاً له

خلوتکه محرمان راز است
آیینه صنع نقش ساز است
از خط ورق نقاب ناز است
چون خانه چشم اهل بینش
خوش آنکه زهر کتاب درویی
شاهد اینست که در حقیقت

ایضاً له

بر روی روشن خود نور چشم است
به بحر نسبت چشم تر نه اعراق
که این لباس ریا پیشکان زراق است
ز نعل توسن او شکلهای محرابی
بیان شوق جه حاجت که گریه نالم
بوستان کذا فکر تو عمرها

صوفی که عمر برده بسر در سیاحت است
جامی که کرده روی زمین را مساحت است
هجو ردیف قافیه بیتم مکرر است
می ده که می جلای ضمیر سخن ور است
نقشی که طبع صافی ما زان مکدر است
کین نیستی بهستی جاوید رهبر است
بر آفتاب سنبل او سایه گستر است
از کار خویش قدر این کار دیگر است
دیوار و در بصورت خوبان مصور است
کان پیش نادان و هری بس محقر است
بینی بهر طرف که دو صد ماه پیکر است
از چرخ بر گذشته صد الله اکبر است
بر جبین نهاده گرد گل از سنبل تر است
کالله بیان گرفته ترا چون صنوبر است
خاکستری پدید شده هم ز اخگر است
لیکن نشان تیغ تو از فرق برتر است
بر روی خسان در ش فراز است
بر شاهد علم دیده باز است
باقی همه صورت مجاز است
کاشانه شاهدان دراز است
بهر زمین که مه قبله گاه عشاق است
ز دیده و دامن ترجمان اشواق است
ستاده بر قدم خدمت بیک ساق است

سمند ناز برون ران که بر رهگذر تو
خیال لعل تو تلخی بر عیش جامی برد
جمعه دل کن که باز عهد گل است
جان صد باره ام کمند تو میل
پیش طوفان عشق حیله عقل
از صراحی دو بار قلقل است
جو در طریق ارادت نگار یاد کرد
ز لطف و قهر وی آسودگی نیابد کس
جو بخت بی تو هم خون ز عشق خون نشست
بدلبری که نبود اهل دل دل جای
تو سنت را رکاب بود دست
طاق گردون که بیش بستند
تیغ بر خط سر خویش مکش
جرم من کر نه چه گذشت باک
کر بگاه تمام خرمن عیسی
علمش تمیمین خار گل کجاست
محرم وصفت نمی بینم زبان
ساقیا می ده که از من توبه نیاید
جلیا گزینده بهر صبوحی بر باد
بود بهار من آن روز اگرچه فصل
اگر حدیث به نشاند روان
در آفتاب بروز ستاره بنماید
سر برخانه جای بکوش ذوق

نهاده چشم بر اهت هزار مشتاق
بلی معالجه زهر نابه تریاقست
عهد گل را قرینه جهد مل است
میل اجزا بلی بسوی کل است
هیچ بر رهگذار سیل پل است
بر ندز جمعیت جمال تو رشک
کل دور وی که بر باد داده اوراق است

ایضاً له

سایه بر هر خسی که انداز
هندوی عقل را بطوق بلا
ناله نای سوزناک تر است
سنبل تو که سایه بان گل است
حلقه زلف تو نهاده غل است
گرچه رخش که هست بر ره گل
بین بجای بجای جار غل است

ایضاً له

بهر کجا رود انگوی بید لا نیکل
مزاج او چو به در طور حسن معتدل است
که سرخ کشته رخ او نه آنکه تل است
زجبین بلوح جمالت هزار نقش
به تیغ فرقت از و به که بجای پیوند
کیاه مهر جبیم از و که دست قضا
چه سود از آنکه رخش رشک جنت
بر لبت ورای جانم اگرچه متصل است
نشانده تخم جفا کار بین بر آب و گل است
کنون ز کرده خود بیش اهل دل خجلت

ایضاً له

در رکاب تو به بیاد نیست
بهر ایوان چشمت تو خورات
کشت نو خیز ایمن از درست
لطف عام تو چون شفیع شوی
از غنان تو باز می ماند
آنچه دایم ز لاله ناریخت
تا عودی دولاب بی خانه
داد بیچو اهم از تو کرچه زبان
سرع و هم اگرچه تیز دولت
بر دلم داغهای نو بنواست
دلق و تسبیح زاهدان کرو است
کوشت آواز داد ناشنواست

ایضاً له

دید دیوانه بهار خرم و گفتا
کرچه صیت حسن تو اندوم
زلف در هم رفته عارض
آتشین گلهای داغت بر دل
ذاکر بیا انجه کو بس کن که ذکر
گفته جامی من دل سوده
از تو بر جای ان بدیم جوانست
نو بهار حسنی و گلهای تو
می بر ذوقی که در گوشم زآواز
خال تو بر آتشین رخ صورت حال
گزین بیچو ان کان هر سو ندای

ایضاً له

که گل در وی رخ ساقی و لاله جام
که طاق ابروی جانان نه قبله
زتا بیاده بنا کوش او که کرد چو
جهانیان همه در جست و جو
رسید قاصد جان سیر او بیابی
بذکر خام جو در جه سود بسط
ندانم این تک و پوی کجاست
نزول که عجب قاصد خجسته پی است
جواز بسیط زمین آن بساط کشته است
که بر کمال سخن پایه از تو این است

ایضاً له

ای بشکن شاخ طوبی بالای دلربایت
سرهای سربلندان در حلقهٔ کمندت
جان بر لب آمد از غم پیوند زندگی را
از ننگ بجاغ بی روی تو خدا را
با آنکه از رعایت خالی نیم زمانی
رفت آنکه کام خواهم از لعل جانفزایت
بیتو قبا و رفتی باز آ که در هوایت
هر سو که میخرامی با آنکه همچو سایه
ان سر که بر سر آید سنگ ز پاسبانان
همانا آیت عبدات خط از مصحف رویت
تویی آن یوسف غایب شده از من که در زندان
نیارد شانه کردن گیسویت را دست سلطان
خوش آن شبها که هم من هم ز آلخواب
بلبلا هر شب ترا این نالهای زار چیست
هر سبو کز دفتر گل خانه چون باد …
گر نه گلشن کارگاه مانی است از زلف گل
سالها در خدمت پیر مغان زنار بند
بر صریر خامه جای گریه چشمت خون گریست
حسنت از خط رونقی دیگر گرفت
شد بجوی جلوه گر طاوس قدس
سبزهٔ نو از لب لعلت دمید
جامی از خط و رخت حرفی نوشت
ما را بغم تو هیچ کم نیست

بر روی لباس خوبی چیست سجده نمایت | بر فرق تاجداران کفش تو تاج فرق
دلهای نازنینان در دیدهٔ وفایت | از جا چو علم بر تو سنت چشم نیکان
دارم هوس پیامی از لعل جانفزایت | باشد بهار خرم هر مرغ را نوایی
بنمای روی زیبا تا جان کنم فدایت | وصلت بدین عزیزی کس چون خرد که نبود
باشم ز هر زبانی مستدعی دعایت | از مردمان دیده بشکست دید جامی

ایضاً له

بر من لباس هستی شد تنگ از قبایت | خو کرده ام بد بخت از زخم لب اقبال
افتاده بر زمینم می آیم از تغافت | نادم که خاص بینم چون رفت با آشنایان
کردن توان حصاری بر … | جامی دعای خود را قدری ندید چندان

ایضاً له

ز هر پیراهن گل در مشام آید مرا بویت | بقصد دیدن عکس تو هر دم در آب آرم
ز بس دلها که می بندد گره در هر خم مویت | رقیب تو درخت خار تو شاخ گلی یا رب
تو سر بر بالش راحت نهی من بر سر کویت | مران از کوی خود همچو سگ بیگانه جامی را

ایضاً له

تا دوش تا دم صبح این همه تکرار چیست | گر نه سوی و بستان …
هر طرف صد دایره بی گردش پرگار چیست | …
تا شود روشن که سر رشتهٔ زنار چیست | هر چه آید چو نبود بر حسب فرمان دوست

ایضاً له

شیوهٔ عاشق کشی از سر گرفت | خلعت حسنت ز زیور ساده بود
روضهٔ فردوس زیر پر گرفت | گرد رویت جعد مشکین حلقه زد
طوطی آمد طعمه از شکر گرفت | تا شود مشکین شمامهٔ عنبرت

ایضاً له

تا هست غم تو هیچ غم نیست | خالی ز دلی شکسته جامی

بنهاده تاج از سر چون کفش … پایت
یارب نگاه دارد از چشم بد خدایت
تو نو بهار حسنی من مرغ خوش نوایت
رخ … یوسف … از بهایت
آری نمی تواند دیدن کسی بجایت
… از لعل ادبایت
ترسم که … دهد خدایت
تا اهل جهان نخواهم … آشنایت
کرد از زبان پیکان در یوزهٔ دعایت
که هر کی خواند آن تکیده در محراب ابرویت
ز آب دیده جویی و نشانم بر لب جویت
درین بستان کند با دلبل … زلف
که دارد آشنایی قدیمی با سگ کویت
…
این فروزان آتش گل بر درخت … چیست
در میان من مانده … چیست
… خلوت را این همه بند … چیست
…
از طراز عنبرین زیور گرفت
شاخ سنبل لاله را در بر گرفت
سیب سیمین در عبیر تر گرفت
صفحهٔ کافور در عنبر گرفت
در زلف تو هیچ پیچ و خم نیست

خطت … رخت ز ابر رحمت
… چه می کشی خط …
جای … خویش رکذر
کهن رواق جهان منزل اقامت نیست
شیخ شهر شوای زاهد کرامت جوی
بحکم عقل بود عاشقی جنایت …
بجا رسوی ملامت قدم منه جامی
رخت خطی بمشک تر نوشت است
فریب عقل را نوشین لب تو
بود کاف کرامت هر نکاتی
تو خرم زی چه غم زانت که جامی
بیدلی را بلای افتاده است
نقد وصلت بدست ما کی افتاده است
بی تو در لجهٔ فضای غصهٔ دهر
غرقه در موج خیز غم جامی
دلم نقطهٔ درد افتاده است
جگر بی تو گرم است و دل …
خطت سایهٔ زلف و رخ زیر خط
رسد جامی از ملک دل این غرامت
اندرو چشم تو مست بسیار است
کم بود به ساعدت هر چند
باغ لطفی و انسان ستم
رد مکن نقد هستی از جامی

در چشمهٔ آفتاب نم نیست | صد پاره دلم در … غم شد
بر لوح ارادت این رقم نیست | قدر تو ز عاشقان بلند است

ایضاً له

حریم کنج روشان جای استقامت نیست | نشسته شاد به بزم طرب بران ماند
که رند مصطبه را طاقت کرامت نیست | ز غیر باده برهنی دلا پشیمان باش
جنایتی که در او بیم کی غرامت نیست | بود علامت عرفان ز اعتراض اعراض

ایضاً له

براتی بر گل از عنبر نوشت است | خطا گفتم نه خط است آنکه دوران
فسون سحر بر شکر نوشت است | نوشته کرده خوش زین پیش یاقوت
که انگیخت مرا بر سر نوشت است | تو شرح غمت اندوده آن

ایضاً له

کشش چو تو دلربای افتاده است | مژه ها را ز دل که خون کشت است
که بچنگ گدای افتاده است | دل بچین جان بوعم ازان نخ زلف
در عجب تنگنای افتاده است | دل ز گلزار وصال تو محروم

ایضاً له

دران نقطه کی فرد افتاده است | … رخ نقطه بر رخ چیست
همین آه من سرد افتاده است | تو ماه زمینی چرا آه من
گل سایه پرور افتاده است | خطت طوطی … لب چون شکر

ایضاً له

دولتت می بهت بسیار است | همچو از عشق تو به مارا
دست بالایی دست بسیار است | غمزه ات را بقتل خسته دلان
گرد تو خار ربت بسیار است | بهوای تو از تحیر خیزیت

ایضاً له

جو داغ تو نقش بر دلم نیست
شه را چشمت جز از چشم نیست
جای جو نشیمن عدم نیست
که خواجه معتقد نشاه و قیامت نیست
که توبه بیش … ندامت نیست
نه عارف است مقلد کش این علامت نیست
کسانی … گوشهٔ سلامت نیست
بچون عاشقان بخیر نوشت است
بر انبعی لعل تو خوشتر نوشت است
برین زنگار گون منظر نوشت است
بساط شادمانی در نوشت است
در سلف ماجرای افتاده است
هر یک از تو جانبی افتاده است
بلبل بی نوای افتاده است
بی رخ آشنای افتاده است
که بر صفحهٔ زر افتاده است
ز تو اسمان گرد افتاده است
بآن خط چه در خورد افتاده است
از آن ره ره آورد افتاده است
طره ات را شکست بسیار است
تیر و فتنه ز شصت بسیار است
ذوق اهل نشست بسیار است
کز کدام هر چه هست بسیار است

خط بگرد رخت برآمده است
مهر و مه را که بندگان تواند
فرق تا پای تو خوش است ولی
این غزل با خیالات از جامی
از نکتهای شکر آب آن دهن به است
گفتی که شاد زی که عمر دی بجز من
از مهر یوسفی جو زلیخا بگوی عشق
بغمزه چشم تو دین ستمگری آموخت
ز لطف در بنا گوش تو تعالی الله
بطرف باغ کشتی نکند طره موی
روا هستی خود خواست ... پیرزن
آن غمزه زن که کرد گلستان ...
بر هر گل زمین که گذشت خنده ناک
در هر چمن که سایه فکندست قامتش
کو آن کمند زلف که در جاه آن ذقن
نوری که شب بدامن گردون فرو شود
داد از تو که صحبت روشن داغ ماند
تا قاعدهٔ عشق تو شد بنده کی
در لعل عشق تو بود مایهٔ شادی
اندولت شاگردی تو نخامی عشق
زند در دکش که بای دل اعیان درست
کرده لب نوجوانی می‌زدم چون کنم
تا از دست یکی جان جان برون آمدی

الله الله چه درخور آمده است
طوق از مشک و عنبر آمده است
کاکل از جمله بر سر آمده است

نیست جز دود آه سوختگان
چه عنبر که کعبهٔ جمال ترا
از غمم تا سر این همه دل جست

ایضا له

ور نیوه‌های باغ بهشت آن ذقن به است
دسته عشق مردن مردن از این بدن به است
مردی که جان بباخت از آن مرد زن به است

اترنج قبا بکش که حجابیست بر کشف
دارم هوای کوی تو هر جا که می‌روم
جای نبود خود بگذرد در صف سگانش

ایضا له

که فیض نور سعادت بمشتری آموخت
جمع طره او تا از آن سنبل طری آموخت
بمردمی که رموز قلندری آموخت

دبیر مکتب حسنت از آن عذار جبین
چرا نهان شوی از چشم ما اگر نه پری
بهای لعل تو جا جامی از تو داناست

ایضا له

از نوک خارها گل خندان برآمده است
برجای سایه سرو خرامان ما ...
مانند دست دل اسیر کجا جان برآمده است
هر صبحدم ز آن گریبان برآمده است

هر جا نهاد طرهٔ ژولیده بر عذار
دل شکست ناوک آهم چه ...
تابسته ام کزین آن لب بجوی خیال
تا کرده وصف خط تو جامی بنفشه است

ایضا له

در دلبرم دهر یک آن کو غلط است
در عهد تو کس را دل ناشاد نماند

در بادیهٔ عشق توان کعبه روح
گفتی کنم گهی یاد تو در دا

ایضا له

در از لب است با پیمانه پیمان درست
بریم چون در دهان نگذاشت
کشته صد پاره شدن بر سر کوی تو درست

در لبان شیشه تا می چو ...
دلنم جانم از تو ... چشم گل ...
نیم جان اندر بغل ای بوسه ...

که بد و در رخت برآمده است
از حجش گرچه لشکر آمده است
گرنه قدت صنوبر آمده است
بد ز اشعار دیگر آمده است
لذلم نازکت به تدبیر من به است
پیش غریب از همه عالم وطن به است
خلوت در انجمن ... وطن به است
بخط لبت سبق ... آموخت
خط مزوری و لوح دلبری آموخت
رقیب دیو صفت عادت پری آموخت
خوش آنکه قیمت جوهر ز جوهری آموخت
از شاخ گل ز غنچه که پیکان برآمده است
بهلوی لاله سنبل بجان برآمده است
خط عذار او که زره سان برآمده است
آب حیاتم از بن دندان برآمده است
از جو بیا جدول دیوان برآمده است
فریاد که بخت سر فریاد نماند است
کش لنگ شده راحله و زاد نماند است
کز بخت من آن وعده ترا یاد نماند است
مانده است غزلها که ز لستاد نماند است
خلعت تقوی و توبه بر سلیمان بد
جیدن گل نیست آسان جز بدامان درست
کاشکی بعد از تو ماندی در تنم جان درست

گفته دارم دستی با تو صد جند ...
تا آنجا که ترا از ابر دیده ماند
حکونه بر دارم جا کنم که جند ...
بباغ کو گذری کن نیست هیچ نهال
مکو بوعده که کام دلت دهم فردا
ای خوش آن عاشق که با یار خود است
خرم آن بلبل که با گلبانک شوق
بر ندارد یار ما از آینه چشم
کی چشد ذوق گرفتاری عشق
راحت از دیده رفتنم هوس است
هر شبی بر خیال مقدم تو
خواهمت از لطیفه لب خندان
تا سزایم مکن ... بکس
خیال لعل لبت با صفای سینه خوش است
بده بمهر دمم کاسه که بادهٔ صاف
من و مجلس ... رخ ... و دف و نی خوش است
سفینه ایست ... عشق خاطر من
جو نقش بند از نقش دل ...
بی عبادت صلحت ... صد
بنشستم از مژگان روان جو ...
شدم گدای تو بر تاج دارم تخت نشین
منم که دعوی عشق تو رسم ...
جرم در ...

صدره این گفتی و لیکن نیست جندان ...
بهر عرض جمال خوبی جای خوبان جهان

ایضا له

فتاده بر سر کویش که پای را جای نیست
که بهر خدمت قدش ستاده ...
که درد مند غمت را امید فردا نیست

ز گشت باغ چه حاصل ... دلبرا
سواد خط تو تا دیده ام نه ...
جان ز لعل تو جامی جو نکته ...

ایضا له

گرد مجاور طرف گلزار خود است
همچو ما مشتاق دیدار خود است
هر که چون زاهد گرفتار خود است

مرطبند الان دل من کو بیا
با لب نوشین طبیب آمد ولی
عمر جامی گر چه در کار تو رفت

ایضا له

خانهٔ دیده رفتنم هوس است
لعل سیر لب بغتنم هوس است
کز زبانت شنفتنم هوس است

نیست ... جز هوس است
لحمال جو غنچه تنگ دلم
هست در حال خویش جامی ...

ایضا له

ز دست ساقی صافی ... خوش است
که شمار صدای ... خوش است
غزلسرای عشاق از این سفینه خوش است

بود خزینهٔ گوهر بوصف تو دهنم
عنان وصل ... سر فراز مده
ز ... خلعت ... و جای

ایضا له

بجلوه گاه بتان نعل بادپای تو
بلوح خاطر من صورتی بجای تو
که بهر میان ... خدمت گدای تو

تخت ... بند قبا گرفتار ...
فتاد صد کره مشکل بر رشته جان
نظر ... مکش ...

ایضا له

خم شد ... بنست
کرم ... سوی ...

کرده سرگردان بهر اقلیم دیوان دوست
ولی چه سود که آن مه در آن ... نیست
که از مشاهدهٔ دوست در تماشا نیست
که مبتلا شده جون من بدام سودا نیست
با لطف هست جو طوطی ولی شکرخا نیست
زنده از دیدار دلدار خود است
در سماع از ناله زار خود است
در کمین جان بیمار خود است
تا تو رفتی بی تو در کار خود است
سر راه تو خفتنم هوس است
لیکن این سر نهفتنم هوس است
با تو جون گل شکفتنم هوس است
حال او با تو گفتنم هوس است
شراب صاف عقیقین در آبگینه خوش است
ز خاتم لب تو مهر بر خزینه خوش است
که این کرم بگدایان کمترینه خوش است
لباس فقر و فنا جستن از مدینه خوش است
دل شکستهٔ عشاق در هوای تو
کدام سنگ دلان بند بر قبای تو
بهر کوی که سر زلف مشکسای تو
بقای جامی دلخسته در لقای تو
گواه صدق بر این دعوی اشک من است
عذار تو بخط سبز عذرخواه من است

حکایت آن جوان

داستان طلب صحبت کردن اسکندر ارسطو و وصیت نوشتن وی

خوش آنکه خرقه‌ای ز دو رو دیدیم
مرا چو داغ که جهان ز اسپاه غم کرد
جواز صفای ارادت زنم بعشق
طالب علم نظر شو خود جز این تحصیل
چند ز کعبه به بیرون در آ در میکده
بانگ بر واز کبوتر کار و رو نامه
عشق را گو صلاح خواند در قرآن
کرنه از ما دیگری یوسف زنخ در ماه
آن چه نور است که از وادی بطحا
وار حد فکل است بدین شرب که با جو
عاقبت بر لب او ختم شد آن بجوسن
درد نوشان غمش نعره مستانه
وعده از لبش امروز بمیخانه رسید
باز عید آمد و مهر از رخ جم بر خواست
واعظ شهر در انداخت حدیثی
هر که شب بر حرم خانه دوست
جشم ان ظلم مظلوم کش آمد
جو ز غم کرده بد اخلاق کسی نیست
زو بر در دل حلقه خیال زلف
از روی و لب و زلف تو ام
از نکته یکتا بی جنت
ساقیا دور فلک منشور عید
ساغر عشرت که شد در سر شعبان

اگر غلط نکنم سر و کج کلاه منت
جو عشقت از همه غمها کریزگاه منت
ضمیر پاک و دل سوخته گواه منت

جام مالا مال کر این کام سیلا سیل
کوش عشق بلجز آواز جرس چو تل
ای مفسر شرح کن کین نکته را تاویل
این همه افروختن در صومعه قندیل

عزم شوق و یار علم بالا بر خواست
کوه او ادم لحیات سجا بر خواست
جه صداها که از این کنبد مینا بر خواست
از دل باده کساران غم فردا بر خواست

کفت یک نکته و فریاد ز مردم بر خاست
حرکسوده تر ازبستر
هر کجا از جو منو یابک نظم بر خاست

کفتم که دروی که بیکانه کسی نیست
جز عاشق و میخانه و دیوانه کسی نیست
شایسته این کوهر یکدانه کسی نیست

غزل خوش باز آمد و آورده است

ایضا له

سر از سایه دیوار خویش دور مکن
چه مرد عشق تو بودم اگر بتیغ جفا
ز بوستان لطافت چو جامی آن چمن

ایضا له

مجلس دردی کشان بی نقل با نقل
ای روی زود از نظر تا بی نو میرم
چون دل روشن ندارد شیخ
در خرابات از لگدکوب بلا جامی

ایضا له

یک زمان بیرون بر اهش تماشا که نشست
هیچ جا نکته از لعل شکر خا
شد خرامان سوی صحرا از چمن
دید جامی قد آن سرو بجولانکه نا

ایضا له

روی تو بیش نظر چهره ملائکه
سرمه در چشم رمد دیده عشاق کشید
مرد جامی بر زمین روی نکو دیگری

ایضا له

در میکده‌ها کشتم و در صومعه‌ها
کو باد کران شرح کرامات خود شیخ
جامی چو دلت رفت ز سینه چه

ایضا له

عید داده عاشقان را از دو کوی

کز آفتاب حوادث همین پناه منت
بجنت غمزه تو خون من کناه منت
که وصف عارض و خط کل و کیاه منت
حاصل تحصیل دیگر غیر قال و قیل جیست
صوفی در بوزه کو را این که دز تبدیل جیست
عمر خود مستعجل است ای جان تعجیل
معرا از جامها بر دین غرور تسبیل جیست
کعبه را کردی پناه خود هر اسمعیل جیست
که همه کون و مکانش تماشا بر خواست
که در عشقش نه سر ماند و نه شیدا
که نه بر شور شد آن مجلس و غوغا بر خواست
هر کل و لاله که از دامن صحرا بر خواست
پا ز سر کرده بخدمت کمر با بر خواست
داد ساقی می و مطرب بترنم بر خواست
چون در آمد مه من آب تیمم بر خواست
تو سنت را چو غباری ز سم بر خواست
و که از روی زمین بیم ترحم بر خواست
جا ساخته جز جغد بویرانه کسی نیست
از جشم تو بی نرگس مستانه کسی نیست
در مجلس ما قابل افسانه کسی نیست
در کو بتکده جست جو در بتخانه
ماه تو میخانه را زین کلید آورده است
وز شراب لعل لبان دی فتح بداق

سایه آنکه بر ابر فرق بی میکده
خوال است افشای سر عشق و معشوق
تا کی از شوق لبت تشنه جگر خواهم زیست
تاج عزت بر سرم خاک مذلت شد
بر که ز شعله ام امشب دل غمناک
نیست با تو جز از دست رقیبان
مه که از خجلت آن شمع شکر لب
مانع مرغ دل از طوف در شه قالب
زان طبیبم شده بیمار که بیمار
تاب خورشید جهان کی آرد ببوی
بود بر روی سبب ز سبب
نجم سیکند از ماه و خورشید
جو بحث زلف تو آید بپایان
سخن و دندان آن لب نکته کو
طوطی شد سخن جامی آن زلف
آن سه که یافت امشب ز عیش
معه الله از طبیب شو جز بوصل یار
طاعت بجو نمی جون دل و دین
جای جو یار و عده کند بر سر کیم
ز لعلت آن مهی قد نکر هیچ
دهانت نیست جز هیچ و میان
جوادم تحفه جان بر هیچ
لب لعل و دهان هیچ است جامی

شیخ کامل ز پی بر رفت مرید آورد
بلبل و کل که در کفت و شنید آورد

ایضا له

چند دور اندر تو خاک بر سر خواهم زیست
روشنم نیست که تا وقت سحر خواهم زیست
بیدار زنی تو به بیغام خوش بخواهم

تا که رسوا نشود

ایضا له

بالا همه زد و از محبت قالب بکریخت
درد سر رفت ز دیدار تو و شب بکریخت
که شب تیره ز تحشیدن کوکب بکریخت

ایضا له

زما رویت ارباب نظر بحث
بوصف کاکلت کریم زبر بحث
خوش آید طوطیان را ز شکر بحث

ایضا له

روشن ماوست لطیفی لاکن
بیمار عشق را نتوان کنی علاج
جون ده خراب بد کشد محنت خراج

ایضا له

ندارم ز لب جز خون جگر هیچ
وز نشان کار عاشق هیچ بر هیچ
نباید مختصر وان مختصر هیچ

ایضا له

مهر عیدی از لب جانان رو جشم و کل
جامی از خوبان جه مبندی دیده چون نقاش

کر چه صد با جو مو بم سیر
جان زتن رفت و خیال تو بجایش
بی روی شاه کجا جامی تو خوش

دامن از ما بملاقات رقیبان چید
نام در مصر محبت بعزیزی رفت
شب که یارب زدم از هجر تو تا کنکر

نشد ماهیت روی تو روشن
هر اسد بحث باشد با لب تو
رو داسرار عشق از دل سوی

فرموده ای حزان من ز خاک
نتوان به اجل بیل سبب بر کسی
بر خاک آستان تو سند جفا بر

بکرد آن میان کشتم کمر وار
جه خوش خاطر نشینی یار رقیبان
ندیدی آب جشم و روی زردم

وعده ای بخته با صد دعید آورده
این همه نقش ز نیرای امل دید آورده است
باد سوخته و دیده تر خواهم زیست
در رو خدمت تو بسته کمر خواهم زیست
نجو خواهم بر از این زیست که خواهم
بی تو بیداست که من چند دگر خواهم
تا که رسوا نشود روز شب بکریخت
جا ادب بود ز یاران موی بکریخت
هر که را یوسف دلدار نجه عجب بکریخت
مرغ بام فلک از ناوک یارب بکریخت
جامی از شوق سبب بسبب بکریخت
اگر چه سالها بگذشت در بحث
بهر میکیم ابر از هر بحث
ندارند اهل دل بایکد کر بحث
بتر آن دهان کن مختصر بحث
باشد بحشم اهل نظر سر دوان علاج
کز زخم تیغ عشق کند رخنه در مزاج
دایم فراغت از هر جز تخت تاج
طبع کریم را بتقاضا چه احتیاج
بی روی تو ندیدم جز کم هیچ
بباشد عاشقان را این هنر هیچ
بباشد بیش شاهان سیم و زر هیچ
همین لعل لبت خواهد دگر هیچ

حکایت پادشاه و زاهد

داستان ... حکما ... از آن شاگردان
ارسطو و حکمای ...
اسکندر ...
و ... کوهر ...

[illegible]

برآفتاب سلسله پرشکن مپیچ
بر تن شهید عشق ز خون لباس بس
باشد دلا فسانه آن زلف بس دراز
جای ترا کمال لبس است این طریق خاص
سر در کلیم تن شیم آمد بگوش روح
از هر پیاله‌ای که کشادم بر آن دهان
دو بیت که جسم زنده دلان رفت ازو
جانم حدیث توبه رها کن که داده اند
ای صیقل حسن تو زداده مجلای روح
خود کو که از تو جز یک کام جان تو بی
روح جز ز عشق از امید ... کجات
تو صبح جامی و می لعل جون جوهری
نهاده بر بخت زلف عنبرین گستاخ
بی خط و طی جام ز رشک آن جو ...
ابد جال کز بخت زنار ...
بعد بیش کمان تو جای آید رون
قامت نیز و رخسار تو ای ... پسند
ذوق پابوس بوس توام گشت ...
پیکشم در ره طلب تو که بجنون نکند
جای از لطف ترتم بغزلهای کمال
باغبان ... بر دشاخ از سرو بلند
... آتش ... آن زلف و رخ
جان بی کنیم بهر گوهری از کان وصل

شکین طناب بر ورق یاسمین مپیچ
جون مرده‌ی خرده‌اش اندر کفن مپیچ
طومار دلبر صفتش بر سخن مپیچ

زخم زدی هزار یک نکته ای ...
خواهم که سر نهی بکنارم بوقت خواب
برتش بیمه شام دریغ آید ای نسیم

ایضاً

یا ایها المزمل قم واشربوا الصبوح
مفتوح گشت بر دل من صد فتوح
بدر علی نوا ظرحی الوفا یلوح

دلکش صبوح کار باب ذوق ...
روی زمین تیرگی منکران عشق
جد خوش که شد نفسم مشکبار

ایضاً

در دل بود خیال تو تن را بجای روح
تخت زدای قالب ز لعت فزای روح
روحانی که کوشش کند ماجرای روح

این نسبت صفای تن با وجود تو
جان کند نعتم بعلوای تخت ...
روح الله آن نفس که زد دم القدس

ایضاً

ندیده کس بجهان هندوی حسن گستاخ
کند ز خود مکس از لعلت انگبین گستاخ
قدم بفرق گدایان منشین گستاخ

سر هزار غربت فتاده بر سر کوی
بجان خود که بخشای بر جوانی خویش
رقیب دار بر جو دیران که از حسن

ایضاً

آفتابی است که کشت بگین بلند
که بسیم زر و لعل تو که یکی بخند
می کنم کو غمی بی تو که فرهاد نکند

کر به ام کم نشد از لاله و نسرین ...
آمدم تا فکنی سایه لطفم بر سر
هر سحر تا رسد چشم ... کند

ایضاً

دید کو مانند بتقدیر ستاره در نمی ...
که چنین آنکه کرد بر سر آتش سپند
کان اگر است وجو هر جان ...

ثابت را دیده ام هرگز ز ...
عاشق بیچو ... کز لعل تو ...
دود آه من که بی جان می رود تا آسمان

مانند مار این همه بر خویشتن مپیچ
اشب جدا که سر از حکم من مپیچ
مکن ... قبا و بر آن پیرهن مپیچ
در طور شعر خسرو و نظم حسن مپیچ
هم قوت جسم می شود و هم غذای روح
... شست ... دکر شد ...
مسک لدی نسایم ریح الصبا یفوح
معشوق و محتسب توبه مرا توبه نصوح
جون نسبت کدورت تن با صفای روح
تن بکنند اهل ارادت غذای روح
لعل لب بان زند اکنون صلای روح
باشد ترا غذای تن و را غذای روح
که خرام شد پای بر زمین گستاخ
... بشارت ... گستاخ
بدلت ... گستاخ
بر آستان تو ساید ... جبین گستاخ
... سیل ... خاشاک ... سند
سر و بالای تو چون سایه ام از پای افکند
مجمر انجم خور از ثابت و سیاره سپند
عندلیبی است خوش الحان ... بخند
نی ... شهد لب ...
کو چه باشد شربت عیسی ...
کنکر مقصود در خواهد شدن روزی

[illegible]

از سعادت آن دو رخ بر عاشقان آمد نمود
زهی جمال تو خورشید آسمان شهود
چه کار کنم که من اگر نبود ...
کشا نقاب که آن کو ... آرم روی
بر آید و جهان سود جای این دولت
سر کلاله که از باد صبا بوی بهاران زد
ز گل هر کجا آمد که عذاری خرم خندان
بعیب عارفان ... لب شیخ ...
منقش گشت دیوارش ز خون عاشق
معین الدوله ... مقصد اصلی
نظاره جمال تو بیهوشی آورد
در دل شکست ناوک او هم ...
جون جام کرد از لب تو کام رشک آن
کر جون نهال تازه و تر قد کشی باغ
خط تو خضر را بسیه پوشی آورد
هستم همه خطا چه کنم کر نه لطف تو
قصد هلاک اهل وفا جون کند قضا
بیرون ز پیرهن جون ... خیال
غمت از دل ... اشک جگر گون آرد
من که از خود شده ام کو ز غمت در عجب
... خارزم شود موج ... دریا
بهای سر ... موی زلفت ... سد
دل که در باغ ... گل غنچه ... کرد

ایضاً

تو بی بدیع ترین نقش کارگاه وجود
غرض نبود من دیدن جمال تو بود
بیافت بیش تو خواهد نهاد ... سجود

بشرح حالت ...
همیشه کلک تحقیق نگار در کف ...
حسود از لب تو کام یابد ... من ...

ایضاً

بگلشن چمن بلبل صلای میگساران زد
خوش آنکس کو ...
ببین قلاب ...
بر آنجا ... صورت نگار
چو کردون سکه دولت بنام شهریاران زد

بنات نخیر ... میگساران ...
...
بلعل کردم رخ امید ...
...
دعای دولت و دانش ...

ایضاً

کر خط رخ تو ... پوشی
عشاق را بجون جگر نوشی آورد
در شاخ خشک میل هم آغوشی آورد

بنود ... عشق ...
هر دم ...
جامی جه ...

ایضاً

آیین عفو ... خطا پوشی آورد
روی دولت ... آورد
در جان آرزوی هم آغوشی آورد

تر ... شیفته دشمنان ...
تبین عقل و هوش ... عالی
کوشی به بجای ... بیش

ایضاً

که ز سر وقت من کم شده ...
سیل اشک من اگر ... بجیحون آرد
طالب وصل تو کر کنج فریدون آرد

اشک خون ... بجم
روزی ناقه محمل کش لیلی بار را
جون پری ...

ایضاً

یا رب ابواب سعادت بر رخ جامی سند
شوق بزم وصالت بود ... عود
بآن کلید کشاید در خزانه جود
جو من مبادر جهان ...
که روی صدق و ارادت بر آستان ...
کمجا روبش نسیم صبح و آبش ... باران زد
که دوران این رقم را بر ... زد
غبار نا امیدی در رخ امیدواران زد
جو سلطان ... بر صف ... کاران زد
که دست ... دامن ... کاران زد
وز یاد هر که جز تو فراموشی آورد
بی ... کوشی آورد
مهری ز لعل خویش که خاموشی آورد
هوش ... مدهوشی آورد
لعلت مسیح را ... نوشی آورد
گر یاد دوستانت فراموشی آورد
خوش آنکه ... بیهوشی آورد
... خاموشی آورد
بین که هر دم فلک از ... بیرون آرد
شد جو عاجز ... بجیحون آرد
هر کجا ... بجنون آرد
... افسون آرد
مرغ نالان ... ناله زارش کرد

[illegible]

که جنین تنك جرا زین بکنار کرد
آه اگر خط سیه کرد عذارش کرد
دست بیرون کند از خاك و بکهوار
ابرویش جون نکرم خط خوش بش
مدعی کفت زرخ العم از منك
حالیا زان لب میکون شده جامی

ایضا له

بنفشه جانب روی تو کیرد
جو جا در حلقهٔ موی تو کیرد
که ترسم پیش تو خوی تو کیرد
فتد صد رخنه ام در قبلهٔ جان
کمانت را بنازد کس کشیدن
امید از خان و مان برداشت جامی

ایضا له

بعیاری برد کل ابنیر دزد
که در دزدی راند اندجر هر دزد
بشبها از شکان دار دخطر دزد
تنت را بنکرم در دیده زان سان
غمت برد از هر سو غارت آورد
سمج این سخن بکشای جامی

ایضا له

که کام جان من از لعل جان فزات دهد
که دیدن روی تو امکان ندجان
وکر بند دست ارادت بطرهات
کهی که جلوه کنی ترسد از خرامش
جو در وفات کنم کریه هر کلی که دد
بیعت کشتهٔ ابجا بیا که لبش

ایضا له

بالا کشید میوه و مقصود بار داد
تسبیح و خرقه را بحو خشکوار داد
بر خسته دل که جان بره انتظار داد
کوته کنم حدیث کرا غایه قاصدی
آمد غبار موکب و همدم نسیم
انداخت سایهٔ کرم آن شاه داد

ایضا له

جان من پروانه سان از شوق ناپروا شود
هر کرا بینم که از عشق تو شیدا شود
اشك غم آن نیون کرد و فلك بیما
کیست جز من آن کز او پای در غوغا نهد
تنها عذر غیر من عاشق بعالم کاشکی
تنکی دارد دل جامی بیرون از

یکتنه یار برکاب آن سرو من بی میرم
حلقهٔ کیسوی او طوق و بلا شکر جان را
کر بمجنون کند زدنا قرلیلی بسوی مرکه
خوش آن بادی که زان سوی تو کرد
جو باروی تو کل کرد دم عارض
دام سر حلقهٔ عشاق کرد
طرّه بازده ای ست بمیان
لبت دل برد و من از وی شکر دزد
بچشم شست جشمت سر بمخواب
اگر در دیده ات بینم مکن عیب
هر اسم شب بکویت از رقیبان
رقیب کیست که بی صد بخاك پا دهد
زکام بخشی لعلت امید میدارم
زخط لب چه نویسی برات بجانها
بقفل هات کشد راه سالك آخر کار
آمد بهار و لیلهٔ شکبار داد
در روضه امید نهالی که رسته بود
صوفی شکر ثمرهٔ او بزم عیش ساخت
نظارهٔ رخش همه کر با نداد روی
در دیار مصر اگر یوسف رخی پیدا شود
و در رسد اینجا خبر کافروخت شمع رخ
آتش افتد در من از غیرت که جون آن سیم
بر که کرد در جو جیبای عشقم هر شبی

کم توان دید مه نو که غبارش کرد
علم تجربه کو که عیارش کیرد
وای روزی که از آن باده خمارش کیرد
جبر تو بکند زد بوی تو کیرد
بهر جبینی که ابروی نو کیرد
مکر قوت ز باز وی تو کیرد
که خانه بر سر کوی تو کیرد
کم افتاد است زینسان دزد بر دزد
که بهیم کسان دوزد نظر دزد
در آن خانه را از بام و در دزد
مبادا در کمین باشد که هر دزد
درین معامله یارب خدا بجزات دهد
دکرنه عاشق بیدل بدین حیات دهد
ز آب دیدهٔ من نکهت وفات دهد
بجرعه جو شوی خاك خونبهات دهد
مرغان باغ را خبر نو بهار داد
از نو رسید و مژده اقبال یار داد
عشاق را جلای بصر زان غبار داد
جامی بجای از غم رونکار داد
در حرم نام دلالان سودای او رسوا شود
جون شهر پایتی در شهر پر غوغا شود
درد دل غمهای عشق عاشقان کجا
تا نکر دد در سر زلفی کره کی وا شود

ایضا له

نارسیده بلم آمجکر سوز شود
هر که بر دولت وصل تو نه فیروز شود
کی زخدمت تو دل الصفت کو
کی شود دوخته جاك علم از تیغ
جون رهم باز غمهای جهان
حرفی از سر خطت کر سوید جامی

ایضا له

آن رخ و زلف غبار آلوده خاك
زانك این کوهر بدامنهای پاك
صیت میخواری درین دیر مغان
بوی از میخانه زد بر ساکنان صوفی
شد دلی چشمت غمزه زن در خاك
دست زهد ای بشکن صو لجان

ایضا له

نهال عشق تو در سینه بیخ محکم کرد
که سوخت دوزخ که به بآب نعم
جو وصف لعل تو نقش نگین خاتم کرد
ملك رحمن تو در آب و خاك تعبیه دید
سبل دیدهٔ ام رحمت نصیب بی دردی
جرا بیادی سروت نداشت جامی نم

ایضا له

سوی تو همنفس باد سحر خواهم کرد
کرد هد دست بکردن تو کنم خوشم
خاك از دست جفای تو بسر خواهم
دیده از سوزن مژکان بجشم خواهم دوخت
تاب تیغ تو ندارم که رسد بدکران
جانم من هم زم عشق که از غیب بیان

ایضا له

آهی ز نالهٔ مجنون جو بیمار آمد
آفت جان من آن شوخ پری زاد آمد
ای خوش آن دست کزان بند کمند آزاد
کرنه شمشاد کل اندام من از باغ کذشت
جون زره کشت شد پس سینه
نکتهٔ عشق بهجار که کوید تنشم

ایضا له

زرشك خون دل اغوان بجوش آمد
که در خروش بفرموده سروش آمد
جزای بی عملی از شیخ خود فروشی بجوی
بعیش دوش ندم جانو دوش

کی بود کی که شب بخت من نو روز شود
بی توان سینه جه خواهم که برآیم نفسی
کر طبیعش شود این کنبد فیروزه جو سود
کر الف را ستی قد تو بیند عجب
بیر مرکان که دو چشم خوابناك انداختند
نقد دل لکد بکف کوجه بی آن کم
که طلب شك بیا تا زدیدهٔ آلوده کان
بر مغان زد بوی از لعل لب میکون تو
دلم زهجر رخت رو بکلبهٔ غم کرد
زند باد حوادث جه غم جنین که مرا
ببین لطافت جامی که یاد تشنه لب
کرفت جم همه روی زمین بزیر نکین
نرکس آسا جو سر از خاك بدر خواهم کرد
تا رو زیر کل رخسار تو که گلجاز
ساعد رشتهٔ زرش زغمت زار ونزار
جند بر فرق رقیبان نوی امالی دست
عشرت خسرو شیرین بسحرم یاد آمد
بانك نیجر نهادند لعبت بخبران
آدمی زاده بتان زنا اهل نظر اند
هوشیاران جهان بندهٔ حرص اند
شمع نغمه جمن این ندا بکوش آمد
نهاده بر لب تو جام از غوان لب
مباش بیهده ساکن خروش صوفی را

صبح اقبال من آن روز دل افروز شود
کر بعیر هوشرت ناوك دلدوز شود
مایهٔ شادی این جان غم اندوز شود
پیش او پیر خرد طفل نوآموز شود
درد لعشاق بحسرت دیده جاك انداختند
جی بهادی صحن آن کند ندو فاك انداختند
مرغ مسکین را جو در مطاك انداختند
بحی کوی پیش سر میدان هلاك انداختند
بلای کلبه غم را لباس ماتم کرد
که از شاهدهٔ آن بحو آدم کرد
که با جراحت درد تو یاد مرهم کرد
که از خیال رخت جوی دیدهٔ پر نم کرد
بهر زندان قدح از کاسهٔ سر خواهم کرد
وز نهال دکران قطع نظر خواهم کرد
بر این پیش همه سینه سپر خواهم کرد
دست از ین کل بدانم جه هنر خواهم کرد
کو غم رو دلم از تحت غم شاد آمد
جون صبا همدم بوی کل شمشاد آمد
بر دلم بر که از نا وك بیداد آمد
غیر جامی که درین مرحله استاد آمد
که وقت عشرت رندان باده نوش آمد
که از معامله از بیر می فروش آمد
چه ذوق ها که بجانم ز عیش دوش آمد

بعون جو سرو پاکی جو اله خلعت عشق
خلعت از لعل آتش گون بر آمد
خضر ز غوطه در عجب ... تکند
تراز و بار رخت بخید همه را
دل مردم بآب چشم من رفت
بزم گل ز لب جام بکام بر آید
... خیال جبینت جو نیم آینه سر زد
بلم هر که ترا دید وقت شام ز دل افغان
مدد بکشتن من وعده از دو ساعد سیمین
یار بکف شاخ شراب در آمد
خاصیتی نگر که از نظر من
دل ز نخش سیل دو چشم خود کرد
باز من آمد سرود ناله خود درکی
تخته زغم در دل خراب در آمد
جهر جبه ساز نجات در نظران
صبح کنان تا چه قصه رقیش
بر عجب دیر کاخانه چشمم
کهی ز ندرم آن شوخ شنگ در آید
اگر ندطعنه بیرون نیاز کنند بدش
کند او بکان جفت من شاه که
شکر خجلت لبهاش ابر از شکنجه
هر آفتاب که از مطلع جمال بر آید
نهال مهر تو کشتم نسینه لیک ... حاصل

که این لباس نه بر قد خرقه پوش آید
تو نو شکفته گلی عندلیب تو جامی

ایضاً له

کاب زندگی و اکنون بر آمد
رخت در حسن از رخ افزون بر آمد
جو نیلم دجله و جیحون بر آمد
بجون تیز کشیدی از میان تیغ
جو لاله داغ لیلی داشت بر دل
یوصف قد تو گفتار جامی

ایضاً له

جو دید ابرو روی تو تمام بر آید
که آنجه رفت بمغرب فرو ز بام بر آید
که دردم از دل این وعده های خام
بعزم گشت که شبی بکوی لاله رخان
درون خانه نشستی دلم خوش شکنی
بزهد بود جهان ار گرفته شهرت جامی

ایضاً له

ماه برون رفت و آفتاب در آمد
زانکه گوئی آب سراب در آمد
دردم از ناله رباب در آمد
جلوه گل لیک دید با همه مرغان
تیغ دگر که زلیخا که سینه لا شیم
دید جو جامی بلند پایه خسرو

ایضاً له

خوشست نیم کهی که آب در آمد
گفت که باز اندر عتاب در آمد
ترک سر پا جو در رکاب در آمد
باز بر بیه زبان من که زناله
بر در دل روی و خیال لحظش
آب خضر جوی کشت جامی از آن لب

ایضاً له

جراغ صبح چو بیرون رود بجنگ در آید
بسینه رحم از زخم از خدنگ در آید
ز نیشکر جو نهد پا برون به تنگ در آید
فتادم از دل عشق بلا رسیده بقهر
بگیر شیوه بتی این دل رسیده قرار
نظام و ننگ بر آید بعشق جامی از آن

ایضاً له

اگر نه میوه مقصود از آن نهال بر آید
دیده گرد دهان تو چیست آن خطا

جو از نغمه شوقت چنین خموش آید
ز دامن سبزه ز آتش چون بر آمد
میان عشق بازان خون بر آمد
گلی کز تربت مجنون بر آمد
چیزان خرد موزون بر آمد
ز خاک لاله جو کر بشکل جام بر آید
ز ذوق قهقهه از کبک نخوش خرام
میان شهر که گشتی بغیر عام بر آمد
لب تو دید بمعجز آرایش نام بر آمد
مست بقتل من خراب در آمد
بلبل بید دل در اضطراب در آمد
باز بدرین جوی رفته آب در آمد
به بیهده در مرض جواب در آمد
بر حرثه زبان زخم خون ناب در آمد
نرگس مخمور او نخواب در آمد
سایه برون شد جو آفتاب در آمد
تشنه بی آب در سراب در آمد
کند دو زلف انگشت و بجنگ در آید
صبا رخسته دل که پا بسنگ در آید
جو آهوی که بر پنجه پلنگ در آید
که در شمار اسیران نام تنگ بر آید
جو ماه روی تو بیند بانفعال بر آید
بنفشه که ز رخ چشمه زلال بر آید

اگر بصومعه قوال وصف روی تو خواند
نکوش مال غمت بین که گشت ناله آری
پری و شی که برخ رسم دلبری داند
نهان ز چشم کسان گفتمش ببوی من آی
ز علت خو صحبت کسی تواند کرد
ببلج دولت عشق آن که سر افرازد
دم عیاء تمام از رخت عبارت کرد
علامت ترکی مستانه تو لم که نگاه
خیال غبغب تو از شراب کافوری
هزار مشعله نور دید سر تپاک
خرید مشغله بعلم وصل بهشت ندوست
ای خوش آن که خم طره یاری گیرند
تا این نجه رسد ذوق امید
هیبت بادیه فقر و فنا بین که دود
تر ز بنیان که نظر اکمل بصر نخته اند
باده خون می عشق و چو پری وش ساقی باشد
صفت جام جهان بین که حکیمان گویند
آتشین می بکف ... که جز این آتش نیست
بر حذر باش و درین خوابگه عیش مباد
سفر خوش لت اگر یار هم نفس باشد
مغیلی که نشیند بمحفلی که رود
جلسود هم سفری یا او یم چو آن خرد کار
مر جوی بر زند کسی شود مانع

تصوفیان همه ز رباب و وجد حال طلبد
نوای خوب زیر بط نکوش حال بر آید
بفکر قد تو درخت هر شجر لطیف تر از هم
بود بطول کمال این غزل که گفته جامی

ایضاً له

بخنده گفت که این شیوه را پری داند
که عیب ناکی یاران هنروری داند
که دولتی که ز عشقت سری داند
بجو دم زینک که او زنم با آتش غم
نسیم عارض او دور عاشق مفلس
غزل بوصف بتان عادت جامی را

ایضاً له

ببلج حشمت شاه از سر حقارت کرد
زجان مصحف کسکین صحت ... کرد
کسی که کشته مهر تو از زیارت کرد
زهی خسارت صبحی که این تجارت کرد
رسید از نوید لخستگان بشارت قتل
خراب بود دهن که کاخ عیش ساقی دور
رسید لشکر عشق تو ام ملک وجود
نشد نشیمن جامی حریم میکده منت

ایضاً له

بجوی و لب جام و لب یاری گیرند
هر صف معرکه جو اخیل سواری گیرند
در ره همت بکحل بصیرت ز غباری گیرند
تا درین بحر برین حیرت که از درد
بیقرار نه چو آتش ز غمت سوختگان
جامی و روی بخاک در تو چون تا زخم

ایضاً له

نعره ای انجام بلوری می بخشد باشد
ز ندیمی که بجز سبب آتش باشد
تیغ ها نجیه اثر در ته نغز باشد
مدتی کو بخوردی بگذارش که سکا
ازدل نقش تا منع خط و خال دلکش نبود
از سبو باده کشد دلش بجامی نه که جام

ایضاً له

جمال او همه جا قبله نظر باشد
نزله وصل بهر کام دعوتر باشد
شکایتی که مرا باشد از نظر باشد
بهر جهت که کنی روی اشکاب بود
اسیر محنت عشقم مرا وصل چه کار
بهر روی بتان عیب من مکن جامی

هزار سرو گل از گلشن خیال بر آید
سرنگه نام وی ... کمال بر آید
سلک خودم ... وادی کوی داند
کلاه شم ده و بنده پروری داند
که کرده رخ چو زر از این زری داند
اگر چه قاعده مدح ... دلند
هلال گفت و با ابروی تو اشارت کرد
عید عیش که دل از ذوق این بشارت کرد
زلای خاک مجید بدان عمارت کرد
ز علم و فضل و ادب هر چه یافت غارت
ینقد و نسیه دینی و دین تجارت کرد
یکدم ای بیخ و خم دهر کناری گیرند
جلس کوی و منزل این عاری کرد
تا تمیز به چه امکان که قراری گیرند
هر یک از گنجه روان راه دیاری گیرند
دعوی توبه درین وقت چه دانا خوش باشد
طلا از دهد مشوش باشد
روی آینه نشاید که مشوش باشد
رند باید که بدین شیوه سبوکش باشد
غبار موکب وسهم تیر باشد
بهر طرف که نهی چشم جلوه گر باشد
نشاط و عیش دگر عاشقی دگر باشد
مرا خود از همه عالم همین هنر باشد

سر زلفت گره بر کار من زد
دم جز راه هشیاری نمی‌رفت
چو دل ... غمت رنگ کلک حرکان
بسینه بس که سنگ محنتم کوفت
جوی دم با لب جانان من زد
بترک عشق پیمان بسته بودم
چون باران بچشم از دیده ... برق
عجب تغییر زمان روزگارانت
جو صبا شانه در آن طره خم در خم زد
تا هر موی کز آمد شدت شانه
وصل تو ملک سلیمان بود و لب خاتم
کر بعد لب جان بخش تو بود عیسی
هر شیشه می بی تو جو در بخم افتد
خواهم سر خود را بسر راه تو ...
ای وقت صبا خوش که بیکدم ... کشاید
کرد دغم رحمت جاوید پر ...
بباغ لاله و گل رونق بهار اند
نظر بحال ... تو کن ای بهار کرم
... آتش کرت نیست غیب
بفرق سنگ ... زن کدایان
صبحدم دردکشان نقیب نخانه
زاهدان سبحه بکف عازم آن ... شدند
بو دم ... زروی بعشق

لب لعلت دم از آزار من زد
غمت در خرمن پندار من زد
قفای عقل دعوی دار من زد
رقیب از طعنه بر گفتار من زد
ز غیرت آتش اندر جان من زد
بهر چوگان که دی سلطان من زد
خیالش دست در دامان من زد
جو مطرب چنگ در دیوان من زد
سلک جمعیت شوریده دلان بر هم زد
هر دمش چشم از آب مژه پر نم زد
کفن خویش خوش آن زنده که بر عالم زد
پشت پا بر طرب و عیش همه عالم زد
بینم لب آن شیشه ز طاق دم افتد
ای من که نگاهی به رخ قاتل افتد
از سینه زند شعله و در محفل افتد
صد کوه ... بر ساحل افتد
... ز تو سر مستان اند
اگر ز داغ عشقت نه سوگوار انند
فراز بارگه جم جو جم سوار انند
جهانیان همه با او ستیزه کار انند
بوسه بر پای بت پیمانه زدند
بر که بر صومعها نعره مستانه زدند
علم دولت این گنج بویرانه زدند

ایضا له

خطت راه دل هشیار من زد / بجو دبندار صبرم بود کاتش
رقم بر صفحه رخسار من زد / بقتلم کی رسد دعوی که عشقت
در گنجینه اسرار من زد / ... دولت ... جای جه باک است

ایضا له

جمالش رخنه در ایمان من زد / بمیدان همچو گوی افتاد صد دل
لب او خنده بر باران من زد / کیمیا غم اجل سوی عدم تافت
قدم در کلبه ویران من زد / سرودش ذوق دیگر داد جامی

ایضا له

بار که جان من از گریه ... زد / تا نداهت ننشیند برخ غیر غبار
لب تعظیم خوش آنکه که بر آن خاتم زد / کعبه میخانه بود چشمه زمزم خم می
با وجود تو نیارستی از لحیا دم زد / عیش با تو بر تو تا یافت بعالم جامی

ایضا له

باشد که ترا ... افتد / جون تیغ بقتل کشی آن دم ...
کرد دشکن زلف تو صد مشکل افتد /
کر سایه سرو تو بر آب و گلم افتد / من جامی آن نجم معالی که ...

ایضا له

که از نوای شوق تو داغ دار انند / شب زنجه کشت سیه جرخ نیلی پوش
که بر رخ تو دو زلف تو بی قرار انند / جنان براه کرم اندر روان که ...
که سنج چنین تلخ شهریار انند / ... تا در تسلیم وصل زنجامی

ایضا له

رقم نقل جو بر سبحه صد دانه زدند / صوفیان ... بستند
لیکن آن شعله ببال و پر پروانه زدند / کر بشاهان نرسد نقد محبت ...

اشنا را کف ... که نهادند بدل
ساغر ... ارباب خرد بیمودند
انکه تیغ مهر او در سینه صد چاکم زند
شویم از خون جگر کر صد رقم ... قلم
جو صد ... حجاب ... عشق
کو لیلی ببیند که جون می میرم از رشک ...
دل دید لبت ... جهان ... افتاد
هر جا ز تو شوریست همه ...
جو تیر ناوک تو بر سپر افتاد ...
خالی است ز لفر و ... کدنشان
جامی غزل سعدی و ... کشوش
بر هنگان جمن باز سبز پوش شدند
نوای عیش ز ... سحر
کجاست طاقت ... صوفیان ...
حدیث عشق به تقلید ... دهد
خورند خط ...
کرفت روی تو ملک جهان ...
بقصد آنکه بماند همیشه قصه شیرین
هزار پاره دلم شرح شوق تو ...
خوبرویان جهان رسم وفا نشناسند
جز ره عشق بتان راه دگر ...
تا صدری بجرم ... پرده تو
مشک بوی ... بدان ...

جون سر زلف پریشانی تو شانه زند
که همه خواب در این ... افسانه زند
کشته آنم که جون ... خیمه بخاکم زند
ابر لطفش کر نمی بر خار و خاشاکم زند
کر چه صد جاک از جفا در دامن جاکم
کلک دست آرزو تاکی بفتراکم زند
بین مستی این می که عجب کارگر افتاد
جون عکس رخسار تو بر یکدگر افتاد
کین شعله مرا در جگر او لبه ... افتاد
از خون دلم لعل و ز اشکم گهر افتاد
یا گفته یاران دگر سر بسر افتاد
ز تیغ خود سپر زند باده نوش شدند
کشیده صف بدر ... می فروش شدند
که فارغ از غم فردا و یاد دوش شدند
زبان نطق ببستند و جمله گوش شدند
به در دین خم ... نوید
عذار تو بخط ... نوید
گدای عور تهی دست ... نوید
سخن بصورت تشبیه و استعاره
قدر یاری و وفاداری ما نشناسند
چاره دردمند اند و دوا نشناسند
کز ... بیگانه و آشنا نشناسند
روی در مملکتی نه که ترا نشناسند

دست رد بود که بر سینه بیگانه / قول حال پریشانی ما ریخت ...
سنگ بیداد ... من دیوانه زدند / جامی ... افسانه زدند

ایضا له

بر خیال خط او بر لوح ادراکم زند / کرچه باغ ام خزان دیده شود ... بهار
لمعه کاتش درین جان هوسناکم زند / زلت بهار لطف خواهم بود لب خندان گل
بوسه بر خنجر بخوی ... زند / کفتم از جامی ...

ایضا له

در طینت پاک تو نمک بیشتر افتاد / زلفت سیه از شوخی بر قوس تجلیات
صد چین بجبین از چه دلم ... افتاد / پروانه ز سوزی که مرا هست ...
هر جا بتان ز آتش تو ... افتاد / کر زیور طوق ... باید ...
کفتند چو بشنید درین نظم ... / این نظم نه در پای سعدیست و لیکن

ایضا له

معاشران همه در ... خروش شدند / فقیه مدرسه با طالبان ...
که تا چشیده بوی ز عقل و هوش شدند / خوش آن کسان که جان ...
خوش آن کروه که ... گفت و گو خموش / رسید کفته جامی به بلبلان چمن

ایضا له

خراج بر مه و خور ... / دقیقهای فرو رفته از صحیفه ...
به تیشه کوهکن از ... / ببین علوم مقامم که پس ...
بلوح چهره ... هزار پاره ... / ... عشق شود فاش ...

ایضا له

اهل تقلید که راه ... نشناسند / پای تا سر همه دردند ...
جز نسیم ... باد صبا نشناسند / جد در خشی جبین فرزند عذار
زلف ... و غزالان ختا نشناسند / ...

ایضا له

لیک ترسم کز شرر بر دست آزاری رسد
نوبت خوبی بمحزون توجه کاری رسد
یکدم بروی زهره نالهٔ زاری رسد
برکنم بنود حسد جز آنکه چون خس [illegible]
چون نگرفت اکنون براقش [illegible]
جامی لب آن بت سکنات میکند [illegible]

ایضا له

نازشنای دلستان اشنایی بشنوید
این سخن کفتست با من همنشینی بشنوید
از لب زمزم بهر تشنه صلایی بشنوید
شرح اسراری که شاهان محرم آن نیستند
بر در گنجینه جوهر رسید الحق [illegible]
می کشد جامی نفیر از شوق [illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

هر چه خط [illegible] بود آن [illegible]
[illegible] دست [illegible]

ایضا له

از رقیبات همی بیند نخوت بی حد
عاشقان زین آرزو هر دم گریبان میدرند
عشق بازان دیگراند و عیش سازان دیگرند
انکنی سرهای مشتاقان بره تا دیگران
کفته ام [illegible] اهل عشق
جان فدای قاصدان باد [illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

جای از زهر جدایی بت فتاده بهلاک
داغ خون جگرم چون بار دگرم شب شد
بگرفت تب هجرم درد سر من کنون
هر لحظه سواغ آیم به بیاض دل
یار رحمه کمان است آن ابرو که از او
عاشقان از خط جو یاد کنند
نامهٔ شوق او بگلک مژه
جان و دل روی در عدم دارند
عهد تو ست و وعده است نه دولت
چون روی خوی باغ سزد
از سر وقت شیخ نظر از چه کشاید
جز خون کس بسته بسوا غم شما
زرکشی چهره و کرد بکشایم

از تنت کرقبا کشاده شود
صبح دولت دمد چو از نوقت
چون تو مژگان بجهم زنجه بدل
هر شب اندست تو بوی فلک
هر شب بی تو بصد غم بکذرد
بس که هر روی زمین می بایم
باد ذوق زخم تو بر من حرام
رخنه رخنه شد غم از این
رخت که بره رخشان جهی نیل کشید

ولیجان وی اگر کار بتریاک افتد
خونخواری اشب اسباب نبت شد
از بودن سر بر تن خاصیت آن بت شد
ناورده آه من باکرمیه مرکب شد
بس رخنه که در کردن از ناوک یارب شد

هر جلم که ساقی داد از بخل مرا نچید
دی سته برون راندی بس رکزدا
افتاده دل صدکس حی باز بره نو
جانی تو و از غالب جام رهنمود جامی

ایضاً له

بر بیاض بصر سواد کنند
روی بما که خیر یاد کنند
بر تو مردم چه اعتماد کنند
همدمانت بگل که باد کنند

مردم جان مده ز لب که مباد
سایلان سر شک کرم وم
مرکز اهل نظر نه ببندت
جامیا سر شدی بعلم نظر

ایضاً له

از لعل تو خونین جگر از لعجه کشاید
زین وجه جو تو بیم بر از لعجه کشاید
از نکهت گل بخیم از لعجه کشاید

جز بادگران دیدنت از دور بحسرت
سیم است بهت ورکمر ذریکشانی
بجای بیدلی بنان جندان بحسرت

ایضاً له

سر زلف دوتا کشاده شود
تیرهای بلا کشاده شود
دستهای بلا کشاده شود

در غمخانه ام زنی یا رب
زابروی تست فرخدنگ بلا
جامیا بر در طلب بنشین

ایضاً له

تر هم از روی زمین غم بکذرد
بردلم کریادمرهم بکذرد
از مژه سیل دمادم بکذرد

نقد دلکم کرده ای کاش باد
روز شادی رفت و روز غم رسید
بادسور ایام تو بکیر چه باک

ایضاً له

چون یاد لبت کردیم از گریه لبالب شد
چون کوی بمیدانت زیر سم مرکب شد
هر که که بمصحف بیات سوی مکتب شد
بازآ که جامی را جان بهر تو قالب شد
از سویدای دل مداد کنند
از بهشت اعتقاد کنند
جز بکویت کجا اینستاد کنند
کرند آغازان بیکجا کنند
شاید ار نامت او ستاد کنند
و زخاک درت بی بصر از لعجه کشاید
از وصل تو لب سیم و زر از لعجه کشایم
از سیم تو زرین کمر از لعجه کشاید
بکشاید اندام دکر از لعجه کشاید
کره از کار ما کشاده شود
از صبا بسته یا کشاده شود
کر کمان قضا کشاده شود
کاخر این در ترا کشاده شود
شب چنین بر عاشقان کم بکذرد
موی مویت را بجز خم بکذرد
بر بنا بید بر کین هم بکذرد
عمر جامی کر بماتم بکذرد
بچشم روشن عاشق زمین سرمه کشید

کمال صنع ازل دادلیل تو بی جا
بزیر زلف و رخت آفتاب فتح نقات
نذر دباده مرا که به کن ای ساقی
مدت رفتن آن آمده بسفر دیرین کشید
بغباری که بهر سو رود آن سرکوی او
این همه ناله مرغان بچمن زان سبب است
شب که آمد بسرم خیل خیالش خجلم
کو بخت را جو گل نظاره نکرد
با دل عاشقان کند دل تو
سد نشد شب فروزنار رخت
سنک بیدادت ار غدو بدست
چون قدح کرشراب پر کردد
ماه نو عاشر آفتاب مگیست
بشه عشق دلجه سود کند
علم از کتاب جو ز بر قح تو
دلم از رشک صبا می لرزد
بس که می ترسد از آزار تنت
دهد آرام زمین کوه و تنم
چون دعا کویمت از تو غریب
داغ هجرم لب خشک از غم ترمی سازد
خط شکین که بنا گوش تو می آرد
ساخت در روی عر اعشق و فرخ تا ادل
شیخ زراق که از غیب جز هیچ کوید

خط تو حرف خطا بر رخ دلیل کشید
که سایه بان تبر از چتر بیل کشید
که میر قافله کلبانک الرحیل کشید

دم که دید لبت روی تشنه لبی
غلام پیر مغانم که بهر خسته دلان
بیا ز نقد روان بهر هر جوان جامی

ایضاً له

آرزو مندی اصحاب نظر دیر کشید
که نقاب از رخ کل باد بجد دیر کشید
که بپایش مژه ام در و کهر دیر کشید

ابر جودست و کرم لیک پی پاکی نظر
کشتی کشته ام از جرم بقا بی
نیست جز عشق تو با هیچ هنر جامی را

ایضاً له

آنچه بانیشه سنک خاره نکرد
لمحهٔ نو داستعاده نکرد
ریگ صحرا کسی شماره نکرد

هر که نیز که میان تو دید
جان به بیچارگی دهم که لبت
جامی از کار ما نداشته دست

ایضاً له

ماه نو ز آفتاب پر کردد
بحر و بر کر ز آب پر کردد
بیکی رشته تاب پر کردد

بس که سوزد دلم جهان عجب
نکند کار تیغ قطره آب
حال خود کر رقم زند جامی

ایضاً له

بهر بند به بند قبا می لرزد
تیر صد کو بلا می لرزد
دست من وقت دعا می لرزد

می نهم پا که زغم دست بتو
جور بسند که جز رز شاه
جای از زخم تکنا ندارد تیم

ایضاً له

فتنهٔ تازه پی اهل نظری سازد
صورت نام ترا که زری سازد
سر فرو برده ندانم چه جبری سازد

هر که جوید شرف وصل تو اعقد لعلیم
مفتی شهر کرفسد سد آلوده بی
تا کند تحفهٔ خرقه که بود همیشه تنگی

که در بهشت بر بجام سلسبیل کشید
براه مسکده خم می بسبیل کشید
که بر سماع رقم کفر بر بخیل کشید
مهلت قاصد و تاخیر خبر دیر کشید
بخل و رزیش یار بر تشنه جکر دیر کشید
وه که دست اجل تیغ ببری دیر کشید
حضی چرخ بار بیایم هنر دیر کشید
که کریبان چو غنچه پاره نکرد
وای او کر بلا کناره نکرد
دید بیچاره کیم و چاره نکرد
نام خود بند و درد خوار نکرد
چشم از خون ناب پر کردد
کر رود رکباب پر کردد
کر جهان از سراب پر کردد
پشت و روی کتاب پر کردد
کر بوی آن زلف دوتا می لرزد
پا جدا دست جدا می لرزد
بهر سر راه کدا می لرزد
بهر زخم کدهای می لرزد
شربت مرک من از خون جکری سازد
مهر بام فلک از شعبده هر صبح می سازد
ساکن صومعه شد که لجه هر تنهه سازد
جای از رخ نی کلک شکری سازد

رخ عودی صفا همین باشد
کارم از طرهٔ تو هم شد
نکر وصل تو هر که گر کفتم
تو شهی خیل نیکوان حشمت
دل تو غیر جفا نپسندد
گر تو با ما ننشینی چه عجب
نیست جز تیر دلی کار رقیب
بجت وصل تو بسند دهمه
مست چشمت شراب لجه کند
دیده روشن بتست مردم چشم
جوهری دید لعل خندانت
هر که شد دره گدای تو بیت
زان بت آزری خبر که دهد
دل ما مشتری است آن مه
بحر بی‌تو شدیم دیوانه
بخت جم شد باد و منتظر است
تا ایام خوی نفسی دیگرم نماند
سجده بکف شمار بدیهای خود
بر باد رفت هستی خود رفته نیستی
کوتاه کردم از همه کس دست
جوان تن تیر تو جان ز ابد زند
کنیم در دخا جو بینیم آن رخ
زند شب رخ سل در باغ

ایضاً له

کار باد صبا همین باشد
کفت ملخولیا همین باشد
حشمت کبریا همین باشد
کشمت کفته برای خدا
شد زمهرت مس وجودم زر
بنما ابروان که جامی را

ایضاً له

شه نشستن بگدا بنسندد
عشقت از اهل صفا بنسندد
جز فراق تو بما بنسندد
غیرها گر تو پسندی صد بار
هر که بر صفحهٔ می دیده خط
یار اگر هجر پسندد جامی

ایضاً له

چشمهٔ آفتاب لجه کند
درج در خوشاب لجه کند
شاه عالی جناب لجه کند
هر کرا خانه فرص خورشید است
دیدهٔ بخت هر که بیدار است
شد بعلم نظر علم جامی

ایضاً له

به از مشتری خبر که دهد
زان حسون کریزی خبر که دهد
تا ز انگشتری خبر که دهد
می رود اشک ما به هر راه
کفش او تاج ماست شاه
یار شد جو بیشه جامی را

ایضاً له

بیرون ز پنجه دست رسی دیگرم نماند
دیدار خورخارزی دیگرم نماند
جز بس فقر ملتمس دیگرم نماند
جز وا یهای طبع که آسودگیم بد
آن طایرم که مانع طوف ریاض
من جامیم بیاکی خویش مبتلا

ایضاً له

مبادا آن کافر ایمان ز ابد زند
که تا لیت زنخدان را بدزد
خطت بنهفت لبها دل بکفتم
شب عاشق نکردد بی تو روشن

خط فرودی بلا همین باشد
انبرای خدا همین باشد
اثر کیمیا همین باشد
قبله گاه دعا همین باشد
باکس آیین جفا پسندند
دل ما غیر ترا بنسندد
نقش خوبان خطا بنسندد
دل قوی دار خدا بنسندد
با لب قند ناب لجه کند
مشعل خانه تاب لجه کند
با خیال تو خواب لجه کند
شغل درس و کتاب لجه کند
زان سمنا وری خبر که دهد
تا ازان لشکری خبر که دهد
زین بلند افسری خبر که دهد
زین نوازش کری خبر که دهد
جز فقر و بینی هوس دیگرم نماند
در خواب بخت بکس دیگرم نماند
جز جار جرس تقس دیگرم نماند
پروای ناکسی کس دیگرم نماند
ز تیرت سینه بیکار ابد زند
که جو خضر آب حیوان ز ابد زند
اکر خود ماه تابان ز ابد زند

چه باشد کز عدم در زدی زنخت
جو خواند شعر جامی را سخن دان
ماهی جو رخت فلک ندارد
افتاده بود نفور زاهد
شب بی تو مرا بنیر پهلو
با تو یکجایی توانم بود
با تو دارم جو جان بتن پیوند
بر دلم بی تو شهر تنگ آمد
بستم از ناله لب تر ازین بیش
جز با تو زار بیخت آسوده
معاشران چو می لعل در پیاله
کسی بخوان نوال فلک نیارد دست
بهار عیش چو در روی فتد خوش
تنم که رگ رگ او نالد از غمت چنگیست
چون شرح کفت جامی کس نکته
نان شست و شو که در حجل پر الله
میکون لبت ز خاطر انسه بو
حتی از فروغ طلعت او غرق نور
نظم تو میرود در خراسان بشاه
دل از سر لسیمهٔ سیمین ذقن شد
بر شه که چون حرف لب شیرین
هر کشته عشق تو در دل بسته جکن چون
جایی که زعقل و ادب افتاده عشق

زغمم روز هجر از ابد زرد
جو شد خوان حسنت را نمکدان

ایضاً له

قرص مه او نمک ندارد
قلب ارزوی محک ندارد
گل جز خلش خسک ندارد
لطفی که تو در سرشت داری
هر کس دهن تو دید خندان
جایی که هزار خوب داند

ایضاً له

تن تنهائی توانم بود
جز بهجرانی توانم بود
اندر افزایی توانم بود
بی تو بالین نشایدم حریر
بدنم خرقهٔ توانا لحت
من و قطع ره عدم چه کنم

ایضاً له

نجم حکایت حال ما از رسا له کنند
که نی بجا قبلش ز خرد نی الله کنند
نزوعی با کل انجام باده لاله کنند
که تا رها بش از لب تنت خنده ناله کنند
و کر زبان و کتابند بعیب بی خرد
جمال دختر رز ز آنکر که حیف بود
بز الله نسبت داندانت ای کنج جاه
بهشت را که ندید ندی تو ساقی

ایضاً له

داغ جفای دی ز دل لاله میرود
بحی که ازثلاثه غساله میرود
ماه عام در تتو هاله میرود
ساقی بیار باده که از رنگ دور رونق
هر سو که کوچ کرده ما کر کرفت
هر جا که رفت زورق حافظ

ایضاً له

مفتون شکر ریزی شیرین سخنی شد
درکوی زنان عشق ره کوه کنی شد
بنکر که شهید تو چه خونین کفنی شد
در بحث این کار عجب سخنی شد
هر چند که صد زخم زخنجر تیغم زد
از بس که رعشقم شده مشهور
تا از تو قبا مانع من کشته به تنگم

ایضاً له

دلم خواهد غمی که دارا بدزد
نه تنها شعر دیوان ز ابد زرد
انسان حیه بود ملک ندارد
در قیمت نقطه شک ندارد
جز تو سر هیچ یک ندارد
در تو تنهائی توانم بود
سر بخاری تو انم بود
چون توانائی توانم بود
بی تو قطعائی توانم بود
جای آسانی توانم بود
نکرده نطق بر روح حق جو الکه کنند
کرش نه حاصل کونین در قباله کنند
بر ابکینهٔ دل ها جو کار ژاله کنند
عمل جمال که تا بیع را قباله کنند
بجا اهر ورق املای صد رساله
درصف کل کنورت یکساله میرود
ما لاله دیده اشک و ز دل ناله میرود
جامی سفینهٔ تو ز دنباله میرود
کر شعر او بفارس بنگاله میرود
هر یک چو بوسیدن و دستش دهنی شد
هر جا که نشیم زبان انجمنی شد
خوش آنکه همین مانع او بین قفسی شد

727

مرا بر تو ز شکر کان بیر که خون دل جگر
کشد لطف نقابم کا و کم جرمان تیره رنگ
چو بکشاید دل عاشق بجز رو صحبت جانان
بجز جامی وصف آن لبها نویسد
سرت زعارضهٔ دهر درد مند مباد
زنازکیست وجودت سرشته تا بابا
علاج کریهٔ تلخم چو جام عیش کنی
سوال جون بدر آیی نفرق
نی است تازه قبض خامهٔ جامی
بیا که قاصد فرخنده پی ز در آید
سرود عیش زندان درد نوش
خند کو لب مطلوب این نشان بخت
چو کرد دعوی شادی دم عقد لعل
بهر کجا که چو جامی فکند گوشه
رقم می زد قلم وصف لب لعل تو بر کاغذ
بود کز زیر بار درد و خوارئ غم خود
بکاغذهای رنگین چون بود مایل
دل جامی بجز شعر ابشد مخزن گوهر
قدرت سرو چمانا سایه پرور
جنان باد صحبت دو تا یم آن شمع
رقیب آرکه وعدت تا بشن عشاق
رنجان فارغ و کوبان شیر
عید شد و لذت کنار و بوسه

بهر بیت مردم چشم مرا از نظر بیند
جو زلفت بر کل سوری نقاب مشک
همای به کو د صحبت بر و ز خلق

ایضاً له

زمانه بر دل شاد تو غم پسند مباد
وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد
بجز تبسم تا از لعل نوش خند مباد
بغیر تلخی و دانوخرم عند مباد

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

مباد آنکس که دمیدن بر سر جنید
جو باشد از میان بر و خود آگهی
نشیر مباد آن دولت بیک بگریند
سوء جلاب قند ناب بر کاغذ شکر
تنت نیاز طبیبان نیاز مند مباد
بچشم زخم حسودان بخود پسند مباد
بپای بوی خوش تو سر بلند مباد
برون ز رقعهٔ تقلیدان کمند مباد
برای نی از نفس عیسوی بند مباد
صدای کوس جلال تو بگوش ماه رسید
جواب نوا بقیمها خانقاه رسید
جهار و بی من از شرم بر کناد رسید
بدان شبانه که دانی کم بابگاه رسید
ز خاک مزلت بصد جلوه رسید
نیارد تاب تخم تیر چون باشد
که جون فانوس از خاندات داد
جوان یاری که بنو بیدیاری آمد
از آن مخزن بنامی بجه بر دلیل
نباشد آری انگشتان برابر
که کوید بر بالای منبر
فرستد این غزل را تا زه وقت
برآید نعرهٔ الله اکبر
اعدای این عید و عیدی که

کرد مد نشمرده از لب بوسه عیدی
سیکم از لذت تو جام بیم عیدی
جا نیا کریش بر ره بیم عیدی
کرکنی سایه ام ای سرو خرامان
لب گل بوی تو بیهلجی کنم گفت
نخمه شد زاده مرا جرخ قوی
باز زین کوش عنایت سوی جامی
بحساب ز این سعی عارض بر دی
سنبل سیاه سکبان و نمایان
جان زین کاکل سنبل تر چمن
بزلف جلوه شکین و کنار
تو که کشی و بر زنت توی دو خوبی
بفکر طبع شعر و خط و خال خود

ایضاً له

سالک از تیغ تو صدپاره بجای
جامی آزاده شد از بند کی خلق ولی
آید ار چون تو نکاری نو و هرگز
کارم چه بود عشق تو و بار غم دل
تا سر زلف تو چه دراز است
گر خاک شود جامی دلخسته نشیند
در لطف بود گل ز تو افزون نه و هرگز
سر در خم زلف تو بود خلق جهان
خود آنکه فتد کار بعزیزان عدالت
عهد تو و جامی ز ازل تا ابد آمد
یا بشمشیر جفا در جگرم چاک انداز
سر طوق تو ام اندم که تو نی عزم شکار
بکشا لب بحدیثی و خردمند انرا
جامی از عشق چه نالی که ترا گفت که دل
آن سرو ناز کیست نهاده کلاه کج
حرفیست پر لطافت صنع دبیر دل
خواهی شکار صید مراد آکش ولا
جامی بجاه جاه شو سرنکون فرو
جو دید اشک روان مرا ستانه شناس
رسیدم از خلش دل بجان دم کوتی
میان نازک او افزون بود ز فهم عقول
بر صبح از لب تو نفس زند جامی
خنده زد لب تو بر لعل کریبان که مپرس

رشته مهر تو تا دوخته دیده [illegible] هنوز — شاه دل خاتم دولت ننهد [illegible] مدام

ایضاً له

تاز بیم چون تو سواری نه و هرگز — عمری پی یک بوسه اگر [illegible]
کاری به از این دانم و یاری نه و هرگز — مو بیست میان و سر مو بیست نهایت
نیسان بدر آری [illegible] نه و هرگز — از نرگس مخمور تو در عین خمارم

ایضاً له

یا سرو چو بالای تو موزون نه و هرگز — گر رو بخجل از روی خورشید فلک
بلبلکس از این سلسله بیرون نه و هرگز — خون ریز مرا کن بخم [illegible]
جز بند غم من غم مجنون نه و هرگز — دارم [illegible] سر زلف تو [illegible]

ایضاً له

یا برحمت نظری بر من غمناک انداز — تشنه آب خیال شدم در هوس لعل لبت
طوق در گردن [illegible] رشته فتراک انداز — رخ فروزان بتماشای گل و لاله خرام
سری از غیب در آیینه ادراک انداز — چند صاحب نظران در دم [illegible]

ایضاً له

مستست کی بیا که نهند [illegible] کژ — چون تازه شاخ گل که تمایل کند
بر لوح عارضش سر زلف سیاه کژ — افتم خمیده [illegible]
کمتر فتد ز صوب غرض تیر [illegible] کژ — خوش خاطرم ز دعوت [illegible] وصال

ایضاً له

گر وقت طالعم ز تیر این ستاره [illegible] — دهانت در ظلمات عدم نهان
زخمهای تو خورد دست خورده [illegible] — ز اهل زهد ملول است طبع [illegible]
چو تیر غیب که بیرون بود ز درک حواس — جفای چرخ [illegible]

ایضاً له

شاکرم از لب خندان تو [illegible] — یاد آن روز که سر دهنت [illegible]

در کین حرف تمنای تو تا کند هنوز
[illegible] هست سگ کوی تو ابنده هنوز
هرگز که در لب [illegible] نه و هرگز
بود امکان [illegible] کناری نه و هرگز
لعل تو کند [illegible] خماری نه و هرگز
زین برد [illegible] نه و هرگز
با تو بر آید مه گردون [illegible] نه و هرگز
تیغت [illegible] آلوده بدین خون نه و هرگز
بهتر شود [illegible] افسون نه و هرگز
هرگز شود این عهد دگرگون نه و هرگز
ساغری بکش و جرعه بر این خاک انداز
آتش از رشک بخشک خس و خاشاک انداز
ای قضا سنگ [illegible] افلاک انداز
در کف سنگ دل [illegible] بی باک انداز
گاه از خواص باده شود [illegible] گاه کژ
در پای سرو [illegible] کژ
خواه این فسانه راست بود [illegible] خواه کژ
[illegible] سیل چاه
[illegible] خضر [illegible] چشمه [illegible]
خواص [illegible] صحبت عوام الناس
[illegible] خرد [illegible] شناس
مباد شعل تو [illegible] انفاس
[illegible] دندان که

روز [illegible] کسان [illegible]
باد دادن که بکردن فکنی خلعت ناز
بی تو جامی چو تن مانده ز جان است جدا
منم امروز و خیالی که مپرس
مانده زنگار عشق تست [illegible]
بر هدایت طلبه از زلفت
شد چو طوطی شکرت جای
دل سپردم بدلبری که مپرس
مردم چشمم از خیال لبش
طوطی تلخ کامم از غم هجر
او [illegible] سیر شد از جای
لطافت لب [illegible] لاله [illegible]
بگفت [illegible] گفت به [illegible]
[illegible] رسید کان [illegible]
نسیم عشق اگر بوی [illegible] جای
تیر باران رسد از قوس قزح [illegible]
گنج قارون بدر آورد [illegible]
هست مستی که ز گل [illegible]
[illegible] گل [illegible] بلند
جامی اما همه تر چشم کند تا که
تا بچشمت شده در ناز [illegible]
در تماشای چمن چشم تو [illegible]
چون ببالای تو مانند [illegible]

یافتم ذوق از آن پرسش پنهان که مپرس — سر خوبانی و سامان جهان [illegible]
[illegible] سر ز کریبان که مپرس — چه غم از ضرب [illegible] ملامت

ایضاً له

وقت وداع ملالی که مپرس — [illegible] تو جان رفت از تن
در هجر تو [illegible] حالی که مپرس — مرغ تیر تو کرده نامه [illegible]
رفته راهی [illegible] حالی که مپرس — بهر آیینه صوفی شهر
مرغ شیرین مقالی که مپرس — دل

بی تو زان سان شده ام بی سر و سامان که
با خودم حالی از آن کوی ز نخدان که
از تن خویش که میگویمت ای جان که
دایم از تو [illegible] که مپرس
در هلال [illegible] که مپرس
داده دل [illegible] که مپرس

ایضاً له

سرو قدی سیمبری که مپرس — یار خوبان همه وفا کردم
شد تو انگر بگوهری که — [illegible] بدم ز غمزه [illegible]
آرزومند شاکری که مپرس — ای که [illegible] نظرم
با اسیران ستمگری که مپرس
برد لم زخم نشتری که مپرس
طلعت ماه منظری که مپرس
جامی از وی سخن [illegible] که مپرس

ایضاً له

خیال ابروی او [illegible] — ز دست دوست شکایت بدیگری
فتاده در خم چوگان [illegible] — شود ز پیر مغان حل مشکلات
ز طفل حکمت [illegible] — بیافت [illegible] وصلت [illegible]
ملالی مکن [illegible]
رموز عاشقی [illegible]
کنون [illegible] اندیشه [illegible]
حدیث هجر مگو قصه وصال [illegible]

ایضاً له

سر از این مهر کشی [illegible] — جام زرین که [illegible]
که چنین [illegible] — آب روی [illegible]
خوش از [illegible] ساخته ساغر — طرفه [illegible]
بر لب جوی بود از همه برتر — [illegible] والله اعلم [illegible]
چون نمود است [illegible] نرگس
[illegible] نرگس
از [illegible] نرگس
چشم بنهاده ببالای صنوبر نرگس
التماس نظر از [illegible]
نازنینا چمن [illegible] نظر بر
مست چشم تو برآید ز زمین [illegible]
[illegible] دیده بتماشای صنوبر

ایضاً له

کند ار [illegible] شادی [illegible] — گر بستانه [illegible]
جام [illegible] — بزم عشرت [illegible]
گاه در سنبل [illegible] — در چمن [illegible]

وصف خط سبزت خواندم از زهر

مشو فریفته حسن صورت

مکن بدین خوش قامتان بیلا

طریق عقل رها کن که هیچکس

شبان بخواب و زان بیخبر که افغان

آشیان می سازد از خس بلبل بی صبر

وقت گل باشد غنیمت جمع عیش

ضعف پیری دوا کردم طلب گفت

داغ بر دل رخنه در جان

چون نهفتی آن دو رخ بکشاد

گر رطب خسته کم دیده لب

هر که در لبه بیکان تو بیوندی

تا نه بیند چشم در نظاره

نکار من که بلک خانه از کوی وفا

جمال باغ بر

شهی که چشمش

مکو به از مرگست بودن زنده

کلکم کاخ سر

درای ساقی و در ده می که بیش

نیم این غزل خوش کسی نیافته

خط عنبرین بر شکر مکش

جشمی عالی دفع چشم را

شیوه چشم خوشت دیده ام از هر

جامی احسنت لها ابه سواد

ایضا له

مبادمانی ازین کاروان سر

بصد روقرب بتر تدبیر عقل بود

قرار کرد فزون در زمانه

ملامت بجز عشق عاشقا دانند

نجات شحنه که تا شهر

مده بعد بسد جامی سر وصل

ایضا له

دم بدم در کوش هوشم

نو جوانی جوی و بر روی

کاه کل بجز زبا نازنین داغ و درد

روی همی کند در سنگ

در چمن از لذت کفت و شنید

تخ بوزی جامی از وصف

ایضا له

تا که سازم آن رطب خسته از

کن ترحم و زین نادم بکش

از سیاست بر خوم بر سر میدان

مردم از بیرا هست

من زتو محروم افغان من آید

بهر چه واده هد خورشید

ایضا له

خدایا در پناه خویش دار از غارت

کنون در خاک بین چشم خانه

که بعد از مردن این افسانه شد

گدای دلق خود دادیم بخر شاهی

هزار مسکین مغلس کو

درین شهر و در جامی منه

ایضا له

که دست بر حوادث نکرد

لب عقیق مذ است و احل

بقد عشق و خلعتی عنوان

عجب ناله بتنکم که نا

بود که دولت مستی

هدیه ایست جامی کران جهان

ایضا له

بنکلون رقم برقع مکش

طوطی خطت کو جون زاغ شب

کرده از ساق و رو خامه و دفتر

بروی شاهد معنی کهای

نیافت جاشنی این نمک

زمنکان سلمان ...

که بر فقیه نی جسبید

میکند ز اغیار حال خوین

جون نهد بیت فراغت

غنجها یکسر رها کشتند

کار بلبل نیست وقت گل که بنشیند

جلوه ده بلبلان را غنچه از

جون بقصد قتل من بالا زنی

کاش بتوانم که با همره افغان

جون کند جامی سواد از بهر تو

نه بینم خانه در شهر

که کرده دست تجرید از لباس سلطنت

بسیمین ساعد او دست بردن

ز سنگ انداز ماتم هر زمان

که بردم وا ترکردش

یکی هنوز رسد دیگری

خلاصی از غم او یار

بنام جامی دلخسته کردار

طوق مشک جبین کرد خود

قرص مه را زیهر مکش

سر بنه زلب بر دهان مرا

جون خیال او مهمان شوق

دم زند از نسیم عنبر

کرده عقیقین حقه بیدا

خون غنچه را دیدم تهی از وصلت

نی که ما کیسوییت بهجان من

ای جو کلبه نظری عاجز زیبای تو

پای تا سر تو جنانکه بود بوسه

خلعتی خاص بود کیسو بیت از شعر

وعده جنت نسیه بود و

ای برم دم بدم تیغ جفای تو

جشم و دل جای خوش اند تا شد

حال خوش ارزد کرد کدا

رشته بین لعنت بادتن لا

نازنینا یکشبی با عاشقان دمساز

شمع مجلس خوبان رخسار کو

با لب لعل و خط تو خیره

تا کی با تیغ لا محروم از آن

جو کاسال بیخ نا امید

جو عاشق در جمن تنها رود

کل آمد شمع بزم باغ

کسی کز شوق کل روی یار بود

جه آمد یارب تو ره

وز فغان من درد سر مکش

غم جان دلا ما مخض مکش

ایضا له

باد کردان دندان من

جوی که کرد خیمه بود از کریه

کوه زلف و خال لبت صد

ایضا له

بر رخ خوب تو زیبا یکف پای تو

که در سر تا بقدم هست بالای

که بنقدست دل ما بتماشای تو

ایضا له

خوش نشین در دیده ای همه بای تو

جز بکدای نشد حال کدای تو

تا بطفیلش زنم زیر قبای تو

ایضا له

مرغ جان بها کرد تو جون پرواز

هر بلا را اول و هر فتنه را آغاز

جون کمر کردش درا و زیجمان

ایضا له

زلبر دید خون آرد هوای گلعذار

جو پروانه همی کردند کرد سر

معاذالله که بکشاید دل از یاد

ایضا له

کشته عالی فتنه بیش از

جامیا زدی شعله در جهان

ایضا له

لیلی بخواب از من شبی

یارب جه غت آمد دلت

جامی که با یخی کان میبات

ایضا له

کر کنی بهش و کر خنده

دیده خوش کشت جو بنشست

خوش بپردی دل ما

ایضا له

عاشق دلخسته را وعده جنت مده

عربده بکذار شوق غم جفا کاشی

فرصت جامی بده تا بی دفع

ایضا له

زلبر ازه کی کمان و زبهر قتل عاشقان

باقی سر جمتی هر دم سنده

خواهد روزی بنیم وصل

ایضا له

بنفشه ماتم لب تشنکان باغ

کرفتاری زهوش آمد خوشتی

درین غم خانه کی از غم رهائی

ایضا له

از جمال خود پرده در مکش

هر دم آه کرم از جکر مکش

کرم از میان مردمان جون

کفتم سلسل تکشها جند

هر جند افزون کفتمش

جلم دو بر دوی نیم در لعب

کرد آن حلقه زده زلف بی سیای تو

هرچه آید بود از لعل شکر خای تو

بنشین خرم و خندان که بود جای تو

بادام و زنو خوش جان و فردای تو

دل به نسیم تو شاد جان بهوای تو

جون نشود خاطر جز بلقای تو

وقت همه عاشقان شد بصفای

دیده بما اللہ کهی بر کف پای تو

تاج رعنایی ابر سلطان تخت ناز

از ترحمها وک فکن و غمزه

این درد جست بر دی بید لان

جامیا کر هوشمندی گوش بر آواز

ندارد تا ز جر باران اشک

که بیمی در لیلی

خلاص ز قید هشیاری

که بکستند

بکام دشمنان دور از جمال دوست

ایضا له

ایضاً له

نه بصبر از الم دوست توان یافت خلاص / ای که کوئی که بعزت رهی از غم جانا
شکل از بیش و کم دوست توان یافت خلاص / روز و شب همدم او باش که از مردمی
زان بخاک قدم دوست توان یافت خلاص / زین همه نقش خطا بر ورق دهر رو

ایضاً له

بنفشه زار بود خط و گلستان عارض / قد تو سرو تنت گل رخ ارغوان آمد
خدا را که خشم مکن نهان عارض / زمین شود همه مشک و گلاب چون
شد از اشارت دست منت نهان عارض / ز گل خجل شود از لاله منفعل گردد

ایضاً له

درو بحیرا کشد بر عارض تو خط / شک داشت در وجود دهانت دل حزین
جاریست زلب دیدهٔ ما بر کنار شط / منویس نامه پیش رقیب بار در
پروانه جره باز نیاید ز طبع سبط / جای خجل مباش که از خط قافیه

ایضاً له

زباده با لشکم بر همه بود ندارد خط / چه سود کوشش و لعظ جو بی عنایت تو
که جز لطیف ز روی نکو نداد خط / بود رنجانی عشق بی نصیب
که رند در کش از آن روی نداد خط / شو بکوش رضا گفت و کوی جامی را

ایضاً له

خواهد آخر سر بر آورد از گریبانم جو شمع / بر امید روی تو بر تو ای ازرو
روی بنما تا بر ریست جان بر افشانم جو شمع / دیده ام تا زنده خود را کار من جز گریه نیست
چون میان آب و آتش زنده می مانم جو شمع / هر شبی کوئی که جامی چند سوزی

ایضاً له

وه که بخت از تن من بال و پری داشت دریغ / من بوصف لب او طوطی شکر شکنم
خلق از خدمت زرین کمری داشت دریغ / بوسه بنگذاشت که از خاک کف پاش زنم
کز عقب بهر خلاصم دگری داشت دریغ / آب رو باد ز خاک در او جامی را

نه بلطف از ستم دوست توان یافت خلاص
جو او هر نفسی بیش و وفا کم باشد
دیده را چون رسد از گریهٔ هجران رمزی
جلیا دیده برد آنکه از خشک لبی
چه خوش دمیده است خط بگرد آن عارض
نیاب صبر و قرار دلم تمام به تست
رخ صبح و دیا اشارت کنان که آنک ماه
غایت بیت لطف و تو هر جا بی را
چون صفحهٔ جمال تو خالی است از غلط
بغداد حسن آنکه تو در روی خلیفه
آهنگ اوج عشق تر دانا سازی
دم که بی تو هیچ آرزو ندارد خط
ز لطف طبع بود ذوق بی نه انجر
مکن نقاب ز رخ پیش زاهدان کثیف
چه سیت جبر ربایت بتیغ مجلس کوی
زانش عشق تو عالم ز دست جامی
ایخیمیم کاتش عشق تو در دل
اسباب صبح سعادت چند سوزم
مانده ام چون این حال چو که این
عمرها آنکه بسوزم کذری داشت دریغ
مهر دو روح با سید لب بام و یم
منم از علو فلک که سپهر از کونم
نیم کشته شدم از یکنظر حیف نکند

که بجز ترغم دوست توان یافت خلاص
چون مسیحا زغم دوست توان یافت خلاص
بجز برقم دوست توان یافت خلاص
بنی از قلم دوست توان یافت خلاص
که دیده سرو گل اندام ارغوان عارض
بر اهل سنگ تحفشان و خوی چکان عارض
بباغ اگر بنمائی بباغبان عارض
زمان زمان سر زلف و زمان زمان عارض
بر لب بی شک اند و سه خال تو زد نقط
خط چون توان نوشت قلم آنکه کرده وقط
واقع شود بمطلع و مقطع تر از غلط
زباغ و راغ بجز رنگ و بو ندارد خط
بغیر رنج و غم انجست و جو ندارد خط
که از جو تو صنمی تند خو ندارد خط
که بی رضای تو آن گفت و گو ندارد خط
اشک شد بکسر تنم و زد بدین می بالغ جو شمع
روز در باغ جو گل شب به شبستان جو شمع
طرفه تر حالی که با این گریه خندانم جو شمع
چون کنم جز سوختن کاری نمی دانم جو شمع
آنکه گذشت و ز حالم نظری داشت دریغ
نه کرم بود که از من شکری داشت دریغ
آن ز لال از لب خونین جگری داشت دریغ
که ز رخ از بحیهٔ هر خاک دری داشت دریغ

صوفی شهر آن با انواع فضایل متصف
ساخت جاروب حریم میکده موی سفید
آن جبین بین بر ابرو که بندارند شدت
طبع نادان از زدانا شاد تر دارد
بکجا شد آنکه ز بغداد مستقر سلف
نجف بکوی که آن قبله گاه مجد و علا
بران ستاند فرو نخیم ز جیب نیاز
کفی بپای خر ساختم نوای حزین
بران شدم که بجز جای از آن حریم
حشمت میفرض بر بدا و ز هر طرف
فیض کویش نهد دم بدم از
پرده دیده و دلم فرش بود بر
بالک دفینه خوش بود خواجه
شب نهان آن ستم از بالای
که جه دیر بودم اند عشق تو
عزت شاهان ندارد لذت غم های عشق
ز نیم شب با امید بوی او وقت سحر
دست ساز من گفت سنه بالا
بر آمد از نجف و یاری توفیق
کفت آنکه جو جان در درون
هر مقام حسینی است شهنشاه
بچو کمان من آن بود در
دریغ و درد که هم در میان

ایضاً له

خرقهٔ پشمینه در پای خم افکند / خورده جو نشین در بر شاهد کونی
عطف دامان مه رشن هلالی / قامت مزن بالیل الطولی
المنظار افکند چو کار بر خواند / مقصود در حجاب هستی

ایضاً له

نجف بکوی که آن بارگاه عز و شرف / نهاده اهل وفا بر ستانه او روی
ز عجز و صعف هد لباز فقر و فاقه / نوبت عمر گرامی
کوی با اسفا بداغ اسف / فغان کشیدم از اندوه
عنان عزم به پیچم کن به هیچ طرف / ولی دریغ که باز سپهر حادثه

ایضاً له

زند خدا شناس از جام جهان / پرورش دهد فلک لیکن
گر قدم بدین طرف نجف کنی / قبلهٔ جان اهل دل هستی
مفلس درد خوار و رخ / بادیه جلی و عزم

ایضاً له

ز برق درخشان / سینه
آشنائی
وقت سحر بگذشت / جامی کعبهٔ مقصود

ایضاً له

خاطر عاشق / شدم
مردمک اند سواد / طلعت طاق ابروان
که میزنند نوای عشاق / مقام آهنگ

ایضاً له

ندیده باز قه لطفی از نهایت عشق / کارخانهٔ عشقم جز این نصیبی

باده خورده شد بفضل
تا شوی بالاتفین عشرت
خاطری دارد استقامت
جز که کام می نشد جامی
بجله روی نهادم
کشیده اهل صفا
که جز بخدمت آن روضه گشته
طبانچه کو قسم از درد آن
دولت و اقبال
گردو اهل صفا کشیده
پیش نهد کوهر از صدف
وه که بر توبه شد
شو طایف
بعد عمری
بگذشت
زان نشان نایافته
ایام سفر بگذشت
گذشت مدت هجران
طاق ابروی او طاق
که بر فلک عراق
سوی حجاز که از ساز
که کوس زود ولایت عشق
که بر زبان حکایت عشق

چه توق عشق رعایت جنانچه می باید
نجود دهر پناهی کرفته هر جه بد
بیا ساقی بیار آن باده پاك
که بند پای کشته حرف هستی
همی بینی ولیکن بد بخود دان
عجب زانکه هر کز نیکس سوی
شکر آمد زخندهٔ تو تنك
روی تو پرصفا زاشك منست
نام خود تا رقیب عاشق کرد
لالهای دو رنك بین کشته
اندر بسته و دیوار بلند
کفته شب در ساحد زنی
داده ام دل بتو از صورت شرکان
نبر زنقش خط سبز تر آکر بوزد
مرا ست بی رخ تو شادی بغم نزدیك
شب فراق تو از حد کذشت کی
منازکوشه دوران بجام کم
جو ریك کرم دو صد کوه
زعلم و فضل جه لاف که نهر
هر کس آرد دامن صحبت بجنك
صحبت تنك تو با بیکانکان
بهر خطت رامرد اند دلم
کی رسد در عشق عقل تربای

نیافت تین بود از عاشقان
پناه من جه بود سایهٔ عنایت عشق
بی تر ولی هر آیت شنیده ام سبی
جه سود سعی تو جامی بدان نبود

ایضاً له

نشاید رفت ازین راه خطرناك
ندیدی این نه بینایی است ما
زنا بینایی خود نیست باك
بود آسان نما ادراك مقصود
زخارستان طبع اندر وحشت
جو نرکس چشم با نکشاد جامی

ایضاً له

کرجه از غم بر آرد آیینه زنك
هست ازین نام عاشقان ننك
همه در داغ دار یت بکرند
صلح تو بی کنا خون ریزیت
انجم از ماتم انجمن سازند
تا بکویت مقیم شد جامی

ایضاً له

از دل سنك تو بر سینه همی کوبم
بسته ام بر کمرت ترکشی از تیر خدنك
لغو باك نشستن زرخ آیینه
تا بکویش تو رسد ناله من بیجا
جه کنم جاره که کردند دریت
نام جامی جه بود ننك همه

ایضاً

که آید این شب محنت بصبح کم نزدیك
سفال میکدهٔ ما بجام جم نزدیك
مرا جه زهره که سوی تو نهم قدم
متاع بیش نبیند زلم بکو نزدیك
بر لست از آفت اسلاف زهد هر که
جو شوق تا ید ره رو بود
تخت زدیده تر داستان نکه
مباش غمزه جامی که کار وان

ایضاً له

آشنا یار همی آرد به تنك
کو چه باشد عیب بر آیینه زنك
جون رود با مرکب جمهور
محنت هجر تو باید سالها
جهره ام شد کهربا اشکم عقیق
ننك نامی کر طلب جامی که

برون بود ز بیبها نزول آیت عشق
زنام سلطنت اندر کف کفایت عشق
شو جو حرف مرا زین تخته خاك
ولی مشکل بود ادراك ادراك
خلید کو بیا خارست رخ
بکوری سختی جان کاش
کوزهٔ خود نبات زد بر سنك
بر سر صلح تو کسی باز جنك
جون شود آه من بلند آهنك
باشد از فلك نج بصد فرسنك
آمدم باد عدو دیوار زین غصه
که به بزم تو کنم از رك جان رشتهٔ جنك
کوهر وصل تر از تعبیه در کام نهنك
زند رسوا شده از نام نکو دارد ننك
شبی بروزی و در تیر کچه بغم نزدیك
زخم باده بجشمهٔ کرم نزدیك
کرش بدیده نماید زجم نزدیك
که کرد بیفکنی آیینه را بغم نزدیك
رسیده است بس منزل عدم نزدیك
بهر انیست ما بر تو جنك
دولت وصل تو باشد بجی
بیش از نیم نیست از لعل تو
عشق باز از نام ننك

صبح طلوع بصفای وقت وحل
صورت بینی بمین تو انکشت
نیست کنجای مستقبل و ماضی
عنب خم و میوی شکند
تد بد الصبح علی اسعد فال
ساقیا می کذرد وقت صبوح
صبحدم تشنه لبا زامی لعل
جام بیا دمحو ازجرام
بیا که فصل بهار است مجتنب
بیا بیا که صفا در پی صفات همه
علم بعلم اطلاق تن زباد لعل
جوان تفضیل مردان راه بحر و می
دو دهانت شك است و آن دو حال
قاصر اند از مثال قامت تو
بیخودم از جمال طلعت تو
حالت از بانك نی شود ای شیخ
ای پای دل از زلفت در عنبرین سلاسل
آرد بهوش زنجیر از آنکه کشت مجنون
کها بوصف رویت رنکین رسایل
جادی زاب چشم کل شد همه بیابان
شراب لعل بده ساقیا که یکدم
بدلکه جون ورق نا نوشته پاکیزه
کنه و رت خط و شعر بکلک ضمیر

و له

که رخت کشته دو نیم است از رومات
مرکز همت ما نیست بجز نقطهٔ خال
کر کند پیش تر از دور قمر اشکال
طرف رویت بخط سبز بود لوح
شویم از اشك قدم میل دل از محال
بی بعشرت طلبان ده که بود جامی

ایضاً له

قدح جند بده مالا مال
می دهد خاصیت آب زلال
بجلالیش مرو راه ضلال
بجو بنخمور شبانه زهد
جستن آب زلالی که از وست
زانکه می خاصهٔ شیرین پسران

ایضاً له

حریف ساده و می بیغش و قدح
شوج فلسفیان قید علت و معلول
جه سود بحث که ان فاصل است و این
شراب لعل بجام بلور کش
نغنیه و زاهد و عابد نه این کار
بجرم توبه زمستان خجل شوی جامی

ایضاً له

نقش بندان کارکاه خیال
ساکنان سرادقات جلال
جون نه واقف از حقیقت حال
نیست مرغ هوای عشق ترا
بین سر شك مرا که از خاطر
عم جامی از آن میان و دهان

ایضاً له

زنجیر تو بوده هوش هزار عاقل
کرده صبا تنك و بود نشر آن رسایل
بهر خدا که طی ذکر جیب و منبر
هر کز نشد خیالت دور از مقابل
دل ماند و آن زنخدان کز نخجه
در نظم و نثر جامی وصف تو کوید

ایضاً له

جراکنم زخیال دروغ ورانست
بجز صفای می و لحن زیر و نغمه
دم ز رنك دو رنکی کرفت جندم
ولی دریغ که طی شد بدین

ابرو و خال سیاه تو هلال است و بلال
که برو کرده ید الله رقم آیات جمال
که بشور آبه قناعت کنم از آب زلال
قدح از دیده پر و دیده زدل مالا مال
ورقی الدیك علی اطیب حال
جز عیبهای صبوح از دنبال
شسته از جهره جان کرد ملال
مستی آرد جه حرام و جه حلال
معاشران بفراغت بکار خود مشغول
دو جو هر ندیکی منعقد دکر معلول
به بند بر رخ ایشان در خروج و دخول
که پیش اهل کرم هست عذرها مقبول
کرد لب نقطهاست بر شك دال
هیچ جیزی به از فراغت بال
شوید آب روان غبار ملال
میبود در خیالهای محال
زین عنبرین سلاسل شکل خالی
بادالخیال آری باجان بود مقابل
هاروت را جه امکان بستن جادو بابل
تسخیر ناظم لله در قابل
هم شغل سیه کاری دو قلم
سواد شعر قرین بیاض شعر بهم
ز دست بر دیشمان بساط لطف و کرم

سفال دردی ز ابرش ز دست دردی کشان
ای تن تن سیم وبر و ساعد و بازو
هست بی ساعد سیمین توام هم
چشم نرگس شود از خاصیت آب
جان جای بلیت میل طبیعی دارد
بیا که روی ساقی وقت گل صبح
بگیرم از خم خشت و ز دلای
صدای مستی ما تا همه آفاق بگیرد
نه رویست دوری ز جیوم مجلس
بیا دلیم چون کشتی در این دریا
نشاید تشنه لب رفتن سوی جنت
گاهی که کشی تیغ نهم گردن تسلیم
مستجمع احکام شهیدان فراقت
جنت طلبان گر لب شیرین تو
جایی کند از تنگ دلی یاد دها
ما براه طلب وصل تو نعل افکنیم
گر گفتار مباد اعلاقات رقیب
استینهای دو ساعد بود دست
دی گذشتی و علسایه سرو تو
نسلی غمت از دیده خود می‌آیم
چگونه سر نهم اندر جهان ز خاک
اگرچه دست اجل جانم افکند
بوصف روی تو جایی زبر که شعر

چون زر از مفلسی از سیم توام دل
دست تو تا که برون آیم ازین
بوی بیرا هن چو در کردمی ای گل
درد کی از من تن خود چون گندم
پاسبک کوی توام هست قدیمی عهد
تو به شهر خود و ز دلوانه حسنت شده ای

ایضاً له

عکس رخت آن گل بهره کل ساغر
بی عز در بین خمخانه طرحی دیگر اند
از این بام زمرد فام این طشت زر
بهر چیلک توان خود دلبا مجلس
که والا گوهری یابیم آنجا لنگر اند
چو کیرد خواب مستی نرگس آن سرو
و بایند جنگ و سحر از غمزه و نخوت
اگر عقل نصیحت گر نهد بنیاد
تو هم سیکند واعظ چو می‌خون
فضای این شکارستان بهشت از صید

ایضاً له

هر جی به پا ز انکشتی بین بودیم
انجمن دل و دین کند جد
در کام همه تلخ شود کوثر و تسنیم
بر اهل دل انموختن حرف غمت را
هر جا که در افتد سخن سدره و طوبی
ز دکلک مصور بی تصویر خط تو

ایضاً له

و ز لب لعل تو دندان طمع بر کندیم
نه پسندیم بکس آنچه بخود نپسندیم
دست کشایی که بر مغلی و حاجتمند
دوری به کار فلک بیم جدایی
یا تو بودیم چو تن همنفس جان یکچند
نیست بهر غرضی بودن ما

ایضاً له

زخم از طبلچه بدین گونه سرخ
چو آمدات بکوی تو سر بدیوانم
کمان مبر که زلف دامن تو بگذار
گر آوری اکنون من هر دران
جه چاره جست مر از هم طبیب این
غم در رشت فرو بنخورم بیاد رخت

ایضاً له

حکایت جام مکن جامی و حکایت جم
بجبین مغلی از من نه هی دزد
جاشه لله که فراموش کنم عهد قدیم
حلق آوار و مهر شهر و شهر تو مقیم
بشکر خنده در انکند از تسلیم
زگل ایمن تهیم از فرش بخت
فغان در کنبد این طارم نیلوفر اند
بیک جرعه شراب لعل بنیاد
بیا تا مر خوشان خود لبای منبر
جراشها هست شکار لاغر اند
که خود را بیش از آن خم می دو ساغر اند
شد سینه ناخن زده ام تخته تعلیم
ذکر قدر رعنای تو اولی است بتقدیم
شکین الفی چند رقم بر ورق سیم
هر جا که بر تنگ شود قافیه
تا در این دایره کی بان بهم پیوندیم
زنده اکنون بعد کاری آن یکچند
بلکه از تو بر بحر ابلدت بندیم
ملیحو جامی بوصالت بهمه جور
هر که نه نیاز آدم و نیاز آرم
که جان بسینه ز خاک ره
بوی تازه گل خار بن هی کارم
جگر کالبد کرا و اوراق و بیفشارم

رخصتم ده که سر زلف سیاهت گیرم
گرچه بیشم گنهی نیست ز نم دست نیاز
از سر بستر ام اشب سرو ای همسایه
جا بیاد م مزن از درد و غم هجر که من
عمر بکنیشه بحراب زاری کردم
هوای زلف تو در خت در دلم
بر آستان تو سودم بخاک روی
بر آر جامی جامی چو گفتمت حاش
من آن نیم که ز تو دست دارم
شکاف تیغ تو خواهم بفرق سر
اجل رسید بیک سجده قبله من
مگو که جامی از این در برو تمامی

دیده را روشنی از روی چو ماهت گیرم
دامن لطف تو چو عفو گناهت گیرم
تا ابر اندوه شب خویش گواهت گیرم
جون ترا نیست سر آنکه بیایم بتو راه
سایه افکن بسر ای سرو که افتم
ای گل از لطف مزن لاف که بیش

ایضاً له

بیاد ابروی تو اشکباری کردم
ز نو دمیده خطت تازه کاری کردم
سگان کوی ترا حق گذاری کردم
قرارگاه دلم زلف بیقرار تو بود
ز بر بار غمت پای صبر من از جای
شبی بکوی تو گفتی که دور کنم چو خیال

ایضاً له

ترا بدست رقیبان گذارم و بروم
که نا امید بس بر نجانم و بروم
که این وظیفه طاعت گذارم
بمقصد دیدنت آیم چو روی نما
چه جای محمی آستان تو آن به
جو کشت بی تو کنم کر نه بینمت در باغ

ایضاً له

دیده پر غم ز غم تر ز هم بط ادادم
خار پایم شد و خاک و وطنی ای کاش
کعبه عذر است پس پرده و من
کردم از شوق مغیلان بره بادیه
نقش بر که دو صد رحله تو
چون من بصبر و دل خواهم که آن
بهیان صبر رشته جان بکمر بسته
من همی میرم بس زانو غم
چند گوی از خم چوگان تو بالنگ
به دل اجامی چنانک مرغ قفس
دور از تو ام افتاده بر بستر درد

حیدن کعبه بدین دیده تمنا دارم
ناقه خار کن این خار که در پا دارم
دست همت زده در دامن عذرا دارم
منزل دل گشته هوای گل و صحرا دارم
ندا به جشم تر ز داغم و رحله
من بس خال عجم جان و دل مرغ
نیست جز خال سیاه حجر الاسود
سار بان گفت که جامی مکن از

ایضاً له

ولا نیم رقیب ابر سوی آن سو بنگرم
بیکی چندین کره بسته بیک مو بنگرم
تا کیت با این و آن زانو بزانو بنگرم
سو خسرت اشک بر ان دور در تو
سوز دم چون زند روی آن خط و خال
روی من بو گفته یا ماه خسته دی
در تماشای تو حیرانم نه دانم چون کنم
بر لب جو بکن سمان بنشین که بنهان

ایضاً له

یک پای در این علم ابدم پای دل
راه دل جو دیم ز دان عارض کنم

مدد خواهانه بیایم سر راهت گیرم
گر نه از حادثه دهر پناهت گیرم
یا دو صد بار بکی شلخ گیاهت گیرم
شرح این واقعه از ناله و آهت گیرم
عجب ار اگر بیقراری کردم
بزیر بار غمت بردباری کردم
در انتظار تو شب زنده داری کردم
که این فسانه با میدواری کردم
ز فیر شوق تو از دلبرم و
که جای خود لبکانت سپارم
جو لب بر گل و سرو اشک بارم
که بر تو درد دل خود شمارم
بطراین ره همه اسباب مهیا دارم
نیم ایجاست و لیجان و دل آنجا دارم
در سویدای دلم بین که چه سودا دارم
که قوی راحله با دیه پیما دارم
این همه بار که من بر دل شیدا دارم
سایه سنبل بی برگهای خود زلف بنگرم
تا کشایم برقع و روی تو نیکو بنگرم
زلف و خال و خط و چشم و ابرو بنگرم
عکس رخسار افتاده در جو بنگرم
تخت تر می کشی بار و ز بار و بنگرم
بنود بجز این معنی میراث بنی آدم

[illegible]

خوی کرده رخت بارد از عرض قمر
تو شاهد جان فزایی حاشا که اختیار
شد قاعده یاری شست از دل
شب از گریه چندان که رسته ام
ولی چون تو ادرنیاید بکوش
که مرده قتل من کو بدل
بود عیب من در عشق چون بهلان
تا ز نخم که نخود کرده کرات
سیرت نیست ز عاشق که صد
نخ از زبان تو گفتم که فراق
بینی چون قد تو سروی بچمن
ای یک دوست بیش نگفت دست
روی تو دید چشم من چشم
چشمش از این فتاده شش بار
شکین یکیاست خط تو خوبی
ندیدم اندر چشم شوخ
بود خاک در تو بجل سعادت
کل رعنای این باغی چه داری
باسید نثار مقدم تست
بتر عاشقی ای بند کو
رخم رفته مرا نیست
تو تیغ در کف من نه تیغ تو
چو دم ز شعر نغز عیسی من

خندان بهشت دارد در غنچه
جز دیده جان باشد در دیده
هر سنگ زسنگ آید بنا

تا مهر کند دل را از هر چه نه
بر تشنه جگر مرده در بادیه
در هر روش آید خون از نوک غمزه

ایضا له

که سودای کهها که من
که عمر بیت این باید گفته ام
زکر هر که از عیب نهفته ام

بجمعیت وصل به چون
دادست بویی کل ز تو باغ
نجام سنبد

ایضا له

دل برای صد دیگر نکرات
جای آن نیست که باشد

مردم از خوی دگر
دعوی دم کی کر بود این

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

بر دامنت چه غبار نشیند کراو فند
کردی وداع و یار سفر بستی و شد
تو میروی بمرکب رهوار و من
دانی که چیست بر تنم این اشک
خون دلم ز آتش تست آمده بجوش
چشم من از خیال لبت اشک ریز
گر عاجزم بدست رقیب تو دور نیست
خدایا بان سرو نازم رسان
سرم را بود منزل آن آستان
بود روی او قبلهٔ هر نیاز
ز وصل جانان درازا بست
به بستان میکند نعت چهره گلها
بحل کردن چه جو کشتی ما را کنی
ز راحت [illegible] می بینم ای خلوت نشین
نشان باش تا مانند بوسیدن
نگارا ز در ماندگان یاد میکن
چو در ماندهٔ مو پریشان [illegible]
چو بر محرمان شربت وصل [illegible]
که قیمت از طره تار تار [illegible]
نگارا شبی همنشین باش با من
ز رفعت مه آسمان زمانت
تو ای هر چه هستی [illegible]
نهاده بفرق همه بر دست راحت

چو خال مشکین سایهٔ ان تازه [illegible] — کی بر تو شهر یار نشاید کر بفرض
همراه تو هزار دل و جان چو کاروان — بهر خدا که باز نگر و نیز سرشک
صد بیت قطره زن ز نیت میکنم روان — جامی مکو که پای بدامان صبر کش

ایضا له

آتش چو تیغ کشت ز سر بر [illegible] — آتش ز آب کشته شود وین عجب
پرتو مصر [illegible] که فتاده ست [illegible] — هم آدمی فریفتهٔ تست و هم پری
شیر فلک [illegible] — جامی نظر بعارض خط تو [illegible]

ایضا له

بر منزل خویش بازم رسان — پریشانم از هجر همراز خویش
بان قبلهٔ هر نیازم رسان — سری دارم از بهر خدمت [illegible]
بان راه دور و درازم رسان — چو جامی [illegible] سوختم

ایضا له

ندارد حکم هم خود میکش [illegible] — نشاید منزل تو [illegible]
بکوی نیکوان کسب هوای [illegible] — [illegible]
بهر راهی که آمد میرود [illegible] — دلت [illegible]

ایضا له

سوارا ز در ماندگان یاد میکن — چو اخلاص اهل [illegible]
کوارا ز در ماندگان یاد میکن — پی پرسش دوستان [illegible]
بلارا ز در ماندگان یاد میکن — چه یارای جامی که [illegible]

ایضا له

نشسته بروی زمین باش با من — [illegible] هجران [illegible]
که گویم جان یا چنین باش با من — [illegible] مسلمانی [illegible]
گرفته بکف تیغ کین باش با من — به بیگانگان [illegible] گشاده ابرو

شهری کنند خاصه بنا بهر نیکوان
زین سیلهای خون که ز چشم روان
خود گو کران جمال صبوری [illegible]
عشقت چکاند از دل من قطرها
هر لحظه زنده تر شود آتش درون
زین لعل پر فسانه و زین چشم
گر آب سبزه نو بصری شود
بان دلبر دلنوازم رسان
بجمعیت آبادرازم رسان
بپای یکی سرفرازم رسان
بدیدار آن چاره سازم رسان
همی کن خنده و زلب غنچها را منفعل
گذر بر دیده و در سینه جا [illegible]
چه جان را فزای کردی داغ این [illegible]
بدین دل روی در بتخانهٔ چین
خدارا ز در ماندگان یاد میکن
زیارا ز در ماندگان یاد میکن
صبارا ز در ماندگان یاد میکن
که یارا ز در ماندگان یاد میکن
چو بخت مساعد قرین باش با من
فرح بخش جان حزین باش با من
فکنده گره در جبین باش با من

خوش آن شب که کردی [illegible]
بیا ای شهره در عشقت [illegible]
خمار آلودم [illegible]
سلیمان وار [illegible]
کند لبها [illegible]
تیغ مژگان [illegible]
یا چنین شکل [illegible]
زاهدا گر یار خواهی [illegible]
[illegible]
هرگز ندیدیم رسم حبیبان
غوغای زاغان هر دیده
از بس ضعیفم [illegible] عاجز
دادی کسان را از خود نصیبی
ساغر مه تو باشد خالی [illegible]
شکفت دم [illegible]
[illegible]
در طوف [illegible] تنها دنبال
ای درد [illegible]
[illegible]
گفتی که بگو [illegible]
[illegible]
از لب که بود [illegible]
بو خیال تو [illegible]

که در بند دنیا و دین باش با من — بهر کاه [illegible] حکم [illegible]

ایضا له

گر باشد یاد وصالی علاج رنج [illegible] — [illegible] استغناست این [illegible]
نقل [illegible] — طبیب رنج عشقی [illegible]
که تا افتد در [illegible] — [illegible]

ایضا له

شهر را پر فتنه از غوغای [illegible] — تیغ کامم [illegible]
سبحه بشکن در سبوی باده [illegible] — [illegible] چشم تو بیمار [illegible]
خون نابت [illegible] — [illegible] جامی [illegible] غمزه خوبان

ایضا له

[illegible] صحبت [illegible] — هرگز نیاری یاد اسیران
از حسابش [illegible] دست طبیبان — خوش آنکه گردد در قتل
رحمی نکردی بر بی نصیبان — جامی که عشقت [illegible]

ایضا له

بی باد بهار آری غنچه نشود خندان — عشق تو خلاصم کرد از بند [illegible]
گر سیب زنخدانت [illegible] — روزی که شود زندان [illegible]
زان گونه که گردد [illegible] دنبال — جامی [illegible] تنهایی [illegible]

ایضا له

[illegible] — [illegible]

ایضا له

یکی بندهٔ کمترین باش با من
[illegible] شاهان [illegible]
[illegible]
مبادا آنچه کردند ز اضطرابش
ندیده هرگز از تو [illegible]
غمزه را در قتل پاکان خنجر خون ریز کن
ز آن دو لب یک خنده شیرین [illegible]
شربت بیماری از لعل شهد آمیز
روی در [illegible] شیراز تا تبریز کن
همچو تو کردن خو با رقیبان
هرگز نبینی حال غریبان
[illegible] تیغ خطیبان
گوش دار پند ادیبان
ناگفته مه تو [illegible] چندان
یاد تو فراغم داد از پند خرد [illegible]
از یاد [illegible] آن زندان
همچو پدر مشفق از فرقت فرزندان
در سنبل [illegible]
شبها که بگفت آیی [illegible]
[illegible] صد داغ دگر
هر چند کند [illegible]
[illegible]
وفا [illegible]

[illegible]

شدم بصحبت پیر مغان چو کلاهان
ز ارض هستی من کن فروغ طلعت خویش
چه سود شوکت شاهی که در چمن خاک
بلاست بجلب از ما کمان نیش جامی
عجب درع بدست امروز با من ترک
بیا دم سربلندی دل آن نخل جهان
بت من خود بهست از آیینه من بیت
نیم من جامی آسوده خاطر آن تنگ کلیم

زقید هستی موهوم خود امان
نهد چراغ هدایت بر او کم
نکست قدر گدایان و حشمت شاهان

ایضاً له

کی بیابم بدست او و دلم از بدست
چه عالی است ببین ز اقبال عشق
ندارد فکر حال بیت پنهان خود

ایضاً له

ای ماه که نیز سی از من
شاهی تو که لجگونه گوید
طومار شکایتم بریز شد
از لعل تو نیست کار جامی

ز آنگاه که می‌بیرسی از من
پاشا که می‌پرسی از من
کوتاه که می‌پرسی از من

ایضاً له

چه کاریست خوش بیجانان
چو اُفتد بجان کار دلجان

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

[illegible]

جو بت بهت رخت گفت نامدت
بهل اهل بلا بر رخت گلشن دهر
غزال وار که رفتم ترا بدام هوس
ریزد شکر بت بخط سینه در سخن
دشنام عاشقان به قیامت نگه
شرح دو گیسوی تو به پایان رسید بود
میراند عاشق از تو سخن چون رقیب شد
بلا کو شمه آن شاه نازنینان بیت
بر آستان وصالش کشیده دامن آز
بهر زمین که نهد رخش باد پای تو نعل
بوصف تو نه نبسند نه نظم جامی را

ای تار روی وفا یاد دگران
همه آب و گل و تو جان و دل است
نکشا جیب چو گل تا ندهد

وله

ایضاً له

وله

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

آشوب جان شاه شوخ فتنه سپاه | در بوته جمال کنان از تو [illegible]

هر جا چو نور می بدود [illegible] | لوحیست کو بیان من کز غمت [illegible]

از بس که کاهشم [illegible] عشق تو | تا درد سیاه تو پنهان بایستم

ایضاً له

هست بر [illegible] چو گل بر روی آب | کرده مهد از لاله [illegible]

بر رخ از خرم تو زنگاری نقاب | گیسوی [illegible]

آتشی در جام و شوری در شراب | آرزومند خیالت چون دیده

ایضاً له

[illegible] آن غبغب از روی زیاد | نه غبغب بلورین جای است [illegible]

[illegible] زنخدان ستاده | چو کرد [illegible] آمد ز طوفان فتنه

دو صد تشنه جان [illegible] | چو طوطیت [illegible]

ایضاً له

[illegible]

گفته [illegible] جامی

ای ترک نازنین [illegible] کلاه

[illegible]

خواهم ز ضعف تن شوم [illegible]

[illegible]

[illegible] لطف آن زنخدان

[illegible]

[illegible]

[illegible] جای [illegible]

شهریاری [illegible] شهر خراب

[illegible]

[illegible]

حالها بر [illegible] نکتهای شک زده | هر که با [illegible] از تو [illegible]

ایضاً له

[illegible] سودا [illegible] | گشته یاد [illegible]

[illegible] کوی خود ایستاده | [illegible] خوش [illegible] دیده من

[illegible] | یاد من کن بلطف [illegible]

ایضاً له

نیست خالی ز تمنای تو [illegible] | آینه همتای تو کی [illegible]

شانه از دست برون [illegible] | بخت پروانه [illegible]

[illegible] | [illegible] ای طفل [illegible]

ایضاً له

صد دل [illegible] بهم بسته | دو لبش بسته [illegible]

چند مشت گیا بهم بسته | [illegible] دو زلفش [illegible]

دو سه حرف [illegible] بهم بسته | شعر جامی شنید و گفت [illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

چون دهان در صحیفه رویت

دعوی عشق [illegible]

حلقه زلف [illegible] گشاده

ناقه عزم تیز پای مرا

[illegible]

نامرادی مراد جامی بس

[illegible]

[illegible]

خاست [illegible]

یا دو زلف دو تا بهم بسته

جعد مشکین او بهم حلقه

پیش آن روی چیست دسته گل

نامه ما [illegible] شاه

[illegible]

چون ز عشقت دم زده جامی

هر که [illegible]

جای مردم [illegible] سواد

آنچه من کرده ام [illegible]

[illegible]

[illegible]

صد کمند بلا بهم بسته

دو شکر [illegible] بهم بسته

خوش بود [illegible] بهم بسته

این همه [illegible] بهم بسته

[illegible]

در عمر بجز باده ما بسته دهان و عقل ... — گرد آمده گروهی بروی نظاره
سررشته تعلق بگسسته صوفی از خود — کن جهد آنکه باشی بیرون ازین شماره

بکشاده لب بدعوی معنی ... — دیوانه وار واعظ سخن پریشان
بخیه زنیت جه سود ... — گیرند جون شمار تو جامی مقلدانه

ایضاً له

عارض تو لوح تعلیم بلا — شحنه حسنت ز زلف تار ...
جون نویسد عشق تقویم بلا — تا بلا نام تو شد بر عاشق ...
انجم تن بتعظیم بلا — دل فکن جامی در آن زلف ...

ای سر کوی تو اقلیم بلا — دل داده و جان کرده تسلیم بلا
بهر طفلان ره عشقت ز خط — کرده بر عشاق تقسیم بلا
جدول خونین ز اشک ما کشید — میکنم هر لحظه تقدیم بلا
جون بلا از تو بجان آید ... — در بلا بهتر که در بیم بلا

ایضاً له

کر کی بود این قدح نوشی ... — اینجا بنو ارکی و تاکی قدح ...
کز دایره ... زمزمه ... — هر نغمه ... که رود ...
جون ... وی سردتر ... — گر زنده دلی ... جامی

از صومعه آن به که بمیخانه بری ... — جاوید نهی پشت فراغت ...
بوشیده قدح نوشی و هر کس ... — چندانکه شود اول و آخر ...
یک لحظه فرو داشت کی ای مطرب ... — بیم است که جان ... عقب
از حیله کجا گرم شود صوفی خود ... — جون بهر صبوحی شنوی نغمه ...
گل ند بباغ صبحدم آهنگ ... — برداشت بلبل از چمن آهنگ ...

ایضاً له

عهد نشاط از تو ... باده نوی — با ما نمی‌زند دم لطف ... تعبیه
گفت آن زمان که از خودی ... — در عشق شو علم که بعلم ...
با دوستی کدو حرف ... — جمعیت دل ار طلبی ...
بجز بیت ... معنوی — تبریز ... نوی ...

یعنی بساط سبزه شد از لطف ... — در لعل او لطافت انفاس عیسوی
گفتم که کی شوم بدو قرب تو ... — جز قصه ایاز و محمود غزنوی
کی لذت کلام حق ... چون ... — آنکو نشسته خانه اسباب ...
مجموعه لطایف جای سفینه ... — گفتار او بنام تو اشعار مولوی

ایضاً له

نه ... ز لیلی ... — بفرق من ... قضا ...
... — اگرچه ماه ... بدرگاه ...
... — زبان به بست ... لعل

منم بکنج خرابات عشق شیفته حالی — شراب جرعه دردی قدح شکسته سفالی
نه بر سر ... لطفی — بیام من ... وظیفه ...
به نیکوان ز جهان کرده ... — ... هلالی
لبت علیک نگفته جو گفتم ... — که نیست به ز خموشی درین مقام مقالی
ای کشته شهره در زمانه ... — نتوان ... حسن تو ...

ایضاً له

هر جا که ... مقابلی — با استقامتی که قدت راست ...
... خورشید ... — ای آشنا ... خاک ...
خوش وقت ... عشق — جای ... تو ...

حاجت بقبله دگرم نیست ... — چون ابروان بکشتن عشاق مایلی
خوبان چو ماه از تو گشتی ... — ما غرق و تو نظاره کنان بر کناری
رندی و عاشقی همه رنج است — ورد زبان او رحم الله و قاتلی

چه عجب تو ای بسر که بجمال ناظری — ز سر صفا قدمی نهی بر وفا گذری
تو همی روی و من زعقب بفغان — بوفای تو که ...

ایضاً له

جون ... تو ... نظری — چه جفا ... بود ...
که تو ... جانی که ... — ... زیم ... تو ای ...
... جدا ... — ... جامی ...

جو ... بکلبه ... چه کنم ... — که ...
جو ... جدا نشوی ... — جو ... که ...
با این همه کین باشی ... که تو دا ... — تنکیم ... شمایل که تو دا ...

ایضاً له

هر طرف ... سلام که تو ... — ... امیدوار ...
این طلعت باماه مقابل که تو ... — ... قبله ...
... حاصل که تو ... — ... شده ...

دیوانگی ... ارباب خرد ... — گر ... این همه ... که تو دا ...
مپسند که ... — من کشته این غمزه قاتل که تو دا ...
هر لحظه ... صد ... — از سنگ ... این دل که تو ...
یا ... شهره ... — جلک ای دل ... تنهایی

ایضاً له

نظر خود ... الاّ بی — چون ... معشوق ...
طلعت او بحسن و زیبایی — ... دیدنش ...
واو ... گل شهره ... — ... و لاف عشق جامی ...

نقش آلوده نظر رها شد — ای که از عاشقی ...
گرچه بینایی بصر ها شد — داد ... زیبایی ...
شهره گشتست گل بخوبی ... — به ... گفت و گوی ...

ایضاً له

چه کعبه و ... حرم ... خانه ... — ز زلف و خال تو دلهای ما گرفته ...
نهاده گوش که افسانه که می ... — دل هر ... از عشق ...
حدیث ... بیگانه که می ... — ... جهان ...

بشب فروخته رو خانه که می ... — بشمع ره سوی کاشانه که می ...
بجو در حرم کعبه ... خانه — خبر تمام که ... که می ...
بهر زبان ز تو افسانه ... — دلی نواز دل ... که می ...
ز جام لعل تو مستند ... — ... که می ...

ایضاً له

... سوخته ... — دیده بر طلعت خوبان ...
گفتم اینک ... — ... شبانه ... صبح
... خبر می ... — ... ناچار تو ...

ای که افسانه این دیده ... — حال این غرقه ... جگر می ...
نیست بهر دم روشن بصر ... — ای که ... ارباب نظر ...
عیب در مذهب ما زهد ... — چند از شغل ...
جامی ... سوی ... — ... خبرهای دگر می ...

ایضاً له

... خاطر من ... — بهای بوسه ... نقد ...
گر ... — ... کسی ... لب ...

بسوی خویش ... رخصت ... — ... نظر ...
خوشم ببین که ... — گر زین ... خبر ...
کسی که بخش کسی غم ... — که ... تو بخواب ...

بغدتو نخل تر و تازه و لب طبت
شنیده ام که نفس باد میکنی کامی
بذوق چاشنی آن لطیفه بیچی
ندارم از تو نصیبی جز اینکه هر ساعت
بآن ذقن بدلانگه جا همی کنت
میزند راه دلم شکل سهی بالایی
همچو گل ظاهر شد از صفحهٔ عارض
همه پروانهٔ شمع رخ او بینم و لی
ز لستانی بسفر بای من از جا زرده
داغ جفا که بر کسان ز آتش کیوه
بادز سر بر او تو تار کیندکا
بر سر ره نشسته ام تو که بجوی
تیغ می از لبش دلا تهد شهادت
هر کدای نوخ سوی خسته
مرو صد تنه بخاک رهنهای
بور کشتن تنه و رسم وفا قاعده
صحبت غنچه لبان هست دلا باع
هر روز که در سیان چوگان
دلها بدم زخت هست از تنک
ارشنک نی ساز کوی از سر ما هر کن
جز به هر نو بچوکان که مرا نبود
نگار ابرکرفتار ابن بخشای
کرا باز که کوید با تو باز

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

یا فنون نصایح است که حکیم | کان بود نقد عمر بر سالی
مدح شاهان درو باشد دعا | پر ز معنی صدوه و فرو دلی
زان مدایح که خاطرت نسزد | در عقب قطعهٔ بغایت عالی
شنیده‌ام که مفرحیست یا سیم | چو دگر چو دیت اشعار و منشآت
مدیح من بچه نتر نصایلی که راست | زجیبی مدح جواز شد بر پایه رفت

منبعث از شعور دانا نیست | ذکر دونان بنابی اسد روی
نه خوش خاطری و خود رایی | امتحان را کند کسی تا بای
معنی حرص و آز ننماید | هیچ نبود آن مدایح را

ایضا له

بشرق و غرب رفیق هزار قافله | عطیه تو که واقع همه دل آن نبود

ایضا له

جای تعلق پیشه کن و بکوی صدق | تا از خلاف خلق رهی و زنزاع خاص
در میل تو بر کز صدقت و رستی | نیکو عاشقین نعایر و اجتماع خاص

ایضا له

جای بشر و حدت شیراز سالک کن | نی مدح هر عمل که بصورت سکست
مدح کسان بیرغل خاک کردنست | جون خاک میکنی تبر از تو ره بزرک

ایضا له

شد تلف ایشان من اکنون تو نیق | جون زغم برخود از عصه نکرد
شاهان عموم نیک خواهان | نیست جز این کیفرات کو بفساد
کز آنکه یکی برنت بیادو | کاین نزد خواص خلق دادنست

ایضا له

صد بیقرار از آن عوض دهاست | هر رشته جان شان که بسخت
هرچه از جاه زابینیم و مال | بیون طناب عمر بادست

ایضا له

که ترا مانع عیش ابداست
بهر تو زدم بسیار بدست | بهر آن دشمن بدخواه تو کر
کر ترا بیش اهل حسد داست | تا نه بینی که در آن بغض و حسد
نیکخواه تو چو باشد با او | نیکخواه تو و بدخواه خود است
بکذ لجشم حقیقت بین را | با تو در معرض بغض و حسد است
دشمنی قاعدهٔ دیو و دست | شکر ادکوی که در عیش اید
دشمنیها شر مردم بدست

ایضا له

دی کفت عارفی که مصیبتم سهمیم | از بخت شوم عجب نیست خانه‌ات
کفتم ز رنگ خانه یکی نقطه محی | کز منت لیام عجب نیل خانه‌ات

ایضا له

همه نجی صلح او شوخ قصاب | خوش آن کو جون تو یاری بر رسید
اکر اب تو هرکی جو نیاید | ز ضعف و لاغری کج رنج بید
تو هر کاهی که بر وی می نشینی | ده صد من کوشت بر وی می نشیند

ایضا له

اکر تو سهم حوادث مصیبتی رسدت | در دین نشین جو مایه موطن
مکن بدست جزع خرقه صبوری چاک | که فوت اجر مصیبت مصیبتی دکر است

خلق عالم از انکه و خرند بلیم قارقی | کر جو کاو خر پریشان فرض کوب دم
روی در کنف معارف کردم و در کوشه | به که با ایشان نشینم غیبت مردم

ایضا له

ور میان این جماعت خام خودرا کم | کاه کاهی بیتکی کویم پی تحریر طبع

ایضا له

جای که رود زنج خردی | لذت عفو از انتقام بداست
که بطبعش زنخته خامهاست | عفو کن عفو ز انکه پیش کریم

ایضا له

هر که آرد خبر بمجلس تو | زانکه او مقربست یا نمام
که نبرد دست فلان به نیکی نام | قول آن ناکس استماع مکن

ایضا له

جامیا دنیا نه قصر کهنه | هوس سیم و حرص زر یکدا
خوش خرابان حرص و شهوت را | وین خرابی که بکدکر کدار
کاه مستخوابی فاتر خوریکدار | روی بخرابت سرای عیش نبد

ایضا له

بعد سید دان طرح خولجه که یاد ظالمی | رفته جون خال زمین بر ظالم فزونه زند
یک طبق سیمین دوا بر کرده بر ظالمی | یا جو غنچه‌های نازک در بهار تنها
حشو آن در دید به دانش تو دیدی دزدی | هیچ جز نقره نجیده در اوراق رفیق

ایضا له

سفله بیشک است عذر عارفی کنامن | منتها آمدن از لمدن از خوف بود
سوی تو مانع مر اشغال کونا کونت بد | کفت خامش کن که کر کویم جهت ترقی بنماید

ایضا له

کرد نعمت حاسری کز شهر یاران هن | میرو دو جامی زنی آنده‌های نو بنو
بجز دکه کفتا جو قدر عمر خودی بینی | طبع کاوانت با کجاره د کرد کرد
می کدارد پیش مادر جا که خواهد نوی | جون بکیرد دوش صافی تمام آمد پدید

ایضا له

آذان تو هست بی وبال بسی | جز بالت حرام جو از دوری
خالی نبود ز درد و سوز دلی | فریاد ز مقلدان از تو بیست

ایضا له

بیک لطیفه فرستاد بر تو جاه | لطیفه دکر از غیب بهر آن بیش
برای آنکه بود خلف کرم بس | نشسته مستظرم تلخ از بکرد

ایضا له

عقد دینار ها که از کف جود | بهر انکشت من دو بار هزار
کر دم شاه جهان پناه شد | کر بانکشت کرم آن بر شد

ایضا له

ای زده دم ز نیک روی خویش | در تر از و کران جانی ثقیل
انت والله ثقیل و ثقیل | با خود تو کم است اندیشه
پیری دیدم خمیده قامت | دنبال جنازهٔ جوانی

ایضا له

با او زبان حال مبکیفت … کریان کریان بهر زبانت
رفتی تو قد چون تیر و من بماند … در قبضه دهر چون کمانی

ایضاً له

هیچ دانی کف دهند جدا … بر تربت از کف ستاینده
آن غبار از پیش خود راندا … وین غبار ابجو این خواستنده

ایضاً له

خواجه دایر کتابه خانه … می نوشتند دی که طاق بقاه
بر سر خاک او که امروز … تا به بینی نوشته طاق ثراه

ایضاً له

دلا جو روی در ارباب معنی آوری … مبر بکار قوافی و شعر انشی
که سجع و قافیه گرچه لطیف … دو پرده اند عروس جمال معنی را
که بیجع …
هرچند بود یا بیته احوال ذکر چند … از عیب ایشان هر خود بشناسی
کر دو حرفی چند بسوی تو … تا قیمت سال که خود بشناسی

ایضاً له

ایا دقیقه شناسی که ستر هر مشکل … بیه بین خاطر دقار تو بود مکشوف
زاختیار که صد صیغه ایبود … نخست صیغه مکرر مضارع و
دو حرف ... سوی ماه … جوش صلح حسود ...

ایضاً له

معشوق آنکه هر که دل ابست بدو … پیوند ز خود کست و بپیوست بدو
هستی همه نیست باد ... … او هست چو نیز ... هست بدو

ایضاً له

ای عشق که با همه جو ... … از هر چه کمان برند آن برتری
هفتاد و دو ملت آنچه گفتند … هستی همه و از همه ... تو

ایضاً له

یا تعبیر هان زهید ... … وندر بقیه بندگان ... را
کر دولت یافت رانیم ... … بحروم مکن ... یا ...

ایضاً له

سر چشمه نعمت و طرب هر دو توی … سرمایه راحت و تعب هر دو توی
حاشا که کنم جز تو نسبت کاری … زیشان که مسبب و سبب هر دو توی

ایضاً له

نی دفع عطش ز تشنگان آب کند … نی دفع ملال خستگان خواب کند
حاشا که کند غیر تو ... کاری … لیکن پس پرده اسباب کند

ایضاً له

گر بوی تو بایدم یجی یافتنی … از دولت جاودان ... یافتنی
وز بیرون ... امکان ... … اسباب حادث همه دریافتنی

ایضاً له

خواهیم بد بستر هلاک افتادن … وز پایه عالی بخاک افتادن
تا پخته هنوز میوه جان بکمال … خواهد ز درخت تن بخاک افتادن

ایضاً له

بی سود یقین دم تکاپی می‌زن … بر کرد یقین تا ... کمان می‌زن
هر کسب یقین ... آنچه در قرآنست … بلاشد برهی ... جانی می‌کن

ایضاً له

راه طلبم زپای و پی خالی چند … بر هم طرم زتای و نخل ... چند
بیمانه من زمانه پر خواهد کرد … دستم ز قدح قدح زنی خالی چند

ایضاً له

در حیز دهر برق افتاد شکرف … خواهد شد از آن جهان یکی قلزم ژرف
خورشید غزاله نام بخیز آسا … انکوه بر آمد و فرو رفت برف

ایضاً له

خواجه ندیده کس خانش را … نشکسته بد ندان طمع نانش را
در یوزه کری خواست نوی ... … کرد آرد بزخم مشت دندانش را

ایضاً له

در خلوت تنگ تافتان ... … بس کرم نمودن شبان شوره و ...
کو جی که کشاد مالک تنگ … در کور شتی پدر بچه اندر دوزخ

ایضاً له

دیو که کرفت در دل و جان ... … جان تا به تجلی نکند ...
از ایکسی دو که بکرد دست … پا بیش سکی نه که بکرد پایت

ایضاً له

ای مه ز فروغ رای تا فرق ... … بر ریسم قدی کرد سر ... کشته
افشان نحاب کرم آبی که دمد … از شوره زمین اهل کین ...

ایضاً له

زان کونه کنار آمدی برف بهار … امروز کند شکوفه را یاد نثار
بین برف و شکوفه چه بهم مانند … آن هست شکوفه ... این برف ...

ایضاً له

ای خاک رهت سرمه روشن بصران … سوی تو روان بدیده ...
تا بد از ما شکسته پایسته ... … جز سوی تو بر ... از ... دکران

ایضاً له

ای دیده حقیقت جهان ... … سوی تو بدیده ره سپر ...
من هم لنکان از عقب ... … می آیم و آن نیز بیال دکران

ایضاً له

آن کل که ابر ... … صد رخنه ... در ...
چون نیم شکفته غنچه ... … تیغ ستم خسان بخاک افکند

ایضاً له

دوران فلک نیست بکامست هنوز | با ما در بند شور و غوغاست هنوز
بی جرم ز بخت خود ما خسته دلان | ونیز ظن رفته که جرم از طرف ماست هنوز

ایضاً له

از تیغ خان اگرچه بیداد رسد | صد زخم ستم بر دل ناشاد رسد
خاموش کنم دگر که آخر روزی | خاموشان را خدا بفریاد رسد

ایضاً له

ای کرده بی حیای فرو نه چو گل | لاله بتو در مقام دریوزه چو گل
دامن مکش از دست من امروز | مغرور مباش بر جمال یک روزه چو گل

ایضاً له

این خانه نه منزل نشاطست و طرب | هست از پی آنکه تا کشی رنج و طلب
هم شب آری بروز هم روز بشب | در کسب کمال نفس و تحصیل ادب

ایضاً له

این کنج فراغتست و خلوتکده راز | اسباب حضور درو دل یافته ساز
باد ابروی صد در جمعیت باز | درهای پریشانی ایام فراز

ایضاً له

تا بر سر خود دیات نه بینم روم | تا در پی خود جاب نه بینم روم
بهر تو ز دیده منظری ساختهام | در منظر خود تات نه بینم نبینم

ایضاً له

رفتی سوی گشت نامدی چون ... | یک هفته گذشت و نامدی ...
گفتی که چو هفته شود باز آیم | شد هفت تو هشت و نامدی ...

ایضاً له

ای شکل مدور که نه پائی نه سری | مانند بود از کزند هر کینه وری
گویا که دعای خلق گرد آمده است | در سهم حوادث شده آری سپری

ایضاً له

گردون که پی پاس تو شد نیم خطر | گردد شب و روز چون سپر گرد ...
گر بی تو اندیشه انجم دوزد | قبه صفت آفتاب بر سر بیت

ایضاً له

ای صف مردانگی آنست کا | وی در رهه دور همتی از بر تکا
جز گرد دعوا نان بنود کشتن تو | ... توسل بکسی بلی عونان حو کا

ایضاً له

عمری گفتم غزل و کافور کنم | تا شهوت طبع را ز خود دور کنم
اکنون که بیاض شیب کافور نهاد | از ... میل ... کنم

ایضاً له

ای اشک که ایشم برو افتادی | در صحبت جانان نه نکو افتادی
من بودم و یار و خلوت اکنون شده ای | حیران که تو از کجا فرود افتادی

ایضاً له

بر حرف ز خط خطی ز غیب اندر کش | در روی یقین نقاب ریب اندر کش
یا در دامان و سر بجیب اندر کش | سر دل و جان بستر غیب اندر کش

ایضاً له

جائی ... خلق شد ... داد | ونیز از زمانه صدکش داد
پای از سر خویش و گر بی ... | تا دست بدامان مرادت برسد

ایضاً له

جائی که زمانه از پیش بد | ... جهان ... از پیش بد
در هر امری عاقبت اندیشی به | در عاقبت امور ... بد

ایضاً له

دارم دل از خون جگر مالامال | کو قاصد باد صبح یا پیک شمال
کز بیت الاحزان دیده کنعان فراق | گوید خبری بیوسف مصر جمال

ایضاً له

ای رشک شکر ... لطف سخن | هردم بتو امید یار کهن
کام زلبت همیشه شیرین بوده است | زان بوی ترش کام مرا تلخ مکن

ایضاً له

در راه طلب طالب و مطلوب ماند | در بزم طرب ... غیب ماند
نیل فلک از موج قضا طغیان کرد | در مصر لقای یوسف و یعقوب ماند

ایضاً له

عمری دل من شوق تو یعقوب ... | یعقوب برفت و روی یعقوب ...
نخلی که بمن ز غم یعقوب رسید | هرگز یعقوب از غم یوسف نکشید

ایضاً له

آب سخنم روان که میخواهم نیست | شایسته بهر زبان که میخواهم نیست
از گفت و شنید و گفتن آن هستم | شرمنده که آنچنان که میخواهم نیست

ایضاً له

نیست در راه صداقت عجب ... | نیست در دین صداقتکم ...
نقطه گر ضد صداقت باشد | آن صداقت نه صداقت باشد

گفت دانائی چو بر شیم که قلب ... | از سر ... که قلب الجدین ...

ایضاً له

بچه لشیه لوح جمال تو قلم | حرفی دو ز مشک سوده کرد رقم
هوش من از آن دو حرف ... | ... هوش جهنم